No6.

—— 2

کلیات جامی علیه رحمة الباری تعالی شانه

استصحبه الفقیر احمد جاوید
اندرون همایون
کیلار خاصه

مرحوم لاله خلیل

کتاب از این قرار است
عدد اوراق
[illegible]

حمدا لرب جلیل من عبد ذلیل و سلاما علی حبیب فایق من محب صادق و علی
آله المهتدین بنور جماله **اما بعد** این هفت مثنویست که چون هفت آسمان
شد در زمین بلند از آن پایه سخن در ذیل ذکر سبع سماوات اشارت
پنهان بسوی شان و من الارض مثلهن و چون این مثنویات بمثابه
هفت برادرند که از پشت خامهٔ واسطی نهاد و شکم دوات چینی نژاد
بسعادت ولادت رسیده‌اند و از مطمورهٔ غیب متاع ظهور بمعمورهٔ
شهادت کشیده می‌شاید که بهفت اورنگ که در لغت فرس قدیم عبارت از
هفت برادران که هفت کوکب‌اند در جهت شمال ظاهر و بر حوالی قطب
شمالی دایر نام زد شوند **رباعی** این هفت سفینه در سخن یکرنگند

وین بحث خزینه در گهر بسته کنند   چون سخت بر او در آن برج بلند

نامی شده بر زمین شعرنوک اند مثنوی اول کتاب پنج گنج است

و وزن آن از زحافات بحر خفیف است فاعلاتن مفاعلن فعلن

و برین وزنست حدیقهٔ حکیم سنائی و هفت پیکر شیخ نظامی و جام جم

شیخ اوحدی رحمهم الله تعالی مثنوی دوم قصهٔ سلامان و ابسال

و از زحافات رمل مسدس است فاعلاتن فاعلاتن فاعلن و برین

وزنست منطق الطیر شیخ عطار و مثنوی مولانا جلال الدین رومی

قدس سره مثنوی سیم تحفة الاحرارست و وزن آن از زحافات

بحر سریع است مفتعلن مفتعلن فاعلن و برین وزنست مخزن الاسرار

شیخ نظامی و آنچه استادان در جواب آن گفته اند چون خسرو دهلوی و خواجوی کرمانی و غیرهما مثنوی چهارم سبحة الابرار و وزن آن نیز
از مزاحفات رمل مسدس است فاعلاتن فعلاتن فعلن و استادان برین وزن مثنوی نگفته اند مگر خسرو دهلوی که در کتاب نه سپهر برین
وزن چند بیتی گفته است و این وزنی بغایت لطیف و مطبوع است مثنوی پنجم یوسف و زلیخاست و وزن آن از مزاحفات بحر هزج مسدس است
مفاعیلن مفاعیلن فعولن و برین وزنست خسرو و شیرین شیخ نظامی و استادان برین وزن در جواب وی مثنویات بسیار گفته اند مثنوی
ششم لیلی و مجنون است و وزن آن نیز از مزاحفات هزج مسدس است مفعول مفاعلن فعولن و استادان برین وزن مثنویات بسیار است
و خاقانی نیز برین وزن مثنوی دارد تحفة العراقین نام مثنوی هفتم خردنامهٔ اسکندریست و وزن آن از مزاحفات بحر متقارب مثمن است
فعولن فعولن فعولن فعول و برین وزنست شاهنامهٔ فردوسی و اسکندرنامهٔ نظامی و بوستان شیخ سعدی و فراق نامهٔ سلمان رحمهم الله تعالی
این مثنویات سبع که درین مجموعه مرتب شده است و بهفت اورنگ ملقب گشته قطعه

حاجیان حجم شعور که | فصحای عرب چو سبعیات
در حرم کشیدی اگر نزند | از در کعبه اش فرو آویزند

و پوشیده نماند که اکثر ارباب
مثنوی در بیان قصص و حکایات و امور طویل الذیل که غزل و قصیده را گنجایی آن نیست وقوع می یابد پس می باید که آن بروزنی واقع
شود که در و خفتی و عذوبتی که موجب قبول طبع باشد تا کثرت تکرار و ورود آن بر مستمعان بملالت نکشد و بسآمت نیانجامد و بر صاحب
طبع سلیم که تتبع دواوین شعرای عجم کرده باشد یا مطالعه کتب عروض مشتمل بر اصول و فروع بحور اشعار ایشان نموده
روشن خواهد بود که غیر ازین اوزان وزنی دیگر نیست که بدین مثابه جامع باشد میان فضیلتین خفت و عذوبت و اگرچه امیر خسرو
دهلوی در کتاب نه سپهر دو وزن دیگر برین هفت افزوده است یکی بحر متقارب مثمن هر مصرع چهار بار فعولن چنانکه شعر

بدین مثنویات سبع ار بدانی | شود منکشف سبع المثانی

و دیگری بحر سریع مسدس هر مصرع سه بار مفتعلن چنانکه شعر

آمده این هفت گل تازه تو | تازه کن رونق تاج سخن

سلامت طبع آن حاکمست که از اول فضیلت خفت مستغنی است
واز ثانی فضیلت عذوبت مفقود والله سبحانه هو البر الودود

لله الحمد قبل کل کلام	بصفات الجلال والاکرام	حمد او تاج تارک سخن است	صدر هر نامهٔ نو و کهن است
خامه چون تاج نامه آراید	درة التاج نام او شاید	الله الله چه طرفه نامست این	ورد دل حرز جان تمامست این
گنج حرفست پس شگرف این اسم	پیش گنج نهان ذات طلسم	از یدالله چو پنجه اندیش پنج	زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را گر بباش تو شتافت	جز بدین پنج پنجه نتوان تافت	از پس این حروف فرخ فال	جلوه گر صد هزار نعت کمال
خامه آنرا چو مردم دیده	جامه مشکین رنگ پوشیده	زیر مشکین شعار یک یک حرف	خفته حوران قاصرات الطرف

دو الف زو بر هستی دو گواه		کرد در وحدتش بر وحدت راه
یکی از فتح باب فتوح		گرد در منظر مروح روح
وان دگر داده از سکون تسکین		دل و جان را بکمن تسکین
از دو لامش گرفته قوت و قوت		از یکی ملک از آن دگر ملکوت
لام ساکن ملک اشارت دان		وان دگر زان دگر عبارت دان
ملک فی نفسه بود ساکن		نیست جنبش درو ازو ممکن
جنبشی کان کند برو پایه		ملکوتش دهد در آن مایه
شکل تشدید شان که شانه و شست		عظم الله شانه چه خوشست
چون یکی زان دو لام شد مدغم		در دگر چون دو گیسوی درهم
بر سر آن شانه دو سه دندانه		تیز ندهد ورا بهم شانه
تا که دال است بر هویت ذات		متعاقب بود برو حرکات
حرکت چون سکون برو جاری		واو بذات خود از همه عاری
هیچ وقت از همه مجرد نیست		لیک با هیچ یک مقید نیست
رود این حرف در همه آیات		بر نفسهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر		گر ازو غافلند اگر حاضر
اسم ذات او لا همین نامست		لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه لام		با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص آن سبب یعنی		دو جهان خاص اوست او مولی
اسم تعریف آنکه بشتابی		تا کمال شناخت دریابی
شرح اشباع فتحه گر مدام		شد درین اسم درج فتح تمام
کم کسی از زبان بکام رسید		ور رسد زین خجسته نام رسید
هر که زین اسم بهره مند بود		بهره او همین پسند بود
شرح این نی ز دیو و مردم پرس		از قل الله ثم ذرهم پرس
بس بود پیش صاحب معنی		حسبی الله گواه این دعوی

اشارت به تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه و تعالی

جل من لا اله الا هو		لا تعل کیف هو ولا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن		حار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر		سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور باش شود		تف قهرش چو دور باش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراکست		ساحت قدس او از آن پاکست
قدس آتش چو برتر کیف است		کیف هو گفتن اندرو حیفست
چون نه نوع آمد و نه جنس او را		بس چه معنی سوال ما هو را
ما و هو چیست لا هو میگوی		راه ازین لا و هو بدو میپوی
لا و هو سرد و نفی و اثباتند		نافی غیر و مثبت ذاتند
چند ازین غافلی و گمراهی		لا و هو ورد خود کن ای لاهی
تا دهد لا و هو قوت و قوت		برود تا سرادق لاهوت
بهوا و هوس مرو در سهی		تا ز لا بگذری بهو برسی
هو کنایت ز غیب دانشناک		نکنش هیچ درک ذات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسید		عقل کل در صفات او برسید
این چه مجد و بهاست سبحانی		وین چه عزست و فر سلطانی
ای همه قدسیان قدوسی		گرد کوی تو ز زمین بوسی
دو جهان جلوه گاه وحدت تو		شهد الله گواه وحدت تو
هم نفس گشته با تو هم جا حد		لمن الملک بعد الواحد
پرتو روی تست از همه سو		همه را رو بتست از همه رو
همه در راه و راه میجویند		در نعمت آه آه میگویند
مبتدی در رهت تو مویه کنان		نحو اهدنا الصراط زبان
مشیی در هیچ و هیچ پیدا نیک		گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمایی		کی توان کرد تو راه پیمایی
بنما ره که طالب راهیم		ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان کنه حقیقت حضرت هستی ساحت وجود مطلق

دور پنهان بار کار است / پیش ازین پی برده اند که هست
ذات پاکش ز چونی و چندی / هستی ساده از نشان بندی
در یکی و مکان چه فوق و چه تحت / وحدت ساذجست و هستی بحت
وحدتی گشته کثرتش طاری / در همه ساری از همه عاری
از حدود و تعلقات برون / وز قیود و تعینات مصون
نه بدام قیود صید شده / نه باطلاق نیز قید شده
هم مقید خود است و هم مطلق / گه ز باطل نموده گاه از حق
قید او سازوار با اطلاق / زهرش آمیزگار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست / خود چه مغز و چه پوست خود همه اوست
بود کل جهان درو مستور / کرده در کل بذات خویش ظهور
کل ورا عین اوست او در کل / عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب / عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم / کی شود درک جز بترک رسوم
نرسد کس بدین به بو الهوسی / بگذر از اسم و رسم تا برسی
عقل بگذار کان عقیله تست / دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن کب / بیره آب زندگیست عجب
بدلیل علیل و فکر سقیم / کی شناسد صفات و ذات قدیم
بوریا باف اگرچه بشکافند / مو صنعت حریر چون بافد
وصف حق حق بخود تواند گفت / این گهر را خرد نداند سفت
شرح اوصاف ذات او ازو / کس نداند صفات او به ازو

اشارت بمعنی تنزیه که بمقتضای عقل و تشبیه که موجب سمعیات با تنبیه بر آنکه کمال در مرتبه جمع است

هرچه خود را بآن کند توصیف / مکنش بر خلاف آن تعریف
وانچه خود را از آن کند تقدیس / تو در اثبات آن مکن تلبیس
نه بتنزیه شو چنان مشعوف / که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل / که بجسم و جهت شوی قایل
هرچه تقدیس ذات و تنزیه است / وانچه مشعر بنفی و تشبیه است
مرجع آن بود تجرد ذات / از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید / وانچه مبنی ز حصر با تقیید
منشأ آن بود تلبس عین / بظهور از ملابس کونین
گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی / وز تقیید بیک طرف پاکی
میکن اینان که کردمت تنبیه / جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار / چشم بر مقتضای او میدار
در صفتهای حق مشو یکچشم / میگشا سوی هر یک اندک چشم
میکن از شر اعور دجال / استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل دلست / در جمیع امور معتدلست
اوسط آمد محل عز و شرف / بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بعز و بها / حکم خیر الامور اوسطها
ای ظهور تو تا بتون و بناز / وی برون ز تو با مکون همراز

مناجات در تضرع و ابتهال بحضرت ذو الجلال والافضال جل و عم نواله

احدی لیک مرجع اعداد / واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی / آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی / باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل / فارغی از تجدد و تحویل
ذات تو در سرادقات جلال / از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / همه آن میکنی که میخواهی
نه عطای ترا خطا مانع / نه بلای ترا دعا دافع
بر خطا پیشگان عطای تو دام / با ولا شیوگان بلای تو کام
دام چه بود فریب جاه و جمال / کام چه بود نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو

دم بدم در رهم منه دامی / تا پی کام خود زنم گامی
بجوار خودم رهی بنمای / در حریم دلم دری بگشای

غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رسان و نوری بخش
ای بس آتش پرست باده بدست / کرده عمری بخاک دیر نشست

بوده با هیمه سالها همپشت / تا بر افروزد آتش زردشت
کرده در خدمت مغان سرخم / قد چو عود الصلیب ترسا خم

رویش از آتش گشته سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
نه همین بردی و راه تازه ازو / پا تا سر بهیک و تیره ازو

ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبهٔ عنایت خاص / مرغ جانش ز دام کفر خلاص

گرچه هستم بقیهٔ هستی بند / هم تو بر تو میدهم سوگند
که مرا آنچنان یکی انگار / در دلم ظلمت شکی مگذار

رخت در دار ملک فنایم نه / جای در کشور بقایم ده
هرچه غیر از تو زان نفورم کن / پا تا فرق غرق نورم کن

دیده ده پی برای دیدار / جانی آرام جای اسرار
چند باشم ز بت پرستی خویش / بند در تنگنای هستی خویش

وارهانم ز ننگ این تنگی / برسانم برنگ بی رنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ

گر ز بام تو دانه چینم / باز نامت نشانه ننشینم
پیش از آن کز جهان ببندم بار / ز افسر فقر سربلندم دار

سوی تو بار ناشتافته ام / بار جز بار دل نیافته ام
چون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت

خود گرفتم که از سگان درم / مکن از حلقهٔ سگان بدرم
من که باشم که با تو در بن غار / همچو اصحاب کهف باشم یار

کی خورم باک اگر نشینم پس / از صف دوستان پیشینم بس
که چو سگ گرچه پیشرو نشینم / بر در باسط الذراعینم

بود عزم سفید طوماری / در کف همچو من سیه کاری
از برای سواد آن خامه / دل من محبره زبان خامه

روزگاری در آن قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام
گر نیابد در آن نوشته خللی / که نه در ضمن آن بود بخطی

هیئت حرف و در مضمون کج / چون الف بلکه کاف و شین همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است بیکی خوانم

بر تو این نامهٔ پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامهٔ خطا و خلل

زاب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم کنش درست
بهر آزادیم برات نویس / وز خطاها خط نجات نویس

مپسندم از آن صحیفه خجل / یوم نطوی السما کطی السجل

جامی از گفت و گو ببند زبان / هیچ سودی ندیده چند زیان

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین علیه من الصلوة افضلها و من التحیات اکملها

پای کش در گلیم گوشهٔ خویش / دست بگشا بکسب توشهٔ خویش
شیوهٔ گوشه گیری از پی گیر / گوشهٔ دامن پیمبر گیر

روی دل در بقای سرمد باش / نقد جان زیر پای احمد باش
قاید الخلق بالهدی و العون / شاه لولاک با خلقت الکون

نقد یثرب سلالة النجبا / امّی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پرورشش / لقب امّی خدای از آن کردش

لوح تعلیم ناگرفته ز بر / همه زو سرّ لوح داده خبر
قلم و لوح بوده اندر مشت / زان نفرسودش از قلم انگشت

آنکه شق قمر کند چو قلم / بقلم کرد نیز دست چه غم
از گنه پشت و چهره همه پاک / ورقی گر سپید نکرد چه باک

برخط او دست انس و جان بر — گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از ذره دانش درجی پر — واندر آن درج درج سی و دو دُر

بود عقد صحیح لیک دران — کسری انگشت پسنک بد کهران
بود لعلش سهیل رخشنده — سنگ را رنگ لعل بخشنده

چون سبیلش ز فیض تنگ آمد — پسنک در دم عقیق رنگ آمد
سنگ کی گم ز مهر او تسبیح — در کفش پیشه خوان بمنطق فصیح

وان فصیحان دل سیه چون سنگ — در خموشی ز نعت او یکرنگ
معدن سنگ کن بخوانت ز طعام — بر شکم سنگ بست و داشت مدام

زانکه او بود کان نقد وجود — کان لب سنگ چون لب او بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز — کی کما ینبغی توان هرگز

محمدت چون بلا نهایه ز حق — یافت خود نام او از آن مشتق
می نماید بچشم عقل سلیم — حرف حایش عیان میان دو میم

چون رخ حور گز کناره او — گشته پیدا دو گوشواره او
یاد و حلقه ز عنبرین مویش — آشکارا ز دو جانب رویش

دال آن کز میم فرو نشست — دل نیارش گرفته بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن — پس الف لام میم از پی آن

یعنی الحمد را چو او اول — سا ز الف لام او بمیم بدل
تا که حاصل شود بدین تبدیل — نام او در بدایت تنزیل

چون شد این نام آن خجسته اثر — میدهد ذلک الکتاب خبر
که مسمای اوست فی الواقع — مظهر کل و نسخه جامع

ثبت در وی بلون بی لونی — کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم و یقین — سر لاریب فیه اینست این

بود تمهید مکرمت همگان — گوهرش کان خلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او — فاستقم شرح استقامت او

صبح رویش ز والضحی اوضح — منشرح صدرش از الم نشرح
کحل ما زاغ سرمه بصرش — ناطق وصف پاکی نظرش

مایه ارتقاش ثم دنی — ذروه اعتلاش او ادنی
جبهه بیت ما رمیت کفش — چشم تنگ سیه دلان ز کفش

رانده بالا ز سمت والا — رخش اسری بعبده لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست — خلق را نعت او چه امکانست

لاجرم معترف بعجز و قصور — میفرستم تحیتی از دور
لست ابدی سوی الصلوة الیه — یا مفیض الوجود صل علیه

و علی آله و اصحابه — و آل علیه و احبابه

در خطاب زمین بوسی حضرت که نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است و طراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من الصلوة ازکیها و من التحیات اسناها

ای دل و دیده خاک نعلینت — رشته جان شراک نعلینت

شد ادیم رخم بخون جگری — تا چو نعلین زیر پا سپری
بیدلی کرد در وفای تو سود — که چو نعلین سر بپای تو سود

خاک نعلینت ارچه دست رسست — کردی از نعل مرکب تو ثبت
در رهت خاکم از پی ناقه — گرد پس راه ایمن که ناقه

روی مجنون بر آن زمین او بی — که بود پای ناقه لیلی
ای خوش آن سرزمین که منزل تست — یا بر آنجا گذار محمل تست

هر کجا بگذری چو باد بهار — نه مد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود — خاک نعلین عرش سای تو بود

رنگش آید بچشم اهل نظر — خوشتر از خون و گرد لعل و گهر
میزند سنگ ریزه رودش — طعنه بر بحر در منضودش

خاک یثرب که با گلت آمیخت — آبروی زمین روضه بریخت
هر کیاهی کز آن زمین خیزد — نافه در جیب یاسمین ریزد

خس و خاری که دید اندر چمنش — ننگ آید ز سوری و سمنش
ساحت روضات که کعبه تمامت — حرم عصمت و حریم صفات

کی بود با دل ز غم پیوسته / جای احرام آن حرم بسته || برده با چهره غبار آلود / سوی آن روضه شریف سجود

کی بود ز آب چشم و خون جگر / شسته چهره ز گرد سفر || پیش آن بارگاه نورانی / سوده بر خاک راه پیشانی

کی بود کی میان منبر و قبر / کرده صد چاک جیب و خرقه صبر || کرد آن منزل بهشت نشان / رفته در دیده سرشک فشان

کی بود کز برای روز بهی / خاطر پر امید و دست تهی || رو در آن قبله گاه حشمت و ناز / پیش پیشینه نهاده دست نیاز

دم بدم دُر معنی سفته / خالی از لاف و دعوی گفته || یا نبی الله السلام علیک / انما الفوز و الفلاح لدیک

بسلام آمدم جوابم ده / مرهمی بر دل خرابم نه || بس بود جاه و احترام مرا / یک علیک از تو صد سلام مرا

خواهم از شوق و پای بوس تو مرد / دست بیرون کن از یمانی برد || مهر روی تو هوش برد ز من / بنما روی خود ز برد یمن

چون تویی دیده ور بباغ بلاغ / همچو نرگس ز دیده ما زاغ || سویم افکن ز رحمت نظری / باز کن بر رخم ز لطف دری

هر نکت ز حقه یاقوت / روح را کام بخش و دل را قوت || زاری من شنو تکلم کن / گریه من نگر تبسم کن

تلخ شد کام من ز بخت نژند / ساز شیرین ز لعل شکر خند || لب بجنبان پی شفاعت من / منگر در گناه و طاعت من

گر نرفتم طریق سنت تو / هستم از عاصیان امت تو || مانده ام زیر بار عصیان پست / رفتم از پای اگر نگیری دست

رحم کن بر من و فقیری من / دست ده بهر دستگیری من || خود بدست تو کی رسد دستم / این قدر بس که در رهت پستم

پست بودن براه تو خوشتر / کز بلندی بعرش سودن سر || هوش چون خاک شد براه تو پست / هر رسیدن بپای بوس تو دست

فیض جانها ز جان پاک تو باد / عرش ما دون خاک پای تو باد

گفتار در اظهار دولت خواهی و مدحت گدازی حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله ملکه و سلطانه

حق چو داد از پی اطیعوا الله / با اطیعوا الرسول یارا ره

حرف دیگر ز روی بلوغ بیان / بود اولی الامر منکم از پی آن || چون اولوا الامر ساخت سرمایه / شرع دین با نبی است همسایه

بلکه حق راست سایه ممدود / وندر آن سایه عالمی خشنود || خلق را عدل شاه دین پرور / سایه فضل حق بود بر سر

خاصه این شهریار عالی رای / کش بود بر سپهر عالی پای || تاجداران سپید تمکین / جمله ظل الله اند فی الارضین

لیک ظل مطابق کامل / نیست جز شاه منصف عادل || کو فرازنده سرافرازی / قبله مقبلان ابو الغازی

شاه سلطان حسین آنکه ببست / چرخ را عدلش از تعدی دست || حق تعالی ز فیض لطف و جمال / بهر اظهار کبریا و جلال

ساخت آینه و داد جلا / منعکس شد در او صفات علا || دید در وی خرد بنور قدم / سلطنت را از این حسین شیم

داد نامش ازین دو اسم شرف / درج در وی رموز حرف بحرف || بر سپهران سین او زده صف / شرف کاخ دولتست و شغف

جعد لامش چو زلف خوبان خم / بر لوای ظفر بود پرچم || طا که هست از عطای سر حقی / نسبت حاتم بجود ازان طرفی

و سر چون طایش لقب کرد است / شد معین کز آن اسم اکبر داد است || هست در ضمن آن سه حرف متین / نقد اسمای تسعه و تسعین

الفش آیتی ز نون بزر / تیر فتحست بر کمان ظفر || غنچه حاش نقد هشت جنان / سینش از شاخ سدره داده نشان

بارش غسل است و شرع و عرش تمجید
از لقا پیش آمدست پدید
نون نیم دایرست و بطبع
سبقت آز ازین دو دایره سبع

زیر این زرد اق مینافام
چون شود گفته این همایون نام
آید از مرکزی بجای صدا
خلد الله ملکه ابدا

چرخ در خدمتش رضاجویست
بر در دولتش دعاگویست
تا برای رضای او رضای او گردد
گرد دولت سرای او گردد

گرچه آمد سپاه او بسیار
چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش ثبت
خود در حق امید کاهش ثبت

گر رعیت وگر سپاه و بنید
همه آسوده در پناه وی اند
چون برآمد بعدل و جود نام
چشم دارم که درهمین ایام

گیرد از یمن طالع مسعود
همه عالم چو مهدی موعود
انجمن کز ظلام ظلم و ضلال
عرصه دهر بود مالامال

نور عدلش ز مطلع احسان
همه آفاق را رسید چنان
باز و تیهو شوند همبازی
گرگ و آهو کنند همرازی

پای زنگار در آید اندر سنگ
دستگیری طمع کند ز پلنگ
بس کند شیر شرزه از سر شور
خار و از پنجه پشت و گردن گور

بوم بر وصل روز یابد دست
شب پره گرد و آفتاب پرست
طی شود زین بساط بوقلمون
صورت اختلاف گونه گون

همه اضداد ساز کار شود
یکدگر را معین و یار شوند
ظلم ازین کار که ببندد رخت
کار بر اهل ظلم گردد سخت

چون بود لفظ پیسم گاه رقم
پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد
گنجها را ازان بپردازد

پر کند از نوالهای نوال
شکم حرص و معده آمال
مستحق تا کشیده دل ز طمع
جمع از نشر سیم بخشد شمع

سایل از حسب وجوب یابد
روزیش بی سؤال پیش آید
سپاز و القصه فر و دولت شاه
کارها را بموجب دلخواه

دولت شاه جان فرخنده است
که جهان زان چو تن بجان زنده است
باد آن جان همیشه پاینده
زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس بترغیب در رعایت رعایا و شفقت بر عموم برایا

ای شهی بلند آوازه
کردی آیین چتر و تاج تازه

دل تو نقد عدل است محک
نیست چون دال و لام ازان منفک
شد چو با عین عاطفت دال تو
متصل عدل گشت حاصل تو

حق ز شاهان بغیر عدل نخواست
آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه ایست موزون
کش بود راستی و عدل ستون

گر نباشد ستون خیمه بجای
چون بود خیمه بی ستون بر پای
شاه باشد شبان و خلق همه
رمه و گرگ آن رمه ظلمه

برانت ها د سوی شبان
تا بیابد بره ز گرگ امان
چون شبان سپاز کار گرگ نمود
رمه را آفتی ز گرگ بود

لطف با گرگ کار بی خرد است
مرحمت بر رمه بجای خود است
گر تعب افتد بمرحمت میلی
رمه باشد ز گرگ او ویلی

قصه شفقت ورزیدن موسی علیه السلام و بره گریخته را بر دوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا
کرد زی کام در حریم وفا

در شبانی بره نهاد قدم
بره ای کرد ناگه از رمه رم

بره می سود دوان و او در پی
گرد بسیار کوه و هامون طی
از خورش سست شد ز تشنگی رگ
دست و پا سوده باز ماند از تگ

موسی او را گرفت و پیش نشاند
اشک رحمت بروی خویش فشاند
خوی او از غضب نگشته درشت
نرم نرمش کشید دست به پشت

کین رمیدن ای چه بود آخر
زین دویدن ترا چه سود آخر
کوشش من که در قفای تو بود
نز برای خود از برای تو بود

کرز

گر ترا با تو و اگذاشتمی — طعمهٔ چاشت می شدی با شام
آنگهش چاکر دن خود کرد — بار او را گرفت بر گردن
نیست در وقت ناخوشی و خوشی — در سرای سپهر یابی بار
حق تعالی چو در شبانی داد — آنکه خلقش بود بدین خوشی
شاید ار قدر او بلند شود — ره بگوی همپرش و بند
همه در سایه اش بیاسایند — سایه وش بهر پهلوی او سایند
چیست دانی بزیر چرخ اسیر — تا دهد داد و دادخواهان را
نیکخواه جهانیان باشد — عدل را پیشوای خود سازد
ظالمان از ظلم باز آرد — در مقام خطاب داود
گر ترا زان خلیفگی دادیم — حکم رانی بعدل بین الناس
هر که رانی بعدل و پیشه است — عقل چون خواندش خلیفهٔ حق
پیشه کرده خلاف فرمان را — کی پسندد خلافت شیطان
نشود مرد خدا را پایه — تا کند ز عدل سرمایه
چیست عدل آنکه بگذری ز فضول — چشم بر غیر آن نبند ارنی
چون کاری بکار اندیشه — آنکه آری بجای بی کم و کاست
زانکه میزان معدلت پیشه است — عدل ناهش منه که ظلمت آن
دور باشد ز طور دین داری — که کنی ظلم و عدل پنداری
هر کرا دل بعدل شد مایل — مرد دیگر جا قرار کی یابد
چون بگوید طمع درو مسکن — کی پسند شاه را بان آهنگ
حیف باشد ز شاه فرخ فر — کو نهد دل بزر و زیور پس
با پسر گفت یکشبی مامون — کای ز اقبال و بخت روز افزون
چون رسد نوبت خلافت تو — نشود پیر نفس بد فرمای
سیر مشکل شود از آن زر و سیم — گر کشد گز نپوه که زنیتیم
جای اطناب در سخن نه خراست — از رهٔ صدق بر کرانه بود
خواهی اکنون ز ایزد متعال — مقتصر بر زخارف فانی

لطف خویش از تو باز داشتمی — هر گرگ و پلنگ خون آشام
عزم رفتن بسوی مقصد کرد — چون ندید بیش ز رنج قوت تن
بیشکاری فزون ز بار کشی — بارکش بار تا بروز شمار
دید این مهربانی او — گفت با قد چپیان کرو منی
در جهان شاه ارجمند شود — بر سر خلق سرور پیش و بند

در بیان آنکه حکمت در وجود پادشاه صاحب جلالت حکمت موجب آسایش و عدالت

حکمت اندر وجود شاه دارد — تا بود پشت بی پناهان را
بر همه خلق مهربان باشد — دست مظلوم را قوی دارد
کارها را بعدل پردازد — نص قرآن شنو که حق فرمود
سوی خلق جهان فرستادیم — تا نهی ملک را ز عدل اساس
از مقام خلیفگی ز درست — گیرد از دیو در پس ظلم سبق
گشته پایه بناب شیطان را — چون بود سایهٔ خدا سلطان

در صفت عدل و نصفت

کم نهی از طریق شرع عدول — شرع را نصب عین خود سازی
شیوهٔ راستی کنی پیشه — اول از شرع سازی آن
شرع اصل است و غیر آن فرعست — هر چه نبود موافق آن میزان

در بیان آنکه طمع را که از جملهٔ آفاتست با منقبت منافاتست

طمع از مال خلق کن تعطیل — طمع و عدل آتش و آبند
عدل بیرون گریزد از روزن — از طمع چون بود گدا آهنگ
ظلم جویی پی زر و زیور — زیور شاه وصف شاهی بس

پند دادن مامون خلیفه با پسر خود والسلام

وصی نیابت امت تو — هر کرا از خلیفگی خدای

قطع اطناب و ختم دعای استجابت آیات

قصه کوتاه کن که وقت دعاست — نه دعایی که شاعر ابود
که بود در قیاس عقل محال — یا بود از زدی نفسانی

بل دعای تو زین صدق صفا / مشتمل بر مصالح دو سرا
هم در جاه و حشمت دنیی / هم در عز و دولت عقبی
سر نهی بر زمین عجز و نیاز / کای خدا کار او بلطف بساز
عدل را در دلش خیابان کن / کز برون ز عدل سخن
شرع را پیشوای حکمش دار / حکم او را بشرع ساز مدار
هر چه باشد ز عدل و شرع برون / مده او را بر آن قرار و سکون
تا بود در جهان بقا امکان / با تیش دار شاه و شاه نشان
دولتش را درین سرای امید / ساز تخم سعادت جاوید
مقبلی گشتن بخیر راه نجات / و او خود اندر زمانه با ثبات
در پناهش پناه عالم باد / بالنبی و آله الامجاد

گفتار در ترغیب بیت شدن آگاه بتکرار کلمه لا اله الا الله که مصباح گنج سعادت و مصباح کنج عبادت است

ای کشیده بکلک وهم و خیال / حرف زاید بلوح دل مسپال
گشته در کارگاه بوقلمون / تخته نقشگاه گوناگون
چند باشد ز نقشهای تباه / لوح تو تیره گشته زو سیاه
حرف خوان صحیفه خود باش / هر چه زاید بشوی از آتش
دلت آیینه خدای نماست / روی آیینه تو تیره چراست
صیقلی دار و صیقلی میزن / باشد آیینه‌ات شود روشن
هر چه فانی از او زدوده شود / وانچه باقی در او نموده شود
صیقل آن اگر نه آگاه / نیست جز لا اله الا الله
لا اله کلیت کاینات تمام / عرش تا فرش در کشیده بکام
هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ / از زمین و زمانه بوی نماند و رنگ
هست پرگار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم
نقطه زین دوایر پرگار / نیست بیرون ز دور این پرگار
چه مرکب درین فضا چه بسیط / هست حکمش قبا بجمله محیط
بلکه مقراض قهرمان حقیقت / قاطع وصل کل ما خلقت
هر چه سر سبز شد ز جیب بقا / میبرد بر قد تنش قبای فنا
مندوی نفس است عل و بشاخ / تنگ کرده بر او جهان فراخ
کش کشانش و شاخ بر گردن / میبرد تا بحضرت ذو المنن
دو نهال اند رسته از یک بیخ / میوه شان نفس و طبع را توبیخ
باشد این میوه تلخ اول کار / واخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثی است صغیر / اندر او مضمحل جهان کبیر
هر که روی از وجود محدث تافت / ره بگنجی از آن مثلث یافت
عقل را اندر شکلی هر گنج / گر در و نیست مار و من را رنج
بو حنیفه که در معنی سفت / نوعی از باده زان مثلث گفت
هست بر رای او بشرع هری / آن مثلث مباح و پاک ولی
زین مثلث بکیش اهل فلاح / واجب و منفترض بود نه مباح
زان مثلث کسی نزد جامی / شد ز مستی زبون هر خامی
زین مثلث کسی که جرعه / خورد بخشش بنام زد قرعه
جرعه ز آتش بجام افتاد / قرعه دولتش بنام افتاد
چون تو از تنگنای حیرت لا / جستی افتاد کار با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم / دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر و جحود / هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی / دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نقش بیش و کمت / وین رساند بوحدت قدمت
تا نسازی حجاب کثرت دور / ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست / از حجاب تو از تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب تویی / مرتفع گردد از میانه دویی
در زمین و زمان و کون و مکان / همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن برتر آفتاب ازل / که در افتد از حجاب خلل

تو حجابی ولی حجاب خودی / پرده نور آفتاب خودی
گر زمانی ز خود خلاص شوی / منبسط فیض نور خاص شوی

جذب آن فیض باید استیلا / هم ز لا وارسی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند / خاطرت زیر بار نپسندند

کام بیرون نهی ز دام غرور / بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتن / هم بهنگام خوردن و خفتن

از همه غایب و بحق حاضر / چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد / خواب و بیداریت یکی گردد

اشارت بآنچه گفته اند که الصوفی کائن بائن

دیده ظاهر تو بر دگران / دیده باطنت بحق نگران

هر که حق داد نور معرفتش / کائن بائن بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کائن / تن ز حق جان ز غیر حق بائن

ظاهر او بخلق پیوسته / باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و بیگانه / وز برون در لباس بیگانه

راه اهل ملامت این راه / وز غرامت سلامت این راه
خیز جامی و خاک این ره باش / هر چه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته که لا یطلع علیه ملک فیکتبه و لا نفس فتعجب به

بزبان گنگ شو بلب خاموش / نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان نهفته گوی که دیو / نبرد پی بدان بحیله و ریو

نفس را مطلع مساز بر آن / تا نشیند ز عجب رخنه در آن
بر ملک سر کشف آن مپسند / ورنه زان راز بر گشاید بند

در کشف و اظهار که نفس در کلمه طیبه اشارتیست بستر و اخفای آن

کند از پی بقا و ثبات / ثبت در طی دفتر حسنات

حرفها را بوقت نطق و بیان / شفه آمد و صفه و اعلان
گر تامل کنی درین کلمه / بنگری حال حرفهاش همه

یکسان دانت بدان گروی / که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج جمله حرفهاش جز شفه است / نسبت آن سوی شفه سست است

وان اشارت بدان بود که مدام / بایدش در حریم ستر مقام
این سبق پیشه کن چه روز و چه شب / بی فغان زبان و جنبش لب

هش و هوش دلت بجیب صفا / ذکر حق گو بسر و دل دریا
پرورش ده بنقد آن گهری / که نیابد ازان اثر خبری

اشارت بآنکه ذوق ترکیب و ترتیب حروف کلمه طیبه اشعاری هست بسر توحید که مفهوم و مضمون آنست

تا جدا سازدش ز نصرت و عون / قیمت گوهرش فزون ز دو کون
هست در لا اله الا الله / بحقیقت بجز سه حرف اله

جمله اجزای این خجسته کلام / شد مکرر این حروف تمام
گر بجویی درین کلام شرف / غیر ازین حرفها نیابی حرف

این سه حرفند کاختلاف جهات / کرده آن را بصورت کلمات
کلماتی که گشت ازان حاصل / بس شد مرکبی کامل

بس درین جمله لفظها بی پیچ / غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول / اوست در اصطلاح اهل وصول

در همه رتبهای امکانی / چه مجرد چه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور اما / سریانی برون ز دانش ما

با اختلاف تنوعات شئون / می نماید جمال گوناگون
میکند در همه مراتب سیر / مختفی در حجاب صورت غیر

قال بعض اکابر العارفین قدس سره معنی لا اله الا الله لیس شیء غیره مما یدعی الها غیر الله

بلکه محو است صورت اغیار / لیس فی الدار غیره دیار
معنی لا اله الا الله / آن بود پیش عارف آگاه

کانچه خوانند شعر گاهش حدا / گرچه باشد ز فرط جهل و عما
نیست آن در حقیقت الا حق / که بود عین هستی مطلق
سرود هست شد فی الحقیقه یکی / بیت قطعا درین دقیقه شکی
در میان نیست از کمال وفاق / فارقی جز تقید و اطلاق

در مذمت آنانکه بجهت اجتماع عوام و استجلاب معاش از ایشان مجالس آرایند بر سبیل جهر و اعلان بذکر حق سبحانه و تعالی اشتغال نمایند

زیر بند شیخ ما ز شور و شغب / صیحه صبحگاه و هی هی شب
حزب اوراد صبح میخواند / خویش را حزب حق همی داند
سر پر از کبر و دل پر از اعجاب / روی در خلق و پشت در محراب
صف زده گردش از خران گله / در فکنده بشهر و لوله
چیست این شیخ ذکر میگوید / لوث غفلت بذکر میشوید
ناگهان مردکی دوید از در / گرد در کوی شیخ و یاران گرد
که فلان خواجه با امیر رسید / حضرت شیخ را نجیب و مرید
شیخ و اصحاب او ز دست شدند / از شراب غرور مست شدند
دگری را چنان بلند آهنگ / گر از آن مردم آمدند بتنگ
گشت خشک از فغان سقف شکاف / ذاکران را در دل ز لب تا ناف
آن یکی پرده‌ها بکف آورده / وز کف خود طپانچه‌ها خورده
وان دگر جیب تا بچاک زده / دمبدم آه دردناک زده
آن دگر یک بهای های دروغ / کرده آغاز گریه‌های دروغ
گفته هر یک که دیده آن گریه / نده فریه بلا مریه
خشکی چند کرده خود را گرم / نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد / رو بمیدان گفت و گو آورد
سخن از کشف راند و الهام / فرق گوید میان حال و مقام
پس بتجرید و نکته توحید / گوید اما مشوب با تقلید

تمثیل در بیان این معنی

او بتحقیق دم زند اما / رسم تقلید سازدش رسوا
مرد لوزینه پز چو از کینه / سازد از سیر حشو لوزینه
شکل لوزینه میزند فرباد / هست از سیر و بوی او آزاد
لیک حشوش بطعم گوید و بوی / حشو لوزینه بین و حشو مگوی
چون معارف با خر انجامد / شیخ از گفت و گو بپا آمد
رو بقوال را دهند آواز / تا کند پرده سماع آغاز
جنبد از گوشه‌ای بد آوازی / نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه سازی کند که رفته ز چنگ / آیدش نغمه خارج آهنگ
بس که بلغم شود گلوگیرش / سرفه آید بجای تحریرش
خلق از صوت و نحر آتش در د / کرده زو ذوق را بپاره برد
قول قوال چون برین منوال / گرم شد جمعیت صوفی بی حال
دیگران هم موافقت کردند / می ز جام منافقت خوردند
یکی از جیب یکی ز رست و دان / گرد شان حلقه بسته پیر و جوان
هیچ یک را بدل قبولی نه / ولی گویان ولی اصولی نه
همه بر بانگ نای و دف رقصان / لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب نقص و حال اهل کمال و پیروی آن با جهال

رقص ناقص بسوی نقص بود / جنبش کاملان نه رقص بود
میزند مرغ جانشان پر و بال / تا رهد باز ازین حضیض وبال
گرچه مرد وزنک صدا ملا / بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده ردی / وان دگر رفته تا بتحت الثری

تمثیل

آن شنودی که چرخ برین / وان دگر رخت برده زیر زمین
خفته کنجی نشسته پهلوی باز / چون از آنجا دو هندشان پرواز
بارشان ساز در قفس خانه / جغد پر در کنج ویرانه

میل هر کس بسوی مسکن اوست
روی هر مرغ در نشیمن اوست

چون بوقتی که مصلحت بینند
صوفیان از سماع بنشینند

خادم مطبخ آورد بمیان
بهر اطعام قوم سفره و نان

سفره از حرام مالامال
همه چیزی درو بغیر حلال

نانش ار گندمی ست تحفهٔ شهر
از فقیران ده گرفته بقهر

گوشت زان گوسفند صحرایی
گر بود هست ترک یغمایی

خود بحرمت ازانچه کردم فاش
صد ره افزون ز دیگر خواجه‌تاش

وجه حلوا و جوجه پالوده
داده تر دامنان آلوده

میوه از بوستان بیوه زنان
کنده زانجا بغصب میوه کنان

شیخ و یاران او بشهوت و آز
چون بسفره کنند دست دراز

زند آنسان شره بر ایشان ره
که در آتش کنند بسم الله

آن یکی را گرفته لقمه اسپه
گر خورد بیشتر ز همکاسه

لقمه را از شتاب کم خاید
کار دندان بمعده فرماید

وان دگر یک بنفقه می نگرد
لقمه و جوجه اش همی شمرد

گر کند در حساب هیچ غلط
گوید او را هزار گونه سقط

کانچه کردی خلاف سنت بود
توبه کن از خلاف سنت زود

کند اظهار بخل و صفت را
لیک پیاز و بهانهٔ خست را

می نهد آن دگر ز نفس دغل
لقمه لقمه در آستین و بغل

که تبرک ز خوان درویشان
می برم بهر خانه و خویشان

هست این لقمه مایهٔ برکات
هر که این لقمه خورد یافت نجات

باشد آن مقتضای طبع خسیس
لیک بر حاضران کند تلبیس

چون شکم زاب و نان بینبارند
سفره را از میانه بردارند

شیخ بهر فتوح زمرهٔ خاص
فاتحه خواند الکنی اخلاص

لیک آن فاتحه ز کبر و ریا
زود از بروتشان بالا

باد انفاسشان ز نفس تباه
چون بیاید بسوی بالا راه

کند لعنت شود فرود آید
سبلت درویشان بیالاید

چونکه بنمود از اطعمه رو
کار بندند امر فانتشروا

همه با معده های آکنده
همه با خاطر پراکنده

شکمی همچو طبل پیش نهند
روی در خوابگاه خویش نهند

نه ز انوار ذکرشان شرری
نه ز حال سماعشان اثری

حاصل ذکر درد گردن و سر
اثر رقص ضعف پشت و کمر

اکلشان هم نتیجه تازه
ندهد غیر خواب و خمیازه

صحبت پاکشان ز صدق و وفاق
مایهٔ صد هزار کذب و نفاق

روز دیگر ازین قیاس بگیر
نیست حاجت که من کنم تقریر

روز و شب کار این و بیش چنین
آه اگر بگذرد همیشه چنین

نجنا رب من مدینتنا
و نجا من شرور انفسنا

در ذکر قفای آنان که دم از ذکر خفی زنند و بر خود علامات و امارات آن نصب کرده اند و آنرا از قبیل ذکر خفیه شمرده و پندارند که آن نیز بحکم ذکر جهر دارد بلکه ذکر جهر ازان بهتر است زیرا که ذکر جهر اصل ذکر محققست و احتمال غیر آن ندارد بخلاف ذکر خفیه

تم من سیئات اعمال
انتشت من هنات احوال

وان دگر شیخ پیش اهل جهان
کرده خود را علم بذکر نهان

چشم پوشیده لب فرو بسته
نفس از صوت و حرف بگسسته

پا بدامن کشیده سر در جیب
یعنی افتاده ام بمکمن غیب

پشت پایی برین جهان زده ام
خیمه بر اوج لامکان زده ام

گر فقیری زند در جنبیده
گفته با او مرید دزدیده

دور شو دور تا ز لجهٔ راز
جانب ساحلش بیاری باز

شیخ بیچاره خود ز وهم و خیال
غرق بحر امانی و آمال

گاهی ار فکر زن فتاده به بند
گه فرو مانده در غم فرزند

که بفکر عمارت و خانه
خویشتن را گرفته مردانه

که بدکان و تیم گشته گرو ⁂ بهر تحصیل اجره در تک و دو
که بتخمین وطن گرفته هوس ⁂ دخل حمام و آسیا و فرس
که فروزند درچه و کاریز ⁂ زآب آن غله کشته و پالیز
کامی از دست نفس بدفرمای ⁂ از شریعت نهاده پروای
رقبه از همت فرومایه ⁂ در جوال خیال همپایه
بزن و دخترش نکنده نظر ⁂ بر یکی را جدا کشیده و بر
دست برده بجیب پیرهنش ⁂ تا کند یکدو پیه از شکمش
او درین شغل و عالمی مغرور ⁂ کو نشسته و در مقام حضور
قلب و ذاکر هست و لب خاموش ⁂ قالبش آرمیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته میگوید ⁂ راه دین را نهفته می پوید
ذکر قلبی کند بصدق و صفا ⁂ نه لسانی چو ذکر اهل ریا
داد ازین ابلهان کرده داد ⁂ منحرف از طریق عقل و سداد
ذکر اینجا کدام و ذاکر کیست ⁂ بجز آمد شد خواطر چیست
باطنی همچو خانه زنبور ⁂ که کنندش فضولیان در شور
سر زمان خاطری جو بنوری ⁂ که گذشت نقش بر تن عوری
میرسد زهرناک از چپ و راست ⁂ نیز بدیش خویش بی کم و کاست
نه شعاری ز خلعت تقوی ⁂ نه حصاری ز عصمت مولی
میخورد زخم لیک آنچه رواست ⁂ نیست آگه که زخمها خورده است
بامدادان که آفتاب شود ⁂ شود افسرده کی ز جانش دود
در دو آن زخمها پدید آید ⁂ دل و جانش ز غم بفریاد آید
پس نه ذکر است آن که دعوی ماست ⁂ نیست آن فربهی که آماس است
ذکر اگر نیست جهر هست آن ⁂ نیست تریاک بلکه زهر است آن
گرچه بسته دهان ز ذکر بلند ⁂ نصب کرده بر آن نشانی چند
چشم پوشیده و لب خاموش ⁂ سر فکنده فرو بسینه ز دوش
این سراپا فغان و فریاد است ⁂ که مراد از خفیه اوراد است
روز تا شب بذکر میکوشم ⁂ ذکر حق را ز خلق می‌پوشم
لیکن آنجا که عقل پر کار است ⁂ این نه اخفاست بلکه اظهار است
گرچه از کم نشانه کرده گذر ⁂ کرده بر باد و صد نشان از کرد
زد چو پیدایی ز دست باران جست ⁂ رفت و در زیر ناودان بنشست

حکایت غوری که در مناره پنهان شده و فریاد میکرد که مرا مجویید که من اینجا نیم

غوری از تکاپوی عرصه غور ⁂ کرد روزی بسوی شهر عبور
مانده و گرسنه ز راه تکاو ⁂ درکف توبره بپا کرکاو
اوفتادش گذر بدکانی ⁂ دید پر نان و نان خورش خوانی
بی تکلف گذشت و خوش بنشست ⁂ کرد پر دامن ز پشمین دست
صاحب خوان چو بود اهل کرم ⁂ زد از منبع و خبر باد دم
چون از آن خوان و نان تنهایی ⁂ خورد چندانکه داشت گنجایی
توبره زیر سر نهاد و بخفت ⁂ صاحب خوان چو آن بدید آشفت
گفت برخیز ها و زان برخیز ⁂ زود ترزین در دکان بگریز
ملک شهر حکم فرموده ⁂ که بگیرند الاغ آسوده
دمبدم میرسد یکی سرهنگ ⁂ میکند سوی هر الاغ آهنگ
میکشد در قطار خویش ترا ⁂ میکشد زیر بار خویش ترا
میبرد بارکش بهر سو بست ⁂ میکند ریش پشت و پهلو پست
مرد غوری چو آن سخن بشنید ⁂ توبره بر کتف نهاد و دوید
در بدر کو بکو بسی بشتافت ⁂ هیچ جایی به از مناره نیافت
از همه مردمان کناره گزید ⁂ بر سر پایه آن مناره خزید
از قضا بر سر دو سه رایی ⁂ خاست از شهر شور و غوغایی
شد کنارش که شور شهر شکست ⁂ گشت سوی الاغ آهنگست
بانگ میزد که من نهان شده‌ام ⁂ از جفای تو در امان شده‌ام
زود کز سخن مگوی اینجا ⁂ من تمام مرا مجوی اینجا
بلکه خود زین دیار دورم ⁂ همچنان در تکاپوی غورم

لیک بر رنگ خلاف مقصود وش | سبحان پیاده دل که از علی
بر خیال سر او هنوز مصر | دگرش آمد برون ز پرده سر

در بیان آنکه آنچه گذشت در مذمت ذکر سر و جهر نیست بلکه مذمت حمایتیست که آن را وسیله لذات جسمانی و شهوات نفسانی ساخته‌اند

ساز د آن را وسیله هوسی | خویش را از اهل حق کند بر رو
تا نشیند به شیشه شراب بجای | عشر زرین بدزد و از مصحف
تا بپای یزید و زد کفش | خود زیبد ز مردم دانا
کی پسندد طفیل خس خسیس | هر که از بو و خویش یافت خلاص
ذکر او خواه پست و خواه بلند | وانکه در مانده وجود خود است
از ریا گر برست عجب بجاست | از عجب از ریا و عجب رست

در بیان آنکه از خودی خود رستن و از عجب و ریا خلاص شدن جز در خدمت پیر صاحب تصرف دست ندهد

برهم دیو است کار بجهم هلی | کیست پیر آنکه نیست پیر مو
مو بمو ظلمتش بنور بدل | نور حق تابدش ز لوح جبین
سخره کودکان کوی بود | هر که آن دولت از کجی یابد
که ز بلغم بود سفیدی موی | کی شود حاصل ای بتفعیل علم
ریش چون صابون زنی و سپاری بنشتی | من کرفتم کز آب و صابون تو شد
و زن این یکدو مشت پشم سفید | نور جی یابدت در دل پیر
شکل اقند بگوی و برزن گل | نور بر آب و گل ز دل تابد
رخت بر بندد از میانه ظلم | نور حق چون ز دل ظهور کند
در نشان ولی نمی شنوی | که برویش کسی نظر چو کشاد
ورنه آب و گل از خدا دوراست | جون درین نور پیر شد فانی
ورنه یکدم زحبت و جو بکسل | گو بکو در بدر بجوی او را

در بیان معنی آن رباعی که منسوب بیکی از سلسله خانواده خواجگان ماوراء النهر قدس الله سره العزیز است والسلام

صد سخن پیش ازین قبل بود وش
دگرش آمد برون ز پرده سر
آنچه کردم بیان درین گفتار
غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر
هست انکار من بر آنکه کسی
زیر پای آورد کتاب خدای
سازد از نثر و چینش درفش
زیرک هوشمند بنفس تقدیس
جون ز اخلاص گشت دو تنمند
سر او جهر او تمام ریاست
هست در نفس کبر و دار نفسی
نفس انعی و خصم پر شعلی
نفس دیو است و پیر بجهم بلی
کرد از تاب آفتاب ازل
آنکه پیر از بیاض موی بود
گوش کن از حکیم نادره گوی
تا کی ای ساده دل ز پیاده وشی
چه بود در تراز وی امید
نور ناتافته ز روزن دل
شمعکی بر زند بجا نه علم
آنچه تو از حدیث مصطفوی است
آن نشان مقتضای آن نور است
پیر جون یافتی از و مکسل
جون ازین بوی جذب عشق آید
ورنیابد مایت از رنگ و بوی

ساخت بر ذکر سرش آن جلی
بر خیال سر او هنوز مصر
نیست بر ذکر سر و جهر انکار
نیست در ان نصیب و جاز رابهر
تا بپستاند بها از تره و دوغ
تا بر یوز کند جلاجل دف
جز برای خدای ذکر خدا
شد مشرف بخلعت اخلاص
صید دام شقاوت ابد است
که شوی پیر را رهین ورهی
که نداند بغیر پیر کسی
کوری سازدش ز مرد و زن
سینه از ظلمت وجود ره
سر اش شیب نوری انیت این
کز برو نور کبریا تابد
نور حق از رطوبت بلغم
شد جو کافور موی شبگون بت
کز دولت از خدای نور پدید
آب و گل روشنی ز دل یابد
ظلمت تن چه شد و شور کند
بی توقف خدا ایش آید یاد
خواندش عقل پیر نورانی
هر کجا یافتی ببوی او را
گر شوی خاک پای او شاید
روز جای دگر بجوی و ببوی

هر که نشستی پی و نشد جمع دلت
آن بود بو که چون باد بجهی
برهاند ز رنج آب و گلت
از می عشق چو دولت سازد
تا شود زر پس تو زان آیه
حرف خود بر سر آتش سوز بر و
گرچه عاریتیست اول کار
آوری سوی پیر روی نیاز
همچنین میکن این وظیفه ادا
سر مقصود را مراقبه کن
باش در نفس پس از اهل شعور
هرچه جز حق ز لوح دل بتراش
رخت سمت نقطه جان کش
در همه شغل باش واقف دل
گر از تو تربیت نگیری باز
دل تو پیچیده است ناسوتی
یک خوش پیش از هوا و هوس
خواجه نقشبند بندگشای
گفت راهی که حق شناس است
دولت ور نشی مراقبه بود
دیگران کان طریق نسپردند
گر دولت را سوای آن ره حاجت
بر یک اندیشه مستقیم شوی
شد جوانی ز سالکان طریق
می برید نذره که ناگاه

وز تو رسید رحمت آب و گلت
برسی از هزار بوالهوسی
برپاند بسر جان و دلت
وز علایق مجردت سازد
بگسل از خویشتن و دامن او
پیوستن فقر و پس عشق آموز
ملک گرد و در آخر از تکرار
بسر رشته خود آیی باز
مرة بعد مرة آخری
نقد اوقات را محاسبه کن

زنهار ز صحبتش گریزان باش
خاطرت را جذب نهانی
از زمین و زمان برون برد
دولت صحبت چنین پیری
بر در او مقیم و قایم باش
تا که آید ز فر دولت او
چیست گر آرا که جذب درون
پیش آن آفتاب ازین نور
تا شود راغ آن صفت انسان
تا فتد بر تو پرتو آن نور

ور نه کند روح عزیزان کلت
جمع سازد ز صد پریشانی
وز زمین و مکان برون برد
پس قلب تربیت اکسیری
تا بود جان بجان ملازم باش
نسبت جذب عشق بر تو دود
چون شود کم ز شغل کوتاهی
نیست کردی برای یک پر تو
گر نباشد زوال آن آسان
اتفاقی از گفت و گوی عالم دو
گه تغفلت گذشت یا بحضور
بگذر از خلق و جمله حق را باش
بر رخ غیر خط نسیان کش
تا نگردد ز شغل خود غافل
گرد و از این آن نشانه پذیر
وا رهیش از نظر بغیر نگاه
روی او در خدای داری
نقش غیر از دل مراد زدای
پی مقصود خود از آن ره برد
که بمقصد رسید از آن ره رود
لیک آمد دوام آن نادر
برسی از هزار اندیشه
در حریم وفا مقیم شوی
وان جوان از صفاش چون آید
آنچه آن از پی ایستاده در آن

در جب طالب بمراقبه که عبارتست از نسیان رویة المخلوق بدوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق و نسیان رویة المخلوق یعنی رونده را می باید که دایما ناظر بحضرت احدیت باشد و رقم نسیان و نیستی و فنا بر صفحه جمیع مخلوقات کشد

آید آن شاهباز در پرواز
حامل شاهباز لاهوتی

ور تو در تربیت کنی تقصیر
تربیت آن بود که ای کاهل

حضرت خواجه بزرگ بهاء الحق والدین المعروف بنقشبند قدس سره می فرموده اند که دوام مراقبه باد دارای واین طایفه اند کیست آن کرده اند و ما طریق حصول آنرا یافته ایم مخالفت نفس است

پی مقصود دیر تر برسند
مایه کسب آن خلاف هوا است

باشد آن مرد راه صاحب سر
چون خلاف هوا کنی پیشه

مقالات برکار دیده با جوان نو رسیده

با یکی پیر کار دیده رفیق
گشت پیدا ز آب و گل راستی

پیر چون آفتاب پر مایه
بر ستانه می نهاد قدم

کن

از گل آلوده جامه یا نعلین — پیر چون آن بدید گفتا هین
دل نگهدار ای مغفل دل — از گل و آب جامه بتوان شست

در بیان آنکه حضرت خواجه بزرگ قدس سره می فرمودند که نباید کار را بنفس باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه زمان حال از تذکر ماضی و تفکر در مستقبل مشغول گرداند و نفس را نگذارند که ضایع شود

نیست جز نقد وقتش اندر جیب — میکند از پی شهود وقت
نقطه حال گشته ماوایش — شغل حالش سترده است از دل
وقت را گاه ابن گاه است — ابن وقت است اگر بعرف حال
وقت فرزند و ست پی پدرا — نیست او ابن وقت ابو الوقت است

شافعی گفت عمری کردم صوفیه کردیدم از ایشان دو سخن پسندیده شنیدم یکی آنکه الوقت سیف قاطع و دیگر آنکه ان من العصمة ان لا تقدر

هر دو پاکیزه و پسندیده — تیز از وی عقل سنجیده
گر بود بی توقفی گذران — هر کجا تیر بگذرد چون تیغ
لیک تاثیر او قویست بسی — اثرش بر دلی که می آید
کز ترا آرزوی جان باشد — قاطع از بهر دشمنست این سیف
خاصه آنرا که هست دشمن پیش — هش چه چیز است آنکه ای خردمند
ما بقی دشمن برونی تو — گر شود دشمن درونی نیست
چه غم از دشمنان آفاقی — بلکه آفاقیان همه یارند
همه مانع کشان ز راه تو اند — هست در راه فقر مصطفوی
دفع ایشان چو نیست قوت تو — لطف حق دیگری بر انگیزد
هر چه خیر راه حق زان گذری — ظاهر اگر چه خصم و بد کار است
می بندد کام سعی در پی کام — گر بصورت همی نماید دوست

در بیان آن عارف که گفت دوستان این عالم همه دشمنند و دشمنان همه دوست

کس مبادا شود دران تا من — خرقه ام آب و گل تا کی
چند داری نگاه جامه ز گل — گر شود پاک تر ز بار نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید — خون شد از دیدگان بیالاید
خواجه پاک نفس پاک نفس — روح الله روحه الاقدس
گفت عارف که در وفا فرداست — کار خود بر نفس نهاد که راست
هست که پیش و پس نمی نگرد — نقد خود جز نفس نمی شمرد
ماضی فوت و المؤمل غیب — هر نفس را بحق آن مصروف
شده امروز وی فردایش — ذکر ماضی و فعل مستقبل ش
خارج از اختلاف دوش و دیست — باشد او را محول احوال
و ز رقیبه تصرفش بدر است — وقتش ایمن ز وحشت و نقمت
وقتها را بقدرت مولی — میکند صرف افضل و اولی
شاه دین شافعی مطلبی — گفت عمری بی خدا طلبی
کرده ام طوف گرد درویشان — نکته دو شنیده ام ز ایشان
وقت را گفته اند تیغ بران — واگر ز و نبرای وای دریغ
گرچه باشد گذشتنش نفسی — ابد الآبدین همی باید
جهد کن کان اثر چنان باشد — تو کشی دو دست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش — دشمن هش کدام نفس و هوا
نفس تو دشمن درونی تو — باکی از دشمن برونی نیست
نفس اگر نیست در درون با تو — با تو آمین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند — مال و جاه تو مانعان قوی
لیک از نفس پی مروت تو — که بیک حمله خونشان ریزند
تا تو آسوده راه حق سپری — در حقیقت ترا مدد کار است
وانکه با نفس تو چه صبح چه شام — در حقیقت عدوی جان تو اوست
عارفی گفت هر که یار رسد — خصم جان امیدوارم شد
جو هر مناسب خود یافت — روی از حق بجانب خود تافت

مرد حق زان گر ابتر داند … گردنش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زد دم … دوستدار من اوست در عالم
رویم از خود بتافت در حق کرد … قبله‌ام وجه حق مطلق کرد
که از آن به بپیش عاشق زار … که کند روی او بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من … دوستانند و دوستان دشمن
تا تو در بند نفس و سودایی … دشمن خود ز دست تنهایی
نیست بر رو روان ستمکاره … هیچ دشمن چو نفس اماره

شرح حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بر قبله ترا ز دوست … هم بهر جانبت پهلویست
پهلوی راست سوی گلشن غیب … پهلوی چپ درین نشیمن ریب
درمیان دو پهلویت پیوست … نفس دشمن بنا کرده نشست
از جنس ذنب و عمل … هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا برانداز دشمن بحرص و هوی … یا بیا لایدش بعیب و ریا
هر که باشد خبر او ز جن و انس … چه ز جنس بشر چه دیگر جنس
یا گریزان شود بلا حولی … یا موافق بفعلی و قولی
لیک این نفس شوم بدکاره … که هم آغوشت تست همواره
نه بتدبیر از آن توان رستن … نه بتدبیر ازو توان جستن
ور نگیری ز دور و مهجور کین … سر اعدا عدوک اینست این
آن دگر نکته که کرد ادا … شافعی از کلام اهل هدی

دربیان معنی ان من العصمت ان لا تقدر

بود آن کز خدای عز و جل … عصمت آید نصیب تو ز ازل
کانچه خواهد دلت چو در رایی … ندهندت بران توانایی
عصمت این که نیست سیم و زرت … که شود آز و شور و شرت
مطرب آری بخانه نی نوشی … شاهدانا کنی هم آغوشی
عصمت این که نیست زر بدست … که چو آزار کس شود پیوست
برکشی تیغ و خون او ریزی … خاک و خونش بهم برآمیزی
عصمت این که صاحب دیوان … نیستی خوش نشسته در ایوان
تا کنی بر ابیه عزت و جاه … عالمی از دود خانه سیاه
عصمت این که بحو شحنه شهر … نیستت امر نیست قوت قهر
تا کنی تهمت مسلمانی … وز سیاستان بظلم تاوانی
عصمت این که نیستی قاضی … که چو باشی ز خواجه ناراضی
مالش از حکم پایمال کنی … خون او بر کسان حلال کنی
عصمت این که ز احتساب ترا … نیست حظی بهیچ باب ترا
تا به بهتان دربها نه زنی … بی‌گناهی تبا زبانه زنی
صد ازین عصمتست هر نفسی … که ندارد بدان شعور کسی
گر وهم شرح آن دراز شود … وحشت انگیز اهل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی … وهم تعریض این و آن نکنی
کهن عیبت پای تا بسرم … کی بعیب کسان فتد نظرم
خود مرا در میان چه کار و چه بار … غیر من دیگریت کارگذار
من زبان و سخن گذارنده … بلکه من خامه او نگارنده
در حقایق بچشم خامه مبین … حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد ز دست جنبش گیر … دست در دست قدرتست اسیر
قدرت آمد اراده را تابع … وین اراده ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض … که بریست فیضش از اغراض
لیک آن عالم اشیا بی نیست … فیض آنش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت فتوی ده … که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان … شد نوشته بهر ورق بنان
سر این سلسله ببین که کجاست … جنبش ما بقی ازآن سر خواست
سر چو جنبید کی بود تمکین … که بود ما ورای پس ساکن
گر از این نوشته ناید خوش … مشکن خامه را و دم درکش

مظهر فعل کاتبست فقط شد / ست امری دگر نیجانه مضاف
باشد از جهل سنگ گزیند چوب / چوب را در میانه کاری نیست
اینک آن چوب زن بگوش خدا / در کف قهر حق من آن چوبم
در میان نیستم من اینک حق / نبرد فعل را چه خیر چه شر

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شد منافی اثبات آدمی نیست در تحقیق معنی اختیار و جبر

درک خیریت وجود نهاد / یعنی آتش بد بدید خیر نمود
وآن بتعلیم کردگار بود / هرچه این علم و خواست شد سببش
کرد ایجاد فعل بی کم و کاست / وانچه باشد بدون این اسباب
فاعل آن بود بر آن مجبور / همچو برگ درخت و شاخ شجر
فعل او دور باشد از اجبار / گرچه از غیر فعل او دور است

در بیان جواب از سوال که چون بنده مختار در اختیار خود مجبور باشد اختیار وی بخیر راجع شود پس حکمت وحی و امر و نواهی چه باشد

وان بود امر و نهی را مانع / کس نگوید بسنگ کز بالا
از بن کوه بر سرش جا کن / کس نگوید بآب کز گل جاه
تنگ چه مرو در باره / کو بیت نکته بوجه صواب
صفت هر یکی گر سان کرد / ساخت احوالشان بهم مربوط
خوف و امید شرط زهد و ورع / بر آن کرد امر و نهی عباد
وز خلاف وعید سوء قضا / زید را گر نه نهی بودی و امر
انقیاد و عناد و ظاهر / پس بود امر و نهی شرط ظهور

حکایت بر سبیل تمثیل

گلرخ و لاله روی و سیم اندام / مرد و در پله بها هم سنگ
که بود آن نظر بآن دگری / زانکه میدید لاتش زجبین
آن تفاوت گزاف می پنداشت / بود صد کوه در میان بیقین
کی شد بی مرجح ترجیح / دو که مرد و حال از یکی گان

زانکه خامه در نوشتن خط
هر کرا از چوب بر سنگ آید کوب
سنگ اگر شیر میکند دندان
گر کسی را رسد خیال نطق
آن بود در اختیار در همه کار
معنی اختیار فاعل چیست
ریزد اندر دلش بتفصیل و ارشاد
درک خیریت اقتضا ریست بود
منبعث شد از آن ارادت و خواست
باشد از اختیار و قدرت دور
هر که در فعل خود بود مختار
ور چه بی اختیار کار کنیست
گر تو گویی چو بنده مامور
اختیارش نه پس بد راجع
باز پستی هوای بالا کن
یا چو دلو ار رسن شود پاره
حق چو تعیین جمله اعیان کرد
خوردن نان نهاد شرط شبع
زاید از تقیید و حب و رضا
کی شدی پیش غایب و حاضر
نی ای آنکه بنده را در دست
داشت پور سبکتگین دو غلام
با یکی بود شاه را نظری
کس بدان سر چو اطلاع نداشت
پیش فهم سلیم و عقل صحیح

عیب خامه چه میکنی بحرف
در کف چوب اختیاری نیست
کز سبک سیر تان رسد کوبم
آنچه گفتم ز اختیار بدر
گر بود فاعل اندر آن مختار
آنکه فاعل چو فعل اگر بیند
کاید آن فعل از عدم بوجود
اختیاری شد خود لعبتش
اضطراریست آن دگر در باب
که بجنبد ز باد شام و سحر
اندر آن اختیار مجبور است
اختیار اندر اختیارش نیست
هست در اختیار خود مجبور
چون سعی مکن بخاک مقام
مطلب بی رسن ببالا راه
گر شود زین سوال صعب جواب
شد یکی شرط دیگری مشروط
تا شود ظاهر انقیاد و عناد
در ادای زکوات و خوردن خمر
فعلها را نه بنده ما مور
اختیار تمام کامل چیست
مرد و در حلیه صفا همرنگ
سر دولت بچشم آخر بین
که سبب چیست در تفاوت شاه
مرد و در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده در آب … وان دگر مر قلاده از نور
هر کسی موجب دگر بسگفت … گوهر سفته در سخن میسفت

وان یکی گفت شاه بی بدل است … ذات و فعلش منزه از علت است
انکه مقبول شد بقرب و وصول … کان من غیر موجب المقبول

وانکه مردود شد بعید و غضب … کان من غیر علة و سبب
آن دگر داد علم و دانش داد … گفت باشد طریق عشق و وداد

منتفی تر ز ماست در ذات … یاد در اسما و ذات و فعل و صفات
هر کجا این مناسبات فزون … نشاء عشق بیش و جذب درون

وان دگر گفت چند بحث و جدل … ما نه‌ایم صاحبان دول
شاه باشد برازها ملهم … گر بود هر سپاه را مبهم

پیش او مست سرکار عیان … گر نداند دیگران چه زیان
صد ازین قصه بلکه افزونهم … میگذشت اندران سپاه دژم

وان همه بود از فراست شاه … نقد در کیسه کیاست شاه
هر شبان در ضمیر میکردید … همه در لوح چهرشان میدید

آنچه با وان یکی بگفت و کرد اند … خورده چون زنجبیل خورد و خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام … گر کند امتحان آن دو غلام

تا شود فاش پیش دشمن و دوست … که در آن قصه حق بجانب اوست
لیک همواره منتظر بود … تا شود وقت امتحان موجود

پی نبرده بوقت کار نخست … ناید از مرده کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون … کل امر بوقته مرهون

امتحان شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار … خیمه بر بیشه زد ز شهر و دیار

زانکه جز در شکار نتوان کرد … ور نشد کارزار و جنگ و نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست … بازی آیین سرفرازی نیست

شغل اهل خرد نه لهو بود … ور بود سهل بلکه سهو بود
شیر شرزه ز بیشه نعره کشید … که بلا زار ز بیم زهره درید

آمد و بر کنار بیشه نشست … بر همه راه دیده از بیشه ببست
شاه گفتا که وقت شد بشتک … که زنم این دو نقد را بمحک

سیم و زر تا نیوفتد بگداز … سره از قلب کی شود ممتاز
هر دو را پیش خواند و با ایشان … سخن شیر پیش ایشان راند

سرعت نمودن غلام مقبول بانقیاد و امر شاه و برستن او از هول و فوت خویش

گفت خیزید و سازکار کنید … باوی آهنگ کارزار کنید

آن یکی جست از زمین بر جست … تیغ جست و میان بکین دربست

گفت شاها غلام فرمانم … هرچه حکم تو بنده آنم
گرکنم طاعت و اطاعت تو … باشد آنهم باستطاعت تو

من خود اندر میانه هیچ نیم … جز دروغ و بهانه هیچ نه‌ام
آلتی ام بدست کارگذار … نیست در دست من کفایت کار

کار در دست کارساز بود … نسبت آن بمن مجاز بود
کار خود کن که کارساز توئی … معنی آرای آن مجاز توئی

گر توانم دمی توانم کرد … ور دهانم دمی توانم خورد
فعل از دست قدرتست مثبت … دست من و آستین آن دو سنت

دست جنبد ز آستین آری … لیک ناید ز آستین کاری
پیش آنکس که راست بین باشد … فعل و جنبش نه ز آستین باشد

دست با آستین نه جنبانست … جنبش آستین چه امکانست
تا تو بر نامدی ز صورت کن … نشد اثبات فعل و قدرت کن

عین ممکن چو پیش چشم شهود … نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد … نیست از نیست بود چون یابد

این مثل را دگر که صاحب هش … ثبت العرش گفت ثم انقش

اباکردن غلام دیگر از امتثال فرمان شاه

آن دو رکیک چو حکم شاه شنید ‌‌ ‌ سر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم ‌ ‌ ‌ چه کشی زار زیر این بارم

آهوی ام ز عمر ما شده سیر ‌ ‌ ‌ آهوی را چه تاب پنجه شیر

چیست حکمت ترا درین تلبیس ‌ ‌ ‌ که شریفی شود فدای خسیس

گر بتابم ازین حکایت رو ‌ ‌ ‌ حجت من نیست لا تلقوا

ماندن از ساحت حضور تو دور ‌ ‌ ‌ به که رفتن بپای خویش بگور

چه شود حاصلم بجز حرمان ‌ ‌ ‌ که دهی فوق طاقتم فرمان

چون بما لا یطاق افتد کار ‌ ‌ ‌ رسم راه پیمبرانست فرار

این و امثال این بسی بگفت ‌ ‌ ‌ شاه ازین گفت و گوی نی آشفت

شیوه شاه منیست آشفتن ‌ ‌ ‌ اندرین مشکلی سقط گفتن

شاه باید که برد بار بود ‌ ‌ ‌ در سخن صاحب وقار بود

هرچه در باب بهر وکین گوید ‌ ‌ ‌ همه بر وفق عقل و دین گوید

ای بسا کز لبش جهید بحرف ‌ ‌ ‌ که بسوزد هزار جان شگرف

شاه چون اضطراب او دید ‌ ‌ ‌ زیر لب زم زم بخندید

خنده همچو برق عالم سوز ‌ ‌ ‌ نه چو صبح دوم جهان افروز

شو از لطف پادشاه دلیر ‌ ‌ ‌ که بود خنده داشت خنده شیر

او بقصد تو بشکند دندان ‌ ‌ ‌ نیز و تو می شماریش خندان

چون گذشت از حد آن جحود و عناد ‌ ‌ ‌ گفت شاها خدات صبر دهاد

بیان فرمودن پادشاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل کشتن بود بلکه آن بود آنچه در سرشت شماست از انقیاد و عناد ظاهر شود

خنده ازین گفت و گوی بیهوده ‌ ‌ ‌ که زبان زان مباد آلوده

امر من نیز از شئون شماتست ‌ ‌ ‌ نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود ‌ ‌ ‌ سر معلوم من شود مشهود

آنچه دانسته‌ام چه این چه آن ‌ ‌ ‌ از شما بینمش برای العین

هرچه در هر کدام مکتوم است ‌ ‌ ‌ پیش من لا یزال معلوم است

تا ز قوت بفعل آید ‌ ‌ ‌ زان سبب امر و نهی بی جای

که بود امر مقتضی وجود ‌ ‌ ‌ فعلها را درین نشیمن بود

عبد مامور از آن کند یا ر ‌ ‌ ‌ ترک اینان ما به یو امر

بر دو قسم است امر اگر یابی ‌ ‌ ‌ امر ایجادیست و ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد ‌ ‌ ‌ که بفیض نو و کهن باشد

اشارت بآنکه امر بر دو قسم است ایجادیی و ایجابیی

زو تخلف نمیکند مدلول ‌ ‌ ‌ زانکه او علتست و این معلول

امر ایجابی از حکیم ازل ‌ ‌ ‌ صیغه افعلت و لا تفعل

بر توی روشنست و بر عاقل ‌ ‌ ‌ که تخلف از آن بود جایز

سوال غلام کشنده کار از شاه صاحب اقتدار

گفت شاها چو نهی و امر از تست ‌ ‌ ‌ قدرت فعل زید و عمرو از تست

میکنی امر و میکنی امداد ‌ ‌ ‌ زید را در حصول فعل مراد

میکنی امر و میشوی مانع ‌ ‌ ‌ عمرو را کان شود واقع

این تفاوت میان آن ز چه خاست ‌ ‌ ‌ آن چرا ز اولیا و زین اعداست

گفت بر عارفان بود معلوم ‌ ‌ ‌ که منم حاکم و شما محکوم

جواب پادشاه از سوال غلام

هرچه ظاهر ز زین و شین سماتست ‌ ‌ ‌ موجب مقتضای عین سماتست

هرچه عین شما تقاضا کرد ‌ ‌ ‌ فیض جود من آن هویدا کرد

زید چون بر لسان استعداد ‌ ‌ ‌ پیش جود دم در سوال گشاد

امر و تکلیف خویش خواست نخست ‌ ‌ ‌ مطلبش شد چنانکه خواست درست

بعد از آن رو بجست و جو آورد ‌ ‌ ‌ میل فعل مکلف به کرد

دادمش باز هرچه کرد طلب ‌ ‌ ‌ کردمش من مطیع لقب

کرد آن اقتضا حقیقت عمرو ‌ ‌ ‌ که مکلف شود بنهی و بامر

چون ز تکلیف کار او شد راست ‌ ‌ ‌ ترک فعل مکلف به خواست

وقت آن جون ترک شد معروف
این بود سر آنکه در محشر
همه بر نفس خویشتن پویند
گفت شاها چو فیض جود تو دا
این تفاوت چراست در قابل
گفت اعیان همه صفات مرا
وان صفات و شیون مذکور
صورت آن صور که اعیانند
گشته در عین این و آن ساری
گفت ایشاها چو فعل و نیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست
جون شناسا شدم بدین تعیین
جنبش و فعل من چه کار آید
جون توانم که پی بگنج برم
گفت هر جا شد این شناسایی
هر کجا شد سبب مجاهده را
مثل آن جواب نیل آمد
هر کرا در طبیعت اطلاقست
هست قابض یکی ولی هر جا
وین تفاوت درین صلاح و خلل
ای بکاشف شده بسر قدر
گرچه چون ز اختیار ما دوری
قابلی ز اختیار خود عاری
یا ز اسباب قرب و رضوانست
اذ من اشکر عمر آلاده

شد بعصیان و سرکشی موصوف	هرچه فا هر ز جملهٔ اعیانست
جون شود اشکار هر قدر	هر که باشد ز اهل نفس و نفس
همه با نفس خویشتن کوشند	جز تو تنها دکس براه نوح

سوال دیگر از زبان غلام

این چرا مدبرست وان مقبل	نظر لطف سوی قابل کن

جواب

صور ذات و ذات ذو الصور	نیست ذو الصورة را تغیر حال
هم بدان صورت و بدان شانند	اختلافی که در صفات و شیون
غیر آن جون شود که طاری	کی دهد دست جعل جاعل را

سوال دیگر و جواب

فعل فاعل خلاف قابل نیست	هرچه قابل بجست استعداد
دست پس ز کار داشتن اولی	انچه در من سرشته شد ز ازل
کوشش و فعل من چه فزاید	تا کی ز در کار فرسودن

جواب آن

موجب عطلت و تن آسایی	آن نشان شقاوت ازلیست
محنت کوشش و مکابده را	آن دلیل سعادت و نجات
بر بلا و ولا دلیل آمد	قبطیا ز آز و دهان پر خون
خوردن قابضش چو تریاقست	هر کرا قبض باشد و قولنج
اثر دیگرش شود پیدا	اثرش دیر کی دوا و علاج

مخاطبه مع الکاشفین لسر القدر

پردهٔ جد و اجتهاد بدر	بگذر از خویش و در خدای گریز
لیک در اختیار محجوبی	بعد درین کارگاه وهم و خیال
گشته افعال حق بر دعا	هرچه جاری شود بدو ز افعال
یا ز آثار بعد و خذلانست	گر فتم بخت باشد کا
ومن اشکر دام نهاده	شکر باشد کلید گنج مزید

هر بپر مقتضای ایشان است
نفس خود را کند ملامت و بس
بل بدا کاو کند و نوک نیح
قابلانرا قبول و استعداد
هر کرا مدبرست مقبل کن
صور شند و شیون ذات مرا
در صور هم نمود و جعل محال
بود در مستقر غز و بطون
گر موافق بود قوابل را
ست بر وفق قابلیت من
خواست فاعل بغیر آنش داد
جون نیابد بجز آن بفکر و عمل
خواهم از کار و بار آسودن
بی طلب در طلب چه رنج برم
اثر لعن و طرد و لم یزلیست
موجب نیل رفعت درجات
سبطیا ز آز و روان افزون
او ز قابض ملال بیند و رنج
درد گرمایه تب و مزاج
هست ناشی ز اختلاف محل
بگسل از خویش و در خدای آویز
خویش را در مجاری افعال
بنگر و نیست بیرون حال
نعمت حق گذار و شکر گذار
گنج خواهی مده ز دست کلید

ور فتیم دوم بود کارت / شمر از نفس زشت کردارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن / سر شرمندگی به پیش افکن

معذرت پیش گیر و استغفار / عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بنده‌ام گنه کارم / گرد خود گو بهانه دارم

نیست غیر از تو عذرخواه ترا / عذر من عفو کن که تو بس

اشارت الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم ان الذم و الحمد فکونوا وقایة فی الذم واجعلوا دعائکم نکو بوا و ثنای الیقین

متقی بنفس خویش را چو شناخت / در شره اش دقایق حق جست

سپری شد به پیش حق که مدام / دارد او در اکه نیست سلام
هرچه آمد ز جنس نقصان پیش / داشت پسند نفس ناقص خویش

گرچه در کیش صاحب تفرید / آن تقاضا همیکند توحید
کز همه فعلها چه زشت و چه خوب / بی وسایط بحق بود منسوب

لیک از آنجا که شیوه ادبست / نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقوله افعال / هرچه دید از قبیل خیر و کمال

ساخت خاطر تهی ز وایه خویش / کرد حق را دران وقایه خویش
زد از نفس و فعل نفس نطق / داشت بی واسطه مضاف بحق

تا نیفتد در آن مضاف خلل / از ظهور زیغ و زیغش دغل
تا زند سر ز پایه عجب ازوی / کرد ویش نامه رعونت طی

بهدایت سرای قرآن آی / ادب آموز از خلیل خدای

اشارت الی قوله تعالی حکایت عن خلیل علیه السلام واذا مرضت فهو یشفین

زانکه شرط ادا ز مرضت گفت / در چو او در فهو یشفین سفت
شرط آن بود جنس سقم و مرض / خویش را داشت اندر آن معرض

داد ربط جزا و که بود شفا / بخدا عز شانه و علا

تحریض علی طلب الادب و تعریض علی ادب المطلب

ادبوا النفس ایها الاصحاب / طرق العشق کلها آداب
مایه دولت ابد ادبست / مایه رفعت خرد ادبست

جز ادب نیست در دل ابدال / جز ادب نیست داب اهل کمال
چیست ادب داد بندگی دادن / بر حدود خدای استادن

قول و فعل و شنیدن و دیدن / بموازین شرع سنجیدن
با حق و خلق باش یار و رفیق / ره سپردن بمقتضای طریق

حرکات جوارح و اعضا / راست کردن بحکم دین خدا
قطرات خواطر و اوهام / پاک کردن ز نقش شوب تمام

در ادای حدود بی تقصیر / از غلو دور بودن و تقصیر
نه بافراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن

دین و اسلام در ادب طلبیست / کفر و طغیان رسوم بی ادبیست
گوش کن قصه نصاری را / که چو کردند قبله عیسی را

بس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند
سر زد از سر جانشان ناگاه / کالمسیح ابن مریم ابن اله

رافضی را که رفض سر زد و / کرد و بیرون نهاد پای از حد

مذمت رفضه

گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید فراز در وهم زمان
هست قدر علی از آن اعلا / که رسد فهم رافضی آنجا

خود علی را چه نیک از آن افزون / کش ستایش کنند مشتی دون
دون که و بیل زدن لیسی و دون‌تر / در کمی از کم از فزودن تر

همه را از و بدو وشش روی / بحدیث نبی و نص نبی

قصهٔ شاعری و گریستن وی که قصیدهٔ غرا بحضرت شاهی خواند و مجلس تحسین وی کرد و خجالتی که با سایه سخن عارف شد

شاعری در سخنوری ساحر / در فن سحرگستری ماهر

بهر شاهی لوای مدح افراخت / پر صنایع قصیده‌ای پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاهند و شاه ظل خداست

بیت عاید بنزد صاحب دل | مدحت ظل مدح صاحب ظل
بود روزی یکی ز خوانزا | گر بپایند بوصف شاه انزا
مدح را چون صوت می باید | تا از آن چون آن بیفزاید
پای تا سر قصیده را بر خواند | حرف حرفش بسمع شاه رساند
از سخن و ابیات چون بیان | حق از آن گفت رتل القرآن
خواندنش چون بآخر انجا رسید | وز ادای سخن بپا رسید
داشت شاعر با اهل مجلس گوش | کز تحسین ادا کند خروش
زان نه زر و نه سیم کیسه جانی | کش ستایش کند بشرط امانی
هیچکس دم نزد زبان نگشاد | واد تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شه بجهل و غرور | بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی | گو سر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر چو سوی او نگریست | دست بر رو نهاد و زار گریست
گفت بشکست از این حدیثم پشت | بلکه تحسین آن جنبشتم کشت
ترک تحسین پادشاه سپاه | روی بخت مرا نگرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد | روز عیشم را مبدل کرد
هر چه از بوستان بچید دست | گر چه شاخ فتوح ز دست
شعر کافتد قبول خاطر عام | خاص داند که سست باشد و خام
میل هر کس بسوی جنس وی است | آنچه پخته است جنس خام کی است
زاغ خواند نفیر ناخوش زاغ | چه شناسد صفیر بلبل باغ
چند نازد بکنج ویرانه | کی پذیرد ز قصر شه خانه
بیت چون دیده سخن بینش | عار می آیدم ز تحسینش
همچنین رافضی بآن دغلی | چون کند مدح و فضل ابن علی
آید از مدح او علی را عار | وآفرینش بود علی را یار

سؤال

گر تو گویی که میل دل هرگز | نیست خالی ز صحبت جایز
رافضی چون نی علی عالیست | میل چون از مناسبت خاست

حکایت آن رافضی که یکی از فضلا التماس کرد که علی را تعریف کن و در آن فاضل که کدام علی را آن که معتقد تست یا آنکه معتقد منست

با تو گویم حکایتی در باب | کن تامل در آن رسی بجواب
شیعه ای پیش سنی فاضل | گفت کای در علوم دین کامل
باز گو رمزی از علی ولی | گر ترا دیده ام ولی علی
گفت ای در ولای من واهی | از کدامین علی سخن خواهی
زان علی کش تو بی ظهیر و معین | یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گر چه اندکی دانم | در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی | این کدام است و آن کدام بگوی
گفت آنکو بود گزیده تو | نیست جز نقش نو کشیده تو
پیکری آفریده بخیال | گذرانیده و بر او احوال
پهلوان بروت مالیده | بکین در دو عالم بالیده
گر بری بر سور نی پاک | کینه جوی دمیمن و سفاک
بنده نفس خویش چون من و تو | فارغ از دین و کیش چون من و تو
در خیبر بزد در خود کنده | برده تا دوش و دور تر افکنده
بخلافت دلش بسی مایل | شد ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار | لیک آن بر عمر گرفت قرار
چون از این ورطه رخت بست عمر | شد خلافت نصیب یار دگر
در تک و پوی بهر این مطلوب | همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین وهم و ظن ز نادانی | اسد الله غالبش خوانی
این علی در شماره که و مه | خود سودست و هم ناشنبه
و آن علی کش منم بجان بنده | سبلت نفس شوم برکنده
در صف اهل زیغ با دل صاف | بهر اعدای دین کشیده مصاف
بوده از عادت فتوت خویش | خالی از حول خویش و قوت خویش

قدرت فعل حق از و پرده
دیده ز آفات خود خلافت را
چیست گر داگر از ظهور وجود
بود با او موافق و مسعود
غیر از او کس ز خاص و عام نبود
بود سر کمال مصطفوی
جمعی از خویش ابا کردند
در جهان پیشوا و رهبر علی
لعن ایشان مکن که لعنت او
او بوهوم خویش دارد رو
خلق عالم همه درین کارند
هرکسی بر امید بهبودی
بعبادت اگرچه مشغول است
آن تجلی ز حضرت احدش
چون تجلی که در معاد بود
نیست حصری خدا را و جدی
شو سبولان جمله معتقد آب
از بی ایما تولوا خوان
وجه حق کان بود حقیقت او
عارف حق شناس را با
رو بهر چیز کاورد در دم
در جوامع خدا را بپسند
دم ابر کسی کز اهل جهان
وان کزین منزل خراب گذشت
تا ابد مایل بهوا و هوس

کند و بی خویشتن در چنبر
بی ضرورت نخوهست آفت را
زو مکدر شود صفای وجود
در جنگ و مخالفت بگشاد
گر تواند بدان قیام نمود
گشت ختم خلافت نبوی
و اندران سرکشی خطا کردند
گر کسی سرکشد ز نبی و علی
زشت باشد ز دوست لعنت او

چیست چرخ گنبد گردان
هرچه پرده شنید از وی گرد
تا کسی بود ز انحراف مصون
چون همه روی در نقاب شدند
لاجرم نصرت شریعت را
بود ختم رسل نبی و ز پی
سرکشیدن ز امر اهل کمال
این علی در کمال خلق و سیر
نیست در هیچ معنی و صفتی

در بیان آنکه اکثر خلق عالم روی در پرستش موهوم و مخیل خویش دارند

رو بوهم خیال خود دارند
بسته بر خود خیال معبودی
عابد آن الهٔ مجعول است
نبود جز بوقت معتقدش
همه بر طبق اعتقاد بود
که مقید شود بمعتقدی

همه اندر خدا پرستی فاش
روی تعظیم خود در گروه
روز محشر که بر عموم بشر
خبر در آن صورت ار شود
مکن او را باعتقادی خاص
تخته خانهٔ عقاید باش

اشارت الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

ثم وجه الله اش متمم دان
باشد آنجا بسوی او کن رو
که بهر سو که دیده بگشاید
در فضای جهان عالم
جز شهود خدای نگزیند
داد بر هیأت مشاهده جان
لیک با ظلمت حجاب گشت

بعینی از دگر روی قصد آری
هیچ جا را مکن و استغنا
بینی آنجا جمال حق پیدا
هیچ شغلی حجاب او نشود
زانکه معلوم بندهٔ بینش که
چون برآرد سر از نشیمن خاک
خیزد از قبر تیره خوار و خجل

در بیان آنکه ملازمت مصلی در شطر مسجد حرام در نیت ابتدا دائم

پیش از آن دست و پنجه بود و بگو
ست در چشم مرد آفت مرد
کاید آن کار را ز عهده برون
ذره پیدا نخواه آفتاب شدند
متکفل شد آن ودیعت را
شد علی ختم ولایت وی
نیست ناشی مگر ز نقص و بال
عین بوبکر بود و عین عمر
رافضی را با دو شابهتی
زانکه موهوم اوست در خور او
لیکن او از صفت خدای برآش
مهر او در درون نه پرورده
حق تجلی کند بجمله صور
گرد و آن راز جاهلی منکر
شو ز قید هر عقیده خلاص
در همه صورتش مشاهد باش
بو که یابی ز قید و حصر نجات
تا حق نبیند کیش بگذاری
پس بود عین حق عیان همه جا
کم بیند از جمال حق قطعا
پرده آفتاب او نشود
بسر آید حیات فانی وی
چشم جانش بود بظلمت باز
پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا کس ار پس ماند آن ناکس

روی در قبله از جمیع جهات / باشد از حق بدان جهت مأمور

حق و اتباع شریعت اوست والا هویت حق سبحانه و تعالی چنانکه در قبله مصلی است در جمیع

نیست در قبله مصلی و بس / گرچه در هر جهت بود موجود

نیست این دور از هیچ نمط / تا کنی در محیط ازان شطاره

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه باعتبار تنزلات بمرتبه جسم و جسمانیات والا من حیث هو منزه است از جمیع آنکه جهات و

وز حد و دو مشابهت بیرون / هست من حیث ذاته الاقدس

گشت ظاهر بصورت اعیان / در جهان هر صفت که مستور است

پس ز اوصاف ذات او قابل / زانچه نقصی بود دران واقع

از قصور قبول استعداد / پس دلالت برآنکه وصف کمال

قابل مستعد ستایش کو / واکه از قابلیت شر و قبیح

وارد است از نبی علیه السلام / انما الخیر کله بیدیک

در کلام مجید خود فرمود / هیچ چیزی زمانی و جائی

در بیان آنکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب عقل و نظر دران متعین اند و بزبان مقال نیز می شود چنانکه اصحاب کشف و عیان بدان قائل اند و در احادیث نیز واقع است

در جماد و نبات و هر حیوان / نطق دیگر همی کنند اثبات

خالق خویش را بجان جویا / حمد و تسبیح حق همی گویند

شد بسمع دگر ز نور ازل / حمد و تسبیح شان همی شنوند

رفتم از مکه جانب صحرا / هیچ سنگ و درخت نامدش پیش

می شنیدم من از طعام کلام / بزبان فصیح و لفظ صحیح

در معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه کلام جمادات و نباتات از کدام قبیل است و کدام محدث است

چون گشت بهر قابلان اظهار / صفتی را که هست مبدا آن

این کلامست متصف بتقدم / باشد آری بحکم عقل سلیم

گر مصلی کند بوقت صلات / روی در قبله از جمیع صفات

باشد از حق بدان جهت مأمور / ورنه حق نیست اندر آن محصور

روی در روی او بود و بس / لیک در یک جهت شود مسجود

حق بود چون محیط و کعبه چو نقطه / گفت ولوا وجوهکم شطره

ره ز شطر در محیط اسیر بدان / هست در شطر محیط از او بدان

چون نه جسمست حق نه جسمانی / نه هیولاست نه هیولانی

باشد از حیز و جهت بیرون / صفت او همین تجرد و بس

لیک چون در مراتب امکان / بی تقید بجمله موصوف است

هرچه باشد ز حسن خلق جمیل / نیست قطعا بسوی حق راجع

بلکه هست آن بذوق اهل شهود / هست ز اوصاف او ز تسفل

حمد حق باشد و ستایش او / نه ز حق بهر حق بود تسبیح

بی اظهار این مراد و مرام / لیکن الشر لا یعود الیک

حق هم از بهر کشف این مقصود / نیست الا مسبح و حامد

حمد و تسبیح حق بدین قانون / گر رسانیده شد بعرض کون

لیک آن ولایت آمد و حال / نه بترتیب لفظ و حرف و مقال

وین بسمع خرد شود مدرک / واندرین نیست هیچ کس را شک

لیکن ارباب کشف و اهل عیان / در جمیع مواطن و اوقات

همه چیز زنده و گویا / راه قرب و رضا همی جویند

نیز گوشان که سمع شان مبدل / گرچه اهل نظر نمی گروند

مرتضی گفت با رسول خدا / کز کفش سلام بی کم و بیش

ابن مسعود گفت وقت طعام / خوش همی گفت بر حق تسبیح

گرچه آمد بسیط اصل کلام / باشد آنرا مراتب و اقسام

هست اصل بسیط آن ز صفات / ز صفاتی که هست لازم ذات

حق تعالی حقایق و اسرار / کرده تا منتش کلام اهل لسان

پیش آن کو بود بعلم علیم / صفت ذات بجو ذات قدیم

گاهی آن بی توسط کشف
آید اندر مراتب و اطوار
جون دلالات جمله موجودات
بر کمال صفات و وحدت ذات

گاهی اندر لباس نقطه و حرف
گر مرور اتو البسند و ظروف
وین دو قسمت زانکه حرف مقال
یا بحس مدرکست یا بخیال

آنچه مدرک همی شود بحواس
ظاهر آمد بپیش عقل و قیاس
وانچه باشد حواس آن قاصر
هست بر اهل کشف پس ظاهر

صورتش عالم مثال بود
آلت سمع آن خیال بود
گرد و از سمع باطن آن مفهوم
سمع ظاهر بود از آن محروم

گفت دیگر فرشتگان با هم
باشد از صوت و حرف آن عالم
هر ملک را درو مصافی هست
که دهدشان درو مقالی دست

متنجد شود در ارواح
متروحن شود در اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان
قابلی باشدش در آن میدان

وانچه بالا رود ز عالم کل
صورتی یابد اندران منزل
وحی و تنزیل و رویت جبریل
هست زاحکام آن جهان جلیل

نطق و تسبیح ز جماد و نبات
بشنوی با تجسم حیوانات
همه هست از خواص آن عالم
سمع حس نیست اندران محرم

هر کرا شد گشاده راه خیال
اندران عالمش شود مجال
کانچه باشد شنیدنی شنود
زعم محجوب را بدان گرود

وانچه باشد ز دیدنی پسند
وامن از مست کر دلی چنند
نسبت این جهان بان چونست
از حد عقل و فهم بیرونست

گفت شارع که خلقه ملتقی
فی فلاه بعیده الارجا
شرح آن را کسی چه سان سنجد
نیست ز انسان که در بیان گنجد

جون سخن را کشید رشته دراز
بسر رشته باید آمد باز
بود سر رشته ذکر بی ادبان
از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر طایفه دیگر از بی ادبان در احکام الهی و آداب نبوی چیزها می افزایند بمقتضای طبع و هوای نفس

دیگری زان فریق گویم کیست
آنکه در سر عمل بوسوسه زیست

نیست در راه دین وظیفه او
غیر وسواس در نماز و وضو

رو بسوی کوزه و پس نکند
جز در آب روان وضو نکند
خود چه آب روان که دریایی
دور قعری فراخ پهنایی

نقد دین در مدینه و مکه
یافت از دست ناقدان سکه
انچنین جو بیابد آنجا
که بود عرض و عمقشان دریا

پس وضوی رسول و صحب کرام
جون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست و پا یکبار
فرض شد در شریعت مختار

بهر تکمیل آن دو بار دگر
گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست
غیر وسواس دیو مردم چیست

گر کسی گویدش مکن اسراف
نیست اسراف نیست اشراف
عذر گوید که بر لب جویم
نیست اسراف هر چه میشویم

گرچه نبود شرف در آب روان
هست در نقد عمرهای روان
حیف باشد ازین متاع شگرف
که بوسواس دیو گردد صرف

تن بلوث نجاست آلوده
به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبعت هر گه وسوسه جست
فرح انگیز دل ز وسوسه پست

روی و ریش این همه چه میشوی
ور نجاست گرفته گو میی
غسل آن چون مخصص شرع نیست
زان تجاوز کمال بی ادبیست

حق از آن صورت شریعت بست
کر شود عادت طبیعت پست
شرع را چون بطبع بندی کار
از سر کوی شرع بندی بار

گر نه محکوم رای خویشتنی
چند گردد هوای خویشتنی
طبع را پیشوای شرع کنی
شرع را کسوت اصلع کنی

دل به بندی بسر صد وسواس
داری از وهم لوث تن را پاس
دیده از خار و بینار زی
گرد بر پشت پای گذاری

ابلهی رفت خود بخواب سحر
جز ازاری که بودش اندر بر
چون متاعی گرانبها باشد
ساده دل چون ز خواب سر برداشت
گفت اگر جامه رفت بود ازار
چون نیارست سر برهنه نشست
آنچه پوشید نیزش ضرورت بود
همچنین زاهد موسوس شهر
میگذارد ولی بغسل و وضو
چون ز کار وضو بپردازد
سوی وسواس او گراید دیو
گه کند پشت و گه لعب مسنک
گاه سر گاه ریش جنباند
خلق حیران که در چه کار است این
نیست کار تو کسب جمعیت
کاش این فکر پیش ازین کردی
وانکه چون در سر چابان داد
داد وانی مرید خود را پند
همچنین بارها مکرر کرد
که سزاوارش و سبلت خویش
پس بتکبیر دست تنها بردار
هر پریشان کی با نیابی
خدمت مولوی چه صبح چه شام
متعلق دلش بسرو رستی
نه بجانش طوالع انوار

حکایت ساده دلی که دزد در خواب جامهای او را برد و ازارش بگذاشت و او ازار از پای کشید و در سر بست

افتد دزدش از اتفاق بهشت | کاله آن بحکم عیاری او
دید گم گشته هرچه در بر داشت | دست خود برد سوی سر دستار
دلم از بی عمامگی شد چاک | زانکه بنود بچشم هیچ کرد
گرد بیرون ازار و در سر بست | گر ازانجا که رسم شهره و داشت
بی ضرورت برهنه کرد و نمود | وانچه بنمودنش بشرع رواست
که ندارد ز شرع و سنت بهر | دفع وسواس کز سر تحقیق
میکند گاه شست و شوی غلو | غسل اعضا اگر سه بار رسید

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

همچو خون در رگش در آید دیو | که بگوید نیت پی در پی
گر گزیند شتاب و گاه درنگ | گاه تا دوشها برآرد دست
گه چپ و راست رو بگرداند | گر رود در نماز امام تمام
ور چه خرم که باز عادت این | می کند از تکرر نیت
رو همی گو که میکنم نیت | لیکن این معنی است بس مشکل
غم این کار پیش ازین خوردی | هر که در خانه کرد خوش نیت

حکایت شیخ محقق با مرید موسوس

که بقصد نماز میکوشید | بهر تکبیره دست برمیداشت
شیخ را حال او مکدر کرد | گفت ای جاهل این طریقه گذشت
با مقدار حول و قوت خویش | نکنی و کار نه نماز بگذار رسی
کز تو کافی بود همین مقدار | تو که از تو آن نماز آید
جمع داندش از پریشانی | سالها خون دیده باید خورد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

در خیالش ز سرورش بیقی | نه بتنبیش روزی از مصباح
تا فتد از مطالع اسرار | گرده کشاف بر دلش مستور

رختش از تن کشید دزد و برد
کش ز بی رختی که شد ثبت بجای
گند از وی و پایچش واری او
نه کلاه بازیافت نه دستار
مرد را بی عمامه فرو شکوه
کون برهنه ز سر برهنه بهست
بکمدرش ز ابلهی برهنه بخواست
فرض باشد بشرع اهل طریق
شوید او آنقدر که دست بیست
برود تا نماز آغاز د
که بلا حول سپارد از تخطی
که به پهلو فرو گذارد دست
وان موسوس هنوز در اجرام
قصد کسب حضور جمعیت
یکی لحظه شود حاصل
برو اسپان بسوی منزل بار
بارش آخر به پشت خویش
باز ناکرده رش همی انگاشت
امر حق با نه قول و فعل بنیت
صورت ظاهرش بجای آری
که قبول خدا اراش باید
تا شود فرد یکدم از خود هرد
وارد اندر کنج یگانه مقام
نه دلش را گشادی از مفتاح
نو کشف شهود ذوق حضور

از مقاصد ندیده کسب نجات
پیچ از مواقف عرصات

از هدایت فتاده در خذلان
وز هدایت نهایتش حرمان

بی فروع وصول تیره و تار
از فروع و اصول کرده شعار

گرد خانه کتب بنای سپره
از خری همچو خشت کرده خپره

سوی سرخشت ازان گردد گرد
در فیضی برخ بر او زده

نقش شرع نبی و حکم سنی
جز بران خشتها نکرده دو پی

زان بمجلس زبان چو بکشاید
سخنش جمله قاسی آید

صد مجلد کتاب بنهاده
در عذاب مخلد افتاده

از مجلد ندیده غیر از پوست
پی نبرده بمغزها که در وست

پوست آمد نصیب اهل حجاب
مغزها بهرهٔ اولو الالباب

مرده اند از خوان چو میوه خورد
افکند پوست با همه چیز رد

وانکه باشد بهیمه سیرت خوی
پوست چسبند همی بر زن گوی

پوست جز کثرت برونی نیست
مغز جز وحدت درونی نیست

هر کرا رو بکثرتست برون
پشت او سوی وحدتست درون

او بکثرت گرفته است آرام
کی رسد بوی وحدتش بمشام

تا نتابد ز صوب کثرت روی
در نیابد ز جذب وحدت بوی

سر وحدت همیشه جمعیتست
هرچه کثرت بود پریشانیست

مرد را پس الا ز کثرت فرد
روی‌ها بادیهٔ وحدت کرد

تا شود جمع هم و همت وی
اوفتادش ره بر ظلمت نفی

یکدم از خود جدا تواند بود
بیخود از خود با خدا تواند بود

سر بر آید بهای گوناگون
لب پر افسانه دل پر از افسون

آید از طعن عامه حیانا
سوی مسجد جناب مولانا

با چنین حال باطن معمور
نیز خواهد زهی خیال غرور

میکند بر دل این تمنا خوش
شرم بادش ازین عمامه و فش

با تو گفتم حدیث اشرف ناس
حال ارذال را ازان بشناس

این بود سیرت خواص انام
چون بود حال عام کالانعام

عام را خود رسیدشان بتحسر
نیست جز خورد و خواب شان فکر

صلح و جنگش برای این باشد
نام ننگش فدای این باشد

سخن از دخل و خرج راند بس
شهوت بطن و فرج داند و بس

همتش نگذرد ز فرج و گلو
واند از امر فانکحو و کلو

در تجارت کنند بند و بار
جز بعیب و ریب شهر و دیار

علم او بر چراچه و رفیق
کم نباشند ز قاطعان طریق

در زراعت کنند بدشت و دره
یا بده یا بشهر و باغ تره

تخم حرص و هوای او بکمپیر
نه بجز سکال و خیران بر

ور بود اهل صنعت و پیشه
غیر از آنش نباشد اندیشه

گرچه صنعت کنند که پیشه وری
ببر آید ز دست بی هنری

ور بود اهل کیل و وزن و زرع
نبودشان ز آفتاب صدق شعاع

زودش غیر این نخوشید غنم
که خود پیشش بخرد شد کم

این که گفتم حلال خوارانند
راستکاران و رستگارانند

کوشش کن بسیرت عوانا نزار
متغلب در مساعی نزار

وه چه گویم که کر جالم نیست
پیش ازین قوت تکلم نیست

حرفه ایشان خود هیچ نکند
زانکه اندیشه هم کوی نکند

کم دونان دست و دیبان گیر
هم ازانان قیاس ایشان گیر

تمثیل

بر سری یکنشست تیز کسی
دامنش را گرفت بوالهوسی

گر روان باشدت نام خویش بگو
لقب باب و نام خویش بگو

گفت روزی که زادم از مادر
نام من قلتبان نهاد پدر

نام خود گفتمت تو هم بقیاس
نام آن مرد را ازین بشناس

بسته خاطر بکار رخت خویشم
پیش ازین نیست وضعت تخمینم

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن و نظر بعیب دیگران

جامی این وعظ و تلخ گویی چند
شیوهٔ واعظان بود که نهفت
پای تا فرق جمله عیبی و عار
کل بموی دروغ پوشیده سر
شب عمرت بوقت صبح رسید
سر وی آمد طبیعت کافور
کس چو تو در سرای پنجم آید
بطبیبان میار روی و بجوی
ست عیبی بهر سر موی شیب
گشت موی سرت سفید چو شیر
موی در پیر سفیدی افکند
کادیخوای از مدادا مداد
شعر لیو ست بکسل از وی خو
ست نظمی لطیف و عمر شریف
شعر با دیت کش کنند ابداع
کاملان چون در سخن سفتند
وادی شعر کی شود ذی زرع
ورندارد زعین شرع اثر
شعر و نعت خویشتن بد نیست
نالهٔ من رحمت شر کاست
پیش ازین فاضلان شعر شعار
حکمت اصل و فرع دریده
طیب انفاس شان مروح روح
وه کز ایشان بجز فسانه نماند
نکند فرق شعر را ز شعیر

دیگران بنداختن

فعل خود راکند بقول درست
چه کنی عیب زید و عمر شمار
که بود موی من چو سنبل تر
صبح شیب از شب شباب دمید
چکنی این طبیعت از وی دور
ریش در آسیا کرد سفید
وار دی کان سیاه سازد مویی
اینست یک عیب پیری و نز ار چه عیب
شد زمانه تر اشیر و نذیر
سر موی نمیشود پندت
میکنی شعر را چو شعر سواد
لیت شعری الی متی بلهو
کشش مرض قافیه است و مرگ نوع
از مفاعیل و فاعلات و زرع
اعذب الشعر اکذبه گفتند
گر نه بس از دی منسوخ شرع

چون شنو گار رو موافق گفت
زشت باشد که عیب خود پوشی
زند انگشت نیش تو بر کوه
شیب کافور سای چون گردی
مرج کردان خزاین بنداه
نشستن پیش ازین بریز غبار
ست بر بیاض موی علاج
سالها کر تو در هنر کوشیسی
یا ز طفلی هنوز دیدت چهر
میکنی از بیاض شعر اعراض
چون زمانه سواد شعر ربود
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ
دل گرو کرده بنظم سخن
میکنی ز ابلهی و خود رایی
آنچه باشد جمال آن ز دروغ
شعر بی شرع را چه فرع بود

اشارت از نکوهش شعر سخن وری بمذمت شعرای روزگار و تعیین شعر طهیر فاریابی

کسب کردی فضایل بسیار
برتر از وی شرع سنجیده
جنبش کلک شان کلید فتوح
جز سخن هیچ در میانه نماند
راحت خلد را ز رنج سعیر

بود آراسته بفضل و هنر
پیشتر بر مکارم اخلاق
مرد را دل ز همت عالی
کیست شاعر کنون یکی مدبر
همت او خسیس و طبع لئیم

خورده بینی و عیب جویی چند
کرده هر چند غیرت شگفت
واندر افشای دیگران کوشی
طعنه بریش هر آن کم موییی
برزرت بخیت کرده سر زدی
کاپسیا برسر تو کرد اثر
غیرت و غسل و رآب دیده برار
پنبه بر داشتن بریش حلاج
این سر عیب را چه پنهان پوشی
شیرت از سر گرفت مادر دهر
روز و شب شعر می بری به بیاض
خود بگو از سواد شعر چه سود
کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
فکر کار ردیف و قافیه کن
صبح تا شام باد پیمایی
پیش اهل بصیرتش چه فروغ
خوانند اهل بند شرع بود
شعر ما نیش مکن باشد شر
پیش اهل دل این سخن بد نیست
تن چو نالم رشتهٔ ایشان کاست
بود وی آزاده از فضول سیر
مشتهر در مجامع آفاق
از فصاحت پر از طمع خالی
که ندانند جهل سر از بر
سر آفاق را رفیق و ندیم

روز و شب گرد کوی جای بجای / می‌دود چون سگان جیفه‌پای
تا کجا پر دگر که بیند کس / گشته جمع از پی هوا و هوس
کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب و چنگ و رباب
افکند خویش را بگرد دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ
کاسه‌ای چند زهر و مار گزند / با همه جنگ و کارزار کنند
تو از خاید ظرافت انگارد / مزه گوید لطیف پندارد
بس که آید از آن گروه درشت / سیلیش بر قفا و بر رو مشت
بدر آید از آن میان نه که بود / پس سر سرخ و چشمخانه کبود
با چنان چشمخانه و پس سر / روی از آنجا نهد بجای دگر
نهاده است هیچکس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی
کز نعمت تا پسر خوانش / ننشسته طفیل مهمانش
گر نرفت کس بی گشتی / کنج باغی و جانب دشتی
کو بجسته سراغ وی از پی / طی کرده بپا طاعت وی
زو دمی گر نثار کرد فرار / تا نی انشین گزیده در بن غار
ور دو کس زد باستغاثه شوند / از عقب ثالث ثلاثه شوند
ور کسی از جفاش زد دم / چون سگ کهف گشته رابعهم
قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو نرستند بحیلهای دقیق
گشته زین گونه خست و ابرام / شعر شد موم و شاعران بدنام
هر که مخذول و خوار پرسش خوانند / خوشتر آید که شاعرش خوانند
لفظ شاعر اگرچه مختصر است / جامع صد هزار شین و شر است
بیت یک خلق و بیت مذموم / لقب که کرد از این لقب معلوم

حکایت بر سبیل تمثیل

و وسعت زبان بهر زبان گستری / تعصب شد مزه درامی
آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در نکال و چنان فرد
هر کجا در زمانه دشنامی / رفت بر لفظ خاص یا عامی
یار رفتست لیک می‌شاید / گر کس از وی زبان بجا یابد
همه را کرد هم اندر ابیاتی / تحفه همچو گوهران جانی
آن دگر گفت زبان بهره / داد دشنام نامیز ای دو
هرچه از روی بغض و کین میگفت / نام هر کوی او این میگفت
مت انها همه در ابیات بحج / تا کی میکنی زابیات هجو
چون زبان را همی کنی جنبان / چیزی آوردنیست در ابیان
همچنین هرچه عقل و وهم و خیال / نقش بندد چنین شرور و وبال
باسم شاعر بعرف اهل زمان / هست بی اشتباه شامل آن
گرچه عدش برون امکانست / هر که جنس در درون ابیات است
شاعری گرچه دلپذیر صفتیست / طرفه حالی گر آن کز بر هم صفت
نکته الشعر قد یکون الکل / وید هم و در عرب شد اشتعال
مضرب آن مثل منم امروز / بهر خویش آن مثل زنم امروز
عیب کنم عیب شعر و میگویم / میزنم طعن مشک و می‌بویم
طعنه بر شعر هم بشعر زنم / قیمت و قدر او بدو شکنم
چکنم در سرشت من است / ور ازل سرنوشت من است
بهر این آفریده‌اند مرا / جانب آن کشیده‌اند مرا
هرچه حق ساخت طوق گردن / کی توانم کشید از آن گردن

در بیان آنکه آدمی کمال و نقصان خود را می‌داند و در معنی کلام و بیان مراتب و اقسام آن و بیان آنکه مخلوق آدمی از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه لنفسه لا آله فما اعطاه الا ما یصلح ان یکون له تعالی فلم علم انه مخلوق

آدمی را همیشه معتقد است / که مرا آفریده بهر خود است
هرچه او افتد مناسب حال / دانشش از قبیل خیر و کمال
وانچه پندارش منافی آن / داردش از مقوله نقصان
لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفرید بهر خداست

حق پی هرچه آفرید او را / نیست امکان برو مزید او را

در حقیقت کمال انسانست / از وجودش مراد یزدانست

حق نخواهد ز هستی اشیا / هدف حکمی ز اسمی از اسماست

گر نباشد وجود او بالفرض / پیش ازین با معاشر اصحاب

گفت اگر نا بداز شما عللی / گر گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از گنه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

بود بیرون ز نسبت املاک / گر کنند این دقیقه را ادراک

لاجرم گاه خلعت آدم / سبحه خوانان مصلحیم ترا

زآب و گل صورتی برانگیزی / چیست حکمت ز خلعت مفضول

گل بود خار و خس بکار آید / کلها ای حقایق الاشیا

اسم حق پیشش صاحب عرفان / گرد از اوصاف ذات تعلیمش

بعد از آن مر ملایکه را / سر کشیدند معترف بقصور

ما علمنا ورا و ما علمت / رحمت تست علم و بینش ما

هرچه مارا نموده دانیم / از خدا این ندا که انبئهم

بالاسام التی بهم ظهرت / شرح آن نامها یکایک داد

زانکه هست از تمامی اشیا / جزو را گر هست از کل دست

نیست در هیچ جزو و کل بکمال / همه معلوم او شود اجزا

در شود جزو نیز مدرک خویش / بد گر جزوها بود جاهل

آدمی چیست برزخی جامع / صورت خلق و حق در او واقع

نسخهٔ مجملست و مضمونش / مشتمل بر حقایق ملکوت

باطنش در محیط وحدت غرق / گرنه در ذات او بود پیدا

هم علیمست و هم سمیع و بصیر / هر چیزی بود درو مدغم

خواهی افلاک و خواهی ارکان گیر / سیرت دیو و دد سرشته در او

گرنه مرآت وجه باقی بود / اگر ابلیس بی خبر چه باک

هرچه در کنج کنج گنجینه نهان / هستی اوست علت غایی

لربه یعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح
لربه اعوذ بالله ان یکون من الجاهلین

خبر ظهور صفات یا اسما / هرچه در عرصهٔ جهان پیداست

حکم آن اسم کی پذیرد عرض / وانکه از رسول کرد خطاب

که در و باشد از گنه خللی / آفریند خدا خطاکیشان

در بیان آنکه فرشتگان ملکیه ادراک این معنی نمیکردند لهذا زبان طعن بر آدم علیه السلام گشادند و بروی بعبادت و تسبیح گواهی دادند

سر بر آوردند از غرور و دعوی هم / کای خدا ما بسبحیم ترا

کاید از وی فساد و خونریزی / فاضل اینجا به پیشگاه قبول

پیش عنقا مگس چه کار آید / علم الله آدم الاسما

بنت الا حقایق اعیان / کرد اسما تمام تعلیمش

انبئونی بهذه الاسما / همه گشتند منحرف ز غرور

ما فهمنا خلاف ما فهمت / صفت تست آفرینش ما

هیچ بر وی فزود نتوانیم / پس بآدم رسید بار دوم

چون نه زیشان بود خبرت / آدم از امر حق زبان بگشاد

آدمی کل و ما بعی اجزا / هرچه در جزو هست در کل هست

هست در کل جمیع اجزا حال / کل چو کرد ذات خود دانا

ننهد بار دانش خود پیش / گرچه علمش بجزو شود حاصل

در بیان آنکه حق کل و سایر اشیا بمنزلهٔ اجزا اند

ذات حق و صفات بیچون / متصل با حقایق جبروت

فارسش خشک لب بساحل وقت / یک صفت نیست از صفات جدا

متکلم مرید و حی و قدیر / همچنین باز حقایق عالم

خواه کان یا نبات و حیوان گیر / صورت نیک و بد نوشته در او

از چه رو شد فرشته مسجود / بود عکس جمال حضرت پاک

بود در وی خدا نمود عیان / خلق را در ظهور پیدایی

داود ست مطرگان سر فاز ‌ ‌ گفت داود با خدای براز

داود علیه السلام با حضرت حق مناجات میکفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق سبحانه وتعالی در جواب فرمود کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

بنمایم ز ذات خود پنهان ‌ ‌ تاکه بیرون ازین نشیمن راز
از خود و غیر خود شوند آگاه ‌ ‌ آفریدیم که شناسی چند
تا شود گرم عشق را بازار ‌ ‌ رو خوبان بدان بیارایند
وان جواهر جواهر اسما ‌ ‌ بود انشهاشده اندر ذات
لیکن از رتبهای امکانی ‌ ‌ سر جمال و کمال فرخنده
بهر تفصیل رتبهٔ اجمال ‌ ‌ صفت علم را ببین مثلا

اشارت بمرتبهٔ علم بعلمی که مضاف بمرتبهٔ جمع است و بعلمی که مضاف بمرتبهٔ فرق است و علی هذا القیاس سایر الصفات

که برآید بصورت من و تو ‌ ‌ قسم اول بود بصورت تو
جز بوقت ظهور در مظهر ‌ ‌ هر لفظ علم که هست در قرآن
از حدوث و عروض پاک بود ‌ ‌ ذکر و العلم مع کلا قسمیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول مراتب الذات وعدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علما و لا عینا و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عینا و ظهور ایشان در مراتب الکون متفرقه منفصله پس ظهور ایشان در مرتبهٔ انسان کامل مجتمعه وحدانیه کما فی اول رتب الذات و ذلک غایة الغایات

امتیازی درون پرده راز ‌ ‌ بهر امتیازی ز روی علم فقط
آمد از موطن بطون بظهور ‌ ‌ گرچه بودند باطن اندر ذات
گشت امکان و جوب اسماست ‌ ‌ و جهت از عکس صورت باطن
متعدد به پیش چشم شهود ‌ ‌ ز اختلاف تنوعات ظهور
و ز پی آن مثال پس محسوس ‌ ‌ زان عوالم باسرها اسما

انتهای غایات

زانکه عرفان بود سبب ازاز ‌ ‌ کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت در آفرینش خلق ‌ ‌ گر از آن قاصر است بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی ‌ ‌ مختفی از چشم هر گهرسنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر ‌ ‌ دیدمی بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون ‌ ‌ کرد احکامشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه ‌ ‌ تا کشایند از آن گهرها بند
گوهر حسن را کنند اظهار ‌ ‌ عشق عشاق از آن بیفزایند
چیست آن گنج ذات جل جلاله ‌ ‌ شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی ‌ ‌ که بود در جهان پراکنده
پرتو آن جمال دان و کمال ‌ ‌ جلوه کرد در مجالی علما
علم حقیقت کامدست پدید ‌ ‌ لیکن اندر مراتب تقیید
علم یا دارد استناد بحق ‌ ‌ چون بود حق قید مطلق
یا بود مستند بحق ز ازل ‌ ‌ مستمر بالثبوت والاثبات
نشود متصف بقسم دگر ‌ ‌ قسم ثانی بود مصحح آن
ورنه قسم نخست از ادراک ‌ ‌ فرعوا سایر الصفات الیه
بود جمله شئون حق ز ازل ‌ ‌ مندرج در تعین اول
همه بالذات متحد باهم ‌ ‌ همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در ستر جمع متواری ‌ ‌ همه از فرق و حکم او عاری
در میانشان تعدد و تمییز ‌ ‌ خارجا هستی و علما نیز
بعد از آن در تعین ثانی ‌ ‌ شد منفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز ‌ ‌ ز امتیاز ذات خارجی منحط
و ز پی آن حقایق مذکور ‌ ‌ ظاهر ذات بود چون مرآت
عکس باطن نمود در ظاهر ‌ ‌ منصبغ شد بهر ممکن
بود واحد بذات لیک نمود ‌ ‌ شد مرتب تنوعات ظهور
اولا عالم عقول و نفوس ‌ ‌ نشد الا جدا جدا ابدا

بود و سپر فرد شخص از اشخاص / زین عوالم باهم دیگر خاص
آمد آیینه جمله کون ولی / همچو آیینه نکرده جلی
نمود اندر وجه کمال / صورت ذو الجلال والافضال
زانچه بود این تفرق عددی / مانع از سر جمعی از احدی
گشت آدم جلای این مرآت / شد عیان ذات او بجمله صفات
مظهری گشت کلی و جامع / سر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شد ابد برین مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
نسخه تفصیل کون را مجمل / بر مثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد / آخرین نکته عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / هست بیش غایب همه غایات

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم
واندر آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
پسند آن عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

غیر ازو در جهان نه بیند هیچ / آشکار و نهان نه بیند هیچ
لیکن این دولتی نه آسانست / بلکه خاص خواص انسانست
حاجب آن اشارتیست نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
بر سماوات ارض و ما فیهن / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائنا ما کان / کاحتملها سوی الانسان
غیر انسان که پیش کرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت باقی بجای سرمد را
جهل او آنکه هرچه جز حق بود / صورت آن ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست
ای نکرده دل از علایق صاف / فرق از دانش حقایق لاف

زانکه در عالم خدادانی / جهل علمست و علم نادانی
حد انسان بمذهب عامه / حیونیست مستوی القامه

در بیان آنکه مراد بانسان تحمل او زاد انسانست نه انسان حیوانات که اولئک کالانعام بل هم اضل در شان ایشانست

همین ناخن برهنه پوست ز موی / بدو پا ره سپر نجات ز کوی
هرکرا بنگری بدین سانست / می بر اندیش کان که انسانست
وانکه خود را گمان برد ز خواص / میفزاید درین معانی خاص
شیخ خود بین برد بنادانی / ظن کر آن شد کمال انسانی
گر کند خانقاه و صومعه جای / وکشد پا ز راه دیر و سرای
گشته اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند / تابع ذکر و ورد او گردند
بر خلایق مقدمش دارند / هرچه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او بافند / تسلیمی بدامنش اندازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه / بادرون خبیث و نفس سفیه
حفظ کردست چند مسئله / در پی افکنده از خران گله
سینه پرکینه دل پر از وسواس / کرده ضایع کتب و کوی القیاس
عمر خود کرده در خلاف و مری / عرض حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشعوف لایجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس
همچنین تا بدرزی و جولاه / همه زین گونه اند بروی راه
هرکسی را بخود گمان اینست / که همین اوست هرکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی هرکس / زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هرکسی بجای ویست / روی هرکس بعکس رای ویست

حکایت نحوی و عامی و صوفی که هر کدام ازان الفاظ و عبارات

نحوی

نحوی گفت در حضور عوام
وانکه ناقص بود خبر دارست
عالی آنکه برکشید که سی
نام آنکس بود که با خبرست
پیش ارباب دانش و عرفان
لب گشاده در حقیقت سفت
ساخت حق ز اسم خویشتن بیرون
نشود محو اسم حق ازش
هر کسی این کلام کامد پیش
پسر دهقان جو دانه گندم
هشته را از زیر خاک کثیف
چون ازین حال بگذرد بجهند
بعد از آن خوشه آورد پر پر
کان چه چیزست در مقابل آن
نیست در وی هنوز با تقوی
اسم گندم لبیب ذو تمییز
نام گندم مجاب ارزاق
هستی خود در و کند فانی
چون گیاهی نهاده بر خاک
شود از وی صفات نقصان کم
بر بنی نوع خود شود فایق
یا بیش زیرکند دولاب
سپاها شد گردی در الک
تا بیابد نشان آدمی
یکزمان یکزبان شوم با او

که میان ایشان گذشته مناسب حال و فهم خویش معنی دیگر خواست

خبرش نحو اسم ناچارست
مولوی قول منعکس تا کی
ناقص آن کز خبر نه بهره ورست
کی بود این تمامی آن نقصان
گفت خوش نکته که نحوی گفت
نیست از حال ما سوی خبرش
باشد از اسم غیر حق خبرش
معنی خواسته مناسب خویش

تام از اسم بهره ور باشد
بخبر را بعکس خوانی تام ش
خبر آمد دلیل آگاهی
صوفی بوده در نشسته
کامل و تام آن بود الحق
آنکه ناقص فتاد اسم خدا
متکلم به کلام یکی
وین خلافی که میشود مفهوم

تمثیل حال انسان بگندم و وجود آنکه گیاه نبرت و خوار گندم از اعتدال و عجزه در وی از قوت بفعل نیامده است و اطلاق این اسم روی میکنند اما مجازا لا حقیقة

دانه در دی هنوز تازه و تر
غیر گندم نیابدش نام آن
فی الفعل عنه محجوبه
بجز آنکه بر و بجو زند
بتحقیق بر وی کنند اطلاق
پر برآرد ز جیب انسانی
نام مردم برو نهد ادراک
چون گیاهی که میشود گندم
آنکه آن اسم را بود لایق

نو رسی کز درین همه احوال
لیک پوشیده نیست مردم را
نه از وان پرورد کسی آتش
لیک چون پخته و رسیده شود
آدمی را شود طعام و غذا
همچنین هر که از زمین دبال
گر از آب علم و آب عمل
شود اندر خدای همواره
لیک اگر باز جوی آن انسان

در تأسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزان که از اولیاء الله اند و ذکر الله نشان ایشان است و اولئک الذین انعم الله علیهم در شأن ایشان

کاید از وی نسیم محرمی
دو دو بگویم دو دو بشنوم با او

بروم خاک پای او باشم
چشم باشم چو مجلس آراید

کان که ناقصت و کلمه تام
لیک سوار بخبر باشد
با خبر را بنقص رانی نام
جهل ربان نقص و کمراهی
عقد صحبت ز خلق بگسسته
کرد در اسم حق مستغرق
گمند نش بخبر ز غیر و سوی
نیست کس را درین مقام شکی
هست ناشی ز اختلاف فهوم
در زمین به کشت سازد کم
بر زند پس یکی گیاه ضعیف
شود از تربیت قوی و بلند
کند از پیر سالخورده سوال
کانچه خاصیت است گندم را
نشود صرف در وجوه معاش
بسر او دو کان کشیده شود
بلکه او را شود تمام فری
گشته است پر ز اوج کمال
همه احوال او شود مبدل
چون غذا محو در غذا خواره
که بود فعل تیر اینسان
همچو سیمرغ و کیمیا نایاب
دل بر آرم که گرد شهر و دیار
نقد جان زیر پای او پاشم
گوش باشم چو نکته فرماید

دیدنش از خدا دهد یاد دم — کند از دیدن خود آزاد دم
سخنش را چو جا کنم در گوش — سازدم از سخنوری خاموش
ده کزین پیش نشانه پیدا نیست — اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی را اگر ان برم که وی است — چون شود ظاهر انچنانکه وی است
یابش منجمی بجو و معذور — طورش از دین و داد و دانش دور
نه ازین کار در دلش دردی — نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم درستیش خبری — نه ز سر فرایضش اثری
سخن او بغیر دعوی نه — همه دعوی و هیچ معنی نه
کار او روز و شب خلاف نبی — ورد او صبح و شام نفی سوی
آن سوا آنکه نه خلاف ولی — که بود عشق حضرت مولی
وان سوی کینه بنفی زجای — که بود غیر او نه غیر خدای
طالبا را شود تو دلیل — ننماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانه او — زهد از خوان اولیا نه او
چون پی گفت و گو نهد مجلس — تا شود مایه بخش هر مفلس
بیکی لطف سازدش روزی — مایه غیبت شبانروزی
رهنمایی است او که رهزن است — بر سر راه خلق چاه کن است
چون کنم کم بسوی حق ره او — هست شیطان نعوذ بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی — وقت تنهایی است و یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن — رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکبارگی در خدا بستن — خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس — تا به بیهوده نگذرد انفاس
ور ز غوغای نفس آواره — از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس — انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی و درس خوان او را — راست چون طبع مردم دانا
وز حدیث صحیح مصطفوی — ناشی از خلق و سیرت نبوی
نسخه ها چون بخاری و مسلم — که ز سقم و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است — که ز تحریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هدی — آنچه لایق نماید و اولی
وز فنون ادب چو نحو و چو صرف — آنچه باید در آن علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود — از مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه باشد بعقل و فهم قریب — که شود منکشف بفکر لبیب
وز دواوین شاعران فصیح — وز مقولات ناظمان ملیح
وانچه قبضت کند به بسط بدل — چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون تراجیح کرد این اسباب — روی دل زاختلاط خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار — دیدهٔ عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب دل باش — حسب الامکان مراقب دل باش
از کلام و حدیث و غیر همه — بهره وقت خود بگیر اما
همچنان کان بغفلت انجامد — دل بغیر خدای آرامد
نیست مانند عمر ارجمند — صرف آن جو بیار زینه نهند
صرفه در صرف عمر کن صرفه — کز کوششت فزون بود صرفه
چون ز نفس و حدیثش آهنگ — بکلام قدیم کن آهنگ

در ترغیب بتلاوت قرآن و وصف که محل کتابت اوست

مصحفی جو چو شاهد مهوش — بوسه زن در کنار خویشش کش
شاهدی کاغذ از مشکین خط — چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور — سبزه اش مشک و تربتش کافور
جدولش چون چهار جوی بهشت — فیض بخشش از چهار سوی بهشت
کرده جا در دلش نقوش عشارش — رسته گلهاست گرد انهارش
سورهایش همه قصار و طوال — قصرها زان بهشت فسحت فال
کرده همواره زان قصور بشکل — جلوه حوران قاصرات الطرف
هر سوره بر مثال دری — کز آن در توان بآن گذری

رسد از سروری که ویکه — طالبا زهلا که بسم الله
عشر او کرد منتشر به دنوال — نفس او گشته پیچ پیچ کلام
آتیش غایت امانی کون — و تف بر روی همه معانی عون
کلماتش مغرق ظلمات — حرف الفاظ فنای آب حیات
چون بر اوج نجوم سیاره — منتجزی شده بسی پاره
جزء و جزوش حقایق اسرار — هر یکی را دقایق تبیان
بکنار این نگار فرخ فر — چون در آری بفیر او منکر
صرف او کن حواس جسمانی — و قفا و کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ بسپار — چشم بر خط و حجم نقطه گذار
گوش از معدن جواهر کن — هوش از و معدن پر از رکن
در ادایش مکن زبان کج مج — حرفهاش ادا کن از مخرج
دور باش از تنگنا تخییل — کام گیر از تامل و ترتیل
زعم طبع جهول و نفس عجول — جهد در عرض کن ز اندر طول
رخت خویش از میان برون بر — پی بوحدت سرای بیچون بر
خویش را چون درخت موسی ان — کامد از وی کلام حق بعیان
سمع خود را بحکم و شرع و دین — لیس یسمع خدای پاک شنو پس
گر کند جست و جوی حجب پس — حرو هو السمیع حجب لبس
ست رتبت دگر از این تسبیح — گفت سمعا له دهی تسبیح
بار خود دور کن و جز باری — در میان غیبت سامع ثانی
بزبان درخت و سمع کلیم — میکند عرض خود کلام قدیم

زین شنو دانچه سازدت معمور — دیو ره زن بود مشو مغرور
بجد ابر نشر دیو پناه — که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاذه و حقیقت آن و بیان آنکه شیطان مظهر اسم مضل است پس استعاذه از وی باسم هادی و مظاهر آن باید کرد

ست حق را دو اسم کارگزار — هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر آن خلاف مظهر این — این سوی کفر خواند آن سوی دین
ان دو اسم است هادی است و مضل — فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر آن نبی و اتباعش — مظهر ان ابلیس و اشیاعش
ان هدایت کند بصدق و صواب — وان دلالت کند بکفر و حجاب
انت خوانند بقرب و نزدیکی — و زینت راند بعد و تاریکی
روی آن در صبیانت خاطر — روی این در عمارت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان — ایزدت در قرائت قرآن
اولا آن بود که ارزه دل — رو بهادی کنی ز اسم مضل
سر دولت نهی بخاک نیاز — که تو ای کار ساز کارم ساز
زیر حکم مضل سو نسپاریم — ان من باش تا بیا پناهم
ثانیا آنکه از ره صورت — نکند دیو نفس مغرورت
هرچه در وی ضلالتی ببینی — دامن از وی تمام در چینی
وانچه در وی هدایتی یابی — روی همت بسوی او تابی
ثالث آنکه این خجسته کلام — بر زبان آوری بصدق تمام
باز بان جون جوارح و ارکان — استعاذت کند بنوق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی نیز — سوی شیطان و نفس شوم نکنی
نه که گویی اعوذ و آری روی — سوی بدپیشگان ناخوش خوی
تا زهر بد عنانت گردد نیست — کی اعوذت اعوذ باشد ثبت
بلکه آن پیش صاحب عرفان — هست الا اعوذ بالشیطان
گاه گویی اعوذ و گه لاحول — لیک غفلت بود بکند بقول
بر دهان جام زهر مرگ آمیز — بر زبان انچه میکنم همه چیز
چند بانتی تحبیل و تلبیس — بهر دیو و سخره ابلیس
سوی خورشید در بسیط — بوزبان تو اعوذ میراند
طرفه حالی کرد دیگان نه — گشته همراه صاحب جانه
میکند همچو او فغان و نفیر — در بدر گو بکو که دزد بگیر

اپستی ذت از آن کدا آموز
خویش را افکند بجز کاهش
ترک جون ضعف حال او دید
ای خدا کمترین کدای توام
میرسم بر در تو مرد و زد
گرچنین خوار و بیکسم مکزند
جون زبان وجهان و ارکان را
بتو و جنانکه میبد اسینی
مس دیو رجیم را بدل کن
ایمن از دیو و فارغ از شیطان
باکه از بسملت حرف نخست
بتواضع جو ساخت خود را پست
دانه اول فتاد پست بخاک
زانکه مجرور خویش را جار است
کرد کوبی بدین حدیث اشعار
تاکنی کسب زان فریق آری
عامل اندر حروف بسمله نیست
درجات رفیع در دو سرا
تا بدانی که طیب از کلمات
بی که بنشست در مقام الف
طول قد الف از ین معنی
پادشاهان خلیفگان حقند
وصفهای حقت عز و جل
الف اسم بیشتر از با
بود پیش از وجود خلق جهان

کرسک که جون شود کین تو ر ... بسکه از سک کز کیبر دیش
کند از عجز خویش اکاهش ... که خدا را بپس بغزیاد م
زاری و ابتهال او بپسند ... در جوار خودش پناه دهد

مناجات

شی عدد زنان بد ریو ز ... نفس و شیطان که خصم دین منند
پوست برکن چو پوستین بدرند ... از بد این سگان امانم ده

انتقال از استفاده به بسم الله

پاک کردی ز لوث شیطانی ... ز آیت لا به الا
بدل و جان سپاس سمک کن ... جون ز دیو رجیم رفتی را

اشارت حرفیه الی الباء

بر بواقی از آن ترفع جست ... گر ز رفعت گذشت خفض گزید
حق گرفتش بدان ترفع دست ... پست شو پست تا بلند شوی
آنکهی بکشید بر افلاک ... جون جو داز جیب کبر بر زد
خود گرفتش زجار ناچار است ... هر که دارد ز خصلتی مایه
آنکه اجاز گفت ثم الدار ... فقر خواهی باهل فقر نشین
گرچه زان کسب بنود تجبری ... طبع دزدد ز یار بهتر خوی
غیر بی از حروف عاملیه ... از عمل نیست یکنفس خالی
مبتنی بر عمل بیند ترا ... روز قرآن الیه یصعد خوان
یعنی ارواح ناجی از ظلمات ... جون باوج بقا کنند صعود
جون خلیفه بجای مستخلف ... آنچه مستخلف از ترفع شان
می نماید کنون ز صورت ب ... ورنه بی در مواضع دیگر
وز خلافت همه برین نستند ... هرچه دارند انقصاف بدو

اشارت حرفیه الی الالف

بود بسیار ظاهر و پیدا ... بی جو آمد بدید الف در بسم
سر وحدت چنانکه بود عیان ... الکلم گشت جو یافت وصف ظهور

رو نهند سوی ترک نیک اندیش
ور زره سگ میکند ز بنیادم
ای باز سگ سرش بر او دهد
چشم بر خوان کبریای توام
جون سگان خفته در کمین منند
هرچه آنم به بست آنم ده
که تصرف در آن تست شیطان را
آمدی در شمار رستنی
بسمل نفس کن به بسم الله
قربت حق طلب بدین قرآن
بچنین رفعتی ز خفض رسید
بهره بفکن که بهره مند شوی
آن صفت شد بجار او منجر
اثر آن رسید همپایه
همنشینی باهل فقر گزین
نافه گیرد ز مشک او خوبوی
از عمل یافت منصب عالی
کشش بود تا بر نعم میدان
جز بقدر عمل نخواهد بود
داشت بنمود در خلیفه عیان
منخفض بود و نا فراخته سر
ز اقتدار و نفاس و عقل و علو
گشت ظاهر ولی بقدر محل
مختفی گشت همچو جان در جسم
سر وحدت شد اندر آن مستور

نور وحدت ز کثرت ظاهر
اینست در سر که بپا آیی اگر
چون ز نابودن الف پرسید
ذات با هر تعینی شهد
لفظ الله و صورت کامل
ابتدا و انتها که قرآن زنست
وصف او لایزال و لم یزل است
هست اسم وجود حق رحمن
رحمتی در کمال بسط و سعت
اسم رحمن از آن بود مشتق
لیک معنیش شامل و عام است
هست اسم وجود حق را
لطفش اقتضا دبی خلاف و شقاق
بتعوذ چو پاک کردی راه
یعنی آن شاهد نگارین را
از او لوا الایدیش رسید شعار
تا بران کسوتش نبیند هوش
ظهر و بطنیست جمله قرآن را
لفظ را چون کنی بظهر قیاس
بطن را بطن چو قشر لاحق را
هست ماندن بقشر داب دواب
چون بهایم به پوست شد خرسند
ظهر قرآن بران بکرد ظهور
دیده از گنج و خشت بر دیوار
یک شاید ری بجانب گنج

گرچه پس ظاهر است در سر قایم | لیک شیطان بمکر در زرق و حیل

در بیان معنی اسم الله

گفت شیطانش از میان دریوزه | هر تعینی که گشت لایق ذات
اسمی آمد ز جمله اسما | در بود با تعینات تمام
اسم این اسم و آن دو تکمیل | فابتدا الکلام بسم الله
مرد و شرح کمال انسان است | ختم بر ناس و ابتدا از ناس
اول الفکر و آخر العمل است | این بود شان و علت غایی

در بیان اسم رحمن و رحیم

مستفاد از و رحمتی وسعت | نیست غیر از وجود عام مفاض
لفظ او خاص و معنیش مطلق | لفظ او بی وقوع سهو و غلط
کون را گشته خوان انعام است | عکس اینست حکم اسم رحیم
متخصص بموجب اشیا | بخشد از خوان رحمت القصه

در اشتغال از بسمله بتلاوت کلام

متوسل شدی به بسم الله | وقت آن شد که شاهد لا ریب
کرده در بر شمار مشکین را | آفتاب بلند از سر جیب
بر نظاره اش اولوا الابصار | از پی خلعت بنی العباس
چشم بنهاده بر دریچه گوش | چون کشی از سرش حریر و دف
از پی یکدگر بجوی آن را | ظهر بطنست بطن ظهر یقین
قشر و مغز نه پیش چون دو شناس | ظهر را هم بطن چون نگری
بطن لاحق چو مغز سابق را | تا بپای عمل زنی عبور
مغز جو مغز چون اولوا الالباب | ای بسا پس که هم بقشر بخفت
ادمی سان ز مغز پوست کنند | از کلام خدا فقط رسید
بطنها ماند در بطون مستور | یافت گنجی طلسم او نشکست
خشت دیوار گنج گرده شمار | نو ز غفلتش گشت را بنمای
شود از نقد گنج گوهر سنج | حق از آن جبل خواند قرآن را

پوشد آن راز دیده احول
از بنی در حروف بسم الله
هست معدود در عدد و صفات
اسم جامع همی نهندش نام
کان بالکامل الذی جاز داه
قدر انسان ازین بیان بشناس
جهد کن کین مقام را شایی
باعتبار العموم للاعیان
بر حقایق ز ذات فیاض
میشود بر خدا مقول فقط
باختیار الخصوص والتعمیم
طالبان وجود را حصه
بر حق و خلق جایز الاطلاق
بتو جولان کنان ز حجله غیب
لب برو دی خویش آن
از حریر حروف کرده لباس
ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
همچنین تا بسبع تا بسبعین
همچنین قشر و مغز شان شمری
کمی نقد دست بمغز عبور
باز مانده بقشر راه نخفت
لفظ دانست و لفظ خواند و بست بند
خبر به نقش طلسم او نشکست
کر یکی خشت بر کنند از جای
تا بگیری بپای جبل آن را

بدرآیی ز چاه نفس و هوا
کنی آهنگ عالم بالا

نه که آیی بمال و جاه فرود
از بلندی روی بجای فرود

رسن آمد کزین نشیمن پست
بدرآیی دران رسن زده دست

تو بدان دست و پای خود بستی
واندرین شکنجه بنشستی

فی بیان قوله علیه السلام رب تال للقرآن والقرآن یلعنه

رب تال یقرء بالقرآن
و هو یلعنه بر الی الذات

خواجه را نیست جز تلاوت کار
لیکن آن طرد و لعنت آرد بار

لعنت این که بهر لهجه صوت
شود از تو حضور خاطر فوت

فکر چون غنا برد هوشت
مشکلت شد ای فراموشت

نشود بر دل تو تا بنده
کین کلام خداست یا بنده

باده نوشی مدام با او باش
تا شود صاف حلق تو زخروش

حلق باید ز خلط و بلغم پاک
گر بود سعده پر حرام چه باک

لعنت این که سازدت پی سیم
روز و شب با امیر و خواجه ندیم

مجلس ناکسان بیاراستی
تا بدان یکدو خرده بربایی

خانه‌شان مزبله است و قرآن نور
دار این نور را ز مزبله دور

شرم بادت که بهر مزبله
سازی از نور قدس مشعله

لعنت این که همت تو تمام
گشت معروف لفظ و حرف کلام

نقد عمرت ز فکرت معوج
خرج شد در رعایت مخرج

صرف کردی همه حیات بسر
در قرآت سبعه و عشره

گر شود مدتی ادای تو کم
صرف عمر در دولت شود مدغم

فوت کردی سعادت سرمد
غم نخوردی برابر یک ده

همچنین هرچه از کلام خدا
جز خدا ابتلا دلت آرا

موجب لعن و مایهٔ طرد است
چند اعتبلی کز ان فرد است

سعی لعن چیست مردودی
بمقامات بعد خشنودی

هرکه ماند از خدا بیک سر مو
آمد اندر مقام بعد فرو

گرچه ملعون نشد ز حق مطلق
هست ملعون بقدر بعد از حق

حکایت معشوق و عاشق که در خلوت با هم نشسته بودند و در آن میانه که ناگاه غلامی با پیغام در زد گفتند کیستی گفت منم یار بیکبار جواب داد که اگر چون موی باریک شده که درین جا راه نداری

زانکه اندر مقام یکتایی
نیست مور را مجال گنجایی

مبتلایی بعشق بدخویی
داشت یاری که نام هندویی

بعد عمری شبی ز بخت بلند
آمد آن صید وحشی بکمند

بود با او بهم خوش و خندان
کامد آواز حلقه بر سندان

گیست گفتش درین شب تاریک
گفت کمتر غلام تو باریک

گفت رو کز کمال زندیکی
گر چو مویی شوی ز باریکی

نیست امکان آنکه ره یابی
زین در آن به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه باقی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود از این قبیل است

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص
نیست با قاریان قرآن خاص

بس مصلی که در میان نماز
میکند بر خدای عرض نیاز

چون در صدق نیت باز برو
بکند لعنت آن نماز برو

این بود حال سایر طاعات
چون صیام و قیام و حج و زکوة

هرچه اخلاص نیست اکسیرش
گر زر ناب کم ز مس گیرش

هست اخلاص آنکه کسب عمل
پاک سازی ز شوب نفس و دغل

نه دران صاحب غرض باشی
نه از آن طالب عوض باشی

کیسهٔ خود از و بپردازی
پایهٔ خود از و بلند آری

دل خود از میانه برداری
فوت خود تمام برداری

حول و قوت ز فضل حق بینی
کل حکمت ز فضل حق بینی

بخشش محض بینیش ز خدا
بر تو جاری شده ز وهب عطا

لیک با این همه خجل باشی
فعل ناکرده منفعل باشی

تا نگردان فضل گرچه فضل حقست
گرچه خالیست فکر حق زخلل
بود شیرین ولی بهر صد دشت
بر بیابان کرم گرد مرد
مرد مخلص نگشته از خود پاک
نفسیش از چرک شرک ناشده صاف
منیست پیش محقق آگاه
چون رهاند حقش ز نفس و دغل
بود مخلص چنان شود مخلص
بلکه چون خود ز نفس پاکست
گر با خلاص خود شود حاضر
مخلص مخلصی که در ره است
خس و خاشاک چون که در کنبا
جنبش خس اگر ز خس دانی
عارف کاملی ز اهل طریق
غرقه موج بحر توحیدی
در تلاوت اگر بچشم شهود
مده از نفس ضال و دیو مضل
بلکه چشم شهود بر حق دوز
خویشتن بیناش که یار پیش نظر
با تو معشوق خفته در آغوش
نامه در هجر زهمت بهر است
چون سپیده روز وصل دست بیافت
ور شوی از جمال او محجوب
لیک فکری که در پراگنده او

مستمنی بر فضای باسبق است | مظهر آن تویی و در ظاهر
تا نقص آید عمل ز نقص محل | آب باران که نفس و ریاست
شور شد چون بخاک شور گذشت | بوی جانبخش بوی باد شمال

در بیان آنکه مخلص بکسور اللام با دام اخلاص مضاف بخود می بیند و در عین اشرکست والمخلصون علی خطر عظیم اشارت بدین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه و تعالی خلاصی از خودش دست داد و آن اخلاص را مضاف بحق سبحانه و تعالی مشاهده کرد مخلص شد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد هم مخلص بفتح اللام باعتبار اضافه فعل اخلاص بحق و مخلص بکسور اللام باعتبار مظهریت خود مر فعل حق را سبحانه و تعالی ولهذا المخلصین در شان انبیای مرسل

چند اخلاص حق ز خود طلب | مخلص آید ولی بحق نه بخود
انبیا راست نازل اندر شان | در عبارت بود وضیعه وی

تمثیل

جنبش در کوی شرک بیراهی | ور نبینی بغیر جنبش باد
کرده منزل بدر و تحقیق | در همی بینیش ز باد و اما

در بیان آنکه چون نازل کلام حق سبحانه و تعالی بواسطه دوام مراقبه متکلم عشق نه دولت جمعیت خاطر و سعادت مشاهده دست دهد باید که بملاحظه تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت مشاهده باز نماند بلکه بملاحظه اجمالی اکتفا کند و اگر بغیر دولت آن معنی در حجاب شود و خاطر پراکنده مستولی گردد و بتامل و تدبر در تفاصیل در معنی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبری امت باشد دفع آن خواطر کند و در مذمت آنانکه تابن طریق در معانی غور دا کنند م

بکشاید هزار باب فتوح | از عهود قدیم یاد دهد

سپاری احکام و مظهر بیان
آمد از آسمان بسوی زمین
گر رسید از مهب لطف و کمال
یافت اسم سموم نقب جره
باشد اخلاص و همه اسرار
وار و اخلاص را بخویش مضاف
مخلصا از خبر این خطر در راه
گر رهایش شود بفتح بدل
وهش مخلصی ز خود مخلص
گر او شیخ و فتح او کسر است
بحق آمد این سخن نه بخود
در حقیقت بود بیک معنی
سیر و ملحظه لحظه جای عجب
ور ز خس و جنبشش نیاری یاد
دانی از جنبش خس پیدا
خسرو بار گاه تفریدی
متکلم ترا شود مشهود
بتفاصیل لفظ و معنی دل
در فروغش چراغ جان افروز
تو نظر افکنی بجای دگر
تو بپاری بنامه او و هوش
لیک بوم الطلاق در دیر است
نامه را جای بهر دست بیافت
فکر در نامه کردن آید خوب
صد در فیض بر اکشاد دهد

در بیان اخلاص و مخلص

یوسف جانت را بر چه جب | بر نماند ازین غیاب رجب
شوق دیرینه را عجب ماند | رو بهت از ما سوی بگرداند

بر تو تا پیر ایرج تپید | پرتو بر زد چو اختر تقدیر
گنج اسرار را شوی گنجور | دوست احرار را شوی دستور

پی بدروازه نجات بری | می زنی پا به آب حیات خوری
گه از آن بحر عذب دُر گنی | مرغ کوری آب شور آبی

همچو این ابلهان بی فرجام | که به زرق و فسون درین ایام
دم جسرت ز علم جفر زنند | تا ترا ز ویره کرد خضر تنند

مید هند از کمال بی عونی | صد خبر از حوادث کونی
همه مستنبط از کتاب خدا | همه مستخرج از بواطن ای

نه بر آنها ز روی عقل دلیل | نه بدانها ز کوی نقل سبیل
لیک پیریز اقتضای فهم دنی | مبتنی بر قواعد دینی

ابتنایی ز حزم و ظن | بلکه از بیت عنکبوت اوهن
هیچ از آنها بوفق واقع نه | وز یکی نور صدق لامع نه

قدوه این فریق بی توفیق | که پیپر ره شیوه تحقیق
پس الجنت وعنا برده | و اندرین فن کتابها کرده

از کلام مجید کرده آگاه | که فلان شاهزاده بعد از شاه
وارث ملک و مال خواهد بود | عمر او دیر سال خواهد بود

ملک گیرد ز طالع میمون | چند کشور دگر ز شاه فزون
و اندرین باب فضلی آماده | کرده و آورده پیش شهزاده

بار دیگر چو بر در حضرت شاه | از خراسان سوی عراق سپاه
گفت من بعد شاه فرخنده | نجر اسپان نیز سد زنده

شاه آمد شجست بار دیگر | مرد و شهزاده پیشتر ز پدر
بعد از و شاه سالهای دراز | زیست بر تختگاه عزت و ناز

مرد حکمش خلاف واقع شد | محنت و رنج خواجه ضایع شد
این و امثال این بسی احکام | منعکس شد ز گردش ایام

لیک قطعا خجل نمیگردد | زین صفت منفعل نمیگردد
شد مبین ز جرات ایشان | کالحیا شعبة من الایمان

جفر اگر هست حکمت نبوت | مقتبس از چراغ مصطفوی است
جز بنور متابعت حاشا | که شود از جمال پرده کشا

جفر دان زمانه سست و نبی | پیش بنهاده زین سقط کتبی
نه از احوال عاقبت پرسان | نه ز اسباب عافیت پرسان

چند حرفی نوشته پهلوی هم | وز عدد زیرشان نهاده رقم
بسته با خود تخیلی باطل | که از حلیه خرد عاطل

مر ورا دقت اهل دل رادی | چیست این جفر جعفر صادق
جعفر صادق از تو بیزار است | صادقان راز کاذبان عار است

صدق این است کز شنیدن وی | مرد صندید غیر مجتمعین
طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال | که ندارند در زمانه مثال

بجز ذکر چه در جهان نشرند | این نه خار از آن خران نخرند
آن جواهر که فاضلان سفتند | وان معارف که عارفان گفتند

همه در گوش هوششان بار است | طبعشان را اجتناب از شنیدن
کهنه خوانند جمله را و قدیم | کی بود در قدیم ذوق جدید

چند خایند آن قدیم پس آن | لب بنوباده جدید بسان
من ندانم که این جدید کجاست | ذوق نوباده جدید کراست

مدعی گر جدید می لافد | تار و پود جدید می بافد
کهنه بگذاشت تا رسید بنو | کهنه را الحیث نو کرده درو

بی نو و کهنه بر زمین مانده | هم از آن رانده هم ازین مانده

تمثیل

سگکی میند استخوان بدهان | کرد در کنار آب روان
عکس کان آب صاف و شفاف بود | عکس آن استخوان در آب نمود

برد بیچاره سگ گمان که مگر هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی آن بشتاب استخوانش ز دهان فتاد در آب

قصه کلنگی که او را چون باز شکار کردن کبوتر هوس کرد و بواسطه این هوس از گرفتن کرمهای آبی بازماند و بکبوتر نرسید بلکه از شکار کرمها باز ماند

نیست ز آهستی تو هم گرد بر آن نیست همت دالکم کرد
کازری در نواحی بغداد بود در کار کازری استاد
برلب دجله کازری کردی روزی خود ز کازری خوردی

برلب آب دایما می دید که کلنگی بزرگ می پرید
کرمکی چون ز آب بنمودی توک کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت غیر آن جمله بادی پنداشت
داشت با عزم مقنع پیوند بود پرواز کاهش اوج بلند
خوار ناکرده ذل من طمعش بود بی دولت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ پای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همت بلند که داشت اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
از کرم نیست مدخلی کردن خوان نهادن تمام خود خوردن
بهر آن سفره حفره آتش گر شد زو گرسنه دلخوش
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود ز جثه زو بیشم شیوه او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشتنم که بگیری چنین بشوم دل گرم
همه عالم پر از وحوش و طیور چند باشم بکرمکی معذور
بعد ازین همتی بکار کنم لایق خویشتن شکار کنم
بجهان در دهم صلای کرم خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید در میان هوا شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی بسان باز کمین تا فکند در وی چنگل کین
چون نگون شد ز بخت بد فرمای در غدیری نشست در گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش شد بیکبار مبدل احوالش
دید کازر شکاری بی فخ گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سوال ازو بشگفت کین چه مرغست در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی کرده خود در شکار همچو منی
هر که از دون قدم کشد ز گلیم افکند خویش را بورطه بیم
باز را در شکار بودن به جغد را جغد وار بودن به
فرخ آنکس که قدر خویش شناخت کار خود را باندازه خود پرداخت

رحم الله امرأ عرف قدره و لم یتعد طوره

شد بحکمت بلند آوازه کام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهند در ره کام متجانب ز طفره نظام
هر که ز طفره دار پر حرفه تا بمقصد رسد بیک طرفه
بر نپیچدش جای مقصد دست کردن زشت و سرد خوش دست
مرغ کو پرش نگشته نیز بند می پرد ز اوج آشیان بلند
میزند پر بشر و بال و بال میکند چرب گربه را چنگال
در تو گویی که همت عالی گر هوا و هوس بود خالی
طلب مقصد بلند کنند میل مقصود ارجمند کنند
از امور دنی به بیهوده نکند دامن خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرور بهوای مگس پرد پر شر
بد نماید که شیر آهو جوی بشکار شغال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل که بود حکم او بری ز خلل

بر سر مقصدی رسی بهبود
گر تو از در روی مبارک باد
طشت رسوائیت فتد از بام
میردی زاد و گیرد راحله چوی
بلکه فرسوده پای و خونین دل
بتمنای پیر دین گشت
صفت کعبه و فضیلت حج
غوری اکشش ز عشق لم یزلی
وصف خانه شنیده و مستانه
جنبشی نه که آب و گل جنبد
شعله بر زد در سینه آتش او
در کفش زادی و راحله نی
دو سه فرسنگ رفت بس لنگ
آتش شوق او نشیب و فراز
ثری را که جست راهی و سنگ
گر تو با همه آتش وی پیوند
گیرد آنسان زبانه از دود
گرچه باشد ضعیف و زرد و لب
مسافتش را ز دیت بگذاری
هر که یابی از آن نمد کلهش
یا زیار رخلق درد و خوی
پهلوانی که از زبر دستی
پهلوانی ز پردلان عجم
دید گریان مخنثی در خاک
نوحه بر گرفته عالم پسوز

سوی هر خانه دری بگشود
تاج فضلت کلاه تارک باد
دیگ اندیشه ات تو ماند خام
روز و شب در قفای قافله پوی

طالبان را بلطف گر خطاب
در گذاری در و ز بام روی
ای عینکو بیت بکعبه مرو
ور نه غولی شوی بپا یا فتی

قصهٔ غوری خارج رفتن او بیک نیک بازگشتن او از اول منزل

واعظی بر حد و دعور گذشت
بر اهمین بیان نمود و حج
بود پیری درون جان از لی
خانه است بر یاد صاحب خانه
دل که از آب و گل تو دل جنبند
جانب کعبه شد عنانکش او
همرهش کاروان و قافله نی
این جهان فراخ بر دی تنگ
شبتافت ز وصل کعبه و پی
پی فرو زینه شکست در سنگ
شعله گردد نقد همی ملتهب
که نماند نشان نشنش مقصود
باید از تربیت جمال و کمال
روی همت بسوی او آری
تاج بیازی بفرق خاک رهش
میوه از میوه رنگ گیرد و بوی
نشان ... پای بر سر هستی

بامدادان بمسجدی بر خاست
گفتها گفت جمله عشق آمیز
چون ز واعظ شنید آن سخنان
چند باشی تو بسته افسرده
پای بیرون بنه ازین گل و آب
کهنه گرگاه در برابر داشت
پرسش پرسان که کعبه کو و کجاست
پای وان یا پای آبله شد
ای بسا آتشی که ناگه جست
وز فروزینه چون مدد یابد
تا بجذبی که عالم فر و ز...
همچنین جذبه گر ز در جنبد
باید اول که بر جنبه باشی
گوش داری به شرح صد ادبش
خانه گیری بکوی در زن او
پهلوان باشش وا دکار بلند
افکند از فغان و شیوان تو

گفت فاتو الیبوت من ابواب
هدف طعن خاص و عام شوی
همت خود مکن بکعبه مرو
هم ز کعبه هم از وطن مانی
باز کردی ز راه و این منزل
بهر حضار مجلسی که بر است
چیستها خواند جمله شوق انگیز
جست از جای خویش نعره زنان
جنبشی کن اگر نه مرده
روی در چشمتو حرم چو بار آب
گرد در پای گرگ و بر داشت
ورزه او نشان رنج گرانست
معده از رنج جوع در گله شد
پرورشش چون نیافت زود بمرد
بهره از بقای خود یابد
هرچه یابد ز خشک و تر سوزد
گر بیابان جان در آویزد
تا که از جذبه از که شد نا شی
گنی از اهل جذبه امدادش
بگذاری ز چنگ دامن او
یا نه پهلو به پهلوا بینی نه
باز رهستی زدوش و گردن تو
بنرود اند طواف کعبه قدم
روی بنهاد و سر هنی و جاب
کای کنه بخشش مغفرت آموز

قصهٔ آن پهلوان که مخنثی را دید که در جوار کعبه خود را بخاک انداخته و از خوف خود فریاد و زاری در گرفته که خداوندا بار او بگردن من نه که از بیم گناه خود نخواهد ...

کهن

از کنه گرچه کوه البرزم بکمال کرم حبیب مرزم
پهلوانرا بسوخت دل گفتش کای خداوند مکه و بطحا

لطف کن داد این بخشش ده یا گناهش بکردن بنه
ورنه از بیم تو بخواهد مرد داغ حرمان بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نشاید یافت روی از هم چو پیران نشاید تافت
هرکه یابی ز طور او بویی کش بود جذبه با غش پرموی

رشته صحبتش ز کف مگذار زانکه مویست در پس سیبار
رشته صحبتش ز کف مگذار زانکه مویست در پس سیبار

هرکه شمارد جوان غوری بازگردد به درد رنجوری

تتمه قصه غوری

مرد غوری گرسنه و تشنه رمقی در تن از حیاتش نه
لنگ لنگان بخانه روی نهاد هرکه پرسید از وجودش داد

که زدم گام تا توانستم بازگشتم همین که دانستم
که بکعبه برسم امروز تا بکعبه بسی رهست هنوز

از دو فرسنگ شد دردم خون چون توانم هزار رفتن چون
بعد از این کنج عزلتی گیرم رو به دیوار محنتی میرم

چون نیابید بدست صحبت یار وا کشم پا ز صحبت اغیار

کل من کان یوثر العزله حصل العزة بلا مهله

در بیان آنکه چون پیری غالب باید طالب یافت نشود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار ترک صحبت باید کرد

چون بود عزلت ز صحبت به پا ز صحبت بکنج عزلت نه
عزلت آمد کلید گنج شهود عزلت آمد علاج رنج وجود

اندر و عزلت که متصل است آن که نفس عدو جان و دلست
عینش از شرع و زی ز زهد نکست یعنی و رست زهد و علم اساس

نیست بی عین شرع جز زلت نیست بی زای زهد جز علت
یافت غزین دو حرف عزلت تو نیست بی این دو حرف جز لت تو

عزلت سالکان بود ز جسد عزلت عارفان بهوش و خرد

آن بود عزلت جسد که مدام گسلی از همه چه خاص و چه عام

در بر اهل زمانه دربندی جا بکنج کنج خانه پسندی

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مبتدیان وهی بالاجسام علی مخالطة الاغیار عزلت محققان وهی بالقلوب عن ملاحظة الاکوان

پا نفرسایی از خروج و دخول لب نیالایی از کلام فضول
به مقالات خلق دم نزنی بملاقات شان قدم نزنی

خیرشان عین سود انگاری بخلشان محض جود پنداری
پیش از آن کت برد اجل ز همه ببری رشته امل ز همه

عزلت هوش آنکه غیر خدای در حریم دلت نیابد جای
واکنی اندک اندک اندیشه از همه تا شوی یک اندیشه

چون یک اندیشگیت پیشه شود دولتت که گهت همیشه شود
هرچه بیند تو بندگی گردد بندگی جمله زندگی گردد

بی نشان بنده‌ای شوی احدی جان فشان زنده‌ای شوی ابدی
بی نشانی و جان فشانی تو گردد اسباب زندگانی تو

آن یکی از همه جهان بجهد تا ز آسیب گمرهان برهد

کند از خرد نعتشان حذری تا نبیند ز شرشان ضرری

رمد از خلق در سپارد جهار تا زید ایمن از شر اشرار

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و ابتغاء از ضرر خواص و عوام باشد

ای بسا کس که چون منی اند خفته جست ناگاه یک شرار ز جنبت
دو سپندار از گنجی هاشند روز و زر دان عمر کاهانند

روز عمر ترا بحیله ربود	الت و دکنند وعدت بود	کاه هم چنبر و دست بیاید	کاه در دام دیو افتادند
بخردی کو خرد بستد	مار بد به که یار بد گفتت	مار بد جز بگزدن نتنند	یار بد عقل و دین زن بکند
مار بد گر چنگی پلنگی	جهد از خانه تو فرسنگی	جستن از یار بد بود دشوار	ور به بندی در آید از دیوار
مار بد جز بعمرهای مدید	نابدید اندر سپرای خانه پدید	باشد آسان از و جدا کردن	نقد جان ار کشش بدربرد
یار بد از فسون و فن انس	با تو میخوابد بسپت و سخا نه	کی بود دست رستن از کششش	یا بدین پای جستن از قیدش
مار بد چون به پیش و …	یار بد را شناخت نتوانی	بس که خون جگر بباید خورد	تا شود اشکار چو سر مرد
مار بد خصم این جهان باشد	یار بد خصم جاودان باشد	آن تخاصم که اهل نار کنند	همه از جهل کبر و یار کنند
برده فرمان ضعیف و گر دو قوی	بر فرمان برکشش ضال و غوی	عهد کرده قوی ز جهل دغا	تا بکبر و ضعف راه وفا
شاید ار آن خلاف این کری	بو فاق این هوای دین کردی	مرد و بایکدیگر چو یار شدند	جاودان خار و خاکسار شدند
جون شود دوران جهان …	همه ازیکدگر شوند بری	غرق آتش جوارح و اعضا	یلعن البعض منهم البعضا
سرور انج بی روان جویان	قول لا مرحبا بهم گویان	بی روان در عقاب با آنان	ور دلا مرحبا بکم خوانان
ظلم جو دست خود کزان کالی	رفتی بر ره پیمبر فاش	یار مکر تیشه … فلانی را	دل نیازردی جفا … را
صاحب این سخن ز شوب حسن	روز فرقان بخوان تو یوم بعض	دور باش از در خدا دوران	راد بجوت گزین ز مهجوران
زانکه اسپان ز شرشان دودگی	**تمثیل**		مده دست جز بمجوری
گفت روباه بچه بار دباه	کای زنگر پیکان ده آگاه	بازیی کن کنون مرا تعلیم	گر بدان از پیکم نباشد بیم
گفت از آن بازیی ندانم بس	گر تو در دشت باشی او در دو	چشم وی بر تو چشم تو بروی	نفتد ور نه افتدت در پی
مکشد گر نه حق شود یا ور	**طبقهٔ ثانیه اکزینت ایشان اجتناب ازان است**		پوستینت ز پشت و پوست پسر
وان دگر رخت و بار برد بغار	**که شر ایشان متعدی نشود و سند ارفع و فی الاول سوال**		وز صغار و کبار کرده کنار
نیستش آنکه هیچ آسوده	**الظن بغفتک و لا تعفنک اعرف**		ز ونگرد و بهر ز ره سوده
بحدیث رسول صدق اندیش	ست هفتاد شعبه ایمانش	هست از آنجمله شعبه و …	کردن از راه خلق دفع اذا
هیچ اذایی براه خلق خدا	هیت بدتر ز نفس بدفرما	منصف نصف بهوش و …	خلق را دید نیک و خود را بد
همه کس را ز خویش بهتر دید	بد خود در الخلق پسندید	تاکسی کم کشد از و بار	در دلی کم خلد ازو خاری
بار خود را بدوستان نگذاشت	**سوال وجواب راهب**		خار خود را ز راه شان برداشت
راهبی راه بی غبار گرفت	دامن کوه و کنج غار گرفت	کمت و پش کره ز هیچ کس	از قناعت نهاد و پشت بکو
مرد را کوه خویش هم آوارست	پردل و برد بار و هم راست	تیغ تیزش اگر نهند …	ننهد پا ز جای خویش بدر

نقد جان بسته بر کرم دایم
در مقام کرم بود قایم
همچو او قادر بسی قوی حال است
روز و شب مستغفر ابدال است
حق تعالی که کرد خلق جبال
بی انتها کبریا و جلال
قال فیها هدی و ارشادا
وجعل الجبال اوتادا
رهب القصر لی بکوه فرشد
نقد اوقات خود بکوه سپرد
ننهادی ز کوه بیرون پای
بلکه بودی چو کوه پا بر جای
روزی از صوب شهر و عرصه دشت
دار جویی بسوی کوه گذشت
گفت کای کان حکم و کوه شکوه
چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کوی خویش بیرون زد
کوه بر خویش راز واجب دید
تا که در جای کرده در کان است
قیمت او ز خلق پنهان است
چون ز کان جلوه‌گر شود بیکان
محنت او شود بشهر عیان
گفت دارم کشیده تنگ ببر
سنگی خویش از پلنگ بتر
تا معلم سگی که روز شکار
کند از بهر خویش ورزش کار
بشکند پوست از وفاکیشان
میدرد پوستین ز درویشان
کرد دام نهد در بن غارش
تا رهد عالمی ز آزارش
خورد ازین سنگ کوه زخم پلنگ
به که آرد بزخم خلق آهنگ
نیت اندر اصول دین داری
هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق غم فرسود
خار و خاشاک گشت زار و چو دود
پاک شو پاک کین چنین خاکی
نبود جز ز طینت ناپاک
گفت با سنگ کیست کای ز جهان
گشته قانع به یک دو لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته
باید و نیک خلق پرداخته
بچه خصلت ای امام زاده ترا
میشود از حلال زاد جدا
گفت چون در رهیم پیش آید
بی سبب سبقت جویست آید
از چه و راست جوب و سنگ کنند
که بجویم گهی بسنگ زند
ای که سمت بسوی آن داری
گر شوی شهره در نکوکاری
غیر از نیت مباد اندیشه
که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدین آیین
که به بی غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یکسوی
بر رضای خلایق آری روی
شوی اندر جریده اشرار
بنده راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کرب
بجز و نیک و در شریعت جوب
اگر آزار و ار کم آزاریست
چون بوفق شریعت باریست
بر سپاند بگنج امیدت
بر ماند ز رنج جا و بدیت
گر نباشد بوفق شرع خدای
باشد انده فزای محنت ورای
اندهی موجب هزار ندم
مختفی مشهر هزار الم

در مذمت آنانکه سمت خود و مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند در ورطهٔ اباحت و الحاد افتند

ترک آزار کردن خواجه
دفتر کفر راست دیباچه
منکر آید به پیش او معروف
شد عنکبی عنان او مصروف
نفس پس محنت گریز جهت جوی
دارد درویش در ره اباحت روی
شد یکی پیش او ز عام و ضلال
نی نیندیشد از نکال و وبال
میشود مرتکب مناهی را با تجلی وی
می فتد در عقب ملامتی را
کاو کاوش ز مذهب تجرید
گر فتنش ز شرب گو جنیت
اینست لاف و گزاف آن
لیک او را چو نیک وا کاوی
مذهبش جمع فضه و ذهبت
مشترکش شرب با و عقیبت
نه ز احوال سابقش عبرت
نه ز احوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین داری
لذتش حصر در کم آزاری
ورداد از مباحیان کهن
کس بیازارد و هر چه خواهی کن
نسبت خود کند بدرویشان
دم زند از ارادت ایشان
مر که درویش را دو تو بیزار
کی ز درویش آید این کردار
نیست درویش این که زند رهت
نیست جمعیت این که تفرقه است

اصطلاحات عارفان از بر
همچو جوزیست نماید سخنه
لفظها پاک و معنیش گرگین
اگه شرع خدا از دست بتاع
گرده در کوی خانه و بازار
کار باطل کند بصورت حق
میر بازار و شحنه شهر است
کرده اسلام را وفا به کفر
فی المثل گر یکی ز عام الناس
اول از شرع دست موزه کند
کاله اش را اگر دزدش ماند
تا چه شاند پس بچوب از وی
خصم دین شد بحیله و دستان
خود چه حاجت که من دعا کنمش
کای خدا هر که کرد نصرت دین
خود چه خذلان از آن بتر که کسی
به بهد دین و دینی اند و زد
زاهدی میگذشت در راهی
گفت یا رب بگیر سخت او را
عارفی آن دعا شنید از دو
چه بلا زین بتر تواند بود
گر ز دست بهشت دستش کیر
وان دگر را که صحبت موسی
روز و شب صحبت خدای گزید
دست دل از هر آزرو بگسست

گرده و میسکند بیان و قرنه
لیک چون شکنی نباشد مغز
نافه چین لفافه پر کین

دلش از سر کار واقف نه
گرده و هم و خیال ها کان
نافه نکث ده مشک افشانند

در مذمت آنکه شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند
و کارهای باطل را در صورت حق بپردازند

برد از شرع مصطفی رونق
شرع از داد و شرع بی ابرات
شد ز سعیش بلند پایه کفر
بلو وست چپار کز کز بس
زو سؤال نماز و روزه کند
گرد بازارها بگردد و بند
بهر شحنه بهای شاه و می
ای خدا داد دین از ستبات
برحجت ز نادک دعا زنمش
در دو کونش نصیر باش و معین
باغ رضوان بدل کند بجحیم

میکند پایه شریعت پست
شرع را تیره ساخت از تزویر
ساخت یکسان ز نفس شوم انگیز
خالی از داغ صاحب تیغ
پس زد او را اگر ز هیچ گناه
بعد از آنش سوی عسس خانه
این و امثال این فراوانست
شرع را خوار کرد خوارش کن
بیشتر زین بهشت صد و هشتاد
وانکه خذلان شرع جست او را
روی بر خلق و پشت بر مولی

قصهٔ زاهد و عارف

فاسقی را بدید ناگاهی
ده بسیلاب فتنه رخت او را
با دعاگوی گفت کای مغرور
گر بود زد خدای ناخشنود
دست جان هوا پرستش گیر

در کف عظیم فتنه ده
کشتیش را فکن بموج خطر
چه گرفتاریش ازین افزون
کشته بیکموج در یا غرق
ورنه باری مفکن از پایش

طبقهٔ ثالثه آنکه نیت ایشان در عزلت ایثار خدمت

دل ز پیوند ما سوی ببرید
هرچه شد قید او از و بگسست

گرد خالی ز ما خلق خود را
صحبتی در گرفت تنگ نیسی

معرفت بشمار دو عارف
مندرج در عبارت پاکان
دکشایی جهان بکنند اند
میت کو یار شرع آگاه
شرع و دین را بنا نزار آزار
تا در بد و رایه طبیعت دپست
قند را شیره ریخت در شوره
دین حق را بتوره چنگیز
در همه شهر افکند غوغا
پشت و پهلو بضرب در سیما
بفرستد برای جبر ما نه
گر بدان بد نهاد تا و انیست
شرم کم بد نشست شرب از کن
بد عایش رسول دست کند
دل و جانش تیر خذلان دوزد
دین فرو شی کند پلی دینی
شرع دین بر دینی فروزد
رو بسوی جحیم بکشاده
تا نه پیچد دگر ز حکم تو سر
که نهد پا ز شرع و دین بیرون
تو چه پیشکش همی زنی برفق
جان تیر دعا مو پاسیش
گرد ایثار بر همه دینی
داد یکبارگی بحق خود را
که نگنجد در آن میانه کسی

هرکه کس کی محو خود کرد است / ترک پیوند نیک و بد کرد است
کرده بر خویشتن جیب هستی شق / بر زده سر ز جیب هستی حق
خاک بر فرق خویشتن پاشیده / بلکه زین دفترش تراشیده
از من و ما نهاده بیرون پای / یک سر مویی نمانده زو بر جای
گشته از موی هستی خود رست / موی هست جدا و او رست
بس که خود را ز موی پیچد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

قصهٔ کلکی که در خانهٔ معشوق خود را کوفت گفتند باز گرد که صحبتی تنگست و موی نگنجد گفت بهانه مجوی و در باز کن که من خود کلم و موی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی / شوخ کلکی مشکبار کاکلکی
داشت معشوقی از قضا روزی / خلوتی با چو خود دل افروزی
مرد و شاهد بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته
کلک از حالشان شنیده خبر / رفت گستاخ و حلقه زد بر در
زد یکی از درون بانگ که کیست / بانگ بی وقت کردن از پی چیست
نیست این در گشادنی برگرد / گر نه سر دیگ کوب آهن سرد
خلوتی خاص و صحبتی تنگست / حلقهٔ زلف یار در چنگست
هر که در کوفت بادی پیچد / زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه خلوت داشتن که مذکور شد یکی از آن چهار رکن است که ابدال مداومت بران مقام می رسند و آن سه رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان سر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی / و هذا انا لقطت الاذنینی
کرده نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل دل سندی
که شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی خلق خلاص
در خانه با یع آن بسته / بر مصلای خویشتن بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من یک دگر حصیر افکند / که مصلا بغیر این مپسند
زو هراسی فتاد در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای پیاده بهر چیست اساس / نه سپید ز کس جدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور والاحوال
بود ز ابدال و در دانش اد / اندرم از ملهم سداد و رشاد
که بپرسم ازو بوجه سئول / کز چه ابدال گشته اند بدل
گفت از آن چار خصلت مشهور / که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر / کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد برفتن رای / در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم و عقول / گر چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی تمثل ارواح / بود آن بی تحول اشباح
آید از حول و قوت اکمل / که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور / متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقدیر / نشود راست انتقال حصیر
هست جسمی کثیف و ظلمانی / نیست چیزی لطیف و روحانی
متمثل چه سان شود قابل / تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان راست / از خدا بر وجود اشیا دست
شاید آنرا بقوت ایجاد / داخل خانه وصف هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود / داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نیست جز بکلی رد / لیک باشد عظیم مستبعد
زانچه هر چه آفریدش کامل / گر شود لحظه از آن غافل
گشته از عرصهٔ وجود قدم / رخت هستی برد بکوی عدم

این نشاید که کامل از همه روی
او رود جانب حقیری روی
عمرها وارد و مکر داند
چشم همت ازو بپوشاند

تا کند روزگار دور و دراز
تو نیاری بدان ادای نماز
گر تو گویی بپند ز صاحب دید
گر کند نقل آن بخلق جدید

وز برون زود جوه بر باید
وز درون شکل آنچه نیست آید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا
اینچنین گفت عارف دانا

در صبا کرد حضرتش اعدام
داد جای دگر بهشتی نام
ورنه یکجا همه راه و رنگ آن
قطع کردن برون بود ز زمان

زانکه ترکیب جسم و جسمانیست
امر تجریدیست نی آنی
گویم این وجه بس قدیم و نوست
گرچه بیرون ز حد فهم و عقول است

لیک کار خدا و کار جدا
نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کارها که آید از ابدال
گر بود پیش عقل خلق محال

باشد از خالق قوی و قدر
کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر
مشو آنرا ز ابلهی منکر

هرچه عقلت کند بر آن ابطال
منکر آنرا برون ز حد کمال
معنی استحالت و امکان
باشد از اکثر عقول نهان

بس که باشی مصدق و موقن
کان بود مستحیل و این ممکن
لیک نسبت بقدرت صانع
نبود هیچ یک از آن واقع

تا نورزی طریقت ابدال
کی شناسی حقیقت احوال
خلوت و جوع و صمت و کم خوابی
پیشه کن تا مقامشان یابی

شرح خلوت گذشت و اسرارش
نیست حاجت دگر بتکرارش
زان سه رکن دگر سخن بشنو
ترک انکار کن بدان بگرو

چون نشستی خموش شو انجم
چون سخن بعد و مع اسند بنت
باری از خامشی سخن رانم
شیوهٔ عارفان اگر جنبید

اشارت برکن دوم از ارکان مقام ابدال و دوام صمت است

یا خدا گوی یا برای خدا
ورنه لب را ببند و راز نهی
دل چرا ز گنج اسرار است
راه آن گنج چیست گفتار است

هرکه این ره بسوی گنج کشاد
داد بیهوده نقد گنج به باد
تا زبان از سخن نفرسودست
مایهٔ آتش بی‌سخن همه سود است

چون نه رو نقطه از نطق فزود
شد زیان گرچه بود دیگر سود
برد و قوت صمت اگر دانی
صمت پیدا و صمت پنهانی

هست فتنم نخست صمت لسان
که به بندی زبان ز همنفسان
وان دگر صمت دل بود که حدیث
نکند در درون نفس خبیث

هرکرا خمیش در دل کو یابد
خفت و رز خویش را بجو بات
گرچه بردش حدیث نفس زراه
کم تواند برو فرشته گناه

زانکه بر عکس این گرفت هوا
جز بحکمت نمیکند گفتار
نزند جز بطبق صدق نفس
هرچه گوید صواب گوید و بس

هرکرا شد زبان و دل خاموش
معدن حکمت و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم
یافته جاودان ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود
کیف پس از خدا جدا نشود
هرکرا زین دو صمت حرمانست
سخرهٔ حکم نفس و شیطانست

قول او منحرف ز سمت سداد
فعل او متصف بنعت فساد
نرود جز ره خطا و غلط
نزند جز در بلا و سخط

چون دهد جای در دل اندیشه
نبود غیر باطل اندیشه
ورز بازار دهد ز نطق فروغ
پیش پیر باشد افتری و دروغ

شده پرخیل اهل خذلانها
بلکه گردید شته کارش شیطان
گشته نایب مناب شیطانی
مانده شیطان بکار او حیران

قصه متصدی که در تحصیل متمنای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگندها بکرد که هرگز این حیله بخاطر من خطور نکرده

کرد

گشت بر باد هیچندی راتوق / بر دو نقش نفیر بر عیوق
شد پی نفس خویش یکجا جوی / گرد صحرا دشت در تک و پوی

اشتری یافت ناگهان ماده / بهر مقصود خویش آماده
خواست با او شود بزودی جفت / اشتر از کار رشید و بخفت

چون ببیند نشد تماشایش / سبت جوب عریض بر پایش
پا بدآنجا نهاده پیش خزید / مرد در پیش بد آنچه خواست رسید

بود در کار خود بد از ابلیس / شد مصور به پیش او ابلیس
گفت ای بدسیر چکاره است این / مایهٔ صد هزار عار است این

هر که می‌پنداز وضع دیر نفث / از تو این صورت رکیک شنیع
پیش از آن کاندران رسد طعنت / بر من از جهل میکند لعنت

بجدا تا من از عناد وجود / زادم و آدمی شدم مردود
مرکز این حیله در دلم بخلید / وین قباحت بخاطرم نرسید

خود زنی در چنین مکاید کام / من بتلقین آن شوم بدنام

آدمی زاهل فطرت است مضاف / از صفات قابل همه اوصاف

در بیان آنکه انسان را قابلیت جمیع صفات متقابله است بهر کدام که میل کند و ورزش آن پیش گیرد بکمال میرسد

هر صفت را که پیشه شود طالب / میشود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آری روی / زود گردد فرشته سیرت و خوی

ور زند فعل دیو از وی سر / شود از فعل زشت دیو بتر
ای نگشته ز فطرت اول / فطرت خویش را مکن مبدل

جهد کن جهد کن جهد تا بجا ملل / چو ملکان ملک کنی حاصل
بسپار ره عنان حیله و ریو / نشوی کارخانهٔ دد و دیو

ورنه مانده است فطرت تسلیم / بل گر آفات نفس گشته سقیم
در هواهای نفس خود آکن / هر صفت را بضد مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم / بدل دینار چه سازد درم
ور حریصی بداده شو خرسند / جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت / لب به بند از سخن بهر دم سکوت
ورنه خاموشیت نصیب افتاد / باید تا لب بگفت و گو بگشاد

گفت و گوی کلید صدق و صواب / نه که گردد مزید بعد و حجاب
گر کند عقل و شرع حکم سخن / تو لطبع هوا خموش مکن

ور نباشد سخن فروشی خوش / رخت بر ساحل خموشی کش

سخن در فضیلت و فواید خاموشی

مصطفی کش جوامع الکلم است / که بدان سلک شرع منتظم است
بعد من کان مؤمنا بالله / و بیوم المآل فیه جزاه

گوهر صدق بی نفاد سفت / فلیقل خیرا او لیصمت گفت
خیر گو خیر ورنه خامشی کن / هر چه جز خیر از آن فرامش کن

هر که دانا بود که خدا / منیت پنبه برکس و شنود
ور از خیر دم زند با شر / کند او رهوال در محشر

هر چه گوید بعقل گوید هوش / ورنه باشد زگفت و گو خاموش
قول صادر ز فاعل مختار / چار نوعست گوش با من دار

یا بود هر چه سامع و قایل / که از آن قرب حق شود حاصل

قایل از وی برغبت درجات / رسد و مستمع بفوز و نجات

در بیان آنکه قول خیر کدام است که بدان اشتغال نمایند و قول شر کدام که از آن اجتناب کنند

همه قول رسول با اصحاب / که گرفتند از و طریق صواب
یا گذارنده را بود نافع / گرچه باشد وبال بر سامع

همچو تبلیغ وحی با کفار / که بودند بر جحود اصرار
اجر تبلیغ یافت پیغمبر / کافر از افسر و دگر و بطر

یا بود غیر مستمع را لیک / هر گذارنده را نیفتد نیک
همچو وعظ مرائیان زمان / که بر شد از خیال و گمان

خاصه واعظ بود ز عجب و ریا
چون ملاقات خاص و عام امروز
بلکه کذب و نمیمه و غیبت
زان دو قسم دگر به بند زبان
سر نغز پوسیده مهمات
خاصه اکرام این گرامی صنف
جهد آن کن که زان نشیمن راز
قدرش از ذکر حق بلند شود
گرد این صنف پاک بر تو زدل
تو ز غیبت چنینش بستی
بس که کشتی در نغ بر مافات
واین فت ان ازین معامله زد
گر چه داد خدا ز گوهر و زر
صحن بازار از آن شود گلشن
ملک اچنت که نبود شاباش
کشد آن سنگ بخت تو زاد بار
در گذاری ز بیت اقبالی
که چرا قدر کم شناختمش
بود صد گنج گوهر آماده
چون سکندر بقصد آب حیات
بزمینی رسید پهن و فراخ
هر کجا میشد از یسار و یمین
راه و ریستم ریزه بگذارید
هر که برداشت تخم حسرت کاشت
هر کرا بود شک در اسکندر

مستمع کار بت و نیت جزا
گر بود زین قبیل تمام امروز
نزل آن بخش کنند با طیبت

در تخصیص و تحریص بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از آن

پس ادا در اگر ترا جا نیست
گر بود حیف غفلت از وی حیف
بار از آن کام دست کرد دباز
کنگر عرش را کلید شود
کمی او بر بهبا معلول
وز نمیمه پوچ و پستی
یا در نغ از هوای باهوات
که زهی نیستی در آن معامله سود
کنی آن مخزن تهی زاپر
چشم بازاریان از آن روشن
شود از مدح بر تو گوهرپاش
تخت ناز و قوت الاحجار
همچنان آن خزینه رحمانی
گنج در و گهر ساختمش
همه در دست و پایم آماده

رفتن اسکندر بظلمات و رسیدن بزمین پر از سنگ ریزهٔ سیاه و گفتن که جواهرست بعضی برداشتند و بعضی انکار کردند و بگذاشتند

بود پر سنگریزه روی زمین
بهره زین سنگ ریزه برداری
گر چه تقصیر کرد دکم برداشت
این حکایت نیامدش باور

تا نه گوینده یابد نه شنونده
نکند جز زبانش آن حیران
هست زین چار چیز دو قسم نخست
وجه آمد بموجب اسلام
هست صنفی که غیبت آن غیب
نوشش در بحر این چنین ثناء
نکشد جانت را بجز تعب
ای بسا سیمهان که بر تو فرود
هم ز حرص و هواش آلوده
از نجار دریغ و درد و دریغ
سر نغز چون خزینه ایست تهی
چون بیاز آخشر گشت بینید
حور و غلمان برند از آن ما
وز رقیع خصال و پوچ افعال
وان سفالت بسفل سازد جا
پر شود چشم تو ز اشک ندم
تا کنون کردی آنچنان آنرا
من بخیدم ز فرط نادانی
گرد روی سخن بسوی سپاه
این همه گوهرست بی شک و ریب
آنکه برداشت آتشی افروخت
گفت هیهات این چه بی هوده

باشد از وی تحیر گوشنند
غیر فلاش و هرزه و هذیان
کاید از مرد هوشیار در آن
ورنه بینی ادب چو بی ادبان
حسب مقصد و ردیف راکرام
آمد و خالی از نشانه عجب
تا بر آید بر اوج علیین
سوی بالا از آن غبار نه جیب
آمد از آسمان قدس و علو
هم بعجب و ریاش فرسوده
بر دلیش ز آفتاب چهره دروغ
تا تو نقدی در آن خزینه نهی
که در آن آنچه هست بنمایند
چیز خود در گشتند پیرایه
نی آنجا ز جنس سنگ و سفال
درک اسفلت کند ماوا
واتشت برزند بسینه علم
هر ثمن بسرای رضوان را
لاجرم می برم پشیمانی
کرد عزم عبور بر ظلمات
راند خیل و حشم در آن سنگلاخ
گاه همه کرده کم ز ظلمت راه
گیت ز آن که پر شنید و دامن و جیب
که بدان جا و دانه خود را سوخت
هر که گشت باد بپیموده است

ز بی نقل پستو و لعل که دید
در و گوهر بر بکند که شنید

زان محل برگذشت دست تهی
مجد انکار را رهین و رهی

وانکه آمیخت سکنجبین بود
سر جانش در وصور بود

هرچه از وی شنیده باور داشت
آنچه معتقد در بود وازان برداشت

رو وازان سنگ پاره‌ای نفیس
گرد پرستین و دامن کیس

چون بریدند راه تا رستگی
تافت خورشیدشان ز نزدیکی

شد جدا زانها ز یکدیگر
که از این سنگ واز گهر

در میان پس آنچه سنگریزه نمود
چون بدیدند لعل و مرجان بود

برگرفتند آه و وا ویلی
اشک حسرت بهر عزو سبیلی

آن یکی دست میگزید که چون
زین گهر برنداشتم افزون

بود فرج و جوال و مشک خراب
بر پستو از آن پی طعام و شراب

کاشکی کردمی تهی یکسر
کردمی پر ازین در و گوهر

بود ظلمت هنوز سایه فکن
گفت اسکندر این سخن با تن

گرچه بود آن خبر پسندیده
لیک بود شنیده چون دیده

وان دگر خون همی گریست که آه
نفس و شیطان زدند بد بی راه

خاک انباشتم بدیده هوش
سخن راست را نکردم گوش

کاشکی بهر امتحان باری
کردمی زان ذخیره مقداری

تاکنون نقد وقت من گشتی
وقتم اینسان بغفلت نگذشتی

کاشکی گر گهر نکردم بار
بر سکندر نکردمی انکار

تا بیفتادمی از آن تقصیر
در حجاب خجالت و تشویر

در بیان حال مومنان و کافران با انبیاء مجون حال سپاه اسکندر با او

این بود حال کافر و مسلم
که درین تنگ موطن مظلم

چون رسید از خدا کتاب رسول
آن برد پیش رفت این بقبول

زندند ارچه پر فساد و علو
کافران چند در عناد و عتو

ولقد جاءهم من الانبار
کذبوا وصدقوا الا هوار

عینت گفتند صدق این ظن
پیش ما ان تظن الا الظن

هست اساطیر الاولین یقین
بلکه افک قدیم و سحر مبین

مومنان کرده در پیمبر روی
هم پی غنا و هم الطغی کوی

همه گفتهاش کرده دیده
حکمهاش همه پسندیده

آمنو نقش لوح خاطرشان
عملوا الصالحات ظاهرشان

کرده زاتو از آن که پیر مایه
وز اقیموا الصلوة پیرایه

تو چسن نفس را گرفته لگام
وز اتموا الصیام ساخته رام

گشته عازم بعزم حج البیت
کرده حل وادی لعل ولیت

حرکاتش همه موافق نقل
سکناتش همه مطابق عقل

دایما فی السکون والحرکه
کرده اخلاق نیک را ملکه

روز حشر از سوخ آن ملکات
همه خیرات دیده و برکات

درجات بهشت و حور و قصور
شربت زنجبیل یا کافور

طلح صدر منضد مخضود
ماء مسکوب سایه ممدود

وان درش وان نمارق اکواب
وان سرر وان کواعب اتراب

فاکهات کثیره مقطوع
که نباشد زپستی ممنوع

وان معد کرده چیزهای دگر
که کرده که زبقلب بشر

همچنین کل ما یشا فیها
از درکهای نار دو ما فیها

همه ز اخلاق بوده و احوال
اثر فعل صادر از اعمال

کرده آن از خدای عز و جل
در سرای دگر جزای عمل

بود اینجا معانی پنهان
گشته اینجا ز جمله اعیان

بوده اینجا عوارض زایل
گشته اینجا جواهر کامل

داری اینجا شش سنگریزه کان
یابی آنجاش لولو و مرجان

اندرین نشاء سنگ خورد حسیس
هاندر آن گوهر نفیس

در سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا
زینت قلب حقایق اشیا

عرض آخر چه پسان شود جوهر / یا معانی بدل بذات صور
گویم هست از مقوله قلب / تا تو نسبت کنی زو دو سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
زو بهر مرتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری
در همه ذهنها بقول اصح / عین اشیا بود نه ظل و شبح
لیکن اندر وجود ذهن نشان / نیست زاحکام نفس الامر نشان
جو سر اندر وجود ذهنی خود / هست قایم بذهن اهل خرد
لیکن اندر وجود نفس الامر / نیست در ذهن پس چه زید و چه عمر
در وجود عینی خویشتن دائم / گاه لا قایم است و گه قائم
حکم اثبات لاقیام و قیام / زاختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان / گر وجودیست خارج اذهان
متعدد مواطنست و رتب / که بود زان ذهول مستغرب
آن رتب چیست حس و روح و مثال / هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چو ذهن و برزخ / نشئه از نسبت باد و زنخ
یک حقیقت ز اختلاف طور / چون برانها کند مرور و عبور
نیست پوشیده بر ذوی الافهام / که برو مختلف شود احکام
در یکی از مقوله هیئات / باشد گو ندران دگر ادوات
در یکی در معانی و اوصاف / که بر اعیان مضاف گشت و مفاض
در دگر از شماره اعیان / که بود در مراتب و امکان
بنگر اندر حقیقت هستی / کوست اصل بلندی و پستی
گرچه سان مراتب و اطوار / مختلف می نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع / گاه سامع بود گهی مسموع
که کند جلوه بالتبع چو صفات / گر کند بالاصاله همچو ذوات
هست یکجا بغیر خود قایم / جای دیگر بذات خود دائم
وین تغیر بفهم اهل ادب / در اضافات و نسبت و نسب
پایه نفوذ ذات از آن اعلاست / کش تو گویی نقص و دیا خود کاست
جاودان در نعوت اجلالست / وز ازل تا ابد یک حالست
دامن قدس او کجا شاید / کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور و الاشراق / کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکائنات غیرک شی / انت شمس الضحی و غیرک فی
ظل چه باشد بفارسی سایه / سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواضع تعلیم / ضو تانی رقم زدست حکیم
نور چون از فروغش نازل / گشت نامش کنند ظل و ظلیل
دو جهان سایه است و نور تویی / سایه را تا ظهور تو سببی
این و آن صورتست و معنی تو / نیست موجود صورتی با تو
پرده صورت از میان بردار / پیش ازین بند صورتم مگذار
بلکه پرده بود ز صورت و معنی / روی بنما که طی شود دعوی
چیست معنی توهم من و ما / رو نبت غیر و اعتبار سوا
حرف ما و من از دلم بتراش / محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر آنجا / هم ز تو سوی تست سیر آنجا
در بدایت ز تست سیر رجال / در نهایت بسوی تست مآل

اشارت الی معنی قوله ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی و سبحان الله و ما انا من المشرکین والسلام

اول ره تویی و آخر هم / بلکه پیر و مسیر و سیار هم
شاه این راه کز سر معنی / بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت ادعوا چو اسم و تا درپی / گرد قید علی بصیره ز پی
یعنی این دعوتم نه بر عیانست / نیم آنرا که از خدا جذبست
بلکه ادعواش نیست و داعی نیست / در هدی و ضلال ساعی نیست
خود ز خود خویش را بخود خواند / خود کند هر چه خواند و داند

خوانم از اسم منتقم بر جحیم | من کیم مر خدا برا اسپایه
ظل بود فی الحقیقه عین مظل | گرچه ما در شمار اسمائیم
ذهن اندر شهود وحدت حق | خلق را سوی حق چنین خوانیم

جواب دیگر بر سبیل تنزل از سوال لوازم انقلاب حقایق

گر بجز این حیثیت عین فعل دارد اثر | بلکه چون از اثر اعمال
در لباس صور شود ظاهر | نیست صورت بعینها معنی
کسوتی باشدش مناسب و نیک | ملک خواب را نگر که چسان
کسوتی بس مناسب و در خور | چون شوی حرص و آز را مقهور
از خود و کاو بر تو آید کوه | دید در خواب صاحب خردی
آن سیرین خواب شیر گفت | گفت ما صیام قبل الفجر
گشته اهل محله راه شنیع | از توان منع چون مقرر شد
گر شود در نور اسنیع از افعال | ره نماید بقدرت خالق

در بیان آنکه مرویست از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم که گفت لقیت ابرهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة الطیبة التربة عذب الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله وتعالی سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه الترمذی

سبحله حمدلهست پس تهلیل | هست تکبیر نیز از ان اشجار
نیست شان در دوان بقا و ثبات | لیک حق از کمال خلاقی
ننماید گرفته بار و بری | باغ جنات تحتها الانهار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

محنت و ابتلای اهل هوا | درد و درست جوع را پس ال
همچو خون در مجاری انسان | باید اندر گرسنگی زد چنگ
هجوم تصرفش اشعار | زانکه چون معده پر شود ز طعام
ره بر انسان ببندد ابلیس | دست حکم خدای نپذیرد

که ما را زادرین نشیمن هم ش
کیست گر اه ظل اسم مضل
من و هرکس گرفته است سبق
دائم او را ز نقص سرگشت پا
زان سخن گوش کن جواب دگر
روز محشر بقدرت قادر
آن بدین منقلب کرد ولیک
بهر هر معنی ز جنس صور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب
خواب خود را بدین سخن گفت
بانگ بلی وقت توز اکل و جماع
همچنین هر صفت ز نقص کمال
معنی عارضی بود انجب
یاد کن آنکه در شب اسری
گفت گوی از منی ای رسول کرام
گر بود پاک و خوش زمین بهشت
خاک او پاک و طیب افتاد
غرس اشجار آن بسی جمیل
عرض فانی اندرین کلمات
هریکی را بصورت شجری
چون سیم رکن از دو است جوع
جوع باشد غذای اهل صفا
مصطفی گفت میرود شیطان
گر نگویی نبی بدین گفتار
از هر همه زند ابلیس

اسم هادی مراد هد پایه
لیک در روی ذات یکتاییم
سر این کار را چنین دانیم
ست لیس یقول الا سراش
اثری ماند در دل عمال
ره ز صورت بسیت تا معنی
کند اظهار در خیال کسان
هوس پیچی رفیق خود یا مور
گر ز فرج خلق نهنه ز دی
گشته فخر را از ان بی ا
در خیالت چنین مصور شد
در قیامت بصورتی لایق
صورت جوهری بغود فردا
یا حبیب خدا جلیل خدا
امت خویش را ز بعد پیام
لیک آنجا کسی که جنت گشت
لیک هست از درختها ساده
شد کسی کش چو این نباشد کار
ساز و آنرا جواهر با تقیی
سبز و خرم شود از ان اشجار
باشد اکنون بدان کنیم رجوع
زان کند اکتساب حسن مال
تا شود بر دی آن مجاری تنگ
گیر اعضا فتند در آثام
آنچه بود گفتنی گیند

پای راهی رو و زجهل و حرص
سامعهٔ هوش بر دریچهٔ گوش
آنچه بالعشی والاشراق
آدمی را از بس زیب و فنون
تنگ کرده همه مجاری او
ور بود معده جایع و عطشان
گر بسنه سر بجیب صبر و ثبات
گرسنه باید این ادبار
جوع تنویر خانهٔ دل تست
مصطفی گفت هر که کرد انفاق
مگر آن هرزه کار هیچ سبیل
هرچه پا زد در آب و خاک نعم
خانقاه و رباط و مسجد و پل
گویم آری ولی وجه جواب
با خطوط نشیمن گل و آب
با نقوش میانهٔ اقران
نقشش در آب و گل موضوع
همه مانده در آب و گل مرهون
چون ز گل در گذشت همت وی
کلما کان عندکم ینفد
وضع آن اندر آب و گل نبود
خانهٔ تن خرابه است کهن
چون کفایت همی کند دو سه مشت
هست چندان بس اثر آب و طعام
مصطفی گفت آدمی زاده

بر اجل زصوب معتقد دور
کذب و غیبت مشنو بهمه بیوش
شاهدان را نبود بعد و بیاق
در رگ و پی بود روند چو خون
شوی ایمن ز حیله کاری او
آن بود عین پیری ایشان
بر که در کسب کردن شهوات
پشت بر خلق و روی بر دیوار
اکل تعمیر خانهٔ دل تست

باصره از ده و دیدهٔ روشن
ذایقه دایما چه چاشت چه شام
باشد العقده در همه اندام
چون شود معده از طعام تهی
معده بیرابت هر یک از اعضا
باش بر جوع و صوم معده دلیر
بدری همچو گرگ دیوانه
به که همچون سگان که دانی
خانهٔ دل گذاشتی بی نور

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم توجر ابن آدم فی نفقته کلها الا شیئا وضعه فی الماء والطین

نا بدیش زان بغیر باد بکف
برگ و حوض بر سر سنبل
با تو گویم دقیقه دریاب
با خطوط ریاض چمن مآب
که بنا کرد مسجدی ویران
مانده از جبران منقطوع
لذت اجر صانع بیچون
نفقاتش همی رود در پی

گر تو گویی کسی که دست بری
چون بود قصد نقش از یا منعک
قبله‌گاه توجهات همم
هر که میخواهد از عمارت گل
چون باخلاق همت عامل
بلکه در حج و عمره و صلوات
هر گرا از عمارت گل و آب
نفقاتش چو کرد قطع این راه

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق

تو صرفش غیر جان و دل نبود
سد ذی اللقمش عمارت کن
چند گل میکشی بکردن پشت
که بطاعت توان نمود قیام

نشود حبه از آن ضایع
لقمهایی که مشتهای دست
گل فزون بی نکومیت بکز آب
ور فزایی بر آن سرف باشد

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

در جوع سقط کند روزن
چاشنی گیرد از حلال و حرام
فعل ابلیس را تصرف تام
زان لعین و تصرفش برهی
جوید از اشتهای خویش غذا
تا شود ما بقای اعضا سیر
پوست بر آشنا و بیگانه
هر لعنه‌دمی بجنبانی
خانهٔ گل چه میکنی معمور
بر دو خرد خویش یوم طلاق
گر کند سعی در عمارت دل
یافت ساز و بنای خیر بسی
مزد یابد از آن عمل بیشک
برد و گوهر است در جمع اهم
سخت دار و رغبت منزل
متجاوز نشد ز عالم گل
چون بود بهر عاجلت نفقات
هست منقطع کتب و ثواب
عندکم بود گشت عند الله
دائم ما عنده الی السرمد
زود محشر با وشود راجع
بهر این خانه مشتهای گلست
گل مزن ولی بقدر کفاف
کی سرف مایهٔ شرف باشد
که بخوردن حریص باشد و

بلغ

باشدش چند همگی کامی / که بقای او بود دوامی
قامت او از آن بماند راست / هر طاعت بپا تواند خواست
لقمه را والاصف کرد / بعد از آن جمع قوتش آورد
یعنی آن دم که تو بندی کار / خورد باید بقدر و کم شمار
خواجه را این که از تحرّی شام / دارد اندیشهٔ شراب و طعام

در مذمت آنان که همت ایشان بالهام مصروف باشد بشراب و طعام

شکم از خوشدلی و خوشحالی / کاه پر میکند که خالی
فارغ از خلد و فارغ از دوزخ / جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن / روز و شب ریدنست یا خوردن
معده فا پیده از اشتهای دروغ / میده‌ها تیره و نیز آروغ
زین دو با عفن طبع کثیف / داد بر باد نقد عمر شریف
بس که ز معده بر دماغش دود / روزن عقلش برو سپید و دود
شهوت بطن کان بود بطنه / تذهب بالذکا والفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم / گردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه / که بود جای شهوت و کینه
در بود دانشی ز جهل کم است / زانکه از بهر فیج یا شکمست
دانش خویش را چو خرج کند / بر شهوات بطن و فرج کند
هر کرا بنگری ز دشمن و دوست / قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت آن بود که مدام / رودش در درون شراب و طعام
قیمت او اگر بپرسند آید / آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت‌تر بود بجهان / که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان خواهی / عقل و دین بهر این و آن خواهی
همت تو همه شکم باشد / هر چه غیر از شکم عدم باشد

مهمان شدن عارف معرفت شعار و خردمند خدمت گذار را و گفتن خردمند عارف را که حضرت حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون و میوه‌های رنگارنگ از برای آدم آفریده است جواب دادن عارف که بلی این همه از برای ایشانست لیکن انسان از برای اینها نیست تا عارفان دانند

عارفی در طریق حق چندی / گشت مهمان صاحب خردی
میزبان بهر خدمتش برخاست / میهمان خانه را از آن آراست
ساخت آراسته بر رسم کرام / خان و خانه بگونه‌گونه طعام
صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه‌های رنگارنگ
مرد عارف تعللی میکرد / اندک اندک تناولی میکرد
دست میبرد و دست می‌آورد / لیک کم میگرفت و کم میخورد
هر که از خوان حق غذا خواست / بر دلش خوردن غذا آراست
از اناءِ ایت دارد و قوت / ز آن ابا میکند ز لقمه و قوت
میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد
گفت شیخا زکات دندان را / رد مکن نزل پیشتر از را
خان ما را بهشت پای مزن / قرص نانی بدست خود بشکن
چون نشستی بخوان هیچکسان / لب و دندان بنانشان بر پان
ورنه داری بخوان و سفره نیاز / دست میکش بسوی میوه دراز
این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالمست از هر باب
آفریدست حق برای شما / تا خورید یک یک خورای شما
گفت عارف که هر چه هست غنی / بر ما آفریده است ولی
خلق ما از برای اینها نیست / هستی ما فدای اینها نیست
حق جوابجا و نیک و بد کرد است / خلق از برای خود کرد است
خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن
لام تعلیل بعبدون را داد / یا کلو را اگر چه قطعا یاد
در نغم هر که ردی منعم دید / بنعم التفات نپسندید
ساخت منعم بانس خود علمش / همچنین با او بدل شد از نعمش

قوت و قوت ز حق گرفته مدام / گشته مستغنی از شراب و طعام

اشارت بهفتم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راه است / شیوهٔ عارفان آگاه است
جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود

می نماید روندهٔ مرتاض / از مطامع بمقصد خویش اعراض
تا دلش خوی با خوشی نکند / نفس آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسد ز پا رآمد
مرد عارف چو یافت لذت او / نه باکلش قید کشش نه بشرب

اکل و شربش چه باشد آنچه بحق / دایم او در حقیقت مستغرق
لقمه از خوان یطعمنیش بنی / شربت از چشمهٔ یسقینی

جان او در تجلی صمدی / دارد از حق تسلی ابدی
حاجت خوردن از تهی‌جبیست / مر صمد را تو خود بگو که کیست

گر صمد را کسی کند توصیف / فهو مالم یکن له تجویف
وصف تجویف خاص امکانست / بوی او سم ز فیض رحمانست

گر نه رحمان کند بجود رهی / ماند از معنی وجود تهی
ذات رحمن چو هست عین وجود / خالی از خود کی تواند بود

پی بمقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در شهوات نفس و آرزوهای طبیعت افتاد و علامت و امارت طرد است از ساحت قرب

دل چو در نفس و دایهٔ او بست / گشت از آن دایه مایهٔ او پست

میخورد همچو بهایم وار / میبرد میدهد بهیچ کردار
بر رخش باب قرب بسته شدست / وز حریم حضور مطرود است

می نهد پا برون ز حد حقوق / عاشقست او حظوظ چون معشوق
بر حقوق اختصار ننماید / ره بکسب حظوظ پیماید

هرچه باشد بدان حیات منوط / یا قیام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس دان زنش / وز حقوق بدن شمار زنش

هست بی آن بقای نفس محال / ترک آن را بکل مبند خیال
وآنچه زاید بود بدین مقدار / ز آرزوهای نفس بدکردار

نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که مرد است از آن بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید از آن و صدق و صواب

فعل خیرات و ترک محظورات / واندرین فعل و ترک صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه

ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اختصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به

پس ابا هرچه خواستی کردی / عمرها هرچه خواستی خوردی
چیست از آن ذخیرهٔ آخر تو / جز دل تار و نفس تیرهٔ تو

دو سه روزی لبی بدندان گیر / راه مردان و ارجمندان گیر
بزنای گلو و طبل شکم / چند باشی بحکم غصه دژم

نای خالی بهست و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نزنی آهنگ / نشوی در جهان بلند آهنگ

تا برین طبل تازه شد پوست / زن پی صیت تو بدشمن و دوست
پیش از آن کت اجل کند نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای

شو علم در رفت و فقر و قدم / نه بکلک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی نمای ظاهرآرای معنی‌گذار صورت‌آرای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامردمند و مردم‌خوار
هرچه دادی بدستشان خوردند / هرچه آمد ز دستشان کردند

کارشان غیر خواب و خوردن نی / هیچشان فکر روز مردن نی
ذکرشان حرف بهر سفره و آش / فکرشان صرف در وجود معاش

هر یکی کرده منزلی دیگر / نام آن خانقاه یا لنگر
بهر نیل امانی و شهوات / کرده میل اوانی و ادوات

فرشهای لطیف افکنده ‌‌‌‌‌ ظرفهای نکو پر آکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده ‌‌‌‌‌ کرده آلات طبخ آماده

چشم بر در که کیست آورده ‌‌‌‌‌ یافته از طریق مردان بهره
گوشت یا آرد آورد و دو من ‌‌‌‌‌ تا نشیند بصدر شیخ زمن

مهر انبان لاف بگشاید ‌‌‌‌‌ بر حریفان گزاف پیماید
نکند بس ز مهل و قلاش ‌‌‌‌‌ تا بآن دم که پخته گردد آش

هرگز اسباب آن شه نادیده ‌‌‌‌‌ گشته پیدا بر آشنا دیده
بهر آش است آشنایی او ‌‌‌‌‌ ز آتش دیگ روشنایی او

هر کجا معتقدی مجالی یافت ‌‌‌‌‌ کامردی را ز شهر سر بر تافت
گرد یاد حضور درویشان ‌‌‌‌‌ که سرم خاک مقدم ایشان

سفره پر نان و قوطه پر خرما ‌‌‌‌‌ کیسه پر نقل و کاسه پر حلوا
آمد از شهر تا بمنزل وی ‌‌‌‌‌ امردی همره وان دوان در پی

سر درون زد که السلام علیک ‌‌‌‌‌ لیتنی وا بما عیش لدیک
شیخ بر جست در جواب سلام ‌‌‌‌‌ که علیک السلام والاکرام

در هم آمیختند هر دو و غل ‌‌‌‌‌ تمنای دست بوس و بغل
امرد که نیز پیش شیخ دوید ‌‌‌‌‌ روی بر دست و پای او مالید

او هم از رحمت مسلمانی ‌‌‌‌‌ بوسه بر زد بروش پیشانی
بعد از آن شیخ جای خود بنشست ‌‌‌‌‌ پرسش حال و کار در پیوست

اهل و مال و عیالتان چونست ‌‌‌‌‌ کارتان چیست حالتان چونست
یک بیک حال را جواب شنید ‌‌‌‌‌ رو در آن شخص کرد و از وی پرسید

کین پسر میشود ترا فرزند ‌‌‌‌‌ یا نه شاگرد یا خویش و پیوند
گفت ازین سر نیست هیچ کدام ‌‌‌‌‌ لیک با ماش نسبتیست تمام

نیستی دو رو ور گرد نهان ‌‌‌‌‌ که از آن سر کار گشت عیان

حکایت بر سبیل تمثیل

پالی گفت با کسی عجب ‌‌‌‌‌ با فلانت چه نسبتست و نسب
گفت او هست ترک و من تاجیک ‌‌‌‌‌ لیک داریم خویشی نزدیک

دارد او پدر درختها باغی ‌‌‌‌‌ بر یکی کرده آشیان زاغی
هر که آن زاغ میکند آوا ‌‌‌‌‌ آید آوای او بدین ماوا

تا ترا جای بودن این ماواست ‌‌‌‌‌ گوش من پر صدای آن آواست

تتمهٔ حکایت و تحقیق

چون یکی لطف گفت و گو کردند ‌‌‌‌‌ هر فتوحی که بود آوردند
شیخ مالید دست و پس بنشست ‌‌‌‌‌ برد او آن نان و حلوا دست

پاره خورد و پاره برداشت ‌‌‌‌‌ پاره بخش غایبان بگذاشت
نقل و خرما بدست خود سر کرد ‌‌‌‌‌ تا مرد او برای شب چه کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند ‌‌‌‌‌ وز پی فاتحه معارف راند
گاه تفسیر گفت و گاه حدیث ‌‌‌‌‌ گاه تسویلهای دیو خبیث

یکزمان از سخن نیارامید ‌‌‌‌‌ تا بنقل مشایخ انجامید
گاهی از شیخ خویش راند سخن ‌‌‌‌‌ گاهی از شیخ شیخ پیر کهن

از کرامات آن دقایق خواند ‌‌‌‌‌ وز مقامات این حقایق راند
سخنان گفت جمله پخته و نغز ‌‌‌‌‌ لیک از پوست پی نبرده بمغز

چون تو باشی ز ذوق و حال تهی ‌‌‌‌‌ ذوق و حال کسان چه شرح دهی
خواجه را هیچ نی چه سود فغان ‌‌‌‌‌ که فلان داشت این و فلان آن

با پسر گفت لولیی در ره ‌‌‌‌‌ نیست چیزی ز نان گندم به

حکایت بر سبیل تمثیل

گفت هرگز تو خورده بابا ‌‌‌‌‌ گفت من خود نخورده ام اما
بود جدی مرا کهن پالی ‌‌‌‌‌ یافته از زمانه اقبالی

دیده بود او کسی حوالی شهر ‌‌‌‌‌ که گرفتی ز نان گندم بهر

تتمهٔ حکایت و سخن

بسخن شیخ روز را گذراند ‌‌‌‌‌ بحیل چاشت را بشام رساند
وان حوایج که نقد گنجینه ‌‌‌‌‌ بود زآینده کان پیشینه

حاضر آورد دیگ و کاسه طعام ‏ داشتت محسوب در وظیفه شام
چون شد آن آتش و ماش خورده ‏ بو گرفتند کاسه از میان
نقلهای ذخیره پیش کشید ‏ نقل میگفت و نقلکی می چید
چون ز شب در گذشت یکدو سه پاس ‏ گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس
جانب خوابگه قدم برداشت ‏ بره در گرگ را بهم بگذاشت
گرگ پچد گرسنه بره زبون ‏ چون بماند سلامت از وی چون
شیخ در خواب و معده کی بیدار ‏ شیخ بی کار و معده در کار
ساخت اندر پناه لنگر شیخ ‏ کار خود کرد خاک بر سر شیخ
گر زنی طعن این بر آن خوزن ‏ بر تو خواند کان بعض الظن
بعض ظن گفت حق نه کل آخر ‏ صدق بعض ظنون بود ظاهر
آن نه صوفی گری و آزادیست ‏ بلکه کیدی گری و قوادیست
شیخ و صوفی که گفتمش صد بار ‏ میکنم زان گناه استغفار
آن فرومایه را چه استحقاق ‏ کین اسامی برو کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند ‏ حیف باشد برین دغایی چند
بلکه آنکس کش اینچنین کار است ‏ حرف را ننگ و لفظ را عار است
کاش او را نمونه‌ای بودی ‏ که من او را الخلق بنمودی
تا بتمثیل شرح چهره وی ‏ کردمی همچو آن عرب داری

حکایت بر سبیل تمثیل

عربی را که بود بی کر و بر ‏ جانب ری فتاد رای سفر
دید پیش دکانچه طباخ ‏ چرب روده بنفیر زد گستاخ
بتعجب که یا عجبم ما ذا ‏ زند فلوچ و اعطنی هذا
قلیه از وی بستد و بجای نهاد ‏ یک بپیچتی از آن بدستش داد
عرب اندر بغل نهاد و گذشت ‏ گرد بازار شهر و کو میگشت
چون زبانش نداشت هیچ بهر ‏ که سر غش کند ز مردم شهر
ناگهانش میان شهر و علو ‏ چوب رود از بغل فتاد فرو
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ ‏ خوزه برکف نهاد و میزد بانگ
ایها المسلمون بلده ری ‏ هل وجدتم مبشل نداشی

در بیان سهر و بی خوابی که رکن چهارم و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیات بیدار است ‏ صلح مرگ از حیات بیزار است
میگریزی ز ضرب نشتر مرگ ‏ چه کنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی کاه ‏ نقد خود را ز دزد دار نگاه
مثلی ره شنفت برکه و مه ‏ که سپردن به دزد کالا
مگر این دزد از آن بود بالا ‏ که سپردن بدو توان کالا
باشد ای کرده رو براه طلب ‏ نیم عمر تو روز و نیمی شب
شب تو چون همه گذشت بخواب ‏ عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خواهی دراز باشد روز ‏ چیزی از شب بدزد در روی روز
فی المثل گر شود ز عمر تو کم ‏ روزی افتی میان غصه و غم
صد شب از عمر خویش گم کردی ‏ غم آن از غرور کم خوردی
قصد شبگیر کن که ای شبگیر ‏ هست این راه انقطاع پذیر
ره روان را ز ره بریدن شب ‏ گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل شتر بخوابانند ‏ از زبان مدح شبروی خوانند

اشارت الی قوله تعالی عند الصباح یحمد القوم السری

انما اسپ برون کل رواح ‏ یحمدون السری لدی الاصباح
روش سالکان که معنویست ‏ گاه ایمان بغیب شبروی است
ظلمات حجب گرفته تمام ‏ از یمین و یسار و خلف و امام
با وجود هزار رهنمای ‏ باشد اندر فزای محنت زای
بامدادان که سر زند ز زمین ‏ پرتو آفتاب صبح یقین
برود از میانه ظلمت شب ‏ اشرقت ارضهم بنور الرب
شب روی را شوند قدرشناس ‏ بگشایند لب بشکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند ‏ حمد من اذهب الحزن گویند

هرچه جز حق همه غمت و حزن / چه پسر او دکان چه بچه و زن
بر تو باشند زهر اندوهی / گر تحمل نیست در کوهی

لیک چون نفحهٔ ز حق گذرد

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گرچه غم کوه با تو ببرد

ان عند منزل البرکات / فی ایام دهرکم نفحات
متعرض شوند ایشان را / قابل آن کنند جانها را

ای پس نفحه آمد و تو بخواب / بر مشامت زد و تو مست خراب
میدهد بوی گل نسیم سحر / لیک از آن مرد خفته را چه خبر

نفحه آمد ز حق نپذرفتی / نفحه آمد دماغ بگرفتی
نفحه آمد نصیب بیداران / نفحه آمد طبیب بیماران

آنکه بیداری نیافت نصیب / وانکه بیماری نخواست طبیب
ای خدا نفحهٔ کرامت دار / که شوم از شمیم آن بیدار

باز بفرست نفحهٔ دیگر / که به بیداریم بود درخور
بعد از آن نفحه که من بی تن / بردم بوستان سوی گلشن

گلشنی کان بود از آن الارض

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی جنة عرضها السموات والارض

جنة عرضها السماء والارض

اصل جنات جنت الذات / عرضها الارض والسموات
ارض چه بود حقایق اعیان / مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات یا اسما / متأثر ز حکمشان اشیا
بود اعیان با سما و صفات / مندمج در نخست رتبهٔ ذات

وحدت صرف و هستی ساذج / بود اینها همه در و مدرج
امتیازی و اختلافی نی / اتفاقی و ائتلافی نه

ذات خود را چو کرده بود عرض / عرضش این آسمان شد و این ارض
هم در آمد بکسوت اسما / هم بر آمد بکسوت اشیا

لیک در علم خویشتن بی عین / بود در علم مندمج کونین
بار دیگر چو کرد عرض آغاز / گرد ارض و سمای دیگر ساز

ارض شد ملک و آسمان ملکوت / سر دو در نخست سطوت جبروت
شد چو بار نخست در دو زمین / عرض او عین آسمان و زمین

هرچه در غیب ذات باطن بود / در شهادت ظهور کرد و نمود
آنچه در وی تجرد و تشبیه / گشت مظهر شد آسمان و شبیه

آسمانی ولیک روحانی / نه هیولانی و نه جسمانی
وانچه آید مخالف ارواح / ارض و اجساد باشد و اشباح

طبقات آن زمین و از آن / باشد اطباق آسمان جهان
ذات حق را که جنت است این آن / عرضها الارض والسموات

چون عیان عیان شد غیب چه قدیم

در معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

عرضش این هر دو شد پیش دگر

قال خیر الوری علیه سلام / انما الناس هجع و نیام
فاذا جاءهم و ان کرهوا / سکرة الموت بعده انتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال / بی نفس و هوای او همه پال
غیر تن پروری ندارد خوی / سوی دانشوری نیارد روی

خواب غفلت گرفته چشم دلش / گم گشته نظر ز آب و گلش
پی بنهده ز فرط نادانی / خبر لذات جسم و جسمانی

لذت او بود در آن محصور / همت او بر آن بود مقصور
غرض او بود ز جنبش و کسب / اکتساب مراد نفس و حب

حرکاتش همه هوا و هوس / زند بی هوای نفس نفس
سکناتش برای نفس تمام / خود نگیرد بغیر نفس آرام

عقل و روح قوی و ارکانرا / جمله اقطاع کرده شیطانرا
گشته هر یک بشغل دیگر بند / که نیابد دگر از آن پیوند

هرچه با او همی کند شیطان / نیست از وی مخالفت امکان
ور کنش مانده سخت مضطر و خوار / همچو آن زن بدست آن عیار

داشت در ده مقام پیره زنی
بود در کنج خانه مالامال
گرد پر زآن دو خیک و بر هم بست
چو ز ده ده درگشت مقداری
از کجا میرسی چه داری بار
بار من روغنست دیکوشم
تا هم اینجا بهاش بشمارم
مرد یک خیک را دهان بدرید
زود بگشاد خیک دیگر سر
کرد بیرون ز پای شلوارش
زانکه گر شور و جنگ بی نکهت
گر ز روغن بر آتشش بودی
ای بسا پیر کو لاف مردی زد
زیر فرمان دیو شد ساکن
روز آخر که مرگ مردم خوار
یادش آید که در جوار خدای
یادش آید که در فلان ساعت
هرچه در شصت سال یا هشتاد
بگذراند بگنبد والا
بس که ریزد ز دیده اشک ندم
کاشش آن کرد پیش ازین کردی
نم چه سود این زمان که گشت اجل
چون زمان نشاط خنده رسید
جوی چشمش نشد ترشح جوی
همه ضاحک غیش و مستبشر

حکایت

یکدو چشم روغنش چو آب زلال
جست بالا و بر میانه نشست
آمد از ره بدید عیاری
و اندرین شهر با که داری کار
گر بپایم بشهر دیر فروشم
تو بده من بشهر روی آرم
روغنش بر امتحان بچشید
داد بیچاره را بدست دگر
بست کالای خویش در بارش
خیک روغن بخاک ره بی ریخت
و آتش عصمتش نیالودی
دم زآیین ره نوردی زد
شد فضیحت از آن سپکو لیکن
گشت از خواب غفلتش بیدار
بار ها زد بجرم عصیان رای
او چون زد بره ره طاعت
کرد از شر و خیر پیش افتاد
بانگ واحسرتا و واویلا
غرق گردد ز فرق تا بقدم
غم این کارش ار ازین خوردی
خشک گشت از تف سموم اجل
آبش از چشم و خون ز دل بچکید
سر ز حشر شاد فلیضحکو

روزی افتاد حاجتش که بشهر
برد وار از کند ره آزاد
پیش راهش گرفت کای خواهر
گفت با کس بشهر کارم نیست
گفت بگشای بار خویش کهن
زن فرو جست و بار خویش گشاد
داد در دست زن که دار نگاه
چون دو دستش بخیک بسته
زن بیچاره چون بدید چه بد
بضرورت بکار تن در داد
کی بپیچی ز خیک چنگ و بچنگ
همچو آن زن باین و آن بسته
غفلتش بست دیده ادراک
شود از کار و بار خویش آگه
فعلهای قبیح از و صادر
او ز فرمان گذاری حق تافت
یک بیک پیش چشم او دارند
حسرت از جان او بر آرد دود
آب چشمش شود در آن شیون
وادی از جویبار دیده نمی
گریه روزی که بود فایده مند
حق چو فلیضحکوا قلیلا گفت
لاجرم او ز ضحک و استبشار

تنبیه للغافلین و انتباه للنائمین

تا ز مردی و نازنین بدنی
برد آن و ز بهاش گیرد سیم
خر سوار شهر ره روی نهاد
بلکه خورشید و ماه در چادر
رفتن از ذره جز اضطرابم نیست
میبردم سوی دو پلی روغن
خیکها مرد و پیش مرد نهاد
تا بخیک دگر کشیم راه
دست بر دوش او ببند آهسته
نتوانست دست خویش گشاد
نام و ناموس را بگوشه نهاد
کار را بر حریف کردی تنگ
خویش را زیر حکم دیو افکند
که ندارد ازین فضیحت باک
که برو مکر دیو زد چون ره
گشت و حق بود حاضر و ناظر
سوی کید و فریب دیو شتافت
آشکارا بروی او دارند
و آن زمان حسرتش ندارد سود
آتشش را نجاست روغن
خشتی از نامه سپید رقمی
از جهالت بخنده شد خرسند
او ز بس خنده همچو غنچه شکفت
خون فشاند ز دیده خونبار
او ز رنج و عذاب عبوس و کدر

ای بهمه بدن چو طفل صغیر　　مانده در دست خواب غفلت اسیر

پیش از آن کت اجل کند بیدار　　گر نمردی ز خواب سر بردار

چون در مدح عاشقان سفتند　　تنگجانی چنو بهم گفتند

چه نهی سر به بستر دباشت　　سر بر آور که زشت باشد زشت

دوست پیدا او مرد عشق آیین　　سر راحت نهاده بر بالین

یار هشیار و مرد عشق پرست　　خفته در خوابگاه عشرت مست

پیش عارف که ره بحق برده　　زنده حق است و غیر حق مرده

زنده جاودان زابرسه　　مردگان را چه می‌کشی در بر

حی قیوم پیش تو قایم　　تو گرفتار مردگان دایم

چشم بر چشم تو چه بر بصیر　　چشمت از مردگان تمتع گیر

چند باشی درین معامله گرم　　شرم بادت ازین معامله شرم

چون حیا شعبه ز ایمانست　　بی حیایی دلیل طغیانست

هر که موقن بود بر آنکه خدای　　حاضر و ناظر است در همه جا

در و دیوار و حاجب و بواب　　هست بر دیدن خدای حجاب

در پس پرده‌های تو بر تو　　کی تواند مخالفت با او

هر که داند که اوج قمه عرش　　تا حضیض بساط خاکی فرش

از ملایک پر است و از ارواح　　مطلع بر همه کل اشباح

کی تواند که جنبش و آرام　　بر امور قبیح کرد اقدام

هر که داند که کاملان بشر　　که نمانند در میان بشر

گون با سر بلندی و پستی　　پیش ایشان بود کف دستی

از همه زشت و خوب آگاهند　　لیکن افشای آن نمیخواهند

کی تواند ز طبع دیو سرشت　　دست بردن بفعل ناخوش و زشت

هر که داند که مومن آگاه　　تسعرپس بود بخود راه

خواند از چهره‌های چهره عیان　　هر چه باشد نهان ز خلق جهان

کی تواند که در شب دیجور　　کرده پنهان هزار فسق و فجور

بدر آید ز خانه وقت صباح　　هر تنی هم برسم اهل صلاح

سخنش آنکه دوش پاس نشین　　دیده دام خواب آن و فعهراین

با نبی و ولی شدم همدم　　ساخت در راز خود محرم

که فلان میر یا فلان دستور　　یا فلان صدر افتخار صدور

خاصه ما و برگزیده ماست　　نام او ثبت در جریده ماست

دولت او مدام خواهد بود　　جاه او مستدام خواهد بود

سازدش گرد شش سنین و شهور　　بر اعادی مظفر و منصور

بالقصه آن خوشامدباف　　چند ازینها زند تار و پود گزاف

بر قد هر کسی مناسب آن　　که بود لایق مناصب او

طرفه تر این که تنگ خردان　　گروند از کمال حرص بدان

هر چه بر امتداد جاه و جلال　　باشد از نوم تیقظ او دل

یک بیک را کنند ازو باور　　بپسندند کان شود دیگر

طبع ایشان بر آن بود مجبول　　که کنند هر چه خیر اوست قبول

مرخوش آمد که گویش بدروغ　　گیردش نفس از آن دروغ فروغ

گرچه باشد همه خطا و غلط　　نکنند رد آن بهیچ نمط

کنند اذعان بصدق گوینده　　همچو آن ساده مرد خر بنده

حکایت روستایی که خر پر لنگ داشت و ببازار خر فروشان برد و دلال بانگ برداشت که که میخرد خر جوان رونده و روستایی باور کرد و از فروختن خر پشیمان گردید

ساده مردی ز عقل دور و زرنگ　　داشت در ده یکی ضعیف خرک

خرکی پر سپست لاغر لنگ　　که ز فرتوتی و ز ریک دم تنگ

بس که از روزگار دیده دروش　　لی دم او بجای مانده نه گوش

هرگز از ضرب گز نیاسودی　　راه را جز بگز نپیمودی

بود دایم ز زخم مرد سلیم　　سرخ کیمخت او برنگ ادیم

گر رسیدی بجو یکی باریک　　همه عالم برو شدی تاریک

کر شدی را هم ز بوش کل
بودی از کل کندنش مشکل
روزی آن ساده سوی شهرش برد
بهر فغان خرفروشش سپرد

یکی از جمع خرفروشانه
بهر آن کاریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار
که خرد بهر خود خری رهوار

خر مگو اسپ تر جوان زوات
سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد مشکل
سایه تازیانه اش بکفل

بلکه بر سایه اش گرایش
کاهها کند رد ز سایه خویش
پیچد همچو باد جای بجای
میرود همچو آب در گل و لای

هست جوی بزرگ و نهر عظیم
پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از گفتگوش خندیدند
لیکن آن ساده مرد چون بشنید

پسر و اکوش خرفروش آورد
کای ببازار خرفروشان فرد
اگر این قصه راست میگویی
راه این عرصه راست چی پویی

سخنی گویمت بمن کن گوش
ثمنش باز ده بکیسه مفروش
دیر شد کاین چنین بتو دو الاغ
کز تو گفتی کنم بشهر سراغ

ای عجب کان خود آن من بودست
روز و شب زیر ران من بودست
یار در خانه و گرد جهان
من طلبکار رشش آشکار و نهان

پاسخش داد کای سلیم القلب
کرده سر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبود دست آن
کز تو گویم کسی ربودست آن

سالها شد که کسب اوست
قصه او ز من چه میجویی
بکرانی که بر زبان دو سه بار
راندم از بهر گرمی بازار

در صفتهای ابتیاع و سقط
از جهالت چه او فتی بغلط
خواجه را این که عمرهای دراز
بوده در حرص و بخل و نخوت و آز

غیر جمع درم نورزیده
گرد کسب کرم نگردیده
گر کنندش ز کام سی دندان
به از آن کز دهانش کمیاب زبان

گر کنندش ز پنج پنج انگشت
ندهد حبه برون از مشت
ور درم وار سی ازکفش ببرند
به که دیناری ازکفش ببرند

چون نهند خوان در اقتباس پیش
گیرد از زیر پس و پیش سایه خویش
کسی کافکند نقشش بکار نه او
نامکیده نیفکند بیرون

کرده بر خاطر مبرد خویش
نخورد آن چون کپایی و اخفش
صرف دینار و درهم مجموع
پیش او هست مطلق مجموع

پس که میداردش نکو نگاه
نیست کس را بکوی ازوی داد
صرف را چون ندید صرفه خویش
حرفی از نحو ساخت وه خویش

با چنین سیرت ار کنند ستایش
مدح او طامع خسیس دغل
کای چو حاتم بجود گشته علم
پیش تو صد چو معن بسته کمر

صیت جود کف تو در عالم
طعن معنی است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی
شد ز نام تو نامه اوطی

پیش تو یاد معن بی معنیست
هر گدایی ز جود تو مغنیست
ز ابلهی گوش سوی او دارد
گفته اش جمله راست پندارد

زاغ عجب اندر آشیان دماغ
نهدش بیضه زان فن و ولاغ
از خیالش زند نهالی پس
کش بود کبر و رگ نخوت بر

هرگز آن ابلهان سفه پیشه
نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت آن منافق طالح
بیت قطعا مطابق واقع

هر که نسبت وافتری و نفاق
ندهد بوی از وفا و وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح
که کند سید با بهای فتوح

روز و شبها ز جانب مادح
گر بود در کمال دین قادح
باشد القصه مرد را مینشوم
زان بشرع نهی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله و قیل ایضا مدح رجل رجلا

کوشش از مدح مدح گو کم نه
بلکه احثوا التراب فی وجه
مدح گوی تو در برابر تو
خاک ادبار بخت بر سر تو

اچ

هرچه بر تو ز نفس شد انگیز / ریخت برد ار و برنج آویز

عند النبی صلعم فقال صلی الله علیه و آله و سلم ویحک قطعت عنق صاحبک

پیش خیر البشر نکو سیری / کرده وز وی ستایش دگری

گفت ویحک قطعت عنق اخیک / ساختی خرد گردنش تا یکی

مدحت یار خویش بگزیدی / گردن یار خویشتن بریدی

گرچه کردی بلند مقدارش / کشتی از تیغ عجب و پندارش

جان قدسی که جسم خاک وی است / عجب و پندار وی هلاک وی است

باشد او را درین سپنج سرای / زندگانی و زندگی بخدای

از خدا چون بخود شدی محجوب / صدمت مرگ بر روی آرد کوب

ظاهرا گرچه زنده است چو آنی / باطنا مرده است تا دانی

انما الناس کلهم موتی / نیست جز اهل علم مستثنی

لیک علمی که باشدش قاید / که بدان سوی حق شوی عاید

پرده از دیده تو بردارد / جز حقیقت پیش دیده نگذارد

بردت زین حیات حس امید / زنده سازد ترا بحق جاوید

ناید ت پیش چشم ذوق و شهود / غیر حق قدیم و حی ودود

همه را ظل ذات او بینی / جلوه گاه صفات او بینی

چون بذات و صفات خود نگری / پی بآن ذات و آن صفات بری

گر کسی گویدت ثنا و مدیح / به بیان بدیع و لفظ صحیح

گرچه پرتو ز وی شود واقع / دانی آنرا ز حق بحق راجع

نخوت و کبر بر تو ره نزند / آفت عجب گرد تو نتند

ور تو لب هم بنطق بگشایی / گر کسی را بمدح بستایی

مدح تو حمد حق بود یکسر / لیک ظاهر بصورت مظهر

نبود باعث تو حرص و طمع / از پی دفع جوع و جذب شبع

بر چنین مادح و چنین ممدوح / کند ایزد فتح باب فتوح

همچو مدح ابو فراس شهیر / بفرزدق بر صغیر و کبیر

بر امامی که عابدین را زین / بود یعنی علی پسر حسین

هشام بن عبد الملک مروان علیه اللعنة در طواف کعبه بود هر چند خواست که حجر الاسود را استلام کند بواسطه ازدحام از طائفان میسرش نشد بجای بنشست و مردم را نظاره میکرد ناگاه حضرت امام زین العابدین علیه السلام حاضر شد و بطواف کعبه اشتغال نمود و چون بحجر الاسود رسید همه مردمان بیکجانب شدند تا تقبیل حجر الاسود کرد یکی از اعیان شام که همراه هشام بود پرسید که این چه کسیست هشام گفت نمی شناسم از ترس آنکه مبادا اهل شام بوی رغبت نمایند فرزدق شاعر آنجا حاضر بود گفت من او را می شناسم و در جواب سایل بیت بیت که پیش در مدح امام علیه السلام انشا کرده بود در پیش هشام بخواند و با امام زین العابدین هم [illegible]

پور عبد الملک بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام

میزد اندر طواف کعبه قدم / لیک از ازدحام اهل حرم

استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشه بنشست

ناگهان نخبه نبی و وصی / زین عباد بن حسین علی

در کسای بها و حله نور / بر حریم حرم فکند عبور

هر طرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می فتاد شکاف

زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی ز خلق راهگذر

شامیی کرد از هشام سؤال / کیست این با چنین جمال و جلال

از جهالت بر آن تغافل کرد / در شناسائیش تجاهل کرد

گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی است و مکیست

بو فراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر

گفت من میشناسمش نیکو / زو چه پرسی بسوی من کن رو

آنکس است این که مکه و بطحا / زمزم و بوقبیس و خیف و منا

حرم و حل و بیت رکن و حطیم / ماوودان مقام ابراهیم
مروه و مسعی صفا حجر عرفات / طیبه کوفه کربلا و فرات

هر یک آمد بقدر او عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهدات / زهر شاخ و وحهٔ زهرات

میوهٔ باغ احمد مختار / لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش / رود از فخر بر زبان قریش

که برین سرور ستوده شیم / بنهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزتست منزل او / حامل دولتست محمل او

از چنین عز و دولت ظاهر / هم عجم هم عرب بود قاهر
جد او را بمسند تمکین / خاتم انبیاست نقش نگین

لایح از روی وی فروغ هدی / فایح از خوی وی شمیم وفا
طلعتش آفتاب روز افروز / روشنایی فزای ظلمت سوز

جد او مصدر هدایت حق / از جنان مصدری شده مشتق
از حیا ماندش پسندیده / که کشاید بروی کس دیده

خلق از وی بنیز دیده خوابانند / کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او / خلق را طاقت تکلم او

در عرب در عجم بود مشهور / کو ندانش مغفل مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور / گر ضریری ندید از آن چه ضرر

شد بلند آفتاب بر افلاک / بوم اگر زآن نیافت بهره چه باک
بر نکو سیرتان و بدکاران / دست او ابر موهبت باران

فیض آن ابر بر همه عالم / گر بریزد نمی‌گردد کم
هست ازین معشر بلند آئین / که گذشتند از اوج علیین

حب ایشان دلیل صدق و وفاق / بغض ایشان نشان کفر و نفاق
قربشان مایهٔ علو جلال / بعدشان مایهٔ عتو و ضلال

گر شمارند اهل تقوی را / طالبان رضای مولی را
اندر آن قوم مقتدی باشند / واندر ان خیل پیشوا باشند

گر بپرسند ز آسمان بالفرض / سایلی من خیار اهل الارض
بزبان کواکب و انجم / هیچ لفظی نیاید الا هم

هم غیوث الندی اذا هبوا / هم لیوث الثری اذا ...
ذکرشان سابقست در افواه / در همه خلق بعد ذکر آله

سر سرنامه دار و اخ فدای / نام ایشانست بعد نام خدای
ختم سر نظم و نثر را الحق / باشد ازین نشان رونق

تمام شدن قصیدهٔ فرزدق شاعر در مدح امام زین العابدین و غضب هشام بر فرزدق شاعر و بند کردن او را

چون هشام آن قصیدهٔ غرا / که فرزدق همی نمود انشا
کرد استماع تا باخر گوش / خونش اندر رگ از غضب زد جوش

بر فرزدق گرفت حالی دق / همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شاه رشک میان خوارش / حبس فرمود بهر آن کارش

اگرش چشم راست بین بودی / راست کردار و راست دین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی / جای آن حبس خلعتش دادی

ای بسا راست بین که شد احول / از حسد همچو او و شد احول
آنکه احول بود ز اول کار / چون شود حالش از حسد دشوار

آفت دیده‌ها حسد رمد است / رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیده‌ها خود شد کور / وز رمد دیدهٔ حسد بی‌نور

جان حاسد ز داغ غم فرسود / ورغم آسوده خاطر محسود
وای ما از طبیعت فاسد / بر خدا معترض بود حاسد

که جهان مال با منال چرا / مر فلان را رسید و نه مرا
که بدانم نمیکند خوشدل / کاش ازو نیز سازدش زایل

حسد المرء یاکل الحسنات / وان اخا وکسبه حسنات
هم که شد از پی شرر هیزم / آن ضرر کز حسد کشد مردم

این چه خاصه کاهل نفس و هوا — پیش بر نداز کز بدیکان جهوا — جای اینان متقوب و وصال — جای آنان جحیم و بعد و نکال

زآسمان سهمی دهد پر تو — بر زمین سنگ میزند عوعو — زآسمان خور همی درخشد فاش — بر زمین کور می شود خفاش

قصهٔ مدح بو فراس رشید — جون بدان شاه متقیان برسید

از درم بهر آن نکو گفتار — کرد حالی روان ده و دو هزار

بو فراس آن درم نکرد قبول — گفت مقصود من خدا و رسول

بود از آن مدح بی نوال و عطا — زانکه عمر شریف را از خطا

خبر یافتن امام زین العابدین علیه السلام از مدح فرزدق و دوازده هزار درم از برای فرزدق فرستادن و فرزدق در جواب گفت که من بسیار قصاید دروغ گفته ام این قصیده از برای کفارت آنها گفتم در ثنای آل رسول صلی الله علیه و آله و سلم

مدحها از برای سر هجی — کرده ام صرف در مدیح [illegible] — تا ختم سوی این مدیح عنان — بهر کفارت جنان سخنان

قلته خالصا لوجه الله — لالان استفیض ما اعطاه — قال زین العباد والعباد — ما نودیه عوض لا یزداد

زانکه ما اهل بیت احسانیم — هر چه دادیم باز نستانیم — ابر جودیم بر نشیب و فراز — قطره از ما بما نگردد باز

افتابیم بر سپهر علا — نفتد عکس ما دگر سوی ما — جون فرزدق بآن وفا و کرم — گشت پیشان قبول کرد درم

از برای خدا بود و رسول — هر چه آید از و چه رد چه قبول — بود از آن مرد و قصدش الحق — میکنم من سم از فرزدق وقا

رشحه از آن سحاب لطف نزول — گر رسیدش از آن جهت مالی — زان حریفیم اگر رسد خرجی — بندم از دولت ابد طرفی

صادقی از شاخ حرمین — جون شنید آن نشید دوراندیش — گفت نیل مراضی حق را — بس بود این عمل فرزدق را

گر جز این شش ز فر حسنات — برنیاید نجات یافت نجات — مستعد شد رضای رحمان را — مستحق شد ریاض رضوان را

در بیان آنکه مدح اهل بیت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حقیقت مادحست بمحبت و مناسبت با ایشان صلوات الرحمن علیهم اجمعین

زانکه نزدیک حاکم جابر — کرد حق را برای حق ظاهر

مادح اهل بیت در معنی — مدحت خویشتن کند یعنی

مومنم مومنم خدای شناس — ور خدایم بود امید و هراس — از کجا بود در اعتقادم پاک — نیست از طعن کج نهادم باک

دوستدار رسول و آل ویم — دشمن خصم بد خصال ویم — جو سر من ز کان ایشانست — رخت من از دکان ایشانست

همچو سلمان شدم ز اهل البیت — گشت روشن چراغ من زان زیت — انا مولی لهم و مولی لهم القوم — کان منهم ولا اخاف اللوم

مست عشقند عاشقان دایم — لا یخافون لومة اللایم — جون بود عشق عاشقان بی بیم — کی گزیند منافقان ترسیم

این نه رفض است محض ایمانست — رسم معروف اهل عرفانست — رفض اگر هست حب آل نبی — رفض فرضست بر زکی و غبی

شافعی آنکه سنت نبوی — زاجتهاد قویم اوست قوی

ولنشافعی و لو کان رفضا حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

بزبان فصیح و لفظ متین — گفت در طی شعر تحسین — گر بود رفض حب آل رسول — یا تولا بخاندان بتول

در بیان آنکه مذموم بودن مذهب رفض بواسطه بغض اصحاب رسول است صلی الله علیه و آله و سلم نه بواسطه حب اهل البیت علیهم السلام

گو گواه باش آدمی و پری — که شدم من ز غیر رفض بری

کیش من و دین من نعت — رفع من رفض و باقی خفض است

رفض نی بد حب آل عبات — بدی آن ز بغض اهل وفات
بغض آنان که مقتدی بودند — سابقان ره هدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند — بر الها مصابرت کردند
پایهٔ دین بلند از ایشان شد — کار شرع ارجمند از ایشان شد
با نبی در شداید و اهوال — بذل ارواح کرده و اموال
در سفر هم رکاب او بوده — در حضر هم خطاب او بوده
همه آثار وحی دیده ازو — همه اسرار وحی شنیده ازو
رضی الله عنهم از سوی حق — هم از آن شد بشارت مطلق
ورضوا عنه منصب ایشان — برتری از همه رضا کیشان
چون همه مرضی خداوندند — چه غم ار عمرو و زید نپسندند
هر که باشد پسند خالق پاک — گر نباشد پسند خلق چه باک
لعن گر رافضی شود واقع — شود آن لعن هم برو راجع
قدر اصحاب از آن بود برتر — که ز طعن چنان بود دیگر
ذروهٔ عرش از آن بود بالا — که نهیق خران رسد آنجا
هر که بر روی مه فشاند تف — باد مه در چراغ انجم تف
روی خود را ز تف بیالاید — وز نیف انفاس خویش بیساید
ورنه بر آسمان مه و انجم — فارغند از نیف و نتف مردم
هر که از رفض خلق شد خلق است — نه خلق بلکه خلق ما خلق است

در مذمت آنکه صحابهٔ کرام را مذمت میکند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت محمدتست و محمدت او مذمت

چه بتر زانکه ابلهی ز عوام — لب گشاید بسب صحب کرام
چه بتر زانکه جاهلی سفیه — گوید اندر حق صحاب نبیه
آنکه باشد مدیحش از ذم کم — چون بود گر برآرم از ذم دم
وانکه باشد دعاش نفرین گوی — چون بود گر کند بنفرین روی
مدح جاهل بصورت ار مدحست — گر بمعنی نظر کنی قدحست
ور چه مدحش بود بظاهر قدح — لیک باشد ز روی معنی مدح
زانکه مدح از مناسبت خیزد — جنس از مدح جنس آویزد
نقص باشد ز مرد صاحب دل — که بود همطویلهٔ جاهل
قدح کردن ز جنسی و انسی — هست برهان بعد و ناجنسی
دور بودن ز شیوهٔ جهال — از سمات فضیلتست و کمال
مدحت رافضی باین دغلی — دال ایما بر علی و آل علی
عذر آن کرده ام بیان زین بیش — رو از آن چاکهای شکل خویش
معنی انما یرید الله — آن بود پیش عارف آگاه
که خدا از لوث رجس و فساد — هست تطهیر اهل بیت مراد

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا

نیست پوشیده بر اولو الافهام — که بود رجس بدترین آثام
چون بود رجس زلت و عصیان — نیست تطهیر آن بجز غفران
پس همه اهل بیت مغفورند — وز عقوبات آخرت دورند
از که چون رست دست ایشان — نتوان بهر آن مذمت شان
از معاصی مدار شان معصوم — وز ذمایم مساز شان مذموم
از کسی گر جریمه دانی — کش بنقض شرع نتوانی
بروی احکام شرع اجرا کن — زانچه مشروع نیست ابرا کن
بطبیعت مکن در آن مدخل — دین خود را بدان مکن مختل
ور شود بازکی ز صحب سنی — در مقام جفا دلی ادنی
زان حکایت بلطف منع کن — با وی از ظلم شرع گوی سخن
لب بگفتار ناسزا مکشی — ناسزا را بناسزا مردهی
تعصب مکوی دشنامش — از برای نبی کن اکرامش
چه عجب گر زوی آن کلام فضول — در گذارند بهر روح رسول
تو مواخذ شوی در آن بدیان — گر ترا یافت بر زبان جریان

اهل بیت طاهرستند انبیا / نور چشم بصارتند اینها
اختر برج شرع و ایمانستند / گوهر درج صدق و احسانستند
بهره مندند از نبی به نسبه / کالولد گشته اند نیز اپسه
همه جزواند ز آن چراغ جلیل / همه در جزو شد از کل
اند آن شمه مایه تا شیه / جزو همچون مس است و آن اکسیر
چون پذیر رد نماید اثر / پس اگر کو بهاست کرد از
گشت ز اکسیر زر ناب این پیاس / گرچه مس مینماید اندر حس
پیش حس مس و پیش عقل زر است / پیش آن پیشک پیش این کهر است
مکن از حس زر و کهر را رد / کو اغالیط حس ندارد حد
که زر ناب از پس آلاید / قیمت زر از آن نقرب آید
زانکه حس نیست بر رخ زرغش / بهر بیکانکان بود در کش
آن بود غش که زر کند قلاب / حس نماید بصورت زر ناب

در مذمت آن طایفه شقاوت مال که خود را از آل نبی ع اهل بیت می شمرند و حال آنکه نباشند قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لعن الله الداخل فینا بغیر نسب و الخارج عنا بغیر سبب

تا بان ابلهی فریب خورد / گیر دان پس قلب و زر شمرد
همچو این جاهلان جاه طلب / که علو کرده در علو نسب
پدر و مادر از نسب عاری / لیک افتاده در نسب داری

دی پدر از اراذل قروی / پسر امروز سید علوی
مادرش لولی و پدر لالا / او زند دم ز حیدر و زهرا
سپاه زد از آل مصطفی خود را / دارد از نسل مرتضی خود را
گوید این لیک خلق و فعل و فنش / میکند دم بدم دروغ زنش
پسری کش پدر بغیره بود / مرغی را چه سان ز بیضه بود
کی بود از اهل بیت آن نا اهل / گر گریزد ز جهل او بوجهل
پیک در نافه شد که مشکم / مید هد بوی خوش ز رد خوشکم
نافه را چون شکافت مشک و فنش / شد سپیدان که از گفتن رو
زد خوی لاف بر خران دکر / که مرا از خرش پشت پدر
داد از اینها یکی جوابش باز / که گواه تو لیس دو گوش دراز
روبهی گفت با شتری که عمو / زنگی میرسی درست بگو
بر سپم گفت حالی از حمام / شسته ام ز آب کرم و سر و اندام
گفت روبه که شاهد انیت / بس بود دست و پای چه گیتی
از نشستن بما عصا / هست بر پاشنه تا پیدا
من ندانم که با دلی و نبی / این چه گستاخی است و بی ادبی
آنکسان چون کنند ولی باکان / نسبت خویشتن بجان پاکان
مایه زرق و قلبی و دغلی / چون نه نقد مصطفی و علی
مرغ مایل بدانه است پس / چون بود ز آشیانه گنجشک
میوه بد عراق تلخ سرشت / چون بود حاصل از درخت بهشت
کی چو نافه خریطه پر کین / فتنه از ناف آهوی مشکین
بر بیابان مسیلم کذاب / چون بود زاده حدیث و کتاب
چون بود موجب نقد متین / سلب مرات در نتیجه و شین
میده ها سلب در نتیجه شان / که نشد زان ز موجبات عیان
لعن الله ما رکا لادب / داخل اپس هم بغیر نسب
باد لعنت بر آنکه مهر خبر / کرد پیوند سلک در و گهر
باد لعنت بر آنکه دیده بدوخت / خاک تیره به نرخ مشک فروخت
باد لعنت بر آنکه روی اندوخت / کرد مس را چو زر بنمود
پیش ازین فاضلان نسبی بودند / که بکسب هنر نیاسودند
بود در سرزمان و در سرحال / سعی شان در فزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان / که بکوشش نگشت حاصلشان
نسب اهل بیت برخوانند / لیک در کسب آن فرو ماند
با کمال علی و قدر نبی / زان چنین شد نهی جسنی

چند اتقیان این دوران
گر حسب آنچه بود در امکان

عمر در جست و جوی پر بردند
تا ز امکان بفعلش آوردند

بعد از آن پای سعی فرسودند
در نسب راه کسب بنمودند

از نسبنامهای آل رسول
هر نسبشان که او فتاد قبول

نسب خویشتن بیان کردند
گوهر خویش را عیان کردند

ساختند آل خویش را بیتیم
همچو اپستاد آل کر بسقم

شد ز جولاهگی دمال کری
حالشان منتقم باآل کری

لیک باشد بحکم عقل محال
که کلیم سیاه گردد آل

آنچنان کین محال می‌طلبند
زر و رویی آل می‌طلبند

بعزتت ای خدای حی حجیج
بر سر او ز معدلت تا حج

تا جهان کاوین نفس جهول
گرد جد در زد و آل رسول

کند این آخرین بدانش داد
دفع این زادگان شرف پا

شود از آب تیغ تیغ آثار
از شعار جمال آل این عار

باعث مدعی برین دو سه پس
نیست جز حب جاه عند الناس

در بیان آنکه باعث آنکه خود را از جملهٔ آل و اولاد حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم می‌ارند و نسبت درست بسازند

تا بیابد ز خاص و عام قبول
میکند خویش را ز آل رسول

چون ندارد مراتب دینی
دم زند از قرابت طینی

نسبت جان و دل چو باشد سست
نسبت آب و گل چه سود درست

بود بوطالب آن نبی ز طلب
مر نبی را عم و علی را اب

خویشی نزدیک بود با ایشان
نسبت دین نیافت با خویشان

هیچ سودی نیافت آن نسبش
شد مقرر سقر چو بولهبش

شیخ مهنه که در فضای وجود
کس ازو مه نبود از اهل شهود

بود صافی ز زنگ کبر و ریا
یافت رو عکس کبریای خدا

در بیان آنکه چون کسی با حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طینی سودی ندارد

پادشاهانه مجلسی می‌ساخت
نزد صحبت بهر کسی می‌باخت

بود روزی ز ذوق راه گزی
ره بدانجمع سید علوی

شوکت و جاه شیخ را چو بدید
شوکت آن شکوهش بسینه خلید

گفت هستم من آل پیغمبر
این بزرگی مرا بود در خور

با چنین رفعت نسب که مراست
این بزرگی نصیب شیخ چراست

هر خیالی که در مقابل شیخ
گرد اندیشه تافت در دل شیخ

شیخ آیینه‌ایست لیک کری
رویش از زنگ احتجاب بری

گشته در مرکز جهان مرکوز
روبروی جهانیان شب و روز

هر چه ظاهر شود ز جمله جهات
منعکس گردد اندران مرآت

پیش این شیخ اگر روی زنهار
خاطر از زشت و خوب خالی دار

کانچه باشد بدان دل تو گرو
بر دل شیخ افکند پرتو

گر بود زشت آه و وا ادبی
ور بود خوب باد کی ادبی

ساده به لوح پیش اهل دید
تا شود از دو بهر حرف پذیر

تا بود لوح تو حریف حروف
کی تجرید او شود موصوف

گفت القصه شیخ با علوی
کای فروغ چراغ مصطفوی

ز نسب یافت آنچه صد تو یافت
از نسب کس بقرب حق نشناخت

گر نسب ساختی سرافرازش
بولهب نیز بودی انبازش

من هم این از نسب نیافته‌ام
بلکه در پیروی شتافته‌ام

مصطفی را ز فضل ربانی
گشته‌ام در متابعت فانی

بره پیشتش فرو شده‌ام
تا بجدی که جمله او شده‌ام

هستی من در و چو او بر دید
حق بمحبوبی خودم بگزید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

بابی گفت ایزد متعال
که بامت پس ان بلطف مقال

ان تحبوا الاله فاتبعون
نیست کار از متابعت بیرون

مایهٔ حق ازین متابعت است
پیرو از اسبق متابعت است

هر که در اتباع من شد گم
سر زد آفتاب یحببکم

هر که جان در متابعت درباخت
حکم یحببکم اللهش نواخت

مقبلی با کشید محنت و رنج
بر دلش اقبال و بخت پا بگنج

در ره کنج خانه جای بجای
ماند بر خاک ازو نشانهٔ پای

هر که دیده بر آن نشانه نهاد
دولتش ره بگنج خانه کشاد

و انکه ره دور از آن نشانه ببرد
گم شد و ره بگنج خانه نبرد

کنج جذب خدای ذو المنن است
ره سوی او ز غایت سنن است

هر که در بند آن رعایت پیش
بهره زان گنج پیش کم و بیش

مصطفی کز مقام مجد و سنی
شد مکرم بنام محبوبی

ز آفرینش نخست مطلوب اوست
لم یزل لایزال محبوب اوست

هر که با او متابعت خواهد
جان براه متابعت کاهد

خویشتن را بدو کند مانند
تا شود همچو او سعادتمند

جذب حق پیش راه او گیرد
وز سرش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که با معشوق در امری مشابهت باشد عاشق بعد از مشابهت با و میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی
خورده باشد ز نخل افروزی

هر چه همرنگ یار او باشد
از دل و جان شکار او باشد

مه برآید بسوی او نگرد
حسن و خوبی آن از او شمرد

سرو بیند بقد او نازد
صفت سرو نازش آغازد

وقت گل سوی باغ بشتابد
بو که از باغ بوی او یابد

دامن گل ز خون او شوید
بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بخواند
که بچشمان مست او ماند

سر زلف بنفشه تاب دهد
سبزه را از بر دیده آب دهد

کان ز زلف کجش بود تاری
وین ز خط خوشش بود باری

بالب غنچه خنده ساز کند
جعد سنبل کشد دراز کند

کان بلعل لبش بود شکر خنده
وین ز جعد ش بود سر افکنده

چون ببیند بکوه کبک دری
گر کند در خرام جلوه گری

سر نهد پیش او بصد خواری
که تو رفتار یار من داری

چون سوی دشت تیز پای شود
بر غزالان غزل سرای شود

یاد آن چشم خوابناک کند
چشمشان از غبار پاک کند

بر کسی منزلی که روزی یار
خانه کرده است یا فکنده گذار

نگذرد زان مرابع و اطلال
تا نسازد ز گریه مالامال

ریزد از ابر دیده چندان خون
که شود دامن دمن گلگون

گر بیابد یکی شکسته سفال
قدحی گیردش ز خسته بحال

باده عشق و شوق نوشد ازو
همچو میخوارگان خروشد ازو

گاه با دیگران شود دمساز
گاه با خیمه پاره گوید راز

گاه سازد ز خاک و خاکستر
بهر خواب پسین خود بستر

اثر پای ناقه اش یوصل
آورد عاشقانه رقص جمل

هر چه بیند بعالم القصه
کز جمال ویش بود حصه

کند از جان و دل بدان میلی
همچو مجنون بجانب لیلی

هر کجا بیند آن جمال افزون
گیردش پیش جذب عشق جنون

قصهٔ خلاص کردن مجنون آهو را از دست صیاد بجهت مشابهت وی با لیلی

صید جویی بدشت دام نهاد
آهوی وحشیش بدام افتاد

بست پایش چو بود در دل وی
کشن برد زنده تا نواحی حی

تا نهاده ز دشت پا بیرون
شد دچار وی از قضا مجنون

دید آن پای بسته آهو را
خاست از جان خسته آه او

پیش آن صید پیشه باز دوید
ناله واه جانگداز کشید

کای خراین صید را چه آزاری
دست و پا بسته اش چرا داری

گر بلیلی بخشیش اولیست | زر کشش انداده بر سر حلی
ورنه با لیلی آمدی همسر | خواند از شوق یار فرزانه
داد رشته بدست مجنونش | دست خود طوق کردن او ساخت
رشته از دست و پای او بگشاد | گفت رو در فدای لیلی باش
وز خدا پسخ رویش میخواد | پس بره میخور بکرد چشمه جوی
کم مباد از وجود تو مویی | که چرا کرده در زمین جرم

اشارت بانکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده بود در خاطر چنان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل و فرع آن کرده شود اما بموجب امر بعضی عزیزان که بحکم عشق و محبت امتثال امر ایشان واجبست و اشتغال بامری دیگر کرده شود بعد ازین معلوم خواهد شد واقع شده

نوبت گفت وگو بعشق رسید | ره روی از دیار عشق آمد
قاصدی نامهٔ وفا خوانان | کیست جان امان ده جانها
پیش تو زندگی ازو بینند | تا نمیری نباشی از زنده
انکه خواهند صوفیان بفنا | نه فنایی که جان زتن برود
نشود با تو هیچ چیز مضاف | نزنی سر ز از اضافت دم
نگذرد بر زبانت کاین سخن | کفشش تاج من عمامهٔ من
بکمن او را ز من بار رست | صد منش بار بر سر و گردن

حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره که هرگز کلمهٔ من بر زبان نراندی و نه کسی نیز با او گفتی

بر زبانش بجای من نشان | بود بر روی شهود حق غایب
جامهٔ بود بر قد او راست | خرد آن ساده را اگند تغییر
جاودان از حرم قرب حضور | کمشده رخت خود ز شهر وجود

اشارت بانکه نکته در آنچه باشد که حضرت شیخ از خود بکلمهٔ ایشان تعبیر کرده اند نه با و که غایب اوست

او بصورت مشابه لیلیست
گردنش را سوده عقد گهر
رام شد صید پیشه زافسونش
بوسه بر چشم و گردن او داد
لاله میخورد بجای خار و گیاه
تا ز لیلی ز رابود بویی
شد دزی از عنایت حولی
قصهٔ عاشقان خوشست بسی
تا مرا موش و پیشنمع اگوش
سر بن موی صد دهانم باد
سر زبانی بصد بیان گویا
لیک چون دل بشرح عشق رسید
یعنی آمد ز کشور جانان
انکه عشاق پیش او میرند
هست ازین زندگی مراد مرا
شوی از ما و من بکلی صاف
هم ز نو وارهی و هم ز کهن
زانکه هر کس که از منی وارست
شیخ مهنه که بود پیوسته
صد حکایت ز خویش و کیشی
رفتی اندر صف و نکایش ان
لفظ خود را که خاص غایب راست
خاصه از غایبی که ماند دور
گر بجوید بسالهای دراز
گر تو گویی که شیخ دین زچه رو

ورنه بودی بعینه لیلی
صد از بیشان فسون و افسانه
بر زبان تعقد شش بتواخت
همچو من در دعای لیلی باش
بهر سر سبزیش دعا میگوی
که غذا کرده در زمین جرم
در حمای حمایت لیلی
سخن عشق دلکش است بسی
هست ازین قصه کی شوم خاموش
سر دهان جای صد زبانم باد
تا کنم قصه‌های عشق املا
رشحی از چشمه سار عشق آمد
از همه دردها و درمانها
که با نفاس او شوی زنده
بل فنایی که ما و من برود
از اضافت کنی چو تنوین رم
بگو من عصا و جامهٔ من
به که یکبار بر زبانش من
از من و مای خویشتن برسته
لیک هرگز ز من نه ما گفتی
دیده خود را ز چشم خود غایب
گر ز غایب بمن کند تعبیر
ننشیند بگوشهٔ تا بود
اثر خویشتن نیابد باز
لفظ ایشان و صیغه ساخت نزاد

گویت زانکه لفظ او مطلق / هست اشارت تا سوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران / محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند / عوض از او و هو هم او دانند
نیست مشهود جز هویت او / لا هو فی الوجود الا هو
زان هویت که واحد است احد / برتر از وهم کثرت و عدد
لیک چون در عدد شود ساری / رو نماید تعدد طاری
بیک دو تو چو برد وحدت جو / از تعدد دهند بوحدت رو
سر وحدت برو شود عیان / وصف کثرت ازو شود پنهان
چون شود در کثرتش نظر / لطف ایشان آن بود درخور

سوال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار / ما و من آورند در گفتار
پیشکی ایشان بسی شنیعه اند / ما و من و ماخلاص ما فیه اند
من و ما بر زبان چرا رانند / عوض از ما و من کرا دانند
گویم آن کس که شد ز خویش خلاص / شد بسر وجود وحدت خاص
غیر مشهود خود ندانند هیچ / غیر از آن بر زبان نرانند هیچ
نشود در زبانش ما و من مانع / هرچه گوید بر آن شود مانع
من چو گوید مراد ازین من اوست / اوست چون مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق در زبان او گویاست / نطق حق از زبان او پیداست
متکلم ز خود چه گوید راز / جز من و ما اگرچه گوید باز
قایل من چو نیست جز ذو المنن / غیر ذو المنن کی بود آن من
قطره چون بحر ساخت ناچیزش / که تواند ز بحر تمییزش
بمن و ما اگر شود گویا / من و ماش همه بود دریا
گرچه آرد هزار طوفان زور / نقد نقشش در شهود بحر فتور

در بیان آنکه کاملان و عارفان از ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ سر وحدت است

خواجه بندگان کار آگاه / قبله مقبلان عبید الله
روح الله روح اسلافه / طول الله عمر اخلافه
تافت از الغ بیگ شاه جهان / از سمرقند سوی مرو عنان
شد با کبریا و جاه و جلال / رفت در شهرها باستقبال
خواجه میراند بارگی بشتاب / چون فرشته که راند ابر سحاب
شاه و گردنکشان لشکر شاه / که همی سود شان بچرخ کلاه
سر سپرده در رکاب او بودند / بر رکابش جبین همی سودند
همه فارغ ز خود پسندی خویش / داده داد نیازمندی خویش
همه آورده از بلندی رای / شرط تعظیم و احترام بجای
جای آن داشت کز چنان شکوه / رفتی از جای خویش آن کوه
لیک خواجه که کوه آیین بود / بلکه کوه وقار و تمکین بود
با همه بی همه فرس میراند / در معارف گهر همی افشاند
کرد ناگه باین کمینه ندی / که نباشد فنا بجز این معنی
کین همه های و هوی پیش و پس / نکند ذرهٔ اثر در کس
این همه شغلهای گوناگون / نبرد مرد را ز خود بیرون
الحق آن شاه پند و ارشاد / خبر از حال خویشتن میداد
حالش این بود بلکه صد چندین / زعم صورت پرست ظاهربین
من هم از شوق میکنم سخنی / ورنه مدحش چه حد چون منی
پای تا سر اگر زبان گردم / نتوانم که گرد آن گردم
همچو اویی بود معرف او / وین زمان در جهان چو اویی کو
دورها دور آسمان گردد / تا چو او اختری عیان گردد
عمرها ابر مکرمت بارد / تا چو او گوهری پدید آرد
پی این خواجه گیر کین خواجه / دفتر فقر راست دیباچه
پی او ناسپرده نطع طمع / کرده از کاینات قطع طمع
بلکه کرده ز جود دو نه زیر / دیده حرص طامعان همه سیر

بر درشان حلقه حلقه اهل نیاز / حلقه نا کوفته در او باز
چنبر چرخ حلقهٔ در او / حلقه افگند چو پیمان شناگر او
روی او قبلهٔ عبادتها / کوی او کعبهٔ سعادتها
اهل حاجت چو حاجیان پیوست / زده در حلقهٔ در او دست
برده از جویبار فیضش بهره / چه خراسان چه ماوراءالنهر
دست فیاض او بنسخ قلم / نسخه از لوح ملک خوش رقم
صورت کلک او کلید نجات / معنی خط او کفیل حیات
رقعهٔ او بهر که شد واصل / آیتی رفت ز آسمان نازل
باشد آن جو ز نشان بطاع / مایهٔ دفع ظلم و رفع نزاع
سیلها را ز فیض برد نوال / قابلان را مقید علم و کمال
ساخت حکم شریعت و دین را / طوق گردن همه سلاطین را
کرده پاک از لطف خفت آمیز / عالم از دود دودهٔ چنگیز
شستش از ذیل دین برای درست / داغ تمغا و لوث بدعت شست
آری او هست ابر رحمت بار / ابر را شست و شوی باشد کار
چون ببارد بکوه یا هامون / آرد آلودگی از آن بیرون
هر چه یابد ز جنس قاذورات / کامل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک / خاک را سازد از پلیدی پاک
چشمها را کند ز آب زلال / در زمینهای شوره مالامال
نم او چون رسد بزیر زمین / برد مانند ز گل گل و نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف / هست آن ابر جنبه دعوی و لاف
دود خیزد ز خانه یا گلخن / نیلگون بر رود که ابر منم
ابلهان از دو پیر از خطر / انه عارض لنا ممطر
گر آن ابر قطره افشانست / قطره اش چون ز دیده پنهانست
چون نشد سبزه از و خرم / چون نشد چشمه از و پر نم
دم آبی بتشنه نرساند / شعلهٔ آتش کسی ننشاند
غیر ازین نیستش ز ابر اثر / که کند منع پرتو مه و خور
منع مه شود که در وطنی / برفروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده / که فتد بر یتیم افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای / لکه زین دودهای ابر نمای
دود در خانه که راه کند / در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شدست سیاه / لیک از آن تیرگی نه آگاه
ای که زان تیرگیت نیست خبر / هست بر تیرگی گواه دگر
خیزد در پرتو کسی کن جا / گشت با آن تیرگی کند پیدا
بلکه چون ابر بر سر بارد / و اندر آن تیرگیت بگذارد
تیرگیهای تو فرو شوید / وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو / خویشتن بینی و خودپرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی / خیزد و روکن در ابر هستی شوی
کیست آن ابر کشته زین پیش / ابر خود کیست بلکه زان هم بیش
ابر چه بود محیط کز هر سو / ابرها سایلند از کف او
او محیط است و گرد او صحاب / فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف اخلاق حضرت خواجه و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی الی اکمل البقاء و رقاهم الی اعلی الارتقاء

زده اصحاب و خواجه حلقه بهم / چون نگین اند حلقه در خاتم
راز دانان که راز دین دانند / اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک / حلقه در گوشش از دست او فلک
همچو حلقه تهی ز خود یکسر / رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جایشان در حلقه گردون / لیک از آن حلقه سر فشان بیرون
ملأ بالقلوب عرشیون / فرقه بالجسوم فرشیون
وصفشان چیست غیبت حضار / او ملوک که دم اظهار
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش / چشمشان نقد گنج خانهٔ فرش

غافلان از خود و بحق حاضر / معرض از خلق و سوی حق ناظر
بل بلباس ملوک ار زنده / لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان / بر طریقت قرار خاطرشان
سر ایشان ز دیده ها مطلق / در حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده / از هواهای نفس افسرده
بگذرند از جمیع محفلشان / زنده گردد ز مردگی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود / دولتم سویشان عنانکش بود
تشنه لب بودم و پریشان حال / پیش ایشان نهاده آب زلال
هر دم آنجا گذار میکردم / آب از آن چشمه سار میخوردم
سوی هر قطره چون شتافتمی / زندگانی تازه یافتمی
گردشان گشتمی و هر روزه / کردمی قطره قطره دریوزه
وای آن ماهی که تف و تاب / دور ماند ز بحرهای خوشاب
وای آن تشنه که خشک دهان / دور ماند ز چشمهای روان
خفته و پا شکسته در صحرا / مانده از گله و شبان تنها
وای آن گوسفند خسته تنه / پایش از زخم سنگ بشکسته
روز زرد و بکیش شام سر طرفی / زده گرگان برای شام صفی
وای او صد هزار بار هزار / گر نیابد شبان آخر کار
ور نیابد دل پریشانش / نرهاند ز چنگ ایشانش
ننماید رهش سوی گله / کندش همچنان بگرگ یله
ما درین دشت گرگ خیز جهان / گوسفندیم حفظ حق چو شبان
روز عمر آمده بشام اجل / ما نچیده هنوز دام امل
گرگ شیطان و نفس بدکردار / کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خورد و بزرگ / کرده ما صف کشیده اند چو گرگ
تا نیفتاده ایم از گله دور / گرگ بر جان ما نیارد زور
ور دمی از گله جدا مانیم / ایمن از زخم او کجا مانیم
گله چه بود جماعت یاران / در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا افتی / در نخستین قدم ز پا افتی
گر توان دور ازین جماعت زیست / پس ید الله فی الجماعه چیست
مرکب خود سوی جماعت ران / مظهر حفظ خود جماعت دان
حفظ اگرچه ز حق بود درخور / مظهر آن جماعت است بیشتر
نادر است آنکه مرد تنها رو / حفظ حق افکند بر وی پرتو

حکایت بر سبیل تمثیل

خسروی را که بود فرزندان / وقت رفتن پسیند از بندان
سرکی را بحیله کاری و فن / داد تیری که زور کن بشکن
یک بیک را که قوت تن بود / زور کردن تمام شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار / نه فزون و نه کم از آن شمار
نتوانست کس که زور کند / دسته تیر را ز هم شکند
گفت باشید اگر بهم همپشت / بشکند زود پشت خصم درشت
ور بدار آید از آنکه خصم دست / زود تاوان او فتد ز شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی / که بود زور او کم از تو بسی
تا بد انگشت تو چنان بشتاب / که در آن تافتن رود ز تو تاب
ور به پنج تا بپیچش پنجه / دستش از تافتن کنی رنجه

در بیان سر فضیلت نماز بجماعت از نماز منفرد

جمع را هست قوتی معتاد / که نباشد میسر از آحاد
نیک در نماز وقت عمل / که جماعت بود در او افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام / میشود نشأ نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور / در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی / دگری را نماز از آن خالی
ور یکی راست رابط و ارکان / بنودی تفاوت و نقصان
دگری سر بود که آن اعمال / کرده باشد ادا بوجه کمال

و یکی را بود قیام و رکوع / خالی از هیبت خضوع و خشوع
دیگری خاشع آنچنان باشد / که در احوال او عیان باشد
و یکی زان میان پریشان دل / باشد از فکرهای بیحاصل
دیگری از خیال دور بود / غرق جمعیت و حضور بود
یک نماز از همه شود حاصل / که بمیزان دین بود کامل
کامل ار نبود آن بود بیشک / که بود پیش فضلش از هر یک
اثر آن بهر کسان برسد / چون اثرهای فیض جان برسد
همه زان فیض زندگی یابند / ذوق آداب بندگی یابند
شود از هم دلی و هم کاری / ذوق هر یک بدیگری یاری
پیش روشن دلان نیک خصال / هست روشن سر این احوال

حکایتی که حضرت ارشاد مآبی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدنیا والدین الکاشغری از حضرت شیخ خود مولانا نظام الملة والدین خاموش قدس الله روحهما میفرمودند

کشف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / نسبتش با کاشغر مشهور
گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموش داشتی تعیین
که بوقت صفای آدینه / سوی مسجد شدم که آدینه
چون ز مسجد پی ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچهٔ تنها / نوجوانی که چشم بی همتا
عشق او آورد بر من آن زور / که ز جان و دلم برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش / چون شود مهر ذره صفتش
قطره را چه زهره و یارا / که تواند احاطه دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل آن ماه / دیدم افتاده بیدلی در راه
از دل و دیده غرق آتش و آب / از تف عشق آن جوان در تاب
روشنم شد که از محبت و درد / در دل من از و سرایت کرد
من از آن عشق هیچ نیستم آزاد / پرتو اوست بر من افتاد
چند گاهی از و چو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از و که دمی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب رنجه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کلم همه جهان اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جزو چون بود جاری / اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار کو نه افکند
زید را طبع منحرف گردد / چون به تب عمرو متصف گردد
میزند بر دماغ کبر بخار / چون ز خالد برد صداع فرار
بود با من رفیق خبازی / در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در تنور سحر / شعلهٔ آن زد از درم سر
چون دهان تنور او آتش / از دهانم زبانه میزد خوش
آتش او چو شعله زد از من / سخن پیر شد مرا روشن
که تواند که حالت دگری / کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار / دل بشستم ز بحث من انکار
زنگ انکار را ز دل بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

در بیان آنکه شرط صحبت آنست که همه اصحاب در موضع آن باشند که چون در یکدیگر عیبی بینند بقول و فعل دفع آن کنند

مرد باید که یار جوی بود / یار چون یافت یار شوی شود
شوید از آب لطف و از کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر نشیند بمنشش گردی / باشد آن گرد بر دلش دردی
تا زداید از منش آن نفشاند / باید آن کشید نتواند

یار چشم است اگر بشهوت چشم   موی افتاده پیش اندر چشم
زود آن موی را ز چشم بچین   موی در روی چشم سهمگین

زانکه در دیده موی ناهنجار   مایهٔ مویه گردد آخر کار
خار بست مژه بگرد بصر   بر خس و خار بسته راهگذر

گر برو رنج و آفتی ناگاه   بسواد بصر نیابد راه
یار چون چشم شد تو مژگان باش   گرد او شو بپا چو مژگان فاش

دفع کن هر اذی که از هر سوی   سوی آن چشم روشن آرد روی
لطف لطف زحمت دو دونی   محرم آتش چو موی افزونی

موی هستی و آفت دیده‌ست   دیده زو هر دم آفتی پیداست
گر گذارش دیده کور کند   ور کنی درد و رنج زور کند

بلکه صد پی کند نتش چاره   ور کنی بر دمد دگر باره
نه بکندن توانی از وی رست   نه بآزار او صبور نشست

خودپسندان ناپسندیده   موی هستند و نی اندر دیده
دیده از دیدشان نگهدار   ورنه پیشی ز دیدشان آزار

ز آتش کینه‌شان بکش دامن   پیش از آن دم که سوزدت دامن
آتش کینه برفروخته‌اند   خرمن بس کسان که سوخته‌اند

اول اظهار اعتقاد کنند   دم ز تسلیم و انقیاد زنند
هر کجا پا نهی براه گذر   باراد تو نهند آنجا سر

ور بیازارشان برآری دست   گردن خود کنند پیش تو پست
گر زنی سنگ گوهرش خوانند   بر سر خود چو تاج بنشانند

کانچه آید از آن کف و پنجه   حاش لله که کس شود رنجه
محنت تو کلید راحت ما   ذلت تو مزید دولت ما

بند دونی است دستیاری ما   بغرض نیست دوستداری ما
رنج و محنت زده دوستان خدا   هست راحت فزا و رنج زدا

داغشان داغ و رنجشان گنج است   گنجشان از کرم که سنجست
ما ز آزارشان نیازاریم   قدر ایشان بلطف برداریم

قدرشان بهر امتحان باشد   امتحان فضل و امتنان باشد
در زر خالص آنکه دارد شک   زند از بهر امتحانش محک

بر محک چون بود تمام عیار   خرد آن را بقیمت بسیار
بی محک اندرین سرای مجاز   سره از قلب کی شود ممتاز

از مریدان کنند اینها نه   که فلان مرد بود دیوانه
صبر بر امتحان شیخ نمود   در دولت بروی خود بگشود

زین مقوله هزار کذب و گزاف   با تو گویند و تو ز خاطر صاف
همه را راست گوی پنداری   کز نهانشان بصدق برداری

بنشینی و ریش پهن کنی   بگشایی زبان بخوش سخنی
همه را راز دار خود سازی   راز دل با همه بپردازی

با همه خواه خواجه خواه فقیر   کنی آمیزشی چو شکر و شیر
چون برآید برین نسق چندی   شود از هر طرف قوی پیوند

لیکن از آزمون گوناگون   آید از پرده حیلها بیرون
آن غرضها که بودشان در سر   گردد از قول و فعلشان ظاهر

شود احوال ظاهر ایشان   یوم تبلی السرایر ایشان
خبث صورت ز سیرت و سیما   بر تو گردد ز دیگران پیدا

چون غرضهات را شود روشن   دوستان را بجان شوی دشمن
غرض آنجا که بازگشت آید   دوستی را مجال تنگ آید

رخت بندد ز دل وفاق و وفا   خانه گیرد بسینه بغض و نفاق
لیک بر حقوق پیشینه   داری آن را نهفته در سینه

شرمت آید که از پس یاری   لب گشایی ببغض و کین داری
دل او از نفاق گیرد دم   کز نفاقت رسد هزار الم

دم بدم حیله بر انگیزی   که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل بپیش آرند   حیلهای تو با دو انکار زنند

سر طرف صید و پیاله بر نهند ... وین عجب کز تو نگذرند ایشان

هیچ ازیشان رهید نتوانی ... چون شناور بجز درمانی

خرسی از حرص طعمه بر لب رود ... بهر ماهی گرفتن آمده بود

تا که از آب ماهیی برجست ... برد حالی بصید ماهی دست

پایش از جای شد در آب افتاد ... آب ناخورده رفت در چاهش

آب بهر حیات می طلبید ... خرس پیچیکن در آب شد مضطر

دست و پا زد بسی و سود نداشت ... باید آنجا ز حیله شستن دست

همچو خنگی که پشم ناکنده ... دست شسته ز جان و تن می رفت

دو شنا ورزد و در آب ... از تحیر شدند خیره در آن

کان چه چیست مرده یا زنده است ... و آن دگر خویش را در آب انداخت

آشنا کرد تا بدان برسید ... باز ماند از شتاب شنا درام

اندر آن موج گشت از چپ و راست ... بانگ برداشت کای گرامی یار

گر گرانست پوست مگذارش ... دست از پوست باز داشته ام

پوست از من همی ندارد دست ... پوست دانی ز خرس و خیک از خوک

نی که خرس را زد و رگمان ... خیکی از شهد ناب مالامال

گر تو گویی پستود دینت بسی ... کش نباشد بجز بدی کیشی

جز بدی و ددی ندارد هیچ ... باشد آن خرس و خوک را دشنام

بزرگ بود درین اقوال ... چند بیهوده گفت و گوی کنم

زین سخن بهره بر دنام نه ... وز بدان و ددان زبان بازم

هر که دل زار زوی او خویش است ... رفتن از بوستان سوی گلخن

حیف باشد حکایت دشمن ... باز کردم بدانچه مقصود است

پیش ازین دو رق صد نامه ... زد بلوح بیان رقم خامه

نامه بود بس عظیم الشان ... چند بیتی روان بنظم آید

در بیان عقاید اسلام ... واندر آن خاص و عام را حاجت است

هر که هست اهل سنت و دین دار ... مستعینا بربنا الاعلی

تا دگر باره با تو آمیزند ... نگذری تو از آن خطا کیشان

قصه آن خرس که آتش می برد شخص تصور کرد که خیکی پر باد است رفت تا آن را بگیرد خرس او را بگرفت و بجست شخص بوی درماند دیگری فریاد کرد که خیک را رها کن گفت من او را گذاشته ام او مرا نمیگذارد

پوستین از خطا در آب نهاد ... ای بسا کس که حرص در آب

یک از آن خر هلاک خویشتن ندید ... آب خوش تیز بود و پهن در

عاقبت خویش را بآب گذاشت ... از بلا چون بحیله نتوان رست

باشد از رحمت و بخت افکند ... بر سر آب چرخ زن می رفت

بهر کاری همی شدند شتاب ... چشمشان ناگهان فتاد بر آن

پوستی از قماش افکنده است ... آن یکی بر گشت زین منزل جهت

خرس خود مخلصی همی طلبید ... در شنا ورد دو دست محکم

گاه بالا همی شد و گه زیر ... یار چون دید حال او گفتا

هم بدان موج آب بسپارش ... گفت من پوست را گذاشته ام

بلکه پشتم بزد و پنجه شکست ... جهد کن جهد ای برادر خوب

پوستی پر قماش رخت گران ... کمنی خوک را ز جهل خیال

که نهی خرس و خوک نام کسی ... گویم آری ولی بد اندیشی

هر که بجز ددی نزاید هیچ ... خرس یا خوک اگر نهندش نام

زان دو باید نه از ددی تحلیل ... ای خدا دل گرفت ازین سخنم

هر چه مذموم از آن ام ازده ... از بدی و ددی مده پیغام

بزبان گفت و گوی او خوش نیست ... چون توان یاد و پستان کردن

دل ازان یاد پوستان کردن ... چون حدیث خسان نه بهبود

رجوع از آنجا اشارت رفته بود پیش ازان تا آن

قرة العین خواجه مرسل آن ... حاصل آنکه می باید

کافی اندر بیان آن و تمام ... آن عقاید که ضبطش آسانست

باشد او را ز حفظ آن ناچار ... اینک آغاز میکنم املا

آغاز هفتادنامه

عاقلی کز بلوغ شد کامل | نیست بیرون ازین که بپذیرد
بزبان هم زند دم اقرار | کافریننده هست آدم را
جاودان هست و بود و خواهد بود | هست بی‌تهمت شمار یکی
تا بود خلق را رسول و نبی | هرچه ثابت شود بنقل ثقات
واجب آمد بآن زمان ایمان | این بود مجمل سخن بی‌قیل

في وجوده سبحانه

باشد از چشم جان چه کنه وجود | نیست آنرا ز صانعی چاره
نقش بی‌دست خانه زن که شنید | هرچه آورده سوی هستی پی
هرچه بندی خیال ازان برتر | همه محتاج او شیب و فراز
یافت زو جمله کاینات وجود | افراو مانده و نماند کس

في وحدته سبحانه

وحدتی برتر از شمار و عدد | هر که او وحدتش شود مشهود
گر کند کس توهم اشراک | رو به امکان نیافت هستیش
کی بماندی جهان بدین قانون | در فیض وجود بسته شدی
بلکه بیرون نیامدی ز عدم | داند آنکش ز عقل باشد بهر

اشارت الی صفاته سبحانه

سبحات جلال معرفتست | باشد اسما اجمالی بیان
هست نسبت بآن جناب ابکم | ورچه باشد هزار و یک مشهور

اشارت الی حیاته سبحانه

که امام همه صفات آمد | نه حیاتش بروح و نفس و تن است

اشارت بعلم حق سبحانه

علمی از نیستی جهل و فکرت دور | متعلق بجمله کلیات
که نه علمش بود محیط بر آن | عدد ریگ در بیابانها

اشارت بارادت

بعد حمد خدا و نعت رسول
که نخستین فریضه بر عاقل
بعد ازان بی تردد انکار
کز عدمشان ره وجود نمود
کرد و بعث محمد عربی
داده ما را خبر بموجب آن
هر که را عقل خرده‌بین باشد
کاسمان و زمین و هرچه درو
خانه بی صنع خانه‌ساز کدام
نه عرض ذات او و نه جوهر
اول او بود و کاینات نبود
از همه در صفات و ذات خدا
واحد است او بذات خویش و احد
ساحت غیرتش بود زان پاک
گر خدا بودی از یکی افزون
همه عالم شدی عدم با هم
سلک جمعیت از نظام افتد
بصفات کلام موصوفست
در خبر گرچه هست صد کم یک
همه پاک از شر و بری از شین
از صفاتش یکی حیات آمد
او بخود زنده ایست پاینده
هست بعد از حیات علم و شعور
ذره نیست در مکین و مکان
همه نزدیک او بود ظاهر

بشنو این نکته را بسمع قبول
در دل و جان خویشتن گیرد
بلکه ذرات جمله عالم را
نیست اندر یگانگیش شکی
که محمد علیه الف صلات
شرح آن گوش کن علی التفصیل
پیش وی این سخن یقین باشد
که بود فیض‌بخش همواره
یافته هستی و بقا ازوی
وی مبرا از احتیاج و نیاز
که او را جز او نداند کس
لیس فی شیء کمثله ابدا
از عدد فارغست و از معدود
تنگنای محال شد جایش
تار و پود تعلق بسته شدی
گر دو شه را چو جا شود یک شهر
رخنه در کار خاص و عام افتد
که بود برتر از قیاس و شمار
نیست اندر هزار و یک محصور
همه با ذات او نه غیر و نه عین
بلکه او زنده هم بخویشتن است
زندگان دگر باو زنده
منتج و زان بجزئیات
عدد برگها بستانها
همه در عالم او بود حاضر

از پی آن بود ارادت و خواست | خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا | تو نبود در جهان شود پیدا

کر ارادی بود چو فعل بشر | ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست | مبتنی بر کمال و حکمت اوست

نخلد بی ارادتش خاری | نکسلد بی مشیتش تاری
فی المثل گر جهانیان خواهند | که سر مویی از جهان کاهند

کر نباشد جهان ارادت او | نتوان کاستن پر یکی مو
ور همه در مقام آن آیند | که بر آن ذره بیفزایند

ندهد بی ارادت او شیء | نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرت

بعد ازین قدرتی بود کامل | هر مرادات را همه شامل
در همه کار و در همه حالت | کارگر بی توسط آلت

اثر آن بهر عدم که رسید | رخت با خطه وجود کشید

اشارت بسمع وبصر

هر یکی از وصف سمع و بصر | هست جز علم حسی دیگر
نیست از گوش سر شنیدن او | نیست موقوف دیده دیدن او

بشنود گر زند در رنگ دو | بیند ار زشت و ار ترکیب
حال هر ممکنی بکتم عدم | بیند و داند او بیش و کم

وز سؤال و طلب هر آنچه رود | بر زبانش یکان یکان شنود

اشارت بکلام

وآخرین وصف کان کلام بود | نه بحلق و زبان و کام بود
لیک لاش سکوت سابق نی | تمت خامشیش لاحق نی

حق تعالی چو بی اشارت و حرف | با عدم گفت نکته‌های شگرف

اشارت تعالیه سبحانه

عدم از ذوق این سخنان | بفضای وجود رقص کنان
حادثات جهان چه شر و چه خیر | همه تقدیر او بود لا غیر

فعل ما خواه زشت و خواه نکو | نیک پیک هست آفریده او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست | این خلاف رضا و آن بر رضاست

عدل و فضلست سوی او منسوب | ظلم باشد ز فعل او مسلوب
هر چه خواهد کند ز منع و عطا | نیست کس را مجال چون و چرا

زانچه از علم آمده بعیان | صف اول صف ملایک دان

اشارت بوجود ملایکه

بنده‌اند کانند جمله فرمان بر | نا کشیده بکفر و عصیان سر
متصف نی بمادگی و نری | و ز زناشوهری همیشه بری

همه از وصمت عناد مصون | مستقر در مقام لایعصون
بعضی اندر شهود حق دایم | در جمال و کمال او هایم

بیخبر زانکه در نشیمن بود | عالمی هست و آدمی موجود
دیده بر غیر حق نیندازند | با خود و غیر خود نپردازند

قسم دیگر مدبر اشباح | متصرف در آن صباح و رواح
کرده هر یک بموجب تقدیر | در جهان کل تصرف و تدبیر

گردش آسمان از ایشانست | جنبش جسم و جان از ایشانست
نفتد قطره از نم باران | زابر بر دشت و شهر و کهساران

که بهر یک فرشته آید | گشتن آنجا بر که می باید
ندمد برگ تازه از شاخ | در چمنها و بیشه‌های فراخ

که نه جمعی فرشته را اشغل | باشد اندر وجود او مدخل
از ملایک چهار مشهورند | که بپیمان خویش مذکورند

وحی و تنزیل کار جبریل است | نفخ در صور از سرافیل است
کافل رزقهاست میکائیل | قابض روحهاست عزرائیل

چار دیگر موکل بشر اند | که نویسندگان خیر و شرند
دو بروزند با وی و دو بشام | بر یمین و یسار کرده مقام

شرو عصیان رقم زنند و کینه / میتوانند پیش چشم نصب

اشارت الی الایمان بالانبیا علیهم السلام

برده از کل ما سبق اینند / بر سوای خود از بنی آدم

نتوانند زدن بر ایشان راه / ور بفرض محال یا نادر

مشتمل بر مصالحت و حکم / آدم اندم که خورد گندم را

اشارت الی افضلیة نبینا صلی الله علیه و آله و سلم

بعضی از بعضی افضل و اکمل / وز همه افضل احمد عربی است

وان شمایل که اصفیا را بود / گر شود جمله مجتمع با هم

اشارت بخاتمیة او صلی الله علیه

دیگران همچو جزو و او چو کل است / نیست مبعوث پیش شرع [illegible]

بعد ازو دیگری پیمبر نیست / چون در آخر زمان بقول رسول

تابع اصل و فرع او باشد / وین همه شرع و دین او به

فی شریعته صلی الله علیه و سلم

متفق با شریعت دیگر / نیست از امتابعت اصلا

اشارت الی معراجه و معجزاته صلی الله علیه و آله و سلم

متوجه بقطع هفت طباق / بر سماوات یک بیک بگذشت

هرکه بود اندر آن دو جای مقیم / چون شد اطباق آسمانها طی

بنقابی رسید از اشرف / بلکه جایی که جا نبود آنجا

وانچه بود از شنیدنی بشنید / روی از آنجا بجای خویش آورد

اشارت بکتابهای خدای تعالی

هست با دعوی نبوت ضم / باشد آن معجزه بعرف امام

معجزات آن نبی متبوع است / معجزاتی که انبیا را بود

اشارت بفضیلت و شرف آل و اصحاب

گشت نازل بانبیا کتب / صد و چار است در خبر مذکور

باشش موسی آن علی الاجمال / همچو توریت از کتاب کریم

کاتب الخیر آن یکی زیبین / که نمایند خویشتن بصور

خاصه در چشم ها دیان سبل / از اولو العزم انبیا و رسل

انبیا برگزیده کان حقند / فضل دارند بر ملایک هم

نفس و شیطان بقصد جرم و گناه / از یکی ذلتی شود صادر

پیش ارباب شرع و دین آنهم / تخم میکاشت نسل مردم را

دانه‌ای که خورد و از آن شجره / شد وجود من و تو آن شجره

هست بر مقتضای فضل ازل / گر ز حق سوی ما رسول و نبی است

آن فضایل که انبیا را بود / همه باشد ز فضل احمد کم

نبی را که حجتی دادند / جانب امتی فرستادند

خاتم انبیا و رسل است / غیر احمد کسی ز کافه ناس

از پی او رسول دیگر نیست / کند از آسمان مسیح نزول

پی رو شرع و دین او باشد / همه کس را بدین او خوانند

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر آنست هباست

گرفته حکم شرع آن پیره و / جز از آن کو که شرع او است روا

برد پیدا ز حق شب الطلب / بتن او را مسجد اقصا

گرد از آنجا مقرب پشت براق / با همه انبیا ملاقی گشت

دید هنگام عرض خلد و جحیم / ماند در سدره جبرئیل از پی

رفت از آنجا بپای رفرف / محرمی جز خدا نبود آنجا

دید پنهان بدید آنچه بدید / خوابگاهش هنوز ناشده سرد

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل جلی

اگر اظهار آن میان امم / ور نه آمد کرامت آن را نام

از ولی خارقی که مسموع است / مثل آن هم رسول ما را بود

ای بسا معجزه که او را هست / گر نداد هست انبیا را دست

هست حق را اگر چه نامه بسیار / لیکن او را در آن میان مشهور

هر کتابی که کرده حق انزال / بر کلیم و صحف با براهیم

دیگر انجیل کامد از فرود — بر مسیح و زبور بر داود

جامع این چهار قرآنست — که محمد مبلغ آنست

معنی و لفظ آن بود معجز — تا بد از خلق مثل آن هرگز

فصحای عرب اگر بتمام — سحر ورزند در ادای کلام

عاجز آیند و قاصر و مضطر — یکسر از مثل سوره اقصر

اشارت باینکه کلام خدا قدیم است

چون کتاب خدا کلام خداست — از صفات کلام بنده جداست

ممکن از حق گران چو معنیهای — لا بر اندیشه دان و کلم ربانی

حرف و صوتی که نبود حادث — میشود نیست چون دو اشیا نیست

باشد آن پیش عقل خرده شناس — هر کلام قدیم را چو لباس

دم بدم گر شود لباس بدل — شخص صاحب لباس را چه خلل

اشارت بفضیلت و شرف آل و اصحاب

امت احمد از میان امم — باشد از جمله افضل و اکرم

اولیای کرامت او همه — پیرو شرع و پیشوای دینند

رهبران ره هدی باشند — بهتر از غیر انبیا باشند

خاصه آل پیمبر و اصحاب — کز همه بهتر اند در همه باب

وز میان همه بنود حقیق — بخلافت کسی به از صدیق

وز پی او بنود از آن احرار — کس چو فاروق لایق آن کار

بعد فاروق جز بذی النورین — کار ملت نیافت زینت و زین

بود بعد از همه بعلم و وفا — اسد الله خاتم الخلفا

جز بال کرام و صحب عظام — ملک دین نبی بیافت نظام

نمشان جز باحترام مبر — جز بتعظیم سوی شان منگر

همه را اعتقاد نیکو کن — دل ز انکارشان بیکسو کن

هر خصومت که بودشان باهم — تعصب مزن در آنجا دم

برکسی انگشت اعتراض منه — دین خود را بگمان رد سنت مده

حکم آن قصه با خدای گذار — بنده گی کن ترا بحکم چه کار

وآن خلافت که داشت حیدر — در خلافت صحابه دیگر

حق در آنجا بدست حیدر بود — جنگ او با خطا و منکر بود

ان خلاف از مخالفان مپسند — لیکن از طعن و لعن لب دربند

گر کسی را احد اشش لعنت کرد — نیست لعن من و تو آتش در خورد

در بها چیان بفضل شد ممتاز — لعن با خبر بجا نگردد باز

اشارت باینکه بکفر اهل قبله جایز نیست

هر که شد ز اهل قبله بر تو پدید — که بآورده نبی گرویده

گرچه صد بدعت و خطا و خلل — بینی او را ازوی علم و عمل

مکن او را بسرزنش تکفیر — مشمارش ز اهل نار و سعیر

در بهشتی کسی ز اهل صلاح — که شود راه دین صباح و رواح

از مناهی شود بجل کبیری — باو امر نهند بکلی روی

کند از فرضها و نافلها — سوی عقبی روانه قافلها

بیقین اهل جنتش مشمار — ایمن از روز آخرش مگذار

مگر آنکس که از رسول خدا — شد مبشر بجنت الماوا

گرچه ده کس بود بران مشهور — اندر آن ده مدارشان محصور

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت — هم بشارت رسیدشان ز بهشت

هر که از زیر خاک شد نازل — دو فرشته بصورت هایل

اشارت بعذاب قبر و سوال منکر و نکیر

پیشش آیند از یزد متعال — امتحانش از و کنند سؤال

که خدای تو و نبی تو کیست — ز آن همه دین که بود و دین تو چیست

گر بگوید جواب آن بصواب — برهد از غم عذاب و عقاب

تخت قبر او سپید آید — روزنی در بهشت بگشایند

کرد داور اعیان هیچ هیچ چه — که کجا دارد از بهشت مقام

ور نگوید جوابشان درخور — آهنین گرزی آیدش بر سر

بشنود غیر آدمی و پری　　آدمی و پری اگر شنوند
گرد و پهلوی او زهم گذرد　　نکشایند در و زنی زنفته

اشارت بنفختین

وز قیامت نفخ نفخ نها طاهر　　نشود یافت هیچکس بجهان
حق تعالی که دم دمد در صور　　زان دمیدن خلایق عالم
بنود از جنس آدمی دیار　　بار دیگر ز حق شود مامور
یکی دم زدن هزاران جان　　گرچه ابدان بود پراکنده

اشارت بحشر ونظایر صحیفه

نامهای عمل کنند بدر　　سعدا ارکنند بهر سر فشت

اشارت بمیزان

تا بسنجند طاعت و عصیان　　ان کشش فزود ازکنه حسنات

اشارت بصراط

بر جهنم پلی عجب بنهند　　پلی آن ان که از قدم نازوق
عوض آن موی بلکه از موکم　　هر که باشد ز مومن و کافر
قعر دوزخ شود مر او را جای　　مومنا ز اسپید زحق بیاید
خود نبود است غیر راست ردی　　دوزخ از نور او کند پرهیز
یا چو خیزد دگر فرد تر از آن　　و انکه ضعفی بود در ایمانش
باشد او را نقدر ضعف درنگ　　لیک یابد خلاصی آخر کار

اشارت بموقف عرصات

هر سر موقفی سوال دگر　　هر که گوید جواب خود صواب

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصات
بشفاعت احمد مختار صلی الله علیه و آله و سلم

سوز دانجا بقدر جرم و گناه　　یا خود او را شفاعت شفعا

اشارت بحوض کوثر

شست و شوی کنند در کوثر　　دود دوزخ ز خود فرو شویند

لا او بوقت گر ز خوری
نکی کورشش انجهان فشرد
جای خود را به پند از دوزخ
جون شود نوبت جهان آخر
مرسرا فیل را دهد و پستور
عمرها زیر کنبد دوار
ورو مدد در قوالب و ابدان
از پی نفخ صور نوع بشر
سوی شان بعد از انتظار گران
اشتقیار الصحیفها در شت
وضع میزان کنند از پی آن
وان کشش افزود پله عصیان
جون ز میزان و وزن آن برهند
تیز جو تیغ بلکه افزون نیم
هر که کافر بود چو بنهد پای
هر کرا بر طریقت نبوی
یا چو مرغ پران و یا دوزان
بلکه در رنج آن کذر که تنگ
پنجه آید موافق عرصات
کرده آماده خالق داور
ورنه در هر یکی ز سختی حال
هر که افتد بد وزخ از کفار
در بود مومن و فتاده بزار
ور دری از شفیع نکشاید
جون ز دوزخ کنند خلق گذر

همه از خواب و خور نفور شوند
تا در آن بنکرد و بشام و سحر
آوخ از حالت چنین آوخ
کاسه اسه برایدش بزبان
همه میرند جون چراغ از دم
گر کند نفخ صور صاحب صور
همچو آتش بدم شود زنده
جون شود حشر کرده در محشر
نامه از سوی دست راست بکف
از سوی چپ نهند یا پس پشت
شاد زی کو که شد ز اهل نجات
خون کری کو ماند در طغیان
عابر آنرا بود در آتش غرق
بر سر پل کنند شان حاضر
لیک بر قدر و قوت توحید
بگذرد همچو برق خاطف تیز
نبود زان گذشتن اسانش
گرچه نبود مشقت بسیار
که مطیعان بایستند در عرصات
طی هر موقفی کند شتاب
رنج بینند هزار سال هزار
جاودان جای بود در نار
بر نماند از آن جزا و بپزا
ارحم الراحمین نبخشاید
سوی جنت سرای خود پویند

درجات بهشت با هشت | که بقول ثقات ثابت گشت

اشارت بدرجات و طبقات بهشت و رویت حق سبحانه و تعالی

هرکسی را بقدر علم و عمل | و بدانجا خدا مقام و محل
جاودان در مقام خود باشند | هرکز ش دل عرصه بخراشند

نعمت او بود برون ز شمار | برتر از جمله نعمت دیدار
که ببینند خدا را ببصر | چون شب چارده مه انور

هست دیدار حق اجل نعم | و به انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول سلسلة الذهب و حواله آنچه بتقریب سخن آن رسیده بدفتر دیگر

چون بشد این عقدها تمام درست | باز کردم بکار و بار نخست

کار من عشق و یار من عشق است | حاصل روزگار من عشق است
سر رشته کشیده بود بعشق | دل و جان آرمیده بود بعشق

بسر رشته خود آییم باز | سخن عاشقی کنم آغاز
سر زآن رشته را خلل مرساد | تا بحشرم بهار بینی باد

آن ز رشته سلاسل و هست | نام رشته بر آن نه از دو باب است
بر شیران بود سلاسل زر | هرکه شیر است از آن نه پیچد سر

این سلسل سخن که میخوانی | هم از آن سلسله است تا دانی
تا بجوشد ز سینه عشق سخن | نتوان داد شرح عشق کهن

میزند جوش عشقم از سینه | تا دهم شرح عشق دیرینه
لیک چون هم ملال بی ذوقی | که ندارد بشرح آن شوقی

میکند بنده راه شرح و بیان | می نهد مهر خامشی بدهان
لب بهم ماند به که لب بندم | پیش ازین گفت و گوی نپسندم

گر مدد کار من شود توفیق | گر کنم درس عشق را تحقیق
به ز آن دفتری ز نو پردازم | داستانی دگر بپردازم

ور بماند جواد عمر از پیر | ختم اعمال ما بخیر

تم

بشنو ای گوش بر فسانهٔ عشق / از صریر قلم ترانهٔ عشق
قلم اینک چو نی بنالد زیر / قصهٔ عشق میکند تقریر
عشق مفتاح مخزن جود است / هرچه بینی بعشق موجود است
هیچ جنبش ز سافل و عالی / نیست از عشق و حکم او خالی
حق چو بر خویشتن تجلی کرد / یافت خود را در آن تجلی فرد
دید ذاتی بوصفهای کمال / متصف در حریم عز و جلال
وصفهایی همیشه لازم ذات / کسب کرده ز وی بقا و ثبات
هرچه دارد ز نام غیر نشان / نیست داخل باتصاف بران
چون وجوب وجود و قدس و قدم / بی نیازی ز عالم و آدم
آنکه دارد ز علم و دانش کام / نهند آنرا کمال ذاتی نام
لیک در ضمن آن کمال دگر / دید موقوف بر ظهور اثر
پیش اهل شعور و دانایی / لقب آن کمال اسمایی
وان ظهور حقیقت در اطوار / مختلف در خصایص و آثار
پس شهود تطورات ظهور / کش بآنها بود شعور و حضور
وین ظهور و شهود را دانا / می شمارد جلا و استجلا
آمدن در صور کمال جلاست / دیدن آن کمال استجلاست
حق چو حسن کمال اسما دید / آنچنانش که هست بنماید
خواست اظهار آن کمال کند / عرض آن حسن و آن جمال کند
خواست تا در مجالی اعیان / سر پنهان او رسد بعیان
چون ز حق یافت انبعاث این خواست / فتنهٔ عشق و عاشقی برخاست
هست تا هست عشق در پیوست / نیست زان عشق نقش هستی بست
نیست چون فیض نور هستی یافت / روی همت بمنبع آن تافت

اشارت بآنکه نسبت هرچند از جانبین اما اصل در آن محبت حضرت حق است و بنده را چنانکه آیت کریمهٔ یحبهم و یحبونه از آن خبر میدهد

سایه و آفتاب را باهم / نسبت جذب عشق شد محکم
عشق هرچند بین پای آمد / میل و جذبی ز جانبین آمد
لیک عشق حق است اصل در آن / پرتو آن فتاده بر دگران
تا بر اهل طلب خدای مجید / متجلی نشد باسم مرید
بارادت کسی نشد موصوف / بمحبت کسی نشد معروف
ذات حق با همه صفات بهم / جز وجوب وجود و نعت قدم
در حقایق باسرها ساریست / در مجاری جسم و جان جاریست
لیک پرده ز روی خود نگشاد / هیچ جا جز بقدر استعداد
آن یکی مستعد دانایی / وان دگر قابل توانایی
علم و دانش از آن یکی زد پر / فعل و قدرت نمود از آن دیگر
شد یکی مظهر ارادت و خواست / شیوهٔ عاشقی ازو برخاست

تافت بر روی جمال عز قدم / در ره عاشقی نهاد قدم

اشارت بملایکه مهیمن که لایزال در شهود جمال حضرت حق اند

از ملایک جماعتی هستند / گرمی عشق جاودان پیوند
نی بخود نی بخلقشان خبری / نی بخود نی بخلقشان نظری
برده از خلق در وجود سبق / در شهود حق اند مستغرق
عارفانی که راه دین پویند / نام ایشان مهیمن گویند
زادمی زاده نز پری زاند / گر از آن شیوه بهره دارند
جانشان در مجاهده قایم / چشمشان در مشاهده دایم
دل بریده ز دنیی و عقبی / کرده از سر دردی در کوی

سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله سره در خانه کله دید بر وی نوشته که حب الدنیا والآخرة بر داشت و بوسه داد که سر صوفیست که دو جهانرا از برای خدا در باخت

بگزینش ز فیم بس طامی / قطب حق بایزید بسطامی
بود روزی بجاده گذران / دید فرسوده کله در آن
ایتی ثبت بود کش معنی / بود خسران عقبی و دنیی
چون بر آن سرنوشته آگه گشت / بوسها زد بر آن و زار گریست
کین سر صوفی است افتاده / دو جهانرا برای حق داده
برگزیده زبان مرد و پیر / تا بود سودش از میانه خدای
ای خوش آنکس که شد پی این سود / بر زیان کاری جهان خشنود
از دو عالم همین خدا طلبید / دو جهان داد و یک خدای خرید
هر چه بودش ز جنس دنیی و دین / باخت در عشق حق خلیل امین

اشارت بتعجب ملایکه و ابرهیم علیه السلام و در باختن گنج داشت از مواشی و غنم و اموال نعم در محبت حق سبحانه و تعالی

چون خلیل الله آن امام کرام / یافت از حق موایدو انعام
افسر دولتش نهاد بسر / خلعت خلتش فکند ببر
شد پی ره روان صاحب دل / بر دل پاک او صحف نازل
کثرت مالش از عدد بگذشت / رمه و گله اش ز حد بگذشت
کوه و در پر مواشی نغزش / شهر و ده پر حواشی و خدمش
لیک با این همه نمی آسود / پی کسب رضای حق می بود
روز بودی بشغل مهمانی / شب در اندیشه خدا خوانی
در مقام مجاهدت قایم / در عبادت قدم زدی دایم
حال او را چو قدسیان دیدند / جز بمیزان طعن سنجیدند
می ز پیمانه گمان خوردند / طعن بحال وی آنچنان بردند
کان همه جد و جهد دم بدمش / نیست جز در مقابل نعمش
عشق نعمت زد است نز بر دوست / عشق منعم بنزد سویش پوست
عشق فعلیت آن دا سمایی / نیست از عشق ذات شیدایی
عشق کان منتشی نه از ذاتست / هدف تیرهای آفاتست
فعل معشوق و وصف او مشتبل / چون باضداد خود شود بدل
عاشقانرا فسرده گردد دل / گر بی عشقشان شود زایل
ور بود عشق منبعث از ذات / باشد آن عشق را بقا و ثبات
ذات با هر صفت شود پیدا / عاشق از عشق آن شود شیدا
گر رضا باشد آن صفت در قهر / جان عاشق بمرد و یابد بهر
حق چو آن وهم و آن گمان دانست / چاره او در امتحان دانست

اذن کردن حق تعالی ملایکه را در امتحان کردن ابرهیم علیه السلام

بهر نقد خلیل خواست محک / داد فرمان که فرقه ملک
خلقت از صورت بشر کردند / پس بکوهپایه اش گذر کردند
بانگ تسبیح و نکته تهلیل / بر گرفتند در جوار خلیل
زان نوا در صدای جان افزا / عقل و هوش خلیل رفت از جا
نام جانان شنید و جان افشاند / اسم تسبیح بر همه جهان افشاند
ای خوش آن نغمه های درد آمیز / که بود دروی جنبش و شور انگیز

برکند عقل را از بیخ و ز بن   نو کند در درونه عشق کهن
چون شنیدند آن گروه بریا   خاش ز پنجهای هوش بباد
با خود آمد خلیل و داد آواز   کین نوا را ز نو کنید آغاز
جان من از سماع ناشده سیر   بر خموشی چرا شدید دلیر
حالت صوفیان نگشته تمام   بر مغنی بود سکوت حرام
نیست در مذهب سماع آیینی   جز با تمام ذبح قربانی
مرغ را گر کف تو دانش بست   نیم بسمل رها کنی نه خوش است
یا مکن قصد ذبح جانداری   یا چو کشتی تمام کشتن باری
نیم کشته نه مرده نه زنده است   جان عاشق بآن نه ارزنده است
حال اهل ضلال در عقبی   لا یموت آمده است و لا یحیی
قدسیان کو سرا او بشنفتند   در جواب خلیل حق گفتند
تا کی این ذکر رایگان گوییم   کار کردیم مزد آن جوییم
کار خوای بزد که گنج دست   گره از کار مزد بگشاد است
کار بی مزد هیچکس نکند   مزد دیده ز کار پس نکشند
آنچه دارم ز مال گفت و عقار   میکنم بر شما دو دانگ نثار
بار دیگر کشید بهر خدا   این نوای طرب فزای ادا
بر بیان بلیغ و لفظ صحیح   برگرفتند قدسیان تسبیح
بانگ قدوس و نغمهٔ سبوح   شد براهیم را مهیج روح
دل و جانش در اهتزاز آمد   وجد و حال گذشته باز آمد
وجد و حالی چنانکه هست محال   درک آن پیش عقل و وهم و خیال
بلکه وارسته از خیال و گمان   نیست ادراک آن ترا امکان
قدسیان باز لب فرو بستند   زان صدا و خموش بنشستند
بانگ برداشت آن ستوده گهر   که فدا میکنم دو دانگ دگر
باز این ذکر را اعاده کنید   شورش و وجد من زیاده کنید
جان من ماهی است و ذکر خدا آب   جز بماهی ز آب نیست صواب
ماهی از آب جز نتواند   ور کشند جز زنده کی مانند
هرچه از آب برکنار بود   آن نه ماهی که سوسمار بود
سوسمار است زیر ریگ روان   ماهیش می برند خلق گمان
سبحه خوانان که مرد جوی شدند   مرد دیدند و سبحه گوی شدند
های و هویی فکند در عالم ملکوت   ذکر ذو الکبریا و ذو الجبروت
شد خلیل از سماع آن بیخویش   ساخت طی پردهٔ وجود از پیش
کرد بر خود لباس هستی شق   سر برون زد ز جیب هستی حق
چون دگر باره زمرهٔ ملکوت   بر لب خود زدند مهر سکوت
ناله شوق برکشید خلیل   کانچه دارم من از کثیر و قلیل
جمله را میکنم فدای شما   تا ز هم نگسلد نوای شما
من شنیدند ازین پیر دو خروش   که شدم در سماع آن مدهوش
باز آغاز آن نوا کردند   در دم تسبیح خود ادا کردند
شد خلیل از نوای ایشان   داد یکبارگی عنان از دست
وقت خوش یافت زان ترنم خوش   دست همت فشاند صوفی وش
هرچه بودش ز ملک و مال پسند   جمله در پای مطربان افکند
هر سماعی که در وی سر ذوق   نفت بند حریق شعلهٔ شوق
برخود و خلق این چنین سماع وداع   کرد خود کشتن است آن سماع
ز آتش امتحان چو ابراهیم   خالص آمد چو زر ناب سلیم
قدسیان پیش او شدند عیان   کز سوییم از خدای جهان
آدمی نیستیم ما ملکیم   نقد پنهانی زتر الحکیم
آمده بهر امتحان توایم   ناقد مخزن نهان توایم
نقد پنهانی زتر الحکیم   آدمی نیستیم ما ملکیم
لله الحمد کاملی بشمار   چون زر ده دهی تمام عیار
تو خلیلی و در تو عشق خدای   متحلل شده ز سر تا پای
جزو و جزو تو از قدم تا فرق   گشته در خلعت محبت غرق

بند منعمی نه بند نعم — از نوات نعم ترا چه الم
گر نعم فی المثل نعم گردد — بینت عشق تو النعم گردد
بخرد دولت از خدای کشید — تاج خلعت همین ترا زیبد
سر کالی که داشتیم ترا — گشت ظاهر که سهو بود و خطا
عشق تو ذاتی است بی غرضی — گشت صافی ز شوب هر غرضی
عشق چون بر جمال ذات بود — حاش لله که بی ثبات بود

اشارت بتقسیم محبت بذاتی و صفاتی و افعالی و آثاری

تا بود عشق منتشی از ذات — یا بود منبعث ز حسن صفات
یا ز افعال یا ز آثارش — میشود منحصر درین چارش
عشق ذات آن بود که باشد دل — سوی حق خالی از غرض مایل
باز باید ز خویشتن طلبی — که نباشد ز عیش پی سببی
گشته خیزد از میانهٔ جان — که عبارت از آن کشش نتوان
هم عبارت از آن بود کوتاه — هم اشارت در آن بود گمراه
گر بپرسی که کیست محبوبت — زین تک و پوی چیست مطلوبت
خوابت از چشم اشکبار برد — صبرت از جان بیقرار برد
رو بره داشت جان آگاهت — چون فتادی ز ره که زد راهت
در جواب سؤال ماند لال — دم نیارد زد از حقیقت حال
هرچه بر خاطرش شود ظاهر — باشد از حسن حال او قاصر

حکایت

داشت شاهی برهمن و جان غالب — دختری بلکه اختری ثاقب
از قضا روزی آن یگانه عصر — بر فزون کرد از کرانهٔ قصر
حبشی زاده‌ای بدید از دور — دلربا همچو خال چهرهٔ حور
قامت آن سیاه‌چرده روان — چون الف کرد منزلش در جان
با سواد رخ و جبین عذار — ساخت جا در دلش سویدا وار
ماندش آن صورت پسندیده — چون سیاهی دیده در دیده
گرچه بودی سیه بماه وشی — سوخت جانش بداغ آن حبشی
عجب افسانهٔ خوش لاغی — کز زند بر تذرو ره زاغی
لیک اینها ز عشق نیست شگفت — خود چه گل کان ز باغ او نشگفت
عشق در بند حسن و احسانست — عشق بنده ست حسن سلطانست
هرکجا حسن می‌نماید روی — می نهد سر بسجده عشق بسوی
حسن بود آنکه در لباس ایاز — خواند محمود را بکوی نیاز
حسن بود آنکه صورت لیلی — قیس را داد سوی او میلی
حسن بود آن ز صورت عذرا — عذر وامق نهاد بر صحرا
حسن بود آن کز آن سیاه نمود — کز از آن ماه صبر و دین بربود
صبر و دین چیست کانچه بود غلام — برد از آن ماه هرچه داشت تمام
هرچه از حسن پیش چشمش داشت — دید بر دو بجای آن بنشست
یکسر از رنج خویشتن برهید — غیر معشوق خویش هیچ ندید
چند عاشق که رسته از خویشند — هرچه جز دوست بر گرفته ز پیش
یکدل و یکجهت شد و یکروی — روی همت بتافت از همه سوی
دوست دانسته و دوست بینند — هرچه جز دوست دیده زان بندند
دختر القصه ماند بیخور و خواب — دل پر آتش ز عشق و دیده پر آب
لب فرو بست از پرستاران — گه بگفت از وفاداران
پشت بر بزم عیش و شادی کرد — رو بویرانهٔ نامرادی کرد
همه حیران کار او ماندند — سخن از کار و بار او راندند
آن یکی گفت راه او زد دیو — ساخت دیوانه‌اش بحیله و ریو
وان دگر گفت با پری شد یار — کارش از یاری پری شد زار
وان دگر گفت ساحران هستند — خور و خوابش بساحری بستند
وان دگر گفت خوبی تمام — داشت چشمش رسید از ایام
وان دگر گفت هیچ از بن نیست — آتشش غیر عشق و مستی نیست
دلبری دیده دل بدو داده — وز غمش در کشاکش افتاده

بود با او همیشه یک دایه   از فسون و فریب پر مایه
کنده پیری که تا جوان بوده   هدف تیر این و آن بوده

زده عهد از جوانی گذران   دست در کارسازی دگران
چون لبش در فسون بجنبیدی   بر خود افسون گران بلرزیدی

ور زبان در فسانه بگشادی   مالش صد فسانه خوان دادی
گرچه از بهر سبحه داشت یقین   مهرهٔ چند کرده در گردن

بود چون پنبه‌اش ز خم درشت   خرد بر مهره‌های گردن و پشت
ورچه میکرد نقش حیله گرش   وصله وصله مرقعی در برش

بود اول زده سر خود خواره   چون مرقع تنش بصد پاره
دایه چون حال دختر آن بشنید   بر وی آن درد و رنج نپسندید

پیش دختر نشست گاه فسون زند   گر بود با تو روح را پیوند
حق چو نشو و نمای سرو تو جست   در کنار منش نشاند نخست

لب تو کاین چنین شکر شکن است   پرورش یافته ز شیر من است
ابر دستت را بوسه پیوسته   نقش تو کلک صنع من بسته

تا نکردم به سرمه دست دراز   بود چشمش تهی ز سرمهٔ ناز
بود روشن جبینت چو صبح دوم   در شب تار موی مشکین گم

تا نبستم نقوله موی ترا   کس ندید آشکار روی ترا
هر شب از بهر خواب تا بسحر   از حریرت فکنده ام بستر

چون شده پیر نرگس تو ز خواب   گل روی تو شسته‌ام بگلاب
حق خدمت بسی گزارده شد   تا جمال تو ماه چارده شد

بار دیگر مکن ز رنج و ملال   بدل این ماه چارده بهلال
محنت روزگار نابرده   گل ز رنگت چه رست پژمرده

بود مقصود دل ز قد تو راست   این زمان قد تو خمیده چراست
دیده عمری بروی تو خوش زیست   زلف تو این چنین مشوش چیست

حال خود باز گو چه حالست این   اثر خواب یا خیالست این
یا به پیدا رهیت کسی زد راه   وز تو بر بود صبر دل ناگاه

مهر خاموشی از لبت بگشای   سوی آن ره ز غم رهی بنمای
گر بود گرچه مه بر اوج بلند   آرم او را فرو بخم کمند

ور چو ماهی بود به بحر درون   آرم او را بشست حیله برون
چون فسون فریب بندم کار   خواهد از کار من فلک زنهار

گر بود زاهدی بخود مغرور   یا حکیمی ز خودپرستی دور
آن زهره از فسون من نرهد   وین عجب از فریب من نرهد

دختر از دایه آن فسون چو شنید   بهتر از راستی هیچ چاره ندید
نام ناموس را بگوشه نهاد   پرده از روی کار خود بگشاد

حال خود آنچنانکه واقع بود   بی تکلف بدایه باز نمود
دایه گفتا کفایت این کار   بکنم دل ز غصه فارغ دار

بنهم در کنار کام ترا   دور دارم ز عار نام ترا
این سخن عرض کرد بی کم و کاست   بهر موعود خویشتن برخاست

سینه سوزان ز داغ آن حبشی   گرد هر جا چراغ آن حبشی
عاقبت یافت منزل او را   دید موزون شمایل او را

کرد با او بدوستی پیوند   شد یکی مادر و دگر فرزند
خانهٔ خویشتن نشانش داد   راه آمد شدن بر وی بگشاد

هیچ شامی نبود کز مهری   که نکردی بسوی او گذری
گشت آنرا به پیش خویش نشاند   بر وی از بهر خواب افسون خواند

آنچنان خفته در سر بستر   که نماندش ز حال خود خبر
گر بدندان کسی لبش کندی   چین در ابروی خود نیفکندی

ور دو صد پیش پای کرد دراز   نکشیدی بجانب خود باز
خواب او را چو دایه دید گران   بست بر پشت خادمیش روان

برد چون شب شکست مشک عنبر   یکسر او را بخانه دختر
نیکبختا کسی گرفت بخواب   چشم چون بست از این جهان خراب

جذب معشوق گشت حامل او / برد تا پیشگاه محمل او
سبزه آن رنج چین و محنت کش / داد و بصد ره خیال خرم و خوش

حکایت ذوالنون مصری با بایزید بسطامی قدس سرهما

داد ذوالنون به بایزید پیام / کای گرفته بخواب خوش آرام
سر برآور که وقت هم بگذشت / پای در ره که کاروان بگذشت
بایزیدش جواب داد که مرد / آن بود در سرای صلح نبرد
کو رود شب بخواب و از همه پیش / بامدادان رسد بمنزل خویش
سر ببالین نهد بفرقت یار / صبحدم پیش او شود بیدار
لیک در مجمع طلب کاران / باشد این خواب خواب بیداران
هر که عمری ز خواب دیده ببست / نه بدین خواب یکدم آراست

حکایت شاه شجاع کرمانی قدس سره

شاه کرمان آن مطیع مطاع / که بمیدان عشق بود شجاع
هر شبی دیده پر نمک کردی / جگر خود بدان نمک خوردی
ساختی آب دیده را نمک آب / پاک شستی ز دیده سرمهٔ خواب
بعد عمری که چشم او نغنود / یک شبی خواب راحتش بربود
روی جانان بخواب دید آن شب / میوهٔ وصل یار چید آن شب
تخم پنجاهش رسید به بر / آمدش بر جمال یار نظر
گر به پنجاهش نبودی خوی / بوی این خواب کی نمودی روی
چون بمقصود خود ز خواب رسید / هیچ مقصود به ز خواب ندید
بعد از آن چون زدی بره گام / یا گرفتی بمنزلی آرام
داشتی بالشی قرین با خویش / که گرش آمدی مجالی پیش
زیر پهلو ز خار و خس رفتی / سر ببالین نهادی و گفتی
خوش بود خوابهای بیداران / خوش بود کارهای بیکاران
دیده مشغول خواب و دل بیدار / دست فارغ ز کار و دل در کار
یار بر چشم سر چو گشت عیان / گر بود بسته چشم سر چه زیان
ور بود چشم سر ازو بدرود / گر بود چشم سر گشاده چه سود

تتمهٔ قصهٔ دختر و حبشی و رجوع بمبتدای قصه

باز گردم بقصهٔ دختر / که شدش خون ز اشتیاق جگر
یار خفته بخواب او بیدار / چون شود از وصال برخوردار
دایه را گفت خواب آن حبشی / زنگ حرمان ز خاطرم بزدی
خفته مرده است و عشق با مرده / نیست جز کار جان فسرده
چشم او فارغ از کرشمه و ناز / گوش او بیخبر ز عرض نیاز
نه زبانش بنطق گوهر ریز / نه دهانش ز خنده شکر بیز
قامت او که سرو آزاد است / بر زمین همچو سایه افتاده است
من ازین سرو سایه دار شدم / بیخور و خواب سایه وار شدم
کار با سایه پس نساخته است / عشق با سایه پس نباخته است
دایه لب در فسون بجنبانید / حال وا از فسون بگردانید
خواب او شد بدل به بیداری / مستیش منقلب بهشیاری
سرو آزادش از زمین برخاست / چون چمن صحن خانه را آراست
لب لعلش گشاد بار دگر / لعل و مرجان ز حقهٔ گوهر
گرد چشمش بروی مردم باز / در رحمت که کرده بود فراز
خانهٔ دید همچو قصر بهشت / پس و پیشش بتان حور سرشت
در میانشان یکی بصد ناز / خوش نشسته ز دیگران ممتاز
از همه در جلال و جاه فره / وز همه در جمال و خوبی به
همه پیشش بخدمت استاده / داد خدمت گذاریش داده
او نشسته بخرمی و خوشی / چشم و دل کرده وقف بر حبشی
حبشی نیز روی او میدید / دمبدم دیده را همی مالید
کان مبادا خیال و خوابی بود / آب پندارد و سراب بود
تا دم صبح در کشاکش بود / گاه خوش بود و گاه ناخوش بود
خوشتر آنکه در جهان جایی / فارغ از وحشتی و غوغایی

دید چیزی که هیچ چشم ندید ‏ هیچ گوشی حدیث آن نشنید
بلکه در خاطر کسی نگذشت ‏ در دل هیچ آفریده نگشت
ناخوشی آنکه آن جمال و وصال ‏ بود در معرض فنا و زوال
دیده کان راحتی که روی نمود ‏ بی غم و محنتی نخواهد بود
آری آری درین سرای سپنج ‏ باشم آمیخته راحت و رنج
مرغ زیرک چو در زمین بیند ‏ دانه را دام در کمین بیند
یکزمانی نجند مرغکی چند ‏ صبر از دانه جستن نکنند
تا دگر مرغکان غفلت کیش ‏ سوی دانه روند از وی پیش
گر نپایند گر نشان از دام ‏ که از او نیز سوی دانه خرام
ور بپردشان ز دانه تمام ‏ رو نهند در گریز فارغ بال
ما درین دامگاه خونخواره ‏ کم از آن مرغکیم صد باره
هیچ از آسیب دانه نهراسیم ‏ بلکه دانه ز دام نشناسیم
دام بینیم دانه پنداریم ‏ دانه را جز فسانه نشماریم
ور بگوید کسی که آن دامست ‏ دام بهر عذاب و ایلامست
بر عرض کرده وین سخن محمول ‏ نشود بهره ور ز حسن قبول
نیست این قصه‌های قرآنی ‏ که ز پیشینیان همی خوانی
که فلان قوم در فلان ایام ‏ می‌زدند از پی امانی گام
آن امانی که کام ایشان شد ‏ آخر الامر دام ایشان شد
خبری آنکه فهم اگر داری ‏ حصهٔ خود ز قصه بر داری
یکی از آن فسانه خوانی ‏ ور ز آیات بهانه دانی
همچو آن کافران پیشینه ‏ که پر از کینه بودشان سینه
از پی قصها چو بشنفتند ‏ از نعت بیکدگر گفتند
نه ز اخبار راستیست این ‏ بل اساطیر اولینست این
تو هم این قصها چو می‌شنوی ‏ بر زبان خوش با آن همی گروی
لیک حالت بود مکذب گفت ‏ آشکارا بود خلاف نهفت
گر ترا سر این یقین بودی ‏ کار و بار تو کی چنین بودی
نگذشتی ز دانش و خبرت ‏ بر گرفتی ز دیگران عبرت
هر که گوید ترا که معلوم است ‏ که فلانی طعام مسموم است
لیک از آن هیچ خود نکرد بهش ‏ گفت او را دروغ دان و بهش
بفکند حیله تا از آن ببرد ‏ طمع خلق را و خود بخورد

شب چو نزدیک شد بوقت سحر

خواب کردن حبشی و باز بردن دایه او را بخانه

حبشی برد سوی بالین پسر

چشم حسرت ازین جهان بر تاب ‏ داد نقد خود بغارت خواب
دایه او را چو دید چابک و چست ‏ باز بردش بخوابگاه نخست
همچو افتاد تا بلندی چاشت ‏ چاشتگاه بلند سر برداشت
چشم مالید و هر طرف گردید ‏ زانچه شب دیده بود هیچ ندید
دید از آن منزلی چو علیین ‏ رخت خود در نشیمن سجین
نه از آن همدمان شب خبری ‏ نه از آن شادی و طرب اثری
نه از آن آفتاب جاه و جلال ‏ هیچ چیزش بدست غیر خیال
ره بمقصود خود ز پیر و جوان ‏ جست چندانکه داشت تاب و توان
نا شده بر مراد خود فیروز ‏ ماتمی در گرفت عالم سوز
دوستی حال او بدانش دید ‏ موجب آنچه دید ازو پرسید
گفت بس حال مشکلی دارم ‏ غرقه گشته بخون دل دارم
زد ره من بشوخی ناگاهی ‏ دلپذیری بحسن دلخواهی
بی نظیری که شد زبان مقال ‏ عقل را در صفات حسنش لال
گر کسی نعت و نام او پرسید ‏ یا محل و مقام او پرسید
ور بگوید کجاست خانهٔ او ‏ خانهٔ کیست آشیانهٔ او
مولدش خلخ است یا فرخار ‏ مسکنش تبت است یا تاتار
شاه اقلیم و ماه کشور کیست ‏ خصم جانسوز و غمخور کیست
چشم او سرمه‌ناک افتادست ‏ یا خود از سرمه پاک افتادست

نخل قدش که صنع تو بست — معتدل یا بلند یا پست است — گیسویش چون کمند تافته اند — پای از دام و بند تا ده اند

رخش ز نقش خال و خط پیراست — یا خود آن زیب دیگری بس داست — لعلش آمد حیات تشنه لبان — پای ملاک مراد دل طلبان

ابروی او که در جهان طاقست — قبله عاشقان مشتاقست — شد ز پیوستگیش پیوسته — بر جهان راه عافیت بسته

یا کشاده است رخنه کاه بلا — باز کرده بروی اهل ولا — از دهان و میانش هیچ نشان — هیچکس یافت آشکار و نهان

یا خود آن سر مخفی مرموز — هست پیوسته سر غیب هنوز — هر چه زین نکته ها خیال کنند — از من خسته دل سوال کنند

جز خموشی جواب دیگر نیست — جز ندانم سخن میسر نیست — زانکه من در جمال آن دلبر — معنیی دیده ام برون ز صور

گر چه آن معنی ز صورت فرد — در لباس صور تجلی کرد — نور آن برق پرده سوز آمد — سر بسر پرده های صورت سوخت

محو معنی و فارغ از صورم — نیست از جلوه صور خبرم — پیش من نیست زنخ ز خط [illegible] — زلف از روی نشناسم باز

گر کشد چشم او ز غمزه ستم — گر دهد لعل او نوید کرم — هر دو در ذوق من بود یکسان — نیست این مشکل دگر آسان

واجب من نیست جز محبت ذات — ذات بر من زده است ره صفات — من صفت بهر ذات میخواهم — نه برای صفات میخواهم

چون ز دل برق عشق شد لامع — ذات متبوع شد صفت تابع — من صفت بهر ذات دارم دوست — نه درین عشق ذات تابع اوست

چون کنی میل ذات بهر صفات — هست معشوق تو صفات نه ذات — هر صفت کش تو عاشق شکلی — چون شود با نقیض خود مبدل

عشق تو نیز رو نهد بزوال — بلکه گیرد و نفرت است ملال

سوال آن پسر صاحب جمال از پدر صاحب کمال و جواب وی از سوال

با پدر گفت از این پسری — کای ز سر نیک و بد ترا خبری — چون نیم زین ترانه بیرون جای — شور و غوغا برآید از همه جای

از یمین و یسار اهل نیاز — دعوی عشق میکنند آغاز — آن یکی آه دردناک زند — جیب جان را ز درد چاک زند

وان دگر خون ز دیده افشاند — سوز دل ز آب دیده بنشاند — هر یکی از درد عشق و سوز جگر — بزبان دگر دهد خبر

می ندانم چه صورت انگیزم — با که آمیزم از که پرهیزم — گفت از هر یکی بپرس حال — کز جمالم چه ره زده است نزار

آن یکی گفت از آن رخ پیاده — رخ بخونم سفتش افشانده — وان دگر گفت زان لب میگون — چشم من پر نم است و دل پر خون

وان دگر گفت کان خط نو خیز — زد خطم بر صحیفه پرهیز — وان دگر گفت کان قد و رفتار — برده است از دلم شکیب و قرار

وان دگر گفت کان خرام [illegible] — ساخت پشتم ز بار عشق دو تو — وآن دگر گفت زان چه غبغب — جان شیرینم آمده است بلب

وان دگر گفت دانه آن خال — در دلم کشت تخم رنج و ملال — وان دگر گفت زان دو گیسو [illegible] — دل من همچو جام باده شکست

وآن دگر گفت معنی بیچون — دیدم از پرده صور بیرون — شد دلم مبتلای آن معنی — میدهم جان برای آن معنی

فارغ از زلف و غافل از رویم — می ندانم چه چیز میجویم

جواب گفتن پدر پسر را

پدر این قصه از زبان پسر — چون نیوشید گفت جان پدر — نیست پوشیده پیش اهل ادب — که بود رسم بر بعرف عرب

لیک آن پر که مرغ حسن و جمال — زند از وی سوی عدم پر و بال — گر چه خیزد همه ز روی ذقن — رود از وی لطافت همه تن

نرگس چشم ازان شود بی آب — لاله روی ازان شود بی تاب
خم ابرو که خوانیش مه نو — شود از ریش داس عمر درو
قد که باشد نهال تازه و تر — خشک چوبی شود سزای تبر
خط فیروزه رنگ زنگاری — آورد روی در سیه کاری
خال مشکین که بر چنین عذار — نقطه مشک بود بر گلنار
چون دمید ریش بینیش صریح — مثل بعد الطلاء حول الشیخ
وانچه میخوانیش چاه سیمین — چینی آنرا بچشم عبرت بین
چون نشان سم ستور بر راه — وز نم بول او دمیده گیاه
لب بسبلت چنان بهم گزنی — لای پالای بر دهان سبوی
رو والقصه حسن و ماند ریش — گل دهد جای خویشتن بحشیش
چه حشیشی که آب و گل ببرد — چه گیاهی که گاو و خر نخورد
پس باین خال و خط مشو مغرور — باش از آلایش رعونت دور
کین همه زیب و زینت صورست — حال صورت زمان زمان دگرست
هر که او دل درین صور بستست — بگذر از وی که همتش پستست
پی آن رو که عارف معنیست — مرد عارف بدو پرستی اولیست
چون صور نیست ایمن از تغییر — دامن عاشقان معنی گیر
حسن معنی چو جاودان پاید — عشق آن اعتماد را شاید
حسن صورت محل تغییرست — عارفان ز عشق آن کران گیرست
چون شنید این سخن پسر ز پدر — کرد بیرون غرور حسن ز سر
هرچه گفتی بجان بنوشیدی — زهر دادی روان بنوشیدی
چشم و دل بر رضای او میداشت — گوش بر حکم و رای او میداشت
روی او را چو روشن آیینه یافت — که بران نور حق معاینه تافت
عارف تیز چشم معنی بین — گشت مشهود خدا بود آیین
ذره بود او و نور هستی حق — ذره در نور بود مستغرق
دایما در تجلی آن نور — بود از چشم خویشتن مستور
روی در روی یکدگر کرده — باده از جام یکدگر خورده
حبذا آن دو ناظر و منظور — سرد و زآلودگی شهوت دور
حسن آن آفتاب هستی سوز — عشق آن آفتاب صبح افروز
سینه او چو دامن این پاک — دامن این چو دیده آن پاک
حسن سیرت گرفت با همه پیش — لیک با مرد عارف از همه بیش
بود یکچند از آن دو مهر گداز — گرم سودای عشق را بازار
عاقبت چون نهاد رو بزوال — زان سپس آفتاب حسن و جمال
عشق عشاق نیز رخت ببست — آتش اشتیاقشان بنشست
حسن شخصست و عشق چون سایه — سایه از شخص میبرد مایه
چون در آید وجود شخص ز پای — نیست ممکن بقای سایه بجای
آنکه دایم ز عشق لاف زدی — در محبت دم گزاف زدی
ناگهانش براه اگر دیدی — بی بهانه ز راه گردیدی
بر گرفتی ز دور راه گریز — پای خود در گریز کردی تیز
غیر عارف که رو بره میداشت — سر آن رشته را نگه میداشت
گرچه عشقش نماند هیچو نخست — نشد آیین آشنایی سست
عشق اگر رفت دوستی باقی ماند — در میانه طریق یاری ماند

پرسیدن پسر از نسبت نقصان عشق عارف که عاشق معنی بود و بواسطه نقصان حسن صورت

روزی آن نوجوان بعارف گفت — کای شناسای رازهای نهفت
چون ترا دل اسیر معنی بود — عشق معنی ز صورت اول بود
حسن معنی ببینی و چه پری — عشق آن باشد از زوال بری
عشق تو چون فتاد در کم و کاست — خاطر تو ز من رمیده چراست
مرد عارف چو آن سؤال شنید — از جواب سؤال چاره ندید
گفت آنجا که جلوه معنیست — وهم نقص و خیال را ره نیست
حسن آن لایزال و لم یزلست — عشق آن بی قصور و بی خللست

دست تغیر از آن بود کوتاه — لیک معنی جز از لباس صور
بجمال خودش بیار اید — جرعه چون خود برو بریزد
پای بند وفای او گردد — لیک هر یک بقدر همت خویش

اشارت بجمال جماعتی که شراب عشق از جام صورت خورده و اصلا بجمال معنی نبرده اند

بحجاب صور گرفتار اند — لیک باشند از اختلاف صور
نیست ممتاز صورت از معنی — نشناسند قشر را ز لباب
دل و جانشان ز غم شود مجروح — صحبت شیخ شمس الدین تبریزی با شیخ اوحد الدین کرمانی رحمه

که در سماع های دمشق می گردید از وی پرسید در چه کاری گفت آفتاب را در طشت آب می بینم گفت اگر در قفا دنبلی نداری چرا بر آسمانش نمی بینی

نیست بی صورتش ز معنی کام — سوی صورت نظر نکرده درست
نور بی رنگ دیدنش آیین — لیک ننگ سوی دیده نور هنگ

مقدم اشارت بجمال جماعتی که پی براه معنی برده اند اما شراب عشق آن جز از جام صورت نخورده اند و بجام در کشیده اند از صورتی خلاص ناشده بدیگری گرفتار شوند عافانا الله و جمیع المسلمین من ذلک

لیک در طشت آب می بینم — گفت هیهات این چه بی بصری
کار بهر چه مهلت ترا — سر ز پستی بسوی بالا کن

اشارت بجمال جماعتی که اگر چه مشاهده جمال صورت گرفته اما در آن نمانده اند بلکه آن سبب ترقی ایشانست بمشاهده جمال معنی

جرعه ز آن قدح چشیده و گذشت — سخن خوب و نکته ای سر گفت
نکند پس ورا ز قطره است — نه ودکند زره که سالکان سبیل
بحقادت بسوی او منگر — کی زبهر تعلقات جهان

اشارت بجماعتی که در مظاهر صورت و معنی شهود شان انه

هر گز از جمال معنی را ه
رخ ز هر صورتی که بنماید
عالمی مبتلای او گردد
آن یکی از حجاب پیچاپیچ
برد چون صورت از رخش آنها
اهل عالم همه درین کارند
پیش ایشان ز فرط جهل و عمی
چشمشان از صور که ماند دور
وان دگر گرچه عاشق صورت
چون چنین نیست دیده در صورت
هست در دیده چون معنی خام
نیست بیرون ز شیشه رنگین
شیشه گر بشکند معاذ الله
چشم چون تیز دید کاوحد دین
در دمشق از هوای غمزه زنان
سر بدو بر داشت راز و نهفت
چشمه آفتاب می بینم
بر قفا گر نه دملت ترا
ذات خورشید بر فلک طالع
وان دگر گرچه بو عشق مجاز
عاقبت حرف عاریت بسترد
میوه آن درخت چیده و گذاشت
بر ره تو مجاز قنطره است
گرچه آن پل بود برای گذر
جز بر آن پل گذر توان کردن

نشود جلوه گر بر اهل نظر
حیله خویش را در آویزد
گیرد آیین حیله و رزی پیش
غیر صورت دگر نه بیند هیچ
نشود دل ز معنی آگاهش
روی هر یک بقبله کار دگر
قشر خوبیست و ابشان چو دواب
لیک از عشق از صور دگر است
چشم از آن دوخت بر صورت
نیست در دیده حسن معنی جست
لیک در شیشهای رنگارنگ
هست در دیده نور صرف که
گرد نظاره بتان آیین
گرد هنگامهات طوف کنان
گفت ای شیخ در چکاری گفت
رست یقین باش ابن سکینه نظرت
سوی خورشید چشم خود وا کن
تو بعکسی چرا شدی قانع
ره زن عقل و دین ز آغاز
ره بمنزل حقیقت برد
عارفی کالمجاز قنطره گفت
کم اقامت کنند بر سر پل
گرد رو غرقاند پیر و جوان
لیک عشق حقیقی آوردن

وان دگر گرچه سوی صورت رو
پیش او حسن صورت معنی
به بصر صورت جهان بیند
سخن عارف چو شنود پیر
رخت آیینه مصحف بود
چشم من بود بر جمال ازل
شاهد از آینه چو تابد روی
پس پسر گفت ایها العارف
چون ز من دو مستوانی زیست
گفت عارف که ای جوان سلیم
بدر و سبو بشکند خوان را
بلکه تعظیم آنچه واسطه است
هوشمندی بدید مجنون را
که بویرانه می کردید
کر فکندی چو آفتاب سپهر
گفت با او حریف فرزانه
نیست نقش تنی بدیوارش
گفت خامش که این مقام سیست
نیست اینجا کشاده هیچ دری
نیست اینجا زکل دمیده چمنی
عشقبازی ببین ازین رنج
بیقراری و بیخودی کند
ست ازین جمله آنکه اهل نظر
متفکر شوند بر خود را
در جمال اثر کنند نگاه

جز جمال مطلق حضرت حق سبحانه و تعالی نبیند

جون دو آیینه اند داده جلا — دیده بر سر کدام مکتب بیند
ببصیرت جمال جان بیند — هیچ چیز از متاع این دو سرای
جون بدینجا رسید پیش پسر — گفت کای فهم را انتها تو

حاصل جواب عارف و سوال پسر

جون در آیینه ات فتاد خلل — چشم از آیینه ات فرو بستم
به بود آیینه پسر زانوی — انکه باشد ز زانو آیینه اش
از مقامات عاشقی واقف — جون بمن میل طبع تو نماند

سوال دیگر از جانب پسر و جواب عارف

نیست دستور میهمان کرم — کز خوردن چو دل بپرداخت
بر زمین افکند نمکدان را — تا چو از نقل و باده گیرد کام
در وصول مراد رابطه است — همت در کیش حق شناسان فرض

حکایت بر سبیل تمثیل

گریه میکرد و زاری بسیار — گاه چون سایه با زمین همدم
خویشتن را بحبش از پیوند — گه بمژگانش آستان رفتی
که ترا این همه بدین خانه — مهر ورزی و چاپلوسی چیست
چه بری سجده بر سمن وارش — از چنین خاره و چه میجویی
که بهر موی من از و سوی است — قصه کوته نشیمن لیلیست
گه نبوده بدان درش گذری — نیست اینجا نشاده دیواری
گه نه دامن بران کشیده سهی — هر چه من میکنم بسوی ویست
نیست از شیوه وفاداران — پس سگ آن که چون بمنزل آن
ترک سامان و بیخودی کند — نکند در دبستان عشق آغاز

اشارت بانکه تعلق خاطر طالبان راه حق با آثار و تامل در آن و توسل آن در معرفت ذات و صفات حق سبحانه ازین قبیل است

بهتر برندار آنجی راه — از وجود زوال در سرحال

او ز دیدن نبیند صورت او
جز جمال خدای ننماید
نشود پیش او حجاب خدای
عشق من بود ازین قبیل تو
زان جمال ازل هویدا بود
پس ز زانوی خویش بنشستیم
چون معنی شود معاینه اش
پیش من ظاهر ترا چه نشاند
نزد من سردم آمدن پی چیست
هیز با نزدن بیند از د
افکند پیش سگ بر طبق یا جام
بلکه در دست کریمان فرض
آن ز فرمان عقل و پیر ورا
او فتادی بپای سر دیوار
جون سگان بر آستانه خفتی
خاک روبی و خاکبوسی چیست
زان زرشته کلی چه بوی
کز هر ذره ام بدو میلی است
که به پشتش نسوده یکباری
اضطراری زآرزوی ویست
نکند رو نکند روز هوس شوق
با در و بام او نگوید راز
کند وز دیده چشم و دل زانش
ز آیت فانظروا الی آثار
بر وجودش کنند استدلال

ز انکه نقش وجود هست بجود — موجدی باشدش بحکم خرد
وز فضای وجود ننهد پا — یک بنا بی عمارت بنا

بعث موجب وجودی باید — گر تسلسل محال پیش آید
حال عالم بیک نظام و نسق — نیست الا دلیل وحدت حق

موجد کون اگر وفا بودی — کار آن منتظم کجا بودی
صنع پاکش چو هست محکم ذات — میبر و عقل پی که او داناست

هست پوشیده بر ذوی الافهام — که حیات است شرط عشق مدام
اختصاص حوادث و اکوان — بمواقیت عالم و از زمان

بر ثبوت اراده ات دلیل — ممکنی نیست آن برای علیل
اولا هرچه خواست کرد حاضر — وصف قدرت از آن شود ظاهر

پس علی ذالک سایر الاوصاف — گشت بود و پیش هوشمند کفاف
من که اسرار عشق میگویم — راه ارباب فکر میپویم

فکر سرگشتگیست در ره عشق — کی رود حکم فکر بر سر عشق
چون نماید کمال عشق جمال — لال گردد زبان استدلال

ای خوشا کو جمال حق دیده — پرده های اثر بدریده
پردگی جلوه کرده بر نظرش — گشته نور شهود پرده درش

گل توحید بی شکی چیده — پرده و پردگی یکی دیده

در بیان آنکه روش عارف ارباب فکر و نظر
از موثرست باثر ظاهر او و

روش عارف نکوهست ار — از مؤثر بود سوی آثار

چون دل او ز زنگ کثرت پست — داد او را شهود وحدت دست
دید نور بسیط بی پایان — منبسط بر حقایق اعیان

متنزل ز وحدت اطلاق — متکثر در انفس و آفاق
زانچه بر لوح کون مسطورست — اولا چشم وی بران نورست

هرچه در عرصهٔ جهان بیند — همه بعد از شهود آن بیند
باشد آن از اختلاف شئون — جلوه گر در وجود گوناگون

قطرهٔ از تموج دریا — دور ز پستان فتاده در صحرا

حکایت بر سبیل تمثیل

خویش را منجمد ز شدت برد — هستی مستقل توهم کرد
لیکن از هر کسی و هر جایی — می شنید این که هست دریایی

گرد امواج شبنم و باران — بر وجودش اقامت برهان
گرچه از روی عقل و برهان گفت — بود صد شک میان جانش نهفت

اری از سنگلاخ وهم و خیال — کس نرفته بپای استدلال
فلسفی عمرها نهاده اساس — دانش خویش را ز فکر و قیاس

بکف از بهر وزن کردن آن — از قوانین منطقش میزان
تا شناسد صحیح را ز سقیم — باز داند ولود را ز عقیم

کرد بسیاری از علوم و فنون — حاصل خویشتن بدین قانون
ظن او آنکه از گمان رستست — همه در بار خود یقین بستست

لیکن آندم که بار بگشاید — جز متاع گمان برون ناید

حکایت حکیمی که بواسطهٔ مشاهدهٔ خرق عادات از اولیا آ
علم وی بجهل بر آمد

یافت ناگاه آن حکیم راه — پیش جمعی ز اولیا را آمد

فصل دی بود و منقلی آتش — شعله میزد میان ایشان خوش
شد بتقریب آتش و منقل — از خلیل آن بری ز نقص و خلل

ذکر آن قصه کن بتمام — که برو نار گشت برد و سلام
آن حکیم از جهل و استکبار — گفت بالطبع محرق آمد نار

آنچه بالطبع محرقست کی — گردد از مقتضای طبع جدا
یکی از حاضران ز غیرت دین — گفت همین دامنت بیار و ببین

منقل آتشش بدامان ریخت — آتش خجلتش بجان انگیخت
گفت در کن میان آتش دست — هیچ گرمی ببین در آتش هست

چون نه دیدیش بسوخت از آن | شد از آن جهل آن بحر روشن
طبع را سم شده حق دید | جانش از تیرگی جهل رهید
اگر آن علم او یقین بودی | قصهٔ او نه اینچنین بودی
علم کامد یقین نبیم زوال | بیقین هست در همه حال

قطره چون آب شد به تابستان | گشت از آن آب سوی بحر روان

رجوع بمتابعت تمثیل

در روانی خود بحر رسید | خویشتن را ورای بحر ندید
پستی خویش او ورای کم نشناخت | هیچ چیزی بغیر او نشناخت
گاهی او را عیان بصورت موج | دید هم بر حضیض و هم بر اوج
گاه دیدش بشکل کف و بخار | سوی بالا روان ز دریا بار
متراکم شد آن بخار و در آن | متکون شد ابر در میان
متقاطر شد ابر و باران گشت | رونق افزای باغ و بستان گشت
قطرها چون بهم در پیوست | سیل شد بر روند راه ببست
سیل شد کف زنان خروش کنان | تافت یکسر بسوی بحر عنان
چون بدریا رسید و کرد آرام | شد درین دور پیر بحر تمام
قطره این را چو دید نتوانست | کردن انکار دید و دانست
گوست موج و بخار و سیل و سحاب | اوست کف اوست قطره او حباب
هیچ جز بحر در جهان نشناخت | عشق با هرچه باخت با او باخت
از چه بحر است چون گشاد نظر | غیر دریا ندید چیزی دیگر
همچنین عارفان عشق آیین | در جهان نیستند جز حق بین

دیدهٔ جمله مانده بر یکجاست | لیکن اندر نظر تفاوتهاست

اشارت باصحاب مکاشفه

آن یکی در مجالی اشیا | بر صفتهای حق بود بینا
هرچه بیند بمعنی صفتی | کرد داو را سبیل معرفتی
صد هزار آینه است در نظرش | بصفات خدای راهبرش
گرچه بر ذات ره نشد بکشف صفات | بی خبر باشد از تجلی ذات

وآن دگر جمله را یک آینه دید | که خدا را در آن معاینه دید

اشارت بارباب مشاهده که تجلی ذاتست

دید یکی ذات در حدود جهات | منجلی شده بجمله صفات
یک وجود است سر بسر عالم | جمله اجزاش متصل با هم
کرده صحت بی تکییف | جمع گشته در و لطیف و کثیف
نه در آن فرجه نه فاصله | نه خلا هیچ طرف را گله
امتیاز آنشان ز یکدیگر | هست از اعراض با صفات و صور
آن گرانمایه جوهر قابل | که مر اعراض را بود حایل
هست مرآة ذات بی همتا | وآن عوارض مجالی اشیا
هر که ناظر جمال مرآتست | صورتش دیدن از محالاتست
هر کرا دیده هست بر صورت | بیند آینه محو در صورت
چشم عارف که تیزبین باشد | در شهود جهان چنین باشد
بیند اندر همه جهان یک ذات | جلوه گر گشته با شئون صفات
همچو آینه وصف ذات جهان | باشد از پیش چشم او پنهان
از جهان جز خدا نه بیند هیچ | غیر حق هیچ جا نه بیند هیچ
شد جمال خدا معاینه اش | محو مشهود گشته آینه اش
هیچ دانی که این چه جلوه گریست | آینه چیست و اندر آینه کیست
آینه اوست و اندر آینه هم | غایب از دیده او معاینه هم
اول آینه سان برون آید | پس در آینه روی بنماید
گر بتقیید بینی او را بند | نام و نقشی جز آینه نپسند

در تقیید باشش مطلق | اوست پیدا در آینه الحق
هر کرا دیده بحق بیناست | دیدهٔ او بدید حق نه سراست

اشارت بمراتب اربع که مراتب ولایتست یعنی قرب نوافل و قرب فرایض و مقام جمع الجمع که مرتبهٔ قاب قوسین است

نگرد دل بحکم بی‌چه
مینیت امکان جمال حق دیدن
جون تو سازی روان بنافلها
چشم و گوش و زبان تو سر بسر
فعل و ادراک در همه حالت
دگر آن رتبه‌ات شود حاصل
ور کنی این دو قرب را باهم
ور زهمت کنی بلند روی
باز عالی نهی سوی اعلا
جند اعارف زخود رسته
شده از قید خویشتن مطلق
جون شود کشف بی‌ربانی
افتد از حیرتش بکار گره
یکمنی گوشت داد خواجه بزن
گرسنه زان ز دیک بیرون بود
زد بصد غصه دست بر زانو
بیست این نکته پیش تو روشن
معنی حیرت ار شود مفهوم
آنست مذموم کز سلوک شبه
وجه قصد ناشده مفهوم
تا بتعیین ندانی آن ره را
با مارات عقل دان و حواس
گر نباشد یکی از آن دلیل
جون ترا سر حیرت مذموم
لمعات جمال قدس و قدم

و مقام جمع احدیت که مرتبه او ادنی است و خاصه حضر ماست صلی الله علیه و آله و سلم و کملی ورثه وی

بدیار قبول فاضلها — بر قوای تو وحدت اطلاق
عین هستی حق شود بی‌شک — وصف امکان در و شود مغلوب
بتو باشد مضاف و حق آلت — گردد تا پیش صوفیان کرام
که تو آلت شوی و حق فاعل — هر که عرف مقربان داند
جمع باشی یکی بغیر عالم — نقد قرب این حاصل تو بود
که مقید بجمع هم نشوی — دور ازین باشدت درین مقام
سرفرازی باوج او ادنی — این مقام نیست آنکه قوی

در مقامات عارفان

ذات او وصف او شده همه حق — هر که افتد باب و گل نظرش
سر زند زو صدای سبحانی — گوید از آنکه بنده ام حق کو

حکایت بر سبیل تمثیل

گربه پر زد به طعمه من — گوشت را زن کباب کرد و بخورد
کمین کرد گربه و بر بود — خواجه پرسید گربه را این حال
کرد با زن عتاب کای بانو — گربه پیش جهی گوشت یکمن بود
که تواند شدن دو دو یکمن — اگر این گربه است گوشت کجاست

اشارت بتقسیم حیرت محمود و مذموم

بسته گرد بسوی مقصد ره — همت در راه سعی و کوی طلب
طایر سعی جون کند پرواز — در بیابان دور چو پیش آید
کی بر این توانی آن ره را — لیک یقین ره بجزم و یقین
یا بتقلید مرد راه شناس — یا بالهام و کشف ربانی
باز مانی ز راه خوار و ذلیل — ره زند بر تو غول حیرانی
شد بتفصیل ازین سخن معلوم — آن بود شرح حیرت محمود
بر تو تا بدز اوج فضل و کرم — هر زمان لمعه از کر بینی

دیده تو بین حق ناظر
گل ز باغ شهود حق چیدن
غالب آید بنقد را استحقاق
منضبع باشیش بحکم وجوب
متقرب بقرب نافله نام
اهل قرب فرایضت خوانند
قاب قوسین منزل تو بود
بی تقید بقید هیچکدام
باشد اندر وراثت نبوی
بمقامات قرب پیوسته
شود از خود بقصور بینشش
در حقم چیست در من اینکه دو بود
همچو آن گربه پیش خواجه بود
خواجه چون گوشت خواست عذر آورد
ما در افزون ز گوشت یکمثقال
گوشت یکمن دگر بران افزود
ور این گوشت شکل گربه چراست
غیر محمود نیست یا مذموم
شرط اول تعین مطلب
که یکی زان دو کعبه رشاید
کز رسد تا شوی رسی و رهین
که مرانند اخلاف نبو امینی
بلکه غولی شوی بیابانی
گر کشی بر قع از رخ مقصود
هر نفس میوه دگر چینی

سازدت اصطلام آن لمعات / فارغ از مبدعات و مخترعات
خورد و خواب تمام بر تابید / بر تو درهای فیض بگشانید
گم شوی جاودان ز هستی خویش / ساده گردی ز خود پرستی خویش
صد بد و نیک بگذرد بسرت / گر نباشد ز خویشتن خبرت

حکایت آن زن که سی سال در دیار مصر بیکجای مقام داشت

در نواحی مصر شیرزنی / همچو مردان مرد خودشکنی
نقد هستی تمامش از کف شد / همچنین دولتی مشرف شد
شست از آسودگی بکلی دست / نه بشب خفت و نی بروز نشست
قرب سی سال ماند بر یک پای / گر بجنبید چون درخت از جای
خفته در عشق غرق فارغ بال / گشته یار تن بساق خلخال
پشت دو شو داده موی او باران / شانه کرده صبا چو غنچه ازان
عکس پس ز آفتاب عالمتاب / سایبانش نگشته غیر سحاب
لب فرو بسته از شراب و طعام / چون فرشته نه چاشت خورد و نه شام
همچو مور و ملخ ز هر طرفی / دام و دد گرد او کشیده صفی
او خوش اندر میانه واله و مست / ایستاده بپا نه نیست نه هست
چشم او بر جمال شاهد حق / جان بطوفان عشق مستغرق
دل پر آوازهای روحانی / گوش پر رازهای پنهانی
زن مگویش که در کشش مرد / یکسر موی او به از صد مرد
مرد و زن هست نقش سنگ و گل / جان روشن بود ازینها پاک
کرد کارا مرا ز من برهان / وز غم مرد و گفت زن برهان
مردی ده که زاده مرد شوم / وز مرید و مراد فرد شوم
غوطه کردم بموج لجه راز / هرگز از خود نشان نیابم باز

در بیان آنکه اول روی عاشق بسوی خویشتن است و بعد از آن بسوی معشوق و در آخر کار بسوی عشق

روی عاشق نخست در خودپرست / دل او از برای خود درپیش است
گر بخواهد برای خود خواهد / در بکجا هر برای خود کاهد
همه گرد مراد خود گردد / بهر بند و گشاد خود گردد
باشد از جام عشق هستی او / دوست باشد طفیل هستی او
دوست را چون بکام خود یابد / صید مقصود رام خود یابد
ور بود بر خلاف مقصودش / زان تعاون بسر رود دودش
این نه عشق است خویشتن داریست / بهواهای خود گرفتاریست
هیچ عاشق هوا پسند مباد / بمرادات نفس بند مباد
حیف عاقل که نقد عمر نفیس / هیچ سازد برای نفس خسیس
غیر خود را ز سود مایه نفس / نشناسد بغیر دایه نفس
بس که باشد فرود پایه وی / شر بود هر چه نیست دایه وی
هر چه با دایه وی آنجا مد / خیر خواند بر آن بپا راند

قصه آن مخنث که از روزن در منظری افتاد و از آنجا در خانه سفلی و از آنجا در سردابه و از آنجا در چاه و چون در بن افتاد که ای خداوندان سرای شما مگر زمین ندارد

شکر گوید کسی که آخر کار / یافت کارش بوجه خیر قرار
آن مخنث ببام همسایه / رفت از همت فرومایه
یا فرو شد بروزنش ناگاه / داشت روزن بسوی منظر راه
چون بمنظر فتاد و خاست ز جای / شد فرو دستش بجای دیگر پای
یافت خود را انجا نه زیرین / بود سردابه در و زیرین
شد بسردابه سم خطا پایش / جزم شد بر هلاک خود رایش
بانگ برداشت کای سلیمانان / کرده قصد هلاک مهمانان
گر نه تحت الثری است جای شما / چون ندارد و زمین سرای شما
بود چاهی درون سردابه / کآخر آنجا گشاد پا تا به
در تک چاه منحنی ایستاد / بر عیش مخنث آماده
چون فرود آمد از برابر میخ / گشت جای نشست او سر میخ

103

هیچ را شد بجای خویش قرار / شد محقق ز هیچ شکر گذار
کر بحمد الله اگر چه صد غم و رنج / بر من آمد درین سرای سپنج

عاقبت چرخ جز بهیچ نگشت / واخر کار من بهیچ گذشت
غیر ازین پس بقدر همت اوست / همت مرد را قیمت اوست

کی توانی شناخت قیمت مرد / تا ندانی که چیست همت مرد
همت آن یکی علو نسب / شرف جد سعادت ام و اب

همت آن دگر صفات کمال / علم و عفت شجاعت و افضال
همت آن یکی زن و فرزند / همدم و آشنا و خویشاوند

همت آن دگر زر و زیور / تاج آراسته بلعل و گهر
همت آن دگر سراچه و باغ / مجلس امن و بزمگاه فراغ

همت آن دگر ده و کاریز / وانچه با آن مناسبست ز هر چیز
آن یکی را هوای درس و علوم / منطق و نحو و صرف و طب و نجوم

آن دگر را هوای کلک و دوات / جمع کردن برای خط ادوات
بس کنم زانچه زین شمار بود / که حجاب جمال یار بود

از طریق شمار پر دونست / وز حد اعتبار افزونست
لیک باهم درین صفت یارند / کز این کارخانه عارند

جلوه گاه جمالشان دینست / جای ورزد دلاشان عقبیست
همه از قرب واهب فرد / مایهٔ لعنت اند و موجب طرد

اشارت بمعنی آنچه رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که الدنیا ملعونة ملعون فیها الا ذکر الله تعالی

هست قول نبی که دنیی دون / وانچه جز ذکر ایزد بیچون
داخل اوست جمله ملعونند / وز نظر کاملان پر دونند

هر که پیوند ساخت با ملعون / لعنت او سم ز حکم لعن برون
لعن حق چیست گویمت مشروح / گنم ابواب فهم آن مفتوح

لعن راندن بود ز ساحت قرب / محنت بعد بعد راحت قرب
سر که بدم جدا ز مقصودست / او در آن دم یقین و مطرودست

چون بمقصود خویش ره آورد / رست از زخم تیغ لعنت و طرد
سایهٔ لطف و رحمتش دریافت / آفتاب قبول بر وی تافت

قرب حق چیست از حق آگاهی / بعد او زین طریقه گمراهی
امر و نهی که هست در قرآن / هست ازین قرب و بعد [illegible]

امر باشد بتوبه حق خواندن / نهی از اسباب بعد او راندن
دوزخ و آنچه هست در دوزخ / وان عذاب و نکال در برزخ

درکات مراتب بعد اند / که یکایک مناسب بعد اند
گشت ظاهر بیک طریق و نسب / صورت غفلت تو اندر حق

روضهٔ خلد و بوستان نعیم / چیست سلسبیل و تسنیم
درجات بهشت و حور و قصور / غرفات قصور و جلوهٔ حور

همه هستند پیش صاحب رای / صورت قرب آگهی خدای
ای که زین آگهی شدی آگاه / غیر ازین آگهی مجوی و مخواه

هستی جان و تن همی فرسای / واندر آن آگهی همی افزای
تا نه از جان و تن فنا باشی / مرد آن آگهی کجا باشی

آگهی هست جاودان گنجی / کنج بی مدت بکش بی رنجی
در طلب کشیده محنت و رنج / ریش گاوی بود تو [illegible]

حکایت پیر همدانی که از پسر پرسید که هرگز ریش گاو بوده ای و سوال پسر که ریش گاو کیست و جواب دادن پدر که آنکس که [illegible] از خانه بدر آید و گوید امروز گنجی یابم پسر گفت ای پدر من تا بوده ام ریش گاو بوده ام بدین معنی

با پسر گفت پیری از همدان / کای در اطوار کار خود حیران
خویش را عمری از موی کشتی / هیچگه ریش گاو بود چیستی
گفت با وی پسر که ای بابا / که بود ریش گاو گو با ما
گفت کمتر کسم بداد بکاه / می اندیار کنج خانه براه

ور دلش این هوس کمی بی‌رنج / یابم امروز رایگان گنجی
چون بناچار پیچید سخن / پسرش گفت در جواب کهن
بود دام ریشش کاه تا چه هستم / ریشش کاه دیت کار چو پتم
نیست خوریش کاه دیم کاری / نیست از ریشش کاه دیم کاری

در بیان آنکه چون عاشق ظلمت و ابهای نفس بداند مردی از خود بگرداند و روی بدر معشوق آورد

عاشق صدق جو چو دریابد / ظلمت خود ز خود عنان تابد
روی جان آورد بقبله دوست / نشود محتجب ز مغز به پوست
هرچه گوید برای او گوید / هرچه جوید برای او جوید
همچو پروانه کو بمجلس جمع / هستی خود فنا کند در شمع
بهر جانان فنا کند خود را / پیش رویش فنا کند خود را

قصه گلخنی که در مشاهده جمال شاهزاده آتش در زنده‌اش گرفت و از زنده بتنش رسید و او از همه بیخبر بود

از رخ شاهزاده گلخنی / یافت در دل ز مهر روشنی
شه جوازده سواره بگذشتی / گلخنی در نظاره گم گشتی
چون در آمد ز درد عشق زجای / ساخت در تنگنای گلخن جای
چندکه شاهزاده ره پیمود / گلخنی در نظاره که بنمود
بلطافت بهانه بر ساخت / مرکب خود بسوی گلخن تاخت
گلخنی چون لقای شاه بدید / نقد هستی بپای شاه کشید
چشم دل بر جمال جانان دوخت / زنده‌اش زآتشی که بود افروخت
شعله از زنده در تنش آویخت / او ز دیدار شه نظر نگسیخت
داشت حیران بروی دوست نظر / نه ز تن نی ز زنده داشت خبر
شه ز رحمت بسوی او چو شتافت / غیر خاکستر تنش بجای نیافت

در بیان آنکه چون عشق بمرتبه کمال رسید روی عاشق را از معشوق نیز بگرداند و روی او را با خود کند

عشق عاشق چو گشت بکمال / شود از غیر عشق فارغ بال
عشق رو قبله گاه خود سازد / دل ز معشوق هم بپردازد
حب محبوب حب گردد / آنچه لب بود لب لب گردد
غیر حب کس نماندش محبوب / شود اندر شهود حب مغلوب
عشق او چون بدین حد انجامد / پا بدامن کشد بیارامد
بگریبان جان در آرد سر / بندد از هرچه غیر عشق نظر
طالب این مقام بود نبی / که بحق در اداء به طلبی
گفت کای چشم و گوش من همه تو / مایه عقل و هوش من همه تو
عشق خود را که مایه امل است / دولت لایزال و لم یزل است
بر منی خسته جان تشنه جگر / ساز محبوب‌تر ز چشم و بصر

حکایت مجنون

عشق مجنون بدین مقام رسید / از کمال و بوی و گفت و گوی برید
داد با خود ترانه نو پرداز / عشق بازی بعشق کرد آغاز
آستین زد بهر نو و کهنی / داد دامن بچنگ خاربنی
اندرون نرم خار پشت آئین / وز برون با کسان درشت آئین
زیر آن خاربن قرار گرفت / ترک رفتن بکوی یار گرفت
چند روزی برین نسق بنشست / بارها بر ضمیر لیلی بست
گرچه حال او شد مجنون را / بیخود آن مبتلای مفتون را
کز فشانش بدشت پند انست / هم که آهوان صحرا انست
مانده است از گروه کوران دور / نکشد در صف کونان شور
روز ناشنوم ز کس رازش / شب نیاید بگوش آوازش
آخر الامر هیچ چاره ندید / شرح حالش ز محرمان پرسید
قصه در داد و عیان کردند / صورت حال او بیان کردند
نیمروزی بکام همرازان / یافت در خواب چشم غمازان
چشم‌ها را کشید سرمه ناز / عقل و دین را درید پرده راز

گرد نخیین دلبری در پای
بانگ زد کای ز عشق برخوردار
گفت مینا که زخم خوردی
گفت رو روکه آنچنانم من
کز تراهم نماند گنجایی
ای فروغ جمال تو خوبان
سر ز ذات ست عشق تو آنها
زلف عذرا که جبر وامق برد
یک یک نشوهٔ جمال تو بود
نکند خود کشش معتقد کرد
چند گشته داریم چون گوی
که بصلحم کشتی وگاه بجنگ
بر پای چنان ز خویشتنم
بد ابل در دراهم ده
خاطرم رام با کشاکش شان
پر توحید شیخ محی الدین
آنچه از ذوق خود بیان کردست
عشقم اندر دل آتشی افزود
علم افراخت عشق بر عیوق
شب علی موفق آن شه دین
یک یک چهره را همی نگرد
عبد از آن دید با خداوندی
ننهد دیده بشهود بهم
دید در زیر عرش حیرانی
گفت با خویشتن دران دل

شد بکام وفا زمین پیمای — شد خواننده تا بر مجنون
سایه انداخت وصل پر برزار — گفت مجنون کهی تو باز نمای
نمناش پسر فرو بردی — منم آرام جان تو لیلی
کز تجرع عشق تو ندانم من — عشق تو ای نگار فرزانه

مناجات

پر تو خوبی تو محبوبان — جلوهٔ حسن تو کجاست که نیست
پای کوبان ز دست عشق تو اند — حسن لیلی که باه مجنون زد
دل و جان شیخ و پیر د — لعل شیرین که شد شکر ریز
که در اطوار مختلف بنمود — زد بهر جاره اپیر دکر
رویش از سرد وکون دخود کرد — من هم ای پادشاه گدای توام
بی سر و پا دوانیم هر سوی — که بری بر در خرابا تم
که ببندم کشتی وگه بشرنگ — چه شود کز خودم خلاص دهی
که نیابم ز خود خبر که منم — در نیابی سرابدین هوسم
بصف عاشقان پناهم ده — سر من خاک پای ایشان کن

قصهٔ عاشق شدن صاحب فتوحات یکی عشق بود از دل وی سایه برزده بود معشوق معلوم نبود

در فتوحات مکی آورده است — گر ز مغرب چو آمدم بدمشق
که برآمد بهستی من دود — لیک از ابیج روی در

خواب دیدن علی موفق معروف کرخی و بشر حافی و احمد حنبل را

رفت در خواب سوی خلد برین — دید شخصی لطیف پاک سرشت
راه رد و قبول بی سپرد — سعد را الخلد سی خواند
دو فرشته نشسته بر خوانی — می نشستش ز طیبات جنان
نکند پشت استقامت خم — یافته ره در سرادقات جلال
از دو عالم فشانده دامانی — کرده در جلوه گاه وحدت جای
کی کیانند این سه تن یارب — هاتفی گفت این که مشعوفست

سایه افکند بر سر مجنون
لب خاکش ز شرح راز کشای
قبلهٔ جاودان تو لیلی
در دلم کرده آنچنان خانه
خوشترم بعد ازین به تنهایی
جذبهٔ عشق تو گرست که منیت
کاشش از کوی عقل بیرون زد
قوت زهاد و قوت پر دیر
صبر شش از دل ببرد و هوش از سر
هدف ناوک قضای توام
که سوی قبله مناجاتم
جای از باده های خاص دهی
که عجب مشغله طبع و هیچ کیسم
حرز جانم دعای ایشان کن
وقت من خوش ز نغمهٔ خوش شان
آفتاب سپهر کشف و یقین
جیب جانم گرفته جذبهٔ عشق
متعین نبود قبله کسی
لیک نام و نشان نه از معشوق
ایستاده به بر کنید از بهشت
اشتیاقا ز خلد سیر آمد
از چپ و راست لطف بدمان
یافته آنجا مقام عز و کمال
دوخته دیده در شهود خدای
بشهود خدای معروفست

کز امید و بیم فارغ و فرد / محبت پرستیش حق کرد
وان دو تن را که دیدی از اول / بشر حافی و احمد حنبل
جای از سرچه هست یکسر بند / واندرین یار دلکیل پیوند
بو که حکم کما تعیش تموت / وحدت بعد مرگ ازوی فوت

قصهٔ مشاهده کردن شیخ علی رودباری قدس سره آن مرقع پوش را در محبت آن جوان موزون حسن و جمال

بوعلی رودباری آن شه دین / خسرو بارگاه صدق و یقین
رفت روزی بجانب حمام / تا تپیکه کرد دار گرانی عام
دید از فتهای گوناگون / ژندهٔ صوفیانه بیرون
یار با این ژنده گفت کیست / که درین راه جز بفاقه نزیست
چون درآمد چه دید درویشی / در ره عاشقی وفا کیشی
ایستاده به نوق خود کامی / که بپرسش ای پسر دجامی
سوی او چون شدی ستره و تیغ / داشتی بر زمین فتاده دریغ
دمبدم خم شدی بسوی زمین / بر موچیدنش زروی زمین
صاف کرده درون ز حیله و زرق / ریختی آب صابنش بر فرق
عزم رفتن چو کرد تازه جوان / رفت درویش تا برون از در
بهرش آورد یکدو طرهٔ خشک / بوی گل زان وزان نفخهٔ مشک
چون تنش خشک شد زتری آب / سوی بیرون نهاد در شتاب
او خرامان چو سرو اندر پیش / وز قفا همچو سایه آن درویش
بوعلی هم روانه در دنبال / تا شود واقف از حقیقت حال
جامه برداشت آن بقهر نژند / بستر آن جوان فرو افکند
رخت و بختی گلاب و عود انداخت / ریخت بر روی گلاب و عود و سوخت
مروحه برگرفت و کردش باد / آینه پیش روی وی بنهاد
این همه کرد لیک آن دلخواه / هیچگه سوی او نکرد نگاه
صبر درویش مبتلا برسید / ناله از جان دردناک کشید
هیچ گفتم تا تو سوی من نگری / کای مرا خسته ز عشوه گری
زینت گفتا به بنده کان نظرم / پیش رویم بمیر تا نگرم
دید درویش سوی او و بمرد / وین چنین مرگ را حیات شمرد
رفت بیرون جوان و آه نکرد / وز رعونت بدو نگاه نکرد
بوعلی سوی خانقاهش برد / کفنش کرد و پس بخاک سپرد
بعد یکچند شد براه حجاز / آمدش آن لبیبه راه فراز
خرقهٔ لبس خشن فکنده بدوش / شیخ گفتش کای ستوده سیر
تو نه آنکه سال پار پیش / لب گشادی بمرگ آن درویش
گفت آری ولی چو آن گفتم / شب بخلوت سرای خود خفتم
آن فقیرم بچشم رسید بخواب / دامن من گرفت و کرد عتاب
کای بنو بعد مرگ هم رویم / مردم و نیک زیستی سویم
آن سخن کار کرد در دل من / داغ حسرت نهاد بر دل من
بسر خاک او گذر کردم / جامه را خواستیم بدر کردم
خرقهٔ فقر و فاقه پوشیدم / در رهٔ فقر و فاقه کوشیدم
بهر ترویج روح او هر سال / میگذارم حج بدین منوال
بسر خاک او همی آیم / چهره بر خاک او همی سایم
میگشایم ز شرمساری خویش / لب بعذر گناهکاری خویش

عاشق شدن دختر ترسا بران جوان مسلمان و در مفارقت او مردن بزاری زار

از صف صوفیان سبکپیری / در سیاحت گذشت بر دیری
دید آنجا یکی ز رهبانان / لیک در کسوت مسلمانان
گفت ای کهنه پیر دیرانی / چیست این کسوت مسلمانی
گفت عمریست من مسلمانم / دیده روشن بنور ایمانم
گفت کین دولت از کجات رسید / که درین تیرگی صفات رسید
گفت در دیر ما گرفت مقام / نوجوانی ز زمرهٔ اسلام

قامتش گلبنی ز باغ بهشت / چهره روشن‌تر از چراغ بهشت
لب نوشین او مسیحا دم / با میانی چو رشتهٔ مریم
عالمی را ز مهر آن مهوش / دل چو قندیل دیر پر آتش
بود پاکیزه دختری ترسا / بر گل از زلف عنبر ترسا
داشت مالی ز حد و عد بیرون / با جمالی بسی ز مال فزون
چشم دختر بر آن جوان افتاد / زان نظر آتشش بجان افتاد
خرمن عافیت بباد برفت / هر چه جز یاد او ز یاد برفت
نه شب خواب و نه بروز قرار / با دل ریش و دیدهٔ خونبار
گفت و گو با خیال او میکرد / جست و جوی وصال او میکرد
حیلها کرد و مکرها انگیخت / سیم و زر هر چه داشت در وی ریخت
سیم و زر پیش او وجود نداشت / حیله و مکر هیچ سود نداشت
آخر از کار خویش مضطر ماند / وز فروماندگی بجان در ماند
بود آنجا مصوری قادر / در میان مصوران نادر
نقش هر آفریده بی کم و کاست / نکشیدی چنانکه بودی راست
دامن از زر و سیم مالامال / با مصور بگفت صورت حال
چون مصور حدیث او بشنید / شکل یارش چنانکه بود کشید
کرد جایش فراز مسند ناز / عشقبازی بوی نهاد آغاز
گاه پیشش ز شوق نالیدی / روی بر خاک پایش مالیدی
گاه بر روی او گشادی چشم / گاه بر پای او نهادی چشم
گه با او دست در کمر کردی / که ز لبهای او شکر خوردی
لیک از آنکس که هست تشنهٔ آب / کی برد تشنگیش موج سراب
روزگاری چنین بسر می‌برد / عشقش از دل بدین بتر می‌برد
تا که از جور چرخ جان فرسای / آمد از رنج تن جوان از پای
ناگهش از تن کشید رنج تبی / جانش از تن گرفت راه فنا
دختر این را چو دید از غم و درد / شرح دادن نمی‌توان که چه کرد
آمد آتش بر درون آزرده / زخم صد مادر و پدر مرده
هر چه ز آغاز مرگ عالمیان / کرده باشند جمله ماتمیان
همه را کرد بلکه افزون‌تر / بلکه از حد و حیف بیرون‌تر
جان و دل سوخت ز آتش غم او / سیم و زر کرد صرف ماتم او
ماتمی داشت کین خراب آباد / انجمن ماتمی ندارد یاد
آخر آورد سوی صورت روی / مرهم درد خود ز صورت جوی
روز بودی ثنای او گفتی / شب شدی سر بپای او خفتی
یکشبی گفت دل بکوی او دیدیم / صبحدم رو بسوی او کردیم
یافتیمش بخواری افتاده / پیش صورت بخاک و جان داده
کرده بر روی صفحهٔ دیوار / چند بیتی بخون دیده نگار
کای دل اول ز مرگ بیم مباش / چون رسد مرگ شاد و خرم باش
ترک او با خود گرفتم من / دین دلدار خود گرفتم من
توبه کردم ز کیش نصرانی / کیش من هست دین مسلمانی
چشم دارم که در ریاض نعیم / من و جانان بهم شویم مقیم
جاودان رو بسوی او آرم / دامن او ز دست نگذارم
رفت او و بفرصتی اندک / میروم من هم از قفا اینک
شاد گشتند از آن مسلمانان / بر وی و دین وی ثناخوانان
خاک او پیش یار او کندند / اشک ریزان بخاکش افکندند
روز دیگر بیامداد پگاه / سوی آن تربتها فتاد نگاه
بود کرده رقم بخون جگر / زیر آن تربتها سه چار دگر
که عجب زین نشیمن بیاسودم / وصل جانانت زین سفر بودم
بغایت رضای من جستند / نامهای خطای من شستند
یافتم یار در جوار خدای / داد در پیشگاه قربم جای
منم امروز و دولت سرمد / دامن وصل یار و عیش ابد
گفت راهب چو خواندم آن دو حرف / نوری اندر دلم فتاد شگرف

خاطر من بر آن گرفت آرام / که بود دین حق همین اسلام
کردم از جان و دل بدان اقرار / گشتم از دین دیگران بیزار

عاشق شدن کنیزک خلیفهٔ بغداد بر غلام وی و از ناشکیبائی عشق خود را بر دجلهٔ بغداد انداختن

نوبهاران خلیفهٔ بغداد / بزم عشرت بطرف دجله نهاد
داشت در پرده شاهدی خونریز / در ترنم چو پسته شکرریز
چون گرفتی ز زهره در بر چنگ / چشم زهره فتادی از آهنگ
با غلام خلیفه کرد خوبی / بود مهر سپهر محبوبی
داشت چندان تعلق خاطر / که نبودی بحال خود حاضر
سرو و معشوق یکدگر بودند / بلکه مجنون یکدگر بودند
بود پیش صد نگاهبان بر / مانع وصلشان ز یکدیگر
طاقت او پری کی شد طاق / ز آتش اشتیاق و داغ فراق
ز پس پرده خوش نوایی ساخت / چنگ را بر سماع نو بنواخت
کرد قولی بعشق بازی ساز / پس بر آن قول بر کشید آواز
کای خرابی چرخ بیوفایی چند / روح کاهی و عمر پیمایی چند
هر کرا ز مهر تو گشتم گرم / شرم می‌آیدم ز مهر تو شرم
به که یکدم بخویش پردازم / چاره‌ای کار خویشتن سازم
بود در پرده دلبری دیگر / همچو او پرده‌ساز و رامشگر
گفت سر سوی کسان بغمازی / چارهٔ خود چگونه میسازی
پرده از پیش چاک زد که چنین / شد چو ماهی و ماه دجله نشین
همچو مه خویش را در آب انداخت / همچو ماهی بغوطه خواری ساخت
بود استاده آن غلام آنجا / جان از بحر تلخکام آنجا
خویشتن را چو دید در آب افکند / کرد ساعد بگردنش پیوند
دست در گردن هم آورده / رخ نهفتند سر دو در پرده
سر و رو شستند از منی و تویی / دست شستند از غبار دویی
جای آیین عاشقی اینست / مذهب اینست و عاشقی کینست

حکایت آن جوانی که بر دختر عم عاشق شد و در عشق وی نام دزدی بر خود نهاد و ناموس عم نگاه داشت و بدان سبب بمقصود رسید

گر بدریای عشق آری روی / همچو ایشان ز خویش دست بشوی
نوجوانی نخورده نشتر غم / شد گرفتار عشق دختر عم
روز و شب در سرای عم می‌بود / در مقام رضای عم می‌بود
دمبدم روی دخترش میدید / میوه از باغ نوبرش میچید
بود شبها در آن نشیمن راز / با شکنهای زلف او کجباز
لیک داغش چو سینه سوز افتاد / کجا او بروی روز افتاد
پیش عم آشکار شد رازش / داشت از خانه آمدن بازش
چند روز آن جوان نیکو روی / که بدیدار یار بودش خوی
چون بدل شد وصال او بفراق / محنتش جفت گشت و طاقت طاق
یکشب از آرزوی دیدارش / گرد منزل ببام و دیوارش
خواست از مهر روی روشن او / که در آید چو مه بروزن او
ناگهانش فکند لغزش پای / از لب بام در میان سرای
عم ز افتادنش چو گشت آگاه / دزدوارش گرفت و داشت نگاه
بامدادش بشاه دوران برد / دادخواهان به پیش سلطان برد
شاه پرسید ازو که ای اوباش / دور از اندیشهٔ معاد و معاش
شب که رو در ره خطا رفتی / بسرای کسان چرا رفتی
دید چون آن جوان که آن نیکوست / که نهند تهمتی بدامن دوست
زد بسر منزل ملامت گام / راند بر خویشتن بدزدی نام
شاه بعد از جواب بشنیدن / داد فرمان بدست ببریدن
واقفی از حقیقت احوال / رقعه‌ای کرد سوی شاه ارسال
کای بحشمت ز خسروان فایق / نیست بر عاشق آن جزا لایق

عاشق از شوق عشق محبوبست / کار مجنون ز شرع بیرونست
مرد عاشق نه سیم و زر دارد / از لب یار خود شکر دارد

نیست جز دردی پسندیده / آمدن سوی یار روز و دیده
شه چو مضمون کار را دانست / حال آن دلفکار را دانست

گفت با عم وی که ای سره مرد / این جوان از کشش محبت ورد
گسل از عهد سست پیوندی / سرفرازیش ده بفرزندی

اسم ور او پیشکری بگذار / جوهر خود بجوهری بسپار
گفت عم این نه لایقست مرا / نه حریف موافقست مرا

شاه گفت اینکه نام و ننگ تو جست / دست از نام و ننگ بر تو بشست
رو موافقتری کجا یابی / پسر ز پیوند او چرا تابی

گفت عم کو فقیر و دست تهیست / ور او داغ فقر و دست تهیست
شاه با کار مرد و [illegible] / بزر و مال مرد را بنواخت

عقد بست آن جوان و دختر را / ساخت یکعقد آن دو گوهر را

قصه عیینه و ربا

معتمر نام مهتری ز عرب / رفت یار و فضای نیم شب
رو در آن قبله دعا آورد / ادب بندگی بجا آورد

ساخت بالین ز آستان نیاز / گوش بنهاد بر نشیمن راز
ناگه آمد بگوشش آوازی / که همیگفت غصه پردازی

کای دل امشب ترا چه اندوهست / وین چه باری گرانتر از کوهست
مرغی از طرف باغ ناله کشید / بر تو داغی بسان لاله کشید

واندرین تیره شب بناله زار / ساخت از خواب خوش ترا بیدار
یا نه یاری شب تاریک / از برون دور و ز درون نزدیک

بر تو درهای امتحان بکشود / خواب از آن چشم خونفشان تو ربود
بست بر جوش گم گنجینه ترا / چنگ غم زد و بر کمینه ترا

چه شبست این چو زلف یار دراز / چشم من ناشده بخواب فراز
قیر شب قید پای انجم شد / مهر را راه آمدن گم شد

وز نفیر و فغان زبان جرس / تنگ بر صبحدم مجال نفس
دست دوران دریده پرده گوش / تیغ گردون بریده نای خروس

چون موذن ز ره مناره سپرد / گویی افتاد و از آن بگردن خورد
کس نیاید ز حلقه حلقوم / بانگ یا حی صدای یا قیوم

این نه شب هست اژدهای سیاه / گر کند با هزار دیده نگاه
تا بدم درکشد غریبی را / تا زند زخم بی نصیبی را

منم اکنون و جان آزرده / زود و صد زخم بر جگر خورده
زخم او جا درون جان دارد / گر کنم ناله جای آن دارد

کو رفیقی که بشنود رازم / واندرین شب شود هم آوازم
کو شفیقی که بشنود حالم / گر خدایی چگونه می نالم

ز آتش غم چگونه پیچانم / موی پیچان و مور پیچانم
هست ناچار پیش فرزانه / موی رشته نه مور را دانه

اگرم شانه نیست همچو مشت / شانه ام هست شاخ شاخ بنان
دانه گر بایدم چو مور نژند / باشدم اشک دانه دانه بسند

ماه گردون بود گواه چنین / ناله زان میکنم که ماه زمین
چهره از من چو ماه بنهفتست / تیغ مهرش دلم شکافتست

هرگز اینم گمان نبود بخویش / کایدم اینچنین بلایی پیش
ریخت در سر بلای دهر مرا / داد ناز آزموده زهر مرا

هر که نا آزموده زهر خورد / چه عجب گر ره اجل سپرد
چون بدینجا رسید ناله خویش / کرد با خامشی حواله خویش

آتشش او درین ترانه سپرد / شد خموش آنچنانکه گویی مرد

حیران شدن معتمر در آنکه آن زاری کننده که بود و پشیمان که چرا دنبال آواز نرفت

معتمر چون بدید صورت حال / بر ضمیرش نشست گرد ملال

گام زد در ره پریشانی — داو رخت جز دگر آسانی
کان همه نالش از زبان که بود — وان همه سوزش از فغان که بود
چیست این ناله کیست نالنده — باز در خامشی سگالنده
او نبایاد آدمیت پرست — کادی وار کرده نوحه گرست
کاش چون خواست از دلش ناله — ناله از فرقتی زدی بناله
تا بنالنده راه یافتمی — پرده راز او شکافتمی
کردی غور در نظاره گری — دست بگشادی بچاره گری
چون بدین حال یک دو لحظه گذشت — حال آن دلرمیده باز گشت
تیز برداشت همچو چنگ آواز — غزلی جانگداز کرد آغاز
غزلی سینه سوز درد آمیز — غزلی صبرکاه شوق انگیز
پت پتش همه مقام نیاز — در سر مطلعش ز عیش فراز
حرف حرفش همه فسانهٔ درد — نغمهٔ محنت و ترانهٔ درد
اولش نور عشق را مطلع — و آخرش روز وصل را مقطع
در توانیش شرح سینهٔ تنگ — بحر او رهنمای کام نهنگ
کرد رو دگر بار نیز غزل او — وصف شیرین شمایل او
کرد رو عجز و خواری عاشق — قصهٔ خاکپای عاشق
کرد رو محنت درازی شب — عمر کاهی و جانگدازی شب
کرد رو داستان روز فراق — حرقت داغ و شوق سوز و نیاز
آن بزرگ عرب چو این بشنید — جانب او شدن غنیمت دید

رفتن معتمر دنبال آواز نالنده بار دوم یافتن عیینه

تا شود واقف از حقیقت راز — رفت آهسته از پی آواز
دید سوزان جوانی افتاده — روی زیبا بخاک بنهاده
قند نخل مدینه شیرین تر — طره از عطر مکه مشکین تر
لعل او غیرت عقیق یمن — شکر مصر را رواج شکن
جبهه رخشنده در میان ظلام — همچو پرتو ز آینه شام
سنبل تر دمیده از سمنش — سبزهٔ عنبرین ز یاسمنش
کرد لبهاش خط زنگاری — طوطی غرقه در شکرخواری
بر رخش از دو چشم اشک نشان — مانده از رشحهٔ جگر دو نشان
آن دو خط گرد لبش هویدا بود — گویی ابجد ولی محشا بود
گرگش از فلکی پر سپهر — رقم آن ز لوح صفحهٔ مهر
داد بر وی سلام و یافت جواب — کرد با وی ز روی لطف خطاب
کرد بر یخ که قبله طلبت — کدامین قبیله با نسبت
بزبان قبیله نام تو چیست — ارزوست کدام و کام تو چیست
دلت این گونه بیقرار چراست — همه شب نالهای زار چراست
چیست چندین غزلسرایی تو — وز شره خون دل گشایی تو
گفت از انصار دارم اصل و نژاد — پدرم نام من عیینه نهاد
وانچه از من شنیدی و دیدی — موجب آن ز من بپرسیدی
بنشین ور ترا بگویم باز — زانکه افسانه‌ایست دور و دراز
روزی از روزها بکسب ثواب — رو نهادم بمسجد احزاب

باز نمودن عیینه صورت حال خود را پیش معتمر

روی در قبلهٔ وفا کردم — حق مسجد که بود ادا کردم
بستم از جان نماز را احرام — کردم اندر مقام صدق قیام
پشت خود در رکوع خم دادم — سجده گاه از دو دیده نم دادم
بتشهد نشستم آزاده — از شهادت بشهد افتاده
یافت جنبش ز من بتشهد انگشت — کرد شیر نیم تبلی پشت
بر عقده گشایی ایام — تیز دندان بسین سلام
بدعا دست بر فلک بردم — پا براه اجابت افشردم
عفو جویان شدم باستغفار — از همه کارها و آخر کار
از میان بر کناره پیوستم — بهوای نظاره بنشستم
دیدم از دور یک گروه زنان — سوی آن جلوه گاه کام زنان

ز زنان بلکه آهوان رمه — سرکی راز ناز زمزمه
در کمر غرق گوش و گردنشان — خاک ره مشکبو ز دامنشان

از پی رقصشان بربع و دمن — بانگ غلغل لها جلاجل زن
بود یک تن از آن میان ممتاز — پای تا سر همه کرشمه و ناز

او چو مه بود و دیگران انجم — او پری بود و دیگران مردم
کام جان خنده شکر ریزش — دام دل گیسوی دلاویزش

غنچه پر نوشش گلبنی ز ارم — نافه در ناف آهویی ز حرم
پای از آن حجره برکشاده نهاد — بر سر ره ایستاد و لب بکشاد

کای عیینه دل تو می‌خواهد — وصل آن کز غم تو میکاهد
هیچ داری سر گرفتاری — کز غمت بر دلش بود باری

با من این نکته گفت و زود برفت — در من آتش زد و چو دود برفت
نه نشانی ز نام او دارم — نه وقوف از مقام او دارم

یکزمان هیچ جا قرارم نیست — میل خاطر بهیچ کارم نیست
ز سر خود مرا خبر نه ز پای — میروم کو بکوی و جای بجای

این سخن گفت و زد یکی فریاد — رفت از خود بروی خاک افتاد
بعد دیری بخویشتن باز آمد — نخ بچون تو ترانه پرداز آمد

شد خروشان به دل خراش آواز — غزلی پر ز سینه سوز کرد آغاز

غزل گفتن عیینه در حضور معتمر

کای ز من دور رفته صد منزل — کرده منزل چو جانم اندر دل
گرچه راه فراق می‌سپری — سوی خونین دلان نمی‌نگری

مانده دور از در تو آب و گلم — بر رخت چشم جان و دلم
عهد تو کرده در دلم مسکن — دل من بر درت گرفته وطن

خواهشم چون مباش تا خواهم — کز دو عالم همین ترا خواهم
بی تو بر من بلای جان باشد — گرچه فردوس جاودان باشد

چون بزرگ عرب بدید آن حال — بملامت کشید تیغ مقال
کای پسر زین ره خطا باز آی — جای گم کرده بجا باز آی

تو بکن از کنه کار نیکی خویش — شرم دار از نه شرم داری خویش
هول روز شمار در پیشت — وای آنگونه زخواند نشست

یاد کن از مواقف عرصات — وز ستادن خجل میان عصات
عشق کان هست بر جمال ازل — موسی وان ز مرد غار و دغل

نه مبارک بود سوی بر مرد — مردی کن و زین هوس برگرد
گفت کای بی‌خبر ز نام عشق — غافل از لذتی ز غم عشق

عشق هر جا که بیخ محکم کرد — شاخ از اندوه و میوه از غم کرد
بملامت نشایدش کندن — نصیحت ز پایش افکندن

مشک ماند ز بوی و لعل از رنگ — فلک از جنبش و زمین ز درنگ
لیک حاشا که یار دل گسلم — رخت بربند از حریم دلم

حرف مهرش که در دل تنگ است — همچو نقشی نشسته در سنگ است
آمد از عشق شیشه بر سنگم — از ملامت مزن بسر سنگم

خسرو صبح چون علم بر زد — لشکر شام را بهم بر زد

عزیمت کردن عیینه بجانب مسجد بطلب ریا

مرد و زن کرد از آن حرم شتاب — چاره جو رو بمسجد احزاب
تا به پیشین قدم بفشردند — در طلب روز را بسر بردند

ناگه از ره نسیم یار رسید — آن گروه زن آمدند پدید
لیک مقصود کار هم بینی — خیل انجم پسند آئینی

با عیینه سخن گذار شدند — قصه پرداز زان نگار شدند
گر برون برد رخت ازین منزل — زانکه تا منزل دگر محمل

روی خورشید برقع غیم گرفت — راه حی بنی سلیم گرفت
قبله آن قبیله شد رویش — طاق محرابشان دو ابرویش

همچو لاله بسینه داغ تو برد — شعله زن لاله‌ای ز باغ تو برد
گرچه بار رحیل از اینجا بست — طالب وصل تست هر جا هست

چو سمن تازه و چو گل بویاست / نام او از معطری ریاست
نام ریا چو آمدش در گوش / از سرش عقل رفت و از دل هوش

پرده از چهره حیا برداشت / شرم نگذاشت این نوا برداشت
کای دریغا که بار محمل بست / بار دل بشکنا صبر از آن بشکست

آمدم بر امید دیدارش / تافت از من زمانه رخسارش
از ثری قدرم ار چه بالا نیست / جای ریا بجز ثریا نیست

هست رو در ثری ثریا را / پشت بر من چراست ریا را
تا کی از دو دیده خون ریزم / خون دل از درون برون ریزم

در دلم خون نماند و در چشم آب / همه اسباب گریه شد نایاب
کیست از دوستان و غمخواران / در طریق وفا هواداران

که مرا در فراق آن دلدار / دیده عاریت دهد خونبار
تا ز درد فراق او گریم / ز آتش اشتیاق او گریم

برخاستن معتمر بچاره سازی عیینه و دیدار اهل مجلس انصار رفتن و همراه ایشان از خواستگاری ریا رفتن

معتمر گفت با وی از دل پاک / کای عیینه مباش اندهناک

کآنچه دارم ز ملک و مال و تحف / گرچه اسباب حشمتست و شرف

همه صرف تو میکنم امروز / تا شوی بر مراد خود فیروز
دست او را گرفت مشفق وار / بر در پیر مجلس انصار

گفت بعد از سلام با ایشان / کای بملک صفا وفا کیشان
این جوان کیست در میان شما / چیست در حق او گمان شما

همه گفتند با جمال و نسب / هست شمع دودمان عرب
گفت گو را بلایی افتادست / در کمند هوایی افتادست

چشم میدارم از شما یاری / وز سر مرحمت مددکاری
بهر مطلوبش اختیار سفر / بر دیار بنی سلیم گذر

همه سمعاً و طاعة گویان / معتمر را بجان رضاجویان
بر نجیب اشتران سوار شدند / متوجه بدان دیار شدند

می بریدند کوه و صحرا را / پرس پرسان دیار ریا را
تا بمنزلگهش پی آوردند / پدرش را از آن خبر کردند

کردشان شاد و خرم استقبال / با کسان گفت تا باستعجال
فرشهای نفیس افکندند / نطعهای عجب پراکندند

هر کسی را بجای وی بنشاند / وز نشان کرمش بفرق افشاند
آنچه حاضر ز گله بود و رمه / کشت و پخت و کشید پیش همه

معتمر گفت کای جمال عرب / همه کار تو در کمال ادب
نخورد کس ز سفره و خوانت / تا بجز نوال و احسانت

حاجت جمله روا بکنی / از وی همه عطا بکنی
گفت کای سوی صدق روی شما / چیست از بنده آرزوی شما

گفت هست آنکه گوهر صدفت / اختر برج عزت و شرفت
با عیینه که فخر انصارست / نیک کردار و راست گفتارست

گوهر پاک اتصال شود / راز دار شب وصال شود
گفت تدبیر کار ریا اوراست / واندرین کار اختیار اوراست

با وی این را بگویم از آغاز / آنچه گوید بمجلس آرم باز
این سخن گفت و از زمین برخاست / غضب آمیز و خشمگین برخاست

مشورت پدر ریا با ریا و خواستگاری کردن وی از برای عیینه

چون درآمد بخانه ریا گفت / کز چه رو خاطرت چنین آشفت

گفت از آن رو که جمعی از انصار / بهوایت کشیده‌اند قطار
همه یکدل بدوستداری تو / یکزبان بهر خواستگاری تو

گفت انصاریان کریمانند / در حریم کرم مقیمانند
بهر ایشان پیمبر مختار / خواسته است از خدای استغفار

از برای که دوستدار آنند / وز برای که خواستگار آنند
گفت بهر یگانه ز کرام / عالی اندر نسب عیینه بنام

گفت من هم شنیده‌ام ز حرش
نسبتی هست با کسی کرش

هرچه آید بدست او بدهد
چشم بر دست دیگران ننهد

چون کند وعده در وفا کوشد
از جفای زمانه نخروشد

که ترا هیچکه بوی ندهم
نقد وصلت بدامنش ننهم

پدرش گفت میخورم سوگند
بخدایی که نبودش مانند

گفت با وی مرا چه باز آرست
گر از آن خاطر تو در بار است

واقفم از تپا نه تو و او
وانچه بوده میانه تو و او

لیک چون سبق یافت گفتهٔ تست
با اجابت نمیکنم بند است

نه خیالی ز روی من دیدست
نه گیاهی ز باغ من چیدست

بر مقالاتشان مکردان پشت
رد ایشان مکن بقول درشت

قوم انصار پاک دینانند
در زمان و زمین امینانند

نرخ کالا ز حد چو درگذرد
رغبت از جان مشتری ببرد

مکن از منع کامشان پر زهر
کز نماید گران کن مهر

آنکه آمد برون و با ایشان
گفت کای زهرهٔ وفاکیشان

گفت اینست خوب گفتی خوب
کم فتد نکته اینچنین مرغوب

مهر او هم بقدر او باید
تا سر او بدان فرود آید

کرد رغبت قبول این پیوند
لیک او کو سرت بی مانند

باشد او کوی جهان افروز
گفت قایم بقیمتش امروز

قبول کردن معتصم آنچه پدر ریا خواست و عقد بستن شاهزاده با یکدیگر

معتصم گفت آن منم اینک
هرچه خواهی ضمان منم اینک

خواست چندان ز زر تمام عیار
کز بهای قبیل آن رسد بزار

بعد از آن نیز ده هزار درم
سیم خالص از آن نه بیش و نه کم

جامگی صد ز بردهای یمن
صد دیگر از آن فزون به ثمن

نافها مشک و طبلها عنبر
عقدهای مرصع از گوهر

معتصم گفت تا سه چار نفر
زود کردند بر مدینه گذر

هرچه جستند حاضر آوردند
مجلس عقد منعقد کردند

عقد بستند آن دو مفتون را
شاد کردند آن دو محزون را

دو اسیر کمند یکدیگر
چشم بد را سپند یکدیگر

رخ برخ شادمان نشسته بهم
لب بلب کامران نشسته بهم

این شد آن را بسینه مرهم داغ
آن شد این را بخنده غنچه باغ

تنگ باهم چو غنچه شب خفتند
همچو گل صبحگاه بشکفتند

تافته روی شغل از همه کار
شغلشان بوسه بود و کار کنار

فرستادن پدر ریا را بعد از چل روز همراه عیینه بمدینه و پیش گرفتن حرامیان و هلاک شدن بر دست ایشان

تا بچل روز کارشان این بود
حاصل روزگارشان این بود

بعد چل روز کز نشاط و سرور
حال بگذشتشان بدین دستور

داد اجازت پدر که ریا را
ماه شهر و غزال صحرا را

بعروسی سوی مدینه برند
وز غریبی ره وطن سپرند

بهر وی خوش عماریی پرداخت
برگ گل را ز غنچه محمل ساخت

سی شتر از نفایس اجناس
حملها در بچشم چشم شناس

با دو صد عز و حشمت و جاهش
کرد سوی مدینه همراهش

برد با هم عیینه در راه
شاد و خرم شدند در ره چاه

معتصم با جماعت انصار
نیز بر کار خویش شکر گذار

که دو عاشق بهم رسانیدند
دل و جانشان ز غم رهانیدند

همه غافل از آنکه آخر کار
بر چه خواهد گرفت قرار

ماند چون با مدینه یک فرسنگ
جمعی از رهزنان بی فرهنگ

در میان تیغ و در بغل نیزه
وز نگه کرده خنجر آویزه

همه خونین لباس و دزد شعار
همه تیغ آزمای و فتنه گذار

تنگ چشمان قحط سالی جوع
صیدشان صعب و شکارشان ممنوع

عیش شیرینشان ز دوغ ترش
فارغان از فروغ دانش و هش

همچو گرگان طعمه ناخورده / بر بر و میش حمله آورده
غافل از گوشه کمین کردند / رو در آن قوم بدگزین کردند
چون عیینه هجوم ایشان دید / غیرت عاشقی در او جنبید
شد چو شیران در آن مصاف دلیر / گاه با نیزه گاه با شمشیر
چند تن را بسینه چاک افکند / چون سگان شان بخون و خاک افکند
آخر از زخم تیغ صاعقه بار / داد آن قوم را چو دیو فرار
لیک با مقبلی زکین داری / ضربتی زد بسینه‌اش کاری
قفس سینه‌اش بتن شد چاک / مرغ او کرد رو بعالم پاک
دوستان در خروش و گریه چو میغ / که برفت از جهان عیینه دریغ
گوش ریا چو آن خروش شنید / موکنان بر سر عیینه دوید
دید نقش زمین نگاری را / غرق خون نازنین سواری را
گشته از چشمه سار سینهٔ تنگ / خلعت سروشش ارغوانی رنگ
دست سیمین خضاب از آن خون کرد / چهره گلگونه جامه گلگون کرد
چهره بر خاک و خون همی مالید / وز دل دردناک می نالید
کای عیینه ترا چه حال افتاد / کافتاب ترا زوال افتاد
سیرم از عمر بی لقای تو من / کاش کشته بودی بجای تو من
عقل بر عشق من بخندنده / که بمیری تو زار و من زنده
این بگفت و ز جان برآورد آه / رفت با آه جان او همراه
زندگی بی وی از وفا نشمرد / روی بر روی او نهاد و بمرد
ترک هجران سرای فانی کرد / روی در وصل جاودانی کرد
دوستان از ره وفاداری / در گرفتند ناله و زاری
لیکن از نوحه در کشش درد / هرچه کردند هیچ سود نکرد
چون کند طوطی از قفس پرواز / بجز و شور و فغان نیاید باز
عاقبت لب ز نوحه بربستند / بهر تجهیزشان کمر بستند
دیده از غم پر آب و سینه کباب / پاک شستندشان بمشک و گلاب
ز حریر و کتان کفن کردند / در یکی قبرشان وطن کردند
در ته خاک غرق خون ناب / تا قیامت شدند همخواب

رسیدن معتمر بعد چندگاه بسر قبر ایشان و بر آنجا درختی دیدن رو با از خطهای زرد و سرخ نوشته

بعد شش سال معتمر با هفت / بسر روضه‌ای همی میرفت
راه عمد آبران دیار افکند / بسر قبرشان گذار افکند
دید در خاک مرده و اندهمند / سر کشیده یکی درخت بلند
چون بعبرت نگاه کرد در آن / دید خطهای سرخ و زرد بر آن
بود زردی ز درد ایشان اثری / سرخی از چشم خونفشان اثری
با کسی گفت از آن زمین شگفت / چه درختیست این بحیرت گفت
که درختیست این سرشته ز عشق / رسته از تربت دو کشته عشق
بلکه بر خاک این دو تن علمیست / بروی از شرح حالشان رقمیست
ز اهل دل هر که آن رقم خواند / حال آن کشتگان غم داند
جانشان غرق فیض و رحمت باد / کس چو ایشان ازین جهان مرواد

قصهٔ تحفهٔ مغنیه

تاجری میگذشت در بغداد / رهگذارش بخان پرده فتاد
زان طرف بانگی آمدش در گوش / که همی گفت مرد برده ز هوش
گوهری نیک مقامر و چالاک / کانچه دارد بکف ببازد پاک
کیسه‌ای از سیم و زر بپردازد / خانه و خانگی براندازد
بجز شاهدی چو ماه تمام / تحفه از بهشت تحفه بنام
روی او عکسی از چراغ حرم / قد او گلبنی ز باغ ارم
زلف او دام راه دلطلبان / لعل او کام جان خشک لبان
چشم او چشمه خیز فتنه و ناز / خال او تخم شوق اهل نیاز
چون خرامد بر د بلطف خرام / از مقیمان سپهر غیب آرام
چون نشیند ز پا چمن و قرار / بازدارد سپهر را ز مدار

گر برآرد بطربی آوازی / جان رفته به بدن آید باز
طایر روح را ز نغمه چنگ / بر ریاض بقا دهد آهنگ

تاجر اوصاف آن پری چو شنید / در دلش آرزوی او جنبید
جلوه آن بهشت روزن گوش / غارت عقل کرد و آفت هوش

ای بسا کس که روی دوست ندید / و ز خبر گوشمال عشق کشید
آن خبرها که از خدای جهان / داده پیغمبر آشکار و نهان

گر کریم است و خالق و رازق / بهر آن بود تا شوی عاشق
همچنین از نبی و آل کرام / یا ز اصحاب کبر و لیای عظام

این صفتها و حالهای شریف / کرد ز آنها کتب شده تصنیف
همه از بهر عشقبازی تست / که شوی در طریق عشق درست

لیک چندان حجاب تو بر تو / بر تو پیچم تنیده از سر مو
که نه آید ز چشم تو نظری / نه ز گوش شنیدن خبری

تاجر القصه شد غلام خودش / بهر تسخیر آن پری سوی خود

خریدن تاجر تحفه را و بخانه بردن و جذبه رسیدن تحفه را

دیده چون از رخش منور یافت / دیده را آفرینده بهتر یافت
دید ماهی عجب ربایندهٔ / برتر از مدحت ستاینده

صد خریدار پیشش استاده / بیع او در مزاد امشب ده
تاجر از جمله پای پیش نهاد / کرد بر نرخ هر که گفت مزاد

تا در آورد عاقبت بشمار / از درم در بهاش هست هزار
نقد عالمی خرید و ببرد / خانه ویران گری بخانه سپرد

روزگاری حریف او می بود / نغمه و نوای او رود چو دود
لیک میدید از دور بود کم / واندر آن مهوشی نبود دلی

تا یکی روز برگرفت آهنگ / بنوای لب نوازش چنگ
گفت کای غمگسار غمخواران / مرهم سینه دل افگاران

همدم ناله سحر چنین زن / راز دار ز دیده خون ریزان
دستگیر فتادگان از پای / ره بجای آر رفتگان از جای

جای در پرده دلم کردی / پرده خلق منزلم کردی
عشق تو شعله ز خرمن من / گلبنش از دست خلق دامن من

نیست جز بندگیت زند کیم / بند هر کس مکن به بند کیم
بجمال و کمال تو سوگند / که مرا تا غمت بدام افکند

غم دیگر نیافت ره بدلم / تخم دیگر نرست ز آب و گلم
انچنان پر شد از توام رگ و پی / که شود پر چو دوزخ از نی

تو کسی پیش یاران و من بیکس / بیکسی ای غیور کار برس
در کف این و آن غلامم کن / بگر بهای خویش خاصم کن

این بگفت و فتاد در گریه / خون ز مژگان گشاده در گریه
گفت از چنگ خود کناره گزین / برگرفت از کنار و زد به زمین

انچه بود داد چو آرزو پیوست / در کنارش چو آرزو بشکست
تاجر و هر که بود با او جمع / اندر آن بزم دلکش حاضر

همه گفتند کش ز ما بیبی / در سر افتاده است سودایی
عشق ماهی چو خود رسش ز قفا / زخم بر جان آتشش زده بست

لیک هر چند گفت و گو کردند / از چپ و راست جسته جو کردند
هیچ ردش نشد که آن کمیت / وانکه بروی زد از زبان زره

قرب یکسال انچنان می بود / همدم گریه و فغان می بود
نه شب خواب و نی در روز قرار / نه ز لب خنده نه زبان گفتار

از طعام و شراب بسته دهان / تاجر از حال وی رسید بجان
در بسی کار از مونسش کرد / عاقبت جرم بر خودش کرد

بر دلش از قهر چون نگار... / همچو دیوانگان بهارستان
دل بنا کام بر جفاش نهاد / بند آهن بدست و پاش نهاد

ادهم انجا ز دیده خون میراند / شعرها حسب حال خود میخواند
اشک ریزان ترانه میگفت / غزل عاشقانه میگفت

هم در آن وقتها پیری سقطی
یکشبی وقت خویش با زنیافت
قبضی آمد بدیدش اندر دل
بزارات اهل دل بگذشت
محنت اهل ابتلا بینم
نظری سر طرف همی فکنند
دست بر دل نزار همی گوید
این پری رو چراست در زنجیر
بند کردندش از پی اصلاح
اشک خونین ز دیده افشانان
مستانم که باده مست اوست
عاقلم پیش یار فرزانه
مانده در بند ازین جنون باشم
سوخت از گفته دل آویزش
گفت این گریه بر ضعیفیش
بعد از آن ساعتی ز خویش برفت
شیخ گفت ای کنیز پاک سیر
گفت تا دوست را شناخته‌ام
شیخ گفت ای ز عشق در تب و تاب
آشنایی خودم بسوخت
بعد از آن شهقه‌ای بزد که بگر
شیخ فرمود کش رها کردند
تحفه گفت ای بعلم و دانش بیش
تا نه راضی شود خداوندم
دوستم از این سخن اکنون

رسیدن شیخ بزرگوار سری سقطی به پیر وقت تحفه و آگاهی یافتن از حال وی

بر وی ادراک سر آن مشکل
عقده قبض او گشاده گشت
بو که این درد را دوا بینم
دید زیبا کنیزکی در بند
غزل عاشقانه میگوید
برگرفته چنین فغان و نفیر
باشد آید مزاج او بصلاح
بانگ برداشت کای مسلمانان
نعره رندی پرست از دوست
پیش ارباب جهل دیوانه
به که دانا و ذوفنون باشم
گرد از اشک خود که ریزیش
وای تو چون رسی بمعرفتش
پرده هستیش ز پیش برفت
چیست گفت ای سری بگوی جواب
با غمش زندۀ عشق باشم
کیست معشوق تو بگوی جواب
ساخت روشن دلم بنور شناخت
مرغ جانش بلامکان زد پر
بندش از دست و پا جدا کردند
از همه جون روم بخاطر خویش
رفتن از جای خویش نپسندم

بامدادان قدم نهاد به پیر
گفت ازین درد دل چو بیمارم
جون به بیمارخانه روی نهاد
گرشکی چو ژاله می بارد
شیخ پاکیزه سر چو دید آنحال
جمله گفتند کز فلان خانه
تحفه آن گفت و گوی را چو شنید
من نه مجنون که نیک هشیارم
شور عشقش ز دست برد مرا
عقل و فهم شما زبون منست
شیخ چون گفت و گوی تحفه شنید
تحفه چون زآتش نهانی او
آشناسی خبا که هست او را
جون از آن بیهشی بهوش آمد
شیخ گفت ای بدولت از ازلی
بر دل من ز رازهای جهان
معشوق آنکه جانم داد
از رگ جان بمن بود اقرب
بار دیگر بهوش باز آمد
گفت ازین پس نه بنده گرد
کانکه از عشق سینه ریشم کرد
شیخ خندید کای گرامی یار

بهم رسیدن شیخ سری رحمه الله با تاجر و خریدن تحفه از وی

آن سریع طریق حق به نشیط
لذت سجده نیاز نیافت
روی در بقعهای حیرت نهاد
سوی بیمارخانه رو آرم
گره از کار بسته آن نگشاد
بر گل زرد لاله میکارد
از مقیمان بنغمه کرد سوال
تحفه است این که گشته دیوانه
از جگر آه دردناک کشید
آید از طعنه جنون عارم
از همه عاقلم و آگاه
کمترین بنده جنون منست
خاطرش رخت سوی گفته کشید
دیداز دیده اشک ریزان او
جلوه گر از بلند و پست او را
باز در نعره و خروش آمد
لقب و نام من چه دید این
هیچ رازی نمانده است نهان
در پرستاریش گری زبانم دا
نیست دور از برم نه روز و شب
در سخنهای دلنواز آمد
هر کجا خاطر تو خواهد رو
بنده بنده کان خویشم کرد
تو ز من نکته دان تری بسیار
که تویی هوشیار و من مجنون

تحفه و شیخ در سخن بودند — راز گوی نو و کهن بودند
تاجر دین و دل ز دست شده — در لگدکوب غصه پست شده

ناگهانی ز در درون آمد — سوی آن بنده‌ئی زبون آمد
شیخ را چون بدید خرم شد — دلش از کار تحفه بی غم شد

گفت شاید همین همت او — سهل کرد بلا و محنت او
بهر تسلیم چهره نمناک — بهر تعظیم شیخ سود بخاک

شیخ گفتا که این حد من نیست — این کنیزک ز من باین او بیست
بعد از آن شیخ رو بتاجر کرد — رغبت بیع تحفه ظاهر کرد

کرد تاجر فغان که واویلا — گر شد احوال من ز فقر تباه
نیست در دست آن گشاد ای شیخ — گر توانی بهاش ده ای شیخ

از درم شد بهاش بیست هزار — کی برآید ز دست من این مقدار
همه مالم ز دست رفته برون — در بهای کنیزک و اکنون

زین کنیزک بدست نه مالم — محرمی کو که پیش او نالم
جز دو عار اغربو و باکی نه — شیخ رفت بخانه دانگی نه

دست برداشت کای کریم حکیم — ایزد فرد و پادشاه قدیم
آب رو بخشش اشک ریختگان — خاک ذلت بچهره بیچشگان

کارسازا فتادگان از کار — باربردار ماندگان در بار
مانده در بار تحفه است دلم — سخنی گفته‌ام و زان خجلم

کار من تنگ شد ز تنگدلی — سرخ رویی دهم درین خجلی
در گنجینۀ کرم بگشای — قیمت تحفه‌ام کرم فرمای

شیخ را بود در نهانی نیاز — که برآمد ز سوی در آواز
در چو بگشاد دید کرده مقام — بر درش خواجه‌ئی چهار غلام

همه بر آستان او ز دو صف — هر یکی شمع و بدره در کف
اذن خواهان در آمدند از در — بزمین نیاز مندی سپر

پنج بدره ز سیم پاک عیار — هر یکی در شمار پنج هزار
پیش شیخ زمانه بنهادند — بر سر پای خدمت استادند

شیخ پرسیدشان ز صورت حال — خواجه فرمود در جواب سوال
که مرا شب بخواب بنمودند — صورت فقر شیخ و فرمودند

کردلش بهر تحفه در بار است — قیمت تحفه را طلبکار است
قیمت تحفه بر بخدمت شیخ — تا شوی بهره ور ز همت شیخ

شیخ با خواجه بامداد پگاه — زر نهادند سوی تحفه براه
چون رسیدند از قضا تاجر — نیز شد بی توقفی حاضر

عرضه کردند بدرها بر وی — گفت من کی فروشم او را کی
قیمت تحفه مست از آن افزون — کشش بدینها کنم ز دل بیرون

میفروشند در بها ز کرم — تا رسید آن بچل هزار درم
گفت تاجر ز دیده ریزان آب — که شستم کفت کرد کار خراب

که بود تحفه برگزیده ما — از خود و غیر خود بریده ما
خط آزادیش بلا اکراه — میدهم خالصا لوجه الله

غیر او هر چه دارم از زر و سیم — بفقیران همی کنم تقسیم
همه را میدهم برای خدا — بو که حاصل کنم رضای خدا

خواجه چون گوش کرد آن سخنان — دست بر رو نهاد گریه کنان
گفت کو باکه خالق معبود — نیست از کار و بار من خشنود

کمرا ساخت زین شرف نومید — سوخت بحسرت جاوید
کف من ز ملک و مال کنون — هر چه هست آمدم از آن بیرون

همه کردم سبیل راه خدای — که خدایم بسست در دو سرای
تحفه از بند بندگی چو رهید — زر و زیور آنچه داشت کشید

جای اطلس پلاس ساخت لباس — موی مشکین بهفت در کرباس
پا نهاد از حریم بقعه برون — چون پری شد ز غیر بیرون

شیخ با آن دو تن ز دنبالش — متحیر ز صورت حالش
پس رسیدان چو آمدند بدر — نه خبر یافتند از و نه اثر

مرتعش شد متفق باسم / روی دریا دید بوم حرم
خواجه در ره بمرد و داغ ببرد / تن چو موم استخوان بر داغ ببرد

مغز پر طعنهٔ کلاغان بساط جنت / دیده منقار کاو زاغان بساط جنت
تا خبر در شیخ پا پیشه شدند / ریگ کوبان بکعبه پی بردند

با دل پر غش و درونه صاف / شیخ میکرد گرد خانه طواف
آمد آواز ناله‌ایش بگوش / گشت برآمد ز جان خسته خروش

وز پی نکته ناله‌ایش بگفت / شد شنیده که بیدلی بگفت
کای چراغ شب سپینه روزان / مایهٔ شادی غم اندوزان

آگهی بخشش جان آگاهان / رهنمای فتاده از راهان
درد عشق تو شفای بیماران / زخم تو مرهم دل افگاران

هر که از شوق تست در تب و تاب / نشود جز بوصل تو سیراب
هر که زد از محبت تو نفس / مونس جان او تو باشی و بس

از غمت هر که بیقرار آمد / تا نه بیند ترا نیارامد
چون مناجات او سری بشنید / سوی او چون سرشک خویش دوید

سر برآورد کای پسری چونی / واندرین درد باد تا ازولی
شیخ گفتا که تو باز نمای / که فتادم ز نالهٔ تو ز پای

گفت تن زن که مست رسوائی / نشناسی پس از شناسائی
تحفه‌ام من خلاص کردهٔ تو / صد نوا یافته ز پردهٔ تو

شیخ دیدش بخاک افتاده / چشمها در مغاک افتاده
سرو سیمین او خلال شده / ماه رخسار او هلال شده

الف قامتش چو نون گشته / طرهٔ سرکشش نگون گشته
چشمی و صد هزار قطرهٔ خون / لبی و صد هزار نالهٔ فزون

شیخ گفتا که تحفه حال بگوی / وصف احسان ذوالجلال بگوی
چون ز یار و دیار ببریدی / از گره‌های او چها دیدی

تحفه گفت از هزار تاریکی / داد بار هم بقرب نزدیکی
بر پسر ز محبتم بنشاند / وز دو وصل نخستم برهاند

شیخ گفتا که آن پسر تو بچشم / کن خریدی بچل هزار درم
بود همراه او براه حجاز / در غمت مرد و رو بخاک نیاز

تحفه گفتا که آن گرانمایه / در جنان یافت همسایه
دادش آنجا خدا که کم دیده / دیده و گوش بیخبر نشنید

شیخ گفتا که آن کریم نهاد / کز ترا کرد از کرم آزاد
با امیدت درین طواف که هست / چشم بنهاده هر طرف که هست

تحفه پنهان ره دعاش سپرد / بر در کعبه اوفتاد و بمرد
ناگهان تاجر از عقب برسید / تحفه را او فتاده مرده بدید

او هم از بیدلی بخاک افتاد / پیش آن پاک جان پاک بداد
مرد و در شیخ کرد گور و کفن / بسیج ره نهاد سوی وطن

رحمت حق نثار ایشان باد / جای مادر جوار ایشان باد

قصهٔ ملاقات ذوالنون مصری قدس سره در حرم مکه با آن کنیزک و مقالات ایشان با یکدیگر

نقل آمد ز فیض ذوالنون / سالی آمد بعزم حج بیرون

گفت دیدم که در میان طواف / رفت نوری ز آسمان مطاف
پشت خود را بخانه بنهادم / واندر آن داد فکر میدادم

ناله ناگهم فتاد بگوش / که برآمد ز من فغان و خروش
در پی ناله بر گرفتم راه / دیدم آنجا کنیزکی چون ماه

اندر استار کعبه آویزان / اشک خونین ز سر مژه ریزان
برگرفته نوا که یا مولای / لیس الا هواک جوف حشای

گیت مقصود من تو دانی و بس / نیست محبوب من بغیر تو کس
آه ازین اشک شیخ و چهرهٔ زرد / که مرا در غم تو رسوا کرد

سینه‌ام شد ز درد عشق تو تنگ / چه عجب گر به سینه کوبم سنگ
با دل گرم و سینهٔ بریان / گشتم از درد عشق بس گریان

در مناجات باز لب بگشود
کای خداوند کارساز وجود
بحق آنکه دوستدار منی
از همه کار و بار یار منی
که بفضل کرم بیامرزم
از گنه گرچه کوه البرزم
شیخ چون این سخن شنید از او
گفت ازین سان مگوی بلکه بگوی
بحق آنکه دوستدار توام
در همه کار و بار یار توام
چه وثوقت بود بیاری او
باز آیین دوستداری او
گفت شیخا جماعتی هستند
که ز جام هوای او مستند
اول او دوست داشت ایشان را
بس بدل مهر کاشت ایشان را
کی بفهم این سخن الا بد
تا نخوانی فسوف یاتی الله
بقوم یحبهم و یحب
بوده ای حبیب گشته محب
گرنه او دوست دارد از نخست
کی بود دوستداری از تو درست
عشق او تخم عشق ما را کشت
خواستاری بخت از وی خواست
عشق او شخص و عشق ما سایه
سایه از شخص میبرد پایه
تا نه شخصت ایستاده بپای
بهر اثبات سایه ات ز کجای
ما نبودیم و خواست از وی بود
ما از آن خواست یافتیم وجود
شیخ گفتا که ای نعیم لطیف
از چه رویی چنین ضعیف نحیف
گفت مست محبت مولی
هست دایم مریض در دنیا
چون دوای محب او درد است
با امید شفا نه در خورد است
تا نیابد ز دوست بوی وفا
زان مرض نیستش امید شفا
گفت با شیخ بعد از آن کای شیخ
گر روشن بود جهان ای شیخ
بقفا وانگر چو وانگه بدید
گرچه مالید چشم هیچ ندید
باز چون رو بجانب او تافت
اثری زان بجز خیال نیافت
ماند حیران که مرغ پیران چون رفت
که بیکدم ز دام پیر برفت

قصهٔ آن جوان معشوق و پیر عاشق غیر صادق

بود شوخی نشسته بر لب بام
با فروزان رخی چو ماه تمام
برشکسته کلاه گوشه ناز
گشته نازش هلاک اهل نیاز
پیری آمد سپید موی شده
پشتی از بار دل دو تو شده
روی خود را بخاک می مالید
وز دل دردناک می نالید
کای پسر از تو سینه چاک شدم
رحمتی کز غمت هلاک شدم
پیش از آن کز غمت بمیرم زار
حاجت من بیک نگاه برآر
گفت با او پسر بعشوه گری
من که باشم که تو بمن نگری
در برابر نگر برادر من
که بخوبیست صد برابر من
پیر مسکین چو آن طرف نگریست
تا ببیند که در برابر کیست
دست زد آن بخون خلق دلیر
وز لب بامش او فکند بزیر
کانکه ما را بعشق نام برد
در رخ دیگری چرا نگرد
جای از غیر دوست دیده بدوز
ورنه از دیده خون فشان شب و روز
گر نه از وصل بهره ور باشی
باری از هجر نوحه گر باشی

مناجات شیخ بوعلی دقاق بر بالای منبر

کشته عشق بوعلی دقاق
آن در آیین عشقبازی طاق
روزی این درد دامنش زد بر
بمناجات گفت بر منبر
کای خداوند آسمان و زمین
نه مکان خالی از تو و نه مکین
جلوه کرده بلند و پست توی
قصه کوتاه هر چه هست توی
از تو با خلق لافها زده ام
در چندین گزافها زده ام
روز محشر که سازیم زنده
مکن از روی خلق شرمنده
گر ندانی سزای خویشتنم
کسوت صوفیان مکن ز تنم
که اگر مومنم و گر گبرم
نیست از روی صوفیان صبرم
در کفم رکوه و عصا منه
در بوادی دوزخم مفکن
تا بهر وادیی که رو آرم
تو چه جا کند از بر دارم
برخود از دردهای گوناگون
ریزم از دیده آب وز دل خون
چون نباشد بعقبه تنم نگران
پردرم جان بنوحه حرمان

هم ز وی آورند کافر کار

ببام برآمدن وی آخر روز و با آفتاب

چون شد این درد در دلش بسیار

چهره خور چو زرد فام شدی / شیخ دین بر کنار بام شدی
اشک خون ریختی گهر سفتی / رو بخورشید کردی و گفتی
کای جهان گرد آسمان پیمای / شب تاریک کا در روز افزای
ز آه بمداد کر سپر کوه / سر زدی بر هزار دشت و کوه
تا کنون گرد از تک و پوی / زرد رو در دیار رفته ردی
تیغ آهخته زیر پا دیدی / کوههای بلند بسپردی
بس بیابان ز رنج پی در پی / که بیک قرص گرم کردی طی
از بسی بحرها بزورق زر / بر گذشتی ز موج ناشده تر
ده بده کو بکو و شهر بشهر / یافته از فروغ فیض تو بهر
هیچ جا دل شکسته دیدی / وز خود و خلق رسته دیدی
کش ازین غم بدل بود دردی / یا ازین راه بر رخش گردی
سخنان گفتی اینچنین بسیار / تا شدی آفتاب نا دیدار
بعد ازان آمدی فرو از بام / همچنین بیقرار و بی آرام
بی قراری عشق بی تمکین / جز بمردن نباشدش تسکین

بلکه آنان که مست این جامند

گفتار در دیدن اصحاب بعد از وفات او را در خواب

چون بمیرند هم بیار رسند

هم ز وی آورند کز اصحاب / دید شخصیش بعد مرگ بخواب
گرش بسی سوز و بیقراری داشت / گریه و اضطراب و زاری داشت
گفت شیخا چه حالتست ترا / که ز مردن ملالتست ترا
گویی از حال خود نه خرسندی / که بدان عالم آرزومندی
گفت آری بس آرزومندم / که بدنیا برد خداوندم
نی پی مال و جاه و زینت و زر / نی پی وعظ و مجلس و منبر
بلکه از بهر آنکه تا پیوست / جز عصایی نباشدم در دست
همه کویها در آرم پی / یک بیک خانه را بکوبم در
صاحب خانه را بگو هم آوار / کای پی هیچ مانده از همه کار
عمر بگذشت در پریشانی / بنگر از چه بازی ما بینی
جای القاپس عمر مغتنم است / انقطاع حیات دمبدم است
کار امروز را مباش اسیر / بهر فردا ذخیره بر گیر
روز عمرم بوقت عصر رسید / عصر تو تا نماز شام رسید
خفتن خواب مرگ نزدیک است / موج گرداب مرگ نزدیک است

پیش ازین همچو پسته تاریکان

در ذکر موت و احوال آن

منشین بیخبر ز نزدیکان

صرصر مرگ را ببین چه خنست / سر شکن بیخ کن ثمر فکنست
شاخ و پیوندها شکسته است / بیخ امید ما گسسته است
وی فکندست ازین درخت بلند / میوه نارسیده فرزند
چند کردن بحول و قوت فخر / گفتن و الذین جابوا الصخر
رو بقرآن بخوان که باد چکرد / با جنود ثمود و عاد چکرد
دست بگسل ز نقل باده و جام / یاد کن زانکه ریزدت در کام
ساقی جام مرگ تلخ مذاق / چین یلیف ساقکم بالساق
پیش از آندم که بر سر بستر / پیچدت پا بپا ببسکد کمیش
پای ازین تنگنای پیر و تن / رخت ازین تیره جای بیرون تن
آن بود پا برون نهادن تو / رخت ازینجا برون نهادن تو
که ببری ز غیر حق پیوند / نی از بند کیش بر خود بند
الم مرگ قطع پیوند است / زانچه اکنون دلت بان بندست
بندها را چو بگسلی امروز / بهین قطع و اصلی امروز
چون بمیری ز خویش پیش از مرگ / بخوری نیش مرگ پیش از مرگ

بود زین پیش مرده بوبکر

اشارت الی قوله علیه السلام من اراد ان ینظر الی ...

رسته از رزق ریو و حیله و مکر

ز آنچه دیدیش بنی که می‌بود
ره درین تیره خاکدان ننمود

یمشی علی وجه الارض فلینظر الی ابن قحافه

هر که خواهد ز خلق کهنه و نو
نگرد مرده‌ای روان گرو

آهوی مشک نافه را بنگر
پر بوتی فره آهنگر

او چنین مرده دگر و شقاق
منه نندش ز جهل طعن نفاق

کان صدق و نفاق یعنی چه
عرق و صل و فراق یعنی چه

بود آئینه تمام صفا
عکس بیند کسان در او پیدا

هر که سوی‌اش ز نیک و بد می‌دید
اندر او عکس روی خود می‌دید

طعنه بر وی ز جان بی‌کینه
عیب زشتان بود بر آئینه

زشت ننهند بد سرشتی خویش
جز بر آئینه عیب زشتی خویش

زنگیی روی چون در دوزخ
بینیی همچو موری مطبخ

حکایت بر سبیل تمثیل

بهودی بر پیش روی‌اش زشت
لاف کافوری از روی انگشت

چشمها کرده چشمخانه مغاک
گردکان در کوی فتاده دنجاک

دو لبش طبل کوب دل رنجان
همچو بر روی سم دو بادنجان

دهنش در خیال فرزانه
فرجه‌ای در کدی پر دانه

دید آئینه‌ای به ره برداشت
بتماشای خویش دیده گماشت

گفت اگر روی بود بیت چون من
صد کرامت فزود بیت چون من

خواری تو ز بد سرشتی است
بر ره افکندنت ز زشتی است

اگرش چشم تیز بین بودی
گفت و گویش نه اینچنین بودی

عیبها را همه ز خود دیدی
طعن آینه کی پسندیدی

مرد دانا هر چه در نگرد
عیب بگذارد و هنر نگرد

هست در عیبها هنر بینی
از میان صدف گهر چینی

بر هنر هر که عیب بگزیند
از میان صدف گهر چیند

قال رسول صلی علیه و آله وسلم مثل المومن مثل النحله

گفت خیر البشر رسول خدای
آن فزون از همه بدانش و رای

تاکل الاطیبا و لا طیبا

کو بود مومن طیب محل
بمثل راست همچو نحل عسل

کم پس شد چون رود در باغ
دارد از غیر طیبات فراغ

همچنین مومنان نیکوکار
از جهان طعمهای نیکو خوار

عیب پوشند و در هنر نگرند
گل و ریحان و طیبات خورند

شهدهای ثنای گوناگون
از ممر زبان دهند برون

طیبات آن طیبین آمد
ضد آن بهره ضد این آمد

از نبی آنکه حجت این است
الخبیثات للخبیثین است

هر که بینی ز ناقص و کامل
هست با جنس خود مایل

اولیا را اولیا باشند
اشقیا را شقیت باشند

ورد و ضد را بهم قرین یابی
راز پرداز و همنشین یابی

واگر جنبیتی نهانی هست
که بظاهر بران نیابی دست

مشکل شدن مصاحبت زاغ و کبوتر ازان حکیم و حل گشتن

زد حکیمی بطرف باغ قدم
دید زاغ و کبوتری باهم

هر دو فارغ نشسته بر یک شاخ
در زبان باوری بهم گستاخ

ماند حیران بفهم خرده‌شناس
که نه بر وفق حکمت و قیاس

صحبت جنس با نه جنس که دید
الفت بی‌مناسبت که شنید

تا که از شاخ آمدند فرو
بر تماشای آب بر لب جوی

بر سر خاک در شتاب شدند
لنگ لنگان بسوی آب شدند

دید از آنجا که تیز فهم شکیبت
در میانشان مناسبت لنگیست

لنگی پا پاند شان باهم
در تک و پوی نیستشان همدم

گر تو از ذوق آن شود جامی
که رهی همچو میوه از خامی

میوه‌ای نارسیده کان بگذار
ره و رسم رسیده کان بردار

ناز خامی خویش و هیچ کسی — بتمام رسید کی برسی — سوی پاکان توجهی میکن — بتکلف تشبهی میکن

هر که در زی پاک کیش نیست — بحدیث نبی از ایشان نیست

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم من تشبه بقوم فهو منهم

با تو گویم که زی ایشان چیست — گر توانی بزی ایشان زیست — اتباع شریعت نبوی — اقتدای طریق مصطفوی

تن به آداب او در آوردن — دل با خلاق او بپروردن — کردن سر بوحدت مطلق — در شهود خدای مستغرق

اگر اینها بود ز خود دانی — جهد کن آنقدر که بتوانی

خلاص شدن مسخرهٔ فرعونیان از غرقه شدن بواسطهٔ آنکه خود را بصورت موسی علیه السلام برآوردی و مسخرگی کردی

کل ابلیس کله بد رگ — کله لایجوزان تیرک

زال فرعون بود مسخره‌ٔ — هرزه‌ٔ کو مسخ روی و مسخره‌ٔ — بود بر سیرت کلیم اسوه — گاه و بیگاه با عصا و کلاه

پیش فرعونیان ز ناسرگی — مثل موسی شدی بمسخرگی — سر بتقلید وی برآوردی — هرچه دیدی ز وی همان کردی

ماتم غرق را چو زد جبریل — جامهٔ غم قبطیان در نیل — نشد آن مسخره هلاک ز غرق — رحمت موسی زدود خاک بفرق

کای نکوکار ازین تبه کردار — از همه بیش دیده‌ام آزار — وی بدین مکرمت چرا زنده است — که همه مرده‌اند و او زنده است

گفت حق کای گزیده و پیمبر — ساختی با تو خویش را پیوند — هر که بر صورت گزیدهٔ ماست — بعذاب مخالفان نه سزاست

این تشبه که از عدو نه بجاست — بین که چون مرگ گاه دعوی قدرت — وانکه از محض دوستی خیزد — کس چه داند که تا چه انگیزد

اعتذار کردن این دفتر از سلسلة الذهب بهمین مقدار

بود در دل چنانکه این دفتر — چون به پنجاه رسید سر گشت — چرخ اگر باز گنبد زر نیز — بود از نصف اولین کمتر

لیک خامه ز جنبش بسپوخت — برسانم بمقطع این نامه — ورنه او را که خاطر صافیست — ساز و دم کز لک غنیمت نیست

دم ازو چه تراش این خامه — در رقم کردن حروف چنین — چون حروفش بصاد و ضاد رسید — این قدر هم که گفته شد کافیست

داشت جهدی و چرخ پرچین — هم برین حرف این خجسته کلام — ختم شد والسلام والاکرام — خامه را الحکم استاد رسید

دفتر ثالث سلسلة الذهب

حمد ایزد نه کار تست ای دل / هرچه کار تو بار تست ای دل
پشت طاقت بعاجزی خم ده / واعترف بالقصور والحمده

وتفضل بافضل الصلوات / وتقرب باصلح الدعوات
بالنبي الهدى وأحبابه / وارثي علمه وآدابه

این معدلت نامه ایست متحف بسلاطین که بسلاله طین فطرت
اد مند و لهوی اگر آخر آن فناست و آن شغل زخارف
دنیا از دل ایشان برده اند و صورت عافیت از آن بلا
عافیت خیر ایشان کرده که حرز خلد ملکهم حاشیهٔ صحیفهٔ روزگار
ایشان باد و دعای ادام بقائهم مرغ اجابت شعار شکار ایشان

بعد حمد حق و درود نبی / نیست پوشیده بر ذکی و غبی
که ظلال الله اند پادشهان / راحت و رنج دیدگان جهان
سایبان ساخته ز چتر سپاه / ز آفتاب حوادث اند پناه
چترشان مختصر به پیش نظر / ظلش از نور مهر شامل تر
ملک اگر جمع اگر پریشانست / اثر عدل و ظلم ایشانست

عدل ایشان کند بدانش و داد / خانهٔ ملک را قوی بنیاد
ظلم ایشان بکین نوی و کهن / خلق را برکند ز بیخ و بن

ملک کشتست و عدل ابر پر آب / ملک دادت خدا بعدل شتاب
تخم کشتی در آبیاریش کوش / دارش از تشنگی و خواری گوش

کشت بی آب هیچ بر ندهد / چون شجر خشک شد ثمر ندهد
عدل را چون ملک شود معمار / هیچ دیگر نبایدش در کار

هم سپاهی ز شاه گردد شاد / هم رعیت از او شود آباد
هم خلایق رهد ز محنت و بیم / هم خزاین شود پر از زر و سیم

قاصد فرستادن قیصر روم به نوشیروان تا معلوم کند که با وی
در چه مقام است در صدد صلح است یا در معرض انتقام

دشمنان گردن نیاز نهند / شیوهٔ انقیاد ساز دهند
قیصر روم سوی نوشروان / قاصدی هوشمند کرد روان

قاصد شاه هوشمند پسند / تا ز حال خیال گنج پسند
چون فرستاده از خرد بهره / آن خردمندی فرستنده بین

بعد ماهی که رنج راه کشید / بدر بارگاه شاه رسید
دید شاهی بعدل بنشسته / در بروی ستمگران بسته

میفرستاد سوی هر کشور / حاکمی زیرک خردپرور
نکته‌های گرانبها می‌سفت / هر یکی را جدا جدا میگفت

که چو منزل بهر دیار کشید / بار عایا برفق کار کشید
مرد دهقان چو تنگدست بود / در لگدکوب فاقه پست بود

نامراد امین بخشید او را / تخم و گاو و زمین دهید او را
آبیاری کنید کشتش را / نعمت خوبی دهید زشتش را

125

کشت او را رسد چو وقت درو — گندمش در درون پنجه گرو
وانه را چون کند جدا از کاه — از سر راستی کنید نگاه

حق او زانچه هست کم مکنید — بجوی خاطرش دژم مکنید
قوت جان و تن ز دهقانست — قوت روح و بدن ز دهقانست

گر نیابد جهان ز دهقان بهر — قحط خیزد ز کارخانهٔ دهر
ور رسد تاجری بشهر شما — در تردد ز لطف و قهر شما

کار او را بلطف پیش آیید — بار او را بقهر مکشایید
مستانید ازو فزون از باج — باج گیری کنید نی تاراج

تاجران منهیان اخبارند — وز بد و نیکتان خبردارند
با همه کارتان بنیکی یاد — تا کنند از شما بنیکی یاد

اهل جمعیت اندیشه وران — بهر نظم معاش کارگران
آب ایشان بجز بخیر مبرید — سلک ایشان ز کید کم مدرید

نزخار آینه میرانی — خالی از هر قصور و نقصانی
تا درین تنگنای جان فرسای — کم نهند پس ز نرخ چیز فزون

بسخای یمین و بذل یسار — ببرید از دل غریبان بار
جامهٔ کودکان بیارایید — خانهٔ پیرکان بپیرایید

چون شود تازه عالم از نوروز — سبزه و گل شود جهان افروز
دعوت خلق را سماط نهید — عشرت و عیش را بساط نهید

ببرید از دل فقیران زنگ — بنوای نی و نوازش چنگ
تا به آنها چو گوش بگشایید — از غم و رنج وی بر آسایید

چون گشایید دست جود و کرم — بر تهی کیسگان ببذل درم
هر زمان شرح آن کرم مدهید — منت بذل آن درم منهید

کز منت کرم شود مفقود — در عداد ستم شود معدود
منت منت جوای طبع کریم — باشد از مقتضای نفس لئیم

قاصد روم را چو این سخنان — گشت مسموع شد شگفت کنان
شاه ازو آن شگفت را دریافت — پرده در رفع آن شگفت شکافت

گفت ما را خدایگان خوانند — چون خدا مالک جهان دانند
در رسوم خدایگانی ما — همه بانی بود نشانی ما

گر نه بر خلق مهربان باشیم — نایبان خدا چه سان باشیم
قاصد روم چون بروم رسید — وان سخن شاه روم ازو بشنید

گفت الحق که شاه شاهان اوست — سرور تاج ملک خواهان اوست
رمه مائیم او شبان رمه — در بد و نیک پاسبان همه

به که بر خاک پاش تاج نهیم — بندهٔ او شویم و باج دهیم

کاش نوشیروان کنون بودی — عدلش از پیشتر فزون بودی

تا ز دعوی عدل شرمنده — خسرو روم را شدی بنده

کردی از بندگی سرافرازی — پیش شاه مجاهد غازی

پشت بر پشت شاه و شاه نشان — بنده کانش ز جاه شاه نشان

باید دعاگوی جناب خداوندی جهان بلند است که مادام که قلم بلند بالا پای رفعت قصر قصهٔ قیصر و کنگر ایوان داستان انوشیروان نهاد و پس بدان آستان رسید لاجرم انجام این سر کرده و پس آن در آورده همواره این رقم می زند که سایهٔ دولتش پاینده باد و آفتاب معدلتش تابنده

مهبط العز و العلا سلطان — بایزید الدرم شه دوران
منبع جود و مجمع الطاف — مخزن عدل و معدن انصاف

خاک یونان زمین ازو گلشن — جان یونانیان ازو روشن
کاشف عقدهای یونانی — شارح نکتههای یونانی

رای او گنج علم را مفتاح — روی او بزم ملک را مصباح
کرده طبعش بفکرت صافی — در کلام خدای کشافی

در اشارات او شفا مکنون — اصل و فرع نجات او قانون
نه محیطی ز شرع او جسته — نه قلیدس ز قدح او رسته

در خیالات هیات افلاک   طبع او در نهایت ادراک
مطمئن در مواقف تایید   مطلع در مقاصد تجرید
لفظ و خطش مطالع الانوار   نظم و نثرش طوالع اسرار
پیش ازین گر بنقص اندی حقوق   از علوم عرب چه نحو و چه صرف
سیبویه باش شدی بر حفظش   ریش جنبان در آن فواید خویش
خط خود چون ز علم بر گیرد   سوی اعدا ره سفر گیرد
آن غذا مایه بلا گردد   برعد و صورت غزا گردد
تیغ او آفتاب رخشانست   گشته طالع بر اوج ابهات
گشته ز ظلمت ضلالت دور   عالم از پرتو هدی پر نور
رخش آن اژدهای خونخوارست   کش درون مخالفان غارت
بلکه آن اژدها که چون سر دم   در کشد عمره بری در دم
تیرش آن چره باز تیز پرست   که پیان ز آشیانه ظفرست
بر صف خصم اگر گذار کند   مرغ جان همه شکار کند
چون دهد پشت خود بدشمن جاه   کند اندر جهان بعدل نگاه
پسر ظلم از زمانه بر خیزد   ظالم از هر کرانه بگریزد
شیر با گاو صلح جوی شود   گرگ با میش نرم خوی شود
نگذرد از شکار رنگ پلنگ   یاد و رنگی شود با و یکرنگ
چون نهند سر بخواب خوش خرگوش   گیردش سگ بمهر در آغوش
با دم از روی او مگس راند   تا برد خواب را نشور راند
یوز خوف سیاست شه را   ندرد پوستین روبه را
ور در پوستینش راه دزدی   چاک آید بپوستین دوزی
تیهو ایمن ز باز چون دراج   که کند نقد عمرشان تاراج
پس از آن ایمنی شود پیری   نزند قهقهه ز کبک دری
خواهم از جود او سخن رانم   چون کفش در و گوهر افشانم
باز گویم که گوهر افشانی   پیش دستش بود ز نادانی
ابر نیسان که درفشان آمد   آب دریا که پیشکران آمد
گر شمر دان سبحه انگشت   یاکه پیمود ازین بکیل مشت
بسط کرده بساط فضل و کرم   طی شده بارنامه حاتم
هر گدایی ز جود او غنیمت   پیش او ذکر معدن بی معنیست
کان ز دستش بکوه برده پناه   ساخته زیر سنگ منزلگاه
ور به بخشد ادای اسپانرا   پیکی دخه حاصل کانرا
بحر پر شور کرده در عمان   گوهر خویش در صدف پنهان
وآن صدف را بتعه داده مقر   زیر و بالای او نثار خطر
زان هراسان که چون ببخشش فشاند   ننهد از تاج خویشتن سر پیش
بلکه بر فرق هر گدا ریزد   همچو باران که بر گیا ریزد
جا بجا تاکی این سخن رانی   در مدیح جناب سلطانی
تو که باشی که مدح او گویی   کام خاطر ز مدح او جویی
از ثنا و مدیح دست بدار   بدعای صحیح دست برآر
کای خداوند کردگار کریم   ایزد فرد و پادشاه قدیم
با وجودت ازل چو دی پریر   با بقاییت بنود چندان دیر
نه فلک نقطه زیر پرگارت   هفت دریا نمی ز ادرارت
مدت صنع تو چه صبح به   بلکه آن نیز اقرب و اقصر
می نگویم که این و آنش ده   گویم آنش بده که آنش به
هر چه دانی سعادت دو سرای   در توفیق او برو بگشای
از دوام امید مردم مشتق   اشتقاقیست بس لطیف الحق
از زبان مسبحان سپهر   نیکخواهان جاهش از سر مهر
دم دم کوس او چه صبح چه شام   هست تکرار امر او بدوام
بنفاذ امرشان قرین بادا   همه را بر دی آفرین بادا
ای شهانی کشیده سر سپهر   خاک پای تو گشته افسر مهر

در بیان آنکه ظلم پادشاه چون سیلی جبلی است که مر خیمه

داد فضل خدایت آن پایه
از کتب مهر کرد و کن پیدا
سر کرا تیغ خور بعرق پیراست
که چون تیغ خونفشان باشی
بیخ ظالم ز باغ ملک بکن
دست ظالم اگر نیاری بست
ده زاد و رکه خسروی نشتیش
تیر کز یکطرف رسد بر مرد
شه غزنین چو واقفی ز علوم
گفت با او که گر کنند سؤال
که بود بنده زاده محمود
تو چه خواهی جواب ایشان گفت
گفت شاها چو این سؤال نشست
گفت بر گو که آری آن بنده است
زانکه داد اش خدای آن شاهی
ظلم کردن چرا و نیارد کس
که مرا او را سپه امیری ما
اهل عالم نه پیر و خرد و ند
همه آیین شاه خود گیرند
ای مباهی بد دولت شاهی
روی در قبله نجات آور
میپسند آنچه شرع نپسندد
راستی او خوش آنکه راست شوی
کج روان روی در ره تو نهند
در خزان عدل پیشه سلطانی

پست نماید ظلم دیگران چون پشت پراکند قبیله که بنه چندانکه نماید بخت آید

سایه را جای بر زمین خوشتر — جای پا پایه گر آسمان بودی
سایه او را از زخم او بهتر است — حق نشاندت بتخت دادگری
آفت جان این و آن باشی — عدل بار آرد چو شاخ والا کن
شاخ ظلم از درخت این بشکن — ترسم این شاخت او ور داند بیخ
که بیارد بکار خلق شکست — بر جهان شهریار او ست نه تو
خاتم ملک کن در انگشتش — ظلم کی گر کشیدن آن اوست
بسپر دفع آن تواند کرد — ورز هر سو سپه و چهار بود

پیغام فرستادن سلطان محمود غزنوی بپادشاه روم که اگرچه من بنده زاده ام که هیچ قوی بازو را مجال آن نمانده است که دست تطاول بکمال ضعیفی دراز کند و اگر ناگاه دراز دستی واقع کرد بموجب فرموده من بود و انصاف داون پادشاه روم که سرکرادت ضبط و سیاست چنین بالا بودی شاید که همه زیر دستان زیر دست او باشند

گر کسی را زماه تا ماهی — نرسد دست ظلم کش دامن
چشمه ظلم از تو زاد و بس — رو بهان این سخن چو بشنفتند
بهره جستن ز باج گیری ما — برتر از وی چو شهریاری نیست

عادلی که از حرف عین چشم عالمی بر رویت و از دال و لام دل جهانیش در پی آن بود که در همه چشمها خود را نغز نماید و به همه دلها نیکو در آید تا در نغز کاری پیشوایی و در نیکوکاری رهنمایی

پی بپر چشمه حیات آور — انچنان زی که زیستن شاید
مکشای آن دری که او بندد — هر چه جز شرع و دین بهم بزن
همچو ادشاه رهپستان گردی — او ری رو براه و راست شوی

حکایت پادشاه صاحب شکوه که با سپاه انبوه بپای دیوار بستانی گذشت و درخت انار پستان از دیوار بر کرده

گر شدی مرغ دار ایرا پایه
خلق را کی ز جور امان بودی
تا کنی پیش تیغ پا سپری
ظلم را در چه عدم جا کن
بار تعبیر د میوه ز تو بیخ
صاحب اقتدار او ست نه تو
ظلم جو چون دو شد فزون اوست
چاره یا مرگ یا فرار بود
کرد تعیین بباج خواهی روم
از تو آن صاحبان جاه و جلال
این خیال از کجاش روی نمود
وین غبار از زمین ایشان رفت
به که گرد جوابش از تو درست
لیک از این سند که نه شرمنداست
گوشمال فر و تر ان داد
متعجب پیکه گر گفتند
باج او کرد هیم عاری نیست
بلکه بر دین پادشاه خودند
همه بر دین شاه خود میند
وز قوانین مملکت آگاهی
هر که آن شاه زید پیاپی
دست در دامن پیمبر زن
در همین شیوه دهستان گردی
وز نکی همچو راستان برند
گذر افکند بر دهستانی

گذشت از بس بسی چشم جنایت بوی با زکرد و نیت تم از

سر برون شاخی از درخت انار | حقه‌ای عقیق تازه و تر
با همین خنده شمرد آن را | او به بیرون رفت و لشکری بنوز
در همان شاخ چار کرد نگاه | دید بر دی انارها بر جای
شکر او ایستاد تا دیری | کای خداوند عدل عدل آموز
سپهم را بران نو کشته | ور نه از ما کرده بس گستاخ

حکایت پیر دهقان که خرمن پر خوشهٔ گندم یافت و تفحص پادشاه که آن کدام تاریخ بوده است

پیر در وی نشین ز خوشهٔ گندم | خوشه‌هایی چو دانه‌های گهر
دیده را فیض نور بخشنده | حالی آن را به پیش شاه ببرد
قصه‌های نو و کهن دانان | باز پرسید کین که از و داست
دور گردون نیافتش سر است | گفت بود این به دوران سلطان
آمد از زر خمی بزرگ پدید | خمی از زر و گوهر آکنده
بر دکیسه از آن زر و گوهر | گفت روزی که این خم پیدا شد
داوری پیش پادشا بردند | پادشا داشت پیش از آن خبری
گردشان زان زر و گهر خرم | مرد و خصم آمدند با هم راست
از عدل شاه والا بود | خاک از عدل او چو زر شد
هست بر ما هزار شکر هنوز | نه که در خوشه بلکه در خرمن

در کلمهٔ عدل عین که چون چشم بر سر آمده است مفتوح است و دال که چون دل در اندرون قرار گرفته است ساکن یعنی باید که صاحب عدل علی الدوام چشم بصر و بصیرت بر حال عالم باز گشاده بود و غماز آن جا بر نه و دل او از ظلم مظلومان مرکز عدل آرمیده و بر جنبش و اضطراب

دهدش جایگه به پهلوی خویش | باید او را دلی ز علم شکوه
پشت او کند پنکدلی | نشود از حدیث او بی
که چو آتش کند در آتشی | کو در و زرا جواب صافی کن

بود از گونه گونه رنگ زر آن
دید بیجا که کرده از دیوار
در دل خویشتن شمرد آن را
روز دیگر که بازگشت از راه
سر به سجده نهاد تا دیری
تخم عدلم به دل تو کاشته
در زمان گذشته دهقانی
ناگهان آلت زراعت او
آشکارا شد از زمین گنجی
دانه‌های بزرگ رخشنده
گفت کز سال دیده دهقانان
کهنه پیری که بر حد و دو بیست
یکی از دیگری زری بخرید
که بیا خم خویش کرد آور
مرد وزان گفت و گو بیازردند
داد پیوند مرد و را با هم
پیر گفتا که آن نه از ما بود
ظلم شاهان ز حد گذشت امروز
شاه باید که چشم باز بود
چشم او باز باشد از چپ و راست
هر که بیند که او نه راست رواست
همچو تیر کجش بیندازد
نه که همچون کمان کشد سوی خویش
دادخواهی اگر ز ستمدیده‌ای
در جهد از زبان او شرری

غیرت کارگاه رنگ رزان
بر روی او چنین ز نشو و نما
میر سیدش ز پی کرده گره
آمد از زین فرود به شکر خدا
در جهان آفتاب عدل افروز
دید مانده این انارها بر شاخ
کاو دمیراند کرد و بر اینی
در زمین شد فرو در آن کوچه
زر گرانش غلاف کرده ز زر
شاه آن را بدید و حیران ماند
حیرت ما که دکی بود است
کرد و صاحب خرد در آن دوران
شد خردمند و بر فروشنده
بهره از وی بجز از تو نیست درست
کان دو داور ند دفتر و پسری
و ز میان جنگ و داوری برخاست
کشت ما خوشه گهری شد
گندم ما نشو دارد زان
بر بد و نیک سرفراز بود
تا ز عالم برون بود کم و کاست
دل و جانش به کج روی گراست
کیش خود را از و بپردازد
کش بگیرد ز داد خواه پستوه
وز جفا کوبیش بلند است سنگ
و آتشش را بان تلافی کن

ور نریزد بر آتشش آب
پیش سلطان عاقبت محمود
پیرزالی ز خطهٔ باورد
تعقب گرفت عنقش را
لیک آن بد سرشت زشت خصال
بار دیگر عجوز بی سامان
شاه گفتش برو مثال دگر
اگر اول مثال تو نشنید
پیرزن گفت با دل صد چاک
گرچه خوانند شاه و سلطانش
بحلی خواست زو بصد تخجیلی
کرم خوی کنند و دم سپردی
با چنین خواریش چو خون ریزند
چون سیاست بدین قرار گرفت
معدلت سیرتا جهان دارا
عالم از عدل تو پر آوازه
عدل را زاد راه فردا کن
عدل خواهی که بر مزید شود
چون بود شاه معدلت پیشه
گرگ چون در رمه روان باشد
گر فتد شاخ از تو در کم و کاست
تیغ از ظالمان مدار دریغ
زجر کم دفع ظلم نتواند
بود در مرو شاه جان ز آبی
روزی آمد ز خنجر چشمی

حکایت پیرزنی که از سپاهی باورد که ستمی در حق وی پرداخت پیش سلطان محمود نالید
کرم ساخت و بسخن دیگر زم کرد اینده به حد وادی سپاهی

خط باورد یان برون او
ساخت جا کلبه و عیشش را
تا قت کردن ز منت آن مثال
بر زد از ظلم آن عوان دامان
کش نباشد از آن محال گذر
خواهد آخر مثال تو بدرید
گر رهی بر سر ار چه ریزد خاک
گوش ننهد کسی بفرمانش
داد فرمان ز بعد آن بحلی
در حق آن عوان باورد
آن مثالش بگردن آویزند
ظلم جوی از جهان کناره گرفت

که عوانی ز خلعت دین عور
شاه دادش مثال عدل آغاز
گفت مشکل که این عجوز دگر
روی در دار ملک غزنین کرد
گفت شاها مثال را چه کنم
شه شد از حکم طبع سخت سخن
خاک تیره بفرق سلطانی
شه چو بشنید قول او ز ریش
که گروهی ز رحم کردن تاب
همچو دزدان کشند بر دارش
تا که از حکم شاه سر تابد
نام ظالم چو از جهان کم باد

چون حرف نخست از ظلم بر دو جزء حرف ظالم این اشارت
با آنست که چون سر بر کرسی بان عدم خواهد کشید جز الم چیز دیگر
نخواهد دید و لفظ سیاسات که متضمن سه حرف ایست میبینی
از آن حیثیت که می باید که سیاسات ظالم متضمن کلی وی بود از آنجا

و اندر آن منقبت بگاه آمد
جرم بر کردن شبان باشد
بجهد شاخ دیگر از چپ و راست
عدل را در رعایت آر بتیغ

کو سپه را ز ظلم دارد نگاه
ظلم شاخست و بیخ آن ظالم
بیخ را بر کن از نشیمن بود
چون سیاست کم از گناه بود

حکایت پیرزالی که راه بر سلطان سنجر می گرفت و از بی
بیداد سپاه ظالم دادخواهی کرد و ظلم لشکر را از راه برداشت

بر وی از بیداد لشکری
آن ظلم زبان چو خنجر کرد

زان فتد در شعله در تب و تاب
که شه تختگاه غزنین بود
چشم جانش ز نور ایمان کحل
که عوان ملک او گذارد باز
سوی غزنین کند هوای سفر
شیوهٔ دادخواهی آیین کرد
مایهٔ قیل و قال را چه کنم
گرد از غصه خاک بر سر کن
که ندارد نفاذ فرمانی
شد پشیمان ز سخت گویی خویش
سخت دل چون درشتیکان عذابت
بلکه همچون سگان بدیوانش
بس جزا کزین بتر یابد
غیبت او حضور مردم باد
زیر حکمت سکندر و دارا
فضل و جودت برون ز اندازه
ظلم را همنشین عنقا کن
ظلم باید که ناپدید شود
زانکه ظلم شهست ظلم سپاه
شاخ را بیخ پرورد دایم
تا توانی ز بیخ شاخ آسود
مجرمان را چه انتباه بود
فصد ناقص مرض بشوراند
همچو زال جهان کهن سالی
روی در رهگذار سنجر کرد

دید کز راه میرسد سنجر / برده از سرکشی بکیوان سر
بانگ برداشت کای پرستش کار / گوش خود سوی سینه ریشان دار
گوش سنجر چو آن نفیر شنید / بارگی سوی کند پیر کشید
گفت کای پیرزن چه افتادت / که ز گردون گذشت فریادت
گفت من رنج کش یکی زالم / کمتر از صد باندکی سالم
خفته در خانه ام پس چار یتیم / داشتان بهر نیم نان در بیم
غیر نان جوین نخورده طعام / کرده شیرین دهن ز میوه بنام
با من امسال گفت و گو کردند / وز من انگور آرزو کردند
سوی ده جستم از وطن دوری / تن نهادم برنج مزدوری
دستم اینک چو بچه مزدور / ز آبله پر چو خوشه انگور
چون زده دست مزد خود پیدا / پر شد از آرزوی خود سبدم
با دل خرم و لب خندان / رو نهادم بسوی فرزندان
یکدو پیدا دگر ز لشکر تو / در ره عدل و ظلم یاور تو
بر منی چند غارت آوردند / بستدند و ز آرزو تهی کردند
هیچکس را چو من ز طالع بد / بر نیاید تهی ز آب سبد
تو چنین فارغ و جگرخواران / از جفای تو خون دل باران
این چه شاهی و مملکت داریست / در دل خلق تخم غم کاریست
دست از عدل و داد داشته / ظالمان بر جهان گماشته
گر چه امروز نیست حد کسی / که بر آرد ز ظلم تو نفسی
چون هویدا شود سرای نهفت / چه جواب خدای خواهی گفت
دی نبودت تبارک سر تاج / از تو فردا اجل کند تاراج
بیکی امروزت این سر که چه / در سر این نخوت و غرور که چه
کنگر تاج تو چو از ره کشید / از جهان تیغ عافیت ببرید
نیست چتر تو چو گشت بلند / سایهٔ ظلم بر جهان افکند
خلق از تاب مهر بی سایه / با صد افسردگی در آن سایه
تو چنین گرم در جهانت خویش / کام زن در ره ضلالت خویش
تو نهاده بتخت پشت فراغ / میوهٔ عیش میخوری زین باغ
مانده در باغ ظلم میوه زنان / مضطر از دست ظلم میوه کنان
بیوه کان در فغان ز میوه بری / تو گشاده دهان بمیوه خوری
پیش از آن کت اجل دهان بندد / خصمت از اشک دوستان خندد
چشم بگشا چو عاقبت بینان / بنگر از حال زار مسکینان
شاه سنجر چو حال او دانست / صبر بر حال خویش نتوانست
دست بر رو نهاد زار گریست / گفت با خود که این چه کار کریست
تف برین زشتی و تباهی ها / تف برین چند روزه شاهی ها
شرم مان باد ازین جهانداری / شرم مان باد ازین جهانخواری
ما قوی شاد و دیگران ناشاد / ما خوش آباد و ملک نا آباد
بعد از آن گفت کان دو ظالم را / آن دو سر دفتر مظالم را
دفتر عمر پاره پاره کنند / تا همه مردمان نظاره کنند
بیوه زن را عطا مقرر کرد / از زر و قلب زر توانگر کرد
داد بازش یکی ز رخش ستور / تا از آن کودکان خورند انگور
کردش از عدل و جود خود خشنود / در جهان تا که بود از آن خشنود

خواب دیدن عبدالله عمر بعد از دوازده سال پدر خود را و خبر دادن وی از مناقشه در حساب و مضایقه در حقوق عباد

دید پور عمر بچشم خیال / مر عمر را پس از دوازده سال
گفت با تو چه حال افتاد / که ز حال منت نیامد یاد
گفت از وقت مرگ تا امروز / حالتی داشتم عجب جانسوز
از سؤال مظالم مردم / دست و پا کرده بود عقلم گم
پای میشی شکست در بغداد / در پی سخت پست دل بنهاد
هیچ دوزی نه زان بکردن من / صاحبش دست زد بدامن من
که چرا از عمارت آن پل / داشتی دست ای خلیفه کل

تا در آن کشتی حادثه زایی / رفت از دست بی زبانی پایی
بود قایم جهان بعدل عمر / که شد اندر جهان بعدل سمر

عدل او روی در نهایت کرد / تا که در نام وی سرایت کرد
نامش از عدل چون مکمل شد / کسر بر وی بفتح مبدل شد

لشکرش زان کسر پشت نداد / شد موفق بفتح جمله بلاد
با چنین عدل چون محاسب گشت / بنگر تا چه حد معاتب گشت

آنکه عدلش ز ظلم خالی نیست / نامش از نعت عدل عالی نیست
بلکه چون راه ظلم کم سپرد / حال فردای او چه سان گذرد

حکایت سلطان محمود غازان که از برای توبرهٔ کاه آتش در خرمن عسکر ظالم انداخت و از پرتو آن عالمی را روشن ساخت

سر و سرخیل غازیان غازان / بر سر دشمنان دین تازان

روزی از شهر کرد عزم شکار / در رهش بر دمی فتاد گذار

بتعدی گرفت ناسپره / از فقیری ز کاه توبره
خواست از وی فقیر دهقان داد / لب بیاسپت گردنش فرمان داد

گفت باشد ز زیر زر اندوز / بهر طفلی هزار عذر آموز
کای شهنشه برای هستی کاه / لب بیاست هر زبون سپاه

شاه گفت ای بکار عدل زبون / گر نریزم برای کاهش خون
کاه را چون گرفت جو خواهد / جان دهقان برای جو کاهد

وز جو نیز دارمش معذور / بر وی آرد برای گندم زور
ور جهد از سیاست گندم / طمع آرد بخانهٔ مردم

آتش افتد چو دود در خانه / بایدش آب گشت مردانه
که درخانه چون بجام رسید / کی کس از کشتنش بکام رسید

پس بفرمود تا کنند سپاه / خرمنی کاه گرد بر سر راه
جا ببالای خرمنش سازند / واندر آن خرمن آتش اندازند

آتش افتاد چون در آن خرمن / شد جهان از فروغ آن روشن
ظلمت ظلم از جهان برخاست / جان ظالم فتاد در کم و کاست

حکایت هرمز بن کسری و منادی فرمودن وی سپاه را که کشته کس نیاید و بریدن گوش آنکس که آن منادی گوش نکرد

علم نور عدل سپهر بر زد / سر برین رهروان اخضر زد

پور کسری که داشت هرمز نام / دل بعدلش گرفته بود آرام

چون برون آمدی ز شاه سپاه / این منادی زدی بهر سر راه
که عنان برکف هوس منهید / پای در کشتزار کس منهید

فی المثل هر که خوشه بشکند / پر کاهی ز خرمنی بکند
همچو خوشه ببرد و زندش / خرمن از برق تیغ سوزندش

از قضا آنکه نایب پسرش / بودی او راهبر بخیره سرش
روزی از همرهی سلطان ماند / اسب در کشتزار دهقان راند

زین خیانت خبر بشاه رسید / بسیاست گرفت گوشش برید
یعنی آنکس که گوش بر ما نیست / بمنادیش هیچ پروا نیست

بهر عبرت گرفتن که و مه / گوش اگر بر سرش نباشد به
بعد از آن گفت تا که شد ز جهان / پسر او غرامت دهقان

همچنین از سپاه او دگری / پیش شاه و سپاه معتبری
بکنار رزی گذر میکرد / تماشای رز نظر میکرد

تا که از پهلویش چنین جست / خوشهٔ غوره ز تاک شکست
صاحب باغ برگرفت فغان / کای برافتاده از تو کیش مغان

اصل دین مغان کم آزاریست / جستی آزارم این چه دین داریست
میروم ای بدین خود دو دله / تا کنم از تو پیش شاه گله

زو سپاهی چو نام شه بشنید / زهرهٔ او ز بیم شه بدرید
کمری داشت بر میان از زر / گردش آویزه خوشهای گهر

دست زد وان کمر روان بگشاد / پیش آن مرد باغبان بنهاد
که بیا وان خوشه که شکست / بین که دادم چه خوشهات بدست

اگر آن بود خوشهٔ انگور
رک جانم زتن کسیخته کیر
خسروی را که بود صاحب هوش
چرخ بیقیاس ظاهر کرد
گرز ده چپس بکی بکست ترا
شکر میکن کزانت دردی منت
بر دلت بس ز نور صدق فروغ
گفت شاه ای دلت بدانش خوش
بنوای طرب کنم آهنگ
گوشم از بهر آن بود در کار
نهم گوش من بغربا دو شش
کار او را دهم زبخشش پیاز
دل شه چون هواپرست بود
صولت ملک نی و عفت دین
باکی از خصم بر کشد زبهند
نخل بالاش رمح تیز گذار
غمزهٔ او پنهان سینه شکاف
هر که بر طلعتش کشاد نظر
دل صد کس بخون نیالاید
شب که رهبان دیر سما سیی
شه غزنین سیاه پوشی
هر کجا یافتی سخن کوتی
که بشاهی شعار او جو نشت
دوستان در ولای او چونند
غرضش آنکه هر چه بد باشد

حکایت پادشاهی که گوش وی گرفته بود و سامعه اش خلل پذیرفته وا از ناشنیدن آواز و خوانان و سول محتاجان نغمه میخورد و از لطف میگریست

بسته شد از سماع روزن گوش — نه طبیبان علاج دانشند
فزع بیشمار پیش آورد — نیکخواهی بفضل علم علم
دل چرا بسته اعنت ترا — این همه شور و اضطراب که چه
بر ضمیرت ز درد کردی منیت — رستی ارنج ناخوش آواز
بسته شد گوش ره هزار دروغ — گوش اگر رفت هوشت باقی باد
وز تو روشن ضمیر دانش کس — نه مرا گوش بهر آن باید
بشنوم صوت عود و نغمهٔ چنگ — رقص او در درونه جای دهم
که اگر بر کسی رسد آزار — بر در بارگاه یا پر راه
بهم هیچو عادلان دادش — یا چو خیره دلفیه محتاجی

در بیان آنکه شهوت بکام طبع و دوایهٔ النفس گرفتن دون پایهٔ سلطنت و جهانداریست

دامن از کار لطف کو درچین — دلش از شاه هر دان لاله غدا
بوسه بر تیغ آبدار دهد — قبلهٔ شاه شاه ظفر است
بر صف صفدران کوه وقار — چشم شهلای او بسر سیا
سینه پر دلان برد مصاف — طلعتش آفتاب تیغ صقیل
بت دیده ز شاه دانی کرد — الله الله کرامت این شاه

حکایت شبگردی سلطان محمود غزنوی و از هر کس خبر نیکی و بدی خود پرسیدن و از بدی سیر بدین و نیکی افزودن

گرد شهر و سپاه گردیدی — تا سحر در لباس بیگانه
که در و بود از خرد بوییی — دل به پیوند او قوی کردی
حال او چیست کار او چو نشت — روز کارش بظلم می گذرد
دشمنان از بلای او چونند — هیچ عیبی نماندی و هنری
پیش اهل قبول رد باشد — بر کند نقش آن ز سینهٔ خویش

باشد اینها زگوهر منثور
خونم از تیغ شاه ریخته کیه
نه حکیمان دوا تو انستند
گفت کای چه پر دو بیهوده ستیم
وین همه ترک خورد و خواب که چه
جستی از دام کید غمازان
گفت و گوی سروش باقی باد
که بدان بانگ مطرب آن آید
بر لب پاطاش طرای نهم
داد خواهد زمن بناله و آه
دیده زاحداث دهر تاراجی
ناامید از درم نگردد باز
ملک دین را ز وی شکست بود
وز تمنای بوس و ذوق کنار
گز همه شاه دان جبلتر است
سرمهٔ او غبار نعل سپاه
غازیان را برو فتنخ دلیل
چه بلا در بساط این شاه
تا یکی را جهان هناید
تازه کردی لباس عباسی
بر کند نشتی بهر در خانه
ذکر محمود غزنوی کردی
یاره عدل و دادی سپرد
که بجستی از و دران خبری
بستر دحرفش از سفینهٔ خویش

هرچه باشد بگوش دران گوشه / گرش بخشد بمنت و گر توشه
رسم نقصان از آن براندازد / تا تواند مضایقش بنوازد
یکشبی ره فتادش از طرفی / دید ز اهل صفا نشسته صفی
نور کشف از جبینشان لایح / بوی عشق از نفسشان فایح
همه در صورت و صفت یکرنگ / همه در علم و معرفت همسنگ
ترس ترسان سلام کرد و نشست / کرد همت بلند و گردن پست
گوش میداشت تا چه میگویند / راه دریا قبول می‌پویند
یکی از ملک گوهری می‌سفت / یکی از دین حکایتی میگفت
گفته شد نکته‌های گوناگون / موج زد بحر الحدیث شجون
نام محمود غزنوی بردند / کارهای نکوش بشمردند
همه گفتند پس نکو شاهیست / خاصه و عامه را نکوخواهیست
همت او بلند پروازست / با حریفان سفله ناسازست
لیک سودای لعبتان طراز / بازمی داردش از آن پرواز
گرو ازین پس این خیال او را / نکند نقش پایمال او را
بلکه از بندگیش سر تابد / بر خدا اندیشش ظفر یابد
نام شاه مظفرش گردد / همه گیتی مسخرش گردد
شه چو بر گوشش آن نفس بگذشت / در دل خویش از آن هوس بگذشت
لوح خاطر ز نقش شهوت شست / کرد بر خود لباس عفت چست
لاجرم شد بفرصتی اندک / شهرهٔ فتح و نصرتش مسلک
ملک هندوستان همه بگرفت / شرق و غرب جهان همه بگرفت
رخت آخر بملک باقی راند / نام او تا بحشر باقی ماند

حکایت دعا کردن پادشاه ترمد تا از کنیزکی که در محبت وی از تدبیر ملک باز مانده بود خلاصی یابد

شاه ترمد کنیزکی زیبا / داشت دلکش چو نقش بر دیبا
یافت بر دل بسوی او میلی / بلکه برگشت عاقبت سیلی
عشق در دل چو شد قوی بنیاد / رخنه در کار ملک و دین افتاد
یکشبی روی بر زمین مالید / بدعا روی بر زمین مالید
کای خداوند آسمان و زمین / بندهٔ حکم تو همان هم این
کارم از دست رفت دستم گیر / دست جان هوا پرستم گیر
پیش ازین داشتم دلی ساده / از هواهای نفس آزاده
نیک از بد بدان شناختمی / کار نیکان بآن نباختمی
دل بی صبر داد آن دلرا / بد و صد غم سپرد آن دلرا
نقش اویم ز لوح دل بتراش / بل کشش از لوح آب و گل بتراش
سربسر کن زبان و پیوندش را / بعدم باز بر وجودش را
تا نبندد بملک پردازم / کار از کار ماند کان بسازم
این بگفت و سرشک خونین ریخت / خاک محرابه بخون آمیخت
گریهٔ صاحب دعا بی میل / بر وجود اجابتست دلیل
بامدادان که پای تخت نهاد / بازش آن بت بسینه رخت نهاد
عید نوروز بود و فصل بهار / دامن گل بکف چو دامن یار
خیمه از حد شهر بیرون زد / سایبان بر کنار جیحون زد
دید از سبزه بر لب جیحون / گسترید بساط سقلاطون
دست جانان بصد نشاط بدست / شاد و خرم بدان بساط نشست
آنچه اسباب کامرانی بود / وانچه ز آلات شادمانی بود
گرچه جا بر کنار دریا داشت / همه با یکدگر مهیا داشت
نیمروزان که وقتشان خوش بود / دل سوی بحرشان بکشش بود
زورقی چون هلال از زر ناب / جمع در وی نشاط را اسباب
پیش شاه و کنیزک آوردند / ماه و خور در هلال جا کردند
شد روان زورق از کنار بشط / می برید آب را بسینه چو بط
داشت شه از نشاط پروازی / همچو بر بط فکنده شهنازی
ناگهان موجی از میان برخاست / زان دو در زورق نشین فغان برخاست

رفت زورق بموج آب فرود / شد بقعر بحر دو آفتاب فرود
شه بحسرت کنیز را بگذاشت / آشناره بسوی شط برداشت
چون از آن بحر بر کنار رسید / اثری زآن گزیده یار ندید
شد ز صدقی که بود در طلبش / با اجابت قرین دعای شبش
تازه شد رسم پادشاهی او / با همه خلق نیکخواهی او
آری آنجا که حکم هشیاریست / عاشقی نقص مملکت داریست
افتد از عشق ملک در کم و کاست / عشق و شاهی بهم نیاید راست
بغضب جان هیچکس مخراش / حرف آسایش از دلش متراش

در بیان غضب که آتش برافروختن است خرمن دین و دنیا بسوختن

غضب آمد خراشگر چو اره / اژدهاست آن بلی دل دره
ناخراشیده خاطر تو نخست / کی بود دل خراشی از تو درست
زآتشی کز غضب برافروزی / اولا خان و مان خود سوزی
زانچه بر مردم کنی ره ریسه / زآتشت دود بیشتر بره
اصل آن در دلت ز دوزخ است / که از آن خرمن تو سوخته است
آب حلمی زن بر آن آتش / تا نیفتد بدیگران آتش
خشم با دیگران سگی و ددیست / این سگی و ددی ز بیخردیست
هر کرا از خرد مدد باشد / کی در آن تن سگی و دد باشد
نیش دندان خوک و پنجهٔ گرگ / نیز از آن شد بلای بزرگ
سوی آزارشان چو راهی نیست / پنجه و نیششان گناهی نیست
زآدمی زاده چون کسی بچه است / خوک بی نیش و گرگ بی پنجه است
خشم خوش باشد از برای خدا / نه ز وسواس نفس بد فرما
چون برای خدا بود خشمت / از دو بینی جدا بود چشمت
آن نه خشمست غیرت دین است / از در آفرین و تحسین است
جنبش خشم چون ز نفس بد است / مالش دیو و کاهش خرد است
به که از دیو و دد بپرهیزی / خشم را زیر دست خود سازی
در رهی میگذشت پیغمبر / با گروهی ز دوستان همبر
دید قومی گرفته تیشه بدست / گرد سنگی بزرگ گرد نشست

رسیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بگروهی و از ایشان پرسیدن که در چه کارید و جواب ایشان

گفت کین سنگ را ز جنبانیدن / چیست دین سنگ از جنبانیدن
قوم گفتند ما جوانانیم / روز میدان و پهلوانانیم
چون بزور آوری کنیم آهنگ / هست میزان زور ما این سنگ
گفت گویم که پهلوانی چیست / مرد دعوی پهلوانی کیست
پهلوان آن بود که گاه نبرد / خشم را زیر پا تواند کرد
خشم اگر کوه سهمگین باشد / پیش او پشت بر زمین باشد
بود شاهی بفضل و دانش و رای / راحت جان بندگان خدای
همه اخلاق او پسندیده / از ره عقل و دین نغز دیده

حکایت شکایت آن پادشاه از استیلای صفت غضب بر وی پیش آن حکیم و معالجه فرمودن حکیم آنرا

لیک خشمش ز حد برون بودی / زیر فرمان او زبون بودی
از دلش چون غضب زبانه زدی / شعله در خرمن زمانه زدی
زین سبب روز و شب پریشان بود / هرچه میکرد از آن پشیمان بود
خشم با نیکخواه یا بدخواه / از همه کس بد است خاصه ز شاه
خشم کاید ز شه کسان را پیش / آنچنان خشم ناید از درویش
خشم درویش خان و مان سوزد / خشم شه جمله جهان سوزد
خشم آن تا سر است با دشنام / خشم این بیخ خاص و کشتن عام
خشم آن بر سر زبان باشد / خشم این در گزند جان باشد
شد شبی این حدیث را خواهان / بر حکیمی نگار ما دانا
گفت با او حکیم دانش کیش / کای بدانش ز شهریاران بیش

چون زند شعله آتش غضبت / سازد از آب خویش خشک لبت
با خود اندیشه کن که این عجبست / نیست بیرون ز ملک من هرگز

زدن و کشتنش بدست منست / کردن او همیشه پیشه منست
در سیاست شتاب کردن چیست / بی فراست عذاب کردن چیست

کشتن زندگان بس آسانست / زنده چون کشته شد چه درمانست
بند در شدن ز کار که چه / دادن از دست اختیار که چه

اختیاری که داده است خدای / دست از آن چون کشم ز سستی رای
شکر آنرا که پادشاه منم / از بد و نیک کینه خواه منم

نیست او را بپادشاهی خویش / دست بر من بکینه خواهی خویش
به که بر حال او ببخشایم / گردن او ز بند بگشایم

گر بخشم آیدش از تقصیر / چند روزی دران کنم تأخیر
بو که روشن شود حقیقت کار / دل بیازاردم از آن آزار

هر سحر چون ز خواب برخیزی / پیشتر زانکه با کس آمیزی
این سبق را بخود مکرر کن / رفتن خود بران مقرر کن

تا شود طبع این تکلف تو / تند بر رود تصرف تو
چند روزی نهاد شاه کریم / بند بر خشم خود به پند حکیم

خشم او شد بدل بخوشنودی / کارش از درد به بهبودی
ای خوش آن وقت شاه دانش کوش / باز کرده باهل دانش گوش

کرده آنکه بحکم دانش کار / برگرفته ز خلق عالم بار

حکایت آن ساقی که در مجلس نوشروان گستاخی نمود و عفو کردن وی آنرا

بشنو این قصه از نوشروان / روزی از باده خواست نوش روان
روشن اندیشگان پاک سرشت / ساز کرده مجلسی چو بهشت

ساقیان در نوای نوشانوش / مطربان برکشیده برده خروش
ساقی برگرفته ساغر زر / برد تا شاه معدلت گستر

دست او پست شد ز هیبت شاه / خلعت شاه شد ز باده تباه
خاطر شاه را بهم برزد / آتش خشم از درون سر زد

گفت خواهم چو باده خون تو ریخت / همچو جرعه بخاک راه آمیخت
ساقی از شه چو این وعید شنید / از وی امضای آن نداشت بعید

برگرفت از میان صراحی را / ریخت بر وی روان صراحی را
زد بر او بانگ کای تباه سیر / چیست این عذر از گناه بتر

گفت شاها چو آمد اول کار / از من این جرم خالی از هنجار
وآن نبود آنچنان که بپذیری / بهر آن جرم خون من ریزی

جرم دیگر بر آن بیفزودم / تخت و تاجت بباده آلودم
تا چو در کشتنم درآری تیغ / کس نگوید بکشورت که دریغ

کین شهنشه بمعدلت مشهور / تافت زین پیشه روی امید
یافت از دور چرخ دیرقرار / دامن عدل او ز ظلم غبار

شه مرا با درون آتش شه / کردنی کرد گفتنی گفتش
گو تهم شه برین دقیقه سخن / بعد ازین هرچه بایدت آن کن

شه بگفت ای بر آتشم زده آب / طبع چون آب تو بلطف جواب
گرچه بود از تو بخت بد کارت / عذر کار تو خواست گفتارت

عفو کردم خیانت تو تمام / شکر این عفو اگر دران جام

گفتار در فضیلت جود و کرم

پیش سودائیان تخت جلال / نیست جز تاج جود راس المال
گرچه مایه تاج جود کنند / کی ز سودای خویش سود کنند

معنی جود چیست بخشیدن / عادت برق چه درخشیدن
برق رخشان کند جهان روشن / جود را چون جهان جان روشن

پرتو برق هست تا یکدم / پرتو جود تا بود عالم
گرچه یک مرد در زمانه نماند / ور جوانمرد جز فسانه نماند

تا بود دور گنبد گردان / باد افسانه جوانمردان
رفت حاتم ازین نشیمن خاک / ماند نامش کنون به افلاک

هرچه داری ببخش و نام برآر / نیکویی ورز و نام نیک گذار
زانکه زیر زمرّد طارم / نام نیکو بود حیات دوم
هرچه داری بعیب آن باشد / وانچه بی حظ دیگران باشد
بهرهٔ خود بدیگران چه دهی / مال خود بهر دیگران چه نهی

حکایت معامله و مقاوله حکیم با زن

زد حکیمی بحکم جود رقم / ریخت در جیب زن هزار درم
چند روزی کزان گذشت حکیم / خواست از زن حساب صرهٔ سیم
گفت هر جا که سایلی زد بانگ / رفت در کار سایلان یکدانگ
وانکه دیگر بمیهمانان رفت / بر رفیقان و مهربانان رفت
آنچه ماند از همه ذخیرهٔ خویش / مانده ام بهر روز تیرهٔ خویش
گفت دانا بشرح جود و عطا / آنچه گفتی بجز خطاست خطا
هرچه دادی همان ذخیرهٔ تست / روشنی بخش روز تیرهٔ تست
وانچه از بهر خود نهادستی / جای در جیب و کیسه دادستی
زان شود کار وارثی بررواج / یا کند دست حادثی تاراج

حکایت رحم نوشروان بران پیرزال ناتوان

کرد نوشیروان شه عادل / نیم روزی ببام خود منزل
دید بر پشت بام همسایه / پیرزال فقیر بی مایه
قامتی کوژ و کوزه در دست / چون وی از روزگار دیده شکست
نه ورا پایه نه دسته بجای / نه تنی کایستد بران برپای
خواست تا حیله‌ای برانگیزد / کاب از آنجا بروی خود ریزد
کوزه زان حیله‌ها که می‌انگیخت / می‌فتاد آب بر زمین می‌ریخت
چشم نوشیروان چو آن را دید / از مژه اشک مرحمت بارید
گفت با خود که وای بر ما باد / خشم خلق خدای بر ما باد
که به پهلوی ما فقیری را / عمر بگذشته کنده پیری را
نبود کوزهٔ بدست درست / که بدان روی خود تواند شست
خواست تا آفتابهٔ زر خویش / بر او فرستد از بر خویش
باز گفتا مباد گردانند / کش چنان دیده ام خجل ماند
بر فقیران خود کریم پرور / کرد قسمت آفتابهٔ زر

حکایت پنجر و بخشیدن منقل پر گوهر

پیرزن گشت بهره‌مند از وی / کس نبرده بنقطهٔ وی
پنجر بن ملک آن شه داد / کو در جود بر زمانه گشاد
کف او بود همچو ابر بهار / بر جهان درفشان و گوهربار
داشت آماده شاه فرزانه / خاص از بهر وی یکی خانه
خانه از زمردین سقف بلاط / چون چمن در بهار سبز بساط
منقلی در میانش از زر ناب / بر فروزنده لعلهای خوشاب
هر که نی دست و پای آن بردی / منقل آتشش گمان بردی
روزی از ره یکی غریب رسید / که جهان همچو او ادیب ندید
همچو دریا دکان گرانمایه / همچو خورشید دیده بی‌سایه
بود آسیب برد وی خورده / سوی آن برد دست پژمرده
اهل مجلس چو از وی آن دیدند / همچو گل از شگفت خندیدند
داد از آن کار خود سر افکنده / ز کس آسیا نماند شرمنده
روز دیگر چو بامداد پگاه / آمد از لطف گفت با او شاه
زدی امروز سوی ما باری / زود زانکام سوی گفت آری
شب به پیمایش منقلش آمده ام / بامدادان بآتش آمده ام
تا مرا اخگری ببیند دزم / خانهٔ خود بران برافروزم
شه چو از فاضل آن لطیفه شنید / لعل و منقل همه بوی بخشید
گفت کاین‌ها بخانهٔ خود بر / دامن خویش را بدان پر [illegible]
تا چو [illegible] شود کاری / همچو دی زآفتش نیاز آری

حکایت حاتم طایی با آن جوان معتمد و اورا

حاتم آن بحر جود و کان عطا / روزی از قوم خویش ماند جدا

و فتادش گذر بقافله
پیش آمد اسیر بسته کشاد
حالی از لطف پای پیش نهاد
قوم حاتم ز پی رسید پیش
بخل تخلیت بر حریف شاه
قفل بگشا که دست کوتاهی
تا بود شاه شاه بی خم و پیچ
بخل تخلیت دخل آن همه خار
فالمثل گر زنش بدنش بریم
گر بیابا لایدت بشنید گشت
گر ببوی کریم محض شعار
نیز برابر دی آن گروه گروه
نکه سرجاز خاصه و عامه
شد به پیش رسول بیوه زنی
وصف او کرد با رسول کسی
که همه روزه روزه میدارد
گفت ختم رسل که دامن جیب
هر کجا بخل فخر پی سپر است
داشت یحیی برمکی پسری
کان همه سیم و زر چرا دادند
هیچ با دیده که مهر پشیم
تا جدی لئیم بود و بخیل
داشت میراث بنده زیدار
بود دی از بس گرسنگی خسته
بوالفضول چو حال او دیدی

خلاص دادن و خود را اسیر کردن

خواست زو فدیه تا شود آزاد — حاتم آنجا نداشت هیچ بدست
بند او را بپای خویش نهاد — که از آن بند سخت آزادش
چون اسیران به بند دیدندش — فدیه او ز مال او دادند

در مذمت بخل

نیست لایق بمنصب شاهی — دل شه گر خزانه‌اش هوس است
زانچه باید نیایدش کم هیچ — در بماند از آن معاذ الله
خار آن جان خستگان آزار — که بخنجرهای آن بری دندان
زان نریزد به تیغ چنگ ستم — بخل بخلیت نوش او همه نیش
سازدت خم ز بار منت پشت — بخیل بر در بخیل مرو
آن ذلیلی کند ذلیلی عار — عار اگر میکشی از آن کش
نه برای نمک رویشان چو زاده — بدهند و ز شرم داده خویش
از لئیمی کنند هنگامه — لطف و احسان خود شعار کنند

حکایت آنچه رسول صلی الله علیه وآله وسلم در حق آن زن بخیل گفته است

همه شب جز نماز نگذارد — لیک از جود دست او بسته است
کاشش آلوده بودی از همه عیب — وز بخیلی نبود دلیش بسته

حکایت پسر یحیی بن خالد برمکی و صفت بخل وی

بلکه فرزند بخیل را پدری — یاد کردی ز بخشش پدر آن
وز پی من ذخیره ننهادند — تا من اکنون به درم بستمی
لعل و گوهر نمودیش در چشم — بخل کردی بیاد در قولنج
که اگر روز مرگ غرا اصل — نان گرفتی ز روی نفقه جان
بسته در خدمتش چو مور کمر — تنش از لاغری بموز دکیه
چون خیالی نه زنده نه مرده — جامه در برش سراسر چاک
خبر از خوان خواجه اش برسید — گفت او داشته خوانی هست

دید اسیری بپای سلسله
بر وی از بار آن رسیده شکست
از دن رفتن بجای خود دادش
پای او هم ز بند نکشادند
تا کند دست شاه از آن کوتاه
دولت شاهیش خزینه آباد است
که تواند خزینه داشت نگاه
هست دندان شکن تیز دندان
جگر خستگان ز نیشش ریش
بعزیزی او ذلیل مشو
که بود مفخر عار از نان خویش
از فقیران سر افکنده به پیش
گردنت را بزیر بار کنند
وز نهال قبول میوه کنی
روز اعمال خیر او نفعی
رگ جانش بخل پیوسته است
دست از بذل مال پیوسته
هرکجا جود عیبها هنر است
گر بیرون داشتی چو نوح کران
دیدی و ندادی درمی
گرچه جانش برآمدی زان بیخ
جان روان دادی و نان ندادی
چون میان بتان همه باریک
در حرمان دیگرش سر چاک
در فراخی بسعی چون کف دست

کرد خوان صحن و کاسه اش بی آش / مرکبی همچو دانه خشخاش
گر سر سوزنش خراشیده / صحن‌ها کاسه زان تراشیده
مگس از آتش او شده محروم / کی نهد پیش در آن خرطوم
نیم شب خان کشد بخانه و بس / که نه پشه است آن زمان نه مگس
بعد از آن سوی جامه اش نگریست / گفت در جامه چاکت این همه چیست
گرچه بر خوردنی نیی فیروز / باری این چاکهای جامه بدوز
گفت بر سوزنی ندارم دست / که توان خرقه را بهم پیوست
خواجه ام گر ز بصره تا بغداد / گر بود پر ز سوزن فولاد
بس ز کفشگان بیاید اسرافیل / همره جبرئیل و میکائیل
جامه کعبه را کنند گرو / چند روز اوفتند در تک و دو
تا بآن جست و جوی پی در پی / سوزنی عاریت کنند از وی
تا ز بخیه دوزی چالاک / آنچه بر یوسف از قفا شد چاک
ندهد سوزن آن فسرده و آه / نکند شادشان از آن وا به
نبرد از تو هم آن عیب زن / که شود سوده تا که آن سوزن
گیردش لایزال تب لرزه / زان بتش در خیال صد سرزه

گفتار در آنکه پادشاه را از دو نفر گزیر نیست عالمی که کار دین وی بسازد و وزیری کاردان که بار کار دنیای وی کشد

شاه را چاره نیست از دو نفر / تا زید در جهان بدولت و فر
آن یکی کار دین او سازد / وآن دگر کار ملک پردازد
اولا ذکر آن کنم آغاز / که کند کار شرع و دین را ساز
کیست آن عالمی بعلم علم / زده اندر عمل بعلم قدم
دست کشت ازل بعلم و ادب / شجر طیبش سپیده لقب
اصلها ثابت بقوت دین / فرعها فی السمای نور یقین
بیخ او در زمین دین محکم / شاخ او میوه ریز بر عالم
گر بغزو دستگیرد اپای / ور ره دین ز نفس بد فرمای
تیره ناگشته دست او بپلید / عذر او را بلطف بپذیرد
شه اگر از فریب نفس حرون / بازمیدان دین نهد بیرون
خر او در خلاب نگذارد / زان عنانش گرفته باز آرد
در همه رازها بود محرم / بر همه ریشها بود مرهم
قدم اندر ره هوس نزند / جز براه خدا نفس نزند
هرچه گوید براه حق گوید / راه حق را برای حق پوید
نه که پهلوی ظلم پردازان / ننشیند بقربشان نازان
بخوشش آید زبان گشاده کند / مدد سر ز ره فتاده کند
دور دارد فعالشان ز وبال / پاک سازد حرامشان ز حلال
شکم حرص و معده آزش / نادر و از حرامها بازش
هرچه پیش آیدش چه تلخ و چه شور / نکند هیچ فرق چون بط کور
چون بط کور لقمه اندازد / گردن خود بآسمان یازد
نمک است او و این عوانان سگ / خون سگ چون غذاش اندر رگ
که که از ترک هر هوا و هوس / سگ ز تقلیب هر کرد و کس
سگ نمک هیچگاه پس نشود / قلب و غیر سگ نمک نشود
بود میری بخطه خوارزم / همه جا ظلم جو چه رزم و چه بزم

حکایت آن امیر خوارزمی که ظلم و فسق خود را بشریعت رنگ دادی

در پی کامها چه صبح و چه شام / بشریعت روی همیزد گام
چار زن داشت لیک چون بنکاح / زن فزون از چهار نیست مباح
هرکجا دختر مسلمانی / پس ستر و عفاف پنهانی
کمند هوا ایش افتادی / چند زن پیش او فرستادی
تا کشیدندیش بجاک و بجون / آوریدندیش ز پرده برون
بحرمگاه میبردندی / بحرم دار وی سپردندی
میر چون آمدی بگاه نشاط / گستریدی بزمگاه بساط
دختری را به پیش خود خواندی / کفرها بر زبان او راندی

تا چو کافر شدی از آن سخنان بند وی ش ساختی ایر کمان
چیست این کارهای بد فرجام حیلتهای لئیم ایام
گر دلیش بی نکاح شرمنده که نباشد نکاح بر بنده
کرد کار ایجی صاحب شرع که بلند است از مناصب شرع
که زبان شرع از حیله گران پرده آن گروه را بدران

حکایت محتسب بغداد که منکر پیش وی معروف بود و معروف در نظر او منکر مینمود

حاجیان را بوقت حج افتاد رو بدار الخلافه بغداد
بهر ایشان محتسب والی گفت تا منزلی کند خالی
گفت وزدای این قیام کنم منزلی نیکشان مقام کنم
بامدادان کسی فرستادند وان سخن را بیاد او دادند
گفت رو گو که محتسب امروز مجلسی ساخته جهان افروز
همه اعیان شهر آنجا بیند خم به پیمانه می نه پیمایند
رفته هوش و خرد بباد او ناید از حج و کعبه یاد او را
روز دیگر چنین رسید خبر کز نبیذ دوش تاخت ام از در
همچنان از شراب مست است همچو پیمانه رفته از دست است
در سیم روز آمد از وی خط که بعد ام نشسته بر لب شط
اینک آمد ز موصل آب باب کشتی پر ز شیشهای شراب
میکنم راست نرخ پیمانه میدهم عدل اهل میخانه
که بمی عیدی نیامیزد از دغا و دغل بپرهیزد
چون ازین کارها بپردازم بهر منزل بهر طرف تازم
بو که پیدا کنم بنام شما منزلی لایق مقام شما
حاجی چون شنید این کلمات قال یا کلب کل آت آت
لعنت حق بر احتسابت باد بر خط و نامه و کتابت باد
هیچ معروف پس نوشت که هست هیچ منکر چو روی زشت تو نیست
هرکجا نهی امر و ناهیی نکشد کار جز بگمراهیی
شهر بغداد دلکشا جاییست در میانش چو دجله دریاییست
زیر خاکش بود بهشت نمای از مزارات اولیاء خدای
روی شهرش ز چون تو بی دینان فسق کاران و فاسق آیینان
جای اصحاب تفرقه است همه رفض و الحاد و زندقه است همه
دارم از دور آسمان گله گرچه از نزول زلزله
مرد کار زنیا ور و پیر دن زند کار زا نیفکند بدرون
تا شود ظاهرش چو علیین باطن او فروتر از سجین
پاک دینان در و بیابانیه کفرکیشان درو نفور پسند

در بیان آنکه پادشاهان را چاره نیست از دانشمند خوب کفتار نیک کردار ناچار است از وزیر مشیر با تدبیر برعایت رعایا و عنایت بکافه برایا ناگزیر است تا کار ملک او راست بود

شاه را آنچنانکه منت گزیر از فقیهی براه شرع بشیر
از وزیر آنچنان گزیرش نیست هر کسی لیک دلپذیرش نیست
بو وزیری کسی بود در خور کز همه بعد شه بود برتر
شفقت معتلی بنکوکاری ملک کردار و راست گفتاری
دلش از حال نیک و بد آگاه دستش از مال نیک و بد کوتاه
با صغیران خورد غم پدری با کبیران زند دم پسری
همه را خویش خویش پندارد خویش را پیشه ریش کم دارد
باشد از وزر اشتقاق وزیر سر این اشتقاق سهل بگیر
وزر بار و وزیر بارکش است خاطر او بزیر بار خوش است
میکشد بار خلق بر دوش میشود شان ز ظلم شاه پناه
میکشد پادشه بضبط امور تا نیفتد ز خلق بر شه زور
کمند تیره عالم از تو ر نفکند تخم سعی در شوره
از کفایت گری بپیچد سر بر کفایت گران به بندد در

ابن عباد آن بری ز عناد — از عباد و چاپلکار زعناد
نام او زیب نامهٔ کرم است — همچو ادیبی در بن کرده گست
سوی او چاکری ز خبث سرشت — بسعایت یکی صحیفه نوشت
که فلان آن بمال چون قارون — طفلکی خورد و پس ماند و بس
غرضش آنکه دست بگشاید — یارب این دوک رشته رسید
آن کریم زمانه خامه کشید — باد مقرون رحمت جاوید
طفلکش ایمن ز حادثات زمین — ور فزایش ز دولت فیروز
وانکه اظهار این سعایت کرد — ابد الدهر خوار باد و دژم
بشنو ای خواجه این حکایت را — بنگر این دانش و درایت را
تو هم آخر ز جنس آدمیی — گوهر مکرمت ازین کان کن
ورنه بشکن قلم که از زشتست — باد درفش زمانه زشت که چه
چند بد جاه و مال ارزیدن — کی تو ظلمها که خود دیدی
هیچ از آن اعتبار نگرفتی — ور ز ظلم تنگ میری
آدمی گرد وار یکی باز آی — با تو هم آن کند که با دگران
بود یعقوب بن لیث شاهی — آسمان جلال را ماهی
نوجوانی که نور سپیده پی — وز بدی با دلی هراسان داشت
پشت ظلم آوران شکست از وی — رقعه بر دعای اهل نیاز
کان فلان ظالم ستم پیشه — ای خداوند مرحمت فرمای
سوی تبریز خواند آن سگ را — که چه کین بودت این همه با من
کاندرین قصه چون سخن راندی — رقعه را پیش پای بر وی خواند
گرچه انکار کرد اول بار — ناوک جان ستان گشاد و بهشت
هدف تیر خشم کرد او را — شد گشاده بدو دو چشم بکم
تا بآنها که رای خود بینند — که جهان ز جور رست و زمان
آفتابی ز بی نیازی یافت — فضل حق رحمت روانش باد
هرچه بیند ز چرخ کبود — که کند جنس از عدم بوجود

حکایت آن بدسرشت که بصاحب عباد نامه نوشت که فلان مالدار مرده و ازوی مال خطیر مانده و یک طفل صغیر وارثی ندارد و جواب نوشتن صاحب عباد بوی

شد برون زین نشیمن وارون — وارثش ملک او ز ناکس و کس
مال او هرچه هست برباید — شاید او نیز کاسه لیسه
وین چو نقش بپشت آید — کان سفر کرده زان سرای امید
باد پروردهٔ نبات چنین — مال او هیز باد و روز بروز
بهر ما دعوی کفایت کرد — دل ز شادی تهی و کف ز درم

نصیحت منع از فضیحت و ملامتی مفضی بسلامت

با ملک در مقام محرمیی — گر قلم میزنی بدینسان زن
یاد با او فکنده انگشتت — روی نرم و دل درشت که چه
چند ورزد و بال ورزیدن — قصهٔ ظالمان که بشنیدی
ترک این کار و بار نگرفتی — پیش از آن دم که همچو سگ میری
با صفات فرشته و مساری — ورنه ترسم که عالم گذران

حکایت سیاست نمودن سلطان یعقوب آن جوان شیراز را

بود کارش بغور کار رسی — ملکی از شام تا خراسان داشت
صیت کوشش بشیروان ابدی — روزی آمد ز خطهٔ شیراز
بکف آورده از قلم تیشه — میر تیغ بند کان خدای
یعنی آن بد نهاد بدگر را — آه اگر سگ بگیرد دامن
آن جوان را بنام من خواندی — شاه هش القصه پیش خود بنشاند
کرد آخر بآنچه بود اقرار — شاه حاجی کان نهاده بدست
همچو سگ چار چشم کرد او را — آری آن تیر ازو چو کرد گذر
کار بد را جزای بد بیند — حیف ازان دست و شست و تیر و کمان
روی ازین صورت مجازی یافت — لطف ایزد نثار جانش باد

گفتار در حمیت یا احتیاج پادشاهان در مراحل امید و هراس

گرچه اول بوده روی اثبات — جنبش آن ز عالم بالاست

حکیمان فلک پیمای و منجمان ستاره شناس

هست روزی نیز دما و شبی — کش نباید ز آسمان پی سببی
بی سبب ز آسمان نتابد نور — بی سبب بر زمین نجنبد مور
لاجرم گشت جوی اثر گیرش — چرخ پیما بفکر و اندیشش
ز اختلافات گردش افلاک — مختلف وصفها کنند ادراک
پند از هر یکی جدا اثری — کان اثر را نه پند از دگری
اوزند حکمهای گوناگون — از برای جهانیان بیرون
سعد احکام سعد و نحس شناس — زان بامید خفت و زین بهراس
آن بهر دولتش نوید آورد — این خلل در ره امید آورد
همچنین علم جمله محتاجند — خاصه آنان که صاحب تاجند
پشت در بزم و رزم و کشت و شکار — اختیارات وقتشان در کار
زان که آن پیشتان قند عمل — در همه کار و بار خلق خلل
همه عالم تنند و ایشان دل — کار بر تن ز دل بود مشکل
تا بود دل درون تن بصلاح — بصلاحست تن صباح و رواح
ور فتد دردی بدل رسد ناگاه — همه تن را فتور یابد راه
ای بسا حکمهای روشن آیات — همچو الهام وحی بی کم و کاست
که جهد از زبان اهل نجوم — صدق آن عاقبت شود معلوم
بنده را روی در خدای از او — صورت بندگی بجای از او
دل وزین بلا بکرد انداز — رخش همت بران سپهر انداز
بود در دولت نظام الملک — آن فلک بحر فضل او را فلک

حکایت خواجه نظام الملک وزیر و منجم موصلی

موصلی نسبتی بنیشابور — بنجوم و اصول آن مشهور
پشت او چون کمان بقبضه شیب — متصل در کمانش السهم الغیب
هرچه از آسمان خبر دادی — تیر حکمش خطا نیفتادی
بود در شهر خادم خواجه — در سفرها ملازم خواجه
ضعف پیری برو چو زور آورد — روی در عالم سپهر آورد
خواست روزی ز خواجه اذن و نهاد — از نشابور روی در بغداد
خواجه وقت وداع با او گفت — کای دلت گنج رازهای نهفت
کی بود وقت رخت بستن من — با صدف گر شکستن من
گفت چون من روم ز پیش تو ماه — رخت بندی ازین نشیمن گاه
دست از کار و بار بسته شود — صدف پر گهر شکسته شود
خواجه این راز را نگه میداشت — چشم بر واصلان ره میداشت
از نشابور هر کرا دیدی — خبر موصلی بپرسیدی
هر که از صحبتش خبر گفتی — همچو گل از نشاط بشکفتی
موصلی را بنامه کردی یاد — خاطرش را ز تحفه کردی شاد
زین حکایت گذشت سالی چند — بود خواجه بحال خود خرسند
ناگهان قاصدی رسید از راه — از نشابور و اهل آن آگاه
خواجه احوال موصلی پرسید — گفت مسکین بخواجه جان بخشید
زان خبر وقت خواجه درهم شد — دل شادش نشانه غم شد
بحلی خواست از ستم زدگان — شادمان ساخت جان غمزدگان
وقفها کرد و وقفنامه نوشت — تخم چندین هزار نیکی کشت
بندگان را ز بند کرد آزاد — ساخت آزاد ماهشان شاد
کرد ادا آن قدر که وامش بود — وامداران شدند ازان خشنود
بوصایا زبان درازی کرد — بس کسان را که کارسازی کرد
دست از کار و بار دنیا شست — دیده بر راه انتظار نشست
تا بتیغ جاعتی بی باک — لوح جانش ز حرفها پاک
کرد جا در حظیره شهدا — روح اندر رحمت ابدا
دل بود اوستاد کار گذار — تن بدستش نهاده آلت کار

گفتار در احتیاج بطبیب که حفظ صحت برای وی متوقف است

کارش از بهر صحت دو سرای — **و معالجه امر حق تندرستی بدو مشروط** — یاری خلق و بندگی خدای

شغل استاد در ابر حالت / شرط باشد درستی آلت
اول آلت درست می باید / تا ازو کارها درست آید

تا قلم را نخست دست دلیر / نتراشد بگزلک تیز چو تیر
نزود بر مراد دل قلمش / خوش نباشد بچشم کس رقمش

تا ز گزلک ز صنعت حکاک / نشود از کندی و درشتی پاک
کی قلم را توان تراشیدن / روی دفتر بآن خراشیدن

همچنین تن که آلت دل تست / کارهای دلت بدوست درست
حارثی بایدش دقیقه شناس / کش ز آفات دهر دارد پاس

حفظ صحت برو کند ز آغاز / صحت رفته را بیارد باز
ور ز جهت گر اختلاف افتد / منحرف گشته ز اعتدال افتد

کند از یاوری علم و عمل / انحرافش باعتدال بدل
کیست حارث طبیب روشن رای / سوده در راه حکمت پای

برده در علم محنت تحصیل / کرده آنرا ز آزمون تکمیل
مونسی مشفقی نکوکاری / خاطری زو ندیده آزاری

با همه بذله گوی و خندان روی / با همه مهربان و نیکوخوی
نه در ابروش چین ز تنگدلی / نه گره بر جبین ز مشکلی

طلعت او شفای بیماران / خنده اش راحت جگرخواران
مترقب لقای یزدان را / مترصد رضای رضوان را

دست او در سبب چو اهل حجاب — **شافعی گفته است که بی بلیتی که طبیب مسلمانان دانا یابد** — دل او با مسبب الاسباب

شافعی آن امام مطلبی — **پارسا بودی نه بهبود او [illegible]** — گفت این نکته با ذکی و غنی

که دریغا که دانش اندوزان / شمع علم شریعت افروزان
علم طب را که کار ایشان بود / بنصاری گذاشته و یهود

ساختند آن گروه فرزانه / آشنا را رهین بیگانه
گرچه بر طب چو علمهای دگر / نتوان یافت جز بکتب نظر

آن نه چون دیگران در کتب صفت / اصل وی در طبیعت صفت
بس دقایق درو که پیش آید / که بدرس و کتاب نگشاید

فطنتی باید اندرو ذاتی / که خفیات ازان شود جلی
آن نه مقدور سعی انسانیست / بلکه فیضی ز فضل یزدانیست

یکی از ملوک سامانی — **قصه آن طبیب که بوقت رسید بی وجود اسباب معالجه کرد** — داشت دانا طبیبی ارزانی

در همه کارها بدو همدم / در همه رازها بدو محرم
داد دستش در حضور خود پیوست / نبض جمع مخدرات بدست

روزی از گفت و گوی خلق خلاص / بود با او درون خلوت خاص
پای محرمان از آنجا پی / نامه محرمان از آنجا طی

ناگه آمد کنیزکی چون ماه / خوان بکف پیش شاه تخت و کلاه
تا نهد خوان خوردنی بر زمین / ریخت خلطی بپشت او کمین

الف قامتش چو دال بماند / خم چو پیران دیرسال بماند
گرد چندانکه زور دست نشد / پشت او آنچنانکه خواست نشد

گفت با آن حکیم شاه کریم / کای شفابخش هر مزاج سقیم
هم درین دم گشای دست علاج / وارهانش ازین فساد مزاج

ماند حیران حکیم چون اسباب / بود بهر علاج او نایاب
دست زد سعی بهر رفق [illegible] / جامه اش را ز پیش و پس بدرید

از نمایش گشاد بند ازار / گر برونش از سرین شلوار
غرق شد از خجالت اندر خوی / خلط بگداخت در مفاصل ی

قامت خود چو ستونی راست / کرد آزاد و از زمین برخاست
در طبیبی چو نیک ماهر بود / پیش او سرّ کار ظاهر بود

چون بماند از علاج جسمانی / دست زد در علاج نفسانی

معالجه کردن بوعلی سینا آن صاحب مالیخولیا را که طبیبان از معالجه وی عاجز مانده بودند

بود در عهد بوعلی سینا / آن یگانه اصول طب بینا

ز آل بویه یکی ستوده خصال / شد ز مالیخولیا پریشان حال

بانگ میزد که گم بود در ده / هیچ گاوی بسان من فربه

آتش نزکه بزد سر نیزه زمین / گرد دش کنج پیسم گنبه زمین

زود باشید حلق من ببرید / بدکان سر بریه پز ببرید

صبح تا شام حال وی این بود / با حریفان مقال او این بود

نگذشتی ز روز و شب دانگی / که چو گاوان نبودیش بانگی

که بزودی بکارد یا خنجر / کم شنیدم که میشوم لاغر

تا بجایی رسید کو نه غذا / خوردی از دست هیچکس نه دوا

اهل طب را عجز پیش فرید / استعانت به بوعلی بردند

گفت سویش قدم نهید ز راه / مژده گویان که بامداد پگاه

میرسد بهر کشتنت بشتاب / دشنه در دست خواجه قصاب

رفت ازین مژده زد کرا ضعیف / کرد اظهار شادمانیها

بامدادان که بوعلی برخاست / شد سوی منزلش که گاو کجاست

آمد و خفت در میان سرای / که منم گاو هان و هان پیش آی

بوعلی دست و پاش سخت ببست / کارد بر گاو تیز کرد و نشست

برد قصاب وار کف سویش / دید هنجار پشت و پهلویش

گفت کین گاو لاغر است هنوز / مصلحت نیست کشتنش امروز

چند روزیش بر علف بندید / گیز مانش کی چه میبینید

تا چو فربه شود برانم تیغ / نبود افسوس رنج او و دریغ

دست و پایش ز بند بگشادند / خوردنیها پیش بنهادند

هرچه دادند از غذا و دوا / همه را خورد بی خلاف و ابا

تا چو گاوان از آن شود فربه / خود شد او از خیال گاوی به

گفتار در تعریف و توصیف شعر و تعظیم آن بدو اسم متقابل که یکی آسایش جانست و دیگری کاهش دل

شعر چه بود نوای مرغ خرد / شعر چه بود مثال ملک ابد

میشود قدر مرغ ازان روشن / که بگلخن درست یا گلشن

می‌سراید ز گلشن ملکوت / میکشد زان حریم قوت و قوت

مستمع را ز فتح باب فتوح / میدهد کام جان و راحت روح

یا خود از گلخن هوا و هوس / میزند دم ز دودناک نفس

سامعان را ز ذکر لابه و لاغ / محنت خاطر است و رنج دماغ

گر بود لفظ و معنیش با هم / این دقیق و لطیف و آن محکم

صیت او راه آسمان گیرد / نام شاعر همه جهان گیرد

ور بود از طبیعت تاریک / معنی او کثیف و لفظ رکیک

نرود از بروت او بالا / پیش ریشش بماند آن کالا

شعر باشد چو چشمه‌سار زلال / از عقود لآل مالامال

نشود آب او حجاب گهر / بلکه گردد ز آب تازه و تر

نه چو آن چشمهٔ گل آلوده / که درو قعر آب ننموده

نتوانی درو گهر جستن / بل کزو دست باید شستن

لفظ او تیره معنیش تاریک / راه معنی ز لفظ او باریک

تا بفکرت درون زنی جانی / نکند فهم آن با آسانی

اشارت به بعضی از شعرای متقدم که از سلاطین زمینها یافته‌اند و نام ایشان بواسطه مدایح آنان بر صحایف روزگار بمانده

چند شاعران مدحت سنج / برده در مدح شهریاران رنج

نام ایشان ز جنبش اقلام / ثبت کرده بدفتر ایام

گر نماند است جسمشان زنده / اسمشان زنده است و پاینده

رودکی آنکه در همی سفتی / مدح سامانیان همی گفتی

چون بآن قوم هم سخن برفت / نه بآیین مختصر میرفت
صلهٔ نظمهای همچو درش / بود در بار چار صد شترش
چون شتر زین بساط بر راندند / بر زمین غیر شعر هیچ نماند
نام او را که می‌برند امروز / هست از آن شعر انجمن افروز
همچنین نام آل سامان را / نیک کاران و نیکنامان را
زنده از نظم خویش میدارد / ور پس پرده پیش میآرد
عنصری آنکه داشت عنصر پاک / کم چو او دید چرخ عنصر خاک
گوهر سلک چار عنصر بود / گوش گیتی ز نظم او پر بود
بود کی آنچه زال سامان یافت / او ز محمود بیشتر زان یافت
صله‌اش ساز و برگ خسروی / صلهٔ کس بیلهای محمودی
مشک مدحش ز آب شعر سرشت / کاخ اقبال را کتابه نوشت
صدره از جای رفت کاخ و سرای / ماند جاویدان کتابه بجای
وان معزی که خاص سنجر بود / در فصاحت زبان چو خنجر بود
خنجر آبدار پر جوهر / گوهر شش مدح شاه دین پرور
چون بمدحش شدی چو خنجر تیز / کردیش دست شاه گوهر ریز
گرچه صد گنج دست شاه فشاند / در زمین غیر مدح شاه نماند
انوری هم چو مدح سنجر گفت / وین گرانمایه در بوصفش سفت
که دل ابر و دست کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
بحر شد خشک و کان بزلزله ریخت / وان در از رشتهٔ بقا بگسیخت
با همه طمطراق خاقانی / بهر تاج آوران شروانی
گرچه دار ز نغز گفتاری / مدحهای هزار دیناری
نقد اهل جهان ز دینارش / نیست جز نقشهای اشعارش
رفت سعدی و دم ز یکرنگی / زدن او بسعد بن زنگی
بر سعد و سرای و ایوانش / ذکر سعد بیت در گلستانش
از ثنایی و از نظامی دان / کز دوام او فتاد کان جهان
چون درین دانگاه یاد آرند / وز دو بهرامشاه یاد آرند
گو ظهیر آن بمدح نغمه سرای / کرده نه کرسی فلک ته پای
تا ببوسد رکاب محمودش / کرد ابواب رزق مفتوحش
نیست اکنون ز جا بلوسی او / غیر حدیث رکاب بوسی او
از کمال و گروه صاعدیان / نیست چیزی بجز سخن بمیان
بود سلمان درین خراب آباد / مدح گوی اویس دلشاد
بر زبان آنچه مانده زیشان هست / چند بیتی ز نظم سلمان هست
ای بس ایوان سر کشیده بچرخ / ای بسا قصر سر کشیده بچرخ
کز برافراختند تاج وران / یادگاری بعالم گذران
تا ازین کوچگه چو در گذرند / جمع آیند کان دران نگرند
یاد پیشینیان کنند از پس / بثناشان برآورند نفس
چشم پوشیده چند بنشینی / خیز و چشمی گشای تا بینی
قصرها پست از زلازل دهر / قصر این بند در سلاسل قهر
زان بنا نا نمانده است آثار / جز کتابه به دفتر اشعار
وان عمارات را نه سر نه پاست / آنچه باقیست زان همین سخنست
یادگاری درین رباط کهن / نیست بهتر ز نظم و نثر سخن
بسخن زنگها زدوده شود / بسخن بندها گشوده شود
بس گره کافتد از زمانه بکار / که نماید گشودنش دشوار
تا که از شیوهٔ سخن رانی / بند آن کار رو بآسانی
بود ایاز آن بنیکویی ممتاز / از همه لعبتان چین و طراز
آفتابی ز آسمان امید / سروی از باغ رحمت جاوید
جبهه‌اش نور صبح بر دوزی / گاه او روز دولت افروزی

گشادن عنصری بگفتن دو بیت گرهی که از بریدن زلف ایاز در دل سلطان محمود افتاده بود و آن دو بیت اینست

گر عیب سر زلف تو از کاستنست / چه جای بغم نشستن و خاستنست

ابرویش قبلهٔ صفاکیشان
طاق محراب طاعت اندیشان

وقت طرب نشاط و ساقی خواستن

کارایش بزم و بزم آراستن

چشم او شیرگیر آهوی مست
صف شیران ازو گرفته شکست

دهنی همچو عیش عاشق تنگ
دو لبش با شکر شکسته و رنگ

غبغبش بود یاد ذقن بدو نیم
سیبی از میوه‌زار باغ نعیم

بر لبش تازه خضر همچو نبات
آمده تر برون ز آب حیات

متناسب ز فرق تا بقدم
متواضع ز شاه تا بحشم

هم ادب هم جمال با هم داشت
آنچه بیرون ازین بود کم داشت

در ادای حقوق خدمت شاه
ننشستی ز پای بیگه و گاه

خاطر شاه بود شیفته‌اش
وز جمال و ادب فریفته‌اش

یکشبی شه ببزم باده نشست
یافت تاثیر باده بر وی دست

دست عشقش بتافت دامن عقل
شوق وصلش بسوخت خرمن

نقد جان در ره نیاز نهاد
چشم بر طلعت ایاز گشاد

دید زلفی که از بناگوشش
سرنگون سر نهاده بر دوشش

بند در بند و حلقه در حلقه
بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبل تاب گرفته تاب زده
حلقه بر روی آفتاب زده

خو پیچ تا و ریسمان ز هر تاری
بنده از دست عشق زناری

رسم دینی میانه برگیرد
شیوهٔ کافری ز سر گیرد

عصمتش بانگ زد که ای محمود
سایه‌ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکفر افتد کار
تیغ برکش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایاز نهاد
گفت کن قطع سر چه باد اباد

قطع کن این کمند مشکین را
ورنه بر باد میدهم دین را

گفت ایاز از کجا برم ای شاه
تا که باشد بموجب دلخواه

گفت از نیمه زانکه نیم شبست
رفته یک نیمه زان شب طربست

سازمش از نیم زلف خویش تمام
تا ز پیشم ز شب تمام بکام

چون ایاز این سخن ز شاه شنید
نیمی از زلف خویشتن ببرید

بوسه داد و بپیش شاه نهاد
شاه دست کرم ببذل گشاد

ریخت چندان زر و در و گوهر
بر فرمان شنیدنش بر سر

که دگر پیش آن شه والا
نتوانست کرد سر بالا

شب بپایان آخر انجامید
هرکس از شغل خود بیارامید

کرد بر شاه زور مستی و خواب
سر بالین نهاد مست و خراب

خواب شب کرد و صبحدم برخاست
با نسیم سحر بهم برخاست

از حدیث شبانه یاد آورد
روز بد را ز انه یاد آورد

زلف ببریده را گرفت بدست
همچو ماتم رسیده کان شب بست

با دل خویش برگرفت خروش
که چه بد بود آنچه کردم دوش

بود عمر دراز زلف ایاز
روی بر تافتم ز عمر دراز

نی از عمر خویش کم کردم
بر خود و عمر خود ستم کردم

صبر و هوشش فتاد در کم و کاست
که بجای نشست و که میخاست

روز بگذشت و او قرار نیافت
هیچکس ز اهل بار بار نیافت

بر در بار جمله صف بستند
منتظر بهر بار بنشستند

عنصری را شدند راهنمای
که برو خویش را بشاه نمای

بو که این عقده را گشاد دهی
رنج و اندوه را بباد دهی

عنصری را چو دید شاه از دور
گفت هستم ز شغل دوش نفور

حسب حالم ترانهٔ ده ساز
که بعیش شبانه آیم باز

گفت شاها بباغ ملک تو در
ست سرو ایاز تازه و تر

دل پریشان مکن که گستاخی
بردار از شاخ تازه شاخی

باغبان سرو را چو پیراید
جز به پیراستن نیاراید

کید و چستی هم اندرین معنی
کرد بر مطربان شاه املی

در حریفان فتاد جوش و خروش
برگرفتند بانگ نوشانوش

وقت شه زان ترانه خرم شد
ساغر خرمی دمادم شد

دست همت زد و ز تاج و تخت فشاند / عنصری را به پیش تخت نشاند
داد فرمان که جوهر آوردند / دهنش را سه بار پر کردند
آن دهانی که ریخت بروی در / ساختش از سه بار جوهر پر
رفت آن عقد گوهرش ز دهان / ماند این قصه در بگوش جهان
آنچه باقی اگر چه خاک در است / به ز فانی اگر چه گنج زر است

حکایت شاعر مداح و خواجه ممدوح

شاعری را بخواجه ممدوح / که بر او ریخت بدرهای فتوح
روزی اندر میان نقار افتاد / سرورا زان نقار کار افتاد
گفت خواجه که شرم باد ترا / زانچه گویی نماند یاد ترا
زان همه زر که عاری از عیب / بدرها ریختم ترا در جیب
گفت شاعر که راست میگویی / زین سخن راه راست می پویی
لیک از آن غافلی که من کردم / که ترا قبله سخن کردم
شعر من هست چرخ فرخ بال / در مدیح تو نامهاش بال
تو نشسته درون دروازه / کرده از تو جهان پر آوازه
زر که دادی بمن خدای گواست / که از آن یک درم نماند بجاست
آن رفیق سزا ز قافله رفت / وین ز راه شکم بمزبله رفت
زان قدر زد سخن کز او چراغ / زین بسوز و بر کند از دماغ
زان لب پر تاج افتخارت ماند / وین بفرق غبار عارت ماند
سیرکی از ذخیره چیست ببین / با دل تنگ و تیره کیست ببین

حکایت منت نهادن سفله بازاری بر عارف از لئیمی ذل طمع عاری

عارفی بود در زمین هری / نام او بسکه نکین هری
همتش دست در خدای زده / بر همه خلق پشت پای زده
یکی از سفلگان بازاری / نقد بازار او دل آزاری
پیش عارف دم از ارادت زد / زان ارادت در سعادت زد
صبح تا شام خدمتش کردی / خوان کشیدی و سفره آوردی
لیک چون سفله بود و طبع پست / بودی آن پیش چشم او چو بست
روزه بگشاد روزی از خوانش / ریزکی آمد از آن بدندانش
آن همه خدمت و ارادت او / گشت مغلوب رسم عادت او
گویی آن ریگ بود و سنگ نشان / کرد از آن سنگ تیز تیغ زبان
لطف و احسان خود شمار گرفت / هر یکی نه صد هزار گرفت
که فلان چاشتی چه آوردم / یا فلان شب چه خدمت کردم
وان مزعفر بر نجباک ریختند / [illegible]
زان حلو شکر که با دام / لب و دندان از آن رسید بکام
زان برنجش آنچه ای صفرا کش / برد طعمش ز اهل صفرا هش
عارف از گفت گوی او آشفت / می شنیدم که زیر لب میگفت
که دو سه سال دیگ شوی خویش / که بمیل دل و دریهٔ خویش
داده بود از هوای گوناگون / کرده در یک تغار جمع اکنون
همه را ریخت بهر خجلت من / بر سر و روی و ریش و سبلت من
این چه آلودگیست کاید پیش / زین سپس هم ز لقمه سادهٔ خویش
همه آبهای روی زمین / نتوان یافتن خلاص از این
هیچکس آشنای سفله مباد / منت آب و نان او کش باد
خون دل بر ز دیده پالودن / که ز پالوده اش نیالودن

گفتار اندر خاتمهٔ کتاب

جامی از شعر و شاعری باز آی / با خموشی ز شعر و پا ز آی
شعر شعر خیال بافتن است / بهر آن شعر موشکافتن است
بعث شغل موشکافی چند / شعر گویی و شعر بافی چند
گرچه استاد کار گر همه سال / شعر بافی کند برین منوال
نکند با تو پشش از این ایام / گشت باقی که بر آرد نام
منت از نام و ننگ ز ننگ برا / گر ازین نام منت ننگ ترا

نه چه گفتم چه جای این سخن است / رای دانا درای این سخن است
کار فرخنده گشت از فرهنگ / کار کرد او در چه تحفه نیک

پست همت چو منزوی کار تو نیست / کار کس نقد همت او است
همت مرد چون بلند بود / در همه کار ارجمند بود

رنج پیدا خرد طلب معراجی / غیر پنج از پنج چی
کار کاید ز کارخانهٔ غیب / در دو عالم بود نشانهٔ خیر

نکته کز طبع نکته دان زاید / بهر شاهان خرده دان شاید
مدح دونان بنغز گفتاری / خرده دان ز آن بود نکو باری

شیوهٔ ما و جان چو گیری پیش / مدح شاهان پر از اندیشه
خاصه شاهان که از مسافت دور / مدت قطع آن ز نخستین و شهور

مخلصی اتابکنای جنول / بسته بر خود در خروج و دخول
نه ز نظمش جواهر منظوم / خوانده از نامه شام و قوم

نه ز نثرش لآلی منثور / دیده در نامهٔ دعا مسطور
بکرامی مهند تحفه یاد کند / بکرامی هدیه شاد کند

چیست آن تحفه بدرهٔ زر ناب / و آن عطیه هدیهٔ نایاب
بدره ها بی شمار بدر درو / اختران بلند قدر درو

بدر سد در آفتاب درخشش / لونشان طبع امیر بخشش
عدد اشتران بی شتلم / از اصول عدد دوازدهم

بر نصاب کواکب مرصود / گر شود کیسه وی ز وی معقود
لعبتانند جمله زر و لباس / بدو روی پشه روی شناس

روی ساید اگر بسنگ سیاه / ز آن شود تا بیال پنسک چو ماه
رسته هر یک ز داغ آتش دود / آتشین داغ بر جان چسود

آنچه زین پیشتر ز شاه سعید / بفقیر این نکو نه رسید
کف جود ویش مضاعف ساخت / بحر شهر پار از آن کف ساخت

شاهدی کان سپس الف همت / که ز بخشش رسیده این تقیت
پایه دار داد آنجهان عالی / که هلال آمدش بخلخالی

پای همت کشید از آن خلخال / کافری با دیم گران مثقال
زان زری کامد از خزینهٔ شاه / با خردمند قاصدی همراه

تا کنم زان بنیروی امید / افسر سر فرازی جاوید
گر چه ز آنجا که همت پایهٔ فقر / که مبادا ز دوال پایهٔ فقر

همه بر ملک جان جهانگیر بود / زانکه آخر فنا پذیر بود
لیک از آنجا که تحفهٔ شاه است / باد کردگین هوا خواه پست

برق نور است ز آسمان بلند / بر زمین فرو د قدر نشند
قدر آن از قیاس نتوان کرد / جز بشکرش سپاس نتوان کرد

باد دانی ز قیل و قال خموش / میکنم از زبان حال خروش
آن خروشی که گوش جان شنود / بلکه اهل خرد بآن گردد

گوش شه پر ز سماع آن معزول / گوش شه بر سماع آن مجبول
تا بود در زمانه گفت و شنفت / تا بود قول آشکار و نهفت

گوش و سر از دعای شه پر باد / واعیان ز آبان نعا خبر باد
ورد عار البقای او مضمون / بسعادات سپهری مقرون

همه مقبول و مستجاب شده / همه مقرون بفتح باب شده
هم بدین نکته ختم شد مقصود / لله الحمد والعلی والجود

ای بیاد تو تازه جان عاشقان ‌‌ ز آب لطفت تر زبان عاشقان

عاشقان افتاده آن سایه‌اند ‌‌ مانده در سودا از آن بی‌مایه‌اند

تا لب شیرین نکردی پرشکر ‌‌ آن دو عاشق زان نشد خون در جگر

گفت و گوی حسن و عشق از تو بس ‌‌ عاشق و معشوق نبود جز تو کس

پرده را از حسن خود پرورده‌ای ‌‌ میدهی زان دل برو چون برده‌ای

تا بکی در پرده باشی عشق‌باز ‌‌ عالمی با نقش پرده عشق‌باز

در تماشای خودم بیخود کنی ‌‌ فارغ از تمییز نیک و بد کنی

ای وراء اطوار حقایق پیش تو ‌‌ نیست در کار خلایق غیر تو

جلوه کرده صورت عالم تویی ‌‌ خرده‌دان در کسوت آدم تویی

از تو می‌خواهم که یکتایم کنی ‌‌ در مقامات یکی جایم کنی

از تو بر عالم فتاده سایه‌ای ‌‌ خوبرویان را شده سرمایه‌ای

تا ز لیلی پرتو حسنت نزد ‌‌ عشق او آتش بمجنون در نزد

تا نشد عذرا ز تو سیمین عذار ‌‌ دیده وامق نشد سیماب‌بار

ای به پشت چشم خوبان پرده ‌‌ تو به پرده روی پنهان کرده

بس که روی خوب تو با پرده جفت ‌‌ پرده را از حسن تو نتوان نهفت

وقت شد کین پرده بگشایی ز پیش ‌‌ خالی از پرده نمایی روی خویش

عاشقی باشم نوا افروخته ‌‌ دیده را از دیگران بر دوخته

گرچه باشم ناظر از هر منظری ‌‌ جز تو در عالم نبینم دیگری

در حریم تو دویی را بار نیست ‌‌ گفت و گوی اندک و بسیار نیست

تا چو آن کرد رمیده از دویی ‌‌ این منم گویم خدایا یا تویی

گر منم این علم و قدرت از کجاست ‌‌ ور تویی این عجز و پستی از کجاست

حکایت آن کرد که در انبوهی شهر کدویی بر پای خود بست تا خود را گم نکند

گردی از آشوب گردشهای دهر ‌‌ گرد از صحرا و کوه آهنگ شهر

دید شهری پر فغان و پرخروش ‌‌ آمده ز انبوهی مردم بجوش

بیقراران جهان رو در سفر ‌‌ در تک و پو بر خلاف یکدگر

آن یکی را از برون عزم درون ‌‌ وان دگر را از درون میل برون

آن یکی را از یمین رو در شمال ‌‌ وآن دگر سوی یمین جنبش سگال

کرد مسکین چون بدید آن کار و بار ‌‌ از میانه کرد جا بر یک کنار

گفت گر جا در صف مردم کنم ‌‌ جای آن دارد که خود را گم کنم

یک نشانه بهر خود تا کرد ساز ‌‌ خویشتن را چون توانم یافت باز

اتفاقا یک کدو بودش بدست ‌‌ آن کدو بهر نشان بر پای بست

تا چو خود را گم کند در شهر کو ‌‌ باز یابد چون ببیند آن کدو

زیرکی آن راز را دانست زود ‌‌ در پیش افتاد تا جایی غنود

آن کدو را حالی از وی باز کرد ‌‌ بر تن خود بست و خواب آغاز کرد

کرد چون بیدار شد دید آن کدو ‌‌ بسته بر پای کسی پهلوی او

بانگ بر وی زد که خیره‌ای پرستار کیش / گر تو حیران مانده‌ام در کار خویش
این منم با تو نمی‌دانم درست / گر منم این چون کند و بر پای ست
ور تویی این من کجایم چیستم / در شماری من نیایم چیستم
ای خدا آن کن که بی پیرایه‌ام / وز همه کردان فنه و تر مایه‌ام
ده ز فضلت رونقی این گرد را / کن ز فضلت راوقی این درد را
تا ز سر آلایشی صافی شوم / اهل دل از شربت شافی شوم
جای آن پاک یک یک را شادکام / خم خم ار نبود در پیمانم جام جام
ور به من این مکرمت باشد بدیع / خواجه گو بین را ارم سر شفیع

نعت خواجه که طوق بندگیش رقبهٔ سربلندانست و داغ غلامیش نشان دولت ارجمندان

خواجه اکثر خیل شاهان بنده‌اند / حلقهٔ حکمتش به گوش افکنده‌اند
مقبلان از قبلهٔ جان روی اوست / کعبهٔ امید خاک کوی اوست
کوی اوشد کعبهٔ هر صبحه‌ای / کعبهٔ انبوه گذر را زمزمی
زمزم آن چشمهای پرنم است / آبروی عارفان محرم است
نعرهٔ زمزم فشانان آتشش / ناله گرد و بچهای زمزمش
کعبه با وی از زبان سنگ بود / بر خدا جویان حریمش تنگ بود
سعی او از بیخ و بن برکند شان / در بیابان عدم افکند شان
شارع دین پاک گشت از سنگ لاخ / بر خدا جویان شد آن میدان فراخ
شد نظرگاه خلیل او را بکام / عالی از یمن قدومش آن مقام
در حجر نام یمین اتقد نهاد / بر یمین اتقد حرمت بوسه داد
دست کم داد است در روی زمین / هیچکس را دستبوس آنچنین
مروه را او در صفا بود از ازل / سعی او مشکور در سهل و جبل
نسخهٔ کونین را دیباچه اوست / جمله عالم مفلسند و خواجه اوست
طعمه از خوان عطایش می‌خوریم / زله از نزل عطایش می‌بریم
خلق از کم طاعتی در تنگ سال / از کفش دارند امید نوال
هر که چند ریزه زین خوان کرم / از گزند سال قحط او را چه غم

حکایت آن غلام نخوت کیش که برای مکنت خواجه خویش از محنت قحط و تشنگی پیمان بی باک و لاابالی بود

در دیار مصر قحطی خاست سخت / کز فزع هر کس بینداخت رخت
چون لب سوی نان رهی بشتافته / رخت هستی را در آب انداخته
بود جان قیمتی هر پاره نان / نان همی گفتند و می‌دادند جان
بنده‌ای زیبا غلامی را بدید / کو بغنج و ناز دامن می‌کشید
طلعتی چون قرص خور آراسته / نی ز کم خواری مه تو کاسته
تازه روی خنده ناک و شادکام / هر طرف چون شاخ خرم در خرام
بنده دیدش گفت ای غلام از قحط باز / چند باشی سرکش و گردن فراز
از غم نان عالمی خوار و دژم / تو چرایی اینچنین فارغ ز غم
گفت بر خواجه‌ای دارم کریم / هستم از انعام او غرق نعیم
خوان پر از نان خانه‌اش پر گندم است / نام قحط از خان و مان او گم است

در مدح پادشاه دین پناه ظل الله فی الارضین علی مفارق الضعفاء والمساکین خلد الله سلطانه

چون نباشم خرم و شاد اینچنین / گر گزند قحطم از او همچنین
در حرم آن گنبد عالی اساس / چیست شکر شاکر منعم شناس
در مقام شاکری بودن مقیم / بر کرمهای جهاندار کریم
آن کرم خاصه که حکمش شامل است / وان وجود پادشاه عادل است
شاه عادل نیست جز ظل اله / ظلم را ظل اله آمد پناه
هر چه ذات شخص از آن پیرایه است / پیش دانا مثل آن در سایه است
هان و هان منکری بر سایه خوار / هست از این پیرایه عین سایه دار
سایه چون ذات صاحب سایه است / در صفات ذات او پیرایه است
هر چه در ذاتش نهانست از صفات / باشد از این سایه هویدا در جهات
از شکوه خسروان کامکار / میشود والی آن آشکار

ور بدین معنی ترا باید گواه / رو نظر کن در شه عالم‌پناه
شهریاری کان سپاریم یمین / عرصهٔ ملک حبش زیر نگین
شاه یعقوب آن جهانداری که هست / با علوش ذروهٔ افلاک پست
عکس پستی فسحت میدان او / گوی گردون در خم چوگان او
خاک نعل رخش او بوسه‌گاه هلال / پشت گوژ او بدین معنیست دال
بر سر این طارم دوار گند / قدر او زین خاکبوسی شد بلند
دست او رسم کرم آغاز کرد / جود او حاتم لقب آوازه کرد
نام او دیباچهٔ دیوان عدل / حکم او سنجیدهٔ میزان عدل
نور عدلش در شبستان عدم / کرد جیب ظلمت و ظلم و ستم
شد ز حسن خلق مشهور زمین / هست میراث وی این خلق حسین
والدش موکب بدار الخلد راند / از وی خلقی چنین میراث ماند
پایهٔ تخت او چرخ کبود / تاجداران پیش تختش در سجود
پیش تختش کس ز سجده سر نتافت / هر که سر برتافت از وی سر نیافت
سروری از خاک راهش گرد رفت / ابر آذار در رهش آورد تفت
هر کرا سر در رهٔ او خاک شد / خاک او تاج سر افلاک شد
هر کرا خاک درش داد آبروی / شد هر آب روی پیشش آب جوی
مدح او خواهم که گویم سالها / یابم از مدحتش اقبالها
لیک کوته میکنم این باب را / مختصر می‌سازم این اطناب را
جرم خورشید از آن گشته بلند / عالمی از پرتو او بهره‌مند
نیست حد ذرهٔ بی دست و پای / تا بمدح او شود داستان‌سرای
مدح او گفتن نه حد هر کسست / نام او گفتن همین مدحش بسست

حکایت آن شاعر که دعوی مدح شاه کرد و نامهٔ مختصر بر نام شاه پیش او آورد

شاعری شد پیش شاه نامور / کای ز رفعت سوده بر افلاک سر
در مدیحت تازه شعری گفته‌ام / گوهر روشن چو شعری سفته‌ام
آنچنین مدحی ترا کم گفته‌اند / گرچه خلقی در مدیحت سفته‌اند
نامه را آنگه بدست شاه داد / کرده نام شاه و بس زو وی سود
شاه گفتش کای تهی از عقل و هوش / به که باشی زین چنین مدحی خموش
نیست نقشش نامه‌ات جز نام و بس / ذکر نام کس نباشد مدح کس
نی بملک عدل وصفم کرده‌ای / نی حدیث تخت و تاج آورده‌ای
دور ازین اوصاف چون نامم بری / آن نباشد شیوهٔ مدح‌آوری
گفت شاها تو بدین فرخنده نام / یافتی شهرت باوصاف کرام
هر که خواند نام تو یابد شنود / جز بدین اوصاف ذکرش کی بود
چون بود نامت بدین اوصاف دال / دفتری باشد ز اوصاف کمال
گرچه حرفی غیر ازین ننوشته است / مدح تو گر خوانم آزاد و درست

در استعفای ثنا کردن و دست تضرع بدعا برآوردن

شاه را فضل و هنر چندان بود / عد آن کی طاقت گنجنده بود
به که اکنون اعتراف آرم بعجز / نعره‌ها بردارم از تحسین بعجز
پیش این باب ذکا الکن است این / سر لا احصی ثنا اینست این
چون ستایش نایدم از من بشمار / به که گیرد بر دعا کارم قرار
نی دعایی کاید از هر بیت رای / مقتضی عجز و جاه این سرای
بل دعایی چون دعای اهل دل / برکتهای آن الهی مشتمل
هم نشاط و کام مردم آورد / هم حیات جاودان آورد
شغل او بر موجب فرمان شود / تخم دولتهای جاویدان شود
شاه را در وی دل اندر گنجینه / دولت و دین داریش آیینه
تا بود این طارم نیلوفری / جلوه‌گاه آفتاب خاوری
تخت شاهی جلوه‌گاهش باد / خاطرش را پیر دین آگاه باد
بادش از فضل ازل هر دم مدد / تا شود شایستهٔ ملک ابد
نیکخواهانش ز آفت سلیم / بر طریق نیکخواهی مستقیم

اشتغال بمدح گوهر کان مروت شهریار کان اخوت

والی ملک و جاه و جمال یوسف مصر فضل و افضال اعز الله انصاره و ضاعف اقتداره

هر کجا آن پیشوای پیر زاد … گرچه در مهد خلافت زاده باد
بود از آن زد یوسفش کرده نام … رشک یوسف طلعت زیبای وی
بهر تو کلبانگ ما ز اشهر … گرچه هست او یک برادر شاه را
ور زمانه باشد این بسیار کم … گفت با دانش وری آن ساده مرد
کاین برادر به بود یا یار دوست … گفت بنود پیش دانا هیچ حرز
تا فراق فرقدان باشد محال … این دو اختر را همی تابنده دار

در صفت پیری و سد باب منفعت گیری از مشارع قوی و جوارح و اعضا

دم زدم زین ماجرا ای … … رفت عمر و این نوا آخر نشد
هر شبی در پیاز عود دم تا بر … … عود نازست و کرده بر روزگار
لحن این مطرب بقانون چون بود … وقت شد کین عود را چون بشکنم
خوش بود در عود خام آتش زدن … بو عطر افشان شود این عود خام
زانکه این تن زردی و سستی نهاد … رخنها در رسته دندان فتاد
هم طواحن را که رد از درگذشت … خورد نم می باید اکنون طفل سان
گشته ام مایل بسوی اصل خویش … مادرم خاکست و این طفل صنیع
ور کنار ما در اقم مست جوا … از دو چشمم نیاید هیچ کار
شد پس از نشستن خوی من … پای من در خواستن باشد …
وای آنکو مبتلای پیری است … هر خلل کز پیری افتد در مزاج

حکایت آن پیر هشتاد ساله که پیش طبیب رفت و از وی علاج ضعف خود پرسید و جواب دادن طبیب که علاج تو آنست که جوان شوی و از هشتاد چهل واپس روی

قوت اعضا چه سان گشت به طعام … سستی باشد ز تو بر جان من
کای دلت از محنت پیری دژم … چاره ضعفت جز از هشتاد سال
گر ازین هشتاد چل واپس روی … لیک چون واپس شدن مفقود …

یکی خواهی خاصه کو را یاد ذات … گشته پیدا با وی از یکتا گهر
کرده جا در پایه اقبال او … سایه وار افتاده در دنبال او
هر کجا آن آفتاب این پرتو است … بر خلافت یکقدم ننهاده است
والی مصر جلال و احتشام … چون زلیخا عالمی شیدای او
هر که می آرد رخش را در نظر … هیبتا صد جان برابر شاه را
آمد او شه را برابر یار هم … کای بدانش نزد سر آزاده فرد
باز کن زین نکته پوشیده پوست … زان برادر به که باشد یار نیز
بر سر گردون خدایا ماه و سال … بر سپهر مکرمت پاینده دار
عمر باشد تا درین کاخ کهن … تا ز نظم بسته بر عود سخن
هر زمان از نو نوایی میزنم … کاست جان زین ماجرا افزون شد
پشت من چون چنگ خم گشته هنوز … دست مطرب ابر سری رعشه دار
نغمه این عود موزون چون بود … بهر بوی خوش در آتش افکنم
خام باشد عود را ناخوش زدن … عقل و دین را زو شود خوش مشام
عقل و دین را تقویت دادن بهست … کی توان بر خورد فی دندان نهاد
هم قواطع از بر بدین کند گذشت … نان خاییده به دندان کسان
قامتم شد کوژ و ماندم پیر پیش … میل ما در زینت از طفلان بدیع
زود باشد کار سیده ز اضطراب … از فرنگی شیشه ناگشته جدا
درد پا تا گشت همزانوی من … تا کند ساعدم تن استخوان
این خللها مقتضای پیری است … نیست مقعد و طبیبان را علاج
کرد پیری عمر وی هشتاد سال … از حکیمی حال ضعف خود سوال
گفت دندانم ز خوردن گشت سست … تا نیاید از وی شغل خاییدن درست
چون کند در لقمه مرهم در دهان … هضم آن بر معده می آید گران
هضم بر معده چو باشد ناتمام … گر بری این سستی دندان من
گفت با آن پیر دانشور حکیم … جز جوانی نیست وان باشد محال
ریشه دندان نو گردد قوی … گر بد این سستی ببازی در برست

چون اجل از تن جدایی بخشدت
از همه پستی رهایی بخشدت

در سبب نظم کتاب و باعث عرض این خطاب

ضعف پیری قوت طبعم شکست
راه فکرت بر ضمیرم بست
در دلم فهم سخن دانی نماند
بر لبم حرف سخن رانی نماند

به که سر در جیب خاموشی کشم
پا بدامان فراموشی کشم
نسبتی دارد بحال من قوی
این دو بیت از مثنوی مولوی

کیف یاتی النظم لی والقافیه
بعد ما ضاعت اصول العافیه
قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

کیست دلدارا که دلها دار اوست
جمله خوبان بحسن آثار اوست
دارد او از خانه خود آگهی
به که داری خانه او را تهی

تا چو بیند دور ازین بیگانه را
جلوه گاه جان کند آن خانه را
هر کرا باشد ز دانش بهره مند
غیر ازین معنی کجا افتد پسند

لیک شاهان نیز او را بنده‌اند
از صفات و ذات او پاینده‌اند
ذکر ایشان در حقیقت ذکر اوست
فکر در اوصاف ایشان فکر اوست

لاجرم با دعوی تقصیر من
مدحت شه شد گریبان گیر من
لیک مدحش را درین دیرینه کاخ
بود در بایست میدان فراخ

میکنم میدان دهی زین مثنوی
میدهم آیین مدحش را نوی
ور نبودم مثنوی بنیاد ساخته
خاطر از اشغال شان پرداخته

خاصه نظم این کتاب از بهر اوست
منظر آیات لطف و قهر اوست
تا چو تقریبی شود انگیخته
باشم اندر ذکر او آمیخته

در ثنایش نغز گفتاری کنم
در دعایش ناله و زاری کنم
چون ندارم دامن وصلش بدست
بایدم در گفت و گوی او نشست

دید مجنون را یکی صحرانورد
در میان بادیه بنشسته فرد

حکایت مجنون که در بادیه از انگشت قلم کرده بر تخته ریگ چون رمالان می نوشت و گفتندش این نوشتن چیست و این نوشته از برای کیست و جواب دادن او که از برای کیست

ساخته بر ریگ زانگشتان قلم
میزند حرفی بدست خود رقم

گفت کای مجنون شیدا چیست این
می نویسی نامه سوی کیست این

هرچه خواهی در سوادش ریگ زرد
تیغ صرصر حالیا خواهد سترد
کی بلوح ریگ باقی ماندش
تا کسی دیگر پس از تو خواندش

گفت شرح حسن لیلی میدهم
خاطر خود را تسلی میدهم
می نویسم نامش اول وز قفا
می نگارم نامه عشق و وفا

نیست جز نامی ازو در دست من
زان بلندی یافت قدر پست من
تا چشیدم جرعه‌ای از جام او
عشقبازی میکنم با نام او

حبذا شاهی که در عهد شباب
شد ز توبه همچو پیران بهره یاب

گفتار در موافق شدن جناب خلافت باجتناب از بعضی مناهی وفقه الله للتقوی والمغفرة فی الدنیا والآخرة

گرچه از باده لب آلود از نخست
زان آب توبه آخر لب بشست

جام می زان همه آب طرب
مانده دور از مجلس او خشک لب
خم گرفته معده خالی از طعام
گوشه چون زاهدان بگرفته جام

گشته محروم از حریم بزم او
دست اندر سر بصد حسرت سبو
گرچه بودی زو صراحی سرفراز
مانده زان با گردن خود دست باز

کی برد پیمانه سوی باده پی
باده پیمایست زین پس کار وی
جمله حیوانات را خشمست و جوش
خاص انسان باشد و بس عقل و هوش

دشمن هوشست می ای هوشمند
دوست را مغلوب دشمن کم پسند
باده صد خرمن ز زر کامل عیار
نیم جو هوشش ز فرخنده روزگار

بجز آن بهتر که عمری خون خورد
تا خرد آن نیمجو هوش و خرد
هر که گیرد دیده و جرعه‌ای بکف
نقد دانش را دهد یکسر تلف

پا نهد از حد دانایی برون
رخت خویش آرد به شهر صد جنون
عمرها می خوردی و خود مست شدی
بنده فرمان ننگ و بدی

حاصل تو چیست جز هیچاپیچی | انجمان صد پیال دیگر گر خوری

حکایت آن پاره‌دوز که بفروخته پاره‌دوزی اسباب معیشت اندوزی که هر میوهٔ تازه که رسیدی از آن مقداری خریدی و پیش عیال و اطفال خود بردی و با ایشان بخوردی و گفتی که با این خرسند باشید و چهرهٔ همت را با اندیشهٔ زیادتی مخراشید که طعم این میوه همه ساله جز این نیست و ما را نیز استطاعت خریدن بیش از این نیست

تا بخوردندی همه زان میوه سیر | بعد از آن گفتی کای افتادگان

جمله را اینست طعم و بو در بهر | ترک آز و آرزومندی کنید

بیان آنکه اگر امضای عزیمت بر ترک گناه بر شیوهٔ توبت حق سبحانه اگر امضا شود شکر باید کرد والا عذر باید آورد

توبه را باشد بنای استوار | ور نیاید ساز کار او وقف

نسبت اینها بخود کردن خطاست | گر دهد توفیق توبه شکر گوی

وز معاصی حالیا بگذشتن است | عزم کردن کاندر استقبال هم

کان جنایت آن نه اندر دست تست | یکدم از اصلاح آن غافل مخسب

جاودان با توبه دمساز استی | بو که فضل حق به ره باز آردت

حکایت آن می‌پرست که بمرتبهٔ کمال پرورت از وی بجان آن پرسیدند گفت این از برکت آن یافتم که هرگز جامی نخوردم که بر عزیمت آن بوده باشم که بجام دیگر آلوده گردم

این کرامت از چه خصلت یافتی | گفت هر گاهی که جامی می‌کشید

دست خود آرم بجام می فراز | غیر ازین معنی نگشته در دلم

اشارت بخوابی که ناظم در اثنای نظم این دیباچه دید و تعبیر آن چنانچه خود کرد آرمید

پاک و روشن چون ضمیر اهل دل | نی ز باد دشت گرد گرد غبار

من در آن ره گام زن آسوده دل | تا که او از سپاهی پر خروش

زان همه می‌خواری جمهور دلی | بی بحری غیر ازین مشکل بری

عیش پاری را که کردی گم شناس | سال هیکس بر آن هیکین قیاس

پاره دوزی بود در اقصای ری | مطمئن بر پاره دوزی رای وی

بالمینه پشت از بار عیال | داشت میشی طفلکان خورد و بسیار

بود بر دلق معاش خویشتن | روز و شب از پاره دوزی در وصلی

چون رسیدی میوه‌های سال نو | خاطرش بودی بهر میوه گرو

سوی اهل خود بصد گونه حیل | آمدی هم چیز از آن بر هم لعل

پیش ایشان یک یک از آن بیسر | بر فراش محنت و غم زادگان

گر فتد صد بار ازین میوه بچنگ | طبع را مایل بخرسندی کنید

من چو خاکم زیر پای فقر پست | پیش از نیم برهنی آید بدست

توبه چون شیشه قضا آمد چو سنگ | شیشه را با سنگ نبود تاب جنگ

چون قضا تو در آید پای زکار | خوش نباشد جز بحکم او رضا

توبه ده توبه شکن سرد و فضا | ور نه عاصی وار راه عذر پوی

توبه از ماضی پشیمان گشتن است | بر معاصی با شدت اقبال کم

گر بفرض این عزم تو نایدت دست | گرچه افتادی بگل در گل مخسب

عزم بشکن گر کنه بار استی | یمن این عزم از گنه باز آردت

می پرستی رو براه توبه کرد | در کنه جا در پناه توبه کرد

یافت از توبه مقامات بلند | آمدش صید ولایت در کمند

کرد صاحب دیده از وی سوال | کای نهاده پا بسر حد کمال

سالها در کار می بشتافتی | می نهادم بهر شادی و طرب

کم گذشتی در ضمیر من که باز | گذشت خاطر دل خود بکس بلم

یمن این نیت مرا توفیق داد | صد در دولت بروی من گشاد

چون رسیدم شب بدان ایمن خطاب | در میان فکرتم بر بود خواب

خویش را دیدم براهی پس دراز | نی بجانش آب را آمیزشی

بود القصه همی بی گرد و گل | از قفا آمد در آن راهم گروش

بانگ جاودستان دلم از جا ببرد — هوشم از سر قوتم از پا ببرد
جلوه چشمم بی دریغ کر زند — آمد اندر چشم ایوان بلند

جون شتابان سوی آن بردم پناه — تا شوم ایمن ز آسیب سپاه
از میانشان والد شاه زمن — آن بنام و صورت و سیرت حسن

بارگیر چرخ رفت زیر ران — رخ فروزنده چو مهر و مه دوان
جامه های چند دانی در برش — بسته کافوری عمامه بر سرش

تا فتد سوی من عنان خندان و شاد — بر من از خنده در رحمت کشاد
جون به پیش من رسید آمد فرود — بوسه بر چشمم زد و پرسش نمود

خوش شدم زان چاره زینهار کرد — شاد از آن بی کین نوازیها که کرد
در سخن با من بسی گوهر فشاند — لیک از آنها هیچ در گوشم نماند

صبحدم کز روی بستر خواستم — آن خبر و تعبیر آن در خواستم
گفت این لطف و رضای شاه — بر قبول نظم تو آمد گواه

یک نفس زین بیش گفت و گوی خوش — جون گرفتی پیش در اتمام کوش
جون شنیدم از وی این تعبیر را — جون قلم بستم میان تحریر را

بو کز آن پس چشمه ای کین خواب خواست — آید آن تعبیر از آنجا نیز راست

حکایت تعبیر خواب آن پیاده مرد را بر سبیل سخریه و استهزا و درست آمدن آن تعبیر بی شایبه تبدیل و تغییر

رفت پیش آن معبر پیاده — از ره عقل و خرد افتاده

گفت دیدم صبحدم خود را بخواب — در دهی پیشه ویران و خراب
کنجی از دور دیدم خانه — بود بی دیوار و در ویرانه

جون نهادم در یکی ویرانه پای — کرد پای من درون کنج جای
آن معبر گفت با بی کین نظر — کای گرانمایه ز کنجت کن خبر

آهنین نعلین اندر پای فکن — سنگ بر خارا شکاف و کوه کن
هر زمان میکش بیک ویرانه رخت — پای خود را بر زمین میکوب سخت

هر کجا پایت خورد غوطه بخاک — کن بناخنهای دست از آن مغاک
جون دهی آن خاک را زین سان شکست — شک ندارم کافتدت گنجی بدست

جون بصدق و اعتقاد آن پیاده مرد — رفت و بر قول معبر کار کرد
شد فرو در جست و جو نابرده رنج — در نخستین گام پای او بگنج

صدق را لابد بهر کاری که هست — تا فتد دامان مقصودت بدست
گر فتد در صدقت اندر پیچ و پیچ — جست و جوی تو همه هیچست هیچ

آغاز مقال و شرح صورت سلامان و ابسال

شهریاری بود در یونان زمین — جون سکندر صاحب تاج و نگین

بود در عهدش یکی حکمت شناس — کاخ حکمت را قوی کرده اساس
اهل حکمت یک بیک شاگرد او — حلقه بسته جمله گرداگرد او

شاه جون دانست قدر آن شریف — ساختش در خلوت صحبت حریف
جز بتدبیرش نرفتی نیم گام — جز بتلقینش نجستی هیچ کام

در جهانگیری بسی تدبیر کرد — قاف تا قافش همه تسخیر کرد
خلق را از عدل و جودش سازگار — شد بدان بنیاد ملکش استوار

شاه جون نبود بنفس خود حکیم — یا حکیمی نبودش یار و ندیم
قصر ملکش را بود بنیاد سست — کم فتد قانون حکم او درست

خالی از غفلت نشان عدل و ظلم — فرق نتواند میان عدل و ظلم
ظلم راند بر بجای عدل کار — عدل را اندر میان ظلم عار

عالم از بیداد او گردد خراب — خیمه سیار ملک و دین از وی بتاب
نکته خوش گفته است آن فرد دین — عدل دارد ملک و اقلیم نه دین

کفر کیشی کو بعدل آمد فره — ملک را از ظالم دین دار به

گفت با داود پیغمبر خدای — کامت خود را بگوی ای نیک رای

اشارت بانچه حق تعالی در شان پادشاهان مجوس بداود علیه السلام میکرده است

کز مجوس آن پادشاهان آورند — نام ایشان جز بنیکی کم برند
گرچه بود آتش پرستی دینشان — بود عدل و راستی آیینشان

ظلمت ظلم از رعایا دور بود
بندگان فارغ ز غم فرسودگی

ظاهر شدن آرزوی فرزند از پادشاه کامیاب

ثانی اثنین سکندر شناس خوش
نگین کین بود از همه روی زمین
شیوهٔ نعمت شناسی پیشه کرد
خلعت اقبال بر خود چست یافت
از پس رفتن بود او را خلف
در ضمیر شه چو این اندیشه خاست
آفرین بادا بدین اندیشه‌ات
هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست
زنده از فرزند ماند نام مرد
چشم تو تا زنده روشن بد بدوست
پایت او باشد اگر مانی ز کار
پشت تو از پشتیش گردد قوی
تیرباران در صف اعدا چو تیغ
چون به همکاران شود دشمن شکن

حکایت آن اعرابی که بر فرزند نام شبلی نهاده بود
و بر خدمتکاران نام بنایم چیز نده نهاده بود

یافت شیر نام و دان چون کنی
هر که بود از خادمانش کمتری
آمدم زین نامها اسباب عجب
گفت فرزندان که در جمل مبین
متصل در شغل مهمان دارید
گر گر باید قهر دشمن را او شیر

در مذمت فرزند

گشت با اصل خویش پیوند گو
آنکه باشد بدسگال و بد سرشت
پیش گیری پیشهٔ نیز ارشش
نوح را فرزند چون نا اهل بود
روی بیرون رفتن از طوفان ندید
چون نباشد حال فرزند نیک

حکایت شخصی که در ولادت فرزند از بزرگی
استمداد همت کرد و باز از برای خلاصی از سمان
پسر استمداد همت کرد ۰۰ ۰۰ ۰۰

کز وجود او بیاساید دلم
یعنی آید در کنارم یک پسر
وا گذار این کار را با کردگار
مصلحت را از تو به داند خدای
مانده‌ام از من عنایت وا مگیر
از دعا شو قاصد مقصود من
بر نشان افتاد تیر او درست
یک پسر چون آهوی چین مشکبار

قرنها زیشان جهان معمور بود
جون بتند چو حکیم نامدار
سر برکیتی بر شهنشه جنبشش
شبی در حال خویش اندیشه کرد
غیر فرزندی که در غم دید شفت
گفت ای دستور شاهی بیشت
حاصل فرزند گردد کام مرد
دست او گیرد اگر افتی ز پای
او ست بر آن در صف هیجا چو تیغ
دشمنت را شیوه از دشمنی بشکنت
آن آب و بهر دولت یالی
جمله فرزندانش را چون خود و بزرگ
گفت با او کای سپهدار عرب
خادمان از بهر خدمتکار رسید
بهر خدمت بره یا گوسفند
این که گفتم حال فرزند نکوست
به بود کز سگ دوران دارد نیش
داغ رلیس من بهلک کشید
آنچنان فرزند کافر در دعا
پیش شیخی رفت آن فضول
گفت با من دار شیخا همتی
تازه سروی رو بداز آب و گلم
شیخ گفتا خویش را رنجه مدار
گفت شیخا من بدین مقصود اسیر
شیخ حالی برد عابرد را دست

داشت شد از عدلشان آسودگی
یافت گیتی بر شهنشه نوان قرار
خارجش نگذاشت از زیر نگین
هرچه از اسباب دولت جست یافت
گفت با دانای حکمت پیشه راست
جز بجان فرزند را پیوند نیست
خاک تو چون مرده گلشن بود
عمرت از دیدار او یابد نوی
او بجان کوشش کند اشیان
خاصه کوی بهر قهر دشمنت
ماند شب در خانهٔ اعرابی
گوسفندش نام بردی یا بره
مستعد از بهر قتل دشمنند
تا بود برگشتن دشمن دلیر
تا نیاید کس ز فعل او گزند
در سرشت او هزاران خوی زشت
فطرت او بر غرور جهل بود
از خدا میکن طلب فرزند نیک
مرگ او جستن نباید از خدا
بهر بی فرزندیش خاطر ملول
تا نبخشد کردگارم دلبری
گز جمال او شود روشن بصر
در سران کاری که آرد در دو رای
تا بزودی رود بهبود من
از سگار پستان غبیش شد شکار

جون نهال شهوت وشاخ هوا
مت شد جابرکنار بام کرد
شحنه راواوند از آن معنی خبر
نی نصیحت راا ثر بودی درو
کنداره غیر تو فریاد رس
شیخ گفت آنرذ من گشتم ترا
جون به بندی بار رحلت زین دیار
از شه یونان حکیمی تیز هوش
گفت شاها هرکه او شهوت زند
هرکجا غوغای شهوت کرد زند
راه شهوت پر گل ولای بلاست
زان همی اندک بحرمت خوار شد
ان خوشی در پیت کرد دها
سفله مهمانی آغاز کرد
خواندیک صاحب کرم را نیز هم
گفت باشد نغز نادان لئیم
لذت آن طعمه دور از خوان او
محو کرد نامم از پیک کرام
چاره بنود اهل شهوت را از زن
زن چه باشد ناقصی در عقل و دین
پیش کامل کو بدانش سرورست
کر دهی صد سال زن را سیم و زر
لعل و در آویزه گوشش کنی
جون شود تشنه زجام کوثری
جون شود از داوری زنان تیخ

یافت در آب و گلش نشو و نما / باحریفان باده نوشیدن گرفت
دختر همسایه را بدنام کرد / شوهر جستند زیشش و گریخت
بدرهای زر طمع کرد از پدر / روز و شب این بود کار و بار او
نی سیاست کارگر بودی درو / جون پدر زین کار زو بار آمد بتنگ
رحم کن بر من بفریادم برس / کن دعای دیگر اندر کار او
گر مکن الحاح و بگذر زین دعا / عفو میخواه از خدا و عافیت
نی پسر نی دختر آید بکار / بنده در بند کی بی بند باش

در مذمت کردن شهوت که ولادت فرزند بی آن ممکن نیست

در غم محرومی از فرزند ماند / چشم عقل و هوش کور از شهوتست
می برد از دل خرد وز دیده نور / سیل شهوت هرکجا طوفان کند
هرکه افتاد اندرین ره کل بخواست / هرکه یکجرعه می شهوت چشید
کاندرین پستدغی بسیار شد / از می شهوت چو یکجرعه چشی
در کشاکش وارد تسلیل و نهار / تا نبازی جان براه هستی

حکایت کریمی که دعوت سفله اجابت نکرد تا صحبت سفلگان عادت وی نگردد

زین دو و صفا ددی ارم دوم / جون سوی ایشان لئیمی پی برد
دیر ماند در بن دندان او / جون بخواند سفله دیگر مرا

در مذمت زنان که محل شهوت که موقوف علیه ولادت فرزند است ایشان نند

هیچ ناقص نیست در عالم جنین / دور دان از سیرت اهل کمال
سخره ناقص زناقص کمترست / بر سر خوان عطای ذو المنن
پای تا سر گیری او را در گهر / جامه از دیبای ششتر دوزیش
شهر بزرگش بسر دوشش کنی / هم بوقت جاشت هم هنگام شام
اتش از سرچشمه خضر آوری / میوه جون خواهد تو همچون شنان
جمله اینها پیش او هیچ است هیچ / گویدت کای جانکند زنغ کاه

در پی هرکام کوشیدن گرفت
در نه خونش را بخنجر خواست ریخت
فاش شد در شهر و گو کرد راه او
باز زد در دامن آن شیخ جنگ
ور پسر من دور کن از راه او
کین بود در هر دو عالم کافیت
هرچه می آید بدان خرسند باش
کرد جون ایشان نه فرزند گو خوش
دیو پیش دیده جور از شهوتست
خانه اقبال را ویران کند
تا ابد روی خلاصی زان ندید
در مذاق تو نشیند زان خوشی
بنود ت ممکن گذران بار ایستی
سفلگان شهر را آواز کرد
تا بخوانش یکجه فرماید قدم
لقمه چند از طعام وی خورد
سوی آن لذت شود دیگر مرا
در شمار سفلگان مانم مدام
صحبت زن هست بیخ غم کن
ناقصان را سخره بودن ماه و سال
نیست کافرنعمتی بدتر زن
خانه از زرین لگن افروزیش
خالش آرایی بکونا گون طعام
نار یزد آری ز سیب اصفهان
هیچ چیز از تو ندیدم هیچگاه

157

گرچه باشد چهره‌اش لوح صفا | خالیست آن لوح از حرف وفا
ور جهان از زن وفاداری گزید | غیر مکاری و غداری که دید
سالها دست اندر آغوشش کنند | چون ببابی رو فراموشش کنند
گر تو پیری یار دیگر بایدش | همدمی از تو قوی‌تر بایدش
چون جوانی آید او را در نظر | جای تو خواهد که او بنهد دگر

حکایت سلیمان و بلقیس که از مقام انصاف با هم سخن گفتند

بود بلقیس و سلیمان را سخن | روزی اندر کشف سر خویشتن
مرد و زن را دل بر سر انصاف بود | خاطر از زنگ رعونت صاف بود
گفت شاه دین سلیمان از نخست | گرچه بر من حشمت ملک آمد درست
گر نیاید روز و شب کس از درم | تا من از اول بدستش بنگرم
گرچه تحفه بهر من دارد بکف | کش فزاید پیش من عز و شرف
بعد از آن بلقیس از سر نهفت | زد دم و از حال خود این نکته گفت
کز جهان بر من جوانی بگذرد | کاندر او چشمم بحسرت ننگرد
در دلم ماند که ای کاش این جوان | بودیم جفت از جان ناتوان
این بود حال زنان نیک‌خوی | از زن بدخو نشاید گفت و گوی
خواجه فردوسی که دانی بخردش | بر زن نیکست نفرین بدکنش
کی زن بد گرچه نیک آیین بود | پیش دانا در خور نفرین بود

تدبیر کردن حکیم در ولادت فرزند بی موافقت زنان و دایه گرفتن برای تربیت وی

کرد چون دانا حکیم آن جستجو | شهوت زن را نکوهش شاه او
ساخت تدبیری بدان کش کاندران | ماند حیران فکرت دانشوران
نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد | در محلی جز رحم آرام داد
بعد نه مه گشت پیدا زان محل | کودکی بی‌عیب و طفلی بی‌خلل
غنچه‌ای از گلبن شاهی دمید | نغمه‌ای از ملک آگاهی وزید
تاج شد از گوهر او سربلند | بخت گشت از بخت او فیروزمند
صحن گیتی بی وی و چشم فلک | بود و آن بی مردم این بی مردمک
زو بهر دم صحن او معمور شد | چشم این از مردمک پر نور شد
چون ز عیبش سلامت یافتند | از سلامت نام او بشتافتند
سالم از آفت تن و اندام او | زآسمان آمد سلامان نام او
چون نبود از شیر مادر بهره‌مند | دایه کردندش پی او پسند
دلبری در نیکویی ماه تمام | سال او از بیست کم اقبال تام
نازک اندامی که از پستان بجای | خیر و خیروش خوب بود و دلربای
بود بر سر فرق او خطی ز سیم | خرمنی از مشک را کرده دو نیم
گیسویش بود از قفا آمیخته | زو بهر سو صد بلا آویخته
قامتش سروی ز باغ اعتدال | افسر شاهان بره‌اش پایمال
بود در رویش جبهه‌اش آیینه‌رنگ | ابروی زنگاریش چون زنگ
چون زدوده زنگ از آیینه صاف | شکل نونی مانده از وی بر کنف
چشم او مستی که کرده همچو آب | تکیه بر گل زیر چتر مشکناب
گوشها گفته نیوشش از طرف | گوهر کشاد او چو سیمین صدف
بر عذارش نیلگون خطی جمیل | رونق مصر جمالش همچو نیل
زان خط ارچه بر چشم بد کشید | چشم بیکار از نگاهش پر کشید
رسته دندان او در خوشاب | حقه در خوشابش لعل ناب
در دهان او ره اندیشه کم | گفت و گوی عقل و فکرت پیش کم
از لب او جز شکر نگرفت کام | خود کدام است آن لب و شکر کدام
رشحی از چاه زنخدانش گشاد | از زنخدانش معلق ایستاد
زو هزاران لطفها آمد پدید | غبغبش کردند نام ارباب دید
همچو سیمین لعبت از سیمین تنی | چون صراحی کشیده گردنی
بر تنش پستان جوان صافی حباب | کش نسیم انگیخته از روی آب
زیر پستانش شکم خوشتر ز نوز | در سپیدی عاج و در نرمی سمور
دیده شاطه چو لطف آن شکم | گفت این از صفحه گل نیست کم

گرد چون وی این اشارت پیچ پیچ / از پی انگشت اشارت شد نشان
آن نشان را اصفیا را خوانند / نافی از وی نافه را در دل نشان

هر که دیدی آن میان کم ز مو / جز کناری زو نکردی آرزو
از گل و نسرین سرشتش خرمنی / از خسان پستو زیر و امنی

مخزن لطف از دو دست او دو نیم / آستین از سرکشی همیان سیم
هر کف او رحمت از زر دکان / پیلی غفلت بر از افسردگان

از دی اهل دل در مشت او / قفل دلها را کلید انگشت او
خون ز دست او در دل عاشقان / رنگ حنایش ز خون عاشقان

سر انگشتش خضاب از خون ناب / فندق تر بود یا عناب ناب
ناخنانش بدرهای منخسف / بدرهای او ز خلق منخسف

شکل او مشاطه چون آراسته / از سر هر یک هلالی کاسته
چون سخن با ساق و رانش رسید / زآن زبان در کام نی آید کشید

زانکه میر تبسم رسد جای سخن / کان سخن آید گران بر طبع من
بود سر آن ز نامحرم نهان / هیچکس محرم نه آزاد و جوان

بلکه دزدی پای آن آورده بود / هرچه آنجا بود غارت کرده بود
در بر آن سیمین صدف بشکافته / گوهر کام خود آنجا یافته

هرچه باشد دیگر را دست زد / بهتر از چشم قبولش دست زد

حکایت آن موسوس سودایی که بواسطهٔ آلایش جانوران دریایی دست از آب دریا بشست و آب پاکیزه‌تر از آن جست

آن موسوس پس بر لب دریا نشست / تا کند تقریب بر آید بدست

دید دریایی پر از ماهی و مار / خضر فرخ چنگش نزار اندر بر
هر طرف مرغان آبی در شنا / غوطه زن در قعر دریا تو را

گفت در جایی که چندین جانور / کرده اندر وی بصبح و شام در
کی سزد کز وی بشویم دست و رو / شستم اکنون دست خود زین شست و شو

چشمه خواهم بسان زمزمی / کوته از وی دست هر نامحرمی
کانچه شد آلوده از آلودگان / فارغند از وی جگر پالودگان

شاه چون دایه گرفت ابسال را / تا سلامان همایون فال را

قیام نمودن ابسال بدایگی سلامان و دامن برزدن بپرورش آن پاکیزه دامان

او رود در دامن احسان خویش / پرورد از شیر پستان خویش

چشم او چون بر سلامان اوفتاد / زآن نظر چاکش بدامان اوفتاد
شد بجان مشعوف لطف کوکبش / همچو گوهر بست در مهد زرش

در تماشای رخ آن دلفروز / رفت از او خواب شب و آرام روز
روز تا شب جدا او در جهد او / بود در بستن و گشاد مهد او

گر شدش در پشتی از مشک و گلاب / گر گرفتی شکرش در شهد ناب
مهر آن هر بس که در جانش نشست / چشم مهر از غیر او بر هر که بست

گر [illegible] / گردیش جا در بصر چون مردمک
بعد چندی چون ز شیرش باز کرد / نوع دیگر کار و بار آغاز کرد

وقت خفتن بستر گسترد بهش / خفتی چون شمع بالای سرش
بامداد از خواب چون برخاستی / همچو زرین لعبتش آراستی

سرمه کردی نرگس شهلای او / چست بستی جامه بر بالای او
کج نهادی بر سرش زرین کلاه / وز برش آویختی زلف سیاه

با مرصع بندهای لعل و زر / بر میان نازکش بستی کمر
کردی ایشان خدمتش بیگاه و گاه / تا شدش سال جوانی چارده

چارده بودی بخوبی ماه رو / سال او شد چارده چون ماه او
پایهٔ حسنش بسی بالا گرفت / در همه دلها هوایش جا گرفت

شد یکی صد حسن آن یک صد هزار / صد هزاران دل ز عشقش [illegible]
با قد چون نیزه بود آن دلپسند / آفتابی گشته بر نیزه بلند

نیزه واری قد او چون سرکشید / بر دل هر کس از و زخمی رسید
زآن بلندی هر کجا افکند تاب / سوخت جان عالمی زان آفتاب

جبهه‌اش بدری و از وی نیمه نهان / با هلال منخسف کرده قران
بینیش زجر هلالی منخسف / در میان ماه کافوری الف
چشم مستش آهوی مردم شکار / جلوه‌گاهش در میان لاله‌زار
ملک خوبی را بر خط شاه بود / شوکت شاهی با او همراه بود
خاتم شاهیش لعل آتشین / گنج و در و گوهرش زیر نگین
تازه چون سیبش میوهٔ باغ بهشت / آفرین بر دست آن کین میوه کشت
چشمه‌سار لطف زیر غبغبش / تشنگان را آمده جان بر لبش
گردن او بر فراز مهوشان / در کمندش گردن گردن‌کشان
پاکبازان از پی دفع گزند / از دعا بر بازویش تعویذ بند
بسته از قد سمهٔ زورآوران / زیر دستش ساعد سیمین‌بران
پنجه‌اش داده شکست سیم ناب / دست سرپولاد بازو داده تاب
نقد راحت زده کف در مشت او / چون خاتم چشم بر انگشت او
هرچه از وصف جمالش گفته شد / گوهری از بحر صورت سفته شد

در صفت حدت فهم و جودت نظم و نثر وی

گوش جان را کن بسوی من گرو / شمه‌ای از دیگر احوالش شنو
لطف طبعش در سخن موی شکاف / لفظ نشنیده بمعنی پی شکافت
پیش از آن کش لفظ در گوش آمدی / معنیش در رتبه هوش آمدی
هرچه نظم از بهر طبعش یک گهر / هرچه نثر از باغ لطفش یک ثمر
چون ثریا پایهٔ لفظش بلند / چون بنات النعش نثرش ارجمند
در لطایف لفظ او حاضر جواب / در دقایق فهم او صافی چو آب
خط او چون خط خوبان دلفریب / خوش‌نویسان زانچو عاشق ناشکیب
چون گرفتی خامهٔ مشکین رقم / آفرین کردی بر او لوح و قلم
جانش از هر حکمتی محفوظ بود / نکته‌های حکمتش محفوظ بود
در ادای حکمت نو با بیان / گفتیش نو با بیان نعم البیان

در صفت بزم و عیش سازی

شب که از هر کار دل پرداختی / با حریفان نرد عشرت باختی
بزمگه چون بهشت آراستی / مطربان حوروش گر خواستی
چون دماغ او شدی از باده گرم / برگرفتی از میان جلباب شرم
گاه با قوال دمساز آمدی / با مغنی نغمه‌پرداز آمدی
تن وشش را از لب شکرشکن / چون مسیحا جان در آوردی بتن
گه شدی همراه نایی رهسپر / کردی از لبهاش ریش نیشکر
بانگ نی را با شکر آمیختی / گوش را شکر بدامن ریختی
گاهی از چنگی گرفتی چنگ را / تیز کردی سوزناک آهنگ را
فندقی رنجیش بر چنگ تار / در تر و در خشک افکندی شرار
گاهی از بربط چو طفل خردسال / در کنار خود بزخمش گوشمال
ناله‌های دردناک انگیختی / با لغات از قطره خون ریختی
گاه میشد بلبل آوا در غزل / گاه میزد دست در قول و عمل
هر شب اینش کار بودی تا سحر / با حریفان انچنین بردی بسر

صفت چوگان باختن با همسران و گوی بردن از دیگران

چون تن از خواب سحر آسودیش / با حریفان عزم میدان بودیش
صبحدم چون شاه این نیلی تتق / بارگی راندی بمیدان افق
شد سلامان نیز مست و نیم خواب / پای کردی بهر میدان در رکاب
با گروهی از نژاد خسروان / خرده‌سال و تازه‌روی و نوجوان
هر یکی در خیل خوبان پر دلی / آفت ملکی بلای کشوری
صولجان در کف بمیدان تاختی / گوی زرین در میان انداختی
یک بیک چوگان زنان جویان حال / گرد گوی حلقه کرده صد هلال
گرچه بودی زخم چوگان از همه / بود چالاکتر سلامان از همه
گوی بردی از همه با صد شتاب / گوی مه بود و سلامان آفتاب
با هلال صولجان دنبال ماه / حال گویان میشدی تا جایگاه
گوی اگر صد بار از آنجا بازپس / آمدی هر بار حال این بود و بس

آمدی آنکس را که دولت یار شد
شه چو گشتی جعد چوگان باختن
از کمانداران خاص اندر زمان
دست مالیدی بر آن چابک سوار
گر نشان بودی از آن فیروزه سقف
گر نه مانع سحی کردون شدی
پی سوی مقصود بردی راست باز
بود در جود و سخا دریا کفی
نسبتش کم کن بدریا کو ز کف
بزم جودش را چو می آراستی
بس که دو پستش داشتی بادل نکو
گر گذشتی بر زر او پامالی
بود قطران نکته دان سحر ساز
بهر دریا بخشی فضلون لقب
روز دیگر مدحت او را بخواند
شد ز پس تضعیف چند او صله
با مداد انش طلب کرد و نیافت
لیک او را تاب این بخشش نبود
شب چو خواند آن مادح شیرین خطاب
گفت جالی فکرت بیهوده چند
گم مکن سررشته مقصود را
قصد من زین مدح شاه دیگر است
وصف خاصان به ز عام اندر است
هر کس آری محرم این راز نیست
عاشقی در گوشه بنشسته بود

ورنه بال بخت برخوردار شد
هیچ چوگان زیر این چرخ کبود

در صفت کمانداری و تیراندازی وی

چون بستی باکرده زه چاچی کمان
تا بن گوشش کشیدی از نخست
نقطه مشک شدی آن نقطه صفر
از خط دوران پرون شدی
پی مد آنرا بزه آراستی
گاه پنهادی بسپر مرغ پران
گر کشادی تیر پرتابی ز شست
و ز پی تیرش زرستی از خطر

در صفت جود و سخا و جود و فضل و بذل و عطای وی

بلکه کش از بحر عطا دریا کفی
گوهر افکندی به پیروزی صدف
پیشتش با معن و حاتم خواستیم
تا فتی انگشت او از فیض ری
از جفای فاقه خون گشته دلی
پر شدی از فیض آن ابر کرم
ابر بودی دست جودش در وفا
لیک اندر جنب وی بی قال و قیل
فیض کف گر خواستی انگشت او
بس که بردی بار احسان بخشی

حکایت قطران شاعر که از بسیاری عطای ممدوح خود گریخت

گفت مدحی پس به فضلون داد
صنف اول سیم و زر بر وی فشاند
گر تنگ آمد از آنش حوصله
گفت مسکین روی ازین دولت بتافت
طبع فضلون چون بران اقبال کرد
همچنین روز دگر این کار کرد
چون در آمد شب چو بر نوازشگاه
بود هیم تا دست بر بذل درم

اشارت بآنکه مقصود ازین مدحتها مدحت حضرت شهریار کامکارست خلد الله ملکه و سلطانه

سود این کلک فرسوده چند
مدح کم گو شاه نا موجود را
کافر اقبالش اکنون بر تر است
با دصافی وقت آن عارف گفت
هر که بر ملک بقا فیروز نیست
گفتم ای سرچشمه دانشوری
هفت کشور سخره فرمان او
خوشتر آن باشد که وصف دلبران

حکایت آن عاشقی که در نهان اغیار وصف محبوب خود را در لباس ماه و آفتاب و غیر آن کردی

گوی شو اندر میدان شش بر بود
چون کمان مایل به تیر انداختن
با کمند ز ره از گوشها بر خواستی
ره به پر کردی بهیجان نشان
بود پیش خط افق جای نشست
کاصید آهو بیا بیهوده بر
همچو طبع راست محفوظ از خطا
عرصه گیتی ز دینار و درم
ابر باشد قطره بخشش او بدره
معن باشد مدخل و حاتم بخیل
خم نکردی پشت خود در شست او
یکزمان از بار او بگریختی
قطره از کلک او دریای راز
وامنش از مال ما لا مال کرد
روزها این کار را تکرار کرد
وز حریم فضل فضلون بار بست
با دیم این بود دستور کرم
در سفر زین آستان کوشش نمود
کرد مشغق وار آغاز عتاب
وی بغرض ار بود دست امروز مست
بر تو ختم اندیشه نطق آوری
هفت دریا شحنه احسان او
گفته آید در لباس دیگران
بر رخ محرم این در باز نیست
گفت و گو با خویش در پیوسته بود

بردم از لوح دبستانی ساختی / تا شنیده قصه پرداختی
گر ز مه گفتی گهی از آفتاب / گاهی از برگ گل و سنبل جواب
گه ز قد تیر و کردی تکیه راست / گاه از آن خس کش ز خاک پای خواست
غافل از دور آنرا می‌شنید / خاطرش زان سر ز گوهر می‌برید
گفت بادی کای شگفته غنچه نام / عاشق از معشوق خود راند کلام
عاشق و نام کسان گفتن که چه / گو سر وصف خسان گفتن که چه
گفت کای دور از لسان عاشقان / فهم نتوانی زبان عاشقان
ز آفتاب و مه غرض ما بینست / سر این بر گفته و آنان روشنست
گل بگفتم لطف رویش خواستم / ور ز سنبل رفت مویش خواستم
سرو چه بود قامت رعنای او / من چه بر رسته ز خاک پای او
گر تو واقف از زبان من شوی / جز حدیث عشقش از من نشنوی

بکمال رسیدن اسباب جمال سلامان و ظاهر شدن عشق ابسال بوی و حیله نمودن تا وی را نیز گرفتار خود گرداند

چون سلامان را شد اسباب جمال / از بلاغت جمع در حد کمال
پرده نازش نازکی از سر گرفت / باغ لطفش رونق دیگر گرفت
نار رسیده میوه بود از بخت / چون رسیده شد بدان میوه درخت
خاطر ابسال چیدن خواستش / وز پی چیدن چشیدن خواستش
لیک بود آن میوه بر شاخ بلند / بود کوتاه آرزو زان کمند
شاهدی پر عشوه بود ابسال نیز / کم ز اسباب جمالش هیچ چیز
با سلامان عرض خوبی ساز کرد / شیوه جولانگری آغاز کرد
گاه بر رسم نقوله پیش بر / بافتی زنجیره از مشک تر
تا بدان زنجیره از مشک تر / ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی / فرق کرده زان دو گیسو بافتی
یعنی از وی کام دل یافتن / تا کیم خواهد بدینسان تافتن
گه نهادی چون بتان لعل و زر / بر کمان ابروان از وسمه توز
تا ز جان او برنگارد کمان / صید کردی مایه امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه / تا کشش بردی زان کاری زراه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب / تا بدان رنگش ز وی بردی شکیب
دانه مشکین نهادی بر عذار / تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشودی بند از تنگ شکر / گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چو شکر بر دلش شیرین شدی / ور لب گوهر پاشش گوهر چین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر / زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی با همه فرخندگی / گردنش را زیر طوق بندگی
گه نگاری دست سیمین در زدی / زان بهانه آستین را برزدی
تا نگار پا عد او آشکار / دیدی و کردی به خون چهره نگار
گر چه بهر خدمتی کردی قیام / نخستین بر داشتی از جای کام
تا ز بانگ جنبش خلخال او / تا چو زرقش شدی پامال او
بود القصه بصد مکر و حیل / جلوه کرد در چشم او در محفل
صبح و شامش روی در خود داشتی / کیدمش غافل ز خود نگذاشتی
زانکه میدانست کز راه نظر / عشق دارد در دل عاشق اثر
جز بدیدار بتان دلپذیر / عشق در دلها نگردد جایگیر

حکایت زلیخا که همه اطراف منزل خود تصویر جمال خود کرد تا یوسف بهر طرف نگرد او را ببیند و بوی میل کند

بین زلیخا را که جان پر امید / ساخت کاخی چون دل صافی سفید
هیچ نقش و هیچ رنگی بی درو / چون رخ آیینه بی رنگی درو
نقش بندی خواست کآنگه چیره دست / تا به هر جا صورت او نقش بست
هیچ جا از نقش او خالی نماند / شادمان بنشست و یوسف را بخواند
پرده از چین زلیخا بر گرفت / وز مراد خود حکایت در گرفت
یوسف از گفت و شنیدش رو نهفت / صورت او دید از هر سو که رفت
صورت او را چو بی پرده بدید / آمدش میلی به وصل او پدید

شکر صافی بکام او نهد … لیک بهانی غنیمتش ننمود

رفتن ابسال بخود پیش سلامان تا از صحبت یکدیگر تمتع یابند

کرد در وی عشوهٔ ابسال کار … در دل از مژگان او خاری خلید

ور لبش شد تلخ شهدش در مذاق … نرگس جادوی او خوابش ببرد

عیشش از یاد دهانش تنگ شد … دیده بر جنب راه و خال سیاه

زآرزوی وصل او شد بیقرار … شوقش از پرده برون آورد لیک

طعم آن بر جان من کرد و بال … او نماند با من و عمر دراز

حکایت آن زاغ کور لب دریای شور که حوصل او را آب شیرین میداد اما او را قبول نمی افتاد

داد آن شوراب طعم شکرش … از قضا مرغی خوش الحان نام او

نامدش شوراب دریا پسند … گفت پیش آی ای ز شوری در کشی

طعم آب شور کرده ناخوشم … ز آب شیرین مانم و باشد نخوش

در میان مرده مانم تشنه لب … به که چاه زمزم آب شور جو

رفتن ابسال پیش سلامان و تمتع یافتن از یکدیگر

شد به پیوند امیدش قوی … فرصتی میجست تا بیگاه و گاه

جان شیرین با لبش وصل کند … تا شبی سویش بخلوت راه یافت

وز تواضع روی بپای او نهاد … شد سلامان نیز با صد عز و ناز

کام جان از چشمهٔ نوشش گرفت … سرو را از بوسه شد آغاز کار

شد لب لب سرو را جام طرب … گرچه بودشان بهم بسیار سوز

پردهٔ شرم از میان برداشته … شد کشاده در میان بستگی کجرو

شد بهم آمیخته شیر و شکر … کام جان پر شیر و شکر بود شان

بیدار شدن سلامان از خواب شب و طلب داشتن ابسال مجلس طرب

دید ما را گل بیداری کشید … خواست شهزاده ز بستر کام یافت

جنبشی از شوق یار شب درو … خاطرش از بهر آن ذوق جام

پهلوی خود بر پشته بند نشاند … بر رخ جمالش باز کرد

بر سر آن شد که کام او دهد … عصمت یزدانیش دست رد نهد

دست خویش از کام او کوتاه داشت … کامکاری را بهنگامش نگاه داشت

چون سلامان با همه حلم و وقار … وز کمند زلف او مارش گزید

ز ابروانش طاقت او گشت طاق … حلقهٔ گیسوی تابش ببرد

اشک او ز عارضش گلرنگ شد … گشت از آن خال پیشه حالش تباه

دید چه بیقرارش بر غذا … وز درون اندیشه امید و بیم

که مباد اگر چشم طمع و صال … مانم از جاه و جلال خویش باز

دولتی کان هر دو را جاوید هست … بگذرد از ابتلا امید هست

بود همچون بوم زاغی روز کور … جا گرفته بر لب دریای شور

بود آن دریای شور آبشخورش … حوصله پر چشمهٔ انعام او

سایهٔ دولت ببرق او فکند … کاب شیرین دهم از حوصله

گفت ترسم کآب شیرین چون چشم … طبع من زآبشخور دریای شور

بر لب دریا نشسته روز و شب … تا نیاید رنج بی آیم پیش

چون سلامان مایل ابسال شد … طالع ابسال فرخ فال شد

یافت آن مهد قدیم او … یابد اندر خلوت آن ماه راه

کام دل از لعل او حاصل کند … نقد جان بر دست پیشش او نهاد

همچو سایه زیر پای او فتاد … کرد دست مرحمت سویش دراز

چون قبا تنگ اندر آغوشش گرفت … ز آنکه بوس اندر اول در کنار

بس که می پیوند با هم لب به لب … ماند باقی آنچه اصل کار بود

هر سودائی که در سر داشتند … سخت شد تمثیل و پیوندی که بود

داشت شکر آن کی شیر این گر … تا سحر خواب شکر بود شان

صبحدم کین شاهد مشکین نقاب … بهر خواب آلودگان از زر نقاب

میلها زین طاق زنگاری کشید … چشمی از بیداری شب نیم خواب

خار خاری از خمار شب درو … جرعه میخواست لیک از لعل یار

یار را بی زحمت اغیار خواند … عشرت دوشینه با او ساز کرد

روز دیگر هم بدین دستور بود / چشم زخم خلق از ایشان دور بود
روز و هفته شد مه و هم سال / ماه و سالی از برنج و ملال
همتش آن بود کان عیش و طرب / نی بروز افتد ز یکدیگر نه شب
لیک دور چرخ میگفت از کمین / نیست داب من که بگذارم چنین
ای بسا صحبت که روز انگیختم / چون شب آمد سلک آن بگسیختم
ای بسا دولت که دادم وقت شام / صبحدم آن نوبت آن شد تمام

حکایت اعرابی که خوان خلیفه را دید و پسندید و گفت بعد ازین دایم اینجا خواهم رسید و جواب خلیفه که شاید نگذارند گفت که در آن وقت تقصیر از شما خواهد بود

روی در بغداد کرد اعرابیی / در تمنای غنیمت یابیی
بعد چندین روز با استظهار / بر سر خوان خلافت یافت بار
پیش او افتاد خالی از گزند / یک طبق پالوده از جلاب قند
چرب و شیرین چون زبان اهل دل / نرم و نازک چون لب ترک چگل
ایمن از آزار دست ترش خای / چون نی بر لب کند در معده جای
چون دهان از خوردن آن ساخت پاک / با خلیفه گفت دور از ترس و باک
کای ترا بر روزه و افلاک مهد / بینم اکنون با خدای خویش عهد
کندرین مهمان سرای سبز فام / از برای چاشت ما امید شام
جز سوی خوان تو ننهم گام خویش / تا ازین پالوده گیرم کام خویش
شد خلیفه زان سخن خندان و گفت / ای ز تو پوشیده اسرار نهفت
شاید اینجا بار ندهندت دگر / زحمت آمد شدن دیگر مبر
گفت تقصیر از تو باشد آن زمان / نی ز من ای قبلهٔ امن و امان
میکنم من صرف وسع خویشتن / چون تو نگذاری چه باشد جرم من

آگاه شدن حکیم و پادشاه از حال سلامان و ابسال و سرزنش کردن سلامان را از آن حال

چون سلامان شد حریف ابسال را / حرف وصلش کرد ماه و سال را
باز ماند از خدمت شاه و حکیم / سرد و راشد دل ز هجر او دو نیم
چون ز حال او خبر جستند باز / محرمان کردندشان دانای راز
بهر پرسش پیش خویش خواندند / با وی از سر جا حکایت راندند
نکتها گفتند از نو و کهن / تا بمقصود از طلب آمد سخن
شد یقین کان قصه از وی راست بود / داستانی بیکم و بیکاست بود
هر یک اندر کار وی رایی زدند / وز خلاصش دست و پایی میزدند
بر نصیحت یافت کار اول قرار / گر نصیحت نیست بهتر هیچ کار
از نصیحت ناقصان کامل شوند / وز نصیحت مدبران مقبل شوند
از نصیحت زنده گردد مرده دلی / وز نصیحت حل شود هر مشکلی
ناصحان پیغمبرانند از نخست / گشته کار عقل و دین زیشان درست
هر که از پیغمبری دم زد برو / جز نصیحت ز آسمان نامد فرود

نصیحت کردن پادشاه سلامان را

شاه با وی گفت کای جان پدر / شمع بزم افروز ایوان پدر
دیدهٔ اقبال من روشن بتست / عرصهٔ آمال من گلشن ز تست
سالها چون غنچه دل خون کرده ام / تا گلی چون تو بدست آورده ام
همچو گل از دست من دامن مکش / خنجر خار جفا بر من مکش
در هوای تست پایم فرق سای / وز برای تست چشمم زیر پای
رو بمعشوقان نابخرد منه / افسر دولت ز فرق خود منه
دست دل در شاهد رعنا مزن / تخت شوکت را بپشت پا مزن
منصب تو چیست چوگان باختن / رخش زیر ران بمیدان تاختن
گو گرفتن زلف چون چوگان بدست / پهلوی سیمین بران کردن نشست
در شکارستان اگر شیر افکنی / گاه آهو کار نخجیر افکنی
به گزین آهو وشان شیر گیر / هست نخچیر وار آماج تیر
در صف میدان شوی شمشیر زن / وز پی گردان شوی گردن فکن
به که از گردان مرد افکن جهی / پیش شیر زن گردن نهی

تا که این کرد ار کنی بیهده حکم
غرق خون چون خسرو از شیرویه خفت
کی بد آن شاخی که آب از اصل خورد
چون سلامان آن نصیحت گوش کرد
گفت شاها بنده رای توام
نیست از دست دل بخود من
لیک چون یاد آرم از آن عهد است
در تماشای رخ آن دلپسند
گفت با روباه بچه مادرش
گفت ای مادر چو بینم میوه را
چون شد از پند سلامان بیش خو
گفت کای نوباوه باغ کهن
خازن گنجینه آدم تویی
آنکه دست قدرتش خاک تو سرشت
تا شود گنج معانی سینه‌ات
چیست شاهد صورت پر عار و عیب
نطفه در تن مایه بخشش جان تست
بودی از آغاز عالی مرتبه
با خروس آن ماجدار سرفراز
هیچ دانا وقت نشناسد چو تو
ماکیان چند را کرده گله
گر ز نفس و شهوتش بگذشتمی
چون سلامان از حکیم این نکته شنید
گفت ای جان فلاطون از تو شاد
من نهاده روی در راه توام

ورنه خواهم زین غم افتادن ز پای — ساطعا بهر تو بنشستم ز پا

اشارت خونریزی شیرویه و در او نامبارکی آن بر روی فرخ

برکشید از آب و قصد اصل کرد — اصل را چون کنده شد میداد فرخ

جواب گفتن سلامان پادشاه را

خاک پای تخت فرسای توام — هرچه فرمودی بجان کردم قبول
صبر بر فرموده‌ات مقدور من — بارها با خویش اندیشیده‌ام
جان من در ناله و آه آمده است — ور فتاده چشم من بر روی او

حکایت روباه و روباه‌بچه

چون بباغ میوه آمد رهبرش — میوه چندان خور که بتوانی بتک
کی توانم کار بست این شیوه را — حرص میوه پرده هوشم شود

نصیحت کردن حکیم سلامان را

آفرین نقش بدیع کلک کن — حرف خوان دفتر هفت و چهار
نسخه مجموعه عالم تویی — قدر خود بشناس و مشمر سرسری
حرف حکمت از دل پاکت نوشت — پاک کن از نقش صورت سینه را
غرق نور معرفت آیینه‌ات — چشم خویش از ظلمت شاهد بپوش
از هوس نی دانشت پاک و نه حیب — برچنین آلوده مفتون مشو
قوت اعضا قوت ارکان تست — ای ز شهوت با تن و جان در ستیز
بر فراخ چرخ بودت کوکبه — شهوت نفت بزیر آمد حبشه

حکایت خروس مؤذن

وز فوات وقت نهراسید چو تو — با جهان دانایی ای دهقان ای
چند کردی در ته سر مزبله — گفت بود اول مرا پایه بلند
در ته سر مزبله کی گشتمی — در ریاض قدس محرم بودمی

جواب گفتن سلامان حکیم را

صدر ارسطو زیر فرمان تو بود — عقلها بود از آغاز ده
کمترین شاگرد درگاه توام — هرچه کردی عین حکمت یافتم

شرم بادت کافکنی از پا مرا
گفته با خویش در حق شیرویه گفت
خشک و بی بر بر زمین افتاد شاخ
بحر طبع او ز جوهر جوش کرد
لیکن از بی صبری خویشم ملول
وز خلاصی زین بلا پیچیده‌ام
کرده‌ام رو از تو و عالم سوی او
نی نصیحت مانده بر یادم نه پند
رستگاری یافتن زآسیب
وز گزند سگ فراموشم شود
شد حکیم اندر نصیحت سخت کوش
خط‌شناس دفتر لیل و نهار
خویشتن را گر بهر چه گویم برتری
روی در معنی کن آن آیینه را
پیش از این در صحبت شاهد بکوش
وز حریم عافیت بیرون مشو
گوش دارش خواهی و خواهی نه
در حضیض خاک بنشاندت حبشه
آن مؤذن گفت در وقت نماز
کنگر عرشت همی بایست جای
شهوت نفسم بدین پستی فکند
با خروس عرش همدم بودمی
بوی حکمت بر مشام او وزید
ساختی اکنون تو ده را یازده
وز قبول آن بجان بشتافتم

لیک بر رای خبیرت روشن است / کاختیار کار بیرون از منست

قدرت فاعل بقدر قابلست / قابلیت نی بجعل جاعلست

هرچه آید از من از دل قایلم / کی توانم کردی آخر کم بلم

بلکه هست از قدرت فاعل بدر / برخلاف آن برون داد اثر

حکایت پیرمرد و پستایی با پسر

راه مردی شد مسافر با پسر / مرد و را بر یک خرک بار سفر

بود پای از محنت ره ریش شان / بر سر آن کوهی آمد پیش شان

کوهی از بالا بلندی پرشکوه / موج زن دریایی اندر پای کوه

بر سر آن کوه راهی تنگ تنگ / کز عبورش بود پای وهم لنگ

سنگش از آنجا نیارستی گذار / تا نکردی از شکم باهیچو مار

هرچه افتادی از آن باریک راه / قعر دریا بودیش آرامگاه

ناگهان شد آن خرک زانجا خطا / زد پسر بانگ از قفایش کای خدا

شد خرم زین ره خطا نگذاریش / هرکجا باشد سلامت داریش

پیر گفتا بانگ کم زن ای پسر / کاختیار از دست او شد بدر

تنگ شدن کار بر سلامان و ابسال از ملامت بسیار شاه و حکیم و ملازمت پدر گذاشتن و با ابسال راه گریز برداشتن و رفتن

گر تو حکم راست خواهی خیز راست / اختیار آنجا کمان بیرون خطاست

هرکجا از عشق جانی در هم است / محنت اندر محنت و غم در غم است

خاصه عشقی کش ملامت یار شد / گفت و گوی ناصحان بسیار شد

از ملامت سخت گردد کار عشق / وز ملامت گرد دون بیمار عشق

بی ملامت عشق جان پرورد نیست / چون ملامت یار شد خونش نشست

چون سلامان آن ملامتها شنید / جان شیرینش ز غم بر لب رسید

مهر ابسال از درون او نکند / بلکه شوری در درون او فکند

مشرب عذب وصالش تلخ شد / غره ماه نشاطش سلخ شد

بر نیامد هیچ چاره از وی دمی / کشتش بنیاد از ملامت ماتمی

خاطرش از تیر ملامت ریش گشت / در دل اندوهی که بودش بیش گشت

می نکاهد از ملامت جان مرد / صبر بر وی کی بود امکان مرد

می توان یک زخم خورد از تیغ تیز / چون بپایان شد چه چاره جز گریز

روزها اندیشه کاری پیشه کرد / بارها در کار خود اندیشه کرد

با هزار اندیشه در تدبیر کار / یافت کارش بر فرار آخر قرار

کرد خاطر از وطن پرداخته / محملی از بهر رفتن ساخته

چون درآمد شب روان محمل ببست / تنگ با ابسال در محمل نشست

هم سلامان نغز و هم ابسال نغز / محمل از سر در چو بادام دو مغز

وقت رفتن رفته سر بر دوش هم / گاه خفتن خفته در آغوش هم

مرد و را پهلو به پهلو متصل / بود محمل تنگ از آن رفتن بدل

یار بی اغیار چون در بر بود / خانه هرچند تنگ‌تر بهتر بود

حکایت فراخ بودن زندان تنگ بر زلیخا در مشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام

بلکه هرجا یار را افتد درنگ / کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

یوسف کنعان چو در زندان نشست / بر زلیخا آمد از هجران شکست

خان و مان بر وی چو زندان تنگ شد / سوی زندان شد بشوقش آهنگ شد

گفت با او فارغی از داغ عشق / ناچشیده میوه از باغ عشق

چند ازین بستان سرای نازنین / چون گنه‌کاران شوی زندان نشین

گفت باشد از جمال دوست دور / عرصهٔ آفاق بر من چشم مور

در دریا نشستن سلامان و ابسال و بجزیرهٔ خرم رسیدن و در آنجا آرام گرفتن و مقیم شدن

ور کنم با او بچشم مور جای / خوشترم باشد ز صد بستان سرای

چون سلامان هفته محمل براند / پندگویان را برو دستی نماند

از ملامت فارغ و ایمن رسند / بار خود بر ساحل بحری فکند

دید بحری همچو گردون بیکران / چشمهای بحریان چون اختران

قاف تا قاف امتداد دور او ... تا به پشت گاو و ماهی غور او

کوه پیکر موجها در اضطراب ... گشته کوهستان از نهیب آن حباب

یا به نخجیر اشتران از هر طرف ... از سر مستی لب آورده به کف

ماهیان در وی نمایان بی‌دریغ ... همچو جوهر از صقالت داده تیغ

بلکه پیدا پیش چشم خرده‌بین ... چون خطایی نقش بر دیبای چین

کرده سطح آب را هر سو دو نیم ... همچو نیلی دیبه را مقراض سیم

گر بجنبیدی نهنگش زیر شیب ... جو ز مر خوردی بر این بالا نهیب

چون سلامان بحر را نظاره کرد ... بهر اسباب گذشتن چاره کرد

کرد پیدا زورقی چون ماه نو ... بر کنار بحر اخضر تیزرو

هر دو بنشستند اندر وی آسوده دل ... شد چو خورشید از منازل منتقل

شد روان از بادبان پرساختش ... همچو بط سینه بر آب انداختش

راه را بر خود به سینه می‌شکافت ... روی در مقصد به سینه می‌شتافت

بود بر شکل کمان لیکن ز تیر ... تیزتر بر می‌گذشت از آبگیر

از پس ماهی که زورق راندند ... وز دم دریا ز زورق ماندند

شد میان بحر پیدا بیشه‌ای ... وصف آن بیرون ز هر اندیشه‌ای

هیچ مرغ اندر همه عالم نبود ... کاندر آن عشرتگه خرم نبود

هر طرف در جلوه با هم جوق جوق ... چون تذرو از شاخ قمری با طوق

یک طرف صف صف همه دستان‌زنی ... ساز دستان کرده از منقار و نی

نو درختان شاخ در شاخ اندرو ... وز نوا مرغان گستاخ اندرو

میوه در پای درختان ریخته ... خشک و تر با یکدگر آمیخته

چشمه‌ای آبی به زیر هر درخت ... آفتاب و سایه گردش لخت لخت

شاخ بود از باد دست‌افشان‌وار ... مشت پر دینار از بهر نثار

چون نبودی نیک گیرا مشت او ... ریختی از فرجه انگشت او

گو بیا باغ ارم چون در نهفت ... غنچه‌سا پیدا بپیش اینجا شکفت

یا بهشت عدن بی روز حساب ... برگرفت از روی خویش اینجا نقاب

چون سلامان دید لطف بیشه را ... از سفر کوتاه کرد اندیشه را

با دلی فارغ ز سر امید و بیم ... گشت با ابسال در بیشه مقیم

هر دو شادان چون دو جان و تن بهم ... هر دو خرم چون گل و سوسن بهم

صحبتی ز آویزش اغیار دور ... راحتی ز آمیزش بیمار دور

نی ملامت‌پیشه با ایشان بجنگ ... نی نفاق‌اندیشه با ایشان دو رنگ

گل در آغوش و خراش خار نی ... گنج در پهلو و رنج مار نی

هر زمان در مرغزاری کرده خواب ... هر نفس از چشمه‌ساری خورده آب

گاه با بلبل بگفت آمده ... گاه با طوطی شکرخوار آمده

گاه با طاووس در جولانگری ... گاه در رفتار با کبک دری

قصه کوته دل پر از عیش و طرب ... هر دو پی بردند روز خود به شب

خود چه زان بهتر که باشد با تو یار ... در میان نه عیب‌جویان بر کنار

در کنار تو بجز مقصود نی ... مانع مقصود تو موجود نی

جواب وامق با آنکه پرسید یکی از وی مقصود تو ازین جست و جو چیست

باز ده وادی گفت با وامق به راز ... کای ز داغ عشق عذرا در گداز

می بری عمری بسر در جست و جوی ... چیست مقصود تو زین جست و جو بگوی

گفت مقصود آنکه با عذرا بهم ... روی اندر ریگ صحرا نهم

در میان بادیه گیرم وطن ... بر سر یک چشمه باشم خیمه‌زن

دوست زانجا دور و دشمن نیز هم ... جان ز خلق آسوده و تن نیز هم

گرد من هر سو دو سه فرسنگ بیش ... نایدم از آدمی دیار پیش

دیده گردد مو بمو اعضای من ... قبله دیدم شود عذرای من

با هزاران دیده رو سویش کنم ... تا ابد نظاره روییش کنم

گه از نظاره بیکسو شوم ... وز دویی آزاد گردم او شوم

تا دویی باقی بود دوری بود ... جان اسیر داغ مهجوری بود

چون ببندد عاشق به کوی وصل گام ... جز یکی در وی نگنجد والسلام

آگاه شدن شاه از رفتن سلامان و ابسال و خبر یافتن از حال

شه چو شد آگاه جد آنچه کار
ناله بر گردون رسانیدن گرفت
داشت شاه آیینهٔ گیتی نما
گفت کان آیینه را آرید پیش
هر دو را عشرت کنان در پیش دید
هر یکی شاد از لقای دیگری
بی ملامت کردن خاطر خراش
ای خوش آن روشن دلی کز [illegible]
جانشان صافی ز زنگ تفرقه
[illegible] پیوندشان
سنگ کن تا نیک پیش آید ترا
کوهکن کاین بازی پرویز کرد
غیرت عشق آتش سوزان فروخت
رفت آن بیچاره جان پر هوس
تا بیک زخمش ز شیرین ساخت دور
شاه یونان چون سلامان را بدید
ماند خالی ز افسر شاهی سرش
در درون افتاد زین غم آتشش
لحظه لحظه جانب او می‌شتافت
زین تغابن در ره سخت اوفتاد
تشنه را زین سختتر نبود عذاب
بر سلامان چون شد این محنت دراز
ترس ترسان در پدر آورد روی
از حکیمی کرد وصلی کردی سؤال
گفت آنکو عاقبت گردد شبیه

[آور]دن آیینهٔ گیتی نمای و آوردن و احوال ویران [illegible]

وز دو دیده خون چکانیدن گرفت — گفت کز هر جا خبر جستند باز
پرده زان اسرار همه گیتی گشاد — چون دل عارف نبود از وی نهان
تا در آن پنهان رخ مقصود خود — تا در آن آیینه افتادش نظر
در غم ایام بی اندیشه دید — هم از فکر جهان بودند دور
هیچ غمشان نی برای دیگری — شاه چون جمعیت ایشان بدید
هر چه داشتی ز اسباب معاش — یکسر موئی فرو نگذاشتی
کاو در ره شرط مروت را بجای — هرکجا بینند دو همدم را بهم
جانشان ایمن ز رنج تفرقه — اندر آن اقبالشان یاری کنند
و افکند در رشتهٔ جان بندشان — هر چه پر از باب آفات آمده

حکایت مکافات یافتن پرویز آنچه با فرهاد کرده بود از شیرین

روی در شیرین شو از کین کرد — دید شیرین سوی خود میل دلش
خرمن پرسکین خسرو را بسوخت — کرد حالی حیله با زال دهر
ماند با شیرین همین پرویز و بس — جرعهٔ کین کش هم بر آن آیین نهاد

آگه شدن شاه از نامرادی شفقت سلامان و ویران [illegible]

کو با ابسال وصالش امید — عمر رفت و زین جهان [illegible]
تا کرد و پر [illegible] — تخت را افکند در پا بخت او
وقت شد زین حال خوش [illegible] — بر سلامان قوت همت گماشت
لیک شو [illegible] از وی بهره [illegible] — روی او میدید و جانش میطپید
فر برد و بر زمین جنت [illegible] — مرد مفلس را ازین بدتر چه غم
چشمه پیش چشم و لب محروم از آب — اهل دوزخ را چه محنت زین بتر
شد در راحت بروی او فراز — شد بر [illegible] که آن [illegible]
توبه کار و عذر خواه و عفو جوی — آری آن مرغی که باشد تنگبخت

حکایت سؤال و جواب آن حکیم که حلال زاده کیست و حلال زاده کی چیست

زان فراق جانگداز غمگسار
کس نبود آگاه از آن پوشیده راز
هیچ حالی از بد و نیک جهان
یافت از گم گشتگان خود خبر
از همه اهل جهان یکسر نفور
رحمتی آمد بر ایشانش پدید
جمله را آنجا مهیا داشتی
خورده جام شادی و غم را بهم
و اندر آن دولت مدد کاری کنند
یکسر از بهر مکافات آمده
هر چه کن تا بد نفرساید ترا
شد بحکم آنکه دانی مالکش
ریخت اندر ساغر فرهاد زهر
در کف شیرویه تیغ کین نهاد
ور سپهر بر غرش اندخت دور
وز ضلالت روی دل آن پاک کرد
تا کف پای که بر تخت او
تا ز ابسالش بکلی بازداشت
لیک با وصلش نیارستی رسید
گنج در پهلو و کیسه بی درم
آتش اندر جان و جنت در نظر
تا نگرد آن [illegible]
افزاید سوی اصل خویش رخت
کای [illegible] پس کیست فرزند حلال
با پدر گر بخرد [illegible]

[illegible]

چند روزی گر نماند با پدر
عاقبت خود را رساند با پدر

ورنه حال او بدین معنی گواست
دست از وی بگسل کی فرزند تست

آن گیا کز خوید گندم خاستست
خوید گندم بخود آراستست

گرمی ماند با وز آغاز کار
چون رسید وقت درو در گشت زار

دانه‌اش گوید که اوی گندمست
نعت و نام گندمی از وی بجست

رسیدن سلامان پیش شاه و اظهار شفقت نمودن شاه بر وی

چون پدر روی سلامان را بدید
وز فراق عمر کاه او رهید

بوسه‌های گرمتش بر فرق موا
دست لطف از مهر بر دوشش نهاد

کای وجودت خوان احسان را نمک
چشم انسان را جمالت مردمک

روضهٔ جان را نهال نوبری
آسمان را آفتاب دیگری

باغ دولت را گل نو خاسته
برج شاهی را مه نو کاسته

عرصهٔ آفاق لشکرگاه تست
سرکشان را روی در درگاه تست

قد خود بشناس و مشتم سروری
خویش را کز هرچه گویم برتری

پای تا سر لایق تختی و تاج
نیست تخت و تاج را بی تو رواج

تاج زر مپسند بر فرق خسان
تخت را بر زیر پای کیسان

ملک ملک تست لیکن ملک خویش
ملک را بیرون مکن از چنگ خویش

دست ازین شاهد که داری باز کش
شاهی و شاهدپرستی نیست خوش

دور کن جای این شاهد ز دست
شاه باید بود یا شاهدپرست

در بیان چار خصلت که از شرایط سلطنت است

هست شرط پادشاهی چار چیز
حکمت و عفت شجاعت جود نیز

نیست حکمت کز پی نفس لئیم
نسخهٔ حکم زنی گرد و کریم

نیست از عفت که مرد هوشمند
دامن آلاید بیار زن پسند

از شجاعت نیست کش سازد زبون
تجبه از نقش امردی برون

نیست از جود آنکه شواند گشت
زانچه گرد آن زن جو ار خشت گشت

هرکه با این چار خصلت یار نیست
از عروس ملک برخوردار نیست

آنچه در سر جا از و افتد خلل
در دل خود کی شود شاهش محل

حرف حکمت را برین کردم تمام
آنچه می بایست گفتم والسلام

تنگدل شدن سلامان از ملامت پدر و روی در صحرا نهادن و آتش افروختن و با ابسال بهم با آتش درآمدن و سوخته شدن ابسال و ماندن سلامان

کیست در عالم ز عاشق خوارتر
نیست کار از کار او دشوارتر

نی غم یار از دلش زایل شود
نی تمنای دلش حاصل شود

مایهٔ آزار او بیگاه و گاه
طعنهٔ بدخواه پند نیکخواه

چون سلامان آن نصیحت را شنید
جامهٔ آسودگی بر خود درید

خاطرش از زندگانی تنگ شد
سوی نابود خودش آهنگ شد

چون حیات مردنی درخورد بود
مردگی از زندگی خوشتر بود

روی با ابسال در صحرا نهاد
در فضای جانفشانی پا نهاد

پشته پشته هیمه از سر جا برید
جمله را یکجا فراهم آورید

جمع شد زان پشته‌ها کوه بلند
آتشی در پشته و کوه افکنند

سرد واز دیدار آتش خوش نشد
دست هم بگرفته در آتش شدند

شه نهانی واقف آن حال بود
همتش بر کشتن ابسال بود

بر مراد خویشتن همت گماشت
سوخت او را و سلامان را گذاشت

بود آن غش بر زر و این زر خوشش
زر خودش خالص بماند و سوخت غش

چون زر معشوق در آتش فتد
گر شکستی افتد بر غشش فتد

کار مردان دارد از مردان نصیب
منت این از همت مردان غیب

پیش صاحب همت این ظاهر بود
هرکه بی همت بود منکر بود

حکایت آن منافق و آن مومن صادق که ردای خود را در ردای وی پیچید و در کوزهٔ آتش نهاد و ردای منافق بسوخت و ردای مومن نسوخت

دین پرستی گرم آتش پیش
گرم چون آتش بکسب کار خویش

با منافق پیشه در دین دو رنگ
از پی اثبات دین برداشت جنگ

ن.

این منافق گفت با آن دین پرست — هان بیار ار حجتی داری بدست

زور وایش اطلب گرد از تخت — ور ردای خویشتن پیچید چست

در میان کوره آتش نهاد — در ردای خصم دین آتش فتاد

ماند سالم زان ردای مرد دین — وین ببین خاصیت نور یقین

کان درونی سوختن چون خار و خس — وانچه بیرون بود سالم ماند و بس

باز ماندن سلامان از ابسال و زاری کردن بر مفارقت وی

باشد اندر دار دیگر روز و شب — عاشق بیچاره را حالی عجب

هر چه از تیر بلا بر وی رسید — از کمان چرخ پی در پی رسید

تا گذشته از گلویش خنجری — از قفای آن در آید دیگری

گر بدارد دست از بیداد او — بر وی از پیکان رقیب آید ستیز

ور بگردد از سرش پیکان زفت — یابد از طعن ملامت گو نصیب

ور رهد زینها بریزد خون تیغ — شحنه هجرش بصد درد و دریغ

چون سلامان گوش آتش بر فروخت — واندر آن ابسال را چون سوخت خس

رفت همتای وی و تنها بماند — چون تن بیجان از و تنها بماند

ناله جانسوز بر گردون کشید — دامن مژگان ز دل در خون کشید

دود آتش خیمه بر افلاک زد — صبح اندوهش گریبان چاک زد

بس که از غم پیش کندن کرد ساز — سینه با ناخن خراشیدی چو ناخن

بردی از ناخن ز سنبل ارجمند — تکیه با خن نماند از وی درست

چنگ میزد بر دل و بر سینه سخت — بود آن نقد وفایش را محک

چون بدل نشست از آن همسنگش غبار — نقد او آمد برون کامل عیار

چون از آن دست کسی کردی زشت — کندی از حیرت بدندان پشت دست

چون بدیدی پنجه اندر پنجه یار — پنجه خود کردی از دندان فگار

زان که دیدی جو خالی جای خویش — کندی از دندان سر انگشت خویش

آن شکر لب را ندیدی چون بجای — نیشکر آیین شدی انگشت خای

روز و شب با آنکه هم آغوش بود — از طپانچه بود پیش سینه کبود

سر شب آوردی بکنج خانه روی — با خیال یار خود افسانه گوی

کای ز هجر خویش جانم سوخته — وز جمال خویش چشم دوخته

عمرها بودی انیس جان من — نور بخش دیده گریان من

خانه در کوی وصالت داشتم — دیده بر شمع جمالت داشتم

سر دو واز دیدار هم بودیم شاد — وز وصال یکدگر در صد گشاد

سر دو ما با یکدگر بودیم و بس — کار ما بی کس بجانی ما بس

دست بیداد فلک کوتاه بود — کار ما بر موجب دلخواه بود

شب همی خفتیم در آغوش هم — راز گویان روز در سر گوش هم

در میان ما کسی را راه نی — تا کسی از حال ما آگاه نی

کاش چون آتش همی افروختم — تو همی ماندی و من میسوختم

سوختی تو من بماندم این چه بود — این بد آیین با من مسکین چه بود

کاشکی من نیز با تو بودمی — با تو در این نیستی هم بودمی

از وجود ناخوش خود رستمی — عشرت جاوید در پیوستمی

حکایت آن اعرابی که اشتر گم کرده بود و میگفت کاش من با اشتر گم گشتمی تا هر که ویرا یافتی مرا نیز یافتی

آن عرابی چون شد اشتر در شتاب — از شتر افتاد چشمی مست خواب

از پی بکباری جو دید او یاری — دید کرد آغاز خویش رفتاری

چون عرابی بامداد از خواب جست — پی نبرد اصلا که آن اشتر کجاست

گفت واویلا که گم گشت اشترم — مانده خاطر از خیال او پریم

کاش با او گشتمی من نیز گم — تا رفتی بر سر من اشتلم

هر کجا او رفت با او رفتمی — یا ازین دوری بیکسو رفتمی

شنیدن شاه حال سلامان را و عاجز ماندن از تدبیر کار وی و بتدبیر آن حکیم رجوع کردن

هر که آن گم گشته را او یافتی — با من آواره کجی یافتمی

چون سلامان ماند از ابسال دور — مانده در روز و شبش حال نفور

محرمان آن پیش شه گفتند باز / جان او افتاد زین غم در گداز

داشت با ابسال صد اندوه بیش / آمدش بی او غمی چون کوه پیش

با ویش غم بود و بی وی نیز هم / از ضمیر او نشد تا خیر هم

گنبد گردون عجب غمگینی است / بیغمی در روی در روغ نیست

چون گل آدم سرشتند از نخست / شد بنقش خلعت صورت درست

ریخت بالای وی از سر تا قدم / چل صباح ابر بلا باران غم

چون چهل بگذشت روزی تا بشب / بر سرش بارید باران طرب

لاجرم از غم کسی زادی نیافت / جز پس از چل غم یکی شادی نیافت

چون بیوم باران شادی ختم کار / گردد آخر کار بر شادی قرار

لیک داند آنکه دانش پرور است / کین قرار اندر سرای دیگر است

شه سلامان را در آن ماتم بدید / بر دلش صد رنج و درد و غم رسید

چارهٔ آن کار نشد از کس هیچ / بر رگ جان او فتادش پیچ پیچ

کرد عرض رای آن دانا حکیم / کای جهان را قبلهٔ امید و بیم

هر کجا درمانده را مشکلیست / حل آن ز اندیشهٔ روشن‌دلیست

در جهان امروز روشن‌دل تویی / بندهای قفل هر مشکل تویی

سوخت ابسال و سلامان از غمش / کرده وقف خویش و قفا ماتمش

نی توان ابسال را آورد باز / بی سلامان زآن توان شد چاره‌ساز

گفتم آنک مشکل خود پیش تو / چاره جوی از عقل دوراندیش تو

رحمتی فرما که بی‌کس مانده‌ام / در کف صد غصه مضطر مانده‌ام

داد آن دانا حکیم او را جواب / کای نگشته رایت از راه صواب

گر سلامان نشکند پیمان من / آید اندر ربقهٔ فرمان من

زود بازآرم بوی ابسال را / کشف گردانم بوی این حال را

چند روزی چارهٔ حالش کنم / جاودان همراز ابسالش کنم

از حکیم این را سلامان چون شنید / زیر فرمان وی از جان آرمید

خار و خاشاک درش رفتن گرفت / هر چه گفت از وی پذیرفتن گرفت

خوش بود خاک در کامل شدن / بندهٔ فرمان صاحب‌دل شدن

بشنو این نکته که دانا گفته است / گوهری بس خوب زین دریا سفته است

باش دانا بی لجاج و بی ستیز / یا روان در پایهٔ دانا گریز

رخنه گر در نابی افتد در مزاج / یا بدان دانا و دانایی علاج

منقاد شدن سلامان حکیم را و تدبیر کار وی کردن

چون سلامان گشت تسلیم حکیم / زیر ظل رافت او مستقیم

شد حکیم آشفتهٔ تسلیم او / سحرکاری کرد در تعلیم او

بادهای دولتش در جام ریخت / شهدهای حکمتش در کام ریخت

جام او زان باده ذوق انگیز شد / کام او زان شهد شکرریز شد

هر کرا بسیارش وا یاد آمدی / از فراق او بفریاد آمدی

چون بدانستی حکیم آن حال را / آفریدی صورت ابسال را

یکدو ساعت پیش چشمش داشتی / در دل او تخم تسکین کاشتی

یافتی تسکین از آن رنج و الم / رفتی آن صورت بسر حد عدم

همت عارف چو گردد زورمند / هر چه خواهد آفریند بی گزند

لیک چون یکدم از او غافل شود / صورت هستی از او زایل شود

گاه گاهی چون سخن پرداختی / وصف زهره در میان انداختی

زهره گفتی شمع جمع انجم است / پیش او حسن همه خوبان گم است

گر جمال خویش را آیینه کند / آفتاب و ماه را شیدا کند

نیست از وی در غنا کس تیزتر / بزم عشرت را نشاط انگیزتر

گوش گردون بر نوای چنگ اوست / در سماع دایم از آهنگ اوست

چون سلامان گوش کردی این سخن / یافتی میلی بوی از خویشتن

این سخن چون بارها تکرار یافت / در درون این میل از آن بسیار یافت

چون ز وی دریافت آن معنی حکیم / کرد اندر زهره تأثیر عظیم

تا جمال خود تمام اظهار کرد / در دل و جان سلامان کار کرد

نقش ابسال از درون او بشست / مهر روی زهره بر وی شد درست

بیعت کردن پادشاه و ارکان دولت با سلامان و تسلیم کردن تاج و تخت بر وی

پس بقای دیده از فانی برید / عیش باقی را ز فانی برگزید

افسر شاهی چه خوش پیرایه است / تخت سلطانی چه عالی پایه است

هر سری لایق بآن سرمایه نیست / هر قدم شایسته آن پایه نیست

چرخ سا پای پی دوین پایه را / عرش فرسا فرق آن پیرایه را

چون سلامان از غم ابسال رست / دل بمعشوق همایون فال بست

دامنش ز آلودگیها پاک شد / همتش از روی در افلاک شد

تا رکاوکشت در خور تاج را / پای تخت او فلک معراج را

شاه یونان شهریارانرا بخواند / سرکشانرا تاجدارانرا بخواند

جشنی آنسان ساخت کز شاهنشهان / نیست در طی تواریخ جهان

بود هر لشکرکش و هر لشکری / حاضر آن جشن از هر کشوری

زان همه لشکرکش و لشکر که بود / با سلامان کرد بیعت هر که بود

جمله دل از مهر وی برداشتند / سر بطوع بندگی افراشتند

شه مرصع افسرش بر سر نهاد / تخت و ملکش زیر پا از زر نهاد

هفت کشور را بوی تسلیم کرد / رسم کشور داریش تعلیم کرد

کرد انشا در جهان منشی گری / از برای وی وصیت نامه

بر سر جمع آشکارا نی نهفت / صد گهر از الماس فکرت سفت و گفت

وصیت کردن پادشاه سلامان را

ای پسر ملک جهان جاوید نیست / بالغان را غایت امید نیست

پیشوا کن عقل دوراندیش را / فرع فرد شناس امروز را

پیش از آن کاید بسر این گشت را / دولت جاوید را انجمی بکار

هر عمل دارد بعلمی احتیاج / کوشش از دانش همیگیرد رواج

آنچه خود دانی روش میکن بر آن / آنچه نی پرس از دانشوران

هر چه می گیری برون و میدهی / بین که چون میگیری و چون میدهی

هر چه میگیری بحکم دین بگیر / نی بحکم مدبر دین ناپذیر

هر کجا گیری بحکم دین فره / آن فره را بحکم دین بده

کیسه مظلوم را خالی مکن / پایه ظالم بآن عالی مکن

آن فتد در فاقه فکر شگرف / وین کند آنرا بعشق ظلم صرف

عاقبت آن شیوه گردد شیوه زشت / خم شود از بار سرد و کردنت

رو متاب از راههای مستقیم / کین بود دستور شاهان قدیم

این بد فرزند رفت تو در پی / بیمه دوزخ بسان وی مشو

جهد کن تا سر خطا و سر خلل / گرد دو زعلت بضد خود بدل

لی که از عدل تو گیرد زنگ ظلم / خرد گردد جام عدل از سنگ ظلم

تو نشبانی و رعیت چون رمه / در شبانی باش از هر دم همه

در شبانی شیوه دیگر بگیر / در شبانی قدر خود برتر بگیر

خود تو مضعف شو چو نیکو بدستان / چیست اصل کار گله پاسبان

باید اندر گله پهلکان ترا / بهر ضبط گله گرگان ترا

چون سگ گله ترا سر در کمند / لیک سگ بر گرگ نی بر گوسفند

بره باشد بلایی بس بزرگ / چون سگ درنده باشد یار گرگ

از وزیران نیست شاهانرا گزیر / لیک دانا و امین باید وزیر

داند احوال ممالک را تمام / تا دهد بر صورت احسن نظام

باشد اندر ملک و مال شه امین / ناورد جز غیر حق خود در کمین

زانچه باشد قسمت شاه و حشم / از رعیت نه فزون گیرد نه کم

مهربانی بر همه خلق خدای / مشفقی بر حال مسکین و گدای

لطف او مرهم نه هر سینه ریش / قهر او کینه کش هر ظلم کیش

نی بدین سیرت درو صورت دوی / پیش ارباب خرد نابخردی

چون سگ پلید همه آلودگی / خوی او ز آلودگی با لودگی

تا دهان خود بیالاید بخون / خواهد اندر زخم گاوی را زبون

منهیی باید ترا سر سو بپای / راست بین و صدق ورز و نیک رای

تا رساند با تو پنهان از همه
هم نجوم و تعبیتش کن آن نکال را
آن کفایت نی سعایت کرده است
حفظ کانی چون چنین واقع شود
قصه کوته هر که ظلم آیین کند
کار دین و دنیی خود ناتمام
باشد اندر صورت هر قصه‌ئی
صورت این قصه چون اتمام یافت
زان غرض بی قیل و قال آگاه باش
کیست ابسال از سلامان کامیاب
چیست زهره کاخر از وی دل ربود
صانع بیچون چو عالم آفرید
ده بود سلک عقول ای نکته‌دان
اوست در عالم مفیض خیر و شر
او بذات و فعل خود زینها جداست
زیر فرمان وی اند اینها همه
چون سخن شاهی او را راست است
پیش دانا راه دان بو العجب
هست بی پیوندی جسمش مراد
کیست ابسال این تن شهوت پرست
سرد و زار و عاشق یکدیگر اند
بهر شهوتهای حیوانیت آن
چیست آن ابسال در صحبت جفت
کرده جا محجوب طبع اندر کنار
میل لذتهای عقلی کرده است

داستان ظلم و احسان همه
ساز عالی پایهٔ اهل را
هیمه دوزخ بهم آوردن است
نفس او طغیان کند کافر شود
وز پی دنیا نه ترک دین کند

آنکه باشد از وزیر اندر نفیر
آنکه بهر تو کفایت میکند
کافیت آری و از وی در منت
هست پیش زیرکان ارجمند
منت در گیتی ز وی باد ...

اشارت بآنکه مراد ازین قصه چیست صورت قصه نیست بلکه مقصود ازین معنی دیگر است که بیان کرده خواهد شد

بایدت از معنی آن کام یافت
بلکه کشف سر حال او بست
چیست کوه آتش و دریای آب
زنگ ابسالش ز آیینه زدود

وضع این را راه دانی کرده است
کیست از شاه و حکیم او را مراد
چیست ملکی کان سلامان را رسید
شرح اینها یک بیک از من شنو

در بیان آنکه مقصود از هر یک چیست که مذکور شد

وان بود هم باشد مؤثر در جهان
اوست در گیتی کفیل نفع و ضر
کرد بی پیوند زینها هر چه خواست
غرق احسان و بند اینها همه
راه دان از شاه او را خواسته است
مفیض دانا را حکیم آمد لقب
آنکه گفتی آمد او بی جفت زاد
زیر احکام طبیعت گشته است
خیز بخیز از صحبت هم گذر زند
لجهٔ لذات نفسانیت آن
وان سلامان ماندن از وی بی نصیب
والت شهوت فرو ماند ز کار
رو بدار الملک عقل آورده است

کارگر چون اوست در گیتی مدام
نیستش پیوند جسمانی و جسم
روح انسان زاده تاثیر اوست
او شه فرمان ده و دیگران
در جهان فیضی که از وی میرسد
روح پاکش نفس کل پاکیزه اسم
زاده پس با کدامان آمده
تن بجان زنده است جان از تن جدا
چیست آن دریا که در وی بوده اند
عالمی در موج او مستغرق اند
باشد از تاثیر آن بس الحظوظ
چیست آن میل سلامان ...
چیست آن آتش ریاضتهای سخت

پرسش او را میکن با وزیر
ظلم بر شهر و ولایت میکند
گر کند آخر دو خود درد و ریست
حکم کافر بر مسلمانان پسند
کس نخورد از خصلت نادان بری
جز بدانایان میفکن والسلام
خورده پیناتر از معنی حصه
کو بسر کار راه آورده است
وان سلامان چون ز نسبت زاد
چون وی از ابسال دامان را کشید
پای تا سر گوش باش و هوش باش
عقل اول را چو اعظم آفرید
عقل فعالش ازان کردند نام
گنج او مستغنی آمد زین طلسم
نفس حیوان سخرهٔ تدبیر اوست
زیر فرمان وی از فرمان بران
بر وی از بالا بپایان میرسد
زاده زین عقل بی پیوند جسم
نام این زاده سلامان آمده
گیرد از ادراک محسوسات کام
از وصال هم در آسوده اند
واندر استغراق او در خفته اند
طی شدن آلات شهوت انبساط
وان نهادن رو بجنت غرق جاه
تا طبیعت را زند آتش برخت

سوخت زان آتش طبایع و جان بماند / دامن از شهوات نفسانی فشاند
وان حکیمش وصف چون هر گفته بست / گرد جانش را به مهر زهره بست
چیست زهره آن کمالات بلند / کز وصال او شود جان ارجمند
با تو گفتم مجمل این اسرار را / مختصر آوردم این گفتار را
لیک چون عمری بآتش برد خوی / گه کشش در فراق او بپوی
تا تبدیل او بزهره آرمید / از غم ابسال و عشق او رهید
زان جمال عشق نورانی شود / پادشاه ملک انسانی شود
گر مفصل بایدت فکری بکن / تا بتفصیل آید اسرار کهن
هم بدین اجمال کاری زین خطاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

ختم کتاب سلامان و ابسال در دعای پادشاه کامران

جامی ای کرده بساط عمر طی / در خیال شعر بودن تا بکی
همچو خامه چند باشی خامکار / در سواد شعر پیچی نامه وار
موی تو شد در سیه کاری سفید / رو سفیدی زین هنر کم دار امید
آنچه گفتی وقت عذر آوردنست / ورد خود استغفر الله کردنست
وقت استغفار کن نقش [illegible] / نفس را دادی این نفس همراه آن
زآب استغفار چون شستی دهان / گو دعا و مدحت شاه جهان
مدح شاه کامران یعقوب بیگ / فیض باران آمد و من تشنه ریگ
ریگ تشنه کی شود از آب سیر / در دعا او کی باشد دلیر
چون بود پیری ازین انجم محال / بر دعا بهتر بود ختم مقال
عالم از فیض نوالش تازه شد / نوبت عدلش بلند آوازه شد
سرورش جاه و جمالش تازه باد / مدت ملکش برون ز اندازه باد

تحفة الاحرار

قبله همت خدای شناس | هست بر نعمت خدای سپاس
خاصه بر نعمتی که دیر بقاست | در جهان تا جهان بجاست بجاست
چیست آن نکتهای بیش‌بهان | نظم و نثر بدیع کهش رانی
بعد شغلی پس از سپاس خدای | بهتر از نعت خواجه دو سرای
آنکه در پرده بی نشیمن راز | سخن از وی بپایه اعجاز

صلی الله علیه و آله نقلوا اقواله و حملوا علومه و احواله **اما بعد** این پنج مثنویست مثنوی مینمود این پنج گنج نی نی پنج ابیات از گنجهای اسرار که گوهر سنج **اول** تحفة الاحرار که چون انگشت ابهام از این پنج سر حلقه افتاده و دفتر شکاریان شکارستان معارف شست گشاده **دوم** سبحة الابرار که سبحه وار نکتهای وحدت اشارت نمایست و ابیات استقامت در ادای شهادت توحید بجای **سیم** یوسف و زلیخا که چون انگشت وسطی از همه سر بلند ترست و در عدالت میانه روی از الجمله بهره مند تر **چهارم** لیلی و مجنون که چون خنصر از میان بر کنارست و با میانین بی واسطه در معرض شمار **پنجم** خردنامه اسکندری که چون بنصر عقد پنجم را متمم است و بخاتم ختم تختم امید واری بحضرت پروردگار آنست که به نیروی این پنجه امن مقصود بدست آید و شاهد مراد از گریبان امید روی نماید التماس از خریداران این بضاعت و مایه داران این صناعت آنکه بقدم انصاف پیش آیند و بدین پردگیان حجله غیب نظر عیب نگشایند **بیت**

ای خوش آن صافی دل انصاف جوی | کش بود در شیوه انصاف روی
در جهان بر هر چه اندازد نظر | عیب را بگذارد و گیرد هنر

والتکلان علی جمیع الامور ملک المبین العزیز المتعال حامد المنن جلیل جنان کل عارف مخزن الاسرار کماله و لسان کل واصف مطلع الانوار جماله

گنجینه اسرار کمالش مائیم | آئینه انوار جمالش مائیم
دور افکن استتار وصالش مائیم | وستان زن اوتار جلالش مائیم

و مصلیا علی من نظم جواهره و زواله و نشر صحایف منه و افضاله محمد و عترته و آله **رباعیه**

عالی قدران عالم عشق و وفا | صدر آرایان محفل صدق و صفا
هر یک بکف زمانه دریا سخنی | وینشان زده کف که حسبنا الله کفی

اما بعد این صدف پاره چند است از جست و جوی کارگاه بی سر انجامی گرد شده و خزف ریزه چند از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی فراهم آورده آمده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زر نگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست

عبارات بمنزلهٔ ابیات که فصحای زبان عجم در بیان اوصاف آن عاجز اند و این در رقت معانی و لطایف اشارات بمثابه که نادره گویان عالم در معرض جواب آن معترف اند بکمی اما امیدواری چنانست که این میوهٔ نیم خام از باغستان سستی و پستی رسیده و آن غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم من تواضع لله رفعه الله خورای خوان کریم اخوان الصفا افتد و نامه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد **شعر**

زدی جای بدین چنگ شکسته   بمضراب فنا تارش گسسته

نوای از مقام بی مقامی   بلند آوازه اندر نیکنامی
درین وحشت سرای پر علایق   سماع این نوا از نیست لایق

چرا کس جز نوای بی نوایی   کند فهم رموز آشنایی
بسمع مکرمت مسموع بادا   بچشم مغفرت مشفوع بادا

در فتح باب سخن به بسمله که دندانهٔ باش کلید در گنج حکیم است و صدای سینش صلای خوان کریم

بسم الله الرحمن الرحیم   هست صلای سر خوان کریم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد   پرده ز دستان کهن باز کرد

بانگ صریر از قلم سحرکار   خواست که بسم الله دیباجتی
مایدهٔ تازه برون آمده است   چاشنی گیر که چون آمده است

ور نچشی گفت از این بیش ترا   بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک بانچه همه جانهای پاک   بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک

هر که بود بر سر این خوان بخشش   بر بود آغاز به بسم اللهش
دیو که غارت گر این مرحله است   بسملش از خنجر این بسمله است

پا که ز بی سین بودش این حجاب   چون سر بسمانت زام الکتاب
تا تو زیستمانش شوی طفل وش   بهر غذای دل و جان شیرکش

بسم شده سر دو ز ترکیب میم   گفته بسم حرز تو از تیغ و بیم
شکل چمن بین که بر چمن در است   کز چمن خلد نشان آور است

مژده دهد کز خط عنبر سرشت   بسمله باشد چمنی از بهشت
باکده باشد دری آمد و لخت   مدخل آن باب سعادت در جنت

سین وی از بال دو پر جبرئیل   سلسله بستن ز سر سلسبیل
چشم کشا چشمهٔ سرمیم بین   جاری از آن چشمهٔ تسنیم بین

سر الف از وی شجری میوه ناک   میوهٔ آن معرفت ذات پاک
طرهٔ حور است در و کاف و ها   بهر دل دیده وران دام ها

ها جو دو حلقه است پی صید دل   گشته از آن طره بهم متصل
را که بود غایت سور و سرور   زود رسد دست بدامان حور

حا که بهشتست اشارت کنا   بهر بهشتست اشارت کنا
نون کالفش یای بود میم نون   ماهی کوثر که در آبست غرق

یا که دهد یاد ز پای ندا   نیز ندت باگ کزین سو بیا
بهر تامل قدم اهتمام   خوش بگذر بر چمن این کلام

کایتی آید ز صور مختصر   درج در و چهر بسی از صور
صورت یاسین بود آنها ز سین   در حرمش از همه بالانشین

نعت نخستینش بخوشتر بیان   مبتدا از سورهٔ رحمن نشان
کرده معلم که تعلیم او   فهم حوامیم ز حا میم او

بر سر این دو الف لام را   داده نشان از دو والفلام را
از پی نونش الف اندر رقم   پرده کشا گشته ز نون والقلم

سطر حروفش ز بیاض و سواد   داده ات از نور و ظلمت نهاد
فتحهٔ آن فاتح گنج ازل   کسرهٔ آن کاسر کاس امل

صورت خرمش که بود حلقه دار   گوش خرد دایم از و حلقه دار
شانهٔ تشدید که بر لام وی است   تاج سر هدهد راه هدیست

نقطهٔ بی بست ز ارباب راز   تخم امید است بخاک نیاز
نقطهٔ نونش پی دفع گزند   بر سر نار است نهاده سپند

وان دو دوی دیگر شده چون یکی　　نور ده دیده ملک و ملک
نوزده حرفت بوقت شمار　　فیض رب بنده بشرده نثار
وصف رحیمت شده ختم آن　　صورت ختم آمده بر روی عیان
این دو دلیلت که از کردگار　　فیض رحیمت بود ختم کار

در آوردن نتیجه تحمید و فاتحة الکتاب مجید و فتح ابواب فرزند

آنچه نگارد پی این خوش رقم　　بر سر نامه دبیر قلم
حمد خدایست که از کلک کن　　بر ورق باد نویسد سخن
چون رقم او بود این تازه حرف　　جز ثنایش نتوان کرد صرف
کلک ثنایش ز بیان برتر است　　هرچه زبان گوید از آن برتر است
نطق و ثنایش چه بیانست این　　عقل و تمناش چه سوداست این
بیت سخن فکر کسی چند سست　　طبع سخن بر زده بر باد جست
هیچ گشادی نبود در گره‌ها　　گر نشود کار بر آن بسته‌ها
صد گره از رشته او تا به هیچ　　کز بگشایند در و بیت هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم　　کرده درین فکر سر رشته گم
رشته فکرش که سر و پی گهر　　پر بود اینجا ز گهر پی به سر
میدهد این پیچ ز رشته نشان　　صد گره افتاده درو همچنان
عقل گرفته کفش پیچه وار　　عاجزی خویش کند زان شمار
اگر نه دم میزند از عجز کیست　　غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست　　بر در آن حی توانا که هست
مرسله بند گهر کان جود　　سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان　　مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آینده کان　　گنج سلامت ده پاینده گان
چشمه کن قله قاف قدم　　تیره پرداز شکاف قلم
روز برآرنده شبهای تار　　کارگزار زنده مردان کار
راهب سرمایه که سودش بهست　　قبله سر که سجود شش جهت
دایره ساز سپهر آفتاب　　تیرگی باد و زره باف آب
عیب نهان دار هنر پروران　　عذر پذیرنده عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل　　تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک　　صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامه تدبیرها　　خار کش راه تقصیرها
ایمنی وقت سراسیمگان　　روشنی حال شناسندگان
تازه کن جان بنسیم حیات　　کارکن کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون　　شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد　　قدسی نژادان تجرد نهاد
مایه ایشان ز هیولی بری　　پایه ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی　　دامنشان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان ز هنرهای خاص　　از کشش حکم طبیعت خلاص
ناشده تسلیم دوام و ثبات　　تنگ بر ایشان ز حد و جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد　　گرد یکی نقطه همه تیز گرد
گردش ایشان ز پیام سروش　　گردش ایشان نه پی عقل و هوش
برد و بچوگان ارادت همه　　گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند　　دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دو ز زاد و ارشان　　نور ده کواکب انوارشان
سطر سیوم بیت بجز چار حرف　　درج بهر چار رموز شگرف
هرچه بود در خم طاق سپهر　　جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش از راه هم آمیخته است　　مردم از آن نقش نو انگیخته است
نقش نخستین چه بود زان سواد　　کز حرکت بر در او ایستاد
کو نشسته بمقام وقار　　یافته در عقده طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش　　ساخته پر لعل و گهر سینه اش
هر گهری دیده رواج دگر　　گشته فروزنده تاج دگر

نوبت این لعبت نبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنه خاک سر / برده پیک چند بر افلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشیمن فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته دوان در دلش آب حیات
از ره حس برده ز مقصود بوی / پویه کنان برده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خواسته / رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده / فکر کن و کارگزار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز شمع خردش فراغ
کارکنان داده تعقل ز حواس / گشته بر مقصد از آن ره شناس
باصره را داده به پیش نوید / راه نموده لب سیاه و سفید
سامعه را داده به بیرون در / تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان / کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده بمشت / گنج شناسایی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ
پرورشش این خمس ظاهر اند / پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه / بهر خرد نامزد اند این همه
تا بمدد کاری ایشان چند / پی بشناسایی مبدع برند
چیست به بند کمر بندگی / بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال / در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش / بنده آن زنده پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه اعلی شانه و جلی برهانه

ای صفت خاص تو وجوب ذات / بسته بتو سلسله ممکنات
گر ز پی قافله بر قافله / فیض تو در هم رود این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند
دایره چرخ مدار از تو یافت / مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل و زر کان که هست / قدرت تو بر کمر کوه بست
دُر سخن را که گره کرده / در صدف سینه تو پرورده
عرصه گیتی که بود باغ سان / تربیت لطف تواش باغبان
چشمه مهر است گل اصفرش / گوی فلک غنچه نیلوفرش
طاس زر نرگس او دور ماه / جلوه گر از نزهتش صبحگاه
شاخ شکوفه است ثریا دروِ / سرخ شفق لاله حمرا دروِ
سوسن آزاد وی آزادگان / سبزه بزیر قدم افتادگان
سرو وی آن پایه ور سربلند / کامده از دست تهی بهره مند
آنکه بنفشه که ز چرخ درشت / جامه کبود آمده و گوژ پشت
شاخ گلش قامت شوخان شنگ / غنچه آن خون شده دلهای تنگ
بلبل آن طبع سخن پروران / در چمن نطق زبان آوران
این همه آثار که نادر نماست / بر صفت هستی قادر گواست
رو بتو آریم که قادر توی / نظم کن سلک نوادر توی
باغ نشان کرد هر چه نه باغ / باغ شود بر دل نظاره داغ
در رهش جلوه بهر زیوری / هر ورقی باشد از آن دفتری
ثبت دو قاعده هستیش / در سر خویش است سبک دستیش
رنگ ز باغ تو بیی باغ ما / کارگه صنعت صباغ ما
همچو کلیم از تو شده سرخ رو / رنگ ز بیضای تر آتش گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنیم / تیغ شناسایی تو منزنیم
بوی وی از باغ دل افروزنی / باشی و میدان شب و روز نی
بحر لقایی تو و ما تی سراب / منک المبدا و الیک المآب

ای علم هستی ما با تو پست / نیست بخود هست بتو هرچه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن / هست کن عالم نوی و کهن

مناجات دوم متضمن اشارت بآنکه حقیقت حق وجود صرفست و هستی صرف مطلق جل ذکره و عم بره

هست تویی هستی مطلق تویی / هست که هستی بود آنچه تویی
هرچه نه هستی بسرای مجاز / باشد شکل البته هستی نیاز
آنچه ز محتاج بکس هستیست / بر همه کس ز انش زبردستیست
نام و نشانت نه و دامن کشان / میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند / با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان بتن آمیزناک / پاک از آلایش ما پاک و پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور / عقل منزه ز کمال تو دور
ناقهٔ تنزیه چو شهقاد شد / پای ز معمور بصحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند / رفت بمعموره و در گل بماند
ای ز تو معمورهٔ صحرا همه / بود تو هم بی همه با همه
در تو نبیند این دو صفت جز بهم / چون نمایند تجلی و ز بهم
هست ز تشبیه تو تنزیه تو / نیست جز این غایت تشبیه تو
نور بسیطی و غباریت نی / بحر محیطی و کناریت نی
نیست کناریت ولی صد هزار / گوهرت از موج همی شد بر کنار
موج تو بود آنکه شدی جلوه گر / در خود و بر خود بهزاران صور
در تتق ذات تو سر گره بود / روی در آیینهٔ علت نمود
صورتشان عکس نما شد ز ذات / ذات ز تکرار صور شد ذوات
انجمن جمع همه عالمیست / رونق آن انجمن از آدمیست
با تو خود آدم که و عالم کدام / نیست ز غیر تو نشان غیر نام
گرچه نمایند بسی غیر تو / نیست درین عرصه کسی غیر تو
کیست به پیدایی تو در جهان / مانده ز پیدایی خویشی نهان
تو همه جا حاضر و من جابجای / میزنم اندر ظلمت دست و پای
چون قدم از پای مراد دستگیر / انت نصیری و الیک المصیر
ای ز وجود تو وجود همه / جود تو سرمایهٔ بود همه
مبدع نوی و کهن عالم تویی / هست کن و نیست کن عالم تویی

مناجات سیم متضمن اشارت بآنکه موجب غفلت آدمی از تو شهود و استمرار دوام فیض و استمرار وجودست اگر ضابطه از فیض منقطع شدی همه کس را از آن مطلع گشتی

کارگرانند درین کارگاه / ز آتش لا سوخته در لا اله
نیست ز لا مخلصی الا ترا / حکم تبارک و تعالی ترا
فیض نوالت چو بپایی رسید / کس نشناسد که بپایان کی رسید
در خم این دایرهٔ هرل و چند / خدمتیتن نشود جز بچند
از عدم انوار قدم بار کشید / از رقم لوح و قلم بار کشید
سبحه کش از کف وحدانیان / رخنه فکن در صف نورانیان
از سر کرسی بفکن عرش را / خوان پی کرسی بنهش فرش را
پایهٔ کرسی بزمین بر فرو / گرد مذلت بنشین کو بر او
زلزله در گنبد اخضر فکن / تکیه و پهنا در ده بهم در شکن
منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک
بازگشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم
گاو چرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار
قطع کن از دامن جان خوشه‌اش / پای بنه راه فنا توشه‌اش
بار بر باغ ز انجم بکرگ / در سم و بر سم شکنش شاخ و برگ
خاصه ترین میوهٔ آن کادمیست / لذتش از چاشنی محرمیست
بچه و خاشش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه دانند که صانع تویی / مبدع این جمله بدایع تویی
هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس

جز تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز رحمت نژند / چون علم خسرویش پای بند

از علم فقر بلندیش ده / زیر علم پایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مراد

ای ز کرم چاره گر کارها / مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیدهٔ بینندگان / پرده کش پرده نشینندگان

عقده گشاینده هر مشکلی / قبله نماینده هر مقبلی

توشه ده گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تأیید هنرپیشگان / قبلهٔ توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروسان بهار / مرسله بند گلوی شاخسار

از نم لطفی که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ / سینهٔ محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغز تر از بیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب راه گذار از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت

تکیه گهی کار که را پشتیبن / دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه توانیم ما

نیست درین کار که گیرد دوام / جز تو کسی کاید از و هیچ کار

روی عبادت بتو آریم و بس / چشم عبادت ز تو داریم و بس

در کف ما مشعل توفیق نه / ره بنهانخانهٔ تحقیق ده

اهل دل از نظم چو محفل نهند / باده ز راز قدم دل نهند

رشحی از آن باده بجامی رسان / رونق نظمش بنظامی رسان

پست چو خاکست بر ایشان ز پیش / جرعه از بزمگه خویش

قافیه آنجا که نظامی نواست / برگذر قافیه جای خسروست

بر سر چندی که بلند افسرست / از کف درویش گلی در خورست

این نفس از همت دون همتست / وین هوس از طبع زبون همتست

ورنه از آنجا که گهرهای تست / کی بودم رشتهٔ امید پست

صد چو نظامی و چو خسرو هزار / شایدم از جام سخن جرعه دار

در همه شعر بلندیم بخش / مرتبهٔ شعر پسندیم بخش

پایهٔ نظمم ز همه کن بدان / خاص صفت پیر چنین بندگان

اختر برج شرف کائنات / گوهر درج صدف کائنات

جنبش اول ز محیط قدم / سلسله جنبان وجود و عدم

نعت اول مشتمل بر تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکان بر حسب مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه و آله و سلم

کلک عنایت چو رقم ساز گرد / از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچهٔ دین ابجدست / بیشترین حرف که در احمدست

نقطهٔ وحدت چو قد افراشته / از پی احمد احد الفی ساخته

کرده چو قطر آن الف مستقیم / دایرهٔ غیب هویت دو نیم

نیمی از آن قوس جهان قدم / تو پس و گر ممکن رود در عدم

بر هدف انداخته از دست / زین دو کمان تیر زهی پیشتاک

صدرنشین او پس از این پیشگاه / گفت نبی بود و آنرا گواه

بود ز رخ شمع نبوت فروز / آب ندیده گل آدم هنوز

رفعت از و منبر افلاک را / رونق از و خطبهٔ لولاک را

جز پی آن شاه رسالت مآب / چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب

جز پی آن شمع هدایت پناه / ماه نشد قبهٔ این بارگاه

تا نه فروغ از رخش افروختند / مشعلهٔ مهر نیفروختند

تا نظر بر قدمش انداختند / قایمهٔ عرش نه بنو اختند

خندهٔ او جان جهان در دمید / منصب احیا بمسیحا رسید

برق وی از وادی موسی بجست / لمعهٔ نور آمد از انگشت بدست

قامت طوبی ز قدش سایه است / سدره ز شاخ طربش پایه ایست

رشحهٔ جام کرمش سلسبیل — مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیهٔ پاک او — حبل متین حلقهٔ فتراک او

تازه ز خنجرش در خم فتراک دست — عرش برین بر کرسی نشست

او چو خور و صبح دیت آفتاب — صبح ز خورشید بود نور یاب

کرده فروغی ز رخش تا فتی — صبح وی این نور که تا فتی

هست درین دایره هیچی و بس — تابش مهدار پیش و مهر از نخست

نور فشانست چه پیش و چه پس — منبع انوار همین او و بس

جای از آلایش خود دور — وز صفت عز قرار این نور باش

نعت دوم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست برتر و از آفتاب جلالت او سایه بس ارجمند

یکشبی از صبح دل افروزتر — وز شب قدر از همه فیروزتر

طرهٔ او نافهٔ دولت گشای — غرهٔ او نور سعادت فزای

بارقهٔ لطف درافشان درو — ابر عنایت گهر افشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده اش — گردد و دولت پاینده اش

عشق رگ جان کشیدن گرفت — دل پی جانانش طپیدن گرفت

بر سر ره از اشک ره خواب زد — راه طلب از سر شتاب زد

چون نم آن ابر کرامت نشان — بارش نداز ره مقصد عنان

قاصدی از کشور نور آمده — پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورد براقی چو برق — پیکری از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب آمده — چرخ قمر همچو قمر مکتبی

رفتن او جستن تیر از کمان — جستن او تا وطن لامکان

پیش زبانه نظر از کام او — بود به هم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابر از جنین — جرعه برین گنبد دوار زن

ساخته عرش برین فرش را — فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ماغوی — رهبر روشن نظر ماطغی

خلعت اسرا به بر انداخته — جامهٔ شب رفتن ازان شد سیاه

پای درآورد به پشت براق — خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم او لگام — زد به طواف حرم قدس گام

بود ازو کام نهادن سمان — در حرم قدس چو او ن همان

باز ازانجا که عزم جهت — روی سفر کرد و بقصر نخست

شد به درِ خانهٔ ماه آفتاب — یافت یکی حلقه ز در فتح باب

رفت در آنجا نه بصد عز و ناز — خانه نشینان همه از آن بنا

سجده کنان بوسه بپایش زده — طبل دعا کوس ثنایش زده

گاه بدرت ملک و ملک طبق

آمدی و آمدنت بس خجسته — دیدن روی تو عجب گلشنیست

خاک رهت بر سر تاج باد — هر شب عزت شب معراج او

خانه نگار به همین رسم و راه — سایهٔ طوبی شدنش آرامگاه

باز برافراخت از آنجا لوا — ره به سرا پردهٔ ام هانیست

نقش نقش ز ونقش بود و قوت — ز و شرف همنفسی بود و قوت

پای ازان پایه فراتر نهاد — عرش ز ترتیب قدمش نهاد

فرق تن را ز تن جان بکند — بر کفش خلعت احسان فکند

آگه ازین خرقه مجرد شده — جا به عشق یکی صعد شده

خیمه برون زن ز حد و جهات — بر شرهٔ او تتق نور ذات

تیرگی هستی او دور گشت — پرده کی پردهٔ آن نور گشت

کیست کز آن پرده شود پرده باز — زمزمه کو بود از آن پرده باز

هست ز پرده بدرآمد و گو — به کز شو مختصر این گفت و گو

خواجه در آن پرده چو دید آنچه دید — وانچه نباید به زبان شنید

یافت اجازت که ز اقلیم — راحله راند بجایی که ز

گرد گذر بر سپر افلاکیان — شد ز تواضع شرف خاکیان

آمده بر ریگ حرم بسترش — گرم روی تا تن جان پرورش

چون طلبیدند از آن گنج پاک / بهره خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خاست / ریخت بصحنی برضایی که خواست

بود پی حفظ در آن نیم شب / آمدن و رفتن او زین عجب

بود بلی نور زمین آسمان / در سفر نور که جنبد زمان

عالم از آن نور بود مستنیر / دست بزن جامی و دامانش گیر

بو که از آنجا بصفایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیم مبنی بر معجزات وی از جهت سر نبوت صلی الله علیه

ای ز تو شق خرقه ماه منیر / پیش تو مه آمده دریوزه گیر

قفل نبوت به تو چون شد بلند / کنگره مقصوره کسری فکند

چتر فرازنده فرقت سحاب / سایه نشین چتر تو آفتاب

سایه ندیده بزمین هیچ کس / نور بود سایه خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک بود

دیده تو هم ز پس و هم ز پیش / دیده چو چشم همه عالم ز پیش

روی و غایب نه ز تو هیچ سو / در نظرت هیچ یکی پشت و رو

شمعی و نور از تو پدید جمع را / پشتی و روی تو بود شمع را

سنگ پدید در کف تو سبحه سنج / دل پی سیمبر از شده آن سبحه سنج

بحر کرم موج زن از مشت تو / متبسم از فرج انگشت تو

گر پی تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش و توخوار

نخل کی بود کش ز زمین بخت ها / جست بفرموده ز ارش زنجها

کرد بسوی تو چو خواندی خرام / ساخت بر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود / وز طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا ز پی دفع ز اهل خلاف / آمدت از بیضه گران قرع قاف

مایده کان ز بهشت آمده / روزیت از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب / ایت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه ز بزغاله خورد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه بر تو تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی بکف / شد بصر بی بصر آتش کف

سرمه صفت نور بصر را کحیل / بود که شد در نظر خصم میل

جای عاجز که نوا ساز تست / بسته لب از نکته اعجاز تست

هر چه که هر دار چو تیغ آمدت / بلکه کهربار چو میغ آمدت

سنت سنجت گهر تابناک / ریخت ز رویش عرق خجلت بخاک

نعت چهارم در استسقا نمودن و التماس حضور آنحضرت صلی الله

ای بسراپرده یثرب بخواب / خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز تو پستیم برون کن ز برد / دستی و بنمای کی پیت برد

توبه ده از سرکشی ایام را / بازخر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر

کالبد دجال ابنه بر خورش / رو به بیابان عدم ده سرش

افسر ملک از سر دونان بکش / دامن دولت ز زبونان بکش

بار بیا ناز فکن اینگاه / داد ستمکش ز ستمکیش خواه

خانه شیخی که چو اکنون آز / شد ز پی لقمه ربایی دراز

دست سیاست بکش و بکشش / همچو نی اندر بن ناخن زنش

واعظ پرگو که زبیشت بند / پایه خود کرده ز منبر بلند

چون نه ز برکت ز بغش سخن / منبر او بر سر او خرد کن

صومعه را قاعده تازه نه / رخنه خرابات بدروازه نه

بدعتیان زاره سنت نمای / غلغلیان زاره غرت شمای

خرقه تند و پرصد پاره کن / جان مزور ز تن آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را / مهره شکن سبحه تلبیس را

گنج تو در خاک نهان و ربا / نور تو غایب ز جهان زنگ

پرتو روی تو که هست آفتاب / بود از کشور دین تو زبان

برق براقت چو جهانسوز شد / مشعل ما رانت شب افروز شد
مشعلهٔ آن چرخ چو بی نور کرد / صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت / ملک جهان جادهٔ ماتم گرفت
کاش فتد زاوج عروجت رجوع / باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود / گلخن گیتی ز تو گلشن شود
دولتیان باز علم بر کشند / ظلمتیان راه عدم در کشند

جامی از آزو که هوا دار تست / روی تو نادیده گرفتار تست
کوکب جانبخش تو فرمان دهد / بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم وارد بضراعت امیدواران و طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت امی لقب / بنده تو هم عجم و هم عرب

رشک خورت تیغ قضا [illegible] / مغربی یثرب و مشرق حجاز
گرد سرت بطحی و یثربی / خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست / صبغهٔ عجم کن که ملاحت تراست
گر بقلم غالیه سا نیستی / یا بخط انگشت نما نیستی

صبح تو کو دود چراغی مدار / باغ تو کو پای کلاغی مدار
چون ز تو خوانند و نوشتند هم / گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه رایت سفیدی امید / به که سیاهی بنهی بر سفید
گر شبی ماند ازین چرخ دور / باشدی ماند ازین چرخ نور

گوش جهان کان حلاوت گرفت / درج گهر شد ز سخن زینت
لعل گهر چون گهر افشان کنند / کشور جان را شکرستان کنند

زان لب نیز و نعمت این درج را / زین رسید ظلمت این درج را
بو که کنم تازه ثنا خوانی / زین شکرستان شکرافشانی

در هوس یک شکرافشانیت / طوطی طبعم که ثناخوانیت
تافت ازین باز کرد و دهن مرا / بوی رهایی رسید از من مرا

خار جفا ریخت براهم گنه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
خاطر گویا و زبان خموش / از دل پر جوش برآرم خروش

رسته ز خود بر سر خاکت دمم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم
شد الف و لام ز غمهای ژرف / گوش کن از حال من این چند حرف

گویمت ای خواجه فقیرم من / عجز و گرفتاری و پیرم ببین
دایره گشت و پستم از نهیب دست / آه همه دور فلک پشت دست

آمده ام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
خواندت این بس که بخوانی آخر / دور روان از بخدا خوانده

گردم این دایره حسن امان / از خطر چرخ و خطای زمان
از همه آفات نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس سره

در خم این دایرهٔ نقشبند / چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی بی نقش رو / دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش چو پرده است و تو نور از پسی / مایل پرده شده از پرده کی
بر فکن از پردگی این پرده را / گرم کن از روی دل افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست
وان گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود

سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی نقش شه نقشبند

خواجه بسته ز سر بندگی / در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر دین او نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد

قطب یقین نقطهٔ توحید او / خلعت دین خرقهٔ تجرید او
سدره فقارا به ازو کس نگفت / در بقا را به ازو کس نسفت

اول او آخر هر منتهی / آخر او جیب تمنا تهی
سایهٔ او را قدم فرش پای / پایهٔ او را سر عرش پای

صورت او رایت پیرایش گنج
جان وی ورزندگی از جان گنج

حق طلبان را نظرهای خاص
داده ز اندیشه باطل خلاص

هر که بدان گنج عنایت رسید
رخت نهایت به بدایت کشید

راه نمای سفر اندر وطن
خلوتی دایره انجمن

کم زده بی همدمی هوش دم
در نگه بسته نظرش از قدم

بس که ز خود کرده به سرعت سفر
باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان
از جمله خلوتیان بر کران

بین که چه پیمان کرده و صد قافله
صید کمالی و کمان بی چله

چون ز نخ نقشبندیان آمده
محو تماشاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش
بی صفتی ز صفت ذات خویش

سلسله نسبت پیران او
عروه وثقی و پیران او

افکنده آوازه آن سلسله
در صف شیران جهان زلزله

سلک که ناهش بجارت برد
نام خود از لوح بصارت برد

دیده حقایش بود و رنگ و نور
ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روحش که ازین کهنه دام
سدره نشیمن شد و طوبی مقام

باد بفرخنده پی مستقر
عند ملیک مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشادپناهی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله ظلال ارشاده علی مفارق العالمین الی یوم الدین

زو بجهان نوبت شاهنشهی
کوکبه فقر عبید الهی

آنکه ز حریت فقر آگهست
خواجه احرار عبید اللهست

روی زمین گشته ز سر سبزیش
در نظرش چون روی گیاه پیچ

کیمیا روی بخاخن که بدست آیدش
کی بره فقر شکست آیدش

لجه بحر احدیت دلش
صورت کثرت صدف ساحلش

باشد از آن لجه تا قعر آب
قبه نه توی فلک یک حباب

داده چو نم کلک گهر ریز را
شسته به پستان نی چنگیز را

خامه او کرده ز نسخ و رقاع
محو خط نامه ظلم ارتفاع

رقعه او نور ده هر سواد
بقعه او ثانی خیر البلاد

تاج وران حلقه بگوش درش
یافته فر از رخ فرخش

از لب شیرین چو شکر ریخته
قوت روان از شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او
رابطه خوار از شکرستان او

حلقه اصحاب که گرد وینند
بهره ور از دار و دو دردند

دایره جمع هم آنست است
مرکز این نقطه جمعیت است

هست از آن کعبه صدق انتساب
نسبتشان سلسله زر ناب

تا ابد آن سلسله پیوسته باد
گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلق سخن نیست

پیشترین غنچه باغ سخن
مست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نفخه چو برخاست پت
خشک و تر آن چمن آراست پت

زان نفس اول قلم سر زده
سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است
بی سخن او نم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن در گرفت
پرده ازین راز کهن برگرفت

هست سخن پرده کش رازها
زنده کن مرده آوازها

نغمه احباکر دبستان سرای
مرده بود بی سخن جانفزای

چون سخن یار شود یار زاد
جان بحریفان ده آواز زاد

هر که نفس را کند اثبات جان
گر سخن خوش نبود جان آن

هر نفسی قالب و جانش سخن
این نفس از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گرانبها باد
در گهرش بین که صدف گشت باد

هر گهری از گهری بلکه به ...
بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر
نیست گره بیش خرد جز گهر

نیست سخن نسبت آن صرف حرف
مرغ سخن راست نوای شگرف

هرچه فتد پیش از آن در دست
معنی تو گرد از آن خاصلت

پیش سخن دان سخنت آن همه   جای سخن را چو گرفت آن همه
لاجرم آنانکه زکار آگهند   گفته جهانرا کلمات اللهند
راکد آن منهی عیب از درنو   میدهد اسپ ار ثنائی برنو
مطرب خوش لهجه آن در نواست   گنبد فیروزه از آن پر صداست
خیزد و بگذارد و رون آیکی   نرگس بینا کشد اندکیی
از پی گوشی که کند فهم راز   زین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن ازو زبان در زبان   مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه   عرصه ده گنج نهانی همه
این همه خود هیچ ولی زاد آدمی   کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق ز زبان وی است   حل دقایق ز بیان وی است
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت   از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار   از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک ارزاگر ترازو تهی   زرسه و مهره بیک سو نهی
پایه دیگر صدف دُر کنی   از سخن همچو درش پر کنی
زر پی یکپایه شود چرخ پای   در گرانمایه نجنبد ز جای
جای اگر هست ترا گوهری   پای شد آمد کمش از سروری
برور سر سفله منه دست آز   همچو صدف با گهر خود بساز
ای پر از آوازه گوش سخن   شاهد جانهاست عروس سخن

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون بلآلی مکنون و جواهر گوناگون

طرفه عروسی که ز زیور تهی   آید ازو دلبری و دلدهی
چون که ز زیور شود آراسته   طعنه زند بر بت لؤلؤ پیراسته
چون که ز نظمش حمایل کند   غارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه خلخال پای   پای خردمند بلغزد ز جای
چون ز دو مصراع کند ابروان   رخنه شود قبله پیر و جوان
معنی رنگین چو کند غازه اش   باغ شود دل ز گل تازه اش
من که زهر شاهد و می زاهدم   عمر تلف کرده این شاهدم
عقد حمایل که بهر جلوه داد   عقده صبر از رگ جانم گشاد
دل که گرانمایه ز هیبت آب اوست   طوق کش حلقه خلخال اوست
ابروی او گرچه نه پیوسته است   راه خلاصی بر خم بسته است
ماشطه کار آرایش آغاز کرد   غازه ز خون جگرم ساز کرد
روز و شب آوارهٔ کوی ویم   شام و سحر در تک و پوی ویم
شب که مرا دل بسوی او بهر اوست   گر چه سیم از زانوی و پای او برست
از مدد همت والای خویش   بر سر کرسی چو نهم پای خویش
باز کشم پای ز دامان فرش   سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامه چو جسم از تن جان برکشم   خامه پیمان بجهان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم   جرعه کش باده سرمد شوم
باده ز جام جبروتم دهند   نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل   مطربم آواز چه جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته   نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو گیرم از آن بزمگاه   از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهد دستم از آن بزم پاک   زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم نهم دست ادب   بر نمط دلکش و طرزی عجب
پرده ز نقشی چه نگارش کنم   تحفه هر محفل ازانش کنم
جای اگر اهل دلی گوش کن   سامعه را بدرقه هوش کن
هوش برین تحفه غیبی بیار   تا خردت نام نهند هوشیار
قافیه سنجان که در دل زنند   در پیغ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند   پشت برین دیر سپنجی کنند

در ترغیب سخنوران بر ورود آنچه در بابت شهرت مقبول طبایع و قبول استماع افتد

ن

تن بگدازند و همه جان شوند / کوه بمانند و سوی کان شوند
جان دهی و کان کنی اینسان / صیرفی چرخ کهن چینشان

ای که درین کان جگری خورده / گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه بگزیدنیست / لولوی عمان همه همسنگ نیست

گوهر و لعل از دل و جان مطلب / هر چه بیابی به از آن مطلب
هر که بگنجی کند قناعت جنیست / به طلبی کن که به از به لبیست

تا نشده از خوی بدت دل تهی / کی رسد از نظم تو بویی بهی
هر چه بدل هست ز پاکی پدید / در سخن آید اثر آن پدید

چینه چو بندد دهن جوی تنگ / آب روان گیرد ازو بوی تنگ
چون گره نافه گشاید نسیم / غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باشدش / به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب / لیک نه چندانکه ز فهم لبیب

قافیه گم یافته چون پای چین / وزن سبک چون سنگ چو ماه معین
نی ز خم کلک تکلف برد / نی کلف باغ تصلف برد

یافته از صنعت و وقت جمال / لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده صد غنج و ناز / پیش مشاطه ندارد نیاز

بر رخش از قافیه اشکسته‌ای / خوب بود خال ولی یک دو جای
خال گر از قاعده افزون فتد / بر رخ معشوق نه موزون فتد

حال جمالش بتباهی کشد / روی سفیدش بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از نور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سر این شور رفت / خوان سخن کز نمکی دور رفت

مرد کرم پیشه کجا خوان نهند / تا نه ز آغاز نمکدان نهند

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه دل به پهلوی صاحبدل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچهٔ دل داشتند
چون ز گل آن گلبن نو سر کشید / غنچهٔ نورستهٔ دل بر دمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل / هر چه در آفاق چه جزو و چه کل
چیست بیان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تفصیل او

چرخ و فلک آنچه بود در شمار / وانچه خرد نام نهد خاص
در سعت دایرهٔ دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است

آنکه خدایی همه گنجد درو / این همه پیداست چه گنجد درو
این که پس پردهٔ تن گمرهیست / دستخوش زندگی و مردگیست

مظهر اسرار دل آمد نه گل / مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود در گلست / فرق بدین مهره ز خر مشکلست

لاف خردمندی ازین مهره مبند / فرق هم ازین مهره بود دهره مبند
هر که بدین مهره چو خر دل نهاد / دل گر انسان نه بخر مهره داد

تا نکنی روی بدریا دلی / نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نزنی خیمه به پهلوی پیر / همچو دل از دل نشوی بهره‌ور

همت دلت بیضه و مرغ گمو / بی اثر جنبش و پرش درو
آنکه بجنبش رسد آنگه پرش / زیر پر دل دهدش پرورش

هر که باشد شه کون و مکان / خواجهٔ داد و پسند گان
تخت نشانی ز سر افکند کی / تاج سرش خاک در بینوای کی

تن شده چون سیم ز بیم امید / مو شده از ظلمت هیبت سفید
چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دو تا کرده بجد

جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت نشان / طلعت او دامن دولت کشان
علم یقین برده بحرخش علم / گشته وی از عین یقین دیده

سینهٔ پاکیزه از کبر و کین / حقهٔ پر گوهر حق الیقین
صحبتش اکسیر مس هر وجود / همتش ابنای کرم بحر جود

جای اگر نقد یقین بایدت   جهدی و جهدی به ازین بایدت
پاکش از هرچه بود زان گزیر   دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظلمت و تخمین و رسیدن لشکر مرید بواسطه وی بدولت عین الیقین

دوش که چون نقد یقین در گمان   روی بشد اندر تتق زر نهان
پرده شب روی زمین را گرفت   ظلمت شب نور یقین را گرفت
برق هدایت ز سحاب کرم   شعله بر از وحشت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان   ظلمتیان را همه چشمک زنان
گاه شب از آنجا که طلبکار است   لی شب خفتن شب بیدارست
چشم من از چشمکشان باز شده   دولت بیداریم آغاز شده
روشنیی در دل تنگم فتاد   تیرگی غفلتم آمد بیاد
آه تأسف ز دلم تاب زد   اشک تأسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم   دست بدامان دعا بر زدم
پر دعا از گره مشت من   بندگشا گشت سرانگشت من
دست طلب بر فلک افراختم   تیر دعا بر فلک انداختم
گفتم کای قبله آزادگان   راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیری هر جا مسی   فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد   ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رسم رهبر دینی فرست   بهر شبم نور یقینی فرست
لب ز دعا پیش نگشته هنوز   وقت تضرع نگذشته هنوز
ناگهم از در چراغی نمود   در دل من نور فراغی نمود
پیشتر آمد علم نور گشت   زنگ زدای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت   ظلمت خضرش ز گریبان بتافت
خضر چگویم که چو خضرش هزار   بود در پیر چشمه دل جرعه خوار
آب خضر آتش سوداش داشت   زندگی از باد مسیحاش داشت
چشم من القصه چو بر وی فتاد   شعله درین خشک زده نی فتاد
نور یقینم ز درون بر فروخت   خار و خس رسم و گمان زو بسوخت
زود بجستم چو مصلی ز جای   همچو مصلاش فتادم بپای
روی چو نعلین بپاسودمش   پای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرد بفرقم دراز   کای پی تو خاک ره اهل نیاز
روی بمن کن که حبیب توام   نبض بمن ده که طبیب توام
رو که برین مرحله ام داده اند   خاصه برای تو فرستاده اند
باز نما علت بیماریت   شرح ده اسباب گرفتاریت
گفتمش ای خضر مسیحا نفس   خضر و مسیحا تویی امروز و بس
از قدمت سبزه عیشم دمید   وز قدمت ذوق حیاتم رسید
عین شفا شد ز تو بیماریم   به ز صد اطلاق گرفتاریم
صحت من دولت دیدار تست   شربت من لذت گفتار تست
روی تو شد حجت ایمان من   نور یقین زد علم از جان من
آنچه رسید از تو بجان سقیم   باشد از آن حجت و برهان عقیم
وآنچه شدم از تو بآن روشناس   منتج آن نیست دلیل و قیاس
بر من از آن پس غم و باکی نماند   بر رخ مقصود غباری نماند
لیک ازین بیم ز پا او فتم   گر تو مبادا که جدا او فتم
اختر بختم متواری شود   صبح یقینم شب تاری شود
گفت که جای مشو اندوهناک   چون شدت آینه ایمن ز باک
باش همیشه زره دل بمن   آینه ات دار مقابل بمن
تا ز فروغی که ز من ریزدت   دانش تو دیده شود زیبدت

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین روشن شدن چشم مرید بنور عین الیقین

یافت ترا از تو رهاند تمام   جمله یکی باشی و بس والسلام
صبح که بر حاشیه این چمن   زد علم نور فشان نسترن
ریخت ازین گلشن فیروزه فام   شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل‌افشان رسید / رفت سلوکم که گلستان رسید
جلوه کنان باغ ارم آراسته / سوی بسو جلوه‌گران خاسته

بلکه یکی صومعه و بتکده صف / اهل صفا کرده ز هر سو طرف
سبزه مصلا ز کجا ساخته / گرد بگرد چمن اندر جهت

سبز لباسان بخشوع تمام / کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز کرد / کرده ادا ورد سحر باز کرد

جبه چنار از شرف اوقات را / وز پت برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده / بیشتر از یاسمن آمین شده

گل بتحریر شده سرنگون / نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه بتعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب

کرده بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم داده و پیر افکنده پشت
نرگس از آنگه که همه دیده بود / گفته چو دیدش نپسندیده بود

دیده جهان بین نشود جز بدست / کور بود هر که نه بینا بدست
کلّه لاله شده پیرایه سای / میل ز مرد بدرون داده جای

تا همه یابانش الفی کرده راه / گشته پی نفی سوی لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع

بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رزقت متمایل شده
من بچنین وقت پر از یاد دوست / جان و دل شاد بارشاد اوست

آتش شوقش ز درون شعله‌کش / برده ز من صبر و سکون و هش
گرد چمن طوف کنان میشدم / جابه دران نوبه زنان میشدم

روی نمود آدمی با جمال / ست نه دیدنت نه چون خیال
چشم کشاده بتامل گریست / اندیشش سوی چمن بهر چیست

در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری شده از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم که علیک السلام / روحی و نفسی و فوادی لدیک
گفت جوابی که جواب حیات / داد ز اندیشه مرکم نجات

از لمعات رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل

آنچه دل از پیش بدان آشنا بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سماک / نیست بجز واجب ممکن نما

هستی واجب یکی آمد بذات / هست بمقدار شیون صفات
کثرت صورت ز صفات است و بس / اصل همه وحدت ذات است و بس

بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینها بیشمار
دیده چو شد بهره‌ور از پیش و پس / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر

دیده ز بین نظرت یافتم / وز همه با بین ترت یافتم
آنچه مرا از برکات رسید / سبزه ز باران بهاری ندید

وانچه ز وحدت بدل و دیده یافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصله چون منیست / منقبت جان ز حد تربیت

گفت که جامی ز کجایی ستوه / باش که تا صبح برآید ز کوه
راه سلوک تو بپایان رسید / دانش و دید تو بوجدان رسید

فارغ ازین چشم و دل و جان شوی / هرچه ببندی بیقین آن شوی

صحبت یافتم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود بصحبت عین الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراشت / ظلمت چاه از زمین گم کرد راست
هر علم از سایه فنا و ز دو جاه / جز علم خور که بود سایه گاه

خنجر زرین چو کشید از نکوه / سایه شد از دشت گریزان بکوه
چهره چو افروخت ز تجلی تحقیق / زیب دگر یافت افق تا افق

سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز راه یار خویشتن / تیره چو شب سایه پس دیوار خویشتن

تنگ شده بر دل من شهر و کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت

عاقبتم گشت بدستی کشید ‌ ‌ کشتی که کران بود نه پایان پدید
دیده بپیمن چو صحن امل ‌ ‌ دور چو از دیدهٔ غافل اجل

بس که سر افراخته زو گرد باد ‌ ‌ خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله در وی‌ش زمین داد بار ‌ ‌ صدره آهوش بهر مرغزار

مرکز از آسیب جهان افکنان ‌ ‌ آتش و کوهش نشده کم زبان
بر رهِ پای ز سنگ تیز تاز ‌ ‌ رهبرش از حیله‌گری کارساز

آنچه درو خواب بود صد سراب ‌ ‌ دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کنده دلش همه دندان آز ‌ ‌ از جگر خویش شده طعمه باز

بود عجب بادیهٔ دلکشای ‌ ‌ شوق درو قوت پای از نهای
در هوس پی سپری میزدم ‌ ‌ در طلب وی قدمی میزدم

پیر من آخر بمقامی رسید ‌ ‌ کز طرفی مژدهٔ کامی رسید
در پی آن کام شدم کامران ‌ ‌ تیره در خرمن آرام زنان

تا بفلک تک یکی چینه دار ‌ ‌ گرد چو خورشید یکی چشمه بار
بر لب آن چشمه وضو کرد پیر ‌ ‌ نورفشان چهره چو بدر منیر

سبقتی نموده بدعا و سلام ‌ ‌ پیش کرم شتم بسبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد ‌ ‌ درج حقیقت بجوابم گشاد

لطف جوابش چو نسیم بهار ‌ ‌ بندگشا از دل من غنچه‌وار
کرد چو آن بندگشایی مرا ‌ ‌ داد ز سر بند رهایی مرا

رشتهٔ امن از گره عقده رست ‌ ‌ بر گهرم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز بدریا رسید ‌ ‌ هستی خود را همگی بحر دید

در صف بحر چو موج و بخار ‌ ‌ یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
چون پی گوهر سوی دریا شتافت ‌ ‌ هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون بتماشا سوی خود بنگریست ‌ ‌ هیچ ندانست که جز بحر چیست
جامی اگر زانکه زدی دست و پای ‌ ‌ تا که بدین بحر شدی آشنای

غرقهٔ بحر آمده غواص شو ‌ ‌ طالب در و گهر خاص شو
در دل اگر شعلهٔ حالیت هست ‌ ‌ لایق آن چون مقالیت هست

مقالت اول در آفرینش عالم که آیینهٔ جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

سوخته شعلهٔ حالات باش ‌ ‌ ساخته از شرح مقالات باش

شاهد خلوتگه غیب از نخست ‌ ‌ بود ولی جلوه‌گه گرد چست

آینهٔ غیب‌نما پیش داشت ‌ ‌ جلوه‌نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور هم او بود و بس ‌ ‌ غیر وی این عرصه نه پیمود کس

جلوه یکی بود و دویی هیچ نه ‌ ‌ دعوی مایی و تویی هیچ نه
بود قلم رسته ز زخم تراش ‌ ‌ لوح هم آسوده ز رنج خراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت ‌ ‌ عقل سپه نادره‌پرسی نداشت
دایرهٔ چرخ بصد دخل و خرج ‌ ‌ بود بمعموره یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود ‌ ‌ پشت زمین حامل مردم نبود
نقطهٔ آبا بمضیق جهات ‌ ‌ بود مصون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم ‌ ‌ طفل موالید بمغاک عدم
دیدهٔ آن شاهد نابوده بین ‌ ‌ معنی معدوم چو موجود بین

گرچه همی دید در اجمال ذات ‌ ‌ جمله تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آینه‌های دگر ‌ ‌ بر نظر خویش شود جلوه‌گر

در خور هر یک ز صفات قدم ‌ ‌ روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جانبخش جهان آفرید ‌ ‌ باغچهٔ کون و مکان آفرید

گرد ز سر شاخ گل و برگ خار ‌ ‌ جلوهٔ او چون دگر آشکار
سرو نشان از قد رعناش داد ‌ ‌ گل خبر از طلعت زیباش داد

غنچه سخن از شکرش کرد ساز ‌ ‌ نقل ز درج گهرش کرد باز
سبزه بگل غالیهٔ تر سرشت ‌ ‌ پیش گل اوصاف خط او نوشت

شد هوس طرهٔ او باد را ‌ ‌ بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس جماش از آن چشم جست ‌ ‌ ذره ز مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو
زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده به دیدار گل
پرده کش گشت ز رخسار گل

کبک دری پا بجا برزده
رو به سر سبزه قدم درزده

قمری بنهاده به شمشاد دل
سوخت بر داغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخته [illegible]
در نظر [illegible]

چون ز هر جا که زد آن قصه سر
عشق شد از جای دگر جلوه گر

چون ز هر چهره که رخ برفروخت
عشق از آن شعله دل را بسوخت

چون به هر طره که آرام یافت
عشق دل آمده در دام یافت

چون ز هر لب که شکرخنده کرد
عشق دلی را به خوشش بنده کرد

چون جز از عشق نخیزد جلی
عشق هم از وی گزید دلی

قالب و جانند بهم حسن و عشق
گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده‌اند
جز بهم این راه نپیموده‌اند

هستی ما هست ز پیوستشان
جان و دل ما شده در بندشان

چون کسی از عشق گرفتار نی
جنس نفیس است و خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه زنی که میوه دل را شیوه مستوری می آموخت

روزبهان فارس میدان عشق
فارس پیا ز شه ایوان عشق

پیش در پرده سرایی رسید
از پس آن پرده صدایی شنید

کز سر مهر و شفقت مادری
گفت به خورشید لقا دختری

کای بجمال از مه خوبان فزون
پای منه هر دم از ایوان برون

زانچه ز افزونی دیدار تو
کم شود ار بود خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود
گر به مثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد
مهر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای [illegible]
از [illegible] این نغمه هوس کرده گیر

حسن نه آن است که ماند نهان
گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستور نیست
زخم هوس خورده منظور نیست

تا ندرد جامه مستوریش
جان نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند
بر دل دانا که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود
کوکبه حسن هویدا شود

جامی اگر زنده و بیننده
در صف عشاق نشیننده

مقالت دوم در بیان آفرینش آدم که آینه ذات مظهر جمعیت اسما و صفات الهی آفریننده است سبحانه

ره ز فلک قدم عشق گیر
زنده بزیر علم عشق میر

پیش که از ابر صفاتم نبود
رسته گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک تنه آیینه‌ها
بلکه سراسر همه گنجینه‌ها

بر سر هر کنج طلسمی دگر
نقد در او گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسما نداشت
مظهر جمعیت اسما نداشت

شاه ازل خواست جهان مظهری
چند زد و راه قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش
گردنش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت بر او جمع کرد
هرچه نهان داشت در او درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم
مجمع بحرین حدوث و قدم

علم الاسما رقم دفترش
خم طبیعت صدف گوهرش

[illegible]
نامش از آن روی بجز آدم نبود

سایه بر اوج فلک انداختش
سجده گه فوج ملک ساختش

جز سر فرقت زدگان [illegible]
چهره بخاک در آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش برفروخت
هر که رخش دید بر آن دیده دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید
نیل عصی آدم بر روی کشید

باز نگارش پی دفع گزند
تابشی از تاب علیه او فکند

تیرگی معصیتش دور شد
ظلمت نیلش علم نور شد

سیر وجودش به لطافت رسید
دور کمالش بخلافت کشید

کشور را پهنای آگهی گرفت / مملکت ناشناسی گرفت
پرتو او بر زن و بر مرد تافت / هر که از و هر چه طلب کرد یافت

آینه‌ای شد که در و چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس
بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود از و جز خدای

ای بر در دور و درشت آمده / وانکه رش پشت به پشت آمده
پشت وفا بر کمر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا
سهل بود جلد کتاب کریم / بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

ولی صفا در بر و زیر بغل / کرده نهان دفتر زرق و حیل
گر کدلی صورت یوسف که چه / صورت اگر نیست تاسف که چه

اصل که معنیست چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی
قدر شناسی که ز خویشش بهاست / صیرفی سیم و زر خویشتن است

گر زر خالص شده خوش ترا / ور نه چه جانست ز آتش ترا
آتشی از سوز طلب برفروز / هر غش و غلی که بیابی بسوز

جوهر دل را ز عرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن
دامن جان در کش از آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاده شو / نقش دویی دور کن و ساده شو
زاد مریدان ره آزادگیست / شیوهٔ آینه‌دلان سادگیست

ساده دلی باشدت آیینه ذات / پاک ز رنگ صور کاینات
تا چو ازین مرحله بیرون شوی / همنفس شاهد موزون شوی

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینهٔ نورانی در پیش روی یوسف علیه الصلوة والسلام نهاد

پیش نگاری شو که آیینه / کش نبود هیچ ز آیینه به

یوسف کنعان چو بمصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن عهد یکی دوستش / پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر چنان کس سپرد / آینه‌ای بر رهش آورد و برد

یوسف از و کرد نهانی سؤال / کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده / زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نشناختم
آینه را بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غباری که هست

تا چو بر آن طلعت خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه را افزون ز لقای تو چیست / گر روی از جای بجای تو کیست

نیست جهان را بصفای تو کس / غافل ازین تیره دلانند و بس
جامی ازین تیره دلان باش باش / صیقلی آینهٔ خویش باش

تا چو بتابی رخ ازین تیره جای / یوسف غیب تو شود رونمای

مقالت پنجم در بیان آنکه آدمی نه بصورت ماء و طینت بلکه بسعادت اسلام و دینست و اول کان این سعادت و [illegible]

ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی درست / محو کمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی / ز و در و دیوار ندارد کمی

بلکه فزون باشد از و در وجود / مهرهٔ دیوار بیک در وجود
آدمی از نیست بر آیام کن / روی بمعماری اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام بیخ / میر سپه ارکان چو حرف و شیخ
رکن نخستینش که شهادت بود / راه خلاف آمد عادت بود

هست دو ره مرد و بهم متصل / کام زبان زین دو ره ارباب دل
آن یکی از تسلیم آگهی گشای / شد بجدایت ره وحدت نمای

وان دگری گنج فتوت ز آن کن / برده بهر نبوت کشان
ور نهایت کرمی که هست / عاقبت مرد دار آن ابتداست

هست یکی طرف بغایت شگرف / ناطقه آتش صاحب از صوت و حرف
نیست بجز شهد سعادت درو / مر الف انگشت شهادت درو

دست درین شهد ز عادت برآ — چون الف انگشت شهادت برآ
بو که ز منشور سعادت نویس — یابی ازین شهد یکی انگشت لیس

خامه به هر صفحه که بنگاردش — از یکی نقطه که دارد روش
یعنی ازین بیشه که صافی خوش است — هر که یکی طبع بود در ربا

لام الفش هست درین لوح لاغ — گردن دیوان هوا را ز شاخ
بلکه چو پرگار روش آمد پدید — خط عدم گرد دو عالم کشید

الف قطع آمده مقراض وار — تا ببری آنچه نباید بکار
چون زد و انگشت تهی تیز دست — قید تعلق ببر از هرچه هست

چرخ که آمد به تو مقراض ده — اطلس و در دم مقراض نه
تا برد از همت والای او — خلعت توحید به بالای او

شه به هر جان که بود دلفریب — تافته زین خلعت زیبا نصیب
پیشه توحید در آن دستگاه — شیردلان را بود آرامگاه

شیردلی ره دهی درین بیشه کن — همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم پیشه و هم پیشه باش — یک دل و یک روی و یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد — صد در امید به رویت گشاد
چشم بر آن نه که ز روی نخست — روشنی چشم جهان بین تست

قیمت در وزن گران جای جای — قامت قدرت به فلک فرسای
صانع بیچون ترا آفرید — با تو بگوییم که چرا آفرید

تا بشناسیش به بخت یکی — گه کمی از کمی و اندکی
بل کمی از اندک و بسیار بیش — صد قلم از اندک و بسیار بیش

چون بشناسایی او بی رسی — پیش نهی پای پرستش گری
روی به محراب عبادت کنی — کسب بهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار — آخر از آن کار شود شرمسار
رخت به سرحد ندامت برد — داغ ندامت به قیامت برد

شعله زند از دل محنت زده‌اش — آتش آتش ابد الآبدش

از حسن آن بصری با قدر بصر — نکته آرند عجب مختصر

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت حجاج بن یوسف را در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

کز دل غفلت زده گرد ستم فشاند — آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی — کش پی آن داد خدا زندگی

ساعتی از عمر بپایان برد — هرچه در آن ملک سلیمان برد
شاید اگر داغ بجانش نهند — تا شود محروم از آتش رهند

پیش وی آمد الم جانگداز — سوز دل از آن حسرت و درد دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند — گوش کند از لب حجاج پند

حکمت نو یافته هرجا بود — گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیابد بر هش گل طلب — گیردش از خاک بدست ادب

گوهر گنجینه جان بیازدش — در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو بایست حسن — از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسد گوش کن — ظلم رساننده فراموش کن

ای شده رخنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلک جماعت ز تو

مقالت چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجه طاقت وی پنجگان را مشقت داده است و جبین عزت گردانی از خاک مذلت بنهاده

پنبه غفلت چو ترا بست گوش — سود نکرد ز مؤذن خروش
نعره او خواب ترا گم نکرد — قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود — پشت دو تا گشته به پیری چه سود
پشت چو محراب خمیده ترا — روی بقبله نرسیده ترا

پنج نماز است به از پنج گنج — به که بدین پنج شوی گنج سنج
بهر تو پنجاه به پنج آمده — طبع تو زین پنج به رنج آمده

پنجه خود ساز بدین پنج سخت — پنجه ابلیس بپیچد بسخت
کی بودت طاقت سرپنجه‌اش — گر کنی پنجه بدین رنجه‌اش

شیر دلی پنجه ازین پنج کن / شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ پست / تا ندهی تن ز طهارت شکست

دست بشو بهر تمسک بخیر / روی ز پندار تو جست تغیر

از کف مساح بسر تاج نه / پای چو شد شیشه بمعراج نه

تا چو بمعراج ترا ره شود / دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت پسین پیاست پی اوست / پایه معراج تو بس دار ...

وین ترا زینت پیشان ز نماز / بر قباش شرح چه پیشون فراز

پشت تو آندم که ز طاعت دو تاست / از پی این خیمه پس ...

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک / خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تا ره طاعت بود آسان ترا / زان نشود طبع ...

لیک تو از کاهلی و جاهلی / همچو خران مانده در آب و گلی

پای امل از گل طینت برآر / چشم خرد بر رز و زیور ...

زینت تو بس که بربند کی / تاج تو در سجده چه پر افکندگی

رفته عمر تو درین فنا پست / دولت ... که دو اندکر است

شاهد وقت تو همین ساعت است / خوبترین زیور آن طاعت است

شرم تو بادا که بجا لا و پست / سجده طاعت بر دش هر چه هست

تو کنی از سجده او پشت کشی / بر کرازین شیوه قدم در کشی

سیاق ادب بر زده عرش نشین / بر در طاعت شده کرسی نشین

چرخ فلک خرقه ازرق ببر / پست ز جوزا پی خدمت کمر

روز و شب تا بسحر در رکوع / دیده انجم ز زمین خضوع

سبحه پروین ز کف او ... / اشک ستاره سبحه ...

ماه زده بر قد او کوس مهر / مهر بخاک در او سوده چهر

جنبش ارکان بسوی تحت و فوق / از کشش او بتن ...

کار جهان است پی حی ... / عقده طاعت بمصلای خاک

وصف نباتات نمودن تمام / بر در قیوم جهان بر دوام

همیات حیوان بر کوعت ... / دایم از آن است که پیشش دو تا

ور نه بود میل همه جو شیر گل / سبز زمین می بر اند اندر جا

خیز و تو هم برگ تقیه ... / جمع کن این چند عمل در نماز

تا ز پریشانی ظاهر بری / راه بجمعیت باطن بری

جمع نشینی بمقام حضور / از خود و از هستی خود ...

حکایت پیکان کشیدن بتیز از پیکان کشیدن از پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام وقتی که از کشاکش کمان مجاهده بر نشانه شهادت افتاده

شیر خدا شاه ولایت علی / صیقلی شرک خفی و جلی

روز احد چون صف هیجا گرفت / تیر مخالف بتنش جا گرفت

غنچه پیکان بگل او نهفت / صد گل محنت ز گل او شکفت

روی عبادت سوی محراب کرد / پشت پدر دید پسر اصحاب ...

خنجر الماس چو پیدا شکست / چاک تن چون گلش آمد ...

غرقه بخون غنچه از آنگاه کون / آمد از آن گلبن احسان برون

گل گل خونش بمصلا چکید / گفت چو فارغ ز نماز آن ...

این همه گل چیست ته پای من / ساخته گلزار مصلای من

صورت حالش چو نمودند باز / گفت که سوگند بدانای راز

کز الم تیغ ندارم خبر / گرچه ز من نیست خبر دار کس

طایر من سدره نشین شد چو پاک / گر شود م تن چو قفس خاک چاک

جامی از آلایش تن پاک شو / در قدم پاک روان خاک شو

مقالت پنجم در اشارت بروزه رمضان که ریاست کبرای الغیبیان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

باشد از آن خاک بگردی رهی / گرد شکافی و بمردی رسی

ای ز پی طبل شکم همچو نای / جمله گل گشته زمین تا بپای

کار تو از هرچه تصور کنی / نیست بجز آنکه شکم پر کنی

حرص تو لقمه نه با انصاف زد / دایه نزا شهر شکم ناف زد

چند کشی رنج شکم از گز آب / گر ز تو دایه بدین شیوه تاب

سپار چو نافه شکم خویش خشک / بو که دهد از نفست بوی مشک

گفت روزه ز لب روزه‌دار / بر بود از نافه مشک تتار

معده معد کرده پی نان و آب / تا شوی از قوت روان بهره‌یاب

باطنت از نفس و هوا ممتلی / چون رسیدت لذت الصوم لی

هست بر آن شرع نشانی درست / از همه حرف انا اجزی به است

شعله دوزخ چو شود تیغ زن / با سپرش از دل خذلان فکن

روزه که آمده بر وقت تست / چون سپر نور کشد در برت

حرص شره دوزخ پر آتش است / مهر زدن بر در دوزخ خوش است

روزه بود مهر زدن بر درش / مهر بزن تا بری از آتشش

چون جگر کاسه پس ز بس با خوشی / خوی گرفتی به نجاست کشی

با من ازین نکته چه باشی درشت / تو به شکم میکشی و او به پشت

ماه نو از روزه به پین از افق / کابروی حور است زینتی شفق

میکند ایما که لب از مهر ما / مهر لبت کن ای مه لب مهر ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب / در حرمت بات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین بستگی / تا در پیوند آمد و جنت گشای

سیصد و شصت تراز دو سال / عیش ز کم خواری یک سی منال

گر ز تو باید یکی از سی شکست / خلق ز کفارت افتد شکست

کرده تقاضا ز تو تا غارتت / کت زادار روی کفارتت

گرسنگی طعمه خوان رضاست / تشنه‌لبی شربت جام صفات

روزه خاصان نه همین است بس / بلکه بریدن بود از هر هوس

هر که نباید که بجویی مجوی / هرچه نشاید که بگویی مگوی

چشم مکن باز به نادیدنی / گوش بپرداز ز نشنیدنی

دست میالای به شغل و عمل / پای مفرسای براه امل

علم و عمل را ز ریا پاک کن / ملکه دل از غیر خدا پاک کن

نیست ترا قبله و دین جز خدای / هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هرچه نه ذکر وی از آن دم به بند / وانچه پسندش نبود کم پسند

دایه نفل است جز او هرچه هست / وای تو گر زان نکشی پا و دست

چیستن آن دایه ز بی همتی / مایه اقبال تو بی دولتی

نفس و هوا گر شرفی داشتی / اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان تخم دگر کاشتند / لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت زشت رویی که خریدار گوهر یافته بود و جم ناپسند خود را پیش وی می‌پستود

خواست یکی کور زنی زشت روی / کینه وری طعنه زنی زشت خوی

از شب شب چه سپیده نکوتر / ورنه سپیدی چهره پر از زنگ تر

گوش کر و پشت گر و چشم کاژ / خانه نشینش بیهده گفتار ساز

یکشبی از ناز بران کار گفت / حیف که ماند از تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج / حرف خجالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن / لاله من داغ نه با سمن

از صفت قامت من کوتهی / یافته آوازه ز سرو سهی

کور چو پنهان او گوش کرد / خون دل از سینه او جوش کرد

گفت اگر حال چنین بود است / دولت و اقبال قرین بود است

دامن تو دیده وری داشتی / تخم هدایت دگری کاشتی

این همه پیوند ز نزدیک و دور / کس ننهد آینه در پیش کور

چشم من ار کور نبودی چنین / سر تو دعوی نگشودی چنین

بستگی چشم از او صاف تو / بر تو گشاد است در لاف تو

جای اگر نقد کمالیست هست / در عجب عیب جمالیست هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده / در نظر بی‌بصر آتش منه

ور نه زحمت در او صاف زن / خط خطا بر ورق لاف زن

مقالت ششم در اشارت بزکوة که سرمایه بالش

ای شده زندان درم مست تو
پستی که ایام کند رنجه است
خوش بگشا دست چو احسانیان
گردش از آن ساخت که گردون [illegible]
تا نشد جمع اگر گنج ارزیست خویش
تاخته از دیده دل ره زن خویش
ور بمثل جمع شود صرف کن
هر که بگوید ز اغنش شوی
صرف همه گرچه نیاید ز تو
حق چو ترا داد ز دینار بست
زین زر و سیمت بباغ نعیم
یاره مکن زر که شود یار مار
هر درم سیم که تیغ [illegible]
گاه برخ داغ نهندت که آن
گاه بپشتت که ز روی درشت
جای دگر داغ نهند هر درم
تفرقه کن جمع درمهای خویش
حیف بود کز پی فرزند و زن
دیده وری خواند بعقل سلیم
خواب درین دایره تیز رو
عقد ز همیان درم بر گرفت
هر زر و سیمی که بدرویش داد
هر چه دهی از پی انصاف ده
بهره که دیدی ز خدا دید خویش
گفت که دادم سفر و [illegible]

مال و مآلش نفس محل میکال است

گردش او تاب ده هر پنجه ات
از پی آزادی زندانیان
کف بکف از راه نورد [illegible]
بر صفت ناخن از انگشت خویش
ورنه بناخن دل خود میخراش
گوش تو نشنیده برین حرف نی
ریش بجنبانی و دل خوش شوی
منع همه نیز نشاید ز تو
بخل بیک نیمه دینار چیست
قصر ترا خشت ز زر و خشت سیم
گر دهنت از مار شود طوق وار
زیر زمین گنج نشین جای نهان
بر چه رخ داشتی از وی
بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
همچو تو بنهند بالای سیم
سینه تهی کن ز الم های خویش
داغ نهی این همه بر خویشتن

عیشش ترا حال دگرگون کند
مرد درم زن چو درم گرد ساخت
لیک بدبختی ز خلاف کرم
آخر شیمت که بکف حاصلست
جمع مکن درهم و دینار را
مست مبر و گر ز [illegible]
پیشه کنی از پی جهل و [illegible]
وده بدرت چو پی سیم زرت اینقدر
ریخت ز درهم که نیارست [illegible]
خشت زر پخته ده و سیم خام
چون بگلوی کس ازین آب تلخ
بهر جزای تو بروز شمار
گاه به پهلو که ز پس [illegible]
داغ دو رویه بتنت لاله وار
قدر درم گر بود افزون بغرق
داغ جدا بیش که اینجا کشی
ضامن رزق همه شد کردگار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته تدبیر بند کوبان بهبند د

جلوه بمیدان کرم در گرفت
زانچه طلب کرد بسی بیش داد
قفل عدم بر در اسراف نه
ساز ذخیره پی فرزند خویش
آنچه بدست آید کنم زاد خویش

لی در ما زاد درم اندوخته
گفت فضولی ز کرم [illegible]
قدر شکستن صدف خویش را
تا چو برد صدفت زیر خاک
چون ببرد طوطی من زین قفس

بند بر آنجا ز سر انگشت تو
نقد خود از دست تو بیرون کند
ساختنش کرد چرا [illegible]
تا غنی از پی سیم بود هر درم
تاخته از دیده جان و دل [illegible]
سخره مشو سخت او بار را
گرچه به نخواست [illegible]
منع دنانیر و دراهم ز حرف
کار دوست از عهده او بر آید
پنج چو خواهد ز گذارت [illegible]
تا که بود قصر تو فردا تمام
ندهی از آن پیش بگلو مار هیچ
سرخ ز دینار کنندش [illegible]
پهلو از و بهر چه کردی تهی
بس که ببو زند شوی لاله زار
طول دهندت بهمان قدر عرق
بهتر از آن داغ که فردا کشی
کار خدا را بخدا واگذار
صرف فنا از ورق زر و سیم
ساز روش از روش [illegible]
لی کرم از اگر آموز [illegible]
گاه شده پیش تو یکی سیم و سنگ
خوار مکرد آن خلف خویش را
بهره نباید ز تو آن [illegible]
بهره فرزند خداوند بس

دل چو قوی گشت پر رنج و غم / از پی فرزند چه روزی تمام
جامی ازین بغم فرزند خور / زرد مکن روی وی از بهر زر

مقالت هفتم در اشارت بزیارت بیت الله الحرام که بوادی تنگ و پویش و در پیش سر سنگی هنگی نهاده است و درین مرغزاری گرفتاری از پایی درافتاده

زآفت این ره زنش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن
ای به گلت تا زده پرچم دلی / مانده ز رحب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز / مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن / هرچه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام / روی کن از خانه بکنج مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان
گر نبود راحله باد پای / راحله از پای کن و در ره آی
گر بادیت بنود دست رس / جلد قدم پای فرا ز پوست بس
تن بتبش پشت ز گرد و غبار / کرده تنش جای بپیچ استوار
تشنه از خنده دهان کرده باز / ز آبلها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و بینوام / خنده زنان گریه کنان منتظرم
پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایشت از ریگ گرم
سایه بلفرقت که مغیلان کنند / به که سراپرده سلطان زنند
باد مخالف زده و در دیده ریگ / پای فرو رفته بتخیده ریگ
به که نشینی بهبیب شمال / پای فرو کرده بآب زلال
بانگ حدی گوش شنو و صوت درای / شو چو شتر گرم رو و تیز پای
ره بوفای سپر و میکن گذر / بر خسک خشک چو ریحان تر
بار بمیعاد تقیید رسان / رخت بمیقات تجرد رسان
رشته تدبیر ز سوزن گسل / خلعت سوزن زده از تن بکش
هرچه بر آن بخیه زدی ماه و سال / ای برون از همه سوزن مثال
بازکن از بخیه زده جامه خویش / بو که ترا بخیه نفتد بروی
کرده ز هر گشت فراموش بیت / به که بود دکار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را
سوی حجر لب ده و رخ کرده ناک / سینه خراشیده و دل چاک چاک
رو بحرم کن که در آن خوش حرم / هست سپیدپوش نگاری مقیم
صحن حرم روضه خلد برین / رو بچنان صحن مربع نشین
قبله خوبان حرم روی او / سجده شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته
تا شکنی بشکنی ناموس جنگ / کرده نهان در ته دامان سنگ
بارش مشکی دامن شبرنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او
دست سیاهش که ازان گرد سیست / دست تمنای یمین آمده است
چون ترا زان سنگ شود حج یمین / بوسه زن دست که باشی یمین
بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دستبوس
از لب زمزم شنو این زمزمه / گر ز نم ما زنده دل اند این همه
سوی قدمگاه خلیل الله آی / تا چو نیابی بر شش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه / چهره صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف / کی شود از راه نجاتت وقوف
کیش منی را بمنا ریز خون / نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار / دیو هوا را کن ازین سنگسار
چون دل ازین شغل بپرداختی / کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد / رو بسوی خانه خویشت نهاد
ورنه که بار دگه آن ره برد / ور چه شود مرغ بآن پر برد

حکایت عذار ابن موفق و مناجات وی بحضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق / برد ز سر پیر موفق سبق

بادیه کعبه بسی می‌سپرید — محنت آن راه بسی می‌کشید

روزی از آنجا که دلی داشت تنگ — زد به در کعبه پی خود دو سنگ

گفت خدایا پس ازین محنتی — سوی من افکن نظر رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته‌ام — بهر تو نی بهر کسی رفته‌ام

دل بوفای تو گرو بوده‌ام — پیسپر پا درکت دو دوده‌ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی — نه سره وقتی نه بسامان دلی

هیچ ندانم که مرا حال چیست — بخت مرا مایهٔ اقبال چیست

شب چو درین درد فرو شد بخواب — آمدش از حضرت بیچون خطاب

گاه برسم پای ز سر ساخته — بر همه زین پای پی افراخته

گر نه ترا خواستمی کی چنین — دادیت ره سوی این سرزمین

هر که نه مایل بسوی وی شود — سوی خودش راه نما کی شود

حاصلت این بس که ترا خواستم — باطنت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانهٔ خود داده است — بر در هر کس نفرستاده است

یا رب از آنجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست

جامی اگر چند نه صاحب‌دلیست — از تو بباید چنین حاصلیست

ای چو گلت جیب ز تحسین خسان — دامن صحبت کش از ناکسان

مقالت هشتم در اشارت بعزلت گشتن بر عزت که با عین علم ذلت و بیهده آرای زهد علت

گرچه ز آغاز کشادت دهند — عاقبت الامر بباد دهند

غنچه وشت از نفسان بشکفند — خیره چو گل در رخ تو خندند

جلوه مده همچو خور انوار خویش — باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس ز حریم دل — قفل کن ابواب خروج و دخول

در بنشین باش چو عیسی نهان — خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غارت جای — حلقهٔ مارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش — محفل هر سفله کنی جای خویش

ور شودت در کمر کوه تنگ — کرده میان منطقه دم پلنگ

به که دو رکان منافق‌سیر — پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت دست و پی سرپنجه شیر — کش کشش او کند از جا دلیر

به که حریفان کف راحت دهند — مرهم لطفت بجراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق — یا گذرد موج بها کت ز فرق

به که بکشتی ز حریفان خاص — رخت خود آری پی بیند خلاص

در کنف پردهٔ خود کن نشین — تا نشود سایه ترا همنشین

راه ز گلگشت لب جو متاب — تا نزند صورت تو سر ز آب

آینه را در نظر خود منه — تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که پدید آمدی — از همه یکسو فرد و وحید آمدی

عاقبت کار بدانجا روی — از همه تنگ نیست که تنها روی

این همه اکنون که رو و صحبت است — وین همه آمیزش و پیوندت است

کم بل از آنان که زبان تواند — خصم دل و دشمن جان تواند

قدر تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی پنبه همه آتش شوند — ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند غیرت حسدشان چو شمع

چند درین بیشه شدی ره گشاد — عمر دهی از دم ایشان بباد

باد خزانست دم بیهشان — سردی جانت ره آورد شان

رستم از آزار که سر کشند — دل بپذیرا که در دو کشند

هر که نه مشغولی و بیچاره است — غول ره تست خدا آگه است

پای فرا بر پی غولان مدار — روی به پیغولهٔ تنهایی آر

ورنه بود از دل سوداییت — طاقت پیغولهٔ تنهاییت

خیز و قدم نه بره رفتگان — رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموشتگان — نکته شنو از لب خاموشتگان

گل بجهت کن از آن پیر دان | منزلشان بین به چه تنگی تنگ

زمزمه‌ای کن بکم لا تخونن | جامی ازین مرده دلان گوش کن

حکایت زنده دلی که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فرار مینمود

رفت به پهلوی یکی مردگان | پشته ملامت بجهان کرده رو

روح بقا جسته ز هر روح پاک | گشتی ازین سنگ نشینان تنگ

کرده از آن بر سر راهی سؤال | کین همه از زنده رمیدن چراست

پاک نهادان ته خاک اندرند | مرده دلانند بروی زمین

صحبت افسرده دل افسرده کرد | زیر گل آنان که پراکنده اند

بسته به هر چون و چرا پیش ازین | زنده شدم از نظر پاکشان

مقالت نهم در اثبات صحبت که سرمایه نجات و پیرایه فتح درجات است

ای سخن آورده کار آمده | نقطه لطفت ترا بر زبان

بر خط حکم تو نهد پیر فلک | هر که درین گنبد نیلوفری

خامشیش تیغ جهان گشته است | گفتن بسیار نه از نغز نیست

چونکه تهی شد ز صدا پر نواست | دولت از غیب رسی چون

کی دل تو مخزن معنی شود | غنچه که بود دهانش زبان

کیسه تهی مانده زلعل پر است | منطق طوطی خطر جان اوست

جلوه گر اینک به تماشای باغ | خفت طبعت درین کهنه کاخ

چرخ جلاجل ز هزاران خروش | رشته دندانت صفی خوش

چند شوی پرده در صف شکن | گرچه سخن خاصیت زندگیست

ور دهی تکمیل قول کپند را | چشم بر آمد شد انفاس دار

قابل سر نقش خوش و ناخوشست | گر ز کرم نقش جمالش دهی

فاتحه نامه‌ای جان شود | ور ز سفه داغ قصورش کنی

میل زن چشم یقین گردد | لب چو گشایی گر و هوش باش

آگهی از آفت غفلت تهی | دل چو شود ز آگهی بهره‌مند

صحبت افسرده دل آنچه ... | زیر گل آنان که پراکنده اند

حکایت گنجشکی که میان بطان پریدن آغاز نهاد و بیک...

پرده‌شان بین ز غبار آمده | کوب پر افعی عقلت ز سنگ

با نفس تنگ برار از درون | گوش مکن دارو ز خود گوش

بو که دولت یابد ازان زندگی | روز حیات تو فرو زندگی

زنده دلی از صف افسردگان | روی ارادت بزیارت کرد

حرف فنا خواند ز سر لوح خاک | همچو کت آهوی وحشی ز سنگ

کارشناسی پی تفتیش حال | رفت سوی مرده کشیده عنان

گفت بلندان بمغاک اندرند | به هر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی | گرچه بتن مرده بجان زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین | آب حیاتست مرا خاک شان

جای ازین مرده دلان گوشه گیر | گوش بخود دار و ز خود تو بیگانه

هر چه درین دایره بیرون | کام سعادت زده در خون

ای به زبان نکته گذار آمده | گشته از آن نقطه زبانت روان

گر کنی آن نکته ازین حرف خشک | افکند آوازه نیکو فری

نیکویی فنترتو از خامشیست | ولوله طبع ز بی مغزیست

خم پر از باده تهی از صداست | از دم ناخوش بد آنها با

تا نه لبت بسته ز دعوی شود | لعل و زرش بین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آور است | قفل نه کلید آمده ان

زاغ که از گشت آمد به باغ | حوصله تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش و این خروش | پیش صف آمد به پرده

گر دو زبان تیغ پی تیغ سخن | موجب صد گونه پراکندگیست

زندگی آنرا ای دل زنده را | وین دو به نوآمده را

مرغ نفس از تو که هیولی و تست | منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود | ور درکات شر و شورش کنی

خامه کش صفحه دین کرد | ور نه زبان درکش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی | پایه اقبال تو گردد بلند

همدمی مرده دهد مردگی زاید | گرچه بجان مرده بجان زنده اند

بر سخن بیهده کم شود ... | تا کرا از آن پایه نیفتی به زیر

بیت بصد قصه بر اطراف شط
شد بفراغت ز غم روزگار
جمع بطان از لب دریا رفت
خو بگرمهای شما کرده‌ام
هیچ حکیمی نیست بجای شما
لیک فرو مانده بکار خودم
یک بط از آن چوب یکی سر گرفت
میل سفر کرد بمیل بطان
بانگ بر آمد ز همه کاین شگفت
ز لب خود بود گشودن همان
جامی ازین گفتن بیهوده چند
ای بشکر خواب سحر داده هوش
مرغ سحر زنده و تو مرده
هر شب ازین پردهٔ زنگار گون
شرم تو با دا که کنی تا بروز
بنگری سپهر که درین پرده چیست
تا که بر ابطه ما هیچ نیست
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد
هست درین دایرهٔ قال و قیل
پیش در مرحله غافل مخسب
پیش مینوی ای بمقراض جواب
چهرهٔ این رخ به تف آلوده باد
روز و شبان عمر تو با صد شتاب
روز جهان میکند و شب چنین
اشک همی ریز بصد درد و سوز

سخن از اوج افلاک بحضیض خاک آمدن

قاعدهٔ صحبتشان استوار
راه سفر در دلشان جا گرفت
قوت ز نعمهای شما خورده‌ام
پشت بگو هم ز وفای شما
پشت دو تا گشته ز بار خودم
وان بط دیگر سر دیگر گرفت
مرغ هوا شد بطفیل بطان
یک کشف آنکه بدو بط گشته جفت
ز اوج هوا زیر فتادن همان
زیرکی ورز و لب خود بند

روزی از آنجا که فلک خوی اوست
گرد کشف ناله که ای همدمان
گرچه مرا پشت چو سنگ سخت
نی بشما قوت همپا نیم
بود درین شط لب آب ستیز
بر و کشف نیز بر آنجا دهان
چون سوی خشکی سفر افتادشان
بانگ چو بشنید کشف لب گشود
زان دم بیهوده که تا کاه زد
تا که درین بادیهٔ هولناک

مقالت دهم در اشارت بسحر که نشان هشیاری علامت بخت بیدار است

روز نوا گرم و نوا پرده
این همه لعبت که سپهر آورد برون
راه نظر را تیره مپیچ و دوز
نقش نگارنده درین پرده کیست
زنگ که بر مجمل خورشید بست
دامنش آلوده بخون از چه شد
این همه بر هستی صانع دلیل
پای بر آر از گل و در گل مخسب
کوتهی آنکه چو بنفشه صواب
خود به تف این رخ چه مهتاب
میگذرد آن بخورد این بخواب
کی شوی آماده روز پسین
عذر همیخواه ز تقصیر روز

ترک هوا گوی و نوایی بزن
مست پی آنکه شود آشکار
تکیه‌گری این در بقا بوده را
پنجهٔ انجم بشب آرایه داد
نیل بر این صفحهٔ خضرا که ریخت
شمع سحر لمعهٔ نور از چه یافت
نقش گر جانب نقاش رو
خلعت عمر تو بجیب کوتهست
خواب چو مرگ ار بود صید است
هست یکی نیمهٔ عمر تو روز
روز پی خور سگ دیوانه
شب چو رسد بی شمع فروزنده شب
هرچه بروز از دل جانی کنی

عقد محبت کشی با دو بط
گشت ز بی مهری ایشان کینه جوی
و ز الم فرقت من غمخوران
دارم ازین بار دلی لخت لخت
نی ز شما طاقت تنهاییم
چوبکی آرید و چو گیرید سر
سخت بدندان بگرفتش میان
بر سر جمعی گذر افتادشان
گفت که حاسد بجهان کور باد
بر خود و بر دولت خود راه زد
زانچه ز افلاک نیفتی بخاک
خیز که بر خاست ز مرغان خروش
چنگ بدامان وفایی بزن
بر نظرت قدرت لعبت نگار
وین همه اوضاع نو آورد را
طارم چارم بمسیحا داد
مهر درین حقهٔ مینا که ریخت
جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
چشم بنا بین و بنا کن رو
خون بدل از کوتهیش پیداست
نکته والنوم اخ الموت چیست
نیمهٔ دیگر شب انجمن فروز
خفته بشب مردهٔ کاشانه
همنفس کرمک جانسوز آتشش
وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بصباگری
شام بروز آر بعذر آوری

روز و شبت گر همه کیهان تیغ
بر تو شب و روز تو تاوان شود

روز که صد گونه گنه کرده
نامهٔ اعمال سیه کرده

شب ز شره بهر سفیدیش نی
از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خودکامگی
با دل فارغ ز سیه نامگی

کرده تو خواب ز رای حجاب
ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چه کنی روز به بیحاصلی
گو بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت عارف بیدار شب زنده دار

عارفی از ظلمت شب نوریاب
دیده فرو بسته بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوختی
شمع نظر تا سحر افروختی

هر مژه از دیده خونابه رو
بود برابر روشش ماه نو

روزی از او کرد فضولی سؤال
کای نزده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست
دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو گران داردت
کلبهٔ راحت چه زیان داردت

گفت نشاید که خدای جهان
هر شبی آید بتخت آسمان

بانگ زند کز صف دوران گناه
کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش نصیبش کنم
رحمت خود عذرپذیرش کنم

من بچنین حال شبم تا بخواب
گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز
دیدهٔ اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او
خواب کنان از رخ زیبای او

دعویش از صدق بود بی دروغ
چون نفس صبح نخستین دروغ

جامی اگر دیدهٔ تو روشنست
در دولت از رخ ضیا جان روشنست

سخت قدم باش درین ره نخست
چشم بر آن دار که چشمش بتست

مقالت یازدهم در نشان دادن از احوال صوفیان که نشان بی نشانیست و زندگی ایشان در جان فشانی

ای ز صف تیره دلان جسته رو
در صف اهل صفا دم زده

دل شده صاف ز نام آوری
نام بر آورده بصوفی گری

شیوهٔ صوفی چه بود نیستی
چند تو بر هستی خود ایستی

کم شو ازین هستی پر اشتلم
تا که شوی از کم شدگی نیز کم

ناشده از خویش تهی همچو نی
دم زدنت زانکه نی تا بکی

گر تو نه‌ای این همه آوازه جلبت
هر نفس این زمزمه تا چه جلبت

نی چه بود آنکه بدستان خویش
دم نزند جز ز نیستان خویش

باد نه هستی خود بسپرد
پی به نیستان عدم آورد

چون ز نیستان شکرافشان شود
بهر حریفان شکرستان شود

از شکرستان چو بر آرد نفس
طوطی جانها شود آنجا مگس

بر لبت این لاف که چون نی منم
در دولت این نکته که خود کی منم

قالب تو رومی و دل زنگی است
رو که نه این شیوهٔ یکرنگی است

با تن رومی دل زنگی که چه
رنگ یکی کیسه دو رنگی چه به

رنگ دو رنگی بد و رنگان گذار
زانکه دورنگی همه عیبست و عار

به که شفا جو ز مسیحا شوی
به که ازین عیب مبرا شوی

خشک ز روزه شکمت طبل سان
گشته علم بر کتف طیلسان

سر زده از دولت انصاف فقر
چند بدین طبل و علم لاف فقر

خرقهٔ صد پاره که داری بدوش
بر سر صد عیب بود پرده پوش

دلق ورع را چو بود تار سست
کی شود از خرقهٔ صد پاره درست

رشتهٔ تسبیح تو دام است
سبحهٔ آن دانهٔ مرغ هواست

دانه و دام از پی آن تیز تگی
تا غذی از گرسنه مرغی بخوری

هست ز مسواک چو سوهان تو
تیز بخون همه دندان تو

تیزی دندانت بسوهان بکی
از سر هر سفره بلقمه خایی

شرح محاسن چو دهد شانه‌ات
مرتع پیچ سنده افسانه‌ات

نیست بروی تو کمی مو سیاه
چند کنی نامه بصبیان تباه

شکل کمان راست قدت شد ز خم
بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکجانت فلکا این چله بست
تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیریست جوانی مکن
میل سوی نیل امانی مکن
بر سر سجاده چو پا سایدت
پا ز رعونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای چو وقت نماز
زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کج روی اندیشه کن
پیروی راست روان پیشه کن

مدعی خرقه و تقوی مپوش
متقی جام تمنی منوش
زهد می آلوده بزرق و به پیچ
پیش نیرزد ده ازین بیش ز هیچ

صورت و معنیت بهم راست دار
تا شوند اهل صفا خواستگار
یا ز سرت خرقه تقوی بکش
یا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای نغمه خرقه فقر از سر بر کشید و از طلب بی آرام بحر حقیقت بساحل مجاز آرمید

کعبه روی از پی وجد عظیم
در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ دل او چو زدی پر و بال
رستی ازین دام که بر خیال

وجد الهیش رهاندی ز خویش
جذبه عشقش بستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف
رقص کنان کرد حرم را طواف

روزی از آنجا که قضا راند پیش
زخم بلا بر دل آگه زدش
مطربه ای رونق کارش ببرد
وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه و نازش چشید
دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود سماع حالت وجد نگاری
لیک از آن شاهد سیمین بری

خرقه به پیران حرم داد و گفت
سر خود از خلق چه دارم نهفت
در دل من وجد آگهی نماند
جنبش من جز بملاهی نماند

ز آتش اغیار در و بم بجوش
خرقه ابرار چه دارم بدوش
خوش نبود بتکده زان نگار
خلعت اسلام سیه کعبه وار

تا بحقیقت کشد آن مجاز
باز نیامد بسوی خرقه باز
جامی ازین قاعده دلپذیر
تا بتوانی علم صدق گیر

مقالت دوازدهم در شرح علمای از علم و عمل دور و بجهل خویش مغرور

زانکه درین مزرع مردار نمای
هیچ نیرزد جو گندم نمای

ای علم از علم برافراخته
چون علم از علم برافراخته
خویشتن از علم علم ساخته
چو عمل آمد علم انداخته

لاف درستیت علم سیاست
حجت هستی علم ابدانست
دعوی دانش کنی از جاهلی
حاصل تحصیل تو بیحاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت ورم
مس شود از صنعت جود تو زر
لیکن اگر دست بخیلش تهی
چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود ای حکیم
جمع کتب از پی ره داده آب
کرده چو خشت از پی رفعت حجاب

آن خره کن رخنه که از چار حد
بت میان تو و مقصود شد
مرورقی زان کتب آمد حجاب
زان حجب توی تو بر رخ نقاب

تا بری از همه فرد ای سبق
زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندت بره ناصواب
باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا بجوی
روشنی از چشم نه بینا بجوی
جانب کفرایت اشارات او
باعث خونت بشارات او

فکر شفائیش همه بیماریست
میل نجاتش ز گرفتاریست
قاعده طب که بقانون نهاد
پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک شفا ساخت بر اهل آن
روی سبب بحجاب سبب
قاعده علم سبب سوزیست
شیوه جاهل سبب آموزیست

طب ز نبی جوی که طب النبی
سازدت از جمله علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت
ور کند از نفس شفا بخشدت

تا بدر از اسباب و علل ره دوی
وانکه از مرجع حق خوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع
هیچ نشد حاصلت از وی رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست از طلب آن بتوانیت نیست
بر تو چو گشت و بمفتاح راه دولت فتح از در مفتاح خواه

گر ز موانع دل تو صافی نیست کشف موانع حد کشافی نیست
نور هدایت ز هدایت مجوی راه نهایت بنهایت مپوی

ترک نفاق و کم تلبیس به عمر ز بهر چشمهٔ تقدیس به
هرچه نه قال الله و قال الرسول منت بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل هیچ هیچ دانشت بی کار نیرزد بهیچ

چون به بساط عملت سود های بی عملان را بعمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن بس دگر از او آموختن

چون دگر از شوی امور کار کم طلب آن را عوض از زر و کار
علم بود جوهر و باقی سفال آن چو حقیقت دگران چون خیال

هیچ جواهر سفالی که چه بذل حقایق بجهالی که چه

حکایت آن عالم که در چاه افتاد و دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون در رهی افتاد و بجایی درون

هیچ مدد دست ندادش ز راه ماند در آن راه چو یوسف بچاه
پایه صفت در تک چاه از ... سایه شخصی به سر چاه دید

نعره برآورد که ای ره‌نورد از ره احسان و مروت بگرد
پای مروت بسر چاه نه دست با فتاده از راه ده

راه رو آمد بسر چاه و گفت دست بده ای بتو راه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش گو خبرم از لقب و نام خویشتن

گفت که شاگرد کمین تو ام در ره دین خاک نشین تو ام
گفت که حاشا که ازین چاه پست در زنم امروز بدست تو دست

من که بتعلیم میان سوده ام وز غرض سود نیالوده ام
کوششم از روی خرد بهر آنست خاص پی فضل خدا او بدست

گر بجزای دگر آلایشش وز غرض آلودگی افزایشش
در تک این چاه نشینم اسیر تا شودم بی غرضی دستگیر

پایه علم چو بلند او فتاد هرچه جز آنم نپسند او فتاد
همت جامی که بلندی گرفت از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند هرچه پسندید همه پس پسند

مقالت سیزدهم در نصیحت طبقه سلاطین که اگر بر دیگران ... تا بر آسمان عدل آفتاب بند و اگر کرم خودی گردند طوفان ظلم اگرند

ای بسرت افسر فرمان دهی افسرت از گوهر جان بهتری

زیور سر افسر از آن گوهر است خالی از آن مایه در و سپر است
گرد میان تو مرصع کمر مهره و ماه آمده با یکدگر

لیک آن مهره که بر روی ... تیغ رسانند بتو آسیب بار
تخت زرت آتش و گوهر درو هست درخشنده چو اختر درو

شعله بجان در زده زان آتشت لیک ز بس هیچ و دمی آید خوشت
چون بخود آیی ز شراب غرور او ز دآن سوختگی بر تو زور

هر دمی از درد و صد قطره خون از بن هر موی ترا دو برون
سود چه ایوان ترا بر سپهر شمهٔ آن گشته معارض بهم

قصر تو چون کاخ فلک سر بلند حادثه را قاصر از آن کمند
حارث و بوآب تو بر بد سگال بسته بی ضبط تو راه خیال

لیک نیارند بجز تو خیل بستن آن قطره که آید اجل
روز بود کاید اجل از کمین شیشه عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد خصم ترا بخت بشارت برد
کنگر کاخ تو بخاک افکند طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق فتد زیر پای پایهٔ تخت تو بلغزد ز جای
روزی ازین واقعه اید بشکن قاعده داد کری پیش کن

ظلم تو تاراج چو محکم بود   ظلم تو ظلم همه عالم بود
خواجه بخانه چو بود و سرای   اهل پی آرایش همه کوبند پای
شهری از آشوب تو غارت شود   تا تو یکی خانه عمارت شود
کاش کنی ترک عمارتگری   تا نکشد کار بغارتگری
باغی از آسیب تو گردد تلف   تات درآید بتهی کیسه کف
به که از آن سیب شکیبت بود   ورنه بهر سیب حسیبت بود
میوه و مرغی که بخوانت مقیم   از حرم میوه و باغ نعیم
مطبخیت همه ز خوی درشت   میکشد از پشته آن گور پشت
باز ترا میر شکاران بفن   طعمه ده از جوزهٔ هر پیرزن
بارگی خاص ترا هر پسین   کاه و جو از توبرهٔ هر خوشه‌چین
گوشت کنیزان ترا داده بهر   از زر دریوزهٔ گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مرز   چند کهی رسم و ره عدل ورز
بین که ازین مرده و کد آبست   هر چه نه بر برخ آن دست نه
ظلم نهد دام شراب غرور   عدل ده و جام شکر بر سرور
نان که جگر گوشه و دل کباب   باز نمایی بشراب از سراب
شهر و ده آباد بعدلست و بس   طبع جهان شاد بعدلست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه   در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ   همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش   تا در وحش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض شبانی کند   بر رمه‌ها گرگ شبانی کند
بچه کند شانه بدشت و دره   شانه زند گردن ذئب بره

حکایت عمر عبدالعزیز که از عین فقر آنچه عدالت
سربلند بود و از ظلمه نسیم مروت کمر بند

جان عمر دوحهٔ عبدالعزیز   دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل علی تازه کرد   ملک و خلافت بیک آوازه کرد
گوشه‌نشینان که ز ظلم سپاه   خانه‌چه بود کهسار راه
بوالیه کنان بر سر راه آمدند   بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان همه نشستن تکیه چه شد   حال وی از گردش اختر چه شد
این شه عادل دل فیروز روز   کیست که شد تکیهٔ عالم فروز
رمه پرسی کنت چه سان یافتند   این خبر خیر که بشتافتند
مژده رسانند که بودی دلیر   بره زمین پیش سگی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند   شیر نخواری سگ و شیری نماند
بره و گرگند بهم گشته رام   آهو و شیرند بهم در چرام
این همه از دولت این خسرو است   گرچه شفقت رسم عدالت نواست
آن ز خساست صفت گرگ داشت   بر پی ما گرگ دگر ره گذاشت
وین بکرم چون ببزرگی رسید   گرگ که زنجیر گسست گرگی کشید
هست درین مرحله گرگی سترگ   با دهن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب و دندان نشست   جامی و صد زخم ز دندان شان

مقالت چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم
عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشانست

ای چو قلم صورت خود کرده راست   میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی   گرچه همه نیک و بدی بدروی
هر چه بیک حرف قلم کج نهاد   حرف وی از لوح بقا محو باد
چند بدفتر رقم ناصواب   یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو به انگشت شده خامه زن   خلق ده انگشت ز تو در دهن
اگر تو خوانیش ضریر قلم   از رقمت هست نقیضه قلم
خط که ورق ترکنند از بنان تو   خاک بسر کرده از دست تو
جنبش کلک تو ز کم کاستی   برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف بقاف جهان   برشکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از پی کرگ کار نیز   تیز مکن بیهده دندان مار

عاقبت آن مار ز راه ستیز | بر تو زند زخم بدندان تیز
بلکه زند زخم خود از نیش کی | بینی آنگاه ز آزار وی

موکه زند بر سپر کلک گرد | لرزه عقوبت بود و پند درد
کای بجز از کشته ستم تا بچند | جهد بکاری که بود پیش بند

چند مدد کاری ظالم کنی | وز مدد کسب مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار | گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر | کشته وی آمده در ده بسر
سوخته آتش بیداد تست | دانه و کاهش شده بر باد تست

دانه کنی نقل بانبار شاه | کاه بری بهر ستور سپاه
قصهٔ دهقان چو شوی غور رس | دانهٔ اشک و که رو بیش بس

مایهٔ تاجر که در آوارگی | جمع نشد جز بجگر خوارگی
شد بجز از تهمت همه صرف زکات | در کف قبضت هنوز از برات

کاسب بیچاره که در شهر و کوی | زاید او دست کند آب روی
در کفش از آیین ستمکاریش | هیچ بجز آنکه کند زاریش

خارکش پیر که چون خارپشت | خم بود و پشتش ز خوار درشت
چون شود از خار تهی پشت او | قیمت آن زاکشی از پشت او

کاوک شیر آور بیوه زال | خرج شد از تو بخراجات مال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر | خون جگر میخورد اکنون بشیر

مال یتیمان بر تو پایمال | حاصل سایل ز تو دل سؤال
زیور طفلانت ز طبع لئیم | هست ز بی سایل در یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن | تو بنوا از تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند | مال فلان گوید چونست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان | وز کفش آن مال ربودن توان
کار تو صد بار دل و صد هزار | شرم نمیداری ازین کار و بار

پیش مکن دست تطاول برون | گر تو قلم زد چو قلم شد نگون
شد ز تو بدنام و رعیت خراب | بلکه ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همرهان | تا نشوی تجربهٔ دیگران
تجربهٔ چوب به پهلوت سخت | به که بعبرت نگری در درخت

لیک اگر تجربه گیریت هست | تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت دراز دستی کی دست وی ببرید از قلم وزارت کوتاه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال | عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سازیش جدا ساختی | چون قلم از بند در انداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او | پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی ار آستی | جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعدهٔ ناپسند | ساخت جدا دست وزیری نژند
دست بریده بهوا در فکند | تاش نگیرند صلا در کمند

چشم خرد کرد فراز آن وزیر | دست دگر کرد دراز آن وزیر
جست وی از پنجهٔ دیوی خود گرفت | بهر وزارت ره پیشین گرفت

تجربه نگرفت ز دستی که جست | دست خود از دست دگر تیز بست
جای از آن پیش که تیغ اجل | دست تو کوتاه کند از عمل

دست امل از همه کوتاه کن | در صف کوته املان راه کن

مقالت پانزدهم در اشارت برتبه آنانکه صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده و آن صبحگاهان تسلیم کامی بمشامشان رسیده

ای که نهفت از شیح کید از ذوتر | شعله ز آن آتش شیبت زبر

داده سپهر سبز تو آتش نشان | از شجر اخضر نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور بیخت | بر تو هم از شعلهٔ تو کافور ریخت

تا که کند سردی کافور سرد | بر دل گرمت هوس خواب و خورد
کرده شب موی تو تصویر صبح | روز اجل رهبر تباشیر صبح

گردش دولابی چرخ برین | بر سر آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان | در تن تنگ سپهر افتادگان

ابروی کمان پس که بفرسود کاست
رشته اشک تو بدان بست زه
قد تو لام و الف آمد عصا
یک نشناسی ز دو وقت ثنا
پسته بدندانت شده لخت لخت
نیست از دست که جنبی ز جای
چون که بسیم شده مشت تو
قاعده حرص شد امساک نیست
پیر شدی شیوه پیرانه گیر
چون تو ازین پیری خویشی ملول
فصل خزان کز دم باد وزان
باغ جوان صورت پیری گرفت
موی سفیدی بتقدم شده
از ره فکرت قدمی خم شده
معجر کافوری او مشک پوش
پنجه مرجان زده انگشت او
پیر جوان دید دل از دست داد
تا ز جوانی ز پیر خود به
غنچه نوشین بتبسم گشود
بلکه تو گویی بسر این معجرم
تازه گل از پیر جوانیش دمید
پیر بنالید که ای در فروغ
زان سپه با قفا زاحیم ما
یاد جوانی و جوانان مکن
ای شده با موی سیاه آشنا

موی تو پر کرد از آن آسیاست
ناوک آه تو بران هست به
سر دوی نفی وجود تو لا
تا نکند شیشه دو چشم تو جا
موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
تا نشود دست مدد کار پای
رفته چو سیماب ز انگشت تو
چاره امساک بجز خاک نیست
شیوه که پیرانه خوش آید گزین

پشت تو مانند کمان گشته گوز
جز لی آن نیست که کاری کنی
یعنی از آئینه لوح وجود
تا بدم مار زنا دیدنیست
با همه رخنه که بدندان تست
از پس دست تو بهنگام کار
قوت امساک نمانده است بدست
بیش کم با خاک شوی خاک شو
دست ز فتراک جوانان بدار

حکایت آن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف سیه شبرنگ دم از صبح سفید زدی

سبزه تر رنگ زریری گرفت
سینه اش آتشکده غم شده
از سر عبرت نظری میگشاد
کو سرو زر آمدنش در خروش
کو سر خود یافت در شست او
پشت دوتا روی بپایش نهاد
داد دل پیر خود بده
گفت که دیر آمده خیز زود
شعر سفید است ز موی سرم
پرده کافور بسنبل کشید
مرد ز تو کم هر چه بود این دروغ
هر چه نخواهی تو نخواهیم ما

برگ درختان ز پس ساخت خشک
پای نشست از ته دامان کشید
دید که با گیسوی چون پر زاغ
رنگ حنا ز کفش چون جگر
گشته ز سر ناخن او در عتاب
گفت بدین صورت زیبا کیستی
نیم دمی همدم این بنده باش
روی بره کن به ازین مپسند
پیر چو از موی سفید این شنید
موی خود آورد ز معجر برون
گفت بلی اگر گنم ای گفت
پیر شدی جای و عمرت شصت

مقالت شانزدهم در شرح حال کهن سالان که غره بعهد جوانی که غره مایه عیش و جوانی ایشان است

خشک شده پوست بیابان چو توز
در ره مقصود شکاری کنی
نفی بود صورت بود تو زود
خلق بفریاد ز نشیننده نیست
نامده یک حرف برون از زبان
برده ز دست تو بر آن آستین
گرچه که امساک ترا دست پیش
بیش که ناپاک شوی پاک شو
عشق و جوانی بجوانان گذار
کی کند آن طبع جوانان قبول
کارگه رنگرزان شد زمان
مختلف الوان چو گل اندر بهار
رفت تماشا بگلستان شنید
کبک خرامی شده طاوس باغ
سرمه انگشت چو عناب تر
بدر و هلالی ز شفق رنگ تاب
آدمی یا پری یا کیستی
جمع کن این پراکنده باش
زانکه سرم هست چو معجر سفید
خواست چو مو جای و نخجیر
چون شبه شبرنگ و چو عنبر
کانچه زند از طلب ما رحمت
رشته امید سفید است
قبله جان خود رجانان مکن
از نفس موی سفیدان نفور

رخ ز سفیدی به سیاهی منه / نور الهی به بلاهی مده
طفلی و چون شیر شده موی پیر / نیست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم نیم / کی دهد این باز سفیدت سلیم
گریه بر اسباب جوانی مکن / هرچه توان تا بتوانی مکن
باز دمی گر بشکل آهن است / پوست اگر بر تن تو جوشن است
دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت
خم کنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای کیش خویش
قوت بسیار تو چون کم شود / گر همه تیر است قدت خم شود
پیش کی از ز فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان توزه ده
باش کمان در پی طاعت روان / گوشه گزین از زه تحسین پران
بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای
سالک ره خشک بدن به بود / لنگ زند اسپ که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راست نهی در پی پیران راه
بر صف دینند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان بامیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی
بر در سر بر کمر بندگیت / به که پسر تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود بس بلند / کنگر آن تاج کمند افکند
کوه که صد کان گهر یافتیت / تاج بلندی ز کمر یافتیت
سرکشی و لاف برون کن ز سر / میم صفت بند کمر کن کمر
در قدم پیر سبک سایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مدد مسکنی / آن مدد از بهر خود مسکینی
آب چو ریزی کفش در وضو / چهره اقبال دهی شست و شو
سنگ زرهش چو نهی بر کران / پر طاعت کنی از آن گران
کفش تهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای
کوه که در سر هوس او بری / آب ز سرچشمه حیوان خوری
خاک رهش را بتر از آب کش / تا شود دیده جان سرمه کش
غاشیه دولت او کش بدوش / تا شود پیر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار / دست خود از دامن همت مدار
مایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی
ترسمت آن پایه کز دست پا ز / مانی از آداب چو نیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبکی دوید و در آخر از رفتار خود باز ماند

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زد و آینه باغ را / خال سیه گشت رخ زاغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داد ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی بکمال تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام
فاخته گون کرده به صد تنگ / دوخته بر صدره سنجاف دو رنگ
تیهو و دراج بدو عشقباز / بر همه از گردن و پر سرفراز
پا بحنا بر زده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر سنگ زده قهقهه / پی سپرش سهم ره و سهم گاه
تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش روش و خوش منش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار او / وان روش و جنبش هموار او
با دلی از درد گرفت راه او / رفت بسامان کردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد به تقلید جای
در قدم او قدمی میکشید / وز قلمش رقمی میکشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی سه چار
عاقبت از خامی خود جست جوش / رهروی کبک نیامد خوش
کرد فراموش ره و رسم خویش / ماند غرامت زده از راه خویش

هر کس ازین دایره بیرون رود   نیست درین دایره بوالهوسی گرد
جامی ازو ار همه ساده گی   تا چو سپند از دلی

مقالت هفدهم در اشارت بحسن و جمال این نو رسیدگان که گل این بهارستانند و نقش این نگارستان

نقش سپر پردهٔ شاهیست حسن   لمعهٔ خورشید الهیست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گلست   تازه کن عهد قدیم دلست
آنکه نخست شد این سلسله بنیاد ازو   لایحهٔ حسن و بها داد ازو
ما که چنین کشتهٔ سر مستیم   سوخته خرمن زهمان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست   بر لب هر چشمه خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتشست   وقت کسی خوش که بآتش خوشست
ای که چو شکل خوشت آراستند   فتنهٔ ارباب نظر خواستند
قد تو سرویست بهشتی چمن   روی تو شمعیست سپهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال   مطلع آن جبههٔ فرخنده فال
جبهه‌ات از نور چو مطلع نوشت   ابرویت از مشک دو مصرع نوشت
سطری از ابروی تو خوشتر نبود   کلک کج آمد چو بمسطر نبود
تا بدر از آن مطلع مهر ارتفاع   برده رخسار تو سردم شعاع
هست دو چشمش شعاع عشق و عین   نونی و چیمی الف چین میان
چشمهٔ نوشست که عجب جانفزاست   از لب تو با لب آب بقاست
خضر خطت خرقه کبود آمده   بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم   هست چو سیبی ز لطافت دو نیم
آب لطافت چکد از غبغبت   نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت خوشت تا بتب   گرد شده زیر زنخدانت بت
خال زنخدانت بدل تنگیی   مانده بگرداب بلا زنگیی
بر لب آن دانهٔ مشکین که هست   تخم غم هر دل غمگین که هست
مشک بر رخسار چو گلنار تو   نقطه زده بر خوی رخسار تو
ور دو طری لرزه کنان بر تنت   کبک دری طوق کش گردنت
سینهٔ تو چون دل عشاق صاف   جیب کسان چاک ازو تا بناف
از ستم بازوی تو کرده خم   زان زده در ساعد تو پنجه سیم
با تو اگر دولت هم زانویی   هست بعیب تو کسی هم تویی
بهر تماشا گری روی خویش   آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو هم قدمی جز کسی   سایهٔ تو هم قدم تست و بس
صدق اگر از قدم فکر و رای   از سر آن بیم فتد تا بپای
یک یک اعضای تو موزون بود   هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونیست   آینهٔ چونی و بیچونیست
صورت چونی شده از تو عیان   معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ مردیده وران آینه است   منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینهٔ نوربار   از نظر بی‌بصران دور دار
کور چه داند که در آینه چیست   عکس خود افکنده در آیینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان   خیره به بیهوده نه بیهودگان
چون بجمال تو نظر وا کنند   از روی خویش تماشا کنند
دیدهٔ شهوت نتوان بست   از غرض خاطر صورت پرست
با تو بجز راه هوس نسپرند   جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود سودمند   زود ازین آینه دل بر کنند
سیر شود چشم غرض بینشان   رنج و ملامت شود آیینشان

حکایت زنگی که روی خود را در آینهٔ بی زنگ دید و عکس روی خود آینه را نپسندید

از نظر انداخته خوارش کنند   تیره رخ از گرد و غبارش کنند
دیو نژادی چو یکی تیره ابر   لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت نه نیفروخته   چهره چو چوبین طبق سوخته
مانده و من چون دهن خیمه باز   ناشده پیچون در تحت فراز

یافت بر آینه گر زنگ / ساخت بدامان خوشش ازاله
دیده چو بر روی وی آمد پدید / شکلی از آنسان که شنیدی بُد
آب دهان بر رخ پاکش فکند / از کف خود خوار بخاکش فکند
گفت که تا قدر تو نشناختند / بر رهت این گونه بینداختند
پیش کسان پستی و مقدار تو / نیست جز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت / کی بگل و خاک وطن بودیت
از بد و نیکی که پی اندر پیست / بهره هر خیر بقدر ویست
چون برخ خویش نظر کم گشاد / عیب بر آیینه نه بر خود نهاد
بود همه نور و صفا آینه / شد ز رخش عیب نما آینه
طلعت او بود بدانسان پدید / آینه را چیست ندانم گناه
جای ازین گشت بآیینه تنگ / هرچه نماید که صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست / چون نگری صورت کردار تست

مقالت بیست و نهم در اشارت بعشق که شور آن نمک خوان جگر خوارانست و جراحت آن راحت جان دل افگاران

رونق ایام جوانیست عشق / مایه کام دو جهانیست عشق
میل تجرد که بملک عشق داد / ذوق تجرد و بملک عشق داد
چون گل جان بوی تعشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت
رابطه جان و تن ما از دوست / مردن ما زیستن ما از دوست
علوی و سفلی همه بند وی اند / پست شو قدر بلند وی اند
هر که شب نور دهی ماست / پرتوی از مهر بر وی نیست
خاک زر گردد نشود تابناک / تا اثر مهر نبخشید بخاک
چون بتن آزاد و زهر است دل / سنگ سیاهست و از آن تیره گل
هرکه نه در آتش عشقست غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق او که و صاحب دلی
زندگی دل بتن عاشقست / تار رگ جان بدن عاشقست
تا نشود عشق بدل بر دمی / گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بداز نکوان / خفت صد اندوه ز طاقی ابروان
حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک عذاران سیاه
رهزن خواب شده چشمان مست / توبه تو یافته زیشان شکست
هر که شد از پیر و جوان سرفراز / ساخت سرشتت بنگاری نیاز
هرکه برخ نقطه سودا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد
هر که لب آب حیات آمده / رخ ز خط و در ظلمات آمده
گردم از اندیشه ما هی زنی / ماه فلک بینی و آهی زنی
گر بزلالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی
گر بگلی خنده و خندان شوی / نغمه چو از بلبل و بستان شنوی
یار بهم آغوش بهر باده نوش / تو پس زانوی غم اندر خروش
یار بصورت دف و نی در خروش / آمده در گوش تو دمدم خروش
یار بهم آواز بهر حیله ساز / تو ز تب فرقت او در گداز
یار بهم آهنگ بهر سینه تنگ / تو ز دلش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی او رزد و چنان گیر ار / کشتن بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوتگه راز تو شود / مونس شبهای دراز تو شود
غنچه نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه جلوه بهر شاخ چند
جلوه گر گلبن گستاخ شود / نغمه زن طارم هر شاخ شود
رو بگلی آر که زوخت گلیست / ترک دو دیگر کن که پراکندگیست
میوه مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت عاشقی که در نظر معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چار ده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش
نی نه چو جنبش خلخال او / تا ده کشن زلف ز دنبال او

نعره برآورد که ای خودپرست / پای مکن هیچ که از خم ز دست / از تو بغز یاد و دست همنفس / راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شعف او بدید / وان همه شور و شغب او بدید / چون گل خندان ز دم گرم او / غنچه دلم خوش شکفانید و گفت

خواهر من نیز پدید اکنون ز پی / بزنه چو من صد پر یکموی وی / نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست / من کیم و صد چو من آنجا که اوست

باشرف چهره خداداد من / رفته ببانگ کردیش استاد من / چاده دل آن چو شنید این سخن / قاعده کار فراموش کرد

در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او / گرد بسی دور ره و بی ره نگاه / دید رهی دور و کسی نه براه

بار دگر لب بسخن باز کرد / تا به کرم پیش وی آغاز کرد / بانگ زد آن شیخ که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی

قبله مقصود یکی پیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست / شرط طلب ترک دو بینی و دوست / روی ارادت به یک آرزوست

چون ز یکی رو بدو آورده / ریسم تو هست ایکه تو آورده / چند کشیدن ز دو بنیاد کند / دیده و دل جای از نیاز ببند

چشم ترا گر نه غبار شکست / چون زد و عالم نه خفت و نشست

مقالت نوزدهم در حسب حال خام طمعان که شعر را شاهی ساختند و در دست و پای هر پخته و خام انداختند

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت

جوهری طبع سخن پروران / گرد نگاهی نبرات در آن / هرچه خبر ابود و سفتن بسفت / وانچه در پرده عصیان نهفت

وان گهر سفته هزار آن سزا / گوش جهان زانشده پر گوشوار / حیف که این قوم گهرها شناس / گهر کشش سلک امید و هراس

هرچه بر آن نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند / گوهر کرده بشته فزسرکی / زان شرف افتاد بخر مهرگی

ای که ز پیدا ز دل اشوب زرست / هرچه پر پیله زبان گوهرست / پرده کشی هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش

باش بدانکه زد دوران بگوش / جنس گران از متاع ارزان فروش / داشت فلک چون بتو ارزانیش / تو مده ارزان بگران جانیش

چند زنی تا طمع و بود لاف / برقد سفله شوی خلعه باف / چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حلیم

انکه بصد نیش یکی قطره خون / نایدار امساک رگ و شش برون / نام کنیش قلزم احسان کنی / وصف بحر گهر افشان کنی

وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد زدال / عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش

وانکه چو از گریه برآید خروش / روبند از بیم بسوراخ موش / شیر ژیان پیل دمانش کنی / بلکه دلاور تر از آنش کنی

این همه اندیشه ناراست حیلت / این همه آیین کم و کاست حیلت / این همه از حرص و طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است

دور بود حرص و طمع از شیخ / گر نه خشنیند حرص و طمع / شب که طمع ره بکمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد

رحمت به پیغوله ماتم کشتی / پهنه که چند فراهم کشی / پوست کنی معنی آن پیاده را / عور کنی طرفه بغداد را

برکشی از شاه اطلس لباس / اطلس و ستارش لباس از بلاس / قافیه معیوب و روی نارواست / علت و رنش الم لی دو اوست

صدره و عجز لی زره و خاتم ازو / حشو خبر داده خود این نازرو / از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی سر به پیش

کهنه و واتی چو دلت نازکست / کاغذی از تیره رفت بردو لکد / خامه چو نظم سخنت سست / املی ها راست خطی نادرست

گشته و تا میل دل او خوش کنی
واسطه نیل مراد خوش کنی

خواجه بر وی که ببیند و کس
منتظر او نشیند و کس

پیش وی آیی و سپاسش دهی
نالکنان داد ثنایش دهی

از روش آن رقعه که پیچیده او
نامه عصیان قیامت پیاد

او ز زبان طلبت در گریز
حرص تو دندان طمع کرده تیز

مزد بر آن بیهده بیهوده چیست
خاصه از آن پس که نفرموده است

سوخت جهان از طمع خام تو
خلق بجان آمده ز ابرام تو

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول
تو زده بیش زبان الفضول

در پی رو چند بار زنی صبحگاه
قطره زنان تا در اصحاب جاه

چون بدر آید پس صد انتظار
بر زبر بستری از خود سوار

رقعه و شعر آوری از بر برون
صدر قم از حرص و طمع در درون

تا بجوی زر دو زخم سفاهت ز تو
رقعه بستاند بکراهت ز تو

بیهده گفتار تو در مدح کس
نقش بر آبست و گره بر نفس

طرفه که کاری به تبرع کنی
باز بر آن مزد توقع کنی

ترک لجاج و کم ابرام گیر
یکدم ازین دغدغه آرام گیر

تو بحضور پدر آمده
او ز حضور تو نفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون
با تو دهد نفرت خاطر برون

فربهی از خوان سخن پروری
شاعریش کرده لقب لاغری

حکایت مدح گفتن لاغری خواجه را که بر وی جای آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

گفت بنظم خوش و لفظ فصیح
بهر یکی خواجه فربه مدیح

کرد از آن نامه پر رنگ و ریو
خاطر او رم چو ز لاحول دیو

چون نفس از فربهیش تنگ گشت
در رهش اشتلم زبانی نهفت

خواجه از آن نکته چو گل برشکفت
با دل صد پاره چو گل برشکفت

لاغری از فربهیم دست برد
در کف صد محنت و رنجم سپرد

خواجه چو مسکین چو مدیحش شنید
بوی توقع ز مدیحش رسید

خاست از آن انجمن پر گزند
کرد توجه سوی قصر بلند

گفت بدو لاغری مدح سنج
فربهیت میدهد ای خواجه رنج

رنج همه گرچه ز تن پروریست
رنج من اکنون همه از لاغریست

جان تو جای بدرون لاغر است
حرص تو از جان تو بیرون تر است

عمر گرانمایه به پیری بری
غافل ازین فربهی و لاغری

ای شب امید مرا ماه نو
دیده بختم بخیالت گرو

مقالت بیستم در پند دادن فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف طول الله عمره

از پس سی روز برآید هلال
چار ز تو چل باد و چلت باد چار

نام تو شد یوسف مصر صفا
با لقب دولت دین ضیا

گرچه ترا نیست کنون فهم پند
چون بجد فهم بهی کار بند

چلچله بند قدم خویش باش
جلس نشین حرم خویش باش

طلعت یکتا نه ز میمون بود
خاصه که سالش ز ترا فزون بود

پهلوی سر فعله شو جانشین
از همه یکتا شو و یکتا نشین

لوح خود آمد که نبی گیرد
چو الف اکنون ز آن بر مدار

خنده زنان گاه بان کز سخن
رسته دندان صنمانی چو

سر چل کمچه کز علم و حال
پیر کنی در درجات کمال

میکنم از خامه حکمت نگار
بهر تو این نامه حکمت نگار

تا نشود برقع تو موی روی
پا منه از خانه ببازار و کوی

هیچ لحظه از صحبت همخانگان
رخت بمکتب بر و پیکارگان

در به دبستان سر و کار بند
لوح الف بی بکنارت نهند

گرچه بجو دیده کج انداز الف
بین که چه سان کج شده دال الف

دال و ش از نشتر کلک پیش
صاد و صفت دو زبر ان

دل بکن از فکر ... جیم
تنگ دهان باشی و گفتن چو میم

گوش مکن بیهده بر قیل و قال | تا نکشی در ره پیر گوشمال
دار ادب در پی معلم نگاه | تا نشوی طفلک تعلیمگاه

سیلی اگر چه فضیلت ده است | گر تو به سیلی بشناسی به است
پی چو به منزل قرآن بری | روزی مرزوز از آن خوان خوری

چند کره زن به میان رحل وار | شانه مصحف بنشان کرده بار
باش ز حرفی چو نکو فال او | محو تماشای خط و خال او

هرچه کنی زو گهر سلک خویش | ساز نگهدار زبان کلک خویش
حرف نوشته بدل طفل خرد | کز لک نسیان نتواند سترد

چون تو حق حفظ خود آری بجای | حفظ حق از جانت شود غمزدای
دست طلب زن به قلم گاه گاه | شو بسوی خط ره رو براه

باز مشو از ره کسب کمال | از نم آن نایره گرد ملال
کوش به تحسین خط از سر نمط | لیک نه چندان که شوی جمله خط

صفر مکن بهره انگشت خویش | از گهر سر منزی مشت خویش
شعر اگر چه هنر دیگر است | شمه‌ای از عیب شعر اندر است

شعر که عیشش بمیان پی زند | همت پاکانش قلم در زند
ور فتدت گه گهی اندیشه آن | گوش که چون من نکنی پیشه آن

هر نفس آمد گهری ارجمند | قیمت آن بیشتر از چون و چند
آن گهر از دست مده رایگان | خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار بخود ره مده | رنج کشی در طلب علم به
تاج سر جمله سراست علم | قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن | دست ز اشغال دگر سست کن
با تو پس از علم چگویم سخن | علم چو آمد بتو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمر قصیر | آنچه ضرورست بدان شغل گیر
هرچه ضرورست چو حاصل کنی | به که عمارتگری دل کنی

آنگه عمارتگری دل کن و دل | وا کشی از مکنتش آب و گل
پای بدامن کشی و سر بجیب | تن بشهادت دهی و جان بغیب

یاد خدا پروری و هش کنی | هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

ساده مریدی ز جهان شسته دست | آمد و در صحبت پیری نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز | خاست از آن انجمن جانفروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست | نفرت دیو از دم جبریل چیست
گفت قضا پرده کش هوش گشت | نادره چیزیم فراموش گشت

میروم هر لحظه بهر راه و کوی | تا کنم آن گم شده را جستجوی
پیر خروشید که ای بوالهوس | در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشیست | قبله گویایی و خاموشیست
گر همه آفاق در آغوش تست | باشد و آن چیز فراموش تست

غایت آگاهی تو غافلیست | حاصل اوقات تو بیحاصلیست
ور بود آنچیز فرا یاد تو | شاد کن خاطر ناشاد تو

کون و جهان گشته فراموش باش | لب ز سخنها شده خاموش باش
جای از این مشغله خاموش کن | هرچه نه آنچیز فراموش کن

زانکه سرانجام تو خاموشیست | آخر کار تو فراموشیست

ختم خطاب و خاتمه کتاب

خامه چو شد موجب جف القلم | خشک لب استاد ازین خوش رقم
برد دعا از لب ام الکتاب | حرف سقاک الله اش آمد خطاب

روح امین دست بآمین گشاد | چرخ برین پنجه پروین گشاد
گوهر آن پنجه بیالش نشاند | در قدم غالیه سایش فشاند

گفت جزاک الله ازین فیض پاک | از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانه غیبست این | بر رقم خامه ما نیست این

غنچه از گلبن ناز آمده | تا گلی از گلشن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگیست | تازه کن مایه دیوانگیست

قفل‌گشای در گنج صفات
نظم گرامیش ز نجابت بلند
لفظ خوش و معنی طاهر درست
شاهد اسرار وی از حرف و صوت
ماشطهٔ خامه چو آراستش
هر که بدل از خرد و هش زینتست
چوی زرجد ولشان آبخورد
زمره شد از چنگ پر آوازه‌اش
باش خدایا بکمال کرم
چون تبر تیشه زپی خانه‌اش
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح
کلک وی از چوب جوان بخت نیست
حرف نگارد چو کلک مهوس
بس که مزید از قلمش شد درست

عطرفزای گل شاخ و نبات
تا نشود دهر کس ازان بهره‌مند
آب زلالست و جواهر درست
کرده لباسی به خوش شکر و قوت
از قبل من لقبی ساختش
ور نظرش سروری گلشنیست
سبزه تر کرده وی از لاجورد
تار بریشم ده شیرازه‌اش
حافظ وی از آفت سر کج قلم
سازد از آن نیش دل آماجش
وز خط و اصلاح نگیرد صلاح
وزن گش و قافیه ویران کج
نقطه نه بر جای شده چون مگس
ضندی آنجا که ز نوبه صدست
شکر که این رشته بپایان رسید
مهر نه خاتمهٔ این خطاب

صبح طرب مطلع انوار او
سر معانیش ز اسپان دقیق
از خس و خاشاک چو صاف آب
بت حروفش تتق مشکفام
تحفهٔ ابرار لقب دادمش
راست چمنهاست در آنجا سطور
کرده مجلد سوی جلدش چو میل
هیکل آیات کرامیست این
ظلمت کلک وی ازین حرف نور
خط وی از خط دو نشر برین
تیغ کند خامه سیه تیز را
دیدهٔ حرفی که بود دیده‌بان
گاه زند بر رخ خم خال غم
چند لب باج حکایت دهیم
بخیهٔ این جنده بدامان رسید
شد رقم خاتم تم الکتاب

جیب ادب مخزن اسرار او
کش نتوان یافت بفکر عمیق
می‌نشود بر در و گوهر حجاب
حور مقصورات فی الخیام
تحفه باحرار فرستادمش
پر گل شادی و نهال سرور
داده ادیمش ز سپهر سهیل
حرز حمایت که جمایتست این
وار چو گشت بد اندیش دور
کشته بسر حد خطا رهزنان
رشته برد نظم دلاویز را
گرد دارد وقت کتابت قرآن
گاه شود پیش رو تیشه ستم
شکر تباراج شکایت دهیم

سبحة الابرار

المنة لله که چون گرهٔ غنچه عاقبت بشکفتم · از کشش کشمکش چرخ شبی آسودم · گر گوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه گوهر است که در نیسان احسان از رشحات فضل در صدف صدق گرد آمده و بدستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمشقت تامل سفته و بالماس تعمق بفور آن فرو رفته آنگاه برشته مناسبت و علاقهٔ ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر سبحان مجامع قدس دست بپرستش گرد آوردند رواست و اگر مقدسان مجالس انس با گشت تش فراهم نمایند سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پارهٔ چند بمقدار است برهم ریخته و خزف ریزهٔ چند بی اعتبار با یکدیگر آمیخته لعب کودکان را لایق و طبع دیوانگان را موافق نه بالغ نظران را بآن کاری و نه کامل خردان را از آن اعتباری چون مقالات مستان بیهوده و چون خیالات سکرمستان بعجز آلوده با این همه امید میدارم که پردگیان نشیمن معانی را پیرایهٔ جمال گردد و جلوه نمایان معنی را سرمایهٔ کمال مثنوی

جامی که ز قد شکسته حالست · از دست زمانه پایمالست	چون حال زبان ناخوش شد · گرد آور دست معصیت چه
باشد نظر خجسته فالی · افتد بچنین شکسته بالی	یا رب به سبحان افلاک · صادق نفسان عالم خاک
کین سبحه که جمله تاب و تبست · هر چند که در حساب سبحست	با اهل صفاش روبرو دار · وز دست معاندان نگهدار

تاجور ساختن این شاهد غیبی به بی عیبی مباهی تباج بسمله که مرصعست بجواهر اسمای صفات الهی

ابتدای بسم الله الرحمن · الرحیم المتوالی الاحسان

میکنم از نم این آب حیات · زندگی بخش دل و نجات

تر زبان خامه مشک افشان را · تا معطر کند این عنوان را	نافه آهوی تاتارست این · نغمهٔ طبلهٔ عطارست این
خوش نفس غنچهٔ باغ ارمست · تازه رس میوهٔ شاخ کرمست	بر رخ عقل در غیب گشاد · لوح بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوحه که این حرف دفاست · طالبان را ره فردوس لقاست	خرم آن کس که ازین در چو بیافت · بوی فردوس بفردوس شتافت
بیت فرد و چنین اسرار شگرف · که بود درج درو جز حرف بحرف	نتوانی که زنی از پی دم · تا نبندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده باین نام پسند · لب از هر چه جز این نام ببند	سینه‌اش از کنگرهٔ طارم عرش · تیر گون سایه بکافوری فرش

یعنی ازین چرخ چو خور تیغ تیز / بر تو تیزست بدین سایه گریز
بر تو مفتوح ز سر حلقهٔ میم / روزن رحمتی از باغ نعیم

سر الف جان عدو را خاری / بلکه در چشم دلش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام / تا زکاتش بر سپید است بکام

هاش شب کرد روان گرد جهید / در گلوی تو دو چشمه است شهید
بهره ور شد دل مجروح زریش / ریش را یافت ببین مرهم خویش

حاش حاشا که بود کاه شمار / بجز از عدو جهان کند گذار
پرتوی نون وی آن قبلهٔ راز / گر کند دل ز وی آغاز نماز

یاش عشریست ز آیات جمال / عشرهٔ کامله اش نعت کمال
هر کاتش ز وفور برکات / داده جنبش همه آثار حیات

سکناتش بسکون راه نمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطهایش چو فروزنده نجوم / شیاطین قوی الوهم رجوم

شکل تشدید کزو شانه نمایست / فارغ معنی شدت ز رجات
جالی اینست بپاکیزه غیب / کرده نکهت پیش جیب

شیوهٔ جلوه نمایی ز تو یافت / صورت چهره گشایی ز تو یافت
کرده ای از همه تاج افرازش / عقد توحید حمایل پیارشش

در ترشیح اصل این شجره بر شجرهٔ توحید و توشیح صدر این مخدر بوشاح تحمید

بیت در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به ازین عقد گهر

میکنند شکر نعمت بدهان / میکنند شکرگذاری زبان

انما الله آنکه وحده / فهو المنعم و مولای عده
شکر فضلش چو عطای دگر است / باعث شکر و ثنای دگر است

کی شود در نظر خرده شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هر که جانبش نبود در بدنی / گر شود هر بن مویش دهنی

باشد از سردی کشته زبان / هرچه مویی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن پا نکنند / پرده از نوی و کهن بر کنند

نتوانند که آرند بجای / شکر مویی ز کرمهای خدای
آن تباریخ قدم از همه پیش / وان بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم
چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بنشاد

نه فلک با همه اختر کرد درست / نه صدف با همه گوهر که درست
همه زان جنبش جود افتادست / کز بصحرای وجود افتادست

نیلگون چرخ به پشتش بخشش / یک حبابست ز نیل کرمش
هر که پی برده بدین خوش نمطست / عارف نکتهٔ نون والقلم است

مرور هستش که رود بی زد و کم / رخش او رست فلک کاسه سم
اینک اینک نگر شاهد حال / میخ انجم زده بغل هلال

تا درین طرح فریبنده سپهر / نشد حادثه زلزله پای
هر سر کوه بپیش از چنگ خیال / کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش ما پیش چو این حرف شنید / جز خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش آمد بزبان
واحدست او و زمانی همه جاه / همه بر وحدت او بنده گواه

نیست در رشته خم و حلقه بیچ / همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار / بالی از رحمت او فصل بهار

باغ پر زیب ز صنعت گریش / آب آیینه ز روشن گهریش
باد ازو غالیه پیمای اندوز / مرغ ازو نغمه سرایی آموز

بست جیب سمن غنچه پرکرد / بافت گرد چمن از سبزه زره
ز دوست مجرد وپس لقا توان بهر / از دم حادثه شمع مهر و

باد بی جنبش مرغان فصیح / داده دانه بی قوت تسبیح
دست صنعش گل آدم خو سرشت / بتلیفت کریش نامه نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش   داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست   طاعتش زاد و من از طعن برست
هر کرا کرد ترشح ز انا   رشح سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش   سجده بردند ملایک سویش
بجز آن آتشی دیو نهاد   که بسجودی او سر ننهاد
کور دل بود و بمیل آن خنیر   دیده بگشاد بحیرت عینیر
چون نکردن کشتی آمد فن او   لعن شد طوق نه گردن او
پشت در کینه وری محکم کرد   روی در روی سپه آدم کرد
دانه را او نظرش تزیین کرد   ره بدام خطرش تعیین کرد
سوی دانه ز طمع کام نهاد   دانشش در نظر دام نهاد
گرد عصیانش بر رخسار نشست   پشت عهدش ز عصا خورد و شکست
ذلتش پرده ظلمت افراشت   توبه اش آینه ظلمت برداشت
آتشش مشعله تاب همه   ریخت انوار بهر پیچ
ما که در ظلمت غم مشغله ایم   طالب نور از آن مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم   رو بدان قبله حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد   جان ز نور رشش سوری برسد

دست تضرع بمناجات آوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی   سرخ رویی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاری   کار شیرین کن هر شیرین کاری
بر فرازنده هر افتاده‌ای   شمسه زرکش زنگاری طاق
تاج بر سر نه زرین تاجان   عقد بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده   در بر وی همه بگشاینده
آب پیرای تفسیده لبان   خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج بویرانه جسم   طارم پس گنج بصد گونه طلسم
دیر پروای بجز دلبستگان   زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینه دل   زنگ ظلمت بر آیینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان   شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کمر کوه کشی   صبح عیش از شب اندوه کشی
مونس خلوت تنها شدگان   قبله وحدت یکتا شدگان
تیر باران فکن از قوس قزح   از صبا باده ده از لاله قدح
پرده عصمت گل پیرهنان   حله رحمت خونین کفنان
خانه نحل ز تو چشمه نوش   دانه نخل ز تو شعله فروش
لب پر از خنده ز تو غنچه باغ   داغ بر سینه ز تو لاله راغ
غنچه است که دل باغ تو ایم   لاله سان سوخته داغ تو ایم
هر که بر دل ز تو داغش باشد   زانچه غیر از تو فراغش باشد
هر چه غیر از تو رقم کرده تست   هر چه پرورده تو پرده تست
چند بر طلعت خود پرده نهی   پرده بردار که بی پرده بهی
این ز ارقام قدیمی قدرت   بر قلم جای قدم باز فرست
تازه کن سبق قلم بار زبان   نقد نگاه کهن بازار زبان
با کمند بر سلسله عالم زن   سلک این سلسله ابریشم زن
عرش را پایه جنبان از جای   در فکن پایه کرسی از پای
چهره کن سبز بشر سدره چمن   صرصر نیخ کن شاخ شکن
بر خم رنگ فلک سنگ انداز   رخنه اش در خم نیرنگ انداز
رنگ او تیره کیت و شنگی   به ز رنگینی او بی رنگی
پنج و رحمت که چنین بی زیب است   اثر رنگ ز بیهای وی است
هفت رنگ همه زین رنگگری   دست نیلی شده زین نیلگری
مهره مهر را فکن طشت ز بام   تا برآید ز پی رسوایی نام
پرده پرده نشینان تدرند   در خم پرده دری درگذرند
کمر بسته جوزا بگشای   گوهر عقد ثریا بکشای

زهره را چنگ طرب زن بمعین
چند باشد بفلک بزم نشین

خاصیت کش ز انگشتش
بلکه ز انگشت تهی کن مشتش

چار دیوار عناصر که بجاست
سر کشیده است ازین مرحله کاست

مهر مهر کنش ازین پس هم
شو از آن مهر کنش سالک عدم

آب را بر سر آتش بگمار
تا بشو دآنکه از دود و غبار

ز آتش قهر به تری آب
مهر بر عارضش ساز سراب

باد را خاک سیه ریز بفرق
خاک را کن ز نم طوفان غرق

نامزد کن ز زمین پیلها
ساز از آن عالیها فیلها

ماهی و گاو که در بار وی‌اند
با همه بار کشند از وی‌اند

گاو را فتح کن از خنجر بیم
پشت ماهی به ازاره دو نیم

سر چه القصه بود ز کن نمای
همه ز آینهٔ هستی بزدای

تا بمشتاقی افزون ز رمه
تنگدم روی تو بیرون ز رمه

نور پاکی تو و عالم سایه
سایه با نور بود همپایه

حق همه یکیم و ارنگاه
سایه وارم مفکن خوار براه

معنی نیک پر انجامی را
جام صورت بشکن جامی را

باشد از پی کیمیان دو شود
ظلمت پی کمیش نور شود

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشهٔ مغفرت درودن و توشهٔ آخرت برداشتن

آرد از زنگی بی زنگی روی
باید از گلشن بی رنگی بوی

طرفه نومینیت نگون چرخ برین
نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین

اولین زادهٔ قدرت قلمت
گر ز نوک دو جهان یک رقمت

ز قلم بلکه یکی تازه نهال
رسته از روضهٔ اقلیم جلال

گوهر معنی جنس البشرت
گهر آن را شده تخم و ثمرت

سلک هستی چو درآید بشمار
وی بود اول فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده
معنیش اصل وجود افتاده

روشن است این بر هر فرزانه
که ز تخم زاد درخت و دانه

قبلهٔ بنده و آزاد ویست
علت غایی و ایجاد ویست

از رخش نور ربایی همه را
وز درش کارگشایی همه را

طرفه نخلش که بر آن نامیه مست
کرده تعلیق ز هر مینه پیوست

آدم ار یافت شرف سرمد را
تاج سر کرده بپایش مدرا

گل شهد دو جهانست جلی
مست شهدی و گلی زو منجلی

گل که آمد شرف ز خسارش
نیست جز شبنمی از گلزارش

بود پیش از رقم تازهٔ او
بی صریر قلم آوازهٔ او

لوح از آثار قلم هیچ نداشت
که بنخ حرف تمنایش نگاشت

عرش را پایه نه بر کرسی بود
گر ز قدومش بخبر پرسی بود

تا درآید بشتر گشته سوار
بود گردون شتران کرده قطار

بودش ایام بره بشته
چار طاقی ز عناصر بسته

نورش از جبههٔ آدم بنمود
سر بنهاد ملایک بسجود

نوح در مهلکهٔ طوفانی
پشت ازو یافت بکشتیبانی

بوی لطفش بر ابراهیم رسید
گلشن از آتش نمرود دمید

یوسفش بود بدرگاه کرم
بندهٔ قیمت او هفده درم

طلعتش آتش موسی افروخت
لبش احیای مسیحا آموخت

رفت در قافلهٔ فاقه خوشی
صالح از قافله‌اش ناقه کشی

رخت در زاویهٔ فقر نهاد
داد صد تخت سلیمان بر باد

در پس خوان ادب او ادریس
خانه روب حرم او بلقیس

فرخ آن روز که از کمین راز
بارگی راند بجولانگه ناز

علم جاه به بطحا افراخت
مکه را پایهٔ دولت بنواخت

سرو بی سایه‌اش از قد بلند
بر سر تشنه لبان سایه فکند

ریگ ز آسیب قدومش زر شد
بطن وادی صدف گوهر شد

آفتاب سحر ایمان ویست
نیر کاشتکه احسان ویست

مشرق تنش که ومعه بایشتر | پرضیا مشرق ازو تا مغرب
گرده بر خوان نبوت کش شب | دعوت گرسنه‌چشمان عرب

قرص مه را پی یکمشت لییم | بسر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب بوالعجبی | گر نسوزند بران قرص لبی

شب دیگر ز قدم تا بن فرق | بر درخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای | نعل او چون مه نو گردون سای

گنبد خاک پس پشت فکن | راند از آفات برون گیمه زن
خرقه تن به پر عرش کشید | خرقه را کند و بذوالعرش رسید

شد از آن نور بقا دیده فروز | آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان | چون بصر از نظر خویش نهان

به یکی چشم زدن نور بصر | میکند از همه افلاک گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند | چشم بگشای و همان لحظه ببند

بین که نور بصرت بی کم و تاز | چون بگردون رود آید باز
نقلم گر نشد انگشتش | بود لوح و قلم اندر مشتش

بود روحش قلم صنع ازل | گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد و خط اگر دیده بجست | بکمالش نرسید هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم | نشود نور و ظلم جمع بهم
چار یارش که ز کونین گذشتند | قصر دین را چو چار ارکانند

صدق و عدل آوری جود و حیا | کز ایشان بجهان مانده بجا
همه مرضی همه راضی رفتند | قرب حق را متقاضی رفتند

گشته در قرب حقیقت اکرم | رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن بنور خطاب آراستن و مهر ختم سعادت از خاتم نبوت صلی الله علیه و آله جستن

ای قمر طلعت مکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع

شعلهٔ برقع تو برق افروز | لمعهٔ برق رخت برقع سوز
لیلة القدر ز مویت تاری | وحی منزل ز لبت گفتاری

طره‌ات سود همه سوداها | انتخابی ز حروفش طه
قاب قوسین عیانی ز ابروت | نقش بند خم گیسوت

با تو آنان که در جنگ زدند | درج یاقوت تو از سنگ زدند
گوهرین جام لبت بشکستند | ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد ازان حیله گران | در صف گوهر صافی گهران
سلک دندانت بخون بستند | رشتهٔ لؤلؤی تو مرجان

پس گزیدت بدل آن چینی | در بها گینه بدین رنگینی
نخل قدسی رطب تازه لبت | خسته از سنگ خسیسان رطبت

یعنی از گوش چنان در گوشت | وارد ای خواجه ازین لب گشت
گوهر یا صیرفی ملک و ملک | زو از آن سنگ ز رنت نحکت

تا کند عرض بهر پاره کار | زیور علم ترا پاک عیار
لاجرم حقه از صدف سنگ | امه قوی به برون داد اینک

حلم تو بود بسی کوه شکوه | کی ز یک سنگ فرو ریزد کوه
گر ازین کوه صدایی برود | در گدایی بنوایی برسد

گر برآری بشفاعت نفسی | کمش ید گره از کار بسی
تا بخواب اجل ای گوهر پاک | خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت کار آشفتست | لیتنی گفت ترا تا گفتست
چند در حجله به تنها خفتن | حجره از گرد فنا نارفتن

چند در بستر خفا نشستن | در برین خاک نشینان بستن
چند از سنبل تو بیگانه | دل بصد شاخ نشینند شانه

چند بی زیب ما کیت غبار | خانه و بستر بود تیره و تار
چند غلتین ز پا بوسی تو فرد | جنت باشند هزاران غم و درد

خوابت از مقصد و بشکستند | قدر بر ز آنکه از حد بگذشت
دست از برد یمن پیرهن | کف ز جلباب کفن بیرون آر

شاه زن سلب مشکین را | سر برکش ز کس عالم پیچ را | گروه لعنین جلاوت دریا | از در حجره خرامان بدر آی

جلوه ده خلعت ناز اندر پوشش | حله لعل طراز اندر پوشش | طاق محراب تهی کن ز درن | سرش از خنجر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز | قدرش از مقدم خود عالی ساز | خطبه ملت و دین از سر گیر | کشف اسپهر از یقین ابر کرم

پرده بگشا ز رخ صدیقی | بدران پرده سر زندیقی | دره عدل ز دست عمری | زن ابرق قاتپه سر خضر سیری

خون فشان کن ز حیا عثمانی | ریز بر گشته وفا ارزانی | پنجه در کن اسد اللهی را | پوست برکن دد و سر روباهی را

عالم از پی کاری بنشان | ایشان ریز و غباری بنشان | تاج ملک از سر دونان برگیر | بخت دد دولت ز زبونان برگیر

ساعتی کج رقمان بیار قلم | زن از آن قاعده رست رقم | بی رهان را ز اشر بیم فرست | راه دانی بهر اقلیم فرست

ور نخواهی که ز اقلیم بعث | او آری روی بدین شهر فنا | تازه کن عهد کهن عهدی را | ده دل عهدی خود عهدی را

علمش بر سر عالم ظلم زن | تیغ قهرش به سر اعدا زن | عهد عیسی ز سر چرخ برکن | کج روان در پی ستم آباد یمن

بار دجال وشان بر سر نه | به بیابان عدم بسپرده | عاصیان بی سر و سامان تو اند | دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بنده تست | ور ره عجز سپر افکنده است | بره امنیت ز طاعت و ترس | لب بجنبان ز شفاعت کش

بوکه نقد خود از این ورطه برد | برد از ره زنی دیو پلیس | چون نی خامه شد انگشت نما | بنوا پیارزی تو جمشید خدای

دولتش زین غرض دیگر نیست | پرده لعنت پیمبر پیدا است | به چو آن زمره کوتاه کنند | که تو شاکر تری شاه کنند

در دعای دوام دولت شهریاری که سایهٔ دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده است استدعای مزید رفعت بخت تاجداران که تخت رفعت تاجداری بپای خدمت ایستاده است

شاه والا گهر دریا کف | کز فلک گوهر او در است جهد

حامی چند گیتی ز فتن | بر سر فتنه گران بشکن

عدل او صفحه ایام به تیغ | گرده پاک از تم درد دریغ

رای او رایت جمشید فراز | چتر او پایه خورشید آید

گفتش ابیات که گوهر بارد | گر که خورشید صفت زر بار | گر چمن ز ابر کفش سبز گردد | سر کل از وی طبق در گرد

وبر و زر کند از جود نثار | مشت دینار شود دست چنار | خیل اعداش که بی دست شدند | دست در هم زده چه میگنند

برق قهرش چو رسید از سر الوند | دود شان بگذرد از چرخ کبود | کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم از آفاق بر انداخته است

پیش از این نقد بسی گنج بسکه | ز بیم آن کرم کشتی صرف | عدلش اکنون که بعالم ... است | نام صرف چو عدل عمر است

همتش آن که سر تاج او | کد بر وجه کلاه گشت | چون ز فضل ازل ابر اکرامش | که چو وی هست گرامی نامش

ذاتی از تاجوری بیشه زین | تاج سلطان و ذات چنین | ای خرد داده جمال ابد | نام نیکو ز ازل نام ز دست

سکه را خطبه لقب از وی | خطبه را سکه به نام تو درست | هست نیک و بد عالم ... | آنچه مغز است در و نام نکو

چشم از این نغز سوی تو گشتای | مغز نغز است سوی مغز گرای | نیکنام آمده بحر و بری | نام مورش تو نکونام تری

جام عیشت چو شود دست آویز / جرعه بر خاک تهی دستان ریز
پاکبازان که همه خاک تواند / جرعه پرورده می پاک تواند
گنج بذل گنج فشان مرد و تو هیچ / تاج ده تاج پرستان سر و تو هیچ
بهره ور چشم جهان خاک درت / طوق جان حلقه بند کمرت
هست میدان سخن تنگ بسی / چون رود در ره ثنای تو کسی
حرف را کی بود آن گنجایی / که شود ظرف ثنا پیمایی
بحر معنی چو شود موج سگال / چشمه حرف بود تنگ مجال
کوزه از بحر چه دریوزه کند / بحر پیداست چه در کوزه کند
نیست چون این غرض انجام پذیر / به که باشم ز دعا عذرپذیر
هر سحر تا فلک صبح شکاف / تیغ خورشید برآرد ز غلاف
فرق جاپیسد ز تو بشکافته باد / روز و شب یافته و تافته باد
با قد کام تو در باغ امل / تا شد جان وی از داغ اجل
شب که زد بیته کی مهره گل / قیرگون جیفه زنخ دلی دل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی آن منجوق طناب

سبب نظم جواهر آبدار که سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقده گشاست و هر مهره از آن در گردش احوال مهرافزاست

چون مشبک قفس مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش / هر چه اندیشه رسد زان هم بیش
عقل مغرور ز گردآوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور ز چراغ حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهروار همه / ابر صحراش گهربار همه
بر سرم گوهر و در چید این بخت / که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور و بهره رسان
گوش جان را صدف در کردم / جیب دل را ز گهر پر کردم
باز گشتم بقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا گهر و در رفتم / همه را الماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد پی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بدان آورند / دعوی سبحه بنسیج کنند
مهره هایش ز خرد مهره نمای / عقدهایش ز فلک عقده گشای
سلک آن دایره مرکز دین / رشته‌اش شمع شبستان یقین
نقد هر عقدی از آن کان گهر / داده آرایش دکان دگر
مهرسد عقد عقودش مجمل / هر یکی زان دل گهر حبل گسل
اربعینیست که درهای فتوح / زو گشاده است بخلوتگه روح
گرت این سبحه اقبال شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بدو صد عقد در از بحر فروش
بو که چون سبحه درآری بشمار / رسیدت دست به سر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش
سبحه عقد ثریا در دست / خواست بر گوهر این سبحه شکست
گفتم این رشته گوهر بگفت / گر بود نقد بود زین صد جفت
گرچه بس لامع و پرنور افتاده است / نور این سبحه دو صد چندانست
نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت
نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیده آن گلشن کرد
گرچه آن گوهر کهن است / این نو آیین در درج سخن است
گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی از این است پسند
گرچه در سلک زمان آن بشت است / چونکه آری بشمار این هست
گرچه آن از پی دست کسی / بهره ور گردد از آن دست بسی
گرچه آن هم وطن ماه و خور است / این نه خورشید از آن جای بر است

گوش کرد او چو شنید این سخنان ... شد ز ذوق سخنم چرخ زنان
گفت قد حیت نظم سمای ... ای چنین اید خرد آگاهی جامی
ماه و اختر گهر سلک تو باد ... لوح خورشید پی کلک تو باد
باد تا مهره گل هست بجای ... پنجه نظم تو انگشت نمای
ای به پهلوی تو دل در پرده ... چه از این پرده برون ناورده
دل که سرپر بود آورده راه ... دل در پرده بود پرده او
یکدم از پرده غفلت بدر آی ... باشد این راز شنو پرده گشای
هست این پیکر مخروطی دل ... لیک هست این قفس طوطی دل
گر تو طوطی ز قفس نشناسی ... بجز از ناس ز ناس پیدا
دل نه آخر که بیت است این خرگاه ... نام خرگه ننهد کس بر شاه
شه دگر باشد و خرگاه دگر ... ترک خرگه کن و در شاه نگر
گلبن جان چو نشاند بگل ... بود مقصود از آن غنچه دل
غنچه دل چو شگفتن گیرد ... در روی آفاق نهفتن گیرد
عالم و عالمیان در وی گم ... همچو یک قطره نم در قلزم
چرخ یکغنچه ز بستان وی است ... نطق یک نغمه ز دستان وی است
عنصر از یک نفسش در روی ... توده خاک ز رازش گردی
یکنفس وار هوا از سحرش ... صفت دریا صدف یکگهرش
نه فلک پیش وی از شش و نه ای ... پیش چترش دو جهان با خبری
زیب دست او بش خاتم جم ... آسمان کتبش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور ... نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نا مقطوع ... میوه خارج حرمش ناممنوع
گوی او دست خوش ما و تو ... رشته اش مهره کشی ما و تو
بلکه ما در کف او دست چو موم ... بسته در رشته آن مهر چو موم
او ست چون باد صبا ما چو غبار ... او ست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مشکین ز زمین چون خیزد ... گرد در دامن باد آویزد
هست از و جنبش و جنبانش ما ... هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل ... هست مرجان نور از زنده بدل
زنده بودن بدل از بهر چه هست ... این سخن خاصیت آدمیست
بیدلی زنده چه مرد از چه تو ... زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتیر پی خبر نتوان یافت ... بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی چپ چون غنچه ایست ... به اگر پهلو از و در چینی
راستی جوی که در پهلوی تست ... دل و جان زنده شود از بوی تست
سالها خون جگر باید خورد ... خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی ای بویی ... بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز پیچ و شتنی ... نه ز پر علمی و بسیار فنی
به اگر حاصل خود را سوزی ... که بتحصیل چراغ افروزی
ره به پیچ و شتنی آوردن ... بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از خود بنشینی بفراغ ... روشنایی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی به راه ... گر کند دود وی ات خانه سیاه
چو چراغی که نباشد دودش ... ره نما باز سوی مقصودش
پرتو نور دل است آن ... گر چو خورشید جهانگیر است آن
دیده بیند از آن نور فراز ... هستی خویش وزان نور نیاز
همچو خور گر بجوی آتش زنی ... گر شوی صبح دم خوش نفسی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی موی شکافتی هر چند چون موی بر خود تافت تا بصحبت احمد غزالی نشتافت رشته این کار در نیافت

مردم دیده روشن نظران ... بحر دانش همه بین همه دان
بس کس در مدرس پنج علوم ... بر او شد حاصل گنج علوم
لیک از آن گنج بجز رنج ندید ... بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد ... کسب هم از کتب ایشان کرد

گرچه عمری بپی آن راه سپرد / ره از آن خیره بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل

ناگهان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشتهٔ عهد بغزالی بست / سر این رشته اش افتاد بدست

بود در صحبت او روزی بیست / پس بهم عمر به بر روزی زیست
یافت چندان بصری از رخ شیخ / بر در روشندلی از پی [illegible]

از قفس طایر روحش پر زد / وز بر نور دلش شعله زد
ما رأیت شیئاً الا و ارى / فیه نور الله فی ظل السوى

از خدا کون و مکان را بر تافت / وز یکی مرد و جهان را [illegible] یافت
دید یکی واجب و ممکن مرتفع / نور او لامع و ممکن مطلع

ظلمت خویش در آن نور نهفت / بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت بفراخی بحرهٔ دل و [illegible] باج خواطر مختلفه و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمرهٔ آن شجره است

ای ز اندوه تو پرخون دل ما / دمبدم از تو دگرگون دل ما

دل ما ورطهٔ افتاده بپست / گر بره باد هوا را گذریست
مردم از آتش هر باد درشت / پشت او روی شده روی بپشت

وای ما گر تو قرارش ندهی / بهر خود میل نگارش ندهی
بر در خود ز تنگی منشینش / حرف تمکین [illegible] تلقینش

بنده جامی که بداغ تو خوشست / بفروغی ز چراغ تو خوشست
ای ده خود رحمت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان

بکرمهای خودش شیدا کن / بثناهای خودش گویا کن
بر وی ابواب معانی بگشای / ره باسرار معانی بنمای

پشتیبانش بتوفیق سخن / آورش روی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریفترین گوهر صدف آدمیت و لطیفترین زیور شرف محرمیت

ای توی ربقهٔ اخلاص تو / خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی سخن پرگهر است / گهر آویزهٔ گوش هنر است
در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والاگهری بهتر ز سخن

سخن آوازهٔ پر جبریل است / روح بخشش دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر ازین / یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون ازو طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است

فضل کلک و شرف نامه ازوست / عقل را گرمی احکام ازوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند / روز و شب نقش و نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه

دل کل تشنهٔ آب سخن است / پخته و خام خراب سخن است
طبع ما خرم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست

شب که از فکر سخن [illegible] / فرق را کرده ز تشویق [illegible]
حلقهٔ خاتم صدقست و یقین / دل نگین حرف سخن نقش نگین

گر کشد در تک این گنبد جم / که برو دم آورد از [illegible] چشم
گوش ازان گوهر [illegible] شنود / چشم ازین غالیه [illegible]

زیر این دایرهٔ [illegible] / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک [illegible] / گاه فکرت بسخن [illegible]

جز سخن کو بسخن نامزد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است
قوت و قوة [illegible] / چون سخن راه سفر پیش گرفت

رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانات همه [illegible] / نامهٔ سحر بپایان [illegible]

حامل سر ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرع و دستور کمال از وی یافت / دین بر امن و زوال از وی یافت

نکته اصل بیان کرده او / چشمهٔ فیض روان کرده او // گل از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است

گوش را آمده بوش عتابم / سخنش کرده لبالب ز نظام // هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه

تا که خجلت زده از روی ویم / رو درین باغچه بر بوی ویم // هست بر بوی وی این نالش ما / و ز رنگ و بوی وی این نالش ما

جلوهٔ چین ز صفائی او ست / سکهٔ عشق ز صرافی او ست // سخن آنجا که زند لاف آو / خامشی ارزد رصافت عجب

پس او به زر زده هیبت / وگر زر در رهٔ او بی هیبت // سخن عشق به یک آهنگ اند / زر و رز نیز بهم همرنگ اند

آب آن وضو درین آمیزد / تاب این خرمن ایمان سوزد // در سخن نیست زر رنج محتاج / سکه زر ز سخن یافت رواج

ای بسا قفل درین کاخ در او / که کلیدش نتوان ساخت بزر // لیک چون افسون سخن آراست / آن گره در نفسی بگشاید

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی آخته کشید // گنجها زر ببغداد آورد و نهند / گنج پیدا ن خاک ببر برگرد

هیچشان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد // حمله کردند به ... اندر سر تیغ / سر بغداد ندر آتش خون تیغ

بجز آن بار پسین کش گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار // گفت کای داور فرمان فرمای / کار بر مانه با جهان پیمای

ما تن چند که از پنج و دی / کار ما نیست بجز شغل بدی // ... پر دیم ره احسان لیک / ز دی کام تو هم چند آن نیک

از کهنه گر چه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست // چه زما رسم ستم و ز زر یدن / چه ز تو ... زکرم بخشیدن

طبع حجاج از آن نکته شکفت / داد فرمان بخلاص و ... گفت // تف بر آن طایفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس آب و ده دلان

که از آن قوم فرو مایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی // کارش از اول ز تو بود این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک بتو بخشیده شدی // که از آن قوم فرو مایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک حجت سپر چاره دیات و تیغ ظلم حجاج در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ای زبان خنجر از کنه تو تیز / پایهٔ قدر سخن از تو بلند

بجز دو شرح کمالش نتوان / سخن شرح نوالش نتوان

سخن از باغ وصالت ورقیست / وز تفی نور چراغی که شب است

بگزین زمزمه خاموش شوم / کمترین مرغ و فا پرورتست

هر طرف گر چه سوادی دارد / بر زبان ذکر تو میخواهد یار

رخت از آن دایره بیرون دارد / بزرش سکه موزونی ده

ای بهر شاه موزونی تن / خالت از مشک خطا دیگر گون

هیچ شاه چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست

صبر از وصف وی مشکل / کشد از ورنه خط طرا

تا مگر خال ردیف آراید / حالی از فرق دو گیسو بند

واندرین مرحله با دادگر است / از گلی رونق باغی که شناخت

تا بها پیر صدف گوهر شوم / طبع جامی که شناگستر تست

پای دل بسته بجائی دارد / عار دارد ز حدیث همه کس

نطق ازین قافیه موزون دارش / لبش خطبه افزون ده

عقد پنجم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتست از حکمت آمیزی او وان من البیان لسحرا اشارت بسحر انگیزی او

خاصه وقتی که پی بردن دل / کشد از ورنه بر خلعت ناز

بر چنین خال خیال افزاید / سوی تجنیس ز هم بشکافد

لب ز توضیح گهر ریز کند / جعد مشکین گهر آمیز کند

چشم از ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن و شمع فکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت پرداز

چو بدین شکل بدین غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال

گوش را حامله دُر پاش زند / صدف آسا ز گهر بر بندد

چشم ز ره من عنبر بارد / بطبق غالیه ز تحت شه

گر تجرید شود نغمه‌سرای / که بتوحید شود عقده‌گشای

گاه در صومعهٔ خوش‌حالان / گشته گوینده لب قوالان

صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نغمهٔ او راه سماع

گاه همپا ز شود با نی و چنگ / در خرابات بر آرد آهنگ

مطرب مجلس مستان گردد / ره زن باده‌پرستان گردد

گاه غم‌نامهٔ عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند

بر دلش تازه کند عهد قدیم / سازدش محرم حرم لطف مقیم

گر کند پردهٔ معشوق بساز / وه از پردهٔ معشوق آواز

پردهٔ عاشق بیدل بدرد / پرده پیمان بر در معشوق برد

ما که از سحر بسازی او / ور شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده‌ایم / کنج نشین چون صدف در شده‌ایم

قوت جان قوت دل زو داریم / گل درین مرکز گل زو داریم

گل دولت ز دُر او جوهم / نیست عیب ار نبرد او جوهم

وز چه جوینده هنر ما نیست / نمکش لب شیرین جلابی

آن پر از جوهر قرآن هیئتش / زان نیالوده بآن آتشش

تا نه خلقی بگمان در مانند / کین دو گوهر مگر از یک کانند

بسمله تاج سر قرآنیست / زانکه سنجیده باین میزان نیست

وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی

ور شکستی نشد از شور و برون / آن نه از وزن نه بی ورنی او

چند باشی ز بیان هیچ مهیج / گشته از دست زبان هیچ بهیج

شعر آیت نه پی چشمه دل / سر چشمه شده آلوده بگل

گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب زآب که گل پاک شود

بایدت در سخن اسوه‌گی / پاک کن دل ز سر آلودگی

تا درین مرحله مشغول کنی / پاک خیز و گهر از دل پاک

پاکباز آن همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند

قدسیان طوف دیار تو کنند / تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی که چون این بیت بگفت

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

یکی از کابر درین واقعه دید که جمعی ملایکه طبقهای نور از بهر نثار او می‌آوردند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان‌زن

شد شبی بر شجر حمد خدای / از نوای سحری نغمه‌سرای

بیت بیتی زد و مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم

جان ازو مژدهٔ جانان یافت / بر رخش پرتو عرفان می‌تافت

عارفی زنده‌دلی بیداری / کرشمان داشت با دلکاری

دید در خواب که درهای فلک / باز کردند و دمی ملک

رو نمودند ز سر در زده صف / هر یکی از نور نثاری بکف

پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند

با دل و دست خود از خوف و رجا / گفت کای گرم روان تا بکجا

مژده دادند که سعدی سحر / گفت در حمد یکی تازه گهر

چشم زخمی نرسد گر ز قضا / می‌نهم مرحله گوش رضا

نقد ما کان نه بمقدار ویست / بهر آن تحفه نثار ویست

خواب بین عقدهٔ اشکال گشاد / رو بدان قبلهٔ اسرار نهاد

بدر صومعهٔ شیخ رسید / وز درون زمزمهٔ شیخ شنید

کرخ از خون جگر می‌کرد / باخود آن بیت مکرر می‌کرد

مناجات در شکرگزاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن لایق هستی خداوند چون جل جلاله

نیست ترازو شده بیدار ز دست | طبع را بیت و ترازو بوده است
زان بصنایع نرسیدن جبلت | جا بیا غرق خجالت ماندی
تر دلش نکته عرفان ریزد | گرچه روزی خور هر ذره است
حرف بر آن وجود تو کنید | ای درین کار که هوشش بسی

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود مؤثر که مدبر کار است سبحانه و تعالی

نه برو و سمنش بازاری | گل این باغچه گر شد شاخ
از لب غنچه سخن ز آن رخی | گنی گوش و نشینی چندین
ترک همراهی بی راهان گیر | پرده از چشم جهان بین تو باز
دور آن گرد تو جاوید آن حیات | بر سرت چتر مرصع فرشت
ماه را شمع شب افروز گرد | کیست میزان نه دکان سپهر
عمر بر خلق جهان پیما شد | کیست کز دست دل آتش تاب
وصله زر و قصب بر دی دو | کیست کز طاق فلک چون خیمه زد
نو بنو صورت انگیخته شد | ساخت گرد آوری عالم را
نیست از کار دری چاره | عین ممکن ببر این خرد
چون به هستی رسید از وی گری | ذات نایافته پیکر خبر د
نابد از وی صفت آب یی | هرچه او را بود از بود نشان
هیچ موجود درین عرصه وجود | نقش بی خانه نقاش کرد
حاجت افتاد بواجب ناچار | او بخود هست و جهان هست بدو
روی در وی بود این قافله را | چو خلد جنبش مور بپشت
بسر انگشت ز پیشتش رانی | با ورت نیست که اندر زنده
چرخ و این جنبش بسیار درو | پرده پیا زند و نوا گر سوزست
همه را دانه از و دام از دو | زو بیت جنبنده نه از باد درخت

ای سخن را چو کعبه پیچیده | خلعت نظم در او پوشیده
کرده تقسیم صحیحش ز تقسیم | بترازوی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم بدست | بر سخن بیت و ترازو بوده است
اثر صنع ندیدن سبلت | بر جبین آب خجالت زدی
نر گلش سبزه احسان خیزد | دست امید بدریوزه بربست
گرچه دریوزه ز جود تو کند | روز و شب سرو و از دگوی
بنجشم تو ز دیدن اثری | نه بگوشت رسیدن خبری
نرگس این چمنی گر لب جوی | خوش بناد بیت نظر سوی سهی
نه برخسار گلش دیداری | صبحدم گوش گشاده است فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی | گوش وگر چند نشینی چندین
چند کاهی ره آزادان گیر | ننگر پیش پس شیب و فراز
بین کزین دایره گرد ابد حیات | بر روی این نقش طمع کن گشت
مهر را نور ده و رنگ گرد | کفه پیا زده آن از مهر و
تا به میزان چو دکان آراید | صبح چون کحلی اطلس زده جاب
سوزن رشته خورشید آید | زیر او چار گهر بر هم زد
چون گهر با هم آمیخته شد | خاتم جمله صور آدم را
بهر این کارگه خونخواره | نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری | کی تواند که شود هست بخود
خشک ابری که بود در آبی | گر بود مختص اندر امکان
لازم آید که نماند بوجود | نغمه بی زخمه مطرب که شنید
نابد از حکمت تنها چون کار | نیست هرچه نه زنده است بخود
جنبش از دی رسید این سلسله را | زود آری بسوی مور نشست
زان خلش هستی او راد آیتی | خلدت پشت نه زان جنبنده
علم لم و این همه آثار درو | گر پس پرده نوا بسیار است
همه جنبش و آرام از دست | زو بیت فرخنده نه از کردن رفت

او بر دلش تشنهٔ آب   او و به شادی پستان شراب   غنچه در باغ نخندد بی او   میوه در شاخ نبندد بی او

کارگر او و دگران آلت کار   کارگر یافتی آلت بگذار   کار از و کارگر آلت از اوست   اوست مغز و دگران جمله پوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند   مغز گویی مکند پوست پسند   حرف غیر از ورق دل بتراش   خاطر از ناخن فکرت بخراش

از همه پاک ده کن آینهٔ خویش   از همه پاک بشو سینهٔ خویش   تا شود گنج بقا سینهٔ تو   غرق نور ازل آیینهٔ تو

جلی شود وادی برهان جلی   تو بجانی و دل و دست بشوی   دوست آنجا که بود جلوه نمای   حجت عقل بود تفرقه زای

چون نماید بتو این لیت و لعلی   رو در آن آر و دگر هیچ مگوی   زانکه از گوهر و مرجان جای   به بود کیسهٔ اسپند آلای

فاضلی وادی برهان پیمای   در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده   پای بگران عمل پی کرده

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی را از مقام ذوق و وجدان خبر داد

نه دلش از حقیقت نوری   نه سرش را ز طریقت شوری   صوفیی دید ز آلایش پاک   زده در چهرهٔ آسایش خاک

ز ریاضت شده چون [illegible]   پیرهن سینهٔ خویش نشکفتش   زان نقابی که بقای شب و روز   دست با بر و دی حسرت تو

شد بجنگ آور پیش مقصد   زخم زن گشته به شمشیر خلاف   گفت کای رهروی تو جوی   کرده صحبت دانایان پشت

باشناسایی خود دست   کو خدا را بچه بشناختهٔ   گفت از آن فیض که سر لطف   ریزدم بر دل و جان پاک

گرچه شد موج زنم خاطر از و   نیست گفتار زبان قاصر از و   فضلش گفت بدین کشف نهان   چون شوی قاید کوران جهان

گفت من عرف نشناسم و بیم   نیست کاری بشناسا کرم   هر که بی رهبر من بشتابد   آنچه من یافته‌ام او هم یابد

مناجات در نیاز بدرگاه حق جل و علا و طلب توفیق از و داشتن

کار من نیست که کاری بجد   ره نمایم بخدای متعال

ای جهان از صفت و ذات تو پر   عالم از حجت اثبات تو پر   هیچ جا نیست که غوغای تو نیست   پرتو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر   تو چنین حاضر و ما در سفر   نور تو گر بنود ما چه کنیم   چشم بینا دل دانا چه کنیم

هست از غایت کوته نظری   خبر ما ز تو جز بی خبری   گرچه جامی بود از بیخبران   چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری   بندی از طاعت خویشش کمری   ور دلش تخم هدایت کاری   برکشیش بر عنایت باری

مهرش از مهرهٔ گل بگشایی   زنگش از چهرهٔ دل بزدایی   تا بکاشانهٔ قربت بنشیش   می نشینی نه ز وحدت بیشیش

عقد پنجم در بیان یکتایی و برهان بی همتایی حضرت باری که در بیان و برهان هیچ گوینده کامل نیست و همه بی زبانان یکزبان

ای درین بتکده طبع فریب   برده غوغای بتان از تو شکیب

طبع را بند خرد بر پا نه   پای اندیشه درین غوغا نه

بنگر این انجم و مهر و مه را   بت ره گشتهٔ خلیل الله   یافتندی بدلش راه قبول   گرنه بشکستی شان سنگ عقول

سنگ بر بتکدهٔ آزر زن   در جهان صیت خلیلی افکن   تیز کن خنجر لا بر سر لات   ببر از لات منی راز مناة

تاج عزت ز سر عزی کش   رخت طاعت بدر مولا کش   بشنو از من پی دانا گویی   تا فتد از انجمن ایمان روی

علیسوی شد بپر کوی افزون
کرده روی ولی سر نفیی
هر که باید ز گل من تو بی
هرچه تقریر تو ترتیب کند
نیست این راستی و رستن روی
ول گرده ز دو و رویی صافی
سهل باشد که ز ماهی تا ماه
از محیط فلک و اوج سما
شکل و ترتیب فلک بر یکجا
متفق وضع دو ابر با هم
سپال و مه روز و شب و شام و پگاه
چار فصلی که بهر سال در است
نوع نوعش نکم آید افزون
کشور آباد کرده و بد وش
پنج طفلت اد انی ارو پب
داشت آن شاه ببالین حکیم
دست هر یک چو نبض او رو تی
لیک هم پیشگی هم کاری
روز صحت شد از ایشان یک
حیله کرد بدانایی پا ز
گفت ای از تو زبانم همه سو
گر بفرض از یکی افزون بودی
زاده خاک دگر خاک شدی
ای بتوحید تو هر ذره گواه
ورست وزره ناچیز شدیم

یمه از ساحت دین زد بیرون
می پزی در ره ایمان هوسی
بوی عرفان دمد از هر تو سی
صورت حال تو تکمیل کند
گر چنان رست که گویی بشنوی
چه ز یک رویی وحدت لافی
بر تو باشند در این کوی گواه
تا حضیض سمک و مرکز خاک
دور و سیر همه بر یک منوال
منتظم سلک عناصر با هم
یک پیک گرم رو و تیز گذر
ببین رسم و روش هر یک راست
از نهانخانه ابداع برون
بشکند از تو پیمانه اسپیاه

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او می جست

مرد دانا و خردمند کریم
دستگیری ضعیفان کردی
ز و بر ایشان ره دولت بیاری
شب را اجل آمد نزد یک
کان دو دانا یکی آمد باز
این خیالت نه بکار و نه بکار
هر دمش حال دگرگون بودی
خاک چون کرد بر افلاک شدی

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید شهود وحدت که نهایت راه و مقصد الاقصای عارفان آگاه است

توصیدت چه بعد کم ترا
گاه گویی که من آن دریام
بزبان میزنی این لاف و تنی
هرچه باید مقال تو دروغ
راه رو و بس سخن راه بگوی
دیده بر شاهد وحدت بگشای
گرچه تو لیت دم آید از زند
این مرتب شده اجرام که هست
یکی از صورت خود ناگشته
همه بر یک صفت و یک آیین
تا بآمد شد خود دور کنند
این موالید که کانه که جان
گاه کانی چنین ضبط و نسق
از دو با نو چو شود شعث

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او می جست

لبشان با دم عیسی همدم
شاه بیمار ز تغییر مزاج
هرچه این گفتی و آن وا دادی
شاه را بود وزیری زیرک
زآن یکی شاه چو شد چاره پذیر
گفت از آنجا که بها گفت خدای
طلعت خورشید ز بام افتادی
تیز کردی بعدم حمله قدم

بلکه بیرون ز ترازوی تماشا
گر جهان را کبهه آرایم
نیست بر موجب امنیت علمی
ساز و شرح حال تو بستن ز دروغ
آنچه خواهی بشنو آنگاه بگوی
و ز دو یی وه دو گویی باز آی
فعل تو نغمه انکار زند
وین همه جنبش و آرام که هست
یکی از گردش خود بگذشته
هیچ زیرین نشد و بالایین
بر یکی قاعده آیند و روند
پر از آنهاست چه پیدا چه نهان
کار یک کارگذارست الحق
خانه امید مدار ازش رفته
مرگ رنجور دو وای دو طبیب
گفتشان حسرت هر رنج و الم
وان دو در کار تبه بی علاج
هرچه آن بستی و این بگشادی
آن تعصب چو بدید از هر یک
عقده را کرد با عرضه وزیر
کرد عمارت گر این طرفه پیرای
کار کردن ز نظام افتادی
بلکه سپر بزدی او ز عدم
نیست یکذره به توحید تو راه
کمتر از ذره ببینی شده ایم

[illegible]

ما و پیما صلی و نویدی
قوتی بخش کم کاری کنیم
میکند از تو طلب قوت کار
نقد دین از غش و غل پاک کن
ای درین خواب که خفته و ان
زیر این پرده تجلی همه بال
لعبتانی که پس پرده درند
نیست جز در نظر خواب آلود
بو کزین خواب چو بیدار شوی
وحدتی بینی خالی ز دوی
در همه پاری بی وهم و حلول
جلوه اوش از حضرت ذات
دید در خود همه پیش و کم را
شد ز هر عکس در آیینه ذات
بعد از آن مرغ ملکوتش بال
ز فلک بر ورق حس بگذاشت
ساخت در وی پی بیکو تختی
دید و دانست که موجود یکیست
زده از پیرهن یوسف
پر هوا جام جمالش خواهند
نامور هست کمی قیمت شناس
یک شود دیده یک بین کشای
در همه بر صفت یکتایی
همه اعیان بعدم باز روند
تیز بین کرد نشان چشم شهود

گر نه فضل کند خورشیدی
بجز یم تو گذاری نکنیم
تا شود در طلبت کارگزار
دل ز آلایش گل پاک کن

جبت و جوی تو قرار از ما برد
جایی از کار گذاری ماند
قوت کارگذارش بده
شد پریشان ز دو بینی کارش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حضرت حق سبحانه و تعالی حقیقت وجود است و بر حقیقت که مشهود است بسر یان ذاتی وی موجود است

گر از این پرده چنین جلوه کند
جلوه گر گشته خیالی بی بود
خارق از پرده پندار شوی
ظاهر از کثرت مایی تو همی
سر یانی ز حد فهم و عقول
بود بر خویش ز اسمای صفات
شد حقایق صور عالم را
ذات یک عین ز اعیان و ذوات
زد ز اوج با قلیم مثال
هر فلک دوره دایم برداشت
از موالید سه پایه تختی
در همه شاهد و مشهود یکیست
بوی او داده بیعقوب خبر
بر هوا چتر جمالش خوانند
نامهاش آمده افزون ز هزار
از دو نامی بدو نیمی مکرای
مانده پوشیده ز بس پیدایی

گرچه بس عشوه ده و طنازند
چند خود چند نشینی بخیال
کرد دت چشم نظر تیز شهود
هستی بیاده ز نام و نشان
و ز همه عاری بی نقص و زوال
ذات ساذج چو باوصاف نعوت
وان حقایق زد رون عکس اندا
او لاگشت ز گزار عکس پیا
و ز مثالش بحس افتاد گذر
زیر آن ز آب و گل و آتش و باد
آن نکو بخت از آن تخت بلند
اوست در صورت لیلی ظاهر
ژرف بحریست پر از آب حیات
در صدف ریخته نم نیسانست
آنچه بر وحدت ذات است مقیم
پس یکی علم و عیان در دو یکم
گر بفرض از همه اعیان جهان

حکایت ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند تا خشکی نیفتادند قدر دریا نشناختند

ضعف تن قوت کار از ما برد
نامه پسندیده کاری خوانده
سکه پاک عیارش بده
روی در قبله وحدت دارش
جمع ناگشته چو کوران و کران
مانده در تفرقه خواب و خیال
پرده وحدت لعبت باز زند
آن و آن دیده خود نیک بمال
بر تو مکشوف شود سر وجود
بر تو از مرتبه علم عیان
مشتغل ناشده از حال بحال
یافت در مرتبه علم ثبوت
علم از کثرت اعیان آنجا
مرتبه مرتبه ارواح نفوس
یافت پس حس از آن فیض نوا
چار در خانه آغاز نهاد
چشم و بینش چپ و راست فکند
اوست از دیده مجنون ناظر
موج زن آمده از کل جهات
منعقد گشته در ظلمات
از دو نامش نتوان جست و نشان
اسم و رسم دو جهان در یکیست
ماندی آن نور یکی لحظه نهان
و ز عدم و انقضا این راه شوند
غرقه گردند بدریای وجود

داشت غوکی لب بحر وطن — دایم از بحر همی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی — گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ایم — زو درین گفت و شنید آمده ایم
دل از او گوهر دانایی یافت — تن از او دست توانایی یافت
هر کجا مینگرم اوست همه — هر طرف میگذرم اوست همه
ماهیی چند رسیدند آنجا — از وی آن قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دلشان سر بر زد — آتش شوق بجانشان در زد
پای تا سر همگی پای شدند — در طلب مرحله پیمای شدند
برگرفتند کمر و پوی نیاز — بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در ریگ چو صدف جا کردند — گه چو خرچنگ ره کج آوردند
ز نشان یافت شد از بحر نه نام — می نهادند به نومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد — راهشان بر گذر دام افتاد
کیسه گر جمع بدام افتادند — تن بجان دادن خود در دادند
صیدگر برد سوی ساحلشان — ساخت بر خشک زمین منزلشان
چند تن کوشش و جنبش کردند — غرغران روی به بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر — جام مقصود کشیدند به بحر
دانش و بینششان روی نمود — کانچه میداد نشان بحر چه بود
زنده در بحر شد و آسودند — غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب طلب و وصول شهود آنکه روش ارباب تصوف چیست

ای پر از فیض وجود تو جهان — غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایهٔ صورت و معنی همه تو — ما همه بی همه تو ای همه تو
بی ضیا از تو نه چندست و نه چون — خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اول و آخر بت — متفق باطن و ظاهر بت
کرده در همه اضداد ظهور — هیچ ضدیت نه ز دیگر تو دور
جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده
در فنای تو بقا میخواهد — وز فنا در تو بقا میخواهد
از خودش کار خودش خالی دار — وآن فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد به بقایش برسان — بسر صدق و صفایش برسان
کن بصافی صفتان رهبریش — متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف و شستن دید تکلف

ای بصوفی گری آوازه بلند — کرده زین شغل باواز سپند
دل چو خم چند بر آوازه تهی — ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ برو — بانگ او شاهد بی مغزی او
نیستی صوفی ازین نام چه سود — دعوی پختگی ای خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور — گرچه خوانند بنامش کافور
جامه گر تو چه پوشی ز نکس — پی بهر خوان چه گشایی چو مگس
وین که صد پاره زنی با کیست — کفنندش خرقهٔ صد پاره درست
چاک در تارکت از خرقه چه سود — بخیه بر پاشنهٔ اموزه چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش — گرد بازار چو سجاده فروش
لیک بازاریگان دیده ورند — صد ازین جنس بهیچ نخرند
در ره اهل دل از همت پست — جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پای — دستگیرش نباید ز عصا
چیست مسواک بکف سوهانت — گر ز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ کند چون شجره — تیز دندانیت آخر چو اره
رشتهٔ سبحه بر انگشت مپیچ — که از آن حلقه برون نامد هیچ
مهرهٔ چند بود بی پر و بن — کف از آن طاس سبحه زر و مکن
گر حساب چه است مویست — عقد انگشت تو تسبیح بس است
تا ترا زان چشم بود بینایی — مرکز تر وند نفس مرا
چون زنان موی بصد رعنایی — ریشت از شانه زدن آرایی

شانه تنگی چو نمرد از
بر کرم بهرهٔ آن هم نه حلال
منت زین بند و زین در مجاز
بنده هستی و نه هستی ساده
در مکان نی و مکان از وی پر
نه ز ادوار ور و تاثیری
گیرد اندر دل پاکش خانه
هفت دریا چو یکی شبنم ازو
جلوه گر گشته بد و وحدت [illegible]
پور عمران بدل غرقه ز نور
دید در راه یکی مرد و دراز
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه رو
گفت موسی که بفرموده تو
گفت موسی که اگر حالت است
گفت کین مرد وصفت عاشقند
ذات من بر صفت خویشتن است
داشت بجنت پیشه و صفش ز
لطف و قهرم همه یکرنگ شد است
عشق شپت از دل من نقشش
ای صفاتت حجب وحدت ذات
باطن عالم و ظاهر همه تو
جامی از جمله کسان کمتر
سر ز سر راه بگردان او را
لنگی از پای ارادت برسش
بخشش از راه اراده کششی

که برین دست برون از شانه
ور زلی چه بمیان همچو خلال
آستین کوتهی از دست دراز
زاده کون و ز کون آزاد
ور زمان نی و زمان از وی پر
نه ز اطوار ور و تغیری
نکند احساس که مستانانه
بلکه یک در کرهٔ عالم ازو
گشته رنج مقابل ز صفات

جمعی از نان لبی آورده بچنگ
دست از حرص و شره کوته کن
ذوق صوفی گری است ترا
با اضافت ز اضافت پر فن
ازلش را ابد جنگی بینی
کر حضیض سمک و اوج سما
دل او موج زنان دریاست
گنج عرفان بودش حاصل کسب
پیش او لطف همان قهر همان

حکایت مناظرهٔ کلیم با آن سیه گلیم در نواحی طور که چرا سجدهٔ آدم نکردی و خود را مردود گردانیدی

هاتفی زد ز رضا رست بگو
پی نهد هر که بجان بندهٔ او
لعن و طعن تو چرا آمد است
مانده از ذات بیک ناحیت اند
عشق او لازمهٔ ذاتم هست
مردم دوست خوش همدم و امید

گفت عاشق که بود کامل عشق
گفت مقصود از آن گفت و شنود
بر تو چون از غضب شیطانی
کر بیاید صد ازین بار و
تا کنون عشق من آمیخته بود
این دم از کشمکش آمیخته ام

مناجات در اشارت ذوق و وجدان و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ آن سعادت است

جلوه گر ذات تو زاسما و صفات
غایب از دیده و حاضر همه تو
وز همه باز پسان واپس تر
پی بنه در رهٔ مردان او را

آشکارا بجهان غیر تو کیست
فضل تو شامل هر بی کس و کس
می نهد در ره تو روی نیاز
از همه سو سوی ما کشش کن

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن است و بر پادیای چند بکعبهٔ مراد حقیقی شتافتن

همچو دندان پی آن صف زده
در صف اهل قناعت ره کن
باید از خویش نظر بست ترا
در مصافات ز مصافات برون
ازلش را ز ابد تنگی بینی
و آنچه محصور بود پنهان
کش فزون از دو جهان بنیاد
قبله اش نیست بجز ذات حبیب
نوش او نیش همان زهر همان
میشد از بهر مناجات بطور
نامد شکر مهجوران را
پیش جانان نبرد سجده غیر
امتحان بود محب را نه سجود
شد لباس ملکی شیطانی
حال ذاتم متغیر نشود
ور غرض ضای من از بخشیه بود
پس ز الوی و فا نشستیم
گاه و گو سر همه یکرنگ شد
عشق با عشق همی بازم و بس
زیر این پرده نهان غیر تو کیست
همه را روی بسوی تو و بس
بی نیازش ز همه کار بساز
در رهٔ اهل طلب خاکش کن
ره باقلیم سعادت کذرش
در رهٔ اهل ارادت پیشی

ای درین دامگه وهم و خیال ‌ ‌ ‌ مانده در ربقه طاعت مه و سال
حق منشور سعادت دادت ‌ ‌ ‌ در خلاف آمد عادت دادت
چند سر در ره عادت باشی ‌ ‌ ‌ تارک تاج سعادت باشی
کرده عادت خود و پرده خویش ‌ ‌ ‌ باز کن خوی ز خو کرده خویش
دیده کو بهر صنایع باشد ‌ ‌ ‌ تا دلیل ره صانع باشد
منظرش بهر رعنا سازی ‌ ‌ ‌ بر رخش بهر تماشا بازی
گوش کامد پی قرآن شنوی ‌ ‌ ‌ تا بفرموده یزدان گروی
روز زن بانگ نی و چنگ کنی ‌ ‌ ‌ بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال ‌ ‌ ‌ سازیش آلت کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار ‌ ‌ ‌ داریش بر کف دست آنکه قرار
پات دادند که از راه وفا ‌ ‌ ‌ او رمی ره بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی ‌ ‌ ‌ پا بمیدان خرافات نهی
لب و دندان و زبانت دادند ‌ ‌ ‌ قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب ‌ ‌ ‌ متکلم باسالیب خطاب
نه که بیهوده سخن پیچ شوی ‌ ‌ ‌ خلق را مایه صد رنج شوی
خلق را مایه صد رنج شوی ‌ ‌ ‌ آنچه گفتم همه عادات بد است
گر نه شایسته دین خود است ‌ ‌ ‌ چه گر اینها همه پیوند گساهی
او رمی روی ارادت بنجد ‌ ‌ ‌ همت ارادت بر سر آزاد
ای خوش آن وقت که بی گفت و گو ‌ ‌ ‌ برزند خاک پستی از جان تو
کوه اگر بر تو کشد تیغ بجنگ ‌ ‌ ‌ با مرصع کمر از دم پلنگ
وصیت خود با کم آری بکوه ‌ ‌ ‌ در دولت نماید ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که بود تیغ وشش ‌ ‌ ‌ خویش را عور زنی بر تیغش
خون لعل از جگرش کم یابی ‌ ‌ ‌ عقد کان از کمرش بربابی
بلکه چون کبک نهی پا بسرش ‌ ‌ ‌ وز لگدکوب کنی پی سپرش
در ره بادیه ژرف تپش ‌ ‌ ‌ صنعت آن ز دل عارف پیش
گرد بادش بفلک سود کلاه ‌ ‌ ‌ گشته کوی کلفش قبه ماه
خار آن تشنه پیدا و گران ‌ ‌ ‌ خاک او تشنه بخون جگران
کوه با صرصر او ریگ نمای ‌ ‌ ‌ ریگ چون اخگر سوزان پیمای
بهوش چو کند مرغ گذر ‌ ‌ ‌ همچو پروانه کند سوخته پر
بگذری از سر او همچو شهاب ‌ ‌ ‌ از غره بر تف او بیزان آب
ور بگیرد ره تو دریایی ‌ ‌ ‌ قلزم موج بگردون سایی
جرم سیاره چو گوهر دری ‌ ‌ ‌ ماهی چرخ شناور در وی
غوک او پنجه زنان با خرچنگ ‌ ‌ ‌ کام اول ز روی و کام نهنگ
زو کنی همچو صبا زود گذار ‌ ‌ ‌ کنی لب تر از و کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت ‌ ‌ ‌ روی بر تابد ازین قبله گهت
کیک پیک را ز میان بر داری ‌ ‌ ‌ قدم صدق بجان برداری
تا نهی بزم بجلوه گه راز ‌ ‌ ‌ چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادات تو سست ‌ ‌ ‌ پا زنیش در قلم سر درست
باز در خواهش او خواهش خویش ‌ ‌ ‌ رو در افزونیش از کاهش خویش
باش پیش رخش آئینه صاف ‌ ‌ ‌ بر تر آتش از دل خود ز خلاف
شو سپند ارچه فروزد آتش ‌ ‌ ‌ باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مرید گرم رو که بفرموده پیر پخته کار در تنور سوزان نشست و از تاب آتش یک موی بر اندام وی کج نگشت

صادقی را غم عشق بگرفت ‌ ‌ ‌ صبحدم دست یکی پیر گرفت
کمر خدمت او ساخت بلند ‌ ‌ ‌ بهر معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد ‌ ‌ ‌ گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سپر افکنده پیش ‌ ‌ ‌ از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بنیوز ‌ ‌ ‌ که بفرموده ات ای چشمه نور
خشک و تر هیمه بهم جوشیده شد ‌ ‌ ‌ تا تنور ز لهب افروخته شد
بعد ازین کار چه فرمان جلیست ‌ ‌ ‌ آنچه مضمون ضمیر آنجاست

پر مشغول سخن بود بسی
چند با ما کنی الحاح چنین
هیچ آن بحر با خود رسید
زانکه عقد دل او بیت کرد
آتشش شعله زبان از سر سو
ای دل اهل ارادت بنوشان
مرد تمکین ز تمکین بنیست
خواهشش از جانب ما نیست
در بجا خواهش تو راست شود
در دلش از تف آن شعله فرو
ره بسر منزل مقصود برد
ای رقم کرده تو حرف کنه
گر نه از خامه سیه کاری بد
گر چه دست اجل مهد فراق
وارهان حلقه بگیرد در تو
هیچ تن را سر سودای تو نی
وامن از نفس و مواد رهنه
زانچه بگذشت پشیمان باشی
کل این باغ همه گر گشت
بوی او هست همان گشت همان
باشد اندر نظر خرد شناس
چند باشی ز معاصی غره گشش
کمند طبع ملک میل کند
گرت از نسبت آدم نه عجب
جامه خود چو فلک زن در نیل

در جوابش زد و اصلاح نفسی | گرد آن نکته مکرر دو سه بار
رو در آن آتش سوزان بنشین | باز دریای صفا پر گهر
دوش آمد ز مقالات مرید | گفت خیز که آن ادره فن
با من آنچنان که کند قصد هلاک | با فسردنش چو زر پاک عیار

مناجات در اشارت بانکه ارادت تحت از جانب
مراد است نه مرید و طلب توفیق توبه
که مبنای سایر مقامات است

هر چه هست از طرف تست نخست | تا نباخواست دمی کاهش ما
موبموی بر تن ما خواست شود | دولت نیک سر انجامی را
هر چه غیر تو بود جمله بسوز | بو که بی درد سر خاکی چند
پی به پیغوله بهبود برد | ور ز بد آتش هستی بنشانی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفان کردنست در وجه موافقان آوردن

بهر هر حرف نکونسازی چند | وای اگر عقد بقا پشت دهد
وز فروغ چراغ تو بچه ساق | دوستان تو ز غم چاک کنند
حلقه کوبان ز طمع بر در تو | از برون سو همه گریان گردند
هیچکس را غم فردای تو نی | پیش از آن کاید تا این وا کنش
پس زانوی وفا بنشینی | هر چه بد باشد از آن باز آیی
اشک اندوه ز ترکان باشی | ره بحد حظ کم سپری
با کف مرغانش بیک اینکه باش | میوه کامسال نشناختش چینی
بکمال خودش اینک همان | پر خوشش بود بچشم دل تو
سال دیگر بهمان طرز و فباست | نیست در کار ز تکرار بزه
توبه را سم غره مست بخشش | ملک از عصمت عصیان گسست
نایدار توبه گری دیو براه | خاصه آدمی آمد توبه
ره با کوی ظلمات کجاست | چهره پر گرد کن از خاک نیاز
بدر دن شعله فکن جوش درل | دیده از اشک سر چه داری

پر زد و بانگ گدای کی گداز
موج زن گشت تحقیق سخن
گرده در آتش سوزش ظلمو
گرده در آتش سوز زنده فراز
بر تنش آتش کرد نکه پیر و
چون ارزم که مریدی و مراد
شوق تو چکین تر از تمکین نیست
هیچ سودی ندهد خواهش ما
گرم کن ز آتش خود جانی را
پاره‌ای چند گروه ز دود کاخی
ریزد از توبه بر آتش آبی
نامه عمرت ازین حرف سیاه
هر که بر حرف تو انگشت نهد
دشمنان خرمی آغاز کنند
وز درون خرم و خندان گردند
به که از توبه کنی چاره خویش
عقد اسپار ز دل گشت بی
سوی اقلیم جفا کم گذری
بر همان صورت رشش بینی
چیست امسال از آن حاصل تو
لیکن او می برد از کار مزه
دیو کافر نفسش و بلابست
ما یه محرمی آمد توبه
قطره از خون جگر رنگین ساز
رخت در زاویه خاری کش

دو ق

فرشش آن زاویهٔ بیت حزن
دست بردار بدرگاه خدا
آتش افکنده بدل آه من
زین مبتلا کرد تو اضع تن
ورنه دریوزه کنان از ...
دمی بسا مرد فرو مانده بجای
می شد اندر خشم حشمت و جاه
گرد او حلقهٔ مرصع کمران
سر که آن دولت و شوکت ...
رانده از حرم قرب خدای
زیر این دایرهٔ پر خم و پیچ
بر حرف کار گر آمد ...
بود تا بود در آن پاک حرم
صاحب جذبه ز خود باز ...
ای ز هر سو همه را روی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن
توبه از بند دیو دست ...
جای کم شده ...
پیش آن دیده که ...
در ورع هر که ز بر ...
ای که بر شکم کردن آز
در نمازت چه اگر ...
هر چه بر سفره و خوان تو ...
مرغ باید که مسمن باشد
میوه باید که بود تازه و تر

چادر او با دل پر حسرت کن
کای خطابخش خطاکار ببخشای
بس بود آتش دل دوزخ ...
در زاری و تضرع میزن
بر در هر کس و ناکس میگرد

سینه از ناخن حسرت خراشش
گریه و زاری و خواری ...
ز آتش دل شده ام گرم ...
بو که در دل کند اینت ...
ای بسا شیر ز زنجیر ...

حکایت آن وزیر فرو رفته بچاه جاه که از دست دوک ریسمان رشتهٔ عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

گوش ناظم عالی گهران
بانک برداشت که این ...
کرده ور کوکبه دوران جای
مانده از همه مجمره و هیچ
صید شد گوی پی پنجه ...
همچو پاکان بدل پاک مقیم
وز بد و نیک خرد باز ...

و بدین حشمت ...
بود چابکزنی آنجا ...
خورده از شعبده ...
آمد آن زمزمه در گوش وزیر
همه اسباب وزارت ...
ای خوش آن جذبه که ناگاه ...
جای در کعبهٔ امید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بر آن و نادیدن آن ز خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

توبه آن کش ز ارتست گشاد
توبه کن روزی و بر توبه ...
و بدین توبه گناه دگر است

بارنه بار تکبر مرد ...
نخوت توبه برون ...
منیر ندای همه از هستی ...

عقد همه زرکش ورع کالپه سورت حرص و طمع ...

سوی کاسه چو صراحیست ...
چون ترا قبلهٔ همت شکمت
وانچه در کام و دهان تو ...
صحن از آن چشمهٔ روغن ...
چاشنی دار چو جلاب ...

چون خم باده همین داری ...
چون لگامت ز ورع ...
بخوری خواه کدر خواه ...
هیچ غم نیست گرش غصب ...
هیچ غم نیست اگر دزدیم ...

حرف میل گنه از دل بتراش
بر جگر ناوک کاریم بکن
در گنه سوزیم این آتش بس
وا شو و بر رخت از توبه دری
کش شود صید ز بازو ...
کش کشد پیرزنی خار ...
پادشاه وار وزیری ...
چشم نظارگیان ...
گفت تا چند که این ...
مبتلا گشته بدین ...
داشت در سینه دل ...
بحرم راه زیارت ...
زخم آن بر دل آگاه ...
روی در قبله ...
روی هر ذره ز هر سوی بتو
عادت تو کف امرزیدن
توبه ده تو به شکن ...
و بدین توبه بپوش از نظر
کس نخورد از شجر هستی بر
پنجه از زور و هستی ...
گر کنی پر شکم خود ز حرام
لقمه را از غره پرسی ...
کاو دو غم نیست بدین ...
شحنه ده گشت ...
افکند ...

[illegible]

تخم لقمه است در آب و گل تو / نکند جز خودی حاصل تو
لقمهٔ خشک حلالت در کام / لقمهٔ چرب چه خوانی حرام
دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن رنج و وبالست ترا
نیست ممتاز حرامت ز حلال / پیش سیل تیره است ترا آب زلال
سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تسبیح بر آن می بندی
باشد اینها همه دعوی بی معنی / صوفی وقتم و صاحب معنی
چون بدل افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر به ده
زیر صد بار روی از پی داری / تو ازو بار شوی پر باری
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت میوه بر آن افزاید
تف برین صورت و سیرت کت هست / تف بر آن عقل و بصیرت که تراست
دزدی و راهزنی بهتر ازین / کفن از مرده کشی بهتر ازین
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند
گم شدی بر دلشان حرص و طمع / پرده دیدن اسرار ورع
ور ز سنگ قطره چکیدی جایی / دست شستندی ازان [illegible]
صدق کیشان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند

دانه ریزی که بکف آید خرمن / خار کاری بدر آید دامن
بز که لاغر بود و سگ فربه / هست این فربهی از لاغر به
نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه ار دوغ زنی
دلق و دراعه همی آرایی / عطر تر ریزی بران می سایی
میکشی خرقهٔ پشمینه بدوش / میکنی گوشهٔ فقرش در بن گوش
تا فتند ساده دلی در دامت / طعمهٔ چاشت دهد یا شامت
که فلان هست ز نیکوکیشان / مخلص و معتقد درویشان
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه
تو هم از دین و خرد بی بهری / تا نشینی و برغبت بخوری
بفشری حلقه بحلقوم بری / به که این لقمه ز زقوم خوری
چند روزی که [illegible] / پی پیران و جوانمردان گیر
خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند
اگر از شبهه خلیدی خاری / پا کشیدندی ز هر گلزاری
مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیی نگرند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده بچنگال بازی که طعمه از غیر خود خورده بود

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبلهٔ درویشی کرد

با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
برد صد تحفه ز خدمت بر پیر / پیر ازو هیچ نشد جایزه گیر
باز را دیده بپیشانی گشاد / کله از سر گره از پا بگشاد
صید را از خم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت
پیر خندید که ای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد
رخش این ره که بپایان آن تست / جز تو صیح کدایا جز راست
چشمه گر زین سنگ طراوت یابد / تیره از رهگذر خاک کت

نوبت چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
روزی از بالش زین ساخته تخت / قاصد صید سوی صحرا رفت
کرد از آن باز که در دست [illegible] / متعاقب دو سه مرغابی صید
بندگی کرد که ای خاص خدای / لقمهٔ پاکت ازین روزه گشای
جره بازیست که شکاری فکنت / جره از جوزه [illegible]
نیروی زور ز اندازه برست / باشد از دست ستم پروردت
سر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت بانکه حقیقت ورع را اعرضیت از ما سوی حق
بطلب تحقیق تمام ز

ای بخود خوانده ورع ورزان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را

دیده غیر تو حرامست حرام / ورع از ترک حرامست تمام
نیست اهل ورع آن ماند زرا / کش بغیر تو کند دیده نگاه

سر که از غیر تو شد بیگانه
میوه و رکن ز ورع جامی را
از دولش رغبت دنیی کم کن
سازشش از مال جهان ...
ای گل تازه که از باغ ...
باغبان گر چه کند غنچه ...
گلبن اندر رست از خار ...
چشم نرگس به تماشای تو باز
سبزه در آرزوی ...
گر بنفشه نه ز دستت ...
طرفه حالی که ز خیل همت تو
گاه بندیش نهانی بمیان
یا مرقع ز مرمت پیرون ...
نقد دین گوهر دنیی صدفست
لذت خوردن و آشامیدن
زیر ران ابلق تازی راندن
همه زنگند بر آیینهٔ دل
دل خورشید دلان ...
ابرویش کنه ...
لبش از ماتم شوهر خندان
قامتش خار بنی زین ...
ساق او دولت ...
صد ضره ...
چند ازو روی بنی در ...
ست ازو بند ... پستن

ورع اینت و گر ... / سر درختی که نه بارش ورع است
بر از میوهٔ دی خامی را / غره دولت ... مکن

عقد یازدهم در تمام زهد که انقطاع رغبت است از نعیم فانی و قصر همت بر نعیم جاودانی

ای به جهان آمده دست تهی / پرده پسر فلک غنچه ...
قصه او جلوه گل ... / گل تو یی زین چمن ...
گر کف زر گشته و کاه ... / غنچه ...
نای بلبل ز نوای ... / یاسمن بزم ترا ...
با دو خرسند مجلس ... / محملت ...
خورده اعضاش ... / آینه روی تر آب زلال
واندرین باغ طفیل تو ... / تو ز حال همه پوشیده نظر
گر نهی بر طبق عرض عیان / کی شود دولت مرقع ...
یا ز دل مهر زرت ... / صوفی و مال پرستی ...
وین صدف در صدد ... / چه دهی گوهر جاوید ...
بابت خوردنش آمیختن / خلعت فاخر اطلس کردن
بره و مهر ... / همه هیچند و به هیچی ...
تار و پود از ... / گنده پیری است جهان ...
تا بآن جمله ... / قطره اش ...
کرده از وسمه ... / چشم او ...
تیز در زخم ... / دانه دام ضلالت ...
کل او حیله و مکر ... / باز ویش ...
بابه پایه ... / نیت از شیوه بالغ نظری
وای با کس که شود ... / ضره ...

حکایت آن خفته چشم بیدار دل که روح الله بر وی وقت آورد و عذر خواب کردن از وی بشنید

بسته از دانه حرص جمعیت
طعم آن میوه بر ... مکن
زان اساس ...
هر که شد رفت به منزل ...
با شد این جامه ...
شیوه خار پرستی بگذار
پی ایثار تو از ...
تا رون فرق تر ...
لاله از ...
شانه کش موی ترا باد شمال
گشته معشوق ...
در ته دلق که ...
عالی و میل ...
بضد ... خاصه که ...
خانه در قصر ...
بلکه از هیچ ...
دل صد تازه جوان ...
غمزه اش صف ...
تیز دستش ...
گنده پای ...
ساعدش ...
که به دنبال ...
که خرد راست ...
بچه از وی که ...
بجز اغر و جل ...

عیسی آن روح که آن چو مسیح
دید در کنج کهی دیر خراب
ساخته در تف تنگ دهان
دیده و گوش و زبان زانگیهای
نقش این لوح بخوان حرف حرف
خفته این کفته ز عیسی چو شنید
تا بیکسوی کشیدم ز میان
گفت عیسیش چو بشنید جواب
همه مشغولی عالم کولیست
ای در رحمت تو بر همه باز
گر نه بابت ز تو باشد نا
داغ تو باغ دل جان پیب
منه از دست هوا ما بندیش
بخیه فقر زنش بر ژنده
ای گرانمایه ترین گوهر پاک
پیکر خاک طلسمت و گنج
هست گنج تو ز مر کنج مزه
خرقه گز وی نه دلت خشنودست
چون بر آن خرقه زنی بخیه مدام
میزند بر محک آکیت
خسک فی که شب از دریوزه
پات بی کفش ز فقر است و فت
از شگاف از قدمت مضطربست
شب دی خانه تو گلخن گرم
لب تو تشنه تعطش کو بر

بود بر کنج الامیش علیم
خفته و رخت خرد داده بجوی
طوطی ناطقه را گنگ زبان
تازه کن بر دل خود یاد خدای
بشنو از کی اپه از شکر
در جواب سخن چاره ندید
فارغ از عالم و عالمیان
خواب کن خواب که خوشتر بنظر

روزی از دل و رحیت امیر
دیده از نادره دیدن بسته
زو بپرهای گرای زدست
صفحه لوح جهان دفتر او
برگ جهاش ثنا خوانی کن
سربرآور که بگذار مرا
مژده از من بجهان جو بان ده
بند اندوه نه نشاد و طرب

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقق بمقام زهد

غرقه لعنت تو شیب و فراز
کس سوی بتکده ننهد گام
باشد از باغ تو بوی هوس
بگسل از سر موی پیوندش
سازش از ذوق فنا دل زنده

عشقبازان بتمنای تو بند
گر نه بویی ز تو آید بدماغ
بویی از باغ خودش ده که نکن
بر دلش نقش غم خویش نگار
تا چو پی بر زند از زنده فقر

عقد دوازدهم در بیان فقر که بر برقع سواد الوجه فی الدارین
بیاض چهره هستی خود نهفتن است و فی مرتبة العلم والعین

گوهر فقر درو از همه به
چشمه چشمه زره داودیست
در نوا ما ت که بنجی بریست
کونه از زرد زرده دیست
کمف آری که کشایی روزه
کفش کویی زده بر فرق غنا
صد درفتحش از آن در غیبت
مهد پنجاب تو خاکستر گرم
شربت از جام سفال چو بان

این گهر را چو شوی قدرشناس
باشد از آنکه هستی پناه
خود فرقت کله ترک خود بست
بس بود وجه توان زرد روی
چه بد از مایده گرده جیز
بهر کفش از چه کشی منت پس
موی شولیده که گرد آلود است
روز سرمات ببالای غنا
بر تنت پوست ز کم خواری

کام دل در راه سیاحت میرد
گوش از نکته شنیدن بسته
میل بالا کن ازین پایه پست
نسخه صنع بدایع گر اوست
برورق هاش ورق خوانی کن
نیست با خلق خدا کار مرا
که جهان نیم بجهان جو بان ده
بنده کس نه آزاد و طرب
ترک کولی بخدا مشغولیست
زهد و رزان بخیالات خوشند
کس بنویدگل خوشبوی بباغ
لذت داغ خودش روزی کن
خاطرش بسته بر نقش مدار
مرده خود بود و زنده فقر
وی چو بیکسایه ترین پیکر خاک
گنجی از بهر ازل گوهر سنج
برمی زافت امید و هراس
وارد است از خلش عجب نگاه
چشم بر رشته کس سوزن وار
سرخ رویی ز زر ای خواجه مجوی
بر سر خوان شه از شکر و شیر
کفش تو جلد قدمهای تو بس
خوش کند نیت سوی مقصود دست
پرتو خورشید زرینت بست
نفت عطر ده از نافه مشک

چون بنفشه قد خود ساخته خم / گر سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل از خنده به پشت / غافل از نیشتر خار درشت
دست خالی ز درم یا دینار / گرنه افراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس آیی همبر / مشت چون غنچه پر از خورده زر
شب آسایشت ار گلیم حصیر / گر بود صفحه تن نقش‌پذیر
وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیت بدست / ور چه دسته ز تاثیر شکست
در قیامت بتر از وی حساب / به بود از مشربهٔ زر ناب
از غم بی‌زریت چهره چو زر / سرخ رویی دهدت در محشر
بس بود دسته به خدمت گنج / کو مرصع دسته بهبهان گنج
عقد همیان کمرگاه بسیم / ارث وامیت درون پر زر و سیم
چون تو بر دیده منه نیازی / پیش مقصود شود دیواری
هرچه محجوب بس دیوار است / دیده را دیدن او دشوار است
تا ز مقصود شوی برخوردار / بکن از پیش نظر این دیوار
پرده بر چشم جهان‌بین چند / هرچه پرده است از آن دیده بکند
حیف باشد که بود از تو نهان / آنکه پر باشد ازو جمله جهان
هرچه رویت بسوی خود کرده است / گر همه جان تو باشد پرده است
کسب اسباب بود پرده گری / شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
مرد ای کن همه را کیسه ته / ورنه در فقر و فنا زن ز تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که به بازی موصلی خیار خواجه که کار
مو[illegible] پای توکل از شیوهٔ فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل / سر جانش به حقیقت واصل
همچو خورشید مونث ز نام / لیک در نور یقین مرد تمام
نه زره خورد و نه خود واده نخفت / خاطرش فرد ز هم‌خوابی جفت
مالداری ز بزرگان دیار / در بزرگی به نسب پاک عیار
کس فرستاد به وی کای سره زن / در ره صدق و صفا نادره فن
زادمی فرد نشستن نه سزاست / اگر از جفت مبراست خداست
سر نخوت بکش از همبرم / تن فرو ده بزناشو سریم
مهرت ای رابعه [illegible] حلال / هرچه خواهی دهم از مال و منال
شیرزن عشوهٔ رو به چو شنید / داد پیغام چو آن قصه شنید
گر مرا کرده دل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی
همگی ملک شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام
لیک از دنیا چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد
حاش لله که به دنیا نگرم / راه اقبال به دنیا سپرم
پایهٔ فقر بود دایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من
عمر بر شغله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی
ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو برویی همه باز

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

عاشقان کشتهٔ سودای تواند / داغ بر دل ز تمنای تواند
درد و دم بر دم تو مدهوشان / داغ بی‌مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز بن بستگیت / خواجگی یافته از بندگیت
خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده
گردن افراخته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیزتکی
بنده جامی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست
لبت از خوان عنا دیده بیش / استخوانی نش از فقر تنش
صبر بر فقر و فناش آمین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن
ای سبکبار تر از خشک گیاه / گر شوی لیک بر آن باد صبا

عقد [illegible] در مقام صبر که از اجتناب از مناهی بیخ بر دارد [illegible]

بی‌ثباتی به ره صدق و صواب / چون گره بر نفس تشنه بر آب
مردم از جاه روی کشتی / کوه شو لنگر خود و تمکین دار

شاه بازی که کش پای در بند
بس ترا ساعد شه شاخ بلند

تا کمی گوی صفت بی سر و پا
پیچی از زخم چو گان قضا

همچو گو گر نکنی صد میدان
مینت امکان گر رهی زان چوگان

سر بنه در ره چوگان شاه
بو که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا کن مکنی
که در آن بیت چنین سخنی

هر کجا گفت مکن دست کشای
هر کجا گفت مکن باز آی

رو بر آن راه که فرموده است او
نوش از آن باده که پیموده است او

لب به بند از فنا پیموده
پا مکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی چون تیر باش
مرکز دایره فرمان باش

گر نگونسار ز گردون آمدی
بگزین دایره پیرامن فتحی

گنبد این دایره تنگ مجال
حفظ معموره تو سور مثال

رخت ازین سور چو بیرون رانی
مینت جز ماتم جاویدانی

کرد یک رخنه درین سور آدم
سور زد و پس برون شد عالم

ما که در لجه خون افتادیم
همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری میکوش
باده تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ
صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر
نشود سنگ جز از صبر گهر

تا گرد از صبوری خون خشک
ناف آهو نشود نافه مشک

تا بسر چرخ فلک گردد پست
صبر در روی روش مردان است

آسیا را چو بسر گردانند
عاجزان صبر بر نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند
لاجرم پایه عالی بردند

نوح از موج غم قوم برست
تا بکشتی صبوری ننشست

شد وزان راحله صبر جمیل
بگشانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید
صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون
جامه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر آمد ز حضیض گنبد
ساخت جا کنگر این کاخ بلند

احمد از صبر بر آزار قریش
زهر شان ریخت در آن تیغ جوش

چه غم از زخم که بر آب کلوخست
غم از آنست که جان و دست

سرکه کان زد و مایه پیر
کمند کوب چو بر سایه ر

خاتم صبر که عالی گهر است
نقش آن مهر صبر قد ظفر است

گشت ایمان ترا صبر آمد بر
این بود پسته تواصوا بالصبر

دیده صافی کنی از زنگ وجود
دیده روشن شود از عین شهود

وجه حق وجه جانت گردد
قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام نقرض
بر تو آمال و امانی همه فرض

پای صبر تو نلغزد از جای
ننگند چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ کمی خونریز
که از آن مغ نبارد جز تیغ

بر تو کم بو نشود یافت سلیم
بلکه گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خایی
گره نال ز دل کم بشایی

شرمت آید که درین مشهد خاص
خواهی از کش بکشش در خلاص

گر فتد کوه بلا بر عاشق
مینت دل کوفتگی زو لایق

و ربغرقتش ز جفا تیغ آید
که چون زخم دمی گشاید

خاصه وقتی که بود تا ظفر او
چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب چندان لب فشرد که درم سیم در زیر دندان او پاره پاره شد و دنیا صبر وی بدست آمد

شحنه گفت که عیاری را
مانده در حبس گرفتاری را

بند بر پای برون آوردند
بر سر جمع سیاست کردند

شد زلب چوب چو گشت پیدا
لیک بزنامداز و شعله ارا

رخت از آن ورطه چو او برون
پیش یاران زمین کرد و بر او

درم سیم بچندین پاره
بلکه ماهی شده چندانست پاره

محرمی گرد سوالی کین چیست
بدر کامل شده چون پرتو

گفت جا داشت در آن محفل بیم — زیر دندان من آن در یتیم
در صف جمع نمی حاضر بود — گر بدو چشم دلم ناظر بود

پیش وی با همه بیباکی خویش — شرمم آمد ز جز عنای خویش
اندر آن واقعه خندان خندان — بس که در صبر فشردم دندان

زیر دندان درمم چون جو شد — سکه درهم صبرم نو شد
زو رقم سکه نو بر کارم — که بصبر اندر یک دینارم

چون دهد ناقد ده معیار — سرخ رویی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آگینست — عاقبت همچو شکر شیرینست

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی این در شیرینی آن گریختن

ای شکیبانه دل ما از تو — از همه صبر خوش الا از تو

صبر بی تو ره پیدا رفتست — صبر با تو روش مرد پست
از در قرب تو دوری مشکل — وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت از آن مشکل تر — رنج محجور دل از آن مشکل تر
از کرم مشکل ما آسان کن — جای ما پیشگه احسان کن

نقش گل زینت خاطر تو — سر دل کشف سیر زیر تو یافت
بزدا نقش گل از صفحه دل — بنما نور دل از پرده گل

کار جانی ز صبوری تحت — عیشش از محنت دوری تحت
مپسند از دل غم فرجامش — گر تجلی کند ز ایامش

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم در حق گذاری و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

تا شود مرغ زبان آن او شکر — کام شیرین کنش از شکر

صفحه جبهات آن لوح منیر — که بود لایح آن آیت ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط — زان توان حرف رضا خواند غلط
مردمان جبشی پیکر چشم — دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سر شان — مانع از آفت تیغ خورشان
گرد شان خار مژه پرچینند — تا ز بیرون خس و خاری گزند

گوش بگشاده دهان از دو طرف — تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطره نیسان افتد — واندر آن قطره چو باران افتد

در مشامت ز دو ماسوره سیم — میدهد هر بوی خوش انفاس نسیم
وز دهانت که کلید تنگ بسی — کان ما آید از دو سر نفسی

نکته رانی عبد و کاری هش — چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی و زلال انگیزی — لقمه را بر زلال آمیزی

تا بگیرد بگلو راه نفس — طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کارگذار از چپ و راست — گردد کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشو بدنت — بر دو آلایش حرکت از بدنت
کف او راحت از ازل بخشست — مشکل پای ز حرمان درست

وقت شانه کشیت بچه بیگی — گاه پیچ تو انگشت نمای
تا خنش ز خمه چنگ تن تست — که بران نغمه رحمت زن تست

بیت چون پای تو صاحب قدمی — گشت بمقصود رسیدنت مددی
رهبری ره سپری کام زنی — پای مرد تو بهر انجمنی

چو صف اهل صفا بازی جای — وارهت از مدد جای بجای
بمذلت چو شوی خاک نشین — مهد عزت بنهدت زیر زمین

ز انوریش را چو کنی کاسه سر — پای از سر چه دل عرش خبر
آمد آن آینه شاه غیب — گر کنی روی در آینه چه عیب

آنچه زینها بتو پیوسته گشت — لمعه ای از پرتو هستی تنت
شرح انواع عطاهای درون — باشد از حیز تقریر برون

دل کزین پرده برون پرده — تو بتو یافته پرورد کی
عقل و دین پرد کی پرده او — علم و دانش همه پرورده او

وانچه بیرون بود از جان و تن — لیک در آمدن رستنت
باشدش مدخل ان رحمت — وز پی خوان کرم نعمت

واجب است از تو بر آن شکر و سپاس | همچنین عافیت از هر چه بلاست
چشمت از کوری و گوشت ز کری | نعمت است این که دلت داشت نگاه
نعمت عافیت از جمله به است | یک بلا یاد و دگر آمد بهست

حکایت آن حکیم دریا دل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

ماهی حکمتی از بحر بدر | دید مرغی غم گیتی بر دل
نادک آه بر آورده ز ریش | گفت چندین بدل اندوه چیست
کار شد بر من دلسوخته سخت | نه دل ساده ز نقشش سیم
مانده پشت و شکم از قوت تهی | گفت الکار که از مال و منال
پاره تخته تا افتاد بدست | شدی از هول بر آن تخته سوار
قاف تا قاف جهان زیر نگین | بر تو زین دایره حادثه گاه
تا ز سر افسر شاهی ننهی | باختی ملک و ز مردن جستی
عمر بی رنج و ملامت گذرانست | بهتر از کشتی پر مال و زر است

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و رستگاری

حاضر خوان تو الوان نعم | نعم و شکر نعم هر دو تست
یک نواله است از آن خوان نعم | چون نواله ز نوا هست جدا
زان نواله بنوازیش پیش | گر بیابیش نکنی غور رسی
بسپاس نعمتش گویا کن | روز و شب با نعمتش همدم دار

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و بهجت امنیت و انبساط لرزیدن

مپسند ایمنی و خوش فراغ | گرده عالم کل منزل دل
مرگ را بین که چه بنیاد کنست | آن به پیداد فنی بر پی کین
راه بازی و هوس بیهوده | گر بدل آیت ز نسبت بود
در صف پنجه دان آرامی | یاد کن زانکه رسد مرگ از در
پای بر تخته نهی از سر تخت | از سر تخته برندت سوی خاک

گرچه آن را نبود حد و قیاس
نعمت این که خداشناسی بهی
هر چه زین چرخ گره برگره است
قدر این نعمت اگر سنجید آنی
زد حکیمی بلب دریا گام
آرد انداخته دامی ز بر نظر
سر انداخته فرو برده بجوی زیش
داد پاسخ که ز ما پارسی بخت
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت
بجز از موجی و کشتی بشکست
یا خود الکار که بود تا بزمین
با تو گفتند که زین غم زنی
این دم این گنج سلامت که زیانست
شکر گوی شکر زین ور نه بیخ
ای کشیده بجهان خوان کرم
شکر گویان ترا شکر زبان
گرچه جائی بود از هیچ کیان
بجمال نعمتش بینا کن
در کشد پاره شکر ز طرف
ای دلت را بخویشی نه
که بکاشانه نی که بباغ
چرخ را بین که چه بیداد فنست
تو بغفلت ز همه آسوده
به که بی ترس غروری و شادی
کشتی از خانه آراسته رخت

پیش صاحب نظران عین خطاست
از غم حشمت و اندیشه جاه
داشت ایمن ز هزار دگرت
خاطر از غصه چه میرنجانی
تا کشد تازه شکاری در دام
کرده بر ساحت دریا منزل
کم ز کاهی غم چون کوه که چیست
نه رسیده بکهوس دست برهم
کشتی بود ترا مالا مال
بعد بکام رسیدی بکنار
ریخت رنجی که رسیدی بهلاکی
بفلاکت ز هلاکت رستی
خوشتر از افسر زرین کمرت
جز غم و رنج نه بیند کلبه تنگ
نشود جز بتو این کار درست
زان نواله است جهانی بنوا
بکسی کی رسد از هیچ کسی
بسپاس نعمتش خرم دار
زخم بر دل زنش از خنجر خوف
جنبش عاقبت اندیشی نه
از تو تا عالم دل صد منزل
وین به بنیاد کنی کرده کمین
وز خردمندی و رسیت بود
کار بر تو شود از مرگ دراز
وز بلندیت آن تیره مغاک

ما در

برود از همه شیر اجل　ورنه خاک تو ماتی و عمل　یاد کن زانکه ز آوازه صور　شق شود بر بدنت شعله گور

همچو لاله بدرآیی ز کفن　یا دل غرقه بخون عریان تن　تا بدت شعشعه مهر بفرق　در عرق گردی ازان شعشعه غرق

یاد کن زانکه دران ره گران　نامه گردد ز چپ و راست روان　نامه آید بیکی از سوی راست　وان دگر یک ز چپ بی کم و کاست

یاد کن زانکه چو میزان بنهند　پله نیک و بدت عرضه دهند　زان دو پله یکی آید فزون　حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط　یا بمانده روی یا بنشاط　یا گرانی کشدت سوی جحیم　یا سبک بگذری از وی چو نسیم

یاد کن زانکه نماید ناگاه　پیش روی تو بیکبار دو راه　راه از آنسان که قضا بر تو نوشت　یا بدوزخ بردت یا ببهشت

یاد کن زانکه برد هوش ز تو هم　هیبت نعره و امتازوا الیوم　مجرمان بار تعب بردارند　محرمان راه طرب بردارند

صد ازین واقعه ات پیش بپا　تو چنین بیخرد و غافل کیش　باز گوئی همه مغروری چیست　ور زه اهل خرد این پیچی چیست

گر غرور تو بکاخست و سرای　خوشی منزل و آرایش جای　بین که آدم ز جنان حوراباد　بیکی وسوسه چون دور افتاد

ور غرور تو بعلمست و کمال　ور بگنج زر و بسیاری مال　خیز و مصحف بگشا و قرآن　قصه بلعم و قارون برخوان

ور غرور تو باصلست و نسب　شرف جد و کرم در زی اب　باشد افسانه نوح و پسرش　که چو طوفان غم آمد بسرش

ور بطاعت وری و تقوی پست　مایه عبرت تو ابلیس است　ور بدیدار نکوکارانست　که نظرگاه وفادارانست

هر که از روی به بهبود نکرد　دیدن روی نبی سود نکرد　پای همت بکش از دام غرور　می غفلت مکش از جام غرور

همت کاری ز خدا ترسی به　جهد کن کار خدا ترسی ده　هر که در کشتی این ترس نشست　ترس کشتی اوش شکست

حکایت آن حاجی غریب با آن حبشی مهیب

ره روی روی به تنهایی کرد　بحج بادیه پیمایی کرد

راحله پای بیابان پیمای　قافله دیو و دد جان فرسای　تف نشان جگر موج سراب　گر شوی قدش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته دستش　غیر نعلین نه کسی پا بستش　روزی از دور یکی شخص عجب　شد پدیدار بدیدار مهیب

گفت تو آدمیی یا پریی　که عجب بر سر غارتگریی　گو مرا ایمنی از من بردی　کیف خایفیم بپیر دی

گفت نی آدمیم من نه پریم　لیک چون آدمیان گوهرم　تو کی مومن واحد دانی　یا نه در شرک قرین میرانی

گفت من سوی یکی ره دارم　وز دو گویان جهان بیزارم　گفت گر زانکه خدایی گویست　در دولت ازیکی او گشتست

شرم بادت که جز از وی ترسی　پای بگذاشته از پی ترسی　چون خدا دان ز خدا ترس و بس　ترس پیدا از وی جمله و بس

لیک ترسید چو نترسید ز خدای　همه وقت از همه کس در همه جای　رستگاری ز خدا عاقلیت　لیکن از غیر خدا غافلیت

مناجات در اعتصام والتجا از موطن خوف بامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی ز بیم　فرق وار از تو دل ما بدو نیم

تیغ همت همه را در خون غرق　دار دانیک اثر تیغ نه برق　رو بهانیم ز خاری که جنب　وای اگر شیر زند بر ...

گرچه از حیله و مکریم دبیر　حیله ها را شکند حمله شیر　تا ز تو حکم امانی نرسد　تن امید بجانی نرسد

بنده جاهی که ورا از شکست / چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشای در او / گر نبخشایی تو وای وای بر او

از جحیم غضبش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش ز رحمت روشن کن / گلخنش دم به دم گلشن کن

بصبغا مل صفایش برسان / بقدم کار جایش بر پایان

عقد شانزدهم در بیان که بدوام وصال رسیدنست و بلوغ بجمال کمال

ای ز رسن‌ها رتو انبوه شده / دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صفحه وجود / منتهی گشته باین نقطه درود

ذره بین نقطه درین دایره‌ای / گرد این نقطه چو پرگار برای
بو که از غیب نوید آید بر / زین چمن بوی امیدی آید بر

ست در سیاحت این رشته کاخ / عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر

گر بود خاطر تو جرم آیدش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه است گر ز گنه پر ز قبیح است / نامه شوی تو سحاب کرم است

گرچو کوهست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود / درکف موج حسی است چه جود

هیچ بودی و کم از هیچ تهی / ساخت فضل ازلی کیسه‌ی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت

گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بانوار جمال
دولت تخم خداداد اینک / دولت معرفت ارزانی داشت

یافت تاج شرف سجده چو بست / زیور گوهر خدمت کرت
بی‌تو پس کلید طلبی / بی‌تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد
ببین گونه قوی دار امید / گرچو انفس بجهان جاوید

بی‌سبب ساخته کرد و کارت / بی‌درم سود کند بازارت
بر درت پرده شب نوسیهی / صبح امید کند خورشیدی

ای بسا تشنه لب خشک دهان / برلب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی

خاک تفیده هوا آتش‌بار / بادش آتش زده در خس و خار
زدر و خیمه بجنب چرخ برین / نه در و پایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف او در تب و تاب / همچو ماهی که فتد در ره آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک تیغ کشید

بر سر تشنه شود باران ریز / گرد از بادیه طوفان انگیز
رشحه ابر کند تیر آتش / سایه آن برد از تن تابش

ای بسا گمشده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
قمر کم شده بر روی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات

وام و دد گرده بر او دندان تیز / اژدها بسته بره وراه گریز
بارگی خسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده

ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور بر روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر خاصه / راه روشن و خرم دل روشن خاطر

آنکه این گونه کرم آید از او / ناامیدی بچه سان شاید ازو
روز و شب بر در مهدی نشین / طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فتوح / قرعه من تبر الباب فتوح
فیض او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز

چون به یگانه شود سنج / آشنا را کند بیگانه

عتاب کردن باری تعالی با خلیل علیه السلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

هر که ره برد به بزم خاص کیش / نشر و تتمت بیگانه کیش

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پر دود ز آتش خانه
کرد از معبد صنم ترحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش بنشانید
گفت با وهب روزی کرد / یا ازین مایده برخیز و برو

پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود در شکم نتوان داد
بالب خشک و دهان ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا جبریل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از لقمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است / کو درین معبد کفر افتاده است
روزیش وا گرفتم روزی / که نداری غم دل اندوزی

چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یکدو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش / کرد بر خوان کرم همرازش

پیر پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگر سوز عتابی که رسید

بر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را بی بیگانه عتاب
راه یکتاکیشی چون سپرم / ز آشناییش چرا برخوردم

رو در آن قبله اخلاص آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کشف تفرج و گشادن قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای عنایت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
نعمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاوید

مبتلای من و مایم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بهای خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم

بین گرهها ای و رسنها / برهان ما را از رسنها
جامی از اهل جهان بگسسته است / تار امید بلطف بسته است

دار پیوندش از آن تار قوی / کن بدل گسستگیش را بنوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقده سنگ ز دلش کردم کم

ساز از آتش یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل و تفویض امر تدبیر ارزاق بوکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای در اسباب جهان پای تو بند / ماندن از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی بر هی قافله را
قافله پی بسبب برده / تو در اسباب قدم افشرده

عنکبوت از نه ای طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پرده دی سبب مسبب است / عشق با پرده زد ناعجب است

دار فرمانت سبب ورزیدن / بر سبب روزی خود از زیدن
تا ببینی ز پس دار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود

بوکه چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
انکه ذات تو نو آورده است / نعمت فضل تو زیم کرده است

تو ز او را ه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از او تابی رو / با کفیلیش شوی روزی جو

تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چه پنهان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو

داشت پنهان مهیا خوردش / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جا که بیرون کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه خوان سیر
خوری از مایده بر روزی / سالها چشم روزی روزی

عمر و زیبت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست با چون بمیان آوردی / کار خود را بزبان آوردی

او فتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی ادبی
گاهی از کسب شدی پیشه پرست / گشتی از کد یمین آبله دست

خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاه آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی

یا بصحرا درست و زد و شد رود / یا بدریا زد کشت موج بهم رود
نشد از تخم پراکنده بگل / خبر پراکنده کی دل حاصل
همه را خارتر از خود دیدی / رود را و بارتر از خود دیدی
کسب اسباب ز سستی پیست / ترک اسباب ز بالادستیست
کار خود را بخدا باز گذار / گفت نمی بینم ازین خوبتر کار
کاردانا کن هر کار گر اوست / پیش مشیت آور سر تسلیم بر او
در پناه همه کیش کمی و باش / رو بتاب از همه و با او باش
تا ز هر وغدغه ایمن باشی / در رهت آتشکده ساکن باشی

گر زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود و بزمین افکندی
کاه کشتی کمف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه وزیر
هان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کاخ پر آفت بکن
پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود کنار تو کند
سوی تو روز و شب بلا روی براه / وز بلا عاطفت اوست پناه
راست کن قاعده نیت خویش / باز جو مایه امنیت خویش
خار صحرات دهد نقد اورد / ور رو و صلحت دمدار خار برد

حکایت شیخ صفی الدین ابوتراب نخشبی که در اثنای جهاد در صف صفین …

بوتراب آن که بتجرید شرف / کار برو یافت ازو خاک نجف

با خود آورد که جهادش نماند / مرکب جهد بسوی اعدا راند
اعدا ازیار کی خویش ز بیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
شد میان دو صف آنگه بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف همکاران شد
دارم از خواب بتو پیش سخن گفتنی / شیخ خندان شد از آن گفتنی
از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست

چون شد از مرد و طرف صفها تهی / با کمر جنگ آوری از صف جست
زیر پهلو زره افرش انداخت / تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
مدت خواب چو گشتش سپری / از سر گشت سرش در سپری
سایلی گفت که در رزم و نبرد / کز مهابت بدرد زهره مرد
گر بود ایمنی روز مصاف / کم ز رشتهای عروسی و زفاف
مرد را شیخ بدل گفت که نیست / بستر خواب و صف جنگ یکیست
چون ترا عقد یقین آمد بدست / هر چه آید بتو از هستی تست

مناجات در روی بر تافتن توکل آوردن و از آنجا استشمام …

ای دو عالم همه اجزا تو کل / خار صحرای توکل ز تو گل

جزو را معرفت کل تو دهی / توشه راه توکل تو دهی
که لبی تشنه لب پر تب و تاب / چشمه آب براری ز سراب
مرد ره را جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
جان جامی که درین گرد آبست / مرکز دایره اسبابست

خاصگان را تو خوشی رشته نهی / سوی روزی ز شبهای ...
گاه بر گرسنه از پی ... / زی پی از بهر غذا میوه ...
چون شود بر کتف شیر سوار / تا ز پایه دو همیش از دم مار
ده بگلزار توکل راهش / ساز از آن روضه تماشاگاهش

عقد بیستم در رضا که کرامت از دل گشادن و تلخینهارا …

غنچه او چو شود نافه گشای / نکهتش در جهان بوی وفای

ای درین مرحله تنگ بساط / مانده در ربقه اندوه و نشاط
باش همچو گل خندان خرم / چند چون غنچه کشی رو در هم
نیستی کوه چرا عربده ساز / هر چه گویند ترا گویی باز

گاهی از ... خشنود شوی / گاهی از زده ... آلوده شوی
راست چون چنگ ز زخمه ... / چون رسد زخمه در آیی بخروش
زخمه بر چنگ برای طرب است / تو بآن غمزده این عجب است

گشته به خنجر ناخنی ماشش
داغ رنج مقامات رضاست
تلخ را بر دل خود شیرین کن
بر سرت از نه و نه دانه
گر کند رنگ قضایت خللی
دانش از پرورش لطف ازل
تلخی میوه مبین و آسیبش
تلخیش ز بند گشایی املی
از سو بیا که بهمه درمی بود
هر که وا ز مرادات فراغ
هرچه آید بوی از بند گشاد
با همه بندگی آزاد زید
در جراحت همه راحت بیند
تو هم ای غافل ازین حلقه مباش
رشته عفو چو یابی ز عفو
پای بیرون نه ازین تنگ قضا
کلک عفوی که نه رضوان خط آن
با دب بنده از طلبی
خواجه را یافت چو آتش غضبش
منقلبی زد قدم همراهی
بنده آن مژده بخشش چو شنود
با وی آن مرد شفاعت پیشه
گفت خواجه از مژه زان خون چکیدست
عفو من خاص برای دل تست
هرچه او کرد و صورت بکل است

سر را جنت که رسید رضاها
قانع کنج کرامات رضاست
خوردن آن بخوشی آیین کن
گر رسد فرق بکن شانه
دست بیداد جهان از سیلی
تازه تر لاله صحرای امل
خور ازین باغ چو شیرین سیلش
تا بر آید بخوشی از تو دمی
نی ز بوالهوسی بر وی بند
نامرادی نخند بر وی داغ
باشد آغاز همه در عین مراد
با صد اندوه و الم شاد زید
بخل را عین سماحت بیند
پای دل بسته بریشم بلاش
چاک دین را کن از آن رشته رفو

غایت کار کز آنسو نه بیست
بی رضا روضه رضوان مطلب
ناوک پیکان قضا بر جان خور
بلکه آن پیش دل کار آگاه
ور رضا آتش شعله قهر
مشنو از شاخ بجز لوی
گره از دل بکشا همچون نی
بنده بر بند بود کار جهان
بند ایام کشاد تو شود
بنود شش خاص و رش نیک نقش
دل وی از همه خرم گردد
هیچ شغلش نشود پرده هوش
هرچه پیش از رنج و بلا پیش آید
محرمی جایزه عفو طلب
گر چه این جایزه خوش جایزه است

حکایت آن بنده کهنه کار که چون دولت عفوش دست داد بر آن نایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

کام زن شد به ره بی ادبی
سوختن خواست بداغ ادبش
با وی از بهر شفاعت شد راهی
چشمه خون ز دل و دیده گشود
گفت ای غافل بی اندیشه
گر پی عفو طلبکار رضاست
غرض از عفو رضای دل تست

بس ادب ورز گر از غرتش
رفت با اشک ندامت زری
خواجه بخشید گناهش بشفیع
چهره از خون جگر گلگون کرد
از پی عفو که گر نیه رحمت
عفوش از قول زبان حاصل شد
چون بود دل ز کسی خشنود

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از آنجا رخت بسر منزل محبت کشیدن

جز رضینا بقضا الله نیست
فیض بیهوده چشمه حیوان مطلب
بر جبین چین مفکن بهر چو تیر
نیست جز کنگره فرق چه جای
آتشین داغ بجان تو چو مهر
گرچه آبی بود از میوه دهی
گره بند نشستن تا کی
زین سو بیا که بود در تو نهان
سیر گردون بمراد تو شود
نیز چیزی که خدا خواهد و بس
رنج و غم گرد دلش کم گردد
هیچ تلخش نکند روی ترش
کی پیک ابر رضا پیش آید
تا زنی دست بدامان طرب
جایزت نیست برین جایزه است
بارگی ران سوی اقلیم رضا
خط آن حجب بعد و تخطیت
مرکز بی ادبان بیاز دجا
کرد آغاز شفیع انگیزی
بخشش از اهل کرم مستبدع
دامن از سیل مژه پر خون کرد
کس نه بینا ن که تو کریی
بر رضا جویی دل مایل شد
بزبان عفو گیش دار رسود
لیک خشنودی دل کار دست

وایض طبع رضا اندیشان — قبلهٔ همت کارآگاهان
روضهٔ جنت رضایت طلبیم — بی رضای تو گل باغ نعیم
باغ را ابر دل ما داغ مکن — باغ ما تشنهٔ شبنم زنست
مرهم لطف بدین داغ فرست — بنده جامی که طلبکار رضاست
بر سر خوان رضا بنشانش — بهترش جام محبت بر دست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

گرم رفتار رهی مهر از عشقست — خاک کو جرعه از آن جام گرفت
جان از او زنده و جاوید است — کو مرز زندگی از عشق طلب
نیست دان هر چه نه زان آب است — عشق هر جا بود آسیب گر است
کانچه شد کونه بود روشن از او — عشق نی کار جهان سست است
بلکه با داغ فنا سوخته است — عاشق آن دان که ز خود باز رهد
نه سوی نعمت عقبی نگرد — قبلهٔ همت او دوست بود
شود از فرط محبت بندش — گرد مد خار ز پیراهن او
عین راحت شمرد آزارش — وانچه از دوست جفاش گردد
پیش چشمش همه پسندیده بود — غم او شادی جانش باشد
ننشیند بدلش گرد ملال — کوی گردد خم چوگانش را
شود از جام اجل جرعه پذیر — نشود رنجه ز بدخویی او
برضای دل او کار کند — خیره ماند چو جمالش نگرد
لیک شوقش نپذیرد نقصان — هر دمش حیرت دیگر زاید
عاقبت خشک لب آید بکنار — هر نفس صد نفر از خود دوری
نفرت افزون شود از ... — غنچه سان باشدش از رو بینی
بر همه خار و گلش آید چشم — گل همان در نظرش خار همان
نکند جز بیکی چشم نگاه — نیست این قاعدهٔ عشق و وفا

حکایت آن پیر چند و پشت که از طریق محبت قایل است بر حسین

ای رضابخش ریاضت کیشان — قاضی حاجت حاجتخواهان
دل راضی بقضایت طلبیم — هست بر سینهٔ ما داغ نعیم
از سخط لاله این باغ مکن — داغ ما سوخته مرهم نیست
شبنم جود بدین باغ فرست — مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجا بیشان — سازشش از نشوهٔ آن هستی و
ای دولت شاه سراپردهٔ عشق — جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانهٔ شمع ازل است — داغ بیهوده کمینش لم یزل است
بیقراری که سپهر از عشقست — گرد این دایره آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جانست — کنج تا چند کی از عشق طلب
مرده خوان هر که نه از وی زنده است — مس ز خاصیت اکسیر زر است
کونه چون زر عشاق کو است — بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق تو دولت بقا در خصب است — نغمهٔ ترک خودی پرداز
نه ره دولت وی بی پیر — هر چه جز دوست همه بود
آنچه با دوست ده پیوندش — که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش — بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود — نام او ورد زبانش باشد
گر نه در کشش گذر اندر همه سال — هر شد ضربت فرمانش را
نزند دم چو بگوید که بمیر — نزند جز برضاجویی او
ترک خشنودی اغیار کنند — لال گردد چو ولا شنید
باشد از لذت صحبت نقصان — هر نفس شوق دگر انگیزد
گرچه در بحر بود کشتی وار — گر کنند بر نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آن الفاظ نشش — دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بکشاید چشم — نشود بهر گل از خار ضمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه — نیست این لازمهٔ صدق و صفا
لیکن بیهده از عشق مفتون باشد — یا نظر زانچه نه معشوق بود

یکجا دو

چاره ده سپاله لبی بر لب ما
بر سر پیر و کله گوشه گشت
او فروزان چو مه و گرده بنجوم
کرد در قبله او روی امید
کامی پری با همه فرزانگیم
نظر لطف بحالم بگشای
گفت کای پیر پراکنده نظر
او چو خورشید فلک من ماهم
پیر چاره چو آن شوکر نیست
کاکه با مارهٔ سود پیر د
ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ
ما درین حجله ز مستان تو ایم
گرچه در قید پیا سیم سپید
دل جامی که بعشقت گرو است
روبره دار ز آوارگیش
محمل عشق معاشر کردن
ای دلت را بکف شوق زمام
شوق اگر قاید رهت نشود
شوق کوتاه کند راه دراز
کو سریع که در راه بود
هرچه تسکین وی است پست
هوس آیین هوسناک بود
نه از و کشت امل آب خورد
خفته بر نطع امل است غرور
دل او پرده کی پرده گراز

...نت و سبب کجروی از نظر معشوق راست او فتاد

برگل از سنبل سر سنبله بست — و او هنگامه معشوق پناه
برد در باش اسیران چو نجوم — ناگهان پشت خمی همچو هلال
ساخت فرش ره او موئینه — کو سر اشک ... گان می سفت
نام رفت از تو بدیوانگیم — لاله سان سوخته داغ تو ام
زنگ اندوه ز جانم بزدای — نوجوان حال کهن پیر چو دید
رو بگردان تقفا با ز نگر — گرد آن منظره کز جستا
من کمین بندهٔ او را زو شاهم — عشقبازان چو جمالش نگرند
تا ببیند که در آن منظره کیست — زد جوان دست و فکندش ز بام
نیست لایق که دگر جا نگرد — نیست آیین دو بینی ره ...

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت و شجرهٔ ثمرهٔ در یافت صحبت

دست بر فرق زنیستان تو ایم — یافتیم از تو چو پیمانه شکست
از تو بی میدی داریم ... — به که از ما بربایی ما را
ناقه کوششش از تند رو است — پای دل مانده بگل مینه دش
کند پایی جز از بارکشیش — زاد راه از کرم خویش دهش

عقد بیستم در شوق که کمند بیست برآرنده بکنگرهٔ وصال
و زمام بیست رساننده بمنزل اتصال

کعبهٔ وصل نیابت نشود — شوق قلاب دل دوست
بر رخ مرد به بند در از — شوق بر رقبت نشیمن ...
پیش مشتاق کم از گام بود — چون زند شعله شوق از دل تاب
آن نه شوق است هوا و هوس است — بهوس کام طلب نتوان زد
جان عاشق ز هوس پاک بود — هوس اربیت زبان ... جالی
نه ز تن بهره نه ز دل تاب برد — خواجه دل بسته در اسباب جهان
طبعش از نغمه و هوا پر شور — چشمش از طلعت شاهد روشن
مانده در پرده از چهره راز — وز پیش از بادی خذلان ...

چون مه چارده حسن ...
شیوه جلوه گری کرد آغاز
دامن از خون چو شفق ماه مال
وز دو دیده گهر افشان ز ...
سبزه وش پای بر ...
بوی صدق از نفس او شنید
گر جهان از رخ او گلزار است
من که باشم که مرا نام برد
وا دو چون سایه بخاک آرامش
قبلهٔ عشق تو کی آمد و بس
پی عشق تو خم چرخ
دست ما گیر که رفتیم ز دست
دامن از ما بفشانی ما را
از دو عالم بگسل پیوندش
شادمانی بغم خویش دهش
ربقهٔ شوق زمانش کردن
پیر عاشق شود از شوق ...
جاذب خاطر مهجور است
مانع رهشده را فرمن سوز
نشو گشته بصد دریا آب
خیمه در کوی طرب نتوان زد
سایه آتش با بی اقبالی
کشتی افکنده بگرداب جهان
گشته در کاخ بطالت ...
زده در دامن حرمان ...

پای او ره‌سپر کوی خطا / کام همای پی نفس و هوا
معده غار تکرت جیفه و خام / خورده در سهم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت کر کر / رام با زمزمه رامشگر
گزارش خایی هنر و دانش / نزل و پستو لب خنداش

شبش آبستن هر فسق و فساد / روز او پرده در صدق و سداد
با چنین فعل و صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل الله

که فلان پیر که جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پرده عادت بدرید / کرد پرواز و چو مرغان بپرید

روز و شب در [illegible] / نقش بسته دل از کار بدی
که فلان پیر جهان گردیده / نیک و بدهای جهان را دیده

وآن دگر کرد بسوی کوه نظر / کوه و سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد به کمر همت چست / کرد طی بادیه را بادیه‌ای

وآن دگر گشت بکنج همت / لشکر را بدعایی [illegible]
زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان بسپرد / شیوه راه نوردی آموخت
لیکن آن شیوه از صدق تهی / ندهد بهره بجز دل [illegible]

صدق باید که بود شوق فزای / تا بمقصود شوی راهنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبه وصل کند منزل مرد

هیچ مانع نکند از دوری راه / تا در آن کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود از سر مشل / افکند در ره مقصود خلل

کشتی آسایش همه بشکنند / رخت هستیش بدریا فکنند

حکایت آن کنیز و غلام که بر کنار دجله دست در زندگی شستند
و به غرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

چون در آن موج ز خود بیخود شد / افتد آتش ما بی مقصود [illegible]

بر لب دجله چو شد بزم نشاط / زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بستر خلافت دو نگار / هر دو مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی پردگی پرده ناز / چنگ ناهید از و یافته ساز
عکس گلگونه رخسارش گل / بنده حلقه زلفش سنبل

وآن سیاده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه ناز
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عکس از کس [illegible] فریب

هر دو بودند بهم عاشق زار / عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور / می طپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دیگر گون شد / پردگی را غم دل افزون شد
پرده از پس آن پرده نهفت / چنگ را ساخته همان پرده [illegible]

گفت صوفی که دگر وقت رسید / کاید از پرده کشد دیبه [illegible]
سوختم از دل غمخواره خویش / به که بسازم پس ازین چاره خویش

دست زد پرده در از [illegible] / تشنه‌لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت / بار خود در خطر موج انداخت

بوده طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو کامی آرام
میزدش شعله شوق از دل و جان / خواست تسکین دهد آن جان را

دید چون حال وی آن غلام [illegible] / خویش را در پیش انداخت چو دام
گشت صد چشم هواخواه ورا / یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گوی از لب خاموش بهم
لب بلب روی برو بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

ای سر سینه شوق تو ملکت

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام عزت

سر نپیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توام / بنده داغ و سگ طوق توام
گر نه با طوق وفا تن بکنیم / در ره تو چو سگان گم ره ایم

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود در بر و زانو زده
گرمی از پا غم و صلت کشیم / جگر خوار ی شوق تو چو [illegible]

هست بهر تو جگرخواری ما / غیرت ما و دگرخواری ها

باد و در لجه این تجربه آب / جامی از خواری تو غرقه آب

گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او

هرچه جز شوق تو در جان فگار / کافر افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنهد اندر کفنش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از جنبت محب صاحب سیر بقطع تعلق غیر از محبوب با قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر کشاده نظری / در ولت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت تا کی / لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه / غیر بین و خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است / غیربین در دو جهان مغرور است

دیده کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش / بر که چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بجرم راه مده / بکد المحرمی شاه مده

شاه جو شاه که گر شاه پرست / هرچه جز شاه بشوی از دل دست

دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار

هرچه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن

مکن آن داعیه چون بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش یکسان

فیض مهرش که جهان را عام است / حصر بر خود نه که حصری خام است

خواست ابلیس که آن فیض کرم / بازبرد بفریب از آدم

آنچ خود از وی نتوانست برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

گرد از آن شیوه پر تشویش خویش / لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو غیرت که بلند / شوی از هرچه نه او قهر پسند

رشته مهر بدو پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی

نه که صد کس ز وی انباز کنی / عشقبازی بهمه آغاز کنی

گاه با شاه بمهوش باشی / بهواداری او خوش باشی

گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی

گه سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید

گه کنی جای بایوان وزیر / آتشی از کرمش جاه پذیر

این همه قاعدهٔ کافریست / بخداوند شریک آوریست

نیست بر شرکت کس خصمیت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به

چرک شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی

مهر آنجا دل آلایشناک / صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در خون زند از عشق پرش / کی پرد مرغ حریم حرمش

جان کز نابد طلب از شوق و نیاز / بالبش کو که چه سان گوید راز

دیده کز دل نکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش

دمبدم شوی بخون دیده خویش / پس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

حکایت دیده وری حبشی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بحال وی نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلبی گنج خوشی

بیدلی داغ دل افروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت

عمر با مه لقایش می بود / بسته در قید وفاش می بود

دمبدم جلوهٔ دیگر میدید / وز جمالش گل دیگر می چید

چرخ از آنجا که ستم دیدن اوست / قطع یاران ز رسم آیین وی است

خواست تا خانه براند از شان / خانه در کوی دگر سازد شان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر راه بوداع استادند

عاشق دلشده بر دشت فغان ... بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیده او اشک افشاند ... وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده زان دو سیاه ... تا نبیند پس از آن طلعت ماه
رشکش آید که بچشمی نگریست ... اشک چون رشته صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد ... بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد عمری چه رسیدند بهم ... ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند ... وز یکی زاویه با هم بودند
هر کز آن دیده بروی نگشاد ... کاهش از شربت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت برافروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای ... صیقل آینه غیرنمای
جلوه کرده در همه اعیان رخ تو ... وز همه گشته نهان در رخ تو
در همه کون و مکان غیر تو کو ... تا کسی بر تو برد غیرت از او
گرد گشتیم درین خانه بسی ... نیست غیر از تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوند ... کرده دل را بغم غیر تو بند
جای از غیر تو پرداخته چشم ... وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز ... بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در و ز آتش ... هجرت آموز ز مهجوری آنش
سوز او ساز فزون ز آن روز ... ز آتش غیرت غیرت بسوز

عقد بیست و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بقیت از همه چیزها تا بنهایتی که از صف قرب گذشتن

وادی بعد برو کوته کن ... ببر اندر ده قربش ره کن
ای زده در صف دوری دم قرب ... ره فرادان ز تو تا عالم قرب
روز قرب آمده دوری شب تار ... روز چون نیست شب تار قرار
دور ازین روز شب تاریکی ... چند چون صبح دم از نزدیکی
چون ده دولت زد یکی دست ... با ادب باید ازو دست نشست
گر بنزدیکی خود مغروری ... غم خود خور که بغایت دوری
پاکبازان که دم قرب زدند ... نام خود بر درم قرب زدند
پا کشیدند ازین دیر مغاک ... رخت بردند ز معموره خاک
بر سر آب نهادند قدم ... برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود ... پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک اوراق فلک طی کردند ... روی در کرسی عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه ... عرش افکند بر ایشان سایه
سر بدان سایه فرو نامدشان ... خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت پیوسته رسید ... ظلمت سایگی از خود ببرید
صد در از لطف گشود ایشان را ... قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمه اقبال کشید ... دیدن قرب نشد پرده دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی ... جز از آن قبله اصل آگه نی
پرده قربتشان آمده جا ... فارغ از پرده در خوف و رجا
لیک آنانکه ز قرب آگاهند ... جان ز آگاهی آن میکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند ... مردم از بیم گدازش یابند
که مباد آن نه زوال انجامد ... بدل اندوه و ملال انجامد
حالشان باشد از آن دیگرگون ... دیده پرآب بود دل پرخون
چهره دولتشان کرد زرد ... تیغ غیرتشان آید پرزد
شعله در رشته جان اندازد ... شمعشان از تف آن بگدازد

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن جوان مجنون

والی مصر ولایت ذوالنون ... آن بسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم ... در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم ... چه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال ... کردم از وی ز پی سر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد ... که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شو که پیت
گفت در خانه او یم همه عمر
گفت هستیم بهر شام و سحر
ساز کار تو بود در همه کار
گفت رو رو که عجب بیخبری
هست در قرب همه هم ز دوری
ای که چون روح بتن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان
گر ز ما دور نشینند همه
در رهت قطع مسافت دو روست
روز جایی که ز قربت دوری
تا در یزیر قرب تو ضیا
ای برافکنده ز رخ برقع حیا
خیره چشمی چکنی اختروار
نشود سبزه بستان نوخیز
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب
لاله کز شرم بدل دارد داغ
لاجرم در سپر سوری و سمن
زان سبب دیده آتش از وی
اگه بر صخره تو پستما شب تار
ناظر حال تو باشد شب و روز
بو که شرمندگیت آید پیش
شرم داری گنه در گذری
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه
جون زلیخا زه کنعان

کشش چو من عاشق رنجور عنایت | کشش یار بتو نزدیکیست
خاک کاشانه او یم همه عمر | کشش یکدل و یکرو بتو
بهم آمیخته چون شیر و شکر | کشش یار تو ای فرزانه
بر مراد تو بود کار گذار | لاغر و زرد و شده بهر چه
بو گزین کو نه سخن در گذری | محنت قرب ز بعد افزونست
نیست در بعد جز امید وصال | آتش بیم دل و جان سوزد

مناجات در انتقال از حال قرب حبیب

لیک دور ند ازین فهم نجیب | قرب تو گر ننهد پیش قدم
پای به هستی ما قرب تو بس | دور ورزد و یک ز تو بهره
وصل جستن بسفر مهجوریست | چیست قرب تو ز خود دور
تیره گشته چو شب دیجور است | از فروغ رخ خود کورش

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبت نظر حق سبحانه

همچو خورشید حیایی پیش آر | دل تو مزرعه تخم وفاست
تا شده ابر بر آن باران ریز | خوی که بر رخ گل حیا دارد
زان نقابت زر و گوهر آب | لعل و زر باشد ازان حاصل او
سرخ رو گشته از آن شاخ | بگذر آن سوی پس شرمنده گرچون
شد بازادی مشهور چمن | خیره چشمست لب پستان که
ماند بی خاصیت نور و تهی | خوی کز ان شرم نشیند بجبین
گر بود در کمت چه در بیخار | از نقود و بصر نور فشان
تو هم از ناظر ایش دیده فروز | ناظر ناظری او می باش
که بتابی زگنه خاطر خویش | در مقامی که کنی قصد گناه
پرده عصمت خود راندی | شرم با دت که خداوند جهان

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده گشایی دیده یوسف علیه السلام آمد تا حق را ناظر خود دیافت و از زلیخا روی برتافت

با چو شب روزت از و تاریکیست
بایت ستمکار و جفا جوست بتو
با تو همواره ببود سخنانه
پیر بسبر در دشده بهر چه
جگر از هیبت قربم خونست
شمع امید روان افروزد
جون رگ جان ببدن نزدیکی
باز کرد همه عالم بعدم
وز سماط کرمت طعمه خورند
وام از کون و مکان چندان
مرهمی بر دل رنجورش نه
در کشد روی بجلباب حیا
هیچ ازین کار حیانیست ترا
نم آن مزرعه باران حیاست
زان بسی نشو و نما دارد گل
منبسط گشته ز شادی دل او
از زبان نامده خرمی بیرون
کرده جام لب پستان رسن
تازه رو باشد از و شاهد دین
پیند از ره روی موزونش
حاضر حاضری او می باش
گر کند کودکی از و در نگاه
که بود واقف اسرار نهان
تو کنی در نظرش قصد گناه
ماند در دایره حیرانی

بازوی عشق برو زور آورد / تنگی حجره برو شور آورد
گردش از انجمن پیدایی / جای در زاویه تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش / پرده غفلت آلابوابش
دامن عصمتشان کرد رها / میل تهمت به وی و هم بها

شوق بگسیخت ز کف صبر و زمام / مرد وکشتند بهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب پرده بپای

تا شود مانع دیدار کسی / پرده پوشید ز خشیار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شکفت / کین چه چیز است پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از سر تاب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
چه بلا شد که هواداریم / روی بر خاک پرستاریم

شرمم آید که پس از چندین سال / پیندم فاش درین ناخوشحال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم / من بدین شرم سزاوارترم

تو از این پیکر بی نفع و ضرر / که خود آرایش از گوهر و زر
مانده از روی خجالت در پیش / دیده می بندیش از دیدن خویش

من از آن پاک که نفع و ضرر از وست / بحر و کان پر زر و پر گوهر از وست
چون بنا شنیم خجل و شرمند / سر تشویر به پیش افکنده

این سخن گفت و بدر رو بنهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از تعاطی شربت المحبین بحقایق حقیقت

ای اولی اجنحه مرغان پر خویش / برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز خیانت شده عیب / پیشه خود ساخته از بر گذشت

شب ز انجم نظر افروخته است / چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم گرد دست کار سپهر / اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جامی که کمین بنده تست / در ره عجز سر افکنده بتست
چون مه آورد و بخ اندر حکمت / حلقه گشته بدر رحمت

محرم حلقه رازش گردان / وز در بیهده بازش گردان
گر بود حرص و هوا اهرمند / سازد آن بندگیش خرسند

چون بشر بندگی افتاده شود / هرچه شرم آرد از آن ساده شود
زن رقم بر ورق پیشانیش / حرف از آدمی و آزادیش

ای ملک زاده اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چرخ برین / تخت شاه قدمت کرسی برین

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق تعالی در گردن نهادن و ربقه بندگی خلق از گردن گشادن

ولقد کرمنا تاج سرت / وحملناهم رخش همت
کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم بهر بکار تو درست / بهر تو حیله ور و حیله گر است
کرده هر حقه در از صدفت / کرده بیچاره هم جان بکفت

از پی مطبخ تو جانوران / گله گله بدر و دشت روان
باغ صد میوه خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده

هرچه زیر فلک نیلی پر و بن / هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از رقده غفلت بخود آی

بازگونه مکن این وضع بدیع / که وضیعی بنود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی / در میاویز بهر خار و خسی

نیستی آب چو آلوده دلی / در میاویز بهر آب و گلی
نیستی خاک بنه زیر پستی / قدم سعی به بالا دستی

گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیت / بخسان بستگی افتادگیت

تا کی بنده هر خس باشی / بنده هر کس و ناکس باشی
چیست جنس هرچه نه شاه از تو ست / گرش بهشتی نه عوض بهر تو ست

از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بندگیش بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی

ساغر دوست مشو بیده گرو / ور دو شو بهر طلبکاری فرو
دست از آلایش کونین بشوی / ترک آلایش کن بدین بگوی

پای بیرون منه ازین در و پیچ / دل به پیوند آز افزونش هیچ
بنده شو زد کون آزاد شو / لوحی از نقش تعلق پاک شو

گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر عتبت غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تحقیق تو تر

ور جهان شعله زند آتش و تیغ / وقت تو گرد از آن آتش پوش
زیر این دایره زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری

رو ز نوک گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش

از زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت خود برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خارخارش گل عزت میگشاد و جوان عنادکیش که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکشی پیری با دلق درشت / پشته‌ای خاری همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم دانه شکری میکاشت

کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من

در دولت بر خم بگشادی / تاج عزت به سرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگذاریش به گوش / گفت کای پیر خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام / دولت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته‌ای / عزت از خواری نشناخته‌ای

پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت / بجنسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم / غم آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای عنایت مایه ده شادی‌ها / بر درت بندگی آزادی‌ها
بنده خاص تو آن است که بند / بر دل از بندگی غیر تو بند

فارغت از دو جهان در دو جهان / نه جهان بسته چیزی پنهان
جا گرفته به سر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک‌نشین

نشده خاطر او بند به هیچ / نه دلش باشد به پیوند به هیچ
تا فتد روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده / در رهت از دل خویشش بده

بر وی افشان ز در خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل پندار رخش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد پیوند و پیچ و خم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش / میزنی گام پی وایه خویش

خاطر از وایه خود خالی کن / زین منه پایه خود عالی کن

بهر خود کی [illegible] منت / سر دهی آیین جوانمردی [illegible]
چند روزی ز قوی دستان باش / در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بآن بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز

ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن

در گذر از گنه از دگران / چون به بینی گنهی در گذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / ببر آلایش از آلایش خاک

همچو دیده بسوی خویش مبین — خویش را از دگران پیش مبین
با همه باش بصلح آوری — که نگنجد بمیان داوری
کف پا را بنوازان دری — پشت پا را بزن آن کردی
بت خود را بشکن همچو خلیل — نامور شو بفتوت چو خلیل
بسط کن با همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه همیان درم
باز کش پای ز آزار همه — دست بگشای بایثار همه
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — نیست برگشتن از آن طور کرم
هرچه خندان بدهد بتواند — که دگر گریه کنان بستاند
عیب بینی هنری چند از آن نیست — هدف قصد هنرمندان نیست

بس عمارت که بود خانهٔ رنج — بس خرابی که شود پردهٔ گنج
همچو آن پنجهٔ خاک از خس و خار — که زند آب بر آن ابر بهار
ور سوی داوریت افتد رای — به که با خود کنی از بهر خدای
بت تو نفس هوا پرور تست — که بصد گونه خطا رهبر تست
گر برهیمی و گر زردشتی — روی بر تابکش از زشتی
هرچه بدهی بکسی باز مجوی — دل از اندیشهٔ آن باز بشوی
طفل چون صاحب احسان گردد — زود از داد پشیمان گردد
تا توانی مکش از جیب کسان — منکر و رنج و عیب کسان
هرچه ناخوش نپسندیده تنی — بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ آن دار دور — دیده از دیدن آن بازی کور
بو که از چون تو نکو کرداری — بدل کس نرسد آزاری
آن جوانمرد زن زیبا خواست — خانهٔ دل بجمالش آراست

حکایت آن جوانمرد که چون آبله بر روی معشوق که چشم روشن او بود افتاد خود را بنابینایی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب وی می‌بیند

لیک از آن پیش که بنشیند بهم — وز پی وصل نشینند بهم
ز آتش تب برخش آبله ماند — ز آبله در گل او آب نماند
قرص خورشید رخش پر زده شد — خوان خوبیش بهم بر زده شد
مردم از درد فغانی میکرد — دردمندانه بیانی میکرد
عقد گنجینه بر آورد بهتیر — که فغان از اثر چرخ اثیر
پس از آن مرد و زن بهم بنشستند — شاد و ناشاد بهم بنشستند
آن نکوزن چو پس از سالی بیست — که درین پرده آفات نزیست
لب گشودند حریفان بسؤال — شرح جستند ز کیفیت حال
نظر از جمله جهان در بستم — فارغ از دیدن او بنشستم
در دلش یاد از آن اندوهی — بغمش بیش نرسد کر وی
فارغ از وهم غم افزایی خویش — کرده‌ام اقرار به بینایی خویش

آن صنم عارضه‌ای پیدا کرد — بر سر بستر و بالین جا کرد
اختر منخسف افزون ز شمار — مانده بر ماه رخش ثابت وار
مرد دل داده چو آن قصه شنید — دیده بر بست و برخ پرده کشید
که ازین درد که آمد بسرم — ماند از نور سواد بصرم
کز دلم آتش شکیبایی برد — وز کفم گوهر بینایی برد
مرد کورانه معاشی میکرد — زن ز کوریش دریغی میخورد
خیمه در عالم تنهایی زد — مرد حالی دم بینایی زد
گفت آن روز که آن حور — ماند از آن آبله در عین قصور
تا نداند که من آن می‌بینم — دامن خاطر از وی چینم
چون ازین دیر فنا رخت ببست — بسرا پردهٔ بقا جا بنشست
همه گفتند که احسنت ای مرد — وز حریفان بجوانمردی فرد

غایت دین و مروت اینست — حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو — جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم — در وفای تو جوانمردانیم

خبر پیریت چبا کردی‌ها … جز بجان نیست جوانمردی‌ها
فرخ آنکس که بپرداز پی‌هاست … در رهت پایه جانبازی‌هاست
پیر تویی چنیل سرافرازها … جان تویی پیکر جانباز را
جامی از نخ طلب آمده پیش … بر درت میکند او دیده ریش
تیر غفلت بکشش از کیش او … گرمی ده به ره خویش را
چون صبا تیر عنانش کن تند … در طلب گرد جهانش گردن
با دلی شک و درونی تیره … شد بر و چهره کویی تیره
فیض نور شده از عالم صدق … تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست
در آنکه ظاهر و باطن از ظاهر خوبتر

ای گرو کرده زبان را بدروغ … برده بستان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته پیش دیده‌ورست … گر زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و وفا دوری چند … دل تیره رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن … ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش … وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست … راستی پیشه تسکین خللیست
راست جو راست نگر راست گزین … راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است … ور رود کج ز هدف بر طرف است
رو ورقهای الف بی بنگر … که الف از همه باشد برتر
رو به تخته ابجد بنگار … که بود الف اول شمار
گر سبب جویی ازین بلعجبی … نیست جز راستی از آن سببی
راست رو راست که پیرو باشی … در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر مس هستی تست … پایه افزای فرودستی تست
روی اخلاص بخویشتن بین … صد هزاران کرم و لطف ببین
صبح کاذب زند از کذب نفس … نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند … علم نورش از آن گشت بلند
اثر کذب بود هیچکسی … کی تو گر رسی از صدق رهی
دل اگر صدق پسندیت دهد … بر همه خلق بلندیت دهد
ور از کذب گزیند علمی … علم او بشنود بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی … گوهر لجه تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی را خلف است … باشدش بر دگر اصناف شرف
گر بدین قاعده برهان خواهی … بو که برهانش بقرآن خواهی
آنکه صدیق که در اصحاب بود … دعوی او بهم انصاف شود
وعده‌ها او بوفا انجامد … دلش از صدق و صفا آرامد
در درون تخم امانت فکند … وز برون خار خیانت بکند
برفتد بیخ تعلق از گل او … سر زند شاخ وفاق از دل او
نه در و رنگ تکلف باشد … نه در و بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر … در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور … از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو از آن زر گردد … سنگ بی قدر تو گوهر گردد
رو در وی کعبه تمنا میداشت … لنگکیش ما در آن وادی داشت
کعبه اش بود دل ما در او … طوف میکرد دگر بر در او

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کجی ناراستی رست
و آن ناراست بسبب ناراستی و [illegible]

نیک زن خیمه چو زین جای نجست … تشن خانه اش او در پی بست
زان تشن گرد چو آمد به شمار … جیب او مخزن نقد دینار
شد عصا در کف و نعلین بپا … در ره کعبه بیا با هم پا
چون ز ره مرحله چند برید … تا کشش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب … جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست پدر در آن شیخ … شیوه راستی از دست بهشت

گفت در جیب بی توشه رند
بسته‌اند از او یک یک بشمرد
صدقت از کذب رهانید مرا
پس به الحاح و نیازی عالی
سال دیگر بجهان دست افشاند
ای ز نورت علم صبح سفید
ما چو صبح از تو به صدق قیم علم
انجم اشک چو گردون ز نیم
بر سپا نیم بر و کشش نفسی
مده از کرم روان و ایش
بخلاصی ز ریا خاصش کن
ای بخود در شده که چون خاک کیا
تا کی از باد هوا جنبیدن
چون هوا آید جنبش کم کن
دام ازین وادی خونخوار
تا کی از دین بری رونق را
نی آنکه نه بی سجده جبین
نه در آن سجده دقایق ثبوت
دیر ماند چه تو سجده شناس
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی
نقد دل از همه خالص کردن
ساختن از دو جهان یکجا یکی
خطبهٔ قرب بنام تو بود
لبو تو جد شود و سهو صواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی

منت دنیا بر زرم چرخ چه — راه زن گفت برون آور آن
بو سهاد او بد و بار سپرد — گفت کاو شاد ازین راستیم
پایه بر چرخ ز رسپانید مرا — تا که صدق تو ام صید تو ساخت
ساخت بر مرکب خوش راکب — گر به این راه کله راکن طی
در پی او بجرم راه زنم — هر دو بودند بهم پیر و مرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ز عبرت ز ازل زده دم — تا بکی جامهٔ جان چاک زنم
چون شفق اشک بخون آمیزم — تاب مهری بدل ما افکن
تا که سپارد ز بقا مات کسی — مست ورکش شکم خنجر نزنند
برهان ازکسی و ناکسیش — گرچه راهی بخطا پیموده

عقد بیت و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن و گردن ارادت از ربقهٔ ریا پاک کردن

چون هوا هست خوش آرامیدن — هست جنبش ز هوا عادت تن
کوه سان پای بر این محکم کن — ور خدا خواند از این پای
دامن از صحبت اغیار بکش — روی در قبلهٔ یکرو یکی کن
کز پی خلق پرستی حق را — چون نباشد نظر کس تو بنا
کو پی دانه برد پر به زمین — وقت سجده که سوی خانه بود
نه بدل هوش و قرار و ثبوت — در بود همچو تو هیچ حاضر تو
همچو در کاه پر کاه خراش — سجده جز بهر خدا شرک بود
و ز رخ جان خود آن گرد بروی — چیست اخلاص دل از خود کندن
روی چون زر بخلاص آوردن — دل بپاب جانان دادن
تافتن روی ز هر دو هم و شک — گر بری ره بچنین اخلاصی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دعا و استغفار پنداشت و دست اخلاص با آمین دعا بر داشت هر چند آن دعا نبود اثر مغفرت روی نمود

هر چه داری بتک جیب بیار
در کم و کاست کم و کاستیم
آهوی دام و سگ قید تو ساخت
کو منت میر سم اینک از پی
تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید
صادقان را ز تو خوش صبح امید
علم صدق بر افلاک زنیم
تا شود زان نفس ما روشن
جامی از ناکسی خود که مبند
از عملهای ریا آلوده
حلقه کوب در اخلاصش کن
میدهد جنبش تو باد هوا
جنبش از بهر خدا باید و بس
در هوا پا نه و در راه درای
خلق بگذار خدا جوی کن
دانه چین مرغ شوی وقت نماز
مدحت چیدن بکدانه بود
که در آن سجده بود خاطر تو
ترک بر چهره جان چرک تو بود
کار خود را بخدا افکندن
دیده بر حور جنان بستن
باشی اندر صف مردان خاصی
جرعهٔ وصل بکام تو بود
منزل تو مآب ثواب
محرم پردهٔ اجلال شوی

عربی چند بهم ذوق کنان | لب گشادند بیاد رخشان
یکی از نجد حکایت میکرد | یکی از وجد حکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت | یکی از وادی و منزل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب | یکی از سعی بر اسباب طرب

همگنان مخلصی از ملک عجم | زده بر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نبود | ور زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند | سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کار رهاست | پرور لطف عفو زار رهاست

او هم آنجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند | با هم آنچه ز عیان میکردند

آن بتقلید همان و همگفت | گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت و دعا می پنداشت | وهم میخواند و ثنا می پنداشت

لیک چون بود بشرش خاص کلام | بود در معنی اخلاص تمام
یافت در باره وی حکم و عطا | داد و خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوت از خویش بدور | جرم از عفو و گناهان مغفور
کرد اخلاص ز تقصیر بری | بر مس قلب وی اکسیرگری

ای ز هیبت دل عشاق دو نیم | خطر مخلص از آن تو عظیم

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

وای مخلص اگرش اندیشش | خطر دیدن اخلاص ز خویشتن
دید اخلاص ز خود اسرار گشت | بعث اشراک نه از ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل | کسر او تا نه بفتحت بدل
کسر مخلص ز دوی فتح نگشت | کسر او هست ز فتح تو درست

بی تو جامی تهی آمد بی روح | برتن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که ز دوی ویران گشت | همچو گنجش بخود آباد کن

کیست او تا دم اخلاص زند | یا قدم در حرم خاص زند
دارد در سایه انعام خودش | بهره مند از کرم عام خودش

مکن از صدق هوا آمیزش | کو سر جود نه اندر پیش
ای درم کرده تو بنیاد رشته | دین تو درهم و دینار

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن اعطای درهم و دینار است و ختم آن بذل وجود

گنج جود است کف همت تو | از انگشت بر آنجا و نهند
دست بسته بود از مرد درست | بهر آز از درم جویان مشت

مشت پر زر که نماید مدخل | مشت پر کرده بود پر سایل
کف بی جود وی از خوی خوب | بر گدایان ز قفا سیلی کوب

پنجه خود بسماحت بگشای | بر درم جود رحمت بگشای
غنچه سان عقده هیچی بورق | صبح کن همچو گل از زر طبق

موجب فیض بود جمع درم | مایه بسط و طرب بذل و کرم
پس گفت اگر پیشی و کمی | قبض و بسط از درم بی درمی

باش چون حقه که پیست زر و لعل | خواه پر خواه تهی در یکحال
نه چو همیان که زر و بی زر بیش | میده فربهی و لاغر بیش

عقد همیان که پر از سیم و زر است | بر میان تو چو زرین کمر است
بر میان همچو کمر مپسندان | جز پی خدمت حاجتمندان

گنج از امساک بود خاک بسر | کان از امساک شود زیر و زبر
هرچه داری ز در و گوهر ناب | ریز بر خاک و برافشان چو سحاب

بار فقر از غنی بر کیست | بار منت منهش بر گردن
گو هی از فقرت اگر آید بیش | کاهی از منت ازان افکند بیش

چون عطا بخشش خدا آید و بس | بهر که دانا نهند منت کس
ور کرم حیله گری پیشش نه | جود را بهر زری پیشش نه

چیست چندین عظم نفخت و | پشت لب بر زدن باد و بروت
کیسه پر شیر از کان که شنید | کاسه گرم تر از آتش که دید

هر زر و مال که بخشیده دهی … باید از وجه پسندیده دهی
بستم و بیم یتامی ز کسان … تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق‌تر ازین هیچ کرم … کز کسان بار کشی و پی سیم
تحفه کز کسب زنا بخشد زر … بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دود شرار است چو برشست … بخل او نخل سعادت برخاست
مالت از دزد بتاراج افتد … به که نی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد … زان چه حاصل که بدریا بارد
می‌دهد سبزه و گل صحرا را … میکند آب ز رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی … مجلس فسق وی آباد کنی
بهی و نقل کنی یار و رسش … مطرب و شاهد و شمع و عیشش
ظالم از زور زرت یافته دست … ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر او جود مکن … ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری … آن نه جودست که چشمت دگری
تخم تلبیس بود دانه بدام … نیست بر گرسنه مرغان آرام
صید گردانه که می‌افشانند … میکند حیله که جان بستانند
همتی ورز درین کاخ منیر … همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز … بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت و ثنا مطلب … وز عطا خواه جزایی مطلب

حکایت آن اعرابی که در مقابل احسان و کرم بدره دینار و درهم مهمانان را بجز نیف از زخم نیزه باز پس گردانید

ور فتند زود و صدت گنج … باز ده گرچه کشند کار بتنگ
آن عرابی بشتر قانع و سیر … در یکی بادیه شد مرحله‌گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول … شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمانی‌شان … شتری برد و بقربانی‌شان
روز دیگر که پی سیر شدند … بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که با قلت ما هنوز … چیزها از داده دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس ماند و بیش … دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر بکرم ورزی گشت … کرد نحر شتری دیگر گشت
بعد از آن شتری کز بارش شدند … بهر کاری ز میان عاجز شدند
قوم چون خوان تو سیر خوردند … عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و عطاشان بگشاد … بدره زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از ره دید … میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه … دید آن بدره و در آن نگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند … صورت حال بدو بنمودند
کای سفیهان خطا اندیشه … وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم … نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید … پس بره واصل ره خود رانید
ورنه تا جان بود اندر تنتان … در تن از نیزه کنم روزنتان
داده خویش گرفتند و گذشت … وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف … عرشیان در طلبت با کف
ما که لب تشنه دریای توییم … کشتی افتاده بطوفان توییم
نظر لطف برین کشتی دار … بسلامت بر ساحلش گذار
خیمه ما بسوی ساحل زن … صدف هستی ما را بشکن
پرده ظلمت ما را بگشای … صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول … دارد از فیض تو امید قبول
بر سر خوان عطا بنشانش … دامن از گرد خطا بفشانش
بنگر اندوهی و شادش کن … بنده پرستی آزادش کن
شستنش که ز آشنائی … نعمت راز بلا بشناسد
کمر طاعت خدمت بخشش … افسر عز و قناعت بخشش

ای کمر بسته به صد حرص گرو
خرمن هستی تو شد جو جو
چون شود هیچ ندانم حالت
حرص در جان تو مو مشت بکو کن
ها دگر ز سلک خردمندش بری
دلت از آز بپرداز که هست
حرص در کن بکن و بین چه راست
گل که از خاک قناعت خیزد
آن گهر زیور گوش خرد است
کنج خالی ز قناعت ز کجاست
کم که زر دیگ بکارت بنشاند
هرچه دادند بدان داده بساز
گر عنان سوی قناعت تابی
نیست جز قاعده بخردی
می‌شد آن خاصگی شاه به دشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی
خاصگی گفت بدو کای پیر مرد
گر چو ما خدمتی شاه شوی
لقمه‌ای بره که با تره خوری
گر چو ما راه قناعت سپری
کمر خدمت شاهش چو کمند
پیش شمشیر سر افکنده شوی
از کف خویش مده گنج امید
در دیاری که ز فقر آبادیست
ای ز زندان غمت شاد همه

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودنست و چشم طمع ز زیادتی کشودن

دور گردون چو کند ناماست — در کمین خانهٔ او دوران کم
تا بزحمت نرسد آفت نیست — گرد عالم زبر و زیر شود
یافت چشمت همه از سیری — چند در آز شوی عمر چو پل
ماهی از آز گرفتار شست — خاطر از آز تهی کن که مدام
حرص در کشش بکش خود خطرات — گلخن حرص بود تیره و تنگ
نافه در ناف بیابی چه پسند — کنز لا یفنی ازوی گهریست
وین خبر مایهٔ عمر ابدست — فاقد قاف قناعت عنقاست
هم قناعت که قناعت گنجست — وینی کم که ترا هست پسند
بوز بسیار که در اندازد — قانع از رنج طلب آسوده است
سوی ما آمده گردن بفراز — در قناعت که ترازوی زیست
زند کافی خوش اندم بانی — هست زیر فلک گرد ند

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند قناعت کرده بود و از خوان خوانان دندان طمع بر کنده

بود از آلودگی کل تهی — زان تره هرچه بهم بندد آب
گفت پیش بدیم که بد بینان خورد — تره تر که نه نان دیده فروغ
صاحب مرتبه و جاه شوی — دسته تره که برخوان تو بود
به ز هر تره که بی بره خوری — گفت با خاصگی آن مرد حکیم
بگجر مگاه قناعت گذری — باشد از خوان جهان تره بس است
افکند گردن اقبال تو بند — شاه از خلعت شاهی بیرون
به که پیش چو خودی بنده شوی — هرچه در فهم فراست ای
پای بردار ز راه تقلید — هرکرا عاقبت اندیشی هست

مناجات در انتقال از قناعت به تواضع

بنده تو بنده و آزاده همه — روی در قبلهٔ احسان توایم

وای تو گر برهی این حرص گلو
بر دانه تو چنین در تک و دو
زخم زد بر دل تو کبر پلنگ
دیدهٔ حرص کجا سیر شود
چیست زین عمر دراز حاصل
مرغ را آز کند بستهٔ دام
کن تکلف ز قناعت آهنگ
مال لا ینفد از وی خبریست
نیست جز باعث انواع عنا
چون ده و دو بیت بدان شو خرسند
طامع اندر طلب بیهوده است
گر همین عزت نفس است بس است
قانع آزاده و طامع بنده
از طمع بندگی همچو خودی
بر کنار تره زاری بگذشت
طعمه می‌ساخت حکیمی ز نبات
مذهب کار ترا هیچ فروغ
پهلویش بره بریان بودست
کای ز جاه آمده با جاه مقیم
خوردن بره نیفتد هوست
نیست جز چون تو یکی مرد زبون
چون بحکمت رسی آن گذرانی
با خداوند ور اخویشی هست
بندگی خاک ره آزادیست
بندی و بندهٔ فرمان توایم

پیر ما منبع طاعت ز تو یافت دل ما مایهٔ قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرون رفت هر چه گوییم همه زان افزون رفت
زان که گفتار صنایع نشنوم گر تو هم جز تو قانع نشوم
جامی از حرص و قناعت رسته ور رهت محمل طاعت بسته
بارش از راه بمنزل برسان رختش از موج بساحل برسان
شعله در خرمن پندارش زن سکه بر صفحهٔ دینارش زن
ز آتش عشق شراریش بده بر در قرب قراریش بده

عقد سیم در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

پشت کبرش که ندیدست شکست بلگد کوب تواضع کن پست
ای گذشته سرت از چرخ برین خیز بهمت منهی پا بر زمین
میروی دامن اجلال کشان آستین بر سر کونین فشان
گر و رهت که گذشت از نه خنگ وارهی از دیدهٔ خورشید و ریخ
صد سلام ار شنوی از پس و پیش ببلبلکی نگشایی لب خویش
ایچ جاهت و جلالت که تراست وین همه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت بفقیران نظری نه ز پایت بسیران گذری
پری از خویش و خبر از همه تهی از همه در نظر خویش بهی
حکم بر عاقبت کار بود جز خدا زانکه خبردار بود
شو چو مردان منی از خود پاک نه منی جوی و منی گیر خوران
هست اصل کدورت مائی و منی تا کی از بدگهری مائی و منی
باد پندار برون کن ز دماغ گت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز بصارت مسپر در حقیران بحقارت منگر
بس که با صورت همت عالی چیست از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود شیر شکار لب شطرنج بود شاهی شاه
نایدش صبح جهان هست صحیح غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر
وای تو گر بجبین آن گاهی بحقارت نگری ناگاهی
دین و دنیات همه هیچ شود رشتهٔ جانت که پیچ شود
به ز خود بین همه نیک و بد را در ره نیک و بد افکن خود را
سر بنه آنجا که همه پای نهند بوسه زن پا که بهر جا بنهند
مرد پرکش ز هنرها عاریست پشت خم خاصیت پرباریست
شاخ پر میوه کشد سر بعیام شاخ پر میوه شود خم بسلام
چون تکبر ز لعین سر برزد شد لگدکوب اباء و استکبر
وز تواضع بصفا داد خدا مژده تاب عَلَیه و هُدی
پسر فرازی مکن از پس پری گر بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسه دزد فلک شور دعوی کربت ز اچه نمک
مغلس از جیب تهی کی لافد پسته چون پوچ بود نشکافد
سر نهادن که نه از بهر خداست سر کونی ز پی نغش و عاقبت
سگ پی لقمه چو دم خم و پی بنانه عاقل آنرا نه تواضع خواند
بهتر از پی ملت آنکس که بود گر برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که پی منفعت است از حسابش آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدایی باشد گر همه حاتم طایی باشد
سرو گر خواندگی با سر ات سر فرو کن بهت تو براتست
کانچه گفت او نه بتو بردست یا نه بر تو سخن ما نپذیرست
ز اول و آخر خود یاد بکن خویش را هم بخود ارشاد بکن
این زمان نیز ببین تا که چه نکته دان شو بیقین تا که چه
گر یقین نامهٔ خود بر خوانی باز مانی پس ازین حیوانی
محتشم زاده ز نخوت جاه میخرامید ظرافتا نه براه

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

بر تخت رفت دمی بر مسند شتافت وز تکبر علمی بر افراشت
عارفی پشت دو تا در ره دید ولی از نور الهی زنده

کنه

گفت کای تازه جوان شیر مرد / پند پسندیده پیران شنو
این روش منتج فوز بهشت خدای / باز کشش زین روش ناخوش پای

طبع او از سخن پر آشفت / بانگ بر داشت بنادانی گفت
گاه ز گفتار تو بر من باری / گاه شناسی که کیم گفت آری

دولت بوده یکی قطره آب / کز آن شب تو بتابد آب
از شکم تا بکجا آمده / از ره بول دو باره آمده

و آخرت جیفه افتاده بخاک / کرده پنهان به یکی تیره مغاک
بر تو آن پرده به نقض ار بدرند / چشم نابسته کسان کم گذرند

در میانه که سراسر خوشست / روز و شب کار تو سرگشتگیست
تنت ار آغشته از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر

گر بخود بینیت شناسا بیت / لب گشادم بثنا سازیت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت هیچ گران گوش مکن

ای وجود همه پیش تو عدم
مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا
چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود چرخ برین / بر در تو روی مذلت نهد
هر که خود را برمت خوار فکند / تا بخواری و خواریت خویش نیم

همه را عزت و خواری از تست / گفت کار گذاری از تست
کنگر عزت خود ساخت بلند / از کسان منت عزت نکشیم

غرقی کان نه ز تو خواری اوست / خواری کز تو به کبیر بار بود
جامی از عزت و خواری برسته / گر کشت گذاری بسته

کز تواضع چو سپهر افراختیش / سایه بر کبر فکند افتیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه

کف خشم عنان مسپارش
عقد سی و یکم در بعضی از فضایل نوع انسان چون حلم و مدارا و عفو و احسان
روی در حلم و مدارا آرش

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از آتش خشم

از حسنی آتشی افروخته / تر و خشک خود از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد خرمن / شو داز یک شرر آتش و خاک

آب حلمی بزن آن آتش را / ورته پای کش این سرکش را
و من از گفتن بیهوده بتو بند / لب آلوده بنا خوش پند

بهر آزار کشش تیغ زبان / بر زبونان مکش تیغ زبان
هر زمان بهمن مکن از سر کین / غنچه در پیلی شتی مسکین

دم مبدم ور تنی از جرم بری / پر مکن مشت ز بیداد گری
لب فرو بند به دندان ستم / باز کشش از لگد ظلم قدم

چون ستبور آن حرف ناشنید / می بری زخم بدندان که مگو
خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت به سپر خشم خدا

شاید ار دست بگیرد و سپر / و ز نخ آماج سهام شرست
رویت امروز به بهروزی گیر / بهر فردات سپر دوزخی کن

حلم ار چند گرانست چو کوه / میرسد بر دل از آن نخ شکوه
ور در آن کوه کنی ز موج غضب / بیشتر از آن کت گذرد رنج ز لب

حلم کشتی و غضب طوفانست / صاحب حلم کشتی بانست
روز طوفانش چو کشتی شکند / موج طوفان سبلاکش فکند

سالها راه کنه پیمودی / قدم سعی بره فرسودی
هر چه کردی بپسندید خدای / که خلد نشتر غارت بپای

تو هم این شیوه و پیمانه / زآتش قهر مسعر ز آه
فرده برکم خرد از پیش مکن / رنج نیکان و بدان بیش مکن

هر که غمگین کندت شاد کن / وا گه بند تا کند آزاد
نیک اندیش بد اندیشان باش / مصلحت کیش خطا کیشان باش

گنج دان پنج جفا کاران / باغ خوان در نغ دل آزاران
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / مگذر از ناخوشی کینه کشی

در صفت اهل کرم مستطمی
مشو از ورزش بی احسانی
همه تن پای شده همچون گوی
راهبی را در دل ز ذوق دین
در صحبت بر خلق ببست
دیو هر چند چپ و راست شتافت
راهب از صومعه زد بانگ که
گفت من دین وی آورده ام
وپی دین دگر گرده شدم
بانگ برداشت که من …
گفت از مکر تو آگاهم من
گاه گشته که روبت عادت
گفت آنزو که از ظلمت خشم
همچو گوی به کف تو زاد ان
ای ز حلمت همه را پشت کوه
کوه حلم تو صدا احسانت
در سماعند چو ما ملک و
پاکه با هستی خود کو من …
از لگد کوب خود بارها زن
پرده از چشم یقین …
ای ترا صورت چین نقش جبین
ابرویت راست …
… چندین … روی
در دولت صد گره از نا …
از زمین بر زند سر خاشاک

بهتر از کشش مکش مستقی | کینه خواهی روش …
خارج از دایرهٔ انسانی | مردم از دیو پریشان …
اندرین معرکه داری … | دیو افتاده ترا در دنبال

حکایت زاهدی که فریفته نشد بدعوی شیطانی که گفت من عیسی ام و از آسمان نزول کرده ام

هیچ بر ره ننشین … | روزی از خاک درش …
بر در و در زدن او بی حیلت | گفت من عیسی ام از چرخ برین
دیده از نور وی افروخته ام | کرده مان دین تخت آورده …
هرگز آن دین ز تو بیم قبول | دیو چون دید که آن …
لیک تو امینی از تعلیم | از خطا هرچه بپرسی و صواب
گفت و گوی تو … | دیو چون گشت خجالت زده باز
پر سمت بکند و سخن … | کرد دین دایره … شکست
پرده سان بسته شود … | و از آنش … پنهان گم کرد
یک بیک از زد و برد … | پیش چوگان من …

مناجات در انتقال از حلم بشیر و طلاقت وجه

جان ما در تن از آن رقص کنان | زان نواست سماع همه
دور آن پیشتر از دور فلک | هر سماعی که نه جاوید است
فرق خود را … | جای از دست خود از دست شده
وز غم نیک و بد … | گرچه خود را به یقین جلوه …

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و فراخ که چین انقباض بر جبین … و زبان انبساط …

هر گره بر رگ جان عقده … | لب از گنه تو شیرین …
چون ز صفرا شکند … | نامده تیر بلا … سویت
شاهد آن گره … | از ته جوی چو ناهموار است
بیخ آن تا زد و در ته خاک | گر شود … ولی پنهان است

هر که احسان نکند …
وز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
هیچ گه در گذشته از …
شد درین دیر و در گوشه نشین
فارغ از خلق بخلوت بنشست
سر انگشت ادب بر در زد
آمدم تا شومت رهبر دین
خالی از فایده کاری کرد است
هیچ نگرفت در آن پاک اثر
گویمت بر نهج صدق و صواب
داد راهب ز پی او آواز
کی برین طایفه ات باشد دست
پشت دین دار ایشان خم کرد
حال شان مرتفعی دیگر گون
نیست بی پشتی از آن هیچ گروه
جسم و جان کرده و داعیم
نه سماعت که سپهر کرد …
وز لگد کوب خودی پست شده
بر جبینش ز کمان صد گره است
گره دل … نکشاید …
خوبی خوب تو صورت …
چهره ات …
چون سپهر …
بر رخ آب گره نا … است
نخورد جز ترشی از خوان …

میگریزد ز تو طبع همه کس / کند آرزوی پی کس
از گره چهره پر از چین مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی و چیست / چند خواهی به ترش رویی زیست
برکه چون برق درخشان باشی / آنکه باشی خوش و خندان باشی

ور رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر خندیدن
از شکر کام و دهان آید / ور شکر خنده روان افزاید

پرگره روز چو شب از چه جبین / بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان چو گل خندان است / خنده آیین خردمندان است

خنده هر چند که از جد دور است / جد پیوسته نه از مقصد دور است
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / میکن اصلاح مزاجش به مزاح

جد بود پا به سفر فرسودن / هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسود کیت رنج زدای / شود از رنج در افتی از پای

لیک هزلی که نه از دود دروغ / برد از چهرهٔ تو جد فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد

شو ز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که باشد به شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم سؤال کرد که پیرزنان به بهشت روند یا نه

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کای شه فرخنده جمال
روز محشر که بهشت آرایند / ز پرستکاران بهشت آیند

شود آن منزل عالی وطنان / راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی / گردد آرامگه پیرزنی

گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینهٔ پر غصه کشید

از فغان زمزمهٔ غم برداشت / وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست / که نه بر کهنه عجوزان ز نخست

یک بیک دختر دوشیزه شوند / پس در آن منزل پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه به تودد و تألف

ای غمت شادی دلتنگان / لب امید به یادت خندان

باد یک شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچهٔ دل بشکفته
میگشایی به سر انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم

بستن از تست و گشادن از تو / خاستن از تو و افتادن از تو
تا در خلق نه بندی بر ما / فتح بابی نپسندی بر ما

جای اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف نور حضور
تیز مپسند ز بدانس بشرش / گر تو باشی همه جا در نظرش

هیچ چیز غیر تو مانع نشود / جز به دیدار تو قانع نشود
همه جا در همه رو از همه کس / جلوه نور ترا بیند و بس

عقد سیوم در تودد و تألف که شفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان نگریختن

نفرت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص / مردم از عام مجو خلوت خاص

چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد

هر چه در مرتبه از وی پست است / در وصلت به رخ خود بسته است
گر نه‌ای همچو الف بند به هیچ / از سبق یافتگان پای مپیچ

لیک از آنان که بهیمیت کشند / بره طبع پی نیت کشند
لب بکش گر همت پیر کنش / دامن وصلت از ایشان درکش

عزلت از غیر خوش آید نه ز یار / دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار بهم جان و تنند / صحبت پیوند چو روح و بدنند
تن ز جان زندگی آموز بود / جان بتن بندگی آموز بود
تن بیجان چه بود مرداری / جان بی تن چه بود بیکاری
پشه‌ک از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سر تا غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / چشمت از خار و خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان بود با کن پیوند / نیک و بد هر چه به پیش آید پسند
به از ایشان به نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیبشان چون فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرو دستان شفقت ورزی کن / با همه مرزکیامرزی کن
وز خلافشان بنصیحت پیش آی / ره ایشان بنصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز بنیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که بنیکان برسی / کس بنیکان نشوی از کسبی
ای بسا بد که بنیک خوی نکو / با نکو کار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یکدیگر شده بودند

ای بسا بد که بنیک خوی نکو

عارفی طوف کنان در باغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / متعجب به انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان به تک و پوی شدند / لنگ لنگان لب جوی شدند
دید کان باز زیشان در لنگی / دید همخاصیت یکرنگی
زاغ را او نه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
بس دو خویشی بنسب هیچ کجا / گر نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بتقریب نسبت / قرب دارا با نسب از ادب است

مناجات در انتقال از تودد و تالف بسماع

ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالات بجمال دگران
روی در روی تو باشند همه / چشم و دل سوی تو باشند همه
همه پر تو رویت نگرند / باز نظر کرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو پیچند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند / که از آن بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از میل جهان افشانند
بنده جامی که نه زآن انجمن است / لیک در دامنشان دست زن است
تکمل و بت وی از دامنشان / خوشه چینی و هشش از خرمنشان

عقد چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خلق گشتن و از خدای باز ماندن

از نم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا چالاکش کن
ای دریغا که بچنبر ادان / نحجز خفته چو کوران گران
سر بر آورده درین پرده‌سرای / هر یک با نغمه پرده‌سرای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته جنبش دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / زمره‌ای از دم او جنبش پیر
مطرب از مصطبه در دو کشان / داده از منزل مقصود نشان
باد نی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک آسا شده برآورده خروش

چنگ با عقل ره جنگ زده
راه صد دل به یک آهنگ زده

پرده راهبت شده با قوس زمان
نوبتی مقرعه بر کوس زمان

مو به مو از رخت شب دلی کند
کرده صد مرده به بانگی زنده

سر گرانجای بهمی خیزی تو
الله الله چه گران چیزی تو

زیر آن بار گران جان داده
پشت بر پشته ز پا افتاده

ساعتی ترک گرانجانی کن
شوق ره پله جنبانی کن

آستین بر سر عالم افشان
دامن از طینت آدم افشان

هرچه نه ذات بکش از وی پای
هرچه حشو است تهی کن زان جای

همه ذرات جهان در رقصند
رو نهاده به کمال از نقصند

زین سرود اند بهایم عالم
تو ازین گونه غنایم نایم

تا به کاشانه پی ... ز شراب
یکی کاسه شده مست و خراب

بانگ برداشته بی‌نغمه‌گری
کرده بر خفته‌دلان پرده‌دری

چرخ در گردش ازین بانگ نوا
کوه در رقص ازین صوت صدا

هیچ دانی که گرانیش ثقیل
پشتش از پشته ... برتر ثقیل

گر بسنجد خردش با تو بهم
آیدش از پشه بسیار تحمل

کم پل از پای خود این که گل
کام زن شو به سوی کشور دل

پشه‌ای گر بنشیند ز تو گوش
خاک در خرقهٔ سالوس انداز

نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع
بجه از جای به آهنگ سماع

تو هم از نقص قدم نه به کمال
دامن افشان ز سر جاه و جلال

خواب بگذار که بیخوابی به
دیده را پیش نه بیخوابی ده

حیف باشد که بدان چشمهٔ شتر
باشد از لذت این زمزمه حی

تو بدین دیده به انسانی نه
زان صدا چون دهن خالی نی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن صوت حدی شتران وی را هلاک کرده بود

صوفی ره یقین می‌پیمود
پا به میدان توکل می‌سود

آمدش در ره آن بادیه پیش
ساختش شمع به پیشانهٔ خویش

در غل و بند گران پا تا سر
قدرتش نی که بجنبد از جای

که بود خواجه من اهل کرم
زند بر در به لطف قدم

خواه از او عفو گنه کاری من
رحم بر عجز و گرفتاری من

گفت انگشت بخواهشت بستم
تا ببخشی گنه این بیچیم

شتران بود مرا نجیب
در منزلها در ره ... عرب

کرگدن وار به تن ... مند و
فیل کردار تنومند و بلند

از سپهر و ابطر روزی من
وز جرس نوبت فیروزی من

وز حد صوب طرب راحتی شد
تا به یک روز بدینجا رسید

منت اکنون دلی از غصه برم
جز به صحرای عدم یک شتر

هم از وصف خوشش آوازی
ارز و مند حدی سازی او

بود صوفی با دو سه نشسته
مشتری در نظر او بسته

روزی در بادیه می‌برد شب
یک شبی زنده ازنجی عرب

کرد در ساحت آن خانه نگاه
دید شبرنگ غلامی چون ماه

بر زمین روی تواضع بنهاد
پیش مهمان به تضرع لب بست

نشود سد ره دشمن احباب
نکند رد سخن مهمان را

خواجه چون روی به مهمان آورد
از پی اطعمه او خوان آورد

خواجه گفتا گنهش بخشیدم
لیک بشنو که چه از وی دیدم

کوه کوهان همه و دشت نورد
پشته پشتشان همه و صحرا گرد

سخن رفتارتر از صرصر باد
چون ارم پیکرشان ذات عماد

در سه روزه ره ازین پیش منزل
کردشان بار گران مستعجل

بارشان چون بگشادند بهم
بر گرفتند همه راه عدم

گفت صوفی بخداوند علام
کای به دلجویی من کرده قیام

خواجه گفتا که حدی کن آغاز
داد قانون حدی سازی ساز

صوفی از ذوق گریبان بدرید
وز جهان نغمه اش داد دنجاک

وآن شتر کرد پس اپاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در ترتیب نصایح انجمن

ای ز تو ملک و ملک رقص‌زده‌دست / اشتران فلک از ذوق تو مست
هم از آنست که این هفت و چهار / کم پلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین به تک و پوی دهند
ای خوش آن رهرو از خود رسته / رقص و رامش ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای سپر / گشته خار بود سبزه تر
خارج از دایره صلح و نزاع / کرده پی بر پی پیر سماع
ساز خاک قدمش جامی را / بر از میوه دی خامی را
جرعه از جام فنایش بچشان / بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بنمای
به نصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان
ای بلند از قدمت پایه تخت / تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایه حشمت و دولت ظل اللهیت

عقد سی و ششم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایه آبادیست و ظلم ایشان پیرایه ویرانی

منصب خسرویت داد خدای / کاوری قاعده عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / فرش را فایده زین پایه است
شه که از عدل نه فرخنده پیست / خسروی واسطه خسرویست
نامه جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بگذشت ز مردان کهش / نام بد هست سگ پیت وکرش
نیک اگرچه ز قفا گشته نکوست / نام نیکوش بقای دوم اوست
رشته عمر سراپا پیچست / با درازی چو شد آخر هیچست
زیر این دایره دیر مدار / مدت عمر شد افزون ز شمار
لیک امروز هزاران سالست / که جدا مانده ازین اقبالست
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته‌ات را بقیاس / شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه گرانست / بهر سود آمده این مایه گرانست
گر بدین مایه زیان کار شوی / وای آنروز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران آر / که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که پر از اغراضند / بهر دنیای تو دین باخته‌اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
چشم بگشای درین تیره مغاک / گشته از جیفه دنیا ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم ز سیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار پراکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن رزم گران / از تو پرپند کنند دگران
تیغ برکش ز کمینش کینه‌وری / به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را بند است / تا رهنده ز بند پیچ دست
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از ابر کرم
تا نسوزی کهی از دشمن خویش / مشو آتش زن خرمن خویش
خشم کز غیرت دین مشتعلست / روشنی جستن از آن شعله خوشست
گرچه در چشم حسان شعله آتش است / بر لب خضر وشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب / که تأنیست درین کار صواب
هرکه شد سر ز نشیمن افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی / سر کشش خواهی بتوانی کشت
کو بهی با دو طلب رحم تیز / عاجز از انبوه تابی ستیز
نرم باران بزرعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب

کو بهی

داد خواهان بر سپه بر در تو / با تو مظلومی خود عرض کنند
گر رود با تو چه آری بعمل / سختی از روز جزا آسان کن
آنچه با خود نپسندی مپسند / گوشش بر قصهٔ محتاجان دار
زینت خوش طاعت دیگر چند / همچو طاوس خود آرای مباش
زیور ذات تو زرنجش وجود / بر میانت کمر طاعت بس
بر تو این نکته فراموش مباد / زانکه آبادی ملک از عدلست

حکایت معموری زمان نوشیروان که جغد از بی خرابی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

بجز گیری که از آبادی ملک / کاو زندش سوی ادوار و حاک
بهر درمان وی این هیچ آیین / کرد خلقی ز جد و باهمه شهر
کهنه کاخی و خراب ایوانی / تا بجان دارد وی آن پاک سرشت
شاه را در صد عرصهٔ وی / که ز معماری عدالت بجهان
از وی آثار خرابی دو سه تا / جغد در کشور تو مست برنج
رخت بخت بدر شهر کشید / گفت المنة لله که خدای
ور نه آزادی آدم را / قالب من نه خلل آمین بود

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت و نیکخواهی ارکان دولت

نور عدالت ز زمین ظلم زدای / ای که عدل تو سماوات بنای
از جهانداری عدالت ارث بی / نام تو عدل بود کار تو عدل
همه عدلست ولی ظلم نماست / همه از تست بلی کی شاید
ظلم ما شش بد ظلم لقب / جام عدل لب جامی ریز
به سرآغاز کن انجام او را / از همه ظلم رهایی بخشش

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ساقی دورت ازین قرابه / حق این قرب لشکر ار بجای
در رضا جویی حق کردن صرف / شاه اگر خنجر خونریز کشد

گر چه ستم دیده از کشور تو / بر تو فریاد و پی عرض کنند
پس که آن ظلم ز ظالم بشل / از برای دگران هم آن کن
با اسیران بجفت شد بند / کار حاجت طلبان زود گزار
تا بود حاجت حاجتمندان / در خودآرایی خودرای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود / بند کم کمر بندگی بس
کلاه از عدل و قبا پوشش زداد / و ز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد شد
عدل انوشروان چو بنیاد یافت کمال / ملکش از ماشطهٔ عدل جمال
خواست تمکنتش عز و شاد و تمکین / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان جهان که ز کارا گاه / خشت جو ده بده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانه / کف آرندگی قالب خشت
باز گشت همه پست بنی / هست ویرانه نه پیدا نه نهان
خشت بر خشت زمین معمور است / کز خرابی شده نایاب چو گنج
شهر چو دستور عمارت بشنید / شد سوی عدل ازاده تمامی
بیافت آباد و بمن عالم را / قصد من از طلب خشت این بود
ورنه سر کز کند هیچ آستان / خانه تن بگل و خشت آباد
ای ز عدل تو سماوات بنای / نور عدالت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که به خیر و برکت / انچه را شده آثار تو عدل
ظلمتهایی که بعالم پیداست / گر تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ای داد / کش منشی کند ظلم آمیز
معتدل ساز زبان جام مرا / دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اند و زد / رستن از ظلمت ظلم آموز
ای حق قرب شهت برده ز دست / زین قرابه نشد و گر چه تو
زود باشد که ده خونابه / قرب حق بر سر این عز فراخی
چیست شکر این کرم و لطف و شکر / بهر آزار کسان تیغ شود

سخت رویی چو پیشه آری / زخم بر پهنش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد

نابد از تو که ازو تاب زنی / لیک بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند / دم از اندیشهٔ مقصود زنند

اگر او راه خیانت سپرد / نکل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / ره باحسان و عطا آوریش

وگر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی زنی / بطریق وسطش ره روی کنی

وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت رویش / هادی راه طبیعت شویش

وگر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بر آن زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم بیش

این بود رسم و ره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی / وز شر و شور بد و کار شوی

هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعدهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت خوانی
کافی آری و این چهار بنت / گر کفایت ده گوشهٔ دنیاست

تخم شیرین نکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری پیشش / تا شکم پر کنی از پهلویش

همچو روبه که ز کوته نظری / از چراگاه بصد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد / تا ز پس ماندهٔ او سیر خورد

دین خود جمله بدنیا دادی / طرفه کز دین همه ناشادی
همه چون ذکر بندت طبع کرام / خسر الدنیا و الآخره نام

پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگذاران درویش / همه پاکیزه دل و دوراندیش

دین خود مصلح دین کردند / رسم دین پروری آیین کردند
برگرفته ز میان بهرهٔ خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش

گشته از عاقبت کار آگاه / غم خور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل از آلایش غفلت بشستی / زآن قبل نکته دیگر گفتی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خود خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو بخت / کرده در دین سبق عدل ...

داشت در بستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانهٔ آن شمع شدند

اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم ز تو جمع
با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه

بینت از اطلس و اکسون نخفتی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا یکی پیرهنش و ابریشیم / سردی طعنه همه پای کشیم

جون عمر گریهٔ فرزندان دید / با رغم بردشان پسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال

گفتش آن را پدر از محنت خویش / خرج یکماهه من پیکم و پیش
کار این چند جگرگوشه بساز / خرج من بد کرم ماه انداز

بنده گفتا که تویی ای خواجه / بر سر دفتر من دیباجه
من ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی معشته دگر خواهی زیست

چون خوری مال مسلمانان / گر بمیری که دهد تا فردا
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در زاویه در کشید / وین هوس بر دل خود نپسندید
زانکه چون خون جگرها لودن / بیت امکان بهشت این بدن

ای به راه طلبت سعی کسی
خالی از ترک هواها هوسی

مناجات در انتقال از ارکان دولت به رعایا

آه ازین هیچکسی کار ماست … بهر این بوالهوسی پیکار ماست
جان درین هیچکسی چند کنیم … در هر بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس روی بهی … دل ما را ز هوس ساز تهی
بلکه آن را ز هوس پاک بدل … به هوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال … پای به نیل شرف جاه و جلال
عمر جانی که متاعیست شگرف … در هواها و هوسها شده صرف
گر از آن عارفه چیزی ماندست … ور از آن گنج پشیزی ماندست
قوتش ده که سوای تو کند … صرف آن بهر رضای تو کند
ز رضایت چو بیابد نظری
برساند کسان زان اثری

عقد هفتم در دلالت رعایا به رعایت وجه خراج بخش شاهی و حق گذاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر
زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

گر ز تیغ است تنی همچو قلم … فرق تا سر شق شده ریخته دم
گر ز زخم قلمی همچون تیغ … غرق خون مانده ازو بیدریغ
جگری کیر به دندان دو پیه تو … بنشین خرم و خندان چو تو
پرده تنگدلی پاره مکن … داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند … لوح سان نقش قلم را بپسند
تیغ شه بیش بود از ضررش … خیر او نیز هم افزون ز شرش
شکر نقش که گشتی مرکز … چون گل از وی بشکفتی بنگر
این همه از ضرر او گله چیست … خیر بین شور شر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی … گل بی خار نچیدست کسی
گر نشد داور عالم بودی … کار عالم همه درهم بودی
گر شبان پاس ندارد رمه را … گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بزاغ … کل انجیر شود نان کلاغ
تیغ شه گر بمیان زد و نشود … کید یاجوج فتن رد نشود
رنج او شاخ سعادت ثمر است … که از او کام امل میوه خور است
خود او بیضه سیمرغ ظفر … طایر نصرت ازان برزده پر
بر تن او زره پر خم و تاب … چشمه ساری خوی مردیش زناب
تیر او مرغ پران سوی سبو … نامه مرگ بر جان عدو
بر کمانش که زه گوشه زبست … زو بصید ظفرت توشه بدست
افسرش کنگره دولت است … کمرش بسته پی خدمت است
قهر او گر نشود شحنه شهر … شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف نسیم … بگسلد رابطه روح و جسیم
در حضر روشنی جاهت ازوست … در سفر ایمنی راهت ازوست
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد … دست ظلم دگران کوته کرد
تخم ز رونیت که دهقان کارد … مکنت از بازوی سلطان دارد
تا چراند رخت که از راه زند … سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شب تار از دزد اوست … کار پس روز تو بی مزد اوست
خویش و بیگانه ازو قافله شو … راه و بیراه ازو قافله رو
سلطنت و شرع ازو پشت قوی … شرع دان زو به بلدی بیدوتی
مسجد و منبر ازو معمور است … دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کارگر و کارگری … نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردیش شناس … پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو کمی کار کند … گر پی مزد کند این همه کار
گر دو صد گنج گهر فستانی … مزد یک روزه ادا نتوانی
نیست سر نقد که گیرد زر تو … مزد یک کار بکار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه … این همه طعنه و بیداد که چه
گر چه پیش تو بود ظلم نمای … شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که در رای جهانبان
گفت روزی به مناجات کلیم
بر دلم روزن حکمت بگشای
گفت یارب بده آن نور مرا
موسی آنجا شد و پنهان بنشست
جامه کند از تن و زد غوطه در آب
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر
از چپ و راست کسی را چو ندید
آمد و یافت وضویی بنیاد
آمد و کیسه بجا باز نیافت
موسی آن صورت ازان چشمه بدید
کیسه آن برد برین زخم چراست
داشت آن کودک نو پرس یحیی
مرد کم گفته ببخشاد و بمرد
کشتنش امروز پدر بهر قصاص
ای ز تو اهل نظر تیز بصر
بس که پیچیدم درین نکته بسی
وجه آن لیک همی نشود
روشنی بخش دل جامی را
تا از آن نور هدایت زیرد
بر حریفان پسندیده خویش
ای نهال چمن جان و دلم
قوة الظهری و پشتم به تو راست
پنج سال تو ز پنج درین رنج
در هنر کوش که زر جز پی نیست

حکایت التماس موسی علیه السلام از حق سبحانه و تعالی که بدیدهٔ یقین عدل در صورت ظلم بنماید

عدل در صورت ظلم بنمای
اگر از ضعف یقین دور مرا
منتظر باش بدان آمدنت
تن فرو شست و برآمد بشتاب
وز دل شغله زدنی برتر
کیسه بر بود و سوی خانه دوید
بت بر یکطرف احرام نشست
بهر پرسش سر کور رفت
گفت کای بخت کم عقل بجید
پیش شرع و خرد این ظلم چراست
مرد را بهر کیان کارگری
مزد او بود دران کیسهٔ زر

گفت تا نور یقینت نبود
گفت نزدیک فلان چشمه نشین
دید کز راه سواری برسید
جامه پوشید و بزین خانه گرفت
پس از و کودکی آمد از راه
بعد از آن دید که نابینایی
تا که آن کیسه فرامش کرده
کور با وی سخنی گفت درشت
آن یکی کیسهٔ پر زر برده
آمدش وحی که ای کهنه شناس
از عمارتگری مرد سوار
کور مقتول ازین کور سپس

مناجات در انتقال از رعایت رعایا بنصیحت فرزند ارجمند

کارت از قاعدهٔ عدل برست
این قدر شد ز تو روشن که بس
فر تعیین تو روشن نشود
گل زخار آب و گل جامی را

غایت کار تو نتوان دانست
کانچه آید ز در تو همه راست
پایه تیره دلان پست تر است
زان دلش شمع منور گردان

عقد سی و هشتم در نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتأسف

غنچه را باغچه آب و گلم
نجم از پشتی تو نیکو کاست
از دو و پنجاه فزون با رنج
گنج زر پیش هنر چیزی نیست

قرة العینی و چشم تو نیز
یوسفی آمده از مصر وفا
زین دو و پنجاه ز رنج
هنری نی که دهد گنج زرت

کرده در صورت ظلمت پنهان
کای جهاندار خداوند حکیم
طاقت دیدن آنست نبود
لیکن قدرت ما را ز کمین
چون خضر رفت بسر چشمه کشید
ره بسوی منظر و کاشانه گرفت
جانب کیسه اش افتاد نگاه
راه چشمه به عصا پیمایی
خبر از دزد و وشش کرده
زد بر و قد کمان تیغ و کشتش
وان دگر ضربت خنجر خورده
کار ما رات نیاید بقیاس
کرد یکچند بمزدوری کار
ریخت خون پدر قاتل خویش
وز پدر زر و زر داد خلاص
کنه اسرار تو نتوان دانست
عین حکمت بود و محض صواب
هرکجا روشنی هست ز تست
زین روش عالیه پرور گردان
تا ازین عطر عنایت بیند
خاصه بر مردمک دیده خویش
چرخ را کند کنی چشم تیز
لقب تو بر سپهر دین
در هنر پنجه کشا بر سر گنج
هنری از دل و جان بر تو رنج

وآن هنرمندیست عیب پیمای کس / بهره زنده دلان آمد و بس
چون کنی درس آموزی رو / اول از خوان او بهره جو

فال فرخنده کی از مصحف گیر / مصحف نور فشان در کف گیر
چو ادب تقرارت کامل / لفظش از حسن ادب آرایش دل

وحی را کان بتو واصل شده ست / زو چنان گیر که نازل شده ست
زان زلالت چو زبان تر گردد / ... که آید آنچه میکرد

بعد از آن پشت بعادات ربیع / روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن

هر سبق را که بینی پیشش نظر / تا ندانی ز پی آن مگذر
علم دار و طرق گوناگون / مرو از حد ضرورت بیرون فضول

عمر کم فضل و ادب بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است
ور ره عشق بمیزان قبول / ست ادب با بی ادبی فضل

پا منه جز بدر استادی / کز که وراث جهان آزادی
مخبر و مظهر او سرد و کمو / بهتر از مخبر او مظهر او

سخنش مایه ادراک شود / ظلمت از صحبت او پاک شود
نه شیخی لقبش گشته فقیه / مخبر او مظهر او سرد و کریه

نفس او میل بجاه آموزد / طبع از و خوی تباه اندوزد
ور کنی روی سوی خط خط / باید در ره آن پیر وسط

خط که از انشا به چه حسن نیت است / بهره کاغذ از و پر سیمیت
خط چنان به ز قلم رانده / که بیاساید از و خواننده

در کف فقر خط خوب قلم / رزق را طرفه کلید است قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر / که بجز خط نبود هیچ هنر

من نگویم سخن شعر و فنش / گرچه شد با دزبان سخنش
گر شود دیگر مکن لب تر از و / ور شود کان مطلب گوهر از و

کیسه خالی کن سر پر هنر است / میل کوری کش هر دیده ورا
رقم دل مکن این بند بیا / ره بخاطر مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی دم پیری در دیگر / راه مردی و جوانمردی گیر

ره که یابد بجوانی پیری / چون به پیری فکنی رنج بری
...نت کار تو بجز باریسی / چون به منزل پیری آیی

بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رسانید بجی / کز ترا از نور ماند نفسی

دست در دامنش آویز و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش خو کش
ورنه در کوت کتابی بنشین / پاک کن کلبه شاهی باشی

رحمت آن کلبه که از رشک جنانی / بنشین من ز ترس و ...

حکایت امیرالمؤمنین حسن علیه السلام
با آن جوان منزوی

بند بر خلق در کلبه شود / قایل و سامع خود هم تو

حسن آن سبط نبی سید دل / طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانه آن زنده جوان / در ره اهل دل از کرم و لطف

دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو زیکتایی چیست / مونس جانت به تنهایی

گفت آنکس که مقیم دل او ست / تخم دل کشته در آب و گلم
من و او هیم درین تنهایی / نیست کس را بمیان گنجایی

بار کشاکه درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / تن سکاری دل از قهر خدا

گرد این خانه چو در می نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
بار کشاکه دهد و رود از / مجلس خوش حسن بصری

وعظ او پرده غفلت بدرد / کاهلی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می روی / تا از و نکته حکمت شنوی

گفت نایدبجز از پنجبر آن | بیند تا صبح دهدش قوت بال
من به بیداری خود در کارم | کو مکن مرغ سحر بیدارم
ای مراد دل شهامت گران | سایه وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی یافت | چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را | ور بگاه بزرگت گاه بدو بس
از وصال تو بود باش او | زآنچه شد گشته عجب محو در آن
کنج چشم عنایت بپوشش | بنصیحت گری خود پسازد
جامی این پرده چه پیرایی چند | چون جرس هرزه درایی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نغمی | هیچ بگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این | نظم احوال به تقطیع رسید
تنگ شد قافیه عمر شریف | تفت از معنی باریک چو موی
گر شوی سوی مقاصد قاصد | فتح ابواب مطالب جویی
گر پی ساده دلی سازی جا | عشق با طرقه غزالان بازی
گر پی مثنوی آری زیور | عقل و دین را فکنی بند بپای
گاهی از بهر دل غمخواره | قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که پیک بیت ز هم فرد شوی | خواهی از کشته نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری | ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران | گرد کرد و دون زیبی فرد وی
با دل شق شده چون خامه خویش | عدد گنج پیاپی بند پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت | بر فلک دید به خاقانی
گشت پامال حوادث دو پاش | حکمت و شعر خرد پرور او
کوهطیرا که چو خضر آب حیات | که کیف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر سیر | بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد جاودانی | ساخت آیین سخن را تازه
لیک زد شبنش از پیمینه | میوه باغ خجندی کمال

خوش شناسی بحدیث دگران | وای آن بنده که در راه جدا

مناجات در انتقال از نصیحت فرزند به نصیحت نفس خود

مونس وحدت یکتا شدگان | مایه صحبت تنها شدگان
رخش در عالم یکتایی تاخت | دیده را کحل شهود تو شناخت
بلکه موجود نخواند کس را | گر بجوا بد ز درت خواهد و بس
وز فراق تو بود باش او | حال جامیست نکو معلوست
وز همه خلق بگردان رویش | تا بجز وی خود پردازد

عقد سی و ششم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و از همه بنصیحت سزاوارتر

تا رگ بیت چه وصفت دی این | تا به عمر بتو قطع رسید
دمبدم میشودت مرکب ضعیف | نز بحسبی همه شب قافیه جوی
گاه باشی بعقبا بدعا بد | مدح ارباب مناصب گوی
بر کلوخ بیان حرف هجا | که کنی میل غزل پردازی
بر یکی وزن هزاران گوهر | که ز ترجیع شوی بند گشای
سازی از نظم به پیچی چاره | گاه با همدمی از طبع بلند
مرهم سینه پر درد شوی | که کنی کم بمعما نامی
وز مژه خون دمادم باری | که فلان میر و فلان شاه بمرد
ماتم خویش بکن کاین دگران | بین که چون سهم اجل را آنگو
ماند بر زیر ز شتناسه خویش | ناظم گنجه نظامی که به گنج
گنج داده ز کف مفلس رفت | گرچه میرفت بحرفت تن
بی صدا شد چو دبه دبه ایش | انوری کو دل انورا او
کلک او داشت روان در ظلمات | هر کجا کو که سپاهانی داشت
آخر الامر همه نقص پذیر | گرد حرفی که رقم زد بچه ای
آمد آن جعد معنبر در پای | حافظ از نظم بلند آوازه
زان بلندی سوی پستی افگند | بخت از دوره گردش بچال

لیک باد اجل آن میوه پاک
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند
زود ببر گرد که بر خواهی گشت
گیت کز باغ سخن دارد رفت
چون سنایی شه اقلیم سخن
بر سر بستر کین افگند نفش
همدمی بر نظرش گوش نهفت
که بر اطوار سخن نگذشتم
زانکه دو راست و دین بر سخن
معنی آنجا که کشد دامن ناز
معنی آنجا که نهد پای طلب
لب فروبند که خاموشی به
ای رهایی ده هر بیهوشی
گر تو در حرف نهی لطف شکر
بعد ازین اصل همه تکشیف
مال و پرواز شش از نیکی دو
عیشش از لب همه آن ساز نهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد
ای ز گلزار سخن یافته بوی
بجز داوراق سخن جمع کرد
دیده بر دفتر جمعیت نه
دفتر شعر بود روضهٔ روح
خواهی آن رونق باغ تو شود
از درون زنگ تعصب بزدای
زن بگرد آوری معنی برای

ریخت در خط ابتر بیجا کلک
خامشان قفس خاک شدند

آن دو طوطی که بنوخیز شکر
کام بکشا که شکرفان رستند

حکایت حکیم سنایی که در وقت مردن این بیت میخواند
بازگشتم ز سخن زانکه نیست / در سخن معنی و در معنی سخن

راقم نسخهٔ تعلیم سخن
همچو پت بر زمین افگندنش
بجد بنشینش نظر هوش بهفت
لیک حالی ز همه برگشتم
سخن از معنی و معنی ز سخن
گفت و گو راست نه بی پا
از عبارت نتوان ساخت کمند

خواست گردون که فرو پوشد
لب هنوزش ز سخن باز نبست
آنچه از عالم دل تلقین داشت
بر دلم نیت بسر پیشش دمی
سخن آنجا که شود دام همای
سخن آنجا که شود مشک مجال
پایهٔ قدر سخن چون بشناخت

مناجات در انتقال از نصیحت خود بمطالعه کنندگان

مهر بر لب نه هر خاموشی
لجه ژرف شود چشمه حرف
و به تو مایهٔ هر نکهت
نکهتش از گل نگزیکی ده

بهوای تو سخن کوشیده ما
در بر آفاق زنی حمله بیم
دل جایی که بود مشک از تو
دور از تار رفا دلق او را

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکویی نگرند و از طریقه بدخویی و بدگویی درگذرند

وز تماشای چمن یافته رنگ
رو در اوراق سخن آورده
الم التفرقه را صحت ده
فاتح غنچه گلهای فتوح
نکهتش عطر دماغ تو شود
بر خرد راه تأمل بگشای
گرد هر نقطه ز هر نکته برای

بلبل دلشده مشتاق چمن
مرورقی کز سخن آنجا رقم
باشی از دفتر اشعار حبیب
مرورقی را که زوی گرد آنی
خاطر از شوب غرض خالی کن
مگذر از قطره زبان همچو قلم
حق معنی بطلب از هر حرف

بود در هند شکر زیستان
یک یک از ره حرفان ز رفتند
زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کرده با داغ پشیمانی رفت
رقم پستیش از تخته خاک
داشت بر خود سخنی آهسته
پستی بود که مضمون این داشت
بجز از حرف ندامت رقمی
صید معنی نشود کام کشای
مرغ معنی نکند پر و بال
وای طبعی که سخن آیینت
دل تهی کن که فراموشی به
تمنای تو خاموشی ما
قاف تا قاف شود حلقه میم
عندلیبیت نغم آهنگ از تو
برهان از خود و از خلق او را
وز نگاهان هنرش باز رهان
زید اندر کف فضل تو شاد
نکته خوان گشته ز اوراق جمیع
نسخه صحت ربخت و الم
انه خیر جلیس و انیس
گل دیگر بشکفد از ورقی
همت از صدق طلب عالی کن
همچو پرگار بگیر از قدم
نیک و بد در نگر معنی ز رف

غوطه‌ها خورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیت پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند
بحر هرچند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنیست منه تا دانی / در عبارت چو فتد نقصانی
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشیت ز احباب اهم / حبک الشیء یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده یکی صد کردی
گاه بر رست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلولست / گاه بر لفظ که نامقبولست
گاه نابرده بسوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بروی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبیل هرچه کنی معذوری
هرگز از دل بنگاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه پیمای تنگ نشد
پس زانو ننشستی یکشب / دیده از خواب نبستی که شبی
تا نگشتی گهری از بحر غیب / سر فکرت نکشیدی در جیب
تا به معنی باریکت روی / نشوی ز آتش دل حلقه چو موی
هیچ این کار ندانی هرگز / فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج رویت خم نزنیم / ور دو صد طعن زنی دم نزنیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا باغ خود برده بود

شهری شد ز در شهر بده / تا گشاید ز دلش گشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی / بر دهش از ره سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت / بل گزار آنچه یکی ز باغ بهشت
میوه تازه و تر شاخ بشاخ / روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم هشته ز ده / فندق از خرمی انگشت زده
نار پستان صنمی شاخ ازو / سرکش از بوسه و آبی کند او
تاکها کرده در و بر پایه / همچو عالی گهران پرمایه
نخلش پهنای دی از گوهر تاک / کرده یاقوت تر آویزه خاک
هرکه از خرمی او کرده صفات / دهنش گشته پر از حب نبات
شدی القصه چو آن باغ بدید / گاو نفسش بچراگاه رسید
می‌نکرد از پی ارزش نگاه / همچو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید سخت / ناشخ میوه شکستی ز درخت
کندی آنچنان ز درختی شیبی / که رساندی ز درختی آسیبی
ور بر آن سیب و بستش بودی / کردی از سنگ و کلوخ امرودی
بسوی خانه چو دست آوردی / حقه لعل شکست آوردی
ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی
همچو دیباش چو دهقان میدید / بر خود از غصه آن می‌پیچید
شهریش گفت ز من آنکه بپوی / گر نه بر وفق مرادت بگوی
گفت من با تو چگویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر
نیکی دانه گل کاشته / نه بغالی ز گل افراشته
نه زمینی ز گل آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشد از بیل کفت آبله‌دار / نشدی غرقه بخون آبله‌وار
ز آب یاریت شبی خواب نبرد / راحت خواب ترا آب نبرد
در دولت بنیت خزاین آید / کین نخود در پسته چو گوهر بشو
کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو
هیچ همدرد که داند همدرد / شرح آن هیچ به بیدرد ندانیم

مناجات در اختتام نامه

ای بلطفت چمن جان آرای / تیغ محنت چمن دل پیرای
دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما گل افشان
گرچه از خار ستم می‌نالم / زیر نخل تو رطب چینانیم
در رطب چینیت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم

273

کلک جامیست ز نخل بیشه ای — ریشه تازه رطب کیست نهی — نشود زین رطب شهد آمیز — کار محرور ز حد جز پرهیز

از تمامی کشش رود این کلک ز دست — باید این شاخ رطب ریز بکشت — چشم دارد که بجای رطبش — شهد ریزی ز ثنا و تمکینش

وان نفس کش بر دعوی حیات — تیغ ان اجل الله آلات — کنی از رحمت ممیت اهلش — ختم بر خیر کتاب اجلش

وامت آثار که ای طرفه قلم — وام دلها ز وی آرش مشکین رقم

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

واسطی نسبت و شامی اثری — تحفه استام سوی روم بری — نقد عمر است نثار قدمت — نور چشمت سواد رقمت

مرغ جان راست صریر تو صفیر — وز صفیر تو در آفاق نفیر — از کجا بهر تو ای قاصد دل — که عجب میر علی دیده تعجل

مرکب کرم عنان میرانی — خوی پیکان قطره زنان میرانی — نامهٔ نام فدائی آری — خیر مقدم ز کجا می آری

این چه نقشیست که ناگاه زدی — پنجه اش برخ ماه زدی — یا فتی بر قد این حور سرشت — حله از طرهٔ حور آن بهشت

این چه حوریست درین حجله ناز — کرده از دولت جاوید طراز — روی زیباش ز اوج شرف — زلف مشکینش من اللیل زلف

جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور — بر میانش کمر خیر الامور — سرو مصراع ز روی ابرو — قبلهٔ حاجت حاجت جوی

چشمش از کحل بصیرت روشن — نظر لطف بعشاق افکن — طره اش پرده کش شاهد دین — خال او مردمک چشم یقین

لب او مژده ده باد مسیح — وز فسونخوانی سر مردم فصیح — راستی شکل قد رعنایش — صدق عکس رخ صبح آرایش

گوشش از حلقهٔ اخلاص گران — دیدهٔ عشق بر رویش نگران — خرد کام زن از دنبالش — همچو از زمزمهٔ خلخالش

جامی آمد چو بگلخال سخن — از دعا گوهر خلخالش کن — یارب این غیرت حور العین را — شاهد روضهٔ علیین را

از دل و دیدهٔ سر دیده وری — بخشش توفیق قبول نظری — خاصه آن دررو وش فضل و کسب — زان دلیریش شده نام و نسب

زان یکی در ره دین شیر خدای — وان دگر بچه اسر صید کشای — چشمش از خوش قلمان رنگ کش — خاکش از پاک دماغان گلشن

از خط خوب کنیش پاینده — وز دم پاک طرب زاینده — لیک در جلوه که غرت و جاه — دارش از دست ولی آگاه

اول آن خامه زن سپه پوشش — بسر دو کی قلم سپیده رسی — بر خط و شعر و وقوف از دوری — چشم داران حروف از دوری

فصل و وصل کلماتش نیکی — فصل پیش نظرش وصل یکی — کرد و یکانه بهم پیوسته — کرد و همی نه ز هم بگسسته

نقطهایش نه بقانون حساب — خارج از دایرهٔ صدق و صواب — خال چپ ره زده بر کف پای — شده از دیو رخ ما آرای

در باعراب شده راه سپر — رسم خط گشته از و زیر و زبر — گر نوشتت کم و گاه فزون — گشته موزون ز خطش نا موزون

یا بریده یکی از پنج انگشت — یا فزوده ششم انگشت بپشت — از قلم با دو جدا انگشتش — بلکه انگشت قلم در مشتش

وهم آنکس که شد انگشت برید — بهر اصلاح نه از سهو بتیز — تیز را شد ز دق حرف صواب — زند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند خار بجا بنشانند — خار را خوبتر از گل دانند — بادش آن کز کلک خنجر کرد آب — قاطع دست تصرف زین کار

حسن مقطع چو بود رسم کهن — قطع کردیم برین نکته سخن — ختم الله له بالحسنی — و هو مولانا نعیم الموصلی

بحد اتمام رسیده شد و در رشتهٔ انتظام کشیده آمد این مصرهای خراشیده از صدف تراشیده
هرچند چون عقد لؤلؤی آبدار گردن بند پروران و گوشوارهٔ هنرپروران نشاید امیدست که سبحهٔ
دست آویز از پای افتادگان و انگشت نمای پیر رشته از تو بیان
داد کان گردد اتمام و انتظام این سبحه
در ماه تسبیح و شهر تراویح منتظم در سلک
شهور سنه ثمان و ثمانین و ثمانمایه
لا زال مبارکا علی کل من
اتفاق افتاد بمحمد
کریم الجود و العفو
علی محمد خیر العباد
و سلم تسلیما کثیرا
کبیرا

یوسف و زلیخا

الهی غنچهٔ امید بگشای　　گلی از گلشن جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم　　وز آن گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت سرای بی‌مواسا　　به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان　　زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش　　بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دارم ز گوهر گنج بر گنج　　ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

گشادی ده ز طبع مرا ناف　　معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرزبان کن　　ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود پی انجامی نماندست　　وز آن نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانه شیرین فسانه　　نمی‌یابم صدایی زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند　　تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه بینم نخته از این بزم و جامی　　که باشد بر گرفتش زین ده جامی

بیا جامی رها کن شرمساری　　ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام یگانه که چشمهٔ روشن مهر از دریای نوالش یک نم آب
و دفتر ملوّن سپهر از آیات کمالش یکپاره رقم

بنام آنکه نامش حرز جانهاست　　ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام و کام از نام او یافت　　نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را زو نموده دمبدم روی　　هزاران نکتهٔ باریک چون موی

پی آن مو زبان را شانه کرده　　ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهی قیوم دانا　　توانایی ده هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز از انجم　　زمین را زیب انجم ده ز مردم

مرتب ساز سقف چرخ دایر　　فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند　　ز گل بر شاخ گلبن حله بربند

قصب باف عروسان بهاری　　قیام آموز سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی　　به پستی افکن هر خودپسندی

گناه آمرز رندان قدح خوار　　بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده‌داران　　رفیق روز روز بخت گذاران

ز ابر لطف او ابر بهاری　　کند خار و سمن را آبیاری

ز کان جود او با دختر آنی　　کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پرشکر کام شکرخایان　　ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست　　که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید و ز ذره نشانهای　　فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بما زان منت هستی نه آمد　　که هست و هستی هستی ده آمد

ز بام آسمان تا مرکز خاک　　اگر صد پی بپای فهم و ادراک

فرو آییم یا بالا شتابیم　　ز حکمش ذره‌ای بیرون نیابیم

مبرا ذاتش از چونی و چندی　　مبراتر ز پستی و بلندی

زهی چون پیش چون چند است پست … بلندان با علو قدر پست است
خرد در رای او آشفته رایی … طلب در راه او بی دست و پایی

اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش … شود زود و دری باد میدم خویش
چو خیزد صدمت هیبت جلالش … بود در بارگاه لایزالش

ملک شرمنده از نادانی خویش … فلک حیران ز سیر گرد ای خویش
همان بهتر که ما هستی هوسناک … کنیم آیینه از زنگ هوس پاک

ترغیب در لایق هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل کردن

در دوران فرمودن

ز بود خود فراموشی گزینیم … پس از نوی خاموشی نشینیم

دلا تا کی درین دیر مجازی … کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ … که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

چرا زین آشیان بیگانه گشتی … چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک … بپر تا کنگر ایوان افلاک

ببین در رقص ازرق طیلسانان … ردای نور در عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته … بمقصد راه فیروزی گرفته

دل هر یک چو گوی از جنبش خاص … بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده … یکی در غرب کشتی غرق کرده

شده گرم از یکی هنگامه روز … یکی را شب شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته … یکی پیرشته دولت گسسته

چنان گرمند در منزل بریدن … کز آن جنبش نیارند آرمیدن
ز رنج راهشان فرسودگی نی … میان زاد و راه آسودگی نی

چه داند کس که چندین در تکاپند … همه تن روشنند و در که دانند
بهر دم تازه نقشی می نمایند … ولیکن نقش بندی را نشایند

عنان تا کی بدست شک سپاری … بهر یک روی نه از بی قراری
خلیل آسا درین ملک یقین زن … ندای لا احب الآفلین زن

کم هر وهم و ترک هر شکی کن … رخ وحدت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی … یکی دان و یکی خواه و یکی جوی

ز هر ذره که بود رو در ره هستیست … بر اثبات وجود او گواهیست
بود نقش دل هر هوشمندی … که باید نقشها را نقش بندی

بلوحی کز هزاران حرف پیداست … نیاید بی قلم زان یک الف راست
ازین ویرانه نتوان یافت خشتی … برون از قالب نیکو سرشتی

بخشت از کلک نگشت آن خوش نبشتست … گر این رادست دانایی نبشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی … ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع ظاهر … بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کاردار … قیاس کارگر از کار بردار

دم آخر که از آن کس گذر نیست … سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت … وز و جو ختم کارت بر سعادت

دست برداشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هیچی پیاده بودیم … ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیستی ما راهست کردی … بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف ناتوانایی رهاندی … ز نادانی بدانایی رساندی

فرستادی بما زدستی کتابی … بامر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم … گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم … بنا فرمودنیها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت … نپوشیدی ز ما نور هدایت

بر آن نور از تو گر بخششی نیست … چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم … بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشته غرقست … ز دانش تا بنادانی چه فرقست
ز دستانهای نفس حیله آهنگ … مکن بیچاره را چون عقل دلتنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آهی … ز رحمت سوی ما بگشای راهی
از آن ره خوان بسوی درگه ما را … بایمان بر برون همراه ما را

من آن مرغم که دام و دانه‌ام نیست
تو بی این پا به کارم ساز کردی
برامت پیره پیدا کردی چشمم
بشیرینی و چربی از زبانم
بشکر آن شکر گفتاریم ده
ز کلکم گر جهد حرف خطایی
گیاهی ام وفا پرورده تو
گلی کان پای من گیرد نکوتست
درین ره حاصلی چون بندگی نیست
چو خوشه پرورد صد دانه از بر
گناه من اگر از حد برونست
وگر باشد ز عصیان صد گناهم
خیال روی او از دیده شویم
دو چشم من دو رود از ندامت
ازین سودا که پیشم دیده بودی
محمد کش قلم چون نامور یافت
تواند شد ز سر حالش آگه
چو پای آرست از خلق امانش
زبانم چون ز وی حرفی سراید
مکرم شد بعالم نسل آدم
چو آدم در ره هستی قدم زد
خلیل از وی نسیمی یافت کاتش
بمصر جانش از کنعان رسیدی
ز لب پیمان وفا از دو حبیبی
ببالا سایه بان چتر سحابش

تخصیص مناجات ناظم با وجود بسیاری مشارک و مساهم

در رحمت بروی ما باز کردی
کشیدی سرمه چشم آه سیهم
نهادی لقمه خوش در دهانم
ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
کز آن پیش آیدم چون جان گرامی
ز آب و گل برون او ده نو
از آن گلخن که هر زنگی است بر تو
دو دل بودن بجز پیچ و خمی نیست
بهر دانه که تیغش بر سر بود
هزاران بار زو فضلت فزونست
توانی شستن از چشم پر آبم
از آن زر و اشک سرخ آید بویم

کرامت کردی از خود سپیدی
زبانم را بذکر خود گشادی
نه بر دندان از او کوبی رسیده
ببند گفتن زبان من مگردان
خط عفوم بر آن حرف خطا کش
سرم پستست از هوا سر سوی مایل
چو غنچه بیدلم گردان درین باغ
نه پیوند پسته یکسان مغز خندان
چو غنچه بیدل آمد بر دو رخسار
وگر باشد دو صد چندین گناهم
بهر کلخن که کردم پنج دیدم
نظر کن سوی در بی آبیم کرد

نعت خواجه که خاتم ختمیت در انگشت داشت و مهر خاتم نبوت بر پشت علیه من الصلوات افضلها و من التحیات اکملها

ز میمش حلقه طوق و کمر یافت
خرد با جمله دانش جاش بسته
پیر دین پرور آن شد پایه
دل و جانم ز لذت پر براید
مکرم تر بود از هر مکرم
ز مهر روی صبح ارشش دم زد
بروشد همچو خرم گلستان خوش
علاقی بود یوسف زر خریده
ز باغ اصطفا رعنا تذروی
چو زرین قبه بر چتر آفتابش

خط لوح عدم ز آن حرف
درین دیر مسلسل پیش
چه نامیست این که در دیوان هستی
چو نام اینست نام آور چه باشد
خدا برداشته ان پیر دانش
ز جودش گر گشتی معرفت
مسیح از مقدم او مژده گوی
در آن وادی که صالح ناقه
قدش را پایه گردون خرامی
چو مه را بر سپهر تیر اشارت

کنون وقتم افسانه پیست
بتوفیق سجودم سر بلندی
دلم را ذوق یاد خویش دادی
نه از خوردن گلو رنجی کشیده
زبان من زبان من مگردان
چو کلکم ز آن منقش در کشاکش
ولی پایم بکوی تست در گل
چو لاله کن نشان مندم یک داغ
چو بادام دو مغز از آن پسندم
نیاید با هزاران خنجر آزار
توانی سوختن از برق آهم
کنون از سر غرور خونم چکیده
نه شک آبی بروی کارم آورد
همین بس آبرویم در قیامت
رسیدن از من سهم پیدا دردی
از آن پس حلقه ملک و ملک شد
مشمن و زنی از نقش گلشن
بر و کرفته نا پیش دستی
مکرم تر بود از هر چه باشد
ز خیل انبیا بالا ترش داد
نبردی ره بجودی کشتی نوح
کلیم از شعل او شعله جویی
بیاد محملش با ناقه خوش بود
لبش را مایه یحیی العظامی
ز دانش با به معجز اشارت

دو نون شد دو میم حلقه ها
چهل را ساخت شصت او دو پنجاه

بلی چون داشت دستش حق قلم
رقم زد خط شق بر ماه انگشت

بنودش خط ولی از خط تحصیل
بکلک تیغ از توریة و انجیل

فرامان پیروی آب آز او
جهان از پایهٔ سروی آزاد

ز پایه بود برتر پایهٔ او
زمین آسمان در سایهٔ او

نقشش ابود جان پاک پیه
ندید از جان کسی بر خاک سیاح

فلک همچون زمین بپایه وارنج
فلک ندید افتاده در پی سایه

بسنگ از دست دشمن لعل و جت
بنشت ریگ بسنگ جمله کشت

اگر چه کور شد زان چشم جاهم
چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از درج دفتر
شد از خون دوح مرجان حقیقت در

یکی دینار بود از علم و فرهنگ
تحکم آمد پی دینار از آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کانی
نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش
ولی شد چاره دار از چار یارش

کسی در راه دین در واز ماهی
گر تا یابد بهر وردی دوایی

دوای جان جانی درد او
دلش همواره غم پرورد او

در معراج وی که زان آفتاب رفیع الدرجات سایهٔ ذو العرش و از معارج قدر آن از ذروهٔ عرش تا حضیض فرش پایه

شبی دیباچهٔ صبح سعادت
زدولتهای روزافزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر
ز نور او براتی لیلة البدر

سواد طره اش خجلت ده حور
بیاض چهره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده
هوایش اشک شبنم دانه کرده

بسمار ثوابت چرخ سیار
به بسته در جهان در پای او بار

گرفته گرگ و میش آرام در وی
گوزن و شیر با هم در روی

طرب را چون سحر خندان لب از دو
گریزان زو محنت رنج و تباشیر

سحر زین شب آن چراغ و چشم بینش
سرای اقصی قرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی
سوی دولت سرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرده
زمین را مهد جان نازنین کرده

دلش بیدار چشمش در شکر خواب
ندیده چشم بد این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر
به پیکر برتر از این طاق اخضر

بره مالید پر کای خواجه برخیز
که امشب خواب آمد دولت انگیز

برون بر یکزمان زین خوابگه رخت
تو بخت عالمی بیدار با بخت

بپنج تا عشرت گرد بم آهنگ
براق برق سیر آورده ام تنگ

جهنده بر زمین خوش بادپایی
پرنده بر هوا فرخ همایی

چو عقل هیولی افلاک گردی
چو فکر هندسی گیتی نوردی

ز دست کس عنان او ربوده
ز پا از یابی رکابش کشته سوده

چو آن دل کز تنان دارد فراغی
ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخور بهر خوردن
گرفتی شغل او گردون بگردن

ز زین بی رنج پشت باز نشینش
ندیده رنج از پستی زینش

از آن دولت سرا چون گشت بیرون
خرامان شد بعزم خاور زین

شد از پستی بو جیان گرد دو ان
که سبحان الذی اسری بعبده

ز دار بستم آن براق
ز تک یکبار اقصی درم وار

زدش در نیم لحظه تکیه بر
زدور رکابش پیش حلقه بر در

در آن مسجد امام انبیا شد
صف پیشینیان را پیشوا شد

وز آنجا شد برین فیروزه خرگاه
چو هاله خیمه زد پیرامن ماه

کشیدش رخ چنین دراز علا
برآمد زانجمن هایش تمامی

وز آنجا شد بالا رسته پنجه
عطارد را بفرق آن تیر عطا داد

وز آنجا کرد سوی زهره آهنگ
بدامانش و فانیش زد زهره رو

بقصد شستن تن زین کلاه
چهارم چرخش آورد و فتاد

چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام
گرفت از نعل تو شش بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری دُر
شد از گوهر چو نقطه پشت او

بهفتم کاخ چون نعلین سودش
زحل حل یافت مشکل کو بودش
وز آن پس قصر هشتم ساخت مسکن
ثوابت را بدو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین بستودند
به نظم و نثر خود او را ستودند
ز مهر شمع رویش شد تطایر
چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق پیش او دل از پایش
چو سایه نثر و ارتفع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عنبر آگین
بپای اندازش افکند اطلس
وز آنجا چون بشاخ سدره زد رخت
ز پریدن پر جبریل شد سست
تبه شد پیش پرافیل از کمین جست
ز رفرف حجله آیین هودجی بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش
گرفت از دست رفرف عرش دستش
بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت
علم بر لامکان بی فرقه افراشت
کلی بر وند از زین دهلیزه پیش
بدان درگاه والا دست برد
جهت را چهره از نقشش برآمد
مکان را مرکب از تنگی جهان بند
مکانی یافت خالی از مکان نیز
که دل محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زان حد و نعت از جان گذشته
وجوب الایش امکان شسته از او
یکی ماند آن همه از تخت یکی بیش
ز بسیاری برون و از کمی اندک
بدید آنچه از حد دیدن برون بود
مپرس اما ز کیفیت که چون بود
نه چندی کش بد آنجا و نه چونی
فرو بند از کمی لب و ز فزونی
شنید آنکه کلامی بی زبان و آواز
معانی در معانی از در راز
نه آگاهی از او کام و زبان را
نه همراهی بد و نطق و بیان را
ز درکش گوش جان را باد در شست
ز حرفش پیت دل را گوش آگشت
لباس فهم بر بالای او تنگ
سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن برتر آمد و ز شنیدن
زبان زین گفت و گو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پای
وزین دریای جانفرسا برون آی
درین مشهد ز گویایی مزن دم
سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس نور شفاعت کوشیدن

ز مهجوری برآمد جان عالم
ترحم یا رسول الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی
ز محرومان چرا فارغ نشینی
ز خواب ای لاله سیراب برخیز
چو نرگس چند خسپی خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی
که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان
ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه
بسر بر بند کافوری عمامه
فرو آویز از سر گیسوان را
فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طایفی نعلین پا کن
شراک از رشته جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش ره را
چو فرش اقبال پابوس تو بینند
ز حجره پای در صحن حرم نه
بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را
بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم
فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی
کنی بر حال لب خشکان نگاهی
خوش آن کز گرد ره سویت رسیدیم
بدیده گردی از کویت کشیدیم
بمسجد سجده شکرانه کردیم
چراغت را ز جان پروانه کردیم
بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ
دلی چون پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم تر آب
حریم آستان روضه‌ات آب
گهی رفتیم از آن ساحت غباری
گهی چیدیم از و خاشاک و خاری
از آن نور سواد دیده دادیم
وزین برگ شیء دل مرهم نهادیم
بسوی منبرت ره برگرفتیم
ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم
ز محرابت بسجده کام جستیم
قد محرابت بچون دیده شستیم
بپای هر ستون قد کرده ایم
مقام راستان در خور ندیدیم
ز داغ آرزویت با دل خوش
زدیم از دل بر قندیل آتش
کنون گر تن نه خاک حرمت است
بحمدالله که جان آنجا مقیم است
بخود درمانده ایم از نفس خودرای
ببین درمانده چندی و بخشای

اگر بود

اگر نبود چو لطفت دستیاری … ز دست ما نیاید هیچ کاری

که بخشد از یقین اول حیاتی … وگر آید بکار دین ثباتی

کند با این همه هم اسیر ما … ترا از ذن شفاعتخواهی ما

قضا ای افکند از راه ما را … خدا را از خدا درخواه ما را

چو هول روز رستاخیز خیزد … باتش آبروی ما نریزد

چو چوگان سپر افکنده روی … بمیدان شفاعت امتی گوی

بجز استقامت کار جامی … طفیل دیگران باید تمامی

در تبرک بذکر خواجه که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایه استنزال رحمت نور شهود است و پیرایه استخلاص

کتابه فقر را دیباچه آراست … سواد نوک کلک خواجه آراست

کسی چون او بلوح ارجمندان … ز نقش بدیع نقشبندان

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد … ببر کرخ قدر بودش قبا کرد

چو فقر اندر قبای شاهی آمد … بتدبیر عبید اللهی آمد

جهان باشد بچشمش کشت زاری … نمیخواهد در آن جز کشت کاری

ز دور و پیشش هر کس را ایمنی نیست … روای خواجگی در باغ نیست

مزارش مزرعه در زیر کشتست … که زاد و روش راه بهشتست

از آن دانه که زد آدم بنا کام … ز بستان بهشت آمد بدین دام

زمین با همتش کم کشت جایست … ز زشتی خاکش اندر ره چه جایست

درین مزرع فشاند تخم و دانه … در آن عالم بهد انبار خانه

اگر قیصر وگر فغفور چینیست … بگرد خرمن او خوشه چینیست

ز زشتی خاک کاندر ره ببیند … بدامانش کجا گردی نشیند

اگر افتد قبول همتش منت … شود کاو زمین با آسمان جفت

بهر جا افکند طرح زراعت … بر اسم کاو دار دهقان عیبت

فلک را این کواکب در میانست … ز خرمنهاش یک غربال از آن

بجز من کو بلی او فضل یزدان … ز نور آورده کاو از برج گردون

که گر حال مرکبها بسیط است … بجمله فیض احسانش محیط است

بدهقانیش چون داری مسلم … بدان ماند که گویی روح اعظم

کمال روح اعظم زین چه باشد … بجز ذم روی این تحسین چه باشد

گیاهی بهره ور شد از نوالش … ز قوت سوی فعل آمد کمالش

دلش تجربت ز اسرار الهی … ازو یکقطره از مه تا بماهی

مقام خواجه برتر از کمالست … برون از حد و تقریر زبانست

چو خورشید مراقب دیده هم … ببندد دیده و دل از دو عالم

بجنبش چون در آید بحر زخار … بجنبش قطره چون آید بدیدار

نموده روی در بالا و پستی … اگر بسیار اگر کم هر چه هست او

کمی بیند که در قید کمی نیست … وزو در شکنایی اندکی نیست

چو گرد قطره اندر بحر ناچیز … ز بحرش کی بود امکان تمییز

کند هستی او خویش را گم … ببندد از دو دیده چشم توهم

همه پر مایه از سرمایه او … همه در نور محض از سایه او

خوش آنانی که سر بر خاک او سود … دل و جان بسته در فتراک او بود

چنین عمر از ملک گیتیش … به بینش باد از فلک گیتیش

مبادا سایه او از جهان دور … ز فقد تنش ایام بی نور

خصوصا عمر فرزندان نامیش … مفضل دار اخلاق گرامیش

در مدح سلطانی که موجب مدح السلطان سلطان الاسلام است مدحت از طلب بندگانی را ضمانت شده و مدح او از فوت امانی

درین زنگارگون کاخ زراندود … بهم بخشی رسوم الفضل والجود

جهان آیینه مقصود شاهد … در آن نور قدم مشهود شاهد

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام … بود شخصی معین عالمش نام

بود چون جان درین شخص معین … چو عین باصره بشناس این تن

درین عین آنکه او انسان عین است … جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا … دو چشم آدمیت زو بینا

خوشا چشمی که بینایی از او یافت / به بینایی توانایی از او یافت
فلک صد چشم دارد بر ره او / که چشم خود کند منزلگه او
ز روی اوست روشن چشم عالم / به بوی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق و لطف خلق بی مثیل / بود یوسف درین مصر فلک نیل
در اصلابش کرم رسم قدیمست / کریم ابن الکریم ابن الکریمست
نظر گر از جمال خوبی او / کند پیر فلک یعقوبی او
ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده جویباری از سر انگشت
دو صد کشت امل ورزد زهی / شود سرسبز از آن جویباری
ز دو پیشش کان برو بحر از آن کم / خروشان باشد ابر و کان بماتم
نمود لمعه از زرفشان تیغ / نهفتی تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گر جا گرفتست / بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای فنای تیرکیاست / نیابد روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر / کند قطع از پلنگ خفته نخجیر
ز شب گردی چو یابد گرگ تا شش / شد از دو نه میشش گرد و آتش
پی جذب محبت چنگل باز / شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت پشته پر شاخ پیوند / اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل گشایی / به پنجه بخشد از بندش رهایی
کمین گاه بداندیشان بی‌باک / بود اندیشه را ایمنی پاک
اگر کین برد چون مهر انور / ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از در برهنج / گدو ر طشت زر او بنگر دینج
چو صبح آنجا که لطف او بخندد / چو ظلمت ظلم از آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش برفروزد / بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا تو پیران جوان بخت / که تا هست آسمان قصر همین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد / بتارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی / زمین با تخت او در خاکبوسی
خراب آباد عالم باد معمور / ز اولاد کرامش تا دم صور
بتخصیص اگرچه چرخ اطلس / زمانه را تاج پیش نام نعلش
ز نامش آن نگین از دیوی مشرف / بتعریفش عرب بادا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی / مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر / بطفلی شد طفیلش تخت اخضر
خرد چون دید جاه و اخترینش / همی کرد آرزو نقش زمانش
درین میدان که بادا خالی از درد / فلک طاس تهی را پر قدح کرد
ز بزمش خور یکی زرین قدح باد / دلش چون جام دایم پر فرح باد

[illegible]

در بیان آنکه هر کجا از عشق و جمال رعیت از او نشان و خدمت بینی و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عزت معشوقیست از آنجاست

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود / به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور / ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر / بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب / مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه / نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری / ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل / نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی / ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت / قمار عاشقی با خویش میباخت
ولی زانجا که حکم خوبرویست / ز پرده خوبرو در تنگ خویست
نکورو تاب مستوری ندارد / ببندی در ز روزن سر برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران / که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گلریز خارا / جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد / که در سلک معانی نادر افتد

283

نیاری از خیال او که عشق است … دهی بیرون که بشنو سرنوشت
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست … نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس … تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی … به هر جا خاست از وی گفتگویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت … فلک سرگشته خود را چون ملک یافت
همه سبوحیان سبوح گویان … شدند از بیخودی سبحان گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک … برآمد غلغل سبحان ذی الملک
از آن لمعه فروغی بر گل افتاد … ز گل شوری به جان بلبل افتاد

رخ خود شمع از آن آتش برافروخت … بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب … برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی … بهر مویی ز مجنون خاست میلی
لب شیرین شکر ریزیش بگشاد … دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد … زلیخا را دمار از جان برآورد
جمال اوست هر جا جلوه کرده … ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست … قضا جنبان هر دل بردگی اوست
به عشق اوست دل را زندگانی … به عشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست … اگر داند وگرنه عاشق اوست
بهانه تا غلطی که کو نیست … گر از ما عاشقی ور دلبری

اگر چون نیکویی عشق است خود او … ازو سر بر زده وز نو خود او
تویی آیینه او آیینه آرا … تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست … نه تنها گنج او گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم … بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد … زبانی و زبان دانی ندارد
همان بهتر که هم در عشق پیچیم … که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم

دل فارغ ز درد عشق دل نیست … تن بی درد دل جز آب و گل نیست

سخن در فضیلت عشق پیوستن و دیباچه را آغاز سبب نظم کتاب بآن پیوستن

ز عالم روی آور در غم عشق … که باشد عالم خوش عالم عشق
غم عشق از دل کس کم مبادا … دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشق است … جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاده باشی … غمش بر سینه نه تا شاد باشی

می عشقت دهد گرمی و مستی … وگرنه افسردگی و خودپرستی
ز جام عشق عاشق تازگی یافت … ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نه می زین جام خوردی … که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند … ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند زیشان نی نشانی … نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش پیکر که هستند … که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل دل ز عشق افسانه گویند … حدیث از بلبل و پروانه گویند
بگیتی گرچه صد کار آزمایی … همین عشقت دهد از خود رهایی

متاب از عشق رو گرچه مجازیست … که آن بهر حقیقت کارسازیست
بلوح اول الف بی تا نخوانی … ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شد مریدی پیش پیری … که باشد در سلوکش دستگیری
بگفت ار پا نشد در عشقت از جای … برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن … نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
ولی باید که در صورت نمانی … وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن … نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر … براه عاشقی بودم سبکسیر

چو دایه مشک من بی ناف دیده … بتیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده … ز خونخواری عشقم شیر داده

اگرچه موی من اکنون چو شیر است … هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است
به پیری و جوانی نیست چون عشق … دمد بر من دمادم این فسون عشق

که جامی چون شدی در عاشقی پیر / پی بکر وحی کن در عاشقی پیر
بنه در عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
کنش نقشی ز کلک نکته زا ثبت / که چون از جا روی ماند بجا ثبت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان گشتم گرو فرمان پیر را / نهادم سر بسیم نوسحر آوری را
برانم گر خدا توفیق بخشد / که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق این نکته رانی / که سوز و عقل رفته نکته دانی
درین فیروزه گنبد افگنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم / که بنوازد با چنینت آشیانم

دسته گلی از چمن فضایل سخن چیدن و در رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق است / سخن نوباوهٔ بستان عشق است
فرو را کار و باری چون سخن نیست / جهان را یادگاری چون سخن نیست
بعالم هرچه از نو و کهن زاد / چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
سخن از کاف و نون در قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
چو شد قاف قلم زان کاف موجود / گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
جهان پاشان که در بالا و پستند / ز جوششهای آن فواره هستند
چو زان جوشش کند لب نکته رانی / گلی باشند ز گلزار معانی
زند با دلنفس دستش ید افشان / برون آرد ز گلزارش خرامان
کشد ره بر در دروازهٔ گوش / فتد از مقدم او هوش مدهوش
کند خاطر باستقبالش آهنگ / برآرد دل به بر چون غنچه تنگش
گهی لب از نشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد
ازو خندد لب اندوه مندان / وزو گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی هست از وی / معاذ الله که دامن چینم از وی
بدین می شغل گیری پا فشارم / به پیرانه سری اکنون غزل گیرم
دمم از دل برون راز نهان را / بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد دولت شیرین و خسرو / بشیرینی نشانم خسروی نو
بسر آمد نوبت لیلی و مجنون / کسی دیگر سر آمد باز اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا / ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه چون احسنش خواند / با حسن وجه خواهم زینش خواند
چو باشد شاهد آن وحی منزل / نباشد کذب را امکان مدخل
ندارد حالتی گفتن چنینسان / که نیک و بد مرا زانست یکسان
هر آنکس کذب باشد پیشهٔ او / همیشه رخنه باشد تیشهٔ او
برو بربند گوش از کذب هر کس / که راه راست این است و دگر بس
بیا تا کی دروغ هرزه گویی / ز کذب و یاوه راه عشق جویی
دروغ و کذب را نبود فروغی / همی گویی برای خود دروغی
نگردد خاطر از نار است خرسند / دگر خود گویی آزارت خرسند
سخن را زیوری چون راستی نیست / جمال هر سخن نا کاستی نیست
از آن صبح نخستین بی فروغست / که لاف روشنی از وی دروغست
چو صبح راستین از صدق دم زد / ز خور بر آسمان زرین علم زد
بضعت گر بیاسایی دروغی / نگیرد زان چراغ دین فروغی
چرا دوزی بقد زشتت دیبا / که از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبایی نیابد / ولی دیبا بسوی زشت گراید
نه گلگون را گلگونه باید / کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی / نه چندید دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده / جمالش از همه خوبان فزوده
ز خوبان هر کرا ثانی پدید است / نه اول یوسف ثانیش خود اینست
نبود از عاشقان کس چون زلیخا / بعشق از جمله افزون بد زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید / ز شاهی و اسیری عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی / چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد / بران زاد و بران بود و بران مرد

درین نامه سخن رانم ز هر کیش / ز خامه گوهر افشانم ز هر کیش
بجز نقدی که زیشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم
طمع دارم که گر [illegible] / بخواند زین محبت نامه حرفی
نپاید خامه وش بر حرف انگشت / نتابد نامه پیچان بر روی چین پشت
بدو را و ورا گر بیند خطایی / نیارد بر سر من ماجرایی
بقدر وسع در اصلاح کوشد / وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسف علیه السلام در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل یعقوب را بمشاهدهٔ فروغ آن سوختن

گهر سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دانند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند / بدو اولاد او را عرضه دادند
صفوف انبیا یکجا پس و پیش / ستاده هر صفی در پایه خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام هر روی پای
گروهی با شکوه پادشاهی / بتاج و شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف خیل خلایق / بدستور خوش و ترتیب لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد / ز هر جمعی تماشای دگر کرد
بچشمش یوسف آمد چون که ناگاه / نه مه خورشید اوج عز و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز / میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او گم / چنان کز پرتو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش / فدای خاک پایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون / ز حد عقل فکرت پیشه بیرون
به پشتش خلعت لطف الهی / بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت / شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس / ز لطفهای جبینی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست / علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید تمثیل / فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
از آن جاه و جمال آدم عجب ماند / بعنوان تعجب زیر لب راند
که یا رب این درخت از گلشن کیست / تماشاگاه چشم روشن کیست
بر این پرتو دولت چرا تافت / جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیده توست / فرح بخش دل غمدیده توست
ز باغستان یعقوب نهالیست / ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان و جاهش / زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست / حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری / ببخشش زانکه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسانش گشادم / ز شش دانگ جمالش چار دادم
از آن خوبی که باشد دلبرانرا / دو بخشش او را یکی مر دیگرانرا
پی نسخ بتان درج ار گشاید / خط حسن همه نسخش نماید
پس آوردش بسوی سینه خویش / صفابخشش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار / بر پیشانی زدش بوسی پدروار
چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت / چو بلبل بر گل رویش دعا گفت

نهال جمال یوسف علیه السلام از بهارستان غیب بگلستان شهادت آوردن و آب دیدهٔ یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

درین نوبت که صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی
حقیقت را بود روی ظهوری / ز اسمی بر جهان افتاده نوری
اگر عالم بیک پرتو بماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور گم / نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان در چمن بار ار نه بندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست / بجایش شیث در محراب بنشست
چو وی هم رخت زد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد تدریس ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خوان دعوتش چندی ز آفاق / موفق شد بر آن اتفاق اسحاق
ازین ناموس شد او را علم کوب / زد از کوه حدی کلبانک یعقوب
چو یعقوب از عقب زین کار دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افکند / فتادش در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از حد بیش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جان خاصش جا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر او چست
بر آمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / ازو مرهم بهم بر داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / وز و رشک ختن صحرای کنعان
ز جان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش چشتی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهر شور و نواله
گرامی دری از بحر کریمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف گردش کنار خواهر خویش
ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
قدش آیین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
دل عمه بمهرش شد چنان بند / که نگسستی از و یکلحظه پیوند
بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نمی یافت / بگه که دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دلفروز / بپیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای از مهر ورزی / بفرقم چون درخت بید لرزی
ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نپیچید
ولیکن کرد با خود حیله سازی / که تا گیرد ز یعقوبش به بازی
کمر ز اسحق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
کمربندی که هر دستش که بستی / ز دست انداز آفات برستی
چو یوسف را ز خود دور و جدا کرد / میان بندش نهانی زان کمر کرد
چنان پیچید آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعا از آنش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد / وز آن پس در میان آوازه در داد
که گشت آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
در آن ایام هر کس کاهل دین بود / برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزد هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر این بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد می بست / پس از یکچند اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نبستی دیده بر هم
بپیشش رو چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دگر روی بر تافت
به یوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش
بیوسف بود روحش راحت اندوز / به یوسف بود چشمش دیده افروز
بلی هر جا کزان پیمان مه تابد / اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان چه حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
همی بود از سپهر آشنایی / از و کون و مکان پر روشنایی
نه نه هیهات روشن آفتابی / مه از وی بر فلک افتاده تابی
چه می گویم چه جای آفتاب است / که رخشان چشمه اش آنجا سراب است

حقیقی

مقدس نوری از قید چه و چون — سر از جیب چه و چون آورده بیرون
چو آن بیچون که در چون گرد آرام — پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهان داشت — دگر گردش بجان جا جای آن داشت
زلیخایی که رشک حور عین بود — بمغرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخش نادیده تابی — گرفتار خیالش شد بخوابی
چو بر دوران غم عشق آورد زور — ز نزدیکان نباشد عاشقی دور
چنین گفت آن سخندان سخن سنج — که در گنجینه بودش از سخن گنج
که در مغرب زمین شاهی بناموس — همیدون گوهر شاهی نام طیموس

در صفت نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه از ان در گذشته

همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزویی در دل او
ز فرق تاج را اقبال مندی — ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند — ظفر با تیغ تیزش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت — که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی — فروزان گوهری از برج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش — کنم طبع آزمایی با خیالش
ز سر تا پا فرو آیم چو مویش — شوم روشن ضمیر از گفتگویش
ز نوشین لعلش آنچه آید بجویم — ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز جنت آفریده — ز بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهریاری آبخورده — ز سرو جویباری دست برده
بفرقش موی دام هوشمندان — ازو تا مشک فرق او خیابان
فراوان موشکافی کرده شانه — نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه دل — از دو نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای — فکنده شاخ گل را سایه بر پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز — ز شمشاد در پیچ بازش رسن باز
فلک در پس جمالش کرده تمکین — نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده — دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طره دو صاد — نوشته کلک صنع اوستاد
ز حد نون او تا حلقه میم — الف واری کشیده بینیش از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را — یکی ده کرده آشوب جهان را
شده رنگش عیان از لعل خندان — گشاده میم را حقه بدندان
ز بستان ارم رنگش نمونه — درو گلهای شکفته گونه گونه
بروی هر جانب از خالی نشانی — چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیب بی زکاتی — درو چاهی پر از آب حیاتی
بزیر غبغب ار دانا بر راه — بود گردآمده رشحی از آن چاه
قرار دل بود نایاب آنجا — که سیم چاهست و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج — بگردن آورندش آهوان باج
بر دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را
دو پستان سرکشی چون قرص نور — حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امیدشان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمش در بغل بود — عیار سیم پیش او دغل بود
پی تعویذ آن پاکیزه چون در — دل پاکان عالم از دعا پر
پریرویان بجان کرده پسندش — رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز تاراج پیران و تاج دیهیم — دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده محنت اندیش — نهاده مرهمی بر سر دل ریش
بدست آورده ز انگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها
دل از سر ناخنش بسته حنایی — فزوده بر سپهر بدری هلالی
به پنج انگشت مه را پنجه برده — ز زور پنجه مه را رنجه کرده
میانش موی بل کز موی نیمی — ز باریکی نه بر وی از موی نیمی
نیارستی کمر از موی بستن — کز آن مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده / بپاکی دایه ناف او بریده
سرینش گوی اما سیم ساده / چو گوی کز کمر زیر اوفتاده
بدان نرمی که گر افشردیش مشت / برون رفتی خمیر آسا ز انگشت
ز دست افشار سیمینش خبر شو / بیا وین سیم دست افشار بشنو
ز زیر ناف تا بالای زانو / نگویم هیچ نکته کهنه یا نو
نداده در حریم آن حرمگاه / حصار عصمتش اندیشه را راه
سخن رانم ز ساق او که چونست / بنای حسن را سیمین ستونست
تمیز دیده بود کلک دسته نور / ولی از چشم بی نوران مستور
صفای او نمود آیینه زانو / در آمد از ادب پیشش به زانو
از آن آیینه نیز انوی او شد / که فیض نور یا از روی او شد
بوی کز پیش که بر زانو نشیند / رخ دولت در آن آیینه بیند
قدم در لطف نیز از ساق کم نیست / چو او در لطف کس صاحب قدم نیست
چنان بودی چو رفتی جابجا چست / قدم از پاشنه تا پنجه نازک
که گر بر چشم عاشق بودش جای / شدی پر آبله زان کف پای
ندانم از زر و زیور چه گویم / که خواهد بود قاصر هر چه گویم
بزیور خود که وصف این پری کرد / که زیور را جمالش زیوری کرد
پر از گوهر نگارین کفش پا داشت / که در هر یک خراج کشوری داشت
در و لعلش که بود آویزه گوش / همی برد از دل و جان لطف آن هوش
اگر کج گشتیش گوهر ز گردن / شدی گنج جواهر جیب و دامن
مرصع موی بندش کز قفا بود / هزاران عقد گوهر را بها بود
ز لطفش گر گرفتی یاره ره دست / گه یار پستی به پستانش بر دست
نیارم شرحش از زیب از زر و زیور / که شد خلخال و اندر پایش افتاد
گهی در عشوه همچون نشینی / ز بر پا دیده روی و جبینی
گهی در جلوه ایوان خرامی / بزرکش حله مصری و شامی
بهر روز نوی کافکنده پرتو / نبودی بر تنش جز خلعت نو
به یک جنبش دو باره سر نمودی / چو مهر روز از برجی نمودی
ز پابوسش پلاس دامن کشیدی / مگر دامن بدین دولت رسیدی
ندادی دست جز پیراهنش را / که در آغوش خود دیدی تنش را
سپهروان بود آرایش کرده / پری رویان پرستاریش کرده
ز همزادان هزاران حور زاده / بخدمت روز و شب پیشش ستاده
نه گردی بر دلش باری نشسته / نه گلزارش بپا خاری نشسته
نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره بخاطر این هوس را
شب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین لعبتان از خردسالان / بصحن خانه در رعنا غزالان
دل فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدیشان خرم و دلشاد بودی / وز آن غم خاطرش آزاد بودی
کش از ایام بر گردون چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در نیام منام دمیدن نوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف ع و کشته عشق وی شدن آن تیغ خفته در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
وزین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
ربوده دزد شب هوش عسس را / زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم / در آن حلقه ره فریادشان گم
ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده
ز کنگره دار کاخ شهریاری / چو حارس دیده شکل کوکناری
ز بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی [illegible] / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
نکرده مقری از گلبانگ تسبیح / فراش غفلت شب خفتگان سطح
زلیخا آن لبانش شکر ناب / شده بر نرگسش شیرین شکر خواب

پرستش سپرده بالین جعد سنبل / نشستش داده بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش در تنگ بسته / بگل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده
درآمد ناگهش از در جوانی / چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده پیشی از حسن و جمالش / گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بازادی غلامش سرو آزاد
ز بر آویخته زلف چو زنجیر / خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید را روزینه بینش
مقوس ابرویش محراب پاکان / معنبر طاقها بر خوابناکان
رخش ماهی ز اوج برج خوبی / ز ابرو کرده آینه خانه روبی
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز / ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز
بریق دُرّش از لعل درفشان / چو از گلگون شفق برق درفشان
بخنده از ثریا نور بر ریخت / نمک از پستهٔ پرشور بر ریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق / ز سیب آویخته آبی معلق
بگل خال رخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی
ز سیمش ساعد و بازو توانگر / ز بی سیمی میان چون موی لاغر
زلیخا چون برویش دیده بگشاد / بیکدیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالی دید از حد بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسن صورت و لطف شمایل / اسیرش شد بیکدل نی بصد دل
گرفت از قامتش در دل خیالی / نشاند از دوستی در جان نهالی
ز رویش آتشی در سینه افروخت / وز آن آتش متاع صبر و دل سوخت
از آن عنبرفشان گیسوی دلبند / بهر مو رشتهٔ جان کرد پیوند
ز طاق ابرویش بالا کشید جفت / ز خواب آلوده چشمش غنج و خفت
دل تنگ از لبش تنگ شکر یافت / ز دندانش گره عقد گهر یافت
ز سیمین ساعدش شد چیره از دست / میانش کرد در بندگی بست
برویش دید مشکین خال دلکش / نشست از وی چو سپند بر آتش
ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدان چاه سیاه پایان که دید
بنامیزد چه زیبا صورتی بود / که صورت کاست و اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخایی رهیده / وز آن صورت بمعنی آرمیده
از آن معنی اگر آگاه بودی / کی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد اول از آن معنی خبردار
همه در بند پنداریم مانده / بصورت تنها گرفتاریم مانده
ز صورت گر نه معنی رو نماید / کجا یکدل بسوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست / از آن در گردن آرد تشنه دست
چو پا زد غرق دریای خیالش / نیابد یاد غم دیده وصالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابگینش را گشادن و از خیال شبانه غنچه وار خون دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش بر کشیدند / لحاف غنچه از گل در کشیدند
سمن از آب شبنم روی خود شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست
زلیخا همچنان در خواب شیرین / دلش از روی در محراب تمکین
نبود آن خواب بل بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لالهٔ سیراب بگشاد / خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد / ز مطلع سر زده مه سو بگرد
ندید از دلبر دوشین نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی
بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم از گریبان سر گرفتش / بدامان صبوری پای بستش

نهان میداشت راز خویش دلتنگ — چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون — نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت — دل او زان حکایت پر شکایت
دهانش با رفیقان در شکرخند — دلش چون پسته شکر در صد گره بند
زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل ز دستش خود جدا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی کز عشق در کام نهنگ است — ز جستجوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کاری ندارد — درونش با کسی آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد — سر آن روز محنت را شب آمد
شب آمد چاره کار عشق بازان — شب آمد رازدار عشقبازان
از آن پرده نشان شب اختفا راست — که آن یک پرده دیدن پرده آراست
چو شب شد روی بر دیوار غم کرد — بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار چنگ — بدل پردازی خود کرد آهنگ
ز ناله نغمهٔ جانکاه برداشت — بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند — هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی — که از تو دارم این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی — نشانی از مقام خود نگفتی
نمیدانم که نامت از که پرسم — کجا آیم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست — وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار — که نی دل دارم اندر بر نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم — کشید از دیده و دل خون نابم
کنون دارم من بیخواب مانده — ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش — نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی — تر و تازه چو آب زندگانی
نه بر پیکر هرگزم بادی وزیده — نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی — بزارم خوار در پستی نهادی
تنی نازکتر از گلبرگ صد بار — چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود — شکایت با خیال یار این بود
چو شب بگذشت رفع هر کنارا — بشست از گریه چشم خونفشان را
لبش تر بود از خون خوردن — گلوی خشک را مالید بر لب
ببالین روی نو از گلبرگ تر داد — ببستر جان ز پیر و سیم بر داد
شب و روزش ازین آیین گذشتی — سر مویی ازین آیین نگشتی
کمان عشق هر جا افکند تیر — سپرداری نباشد کار تدبیر

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا که بحیرت شده تنگ کنیزان اطلاع و دایه را آگهی شد

چو پیدا زو درون آن خانه — زبیرون باشد آن از صد نشانه
خوش است از بخردان این نکته گفتن — که مشک و عشق را نتوان نهفتن
اگر بر سنگ گردد پرده صد توی — کند غمازی از صد پرده‌اش بوی
زلیخا عشق را پوشیده میداشت — بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
ولی بر میزد آن هر دم رکابی — همیگردد از درون نشو و نمایی
گهی از گریه چشمش آب میریخت — چه جای آب خون ناب میریخت
بهر قطره که از مژگان گشادی — نهانی راز او بر روی فتادی
گهی از آتش دل آه میکرد — بگرد دیده دود آتش آه میکرد
بهر آهی که از دل برکشیدی — کسان بوی کباب دل شنیدی
گر از روز و شب بیخواب و بیخورد — گل رخسارش بنمودی لالهٔ زرد
ندانستی همه کز هیچ بابی — نروید لاله خالی ز آبی
کنیزان این نشانها چو دیدند — خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کار عجیبی — قضا جنبان آن حال عجب گشت
یکی گفتا کسی مثلش ندیده — همانا از کسی چشمش رسیده

کمی افتاد این معنی پسندش | کز از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفتا همانا بچه بازی | ز سحر افسونست بر دامن طرازی

یکی گفت این همه آثار عشق است | دلش پابند زیبا دلبری چیست
ولی کس را به بیداری ندیده | ز خوابش گویی آن صورت رسیده

همی بست از نگاهان هر کس خیالی | همیکردند باهم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمیشد | سخن زین بیش چیزی آخر نمیشد

از آن جمله فسونگر دایه‌ای داشت | که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق | موافق‌تر ز یار نا موافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش | بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان جوانی | بخاری از تو گلرویان جهانی
دلت خرم لبت پر خنده بادا | ز فرقت بخت ما فرخنده بادا

تو در باغ جهان آن تازه سروی | که گردد طوطی جانم تذروی
من از مهر و وفا آن جو بپایم | که پروردت زمانه در کنارم

رخت زآغاز من بودم که دیدم | بتیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت | گلاب مشکبو کردم خضابت

قماط از پرده دل کردمت ساز | ز جانت رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را | بپروردم تن جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم | سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتی طراز دوش بودی | چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان | هنوزت دست بگرفتم ز دامان
بهر کاریت خدمت کار بودم | بجد مشکل ربیت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت | فتادم همچو سایه زیر پایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم | چو خوابیدی بپایت سر نهادم

کنون من در همان کارم که بودم | بدان صدقت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری | ز خود بیگانه از بیسان چرایی

بگو آخر درین کارت که انداخت | که بر دامان خرد بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرایی | چنین با درد و غم همدم چرایی

گل رخسار چرا زردست زینسان | دم گرمت چرا سردست زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاست [illegible] | زوال چاشتگاهست خوابت

یقین دانم که زد ماری ترا زار | بگو روشن مرا تا کیست آن مار
اگر در آسمان باشد فرشته | ز نور گرد پیمان داشت سرشته

بتسبیح و دعا خوانم چنانش | که آرم بر زمین از آسمانش
وگر باشد پری در کوه و بیشه | عزایم خوانم کار است و پیشه

بتسخیرش عزایمها بخوانم | کنم در شیشه و پیشت نشانم
اگر باشد ز جنس آدمی زاد | بزودی بسازم از وی خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد | نه بنده بل خداوندت بخواهد
زلیخا چون بدید این مهربانی | فسون پردازی دایه نه چو دانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره | گرفت از گریه راز آشکاره
که گنج مقصدم پس نا پدید است | در آن گنج ناپیدا کلید است

چگویم با تو از مرغی نشانه | که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی پیش مردم | ز مرغ من بود آن نام هم کم

چه شیرین زیست عیشش تلخکامی | که میداند ز کام خویش نامی
ز دوری گرچه باشد تلخ کامش | گذاری ز زبان شیرین کامش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه | ز بیم از وی کشیدش ساخت پایه
بخواب خویشتن پیدا شده او | ز بیهوشی خود هشیار شد او

چو دایه حرفی از طومار او خواند | ز چاره چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش سرنبشت است | گرانداشته را جستن محالیست

مرادی راز او اول ندانی | کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش گنجی گشاده | با صلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کاین ها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
همه دم صورت زیبا نماید / که تا بر وی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیو را چه یارا / که بنماید چنان چهره دلارا
پری کز شور و شر باشد سرشته / معاذ الله کز و زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید به ناراست جان کاست
بگفت این خواب اگر ناراست بودی / بدینسان رهنما زاکی بودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گراید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار اگر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفتست / زمام اختیارم از دست رفتست
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکمتر است از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا دی آید / ز سنگ آن نقش محکم چون زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گوییش دم
نشانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل برآشفت

خواب دیدن زلیخا یوسف عم را نوبت دوم و سلسله عشق وی جنبیدن و ویرا از ورطه جنون کشیدن

ولی چون بود عاجز دست تدبیر / حوالت کرد کارش را بتقدیر
خوش آن دل کندرو منزل کند عشق / ز کار عالمش غافل کند عشق
درو رخشنده برقی برفروزد / که عقل و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه ملامت / شود گاهی بر او کوه ملامت
چنان جانش ملامت کیش گردد / که از عشقش ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی / پس از سالی که شد بدر کمالی
هلال آسا شبی پشت خمیده / نشسته در شفق از خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی / ز چاندی آفتابم ابر زردی
فکندی چون کمانم ز استقامت / نشانم کردی از تیر ملامت
بدست چپ کشی دادی عنانم / کز و جز پی کشی چیزی ندانم
نهاده بر دلم از مهر تابی / تجلی میکند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم / نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب / که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم بختم خفتن آرام / ز بخت خویشتن خوابش بود کام
بود بختم شود از خواب بیدار / نماید یار هم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاسی از شب / رسیده جانش از اندوه بر لب
گهی کز بیم خیالش خواب بربود / هنوز آن خواب بل بیداری بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر / در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت که زد اول بره او / در آمد با رخ روشنتر از ماه
نظر چون بر رخ زیبایش انداخت / ز جا برجست و سر در پایش انداخت
زمین بوسید و گفت ای سرو گل اندام / که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت / ز سر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد / لطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت / لبت را مایه روح روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت / که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی / که بر من زد بمویت بندی
تنم را ساخت چون موی میانت / دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر جان من بیدل ببخشای / بپاسخ لعل شکر بار بگشای
بگو با این جمال و دلستانی / کیی تو وز کدامین خاندانی
درخشان گوهری کانت کدامست / گرامی شاهی ایوانت کدامست
بگفتا از نژاد آدمم من / ز جنس آب و خاک عالمم من
کنی دعوی که هستم بر تو عاشق / اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار / به پیچیدن رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکر تر را / میاز الماس دیده گوهرت را

ترا از من اگر بر سینه داغست / نپنداری که آن داغم فراغست
مرا هم دل بدام تست دربند / ز داغ عشق تو هستم نشانمند

زلیخا چون بدید آن مهربانی / ز لعل او شنید آن نکته‌رانی
گرفت از نو پری دیوانه را / فتاد آتش بجان پروانه را

سر مست از خیال خواب برخاست / جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد / بگردون دودش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودایی که بودش / ز حد بگذشت غوغایی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست / ز بند پند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک / چو لاله خون دل می‌ریخت بر خاک
گهی از مهر رویش موی می‌کند / گهی بر یاد زلفش موی می‌کند

پرستاران بهر سویش نشستند / بگردش همچو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه رست چون تیر

اگر بگرفتیش آن حلقه دامان / صنوبر زن شدی پیشش خرامان
وگر بندش بکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی رو ببازار

پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا چون شد ز دانایان درگاه
ببندش پس بهر راهی دویدند / به از زنجیر تدبیری ندیدند

بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساقش آن مار گهر سنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنج خوبی آری / بود بر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده مهره‌ها بارید و می‌گفت

مرا پای دل اندر عشق بند است / تمام بندم ازین عالم پسند است
سبک دستی چرخ عمر فرسای / بدین بندم چرا سازد گران پای

مرا خود قوت پایی نماندست / بهیچ آمد شدن رایی نماندست
بدین بند گران پابندیم چیست / بدین تیغ جفا دل خستیم چیست

فرو رفت پای سرو در گل / ره جنبش فرو بستست مشکل
چه حکمت باغبان بندد درین جای / که زنجیرش نهد از آب بر پای

بپای دلبری زنجیر باید / که در یک لحظه هوش از من رباید
نباشد در نظر چندان دلکشش / که بینم پیش روی لاله رنگش

ز من چون برق رخشان گشت زو دود / برآرد از دل پر آتشم دود
اگر یاری دهد بخت بلندم / درین زنجیر زر پایش ببندم

ببینم روی او چندانکه خواهم / بدو روشن شود روز سیاهم
چه می‌گویم نگاری ناز پرورد / اگر بر پشت پایش بنشیند گرد

بروی جان نشیند کوه دردم / بساط هستی خود درنوردم
بپسندم کی قند بر خاطرش بار / بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیر خونین‌تر در دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ
ازین حرفهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه

فتاد از زخم آن بر سینه‌اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسون دل دیوانهٔ خویش / ز سر آغاز کرد افسانهٔ خویش
گهی در گریه که در خنده می‌شد / گهی میمرد و گاهی زنده می‌شد

همی شد هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف ع زلیخا را نوبت سیوم و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ

گهی دیوانه را فرزانه سازی / گهی فرزانه را دیوانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند / ز زنجیر جنون افتد خردمند

وگر زان زلف بندی برگشایی / خردمند از جنون یابد رهایی
زلیخا کی شبی بی صبر و بی هوش / بغم همراز و با محنت هم‌آغوش

ز جام درد دُرد آشامی کرد / ز سوز عشق بی‌آرامی کرد
کشید از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر

بسجده پشت پیروانه خم کرد / زمین را از سرشک گلزار کرد

ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خونفشانی

شد از تمکین دل خود غصه پرداز / بیار خویش کرد آن قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم

بغم دادی نه غمخواری بکردی / دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا پرسمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد

بکام خویش میکردم شکرخند / کنون در بندم از تو چون نی قند

چو غنچه بس که خوردم از غمت خون / فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزی را نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی

مبادا کس چو من آشفته عشق / میان خلق رسوا گشته چون من

دل مادر ز بد پیوندیم تنگ / پدر را آید از فرزند هم ننگ

زدی آتش بجان چون مرغ بسمل / نسوزد کس میان بیکسی را

پرستاران هم از بد روزگارند / به تنهایی غمم فرسود و کردند

بآن مقصود جان و دل خطابش / بدین سان بود تا بربود خوابش

چو چشمش مست شد از باده خواب / بخوابش آمد آن غارتگر خواب

بشکلی خوبتر از هرچه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

بزاری دست در دامانش آویخت / بپایش از مژه خون جگر ریخت

که ای در محنت عشقت رهیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده

بپاکی کان چنین پاک آفریدت / ز خوبان دو عالم برگزیدت

که اندوه مرا کوتاهی ده / ز نام و شهر خویش آگاهی ده

بگفتا گر بدین کار است کامت / عزیز مصرم و مصرم مقامت

بمصر از خاصگان شاه مصرم / عزیزی داد عزت و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این سخن یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت

رسید این مژده از آن گفتار چون گوش / بتن زور و بدل صبر و بجان هوش

از آن خوابی که دید از بخت بیدار / اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان مه که در دل جوش آورد / دگر باره بعقل و هوش آورد

کنیزان از سر سودا آواز / که ای با من درین اندوه دمساز

پدر را مژده دولت رسانید / دلش را ز آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی جانباز / روان شو سوی جانان باز

بیا بردار بند از زر و سیمم / که بود از جنون من بعد بیمم

چو مدخل سیم را در بند کرده / بدست جود بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال آن رفت از سر هوش

بر آن پیمان عاشق اول ترک خود کرد / وز آن پس رو بسوی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد و آن مار دو سر را / رهاند از بند زان پس سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند

ز غم بندش فرا... پسند ناز / بزرین تاج کردندش سرافراز

پری رویان زهر جا جمع گشتند / همه پروانه آن شمع گشتند

بهر اوان چو در خلوت نشستی / چو طوطی لعل او شکرشکستی

به درج حکایت باز کردی / ز شیرین شکری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بپایان پایه از جای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی / نوای لاله برگرد و ... فشاندی

بروز و شب همین بود کارش / سخن از یار راندی وز دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگر نه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از عزیز مصر بخواستگاری زلیخا و تنگدل گشتن وی از نا امیدی آن

زلیخا گرچه عشق آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصه حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کش شنیدی

شهان ملک را سودای او بود / بهر بزم چنو زان غوغای او بود
بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید قبولش خواستگاری

درین فرصت که از قید خبرها رست / به بخت دلبری هشیار نشست
رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن از ره دور رسیدند / بدرگاه جلالش آرمیدند
یکی منشور ملک و مال در مشت / یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تخت کشور را پناهست / ز شاهی خواستگاری ایستادند
بهر جا رو نهد آن غیرت خور / بود ملک آن او و تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش / بود دیهیم شاهی خاک راهش
اگر گیرد چو مه در شام آرام / دعای او کند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ / غلام او شوند از روم تا زنگ
برین دستور هر قاصد پیامی / همی گفت از لب فرخنده کامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد / ز اندیشه دلش زیر و زبر شد
که با اینان ز مصر آیا کسی هست / که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل / ز مصر از قاصدی بود چه حاصل
نسیمی گر دیار مصر خیزد / که در چشمم غبار مصر ریزد

مرا خوشتر از آن باد صد بار / که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بود او کش پدر خواند / پدر وارش به پیش خویشتن خواند

بگفت ای نور چشم و شادی دل / ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران / بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما بامید قبولی / رسیده اینک از هر یک رسولی

بگویم داستان هر رسولت / ببین تا کرا افتد قبولت
بهر کشور که افتد در دلت میل / ترا سازم بدو دی شاه آن خیل

پدر میگفت و او خاموش می بود / ببوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوشش سخن کردن ز جایی / بامید حدیث آشنایی

ز شاهان قصه‌ها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
بنوک دیده مروارید میسفت / ز دل خونابه می بارید و میگفت

مرا ای کاشکی مادر نمی زاد / وگر میزاد کس شیرم نمیداد
ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من

اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه کردی / چو خویشم غرق خون دامن چه گردی
گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ازو باری چنین دورم مینداز

گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه

بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو صد جای ریشست / اگر رحمی کنی بر جای خویشست

اگر من شاد و اگر غمگین برآیست / اگر من تلخ اگر شیرین برآیم
کیم من وز وجود من چه خیزد / ازین بود و نبود من چه خیزد

اگر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین پر تو بگو شو
هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی

کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن بی‌دل زار / درون غنچه پنهان از جوانب

پدر اشک از دیده نشان کی نهفت / ز دست غصه بر سر خاک بیخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان را بخلعتهای شاهی / اجازت داد و لب پر عذرخواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پریشان
ز پولان زآن تمنا بر گذشتند
زلیخا داشت از دل بر جگر داغ
بود مهر و وزارا رود و سپیدی
گر دانایی براه مصر پوید
ز نزدیکان یکی دانا گزین بود
پیامش داد کای دستور فرزانه
مراد برج عصمت آفتابیست
ز گوهر در صدف جانی بدن تنگ
جز آیینه کسی کم دیده رویش
بصحن خانه چون گردد خرامان
جمال او ز گل دامن کشیده
نپوید در ... مهر یا ماه
درون پرده منزلگاه کرده
سرافرازان ز حد روم تا شام
نکرده خاطر او رام با روم
ندانم سوی مصرش این شغف چیست
اگر افتد قبول رای عالی
عزیز مصر چون این قصه بشنود
ولی چون شه مرا برداشت از خاک
اگر بر رو بیاز تیغ صد بارم
کنم از فرق پای از دیده نعلین
که گر یک ساعت از وی دور گردم
اگر گوید برای حق گزاری
غلامان زلبس نکو سرشتی

که باشد دیبه پیش و پس دستان

فرستادن پدر زلیخا قاصدی سوی عزیز مصر و عرض زلیخا ره‌نما کردن و قبول وی آن را از شادی

بجز روی تو پیدا نا امیدی
علاجش از عزیز مصر جوید
بدانایی هزارش آفرین بود
ترا بوسیده خاک آستانه
که مه را در جگر افکنده تابست
ز اختر در شرف پرتو فکن تر
بجز نقش نگینی کشوده گوشش
نیارد پای بوسش خیزدامان
که پیراهن ببد نامی دریده
که تا با او نگردد سایه همراز
ولی صد شور از وی بیرون فتاد
همه از بهر او خون دل آشام
شمار دو آب و خاک شام زقوم
هوا انگیز طبعش آن طرف گیست
فرستیمش بآن دلکش حوالی
کلاه فخر بر اوج فلک سود
سر ذکر بگذرانم بر ز افلاک
چو شبنم ... لطفش چون تواضع
شوم سویش روان با راس و العین
زتیغ سطوتش بگریز رستم
روان سازم دو صد زرین حمایل
مصفا تر ز غلمان بهشتی

زبان و سر او بدین مشکل نشاید
پدر چون بهر مصرش خسته جان دید
بر او از وی پیامی چند با او
بداد از تحفها صد گونه چون خوش
بهر و زاز نوازشهای گردون
ز اوج ماه برتر پایه او
کند پوشیده رخ مه را نظاره
نباشد غیر زلفش را امید
ندیده سیب او مشاطه در مشت
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار
که زیر چشمه و جویش نخفته
همه شاهان هواخواهان او شد
ولی او در نیارد سر بهر کس
براه مصر چشم او سپید است
همانا خاک آن جا را پرستند
اگر بنوید بصد خانه چو نینی
تواضع کرد و گفتا من که باشم
من آن خاکم که ابر نو بهاری
بدین لطفی که شه کردست اظهار
ولی باشد مهرانگی که فرسنگی
درین خدمت هر امید ورزد
هزاران از کنیزان و غلامان
ز شیرینی دهانشان در شکر خند

اگر گوید پیشینه را بدانست
ز پیشش باد و رگ بار کشیدند
ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
علاج خسته جانش اندر آن دید
زلیخا را دهد پیوند با او
برفتن رای زد پسوی عزیز بخشش
عزیزی بر عزیزی باد تا افزون
ندیده دیده خورشید پایه او
که ترسد بیندش چشم ستاره
که کامی افکند در پای او پیر
نسوده بر لبش نیش انگشت
که نرگس خیره چشمت و قدح خوار
که چشم عکس بر رویش نخندید
خراب لطف غم ناکان او شد
هوای مصر در سر دارد و بس
برای مصر اشکش رود نیل است
برات رزق او آنجا نوشتند
بود خدمت گری را خانه روی
که در دل تخم این اندیشه پاشم
کند از لطف بر من قطره باری
کند واجب که گر تخمم شود یار
چنانم در گرفته خدمتش تنگ
گمان نخوت از من دور دارد
صنوبر قامتان طوبی خرامان
ز لعل و زر همه بر مو کمر بند

قبا بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانه‌های زین نشسته
کنیزانی همه در حلهٔ حور / چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طره بر گل کشاده / مقوس طاق قبا بر نهاده
ز سر گوهر بجو در بسته زیور / نشسته جلوه‌گر در موج زر
ز راه یاریت هر کس که باید / ز ارکان کیاست هر که شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند / ...
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید / بسجده سر نهاد و خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی / ز تو گشته کرم در تازه چیزی
شه ما را سپه خیل حشم نیست / به پیشش زانچه گنجی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان گر درآرند / نگنجد در شماره گر شمارند
ببخشش خلعت فرخنده بخشان / بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش شد دل گوهر ایتی یابان / بود افزونتر از ریگ بیابان
مراد وی قبول خاطرت هست / خوش آنکس کو مراد خاطرت جست
چو آن حوری پیرای خوابت افتاد / بزودی پیش تو خواهد فرستاد
چو از مصر آمد آن مرد خردمند / که از جان زلیخا بگسلد بند

نسیم اقبال از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بجانب مصر کشیدن

خبرهای خوش آورد از عزیزش / تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز
زخوابی بندها در کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بگشاد
بلی هر جا نشاطی یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / بیکبار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را پدر چون شد دریافت / بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران خلعت رومی و روسی
همه پسته دهان و نار پستان / عذار از برگ گلستان گلستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه پاک و عار غازه
نقوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لولوی تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز
کلاه لعل بر پیچ کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله تا نار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب تنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر شنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی / بموی آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام / نگاه پویه تند و وقت زین رام
ز گوی از تپش چوگان تیزدوتر / ز آب روی سبزه تیزروتر
اگر سایه فکندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی کوه و صحرا تکاور / چو آبی مرغ در دریا شناور
شکستی سنگ خارا گرد و از سم / گره بر خیزران افکنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشته کوه کوهان
بتنها کوه اما بی ستون تن / ز راه باد رفتاری برون تن
چو زهاد قناعت کوش کم خوار / چو اصحاب تحمل بردبار
بریده صد بیابان بر توکل / چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق ره رهی چو آب خوردن / بر آهنگ حدی صحرانوردن
ز انواع نفایس صد شتر وار / خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی / چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان / ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری / ز باد عنبر و عود قماری
بهر جا باربان منزل نشین شد / همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخت از بهر زلیخا / یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه‌ای از صندل و عود / موصل لوحهای وی زر اندود

ز رصع سقف او چون چتر جمشید   زرافشان قبه‌اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر   ز مسمار زر و آویزهٔ در
فروهشته پر ز زربفت دیبا   برنگ دلپذیر و نقش زیبا
زلیخا را در آن محمل نشاندند   بصد نازش بسوی مصر راندند
ز پشت بادپایان آن عماری   روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو و شمشاد و صنوبر   سمن بوی و سمن روی و سمن بر
رخ آورد از دیاری در دیاری   روان گشته چو کوی نوبهاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را   خجالت داده بستان ارم را
غلامان چست جولان در تک و تاز   کنیزان جلوه‌گر در هودج ناز
فکنده هر کنیز از زلف دامی   شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری   فکنده رخنه در جان اسیری
ز گیسو دلبری و عشوه بازی   ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار   بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می‌بریدند   بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا با دلی از بخت خشنود   که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن   غم هجران بسر خواهد رسیدن
از آن غافل که آن شب بس سیاه است   از آن تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک   همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی پیش   که راند پیش از پیش محمل خویش
بسوی مصر پویید بیشتر راه   عزیز مصر را کردند آگاه
که آمد بهر اینک دولت تیز   کز استقبال خواهی گرد برخیز
عزیز مصر چون آن مژده بشنید   جهان را بر مراد خویشتن دید

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و عزیمت استقبال وی بر خاستن و لشکر مصر را بتجمل تمام آراستن

منادی کرد تا از کشور مصر   برون آیند یکسر لشکر مصر
ز اسپان با تجمل هر چه ارزند   همه در معرض عرض اندر آرند
برون آید سپاهی تا بفرق   همه در زیور زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران   همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانی بطوق و تاج زرین   چو رسته نخل زر از خانهٔ زین
کنیزان همه در هفت پرده   بهودج در پس زربفت پرده
شکر لب مطربان نغمه پرداز   برسم تهنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده   نوای خرمی آغاز کرده
بمالش داده گوش عود را تاب   طرب را ساخته از تارش اسباب
نوای نی نوای وصل داده   بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تاب غم جان را امان ده   برآورده ز کاسه نعرهٔ زه
در افکنده دف این آوازه از دست   کزو در دست ره کوبان بود پست
بدین آیین رخ اندر ره نهادند   بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یکدو منزل را بریدند   بآن خورشید مه رویان رسیدند
زمینی یافتند از تیرگی دور   زده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گویی ابر چرخ بی کناره   بباران ژاله باریده ستاره
کشیده در میانه بارگاهی   ز خوبان صف زده گردش سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید   چو صبح از پرتو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش چرخ پویانه   بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حریمش دید و دیدند   باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را بسلام و مرحبا گفت   چو گل در روی ایشان خنده بشکفت
تفحص کرد ازیشان حال آنگاه   ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش   به پیش چشم خوشتر می‌نمودش
چه از شیرین دهانان شکرخند   چه از زرین کلاهان کمر بند
چه از اسبان زرین در گرفتش   ز دم تا گوش در گوهر گرفتش
چه از موینه و ابریشمینه   چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ تنگش ‌ ز شهدهای شیرین رنگ رنگش
به پیدا روی صحرا را بیاراست ‌ تلطفها نمود و عذرها خواست
بفرمود عزم ره را مزد کرد ‌ وز آنجا رو بمنزلگاه خود کرد
فلک چون چرخ مشعبد حقه بازیست ‌ پی آزار مردم حیله سازیست

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این نه آنکس است که من در خواب دیده‌ام و سالها محنت هجر کشیده

بامیدی نهد بر بیدلی بند ‌ برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور ‌ کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون فکند سایه ‌ در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار ‌ بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم ‌ کزین بس صبر را دشوار بینم
نباشد شوق دل مرکز از این بیش ‌ که بیمایه شود بازار و کالایش
چو گیرد آب بر لب تشنه جانی ‌ بسوزد گر نیابد زو امانی
زلیخا را چو دایه مضطرب دید ‌ بتدبیرش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ ‌ در آن خیمه چو چشم عنکبی تنگ
زلیخا کرد از آن خیمه نگاهی ‌ برآورد از دل غمدیده آهی
که داد ای دل عجب کاریم افتاد ‌ بسر تا بر ده دیوارم افتاد
نه آنست اینکه من در خواب دیدم ‌ بجست و جویش این محنت کشیدم
نه آنست اینکه عقل و هوش من برد ‌ عنان دل به بیهوشیم بسپرد
نه آنست اینکه گفت از خویش رانم ‌ ز بیهوشی بهوش آورد بازم
دریغا بخت بستم هیچش آورد ‌ طلوع اخترم بر کجی آورد
نشاندم نخل خرما خار بر داد ‌ فشاندم تخم شکر زهر بار آورد
برای گنج بردم رنج بسیار ‌ فتاد آخر مرا با اژدها کار
شدم بر بوی گل چیدن بگلشن ‌ بپستانم خار زد و بستم دامن
منم آن تشنه در ریگ بیابان ‌ برای آب هر سو میشتابان
زبان از تشنگی بر لب فتاده ‌ لب از بیجاده موج خون گشاده
نماید ناگهان از دور آبم ‌ فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی ‌ ز تاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه ‌ زبی زادی بزیر کوه اندوه
شده پا بشخ شاخ از زخم سنگم ‌ نه پای پیش نه رای درنگم
زناگه چشم خون آغشته من ‌ خیال ناپدید از گم گشته من
کشایم کام سوی او دلیری ‌ بود از بخت من درنده شیری
منم آن بحر کشتی شکسته ‌ برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم ‌ برد که حضیض و که بر اوجم
زناگه زورقی آید بدیدار ‌ شدم خرم کز و آسان شود کار
چو نزدیک من آید بی درنگی ‌ بود در بر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست ‌ میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر ‌ از آنم نیشکی بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای ‌ بروی من دری از مهر بگشای
اگر ننهی بکف دامان یارم ‌ گرفتار کسی دیگر مدارم
بمقصود دل خود بسته‌ام عهد ‌ که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم منی بی دست و پا را ‌ مده بر گنج من دست اژدها را
از این پیشم تا بدیری زاری دشت ‌ ز نوک مژه خونباری در آن دشت
نمی نالید از جان و دل چاک ‌ همی مالید روی از درد بر خاک
درآمد مرغ بختانیش پرواز ‌ سروش غیب دادش ناگه آواز
کهای بیچاره رو از خاک بردار ‌ کزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست ‌ ولی مقصود بی او حاصلت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن ‌ وز و خواهی بمقصودت رسیدن
مباد از صحبت وی هیچ بیمت ‌ از و ماند بسلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندان ز موم ‌ بود کار کلید موم معلوم

چه حاجت گوهرت را داشتن پاس
ز موم نرم ناید کار الماس

چو باشد آستین از دست خالی
نیاید ز آستین خنجر سگالی

زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون زان میان بست

چو از خار ترش او دید سوزن
چه چاره زاندکان را گنج افکند

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
به شکرانه سپر خود بر زمین سود

ز خون خوردن دمی چشمش نمی‌زد
ز غم می‌سوخت اما دم نمی‌زد

به ره می‌بود چشم انتظارش
که کی آن عقده بگشاید ز کارش

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب
ز زرین کوس کوس رحلت شب

گذر آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای نثار بر عماری زلیخا افشاندن و تعظیم کردن

کواکب بزم محفل بر شکستند
سپهرآسای شب محمل ببستند

عزیز آمد بعزم شهر بیرون
نشاندند از خیمه را در عماری

ز چتر زر بفرق تمکینت آن
بپا شد پایه در زیر درخشان

درخت و پایه و اسپند و نو
نشسته نیکبخت اندر میانه

شد از بانگ حدی و غلغل لحن
فلک را طبق پر دیت رخن

گهی کندی ببر سوار تک و پوی
هلال از زخم ناخن بدر را رو

زمین را کرده ریش اسپان از سم
کف پای شتر مرهم بر آن ریش

پی آسوده کان هودج ناز
نفیر ساربانان نغمه پرداز

عزیز و اهل او هم شاد و ناز
که شد زینسان مهی بانوی خانه

که ای گردون مرا زینسان چه داری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری

نخست از من بخوابی دل ربودی
به بیداری هزاران غم فزودی

نشد از تو شکست خود درستم
خطا کردم که از تو چاره جستم

مرا بس بود داغ بی‌نصیبی
فزون کردی بر آن درد غریبی

منه در ره دگر دام فریبم
مفکن سنگ بر جام شکیبم

بدین وعده نهایت شادمانم
ولی گر بخت ایرم شد چه دانم

برآمد بانگ ره داران تعجیل
هزار آن تن سواران با پیاده

عزیز مصر را در حق گذاری
بکف بهر نثار آن عماری

گهرریزان بر و حاجت نثاران
چو بر طرف چمن بر غنچه باران

همی آمد ز گوهر ریز مردم
در آن ره مرکبان را بر سر سم

همه صفها کشیده میل بر میل
نثار افشان که شد از سنبل

شد از رخشانی آن زرفشان کوس
همه یکسر طوطی دم طاووس

سپه را از پس و پیش و چپ و راست
بآیینی که کی بایست آراست

مرصع زین بجای سر در خفتی
شده اسپند برای نیکبختی

طرب سازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود
در و دشت از هلال و بدر پر نور

گهی طالع فرخنده بدری
هلال از وی شده ناچیز قدری

پی بیت آسوان زین نشیمن
صهیل بادپایان ارغنون زن

کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست از دیو هجران آن پریرو

زلیخا تلخ عمر اندر عماری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

ندانم در حق تو من چه کردم
که افگندی چنین در رنج و دردم

که از دیوانگی بندم نهادی
که از فرزانگی بندم گشادی

چه ابستم که وقت چاره سازی
مرا از خان و مان آواره سازی

چه باشد جان گدازی چاره سازیت
معاذ الله چه باشد جان گدازی

دهی وعده که زین پس کام یابی
وز آن آرام جان آرام یابی

زلیخا با فلک این گفت و گو داشت
که آن بر داشت را آمد فرو داشت

که اینک شهر مصر و ساحل نیل
فروشان بر لب نیل ایستاده

طبقهای در از زر و درم پر
طبقهای دگر از گوهر و در

ز بس کفها ز زر و گوهر افشان شد
عماری در زر و گوهر نهان شد

چو کشتی سیم آسا آتش افکن
ز لعل و نعل بود سنگ و آهن

به نیل اندر شد از دریای ماهی
چو پر گوهر صدف مرگوش ماهی

شد از بذل درم ریزان سپیدار / فکندش نیز چون ماهی درم دار
بدین آرایش شاهانه رفتند / به دولت سوی دولتخانه رفتند
سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی
در آن دولت سرا تختی نهاده / بپایه زرکشی زیاده
در و پرده بکار استاد زرکار / پی گوهر کشی زر بخروار
بپای تخت زر صد شه نشاندند / کمروارش بخدمت زر فشاندند
ولی جانش ز داغ دل پر خسته / از آن زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود از آن تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ
فشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود آن بر او باران اندوه
ز گوهرها که بر روی خور از آن رشک / بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / اگر یکلختیت گر ماهی تخت است
در آن میدان گرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود تر / کجا باشد درو گنجینه دُر
چو دل با دلبری آرام گیرد / ز وصل دیگری کی کام گیرد

عمر گذرانیدن زلیخا در مفارقت یوسف عم و محنت [illegible]

کجا پروانه پرد سوی خورشید / چو باشد سوی شمعش ره امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل / نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد / تماشای جهش کی در خور افتد
چو خواهد تشنه جای شربت آب / نباشد سودمندش شکر ناب
زلیخا را در آن فرخنده منزل / همه اسباب شاهی بود حاصل
غلامی بود پیشش و عزیزش / نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی گلندام / پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب دل آرام / پی خدمت کمر بسته ز هر بام
غلامان قصب پوش کمربند / ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سپیده فامی از عنبر سرشته / ز شهوت پاک دامن چون فرشته
مقیمان حریم پاکبازی / امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان / برعنایی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او / ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صحبت یار / که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
به طرفی افکنده بودی / درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود داشت / ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق گفتاری همی بود / ولی جان و دلش با دیگری بود
از آن یاری که در شادی و غم / نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته / بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود / میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی / چو مه در پرده اشکش بنشستی
خیال دوست را در خلوت راز / نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیش / بعرض او رسانیدی غم خویش
ز تار چنگ محبت ساز کردی / سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم / بمصر از خویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام / عزیزی روزیت بادا بانجام
بفرقم تاج عزت از عزیزست / بروی آثار دولت از کنیزست
بمصرم وز مهجوری غریبم / ز اقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم بدین داغ / چراغ محنت افروزم بدین باغ
بیا و رونق باغ دلم باش / بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم / به سروش عیب کرد امیدوارم
بدان امیدم اکنون زنده مانده / ز دامن گرد نومیدی فشانده
بنوری کز جمالت بر دلم تافت / یقین دانم که آخر خواهمت یافت
ز شوقت گرچه خونبار است چشمم / بسوی شش جهت چارست چشمم

خوشا وقتی که از راهی درآیی
به موج دیده چون ماهی برآیی
چو دیدار تو چشم بینت کردم
بساط هستی خود در نوردم

کنم پی رشته پیوند از خود کم
شوم از بیخودی در کار خود گم
مرا دیگر بجای من نبینی
چو جان آیی بجای من نشینی

نهم یکسو خیال ما و من را
ترا یابم چو جویم خویشتن را
تویی از هر دو عالم آرزویم
ترا چون یابم از خود چه گویم

سحر کردی بدین گفتار شبها
به پیچی زین سخن تار و زلب را
چو باد صبح جستن کردی آغاز
بر آیین دگر کردی سخن ساز

چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز
شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای
ز سنبل جعد تر بر روی گل سای

بشاخ از برگ جنبانی سلاسل
شود رقصان درخت سرو در گل
بمعشوقان پری پیغام عاشق
بدین جنبش دمی آرام عاشق

ز دلداران نوازش نامه آری
کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده تر نیست
ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست

دلم بیمار شد دلداریی کن
غمم بسیار شد غمخوارگی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد
که آنجا گاه و بیگه ره نباشد

ز در ور خود بود آهن درآیی
چو در بندند از روزن درآیی
بجنبش بر چو من بیراه و روی
بکن از جانب من جست و جویی

در آور دار ملک شهریاران
برآ بر کشتگاه تاجداران
بهر شهری خبرپرس از مه من
بهر نخلی نشان جو از نشان من

نشان افکن بهر باغ بهاری
قدم نه بر لب هر جویباری
بود بر طرف جویی زین تکاپوی
بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام
بصورتخانه چین کن به آرام
تماشا کن ز روی او مثالی
بدام آور ببوی او غزالی

چو گیری رای رفتن زین دیار است
بهر کوه و دری افتد گذارت
اگر پیش آیدت تنگ خرامان
بیاد او بزن چنگش بدامان

وگر بینی برای کاروانی
درو سالار گشته کاروانی
بچشم من ببین آن دلستان را
بدین کشور رسان آن کاروان را

بود آن دلستان را چون تنم
گلی از گلبن امید چیدم
ز وقت صبح تا خورشید تابان
بجولانگه روز آمد شتابان

دلی پر درد و چشم خونفشان داشت
بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع مجلس افروز
زلیخا همچو خورشید مجلس افروز

پرستاران بپیشش صف کشیدند
رفیقان با جمالش آرمیدند
با آن صافی دلان پاک پیشه
بجا آورد راه و رسم دیرینه

بهر روز و شبی این بود کارش
بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خلوت دل او تنگ گشتی
بعزم گشت تیز آهنگ گشتی

گهی با داغ سینه زآه و ناله
بدشت افراختی خیمه چو لاله
از آن گلخن بلاله زار گشتی
ز داغ دل تمنا بازگفتی

گهی چون سیل وادی پی بتعجیل
شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش
زدی بر نیل دلق ماتم خویش

بسر میبرد از ینسان روزگاری
بره میداشت چشم انتظاری
که بارش از کدامین در برآید
چو خور طالع شود چون مه برآید

بیا جایی که همت بر کاریم
ز کنعان ماه کنعان را بیاریم
زلیخا با دل امیدوار است
نظر بر شاه راه انتظار است

ز حد بگذشت درد انتظارم
دوا بخشی کنیم از وصل یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف علیه السلام را از کنعان

دبیر خامه استاد کهن زاد
درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی قد برافراخت
دل یعقوب را مشغوف خود ساخت

بسان مردمش در دیده بنشست
ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آیین لطف بیش
که بر وی زان کشش مردم شدی بیش

درختی بود در صحن سرایش   به سبزی و خوشی بهجت فزایش

چو سکان صوامع سبزپوشی   ز جنبش تیز وجدی پرخروشی

ستاده در مقام استقامت   فکنده بر زمین ظل کرامت

پی تسبیح هر برگش زبانی   بنامیزد عجب تسبیح خوانی

گذشته شاخ ازین فیروزه کاخش   ملایک گشته گنجشکان شاخش

به فرزندش ز وادی خداوند   ازان خرم درختی چیده تا چند

همان دم تازه شاخی بر دمیدی   که با قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی   بدستش ز آن عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بختش   عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود و نشاید   که با او شاخ چوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت   که ای بازوی سعیت با ظفر جفت

دعا کن تا کفیل کار و کشتم   برو یابد عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری   کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی   مرا بر هر مراد و سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد   برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک پر   عصای سبز در دست از زبرجد

ز زخم تیشهٔ ایام دیده   نه رنج اره دوران کشیده

قوی تو تا گران قیمت چو سنگی   نیالوده به زنگ روغن و رنگی

پیام آورد کین فضل الهیست   ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست   ز حسرت حاسد از پشتش بشکست

برایشان آن عصا از دست هستی   گران تر آمد از صد چوب دستی

بجو دل بیش شد زان سرگرانی   نهفتند ارچه در دل نهانی

ز اول طبع را زان زندگی داد   ولی آخر به شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف عم که آفتاب و ماه و یازده ستاره وی را سجده می بردند و شنیدن اخوان آن را و زیاده شدن حسد ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته   ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب   ندیده کس چنین بیدار در خواب

نپوشیده ز نابینده دیده   ولی پوشیده آیینه دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب   که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین   بخنده لعل نوشین کرده شیرین

ز شیرین خنده از لعل شکرخند   به دل یعقوب را شوری در افکند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد   چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

بدو گفت ای شکر شرمنده تو   چه موجب داشت شکرخنده تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را   درخشنده کواکب یازده را

که گرد او تعظیم بدادند   به سجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس   مگو این خواب را زنهار با کس

مبادا این خواب با اخوان بدانند   به بیداری صد آسیبت رسانند

ز تو در دل هزاران غصه دارند   درین قصه کیت فارغ گذارند

نیارند ارچه این خواب را تاب   که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر   بپای کی پسندد زنجیر تدبیر

بیک تن گفت یوسف آن فسانه   نهاد آن را با اخوان در میانه

شنیدستم که هر سر کز دو بگذشت   بیابد گه وقت و روز بازگشت

حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست   کز آن دو بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر گزد و لب افتد به بیرون   درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار   که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس رست   دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند   ز غصه پیرهن در تن دریدند

که یا رب چیست در خاطر پدر را   کز انشا پند ز نفع خود خبر را

ببینیم کز طفلی چه آید   که طفلی خیره طفیلی زشت آید

ببر گیرد بپا قدر و منیعی   دهد زان کو سر خود را فروغی

خورد آن مهر بکین زود پیچی / شود از صحبت او ناشکیبی / کند قطع نکو پیوندی ما / بر دمهر پدر فرزندی ما

پدر کرد است زینان پر کشیدش / بنفشد ایفقد رحمت پسندش / نموس دارد که ما از تیرگی پاک / بسجده پیش او فتیم بر خاک

نه تنها ماکه مادر با پدر هم / نباید جاه جوید این قدر هم / پدر را ما غم بداریم نی او / پدر را ما هوا داریم نی او

اگر روز اپت در صحرا شبانیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم / براعدا قوت بازوش از ماست / بر احباب آب روش از ماست

بجز حیلت کری ازوی چه دیدست / کشش اینان به پسر مایل زبدست / بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر توان آواره سازیم

چو با ما پسر غمخوار کی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست / نیارد چاره سازی کم بست / ز رفته اختیار چاره از دست

چو خواری برد ما از شور بختی / بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند / بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن اخوان با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور اندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند / کز آن مشکل فتد در کار او بند / کند عقل دگر با عقل خود یار / گر تا در حل آن گردد مددکار

زیک شمعش بگیرد نور خانه / فروزد شمع دیگر در میانه / ولی هست این سخن در راستینان / بقصد راستی بالانشینان

نه در کج رو حریفان کج اندیش / که گردد از دو کج رو کجی بیش / چو مجلس ساختند اخوان یوسف / برای مشورت در شان یوسف

یکی گفت او ز حسرت خون گرفتیم / بجز خونریزیش باید حیله گفتیم / ز دشمن ریز خون چون یافتی دست / که از دستش نکو نزدیکی او رست

چو کرد و کشته پنهان ماند این راز / ز کشته بر نیاید مرگ آواز / یکی گفت این به پیش نیست رایی / که اندیشیم قتل بی گناهی

اگر اب جفا رانیم آهسته / نه تا کشتن همی پاییم آهسته / غرض زین بقعه بیرون بردن اوست / نه کشتن یا زدن یا مردن اوست

همان به کافکنیمش از پدر دور / بصحرا و وادی محروم و مهجور / بیابانی در وجز دام و دد نی / بجز روباه و کرگی از نیک و بد نی

نباشد آب او جز اشک نومید / نباشد نان او جز قرص خورشید / نه در وی سایه جز در شب تار / نه در وی بستری جز نیش خار

چو بیچد اندر آن آرام گیرد / بمرگ خویشتن یکباره میرد / نکشتیمش به تیغ ما کین نکوترنش / دهیم از تیغ نیرنگ و فنونش

دگر یک گفت قتل دیگر است این / چه قتل از آن هم بدتر است این / بیکبارم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه با تشنه مردن

صواب آن است کاندر روز دیگر / طلب داریم چاهی تنگ و تاریک / ز صدر و عزت جاه افکنیمش / بقصد خاری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی / بر آب آید در آن منزل زمانی / بچاه اندر کسی دلوی گذارد / بجای آب از چاهش بر آرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وی تیز گامی / شود پیوند او زینجا بریده / بوی ز ما کز ندی نارسیده

چو گفت او قصه چاه پر آسیب / شدند آنان همه در چه پر آشیب / ز غور چاه مکر خود نه آگاه / همه بی ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر رو دل نفاقی / بران تیز و برگردند اتفاقی

رفتن اخوان پیش پدر و خواست کردن که یوسف عم را با خود بجانب صحرا برند

وزان پس رو بکار خود نهادند / بعزم وعده آن کار دادند

جوانمردان که از خود رستگانند / بگنج بیخودی بنشستگانند / ز قید طبع و کید نفس پاکند / برای درد و کوی عشق خاکند

ز زیشان بر دل مردم غباری / نه از مردم بر ایشان هیچ باری
نیاسازی عالم اسپ زکار زند / بهر باری که آید برد بار زند
چو شب چندی بکین و رشک خفتند / سحر زآنسان که شب خفتند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان / بفکر و حیله خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش / چو گرگ کاروان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند / بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند / ز هر جایی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نوی و کهن را / رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خواست ما را / هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم / که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف آن نو رسیده / ز کم پایی بصحرا کم رسیده
چه باشد گر کنی ما را سپاری / بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه مانده روز تا شب / فرا پیش غذا ابریق طیب
گهی با او ره صحرا نوردیم / گهی بر دشت و کوه و بیشه گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بهر لاله ببازی راه تازیم
ربایم از سر یوسف کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه پیمایش خرامان
بیکجا گله آهو چرانیم / ز یک سو گرگ را از ره درانیم
بود طبعش بآنها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد
ز خود گرچه هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی
چو یعقوب این سخن بشنید ازیشان / گریبان رضا پیچید از ایشان
بکس بردن وی کی پسندم / که زان گرد درون اندوهمندم
از آن ترسم که زو غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید
درین دیرینه دشت محنت انگیز / کهن گرگی برو دندان کند تیز
بدان نازک بدن دندان دراند / شتابد تا که جانم را دراند
چو آن افسونگران این را شنیدند / فنون دیگر از نو در دمیدند
که آخر ما نه زآنسان سست رائیم / که ده تن با یکی گرگ بر نیاییم
بگرگ از شرم مردم خوار باشد / به پیش ما چو روبه خوار باشد
چو زیشان کرد یعقوب این سخن گوش / ز عذر انگیختن گردید خاموش
بصحرا بردن یوسف رضا داد / بلا را در دیار خود صلا داد
فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افکند ماهی دلافروز

رفتن اخوان یوسف عم از پیش پدر و در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ خیانتی در چاه افکندن

غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجه گرگ درنده
چو یوسف ایدان گرگان سپردند / فلک کیشان که گرگان بره بردند
بچشمان پدر تا مینمودند / ز یکدیگر بمهرش میربودند
گهی آن بر سر دوشش گرفتی / که این سنگ اندر آغوشش گرفتی
چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفاکاری گشادند
ز دوش مرحمت بازش فکندند / میان خاره و خارش فکندند
برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد
فکنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد
کف پایی که بودش ز گل تنگ / ز خون در خاره و خار افکنده رنگ
چو ماندی پس از آن ده سخت پنجه / طپانچه کردیش چون رخ رنجه
بتیغ قطع با آن دست کوتاه / که سر پنجه زند با پنجه ماه
چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی
ببسته از قفا او لیک دستی / که بند آن قفا از وی گسستی
چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو
کسی کان گوش را مالد بانگشت / فرا انگشتش مبادا هیچ در مشت
بزاری سر گرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه مرگ را درخواست دادی | بخنده بر سر او پا نهادی
بناله مرگ را آواز کردی | نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید از ایشان گریه برداشت | ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک میخفت | ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی | ز حال من چنین غافل چرایی
بیا بنگر کز آزادگان زار | ز راه عقل دور افتاده کارا

که با کام دلت در دل چه دارند | حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کز روضه جانت دمیده | برو باران محنت دمیده

چنان از تشنگی در تاب مانده | که نی زنگ اندر وی آب مانده
نهال ناز پرور در بهشتی | که در بستان برای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاده بر خاک | کزو جوید بلندی خار و خاشاک
مهی کز وی شبت را نور بودی | ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک زین سان زوالی | که جوید لمعهٔ نور از هلالی
بدینسان بود حالش تا گه و بیگاه | ز وصلش وز آن پیکر نهانی

ازو نرمی و زیشان پنجه درشتی | ازو نرمی و زیشان تیز گویی
زبان که بر لب چاهی رسیدند | ز رفتن بر لب چاه آرمیدند

چهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
لب او چون دهان اژدهایی | پی قوت از برون مردم ربایی

درونش چون درون مردم آزار | برای مردم آزاری پر از مار
مدار نقطه اندوه دورش | برون از طاقت اندیشه غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور | هوایش پر عفونت چشمه‌اش شور
نفس زن گرد در وی گژدم نیستی | نفس را بر نفس زن راه بستی

چو ایشان دفع آن گلچهره را | پسندیدند آن با بهره چه را
دگر بار از جفاشان داد برداشت | بنوعی ناله و فریاد برداشت

اگر زان پیش سنگ را معلوم گشتی | ز سوزش نرم‌تر از موم گشتی
ولی آن بی‌نیاز آهنگ‌تر شد | دل چون سنگ ایشان سخت‌تر شد

نگویم کز جفا ایشان چه کردند | دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن ساعده کز بر وی پسیدی | حریر خلد از آن آزار دیدی

ز پس بستند از موی تن بیش | بروشن سر بر موبی کم و بیش
میانش را که بود موی مانند | به پشم ریسمان دادند پیوند

کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت | لباسی تا بدامان قیامت

فرو آویختند آنگه بچاهش | بچاه انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب | فکندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت آزادی بر آن سنگی
چه دولت یافت آخر سنگ بی‌سنگی | که کان گوهری شد بس گرانسنگی

ز لعل بی‌گدازش شکر آگین | شد آن غوراب همچون شهد شیرین
شد از نور رخش آن چاه روشن | چو شب روی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطر سایش | عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت او سر گزنده | سوی سوراخ خود میشد خزنده

بتعویذ اندرش پیراهنی بود | که جانش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش براهیم رضوان | از آن روشن شد بر آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد از آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را

از آن پس گفت ای مهجور غمناک | بیامت بیم پا انداز ره پاک
که روزی این خیانت پیشگان را | گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دلریشتر پیشت رسانم | فکنده پیش سر تا پا بنامم
بر ایشان این جفا را بر شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو کایشان چه کردند | بسر موی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان بر آسود

307

نمود آن تخته سنگش تکیه‌گاهی — نشست آنجا چو نیکوبخت شاهی
به تسکین دادن جان حزینش — ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف عم را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را از آفتاب جمال او روشن گردانیدن

بنامیزد چه فرخ کاروانی — ازیشان آب جویان کاروانی
چو دلوی برکشد ناگه ز چاهی — شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود با شب — چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه — برآمد یوسف شب رفته در چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با بخت خجسته
ز ره افتاده روز اینجا رسیدند — پی آسودگی محمل کشیدند
خوش آن گمره که راه آرد بجایی — که باشد همچو یوسف رهنمایی
بگرد چاه منزلگاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد بچاه تشنه مردی — بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما — فرو آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز — زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان — ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
[illegible] ز چاه راه و رو افق کن — افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افکن — جهان را زان سپهر نوبهار روشن
روان یوسف ز روی سنگ برجست — چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا — بقدر وزن دلو و آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است — یقین چیزی بجز آب اندر آن است
چو آن ماه جهان آرا برآمد — ز جانش بانگ یا بشری برآمد
بشارت کز چنان تاریک چاهی — برآمد پس جهان افروز ماهی
بشارت کز میان چشمهٔ شور — برآمد آبی از شورابی دور
در آن صحرا گلی بشکفت او را — ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد — بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم در آن نزدیکی بودند — ز حال او تفحص می‌نمودند
همی بردند دایم انتظارش — که تا خود چون شود انجام کارش
ز حال کاروان آگاه گشتند — خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندایی — برون نامد ز چاه الا صدایی
بسوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را بچنگ
پس از جهد تمام از جد پیدا — میان کاروان آمد پدیدا
گرفتندش که ما را بنده است این — پر از طوق وفا تابنده است این
بکار خدمت آمد پیش پیوند — ره بگرکیش گیتی بهر چند
ز نیکوبندگی فارغ نهاد است — فروشیمش اگر چه خانه‌زاد است
چو گیرد بنده بدبندگی پیش — ز نیکویی کند بدبندگی پیش
بر آن باشد که بفروشی بهیچش — نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس جنگجوشیم — بقیمت گر بباشد میفروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش — بانگ قیمتی زیشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد — بقلبی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند — بقصد مصر در محمل نشستند
زیانکارا که جنسی جان فروشند — چنین جنسی چنان ارزان فروشند
خراج مصر و یک دینار از وی — متاع جان و یک گفتار از وی
ولی این رنج را یعقوب داند — زلیخای خریداری تو داند
دهد گنج سعادت ناخردمند — ستانند و کشیده درهمی چند

رسیدن مالک یوسف عم را بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه ازان و عزیز مصر را باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک برون از بیت رنجی — فرو شد پا از آن پیوند گنجی
نمی آمد ز روی آن دلارا — در آن ره بر زمین از تابش پا

ببویش جان همی پرورد و میرفت / دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور / میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
براوج نیکوئی تابنده ماهی / ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست / به از گلهای این بستان محالست
گلی کز روضه فردوس خیزد / ز شرم رویشان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه رو را / بیاور تا بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خاست تا آرد سجودش
ولی یوسف بپرسش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که پیر جز بپیش آنکس خم مبادت / که برگردون ز سر منت نهادت
عزیزا گر ز مالک شد طلبکار / کشش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر چون آب خوردیم
غبار از روی و چهره از تن نشوییم / تن پاکیزه پیش شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بجد مکاری شه باز گردید
بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میانشان / بخنده در شکر ریزی دهانشان
چو گل از گلشن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری بر گزینند
که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض در چشم خریدار
کشند ایام بی شکل و شمایل / بدعوی داریش صف در مقابل
شود وز خود بود مهر جهانگرد / ازین آتش زبان بازار او سرد

بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خویشتن شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز وعده یوسف خور / چو زد از ساحل نیلی فلک سر
بیوسف گفت مالک کای دلارا / تو همچون خور کنار نیل کن جا
ز خود کن گرد ره در شست و شویی / ز خاکت سوی نیل را کن آبرویی
بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
بسوی پیرهن برد از بدن دست / سمن را پرده نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد
کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب شد دامنش شرق
نمود آن دوش مه از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته بتعجیل / چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون بر خاست فریاد / که شد نیل از قدوم آن آباد
بجای نیل من بودی چه بودی / ز پابوسش من آسودی چه بودی
بر آن شد خور که خود را افکند پیش / برو در نیل بیند چشمه خویش
نه بیند چشمه خود چون بپیشش / طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل / چو مه در برج آبی یافت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب / چو نیلوفر فرو رفت اندر آب
تنش در آب چون عریان در آمد / بتن آب روان را جان در آمد
کشید از هم سلاسل گیسوان را / برخ زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید ماهی / معنبر دام زلفی تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر / ز پروین ماه را میبست زیور
گهی میداد از کف مالش گل / ز پنجه شانه میزد شاخ سنبل

چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست
چو سروی از گل رنگین بر رست

ز مفرش دار مالک پیرهن خواست
بجلباب سمن گل را بیاراست

کشید آنگه بر دیبای زرکش
بچندین نقشهای خوش منقش

بزرین تاج سر را قد بشکست
کمربند مرصع بر میان بست

فرو آویخت زلفین دلاویز
هوای مصر از آن شد عنبرآمیز

بدان خوبیش در هودج نشاندند
بقصد قصر شه مرکب براندند

نمود از قصر بیرون تختگاهی
که شاه آنجا کشیدی خیمه گاهی

بپیشش خیل خوبان صف کشیدند
پی دیدار یوسف آرمیدند

فراز تخت هودج را نهادند
جهانی چشم بر هودج گشادند

قضا را بود ابر تیره آن روز
منقش آفتاب عالم افروز

بیوسف گفت مالک ای دلارام
ز هودج نه بروی تختگه گام

تو خورشیدی ز عارض پرده بگشا
ز نور خویش عالم را بیارا

چو یوسف کار هودج را بپرداخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت

گمان شد ناظران را کافتابست
که طالع گشته از نیلی سحابست

نظر کردند بر مهر جهانتاب
بدانسان شد کزو بی تاب آن

هنوز از دور پس ابر است پیدا
ز روی یوسف است آن تابش نور

ز حیرت گفت زنان اهل آداب
فغان برداشتند از سرکناره

که یارب کیست این فرخنده اختر
که هم ماهست ازو شرمنده هم خور

بتان مصر پیرو پیش ماندند
بلوحش حرف نسخ خویش خواندند

نه مه جا شود مهر آشکارا
سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا در کاه پادشاه و سبب ازدحام رسیدن و جمال یوسف علیه السلام دیدن و دیده اشناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل
ازو تا یوسف آمد یک دو منزل

ولی جانش ازین معنی خبر داشت
ز داغ شوق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کان شوق از کجا خاست
بحیلت سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون زین بهانه
ز دل بیرون دو بد اندوه خانه

بنحتی چند روز آنجا بپرورد
در آن محنت بسی دندان بخشید

گرفت اسپا بعیش و خرمی پیش
ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا انجمن پیشش افتاد
دگر باره بیگانه میلش افتاد

بپشت بارگی هودج نشین شد
بمنزلگاه خود در خلوت از پیش

اگر چه روی در منزلگهش بود
گذر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت این پی فرخنده ...
لب طاعت عرض کنعانی غلامیست

غلامی نی که رخش آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برآمد
چو چشمش بر غلام افتاد بشتافت

برآمد از دلش بیخواست فریاد
ز فریادی که زد بیخود بیفتاد

روان هودج کشان هودج براندند
بخلوتخانه خاصش رسانیدند

چو شد منزلگهش آن خلوت از ناز
ز حال بیخودی آمد بخود باز

ازو پرسید دایه کای دلافروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی
بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چگویم
اگر گویم آفت من مرحکویم

در آن مجمع غلامی را که دیدی
ز اهل مصر وصف او شنیدی

ز عالم قبله گاه جان من اوست
فدایش جان من چنان من اوست

بخوابم روی زیبا وی نمود است
شکیب از جان شیدا وی ربوده

تنم در تب بدل در تاب ازو هم
ز دیده غرق خون ابا زدم

درین کشور ز سودایش قدم
بدین شهر از تمنایش قدم

ز خان و مان مرا آواره او ساخت
درین آوارگی بیچاره او ساخت

بهر محنت که دیدی چند سالم
که بود از راحت گیتی ملالم

همه از آرزوی روی او بود
ز شوق قامت دلجوی او بود

ز کوه افزون بود بار من امروز
ندانم چون شود کار من امروز

بهر بستان و ایوان که گردد
بهر شمع شبستان که گردد

کدامین دیده گردد روشن از تو
کدامین خانه گردد گلشن از تو

که یابد از لب جانبخش او کام
که گیرد در پناه پرورش آرام

کمند جعد مشکینش که بندد
ز وصل نخل سیمینش که [illegible]

که یابد وصل خود دور از [illegible]
که پا زد کحل دیده خاک پایش

مرا به کرد و از وی حال باقی
رسید و پستم بدین اقبال باقی

چو دایه آتش او دید کز چیست
چو شمع از آتش او زار بگریست

بگفت ای شمع سوز خود نهان دار
غم شبها ز روز خود نهان دار

صبوری پیشه کردی روزگاری
مکن جز صبر نیز امروز کاری

بود کز صبر امیدت برآید
ز ابر تیره خورشیدت برآید

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف علیه السلام را و خریدن زلیخا وی را با اضعاف آنچه دیگران می خریدند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری
که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنایی
رهایی یابد از داغ جدایی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار
شدندش مصریان یکسر خریدار

بهر چیزی که هر کس دسترس داشت
در آن بازار بیع او هوس داشت

شنیدم کز غمش زالی برآشفت
تنیده ریسمان چندی و میگفت

همین بس گرچه بس کالاست [illegible]
که در سلک خریدارانش باشم

منادی مالکش میزد که [illegible]
که میخواهد غلامی بی کم و کاست

رخ او مطلع صبح صباحت
لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پر نور
خلایق را از او شد سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ
نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول کار
بیک بدره زر [illegible] خریدار

از آن بدره که چون خواهی شمارش
بیابی از درستی زر عیارش

خریداران دیگر جنبش نمودند
بصد بدره ز زر [illegible]

بر آن افزود دولتمند دیگر
بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بر آن دانای دیگر ساخت افزون
بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترقی مینمودند
ز انواع نفایس میفزودند

زلیخا شد از این معنی خبردار
مضاعف کرد آنها را بیکبار

خریداران دیگر لب ببستند
پس زانوی نومیدی نشستند

عزیز مصر را گفت ای نکورای
برو با مالک آن قیمت بجای

بگفتا آنچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و زر و نقد و خزینه

بیک نیمه بهایش پر نیاید
ادای آن تمام از من کی آید

زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی پر ز اختر

بهای هر گهر زان در مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا این گهرها در بهایش
بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه
که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی این پاکیزه دامان
بود چون دفتر دیگر غلامان

بگفتا رو بسوی شاه جاندار
حق خدمت گذاری را بجا آر

بگو بر دل جز این بندی [illegible]
که پیش دیده فرزندی ندارم

پسر [illegible]
که آید زیر فرمان این غلامم

بر چرخ اختر تابنده باشد
مرا فرزند و شه را بنده باشد

چو شاه این نکته سنجیده بشنید
ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد حالی تا خریدش
ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد
زلیخا شد ز بند محنت آزاد

بشکرانه گهر شادی همی سفت
دو چشم خود همی [illegible] همی گفت

به بیدار است یا رب یا بخواب است
که جان من بجانان کامیاب است

بشبهای سیه کی بود امیدم
که گردد روزی این روز سپیدم

شبم را صبح فیروزی برآمد
غم و رنج شبا روزی بسر آمد

شدم با نازنین خویش همراز
سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت پیرانیم چو مسکینت | پس از پژمردگی خرم جوانیت
چو بودم ماهی در ماتم آب | طپان بر ریگ و تفتان از غم
درآمد سیلی از ابر کرامت | بدریا برد از آن ریگم سلامت
که بودم کرمکی در ظلمت شب | رسیده جان ز گرما تبم بر لب
برآمد از افق رخشنده ماهی | بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من | بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد | زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار | که آورد اینچنین نقدی بیازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم | چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیشش نقد جان گو هر چه باشد | فدای دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم | بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقد خود آنکس بهره بیند | که عیسی بدهد و خر مهره بیند
اگر خر مهره را بدرود کردم | چو عیسی زان من شد سود کردم
بشغل شکر تا این سپاس ... | زرشک از چشم گوهر بار میریخت
گهی در روی یوسف لال می بود | ز داغ هجر فارغبال می بود
گر از هجر گذشته یاد میکرد | بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که جمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق جمال یوسف علیه السلام شد و در آن آینه جمال حقیقت دید

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
درآید جلوهٔ حسن از ره گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش
ندارد غیر ازین دلاله کاری | که گوید قصهٔ زیبا نگاری
ز دیدن هیچ اثر نی در میانه | کند عاشق کی از غایت نشانه
بملک مصر زیبا دختری بود | که نسل عاد را زیبا تر او بود
ز درج عقیقش خنده بر دُر | ز شکر خنده مصر از شکر پر
ز بس شیرین که شکر خندهٔ او بود | دل نیشکر اندر بند او بود
چو شکر ریختی از لعل خندان | شکر انگشت بگرفتی بدندان
شکر بود از دهانش تنگ دل | نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ
چو در لطف از نباتش آب برشد | نبات اندر دل آن شیشه تر شد
نبات ارچند دادی شیشه را دل | نمی شد با لب لعلش مقابل
بنود ایمن ز لعل می پرستش | که با آن پر دلی از چشم مستش
جهانرا فتنه بود آن غیرت حور | ز شیرین شکر او مصر پر شور
سران ملک در پیوندش بودند | بتان شهر پروانش بودند
ولی بر هیچ جز میبود سیر او | بهر کس در نمی آمد سر او
ز عز مال و استغنای جاهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | بکار روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید آن پیاپی | بشد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بجز آن از ذخایر هیچ نگذاشت
فتاد از عقد مشک آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد پری در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف نشان یافت | دل خرم ببوی او عنان تافت
جمالی دید پیش از حد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
بخفت از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز آنکس بیهشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست از آن گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکویی راست / جمالت را بدین خوبی که آراست — که لامع ساخت خورشید جبینت / که آمد خرمن مه خوشه چینت

کدامین خامه زد نقش تو پرداخت / کدامین باغبان سرو تو افراخت — که زد پرگار طاق ابروانت / که داد این تاب بند گیسوانت

گل سیراب تو آب از کجا خورد / بدین آبش درین بستان که پرورد — بسروت خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت

ز روی تو لوح نامه کیست / پی زلف تو حرف خامه کیست — که پنهان نرگست را چشم کش داد / ز خواب مستی چه آرامش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت — که گندمت در زنخدان چاه غبغب / که زآب زندگی کردش لبالب

که خال عنبرینت زد بر چپ / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار — چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوشش

بگفتا صنعت آن صانع من / که از بحرش برشحی قانعم من — فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی — جمالش هست پاک از تهمت عیب / نشسته در حجابش پرده غیب

ز ذرات جهان آیینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکسی انداخت — بچشم تیزبینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب — معاذالله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی — بقا خواهی بروی اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بگذر

نهم چیزی رگ جان ز افراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد — چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم — گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از پای / بجان دادن ز تو پا پیش زدم — ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشکافتی موی / مرا از مهر خود بر تافتی روی — حجاب از روی امیدم گشودی / ز روزگاره بخورشیدم نمودی

کنون بر من در این راز بگشای / که با تو عشق ورزیدن مجازیست — چو باشد بر حقیقت چشم بازم / بیفتد ترک سودای مجازم

جز آن الله که چشم باز کردی / مرا با جان جان همراز کردی — ز مهر غیر بگسستی دل من / حریم وصل کردی منزل من

اگر سر موی من گردد زبانی / ز تو رانم بهر یک داستانی — نیارم گوهر شکر تو سفتن / پس از مویی زبان تو گفتن

پس آنگه کرد بدرود وی و رفت / پرپت از مایه پهلوی وی رفت — بتا کرد از پس رفتن تعجیل / عبادتخانه ای بر ساحل نیل

دلی از مال و ملک عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد — که ملک و مال وی تاراج کردند / بقوت کیشش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع — بجای بستن زرین عصابه / بسر بربست پشمین پاره ای

تن خود زاطلس و اکسون برون داد / لباس آینه آب از نمد ساخت — بر آن او چو گوهر داریاره / سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج آن عبادت خانه ره کرد / ز عالم رو در آن محراب کرد — ز گلشن دامن خاکستر آورد / بخلوت بستر سنجاب گسترد

ز خارا زیر سر بنهاد بالش / در آمد گیتی از در دشمن جانش — در آن معبد بسی بپرد تا بود / بطاعت پای می افشرد تا بود

چو در طاعت گذاری عمر شد آخر / بجان دادن چو مردان خو گرفته — تو پنداری که جانرا رایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

دلا مردانگی زین زن بیاموز / بماتم شیوه پیمان شکن سوز
غم خود خور اگر این غم نداری / مکن ماتم گر این ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی ز اندیشه صورت نرستی
برو دم چیست صورت راز والست / ز حالی هر زمان گردان بحالست
ازان هر دم قدم در سنگلاخی / ز شاخی مرغ مانا هم نشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکانست / فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران
دریغ ای بود هر جا شمارست / ز دوری و دویی کردن کنارست
چو تاب حمله دشمن نداری / به آن کز جنگ او باشی کناری
چو دولت گیر شد دامن زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا

تربیت کردن زلیخا یوسف عم را و خدمتکاری نمودن اورا آنچه دست‌رسش داشت

نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خرد و دیبا / بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز چاشت هر یک پیچ صد شقه / مهیا کرده و فارغ جهان خشت پست
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی چرخ مشرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو پیرا افراختی چتر و درفشش / بآیین دگر بستی میانش
برخ آن آفتاب و لعل پیمان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو باره آن تازه سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد سرکش سرافراز
بت آن نیشکر از یک کمربند / میان خود نکرد از چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی / هزاران بوسه بر فرقش بدادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد / باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی از تن او / شدی همراز با پیراهن او
تنم گشتی ز تو یکتار بادا / وزان تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گشتی مر قبا را
که دارم آرزو آن سرو گلرنگ / که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / مداوای دل دیوانه کردی
بهم در بافتی از عنبر خام / نگار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت / نخست خانه خود روز و شب داشت
مرتب کرده خوانهای ملون / بنعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه‌ای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از پسته‌های مغز در بار / کبابش پاره کردی چون دل خویش
گهی دادی چو لعل آبدارش / مرباهای خاص خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزش که دیدی میل دیدی / روان چون جان خودش پیش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز روز و رخ آن بیتاب بودی
بیفکندی فراشش دلپذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن با لاله بالین
فسون خواندی بسی افسانه گفتی / غبار خاطرش ز افسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گر ز نوشین حقه‌اش لب / گهش کرد و تو کشتی چون غبغب
گهی گیسویش کردی نخل خیال / گدای همسر شده با گلبن ناز

جدا از دیده زان خونابه پاشی
که دیوی با پری همخوابه باشی

بدین افسوس پشت دست خایان
رساندی شب چو گیسویش بپایان

بروزان و شبان این بود کارش
نبود از کار او یکدم قرارش

غمش خوردی و غمخواریش کردی
بخاتونی پرستاریش کردی

ولی عاشق همیشه جان فروشد
بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند
بچشم از پای او آزار چیند

بچشم جان نشیند خاطر او
بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف علیه السلام قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از اندوهی که آن روز داشته بسبب آن بوده

سخن پرداز این شیرین فسانه
چنین آرد چپانه در میانه

که پیش از وصل یوسف بود روزی
زلیخا را عجب دردی و سوزی

ز دل صبر و ز تن آرام رفته
شکیب از جان غم فرجام رفته

نه در خانه بکاری بند گشتی
نه در بیرون بکس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پرخون همی رفت
درون می‌آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه
که ای همپایهٔ خورشید پایه

مبادت از جفای چرخ تابی
ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست
که جانت غرق دریای وبالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش
که بر یکجا نه بیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی
که آنسو باشدش جنبش که اینسوی

بیکجا بیش منزل آرامی ندارد
بجز گردندگی کامی ندارد

بگو این بیقراری از که داری
ز نو رنجی که داری از که داری

بگفتا من بخود حیرانم امروز
بکار خویش حیرانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از کیست
ز جانم سر زده این ماتم از کیست

نهانی دردی آرامم ببردست
بجور دوری‌ام چون پیر کردست

منم خاکی بجو و پاک گن نهادی
که پیچیده‌ست بر روی گرد بادی

وجودش گرچه ز آرایش تهی نیست
ولی از حال دلش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا
شبانروزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا از نهفت
غم و اندوه پیشین باز میگفت

بتقریب زبان بگشاد ناگاه
سخن در شرح راه و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید
بسان بید پیچان بر خویش پیچید

فتاد اندر دلش کان روز بود است
که جانش در غم جانسوز بود است

حساب روز و مه چون نیک برداشت
به پیش او یقین شد آنچه پنداشت

بلی داند دلی کاگاه باشد
که دلها را بدلها راه باشد

خصوصا از دل صد چاک عاشق
که باشد در دل معشوق صادق

بهر جا کش بود یکذره راهی
سوی معشوق زان رنجش نگاهی

از آن ره پرتو احوال جانان
فتد در چشم جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار
دل عاشق شود زان خار افگار

وگر بادی وزد در زلف محبوب
فتد در جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش
شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی
بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی بکی نیشش از پی خون
براه رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرخیز
وزین بود و نبود خود بپرهیز

گرت فخری و ننگی هست از تست
ورت بویی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش
مصقل کن ز زنگ آیینهٔ خویش

بود نور جمالش پر ز غیب
بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن از آن نور
نماند سر جانان بر تو مستور

خوش آن بیدل که دولت یار گردد
بگرد خاطر دلدار گردد

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را لاجرم آنکه هیچ پیغمبری نبوده که شبانی نکرده و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی را

برون آید تمام از خواهش خویش
دهد در کامش او خواهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد ببوسد خاک او وجان سپارد
چو جو بیدل کند دل از غم خون دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد بجد منتکاری از سر فرازد
اگر راند بپا سر چو خامه وگر خواند بپیچد در چو نامه

ز یوسف با هزاران کامرانی همی پر زد بتمنای شبانی
بحکم آنکه امت پرورانرا شبان لایق بود پیغمبرانرا

زلیخا آن تمنا را چو دریافت بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست زان استادان فن که گردند از برایش یک فلاخن

پس بچون خور از زر قندلش چو گیسوی معنبر با قندلش
زلیخا نیز می پخت آرزویی که گنجاند در او خود را چو مویی

چو نتوان بی سبب خود را بر او بست ببویم گاه کاوش آن سبب دست
دگر میگفت این را چون پسندم که یک مو بار خود بر وی پسندم

مرصع ساخت با زیب و زیورش چو شمع کان خودش پر زر و گوهر
بجنبش گر فشاندی لعل خوش رنگ ز بیمقداری افکندیش چون سنگ

وز آن پس داد فرمان تا شبانان رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند چو گردون جز بره بی مثل و مانند

چو آهوی ختن سنبل چریده ز گرگان سرکشی آسیبی ندیده
زره سان پشمشان چون موی زنگی ز ابریشم فزون در تازه رنگی

ز فربه دنبها یکسر گرانبار براه از بس گرانی نرم رفتار
ببر وادی که رفتندی چرازن تو گویی موج میزد سنبل و عن

بروی موج باد از سرفرازی گرفته صنعت زنجیر بازی
میان آن رمه یوسف شتابان چو در برج حمل خورشید تابان

چو مشکین آهوی تنها فتاده ببوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان داد سگ و بالکش کرده شبان زاد

نگه‌بانان موکل ساخت چندی که وا دارندش نگاه از هر گزندی
بدین سان بود تا میخواست کارش نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود وگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد ز شاهی و شبانی سرد و آزاد

چو بندد بیدلی دل در نگاری نگیرد کار را و مرکز قراری

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف عم را و استغنا نمودن

اگر بود کف نقد وصالش بپیشه عشق ورزد با خیالش
گر افتد کار را از دل بدیده ولی خونش بود از دل چکیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش فتد اندیشه بوس و کنارش
ز بیم هجر باشد رنجه پیوست وگر بوس و کنارش هم دهد دست

امید کامرانی نیست در عشق صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن بیش بود انجامش از خود مردن پیش

براحت کی بود کس آشنا را که خون خوردن بود [illegible]
زلیخا بود یوسف را ندیده بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از سرمست جویی نمیداند فزون زان آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روی جست و جو را که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد ز سروش با کنار آرام گیرد

بلی نظارگی کاید سوی باغ ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن همی جست ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را میجست چاره ولی میکرد از آن یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان ولی می بود از و یوسف گریزان

زلیخا داشت بس جانسوز داغی ولی میداشت زان یوسف فراغی
زلیخا رخ بر آن فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بود یکدم ز دیدن همی سوخت ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمیدید بچشم فتنه جوی او نمیدید

نیارد عاشق آن دیدار در چشم
که با یارش نبیند چشم بر چشم
ز عاشق وهم مردم اشکی و آهی
نهان شد خیره با امید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد
سترد کش خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد
باندک فرصتی از پا در آمد

در آمد در زعفران محنت و درد
گل سرخش برنگ لالهٔ زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه
سهی سروش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش
نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه زلف عنبرین بوی
جز آن پنجه که میکندی بآن موی

بسوی آینه کم رو کشادی
مگر زانکه بروی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه
نگشتی چهره‌اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود
بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سپس چشمش نجست
که اشک از نرگس او سرمه می شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش
زبان پند لبش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوایی کشیده
ز سودای غلام زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی
چرا با بندهٔ خود عشق بازی
بمعشوقی چو خود شاهی طلب دار
که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب تر آنکه از غیبی که دارد
بوصل چون تویی سر در نیارد
زنان مصر کرد اند حالت
رهانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این و لیکن آن یگانه
نه زانسان در دل او داشت خانه
کش از خاطر توانستی برون کرد
بدین افسانه دردش را فزون کرد

بلی چون دلبری با جان در آمیخت
نیارد جان ازو پیوند بگسیخت
برد پیوند جان از تن بیکدم
ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بدایع عشق [illegible]
که بوی از مشک و رنگ از گل توان شست
ولی بیرون بود ز امکان عاشق
که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه سبب گداختن و سوختن ویرا در شب دیده

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشکریزان حال پرسید

که ای چشم بدیدار تو روشن
دلم از عکس رخسار تو گلشن
دلت پر رنج و جانت پر ملامت
نمیدانم ترا اکنون چه حالت

ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه میسوزی ز بی آرامی خویش
کنون در عین وصلی [illegible]
برافروز شمع جان افروز خلوت

در آن وقتی که از وی دور بودی
اگر میسوختی معذور بودی
کرا از عاشقان این بخت دادست
که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخندهٔ تو
که سلطان تو آمد بندهٔ تو
مهی لایق بتاج پادشاهی
بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش خرم و دلشاد می باش
ز غمهای جهان آزاد می باش
رخش چون لاله زو گلکام می گیر
برفتار خوشش آرام می گیر

لبش می بین و جان می پرور از وی
زلال کامرانی میخور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه
شکرشکش ز دل از خون داد مایه

ز ابر دیده خون دل فرو ریخت
بپیشش قصهٔ مشکل فرو بیخت
بگفت ای مهربان مادر همانا
نه چندان لب بکار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم
وزان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستادست
ولی بی خدمتی را داد داد است

ز من دوری نباشد هیچگاهش
ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بر آن تشنه بباید زار گریست
که بر لب آب و با تشنه ایست

چو رویم شمع خوبی برفروزد
دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش نجویم
که پشت پایش به باشد ز رویم

چو بگشایم بروی چشم جهانبین
بپیشش نی نماید صورت چین
بر آن چین پر ز نقش [illegible]
که از وی هر چه می آید خطا نیست

ز ابرویش مراد دل گره بست
کز آنست کارم بی گره بست
چنین کز وی گره بر کارم افتاد
نظر کردن بروی دشوارم افتاد

دلش کز سنگ با من تنگ‌تر نیست / بجز خون خوردن از وی بهره‌ام نیست
زلعلش ورد نامم آب گردد / بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزو و بیم / ز رحمت کم شود مایل بسویم
چو خواهم از نهالش سیب چینم / بچیدن سیب صد آسیب بینم
زچاه غبغبش چون کام خواهم / بچاه غم کند آرامگاهم
بر اشکم راستی نی او که پیوست / بدو پستانش نه بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در چیدن گل چنگ / کند از دستش پاشش روی بر سنگ
چو دایه این سخن بشنید بگریست / که با حالی چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری / به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک تلخی آرد / چنین وصلی دو صد تلخی آرد

فرستادن زلیخا دایه را بنزدیک یوسف ع و مطایبه مقصود او را

زلیخا با غمش با این درازی / چو دید از دایه پیچ و چاره سازی
بگفت ای از تو صد تیمار بوده / بهر کاری هوادارم بوده
مرا یکبار دیگر یاوری کن / بغمخواریم هین غمخواری کن
قدم از تارک من کن بسویش / زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد / رخت را از لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال ای گلشن ناز / ز رسته چون قدت سرو سرافراز
ز جان و دل گل آبی پرستند / در و شاخی ز باغ سدره گشتند
چو برگ سبز بلندی داد آن شاخ / بپای سرو توش خوانند گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد / ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بغیر ذریت آدم چشم روشن / ز نگار و میت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست / پری از خوبی تو بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی سر شماری / نماندی از تو در کنج تواری
فرشته گرچه بر چرخ برین است / به پیش روی تو بر سر زمین است
فلک زینسان بلندت پایه بنهاد / فکن بر مبتلای خویش سایه
زلیخا گرچه زیبا دلربایست / فتاده در کمند مبتلایست
ز طفلی داغ تو بر سینه دارد / ز سودایت غم دیرینه دارد
بملک خود سپهدارت دیده در خواب / وز آن غم زیست مانده در تب و تاب
گهی چون آب در زنجیر بوده / گهی چون باد در شبگیر بوده
کنون گم گشته زین سودا چو مویی / ندارد جز تو در دل آرزویی
بر او ناکرده نقد زندگی گم / نکویی کن که خوش باشد ترحم
لب هستی زند کاسی / چه باشد قطره‌ای بر وی فشانی
بقد هستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه‌ات بر
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود سوز دلش آرام گیرد
قدم نه تا سر اندازد بپایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز تنگ شکر نوشت هی / اگر کامی کنی پیوشش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیشت کنیزانت کنیزی
چو یوسف این سخن از دایه بشنود / بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانای هر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم / بسا از وی عنایتها که دیدم
گل و آبم عمارت کرده اوست / دل و جانم وفا پرورده اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گذاری
سری بر خط فرمانش نهاده / کمر بسته بیاریم اینک استاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند / که پیچم سر ز فرمان خداوند
ز بد فرمای نفس معصیت زای / نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام بردست / امین خانه خویشم شمردست
نیم جز مرغ آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سر سرشتی / جداگانه نبود کار و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / زنا زاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید

بسینه چاک پیراهن دوام   بدل داغی ازان جیب بل دوام

اگر هستم عقوبت را سزاوار   بود زانچم استحقاق این کار

گلی ام را ز باد روی بنفشه   ز گلزار خلیل الله شکفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم   که دارد از ره این قوم بازم

زلیخا زین هوس گو دور میدار   دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضل ایزد پاک   امید عصمت از نفس هوسناک

[illegible]

رفتن زلیخا بخود پیش یوسف ع و تضرع نمودن و عذر گفتن

چو دایه با زلیخا این خبر گفت   ز گفت او چو زلف او برآشفت

بر چهره از مژه خون جگر ریخت   ز بادام سپید عناب تر ریخت

فرامان ساخت پس و ز آستین را   بسر پایه فکند آن نازنین را

بدو گفت ای پسر من خاک پایت   پسرم خالی مباد از هوایت

ز همت یکسر مویم تهی نیست   پسر مویی ز خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من   کمند تست طوق گردن من

اگر جانیست غم پرورده تست   وگر تن جان بلب آورده تست

ز حال دل چگویم خود که چون است   ز چشم خونفشانم یک قطره خون است

چنان در لجهٔ عشق توام غرق   که از خود خالی ام از پای تا فرق

ز من هفتاد مرگ آنکه کاود   بجای خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست   زلیخا آه زد کین گریه از چیست

مرا چشمی تو چون خندان نشینم   که چشم خویش را در گریه بینم

چه از مژگان فشانی قطرهٔ آب   چه آتش افکنی در جان من تاب

ز منجرهای چنین تست دانم   که از آب افکنی آتش بجانم

چو یوسف دید ازو اندوه بسیار   شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته   که بود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براه عشق من گام   بدزدی در جهانم ساخت بدنام

مرا خواندم پدر چون دوست‌تر داشت   نهال کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند   بخاک مصر مهجورم فکندند

شود دل دم بدم خون در بر من   که عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیور است   ز شرکت ملک معشوقیش دور است

نمیخواهد ز انجام و ز آغاز   درین منصب کسی را با خود انباز

برعنایی چو چهره برفرازد   چو پایه زیر پایت پست سازد

بزیبایی چو مه رخ برفروزد   ز برق غیرتش خرمن بسوزد

رسید خور چو بر اوج چرخ دوار   بسوی مغربش با زد نگونسار

چو مه را پر برآید قالب از نور   کند رنج محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کای چشم چراغم   فروغ نور مه داده فراغم

نمیگویم که در چشمت عزیزم   کنیزان ترا کمتر کنیزم

نیاید زین کنیز کمترینت   بجز شوقی درون و سوز سینه

ز من کز جان فزونت میدارم دوست   کمان دشمنی بردن نه نیکوست

کسی آزار جان خود نخواهد   به هیچ آفت روان خود نخواهد

مرا از تیغ هجرت دل دونیمست   ترا از کین من چندین چه بیمست

بکن لطفی و از لب کام من ده   زمانی رام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من   ببین جاوید دولتخواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند   منم بسته به بند بندگی بند

برون از بندگی کاری ندارم   بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجوی از بندهٔ خویش   بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا همراز گردم   درین خوان با عزیزان انباز گردم

نباید پادشه آن بنده را گشت   که زد بر یک نمکدان پای و بگشت

مرا گر میکنی مشغول کاری   که در وی بگذرانم روزگاری

ز خدمتکاریت پیشه بر آرم   بصد جهدت حق خدمت گذارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند   بمنشور عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد   کند بنده بدو خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر / که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا به صد کارگر پیش
نه خوش باشد گرایش زانکه زانم / بر کاری تر از او در باغ ارم
بود پایم از برای رفتن پیش / نباید دیده را چون پاشکستن
بجای پا چو ره پر خار بینی / اگر دیده نهی آن از ره بینی
چو یوسف این سخن بشنید از وی / گرای جان و دولت باهم منت جفت
چو صبح از صادقی در مهر دم زن / مزن دم جز بوفق آرزویم
مرا چون آرزو خدمت گذاریست / خلاف آن نه رسم دوستیهاست
دلی کان مبتلای دوست باشد / رضای وی رضای دوست باشد
رضای خود بیازد در هوایش / نهد روی رضا بر خاک پایش
از آن یوسف همیداد این سخن ساز / که تا در خدمت از صحبت زند بار
ز صحبت داشت هم گفتن شکوه / بخدمت خواست تا گردد وزان دور
خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو نتواند که با آتش ستیزد

در بیان آوردن زلیخا یوسف علیه السلام را جانب باغ

چو نتواند که با تو آتش ستیزد
چمن پیرای باغ این حکایت / چنین کرد از کهن پیران روایت
که چون یوسف زلیخای شکرخا / فشاند آن تازه شکر بر زلیخا
زلیخا داشت باغی و چه باغی / که زان بر دل ارم را بود داغی
بگردش ز آب و گل سوری کشیده / گل سوری از اطرافش دمیده
درختانش کشیده شاخ در شاخ / به تنگ آغوشی هم تنگ و گستاخ
خیابانش را قدم بر دامن سیر / حمایل و پیشتها در گردن بید
نشسته گل ز غنچه در عماری / بفرقش نارون در چتر داری
چمن نارنج بن را صحن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان
در آن میدان که خالی ز آفت / ربوده از همه گوی لطافت
قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را از کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گرفته چشته جانان توشه از وی
بسان دایگان پستان انجیر / پی طفلان باغ از شیر پر شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره / دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور ز جنبش نیم روزان / ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آویخته خورشید و پیایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعه‌ای نور در ظل / دف مه را شده زرین جلاجل
غنادل زان جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز
زبان و پایه پیدایش هزاران / طپنده ماهیان در جویباران
برفت و در به باغ از جو و باجوی / کشیده پایه هر شاخ جاری آب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول از سیم
از آن لوح مجدول خورده دامان / رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد / برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا چون بخشش تاب داده / گره از طره سنبل گشاده
سمین با لاله و ریحان هم آغوش / زمین را سبزه تر پرنیان پوش
بهم بسته در آن زمین کار جو / دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میانشان چون دو دیده فرق اندک / بعینه مرکبی چون آن دو کریا
نه از تیشه در آن زخم تراشی / نه از زخم تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند / شده بند اندر آن فکر خردمند
تصور کرده با خود مرد دیده / که بی بنداست و پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ / چو کردی جانب آن صفه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر / یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد / از آن یک شیر نوشیدی و زین شهد
میان آن دو حوض افراخته تختی / برای همچو یوسف نیکبختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد / بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بکلبن مرغ چمن زد دستانی / چه خوش باغی چه نیکو باغبانی
چو باشد باغ بستان جنت الماوی / نشاید یافتن بهر و راستان

صد از زیبا کنیزان سمن بر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو پیرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا

بدو گفت ای پسر من پایمالت — تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم — وزین معنی بجانیت تلخکامم

بسوی هر که خواهی گام بردار — ز وصل هر که خواهی کام بردار
بران کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی

کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای شکر لبان زنهار زنهار
بجان در خدمت یوسف بکوشید — اگر زهر آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد بیازید — بجان دادن برای او بتازید
بهر حکمی که راند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که گردد بهره بردار — مرا باید کند اول خبردار
میزد گو بیا چون ناشکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی

که هر کافتد پسند وی از آن خیل — بوقت خواب سوی او کنید میل
نشاند خویش را پنهان بجایش — رطب چیند ز نخل دلربایش

بزیر نخل بالایش نشیند — رطب چیند ولی در دیده چیند
چو یوسف را از آن تخت نشانند — نثار جان و دل در پایش فشانند

کنیزان را به پیش او بپا کرد — بخدمت پیر و بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش گم کرد — تن راه دیار خویش گم کرد

خوش آن عاشق که در فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند محنت هجران صبوری

چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزان جمال خویش را بر یوسف تا کدام یک از ایشان رغبت نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز — فلک شد نوعروس عشوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست — گرفت از صیقل آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در حله ناز — همه دستان نمای و عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند — فسون دلبری بروی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز — که کام خود کن از من شکر آمیز

ز تنگ شکر من بندی گشای — لبان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه پوشش کرد اثبات — که ای از اوصاف تو قاصر عبارات

مقامت میکنم چشم جهان بین — بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی بنمود بر پرنیان پوش — که این پستان و شبت با دام آغوش

کجا در مهد غربت شاد جستی — اگر زین پیش ناز از داد جستی
یکی در زلف مشکین حلقه افشاند — که هستم پیر و پا حلقه مانند

بروی من در از وصل بگشای — مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین — بیالا ز دامن عذر آستین

که دفع چشم بد را زان حمایل — بگردن دست من باید حمایل
یکی کرد میان مور اگر کرد — ز موی آرایش موی دگر کرد

کمر کن دست یعنی در میانم — که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی ز آن لاله رویان — ز یوسف وصل را می بود جویان

ولی بود او بجوی تازه باغی — وزان مستی که او را فراغی
همی بودند گیر مکر و دستان — بصورت بت بت پرستان

دل یوسف خبر زین معنی آراست — که کرد کارشان در بندگی راست
بدیشان هر چه گفت از راه دین گفت — پی نقش تنگ ابر یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان — بچشم مردم عالم عزیزان
درین غربت ره خاری مپویید — بجز آیین دین داری مپویید

ازین عالم برون ما را خدایست — که ره گم کرده را زو رهنمایست
گل ما ز نم رحمت سرشته است — ز دانایی در آن گل دانه کشته است

که تا زان دانه برخیزد نهالی — درین بستان بپا یابد کمالی
کشد سوی بلندی سر ز پستی — دهد میوه بیزدان پرستی

بوالحسن

پرستش جز خدای را روا نیست ... که غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم ... که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید از اهل عرفان ... که داند پس برای سجده دادن
چرا او را نهد پیش کسی سر ... که پا و سر بود پیشش برابر

بدست خود بتان سنگین تراشد ... ز مهر او دل غمگین خراشد
بود معلوم کز سنگی چه خیزد ... ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه ... بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه
همه لب در ثنای او گشادند ... پی طاعت بپای او فتادند

یکایک را شهادت کرد تلقین ... دهان خوش شد ز آن شهد شیرین
خوشا شهدی که مرکز وی یکی است ... بدست آر و بهر تلخی کن شکیبت

نکرد و کور دیو بی سعادت ... بجز از خشم انگشت شهادت
رهیند از چشم زخمش آن خردمند ... کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا چون وقت بامدادان ... بیوسف راه خرم طبع و شادان
گرو می دید گرداگرد یوسف ... پی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار ... ز تسبیحه یافته سر رشته کار
زبان گویا بتوحید خداوند ... میان با عقد خدمت در پیوند

بیوسف گفت کای افسر آرای ... دل آشوب و دلارام و دل آرای
برخ پیمای دیگر داری امروز ... جمال از جای دیگر داری امروز

نگردی شب کز اوی حسنت افزود ... دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبائیت داد ... ز خوبان جهان بالائیت داد

همانا صحبت این نازنینان ... سمن خدان پرکان سیمین بنان
ترا چون جمال دیگر آورد ... جمالت را کمال دیگر آورد

بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ... ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد
بسی زین نکته با آن غنچه لب گفت ... ولی او هیچ از آن گفتار نشکفت

دهانرا از تکلم تنگ میداشت ... دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت
پر از شرمندگی بالا نمیکرد ... نگاه الا به پشت پا نمیکرد

زلیخا چون بدید آن سر کشیدن ... بچشم مرحمت پوشش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش درجست ... بداغ ناامیدی سینه اش خست

بناکامی وداع جان خود کرد ... رخ اندر کلبه احزان خود کرد

تضرع کردن زلیخا پیش دایه والتماس حیله که سبب خلوت یوسف

چو با آن کشته سودای یوسف ... ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند ... بصد مهرش به پیش خویش بنشاند

بدو گفت ای توان بخش تن من ... چراغ افروز چشم روشن من
که از جان دم زنم پروردهٔ تست ... دراز تن شیر رحمت خوردهٔ تست

ز مهر تو که از مادر ندیدم ... بدین پایه که می بینی رسیدم
چه باشد کز طریق مهربانی ... بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا کی رنجور باشم ... وز آن جان و جهان مهجور باشم
چو زایشان یار یکانه ات با من ... چه حاصل زانکه همخانه ات با من

مران معشوق کز عاشق نفورست ... بصورت گرچه نزدیکست دورست
چو پیوندی نباشد جان و دل را ... چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد ... که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند ... که رباید دل و هوش از خردمند

اگر نقاش چین از آرزو بت ... کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بخوبیت زنده گردند ... رخت بینند و از جان بنده گردند

بگو ار رخ نمایی آشکارا ... نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه گری ... درخت خشک را در جنبش آری

ببحر آهوانت گر ببینند ... بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا ... رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین در مانده چونی ... چرا آخر کشی چندین زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن ... شکار آن نگار دلستان کن

بتاب از زلف خود در خم کمندی / بپایش نه ز بزم وصل بندی

رخت بنما رخش را سوی خود تاب / بهر آتش بنه زانوی خود تاب

برفتار آر و زین نخل رطب بار / براه لطفش آر از لطف رفتار

لب از خنده شهد افشانی ده / وزان شهدش شکر خود چشانی ده

ببین کوی خود کن چشم خونریز / چو چوگان سوی سالارش برانگیز

بروی از مشک خالی دلپسند نه / ز شوق خال خود داغش بجان نه

زلیخا گفت کای مادر چه گویم / که از یوسف چه می‌آید برویم

بنازد دیده هرگز سوی من باز / چه پیمان جولانگری با وی آغاز

اگر نه گردم از دورم نبیند / وگر خور بر زمین نورم نبیند

چو هر دم نو دیده گر فزایم / بچشم شکل او مشکل در آیم

اگر کردی بسوی من نگاهی / بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها آفتم زیبایی اوست / بلای من ز ناپروایی اوست

اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه بی‌پروام کردی

درین مدت که هستم بندهٔ او / بنا شناسی نیم شرمندهٔ او

جوابش داد دیگر بار دایه / که ای خوبان ز جمالت برده پایه

مرا در خاطر افتاد است کاری / کز آن کارم ترا خیزد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار / که سیم آری باشتر زنجیروار

بسازم چون ارم زیبا بنایی / بگویم تا در و صورت گشایی

بموضع موضع از طبع هنر کوش / کشد شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند / در آغوش خودت هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر جمالت / شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی / برآید کار ما زان آشنایی

چو بشنید این حکایت راز او را / بهر چه از زر و سیمش بود یارا

بدان دست تصرف داد او را / بدان چه مایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانهٔ که در وی بتصویر جمال یوسف عم و زلیخا کشید

چنین گویند معماران این کاخ / که چون شد بر عمارت دایه راسخ

بدست آورد استادی هنرکیش / برانگشت و چشمش صد هنر پیش

برسم هندسی کار آزمایی / قوانین رصد را آشنایی

ز نیرنگش محیطی هست آن / ز نیرنگ وی افتد پس هر آن

چو از پرکار بودی خاکش بهشت / نمودی کار پرگار از دو انگشت

چو بر خط ز طبعش سر زدی کج راست / برون آن کار بی مسطر شدی راست

بچستی برشدی بر طاق اطلس / برایوان زحل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دست آهنگ / ز نقشش خام گشتی نرم سنگ

بطراحی چو فکر آغاز کردی / هزاران طرح زیبا ساز کردی

عمارات جهان بی بیخ و بن / نمودی جمله در یک روی ناخن

بنقش آفرینش چون زدی رای / شدی از خانه لوح هستی افزای

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی / ز رنج آن روانی زنده گشتی

ز بس کز صورت مرغی کشیدی / سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم دایه زین دست استاد / ز زر اندود و پیرایی کرد بنیاد

صفای صفحه‌اش صبح اقبال / فضای خانه‌اش گنج آمال

ممهد فرش مرمر در حریمش / موصل ز آبنوس و عاج دیوارش

در اندر سه در آنجا هفت خانه / چو هفت اورنگ همشکل زمانه

مرتب هر یکی از لونی دگر رنگ / صقالت دیده و صافی و خوش رنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود از آن گم

مرصع چل ستون از زر پرداخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت

بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی ناف او پر مشک اذفر

ز طاقش تا بپایان زرین صحن او پر / بدنجهای مرصع در تحجیر

میان آن درختی پر کشیده / که مثلش چشم نادیده ندیده

ز سیم خام بودش نار بختی / ز زر اعضاش و ز فیروزه او را

بر شاخش ز صنعت بود طیار ... زمرد بال مرغ لعل منقار
نبا میزد درختی و سبز و خرم ... ندیده هرگز از باد خزان غم

همه مرغان او با مردمان رام ... بیکجا کرده صبح و شام آرام
در آن خانه مصور ساخت هرجا ... مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق و عاشق ... ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب او بوسه داده ... بیکجا این میان آن گشاده

اگر ناظر بر آنجا بگذشتی ... ز حسرت در دهانش آب گشتی
نمانا بود سقف آن بهشتی ... برو تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر ... ز چاک جیب گریبان بر زده سر
نمودی در نظر هر روی دیوار ... چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهر گل گل منش زین پیش یا کم ... دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
ز فرشش بود هر جا بی شکفته ... دو گل با هم به ناز آغوش خفته

در آن خانه نبود القصه جایی ... تهی زان دو دلارام دلارایی
بهر سو دیده و ر دیده گشودی ... ز اول صورت ایشان نمودی

چو شد خانه بدین صورت مهیا ... بیوسف شد فزون میل زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه دیدی ... در و مهر دگر از نو بجنبید

بلی عاشق چو بیند نقش جانان ... شود زان نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتش او تازه گردید ... اسیر داغ بی اندازه گردید

چو شد خانه تمام از سعی استاد ... بتزیینش زلیخا دست بگشاد

خواندن زلیخا یوسف ع را بسوی آن خانه و مطالبهٔ وصال نمودن

زمین آراست از فرش حریرش ... جمال فتنه داد از زرین پیرایش
قبا دیبای گوهر پوش آویخت ... ربا بعین بعطر شو رسم او ریخت

همه اسبابها پرداخت آنجا ... بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرتگه از هر چیز و هر کس ... نمی بایستش الا یوسف و بس

بلی بی روی جانان گر بهشت است ... بچشم عاشق مشتاق زشت است
بر آن شد تا که یوسف را بخواند ... بصد رغبت بر جانش نشاند

بخلوت با جمالش عشق بازد ... بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد ... بزلف پرشکنش آرام گیرد

ولی اول جمال خود بیاراست ... وز آن میل دل یوسف بخواست
بزیور با نبودش احتیاجی ... ولی افزود از آن خود را رواجی

نکو بی کلک لبتانها چو شد ... ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گلها تازگی داد ... لطافت را نکو آوازگی داد

ز وسمه ابروان را کار پرداخت ... هلال عید را قوس قزح ساخت
نقوله لبت عنبرین موی را ... گره در گیسو از مشک چین را

ز مشک آویخت مشکین گیسوان را ... ز عنبر داد پشتی ارغوان را
بکحل آراست چشم از سرمه ناز ... سپیده کاری بهر دم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال ... بجانان کرد عرض صورت حال
کز رویت آتشی در من فکنده است ... بر آن آتش دل و جانم سپند است

بخطی که کشید از نیل بر میل ... که شد مصر جمال آباد از آن نیل
بود آن خط نیلی بر رخ ماه ... که میلی بود بر چشم بد خواه

چو مشاطه دید آن رنگ مستی ... فتاد آنجاش میل پیمان از دست
بپستان آن دو سیمین نیز ارنگ ... کز آن دو پستان دلی دارد فرا چنگ

بکف نقشی زد از خورده نگاری ... کز آن نقشش بدست آید نگاری
بفندق گونه عناب تر داد ... بجانان ز اشک عنابی خبر داد

بصنعت داده هلال مه قفا را ... ز جلباب شفق کرد آشکارا
کر از طارم که دولت همایی ... نثارش بخشد از عید و صفایی

نمود از طرف عارض گوشواره ... قران افکنده مه را با ستاره
کر تا آن دولت دنیا و دینش ... بجلم آن قران کرد و قرینش

چو غنچه با جمال تازه رست ... لباس تو بتو پوشیده در بر
مرتب ساخت بر تن پیرهن را ... ز گل پر کرد دامان سمن را

نگارش شاخ گل از یاسمین کرد
سمن در جیب و گل در آستین کرد

نه دیدی دیده گر کردی تأمل
بجز آب شکر بر لاله و گل

عجب آبی در او از نقره خام
دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دو پستینه و دو ساعد کرده رونق
ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی
که چشمش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازکتنش شد پیرهن راست
ز زرکش دیبه چینی بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی
بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر خشک
فروزان تاج را بر فرق مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان
بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان می‌شد و آیینه در دست
خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل
عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود روان گنج طرب کرد
بقصد آن خریداری طلب کرد

بجست و جوی یوسف کس فرستاد
پرستاران ز پیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماهی
عطارد رشتی خورشید جامی

وجودی از خواص آب و گل دور
جبین و طلعتی نور علی نور

ازو یک لمعه در روشن جهانی
وزو یک حرف صد سود استانی

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد
ز شوقش شعله گویی در نی افتاد

گرفتش دست کای پاکیزه سیرت
چراغ دیده اهل بصیرت

نه آمیزد چه نیکو بنده‌ای تو
بر احسان و لطف ارزنده تو

به نیکو بندگیهای تو نازم
بطوق منت گردن فرازم

بیا تا حق شناسیت باشم امروز
زمانی در سپاست باشم افروز

کنم ای جان قانون دگر ساز
که هم باشد جهان گوید آغاز

به نیرنگ و فسون کز خدمتش برد
بدل خانه ز آن نقشش درون برد

ز زرین در چو در آمد گذارش
بقفل آهنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد
ز دل راز درون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم
که جان را جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی
بلطفی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی
بغوغای خودم بیچاره کردی

نظر بگشاده در نظاره تو
درین کشور رسیدم آواره تو

ندیده چاره آوارگیها
کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن روی تو شادم
زبی رویی تو بس نامرادم

زبی رویی گذر روی بمن کن
ز روی مهر با من همسخن کن

جوابش داد یوسف سر فکنده
گدای همچو من صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد گردان
بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
پس این پرده پنهان با تو باشم

تو کان آتشی من پنبه خشک
تو باد صرصری من نفخه مشک

کجا این پنبه با آتش برآید
چه سان این نغمه با صرصر برآید

زلیخا آن نفس خرم باد شمرد
سخن گویان بدیگر خانه‌اش برد

برو قفل دگر محکم فرو بست
دل یوسف از آن اندوه بشکست

دگر باره زلیخا ناله برداشت
نقاب از راز چندین ساله برداشت

بگفت ای خوشتر از جان با تو پیوند
بپایت میکشم سرکشی چند

تهی کردم نظر این در رهایت
متاع عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت که در دامم تو باشی
رهین طوق فرمانم تو باشی

نه آن کز طاعت من رو بتابی
بهرزه بر خلاف من شتابی

بگفتا در کنه فرمان بری نیست
بعصیان زیستن طاعت گری نیست

مر آن کاری که بپسندد خداوند
بود در کارگاه بندگی بند

بدان کارم شناسایی مبادا
بدان دستم توانایی مبادا

در آن خانه سخن کوتاه کردند
بدیگر خانه خرگاه کردند

زلیخا بر درش قفلی دگر زد
دگر سان قصه‌اش از سینه سر زد

بدین دستور ز افسون و افسانه
همی بردش درون خانه تا خانه

بر جا قصه دیگر بسر خواند / بر جا گفته دیگر همی راند

بشش خانه نشد کارش میسر / نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر

بهفتم خانه کرد او را قدم چست / کشد کار خویش از هفتمین جست

ولی نبود درین ره ناامیدی / سیاهی را بود در پی سپیدی

ز صد در گر امیدت بر نیاید / بنومیدی جگر خوردن نشاید

در دیگر بباید زد که ناگاه / ازین در سوی مقصود آوری راه

سخن پرداز این کاشانه راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد

در آوردن زلیخا یوسف ع را بخانهٔ هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف ع و ماندن زلیخا با لختهٔ دامان یوسف

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین رامش حرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیرش ز در قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی / چو چشم حاسدان دور از حوالی

درش زآمد شد بیگانه بسته / امید آشنایان زان گسسته

درو جز عاشق و معشوق کس نی / گزند شحنه و آسیب عسس نی

رخ معشوق در پیدایی از ناز / دل عاشق چو پر در شوق پرواز

هوس را عرصه میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل پیش جانان / نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکته‌های دلپذیرش / خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من گذر کن

اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / دو چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار میکرد / بیوسف شوق خود اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت / نه چشم فتنه بر رویش نمیداشت

بفرش خانه‌اش افگند در پیش / مصور دید با او صورت خویش

ز دیبای حریر افگنده بستر / گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت روان نظر بر کرد / نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید / بهم جفت آن دو دلکش نگار دید

رخ خود در خدای آسمان کرد / بسقف اندر تماشای سمان کرد

فزودش میل از آن سوی زلیخا / نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تا بد بروی آن تابنده خورشید

باه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بخونباری در آمد

که ای خود کام کام من روان کن / بوصل خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آب زندگانی / منم کشته تو جان جاودانی

چو جانم از تو دور ای گنج نایاب / که باشد کشته چون تشنه آب

ز داغت چند پا در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحق آن خدایی کو ترا پیوند / که باشد با خداوندان خداوند

باین حسن جهانگیری که دادت / باین خوبی که بر عارض نهادت

بدین نوری که تابد از جبینت / که دارد ماه را از بزم رهینت

بابروی کمانداری که داری / بسرو خوش رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو / بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت / بدان پا پوش چشم جامه زیبت

بآن مویی که میگویی میانش / بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه‌ات بر برگ گلرنگ / بشیرین خنده‌ات از غنچه تنگ

بآب دیده‌ام در اشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت

بهر مانی که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنایت از بود و نبودم

که بر حال منی بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم — هوای بویی از باغ تو دارم
زمانی مرهم داغ دلم باش — ببویی رونق باغ دلم باش

ز خط سبز تو پستت ناتوانم — ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر — مکن بر خوان نهادن قصه تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده — ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کای پریزاد — که ناید با تو کس را از پری یاد

مکن امروز بر من کار را تنگ — مزن بر شیشهٔ ناموس من سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را — مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چو بنما صورت آب — برو بنماز درو بنما صورت آب
ز بحر جود او گردون حبابست — ز برق نور او خورشید تابست

بپاکانی که زیشان زاده‌ام من — بدین پاکیزگی افتاده‌ام من
از ایشانست روشن گوهر من — وز ایشانست رخشان اختر من

گر امروز دست از من بداری — مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من — هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جانفزایم کام یابی — بنقد دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود — بیا دیرا که خوشتر باشد از زود

گر افتد صید نیکو در دام — نباید پخت از زودی پر خام
زلیخا گفت گر تشنه جوابست — گر اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز — ندارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار — که با وقت دگر اندازم این کار

ندانم مانعت زین مصلحت چیست — که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است — عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز این کج نهادی گر بداند — بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آن تند آتی — کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت — گر افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکاران نویسند — مرا پرده فراغیان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش — که چون روز طرب بنشاندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد — ز مستی تا قیامت برنخیزد

تو میگویی خدای من کریم است — همیشه بر گنهکاران رحیم است
مرا از گوهر و زر صد خزینه — درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت — که تا باشد ز ایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کاید پسندم — که افتد بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی — ترا افزود بر من گرد چیزی
خدای من که توان حق گذاریش — برشوت کی پذیرد آمرزگاریش

بجان دادن چو مرد انگیز گیرد — بآمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه نکوبخت — گرم تا جست میبا دشمن سخت

دلم شد تیر محنت را نشانه — ز بس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله‌سازیست — بهانه نه طریق عشقبازیست

معاذ الله که راه کج روم من — ز تو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بیطاقتم آرام من ده — اگر خواهی وگرنه کام من ده

بگفتن گفتن آمد روز من سر — نشد از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات — بجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا از رشک نی آتش فتاده — ترا با آتش من خوش فتاده
مرا این دود و آتش کی کند سود — چو در چشمت کند آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی — بیا بر آتش من زن دم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز — تعلل کرد دیگر یوسف آغاز

زلیخا گفت کای عبری عبارت — که بردی از سخن گویی بغارت
مزن بر روی کارم دست رد را — که خواهم کشتن از دست تو خود را

بغیرت دستم اندر گردن آویز — وگرنه بر تنش خنجر ستیز
نیاری دست اگر در گردن من — شود خون منت حالی بگردن

کن

کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدایی / ز حجت گفتنت یابم رهایی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پرده خاک / بتو پیوندد این جان غمناک
بگفت و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
دل از آتش غم پر تب و تاب / بحلق تشنه بردان قطره آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بر فندقش سر بست
کزین شدی بیارام ای نجیبا / وزین ره باز کش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا اوج ماه و دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد / ز وصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روان خنجر انداخت / بصلحش باز طرح نو در انداخت
لب از نوشین دهانش پر شکر شد / ز ساعد طوق و از ساقش کمر شد
به پیشش نیزه و کش جان ز پی باخت / ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت
دلی کش دیو سفید بر بخت پیچیت / پی گوهر صدف الحق شکیبت
دلش میخواست در سفتن بالماس / دلی میداشت حلم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر از خویش دستی / یکی عقده گشادی در درستی
فتادش چشم ناگه در میانه / بزرکش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی چیست / در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم / برسم بندگانش می پرستم
بتی تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم / بسر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آیین بی دینی نه بیند / درین کارم که تا بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست یکدانگ
ترا آید بچشم از مردگان شرم / ازین نازندگان در خاطر آزرم
من از دانای بینا نیستم بیم / ز قیوم توانایی سر تسلیم
بگفت این و زمیان کار برخاست / وز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام آزاد / رهاند از گاز سیمین شاخ گلنار
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد اندر دری راه گریزش
بهر در کآمدی بی در گشایی / پریدی قفل جایی پره جایی
اشارت کردنش گویی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم پسندش / بسان غنچه پیراهن دریدش
زلیخا زان غرامت جامه پر چاک / چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد در وی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجایی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز
زمانی کار در پیکار او کرد / لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شه باز کرد از وی کناره / نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار رنجور / فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته همچو تارش / گسسته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از سر کار و باری / بدستم نیست جز بگسسته تاری

پیش آمدن عزیز مصر یوسف را به پیر دن آن خانه و پنهان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشا کردن زلیخا آن را

چنین زد خامهٔ نقش آفرین نه / که چون یوسف برون آمد ز خانه — برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید — جوابی داد شان از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پری چهر — چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آنکه آن آواز بر داشت / نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت — که ای میزان عدل آزار حلمت / که با امت نه بر کیش وفا رفت
بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد — عزیزی داد رخصت کای پریروی / که گر دارد نهادی راست برگوی
بگفت این بندهٔ عبری که آغاز / بفرزندی شد از لطف تو ممتاز — درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو وزدان بر سر بالینم آمد / بقصد خرمن نسرینم آمد — خیالش آنکه من از وی نه آگاه / بجرم کلبه تنگم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج / بر و سنبل بغارت کل تاراج — چو دست آورد پیش آن نامرد بدبند / که بگشاید ز گنج وصل در بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم — مرا چون گشت از بیداری من / گریزان شد ز خدمتکاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی تلخ کنجی در بر آورد — شتابان از قفای وی دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم
گرفتم دامنش را سخت و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک — گشاده چاک پیراهن و تاقی / کند قول مرا روشن بیانی
کنون آن به که همچون ناپسندان / کنی تا چند محبوسش بزندان — وبا خود بر تن و اندام پاسش / نهی دردی که پا زد در دو پاسش
پسندی بر وی این رنج گران را / که باشد عبرتی مردیگران را — عزیز از وی چو بشنید این سخن را / ز هر جا دید دیگر خویشتن را
دلش گشت از طریق استقامت / زبانرا ساخت شمشیر ملامت — بیوسف گفت چون گشتم بتو رنج / بپای رنج تو شد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت — زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
غلامان حلقه در گوشت کشیدند / ضعیفانت و فا کوشش کشیدند — بکار خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
نه دستور خرد بود این که کردی / معاذ الله چه بد بود این که کردی — نمی شاید درین دیر پر آفات / جزا چون اهل چپ زان بی مکافات
تو احسان دیدی و کفران نمودی / بجای نعمتی طغیان نمودی — ز کوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیز آن تاب و تف دید / چو موی از گرمی آتش بپیچید — بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی درین خواریم مپسند
زلیخا هر چه میگوید دروغ است / دروغ او چراغ بی فروغ است — زن از پهلوی چپ شد آفریده / کسی از چپ راستی بگزیده
بداند هر که بشناسد چپ از راست / گر از چپ راستی مشکل توان خواست — مرا تا دیده دارد در پیم سر / که گردد کام وی از من میسر
کسی از پس در آید که ز پیشم / بمکر و فسون خواند بخویشم — ولی هرگز با او نگشاده ام چشم / بخوان وصل او ننهاده ام چشم
کر باشم من که با خلق کریمت / نهم پای خیانت در حریمت — بدان بنده که چون مولا نشیند / رود در هر پسند مولا نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی / گرفته از همه کنج فراغی — زلیخا قاصدی با سویم فرستاد / بر ویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد / بهمراهی درین خلوتگهم برد — قضای حاجت خود خواست از من / بیکون عافیت برخواست از من

گریزان رو بسوی در دویدم / بصد درماندگی از پی رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را / درید از سوی پس پیراهنم را
گشاده چاک پیراهن زبانی / کند قول مرا روشن بیانی
مرا با وی بجز این کاری نبود است / برون زین کار بازاری ندانست
گرت نبود قبول این بیگناهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزآن پس خورد سوگندان دیگر / بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خواصان پناهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند / گواه بیگناهان حیلت سوگند
کند سوگند بسیار آشکاره / دروغ اندیشی سوگندخواره
پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف را ز خبث این حیله انگیخت
چراغ کذب را کافروزد زن / بجز اشک دروغی نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروزد / بیکساعت جهانی را بسوزد
عزیزان گریه و سوگند چون دید / بساط راست بینی در نوردید
بسرهنگی اشارت کرد تا زود / ز تدبیر جان یوسف رخنه جو بود
بزخم غم رگ جانش خراشد / ز لوحش آیه رحمت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان / که گردد آشکار آن راز پنهان

کشیدن سرهنگان یوسف را بجانب زندان و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی وی و گذاشتن وی را

چو یوسف را گرفت آن سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ
ببنگ آمد دل یوسف از آن درد / نشان روی دعا در آسمان کرد
که ای دانا بپرس از ما نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی
دروغ از راست پیش تست ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم / مده تهمت بگفتار دروغم
گواهی کن بدعوی من / که گردد صدق من چون صبح روشن
ز شست همت کشورگشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش
در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا
سپه ما به کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده / ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن یوسف عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند
گرانی شسته لب زآلایش شیر / خدایت کرده تلقین چنین تقریر
بگو روشن که این آتش کی افروخت / که زآنم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز / اگر گویم بکسی از کسی باز
زنخدان زیت مشک چین سپیده / که از صد پرده بیرون میدهد بوی
بچین در تازه گلهای بهاری / که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی / بگویم با تو این راز نهانی
برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چسانش گشته پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / نمیگوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغ است آنچه میگوید زلیخا / ز راه صدق می پوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
بگو دانستم کاین کید از تو بودست / بر آن آغاز داده این فساد از تو بودست
چه کید است این که پیش آوردی آخر / چه بد بود این که با خود کردی آخر
ز راه نیک و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وزآن پس جرم آن [illegible]
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهایی بس عظیم است

عزیز از کند کید زنان خوار
نگیرد زن بود از کرششان ر

زمکر زن کسی عاجز مبادا
زن مکاره خود هرگز مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین
زخجلت روی در دیوار بنشین

بگریه گرم کن هنگامه خویش
بشو زین حرف ناخوش نامه خویش

تو ای یوسف زبان زین راز دربند
بکس مگشای و شنیدن ازین بند

همین بس در سخن چالاکی تو
که روشن گشت بر ما پاکی تو

قدم از راه غمازی بدر نه
که باشد پرده پوشی از دریدن به

عزیز آن گفت و بیرون شد ز خانه
بخوش خوئی سمر شد در زمانه

تحمل دلکش است اما نه چندان
نکویی خوبست اما نه چندان

چو مرد از زن بخوش خوئی کشد بار
ز خوش خوئی بدیوثی کشد کار

نگه بر کار زن چندان صبوری
که افتد رخنه در پیوند غیوری

داستان از دهان باز داشتن زنان مصر زبان طعن بر زلیخا کشیدن و بتیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت
خوش آن رسوایی و کوی ملامت

غم عشق از ملامت تازه گردد
وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنه بازار عشقست
ملامت صیقل زنگار عشقست

علامتهای عشق از هر کرانه
بود کاهل تنان را تازیانه

چو باشد مرکب ره رو گران خیز
شود زان تازیانه پیر او تیز

زلیخا را چو بشکفت این گل راز
جهانی شد ز طعنش بلبل آواز

زنان مصر از آن آگاه گشتند
ملامت را حوالتگاه گشتند

بر نیک و بدش در پی فتادند
زبان سرزنش بر وی گشادند

که شد فارغ ز سرهنگی و نامی
دلش مفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جا گرفتست
که دست از دین و دانش وا گرفتست

عجب گمراهی پیش آمد او را
که رو در بندهٔ خویش آمد او را

عجبتر کان غلام از وی نفورست
ز دمسازی و همرازیش دورست

نگاهی می نکند در روی گاهی
نگاهی می نزند با وی براهی

بهر جا آن رود وی ایستد باز
بهر جا ایستد رفتن کند ساز

ز هر غم کو بگرید این بخندد
مرآن در کو گشاید این ببندد

نماید پیش چشم او که زینست
از آن رو خاطرش را میل او نیست

بهر جا کان کشد تیغ ز رخسار
زند این از مژه بر دیده مسمار

گر آن دلبر گهی با ما نشستی
ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی کم گرفتی
بکامم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی را دست رس نیست
قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ شیرین شمایل
که سویش طبع مردم نیست مایل

بسا لولی وش شیرین کرشمه
کریزد خون ز دلها پیش چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را
فضیحت خواست آن ناراستان را

روان فرمود جشنی ساز کردند
زنان مصر را آواز کردند

بجشنی بزمگاهی چرخ وا نه
هزارش زو نعمت در میانه

ز خرمنهای رنگارنگ صافی
چو نور از عکس او ظلمت شکافی

بلورین جامها بر زیر کرده
بگلاب و عطر آمیز کرده

وز زرین خوان سیمین مطبخ خور
ز سیمین کاسها برجی پر اختر

بطعم و بوی خوش زان کاسه خوان
طعامش قوت جسم و قوت جان

درو از خوردنیها هرچه خواهی
ز مرغ آورده حاضر تا بماهی

پی حلواش داده نیکوان وام
زلب شکر ز دندان مغز بادام

ز تخته تخته حلواهای رنگین
بنای قصر جشنش بود شیرین

برای فرش در صحن وی افکنده
هزاران خشت از پالوده قند

دهان تنگان لبهای شکر خا
نداده در دهان لوزینه را جا

چو گشته کامجو لوزینه زانها
بجوشش نام رفته بر زبانها

ز تازه میوهای تر نایاب
بپیوند با جان پر کرده آب

نکرده هیچ نادر بین تصور
کز آب آید برون ز آتشان چند

دوان هر سو کنیزان و غلامان — بخدمت همچو طاوسان خرامان
پری رویان مصری حلقه بستند — به پیوندهای زرکش خوش نشستند
ز هر خوان آنچه بایست خوردند — ز هر کار آنچه می شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش ایشان — زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پر فن — ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز — بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ آن صفرای قاطع — پی صفراییان درمان نافع
بدیشان گفت پس کای نازنینان — به بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم — بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده ز وی پر نور دارید — بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش — بدین اندیشه کردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی — بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان — کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم — رخش نادیده و عاشق اوییم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست — پی صفراییان داروی صفراست
بریدن بی رخش نیکو نیاید — نمی برد کسی تا او نیاید
زلیخا دایه را پویش فرستاد — که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم — به پیش قد رعنای تو افتیم
بود غنچه نهاده دل خاک راهت — بیا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد — چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا سوی او شد — در آن کاشانه هم زانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت کشیده
ز خود کردی بتخت امیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم
فتادم در زبان مردم از تو — شدم رسوا میان مردم از تو
گرفتم آنکه در چشم تو خوارم — بنزد دیگران هستم بی اعتبارم
مده زین خواری و بی اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمک خوار لب تست — نمک ریزی برو کار لب تست
مده ره در وفاداریم شک را — نگه میدار حق این نمک را
شد از الحاح آن افسونگر گرم — دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزیین او چون باد برجست — چو سرو از حله سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر — بدوش حله اش چون سبزه تر
تو پنداری که بود از مشک ماری — کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همسری بود — بزرین منطقه زیور گری بود
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ — عجب دارم که نامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر — ز هر گوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلینی از گوهر و در پر — برو بسته دوال از رشته در
ردایی از قصب کرده حمایل — بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داده زرین آفتابه — کنیزی در پیش زرین عصابه
یکی طشتی بکف از نقره خام — بسان سایه او را گام بر گام
بدانسان هر که دیدش جای بگرفت — نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم پیش ازین گفتن که چون بود — که از سر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنج نهفته — برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند — ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دستشان رفت — زمام اختیار از دستشان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند — ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن — تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز — ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ است ستیزد — ز هر بندش برون شد شنگرف ریز
یکی پر ساخت از کف صفحه سیم — کشیدش جدول از خون چو تقویم

بر جدول روان سیلی ز خون / ز حد خود نهاده پای بیرون
نه چون آدم ز آب و گل سرشته / ز بالا آمده قدسی فرشته
ملامت گر شما بر جان من بود / همه از عشق آن نازک بدن بود
ولی او چون بکارم در نیاورد / امید روزگارم بر نیاورد
در آن زندان رسد کارش بخواری / گذارد عمر در محنت گذاری
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام / که گیرد در قفس یکچند آرام
ز تیغ مهر یوسف جان نبردند / از آن مجلس نرفته جان سپردند
برهنه پای و سر بیرون دویدند / دگر روی خردمندی ندیدند
زلیخا وار مست از جام یوسف / فتاده مرغ دل در دام یوسف
یکی را بهره مخموری و مستی / یکی را رستن از پندار هستی

چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست
زلیخا گفت هست این آن یگانه / کزو دیدم پی شمار آنست طعنه
مراد جان و تن من خواندم او را / بوصل خویشتن بنشاندم او را
اگر ننهد بکام من دگر پای / ازین پس کنج زندان سازمش جای
ز زندان خوی سرکش نرم گردد / دلش در نیکخواهی گرم گردد
گروهی زان زنان کف را بریدند / ز عقل و هوش و صبر و دل رمیدند
گروهی از خرد بیگانه گشتند / ز عشق آن پری دیوانه گشتند
گروهی آمدند آخر بخود باز / ولی با سوز و درد عشق دمساز
جمال یوسف آمد خمی از می / بقدر خود نصیب هر کس از وی
یکی را جان فشاندن بر جمالش / یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز بدان بی بهره بخشود / کز آن بی بهره‌اش بی بهرگی بود
چو کالا را شود جوینده بسیار / فزون گردد بدان میل خریدار

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف علیه السلام زلیخا را و ملامت کردن او را در ابا از زلیخا و تهدید کردن وی بزندان

چو یک عاشق بود معشوق یاری / بود بر عشق عاشق رغبت افزای
چو شد حال ز یوسف کشتگان طاق / جمال یوسفی را شاهد حال
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر او کفها بریدند
چو یاران از ره یاری در آیید / درین کارم مدد کاری نمایید
که یوسف چیست او اقلیم جانست / بر آن اقلیم حکم او روانست
عتابش گرچه مایهٔ رنجوری ماست / جمالش حجت معذوری ماست
شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین بیهوده اغرامست بر تو
دل سنگین بعهدت نرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن نیکونامی
درین دریا که نه چرخش صدفهاست / تو اینجا گوهر را شرفهاست
زلیخا خاک شد در دست ای پاک / همیکش گه گهی دامن برین خاک
بدفع حاجتش رایی نکو کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
مکن چون داشت حق خدمتت گوش / حقوق خدمت دیرین فراموش

چو بیند دیگری را داده مهرش دل / زند بر آتش سودایش از دل
بیوسف میل جانش بیشتر شد / زلیخا را از آن شوری دگر شد
بدارید از ملامت گوییم دست / که گر در عشق او معذوریم هست
نوای معذرت آغاز کردند / همه چنگ محبت ساز کردند
که دل ندهد اگر خود سنگ باشد / بدیدارش گر آهنگ باشد
که رویش بیند و شیدا نگردد / بزیر چرخ کس پیدا نگردد
بدین شایستگی معشوق کم دید / فلک گرد جهان بسیار گردید
سخن را در نصیحت داد دادند / وز آن پس سوی یوسف رو نهادند
گل بیخار چون تو کم شگفتست / درین بستان که گلها خار جفتست
فرود آ اندکی از پایه خویش / مکن پایه بلندی پایه خویش
اگر گاهی کشی بر خاک دامن / چه کم گردد ز تو ای پاک دامن
مکش از حاجت حاجت دران دست / به بیحاجت ترا گر حاجتی هست
از آن پس پیش او پیش از افزاز / نیاز او گرو ز حد مبر ناز

یکی چون

که چون نبود ترا جز سرکشی کار / بیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جفایش پایمالت
حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست / بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد عاقل بزیر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظلم جویان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن مرگ ارزنده را
درو کنجش و در بیت صنع استاد / نه راه روشنی از منفذ باد
هوایش جایگه بخش وبایی / زمینش کشتزار هر بلایی
درش بسته ز قفل ناامیدی / ندیده غره صبحش سفیدی
سیاه و تنگ چون قار و زحیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفره بی آب و نانی / نشسته سیر هر یک از زندگانی
موکل سخت رویی چند بدخوی / همه ترش و تلخ گویی چند بدخوی
درو ابرو چین پی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی / که باشد جای چون تو دلربایی
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان پا بنه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش / نهانی همدم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم / زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسون ایشان / پی کام زلیخا یا خود ایشان
گذشته از ره دین و خرد نیز / نه تنها بر وی از بهر خود نیز
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان / بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات / که ای حاجت روای اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان / انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ دولت هر کس ز بندی / حصار آفت هر ناپسندی
عجب درمانده ام در کار اینان / مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم / که یکدم طلعت اینان ببینم
نه با محرم نظر دارا کند کور / ز دولتخانه توبه افکند دور
اگر تو مکر این مکارگان را / ز کوی عقل دور افتادگان را
که تنگ آمد ازیشان جای بر من / نگردانی ز من ای وای بر من
چو یوسف خواست زندان از خداوند / دعای او بزندان بستش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه / سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان / دل ما رنج زحمتهای زندان

انگیز کردن زنان مصر زلیخا را بفرستادن یوسف عم بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشان را

چو از دستان آن بیهده دستان / همه از خودپرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش / بسی انگیخته تر شد عشقش از پیش
همه خفاش آن خورشید گشتند / ز نور قرب وی نومید گشتند
زلیخا را اغیار انگیز کردند / بزندان کردن او تیز کردند
بدو گفتند کای بی مهر مظلوم / نبود هم صحبتی چون [illegible] محروم
چو یوسف گرچه نبود حورزادی / نیابی هرگز از وصلش مرادی
شدیم از تندگویی سخت کشتی / زبان کردیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او / نباشد غیر رو سختی فن او
چو کوره سازد زندان ازو گرم / بود زان کوره گردد آهنش نرم
چو گردد نرم از آتش طبع پولاد / ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد / چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادو زبانی
شد از زندان امید وصل جانی

برای رحمت خود رنج او خواست
دل ویران مقام گنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی
نبندد جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش خواهد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق
زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
ز دل این قصه بیرون ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قولند مرد و زن موافق
که من بر وی ز جانم گشته عاشق

درین ها مو شکار تیر اویم
بخاک و خون طپان نخچیر اویم

بجانم تیر او چندان نشسته است
که پیکان بر سر پیکان نشسته است

پسر گوییم از عشقش تهی نیست
بعشق او ز خویشم آگهی نیست

درین فکرم که دفع این گمان را
سوی زندان فرستم آن جوان را

بهر کویش بعجز و نامرادی
بگردانم منادی بر منادی

که این باشد سزای آن بداندیش
که انبازی کند با خواجه خویش

ببیند تیشه ز قهر جان خراشش
نهند پای تمنا در فراشش

چو مردم قهر او بر وی ببینند
از او ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشه او را پسندید
ز استصواب آن طبعش بخندید

بگفتا من تفکر پیشه کردم
درین معنی اندیشه کردم

بجستم گوهری زین به که سفتی
نیامد بر دلم به زانچه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش
ز راه خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید
سوی یوسف عنان کینه پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالا دست کرده است
سرت را زیر حکمم پست کرده است

اگر خواهم ز زندان سازمت جای
وگر خواهم بگردون سایمت پای

نه پیچی سرکشی تا چند با من
برآ خوش ناخوشی تا چند با من

قدم زن در مقام سازگاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم
بر اوج کبریا نامت برآرم

وگرنه صد در محنت گشاده
پی زجر تو زندان ایستاده

بر ویم خرم و خندان نشینی
از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد آنکه میدانی جوابش

زلیخا از جواب او برآشفت
بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که زرین افسرش از سر فکندند
خشن پشمینه اش در بر فکندند

ز آهن بند بر پایش نهادند
بگردن طوق تسلیمش نهادند

بسان عیسیش بر خر نشاندند
بهر کویی ز مصر آن خر براندند

منادی زن منادی برکشیده
که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوه بی حرمتی پیش
نهد پا در فراش خواجه خویش

بود لایق که همچون ناپسندان
بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلق ز سر سود و تماشا
همیگفتند حاشا ثم حاشا

کزین روی نکو بد کاری آید
وزین دلدار دل آزاری آید

فرشته است این بصد پاکی سرشته
نیاید کار شیطان از فرشته

نکو رو میکشد از بخت بد پای
چه خوش گفت آن نکو روی نکو رای

که هر کو در جهان نیکوست رویش
بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد چه زشتش
بهست از روی زشتش خوی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید
ز نیکو نیز بد خویی نیاید

بدین سان تا بزندانش ببردند
بعیاران زندانش سپردند

چو آن دل زنده در زندان درآمد
بجسم مرده گویی جان درآمد

در آن محنت سرا از شادی جوشی
برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیر کوبان

بپا شد بندشان قید ارادت
بگردن طوقشان غل سعادت

بشادی شد بدل اندوه ایشان
کم از کاهی غم چون کوه ایشان

ولی هر جا پری چون حور بنشستی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخ جا کرد دل / اگر گلخن بود گلزار گردد

چو در زندان گرفت آن سرو آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل

تن سیمینش از پشمین مفرسای / بزرکش حلهٔ سبزش بیارای
بشوی از فرق او گرد نژندی / ز تاج حشمتش ده سربلندی

یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را

زمینش را ز سندس مفرش انداز / ز استبرق بساط دلکش انداز
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف

رخ آورد آنچنان کش بود عادت / در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست / بشکر آنکه از کید زنان رست

نیفتد در جهان کس را بلایی / که ناید زان بلا بروی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان / کند بر وی عطا دشوارش آسان

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف ع بزندان و فریاد و زاری کردن در رفتن او

درین فیروزه کاخ دیربنیاد / عجب غافل نهادست آدمیزاد

نباشد تا بود نعمت شناسی / ندارد طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گر چه عمری بگذراند / نداند قدر آن تا در نماند

بسا عاشق که بر هجران دلیرست / بآن پندار کز معشوق سیرست
فلک چون آتش هجران فروزد / چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد

چو زندان بر گرفتاران زندان / گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه / به از خرم گلستان بود خانه

چو آن سرو از تماشاش نهان شد / گلستانش ز زندان تیره تر شد
بتنگ آمد در آن زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او

چه مشکل زان بتر بر عاشق زار / که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار بیند / کزو گل حسرت بیند خار بیند

نشان خار در گلزار بی گل / بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون پر برآید جان غمناک / چه باک ار جیب خود عاشق کند چاک
دری بر سینهٔ خود میگشاید / که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل جیب میدرید / چو سنبل موی عنبربار میکند
چو بودش روی و موی از جانان نشانی / ز هجر یار خود میکند جانی

ز دست دل بسینه سنگ میکوفت / بقصد هجر طبل جنگ میکوفت
اگر چه بود شاهی خیل جویی / شکست آمد بروز آن طبل کوبی

بفرق از پنجه خاک تیره میبیخت / سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت
ز خاک و آب میکرد اینچنین گل / که بندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجران بر دل افکند / بدین کمیت گل مشکل شود بند
بدندان لعل چون عناب میخست / بعقد در عقیق ناب میخست

همیخواست تا بزندان سر خون / که از جوش دلش بیرون رود خون
رخ گلگون خود میخاست نیلی / چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی

که پیری در خور آید ازرقی را / نشاید جز کبودی ماتمی را
ز دل خونین رقم بر روی میزد / بحسرت دست بر زانو همیزد

که این کاری که من کردم که کردست / چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت کرا کی عشق پیشه / نزد چون من بپای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم / بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد که چندین روز زاری / که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک طبع من آشفت / ز دست خویش دادم آن بمفت

بجانم از دل آوارهٔ خویش / ندانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد / شب اندوه خود را روز میکرد

ز سر چیزی که از وی بوی شنیدی / بوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی / بصد حسرت زمینش بوسه دادی
گر طوق حشمت آن گردن این / چه گفتم رشته جان منست این
گهی در آستینش دست بردی / زگنج آن دست بر خود مرهم کردی
نهادی بر دو چشم خود بتعظیم / بیاد پایه گاهش کردی تسلیم
گهی کردی بدیده دامنش جای / که روزی سوده بر تیغ آن پای
نمودی ناامید از پای بوسی / بدامن بوسی او چاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را / فشاندی گرد لعل و گوهرش را
گر این همپایه آن فرق بودی / جهانی بر زمینش فرق پیوست
کمر را گر میانش یاد دادی / چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آهوی صید افکن خویش / کمندش ساختی در گردن خویش
چو زرکش حلهاش از هم گشادی / بگریه دیده را پرنم گشادی
بشستی دامن از گرد نیازش / ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی / از و بوسی بجای صحبت دیدی
بر و جنبش شدن در دل گذشتی / ز بی جنبش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دو تاش / ز خون دیده دادی رنگ آتش
بدینسان سرخوش از نوعی بودی / ز سر خبری جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت / بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش / بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جانان رو چون توان کرد / کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جداییست / تخصیص آنکه بعد از آشناییست
چو افتد عقد صحبت در میانه / بود فرقت عذاب بیکرانه
وگر پیوند صحبت در میانست / جدایی خوش است اما چنانست
تنگ آید ز خود ترک خودی کرد / بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد / به سینه خنجر خونخوار میزد
بیام قصر میشد پاسبان وار / که زانجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میبافت / بدان ره نفس را تنگ میساخت
خلاصی از جفای دور محبت / ز شربت داد از جام محبت
هر چیزی که بس با پیش میخواست / همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش / همی گفت از ضمیر دل دعایش
که از جانان تر تب کامت / ز لعل او لب ما بود جامت
رعایت آنچنان با او ز جا گشت / که هرگز نایدت یاد از جدایی
زمانی با خود ای این گفتی و پی خنده / خردمندی کزین ناخن دمی
دل ما را ز غم خون میکنی تو / سر کردهٔ این که اکنون میکنی تو
ز من بشنو که هستم پیر این کار / شکیبایی بود تدبیر این کار
ز بی صبری فتادی در بلا / بر این آتش نزن از بی صبری آب
چو گیرد مرد صرصر محنت وزیدن / نباید همچو کاه از جا پریدن
بدان باشد که در دامن کشی پای / بپای کوه باشی پای بر جای
صبوری مایهٔ فیروزی آمد / قوی تر پایه بهروزی آمد
صبوری میوه امید آرد / صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در / بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه پروین / ز خوشه ره روان را توشه پروین
بصبر اندر رحم یک قطره آب / شود نه ماهه را ماه جهانتاب
زلیخا با دل و جان رمیده / شد از گفتار دایه آرمیده
گریبانی دریده تا بدامن / کشید از صبر کوشی پا بدامن
ولی صبری که گیرد عاشقش پیش / بتو آن صحبت مصلحت کیشی
چو کرد از نصیحت از گفتار خاموش / گذار آن حرف را عاشق فراموش

بطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب هم...

چو در زندان مغرب یوسف مهر … نهان کرد از زلیخای فلک چهر
زلیخای فلک را چهره شد گم … ز مهر یوسف اندر اشک انجم

زلیخا را غم یوسف پنهان کرد … که از اشک شفق گون خونفشان کرد
شفق را شد ز اشک او جگر خون … وزان خون دامن گردون جگرگون

بگریه ناله جانسوز بر داشت … همان آه و فغان روز بر داشت
چو روز اندر شب آورد عاشق … شبا کرد و فزودش سوز عاشق

ز هجران تیره باشد روزگار عشق … فزاید تیرگی شبهای تارش
ز غم روزش بود روز سیاهی … شبش گردد چو پیهای سیاهی

شب آبستن بود و آندم کر آید … برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد وا ز شیمه بچه بیرون … بجای شیر از دلها مکد خون

از آن مادر که برخوردار باشد … که زینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش … بدین خونخوار کی آمد شبی پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور … شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
چو بنود روی جانان پرتو افکن … بصد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس اندوه دل با خویش میگفت … ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب … کفیل خدمت او کیست امشب

که گسترده است بالین و بسترش را … که کرده راست بالین پیش سر را
چراغ افروز بالینش که بوده است … کف راحت به بالینش که سوده است

که بگشاده کمر بند از میانش … که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نه … چو مرغ آن دام از آن ساخت خانه

گل او همچنان بر آب خود هست … سپیل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را … نژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده … و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت اینچنین در زیر لبها پی … غم خود تا ز شب بگذشت پاسی

وز آن پس طاقت و تابی نماندش … بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتشی تیز … بدایه دیده پر خون گفت برخیز

که یکدم جانب زندان گراییم … بر آن محنت سرا پنهان در آییم
نهان در گوشه زندان نشینیم … مه زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن ماه گلعذار است … ز زندان بگذرم خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید … مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو پیر از زه دامن … فتان خیزان ز دنبالش چو دایه
بزندان چون رسید آن ماه … نهانی میر زندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را … نمود از دور آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور … چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده … ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون گل نغز … فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عجز و تقصیر … چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
گهی طرح تواضع در فکنده … نشسته چون بنفشه سر فکنده

ز خود دور و ببوی زندگی بسته … ولی در گوشه تاریک نشسته
ز جان زاری و از دل ناله میکرد … ز نرگس یاسمین را لاله میکرد

بلؤلؤ لعل لب را میخراشید … ز نخل تر رطب را میتراشید
بچشم خونفشان و اشک گلگون … همیداد از درون این نکته بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان … مراد خاطر اندوهگینان
بجانم آتشی افروخت عشقت … سراپای وجودم سوخت عشقت

زنم بر آتشم وصل تو آبی … بآبی از دلم ننشاند تابی
متاع ظلم کردی پیشه ام چاک … همی بینم ترا زین ظلم بی باک

نداری رحم بر مظلومی من … نمی مهجوری و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد … مرا ای کاش کی مادر نمی زاد

وگر میزاد مادر کاش دایه … بفرق من نمی انداخت سایه
ز شیر ناب کم میداد بهرم … بشیر از قهر می آمیخت زهرم

زحال خود بدینسان در سخن بود | ولی یوسف بحال خویشتن بود
پر از موی بد و حاضر نمی شد | وگر میشد اثر ظاهر نمی شد
چو شب بگذشت همچون صبح خیزان | زلیخای فلک شمع اشکریزان
غریو کوس سلطانی برآمد | مؤذن در بچه خوانی درآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست | دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب چون شبگیر گردید | زنانی پا باز کرده کردن آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت | بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا همش خلوت نشین بود | شد آمد سوی زندانش همین بود
غذای جان او شد آنکه بوی | نبودش جز در آن آمد شدن روی
نکردی کس بجز بستان میل چندان | که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا روز بر بام قصر و از آنجا نظاره بام زندان کردن و بر مفارقت یوسف ع ناله و زاری بر داشتن

شب آمد عاشقانرا پرده راز | شب آمد بیدلانرا غصه پرداز
توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | زغم جان تا تم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه و جگر سوز آمدش پیش
نه روی آنکه در زندان کند روی | نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
زبانهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی سوی یوسف | که تا دیدی بجایش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز | بد و صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان جانرا بدید است | که این پاییست کانجا رسید است
اگر چشمش نیارم بوسه دادن | دیار و بر کف پایش نهادن
ببوسم بارها آن چشم که گاهی | کند در روی زیبایش نگاهی
نهم رو بر کف آن پای باری | که وقتی میکند سویش گذاری
بپرسیدی از آن پس حال او را | جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نقص سوده گزندی | بکار او فتاده است بندی
گلش را از آن هوا پژمردگی هست | تنش را از آن زمین آزردگی هست
زبانهای کی بردی خورد یا نه | ازین دلداده یاد آورد یا نه
پس از پرسش نمودی نهای بسیار | زجا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یکغرفه بودش | کز آنجا بام زندان می نمودش
در آن غرفه شدی تنها نشستی | در آن غرفه بروی خلق بستی
بدیده در بر شکان لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم | بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایسته دیدار دیدن | خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است | نه خانه روضه خلد برین است
زدولت سقف او پیرایه دارد | که خورشیدی چنان در سایه دارد
مرا دیوار او از غم پشت بشکست | که پشت آن مه بر او نهادست
سعادت پس فراز آید از آن در | که پیر و من فرود آرد باین سر
چه دولتمند باشد آستانی | که بوسد پای آنسان دستانی
خوش آن تیغ که هرش آشکاره | تنم چون ذره کرده پاره پاره
در افتم پیش کون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی | که بگذارد بر آن پا نازنینی
شود از گرد دامانش معطر | ز موی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتاری از آن گفتارش این بود
وزین گفتار جانش بر لب آمد | که تا آن روز محنت را شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آیین شب پیش
شبش آن بود و روزش نیز آن بود | که زندان بود جای آن دل افروز
شب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار
گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش
که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس در یاد او گم کرد خود را
بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادند آواز
نمی آمد بجا از خویشتن باز

نگفتی با کنیزان گاه و بیگاه
که من هرگز نباشم از خود آگاه

نگفتا راز من آگاهی مجوید
بجنبانیدم اول پس بگوئید

ز جنبانیدن اول خود آرام
از آن پس گوش شنیدن گشتگیم

دل من هست با زندانی من
از آنست این همه حیرانی من

بخاطر گر از آن ماه گذر کرد
که از دیگری آگاه گردد

گذشت از حال خود روزی چو ...
بزخم نشتر افتادی چکیدش

ز خونش بر زمین [illegible] پس
نیامد غیر یوسف یوسف و بس

نگنجد ... [illegible] دوست
بلوح خاک نقش این حرف از آب

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست
که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش
نسیم آشنایی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را
که گنجایی نماند دیگری را

درآید همچو جانش در رگ و پی
ز پیوند کسی هم خالی از وی

ز بویی باشدش از خود رمیدن
ز صلحی باشدش با کس بیگانگی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد
ز کوی او سر و پا جز نبندد

اگر گوید سخن با یار گوید
وگر جوید مراد از یار جوید

نیارد خویشتن را در شماری
نگیرد پیش غیر از عشق کاری

رخ اندر هیچکی آرد ز جامی
ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی
بدولتخانهٔ اهل درون آی

چو دانم راه دولتخانه ...
نه از دولت بود چندین گرامی

برین دام گران جان نه قدم نه
قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی در زبانی هم نبود تو
مباش امروز هم کان نیست دولت

بجوی اندر خودی بهبود خود را
گزین پیوند نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف علیه السلام با اسیران زندان و تعبیر کردن وی خواب غلامان پادشاه مصر و وصیت کردن وی بیکی از ایشان را که وی را پیش پادشاه یاد کند

ز مادر هر که دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت زداید

بکار بستان رود گلزار گردد
گل از نافه چو تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی
شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد ار در رود در تازه باغی
فروزد از گل چهره چراغی

بزندان گر درآید خرم و شاد
کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان
شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و رنج آزاد گشتند

بگردن غلشان شد طوق اقبال
بپا زنجیرشان زرینه خلخال

اگر زندانیی بیمار گشتی
اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی تیمارداریش
خلاصی دادی از تیمار و خواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی او را رضاجوی
ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
ز ناداری نمودی غره‌اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی
ز عیشش قفل تنگی برگرفتی

وگر خوابی بدیدی نیکبختی
بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
بخشکی آمدی رختش ز گرداب

دو کس از محرمان شاه آن بوم
ز خلوتگاه قربش مانده محروم

بزندان همدمش بودند و همراز
در آن ماتمکده با وی هم آواز

بیکشب هر یکی دیدند خوابی
کز آن در جانشان افتاد تابی

یکی را مژده ده خواب از نجاتش
یکی را خبر از قطع حیاتش

ولی تعبیر آن زیشان نهان بود
وز آن بر جانشان بار گران بود

بیوسف خوابهای خود بگفتند
جواب خوابهای خود شنفتند

گهی را گوشمال از دار دادند … گهی را بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت … بپیشگاه عز و جاه میرفت

چو رو سوی شه مسندنشین کرد … بوی یوسف وصیت اینچنین کرد
که چون در صحبت شه بار یابی … به پیشش فرصت گفتار یابی

مرا در مجلس شه یاد آوری زود … کز آن یاد آوری وافر بری سود
بگویش چیست در زندان غریبی … ز عدل شاه دوران بی‌نصیبی

چنینش بیگنه مپسند رنجور … که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت جاه … می از قرابهٔ قرب شهنشاه

چنان رفت آن وصیت از خیالش … که بر خاطر نیامد چند سالش
نه یاد وعده‌اش با یوسفی آورد … بزندان بلا محبوسی آورد

بلی آنرا که ایزد برگزیند … بعید از غیر معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش ببندد … رهین این و آنش کم پسندد

نتابد جز بسوی خود روی او را … ز هر کس بگسلاند خوی او را
بدست غیر تا راحتش نخواهد … بغیر از خویش محتاجش نخواهد

نخواهد دست او بر دامن کس … اسیر دام خویشش خواهد و بس
اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر یوسف را علیه السلام بجهت تعبیر خواب و تعقل آنچه میان وی و زنان مصر گذشته تفحص نماید

بسا قفلا که ناپیدا کلید است … برو راه گشایش ناپدید است

بود چون کار را پیچ بر پیچ … به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
زناکرده دست صنعی در میانه … بفتحش هیچ صانع را گمانه

پدید آید ز غیب آن را گشادی … ودیعت در گشاد هر مرادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند … ببرید از رشتهٔ تدبیر پیوند

بجز ایزد نماند او را پناهی … که باشد در نوائب تکیه گاهی
ز پندار خودی و بخردی رست … گرفتش فیض فضل ایزدی دست

شبی سلطان مصر آشفته بیدار … بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه … بخوبی و خوشی از یکدگر به

وز آن پس هفت دیگر در برابر … برون آمد پیاپی خشک و لاغر
در آن هفت نخستین روی کردند … لبان بهرهٔ آن را پاک خوردند

بمیدان سبز و خرم هفت خوشه … که دل ز آن قوت بردی توشه
برآمد از عقب هفت دگر خشک … بر آن پیچید و کردش پر ز خشک

چو سلطان بامداد از خواب برجست … ز هر بیداردل تعبیر آن خواست
همه گفتند کین خوابی محالست … فراهم کردهٔ وهم و خیالست

بحکم عقل تعبیری ندارد … بجز اضغاث تدبیری ندارد
جوانمردی که از یوسف خبر داشت … ز روی کار یوسف پرده برداشت

که در زندان همایون فر جوانیست … که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر هر خواب … دلش از غوص این دریا گهریاب

اگر گویی برو بگشایم این راز … وزو تعبیر خوابت آورم باز
بگفتا اذن خواهی چیست از من … چه بهتر کور را از چشم روشن

مرا چشم خرد آن لطف مهجور است … که از دانستن این راز دور است
روان شد جانب زندان جوانمرد … بیوسف حال خواب شه بیان کرد

بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند … باوصاف خوش و صافی مثالند
چو باشد خوشه سبز و گاو فربه … بود از خوبی سالت خبرده

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر … بود از سال تنگ قحط آور
نخستین سالهای هفت گانه … بود باران و کشت و آب دانه

همه عالم ز نعمت پر برآید … وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد … ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد ز آسمان ابر عطایی … نروید از زمین شاخ گیاهی
ز عسرت مالداران دست دارند … ز تنگی شکم‌بستان جان سپارند

چنان نان کم شود از خوان دوران … که گوید آدمی نان ده و جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت … حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت / دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور / کزو گردد مرا این قصه باور

سخن کز دوست گوئی شکر است آن / دگر کز خود بگوید تهمت است آن
چو از دلبر سخن باید شنیدن / چرا از مردمان باید شنیدن

دگر باره به زندان شد روانه / ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدر بخرام / سوی بستان سرای شاه نه گام

خرام آن سو بدین روی دلارا / بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چرا آیم سوی شاهی / که چون من بیکسی را بیگناهی

به زندان سالها محبوس کرد است / ز آثار کرم واپس کرد است
اگر خواهد که من بیرون نهم پای / ازین غمخانه گو اول بفرمای

کز آن زنان که چون رویم بدیدند / ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا با هم آیند / نقاب از کار من روشن گشایند

که جرم من چه بود از من چه دیدند / چرا از خشم سوی زندان کشیدند
بود کین پرده شود بر شاه روشن / که پاکست از خیانت دامن من

مرا پیشه نکو اندیشگی هست / در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من / بجز صدق و امانت نامد از من

مرا بهر گزندم نقب خر این / که باشم در فراش خانه خاین
چو آمد این سخن چون گفت با شاه / زنان مصر را کردند آگاه

چو پیش شاه یکسر جمع کردند / همه پروانهٔ آن شمع گردند
چو ره کردند در بزم آن جمع / زبان آتشین بگشاد چون شمع

کز آن شمع حریم جان چه دیدند / که بر روی تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ نو دید / چرا ره سوی زندانش نوید

بهی کا زار باشد بر تنش گل / کی از دامان بیزد بر گردنش غل
گلی کش نیست تاب باد شبگیر / بپایش چون نهند از آب زنجیر

زنان گفتند کای شاه جوانبخت / بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم / بجز عز و شرف کی ندیدیم

نباشد در صدف گوهر چنان پاک / که بود از تهمت آن جان جهان پاک
زلیخا نیز بود آنجا نشسته / زبان از کذب و جان از کینه رسته

ز دستانهای خود از زیر پرده / ریاضتهای عشقش پاک خورده
فروغ راستیش از جان علم زد / چو صبح راستین از صدق دم زد

بجرم خویش کرد اقرار مطلق / برآمد زو صدای حصحص الحق
بگفتا نیست یوسف را گناهی / منم در عشق او گم کرده راهی

نخست او را بوصل خویش خواندم / چو کام من نداد از پیش راندم
بزندان از ستمهای من افتاد / در آن غمها ز غمهای من افتاد

غم من چون گذشت از حد و غایت / بحالش کرد حال من سرایت
جفایی کو رسید او را ز جافی / کنون واجب بود آن را تلافی

بر آنسان کاید از شاه نکوکار / بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته پسندیده بشنید / چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید

اشارت کرد کز زندانش آرند / بدان خرم سرا بستانش آرند
ز باغ لطف گلبرگی چنین خندان / گل خندان به بستان بر ز زندان

بیرون آمدن یوسف عم از زندان و وفات کردن عزیز مصر و مبتلا گشتن زلیخا بجدائی یوسف عم

بملک جان بود شاه نکوبخت / مقام شه نشاید جز سر تخت
درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین

خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ

شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح کردش کارسازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه

پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که از ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز سر جانب دو فرسنگ

دو رویه تا به زندان ایستاده ... تجملهای خود را عرضه داده
چه از زرین کمر بسته غلامان ... همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابکسواران سپاهی ... بتازی مرکبان با هم مباهی
چه از خورشید پیکر خوش‌خوانان ... ببر انی و پیرابنی سرایان

پر از مصر بیرون از شماره ... نثار آورده و دوان از کناره
تهی دستان با امید نثاری ... کشاده هر طرف جیب و کناری

چو شد یوسف بسوی شهر روانه ... بگلفتهای خاص جنبه وانه
فراز هر کجی از پای تا فرق ... چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

بهر جا طبلهای مشک و عنبر ... ز هر سو بدرهای زر و گوهر
براه مرکب او می‌فشاندند ... گدا را از گدایی می‌رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار ... فرو آمد ز رخش تیزرفتار
خز و اطلس بپا انداختندش ... بپا انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اکسون همیرفت ... بر اطلس چون مه گردون همیرفت
ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت ... باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ ... چو پیر و گلرخ خوش شاد و گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند ... بپرسشهای خوش با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر ... در آمد لعل او شیرینش بتقریر
وز آن پس کردش از هر جا سؤالی ... بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکشش معقول گفتش ... چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم ... ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تدبیر آن کردن توانیم ... غم خلق جهان خوردن توانیم
بگشا باید ایام فراخی ... که ابر و بیم نخیزد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری ... که بنود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند ... ز چهره خوی فشانان دانه پاشند

چو از دانه شود آکنده خوشه ... نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را ابر سپه از تیغ ... که باشد بر رخ دهقان پنهان

چو گیرد خوشه در خانه درنگی ... بیاید روز کار قحط و تنگی
برد سر کین برای عیش تیره ... بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی ... که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت آن کار داند ... چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت ... چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار ... که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی ... بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بنده فرمان او کرد ... زمین را عرصهٔ میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش ... بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی ... جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ایوان ... رسیدی بانگ چاوشش بکیوان
بهر جانب که طوف اندیشش بودی ... جنیبت کش هزارش پیش بودی

بهر کشور که بگذشتی سواره ... برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی ... بقدر این بلندی ارجمندی

عزیز مصر را دولت زبون گشت ... لوای حشمت او سرنگون گشت
دلش طاقت نیاورد این خلل را ... بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد ... ز بار رنج یوسف پشت خم کرد
بغم بنشست ازین ماتم شب و روز ... ز یوسف داشت در دل غم شب و روز

نه از جاه عزیزش خانه آباد ... نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
فلک کز دیر مهر و زود کین است ... درین حرمان‌سرا کارش همین است

یکی را برکشد چون خور بر افلاک ... یکی را افکند چون سایه بر خاک
خوش آن دانا که بر کاری و باری ... که از کارش نگیرد عبرت باری

نه از اقبال او گردن فرازد ... نه از ادبار او جانش گدازد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای ...

دلی کز دلبری ناشاد باشد / ز هر شادی و غم آزاد باشد

محبت یوسف علیه السلام در وی و ابتلای وی بمحنت فراق

غم دیگر نگیرد دامن او / نگردد دشت دیگر پیرامن او

اگر گردد جهان دریای اندوه / در آرد موجهای غصه چون کوه

از آن غم دامن او تر نگردد / ز اندوهی که دارد بر نگردد

وگر جوشد طرب پیدا زمانه / دهد زو عیشهای جاودانه

فرو چید از آن جشن طرب روی / نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغی محنت آهنگ / جهان چون خانه مرغان بر او تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش / حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر / نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت / رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت / حدیثش از زبان او نمیرفت

درین وقتی که رفت از پیش عزیزش / نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود / انیس خاطر افگار او بود

بیاد وصل وی ویرانه‌ای کرد / وطن در کنج محنتخانه کرد

نه میخورد از فراق او نمیخفت / ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوش آن کز بخت برخوردار بودم / درون کلبه با یار بودم

دلی پر بار از حرمان دیدار / جمالش دیدمی هر روز صد بار

از آن دولت چو بختم ساخت محروم / بزندان کرد بخت محنتم مظلوم

شب پنهان بزندان بردمی راه / تماشا کردمی آن روی چون ماه

برو زد زنگ غم از دل زدودی / در و دیوار آن منزل که بودی

منم امروز از بنیاد وی رانده / بدل رنجه بتن رنجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی / وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم / که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد / ز آه آتشین بر ماه میزد

چو هر دم آه دایم دود آهش / بفرق چرخ شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث صبحگاهی / نبودی غیر از آن چرخش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود / فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش گر از آن بام بر گذشتی / ز صندوق فلک پران گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت / نگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل پیوران تب او / مژه میریخت آبی بر لب او

نمی‌شست از رخ آن خونابه گویی / کزان خونابه بودش سرخ رویی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی / بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کاه زر [illegible] دم نقد / بجز خون جگر کابین آن عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون / گر از دیده گشادی چشمه خون

ز سرخی سرکی بودی دواتی / نوشتی از غمش خط نجاتی

گهی سینه گهی دل میخراشید / ز جان خبر نقش جانان میتراشید

همیزد بر سپید زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست

[illegible] یعنی در خورم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود بجز نیلوفری کار

بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / بسان نیشکر خاییدی انگشت

کفش کز سرنگاری داشتی [illegible] / نگارین گشتی از انگشت [illegible]

ز انگشتان خونین خامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی

درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی زان نامه هرگز دلستانش / نخواندی دلبر نوشته خانش

فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود

جوانی تیره گشت و صبح پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش

برآمد صبح و شب بنگاه برچید / بکشتستان او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیانگیر

[illegible] پر پرید زین باغ / که زینسان بوم گیرد خانه زاغ

سیاهی را به پرسنگ از سرش رست / ز نرگس زار چشمش یاسمین رست
برآری زیر این طاق کج آیین / سپیده پوشیدش چشم جهانبین

چو ماتم دار گشت از ناامیدی / چراغ افشان سیاهی در سفیدی
ز هندستان کمر بودش نمونه / که باشد کار هندو باژگونه

به روی تازه چون گل خنده‌اش افتاد / شکن بر صفحهٔ نسرینش افتاد
زنان زان چین که افکندی در ابرو / فتادی چون کمان پیری ناز در رو

ندارد کس درین بحر کهن یاد / که گیرد آب چین از جنبش باد
ولی گر با دل بودی و نبودی / رخ چون آب او پرچین نبودی

سهی سروش ز بار عشق خم شد / سپهرش چون حلقه همراز قدم شد
نه صرفی پای بود از بخت وارون / ز بزم وصل همچون حلقه بیرون

درین غمدیده خاک از خون مردم / چو شد سرمایهٔ پیدایشش گم
به پشت منحنی زان کردی سر پیش / که جستی گمشده سرمایهٔ خویش

بسر بردی در آن ویرانه صد سال / سرش از افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حله‌های اطلسش دوش / سبک از دانه‌های گوهرش گوش

معطل گردن از طوق مرصع / معرا عارض از زلف برقع
به زیر پهلو از خاکش نهالین / عذار نازکش از خشت بالین

بمیر بوی عیشش از خاک بستر / به از صد حریر و پر گستر
بیاد او بزیر روی خشتش / مربع بالشی بود از بهشتش

درین محنت گران کش گوش و چشمش / بسر خوش گوش صد نکته سفتیم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش / نبودی غیر او آرام جانش

درین وقتی که گنج سیم و زر داشت / هزاران حلقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی / بجای آنش گنج سیم و زر کشیدی

دهانش را چو درجی از گهر پر / لبالب ساختی از گوهر و در
بدین بخشش که بودش کار پیوست / شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

به پشمین جامه مسکین گشت خرسند / بر آن از لیف خرما شد کمربند
خبرگویان ز یوسف لب ببستند / پس زانوی خاموشی نشستند

گذشت آن کز لب شکرفروشش / ز یوسف یافتی قوت گوشش
بر آن شد تا ز بی‌قوتی رهد باز / کند بر راه یوسف خانه‌ای ساز

که چون افتد گذر روزی براهش / پذیرد قوت از وی از سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده / زمام جنبش از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده / نوای عیش او ناساز مانده
نباشد قوتی از بوی یارش / نباشد قوتی از پیک دیارش

گهی با داروی راز گوید / گه از مرغ نشانش باز جوید
چو بیند ره روی بر رهگذاری / بر دلیش از ره غربت غباری

ببوسد پای او گر شهریار است / بشوید گرد او کز آن دیار است
وگر سلطانش از راهی سواره / درآید بود و شتاب نظاره

شود خرم به خاک رهگذارش / نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا بر راه یوسف ع و از نی خانه ساختن تا آواز گذشتن سپاه وی را شنیدی یا بد

زلیخا را ز تنهایی چو جان کاست / به راه یوسف از نی خانه‌ای خواست

به درد و ندبستی حواله / چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدایی ناله آغاز / جدا بر خاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر نی گرفتی / ز آتش شعله در هر نی گرفتی
در آن نی بست بود افتاده خسته / چو صید تیرها گردش نشسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود / بر او هر تیر گویی نیشکر بود
برآخور داشت یوسف بو زادی / سپر انداز گردون نمودی

تکاور ابلقی چون چرخ فیروز / ز شب بسته هزاران چشمه روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه / برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشهٔ چرخ از دم او / شکن در کاسهٔ بدر از سم او
بر همش هلالی بسته از زر / ز سیم اخترش رخشان مسمر

بزخم پی چو سنگ از فلاخن جستی / ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پدیدی در تک و دو / بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در شکارستان نخجیر / پران از پهلوی نخجیر چون تیر
گرش میدان شدی از غرب تا شرق / بیک جستن پریدی گرم چون برق

اگر گوشش نه بازو کش کشیدی / بگردش باد صرصر کی رسیدی
بر او ار چه شدی پر قطره از خوی / ندیدی هیچکس یک قطره از وی

بجوشش رفتن در آن خوی دلاویز / جوان گردیده از قطره بسی سیل
چو گنجی بود از گوهر روانه / بری ز آسیب مار تازیانه

بر آخور گر شدی رام و فروتن / گرفتی خدمتش گردون بگردن
برادهم گردون آوردی آن آخر / بسطل ماه آب از چشمه خور

بمیدانها نهفتی در سر شبگاه / جوش از سنبله وز کهکشان کاه
ز شغر چینه دار شب و پیال / پی جو کردنش آماده غربال

ز سدره پیچه خوان مرغها گزیدی / که تا تپنگ از جوش چون دانه دیدی
دو پیکر بود از زینش مثالی / رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در بهالش پای کردی / چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی زیر ران خود جمیلی / چو رفتی هر طرف اصناف میلی

بهر جا سر کشیدی صهیلش / بنودی حاجت کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی / چو پیاده پی ماه آمدندی

زلیخا نیز چون آن را شنیدی / از آن نی بت خود بیرون دویدی
بحسرت بر سپهر آتش نشستی / خروشان بر گذر کآنکس نشستی

چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه / نظر کردش کو دکان کردی آنگاه
که اینک در رسید از راه یوسف / بروی رشک مهر و ماه یوسف

زلیخا گفتی از یوسف در این سان / نمی یابم نشانی از نشانان
بدل زین ظن مپسندید داغم / که نامد بوی یوسف در دماغم

بهر منزل که آن دلدار گردد / جهان پر نافه تاتار گردد
بهر محمل که آن جانان نشیند / شمیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی گرد راهی / گز آن بوی در دل افتادی شکوهی
گفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست

گهی در فریب آن نکوشید / قدوم دوست را از من بپوشید
نهی گر رشته ملک جان توان داشت / قدوم او کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان را تازه پی زد / ز تنها جان جهان را تازه پی زد
چو جانرا تازگی همراه گردد / از آن جان تازه کن آگاه گردد

چو کردی گوشش آن حیرت نهم رو / ز چاووشان صدای دور شود و ر
ز دی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم

نماندی پیش از نیم تاب دوری / بجویم دوری الا از صبوری
ز جانان آنگهی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

گهی این و بیهوش او فتادی / ز خود کرده فراموش او فتادی
ز جام بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بآن نی بت رفتی

در آن بینا چو دم از جان نشاد / دمیدی جا ستی افغان و فریاد
برین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر از اینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف عم والتماس نایافتن در خانه رفتن و بت را شکستن و ایمان بخدای تعالی آوردن پیش یوسف

ندانم عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص او ساعت بساعت
دو دم نبود بیک مطلوب آرام / بهر دم در طلب تر تند کام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد عهد از دور بینی / هوای دولت دیدار بیشی

شبی پرسش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کارش این بود
بگفت ای قبله جانم جمالت / پی من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می‌پرستم / برون شد گوهر مقصود از دستم
بچشم خود به بین پروایم را / بچشم باز ده بینایی را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بد چشمی که بینم رویش از دور
مرا در هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
درین جان بخشیم بپسند چندین / درین بدبختیم مپسند چندین

چه عمرست این که نابودن ازین به / ره نابود پیمودن ازین به
همی گفت این و بر خاک ره رو / ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور بتخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی

برسم داد خواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس مردم بر آنجا می شد از هر سوی / نفیر چاوشان طرقوا کوی

جرس بر کوس شاهی زد ز هر جای / صهیل مرکبان راه بجایی
کس از غوغا مجال او نیفتاد / مجالی شد که گستاخ پیش آید

ز نومیدی دل صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بمحنتخانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بکیفیت نی آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد پیش سنگین الم را

که ای سنگ سیه سوی تو عاجز / بسر راهی که با سنگ سیه راهم
شد از تو راه بختم تنگ بر دل / نمیکرد از تو کوه سنگ بر دل

بر پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه و بال خود بپردم
بگریه هر که از تو کام جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم

ز تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی کو قدرت سنگ پشتن
بگفت این و بسی زخم سنگ کاه / خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بجا لا کی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / با آب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاه خدای پاک نالید
که ای عشقت ترا از زیر دستان / بتان و بتگران و بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادی / به پیش بت کسی کی سر نهادی
دل بت کز مهر خود جسته آیی / و زنش اکلنی در بت پرستی

کسی کو پیش بت افتاده پستست / که گوید بت پرست ایزد پرستست
اگر رو در بت آوردم خدایا / با آن بت خود جفا کردم خدایا

بلطف خود جفای من بیامرز / خطا کردم خطای من بیامرز
ز بس راه خطا پیمایی من / ستاندی گوهر بینایی من

چو این کرد و خطا از من فتادی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی
ببود دل فارغ از فرق تمنی / ببینم لاله از باغ یوسف

چو برگشت از ره آن بر مصر شاه / گرفت افغان کنان بر شاه راه
گدایا کا آگه شه را ساخت بنده / ز دل و جگر کردش بر فکند

بفرق بنده مسکین محتاج / نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف / برفت از هیبت آن هوش یوسف

بحاجت گفت این تسبیح خوان را / که برد از جان من هوش و توان را
بخلوتخانهٔ خاص من آرید / بجولانگاه اخلاص من آرید

که تا گیرم از حالش بپرسم / وزین ادبار و آن پیشی بپرسم
که زان تسبیح چون شور و شغب کرد / عجب ماندم که تاثیر عجب کرد

گرش وردی نه دامنگیر باشد / کلاهش را گی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک درگاه شاهی / که دریابد بآبی یا نگاهی

فروغ صبح صادق داد خود را / فرو زد قصه گم کرده راه آن
شود هر صبح صادق را تماشا / خز و زر را و هر یاد تش تندور

ندانم چون نشان دو راین ره / که بیجو بیند بر زر بها نه
ز مر طالم که یکدیبا ز رشت / وگر زود و بت صد گنج بسته

ز دینار زرش صد گنج بر دست

آمدن زلیخا بخلوتخانه یوسف علیه السلام و مدعا خواستن

تظلم کردن از وی سر گرفته

ز آن خوشتر چه باشد پیش عاشق
که گردد یار نیک اندیش عاشق

جمال و جوانی یافتن به صد مرتبه از آنچه بوده بهتر

به خلوتگاه رازش بار یابد
ز بارش سینه بی آزار یابد

به پیش او نشیند راز گوید
حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف
بخلوتگاه خود بنشست یوسف

درآمد حاجب از درگاه کای شاه
بگوی نکته‌ای در عالم افتاده

سپه استاده بر درگاه آن زن
که در ره مرکبت را شد عنانگیر

مرا گفتی که با وی باش همراه
بهمراهی رسانش تا بدرگاه

بگفتا حاجت او را روا کن
اگر در دلش مهرت آزاد کن

بگفت او نیست زینسان کوته اندیش
که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید
حجاب از حال خود بیخود کشید

چو رخصت یافت همچون زهره رقاص
درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشکفت
دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندید پیش یوسف عجب کرد
ز وی نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم
ترا از جمله عالم برگزیدم

فشاندم گنج و گوهر در بهایت
دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم
درین پیری که می‌بینی فتادم

گرفتی شاهد ملک اندر آغوش
مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست
ترحم کرد و بر وی زار بگریست

بگفتش ای زلیخا این چه حالست
چرا حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا
فتاد از پا ز هیبت بی زلیخا

شراب بیخودی زد در دلش جوش
برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز
تکلم کرد با وی یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت
بگفت از دست شد دور از جمالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت
بگفت از بار هجر جان گدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست
بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتش کو زر و سیمی که بودت
بفرق آن تاج دیهیمی که بودت

بگفت از چیست آن کس سر خمانده
ز وصفت بر سر من گوهر افشاند

پر از زر و گهر پاشش کردم
بجو سر پاشیش دادش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر او
گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم
کنون در کنج غم اینم که هستم

بگفتش حاجت تو چیست امروز
ضمان حاجت تو کیست امروز

بگفت از حاجتم آزرده جانی
نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

اگر ضامن شوی آن را بسوگند
بشرح آن گشایم از زبان بند

وگر نی لب ز شرح آن ببندم
غم و دردی دگر بر خود پسندم

قسم گفتا بآن کان فتوت
بآن معمار ارکان نبوت

کز آن گشتش لاله و ریحان دمیده
لباس خلعت از یزدان رسیدش

که هر حاجت که امروز از تو دانم
روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی
بدان گونه که خود دیدی و دانی

دگر چشمی که دیدار تو بینم
گلی از باغ رخسار تو چینم

بجنبانید لب یوسف دعا را
روان کرد از دو لب آب بقا را

جمال مرده‌اش از زندگی داد
رخش را طلعت فرخندگی داد

بجوی رفته باز آورد آبش
وز آن شد تازه گلزار شبابش

نگار نوری برآمد مشک تا تار
ز صبحش آشکارا شد شب تار

سفیدی شد ز مشکین طره‌اش دور
درآمد در سواد طره‌اش نور

خم از پیر و گل اندامش برون رفت
شکنج از نقره خامش برون رفت

جوانی بر رخش گشت آنچنان که
پس از چل سالگی شد چارده ساله

جمالش را به پیری کار دگر شد
ز عهد پیشتر هم پیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخو
مراد دیگرت گر هست برگو

مرا دیگر نیست گفتا غیر ازینم
که در خلوتگه وصلت نشینم

بروز اندر تماشای تو باشم … بشب در دور کف پای تو باشم
بیفتم در سایهٔ سرو بلندت … شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را … بکام خویش بینم کار خود را
کشت خود که پژمردهست و درهم … دهم از چشمه‌سار صحبت نم
چو یوسف این تمنا کرد ازو گوش … زمانی سر به پیش افگنده خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری … جوابی او نه میگفت و نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست … که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک … سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را چو دیدیم … بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش … درآمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی نخستیم … بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدیش کن جاوید و پیوند … که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت بینی نظرها … شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف عم زلیخا را و زفاف کردن با وی بفرمان خدا

چو فرمان یافت یوسف از خداوند … که بندد با زلیخا عقد و پیوند
اساس انداخت جشنی خسروانه … نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران ملک را خواند … بتخت عز و جاه صدر بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب … برآیین جمیل و سیرت خوب
زلیخا را بعقد خود درآورد … بعقد خویش گنجی گوهر آورد
نثار افشان بدو هر جا بهایی … مبارک باد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست … بمجلس حاضر از اعذار پا خواست
زلیخا را بپرسش ساخت دلشاد … بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند … پر و افسر به پیشش میکشیدند
خروشان از جمال دلفریبش … بزرگش جا نهادندش بپیش
چو جای و هوی مردم یافت آرام … بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست … زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی برین فیروزه طارم … چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا از بر او گسیخت … شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت
جهان را شعر شب شد پردهٔ راز … در آن پرده جهانی راز پرداز
بخلوت محرمان با هم نشستند … بر روی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در خلوت خاص … دل او از طپش در پرده رقاص
که این تشنه که بر لب دیده آبست … به بیداریست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یا نی … شنید از دلش این تاب یا نی
گهی پر آب چشمش زاشک شادی … گهی پرخون ز بیم نامرادی
گهی گفتی که من با او ندارم … که گردد خوش بدین آرام کارم
گهی گفتا که لطف دوست عامست … ز لطف دوست نومیدی حرامست
درین اندیشه خاطر در کشاکش … گهی خوش بود و آنجا گاه ناخوش
زمانی دید کز رو پرده برخاست … همی بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بر وی افتاد … تماشای ویش پی در پی افتاد
برون پرواز خود شد اشراق این نور … ز نور رخ [illegible] پایه شد دور
چو یوسف آن محبت بیشتر دید … ز دیدار خود آنچ پیشتر دید
ز رحمت جای بر تخت زرش کرد … کنار خویش بالین سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش … ز بیداری کشید از خواب نازش
بآن رویی کزان می‌بست دیده … ز دوری بود عمری دل رمیده
چو چشم انداخت رویی دید زیبا … بسان نقش چین بر روی دیبا
چو روی حور عین مطبوع و مقبول … ز چین آرایی مشاطه معزول
نظر چون یافت بر دیدن قرارش … عنان کش شد سوی بوس و کنارش
لب او بوسید شیرین شکرش را … بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بهر آن فرخنده مهمان … دو لب بر خوان وصل آن نمکدان
از آن زو کرد اول بوسه را ساز … که بر خوان از نمک به باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
دو پا عاجز میان او کمر کرد
بزیر آن کمر با رده رنجی
نشانی یافت از نایاب گنجی

میان بسته طلب را چابک و چست
از آن گنج گهر درج گهر جست
نهادش پیش آن پیر کل اندام
مقفل حقه از نقره خام

نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خاین داده قفلش را شکستی
کلید حقه از یاقوت تر ساخت
کشادش قفل و در وی گوهر انداخت

کمیتش کام زد در عرصه تنگ
ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس پرکش اول توسنی کرد
در آخر ترک مایی و منی کرد

شبانگه تشنه برخاست از خواب
بسیمین برکه پیر در زد چو آب
شد اول غرق آخر با خوشی جفت
برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بردمیده
ز باد صبحدم باهم رسیده
یکی ناشکفته و دیگر شکفته
نهفته ناشکفته در شکفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید
ز باغش غنچه ناشکفته را چید
بدو گفت این گهر ناسفته چون ماند
گل از باد سحر ناشکفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیده
ولی او غنچه ام با خشم نچیده
براه جاه اگر چه تیز تک بود
بوقت کامرانی پست رگ بود

بطفلی در که خوابت بدیدم
ز تو نام و نشان او شنیدم
بساط مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم این نقد را پاس
نزد بر گوهرم کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت
که کوته ماند از آن دست خیانت

دو صد بار ار چه تیغ غم خوردم
بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را زان پریچهر
شنید افزود از آتش مهر

بدو گفت ای کم از حور عین بیش
نه این به زانچه پیچی زین پیش
بگفت آری ولی معذور میدار
که من بودم ز درد عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی
کز و مردم فزاید شور و مستی

شکیبایی نبود از تو حد من
بکش دامان عفوی بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد
کجا معشوق با عاشق ستیزد

بصدق آنکسی کو در عاشقی کام
بمعشوقی برآمد آخرش نام

جذبه کردن محبت زلیخا بر یوسف ع و بنا کردن عبادتخانه از برای او

که آمد در طریق عشق صادق
که آمد بپیش معشوق عاشق
زلیخا را چه صدقی بود در عشق
که یک عمر خود فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی
بنورس لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی
نبودی با کسش جز عشقبازی

دو لعبت را که پیشش هم نشاندی
یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست
ره و رسم نشست و خاست دانست

از آن خوابی که دید از بخت بیدار
بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از سر بدر کرد
بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر [illegible] آمد
نه بهر خود ز بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد
بامید وصال او بسر برد

بپیری در تمنای وی افتاد
بکوری بی تماشای وی افتاد
پس از پیری که بینا و جوان شد
بمهر روی آن آرام جان شد

وز آن پس در هوایش زیست
بدل قید وفایش زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت
باخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم
که می آمد از آن دل گرمیش شرم
چنان زد راه دل آن دلفریبش
که یکساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضا جوی
لبش بر لب نهادی روی بر روی
ز بس کشت طرب را آب دادی
بآتش دمبدم حاجت فتادی

ولی زور زلیخا پرده بشکافت
ز خورشید حقیقت پرتوی یافت
چنان خورشید بر وی اشتلم کرد
که یوسف را در او چون ذره گم کرد

بسی در بوته عشق مس زری / گذشتش در مانع گداز پی
کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از وافتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او
زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو
تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بی برآیم / به پیراهن دری زان پی برآیم
چو یوسف روی او در بندگی دید / وز آن نیت دلش در زندگی دید
بنام او ز زر کاشانه‌ای ساخت / نه کاشانه عبادتخانه‌ای ساخت
چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف وضع او بهشتی
پر از نقش و نگار از فرش تا سقف / نهاده پیش ابرو فکر و نظر وقف
ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفه‌هایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور
دمیده ز آب کلک نیکبختان / ز نخلستان دیوارش درختان
ز عکس چشمه‌اش خور برده مایه / محال از وی درون خانه سایه
بطرز خوش‌خطی از آن مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته
میان خانه زد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی
دو صد نقش بدیع انگیخت از وی / هزار آویزه در آویخت از وی
زلیخا را گرفت از محفل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت ای بانواع کرامت / مرا شرمنده کرده تا قیامت
در آن وقتی که می‌خواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنامم
ز لعل و زر پی خرجی و زردی / هران زینت که امکان داشت کردی
کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت
درین بنشین پی شکر خدایی / کزو داری بهر مویی عطایی
توانگر ساخت بعد از تو فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری
بچشم نور رفته نور دادت / وز آن بر روی رحمت گشادت
پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاق وصال من رهاندت
زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی
در آن خلوت سرایی بود خرسند / بوصل یوسف از فضل خداوند
زهی حسرت که ناگه نیکبختی / کشد با پیشگاه وصل رختی
کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران فراموش
ندیده خاطرش از غم غباری / بشادی بگذراند روزگاری
زهی کز باد داد باری برآید / سموم هجر را کاری برآید
درآید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ
زلیخا چون ز یوسف کام دل یافت / بوصل دایمش آرام دل یافت
بدل خرم بخاطر شاد می‌زیست / ز غمهای جهان آزاد می‌زیست
تمادی یافت ایام وصالش / دران دولت ز چل بگذشت سالش
بجای داد آن نخل برومند / بفرزند بل فرزند فرزند
مرادی از جهان در دل نبودش / که پیش دیده فرزندی نبودش
شبی بنهاد سر یوسف بخواب / ره بیداریش زد در رنج خواب
پدر را دید با مادر نشسته / برخ چون خور نقاب نور بسته
ندا کردند کای فرزند دریاب / کشید ایام دوری دیر بشتاب
ز ما خواهی برآ ز آب و گل قدم نه / بنزهتگاه جان و دل قدم نه
چو یوسف یافت بیداری ز خواب / به پهلوی زلیخا شد ز محراب
حدیث خواب را بر وی بیان کرد / وزان مقصود را بر وی عیان کرد
ز خوابش با خیال دوری افکند / بجانش آتش مهجوری افکند
ولی یوسف ز طور خود برون شد / باقلیم بقا شوقش فزون شد
قدم زین تنگنای آز برداشت / ره جنت سرای راز برداشت
متاع انس ازین دیر فنا برد / بمحراب بقا دست دعا برد

گدای حاجت روای مستمندان / رسن پیرایهٔ تارک بلندان
بعزم تاج اقبالی هنادی / که هرگز نیست مقبل را نامرادی

دلم زین کشور فانی گرفتست / زند پیر جهانبانی گرفتست
مرا از غم زمین راهی نمودی / مثال پادشاهی ملک ابدی

کنونکاران که راه دین گرفتند / بقرب منزلت پیشی گرفتند
برون آر از شمار پادشاهم / بعز قرب ایشان ده پناهم

زلیخا چون شنید این راز داری / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی آن دعا را / اثر کرد و بزودی آشکارا

نیاید از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن افتد درنگی
قدم در کلبهٔ تیره زد و تنگ / کشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ

همیکرد از غم دوری جگر چاک / همی مالید روی از درد بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه و غم جفت / ز دیده اشک می بارید و میگفت

گدای درمان درد دردناکان / بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر نامرادی / کشاد و شد رهی گشادی

مفاتیح آور درهای بسته / جلا بر بند دلهای شکسته
غلامی بخش مهجوران زاندوه / سبک پا زنده غمهای چو کوه

گرفتار دل افکار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / ز تن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را / طلب زندگی پاینده گی را
نهال عمر بی برکت بی او / حیات جاودان مرکب بی او

بقا نون وفا نیکو نباشد / که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را / مرا بیرون بر اول آنگه او را

نمیخواهم کز و یکدم نشینم / جدا زان بی جمال او نه بینم
بسر بر اینچنین در گریه و سوز / نه شب آگه ز شب نی روز از روز

بلی هرکس غم دارد دل تنگ
شب و روز نشستش بایدش صرد و کرکنک

وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم او

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح شادان
ببر کرده لباس شهریاری / برون آمد باهنگ سواری

چو پا در یک رکاب آورد جبریل / بدو گفتا مکن زین پیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید در رکاب دیگرت پای

عنان بکسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد از و گوش / ز شادی شد بر و هستی فراموش

ز شاهی دامن همت بیفشان / یکی از وارثان ملک را خوان
بجای خود شه آن مرز کردش / بجلهای نیک اندرز کردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعاد وداع من رسانید
بگفتند او بدست غم زبونست / فتاده در میان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار رنجش / بکار خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این بار غرامت / بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند ایزد از خشنودی او / بخرسندی تو پیوند داد او
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد از آن میداشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد / روان آن سیب را بویید و جان داد
بلی زان نکهت باغ بقا یافت / از آن نکهت بسوی باغ بشتافت

چو یوسف را از آن بو جان برآمد / ز جان حاضران افغان برآمد
ز بس بالا گرفت آواز فریاد / صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه جوانبخت / بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد / وطن بر اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغ نیر هوشش ز تن رفت

ز هول این حدیث آن پیر چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماع آن ز خود بردش دگر بار

چو یار آنچنان پیرو زار خود همی دید
بلای سینه سوز از خود همی دید

چهارم بار چون آمد بخود باز
ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

نه از وی بر سپهر تیز نشان یافت
نه تابوتش در آن عالم روان یافت

جز این از وی خبر بازش ندادند
که همچون گنج در خاکش نهادند

نخست از درد و در پاسخ ناموافق
گریبان چاک زد چون صبح صادق

بدان آتش که در دل داشت پنهان
زهی بگشاد از چاک گریبان

ولی زان راه در جانش گره دم
ز دود گشت آتش سوز زنده ای کم

بناخن رخنه در روی همی کند
برای چشمه خور جوی میکند

بهر جو بیگه آن چشمه روان کرد
سمن را جلوه گاه ارغوان کرد

شد از ناخن بر آن گلگون خط افکن
چو غرق نافه در چشم روشن

به سینه از تغابن سنگ میزد
طپانچه بر رخ گلرنگ میزد

ز رسیم انجا عقیق تر همی رست
وزین بر لاله نیلوفر همی رست

بسوی فرق نازک برد پنجه
ز مو پنجه آن را ساخت رنجه

زلیخا سیم و بستان ز اشک تر کرد
ز چون سنبلستان ز اشک گرد

ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت
فغان از سینه ناشاد برداشت

که یوسف کو و تخت آرایی او
کجا جان کرم فرمایی او

چو غوغایش کرد زین بر پایگی سنگ
بملک جاودانی کرد آهنگ

زبس بود اندرین رفتن شتابش
نکردم پای بوسی چون رکابش

ازین کاخ غم افزا چون برون رفت
نبودم در حضور او که چون رفت

سرش بنهاده بر بالین ندیدم
خویش از ضعف پیری نچیدم

گر آمد بر تن آن زخم درشتش
نکردم پنبه پشتیوان پشتش

چو سوی تخته بردار تخته رفت
همایون بخت شد زو تخته تخت

گلاب از چشم اشک افشان نریختم
بآن روشن گلاب او نشستم

کفن چون بر تن او راست کردند
بتکفینش نشست و خاک پست کردند

نکردم رشته اندوزی ز خویشش
که تا دوزم بر آن لاغر تن خویشش

چو از غم خار در دل کشیدند
وزین پر منزلش محمل ببستند

زبان پر از نوای بی نوایی
نکردم محمل او را آستایی

چو جای خواب در خاکش گشادند
چو در پاک در خاکش نهادند

زمین زیر برو دوشش نرفتم
بکام دل در آغوشش نخفتم

دریغا زین زیان کاری دریغا
دریغا زین جگر خواری دریغا

بیا ای کام جان محرومیم بین
ز ظلم آسمان مظلومیم بین

بریدی از من و یادم نکردی
به بیداری ز خود شادم نکردی

وفادار او فاداری نه این بود
به یاران شیوهٔ یاری نه این بود

مرا از دل برون افکندی و رفت
میان خاک و خون افکندی و رفت

عجب خاری شکستی در دل من
که بیرون ناید الا از گل من

نه جایی راه رفتن کرده باز
کز آنجا هیچگه آید کسی باز

همان بهتر کز اینجا پر گشایم
بیک پرواز کردن سویت آیم

بگفت این و عماری دار را خواست
ز روی خود عماری را بیاراست

بیک جنبش از آن اندوه خانه
برحمت گاه یوسف شد روانه

ندید آنجا نشان زان گوهر پاک
بجز خرپشته زان خاک نمناک

بر آن خرپشته آن خورشید پایه
بخاک انداخت خود را همچو سایه

ز رخسار چو زر در زر گرفتش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش

گهی فرقش همی بوسید و گه پای
فغان میزد ز دل کای وای من وای

تو زیر گل چو جیب گل نهفته
به بالا من چو شاخ گل شکفته

تو زیر خاک منزل کرده چون گنج
بروی خاک من ابر گهر سنج

فرو رفته تو همچون آب در خاک
به بیرون مانده من چون خار و خاشاک

خیالت موج خون بر خاک من زد
فراقت شعله در خاشاک من زد

زدی آتش به کاشانهٔ وجودم
از آن پیچان رود بر چرخ دودم

بر و دو من گهی گنج ده دیده
گهی از دیده کان آتش چکیده

همی نالید و مردم سینه چاک
بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد و حسرتش از حد برون شد
برسم خاکبوسی پس نگون شد

بچاک وی فکند از کاسه سر
که نرگس کاشتن در خاک بهتر

بچشمان خود انگشتان در آورد
دو نرگس را ز نرگسدان برآورد

چو باشد از گل رویت جدا چشم
چه کار آید درین بستان چشم

بود در سیم مصیبت پس مبهوت
سپیده با دام افکندن بتابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند
دو با دام سپیده بر خاکش فشاندند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد
بپیکی زمین بوسید و جان داد

خوش آن عاشق که چون جانش برآید
ببوی وصل جانانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند
فغان و ناله برگردون کشیدند

هر آن شیون که بهر یوسف او کرد
همی کردند بر وی آه و صد درد

همیکردند نوحه نوحه‌گر را
بسان نوحه‌گران پیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ بشکست
نور دیدند بهر چشمش دو بت

بشب چندش ز دیده شکب راندند
چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ چمن رست
بر او کردند نگاری که گفت چیست

بکردن قتش رخ پاک کردند
بجنب یوسفش در خاک کردند

ندیده هرگز این دولت پس از مرگ
که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ولی دانای این شیرین حکایت
که داود از کهن پیران روایت

چنین گوید که با هر جانب از نیل
که جسم پاک یوسف داشت تحویل

بدیگر جانبش قحط و بآفات
بجای نعمت انواع بلا خواست

بر این آخر قرار کار دادند
که در تابوتی از سنگش نهادند

نشاف سنگ فرانداخت گرد
میان قعر نیلش جای کردند

به این حیله که چرخ بیوفا کرد
که بعد مرگشان از هم جدا کرد

نمیدانم که با ایشان چه کین داشت
که زیر خاکشان آسوده بگذاشت

گهی شد غرق بحر آشنائی
گهی لب تشنه در بحر جدائی

چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق
ز هر سود و زیان آسوده در عشق

که عشق آنجا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار

کفن بر عاشق از وی چاک باشد
اگر خود خفته زیر خاک باشد

خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
بجز نگاه جانان جان چنین برد

نگوید کس که مرد او در گفتن رفت
بدین مردانگی کان شیرزن رفت

نخست از غیر جانان دیده بر کند
وز آن پس نقد جان بر خاکش افکند

هزاران فیض بر جان و تنش باد
بجانان دیده جان روشنش باد

در شکایت فلک بر حکایتیکه اژدها وار گرد عالمیان حلقه کرده
و همه را بدایره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افکند
نه هیچ زخم رفته را بادی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از دهای پای گزند

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست
پی آزار هر زور آزمائیست

گرفتاریم در پیچ و خم او
رهیدن چون توانیم از دم او

نه بینی کس کز و زخمی نخورده
ز صد کس هر یکی زخمی نکرده

ز ظلمش هیچکس سالم نجستست
کدامین سینه کان ظالم نخستست

بهر اختر کز و روشن چراغست
نهاده بر دل آزاده داغست

هزاران داغ محنت و مرهم نی
وزین بی‌مرهمی بیش غمی نی

بود پیدا در و شبهای دیجور
هزاران روزن اندر عالم نور

چه حاصل زآن چو نوری در نهفتند
بخاطرها سپهر و ری در نهفتند

چو شیران روز در ما از دو رنگی
ولی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه برگشت
که با ما روز و شب شیر و شب بگشت

نه در گز عیش تنگ خود بنالیم
که با شیر و پلنگ اندر جوالیم

ترا با هر که روزی آشنائیست
قرار کار آخر بر جدائیست

بسی گردش نمود این پیر ظالم
بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا با هم طبایع رام گشتند
شکار مرغ جان از دام گشتند

هنوز این مرغ نافرخ سرانجام
نچیده دانه کامی ازین دام

طبایع یک بیک از یکدگر کند
کنند هر یک با اصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه / دل پر خون ز نقد آب و دانه
به چون دو پیسه و مهد گرش / گیوی هیچ از کین گذاری نیست سرخوش

بهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق شب تمام نشست
ز سوزش کس دمی چون غنچه نغنیت / گرد در عمر یا ماتم نغنیت

به بستان پای نه فصل بهار است / تماشا کن بگرد جویباران
چرا گرد است غنچه پیرهن چاک / بگوار سبزه چون افتاده بر خاک

چرا در لاله گل پاره پاره پوست / دهان پر شعله و دل پر شرار است
که افگند از پا پسر در دانه / گر کرده غرقه در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشان است و درهم / چرا تر چشم نرگس از شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله سوگوار است

صنوبر با دلی گشته بصد شاخ / تهی از تیغ خور سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ پشت در دو بی گلبن / سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص بودند / هم جا نگاه مرغان کوه در کوه
بود کوکو زنان قمری ز سر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو

هزاران با هزاران نغمه و درد / که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن به خنجر / گزین چیزکی ندارد روان پیر

جهان را دیدی و فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش
به چون دم پرده دار خزان را / به چون رخ زرد دی برگ زر از

دم آن پیسه و از دور و فراقت / که یاراز یار و جفت از جفت طاقت
رخ این زرد از اندوه دوری است / گرد دوری بعد زردی کی ضرورت

برفته آب و رنگی از نشاط باغ / سپیده پوش آمده در ماتم زاغ
نموده عور سر شاخی بباغی / دم طاوس را پای کلاغی

ز پیر چار در افتاده نسترن را / ز خیمه رفته پوشش نارون را
انار آن تاج تارک ار بن را / کرامی بخشد نوی باغ کهن را

درونش را چو وقت خنده بشکفتنی / بصد پرکاله خون آگنده پستی
بر آن پستان خوابی زنجاشتا / ز رعنایی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبار است / بجانا مانده دور از وصل یاریست
زر و نخلی ترنج در آب مبتل / شده با وارزه چهاری معطل

چنار از دست برد بر رود دیده / بباغ آواز پیسه ما شنیدی
نکردی دست خود را تا کنون / ز بیم چیستین شاخ پروین

بهار است عالم را خزان این / ازین پستی آن نغم افزا ترزار این
دمی غمگین نه پنجم چون زید کس / دل پژمرده خرم چون زید کس

بهستی و ز نشان خرمی نیست / اگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد بر پسر از نار حبیبی / نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشه شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن
براغ نامرادی شادی باغ / بغل بند کی آزادی باشد

ز هر چیزی که جز تقدیر پسند است / کند خاطر بمهر خویشتن بند است
بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غم هجرش کشیدن خواهی آخر

کشاد دستی و از پا بند بگسل / وزین پیچاصلان پیوند بگسل
اگر تو کمال اگر کو بست است / بی کس پیشتش کشاده ستیب

تو خفته غافل و او ایستاده / نگاه یکی پستانده آنچه داده
در آورد از درشتی پا شکست / بمیدان روا ساخت لنگ

عصا گیری که کف کاه روبه / که لنگی را به رهواری نمایی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند / بچوب خشک شوان کرد بخون

بزور دست پنجه طاقت زنگو / ز دستت نقد گیرایی بر آن گو
بری دستی سوی هر کار چون ست / ولی کار است بر فی دیه از

چو رفت از دست پیرزن و نخچیر / مکن خود را ز دو پنجه رنجه
ز حشمت برد نقد رستنایی / تو از بی پلنستی سپه هر چه

چو در پیش تو اهل بصیرت / مکش تیر مگر چشم بصیرت
یکی چشمانت در کوری و تنگی / چه پا زی چاره از چشم

دل پیشینی

نبینی سینه کز بیمت رجا بود / چو لب عقد شمارش لام و نی بود

زنادانی که نطق و خموشی / کنی آنرا ز لبها پرده پوشی

در آن عقدی چنان کسری فتاده / گر کس را اینت زان کسری زیاده

تو بینی هر کسی را از جایی / بهر جا پیش بینی ماجرایی

بدین آیین ز بس سختی و پستی / فتاده صد شکست و در پستی

ز ظلمت مرکز این معنی ز ذاتست / کز آنکس میبرد آنجا که ذاتست

بهر چه از تنت شود کم یا ز جانت / با پیما با جان افتد شکستت

نه واقف که دیگر عالمی هست / کز آنجا حاجت کم بیش و کمی هست

جهان را زاکرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ

دل و جانی پر از صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم تا کز آنجا بس

از آن ترسم که چون مرگ آید پیش / بیا رنگ کن از علم دل خویش

شنیدستم ز جالینوس کز دل / زدی نوریش سر در عالم کل

شود چه مفت ز جام مرگ پیمانه / هنوزت میل این ویرانه باقی

زنج آب استرم کی فرج بودی / که عالم زان سپس از هم کم بودی

چنین گفتست جالینوس پیده / لب ای کاش کی پیش دو دیده

رهی تنگ در کنج دل افروز / کز آن جایگه فرو هشتی امروز

کسی را دل بود شین جو جنین پیه / فرج را فرجست از فرج آن پیش

ادیم خاک کفش پای ربست / در وصد کوه سختی ریگ وار است

نیابد مرکزت در دل که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی

برافکن پرده افلاک از پیش / مباش از پردگی محروم این پیش

بآن کین گفتش را از پا فشانی / وگر نه خفته پا در ره بمانی

برون از پرده نامحدود تو ربست / کز آن مطلعه خورشید سر زدست

وز آن لمعه ز سر امید کم شو / بیان ذره در خورشید گم شو

چو کم گشتی در دریایی رهایی / ز دور ذوق و دفع جدایی

در پند دادن و پند نهادن فرزند ارجمند که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل از ذیل جانب جهالات بردارد

ترا که اعدای منه زانسرزمین / کمند ار تو باد از بد خدا او بند

زمر نبدت وداد آن بهره مند / که وقت حاجت از کار ربندی

مرا هفتاد شد سال و زمانت / ترا می آید اقبال و مروت

پریشانم ز عمر رفته خویش / طول اندر پال و ماه و هفته خویش

زمن کشتی که کار آید نیاید / کلی کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست / ز مام حیث از دوست رفتست

تو جهدی کن چو در کف پایداری / بفرق از چتر دولت پایداری

بکن کاری که سودی دارد آن / بسر باران چو دی بارد از آن

گذشت از کف انشاء مرده ور شو / ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم تر ازاد و بنده / که نادان مرده و دانا زنده

کسی گو دعوی فرزانگی کرد / کجی با مردکان همخانگی کرد

ولیکن پا بدانش نه درین راه / که علم آمد فراوان عمر کوتاه

نیابد هیچکس عمر دوباره / علمی رو که زانت نیست چاره

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی عمل زهریست بی نوش

چه حاصل زآنکه دانی کیمیا را / مس خود را اگر ده زر بیارا

ز توفیق عمل جو خلعت خاص / رسد آن را خطر زکن با اخلاص

عمل کز معنی اخلاص عاریست / بذوق پخته کاران خام کاریست

زکار خام کس سودی ندارد / چو حلوا خام باشد علت آرد

چو اخلاص آوری حق شناس آنگاه / که با شد صد خطر ز اخلاص را

بکوش پوشی و خوش خوارکی / بتاب از زحمت پشت و شکم رو

غرض از جاه و دفع حرص و برداست / ندارد میل زینت هر که مرداست

گر افتد بر تنش پوشش قوارت / بود زآفات چون قفل و نقابست

چو رو به گر شوی از زرم ندادن / کشندت پوست استر که بهادن

بشیر نی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد سخت

بتلخی شد ذی زین بحر خونخوار / گر تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالایی گشت / ور آزار وی انگشتان مکن پشت

نمک را چون کنی در خورد خود صرف / نمکدان زانها انگشت بر حرف
بر آچان بر آجا دست مگشای / منه در تنگنای مدخلی پای

مده شان قرض و پستان هیچ جنس / فان القرض مقراض المحبه
بجنبش باش از ایشان بار بردار / مباز از وام داریشان گرانبار

چنان زن لیک در بخشش کرم گام / که بر گردون نیاید زانت آرام
برای دوستان جان زاند کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن

که باشد دوست آن یار خدایی / دلش روشن بنور آشنایی
کشد بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی زیانکار

بنا خوش کار اگر در خوشت دوست / کند ز آب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گرد دوست تیرت / برآرد پاک چون موی از خمیرت

بکار نیک گردد یاور تو / بگوی نیک نامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو / اسیر حلقه فتراک او شو

وگر نه روی در دیوار خود باش / ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غوغای جهان آزاد بنشین / فراغ آباد ویرانه شاد بنشین

فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک اگر روز / بهر وقتی که باشی دل در و دوز

وگر باید ترا این دولت از پیش / نشاید عار بیکاری بجو بیش
مکن زین کار خانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی

ز دانایان بود این نکته مشهور / که دانش در کتب دان از دل گور
انیس کنج تنهایی کتاب است / فروغ صبح دانایی کتاب است

بود بی خرد و منت اوستادی / ز دانش بخشدت مردم گشادی
ندیم مغز داری پوست پوشی / بهر کار گویای خموشی

درونش همچو غنچه از ورق پر / بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادبها / دو صد گلچهره در وی مقیمات

همه مشکین عذاران توی بر توی / ز بس رقت نهاده رو بروی
ز هر یک کی همه روی و همه پشت / گرانیش را ز اندک کن ز لب انگشت

بتقریر لطایف لب گشایند / هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند / گه از قول پیمبر راز گویند

گهی باشند چون صافی درونان / بانوار حقایق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارت / بحکمتهای یونانی اشارت

گهت از رفتگان تاریخ خوانند / گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزندت از دریای اشعار / بجیب عقل گوهرهای ابدار

بهر یک زین مقاصد چون کنی گوش / مکن از مقصد اصلی فراموش
گرت بنوشت بکلی سوی آن روی / مکن خالی از آن یاری یگانه پهلوی

بر از دل چو کشایی لب خویش / نخست از ضمیر و گشته آن پیش
چو آید از قفس مرغی بپرواز / دگر مشکل بود آوردنش باز

درون تیره از سیل زبان رف / زبان بگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد / چه حاصل زان چو دل تاریک باشد

مکن با صوفیان خام یاری / که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را ندانند / بجای میوه از باغت فشانند

ز اصل خویش آن میوه بریده / بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر / بجز در دست پیر پیشه پرور

چو در دستش نهی دست ارادت / بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی تا توانی خفت بی جفت / مده نقد تجرد را ز کف مفت

ز دیده خواب راحت دور کردن / به از هم خوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم / به از پهلوی زن بر بستر نرم

اگر ترسی که ناگه نفس خودکام / بمیدان خطا کاری نهد گام
ز زن کردن بنه بندیش بر پای / که نتواند که جنبیدن از جای

بدین نیت در سرزمین گر گوبی
در آن حله جمال حور داری
چو آتش برفروز مشعل نور
مشو با منصبی را در میانه
ز منصب وی در بی منصبی تو
چو خوشه خویش را از پی کشی باک
طلب میکن بقدر ار حمیدی
مکن وعده وگر کردی وفا کن
چو نادانان مزن در بند پر باش
مکن یاد و شش بجز در خلوت خاص
نه چون نادان زنگی گوش در رای
نباشد این مثل پوشیده بر کس
همان به کاندرین دیر مجازی
بکار خویش کوشان روا آر جا
چه باشد کودکی آزاده بودن
بخفتد چون کند در کودکی روی
طمع را از قناعت بیخ بر کن
زبان نکشای در مدح زبونان
نظر کن در فضول چار ارکان
میان سرو و تابستان و گلزار
مگر کز جوهر آمیز باشد
درون از شغل مشغولان ... داز
بمید از کز اف ... پس ایاغ
چراغ زندگانی را ...
سیر آمد ظلمت دوری و کوری

صلاح نفس خواه اول نه خوبی
که از آن نحر شش ... ستوده دارد
از آن میگیر بهره لیک از دور
که غول نصب را گردی کانشته
که از هر منصبی بی منصبی به
ندارد سپر بند از ضربت دل پیچ
ز تعظیم فراوان پیر بگذری
طریق بیوفایی را رها کن
پدر بگذار و فرزند هنر باش
که تا زی شاد شش زکبر ز اخلاص
بدیگر گوش پرورش گذاری
که گر در خانه کس حرفی بود بس

زنی کش پاسخ روی از عفت
بود قرب سلاطین آتش تیز
از آن ترسم که چون نزدیک آیی
ز آتو دن در آن چند پرهیز
ز نخوت پاک کن اندیشه خویش
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار
عدو را این که چون از بخت فیروز
از آن حضرت که فیاض وجود است
چو دود از روشنی بود نشانه
چو بندی گوش بشنوی از پند فرمای
ز ویدیی در کمی دانه در کاخ
چو دریای قدر جنبش نماید

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خود پسندی بذروهٔ ذات کوتاهی و همت بلندی

نه جای کی نیستی افتاده بودن
نخورده پستک طفلان جوی
طلب از توکل شاخ شکن
بکش از بیر کینان تنگ دونان
که بیکرده بدان در رزه
بدین منوال ممکن نیست تمییز
طبیعت را ملال انگیز باشد
دل از مشغولی غولان ... داز
که تنه طره ره در آمد پاس ...
دماغ عقل را دود تا بخف
بر آمد نیر الشیب نوری

نه پیچی زیر این زنگار گون کاخ
ز خوان پخته کاران توشه گیر
سپهبد شبستان همت بپا از خانه
سران ملک را زان پشت ...
به بین یکسان بهار و پار ...
نمیدانم درین شکل مدور
زیان بگذار و فکر سود خود کن
فنون عشق در دوران ...
نفس گز روی آگاهی ...
جوانی تیرگی برو از دیات ...
از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی

همین گفتگو نزار و پیش کفش ...
از آن آتش نسان دود بگیر
ز نور زندگی تاریک مانی
اگر گیرد دیگری دست که بر خیز
تواضع کن بهر کس شیوه خویش
ز خاکش مرغ بردارد بمنقار
شد از تقویم صفرا افزونی اندر
خطاب جعد او فواید لعبت ...
چه حاصل زانکه آتش است فرزند
چو دانا بایدش در جان کمی جای
نیابد قطره قدر گوهر پاک
ز بانگ غوک بی سامان چه آید
کند فضل خدایت کار سازی
مکن زین بیشتر در کار خامی
که از خامیت میوه بر سر شاخ
ز سنگ انداز خامان خوشه گیر
بعزلتگاه عفت آشیانه
قوی دستان گیتی را ...
خزان سرو را بنگر یک حال
چرا شادی بدین وضع مکرر
ز بستی روی در زیبا بود خوشتر
چراغ از بهر شب گوران ...
فزید عمر آگاهان ... بید
منور شد به پیری روزگار
بزن دیر تو این نور کامی

بود زین کام راه آری بجای — گز آنجا بشنوی بوی وفایی
چه رنگی آخر تراز موسپیدی — که ندبه موسپیدی روسفیدی

بدل گرمت از آن رنگی جانی — مکن محجوب کین پیکاران حضانی
ز پیری کار بهرت برگ شگفته — وز آن غم گریه تو آب برفت

ور آگه یابی براه عذر خواهی — باب برف شو از دل سیاهی
سیاهی که زدانی شستن از دل — ندانم زین سیه کاری چه حاصل

قلم بشکن که دو پستت رفته داریست — ورق بشکن که فکرت سر زده کاریست
چراغ فکر را تابی نماندست — ریاض شعر را آبی نماندست

نه بینم از جهان فرخنده باغی — ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پا راه طاوس پایت چه پویی — خلاص از جیب محجوبان چه جویی

خلاصی رستنت از بیم پندار — ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو در نظم دلکش اندیشش — تکلفهای طبع نکته زایش

درون پرده اکنون جای گیرد — وز او مانده همه بیرون پرده
بیابد بهره تا در پرده باشد — جز آن پیری که با خود برده باشد

ندارد سرمن الا الی الله — طلب سالم جا سوی الله
دلی کرده ازین پیچو کی شکیب — سوی منعت سرای قدس منکب

ازین دام گرفتاران رهیده — بزیر دام عرشش مسیده
درون از نقش کثرت پاک شسته — ز کثرت پیر وحدت بر جسته

بپهلوی خود این دل را نیابی — چه باشد گر ز خود پهلو بتابی
نهی پهلو بهر کار و روانی — میان کار دانان پهلوانی

چه خوش گفت آن دل گنج معارف — که باشد روزه داری صرفه خوانان
همی آید نماز از هر زبان پیر — که باشد شیوه او عجز و تقصیر

ولی گر مرد این راهی بدست آر — که پیش کار دانان این بود کار
چنان مرد اکه وصفش گفتم تو — بوصفش گو سراپا ارتسیم

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاه الله تعالی الی یوم القیام

بجو از پهلوی پیر مکمل — گر این باشد بدست آور دل

بحمد الله که بر عزم زمانه — بپایان آمد این دلکش فسانه

دلم کز نظم پیچی در عنا بود — ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفکند از کف فکرت ترازو — گشت از فکر نظم پشت بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی — براه ترجی افتاد از درشتی
بیرم برداشت از زانو گرانی — سبک شد خاطر از بار گرانی

قلم آن فارس مرکب امل — که گردی از جهش در روم منزل
بروم از مقدمش مانند تتار — بگا خبر دادی از غایب خبرها

پی رخت زمرکب شد پیاده — در از افتادگی نهد چو پاده
نه از دست قلم زن تار بشکست — نه گر کلک رابرو در پشت بر بست

دوات آن طبله مشک ختایی — بامداد قلم در مشک سایی
دهان طبله را ز مهری اندوم — گره با شد دهان طبله مختوم

ورقها از پریشانی رهیده — بدامن پای جمعیت کشیده
بسان گل دو صد کرست و بکیوت — که تا کی بر کنند زیبان فلک پوست

چو گل سر در رواج از زبان باد — ز پیوند لقا شیر از شبان باد
کتابی پس بکلک صدق مرقوم — بنام عاشق و معشوق موسوم

زبانش طوطی آسا یکسر شکر خا — چو بردم نام یوسف با زلیخا
بجا میزد چه خرم نوبهارست — که زو باغ ارم را خار بر دست

بتو مرد آسمان زد بوستانی — بر بستان ز گلکرد ... نشانی
هزاران تازه گل در روی شگفته — دو صد نسرین بخواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ — عبارتش نوای پیچ گستاخ
خط مشکین او بر لوح کافور — چو در پای درختان پای زنبور

سر آن حرفی که در وی چشمه آبست — ز معنی موج زن یک چشمه سارست
بهر سو جدولی از چشمه ساری — پر از آب لطافت جویباری

فرح

خوشا آن رهرو کز بخت ناگاه
ز جانش پیر زند تیشه و جامی
چو آرد تازه گلها را در آغوش
کجا شد بعد از آن پامال محمود
خداوندا بمردان ره عشق
مبارک برش وارکان دولت
زبس در پیشه مردی دلیر است
به پیچ تیغ زان بر دوش نام
کند در شعر طبعش موشکافی
دل عاشق از آن یک مانده در بند
بلی در بارگاه آدمیت
چنان دل با خدای عالمش باد
سپیده کاری کن چون خامه خویش

نشاند بر لب این جویبارش
ز جیب آرد برون دست دعایی
کند با غنچگان بر روی فراموش
نه پامال از غم عشق از غم خمسه
نهاده بار در منزلگه عشق
غضنفر هیبتان شیر صولت
ز مردان جهان باش و دلیرات
که ماند دور از آن اندیشه ایام
وز آن مو نوک کلکش سحر بافی
لب خوبان ازین یک در شکرخند
جزا و کم یافت راه حرمت
که ناید از عطای عالمش یاد
بشوی از چشم چون نامه خویش
زبان را گوشمال خامشی ده

نظر بر آبش از دل غم بشوید
ز موج بحر الطاف الهی
قلم پا جای این جنس فاخر
کرم بیت بیتش اشعار
کجا دارد این نوبهار حجله غیب
بتخصیص آن جوانمردی کش از ارکان
یکی در از دو دوران گزیند
وگرنه کی توان زان فهم دادن
نهد زین شعر مشکین دام دلها
بذکرش ختم شد این روشن ابیات
همیشه تا عطای داور عالم
سخن را داد داد داوری تمامی
ازین صحرا چو او خامه برکن
که هست از هرچه گویی خامشی به

غبار از خاطر در هم بشوید
کند این تشنه لب را قطره خواهی
رسانید آخرین سالی به آخر
هزار آمد ولیکن چار باره
تهی دامان و جیب از تهمت عیب
لب چون شیر باشد شیر بر شیر
یکی پر پنجه با گوران زند ره
بصد حقه نفت آن گوهر پاک
ده از شعر شیرین کام دلها
بیان نور منزل ختم بر پاس
کند طبع لئیمان شاد و خرم
با آمرزش زبان بگشای جامی
وزین پیوند اسود نامه کن

لیلی و مجنون

ای خاک تو تاج سربلندان / مجنون تو عقل هوشمندان
محجوب ترا نهان لیلی ها / مکشوف ترا نهان پس لیلی ها
خورشید ز تست روشنی گیر / بی روشنی تو چشمه تیره
بر چشمه تیره اگر بتابی / گیرد فلکش به آفتابی
ای دست مقربان آگاه / از دامن عصمت تو کوتاه
در راه تو عقل فکرت اندیش / صد سال اگر قدم نهد پیش
نا آمده واز تو رهنمایی / دور است که ره برد بجایی
هر رو که در آشنایی تست / از پرتو رهنمایی تست
ای هستی بخش هر چه هستست / کس بی تو ز نیستی برست
فرمان ترا دراز و پستی / بر عالم نیستی و هستی
خود را ز تو نیست هست دیده / هست از تو به نیستی رسیده
جز تو همه سر فکنده تو / هر نیست چو هست بنده تو
ای از خم کاف و حلقه نون / صد نقش بدیع داده بیرون
آن نور که از شکاف کافست / پیدا کن قاف تا بقافست
بی نقطه نون گشته دایر / بر مرکز هستی دوایر
هر بحر کرم که صرف کردی / از چشمه این حروف کردی
ای در یکی و یگانگی فرد / با تو نفس از یگانگی سرد
پاکی ز توهم دویی تو / در عالم خرد همین تویی تو
رقام ازل بکلک تقدیر / قائم ابد بصنع تدبیر
دیباچه نویس دفتر عقل / رخشانی بخش جوهر عقل
پرگار زن محیط افلاک / بر مرکز تنگ عرصه خاک
کاشانه فروز شب سیاهان / از مشعل نور صبحگاهان
دراعه طراز کوه و صحرا / از سبزه و حلهای خضرا
بر قامت شاهدان نوروز / بی بخیه قبا و پیرهن دوز
شیرازه کن جریده گل / دیباچه ز جریده خوان بلبل
از کیسه غنچه بند برپای / در کاسه لاله مشک زیبای
رخساره نگار مهر نگاری / ناوک زن سرو در دل نگاری
یاری گر هر ز پا رمانده / همراه هزار دیر رانده
پیکین زده در دل بتیراران / مرهم نه داغ دلفگاران
شورابه کشای چشمه چشم / صفرا شکن زمانه خشم
دباغ ادیم لاجوردی / صباغ خزان چهره زردی
از طلعت دلبران طناز / بر طلعت خویشتن برقع انداز
خار افکن راه پست رایان / خاراکن پست تیزپایان
عصیان گاه جنایت آمرز / اول گیر نهایت آمرز
بگذشت ز حد جنایت من / تا خود چه شود نهایت من
گر بگذاری گنه و کارم / ور بگذاری امید دارم

بنگر بامیدواری من / بگذر ز گناهکاری من
هرچیز که خواهم از تو دارم / وین نیز که دارم از تو دارم
عهدی کهن مرا نوی ده / در خواهش خود دلی قوی ده
روزی که قوی نهاد بودم / بیرون ز طریق داد بودم
کارم نه بوفق عقل و دین بود / رویم نه بشرع یقین بود
امروز که روی ره نهادم / وز دل گره گنه کشادم
در دست نماند قوت کار / وز پای برفت زور رفتار
بر پستی و پیریم ببخشای / بر عجز و فقیریم ببخشای
بنشسته بفرق من سپیدی / برفیست ز ابر ناامیدی
زین برف سپیده گشت روزم / زان آتش آه میفروزم
هر برف که بر زمین نشیند / بر گل و یاسمین نشیند
کز برف که بر گلم نشسته است / بس خار که در دلم شکسته است
خاری که شکست در دل من / روزی که برآمد از گل من
خواهم که کند بسویت آهنگ / ور دامن رحمت زند چنگ
باشد بچو من شکسته پایی / زین چنگ زدن رسد نوایی

دست در حکمت سلسله کائنات زدن و بذروه توحید واجب الذات آمدن

نظارگیان این کهن دیر / در مرحله نظر سبک سیر
بالغ نظران آفرینش / روشن بصران تیزبینش
پوشیده ز درج چرخ دامان / نوشته ز درج و مهر خواهان
هرجا اثر نظر گمارند / زان پی بدر موثر آرند
ننهند ز رشته بر خرد بند / گیرند برشته ریش پیوند
در خط چو قلم روانه مانند / زان قصه خط نویس خوانند
هرجا بپسند رشته تابی / در گردنشان شود طنابی
تا چرخ شوند ره نوردان / وز چرخ بسوی چرخ گردان
هرجا خوانند تازه حرفی / ور نامه ز خامه شکرفی
زان حرف بسوی خامه آیند / وز خامه بجانب زن گرایند
وز هرچه بود بملک امکان / در جلوه گری ز جسم تا جان
صد سلسله در میان نهند پای / لیکن همه منتها یکی جای
از مرکز دایره بهر سوی / باشد خط نصف قطر را روی
کارش بمحیط باید انجام / سیرش بمحیط گیرد آرام
در دایره کین خطوط پیداست / هر یک بمحیط میرود راست
روزین ره راست گر بپیچی / قدری داری وگرنه هیچی
ای میل بتاب و پیچ کرده / روی از دو جهان بهیچ کرده
یک لحظه ز تاب و پیچ بازآی / هیچند همه ز هیچ بازآی
در گردش این بلند افکار / بین از همه نقشهای پرکار
هر نقش اگرچه دلپسند است / آیینه صنع نقش بند است
باید ره دل پسند رفتن / وز نقش بنقش بند رفتن
تا چند بنقش بند مانی / آن به که بنقش بند رانی
هر نقش عجب که زیر و بالاست / برهان وجود حق تعالی است
هر نقش کهی که نو نوردست / از کارگه قدیم فرد است
هر مرغ سحر که در ترانه است / توحید سرای آن یگانه است
هر غنچه که شکر او دهانیست / هر برگ گل طری زبانیست
هر لاله که در حریم باغست / از نور هدایتش چراغست
هر سبزه که بر طرف گلشن / داده خط بندگیش سوسن
با خلعت سبز نیکبختان / رقصان بهوای او درختان
رانیم قدم ز باغ دایم / در طاعتش ایستاده قایم
ما را که بجنگاه تسلیم / بنهاده بفرق تاج تکریم
هر تیر بلا که بر سر آید / گردن کشی از درش نشاید
آن به که ز ضعف پاک باشیم / در راه وفاش خاک باشیم
نقد دل و جان باو سپاریم / خود در دو جهان جز او که داریم

آدم که رسید نقش یا خسر ‌‌ گرد و سکرات موت طاهر ‌‌ جزوا من فضل او نگیرم ‌‌ میریم چو داد چو میریم

نخل خامهٔ رطب بار ببر آراستن و گلستان نعت خواجهٔ ابرار را بدان آراستن صلی الله علیه و آله و سلم

ای صدرنشین تخت کونین ‌‌ تخم و ثمر درخت کونین

ای اول فکر و آخر کار ‌‌ ای قبلهٔ هفت و زبدهٔ چار

چون روی بدین دیار کردی ‌‌ وین هفت شتر قطار کردی ‌‌ شد عرش بدان بزرگواری ‌‌ فرش تو درین شتر سواری

پای از شترت نشانه در راه ‌‌ مهد بپای یکی و دیگری ماه ‌‌ عیسی که بخر نشسته خوش بود ‌‌ پیش شترت مهارکش بود

سررشتهٔ جاه و اعتبارش ‌‌ افتاده بدست از آن مهارش ‌‌ ای ناقهٔ تو لب پسخ خورشیدی ‌‌ داده بد و کون پیچ رو تابی

رنگش که عجب شفق نشان بود ‌‌ خورشید رخ ترا شفق بود ‌‌ همرنگیش از نجابت گردون ‌‌ هر شام چرا شود شفق گون

اختر چشم و هلال گردن ‌‌ زو بختی چرخ چشم روشن ‌‌ کاهی که زده بر آشیان ‌‌ زان گشته چار بدر تابان

کوهانش بلند قدر چون طور ‌‌ وز حق تو برد تجلی نور ‌‌ ای کوه سر سکلپ محبت ‌‌ پشت تو قوی بجاه همت

ملکت خاتم نهاده در مشت ‌‌ کردی تو ز کبر پا بر آن پشت ‌‌ خاص تو خلافت الهی ‌‌ شاهان بخلافتت مباهی

در جیب تو خاتم خلافت ‌‌ تابان ز تقفایت از لطافت ‌‌ با بخت تو تخت سخت یکسان ‌‌ خاتم داری ترا سلیمان

مهر تو بجانش مهرکن بود ‌‌ دیوان ترا چو مهر زن بود ‌‌ او دست زده بعرش نقش سیما ‌‌ پای تو و اوج عرش تقدیس

او در صفت وحش و موقف قطعی ‌‌ محتاج بهد صبا پسیر ‌‌ جبریل سپهر و ری بر تاج ‌‌ پیش تو بهدیه تحیت تاج

ای مقصد کارگاه تقدیر ‌‌ مقصود جمل صباح تخمیر ‌‌ در خاک ارادت اولین کشت ‌‌ وز کاخ نبوت آخرین خشت

ای کاخ ز هیچ آخر ندید ‌‌ کس خشته بقالبت ندید ‌‌ با تو زدر کیان چه حاصل ‌‌ تو خشت رزی و دیگران گل

بر تر ز سپهر تکیه گاهت ‌‌ خشت مه و مهر فرش راهت ‌‌ زان در که بر آید از تو کاری ‌‌ بر ما کم شای خشت واری

ای از تو بوعدهٔ شفاعت ‌‌ خرم دل مفلسان طاعت ‌‌ ما دولت طاعت از تو داریم ‌‌ امید شفاعت از تو داریم

پاکیزه دل از غلو و تقصیر ‌‌ از خوان تو بیم چاشنی گیر ‌‌ بی گنج نوال تست ما را ‌‌ سرور رهٔ آل تست ما را

شادیم بآل نامدارت ‌‌ یاریم بهر چهار یارت ‌‌ آن چار ستون خانهٔ دین ‌‌ وان چار چراغ بزم تمکین

هر یک بخلافت سزاوار ‌‌ هرچار یکی و هر یکی چار ‌‌ ایشان بیگانگی همه راست ‌‌ یکتایی از فضولی ما پست

شاهان بصفا موافق آسا ‌‌ وز سنگ خوی سپاه در جنگ ‌‌ جان بر شرف لقایشان باد ‌‌ دل در کنف وفایشان باد

پایهٔ معراج سخن را از قبهٔ عرش گذرانیدن و پای دل در جناب از درجات معارج قدر او صلی الله علیه و آله و سلم رسانیدن

ای شهب شب و تو از نور ‌‌ از ظلمت جسم پیکرش دور

از ذرهٔ مهر گرم روتر ‌‌ وز خنگ سپهر تیزروتر

بر سر چه فکند نور دیده ‌‌ با نور بهم بآن رسیده ‌‌ فی رنج کرخ زمین پیم او ‌‌ فی دست خوش صبا دم او

رانش ز نشان درغ چیده ‌‌ با داغ تو در بهشت زاده ‌‌ خضرای فلک چراگه او را ‌‌ بر دیدهٔ روشنان ره او را

اب از نم پلپل خورده
پستی از پر جبرئیل برده

پرتو بودش سپهر بر سم
از نعل هلال و میخ انجم

بار یک و فید و پیکرها
گرد و چو رکاب سر بپاها

باشد ز تکاپش خور دبر
پای تو بآن در آورد پر

ای پایهٔ اول تو معراج
نعلین تو فرق عرش را تاج

عمری بهزار دیده افلاک
گردید بگرد خطهٔ خاک

تا کی تو بدیده آسمانهای
سازی ز سپهر چو انجمش جای

اینک که بسیر آسمانی
رفتی ز سرای ام هانی

در پویهٔ براق زیر رانت
جبریل چو بر در عنانت

برداشت قدم ز ریگ بطحا
افراشت علم بسنگ اقصا

بر خیل رسل امامت داد
وز پیش رسل تمامیت داد

این منزل بساط در نوشتی
وز چار رباط در گذشتی

در منزل مه مقام کردی
کار وی از آن تمام کردی

بر قدمت تمام سپر شد
در چرخ بسروری سمر شد

کاتب ز تو حرف راستی جست
از هرچه ز راست لوح شستی

چون خامه نهاد بر خطت سر
از مدح تو داد زیب دفتر

زهره ز تو یافت مژدهٔ خاص
شد چنگ زنان ز ذوق حقی

میرفت رهت بگیسوی چنگ
میساخت بپایبوست آهنگ

بود آینهٔ صیقل تو خورشید
عکسی ز رخ تو داشت مه نیز

از روی تو لمعه بر دو یافت
رخشندگی این همه از و یافت

بهرام ز دست تو خنجر انداخت
زیر سم مرکبت پر انداخت

در چاوشی رهت کمر بست
وز فخر کلاه گوشه بشکست

برخورده ز نقطهٔ مشتری شست
کرده تبر و مهره و شست

چون پایه فتاد در رکابت
تا سره خرد ز خاک پایت

کیوان که برین حصار عالی
مشهور بود بکوتوالی

با تو بخلاف پا بیفشرد
روی تو بدید و قلعه بسپرد

از بام زحل عروج کردی
جا بر فلک البروج کردی

از اختر بر دوازده برج
همچون از در دوازده درج

کردند مقدسان نثارت
از تحفهٔ خویش شد مبارت

از نقش جهانیان مقدس
بستی نقشی بچرخ اطلس

کرسی ز زمین چو فرش افتاد
زانجا پایه بهشت افتاد

بر عرش ز پایهات رسیدی
محمل سوی دایهات کشیدی

از شش در ره جهت بجستی
وز تنگی روز و شب برستی

گه دیدی در و مکان نی
تمیز زمین و آسمان نی

کردی ز عنایت پای پایی
افتاد ده هزار پرده در طی

بی پرده جمال دوست دیدی
وز پرده پرده کی رسیدی

گشتی همه دیده پای تا فرق
وز پرتو نور او شدی غرق

کردی همه کائنات را گم
چون قطره ز موج خیز قلزم

گوش از زبان بی زبانی
بشنید کلام جاودانی

ذرات حقیقت تو شد گوش
گوشت ز جهان در تپ چو هوش

دریافت تیز هوشی و ذوق
از تحت تمام حدیث کز فوق

کز گفته از آن شنیدهٔ چاک
پیرایهٔ صد هزار ادراک

توریت کلیم از آن ندایی
انجیل مسیح از آن صدایی

بر سقف زبرجدی که رفتی
زان خوبتر آمدی که رفتی

چون زاوج سپهر آمدی باز
مه رفتی و مه آمدی باز

شد عالم تیره از تو پر نور
ویرانهٔ گیتی از تو معمور

نور تو میان جان نشیناد
بی نور تو کس جهان نبیناد

در معنی عشق صادقان و صدق عاشقان

چون صبح ازل ز عشق دم زد
عشق آتش شوق در قلم زد

از لوح عدم قلم برافراخت
صد نقش بدیع پیکر انگاخت

میشد افلاک زاده عشق / از کان بزمین فتاده عشق
بی عشق نشان ز نیک و بد نیست / چیزی که ز عشق نیست خود نیست
ای سقف بلند لاجوردی / وز ران و شبان بگرد گردی
نیلوفر بوستان عشقست / گوی خم صولجان عشقست
مقناطیسی که طبع سنگست / در آهن سخت کرده چنگست
عقبت فتاده آهن آهنگ / پیر بر زده از درون پسنگ
بی پسنگ که چون درین نشیمن / بی پسنگ شود ز شوق آهن
زآن گیر قیاس و رهمندان / هرچند به عشق دل پسندان
هرچند که عشق دردناکست / آسایش سینهای چاکست
از محنت چرخ بازگون کرد / از دولت عشق کی رهد مرد
کس زاد میان چه دون چالی / از معنی عشق نیست خالی
لیکن ز دو دست فرق تا پوست / افزون باشد ز مغز تا پوست
معشوق یکی ز زاست و پیست / بی پسیم چو رز دلش دو نیست
معشوق یکی ز راست و باغنیست / زلیخاش بسینه مانده داغست
خوش آنکه بجهه شاهدی جست / زین وعده بغاضیه خود شست
دلبست بطرفه نازنینی / در مجلس انس فرد و بینی
دامن پاکی ز دست اغیار / بی دامن چاک چون گل از خار
خوشتر ز وی آنکه چون اسیری / شد بسته بپیر دیده پیری
خجلت ده گل بتازه رویی / رشک سخن از سفید مویی
آیینهٔ روحها جمالش / مفتاح فتوحها مقالش
عشقت چو ازین دو جا بجویند / محمل بحقیقتی رسانند
صحرای وجود را گلست این / دریای محبت را پلست این
زین عشق کسی که بی نصیبست / در انجمن جهان غریبست
غافل ز حریم محرمیست / نشنیده نسیم آدمیست
آن تنکه و اعظی سخن ور / بر مجلس وعظ پای گستر
از دفتر عشق نکته میراند / وافسانهٔ عاشقانه میخواند
خرم شده بر و گذر کرد / وز گمشدهٔ خودش خبر کرد
زد بانگ که کیست خاطر افروز / کز عشق نبوده خاطر افروز
نی محنت عشق دیده هرگز / نی داغ تمام آن کشیده هرگز
برخاست ز جای پا و مردی / هرگز ز دلش نزاده دردی
کاکس منم ای ستوده دین / کز عشق نبوده سر زهم
خرم شده را بخواند کای یار / اینک خبر تو بیار ای یار
این راز خری که زان دریم نیست / جز گوش درایج کم نیست
سرمایهٔ محرمی ز عشقست / بل کادمی آدمی ز عشقست
هرکس که نه عاشق آدمی نیست / شایستهٔ بزم محرمی نیست
جامی بکمند عشق شو بند / بگسل ز همه بعشق پیوند
جز عشق مگوی و هیچ مشنو / حرفی که ز عشق از آن خمش شو

در سبب نظم این کتاب و باعث بر ترتیب این خطاب

از هرچه سخنوران بدانند / وز لوح سخنوری بخوانند
مقبول ترین فن عشقست / مطبوع ترین ترانه عشقست
زین راز چو پرده باز کردم / وین طرفه ترانه ساز کردم
شد طوطی طبع من شکرخا / از قصهٔ یوسف و زلیخا
جست از کلکم و زان شکرریز / شیرین سخنان شکر آمیز
در عالم از آن فتاد شوری / در خاطر عاشقان سروری
سرچشمهٔ لطف بود لیکن / زان تشنگیم نگشت ساکن
مرغ دل من ز جای دیگر / میخواست زند نوای دیگر
چون قرعه زدم بفال میمون / افتاد بشرح حال مجنون
هرچند که پیش ازین دو استاد / در ملک سخن نهند بنیاد
در نکته وری زبان کشادند / داد سخن اندران بدادند
از گنجه چو گنج آن گهر ریز / وز هند چو طوطی شکرریز

ای مقری زن بگوش دعوی ‌‌ ‌ وین جلوه ده عروس معنی
آن کنده ز نظم نقش و رنگی ‌ ‌ وین داده بحسن صنعتش رنگی
آن برده علم باوج اعجاز ‌ ‌ وین کرده فنون ساحری ساز
من هم که از قفا نه پستم ‌ ‌ بر ناقه با دو پا نشستم
هر جا که رسید رخش ایشان ‌ ‌ از خاطر فیض بخش ایشان
من نیز بقافه تا قدر اندم ‌ ‌ خود را بغبارشان رساندم
گر مانده‌ام از شمارشان پس ‌ ‌ بر چهره من غبارشان بس
اکسیر وجودم آن غبار است ‌ ‌ بر فرق نیازم این نثار است
نی نی غرقم بموج قلزم ‌ ‌ از خاک چرا کنم تیمم
از چشمه رحمت آب جویم ‌ ‌ ور زوی خود آن غبار شویم
فیاض همه پرورش عشق است ‌ ‌ دریوزه کنی از و چه عیبست
کو هر چه توان ز کان گرفتن ‌ ‌ پستی بود از دکان گرفتن
در مشرب منت دو جهت است ‌ ‌ حق آب نیابدم ز رفعت
جام از کف دست خویش کردن ‌ ‌ آب از نم خوی خویش خوردن
بر زانکه خوری بکاسه زر ‌ ‌ از جوف و سیاقیان دگر
ور رجله افیض نیست اسباب ‌ ‌ لیکن بمحیط خاطر پاک
بستست دهان چشمه زنگ ‌ ‌ چون آب کند بجوشش آهنگ
هر چشمه کنم ز رنگ خالی ‌ ‌ تا بر کشد آب بر حوالی
هر سو جویی ز آب رانم ‌ ‌ هم خود خورم آب هم خورانم
سازم ز سر روش عیب تا می ‌ ‌ دریوزه کنم شراب با می
ای ساقی جان فدای روحی ‌ ‌ پرکن قدح از می صبوحی
زآن می که بر اهل دل مباحست ‌ ‌ روشن کن غرهٔ صباحست

در ذکر بعضی از بیرون رفتگان از دایرهٔ آمال و سایل و دعای بعضی در گز نشینان نقطهٔ حال

تا خاطر صبحدم نشینیم ‌ ‌ در پرتو آن همه نشینیم
رانیم بمجلسی چراغان ‌ ‌ حرفی ز لطایف لطیفان
آنانکه بهم رفیق بودیم ‌ ‌ با یکدگر شفیق بودیم
با هم قدم طلب نهادیم ‌ ‌ با هم ورق ادب گشادیم
در غیبت و در حضور هم پشت ‌ ‌ بی هم تک ما نبرده انگشت
فردوس برین مقامشان باد ‌ ‌ کوثر رشحی ز جامشان باد
چون لاله جدا از باغ ایشان ‌ ‌ داریم بسینه داغ ایشان
ما را که گذاشتند و رفتند ‌ ‌ زین باک نداشتند و رفتند
ساقی می غمزدای در ده ‌ ‌ وان جام طرب فزای در ده
آن می که چو طبع از آن شود شاد ‌ ‌ از کام مقدمان دهد یاد
ثابت قدمان راه تجرید ‌ ‌ صافی قدحان بزم توحید
پیران مسالک طریقت ‌ ‌ شیران ممالک حقیقت
رو تافتگان ز خود پرستی ‌ ‌ ره یافتگان به پیش هستی
بر طبع نهاده داغ بودند ‌ ‌ بر ظلمتیان چراغ بودند
خلقی ز یقین درین شب تار ‌ ‌ بودند در اقتباس انوار
فارغ ز چراغ شمع گشتند ‌ ‌ مستغرق نور جمع گشتند
هر جا ز یقینشان نشان هست ‌ ‌ تا پایه فرق رهنمایست
یاد آر پی من فدای ایشان ‌ ‌ جان خاک ره وفای ایشان
ساقی دل ما ز ما گرفتست ‌ ‌ غم شیب و فراز ما گرفتست
می ده که ازین دم آشنایی ‌ ‌ یکدم ما را دهد رهایی
ملجای امید ارجمندان ‌ ‌ از جرعه جام نقشبندان
از نقش خودی و خودپسندی ‌ ‌ ما را برهان ز نقشبندی
زین پیش اگر چه بود بغداد ‌ ‌ از یمن جنیدیان آباد
بغداد شده کنون سمرقند ‌ ‌ باشد ز عبیدیان شکرخند
چون نام بری جنیدیان را ‌ ‌ کن قایمشان عبیدیان را
در شعر چو زان سخن برآید ‌ ‌ زین قافیه خوبتر نشاید

ترتیب رسوم صوفیانه / بگذشت بدیع در زمانه
زین نظم که با دلا یزالی / زین قافیه‌ها مباد خالی

ساقی بده آن می چو خورشید / در جام جهان نمای جمشید
آن می که بود زنور پر نو / تاریخ گشای کهنه و نو

بهرام کجا و گور او کو / وان بازوی شیر زور او کو
کاؤس که کرد کاسپس خود را / وان کاسه اساسپس خود را

چنگیز که بود گرگ این دشت / وین دشت زگرگیش تهی گشت
در پنجه مرگ روبهی کرد / قالب بمصاف او تهی کرد

این رفت و رخنه افکن / تیمور شد آن سپید آهن
شد در کف عجز نرم چون موم / جان داد ز ملک و مال محروم

شیخی که بعفتی بسر برد / آوازه شیخی بدر برد
شد در صف این بساط آفات / با شاه رخی تو بینه مات

ساقی نفسی بهانه بگذار / رطلی زمی مغانه پیش آر
آن می که دمد بویش از دل / ریحان دعای شه عادل

شاهی که زظلم عار دارد / وز عدل و کرم شعار دارد
عدلش چو پناه تخت و تاجست / او را بدعا چه احتیاجست

فاروق چو ناقد زین قضا ند / آوازه عدل او بجا ماند
حجاج چو رفت زین جهان پست / از ظلمت ظلم او جهان رست

آن گشت بعادلی نکونام / در روضه رضا گرفت آرام
وین زیست زظالمی بد اندیش / صد عقب عقوبت آمدش پیش

خوش وقت کسی که پند گیرد / عبرت زکسی دگر پذیرد
بر پستی ناپسند خندد / وانرا که پسند کار بندد

ساقی بده آن می کهن سال / یاقوت مذاب لعل سیال
آن می که چو دوستان بنوشند / باهم بوفای عهد کوشند

آرام شود رمیدگان را / پیوند دهد بریدگان را
یاری که کند بیار پیوند / نخل املش شود برومند

یارست کلید گنج امید / یارست نوید عشق جاوید
مقصود وجود کیست جز یار / زین سود اسود چیست جز یار

تا خاتمت وجود از آغاز / مرغی کند چو یار پرواز
قاصد که بباغ آشنایی / بر شاخ وفا بود نوایی

یعنی که نوای لطف بنیاز / دلهای شکستگان نوازد
کاری بنود بجای این کار / یاران جهان فدای این یار

ساقی دم صبح مشک بیزست / وانفاس نسیم صبح خیزست
آمد زنشاط خانه بویی / برخیز و بدست کن سبویی

زان می که چو شمع جان فروزد / پروانه عقل را بسوزد
چون عقل بسوخت عشق پر زد / گنجشک بشد همای پر زد

خود را برهان ز حیله عقل / وآزاده شو از عقیله عقل
تا سود بری زمایه عشق / وآسوده زی بسایه عشق

مرجا عشقیست پاکبازیست / مرجا عقلیست حیله سازیست
جای مجنون عشقبازی / خود را برهان ز حیله سازی

آغاز سلسله جنبانیدن داستان عشق لیلی و مجنون که آن دو عزیز پردگیان محمل جمال و عفت بود و این سلسله و زنجیر آن عشق و محبت

ورزانکه بدان شرف نیرزی / کاین جنون عشق و رزی
بنشین و فسانه خوان افسون / زانکس که زعشق بود مجنون

تاریخ نویس عشقبازان / شیرین رقم سخن طرازان
از سروران عاشقان چو عوم / بر لوح بیان چنین رقم زد

کز عامریان نبد قدری / بر صدر شرف خجسته بدری
مقبول عرب بکار سازی / محبوب عجم بدلنوازی

از مال و منال بود سیراب / افزون زعمارت گل و آب
چون خیمه درین لب خطر / می بود مقیم کوه و صحرا

صحرای عرب مخیم او / معمور ز یمن مقدم او
عرض رمه اش برون ز فرسنگ / بر آهوی دشت کرده جا تنگ
اشتر گله هاش کوه کوهان / چون کوه بلند پر شکوهان
زیشان گشته کله چراخوار / کوهپایه ها زمین هموار
خیلش گذران بهر کناره / چون کلّه کور بی شماره
گسترده دری به میزبانی / در داده صلای میهمانی
هر شام بکوه و دشت تا روز / آتش پی میهمانی افروز
حاجت طلبان بروی او شاد / ویرانه شان بجودش آباد
وپستش بایادی جمیله / انگشت نمای هر قبیله
داده کف او شکست حاتم / بر بسته بجود دست حاتم
سادات عرب بجا [illegible] / پیش او بجا [illegible]
شاهان عجم به بختیاری / با او بهوای دوستداری
از جاه هزار زیب و فر داشت / و آن از همه به که دو پسر داشت
مرکب ز نهال عمر شاخی / وز شهر امل بلند کاخی
لیکن ز همه کهینه فرزند / میداشت دلش بمهر خود بند
بر دست بود بلی ده انگشت / در قوت پنجه جمله هم پشت
باشد ز همه نکوتر و تام / انگشت کهین سزای خاتم
آری بود او ز برج امید / فرخنده مهی تمام خورشید
فرخنده کی مه تمامش / بیرون ز قیاس وصف نامش
پالش که قدم بکار ده داشت / بر چارده خطی چو پشته داشت
یاقوت لبش بکنج نوش بسته / ماهش بشعاع رشک رسته
تابان مه روشن از جبینش / خورشید فتاده در زمینش
ابروش بلای نازنینان / محراب دعای پاکدینان
قدش نخلی عجب دلاویز / بر خسته دلان لب طبرریز
دور شکرش ز موی میمی / زیر کمرش ز موی نیمی
گوی ذقنش ز موی ساده / سبزه ز درون برون نداده
پیر و قد گلرخان دلجوی / چوگان شده در هوای آن گوی
پیر تا قدم از ادب سرشته / بر دل رقم ادب نوشته
طبعش ز سخن بموشکافی / مشعوف بشغل شعربافی
چون لعل لبش خموش بودی / بر روزن راز گوش بودی
چون غنچه اش آنگه دوشکفتی / سر بسته هزار نکته گفتی
گلگشت ز سواد طره حور / صد نقش زدی بلوح کافور
هر طرف که بر ورق کشیدی / بر سبز خطان ورق دریدی
با طایفه ای ز خرد سالان / چون او همه مشکبو غزالان
همواره هوای گشت کردی / طوافی کوه و دشت کردی
گه باز زدی بکوه دامان / با کبک دری شدی خرامان
گه نشستی بلطف وادی / بر رود زدی نوای شادی
گه ره سوی چشمه سار جستی / وز چشمه ز دل غبار شستی
گه رخت بمرغزار بردی / وز دل غم روزگار بردی
میزد قدمی بمهر بهانه / فارغ ز حوادث زمانه
نی در جگرش ز عشق تابی / نی در نظرش ز شوق آبی
نی جامه صابری دریده / نی ناله عاشقی کشیده
شب خواب فراغتش ربودی / بر بستر عافیت غنودی
روزش در آرزو گشادی / در هر تک و پوی رو نهادی
کامی که تمنای دلش بود / بر وفق مراد حاصلش بود
بینا نظر پدر بحالش / خرم دل مادر از جمالش
ناگشته هنوز آخر اندیش / کاخر ز فلک چه آیدش پیش
حالیست عجب که آدمیزاد / آسوده زید درین غم آباد
غافل که چه بر سرش نوشتند / در آب و گلش چه تخم کشتند
شاخی کش از آب و خاک خیزد / در دامن او چه میوه ریزد

بشیرین کرد و از آن دهانش
از آن که بعشق گل سرشتند
شسته نشود ز لوحشان این حرف
کرد و همه را بجان خریدار
ناکشته هنوز اسیر لیلی
مویش چو شفق بپیچ و رنگی
بی ماندگی از روش فلک سان
کردی پی راه پین بهر جایی
آهنگ بهر قبیله کردی
میکرد بهر طرف نگاهی
ماهی نه که روشن آفتابی
گفتند کریمه نام دارد
زانوی شتر ببست و بنشست
خندان خندان شکر شکن شد
او هم بخوشی جواب میداد
زان جام جهان دو باده جامی
سروی ز ریاض زندگانی
افتاد در آن گروه جوشی
بگشاده بنا قشان خلاخل
کردند بر آن پری رخان پشت
کای قیس چنین شتاب تا کی
صحبت بمثل اگر زمانیست
هر چند زره بجا رفتند
در ناقه خود نشست و زان جان
انگه که چو گل دوروی باشد

آغاز سلسله جنبانیدن داستان عشق لیلی مجنون که آن زر دفتر پردگیان حجله جمال و عفت بود و این سر حلقه زنجیریان عشق و محبت

وین عمر شود بشب و شب روز
تا خود بکجا شود گرفتار
میداشت بهر قبیله میلی
زنجیر زده چو موی زنگی
پیشش همه دشت کوه پیمان
آینه گری بهر کف پایی
چون پای بهر قبیله کردی
از دور بدید جلوه گاهی
در هر دل از او فتاده تابی
اصل و نسب از کرام دارد
بنهاد بزانوی ادب دست
با او بکرشمه در سخن شد
وز لب غلب شراب میداد
رفتند بیک وجه از جای
پوشیده لباس ارغوانی
برخاست ز جانشان خروشی
چون در کف مطربان جلاجل
داد و زمام ناقه در دشت
از قاعدهٔ عتاب باز آی
از رابطهٔ ازل نشانیست
صد نکته آبدار گفتند
برتافت عنان نشیده خواهان
در وی ز وفا چه بوی باشد

هر لحظه کند بیار آهنگ
بی پس آن ز قیاس عقل بیرون
یک ناقه رهگذار بودش
از گردن و موی او مثالی
پیلی کردی میان وادی
هر روز بدو سوار گشتی
روزی بهمین طریقه میگشت
خوبان چو ستاره حلقه بسته
شد جانب شان بسلام گویان
دستوری چون بسوی او راند
وز دیده بروی او نظر کرد
از لب بسخن شکر همی ریخت
قیس از سخنش ز دست میشد
بودند بدین صفت زمانی
بر ناقهٔ تیز گام راکب
برخاست بسوی او شد نهانی
آن شیوه چو دید قیس از ایشان
زانان چو شتاب دید بنمود
مپسند که بی رخت نشینم
دامن ز وفا کشید تو آن
چون آتششان نداشت دودی
کای دل کم یار چون فانیه
زانان چکنم که چون رسم من

تا تلخ شود مذاق جانش
وین حرف بلوح دل نوشتند
در دامن دلبری زند چنگ
نامش بگمان خلق مجنون
کارنده بهر دیار بودش
طالع شده در شفق هلالی
بر قلهٔ کوه کرد بادی
پوینده بهر دیار گشتی
ناگه بیکی قبیله بگذشت
ماهی بمیانشان نشسته
زان ماه نشان و نام جویان
در ساحت او شتر بخوابند
در جان وی آن نظر اثر کرد
لولو ز عقیق تر همی ریخت
ناخورده شراب مست میشد
گردون بپدید شد جوانی
رخشنده رخی چو نجم ثاقب
بگشاده بخیر مقدم آواز
برخاست ز جای خود پریشان
فریاد کنان زپی دویدند
بنشین که رخ تو سیر بینم
سررشته آن بدید سوزان
آن گفت و شنود داشت سودی
در زاویهٔ فراغ جا گیر
چون کوه کشند پا بدامن

ور کم ز منی نماید اقبال / باشند ترانه زن چو قوال

عاشق که اگر غبار گردم / بادی درین دیار گردم

ور ابر گهرنثار باشم / یکقطره درین دیار باشم

زین گفت و شنید خامشی به / وز هیچکسان فرامشی به

گرم شدن مجنون از سماع آواز لیلی و آهنگ مقام او کردن و چون صید سرگشته بپای خود بدام آمدن

برگشت چو قیس غم رسیده / زآن شمع قبیله دل رمیده

هر شب خود چراغ محبت / وز لاله رخان چراغ محنت

هر ز ند که آمدی ز سر حی / کشتی پناه ز مرده وی

کز خیل بتان خبر چه داری / زین قصه بگوی هر چه داری

جمعی بدیار وی رسیدند / وآن میل و شغف ز وی بدیدند

گفتند که در فلان قبیله / ماهیست چو حور عین جمیله

لیلی آمد بنام و خیلی / هر سو هوسش گرفته لیلی

چون رخش از صفت برون است / هم خود برو و ببین که چون است

از گوش نجوی کار دیده / نزدیک ز دیده تا شنیده

این قصه شنید قیس و برخاست / خود را بلباس بهتر آراست

از شوق درون فغان برآورد / وز ناقه بزیر ران درآورد

میراند و آرزوی لیلی / تا بر بر زد ز کوی لیلی

چون مردم لیلیش بدیدند / بر وی دم مردمی دمیدند

گفتند بنکویی ستایش / کردند بصدر خانه جایش

لیک از سر سوختن همی تافت / از مقصد خود نشان همی یافت

خون گشت ز نا امیدیش دل / ناگاه برآمد از مقابل

آواز حلی و بانگ خلخال / گردانده سماع آن بر و حال

در حلقه ناز دید سروی / چون کبک دری روان تذروی

رویی ز حجاب وصف بیرون / گلگونه کرده لیک گلگون

جبهه چو کشیده لوح سیمی / فی فی زده تا تمام سینه

ابروش کمان عنبرین توز / مژگانش ز مشک تیر دلدوز

آهو چشمی که گویی آهو / چشمش بنظاره دوخت بر در

چون لعل لبی ولی نه از سنگ / چون می در لطف و لعل در رنگ

کوچک دهنی عجب شکربار / زنبور عسل کمر بگلزار

بر برگ گلی شده منزگوش / نیشی زده ابیت و کرده پر نوش

درج گهرش ز عقد دندان / چون غنچه ز رشک صبح خندان

سیمین ذقنش ز لطف سیبی / چون سیم عجب خرد فریبی

بر وی خالی ز مشک سوده / یاد از ز لطف او نموده

غبغب که از او ست طوق داری / گویی تو که سیمین نگاری

سیمین سیبی گرفته در شت / حلقه شده گرد پیش انگشت

هر موی ز زلف او کمندی / بر پای دلی نهاده بندی

لیلی آمد بدین شمایل / وز جای برفت قیس را دل

کشته بروی یکدگر خوش / در خرمن هم زده آتش

آن حلقه زلف باز میکرد / وین دست هوس دراز میکرد

آن پرده ز رخ گشاده میداد / وین صبر و خرد بباد میداد

آن ناوک غمزه چاک میزد / وین زمزمه هلاک میزد

آن خنده زنان شکر همی ریخت / وین گریه کنان گهر همی ریخت

آن از نم خوی جبین همی شست / وین دفتر عقل در نمی بست

آن بر سر چین و نازی بود / وین پیر و نیازی بود

القصه شدند چاشنی گیر / از یکدگر چو شکر و شیر

چو غنچه بهم دو پسر و گلرنگ / کردند آغاز صحبت یکشب

شد دیده چو بهره ور ز دیدار / گشتند شکر شکن گشاده

هر یک بهانه ز جانبی / میگفت بنوده ماجرایی

نی شرح نو و غم کهن بود / مقصود سخن همین سخن بود

غافل ز فریب این غم آباد / بودند ز بند هر غم آزاد
الا غم آنکه چون سحر آید / این روز وصال و شب سر آید
دور از دلبر چگونه باشند / بی یکدیگر چگونه باشند
بی ترجمهٔ زبان هر یک / میگفت زبان جان هر یک
زارم ز تو هم شب امروز / دور از شب و یار با امروز
خورشید که پادشاه روزست / در ظلمت شب پناه روزست
تا حشر جهان فروز بادا / شبهای زمانه روز بادا
این میگفتند لیک گردون / می گردش خود کند دگرگون
زین غلغله کز مشرق اوفتاد / دو ز فلکش بمغرب اندر افتاد
قیس و لیلی ز هم بریدند / دیدند ز فرقت آنچه دیدند

افسانهٔ شب گذرانیدن لیلی و مجنون از جمال هم دور و از وصال یکدیگر مهجور شد

آن ماه بجای خویشتن راند / وین پای شکسته در وطن ماند
شب کز پر چرخ لاجوردی / گوی زر خور ز تیز گردی

در ظلمت چاه مغرب افتاد / شد عرصهٔ دهر ظلمت آباد
زرین طاووس ازین کهن باغ / بگذشت و نشست لشکر زاغ
مشکین پر او ز هم گشادند / کافوری بیضها نهادند
افروخت هزار مشعل نور / رخشان ز بیضهای کافور
قیس از لیلی بریده پیوند / محمل بمنازل خود افکند
دل با لیلی و تن بجا نه / جان زو که در درد انشانه
چون مار گزیده ناتوانی / میکند بکار خویش جانی
لیلی میگفت و اشک میریخت / وز نیمه بفرق خاک میبیخت
لیلی میگفت و آه میکرد / آتش به سپهر راه میکرد
هرچند شدی ز نیم پرداز / کردی پی خواب حیلها ساز
کاری بحیل نمی شدش راست / میخفت و همی نشست و میخاست
پهلو چو ز بسترش رمیدی / خواب از مژهٔ ترش رمیدی
گویی که ز بسترش بهر تار / در پهلو میخلید صد خار
دم بنشستی پری بزانو / آورده درود و آینه زو
هر صورت محنتی که بودی / زان آینهاش رو نمودی
ور زانکه بخواستن زدی رای / فریاد کنان بجستی از جای
بر سینه غمی گرانتر از کوه / صد چرخ زدی چو کوه اندوه
نومید ز چاره سازی شب / راندی نفس از درازی شب
گفتی شب غم عجب بلاییست / شب نی که سیاه اژدهاییست
بر دور افق کشیده خود را / در کام گرفته نیک و بد را
کام از لب یار چون نیابم / کافتاده بکام اژدهایم
کو صبح که یک نفس بخواند / وز آفت او مرا رهاند
این بود ز داغ فرقت یار / شب تا دم صبح قیس را کار
لیلی بحریم خانهٔ خویش / هم داشت ازین قبل دل ریش
از صحبت قیس یاد میکرد / وز دست فراق داد میکرد
هر حال که قیس را توان داشت / او نیز ز دوری جانان داشت
چشمش ز خیال او نمیخفت / میراند ز دیده اشک و میگفت
همت او مرغ بلند پرواز / هرجا خواهد شدن کند باز
من فرش حرم سرای خویشم / جنبش نبود ز جای خویشم
رفتن سوی او ز من نشاید / وای از دل من گر او نیاید
مردان همه جا جهنده چالند / بیچاره زنان که بسته بالند
آمد شد عشق کار زن نیست / زن مالک کار خویشتن نیست
عشقی که برآورد سر از جیب / از مرد هنر بود ز زن عیب
داغی که مراست بر دل از وی / رنجی که مراست حاصل از وی
گر بر دل وی ز صد یکی هست / امید وصالش اندکی هست
دردیست زهی بلا که افتاد / این مردن نوبهار کم باد

تاجهم

تا صبحدم این ترانه میزد / آتش ز دلش زبانه میزد
القصه دو عاشق وفادار / مرد و بفراق هم گرفتار
تاریکی شبی بروز بردند / وز جان ره عاشقی سپردند
در دل غم آنکه شب چه زاید / چون روز شود چه رو نماید

رفتن مجنون روز دیگر بقبیله لیلی و ملاقات کردن با وی و بسبب ازدحام اغیار مجال سخن نایافتن

چون عیسی صبح دم برآورد / وز زرد قصب علم برآورد
با دم او بمشک بیزی / اخضر شجر و شکوفه ریزی
زرین علمش زر افشانی / لیلی صدف گهر فشانی
قیس از دم اژدهای شب رست / زد آه و نفیر دم فرو بست
بر ناقه ره نورد دم زد / واندر ره بیخودی قدم زد
میراند نشید شوق خوانان / تا پایه خیمه گاه جانان
در خیمه چو پایه چون پیاده داشت / از دور زمام خود نگه داشت
نادیده ز خیمگی نشانی / میگفت بخیمه داستانی
کای قبه نور و حجله حور / در سایه ات آفتاب مستور
لیلیت مرا چو چشم روشن / تو پرده چشم روشن من
هستم ز نظاره پر سرشک باران / چون دامن تو بروز باران
بر گریه زار من ببخشی / وز طلعت یار پرده بکشی
چون خیمه اگر رسید بر سنگ / زینجا نکنم برفتن آهنگ
هرچند دهی پیچ و تابم / خود را بتو بسته چون طنابم
بر یاد تو تن نهاده دایم / هستم چو ستون بپا ستاده قایم
بار دل من بسیست ای یار / از گردن من بیفکن این بار
در پیچش کار من چه کوشی / وز من رخ یار من چه پوشی
جیب من اگر درد جفایت / دست من و دامن وفایت
من بودم و دوش گریه سوز / وای ار کند چو دوش امروز
لیلیت چو آب زندگانی / من تشنه جگر چنانکه دانی
وقتست که بر لبم فشانند / یکقطره و آتشم نشانند
من در عطش اینچنین در آتش / او خرم و شاد کام و دلخوش
قیس ارچه نشد بلند آواز / در خیمه شنید لیلی آواز
در سینه فروخت آتش او / شد سوی برون عنانکش او
از پرده خیمه چهره گلگون / آمد چو گلی ز غنچه بیرون
بر ناقه بپا ستاد قیس را دید / چون صبح بروی او بخندید
از حقه لعل گوهر افشاند / وز پسته شور شکر افشاند
گفت ای زده دم ز هجر دیدم / بر جان تو داغ آرزویم
دردی که ترا نشسته در دل / یا کرده بسینه ات تو منزل
داری تو گمان که مرغ آن درد / شا بدل تو آشیان کرد
هست ای ز تو باغ عیش خندان / در دل من هزار چندان
لیکن چو تو دم زدن نیارم / سوی تو قدم زدن نیارم
رازی که توانیش تو گفتن / من نتوانم بگنجه نهفتن
عاشق زده کوس چار جانگی / معشوق و لباس شرمناکی
عاشق غم دل بناله پرداز / معشوق و بجان نهفتن راز
عاشق ناله زند ز درد دوری / معشوق و خموشی و صبوری
عاشق گوید ز پرده بیرون / معشوق بدل فتد خورد خون
عاشق ره جست چو سیاره / معشوق بخانه یافت ره
عاشق که کشد فغان بیوق / باشد ز هوای روی معشوق
معشوق بدرد و غم موافق / باشد بامید وصل عاشق
جانانده که جا ز عشق پرداخت / معشوق و عاشق بهم بساخت
این هردو نوا ز یک مقامند / از یکدیگر جدا بنامند
چون قیس شنید این ترانه / برداشت سرود عاشقانه
از ذوق دریده پیرهن را / بر خاک فکند خویشتن را

میخواست که از هوای لیلی | چون سایه فتد به پای لیلی
با او ز گذشته راز گوید | غمهای شبانه باز گوید

همراه دلش روان ز هر سوی | حاضر گشته مرحبا گوی
دهشت زده گشت قیس از آن کار | لب بست ز گفت و گوی ناچار

محروم ز کار خویش برگشت | دلخسته و سینه ریش برگشت
میرفت ولی به درد و غم جفت | با خویشتن این سرود میگفت

کای قوم که همدمان یارید | یکدم او را بمن گذارید
تا سیر جمال او ببینم | خرم بوصال او نشینم

زین جست تبرک دلگشایی | بر پرده شب فرقت انتهایی
پرخون دل و دیده بامدادان | گردید بوصال دوست شادان

نایافته نطق را مجالی | ناگفته هنوز هیچ حالی
ناگاه گروهی از کرانه | حایل گردند در میانه

از نطق زبان وی ببندند | بر جان وی این گره پسندند
کس روی چنین کسان مبیناد | جز دامن ازین جهان مجنباد

روزی ز میان بشب رسیدش | رنجی و غمی عجب رسیدش
شب نیز بدین صفت بسر برد | محمل نشین بحجره برد

پا ساخت ز سر براه لیلی | شد باز بخیمه گاه لیلی
دید از اغیار خیمه خالی | کم مرکز نه یار از آن حوالی

بوسید بخدمت آستانه | بر پای ستاد خادمانه
لیلی بدرون خیمه اش خواند | بر مسند احترام بنشاند

هنگامه عاشقی نهادند | سر نامه عاشقی گشادند
مرد و معشوق و مرد و عاشق | چون شیر و شکر بهم موافق

لیلی و پری بعشوه سازی | قیس و نظری به پاکبازی
قیس و خط نیزه بر بناگوش | لیلی و سپر ز خط او هوش

لیلی و گره ز مو گشادن | قیس و دل و دین بباد دادن
قیس و سخنان گریه آمیز | لیلی و ز خنده در و شکر ریز

لیلی و کرشمه های خوبی | قیس و غم عشق و سینه کوبی
القصه دو دوست گشته همدم | کردند اساس عشق محکم

آن بر سر صد ناز نشسته | وین در صف عاشقی کمر بسته
بردند بسر چنانکه دانی | در شیوه عشق زندگانی

نی بیخ غرامتی در وی | نی زخم ملامتی در وی
سرمایه راحت و سرور است | از سود و زیان مرد دور است

چون می که بجز خوشیش نیست | یک ذره درو مشوشی نیست
عشق اول او [illegible] | بیرون ز هنگ مراد [illegible]

گذاشتن مجنون ناقه بچه دار را که در وقت استغراق وی در محبت لیلی بسوی بچه خود باز می‌گشت و از لیلی دور می‌افتاد

محنت کده طرب فزا بود | وز دل غم روز و شب زدا بود
نی دردی ناگوار دارد | نی درد سر خمار دارد

قیس از می عشق شادمانه | فارغ ز کشاکش زمانه
هر روز که بامداد کردی | در کار خود استعداد کردی

از منزل خویشتن برستی | احرام حریم یار بستی
کردی چو بر آن قبیله اقبال | رستی ز تنش دو صد پر و بال

بر بوی وصال شاد رفتی | بی زحمت پا چو باد رفتی
بودی برهش دمیده نشتر | از سبزه بزیر پای خوشتر

ز آتش صد کوه پشت بر پشت | بودیش ز ریگ گرم کم گشت
گر ناوک خار و تیغ خاره | گردی کف پاش پاره پاره

ننمودیش اندر آن تکاپوی | از هر پاره درستی روی
زآن قبله جان چو باز گشتی | چون کعبه رهش دراز گشتی

بودی بحساب خاطر تنگ | هر گام برو هزار فرسنگ
رفتی بدو چشم اشک پالا | چون آب روان بسوی بالا

پویان قدمش بمنزل خویش — مویش ز قفا کشان دل ریش
هر بار که رو براه کردی — صد بار به پس نگاه کردی

تا بو که پی برآید از راه — کارد خبری بوی از آن ماه
میرفت چو پیل از پس کوه — می آمد همچو کوه اندوه

میرفت چو او تیز در دشت — چون آب سپتاده باز میگشت
روزی ز قضا تنی ز تب پست — ره سوی دیار یار خود جست

پایش بروش نکرد یاری — بی واسطهٔ اشتر سواری
یک ناقه بچه دار بودش — کز بچه بدل قرار بودش

کز بچه اگر جدا فتادی — در فرقت او ز پا فتادی
قیس از بچه ناقه را جدا کرد — رو در ره یار دلربا کرد

لیلی دو سه پی چو کرد ره بسپرد — اندیشهٔ لیلی از خودش برد
ناقه چو زمام سست تر دید — در بوی بچه زره بگردید

آن لحظه که قیس را خبر شد — با بچهٔ خویش ره سپر شد
ز آن قصه چو قیس آگهی یافت — دامن ز مراد خود تهی یافت

رو کرد براه ناقه را باز — وز نغمهٔ شوق شد حدی ساز
لیلی دو سه پی چون برید ناقه — دور از بچه پیچ دید ناقه

شد قیس رمیده دل دگر بار — چون دید هجوم عشق دلدار
چون قیس ز ناقه بیخبر گشت — ناقه به رهٔ گذشته برگشت

این قصه چو قیس بر سر آورد — بار دگرش بره در آورد
بر قیس ز دست داده چاره — این واقعه شد سه چار باره

ز آمد شد ناقه شد دلش خون — این راز نهفته داد بیرون
کان کج که من خراب اویم — منزلگه اوست پیش رویم

وآن بچه که ناقه را غمش گشت — از آنکه مش بود پس پشت
گر روی بمقصد من آرد — بی مقصد خویش جان سپارد

ور روی کند بمقصد خویش — زین غصه شود درون من ریش
همراهی ما بهم محال است — خشنودی ما ز هم خیال است

آن به که ز دل کنم رهش هم — هر یک به رهٔ دگر رویم
این گفت و ز ناقه رخت بگشاد — بنداز دل لخت لخت بگشاد

او را بدیار خویش بگذاشت — شهوار دیار خویش برداشت
شد در ره او بفرق پویان — با خویشتن این سرود گویان

کای دل بموافقان در آویز — وز چنگ مخالفان بپرهیز
در راه وفا قدم ز سر کن — آیین جفا ز سر بدر کن

زین راه کسی که دارد ت باز — از همرهیش درون برانداز
گر هست بره رویت لیلی — همراه تو بس خیال لیلی

لیلی نیکوی وراه میرود — وآسوده درین پناه میرود
لیلی ز جهان ترا پسند است — هر کس خرد است بر تو بند است

از هرچه نه اوست بید گسل — پیوند ز ناپسند بگسل
میرد ز زبان ترانه خاص — میرفت بران ترانه رقاص

پا کرده ز سر بسیم پیروز — پی برد بکوی آن دلفروز
هر چیز که بود دیدنی دید — رازی که توان شنید بشنید

چون شب شد از ان مقام برگشت — با خوشدلی تمام برگشت
آمد غمگین و رفت دلشاد — حال همه عاشقان چنین باد

عنوان کش این صحیفهٔ درد — در طی صحیفه این رقم کرد
کز قیس رمیده دل چو لیلی — دریافت ببوی خویش میلی

در محک امتحان زدن لیلی نقد مجنون را و تمام عیار بیرون آمدن

میخواست که غور آن بداند — تا بر چه بقدر آن رساند
روزی که پری رخان آن حی — بودند ز زن و مرد با وی

با هر پیری که خنده کردی — بی تیغ و سرش بنده کردی
با هر دختر که لب گشادی — پیشش کنیزی ایستادی

بودند درین هنر که ناگاه / قیس سری در آمد از راه // رویی ز غبار راه پر گرد / جانی ز فراق یار پر درد

بوسید زمین و مرحبا گفت / بر لیلی و خیل او دعا گفت // لیلی سوی او نظر نینداخت / زان جمع بحال او نپرداخت

از عشوه کشید زلف در رو / وز ناز فکند چین در ابرو // با هر که نه قیس خنده آمیز / با هر که نه قیس در شکر ریز

با هر که نه قیس در تبسم / با هر که نه قیس در تکلم // رو در همه بود و پشت با او / خوش با همه بود و زشت با او

قیس از بر خویش نظاره کردی / از پیش نظر کناره کردی // وآن بسته زبان کشادی / این گوش بدیگران نهادی

چو قیس ز لیلی آن هنر دید / حال خود از آن هنر دگر دید // شاخ املش گلی دگر کرد / شد لاله سرخ او گل زرد

از هر مژه لعل تر فرو ریخت / بر صفحه زر گهر فرو ریخت // پرده ز رخ نیاز برداشت / وین پرده ز جانکه از بر داشت

کان رونق کار و بار من کو / وان حرمت و اعتبار من کو // خوش آنکه چو لیلیم بدیدی / از صحبت دیگران بریدی

با من بودی بمن نشستی / با من ز سخن دهن نبستی // زو خواستمی بر دگرکاران / عذر گنه گناهکاران

گو با همه یکجهتی من / یکباره پی عذر خواهی من // گر فی نشود شفیع من پس / این اشک چو خون شفیع من بس

لیلی چو غزل سرایش دید / وین نغمه جانگداز بشنید // او آرد ز رخچه رو بپوشش / بگشاد زبان بگفت و گویش

شد در رخ او ز لطف خندان / گفت ای شه اهل دردمندان // ما هر دو دو یار همزبانیم / ور زخمه عشق در فغانیم

یکتا نه تنیم و آشنا دل / پر جنگ زبان و پر صفا دل // چین در ابرو اگر فکندم / تا ظن نبری که کین پسندم

بر روی گره میان مردم / با شد گره زبان مردم // عشقت که بود ز نقد جان به / از دیده مردمان نهان به

چون قیس شنید این بشارت / شد هوشش ازین سخن بغارت // در خاک چو سایه بیخود افتاد / در پایه آن سهی قد افتاد

گفتند بخواب مرگ خسبید / تا دید که از زمین بجنبید // بر چهره زدند آبش از چشم / آن آب نبرد جوشش از خشم

خوبان عرب ز جا بجستند / با خانه خویش بر نشستند // رفتند همه فتان و خیزان / از تهمت قتل او گریزان

نگذشت از آن پریرخان کس / او ماند همین و لیلی و بس // او خفته و لیلیش بالین / بر ماه همی فشاند پروین

یعنی که بداغ شوق مرده است / در محنت عشق جان سپرده است // تا آخر روز حالش این بود / چون مرده فتاده بر زمین بود

چون روز گذشت چشم بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد // او نیز ز دیده خونفشان کرد / از هر مژه سیل خون روان کرد

لیلی بپرسید کای یگانه / در مجمع عاشقان فسانه // این بیخودی از کجا فتادت / وین باده بیخودی که دادت

گفتا ز کف تو خوردم این می / وین باده تو دادیم پیاپی // بر من ز نخست تافتی روی / بستی ز سخن لب سخنگوی

کف در کف دیگران نهادی / رخ در رخ دیگران نهادی // پیش آمدمت فکندی از پس / خوارم کردی بچشم هر کس

وآخر در لطف باز کردی / صد عشوه و ناز ساز کردی // چون پرده دری بدرد صافم / یکبار چه نداشتی معافم

گفتی سخنان پستی انگیز / گردی ز آن می بهستیم تیز // گر بیخودیم کنم چه چاره / من آدمیم نه سنگ خاره

لیلی چو شنید این حکایت / گفتا کرشمهٔ عنایت
دردی که تراست حاصل از من / داغی که تراست بر دل از من
باقیس که ای مراد جانم / قوت ده جسم ناتوانم
درد دل من ازان فزونست / وز دایره صفت برونست
شد قیس ز ذوق این سخن خوش / شادان رخ خود بخانه بنهاد
پیرفته اینکوان آفاق / چون ابروی خود به نیکویی طاق

عهد وفا بستن لیلی و مجنون و تاکید کردن سوگندهای گوناگون در وفای یکدیگر

معشوق بکنجی عرصهٔ ناز / مجنون نشین پردهٔ راز
ریحان حدیقهٔ امانی / گلبرگ بهار زندگانی
آهوی شکار شیرگیران / بازوشکن صف دلیران
سجاده نورد پارسایان / در راه ره دای خودنمایان
بازار نه پستم فروشی / ازان کن زنخ مهر گوشی
چشم عرب از جمال او باغ / جان عجم از هوای او داغ
از صوت وشاق و بانگ خلخال / چنانکه وجد و مطرب حال
از طوق گلو و زیور هوش / بازی ده عقل و ره زن هوش
یعنی لیلی نگار موزون / آن چون قیس شیدا از مجنون
چون دید که قیس خویشتن باخت / عشقش بدر از حد قیاس باخت
از نقد وفاش هیچ شکایت نیست / محتاج گواهی تکلف نیست
چون روز دگر بپوشش آمد / جانی پر از آرزو ولیش آمد
دل جمع بجنده رضاش / جان داده بمژده وفاش
برداشت دل از جفاپسندی / بگشاد زبان عهدبندی
خواهان رضای او بصد جهد / گفتش پی استواری عهد
سوگند بذات ایزد پاک / گردش ده چرخهای افلاک
روشن کن این بلند طارم / از شمع مه و چراغ انجم
هر نکته مشکلی که بمود / مقصود گذشتگان ز مقصود
سوگند بدیدهای روشن / بر عالم از پرتو افکنده
ناظر بحقایق نهانی / حاضر بدقایق معانی
بر لوح وجود هرچه دیده / با کنه کمال آن رسیده
سوگند بپیشوای دانا / بر دانش چیزها توانا
واقف ز کنوز آفرینش / عارف به رموز اهل بینش
هر نکتهٔ مشکلی که خوانده / محروم ز حل آن نمانده
سوگند بر غریب مهجور / افتاده ز یار خویشتن دور
نی در شب کس امید او را / نی از لب کس نوید او را
هم ضربت تیغ هجر دیده / هم شربت زهر غم چشیده
سوگند بهر پریوشی / همچون مه خوب و چون پری خوش
دل کرده بهجر چون خودی بند / وز هرکه نه او بریده پیوند
پیراهن غنچه بی تنش چاک / وز تهمت عیب دامنش پاک
سوگند بهرچه از خردمند / گویند بآن خوشی که سوگند
کز عهد تو تا مجال باشد / بریدن من محال باشد
تا دور فلک دهد امانم / یاد تو بود انیس جانم
باشم بعنت درین غم آباد / از شادی مرد و عالم آزاد
صد بار گر از غمت بمیرم / پیوند بدیگری نگیرم
بحث ار دهد هست باک کارم / از جمله تو باشی اختیارم
هر گه که نه با تو بینمش راست / با وی نکنم نشست یا خاست
کس همنفسم مباد بی تو / پروای کسیم مباد بی تو
تا لوح وفات شد درستم / از حرف دو کون لوح بستم
زین عهد که با تو بسته ام امروز / عهد همه را شکسته ام و ز
این بحر وفا مباد تیره / کین لب ... ذخیره
لیلی چو کمر بعهد دربست / در عهد وفا بعهد نشکست

در پیش رهی گرفت با کیب ... دیگر دگران ز دور و نزدیک

بنهاد بطوق یار گردن ... ورچید ز دست غیر دامن

با او گفتی حکایت شب ... شکر ز وی و شکایت شب

در وصل چو قیس چید اومید ... وین عهد و وفا بعهد اومید

آمد بجنون ز پرده بیرون ... مجنون لقبش نهاد گردون

در هر محفل که جای کردند ... مجنون مجنون نداش کردند

زین نکته چه به که عشق زاید ... زآن نام چه به که عشق خواند

ترک همه کار و بار خود کرد ... رو از همه کس بیار خود کرد

چون قیس بهرزه ره رسیدی ... سر در ره ناقه اش کشیدی

تا شب بودی نشسته باهم ... از صحبت غیر رسته باهم

وسواس محبتش فزون شد ... وآن وسوسه عاقبت جنون شد

چون گشت بدین لقب سرانجام ... از ناله و سر قیس را نام

او نیز بدین خطاب خوش بود ... زین تازه ترانه ذوق کش بود

جامی کم جهل زهره کاری ... تا نام بعاشقی برآری

در کار که پیر گرد و دار ... بهتر نبود ز عاشقی کار

مشاهده نمودن عامریان تغیر حال و تفرقه بال مجنون زاو نامه ترسیدن او کشادن و بوی محبت لیلی ازان یافتن

بیاع متاع هوشیاری ... رقاص سماع بیقراری

ویرانه نشین خار اندوه ... دیوانه سوار قله کوه

آسوده بسایه مغیلان ... سرگشته بوادی ذلیلان

همگردن آهوان صحرا ... همشیون بلبلان شیدا

بشکن که افکن بشیشه عقل ... برهم زن دام و دانه عقل

یعنی مجنون اسیر لیلی ... شوریده دار و گیر لیلی

بر بستر شب ز ناامیدی ... چون روز کشیدن شب ندیدی

هم یاری را که دیدی از دور ... از یاری او رمیدی از دور

چون قوم وی این صفت بدیدند ... از طعنه وری زبان کشیدند

تیغ تهمت کشید ایت ... وز ما صله رحم بریدست

دیدند دلیل و نبض جستند ... وز خاطرشش زبان ببستند

یاری بودش در آن قبیله ... قایم بهما بجای حیله

گفتند بدو که قیس هرچه ... کرده است چو نی ز نفس بنید

افتاد پی تفحص حال ... روزی دو بقیس ابدال

داغ غم تو بسوخت جانم ... زد شعله ز مغز استخوانم

زین پیش بهم حریف بودیم ... چون لام و الف الیف بودیم

بنشین نفسی که راز گوییم ... احوال گذشته باز گوییم

گنجور خرابهای افلاس ... رنجور تب هوای وسواس

همپای مغیلان قفرپاش ... همراز مجره دان آزاد

تاراج رسیده شه عشق ... نعلین دریده ره عشق

با کور و گوزن همطویله ... با دیو و پری ز یک قبیله

چون از خود و قوم خود بگردد ... وز قاعده خرد بگردد

سررشته عهد پاره کردی ... از هم عهدان کناره کردی

هم خویشی را که آمدی پیش ... دور افکندی ز خویشی خویش

کو راز میان ما چه حالت ... کز قوم خودش چنین ملالت

چون ناله بگرد او نشستند ... پیرامن ماه حلقه بستند

بگشاد گره ز پرده راز ... وز پرده برون فتاد آواز

شیرین کاری سخن گذاری ... در پرده عشق رازداری

در وی در دم دم وفایی ... باشد که برون دهد صدایی

و آخر گفتش که ای برادر ... وارم زغمت دل پر آذر

پیوند وفا بریدنت چیست ... وز صحبت من رمیدنت چیست

انصاف بده که آن کجا رفت ... وآن قاعده چون شد و کجا رفت

یارانه براز لب گشاید ... بوی یاری ز وی بیاید

در خلوت دبستان همراز — سماری دو سه تی کند پاراز
مجنون چو شنید آن ترانه — زد ناله و آه عاشقانه

گفت ای دیرینه همدم من — واندر سر راز محرم من
کاریم بپیش فتاده دشوار — در ورطه هر دمم از آن کار

کاری نکرد با رنج و اندوه — صد بار فزون گرانتر از کوه
این بار هم اگر نخفتید از پشت — دانم بحقیقت که خواهم کشت

پرسید که آن کدام بار است — وان بر دلت از کدام یار است
گفتا غم لیلی و محبت د — از گفتن نام آن پری زاد

هم چشم ز کار رفته هم گوش — هم لب ز حدیث گشته خاموش
آن یار چو دید حال او را — در عشق دو تا کمال او را

دانی که کار و بار چیست — معشوقه کدام و یار کیست
ز آشفتگیش بسی برآشفت — وان راز نهان بدو بگفت

مقصود وی از آن غم و رنج — گرد دزد و اگر آن گران سنج
مسکین پدرش خبر خور آن رفت — چون باد بسوی او عنان رفت

خبر یافتن پدر مجنون از پیوند وی با لیلی دلبر و وقت وی رسیدن و بقصد قطع آن پیوند تیغ نصیحت کشیدن

مهر پدری ز دلش زد جوش — وز مهر کشیدش اندر آغوش
کای جان پدر چه حال داری — رو بر چه در و بال داری

امروز شنیده ام که جایی — دادی دل خود بدلربایی
در خطه این خط عجب رایی — نیکو هنریست عشقبازی

لیکن همه کس بدان سزا نیست — هر منظر خوب دلکشا نیست
معشوق نکو سرشت باید — این کار ز اصل رشت باید

لیلی که بچشم تو عزیز است — نسبت بتو کمترین کنیز است
در مذهب عقل نیست چیزی — مشغوف شدن به بدکنیزی

تو خسرو وشی به سر بلندی — خضرای من وی از نژندی
عالم همه خاک پای خضر است — خضرای من این چه جای خضر است

بردار خدا برا دل از وی — پیوند امید بگسل از وی
او خس تو گلی ز تازه سروی — او زاغ و تو نازنین تذروی

با خس گل و سرو را چه نسبت — با زاغ تذرو را چه نسبت
مپسند نصیب خود ازین باغ — یک لاله که زد بدل نهی داغ

با غیرت پر از گل و ریاحین — ریحان چی بوی و لاله چی چین
صد دسته بدست خویش میچین — دل بسته شدن بلاله چند

این بر تو مقرر است و معلوم — کان حی که بلیلی اند موسوم
با این همه بر سر نزاعند — سرباز زنان ز اجتماعند

هستیم بهم چو آتش و آب — از صحبت یکدگر عنان تاب
داریم درین نشیمن تنگ — صد تیغ بخون یکدگر رنگ

با آنکه بدشمنی ستیزد — خود کو که ز دوستی چه خیزد
مجنون به پدر درین نصایح — گفت ای بزبان همه ناصح

هر نکته حکمتی که گفتی — هر در نصیحتی که سفتی
نقش دل نکته دان من شد — آویزه گوش جان من شد

با تو نه دل عتاب دارم — لیکن همه را جواب دارم
گفتی که شدی ز عشق مفتون — وز جذبه عاشقی دگرگون

آری نزنم نقش انکار — عشقست مرا درین جهان کار
حاشا که ازین ره ایستم من — جز زنده بعشق نیستم من

هرکس که نه راه عشق ورزد — در مذهب من جوی نیرزد
عشقست خلاصه دل مرد — از گردش چرخ نیلگون گرد

چون ازل است اصل ایشان — عیش ابد است وصل ایشان
آینه نور ذو الجلالند — عنوان صحیفه کمالند

گفتی لیلی که چنین بالاست — لیکن نسب فروتر از ماست
هرکس که بود فتاده عشق — فرزند دولت و زاده عشق

از پستی آب و گل بریده / در روضه جان و دل سرشته
در نشنید پند و پدر نشنیده / از عیب رمیده و هنر دیده

گفتی که گمش پر از هوایش / اندیشه تهی کن از وفایش
ترک غم خویش کار من نیست / وین کار ز اختیار من نیست

حرفی دو سه از وفاش بنوشتند / بر صفحه جان من نوشتند
از ناخن اگر چه جان خراشیم / آن حرف وفا ز جان تراشیم

هر حرف صواب کش نگارند / حک کردن او خطا شمارند
گفتی لب پند و نصیحه پس / از گلشن دهر یک گلم بس

لیلی که نصیب اوست طبیبم / بی‌بهره شد از چنین نصیبم
او جان منست و من تن او / او هست مرا بس و من او را

گردون ز کمین کژ نگاهیم / کام دگر از جهان نخواهیم
خاطر به هم است شاد ما را / شادی دگر مباد ما را

گفتی که بکین آن قبیله / داریم هزار مکر و حیله
ما را که ز مهر سینه چاک است / از کینه دیگران چه باک است

لیلی چو ز مهر من زند دم / از کین قبیله کی خورد غم
من خود ز همه جهان بتنگم / با هر که جز او بود بجنگم

از صلح منش اگر بود ننگ / آغاز کنم بخویش هم جنگ
بیچاره پدر چو قیس را دید / وزوی سخنان عشق بشنید

دانست که کار قیس سخت است / در سیل بلا فتاده رخت است
در بست زبان ز گفتن پند / بگسست ز بند پند پیوند

انداخت ز فرط بیخودی آه / کارش بعنایت الهی

دلالت کردن بزرگان بنی عامر پدر مجنون را که یکی از مهرویان عرب بنکاح مجنون درآورد تا آتش سودای او فرو نشیند

چون قیس دریده جیب دامان / از پند پدر نشد بسامان

ایوان قبیله پیش آن پیر / گفتند بجیش رای و تدبیر
فرزند تو نور دیده ماست / آرام دل رمیده ماست

چشم دل ما بدوست روشن / آب و گل ما ازوست گلشن
بر آتش مهر او سپندیم / تا چند بر آتشش پسندیم

چون عشق وفاست در سر او / این واقعه گشت رهبر او
فرداست و زو سفر نیابید / وز عهده آن بدر نیابید

آن به که پری رخی بجوییم / مشهور جهان بخوبرویی
در عقد نکاح او در آرید / همت بصلاح او گمارید

باشد که برد ز یاد لیلی / فارغ شود از هوای لیلی
در خدمت او میان ببندید / وز خدمت او زبان نبندید

این نکته ز ما جوان بپیچد / افتاد و پسند خاطر پیر
گشتند زبان و قیس را خواند / پیش نظرش بلطف بنشاند

گفت ای تو بخت من خجسته / در دیده چو مردم نشسته
چشم بتماشای تو پیداست / وز پیشنی‌ات پشت مرغ است

طبعم به تو خوش دل و سینه خرم / حالم ز جدایی تو درهم
تا چند ز خانه فرد باشی / شهار و هرزه گرد باشی

یک چند بسوی خانه باز آی / چون مرغ باشیانه باز آی
وز زینت خانه‌ات قراری / بخانه کنم ترا نگاری

تا صحبت تو باز دارد / وز هرزه رویت باز دارد
گاهی که قدم نهی بخانه / بوسد قدمت چو آستانه

هر سوی برون شوی خرامان / در پای تو پر نهد چو دامان
عم تو که هست نقطه غم / از صفحه روزگار او کم

در پرده یکی نگار دارد / گز مه بجمال عار دارد
صافی بدنی چو در مکنون / از حقه تنگ وصف پر دُر

همشیره شهد شکر او / بخوابه ناز عنبر او
مردم بجهان فکنده پرتو / از قامت قیامت تو

آوازه او به هر دیاری / آواره او چو تو بزاری
پرورده ز جنبا بعقل و هوشش / وز مال نبی فزون کمالش

از افسر جاه همسر استی / در اصل و نسب برابر استی
بر دامن تو نشکی از وی / بر شیشه تو نشکنی از وی

حیفست چنین دو گوهر پاک / گشته بوصل هم طربناک
خواهم که شود قرین تو / خشنود به مهر و کینه تو

گردد به تو جلوه گر ز یک سلک / ناسفته درش ترا شود ملک
باشید بهم چو جان ز دل دوست / با دامن عفت و ننگ و ناموس

گردید بهم رفیق و همراز / بی نقش حسود و زخم غماز
چون قیس شنید این سخن را / کش شد و لب شکرشکن را

هم از مژه هم ز لب گهر سفت / افشاند شکر و باده گفت
کای اصل وجود گوهر من / خاک قدم تو افسر من

گل کرده است آب و خاکم / پرورده است جان پاکم
من عیسی مریم درین دیر / در راه محبت وی پیکار

خورشید وشم ازین و آن زرد / پیوند بریده از زن و مرد
دارم دلی از جهان رمیده / آن به که من بلا رسیده

تا در خم این رواق باشم / از صحبت جفتی طاق باشم
دیوانه ام از بلند رایی / دیوانگی و کدخدایی

من بار خود افکنم ز گردن / در بار کسان چرا دهم تن
جز من نه ندیم و رفیق من کس / تنهایی من رفیق من بس

چاره ده پدر چو کرد از و گوش / زین طرفه جواب رفت از هوش
گفتا که ز کدخدایی تو / باشد غرضم رهایی تو

باشد پای ز کدخدایی / از لیلی و عشق او رهایی
پیوند کنی بدیگری سخت / بند غم لیلی از دلت سخت

یک کفش بود برای یک پای / یک دل نشود دو دلبرا را جای
ما وای دو و خصم نیست یکباغ / شهباز آید بسفر کند زاغ

گفتا پدر این چه حیله بازیست / با بیدلی این چه چاره سازیست
هیهات که بگسلم ز لیلی / با سیر شود دلم ز لیلی

لیلی نفس و دلم کمین است / لیلی تخم و دلم زمین است
لیلی جانست و من تن او / او طوطی و دل نشیمن او

تا تن جان را بود نشیمن / من با غم و لیلی لیلی و من
کشتم که همه جهان را / دیدم که جهانیان را

هرچند که روی در رخش دشت / چون در گذریستم بدل آن دشت
الا لیلی که کرد نباید / چیزی دگرش بدل نیاید

بر بیدلی از بدل گزینم / فرد در دل و دین نشینم
چون دید پدر که حال مجنون / از پند نمیشود دگرگون

کی پرده ز غم دگر شود پاک
ز دیده و خراش چشم چالاک

عمازی کردن غمازان پیش لیلی که مجنون عهد دیگر کرده است
و دختر عم خود را در عقد و نکاح خود آورده است

بی زحمت عیب جوی عنت
از چنگ کجی برآید آهنگ

از قصه قیس و دختر عم / ای تو ده جگر ز نشتر غم
چون یافت وقوف هرزه گویی / بر قیس شکسته عیب جویی

فی الحال بلیلی این خبر برد / گر عشق تو قیس را دل آزرد
در دل شرری که داشت بنشست / با تو نظری که داشت بر بست

خاطر بهوای دیگری داد / باشد بلقای دیگری شاد
آمد پدر و گرفت دستش / با دختر عم نکاح بستش

امروز زویست دختر عم / در مجلس و بستان دو همدم
تو نیز نظر ازو بنه و بند / داری که گزید و دل در بند

با اهل جفا وفا روا نیست / پاداش جفا بجز جفا نیست
لیلی چو شنید این حکایت / گردش غم جان بدل اسیر است

کاری افتاد و بختش افتاد / خرم شد و بر راه رختش افتاد / گر داغ غم سر و دست و پایم / دردی پوشید از اول احرام

با هیچ کس ز گردش زمانه / برداشت عتاب غایبانه / کای دلبر سوخته جگر دل / با عاشق مبتلا چه کردی

با آنکه بجان غم تو خوردست / گردی کاری که کس نکردست / راهش بزدی و گفتی از / اینست اچنینست بارک الله

با هم ز چنین کند یاران / این نیست طریق دوستداران / گندم بنمودی از پی شتم / چون عقد امید شد درستم

گردم پی کندمت تک و دو / خرم نفر و دشتی بجز جو / اول بوفا نهادیم دام / و آندم که گرفتی از من آرام

دامان نکوتری که گرفتی / دارام بدیگری گرفتی / چون با دگرت دل خوش افتاد / غم نیست که در من آتش افتاد

با دوز تو بلند آتش من / زآن مجلس عشرت تو روشن / لیلی بچنین غم جگر سوز / چون گرد شب سیاه خود روز

ناگه مجنون درآمد از راه / از لیلی و حال او نه آگاه / شد یار طلب بر چشم سربار / لیلی بعتاب گفت با یار

ز ده هیدره اندر آن حریمش / وز تیغ و سنان کشید بیمش / او مرد حرم سرای مانیست / او شیفته لقای مانیست

کو دامن یار خویشتن گیر / دنباله کار خویشتن گیر / شب با دگران و روز با ما / یکدل نبود هنوز با ما

مسکین مجنون چو آن جفا دید / بسیار ازین و آن نیابید / آن نالش او نداشت سودی / بنهاد بر سپهر دودی

گریان گریان ز دو در برگشت / گریان ز سپهر ای سور برگشت / با دیده ز یار خود نصیبی / میگفت بزیر لب نسیبی

در واگه عظیم دردناکم / در راه بیدوییم خاکم / هر لحظه فرو روم بر آیی / خود را بنمود گم جزان گنا

همراه سرشک من روان آه / در جرم نکرده ام عذر خواه / با کم ز گناه هیچ بر هیچ / عشق ترا گناه من دیگر هیچ

از آنکه بود همین گناهش / بر بشکنی بس این گواهش / کاشکی که اگر فلک شود میخ / باران کرد دلبعرق میخ

از یار جدا بدم بریدن / چه برد و دیگری کشیدن / روزی که بزیر خاک باشم / ز آلایش جسم پاک باشم

جان من خسته پیش جانان / با شد نغمات شوق خوانان / بر قالب خود کفن زنم چاک / فریاد کنان برآیم از خاک

تا خسته ره وفاش گیرم / هر لحظه بزیر پاش میرم / با خویش همی سرود مجنون / این نکته همیچو در مکنون

وز دور همی شنید یاری / از آتش عشق داغداری / برگشت و لبلبیش رخ پچید / لیلی زد و دیده خون چکانید

شد باز بعشق تازه پیمان / از کرده خویشتن پشیمان / از شعر لطیف و نظم دلکش / او نیز زد این ترانه خوش

کاکنی که بجا پیدان نهد گوش / آئین وفا کند فراموش / جا پید بر و ز جان شیرین / شیرینی دو پستان دیرین

یا رب که مباد هیچ جایی / جز با رگران و زنخ کار / جا پید ز میانه دور بادا / وز چشم زمانه کور بادا

با دارک جان او مبیده / کز روی تو ام بریده دیده / گفتم بی تو بصبر کوشم / از جام فراق زهر نوشم

چون شوق دمید چاره بر تافت / صبرم بی تو چو تیره برتافت / گر زوی همه برآتش جهید / باران سرشک و درد خیز

برخیز و بیا که بیقرارم / وز کرده خویش شرمسارم / تا دل دمت بیکبارها / دل بسته بوییم بعذر خواهی

چون این ورنا بکشت پشت
پیچید و بست قاصد نی وا
احرام حریم خیمه اش پت
چون باز سپید و دم ز زاغ
زاغان سپیه ز بیم این باز
شد قیس چو زاغ صبحدم خیز

وین غنچه در درون دل شکفت
سوی سپه عاشقان فرستاد
دیگر چو ستون رها نکشت

در خون دل از شرم تم زد
مجنون چو بجو اندر نما او
زان و سپو سپه طپید بود

رفتن مجنون بپیش لیلی و با کنار زاغ فال نیکو گرفتن و نذر کردن
که اگر دیدار لیلی یابد به یمن نیکی حج پیاده بگذارم

سبز و خرم چو نخل مینا
در تیره شبی چو تار دود
با هر دو سپه ز لطیف و موزون
یعنی که خوشست فالم امروز
بر من چه بود حج پیاده
فرمود اجازت و خوشش
کاه از ستم فراق گفتند
لیلی به سر پا دو ساشیه
لیلی و بخنده شکر افشان
لیلی که لاله بر سپه کوه
لیلی به دو زلف مشک بیزی
لیلی ز نشاط خود پسندی
هر راز که داشتند گفتند
چون خواست وداع آن سرو آزادی
کز زار ارم حریم کویت
خلخال زر تو تیغ بر سپه
بکشاده دو لب بخنده گوشی
گفتم که سجود خاک این در
فرمان تو گر بود درین کار

متقراض دو پاره و روی
بکشاده دو چشم پنهان
با آنکه گشتی شراره دود
ز دیگر عرب بفال میمون
روزی کرده و صالم امروز
گیج حج چه بود ز صد پیاده
بنشاند به سپند قبولش
کاه از غم اشتیاق گفتند
مجنون سفینه داد خوابی
مجنون و ز گریه گوهر افشان
مجنون نه که کوه رنج و اندوه
مجنون به دو چشم اشک ریزی
مجنون به بساط دردمندی
هر نکته که خواستند گفتند
مجنون بنیاز خواست پای
رو آورده ام مقیم کویت
پیچ پال زر تو سنگ کوهی
بازار چه شکر فروشی
ام وز اگر شود میسر
بندم سوی حج ز منزلت بار

چون از رهی بر بدید خیمی
رخشنده و بسر بدید زاغی
عبایی خلقی مرتب
مجنون زان بانگ در طرب شد
کر بار دهد بخاطر خوشش
چون راه بخیمه گاه می برد
سرمایه راز بر کشادند
کردند و همنشین و همراز
لیلی سپه شرف بر افلاک
لیلی و زچین ناز بر ناز
لیلی بسخن چراغ در لب
لیلی گلی از گلاب شسته
بر دند به او آرزومند
کی در دل نگفته کم ماند
کای کعبه رهروان مشتاق
گیسوی تو تاج طوق داران
هر موی تر از مشک شبگون
بستیم چو کشیده طبع چند آن
بر من باشد که بندم احرام
گر عمر بود به سپه بیایم

بر پاره کاغذی قلم زد
با ساخت چو پیر ز خانه او
وین مرحله می برید تا بود
بنشست در آشیانه زاغ
کردند ز آشیانه پرواز
ناگاه بدید شد درختی
چون دود چراغ و ز چراغی
کرده ز پی خلافت شب
رقاص نشین طلب شد
سوی خود دم آن نگار رهنوش
وز حجره بیم دست پی برد
هر راز که بود در دل او
معشوق و عاشق بهم نیاز
مجنون و رخ نیاز بر خاک
مجنون و ز عشق راز در راز
مجنون بکمد از داغ در تب
مجنون خسی از سپه ابر رسته
با هم روزی ز دور خرسند
یک غنچه ناشکفته کم ماند
وی قبله نیکوان آفاق
بر بوی تو شوق بیقراران
آشفته چو من هزار مجنون
احرام در تو باد او ان
زین در بطواف حج اسلام
با پای ادوم به سپه بیایم

دو کرد و چو عمر پاره　　ما شاء الله کان چه چاره
لیلی ز وی این سخن چو بشنید　　بر خویش چو زلف خویش پیچید

گفت ای ره صد بسیج تو　　تو هیچ منی و من هیچ تو
گر هجر و بوصل نیز هم زیم　　آن به که ز هجر هم بنالیم

روزی که من از تو دور باشم　　خود گوی که چون صبور باشم
تو شاد و بشغل خویش گذاری　　من زار بکنج سوگواری

گفتا ز عنایت خدایی　　خواهم بمحبت جدایی
صابر دارد ترا خدا هم　　چندانکه رسیم باز با هم

این گفت و ز دیده خون روان کرد　　گریان گریان وداع جان کرد

رفتن مجنون بحج پیاده بعد از اجازت خواستن لیلی

شرط است وفا بعهد بستن　　در پای عمود جهد کردن
شوری که از این لبند جهد است　　یک نکته از آن وفا بعهد است

آنست همیشه مرد رهبین　　کاید بیرون ز عهد عهده
مجنون که وفا بعهد میکرد　　در رفتن کعبه جهد میکرد

از منزل دوست پیش پایی　　شد با دیگر دو راه پیمایی
از گرمی ریگ و نرمی تن پیکان　　گرد آبله پای پی از کف

از پس که شد از شکاف خسته　　شد پاش ز شاخها شکسته
بود از کف پاش گاه رفتار　　نعلین سر از میخ از خار

ساقش شده صد قلم چو خامه　　گردی ز میان ره کناره
بر صفحهٔ ریگ از آن علق　　از محنت خود زدی رقم

گاهی قدمش ز ره شدی ریش　　چو گر رفتی بپهلوی خویش
گاهی بودی به پویه اش روی　　چون ناقه لبسته پا برانو

سقای عطش سراب بودش　　در آبله پا در آب بودش
نالش ز فتیره ماه و خور بود　　آتش زتر او بش جگر بود

خوانش ز فتادن ذلیلان　　پیچو دیده دامن مغیلان
هر خار شدی بوقت انجواب　　هر رگ که جان گیش قلاب

هم مرحله مار و مور با او　　همراه گوزن و گور با او
دیوانه دو دان رفتنی بله همش　　با او شده و آن همه پیاپیش

هر خانهٔ ریگ اگر دیدی　　حرفی زنگار خود کشیدی
خون از مژه ریختی بر آن حرف　　چندانکه شدی بزیر کش خرف

چون کعبه روان ز بعد میقات　　لبیک زنان شدی در او فات
او بسته لب از نوای لبیک　　لیلی گفتی بجای لبیک

چشمش بسواد کعبه از دور　　چون شد ز جمال کعبه بی نور
آمد ز جمال لیلیش یاد　　بر داشت ز داغ شوق فریاد

زانجا بطواف کعبه دل گرم　　بگرفت ز ماه خواهی کام
انداخت بجان ز شعله آه　　از فرقت روی خواه گاه

زد بر در خانه حلقهٔ شوق　　در گردن جان ز حلقه اش طوق
در حلقهٔ غم در آن تک و دو　　هیبت ز حلقه اش برون شو

آنگاه ز دیده خون دل ریخت　　در دامن پرده کعبه آویخت
کای پرده نشین حجلهٔ ناز　　وی عقده گشای پرده راز

در انجمن عرب نشستی　　بازار همه عرب شکستی
روی عرب و عجم بسویت　　جان همه پر آرزویت

در بادیه تو زیر هر سنگ　　افتاده بسی هزار پر سنگ
یک سنگ تو و هزار شیشه خانه　　دیده ز تو گیر جا و دانه

ریگ حرمت بسیر پایی　　در چشم زمانه روشنایی
از خوی تو نیست هرزه گوشی　　در دامن تست پرده پوشی

از پرده دری پناه مرهش　　در توبه گری پناه من باش
از هر چه جز آن بتو نکردم　　بد کردم لیک توبه کردم

معشوق ازل که اوست پیدا　　در دیدهٔ عاشقانش شیدا
عمری بدرش نشسته بودم　　بیمار و فاش لبسته بودم

از هر چه مرا گذشت پیمان / هستم ز همه کنون پشیمان
یا رب ز همه بتاب روییم / وز حرف همه ورق بشوییم
الا ز هوای روی لیلی / وز دعوی آرزوی لیلی
لیلیست قرار بخش جانم / سرمایهٔ عمر جاودانم
لیلیست فروغ بخش دیده / و آرام ده دل رمیده
لیلیست چراغ زندگانی / نو باوهٔ باغ کامرانی
او شاه ولایت نکوییست / جان تن عشق و مهر جوییست
آن اوست که پایبند دام من / آن اوست که جان زنده ام من
هر کس که نه زنده زوست مرده است / هر کس که نه گرم ازو فسرده است
گر جمله جهان شوند یکرای / گر تا عدهٔ وفاش باز آی
حاشا که شوم بسویشان گوش / یک لحظه ازو کنم فراموش
گویند بتصبح چو مجنون / آمد به در با برهنه بیرون
زین واقعه اش پدر خبر یافت / دنبالهٔ او چو باد بشتافت
با او بطواف کعبه قرین بود / در وقت دعاش همنشین بود
بشنید چو این دعا و زاریش / قانون وفا و دوستداریش
دست طمع از خلاصیش شست / دیگر همه جا رضای او جست

واقف شدن قبیله لیلی از عشق مجنون و منع کردن مجنون را از ملاقات لیلی

در محمل لطف و هودج ناز / آورد بکوی لیلیش باز
خوش نغمهٔ معنی حجازی / این نغمه زند به پرده سازی
از کعبه چو بازگشت مجنون / با شوق تر آنچه بودش افزون
محمل بدیار لیلی افکند / سر رشتهٔ وصل یافت پیوند
آمد شد پیش ساخت پیشه / جویای وصال او همیشه
چون سر زدی آفتاب خاور / در راه طلب شدی تکاور
آیین وفا نه گرفتی / راه در دوست بر گرفتی
جامی ز پی طرب لبالب / بودی بر دوست روز تا شب
چون ظلمت شب علم کشیدی / خود را بحریم غم کشیدی
در کلبهٔ غم مقام کردی / آسایش شب حرام کردی
هر چند که دوست راز گفتی / با او گفتی و زو شنیدی
چون کمندی برین بر آمد / صد پاره دل زمین بر آمد
آن واقعه فاش شد در اقوام / گشتند کسان لیلی آگاه
در گفتن این فسانه راز / همواره زبان کشید غماز
مشروح شد این حدیث در هم / با مادر لیلی و پدر هم
گیتی ز کمال مهربانی / در گوشهٔ خلوتی که دانی
فرزند خجسته را نشاندند / بر روی سخن گهر فشاندند
کای مردم چشم و راحت دل / کم شو تنک جراحت دل
هر چند که چرخ پرده دارست / در پرده دری ستیزه کارست
کم دوز دریده پرده آغاز / کافر نکند دریدنش باز
هر شب که ز مشک پرده بندد / از پرده دری سحر بخندد
کی گل نفتاد بغنچه بنهفت / کز جنبش باد صبح نشکفت
کیدانه نشد ز پردهٔ خاک / کان پرده نگشت عاقبت چاک
خلق از تو و قیس آنچه گویند / زان قصه نیکی تو جویند
زین گونه حکایت پریشان / رسوایی تست قصد ایشان
بشنید صبا حکایت بلبل / آوازهٔ پرده داری گل
بر روی تغنی دمید و بگذشت / آن پرده بر او درید و بگذشت
زان پیش که این سخن شود فاش / افتد شرری بدین او باش
کوته کن از آن زبان مردم / بر دوز ورق کمان مردم
دیوار چو پست شد ز یکبار / از کید و نم دگر شود خم
گر روی نمایدش ز معمار / پشتیوانی شود نگونسار
آتش بنشان ز آشیانه / نابرده علم بسقف خانه

چون راه بسقف خانه گم بود / صد حیله اگر کنی نمی بود
بردار ز قیس عامری دل / از صحبت او امید بگسل
رفتن ز درت نه رای قیس است / تو کعبه و قیس بوقبیس است
لیکن تو مکن برای او کار / از پهلوی خود بیفکن این بار
باری که بدل ازو غبار است / بارش مکنی لقب که عار است
مپسند بکردن خود این بار / بر دامنت این غبار مگذار
در پیش عفاف باش مستور / دیگر مدهش بخانه دستور
مستوره که رخ نهفته باشد / چون غنچه نوشکفته باشد
استوده شود بلطف گلزار / رسوا نشده بکوی و بازار
وانگه که گشاد چهره چون گل / در نغمه عشق و شوق بلبل
از خارم گلبنش شکستند / با شاخ گیاه دسته بستند
گردانیدند گرد هر کوی / بردند بهرزه آبش از روی
هرچند که دامن تو پاک است / از طعنه حاسدت چه باک است
آلوده هرکسان چه باشی / افتاده بهر زبان چه باشی
آن را که ز دور پیشه عفاف است / طبعش خالی ز انحراف است
از دور به پیشه عصابه بستن / بهتر که به پیشه عصابه بستن
لیلی میکرد پندشان گوش / از سینه قیس سینه پرجوش
ایشان با قیس سینه پرجنگ / لیلی با قیس دل یکرنگ
ایشان ز قیس ناسزاگوی / لیلی او را بجان دعاگوی
ایشان با قیس آب و آذر / لیلی با او چو شیر و شکر
ایشان ز برون به پندگویی / لیلی بدرون بمهرجویی
چون روی ندید یار آن لاله روی / شد قیس روان بریم راه
افتاده دو چار او بعجوزی / همچون شتری پشت کوژی
رویی که بسختی و درشتی / شاید صفتش پلنگ پشتی
از گشتن گشتن حوادث دهر / فرقی چو کدو ز موی بی بهره
خالی سر او ز زیب معجر / عاری تن او ز رخت بستر
وامانده دو لب ولی نه خندان / چون فرج زمان تهی ز دندان
چشمش چو دهان بحجرکی نه / در بد حالی او شکی نه
زان صورت زشت و شکل ابلیس / فال بدش او فتاده در دل
کاکمش که گفت پند این روی / آخر ز خوشی کیش رسد بوی
بیچاره چو با دل پریشان / شد همدم ماه چهرگیشان
آن به ز حدیث شب خبر گفت / با شادی مادر و پدر گفت
گفتا بنگر چه پیش آمد / بر ریش جگر چه نیشم آمد
از عشق تو داشتم دل ریش / شد زخم جدا سبب بر آن ریش
از یکشبه فرقت توام دل / میسوخت بسان شمع محفل
اکنون که کشد بما بپامال / هم خود بنگر که چون شود حال
از آمدن تو صد بلاییم / گر زانکه رسد بکشتن آییم
زان بیش تنیم کز ناپسندیم / تا کی بر پا ندت گزندی
مجنون چو شنید این سخن را / زد چاک ز درد پیرهن را
جانی و دل ز غصه جوشان / برگشت بدین نوا خروشان
گاهی دل پس ازین بصبر خوش باش / از هر چه نه صبر دور می باش
گر رد تو کرد دوست غم نیست / ازو ز قبول خلق کم نیست
هجری که بود مراد دلبر / وصلست ز وصل نیز خوشتر
هرکس که نه بر رضای جانان / دارد هوس لقای جانان
در دعوی عشق نیست صادق / نتوان لقبش نهاد عاشق
عاشق که بود ز خویش رسته / بر خود در آرزو ببسته
افتاده بخاک نامرادی / خالی ز غم و تهی ز شادی
فارغ ز امید و خالی از بیم / بنهاده سری بخط تسلیم
از محنت روزگار بی غم / با هر چه رسد ز یار خرم

خبر یافتن پدر لیلی از مجنون

با هر چه رسید ز یار خرم

مجنون

مجنون چو بحکم آن دلافروز / محروم شد از زیارت روز

از ملاقات لیلی و مجنون و سعایت عذول

هر روز غمش بشب رسیدی / صد ره جانش بلب رسیدی

شبها بلباس شب روانه / گشتی بره طلب روانه

منزل بدیار یار میکرد / آنجا همه شب قرار میکرد

هرگاه که یافتی مجالی / لب کشادی بحسب حالی

کمتر ز فراق روز با او / صد قصه پر ز سوز با او

هرچند ز هجر قصه کش بود / با این تک و پوی نیز خوشنود

یکشب بهم آن دو پاکدامان / در کشور عشق نیکنامان

بودند نشسته هر دو تنها / انداخته در میان سخنها

از مرده دلان جوانی / در شیوه عشق بدگمانی

بگذشت بر آن شکسته حالان / با هم ز گذرون خسته نالان

بر صحبت نیکشان حسد برد / واندر حقشان گمان بد برد

هر کز نیکی ز بد نیاید / هر حامله جنس خویش زاید

چیزی که بود درپس پرده / در شیشه‌شان تراوداری

القصه ز چشمهای لیلی / هر قطره که ساخت تیر سیلی

شد روز دگر بخلوت راز / پیش پدرش فسانه پرداز

در خرمن خشک آتش افروخت / زان شعله بخت خرمنش سوخت

آمد سوی لیلی آتش افکن / وآن راز را ساخت روشن

بر او بتش کشاد و تحجب / گل را بطپانچه کرد نحجب

چون نیلوفر زخم سیلی / گردش رخ لاله رنگ نیلی

از ضربت چوب تر بر اعضاش / گل خواست ز چوب گلبن آسایش

مردم میگفت تو بلیلی / از هرچه ز عشق قیس عینی

مردم میکرد ناله زار / لیکن ز فراق روی دلدار

مردم میریخت از مژه خون / لیکن ز فراق روی مجنون

بعد از همه یاد کرد پیوند / از دل بجلال آن خداوند

کز کلک تو است چرخ افلاک / آورده برخ نیاز بر خاک

وآنگه بلوغ کمالش / لامع ز بدیع جلالش

وآنکه بفرمان درگاه / زاسرار صفات و دانش آگاه

کز جرات قیس ازین غم آباد / خواهم بخلیفه برد فریاد

او کیست که گاه صبح یا شام / در طوف حریم من زند گام

صد دام نهند ز حیله و کید / تا طرفه غزال من کند صید

گر داد خلیفه داد من [illegible] / ورنی بندم من [illegible]

در رهگذر دی از شب تیره / محکم بندی ز تیغ و نیزه

یا پای برون نهد ازین راه / یا دست کشد ز عمر کوتاه

مجنون چو ازین حدیث جانسوز / آگاهی یافت هم در آن روز

شد عرصه دهر تنگ بر وی / ز غصه زهر چنگ در وی

گشت از تک و پوی او پست / وز لوح امید حرف او شست

بنشست و کشید پا بدامان / از رفتن آشکار و پنهان

نی از غم خویش از غم یار / کز جور پدر نبیند آزار

همسایه لیلی آن جمیله / می بود زنی ازان قبیله

واقف شدن پدر لیلی از آمدن مجنون بخانه بیوه زنی که در همسایگی لیلی می‌بود و منع کردن وی را از آنکه دیگر مجنون را بخانه خود راه ندهد

از کربت غربتش درون ریش / وز محنت بیوگی غم اندیش

برداشته شوهر از پرستش پای / وز وی دو یتیم مانده بر جای

بودند بهم غریب و مهجور / هم معده برهنه هم بدن عور

مجنون چو ز کنج وصل محروم / میلی گشت چو جغد آن بوم

نمی ندار و مقام کردی / در خدمت او قیام کردی

آن مرد و یتیم را چو دیدی / دست شفقت بسر کشیدی

هر چیز ورزش کرد دست دادی / پوسیده بدستشان نهادی

چون پایه‌ی رتبه بودش از دست / همپایه‌ی وی بجاش بنشست
بی آب فتاده در تب و تاب / از ریگ تهی بجوید او آب
گفتا که طریق حال او چیست / نظارگی جمال او کیست
چون من دگریش هست یا نه / با من نظریش هست یا نه
لعلش بعتاب خنده آمیز / در کام که میکند شکر ریز
میسوزم زار از آرزویش / آیا کیست نشسته پیش رویش
با آن همه نازنینی او / حاشا من و همنشینی او
این گفتی و بر زمین فتادی / وز هر مژه سیل خون گشادی
رفتی و دران زبان چون گوش / کردی ز همه جهان فراموش
زان خواب چو آمدی بخود باز / رفتن کردی بجای خود باز
لیکن فلک ستیزه پیشه / کش پیشه همین بود همیشه
لیلی طلبان قدم نهادند / پیش پدرش زبان گشادند
خون پدرش دگر بجوشید / در طعنه‌ی بیهوده زن خروشید
از آنکه بیرون نام و ننگم / بر جام شرف فکند سنگم
گردن برضای او درآری / میدان بیقین که پند داری
مجنون همه دیده دل دگر بار / چون از ره دور شد پدیدار
دیگر ره خانه ام بپیمای / در ساحت خیمه ام نهد پای
او میر قبیل و من گدایم / با صولت او کجا برآیم
دیگر ز درم قدم که نهد ار / زین دم دم رفت دم نگهدار
کای مادر مشفق این چه کار است / کز مشفقیت دلم فکار است
از خدمت خویش راندم چیست / خونابه ز دل چکاندم چیست
در نامه‌ات بیت نیستیابان / خویشند بهم همه غریبان
در کوی تو رو بلیلیم بود / زین روی لبی پر تسلیم بود
از کوی تو رخت بستم اینک / در ورطه‌ی خون نشستم اینک
دارم ز تو چشم آن که گاهی / کافتند سوی لیلیت نگاهی

در بادیه تشنه جان و غمناک / مالد لب خود بریگ نمناک
ترک همه قیل و قال کردی / وز دلبر خود سؤال کردی
پیوند وصال با که دارد / آیین دلال با که دارد
دام دل کیست گیسوانش / محراب که طاق ابروانش
درج گهرش بوقت گفتار / بر گوش که میشود گهربار
جان رفت و تهی ز آشیانش / ماند ذات ملازم فراقش
این بس که بجانه آتشینم / رنج طلبش زدود و رسینم
چندان زد و دید سنگ را اندامی / گشت آب ز گریستن نماندی
آن پو ذرش بخ زدی آب / شستیش ز دیده پیچ و تاب
محروم ز یار روزگاری / جز این که و پوشتت کاری
کیست داغ دگر بدل نهادش / بر تافت زمام از این مرادش
زآمد شد این تپ گفتند / گردوی ازینها گفتند
کای سفله کسی این چه پستیست / در کار من این چه نادرستیست
در خانه‌ی خود چرا ده‌ای راه / گر بار دگر درین گذرگاه
بیچاره چو این عتاب بشنید / بر خویش چونی درآب لرزید
زد ناله که ای خجسته فرزند / از آرزوی شکسته میپسند
لیلی بتو در مقام یاریست / لیکن پدرش بکین گذاریست
تنها نه ز جان خویش ترسم / بر زندگی تو بیش لرزم
مجنون ز حدیث او برآشفت / گریان گریان بزیر لب گفت
ما مرد و غریب این دیاریم / بیچاره‌گی ز هم نداریم
هر کس که ز غربتش نصیب است / از آن غریب از و غریب است
باشد ورق او بدریدن / خط بر ورق او باکشیدن
واکنون تو ز من بتافتی رو / از جان و دلم ترا دعاگو
شاد آمدم و حزین برفتم / با حال چنان چنین برفتم
یاد آوری از غریبی من / وز محنت بی نصیبی من

گویی ز زبان من دعایش — خواهی ز برای من دوایش
گر بر هدف اجابت آید — این عقده ز کار من گشاید

خشم گرفتن پدر لیلی از مجنون از جهت آمدن وی بخانه همسایه وی و مدد خواهی بدر خلیفه بغداد و رفتن

یعنی ز فراق او بمیرم — دامن ز بقای تنش بگیرم
این نکته بگفت و شد شتابان — دهشت زده روی در بیابان
چون مانع دل رمیده مجنون — از صحبت آن نگار موزون
یعنی پدر بزرگوارش — آن در همه فن بزرگ کارش
سوگند که خورده بود ز اول — از قصه چو شد مسجل
بر خواست بمقتضای کینه — محمل بدر خلیفه افکند
بر خواست برسم دادخواهی — افتاد نه خویش را آگاهی
کز عامر این ستیزه خویی — در بیت و غزل بدیهه گویی
آشفته سری بزرق و سالوس — بدریده لباس ننگ و ناموس
از قاعده ادب فتاده — خود را مجنون لقب نهاده
افکنده ز روی راز پرده — صد پرده ز عشق ساز کرده
دارم گهری یگانه چون حور — از چشم بد زمانه مستور
مستوره حجله نکویی — مجموعه ستر خوبرویی
جز آینه کس ندیده رویش — بیهوده بغیر شانه مویش
آن شیفته رای دیو دیده — رسوا شده وهمل دریده
از بس که زند ز عشق او دم — آوازه او گرفته عالم
نامش که بجای جان نهان بود — در سینه من بجای جان بود
در جمله جهان کسی نگفته — کافسانه‌ای این چنین شنفته
زآمدشد او بخانه من — فرسوده شد آستانه من
در بند کنم در آید از بام — صبحش رانم قدم زند شام
از بس بغزل سر آید آنرا — بر ساخت از آن همه جهانرا
بی حلقه زدن ز در در آید — با پیش شکنم ز پرده در آید
جز تو که رسد بغور من کس — از بهر خدا بغور من رس
تا قاعده کرم کند ساز — وین حادثه را ز کرم کند باز
همسایه که رنج او کشیده است — هم زآمدنش بجان رسیده است
حرفی دو بخامه عنایت — بنویس بمیر آن ولایت
چون میر ولایت آن رقم خواند — مرکب سوی قیس و قوم او راند
دانست خلیفه شرح حالش — بنوشت بوفق آن مثالش
انداخت بپای داوری را — زد بانگ سپاه عامری را
قیس و پدرش بهم نشستند — اعیان قبیله حلقه بستند
منشور خلیفه کرد بیرون — مضمون وی آنکه قیس مجنون
کز لیلی و عشق او زند لاف — بیرون ننهد قدم ز انصاف
زین پس که بکار خود نشیند — بر خاک دیار خود نشیند
لیلی گویان غزل نخواند — لیلی جویان جمل نراند
پا باز کشد ز جست و جویش — لب مهر کند ز گفت و گویش
بر خاک درش وطن نسازد — وز ذکر وی انجمن نپردازد
نی بر دهنش ترانه گوید — نی با طلبش فسانه گوید
منزل نکند بر آستانش — محفل نکند ز داستانش
آتش نزند بعود هستی — نامش نکند بپرده مستی
ورزانکه کند خلاف این کار — باشد بهلاک خود سزاوار
هر کس که کند تعلقش آهنگ — بر شیشه هستیش زند سنگ
بر وی دیت و قصاص نبود — پس کوبی عام و خاص نبود
این واقعه را چو قوم دیدند — مضمون مثال را شنیدند
بر قیس زبان دراز کرده — چشم شفقت فراز کرده
گفتند که غور کار دیدی — فرمان خلیفه را شنیدی

من بعد مجال دم زدن نیست / بالاتر ازین سخن سخن نیست
گرمی تو کنی بدین سخن راست / خونت سره راست و مال یغماست

بر مادر و بر پدر بجنبی / زین شیوه نه با صواب آیی
لیلی و پدر اگر ستیزند / خون تو همین گنه بریزند

ما را چه ره ستیزه جویی / امکان نزاع و کینه جویی
مجنون ز چنین سماع این ترانه / برداشت نفیر عاشقانه

از سر مژه خون دل روان کرد / بر چهره که زرد خونفشان کرد
خود را بزمین خواری افکند / در ورطهٔ خاک ری فکند

هوشش ز سر و توان ز تن رفت / مصروع آسا ز خویشتن رفت
پیچید چو مار زخم خورده / افتاد چو موی نیم مرده

گردش همه خلق حلقه بستند / در حلقه ماتمش نشستند
داور ز غمش نشست در خون / شد شیشه داوری دگرگون

دستور ز حکم تنش شد پست / منشور خلیفه را فرو شست
کین نامه که زیرکی فرو شست / قانون معاش اهل هوش است

جز بر سر عاقلان قلم نیست / دیوانه‌ای این رقم نیست
تا دیر فتاده بود بر خاک / چپاره نهاده بود بر خاک

چون پیشش ز سر برون شد / هوشش بشنید و همچنان شد
با زخمه عشق ساخت چون چنگ / شد باز بدین نشید آهنگ

ما کرم روان راه عشقیم / غارت زدگان شاه عشقیم
جز عشق وظیفه نیست ما را / پروای خلیفه نیست ما را

زان پایه که عشق پایبست / کوتاه بود خلیفه را دست
آنجا که حمام ما گریزد / شهباز خلیفه پر بریزد

ما طایر سدره آشیانیم / بالای زمین و آسمانیم
زان دام که عنکبوت سازد / از پهلوی ما چه قوت سازد

لیلی چو درون جان بپایی / در زاویهٔ دلم کند جایی
گویید بر و خلیفه ره را / لبتان ز وی این دو جلوه گه را

هیهات که جای این خیالست / مهجوری وی ز من محالست
محوم در وی چو سایه در نور / دور است که من شوم ز وی دور

پیغام فرستادن مجنون پیش پدر با لیلی را برای وی خواستگاری کند و بردن پدر مجنون اعیان قبیله را برای این مهم

مشاطهٔ این عروس طناز / مشت فلکی چنین کند باز
کای پی سپر سپاه اندوه / در سیل بلا فتاده چون کوه

سرگشته چو گردباد گشت / با یار به پای باد گشت
چون ماند برون ز کوی لیلی / جانی پر از آرزوی لیلی

بودی دل و دیده تنگ و باریک / از دوری او به مرگ نزدیک
هیچ روز و شبش نبود آرام / هر لحظه بسوی دگر زدی گام

در وادی گرم ریگ پیمای / بر آتش پر شرر زدی پای
بر کوه فکند پایه چو میغ / میداشت قرار بر سر تیغ

گیرم که ز غم زبون توان بود / بر آتش تیغ چون توان بود
هر جا که پیاده‌ای بدیدی / چون هنگ بسوی او دویدی

لیلی گفتی و حال کردی / وز لیلی ازو سوال کردی
گر دیده و سخن ز وی گفتی / خاک قدمش بدیده رفتی

حالش چو بدین گذشت یکچند / بگسست ز عقل و هوش پیوند
شوق آمد و صبر ازو کران کرد / همچون علمش قلم زبون کرد

شد حیله گر و بسی اندیشید / زد گام سوی قبیله خویش
زاعیان قبیله جست تمکین / چون جان ز فروغ عقل و دین

گفت ای پدر ای امیدواری / دارم ز تو این امیدواری
کز من به پدر بری پیامی / وز من برسانیش سلامی

کای نخل من از تو سر کشیده / وز پرورشت بر رسیده
مجنون کلم پرسشت است / مضمون دلم نوشتست

شد بهر تو هرچه دارم — من خود بجز از این هنر چه دارم
پر است باغ عمرم از تو — تابنده چراغ عمرم از تو

دیدم بتو و امید نویدی — دارم بتو این زمان امیدی
کز تو رسدم نوید دیگر — آماده شود امید دیگر

لیلی که مراد جان من اوست — فیروزه جاودان من اوست
در حجله اگر تش نشانند — چون چشم بدم ز در برانند

از موقف او بهاکم امروز — دلخسته و سینه چاکم امروز
جز بر در او نباشدم جای — گر جا ندهند وای من وای

آخر طلب رضای من کن — درد من خسته را دوای من کن
کو با پدرش که کین فروزد — با من که بجان بدین ...

طوقی ز برای من کند ساز — سازد بغلامیم سرافراز
باشم بحریم افتخارش — وانگه نه کمترین غلامش

کم شکر مرا نسب بلند است — وز نسبت او ترا گزند است
من سوختم از نسب چه حاصل — جز محنت روز و شب چه حاصل

خواهم بد تو ز من شود نیک — با من دم مهر میزنی لیک
جز کینه و رتبتی نیست ظاهر — مهر پدریت نیست آخر

از رحم و ترحم شنیده باشی — خاصیت رحم دیده باشی
رحمی بجا که مردم اینک — جان از ستمت بسر دم اینک

مقصدم از این هوای نفس است — اینجا که منم چه جای نفس است
کالوده بخاک پا یم — ز آلایش طبع پاک پاکم

لیلی که نعم فروخت جانم — این درد که سوخت جانم
آن را که یکی دگر نیابم — زان نکته که زو نظر نتابم

ورنه چه گری کند که مردی — از دغدغهای طبع فردی
از بهر زنی نه سپه انجام — در مرحله طلب نهند گام

بس پای نشد اینقدر که گاهی — از دور کنم دو نگاهی
او صد سپر نیاز باشد — او زاده و سرفراز باشد

من خاک صف نعال باشم — افتاده و پایمال باشم
آن یار تمام بی کم و کاست — گریان ز حضور قیس برخاست

زآن طمطنی که از پدر کرد — اشراف قبیله را خبر کرد
با یکدگر اتفاق کردند — سوگند باتفاق خوردند

سوی پدرش قدم نهادند — وان دفتر غم ز هم گشادند
با او سخنان قیس گفتند — هر مصرعه که سفته بود گفتند

دانست پدر که حال او چیست — بر روی نهاد دست و بگریست
کش کار ز دست پشتوان رسید است — وز محنت دل بجان رسید است

با این المش چه سان پسندم — آن به که کنون میان ببندم
در چاره کار او خروشم — چندانکه توان بود بکوشم

در کف نهمش زمام مقصود — مستی دهمش ز جام مقصود
محمل پی ره روی بیاراست — از اهل قبیله همتی خاست

پیران بتضرع شفیعی — خردان بتواضع مطیعی
راندند ز آب دیده سیلی — تا وادی خیمه گاه لیلی

آمد پدرش چنانکه دانی — و اکنون زبان طبع معانی
خدام ز هر طرف رسیدند — خوانها پی نزلشان کشیدند

از هر جانب جنیبه راندند — تقریب سخن بهانه راندند
کز مقصد خویش شد حکایت — گویند برو وه کفایت

گفتند درین سرا چه اصل است — بالا زده و صدا رکید است
تا دست دگر نیاز ریش یار — بود بدل ...

طاقی که تر ابروی او است — در مردمی نام طاق است
تا جفت نکرد دست و بازو — خود گو که چه سان بود ترازو

در طاق جمال طاق است — آئینه آن جمال جفت است
نگذار نظاره بر جبین — هرچند که گل خوش است تنها

چون پسر دید بیک او درآید
پیش نظر تو خوشتر آید

وانگاه بصد زبان شکوی
کردند بسوی میزبان روی

گاهی دست ترنج خجل کنده
حی عرب از سخاوت زنده

در پرده ترا نهفته ماهیت
کز چشم دلت بدو نگاهیت

پاکیزه چو گوهر نسفته
دوشیزه چو شاخ ناشکفته

ناهست وزمه دریغ باشد
کین گونه بزیر میغ باشد

بر طلعت آن شب عجب شی
وین میغ بزیر ماه شبهای

طاقت ده هر عطیه منت
با طاق دگر کرش کنی جفت

میمش هنریت اینک آیین طاق
چون بخت به بندگیت مشتاق

در اصل و نسب یگانه دهر
در فضل و ادب بنفس زهر

محرومش ازین مراد مپسند
داماد که داشتیم فرزند

بپذیر بدولت علامیش
زین شد ز زمان نیکنامیش

این یک حوریست وآن فرشته
از جوهر قدسیان سرشته

خوش بخت فرشته را که از حور
چون دیو بود همیشه مهجور

لایق بهم اندرین دو گوهر
مشتاق هم اندرین دو اختر

یک درج بهت جای ایشان
یکجا بسیج طرب پرای ایشان

آیین وفا و مهربانی
گفتیم تو دگر تو دانی

ابا نمودن پدر لیلی از پیوند دادن وی با مجنون

آن دو در راه و رسم مردم
ره کرده براه مردمی گم

ان در تن او بجای دل سنگ
از وی بدل هزار فرسنگ

مطموره نشین چاه غفلت
طیاره سوار راه غفلت

از تیرگی درون خود غرق
در آب سیاه پای تا فرق

از شارع دانش او فتاده
بر چهره رحیل ایستاده

فارغ ز خیال عشقبازی
آسوده ز حال جانگدازی

لیلی داغ محبتی کشیده
نی جرعه محنتی چشیده

دوری فکند و بهمدم از هم
طاقت شکن و عاشق آزار هم

یعنی که فغان کار لیلی
برهم زن روزگار لیلی

هر چند کش از پدر نسب بود
لیک از پدری رنسب ابا بود

رحم پدری بدشت سودی
صد محنت و غم گماشته بودی

چون خواهش او قبیله شنید
از خواهش آن عجایب بخیدند

بر ابروی ناکشاده چین زد
صد عقده چشم بر جبین زد

انکس که بجنبد دل خراشید
ابرو چو گره زند چه باشد

گفتا چه خیال درست این
چون خانه عنکبوت سست این

امروز که جنبش این نامه
پر شد ز صدای این ترانه

یک گوش نماند در جهان باز
خالی ز سماع این چنین آواز

طفلان که بهم سپانه گویند
این قصه کنج خانه گویند

رندان که بجای نوش نوشند
پیمانه بدین خروش کوشند

تا هر که بنده ایپاس تعلیم
از صورت حال ما کنند بیم

رسوایی ازین بتر چه باشد
باشد بتر این زهر چه باشد

کاش که پذیرد این ملامی
از پرده شعر قیله بانی

آتش که بود مفیض انوار
پر کوه بهند بر شب تار

پوشیدن این نخیس انگاری
ز اهل خبر این هوس چه انگاری

شیشه که شود میان خاره
زافتادن سخت پاره پاره

کی ز آب دهان و رپت ...
بر قاعده الخت کرد

فرزند در طلب پسندید
زین گفت و شنود کی بپسندید

عاری که بگردن من آید
آلایش دامن من آید

عار و کرم بهم میارید
من بعد مرا بمن گذارید

برسر زده چرا کنم من این کار
بیهوده چرا برم من این عار

چشمی که آن بدیده حسرت خارم
چون دیده خود بپاس و پارم

زانکس که بدل نشانده تیر غم
چون دعوی دل دهی پیامم

با آنکه ز نقد کم عیاری / مشتی ز درشتی آر بکاری
در مذهب عاشقان شده باک / باری بنوا که آرام شدند

در بار گران میفکنیدم / وین پشت خمیده مشکنیدم
چون عامریان نشسته جا / برگشت ازین محالشان گوش

مهر از لب بسته برگرفتند / آیین سخن ز نو گرفتند
گفتند حدیث عار تا چند / زین بیهده افتخار تا چند

قیس هنری بجز هنر نیست / از دایرهٔ هنر برون نیست
عشقی که ز ذات پیر حسنش / آن تا نکنی دلیل عیبش

خود عشق نه جای قال و قیل است / بر پاکی طینتش دلیل است
تا دل نه ز میل عشق پاکست / ز آتش شوق سوزناکست

در پاکی طبع نیست عاری / بر چهرهٔ فخر از آن غباری
گفتی لیلی ازین سپ نه / رسوا گشتست در زمانه

رسوایی او مگو که اینست / کز عاشقیش بلند نامیست
گویا که آن وجد و حالش / بر دعوی عشق جانفشانش

معشوق اگر جمیل نبود / عاشق برهش دلیل نبود
ور هست جمیل نیست عیب / پاکیزه ز وصله و ریب جیب

در آتش عشق او بمیرد / معشوق از او زوال گیرد
اینجا نه مقام افتخار است / زین مرد و صفت بگو چه عارست

هرچند که قیس گفت و گو کرد / دلالگی جمال او کرد
دلاله اگر هزار باشد / زینسان نه سخن که در آن باشد

دلالگی جمال دلدار / نی عیب بود از او نه عار
آن کج رو کج مقا دیج دل / در دایرهٔ کجیش منزل

چون این سخنان راست بشنید / چون پیر خبران ز راست رنجید
شد راه جواب او بریده / بکشید در دو آن زبان کتوبه

گوشش بنهاد ای خرد آسیب / کز وی نهفته است جایی
او چاره و جهان ازو پر / شانه جهان که جان ازو قر

هر روزه اگر چه زد و تنی نیست / یکذره از وشش آگهی نیست
دیگر به پیمبران مرسل / ثابت قدمان صف اول

دانش و زبان و دست آموز / پیشش و زبان منش افروز
پرواز ده شکسته بالان / نیرو شکن خطا سکالان

دیگر پدران کعبه مسکن / از جبهه کعبه او که افکن
هر یاوک و صد هزار خمپه / پرون ز نشکار کاه پدرست

از صید حرم همه غذا خوار / کوته ز ایشان زبان انکار
کز لیلی اگر دریچه گوید / خواهید برای قیس بکوی

و آزاد و جهان بها بباید / زان کار که بر تقاضا نخاید
یکموی و صد هزار مجنون / کو دست ز وی بدار مجنون

مجنون که بود که داد خواهی / و ز لیلی من مراد خواهی
جان دادن او بسر آهیست / مردن ز فراق او مرادش

با من دگر این سخن مگویید / کام دل خویشتن مجویید
آنان چو جواب او شنیدند / و آوا ز عتاب او کشیدند

نومید بجا نه باز گشتند / با قیس حریف راز گشتند
هر قصه که گفته بود گفتند / هر گل که شکفته بود گفتند

امید وصال یار از دست / و آرام دل و قرار رفتست
از کر به مجنون و خاک بشکفت / در سینه او درد ناک سکینت

لیلی جا بست و من تن او / یا رب بود آن روشن او
کانکس که مراد از و ستانست / کاری بمراد من نپرداخت

در هر نفسش با دم گیی / و ز زندگیش مباد برگی
و آنکس که دلم فگار کرده است / و ورم ز دیار یار کرده است

جانش چو دلم فگار بادا / آواره بهر دیار بادا
و آنکس که ز خصلت نیکی / زد سنگ فراقم از دو رنگی

با هیچ سگانش پیشگاه با وش / پیر در وهمن پلنگ وحشی
زد بر دل بر دل من چو داغ خاتم / شد تنگ ز آن فراخ عالم

در کنده به سگان ای این دو / رویم چو کمین نیا من چو ر
با دوش نا خن چه از بهشت / دستش کوته ز خار پشت

سود اگر چنین این صحیفه / این نامه برون وهد ز نغمه
کاندم که ز گریه چشم مجنون / دور از لیلی نشست در خون
نومیدی دیدن جمالش / گرداند از آنکه بود حالش

دیدن مجنون نوفل را در بادیه و بردی ترحم کردن وی را وعده دادن که لیلی را از برای او خواستگاری کند

ناقه ز حریم حی برون راند / وز خاک قبیله دامن افشاند
شد آهوی دشت و کبک وادی / خار اکن کوه نامرادی

بر بستر صبوری بود / وز سر نفری نفور می بود
کم داشت درین بساط غبرا / جز ابن چنین وحشیان صحرا

شبها که خیال خواب کردی / وز پرده شب نقاب کردی
کردی ز سپهر گون زمین / کیمخت کوزن را انامل لین

هر صبح که بر زدی سر از خواب / وز گریه زدی بروی خود آب
خونابه ز کاسه لاله کردی / هم کاسه‌ی غزاله کردی

گیرد ز برهنه تن چو خامه / از صفحه ریگ کرده جامه
ز انگشت بر او قلم همی زد / لیلی لیلی رقم همی زد

بر باد و وز زلف مشکسایش / میکرد نظاره در دو لاش
میریخت ز خون دل به پاش / قطره ز قطره چو قطره باش

بر ریگ چو نام او نوشتی / وز رشح جگر به خون سرشتی
از سیل مژه شستیش پاک / باز از هوس دل هوسناک

آن طرفه رقم ز سر گرفتی / ز آن واله خویش بر گرفتی
این بود تمام روزگارش / سرمایه عیش روزگارش

ناگاه ز گرد ره رسیدند / جمعی و بگرد وحش آرمیدند
بر کوهه زین همه سواران / در کوه و دره شکارکاران

نوفل نامی در آن میانه / چون مهره یگانه زمانه
از دست کریم هم عطایی / ز انگشت کرم گره گشایی

چون مهر به روز زر افشان / چون چرخ به صبح گوهر افشان
در نظم لمند چون ثریا / در سجع لطافتش مهیا

با نوش لبان بعشق بازی / با تنگدلان بدلنوازی
در معرکه دلاوری شیر / در قطع امور ملک شمشیر

در افسر ملک سربلندی / وز گنج نوال بهره مندی
نوفل خود را از رخش گستاخ / انداخت فرو چو میوه از شاخ

بر خاک نشست پیش راهش / بگشاد زبان بگفت و گویش
آن نامه که می نوشت و می خواند / وز صاحب نام نکته میراند

دانست نهفته راز او را / معشوقه و عشوه ساز او را
آن ماتم و سوگواریش دید / وان گریه زار و زاریش دید

بر حال ویش ترحم آمد / گریان شد و در تکلم آمد
کای تخت نشین خانه ریگ / وی حرف نویس خامه ریگ

این تخم خیال کشته چند / وین حرف هوس نوشته چند
زین وسوسه خیال باز آی / زین دغدغه محال باز آی

کز وسوسه کار بر نیاید / جانان به کنار در نیاید
زین حرف که میکشی بگشتت / کاهت نخورد حریف در دشت

زین ریگ که میکنی تو مجنون / ناری گهری بکف بجز سنگ
کی چند بیا قرین من باش / همخانه و همنشین من باش

بر کش ز تن این لباس عوری / تن پوش بخلعت صبوری
بی خواب بود ترا دوی خو / میخ چو دیگران و میجو

تا باز آیی تو با دو رنگت — وز شکل کمان دوی خدنگت
برخور باشی ز وصل آن ماه — لایق گردی به یار دلخواه

دیو تو کنون نه خورد و خفته — با حور چگونه ساز جفته
سوگند بآنکه از خرد مند — سوگند بآن خوشت سوگند

کانچه آوردم برون گفتار — گر آنکه کنی بوفق آن کار
چندان که توان بود کنم جهد — تا کام تو خوش کنم بدین شهد

در کردن آن پری شمایل — بازوی ترا کنم حمایل
کاری که ز ساختن بود دور — سازند بزاری و بزور

رازی که خلاف خلق پسندیست — با هیچ خودی نه ارجمندیست
هرچند که زر بود بیازم — کار ترا چو زر بسازم

ور زانکه بزرگ کرده آن راست — عزمیست که زود باز وانجاست
این عقده که بر رهت فتاده — از نوک سنان کنم گشاده

ور گفته نبود چه زیانم — از تیغ بمقطعش رسانم
مجنون چو شنید این فسونرا — بگذاشت پی ندا جنون را

اندام بشست و سر تراشید — خلعت بپوشید و عطر پاشید
آن سنبل مشکبار رسته — شد چون گلش از گلاب شسته

بربست عمامه را عرب وار — در دست گرفت عصا و بار
نوفل با آن بدیهه گویان — بودی بره نشاط پویان

هر لحظه بهانه می‌نمودی — نو تازه ترانه‌ای سرودی
بر عرصه دشت باده خوردی — دلجویی او ز باده کردی

گاهی غزلی و نشید خواندی — گاهی سخن از حبیب راندی
یک چند برین نمط چو بگذشت — مجنون ز گذشته عهد برگشت

آمد قد او بلطف او دل — شد برگ گلش ز خط مجدل
طوطی خطش شکر بمنقار — بر نوفل و بزم او شکربار

طاووس خطش ز جلوه کاری — خجلت ده لاله بهاری
دیوانه لطافت پری یافت — تن پیر تو روح پروری یافت

آشفتگی از سرش بدر شد — چون شیشه شکن که شیشه گر شد
القصه مصوریش بیاراست — زانگونه که لیلیش همی خواست

شکل همه آرزوی لیلی — بر پیکر آن سپهر لیلی
نوفل شد ازین تفاوت آگاه — دانا دل او فگند در راه

تا پی به دیار لیلی آرد — پیش پدرش سخن گذارد
سازد بسخن چه پیش او را — آرد بحضور نوفل او را

آید پدرش بدان وسیله — همراه پی آن مهم حیله
نوفل بنزار استماعش — بنشاند بصدر اختراعش

چون خوان بکشید و میوه رنگین — نوبت بسخن گذاری آمد چنین
فرمود که یافتی بنیک پیوند — کام تو نیز بود مرا چو فرزند

برتر باشد ز هرچه گویی — موصوف به هر هنر که گویی
خواهم که بدین شرف تو نیز — ممتاز کنش ز اهل تمیز

منظور کنی بمنظر خویش — پیوند دهی بگوهر خویش
بنگر که ز مال و زر چه خواهی — چه مال و چه زر ز هرچه خواهی

تا در نظرت بپای خیزم — وآنگاه بزیر پای ریزم
باشم من و تو خویش با هم — صافی دل و مهر کیش با هم

آن سخت جواب تلخ گفتار — گم گشت و در سخن دگر بار
هر عذر که گفته بود از پیش — پیش پدرش ز جانب خویش

گفت آن همه را چو شیر نر تیز — افروخت لبی بدان دگر نیز
از بس که بعذر شد سخن کوش — زد سینه نوفل از غضب جوش

شد تیز سخن لب چو شمشیر — تندید و ده از زبان شمشیر
گاهی مژه در ادای ایمان — بر بانگ درای خود شتابان

ترسم که ازین تهی در آیی — چون پی شتران ز پا در آیی
خیز و پی پاس حال خود گیر — رنگ شفقت برای خود گیر

زان پیش که آورم سپاهی
زان موج شوند پای تا فرق
آنچه به سپید بر شد از دم
گفتا پدر عروس ای شاه
روزی که زنی تو دست و پایی
از بیم چنین بچه تو پیشم
چون برق جهم بخانه خویش
پوشم تن آن عروس چالاک
در خاک نهفته به که با سی
نوفل ز سماع قصه او
گفتش ز زبان سحرپرداز
حرفی که ز دانشش نگار زند
مغز است نه پوست هر چه گفت او
آن فیض نسیم بیکجو آیی
زان عکس کسی که کرد و رنم
گر روی نهند تشنه آب
دل باد چو لاله با حنا زیا
انگور چو چراغ من فروزد
فریاد بر وز زندگای خام
هر لحظه مبر هزره نامش
خواهم که تو از زبان بریدن
دانست که آن نهال نوبر
درخواه از این ستیزه کارش
بر من در رحمتی کشیدند
سازم همه عمر از آن دریغه

چون دور زمانه داد خواهی
اعیان قبیله تا بمجنون غرق
چشمی بود و پیش بیا زم
ره تا بعنان خویش از این راه
ام زنیم کوه تا بیتی
وز رنج شکسته تو بیشتیم
پیش گهر یکانه خویش
در پرده خون و حجله خاک
کافتاد بدست خاکپا ریسی
چشمی سوی قیس دگر بشنو
کای سخن ناخوش آوازن
در نامه سیاه روی آرند
نغز است و نکوست هر چه گفت او
بی باد بروت پای دشتی
در ظلمت شب نفور ماند
تا کش برسپه کران ز بند آب
کز باغ دریغ دارد از زاغ
یارب که بداغ من بسوزد
در بند زبان بکام از این نام
و آلوده مکن بگوش عاشش
وز قالب تو جان کشیدن
کامیش بهیشو و هبیه
تا پیش ستیزه راگذاران
وز دو دو رخش بمن نهایند
برد شب روز و ز نهیته

نی بحر و چو بحر هیبت انگیز
آن کوه زبهر او بمن ده
کاید شب عروسی او
هر چند که مانه مرد جنگیم
گر زانکه شویم بر تو چیره
ور زانکه ترا ظفر دهد دست
از تیغ زنم به سینه چاکش
واسوده زنیم درین غم از او
پوشیده به آن گهر که سنگی
قیس هنری هنروری کرد
بادی که ز نای جنگ خیزد
نوفل نه سخن ز جهل گوید
از گفته او ورق مپیچید
حکمت که ز راو داز دل شاد
لیلیت زلال زندگانی
لیلیت گلی لطیف جویی
لیلیت بیند هم جان چراغ
لیلی میگفت و آن خوشوان
او میت ز نام او چه حاصل
ور زانکه بوی زبان ندارد
مجنون چو سماع این سخن کرد
رو کرد به کنار نوفل اوز
چند انکه لطف جوی یکبار
تا یکنظرش زد و ز هر نیم
گفتند که زین خیال بگذر

اموجش همه تیغ و جوشن تیز
صد منت از آن بجان من نه
جو را به بساط بوسه او
در جنگ از این جان به تنگیم
عیدی نتبد خجسته آن روز
مارا علم ظفر شود پست
آلوده بخون تنم بخاکش
از نام عروس ننگ داد
کاید بوی از سفال سنگی
در معرکشان دلاوری کرد
در دیده عقل خاک بیزد
انگشته سهو و سهل گوید
روی دل از این سبق مپیچید
عکسی است برون چشمه ماه
من سوخته ز تشنه جانی
من قانع از آن گلم ببویی
من دارم از و بسینه داغی
کوران ز حسودی و کبودان
زین حرف زبان خویش بکسل
شاهانه زبان که جان ندارد
زو قطع امید خویشتن کرد
کای مرهم داغ دوری
مرغی زند در آب بخت ره
وانکه بخیال او نشینیم
زین داعیه محال بگذر

دیدار وی و توانی میده
هیچون آیت و سنگ گزیده

خیز و ره این غرض سپردن
بگذار که دیدنت و مردن

در هستی ازین حیات دلگیر
در عشق که فراق می میر

مجنون نه بیار خود رسیدن
فی الجمله غم مراد دیدن

نوفل گفت کای ستمگر
ای وعده تو خلاف کیسر

بیخ از دل من بگفت رفتی
گفتی و نکردی آنچه گفتی

لیکن نه زنت ازمنت این
بر هر که نه گونه ره و شتغ این

تا مقبلیم علم برافراخت
اقبال ترا علم بیفراخت

من که و پدر دو عشقبازان
من کی و فسون عشق سازان

این گفت و ز جای خویش برخاست
رقصان بنوای خویش برخاست

میکفت پدر دو عشقبازان
من کی و پدر دو عشقبازان

انداخت شکوه سان عمامه
چون شاخ خزان برید جامه

نومید دلیش رنجه در بر
میزد چو چنار بیخ بر بیچ

خلقی ز پیش همه گریزان
او خاک بفرق خویش ریزان

خلق ز غمش بدل زبان بیک
او چاک فکن به سینه ننگ

چون آهوی دام گشته میگشت
زان مردم دور و شاد در دشت

شد باز چنانکه بود میرفت
وان زمزمه میسرود و میرفت

لیلی و سریر عشرت و ناز
مجنون و نفیر عشق پرداز

لیلی و عنان بدت دوران
مجنون و بدشت پای کوبان

لیلی و بابین و آن پیکر و
مجنون و با آهوان یکی دو

لیلی و پسکون بکوه وز بان
مجنون و بکوه با گوزنان

لیلی و ترانه گو بهر کس
مجنون و صفیر کوف و کرکس

لیلی و خروش خنک و خرگاه
مجنون و خروش گرگ و روباه

لیلی چون بقعه داری
مجنون و بجانه غم حصاری

آری هر کس برای کاریست
هر شیر نه رای مرغزاریست

دولت بدرم حزینه بنده تن
ایوان بارم کشید توان

آن به که به نیک و بد بسازیم
سر گرچه نصیب خود بیازیم

گل بینت بخار بهره کبیریم
با خار زنیم تا بمیریم

ریحان شکن حریم این باغ
این بود و هزار پیش ازین باغ

در صحرا گردیدن مجنون و خطاب با گردباد کردن

کان لاله داغدار این دشت
از نوفل و نوفلی چو برگشت

از آده زسر کروه بودی
او آواره دشت و کوه بودی

هر جا که کسی ز دور دیدی
چون آهو و گور از و رمیدی

کیر وز فسرده حال و جنبش
شد جای بکوهسار نخدنش

جا قله کوه و غار میکرد
در هر طرفی نظاره میکرد

دیده به دیار لیلی افکند
در کوه ز گریه پیش لیلی افکند

شوقش بدرون چو کوه بنشست
قارورهٔ صبر و هوش بشکست

پیکی طلبید کز دیارش
آزرده بجریم دل قرارش

گوید خبر و بیان کند حال
از منزل یار و ربع اطلال

ناگاه ز گرد ره سواری
بنمود چه دید شهسواری

زان خاک دیار یار رسته
برده به رخ از غبار پشته

افتاد به هجر بر زمینش
بکشاد زبان به آفرینش

کای صوفی کرد کرد رقاص
بی زحمت پای ره زدی خاص

وی دشت نورد کوه پیمای
بگرفته دو دم قرار یکجای

در پای تو کوه و دشت یکسان
در کوه روی چو دشت یکسان

پیچان شده اژدها نمایی
بر خویش ولی نه اژدهایی

پیر فلک اژدها که دیدست
جولان زده اژدها که دیدست

خیزان نخلی ز خاک گستاخ
فی بیخ ترا بدیده و شاخ

وین طرفه که در باغ خیزی
میوه فکنی و برگ ریزی

بی راه تو بی غبار هرگز
یکجای ترا قرار هرگز

افتاده تو و رخت چالاک / برداشته ز تو خار و خاشاک
چندانکه چو دود دیده تو دودی / دوری ز کبودی و کبودی

پرکاری کاه سقف زنگار / چون قصر ارم ز تو پر انوار
کشتی است در آب بی سکون / تو تیری و باد پات گردون

برکش سر از آن نشیمن تنگ / ویران تو صد هزار فرسنگ
امروز دلم بسینه خرم / از مقدم تست خیمه مقدم

سویم که شدست ره نهایت / جان باد فدای خاک پایت
بر من ز ره کرم گذشتی / و آرام دل رمیده گشتی

از منزل یار بسته بار / کاید ز تو بوی مشک تاتار
این خاک که عطر محمل تست / چون نافه چین حمایل تست

کرد از در دوست زخم بر زه / چون سرمه بدیده زن ز تیره
خاشاک تو کش شمیم مشک است / ریحان تری و عود خشک است

زآن آتش من لهیب کردن / بر روی دل من سپند کردن
زان جان جهان خبر چه داری / بگشای زبان بهرچه داری

بی او دل من ز غصه خون است / بی من دل او بگو که چون است
از یاد ویم فرامشی نیست / وز حرف وفاش خامشی نیست

هرگز گذرم بدل نهانش / جنبد بحدیث من زبانش
هیهات چه جای این سؤالات / دارم هوسی ولی محالات

شه بهر گدای کشته آه / مه سوی سها کی افکند راه
شب چیست طفیلی نگارش / سوده سیه خود بر آستانش

او کرده به بالش خود آهنگ / در بستر غم چه من به سنگ
او داده به بهجت عیش پهلو / من خفته بخاک خاره یم رو

چون روز شود ز خواب خیزد / بر لاله ز تر گلاب ریزد
اول سوی او که میگراید / دیده ز جنبش که میگشاید

کرده نهش زمین بدل گشت / گویند چو من بران خلل گشت
از دور که میکند نگاهش / در طوف بگرد خیمه گاهش

آنجا که شود بعشوه خندان / گریه که کند ز درد مندان
وانده که شود ز لب شکر ریز / دندان طمع که میکند تیز

گاهی که بود بهودجش جای / در راه طلب که میکند پای
روزی که نهم قدم بمحمل / ز آب مژه چیست پای در گل

شبها که نخفت اش مقامست / بنشسته بپاس او کدامست
پنهان ز خسش و وان من کو / ز دیده همه باد و من دو

تو یار سبک روی و من خاک / تو صرصر و من شکسته خاشاک
گاهی که بسوی او زنی بال / بردار بدست لطف از جای

چون خاک رهم برای او بر / خاشاک صفت بسوی او بر
تا بر سر راه او نشینم / یکبار دگر رخش ببینم

ور زانکه نیم بدین سزاوار / بگذار مرا غریب و بیمار
بیچاری من بگوی با او / وین زاری من بگوی با او

گاهی کام دل و مراد جانم / پیدا بی چشم ناتوانم
زآنرو که بمانده از تو دورم / تا ظن نبری که من صبورم

جان و دل پاره پاره دارم / لیکن چکنم چه چاره دارم
هر تن که ز جان بداغ دوریست / تنهایی او نه از صبوریست

خواهد که ز جان خدا نماند / لیکن چکند نمیتواند
هر حیله که بود آزمودم / نی صلح نه جنگ داشت سودم

سودی ندهد چو نیست تقدیر / نی سعی جوان نه همت پیر
زین پس من و داغ نامرادی / افتان خیزان بکوه و وادی

افتم شبها چو ناتوانی / خیزم بسحر چو نیم جانی
دانم که دل تو نیز خون است / وز دست تو چاره ام برون است

لیکن بکن اینقدر که باری / در دامن کوه کنج غاری
چون بی تو بسر رسید جانم / یادی بکنی پس از وفاتم

الن

این گفت و چو پادشاه خاور
مشکین سپر خود بچاره بنهاد
چون صبحدم از غزاله خور
افشاند فلک ز چشمه قیر
مجنون که بخواب بیخودی بود
در خاک قدم زدی و در دشت
می برد ز وحش و طیر رشکی
کز من که ز جنس خویش طاقم
می خورد بدم مراد فی خوب
در مطرح آهوان نهاده
آهو بشکنجه طپیدن [illegible]
دستش بگرفت و کرد [illegible]
بر دار بدست لطف و بکشای
بر صفحه خاک کش گذار است
از آهشکن سخت بستن
ظلمت به پیش عقل روشن
چشمی داری بسوی او بین
حیف است که ز نور مانده
ان سینه که لوح سیم پاکست
در پهلوی او بلطف جا کن
از آتشده بند بند مپسند
هر کس که مکر در آن برد دست
گرد در شکم طمع زنی خاک
صیاد اسیر قید او شد
لیکن ز غم عیال خندیش

بگسست طناب خیمه زر زر
بر بستر خار چون دف [illegible]

ز دور چرخ بعرصه زمانه
چشمش همه شب بخواب نغنود

باز خریدن مجنون غزالی را از صیاد و آزاد کردن بیاد لیلی

از چشم ستم کشیده [illegible]
در دشت چو کرد باز گشت
وز دیده همی فشاند اشکی
بگذشته ز وادی [illegible]
گر کوه بود و نیاورد تاب
در بند وی آهوان فتاده
صیاد و شتابان برید
گر ذات تو داد [illegible]
تیغش ز گلوی و بند از پای
از چار قلم ورق نگار است
عمدا بسپیده قلم شکستن
از طوق فکنده تشنه کردن
سر تا بقدم بجود فرو بیچ
کاسیب کند کسی نماند
فی چون دل من بنای [illegible]
دست ستم از وجدا کن
بگذار بنفشه ها [illegible] چند
در پهلوی آتش کردن [illegible]
بچ زانکه در آن شکم زنی چاک
چون صید گرفته صید او شد
می بود آهو هنوز بند پیش

گرم از سر خار و خار بر بست
میکرد بدام و دد نگاهی
یعنی که بود ز فرقت یار
هر زنده حریف جفت خویش است
میزد بهمین خیال گامی
صیاد گرفته تیغ خون ریز
مجنون چو بدید آه برداشت
هیچ از خدا اتابه هست
بر پیش قلمیت [illegible] راتی
هفت قلم درین شکل نیست
در طوق خط چنین گلوی
زین مطلع بازگش عنان را
چشمش که بسرمه خدای
دانی که بطوق زر دریغ است
از کینه خلق پاک سینه است
خنجر چو قلم گرفته در مشت
مین کردن و پشت بانیش
هر تفش که چو نافه مشکبار است
مجنون چو بقصد صید صیاد
چون موم دلش بنرمی افتاد
مجنون که خانه دشت در بر

بر رسم عرب پیاده خاک
بیهوش فتاد خوابش از تیغ بود
پوشید زمین علاقه زر
از مهد غزاله قطره ها شیر
از خار کمر کشاده بر جست
در سینه همی کشید آهی
هر چیز خلاص و من گرفتار
و آسوده ز خود و خفته چون بخت
ناگاه ز دور دید دامی
چون تیغ دید بر سر تیز
تا پیش کشنده راه برداشت
از بهر خدا بدار از دست
خوش کرده [illegible] پی روانی
و ز هفت و چهار اندکی نیست
لایق نبود به هیچ روی
و ز کردن خود برون کن آزار
آسوده بود در سرمه پیایی
پولاد دلا چه جای تیغ است
ها سینه او ز راحت کینه پاک
گم زن رقمش به تخته پشت
دندان طمع کن از پی نیش
چون نافه در بدنش [illegible] است
زان گونه وشنود دایم
افکند ز دست تیغ فولاد
فی بارها همینه بر سینه

در فکر عطای او نشسته
طیاره بچگه پدر را بند

زان گله گرفته گوسفندی
از آفت گرگ بی گزندی

لنگر کفش از خرام دربند
سرتا بقدم تمام دربند

آورد و بصید پیشه بسپرد
پا در ره عذرخواهی افشرد

کین صید که سوی اوست میلیست
در گردن و چشم هست لیلیست

قیمت کنید که چند ارزد
هر موی بگوسفند ارزد

این طرفه خبر که این نهادست
از بهر خلاص او فدادست

اکنون ز پیش بدست من ده
کاهوی چنین بدست من به

تا پیرهنش بپای لیلی
وانگه کنمش فدای لیلی

مسکین چو رسن بدست او داد
صد بوسه بچشم مست او داد

پشمینه رسن از پیش بدر کرد
از ساعد خویش طوق زر کرد

خاک قدمش بدیده برفت
میشست رخش باشک و میگفت

ای گردن تو چو گردن دوست
چشم تو چو چشم پرفن دوست

گر ساق تو ای بساق لاغر
از سیم بود چو او توانگر

گویم بزبان راست گویی
صد بار که او تو و تو اویی

تا یار من سلیم باشی
از زخم تیغ بیم باشی

رو کرد دیار یار کی چه
چه سنبل می‌چین و لاله آیی

لاله چو خوری بگرد کویش
میگوی چو من دعای رویش

کان روی چو لاله تازه باد
وآزاده ز عار غازه باد

سنبل چو چری باعذر آیش
میخور غم زلف دلکشایش

کان سنبل ترکسی مبیناد
کش شاخ ازو کسی مچیناد

آهو چو برفت او هم از پی
میرفت طفیل رفتن وی

با هم ره همری سپردند
تا پی بدیار یار بردند

مجنون بنشست زیر خاری
او رفت بسوی مرغزاری

آن ناز ز جهد یار میکرد
وین طوف بمرغزار میکرد

چون مهر نشست و مه برآمد
تا زاغ شب سیه برآمد

خورشید بوقت بامدادان
چون داد مراد نامرادان

یکدیگر را دگر ندیدند
هر یک بزمینی آرمیدند

یعنی که ز آفت بز بگریخت
وز حقه پر گهر گهر ریخت

ملاقات کردن مجنون با شبان لیلی و رفتن وی پیش لیلی

مجنون بهزار نامرادی
میگشت بگرد کوه و وادی

لیلی میگفت و راه میرفت
همراه سرشک و آه میرفت

هر جا که ز پای ره نوردی
دیدی بهوا ز دور گردی

چون باد صبا هواش کردی
سرمه ز غبار پاش کردی

پر شعله دلی ز داغ لیلی
از وی کردی سراغ لیلی

ناگه رمه بر آمد از راه
سپردار رمه شبان آگاه

در وادی جست و جو کلیمی
از چشم سپید بر کلیمی

موسی وارش بکف عصایی
در دیده گرگ اژدهایی

از فرق بسوی او گذر کرد
چون سایه بپای او سپر کرد

گفت ای دل و جان من فدایت
روشن نظرم بخاک پایت

با هم ز تو بوی آشنایی
آخر تو کی و از کجایی

این طرفه که بود از بر و دوشش
گرد تو گرفته از پس و پیش

گردی که ز رهشان برآید
زان نکهت مشک و عنبر آید

این بوی ز منزل که دارند
شب پیش در که میگذارند

گفتا که شبان لیلیم من
پرورده خوان لیلیم من

هست این رمه مایه‌بخش جانش
آبادان باز خان و مانش

اینک سر و گوششان نشانمند
از داغ و بروش آن خداوند

شب خفتنشان بمسکن اوست
این عطر ز بوی دامن اوست

هر جا که کشند باز دامان
گیسو فشان شوند خرامان

کرده همه مشکبو زمینش
جانبخش ز موی عنبرینش

مجنون چو نسیم در شنید — چون اشک بخون و خاک غلطید
افتاد ز پای وقت از کار — چشم از نظر و زبان ز گفتار

بیخود بزمین فتاد تا دیر — در بیخودی ایستاد تا دیر
وآخر که بهوشیاری آمد — در پیش شبان بزاری آمد

سینه ز غمش پر آتش تا لب — از بهر خدا که برکش لب
گفتا که کنون خوشت در پی — کس پی نبرد بخیمه وی

در خیمه خود نشسته بهات — چون ماه میان هاله تجلیات
مردان قبیله خفت بستند — وز عرصه حی برون نشستند

دارند هوای آنکه غافل — بر قصد کوهی از مقابل
سازند کمین صبحگاهان — بر غارت مال بی‌پناهان

از وی چو سماع این بشارت — صبری که نداشت گشت غارت
گفتا بشبان که ای نکوخوی — لطفی بکن و رضای من جوی

این کهنه گلیم خود بمن ده — صد منت از آن بجان من نه
چون بخت گلیم من سیه رفت — بخت تو بآن ره از کجا رفت

محروم ز دلبر قدیمی — من بعد من و سیه گلیمی
باشد که ز نم چنانکه دانی — طلعت طلبم بی دربانی

هرچند بود برون ز امکان — در زیر گلیم طلعت پنهان
این گفت و گلیم او بپوشید — میرفت ز شوق و میخروشید

لیلی چو بآن حجی در آمد — فریاد ز جان وی برآمد
در هر قدمی که پیش میرفت — اندک اندک ز خویش میرفت

چشمش چو بخیمه روی افتاد — شد خانه صبرش از بنیاد
بانگی بزد از درون غمناک — وافتاد بسان سایه بر خاک

لیلی چو شنید بانگ بشتافت — از خیمه برون مقام خود یافت
بیرون ز دریچه دید مجنون — افتاده ز عقل و هوش بیرون

بالای سرش نشست خونریز — از نرگس شوخ فتنه‌انگیز
از گریه بر یش آب میزد — نی آب که خون ناب میزد

زان خواب گران بهوش آورد — در غلغله و خروشش آورد
برخاست بروی دوست دیدن — بنشست بگفتن و شنیدن

هر دو بسخن زبان گشادند — غمهای گذشته شرح دادند
مجنون ز شکایت سخن گفت — لیلی ز غم و محن سخن گفت

آن خواند حدیث کوه و وادی — وین قصه کنج نامرادی
آن بود ز ناله در دل کوی — وین بود ز گریه رخ بخون شوی

آن گفت که بی رخت بجانم — این گفت که من فزون از آنم
آن گفت دلم هزار پاره است — این گفت که این زمان چه چاره است

آن گفت که بی تو دردناکم — این گفت که از غمت هلاکم
آن گفت مراست دل ز غم ریش — این گفت مراست ریش از این بیش

آن گفت شدم ز جان جگر دور — این گفت که مرگ من رسید در
آن گفت که هجر جانگداز است — این گفت که وصل چاره‌ساز است

آن گفت بمیرم از این کوی — این گفت بترک جان خود گوی
آن گفت در آتشم ز دوری — این گفت که پیشه کن صبوری

آن گفت که صبر نیست کارم — این گفت جز این دوا ندارم
آن گفت که خوش بود رهایی — این گفت ز محنت جدایی

آن گفت فغان ز کینه‌کیشان — این گفت که داد داد ازیشان
آن گفت دلم ز غم دو نیم است — این گفت چه غم خدا کریم است

چون گفته شد آنچه گفتنی بود — وان راز که هم نهفتنی بود
ز شعله درون لیلی از بیم — کان قوم ز عقل و دل بیک نیم

ناگاه ز دور دهینانید — وآن دلشده را به پیش بنشاند
بر روی کمین‌نشین تیغ بپیداد — وز آنچه کسی لعنه یاد

گفت ای ز میان عاشقان فرد — در راه وفا یگانه جوانمرد
برخیز که تیغ چرخ تیز است — با ما و تو بر ستیز است

با هم بوداع ایستاده / وز هر مژه چشمه خون گشاده

آن روی بدشت کرده با کوه / وین ماند بجا چو کوه اندوه

اینست بلی زمانه را خوی / آسوده کی از زمانه کم جوی

صد سال بلا و رنج بینی / کاسوده بکنج خویش نشینی

کرده تو جای خویشتن گرم / هیچش نه پدید زر و نی او شرم

دستت گیرد که زود خیزی / پایت کوبد که بگریزی

حکایت کردن کثیر عاشق عزه پیش خلیفه از مجنون

روشن سخنی عرب کنیزی / بر طارم نظم نجم تیزی

با غزه که رشک حور عین بود / رونق شکن بتان چین بود

پروین ز قیاس داشت میلی / چون قیس رمیده دل ز لیلی

چون گل به نسیم او شکفتی / گفتی بهوایش آنچه گفتی

شعرش که حلاوت نمود داشت / هر جا شتی که داشت زو داشت

از بی نمکی سخن ز عشقت / نو از فلک سخن ز عشقت

از سوز دلت در سخن شور / وز شعله عشق بر فلک نور

روزیش خلیفه پیش خود خواند / بر خوان نوال خویش بنشاند

گفتا که بجز نشینی امروز / ز آتش غزه مجلس افروز

برداشت بیاد او سرودی / از دیده روانه کرد رودی

در فرقت او نشید خواندی / وز هر مژه چشمه اشک راندی

میکرد ز اشک نظم خود سوز / دامن ز عقیق مجلس افروز

چون دید خلیفه آن غم و درد / پرسید ز وی که ای جوانمرد

دانم که ز عاشقان بسی را / دیدی دیدی چو خود کسی را

گفتا که بلی دلی ز غم ریش / رفتم بدیار عزه زین پیش

در راه بوادی فتادم / کز بیم عنان ز دست دادم

رفتم دو سه منزلی کم و کاست / نی نان دیده زاد و نی آب

ناگه دیدم خجسته حالی / با پشت خمیده چون هلالی

خونین جگری چو نافه مشک / از غم شده پوست بر تنش خشک

بنهاده بقصد صید دامی / رفتم کردم بر او سلامی

با وی بادب خطاب کردم / در یوزه نان و آب کردم

گفتا که زهی هنت ددو درم / از مرده دلان چه میخوری رم

با من نه طعام نیست البت / نانم گیاست آبم آبست

لیکن بنشین دمی که شاید / بر ما در روزی گشاید

یک صید بدام ما در افتد / زین رنج کسی ز پا در افتد

من هم یکباره در نشستم / بر راه امید چشم بستم

ناگاه شد آهوی خوش اندام / زنجیری بند و حلقه دام

آهو نه که لعبتی مصور / زیبا شکل و بدیع منظر

چشمش برده ز آهوان دست / بی پیمانه و بی قدح مست

مستان همه در خمار چشمش / آهو چشمان شکار چشمش

شاخش چو فتیله ز عنبر / بر رشته فتیله موی دلبر

شاخی لب برگ کس ندیده / زان گونه بمشک تر دمیده

بر مشک عمر ناف شد چپت / برنا چیره روز کرده بر دست

سر بند از ان دو شاخ نو را / قلاب دل هزار صید

از بی عقدی بی وشاخی / با کرد سپید و چون صراحی

آهو چشمی بعشوه رسته / پیوند حمایلش گسسته

سینه چو شکم برنگ کافور / نافش مشکین چو نیفه حور

سر پنجه برین او دریغ / چون لاله ندیده محنت داغ

پشتش شکسته دست باری / بر وی نشسته جز غباری

پرورده میان سبزه و آب / آسوده ز رنج دست قصاب

با ریش تلی خط از موده / جز بر خط سبزه سبز نبوده

افتاده بدام خویش دیدش / برجست و چو جان بر کشیدش

چشمش بو سپید و کرد فشانم / صد بیت بوصف او فرو خواند

بگشاد ز پایش حلقهٔ دام | بگذشت که در چرا زند گام
آهو چو ز بند او شد آزاد | گم کرده پی پیش او بایستاد

زد بانگ که پیش چشم لیلی | چشم چو تو صد بود طفیلی
باز آی و مترس از همه کس | من یار توام ز عالم و بس

مادام که باشد آدمیزاد | با وی تو و لیلی از غم آزاد
وین گفت و فتاد صید دیگر | در دام وی از نخست بهتر

با وی همین سبق بسر برد | پس آهوی دگر برد او
این قاعده با سه چار نخچیر | پرداخت نخورد دست تدبیر

از گرسنگی نماند تابم | گفتم که زنم بر آتش آبم
دام از پی صید داشتن چیست | چون برگرفتی گذاشتن چیست

مهمان توام به طعمه محتاج | این طعمه چه دادهی به تاراج
گفتا که ازین هوس همین باش | با هشیاری چنین بهش باش

با مثل وی ام عظیم میلی است | زانش که رمم که شکل لیلیست
بوسم عجبت دلش بپاید | بر دیده روشنش کنم جای

کام دل خویش ازو برآرم | بازش بفدای او گذارم
چیزی که بود شبیه یارم | چون طاقت خوردن وی آرم

ورنه من ازین شکار کردن | محتاج ترم ز تو بخوردن
چیزی نخورم ز خشک و تر هیچ | جز شاخ گیاهی و دگر هیچ

آن بود درین که برد ناگاه | آهوی دگر بدام او راه
گفتم که دوان شوم از و پیش | وز اشکم بشسته رخ خویش

او پیش زمین دو دیده وآزا | بگرفت چنانکه دیگران را
صد بوسه بروی و چشم او داد | گردش بفدای لیلی آزاد

نومید شدم ز کار و بارش | بی طعمه بماندم از شکارش
زان گفت و شنید آن زمینم | گشت از سخنان او یقینم

گز عامریان ولیت مجنون | حال از غم لیلیش دگرگون
حال از غم لیلیش دگرگون

رسیدن کنیز روضه بمرغزاران و خبر آوردن پیش مجنون و جواب آن شنیدن

چون رفت کنیز آن هنرور | زان صید که اندکی فراتر

از راه رسیده دید مرغزاری | از باغ بهشت یادگاری
از سبزه زمین چو سبز مفرش | وز گلگل مختلف منقش

با مصحفی از زمردش حرف | از لاله بر آن وقوف شنگرف
با خود ورق بران زرنگار | بنوشته الف الف به تکرار

طفلان گیا مگر بهاران | بردند برو ز مشک کاران
با خود زره بنفش و رنگ | پوشند ز سبزه بر بدن تنگ

تا تیر سحاب و ناوک برق | در سینه و تن نکرد غرق
آورده ز چوب خاک لاله | پرورده ز عقیق تر پیاله

با خود قدحی ز لعل پر آب | بر سینه و از زمرد ناب
کشتی بد لعب خویشتن زان | میکرد اندچو کاسه بازان

با مشعلهایت پس فروزان | بی روغن و بی فتیله سوزان
گر شعله دار خرد بلندش | محکم شده پای بر زمینش

سوریش بیاسمن معانق | خیریش بیاسمن موافق
نیل آورده بنفشه با سیل | تا بر رخ نسترن کشد نیل

کو کرد سرشت بود میلش | وان مشعله نیلگون دلیلش
نرگس همه دیده از کناره | میکرد بدین و آن نظاره

سوسن همه تن زبان ببوی | می بود ازین و آن سخن گوی
در بازی و رقص چون غزالان | با یکدیگر چو خورد سالان

که این یک از آن ربوده لاله | که آن یک ازین کشیده ناله
لب سرخ ز سرخ لاله خوردن | با سبزه بسبزه ها سپردن

گشته رمهٔ آهوان پیاپی | از سبزه گل همه چراخوار
لیکن رمه بقوت تنگ | آزاده هم از شبان هم از سگ

چون دید کسی آن نگار آنجای / انبوهی آهوان بهر جای
برگشت بصید کاه مجنون / کای خاطر تو صید هر فسون
خیز و دل ازین مقام برکن / دامن برچین و دام برکن
یکدم بغلان زمین زن گام / اندر ره آهوان فکن دام
تا پی در پی شکار بینی / وانکه بفراق دل نشینی
بگریست که این حمای لیلیست / چون کعبه حرم سرای لیلیست
انجا لیلی مقام کردست / با همزادان خرام کردست
چون کبک دری شدی شتابان / بر سبزه و گل شدی خرامان
هر سبزه که زان زمین دمیدست / روزی دامن بر آن کشیدست
هر خاره که خاست زان خاک / افکند چو گل بدامنش چاک
گلهاش که رنگ و بو گرفتست / از عارض و زلف او گرفتست
هر لاله که خون که چهره شسته / از خاک بداغ او برسته
نرگس که گشاده چشم بیناست / چشمش بنیاز خاک آن پاست
افتاده بنفشه از ذلیلی / از ذوق قد اوست جامه نیلی
آهوبچگان که مشکبویند / آن سر مژه شکار اویند
باشد که رسد ز راه ناگاه / هستند نهاده چشم بر راه
وآن روز که زین زمین گذشتست / صیدش چو حرم حرام گشتست
آهو که چه دهر غزاری / چون دام نهم پی شکاری
باشد دل و جان فگار ازویم / کی تیغ فتد شکار را و بیم
هر گه که کشد دلم بآن جای / از دیده خون فشان کنم جای
گردش که دم چو تیغ گذارند / چون چشمه ز زخم اشکبارند
نی آهوی او زمن کند رم / نی شاخ گیاه او کنم خم
چون لاله بخاک و خون نشستن / خوشتر که گیاه او شکستن
وز ناوک غم شکار ماندن / بهتر که شکار او رماندن
این گفت و پی شکار خود رفت / لیلی گویان بکار خود رفت
لیلی میگفت و کار میکرد / مردم صیدی شکار میکرد
می‌بوسیدش بجای لیلی / پس میکردش فدای لیلی
کارش این بود صبح تا شام / زین کار نبود هیچش آرام

شنیدن خلیفه آوازهٔ مجنون را در عشقبازی و شعر پردازی و طلب کردن وی

دهقان شکوفه بند این شاخ / استاد رقم نگار این کاخ
این حرف نوشت بر کتابه / کان خانه خراب این خرابه
چون شد بحدیث عشق مشهور / وز مشهوران بفعل مهجور
وآوازهٔ گفتهای چون در / گرد انجمن زمانه را پر
بگذاشت زعقد آن لآلی / یک گوش بهیچ حلقه خالی
زان گوش خلیفه شد گهربند / چشمی بلقایش آرزومند
دادند خبر بوالی نجد / آن با خبر از حوالی نجد
کان عاشق عامری نسب را / مجنون لقب ادب طلب را
نشنیده ز هیچکس بهانه / سازد بدیار او روانه
والی پسران این ولایت / شد نکته گزار این حکایت
گفتند که او زعقل دورست / وز صحبت عاقلان نفورست
منزل نکند بهیچ جایی / طعمه نخورد بجز گیایی
گاهی که نشیمنش بود کوه / صد کوه بسینه اش ز اندوه
هم بچه ز روز او پلنگست / ماوای شبش شکاف سنگست
گاهی که بگرد دشت و وادی / گردد بهزار نامرادی
با دام و دد است روز همکام / با آهو و گور کرده آرام
در مانده بکار او خلایق / دیدار خلیفه را چه لایق
فرمود که چون خلیفه فرمان / داد است بدین غرض چه درمان
کردند طلب بهر زمینش / جستند نشان ازان و اینش
بر قلهٔ کوه یافتندش / با فر و شکوه یافتندش

از موی بفرق چتر شاهی / در تن چو خلیفه در سپاهی
گردش دد و دام حلقه بسته / او خوش بمیانشان نشسته

گفتند که خیره رفت بربند / فرمان خلیفه را کمر بند
گفتا که ز رخت داشتم دست / تا رخت بجز نبایدم بست

در کوه و کمر کمر فکندم / از بهر کسی کمر نبندم
از دود درون سیاه بختم / بی رختی او بس است رختم

پشتم بسپاه غم شکسته است / بر پشت چنین کمر که بسته است
گفتند بترس ازین دلیری / مپسند برانکه گفت دیری

گفتا که طمع نکرده دیرم / بر نازفتن از آن دلیرم
ناگشته طمع مهار چینی / نتوان بخلیفه همنشینی

بر خلق که کارها در آزست / از شومی‌های حرص و آزست
عاشق که بترک این دو خاصست / از کشمکش جهان خلاصست

گفتند مباد اگر ستیزد / خونت ز بجحتی بریزد
گفتا چو بریخت عشق خونم / کی تیغ کسان کند زبونم

از خنجر تیز کی کشم سپر / برگشته چو برگ گل چه خنجر
بر زنده جفای زیردستی / باشد همه از برای هستی

هستی ز میان چو رخت بربست / خنجر بهتی فتاد و بشکست
از وی سخن چو باز ماندند / تا قهر بر دیگری دواندند

او بود پی بلاکش کوه / جا کرده بزیر کوه اندوه
کردند ورا ز دست تدبیر / بستند بپاش بند و زنجیر

زان پا که زند بکوهساری / بر شاخ گیاه حلقه باری
میخورد ز مار حلقه کرده / صد زخم نهان ز نیش برده

در پیچش مار تیره می‌خفت / از کوه سر خویش سنگ می‌کفت
من بسته دام زلف یارم / زنجیر دگر چه در شکارم

زنجیر دگر بپای من کیست / زنجیر بر بلای من کیست
زنجیر من ار بدارد آواز / در مجلس عاشقان شود ساز

زنجیرکشان همه به تدبیر / زان زمزمه بگسلند زنجیر
پایی که بیکدم کام گستر / بگذشت ز بند هفت کشور

نی نی که ز چار میخ ارکان / از رشته تنگ این زبونان
هیهات که این دو حلقه آهن / لنگر شودش درین نشیمن

پیری که سوی نگار پوید / ور نه بوصال یار پوید
گیرم که دهد بجلد راهی / زان هیبت عظیم ترک شاهی

در مذهب آنکه نکته دانست / این بندگران جزای آنست
چون یکدو سه شعر را براندند / نزدیک خلیفه‌اش نشاندند

گرمیش بآب گرم راندند / چرک از تن و موی او ستردند
شد جود خلیفه مهر پرتو / از آتش نشش بخلعت نو

بر خوان کرامتش نشاندند / عطر کرمش بسر فشاندند
مسکین چو جمال خود نو دید / خود را نه بصورت نکو دید

دانست که شد درین دبستان / سیلی ده دست خوان بستان
شد تنگ بر او فضای هستی / دیوانگیش گرفت و مستی

بر خویش فرو درید جامه / افکند بخاک ره عمامه
از گفت و شنید لب فرو بست / در زاویهٔ خمول بنشست

فرمود خلیفه تا که شیره / آن در درهٔ اهل عشق خیره
زان کلک که شعر او نویسد / پا زید انگشت و شد لیسید

برداشت بلند آنگه آواز / کرد از دل خود نشید آغاز
در سر وی صفت جمال لیلی / بی بهرگی از وصال لیلی

بی زاری فتنه در فراقش / خونخواری من ز اشتیاقش
زین گونه چو خواند چند بیتی / زان یافت چراغ فکر زیتی

کرد از رگ جان فتیله‌ای را / بگشاد زبان ز بان و تن را
برخواند ز سوز یک قصیده / عقد عددش بسی رسیده

هر بیت از آن چو خانه پر / ز اشک گره ز سنگ چون دُر — مصرع مصرع از آن چو دریا / آمد شده در درا گذرها

بوسش بمیان سینه‌ها چاک / چاک افکن سینه‌های غمناک — بحرش که ز موج برزند کوه / گرد آمده سیل‌های اندوه

از قافیه‌اش صد دل شکسته / از شکل خود بسینه زن سنگ — هر حرف ز عشق داستانی / هر نقطه ز خون دل نشانی

خونابه جگر تراوش دل / از چشمه هر قوافیش حاصل — بر مطلعش اوفتاده تابی / وز روی چو لیلی آفتابی

در مطلع او بریده امید / از طلعت آن خجسته خورشید — ز وصل عقبا بخرمن دل / از یاد حبیب ذکر منزل

بگشاده زبان بشرح احوال / ز اشعار خیام و رسم اطلال — از هر بیتش سیل خون گشاده / صد داغ بر دلی نهاده

قاصد کرده ز مرغ با باد / بنوشته غم درون نا شاد — خاک قدمش بخون سرشته / بنهاده بدست آن نوشته

بردن سوی دوست گر نیارد / باری بگمان او سپارد — ز ایام وصال در حکایت / ز آلام فراق در شکایت

کز جامه دری ز رشک غماز / گر نوحه گری ز بخت غماز — هر کس که بر آن فتاد گوشش / مجنون دلش از درون ز جوشش

هر کس که بر آن رقم زند چشم / از گریه بسیل غم دهد چشم — چون قصه جان ز غصه پرورد / ز آن ماتم غم بآخر آورد

وز نوحه اگر گریه بر داشت / یک چشم تهی ز گریه نگذاشت — رخساره چو سایه بر زمین سای / افتاد به پای بند بر پای

چون دید خلیفه دردمندیش / فرمود که برکنند بندش — و آنگه ز خزینه بند بگشاد / صد بدره ز سیم و زر عطا داد

پس گفت که در دیار ما باش / ساکن شده در دیار ما باش — در طی صحیفهٔ کرامت / خواهیم ز میر آن ولایت

کو همت خود بآن گمارد / تا لیلی را بدر بیارد — هم سلک کنیم در دو گوهر / مقصود دلت شود میسر

مجنون بوی التفات ننمود / بر وعدهٔ او ثبات ننمود — دامن ز عطای او بیفشاند / در وادی عشق بارگی راند

چون آهوی دام جسته میرفت / وز جور زمانه رسته میرفت — میرفت و همی نشست و میخاست / هر لحظه هزار شکر میخاست

کز درد سر خلیفه رستم / احرام دیار یار بستم

پیمای حدود این ولایت / نظام عقود این حکایت

صفت تابستان و خبر یافتن مجنون از رفتن لیلی بحج و همراه قافلهٔ وی رفتن

زین قصه روایت انجمن کرد / کان خاک نشین زمین گرد — نخجیر دره گوزن پیشه / نخچیر و گوزن تک همیشه

چون ماند ز طوف کوی لیلی / وز کام زدن بسوی لیلی — آشفته وجه از همی گشت / شوریده بهر دیار میگشت

از چهره مجنون غبار رنجی شست / گرگشته نشان یار میجست — هر جا می دید کاروانی / پیدا میکرد کاروانی

میسوخت بدرد و داغ جانان / میکرد از وی سراغ جانان — روزی که سموم نیم روزی / از تاب حرارت تموزی

شد دشت ز ریگ سنگ پاره / طشتی پر از اخگر و شراره — حلقه شده مار از تب بسوی / زآن گونه بر آتش اوفتد موی

گر گور بدشت رو نهادی / کاهی بزمین او نهادی — چون نعل ستور پای هر جای / پر آبله گشتیش کف پای

گیتی ز هوای گرم ناخوش / تفان چو شوره زار آتش — هر کوه گران در آن تنوره / ریزان از هم چو سنگ توده

هرچیز که بوده در خور شان — بسکی و یکی بر آب جوشان
گردی ماهی ز آب لابه — با روغن داغ در وی تابه
هر تحفه که بیش داشت بر خوان — نخچیر کباب و مرغ بریان
از سایه کوزن دل بریده — در سایه شاخ خود خزیده
پنجاه پلنگ از تف و تاب — در پای درخت پای تا تاب
افتاد چو سایه بر درختی — ظلمت ز تهی و نور لختی
گشته بکنام پایه نخچیر — ز آسوده سپهری مدد تکبیر
از دور بدیده که سیلی — گرد از بالا بزیر میلی
آن پیش بنود از نم منع — بود آن شده آب کوه و راغ
مجنون رسیده در چنان روز — انگشت شده ز تف آن سوز
زو شغل دل زبان نبندد — وآتش همه زبانه نبیند
آرام نمی گرفت یکجایی — میسوخت که بر آتش پای
ناگاه چو لاله داغ بر دل — بالای تپی گرفت منزل
انداخت بهر طرف نگاهی — از دور بدید خیمه گاهی
خیمه زده جوق جوق مردم — گشته چو فلک زمین ز انجم
برجست و نفیر آه برداشت — ره جانب خیمه گاه برداشت
آنجا چو رسید از کناری — آمد سپه و ان شتر سواری
بر وی سپه ره گرفت مجنون — کای طلعت تو بفال میمون
این قافله روی در که دارند — محمل بدر که میگذارند
این جوق کدام و آن کدامست — آن قوم چه نام و این چه نامست
آن ناقه سواری شتابی — میگفت زیکی کمیش جوابی
گفتا همه روی در رجب زند — در نیت حج به پیچ پا زند
پرسید از آن میان ز حیلی — گفتا لیلی و آل لیلی
مسکین چو شنید از وی این نام — زان گفت و شنو گرفت آرام
از گرد وجود خویشتن پاک — افتاد بسان سایه بر خاک
از هستی خویش گرد برخاست — بعد از چندی ز خواب برخاست
احرام حجاز بست یاری — از بی‌یاری بریست باری
لیلی میراند محمل خویش — مجنون از دور با دل ریش
میرفت رهی آن در آزی — با محمل او بعشق باری
می بود دلش بناله زار — بر بسته بمحملش جرس وار
هر بار که محملش پدیدی — افغان چو درای بر کشیدی
گفتا که چه حاجت محمل — این بس که مرا نشسته در دل
محمل که بدان دو رخ حجابست — محمل نه که برج آفتابست
کو بخت که بر چو من خرابی — زین برج تتابد آفتابی
کردم فارغ ز هوش و تمیز — از پرتو آن چو ذره ناچیز
محمل کشش و چو ناقه رانی — وز ناقه نشان پای ماندی
مجنون تبقعا بایستادی — بوسه به نشان پاش دادی
وز روی چو زر بزر گرفتی — وز سرمه درکشه گرفتی
کین مانده بره نشان یارست — وز ناقه دوست بر کنارست
گر یار بدست نیست باری — گیرم ز نشان او قراری
مسکین عاشق بعاشق بند — از دوست بود بهیچ خرسند
گر یار بوصل در نیاز زد — با او بخیال عشقبازد
از پیش اگر اثر نباشد — بر خاک گرش ز پی شتابد
زان درد که پای او بسوده — ناید نفسی که پی ببوسد
جامی بنگر که در چکاری — وز دوست بدست خود چه داری
عالم همه مست جام او شد — دل کرده شکار دام او شد
هر یک شده مست از وی — او مست برنگ او همی بوی
او خورشیدیست عرش پایه — از وی همه عرش و فرش پایه
میدار نظر پی آن دوست — لیکن نز آز و کی سپاه آن دوست
در پایه میار روی امید — زانسو که شوی حجاب خورشید

از تیرگی حجاب بگذر
آن کعبه و حجاز نیست
چون پی بحریم خانه آورد
لیلی چو بعزم خانه برخواست
بگریست که ای فراق دیده
من بی تو چه دم زنم که چونم
جز مردم دیده کس ندارم
مجنون ز بان چه بانی
غم بیحد و فرصتی چنین تنگ
آن چنگ بپا ببوسه میداد
آن روی بهره و صفا داشت
آن روی بمشعر و حرامش
آن کرده وداع خانه بنیاد
مجنون بیانه فرصتی جست
میگفت زبان ز چشم پرخون
یک لحظه که همره رفیق تن نیست
وآن شد محمل چو ناقه پرتنگ
کافسوس که تن بماند و جان رفت
عمری ز فراقش میدویدم
آن تشنه لبم که در بیابان
انگشته هنوز آتش تشنه
دل پر درد است و سینه پرسوز
این گفت و جدا از آل لیلی
ترسید کز آن گروه بی باک
کو هرکش این علاقه کردد

رسیدن مجنون بقافله لیلی بکعبه و منا که با لیلی عشق باختن

در بادیه فراخ دلتنگ
رو در ره آن نگار آورد
خانه بجمال خود بیاراست
در دو غم اشتیاق دیده
اینک ز دو دیده غرق خونم
کز دل آه و دمی برآرم
هم زین سخنان چنانکه دانی
کردند بطوف خانه آهنگ
وین دل بخیال خال او شاد
آن جای بجاده وفا داشت
وین در غم شعر مشکسایش
وین کرده ز بیم هجر فریاد
جا کرده براه محملش جست
دادند ز سینه درد بیرون
تن را امکان زیستن نیست
وین را در تن چو ناقه خون جنگش
از دل صبر و ز تن توان رفت
تا روی وی از نقاب دیدم
هر سو شدم آب جوشتابان
نادیده شنیدهام که برخیز
یارب که مباد کس بدین روز
با همرهی خیال لیلی
در همرهیش بکان فتد چاک

با یار بروز وصل همدم
بگرفت ره طواف گاهش
چشمش سوی آن رمیده افتاد
در کش بکش فراق چون نی
روزان و شبان در آرزوت
خوشحال تو در غمم که باری
میگفت ز بیم ناکس و کس
لیلی بطواف خانه در گرد
آن مرده دمان با بزمزم
آن در عرفات گشته واقف
آن تیغ بدیت در منا نیز
لیلی چو ازین وداع پرداخت
مردود وداع ایستادند
کردند وداع یکدگر را
آن راند بسوز و در محمل
چون ناقه ز زار پرده بگشاد
بنمود جمال خود پس از دیر
ناکشته هنوز چشم من گرم
چون پی بردم بچشمه آب
از من تا مرگ ره بسی نیست
خوش آنکه من روز هم نباشد
با جمع دگر براه زد گام
زان لیلی راست شد بلایی

دیدن جوانی از بنی ثقیف لیلی را در راه کعبه و عاشق

وز سایه بافتاب بگذر
غمگین ز غمت ز حجره دوم
بنهاد سپر وفا براهش
خون جگرش ز دیده بگشاد
وز آتش اشتیاق چون نی
تنها منم و خیال رویت
کوی غم خود بغم سپاری
چشمی ز پیش و چشمی از پیش
مجنون ز فراقش سینه پر درد
وین دیده ز گریه چو پر یغ
این واقف و آن در آن مواقف
وین بانگ زده که خون من ریز
هر چند بدرون محمل افکند
وز دو ور ز دیده خون گشادند
چون تن که کند وداع سر را
وین ماند که پای در گل
وین شمه ز حال خود خبر داد
زان میشنوم که زود سدیر
پوشید و نداشت از خدا شرم
صبر از دل من چو آب تا آب
امروز بروز من کسی نیست
تیغ اجلم ز غم رها شد
نی تاب و توان نه صبر و آرام
وز دور از بلای انقلابی
زان در کند علاقه را چه

کان هودجی بر اصل ناز — وان محملکی عماری راز

بردی و نکاح کردن از برای خود

آهوی شکار گیر شیران — تاراج گر دل دلیران
مجنون کن زیرکان دانا — آسیب توان صد توانا

چون یار کی از حرم برون آمد — حادی بحدی گری چنون شد
هر کجا روی بقصد منزل — میراند جدا شتاب محمل

از جی شعف نازنینی — خورشید رخی فلک جبینی
برد ورخش خط عنبر — بر ماه ز مشک بسته چنبر

در خاتم مهر تیش انگشت — پر دار رقیب پشت بر پشت
اما رقیبانش از خدا نفرتن — کی کوه از وتن نه امیون

آن کیپ تن ز کنج همنشینش — وین پر ز حواشی و موی شیش
با محمل او معتدل افتاد — زان دغدغه ایش در دل افتاد

بر پرده محملش نظر داشت — با دیو بود زید و پرده بر داشت
در پرده بدید آفتابی — کز رخش آفتاب تابی

زلفین نهاده بر بنا گوش — کرده شب و روز را هم آغوش
ابروش پی هزار پرکش — انداخته نعلها در آتش

چشمش بنگاه جادوانه — تیر فگن و فریب جاودانه
نوشین دهنش چو گشته خندان — کنج در رخ جان کرده زندان

شسته ز تنش غبار غیب — لوح ادب و وصد خوب
چون دید ز پرده روی آن ماه — رفت آگهیش ز جان آگاه

شد مرغ دلش شکار عشق — واقتاد ز خنم کاری عشق
بیچاره شده بشقاوت زیبی — در بت میان چار پانی

چون بود ز چاره رای اوقت — در چاره گری میان بجست
هر چند که مرد چاره داند — کی چاره گری خود تواند

دوست به پیش از نشانمند — از کار و تراش دست پیچید خویش
دلال کند بجا بلوبی — از آستیه مجلس عیبه روبی

گردی بود کی شود دشت — از وصل عروس جان امید
او آرد بدست کار دانی — افسون سخن فسانه خوانی

پری که بنگفتی دلکش — وادی صلح آب با آتش
پیش پدرش کسی فرستاد — دعوتنا کرد و وعدها داد

گفتا منم بزرگوارم — چون تو حسب بزرگ دارم
در جاه و جمال کس چو من نیست — در مال و منال کس چو من نیست

هر چیز طلب کنی بیارم — در پای تو ریزم آنچه دارم
وادی و وادی منیش تا — با خوبانی چو رادو کرنه

حلو که تو ام فسانه گویان — العبد و ماله لمولاه
دامادیم ترا و فرزند — هستم بقبول بندگی بند

گر زانکه کنی قبول خود خویش — یک خوش چه سخن بود که صد خویش
ورنه نتوان بزرگ شیدن — گیذزه قبول دل خنهدین

چون شد پدرش نخوان آن بیت — زان شکر و شهد چاشنی گیر
آن تازه جوان پسندش افتاد — بی تاب کره بندش افتاد

گفتا که جمال او ندیده — فرزند منست و نور دیده
شد خاطر سعید از ساکن — با دامن آن مراد لیکن

آنکه خلل پذیر نبود — از مشورتی گزیر نبود
رفت و طلبید مادرش را — آن قدر شناس گوهرش را

با او ز دگر کسان یگانه — آن راز نهاد در میانه
او نیز باین سخن رضا داد — وین دعوی را بسینه جا داد

گفتا که مناسب است و لایق — این کار بکار مرد و عاشق
لیلی چو باین شود هم آغوش — از یار کهن کند فراموش

مجنون چو ازین خبر برد بوی — در آرزوی دگر کند روی
ما هم برهیم از میانه — از گفت و شنید این فسانه

لیکن چو لیلی این خبر گفت / ز اندیشه دلش چو نقش آشفت
از شعله این غمش جگر سوخت / رنگ غمش چو لاله افروخت

برگ گلش از گلاب پر شد / جیبش ز سرشک پر گهر شد
دامن ز خیال خود برافشاند / سرگشته بحال خود فرو ماند

نی تاب خلاف رای مادر / بیرون شدن از رضای مادر
نی طاقت ترک یار دیرین / بیرون رفتن از رضای لیلی

دختر که بود به پرده شرم / سیراب گلش ز آب آزرم
با مادر و با پدر چگوید / بیرون ز رضایشان چه جوید

لیلی که درین حدیث جانکاه / می‌بود بسی بگریه و آه
کم شد ز زبان بچاره کوشی / گفتند رضاست این خموشی

دادند بخواستگار پیغام / تا در پی این غرض نهد گام
دلداده چو این پیام بشنید / کار دو جهان بکام خود دید

سود اسپند فرق برش پا / بودش همه کارها مهیا
چون چهره خور ز جیب خاور / پوشید بطره معنبر

گردون بسپند انجم اندوخت / مجلس بچراغ مه برافروخت
از آتش مجلس طرب کرد / اشراف قبیله را طلب

هر یک بمقام خود نشستند / در رشته ستاره عقد بستند
باران زری نثار آن عقد / چندین گهر از زر و طبق نقد

قومی بنثار زر فشانی / جمعی بشمار زر ستانی
گشتند توانگران درم ریز / دامان تهی کنان درم بیز

آن پرده بزر دهی ز ده مشت / وین کوه قراضه چین ده انگشت
خلق همه شاد غیر لیلی / خندان بمراد غیر لیلی

و اما چو دید کان نواله / کردند بکام او حواله
شد خوش که دران نواله بهرست / غافل که دران میان چه زهرست

مرغی بپرید از آشیانه / بنشست بخاک بهر دانه
دید آمده دانه بدیدار / چون برد بسوی دانه منقار

از پرده خاک دام برجست / در حلقه اشک حلق او بست
چون از شب عقد رفت یک چند / با جان و دلی بس آرزومند

آمد پی آن مه حصاری / از آینه چون فلک عماری
بردش سوی خانه با صد اعزاز / بنشاند بصد تجمله ناز

لیلی بهزار غنج و تمکین / در بسته در از بیافت تسکین
آورد چو ماه بر زمین روی / بگشاد گره ز طاق ابروی

از خنده ببست درج گوهر / وز گریه کشاد لولوی تر
و آن تشنه جگر ز تاب آرزو / بر آب نظر نهاد از دور

نی صبر کشیدن تف و تاب / نی رخصت گرد گشتن آب
روزی دو سه چون بصبر بنشست / شوق آمد و پشت صبر بشکست

شد همبر نخل راستینش / زد دست هوس در آستینش
زد بانگ که خیز و دور بنشین / زین تازه رطب صبور بنشین

زین نخل کسی رطب نچیدست / چیدن چه بود رطب ندیدست
خوش نیست ز ناشکفته شاخی / میدان هوس بدین فراخی

آنکس که نگار خار اویم / دلخسته در انتظار اویم
صبر و دل و دین فدای من کرد / جان را هدف بلای من کرد

در بادیه از محنتش لنگ / در کوه ز من بدل زند سنگ
آهو بخیال من چراند / جامه بهوای من دراند

از زهر فراق من جگر چاک / از اشک گوزن خسته تر خاک
از من نفسی نبوده غافل / وز من بکسی نگشته مایل

یکبار ندیده پیر رویت / گامی نزده دلیر سویت
راضیست بسایه پدر دم / خرسنده بپیری از تندم

زان سایه نکرده شهپر آغاز / وین پر سوی او نکرده پرواز
فرمان وفای اوست طوقم / غالب بلقای اوست شوقم

چون با دگری درآورم پر / از وصل کسی دگر خورم بر
در حالت او و من نظر کن / وین وسوسه را از دل برکن

مغرور مشو بحشمت خویش / میدار نگاه عزت خویش
سوگند بصنع ایزد پاک / انجم به نگار رفته زخاک

گفت ار دگر اگر ببینم / دست آورده بآستینم
بر روی تو آستین فشانم / بر فرق تو تیغ کین برانم

بر کین تو گر نباشدم دست / خود دست بکشتن خودم هست
خود را بکشم بتیغ بیداد / وز دست جفات گردم آزاد

بیچاره چو آن وعید و سوگند / بشنید از آن لب شکرخند
دانست که پای گام لنگ است / وآن ناقه بلی زمام تنگ است

چون بود بدام او گرفتار / وز بیم مفارقت دلافگار
ناچار بدرد و داغ میساخت / با بوی گلی زباغ میساخت

هر لحظه ز وصل فرقت آمیز / در راحت‌های محنت انگیز
بیخ آتشش کنده می‌شد / صد ره میمرد و زنده میشد

تا بود همیشه کارش این بود / سرمایه روزگارش این بود
وآن روز که مرد هم بدین مرد / زاد ره آن جهان همین برد

شنیدن مجنون شوهر کردن لیلی و اضطراب نمودن

طبال سپهر این عروسی / از پرده عاج و آبنوسی

این طبل گران نوا نوازد / وین گرد که چنبه کوب بازد
کان زخم دوال خورده عشق / آوازه بلند کرده عشق

چون از حرم مجاز برگشت / بر خاک حریم یار بگذشت
آن داغ که داشت تازه تر شد / وان باغ که کاشت تازه بر شد

سوز دگرش بجان در آمد / وز بام و درش فغان در آمد
میبست ز تار اشک رودی / میزد ز خروش دل سرودی

میگفت ترانه با آن رود / میجست نشانه ز مقصود
چون بر دمنی مقام کردی / با هر طللی خرام کردی

هر کس گفتی که این نشانیست / زان سر که بچشم داستانیست
یعنی لیلی بلای جانیست / غارتگر طاقت و توانیست

بر خاک دمن جبین نهادی / وز دیده سرشک خون گشادی
گر زان طلل سپهر آیی / بر سر خس و خار چهره سایی

مرغی به نشیمنی که دیدی / منزلگه یار ازان کشیدی
چون گفتندی که لیلی آنجاست / در سایه آن گرفته ماواست

از جا هم دگر گرفتی / و آیین طواف سر گرفتی
در بادیه هر کجا نشستی / نقشش سر ریگ نقش بستی

پس بر اثرش بران نشستی / چندان که نشان نام شستی
شخصی که کشش بخاک میبیخت / وز درد بفرق خاک میریخت

گفتا بنشینم بر زمین خاک / تا بو که بیابم آن در پاک
وآنگه که نیابمش چه بیزم / از درد بفرق خاک بیزم

سر طلبم ز آب تا خاک / فرق طلبست ورنه باک
ورنی که گهر بخاک دیدست / وان دانه در ز خاک چیدست

گفتا که ازین طلب بیارام / وز محنت روز و شب بیارام
کان تازه گهر که آرزوئیست / شد عمر تو صرف گفت و گوئیست

تو جان کندی و دیگری یافت / دل کند ز تو بدیگری تافت
تو نیز بدار دست ازین کار / وز پهلوی خود بیفکن این بار

یاری که ره وفا نورزد / صد جرم من از جوی نیرزد
دست تو بعهد اوست پابست / او داده بعهد دیگری دست

تو لیلی گو چو در مکنون / او بسته زبان ز نام مجنون
دل بسته بیار خوش شمایل / حرف غم تو سترده از دل

از حی ثقیف زنده جانی / با طبع لطیف نوجوانی
بر تو پی شوهری گزیده / خر مهره بگوهری خریده

چون لام الف بهم دو یکجا
تو چون الف ایستاده یکتا
چون از خون و گوشت سرد و هم پشت
تو از خون چه دهی انگشت

برخیز و ازین خیال برگرد
زین وسوسهٔ محال برگرد
با تیره دلان صفا چه یعنی
با دوستی وفا جفا چه یعنی

خوبان همه همچو گل دورویند
مغرور شده برنگ و بویند
گل قاعده وفا نور زید
هر گز نکنی تر آمد از بید

باید چو ارغوان لب آزرد
بودرد چو باغبان لب آزرد
دامن چو هما در کف خار
بگذاشتنش بهست ناچار

گل کان نه ترا و به سر خار
تو نیز همش بجا گذار
هر زن که ز شوی شد رضاجوی
مردی کن و دست از و فرو شوی

در یک موزه دو پا که دیدست
کنجی نه دو کدخدا که دیدست
زن کیست فسون و مکر و نیرنگ
از رایحتش نه بوی و نی رنگ

زن صعوهٔ زرد سرو پاپست
بودن برضای زن محالست
گر بگذاری شود هوا گرد
ور لعب ثری بمیرد از درد

نخلست ولی ز موم بسته
گر یک جنبش شود شکسته
نی از گل او مشام مشکین
نی میوهٔ او بکام شیرین

بر وی همه شاخ و برگ بسته
جز شاخ وفا دگر شکسته
چون با دگری شود هم آغوش
یکجان ترا کند فراموش

بشکن عهدش چو عهد بشکست
کز عهدشکن بدین تو آن رست
بگسل کفش از کف نگارین
چون پاک شد از نگار یارین

کردست برنگ دیگر آهنگ
کف آمده از جفای او رنگ
مجنون ز سماع این ترانه
برخاست برقص صوفیانه

باکی نبرد و بس بغلطید
وز صرع زده بسینه غلطید
در خاک شده بخون دل گل
گردید چو مرغ نیم بسمل

از گریه بیار سنگدل سنگ
میگفت با خویشتن بتنگ
صد رخنه از آن بکارش افتاد
بر پیشی جستیارش افتاد

بردش بدر از سرای هستی
بیهودی آن چنان که گیسه
کز لب سخنش گذر بکردی
ور آنجا اثر کم دمی

امید ز زندگیش کنده
نشناختیش ز مرده زنده
بعد از دیری که جان تو یافت
جان زان ابر ار غم دگر یافت

چون بر نفسش گشت و شد زرد
بر جای نفس زد ز جگر آه
از سینه لبان آه می سفت
در سینه هزار آه و میگفت

آه از دل های سنگدل آه
آه از غم یار دلگسل آه
فریاد که شمع دلفریبان
زد شعله بجان ناشکیبان

افسوس و هزار بار افسوس
کان جیب که در لباس ناموس
ناموس مرا بجیب زد چاک
پاشید بفرق نام من خاک

هر عهد که بسته بود بشکست
با آنکه بر دو بود پیوست
او جفت کسان و من چنین فرد
او کان داد و من بدین درد

محرومی از و کرم جگر سوخت
محظوظی دیگران بسی سوخت
آن داشت مرا چو موی باریک
وین ساخت مرا ابر گرد یکی

نزدیکی مرگ و دوری یار
سلطت به پیش عاشق زار
یارش که بدست دیگرانست
این بار برو بسی گرانست

او عمر بکام کی بسر برد
نقدینه کان کسی دگر برد
در باغ درخت بلعجبان گشت
بر غارتی آشیانه برشت

کو آنکه بهم نشسته بودیم
در بر رخ غیر بسته بودیم
تا بادیه وارد و بحار روی
وز ما بنده بدیگران نوی

امروز ز درازروی آنم
کین سوخته جان برفشانم
گر من بنشینم آن پریزاد
از دو بطفیل دیگران یاد

ای باد بسوی او گذر کن
وز من بجمال او نظر کن
کوای دل تو ز من سمید ره
با دلبر دیگر آمیده

روزی که شوی حریف جامش — نقل از لب خود دهی بکامش
یاد آر ز حال تلخکامی — وز درد دل شکسته جامی
زان پیش که در غمت بمیرد — وز وصل تو بهره برگیرد
با خاک رود درست پیمان — وز کرده خود شوی پشیمان
داناست مراحل و منازل — زین وادی جانگداز هایل
گاهی که شود پناه پردل — از پرده چنین برون فتد دل

زیاده شدن اندوه مجنون از شوهر کردن لیلی و بریدن از انسیان و با وحش انس گرفتن

کان خالق لطف و بانی جفت — از لیلی و جفت چون سخن گفت
ان عاشق از خرد رهیده — ز اندیشه نیک و بد رهیده
از هستی عشق بود مجنون — دادش بمیان مستی افیون
داغی ز فراق یار بودش — کی داغ دگر بران فزودش
لیکن داغی فزون ز هر داغ — آتشکده ز عشق و داغ بر داغ
یارش که بدست دیگر افتاد — این بار بدست دیگر افتاد
واکرد ز انس پاکیان خوی — وآورد ببوی وحشیان روی
از کین کسان چو سوخت سینه — با او دگری نجفت کینه
با وی همه وحشیان رام گشتند — در انس بوی تمام گشتند
بنهاده بپای سرو رختی — بودیش ز ریگ و سنگ رختی
میرفت بگرد دشت چون شاه — گردش چو سپه وحوش همراه
چون بر سر تخت خود نشسته — گردش دد و دام حلقه بسته
از پرتو عدل شاه ایشان — بودند بهم ز صلح کیشان
آهو از گرگ رم نکردی — نخجیر ز شیر رم نخوردی
نخجیر و بره بلعب بازی — کردی بدم پلنگ بازی
رفتندی و چون شدی ز اندیشش — گورانش چو پیش رو ز پس پیش
بودی چو قدم زدی بهر راه — جاروب کشیش کار روباه
تا تیغ ندارد تف آفتاب — از اشک خودش زدی گوزن آب
بالای سرش بچتر داری — زاغان سیه بجی گذاری
ور زانکه شدی کهیش میلی — تا نامه کند ببوی لیلی
آهو قلمش ز ساق دادی — وز جلد پرین ورق کشادی
بر دیش بر سم نیکخواهی — از چشم سیاه خود سیاهی
میرفت چنین نشید خوانان — از دیده سرشک لعل رانان
وآهو بچگان بجنبه و خوبی — پیش قدمش بپای کوبی
ناگاه بروضه رسیدند — وز دور جماعتی بدیدند
از سبزه بزیر پا بساطی — چون لاله بجام می نشاطی
مجنون از دور ره بگرداند — زایشان خطر سپه بگرداند
زان قوم یکی شناخت او را — وز ساز نوا نواخت او را
کای سرور عاشقان شیدا — در روی تو نور عشق پیدا
وی خانه خراب این خرابات — رسته ز قبیله و قرابات
وی راه سپر بیابان تجرید — شمار و شکنای تفرید
وی فوق دو نیم کوه اندوه — بنشسته بزیر تیغ اندوه
سوگند بگرمی تو آهی — نی یاوری و نه دستگاهی
سوگند بگمرزندگانی — جز دولت وصل تو ندانی
سوگند بلعل آبدارش — سوگند بجعد تابدارش
سوگند بآن دو ابروی کش — کش جای گرفته بر بنا گوش
کز ما مگذر بدین روانی — بر ما مشکن ز دل گرانی
دیریست که ما شکسته چندیم — هستیم بوصلت آرزومند
تا گرد آنت در عالم — امروز رسیده‌ایم باهم
بنود پس ازین بدیدن ما — معلوم بهم رسیدن ما
بنشین که بهم دمی برآریم — با یکدگر غمی برآریم
مجنون چو نیاز مندیش دید — آیین رضا پسندیش دید

بگذاشت بجای خود سپه را / بر محملیان فکنده ره را
پرسید که این چه منزلیست / کش خاک ز بیخ مشک چینیست
گفتند نواحی حجازست / منزلگه آنکه پاکبازست
لیلی صد بار محمل اینجا / رانده است و گرفته منزل اینجا
با همقدمان خود درین جای / مشکین دامان فکنده در پای
این خاک که مثل مشک خوشبوست / از مشک فشانی دامن اوست
مجنون چو شنید این سخن را / برجای ندید خویشتن را
خود را ز زمین چو سایه انداخت / بانگی زد و این نشید پرداخت
کای همنفسان کزین دیارید / وز دلبر من سخن گذارید
جان و دل من فدایتان باد / سر خاک ز زیر پایتان باد
اینجا نه هوای کعبه دارم / نی نیت آنکه حج گذارم
مقصودم ازین هوای لیلیست / باقی همه پیش او طفیلیست
نتوان چو بکوی خود گذشتن / سودی نکند بکعبه گشتن
حجم همه عمره دیدن اوست / بی او حج و عمره‌ام نه نیکوست
بی وصلش ره روان بکعبه / سرگردانست گرد کعبه
من تشنهٔ او بوادی غم / کی آب خورم ز چاه زمزم
با زمزمهٔ غمم ویم شاد / ناید ز زلال زمزمم یاد
آن زمزمه بر زبان چو رانم / از هر قطره زمزمی فشانم
در هر منزل که می زند گام / زآن کام وصال او برد کام
هرجا که ز روی او سراغیست / گر باغ ارم بود که باغیست
لیلیست ز هر سفر مرادم / نه طالب سلمی و سعادم
تا با غم او شدم هم آغوش / کردم ز دگر بتان فراموش
جوری که ز دوست رفت بر من / از آنکه نکشت هیچ دشمن
انداخت مرا بجور دنبالی / در پنجهٔ عشق لاابالی
بگذشت ز زور پنجهٔ عشق / عمرم همه در شکنجهٔ عشق
امروز که نوبت وصالست / جانم ز فراق در وبالست
آن به که بنام دیگری شد / وان لقمه بکام دیگری شد
او همدم یار و من چنین دور / او واصل و من غریب و مهجور
این گفت و جبین بخاک مالید / ور سینه چاک چاک نالید
خونابهٔ جگر ز دیده بگشاد / چندانکه ز گریه بیخود افتاد
شب را که ز بیخودی در آمد / گردون بلباس دیگر آمد
شد تیرگی آن دو رنگی / با حیلهٔ شیر پیش پلنگی
از حلقهٔ همدمان برون جست / با کور و گوزن خویش پیوست
جان بی جانان رسید بر لب / شب بر وی به چنانکه هم تب

مهمان گشتن مجنون شخصی را و هم آواز گشتن با مرغی که از جفت خود جدا افتاده بود و فریاد میکرد

چون زرده بیضه‌های گردون / آمد سحر از سپیده بیرون
زیر خم طاق لاجوردی / زآن زرده زمین گرفت زردی
مجنون پی جست و جوی دلبر / برداشت ز خواب بیخودی سر
لیلی گویان بره در آمد / تا نوبت چاشتگه بر آمد
میشد چو سموم تیز وزان / افتان خیزان بریگ سوزان
لب تشنه ز آب و دشت میگرد / بر سینه ز آه دشنه میخورد
میجست چو صید زخم خورده / از صیدگران کناره کرده
ناگه بره گذارش افتاد / چون باغ بهشت رحمت آباد
در وادی گرم شد پدیدار / از نار خلیل تازه گلزار
گشت از تف خورشید چو راغی / دیوار نشین طرفه باغی
آمد بنیاز خواجهٔ باغ / کای بار سیاه گشته چون زاغ
منت نه و میهمان من باش / زینت ده آشیان من باش
دیوار نشین آشیانه تست / بر دیده نشین که خانه تست
غم نیست اگر سیه نهادی / در دیدهٔ روشنم سوادی

مجنون ز نیاز آن جوانمرد / جنبید و هوای آشیان کرد
وا ماند و نهاد پیش خوان / شهد جانی و مرغ بریان
گفتا اینها طعام من نیست / در خورد گلو و کام من نیست
بر من همه جا نوا فراهمند / زان آخور با من مدام همدمند
از شیرهٔ نخل آیدم قوتی / قی کردهٔ نحل چون خورم کی
حلوای نبات من همین بس / لیک این نشود دچار هر کس
شب رونق روز را چو بشکست / شد خواجه بخانه خواب در بست
چرخش ز نم سحاب توشه / نخلش سر و شاخ غرق خوشه
خوشه نه که خوشهای زر بود / هر یک پیالک عقیق تر بود
قندی چو قد شکر دهانان / مرغان ز پیش نشید خوانان
پیر بر قدش نهاده بکر بست / کز دو پت جدانه خوش توان بست
کردم بطلب همه جهان طی / در دستم از آن نه باده نه نی
او بود درین که مرغی از شاخ / برداشت نوا بناله گستاخ
میداد ز سر خراش آواز / چون نوحه گران بناله آغاز
مردم کز غم زدی نوایی / از هر پرش آمدی صدایی
با خود نخلی ز پرده دار / رگهای تنش بجای او تار
مجنون چو شنید نالهٔ او / شد محنت و غم حوالهٔ او
آن ناله زار شد ز حد بیش / افتاد برون ز طاقت خویش
کای خواجه خوانه این چه حالت / کز جان خود آمدم ملالت
از نالهٔ او که درد ناکست / در سینهٔ من هزار چاکست
این نوحهٔ او ز پرده راز / از درد منست نوحه پرداز
زین نخل گرفته آشیانه / بر طارم شاخ کرده خانه
با هم رفتی و دانه خوردی / تا چشمه را آب ره سپردی
از دامنشان بگاه و بیگاه / آفات زمانه دست کوتاه
ره یافت به آشیان ایشان / شد تفرقه گر میان ایشان

چون دید نیاز آن جوانمرد / نحن العرب اکرم الضیف
مجنون بکشید سوی خوان دست / از خوردن آن لب و دهان بست
آیین دو دست صید کردن / وز پهلوی کشته لقمه خوردن
دندان کردی بخون نشان تیز / ناچار کند از تو پرهیز
از پنج نباتهای شیرین / شد تلخ بکام ذوق من این
در چاشتگهان طعامش از آن بود / شب هم چو رسید شامش این بود
در صحن سرایش بود نخلی / آسان خرجی نفیس دخلی
هر خوشه روان بخش جا عفا / شیرین کن تلخی زبانها
رنگش چو عقیق و چاشنی شهد / لب طالب کام از و بجهد
مجنون ز خیال قد لیلی / دریافت بوی زخویش میلی
خوش آنکه ز دو دست بر هم بند است / وز بوسه بپاش سر بلند است
امروز بسوز و درد بیکست / در تیره شبی بروز من کیست
میکرد چنان فغانی از درد / کاندر دل سنگ رخنه میکرد
از عود سحر که سبز تر بود / هر لحظه بپرده دگر بود
گویی که بنالهای پر حال / موسیقار ریش بود هر بال
در نغمه پس آنچنان پرهاش / مضراب زننده بود تر ماش
هر ناله که چند زار تر شد / جان و دل او فگار تر شد
برجست و بفرق خاک ره رفت / تا خواجه در برو فرو گفت
این مرغ چه درد و سوز دارد / کین ناوک سینه دوز دارد
زین نغمهٔ غم که می سراید / ترسم جانم ز تن بر آید
گفتا دو حمامهٔ مطوق / بودند بصد صفا و رونق
با هم بودی بخانه دمساز / با هم کردی باوج پرواز
نی هرگزشان ز غم ملالی / نی دیده ز رنجه کو شغالی
زین پیش بکید و روزبازی / در شیوهٔ صید حیله سازی
هر یک بگریز پر کشیدند / جو جو ز یکدگر فتادند

این بار که آمد بخانه خویش / وان ماند ز آشیانه خویش

معلوم نشد که حال او چیست / در چنگل باز مرد یا زیست

در دل این زد و ری اوست / وز تیغ قضا ضروری اوست

مجنون چو شنید این فسانه / از خواجه این پسر و دخانه

بانگی بزد از درون پر تاب / کز زلزله در آمد از خواب

بگریست که درد من چنین نیست / زین درد کسی چو من حزین نیست

وانگه سوی نخل رفت و بشتافت / کمبش ز زبان آن زبان یافت

کای مرجان ساق لعل منقار / لعل تو گهر ز خاک بردار

فندق به فستق پر و بال / هم خرقه آسمان به و بال

با طوق چو چشم عنبرین طوق / سر برکرده بجنبش ذوق

با قوسی دیر آشنایی / در مازی بزم میهو استی

چون کبک زن کاخ این حصاری / کافراخته شد ز چوب کاری

آگاهی بخشش شب پیاهان / از غفلت خواب صبحگاهان

یارب که بپاس تو حمایت / وز لاحق فضل بی نهایت

گم کرده خویش را بیابی / وین دولت پیش را ابیابی

ماند و امان این کرامت / موسوم بدامن قیامت

من هم با تو درین بلاییم / افتاده ز یار خود جداییم

عمری من و یار خویشتن هم / فارغ ز مخالفان عالم

هم از حرم قرب بودیم / در عهد وفا بهم غنودیم

نی در ره ما ز هجر خاری / در بر رخ ما ز غم غباری

هم بسته زبان پند گویان / هم خسته درون عیب جویان

بودیم بهم دو مغز و یک پوست / پوشیده ز چشم دشمن و دوست

ایام بسنگ بیوفایی / افکنده میان ما جدایی

اکنون ز هم شکسته فردیم / بی یکدیگر فسرده دردیم

هیهات چه گفتم این دروغست / خورشید دروغ بی فروغست

نی در دل ما ز هجر خاری / نی بر رخ ما ز غم غباری

من بر دل از او چو لاله داغی / وز داغ منش چو گل فراغی

او فارغ و من عظیم مشتاق / او جفت کسان و من ز وی طاق

زانکه بعشقش آشنایست / این غم بتر از غم جدایست

پر قصه و در عالم از من / او همدم دیگری کم از من

معشوقه بزیر خاره و خار / بهتر که بود بدست اغیار

میوه بزمین فتاده از باغ / آن به که بغارتش برد زاغ

این گفت و ز دیده جوی خون ریخت / خوناب دل از درون برانگیخت

از خواجه امینه ان جدا شد / معلوم نشد که خود کجا شد

نامه نوشتن لیلی بمجنون و عذر خواستن که شوهر کردن نه باختیار من بوده بلکه باختیار مادر و پدر بود

در دانه فروش درج این درج / این گوهر راز را کند خرج

کان از صدف شرف همین در / وین نه صدف از فرح او پر

آن بانوی حجله نکویی / وان شهپر کاخ خوبرویی

آن ماه فلک حصاری او / ان بره خور عماری او

شمع حرم بزرگواری / سیاره برج نامداری

چون گوهر سلک دیگری شد / از آتش تاج پیروزی شد

یعنی جفت مهی چو خود طاق / مشهور به نیکویی در آفاق

پیوسته ز کار خود خجل بود / وز عاشق خویش منفعل بود

ترسید که آن کمانش افتد / واندر خطر خیانتش افتد

کو بیت بدبستدار خود کرد / وان جفت باختیار خود کرد

با صحبت وی گرفته آرام / وز لب شکرش نهاده در جام

بر گنج مراد دست دادش / در دست کلید او نهادش

تدبیر نیافت غیر از این هیچ / کان قصه در درج پیچ پیچ

در طی صحیفه مطول / چون زلف سیاه خود مسلسل

تحریر کند بخون دیده / از خامه سرشک چکیده
عنوان همه درد و چو مضمون / از پا فکند بوی مجنون

این داعیه چون بخاطر آورد / آن نامه که سپند سوز را کرد
آغاز بنام ایزد پاک / تسکین ده بیدلان غمناک

از ابروی نیکوان کمان ساز / وز غمزه خدنگ فتنه انداز
رخ پرور شاهد گل آرای / مشتاقی جان بلبل افزای

درمان کن دردمندگان / مرهم نه داغ سینه چاکان
از برق جمال دین دلافروز / وز صبح وصال دیده افروز

وین پاره نامه چون رقم زد / از صورت حال خویش دم زد
کین نامه که تازه داستانست / از دولتشه بدلستانیست

ای مانده بکنج نامرادی / وین رانده فریب دشت و وادی
آن پای بدامن غرامت / این نیکو روی کوچه ملامت

ای نی قلمم گر بی زبانی / پیشش سخن شکر فشانی
یعنی ز من بدنام بپسته / نزدیک تو ای زجام پستت

ای رفته سپیده‌مان سوی دشت / همراه تو نی جز آهوی دشت
از درد تو باشد آهوا کام / باشد ز سر حرف او دوادا کام

ای جبهه زخم‌مان خود ور / ای تیره تکیت در چه کوه
کن تیز سوی من از کت و تاز / در گور حسود آتش انداز

ای اشک فشان بهر گوزنی / از بار دل تو کوه رنجی
خود را ازین وزن اگر رهاند / پیدا باشد که وجه ماند

ای ز اطلس و خز ترا کفن ده / پهلوی تو خوش بخار و خاره
از ما کرده کناره چون نی / افتاده بخار و خاره چون نی

سربا که همی نهی به بالین / همخواب کیی بسنگ بالین
بر مهد شبت که می نهد کام / وز شهد لبت کی میخورد کام

میوه ده بدبیت رحبت کیست / مرهم نخش جراحت کیست
شبها کف پای تو که مپند / خاک از کف پای تو که چیند

خوانت که نهد بچاشت یا شام / همخواب تو کیست جز دد و دام
با این همه شکر کن که باری / بنو و چو منت به سینه باری

باری چه که کوههای انده / هر ذره از آن بجای صد کوه
پند پدر و حجاب مادر / در و پیه و ماجرای شوهر

روزان و شبان نیم زیانی / دور از نظر نکو بباید
چون آه کشم نظر بر هست / گوید که بجای کیست آهی

ور گریه کنم ز داغ حرمان / گوید که کر بیت فرمان
از خانه نهم چو پای بیرون / گوید که درمیان بپرون

ور روی نهم بچشمه آب / گوید که ز گریه چشم پر تاب
در جای کنم بعرصه دشت / گوید تا کی چنین توان کشت

دوران چو کلم نباز پرورد / در خار تیز غنچه ام کرد
شوهر کردن نه کار من نیست / کاری نه باختیار من نیست

از مادر و از پدر شد این کار / زیشان بدلم رسید این خار
هر کس که چو گل رخ تو دیدست / با بوی تو از صبا شنیدست

کی دیده بهر کسی کند باز / با صحبت سرحنی کنند چار
همخوابه من نبوده هرگز / سر بر سر من نبوده هرگز

نی دست که گیرد آستینم / نی پای که بپرد زهمینم
گشته ز من خراب مهجور / قانع بنگاهی آن هم از دور

زین غم ز روش شکیب تا کی / زین غم تنش چو موی باریک
وز کشمکش غمش زهر سوی / نزدیک نشسته از سر سوی

ای موست حجاب را بهانه / خوش آنکه برفته از میانه
تا روی تو بی حجاب بینم / خورشید تویی نقاب بینم

نامه که شد از حجاب شیاد / آخر چو بهیچ پی فتاد
زد خاتم مهر انگشتش / از حلقه میم و الف پیشش

پیچیده چو درج درج عاشق
از دست رقیب ناموافق

بنوشت بر آن ز چشم پر خون
کامرزادش خدای بی چون

گز کلبه غم بکوی هجران
در شقه بلا و ملک حرمان

بر سینه جزی ز عشق سیری
بر شیوه جان دهی دریغی

این حرف وفا به وی سپرند
تا حال اسیر خود بداند

لیلی چو ز مشک بوی جامه
شد غالیه بند جیب جامه

رسانیدن قاصد نامهٔ لیلی را بمجنون و خواندن وی آن نامه را و جواب نوشتن

قاصد چو از آن ذخیره بر خواست
قد کرد پی برون شدن راست

با یک دو کنیز راه برداشت
چون کبک دری خرام برداشت

بودش خیمه بمرغزاری
نزدیک بخیمه چشمه ساری

چون کرد بر آب چشمه گلگشت
آبشخور تشنگان بر دشت

آمد بکنار چشمه و جست
از هرچه بیار دست خود شست

بنشست ولی ز خود نه آگاه
بنهاد چو چشمه چشم بر راه

تا بو که کسی ز ره در آید
کز دوست وی آن غرض برآید

ناگاه بدید کز غباری
رخ در ره نمود شهسواری

نی باد و ز باد گرم رو تر
نی سیل و ز سیل تیز رو تر

ننهاده هنوز چشم بر هم
پیوسته چو کعبه رو بزمزم

دامن ز غبار ره برافشاند
آشفته بکنار چشمه خواباند

چون خضر بچشمه سار پیوست
خورد آبی و خضر وار بنشست

لیلی گفتش که از کجایی
کاید ز تو بوی آشنایی

گفتا که ز خاک پاک نجدم
گلگون بصراحت خاک نجدم

زان خاک سرشته شد گل من
زان گل شگفد چو گل دل من

لیلی گفتا که نجد کامی
مجنون لقبی و قیس نامی

گشته در آن دیار گرد
غمدیده و سوگوار گرد

هیچت بوی آشنایی هست
امکان زبان گشایی هست

گفتا بی آشنای اویم
پر در کف وفای اویم

بسته کرم بدو پیوسته است
بگشاده زبان بعقل پیوست

هر جا باشم دعاش گویم
پر در کف وفاش گویم

لیلی گفتا که در چکار است
گفتا که ز درد عشق زار است

پیوسته ز مردمان رمیده
با وحش رمیده آرمیده

که قافیه خوان فراز پیکی
چنگی از جگرش گرفته چنگی

که زخمه کوه و کنج غاری
بر چهره او ز غم غباری

لیلی گفتا که ای خردمند
دانی که بعشق کیست دربند

گفت آری بیاد لیلی
مردم راند ز دیده سیلی

لیلی چو بیان بپای چند زد
لیلی گویان سرشک ریزد

از هرچه نهند فلک بخوانش
این نام بود غذای جانش

از درد و محن سینه اش داغ
وز یاد محبت خاطرش باغ

سرمایه و سود او منم من
روشن کن روز او منم من

من نیز بجان خراب اویم
در آتش غم کباب اویم

او بیخبر از خرابی من
غافل خبرش کجا بی من

جانم بفدات اگر تو دانی
کز من خبری بوی رسانی

درجی دارم بخون نوشته
بیرون و درون او نوشته

خواهم ببری ز روی یاری
از آن او بدست او سپاری

آیین وفا کی کس ز [illegible]
واری سوی من جواب این نامه

دردی ببری و داغی از
شمعی بدهی چراغی آری

بر خواست بپای آن جوانمرد
کای مجنون ای دل از تو پر درد

منت دارم بجان بگوشم
کالای ترا بجان فروشم

هر حرف از آن بچشم مجنون
جا منت بقدر کلک افسون

لطفی به ازین نمیدانم
کان لطف رساند و پیامم

ش

شد لیلی را درون ز غم شاد   وان نامه ز جیب خویش بگشاد
پیچید در آن بآزرویی   برگ کاهی و تار مویی
یعنی که ز آز و زکز دو قدم   چون مور ز ارم چو کاه در دم
واگه آنرا بنامه بر داد   با دلبر نامور فرستاد
چون نامه مور آن گرفت در بر   بر نامه قدم نهاد بشتر
شد راحله تا در ره مجنون   مایل بقرار گاه مجنون
انجا چو رسید بیکم و کاست   بسیار دوید از چپ و راست
از وی اثری نیافت آنجا   زین غم جگرش شگافت آنجا
زد کام بپایه گاه سنگی   کاساید از آن طلب درنگی
دیدش که چو پسته او فتاده   دستور رخ ز دست داده
در خواب شد لیک چشم بسته   بیدار ولی ز خویش رسته
جسمش اینجا و جان دگر جای   پیدا آنجا نهان دگر جای
از گردش ماه و مهر بیرون   وز دایره سپهر بیرون
از دعوی عاشقی بریده   در معشوقی عنان کشیده
مستغرق بحر عشق گشته   وز هرچه نه عشق قطع گشته
قاصد هرچند حیله انگیخت   تا بو که بوی تو آمیخت
آن حیله نداشت هیچ سودش   از بانگ بلند آزمودش
برداشت چو حادیان صدایی   در کوه فکند از آن صدایی
لیلی گویان حدی همی کرد   وان دلشده را ندی همی کرد
کز آن اثری درو پس انجام   آمد بخود آن سماع آن نام
گفتش تو بگو که چیست نامت   زان نام مراد تو کدامست
گفتا که منم ز هول لیلی   خاص نظر قبول لیلی
لیلی که بود ازین جهانت   بینایی چشم خونفشانت
گفتا که ره ادب نجسته   وز مشک و گلاب لب نشسته
بر دم بزبان چه آری این نام   گستاخ چرا شماری این نام
ز دلاف که من زبان اویم   گویا شده تو جان اویم
اینک بکف نیازم اکنون   از وی رقمی چو در مکنون
خیز و بستان که نامه اوست   یک رشحه ز نوک خامه اوست
مجنون چو شنید نام نامه   پا ساخت ز فرق سر چو خامه
پیشش بسر نیازم اکنون   وآن حرف وفا چو در مکنون
چون بر سر نامه مهر او دید   بوسید و بچشم خویش مالید
افتاد ز عقل و هوش دمی باز   این نغمه شوق کرد آغاز
از نکهت وصل بر دماغش   بنشاند نسیم آن چراغش
کین نامه که غنچه مراد است   ز و در دل تنگ صد گشاد است
از خوان وفات یک نواله   گشته بمن گدا حواله
سررشته چو نامه شب براتست   گویی که ز چین زلف یارست
تو دیده دل رسید کانت   طومار بلا کشید کانت
حرزیست بیاز وی ارادت   هر قوم بجانب سعادت
واندم که گشاد نامه را سر   سر بر زد از آن نوای دیگر
گلبن نامه نه تازه نوبهار است   از باغ امل بنفشه زار است
نقشی چو نگار دلنوازی   ز آرایش لوح چاره سازی
دلکش رقمیست نو رسیده   بر صفحه آرزو کشیده
صفحات کشیده عنبرین مور   ره ساخته بر زمین چو کافور
هر مور از آن بسوی خانه   برده دل بیدلان چو دانه
زان نامه دلنواز هر حرف   بود از می ذوق و حال یک ظرف
هر جرعه می کز آن بخوردی   از چاشنی رقص کردی
خطهاش کشیده آشکارا   چون سلسله های مشک سارا
هر سلسله از ین سلاسل   زنجیر نه هزار عاقل
از خواندن نامه چون بپرداخت   درکرد جان حمایتی ساخت
قاصد چو بدید آن بپا خاست   درکرد جواب نامه درخواست

کفتا که جواب چون نویسم / بر چهره مکر بخون نویسم
از کاغذ و خامه ام تهی مشت / کاغذ زکیست و خامه انگشت
قاصد بشتر نشست حالی / شد مرحله کوب آن حوالی
از هر طرفی بجهد بشتافت / شب را بیکی قبیله پرداخت
کاروی از آن قبیله شد راست / چون صبح علم کشید و برخاست
شد بر ره آمدن عنان تاب / آورد پی دبیری اسباب

جواب نوشتن مجنون نامهٔ لیلی را

مجنون چو نامه در قلم زد / در اول نامه این رقم زد
دیباچه نامه امانی / عنوان صحیفه معانی
جز نام مهیمنی نشاید / کز وی در هر سبب کشاید
مطلق کردان دست تدبیر / زنجیر نهای زپای تقدیر
دارای زمین و آسمان هم / جان ده و جانبخش و جانستان هم
کوته کن دست بی ضیایان / مونس غم خلوت غریبان
فواره کشای چشمه جود / مطموره نشان کنج نابود
آنرا که بوصل چاره سازد / بر برتر از آسمان فرازد
وانرا که بهجر سینه سوزد / صد شعله بخرمنش بسوزد
چون بست زبان ازین سرآغاز / کشت از دل ریش در پرداز
کین هست صحیفه نیازی / زآزرده دلی بدلنوازی
یعنی زمن نکار رعنا / نزدیک تو ای گل شکفته
ای مثل بهار تازه خندان / لیکن نه بروی دردمندان
ای باغ ولی نشیمن زاغ / مهر همه ام مراد او داغ
ای روی زمین بنفشه جو کنج / در دامن دیگران کهر سنج
ابر دی تو زی بروزکاران / برق از تو بمن رسید و باران
کشت همه از تو چون بهشت است / خاکم ز تو چون بخون سرشت است
اینت غرابت از تو بر من / کز برق تو ام بسوخت خرمن
بر سوخته خرمنان بخشای / رشحی ز زلال لطف بنمای
ای چشمه آب زندگانی / لیک از پی چشمه که دانی
آن تشنه شده بچشمه سیراب / من سوخته دل بصد تف و تاب
خضر است ولی ز چشمه در خور / کو تشنه بمیر خود چه چندکر
زآبی که سکندر است لب خشک / یا سوخته دل چو نافه مشک
کی بهره برد چو من گدایی / در ظلمت هجر مبتلایی
آندم که رسید نامه تو / پر عطر وفا ز خامه تو
بر دیده خونفشان نهادم / در سینه بجای جان نهادم
تعویذ دل رمیده کردم / قوت تن و کحل دیده کردم
هر حرف وفا زوی که خواندم / از دیده سرشک خون فشاندم
هر نقش امل زوی که دیدم / از سینه نوای غم کشیدم
در وی سخنان نوشته بودی / عذرهای مرا بسی نمودی
کفتی که بجاست هستی از من / هرکز نشوی فرامش از من
زآغوش کسی نباشد انصاف / از عشق کسی دگر زدن لاف
لب از دگریست بوسه آلود / پاکی زبان ندارد سود
گیرم که تو دوری از کم و کاست / ناید بجهان زبان تو بجز راست
مسکین عاشق که بدگمان است / هر لحظه اسیر صد کمان است
هر شبهه به پیش و لیلی است / هر پیشه مرده زنده پیلی است
از مور کند توهم مار / صد خرمن خود دهد بجان کار
مرغی که بدام یار پیچند / گر دانه ز بام یار چینند
زآمیغ بخاطرم غبار است / کز غیر بدو چه یادگار است
گفتی که بجو به دل ندارم / وز فکر کنار گیر زارم
این در دم بس که صبح یا شام / هم صحبت تست کام ناکام
رویی که بنا لطافه پسند / هر لحظه بکام خویش چیند
گیتی که ز درد پایمال است / وز غصه بعرض زوال است

خواهد ز میانه زود رفتن / بر باد هوا چو دود رفتن
گر او برود تراچه کم باد / کالای تراچه کم خریدار

زانجمن ار جدا شود زاغ / صد مرغ دگر فتاده در باغ
ممکن بود از تو کام کس یاب / نومید همین از ان شدم بس

چون وز امیدم از سفیدی / دورست خوشم بنا امیدی
نومید چو آمدیم درین باغ / بنود با امید و اریم داغ

گر از من خسته بر گرانی / این بس که بکام دیگرانی
کام دل دشمنان که خواهی / ما را و ترا چنانکه خواهی

چون کام تو هست کام ایشان / باد اکامم بکام ایشان
هر دوست که دوست دار آنها / حیف است که دوست خوانی آنها

از دوستی تو هست مغرور / آن دوست نه خواهش کس مغرور
آنرا که تو دوست داری ای دوست / گر دوست نداری هم نکوست

با هر که تو دوست داری اوی / از من بپذیر هر چه گویی
عاشق که برای دوست کاهد / آن به که رضای دوست خواهد

از خواهش خویش را بتابد / در راه مراد او بشتابد
عشق از طلب مراد دوست / عاشق ز مراد خود نفوست

شادان بغم و غمین بشادی / خاکت بکوی نامرادی
هرچند که من نه از تو شادم / یکبار نداده ای مرادم

خاطر ز زمانه شاد بادت / گیتی همه بر مراد بادت
دمسازی دوستان ترا باد / ور من میرم ترا بقا باد

بیمار شدن شوهر لیلی و وفات یافتن او و بار داغ محرومی وصال لیلی

بر رنگ زن بیاض این از / صورتگری اینچنین کند ساز

کای کعبه بی نظیر منظر / چون صورت چین بهر نگر

یعنی لیلی به حصاری / برج قمر از خشش عماری
باشوهر خود که سرکشی کرد / با دلکش خویش ناخوشی کرد

بر درج امل ز دو رستش / در برج امید پرستش
با وی ورق مراد نگشاد / سر رخط انقیاد ننهاد

بشکسته بغم زپا در افتاد / بیمار بروی بستر افتاد
آن وصل بلای جان او شد / سود اندیشی زیان او شد

وصلی که در آن نه بار یارست / بر عاشق از آن هزار آزارست
از دوزخ بهشت عدن دین / میوه ز ریاض وصل چیدن

بر دوز خیال عشق ناخوش / باشد بتر از عذاب آتش
می بود ز خاطر غم اندیشش / بیچاری او زمان زمانش

از تاب تبش که بود سوزان / شد رشته نبض او فروزان
زانگونه که نبض گیر دست / چون نبض ز نبض او تهی جست

بگشت بنفشه اش نهادی / چون شمع در آتش او فتادی
آمد بسرش طبیب دانا / بر بردن رنج او توانا

بر صحت او دلیل می جست / قاروره چو دید دست بگسست
گلنار نزد دو برگ کشتش / قاروره دلیل مرگ گشتش

چون بکید و سه روز بود رنجه / مسکین به شکنج آن شکنجه
تا گاه عنایت ازل دست / بگشاد در آن شکنجه شکست

از گوش نکش نفس زبانش / وز تنگی این قفس جهانش
شد مرغ عشش ز بیم جان / پرواز کنان بعالم جان

جان داد به درد و داغ بگسست / آن کو ندهد بدرد جان بست
جائی که بدرد بر نیاید / در قالب او دمی نیاید

باشی بجهان بدرد خرسند / وز دوری یار دردمند
در بودن درد و دعز یزاد / آوخ بجهان درد بر درد

زین ره که کسی کنار گیرد / کوشش کند که ترک میرد
زین بیکمن در خیز رخیز / زین دشمن پر ستیز برخیز

زان روی صبوح و زنگی شام / طرار اند شوخ و خودکام

آنکت هدف است او فریبد / وانت بکف گهر فریبد

تا گنج امید ز تو ستانند / در رنج مواظبت نشانند

تا آن نخوری فریب ایشان / مغرور بزین و زیب ایشان

لیلی چو ز درد و داغ مجنون / میداشت دلی ز غصه پر خون

از شوهر نو بهانه ور جست / وز خون دل خویش پر اخت

آهی که بسینه اش گره بود / در خرمن صبر شعله زن بود

در ماتم شوی چشمه بگشاد / واندوه نهان بدل فرو داد

در گریه چو دوست دوست گفتی / دُر از فراق دوست سفتی

زان دوست غرض نه شوهرش بود / با خویش خیال دیگرش بود

عمری بلباس سوگواری / بنشست برسم عده داری

شب بستر غم فکنده میداشت / تا روز بگریه زنده میداشت

در روز بدرد و سوز می‌بود / با آه جهان‌فروز می‌بود

عشقش در پرده دوش خانه / شد ماتم شوهرش بهانه

آن فتنه ز قید عقل بیرون / کامد روزی بسوی مجنون

وز لیلی و عقد او خبر گفت / وان شیفته را ز نو برآشفت

خبر وفات شوهر لیلی بمجنون رسیدن و گریستن وی از آن خبر و سبب پرسیدن قاصد از آن

میخواست ز تار عهد تابی / آن زخم کهن شده التیامی

چون یافت خبر ز مرگ شویی / آورد بسوی کوه رویی

وان گم شده را ز جیب یاری / چون یافت نشان آن جگرخوار

گفتا که مرا بشارتی هست / گویم تو گر اشارتی هست

خاری که فتاده در جبین بود / حسرت ز زن جوانش بود

با دلبرش از ره آشتی داشت / وز وی اثری بر او گذاشت

یعنی ز میان چو آن دلارام / زد گام برون ز بزم ایام

در سر خویشتن برون برد / زین منزل عمر گاه بسپرد

مجنون ز حدیث مردن او / وز غصه جان سپردن او

برخود پیچید و زار بگریست / چون ابر بهار زار بگریست

چندان بگریست کان جگرجوی / از موجب گریه شد خبرجوی

چون قصه عشق او ز دوست / زین قصه لباس جان چو دوست

گفت ای بمیان عاشقان شاه / وز سر نهان عشق آگاه

چون قصه عشق او شنیدی / از غصه لباس جان دریدی

از هر قطره سیل خون فشاندی / وز چشم زمانه خون چکاندی

وامروز که ذکر مردنش رفت / وافسانه جان سپردنش رفت

هم گریه زار برگرفتی / وین نوحه گری ز سر گرفتی

با یکدگر این دو جان چو جفتند / کز دانش عقل و دین برفتند

گفتا کان روز گریه زان بود / کان عقد مرا گره ز جان بود

آن کز غم عشق تیز شد شاد / بی‌شک باشد نه آدمیزاد

امروز ز رشک زان فغانم / کافتاد آتشی درون جانم

کان گوهر تنها نشیم و زر باخت / هر نقد که داشت جمله در باخت

دل از همه طاق و جفت او شد / مرغ گل نو شکفته او شد

هم خانه و هم سرای او بود / روشن نظر از لقای او بود

محروم ز وصلش این چنین بود / جان از غم عشق او حزین بود

من خسته جگر که با دل تنگ / دورم ز درش هزار فرسنگ

کردم هر روز درد و زاری / با شمع مرثیت کنج غاری

پیوستن ما بهم خیالست / نزدیکی ما بهم محالست

جز این که مقیم یک جهانیم / در دایره یک آسمانیم

ساییم همه بروی یک زمین پای / داریم درون یکی زمان جای

دانی که چگونه زار میرم / بر بستر هجر خار بسترم

در چشم منت اگه ز روی / سر بر زنم از نشیمه سوی

مهجور ز یار و دور ز اغیار
افتم به بیابان خاره و خار

جز آهوی دشت همدمی نه
غیر از دد و دام محرمی نه

در حسرت آن غزال سرمست
از جیب بجوش پوستین کنم دست

آهوی ورا کشم در آغوش
بوی بکشم ز من رود هوش

جان همره بخت رخت بندد
بر عهد من زمانه خندد

از مهر قد آهوان ببرم
آرند بجو ابگاه گورم

آن آهوی شوخ در غرامت
من با غم و کوه تا قیامت

زانرا که بره رمی تو بوش
جانش ز غم چنین پریش

چون مردم دشمنان کنم یاد
جانا که ز مهرشان شوم شاد

بیخی که بخود نمی پسندم
چون مرده کسی رسد چه خندم

این چرخ ستم کش جفا کیش
کی نوبت کس کند فرامش

وی کرده به زخم دیگر آهنگ
فردا بسوی من آید تنگ

شاد از غم کین زیستن
بر محنت خود گریستن

وانا که بود درین غم آباد
آن کز غم کس نشود شاد

این گفت و بجز باد رنج و تاب
وز محنت راه عذر از خواب

آن سوی قبیله با کی زاند
وین با دد و دام خو بجا ماند

رفتن مجنون بحوالی دیار لیلی و ملاقات کردن با سگی که در دیار لیلی روزی گذر کرده

کو هرکش سگ این حکایت
در قصه چنین کند روایت

کان داده و دین محیط معراج
سرمایه عقل و دین تاراج

انگشتی عافیت شکسته
بر تخته سنگ تنها نشسته

چون مردم سگ دشمن خویش
بشنید ز یار مصلحت کیش

وانگه که خوات از باغ
شد راه بکوی وصل با داغ

نه در صدد ت و پاسبان نه
گل نو خند و غم خزان نه

از فرقت کوی و شوق جانان
شد ناقه باد پای رانان

چون خرقه شوق با کی دا
بر دوش مهابای آن فتادا

حیران میگشت در جوانب
از دوست نشانه همی جوانب

ناگه ز دور دید سگ
افتاده ز پای و مانده از تک

هم بازوی او ز کار مانده
هم پنجه اش از شکار مانده

دار الثعلب برده مویش
وز زخم ددان فکار و ریش

از لاغریش پوست بر رو
پیدا شده استخوان پهلو

بود ابنانی ز استخوان
با خود قربانی ز کان بر

دمش که ز مو نداشت تیری
حلقه زده می نمود باری

خارشش دهان لقمه فرسای
از دندانهای استخوان خای

چون گرسنگیش قصد جان کرد
گوئی مژه زان چو استخوان کرد

پهلوش ز سختی زمین ریش
ور ناله ز دست پهلوی خویش

هر شب بتپش دهانی
در وی ز وفا کشاده رانی

بیچون دندان ازان دهانها
همچو ده سفید استخوانها

نی نی سگ تو تپش بی اندام
صد چشمه باده بود در جام

زان دام بجای خفته نخجیر
گشته بی قوت خود نخجیر

روبه با وی سرفرازی
هر دم گفتی بطنز و بازی

گاهی شیر ملنگ گیر خیز
بار و خسته دل در آویز

آگه عیان بهر همیسی
خسپی کف آر پوستینی

مجنون چو بدید روی آن سگ
چون اشک دوید سوی آن سگ

چون سایه بزیر پایش افتاد
صد بوسه بخاک پای او داد

رفتش بته با بدین تر
گشت تر و زریک ترم بستر

بالین سر از نوای خود ساخت
بر سر سایه ز مهرش انداخت

شستش بدو چشم تر جراحت
خار از تنش بدست راحت

گرد از سر و روی او بیفشاند
وز پهلوی و پشت او خس افشاند

چون رست ز شغل کارسازی
بگشاد زبان بدلنوازی

کای طوق وفا قلادهٔ تو | شیران جهان فتادهٔ تو
هستی بوفا ز آدمی به | وز جمله برادری محبّس

یک لقمه ز دست کس نخوردی | صد سنگ خوری و بر نگردی
کار تو شبانه پاسبانی | واپهن تو روز همرکابی

دور از تو ز کار خویشتن سیر | گرگ از تو اسیر و چه شیر
بانگت دل شب و گشت خسته | دست عسسان بخواب بسته

در معرکه گاه بستکاران | یک موی تو در عسس هزاران
چون روز [illegible] | با شیر پی تو عرصه کم از [illegible]

بس گم شده در شبان تاری | گر ز آنکه خودت تمیز آری
زانکه بشب [illegible] | آنکه تو بدای از [illegible]

ور زانکه بکوی دوست آیی | از رشتهٔ جان گره گشایی
روزی که بود شکار کارت | سلطان جهان بود شکارت

دربان وی و کمند دستت | ور پنجهٔ وی گشاد بندت
دلقت ز حریر و خز ملمع | طوقت ز زر و گهر مرصع

از هم گسلی تو گر [illegible] | در پی روی تو خیز [illegible]
کار تو بجود کند حواله | وز خوان خودت دهد نواله

چون سر دهدت برای نخچیر | نامد بدویدن از تو تقصیر
از بس که سبک و کم بهایی | مانده ز تو سایه در قفایی

گر مرغ شود بسحر یا باد | مشکل ز دم تو گردد آزاد
بنده به جلد کار دیده | گشته ز خم تو پوستین دریده

وز آهوی دشت همان روز | برده بدگان بوستان روز
نا گشته پلنگ رنجهٔ تو | رسیده ز زخم پنجهٔ تو

تا آن ورع و صلاح داری | بر قلهٔ کوه شد حصاری
شیر از تو شنیده کسر شان | از بیم خزیده در نیستان

بازوی تو کافت گوزنست | آهوی ختن را چه وزنست
هر گور که زخم خورده از تو | جان آنکه بدر برده از تو

خرگوش ترا بخواب دیده | از ترس تو خواب او رمیده
امنیت حکایت جوانست | تاریخ وفای ترکمانست

واکنون که فلک [illegible] | شد روز [illegible]
گر دند رها ترا بخواری | تا کرده بسی حق گذاری

تا ترک نکرده‌ام آغوشت | حاشا که کنم فراموشت
بودی سگ آستان لیلی | شبها شده پاسبان لیلی

هر چند کز آن شرف فتادی | وان مرتبه را ز دست دادی
هستم سگ تو من فتاده | از حلقهٔ دام گردنش قلاده

دست آر بدوستی سوی من | کن طوق سعادتم بگردن
بگذار بحرمت وفایت | تا روی نهم بخاک پایت

کین پای بکوی او رسیدست | گاهی ز قفای او دویدست
گر فتنه شبی بپاس آرام | بر گرد وثاق خیمه‌اش ده گام

چشمت بوسم که گاه گاهی | گردست بروی او نگاهی
بابا ده هم ز خار و خاشاک | شد سر کشش ز راه آن خاک

بندم بدم تو زانکه گوهر | کان حلقه بسی زده بران در
داغی که ازو بود ترا [illegible] | ور سینه وفا ده بدنشانت

خواهم دل خود نهم بر آن داغ | تا داغ دلم شود از آن داغ
هستی القصه با منت فرق | در نور جمال یار مستغرق

خواهم که ز خود تهی کنم جای | تا بو که بجای من نهی پای
من با تو برابرم ز جراحت | درمان جراحتش من تو باشی

خاکم ره تو ای وفادار | زنهار مبر ز یاد زنهار
روزی که رسی بخاک آن کوی | بازآید و آبیت جوی

افتد بحریم آن گذارت | بخشند بپاسبانیت بار
هر جا که نشان پاسبانیست | خاک ره فرق پاسبانیست

بوسی ز لبم نشان آن پای — وز فرق سرم شوی سرای
کاهی که طفیل میهمانی — یادی کندت بپرسش نهانی
زان طعمه شوی چو بهره اندیش — باد آر از آن طفیلی خویش
شبها که بر آستانه او — گردی بی تابش خانه او
بی خوابی من بخاک خواری — دور از دیار او بخاطر آری
چون دامن خیمه اش بباران — از ابر شوی و سرشک باران
تا آری بروی کارم — از غصه خشم اشکبارم
بر گردن منجنیق طنابش — چون حلقه شو و بپیچ و تابش
بر گردن مانده زیر باری — منت نه از آن بطوع داری
کیش که بچشم تابش آب — آید بیرون کشت مهتاب
سازا ز پی اندیشش او بهانه — گوی ز من سبیل این فسانه
کای شیر شکار آهو شکنی — تیغ تو بخون ریز پلنگان
تا چند من غریب شیدا — گردم ز تو کوه گرد و صحرا
عمری ز تو دور دور بودم — همراز گوزن و گور بودم
امروز که آمدم بنزدیک — چشمی ز غبار هجر تاریک
رستم که اگر قدم نهم پیش — زاندوه تو بر دلم شوم ریش
یک مانع اگر ز راه برخاست — صد مانع دیگری مهیاست
گر گرد حرا شیر نخجیر — در حیله گریست روبه پیر
بر بستر شکسته پای بر سنگ — صد زخم رسیده ام به سنگ
گر دل دهیم کنم دلیری — در بیشه این دیار شیری
سر باز کنم براه صلت — اینم بنگار گاه وصلت
در بیشه تو مقام گیرم — وز وصل تو صید کام گیرم
ورنه باشم چنانکه زین پیش — بودم بخیال در غم خویش
میرم ببرای بخت ناساز — تو از من و من ز خود درانداز

پوست پوشیدن مجنون و در میان گوسفندان لیلی آمدن

آن نوبتی چو مغز قصه انگیخت — از پیش چنین ربود مغز
کان نوبتی شناس مغز — ز نوبت مغز آن رسیده
شد چون مه بهار دلتنگ — شد کار برو چو موی تنگ
بی رخصت پیش یار رفتن — بی صبر از آن دیار رفتن
از قرب دیار شوقش افزود — وز وصل بجز انتظارش بود
گرچه دران دیار بگذشت — آشفته و بی قرار بگذشت
هر کس که دران دیار بودی — باد در رهی مرو بسیدی
زو چاره کار خویش جستی — درمان درون خویش جستی
روزی ز شکیب کرد آن دشت — ناگه رمه ز دور بگذشت
شد گرد رمه عبیر جنبش — کامد عبیر دانش جنبش
از روی شبان چو لمعه نور — می تافت فروغ لیلی از دور
زان لمعه جواب روشنایی — افروخت چراغ آشنایی
گفت ای تو در سیه گلیمی — روشن شده آتش کلیمی
هر کوه ز مقدم تو طوری — در طور ز آتش تو نوری
ای وادی ایمن از تو آن خاک — رشتان ز عصات نیل افلاک
هر جا که ز کف بفکنی چوب — بر معرکه او دهان فتد کوب
هر چند بصورت آن عصا هست — در دیده خصم اژدها هست
پربود ده ز دشت از دو دام — آواز فلاخن تو آرام
هر که برود به بر بازو — در کفه آن کنی ترازو
گرگ از رمه ات ز بیم آن سنگ — افتان خیزان جهد بفرسنگ
وز آنکه شوی از فلاخن — در برج فلک عروس افکن
افتاده ز ترس از بر زین — خود را بر زان افکن زین
ای کاسه تو کشیده جوانی — بر پرده شیر جو جهانی
هر صبح خوانش این کمین گیر — ز غاله و بره را دید هر

با تشنه لبی منم اسیری / زین خوان کرم نخورده شیری — با تشنه لبان چو چرخ مستیز / یک جرعه شیر بر لبم ریز
شیری که نه تن پرور نامی / شیری که غذا انجمن شامی — یعنی که ز لطف و مهربانی / رحمی بنما چنانکه دانی
بگشای گموی لیلیم در / وز دیده بسوی لیلیم بر — تا بو که بگوشه نشینم / وز دیده جمال او ببینم
از تو تقلا دو پیکم خویش / چون سگ چه تقلا ده دم خویش — باشد که طفیلی نگاهش / سازم سپر خود از [illegible]
پاکن زنیر و [illegible] سندی / خاصم بلباس گوسفندی — آمد تن من گسسته جانی / یک پوست و گوشت و استخوانی
زین گله که جان فدای آنم / یک پوست گشی ز استخوانم — شاید بحریم ارجمندان / گنجم بطفیل گوسفندان
چون گله آن چشیده ام دیر / لیلی سوی آن [illegible] — من نیز بآن حرم درآیم / نهان سوی او نظر گشایم
[illegible] منم که در [illegible] / دل سوخته ام ز آتش [illegible] — این گفت و چو سایه پیش افتاد / چون سایه بخاک هر قدم افتاد
آماهی و ماه گرد از وی راه / از دیدن سرشک [illegible] راه — بالای [illegible] شبان نشسته / چشمی گریان [illegible]
زان سیوشی چو باخود آمد / و اندوه و را کمی صدا آمد — بگشاد شبان لب بخشم / گفت ای شده در هوای [illegible]
خوش باش که وقت دلنواز است / وامشب که کار وصل ساز است — آورد بسوی او کمی بو / [illegible] تا در دو [illegible]
این در بپوش شاد و خندان / میرقص میان گوسفندان — شاید کامروز مثل هر روز / گردد [illegible] آن [illegible]
چون حال تو در میان فتاد / از کف تو راحتی [illegible] — [illegible] مجنون چو پوست پوشید / سوی [illegible] و بشنید
برخاست فکنده نوبت [illegible] / برساخت ز دست پای دیگر — پیوسته ولی اسیر غم داشت / کاندر ره عشق ای کم [illegible]
آن پای که داشت چوب [illegible] / هر پای دگرش آمد از دست — با آن همه زخم زار غم داشت / هم پای همی و دیده و هم پشت
میزد با امید دست و پایی / تا بو که از آن رسد بجایی — میگفت بزیر لب که یارب / این خلعت نو رسید [illegible]
گر قصه آن سپید گوشم / در خود کشد از [illegible] — در گوش کشم [illegible] دشتی / اقرار کند [illegible] پشتی
زین نوبت شدم چو [illegible] / انجا چه شکست آهوی چین — این نیست بجز [illegible] آنکه هرکس / تا جان دارم لباسم این است
از شادی این لباس بستن / صد نوبت رسید گوشت [illegible] — زین نوبت شدم سعادت [illegible] / در نوبت همی بگنجم امروز
با خود بود اندرین [illegible] / کاورده آتش [illegible] بخانه — لیلی آمد ز خیمه بیرون / آنها همه [illegible] بدر کردن
گردن رحلی بلند آواز / ساق از خلخال نغمه [illegible] — بر کرده ز زلف پر خم و تاب / دامان جهان ز عنبر ناب
گرد از ره چابک کرانه / بگشاد [illegible] بی نظاره — هر زد [illegible] / زان گله همی گذشت [illegible]
نوبت چو بآن میدان فتاد / چون سایه بر گذر بیفتاد — لیلی چو شنید بانگ [illegible] / کان [illegible] گذر [illegible]
افتاد و چو دید بوسی خشک / بر خون جگر چه نافه مشک — هم عقل ز دست دادم هم هوش / هم چشم ز کار مانده هم [illegible]
بالین ز کنار خشک گردش / وز چهره بگریه [illegible] گردش — از خوی نگار عطر [illegible] / زان [illegible] بیهوش آورد

آمد چو بهوش مرده بگشاد
پیش رخ او بسجده افتاد
کای محرم چشم تاجداران
وی قبلهٔ ناز بی‌نیازان

ای گلبن باغ سربلندی
وی نور چراغ ارجمندی
ای عرش برین تو و زمین من
هیهات که آن تو باشی این من

باور نکنم من فتاده
کین پیش من تویی ستاده
سرپرده عرش کامگر فرشت
خاشاک زمین کجاست فرشت

دامان تو در کفم محالست
گر نغلطم این شب خیالست
مستان که بشب خیال بینند
در خواب دو صد محال بینند

آنجا که ز طالعم دلیلست
وین واقعه هم از آن قبیلست
خوابی که در او رخ تو بینم
با تو بفراغ دل نشینم

بیداری دولتست آن
بینایی چشم روشنست آن
لیلی چو نیازمندیش دید
وان نکته دلنوازش بشنید

گفت ای شده میهمان امشب
آسوده تنت ز جان امشب
این دوست بود ز دوست تابع
ای دوست مشو به دوست قانع

از گردن خود بیفکن این دوست
بی دوست نشین تو بمغز دوست
تا چند سخن ز پرده گوییم
رازی و سه دوست کنده گوییم

شب روشن تو بود با ماه
محنت بره عدم شتابان
تا صبح بیکدیگر نشستند
یکلحظه لب از سخن نبستند

صد قصه زیاد نا گفتند
در دل چه ندیدها که گفتند
صد نکته هنوز بود باقی
ز مرغ ترانهٔ فراقی

صبح از دم گرم برافراشت
سنگ خفت و خروس نعره برداشت
چون نعرهٔ او سماع کردند
یکدیگر را وداع کردند

آن جانب خیمه قد ستون کرد
وین دشت ز گریه لاله گون کرد
رفت از پی سپهر آگاه
کز بعد هزار رنج و تیمار

سرخسته دلی جگرفگاری
تا بدره وصل شهریاری
باز آمده گاه در شش تیغ
دستش گیرد که زود برخیز

شیرین سخنی شکرفشانی
کین قصه نهاد در میانه
افسانهٔ دوست چون فرو خواند
از دوست چنین سخن چو برخواند

رفتن مجنون بطفیلی گدایان بخیمه گاه لیلی و چشیدن لیلی کاسه دیدار و رقص کردن مجنون از ذوق آن

کان خورده چو دف طپانچه از دوست
در ناله بدست فرقت دوست
میگشت بکوه و دشت تنها
از همه همچو پسته خرسند

چون دوست نشان ز دوست میداد
خود را آیین بهوس میداد
آن دم که زمانه کند از دوست
وان نیز بکف نماندش از دوست

می‌بود بسر بکام دشمن
نه دوست ببر نه پوست بر تن
بی دوست که بود خسته جانی
بی دوست چو بر تن استخوانی

چون گنبد زر برین برآمد
رو دشمن دل اخرین برآمد
یکروز بوقت نیمروزان
شد پیش شبان بدرد سوزان

چون سایه بزیر پاش افتاد
برداشت ز سوز سینه فریاد
کاهی چاره گر در وین آن شهم
روزی عجب آمدش بچشم

در حال دلم نظاره گن
مردم ز فراق چاره ام کن
زین پیش ز هجر مرده بودم
جان زار بلب رسیده بودم

انفاس پس توام بلطف بنواخت
وز تو چو مسیح زنده ام ساخت
اکنون ز طرب دگر بکارم
کامروز بجان امیدوارم

گر هست شبانگه آبی امروز
سرتا بقدم همه غم و درد
زاندوه تو شدم اگر چون
وز دوست تو آشکن حکم کو

بگفت بمراد دل ساناد
برمسند دولت نشاناد
از هیچ مقام و هیچ جایی
زین پیش بتیست که جایی

کان نقش بدیع کلک تصویر
وان شیر شکر بشیر
هر اول هفته وقت شامی
از شیر گله بزد طعامی

خاصه بی طمعه گدایان — از خوان سپهر بینوایان
هر کس که بود در آن حوالی — از نعرهٔ زرق و دست خالی
آمد با بستان او روی — از خوان نوال و غذا جوی
مالیده سر آستین خود باز — تا معطی آن بخود کند ناز
کفگیر بکف طعام سنجد — در کاسهٔ هر کس آنچه گنجد
دارند قدم در آن گذرگاه — بیگانه و آشنا همه راه
امشب جهان بکام بخشست — بی شام ما ز اطعام بخشی است
برخیز تو نیز کاسه برکف — خود را افکن بسلک آن صف
باشد که طفیل هر گدایی — زان مائده ات رسد نوایی
مجنون چو شنید این بشارت — برخاست بموجب اشارت
برگرفت بکف شکسته جامی — میزد بحریم دوست گامی
آن دلشده چون رسید آنجا — صد دلشده پیش و پس بدید آنجا
برداشت گرفته کاسه یا جام — دریوزه گر از خوان انعام
هر یک ز کف جناب حبیبی — می یافت بقدر خود نصیبی
مجنون از دور چون بدیدش — عقل از سر و جان ز تن رمیدش
بیخود شده همچو خاک ره دشت — خود را بحیل بجایگه داشت
چون نوبت وی رسید پیشش — آورد او نیز جام خویشش
لیلی ورا چو دید بشناخت — کارش نه چو کار دیگران ساخت
ناداده نصیب از طعامش — کفگیر زد و شکست جامش
مجنون چو شکست جام خود دید — گویا که جهان بکام خود دید
آهنگ صدای آن شکستش — چون راه سماع ساخت مستش
می بود بر آن سر رقص رقاص — میزد با خود ترانهٔ خاص
کالعیش که کام شد میسر — عیشی بتمام شد میسر
همچون دگران نداد کامم — وز سنگ ستم شکست جامم
با من نظرش هست تنها — زان جام مرا شکست تنها
بیهوده شکست من نخست — کارم بشکست او درست
آن سنگ که زد بجام من دست — زان کاسه شکسته ام نو دست
آن سنگ که زد بجان من یار — زان کاسه شکسته شد کارش
تا در صف و اتفاق اینست — جاوید تهی سرافراز است
گر جام مرا شکست یارم — آزردگی جز این ندارم
کان لطف مرا که جام بشکست — از زده شکسته باشد این دست
صد سر بفدای شیشهٔ او باد — جانها شده مزد دست او باد
از خنجر جدا و دلم چاک — وز هر چه نه مهر او دلم پاک
رامشگر این ترانهٔ خوش — دستان زن این سرود دلکش
بر عود دشمن چنین کشته تار — کان ناله بچنگ غم گرفتار

ملاقات کردن مجنون با لیلی در سر راه و در انتظار روی در مقام حیرت ایستادن و زاغ بر سر وی آشیانه کردن

چون ناله دی کاشش بر رفت — وان جوش ز دل بدر برفت
با محنت دوری خود افتاد — در بیخ صبوری خود افتاد
از نادره فراق میسوخت — وز شعلهٔ اشتیاق میسوخت
در هر منزل که جای بودش — بر تابهٔ گرم جای بودش
نی خوابگهش بغمگزاری — نه آنکه خوشش بخیمه باری
بی صبری و بیقراری داشت — بر بستر خار زاری داشت
از دام بلا عدد همی جست — ورد همه خلاص خود همی جست
روزی بهوای نیمروزی — از تاب حرارت تموزی
ره بر در خیمهٔ دلیلان — یعنی که بسایهٔ مغیلان
بر ساخت از آن نظاره گاهی — میکرد بهر طرف نگاهی
ناگاه بدید قومی ز دور — زیشان در و دشت گشته معمور
قومی همه از بزرگواری — ارباب محفه و عماری

کردند بیک زمان بجایی   صد خیمه و بارگاه برپای
زانجا که خیال عاشقانست   سودای محال عاشقانست

مجنون ها چو خیال میکرد   وین آرزوی محال میکرد
کایشان لیلی و آل او نیند   محمل کش جاه و مال او نیند

دیگر میگفت کین خیالست   از بخت من این محال محالست
با خود همه گفت و گوی این بود   اندیشه و آرزوش این بود

زان خیمه کهش مقر ماکو   با جمع سوار کان یکی کو
کز خیمه هوای دشت کردند   زان مرحله بازگشت کردند

در پای کشان ز ناز دامان   گشتند بسوی او خرامان
او چشم نهاده کین کیانند   بیرایه سوی دیار بنند

وآنان شده سوی اشتران   کان تنها کیست در بیابان
آمد که بپیش هم رسیدند   یکدیگر را تمام دیدند

مسکین مجنون چو دید لیلی   با او ز زنان قوم خیلی
چشمش چو بر آن سهی قد افتاد   چو دید رخت و چو خود افتاد

شد کالبدش ز هوش خالی   لیلی بسرش دوید حالی
بنهاد سرش بزانوی خویش   خونابه فشان ز دیدهٔ خویش

زین خواب خوشش که گل بریزی   زود آوردش بخواب خیزی
دیدند جمال یکدیگر را   بردند ملال یکدیگر را

هر راز کهن که بود گفتند   هر در سخن که بود سفتند
در وقت وداع کاندر آن باغ   گشت سوخته دل میان داغ

مجنون بگشاد کای دلفروز   کامروز میان صد غم و سوز
گفتا بهشتی اندرین زمینم   من بعد کی و کجات بینم

گفتا که بوقت بازگشتن   خواهم هم ازین زمین گذشتن
گر زانکه درین مقام باشی   از دیدن من بکام باشی

با طلعت من شوی ز غم شاد   من نیز ز بند محنت آزاد
آن رفت ز جای و این بجا ماند   چون مرده تنی ز جان جدا ماند

میرفت ز دیده دل ربایش   میدید بحسرت از قفایش
از جان رمقی نمانده باقی   میخواند قصاید فراقی

بر موجب وعده که شنید   از منزل خویشتن بچمید
در حیرت عشق آن دلارای   بنشست درخت وار از پای

می بود ستاده چون درختی   مرغان بسرش نشسته لختی
یکجا چو درخت پاش محکم   مو رفته چو شاخهاش درهم

عهدی چو گذشت در میانه   مرغی بسرش گرفت خانه
مویش چو نبات مشک مربع   از کوه چو بیضه شد مرصع

برخواست به پیشها بسر او   مرغان پر و دو عشق از او
یکچند برین نسق چو بگذشت   لیلی بدیار خویش بگذشت

آمد چو بآن خجسته منزل   وز ناقه فرو گرفت محمل
هر کس ز مشقت سیاحت   آسود بخواب استراحت

برخواست بوقت نیمروزان   خورشید آسا رخ فروزان
در پای نیاز سر و دیده   نعلین ادیم برکشیده

پوشیده برنگ آسمانی   بربسته حمایل یمانی
آراسته چون بهشت روی   آماده درو مهر آرزوی

چون سرو سهی بقد دلکش   چون کبک دری خرامش خوش
آمد بسر رسید مجنون   دیدش ز حساب عقل بیرون

بگذره زوی نمانده بر جای   مستغرق عشق فرق تا پای
چشمی ز مه بیابان انجم   در پرتو آفتاب خود گم

هرچند نغمه داودش آواز   نامد بوجود خویشتن باز
زد بانگ بلند کای گوی کیش   بگذر بوفا سرشته خویش

گفتی که که تو و ز کجایی   بیهوده بسوی من چه آیی
گفتار رو رو که عشقت امروز   در من زده آتش دلفروز

برو از نظرم غبار صورت
دیگر نشوم غبار صورت
عشقم کشتی بموج خون راند
معشوقی و عاشقی برون ماند

باشد ز تخت روی عاشق
از هرچه بطبع اوست لایق
چون جذبهٔ عشق کار گیرد
از وصل مراد خود بمیرد

آرد و برادر یار خود روی
وا او را شود از جهان حوی
چون جذبه آن زیاده گردد
زان غدغه نیز ساده گردد

افتاده بموج قلزم عشق
همچو شود از تلاطم عشق
معشوقی و عاشقی کشد رخت
گردد نظر دو بخت یک تخت

یکسر نظر از دو دیده دوزد
چشم از منی و توئی بدوزد
از کشمکش وی سلامت
او ماند و عشق تا قیامت

لیلی چو شنید این سخنها
از صبر و قرار ماند تنها
دانست یقین که حال او چیست
بنشست و بهای های بگریست

گفت ای دل و دین بباد داده
در ورطهٔ عشق ما فتاده
بر تافت رخ از سرای امید
شد بهر ... بلای جاوید

نادیده ز خوان ما نوایی
افتاده بجاودان بلایی
مشکل که دگر بهم نشینیم
ور زود جمال هم ببینیم

این گفت و ره وثاق برداشت
ماتم گری فراق سر داشت
از سینه بناله درد میرفت
میرفت و آب دیده میبیخت

دردا که فلک ستیزه کارست
چشمهٔ عیش ناگوارست
پیمانه ز روز مرحمت پست
لطفش بلباس قهر پیداست

ما خوش بهم آنچه یار بودیم
دور از غم روزگار بودیم
دوران فلک بکام ما بود
جلاب طرب بجام ما بود

از دست رخان پیچ فتادیم
وز یکدگر جدا فتادیم
او دور از من بدرد تاریک
من دور از و چو موی باریک

او کرده بوادی عدم روی
من کرده بتنگنای غم خوی
او بر شرف هلاک بی من
افتاده مجنون و خاک بی من

من در صدد زوال بی او
ناخبر از خیال بی او
امروز بریدم از وی امید
دل بنهادم بهجر جاوید

رفت آنکه دگر رسیم با هم
وین چاک درون شود فراهم
گیتی افت داغ ما نهاد
در روی چراغ ما نهاد

این گفت و شکسته از غم دل
بر نیت کوچ بست محمل
مجنون هم ازین نشیمن درد
منزل بنشیمن دگر کرد

چون نعش دو بست بار سر برد
بار خود از آن غم مدد برد
رخ خواست چنانکه بود آغاز
با کور و گوزن گشت دمساز

محمل بند عروس از آن باز
آهنگ حدی چنین کند ساز

کز رعب یکی عرابی
مقبول خرد بنجد ره یابی

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون و بزیارت وی رفتن و روزی چند با وی بودن

در عرصهٔ عشق پاکبازی
در نکتهٔ شعر بحر سازی
آواز خوشش مؤید شوق
چابک فکن چنانچه صاحب ذوق

بشنید حدیث عشق مجنون
می جست غزل چو در مکنون
شوقش بعیان جان برانگیخت
طیاره ره بوادی انگیخت

بر بادیه چو باد عرصهٔ دشت
بر عامریان چو باد بگذشت
با اهل قبیله جست و جو کرد
وز هر نفری سراغ او کرد

گفتند که او ز خلق بگسست
انسش همه با وحوش صحراست
او نیز ز جنس وحش گشتست
وز انس به بیابان گذشتست

با کور و گوزن دارد آرام
با اهل قبیله کم شود رام
بیچاره عرابی آن چو بشنید
از عامریان عنان بپیچید

در دشت همه بکوه و بادی
شد مرحله گرد کوه و وادی
میگشت بهر فراز و شیبی
میخورد ز دام و دد فریبی

تا که رمه ز آهوان دید
او را چو شبان در آن میان دید
در پای ستاده بیهم و هیج
همچون الفی و با الف هیچ

لیکن الفی که با سپاهی
میبرد ز هموم جانستانی
کرده پی تیر زده خویش
مشتی دو گیاه از آن و میش

وز سر شده موی عاشقش
از شعر سیه بر شعارش
با ضعف و سیاهیش تن زار
ز آن شعر سیاه بود کیتایه

چون دید عرابیش بدین حال
بر وی بسلام کرد اقبال
پشتش ز سلام او چو شد خم
کرد آن رمه از سلام او رم

مجنون بجفاش تنگ برداشت
نی صلح نه صبر جنگ برداشت
کای بیخبر این چه رسم بود
وز راه برون قدم نزد او

یاران چرا ز من رماندی
وز دام وفای من جهاندی
این بیخبری خود جدا کن
برکرد و مرا ایمن رها کن

تو بند نفس و من رمیده
تو رام بطبع و من رمیده
تو شاد بسوز و من بماتم
ما را چه موافقت باهم

بار و سخن شنید هم آواز
کرد از سر درد دلکشی آغاز
برخواند طرب فزا نشیبی
وادش غذای جان نفسی

شد وقت وی از سماع خوش
وز همدمیش شنید عاشقش
چون شیر و شکر تو بی آمیخت
از بیت و غزل شکر درو بهمت

صد نامه در درخواند بی
صد عقد گهر فشاند دری
وی هم چو صدف شده همه گوش
بر گوشش ماند دیده و هوش

هر در که بگوش او رسیدش
در رشته حفظ می کشیدش
کارش همه روز تا شب این بود
در دوش همه شب مرتب این بود

روز آنچه بوی شکار میکرد
مالش شب استوار میکرد
حرفی که شنید در سلک
از هم بشنیش همی کند تک

روزی دو سه چار بود با او
زین گونه بکار بود با او
شد راحله زاد و زاد خالی
زد دم ز وداع آن حوالی

از صحبت او برید پیوند
بر خاطر او قصیده چند
بیتی که ز هر قصیده خواندی
خون از دل مستمع چکاندی

طغراکش این فرخ ارقام

جستجو کردن اعرابی مجنون را و یافتن که غزالی
در کنار گرفته بود و هر دو جان داده بودند

این نسخه برون فتاد ز جانه

کان حجله نشین عرابی را او
در ربع مهول رئیس استاد

یکچند چو در دیار خود بود
مشغول بکار و بار خود بود
سر زد در دش هوای مجنون
طیاره رحله راند بیرون

بر عامریان گذشت آغاز
جست از همه کس نشان او باز
گفتند که یک دو هفته پیش است
از وی دل این قبیله بشکست

نی دیده کسی ز وی نشانی
نی نیز شنیده داستانی
بیرون ز وقوف غیر ناست
انشاالله خیر باشد

برخواست عرابی شتابان
رو کرد ز حله در بیابان
نی کوه گذاشت نی در و دشت
بر هر جای چو باد بگذشت

میگشت بهر سبب میان را
میجست حریف نازنین را
چون یکدو سه روز جستجو کرد
نومید براه خویش برگرد

ناگاه بمود زیر کوهی
جمع آمده وحشیان گروهی
شد تیز بسوی آن ویرانه
مجنون را دید در میانه

با آهوکی نشسته و روشن
همچون مجنون بچشم و گردن
خفته بغالکی هم آغوش
وز مرگ شده بخواب گوش

بر پشتش خار دسته خار
جان داده ز داغ فرقت یار
همخوابه چو دید ناخوش ایش
او نیز مرده در وفایش

گردش دد و دام حلقه بسته
شاخ طرب همه شکسته
از سینه آهوان خزان
وز چشم گوزن اشک ریزان

رو به زد و جیب تن چاک … وانشاند به سر هجهان خاک
گرکان کنده ازان بقعه بن … رخسار زمین ز زخم ناخن

گوران که ز داغ سینه بودند … زان داغ بجوش سینه نو دیدند
آن واقعه دید چون عرابی … در کاخ حیات خود خرابی

انا لله راجعون خواندند … وز نوک مژه سرشک باراندند
وز رشک کشش فغان نالید … رخساره بخاک پاش مالید

گردش چو نگاه کرد پشت … بر ریگ نوشته دید انگشت
کای وحی که بداغ عشق مردم … بر بستر هجر جان سپردم

شد بهر زمانه سر در من … کای محرم حجت نگر در من
بشکست تب صبوریم پشت … وایام به تیغ دوریم کشت

گشتم ز پی دیت چو من مست … محروم ز تعزیت چو من نیست
ای بهر من گریستی نی … نی شسته ز روی من غبار تب

نه از دوست کسم سلامی آورد … در پیش من آب جامی آورد
وادم طبیبی فلک دست … بضم نه با اعتدال حب

وا داد قدح شراب الم … وز غصه خون دل کبابم
ملک غذیم جگر خراشید … وهم غذیم جگر تراشید

یک زنده غذی چو من نخورده … یک مرده بروز من نمرده
شد شیشه چرخ بر دلم تنگ … زد شیشه زندگیم بر سنگ

تا حشر خلد بهر دل ریش … این شیشه ریزه ریزه چون نیش
چون خواند عرابی این قصیده … با سوز آتش دل رسیده

شد معنی سینه سوز پر بیت … بر آتش او بخاصیت زیت
از آتش دل فغان برآورد … آن ناقه بزیر ران آورد

زان بار کی نمند بایه … بر عامریان فکند سایه
سایه نه که شعلهای سوزان … شد در دل و جانشان فروزان

یعنی که ازان خبر برافروخت … صد شعله و جان عالمی سوخت
چون اهل حی این خبر شنیدند … بر تن همه جامها دریدند

از فرق عمامها فکندند … مو بر دیدند و چهره کندند
از ما در و از پدر چه گویم … قاصر ز انت هر چه گویم

مسکین پدرش ز خود رمیدند … آغشته بشحنه جگر شد
زان داغ بسوخت جان مادر … افتاد و بمهر ما در آذر

یکسر همه اهل آن قبیله … از صدق روان ترین حیله
گشتند روان بپای آن کوه … بر سینه هزار کوه اندوه

دل پر غم و درد و دیده پر خون … راه آوردند سوی مجنون
افتاده بخوابگاهش دیدند … فریاد و نفیر برکشیدند

هر کس ره ماتم دگر زد … بر دل رقم غمی دگر زد
آن جو زد دریغ بر جوانیش … وین کرد فغان ز ناتوانیش

آن کرد ز بی طبیبی یاد … وین خواست ز بی نصیبی داد
آن گفت ز طبع نکته دانیش … وین گفت ز نظم جان فزانیش

آن خواند حدیث پاکی او … وین نصت درد ناکی او
مسکین مادر ز درد نالید … رویش بر روی او بمالید

بیچاره پدر ز دیده خون ریخت … خاک قدمش بخون برآمیخت
زان شعر و شعب چو باز دیدند … چون به عماریش رسیدند

همخوابه مرده را بیاری … با او کردند هم عماری
اطفال بزرگوارش را … عامر نسبان عماریش را

برگردن و دوش جای کردند … زان تن سوی حله راهی کردند
در هر گامی که می نهادند … صد چشمه ز چشم میگشادند

از دجله شستشان بهر سیل … شط بر شط بود و نیل بر نیل
وحشی و ددش تفل بیابان … از کرد فراق جان بیابان

آهسته همی زدند گامی … فریاد کنان بهر مقامی
چون نغمه درد و غم سرایان … آمد ره روشنی بیابان

خونابه به غسل جسد کانش / شستند به آب دیدگانش
چون خنجر عشق ریخت خونش / زان تشنگی که داد غرق خونش

خاک افکندند در دل چاک / جا کرد بخاک با دل پاک
برداشته شد ز سینه رنجش / انباشته زیر خاک گنجش

وای آهوی رفته در هوایش / جستند بخاک زیر پایش
یعنی که درین سرای تنگی / همخوابه بخست آهوی گور

واندم که شدند مهربانان / دامن ز غبار او فشانان
هر یک بمقام خویشتن باز / مجروح ز دور چرخ ناساز

وز ریخت ز دشت دد و دام / گردند بجو ابکاهش آرام
چون خاک وی آهوان بدیدند / در چشم سیاه خود کشیدند

گشت از لب گور بوس پیمای / خرپشتهٔ او بخاک همدم
خاکش چو گرفت از اشک بر رود / زان لاله دمید و سبزه بر رست

در روز تو آن مزار پر نور / گشتند دوان ز خویش و ز دور
جاروب کشی نمود روباه / برداشت غبار جمله از راه

شد شیر رمیده و پلنگی / پی برده سایه زیر سنگی
آری عاشق که پاکباز است / عشقش نه ز عالم مجاز است

تریاق مجربست خاکش / اکسیر وجود عشق پاکش
قلبی ببرد ز جان قلاب / گرد قدمش لقب ز زر ناب

مجنون که بخاک در نهان شد / گنج کرم همه جهان شد
هر کس ز غمی فتاد در رنج / زد دست طلب به پای آن گنج

زان گنج کرم مراد خود یافت / هر کس که مراد جست صد یافت
روی همه در حظیره‌اش بود / چشم همه بر ذخیره‌اش بود

شد روضهٔ جان حظیرهٔ او / رضوان ابد ذخیرهٔ او
وقت همه زان حظیره خوش باد / جان همه زان ذخیره خوش باد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز بمعنی حقیقت رسیده بود

همان تا نبری گمان که مجنون / بر چشم مجاز بود مفتون

در اول اگرچه داشت لیلی / با جرعه کشی ز جام لیلی
اندر آخر که گشت از آن مست / افکند ز دست جام و بشکست

مستیش ز باده بد نه از جام / از جام رسیده شد به انجام
بشکفت ببوستان ز نوشش / گلهای حقیقت از مجازش

چشمه ز شکاف سنگ خوش شد / دریا شد و سنگ پرده پوش شد
لیلی طلبی او درین جوش / بر شاهد عشق بود روپوش

زین نام و نشان کناره کرد / لیلی مقصود او دگر کرد
عاشق که ز مهر دوست کاهد / نه کو دیدن روی دوست خواهد

آن زنده دلی صوفی صفاکیش / برداشت بخواب پرده از پیش
مجنون ز روی شد آنکه با او / با او نه بصورت هدا را

گفت ای شده از جمال حالی / بر نقش مجاز عشق سالی
چون کرد اجل جدا ز با او / معشوق ازل جگر دبا او

گفتا بسرای قرب خواند / بر صدر و سریر قرب بنشاند
گفت ای به بساط قرب گستاخ / شرمت نامد که چون ز کاخ

خوردی می ناز جام لیلی / خواندی ما را بنام لیلی
بر من چو در خطاب بگشود / با من بجز این عتاب ننمود

جامی بنگر تا از نیش / هر ذره به چشم اهل بینش
از خم ازل نکشته جایست / کردا که دمش نه خشته است

آن جام چه جام جام هستی / وان نام چه نام نام ساقی
از جام بباده گیر آرام / وز نام نگر بصاحب نام

از صاحب نام کن چنان کم / و هستی و می شو از جهان کم
تا باز رهی ز هستی خود / وز ظلمت خود پرستی خود

جامی بس کن ازین که گفتی / جز چنبری از آن حقیقت
با تو ز جهان بی نشانی / گفتم دگر از نشان نشانی

فهرست نویس این جریده
کان اعرابی حریف و موزون
میشد دل و جان ز درد پرخون
تا بر در و بسوی خیمه اش راه
آن حلیه و مشتری جمال
پرسید که ای بت گرامی
کشتم من آن در و بکردم
هر لحظه کند حدیث با من
از محنت و عشق تو بجز داشت
بگریست عرابی و فغان کرد
مجنون ز غم تو مرد و مسکین
جز دام و دد کسی نبردیم
رفتم بدیارش از سر سوز
این کرد نوشته بر جبینم
افتاده میان انک بسیار
واندم که مدد بخشتن باز
زد کوس رحیل جان ز تنگ
ز دیک وییم نبید بستر
روزی که ز چشم ناتوانم
هر روز زن از آتش و دانی
چون خیزد از استخوانم آواز
واندم که نم جیبوه بجنبند
گردیم همه دران موافق
با یکدیگر مقام گیریم
تا بود درین جهان چنین بود

رفتن اعرابی بدیار لیلی و بردن خبر وفات مجنون و اظهار کردن

چون شد فارغ ز دفن مجنون
تا بی بحریم لیلی آورد
دیدش هر چون چراغ چون ماه
حوری بشمیم و پری تمثال
کامروز مقیم این مقامی
می راند ز دیده اشک گلگون
کان خاک نشین جای امن
تنها و قریب جان بر آورد
گاهی ز وی تو ماه و آسمان کرد
وز هجر تو جان سپرد مسکین
وز پیش پیش عمی بتر نه
با اهل قبیله پیش هم رو
راه آورد و بت از ان تنغ
چون عکس در آب جو
آن تا زد نشسته آغاز
من هم ز عقب روانم از اشک
تا بر کف پای وی نهم سر
بی تو بستی و مغز استخوانم
وز در بر آورد و فغانی
او نیز همین نوا کند ساز
پژمرده دلان ز خاک خیزند
هر یک ز حریف خویش واقف
وز هم بفراق کام گیریم
با محنت و درد همنشین بود

بر آهوی کان جانه شب
پرسان پرسان بجانه خانه
بی ماه که مهر عالم افروز
از دوریش ار چه دید شب
لیلی که برخ نه ماه بست
گفت آنک که به پهلوی من جای است
آواره تیست در بیابان
ای وای ای بی نصیب او
وانکه که دل تو [illegible] گفت
گر دست بهم دهد [illegible]
من [illegible] ره بسر رسیدم
جان [illegible] ره [illegible]
لیلی چو شنید این خبر را
از غم ملول و از بلا [illegible]
کافسوس که آن رخ [illegible]
بی او [illegible] روزی که زارم
بی او [illegible] خود ز دل [illegible]
چون [illegible] کردم [illegible]
با [illegible] دیده [illegible]
با هم بنشیم [illegible]
آریم بدست هم [illegible]
هر جای که [illegible] نوبت باشد
این گفت و بجنبید [illegible]
آن کیست که در جهان [illegible]

برخاست این [illegible] کشید
احرام حریم [illegible]
میگشت بقصد آن [illegible]
بی مهر که آتش جهانسوز
خود در شب [illegible]
ماوی ش [illegible]
از دوری [illegible]
بهر تو کوه و دشت [illegible]
بر یکی [illegible]
وین [illegible]
بر یاد تو [illegible]
تنها و غریب [illegible]
بردیم بخاک [illegible]
تنها [illegible]
بی هوش [illegible]
و آرام [illegible]
وز [illegible]
صد [illegible]
از ناوک غم [illegible]
غمهای [illegible]
در گفت [illegible]
خیزیم [illegible]
گرد [illegible]
بیت الحزنی [illegible]
از فرقت دوستان [illegible]

یارب که برافتد از میانه / آیین فراق جاودانه

بیمار شدن لیلی از خبر وفات مجنون و وصیت کردن در پرسیدن و جواب دادن وی ایشان را

لیلی چو ز داغ مرگ مجنون / بود ساکن دشت عشق در خون

شد عرصه دشت بر دلش تنگ / زد ساغر عیش خویش بر سنگ
افتاد در آن کشاکش درد / وز راحت خواب و لذت خورد
تابنده خورش ز تاب خود رفت / نورسته گلش ز آب خود رفت
دل را بدرون چو غنچه خون کرد / گلگونه ز اشک لاله گون کرد
بی وسمه گذاشت ابروان را / بی شانه کمند گیسوان را
و آخر که تبش بتن برآمد / تاراج گل و سمن برآمد
تب کرد بقصد جانش آهنگ / گم ساخت برخ ز صحتش رنگ
آمد بکمال ازو نکویی / زد بر رخ گلش ز زردی
دینار جمال او درم شد / نقش ورقش نظیر غم شد
بنگاله بنا دریش خال / شد سلسله حسن کج و خلخال
بر بالش ناخوشی سر آمد / بستر بر روی نشتر آمد
بودش بدن ضعیف لاغر / یک رشته ز تار و پود بستر
نیلی گل عمر ز باغ او رست / شد رونق سرو او نگون پست
بارد دل درد پرور او / غم داد قد صنوبر او
آگه چو شدند همگنانش / در خلوتسرا ز محرمانش
کز مردن آن غریب مهجور / بر بستر غم فتاد رنجور
بستند میان بچاره سازیش / گفتند همه بدل نوازیش
کای گلبن باغ کامرانی / وی سرو ریاض زندگانی
دیباچه دفتر صباحت / عنوان صحیفه ملاحت
کار تو ره وفا سپردن / در شیوه مهر پیش بردن
آن روز که زنده بود مجنون / زین رنجکده برفته بیرون
سر رفت بجان ره وفایت / کز فتنه کسی دگر بجایت
خوش بود وفا سپردن از تو / در مهر قدم فشردن از تو
زیرا که ز مهر مهر زاید / و آیین وفا وفا فزاید
وامروز که رخت بست ازین کوی / و آورد بعالم دگر روی
این مهر و وفا چه سود دارد / وین محنت تو چه سود دارد
با مرده غریب سوی او راهی / کس زین نشد بسوی او راهی
زین وسوسه خویش را تهی کن / زین غم دل ریش را تهی کن
بر باد هوا دهم جوانی / بگذر ز صفای زندگانی
بشنید چو گفت وگوی ایشان / بگشاد نظر بسوی ایشان
کای بیخبر از آتش من / وز داغ دل بلاکش من
زین شمع سخن که مشکبارید / صد پاره دل مرا بسوزید
من سوخته فراق یارم / با سوختن دگر چه دارم
من زنده ببوی تیغش بودم / تا قصه مرگ او شنیدم
بیزار شدم ز زندگانی / بیگانه ز راحت جوانی
زو بود بباغ عمر برگم / وامروز برای دوست مرگم
زین غم که بر آتشم نشاندست / جز مرگ خلاصی ام نماندست
وصلش که تهی ز دست از دست / باشد که در آن جهان دهد دست
خوش آنکه ز غم خلاص گردم / با دوست حریف خاص گردم
با او باشم بکامرانی / در عشرتگه جاودانی

صفت خزان و فرو ریختن برگ جمال لیلی از شاخسار حیات و وصیت کردن که او را در زیر پای مجنون دفن کنند

چون [illegible] خزان [illegible] / گشتند بباد داده [illegible]
از خلعت سبز عور ماندند / وز برگ بهار دور ماندند
گلزار ز هر گل و گیاهی / شد رنگرزانه کارگاهی
بنمود هزار رنگ [illegible] / صباغ فلک ز رنگ [illegible]

طاوس درخت پر ببندد
بستان ز هوای سر بنفشه زد
شد هر شاخ ز برگ تاکی
بگشت چو عاشقی جنون زد
عناب ز برگ زرد پیدا
کاه از سپر دار بطارم تاک
امروز بشاخ خود نشسته
بار از پی از گل و شکوفه
در زاویه زوال یابی
افتاد بخار خار مردن
ای مرهم مهد مهر جویی
روی شفقت بنه بروم
کند اشتم بدوست سوزند
روزم بی او شب سیهی
بن عرق بخون نشیمن را
زان رنگ نجس و عیدیم
بربند عصابه نیازم
یاد آر حریف مقتسم را
بشکاف زمین بزیرش
تا حشر که او وفاش خرم
بگریست که ای خجسته فرزند
آن روز بنود بی غباری
لیلی چو جرا دخود رود اید
مادر میبد بجان فشانیش
روی از ناخن خراشش میکرد

سلطان حسن چو سپر ببندد جنت
تب لرزد و زنخ طراوش رد
بر دوش درخت تاک ضحاک
از درد و سسته بر خشش کرد
اشک رخ عاشقان شیدا
آویخته زنگیان بی تاب
بر بسته عود و گوی تسبیه
بغداد و بدل شده بکوفه
عالم زخزان مرض جزای
تن بنهاده بجان سپردن
با عقبش سیاه و مهر جویی
بگشا نظر کرم بسویم
تا فرقت وی بمرگم کند
جانم محمل بلب کشیده
وز نیل مژه بشویش تم را
گشت علامت شهیدیم
زان ساز بعشوه سرفرازم
و آراسته ساز محفلم را
زان جعفره بعیر آل کنارش
آسوده بخاک بالش خرم
از صحبت من گسسته پیوند
در کار تو سیم خسته تابی
از ذوق چو تازه گل شکفته
میسوخت ز حسرت جوانیش
ناخن ناخن ز ترش میکرد

از چهرهای لاجوردی
گرد آب شمردن جلیلی
از خون خوردن نار ان خنده
نارنج بشاخ پیش مینا
و زکرده کهی شاخ انگور
کرداده بدست بوستان
با دام بغربت ایستاده
بغداد بکو فکی نشان بند
وان غیرت گل زجان نعداد
گریان شدن کاسی ستوده
یکلحظه بهر نشستن یا دل
زین پیش نگفت و گو مردم
مرد او زغم فراق من گر
محمل چو ببند دار لیم هم
از خلعت عصمتم کفن کن
از آتش سینه مجمرم ساز
بر رخ داغم ز نیل ما تم کش
روی سفرم بخاک وکن
بر کف پای او سر من
مادر چو شنید این ستم پس
زین پیش اگر نه بر مراد
وامروز که باشد انتقام
رو سوی دیار یادرین
میکند ز سر به پیچ مویی
از آه سینه چاک میزد

گم شد سیمی فرزودی
قاروره نمای ویلیلی
آلوده بخون نموده انگشتان
گوی رز صوبجان مینا
عقد زناب و صاغر
رنگین انگشت نو عروسان
صد چشمه بر طرف بناده
با کرکس و گوشه چشم بستد
یعنی لیلی گل حسن زاد
پاکیزه فراشی پاک جا
کن دست بگردنم حمایل
بر من نامد ترا ترحم
دل بنهادم بمرگ و تن نیز
مردم نکنی بساط ماتم
بکشش ز سرشک لعل من کن
وز دود جگر معطرم ساز
زان نیل سعادتم رقم کش
جانم بهزار پاک و کن
ساز از کف پاش محرم من
از زور و نشاط دوش
گفتم دل از این حزین بتابت
مقصود مرا بجان برآرم
اف ندهند جان شیرین
میکوفت ز کف طپانچه بر روی
بر خویش و هلاک میزد

بلی

دستی بنهاد بر دل ریش / جز وقت طپانچه بر دل خویش
بر دل کف حسرتش همین بود / تسکین جراحتش همین بود
دل چون ز طپانچه گشتش تنگ / بر سینه زد و ز درد گوهی سنگ
در سنگ زدن چو گرم گشتی / سنگ از گرمیش نرم گشتی
چون سر بنهاد بر سر گریه سوز / روزی که مباد کس در آن روز
آهنگ بساز نقشش کرد / ترتیب جهاز نعشش کرد
زان پیش که خواستی دل او / آراسته ساخت محمل او
بر محمل او چو نخل بستند / از خون خزان نگار بستند
یعنی که گلی بدین لطیفی / شد زینتش آن خجسته حریفی
گم گشته هنوز نوبهارش / در جان خزان خلید خارش
او غنچه سبو درج عروسی / ما در رهش بخاک بوسی
او رفته بدوش مهربانان / ما در ز عقب سرشکباران
او رانده بوصل دوست محمل / ما در فراق سنگ بر دل
بردندش ازین سپنج بیرون / کم کرده حظیره گاه مجنون
خاکش بکنار دوست کردند / در خاک چو گوهرش سپردند
پهلوی هم آن دو گوهر پاک / خفتند فراز بستر خاک
شد روضهٔ آن دو کشتهٔ غم / سرمنزل عاشقان عالم
باران کرم نثارشان باد / سرسبزکن مزارشان باد
ایشان رستند رخت ازین حی / ما نیز روانه ایم در پی
مردم هوسی نشست بد آنجا / جاوید کسی نبد آنجا
گردون که بعشوه جانستانست / زه کرده بقصد جان کمانست
در برق ورق گشا ز ایوان / پر نور روی اعتما ز ایوان
نور ازل و ابد طلب کن / آزاد چو یافتی طرب کن
آن نور نهفته در گل تست / تابنده ز مشرق دل تست
دل را بخیال گل میالای / وین روزنه را بگل میالای
چون روزنه را بگل ببستی / وز ظلمت آب و گل برستی
شد نور تو زین حجاب مستور / خود گو که چه بهره یابی از نور
ای نور ازل درآر روی / از ظلمتیان بتاب روی
ظلمت که حجاب نور باشد / آن به که ز دیده دور باشد
خوش آنکه شوی بتابش غرق / چون ذره در آفتاب غرق
هرچند نشان ز خویش جویی / کم یابی اگرچه بیش پویی
دل گرم شود با آفتابی / خود را همه بینی آفتابی
بی برگی تو شود همه برگ / ایمن گردی ز آفت مرگ
جای دل تو مقام گیرد / کانجا جز مرگ کس نمیرد
اینست حیوة جاودانی / گفتم رمزی دگر تو دانی

در بیوفایی عالم و سرعت زوال حیات فانی

گیتی که نشیمن زوالست / آسوده دلی درو محالست
ماتم کده ایست تیره و تنگ / در روی زدوده نور بی رنگ
هر لاله که بر دمد ز خاکش / باشد ز وفا بسینه چاکش
سروی که کله بچرخ ساید / از باد اجل ز پا در آید
گردون که حواله گاه جامست / در ماتم خود کبود جامست
خورشید کش از فلک حصارست / از بیم زوال عشق وارست
انجم که برین بلند طاقند / درمانده بداغ احتراقند
ارکان که درین سرای پستند / از هم شب و روز در شکستند
گه باد کشد چراغ روشن / گه گرد ازو سموم گلشن
گه آب شود در آب خیره / سازد گذرش بآب تیره
گاهی شود آب سیل بی باک / صد چاک زند به سینه خاک
روزی دو سه گر شود بکام / در طینت او بکید گر رام
آن رام شدن نه جاودانست / دامی پی مرغ زندگانست
آن رام شود بیکدم از هم / وین مرغ کند ز دام هم رم

زیرک مرغی که بر بند آویخت — در حلقهٔ دام کار خود ساخت
بگشاد بخود دری نهانی — تا نزهتگاه جاودانی

چون دام ز پیش برگرفتند — وارکان ره خویش برگرفتند
او نیز بجای خویشتن رفت — زین تنگ قفس سوی چمن رفت

بیرون ز مضیق بیم و امید — برداشت نوای عیش جاوید
نادان مرغی که دام نشناخت — بر روضهٔ جان نظر نینداخت

بر دولت خود درست ره را — معشوق بهشت دانه را
از گیسوی دام و خال دانه — شد بند بعشق جاودانه

معشوقه چو بر روی او شد — در قطع فراق او کوشید
افتاد جدا ز وصل معشوق — بگذشت فغان او بعیوق

لیکن ز فراق زارتر بود — فریاد و فغان کجا کند سود
معشوقه گرفته در بغل نی — جز حسرت و درد او برای نی

بختش چو برین مآل باشد — آسوده کشیش محال باشد
جامی یکی بگیر بی‌چون — کآخر دل از او بیابدت کین

از خلق جهان جلیس خود شو — زین وحشیان انیس خود شو
بیگانه شو از بد و نکویی — با جوهر خود کن آشنایی

کرده ز دیار خود فراموش — با جوهر خویش شو هم آغوش
معشوق ازل که در بر توست — آیینه طلب ز جوهر توست

در هرچه زنی بغیر خود چنگ — بر آینه تو کرد آن زنگ
تا آینه تو غرق زنگ است — زآنست که وصل او بتو تنگ است

ز آینه خویش زنگ زدایی — رای بجزم وصل گشایی
چون آینه تو ساده گردد — آن ره بر تو گشاده گردد

خندان تا بدلوامع نور — کاینه شو و هم از میان دور
مغزت گردد رهایی از پوست — از دوست جدا تو مانی و دوست

نی نی تو نیز هم نهانی — با او باشی خود نهانی

در نصیحت فرزند ارجمند دولتیار زاده الله تعالی عمره

ای تازه نظر بموج گزین — چون مردم دیده قرة العین
سال تو اگرچه هفت و هشت است — در اسوات باز گشت است

این لطف که در سرشت داری — دارم بخدا امیدواری
کان روز که سربلند گردی — دانا دل و هوشمند گردی

از فضل و ادب و هنر قبولت — واردکمه از ره فضولت
شغلی که نباید و نشاید — از پاکی جوهرت نیاید

در کسب کمال باشدت جهد — در به طلبی بسر بری عهد
گرداب طلب وسیع و دورست — دریای علوم ژرف و دورست

فارغ نشوی بهر چه یابی — از خوب بخوبتر شتابی
لیکن مکن از فراخ دستی — خطر بر ورق خدا پرستی

چون خانهٔ نور دین برافراز — از خلیفه کار دین کنی ساز
پیش تو رموز آسمانی — افسون یونانیان چه خوانی

یثرب اینجا مشو چو دونان — اکسیر طلب ز خاک یونان
گردون بنشان درین ره توست — از سوی مدینه دین ره توست

در نافه ناف مشک چین است — از ناف مدینه مشک چین است
از نافه گشایی گشته ناف — مشکست گرفته قاف تا قاف

ارباب هوا همه زکامند — زان نکهت از آن تهی مشامند
برخیز و متاع آن حرم کن — پی در ره اقتدا قدم کن

بر شارع نافه‌اش قدم نه — هرجا که قدم نهاد پی نه
گرچه سخن بلندم افتد — در هر سخن آن بلند نام افتد

میل زاغان مکن بچه خویش — از بچه طوطیان گو در پیش
شعری که ز خاطر خردمند — زاید قبول بود چو فرزند

فرزند بصورت ارچه زشت است — در چشم پدر نکوسرشت است
ای ساخته تیز خامه را تو — زان گردد عزیز [illegible] طبع

بلی

میکن ز زبان خامه خوش نویسی
زان در که برشته مشک بیسی

چون شعر نکو بود خط نیک
باشد مدد نکوئیش نیک

میزان رقمی بلوح انصاف
در راه عیب پوش می باف

گرد ز لباس خط بجاروب
در دیده عیب جوی معیوب

گر می نشوی نکوی افزای
کم زن بی عیب خوشنمای

بیهوده میاسای خامه خویش
آلوده مساز نامه خویش

حرفی که بخط بد نویسی
در روی همه عیب خود نویسی

در عیب مراکنی شماری
معیوبی خود ببین باری

در خوبی خط اگر نکوشی
از بهر خدا ز تیز هوشی

حرفی که نهی براستی نه
کز هر هنر است راستی به

وآن دم که نویسیش سراسر
با نسخه راست کن برابر

چون خود کردی ادا ز آغاز
اصلاح بدیگران مینداز

آب دهنت ز طبع پاک
چون افکندش سهو بیت از خاک

کوتاهی این بلند مسند
در ششصد و نه فتاد و شش بند

ور تو شمار آن بدبیست
باشد سپه راست مقصد و شست

شد عرض طبع فکرت اندیش
در طول چهار ده کم و بیش

در یک دو سه ساعت ز هر روز
شد طبع بدین مراد فیروز

در صاعقه‌ها فراهم آمد
در یکدو سه هفته کی فراهم آمد

هرچند کند بدین تهی دست
وین نظم شکسته بسته پیوست

زین گونه چو باشد اقتداری
آخر برساندت بجاداری

هشدار که باشد اندرین راه
از حشمت و جاه کنج جاه

از کوردلی زره نیفتی
چون کوردلان بچه نیفتی

هشدار که ره زنان تدبیر
از سیم و زر زرگر و زنجیر

زنجیری سیم و زر نگردی
تا کی نشوی بره نوردی

هشدار که هر دره فتاده
غولیت میان ره فتاده

تا که نزند مدرسه فسونت
وز راه نیفکند برونت

ره نیست جز اینکه لطف ذاتت
با مقعد صدق یار بادت

میکن بپیش نگاه و پیرو
می این پی او براه و میرو

زان ره که بپای او نشاید رفت
بر گرد که جز هلاک جان رفت

گر طبع تو کرد قبول پندست
این پند که گفته شد بسندست

گفتم سخنی که گفتنی بود
سفتم گهری که سفتنی بود

از کار بشد زبان و دستم
خاموش شدم قلم شکستم

هرچند جو بحر طبع کامی
این نام تراست جامی

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

گر موج معانیت سفینه
افتاد بساحل از سفینه

فرخنده تر از سفینه نوح
آرام دل و سفینه روح

از جودت طبع هر جوادی
بر جودی خویش ایستادی

نی نی که ز بحر جود مانده
بر خشک سفینه‌ایست مانده

با خشک لبی سفینه آسا
لب تر نکند بهفت دریا

از مطلع دولت آفتابیست
وز دفتر دولت انتخابیست

نو باوه باغ زندگانی
سرمایه عیش جاودانی

از فنون فسون گران بابل
افسانه عاشقان بیدل

خوش قصه ز پیچ حالان
خوش گفته ز زبان لالان

مرهم ده داغ دلفکاری
تسکین ده درد بیقراری

مشاطه چهره خوبرویان
دلاله طبع مهرجویان

مرغی ز فضای گلشن راز
از گلبن شوق نغمه پرداز

بر نغمه آن چراغ آشنا
در روضه آن دماغ آشنا

بازار بهی رخان از و تیز
آه دل عاشقان شب خیز

یعنی که بود همیشه کارش
خاصیت موسم بهارش

گل را بنشاط خنده آرد
وز دیده ابر اشک بارد

سحریست نتیجه سحرها — بحریست خزینه گهرها
شیرین شکریست نو رسیده — از نی شکر قلم چکیده

زین قند چکیده هر قطره — وز شکر ناب صد قطره
کو مرغ شکرشکن لطایی — کش دارم ازین شکر لایی

جلاب خورد ز شیخ این جام — شیرین زد از این نکو کام
صد بحر کش ار ز خیره باشد — آب و رخانه تیره باشد

با کوزه کهنه از زر ناب — تشنه ز سفال نو خورد آب
گو چیره و تنگ تا دلی — آن لطف طبیعتش چه حنی

تا تخته تخت و تاج آرد — وز کشور حقه خراج آرد
از گنج ضمیر کهنه گنجینه — بر گفته من کند که ریزد

من کیستم و ز من که گوید — زین نوع سخن سخن نگوید
همیست که خلق قدر خارا — از مایه وی روند بالا

خرمهره فروش میزند بانگ — فیروزه و در و صد عقد آگند
فیروزه و نهد سفال را نام — تا میل کند طبیعت عام

من نیز سفال ریزه چند — کردم با او بحیله پیوند
گشتم بسفال خود فروشان — بر قاعده گهر فروشان

هر کس که خورد بقول باشش — پاداش جزای خیر بادش
ز رحقه و هر درج و بادو — ز آوازه او زمانه پر باد

پاکان بنیاز صبحگاهان
امروز نشنم از خدای خواهان

خردنامهٔ اسکندری

الهی کمال الهی تراست
جمال جهان پادشاهی تراست

جمال تو از وصف و شرح افزون
کمال از حد آفرینش برون

بلندی و پستی نخوانم ترا
بهیچا مقید ندانم ترا

نه تنها بلندی و پستی توئی
که پستی ده و هست و هستی توئی

توئی جمله و غیر تو هیچ نیست
درین نکته یک مو خم و پیچ نیست

چو بیرونی از وهم و عقل و قیاس
ترا چون شناسم من ناسپاس

وزان رو که پیدا و پنهان توئی
بهر جا فتد چشم دل جا توئی

جهان نیست جز سایه شش جهات
به صنع تو حرف کشش خامه‌ای

خرد هست ازان ناخن حق‌گشای
که دیباچه نامه شد زان درست

بود آخرین حرف ازو ادای
بر و ختم شد منصب خامه‌ای

ز آغاز این نامه تا ختم کار
که آرد یکی نام خود در شمار

همه دفتر فضل و انعام تست
مفصل شده نسخه نام تست

نگویم که نامت هزار و یکیست
که با آن هزار از یکی زاید

بهشت است منزل که زریکی
که کوشند در احصای صد یکی

بجنبان برین سبحه انگشت دین
ازان مهره گردان توئی شست‌بین

بود در هیئت سبحه‌خوان بهر
که گردد ازان مهره سان ماه و مهر

به تسبیح خوانی تو هیچون ابر بخش
ز آنست این مهره گرد آبنخش

طبایع که با یکدگر جنگی اند
ز تدبیر تو هم بیکدیگر اند

ز تست آب با آتش آمیخته
ز تو خاک در باد آویخته

شد از صلح ایشان درستی پدید
نبی خیر ظالم که الصلح خیر

ازان صلح کانها بر از گوهر است
زمین با درختان بار آور است

وزانست در جانور زندگی
بس از زندگی وصف پایندگی

وز آنست در آدمی دین و داد
ز دانش بهر کار بند و گشاد

توئی کز تو پیش آید و بگزند
در افتادگیها توئی دستگیر

ندارم کس و دستگیری هوس
ز دست تو می آید این کار و بس

ز تو گر زیانیش و گر کاهنست
نه چون فیض خورشید بی کاست

برانی و خوانی ور انگیزی
بقا و نکهت آن زندگی

عبث را درین کارگه راه نیست
ولی هر چه از شر آگاه نیست

باز جباری که داری بکار
نداری ور آن اختیار اختیار

چو سر رشته کار در دست تست
کننده بد کار با چست نیست

پس و گر زحیرت برآیم دم
چو محتاج باشیم و مجبور هم

فلک با همه چست طاقی و
نجنبد ز جا تا نگوئی بجنب

اگر بی تو موری بجنبد ز جای
ور آن جنبش آن هم تو ورزای

ز شرکت زند در جهان خواجه دم
وگر خود ز شرکت دگر بیم زم

برین دعوی انگشت شد زنده راه
ز دو شاخ شد نقش لا اله

نشست چست در طبع هر زیرکی
که دارد درین گیتی متو شکی

یکی جوی یابی و بویی کن / بمیدان وحدت دوی گوی کن

یکی اصل جمعیت و زندگیست / دوی تخم مرگ و پراگندگیست

مناجات در اظهار رقت دل و عجز و پیری و پایمردی عنایت دستگیری

کرم کن که بس عاجز و مضطرم / گسسته حجاب کرم بر سرم

بعجز و بفقر و بپیرم ببین / ز احباب قوت بفقرم ببین

ز دستی که کاری برآید ز تو / ز پایی که راهی گشاید ز تو

ببخشایش و لطف و دست‌گشای / ببخشا برین پیر بی دست و پای

جوانی که با دل سیاهی گذشت / بموی سپیده در تباهی گذشت

سیه موی از من چو برتافت روی / تو نیز از دل من سیاهی بشوی

چو شد مویم از نور پیری سپید / مگردان ز نور خودم ناامید

دلم را که آمد سیاهی پدید / ز نور علی نور کن بهره‌مند

سیاهی دل شد مرا توبتوی / بدل رفت گویی سیاهی ز موی

بسی در دل این آرزو آیدم / که از دل سیاهی بشو آیدم

ز موی سفید خودم در حجاب / کنم از سواد دل از اجتناب

گرفتم که از دل شود مو سیاه / چگونه کنم رخت پشت دوتاه

چنان مانده‌ام در مقام خضوع / که نایم دگر با قیام از رکوع

زمانه کمان‌وار پشتم شکست / ز تاب شکنجم [illegible]

کنون میکشم زین کمان تیر آه / هدف میکنم سینهٔ مهر و ماه

چه حاصل ازین تیر گردون گذار / چو هرگز نشد صید کامی شکار

نیندازم آن از شست هوس / غرض چیست زانم توانایی و بس

نخواهم ز تو خلعت خسروی / کز آن گردد م پشت دولت قوی

نخواهم ز تو فضل و عقل و هنر / که از فضل و احسان شوم بهره‌ور

نخواهم ز تو شغل اهل صلاح / کز آن گردم خوبیت مباح

دلی خواهم از تو پر از درد و داغ / کش از غیر داغ تو باشد فراغ

دلی خواهم آواره از تاج و گنج / در او غیر نام تو نگنجد بهیچ

دلی خواهم از هر غم و درد پاک / ز اندوه نایاب تو دردناک

گر آن گنج نابود منزل کنم / ز عالم همه رو در آن دل کنم

کنم نیت نقش کم خویش را / در آن نیستی گم کنم خویش را

کشم سر بجلباب کم بودگی / ز کم بودگی یابم آسودگی

چو ماهی شوم غرق دریای ژرف / زبان از فرو بندم از صوت و حرف

برم ره بجای سخن مختصر / که باشم ز نوی و کهن بی‌خبر

تو پیچی بمن خویشتن را ز من / تو گویی بمن این سخن را ز من

نیایم دگر باز از آن نیستی / شوم مخزن راز آن هستی

برین پایه جامی کسی یافت دست / که در نیستی خود نشد پای‌بست

ز تا سقف فروغان نظر برگرفت / فروغ از چراغ پیمبر گرفت

در نعت خواجه که دیباچه کمال و گفت کنت نبیا و آدم بین الماء والطین است و روزنامه کمال آل او سید الاولین و الآخرین

سپهر و ران تاج آزادگان / سپهدار خیل فرستادگان

مه ابطحی شمسهٔ یثربی / کش آن مشرقی کرد این مغربی

جهان را مطاع و خدا را مطیع / اسیران زنجیر را شفیع

بحکم شریعت طریقت شناس / بفعل طریقت حقیقت شناس

در گنج هستی بدو باز شد / و زین مخزن آن گوهر آغاز شد

خرد تشنهٔ فیض تعلیم او / ز تسنیم کن چشمهٔ میم او

چو شد شمع این قبّه قندیل را / بپروانگی خواند جبریل را

کف داد دارای عرش مجید / ز انگشت تسبیح خوانش کلید

محمد که شمع ازل نور اوست / قلم اولین حرف منشور اوست

بر آن قفل از حقه گشاد / ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد

شبی کفر تاریک چون پر زاغ / برافروخت زان گوهر شب چراغ

همی کرد در کشور خرمی / بنوبت سلیمانی و خاتمی

چو خاتم درین طاق فیروزه رنگ / ازان خاتمش بود بر مهر تنگ
چو خاتم که گیرد بمهرش نگین / نشد سبحه از گفتنش سبحه خوان
به پیش آن لب معجز آهنگ را / زمین از فروغ خرامش غرق نور
دریغ آیدش سایه از زر و خاک / که تا عرش آسایه از پایش
شبی کز شرف عزت روز بود / کواکب در گیتی افروز بود
تو گویی درین گنبد لاجورد / زمین گشت مشکین همی تافت
همه روشنان دیده بر هم زده / رسانید از اوج فلک بر زمین
براقی بجنبش خرامنده برق / چو طاووس فردوس جولانگری
ز روی رسیده ز باغ بهشت / ز مشکین سیه زیور کردنش
مدور سپر پی معنبر دمی / چو کافور با چشم او پر زاغ
چو سوسن درین تیز گوشش / چو تیر نظر بر زمین خوش خرام
بنودی ز همواری گام او / ز تغییر وضع یمین و یسار
بهم آتش گرز دمی تیز تش / چو رگ بهمن بر نسیم بهار
عنان عزیمت ز بطحا بتافت / سراپرده بر چرخ والا کشید
بر آتش قدم بر سر ماه زد / بروش سوال عطارد کرد
بنیش ز خط خطا باز رست / که بر مطربان عیش او زر شکست
بر آمد بگردون چو بی نقاب / چو انداخت چون گوشش آن مژده
بهر بنده دیدش گرم گستری / چو ماه نو آمد بصف نعال
ثوابت ثنا خواند از زمزم / بی حرف تعلیمش آنا دبستد
چو گرد از پی موکبش ابر و گل / قدم از حد کرسی افزون نهاد
بدید آنچه موسی بجست و ندید / بفقر آمد اما غنی بازگشت
ازین بام نه پایه آمد فرود / ز اوج دولب کونین تاج بخت
ازان گوهر افشان تو گر ... / گرفته از تاج داران خراج
دلم را چو فکرت بدین جا کشید / بداعی شاه والا کشید
زمانه زامان و امان زبان / درین نه صدف او در جوان

ازان تیغه میداشت بر سینه سنگ / بجنبید آنکه شد منتصف
شدیدش سنگ اعدا ز دندان ترنج / که از لعل گویای آن سبحه دان
که چون سبحه خوان مشکین / تن پاکش از ظلمت سایه دور
ازان سایه انداخت بر خاک / گذشت از سپهر برین پایه اش

معراج بلند ساختن وسخن پایه
معراج خواجه پرداختن

شب میل در دیده غم زده / رسید از ره سدره روح الامین
یکی شعله نور پا تا بفرق / چو آهوی چین بی خطا بگری
فروزنده تر از چراغ بهشت / ز روشن بر بیتم مشعر نشد
برون از حد وصف پا و همی / تنی داغش بر دل با داغ
طلسمی عجب بر سر گنج هوش / چو رخش خرد بر فلک تیز گام
ز جنبش رهی تا آرام او / چو گشتی شدی نقش آن نگار
فتادی بفرسنگ از وی نفس / پیمبر بران بارگی شد سوار
بکیدم ز بطحا با قصا شتافت / ز اقصی علم سوی بالا کشید
پی مقدمش شاه خرگاه زد / عطارد ز روی خرد عطا کرد
ورق را قلم زد قلم را شکست / ز تا طرب زهره بشکست چنگ
فروشد ز مشرق بجود آفتاب / پی صید بهرام ترکش فکند
بدربار عیوش شد مشتری / زحل با جلالش ز صد جلال
بر روشن چو افشاند مشتری درم / ز هر نقش جمع بر لوح او نشد
بساط سماط کلی التحل / ز شش جهت پای بیرون نهاد
شنید آنچه موسی بجان ناشنید / دل پاک او مخزن راز گشت
بگوهر گران مایه آمد فرود / نثاری که بر فرق اصحاب بخت
تو اگر چه کانهای گوهر شدند / بتخصیص از ان که بی تاج و تخت

در مدحت سایه خدای که سایه تربیت
وعدل او بهمه عالم چون آفتاب تربیت

ملاذ الوری ملجأ الخافقین / مظفر بظفر صیت سلطان حسین
ز چترش سپهر برین سایه‌ای / ز قدرش فلک کمترین پایه‌ای
چو خورشید کو آسمان را گرفت / به تیغ زرافشان جهان را گرفت
جهانگیری او بجود و بجود / نه بر دوش بر زان منت بهیچکس
به تختش همه خسروان داده باج / به تیغش همه سرکشان داده باج
فلک چون ببیند که این تیغ هم / به قربانیش آورده شیر ادیم
چو از زه فشد بر کمانش گره / بر ابروی زه قوس قزح را گره
چو بنهد کمندش زمانی بهم / نشیند بخاک سپهر از سپهر
چو مخش کند با فلک سرکشی / شود زان تغابن شهاب آتشی
به بهرام چرخ ار کمند افکند / بخاکش ز اوج بلند افکند
بجود و سپهر در نیاورد بر / که با پیش خداوند بود سپهر
زره بر تن خود کند در هوا / که دریا که دیدست در چشمه‌سار
کمند از کمینش که یزدان بود / چه آسیب از چرخ گردان بود
زهی بهر معماری این سرای / تر از آب و گل سرشته خدای
درین پنج جا کل جا پرتو خویش / مشو گر زمان فارغ از کار خویش
به هر جا فتد رخنه فتنه زای / نبایست گل دست رنج گرای
مبادا که دوران گل تازه / شود رخنه تنگ دروازه
در آید ز در و از جدار بلا / نگیرد در و بام سیل بلا
به هر جا بود زین سرا خانه / شود خالی از گنج ویرانه
صدای خوش است این طاق را / که عدلست معموره آفاق را
ز عدلست این گوی گردون بجای / ز عدلست این تنگ میدان بجای
اگر عدل نبود نماند جهان / بهم در رود آشکار و نهان
مران دل که از عدل جان پرورد / کجا رو بظلمات شب آورد
چه ترسد ز ظلم آنکه تا بهشت / که نفرین مظلوم تا آسمانست

جواب این سوال که چون دعای مظلوم مستجابست چرا دعای اکثر مظلومان از اجابت محجوبست

شنیدم که این نکته را باز داد / بپرسید روزی ز آزاده
که بسیار مظلوم را دیده‌ام / ز داوان دعاش بشنیده‌ام

یکی خصم بربسته غم کرده / سر موی از فرق او کم کرد
بگفت آنکه سنگ آزمش موج / اگر زیر تیغست مظلوم نیست
ستمکش اگر نی ز سیم کرده بود / قبول دعایش مکرر بود
و گر شغل وی هم ز سنگی است / دعای وی از کونه ایمنست
چو باشد دلش را سوی ظلم رو / نیاید دعایش فرو جز برو
درین ظلمت آباد بر گفت و گوی / بسی ظالمانند مظلوم روی
غلام از ستم چوب برچرخ شکست / بپاداش آن خواهد آن گشت
ز دو نابان آن هیچ را انگیخته / برآورده گریه ز جانش خروش
بران مور گنجشک هم زور کرد / از و دیگری معده معمور کرد
نیابد امان دیگری غیر هم / ز نیزی شود پست و با خیز هم
همی رو چنین تا رسیده / بجایی که آنجا نشاید نگه
در آنجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیری محقق بود
چو آنجا رسیدی چه منزلی است / ز هر گفت و گو تیز هوشی بهست
بیا تا بیا برگ عشرت بنا / مکن در بر وی حریفان انس
که از دولت شه نه گاه و بیگاه / بگیریم جام و بنوشیم می
بیا مطربا مرحبا ای بزن / دعای نکوی و نوایی بزن

گوش خالی فرزند ارجمند را بگوهر پند گران بار ساختن

که طبع شه از هر غم آزاد باد / بعدلش همه عالم آباد باد
بجای جگر گوشه فرزند من / نِه گوشش بر گوهر پند من
صدف وار بنشین دمی خاموش / چو گوهر فشانم بدین در گوش
شنو پند و دانش آن کار کن / چو دانستی آنگه بآن کار کن

ز گوشش نیفتد بدل نور هوش / چه سوراخ گوش چه سوراخ موش
بدانش که با آن کنش یار نیست / بجز ناخردمند را کار نیست
نیاید ز دل پرده ذاتت خروش / چو بود از زان دیده آتش فروش
بزرگان که تعلیم دین کرده‌اند / بخردان وصیت چنین کرده‌اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا شو جهان‌گیر
بهر کار دل با خدا راست دار / که از راستکاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل گرت پشت و تاب است / چو روی دلت نیست با قبله راست
همی باش روشن دل و پاک رای / بانصاف با بندگان خدای
بهر کس که پیوست زین کارگاه / ز خود دیده انصاف و از کس مخواه
دل اصحابان چو گردان سپهر / بر آفاق بگشای خوش چشم مهر
ز آن چرخ را رتبه حاجت صلت / که هر ذره را مهر او تافتست
چو بایدت بزرگیت پیرانه سر / بچشم بزرگی به پیران نگر
همیکن به پیران نیکو کسی / گزین شیوه دانم به پیری رهی
بتخصیص پیری که پیرور بود / به پیری و هم پیر پرور بود
بخردان بچشم حقارت مبین / ببا خرد صدر بزرگی نشین
بود قیمت گوهر از آب و رنگ / چه غم زانکه خرد است اندر سنگ
بهر دشمنی کان برونی بود / وگر دشمنانش فزونی بود
بحلم و مدارا چو که پای باش / ز تیغ جفاپیشگان حربه باش
بخصم درونی که آن نفس تست / ز تو بر وباری نیاید درست
در آزار او تیغ خونریز باش / بخونریزیش دمبدم تیز باش
نصیحت گری بر دل دوستان / بود چون دم صبح بر بوستان
بباغ از نباشد صبا بهره ور / ز دل غنچه را کی گشاید گره
بدرویش محتاج بخشش نمای / فرو بسته کارش بخشش گشای
بود او چو لب تشنه کشت و تو میغ / چرا داری از کشت باران دریغ
ز نادان که سر برآرد سخن / نباشد بگردان عنان سخن
چو گردد از خرمنت شعله خیز / پی کشتن شعله روغن مریز
تواضع کن آنرا که دانشورست / ز دانش نه تو قدر او برترست
بود آتش آب و زمین سربلند / ز آب روان کم شود مستمند
کی افتد بکف مرد را زر ناب / سپهر خرد پر ده فروز آفتاب
چه خوش گفت اگر مست و زر جای بس / چو باشد ز گوینده کم حرف بس
همان به که در کوی او ره کنیم / زبان را بدین حرف کوته کنیم
بیا ساقی و طرح نو در فکن / گلی جنت از طارم خم فکن
بر آور بجاتو که جست وجوی / با آن خفته بر من در گفت و گوی
بیا مطرب و عود را سازده / ز تار دلم پرده باز بنه

نصیحت نفس از بضاعت طاعت و دلالت وی بطریق تجرید و قناعت

چو او پرده سازد شوم جمله گوش / نشینم ز بیهوده گویی خموش
دلا دیده دوربین برگشای / درین دیر دیرینه دیرپای
ببین غور و بنیان آفرینش / نگو شنیده و عالم آفرینش
بگویم قدمیت ز آغاز کار / که باشد قدم خاصه کردگار
حدوث ار چه شد پیشگه نام او / نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز چون در تکاپوی اند / دو پیمانه در عمر پیمای اند
ز وطر ایشان ز ... حفت مست / بی کیسه بر بدنت تیز دست
ز نقد امانی تر کیسه پر / بجان دشمن کیسه پر کن بین
چو کیسه بسیم و زر آکنده شد / دل کیسه داران پراکنده شد
کمی جمع شو زین پراکندگی / تهی کن دل از کیسه آکندگی
بعبرت نظر کن که گردون چه کرد / فریدون کجا رفت و آن کار کرد
پی گنج بردند بسیار رنج / کنون خاک ریزند بر سر چو گنج
پی عزت نفس خواری کشی / ز حرص و طمع خاکساری کشی
چه خوش گفت آن صوفی پاکزاد / که بود و جهان جز یکی پیشه داد

ازن

ازین سفره بنگر که درکن زیست — نصیب تو با این همه خلق چیست
نصیب تو زان نیست یک کوچه بیش — منه بهر آن رنج بر جان خویش
اگر خواهدت از جگر خون چکید — نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را بیکسو بنه انکار کن — طلب کن ولیکن بهنجار کن
بمردار بویی چو کرکس مباش — گرفتار هر ناکس و کس مباش
بی لقمه چون سگ تملق مکن — بفتراک دونان تعلق مکن
رها کن دل از بار غل طمع — فشان دامن از خار ذل طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست — طمع کار مرد خردمند نیست
طمع هر کجا حلقه بر در زند — خرد خیمه زانجا فراتر زند
میامیز چون آب با هر کسی — میاویز چون باد در هر خسی
نیابی بجز ناکسی از کسان — نبینی بجز دیدنش از خسان
خلاصی تو ز آب و در ریختن — چه باشد بهر دم نیامیختن
خوش آنکو درین ابلق نه رواق — ز آمیزش جفت طاقست طاق
ولش بستهٔ خویش و پیوند نیست — بسودای بیگانگان بند نیست
بود عیش آسایش همت قوی — بتنها نشینی و یکتاروی
نه زین دامگه بند بر گردنش — نه زین خاکدان گرد بر دامنش
کفش صفر و زان قید چون رسته عقد — گهی گشته ده ده رسیده بنقد
از آن صفر بخشش بفرخندگی — بهر گوش از حلقهٔ بندگی
ز گیتی بهر خشک و تر ساخته — ز هر آز و سینه بپرداخته
گذشته چو گل پای بند خسان — نیاورده سر در کمند کسان
به بند و ز همراهی شهریار — کشیده گردن از منت تیه‌وار
بر اهل ولایت نیاید پدید — که آن تنگ وادی نیابد کشید

حکایت آن از قافلهٔ حاجیان دور افتاده و با آن زال رسیدن که در بادیهٔ قناعت بر قدم توکل استاده بود

گهی کعبه رو گم شد از قافله — نه همراه او زاد و نی راحله
پی طعمه هرچند همت گماشت — نیامد بچنگش گهی شام و چاشت
ز زنگارگون این نه سپهر — بجز گردهٔ ماه یا قرص مهر
ندیده از نم چشمه سارش سراب — بجز کاسهٔ چشم حسرت پر آب
همی گشت چون باد بر گرد خاک — بهر دشت و وادی ز ترس و باک
سیه خانهٔ دید ناگه ز دور — خوش آینده چون خال بر روی حور
منور شدش چشم از آن سواد — خضروار ره در بیابان نهاد
زنی یافت چون خانه‌اش تنگ دست — بر آن تشنه کامی چو بوی تو مست
بفرقش ز عز قناعت شعاع — ز فرمان حرصش بد امتناع
بدو گفت کای مادر مهربان — که باشد ز وصف تو قاصر زبان
ز بی توشگی تنگ گشته نفس — بیک خشک نانم نبود دسترس
بگفتا که دارم من از نان فراغ — نخورده درین دشت نان جز کلاغ
بود فارغ از فکر نان خاطرم — اگر دارمش آرزو کافرم
دمی باش کز نان و با شوربار — بکنم های ریگ پر رنگار
نه آباد است اینجا نه آتش نه آب — کنم پخته از تف تفته کباب
نشست از سر پای آن ره نورد — بحکم ضرورت از آن طعمه خورد
چو شد سیر از شوربا و کباب — بجنبید در طبع او میل آب
نشان داد یک چشمه‌اش نیز دور — چو اشک ستمدیدگان تلخ و شور
بدو گفت از آن چشمه چون درگذشت — که ای بوی خوب خوانت بهشت
چرا رو نیاری بده یا بشهر — که گیری ز هر نعمت و ناز بهر
بگفتا که هر جای شهر و دهست — گهی شغله بر خلق فرمان دهست
قناعت نمودن بناکام و کام — بدین ناگوار آب و ناخوش طعام
از آن به که بهر شکم بخردی — بود زیر فرمان همچون خودی
بیا ساقی و زان می دلپسند — که گردد از شعلهٔ همت بلند
فرو ریزد آن جرعه در جام من — که دولت زند قرعه بر نام من
بیا مطرب و زان نوای سرود — که بر روی آن کار ره داد زود

درین کاخ زنگار رنگی خموش / فرو بند از گوش تا هم بهوش
سخن ز آسمانها فرود آمدست / بر اقلیم جانها فرود آمدست

گفتار در فضایل سخن و سخنوری و تقریب نظم این منظوم از عین تکلف بری که نام ذات خردنامهٔ اسکندری

که ره ز اقلیم جان پر و بال / چو طاوس در جلوه گاه خیال
گهی گشته بر نی چو طفلان سوار / برون آمده از ره زنگبار

چو عنقا سپاهان در عنقاسای / سواد بصر ساخته جلوه گاه
گهی با دو پای نفس زیر ران / برون رانده از رهگذار زبان

برون آمده زین فضای فراخ / بدهلیز تنگ کاخ صماخ
ز ذوق قدومش ایوان مهر / بود دیده پر روزن چشم و گوش

ازان گنبد در جلوه آواز او / وزین شیوهٔ دلکش آواز او
ازان جلوه کون و مکان پر شعاع / وزین نغمه جان و جهان در سماع

بود تا بشر مهر او با سخن / بود گردش نه سپهر از سخن
دو حرفند از دفتر کاف و نون / هستی شده هست را رهنمون

سخن گر نبودی نبودی قلم / بلوح بیان سر نبودی قلم
قلم زو رست دایم بدیع / نوای طرب زن بلوح ضمیر

زبان معنی برون از صدا / بود چون تنی مانده جان جدا
تهی زان نوا چنگ و دف نغمت / چه حاصل ازان بوستان نغز مست

سخن مایهٔ سحر و افسون بود / بتخصیص وقتی که موزون بود
ازان سحر بستم زبان خسته بند / وزان مار افزون شدم کام بر

ولیکن چو بودم سر او سرنوشت / گذشت از سرم حرف آن سرنوشت
دگر بار بستم بآن حرف باز / سخن را بهر صورتی سحر ساز

زدم عمری از بی مقالان مقال / سپردم بوصف غزالان غزال
قلم وار از سر قدم ساختم / ز مشکین خط نغمه پرداختم

دم از ساده رویان رعنا زدم / غزل را از سرخمه بالا زدم
نمودم ره راست عشاق را / ز آوازه پر کردم آفاق را

بقصد قصاید شدم تیز کام / برآمد بنظم معانی تمام
ز چار رکنها درین چارسوی / بقول رباعی شدم چاره جوی

کنون کرده ام ثبت همت قوی / دهم مثنوی را لباس نوی
کهن مثنویهای پیران کار / که ماندست از آن پیشگان یادگار

اگرچه روان بخش و جان پرورست / در اشعار او لذت دیگرست
بخندید سخن پیر آراستست / ولی نی چو پیران نوخواستست

دل نونیازان کوی امید / خط سبز خواهد ز موی سفید
نظامی که استاد این فن وی است / درین بزم کهن شمع روشن وی است

ز ویرانهٔ گنجه شد گنج سنج / رسانید گنج گهر را به پنج
چو خسرو بآن نیز هم پنجه شد / وزان بازوی فکرتش رنجه شد

کفش بود ازان گوهر و زر تهی / وزیش ساخت یک از ده و دهی
ز ده از سیم اگر چند برتر بود / بسی کمتر از زر و گوهر بود

من مفلس عور و در انبیر / نه در جنبه گوهر نه در حقه زر
درین کارگاه فسون و فسوس / ز پس ساختم پنج گنج نفیس

من و شرمساری ز ده گنجیان / که این پنج من هست ده گنجیان
ولی داشتم چون زر بازوی / ز ده کام همت بجا یک روی

گشادم بمفتاح عزم درست / در گنج گفتار روز نخست
ز لب تحفه آوردم احرار را / بکف سبحه ابرار را

وزان پس چو کلک تصرف زدم / رقم بر زلیخا و یوسف زدم
چو طفلان زنی چون فرس ساختم / بلیلی و مجنون فرس تاختم

چو زین جا بطبع من کامیاب / کنون آورم رو بنظم کتاب
بکلک سلک خواهم چو گوهر کشید / خردنامها کز سکندر رسید

خردنامه زان اختیار منست / که افسانه خوانی نه کار منست
ز اسرار حکمت سخن راندن / به از قصهای کهن خواندن

ز بهرام و گورش براندم سخن / نگشتم بباغ خود آن برون
چو معموره عمر شد خاک تود / ز معماری هفت پیکر چه سود
بران بحر یک مثنوی سفتم / که تخم حقایق در او کاشتم
همه گفته‌های حکیمان دین / حکایات ارباب کشف یقین
چو این گوهر سود آن بحر ژرف / نکرد زدیده وران بخود صرف
سخن گرچه باشد چو آب زلال / ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی آن نگارم خلل / تلافیش کردم به نعم البدل
شدم از دگر بحر گوهرفشان / وزان کردم ابرار را زرفشان
دریغا که بگذشت عمر شریف / بجمع قوافی و فکر ردیف
کنند قافیه تنگ بر من نفس / ازآن چون ره نظم شد کار بس
نیاید برون حرفی از خامه‌ام / که نبود سیه‌روی ازان نامه‌ام
چو بر دست بنوشتنش گشت خویش / چرا سازم از خامه انگشت ریش
ز راه خرد خط چو بیرون نشست / بکف خامه‌ام گشت از زور سست
حضور دل از دست دادم بعقد / که گم سخن را در آرم بعقد
رمیده از من آن وحشی گرد رام / گرفت آن هوا و نیاید بدام
کنون می‌سزد دور چرخم بیاد / بمضراب تمثیل آن غوک و خاد

حکایت آن خادم که گوش بر پشت غوک نهاد و بقدر بنیه از دست داد

یکی خادم مرغی هوای شکار / فرو مانده از ضعف پیری ز کار
ز بال و پرش زور و پرواز رفت / بصید حرص ضعفش ز بازو رفت
ز بی توشگیش خواست جان نفیر / وطن ساخت گرد یکی آبگیر
پس از مدتی کردن آنجا درنگ / در افتاد غوکیش ناگه بچنگ
برآورد فریاد چون غوک / که ای سوده‌ام از دست تو پیش‌کوک
کمین کرده‌ام در بلا کم شتاب / ز نام شتاب از بلا کم بتاب
نیم من بجز طعمهٔ طبع کوب / نه در کام تلخیم نه در معده خوب
تنم نیست جز پوستی ناگوار / بدان کی قناعت کند گوشت‌خوار
اگر لب گشایی به آزادیم / درستی بدل مژدهٔ شادیم
بدین خط ز آیین سحر و فسون / بتو ماهیی را شوم رهنمون
در آب روان پرورش یافته / وزالوان نعمت خورش یافته
تن او همه گوشت سر تا قدم / ازو پوست وز پوست استخوان کم
بپشت اکنون و زنگیم سیم ناب / بچشمان چو عکس کواکب در آب
چو در شب سپهر از ستاره کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
نه در طبع اهل خرد روح جو / یکی لقمهٔ وی به از صد چو من
گشا لب گرت هست ازین وعده هم / بتلقین سوگندهای عظیم
چو خادم این سخن را ز وی گوش کرد / تهی معده کی را فراموش کرد
بتلقین سوگند لب برگشاد / ز منقار او غوک بیرون فتاد
بیک جستن افتاد در آبگیر / بجا ماند دیگر باره شد خاد پیر
گرسنه بخاک تباهی نشست / نه غوکش بچنگ و نه ماهی بدست
منم همچو آن خادم حرمان زده / ره خرمی بر دل و جان زده
ز فکر سخن رفته از دل حضور / ز نقصان فکرم سخن پر قصور
بدستم ز محرومی بخت من / نه جمعیت دل نه لطف سخن
بیا ساقیا ساغر می بیار / فلک وار دور پیاپی بیار
ازان مرگ آسایش دل دهد / خلاصی ز آلایش دل دهد
بیا مطربا عود بنهاده گوش / بیک گوشمال آورش در خروش
خروشی که دل را بهوش آورد / بدانا پیام سروش آورد

آغاز سخن گستری در خردنامهٔ اسکندری

شناسای تاریخهای کهن / چنین رانداست از اسکندر سخن
که مشاطهٔ دولت فیلقوس / برآراست رومی‌تن چون عروس
زدم سازی این عروس هنر / خداداد پیرانه سر یک پسر

پسری ز گردون صدف گوهری / فروزان ز برج شرف اختری
ز رخشنده ماهان چرخ کبود / بنامش سکندر آمد فرود

چو بگذشت سال وی از هفت و هشت / وز او فر شاهی فروزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش / بتاج کیانی سر افراختش

قوی هیکلی زاد با داد دست / سر اندازه چون خدمتش پای بست
چو عیبت گرفتش ز کودک نشان / بسرچشمه علم و دانش نشان

فرستادش پیش ارسطالیسش / که گردد ز نابخردی خاک بیش
بدو داد پیغام کای فیلسوف / که خورشید تو رسته است از کسوف

سپهر خرد را تویی آفتاب / ز فیض تو تابان زمین پر ز تاب
ز دانش شود کار گیتی بساز / ز بی دانشی کار گردد دراز

ز دل سر زند مهر دانش گنج / که بر دست و پا کارگر دور سنج
اگر در جهان نبود آموزگار / شود تیره از بی خرد روزگار

تفاوت بود اهل تمییز را / بهر کس نه از بهر چیز را
جهان به که دانا بود دادرو / که از دانشش کار بالا رود

چو نادان ز دانا کند سرکشی / نه بیند ز دوران گیتی خوشی
اگر شاه دوران بود بی حکیم / بود در حضیض جهالت مقیم

ز دو شیوه جهل خیزد همه / وز او میوه ظلم ریزد همه
از او حظ بهره کام کاری بود / نصیب خرد خاکساری بود

سکندر که پرورده مهدم اوست / بود او زنگ شاهی ولی عهدم اوست
ز هر نقش لوح دلش ساده است / ولی نقش را قابل افتاده است

بقانون اقبال و دانش گزین / بر اسباب دولت تواناش کن
ز حکمت بدانسان کنش بهره مند / که سازد ز پس زهر کس نام بلند

ده هر گوهرش را عدالت شرف / هر آنکو رواند عدالت خلف
شود عرصه دهر آباد ازو / دل و جان غم دیدگان شاد ازو

ارسطالیس این گفت چون شنود / بدو پیش سکندر زبان برگشود
بحکمت چراغ دل افروختش / ره حل هر مشکل آموختش

سکندر که طبع گهر سنج داشت / بامکان درون از هنر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب رنجهاش / ز امکان بفعل آمد آن گنجهاش

نمادی از فکر روشن که بود / گذشت از رفیقان بهر فن که بود
بامداد استاد و هم کار نیز / بدانست اسرار بسیار چیز

ز دل حرف نابخردی کاسته / بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب / ز اجسام و اجرام شد بهره یاب

ازان پس ره جهل کاهی گرفت / فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان شناسی علم ره ساخت / ز دانش بنوعی خدا را شناخت

شد از نفحت خاطر آگهیش / ریاض ریاضت تماشاگهیش
ز اقلیدس اقلیدش آمد بدست / طلسمات گنج مجسطی شکست

کمالات وی شد ز قوت برای / بسر منزل فعل محمل کشای
نهالش در بستان کون و فساد / شکوفه بر آورد و بر نیز داد

شد از گردش چرخ در بر اساس / حقایق پذیر و دقایق شناس
بلی حکمت آنست پیش حکیم / که بر راه دانش شود مستقیم

بنور دل پاک حکمت سرشت / بر او چیره بر آسمان گذشت
چو تحسین صورت نه مقدار اوست / در آرایش باطن آورده دوست

کشد خانه در دفتر آب و گل / ز دانش ره زیور جان و دل
حکیمی نه بر صورت دل نهند / ز سرمایه حسن ار بهره مند

معارضه حکیمی و لیمی که صورت این چون سیرت آن آراسته بود و صورت آن چون سیرت این پیراسته

ز حد تناسب برون هیکلش / بهم نا ملایم ز پا تا سرش
قدی راست چون همت سفله پست / رخی همچو زلف بتان پر شکست

ز ترتیب لیکن لباس خلل / ز هیزم وی گرد آتش ز سل
ز قوت تهی حقه مشت او / بهر نام او لی یک انگشت او

فضولی بدو گفت از روی میل / که ای طبع دانا ز شکلت ملول
بدین شکل ناخوش خلاف / ندیده کس از تیره گل صاف آب
مران میوه کش نیست خوش رنگ و بوی / به شیرینی طعم او دست شوی
بچشم عنایت مشو ناظرش / که عنوان باطن بود ظاهرش
بخندید از آن هرزه گوی حکیم / بدو گفت کای هرزه گوی سلیم
مصیقل شد آئینه سان سینه ام / دو عالم مصور در آئینه ام
ز من یافت اجناس عالم نوی / شدم عالم نو ولی معنوی
به تکمیل معنی که مقصود بود / مصور تکامل ز من در وجود
نکوچین صورت ببند بمن / نیامد ز من طعن تعبیر من
بصنع ار کنی طعنه و تعییب / بتحقیق آن طعنه بر صانع عیب
بآن طعنه کم ده زبان گشاد / مده خصم من این و آتش بباد
بیا ساقی آن باده عیب شوی / که از خم فتادی به دست سبوی
بده تا زنی عیب شوئی کنیم / درون فارغ از عیب جوئی کنیم
بیا مطرب و پرده خوش نواز / وزان رود کن چشم عقلم فراز
که تا کی دم از عیب جوئی خموش / شوم زین سپس عیبها پرده پوش
سکندر چو ز آلایش جهل پاک / شد از نور تو تابان تیره خاک

حکایت آفتاب فیلقوس بر دیوار رسیدن و آئینه اسکندری مقابل آن داشتن و فروغ از آن دیدن و سلطنت در تصرف درآمدن او

ز ناسازی روزگار پر فسوس / نگونسار شد دولت فیلقوس
درین شش جهت کار گشت اختلال / فزایش فنا و ز حد اعتدال
درین وحشت آباد پر قال و قیل / بگوشش آمدش بانگ طبل رحیل
فرستاد پیش ارسطو کسی / ستایش گری کرد با او بسی
بدو گفت کای کوه فر و شکوه / که زین دیر ستان شدم در ستوه
مرا بازوی عمر سستی گرفت / تنم کسوت نادرستی گرفت
بیا زود همراه شاگرد خویش / بپیرایه کردن کار خویش
که بر کار عمر اعتمادی نماند / وزین بند امید گشادی نماند
کمین کرد بر جان کمند اجل / ببر بر در میدان سمند اجل
ارسطو چو زین قصه آگاه شد / بآن قبله ملک همراه شد
رخ آورد در خدمت فیلقوس / سرافراخت از دولت پای بوس
ملک فیلقوس آن شه سرفراز / بروی سکندر چو شد دیده باز
حکیمان آن نوبت را بخواند / طفیل سکندر بمحفل نشاند
بفرمود تا از پی آزمون / هر آنچه پسند از مشکلات فنون
ز هر نکته کردند او را سؤال / برون آمد از عهده قیل و قال
به اتفاق گردن برافراشتند / بتحسین او بانگ برداشتند
گر شاه اسکندر همی بخرد است / ولیکن به پرتو ز بینش ایزد است
نماند است هیچ آرزو در دلش / که نبود ز دانش وزان حاصلش
بر آنکس هزار آفرین باد باد / که بر وی در گنج حکمت گشاد
ز حکمت نزاید بجز عدل و داد / ز حکمت چه امکان ظلم و فساد
چو شد واقف از حال او فیلقوس / بر اهل ممالک چه پر چون آبنوس
دگر باره داد اوش شاهی و تاج / بدو کرد تسلیم اورنگ و تاج
سر سرکشان خاک درش شدند / سلاح آوران سپاهش شدند
وز آن پس روان پیر حکمت شناس / رخ آورد و کرد این چنین التماس
که ای گنج حکمت قلم تیز کن / خرد نامه‌ای از نو انگیز کن
که اسرار شاهی بر آن در بود / قلاووز راه سکندر بود
بهر کار کردی درین عرصه روی / نخستین از آنجا شود بهره جوی
که آن کار باشد بوفق خرد / بدین کفایت بر آن پی برد
وگر بر بدارد ازان کار دست / کند بر سر فراغت نشست
ارسطو چو بشنید آن پند نغز / تهی خانه را داد زاندیشه مغز
بنام خدای اول آغاز کرد / وز آن پس خردنامه را ساز کرد
همه شرح حکم آلهی درو / همه بسط دستور شاهی درو

پس از سر صلاح و معاد و معاش / ز بدکار مفسد پران دور باش
چو آن طرفه نامه به عنوان رسید / تمت و بلوی ظاهر به پایان رسید

دل فیلقوس از غم آزاد شد / وزان خوش رقم خاطرش شاد شد
برآمد ز روی همه جان دمی / وزان دم بخون غوطه زد عالمی

ازین غم دلی کش زبون شد شکیب / ز تیغ اجل غرق خون شد نهیب
خردمند از آنش جگر خون بود / که هر لحظه گیتی دگرگون بود

گهی مرگ باشد گهی زندگی / گهی ماتم و شادی گهی بندگی
خوش آن زیرک مغز بین زیر پوست / که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست

نیارد بدل جز غم خویشتن / ندارد بجز ماتم خویشتن
نه از مردن خصم خرم شود / نه از ماتم دوست درهم شود

بود از غم خویش و درویش خاص / که از دشمن و دوست باشد خلاص
بیا جامی از این و آن درگذر / ازین دار و گیر جهان کن گذر

پی دوستان سوگواری مکن / ز خون جگر اشکباری مکن
مبین مرگ بدخواه و بر مرگ خویش / بیاد آر زان نوبت مرگ خویش

غم دور روزی دگر چند خور / کس از تو بنوبت زند دیگر

حکایت آن پیر که جوانی را گریان دید و موجب گریه پرسید

جهانگشته پیری بسوی گشت / قدم زد ز خانه به پهنای دشت

برآورده کوشش ز ره تو بتو / وز آنجا صدایی بگوشش رسید
چو آمد سوی گوشه تیزگام / که تا او ببیند که شد صید دام

کسی دید افتاده در خون و خاک / ز سینه کشان ناله دردناک
ز خون جگر از قطره اشک ریز / بدست تظلم بسر خاک بیز

بدو گفت کای بیخبر مرگ و زیست / ازین همه ماتم از بهر چیست
بجایی که مدت کنت خون شده / که حالت بدینسان دگرگون شده

جفاکاری روزگار درشت / بحرمان جانت سنگ اشکست پشت
و یا تند باد قضا و قدر / فکنده ز شاخ تو نورسته بر

و یا دست چرخت زده خنجری / جدا کرده از هم صدف گوهری
بگفتا که پنهان همه نیست هیچ / ز چیزی که دارم این تاب و پیچ

همی گریم از بهر چیزی دگر / کز آنها همه هست زو کمتر
قوی پنجه خصمم همی به بود / که از حشمت و جاه بر ما بود

نبود از جفای وی ام جز تعب / نه آسایش روز و نی خواب شب
شنیدم که دی روز بی‌زینهار / درین دشت میراند مرکب سوار

جنان شست بگشاد بر آهوی / که بگشاد از آن سان قوی بازوی
بدان گونه زد زخم صیدی زبون / که پیکانش از پهلو آمد برون

چو از زخم او صید شد دردمند / ببالای او خویشتن را فکند
جنانش بدل نوک پیکان خلید / که چون آهو از تشنه جان ناپدید

نه از آب پیکان بران کارزار / شکار افکن شیر همچون شکار
برآورده پیشش تو این خاک پست / بخاک اندرون تا بناگه دو دست

بدان آمدم تا بدو بگذرم / بچشم شماتت در او بنگرم
چو کردم بدین نیت اینجا درنگ / در آمد بچشمم یکی لوح سنگ

نوشته بر او نکته جانگداز / که ای کوته اندیش دامن فراز
مکش دامن ناز بر خاک ما / که خاک تن خسته چاک ما

تو هم روزی از خانه تنها شوی / گرفتار این خانه چون ما شوی
بده تا ز حال خود آگه شویم / باخر بسوزیم و در ره شویم

بیا مطربا ناله آغاز کن / شترهای ما را حدی ساز کن
که تا این شترهای کاهل خرام / شوند اندرین مرحله تیزگام

داستان سکندر که خود را بخاک تواضع انداخت و از خاک تواضع باوج ترفع سر افراخت

چنین گفت دانشور روم و روس / که چون رخت بست از جهان فیلقوس

سکندر برآمد به تخت بلند / صدای بلند غلغلان در فکند

که ای واقفان از معاد و معاش — که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش
سفر کرد ازین ملک شما — به هر نیک و بد نیکخواه شما

نباشد شما را ز شاهی گزیر — که باشد بفرمان او دار و گیر
ندارم کسی مایه برتری — که باشد مرا او به سروری

ز خیل شما من یکی دیگرم — خیال سری نیست اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف — وزین تیرگی دارم آیینه صاف

پسندد شما هم پسندد منت — گزیند شما هم گزیند منت
بپا تان اگر زخم خاری رسد — مرا در جگر خار خاری رسد

بجویید از بهر خود مهتری — کرم پروری معدلت گستری
بود او چو چوپان شما چون رمه — بروز و بشب مهربان همه

اگر روز باشد شبانی کند — وگر شب رسد پاسبانی کند
بود از خدا و ز خود ترسکار — به احسان و افضالش امیدوار

کف دوستان را چو بارنده میغ — صف دشمنان را چو برنده تیغ
کند پست از همت عرش‌سای — سر شهوت و آز را زیر پای

دهد آب از چشمه بخردی — رهاند کند شست و شوی از بدی
بود با رعایا همه چرب و نرم — نگه دار ایشان ز هر سرد و گرم

ز شرش کم و کار ایمن بود — ز خیرش هم اندیشه ساکن بود
سکندر چو بشنید زین حکایت خموش — ز جانش چنان برآمد خروش

که شاها پی و سر و پای تویی — ز شاهان مه و مهتر ما تویی
ندیده چو تو هیچ جا پیشگاه — پسندیده‌تر هیچکس شاه شاه

ازان پس بعیت گشادند دست — سر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان را بتحسین دم گشاد — که نقد حیات از شما کم مباد

چو محرم بگردون سر افراختند — چو سایه بکامش همی تاختند
ز اقبال سکه بنام زدید — دم از خطبه احترام زدید

امیدم جنانست از کردگار — کزانگونه کز شاهیم سازگار
ز الهام دل آکند بهره‌مند — نگفته بجز عدل هیچم پسند

نتابم پی وایه خویشتن — چو دونان سر از وایه گردن
چو شاه از رعیت بود کام‌خواه — گدا باشد اندر حقیقت نه شاه

ز دانند کانست این قول راست — که پیش خواننده گذاشت
رسته دل از تنگ حاجت وری — چه حاصل ز اورنگ اسکندری

سکندر زیان خود و سود خلق — همی خواست از بهر بهبود خلق
ازین سود هرگز زیانی نداشت — ز دست و زبان تخم نیکی بکاشت

گر او شاه بود این گدایان چه اند — ره روشن این تیره رایان که اند
برو ختم شد شیوه سروری — مدد این کهن از وی نوی

یکی روستایی پسر کش پدر — بده بود و از ده همی بهره‌ور
دماغی پر از نخوت و جاه داشت — دلی خالی از حکمت شاه داشت

حکایت پیرمرد که چون با پسر مشاهده حشمت شوکت پادشاه شهر کرد گفت اگر اینست پادشاهی مهتری ما را اولیتر است

چو روزی از ده کمر تنگ کرد — برفتن سوی شهر آهنگ کرد
پسر نیز با او قدم زد براه — که از شهر بیند چو جلوه‌گاه

چو در عرصه شهر ماوا گرفت — بهر کوی راه تماشا گرفت
یکی بارگه دید بر سماک — بگردون رسیده ازو قدر خاک

ز کیوان بسی برتر ایوان او — زحل پیک آن جسته دربان او
درآمد ز در نعره کرنای — زمین و زمان گشته جنبش ز جای

برآمد ازان در هزاران سوار — قبا و کله زر و گوهرنگار
وزایشان یکی افسر زر بفرق — ز زر و گهر اسب و زین هر دو غرق

عجب آن کف نعره دور باش — زده هر طرف نعره دورباش
پسر گفت پدر می‌نبینداشت — ندانست ازو هیچ مهتر فره

بپرسید ازان کش سر افراشت — بگفتند او شاه این کشور است
وزو ماند حیران و آمد پدر — بگوشش پسر گفت کای گرامی پدر

گرایت اندازهٔ مهتری
بود کار ما و تو لولوگری
بیا ساقی آبی چو آذر بیار
نه می بلکه کبریت احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کند
بنقد خرد رهنمایی کند
بیا مطرب آغاز کن پرده‌ام
که گرد از دلم مرغ ابن آدم
بحلق این مرغ ناکشته رام
ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

خردنامهٔ ارسطاطالیس

دبیر خردمند دانش پژوه
نوشنده قصهٔ هر گروه
نوشت از پی اسکندرش نامه‌ای
که چون سلطنت یافت فرزانگی
چو نو خرد پرورش اندر سرشت
خردنامه‌های حکیمان نوشت
ز هر حرف حکمت شده بهره‌یاب
نوشتش بکحل ساخته زر ناب
بمی نقد بخرد گوهر بدست
بد از نظم بلکه کهن خوشتر است
بهر لحظه کردی در آنجا نظر
شدی از سوادش بکحل بصر
گرفتی بدستور آن کار پیش
بآن راست کردی همه کار خویش
نخست از ارسطو که استاد بود
ثنا کردی و دلش شاد بود
خردنامه‌ای نغز عنوان گرفت
که مغز از قبول دل و جان گرفت
بنام خدایش سرآغاز کرد
وز آن پس نوای دعا ساز کرد
که شاها دلت مخزن راز باد
بروی تو چشم رضا باز باد
زبانی که باشد بفرمان گرو
نباشد به از گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن
باندر فضولی نکن یا مکن
بسوسن گل باغ از آن سرورست
که این جمله گوش آن زبان آورست
خدا آنچه با بندگان میکند
از ایشان توقع همان میکند
کند لطف تا لطف خویی کنند
کند نکویی تا نکویی کنند
بپرور در گنج جود نشان
بجودی که پرورد فرمودشان
گنه همه از تو عفو چست
بجرم کسان از همه عفو جست
ز زنان با همه دم زد از راستی
که تا بد نمانی ز کم کاستی
بهر کس نداد و ستد زرکوه
نمی‌خواهد از وی بجز آنچه داد
میفکن بکار رعیت گره
خدا آنچه دادت بایشان بده
ترحم کن و عفو و بخشش نمای
که آنها رسیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو آید فرا
جزای تو بر فعل باشد جزا
ازین کوه کز فعل تو پرصداست
صدا جز بوقت ندا برنخاست
بگوه آنچه گویی جز آن نشنوی
بجای آنچه کاری جز آن ندروی
نهالی که کاری برنج بر خاک
جهان کارگر زو به طمع ای پاک
وهد نام نیکوت امروز بار
بفردا تو خشنودی کردگار
اگر واگذاری باو کار خویش
نیابد ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن هراسان شود
همه کارها بر تو آسان شود
وگر جز بر او افکنی کار را
نشانه شوی تیر ادبار را
باندر ترا کارها ساختن
دل از نقد اقبال پرداختن
بیاور ره روی دل اندر صلاح
ز تو قصد اصلاح بخود مباح
ز گم کرده ره ره بیابی که یافت
ز دود سیه روشنایی که یافت
ز چشمه چون تلخ و شور اندر آب
ز لب تشنگان کی برد تف و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت
دل از هر بدی برگراییدت
نشسته ز خود حرف عیب از نخست
ز تو عیب شویی نیاید درست
چو پاکی آید بتو آب جوی
مجو پاکی جامه تا تن نشوی
مشو غره چون گشایی خویش
نگه کن چو گفتار کردار خویش
چو گرد از ناصح تو دیبا بسند
نصیحت کی افتد ز تو سودمند
خرد عیب آن بی خرد میکند
که منع کسی از کار خود میکند
نشد مانع طفل قول پدر
که خود خورد حلوا و گفتش مخور
بی زجر نادان بی باک کیش
بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک سرنوشت
بسی خوی نیک و بسی خوی زشت

هلاک

ملاک تو در خوی زشت است لیک / نجات تو باشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی مردم مزاج / نباشد بجز خوی نیکش علاج
بزن شیشهٔ خشم بر سنگ حلم / بشو ظلمت جهل را ز آب علم
بعبرت ز دل زنگ نسیان بسنج / بشکر از درون داغ کفران بسنج
چو باری ز گردون آید به پیش / در افکندن آن مشو حیله کیش
به پشت تحمل کش آن بار را / مکن حیله کز حیله مکار را
بها را شود سخت‌تر کار تو / به پشت تو گردد فزون بار تو

حکایت آن شتر که بمشورت روباه خود را در آب انداخت که بارش سبک شود و آخر گران‌تر شد

یکی اشتر از ضعف چون عنکبوت / سوی دشت شد تا کند کسب قوت
کمان کردنی از پی و استخوان / کلاغش پی طعمه زاغ کمان
بهر گشته او را ز بار درشت / چو گردون به تقعیر تحریر پشت
شده پر چو شاهد خود پرست / هم آیینه هم شانه او را بدست
منوّر ز آیینه‌اش ترک وی / ز بس محنت از شانه‌اش سوده پی
ز بی گوشتی ایمن از گرگ و شیر / چرندی بهر دشت و وادی دلیر
ز بس بود کوهان او پیچ پیچ / به پشتش از آن آمده کوه هیچ
روانش فتاده ز قصاب رهی / ز حالات حیلت گران آگهی
بدو گفت کای قانع سربلند / ازین باج گردن بکاری پسند
ز گیتی نورزان چه کنبه ز تو / چو تو کیست کم خوار و بیچاره رو
خر و گشتی خشک در آب خواند / کسی چون تو کشتی کجا بر نشاند
چرا ای چنین لاغر و ریش ریش / چرا آمد این پشت ریش بیش
بیا زنده موری ز تو با وبال / چو موریست گرد از چنین با ملال
بگفتا چگویم تو حال خویش / خبرهای از بار و احوال خویش
گرفتار تنگی و کی شسته‌ام / که از روی بی چون دل آغشته‌ام
بپشتم نهند از نمک ربار / کشد زیر بارم به پیری مهار
بسنجید باری بیابان به ثقل / که از ثقل آن بشکند پشت پیل
از آن بار هرجا در افتم زجای / بجنباند از زخم چوبم زجای
چنین پشت و پهلوی من زیر بار / بهر پیش من آمده ریش و خار
بنالم ز بانان کرده‌ام چون جرس / مرا هیچکس نیست فریادرس
چو روبه بشنید این خدعه و راز / بی جابه پاسش شد حیله ساز
بگفتا میان نمکزار و شهر / بود رودی از موج زایش عجب
چو آنجا رسی تن در آن آب تک / که گردد ز آکندگیش سبک
وزان پس برون آ از آن رود کام / سبکبار تا شد خوش خرام
شتر چون ز روبه شنید این سخن / بر این حیله شد خویش را جلوه کن
چو پا بی در آن رود جلبه تک تک / یک نیمه آورد بار نمک
شتربان چو زان حیله آگاه شد / بجا پالکی او را جا خواب شد
بیکبار رنگ نمکسار کرد / بر او جمله پشم و نمد بار کرد
وزان حیله مسکین شتر در حجاب / بدستور خود خفت در رود آب
ز بس آب برداشت پشم و نمد / یکی ده شد آن بار پشت و دو صد
بسختی همی رفت آن راه را / بنفرین همی گفت روباه را
که با وی نشستم زمین بام / که بر من روا داشت این ستم
من از کیمیا تک دو آتشم دل او هم / بر او هم در افکند پشمین گلیم
گلیم خود از آب اگر بر کشم / زشادی بر اوج فلک سر کشم
بپای سا قیا فکر آن باده کن / که وی را ز حیله رهی ساز شد
یکی جرعه عام سازد آن گرم / خلاصی ده از مکر روباهم
بپای مطربا نقشی از نو ببند / بزن این نوا را به بانگ بلند
که آنت شد این گند گاه را / که از سر کشد پوست روباه را

خردنامهٔ افلاطون حکیم

فلاطون که فر آلهش بود / ز دانش بدل فرشتابش بود

کش از دل و جان یزدان‌شناس ٭ زبان را بتهنیت شکر و قیاس
وزان پس دگر زیرکی تیز هوش ٭ شد از گنج اسرار گوهر فروش

گدای ولی تخم این کشت زار ٭ پس این میوه از باغ همت بیار
رصددان این همت گنبدی ٭ کله دار این جای پیشدوی

بپای فراست بر آگر دوش‌ها ٭ بچشم کیاست به بین گرد خوش‌تری
درین بقعه بنگر که بار تو چیست ٭ برین رقعه بنگر که کار تو چیست

خوری روزی از خوان فضل خدای ٭ چرا ناوری طاعت او بجای
بگوی و قناعت اساسی مکن ٭ ببین نعمت و ناسپاسی مکن

بنعمت رسیدی مکن چون خسان ٭ فراموش از انعام نعمت رسان
ز بس می‌رسید فیض انعام او ٭ برد بهره هم خاص و هم عام او

ز شامت تنها در و مستمند ٭ گدایان ز نابهره‌مندی نژند
ز خوان نوالش نمانی زمان ٭ گدا را اهانت و شه را امان

چه بودی گدا را بتر زانکه شاه ٭ رهیدن ز آفات بر تخت و جاه
زنیلی کمان چرخ زرین سپر ٭ گدا گشته آماج تیر خطر

بباشد که در ضعف و سستی بود ٭ نصیب گدا تن درستی بود
بسا لاله داغ بر دل باغ ٭ که باشد گدا را ز غنچش فراغ

مکن این همه فکر دور و دراز ٭ پی آنچه نبود ترا بت نیاز
بر افتد بهر حال دوری ترا ٭ ز فکرش نبود بی ضروری ترا

شبیها ز فکرت دریدن توان ٭ بهر دم دو صد حسیتدن توان
مکن همچو جغدش بصد بیخ برد ٭ بی‌ای گنج موصوم ویرانه گرد

ز ایزد دگر جان و تن داد و داشت ٭ ترا مرحمی باید آماده داشت
ز تو این همه جهد و کوشش چه چیست ٭ ز تاب و تب حرص چون شمع چیست

مناعت و بی‌بی این متاع ٭ مکن با حریفان گیتی نزاع
مکن بهر پیکار شاخ غنچه تنگ ٭ که کار رسانت بر جبینه چنگ

نیمش چه دارد بی عیب امید ٭ که گردد سیاه از لباس سفید
چو باشد زرش قفل و رخ تو ٭ چه جوئی از آن گنج یابی بسر

بود در تن این نکته بر اهل دید ٭ که مفتاح از قفل کار کلید
بت این دو خوش آن گنج ریست ٭ به بت گنج لایق بجز تخت نیست

جهانی شده زین بتان خاکسار ٭ بتان زابدان بت پرستان گذار
مکن سجده از بت پرستی خاک ٭ اگر دیگری بت پرستد چه باک

بدل با شده میل دنیا بخت ٭ مکش از حرم تماشای رخت
نشاید بجان مهر آن داشتن ٭ که می بایدش زود بگذاشتن

بعبرت شنیان او کن ٭ دل از پای پیشینیان شاد کن
بجوان دفتر کهنگان نوان ٭ بهر کشوری بین که خسروان

بمیدان شاهی فرس تاختند ٭ وران عرصه زود موش انداختند
ز صد کام نارفته یک کام را ٭ ز صد کام نارانده یک کام را

فرود آمدند از فرس عاقبت ٭ نزاده و می از هوس عاقبت
تهی آرک از تاج و فرمان دهی ٭ فتادند بر بستر جان دهی

نهادند بر تخته از تخت پای ٭ گرفتند در ره طه تخت جای
مکن هم نشینی بهر بد سرشت ٭ که دزد دو از طبع تو خوی زشت

شوی از بزی پر ز بنگی تهی ٭ وزان نبودت دزد آگهی
چه خوش گفت دهقان صافی ز رنگ ٭ که انگور گیرد ز انگور رنگ

چو دشمن بدست تو گردد اسیر ٭ از و سایه دوستی وا مگیر
اگر چند خصم تو بود و ز تخت ٭ چو آمد بدست تو از بخت

مران اسب بیداد بر خیل خویش ٭ بگردان ز بنیاد آن سیل خویش
ز آنت شه کش بود و در سپاه ٭ هزاران غلام مرصع کلاه

شه آن دان که رسم کرم زنده کرد ٭ صد آزاد را از کرم بنده کرد
دلت را بدانش بیارای و هوش ٭ چو در آستی آنگاه در کار کوش

بود حال شیر ز دانا بجز ٭ که گردد شود خیره دلان غیر
چو شمعی که باشد جز افغان نکف ٭ فروغ چراغش فتد هر طرف

بود روشن از روی ره دیگران / ره روی زان روی بستن گران
به هر کس ره آشنایی مجوی / ز هر آشنا روشنایی مجوی

جهانی که بر تو ز عالم رسید / جز از جانب آشنا کم رسد
مران جور کز دور این آشناست / همه آشنا رفته بر آشناست

بود داور بیها دو همخانه را / که هرگز نباشد دو یکانه را
چو ز آیینه گرد کدورت زدای / شود صورت خوب بد نمای

سخن را ز بیهوده خالی گذار / که گردد محال خرد آشکار
کم عقلی آن شغله اقرار کرد / که بر هرزه گفتار بسیار کرد

مگو تا نپرسد ز تو نکته جوی / چو پرسید تأمل کن آنگه بگوی
سخن بی تأمل کم افتد جواب / زبان زاغان از خطا باز تاب

سخن شاهد جلوه‌گاه تو بس / خلاصی از آن جلوه گر نگسلد
چو آراید آراسته سخن گستری / نباشد به از راستی زیوری

بیاد آرش از زنگیان در دروغ / کز آن نیل گردد رخش بی فروغ
مگو راستی هم که صاحب خرد / بروی قبولش نهد دست رد

چرا راستی گو بدان ره برد / که باید بعهد چنینش راست کرد

حکایت آن راستگوی که از ناراستی کج اندیشان بمساعدت بسیار سخن خود را راست گردانید

شنیدم که شاهی به هندوستان / برافروخت بزمی ز رخ دوستان

چو طوطی به هر نکته گویا شدند / بنا در جهان اسکندر خاسته شدند
گهی گفت کاندر دیار عرب / گهی جانوری دیده ام بس عجب

شتر بچگی بسته بال و پر / ولیکن نه پرنده بی بال و پر
بی طعمه سوزنده اخگر خورد / چو عنقای مغرب که اخگر خورد

بود در دهان وی آتش چو آب / بسوزد گلویش از آن تفت و تاب
زوی هر کس آن قصه را گوش کرد / بر او بانگ زد کای بر آذر خموش

شتر را بروی زمین کس ندید / و یا طعمه مرغ اخگر که دید
بر آن کی کند خانه مرغ محال / چو آمد فرو آتشیان محال

چو گوینده انکار ایشان شنید / بسی کرد بسیار افغان کشید
ولیکن چو بر ناتن دیگر نداشت / کس آن را ابو کند باور نداشت

از آن جمع فرخنده شرمنده ماند / چو شمع از خجالت سرافکنده ماند
شد آتش زبانه و بر خواب خود / برون رفت بر خویشتن جان بود

زبان را حکه و ز جگر زاد کرد / نهان از همه رو به بغداد کرد
شتر مرغی آورد از آنجا بدست / بعزم دیار خود احرام بست

پس از سالی آورد شوخی بپیش / بر آن ساخت از صادقی گواهی خویش
شه آن را چو دید آفرین کرد و گفت / که ای قول تو بوده با صدق جفت

بود صبح کاذب سخن بی فروغ / نباید ز صادق زبان را دروغ
ولی کی سزد حرفی از گنج رنج / که باید در اثبات آن برد رنج

لب از دعوی بیهده دار نگاه / که آری دلیلش ز یک ساله راه
بیا ساقیا دور ده آن جام صاف / که شوید ز دل زنگ بوی خلاف

به هر جا که افتد عکسش فروغ / بفرسنگها رخت بندد دروغ
بیا مطربا زانکه وقت نواست / بزن این نوا را که آهنگ راست

گهی گنج را بجز گنجداری مباد / بجز راست راستکاری مباد

خردنامه سقراط حکیم

زهی گنج حکمت که سقراط بود / مبرا ز تفریط و افراط بود

شد از ظلمت جو شرنگ زدای / همه نور حکمت سرشته تا بپای
سپید انجام خلعت شب چو ساخت / ز بی طلعتی طلعت خویش ساخت

ز غم خانه چرخ پیش آشتیم / بجانان درون داشته گنج غم
بفصل زمستان در آن سرزمین / شبها ز سرما شدی خشمگین

چو خورشید خیمه برون زدی / ز تن ور زخم خیمه بیرون زدی
نشستی ز عریانی تن به آفتاب / شدی گرم در پرتو آفتاب

کمی روز تن عود خورشید وار / رسیدش بسر شاه آن روزگار

بدو گفت کای پرنش پیر / بدینسان چرا ای ز ما گوشه گیر

قدم باز پس داری از راه او / نمی آوری رو بدرگاه ما

بگفتا که تنگ است بر من مجال / ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

بگفتش که چندین ترا شغل چیست / کز آن نیاری یکی لحظه زیست

بگفتا پی دولت زندگی / همی سازم اسباب پایندگی

بگفتش که اسباب آن را ثبات / رسیدن بحاجت وزان کس نجات

بگفت ار بدانم که آن هست چست / ببندم کمر در رضای تو چست

بدست تو برگ حیات نیست / که آن بسته راه نجات نیست

حیات دل و جان بود کام من / کز آن نبود از راه تو کام من

بگفتش بهر چیز داری نیاز / بگو تا کنم از برای تو ساز

بگفتا نیاز من خاک پار / بجز عجز ازین نیست ای شهریار

که این طلعت گرم کم عکس بید / بهر چشم شدست اکنون سپید

بتاراج سایه فکندی زمین / بلطف این توقع پذیری ز من

گذاری که یکدم بهر بی روی / بر و مهر صبح از من و روی

چو بشنید شاه از وی این گفتگوی / شد از خاصگان همره و چاره جوی

کمی جامه داد و ندا و عطا / ز موی نهفته چین و خم خطا

بکردند حالی از آن جا به پشت / بزمی فرو خواند حرف درشت

کرا کی زند کار کشیدن نکوست / زمرده کفن پاره مرد اوست

ز سر دمی چون شنید نجاب / بشبنم خم چیدست و روز آفتاب

هزار آفرین بر حکیمی چنین / برون پایه شش آسمان و زمین

نه بر جانش از دور افلاک گرد / نه بر طبعش از عالم خاک گرد

درین کار شاگرد بودش هزار / فلاطون از آنها یکی در شمار

فلاطون فلاطونی از وی گرفت / فلاطونی افزونی از روی گرفت

بحکمت چو در ثمین سفته است / هر آنا فلاطون چنین گفته است

که ای سینه از تنگنای خیال / زده در هوای خرد پر و بال

بران دار همت ز آغاز کار / که گردی شناسای پروردگار

برای حق ذات پاکیزه کیش / نهی پا براه پرستنده کیش

روی راه خشنودیش صبح و شام / بکسب رضایش کنی اهتمام

ز حکمت بمعراج همت برای / نه بر سپهر چرخ گردنده پای

ببین دست همت زنی با کسی / که دارد ز حکمت همین با کسی

اگر بودی از جهل هر سینه صاف / بر افتادی از خلق رسم خلاف

ره مرد دانا کمی پیش منت / بجز طبع نادان دو اندیش زشت

نه بینی درین شش در دو کاخ / نشادی دل شش نفر را فراخ

یکی آن حسد ورز بدگوی / که بخشش بود در جهت دیگری

چو حال کسی بیند از خویشتن / فتد بر رگ جانش از غم گره

دویم کینه ورزی که از خلق زشت / بود کینه خلقش اندر سرشت

چو نتواند انکش شدن کینه کیش / نباشد زکین دایش سینه خویش

سیم آن توانگر که بهر درم / بود روز و شب بر دل او دو غم

یکی آنکه چون چیزی آرد بکف / دوم آنکه ناکرده تلف

چهارم لئیمی که با گنج سیم / بود همچو نامرد زرش از دو بیم

که ناگه نیابد بد و فقر راه / نگردد بران روز عیشش تباه

بود پنجمین طالب پایه / که در حوزه آن نبودش بهایه

گذارد ز وی مقام بلند / که نتواند آنجا فکندن کمند

ششم از ادب خالی اندیشه / که باشد حریف ادب پیشه

چو طبعش بود زان ادب لی لغضب / کشد او بنوعی مالش از ادیب

بود هفتم از رنج دین پروران / طبیبان آن رنج دانشوران

کشد رنج را چون سوی طبیب / که باشند تنش از نمد او نصیب

از آن کس بپرهیز فعل تنش / که دارد دلی بی تمیز و منش

اگر ره کند از کرک میش / بود باد او در آزار میش

زبان را چه داری بگفتن گرو / ز هر سو کشا گوش حکمت شنو
خدا یک زبانت بداد و دو گوش / که کم گوی یعنی و افزون نیوش
خموشی بود دولت ایزدی / دلیل هنرمندی و بخردی
ز بسیار دانا ازین گواست / که بسیار گوی از کیاست جداست
سخن را کز آن نیست بهر ار نفس / یکی مرغ دان پای بند قفس
چو گفتی قفس یافت بر وی شکست / طمع کم کن از وی که آید بدست
مکن زیر ران رخش حرص و آز / ز گیتی بقدر کفایت بساز
بهر روز تا شب ز خوان سپهر / پسندست یک خشت نان جو بمهر
بچین از کف کاسه زر ناب / کف خویش را کاسه کن بهر آب
ز زربفت و خز هیچ در بر مپوش / مکن خرقه و دلق کش در بپوش
مکش بهر معموری خانه رنج / بویرانه خود را رسان چون گنج
بجو بند در خدمت خود کمر / مجو وی از کس بکش در بدر
ز چوب کف پای نعلین پای / به از نعل زر بر سم بادپای
چراغ شب بس بود ماهتاب / ادیم زمین بهر تو نطع خواب
ببین حال با حکمت اندوزیت / سلوک عمل گر شود روزیت
بری گوی دولت ز هم پیشگان / شوی پیر در حکمت آیندگان
رهانی ز سود و زیان خویش را / رسانی به پیشینیان خویش را
حذر کن ز استیلا دو زنان / ز پتیاره و سروار یا اگنان
بروی زمین دام مردان گرد / بساط وفا و مروت نگرد
از ایشان مرو در پی حکمت بلند / وز ایشان مکون قدر بر سر بلند
از ایشان خردمند را پای بست / وز ایشان سپاه خرد را شکست
دهد طعم شهد و شکر زهر شان / مخور زهر را چون شکر بهر شان
مشو غره مرد حلم حلیم / که بر حلم عمری نشیند مقیم
درختی است صندل خنک مزاج / به بی علت گرم طبعان علاج
بهم در شده شاخها از درخت / چو در اصطکاک افتد از باد سخت
زند آتش شعله زان اصطکاک / که ریزد از آن شاخ و برگش بخاک
اگر پیر باشد عوان و جوان / بهر حال بود عوان جز عوان
تنش گرچه از ضعف پیری شکست / بود پیر سیرت چو پیری ز رست
ورش ریش سیاه و زدایم خوی / کش سیه دوار و سفید موی
ببال ار گرگ گردد در گرگ / نیاید برون مرگ از خوی گرگ
به چشمان مشو بند فرمان او / که دایم فریبت بهتان او
مبادا بآن دامت اندر کشد / تبه در برجانت ز تن کشد

حکایت مرغ ماهی گیر که حیله ساخت و آن ماهی را در دام انداخت

همان یکی مرغ فرتوت بود / که از ماهیش قوت و قوت بود
بجز ساحل بحر منزل نداشت / بجز ماهی از صید حاصل نداشت
بقصدش همه چشم بودی چو دام / که چون شست از وی بشستی کام
چنان شد بر وضعف و پیری درست / که ابر سیاهش ز پیری بست
ز هر طعمه روزی تهی حوصله / وزان ضعف و بیچارگی در گله
ز صید غرض چشم امید بست / بنظاره بر طرف دریا نشست
دو صد جوق ماهی بر آن آبگیر / همی دید چون نقش چین بر حریر
رخ آب از آن ماهیان بجای / چو پولاد مصقول جوهر نمای
بحرمان دلی داشت ز انها دو نیم / چو محروم مفلس ز خوان لئیم
شکم گرسنه لقمه از کام دور / ز طمع غذا جوی آرام دور
ز ناگه یکی ماهی او را بدید / بدو کرد آغاز گفت و شنید
که ای آفت جان نخجستگان / دل آزار خیل زبان بستگان
رسد از تو تیر بلا موج موج / زره پوش از آنیم در آب زموج
کنون خفته از کار می بینمت / به سستی گرفتار می بینمت
چرا ریخت زینسان پر و بال تو / ز قوت فرو ماند چنگال تو
بگفتا شدم پیر و بیچاره ام / در افکند از پا بیچاره ام

بدیدم از ضمیر بداندیش رفت
پشیمانم از هرچه زین پیش رفت

زمین هر کرا زخم جانی رسید
همه از غم و رنج جانی رسید

برین حاصل امروز دارم قرار
ز آزار هر جانور توبه کار

فراگیر و شاخ گیا هم ببار
چرا جویم از جرح آزار کس

دلم چون شد از آگهی جمع
کرم لقمه‌ای باشد چه باک

خود آن لقمه آسیب جان گفت و
که در روی بنهاده آن گوسفند

بیا تا ز هر تیرگی خم زنیم
زمانی بهم از صفا دم زنیم

دل از ظلمت ظلم صافی کنیم
با تن عدلش تلافی کنیم

برین قول اگر اعتمادیت هست
وزین نکته در دل گشادیت هست

بگیر این گیا و بهم تافته
وزین تافتن محکمی یافته

دمادم بآن رشته محکم ببند
که تا باشی ایمن ز هر ناپسند

چو چاره شنید از توانی پند
نماند از فریبنده مهرش گزند

گرفت آن گیا را سوی خویش تفت
گذرگاه خود جز کلوخش نهفت

بیک جستن او راز باز آورد
فکندش نگاهی که گویی نبود

ربود از کف بحر مشتی درم
نهان ساخت در غار آن عدم

بیا ساقی آن جام گیتی فروز
که شب را نشد زیر روز

بده تا فکر آوران جهان
نماند ز ما هیچ فکری نهان

بیا مطربا همچو دانا حکیم
که میداند از نبض حال سقیم

خردنامهٔ بقراط حکیم

نهد برگ چنگ انگشت خویش
بدان درد پنهان نهد مرهم ریش

به بقراط شد علم طب آشکار
باو گشت قانون او استوار

زهر تار حکمت که او بافته
دو صد خرقه تن ز نو بافته

زنقشی که در ظاهر آورده است
بسی صورت نادر آورده است

شنیدم که بود اندران روزگار
کمی پادشه بخشش آموزگار

ازین جابه در وزین ...
فزایش غذا و نه جز یک ...

رخش بود بدر سپهر جمال
ولی شد ز کاهش چو نعل هلال

پسر وز همه زیرکیش نیاز
ببالین آن دلربایش نشاند

حکیمان بسی بود ره در علاج
نشد دور از آن انحراف مزاج

شه نامور خواند بقراط را
بسبب ان موز نمل اخلاط

چو جستار گرمی بجست از نشست
سوی یا عاشق و مجنون بدست

برو تا نبضش شه انگشت ...
نوای بر آمد برون از عضد

نقاره ره پس جست از آن دلیل
ندیدش تن از هیچ علت علیل

بدانست از رنج و درد
تنش لاغر و چهره از رده

دگر بار دستش سوی نبض برد
بافسانه عشق نبضش فسرد و

بنوع دگر حیلتش آغاز کرد
بدان تکس رقص عجب ساز کرد

یقین شد که عشقش ربوده دل ز دست
قدم در ره عشق مشکل بدست

بخلوت درون دایه آن ...
زشهزاده با او سخنها براند

دران نکته ازوی بیانی نیافت
وزان راز با وی نشانی نیافت

بشب گفت با پرده داران راز
که بودند بر راه او پرده ...

گشاید پرده ز هر پردگی
چو برگ گل از نازنین پرورگی

کنیزان نوشیده رخ چون پری
در آینه در عرض جولانگری

گرفت نبض شهزاده بقراط را
نظر بر بتان پریشان را

بیا پیره و کاخ که پروی گذشت
که نبض چو در جنبش وی گشت

زنان که یک یک ماه مشکین نقاب
برون آمد از پرده چون آفتاب

نگاری سر تا قدم جان ...
زهر تن مخاطب به وحی فداک

چو شهزاده را چشم بر روی قباد
تو گویی که شعله در نی فتاد

به پهلوی او دل طپیدن گرفت
ز رخسار او خوی چکیدن گرفت

زنبضش قرار از دل آرام رفت
همراهی آن گل اندام رفت

براند بقراط کان ...
که شهزاده زو سینه برا نشست

از آنجا قدم جانب شاه زد / که شهزاده را دلبری راه زد
ز خورشید روی آن آفاق طاق / قبا دست چون ماه اندر محاق

بدان شوخ دارد دگر قصه‌ای / جز این نبودش هیچ پیرایه‌ای
بپرسید شه کان دلارام کیست / مرا و را نشیمن کجا نام چیست

بگفتا بجای دل از دست داد / که انگشت نتوان بر آنجا نهاد
بصید کند امید گفت / که همخوابه مهد ناز منست

درین کهنه ویرانه گنج من اوست / سپهر و رای پنج من اوست
بدو گفت شه کای حکیم / ولی بهر فرزند دارم دو بیم

فزود آنچه زین تند بدرگی / رهان خاطرم را ز غمخوارگی
ازین هر یکی گر بتابی عنان / کشم مرکب همت زیر ران

بشه گفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود می‌نگیرد قرار
مرا او چو جان است و جان را خلل / چو افتد نیابد کس از اجل

میان شان از ایشان جواب و سوال / بسی رفت و کوته شد قیل و قال
چو شه را برون ماند آن تیغ / چو خورشید آمیخت رخشنده تیغ

که کام سپیرزان سپه برد / و با زیر شمشیر من سر نهد
بگفتا که عمری بهر داوری / کنی دعوی معدلت گستری

نباشد درین معدلت بوی خیر / که خود دم زنی انصاف جوی غیر
اگر قبله میل آن پسر و بن / گریز تو باشد همین حکم کن

شنید آفرین گفت کای رهنمون / که عقل تو از علت آمد فزون
وجودت ز هر آفت آزاد باد / ز غفلت جهان محنت آباد باد

گذشتم من از صحبت آن کنیز / اگر چه مرا بود جان عزیز
دل از صورت مهر او ساده کرد / فرستاد تسلیم شهزاده کرد

چو شهزاده از لعل او کام یافت / ز بی صبری خویش آرام یافت
شب و می ز آن مه شب قدر گشت / هلالش بیک چند شب بدر گشت

بیا ای ترا دل بحکمت گرو / و می بر گشا گوش حکمت شنو
بنه گوش را بفهم تسلیم / بدان نکته‌ها کو بگفت این حکیم

چه خوش گفت کای مانده در رنج / قناعت کن از خوان گیتی بسیج
کشتهای حاجت ز خود دور کن / ز بی حاجتی سینه پر نور کن

چو بی حاجتست آنکه مقصود تست / مبین نسبت با وکن درست
کسی را که حاجتی بیشتر / قدمگاه فقرش بود بیشتر

بقوتی کم از خوان گیتی بساز / مکن بخت آرش خود دراز
کم ناگوارا اندک برگزین / به از پیش اگر خود بود سودمند

جدا همت از فقر و بی‌همتی است / که بی همت عین بی‌همتی است
تهی دست با ایمنی خفته خفت / به از مال واری که ایمن نخفت

ز زرتشت با بخت فیروزه را / بقسمت سه کن هر شبانروز را
کمی را بتحصیل دانش گذار / که بی دانشی نیست جز عیب و عار

بدانش شو اندر دوم کامگر / سیم را به بی دانشان در سپر
بدین نکته دانا و بخرد شدم / که دانا بنادانی خود شدم

نگویم ندانم که این اعتراف / ز دانایی خود بود و نخص لاف
بود پیش دانای مشکل گشای / تو مهمان جهان همچو مهمان سرای

بخور هرچه پیش نهد میزبان / همه تن شکر اندیش شو زو زبان
وگر هیچ ندهد تقاضا مکن / خیال طلب را بدل جا مکن

نعیمیست دینی که پاینده نیست / بجز رنج و محنت فزاینده نیست
چو دستت دهد خیر میکن درو / نواخشی عیر میکن درو

وگر نی زنا داری خود ملال / بود عرصه شکر واسع مجال
نه بیند کسی حال زیر دستان / چو واجب نباشد بدامان شبان

زاد و بار شه روند اندر گریز / با قبال هر خیر و شش ذو خیز
مرو روی ز شغل شر چون جسان / وگر خیر باشد بغایت رسان

همیدار از آن طرف آنان نگاه / وزین بر سر خویش می نه کلاه
بر آور نگار زنگ در جهان / بعرض زمین نام و طول زمان

طلبکار چیز از همه بهتر است | بهر لقمه زین جا که در خوری
ترا او را خوری چون چند گاه | نترسید ز مرگ آنکه تسلیم اوست
مکن تا رگ طبع را پایمال | گر آب زلالست و نقل شکر
منه پای بیرون ز زنجیر آن | میان دو کس معنی زیرکی
کمی مغز را گشته صد پوست چند | ولی هست از دیده اعتبار
ره عقل را معتقد نیستند | ز عاقل بسی تا بجاهل رهیست

حکایت اعراض پدر حکیم از پسر لئیم

که با مردم سفله پیوند داشت | نمی زد به راه پدر هیچ گام
ز نقد مروت تهی شد او | ز اقبال و عار همخوابه ای
بستان قوی چنگ و عربده | ز خوی بدش بار آمد به تنگ
ز خوی نکو خویش بیگانگان | کمی جزو از دفتر عقل کل
کمالاتش از عقل تو مستفاد | ز فکر تو حل مشکل هندسی
مبانی با نوارت افلاکیان | بتو هست فرزندت از جمله بیش
ز لوح دلش حرف علت زدای | نبیند از تو بهره و نیمان نصیب
ولی جان او نی ز جان منست | چو جانش نباشد ز من سر به باب
که سازد رها گیدم از این خلاص | هر از من نسبت و آب و گل
که باشد خرد و شیش باهم سرود | کشد شاید هم جذبه آن نام

خردنامهٔ فیثاغورس حکیم

کشا کیف گوش حکمت نیوش | خدایی که آغاز هستی از اوست
وز و یافت نور آفتاب وجود | ز آلودگی داد جانت پاک
بگردان نیکو گفتار نیک | چو گرد از همه راه گفتار زشت
که ناید ز پاکان نیکو سرشت | مشو غره کان زاید انجس
ز خود دار همه پیشه نرم | اگر آب کن تی بحکمت گزای

بصد نام اگر مرد نام آورست
ترا او خورد چون بود ناگوار
هر چیزها را برون اعتدال
فزایش ارچه راست همخوابه جور
همه زیرکان زان بهم دوستند
دو جاهل بهم متحد چند
کی آید بهم رست پیوند شان
بیونان حکیمی فلاطون محل
ز گیتی یکی خلف فرزند داشت
ز حرف ادب دور گشت او
حریفان بزور رنجه و رنگیده
که ای پیر تعلیم فرزانگان
بشاگردیت عقل فعال شد
مؤدب تنا ادیب تو خاکیان
بتعلیم آداب او لب گشای
بکفا کل او زکان منست
بیا یا تبار ره آن جام خاص
بیا مطربا در نی افکن خروش
چنین است در نغمهای قدیم
که چون درج قفل سخن باز کرد
که ای جوهر صدف جمله سخن گوش
از و شد بافتح باب وجود
بتوریش توانی رسیدن و کیک
که دارد پاس از هر کار زشت
ترا دیده بینا و دل هوشیار

ترا او خورد یا تو او را خوری
اگر تلخ هست در هم آورست
باندازه نوش و باندازه جوز
بود مایه اتحاد کسی
طریق جهالت هزار ان هزار
ره هر یکی زان اگر کوه است
بهم هست پیوند شان تنبدین
که در عالم حکمت نبود شش مثل
مدبر بود از این حکمت تمام
زاد بار او بار بیگانه را
بپیش پدر رفت برسینه پیک
فروغ صنعت چراغ ازل
محرر بر آیین اقلیدسی
همی تربیت کن بجز زند خویش
چرا چون خود ناشی ادب
چه سوزش کند نسبت آب و خاک
بار رواح قدم گشت متصل
از بن دو نشیمن بعالی مقام
ز فیثاغورس آن الهی حکیم
جهان زاکه ریزان بر اوز گرد
بلندی ده قدر هستی اوست
کز و زندگی دارد آن و جان
کمفار کسی بد و بار زشت
تو و هستی او را به تنها نوس
مشو همچو بی همتان ثار خاک

وگر نی ز گفتار خاموش باش   پی فهم حکمت همه گوش باش

چو بندد شب تیره مشکین نقاب   ازان پیش کافتی ز بالین خواب

زمانی چراغ خرد برفروز   به پیش در فروغش علمهای روز

که روز تو در نیک و بد چون گذشت   در اشغال روح و جسد چون گذشت

کجا کامت از استقامت فتاد   ز سرحد راه سلامت فتاد

تلافی کن آن را به تجدید نیاز   بآمرزش از ایزد کارساز

کجا پا بنقصانت از ره برون   عنایت بطاعت شدت رهنمون

زیادت کن آن را به شکر آوری   فزایش ده آن را بخدمت گری

اگر هر شب این صورت آری بجای   شوی خاص درگاه قرب خدای

اگر چون شکوفه زبان را عنیب   درمهای سیمت برویند ز جیب

چو شاخ شکوفه مباش از کرم   که بر خار و خاشاک ریزی درم

چنان هم مشو ممسک زرپرست   که چون افتدت تنگهٔ زر بدست

ز ضرب طپانچه زر آری بکف   کنی در جدا چون جلاجل ز دف

مزن ناخوش و خوش ترا تا بود   طریق وسط دار در بخل و جود

هر آنکس که در دوستی راستست   بر او دشمنی جو کم و کاستست

چو در عقل و دین نیستش روشنی   حذر کن که با وی کنی دشمنی

تهی کن ز اندیشه مغز و پوست   نه با خویش و دشمن بنا شغل دوست

مکن چون فرومایگان دل گران   ز حاجت درآیی بحاجت بران

چو باشد دو صد حاجت با خدای   برارباب حاجت بزن دست و پای

درین ره چو خاکند پیکر نگون   چو خواهی که پس افکنی آزمون

مشو غره چین گفتار او   نظر کن که چونست کردار او

بسا کس که گفتار دلکشست   ولی فعل و قولش همه ناخوشست

چو زاید ز فعلش همه درد و رنج   چه حاصل که دارد زبان گنج سنج

گرفتم که بر خلق شاهی کنی   نشاید ز تو کانچه خواهی کنی

مکن کانچه خواهی ولی فی المثل   در ارکان حاجت فتد صد خلل

ز آز خورده در منت جان کاستن   ز تا گنج و مال جهان خواستن

بهر جا وزد باد احسان و جود   فرو ریزدش شاخ و برگ وجود

منه دیده گرد آن چو پیران بعهد   بگردان رخ از گردهٔ ماه و عهد

مکن پیش دندان بران لقمه تیز   کز آن خورده گویند کلیچه نیز

مشو چون جهان خیره خرمن فشان   بچیزی که امروز داری بسی

مخور غم که فردا چه پیش آیدت   در رزق بر رو که بگشایدت

چو آن طفل نادان که در دست نان   بود بهر نان دگر خون فشان

حکایت آن طفل خرد که نان بزرگ در دست داشت و میگریست که این نان اندکست و خوردن من بسیار

به بغداد شد گامزن کودکی   دو چاکش قبا از قفا کودکی

ز دو دو خشش قرص نان بدست   چو روی خودش گرده نابی بدست

همی خورد از گرده و میگریست   بدو گفت کودک که این گریه چیست

بگفتا منم کودک کم تنه   ز خوان امل معده گرسنه

شب اشتها سخت و این گرده خورد   کجا سیری تو از من نبرد

ز گریه از آنم چنین تلخ کام   که می دانم این زود گردد تمام

بنانم ز بی توشگی پی بریز   نه در دست من نان و نی معتبریز

بیا ساقی آن می که شیری دهد   درین بیشه از روبهی شیر دهد

بده تا درآیم چو شیر ژیان   بهم برزنم کاسه رود و زیان

بیا مطربا کز کمان رباب   که از رشتهٔ جان زخمش بود تاب

ز هر نغمه زیر تیری فکن   بمن چون نگاری نفیری فکن

خرد جمله ره شد زمین بوس با   زمین بوسی اسقلینوس با

خردنامهٔ اسقلینوس حکیم

حکیمی که او لب بحکمت گشاد   ز طبع گهربارش این نکته زاد

که ای غرهٔ نعمت ایزدی   گرفتار کفران نابخردی

به من نعمت و شکر نعمت بگوی — بدین ذلت و دل ز ذلت بشوی
ز شکر است نعمت فزونی پذیر — اگر مرد راهی ره شکر گیر

مبادا درود پای نعمت زجای — فرو بندش از رشته شکر پای
عبادت‌گران خدا ناشناس — چو گردنده کاری ندارد سپاس

که هر چند خالی ز گردش نزیست — نمی‌داند آن گردش از بهر چیست
بصد وایه محتاج جان کاستن — به از حاجت از ناکسان خواستن

بخواهش مبر از نشان آبروی — مدار آبرو را کم از آب جوی
نه زر زد به محتاج فاجر نه زور — مده کاری او مکن رنجور

مکن ضایع انعام خود زینهار — به ناحق گذاران ناحق گذار
به بحر اندرون به گهر ریختن — که در کیسه سفله زر ریختن

به تعلیم ناکس زبان کم گشای — که تعلیم او نیست دانش فزای
ز دانش دلش کی منور شود — سبک آب ریزی بگلخن تر شود

سلامت اگر بایدت گوش باش — ز گفتار بیهوده خاموش باش
وگر زانکه گویی سخن راست گوی — بجز راستی زیور آن مجوی

نماند دل هیچ دانش وری — سخن را به از راستی زیوری
بصنعت سخن را که آراستی — چه حاصل چو بگذاشت از راستی

نه تنها دیانت شعار است صدق — حصار تن و حرز جانست صدق
درین کهنه پیشه دو رنگی مکن — ز شیری زنی دم پلنگی مکن

درون و برون را زهم ساز — ز کج باز بهتر بود راست باز
درون را بجا رای بیرون روان — و یا کن درون را برنگ برون

حکایت آن نوخاسته تن بجامه آراسته که جامه‌اش نغز بود و کلماتش بی مغز

یکی تازه برنای نوخواسته — بشاهانه خلعت تن آراسته
درآمد بنازار مرد حکیم — بخلوت سرای قناعت مقیم

حکیمش چو دید آنچنان گذر راند — ببالا و بر صدر مجلس نشاند
چو برنا نوای سخن ساز کرد — در گفت و گو پیش او باز کرد

ز هر جا سخنهای بسیار گفت — ولی جمله بیرون ز هنجار گفت
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح — هم لفظ و معنی خطای صریح

به بیهوده چون شد زبانش روان — بدو گفت مرد کهن کای جوان
برون میدهی از زبان عیب خویش — ز جامه چه میگیری این پرده پیش

چو جامه سخن بی کم و کاست کن — و یا جامه را با سخن راست کن
بیا ساقیا بی دل تنگ کیم — ببخش از می لعل گنج حکیم

چو جام بلور از می لاله گون — برو هم برآرد به رنگ روان
بیا مطربا برکش آهنگ را — ره صلح نوبت بزن جنگ را

خردنامه هرمس حکیم

ز ترکیبهای موافق نغم — شود آن مخالف موافق بهم
ز هرمس که هر بخش نایاب بود — جهان پر گهرهای نایاب بود

بیادرس حکمت چنین آمده است — سزاوار صد آفرین آمده است
گرامی مهبط فضل جان آفرین — بود دار صنع جهان آفرین

ز دانش در شکر نعمت گذار — کنی شکر نعمت کردگار
نباشد جهان هیچ شکری شگرف — که نعمت شود در حق خلق صرف

نهد لقمه از خوان فضل خدای — بکام فقیران بی دست و پای
تمنای دنیا و سودای دین — بیک سینه با هم نگردد قرین

چو دین بایدت بیخ دنیا بتاب — که آبادی این شود زان خراب
بهر پیشه آنکس که دانا بود — بجمع همه کی توانا بود

چو گیرد بکف دوک ریسندگی — کشد نوک کلک از نویسندگی
ور آغاز نامه نوشتن کند — کی آهنگ پشمینه رشتن کند

نیاید زیک دست کردن دو کار — نشاید بیک دل گرفتن دو یار
چو پرهیزکاری شود پیشه‌ات — بود خیرخواهی در اندیشه‌ات

حذر کن ز راهی که پر شور و شر است
که آن ره سوی شهر تزویر است

قدم را که دارا ازین تیره راه
مبادا که ناگه در افتی بچاه

بسو کند تا راست کش از زبان
که دارا کز دست و جان از زمان

بهر سفله آتش نیز تلقین مکن
وزین خویش را رخنه در دین مکن

به راه جهالت مشو تیز گام
مبر دست حکمت بکسب حرام

اگر کیسه‌ات را دهد فربهی
کند سینه‌ات را ز ایمان تهی

مکن میل دنیی و لذات او
که نعمت خوشی نیست در ذات او

گرفتار دنیی بدنیاست غرق
گران سنگ باری نهاده بفرق

بساحل نگیرند زان موج رخت
دهد جان شیرین در آن موج سخت

باخلاق اهل کرم روی کن
باکرام هر نیک و بدخوی کن

باکرام نیکان ز نیکی گرای
که خشنود باشند نیکان خدای

بتعظیم شو با بدان سازگار
بدیشان به نیکی ز خود باز دار

اگر یابی آگاهی از عیب کس
بدو کیش آن بر میا و نفس

تو هستی بتر دیگران هم بتر
نباشد بتر با بتر جز هنر

ز خیر شبه شرش افزون ز رست
حروف شبه شر بیش از حساب

مبادا که چون عیبی از جیب تو
زند سر کند دیگری عیب تو

تهی دستی و زهد و طاعت وری
به از مال بسیار و جهم آوری

چو آید سر نوبت مال و جاه
رود مال از دست و کاهد جاه

دو مردن بود آدمی زاد را
گرفتار این محنت آباد را

یکی مردن از شهوت حرص و آز
ز بایستها داشتن دست باز

دو دم رشته جان بریدن ز تن
کسی کشتن شهوت از بدن

کسی کو بمرگ نخستین شتافت
ز مرگ دوم عمر جاوید یافت

درین موج زن لجه رنج و بیم
نزار و جز این بهر مردم حکیم

که خود را کشید دست بر ساحلی
گرفته ز موج خس و خس منزلی

کشی ده ز دل دیده اعتبار
نظاره نشسته لیل و نهار

که چون دیگران غرق دریا شدند
بموج اندرون زیر و بالا شدند

متاع خود آخر بطوفان دهند
جگر تشنه و خشک لب جان دهند

چو با تو شود مدعی تند خوی
بجز راه حلم و مدارا مپوی

شود چون ز انصاف خیزد خطاب
خطا پیشگان را دلیل صواب

اگر زم خواهی حریف درشت
بود راحت کف به از رنج مشت

چو نقش ادب از درون کاستی
بر و زانچه حاصل که آراستی

تو در رنج از این زیور و دیگران
تف افکن بروی تو ایشان و آن

حکایت آن زشت روی خانه آرای که حکیمی در خانهٔ وی منزل ساخت و در وقت حاجت آب دهن بروی وی انداخت

یکی سفله با شکلی از طبع دور
ز دیدار او چشم مردم نفور

از نزهت جانش بهره مند
بقصری عمارت بپا و بلند

بجایی است بس دلکش خانه
چو از غرفه حور کاشانه

زمینش چو فردوس عنبر سرشت
فرزینش چو گردون بتعبیر خشت

همه سقف و دیوار او پر نگار
ز هرچه آن نه زیبا بر آن شرمسار

حکیمی که از حکمت آگاه بود
وز و جهل را دست کوتاه بود

بر آن سفله افتاد تا گذر رهش
شد آن خانه یک لحظه منزلگهش

سخن را نوایی ز نو ساز کرد
بحکمت نوا سازی آغاز کرد

چنان شد که در حلق او مقرش
که در کنج و کو بیابد و مش

ز راه گلو آن گره را چو بند
نشد یافت جایی که بتوان فکند

بپیچید و رخ کرد از آن هیچ و زرد
فکندش به رخسار آن سفله مرد

ازو یافت رو کاین ندیده خوی
جبینم چرا تف فکندی بروی

بگفتا درین خانه کردم نظر
نبود از تو چیزی درو زشت‌تر

نشاید ز دانای نیکو سرشت
که تف به نکو افکند نی بزشت

بجایی تفش هیچ ارکان
ده آن به که در چشم منظورگان

ازین زشت آیینه نقره گون
ازو بر نماید و خوب

بیا مطرب از زخمه زخم درشت ‌ ‌ بزن بر رگ پیر خم گشته پشت ‌ ‌ که هر حرف دشوار و آسان که هست ‌ ‌ رساند بگوشش من آسان که هست

کهن‌سنج این گنج گوهرفشان ‌ ‌ چنین میدهد آگهی زین نشان

داستان جهانگیری اسکندر و عمارت شهرها و اختراع کارها از نو پیدا کردن

که چون این خردنامه را نوشت ‌ ‌ بدل تخم اقبال جاوید کشت

بملک عدالت علم برکشید ‌ ‌ بحرف خلافت قلم درکشید ‌ ‌ بکشورستانی سنان آب داد ‌ ‌ زکشورستانان پیشان داد

نخستین چو جو سوی مغرب شتافت ‌ ‌ فروغ جهانش از آن ملک تافت ‌ ‌ بکف تیغ آتش‌فشان صبح‌وار ‌ ‌ سپه تاخت بر لشکر زنگبار

ز دود از پی بستن تنگنای ‌ ‌ ز آئینهٔ مصریان زنگ شان ‌ ‌ وز آنجا سپه سوی دارا کشید ‌ ‌ جنیبت بجد جنوبی کشید

وز آنجا بمغرب زمین بازگشت ‌ ‌ سرانجام کارش چو آنجا گذشت ‌ ‌ در آخر نهاد اندر آن تنگنای ‌ ‌ چو بر کار دارا ولی نقطه‌های

شد این چار دیوار را چار حد ‌ ‌ بملکت دولتش نام زد ‌ ‌ بجد و دوا آورد رو اجداد ‌ ‌ فرو ریخت باران احسان جود

ز سرحد چین تا در روم و روس ‌ ‌ جهان از رهاند از دریغ و فسوس ‌ ‌ کهی آخت بر هند شمشیر حزم ‌ ‌ کهی تاخت بر دشت خوارزم رزم

که از نور آهنگ ظلمات کرد ‌ ‌ برو نور ظلمت مباهات کرد ‌ ‌ صنم خانها را ز بنیاد کند ‌ ‌ ز زردشت و زردشتیان آتش بکند

ز مردی بجز دین نبد آن پاک ‌ ‌ درشت یکبارگی لوح خاک ‌ ‌ بنا کرد بس شهرها در جهات ‌ ‌ بسان سمرقند و مرو و هرات

پی بستن بند بشری نشست ‌ ‌ ز رفته بر روی یاجوج بست ‌ ‌ چو کرد دگر سیر بساط بسیط ‌ ‌ ز خشکی در آمد با خضر محیط

تهی گشته از جوی و روی آب ‌ ‌ همی رفت گنبد زنان چون حباب ‌ ‌ نکو کوی هر کو ز افشان قلم ‌ ‌ بلوح زمرد همی زد قدم

چو ملک جهان یافت بروی قرار ‌ ‌ چه ماند از اثرها که گشت آشکار ‌ ‌ ز زر و سیم نقش روایی گرفت ‌ ‌ که با آنکه اش آشنایی گرفت

با آهن جور و تافت ز روشنی ‌ ‌ با آینگی آمد از آهنی ‌ ‌ ازو زرگران زرگری یافتند ‌ ‌ وزو سیم و زر زیور نو یافتند

بهر ره که زد کوس بیرون رحیل ‌ ‌ ازو گشته هموار ده میل میل ‌ ‌ ازو نوبتی نوبت آغاز کرد ‌ ‌ ز نام وی این زمزمه ساز کرد

بلفظ دری هرچه بر عقل تافت ‌ ‌ بیونانی الفاظ ازو نقل یافت ‌ ‌ بسی از حکیمان و دانش‌وران ‌ ‌ نه تنها حکیمان که پیغمبران

در آن خوش سخن هر که هم بوده‌اند ‌ ‌ تبه جیره و محرمش بوده‌اند ‌ ‌ یکی زان حکیمان بلیناس بود ‌ ‌ ز پیغمبران خضر و الیاس بود

چو پیش آمدی مشکلی در رهش ‌ ‌ برون از توقف دل آگهش ‌ ‌ ز هر یک در آن خواهش دل‌داری ‌ ‌ بفکرت گذاری و فکرگیری

بجودی ز هم دل حکمت‌اندیش ‌ ‌ که حکمت‌وری از همه پیش داشت ‌ ‌ چو از دیگران کار نگشایدش ‌ ‌ گشادی زند بیر خود دادیش

بلی حکمت آن به که زاید ز دل ‌ ‌ ز آب دل آیت شاید ز دل ‌ ‌ ز همین دل مرد را در سرشت ‌ ‌ بود از حکیم ازل در سرشت

نه تاراج هرکش تیغ اندر بود ‌ ‌ ز تیغ هلاکش تو اندر زد ‌ ‌ ز دستش بهر بن دیرینه پای ‌ ‌ رود هرچه بیت آن بجای

سخن‌وری ز فضل و هنر بهره‌ور ‌ ‌ تن از جامه خالی کف از سیم و زر

حکایت آن پادشاهی و قاضی مغرب که پادشاه بر وی غضب کرد و گفت که خانه‌اش غارت کنند و تصحیح خانه‌اش

بخلق گرانمایه بنواختش ‌ ‌ بشغل قضا محترم ساختش

پس آنگه ز بر دیگر کند مشغول کار ‌ ‌ زنانکه برو تیره شد روزگار ‌ ‌ شد از هیبت عاریت کینه تیز ‌ ‌ بنا کرده چون می بر و کشت تیز

بغارتگران گفت آن شاه گنج
کش از سیم و زر خانه پر گنج

چو بیند تهی خانهٔ خویشتن
همه بر به تصحیف آتش زن

چو مسکین دلی باد و صد غصه جفت
شنیدند از لب شاه این گنج گفت

ز خشم گر ز خانه آید شکست
ز تصحیف آتش بدارد دست

من این را ز شهر خود آورده‌ام
به حاصل ز شهر شما کرده‌ام

ز شهر شما هرچه اندوختم
وزان چشم امید بر دوختم

شما هم ره لطف گیرید پیش
بر او زآز آورده‌ام جیب خویش

چو شه لطف گفتار او را شنید
ز خشمی که بودش فرو آرمید

بفرمود تا دست از او داشتند
جهانش که میخواست بگذاشتند

ز سیم و زر خانه آهن نماند
نشد عارضش وز آتش بماند

بیا ساقی آن آتشین می بیار
که ناید ز ما آنچه آید بکار

ز زرناب ما گرد او دوخته
شود هرچه بی زر بود سوخته

بیا مطرب و باده در ده دمی
که از خرمن مستی‌ام با دمی

بدو راه کنده که بیگانه را
گذارد پی مرغ جان دانه را

خردنامهٔ اسکندری

سکندر که گنجینهٔ راز بود
در گنج حکمت بر او باز بود

ز حکمت بسا گوهر شب فروز
کز او مانده بر یادت امروز

بیا گوش را تا بدو هوش کن
وزان گوهر آویزهٔ گوش کن

چو داری دل و هوش حکمت گرو
کمش پنبه از گوش حکمت شنو

ارسطو کش استاد تعلیم بود
بر او نقد خود کرد تسلیم بود

بدو گفت روزی که ای نیک‌خوی
به دانش ز افزون خود برده گوی

چو ملک جهانت مسلم شود
وزان پایه پای تو محکم شود

چه باشد به پیش تو مقدار من
چه رونق پذیرد ز تو کار من

بگفتا که باشد ترا برتری
بر من بمقدار فرمان بری

بطاعت ترا تا قدم پیشتر
بود قدر تو پیش من بیشتر

ارسطو جواز وی شنید این جواب
بمعیار حکمت نبودش صواب

بگفتا شد اکنون یقینم درست
که این جامه بر قامت تست چست

بتاجی کیانی شوی سربلند
ز تخت جم و ملک او بهره‌مند

همی بود دایم بفرهنگ رای
بتعظیم استاد کوشش نمای

کسی گفت چونی چنین رنج بر
به تعظیم استاد بیش از پدر

بگفتا ز دایم نقش آب و گلم
وزان تربیت یافت جان و دلم

از این شد پذیرای تن خاکدان
وز او آمدم زنده جاودان

از این یافتم یکدو روزه وجود
وزان شد دلم اتصال وجود

از این بهر گفتن زبان‌ور شدم
وز او در سخن کان گوهر شدم

ز شهوت شد این یک زمان کامیاب
پی تخم من زیب یک قطره آب

ز فکرت شد آن سالها کارگر
که در علم و حکمت شدم نام‌ور

از این یافتم ره ز تنگ عدم
وزان رونهادم بملک قدم

یکی روز بر تخت شاهی بسی
بسر برد و بیگانه نامد کسی

بگفتا که امروز اگر ز درم
نیامد کس از عمر خود نشمرم

وزان روز شه را چه آمد بدست
که از وی نه بخشش نه بخشایش است

عنایت نه بیند کس از کار او
سیاست نه بیند دل آزار او

چه خوش گفت روزی یکی از حکیم
بود آینه پیش مرد حلیم

که بیند در او سیرت و خوی را
بدان سان که در آینه روی را

خرد را اثر در دل عاقلان
فزون باشد از نفع جاهلان

بماند مدام آن اثر در ضمیر
شود وان به یک چند ز آن پیر

کمان اجل گر گنه را نکشت
میازار کازار آزار هست

چو سالم برید هر ... نفس
چه غم گر کشتی ... نفس

چو مجرم شود از گنه عذرخواه
گنه دان تغافل ز عذر گناه

هر کس ز عتاب شدید العقاب
مکن در عقوبت گرایش شتاب

توان زند کاز گرفتن بپای
چو دارا بآن رای و فرهنگ خویش
بسی پرده پوشش بکی کرد رخت
بمرد و جز او هیچکس جفت او
بدو گفت بس کین ملال از جهت
ز سودای عشقش ز راه تجلی
سکندر ز دارا چنان پی گرفت
خلیفه که سلطان آفاق بود
بلی نوش لب بود اندر حرم
بدو خاطرش میل بسیار داشت
بگفتا که تاج خلافت بفرق
ز طفلی کشم آغوشش تنگ
بده تا نشینم ز سر جفت طاق
که رندان آزاده و راه نکاح
بجای ای چو عیسی تجرد نهاد
تعلق بزن دست و پا بستن است
ز شهوت اگر مرد دیوانه است
چه خوش گفت دانا حکیمی
بود به پسر دختر آن پاک گران
دو صد حیله در خاطر او
ز جان پدر گیرد آن بار را
خرد نام انگشت بحر دوند
بشو دست امید از خیر آن
ز زن هر که رهند کن چند
چو در کار نمایه ریش گیر

ولی کشته مرگ ناگزیر و زجای
شد آزرده و تیغ سرهنگ خویش
ز ناگزیر کی میوه ساخت
گشاینده درج نهفت او
ازو بهترت در جهان جفت نیست
شوو بر سرم شاه و فرمان روای
ولی دخترش باز ازو وی گرفت

فراوان همی بخشش سیم تمام
ازان زخم در خاک خونابه
وصیت چنین کرد کان پاک
سکندر چو کرد آن وصیت قبول
بگفتا ازان باشدم ایمن
نیارم کزین کردن از آن نهان
زبون بار مردان چنین

حکایت نسبت نارسیدن خلیفه با آن کنیزک نورسیده

ولی زاجر عقل بر کار داشت
همه زیر فرمان من غرب و شرق
بوی خویشتن را برابر کنم
دهم جفت طاق جهان را طلاق

بوی محرمی گفت کای کامگار
نشاید که در پیش آن عشوه ساز
بجای ساقی آن طاق محلول را
بجای مطرب و تاب ده عشق و

در نصیحت مجردان که بصحبت زنان اسب خود نرانند و صحبت کدخدایان که از فرمان برداری زنان بپرهیزند

تجرد ازان بند و رستن است
ز رسم ره عقل بیگانه است
که دارم ز خواهنده زن شگفت
که صد گونه ز اندوه بر دیگران
که تا از دل آن بار برخیزدش
شود طوق گردن غل او را
که این بار بیهوده خود ننهد
که در وادی شر بود شادمان
وگر نی ز جان و جهان گذرد
صدف وار بر گنج کان ترد

کسی را که بند است بر پای
چرا بند بر دست و پا می نهد
پدر زن که دختر بخشش نکوست
کند سیم و زر وام بهر جهیز
ز ناکه سلیمی زند پر پاک
کمی شاد کاندر زن کرد قبول
دو زن چون بهم همنشین گشته
زن از زن چو در شور بیت کام
کم از زن وگر زن کنی
جمال وی از چشم نگاه

ز منت نهادن همی کن کنار
ز ملک سلامت بر دون فتاد
ز فرزند ز شو و تا پاک
ولی از قبول وصیت ملول
که بر پا زند عشق آتش دام
بگویند فرزانگان جهان
زبون شد زنی را نه عقل و دین
بفرمان دهی در جهان طاق بود
همه جان شیرین ز سر تا قدم
از این نوش لب کام خاطر را
در آیم بزانوی عجز و نیاز
که زیرک کند عاقل و کور را
بگوش حریفان رسان آن سرود
نباشد بجز دختر رز مباح
تر از این تجرد و تمرد مباد
چه امکان که آسان بجنبد ز جای
دل و دین بباد هوا میدهد
دل و دیده آتش در و بر زنی
که سوزش شود رغبت شوی
نهد پا دران تنگنای هلاک
یکی خوش که آزاد کرد آن نهاد
بکار جهان خورده بینی کنند
گرفت ار یقینی ز افغی زهر دام
ز نی کن بسی از همه عیب و عار
ز زن دیگری آشنایان نفور

زنیای پس پرده گفتش نهانی / چو طفلان بهر کس نشد آشنائی
بجز نسخه مشو ده انگشت او / نگارنده جز ناخن پشت او

رخش را ز جوی شرم گلگونه شوی / ز گلگونه غنجش سرخ روی
نگردند کان زن به خلوت سرای / نگرده بجز حجره کردند جای

ز تاب کفش رشته خط الشعاع / ز آواز چرخش فلک در سماع
نگرده به چو زن کسی سرنگون / ز رشته چو سوزن درون و برون

چنین زن نیابی بجز در خیال / وگر زانکه یابی بعرض محال
عفیفت شمر دامن پاک او / که از خون صد مرد چالاک او

ولی آنچنان هم ز نوشش مشو / که داری بفرمان او گوش و گرو
همه زن بمرد و رای و تمکین خلاف / که اینست رای درو ستانی

به رای زنان کار بسته مشو / ورای زبان هیچ از او مشنو

حکایت آن پرویز با ماهی گیر که چون ماهی درم ایثارش کرد و بصیحت تلخ شیرین مضاعف شد

یکی روز پرویز و شیرین بهم / نشسته دو خورشید در برج هم

زناگه برسم هوا خواهیی / در آورد دریاییی ماهیی
نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم / نمودار ی از صنع دانا کریم

تر و تازه چون ساعد نیکوان / ربوده دل از دست پیر و جوان
چو روزی ز چرخ ممسک بی کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم

خوش آمد بسی شاه پرویز را / بجنبانید دست گهر ریز را
که تا خازنش راه احسان دهد / هزاران درم در کنارش نهد

چو شیرین بدید آن کرم گستری / بدو گفت کای قبلهٔ داوری
بماهی فروشی بدین سان عطا / بود پیش ارباب احسان خطا

هر آنکس که بخشش کنی این قدر / کجا آیدش این قدر در نظر
بگوید که این تحفه یک ماهیست / چه لایق بجود شهنشاهیست

وگر کم از اینش دهی گوید او / کم از نرخ یک ماهیم شاه داد
شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که دور از رهاش تاوان کنم

بگفتا بپرسش که این خود نرست / نگار تو ماده است یا خود نرست
هر آنکس که گوید از این دو جواب / بگوئیمش خوردن از آن ناصواب

باو فسخ این بیع را ساز ده / درم های بخشیده را باز ده
چو بشنود ماهی فروش این سوال / بدانست از زیرکی پیچ حال

بگفتا برون زین دو معنیست این / نه نر است نه ماده خنثیست این
بخندید پرویز و دادش مثال / که گردد مضاعف بر آن نوال

یک انبان درم شد ز گنجش درست / بی آزرمی روزگار درست
چو بر داشت از بهر رفتن قدم / فتادش از انبان درم یک درم

فکند از سر دوش انبان زود / نهاد آن درم را بجائی که بود
بگفتا که شیرین به بین کاین لئیم / جدا می‌کند بهر یک حبه سیم

چو شد خاطر این بخل پنهان ازو / بپرسید کز گستاخیم انبان ازو
بر خویش پرویز از آنش بخواند / وزان بخل ورزی بدو قصه راند

زمین را ببوسید کای شهریار / ز نام تو بود آن درم بر نگار
گرفتم که ناگه یکی تیره رای / نشاید بدو بی ادب وار پای

چو بشنید حسن ادب‌واریش / نکوکاری و نغز گفتاریش
وگر بار دیگر کرم خاص کرد / ز گنج نوالش درم پیش کرد

وزان پس بگفتا که ای آگهان / منادی کنند این سخن در جهان
که باشد بجز مرده را زن عمل / زیان بر زیان و خلل بر خلل

ز گفتار زنان ببندید گوش / نباشید از زن بصحبت خموش
بیا ساقی و جام مردانه ده / بزن سنگ بر جام و پیمانه ده

زن آمد جهان بحر و زن چون حباب / برای زن این سان مکن تن خراب
بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت / بزن آشکار این نوای شگفت

که بر بحر و این نکته روشن بود / که با مور زن کمتر از زن بود

داستان خاقان که تحفه جهت باسکندر

سکندر ز اقصای نوآیان زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین

فرستاد و بگفت شه بنشست کامی داد

خود آوازه او بخاقان رسید / ز تسکین آن فتنه درمان پدید
ز لشکر خود و بارگاه او / رسولی روان کرد همراه او

کنیزی فرستاد و یک تن غلام / یکی دست جامه یکی خوان طعام
سکندر چو آن تحفه‌ها را بدید / سر انگشت حیرت بدندان گزید

بخود گفت کین تحفهای حقیر / نهی قدر از وی مرا دلپذیر
فرستادن او بدین انجمن / نه لایق بها دو باشد ولی بمن

همانا نشان کمتر خوبیست / که در چشمش آن ز انجا بیست
حکیمان که در لشکر خویش داشت / کز ایشان دل حکمت اندیش داشت

بخلوتگه خاص خود خواندشان / بصد گونه تعظیم بنشاندشان
فرو خواند زانرو دل خویش را / کز ایشان دل حکمت اندیش را

یکی زان میان گفت کز شاه چین / پیامیست پوشیده سوی تو زین
که چون آدمی را مرتب بود / کنیزی که همخوابه شب بود

غلام ترا تا بخدمت گری / که از کار بخت بد و داوری
یکی دست جامه بسالی تمام / بلی طعمه هر روزه یک خوان طعام

چرا هر زمان بیخ دیگر کشد / بهر کشور از دور لشکر کشد
بسنده و بهر ملک تاراج را / رباید ز فرق شهان تاج را

گرفتم که گیتی بگیرد تمام / بدستش دهد ملک و ملت زمام
نکوشش به آید بچرخ بلند / نخواهد شدن پیش از این بهره‌مند

جهان به که گوی قناعت زند / در رستگاری و طاعت زند
سکندر چو از وی شنید این سخن / درخت امانی که پیچش زبن

بگفت آنکه او در بد اندیش بود / نصیحت همینش کفایت بود
وزان پس بخاقان ره صلح جست / ز آتش غبار خصومت نشست

شد از خاطر صافی انصاف ده / که از هرچه جوید شه انصاف به
جهان را چو شاها در انصاف کوش / ز جام عدالت می صاف نوش

بانصاف و عدلست گیتی بپای / سپاهی چو آن نیست گیتی گشای
اگر ملک خواهی ره عدل پوی / وگر نه ز دل این هوس را بشوی

تهی قبضه از تیر تدبیر بس / به تیغ عدالت جهانگیر باش
چنان زی که گر باشدت شیر جای / کندت طلب اهل عزت بجای

نه زان سان که در شیشه جای کسی / بقوتت از روم خیزد نه بغر
شد از دست ظلم تو کشور خراب / ملک دیگری با کمین در رکاب

بملک خود نیست جز ظلم خوی / جدا تا بهر اقلیم شاهانه روی
رعیت ز ظلم تو چون عالم اند / ز ظلم تو برکید گر ظالم اند

بعدل آر رو تا که عادل شوی / همه با تو در عدل یکدل شوی
دل شه چو میل عنایت کند / عنایت بمردم سرایت کند

وگر شیوه ظلم گیری و بیش / شوند اهل عالم همه ظلم کیش

شنیدم که در عهد نوشیروان / که گیتی چو تن بود و عدلش روان

حکایت شخصی که زمینی خرید و در آن زمین گنجی یافت و پیش فروشنده شد که مال تست بردار او گفت که من بتو فروخته‌ام حق از آن تست

و داوری ایشان

جهان عدل در مغز و دل کاشتست / که مسکانه ظالمان بشکنست
بفقری درین عرصه جایی نداشت / سزای نشستن سرایی نداشت

برای عمارت زمینی خرید / که در کندنش گنجی آمد پدید
کلنگش شد اندر کف رنجبر / بصد رنج کلیدش در گنج زر

روانی بسوی فروشنده رفت / پی رد آن گنج کوشنده رفت
بگفت آن زمین را چو بشکافتم / ز سیم و ز زر مخزنی یافتم

بیا گنج خود را پذیرنده شو / ز سیم و زرش بهره گیرنده شو
بگفتا من او را چو بفروختم / ز سیم و زرش کیسه اندوختم

تصرف در آن نیست از من درست / درو هر چه یابی همه حق تست
ببایع گرفت آن ولی مشتری / بداور بردند این داوری

بها پرسید از ایشان که آن گنج کو | بهنگام که عدل اسپهبدان | خدا هیچ فرزندتان داده است | ویا لوح ازین نقشها ساده است

یکی گفت دارم یکی دختری | ز حال پسر زد نفس دیگری | بهم هر دو را بست عقد نکاح | وزان گنجها کردشان کدخدا

که فرزانه زان چون شود بهره‌ور | رسید راحت آن یکان در بدر | کز آن قصه بودی ازین و کار | برآورد بی از جهان هر کسی دمار

شدی بایع و مشتری در ترش | بهر دی بعقبا زمیان داورش | بیا ساقیا در ده آن جام عدل | که فیروزی آرد سر انجام عدل

بکش باز و چی مکت از جور و زور | که چندان بقا نیست در جور و زور | بیا مطربا پرده معتدل | که آرام جان باشد و نوش دل

داستان کاغذ نوشتن ها در اسکندر و جواهر حکمت دران پیچیدن

بزن تا از آشفته حالی رهیم | ز تشویش بی اعتدالی رهیم

سکندر که صیتش جهان را گرفت | بسیط زمین و زمان را گرفت

چو کرد او جهانگشتن آغاز کرد | بکشورگشایی سفر ساز کرد | ز دیدار او ماه درش ماند باز | بدو گشت ایام دور و دراز

ز تاریخ مشکین رقم خامه | خراشید مشحون بعلم نامه | سرنامه نام خداوند پاک | فرح بخش دلها [illegible]

فروزنده اختر برگشتگان | فروزنده طلعت مه وشان | بصبح آور شام محنت‌کشان | حرارت بر مرد آتش‌نشین

وزان پس ز مادر زمان سلطنت | پر سکندر آن بنده حق‌شناس | ضعیفی تا بیدز زیدان قوی | رسوم کرم را ازیشان نوی

باعزاز او عزتو زجهان | بتعلیم او واقف مرزبان | بجودیت از لطف او بهره‌مند | بجودیت و تربیتش بهره‌مند

بود باز کز حد خود نگذرد | بجز راه اهل خرد نسپرد | بجز حکمت مرد آگاه نیست | که بیرون ز حکم خرد راه نیست

خیال بزرگی بخود در مبند | که بر خاک خواری فتد خودپسند | بچشم خود آن به که باشی ذلیل | که هست این صفت عزیزی دلیل

چو دل بند کس تا بملک و مال | که خواهد گرفتن بزودی زوال | سوی بخل کو بخل را ره مده | که دست گشاده ز دست بسته به

گف بسته مشت و آید در بهشت | ز دارنده بر روی خواهند بست | دل اهل حاجت چرا خسته بود | بر دست بگشاده را حسب بود

مکن عجب را کو بهل آشیان | که دین را کند ذاتش جا بیان | بود ور و ز اقبال زعجب شب | ز اقبال باعجب باشد عجب

حکایت آن جوان که جامه عید پوشیده بود و بنظر عجب در خود نظری می کرد و با آن بیت ... آلوده ...

بسا مرد کو دم زند بر زند | ولی ر خود از عجب خود بر زند

جوانی بسر جامه خسروی | رخش نسخه خامه مانوی

همی شد ز خواب سحر خواسته | بی عید که رفتن آراسته | ز آغاز چون صبح دولت تمام | بپوشید در اعه بس عبید

ببالای در اعه صبح رنگ | ز مرد قبایی بهر کرد تنگ | چو ماه از شفق خود رخ خود تمام | وز از قبا جبه لعل فام

ز آیینه دار آگهی آینه جست | کز آیینه شد کار خود در بدست | بر آن سان خوش آمد جمالی | که پوشید چشم از خیال خودش

بخود گفت من شاه و شهزاده‌ام | ز شهزادگان نادر افتاده‌ام | ز ته تا بماهی که باشد چو من | سزاوار شاهی که باشد چو من

بگفت این و بر بارگی شد سوار | سپاه از قفایش هزاران هزار | قدم تا نهاده بمیدان عید | شد از لغزش رخش در خاک عید

بجانش خدنگ هلاک دقا | دبیری که خود زد بخاک او فتاد | خوش آن کس که بنیاد کبر سر گرفت | نظر بر محبو دیده ز خود برگرفت

همه سنگ را دید در آب زیر … بد و نیک بگذار خود را بدیر
بیا ساقیا آن بلورین جام … که از روشنی دارد آیینه نام
بدو تا جلا رقم هر خود نما … نماید جز عیب ما را به ما
بیا مطربا در نوا موشگاف … ازان مو که بشکافتی پرده باف

داستان طلب وصیت کردن اسکندر از ارسطو و نوشتن وی

که تا برده در چشم خود تیره گشت … چو خود دید چون حریفان بخود دام
سکندر بسوی ارسطو نوشت … که ای فرخ استاد نیکو سرشت
دلم تخته کلک تعلیم تست … سرم خاک میدان تعلیم تست
منم بی تو ای گنج سوگند ور … ز سرچشمه حکمت افتاده دور
ازان چشمه ام رشح آبی فرست … سوالی که دارم جوابی فرست
خطی چند بفرست خاطر پسند … که باشد بهر خطه ام سودمند
بود هر خطش چون صدفهای در … ز اندرزهای حکیمانه پر
ارسطو چو خواند از وی این نامه را … برین نکته بر نامه زد خامه را
که ای نقد در گنج تو پایان ترا … حکیمان یونان زبونان ترا
ز انعام تست این سخن سازیم … چه لایق بتو شرح پردازیم
ز پندم بآب نیا نامه شوی … ولیکن بگویم چو گفتی بگوی
جهان کهنه زالیست زیرک فریب … بزرق و دغا خویش را داده زیب
نماند کس از صلح او جنگ او … بپرهیز کن ساز بیت آهنگ او
بغارت برد عاقبت هر چه داد … بباد اجل بر دهد هر چه زاد
نشد خانه در حرمتش پای … که سیل حوادث بر دوشش ز جای
بنایی برآورده در چل چله … نگونسار سازد به یک زلزله
کرا ساخت اقبال او تاج و سر … که بنهاد بر خاک او پا پسر
گر اکرد از تخت فرخنده بخت … کند واژگونش به تخته ز تخت
بهر کس که در بند احسان شود … چو طفلان بدو داده پشیمان شود
کند ریش جان صد آزاده را … بپستاند باز و نی آن داده را
دهد قطره بهر کدو ناب آب … نشاند به گل آب و گیرد گلاب
سپارد به جان بخردی اخل … ز نابخردان باز ستاند بدل
کند رخنه در سد اسکندری … کند زان گل آن که مرمت گری
نشاند بجای چمن خار را … ز افسون گر آرد عوض مار را
درو یک سر موی تمیز نیست … تفاوت کن چیز و ناچیز نیست
چو دونان از و جاه و دولت مخواه … بجاش کن جز بعبرت نگاه
چو بود ز تمییز بخشش گری … چه بخشش کری و چه بخل آوری
بپرهیز ز هیچ ارنه آنگاه هست … عطا را دهد دولت کماهیست

حکایت آن پادشاه و فرزانه با آن دیوانه از خرد بیگانه

نشانها ز پیشین ستم پیشه … در آزار نیکان همی آمدی
بدیوانه گفت آشفته خوی … که از درد و رنج من چه خواهی بگوی
اگر مال خواهی و گر زر و گنج … کنم پیش روی تو تا دید گنج
وگر جنت خواهی ز ایوان و کاخ … کنم بر تو میدان عشرت فراخ
وگر خواهی از تاج شاهی رواج … نهم بر سرت از سر شاه تاج
بخندید دیوانه کای سنگدل … برین کار بازیچه بنهاده دل
فلک گشت گشته بهر زر نورد … شب و روز با اهل دل در نبرد
بجز رنج روی منت اندیشه نیست … جز آزردن رستگاران خوشش
بستانی ز نوشیروان تاج و تخت … و هر با چو تو ظالم دید بخت
من از وی چه نیکی توقع کنم … که چون سلطنش تو اضع کنم
ز کنج خیره چشم کج داشتن … بود خاک در دیده انباشتن
بیا ساقیا تا کی این بخردی … بنه بر کفم مایه بیخودی
جهان فارغم کن ز ملک و فلک … که سیر در نیارم بچرخ و فلک
بیا مطربا کز غم افسرده‌ام … ز بی مردی گوییا مرده‌ام

جهان کرم کن در سماع و دماغ
ارسطو که در خدمت اوستاد بود
پی طالبان بود دور از حرم
بشاگردیش صف کشیدی همه
بیاید کشند تا یک بیک
یکی گفت کای کم بر او هوس
بکار آر علمی که آموختی
کمش جهان عطف دامان ناز
بتن مایه قوت آن زاغ باش
خدا با و بین وا و را بین
چه لایق بتا نون فرزانگی
خوش آنکس که راه خرد را گزید
خوش آنکس که آب رخ خود نریخت
بر آتش نگین و نی نام داش
چو با حق کند بنده ناراستی
بگفتا که در وقت این انتظار
چو پیران گفتند با او شگفت
برون دو زان رشته گنجینه
ارسطو به تحسینشان گشت لب
بهر کار کاینجا سپاه زر
بیا ساقی و می روان تر بده
بیا مطربا بر یکی پرده است
سکندر چو بر هند لشکر کشید
نیامد از ایشان کسی سوی او
برانگیخت لشکر بی قدر شان

داستان نکته‌های حکمت شاگردان ارسطو و خبر یافتن آن

یکی خانه‌اش نام بیت الحکم
پی حرف حکمت شنیدن همی
زهم از سخن نقد خود بر نگرفت
همی کم ز هیئت اندرین راه‌ها
کمش مشعلی را که افروختی
که پیش تو افتد نگاه کی بیاید
بجان طایر شاخ این باغ
پی رنگ شور رنگ و بو را
که با حق کند خلق هم خاکی
بدا و آن و عمر ابد را گزید
بهنکش رخ آورد و واز
بکلی ز کار روی آزادش
نباید از و هیچ جا راستی
کدامین سخن بود تا آن اختیار
چو غنچه بخندید و چون گل شکفت
بفرق فلک سایه شان گسترد
که این عقل و دین رهبان سازم
بگیرید و امان این کار سخت
سبک باش جام گران برده
کمن گین عجب جانفزا پرده است

از آن خانه هر که برون آمدی
یکی روز نامد برون تا بدی
دو سه نکته از حکمت آرایش
که بنود امید تو در هیچ کار
چو دانش بسوی کنش رهبر است
بود این جهان زاغ مردار خوار
دوم گفت گیتی یکی گلشن است
بود خانه دل حریم خدای
سیم گفت کین چند روزه حیات
چهارم بدین نکته لب را گشود
گذشته چو مر غیبت دام
ز جان و دل چشم این نکته خواست
مساق سخن چون بر جا رسید
بگفتند آنها که بگذشته بود
بگوش سکندر رسید این خبر
از ایشان کسی پر بها گرد
بر آن چند دعوی که پرداختند
با حسید اقبال دیگر کنید
بکف باده در ساغر زر دوای
بهر پرده رازی بود دلنواز

داستان اسکندر بزمین هند و ملاقات با حکیمان آن

شتابان رخ آورد و در شهرشان
گروهی خدادان و حکمت‌شناس

که بخشند زد و سپهرم فراغ
دز و کشور حکمت آباد بود
ز هر سو دو صد ذو فنون آمدی
شد از انتظارش دل جمله سیر
ما هم از آن حاصل کار خویش
بفضل خداوند کار انطباق
کنش مایه دانش دیگر است
جهان دیگر رشک باغ و بهار
خداجوی را دیده روشن است
مکن جز خدا را در آن جا بجای
بود نقد گنجینه کاینات
که آینده آید چه دیر و چه زود
ز زو منت در دست تو غیر
که هر کس بحق راست با خلق راست
زو ز نا که آن پیر دانا رسید
نوازش کنان گوش ز بان تن بود
بفرمود تا عقدهای گهر
نظر در گهرهای والا کرد
ز همت لبالب کو ساختند
رخ بهتر از به بهتر کنید
چو به داری از به به بهتر گرای
که آن از اندازه اهل راز
خردمندی بهر بها نشیند
ز تقصیرشان گرم شد خوی او
رهیده ز گیتی امید و هراس

چو زو بر جهانان خبر یافتند
بتدبیر آن کار بشتافتند

رسیدند پیشش در آن شاهراه
بعرضش رسانید کار گدا شاه

گروهی فقیریم حکمت پژوه
چه تابی رخ مرحمت زین گروه

نه ما را پس صلح و نی تاب جنگ
درین کار به گر نمایی درنگ

چو موریم پشت تواضع دوتای
چه مالی صف مور را زیر پای

نداریم جز گنج حکمت متاع
نشاید کشیدن بسر آن نزاع

اگر گنج حکمت همی بایدت
بجز گنج کاوی نمی‌بایدت

بود کاوش گنج طاعت وری
ز کشورگشایی و غارتگری

فزون و پرازان سوی بیابان [illegible]
تنی چند بگذار از خیل خویش

با آن چند تن راه جان برگرفت
دل از ملک و مال جهان برگرفت

زر و زینت خویش گیسو نهاد
بآن قوم بی‌پا و پر رو نهاد

پس از قطع هامون بکوهی رسید
در و کنده هر سو بسی غار دید

گروهی نشسته در اغلال‌ها
فرو شسته دست از همه کارها

روا دار از راز کی یافته
جماعه بغرق از کیا تافته

زن و بچه فقر پرور شان
کیا جسته با موت بی‌خویشتن

گشادند با هم زبان خطاب
بسی شد ز هر سو سوال و جواب

بسا رمز حکمت که پرداختند
بسا سر مشکل که حل ساختند

چو آمد بسر منزل گفت و گوی
سکندر در آن حاضران گرد وی

که هر چه از جهان اختیار شماست
بجو امید از من که یکسر رواست

بگفتند ما را درین جا که آن
نیاید بجز هستی جاودان

مرادی کز آن رتبه امیدمست
بجز زندگانی جاوید نیست

بگفتا که این نیست مقدور من
وزین حرف خالیست منشور من

کسی کو نیارد که در عمر خویش
کند لحظهٔ عمر کم نیز بیش

چسان بخشش زندگانی کنند
بقای کسی جاودانی کند

بگفتند چون دانی این راز را
چرا بندهٔ شهوت و آز را

بی ملک تا چند خون ریختن
بهر کشوری لشکر انگیختن

گرفتم که گیتی همه آن تست
جهان سر بسر زیر فرمان تست

شده بر تو دور زمان گنج گنج
نماندست بر تو نهان هیچ گنج

چه حاصل چو می‌باید آخر گذاشت
بدل تخم اندوه جاوید کاشت

بگفتا من این نی بخود میکنم
نه تنها بحکم خرد میکنم

مرا ایزد این منزلت داده است
بخلق جهانم فرستاده است

که من دین او را کنم آشکار
برآرم ز جان مخالف دمار

و هم قدر تخا نخار نگست
کنم هر کرا هست یزدان پرست

من آن موج جنبش نهادم ز دم
گر کیدم جنبشی نیارم بپاد

ز پا داد آن آرام اگر دیدمی
سر موی از جا نجنبیدمی

ولی پیش من نیست آن اختیار
نیارم گرفتن بیکجا قرار

اسیرم من از جنبش نو بنو
روم تا مرا کو بد ایزد برو

ز دست اجل چون شدم پای بست
کشم پا ازین جنبش دور بست

روم عور ازین دیر اخضر دور
چنانکه آمدستم ز آغاز عور

ولی بودم زین تن تیره پاک
که در شستن حکمت بود جان پاک

دلا از لباس بدن عور باش
ز آلایش ما و من دور باش

چو جان تو گنج و طلسم تو جسم
برین گنج پر مایه گشتن طلسم

ولی باشد آنگاه جان تو گنج
که چون بگذرد زین سرای سپنج

بود همره او گداهای راز
گزان تا ابد باشدش برگ و ساز

بران جاودان تا چو خرم بود
بهر جا که باشد بکرم بود

حکایت آن حکیم کشتی شکسته که رخت بدریا فکند
که بعد از نجات بواسطهٔ حکمت بدرجاتی رسید

حکیمی کزان جا که روشن‌دلان
نفورند از صحبت جاهلان

بی شستن از دل غبار گمی گرد داشت
برون برد رخت از دیاری که داشت

چو برخ بیابان به پایان رساند
زمانه چو نوحش بکشتی نشاند

نفی

ز موج اشتران کف انداز مست ... بر و حمله کردند کشتی شکست
ز حرف سلامت ولی منحرف ... یکی تخته چسپیده همچون الف
ز ملاحی باد و دریا نورد ... وطن بر کنار زمی شهر کرد
بانگشت بر ریگ رمزی کشید ... کزان خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را باز گفت ... خبر داد از راز ناهی نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر ... بعدل و کرم رونق افزای شهر
بعهد کوته لطفش سوی خویش خواند ... بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون چون ازو کرد یاد ... ز دریا ولی پیش ازینش مراد
حکیم آن غرایب چو از شاه دید ... ز احباب ایشان نه از زاد دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد ... وزان نی نوای نوانگیز کرد
گرای دوست یاران تجرید طلب ... ز مطلوب قانع مبر دل طلب
که کوشید تحصیل مطلوب را ... نکوبید طبع خود کوب را
بمطلوب آرید روی رحیل ... که از موج دریا نباشد جلیل
اگر بگذرد موج دریا ز فرق ... و گر کشتی افتد بطوفان غرق
فتاده بدریا همه رخت ما ... یکی تخته گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهشان ... ازینش دل و جان آگاه‌شان
زیان و فنا داری امید هست ... چه سود از متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل گلگون بیاخته ... بجام بلورتر اندر آخته
بده تا باقبال پایندگان ... بشوییم دست از نوآیندگان
بیا مطربا زخمه بر تار کش ... دگر چنگ را زین نوا ده خروش
که سرمایهٔ زندگانی بسوخت ... هر آنکس که باقی و فانی بسوخت

داستان رسیدن اسکندر بشهری که همه مردم پاکیزه‌کار بودند و سوال و جواب ایشان.

سکندر چو یکچند گرد جهان ... خبرپرس هر آشکار و نهان
در اثنای رفتن بشهری رسید ... در آن شهر قومی پسندیده دید
ز گفتار بیهوده لبها خموش ... فرو بسته از ناسزا چشم و گوش
نجسته به بد هرگز آزار هم ... بهر کار نیکو مددکار هم
نه زیشان توانگر کسی نی فقیر ... بر ایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر بهم قسمت مالشان ... موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان سال تنگ ... نه بر صفحهٔ صلحشان حرف جنگ
ز یک خانه هر یک شده بهره‌مند ... نه بر در خانه‌هاشان بند
بهر در فرو برده گوری مغاک ... که بیننده را زان شدی سینه چاک
سکندر چو شد واقف طورشان ... شد از گفت و گو طالب غورشان
بگفتا ز اول که در وقت زیست ... فرو بردن گور از بهر چیست
بگفتند از بهر آن کنده‌ایم ... که تا در قضای جهان زنده‌ایم
ببندد دل خود ز رامش رها ... دهد مردم از مردگی یاد ما
کشاده برین نکته داریم دهان ... که تا وقت آن دم نبازیم زبان
ز هر کام برکنده دندان آز ... زبان وا رهانیم عریان تن
زبان وار هاجمع بر بند کین ... ز دندانه تخته دندان کنیم
دگر گفت چون خانهایی در است ... در باز هر روز و راه برهنه است
بگفتند در شهر ما نیست دزد ... که از کیسهٔ دزدی خورد مزد
همه مردم صادق و تنگدست ... چو خاک کند ایمنان زمین
بجا کار بسیاری یکی دانه جو ... دهد منقصت بار و قوت درو
دگر گفت چون مال و متاع ... میان شما نیست جنگ و نزاع
بگفتند ما بندهٔ صانعیم ... بقوت و لباسی ز دنیا قانعیم
رسید بی نزاع آنچه باشد خلاف ... ازان در خلافت تیغ غلاف
دگر گفت چون شحنه و نانوای ... درین شهر بی شور زنگ جای
پی دفع ظلمت نگفتند شاه ... ز ظلم این ولایت بود در پناه
ز عدل از ظلم گیرد عیار ... چو ظالم نباشد بعادل چکار
دگر گفت چون در دیار شما ... غنی نیست کس یا درویش شما

بگفتند باید بطبع کریم ‌ ‌ حریصی نمودن بی زر و سیم
نسازد درین تنگنای مجاز ‌ ‌ زر و سیم را جمع حرص و آز

دگر گفت چون از حروف زبان ‌ ‌ ز مطروحی خط دارید امان
بگفتند بیگاه و گاهی که هست ‌ ‌ در آمد ز ریشم از کنا ... که هست

شود آدمی را درین دیولاخ ‌ ‌ ز آمیزش اسباب ورزی فراخ
دگر گفت کین شیوه خاص ... ‌ ‌ که سرمایه بخش خلاص نجات

وبا از پی پدر بر پدر آمدست ‌ ‌ گهروار از کان پدر آمدست
بگفتا که این خاصه ازما نخواست ‌ ‌ اباعن جد این گشته میراث مات

نداریم از نخل کاری ببر ‌ ‌ ز نخل ... چه سود ... ثمر
سکندر چو پرداخت زین گفت و گوی ‌ ‌ باهنگ برگشتن آورد روی

همه کار بچه در زمی برگذشت ‌ ‌ که چشم از فروغ ...
بعزم اخص تجرید بر مرده دل ‌ ‌ ز پیوند این عالم آب و گل

ز ... مجوس زن نگاه ‌ ‌ گذشته ز داعیه عیب و عار
چو رشته سر از جاه ما تافتی ‌ ‌ سر رشته معرفت یافته

سکندر بدو گفت کای جیره ... ‌ ‌ چو آمد بگوشش تو از ما خبر
چو رشته سر از ما چرا تافتی ‌ ‌ چو سوزن بسر تیز بشتافتی

بگفتا که من مرد آزاده ام ‌ ‌ براه هوس پای ننهاده ام
نشاید خوشم فر و اقبال تو ‌ ‌ چه سازم سر خویش پامال تو

ندارم طمع گنج سیم و زرت ‌ ‌ چو مار از چه حلقه زنم بر زرت
ازین پیش در شهر ما ... ‌ ‌ بهر مرده شاخ جان را قفس

بدید آن امید خود از تاج و تخت ‌ ‌ کشید این ز بغوله فقر رخت
کفن ز تن او ز خز و حریر ‌ ‌ ازین پاکس دلق ... دل کرد بر

ازین سو فتا کاخ ها پیدا ‌ ‌ نهادندشان در یکی کنج غار
بر ایشان چو بگذشت ... ‌ ‌ گذشتم بآن غار ... سوز

همه دیدم آن مرد را ریخته ‌ ‌ همه استخوان در هم آمیخته
نشد روشنم بعد صد اهتمام ‌ ‌ که آن یک کدامست و این یک کدام

هوای جهان بر دلم سرد شد ‌ ‌ ز پیوند او خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای بدانش ... ‌ ‌ ز دار همه پایه برتری

ز هر کار رمی بینم اگه ترا ‌ ‌ بیا تا بر ایشان کنم ... ترا
بگفتا که شاها من آن ... ‌ ‌ که باشد بی جود عمل ورزیم

بی خویش دلق تجارو ختن ‌ ‌ بر از اطلس فانی اندوختن
نمیخواهم این دو کس اعتبار ‌ ‌ بعو ... دگر کین عطا ...

حکایت آن حکیم از مردم کرانه و سوال و جواب او با شاه زمانه

حکیمی ز مردم کناری گرفت ‌ ‌ ز غار زمان کنج غاری گرفت
جز آن غار آرام گاهی نداشت ‌ ‌ غذای جز برگ گیاهی نداشت

چو کرم بریشم کیا خوار بود ‌ ‌ بتن از لعابش کمی تار بود
گروهی آن غار ... ‌ ‌ بتقید ارادت شده پای بند

شه کشور ... عزم و ناز ‌ ‌ بران غار شد سینه ...
لقای حکیمش خوش آمد ... ‌ ‌ که از عشق وی ...

بدو گفت کای قبله مقبلان ‌ ‌ قبول تو اقبال صاحبدلان
دل من اسیر کمند تو شد ‌ ‌ سپهرم پست قد بلند تو شد

حیات ابد را توئی جان من ‌ ‌ جدا از تو بودن چه امکان من
بن غار ... که اثر ... ‌ ‌ که از هم ... درو گرده جابت

توئی خلق را گشته امید گاه ‌ ‌ چه حاجت که آری ...
تو شاهی از روی تو ... ‌ ‌ متاع اقامت سوی شهر خویش

اگر رنجه سازی سوی شهر پای ‌ ‌ کنم هجرت آماده باغ و سرای
غلامان خدمت گر با ادب ‌ ‌ کنیزان سیمین بر نوش لب

وگر ... بهای طیب ... ‌ ‌ که یابند از زر و سیم و جان ...
بگفتا که میخواهم اینها بلی ‌ ‌ که تا بگذرد عمر در خوشدلی

بشنو

بشرطی ز تو گیرم این ساز و برگ
که از دامنم کم کنی دست مرگ

بجنبش سرود پی بخشش غزل
چو تو مرحبا بخشی نفسها اجل

چه خوش گفت آن نکته‌دانای راز
که مپذیر چیزی که گیرند باز

فریبا ز مرغ در دام آم
ز دو کنج بگشا دو پره صفیر

بر آنست کو دام خود ور پرد
ز مرغ دگر را بدام آورد

بیا ساقیا زان می دا وکی
که صید طرب را کند ناوکی

بده تا درین دام دل‌تنگ تاب
ببندیم گوش از صفیر رباب

بیا مطربا زان می پارسی
که بر جنبش عشرت کند فارسی

بزن تا بهمراهی آن سوار
کنیم از جهانبان حکمت گزار

مغنی چو بود و دهنگ نغز
ز نغمینه ابریشم چنگ نغز

ده این نوای کهن را نوی
که خسرو ست دیباچهٔ خسروی

خوش آن شه که این نغمه را گوش کرد
نوای فنا را فراموش کرد

بر افشاند از لذت این سماع
بملک جهان آستین و وداع

چو اسکندر آن شاه کشورستان
کشید از پی فتح شهری ستان

داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه زاده گریزان از تخت و افسر و ملاقات ایشان با یکدیگر

بر آن شهر زد حمله بار نخست
ز خارش پس آن گل فتح رست

ازین گل شد این شهر خندان چو باغ
وزان یافت این تیره زندان چراغ

وران وشتنی خلق جمع آمدند
چو پروانگان سوی شمع آمدند

ازایشان بپرسید شاه جهان
گرامی اگر آشکار و نهان

ز شاهان پیشین کسی مانده هست
که بر تخت شاهی تو آمد بدست

بگفتند از آن کس که مانده است
که از نقد شاهی کف افشانده است

جهان گشته آن شیر دل صید گور
گر آهوی چین است طبعش نفور

گرفته ز شاهی ره بندگان
نیاید بشهر که زندگان

چو در موعظه گوش انسان کند
سخنهاش تاثیر در جان کند

شود گاه گیر از سر مردگان
دهد شربت وعظ افسردگان

ز تنهای فرسودگان ریش ریش
شود دیدهٔ خلق را اشک ریش

بفرمود شه تا بفر حضور
دهد مجلسش را چو خورشید نور

سوی شاه بعد از زمانی دو سه
درآمد بدست استخوانی دو سه

سکندر بدو گفت ازین سبز خوان
چه گیری در دست این دو استخوان

بگفتا که کردم درین دشتگاه
بگور گدایان و شاهان نگاه

نشد استخوانهای شاه از گدا
بچشم من این استخوان گدا

چو آخر گرفتار یکی آمدند
ز آغاز با هم چرا جنگی آمدند

دگر باره گفتش که ای ارجمند
اگر هوشیاری و همت بلند

بیا تا بشاهی سپارم ترا
وزین خسروی کرد بی نام ترا

بگفتا ازان گونه دون همتم
که گرد و ز شاهی فرو شستیم

ز همت بلندیم سرمایه است
گر آن تخت شاهی کهن مایه است

نخواهد دلم فارغ از هر هوس
بجز چار چیز از دو گیتی و بس

یکی عمر پاینده بسپردی
ز طاعت دری جا کجل کردی

حیات بقای ابد دانشش
فنا رخت بسته ز پیرامنش

دوم نوبهار جوانی کز آن
یکی سو بود دست برد خزان

خزان بهار شبابش شیب
جوانی ز پیری فزون بی‌عیب

سیم شادمانی پسش آن بی‌غمی
غم این جهان زاید و دوستی

همه راحت و رنجها دور ازو
دل و دیده جا دیده پرنور ازو

چهارم غنای جهان [illegible]
که از ذل فقرش نباشد گزند

بسی مایه خرمی در مزاج
بشوید ز خاطر غم احتیاج

بدو گفت شه کای به انسان عزیز
نه مقدور من باشد این چار چیز

درین کارگه هرکه جز کردگار
ندارد درین چار چیز اختیار

بگفت آفرین ده تا بر دو دمی
گر این نخل مقصود یابم بری

برآید ز احسان او کام من
ز نام فلک بگذرد نام من

سکندر چو آن نکته را گوش کرد ‌ ‌ ز چیزی که می‌گفت فراموش کرد
رسوم تکلف ز روی گذاشت ‌ ‌ ز تکلیف تا مرسش معذور داشت
بیا ساقیا قبای کشتی فکن ‌ ‌ گزین موج زن بحر کشتی شکن
سلامت کشم رخت خود زین کنار ‌ ‌ وزین نقد ار بیم زاید قرار
بیا مطربا زیر چنگ زن ‌ ‌ وزان پرده دلکش آهنگ زن
که خوش وقت آن بی سر و پا گدای ‌ ‌ که زد افسر شاه را پشت پای
ز خود هر که خالی [illegible] ‌ ‌ [illegible]
رهد هر که باشد سبکبار چون کف ‌ ‌ وزین قلزم از بیم موج تلف

داستان رسیدن اسکندر از سفر دریا و رسیدن بفرشته کوه قاف و طلب نصیحت از وی کردن

سکندر شهنشاه اقلیم ساز ‌ ‌ باقلیم گیری چو شد سرفراز
سپاهش ز خشکی برآورد گرد ‌ ‌ ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
چو کشتی لب خویش را خشک یافت ‌ ‌ زمام عزیمت سوی بر تافت
پس آنگه بساحل که آرام داد ‌ ‌ قدمها روی ها بدریا نهاد
قدم گیر شد بحر همچون زمین ‌ ‌ نشد خاطر از بیم غرقش غمین
همی رفت بر آب بی ترس و باک ‌ ‌ بدانسان که پوینده بر روی خاک
پس از قاف شد کوه را منطقت ‌ ‌ چو طفلان رسید از کمال عجایب
قوی نکته‌ای دید بس باشکوه ‌ ‌ ز ده دستها در کمرگاه کوه
بدو گفت این کوه را چیست نام ‌ ‌ ترا زو درین کوه آرام چیست
چه اندیشه در خاطر آورده ‌ ‌ که دست اینچنین در کمر کرده
بگفتا که این را بود قاف نام ‌ ‌ زمین را کند لنگری صبح و شام
وزان دستها در کمر داشتن ‌ ‌ که جنبیدن از جای نگذاشتن
بهر بقعه در عالم آب و گل ‌ ‌ ازین کوه رگی بود متصل
چو بر بقعه خشم گیرد خدای ‌ ‌ ازان رگ بجنبانم او را ز جای
بیک لحظه زیر و زبر سازمش ‌ ‌ ز بنیاد هستی بر اندازمش
چو پرسان سخن را چو شد فتح باب ‌ ‌ گشادند با هم زبان خطاب
سوالات مشکل در انداختند ‌ ‌ جوابات مشکل بپرداختند
بلطف مقالات و حسن سماع ‌ ‌ رسیدند صحبت بحد وداع
چو گفتند اسکندرا ای سرفراز ‌ ‌ که باشد برویت در فیض باز
وزان او [illegible] ‌ ‌ سخن زین در باز فیضی رسان
بگو نکته چند دانا پسند ‌ ‌ که در دین و دنیا بود سودمند
ازان بی گنج معانی برم ‌ ‌ باصحاب خود ارمغانی برم
بگفت ای سکندر ره تنگ کاخ ‌ ‌ که ترخش امل راست میدان فراخ
بچشم خرد ناظر وقت باش ‌ ‌ بحسن عمل حاضر وقت باش
چو شب در رسید یاد فردا مکن ‌ ‌ بدل فکر بیهوده را جا مکن
مخور غم که فردا چه پیش آیدم ‌ ‌ ز ایام بر دل چه پیش آیدم
ز خوان سپهرم چه روزی شود ‌ ‌ که اسباب دولت فروزی شود
چو زرین علم گشت صبح دم ‌ ‌ سپهر بفکند شاه انجم علم
مگو چون رسید شب چه پایان گذرد ‌ ‌ بسود و جهان از زیان بگذرد
خداوند کاری که شب میبرد ‌ ‌ چو شب می برد روز می آورد
شب و روز هر کس بتقدیر اوست ‌ ‌ گرفتار زنجیر تسخیر اوست
چو خواهد جهان بگذرد آید بدست ‌ ‌ که ناید ز خنده فراهم لبت
وگر خواهد آنسان کند روز تو ‌ ‌ که از صد رود گریه و سوز تو
مکن هرچه امروز آید ز دست ‌ ‌ که خواهد اجل دستت از کار بست
بکار آنچه خواهی چه گندم چه جو ‌ ‌ که آن کشته و فردا درو
مقامات فردوس عنبر سرشت ‌ ‌ که باشد نظرگاه اهل بهشت
بود صورت فعلهای جمیل ‌ ‌ بسوی باغ جنانت دلیل
باسباب گیتی مکن خرمی ‌ ‌ که بسیار او راست درد کمی
مبادا در و غنچه کم شکفت ‌ ‌ که آخر بصد غصه در خون شکفت
ز آهن دلی کسب و موم باش ‌ ‌ پناه اسیران مظلوم باش

بهر کس ره چرب و نرمی سپر
منه پای چو شمع از زن بدر

غضب را بر آتش زن از حلم آب
مکن سر بد و نیک گیتی شتاب

چو سبزه لطیفی درشتی مکن
چو گل نازکی خار پشتی مکن

بسا کار کاول نماید صواب
ولیکن چو برداری از وی حجاب

همه پاره جز تابید و رای
کرا افتد بسر قاصد تیز پای

بلوح جبین از شکاف قلم
ز خط خطا بینی او را رقم

حکایت خصومت غلام و خاتون مرزبان مرو بایکدیگر و بهتان آموختن طوطی

یکی مرزبان بود در مرو رود
زنی داشت عارض چو گل قد چو سرو

ز خیل غلامان سیاهش بود
که پنهان با آن زن نگارین بود

بسی در میان شور و غوغا گذشت
که با وی یکی کرد و انگشت

کمین [illegible] مهر بر غلام
کمربست در معرض انتقام

دو طوطی ز بازار جرجان خرید
کزان گونه مرغ خوش الحان ندید

تعلیم مرغ زبان برگشاد
برازنده آن نکته یاد داد

یکی را نگفتی جز این بر زبان
که شد یار حاجب زن مرزبان

وگر گفتنی زین حال بر رو نشست
ولی گفتن آن نه کار منست

چو مرغان بدین نکته دانا شدند
بدین نکته گفتن توانا شدند

بگو تو که مرزبان بر دو شان
مجوبه خاص بر دو شان

چنین نکته تا هیچ بستان نبود
ولی مرد مسکین بدان جان نبود

بعشرت همی خورد می صبح و شام
بران نغمه خوش خاطر شاد کام

زناگه ظریفی ز اعیان ری
در آن شام آن گشت مهمان وی

بمهمان نوازی طرب ساز کرد
می آورد و می خوردن آغاز کرد

چو شد گرمش از آتش می دماغ
برافروخت طبعش چو روشن چراغ

بگفت آن دو مرغ سخن پرور را
دو چندان که نغمه سرود از را

ز خلوت سرا سوی جمع او رفت
که از صوتشان جمع جان بر زدند

چو راز مقالات ایشان شنید
ز خجلت سر اندر گریبان کشید

بدو مرزبان گفت حال تو چیست
وزان خوش نوایان ملال تو چیست

تغافل بسی کرد زان باب هیچ
ندادش خلاصی بجز راست هیچ

چو شد مرزبان آگه از سر کار
بر آورد غیرت ز جانش دمار

غلام سیه را سوی خویش خواند
وزان قصه با وی سخن باز راند

بر آن جلوه وی هم گواهی بداد
بکف تیغ رو جانب زن نهاد

که ای خیره سر این سیه دل که گفت
که بر تیرگیت این همه چیست گفت

من اینجا تماشای هر کس کجا
ببستان گل آورد خشمش [illegible]

بدامن دشمنت کالا میاب
عنان حسم ز عالم متاب

منه پا برون از ره عقل و هوش
بپرس آنکه آزاد کن یا بکش

غلام تر آرزوی محال
فتاد از من این کینه در خیال

بسی شد ندید از لبم کام خویش
کم تر دو در راه من کام خویش

کنون بسته بر مرغ دام و هم
گرفتار خشمت بکام و دم

مرا این دو طوطی که جان سوختند
ز وی حرف جانسوز آموختند

درین حرف [illegible]
چنین حرف خود جهان یاد

برانداز این خاطر هوشمند
که در کار من زو وی افتاد بند

دل مرزبان زین سخن نرم شد
دگر باره در مهر او گرم شد

لب عنبر شکرش نوازی نشد
که بیرون ز نقشش خطایی نشد

بی نکته دانا فرخ سرشت
ب زد این طرفه پاسخ نوشت

که مجرم چو کرد و سزای عتاب
خردمند را به ز رنگ اجتناب

بیا ساقیا رطل سنگین بیار
کسا زد سبکبار را باده

برخسار امید زنگ آورد
بغم شادمانی برنگ آورد

بیا مطربا نی بر انگشت نه
نگارش نگشت کم ناکرد

ز تو هر کسی وی که خواهد نشاند
نباشد خبر آن کار را کش

ظاهر شدن

علامات وفات اسکندر

چنین داد داننده دانا سخن
که از وضع افلاک و سیر نجوم
بجایی که مرگش مقدر بود
سکندر چو آمد ز دریا برون
همی راند لشکر بکوه و دشت
یکی روز از گرم گاه تموز
هوایش چو آتش ستم دیده گرم
همی شد اگر گردی آنجا گذر
اگر برد ره مشک تر با نسیم
ز تاب ره در خراش و خروش
فرو ریختش بر سر زین زر
رسید اجل بر وی آمد شکست
ز خاصان یکی سوی او شتافت
ببالای جوشن زره زیر سپر
که اینست جایی که دانا حکیم
دبیری طلب کرد روشن ضمیر
چو بنوشتن ورق کرد باز
ازو عقل راز و دارو یکی
به شاه شهریاران و شاهنشهان
یکی زان قبل بنده اسکندرست
چو آورد روز و در تختگاه
چراغ دل و دیده فیلقوس
ازو دیده ام گاه خود در عروج
دریغا که خفتم بدل داغ مرگ
ازین چشمه یک آب و ریختم

ز حال سکندر چنین زد رقم
زمین آهن و آسمان زر بود
سپه را سوی روم شد رهنمون
بهر روزی از کشوری منزلی گشته
گرفته جهان سر و نیم روز
ز بس گرمیش سنگ چون موم نرم
چو پروانه آتش سوختی بال و پر
فرو ریختی همچو سیماب سیم
بتن خون تن از گرمی خون بجوش
زمانه شوره عاج مرجان تر
بر آن سیل رخنه نیابست
تبه گشتش تن روان زان فزود
زمانی فتاد از جهان بی خبر
در آنجا ز مرگ خود آگه بدم
که بر لوح کافور مشک و عبیر
سر نامه را ساخت مشکین طراز
وزو عشق را چاره جایی یکی
که گردند تسخیر ملک جهان
که اکنون بگرداب مرگ اندرست
اجل زد برو ره ز تاراج زاد
فروزنده کشور روم و روس
وزو گشته ام صاحب تخت و تاج
ندا ز باغ او شاخ دیده برگ
ز خارم گلی آرزو می کنید

که چون صبح اقبالش آمد بشام
بود زیر پا آهنین بسترش
همی رفت آورده پا در رکاب
بعود می دران جنبش کاه و کوه
بجستش رسید آتشین تیغ خاک
بهر جا مشی از فغانهای تراب
چو تا به زمین آتش افشان درو
سکندر بر آن دشت پر تاب و تف
ز جوشش چو دریا تپش موج خون
بسی گرد در دفع خون حیله ساز
برو تنگ شد خانه پیکر زمین
ز جوشن بپا مغفر آهن پناه
چو بگشاد از آن هوش چشم
چو از مردن خویش آگاه شد
نویسد کتابی سوی مادرش
بنام خداوند پست و بلند
هر آنچیز کاید و صد امید
ز زین پای نهاده بالای تخت
سخن کرد کرد جهان لها
دو صد تحفه شوق از آن ناتوان
نگویم ترا ای مهربان مادرت
دریغا که رفتم بتاراج مرگ
بسی بهر آسایشم رنج برد
جهان دیده دهقان [illegible]

ز مشکل گشایی سپهر کهن
بگرد تر و خشک گیتی تمام
ببالای سر سایه بان زرش
چو عمر گرانمایه باشد شتاب
بجز خانه زینش آرامگاه
چو نخجیر از آنگه سوز تاب
نشان سپهر باد پایان پر تاب
چو ماهی شده ما بریان و
همی راند از پیر دلان صف
ز راه و رهاش شد از سر برون
ولی خون بستاد زان حیله باز
شد از خانه مایل بسوی زمین
ز زرین سپر سایه بان ساختش
بگوشش فرو گفت فرخ سروش
برو راه امید کوتاه شد
تسلی ده جان غم پرورش
حکیم خرد بخش گردون سپهر
شناسنده کز راز او خود نبود
بتاراج آفاق شان داد رخت
ز فتح و ظفر یافت اقبالها
نثار ره بانوی بانوان
که از مادری پایه اش برترست
ز دیدار او هیچ نگرفته بهر
پی راحتم راه محنت سپرد
بپاشش ز خون جگر آب راند

پس از سالها داد چون میوه بار / بآن میوه دهقان شد امیدوار
زناگه برآمد یکی باد سخت / هم آن میوه بر باد شد هم درخت

درخت توام من که اسکندرم / جهان دیده دهقان مادر منم
اگر من فتادم ز پا از نخست / قبای بقا هم بر و تخت چست

چه از جنس حیوان چه از نوع بشر / که زاد اندرین کهنه دیر دو در
که آخر بصید نامرادی بمرد / ازین ورطه پس جان بشادی سپرد

چو از من برد قاصدی نامه‌ای / بآن مادر مهربان این سخن
وزین غم بسوزد دل و جان او / شود خون فشان چشم گریان او

همان به که حکمت شناسی کنند / نه چون غافلان ناسپاسی کنند
قدم در طریق صبوری نهند / جزع را بیخ داغ دوری نهند

نکوشند چون خور در گریبان کنی / نپوشند چون جامه نیلوفری
اگر شعله دل کند اخگرش / نه بیند زمین فرش خاک بسترش

نه از پنجه گیسوی سنبل کنند / نه از ناخنان چشمه در گل کنند
ننالد ز رنج و نمویه ز درد / ننالد بخاک سیه روی زرد

وگر بس نیاید به اندوه خویش / شود ریش از اندوه چون خویش
نمکش کو چو شاهان کی خوان طعام / بخوان همچو آن مرد و زن را تمام

طعامی نهند پیش هر یک زنان / که برباید از دست غربت عنان
وزان پس بآن قوم سوگند دو / ز سوگند پر دشمنان بند نه

که هر کس درین تنگنای سپنج / ز مرگ عزیزی کشیدست رنج
نیارد بدین طعمها دست آن / کند پشم امید ازینها فراز

اگر یک تن آرد سوی طعمه دست / بیک لقمه بر خوانش ار نشکست
سزد گر خورد غم ز خوان فراق / که با طعمه خواران خویش اتفاق

وگر نی نشاید ز صاحب خرد / که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرک هوشمند / چو ز آغاز میداند انجام کار

پس انجام گیتی بجز خفتن است / بخواری بخاک اندرون خفتنست
کسی را که انجام کار این بود / پی دیگران زانچه غمگین بود

تفاوت ندارد درین هیچ کس / جز این کو فشد اندکی پیش و پس
چو آخر درین جهان باید غنود / ازین چند روزه تفاوت چه سود

گرانمایه عمرم که بست اجل / ز میقات شصتی که دو در بست
گرفتم که از سی بسی صد رسید / بهر روز ملک مجد و [illegible] رسید

چه حاصل ازان هم چو [illegible] / ز چنگ اجل رسته امید نیست
نیم من جز آن مرغ بیرون قفس / که ملک جهان بود بر من قفس

تنم زین قفس بود با درد و داغ / ولی دل بجان آرزومند باغ
چو بیرون کز قفس شد با غم نمود / جدا گر ز تو زن چرا غم زدود

رخ آوردم اینک بباغ و بهار / نهادم بره دیده انتظار
بود کاخ من مانده [illegible] / ازین تیره گلخن بگلشن رسید

بیک جای گیریم با هم مقام / برین ختم شد نامه والسلام
چو نامه ز مضمون بعنوان رسید / چو منشور عمرش بپایان رسید

بعنوانش از خون دل کن نگار / ز درد جگرسوز مهرش نهاد
نبوسید و مقصود را نام [illegible] / پی بردن آنجا تقاضا [illegible]

بیاسای تا یابی از ره پی / کنیم از میان تا صد او طی
ببندیم بار از مضیق خیال / کشیم هم برآ [illegible] که وصال

بیا مطربا کز صدای نفیر / ببندیم بر خانه صوت حسی
زنیم آتش از آه شبگیر [illegible] / نبوزیم هم خانه هم ناورا

داستان وصیت کردن اسکندر که دستش بعد از وفات بیرون کنند از تابوت تا تهی دستی او بر همه کس ظاهر گردد

خوش آن کس که کارش نکویی بود / بنیک و بدش گفت خوی بود
جه در وقت مردن چه در زندگی / رو در روز کارش نظر جستجو

سکندر چو نامه بجا در نوشت / بجز نامه موعظت در نوشت
بیاران زبان نصیحت کشاد / بهر بسته کنج ودیعت نهاد

چو بر حاضران گنج گوهر فشاند ‌ ‌ ز ناحاضران نیز غافل نماند

وصیت چنین کرد با حاضران ‌ ‌ که ای از حیات تهی خاطران

چو بر داغ هجران من دل نهید ‌ ‌ تن ناتوانم بمحمل نهید

گذارید دستم برون از کفن ‌ ‌ کنید آشکارا رهش چرخ و دمن

ز عالم دم نامرادی زنید ‌ ‌ بهر مرز و بوم این منادی زنید

که این دست و دستی که از عز و جاه ‌ ‌ بر او بود از سر تاجداران کلاه

کلید کرم بود در مشت او ‌ ‌ نگین خلافت در انگشت او

ز حشمت زبر دست هر دست بود ‌ ‌ همه دستها پیش او پست بود

ز نقد گدایی و شاهنشهی ‌ ‌ ز عالم کند رحلت اینک تهی

چو بگشاییش کف نبینی بجز باد هیچ ‌ ‌ چه امکان ز دوی این ره بسیج

تو هم گیر ازین دست ای خواجه پند ‌ ‌ بدین دست بگشای از پای بند

بکار جهان بند بودن که چه ‌ ‌ بدین شغل خرسند بودن که چه

چو ز اول ترا مادر دهر زاد ‌ ‌ بجز دست خالی چه چیزی نداد

ازین ورطه چون پای بیرون نهی ‌ ‌ بود زاد راه تو دست تهی

مکن در میان دست خود را گرو ‌ ‌ بچیزی که گویند بگذار و رو

بده هرچه داری که این دادنیست ‌ ‌ که از خویشتن بند بگشادنیست

بود آن تو هرچه بدادی ز دست ‌ ‌ که در وجه فردات خواهد نشست

ترا گر بجز زر و گوهر است ‌ ‌ نه آن تو آن کسی دیگر است

حکایت آن حکیم که با زن گفت که آنچه نفقه کردی بهره تو آنست و هرچه گذاشتی از آن دیگران

شنیدم که فرزانه مرد حکیم ‌ ‌ بزن داد روزی یکی گنج سیم

پس از چند روزش بپرسید حال ‌ ‌ وزان کیسه سیم کردش سؤال

بگفتا بدست من آن کیسه سیم ‌ ‌ چو آمد چو زر کردم او را دو نیم

یکی صرف کردم بهر سینه ریش ‌ ‌ یکی کردمش وقف از بهر خویش

حکیم آن حکایت چو از وی شنفت ‌ ‌ بگفت ای زن دانا بروی شگفت

بود بهره ات آنکه کردی نثار ‌ ‌ نه آنکش بگنجینه کردی حصار

بگنجینه نقدی که مخزون بود ‌ ‌ که داند که انجام او چون بود

نیارد برون کس از این پرده سری ‌ ‌ که آن بهره تست یا دیگری

بیا ساقیا باده در جام کن ‌ ‌ بر رندان لب تشنه انعام کن

بهر کس که گنجینه خواهی فشاند ‌ ‌ نخواهد بجز آن ز جهان با تو ماند

بیا مطربا پرده بنواز نیک ‌ ‌ بهنجار نیکو و گفتار نیک

بگیتی فزون جز به نیکی نفس ‌ ‌ که انست آیین نیکان و بس

سکندر چو زد از وصیت نفس ‌ ‌ ز عالم نصیبش همان بود و بس

شد انفاس او با وصیت تمام ‌ ‌ بملک دگر تافت عزمش زمام

داستان وفات اسکندر و ندبه حکیمان بر وی

چو رفت او و ما هم بخواهیم رفت ‌ ‌ چه بی غم چه با غم بخواهیم رفت

درین کاخ دلکش [illegible] ‌ ‌ رود عاقبت هرچه با ما نشست

متاعی به از عمر جاوید نیست ‌ ‌ ولی او درین عالم امید نیست

درو زیرکی عمر جاوید یافت ‌ ‌ که زنده ازو روح امید یافت

چو اسپهبدان بی سکندر شدند ‌ ‌ جدا از وی و چون تنهای بی سر شدند

فتادند در جیب جان چاک چاک ‌ ‌ چو تنهای سر رفته در خون و خاک

بکردند تاج اهل ماتم کنند ‌ ‌ که بر روی شاهان عالم کنند

ز جامه کبودان زمین همچو دود ‌ ‌ بچشم کواکب چو چرخ کبود

صدای نفیر از فلک برگذشت ‌ ‌ رباب از پی شیونش رگ گسست

زبس ظلمت و دود بر شب نشست ‌ ‌ در صبح بر روی خورشید بست

زبس خاست دود دل از هر یک ‌ ‌ پر از دود گشت از زمین تا فلک

چو دیدند آخر که از [illegible] ‌ ‌ نیارند بر درد و غم [illegible]

ز آیین ماتم عنان تافتند ‌ ‌ تبه بهر تجهیز شه تافتند

ز مشک و گلابش بشستند تن ‌ ‌ ز خز و کتان ساختندش کفن

ز تابوت زر مهدش ساختند
بدانش حجاب از میان برگرفت
ازحکمت لبالب دهن ساختند
یکی گفت وقتست ای هوشیار
ببینیم کانام بارور چه کرد
فلک تاج دولت برو داد حوش
کنون ره و بسوی وی آورد دست
کنون بر دوی اقبال از دو افتست
چنین گر شکر خنده اش ابله است
بگفت آن دگر کز جهان فراخ
دل اسا ده از نقش اندیشها
نه در عقل ما خوش نه ناخوش جدا
نشینیم غافل ز مقصود خویش
درین رده یک عقده نگشادیم
بروزی که زین ورطه بیرون روم
حکیم دگر گفت کای کامکار
زمین را که کشور بکشور گرفت
جهان همچو او پادشاهی نداشت
نه در سایه اش خفته خواب کرد
حکیم چهارم ز کار آگهان
بتر می‌زان روش تنگ کرد
وزان عرصه چون جست بیرون بتن
بدانای پنجم چو نوبت فتاد
کدامی برده رنج سرای سپنج
بکف سودی از گنج و مالت نماند

ز دیبای چین مهدش انداختند
چو مهد زرش گشت آرام جای
بر آن حکیمان سخن در گرفت
که امروز وز زبان او بست
کنند املی موعظت نامه
که هم دید کاز اتصالی دهد

ندبه حکیم
اول

لباسش برکی کشید از برش
مران سختی کز سرای درشت
بپای سرپرش آورده است
مر آسانی کز مدار سپهر
بتیغ غمش زره بشکافتست
که خفت
وزان بخت بیدار ازین میان
چنین گر بکرینده روی واست
ولی گل چو صرصر زنالش برد

ندبه حکیم
دوم

نه در چشم ما داز آتش جدا
چو گنبد بدیدیم اینجا مقیم
تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بپایان عقلت نکردیم سیر
بهیچ ازهمه روی برتافتیم
عجب آنکه با آن همه تاب و پیچ
دل و دیده زین در بیرون دهیم
یکی اکنش ره بیک تخت رود

ندبه حکیم
سیم

ولی دولت او بقایی نداشت
زناگه چو ابری رسید و گذشت
نه از قطره اش تشنه آبی بخورد
جهان رفت کزوی اثر هم نماند

ندبه حکیم چهارم

که میدان سکی بر و تنگ کرد
کنون گرده زانجا سفر کرد

ندبه حکیم
پنجم

بسی جمع کرده بهم مال و گنج
دریغا که بیهوده شد رنج تو

ندبه حکیم

بزرگ سپهر خواست کز آن جای
درین قصه رفت سخن گربستت
مثال عقوبت بعقبی دهد
که گیریم از حال شاه اعتبار
پس هرکه اندام ما با او کرد
ز اقبال دولت به دو زشت
نمود اندر ایام همیشه باد
پس دیگر کند مرده را شگفت
پرورده زابر بهاران بحق
رسیدیم تا دامن بیکران سنگلاخ
کفی خالی از ورزش پیشها
فتادیم در دام امید و بیم
بمقصود اصلی نبردیم پی
دل ازین ورطه گرفت هیچ
گزین تخت منزل سختی رود
بدانشوری در جهان نامدار
بتیغ زر اندود چون حور رفت
از وچند قطره بچکید و گذشت
اثر خود چه باشد خبر هم نماند
بدیشان مثل زد که شاه جهان
بسوی تو کز منزل تنگ تو
درین تنگ منزل بسر چون برد
زبان باچکند ربدیناکش دو
بماندا زتو آن پس گنج تو
که بردن ازان جز وبالت نماند

به پشت تو از گنج رنج گران
حکیم ششم چون سخن ساز کرد
فرو شد بپرا و ور بن سر گذشت
هفتم چو آمد سخن لب گشود
ز هشتم چنین گفته سر رزند
سفرها که او کرد گرد جهان
ولیکن بدین سو سفر ساز کرد
نهم گفت هر کس که از مرگ شاه
بزودی نهد کام بر کام او
دهم گفت مرگ زن سیم و زر
چو در زندگی رنج بر روی کاشت
[illegible]
همیخوان ها [illegible]
به روز سفید و بشام سیاه
دو منزل یکی کرده می تاختند
پس از چند گاهی از آن راه سخت
شد اندر بلی مصریان زین سخن
همیخواست تا جیب جان بردرد
بناخن خراشد رخ نازنا
کند موی مشکین ز سر تار تار
ولی کرد مکتوب اسکندری
بفرمود تا اهل آن مرز و بوم
نهفتند دلها پر اندوه و رنج
ز گنج خرد گوهر افشاندند
حکیم نخستین چو شد پرده ساز

ششم

سخن را بدین نکته آغاز کرد | که میرا ازین شه بسی نزد ما

ندبهٔ حکیم هفتم

که آرام بخش جهان شاه بود | ز آرام نتوان دگر کام یافت

ندبهٔ حکیم هشتم

ره آن بزو و سه باز کرد | جز این یک سفر کز همه دور ماند

ندبهٔ حکیم نهم

بتلخی کشد جرعه جام او | بر انسان که بر شیشه رنگ [illegible]

ندبهٔ حکیم دهم

پس از مرگ خواهد کشش سود داشت | چو آمد بسر نوبت قال و قیل

بردن تابوت اسکندر باسکندریه و استقبال ایشان و تعزیت گفتن حکیمان

امینان لشکر امیران راه | بر جوزه [illegible] آوردند
به تنهای آن زر و سیم [illegible] | شتابان نه شب راندند و نه روز
با قلیم خویش او فگندند رخت | رسیدند [illegible]
همه کاز ران جامه بر نیل زن | ز رنج دل و دیده در خون نشست
گریبان تاب و توان بر درد | کند همچو شب مجر صبح رنگ
کند تازه از خون دل غازه را | به زخم طپانچه زران و آوری
کند موی پرچین زنار زار | [illegible]
ور آن شیوه و شیون [illegible] | بمضمون مکتوب او کار کرد
چه از شام و مصر و چه روس و روم | برفتند مستقبل لشکرش
و در اسکندریه بگاهش جو گنج | چو از شغل دفنش بپرداختند
پس پرده برما در شد غوغا | چو در پرده کردند یار [illegible]

تعزیت

سبکبار رفت از آن ره گران
گر ملکش شود ملک پاینده را
به رگ کار مرگ ازو بر گذشت
کز آرام بخشی شه آرام یافت
که کس کو پس ملک اسکندر زد
[illegible]
جنیبت بنه کنه کور راند
[illegible]
پی هر که مرگ و پیش بود کام
که اسکندر آورد با یکدگر
فرو کوفت طبال طبل رحیل
به پشت همیونان [illegible]
وز آن مهد کو [illegible]
بسوی وطن راه برداشتند
نه از روز کرد و نه از روز [illegible] طلب
رسیدند [illegible]
ز سر منزل [illegible]
ز دست فلک سینه کوبان [illegible]
[illegible]
کند طوق گردن [illegible]
بصبر و خرد طبع را یار کرد
بگردون نهادند مهد زرش
حکیمان خردنامها ساختند
[illegible]
[illegible]

گدای

که ای مطلع نور اسکندری … بلندش ز تو پایه برتری

اگر ریخت گل باغ پاینده باد … به پایان راه آرام جاینده باد

سکندر ترا صبر فرموده است … نگردی ز فرموده‌اش هیچ کم

شد از قول او کار روشن ترا … تو هستی بهتر ز همه مادران

که در مرگ فرزانه فرزند خویش … دلت سینه در ملک دیگر زدست

برزدیت زد او بود و دیت بیش … که مرگ نه پیوند جان مرد کیش

جو خاموش شد این پریزاده شناس … نهاد آن دگر یک سخن را اساس

حکیم اول

و گر ریخت مه مهر تابنده باد … ندانم که چون صبر فرماینده باد

رهت سوی آرام بنموده است … بود مردوار در آن رهنما قدم

به حاجت بفرموده منت ترا … درین محنت آباد ماتم گران

نگشتی ز حکم خداوند بیش … ز جان تو تو یقین [illegible]

تعزیت

حکیم دوم

بیا رو جو تو بانوی کس بجای … سکندر کرت تا فت رخ

که در حکم یزدان بود رهنمای … ز محنت غباری اگر بکند

ز شاخ رضا دست دل برمگیر … ولی اختیاری که توفیق یافت

دم از زرد باری میفکن ز دل … نه از تیر تقدیر آهی کشید

بسر حد دانش رساند کان … باین زیب دانش کم داد خدای

که ای بانوی این مسدس سرای … خداوندی بانوی از دو جهان

تسلی کسی را ده خویشتن … بدا ما عیش کرد جاودان

بپاش اگر نیش خاری رسید … ز خوان رضا نقل تحقیق یافت

قضا گر بد و خنجر هم زد … نه جز راه تسلیم را ای کریم

چه محتاج تعلیم دانندگان … زبان از شکر خدا برکشی

حکیم دوم چون لب از نطق بست … بسیم این شکر طوطی آسا نشست

تعزیت

حکیم سیم

که ای عرش ملقب فرش درت … دو مهر از این جنت ورزیت

سلیمان اگر عمر برباد داد … که بخت داغ جدایی نداد

وزان بخت تو ناسپاسی مکن … شو و نیز مرد مصیبت تلف

اقبال تو ملکش آباد باد … رسید با بانگ از این کارزار

که چرخ زین روز داشتنی بود … بان دامن یار بایک نهفت

کشد بر در صبر و آرام رخت … نه تلخ از جزع گرد و ام فرو

که باشد ترا آگهی در سرشت … وز افراط و تفریط خاطر نگاه

چه زیرک بود هر که زین در بخت … نه از مرد ماند در آینده دور

بحمدالله ای آنکه از خوب و زشت … روی راست بر موجب آگهی

تعزیت

حکیم چهارم

همیرو بدین سیرت مستقیم … همی زنی زآفات گیتی سلیم

از این گفت و گو چون بپیوست لب … چهارم چراغ نصیحت فروخت

که ای پر خرد و پند بخرد و به … جو این دو بدل تخم خیر نهاد

باز مشت آخر از آنجا برسید … در این تیز رو گنبد بانگ خون

تبسکن مرگش بود تا بزنست … ببین داره هر که پا در نهد

ز اول بود جنبش آخر قرار … بسیار فرخ او ان خداوند را

برون نهند از حکم آنگام خویش … شکیبی که انجام هر کار است

تخت از دو خاک در آغاز بند … قدم که بخشش آمد بکون

مران مضطرب کشتی آرا به مشت … جو دو دش تا آخر رسید پیر

ز جان هر چه چیند در زمین بهشت … که گرد این کرامت خرد پیشه را

جو بر جیب خنجر زنی در شکار … که پیوند در آغاز و انجام خویش … فراورد او آغاز او مدت

تعزیت حکیم ختم

بمادر نامه دختر سپندی / کسی کز شد میوه دل ز دست
مهند عقل را تسلیش پیش / تر این تسلی ز یزدان رسید
تمتع کش از فیض انعام اوست / حکیمان چو این نکته گفتند باز
چه پرتو در مشعل خانه تافت / روان سکندر ز تو شاد باد

عذر خواستن مادر اسکندر حکیمان را

به پرده درون از نوا ساز کرد / که ای رازدانان دانش پژوه
دل بخردان حق شناسان ز راه / ز و پیدا ز کرم خیمه بر باغ من
نشاندید زاب سخن آتشم / ز گیتی پریشان دلی داشتم
به سرحد جمعیت آمد دلم / درین نیلگون کاخ مینای
بره گور را از قفا دیگاه / جهان را ز شما طرح نو باد

نامه نوشتن ارسطو بمادر اسکندر

دلش همدم ناله و آه شد / برآراست عنبرین نامه پیراستن
سوی مادرش عذرخواهی نوشت / که ای آیتی از فرق پاک رای
بتسکین درد تسلی نمی / ولی ضعف پیریم بست پای
بسلطانی اندر جهان طاق بود / اگر زین تنگنا رخت بست
بکام حسودان نخواهی نمی / نه از نارسی تنگ دستش رسید
که باشد روان از چمن تا کجا / بشاهی و فرمان دهی سپرد
گرو جست ازین دام تا آن پله / درین باغ کیشان ز یک رنگ ماند
وگر زنده در بند تدبیر اوست / گذشته از وخفته در زیر خاک
که یکسر ازین حلقه بیرون کرو / اگر شه وگر کمترین خاکسار
که از مرگ غیرت عبرت بدید / ز مرگ کسان نیست رسد زندگی

حکیم جهاندیده چو گفت آنچه گفت / ز باغ دل خرم این گل شگفت
که ای گلبن باغ تا نشینی / کرامند دست و امانت نگهی
اگر گل کند پست پیوندی / ز قوت گل شاخ عیش شکست
ز پند حکیمان شو و صبر کیش / بکام تو این طعمه زاغی رسید
دلت روشن از نور الهام اوست / ز تسکین تو روی بر تافتند
ز مشرق چو طالع شود آفتاب / بروح جهان روشن آباد باد
بفرزند گیتی بیاد اکفیل / ثنای جمیل و ثواب جزیل
چو آن در پس ستر عصمت مقیم / شنیدند آنچه شنیدند از حکیم
بر ایشان در معزت باز کرد / گشاینده مشکل مرگ و [illegible]
بنای خرد را اساس ثبات / شدید از خرد مرهم داغ من
بگفتید صد نکته دلکشم / ز دور فلک مشکلی داشتم
ز انفاس تان گشت حل مشکلم / جهان جمله گور زمین پای [illegible]
چو بینا نباشد که دارد نگاه / وزان نور چشم بدان گور باد
ارسطو که شیخ یونان زمین / که بر گنج یونانیان بود مین
چو گلگشت سر گنج حکمت نهفت / بچکند را زود یافت نقدی که داشت
ز مرگ سکندر چو آگاه شد / بنام خدا نامه آراستن
ز خونابه دل سیاهی سرشت / بخاک حریم تو جا کردمی
درین ماتم اندیشه [illegible] / نیارم که یک گام جنبم ز جای
سکندر که سلطان آفاق بود / مخور غم که رخت از سرای [illegible]
بحق پرده شهرستان نیستی / نه از ناکسان زخم دشمن رسید
به تیغ قضای خداوند [illegible] / بجز بر همه خلق سلطان نبرد
که رست از بن درد تا [illegible] / که از زنده از صرصر مرگ رست
اگر مرده افتاده بیرون اوست / وزو مانده آینده در پیش و پاک
چه نامهربانی که گردون نمود / گذارش ازین آخر بی حساب
خوشا حال آن زیرک پیش دید / کند زیرکی صرف در بندگی

بی راحت جان آگاه و هوش
مهیا کند توشه راه خویش
من خویش نیکی کن ای نیکبخت
که به گر بود یک زمان پیش من

همه کار ما را بپرداز گذار
که هر چون زنقد راوی بیکار
سکندر بشاهی از و یافت
بتوفیق او جان آگاه یافت

ز عالم نداز بهر بخشش مرد
بغیر و زری و نیک بخشش مرد
نگویم که رنج و غمش صبر کن
که رنج و غم خود بر خویش صبر کن

بصبر آید از بد تر انام نیک
و بد نام نیکت سرانجام نیک
مکن و از این چرخ پیروزه کام
بنام نکو بود و السلام

جو هر شیشه فیض اسکندری
کز و بود همچو بستان کوثری

جواب نوشتن مادر اسکندر ارسطو را

دران کاغذی کز ارسطو رسید
بسی دار وی فیض حیدر رسید

ز دار و ی او دفع تیمار کرد
دوای دل و جان بیمار کرد
یکی شربتی بود از معنوی
بوی از شفاخانه عیسوی

وزان پس یکی نامه آگنده کرد
سر نامه را عنبر آمیز کرد
بنام حکیمی که هر نیک و بد
بحکم وی است از ازل تا ابد

اگر بر درشتی که اگر زندگیست
پس آورده در ربقه بندگیست
بود حکمت آن نهان در همه
بحکمت بود حکم آن بر همه

بحکم وی آیند خلق و روند
بجز حکم او حکم کس نشنوند
سکندر که بر چرخ افسر کشید
بنا رست از حکم او سر کشید

بفرمان او زیست چند آنکه زیست
چو فرمان قهر آمدش [illegible]
ولی گشته از این سکالیکی
بآن آب و دفع غباری نکرد

مرا گر چه بر دل نشست آن غبار
شد آن سرمه دیده اعتبار
بدیدم سرانجام کار همه
که بر چیست آخر قرار همه

مرا زین مصیبت که آمد رسید
صدا اندوه بر جان من رسید
دلم بود در صبر سنگین چو کوه
بجنبید از این ماتم پر ستوه

چه امکان بود دیگر انبوه را
که از بیخ و بن بر کند کوه را
کسی کز غم خود بود دل گران
چرا گریه از ماتم دیگران

اگر مرگ را ساز کاری کنم
از آن به که بیهوده زاری کنم
مرا این چنین بود حال ای حکیم
که آمد خطی از تو عنبر شمیم

بهر نقطه زو نکته ای آرمید
بهر حرف از و صد فرح گرد ببند
بجان اختر هوش از آن تاب یافت
بدل مرهم صبر از آن تاب یافت

اساس خرد و بد از ان محکمی
غم و محنت آورد در یکدمی
حیات ابد در رخ کلک تو باد
نظام الطف شیم کلک تو باد

چو آن نامه غم بپایان رساند
نم حسرت از چشم گریان فشاند
وزان پس یکی لحظه خندان نشست
کنم قصه کوتاه چندان نشست

ز او زیست جاوید و نی آنهم
کمین گاه مرگیم هر جا زنیم
یکی هستی جاودانی هوس
که این خاصه کردگار است و بس

بیا ساقیا کانکه فرزانه است
ز ده دست در دست پیمانه است
چو آرد غم مرگ بر دل شکست
کمیرد کسی غیر پیمانه دست

بیا مطربا از چنگ پیوند
بر بم چون بجز دادن آب جهد
که آخر اجل تیغ خواهد کشید
بنا راست این رشته خواهد برید

رباط جهان گیتی و در ساخته
پی رهروان رنگ و کند ساخته

در بیوفایی این رباط دو در و بساط گذرگاه آینده در وی بجنت زید و رونده از وی بحسرت رود

یکی میرسد وان دگر میرود
ولیکن چو بنگر که میرود

ازین رفتن و آمد هیچ نیست
دل کیست زین غم که صد پاره نیست
رباط ار به باشد سرا گر و
اقامت در و باشد از زاده

چو کرد مسافر مقیم رباط
چه باید وطن کرد اندر رباط
ره زیر کی آخر اندیشه نیست
ز راه طریق وطن پیش نیست

گر آدم نژادی درین بوم و لاخ / عمارت مکن باغ و ایوان و کاخ
بگرگ آمده ز ابر بی آب برگ / نه در باغشان شاخ ماند و نه برگ
بریده ببستان درخت کهن / ازین باغ و بستان نه بیخ و نه بن
کلوخی کزان کاخ افکنده پست / نکرده بر آن جز کلاغی نشست
نه هرگز کسی دانه کرد است کشت / ز خشتی نهاده است بالای خشت
ادیم زمین را ز پشت پای / شده بر سر چرخ نعلین سای
درین مرحله نشیب و فراز / بجز چشم عبرت کزو نیست باز
بیا تا بعبرت نگاهی کنیم / وزین کوچگه رو برآهی کنیم
چه شد نوح و بهر چه بودش نشست / که کشتی که طوفانش کش شکست
چه شد حال یعقوب و یوسف نگاشت / کز و جز نفیر آسف نخواست
سلیمان کجا خفت و کو تختش / چرا خاتم ملک رفت از کفش
مسیحا که در مرده جان میدمید / ببین تا ازان مرده جانان چه دید
شنیدی سرانجام پیغمبران / بیا بشنو افسانه دیگران
چگویم ز شاهان که خوش رفته اند / درو بار از خون دل دوده اند
برهنه شده تارک سر ز تاج / تهی گشته مخزن ز مال و خراج
بصد ناز قالب که پرورده اند / ازان قالب خشت پر کرده اند
بتاریخهای جهان در نگر / که دانم بتفصیل یابی خبر
کسی تن ازیشان سلامت نجست / که جز خشت بر جسم غرامت نخست
زند آب و این سبز گنبد کری / نگویم بر ایشان که رنجوری

کسانی که گشتند پیش از تو باغ / برایشان نکرد باغ رفته داغ
بر ایوانشان طاق پر کنگره / پی قطعشان گشته ریزان دره
بود دور ازایشان آن فر و کاخ / از آتش ود حرف از سنگلاخ
خوش آن مرغ زیرک که بر شاخ باغ / که بنشنیدش از کلوخی کلاغ
چو مرغی که آید ز بالا بزیر / بود صبح که گرسنه شام سیر
بریدست از آغاز انجام را / گزیدست بر کام ناکام را
مرا او ترا ابرز و او نه چشم / بر احوال گیتی گشا دیده چشم
ببینیم ز آغاز آدم که بود / چو زد خیمه مردن ز جا گم شود
کجا شد خلیل و نمکدان او / که از مرگ شد بی نمک خوان او
ز مصر ار چه او کوس تحصیل زد / که مصر از غمش جامه در نیل زد
کلیم و عصا کو و آن طور نور / بجز عونیان از وی آشوب و شور
محمد که خورشید افلاک بود / در آخر مقامش ته خاک بود
حکیمان که دانش بر آن دوده اند / بصد درد و اندوه و جان داده اند
نبار رنج داده اجل خشتشان / شده پایمال جسمان تختشان
ز دی کو پستان دولت از پشت پیل / اجل عاقبت کوفت کوس رحیل
اگر بایدت صورت و جان نشان / بهر دو را بار و اقبالشان
که آن بر سر بستر خویش مرد / بتیغ عدو آن دگر جان سپرد
جهانی که پایان او این بود / درو بجز از آنچه تسکین بود
برین رفتگان گریه پس خوب است / ولی از همه بر خود اولیتر است

حکایت عمر گذرانیدن دیوانه بلخی از گریه بسیار بشوریدگی و تلخی

سراسیمه خانه در بلخ داشت / که بر مردگان گریه تلخ داشت
دران شهر بی گریه کم زیستی / بجنون بهر مرده بگریستی
بهر خانه غم که پرداختی / هم از اشک لعلش نگین ساختی
ترا این همه گریه زار چیست / نه عزو و ولی بن کو نه نکار چیست
بخندید دیوانه کای بیخبر / که شاخ قبولت ... بیخ و بر
بمردن مران زنده کز باغبان / ازان مردن جو شبنم آید بجان

نصیحت گری گفت با او نهفت / که ای هر کس از حال تو در شگفت
مریز اشک خود را بخاک گوری / که این آب بشست نی آب جوی
من این گریه از بهر خود میکنم / نه از مرگ هر بیکس و بیکنم
زغم آتش افتاده در جان من / شده از دو در چشم گریان من

ززان آتش دود دیده پر چشم
مکن بر زه و ود دل خود بخون
که غم دیده را آه و زاری
زچنگ اجل چون نشاید گریخت
بیا جامی ای عمر بار ده بیخ
شد این بخت از پنجه زور بر
کند اثر دها بر سر گنج جای
چه گوهر فشانند از گنج و مار
با آن بیچارگی بسی رنج تو
هنرکی زبان نقش آمد عجب
بجنبو و بر فارسی گو مران
بمیزان آن نظم معجز نظام
زهی طبع تو استاد سخن
تو دادی دگر باره این آبرو
بر این نخل نظمی که پرورده ام
وگرنی من او را چو ارام تیم
بلطف سخن گر پستودم ترا
برو و بکمر زسبر چرخ کهن
بیا ساقیا جام دلکش بیار

ززان دود دم این ابر زود
غم آن زدل گریه زد بر بود
جگر خواره ای زمی کتابت

متمم چنین انگشت از پنجه این کتابت پنجگانه که دست
قوی باز روان سخن را تاب مید به انجام خاتمت

گر از دست دریا کفان برده تاب
ولی کم بود اژدها گنج زای
که شد پر گهر دامن روزگار
که یک گنجشان به ز صد گنج تو
که جادو زبان زا بود چهد لب
بنظم دری در نظم آوران
نظامی که بود می خسرو کلام
ز مفتاح کلک کش سخن
کشیدی بجولانگه گفت و گوی
بجنون ولیش بر آورده ام
نه احسان تحسین کس خواستیم
حد و بیش خود نمودم ترا
ولی تا جهان هست ماند سخن
می کرم روشن چو تن ایه
بیا مطربا نیز کن جنگ را
که تا پنبه از گوش دل برکشیم

زهی مرد دانا که از مرگ خویش
بیا ساقیا تا جگر خون کنیم
بیا مطربا گر طرب گنبد بم

عجب اژدها نیست کلک دو
شد آن اژدها گنج در مشت تو
ولی بیم از کلک مرگ گنج بیخ
تخصیص و هیچ که سر پنجه زد
ز چرخ آفتاب با رانگلک باد
که کر بودی آن هم بلفظ دری
جواهر زبان و کن نکته را
سخن را که از رونق افتاده بود
صفا یاب از نور زای شد
نشد تا عشم چو سخن داد
چه خیزد ز مدحی که احسان کند
که این جاه و مال از چه جا است
سخن نیز اگر چند دایم بقاست
که تا لب بر آن جام دلکش نهیم
بلندی ده از زخمه آهنگ را
همه گوش گردیم و دم در کشیم

گر دود جگر پاره و سینه ریش
ور زین می قدح را جگر گون کنیم
زچنگ طرب تار بر بر زیم
زچنگ طرب تار با ریخت
ز خاطر برون داده این گنج
که ریزد برون گنجها کی
بر و حلقه زد مار انگشت تو
ز رنج گنج این سرای سپنج
بشیری که سر پنجه در گنجه
که این نقش مطبوع از آن کلک زاد
نماندی مجال سخن گستری
خرد را به تمیز شان راه بند
که گنج هوان رخت بنهاده بود
نوای ز لطف نوای تو شد
بدستور دانش سخن زیست
چه آید ز تحسین که نادان کند
کمال سخن از همه بهتر است
چه خوش نکته عجب دلکش و جانفزاست
همه کلک و دفتر بر آتش نهیم

دیوان اول

بسم الله الرحمن الرحیم   هست صلای سر خوان کریم   خوان کرم کرده کریم آشکار   کوید بسم الله و دستی بیار

بکاپرور دکاری که زبان سخن گذار در دهان سخن وران شیرین کار شکر گفتار نواله ایست از خوان نوال و والوان

نعم از معانی و عبارات رنگین بر اطباق اوراق دواوین جاده طبعان سحر آفرین ماحضری از مایدهٔ من و افضال

نعمت موایدالغایه و عواید احسانه   و چند اخوانسالاری که نعمت خوارکان جایزا بنداى

بر کنار آن مایده   بر آن خوان خوانده است و لذت یافتگان مایدهٔ شعر را بصلای

نشانده صلی الله علیه و آله و اجابه و اعوانه   نموده می آید که ثمرهٔ شجرهٔ آفرینش بلکه شجرهٔ ثمرهٔ دانش

و بینش سخن است و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت موی شگافته اند آن جنس گرانمایه را برد و منوال

یافته اند یکی نظم و متکفل آمران شعرا اند و یکی نثر و مقصدی شغل آن ارباب انشا و هرچند قادر حکیم جل ذکره

در آیت کریمهٔ   شعرا را که پیشوا جان بحر شعر ند جمع ساخت و

کمند لام استغراق در کردن انداخت   گاه در غرقاب بحر و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه لب در

وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد اما بسیاری از ایشان بواسطهٔ صلاح عمل و صدق ایمان در

زورق امان   نشسته اند و بوسیله بادبان   بساحل

خلاص و ناجیت نجات پیوسته و همچنین اگرچه طایفهٔ را بر حسب فرمودهٔ

خاک مذلت در چهرهٔ غوایت افشانده اند گروه دیگر را بکلید داری گنجهای الهی و قفل کشایی خزاینهای متناهی

در پیشگاه قربت نشانده اند و بهمین طریقه اگرچه اشعار زمرهٔ نفاق

و تلبیس در مقوله   داخل شده کفتار ارباب وفاق و وفا از اقتضای عای

از آسمان تایید و تقدیس نازل گشته و بالجمله کلمهٔ جامعه در شان شعر آنست که صاحب جوامع الکلم

صلی الله علیه و آله و سلم فرموده است که   اگر آن رشحه ایست که از کهن ریش

مادهٔ شهوت کرده و درون پاکان بی ادب خانه کرده است تراویده
عبارتیست در شان او و اگر نفحه‌ایست که از مهب لطف و رافت وزیده و بر زبان اهل ذوق
و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده بشرح و بیان او

در دل سخنی که نو بنو می آید بادیست که جهان جان می آید
بر چهره وزد دماغ از و آلاید بر گل گذرد مشام از و آساید

پس فضیلت شعر را فی حد ذاته بانقصان نباید و دست رد بر سینهٔ شعر علی الاطلاق نتوان
نهاد چگونه که صاحب لوای انا افصح و صاحب ردای انا املح علیه من الصلوات افضلها و من التسلیمات اکملها
شعر را دوست داشتی در کشاف از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعر است در روایت
آمده است که بنزدیک آنحضرت صلی الله علیه و آله سخنان منظوم موزون دوستتر بودی از بسیار از سخنان از کفهٔ
وزن بیرون یکی از صحابه کرام رضوان الله علیهم گوید که روزی در راهی پس نشین آن پیشوای اولین و آخرین بودم
یکی از شعرای ما تقدم را نام برده و فرمود که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم گفت دیگری دیگری بخواندم
پس گفت دیگر یاد داری بخواندم پس گفت دیگر تا غایتی که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه بقفل مشکل کشایی
در این کار بر وی بسته بودند و بابیت این شغل از وی برده دفع تهمت آنرا که مبادا
کلام معجز نظام قرآن را منسوب بسلیقهٔ شعر دارند و این قوی‌ترین دلیلیست بر فضیلت شعر که گاه گاه آن معنی
از سعت قابلیت و کمال جامعیت وی سر بر زده و سخنان موزون بر زبان معجز بیان وی بگذشت و در بعضی
غزوات در رجز طیب بعضی انگشت هلال آسای قمر شکاف خود که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام
بر زبان مبارک می راند

و روز حفر خندق که تن پاک وی
از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات طیبات میخواند

و در غزوهٔ حنین چنین فرموده است

و همچنین از اجلهٔ آل و اصحاب
وی صلی الله علیه و آله و اصحاب وی رضی الله عنهم اشعار بسیار منقولست بتخصیص از بیت العقیدهٔ نظم
سلسلهٔ ولایت کرم الله تعالی وجهه که وی را دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم
اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشانرا دیوان شعر هست چه عربی و چه فارسی پیر هری زبدهٔ انصاریان
روحه الله بروح العیان فرموده است که مرا شش هزار بیت عربی پیش است در دست مردمان و بر
پشت اجزای من و هم وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمان و چه
متاخران بتفاریق یاد دارم و هم وی فرموده است وقتی که از اوایل حال خود حکایت میکرده است که کودکی

که کودکی بود در دبیرستان نیکوروی ابو احمد نام کسی گفت که برای چیزی بگوی من این بیت بگفتم   لابی احمد وجه

قمر اللیل غلامه   وله لحظ غزال رشق القلب سهامه   و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال

ایشانست و در اغلب اوقات مبنی بر استماع شعر است و شک نیست که چون ایشان را وقت خوش شود و سماع شعر را

از آن فیض نصیبی شامل و حظی کامل خواهد بود و بسیار باشد که بدعای خیر یاد کنند می آرند روزی قوال خراسانی

در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوتی گفت شیخ را وقت خوش

شد قوال را و شاعر را و سازنده آن صوت را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر

قدس الله تعالی سره مذکور است که روزی قوال در پیش وی این بیت بخواند   اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن

تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی   شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از عماره گفت برخیزید

تا بزیارت وی رویم شیخ با جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون تفضیل بعضی شعر را و فضیلت بعضی اشعار را

شعار واقع شد میگوید فقیر شکسته از ظلمت هستی رسته عبد الرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون

فاطر حکیم تعالی شانه در مبدأ فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن

داده هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از صحیفه خاطر احوال خود بتراشم و از آن معنی بالکلیه فارغ باشم

لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانیست تا امروز که سنین عمر از ستین گذشته است

و مشرف بر حدود سبعین گشته هرگز از آن بکلی خالی نبوده ام و از کلفت اندیشه آن یکبارگی نیاسوده چه

در آن زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی کاشتمی و دیده در مشاهده نورسیدگان بهارستان جمال

و جوانی داشتمی و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس

استفاده ایشان در صف نعال نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام

میزدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخکام می بودم و چه در آن وقت که در خدمت درویشان

دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصفیه سینه و جمع خواطر میکوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات

بر خود در خروج و دخول بسته ام و در زاویه خمول بوقت خود مشغول نشسته القصه در هر وقت سخنی که مناسب

آن وقت بوده روی مینمود سواد میکردم و در هر حالی لختی که برحسب مقتضای آن حال در خاطر

می افتاد به بیاض می آوردم تا بتفاریق مجموعی جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع سینه جامعیت از مطاوی

آن لامع الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و قدح لیام زبان یالوده ام و قلم

فرسوده و الحمد لله علی ذلک و درین معنی گفته شده است   نه دیوان شعرست این بلکه جامی

کشیده است خوانی بر کریمان   ز الوان معنی ز هر جنس خواهی   بیابی مگر مدح و ذم لئیمان   و چون آن در اوقات مختلف

واحوال متفاوت دست داده بود دران ترتیبی چندر وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود در وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود و تاخیر ما حقه التقدیم بیشمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب انقضی سمت و تجدید ترتیبی بهتر تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد الجامی قدس سره السامی آنجاست و این معنی را از رشحهٔ از جام ولایت وی میدانم بتحقیق نسبت بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد

مولدم جام و رشحهٔ قلمم — جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در جریدهٔ اشعار — بدو معنی تخلصم جامی است

وشروع درین ترتیب در تاریخی بود که واقفان قواعد معما ازین رباعی استخراج توانند نمود

با دل گفتم کای صفا گشته بهم
هستی صدفی پر از گهر چیست بگو
از گوهر پیال نظم این عقد درر
بر روی صدف نهاد یکدانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین

زان پیش که مداد و سر خامه را
بشکفت بنفشه شکوه و حمد و ثنای تو
در جنبان صحیفه چه باشد اگر بفرض
رخ وحدت تو جمال دگر گرفت
بر آفتاب سایه بیفتاد اگر به شد
صد کم کمیت نام تو لیکن چنانکه هست
نتوان صفات تو ز طلسم جهان خجست
تو لید کاینات کنی از دو حرف کن
هر گونه کاتفاق کنند نه چنان
عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست
نوبت فروخت مشعل انجم بلا مکان
انوار غرت تو منزه ز کیف و کم
کار تو جمله نیکی و صرف و خیر و محض
لبیک گفت لطف تو مرجا بر همه
ذات شاد تو رشید شد انسان گزید
بی زاد رحمت تو رسید کس بهیچ جا

جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
در باغ کن بنهال قلم چون کشید قد
صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد
محو دو بر سپهر الفقش سایبان بلد
احصای آن ز صد نتواند یکی ز صد
احکام آن نجوم بگنجد درین رصد
نسبت بتو زهل بود تهمت ولد
ما را درین قضیه خرابیست معتمد
تا سر بلند شد بکلامی از آن عمد
صنعت فرحنت خیمه کرد و دل عمد
الوان نعت تو مبرا ز حصر و حد
در کارگاه هستی و در نیکی و بد
بر جای ما صنم بخطا گفت یا صمد
دانش وران کم شده را ره رشد
کر صد ذخیره بهر معاد شن بود معد

باشد که طی شود ورق علم و فضل من
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه ایست
بالذات واحدی تو و اعداد کون را
از کثرت زبد نشود بحر منتفی
عنوان نامه کرم و فضل نام تست
هر کس که گشت محصی صد کم کمیت بود
از هیچ حادثی نتواند کسی حدیث
گر جوهر شناسد که نه یکم در بیابان جست
قرب ترا سبب نبود جز فنا و فقر
در دل فروغ مهر تو کالنور فی البصر
در ربقهٔ قضای تو باشد ذلیل و لج
باشد بعقل و وهم قیاس مواهبت
رزقی که میرسد ز تو عار از ذمیت است
بس طفل پیاده دل که گشت کرم رخ
نشو و نمای شبنم فضل تو یافت
جاهل بود نفور ز نور حضور تو

محمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
کاغاز آن ازل بود انجام آن ابد
بنود جز اختلاف ظهور تو هستیند
بحر حقیقتی تو و عالم همه زبد
خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد
گز هشت و نه بهشت داد یا نود
کش تا بصنع تو نه سپهر کبود شد
ادراک عقل معتبر و کشف معتمد
طوبی لمن نیتا للقرب استعد
در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
امساک باد در قفس آب در سبد
بنود به بار کاه قبول تو دست رد
تعلیم کودک تختهٔ ابجد نه اب و جد
گلزار چمن غنچه و ما نان لاله خد
آری ز آفتاب رمد صاحب رمد

رقاص جوش عشق تو جز بیچون نیند
باشند ز شیخ و طفل نشان انجم و مه ولیل
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی
مستغرق شهود تو گردد وقت نقد
سر بو لهب شرار کرد چو حماله الحطب
بر سر که موش حرص ز خارف تماشی
تعداد لطفهای تو با خود چسان کنیم
بس عقد تو به انش که پذیرفت ذو الجلال
عجز و ضعف از سپاس تو جای سپاس دار
آنکه بر سپهر افسر اقبال پیر هداست
مدحی که هست بر سر آدم علامتی
هر کس نه مرتدی بردای ولای اوست
خاک رهش جلاء چشم خرد بود
بس نیکنام کشف کرم بر خوان دعوتش
در شفیع پایه یکیان و فرید
مشکوة انور است دل و خوش آن جلیش
جاه و جلال بین که برفرقش کلاه و تاج
پیوسته از تنزه داود عدعی بین
انکار و شک ز خاطر ارباب شرک برد
ورد جمال عزت قیا عارضش مید
دندان سیمین سنت و تسنین شعریتش
خضرای دین خرم شرع و بیتش
جامی که هست خاطر او بسته نعت تو
بکشای بند قفل طبیعت بالطفش
باکن جیل از قافله نجات جهانیان

هر خود پسند کی نیز زان بکیرد اگر خود
خورده فلک ز تو تیش قدرت مکر
روباه را چه طاقت سر پنجه اسد
مستخلص از فرق نامی و مستعد
در راه دو چپانت نه خار پی چیست
ز دخمه سوی موقد نیران شش الحد
برگ درخت و ریگ بیابان گر او
از نفس تحیر پیشه نفاثه فی العقد

بس ال که چشمه حکم از وی آن کنی
هر کس کم بعشق و ولای تو بیت
جان بر کفم بنقد لقایم که بیت
دارد و بکعبه طلبت روی اهتمام
تا بر گشته زمانه بدار سیاستش
هر کس در رضای تو که عمل کشید
جائی که شتر طبع مصر بر معاش
هرگز یکی ز صد نتواند سپاس تو

پرورده محمد و آل محمد است
زان میم و دال او که قد مکان احمد است
در راه دین مرید مخوانش که مرتد است
آن را بنقد جان بخرد هر که بخرد است
شیرین دهان زچاشنی شهد اشهد است
محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بد است
گر راوی صحیح و کشته مسند است
از نعل خویش تاج نه فرق فرقد است
خم گشته زیر آن چو دال مشدد است
حکم نبوتش که بقرآن موکد است
زانرو خدا شناس که بینی مؤید است
دندانه کلید بهشت مخلد است
افعی نفس کور ز الماس برجد است
زان بحر بر لب آمده در منضد است

فرزند کاف و نون شد افراد کائنات
آن مه ز چتر دولت سر مه شد آیات
سر در گلیم فاقه و تن در حصیر فقر
سرویست قد او چمن آرای استقامت
بس سالها ز دوره که ز آغاز بعثتش
حال سپاه اهل ضلالت بدان شد
پابند ز جامه خانه او خلعت قبول
با او چه نسبت است بد عذرا که جان او
جانش مقیم مقعد صدق است زان که
از فیض وحی اوست تجدد فیض
آنجا که جاه و دانه بود جای دانش او
شد طی بساط کفر و غوایت زمانه را
یا خاتم النبیین با سید الرسل
عمر است راکب فقر آیت تو

زخمم نه بر اجل آهنک حلق کرد آن
بند شن ز انو برکش بهر حدی که شن نو

گر فی المثل حجاب شود بر گران آمد
کی بشد از کمند بلای تو در کشد
سودای عاشقان تو باشد پدید بند
هم عابر بوادی و هم عاکف بلد
کرده بگرد دامنش کی جان من ارمد
شد که خدای خانه رضوان بنقد رد
بت از نسب و پیش صلاح و سداد
صد دیار پیش اگر چه در آبد بدین صفت
یا غایة الامانی یا منتهی الامل
احمد میان ایشان فی ند ابجد است
آدم سر آمد همه عالم از آن پدر است
شاه نزار صاحب بهیم که پیدا است
طوبی بباغ سدره هوادار آن قد است
رفته چو کودکان پی لوح ابجد است
تا بر سپاه اهل هدایت سپهبد است
هر تن که از لباس عونت مجرد است
بازوی ملکتش بید الله مؤید است
کش سنگهای محجبه صدیقه مرقد است
هر قابلی که طالب فیض مجدد است
عقل و خیال را چه مجال شد آمد است
زاندم که رو جهاد بهت مهمد است
نعت تو فتح نامه ملک مؤید است
راش عمل که کم شده در هستی خود است
چون ظاهرش بقید شریعت مقید است
ساز از نوای جان نغم آرزی سبک بار از تن

ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب
تیهی بغایت بر خطر خالی ز راه و راهبر
بر بیت پر خوای عجب و ز صفت ذات اللهب
مست از آب تو نو بنو بحر شکرف و پیچ و پو
کلهای چمن معنوی عشق کهن از آن نوی
سرچشمه آن چیس الکی خواهی که یابی زو
کان اولی یا ولی الیس ختم اولو العزم از رسل
بحر هست جان انور او ساحل لب جان ...
هر حرف از آن خوش زمزمه ...
می ساخت روشن ادراک ...
روزی که با خصم غاشیه لطف او زان ...
اشجار ابر کنف آوازه او از ظرف
شد بر در غار مجن بهرش عنکب پرده تن
با فرقه ازین بری ...
کف بر زبر کشش از کریتسان بود ...
صد تشنه بی راه ور و بوده از کف او آب جو
سایه نبودش همچو خور ...
سر که نهاد و پا برو ...
می شد قرین جان و تن ...
بر امت کینه خودی کرد ...
سر فرق عادت کاو ... خلق عالم
نبود در این کهنه ... نعت او خوش سخن

طی میکند با صد طرب ...
نی در وی از جمی اثری در وی ...
بر ریگ او ... جنب افتاد ...
صد کشتی از ناقه ...
کرشمه زان شتری چو ...
تا روضه خیر البشر موکب همت کن ...
مشکل کشای جزو و کل ...
باشد طفیل کو ...
سر از ل از حمد ...
بشکست قرص ماه ...
الزام حجت احصا شد ...
پیشش نه زند ازو صفت ...
تا از جهت ...
چون زد دم از دعوی ...
مالیده شد ...
از فرجه الخمس ...
از تاب خور بالای سر ...
یک کام او بود ...
نی جان ...
گر نهند آن فرخنده ...
طامر کند آزار ...
زین نکته جامی بس ...

جز قصه لیلی مکو تا ره شود از ذکر او
دور افق از جای او ...
گر آب جوی ...
بسته بدو ...
حسنی که بر ...
سلطان اقلیم وفا ...
دریای امکان و قدم ...
قرآن که بآی ...
از رشک آن ...
چون فتح شد ...
حنانه آمد در حنین ...
شد سوی اعدا ...
بر رغم ...
می شد بوقت رای او ...
زاند که طعام ...
میرفت ...
در حرب خصم ...
آنکه میرد ...
گفتش بگوش ...
از رفتن ...
اوصاف او ...
نعتش ...

کوته کر آمد پیش ره پیدائی با پیدا کران
گم گشته در صحرای ...
جز آنکه ...
وز پی ...
در ختا ...
شر قرص ...
او در میان ...
از مثل آن عاجز شده ...
نظمی که بود ...
گشت از ...
آندم که شد منبر نشین ...
بر غاله ...
چون ...
در سجده پیشش ...
و آن طعمه ...
شد چوب شمع ...
از غار ...
میراند تا ملک قدم ...
دانای بی فکر و نظر ...
تا طلعت خورشید وش ...
حاشا که در عمر ...
هست آن زلال زندگی ...

سلام علیک ای نبی مکرم | مکرم تر از آدم و نسل آدم
سلام علیک ای ز آبای علوی | صورت مؤخر بمعنی مقدم | سلام علیک ای ز آغاز فطرت | طفیل وجود تو ایجاد عالم
سلام علیک ای ز اسمای حسنی | جمال تو آیینه اسم اعظم | سلام علیک ای ملک بی نهایت | ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شاه پاک بصید
هزاران تحیت ز حق باد فیض
اگر فیض نورت نبودی نبودی
ز سعی تو شد فتح ابواب معلق
تویی یا رسول الله آن ابر رحمت
در و ننها فکاریم و لطف تو حجت
رجا واثق آمد بفضل تو ما را
اصبحت زائراً الیک یا شفیع التحف
تو قبله دعای و اهل نیاز را
گر پرده های چشم مرصع بگوهرم
رو کرده ام ز جمله آفاق سوی تو
بی کلف ندیده کسی غیر حبت
بر روی عارفان ز منقبت گشاده است
نسبت کنند کاف جود ترا
اوصاف آدمی نبود در نعت
تا جنس را چه حد که زند لاف جنس تو
مشکل بود ز خوان نعم الت نوال
جامی ز رستاخیز کانجا بی سجود
معلم کیست عشق و کنج خاموشی
هر کس ندید این استاد شد کردی بهر جهل
کجا در جمع او امان تو اندک جمعیت
طویل الذیل طومارست شرح علم نادانی
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق یقینی
نیابی چیست در کاه حمید ان اسلامش
دراند ر کاخ نستانیست تا بر گل و ریحان

که روح الامین بر کمی نعت مرحوم
بروح تو و آل و صحب تو هر دم
کمی ملت کفر و اسلام بهم
ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
که باشد محیط از عطای تو یک نم
ز لطف تو داریم امید مرهم
که این بار ما کرده از پشت عالم

روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
فرش حریم قبر تو کرده هر شرف
تا گیریم ز حادثه دهر در کنف
خورشید وار ماه جمال تو بی کلف
ابواب گنج بمفتاح من عرف
از بحر جود تو نشان چند غیر کف
سر دیدن که یافت ز فرزند خلف
اور ابود بجانب موهوم خود شعف
خرسند کی که دید بر آن یافت علف
هر صبح و شام اهل صفا گشته صف صف

بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
کسی کز فکر و دانایی بود خاطر پریشانش
که در علم ابد نتوان رسانیدن بپایانش
اگر نبود معرف کشف و تحقیق و جدانش
ز نفی صفحه دل نیز خوان ایمانش
رضای دل کل خندان طبع خلق بخشانش

سلام علیک ای ز ابر لطف
تخصیص آن که هستند با تو
وگر الحمد از تو دشمن مشتی
خوا که الذی عم جوده و برا
جگر تشنگانیم از زهره رسید
گشادیم بار پشم در دیار
کشتی تخلیص مالب که آمد

ای تو که هست آینه قصر جلال تو
خوشحالم از تلاقی خدام و حضرت
دارم توقع این که مثال جای من
جز کو هر ولای ز اپرورش ندا
خصم تو سوخت و در تب و تاب چو بولهب
رفت از جهان کسی پی پابرجی تو رفت
زان پایه برتری تو که کنه کمال تو
جنیت این عشق و ملامت برا
بر کشف سر تو که کشف از الحی شد
گردی بدیده هست و لیک صبا بهفت

زهاج بی با نیت این با معلم را
دلی کو ذوق دانایی چشیده هر دو زمش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش
زخاک قبر در کوی الف پیدا حاکم کلفی
در وق از در و هنر طی کن عیبا عشقش
زهر جانب فی رختی تشاخیار حکمت

مرا گشت زار امل سبز و خرم
بیک جار حسن تو نام منضم
کو رستی ظلمات قهر جهنم
وارضاک عنا و صلی و سلم
ترحم علینا بما ترحم
چو جا لی ز بار گنه تشنه تا جسم
ز فتح باب شفاعت مسلم
بهر شار مر قد تو نقد جان بکف
در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
باید ز کلک فضل تو توقیع لا تخف
هر گه که با صفا ی روان دو صد فن
نادیده او ز زبانه قدرت همنوا نجف
لب تشنه بر سر سی ای دل پر از اسف
واند شدن سهام خیالات راه هدف
حاشا که جنس کوهر درخشان تو بی صدف
کز پوست یار برون نهاد پوست
اهدی الی احبته من شرف التحف
بتوان دانی و دانا دل گشتن خویش
در یغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
که بند نقش کلک عقل شوید از زبان لوح
سواد الوجه فی الدارین کنقطه ز عنوانش
که کم خواری و کم خوابی و کم گویی ارکان نشانش
زبانهم روزن اند از قصه خورشید حیاتش
خروشان از نوای شکر مرغان خوش الحانش

جدا از نیت وی دگر دیوارها چین
نه او از خار زحمت بلکه از نیت وجهان نیش

کر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا
پر از نیت صد گوه آتش در بیابانش

نشاید بارگی این راه بر جز نیت و شوقی
که باشد حسرت پای گوه درد کوهانش

خدنگ مخلصی کز شست قوت آید بخاک آب
بکن سینه ز زخم ناخن اندوه خویشش

چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت
گر سپاهی کند دوش فلک الطف دامانش

تهی کش نیت در جان بجنبش در دمی جاری
گرداو نقش پرده از رعیت چشم گل ایستانش

دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالک
چو کشتی تو در الا بوحدت چشم عرفانش

خواطر چون ملک گردند خونخوار دل از هر سو
چو کشاد لب از شهد شهادت بجا ایمانش

زمرد گوهر سی افعی بود و افعی نخوت را
زمرد نیست چنبر سی که با خضرت پیمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان گوی در دل
نماید زر فلک سرگشته گویی پس چو گانش

خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار آنکس
کر باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

سپارین رشته گر خواهی دو کیپر از حق
کر باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش

چو در مشهود خود فانی شود محرم از آن بیت
شود دیده فنا بار دگر اسباب حرمانش

کی آدم شد سر آه کامل گر نیفزود بی
جمال خود مسجود نی خال ز ال عصیانش

مسبب دیده صاحبدل چه محروم از فتوحات است
ز دریا رست نیلوفر چه باک از تطاولش

حریص از بهر یک نان نهاده کوه غم بر دل
چه حاصل کنگ تو گویی بو لسانش

ز مسمان بهره کی یابد گدا طبعی در محنت
اگر نی نام نان باشد نیاید یاد مهمانش

ز چاه طبع بالا کی رود زر دوست گر هر سو
سوی بستی کشان محکم میان تنگ زمینش

چو زر خواهی بریوزه کرده است از در کس
کتا زنیت کمش پدکرده زابروی دربانش

مزن از تشنه تا هائی از آتش هستی کس
که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

خود آب از چشم خشم تنها میوه باش
چکد خون دل پیوز نان زمیخ بریانش

بجلوه تا هوی و جاه عیب خویشتن پوشد
زهی رسوایی آنساعت که سازد مرگ عریانش

ببین سیاعه شاهد مرست چون حیشد
کزین چشم یکجا آخر بخیه عقل و تو دستانش

بهی کم جو نسیب غیب کام اندر دل
هزاران قطره خون پنهان کرده ارتباطش

دلم اگر گوید از مهرت سپند افت بر آتش
مشو غره که پسندان درج باشد سنبل از آتش

بیا با نیت مایل کعبه مقصود را ره
که بی قطع امید از خود بر دیدن امکانش

شود سرخار فلانی تقصد جذب جان از تن
اگر دلخسته بالین بخند ز مغیلانش

رسی گر زین ره تا قد سوی مقصود لی و تقی
که یابی ز اختصاص قد اقتدار بر آرانش

کوانم عاقبت کردد درختی بار و روز زن
که پیرامون خود جا دیدیابی میوه فشانش

وگر و رحمت و جو قبت آزو کرسیانش
فتد زو بر کمان قاب قوسین ارکرسانش

بود بهر در او رمان عجب نیت پیدا
که نخ و دهند در حقتا هی چرخ دوانش

میان لا و الا یک الف فرقت و نبود
در الا آن الف با لا شمار عقل کیشانش

چرا امکان چاشنی زان شهد بی رنج کش را
نگشته استین صلوت پر ان کس پر انش

چو خواهی درع فانی دانش جا کن عوا جی
گواره در طلب نبود گزیر از غوص عمانش

چو خرش همتش جولان کند این تو دو عنبر را
بود مشتی غبار انگیخت وقت جولانش

نیابی فقر از آن جوانمردی که بپت دل
بود کانا نثار حاصل کونین از انش

ز جانان لعل عاشق بار کون تعلیت تا تا
نگرد و پرده دیده خیال قرب جانانش

بعصیان طعنه بر آدم زندی ته قدیانی اول
ولی آخر همان آمد پشیمان و جز رنجانش

نکو هر سیاه در عارف که مشکل کو نرفتش
بجا ربا رکین هرچند خوانی از برنشانش

رسید صد تیره کی از باب تو شه مرداین
اگر خود قرص مهر و مه نکرد ونان نبانش

مخور خون بر طمع از کلاغی کم زنا کور
توکل چون درست آمد بر آمد از زمین نانش

چه چپی کنج نادیده تا نی رنجیاز آن پر تم
که یابی مار اندر جیب خود خوگیر پیچانش

ز حرص کنج و گنج حرص شد دینی پر ازینک
بگرد و کنج حلقه کرده پیچ و تغبانش

نزیر خانه طینت تو انگبیت بهجاینی
که پر کرده زرکان گنجت گنج فضل یزدانش

نشاید رخ بپیشه عوان و دستار جاکن
زمرغ و میوه برخوان کرچه است انواع الوانش

چنان بنشست غفلت را به عبرت زال خواجه
که مرکز دل به مرگ خود رفته از مرگ او فشانش

بتکفینش غرق کافوری کستاکه زیر ما
ز گرمای قیامت مر آن کافور و کفنانش

نظر مکش بچشم او مبادا موی آورینی
دو م چشم دلت از خیال موی شیرگانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینی
ز شهوت کور گشته بر حذر باش از نخلستانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل کز خور خواهی
جمال دل نشود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست دارا جاودان آیینه هستی
وز آن اندک نمودار بهشت و جود علمانش
بهشت از بادیت از نفس و دو عالم گلخن
که دوزخ نفس تست و خوبهای بهشت ریحانش

چو از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را
شکفته در درون غنچه از به گل گلستانش
ز زمستانه معنی هر کرا روی صورت
بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت نام بی برگی
که تیر و نیزه باشد در خلاف آرای اعصانش
بدین پایی سپاه افکنده جادوی ابیاز
که از دین و دیانت بهره کم دارد ایمانش

چه داند حسن اسلام آن بن ناپیسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت از درویش بر سلطان آن به
که مرغ این هما پرواز نامی هوای سلطانش

اگر یابی هوای خود نفسی ره وازان شیخ تو
که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
انفس شد بنده درویش را بنده
اگر خود بنده نفس بود ای ان درانش

شد آتش داغ آتش گیر این کشتی عوا حسن
که بر خوان مانعان حسن نباشند اعوانش
حذر کن ای جوان از نوحه مظلوم و اشک او
که تیر سحر کند کار دعای نوح طوفانش

بترس از ناوک آهی که تا پر بلا بر تو
کنند خوبان چه پرسنج خبری ز آن شمس سکانش
رود تب دعای ظلم کش تا ظلم جو را خود
بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شد از سنگی که دارد کوهش از خواری چو داود را
نخو خواهد ست که آدم نهادن پا ز فلک خوانش
ز سر سوگامی کسری ایوان سختی مرا
بیا کام از کسری بینی ز سر سوی ایوانش

چو بنمود چشم نصرت بی شاه پسر کشش را
بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان خوش با بهت در درویش شکل استغنا
که از کوه خراج صد بار پیش آلوده شیطانش

مجو بی فاقه کام دل که بخت دید کنعان
جمال یوسفی وزی نشد بی قحط کنعانش
فلک آیینه رنگ آمد ملک عصیان کن میر بیم
نماید صورت عصیان نمونه کار عصیانش

شکست افتد ز انگور شاخ مجلس عشرت
بچشم خویش بینی عاقبت در ماه غلطانش
ریاضت چو از شوق محبت لافد و گرید
مبین جز چشمه سار که نیستان چشم گریانش

بود شغله سفال خشک مشکل زندگی ها
وگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل پسر جا والاثنین میدانی
میاور زر و کیسه یکی تا چاپ ... کنعانش

کس از کنعان از خود پشیمان کم شود لیکن
بود بسیار که افشای این هستی پشیمانش
ترا تا هست هموار در خود غیبت او ان
در شیشه ماهی و چرخ را کافت ستانش

مکن در هر هوس افغان خود ضایع که هر کو
که باشد قیمتی جز پنجه و نقره شادانش
ترش رو باش با بد خو شیرین لب کشتی
بهار سیب سپاهانی بود نارنج گیلانش

هنوز از آدم و مرخوی تو کشته پنهان کسیل
چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
چو دارد فاتحه از حرف نبی و عیسی
بود خمر مشتی چون کند اثبات تحریمش

مکوی کین از احیاء ضعیفان که کسی پیچکی
نهد یکسو شود فرود از آن آن سنگ بیرانش
برای خلق باشد طاعت عابد به حق
چو بینی در بر و حلق لاکه اندر خانه گیلانش

چه باک از آن که از آب و ضوء رباید شگاف افتد
که باشد چون پاره ای بر شکاف از بهر عنوانش
دل و انا میان تخت دیبان جهان آمد
چو آن شیشه که باشد جا میان بلکه پنهانش

کمان شد پشت تو ای پیر و هرگز ای فتی
که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت قربانش
که ای این ها نه دارد ز رد اجل تقد دارد
که باشد رضها در شهر بیلقتن و دکانش

بحق کی راه یابد خود پرستی کز دل
زند اکنون نه فرزند و فرود آورد ولدانش
شکم پرور بود نی بار کش کاهل پهلوای
کم افتد خر که افتد تو به ره خوشتر ز پالانش

حسود از چرب شیرین گفت چشم خورده بکمش
که باشد خرده های الماس لوزینه پنهانش
چو قرآن حفظ قاری کند از بر نباشد
پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان
نه بیند باد زیر آه آنکه باشد خوکمانش
چو حکم عقل نه قدر دینی آزاد کی باشد
که دارد چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

ز غفلت و پای شرع رود در معرض دعوی
کشد پیر عقل از بن دعوی کشش خط بطلانش
دکان شرع آمد دکان دار احمد مرسل
که باشد عقل تا پسازد دکان لالای کانش

از و شد عقل کل آماز ای آی نا خوانا
که خوانند ابجد از تعلیم آدم در دبستانش
قلم بنهد انگشتش ولی بر لوح ختمت
خفی باشد محقق بهر نسخ جهلا و نیانش

بمشرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه
زموج غیرت افلاطون یونانی و دیوانش
چو بوالحاتم بود هادی که شد بوعلی آن
که از بهر خلاص خویش پویی راه طغیانش

مشو قید نجات او که مد خولت قانونش
مکن رنج شفای او که معلوم است برهانش
گذر بر تو بیان شرع و دین کن تا که بهر کافی
کلی چون شافی ها لی پی چو نجانش

قدم در خارزار دانش خود است پیکان
بود از خوان حکمت نامه شوق من آن لقمه
خوش آید در سخن صنعت نشاید ...
وگر گیرد انبیازی همه چیز پادشا حد را
چو در سبز معانی یافت خضر سوی جان
بجا قافی از آن بحر از رسید شمع ...
بسکر مت چو طوطی روح او ...
جلا الروح کردم ...
چو از شعر لا فدکن خصوصا قابلی شوی
کنگره ایوان شه از کاخ کیوان برتر است
جون سلامت ماند از تاراج ...
گر ندارد پیشه زردان ...
کی خیالی کن ز بهر غیبت یوم الحساب
نیست پر زخ از اصل گوهر کو بیا
بگذر از ویرانه گیتی سلامت ...
حرص کار مور باشد ...
معنی ذرات ترک آمد ...
گرچه باشد زر خوش ...
لب بیالاید اهل همت از خوان ...
ما کیان از بهر دانه ...
مرد کاسب گر زشفقت ...
فرج ابداز کلو کن ...
سفله را منظور نتوان ساختن ...
روز کار ...
باش ...

گر باشد بر زده در هر قدم خلاق ...
که چه حاجت بر توت جان خاک ...
گر آرد در کمال معنی ...
میان سپاه در چینار ان ...
ملاحتهای افکند شوری در ...
چو سوسن تر زبان ...
چو ابجر چشم بند ...
ندارد از جلا چاره ...
کر در قالب شد از دم روح القدس ...

چه گوهر کشش ...
چو دیبا ...
خیال خاص ...
سخن آن بود ...
گرام ...
وگر خضر ...
اگر چه ...
مضمون ...
خدایا ...

دیگر است
پاسبان در خواب بر سر ...
در برش ...
صفر چون ...
بر داغ ...
گنجها در ... مسکر است
حشو کور خویشتن ... مور است
ز امتثال امر ... بود است
بهر ...
در خور دندان ...
قهقهه بر کوه ...
بهر نا همواری نفس ...
فارغت ...
منبع ...
شب ...
کرده ...

چنین ...
زن ...
عاشق ...
زر ...
سر ...
شده ...
زر ...
از ...
طا ...
نفع ...
پا ...
مرکز ...
شاهدان ...
وت ...
نیکی ...

که لفظ ...
چه ...
چو ...
بهمان ...
پایسته ...
شنود ...
چو ...
گر آرد ...
که از ...
رخشا ...
سر که ...
مرد ...
حسن ...
لعل ...
حلقه ...
این سخن ...
دیده ...
میوه ...
قانع ...
خوش ...
وقت ...
کو ...
در کف ...
بی عصا ...
راه ...

زینت قدر عالی و دون جنس بقدر اهل سخن
کامل و ناقص یکیاسند در قطع امور
با حیوان لطف خوش شد ولی تو آب
خوی نیکو گیر آن کز نیک بد بهتر است
خار خار سنگ و دون اندوه جان را چو کر
هر خلل کاندر عمل بینی نقصان و دست
بیجا بی الجرم دیگری بی روی جهل
هر چه بینی بی زوی آن جاهلیت گشته تنگ
سفله کز صحبت کند ز آثار مغل خود گذشت
چون فتد آهنگ صحبت تار رگ بر عود تن
خوش بود خو شخو بهر صورت که باشد چون نسیم
سوی معنی رو که گر ماند بصورت با سپند
طعنه از کس خوش نباشد گر چه شیرین گو بود
گر عوض نفس خواهی از همت گرش ای
راه دولت پوی و خوش زی که چندین تعب
نیست از مردی عجز و بهر گشتن زبون
نکته‌ها می‌پیچ کال همت طالب را امید
لشکر انعام دیده بهانگی تفرقه است
دل پر و بهر فیض نو کز نخل حسک
ساغر غیرت مزن بازن که گر همت آزاد گریخت
دل مکن ز آن ذو پوشان که بجا سوس لب شد
جان پژمرده ز فیض پر باید از یکی
نازپرورد هوا بانفس نتواند غنود
عالم عالی مقام از بهر جمع خواهد علو
فلسفه چون گشت آمد سفر پس کل آن

قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر در است
آنچه از شمشیر می‌آید هلاک خنجر است
کشتن آن آتش که اندر سنگ نامش مضمر است
شیر حکمت نوشد آن کام الکتابش مادر است
معنی آن کز بهای سنگ بود از وی گر است
رخنه کاندر قصرها بی ارجمند و قیصر است
سر زنش کردن رسم عاقل و دانش ور است
طعن او بر فقد سرها مکمل پیشنگر است
گلخنی را پر و بیا ماز و دیا خاکستر است
زخمه بهر ساز آن آهنگ نغم انگشتر است
کش بسهو ار غافلی تصحیف خواند عنبر است
کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است
زخم نی بر دیده بخت از نیشکر است
کانچه در پرواز دارد اعتبار اول پر است
کنجک از آن وارد کرد و از خلق گوهر تر است
زن کی فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است
نقطه‌های بی حیید [illegible] قاف قنبر است
دفتر شیرازه نا کرده بباد ابتر است
میخور دخوهای زمین هم عیسی پرور است
راز دار ستر عفت آخر از سیاه معجر است
هر جا سوی بیت شه کاندر لباس کاکر است
خضر از آن خضر است کز وی سبز [illegible] آب حیات
زن که باشد لایق معجر چه مرد معجر است
چون علی کش معنی استغنا کار او چو حاجت
هم سفر باشد که دارد حکم کل آنچه اکبر است

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل جاهل است
چون کند اهل حسد طوفان تو تی حلیم
گر نه همکار با یکان ز همنامی چه سود
فعل نیک از نیک خوی زیبد چو گل از بهار
ست مرد تیره دل در صورت اهل صفا
نقش ظلمت را زد حبل الله رخش بازنام
کرم را کش ننیوان دیدن کرم اندر عیب
زینت کوه از بهر سرا ایکو نیمی [illegible] است
گوش حکمت کش طلب فی دیده صورت پرست
نقش شه پهلو نخسته تفضیل رخ بی نسبت
کوس ناموس ارزنی ار زنخ و انجم گذر
کم نشینی امثال خود ایمن کی باشد ز رم
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم
منکر از او ادوات عارفان بنشو و پیوتی
جسن تیلی کنندی از گریی شنوغ آب
فقر فقره از کلام سروران گوش کن
خاک یاران شو که زیبت گر کنی شکند
ناپسندی کار انیدار روشن دل چه باک
کافری دان نفس سرکش را که لازم با پیش
بهره از جنسیت افزاید که چون فصل دی
چاره در دفع خواطر صحبت پر است و بس
بوی درویشی نداری خرقه پشمینه سود
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
مفتی تر دامن است تی نور د پیچ
فلسفی از کنج حکمت چون نظلی بخانه [illegible]

قصد را عطار جواهی بانک بر منبر است
گاه موج آرام کشتی را ز نقل لنگر است
یک مسیح ابرا اکمه کرد و دیگر کور است
مشتق اندر صورت و معنی قوی بعید است
آن زن هندو که از جنس سفید است جلوه‌گر است
رشته خورشید تبدیل [illegible] شبنم است
گر بر زعم مروش ام الخبائث دختر است
زینت [illegible] از بهر محرابی که کوبی [illegible] است
خط کور را نشاید خرج شد و اخوش ز کرا
جامه چاکی را که ما صبح ازو [illegible]
چون ف رسوایت این پر جلاجل چنبر است
مثل خنجر خنجرا ما بهر قطع خنجر است
رشحه کلک عوانان گرچه سنی مختصر
کافر از معجزات انبیا کی باورست
شب چو مرنی کاشانش خنجر [illegible]
زانکه بوجهل جهل آن و القفا
کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است
زینت عیبی آب صافی را که خاشاک او در است
سرکشی چون سرکش کافی که اندر کاور است
هر عیان باشد از وی خطا عیان اولی‌تر است
رخنه بر بایه چو بستن خاصه سکندر است
چند هیچ پشک را بنا که مشک او در است
میوه بی نقصان بود چون زو درخت بی تر است
دفتر خود را دفتر و اهمی آیی فر است
می ندانم دیگری را سوی آن چون اهتر است

حکم حال منطقی خواهی حال فلسفی
اختیاری نیست او را خستی ساز و بی هنری
نور تو چیدست و در دل مشوادرا که حق
حکمت یونانیان چنانم غسل است و هوا
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ
در سواد خط آن انوار حکمت محقق است
ای لب خواهر که با خواهر چو گرد و جلوه گر
حجة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم و رواست
کنجیست نقد مختر کز آز اطلسمهاست
نادر بود که پیت و در نه فتح این طلسم
تصویر لا بصورت متقارض بهر حجت
یا بدر در برون شد از آن رخنه زرعایت
زنهار کان عصا منه از کف که چون آن کلیم
دانی که آن وغا و دغل گیست نفس و دیو
زان رشته چون گره بگشاید باز آن کمند
فقر هست رشته و جهان زینهار از آن
عاریتست هرچه و هر که درو پیش بپید
کو تخت و تاج زیر و زبر شو که با کسیست
فرمان روا کسیست که منشور قدر گرفت
هر ظلمتی که هست ز نار اسپی ست
تیر است کج شده که با تیش کوه را
نفس تر افوید حق از بهر سبک
خوش دار حال اخلاصی قید چو بیرخ

کن قیاس آن را که ضعو منتج اگر راست
اختیار جهل کم و زختیار داده را است
مشعر اختصار پیتیار زکجا آن مشعر است
حکمت ایمانیان فرموده پیغمبر است
از علی جو بو که بوی بوعلی مستقذر است
صفحه دل صحیفت آن که قرآن از بر است
چون شب تاریک آن کستن بصبح انور است
در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغر است
زانکه زان مطلوب هر زاد حجت اکبر است

ای بد اختر کش منجم گفته چون چرخ اثر
چرخ والانجم چرخ مردم هر یک مضطر بد
معنی مغیره معنا باشر آمد زان سبب
نامه کش عنوان نه قال الله قال المصطفی است
دست کم از شفای او که دستور شفاست
جای آن چنین شعر از باغ رضوان [illegible]
همچو کار کرد خسرو زاده بیت از لطف بدیع
لجه الالا اگر سازم لقب ز آن سزاست
هر بود پیچیده چون آمد و هر آیت آن

ز

مشکلترین طلسم طلسم وجود ماست
زان که نی بدست ارادت کلید ماست
یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست
هرکس بحبس هستی خود مانده مبتلاست
فرعون تو زبون شد تا آخر بدان عصاست
کین گرشید زار حق آن سحره اهواست
جز رشته نیست اگر بصورت گره نماست
میل غنا مکن که غنا صورت عباست
عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
درویش را که تاج نمد تخت بوریاست
یعنی که مار بد گلیم کا شبانست
خور را کم است پایه چو در جلد ماست
زان که قد بخدمت همچو خم دو تاست
تصدیق این معاملات القدر است
کاینده گذشته غم افزای غصه است

آسان بگیر کار که درستی این طلسم
چل سال بدست که بجنبانی این کلید
نور قدم ز رخنه لا میکند طلوع
هست آن عصا که شق شد از آن نکو دل بدو
پهلوی هم دو دار بود شکل لا کز آن
آمد دو شاخ لا چو دو انگشت و متصل
زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی
رحمت همین بقاف قناعت بود ملی
بی تخت چون نشیند و بی تاج چون زند
فرمان روا مگوی کسی را که تیر حکم
تکوین مراد که خواهد بقول کن
نقش تو از کنه تهی از دست کو تهی است
در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان
عل ساختن ز طوق هلو تا بهی نظیم
حاشا که حال خوش بود بدست چو کار تو

پیش او هر پند اختر شد خدایش اختر است
اختیار جمله پیش من بجز لا المضطر است
نیست زین معشر کسی بی شک اگر نو معشر است
حاصل مضمون آن خسران رو محشر است
پای یک سوزن قانونش که کانون شرر است
کاندر و هر حرف ظرفی پر شکر یا گوهر است
در کمال خوبی این یکتا خواهران یک گوهر است
زانکه ازان پس ازین بحری بی البا گوهر است
در صفا و تحلی شاید که گویم مرمر است
زانکه پیدال از دو ولنتا تاریخ اوست
دندانه که بینی دندان اژدهاست
گر هر زنت کشد دراین قفل مدعاست
خویش خانه دلی که از آن رخنه بر جفاست
با نفس در محاربه با دیو در غزاست
مقصود زخم هر دو غل و قهر هر دو عاست
سالک با آن رشته وحدت که گشت
گر از ضعیف هستی آهنگ ارتقاست
عفا همه عنایت چار قاف خود جداست
آنکو تخت خسرو از تاج پادشاست
بر موریچه که فکند فی المثل خطاست
قول کن و وجود مکون معا معاست
از دست نارسیاست که بد کار نارساست
کج نیست زینه در نظر اعتبار راست
بر بنده خدای نه دا اب اولی النهاست
که فکر پایی و که ذکر ما معنی است

کم زن ز خود و کم پر نشود از هوای هو / هر کس که بی از ای دلش خالی از آفات است

گر از انا نشنید بسر ملکش که آن … / بر فرق فقر کنگره تاج کبریاست

ور خیمه خرقت زنند بدل لانه که آن / در ملک شاه در بلیت از عالم نجات است

در هر قدم میانه مقصد منتهی است / در هر کجا رعایت که ره آن منتهاست

گر فی رهیت اینجا نهایت پذیر است / آنرا که فتنه نیست چه حاجت با هدایت است

ایمن مری که کند شود بار کی سعی / گر آنکه زهر سابق خوش ترش از قفاست

نومید هم مباش که بیرون رود زراه / گر فی زمام او بکف قاید رجاست

ره را میان خوف و رجا رو که در حدیث / خیر الامور اوسطها قول مصطفی است

آمد صدای ملک جنازه ز صوب شهر / ما را بجوار اجل آن صدا صلاست

میترسی از فنای خود آخر ز صوفیان / بشنو که گفته اند بقا از پی فناست

فی از فنا ست رستن تو از بلک هستی است / کائینه حقیقت آنرا از خود کجاست

اخلاق نیک و بد همه تخم است تو زمین / احوال آخرت ز تو رونیده چون گیاست

تخمی که در زمین بود آخر همان دهد / گر ارغوان و لاله و گر … کند تاست

باشد هوای نفس عفن زو فرار کن / چون روح را عفونت آن … و باست

گر … مایه کفر آید از … جلیس / قهر قوای نفس قوی کار او بیاست

از آرجو عزیز بود لطف جوی خوار / ایمنست طبع هر دل مضطرب جاست

مستلزم حیات بود زهر و قیمت است / سرمایه حیات بود آب کم بهاست

جو … و خلوت و صمت چار کن / زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چاره نیست کسی را که کشش / در ساحت زمین لایق فقر جاست

خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان / کم خور که از درون تهی کوس پر صداست

معتاد شو بحکم بجوع تری اگر / در دل تراز مطالبه دولت لقاست

بهر فراغ دل طلب گنج میکنی / آن گنج را که میطلبی کنج از رواست

خلق از تو ما و صحبتش آن کام از تو ها / از کام اژدها بگیل رستن از و تماست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل / چشم دلت ز رفتن آن میل بی جلاست

گردی پدید واز ره بخوابی از گشتی / روشن شود بچشم دلت پیکان توتیاست

در صمت جو نجات که حکم حکیم … است / بر شرط من صمت … نجات …

نقشیست بی ثبات سخن کز پی هوس / کلک زبان رقم زده بر صفحه هواست

برتر از این همه چه بود جستجوی … / پیری که پای برپی پیران پیشواست

پیری که در افاضه نور آفتاب … / پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

پیری که در جهان بر ونق زمان او / زیر پر تو تیغ … تاریکی … پیداست

پیری که چون ز پستی هستی گشید عروج / نعلین پای همت او تاج عرش ساست

پیری کز چون نکته اخلاص دم زند / اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست

پیکار جذب همت او در گشته ترا / گیر بعالمی که ز ارض است بی سما

در قید طینتی چکند با تو جذب … / گر راز گل کشیدن فی طبع کهرباست

فی فی قیاس اهل اینجا که جذب … / اول کشیدنت ز گل و آتش اقتضاست

جون زاب و گل خلاص شدی … ترا / تا اوج لامکان که در وهوش … است

جا می گرفت و کو کمن اثبات فقر از … / اثبات آن اقامت برهان انتفاست

پیلو … لوح فی بوریا قلم / در شرح پنج شب که زبی بستری …

در وی که شب بستر تو زبی … کشیده / زیر سر تو خشت که آن در … است

دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل / برهان … بر این دعوی … است

قول زبان … خود … و بس / آنجا که پیر فقر بود این همه هباست

گر ترا فقر بایدت از خواجه طلب / گر ترا فقر … از کسوت عباست

آن خواجه که خوان کرم گسترده است / هر جا شهیست بر در دهلیز او گداست

بنو در خشش … آن … ام او برند / او مقتدی و خواجه کونین مقتداست

چون … زمانه نصرت دین … / او کرد است ناصر دینش لقب سزاست

گویم بوجه تعبیه نامش نه آشکار / زیرا که طبع اهل ادب را از آن اباست

چون پشت دل … شنیم فقر / زانرو شهان … سیدالله گر قبه جاست

همچون شمامه … بیش کرده است / فضل ازل چو از پیش بوی فقر خاست

چشم امید خلق همه که چه سوی اوست / چشم … او خلق بر عداست

امواج بحر کی شود از حجاب … / با بحر بی حجاب چو جان دمی آشنا است

دهقان این پرست ولی از کمال فرم / انبار کرد حاصل خود او ان پراست
کارش چو راستست اگر غلط خود اوست / آن حارثی که داد نشان ختم ...

در مزرع سلوک ز باران فیض او / تخم ارادت همه در نشو و در نماست
چون کلک منبع خطا او رد بر روم / منقاد و خطا او ز درر وثم خطاست

بن نارواست بر جهش انکشت جو ازو / حاجات عالمی به انگشت حطار وانست
زین گفته قصد من ادای ثنای اوست / بر آفتاب شب بپره کی حد ثبات ست

کو بیدنش ز پرتو خورشید شب / یعنی که رسته چشم من ظلمت از عماست
ورنی در آن مقام که خورشید انور است / آن قوتش که چشم بیالاکن کجاست

زاطناب سخن چو میسر نمیشود / عد شمایلش که برا ز انتها پیاست
شد وقت آن که ختم کنم بر دعای او / زبراد عامی و همه فاق او ادعاست

تا بر سپس جو دم به کمال جوی / ز حضور سپهر مکمل چو کیمیاست
ممدود باد سایه حضور را او / بر فرق سر کروه ملکش ز ره بهاست

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم / وزین درخت همین میوه غنیمت برم

بهم شکوفه و میوه که دید غیر که من / شکوفه زاکرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر بپاید شکفت از آن آدم / کرده بدم نه زمانه شکوفه ناک ترم

ز شیر مادر دهر مرا رسید نه نفع / کنون شکوفه کنان بهر فرع آن ثمرم
ز بس که آینه ام عیب شیب موی نمای / بروی اشت نخواهم که عیب او نکرم

چگونه بینمش آخر که کاه دیدن او / بیانکس نکند بکره سیاهی صبرم
بیاض و موی بود ز شب هم چه عجب / اگر بود نظر و بیاض موخذ رم

اگرچه هست مراد از قصور دهر ظفر / کنون ز دهر بود صد قصور و ظفرم
تلاوتی که به شب کردمی به پرتو ماه / بروز نیم به دست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشه فرنگی یار / هنوز بس نبود در تفاوت سحرم
برفت کو هم نشینی چشم و طفل صفت / دهد فریب بشیشه سپهر غشوه گرم

فشاندمی چو گهر حرف از مخرج آن / چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
که رفت شاهیم از شکت که داد / جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیر کوششی بود هم چنانکه از زه چرخ / حدیث نفس کسان داشتی بدل گذرم
ز دست رفته کنون کوشش دلی نشان است / نمیشود ز مقالات دیگران خبرم

ز حواس اگر چه دلتنگ شد حاسد / که در صفای درم بیت آن فتح گذرم
چه احتیاج به امداد چوب و دی نو / عروس معنی بیرون ز حجله صورم

نخواهم از تو زنبور کام و شیرینی / چو با حلاوت خود بسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا به طرف / عصا نگیرم که پست پای بسپرم

چو لای نفی بود این دو حرف پیوستم / که نفی می شود از تخت بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنانکه گر مثل / گران شود سرم از خواب بشکند کمرم

اگر نه دست شود یار پای محکم نیست / که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخته مرا حلقه دم و گر خواهم / ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم

بهم بود سر و پا حلقه وار از آن سر خود / نهاده بر سپر زانو نشسته تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو / که بست مهره بهم از تراوش جگرم

اگرچه حلقه شدم آن نگاه من بهر / که همچو حلقه بود بر برون در مقرم
چو حلقه بر در خلوتسرای انس زنم / لسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط کون نماید به حلقه نقطه / بجنب عرصه همت چه چنبر و خنجرم
فراز کنکره وحدت نشین آن غم / که بار رتبه زد اطبع بشمرم

چو در هوای قدم بر زنم زره دو جهد / غبار عالم امکان نیافت بال و پرم
اگر ز خوشه پروین دهند دانه مرا / وگر ز چشمه خورشید باشد آبخورم

من آن نیم که کنم باک از شکست ز چرخ / سوی حضیض کز آن هیچ نه بهره ورم
بقصد کسب عنان گنج زر طلب چکنم / چو با تو انگری دل غنی ز گنج زرم

فروغ یافته پیشکی است ز تابش خور / اگر به پستی کنم روی عالم بر برم
عجوزه ایست جهان سحرساز افسونگر / که ساخت سحر وی اهر کار کورزرم

نتیجه اش همه جز حسرت ای چه شود / قضا بفرص محال از زفاف دو ظفرم
چو ماکیان پی ارزن به زبونی چه شوم / برد چو قهقهه زن فرد شب چو کبک کمرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد زخشو
پرست گوش من از سبحهٔ ملک چو سپهر
پر فرشته مگس ران من شود چو نهیب
بیع شعر اگر کلک من کند جنبش
مگی چه سود که در کام ذوق تیره دلان
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری
چو کرد بر دلم ابواب فیض ... اسحار
بحق پاکروانی که پای کرده در سیر
رسی غایتی که چون جامی از مضیق وجود
جان داری جاهل آپیاده در سپاه کامل عوام
نام خاص خویش عالم کردی اما عامی
کاهلی بگذار و روی همت خود آر سوی
ظالم لفظ ظلامت از پی زیب خویش
گر بدیها پیشی ... با دیده بر بیگمن
خوست با نقد کمال آل را پیچون عوام
عاقبت از عهد بانی پیشی کچشم خودعیان
نام حیدر خواستی ازادی ... مصطفی
روز مردان ... جو ردی قیر از انکه
انکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند
رو بتاب از خال و عم چون خال و عم غم میدهند
از نشاط پیر جهان کر نشاط شیوه
حال گرم آتش وجدان نماید هر دو
زاول صبح ازل تا آخر شام ابد
نیمی از هنگامه گیتی و دانگ جمع
مدعی را پیاز دا انفاس صلاح آموز دوست

پس از ترک خود و هستی پسرم
کجا شور شاعرانه شود نیق حبرم
زخوان علم لدنی چو خضر حاضرم
ز نخل خشک و بی بار میوه های ترم
همیشه چاشنی تلخ میدهد شکرم
چو ادریس اقامت کنم که بی هنرم
چه سود از انکه کند در سخن وری سمرم
طریق پیروی پیروان سپرم
فقد بصحت ... مستی سفرم

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز
بحر شعر اگر فکر من شود غواص
بود بستان او ... اگر بود جبری
نقش کنم که بدعوی کشید سوی کلام
زبان زبانه آمد به پیش ورنه
بزرگوار خدایا بحرمت لطف ری
کرامتش یاد و من تا به پیروی همت
در آن طبعی حیال ... بت

چه منقبت رسد از طعن اهل شوخ‌ترم
گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خورم
بهای یک گهر آید خراج بحر و برم
گر او روشن معرفت من آن بحر ... برم
بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم
گشند ز بهره در آیینی به جانب شعرم
گر دل الف سرگشت اندر شوق آن لقب برم
لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
زفضل شامل خود دور دار از آن کرم
جا هاست خوانم نه کامل چون از چه ... کام

گر شمع بود روی از لیلی یار با جام
از در انعام کار دین کن از این استحکام
در دل شب آه دل با شد شهاب طلسم سلام
تا در احرام حریم کعبه باید احترام
چند داری چشم بر ادیم سیاه چون عوام
خون ایشان از اگر ریزی تیغ انتقام
در میان شان زن چو حیدر دست اعتصام
عروة الوثقی است تار رشته آن اعتصام
خاصه گر زر شان بود بر سر تاج
لمعه بر روی آفتاب و ماه دل با شد عام
میر را نام و می آید خوف و زرین جام
صوفی را آرام گیر تا بنشیند از وحی جام
دل از زینه و غیر بایشستت تقصیر صیام
گر بند کیمیا اهل دل سپر از آن بیکاره کام
مار را گر دانند افسون فسون پر از رام

عمر صرف کن بنام نیک کن کان نامه را
گر تمامت استحکام دین بکردد ... عاقبت
بند فرمان شو که در دوخام گاه بند
از کلامت خیر یاد زکم نشد حرف دگر
یاد میکن از اجل فر انقلاب او کر همت
ظلم کیشان خصم بیند از توان اقوام را
چند هر خوان از چه آن گوشه نشینی ... شام
فقر بی وقت فخر ... فوق قاف نفاق
آنکه خود را او اخوت پخته کو بیند دلش
دیده و دل کو جمیاد ار شادار بهر عدل
بهر معنی دار و از صورت دل عارف فراغ
هست در کوی فنا هر جا رستنیان مجمع
صد کرم کرده هرای پیش و ترک با
مغفل دریای نامل هر کجا بگشاده است
جون بود همسایه دیوار کو عیب دان

چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
آه ماند حیلت نه آن استحکام با تمام
چون بجای غل کلاه خواجگی علما
از تو با پیچ و گرزین حرف بکم نشد کلام
انقلابش مرد و پس تو نفس ابر پیچ لجام
جمع ساز و پیر پیکش کین بود دین قوام
طعم الطعام ار شناسی کی چشی کلام
همچو سیمرغ از عمان قاف الکن مقام
بر سر ما پیار زان آب تو خاش کوی جام
گر ستون عدل بر پا بیند این پیشی جام
گر چه مایل میشماید از نکو پیشاری لیام
هر که بگذشت از سر و سامان مجامع حاجت جام
گر ران ... ... دوا فزاید شود صد کرام
زان انامل گر بنا رطلب جو دنیا رام
دیده ها عاقبت بین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد خوش است اما حسن معنی بهتر است
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل
این قصیده چیست قیدی مر اباز گوی هوش
کرده دل از طعن و تحسین مستعلم از کار نفس
آفت از خوبیست بس باشد درین معنی بیان
چو پیوند با دوست میخواهی ای دل
تراز و ده اوج غوت نشیمن
که جا را بعد کثرت ارتباط است
بود عین فاحش اگر مانع آید
نه کوی آگه در کام عیشت
یکی پوست در خلط در خون کشیده
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش
گر اول پری بود آخر بتماشا
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد
کسی مدخل انفی نام حاتم
کنی نامه خود سیه چون لسان
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی
چه جویی ز افعال خود در صحیحت
گر فتم کند در بیان معانی
اصول فروعت میسر شد اما
ز آداب اهل کرم بحث کردی
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی
ز حکمت بنود این کمیل طبیعی
مبین مبیانت چرخ گردان که باشد
خلیل الله است تا بید فطرت

می نهفته رخسار ز نداییش چو جام
بیت چو غافل که یابد آن گهر با تمام
دل خاصیان یافته در سلک آن قید انتظام
جامی از آن پاره زحل در خود بود معجز نظام

ز نخجیر کی خواجه است پور سنبیل
تو خو کرده در مرکز خاک منزل
زهی فکر فاسد زهی جهل کامل
ز لذات آجل ترا حظ عاجل
ود و عاقبت تلخ از زهر قاتل
برو هیبت از جان آرامت ازل
نهی دست و پا می خنده را پیل پیل
بچشم تو چون پیکر دیو هایل
ز آرایش نامه پایی فضل مفضل
کهی حاتمی را کنی وصف جنبل
مدح ادانی و قدح اراذل
نشینی ز نقم لعبا ز نام اهل
چو در حد معقل بود جمله داخل
کلام بدیع تو نسخ رسایل
نگشتی باصل خود از فرع واصل
ولی نیست دانا تو جز منبع سایل
نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
زهی اسطرلاب زانکه شاغل
نجومش کهی باغ و گاه افل
جزایات فاطر مخوان زین هیاکل

فرق عذرا ار چو در بایت باشد تاج
بندها بکمت است از سمع دانات فضل را
از معانی دقیق این عقده پیچیده در رو
شعر چه پوچشم عقل از جهل در پیرو جفت

مکن شیر عرش پرواز خود را
ز آمیزش جسم و آویزش او
کمالات و همی و حالات حسی
بر اطراف گلشن کشی جام نوشی
بطغاره روی و شاهد کشایی
کنی عیش خود تلخ ز رحمت و نیش
بیندای آیا که تا کا و بینی
کنی کسب فضل و هنر تا صوفیانه
گر از غش اشعار سازی شعاری
وگر خامه در دست گیری ز خامی
قلم با دو دستی کی از جنبش او
کم و حال ماضی که هرگز نبودی
ز خود وان نه نیکو بیت لاف بلاغت
نه آخر بیزان دوران دوران
نشد کار کرد و فنون دراغفلت
تراد طریق جدل نیست کاری
مبین نکتت از حد و در پوشش
چو لفظ اینت رو و در ریاضت
فلک را چه گیری حساب مدارج
اگر قابلی فعل خود بگطر فنی

دامن عقل پرخس و پیتی ار دو زیر دوام
دولتی باشد عجب کر یابد آن جنت ایام
هست دام و جمله دلها صید افتاده دام
چشم عقل از جاهلی در شرح چه رود دوام
گوشه بیخویشتی و کنج پیلات پدرام
درین جشت آباد آلوده کل
جهان گشتی از جوهر خویش غافل
میان تو و مقصد افتاده حایل
بسجع قماری و صوت عنادل
نظر کن بود هر اشاکل
گر شکر دهانت و شیرین شمایل
از و گشته آن خوبی و لطف زایل
تراز فضولی بهنده نام فاضل
بود دیگر از حلیه صدق عاطل
نویسی پر اسپه سخنهای نازل
بود بهره مرد عقل انامل
یکی لطف بر موجب جام عامل
مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
بود سحر سبحان کم از ژاژ باقل
حدیث اواخر کلام اوایل
بجز هدم اوضاع و هدم دلایل
نه اجناس عالی انواع سافل
ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
قمرا چه پرسی شمار منازل
ببین نور عرفان ز تقوا بل

نبیره‌وی همت بزن دست و پای
برآور سر از جیب گردون گرای
یکی فوج در اوج قربت مقیم
چو طی گشت تیه حوادث از آنجا
ز قعر محیط قدم منبسط ...
یکی خوان یکی دام یکی کوی یکی جو
درین سراچه که چرخش کمینه طاق نجات
چگونه شیخ درید آنکه نهد سر درون زد
پی مشاهده رازهای پنهانی
عروج ده دل خود را گر روزن باشش
بنطع خاک مربع نشین نشد نفس از غ
فروغ شمسه او آفتاب تابانست
گشای همت کس در اگر صفا خواهی
نفیر وجد ازین پرده بگوش آنچه
ترا نه پس پرده راه گشته
ولی هنوز علو مدارج قدرش
شنفتی که چو باد بهار بستانرا
بکوه‌ها آن همه کان چیست دانی گوهر
ز گردون آب گذشت و تشنگی ...
بدین نشیمن فقر و نیاز کی گذرد
تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن
که تا بپایه دیوار تو پناه آرند
ز خسروان تو کسی را قیاس نتوان کرد
بلی ز دولت باقی امید ...

بهم در شکن دام و بند شواغل
ببین عرش را در قدمیان گشته حاصل
ز ذات جلیل ... جلال
بملک قدم زان بیک حمله محمل
بوادی امکان هزاران جداول
سوی الله والله زور و باطل

ز ابر و ام اجسام سفلی چه جویی
ز هر سو چه ستاده صفوف ملایک
یکی جو تن در طوق عزت مکرم
در آن قلزم نور شو غوطه زن
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقة
به حقیقت کشد سعی جایی

بحمد الله که زین انهدام گرد بناپست
ز جام و هم فرشش آبنهای زاده جلاست
دری گشته ده رتبه ز عالم بالاست
جوان فتاده که چون خشت وش شرف ابیاست
ولی دریغ که قیمت زوال آن پیداست
که صفه را چو در ستر بهیت جمله صفات است
ز مطربی که درین زمکانه نغمه پیراست
جز این قصیده که از نیره کار پرده کشایست
فرود منزلت قدر چنبره والاست
نسیم عاطفتش روضه جهان آراست
فلک حضایض جو در مع نموده ز ... خاست
بلی چنین بود آری که علت استغناست
چنین که همت او در مقام استغناست
که منزل تو درین خاک توده عبراست
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
که چرخ کینه ور روزگار ...
درین قصیده که گفتم دلیل استغناست
برای فرصت فانی نشست ...

با عبث زرین کاخ زرنگار نگر
چرا چو پیشگاه ساختش بنبشتی ماند
بفخر هر که سر افراخت ... کنگره کاخش
کمان چرخ سر طاق آنش که پیت در خورد
درون خانه شود تیره از در بسته
چو تابدان برهنه لطیف بار رجا
ز بینوایی خود پرده دار گیرد
گذشت پایه سعادتم رفعت از شعری
سپهر مرتبه سلطان حسن که کف جود
بدشت آن همه گل چیست دانی ...
اگرچه در نظر آیت ترا تنگ ...
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد
جهان پناها جو مرتفعی همت تو
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
درین خرابه همانا عمارتی که کنی
بجنب نور ضمیر تو آفتاب نبود
بود دل همه مشغول غربت امروز
عنان بارگی خود کشیده میداری

بصوب اعالی گرای از اسافل
گر آدمی هیچ گروهی مهمل
در ایصال افضال ...
فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
دوری جهات از احوال سوال
فیا حبذا قول ذو باشر قائل
همیشه تا متم از بار دل چو طاق و ثبات
که هر لطف که نوازد وی اعتبار خطاست
گر برتو از در و دیوار بارید غم بجاست
فتد ز زلزله حادثات در کم و کاست
کشیده بر هدف بین فن ز خاک خاک بلاست
تبر کی درون هر که در بیت ... است
که چون کشف نماند حجاب اشیا ثبات است
مغنی که درین پرده برگرفته نواست
بدین کتابه که ... گفته شوق است
زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست
صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست
گذشته که ز میان گز ز دون ...
که روز معرکه در چشم خصم ...
ز هر چه عقل تصور کند از آن اعلاست
حدیث خانه جغد و نشیمن عنقاست
غرض ز حفظ خود آسوده کی خلق خداست
چنان خجیم که در جنب آفتاب سهاست
بجز دل تو که مشغوف دولت ... است
زهی رهی که شناخت آن قوم راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
نفاذ عدل تو برداشت از میانه خلق
اگرچه سوق سخن بر مساق حکمت شد
وگرنه همچو منی الجملگی کرد
همیشه تا ز فلک اندرین فقد اند
این مقام خوش که ای بخشد نسیم وصل او
فرخ آن محفل که شاهی بود در وی نشست
از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره‌ها
از منبت نقشها دیوار و نقش سقف و فرش
باشد از هر رنگ خط بر کاغذین عکس بی
کی بود سر چوب با آنکه و برادر شود
کاغذین خانه‌است جون فانوس تا در وی
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
مدح او چون شاعران خواهم که گویم
مدحت آن باشد که از بخشایش کند
خیزد از عدلش درختی میوه امید بر
ور نباشد عادل و خواهند خلق عالمش
لیک چشم اعتبار امروز از آن بر
سعی در تعمیر صورت بیش از این
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و
فسحت منزل اگر بود دلی کال ارباب دل
خوف آنش که تنهها ماندی خشک و همی
کس نیارستی بنامش فرق کردن از کرم
بوالفضولی گفتش آن کرئی آن
راحت خانه چو انجا چو خواهد عاقبت

طلاء تو ز هر غبار اوی دین برخاست
ز پس هیچ گره با حکم شرع باشد راست
نه مذهب شعرا و وظیفهٔ حکمایست
هزار نکته حکمت زبان چند کجاست
که عمارت او را فزائی ز فضا

روشن آن منزل که ماهی را فتد بر کوی او
دیده عشق تواند دید در شبها نگار
همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار
کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
گو در این آرزو طوبی بر روی خود برار
شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار
شهر کامیاب کام بخش کامکار
پیش ارباب ذکا و فطنت از غیب آشکار
عدل و جود خود رقم بر صفحهٔ لیل و نهار
روید از جودش نهال دولت و جاه و قدر
در شمار ذمم بر آید مدحتش از ذی شمار
عقل عبرت بین چنان کامسال از تقویم پار
پیش معماران دارالملک معنی عیب و عار
بالغ از ناهنجار از کار طفلان نهار
کی از این هنبره ایوان دیو او دی نگار
چون فراز کلبه او ابر گشتی قطره بار
چون در آن کاشانه تخت شدی خاکی غبار
منزل با فسحت و زینت نمایی حسنت بیار
تخت همچو تنگی کشش آهن آن نور و عار

مهارت تو بجدیست در دقایق فقه
نشان نماند ز تنگ تا بجز آن دعا
و زین قضیه بسی مر خلافه مبتدع
سخن ز بیخ اختصار رفت آن
مباد شغل تو الا عمارت دلها

تیغ ار از آید پدید قرار دل در او
نقش دیوار من اگر صورتی چنین بنگر
بین نگارین خط ز قرطاس مقطع کرد او
جون ز اصوفی در ولایت صورت
گنبد عیبش پیدا است در باغ جهان آرای
ما من عیشش چون فردوس تا در وی
آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه
نکته کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح
ملک از لیل و نهار آندم که بنود هم نشان
شه چو باشد عادل ارچه کشتن آن
ای بسا دیوان مدح شهریار از کار کرد
شهریارا کامکارا یکم مشق تو عرض
خانه گل و منزل خانه دل طلب
شاه بنیاد همت خود بر پرانه زمین
سنگ بودی چو دل اهل جهان تیره
بهر قیلوله آن بیغوله چون خفتی بنگاه
بس که در وقت سجودش به دیوار آمدی
گفت آنکس را که باید بر نشستن زین بر
زین مغاکی پای همت سوی کاخ

که مبدعات ضمیر تو خیرة الفقهاست
که در ورود تمغا چی از تمغاست
بوقف امر تو آن نفاذ حکم قضاست
که ملک کند دگر این مدار که وقت دعاست
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

خیر دارد حل مهیا خیر ارباب الدیار
جای آن دارد که باشد نام وی ای الغفار
رو بدیوار آورد از صورت خود پیش
زینت تمکن مثل آن قطعه ز کلک خطکار
بس که مصقولست دیوار و دوش آینه وار
گر در فضای چون باشدش سقف و جدار
نوعروس ملک در شاهنشهید قرار
بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مهره سنگش ز خوف خویش زینت بهر گوشوار
باشد او را باد و ان منشور عفو افتخار
روز حشر از رستی عدل کرد روزگار
ثبت بر لوح زمانه شاه عهد شهریار
چند نکته بر زبان نیکخواهی گوش دار
خانه دین و ترا از خطین استوار
تا کند بر شاخ سدره طیار قدسی
خلوت لقمان که بود از خوان حکمت خوار
بر تنش سایه ردا بودی فروغ خار زار
تا رک او سپهر زینت آن بودی فکار
فسحت خانه ازین افزون نمی‌بایست کار
نقد انجم میکند زین شیوه در پای تو نثار

تو بعفت خفته مست و سر شبی ز سر تا
در کن از کس خو نهند آرزوی این جهان
نی دعایی کز خدا خواهم مجالی بهر او
بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود
چند آقصری که ایوانش ز کیوان برتر است
کز شکست آنچنان بالا که گوی چرخ را
چرخ بر معمار او کاه عمارت عرصه کرد
گل که هر آجرش دست قضا تخمیر کرد
شاخ و برگ نقشهای صفحه دیوار او
شب ز نور شمع او و روز در چشم ضمیر
جستم این برگم آن شکی در عالم خاک
سقف قصرش با همه نقشها بالای چرخ
چون بود در پایه دیوار او جای نفت
شب چراغ ز سر و با پاسبانانش سر و
آفتاب چرخ را با او همی کردیم قیاس
سر که آنجا ز ابر تیغ افشاند پیکان خضر
تا فلک کرده ز خورشید آتش انجم سپند
بر تر آمد ز علو این منزل از چرخ برین
بس که طرح و وضع شیرین آمد این منزل ترا
شاه بیت نظم عالم خوانمش گر بشنود
بوی اگر بودی ز رنگ آمیزی نقاش او
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
مهر انور کز طلوعش کرد انجم ناپدید
یک نگین از خاتمش فیروزه چرخ است
فتنه ایام را سیاست تیغ او سپید

چشم بر تو دیده بانان زاین سلی حصار
خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
چون هزارش سال در عالم بقا باد هزار
بر بقایش باد ملک و دین و ملت استوار

کنگر اطراف بامش شرفهای پیراست
خشت مهر و مه که این کاخ را بنیان از است
خاکش از جلد برین آتش ز خورشید است
در علو منزلت با شاخ طوبی همسر است
ز آفتاب چاشت بر ایوان قصرش تاج است
می نگنجد در حریمش هیچ نوبت گستر است
همچو بالای نبین این طارم پر اختر است
گر نهند در قصر خود پای از قصور قیصر است
کو بیا بر گوشه بامش یکی چینی گر است
در محیط همت او این صدف آن گوهر است
ریخته از خوان عادی لعل های احمر است
گرد این حصن جهان آنچو دوران مجمر است

همچو بیت گل پنداری رسته از انگبین
جای فر و سی خلد این گنبد که گوید از ترنج
خامه ارژنگان و رنگ از چهره های حور عین
کز فروغ او بیت روشن شود بنیاد دین
گرد بام قصر قدرش مرغی آمد از چین
خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
خوره اسلام حسینی بیت حفظ او

از غبار بی نقش ز سن جان پیر آن
تر سم از اطناب طبع شاه گیرد ملال
نی دعایی کز قصور همت اندر روی کنم
دولتی باد بس قرین در سنگ گران

کعبه از شکست و مر سنگی که در بنیاد او
گفت خیشیم ز آنچه علی از زر هیچ
بهر آن شاه و مقرنس کار او ہر باد
ز آنچه فاضل ماند از نقاش بیکار او
میکنم دعوی که هست افزون ز عالم
شاه ابوالغازی سلطان ملک و دین
جو در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز
ملک از و شد دلبر زیبا و دین فرخ طارق
از در دهلیز جاه او که باب دولت
عرصه بی جا که باشد پر لالا ز ار و
مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم
باد دور از چشم بد دولت ز وی قبه جام

هست طاق خانه اش ابرو خوشتر ز ... چو چشم
نقشبندان و سعی دیوار او ندار
مختصر سازم سخن زیرا محل بس تنگ است
با تو کاخ جهان کز آغاز و جود
پاسبان از کنگر ایوانش از بس بلند
عدل او تا بدست ظلم او بسته
چون گذر بر روضه لطفش کنند اهل نیاز

کز وجود دشت با داستغفار کند غبار
بر دعا خواهم سخن را از این کرد اختصار
بر حصول دولت و اقبال فالی اختصار
پایه او نی نماید تخت ملک پایدار
قبه والای او با بام چرخ اخضر است
کعبه ارباب مقبلان را قبله کار دیگر است
بر زمین افکند فرش سایه چترش از خورشید است
کج پر پرشته مهر را سفید آسمان انور است
یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفر است
گرچه طول و عرض عالم کشور انور است
کز سر آستان جاهش نه فلک یک منظر است
از سر آن صد حلقه اش چون حلقه بر در است
پیش این ایوان مقوس ابروی دلبر است
قیمت هر تخته تخت هزاران کشور است
کس شنیده گل غنچه پیکان و سوسن خنجر است
چمن باغ زر او چنینی ز زینت زیور است
آنکه همچون جسم نم از تن عدو پیکان است
نیست با این منزلت یکی از زر در زمین
نیست خوبان جهان چشم و ابروی چنین
نسخه از نقشهای روی دیوارش چنین
نیست برج سعد خورشیدی پر سنگ زمین
ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
شر فنامی سدره آینه کم از آستان
ریخته موری بر کوزن از پنجه شیر عرین
با هزاران آرزو از خاکبوسان درین

ایدا ز کلهاش بوی غنچه چنان عشرتین
تا بنای ملک را از پی سپهر پیمان
لیک جان شنوم گو بیا ز عالم دل
ز زندگی در و دیوار او اثر دارم
چو خانه دل اهل قلوب مقبولیت
محجاب ورنه نگردد ز بس ضیا که درو ریست
ده بهر برورش پیش زدل سوال
بلند مرتبه سلطان حسین که ز لطف
بغور جود کفش چون ز چشم دریا ریست
شود خراب ز باج خفته کشتی اگر
فزود نمایش صحن از خسروان نکویی باد و
این همایون خانه کامد خانه چشم جهان
سبزپوشان صف زده و گرد او
در بهشتین بود نجار گرد رهای او
بر لب حوض مرمر ایستاده شمشاد وی
شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
تا بود از گردش پرگار نقش آرای صنع
ای از علو قدر بکرسی نهاده پا
مشکل سد بدیت و تعقیل سدرت داد
در همه ره بسدره بر آب ترا زبرج
طل زمین بساحت و فرشت نیره
زان کمکن ز مینی ذات البحار
وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر
جهدی بلیغ کرد بوصف زبان نطق
اندر خفت عکس نقش ضمیر مصوران

خیزد از مرغانش بانگ فاد خلوها خالدین
غیر عدل و راستی نبود ستونی زان ستین
مهراو و بشارت غایب اثر کرده جهان
از ستون عدل او باد ابنای ملک پات

سرشته اند معمارات آب خضر بش گل
ره قبول در و هر که یافت شد مقبل
نه شب نقاب ظلام و نه روز پرده ظل
بفتح باب امانی بشارت سایل
کند نزول درین خاک توده نازل
محیط دارد قعر سخ بدیدی ساحل
نه در میانه بود سد تیغ او حایل
ده بهر لقای مخلد هوای او کویی
ندیده صفحه دیوار او خراش قلم
ولی که دید و کشید بطاق ابروی شاهان
بجای خود بود ار ساکنان سدره بنهند
و گر زپست بود پیش پایه قدرش
سحاب رو نوال و ی از بسط زمین
مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد

روشنایی داده چشم جهان از جان
پیت معورت کامد زمین آسمان
بر رخ لطف در رگی گشاده ابواب جنان
تا بلو رحل و راب منعقد پیش وان
آفتاب عدل و احسان سایه این آسمان
شمسه این لاجوردی سقف چشم خاوران
خانه چشمش چرا گویم چو روشن دیده ام
در صفا چون خانه کعبه است با کنان
در نیاید خوده کاریهای نقش عقل
میجهد رقصان ببالا آب ز فواره اش
انکه گرسا زد بقدر همت خود منزلی
از زمین بوس سپه انوار ان زین یخ

گردون اگرچه رات کند قامتت دو تا
مرغی که سوی کنگره قصرت کند هوا
فارغ بود و جیج تو از ظلمت سیا
زین قبله و عاییی اذا انشقت السما
آب تو جان فزا و هوای تو دلگشا
امان شد هست و کاهیست ادا
از بس که یافت صفحه دیوار تو جلا
از طرف بامت از نگرد پاسبان زر
بر آسمان اگر فکنی سایه چون زمین
سنگ پا پای تو ز تقبیل جبل
روی توجه همه آفاق تان سبب
هر جای تو که می نگرم زر دیگر است
خود را برابر آسمان تیغ انداز د آفتاب
خورشید زر زنام فلک لاجورد گشت

گز رحمت آید چنین دراغ ولایش بر جبین
این عمارا باد آمین از دم روح الامین
گشاده اند در حسیم این منزل
فرو شده و بلکش ای عمر پستجیل
نموده نقش ضمیر مصوران چکل
بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
پی دعای شه کامران درو محفل
جهات عالم اگر عالیت ار ساقل
بساط حاتم طی ساخت طی کیجل
چنان که روزش مراد جهانیان حاصل
فزون ز ماضی حال و زحال مستقبل
در سیاهی نور آن نور این عیان
زمزم آنجا در گران از خانه اینجا در میان
بی فرنگی چشمها از شیشهای بدان
در هوای بزم شاه کامبخش کامران
سگ آید زان عمارت روضه کون و مکان
این سعادت خانه را پیرایه بستان
فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا
در چشمش آفتاب نماید کم از سها
تنها زمین بپایه تو کی کند وفا
سقف رواق تو زترفع سماخا
هم قبله امید و هم کعبه صفا
با تو زبیر سد صفت من هیچ جا
دار در شمسهای تو دریوزه صبا
کرده ند جادرون تو خود را نهفته ما

نقاش صنع چون چه کار کند در تو عزم کفت — بر نقش کلک خویش کشد خامه عفا
چون خار جوی خلد با لوان مختلف — جاری بگرد حوض تو بعد از ابا
چون دید حوض سیم تو آب از لطف او — سیماب زد ز روی جبین چشمه الغا
ریزان نگشته برگ وی از آفت خزان — جنبش ندیده شاخ وی از صوت صبا
هر سمت نهاد سمت مرغان خوش منش — نبود در جنت سدره بدین گونه منتها
شاه ور حریم تو سایه هنر — گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب — گر آورد بسایه دیوارت التجا
ذو الجود و المکارم و الفضل و المنن — ذو المجد و المفاخر و العز و العلا
شاه غلامی شکار که دارد غلامی او — بر روز کار دشمن و صبح رخت غزا
باید ز کیمیا صنعت زر وجود مس — وز التفات همت او فعل کیمیا
نبود بروز نامه ربیع آن مطر که خور — با بهت رفتنش ز عرق ریزد از جبین
هر کس که بهم وی آرد چنانکه از آن — کافتد چو سایه خصم نگون زان شاه اقتفا
عالم پناه شاه چو می کشند دولت — از شاهدان چمن قدر رخش رخ خفا
آن به که از اشارت معمار عقل و دین — در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
نشیمن بصحن درختی که باشد بشش — شاخ از وفا و گل زکرم میوه از سخا
مرغان بر آن نشسته ز آثار بر تو — افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
بفروش کام نفس نه بخر دولت ابد — اینک پسنده مشتری ان الله اشترا
گم شاید نیست ساختن این ابا سخا — گر کار آن سرای پسندی بدین سرا
ور نی در آن محیط که هر قطره هست از او — بحر محیط چه قدر صدف ریزه مرا
باد همیشه مرغ اجابت شکار تو — …

ای پیر از قدر بر فلک شوده — عالمی در پناهت آسوده
گوش پیاپی گنبد صدای کرم — از صریر در تو نشنوده
در بنای تو صنعت استاد — همه را آشکار بنموده
پیش نقاش تو سپهر کبود — صدفی لاجورد آلوده
در جمال تو دولت ازلی — مرزعان چینه دیگر آزوده

حوض تو در میانه و انهار کرد او — ما برکن راو خوش واو در میان ما
حوضی عجب ز سیم که در پرده خیال — تمثیل مثل آن بنود حد سیما
سپر کشیده طرفه درختی از آن میان — وین طرفه ترکه نیست در و قوت نما
مرغان بشاخ و برگ وی الحان زنان — کز وی بلند شوند بصد نامی هو جدا
فواره در ترانه ز منقار مرغ او — در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
حاجت بقول نیست که بی زینت سوال — حاجات سایلان ز در ما شود روا
لیک از فروغ مشعله دین برون تو — امکان سایه نیست مگر سایه خدا
سلطان حسین آنکه بود روز رزم و بزم — کالغیث فی العطیة و اللیث فی الوغا
مشکین ز طینت خلقش مشام عقل — روشن ز گرد موکب او چشم توتیا
گر یافتی بخدمت او خصمت قیام — از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا
شد خصم سفله از تیغ او دو نیم — چون ارض سفلی از تم خط استوا
خواهد فلک بسایه او خواب و رشته چیست — بر مهد اطلسش زند و مهر متکا
پوشیده نیست بر تو که در عرصه فنا — معموری که هست در این عرصه فنا
هر جا روان کنی ز درون جوی شراب — از جوی باد دانش و هم چشمه ذکا
برکش بود هوا زده نفس را علاج — شاخش بود ز من شده عجز را عصا
از میوه خود چگویم که ز طعم و بوی خوش — جان را شود ابد الآبدین غذا
حیف آیدم که زیست شامی زن بلا — الحاکه پیر شد علم و بیت کدا
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست — هر نکهت کزو از این طبع نکته زا
تا بهر صید مرغ اجابت همی بهند — هر صبح و شام اهل صفا دام از دعا
… — دامنش دعای ام الملک الوجود الیفت

از زمین بوس پیشگاه جهان — استان تو گشته و شنوده
هر چه پنهان ز وضعهای بدیع — در خیال مهندسان بوده
هر که دید فروغ شمسه تو — دیده بر آفتاب نگشوده
بامت آمد ز ابر بالاتر — نیست حاجت که باشد آلوده
و ز همه بهتر آنکه موکب شاه — در تو کاسه نزول فرموده

منم که تاج سپهر چرخ خاک پای منت
فطار روز و شب افتاده پای نوبت
زمانه کاسه کعبه مرتبت از شهاب عصا
زمین رزم شه و سپاهیان حور نژاد
قاصد رسید ساخت معطر مشام من
ای نامه زینت ملک پیک تحف بالغنیان
شکفته غنچه آیت چو پیچیده پیش
نسرین بری گر شبه زلف پرگره
اینجا کنیت کیمیم سخن صحیح
شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان
پاکیزه گوهری که نه تو سفته ام
تو یوسفی بمصر خلالت نهاده تخت
وادت عطیه ملکی لا بلکه خیله ملک
نوبر درختی از چمن عدل و باغ ملک
تا زان شکوفه روح فزا بینش خنیش و نشاط
زاضاف ملک را طرب آباد کن چنین
بی نور علم او شود از تیرگی جهیل
بی آن سینه اگر نرسد نفس و دیو
وستش ز تیغ بیا ز قلم تا رقم کشید
در جامه خانه رده آزاکه میکند
آزاکه تربیت دیدن بود هنر
یکلحظه هر که نیک شود مغتنم شمار
نیکان و رشته خوی بد است آن صحبت
مشغوف آن مشو که ز پاکت میل او
معمور خانه ایست منش سرای خلد

ز اوج کنگره چرخ کبریای منت
فلک طواف کنان گرد در گدای منت
حریم روضه رضوان حرم سرای منت

چیدا ز چمن بنفشه و پیچید در یمین
همچون دهان غنچه دهان پر از سخن
گلچهره نهاده و بر رخ جعد پر شکن
وز چهره عیش بگشایم نقاب طعن
کو خود بعدل وجود کند مدح خویشتن
دریای شاهوار به از لؤلؤی عدن
من غایبا ز جناب تو یعقوب ممتحن
بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
تیشه مکن ز ظلم و آب چنین خود مکن
تا زین نثار کام بیابند مرد و زن
کانجا غریب را رود از دل غم وطن
ز آنسان چنانکه در شب ظلمانی انجمن
بیخ نهای حرص و هوا است بر زمین
آثار عدل و داد تو بر صفحه زمین
از مرده شوی پیرهن از مرده کفن
بر روی برای پیشکش گوهر چمن
قرن اویس سبب و نق قرن
مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
چندان طراوتی نه دهد سبزه و دمن
از اغ عمارت دل ویران بود دمن

با آفتاب کجا پر زاورم که چو او
ز شب نباید و بود حاجت و نه ز و به
کند زوال من از زمان بجای کر

هرگز ندیده نرگس چشمی بناز چو
عنبرفشان کلبت چو بنجا ده خواب خوش
تختی است خوش ز عاج که صفه نشسته ام
اقبال را نه ایت با خلاص پیش
جون قاصر است کلک ز تحریر حسن تو
آویزه ایت در خور تو دارم ار نقد
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود ولی
باید زبان حال و مقال تو روز و شب
باش از شکوفه کرم و عدل زیب باغ
ای کو نه زمی که رشته آمال را نو
عالم که نور علم فشاند کن استوار
از آشناس صاحب علم و عمل که هست
هر که قلم که راست کند خویش را بزن
بر نفس و مال خلق کسی را مکن امین
از آز جوی را مکن آسوده زانکه
یک خلق خوش ز سر که به پیش پسند کن
چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب
گر قوت رکیش که جان از بدن بهست
عالی شود لیکن نه چون کریم
چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا

چو ذره رقص کنان هر در هوای منت
هزار خشت زر افتاده در فضای منت
چنین که روی زمین روشن از ضیای منت
چه لطف ها که ز سر منزلش بجای منت
در چمن نه داشت که زما ده ختن
زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن
بر سبزه تر و گل سیراب خنده زن
بر روی بنازنده که آن بر تن
از لیث بن غضنفر یعقوب بن
این به که چون دوات نهم مهر بر دهن
چشم از تو مردمکی بی گوش سوی من
من دارم از برای صنم بیت بی حزن
باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
باش از شمار جود و عطا و
عدلت کره کش بیخ ظلمت کره فکن
پاییش زر چو شمع کش از زرگری لگن
زان معنی شیرین ز
کار ده بدست ال فقیهی
کو در رعایت
کار رو هر دنش از آن شوه
بین سهل شد
گر ناز بن نی ز تار دن
از هست بنشنش این
بالا پرند مرغان پرن
خود کار من دعا است

تا باشد آن دعا کرده سوی آسمان
بر خصم تو مباد پی آن پیام ربع
مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا
نامه سر بسته آوردی که گر خوانم فریغ
لقمه پیچیده است از خوان اخوان آمده
گشته بر انواع حسن ابلغ مرحی کوییا
از بیاض فرجه مابین السطور راه نو
سلم است اما در وی غیر آن نزل ربیع
نظم و نثر نثرش مبین که پنداری دو کاخ
نقد نهای شرار و قوت و پیشت هنر
تا جواب آن کنم انشا دو پیر عقل گفت
در ریاض فضل چون لاله شگفته سهی
در حضرت باشد همی طریق شوق کبیر
خود تو بود قاصدی بی قاصد از ایمای صبا
پیشش ز دو انها چو سینه دیده آن
وان الف وال آمده روی کم بهای
بعد تبلیغ سلام از بنده جامی غم چو
تشنه را در بادیه و رنگی باشد از سموم
غرق بحر شوق از سویت نویسم نامه
از کران جان نیارم سویت آمد چو ست
شد فضای ملک هستی بر دلم چون تنگی
دوستان این دشمنان آن نیم در میان
در دو تنهایی کر بیابان بینش شدی تا ربود
مستتر صورت این خصیص شکست
گم شود چون قطره در دریا اگر آید کنار

گاهی چنین رحمت کن متحن
خو آنکه چشمه چشم چو در عشق بود این

باد از اهل صدق دعاهای مستجاب
باد آن محن چنانکه رساند بجان خصم

سر نخافی بر شب جان زنده بوی
تا شود جان و دل حکمت شناس پیار اغذا
در کف انشی وران یک شب بانده زان
نهر سیمین از سر خامه شکر کبیا
طرفه حالی کان تشنه لب عین ارتقا
عقد پروین دراز نیابت النشیق جا
نکتهای نظم او و شکر تیغ ذکا
بر مدار آنچه اندیشه جلباب حیا
از نفخشه زینت لایق جلوه باشد و تا
نار وای غیر شاه عرت شاه وار وا
خیز و بگذر سوی آن منقود جا نهان قاصدا
تا کشاید از رگ جان عقد رنج و محن
بی ولای استقامت در ره عشق و ولا
گر مجال گو باشد در آن حضرت ترا
کرم چون اسکر زمین بوسه چون نقش بیم
نیست آن جنبش دستی بصد اشتیاق
جذب شوق از نیش وی و دفع اضداد از قضا
میرسد مردم نفسم فلک نیکیش
تا کمی شستم مذبذب لا الی و لا الی
در سر خوان آن کنم داماد اخوان الصفا
مرتقای همت ایشان حریم کبریا
بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

غنچه بشکفته است از گلبن فضل و هنر
بود موسی عصیای پیش از تیغ بعد
لفظ و را اگر کنی شرح بیع از اسم و نظم و نثر
سوی معراج حقایق عقل و جان بر آمد است
پایه پایه عقل ازین همسنگ چو پای در
پای خود افتاده است تخمی و ناتیک گنج پر
خواستم کم دوات اینه پیش بیتی از ظلام
زانکه آن جمع دو چون خشنده گرد و اقبال
در سخن آنجا که باشد طبع سحبان ساز
جون دبیر عقل ز دبیر من این سنجید رای
عرضه داد آنجا سلامی از سلامت منشعب
لام او با ر دل ها دیده چشم کرد پشت
حلقه میمش بود شاه بر آن معنی کی
کاروی من بد بیدارت بلی کار بستر
میل دل دانی چیان شد بسوی آن
نیست دست تر از بهر منع زایران
هست جنبانیدن از جا کوه آهن ابحال
بر جبین زنگ نفاق از یک طرف جمعی دعا
چند کردم گرد شهر و ربیتا دو آگه
پاک زانی منبع بر ساحل بحر وجود
جامی بی دل را رحمن فی انه پیمان باشد
از نوازشهای شیر نو صفتهای مرام

بر خصم تو سهام بلا جای بنو چنین
زا جاب تو چو صرف کن ناوک فتن
الصلا گر جان و دل را خواهی کردم الصلا
در بهار بستان انش بایقه نشو و نما
سحرهای بیا چراغ چمن بشیند معجز از دها
پر ز صنعت پایش از ابتدا تا انتها
شکل ترتیب سطورش گاه پیدا گه نما
می نهد گویی ز سر پای بنیاد از عرش پا
بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا
خامه از بیاض از صفحه شمس الضحی
در مقابل بهو شد بخشش نور از بها
کی پسند دعا قل از طیبانی کرد زان خطا
سزد از خاطر نوقی از ایشان این عطا
بلکه چون اسم سلام آفاقیانرا ملتجا
تا به پشت خم گشته از بهر حدادا
سر اخلاص محبت حلقه در گوش ما
زار زوی عاشق مفلس بود چشم کیمیا
شوق من افزون بود بسوی تو ای کعبه علا
شد پدید رراه ساز بنت بر روی همه
گرچه باشد باد صرصر بار آهن ربا
بر زبان لاف وفاق از یک طرف نشستی دغا
نمره نیافت بی ز شهر ولی در ره سبا
لیک بیرون جان را پیشتر تجسس نفت
طرفه حالی کر ایشان پر بود صدق و صفا
خشک تازم سر و آرزو دکان کیمیا

تخت و تاج سلطنت را خواب بیند و خیال
شب چو آساید سر از تخت و تن از بوریا
کمگفتن از اوقات عیش خلد سبب
یکی گهر از آن عاشقان ملک موید ایا

رو بیشان در دفع ظلمت مصابیح الظلم
راه ایشان در حل مشکلها مفاتیح الدجی
آه وا ویلاه من هجرانهم بعد الوصال
آه وا ویلاه من فقدانهم بعد اللقا

کیف لا اشکو و قد زادت اصطباری فی المحن
کیف لا ابکی و قد طالت بتاریخ الجوی
مانده زیشان در دواوین صحایف صورت کرده ام
انجیا در گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر
عقد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا
فیض ایشان چون رسید است از خم نبی و سبط
مانده محفوظ لوح آب زنقش مرحفا

وحشیان حرف اگر هم گزیران آیند
قید کرد پیوسته زمشکین سلاسل عزم را
پوست پوشانی ز فرزند لب از کفشها لیک
بر طلب کاران تابید نظر مرمکش

آنکه برتر زجمله در علوم مرتبت
چون پیمبر باطن او محیط وحی خدا
وآن دگر از نبوت افتاده کان اولی
پرخبرهای صحیح از بارگاه مصطفی

آن یکی آسپ از قران بر شهب تیز شبی
وآن دگر آینه طلعت طلسم شکن دا
آن یکی از جنبش شیایان وحی اثر
وآن دگر از تابش اشراقیان وحی صفا

آن یکی و شبیرکان برخ و جنت ارا زخ
برگرفته در حضور با الهی آن خفا
وآن دگر تشحیذ خاطر انداده میان
کاو نثری دلفریب کاو نظمی جانفزا

گر شود ار ساقت بر برخ مغز بهشتی حجاب
یا برد گرد ملال از دیده فکرت جلا
پای از سپهر سازم کرسی ز زانوی کبیر
پای بر کرسی کلمی ارتقی الی الروض العلی

سر رحیب تن برآرم دیده جان آنکه فم
بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها
ملکی از نور و ظلم برتر که سر کالجای
گفت لیس عند ربی لا اسراج ولا

نی در و بغض و عداوت نی در و حرص و امل
نی در کبر و رعونت نی در زرق و ریا
لا ابلغ وی ازبان صنعت در نو
آسوی شت وی از ریحان حرمت را چرا

داده سوی آموزش جان رشان آنکه غیب
خوانده لای لا اشرح را بیفی باسوی
شاه ما ز دل همنوا هم رهوش بر زبان
قبله بت و گل کشید بازم زیغ و خست پا

زان سخن پستان از آن بیستد عشق اورم
بر فوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
لیک غرق بحر تم من کین بودی تن
میکنند از من و سلوی بیل و گیر گنبدا

نیست مقبول جهان جز آنکه خود کرد او
گوی عنبر گر نبی پیشش کجا بوی طیب
محرمی چون نیست پیدا آنچه دارم ز تضمین
جزوها بستن فی اتاسا می فخرو را

ور شوم مضطر از خامه برتر اشم مدحی
وز زبان وی کنم در نامه عرض ما خفا
سر بجانم لخوناب جگر و خون دل
بر نهم و فرستم سوی خدا تم پیشا

از جوانمردان کنم معرض از اغنیا منت
راز دار مرغ راه کهف الوری
هم جهان را خواب هم فقر را دستیاب
نیست پیه الفقر لکن تحت استار الغنا

مدح تو خوانم همچو شاعران بیشتر از
دار داراو اجی زاغان طلع علی طبعنا
چیست شغل شاعران تنیق اوصاف و تحسین
چیست داب منشیان تلفیق القاب و کنی

وین تکلف گرچه زرده می باشد عزوجل
کم عیار آید بمعیار قبول آید بنا
خودستایی خوبیش کم بینی سوی معنی کی
وز صد مدح گرفتار صورت بر ترا

پا بجا بی زنکه دون پا نهد قدرت بجی
ور بود برتر زکردون پایه مدح شما
غرقه شود در لجه بحری کش افتاده بروی
نیست پیش از برگ از بیشوا این بیکی

قطره پیش از بحر گنجد ورانا لیکن تو چو
متحد با بحر تا بی که بارآرد انا
اینچنین مدحی که گفتم چون نه خلاق پسند
مدح کو را اختصار اولی نماید بردعا

تا بود پیرایه صوفی فنا از بود خویش
باد از آن پیرایه حاصل سوتو گنج بقا
تیز پایی دار آرچشم بقا تا عاقبتی
کن ترقی ممتنع شد پس لب کنیم الدعا

ما معین چیست خاک پای محمد
جبل متین نعت و ولای محمد

خلقت عالم برای نوع بشر شد
خلقت نوع بشر برای محمد
سود همه قدسیان جبین ادب
بر تر نعلین عرش پای محمد

... ثقی بس است دین و دولرا
ریشه از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست غرضش
جان من و صد چو من فدای محمد

جای محمد درون خلوت جانست
جنت مراد و کرمی لکای محمد
حد ثنا بیش بجز خدا که شناسد
من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله … صل الهی علی النبی و آله
بت لقائی ز آب و خاک کرد … رتبه امکان نداشت تا محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک … از شرف دولت خطاب محمد
دولت فرد ایهیچ باب نیابد … هر که شد امروز در رباب محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله … صل الهی علی النبی و آله
شاه و نخوانش کی که رتبت چو تو زین … هر که درین عرصه نیست مات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی … مستی باقی ز باقیات محمد
در صف هیجا و قیت صولت اعدا … گو خجل ها نداز ثبات محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله … صل الهی علی النبی و آله
مطرب بستان پرای بزم صفا را … زینت پرده دیج از در و محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس … نامده در دیده شهود محمد
شیوه صدیقیان وفا و محبت … عادت بوجهلیان جحود محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله … صل الهی علی النبی و آله
گوهر اسرار ذات و مخزن اسما … کرد در آن تیره شب نثار محمد
بعد حق آنکه گر کسی بود بصورت … غیر [illegible] یار غار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری … خار وحشی ازو ز دیار محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله … صل الهی علی النبی و آله
وحدت [illegible] در مطاوی کثرت … بار دگر پیر زد از لباس محمد
تا بقیامت مصون بود ز تزلزل … دین قویم قوی اساس محمد
حفظ حق اندلیب [illegible] تسبیح عنکبوت … داشته از پاسخ خصم پاس محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله … صل الهی علی النبی و آله
در چمن قاب قوسین قدم نهاده … سرو روانی باعتدال محمد
یافت چو روی [illegible] خال معنبر … دین هدی زینت از بلال محمد
روز نهمکش که تافت بر همه عالم … پرتو خورشید بی زوال محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله … صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد … پرده آن نور خاک کوی محمد
چشم خدا بین محب خدای پسند … چون زمیان برفتند نقاب محمد
چون شب اسری کشید سر ز ما زاغ … نقش سوی کی شود حجاب محمد
هر چه بود درج در صحیفه هستی … منتخبی باشد از کتاب محمد
گر بنود در پرده صفات محمد … خلق بسوزد ز نور ذات محمد
ساخته چون زر زبان [illegible] پس را … پرتو اکسیر التفات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت … تافت عیان از همه جهات محمد
من که زنم در سخن ز [illegible] اعجاز … عاجزم از شرح معجزات محمد
چرخ که خم شد پی سجود محمد … همت جبال از خبر جود محمد
پایه قدر مقربان ملایک … با همه رفعت بود فرود محمد
بولهب آسا ز آتش تب تبت … سوخته باد از حسود محمد
بهر سقوط درک هبوط ملایک … فوق سعود فلک صعود محمد
حق شب اسری چو داد بار محمد … از همه بالا گرفت کار محمد
خواجگی کاینات داد خطابش … لیک بفقر آمد افتخار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش … بر در آن غار پرده دار محمد
همچو شره برد و دیده دم محشر … جا کنم از [illegible] کار محمد
ای شده طالع ز فیض کاس محمد … زاده م و عالم مکن قیاس محمد
یکسر مو از خطش جدا نشناسید … هر که شد امروز حق شناس محمد
چاش عدو کشته باد و قوت حلالت … منهزم از هیبت هراس محمد
هر چه کند التماس در حق امت … حق نکند رد التماس محمد
ماه بود عکسی از جمال محمد … مشک شمیمی ز زلف و خال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را … صد مدد آمد ز میم و دال محمد
چند نشینی درین سرا چه ظلمت … مجتنب از غیر کال محمد
دست بدامان آل زن که نجاتش … جز بمحمد و آل آل محمد
حرز امان چیست نعت ذات محمد … صل علی سید الانام محمد

هر دو نیا بی زد و محبت بتان | تا بچشی جرعه ز جام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم | در حرم جاه و احتشام محمد
شرح کن افتقار و عجز رهی را | با کرم خاص و لطف عام محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله
شاه نشانان بارگاه جلالت | خاک نشینان آستان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی | عالم و آدم طفیل خوان محمد
باسما شجر جنت روضه جنت | چند نهالی ز بوستان محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله
گشت بغوغای امت هویدا | سر ید الله ز آستین محمد
طوق نه گردن سران جهانست | حلقه گیسوی عنبرین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشند | باج گدایان ره نشین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله
هست برون از دو کون اگر بمظاهر | خاک مدینه است تکیه گاه محمد
کوکبه چرخ آفتاب شکسته است | شعشعه طلعت چو ماه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت | باشدم از عفو کوه کاه محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله | صل الهی علی النبی و آله
سلسله کاینات را سببی نیست | خوشتر از زلف مشکبوی محمد
بر رخ من از خون دل و روان پی | تحفه رسان این درود بسوی محمد
مرهم رحمت جراحت دگر است | جان من و داغ آرزوی محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله

چرخ برین با همه مدارج رفعت | هست کمین پایه از مقام محمد
بر خدا چون بغرض عرض رسالت | از قبل سیدان پیام محمد
بو که در آیم بدین وسیله در | در کف ظل احتشام محمد
مهبط وحی خداست جان محمد | کاشف سر وحی بیان محمد
کشته نشان منبر نبی هنگام | محو نشانها بود نشان محمد
کرد مراحل ز عرش و ارض اعلی | زینت علو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش عارف و عامی | پر گهر از لعل درفشان محمد
صبح هدی تافت از جبین محمد | عرصه دنیا گرفت دین محمد
از پس و از پیش هر چه بود و باشد | دیده جهان چشم تیزبین محمد
نقد همه کاینات آمد و قاصر | از ثمن گوهر ثمین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد | در دو جهان حد آفرین محمد
هر که نه رو آورد براه محمد | کی بودش راه در سپاه محمد
داد ز خیل مومنین عددش حق | ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
چون کرد دعوت زبان کج روی | بوده حجت تا حجت گواه محمد
خرمن شور وشه تمام شب را | نیم شب از برق آه محمد
مطلع صبح صفات روی محمد | منبع احیان لطف خوی محمد
باد صبا ای رسول شهر بطحا | خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
چشم مده دیده بر رحمت کرم کن | کحل جلا بی ز خاک کوی محمد
دولت جامی بس این که میکند او | عمر گرامی بگفت و گوی محمد
صل الهی علی النبی و آله

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق | میکشد هر دم برویم قطرهای خون مرا
قطع این وادی بترک اختیار خود توان | می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار
پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر گل بود خار و خارا
سر نشان هر که بی بیند ز ناقه در رش | مینماید چهره مقصود در آئینه اش
یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درای | از گرانجانی بود آزار که ماند دل بجای

زود آهنگ رهی کار روی او مرا | بر دو بات از دیده خواب از بنیه صبر و قرار
اشتر چشم که همچو دمیر دو دم در راه او | زینت در پایم اجزا رشته امدش مهار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری مینهد | بار من فاقه است و من زین تحفه بی مثل
محمل اشب دیر شد جنبد حدی آغاز کن | میتوان ز انوای دیگر از تو سیار تن
تا چون ذکر حبیب و منزل او شود | گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پای

لیلی اندر حی چو گم گشت دل کو بی پدید
منزل جانان و کان لطف و احسان یثرب
وای آن دارم که پیچم نجد را قاع و وای خویش
بر کن رو جدا ام افتاده دور از خان و مان
چند باشم کی تا بکیدم کنم آنجا وطن
خوابگاه حضرتی آمد که بود اعز جهان
مرقد او در زمین پیدا ز سی حرمان که
السلام ای محیطی ترک و بهر بی چون
السلام ای آنکه از رنگ ظلمت کفر و نفاق
السلام ای آنکه روشن همت بافت
السلام ای آنکه تا بود دم زین محنت مرا
یا شفیع المذنبین با گنه آورده ام
عجز و بیچو بیشی و درویشی و دل ریشی و درد
گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا
دو لیکن این بس که بجا آرم ... نیاز
بر لب افتاده زبان کرین ... تسلیم
میشنود عرض ... الوقت
وارهان از گفت و گوی ... عالم مرا
چون بود ... شفاعت راجی بی
حق آن کز ... خود پیموده
از گدای پیش جای ...
گل پیما ... زین در که ...
باشد از این قبولیت فارغ از جلد ...

گر نسیم نجدی آید شمیم جان فزای
ابا و خویش خاک او وش مشک ...
گر بیابم وای خود وای من ...
وز دو دیده دجله خون ...
عمر ها ترک اقامت در وطن کی توان
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
پا زنان گرد به ... زلطف ...
السلام ای ز تر کلبه که صحرای وجود
صیقل تیغ تو از آیینه گیتی زدود
اطلسی اکش ز شب کردند تار از پود
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود
بر درت این بار پشت و دست آورده ام
این همه دعوی عشقت گواه آورده ام
گر ز گستاخی زبان عذر خواه آورده ام
بر حریم آستانت می نهم روی نیاز
از تو مندی احسان توام
گر نیابد ... دارم توام
عندلیب ... شناخوان توام
آل و اصحاب ... تو ...
پای ... ساخته ... همچو ...
کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده اند
مردمان چشم او خون جگر پالوده اند

حال و جد من فزود از بوی جان افزای نجد
لاله صحرای او ... گل ...
نجد میگویم و زان قصدم زمین ...
پا برون کی کرد ... خاک ...
مرغ جان زآشیان ... صلی ...
فرض بود ... زیارت ...
کی بود یارب که ... عالم ...
السلام ای آنکه ...
السلام ای آنکه ... کون و مکان
السلام ای آنکه ابواب شفاعت ...
صد سلامت میفرستم هر دم ای ...
چشم رحمت ... موی ... من ...
دیو ... در کین ... هوا ...
بی سلام ... رخسار ...
یا رسول الله ... ام
گر ندارم ... سلامی ...
شد گلستان ... خاک ...
ز ... سیاه ...
حق آنانی که عمری در رفاقت بوده اند
حق آنانی کز ... ضلالت خلق را
از سحاب فیض عام خود ... بریز
کن قبول این ... کوی

سوی نجد ای صبا بر خدا ... کامی
... اطلال او ... مشک ...
کافتاب جود و خورشید کرم ...
گر ... هوای ...
ره نمای این مرغ را ... آن آشیان
صرف کردن عمر ...
گرد آن فرخ حرم ...
نور پاکت ...
تیز بینان ... نور تو در چشم شهود
جو کلید لطف تو ... خلق نتواند گشود
بو که آید ... علیکم در جواب صد سلام
گرچه ... آورده ام
زین همه ... لطفت پناه آورده ام
سوی فردوس ... آورده ام
یا فقیری ... خوان توام
گردن ... طوق فرمان توام
من ... گلستان توام
گر شفاعت ... دیوان توام
وین زمان ... آسوده اند
... نموده اند
بر دل جانش ... آلوده اند
هم تن و هم جان ... آسوده اند
بر صراط سنت و شرع تو ما ... مستقیم

صبحدم باد شبانه زدیم
جانب از ما نه پیچ کمر نیست
سپاه عیش جام و ... زدیم
خاک در دیده زمانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان
کشتی عقل و وهم بشکستیم
تیر اقبال بر نشانه زدیم
غوطه در بحر ... زدیم

مست و بیخود ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم
و ز حریم شرابخانه علم / بر سر کوی آن یگانه زدیم

هر یکی عکس می ز پیمانهٔ او / سر خدمت بر آستانه زدیم
گرد غم بهانه ز آتش شوق / شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارضش کردیم / باده خوردیم و این ترانه زدیم
که ای عشق را تویی پیدایی / کاین همه نقش و جلوه اشیایی

همه عالم خیال می بینم / پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون / نسخهٔ آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دامی / نقش آن خط و خال می بینم
عارف از لعل نوشینش / غرق آب زلال می بینم

منکر از جعد مشکینش ما را / در کمند و بال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق / توبه زین می محال می بینم

می بفتوی شرع گشت حرام / وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکر بارش / طوطی نطق لال می بینم

سخنی غیر ازین نمی گوییم / تا سخن را مجال می بینم
که ای عشق را تویی پیدایی / کاین همه نقش و جلوه اشیایی

جذبهٔ او چو ساده چابک دست / کو پس پرده خیال نشست
رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست

آن یکی در سکون جاویدان / وان دگر در تحرک پیوست
که ز ذاتش نگنجد اندر عقل / تیر حکمش نیاید اندر شست

هرچه ما دوختیم او بدرید / وآنچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی / نیست دان گرچه می نماید هست

کی رود در درون پرده کسی / گر تماشای نقش پرده پرست
پرده از روی کار او بردار / پیش ازین نقش پرده را مپرست

درکش از جام حسن او شوقی / پیش و پس بنال عاشق و مست
که ای عشق را تویی پیدایی / کاین همه نقش و جلوه اشیایی

شاهد عشق از نشیمن بود / زد سراپرده در سرای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود

برده از عقد زلف پیچاپیچ / بر گل از خط سبز غالیه سود
طره را چهره پیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود

ساخت از ابر پرشکن هر شب / گرد این را بگو چه خشنود
هر کرا هرچه بود در باطن / نه از آن کاسته نه افزوده

ساقی بزم گشت و می در داد / هوشم از سر بجرعه ای بربود
انجمن آن چنانکه دم از آن جمع / که ندارم مجال گفت و شنود

از زبان خوشش نغمهٔ چنگ / گو بگو مطربا این خجسته سرود
که ای عشق را تویی پیدایی / کاین همه نقش و جلوه اشیایی

نقطه را از تصرف او هم / طول گشت انتشار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عمق / یافت از وی وجود سطح نظام

سطح بر سمت عمق جنبش یافت / امتدادات جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار / تا چه اول نماید انجام
نقطه بین در تقلبات شئون / چند بر خط و سطح و جسم آرام

ساقیا در ده آن شراب کهن / که حباب ویست ساغر و جام
آفتاب حقیقت در میغ بود / در حجاب ظلام و ظل غمام

پرده بردار و همچو دم کردان / تا به بینند عیان چه خاص چه عام
که ای عشق را تویی پیدایی / کاین همه نقش و جلوه اشیایی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان / بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ / همه اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل / لالهٔ او معانق ریحان
نه در اعتدال او دهیم / نه در انحراف طبع خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود	گشت از مشرق ازل تابان	هر کس از بود خویش یافت حجاب	هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله	وین دگر در جمال او حیران	می پرستان بزم وحدت را	روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیفه خبر	همه از بدین ترانه زبان	که می عشق را تویی ساقی	کاسه چشمش وجهک الباقی
ای پسر رو دمی درنگ و دو	باز زد یکتنه دو ره مرو	هر که تخم دویی و دوری کاشت	برهمان برگرفت وقت درو
خوش شکن دم از محالاتت	چون فشاندی بخاک دانه جو	گر مقامات عشق نیست ترا	بمقالات عاشقان مگرو
جامه زهد کن بجام بدل	خرقه ازرق نه بباده گرو	آن فتی آب جو که جرعه او	جام جمشید و کاسه کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی	خویش را محو کن در آن پرتو	پیش رویش رویش شیخ	کاسه گر ندارا بروت نو
رخت بربند از میان حجاب دوی	خود بگو این حدیث و خود بشنو	که می عشق را تویی ساقی	کاسه چشمش وجهک الباقی
دو که بازم گلی ز نو بشکفت	یار چون غنچه روی خود بنهفت	پرده زلف پیش روی کشید	حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب	ور کنم ناله نیست جای شگفت	سیل اشکم چنین که زد ره جو	بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بر روای اشک و عذرخواهی ها	غرقه خون بخاک پاش بخفت	هستی جام شوق دیدارش	از دل غبار هستی رفت
بد و کونش خریده ام نتوان	دامن او ز دست دادن مفت	میرم و مست بر سر کویش	دلی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز تنم	پیش او پوست کنده خواهم گفت	که می عشق را تویی ساقی	کاسه چشمش وجهک الباقی
فهم بر فقه صرف و نفس جهول	طبع بس سرگشته و عمر عجول	آه ازین گفت و گوی اگر نشود	سر مقصود از آن قرین بحصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست	عقل اینجا عقیله فضل فضول	راه وحدت بپای عشق سپر	که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و ببوی	دل ز اندیشه خروج و دخول	روشن آیینه بدست آور	که ز رنگ هوا بود مصقول
و اندر آن آینه بچشم شهود	خالی از وهم اتحاد و حلول	طلعت دوست بین و دم درکش	شاد بنشین به بزمگاه وصول
کشف این راز کن بنغمه شوق	چون شد جانب تو سمع قبول	که می عشق را تویی ساقی	کاسه چشمش وجهک الباقی
جای این زهد و خودنمایی چند	زهد دامست و خودنمایی بند	دام بگسل بدوست گیر آرام	بند بگسل بعشق جو پیوند
ره چنان رو که بر نیاید گشت	دل بر آن نه که بر نیاید کند	صید آن شو که میکشد بکشش	گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه گفت ببخش	کشته را جان ز لعل شکرخند	هر بلایی کز او رسد بپذیر	هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست	تو ببوی چه کشته خرسند	چند بیهوده باد پیمایی	باده پیما بروی او یکچند
چون شوی مست باده وصلش	بسر این نوا با بانگ بلند	که می عشق را تویی ساقی	کاسه چشمش وجهک الباقی
ای بروی تو چشم جان روشن			وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که چنین	تا بد از اوج آسمان روشن	هر شب از شعله های آتش دل	همچو شمعم شود زبان روشن

دیده بخت مشتاقان نشود / جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو روز منیت که هست / خانهٔ جان و دل از آن روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه / تا نشود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق / تازه شد درد عشق و داغ فراق

شربت مرگ اگر چه جان تو راست / منت چون فرقت تو تلخ مذاق
من بکی و خندهٔ نشاط ای صبح / خل عینی و دمعی المهراق

تو طبیب جان نازنینی و من / کمترین بندهٔ بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تلک الرموز فی الاوراق

چون متاع دو کون عرضه دهند / ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزهٔ تو خنجر کین / میکند نرگس تو غارت دین

روی بنما چو گل ز جلوهٔ ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا ز رشک خون ریزم / لالهٔ خون چکان دمد ز زمین

نتوان خوش شد بدولت وصل / چون غم تجربه دشمنی ز کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بودیم بالین

من که وجه و جوی عیش جهان / من کرو آرزوی خلد برین
از من این شیوه‌ها نمی آید / زانکه من دیده‌ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای / نگارا رخ جهان آرای

رفت عمرم بدرد و حرمان آه / سوخت جانم ز داغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی ربقة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای
گر تن دور ماند از برت چه غمست / چون تو داری درون جانم جای

گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مراد و لیت زمانه مپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند / روی بنما که جان بر افشانند

این چه حسنست و این چه زیبایی / که در و کاینات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند / کز پی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یکدو روزه مهمانند
دردمندان عشق با المت / فارغ از جنت و جوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور میمانند
با چنین رخ گذر بصومعه کن / باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک / و من العشق لا یزول هواک

نتوان دوخت رشتهٔ وصل / جگری کز فراق گردد چاک
بر ندارم ز خاک پای تو سر / گرچه آید هزار تیغ هلاک

من سودای چون تو بی همتا / تو و پروای چون منی خاشاک
نتوان طعنه بر گل عرضه / گر کشد دامن از خسی خاشاک

دامن وصلت ار بدست آید / دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم / مست آن چشم فتنه انگیزم

چشم تو می فروش و لعل تو می / خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک و خون هر جا / کز غم قصه اشک و ریزم

من غلام توام ولی چنان / که به بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی / که بجوی جگر فرو ریزم

گر پس مرگ بر سرم گذری مست بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس
چشم گریان حدیث شوق تو گفت راستی در چکاند و گوهر سفت

باغ حسن و جمال را هرگز از رخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس گر شبی سر بر آستان تو خفت

گر توان یک نظر خرید از تو بدو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان ارم دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوه حسن تست در نظرم هر کجا هست آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته میگفتم بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس
ای ز قد تو قدر طوبی پست رونق مه ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از سرم بخلوت دل عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام کیست کاو از کمند تو جست
هست دل لوح ساده گر برود جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی بسر زنش که فلان رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت من که دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس
هر قدح کز می تو کردم نوش آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت پیر ما شد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم دل پر از گفت و گوی و لب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک بر آن دو زلف عنبرپوش درفشان آن دو لعل گوهرپوش

گفتی از وصل من چه برخیزد خیز جامی بفکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز گر برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طره تو شکسته حالم بر حال شکستگان ببخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بجای جان پسند است بر لب خط عنبرین میفزای

از گریه تلخ سوخت جانم شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته من میجویم ترا بهر جای

تا پای بود ره تو پویم ور در ره تو در آیم از پای
بنشینم و با غم تو سازم پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شدم از غم میانت مردم زد و چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم کامی ز لب شکرفشانت

گشتم ز تو بی نشان چو ذره یکذره نیافتم نشانت
گفتم سخنی ز من میا تنگ تنگ آمد ازین سخن دهانت

دور از تو ز زندگی بجانم سوگند بهیچ رم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز دورم ز جفای پاسبانت

فردا اگر رود بباد خاکم چون آمدم بر آستانت
بنشینم و با غم تو سازم پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من هجر تو ببین چه کرد با من
راننده ز برون در مرا تو جا کرده درون جان ترا من

خلقی چو صبا ببوی تو خوش بویی نشنیده از صبا من
من ذره و تو آفتاب تابان هیهات کجی تو و کجا من

بالای خوشت بلای جانهاست جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز ورنی کشمت بصد جفا من

بنشین نفسی و آتشم را
بنشان بزلال وصل خود من
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی
سبحان الله چه نازنینی
از من تو همین بود تفرق
کو بر فلک و تو بر زمینی

خورشید ز فر من جمالت
فرخنده شد و بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست
بسم الله اگر تو هم برینی

تیر مژه در کمان ابرو
پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی
وز عشوه فریب عقل و دینی

چون منت امید آنکه سر کز
با هیچکسی چو من نشینی
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو
داد و ندم آن نشان با برو
ابرو سوی خال کرد اشارت
یعنی که نشان دل از و جو

من هیچ نشان نجستم از آن خال
میگفت کدام دل کجا کو
کز خال تو نقد دل ز من برد
دزدی چه عجب بود ز هندو

بنما رخ خوب خویش وز خال
بستان دل ار بود چه نیکو
زینسان که رها امید بستت
بر من غم عشق تو ز هر سو

ای به که بکنج نا امیدی
پا در دامان و سر بزانو
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور
دلداده قامت صنوبر
گیرم که بپرده سر کشد شرو
با قد تو کی شود برابر

بگرفته بسر نهال قدت
از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم
با اشک چو سیم و روی چون زر

می بود بسینه از شفقت
از سر چه گمان برم نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز
از پرده برون فتاده یکسر

گر صبر رمیده رام گردد
دارم سر آنکه بار دیگر
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز
با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند بنفشه باشی ای گل
چون غنچه درون پرده تا ناز

خوان پیش خودم درون پرده
یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سر صحبت
چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که بکنج صبر بنشین
بنشین جای و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من
دیده بنظاره رخت باز

و آنکه شب و روز با خیالت
در خلوت انس و پرده راز
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده اند
آنکه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار انبساطشان
آب حیات از قدح مرگ خورده اند

اول کشیده رخت بسر منزل فنا
نسپرده یک دو گام دل از جان سپرده اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه
آهنگ در فراق طبیعت فسرده اند

جانها فدای شان که براه طلب ز شوق
اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند
هر نعمت و نوال که حد کمال یافت
چون کوه پیش صدمت آن پا فشرده اند

با خاکیان عطیه مخصوص از خدای
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس
آن نوع زی که چون قفس تن شکند اجل
داند ز خانه همت او چون دوان رفت

روح تو مرغ سدره نشین است و این قفس
و نیکو تو شادمان بتماشای خلد و حور
سرایست هر نفس که ز بهرت و خانمست
تا روضه چنان کنی و همی رسی

آراسته برای تو بستان سرای خلد
تا یافته بر آنچه مرادت درست پس
غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
جز صبح کیست شاهد صادق درین نفس

منشین ز پای جهد درین مهد پر فریب
اینک وفات مرشد کامل گواه بس
مخدوم سعادت و دین پیر راه رفت
کافلاک محمل آمد و انجم از آن جرس

کس اندرین خرابه امید خلود نیست
کاخر رخت بر فلک تواضع کلاه فقر

دردا که پیک زجهان ازجهان برفت
غم شد محیط مرکز عالم ز سر کران
از وی زمین چگونه نه گردد که بخت محو
کشتم برم بشیخ غمش زندگی بسر
زین ماتم ار سپهر نگون گریستی
گرد و دود آتش جگرم بر فلک شدی
کو آنکه چشم من بهمه عمر تر ندید
باران حسرت آمدی و سیل غم آن سنگ
کو آن سخن ز شیخ و توحید اندرش
کو آن ز سوز شوق چو یعقوب گفتنش
گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش
سوی که بینت سوی م ز کشیدنش
مرشد او بر در خلوتسرای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست
باد وش عروج روح بحدی که بگذرد
تا کی زمانه داغ غمش بر جگر نهند
زیر هزار کوه غمم پست و گردید
صد زهر ناب تعبیه شد در میان آن
دانی که چیست باعث حسرت از و مرا
مرغی بشکستنی قفس بود و پای بست
زان که جز مضیق قفس جان ندیده بود
مرغ است جان پاک و قفس این طلسم خاک
جای شکستن قفس آسان شود ترا
خرم دلی که روضه قدس نشیمن است

پاکی که اینچنین که آمده بود آنچنان برفت
کان مرکز محیط کرم از میان برفت
در بیضه ز نشان خود وبی نشان برفت
غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت
از چشم اختران همه شب خون گریستی
چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
تا در دمن به بدیع اکنون گریستی
بر جای بید و گرد مجنون گریستی
بر طاس آن جواهر فنون فشاندنش
کو آن بعشق چو داود خواندنش
گاهی رحیق صرف محبت چشاندنش
جایی که نیست جای بدانجا رساندنش
اصحاب صف زده بهوای لقای او
چاک افکند بجیب قبای بقای او
صد کوه غم ز واقعه جانفزای او
از حد لامکان درج ارتقای او
یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهند
دستیش هزار کوه دگر بر زبر نهند
گر کام عیش من بمثل گر شکر نهند
خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهند
دست قضا ملطف قفس را بر شکست
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
این مرغ لیس بلند و قفس تنگ نیک پست
گر جلوه گاه مرغ بهبینی چنانکه هست
فارغ ز رنج و محنت این تیره کلبه است

جانش که شد و باز معارف سخن ربود
والا بر عرش که این زمین نماند
چون من دمان بدیده شدم غرق سیل اشک
هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
اینم ز ضعف اگر نشدی پست قد نیان
چشمم از گریه بسیار نم نماند
چون آن میانه رفت پس سالکان راه
کو آن پی نزول بخلوتسرای قدس
کو بر زبانش صحبت معنی مرید را
از مرکب مجاز بدو آوردنش فرو
هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند
شد در بقای ذات مقدس فنا چنانک
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
خاک ار نهفت پرصفت گنج پرورش
هر داغ که آورد قدری ز دو بهتری
بر خوان میهمانی او حاضر از شوم
چون در زمانه یزد چنان لطف کاملش
از بیم مرگ اگرچه دل و جان حقیقت
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
مرغ تو کرد نسبت پرپست این قفس چه
پرون ازین قفس همه باغ است و نوبهار
منشین درین سرای مسدس که عاقبت

آواز طبل شاه شنود و روان برفت
جانها ز تیغ زمان که امان بود برفت
از بس که آبم از مژه خون فشان برفت
تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان
تا من بدین غم از همه افزون گریستی
بر حال ما ز صوامع گردون گریستی
گر خون دل مدد نشدی چون گریستی
کو هر قبا که کرد کیف اهل خانقاه
رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
وز تنگنای عالم صورت نماندنش
بر باد پای جذبه حقیقت نشاندنش
اول قدم بغایت مقصود خود رسید
یارب چه حال شد که نتی ماند جای
بادا بقای جمله فدای فنای او
هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش
ای داغ را گذارد و داغ دگر نهند
پیش من از کباب جگر ماحضر نهند
زخمم ازین چه اچه احمان بتر نهند
در روی امید واری صد گونه راحت است
جولان کنان بکنگره قصر نعمت است
شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
بر خویشتن نمی شکنی این قفس چرا است
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار
جای اقامت تو سرای مشمن است

روشن دلی کی بود شناس گل
تا بشنود که سوسن آزاده زبان
گل را زفت این همه صحبتی زبست
خیزای نسیم و بگیرم چمن پرس
بنگر بتازه رویی نو رسته گان باغ
چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
سوسن چو با زبان پی کند حدیث
من بودم از جهان و گرامی برادری
در بوستان فضل سراینده بلبلی
یک شمه از فضایل او گر بیان کنم
چون او ندیده دیده ایام در نهان
رفتی و درد و داغ تو ام کار مانده
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
خاری همیخلید مرا در دل از گلی
یارب بروح پاک امینی که بر درش
یارب بصفوت دل پاکش که ساخت خلقت
عاری ز خلعت آمده پیش تو خلقتی
گستاخی ز غفلت اگر کرد این زبان
این کهنه باغ که گل بهلوی خار است
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی
برگ عود که در دامن مطر خلقت
بر عبرت کشاده ناف زمین چون نافه
بیقراری جهان جهد و قرارم ز بود
چید دست اجل ای غنچه نو رسته ترا

وارآده کی زبان دان سخن است
پر فن سخن و رسته کش از خاک کهنه
گویا غلط همیکنم آن دامن منت
وز سرگل و گیاه چمن یک سخن مپرس
پژمرده کی عارضش از پشت پرسی
زان آتش نور بخش بهر انجمن بپرس
زان خامشی آن لب شکر شکن بپرس
در سلک نظم جمع کرا نمایه فرقی
بر آسمان علم درخشنده اختری
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری
روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند
روح الامین نموده گدایان کمترش
عکس فروغ ذات تو مشکوة انور است
بوستان زجاجه خانه افضال از بر
کاورد در بسوی تو بار و میان دریغ

برگ بی برگی و میوه غم و بار است درو
منه انگشت که صد ناله زار است درو
خط مشکین بنان مپیچ که غبار است درو
کام دل آرزوی جان گنار هم بر نبود
یک گل از شاخ امل تو نچیده دست

تا بنگرد که هست گلی پیر زده رنگ گل
جای نظر سوی چمن افکن که بشکفت گل
گلها شکفته و گل رخ ما زیر خاک
زان گل که میرسد کفن سبز گرد چاک
سروی بجوی بر لب آب روان رود
فرش حریر سبزه چو آری بزیر پای
آمد پس از بهار چمن را خزان بدید
زانسان برادری که در اطوار علم و فضل
خورشید اوج فضل محمد که بود دام
در داوری تا که ز باغ جهان برفت
این نکته گوش دار که در کار ایهام است
بلبل کشید رخ گلستان و رعایت
ای رهبران بکرم دستگیر لی
آنکس که بود آرزوی جان ز دست پیش
حرفی که یابم از قلم مشکبار او
یارب ببخش ز آکیه او که بر درش
کان مفلس غریب غریق گنه کرد
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز
چون نام شد محمدش از فضل بر مدی

نافه مشک که با این همه عطر فشانیست
دفتر غنچه کش اوراق چنین ز هم گسست
چون جهان در خم چوگان جفا گوی شکفت
رفتی و پیش نظر دید رخ تو دیده هنوز
بر تن عاجز تو بر چه بود این همه رنج

گلچهره که در ته گل کرده مسکنت
ز ینسان چرا بخون دل آلوده است
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت
حال حریف خفته درون کفن مپرس
احوال آن روایی آن نادرون مپرس
چون رفت زیر خاره و خار آن بلند
فصل بهار و باغ مرا چون خزان رسید
چون او نزاده مادر ایام دیگری
پیش قدم ز نور قدم داشت رهبری
ناخورده از نهال کمالات خود بری
نظم بدیع اوست ولی حب جان مات
گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
گر دست رفت کارم و پشتم ز کار ماند
این جان زار مانده ندانم چکار ماند
سازم حمایل دل و جان یاد کار او
زانکو دکی سرچه نباید مطهرش
و دران خجسته باش و از خاک بستر است
باران فیض رحمت جاوید بر سرش
سازش مقام زیر لوای محمدی
منت یکدل که نه زان خار نگار است درو
خون افسرده آهوی تتار است درو
نقش کم عمری دل کرده نگار است درو
بیقرار است چه امکان قرار است درو
گوش یک نکته ز لبهای تو نشنید هنوز
زیر پا مور چه از تو رنجیده هنوز

هر سر موی بفرقت زبلا شد تیغی   فرقت از موی ولادت تر شد هر موی
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت   شربت کاسه نوشیده هنوز

تا تو زالقمه کند خاک کش و دست دهان   وهن سنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
بر سر تست خرامان سوی خاک تن زر   نازنین پای تو کامی نکشیده هنوز

عمر ز دیک شش از شصت بهفتاد ما   هر گز این واقعه صعب بهفتاد دما
بنگر گردش این چرخ جفا آیین را   که چسان زیر و زبر کرد همی مسکین را

بخت صد کوه هم از چشم چو پهلک و جو   برد در صدف لطف صفی الدین را
از حریم چمنم شاخ گلی تازه شگفت   تا بیاراید از آن روضه حور العین را

پیش چشم خاک شود شوه ندانم زچه روی   ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من   بسپتم از خون جگر دیده عالم بین را

مایه شادیم او بود ندانم چه رسید   شاد چه سازم دگر این خاطر اندوهگین را
وقت وقت او بنم از سینه علم   دمبدم میکشم آهی طلب تسکین را

هر دو آه دلاراه بعلیین جوی   بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی
ریختی خون دل از دیده گریان پدر   رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صد از آن دوست قصا سینه بناخن کندی   گر نیفتاده ای از جنبش دوران پدر
نو بهار آمد و گلها همه رستند ز خاک   تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند   گر بود قابض ارواح بفرمان پدر
شد مرا دیده چو یعقوب جدا از رخ تو   بوی پیراهن ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر زند چاک گریبان حیات   دست خار پر خاک تو و دامان پدر
خوابگاه بدت کز دل جمع پریشان گردی   راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست کز و صورت حالت پرسم   بر لب تسکین دل خود ز خیالت پرسم
زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی   بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسسته ز هم   ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
بر سر خاک تو ام ای گل ازین پیش مرا   بوده تاج سر امروز ته پا چونی

بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای   تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
میشود دیده پیاز جدا ریستن   زیر خاک آمده ای دیده بینا چونی

چو در عنای تو ام وه که خیال تو کجی   می پرسد که درین جور دن عنها چونی
رو به صحرای عدم تا فتی از شهر وجود   من ازین شهر ملولم تو به صحرا چونی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی   لب سنگ روی ازین ورطه [illegible]
حیف بودی چو تو در یکجف بد گهران   پا چو تو آینه در نظر بی نظران

حیف بودی چو تو شمعی زنسیم پر دهها   رخ برافروخته ای از لحن بی بصران
حیف بودی چو تو ماهی تکی در خور مهر   تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران

آمدی پاک و شدی پاک پس پرده غیب   دست ما با قبه بر نهفت تو پرده ز آن
ای خوش آن لب خوش لهجه که گلچهره نهفت   زود بربست زین سخنانه کوران و کران

نیست در کار فلک محکمی کاش ز حق   افکند سنگ درین کارگه شیشه گران
چون کند بر جهان دید تهمت یغا   بار رفتن چو ببستند از و خود ببران

جای آن به که درین حال نیشی کنی   گر زمرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی
شربت تلخ رسید آخر ازین جام ترا   کام نا خوش کند این جرعه بنا کام ترا

دانم پس بود هر چه درین صحبت گرست   جو فن وا زما ندکس ازین دام ترا
خاک شو خاک که آغاز که دوران سپهر   خاک سازد ته پای سر انجام ترا

رقم نام خود از تخته هستی بتراش   کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا
بفراموشی خود نام بر آور زان پیش   که فراموش کند گردش ایام ترا

میسکنی آرزوی لحکی از سر جامی   چند دل رنجه شود زین طمع خام ترا
جاه دنی طلب دولت فانی بگذار   جاه دین بین بود و دولت اسلام ترا

رو به دیوار کرم پس بکر بیان در کش   هر چه جز هستی حق از همه دامن در کش

بنام خدایی که پست و بلند   ز خورشید فضلش بود بهره مند
فرازنده این کهن بارگاه   فروزنده مشعل مهر و ماه

کریمی که از طارم کبریا   چو شد سایه گستر درین تنگنا
ز فر خود آن سایه را مایه داد   لقب شاه عالم پناهش نهاد

جدا از صدف گوهر سوده کی — در آن سایه جمشید آسوده کی
چو منشی عقل آن تمنی کند — که تاریخ اقبالش انشی کند

فلک حل کند مهره غوشرف — ز مهره در لاجوردی صدف
عطارد کشد خامه فتح ار — کند نقش بر صفحه روزگار

الا تا بود چرخ عالی بلند — از آن نقش این صفحه خالی مباد
شه تاجور بر سریر سرور — بماناد پاینده تا نفخ صور

دوش چون بر دو پیکر از مهر سپهر — ظل محمود ولی زمین سپهر

بود الحق چو خیمه مشکین — سرکشیده بر اوج چرخ برین
زانجمش میخ و از شهاب طناب — قبه آن زمانه عالمتاب

من در آن خیمه از همه یکبیت — چون ستون پافشرده بی‌عجب
کردم از خاطر سخن پرواز — با خود گفت و گوی شعر آغاز

گفتم ای فیض‌بخش طبع نژند — پایه قدر شعرم از تو بلند
تا بشکر دمی تو همت دم — ساخت شاگردی تو استادم

گوهر نظمم از تو تاب گرفت — چشمه شعرم از تو آب گرفت
لیک با این همیشه در تابم — کس بر آتش همی زند آبم

هست از آن آب و تاب حاصل من — آب در دیده تاب در دل من
بر سپهر چارسوی کون و فساد — هیچ جنسی بدین کساد مباد

گفت بگذار جامی این گله را — امشب از خاطر مجادله را
گر نمی‌بینی رواج سخن ما — نیست زین بیش احتیاج سخن

خیز و بر رغم ناکسان کیهان — هرچه داری بعرض شاه رسان
زانکه نقد سخن درین بازار — گرچه باشد چو زر تمام عیار

زود همچو نقدهای روان — تا نباشد بر آن زبان کسان
سکه آن اگر نه آگاه — نیست الا قبول خاطر شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل — حامی حق و ماحی باطل
معدن عدل و منبع انصاف — مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست — آسمانش قصر قدرش پست
پشت بر پشت شاه و شاه نشان — چاوش نشر جاه و شأن نشان

داده شاهان تاجور بخشش — خان خانان کشیده تاراجش
دست جودش چو فرفشان گردد — کیمیاپرداز بحر و کان گردد

تیغ قهرش چو در مصاف شود — زهره پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد — در دل دشمن آشیان گیرد

نخل بخشش چو بار و بر آرد — بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار — بوده فتح از یمین ظفر زیسار

اهل عیشش بمنتهای امید — داده در موطن مثال نوید
مفیض خاصش ز عالم جبروت — بود گنجینه ملک تا ملکوت

کرده بعض حق ز عدل و دهشت او — همچو داود بر خلافت او
من چگویم کزین جمال و جلال — باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال

هرچه اندیشه را بر آن دست است — پیش قدر بلند او پست است
نتوان گفت مدح ازین بیشش — که خدا خواند سایه خویشش

حق بود همچو شخص و او سایه — سایه از شخص میبرد مایه
هرچه در ذات شخص موجود است — بی تفاوت ز سایه مشهود است

رو نظر کن در آن درخت بلند — که چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه ظاهر است اثرش

همچنین هرچه ایزد متعال — دارد از معنی جلال و جمال
پرتو ظل آن بود پیدا — از دل و دست خسرو والا

کرده ز اطناب ترسم و تطویل — کنم آن را بیکان تفصیل
لیکن آنجا که حکمت صانعیست — این اشارت که بهر دو کافیست

چون نیاوردم ای عدم — تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل — گشت ظاهر بشکل سایه و ظل

تا که خفاش از بصارت دور
گیتی خفاش فاش گویم فاش
دین و دنیی همه خلل گیرد
یارب این سایه الهی را
بنامیزد چه دلکش منزلیست این
بسی برتر فلک منزل بریده
کسی کان شخص را آن عین نیست
گلش گویی ز مشک چین سرشتند
منقش از زر خالص در او
میان حوض نرگسدان سیمین
بگرد حوض جویی پرخم و تاب
بسی شاه شد این خانه آباد
حبذا منزلی چو کاخ بهشت
بر اطرافش از چهار طرف
آب فواره اش ترانه سرای
لیس فی الکاینات ثانیها
طاب ریاک ای نسیم شمال
از خراسان ببند بار نیاز
چهره بر خاک پای دربان سای
کای ترا ذروه علا پیوند
غایت زاینج جهات تخت
مشکل حکمت از کلام تو حل
طبع پاک ترا که وقاد است
فکر تو زد سوی ریاضی رای
معبد کفر و معبد اصنام

کند از پایه ات استفاضت نور
خلق در مانده در معاد و معاش
تا قیامت صلاح چند پذیر
افتاب سپهر شاهی را

گیتی از سایه ات ستاره سپاه
گر نه ظل ظلیلش بوده بود
تا بود در بلندی و پستی
بر سریر بقا ممکن دار

بعمر خود چنین منزل ندیده
جهان مردمی سلطان حسینیست
که نامش خانه مشکین نوشتند
دری از خلد در منظر او
بود فوارهای نرگس آیین
چو ماری سیمگون پیچان و تاب

تصور کن چو یک شخص عجب را
ز سر لاله بسقف آن نمونه
بدیوارش ز گچ گلها بریده
مروح خانه دان از جمالش
ز سر نرگس جهنده آب از آنسان
چو لطف حوض و جوی آبدان

خاک و خشتش همه عبیر سرشت
سبز پوشان درختان زده صف
بهوای سماع جسته ز جای

گویی از طارم سپهر برین
موج زن حوض مرمرش بمیان
دیده حور این مقام فرخنده

قم و سر نحو کعبة الآمال
راه بردار ملک روم انداز
به اجازت زمین ببوس و درآی
ملک میراث تو ابا عن جد
لیک امروز نخبه جهه تست
منطق تو بیان هر مجمل
فهم حکمت طبیعی افتاده است
شد ریاضی ریاض خلد آرای
شد ز جهد تو قبة الاسلام

نفس از بوی صدق مشکین کن
چون رسیدی ز گرد راه بر پای
پیش شاه مجاهد غازی
اصل تو تا بآدم ارشد بد
کم کسی بر سریر جاه و جلال
راه شاهان ز تو واضح
بر دلت حکمت الهی تافت
سنت پیشه شریعت نبوی
حس تدبیر تو بجرب قبل

افتاب سپهر حشمت و جاه
که جهان را جهان پناه بود
سایه و آفتاب را هستی
بر سپهر علو درخشان دار
نه آب و گل همه جان و دلست این
که باشد همچو چشم این خانه ازرا
مگر شد لاله زاری باژگونه
گل کافوریست از گل دمیده
که باشد حوض کوثر در میانش
که گاه شادی آب از چشم جانان
که بیرون شدن برخویش پیچید
چو تاریخ عمارت فرخش باد
بیت معمور آمده بزمین
بهم آب ستاده بین روان
گشته از قصر خویش شرمنده
خلد الله ملکه بالیمین
راه اخلاص رفتن آیین کن
بارگاه جمال و جاه بپرس
نکهت لب بنکته پردازی
همه پیوند نشین و تاج و رند
چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
نور اشراقیان ز تو لایح
که رخ از ظلمت علائق تافت
نبوی ار سپاهی تو فوجی
کرد قلع قلاع کفر و ضلال

معتلی برم ابیم اشفاق
بحر و کان از بخشش بی‌پوست
تا بود دوره فلک ممکن
ای معنبر نسیم نافه کشای
با تو همراه میکنم زنهار
ارسل النمل من خلوص وداد
ثم اوجز مخافة الابرام
بده ساقی آن جام گیتی نمای
بزن مطربا آن نغمهٔ دلنواز
ز گلزار فردوس آمد گلی
ز دریای اسرار فیضی جدید
همایون کتابی چو درجی ز در
شده طالع از مطلع هر غزل
بصورت پریشان کوی مجاز
دراو دراک اسرار ام الکتاب
بود مثنوی لیکن آن مثنوی
بود پایهٔ آن سخن پس بلند
برین نکته باشد دلیلی تمام
چو خاطر رایت نور صبح
فرو بند جامی زبان مقال
الا تا قوابل ز فیاض جود
سپهرش بخاطر جهانش بکام
جامی اگر یافت درین کشت زاد

معرضی از دعایم اخلاق
بلکه بردی گرفته زکان همه دست
تا بود نقطهٔ زمین ساکن
چون بپردازی از ثنا و دعای
زان غریبان بزم شه یاد آر
بسلیمان بصف رجل جراد

جمع در ذات تو برغم حسود
کان ز دست تو شد بسنگ نهاد
روشن آن بو فروغ رای تو باد
ورقی چند لطفهای غریب
عرضه کن در حریم مجلس او
قایلاً ذاک منتهی جهدی

که هستی را بدین مستی فراغی
که در پردهٔ دل بود پرده ساز
بنزهتگه پیو البلبلی
بلب تشنگان سواحل رسید
رسید از کهرهای تحقیق پر
فروغی بتاثیر صبح ازل
زشاه حقیقت نشان داده باز
ز هر مصرعش عقل را فتح باب
که فایض شد از خاطر مولوی
کی آنجا رسد وصف ما الکند
کلام الملوک ملوک الکلام
که چندبر روی زمین عکس خور
که تنگست اینجا سخن را مجال
پذیرنده همواره فیض وجود

بمستی زمستی ما بیم داد
بشکرانه کز پردهٔ کفت و گوی
زباران جود و سحاب کرم
سخن کوته از زادهٔ طبع شاه
در و هم غزل درج هم مثنوی
ز مقطع چگویم که هر مقطعی
چو در مثنوی داد داد سخن
زهی نامهٔ دلکش دلکشای
زبس گل که از زاد وی شگفت
سخنهای شه کز دل پاک خاست
من از وصف گفتار شه قاصرم
کجا اوج دهر گرش دیده تاب
چو همت درین که ختم سخن
دل پاک شه قابل راز باد

فکر تو بر کار زراعت قرار
تخم پراکنده که در گل بود

در دل خود تخم قناعت فشان
تخم پراکندگی دل بود

حکمت و عفت و شجاعت و جود
وز کفت بحر کف بر روی زمان
شرف این بجا که پای تو باد
لایق فهم هوشمند لبیب
این محقر هدیه را و بگو
والهدایا بقدر من یهدی
واختتم بالسلام والاکرام
بمستان عشق آشنایم ده
عروسان معنی نمود ندرو
زلال بقا یافت خاک ذرم
که دانش ما آیت و عرفان پناه
هم اسرار صوری هم معنوی
که فیض ابد دال بود منبعی
نوی یافته رازهای کهن
که شد جان عطار از و عطرسای
همی شاید ش گلشن راز گفت
بپاکان که شه سخنهای پاک
بلند حسن چنان ره برد خاطرم
که چندبر اوج فلک آفتاب
بود بر دعا برد عاختم کن
در فیض بر خاطرش باز باد
دعاهای او انس جان و سلام
بهتر ازین هیچ زراعت مدان

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم / اعظم اسما علیم حکیم
محرمان حرم الانس را / تازه حدیثی است ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار / عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گویند بسیم / حرز تو در ورطهٔ امید و بیم

پیش کم از نیست زده هیچ حرف / نقطهٔ صفت در کف او مقیم
از پی سنش به دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم

چشمهٔ میمش ز زلال حیات / میکند احیای عظام رمیم
مر الفش را پی جادو وشان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش بدید / طرهٔ مشکین که بروی چو جیم
ماشطهٔ خامه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

هاش که با ماهی بحر کمیت / فهم فدوی النهیة فیها بهیم
در وی سر کجی / حقهٔ آن در دل عرش عظیم

لجه نمایش کشد دامان / تا تو کنند عد ریاض نعیم
بهر تو دامن ز چمن برگرفت / میطلبد دولت فضل جسیم

پاسش که غنچه ایست در وحوش شنع / دیده عیان دیدهٔ عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالک ره بر نهج مستقیم

رسم سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم بقا را ندیم
انجم هی کشت همه نقطه اش / هریک از آن رجم دیو رجیم

جامی اگر ختم نه بر رحمت است
هرچه شد خاتمهٔ آن رحیم

سبحان من تحیر فی ذاته سواه / فهم خرد کنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدرش بود چنانک / موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر حدثش صحیفهٔ لاریب حجت است / اینک گذشته از شهد الله بر آن گواه
عمری خضر چو چشمه ما چشمانک شد / تا بر کمال کنه آن افکند نگاه

لیکن کشید غایتش در و دایره میل / شکل الف که حرف نخستین است از اله
طوبی که هست روضه پر از شاخ و برگ او / همت ز ریاض کرمش دسته گیاه

شبهای تار در لگن نقره گون چرخ / روشن کنند ز مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال / دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

با غیر او اضافت شاهی بود چنانک / بر بید و چوب پاره ز شطرنج نام شاه
آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر / از فرق کج نشین جهان برکشد کلاه

وآنرا که قامت از کششش او نمونه / صد صیدهٔ دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش جوانان میکده / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه

بر یاد اوست عیش جوانان میکند / وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید برد باری و بخشش ما بکوه / وز چهرهٔ بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامه عملش در سیاه شد / عنوان بغیر نظمه عنوان نگیر کن
موی سیاه را بهوس میکند سپید / روی سپیده را که نه میکند سیاه

حالش ز تب خجالت و آه ندامتست

با او بفضل کار کن ای مفضل کریم

ای برده ز آفتاب رخ چون صبح سبق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات

زینسان که شد کلام تو دیباچه ملل

بر دفتر جلال تو توریت یک رقم

جامی کجا و نعت تو اما بحکم شوق

قد بدا مشهد مولای انجوا جلی

چشمم از پرتو روش بخدا آینه شد

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی

مشک بر جامه زو پیچ و ندارد چندان

جامی ز قافله سالار ره عشق را

گردم ز دیده پای سوی مشهد حسین

کعبه بکو و روضه او میکند طواف

از آنکه بر عذار بود جعد مشکبار

میران ز دیده سیل که در هند کریم

سلام علی آل طه و یس

امام بحق شاه مطلق که آمد

علی بن موسی الرضا کز خدایش

پی عطر روبند حوران جنت

چو جامی چشید لذت تیغ مهر

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند

بر خیز ساقیا ز کرم جرعه بریز

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست

هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

گر عدل تو بفضل تو ناید ورا پناه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق

زینسان که فعل اوست ندارد بجز [illegible]

صبح از تو منفس و لیل از تو غسق

با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

جسمت نداشت سایه و اینچنین سزد

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام

گل از زمانه از عرق عارضت گرفت

گرم شد ز آن مشهد انوار جلی

جامی آن دار که گر رشته متعزلی

خاصه عشق بود منقبت بی بدلی

چون تو در جامه گرفتار بگند بعلی

رویش آن مظهر صافیست که بر صورت اصلی

زنده عشق نمرده است و نمیرد هرگز

دعوی عشق و تولا مکن ای بیخبر از تیغ

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید

هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

رکب الحجیج این تر و نحن این این

از موی مستعار چه حاجت بزینت زین

خدام مرقدش کرم گر کنند یاری

از قاف تا بقاف پرست از گدای تو

جامی گدای حضرت او باش تا شوی

سلام علی آل خیر النبیین

حریم درش قبله گاه سلاطین

رضا شد لقب چون رضا بود دینش

غبار دیارش بگیسوی مشکین

سلام علی روضه حل فیها

شه کاخ عرفان گل باغ ایمان

ز فضل و شرف میتوان جهانی

اگر خواهی آری بکف امن او

با وانهد ز جان مقدس فرشته را

گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

ای دلم از جدایی تو دید مهجوران

بصحبت برد و گونه همی آیدت بگوش

زان جام خاص کز خودیم جون خلاص

او را مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه

زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

قرص قمر بمعجز چون تو گشته شق

زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

بر لوح صدق زد رقم کیف ما اتفق

انگشتر است در عکس جمال ازلی

لایزالی بود این زندگی و لم یزلی

نقش ارباب دل از نحوی و علی

از شه الکحل چه حاصل لباس عسلی

گر بپرسند کز آن کیست علی گوی علی

حقا که نگذرد بسرم از فرق فرقدین

آن به که جبهه جوی کند ترک شید و شین

بارحت وصال مبدل غذای بین

باشد قضای حاجت سایل ازو یقین

امام پناهی به الملک والدین

در درج امکان در برج تمکین

اگر نبودت بینش چشم جهان بین

برو دامن از سر چه جوابت در چین

چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

گاهی ندا همی رسدش نام و گه صدا

در دیده میشود نمک بنده خدا

گفتیم والسلام علی تابع الهدی

عز جانهاست نام و به ما
همه اسما مظاهر ذاتند
هستی مطلق است و وحدت صرف
جان جامی زنکهت وحدت
خلیلی لاحت لن و پر سلمی
ازین ربع و اطلال سر جا بجای
خدارا وایم و ازین ربع
حیات ابد میکند بنده جامی
هرچه اسباب جمالست رخ خوب ترا
بس که زاهد بر [illegible] صد [illegible]
خواستم خواهم ازان لب [illegible]
جامی جسته بزلف تو زدست [illegible]
چند سوی چمن آییم بهوای [illegible]
با عجائب [illegible] کند [illegible] و گل [illegible]
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
شرف کعبه بود کوی ترا
سر من غرقه بخون افتاده است
ساخت همچون مه نو [illegible]
داشت در پیت خون جامی جا
زد برفتار خوش قدت ره ما
گر کند غنچه با تو دعوی لطف
تو بلای خدایی و خلقی
سر کو ز ما ی [illegible] جامی دید
گاه در دل سازو گه در دیده جا

ما اغو اسمه و ما اعلی
همه اشیا مظاهر اسما
این هوا این هست این انا

نام او گنج نامه لاهوت
لا اری فی الوجود الا هو
من واو و تو از میان برخاست

نشانهای سلمی شد از وی پیدا
گر [illegible] گویا ز با منیت گو با
بجا که رهش مرة بعد اخری

گلشن شده داغ او گشته تازه
[illegible] سلمی و [illegible] زاد
بو [illegible] سپار کامی [illegible]

همه بر وجه کمالت کالا کیف
در همه شهر بدین پیشه شوند انگشت نما
حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

بعد عمری گشته گشتی و من بیمیرم
گر بتیغ تو جدا شد سرم از تن چه غمست
طلب بوسه ازان لب نبود حد کسی

یکره ای [illegible] سهی قامت رعنا بخرام
زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
نیست این ناز و [illegible] من از با [illegible]

بت اگر تنهایی سوی بستان بخرام
سر راه آب جویت و تر اگوشه چشم
ز آب صافی نگران روی چو گل [illegible]

زاده الله تعالی شرفا
تا ز تیغ تو فتاده است جدا
میل ابروی توام پشت دوتا

زایر کوی تو از کعبه گذشت
پی تو بر جان دگرم باقی نیست
هر کجا در دو [illegible] بود

رفع الله قدره ابدا
بردمانش زند نسیم صبا
بدعا خواهد این بلا ز خدا

تو همایی بنیت ظل همای
دیده هر دیده ام جدا دیدی
آینه تو رخ [illegible] تا بد

هرد و جای جنت یابد [illegible]

طوبی آمد قد تو وقت خرام

گنج پنهان عیب از و پیدا
محو شد نقش غیر و نام سوا
سر وحدت شد از همه یکتا
نشکیبد چو ماهی از دریا
قفا نبک من ذکری حبیب و منزل
نخوانند بر ما نگویند با ما
لب لعلت احیای رسم مسیحا
ز لعل تو دریوزه الام احلی
سردم از غم [illegible] مباد انکند غم [illegible]
عم ازان تیغ کرای تیغ تو افتد [illegible]
در سر من هوسی هست و لی از کف [illegible]
خفته الله تعالی بمزید [illegible]
تا گل از شوق کند خرقه [illegible]
الله الله چه تفاوت تو کجا [illegible]
گز چه ره این جویای تو اندک [illegible]
لیک چون هم [illegible] کند شاخ [illegible]
سر کوی تو کجا کعبه کجا
جان اگر رفت ترا باد بقا
چون تو بی تو در دفتادی [illegible]
جائه منک لبشر [illegible] فینا
بود و زلف تو دام طلعتها
تا ز روی تو مانده اند جدا
تو دارند روی اهل صفا
گفت [illegible] ز ما
گر خرامد سوی ما طوبی لنا

تا بهر چشمی زراحت سرمه برد
خواهم از دل بر کشم پیکان تو
کر پسر جامی جدا سپارزی میتیغ
لب لعل تو کام اهل وفا
کی بروی تو خوش توانم زیست
بجفا داغ دیگران مپسند
جرم جامی هوای خوبانست
اکر هر دم زنی صد تیغ بر ما
جفا ها خواست فرمودی کفتی
بکوشت می برد پیر از کف مسکین
بقتل جامی ای جان رنجه کشتی
احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو
کتبت عیونی علی شیونی فقد رحال و لا قوی
بنازکفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی
شد برتو روی چو هفت زلف شب آسا
تا کی زغم سود و زیان رنجه تو بود
اسلرقی از همه کنی جمله سماعیت
خواهی که در آن راه خدا پای توقع دارد
عمری حرمت بود دیم خاطر خوش جانا
دام سر زلفت را کر خال بود دانه
از میکده برکشتی بر مدرسه بکذشتی
صد کشته هجرا حیا یابد بدمی جا
چو اسکشی خویشتن غلط میان کو خوشنا
شدی مشهور شهر آنسان که همچون یوسف

چشم من دارد جنارسی از صبا لیکن از دل بر نمی اید مرا	نی نکویم بنده خویشم شمار پرده بکشا چون نمودی زلف و دو
لعلیل الفراق فیه شفا همچو موی تو فتنه زلف چند میبویم بداغ جفا	درد نوشان جام درد تو اند یاری از کس نخواهم اندر عشق کر چو یوسف زما شوی جا
بریدن از تو نتوانیم قطعا خدارا ماه من اهیف مغز ما دکر زانداز پیرون می برد	بزم آباد دل زان لب جانی بود جامی خیالت خانه چشم سر بی مغز زاهد را تو ان کرد
کر میسایند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما فان سجدنا الیک سجدوان بعثنا الیک کو ادیم آخر طبیب صلت مریض خود را مرضت شوقا و متنا هجرا فکیف اسلکوا	بوادی غم منم فتاده ز عالم نکرت ز شرم عشق تو بوده ساکن زبان با شکوه لیکن اکر بکو رمم بیکنی جان کر بتیغم بیفکنی بر آستانت کمینه جامی بجال بودن
ای خواجه بیا سانو می کیر و بیا لا یمکن آن بدر کما التصل قبا رخسار نکاکر هر بی سر و پا	دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی راهیست نهانی ز تو تا در بغانی تا صاف نشد جامی از او صاف تن
صید تو شود دایم مرغ دل هر شد در کرد باده در راه مولانا کز کلشن وصل تو بویی رسید احیانا	شد در قدح صهبا عکسی رخت پیدا کفتم که بجز از دل شوق تو شود زایل آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
همیخوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها	بخواب ابد ربایند جانهای مشتاق

مبنت حکمی بنده را بر پادشاه
تا رخت بنیم بعد از عمر ها
به که سازی ز استینان خود جدا
صف نشینان رکاه صفا
حسبی الله وحده و کفی
همچو یعقوب ای و یا اسف
غفر الله ذنبه و عفی
می بی دود و توان نخفت جلوا
بروم کفته ام این نکته صد جا
برابر با کند و حاشا و کلا
کرم کردی جزاک الله خیرا
ز بخت یاد و رنه عقل رهبر نتن توانا
زبی زبانی غم نهانی چنانکه وا شد آشکارا
قسم بجانت کر بزد ارم سر از خاک آن
بکنج فرقت نشسته محزون بکوی فرقت
پیسجان قدیر جعل اللیل لباسا
بخصم مدارا کن و با دوست مواسا
جز پیر مغان نیست بدان راه شناسا
با صادق من زاح مصافات کما
و دقت و او و دقت فی قلبی اشجانا
قد اشرقت الدنیا من کاس حبیانا
فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کانا
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا
ز رشک انکه منم جامی لب بران لبها
بر بیداری کجا آید دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب بسی یا رب رود بر آسمان آه
شدم گنج از اشک خود نشد ارگمی [illegible]
بریزم از مژه کوکب بماه رخت شبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از تاب تف هجران گفتم سخن وصلت
شد نسخ خطا یا تو تا کنون همه غیابان
از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
از بس فغان و شیون من بشکست تحمل
تا سوی باغ آری گذر هم سرو و هم صنوبر [illegible]
سردم فروشم جان بر بوستانم در جا
تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها
الا یا جرعة منها ارخی سابقة عنی
برار الجنس فی ایامن جود بیکران موجی
تو سلطان فلک قدری چه پیشت آید ابطعا
نسیم الصبح زرنی بالی لیکن [illegible] قبلها
چو کرد شوق وصل افزون چه جای طعن مجنون
رسید [illegible] ز سیلی من ضعف تن [illegible]
مرا تخم [illegible] در دل کرده می بود [illegible] شکل
هر شب افروخته از آتش دل مشعلها
دلم از پرتو خورشید رخت بی ظلمت
ذره ذره [illegible] عشق مهر و
[illegible] کوشش صفا سوی منی اشهد
تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
هرگز دل من [illegible] تو جدا از [illegible]
نوعی [illegible] کرم هر [illegible] تو

علایق را غلط دریسوا زخوغا [illegible] ربها
سعادتمندی روزی [illegible] ازین بسیار [illegible] کوها

تنم از آتش دل سرد و فزاید [illegible] دیگر
ز هجر و دولت [illegible] کرد جای بی عشق تو

از بوسه پیکانش شد آبله ام لب
بود این ندیان ارنی [illegible] تعجب
تعلیم خط از لعل [illegible] مکتب ها

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو
تا دست برآورد [illegible] آن غمزه خونریز
جای که پی [illegible] اطراف جهان کشته

اشک مده تا دامنم از سر تر چون تارها
عمری پی نظاره [illegible] برگرد [illegible] دیوارها
دیوانه ام باشد مرا با خود بسی زارها

رو جانب بستان [illegible] شوق تو گل در چمن
زاهد بمسجد برده پی حاجی ببابان کرده
تو واو بار سر [illegible] غیرت

کر ماند طلعت هستی زون رد مشکلها
کز خلق [illegible] اطراف [illegible] حلب
تو خورشید جهانی تا بی چه کردی [illegible] محفلها

بجان شو پاک کن کعبه بیابان چند پیمایی
مرا نظاره محمل لیلی [illegible]
صفا [illegible] جام جای [illegible] جان

ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها
فخذ یا صاح روحی [illegible] منی و اقبلها
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

دل من [illegible] فارغ [illegible]
[illegible] آب چشم [illegible]
ز جور [illegible] جام جای قصها

کز پی زلف تو آویخته با سلسلها
کز یکی [illegible] حوادث بود این [illegible]
کامشب از دیت [illegible] تو هم [illegible] کلها

شرح [illegible] خرابات ندانند همه کس
گفت و گوی چند از حد بگذشت ای ساقی
واقف از خبر خرابات [illegible] آن مست [illegible]

ای قاعده لطف تو تسکین [illegible]
با خسته دلان [illegible] انواع کرمها

در لشکر عشق تو اسیران همه گردند
زین پیش غم جمله [illegible] بر دل [illegible]

خدارا ای اجل رحمی که جانم سوخت [illegible]
بی عاشق ندارد مذهبی [illegible]
تاریک شبی دارم [illegible] همه [illegible]
باد وش همه جان باشد خاکش [illegible]
بر چینم رود [illegible] سر [illegible] دست تو [illegible]
با مذهب عشق تو گشت [illegible]
سر دم [illegible] غنچه [illegible]
صد چاک کرده پیرهن [illegible] چون [illegible]
آنجا که کار نقل و می [illegible]
یکبار [illegible] هر کسی [illegible] جای [illegible]
[illegible] صفای [illegible] خلوت [illegible]
چو نبود قرب [illegible] جانی چه [illegible]
چه باشد برق [illegible] آتش [illegible]
[illegible] من [illegible]
که بوی [illegible]
که [illegible]
کرده [illegible]
ولیکن خوف [illegible]
رود از کوی [illegible] سوی عدم [illegible]
هم [illegible] مغان حل کند این [illegible]
باده [illegible] که [illegible] این [illegible]
کر [illegible] برآورد چو جای [illegible]
در وصف تو [illegible]
وز آتش [illegible]
آزاد شدم با غم تو [illegible]

تیغ تو بشکست کوه زخون دل آن یار
ای برده رخت رونق گلها و سمن‌ها
کر سرو نه با قد تو ماند نتوان برد
گفتن بهر غنچه صبا لطف دهانت
بالذت آوارگی وادی عشقت
ای غمت تخم نشاط و تمنا
کرده ام کم بکوی عشق دلی
بهوای قد تو از سر پیرو
بقعه خیر ماست گوشه دیر
بکعبه کر نمایی جمال خود ما را
بدو چسپ تو از مهره و فا بردا جنت
بترک غربت امروز چون کنم که بسی
کن ره کن جهان تیغ رسی بما من عشق
شد سحر قاید اقبال منی شیدا را
ای خوش آن آتش رخشنده که تیغ
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
بس کم رفتند شهیدان غمت سوی عدم
پیسمین ذقنان شکند لاله عذار را
این قالب فرسوده که از کوی تو دور است
من چون گذرم از سر کوی تو که اینجا
کر مست چو مجمر نغمم کرم عجب مست
خدای خیره نادان جوان عیب را
کر شمهای غزالان مست کی کشید
شرار سینه مجنون ز آتش لیلی
بدیده سوی تو آییم کر از پا کاه

بر عاشق خود تا کی ازین گونه جفاها — صاحب نظر ان روی نهادند بجایی

چون آب بر انگیز مرا سوی چمنها — صحرای عدم لاله ستان شد چو شهیدان
ماندست ز حیرت همه ابنای زمانها — مشکل کر بود روی خلاصی دل ما را
خوبان زد که از آن شود میل وطنها — چون خامه بصوف خط تو خشک فرو ماند

بروی از داغ تو نقش سینها — میروم کو همانی غم بر دل
کرده مرغان بلند خوانها — نکته جویان عشق را از شرب
لیس فی الکاینات شیاها — عیش جامی در مدام خوشست

مشعبد قدرین حقه می مینا را — ز شوق طوق سگان در تو کردن
ضمان بیشود از من جنایت فردا را — مریض آن لبم ای لب چون نی لعل
بکوه قاف طلب آشیان عنقا را — حریم میکده جامی مقام پاک نیست

میبر و سقلر آن شب یلدا را — کر نیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
تا صبح شانه زد آن طره عنبر سارا — طوطی ناطقه را قوت حدیث است
لاله‌ها غرقه بخون میدمد از صحرا — جامی از غرض سخن چیست مدام

الفلت علی ذلک لیلا و نهارا — از رده مباد اگر شود آن نازک
یارای گذشتن نبود باد صبا را — خوش آنکه ز می مست شوی بی جرم
او جنگ قد او قد فی قلبی نارا — جامی نکند جو هوس زرم تو لیکن

فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را — چه سود پند کسی چون نمی پذیرد دلم
کباب ساخت همه آهوان صحرا را — بجود خاک همت بردم تمتع بود
بر مگذار تو جاییست آن کف پا را — هلاک جامی لخت خاست آن نگار است

زان روز که در راه تو شد خاک قدمها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها
با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
از زلف تو با این همه تاب و شکنها
جامی که شد انگشت نما در همه جاها
وصل تو اصل کام ما
از درت می برم کر
ساده بودن نکهت داری
طیب الله عیش یا
زخون دیده کنم لعل نکهت بطحا را
مپیچان فلک سبز ثریا را
بپرس شرح مداوای من بیمار را
ز داغ زرق بشو خرقه و مصلا را
آتش آن من جانب طور ما را
از مژه و جله بغداد کنم لطحا را
بجدیش بکش آن لب شکر خا را
چون درین عهد کسی کم خود این گلها را
خوش نگاهی دل غم پرور ما را
از بهر خدا جهت مکن قبا را
پنهان ز تو من بکو نخواهم آن کف پا را
در حضرت پیلا کم بکند بار کدا را
کر وا رها ند به پیرانه پیر ز ما را
هوای قد دلارا او وی زپیما را
بخاک می برم امروز این تمنا را
بشکل و شیوه سواران پیلا را

زلف تو بر مه پریشان کرده مشکناب را
پسته را تا زآن دهان و لب بیاموزی کلام
نیست از قتل محبان غمزه‌ات را سرکشی
نیست دلکش تر ز من در حلقه‌ات سرگشته
من نه تنها خواهم این خون بها در شهر آشوب را
دل نهادم جعد تا دیدم آن قد
چون صف طاعت شکستی بیک جنبش خم
دی بخاک پاش بنشستم ز غیرت میروم
شد خاک قدم طوبی آن سهی قد را
من نقش خط لبت رمزی گر قلم
من زنده و تو خنجر خون دگران ریزی
در وصف خطت نو کرد آیین جامی
پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را
چنگ استادیست در عشق گو بنواز
اعتماد مفلس مجاز بر فیض همت
جامیا خشت از سر خم کن و گل از لب
عشق باید کرد و عالم زو بیازد مرد را
هر کجا گرد رز و پیش چشمی گرم
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد
برد جامی را بکوی شسته قدر
یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
طبع بر کنج حقیقت قفل و شرع کلید
منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
چند بو شم رسد و یا پیک بار دیار را

شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را
دل به تنگ آمد ازین معنی و لولا اب را
کی ملالت خیزد از خون بخت قصاب را
در مسجد آن ابروان و جبین
با دو شب بها کپایت خواهم جام
در نمی آید دلم را خاطر جناب

کیست در شهر آنکه خواهان نیست خوبی را
بردرخت آنکه پند مرد عاقل چوب را
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
دیر می خسبد بشیر ای دبر کنعان گذر
کو مکن و دل من کتاب اندر نامه
خوب بنود چشم ترا بی کوته بها علمی

ما عظمت شاه ما ارفعه قدر را
میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
مرلطف ازین غصه خواهم که کشم خود را
ای پیکر روحانی از لطف بنه ای
مپسند قتل من از آن آن ابر چ
وحدت ازل آیند و ز ابد باید

ساخت فرش میکده سجاده ارشاد را
تا زمانی بر سر آرد این آستانه را
نیست زاد جز توکل جامی با زاد را
خورده ام پس از نماز جمعه
صوفی در یوزه کرا از بزم جمع جاکش
از دم نی زمزم کرد دل تخت جنبه

در ره عشق خرابی بنا شد هردم سپید رو را
گرد کشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
از سر اهش سوی دیگر زبرد این کرد را
وعده نعم میدهد پار و نه اندیشد
بجو ز دفع دم چو خورد دم ز بیتابی
لاله نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم

تا بخواری بشکند رندان دی خوار را
تا ده زآن کنج بیرون گوهر اسرار را
نیست جز جهل حبلی موجب انکار را
شرع آزار اهل دل تصور کرد
هر کرا جنباند کلید شرع از ذوق طبع
نرد وحدت منطوق الیلم جامی

فرخ آن ساعت که یا بم دولت دیدار را
یار اگر طعنه زند ای منکر ریم زر در

پشت سوی قبله و در روی خود محراب را
گر ندارم دولت بیدار خود را خواب را
بر روی از پیکان مژه بکشای
وقت خوش میکنی بکش رو جبین
قره‌العین پیر کنعان سبب یعقوب را
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
گرچه باشد خواب غالب مردم بطور را
گفت جامی گرد شد آنچنان رو
در قید تعلق کش ارواح مجرد را
یک تیغ زن از غمزه خونریز چون محمد را
چون شکر گذارد کس این لب سید را
ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را
ای امام از بهر مطلب کنه ادراک را
گر رود غم نیست یکباره بیل کم جداد را
گرچه سازد فی المثل زرم از تیغ فولاد را
گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را
کین نوید بیش باشد جان غم پرورد را
جز چنان خوابی کجا لایق بود این درد را
چون برلم خاک اشک سرخ و روی زرد را
در چنان بستانی این خاشاک آباد را
زآنکه قصه پیشه خود شیوه آزار را
طبع بکشاید بر وریش خرد ادبار را
خو سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
خواجه مرگوهم بستان از آن عطار را
زآنکه بایادش و زاهش کرد ام غیار را

خواندمی طومار غم پیش او ولی خویش را
گیتی از کم شد آن خاطر ندانم چون کنم
چون ز ادنا مراد آن آید او همواره باد
گیت کز عشق تو هیچ جامی رسانید یار را
زاشک خونین چو رخ پیش مردم ... نهان
یار کفت آن مه برآیم با تو خوش سالی دگر
سر بالین جدایی دید جامی ای طبیب
بخرام و باز جلوه ده آن ناز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش تو
از شرح سوز و درد من ای جان کی
جامی گرفت خاطر آن ز شرح
برکش ای صوفی زپی این خرقه ناموس را
حسن عنایان ز جعد عنبرافشان جلوه ...
چند تا بدمه غم از شرح بکشا
دست بوس وصت جامی ...
من که جا کردم آن ... خویش را
رسم دلجویی ندارد یار ... حسن
درد تو پیش زحد و غمت ...
سینه جامی که شد ریش از تو ...
مرهم افروزی چو گل ... را
جان ... آن تن ... پیراهن تن را
جامه جان چاک شد تا ...
خاک شد بر ... جامی ...
مطرب امشب ساز کن ... چنگ را
دور هم از یار و ... سوی ...

نامه اش تعویذ جان دل کردم آن طومار را
ور بیچد کفش رکم دردی دل بیمار را

دیده ام آزار از آن رخ و در ...
بنده جامی دعای او که ...

وز فراموشان ... یاد آن ...
حق گذاری چو نکهم این دیده خونبار را
شد چنان ... کاند ... خاک ... یار را

شد دلم آزرده از زخم ...
خون از آن گریم ز هجر او که در ...
بر خود ... نام ... آن در ...

پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بپاز ... بسجودی نماز را
پیش که گویم این الم جانگداز را

بگذار یک نظاره در آن کو که اهل دل
حسن ... ز عشق من آوازه ...
جولان ... و مه عقل ... را

جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
زیب ... زیر خود بود طاووس را
بر فروز از ... این کهن فانوس را

کاسه می خور که خواهد کاسه خاک ...
رخ ... حسن ... عاشق ...
صیت عشقت کی نهان ماند که ...

کوش کردن کی توانم قول ... اندیش را
تا نمیگوید کسی حال من درویش را
با که گویم یارب این غمهای ... خویش را

ناصحا پروای بدخویی ... چنین ...
... جان دارد ... بیدلان
دل فکار است کار او ... طبیب

شعله در خرمن ... خاشاک را
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
کز چنان ... توان پیوند کردن خاک را

عقل را ... دم ... حسنت ...
... فکن
دامن ... فلک ... نشین

آتشی دیگر فروز ای ... آهنگ را
ساخت ... یار ... چنگ را

بس کن ... زرد ... این ...
رازم آخر فاش خواهد شد ...

تا دهم پیش ... شرح دوری آن را
خدمتی زین به دعاگویان ... را
بر مراد او مدار این ... را
مرهم وصلی که از دل چند این آزار را
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را
چون ... شمار ... این ... را
گفت خوردن علاجی نیست این بیمار را
گیرد ... نظر ... زر را
محمود ساخت شهره عالم ایاز را
بگذار ... این ... را
کوته کن این فسانه ها دور و دراز را
بود نقش کار ... این ... را
نیست ... بر مریض عشق جالینوس را
بر سر بازار رسوایی ... این کوس را
پا ... راه طلب دولت پابوس را
ورنه کس ... چنین ... خواهد خویش را
از کدام ... کیش را
زانکه ... تو ... را
زانکه آه ... میکند ... را
پرده حیرت نبندد ... را
گر ... لایق که آلایی ... را
ورنه خواهد ... خیمه افلاک را
این شرف ... خاک را
دل بدرد آمد ز آه و ناله ... را
چهره ام زرد ... ارغوانی ... را

مست آسیب تنت آزار جان بیدلان
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق
من که خدمت کرده ام رندان آشام را
رند و صوفی عارف و عامی نخوانندم که من
میکشد وای پی صید مگس چون عنکبوت
هر کس از قسام فطرت قسم خود یافتند
عنبر افشان خط مشکین عارض چون سیم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در کوشش
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست
تیغ هیران کر جای نقد جان تسلیم کن
رحمی بجدایان [illegible] آن سنگدل جو را
گر زرد شد گیاهی ز خشک سال هجران
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت
جامی ز عشق خوبان گفت توبه کردم
گذشت از حد خوش و کریبا برو باز
ازین عشق جگر خواره چه دارم جز بهبودی
چنین که باده غیرت بخون اشک شبها
سمند ناز جولان بر و گوشه جای
معلم کو مده تعلیم ایلید آن پری رو را
[illegible] چون بروی [illegible] افتاد رحمی کن
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر
چنین آتش شوقش مپرسو بگو ای مرو جامی
کو هر تیغ فتاده از طرف رخ آن ماه را
در دعا عمر دولت وصلت بخواهم
بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه

اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت خشک بار و جان الطفی نمای

کی شمارم هیچ وضع زاهدان خام را
کم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شاهبازی گوکر از هم بر نشیند دام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از زهد را
شیخ شهرت جوی رعنا را تماشا کن چو [illegible]
محتسب منع می از حد تجاوز میکند

میکشی از ضعف ای بیکرف چون سیم را
حلقه خدمت سرافراز از غیبت اقلیم را
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
روی تو در حسن تعلیم اگر دیدی کیم
عاشقان از خاک پای خود کنی سرمه جهان
حکمت آموز دل آنکه ز شوق [illegible]

یا طاقتی و صبری این ضعیف تو زار را
پژمرده که بپاد آن تازه ارغوان را
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را
بخشم جوانی و عقلم به [illegible] عشق
خون میرود چشم آن لخت کوکم
محمل مسند مرو از ای ساربان جانان

کجا انت یارب دو زنجه انکار ازرا
گر زاد به باد هستی چون من هزار ازرا
چه دانی محنت هجر ای شب زنده داران
مبارک ای بروز گشت آن جا نگاه گرا آنه
ز جام نخورد او ولی گرچه باشی
نه رگ نکشی چون من عیان [illegible]

کر جز خون نکولاتی بباشد روی نیکورا
کمی بین چون زلف اعلان کنند آن آن بت دلجو را
اگر خوانم ز درد دوست حالی دیگر مورا
مرا چشم نکو بیند ازان خوش چه داستم
اگر پای سگی را [illegible]
نیفشاندی میان جا که [illegible]

کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
یاد کن روزی عاکو [illegible] ولنحواه را
طاقت کوی چنان تا کی بود این کاه را
ما بل طوبی نیامد پایه سرو قدت
شد کمان قامتم از شست [illegible]
راه در بند است کوه تو چون آدم

تیر دیگر سوی جان انداز و شان چکها
خار سوی بی کشی منشور نام نیک را
بر مراد خویش یابم گردش ایام را
در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را
زهد و رزان جامه سالوس و جامی
کی نهادی آفتاب و مه رقم تقویم را
با فروبستان چه رسد ز بر تعظیم را
کو معلم بر شکن بکنار تعلیم را
هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را
زور ده زیر فرمان هم بیچ هم جواز
سروی نشسته بر لب این چشمه روان
گر آب چشم ما شد بسته کاروان
این نکته تشنه از من بشنو آن
که دیده بر رستاند دیبا ز امید و اراز
چو عهد من شکسته تو به پرهیزگار ازرا
تهی کو بسته قراک پیند شهیار ازرا
اگر صیاد شود مور چه نقصان شهسوار ازرا
که خواهد در حق من گوش کردن قول بدگو را
گر من روزی بکوی آشنایی ره یابم
برآتش روی افتاده شکستگی رو را
مبادا اگر تو عار آید سگان کوی او را
منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
تا کشایم بر صید وصل بیت راه را
گر ز لطفت بر منی سیدل کشاید راه را

کوس خاقانی زند جامی ز تسلیم سخن
ای خوش که نشین از رخ رنگین پرده را
جان بلب آورده‌ام ای لب لعلت نفس
شربت هجران چشیدم فکر جان چون کنم
نیست وقت تو بجامی خیز تا زد دست
رخنه کرد ملک تقصید جان منی بوار را
خیز کو مشاطه کاندر ز مشکین ماند
عاقبت خواهم ز تو پیکان کشتن هم
جامی از خود رفت از آن قصه کم گو
دو شنفته شد که ندیدم و هشته خود را
خدا را مکن ای باغبان مصاحبه چندان
ز سر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیا
همین بس است بپا و نامه جامی که نویسی
منم ز جان شده بنده ندیکانه خود را
نداد دست جز ایم که زخم زد و دید
گرفت قصه درد دم از ای ز غم هجران
چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
بام برآی جلوه ده ماه تمام خویش را
پخت ز تف غم دلم خام هنوز کار من
بر تو سلام میکنم گرچه فرو دیا فتم
در ورقی که کرد دلم نام بکاغت رقم
جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
زان همی ریزم سرشک لاله رنگ
میکند از هجر تو زرد رو تن بس که آه گرم
ساختی قدم چو چنگ آن طره پر خم

ساغر ذکر آن گوهر لعل غمی سپرده را
تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
چون امید نیست باشد ز رقاتل زنده را

گر بکوی تو مشتاقان سلو دو بکذری
بی طلب نتوان صالت یافت آگهی
گرچه زن غلطم چه باک او که طفل خرد سال

دزد آری ببرد لامکان قد خانه را
بس کرم دلها شده کره راه که کشتن شبانه را
ز آشنا پیش تو قدر افزون بیگانه را

تخم مهر خال او در دل میفکن ای رقیب
میکنم سینه با ناخن کرده ره در کوی تو
عشق تو بکرنگی تقاضا میکند دین و دنیا

کجا روم که کویم غم نهفته خود را
که یک نظاره کنم باغ شکفته خود را
حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

در آن خواب خوش ای بخت بد مگر گشایم
رمید دل ز من از زلف او که نخواهم
مرز اشک من ای چشم خون فشان گریم

که ساخت جلوه که تار بند خانه خود را
بپای او که اشک دانه دانه خود را
کجا پیت یار که کوته کنم فسانه خود را

قدم بکجا نام آن و پیش تا نهاد لب بام
کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی
بهانه پیسازم و پرسیش روم لی خود

مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
پیش تو عرضه میکنم تحفه و جام خویش را
با شرف جواب تو قدر سلام خویش را
زیر ترک تو نوشته‌ام از همه نام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده
شد بعلای درت صرف جوانیم همه
پر ده متاع هستیش زود بکشور عدم
بر من چند دل خزان طعنه بمهر نیکوان

تا ز خون دیگران شوی خدنگ خویش را
می‌فروزم کلبه تاریک و تنگ خویش را
بهر تماشای چنین جنگ خویش را

ای چنین کلبوی و کلرنگ کل پیش تو
سیم را در چنگ با شد جان تو چون چاک زد
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل گریز

گرفته لطفش قبول طبع شیروانی شاه را
جان عدو در تن صدای سم مرکبت در را
دولت چرخ روی بنیاد بان را
رقص اندر اضطراب مرغ بسمل کرده را
جام می کیست هم ز زاهد پنهان زده را
پیش از این ضایع مکن ای سنگ خارا دانه را
می کشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
هیچ شمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را
بروی همچو مهش چشم شکفته خود را
بجز نگار تو مرغ هوا گرفته خود را
کنم نثار رهش این نقشه خود را
بجوی دل سو پیش این دنا کفه خود را
هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
ببیند خس و خاشاک آشیانه خود را
چکار آمده کم کنم بهانه خود را
ریبان بعرض ای این شعر عاشقانه خود
خاص به دیگران مکن رحمت عام خویش را
بر خدا نعقدی سپه غلام خویش را
هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را
صید کسی که خوان آهوی دام خویش را
باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را
پشت در آب خجالت بود و کنار خویش را
در بر سیمین دل پخته چو چنگ خویش را
آن حریف بر صلح زد و جنگ خویش را

عشق رسوایست جامی با نکوبان دل مده
گر بدانی قیمت یک تار موی خویش را
نا نکرد دل گل ز اشکم زین چمن دل کن زبان
خاطرم آلایش زهد ریائی شد ملول
هید هم گفتم بهای خاک کویت آب روی
بس که می آیم بکویت شرم می آید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه با زیبنگی
بیخودی من ز عشقت که چه از حد در گذشت
گفته جامی کت از خاک کوی بی
چه بخت بود که نا که بسر رسید مرا
فتاده مرده تنی بودم ز جمال تو دور
کل مراد بر آورد در ریاض امید
ز عشق تو نه نقد من بود جامی
خوشست با ز نوای پی گلعذار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل که چه شیدا
کمند زلف تو ام بند بی سر و پای
بدرد و غصه و اندوه آن خوشم جامی
چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا
بمیرم ز غم این بار جان برای خدای
ببین جفا چه اشم ار عشق ای که داری تو
میار باده که جامی خمار خود شکن
فروغ روی تو خورشید دولت مرا
چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد
بعشق گفت که نوشد اگر نه کارم
کنم بباده چو جامی لاابالی صوفی

کی دمی بر باد زلف مشکبو خویش را
نی با بی فرش پیکاند از کوی خویش را
یکدم کاه پر ز دو خوابش و شوی خویش را

آمدی باروی از گل تازه تر دی خواش
باغبان چشم من عکس رخ و زلف تو دید
ای که گویی چون آن بت بتوانی باز کرد

چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از هر طرف رخسار روی تو می باید مرا
هر که چند روی تو نغد و فرمایدم مرا

از پی کویت من چه سبز دل هر جا روم
وه چه گفتم من که پیش گاه کانی روی تو
گر ترا باشد که پروای غم فرسودگان

کرد او شمرده وصل تو هر که دید مرا
بیکنفس لب تو روح و رسید مرا
بدل ز هجر تو خاری که میخلید مرا

رمیده بود دل از شوق و عشق شکر خدا
گشتم دیده و بسی نیست اثر نسیم صبا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین

نیاز پرور عشقم بناز دار مرا
درون دل تو صد گونه خار خار مرا
و گرنه غم چیست ازین دیار مرا

مگو بطرف چمن جلوه ده یا چنین چنین
مگو بهر چه کنم اختیار رده که نماند
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرمای

چو نیست هیچ اثر گریه های زار مرا
خبر برید ز من با رعیت پیکار مرا
بعهد عافیت آتش در روزگار مرا

بر مگذار چو خاکم فتاده دامن می
کی که خاک شود قالبم بباد و دید
به پیش خسرو خلقم بنکته تو ذکر مرحمت

چیست آیینه صبح که بت مرا
دلم گرفته ز خون بتر بیست مرا
خط عذار تو عذر گرفت بست مرا

مرا چه حد که شود ابروی تو محراب
حجاب شد ز پی زلف سیاه پیش رخت
نکو بیت که دو پیکر دلم نکه میدار

یا بگلی یکطرف نام رنگ خویش را
تازه کردی دل من آن زخمی ریش را
لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
رو که من می شناسم از تو خوی خویش را
گفت او جامی که مدار آبروی خویش را
گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
دیگری را خوب رو گفتن نمی شاید مرا
بیت غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
زین تعارف شاید ار نه فلک بساید مرا
که آن سپیده بدیدارت آرمیدم مرا
که خاک و دیده ز خاک رهت کشید مرا
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا
خدا چو بهر همین کار آفریدم مرا
دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
به پیش حکم تو باری اختیار مرا
که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
که صاف عیش و طربیست خوشگوار مرا
بدین طرف برسان از زمین بهار مرا
بود که جانب کویش برد غبار مرا
ز تیر سخت تر آمد دل فگار مرا
که خوش بر لب لشکر خمار مرا
نشان نعل سمندت بر بست مرا
همین علامت بخت بلند بست مرا
کی خنگ چشم خوش بیک کرشمه مرا
همین معامله خانقه بست مرا

بابو کم

با تو یکدم تخت بد بختیم نمی‌سازد مرا
دیگر از شادی دارای جان بوصل خود کن
بهر پیچیدن آن الکا ز من مسکین طبیب
سر نفس جامی بدم بر من فسون عشق
جدایی میکند بنیاد ما را
بجا جز عشق آن بد خو نیاید
نسیما جانب بستان گذر کن
تو تشریف قدوم خود ز ما نیز
ای جان تو زکل فراغ ما را
در باغ گل از تو میرد بوی
کنجی و فقیلی خیالت
مایم و صفیر عندلیبان
بکشادی از تیغ جان سینه ما را
چون ناوک دلدوز تو زحمت پر سینه
تو شاهی و ما عور و گدایم چه نسبت
گر جلوه کنان بگذری آن بت مسجد
ای درد ار درد که افکنده چه حالت ترا
موجب چیست که شانه خط و خال نخت
بر دل از غصه مرا نج و ملالت عظیم
نیست ره سوی توام جز بر و یا امید
با اسیران نظری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش لطف
سرم از خاک درت دور مکن
در دولت ما عار چه اثر
گرچه مرد و زنی صدر و گم بی پنیم ترا

در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا
عاشق غمخوار دادم جز غم نمی‌سازد مرا
ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

با غم مهجوری اندیشه و دوری خوشم
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار

خدا بستاند از وی داد ما را
خدا نیکی دهاد استاد ما را
بکوی آن نازنین بنشاند ما را
مشرف کن خراب آباد ما را

مقام ماه ما عالیست ای جبر
ز خوبان منع ما چند ای برادر
که جز پابوس توع اسباب شادی
مریدی نیست جامی طالب شد

بوی تو برد دماغ ما را
جا ساخت درد دماغ ما را
خوش نیست بغیر زاغ ما را

دارد شب هجر مشعله آه
دل رفت و نشان ز مرگ پرسم
مشغولی عشق داد جامی

مرهم زحمت که پر سینه ما را
بالاس ز رغبت تو پشمینه ما را
نخشانه کنی مسجد آدینه ما را

مایم و دل صاف چو آینه چه داری
ما را اگر آزینه بپهلو نهی جامی
جامی چه کنی گنج هنر عرض چو آن شوخ

عشق تمنیه ز اسباب جمالت ترا
تا بهر سلسله چین غنچه و دلالت ترا
مشکین دل و پر رم که دو بالت ترا

تشنگان ز لب آب تنقد میکن
بی تو گشتم چو خیالی و نجاطر نکشت
جامی اندیشه محل مکن از طره عشق

گر نظر با دگری نیست ترا
گر ز من درد سری نیست ترا
از وفا چون اثری نیست ترا

قول سمش مشنو در حق من
خون دل بر رشته ام لب جگر
جامی از عشق بتان عار مدار

خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
از موزه‌ی نازکان هم نمی‌سازد مرا
با بلا خو کرده‌ام این دم نمی‌سازد مرا
عندلیب آهنگ کن فریاد ما را
چو دادی خوی ما در زاد ما را
بناشد خاطر ما شاد ما را
بمی ده خرقه ارشاد ما را
گل تیغی بسینه داغ ما را
در عشق تو بر چراغ ما را
سوی تو دهد چراغ ما را
از شغل جهان فراغ ما را
و ز سینه برون بر غم دیرینه ما را
محروم مکن از رخت آینه ما را
این بس که بدان جامی کینه ما را
قدری ننهد حاصل گنجینه ما را
گویی از صحبت احباب ملالست ترا
ای منزل لب آب نی لالیست ترا
مرکز این نکته آن فرحه خیالست ترا
کر برون رفتن ازین ورطه مجالست ترا
بر غریبان گذری نیست ترا
که ز من دوستی نیست ترا
چند گویی خبری نیست ترا
غیر ازین خود هنری نیست ترا
چون نمی‌گیرم اگر کرده نمی‌بینم ترا

هر بنا محکم که سنگش اهل چون پیکان نگشت
بر قتل عاشقان بی‌پیلتن زین پیش تیغ
از خم محراب ابرویش حمائل عاقلی
آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را
کو کله بر شکل از ناز کو در سپید چه سیمین
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
خاک شد دیده غم دیده مجنون ز هوس
گیت آن مه که در آمد ز در خلوت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او
جان ز تن رفت چه سازیم نثار قدمش
جان فشاندیم بجا که قدمش لیک چه سود
ساقی بجدل حل نشود مسئله ما
در راه طلب با دگر کعبه چه باشد
پشتیبان از سبب لطف تو گردیم
ما را کله از خوی تو منت که مه چیند
ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفتیست
از دود دل حذر ای شعله سوختیست
در پای چنین سگ کو دل از پی چون تو عیشیم
کار ما چو فکر مردن نیست دور از یار ما
روی در دیوار غم از شب ما بر زد ز چرخ
میکند پاک از سرشک سرخ روی ما ز تب
گوشه گیر چو طره دستار خود زاکه شد
ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
گلگون می درآر بمیدان که تو که نیست

چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا	عشق شد در دل مقیم ای عقل در جا بی را
چون تخت مار سید آن سم نمی بینم ترا	طینت پاک تو گویی آب و خاک دیگر است
ای که سر ز پشت طاعت خم نمی بینم ترا	از تو بر موی تن جامی غمی دارد جدا
منصب شاهی زرین کرانست او را	دیده و دریا بیست دار آن پیکر که جا
نظر لطف بحال که رانست او را	می‌گذشت از من روز دو دگر بگذشت
چشم جان جانب لیلی نگرانست او را	چند تو بر پدران در دل جای نگرفت
رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما	ما سر شتیم گل محنت از آب و شکر
کو پس از مرگ که خواهد به سر تربت ما	سگ او خواند رقیب از خواری ما
کو نیفتاد و قبولی کرمش خدمت ما	عاقبت همت ما وصل و دمی آمد جای
صد دیده بکعبه و یکی حله ما	این سبزه در ایوان همه زر را دیده
در حسن قمر زلف تو سلسله ما	زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش
کردیم کله کوه نکردی کله ما	جانی مطلب و لت و صلش کم بر نیست
هر تا تپر آفاق صدای جرس ما	آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
آتش زده در خرمن خاک و چمن ما	خواهیم که بیگه عمر ما از خویش خلاص
رانند ملایک به پر خود مگس ما	جامی به تربت جانان که غبت نهاد است
گرنه آن مه بر زند کش سر از دیوار ما	چند خود در پیش ما قیمت بهای ما
از خنده بدین نیارد رنگ بر پر رخسار ما	گرچه شد پیر حلقه اهل معرفت ارشیخ بشد
در دو پالای حریفان گوشه دستار ما	گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار
رخش پیر و تو سن ایام رام ما	آن زنگ را بیکدو قدح مست کن جانان

کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
در غم او بکر موقع نمی بینم ترا
چه غم از ناز خوبین جگر است او را
صدف سینه صاحب نظرانست او را
وه که خاصیت عمر گذرانست او را
زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را
کو شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
گر بر آمد گل حسرت گل محنت ما
این لقب دو جهان بر بست غیرت ما
همتی ار که کاری بکند همت ما
می وه که ز حدیث سکندر و مشغله ما
کو با نک و رآی رسید از قافله ما
شد نور ده بزم ملک مشغله ما
تحصیل چنین منزلت از حوصله ما
کوتاه زد امان تو دست هوس ما
این گلشن بیلو فری آمد قفس ما
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
یعنی که همین تحفه بود دست رس ما
وه که یار ماند از دست فکر کار ما
خود فروشی ار داجی نیست در بازار ما
سر نمی آرد برون از حلقه زنار ما
جامی از انفاس خوش تو کنون تیغ بلا
خورشید افروغ ده از عکس جام ما
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

پرو بلند قامت طوبی خرام ما | طاووس وار طوطی جان حکم نهند
شکر و لطیفه سحر و ورد شام ما | جامی بوصف آن لب شیرین شکر

درد آلوده سفالیت ز حجمخانه ما | ما و پیمان می ای زاهد و پیمانه شکن
قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما | شیوه ما زهد بر زندان چه فرو خیزیم کرمت
بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما | جامی این نکته بین که آموخته

بگذارید خدارا که شوم خاک آنجا | مزن آتش ای آه در آن کوی مبادا
که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا | پای جای که نهند کاش گذارد دل
تا چه پیکان میکشد اندل غمناک آنجا | جامی از خون خود آلوده مکن صید کشش

من و میخانه که آن حال مدام است آنجا | لب نهادی بلب جام و ندانم من چیست
سر کجا مرغ دلی بسته دام است آنجا | میکشی تیغ که یارا زنی داغ دلم
نکته خاص مگو مشکل عام است آنجا | جامی از بوی تو شد مست نزنی دیده بجام

گر بگریبان فتد تنش پیرهن جدا | در پیچ چون نی ناله من گرچه صد ...
مرغ چمن جدا کند افغان من جدا | ز ابکشش مکوی کزین آشیان ...
اکنون چنانه ز اینسه انجمن جدا | دانی که چیست جامی ازین آشیانه دور

تا ام شب دون دیده مرغ ابگریا | ز حکم عقل نی بخشه فرقت شوق تو ما
سر موی اگر گویم ظفارویم سینه ها | طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
خدا ممواره یار این سلوک کلها | دل جامی که شد بتیغ نزنه تیغ تو

که مغان بنشانند میهمان تنها | حدیث موی میانش چو در میان آید
گرفت از سوز دل پاسبان تنها | میان خامه و بود زبان من ...

آورد آب رفته بجوی باغ حسن ما
کاسی لی شبانه وکر باده صبوح ما
کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما
چرخ فیروزه که پیش ز شفق کلگون
طرفه حالی که پیکر ف بانگ شد دیدم
سایه رحمتی ای شمع چگل کاتق وداعت
سر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
میریدم پیراهنش اگر میم ز نار
شدم آواره شهری گرفتار دل
دور از آن در گذرانم فلک نالد
طرف بام و لب جوی و لب جام است آنجا
پیش شیخ در صومعه کرمت شد از دو جام
بسته حلقه زلف تو نه شها دل ما است
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق
صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک
سر صحبدم ز شوق تو پیش کل چمن
زان حالها که پیش من آمد جدا از تو
ترا ای نازنین سوزد اما صید سینه ها
همیشه چشم شود آزرده آن تیغ که میزنیم
سینه و خواندیم این جهت صید که چرخ دور شد
کلاه کج کرده میرانی سمند و خلق میگوید
برفت عقل و دل و دین ماند جان تنها
چو خوان در رهنمادی خیال را بگو است
ز زلف و خال و خط چون بخیل گیرم عقل

از فر این همایی که آمد بدام ما
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما
تا کشتی کنج بتاراخت بویرانه ما
دور باد آفت پیکان تو زنجانه ما
نرخ یکی گوهری سبحه صد دانه ما
که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما
خواهم از شوق کنم جامه جان چاک آنجا
دو دخیزد ز این خرد و خاشاک آنجا
که شر کان خس و خاشاک کنم پاک آنجا
که ببندند چنین صید بفتراک آنجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است آنجا
که لب لعل تو یا باده که مست آنجا
تیغ بگذار که یک غمزه تمام است آنجا
بزم عشق است چه جامی می و جام است آنجا
سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا
نالد ز درد کوه جدا کوه کن جدا
مردن بر تو به که ز تو زیستن جدا
آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا
بر جا بگذری صید جان پاکت خاک با د
همیشه عشق تو در کشور دل دشنه باد
همیشه خوی تو خونریزی بی یکینه باد
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
تو در خیال من آیی از این میان تنها
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چون چگونه نالم که شد زناوک تو
خال و خط جانفزا پست ای عجب
صبر و خرد از دلم چه جویی
زنخ تو دو کون چون نهد عقل
کوی تو زده و آه پر شد
روحی فداک ای صنم المطلب
کس نیست در جهان که حسنت عجب نما
تا زلف تو تشبیه زختا فتنه خاست
رفتن بطریق ادب نیست در هست
مطلوب جامی از ظلم گشت که چیست
بدا برق لعلی والدمع پر آب
نگاری که روند حوران جنت
ایا حادی العین بالله بشر
مکن حجت بعد از بیت تو آن
علی روضة حل فیها حبیب
فصیحی که در جنت در فرح اجلش
گوش مکوست آواز با لم شب
ز هجر روی تو روزم شب است و بی شب ما
پرم چه لایق قرا که بستن نیست این بس
بشنفن حستن من ای طبیب مبا
بزم مکن رسانه که مرغ الشده شب
نتوان کوبند آن لب که کام ما هم پس آن
چو مرهد و ملت همه شد سرو کامت
نه اگر دشت معلم سوی کشتن خلق
تب هجران تو می یار بر جگر سوی زنش شد

نزار روز نه ام در سر اشتیاق ای عجب
مرو بخلد برین بی خیال او جامی

در دور تو خود کرا پست ای عجب
چشم تو فرا زفتنه انگیخت
یکموی تر آنها پست ای عجب
از جور و جفای تو منالم
یا رب ز دل که خاست ای عجب
کوی کراو پست قتل جامی

ای ز کمال حسن عجبتر ز هر عجب
هر کس یافت خبر از جام وصل تو
واللیل و الضحی است مراد و ز روی و شب
کامی ز لب بخشش که عشاق تشنه را
ما عاشقیم و هیچ نیابد ز ما ادب
دل از منزل غم و پست خاک که مقصد تست

زهی عشق پست ولی و شوق بعاب
خوش آن برق درخشان که از کوی جانان
عیاره یار مشکین و ادیب
دلم سوخت از شوق او گر چه دایم
لقطع العیش فی وصلی پسباب
از آن منزل خوش و از این کشش
از این پیش حرف زنام تجاب
سلام من الله مولی الکواعب
رفیع المعارج سنی المراتب
ملیحی که جمعیت در بزم وصلش
رموز نوادر نکات عجائب
با اقبال رد و غمش پست جامی

چه بدیست بغیر از شکر بکوکب
رخت بچاره چال ای جمال و خوبی
کرده هست شود آزرده پسم کسب
کجاست تاب رشتی چنان طبع را
کر آن نی که تو دیدی کو اخت آن نیع
بر بر بر سر جامی پیغام دنی

گر بوسم لب جامی که بر کاه آن لب
سرمن اگر چه نشاید که نقد اک برندی
چه زنم لاف زلعت چه کنم دعوی نسب
سخن ظلم تو گشت بر سلطان که تواند
نتوان باز و کرشمه چه آموخت تکلف
نشود مهر تو از دل تبخانهای پیاپی
که طبیب ار تو باشی بنده جان گرین است
بشراب از نعم و شم برود پیاپی جامی

گر لذتی بد که کشت تو پستان بیش
یا آفت جان ما پست ای عجب
ای شوخ چه فتنه‌ها پست ای عجب
گر هیچ تو بی وفا پست ای عجب
وانکه کشی روا پست ای عجب
آشوب رک و شور غمزه فتنه و ب
زین بر زمکان تشنه جگر و خشک لب
صد خار خار در جگر افتاد از آن رطب
گر منع جبه شرف بود آن یا طرز
مطلوب او همین که دهد جان بی طلب
درخشد چو برآسمان نجم ثاقب
خیال خوشش مت با جان مصاحب
گز دو نیت بکدم دل اخته تیب جانب
سلام من الله معطی المواهب
فنون مقاصد صنوف مآرب
زمیل مراد است نیل مطالب
همی کوشم بکوش تو مرسید یار
کی رسد بتو ماه فلک بچار دو شب
بجان خوش کرد آیت بر زبان
که زین در خورد او جام صبح عیش و طرب
ز نعم سحر سیاه نم بعلک یا رب
چه شود گر بگذاری که نهم بسیم کب
که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب
زده سوز تو از جان بجانهای تعب
نکنم وصف دندان پس از ین عجوی بس

چند ای معلم روز تا شب
تعلیم او آب او را چه حاجت
در دو ولعلش من از شراب
جامی از آن لب همچون صراحی
تا نمود لبی وچه غبغب
پیش تو آفتاب با پیداست
پیش لعل لب تو بر لب جام
کلک جامی کشید خوان سخن
آفتاب حسن طالع شد چو افکند نقاب
خاک آن زیر سرش با غنودن در نقیب
داغ دل را آه های آتشین شد شتاب
کشته جامی گیرد چون زخالص روح
سرکجا زد چیره چون ماه سپهر آن آفتاب
تا نشیمن کرد در هر طرف تا بد عنان
پیش ازین کو آفتاب آن عارض نازکی
جامی از غم مرد چون تا خبر قتلش کرد
ای روی تو اختر جهانتاب
عمریست که بر در توام من
چون چشم تو خواب ناک پستی
در وصف رخت ز نظم جامی
ای ز اقد خوب ابرو خوب زلف چه
با تو سرکس را هوای وصلت نمی‌بینم
گفت با مجنون کسی کامی ز رکن شد غرق
جامی تشنه بستان در فیض غنچه قند و نجاح
مه صبح کلاه آفتاب خمار زد بر جیب

باشد غنا الکرم مجوب
او خود ز آغاز آمد موجب
ای خواجه دوا ز لطف شب
دل من در چاهست و جان بر لب
روز روشن نهان بود کوکب
لب نهم من کمال حسن طلب
حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
عمر بگذشت و ندیدم کز این دولت بخواب
دو و روزن دید ما کامی از بخت خراب
پیدلان از تشنه جانی بس خشند از لطف آب
پیش چشم خیل او با چشم از بیداد آب
ور نه آهی بر کشم از دل که سوزد آفتاب
شد تیره ز هجر در به باب
یکبار بپرس من علی الباب
صاحب نظران ندیده در خواب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب
تعالی جمیل العفو غفار الذنوب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جای عجب

شد فرش دیبا ز سبزه صحرا
هرجا خواهد به دعا عیشش
دی ترک عشقش ندهب گر فتم
شب من روز کن طلعت خویش
رنجه شد خاطرت ز یاد من
فال نیکو گرفت هر که بدید
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم
میکند مردم دل پیچ و چشم آن لبها بخواب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه‌ام
بس که در هر منزلی ریزد ز چشم سیل خون
او و هر جولان سمند و من از آن گرد عنان
ز آفتاب آن رخ چه پیمان شد که نیکی نازکی
من تاب غیار رم از تو تو به
خواب اجل از تو غایبم برد
زاهد بخیال آن دو ابرو
با لب شیرین تیغ زد لاف شیرینی نبات
باد نانت ز میان دو دلم سری نهان
گفت مجنون کز هوای عشق خوبان میکنم
چون گشت پیدا قی آن لب میگون جای طعن

از پسر معاینه تیغ و غیب
خیز در زجا نهان پیدا رب
چون دیدم آن رخ گشتم ز بدعب
دارد در دو نی از خون لب
ای شده روز من ز زلف تو شب
من تو لحنت چون کنم یا رب
همچو مصحف رخ تو در مکتب
زد و صد بریش صلائی تا رغب
دم بدم چشم تو ما میزند نقش بر آب
مست رفت از تست دارد چشمان او در خواب
خانه‌ام خواهد خراب آخر ز سیل چون حباب
خوبا گیر قبول طبع شاه کامیاب
خیمه‌ام در دیده مردم نماید چون حباب
دست او گیرد عنان پای وبوسد رکاب
تاب غبار دگر بر روی پا ید اندازد نقاب
آه کز رشک وی آن تا خبر شد عین شتاب
منع ب من الحبیب ما طاب
من غاب کالخیال قد غاب
سر بر ده فرو به کنج محراب
از بس که ز ریست میچکد آب
همچنان از سر خود کرد مه پیرش بچوب
لیس فی ری سره قلبی غیر علام الغیوب
تو به اما من هوی لیلی فانی لا اتوب
رنجم زاهد را تو هم دیستی زان پی بکوب
گر طیلسان نه بد بصبحا نه صبیب

آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب | بر مار قم عشق زد آندم که پا زکرد
مذ خیمت سجاد علی الامین الغیب | سیراب کی کند بیقین جان تشنه را

ما و درد بی نصیبی یا نصیب | درد و ریخ آن از من پرس
دور تبسم باشد از چشم رقیب | کی توان سوای عاشق را علاج
کردن واعظ انشیر خطیب | روی خود بنمایت کفشی زدو

هیچکس نیست چو من مشتاق ادب | گر نیندت بنفس من جو زند
نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب | روز آدینه بمقصوره در آنان خوانند
پر شود دامن و جیب سمن و غنچه طیب | هر که با صوت شیرین پیران عشق نخست

حال خود شرح گفتم وقت لطف ای طبیب | شفا و خویش غیبت و آن دوست
گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب | عاشق بیچاره را وصل طبیبان علاج
با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبیت عجیب | عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو خوش

حریف سرو قد و یار گلعذار طلب | طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام
بکشتی می گلگون ره کنار طلب | سخن ز صوت صوفی و زهد را چه پید
کشاد از آن گره جعد مشکبار طلب | بر دیار کرد و زنگ نشان محمل دوست

واقف ز اسرار کائنات تو تسبیح ذات | شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل
گر پرتو جمال تو افتد بسومنات | هر جا که تافت پرتو انوار رحمت
چون خضر راه برد بسر چشمه حیات | هر کس بکعبه طلبت و نهد تخت

طاهر زلف و خال و خط کثرت صفات | زیر نقاب چند سبیل رخ تو کرد
تغییر آیت خلق الموت و الحیات | زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید

پران بر مرم سوای جوانی زر نکهند
اشک من از غیبتی من میدو نشان
جامی درون خسته خود یافت درد بیت را

چون نصیب ما نشد وصل حبیب
گرچه از نزدیک خوبیت آن دو رخ
عشق را کرد و دین بمجو دوری
نالد جامی ز شوق تو دور نیست
میزند مشت بر و بیم که مبین سوی حبیب
هر که از عشق تو او آب جنون بر سم زد
بر چمن گر گذرد نکهتی از سنبل بهشت
جامی آن بعز بیان بخند گوش مکن
درد مندم علاج من تیمار و عیب
جوشش و رنیای فضلت بنیک بد را مشتاق
تا تو دست آور من شهائی غریب است
بند جامی اسکینان این کاه بخشش
و لا بطرف چمن جام خوش گوار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت
فلک رشته امیدت از زندگی
ز جام می چو ز اقت خوش شود جامی
ای رهروای تو ذات کائنات
خشتی از گنبد شود کعبه ذکر
در بحر کبریای تو کس شد وصف
جامی بخشش جامی لب تشنه لطف
ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
چشمت بشوه لب بشکر خنده میکشد

اسباب جلوه خلوت مراد حبیب
زین پیش چنگ لب منشین تو آب
ز آنرو کشیده پای بدامان و سر بجیب
محنت غربت نم اندر خبر غریب
ترک این ماخولیا کن ای طبیب
کاسه بودی این سعادت عشق نصیب
زانکه تو برگ گلی او عندلیب
شعله چون شمع تاب تم اکنون طبیب
خطبه سلطنت عشق بنام تو خطیب
میت از غمی پیران رش هیچ نصیب
پیش ازین سخن انگیز خیالات تو خوب
تحفه بکش و کرامت کن شفای عیوب
ز استیانت چون رویم خون نیم گم طلبی هم حبیب
لا بقای بعده یکلو و لا عیشی یطیب
استجیب الدعا فی شانه یا مستجیب
چو برگ عیش سپاری بخت یار طلب
صفای مشرب رندان و خواطر طلب
دل میده مراد در آن یار طلب
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب
چیست خود جلوه آئینه صفات
خوی بیدغری و قدری غافت امات
از کل کائنات کند قطع التفات
زان باده کز کدورت هستی دهد نجات
شرح بطون ذات و ظهور تعینات
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابروت
در دام طرّهای تو جامی اسیر شد
ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات
از ندای تو در افتاد صد ای بجرم
ماند ابر هشالی که تو ابرم شنید
مرد جامی بر تربت او بنویسید
صلای باده زد پیر خرابات
می و نقل و ورد من شب و روز
جهان مرآت حسن شاهد ماست
مزن بیهوده لاف عشق جامی
ای رست کعبهٔ ارباب نجات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر
کر عبارت کند از میم دهانت
جامی از درد تو جان داد و نگفت
صد خارم از فراق تو در پای دل شکست
زاد راه فضل و فتوت دانش دلم گرفت
مار است تپان میکند کشتیم طرب
بر در رست جا کنند اهل نجات
گر تو خواهی زکات خوبی داد
تا تو شوی می لب چو شکر
مردم از لعل تو بطالع من
گران بوفا عهد یار سست شکست
نزین شب بار عنبر بست در دست
مزن بر دلم زخم و مرهم منه
ز نوشین لبت پسته خطّ دمید

قرّت بنور وجهک عینای فی الصلوة	زان خم رها که در دل من کشتی از جفا
جلوه کرد ذات تو از پردهٔ اسما و صفات	ما گرفتار جهت از تو نشان چون جوییم
خاست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات	مشرب زهد کجا چاشنی عشق کجا
ورنه سردم سپاد از گلشن وصلت تحیّات	بوفای تو درآمیخت چنان آب و کلم
بیا ساقی که فی الخیر آفات	من و مستی و ذوق می پرستی
بنا میزد زمی اوراد و اوقات	سلوک راه عشق از خود رهایست
فشاهد وجهه فی کل ذرات	سعادت خواهی از عادت گذر کن
فتجلی وجهک فی کل صلوة	بر سر کوی تو نا کرده وقوف
کوزه خود زده بر سنگ نبات	غم عشاق تو آخر نشود
آید از چشمه میم آب حیات	میکشی هر طرف آن حلقهٔ زلف
وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست	پرواز کاه مرغ دلم شاخ سدره بود
خواهم نهاد رمن می لعل هر چه هست	وارست می پرست بیکبار عمر خود
یا رب ز موج فتنه نباشد اسیر	جامی بپای خم چو سبو سر گرفت
ما فقیریم و مستحق زکات	سر که دارد وقوف از پس کوی
اب شد قند و کوزه کشت نبات	خط سبز تو زیر سایهٔ زلف
خاصیت یافتم داد آب حیات	تو به کردی شراب خور جامی
گر از کوی مهر و وفا رخت بست	میفشان ز رشک از مژه دم بدم
گر پیوند توان چو شیشه شکست	مکن غمزه تعلیم چشمان مست
خضر بر لب آب حیوان نشست	مبین لعل میگون شیشه ای یار مست

خواهد کل صفات در بین پس از وفات
مشکل که او فتد پس ازین نام زنهات
ای سراپردهٔ جلال تو بیرون ز جهات
آن یکی مع احاج آمد وین عذب فرات
کرد مدعا دو فنا از کل من و بی وفات
بدو فتنه من حل بالعشق ممات
چکار آید مرا کشف و کرامات
ز قطع منزل و طی مقامات
که ترک عادتست اصل سعادات
فان العاشقین لهم علامات
حاجیان را چه وقوف از عرفات
انزل الله علیهم برکات
بس کن ای جامی ازین حرفات
فهو من کتم العشق فمات
از شوق داد تو درین خرابات
بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست
خواهد شکست جامی این کار سست
رفع الله قدرهم درجات
لا یرید الوقوف بالعرفات
خضر خام چو ظلمات
اتبع الحیات بلبنات
خدایا او باد هر جا که هست
گر شد خانهٔ تن ازین سیل پست
مده تیغ در دست ترکان مست
که جامی از آن جام شد می پرست

گفتمش ای بخت دل عهد تو سست آمد گفت
گفتمش در خاک تخت و از می گلگون سرشت
گفتمش کلک ابداع این چنین روی از کجا
گفتم از پنسک جنایت خاطر جامی گذشت
پیش از آن از روی کرم کردون خاک آدم سرشت
روی ماه تا بطاق ابروت رند در کنشت
گر کمر کشته تو کاشن باری اعجاز هم
در بهشت پنبه خلقی است دل الکین نقش
گر بود در خاک پیش رو علم از کوی تو خشت
رشته جانت ایوان صلابت را کمند
بافت چشم از نم خون تا در کوی تو هم بهشت
نامه شوقت از جامی بجانان غزل
عشقت که بود کعبه ارباب صلاحیت
ذوقی رسد از نامه تو در فراقم
ناجسته ره به پیر مغان داده بر زندان
هر نقش که جامی زد بنوای خطابیست
بحمد الله که باز از دیده و خون شد بدیدار
کلاه سروری کج زد سمند از جولان
چه حاجت پاسبان کج در و بام تو کردن
چو مرغان خانه جنبش بود از سخن جامی
چشم بگشادم پس از هجران بروی خوب تو
یک نهال آرزو در باغ جان ما نشاند
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا یکی
هر چه گوید جامی از دل کنه از وسواس طبع
در کنج غم نشستم چه پسند با صلابت

گفت تا کی گویم در روی چند آن بهشت
گفت از این تخم نم من چه از حیرت سرشت
گفت که خون دل غنچه زنگلم چه بهشت

گفتمش در عاشقی ما زندگی با کیم
گفتمش عمر بیست پیچیم از لعلت کام دل
گفتمش سر رشته خواهم کف سوی تو کشتن

عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت
بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت

پا تو ای پیر چه لطفی کوی پیدا دل
هیچ باور نمادت هر چند چشم خونفشان
خیز و خونم ریز و فرش لعل کن زیر پای

به که باشد روزی بر جای آن خشت از بهشت
وه که چرخ خیره کرد این رشته را کو تا کشت
خانه ویران شد ز باران چو چشم گشت

گیسو اندر پا کشان روزی برون آ تا شود
بت پرستان از دل بهر زند نور عشق
بستم آن خط نقش در دل کنم طومار عشق

ریگ هر مشق زین جز به رنگ علامت
کز نامه طاعت رسد از نور قیامت
باعتقاد من مکنید احتیاط کرامت

شهر بگو زجای تو در خانه بگیریم
از آتش دل سر بفلک برده علم زن
گر وقت نمازی گذری کوی تو بودن

گر نه قوت جانی از خنده لعل شکر بار است
که باشد همت بیکان ز چشم پنهان دار است
چو در روشنت ز شعله آتشم شب تار است

غبار آلوده می آیی چرخ ای آرزو
کمند چند خم در خم کرا بستان اینک بنیم
اگر چون افتابم نیست ذره روشنی این لب

ماه عید وصل تو کردم بروی خوب تو
گو خنده با بشکم ای ترک شوخ از سرشت
چون خلاف آتش آمد و صبح پیدا و فرشت

خط نمودی پرتوی تا قد آن آه جنون
بگو بوسه گرم کن چاره درد مرا
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ایم

خوش وقت آنکه پند ساقی حجابست
این بر کس نیز خم جان مرزم بجز ان

گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفت عاشق بیت آن کز دست تو گلگون کند
گفتا این سر رشته کز اهل دلی در دست
گفت چون زر شیشه آیینه پاکی در دست
طینت پاکت ز آب و گل جانی دلپذیر سرشت
بر در و دیوار آن کو شرح حال ما نوشت
چون بساط عمر شد خنگ چرخ در خواهد نوشت
هر کجا دیدار تو آنجا بهشت است
چون بهشتم ای جور و شش حال کرد سرشت
گر زشمع روی تو افروزند قندیل کنشت
چون نوشتم نامه را تا چاره درد تو نوشت
نام خود اینک نگون دیده پایان نوشت
در بادیه گر از نشود عشق هم آفت
بر خاک شهید غمت اینست علامت
قد قامت او بست شود زین قد و قامت
شست آن همه چشم تر من ز اشک ندامت
گر آب چشم خورشید شود بگرد رخسارت
همه گرد کشتن ملک را آخر کفارت
کرو زی پایه و از پا در فتم ز دیوارت
ولی در گفت و گو آورد باز شوی گلزارت
سوختم از دود تو کشته کرم از دشت
در کشت آن لب همی آزار هم ز هیچ و بیست
بعد از این دست امید و جهد دست
تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوش
مسکن ترسم که باشم شایسته وصالت

تخم نیرنگ راندی و فسون قسمم ز ماهی
بودن به کنج فرقت با صد ملال و حسرت
جامی خموش کم شو از گفت و گوی بی سود
پیش از آن دم که دهم جان من بیدل غمت
خوش بر آن خیزش که در جلوه گذشتی به ناز
هرچه خواهی بکن ای دوست که من بنده ام
رقمی میکشی از حال دل خود جامی
گذر افتاد به رقیب گشتگان غمت
بیک نگاه تو رستیم ز ننگ هستی خویش
کمر بخدمت تو بسته ایم که گلهاست
بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت
دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد
گویا عندلیب نخوان تماشای گل را
دامن کشان بجای اگر بگذری شود
بوی جان یافتم ز پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف
ای خوش آندم که گوش میکردم
داد جامی تسلی جان
پیراهنی کشیدم سر از ره نیازت
کم زن کرده میان از قصد من که رستم
سوم چنین برهنه کفش مجو زیانم
یکبو سه وعده کردی لعل لبت ضمانت
دشنامی از زبانت باشد مرا بجامی
تو چو جستی از چشم فتنه نیست

جان ها دو دست فرقت تن ها دو پای تمامت
بهر آنکه تو باشم و فرمن مجو ملامت

دور از لب تو مردم لب تشنه جان چه سازم
تیغی بکش و مردم زخمی بزن که کردم

قدمی نه که شوم خاک بزیر قدمت
پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

رحمتی کن که منی تشنه جگر میمیرم
چون شوم پیش تو محروم ز محبوس و کرم زینت
نامه رحمت جاوید این بکرم

هزار جان گرامی فدای هر قدمت
خوش آنکه سوی وی افتد نگاه بی سببت
شکست شوکت شاهان چشم و حشمت

فکند سر و قدت بر من از کرم سایه
نیاید از تو چشم و پشتم کنی بمثل
حریم سپیده شده است آشیان دلم

خون ریزم از دو دیده گر خونم گرفت
درد اگر نیست بیکر تو جسم بریست
نا کرده فرش اه ز سوز سینه و سوز

جای تو نیست چشم تا ریگ سنگ من
آنچه تو ای آنکه میزند آتش بجان من
تا بدیدار رشته جان جامه بافتنم

گویی از جان سرشته شد بدنت
در لطافت نمیرسد تنت
نکته از لب شکر شکنت

آه اگر نازنین تنت ببینم
میوه های بهشت اگرچه خوش است
هرگز از گوش من نخواهد رفت

موی میند کردم جای اب آستینت
تاب گره نیارد از نازکی میانت
یارب خطا ابخشد صبری برین زیانت
خود لطف کن و گر نه بنشانم از ضمانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
لعل تو جان و من تخم ازم ز سینه جانی
من کیستم که چشمم برگی ز گلبن تو
خوبی بکن خدا را از رخ گذشته ما

ز بس کم خواست بلا غدر خوت متوت
سحر باغ گذشتی گشاد غنچه دهان

هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
ذوق غزل سرایی ز شوق آن غزالت
چشم تر بشخت آبی زسحاب گریست
یاد از سر چه آرام هم سر حرمت
دو سه حرفی رسد از خامه مشکین رقمت
جامی آن غ اگر خون بچکد از قلمت
مباد از پی من و سایه کرمت
زرحمت و کرم توشه اندیم استیم
امروز رشک برد برگ و تر رحمت
مباد شعله زند آتش از نی قلمت
تشریف کجا کم چشم رشتنت
هر شعله که میجهد از لعل تو شستنت
گر تار و پود پیرهن آزرده شد تنت
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت
من که مردم ز بوی پیرهنت
از همه به گرفته ام و تقبت
ذوق آواز و لذت سخنت
هیچ کامی ندیده از دهنت
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
بنشین دمی که باد اجانم فدای جانت
کاشم خلد لب سبه جاری ز بوستانت
لوح صبوری از دل جستار خوی چکانت
یا از زبان کنی کس گوید از زبانت
که بوسه بر باید ز لعل خندانت

چو دست طوبی تو سایه زد بر ضعیفان نشیند
ز شاخ وصل تو چون بر خورم که کم کرد
حدیث عشق و غم و درد جای این همه جیست
ای والضحی والضحی جبینت
جنت اثری ز فیض مهرت
پیش تو سپهر چون زمین پست
چون بر تو خدای آفرین گفت
صد شاخ گل تازه نشاندم به هوایت
مرغی که کم کرد زین کلبه پرواز
هرچند به روی قضا میخورم از تو
زان کم گل ز خار دیده داغ جای
مرا چو قبله نکرد و بعید کرد روت
اگرچه منت درین عید رسم هر دو لبت
ز تاب هجر تو میسوختم بحمد الله
برون جستم و تن راز گزند گرم
قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
صد جان فدای قد تو گر چو پیاسمن
شب در پیستان سحر فروختن شکن
تا بر فروختی رخ آن شمع دلفروز
لاله قدح باده و گل شاهد چمنست
تا گل نقش غنچه را چو رنگ دست
بر صورت نرگس بگشت چشم کو گویی
بهر قبسی ز آتش گل شاخ شکوفه
این ابر بهارست که دریا به چو کنار
جای که ز داز نور قمر این شب بهاری

گر دست بازوی مرغ زاکر پاست
زنجیرهای بلا خار بست لب پناهست

شده آفریدگار زان زلال آب حیات
تکش ز اشک نیازم عشوه دامن ناز

والیل نقاب عنبرینت
دوزخ شرری ز تف کینت
عالم همه روی بر زمینت

طه و رقی ز ذات پاکت
اسرار وجود را گواهی
چون صاحبان گفت گرا

بازا که بی رخ تو عشق بی جایست
جایی که پر خبر بدر و بام سرا
هر جا که رو روی نتابم ز رقیبست

بی کهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
سایم به کفش تو رخ بهر تسلی
هر کس به عادت بلا میکند از خویش

ز عید گر کنم آهنگ کعبه کویت
نمیرود ز ضمیرم خیال ابروت
گر سایه بر سر اندازم اخت سرو دلجوت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را
گذشتم از سوی کعبه و طواف حرم
بضبط مملکت دلبری گشادی دست

جان میدهم بهر چنین عید عمر تاست
هرگز بکی نهال این نازکی نخاست
لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست

آنرا که دید شکل خوشت یاد داد عید
در دید خاک پای تو گر زانکه گفت حیف
جای دو عالم چه صفت شکل دلبر باش

گلبانگ زنان مرغ چمن طرب کو بایست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشا
پیراهن خورشید عیان غنچه بر تست
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست
پی کو سرو گذشته همه دامن صحراست

بخرام سوی باغ که گشادی طرب را
سبزه گشته از سیوان زنگار گرفته
یار کف سیمین به نی جام زر پیست آن
سر کرده و رود و فرو کبوتر نیست بخشش
نی نی غلغلم ملکه سراپرده عشرت

گر بر لب آمدست از چه رنجه است
گر دست شیوا آمدست و داماست
اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانست
یاسین علمی بر آستینت
دیده نظر خدای بینت
ایمان رسل قرآن چیست
جای چه چیز ای آفرینت
ای غنچه رخ خندان بگشا بند قبایت
چون بست رسم منیع که بویم کف پایت
یارب چه بلای تو که جویم بدعایت
گلهای وفا میدمد از خار جفایت
کشند بغمزه خونریز چشم دو جهانست
همین بست مرا حج که بگذرم سوی
دعای خسته دلان او حرز بازوی
هزار بنده چو جامی بود دعا گوییست
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست
بر ما مگیر کین از جانب حیات
گر غم چو لاله بردلم این همه داغ است
در سر که بنگری همین داغ منست
بی ستی تو و من همه اسباب مهیاست
خاری که شکسته زدی اندر جگر ماست
گز هر سویش انگشت چو سیم آمده پیداست
گر سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست
شاه از پی گشتش زده بر طارم مینا
از برگ گیاهی چمن مدح شاه آراست

عاشق تو شهید تیغ بلاست
هست از نیست گفت و گوی محال
بی تو عشاق را وجودی نیست
نظم جامی ز شوق پر دردست
نه ز صباحت ترک و فصاحت عربست
مهت بدر شد خورشید چه تعالی الله
تو آن زلال حیاتی که داده جان ز شوق
ز شوق لعل تو صد چشم و جام را جامی
از چین چه نگار و چه خطا و چه حلبست
طلب حسن عنایت ز رخت
بی تو هیهات شب ماست سیاه
سگ این در نه کنون شد جامی
وادی عشق که خون تشنه دیر و تنهاست
سر نه پای خود و گیر که این وادی را
جمع خواهی دلت اسباب جهان ترک بکن
لب فرو بند ز بیگانه که از دور سماع
ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست
چشم بر روی شاهد و گوشم به بانگ چنگ
پیکان آبدار که آید ز دست دوست
هر شعله پی به کنج قناعت کجا برد
جامی بجست و جو نتوان یافت وصل دوست
خطت که در لب آتش نشین نباتست
برا کعبه وصلت دو چشم
بقتل من براتی دارد از مشک
ز سعدی بیت تا جامی جز این فرق

سر کوی تو روضه الشهداست
آن دهان هست لیک نیست عیانست
ذره بی آفتاب ناپیداست

جان پاکان نثار مقدم تست
بمیانت که چه عیب آمد
عاشق تو بکس نگیرد انس

طاقتی که میان عجم چنان عجبست
ترا میان تهی آن این چه زیب نسبست
بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

منبع ذات وجود تو پر لطیفه چنین شد
کجا رسد بتو کس چون ز ابرویت موی
نه ایم با سگ تو در مقام ترک ادب

وین چه چشم خوش و خالی عجبست
بنده را غایت حسن طلبست
روز ما پیش گیسوی تو ز شبست

زیر لب نقطه بود در پی چه را
شکل لب‌های تو شیرین تلفیست
ناید از بی او بیان شیوه عشق

رگیش از خون دل تشنه لبان سیرابست
قوت زاغان همه از مغز اولو الالبابست
تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست
دور به هر که نه از دایره اصحابست

خواب مرگت در آن وادی پیدا
خارها خم شده بر خاک مغیلان کویی
صوت ابواب فتوحست صدای پی جنگ
منع جامی مکن از چاشنی شرب عشق

ای پند گو برو که نه جای نصیحتست
بر عاشقان سوخته باران رحمتست
این نقد در خزینه ارباب دولتست

جان مرا ز هر سر جهت نشان پرسا
ز آن دم که سر فکنده ام آستان مرا
ز آنجا همی سر وقت کسی خوش نمی‌شود

گر رسته بر لب آب حیاتست
یکی چون دجله دیگر چون فراتست
رخت گر دومی امکان نجاتست

هرگز وارد آن چشم التفاتی
ز کاب لب بده آنها سلیمان
بت آمد کین لعل گز خط

در هست جان پاک خاک که جاست
منیت و انا کسی خدا را ماست
در میان هزار کس شها پیست
وحی نازل ز عالم بالاست
که از اصول صفات کمال مشتق است
هزار خوبی موهبت و لطف طلعتست
اگر چه ترک ادب پیش دوستان و رست
ز باده ساخت تهی هنوز در طلبست
نقطه خال تو بالای لب است
که ز نوشین لبت از اطربست
مذهب عشق سراسر ادبست
عمرها شد که همینش لقبست
شده در سایه سر خار بخش در خوابست
جذب جان از تن خسته دلان قلابست
کو مغنی که دلم طالب فتح البابست
که عکس او فرو رفته درین جلابست
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست
گر عاشق نصیب او رنج محنتست
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منتست
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلتست
موقوف وقت باش که این کار دولتست
بجان جای التفاتست
که یک رکن مسلمانی زکوتست
سیه کرده پی مهر براتست
که بر که شعر جامی طیباتست

ابروی خوشت که ماه عید است
هر سال که هست عید روزه
گفتی ز غمت بجان رسم غم
بی وعدهٔ وصل و مژدهٔ عید
تارک درویش تا رک فارغ از دو سراست
نقش سیمی از سپیدی تاج فقر
تا نخاید در دهر بید از اچو خامه راه راست
پر خواهد نقد عمرم کم شده در خاک جست
حرف وحدت را مدار امید جامی چون ترا
منشو دولتی که زعشقم میسر است
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دوست
ز خبر و باده خور که ز احوال عیش
در دو که زلال خضر گرفت آنکه گفتمی
در ظل آن گریز که عنقای همتش
یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر
آن پری را با فنون سحر تسخیر کرد
بگذر از توبه که تو توبه که همه پندار است
رشتهٔ سبحه که از گوهر اخلاص تهیست
نو تجهیز پیش بیا که درین راه دراز
دلق و سجاده جامی بی ازرق ریاست
مرا کار از غم عشق تو زار است
تو گشتی از قرار خویشتن لیک
مهر کردار زنج زردم ای اشک

انگشت نمای اهل دیده است
ما را همه روزه از تو عید است
عیدی ز تو ام همین رسیده است

از روی تو عید عاشقت را
شد عید من از رخ خجسته
چون خط زمانه خلعت لطف

کمترین کاری که از کلاه ترک ترک سر است
هر که هست افسر راه او خوزجای افسر است
پر از اشک بر رو تار ما چون سطر است
کز پی خوبان گرد و قامت خود چنبر است

کی تحمل کرد از ترک دو عالم آن کلاه
زن بود کز زر کند زیور برای زیب و پوش
برا بین کنج کاخ عمر خود ویران مکن
ذوق بخشد ساعتی را آه چون خیره ز بنو

طرایش آن خلعت که برکرد ساعت است
پرمی که زحشت قدحش حوض کوثر است
پرون نیست به پدر و چار مادر است
زهد مرا اساس چو سد سکندر است

با من نشد بخشش مرا زن دگر خطا جام
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی
ساقی بیا که عشوه گیتی ز زر نبرد
جامی مشو فریفته کین چرخ گوژپشت

گر صورت غایب است اما معنی حاضر است
بگرا بجانب حضر نشین ای دل که جانان بر خاطر است
بر جفاهای تو صابر روز بلا ما شاکر است

عاشق اندر خاطرش باطن چندین غیرت است
خاطرم خوش نیست هرگز غم زبر بار عشق
آن ما زاده پست ریب الغیب ان گر شرح آن

در پی مطرب و می باش که کار این کار است
مهر او شیخ گر پیشه مرا است کم از زنار است
سوزنی در قدم همت عیسی خار است

صف زده در کشش پیش و ریبکده ها
محتسب را که نپیداز هذا حشر برون
هرچه بر فرق تو باریست اگر مردی

دلم رفت و جان نزدیک کار است
مرا آن بیقراری بر قرار است
کز آن چاکنم ام باده کار است

اگر از سینه پرسی ریش ناک است
بقدر عشق وامق را خلیل بس
درون صد خار خار از محنت عشق

صبحی مبارکی دیده است
زین عید خجسته ترک دیده است
بر قامت و گلگشت بریده است
بر جامی خسته دل و عید است
زانکه ترک دیدن آن ترک ترک دیگر است
دست مرد از همین رفت مذرن زیور است
کانچه خوانی گنج نا بعنقش خشت از زر است
عود خاطر زاده و دکان او مجمر است
روی آل پر خط گو نا کون چو پشت مسطر است
عز امام از خط چرخ اخضر است
در دست آن حریف که مرکش برادر است
از اکنش می لعل تو در سر است
جون حلقه زنشین اقبال بر در است
بر بار زر جناح فلک سایه گستر است
پیش اهل حسن این معنی که گفتم طاهر است
پیش عاشق هرچه جز عشق است از خاطر است
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
زان سبب گوینده شاعر نیست جامی ساحر است
زاهد صومعه را وقت پس دیوار است
مرد تم از چه گویی که خدا آزار است
بنه از پیکر سر مردی بسر دوش چه دستار است
هرچه دار دهمه سر کر و خمار است
و گر از دیده گویم اشکبار است
که غدار از خوبی برغدار است
گرا بر و از ای گلگشت بهار است

بدرد و درد و غم خوش باش جامی
بیا که روی تو خورشید عالم افروز است
شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل
قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیز است
سرو مجلس تو صوت عندلیب بس است
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جا
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش
ز لطف گفت بجامی همه خرابات
باز در بزم غمت نوبت نوشانوش است
اشک گرم ز تف خون دل آید در چشم
بر سر بستر اندوه و غم جان خسته
قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشد
مقیم کوی تو را نسبت حرم ننگ است
مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
ز صلح و جنگ کسان غم تو فارغ ساخت
ببین دو زنگی رخسار و اشک جامی را
در صورت تو سر جامی که مجملست
حسن تو از طرف مشاطه فارغ است
بهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم
جامی سواد عشق تو کامد زبور عشق
خیال است تخم مزرع امل است
زکات آن لب میگون نمی پرستان ده
بغیر از آن که شد از خود تهی نمی خسم

شبم ز روی تو چون روز روشن و روز
چنین که مشعله آدم شب افروز است
چه جای طبع جهانی دانش اندوز است

شد از جمال فتنه و روز و من و آرزو
بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم
زهی چنین خوش آنکه جوی بد حاشا

شکوفه در قدم دوستان هم ریز است
ببانگ چنگ نوی که محتسب تیز است
چه جای پند جمشید و تخت پرویز است
که سیل خیز حوادث کدورت انگیز است

مده بباد گرانمایه عمر باقی دو
بکف پیاله لعلت لاله العینی
سوای مطرب گلچهره کیسوی چنگ
ببین بچشم ترحم بحال ای خوا

عقل حیران خرد واله جان بیهوش است
برکه از آتش شوق تو دلم در جوش است
چون مرا شاهد مقصود در آغوش است

ز رشتهٔ زنار تو چون بیش سیم
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چکند
میکند نشتی و بخود ز مزه میکردی

ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
که گوش مجلسیان پر ز شیم چنگ است
نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

دلم ضعیف و زمر سودای چه کنم
بعرصه چمن و صحن باغ منگ شد
بقدر آینه حسن تو مینماید روی

در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
و ز شاه راه عشق تو این کام اول است

هر گه حدیث زلف تو کوته نمیشود
گل چیز ز خاک درت پیدا کشد
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنم

سوای خط تو ختم صحیفهٔ عمل است
قبول صبر محالست اگر نه مهلت
درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است

اگر نه رقعهٔ قتل من آورد از تو رسول
می شبانه خمار چه می ارزد
حریف باده کسی رو ندیدم نکته گذار

که صاف عیش ما را ناگوار است
که خواب چشم تو بر روز از خدای مرور است
چه غم چو او که شرکان من جگر دوز است
معلم تو اگر غلط هم بد آموز است
که عشق خویش زندان عافیت سوز است
کنون که باد و فرح بخش و باد گلبیز است
پیاله گیر که از عمر وقت پرهیز است
بدست از مه جبینان عجب لاویز است
که رنج و محنت عشاق راحت آمیز است
فرو گرفت سخن در عراق و تبریز است
گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
هر کرا عاشقی بندگیت بر دوش است
عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
چه گویا است اگر چند زبان در گوش است
که شیشهٔ نازک و سو که میرود سنگ است
دلی که غنچه وش از جور گلرخی تنگ است
دریغ کاینه ما نقش در زنگ است
که در طریق محبت همیشه یکرنگ است
این گفت و گوی بغایت مسلسل است
کش چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
کافسانه عطا و دل هجران مطول است
مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است
رسول قاصد جان مخبر اجل است
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گلست
کوه و صحرا بس که می خورند از جام سحاب
طرف دشت دلکش است کرده صبا
بر سماع شعر جامی بس که در وجد ند و حال
صبحدم غوغای چمن که هوا معتدلست
ابر کو سایه بنید از که در لب جوی
بر لب کشت چراغ سرخ برآمد لاله
بوستان و گلشن و پی غنچه یاران خوش سیر
لوحش الله زعشق تو ام چاشنی درد و غمست
نی بیم شاد و نی با تو و نی بی یاد دست
قد من که زغم عشق تو خم شد چه عجب
پاکبازان در میکده محرم گشتند
لطافتی که رخت راز حد فهم بیست
دلم نیافت نشان آن دهانک بجو
هزار مرهم راحت اگر بود حاصل
حریم خاک در تست ای مقیم شد جامی
هلال عید بجست نگار عام است
برافروز آتشی دیگر ز باده
ز بس بیهوشی و مستی ندانم
بمیخانه چو خاک افتاده جامی
نشسته سیم زیر قبا که این بدنست
اگر کشد گل نازنین تنش را باد
چو در نظاره آن روی سیمبران مردن
اگر بگوی تو جامی کشد فغان ای سرو

سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبلست
لاله ها بر رویشان افتاده مانا کاکلست
انده بر سپه ز خوبان چمن کاکلست

بچمن فیروزه دان سر غنچه را کو گل را آن
بس که از سبزه فرش مینا پسبزه شد سر شیشه را
هکنند بلبل بزم گل مکرر قول خویش

وز نم هیشی او نه گرد و نه گلست
سایه نارون پیوسته بهم متصل است
گر نه درد و رگل ز سالو خالی مخلست

تخته خاک زبس گل که در او رست زگل
بسته در شاخ گلی خرم خندان لب جو
محتسب گر زند از خنده من سنگ بسیم

ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
حاصل عمر گرانمایه همین یکدو دمست
بار عشقست که از قامت افلاک خم است

همت بر باید چمن بسی نعمت و ناز
وعده لطف و کرم را مگر ای دوست خلاف
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم

هزار عاشق اگر کشته است هنوز کم است
نهاده روی که من ولایت عدم است
نصیب عاشق مسکین جراحت و الم است

بزلف عمر دراز و بعمر حیات ابد ولی
زهجر تو طول عمر من مشتاق
لب تو لطف عبارت زعالمی انرو

هلال عید خاصان دور جام است
که دیگ ما ز روزه نیم خام است
که ماه روزه در عالم کدام است

بیا ساقی که امشب توبه ما را
ز روزه رخنه شد ایام عیشم
کرم کن یکدو جام دیگرم ده

گرفته برگ سمن ابر که پیرهن است
روز و شب تعالی الله این چه لطف بدن
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر
گلی شکفته کمر بسته بر گذشت از من
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز

چو غنچه دفتر رنگین بنفشه در بغل است
آتشی از وجنات از بر در گل بلبل است
چو کرد بختی دان که شعر آتشی جهت
از صراحی آن قلقل که مکرر قل است
در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغل است
لوح صورتگری خامه زبان چگل است
هر چه چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست
هر جفایی که کند در حق پستان بحلست
جامی از زهد خود امروز عجب منفعلست
تو و عاشق زمیان همه رنج و الم است
که کر بجان نرسد آنچه خلاف کرم است
سلطنت گر بکلیچه بود منعم است
غیر جامی که بتقوی و ورع متهم است
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم است
مراست غم که جدایم ز تو ترا چه غم است
نه در عرب چو تو شیرین زبان نه در عجم است
فرن تیر جفایت که آهوی حرم است
زمی چون روزه فردا حرام است
خوش آن رندی که عیش او مدام است
که از مستی نمی داند که کام است
بوی حجره جام کرام است
در آب گشته عیان عکس لاله و سمنت
گذشت عمر من این شکل پیش چشم منت
کرشمه وار ز آخر از این لب و دهنت
مگیر خورده که او عندلیب این چمنت

آتش اندر زمن زد و رخت دین بشست
تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی
شب ببالای رخ بپایت سوده‌ام آهسته خوش
بی رخت گفتم نکو پر میکنم دامن ز اشک
یاقوت لب تو قوت جانست
بنشین بیا ای کج کلاهان
در سر آنی تو بی وحشی نشینی
زان رم که ترا شناخت جامی
مگو که قطع بیابان عشق آسانست
فراز و شیب ازو روان گرم سر
به بند دیده که رفت نیست قوت مجنون
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند
دلم ز هجر خراسان ازان هراسانست
بکش لباس رعونت که بیشتر خرقانی
بگوش جان بشنو نکتهای سر بسته
گدایی درش ان پیش کرده جامی
کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند
گشته‌ام خوش از ادای لطفش هرچند
جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز
آن کیست سواره که بلای دل و دینست
آشوب جهانست اگر آب سوارست
بر تافت زمن و گره افکند در ابرو
گفتم که سخن ای جامی زان لب نیست
خوبان هزار و ز همه مقصود من یکیست

خال مشکین تو بر رخ دانهٔ زنجیر بست
چشم من کز بکنار بام که بر روزنست
قطرهای خون ز اشک من ز ابر بهمنست
وصل تو حیات جاودانست
بر موی کمر که این میانست
ما را طلسم شاکنی این چه نشانست
گر کوههای بلا ریگ آن بیابانست
که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
گر برقع منزل لیلی نوی درخشانست
کر بحر فقر و محیط فنا خبر اسانست
سپیده خرقه نظیف بر بی لباسانست
که مشکلات طریق از بیانش آسانست
گر ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
رفته بر چرخ برین عربده مستانست
کسب کرده ز رخت نسیم گلستانست
صد خانه برانداخته در خانهٔ زینست
استاده بیش جانست اگر رزم نشینست
اینک سر و شمشیر اگر بر سر کینست
صید ره اگر کند تنم سخن یکیست

ای رخ نازک که چو آب از دیده خون آمیز
گرچه می پوشد ز ما لطف تنت پیراهن
دل اسیر آمد و جان مرغ حریم بامت
زلف تو بر آفتاب تابان
راندی بلب شکر دهانان
هرچند بهر زبان زعقت
حدیث چتر مرصع بپیر قافله گوی
زنار چون نکشید بکعبه دامن وصل
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را
تخت کو سر آن بحر شه و سلطانیست
بگو سپاس مهین عارفی که در همه جا
چو کاس خویش شکست بپای ساقی جام
مجلس از سنگ خشش داغ شده گلزاریست
عیش را داده که کام دل ازین لبانست
خضر و سر چشمهٔ او مطلبی جز و جوی
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم
گر قصهٔ خود عرضه دهیش نتوان کرد
خوش مجمعیست انجمن نیکوان ولی

نقش خالت چون سیاهی ماند در چشم منست
کی توان پوشیدن آن خطی که در پیراهنست
داغ حرمان و غم هجران بر تنست
گفت جامی کار نیکو کردن از پرکارست
از شعر سیاه سایبانست
در هیچ سخن که این دهانست
هر لطف هزار داستانست
مهر خمیشش رده‌ام نهانست
که سایبان زره ماندگان مغیلانست
چه چاکها که ازین حسرتش بر دامانست
متاع عشق چو در کاروان کنعانست
زبان او چو درای از برای افغانست
که قطب زنده دلان و خداشناسانست
که عشق در پی آزار ناشناسانست
نهاده دست شکست کلاه پاسانست
بجز تو کیست گدایی که پادشاه شانست
خانهٔ او چو رقدش طعنه زن بستانست
که ز هر گوشه صدای بد مستانست
آن خط سبز بر لب لعل که گرد آنست
چون ترا کعبهٔ مقصود ترکستانست
سرویست خرامنده چو بر روی زمینست
کافروخته رخسار و عرق کرده جبینست
صد شکر خدا را که همه دانی و همه بینست
زیبا سخن که ای سخن اینست
ماهی گذر است رونق انجمن یکیست

خواهیم بهر قدمش تحفه آورد کر
آنجا که لعل دلکش شیرین دهد فروغ
جامی بزن چو من از کف دل کو بنهید
روی خود را مکوش نیک ساده است
ملک هستی تمام طی کردم
کی پذیرد ز شمع مشعله نور
خانقه میکده است جامی را
ای که جان و دل آگاه ترا همراه است
غم تو از دل ما درهم و طاره کرد
واقف نیست ز من غمزه ترکش نکشان
جامی از دست بشد کار ز تاثیر قضا
ای شمع شب افروز رخت نور تجلیت
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن
کشتی پس عمریست پستی علم و فضل
در کسوت رندی قدح آشامی جامی
سینه بشکم نه جامی چون تو زیباتر است
هر شبی چندان ز درد هجر نکید کز روز
دو پیاله از رخت جانم تا بکی دارم نهان
تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
مرا ز درد تو بر سینه داغ غیبت
من و دیوانه تجه ای خوش آنکس
بگوش لحن زبان کشای کامرون
مکن جامی آه آتشین بس
دلم پر آتش به با خرد سازیست
خیال اشک تا بچشم جامی کرد آبست

لیکن مقصریم که جان در بدین مکیست
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
کشتیم چنانچ ضعیف که بی زار و فغان
ناموس و نام تو شکستی بنی نگوان

در نکویی کم لاش نیک راست
تا بوصلت هنوز نیمه راه است
هرکرا شب ز درد دل سیست
تا بپسندید بچاره ده سیاست
تا تو بستی نقاب تو بر تو
جانب عاشقان که میدار

بی تو اگه نیم از خویش خدا آگاه است
راست این کج ز دل ما سوی لب آره
شاهد حال من این آه تنها گاه است
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
دل نمیخواست جدایی ز تو اما چکنیم
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز

اوراد جمال تو کی زمزمه و عوبت
زاهد که تماشای جنت هم تو او است
عمریست که ما را همین عهد تسلیت
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو
هر جا نفسی میکشد از آن لب شیرین
هر گل که برآید ز گل تربت مجنون

خوش بهار چشم من بیغش که ز بهار است
در گلگان آمد مرد کن نیم بادیگر است
دو زخی در دل که این شوق بهشتی پیکر است
بر رخ زرد هم بیش خلیها ی خونین ابر
بی رخت در باغ و صحرا بر دارم جان من
مرکب و شوای رخت گر نگاه گوی تو

گر با آن و آنم از هر دو فراغت
گر با چون تو گلی بر طرف باغ غلبت
سرو و بزم گل بانگ کلاغیست
نکو دیگر نخواهم سوخت جانت
بنال ای عندلیب تجرد دیده
تو جویان نیستی ای خواجه ورنی

گر باغ حسن را نازک نهالیست
همه عالم بچشم من خیالیست
نگار آهوی شیر افکن اوست
نشانی از شرار سینه ماست

طامر نیشو که درین پیر من مکیست
ارمی ز صد خلیل بمن بت شکی مکیست
کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست
روییت افزون ز ماه چارده است
بر رخش خون بسته نه تبه است
حشمت پادشاه دارنده است
باده کهنه پیر خانقه است
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است
دور ایام نو برقاعده دلخواه است
روی ما بنگر فراق تو توی جانکاه است
چاره کار صبر بنا بقضا الله است
جاوید وطن ساخت در سایه طوبی است
آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است
زان جبل و رزق که در خرقه تقوی است
کین رتق و رحب حال در دمندی بم شورت
هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگریست
شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثریست
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست
بداغ خویشتن کین زید اغنیت
که باغ وصل شهر نگاه راغیست
از آن کم ناشده هر سو هر اغنیت
که شبهای غمت دا خوش چراغیست
بصحرای ختن هر جا غزالیست
بر ویش هر کجا افتاد خالیست

بر کیوان برتر است ایوان وصلش
ز شعرات این که جامی می سراید
چرخ را جامی نگون کن می شوق تست
از بقا گردون بنای بر قد یکین بند و جست
خوش برا با قطع و صل اغصان همچون نهال
هر که چو جامی درین ره شد رها و من نیستی
ای شهسوار حسن که جانم فدای تست
مشتاق وصل اگر ز هجران بجان رسید
بگذشت گر دی و دل ما شد از آن تو
جامی گران صنم ز تو بیگانه شد مرنج
در همه شهر دلی کو که نه خون کرده تست
پرده بر داشتی از زمین ای چرخ فلک
از نسیم گل من دیری دلم رفت بباد
گر رود ناوک آهی دل سوخته
صبح دولت افروز از آفتاب روی تست
روی نیکو ز من بر زر پوشیدی و لی
لب گزی چون گویمت از جان مجوی
یک زمان پهلوی ما بنشین که پهلوی رقیب
نقش از کان خط مشکین بر قمر پیوست
خاک قدم دوست شدم منت کسی را
تن گر چه بصد مرحله دور است ز کعبه
جامی دم توحید ز ندل همه وقتی
جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
وفا که با همه کس میکنی نخواهم
گهی که تیغ کشی دست و دل که بوسه زنم

خوشا آن مرغ کو را پر و بال است — بر پهلو که گرد و دل چو تست عه

باده از جام تو جستن نشان اهلیت — مرد جاهل جاه کیست همی القب دولت نهند
خلقی بس فرو آمد عمر عیش کوهی است — نیست شاخ میوه دار این رنگ نهالان کهن
گر ازین باغ پر آسیب امید بهیست — راه بس باریک و شب تاریک و رهزن در کمین

سر جان است خاک ره باد پای تست — خوش جلوه ده سمند که ذوق گرفتند را
سرمایه حیات امید بقای تست — بیچاره عاشق تو که با درد انتظار
بار دگر بخند که جان هم برای تست — دل چون توانم از تو بریدن که از ازل

یاد روی که نه از زخم غم آزرده تست — جان ز مژگان تو بر نشتر است دل از غمزه فگار
آه ازین بو العجبیها که پس پرده تست — عرض رخ کن که ای غنچه که با آن از نسیم
افزایی ای صبا این همه آورده تست — شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار

مبتلا رندان مقبل گوشه ابروی تست — دمبدم موضع بدهه خوبان شهر آشوب را
چشم نیکویی مسوز از رخ نیکوی تست — از همه بیسیم بران بر دی برو پیچه دست
جان من آزار جان جستن بجان خوی تست — دل بصد ساخت بستان صنوبر را چو من
راحت و رنجی که ما راست از پهلوی تست — نیست جامی را نوایی غیر شوق عشق تو

ای عیش کام روز مراد از قدم اوست — پیر دون بود از سلسله اهل ارادت
جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست — آن گرد گر مست بود که میخانه بنا کرد
خوش وقت وی که آشنای دم اوست — آواز خوش خوش رصف وحدت چو شنفت

مرغ جفای تو کان خاصه از برای منست — چو قدر دولت وصل تو راند انستم
کر دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست — خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی

بر و حرف غم فرخنده فالیست
گرفتاران دل را حسب حالیست
همچنان کامن نبیند طفل و گوید قریب
خوش نهی دل تنگی او ز آه چون تنگ
بی دلیلی غم ره کردن دلیلی بی رحیست
گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست
هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
این بخت بس اگر سگ آشنای تست
هر کرا می نگرم تیر جفا خورده تست
روز و شب چشم طمع دوخته بر خورده تست
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست
گر همه عالم همین میل دل من سوی تست
ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست
گو بیا دلداده پیوسته دلجوی تست
تو گل نو رسته ای او بلبل خوشگوی تست
یا رب چه رقمهای عجب قلم اوست
سرو که نه در طره پر پیچ و خم اوست
می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست
با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست
همه عنایت و لطفت چون بجای منست
بداغ هجر که میسوزیم سزای منست
مرا نشانه ز تیر این گو که مبتلای منست

مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت
تو هیچ درد و غمت بار ما گزیر منت
ز خون دل چه نویسم بلوح چهره خویش
همین سعادت من بس که چون مرا منت
بخاک و خون کم و آن کوی شب نم پهلو
این همه خونابه که ماند ز چشم کریان منت
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری
خواب دیدم و شکان لب میگزیم بنک منت
هر شب از تیغ خود فوج ملک مانند باز
ز دل ز بانه آتش که در دهان منت
بسان اره نه بر تیغ خویش بر زخم
تو در میان نه و جان در میان ما با تو
ز بار دل چو کمانم بجز رقیب مباد
ولیز نام تو تا بر زبان توانم راند
مرنشان کز خون دل بر کرد خاک منت
دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام
چاشنی شربت مرکم نماند از داغ هجر
ترک مرهم گو طبیب ساکین جراحت بر دلم
حریم منزل جانان برون عالم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم
طراح خسته دلان بجز غم تو خست
طبیب پیش مراد دید گفت جگری
لاله بی روی تو داغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما
طاق محراب خم ابروست

رقیب روسیه افتاده در قفای منست
مکو که شیوه پیکان کات جای منست

چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
بخاطرت گذرد لیکن گدا اسیر منست
چنان خوشم که مگر بسته در منست
کشتم به پیش تو جان لیک چون شتاقی را
چو عود بس که خورم کو تمثال غم منست
اگر ز پا فتادم چو جامی از غم عشق

قاصد جانان مکو کو قاصد جان منست
در لبش ماند نشان زخم دندان منست
بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
پرده از راز دلم چو غنچه بر خواهد گرفت
میشوم خاک رهت ای باد کرد من بیر
از جگر جامی کباب آورد ز خون دل شراب

بجرم آنکه بصد رخنه اسپشوان منست
به من چه فرق میان تو و میان منست
نشان تیر دعایی که از کمان منست
خوشم که گوش رقیبان کر از فغان منست
کمن به داغ نشان پیکان خود بین داغ
بدیده غیر تراراه کی توانم داد
چه شد که خوی تراجا خویشتن خوانم
خمیده قامت جامی چو طوق بیدمی ...

کین چنین آب نمک از چشم نمناک منست
آنچه در کام کسان شهد است تریاک منست
یاد کار از ناوک بدخوی بی باک منست
عشق تو نگرفت بالا تا دل و جانم نسوخت
شد تنم فرسوده زیر سنگ پیدا نشان
کشتش بر دی جامی دل بر لب خوش خند

بغرقت چو سنگ ملامت مکن خاتم ماست
علاج نیم اولی اگر ز داغ غم ماست
که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه او در باغ
درازی شب ما را اگر مبینه ای
بزم ما سخن از جام جم مکو جامی

رشح خونابه داغ دل ماست
سینه دود چراغ دل ماست
دل ما خاک رهت گشته وغم
چون بسوزد جگر از شعله شوق

کرم هاست سگ کویت آشنای منست
جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست
چه التفات بدین تحفه حقیر منست
سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
چه باک چون کرمت دستگیر منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست
جا که جا گر شوق آن گل در گریبان منست
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست
بشرح داغ دل آتشین بیان منست
که سوزی از غم بی داغ نشان منست
خیال تو چو شب و روز دیده بان منست
چرا سینه چنین بر لب از تو جان منست
چه عار گز تو نه بر گردن پیکان منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
ازمی این آتش مبد از خار و خاشاک منست
کشته غم تو مرا این پیکر خاک منست
گفت مرهم صیدی کجا لایق فتراک منست
خوش گمی درین گفت و کوی محرم ماست
بساط عیش مکو کان پلاس ماتم ماست
ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
سفال میکده جام و گدای او جم ماست
داغ تو لاله باغ دل ماست
در بدر گرد چراغ دل ماست
بوی آن عطر داغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی
نامه کز جانان رسد منشور بخت منست
ذره‌ای پیمان حالم مولد اربیت آن خورشید را
باد فریاد منی افتاد با آن گل رساند
کشتیم ولیکن دلم سر بار پای تو
ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته زان همه
گر من غرق آتش و آبم ز شوق تو
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده
چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
هنوز از خط نبرست بنو هیچ اثر
ز روی زلف تو دانست عقل خرده‌شناس
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
مرغان آشیانه خرابات عشق را
گر پرمانه دوش نهان چو بوزد است
اول همه تو بودی و آخر همه تو هستی
باز این خمار در سر ما از چشم مست کیست
دل نشد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا
عمری سرم فتاد در آن کوی کس نگفت
آتشکده است سینه چگویم که دل در او
باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست
زیر دیوار تو هر شب ز نالم تا سحر
من چگویم تو که در چاکها در جان من
کشته‌ام چارچون چشمت چه باشد گر کسی

وعظ تو لایق دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چیست

یک نگه زان عالم شاهد حال منست
گفت فریاد مرغ بی پر و بال منست
گفت گیرم کو درین ره کان پامال منست

سوز هجران فال غمی که برم ز دل در برتم
فکر مرهم بهر چاک سینه‌ام چند ای طبیب
شعر جامی بیان شعر و خون خوردن بود

ای سنگدل بر غم منت این شتاب چیست
این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست

گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی

ندانم این همه شغل تو با بلبل چیست
گه تیز در چه و مغی بستیس چیست
گر چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

بهای بوسه تو امید نقد جان و دل
بر شکسته دلی میکنی لطف نگاه
شنیده‌ام که بجز زر جامی آمد

مرغوب تر ز باده و نقل آب و دانه چیست
در زیر پیش خمار شراب شبانه چیست
این لاف هستی دگران میانه چیست

گرچه بر کشتی چو صراحی گوش بنه
ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
جامی اگر نه زخم تو دارد بتا رگی

آن مرغ آشیانه فنا پای‌بست کیست
کین سر چو خاک گشته درین پای پست کیست
از بخت تیره سند ومی آتش پرست کیست

رحمت شمر ز دوست بلا گر خسته تیغ را
در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرم
سنت جامی از غم عشق بتان ولی

بر لب بام آشتی کین نه لهای کیست
سرکه پند جان من اندکه اینها کار کیست
کوچه چشم افگنی سوی که این ما کار کیست

چشم میدارند خلقی زین روش بجواب
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس
نام جامی حل کن ای مطرب خدا را زین غزل

شغل او به ز فراغ دل ماست
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
کین دل غلط نگر ز بهر قرعه فال منست
این جراحت یادگار شوخ قتال منست
این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست
با دل شکسته کاین ستم بیحساب چیست
چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
بر خرقه تو این همه رنگ شراب چیست
فغان مرغ چو بشنیدی حدیث بلبل چیست
درین معامله لعل ترا تغافل چیست
بجنت ما چو رسید این همه تغافل چیست
بیا و تیغ بکش موجب تعلل چیست
تا کی ببت که حاصل این کارخانه چیست
دانی که سر ز ناله چنگ و چغانه چیست
نقدی وقت خویش بیار این بهانه چیست
این خون تازه رفته برین آستانه چیست
وین ناوک که رخت دلم را نشانه کیست
تو تیغ زا مبین بنگر کان ز دست کیست
کین خانه خراب مقام نشست کیست
کس پی نمی‌برد که حریف کم مست کیست
اشک من بین کو نه گلگون از گل رخسار کیست
تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست
کین همه آه از سینه ریش و دل افگار کیست
ترسم آن نشنود کز واندرین گفتار کیست

من پس زانوی غم تا یار خم ابروی کیست
میرسد سر حلقه مشک آمیز او چین جبین
کز نشیب خواب آن سرو روان آزاده ام
شد سگ کوی تو جامی چون نگارش دید تیغ
آن پسر و ناز بر لب بام استاده کیست
گوییند دل برای چه دادی بهر او
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل
برد شوخی دل من اما نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک دامن مرجان رسید
سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست
یار بی مهر و وفا میخواند جامی را طعن
روز بدانست ترک شهسوار من کجاست
چند گردم متوار و جسم هر سوی این چنین
داد کردم از غمش بیداد و آن ترک خوش
ماند جامی دور از آن روی چه شد گر گهی
وه که باز از کف متاع من مقصود برفت
وعده میکرد که دیگر ز دوستم او فرق
بود خشنودیش آن کز غم او جان بدهم
جگری شد ز رخ جامی که ز غم کاسی بود
هر منزل که جانان من آنجاست
مرا گر نیست جا بر طرف بامش
چه حاجت ماه تابان در دیارش
مگو جامی خرد آنجا گشته خویش
از آن درج گوهر تکلم خوشست

خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست
گر نه بر شکن خیال من گذشت این کوی کیست
مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست

من نشسته روی بر زانو بی خویش
سوی محراب مخوان ای شیخ بگذر زمان
ای که فارغ گویم آن سنگدل زین

بر طرف آفتاب کلاه کج نهاده کیست
انگشت کو دیده سنگدل و جان داده کیست
بی ذوق جام باده معشوق ساده کیست

کم دارد گر حور و حدیث مقصور را
هر جا که پای گذشت گر سوار
تا دیده ماند جامم لبش امل صبوح

گر زند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست
گوهر مقصود از من یا نخواهم گفت کیست
کس نجست لطف از و بالا نخواهم گفت کیست

آنکه یار او جدایی سوخت پیرتا پا چو شمع
بیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
دارم از شیرین لبی شورش نهانم چو کنم

چشم هر کس بر رخ زیبای یار من کجاست
آن نگین انگشت جان پیغمبر من کجاست
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

عاشقان هر کس رو بی با خود خندان خوش
تا برند از جلوه خوبی خجالت نیکوان
نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی

یار دیر آمد ز پیش نظر زود برفت
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت
الله الحمد کزین غم دو خشنود برفت

تن که از درد تیغ چشمش بود بماند
دل که از خون زخم آمد و کو خوش ستم
خبر فرقت او داد و شد آواره ز بیت

تنم اینجا ولی جان من آنجاست
خوشم کآواز و افغان من آنجاست
که خورشید درخشان من آنجاست

من ارد و رم بحمد الله که یار
وز آن کشور هلالی محبوب
تیغ آن در دلم میکند چاک

وز آن غنچه تبسم خوشست

چو مو در کمر یا جمال جفا

تا کنون آن مه جوان آینه رو در زر دمی
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست
کاشتم با خویشتن تا زلف و گوی
تا بداند هر که پیوند کرستان کوی کیست
بالای قصر آمده آن حور زاده کیست
اینجا گل سواره و سرو پیاده کیست
آنکه گرد ره خرقه خود در من باده بیت
هر کو گفت بر سر پیری که فتاده کیست
گر مرا سوزد سر تا پا نخواهم گفت کیست
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
گنج اهریافت بیکس تا نخواهم گفت کیست
گفت خود را آن که من اینجا نخواهم گفت کیست
من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست
نیم جولان رخش کلعذار من کجاست
پیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست
جان که آویزه بند کمرش بود برفت
که بیا ز ارغم آن قلب زر اندود برفت
زد بویرانه آتش و چون دود برفت
بس کش از دیده سرشک جگر آلود برفت
دل بی صبر و سامان من آنجاست
که شوخ نا مسلمان من آنجاست
بهانه آنکه پیکان من آنجاست
که محبوب سخندان من آنجاست
که بر زیر دستان ترحم خوشست

چه میجویی از من نشان رقیب
منه گو فلک بالش زر کشم
مکن بار خشن جامی از ناله بس
از کوی زهد ساخت میخانه خوش است
چنان زد اگر سنگ محتسب بشکست
دیوانه چه خوش نغمه گفت که عشق
جامی نعت بسینه صد چاک خود نهفت
درویش ابر ... کوی فنا بست
گر خازن حرم زند نعره در آی
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ
جامی بملک مال چو مرغ دل نبند
عشق تا در دلم منزل گرفت
تو دریایی ز اندیشه کز آن ماند
دلم با چشم خونریز تو صید است
زجامت جرعه ناخورده جامی
تا عشق تو ام زبون گرفت
گلزار بنفشه بنت آن حسن
در وصل لب تو پیا نمی بزم
تا روی تو خط فزود جامی
تا زآتش تب شمع رخ تاب گرفت
در دیده دگر خواب محالت که نیم
که شمع بکنجی بنشین که رخت شب
جامی که همه جام ناب گرفتی
خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفت
از جنگ و آشتی کسان ... دلم

نشان رقیب از جهان گم خوش است
سر من بخشت سر خم خوش است

نخواهم جدا از پیکان درست
به درد و غم عشق خوش می زیم

وز ورد صبح نعره مستانه خوش است
پیش من ارستن چمانه خوش است
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوش است

بیگانه نقل از کف ندانی دو کوشش
تا کی میان انجمن افشای سر عشق
بیگانه وار آییم ازین پس بکوی تو

ترک متاع خانه متاع سر است
از شتران قافله بانگ درا بس است
زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

گو سر کن ز نقش منقش میاش رنگ
نتوان نشستن از تنگ بود طریق عشق
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت

ز شادی جهانم دل گرفته است
گزین دریا ره ساحل گرفته است
که صیاد وش پی بسمل گرفته است

مپرس از من شمار عقد آن زلف
بند ای ساربان محمل که امروز
بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست

دل قاعده جنون گرفته است
کز خط رخ تو کنون گرفته است
دست از می لاله گون گرفته است

چون لاله مرا ز داغ عشقت
از شحنه روزگار ما را
زآنسان که بود الف سکون را

بس شعله کز آن در دل احباب گرفت
زینسان که خیال تو ره خواب گرفت
کاشانه ما را مهتاب گرفت

بیمار تو شد دل از بنفش چاشنی بخشش
هر سجده که در غم خود آرد همه سهو است
هر جا ز لطافت سخنی رفته دهانت

در پای سرو دست سبوی گرفته است
تا خو بمهر عربده جویی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشکبوی ازوست
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ

جهان را که دنیی بمردم خوش است
چو اسباب باشد تنعم خوش است
که بر گل ز بلبل ترنم خوش است
در دست یار شیشه صد دانه خوش است
این گفت و گو بگوشه کاشانه خوش است
گر آشنا به پیش تو بیگانه خوش است
یعنی مقام گنج بویرانه خوش است
نیکو نقش از اثر بوریا بس است
از آنکه باد و پا ز پی دست پا بس است
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است
کنج فراغ و کنج قناعت ترا بس است
گر عقل آن عقده در مشکل گرفته است
شتر شکم راه در محمل گرفته است
گر راه زهد بی حاصل گرفته است
چه خود رامت لا یعقل گرفته است
آتش همه درون گرفته است
لعل تو خطی بخون گرفته است
در دل قد تو سکون گرفته است
از مهر وشش فزون گرفته است
کش آرزوی شربت عناب گرفت
انگشت که جز ابروی تو محراب گرفت
بشکست که بر غنچه سیراب گرفت
تا دیده دلت ترک می ناب گرفت
بر بوی زلف غالیه مویی گرفته است
جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

چون تو هم ز تو روی گردی بر من بلای عشق
جامی چه مرد گوشه خلوت چنین که باز
گرچه خلق ز تو در دام بلا افتاده است
همه جا برق جمال تو درخشیده ولی
زخم تو بر دگران آمده من مرده رشک
گوشه جامی بخت زده بی پا چو پست
روی خوب تو مهوش افتاده است
چهره زرد ما نه پی اشک
هر که در پی افتاد جام کشید
باز هوای چمنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار
من کیم و بزم تو لیکن ز دور
پیش مگو جامی از آن لب سخن
چو یار دور چه سود ار بهار نزدیک است
خدا را انس هم سایه دوار ای صبح
بسوخت ز آتش دوری ظلم ولی دارم
رسید نظم تو جامی که گوش یار رسید
به جانب سفر آن ترک تند خو رفتست
هزار دل کند از شهر همره آواره
بگشت باغ نخوانی عنان مرا زین پیش
بر روز حشر مگر سر برآورد جامی
با خیال آن دو ابرو هر که در خواب آمده است
رو به تو جیب کی به عقل آمده است
خانه ما را نخواه امشب چراغ عاریت
هر که افسونت جامی لیک تزدامان خویش

راه خلاصی از همه سوی گرفته است
جان ز جهت به در شهر عدم چه ...

هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده است
شغل آن همه در خرمن ما افتاده است
ای عجب تیر کجا جست کجا افتاده است
دلم از جا شد از پای فتاده است ببین
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ایم
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی

خال مشکین بر و دوش افتاده است
ورقی بس منقش افتاده است
چشم بد دور خال بر رخ تو شد
مشو ای پند گو مشوش ما

جلوه سرو و سمنم آرزوست
ساقی و توبه شکنم آرزوست
دیدن آن انجمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم
پرسش اگر نیست بگو با منا
زیستنم با تو میسر نبود

جدا ز صحبت او گل بهار نزدیک است
گر و زم از تو بشب سامیا نزدیک است
با این خیال پستی که یار نزدیک است
دیارم آن سر کوی است و یار آن سنگ دل
نماند صبر ولی موعد وصال رسید
بکار شاه و وی شغل جو دلاوتر ...

خبر رسید مرا کز کدام سو رفته است
به هر دیار که با آن رخ نکو رفته است
که جمال وی از باغ رنگ و بو رفته است
گردش ار چه رسیدن نتوان بار دیگر
چه آب بر جگرم باشد اینچنین که مرا
نداد کس خبر از سر رفته خویشتن

خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمده است
چون ز زلفت بسته چون اسباب آمده است
گرد در دیوار این ویرانه مهتاب آمده است
هرکجا حال شب بی خوابی خود گفته ام
گر ز زلف خجسته فال باشد عشق جوی
بس که در رفتن از دل گرم باتف خون

گر ز طلعت تو فال نکوی گرفته است
از دست داده دل به سر کوی گرفته است
که مرا در غم عشق تو چها افتاده است
بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده است
کشتی همین چاک به دامان قبا افتاده است
چون یعنی حال کسی کز تو جدا افتاده است
چون سپندی بر آتش افتاده است
حال ما خود مشوش افتاده است
بنده جامی به سو کش افتاده است
بویی از آن پیرهنم آرزوست
گر دهنت یک سخنم آرزوست
بی تو اگر زیستنم آرزوست
کین سخنان زان دهنم آرزوست
خوشا کسی که بیار و دیار نزدیک است
شکست کشتیم اما کنار نزدیک است
ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است
بگوش شاه در شب سوار نزدیک است
کشتم بدیده غبار رهی که او رفته است
هم آب دیده هم آب رو رفته است
اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفته است
چنین که از غم هجران نکو رفته است
زان فغان خلق را از چشم تر خواب آمده است
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمده است
از غم آن سبزه زار چرخ سیراب آمده است
جای آب از دامن او خوناب آمده است

کس از خوبان و خاصر کز ندیدست
دلم زان چشم جادو شیوه
نیابد هر کسی راه جلوه چشم
بلا باشند خوبان و جا سی
خوی تو بینی از که و ما را ادبی نیست
مرا ناز از لبت سبب جز غم نیست
سر بر در تو خواب غنیمت نوشت
گدایی تب جای پیدل سگ این کوی
عید شد یکدلی ما ببخشم که اکنون شاید نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان
گر رسد صد زخم از او بر جان لا اقل
بر سر بس شما و نگه ادامن بده
مذهب عشق خود پسندی نیست
پسند آنچه میر پید کابحث
گر او نیست طوف آن سر کوی
بیند جای کمال شهر پاک
در بر سیمین است کر تخت سراپا
مانند اشک چو خود در کاف پیش سپید دل
چون نیاید نام تو یک بار نامه عمر
گر دل از عشق تو اینجا کبود با کی نیست
مکس از من که زین باغ کلی شکفته نیست
خوبرویان همه بردند دل چالاک
در همه شهر کی خانه نیابم که در و
مونس در وجود الا یکی نیست
دلی جز نیز بر کمان این این آنکه

جز این جاسر کز ندیدست
کز آهوی خطا سر کز ندیدست
کز آب چشم ماسر کز ندیدست
کند نا دیده آن بدخو جفا هم
خراش دل چه کویم کان کل اندام
جدا زان مه چه سان کرد تن را

گر از آنکه کرد دولت از ما علمی نیست
سوی بیت کشش خاطر ما بی سببی نیست
کین دولت پیدا شد هست و عجبی نیست
بنود قدمی رست ای شیوه جهان
از غم غم بس کن ای مرغ سحر خیز
پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق

جز دل خود کس ندیدیم محرم اسرار
چو نکنم جانا که فرمان تو پیچیدم بار
زانچه خوبی از کشش طاقت نیست
کی توانم که بعهد تو بستانی نمود
ای ملک مانده شیرین بر دل خسرو
گرم می پیچم بر خود دل آن سیلی

جز فقر چی در دمندی نیست
ناپسندی چو ناپسندی نیست
که در دولستی و بلندی نیست
عشق جادو ست لیک شیوه او
بگذر از چند و چون که جانان را
هیچ یاری به از وفا نه

سر کرده بر چه بر عاشق و جنگ نیست
در ره عشق را بجز این خرسنگ نیست
گر ترا از نام و ننگ نیست
از خروش و فراش طلب کن سر عشق
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل
بی لبش کیدم تهی چون جام

کو بدامان ای آویخته خاشاکی نیست
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
سر برای غم از دست تو غمناکی نیست
شوق فراق تو ام کشت وی خوش
شد غم خاک توام از غبار آن باغی
اهل ادراک همه بسته فتراک تو اند

در بیغام زیر کرد و من زیرکی نیست
جمال او بست تابان و به بردن

که پنداری مرا سر کز ندیدست
زخار آزار پا سر کز ندیدست
کسی بی جان بقا سر کز ندیدست
خلاصی زین بلا سر کز ندیدست
کافتاده چون تو خون تشنه نیست
کاپسال زین باغ نوای طرب نیست
کز اطراف دست نهانی طلبی نیست
ورنه چه خوبان به از این لبی نیست
چون مرا پیش تو برای سبب نیست
کبر بضاعت از خریداری بازار نیست
مهر خوبان را چو مهر عاشقان بنیاد نیست
گفت جای خبر کاند زین جوان داد نیست
چشم بخشت چشم بندی نیست
سر چو نی و برگ چند نیست
هیچ کاری به از لوندی نیست
کسپاهانی بخجندی نیست
زانکه این ترمز صدای عود و صوت چنگ نیست
جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
از سر سنگ صل پر کن که گلرنگ نیست
نیست یکدل که ز عشق تو در وی چاکی نیست
پی سر به زنی حلقه فتراکی نیست
خوار تر پیر سر کوی تو زمین خاکی نیست
جامه لشه هم خاکی از آزادگی نیست
وین حرف سکرف اهل ماکی نیست
دل از مردان حد سر کو کی نیست

ز نظم چو فیض و ساغر بهم که بی فیض
ز ارباب عمامه معنی مفتضح
نوای چون تو در صحرای چمن نیست
نه چشم لاله چنان ری زین باغ
بنفشه راست چون زلف کج نیست
چه سودای ابد از دلق مرقع
بجوی بی خم ابروی تو ره نیست
هزار زخم کهن بر دلم ز تیغ تو هست
دوم بر راه غمت کز غبار عبیر نیست
جو روی او نتوان با حجاب هستی دید
بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست
مرغ هوای تو زاده در دست نیست
خرقه پشمین بر مطلبی سیم و زر
عرصه میدان عکس و افتخه شیخ شهر
صاحبدلی که زد دفا عاشقانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
دل آرزوی خال تو در دام عنبر مرد
با خاک آستان تو عشاق را سریست
لبت تو جان از شکرخنده ساخت
دل پاره پاره مرا جمع بود
زکنار محبت که تا پار رسید
نبود هم بیکسی شرمنده است
بیا که چرخ شعبده باز شعبده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کارسازی نیست
جبر کوشش و لاف زهر فایده چیست

بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
بجو کین تاج بر سر تارکی نیست

عطای عشق بسیار است لیکن
بکوی نیستی جامی فرو رو

که داغ عشقت او را چنین نیست
همین رتبه زطرف یاسمین نیست
چو از نقش علم بر آستین نیست

دهانت را وجودی خرده پنهان
نرفت از جان تمنای لب تو
شدی بر چشم جامی از غبار

بیا که مرهم آن خرچرخ تو نیست
بجست جوی تو چون کسی که نیست
دلا ببین دهنش وز وجود خود گذشت

قلم بنسخ خط مهوشان کشید کامروز
چه شد که زده خرمن تو گندم گون
شکستهای چنین جامی این کلک بس

حوصله مور را قوت این بار نیست
گرچه مردان چه سود کار چو مرد
صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

گرچه رشک خنجر بید او شمع
جامی و شک سیاه زانکه مرا بوسگه
چند بدی بو آنکه طعنه جامی زنی

خوش آنکه هرچه داشت درین کلبه باخت
بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت
مسکین کسی که سر نه برین آستانه باخت

بربود بشیخ صومعه الذت سماع
شد زان عذار ساده منقش نقش بجون
جون بربساط وصل تو جامی نیافت

در آن زلف و خوش پرکینه ساخت
پی ناتوان عمرها پیده ساخت
بخوابم لبت وش شرمنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را
برازنده بود و بتای لعب
لبت دید جامی کرکشید جان

برخم اختر من برخلاف قاعده ساخت
عجب نبیت تیغ از برای فایده ساخت

من و امید شهادت به تیغ آن شاه
بد و آن لب میگون نظر از سر

ازان بسیار ما را اندکی نیست
که سالک را ازین بیش ملکی نیست
چه جامی چنین که در روی زمین نیست
قصور کرده اند اما یقین نیست
مکس بی آرزوی انگبین نیست
مکن جا تا که شد طیاری این نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
بجز خط تو مامی درین قلم و نیست
مانکه خرمن او در حساب یک جو نیست
که پیش نظم تراخ نوای خسرو نیست
خانه چکار آیدم یار چو همخانه نیست
روی وفا تا فتن خلوت پروانه نیست
جز لب معشوق مست یال پیمانه نیست
از غم نوای پری کیست که دیوانه نیست
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
این نقش بین که با من بیدل زمانه باخت
شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت
بیک خنده صد کشته از زنده ساخت
که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
جز آن زنده دل را که بازنده ساخت
بی دست اباد و بخشنده ساخت
که یار کار جگر خستگان غم ساخت
که قوت جان نتیجه خود از شباب ساخت
حریم صومعه انا که وقف میکده ساخت

بنگر که ای چشمت خوشم کی با بد
حشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ پیکان ساخت
برمن جور این همه سختی که میرسد
عیبم مکن بسنگی دل چون غمت فزود
سنگ جفای عشق تو در پیکرم سنگ ساخت
سودای عشقت از او وجهانم کلاه ساخت
شد درازی زلف تو کوتاه بود و دست
گر ساخت شه ز خشت زر ایوان و کاخ عیش
او چو بر تو قم ز عقب آن سوار پس
بیا که شاه بستان ز رخ نقاب انداخت
صبا شمیم گل و بوی یار گلرخ داد
ز شبنم سحری غنچه بامداد پگاه
درون ساغر لاله چو رست مشک آلود
پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
برتی از شعشعه طلعت رخشان حق توست
ز روی بستان صبوحی ده از رخ بود
طوطی طاقچه را نه خط و عارض تو
بر فلک وش ز خمروش من لا اثر بسوخت
ز شبنم شد گر چه روز باد جادو بسوخت
واعظا افسرده تو عاشقان ز انکار است
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم دل
غمت روز مرا رسم شب آموخت
مکن در گریه مردم عیب چشم
فروشوی ای معلم لوح سیه داد
بجوید جز شراب لعل جامی

حریف مردم مست را بعربده ساخت
چو نقش خط وجهت است در غزل جامی

جدا بدم تنی چو دل کو ز سنگ ساخت
پی چون بشهر وصل رو بار کی صبر
استاد فطرت از ازل بی جا تنگ ساخت
مجموعه ایست سرو رق گل ز جبین تو
هر چند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی کجاست رشته تسبیح زهد را

دستش مباد سر که از آن چوب ساخت
از خانه کمان تو مرغ خدنگ پر
خواهیم نکشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان
هر سمت خویش چرا تازیانه ساخت
جامی شکسته بال حمایت کشیده

مرا و مرغ چمن را در اضطراب انداخت
پی نثار قدوم گل از شکوفه نسیم
گشاد پیرهن از سیم بر آفتاب انداخت
توان برابر خورشید طعنه زد چو زر
اگر نه مشک پی طیب در شراب انداخت
چکیده نم ز هوا بار نظم تر جامی

شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که غلطید فلک گرش را
صبح در اطلس مینای خود چاک انداخت
مهر امیدی ارواح قدس میگفتند
زنگ شور بر رخ آیینه ادراک انداخت
جامی این اندیشه عشق تو نداشت

خانه ز آتش غم چو بلبل و در بسوخت
زاهد از شوق تب خشک و صوفی بید تر
خون مشرق روزی ز برق آه بر بسوخت
هر کرا دل سوخت شبها نه او را سوخت
شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت
جامی از درد جدایی حسب حالی میبسوخت

گر این گوهر فشانی زان لب آموخت
ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
گر این سیر از کدامین کوکب آموخت
دلم و درد از رخت تسبیح و ذکر …

بیاض صفحه خورشید را مسوده ساخت
با عاشقان غمزه او اسباب جنگ ساخت
کس سپر کلاه باد یعجب لنگ ساخت
مرغ چمن چرا همین بود رنگ ساخت
خواهد بزم وکش تار چنگ ساخت
واندوه که گاه همراه و دوا ساخت
کامد درون سینه من آشیانه ساخت
از بهر آن بدان و گر از زبانه ساخت
از جام غنچه و نقل ملا آب دو دانه ساخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت
بصحن باغ در مهای سیم ناب انداخت
ز رنگ ژاله که بر شیشه حباب انداخت
بگوش شاهد گل لؤلؤ خوشاب انداخت
قرص خورشید و پیمانه بر خاک انداخت
طوق در گردن از آن حلقه فتراک انداخت
ای خوش آن پاک که سر بر پای پاک انداخت
تنش رخت درین موج خطرناک
شعله آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت
آه ازین آتش که چون زد شعله خشک و تر بسوخت
بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت
دلم را تاب و جانم را تب آموخت
خوش آن راه و لیکن عجب آموخت
بجاه و زمره آه و یارب آموخت
از آنم کز لبت این مشرب آموخت

لب گشاد و نمی سخن گویی در شکر آب ریخت
گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دیت
در تن پاکت دل سخت از پی مهر و وفات
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانهاست
پسته با بادام سوی لب بر کان چشم مست
بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
دلم چون دید پیمان غم فرو ریخت
ز درد هم هر که دم زد شرح آن را
ملایک را چو شد پیش جماعت
اساس عشق محکم باد جامی
در ماند به حکم قضا از بلا گریخت
بس اهل معرفت که ز پیکانه آسفتی
اسباب چون مظاهر فعل مسبب ام
جامی گریخت در تو ز عیب و ریای خویش
دل رخت را از روشنی مه گفت
پیش قد بلند تو طوبی سبز
وعده دیگر چه بود و ده دشنام
دوش جامی حدیث زلف و رخت
وی که آن نازنین سخن میگفت
تمکن پیش دلفگاران بود
لطف آن قد نپرسید و می‌پرسید
بهر مرغان صبح جامی بین
باده تا چاشنی زان لب شیرین نوش گرفت

طره افشاندی که ریزد گرد مشکستان بیخت
کو سفندی کی که خونش خنجر قصاب ریخت
سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت

باده گلگون ده که گلگونست بار رنگ آن
بهر جامی بهر چه باید از پس دیده خون
وقت من از چاشنی شربت از دوستت خوش

بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت
گر کف با صاحب سجده محراب ریخت
نقل بزم شب دعای او وا لاب ریخت

یک دعای اوصاف حسنت خواند بلبل در چمن
اشکها کز چشم خونبارت بدامان چکید
غنچه بودم برخش وز خاک درت راه ورق گل

سرشک از دیده پر نم فرو ریخت
سرشک لعل من در دم فرو ریخت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

صبا آن طره پر خم بر افشاند
دل جامی کز و پیکانت هست و
ز محرومان نیابی ذوق آن درد

ز وحشت جامی که فلان از بلا گریخت
احسان کسی دو دکف آشنا گریخت
هر کس گریخت هم ز خدا در خدا گریخت

چون از قضا گریز تواند کسی که بود
گر زیست از سبب بسبب التجا رود
ای پیر فروش گرو و در تو کرد

سخن روشن و موجه گفت
سخن سد گفت و کوته گفت
لب آن یکی او و این ده گفت

هر که دریافت نکته هست
گوشه ابروی تو را شب عید
زین مشتاق کعبه صوفی شهر

با رقیبان حدیث من میگفت
هرچه آن شوخ غمزه زن میگفت
وصف آن روی با سمن میگفت

سوی من بود اشارت غمزه
صبحدم باد از آن شمایل خوب
پیش گل گاه از آن لطافت تن

آتش از شکر لب او بهوش گرفت

مست هر کجا فلک عاشقی را بهر وش

بوی گل بر باد رفت و نرگسش اندر خواب ریخت
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
وقت آنکس خوش که دور کام من از جلاب ریخت
تازه و تر میوه‌ها بهر من احباب ریخت
ذوق کار صبا برهم زد و در آب ریخت
قطره‌های خون بود گر گشته بر قصاب ریخت
باد صبح خارها در بستر سنجاب ریخت
عشق تو بر جام او ز پیشگاه ریخت
دل صد چو دل از مرهم فرو ریخت
چو ریش دان کز و مرهم فرو ریخت
که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت
دست قضا عنانش او سر کی گریخت
خیر و شر ز کلکه شرب چرا گریخت
هر کس از که دوست خود و رضا گریخت
زان عیب هم که در تو عیب و ریا گریخت
عقلش از پی عیب اگر گفت
هر که دید الهلال و الله گفت
سخن کعبه گر نه در ره گفت
ز اول شام تا سحر گفت
گر چه با دیگران سخن میگفت
گفته چند در چمن میگفت
گاه از آن بوی پیرهن میگفت
حال شبهای خویشتن میگفت
عاقبت عاشقی عشق تو بر دوش گرفت

لاف با لطف بنا گوش تو چون سیم زدست
خواهم از رشک قبا جامه چاک زدن
جامی از زلف تو ای مه سیاهی خواهد
آن سفر کرد و کش از ما دل سرگرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند
کرد ما دریا شد از سیل سرشک
کی تواند جامی از پی رفتنش
دل که روزی چند با دیدار جانان خو گرفت
یاد هر هم بر دل من سخت تر آید چو هجر
بی رخ لیلی نخوان مجنون چرا از سینه
همچو جامی زرد پیر چند ز بالین سر
آن ز خجلت که گرد رخ زیباش گرفت
نقش پابوس ویم زینت جبین تن که چو شد
کف دامان وصالت بنهم کف ورفت
دل در آن زلف سیه شد کسل جامی از او
ما امید از دوست بر بدیم و رفت
شب همه شب که بپهلو
جون ندیدیم آب روی خویش را
شد گرجا ای کز رد عشق
آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست
هله آنکه که جان معتکف حضرت تست
خانه صبر من آن زور برانداخت فلک
مید هد زینت بازار سخن جامی را
ابر مینیان سایبان بر طارم گردون زدست
نی خطا گفتم زیر خاک عبد از مدتی

زر بی غدر چو احاطه شد و گوش گرفت
گر چو اقد ز رشک در آغوش گرفت
دوش تا صبحدم از یاد تو چون بود دم
عشقت از درد سر هوش و خرد بود بیک

جان فدا یش هر کجا منزل گرفت
جان برید از تن پی محمل گرفت
یار از آن دریا ره ساحل گرفت
جان باقی بود یا رب از چه رو
تا دلش ندید بدرد از حال ما
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل

عمرها جان کند تا ما در هجران خو گرفت
تا از آن ابرو کمان بار زخم پیکان خو گرفت
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
زینت محفل بزم وصل که از کلبه هجر که غنچه
قامتم چو کان سر که تیر میدان عشق
غوطه در خون دلم از چشم نمانم که چه باک

دل بسوخت بسی و دود دل ما ش گرفت
در رهش سوده تنم نقش کف پا ش گرفت
اشک من گوشه دامان بتقاضاش گرفت
طوطیان شد زو برده بشکر منقار
ز دولت این بزم بلکه دلم از غم عشق
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده

هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بی
دست بوس دوست زیباید ز دست
دولت دیدار چون روزی نشد

رشته جان بر او شکن موی تو بست
گرچه تن با قامت زیبای کوی تو
گو بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
طعنه بر طوطی بر طلعم زن از کم سخنی
هیچ شب دیده نه بندم من غمزده بخواب
نافه از خون جگر پرورش آهوی چین

لاله چتر لعل بر فرش زمرد گون زدست
آتش داغ تو شد نقش علم بیرون زدست
شاهد رعنات لاله کرد و گلگون پیرهن
کرده با توقی طلعتها ز زر ناب پر

ابشم باز همان قاعده دوش گرفت
دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت
دامن شاه عطا پاش خطا پوش گرفت
رفت و خوی عمر تجلی گرفت
خویش را از حال ما غافل گرفت
کو تواند دامن قاتل گرفت
چون ز گریه پای او در گل گرفت
کم رود بسوی عمارت جون بویران خو گرفت
تا سوار شوخ من کوی چو کان خو گرفت
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت
هر که با بر رودت با پشه گری بالی خو گرفت
یا خط سبز لب لعل شکر خاش گرفت
شد ز جا قطره از خون جگر جاش گرفت
ز غم زار که غم پیرو داش گرفت
بر خود رباشنم دیوانه که سوداش گرفت
آن همه بر خود پسندیدیم و رفت
پا سبان را پای بوسیدیم و رفت
آن در و دیوار را دیدیم و رفت
دامن از وی نیز در چیدیم و رفت
گر ره راه سخن لعل سخن گوی تو بست
چو کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
در دلش خون که از نخوت گیسوی تو بست
از نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست
یا دم تیغ تو بجان دامن اندر خون گرفت
گوییا بر خاک گل برگ از دیده دن زدست

بر عارض رنگینت آب حیرانم که باد
بر تاب خور افکند امروز بر پای شاخ
گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
این رباعیست که سر عنوان جان نامه است
این رباعیست که مرجان حسن و جان می‌نی
میبد چو خاک رهش خاصیت آن آدم
جان جامی بتحقیق زمین باد و هواست
دلم از خم صفا جام صفا زده است
زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است
دوست اباش و بساط عمل خوی کن
گرچه جنگ است بی جامه صوت جامی
ترک کلهم ازین خیمه بصحرا زده است
بر قتل که کمر بست ندانم که مرا
مرغی که صف چیست دلی خورده مرو
جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
مرا عشق خونریزی خار کرده است
بروز وصل بس آسان بود عشق
در آغوش خودت از خواب دیدم
گدای نیست جامی لیکن از تو
چشم خیال قد تو جز نخل تر نیست
بر دشت وصل کعبه ما دخت
لعت چو دید رهنگ من خشنه پس کرد
جامی که بسته بود کمر در طریق
گر کس شنود آن دلبر چالاک نیست
چون چابک بکجا کافکند آن تیر و بر من

صد هزاران از دو بیت چون بن است شب شکوفه چادری کز قرص مهتاب گرفت	گرچه عکس سبزه دور جوز کند آرایش است چون رسد بر لاله از آید تمام آن رنگ باد
مطلع نور رخ آن ماه تابان دوست است پیش ازین بیت بجایش گل و ریحان بوده است گر نصیب خضر از چشمه حیوان بوده است	این رباعیست که سر شب و دراز گیسوی تو دامن از گستاخ رفته بر جانب او باید افشاند ز سر نوک مژه خون جگر
همچو سنگ بر سر شیشه مینا زده است مشت خاکیست که در دیده بینا زده است بس مصلی که رهش نقش مصلا زده است	نقد عرفان ز نقد مطلب کان عرفان بر فشان چیب که خاک قدم تجرید است بی غباری بحرم کعبه وی پی بردست
در دل لاله ز خشش آتش سودا زده است میکشد گوشه دامنش که بالا زده است همه سر از دل و جان من شیدا زده است	شد چنان پایه من از آن قامت جانم آسوده ز بوسیدن خاک قدمش میبد چو خاک رهش خاصیت آب حیات
چگویم عشق ازین بسیار کرده است شب هجرش چنین دشوار کرده است فلک بخت مرا بیدار کرده است	نیاید از دل بی عشق کاری نمی‌جنبد قیامت زین چه کوی عیادت میکنی بیمار خود را
نخل خیال اگر ازین خوبتر نیست آن مرغ را که نامشده را بال و پر نیست بر سایلان کریم و در لطف در نیست	گذشت و زخم تو تشنه کاتش دلم وا دید در لعل تو بر لب سوی می جز باغت رفت ز تن جان جیلان
خونخواری آن کج فر بیاک ندانست گر قدر مراست زر از خاک ندانست	افتاده به سر قدم زده خونخواره ملوری زانکس که مراد وخت گریبان چه شد

زنگ غم صیقل از صفا خاطر محزون گرفت
گر تکلف نیست بر کاسه ما مجنون گرفت
حاسد از طعن زده است از طعنه محزون گرفت
جامی آمد شد آن سرو خرامان بوده است
آنکه مقصود تماشای بتان بوده است
مرکب لعل لب او شکر افشان بوده است
گر صورت گلش از خاک خراسان بوده است
دست در آزری نیشه فرو از دست
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
کاب را چشمه ز آبله پا زده است
کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است
که پس از پرده برین طارم اعلا زده است
غم که پیش کمی بوسه تر ان زده است
بس که مرنوش لبی بوسه بر آنجا زده است
تا بفتراک تنی ست تمنا زده است
مرا این نکته در دل کار کرده است
ره عشق را دیوار کرده است
مرا این آزار و بیمار کرده است
همین یوزه دیدار کرده است
از دو وآه راه نفس سحر نیست
صوفی که جز عمامه تقوی بسر نیست
بی او راه قافله بار سفر نیست
تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست
گر کشتن لایق فتراک ندانست
چون دو خلق این جگر چاک ندانست

آن سرو که پاکست چو گل دامن حسنش
جایی که بجوز ریزی آن شوخ دعایی
ای که مرکز نشود زلف کجت با عارست
خلعت لطف نقد تو بریده‌ای [illegible]
می‌نیاید [illegible] نظر من قدت
خواست جامی که رسد بر دل او وک تو
چگویم کز فراقت چون غم ای دوست
میان ره روان بودم [illegible] نه
ز نقد عشقم ار خالی بود جیب
مگو جامی سگ این آستان نیست
دور از رخ تو چنانم ای دوست
خواهم که بر وز وصل پشت است
کشتی ز غم دل تو چو نست
جامی سپر خود نهاده بر در
دوش بر یاد تو چشم سعدم خون میگریست
[illegible] کوکب ریزان از سپهر
آن نه باران بود کز گردون [illegible]
شد جهان جامی [illegible]
یار خطی که بر عذار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش
بر بیاض [illegible] اهنگ
بر احباب بر صحیفه دهر
آن سنگدل چو پیش [illegible] غم نشست
گر نیست در [illegible] گلی از روضه [illegible]
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ

افسوس که قد نظر پاک بدنست
سرو روغنی که آمد از این چمن [illegible]

کار مارت شود چون تو کنی بالاست
نیدایی جامه بقد ذکری قطعات است
را [illegible] از زبان کی کند رد الا راست

ما نتانیم ز روی تو نظر گرچه گرفت
راست [illegible] تو علی رغم همه کج نظران
دیده‌ها راست نه بر جای حرام چو تو [illegible]

جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
ز دردی بیک افسونم ای دوست
چه سود از گنج افریدونم ای دوست

بزیر پای خود کردی سرم پست
چنان از لعل میگون تو مستم
کم در دست و جان از کار [illegible]

گر مستی خود بجانم ای دوست
غم نامه هجر خوانم ای دوست
دل پیش تو من چه دانم ای دوست

جز از همه نیکوان تو [illegible]
پیش تو [illegible]
دامن مفشان ز من که [illegible]

سوز من [illegible] شمع از من [illegible]
باید [illegible] دل من چشم گردون میگریست
روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست

گر [illegible] صراحی [illegible]
چون [illegible]
وآن روان تا منزل لیلی جوی [illegible]

نوح اللیل فی النهار نوشت
سبزه بر طرف لاله زار نوشت
قصه در [illegible] نوشت

والضحی [illegible] رخ اوست
لب او بر شکر [illegible] گلاب
قصد شهرت نبود جامی را

یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
این بس که خار بادیه‌ام در قدم نشست
در سینه بس که تیر تو پهلوی هم نشست

خواهم نشست با تو [illegible]
گر خفت زیر ریگ بیابان [illegible]
سیل سرشک من [illegible]

منزل لب نجران سینه غمناک [illegible] است
جز سمک الله و ابقاک [illegible] است
از غمزه تیر بلا چشم تو صد بر عارست
گرچه فرقی نبود پیش تو از کج راست
رنجه فرما قدم ای سرو که گردم جا راست
لله الحمد که آورد خدا آزار است
رسانیدی [illegible] بر کرد و نم ای دوست
که فارغ [illegible] گلگونم ای دوست
ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مکن زین [illegible] ای دوست
لیک از تو [illegible] ای دوست
از کار فتد زبانم ای دوست
جان در قدمت فشانم ای دوست
یعنی سگ آستانم ای دوست
غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
ورنه بی موجب چرا [illegible] افسون میگریست
بلکه بر فرهاد و مجنون کوه و هامون میگریست
سیل [illegible] جیحون میگریست
سوره اللیل [illegible] نوشت
مرهم سینه فگار نوشت
کین همه نظم آبدار نوشت
گفته چند یادگار نوشت
اکنون که کرد وعده [illegible] نشست
از [illegible] روح [illegible] نشست
چون [illegible] کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
یرنا ز کوی کو همچو جنب من آزار داشت
کار او آن بود و کار عاشقان زار داشت
اگر از بیداری شبهای من دانی کو کیست
بود جامی با سکان نشین ولیکن آن سکید
شب با در خت در دل یار اش و زاده داشت
سیل ثمره بر بود مر اسپنج حرز جامی
طرف کلاه از نار شکستی و جهانی
جامی که تشنه شیر پستی بجستیش خون
در د اگر یار جانب را نگه نداشت
چشم جادو تش مر ساد ار چه غمزه اش
صوفی صفا می دل نیم عنبر نیم و سبا جست
جامی پس از دعای صبات بر بجز سوجست
حسیاب چشم من آن خاک پا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین عمر او
فدای پیرهنت باد و جان که بوی خوشت
ز دست جامی اگر چند منتی نامد
بر پسر کوی کو روزی چو ز نازمن گذشت
قامتش را سجده بردم چو بن بنا استم
شاه خونین جان بی سمی او ارغم و بکشت
جامیا مر د حقیقت بین بمعنی او برد
جان تن فرسود با غم هجران گذاشت
کعبه و بی اگر شد خبر به خاک درت
ترک دل آشوب من کی خرد و صبر تاب
جامی پیدا نیافت دوا و ز خوبان شهر

عمری ز تیغ تغافل خاطرم افکار داشت
چون مرا افتاد با او کار و پشت بکار داشت
اگر بروی روی چنان ماهی شبی پیدا آب
داشتم بسیار و حسرت و آزار او
دیده دولت من از تا دیدن او بیدار بود
میکند شت آن سرو و بیم دم غیرت

ویران از عمارت شنی از پر تو سه داشت
خود را نتوانم و گر از کرینه نگه داشت
از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت
دل داشت و از آن لف بخانه از پیش
دی جلوه کنان شدی از صف خوبان
افتاد مرا با تو سخان قصه که مردم

این مه و رسم وفا را نگه نداشت
از سینه ام خدنگ جفا را نگه نداشت
آینه خدای غبار را نگه نداشت
شد خاک پای مرز او صد حسرت نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمی
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت

جو دید اهل نظر تو بنا دریغ نداشت
جو بود دایل کالا بها دریغ نداشت
ز باد و باد ز گل گل ما دریغ نداشت
نثار بر همه خوبان که بیچ نکهت حسن
شدم نشانه عشق بتان و غمزه تو
کمر بپای من ای بیسر بسر لطفی

در زمین بوسی سمه عمر از من گذشت
وی چو مشت غبار پیش نماز من گذشت
عمر من بجز آنچه در وصل یار من گذشت
بود پیش از حد نیاز با سکان او ولی
چشم گریان من و خاک کف پا می یکی
سوخت شمع از آتش اندیشه تیز بلیغی

طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
راحله و زاد را از مغیلان گذاشت
بر دو غارت چه پاک شکر ایمان گذاشت
تیز تو آمد فرو بسینه بسی پیکان بود
گریه چو انجم بخت گرمی دل همچنان
طرف کله بر تخت خوش جفا تند راند

در رنج هجر روی به بیوار نکاشت
بامن از آن تنیدانم چرا بسیار داشت
روشن آن چشم که بینایی از آن رخسار داشت
با وجود چشم من بر خاک رفتار داشت
گر کهی التفاتی داشت با اغیار داشت
آن بخت کجا شد که دل خانه بمیه داشت
با حشمت جامی که نه سلطان نه سپه داشت
گویند فلان کلخنی اندیشه نشسته داشت
جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت
فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
جون صف سکان تو جا را نگه نداشت
افسوس از آن عبا که بلا را نگه نداشت
از این تخایل منور و خدا دریغ نداشت
از این نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت
بو قبهای اجابت دعا دریغ نداشت
نازان بخوبی ما من از نیاز من گذشت
کو شبی از کوی یار دل نواز من گذشت
چون مجلس قصه شو وگذار من گذشت
هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت
دل بعدم رد و نهاد جای پیکان گذاشت
آتش پیدا نشد سوزش پنهان گذاشت
هر قدمی چند من ناله و حیران گذاشت
راه سفر برگرفت شهر بیابان گذاشت

از لعل تست این همه غوغای ما بلی
ای خاک ره تو عرش ابتهاج
تو در بتیمی و ترا جا به
در تیره شب ضلال خذلان
بر روی زد و کف خجالت
جای که زتن باد عیبان
زینت شب وصل تو مدار داج
خاک در و پشک جفای توام
درد مبینا و طبیبی که گفت
چند کنی پرسه بکو سرگشت
در این خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
گشت و کار جهان خیار کار خرد او
گر ز بکه و به روزی جنس حسن و جهت
بی غم که آید خزان غرور نکر
سر زلف که هست ز باد گاهی راست گاهی کج
چو در مستی خرامی قدرت از خاصیت باد
در آن کلاه و زلف از باغبان صنع حیرانم
غافر من نیاز آمد چه حاصل از آنکه در مسجد
ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح
مضمونش آنکه مرکز نعی اصلح است
صد وصف حال نباشد بهر عشق
خالی نه ایم از توقع باده و رواح
اینها الساقی ادر کاس الصبوح
پر تو جام است یا عکس مدام
رفتی و کشتی هجران ده غم

از می رود مجلس مستان مدام بحث
جای حدیث لعل لبش گوی اگر کنند

برتر ز مهر چو ذره ابتهاج
نور تو شد چراغ وهاج
با خود کف تو بحر مواج
شد چشم من طاعتش تاراج
فخر تو بفخر و تاجداران
ایات تو در زمانه ظاهر
مشتاق ره تو مغیلان
اکنون ره معذرت گرفته

داده فراغ از هوس تخت و تاج
داغ جدایی پذیرد علاج
خوش نماید ز گریبان لجاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان
رنجه شدی زآه و فغانم که دید
عکس لب است از دل جامی نمود

زکشت مات شو شاه عرصه شطرنج
شش پنج
که هست چاره کارت برون ازین
که لاله بس کند از دلال و غنج و ناز
بقصه غربت و دیوان عشق شاهان
شکنج طره خوبان بکیر و غنج و ناز
زبخت تیره خود رنج میکشی جامی

شود چو شاخ گل از باد گاه راست گاهی کج
کاهی کج
گر چون می پرورد شمشاد گاهی راست
شوم بر عادت زمانه گاهی است گاهی
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد
رقیب کج که سعادت باد خرم راستی
خیال قد تو نسبت جامی سخن ز راز و

خوش بود بفتوی پیر مغان مباح
از مهر که خواست ساقی ما کرد استفتاح
ای صبح ما ز تو فرخنده مهر روح
سرمایه فلاح چه باشد شراب لعل
اقداح راح راحت روح تو کی شود
جامی ببزم اهل صفا میروی بخت

ام بریق البرق ام برق یلوح
انت روح کیف ارضی ان تروح
نکهت گل یا نسیم سنبل است
ناصح از می توبه فرماید ولی

با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث
یک پایه ز قدرت تو معراج
آورده بعشق بر درت باج
چون شکوفه خط صفحه عاج
در زیر قدم حریر و دیباج
مسکین بشفاعت تو محتاج
روز نباشد چراغ احتیاج
از ده ویران چه پنهانی خراج
سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چون نی رنگین ز درون زجاج
چو قد و قامت تو شد قد خاک بر سر کج
که زلف خم به پا اشته جعد قاقم
گران شکنجه و بند است مرد آزاد
ز جنبش فلک و گردش زمانه رنج
بر آن چنار و عارض باد گاهی راست گاهی کج
کی میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج
بجا شیخ ثمره پیدا گاهی است گاهی کج
ردیف شعر او افتاد گاهی است گاهی کج
مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح
ان لم تکن تناو لها من ید الملاح
دل پاک کن ز وسوسه تو به و صلاح
هات مفتاح ابواب الفتوح
ام شمیم الراح ام مسک یفوح
من ز توبه توبه دارم نصوح

چند خوانی قصهٔ طوفان نوح | جان فدای دوست کن جامی ببین

بر همه نیکوان ترا ترجیح | از لبت شد ما خوشتن آری
کل فعل من القبیح قبیح | خبر وصل کز تو داد رقیب
دام کرده ز دانهٔ تسبیح | خون جامی بکش که خورد لبت

ز تو دست گیرد بقا تسبیح | شیوهٔ علم نظر ورزی که العلم چنین
باشارت طلب بوسه [illegible] صریح | آن تهان یکسر موییت ز لطف تو و هست
خاصه زان چشم خوش شوخ و لب ملیح | وارد صبح ز صوفی حلی و ورد صباح

ورنه چیست گریبان پاره پاره صبح | سود طرهٔ مشک کرد عارض تو
که این نقیر شب است یا نقار صبح | علی الصباح بروی توام فتاد نظر
نداشت کس شب تار ریگ و شمار صبح | ز بس که وجه شبه روشن است از اهل سخن

نیست از شب طرهٔ آن سوی [illegible] کاخ | شیوهٔ نازک دلان بود سلوک راه فقر
بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ | بر آوازی ز کوی فقر پا آوازه
بر در میخانه میخوردم ز [illegible] شاخ | مردم از غم گرامی هست کنجی بی بلا

در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ | زانم که دهر زهر فراق تو در چشاند
ترسم که ابدت بدهان این کباب تلخ | شیرین مکن بنقل دهانم چه میدهی
نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ | رو بیت گلت و گریه نظم از دو گلاب

زان یار جنگجو و نگار جفا پسند | ای [illegible] چشیده چاشنی درد پند
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند | ما را میان اهل وفا عشق بر کشید
بر کام عیش نیکانند همتم کمند | بس [illegible] خاطر زندانی و [illegible]

گریه ما بین همه عمر دراز
ای ز لعل تو زنده نام مسیح
بینم از خط سبز و خال سیاه
کار نیک از رقیب چون آید
زاهد پیشه ما عجب مرغیست
دارم از پیر مغان نقل که در دین صحیح
تحفهٔ لایق جانان که خدا آرای زاهد
پیش لعل تو نغمه لب جام آری
هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشتهٔ اوست
ز مهر روی تو هر شب کنم ستاره صبح
ز اندیشهٔ صدق چو من [illegible] خورشیدی
چنان بلند شد آهنگ ما که نشنا پید
ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو
طلوع اگر بکند زهره از افق جامی
رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست ممکن ترک فقر از کمی عهد ازل
هر چه داری چون شکوفه برفشان بر رای که
سنگ [illegible] شهر صوت نیست جامی جای تو
ای بی لب تو کام بدهان قند ناب تلخ
از دل که خست ز آتش غم چاشنی مگیر
کردم سوال بوسه شیرینی از لبت
بی بد از عتاب تو جامی حلاوتی
ما خسته خاطریم و ز افکار درد مند
میکرد جا بجا خطر ما پند پیش ازین
بستم بجای گوش ز رشتهٔ امید

کمترین کاری درین ره بذل روح
کرده چشمت هزار خون صریح
کل شیء من الملیح ملیح
خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح
باده باشد حلال پیش مسیح
باده چون نقل مباحست ز نقل صحیح
منکر فعل حسن باش که الفعل قبیح
یکسر موی تر ابر خوبان ترجیح
جامی و جام صبوح از کف معشوق ملیح
نم سرشک فشان چشم بر ستاره صبح
سیاهی شب تیره است بر کنار صبح
صباح من همه شد تیره از ستیزه صبح
خوشست در صفت روی ات ستاره صبح
بس است کوه نظم تو کو شود از صبح
سخت دشوار است بار شیشه در سنگلاخ
کوشش جان و دل اندر ره و زن کاخ
میشود کی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ
سوی مغنی رو که هست آن ملک امید فراخ
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ
گر دست چون تو یی نبود زهر ناب تلخ
هر گل که داد بدین گلاب تلخ
ارمی بیاید از لب شیرین عتاب تلخ
از حال ما بترس و بر احوال ما مخند
هر جا که میرویم ز عشقیم سر بلند
ای زاهد پیرده دل از رام [illegible]

جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد
شد نقش هستی خود بیش نقشبند
کی کند یاد او که نوشیدست خراب جهان
اگر تف برتنم افکند چون در تب
خواجه صفرایت ز آزر و تلخکام و خشک لب
مست کن جامی ار از نشئه تیغ و ورق
ای زین کاخ امانی غم و شادی بهم
رشته سستی قوی کن کز رسیدن شو اه
لب به هر طعمه میالای که دندان شکنند
ناپسندیده فقد ظهور تو جامی همه را
دل ز خوبان بگسل جز سوی آن سرو بلند
مرو ز حسنی که دلم ز چمن عیش رشح
خط شبز نکته تو و دیت کز آتش جانت
کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
دلم در حلقه زلف تو شد بند
چه سود از پند گویان پند ما را
زبنده لاف نخفت گر کند هست
ز سنگ کم زنی مقدار جامی
از یار کهن نمیکنی یاد
یا دولت بندگیت پیشینم
آن سوخت یافت لذت عشق
مرغ چمن وفاست جامی
شب عید از شفق چرخ جلوه داد
نی نی که نعل زرینش پای که یافته زینت
جان رسید کان بوعید لطف او

ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
مرده کز شرب زندان نباشد بهره مند
دید روی زشت خود تف بر زمین هم خود فکند
مانده آب شور جویان لب دریای قند

گو شکوه دیده خود بین کی برآن جمال
اهل دل آیینه اندای شکل نامطبوع خویش
پشت همت راز بالا وار نماید فرود
شانه کاری اشعار دار اینجا پس شیخ شهر

بنده نفس خودی دعوی آزادی چند
بهر کس کمر مقصود چو بگسست مکند
بر سر خوان فرو مایه زبان تو دهند

پیش ما ما چه بود ملک همه دنیا هیچ
عالمی از تو نهد است که در بند خودی
پیشکش آزار مرن بر دل ارباب صفا

وه که خون شد جگرم زین غم بی‌پیوند تو
تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
چون پی چشم بد آن خال سیه بوسند

رنج بی‌فایده چندین مکش ای جو حکیم
خنده غنچه بود فرقت گل از گریه بر
من آن نیم که گشتم ز خط نوای تو

ز من بگسل که محکم گشت پیوند
که گیرد عالمی از حال او پند
گناه از بنده و عفو از خداوند

بر آن لب خط طابس جها میفزای
بخند مکاری پیوسته ملیندت
ز دست من کشی سر دم سر زلف

این پیشه نو مبارکت باد
از خواجگی دو عالم آزاد
کز وصل نشان ندید جان او

فریاد کسی نمیکنی گوش
شاید که ترا فرشته خوانند
از لشکر جانفزای شیرین

بر کف حریف لعل قبا جام زر نهاد
از خون دشمنان سپه لب تشنه فتاد
چون طبع ما رسیده بامید عید شاد

خونین دلی که بود جگر تشنه نیک او
شاهی که در مقام علاهیش ما عید
روز تن بود و همیشه ز بخت سعید

خود را نقش هست برآن شاه نقشبند
چرخ انجم آفتاب اخگر بود و انجم سپند
دیده را آینه طعن و لعن تر آید چند
کر نشاند سقف مسجد را با آواز بلند
جامی آن را که درویش نه آن نیش خند
زانکه نتوان جست مقصودی کز آن نکته بند
لاف دانش چه زنی ای که پیچی خود پسند
تا نگیر غرض خلاص گران کوهی بند
کام داستان سکن این شیشه و گل بند
هر چه خود را نپسندی بگری میپسند
کی بود مرهم داغ تو مرا فاید مند
گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
گر چه سازند جدا چون قلم بند از بند
همتش گر چه بر اوج فلک افکند کمند
بلا بر جان من زین بیش مپسند
میان صد جا گره بسته نی قند
ز پای افتادم ای جان سر کشی چند
ولی هست او بدین مقدار خرسند
پیش که کنم از تو فریاد
کین لطف ندارد آدمی زاد
پرویز نیافت ذوق فرهاد
در دام غم و بلا چه افتاد
بر روی زر و یکسر ناخن جگر کشاد
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد
چشم بد ز زمانه ز عید تو شن بعید باد

جامی که ماه طلعت او دید عید کرد
چیست میدانی صدای چنگ و عود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش
مست بی صوت جناب قدس عشق
پیش روی خود ز عذرا پرده بست
عکس پستی دید جامی زان فتاد
خنده زد دوست رشته دندان نمود
جیب جانم که شد از غیبت چاک بود
پیشتر از مردمک دیده خود غرقه بخون
بس که جامی پی پابوس قد سرو می دید
حلقه گوش تراشم که بلطف بدید
گوشت ای سیمبر از حلقه زرشت آرایش
زر شد از حلقه گوش تو مرا چهره ولی
گوش کن گوش که از بار غم و فرقت تو
ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
من بعد ما و عید و می لعل و عیش نقد
عید نوست و بهار نوست و بهار تو
جامی شکر لبان پسر قند را شدی
باز صبح طرب از مطلع امید دمید
فتح نامه کرده چون نامه سر آن نامه هنوز
لله الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
میدمم جامی از اخلاص کند بنده باد
ز سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
زبس که فیض عطا زبر چمن بارید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیاله لعل

انت چیستی که نی باد و دود
آمده در رقص ذرات وجود
لیک در هر صورتی خود را نمود
صد در غم بر رخ وامق کشود

زینت درافزا که فن و فن سماع
جامی آید ساحل و سیم و جمال
در لباس حسن لیلی جلوه کرد
در حقیقت خود بخود می باخت عشق

ورزک جان کز غصه دامن بکشود
تا رسی اندر شکن زلف تو کار تو
که چرا دوش آغوش خیال عشق تو

هست کوی ز لطافت و نقش خون
همه کس گشته خود میبرد و بخت
رو دو نیلیت روان سوی تو ای

حلقه بندگی عشق تو در گوش کشید
جامی آن روز اگر ناله ...
شوق او در وصل تو بدین وجه ...

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش
مانده در حلقه گوش تو گرفتار دلم
هر کجا حلقه زند اهل ملاحت چو دلم

می ده بفرق وقت سلطان عید بود
نی شادمان بوعده نی خایف از وعید
وارد ز مرچه بید دلم الذتی جدید

قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد
عید چه شد که زمی عهد کرده ام
شد بر فرید عشرت ما از دعا شاد

نغمات ظفر از گلشن اقبال وزید
بمشام دل و جان رایحه فتح رسید
آمد آخر ز پس تقدیر پدید

نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
هر کرا بود پر از گوهر اخلاص ...
خار هر کس بد خواه بره ...

بنازکی خط آنکه نو بنفشه رسید
ز بار منت او گردن بنفشه خمید
خوشا کسی که می عیش آن پیاله کشید

کشید سبزه بر نگار خورده سوسن ...
چراست گرد لب غنچه ...
چو چشم تنگ حادثه بیمار ...

حاشا که هرگز اندیشه از ما عید باد
ورنه عالم را اگر فتنه این ...
جان عارف غرقه بحر شهود
چهره آرام از دل مجنون بود
وامق و مجنون بجز نامی نبود
چون صراحی پیش جام اندر سجود
کش بین عرصه چو تو کوی لطافت ...
که دلم هر دو فا گشت ...
چشم گریان که شد از اشک جفای تو
پای او شود ...
حلقه سان گام ز ... پیری ...
گرچه بسیار از آن ماه ... طلب
حلقه گوش تزاید از آن حلقه ...
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید
شکل هلال عید ز زر ... کلید
نو دیدم نقش چنین عهد عجب
با دولت همیشه ذوق و اقبال ...
از جان مرید ... که الله ما یرید
حاصل ... مراد که دلم مطلب
چون صدف شد ... گوش ...
خنجر ... کشت که جز در جگر او نخلید
سوی تو فاتحه فتح ...
هر دلی که ز رنج خارهای غصه خلید
اگر ضمیر ... شمس ...
گل از تبسم آن ... غنچه ...

چو خون کشد ز رگ ارغوان نشتر صبا
کسی که گفته رنگین زند قرش بنوشت
تو طفل خردسالی و ما پیر سالخورد
بکشی نیند زلف که افتاد صد گره
چند این سخن سوکرفی و اغفا که مستمع
زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برت بوسیع
می چون خورم که دوش چو ساقی بمن بد
جامی که کرد شیشه بناخن قبضت بود
خاکی که زیر پای چو داشتم نسپرد
موی شدم ز فقر و فنی که قلندری
برمن برو تخته جان زمین منتی
جامی حریف عامل درین بزمگه نیافت
چنین کان ترک عاشق کش چنین خونخوار زد
عجب تندست رخش او که گرزش درینی آمد
ز جام هستی برای اجل بگیر غصه کام
کنم چون جامی گواه انتظارم پیش خود خواند
چو ترک سرخوشم از خواب ناز برخیزد
میان صید کشش ز ارام فتاده دیگر
کسی کی یار دهد کام بخت نگذارد
اگرچه دعوی عشقش همی کند جامی
خوش آنکه غم عشقت با جان دهی تیغی
دل بشکندم خشم چو خون ریز دهم زره
شوریست سیر زلفت که در دست ...

نزار قطره برون آمد و بکی چکید
چو نوک خامه جامی هزار گل بشکفت

بابا چنین که عشق تو پیراهن چاک کرد
بر رشته امید من از رخ گره زند کرد
افسر ز آتش شنیدن این نکتهای سرد

چشم سیاه سرخ چه سیاری بخون من
عشقی نگو تراز خطا زنگاریت منت
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است

جویای آب تشنه لب اندر سراب گم
بر تن رگی که هست مرا همچون آن نیشم
دور از لب تو جام می لاله گون ...

یاری که پاک کرد بدامن ز چشم اشک
عاشق نهاد جان که کجا آمد به پیش تو
که جام همچو می دل گرم من گداخت

صد جان بها دهند اگر پای بشکند
کین موی را بپا کی تجرید بسپرد
ایام مرگ را جز از غم نشمرد

مشتاق کعبه از بساط حریم
گرمی مجو مجلس واعظ که مستمع
من آن نیم که سرکشم از حکم ...

نزد زکات حشمت بحال من سپر از
دلم هر چند در پی مرکب اندیشه ی تاز
که بچاران جز از اجر این شربت نمی سازد

به راهش خاک کم ای دیده بر تن آتش نهم
همه خوبان بچوکان باختن ...
ره رفتار را گراینت و لطف قد و بالا

نزار فتنه ز سر گوشه بر انگیزد
طفیل صید نظر اک خو نشم آویزد
کسی که بخت شود رام یار بستیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده
چنین که بخت بد و یار رنگ خصم من است
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد

بریاد تو بنشیند و زیاد تو برخیزد
هستی عجب نبود گر بشکند و ریزد
کش باد صبا بر گل آن طره مشکین

چون قبله شود دست ز سجده بنیاید
گر سرو ز آویزه طرف چمن آراید
چون صید کسی مشکل جاجت بکمند آید

بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
گلی ز باغ معانی بدست خویش بچید
موی سفید من نکرای جان ز روی زرد
کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
کو نامه سعادت من بخت در نورد
عمری دراز یافت ولی هیچ بر نخورد
خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
درویش خادمی که تواند پیش برد
که می چو جام از نفس سرد من فسرد
حریق که جز وفای تو از دل همی سترد
ایام حسرتم که در تنه پهلو بستر د
گر باشد آتش از دم سرکش نیفسرد
صد بار اگر چو شمع سرم از تن برد
بر دی تکبیر خرد اگر می نیخوزد
گر ز ستم توسنش را ز آتش من نعل ... زند
نی آید برون ره من چو کان نمی بازد
ننشیند شهزادیکه در بستان سرا فرازد
خانی کنیط ای کاشکی سوی من اندازد
بیاد آنکه بخون عاشقان ریزد
ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد
که از تخت بزم عشقش نیاید
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد
در جام دهد لعلت از باده پر هیزد
کی غنچه دل پر خون در شاخ گل آویزد
گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر نوشت باید خوش کن دل جامی را
آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باقی
منبر سخنان زاهد ترقی شو از وعظ
جون جامی تنک حوصله دل زنک جامی
خرم دل آنها که بمیخانه نشستند

غم یار و بلا مونس و اندوه ندیم است
سنان چه عجب کر بزمین جمله فشانند
جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
با آنکه اهل دل ز علایق تجردند
پیش من ای رفیق بد نیکوان مگوی
جون غنچه در قبا همه جان مجسمند
جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق
سپاه دوست گر زمینه سوار میگذرند
بخواریم مگذارید بر ره رفت و
کرم کنید و بستانید نیم جان مرا
مگر دو دولت آن جانی بل جامی
ای کسانی که در آن کوی گذر می آرید
سربسر قصه غمهای مرا عرضه دهید
تن فرسوده من بر سر آتش فکنید
خبر که نه غم و حسرت ندید از گل من
رفت آغشته بخون جامی از آن کوی بجان
میل خوبان بروی تو تمام است و بناز کرد
با دیده غمدیده من شکل تو مادام
جامی ز ربت داشت غم و ما بکام کران

تا سر نهاده اند بر هت نشستند
رفتند و از زلف جگر سو پر بستند
زیشان کجو روا آمده بر پای بستند
هرچند که گرمی و میخانه ندیدند
زیشان که ترا دوست گرفتند بجان
از دام علایق بغم عشق توان جست

در وسوسه خانقه و مدرسه بستند
ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
خون دل ما جرعه چنان که چشیدند
این بس که در دیر بروی تو نشستند
در دام ز زلف سلسله مویان مقیدند
جان و دل منند اگر نیکی اگر بدند
با پیرهن چو گل همه روح مجردند
جون پرده ما جامه تقوی بدرند
بر بتکده بگذر که از زلف کشیدند
پیش تو چگویم سخن سدره و طوبی
سرگشتگان کوی بتان را تو بی می
کو داغ مهر و پرستی عهدشان مباش
قوی کام دل طلبند از شکرلبان

ز روی لطف بسوی فتادگان بنگر
که پیش چشم من از جان و دل عزیزتر
بخاک پیسم سمند سوار من پیرد
سوی نگار رشد آن ماه من بر مادم
قلاده سگ کو بنشین گردنم فکنید
اگر شمار ره خیل سگان خویش کنید

انجنین در غم و اندوه مرا نگذارید
یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
چه شود یک خس و خاشاک گرانیکارید
هرچه تا زنده ز پیش خاکم کارید
ناگهان گر بسوی آن مه گذار من افتد
میروم سوی جانم جان بستانید
بعد مرگ از من محروم کنی یکبار
بیرون خلد از شود بم جامی هنوز منم

در شعشعه چو ماه نوم انگشت نما کرد
آن کرد که با خانه من سیل فنا کرد
از گردن او تیغ تو آن ام اوا کرد
از موی میان تو جدا بس که کشیدم رنج
و وران کل لای می خفت سر خشم
تا شد به سرو قد ناز تو مایل

خاطر که حزین باشد کی شود خوش بی تو
همواره ز شوق لب میگون تو مستند
ترسم که ازین بس بخدایت پرستند
خوش وقت کسانی که ازین بند بجستند
گر زنگ ستم سیم از این بشکنند
جون توبه ما خانه تقوی بشکستند
تا روی تو دیدند و گریبان بدریدند
بخرام که با قد بلندت همه پستند

مقصد نیست کعبه و از اگر صد ره
این شیوه بس کم لاله عذار و سیمی
سنگ نیست عاشقند ولی عاشق خودند
بنهاد کوش زنخدان محبت
خدایرا غم حال منی شکسته خورید
کنون کشان پیش تا سگ کار که بید
مرا بسوی هم از خیل آن سگان شمرید
دریغ گر غم ارباب درد بخبرید
برشمار باد که از حالت من یاد آرید
یادگاری بسگان او سپارید
شکر آن را که بحرم زان دیدار
بر شمار سگ که بر سایه آن دیوار
شاید ار بر سر پیش از دیده خون دل بارید
نتوان تن رنجور من از موی جدا کرد
بس خانه غم که درین زنبار
گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از خدنگ ستم دعا گوی
آمد خزان عمر و مرا گونه زرد کرد
نو مشو که خواجه بمنکی پیشه انت
زان آفتاب بهره جز آن گرم و سرد نیافت
جامی چو بیت معنی رنگین حسن ورا
تیر تو افتاده در جان من افکار کرد
ابر چمن از گل روی تو آمد بیاد
لعل تو آمد سخن کردم جان بخش خویش
جامی ز آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطرب آهنگ ترانهای شوق انگیز کرد
کو همی گفت شبه حاصل من جز رنج
زلف مشکین تو در باغ بر هم زد صبا
دعوی پرهیزکاری مذهب جز آلودگی
آن سرو دمی بقصد سلامم قیام کرد
یکدم نکرد در نظر من مقام لیک
دل رفت و جان هم از پی آن سرو روان
جامی بوصف آن لب لعل شکر شکن
و دگر آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آنکه بر خاک قصه لیلی و مجنون خواندمی
عشق کنج آمد دل بی خانمان ویرانه
جامیا با دردی درد و بلای او بسوز
دلم مبتلا بکی سرو سهی کرد
دل من ز آن نهان ور رو عالم گشت
حریم آستانش دید زاهد
بصحرای عدم زد خیمه جامی

بر خاطرم هوای گل و سبزه تیز کرد بر مردمی زمانه ترا سنگ سرد کرد کو بارگی همت گرد و زن نورد کرد	آسوده کی بخواب شود آنکه تکیه گاه او فروا ... یار و میل ... بیت گر گرد خون دلم چو زبان از سخن
بر هدف آمد ولی از دل من کار کرد غمزه بیمار نرگس بیمار کرد وا شغا سر اگر چشم تو بیمار کرد	پیش رخت وقت گل لاله سیاه ... هر که دیوار و در پرتو ذوق ... طعنه بخواری مزن آنکه خورشید جهان
وز دم نی آتش صاحبدلان تیز کرد لعل جان افزای شیرین و تر شکرریز کرد جعد سنبل را چه افشان و عنبر بیز کرد	در حریم بزم رندان هر که تنها دید خاست سبزه نوخاست کرد گل را آشکارا ... داشت ارزانی خیالت ...
شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد ذوق سلامم و بدل و جان غلام کرد از پیش من به تیر گذشتن حرام کرد	جامی جواب خواست پیش جان و چشم او بودم چو خاک بر سر راهش بسی حصیر شکر خدا که از شکرین خنده بسی بخت
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد چون شنید احوال از کاکل افسانه کرد ... کنجی منزل در بین ویرانه کرد	هر مسلمانی که شکل آن بت بتکیش دید این همه مستی و بیهوشی نه خود با دیدنو جان ز شوق عارض و خالش فرو ...
گر در صفتش عبارت کوتهی کرد چو جان در دانست عزم همرهی کرد هوای خلد کرد ابلهی کرد	اگرچه بی رهی گردون زحد برد صراحی وجود لعلش ازمی دلم خوش بود با چارهی خویش

مرغ غیبت که از برگ گل آغاز نوا کرد
از گرد بالش فلک تیز گرد کرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد
با او گرامی حال سخن چه کرد
تذهیب شعر خود زر و لاجورد کرد
سینه ز داغ شوق چاک داغ تو طبها
روی تو زاد ید جا پس دیوار کرد
بوده ام از این پیش عشق تو خانم کرد
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد
جز حریفی کز سبوی دست آویز کرد
با اسیران هرچه کرد این سبزه نوخیز کرد
مردم چشم منش از گریه گوهر ریز کرد
وقت جامی خوش که زین آلودگی پرهیز
دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
خاک حقیر از کرم احترام کرد
شیرین لبش بکام من تلخکام کرد
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد
پشت بر محراب مسجد روی بر میخانه کرد
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
مرغ را مایل بستی ذوق آب و دانه کرد
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد
بحمد الله که شاه با رهی کرد
ولی پرداخت رسم پادشاهی کرد
از آن سیب ذقن میل بهی کرد
چو سودای بتان خرگهی کرد

شبی بسوی تو از دیده پا نخواهم کرد
درین سرا بتوان خو گرفت تا بغربت تو
فزوده محنتم از دل بمان فرقت تو
درا بمیکده جائی که اهل عشق
پیش تو جا بلیت نتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیش کنم
سوختم ز آتش نهان و هنوز
جای از [illegible] و صبر [illegible]
پیش از [illegible]
[illegible]
[illegible]
جای از دامن آن [illegible]
بگذشت [illegible]
مارا چه سود [illegible]
برخاک ره نشان [illegible]
شد خاک ره [illegible]
وه که آن [illegible]
دل [illegible]
کیست عاشق [illegible]
من [illegible]
چو ترک [illegible]
چگونه لذت [illegible]
خراب شود [illegible]
اگر [illegible]
هر شبی [illegible]

بر پیشانی تو از دیده جا نخواهم کرد
[illegible]
نزار [illegible]

برهم [illegible]
بهر طرف که روی [illegible]
به بنده بوسی از آن لب حواله کن

وز تو خود را [illegible]
گفتم [illegible]
[illegible]

ممنون [illegible]
خود کرم [illegible]
[illegible]

[illegible]
بس [illegible]
کز [illegible]

[illegible]
پیش [illegible]
[illegible]

[illegible]
چون [illegible]
روشن [illegible]

خاک [illegible]
تا [illegible]
[illegible]

[illegible]
کی [illegible]
[illegible]

[illegible]
سرکه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
که [illegible]

[illegible]
من [illegible]
با [illegible]

[illegible]

[illegible]

برای بید خود [illegible]
بناله [illegible]
حواله [illegible] بخدای خواهم کرد
بجام باده [illegible]
وز تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
که من [illegible]
روشن [illegible]
دو [illegible]
[illegible]
که [illegible]
از [illegible]
جایی [illegible]
جان خود [illegible]
[illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
خود [illegible]
[illegible]
کجا [illegible]
[illegible]

شدندش آسیب تا و بود پیرهن بگذار
گر نخواهد بخت حال گرفتاران جامی
بر رخ جامی بود بر روی تو از فرخ رهی
فرخنده بیدی کاج آن شب بین جولان کند
چون از دل غرقه بخون آید نگارش برنگ
گر خوی پنهان آن لب شکر شود خاک
زین میان که جامی خون فشان غزل تر سند خوان
تا کی از شوق مرا بیند و تا دیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدش
بر سر راه شیدا و ظلم تو مگذار که مباد
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا
بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
دیده و دنبال تو دل نیز خدا را مپسند
آنچه با زند و دلی کز چو خضر آب حیات
لاف مهر ما خلف از جان نیز جامی را
نه که او گشته خوار اندی کند
بس سپه سالار که چون طفل خرد
میکن نقیه میکند انکار چشم دوست
جامی بمیر زغم یاری که بهر او
جادوی که بهر ما دو چشمی جادوی کند
با سخن طبیب چکار آن مریض را
صاحبدلی کجاست که بر رغم شیخ شهر
جامی چو نیست کار تو جز جفا کشی
جان از آن تنها حکایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی

کاش کز کاکلش تر تیب پیرهن کند
نیکوان از پی احرامش دل آمین کند

دل که از غم سوخت تا زلفش شد
گر بروی ز بوی خاک نزهت ملک

از غم تا بجز ما عشاق قربان کنند
ناله از جا که درون از فرقت پنهان کند
از خاک راه او بلغزد پر چشمه حیوان کنند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته
زانگونه کز ارجمن باشند گلها خنده زن
برجان همی آرد کمین غم زین دل اندر کمین

بشنود ناله زار من و نشنید کند
هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
کش خراش دل من مایه خرسندی کند

چون بگریم برای او فاش من پنهانی
من ندارم گله زان گله شاید زد
پرده ز اسپهلو من انداخته باد

ز آب چشم دامن پر از قدح لاله کند
گر ز بیتم ز سر کوی تو نهالی کند
لعل جانبخش تو با مژده صد چاره کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زندان صید است
نتوان خواند بدان خط رخ زیبای
غنچه بی جلوه معشوق همه پیشه تو

خیز ز خاک و بار دگر جان فدای کند
در مکتب تو لوح محبت هیچ کند
با او نکو دیده جان را جلی کند

شد روی دست قبله ما کو امام شهر
حاشا که من لباس ملامت کشم
تو در میان نه شیخ هرچه منت اوست

باید ز شرح فاقه ما ابتدا کند
کز خون دیده شربت وز زهر غذا کند
میخانه بنیه زندان نمی کند

وانی براه بادیه بانگ درای حلت
از آن رسد پیر مغان خلعت قبول
دل یافت نقد وصل چو جان او دم

طوطی از شکر روایت میکند
جانب ما رعایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل
چشم تو خوش میکشد تیغ جفا

گلخن بت هم از خاکستر گلخن کند
ز آسمان آید فرو خاک در تن مسکن کند
گر ز روضه خازن اندر بهشت او روزن کند
هر سو پری آویخته جا بر سر میدان کند
آن غنچه لب با چشم من از اشک خون و خندان
سیل بلای تو کز این غمخانه را ویران کند دیوان
دریای خون روز رهی وان از رخ حال
در رقیبان کرده خنده فرد دیده کند
هر چه با من کند آن طره دزد دیده کند
با بتان چند نظر بازی پوشیده کند
کان پسندیده بجز کار پسندیده کند
آهن و سنگ ز درد دل و ناله کند
گز فلک گردد گل از عنبر تر ها لمس کند
عقل و دین کی برد آن وصف که لاله
راه موسی نزند با تمکه گوساله کند
تا در غار خویشتن اقامت می کند
گر خشتم از لباس ملامت ردی کند
هم خود الت گوید و هم خود بلی کند
گر صد هزار بار همیشه بی گری کند
گم گشتگان قافله جور اندی کند
گر زدی شیخ شهر طراز ردی کند
تا جر همیشه سود ز بیع و شری کند
بار ره جای اگه گیسو کری کند
زان لب نوشین کفایت میکند
لعل جانبخشش حمایت میکند

دور از آن لب جان یکی نالان است
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
آن مه بجانب سفر آهنگ میکند
شرح کمال شوق بهمین یک سخن
صد جنگ میکشیم با تیغ صفا
جامی کند بسخت دلی را اعتاب
دل تنگ غمت آهنگ فردی کنند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه را
باید ت پیرهن از رشته جانها کرد
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد شناس
لعل لبت ملطف حکایت نمیکند
دل با سنگ تو شرح ده قصه رقیب
از نوک خامه خط خوش لعبه محبوب
جامی بند لب که حریف سخن پوش
پاکبازان همه نظاره آن روی کنند
چون خط سبز تو ناز که تواند نوشت
سالکان گوشش وقت بجای نشنید
وصف آن روی چو گل کو کلک جامی
خاک کویش ایس گشتن بخونم گل کنید
حیف باشد خون من کز تیغ تو جدا
من که از ملامت دیدار او تاب نظر
چند در دیده سرگشته جامی گفتن کو عقل
شبنم ماتم سحر آتش ز در خیال آمد
رو در سایه بود آن خورشید رخ هر دم
نیاید بگذر آب جگر در نمک او

بشنو از نی چون حکایت میکند
ز آن لب پیچون شکر ماند جدا

صحرا و بحر بر دل ما تنگ میکند
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
جوی نبیسم نام صفا جنگ میکند
ای نامه بمجلس او نام من مبر
عاشق فتاده جان بره کعبه مرا
نشنیده بسمع قبول ار چه محتسب

گر روان بر چشم از سر قطره رنگی کنند
کم فتد شعله بجانان که دودی نمیکنند
صبر بر زحمت سر تا ری و پودی نمیکنند
شکل محرابی عکس چشم خوش تو برا
دمت را که خرد جو سرو دست خوانند
چند گویی کم حذر کن از رقیبان حسود

چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
از دو پستان خبر شکایت نمیکند
نکهت گز لب تو رو دهد نمیکند
صد بار پیش تو گفتم درد دل
با شیخ خرقه پوش چکارم که کار من
معشوق ار عنایت عاشق چو خوب لیک

راستان میان قامت خوبی کنند
خوش نویسان بشکل قلم از موی
سالها گرچه درین رهگذر پوی کنند
غم تار امکن ضعیف غارت دین
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید
من که و قبله چو با خاک بر زندم

خانه سازید و جام را در بر کنید
پیش از آنکه کم کند خنجر اجل
پیش و بیش پرده بهر خدا جایی کنید
چون بریزد خون من این بس کز بعد قتل
تن اگر بیمار شد بر بستر بیمار طبیب
نیست پیش اهل دل دردی بی دردی

بسینه سرکی آخر بر آتشم کشان
چو خواهد آفتاب عمر را در آن زوال
که باغ سینه و پستان جان را چون نهال
بس حرکات ای جوان ز فلکن اختر خوشم
نشان نعلهای مرا بر شکن چو سنگ من
ز حشمت شاید از پای ببینیان زمین

از جور ... شکایت میکند
غمزه او را کفایت میکند
گر گفتگوی نام منش ننگ میکند
ز آن دو رشته پرسش دل تنگ میکند
منع سماع با نگ نی و چنگ میکند
جام شکن مجادله با سنگ میکند
هیچ ... نمیکنند
جز منطق لب ... نمیکنند
آنچه با من تو کنی هیچ ... نمیکنند
پیش از آن روز که بشناسی سودی
درد اگر در دل تو سرایت نمیکند
جز پیری فروش کفایت نمیکند
یارم این طریق رعایت نمیکند
ادراک نرم و فهم کنایت نمیکند
کافرانند مباد اگر بدین خوی کنند
باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
هر کجا منزل او روی من از سوی کنند
بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند
کافی نسبت خونم با آن قاتل کنید
ای عزیزان کار من سهلست فکر دل
چند تدبیر و دارو دل حاصل کنید
ای حریفان بازنشین ار بحر عقل
در آن سحر اگر روزی موی آن مشکین غزال
بلی سایل همیشه با لب صف غال آمد
کز تیغ عزیزان ز ره او به کمال آمد

۱۰ وصف

وصف آن دهان شکر گفت اگر جامی
لله الحمد که آن غنچه ز با ز آمد
آن جگرگوشه که چون اشک برفت از نظرم
ملک دل جامه بگرفت و زان لب باز
جامی افتاد ز دندان غمت از پی شش
رخ خوب چون نگارم که نگار من بیاید
خط سبز کامد از گل که ز پی رسید اینکم
بر سرش چو خاک گشتم چه پو تیغ تو
ز چشمه ساخت جامی ز دو دیده …
یا رب چه شد امروز که آن ماه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری
از حسن و لطافت دل من خلق و صفی
جامی من جام می قلاشی و رندی
چو در شبگون لباس آن مه بگشت بر رویش
مرا ز دیده خون دل مبادا …
شدم چون لاله … جامه ای شاخ گل
خدا را چون به بزم عیش بنشینی …
مرا بر سر زمین گرد … لاله گون آید
خدا را ای فسونگر … کده …
نوای ساز عشرت بزم خسرو را …
… جامی از خاک در … آواز …
چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین
کی کامد چنین خندان و خلقی خوش …
بهر ما … که سوی بیدلان …
ز بیخوابی شبها چنین … جامی

نورم از آمدن او به صبر باز آمد
خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

از غم دیده صاحب نظران سوخت …
بندم از جان کمر بندگی او که …
شد چو پروانه دل … جنت …

غم او چو گشت زاری غم زار من بیاید
چکنم چو این بشارت ز بهار من بیاید
که به پشت پاش زاری ز غبار من بیاید

کنار جو ندیدم چو قدش …
بکدام کار … خوش …
چه بهم یار و ولی زانکه خرابار و ست کارم

جان رفت ز تن و آن بت … نیامد
این لطف خبر از باد سحرگاه نیامد
کم وخت که بر قد تو کوتاه نیامد

صد قصه پر غصه منی ظلم رسید
از لذت تیغش چه خبر مرده دلان را
هرگز به سر خاک شهیدان نگذشتیم

دلم زان شکل عیار از رقیب …
گر شانه ز زلف و تابی رو … آن …
زبس که دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

زبس خون حریفان …
جهان کو … بر دل …
جدایی … از تو …

دمد از آنجا گل حسرت و زان گل …
نه ز آتش آن … خواهم کان …
صدای … فرهاد …

شبی خواهم بخواب آید مرا آن …
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون …
خرامان میرسد و ز شوق جو …

مرا تیر بلا بر سینه اند و … آید
معاذ الله اگر ما … گاه …
مرا صد … جان صد …

بلا گویید می آید ز بالا …
چو از تو … همی آید …
نهانی … تو رازی …

از آزرو عاشقان … حبال آمد
لاله و سنبل و گل تازه و تر باز آمد
بهر خونریزی من لب … کمر باز آمد
سوی آن شمع ولی سوخت پر باز آمد
طوطی آری … شکر باز آمد
که ز آب دیده جوی بکنار من نیاید
بسرم چو چشم … ز سوار من نیاید
بچه کار آید او را چو نگار من نیاید
که ز کان عیش نقدی بعیار من نیاید
بر دلم … ولی شاه نیامد
چون زخم تو خبر از دل آگاه نیامد
کز خاک شهیدان غم تو آه نیامد
چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد
غباری کز سر آن کوی خیزد بو … چون
صدایی … تا اکنون … آید
تو خود لطفی … اینجا از تو چون
طفیل دیگران بیچاره جامی …
کسی کز جهان رود … آید
نه مردم … مجنون …
که با آن قامت رعنا …
که بخت خواب کی … آید
بلا … جان من … آن بالای … آید
دریغ … آید
چه می آید رقیب … آید
چه خوش باشد که آن …

گر از پس مرگ بوی یار گلستان آید
تجلی تشنه آب زندگانم چه خوش باشد
کمین خورشید من از تیغ بیم خاکسار خود
همین بس دولت جای که خاک آستانش شد
از بس که چشم دارم کان سرو در در آید
گرمم ز آتش دل آن سان که گرد در بیت
بالین خواب راحت سازم بر آستانت
هست آن ماه نشانی از آب خضر زمی
هر آه جگرسوز که از سینه برآید
نزدیک بهم ز ان رسیم از بس که چو بند دل
از خون جگر بگذرد و دیده به پیش [illegible]
پیوسته دعای تو کنم چو کنم این
ز خاکم چو خونین گیاهی برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
بگو گوش کن کان منم کرد کوت
طبیبا یکی رفته خویش بنگر
چو محمل بسته به عزم سفر جانان برود
مدار و چشمک تاب وداع او بگو بیاید
چو کرم بر گرفتاران سیل بلا کرد
منی [illegible] از شوق خط چو از [illegible] پیاش
بچنگ غم ظلم از ناله تنگ می آید
ببوی آشتیت جان به سیدم [illegible]
تر شحت ز خون دل آب دیده ها
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز
بسینه کز غمت دم بدم فرو آید

زند گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
گر تا بد ز مین کر صد بلا بر آسمان آید

بر آن اندام نازک چو پیراهن [illegible]
چو نی [illegible] شد [illegible]
دهانت غنچه عارض گل [illegible]

از جا بجهم چو ناوک او از در برآید
پهلو نهم به بستر و دودم ز بستر آید
شب ها ز پاسبانم سگی بر در آید
لب تشنه باز گردد کو چو پسند آید

ز بزم سرکشی گلگون از خمخانه معنی
اگر آمدن بکویت کردی اختیار [illegible]
[illegible] ناز کم [illegible] برکف
بی لعل تو نشانی شد ز اشک جامی

چون شکل تو از در مراد نظر آید
زان روز که غیر خیال تو در آید
کاری که ز دست من و تیغ برآید

من بنده روی تو که بر او که چشم
بگذر به سرم عمر گیتی تا فکم [illegible]
جز ناله مکن کار دگر جامی از این پس

کو دود از دل مبتلایی برآید
چو شبها فغان گدایی برآید
بود درد ما را دوایی برآید

ببوی تو از جا جهم مست [illegible]
دو دم [illegible] خشک و حال [illegible]
بسی با بد از دیده خون بخت جامی

گر بر چار کان رحمی کند پنهان [illegible]
مراسر قطره خون کز دیده گریان [illegible]
ز خاکم جای سبزه لاله ریحان [illegible]

مبند آن یار کو محمل که میگریند صد [illegible]
ز سینه با خیالش رفت جان آرزو [illegible]
نداند جز فغان جامی [illegible]

گر آشتی تو ام بوی جنگ می آید
که با خیال لبت شکر تنگ می آید
بجامم از کف احباب سنگ می آید

بجز غم تو نشستم ز کام دست امید
[illegible] تو نام
بر آمد [illegible] پر از خون دل چشمان جامی

که بر روی سایه کاکل ز چشم گران آید
کنون کردم ز غم [illegible] آن آید
مبادا کین بهار [illegible] روزی خزان آید
گر آن خونت نیمی بد که در [illegible] آید
اری روان شود خون [illegible]
بی جنت [illegible] صد ره دگر آید
هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
خون گر دل [illegible] چشم [illegible] آید
دود [illegible] جگر آید
در چشم من از بار دگر خوبتر آید
دریای [illegible] که غم [illegible] برآید
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید
ز هر شاخ برگ وفایی برآید
ز هر سو که آواز پایی برآید
ز کوی تو چون آشنایی برآید
که کام دل از دلربایی برآید
بهم [illegible] صد کاروان جان [illegible]
نشاید کاروانی کز بهاران [illegible]
خوش است از صاحب خانه [illegible]
بر آمی [illegible] فغان [illegible]
که تا ز زلف تو در برم بچنگ می آید
چو کام سعی بکام تنگ می آید
بلی [illegible] ز مات تنگ می آید
که غنچه وار و جانه تنگ می آید
دلم [illegible] به سینه کم فرو آید

گریخت صبر و شکیب [illegible]
ملک ز نالهٔ من بس که در فلک گرید
ز ابر عشق تو باران و قطره بر زمین
چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می‌آید
ز هر سوی سپاهی [illegible]
نمی‌دانم چه شد کز کشتن آن ترک [illegible]
برو ای ابر [illegible]
در آنکو میرم هر لحظه باشد یار پیش آید
نیاید هرگزم [illegible]
چنان بیخود شوم [illegible]
در آن کو از فغان و نالهٔ جامی [illegible]
دمی [illegible] مساعد اقبال بلند بود
سرو قدش [illegible] در برم
بر شاخ گل [illegible]
آخر ز خون دیده روان ساخت [illegible]
دمی [illegible] بود
یک دل [illegible]
رشته [illegible] بود
او گذشت از ما و ما ماندیم [illegible]
دوش چشم [illegible] بخت من بیدار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت
لذت شیرینی [illegible]
روز در چشمم شب تیره [illegible]
تا کی ای جامی [illegible] همنشین خواهیم بود
تو حریف دیگران با [illegible] جامی [illegible]

که ما رسیده ز ملک عدم فرود آید
چو ابر تیر سم ازین بام بر فرود آید
خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید

چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه
چه سود راحتم از دست دیگران
حدیث خط و لبت گر قلم ز جامی

چه حاصل [illegible] که سلطان [illegible] می‌آید
بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می‌آید
که رسوا گشته [illegible] دیر می‌آید

ز جانم [illegible]
سموم هجر عالم‌سوز و ابر لطف [illegible]
چو صبح وصل تو خواهد [illegible] جامی

که [illegible] عاشق را بلا بسیار پیش آید
گر از در [illegible] دیوار پیش آید
که پیش آید مرا با دیدهٔ خونبار پیش آید

بوصف حال خود [illegible]
دلم بر کار عشق [illegible]
طریق عشق جانان جامی اول [illegible]

در [illegible] عمر تمام [illegible] بود
خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
آن جوی [illegible] بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من
وصلش [illegible] اطلس شامی [illegible]
جامی به ناخوشی غمش عمر بگذراند

کشته آن ابروکمان [illegible] خسته بود
[illegible] از سر کشتی بسته بود
مرکب [illegible]

خرمن تقوی و صبر اهل دل [illegible]
شد دلم صد [illegible]
دید جامی [illegible] آشوب رفت

این قدر [illegible] بسیار بود
الله الله آنچه [illegible] شکرگفتار بود
ای خوش آن روزی که چشمم [illegible]

لعل او در خنده [illegible] شکر [illegible]
[illegible] رفت از خاطرم خواب [illegible]
خواب خوش بادت حلال ای دیده [illegible]

تا تو با [illegible] همچنان [illegible] خواهیم بود

در کمان ابروت [illegible] نهان [illegible]

[illegible] بر روی [illegible] فرود آید
که بر [illegible] ز تیغ [illegible] فرود آید
زلال خضر ز نوک قلم فرود آید
سوار چابک من سوی میدان دیر می‌آید
بقتل من [illegible] دیر می‌آید
دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید
مخور غم گر شب هجران به پایان دیر می‌آید
زهی دولت ز هر صد بار اگر یکبار پیش آید
همه از هم فرو ریزد [illegible] پیش آید
ز خوی او که صد ره [illegible] این کار پیش آید
چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید
کان آفتاب سایه بجانم فکنده بود
کایام وصل یار چو برق جهنده بود
[illegible] بود
خوش داشت خویش [illegible]
[illegible] پیوسته بود
[illegible] بود
شاخ ریحان [illegible]
اگر [illegible]
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
در برابر چشم من از گریه [illegible] بود
گرچه کار من همیشه گریهٔ بسیار بود
دیده [illegible] عمری [illegible] بیدار بود
[illegible] خواهیم بود
بعد ازین هر جا که باشی [illegible]

سنبل زلف تو چون خرمن بنهد برگ گل
چون از آن بند و ره شادی مخور غم زانکه ما
گر نماند آن غنچه لب با من چنان خندانکه بود
ای رفیق کوی زاهد از من بی سامان مجوی
چند سوزد جان من کاتش دل آب ساخت
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نازنینی صف خاک نشینان نیاز
گرچه شاهان بهوا خواهی او خاسته اند
کردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
دی چو دید آن مه مرا از راه گردیدن چه بود
با رفیقان گرنه رمزی گفت از من در میان
برنشان پای و پیازم بهانه بخشیده را
من نیاسودم زمانی دوش و آن شوخ خفت
رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود
چون ابر نوبهار بسی خون گریستیم
از چه غنچه کاب لطافت همی چکید
هر جا نمود جلوه بتی سربلند ناز
هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود
گرچه نتواند ز جا جنبید چو بیمار
چاره حیرانی خود زین بار عشق تو
زآتش دل پیرهن من نبود خرقه هم
هر شب غم بیخیال آن لب میگون بود
چون رسید پیکان تو بر سینه اکنون که بود
با غمم بگذار و شادی بگذار و که من

تا قدم پیرون نهی بر آستانت عمر
ای نشسته بر بساط عیش خاطر تنگی
گرد آن خرمن گدای خوشه چینی بود
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

امشب از فغانم چنین چرخ از بکذرد ومغرور
گر شدی اعانم بکفر زلف مشکین بدل
آه جامی دعلم چون چاک گردی پیرهن
خاک شد از او جوان هر سر سامان که بود
یاد کار تیر او در سینه پیکان که بود
گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت لطف
عمرها بر زمین بوسی خیل وحشش
در چمن بی قد آن سرو سهی جا می را
از سر رحمت بجا فرود آمده بود
پیش درویش هوا خواه فرود آمده
هر کجا دود من از آن آه فرود آمده

پیدلی میکند وی کان در خانه کجاست
گر به جسته دلش جا کرد قول مدعی
جامی جسته ز آن جوان باز به طفلان شیدی
آن اشارت کردن جانان و خندیدن چه بود
تا نگوید کس که زخم چاک مالیدن چه بود
شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

بنگشاد دل لاله ام از آنکه بی رخش
مرغ چمن گرفت پی خود فغان کنان
جامی مگوی چند ماندی دست باز
کان سرو پیش دیده گریان من نبود
بر خون دل چکید بدامان من نبود
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

گفتیم یکبوسه خواهیم دو دشنامم
هر معاند جان و جامی دل ز دل پنهان
بلبل خوشخوان چو وصف گل چو آمد
بر قدت از شاخ نی در آب از زان تر بود
هر که را پرسیم ز من صد بار حیران تر بود
گرنه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

آن غزالی تو که از بستن آن عالمی
دود نا پیدا انگر آتش ولی دل در برم
از پی دید در بکمند خستن افزون بود
عاشق غمخوارم شادی ندیدم چو

ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
با کوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود
شد مرا از شوق لعلش گریه چندانکه بود
چون صفت بر دندان تو تا افغان که
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود
تو ز منزل شده ماه فرود آمده بود
اینچه بود که ناگاه فرود آمده بود
خیل اشکم بسر راه فرود آمده
خاطر از همت کوتاه فرود آمده
وای از آن کمند شستن انکه باز پس دیدن چه بود
من ز غیرت سوختم کان جا بر سیدن
بیگناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
خود بگو سر این پیراهن عشق ورزیدن چه بود
وان گل شکفته غنچه خندان من نبود
داغ غمی نماند که بر جان من نبود
گوش طاقت شنیدن افغان من نبود
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان تر بود
هر چه پیکر جان من دانی که آن پیکان تر بود
کردم از زین خبر نخواهم که پنهان تر بود
گفته جامی کم خوانند هر که خوشخوان تر بود
وین از غم کان از دلم بر چون بود
کلمه اندر کوه یا گشته در هامون بود
آمد آن انکه دوش غم برکرد

هرکجا سهی کز حریم حسن لیلی دمد
مرا نگوی تو خواهم که خانه باشد
گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت
چه چیم ز آتش رخ گفت داغ عشقت
مپوش عارض و خال از دل رسیده من
خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
ز بزم زهره آهنگ و ماه کم بشود
زین پیش مکن سرکشی ای شوخ و ...
هرگز بوفا یاد کری عهد نبندم
ساقی بیا که میکده در فتح باب شد
در دور شراب ناب که جان و دل جو...
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم
هر خانه طرب که بنا کرد ...
چون برید از تن رگ جان اول ...
بی رخ جانان تماشای جهان ...
شد فکار از رشک ... دل ...
تا ز جعد مشکبو ... و رخ ... آفتاب
دل بخیال آن لب میگون ... شد
از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد
بکند روا نگهداشتش ز بود خویش
جامی شکست شیشه تقوی کار او
ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد
قدم چو حلقه خاتم خمیده بود ز غم
ز چشم خون سوی تو نکند رهم ...
ز راه زهد و سلامت قدم کشید جامی

خورده آب از چشمه سار دیده مجنون تو
صحبتی شکست جامی جان و دل از ... عشق

گر پیش تیر تو از من نشانه باشد
کز آن زنشه شوق زبانه باشد
کز مرغ زنده با آبی و دانه باشد
من آن نیم که عنان گیرمت ...
ز خوبی تو عجب حکایتی گفتند
سکیت جامی جایش همیشه خاک درت

گر غیر تو در دیده مصور شده باشد
زان لحظه که آسیم ... شده باشد
گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من
شد قامت من حلقه در آن فکر که ...
جامی مکن اندیشه که تغییر نیاید

در بزم غم بر آتش هجران کباب شد
منت خدای را که همه مستجاب شد
سیلاب غم رسید و بکنده هر ...
از باده خوش برا که بکف نیست غیر ...
هر افروغ جام تهی ...
جامی بگوش ... نشاند ...

آب و می این کهن باغ آن گل نو رسید
زخم تیغ غم مرهم ریش من خسته شد
بس که چشمم ریخت در هجر ... باران شوق
که کبی دل جانب محراب ...

ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
میکن مگر بدامن کسی پای بست شد
چون نیستی است عاقبت هر چه هست شد
نتوان که بنج صبر نشستن چنین که ما
ان ...
از تاج سلطنت چه ... شد بلند

هر گشت زنخ ز لعل تو ...
عقیق اشک ...
زانکه شوق لقای تو در دلم ...
بوقت گریه ... خون ...
هزار ...
سری براه تو ...

عقل محرم نیست کو تا بگریزد از ... بود
زهی آمدن ... نه باشد
مرادم از تو همین ناز بیانه باشد
حدیث یوسف مصری فسانه باشد
زان سگی که بر آستانه باشد
چشمم بجمال تو منور شده باشد
در پای تو با خاک برابر شده باشد
در حلقه آن زلف معنبر شده باشد
در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد
پر کن قدح که دور ... کامیاب شد
از آنکه جام عیش تهی چون حباب شد
وقت طلوع کوکب آفتاب شد
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد
چنگ افتاد از نوا چون تار ... شد
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
تا بموی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد
برخاست بار ... اهل نشست شد
من بت پرست گشتم و ... خود بت شد
این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
در عاشقی درست همه زان شکست شد
که بس که دیده من ... بی غم
... تیغ تو از ... مرهم ... شد
بشارتی بمحبتان بده که آن همه ...
چو طور عشق و ملامت ز ... شد

تا دمید آن تازه گل از تخت بر و دوش
بگشاد صبا تا ز رخ آن جعد مسلسل
صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
مرغ دل جامی که بسی اشک ... [illegible] دام
ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد
بزم گلشن از لاله جام لعل آمد پدید
سرو را بر طرف جو می از فیض ابر فرشن
قصه کوته جامی اهل فضل گشت امید
باد روزی هر کشش فیروزی دیگر که
تا دلم را پا در آن بسته شد
هر چشم بد دل من پر ز عیب
سینه ... [illegible] را بفکر قامتش
از سخن جامی چه لاف دگر شکرزبان
باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
بس که خونین کفنان دو رخ تو بر گل زر
شکل بالا ... [illegible] چه شب تماشا می
هر که دید از رخ تو ... [illegible] خوش جامی را
کدام سر که برین آستانه خاک نشد
برات حسن ... [illegible] قتیلی را
خور ... [illegible] که ولی شو که ... [illegible] شوی
رفت بی ... [illegible] شبی کو جامی را
چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود
از آن زلال بقا کاب خورده ... [illegible] است
ز کعبه بود نشانی دلم چه ... [illegible]
نهاده چشم براه ... [illegible] منتظر جامی

چون غنچه دلم ته به ته آغشته بخون شد
صد چشمه جگر تشنه ز زخم جنون شد
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت
جان سوخته غم عشق تو ام ... [illegible]

جام می در ده که دور عشرت از نو تازه شد
افسر گل از زلال عقد گوهر تازه شد
خلعت سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

گل تو به سا نو می در میان آمد و زر
بلبلان را جان ببوی صحبت گل تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین

راه رفتار من از هر سو بسته شد
همچو تعویذ تنش بازو بسته شد
در درون صد نخل دیو بسته شد

تا شوم همچون جامی ر ... [illegible]
ای ... [illegible] آمد چو مویم در خیال
چشم من نا دید هم شبها مگر

چشم سر شوره خونابه فشان خواهد شد
همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
در دلم ناوک دوری سینه بنشان خواهد شد

... [illegible] مقصود آنکه پیرم ز غمت
دیده در کودکیت پیری و گفت این رنجی
خون من جامی دگر ریزکه چون کوبیت

کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد
که حرف مهر تو اش نقش لوح چاک نشد
که آب دیده نشد تا خوراک نشد

کدام سر که ... [illegible] ز دولت شاه گل
بجرم عشق مرا نغمه زار بار بخت
گذشت ما وکت از جان و غم ... [illegible]

ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
که بر چون تو ... [illegible] در سومنات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت
مریض عشق تو چون ... [illegible] شفا گردد
نهاد رخ بعدم ... [illegible] چو تخم ... [illegible]

فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد
در دام سر زلف تو افتاد و زبون شد
در سر نرگس هوای ساغر زرتار شد
قمری از میل دل سوی صنوبر تازه شد
جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد
آن حسن خلقی که از وی آثار رحمت تازه شد
... [illegible] ز بوی ... [illegible] منظر تازه شد
بر سر آن کوی از نو بسته شد
رشته جانم با آن مو بسته شد
نوک مژگانم بابرو پیوسته شد
پیش آن لعل سخن گو بسته شد
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد
فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
کشته افتم همه بر تو گمان خواهد شد
گفت کین پیر دگر باره جوان خواهد شد
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
عجب از آنکه ... [illegible] هنوز پاک نشد
هنوز ... [illegible] از جان و ماک نشد
... [illegible] تا ... [illegible] تا سماک نشد
مراد دیده ز نم دجله و فرات شود
اسیر قید تو کی طالب نجات شود
چو آن حریف که ... [illegible] مات شود
که بگذری بسر او و خاک پات شود

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود
جهان بفکر رخش باز گشت خاطر من
نجاک پات کزین پیش نانخ افتم
زجام شوق تو باشد مدام جامی مست
هر چه از دل دیوانه کی شود
شد سوی گشت آن مه و من بر سر رهش
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش
جامی اگر نه مایل لیلی به پند شد
زان پیشتر که میکده ازمانی شود
خوش مصرفی است میکده لیکن صبح
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را
جامی بس است نظم تو کز ان که گوش صبح
هیچکه نیم که آن مه زبان من شود
انچنین جولان کنان کان شهسوار آمد برون
زان لب شیرین تکلم یکسخن کی بشنوم
گفتمش جامی بیا بوسی بکانت کی رسید
جرعی که ریخت ما بجز بیم فنا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق باده کش
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم
جامی ز خوان رزق چو یکنان نصیب نیست
طبع مردم سوی خوبان فلکیش کشد
میکشم تحفه جان پیش جانان
مرهمی بخشش زپیکان جگر ریش مرا
جامی از آتش دل لعل چشم خویش
گر نیار از زلف بر قع پیش روی خود

فراخست دلش خاک ره گذار شود
که باد غمزه او چون کنم نگار شود
اگر چه قالب فرسوده ام غبار شود

پی نگار چو انده برون رود ...
رسیدن جان بلب و دم نمیتوانم زد
بیا و روی تو سر کرفتم گذرم

سودای شمع اگر به پروانه کی شود
در انتظار ز ناظر فخانه کی شود
پیمان زهد در سر پیمانه کی شود

این دل اگر رخنه رخنه شد از غم چه باک
انجا که جی بیاد لب او کند نوش
در اخیال نی کشد جز جمال او

مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
سرکیسه که پر کند انجا تهی شود
صد بار حقنای مداوا تهی شود

بر کن سبو ببر چه توان بهمن باد
کلها شکفت فتنه خوبان ز باغ شو
زان پیشتر که گو بمن از غم نشینه

رام کرده با من و آرام جان من شود
جای آن دارد که باز از کف عنان شود
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

اینچنین شد نیم از این سوی و آن سو
آتش افکن در منی آی و آب ...
گر سگ خود خوانده ام آن آهوی ...

بهتر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
از آنکه دل بصحبت اهل صفا کشد
در حیرتم که کار من آخر کجا کشد

مردم ز رزم عیش نهم و بر راه زر
بر سنگ امتحان نشود چیز زر
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض

خاطر من بنان ستم اندیش کشد
گر بتقلم زمستی خطا پیش کشد
تا کی از دست طبیبان الم خویش کشد

هر کرا سر کشی و شوخی و بد خویی پیش
محرم خلوت وصلند همه خویشتن
زخم پیکان تو بر دار ازدل من داغ فراق

جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر کوی تو نشنیدم همی

پیش راه وی از دور تا نگار شود
که سر عشق ... آشکار شود
ز دیده گریه من ابر نوبهار شود
مباد آنکه ازین باده هوشیار شود
شهبار سر و ساکن ویرانه کی شود
بی پای و سوی نغز بستانه کی شود
او مرغ زیرکست بدام انه کی شود
مجنون صفت بعاشقی افسانه کی
زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
تا بکه و روز هشتر زغوغا تهی شود
کی گنج ... از صحرا تهی شود
از گوشوار عقد ثریا تهی شود
گر سگ را میل سوی استخوان من شود
باشد آن مه وقت سوز نهان من شود
شیر گرد و جوی اهد از کمر سگان من شود
گفت آرزوی که خاک آستان من
بازم کمند گیسوی چین از قفا کشد
هر مس که چو تربیت کیمیا کشد
آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
از آدم ... و نان چرا کشد
خونکرده دل من جانبا و پیش کشد
محنت بحیرت همین عاشق درویش کشد
ای خوش آن نیش که از ... دو کی از پیش
تا ز سر داغ وفا پیش رخ خویش کشد
گر سوار من چشم جان زکوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
چون تو میخواهم ولی از تنگ لب این رباعی
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این
باز هم کند شوق بسوی تو میکشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
اشکفت بلبلیت جدا از بهار و باغ
رخ ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
سگ تو خواست رای قلاده جعد گشت
شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
ز درد هجر غم امشب ناله از حسنی کن
لطف تو ز آن لعل خنده ای کشید
زیارت چشم دلم از تو دوخت
نه لاله است آن که خونین دلی
همین حاصل جامی از هجر بس
شب دل ز حسرت آهی ز سینه کشید
دارم از دوست عاری که چو من گشته ام
روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
جامیا دل بنه و درد ز ره عشق
درد که عشق بار بر دوالکی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت
جامی ز آشنایی یاری بود مستی
هیچ شب بی تو دلم ناله بکرد و نکشید
دل چو پرکار شد از دست تو سر گشتی

بعد قتلم غرق خون چون کرد گوی خود کشید
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشید

غنچه از بوی خوش شکست دلم را باغبان
چون صراحی پر آمد تشنه علت از نی

خاطر بخدمت سگ کوی تو میکشد
چندین جفای خار ببوی تو میکشد
چون خاطرم بجانب موی تو میکشد

دل که دو هست از غم خوبان بهم
همت چه بر زمانه نهند دل بجور و
بس پیر خرقه پوش که درد لعل تو

خط تو چه سنبل تر بر سمن نقاب کشید
برشته شد چشم در خوشاب کشید
کزین دو دیده دامن بخون ناب کشید

مصور ازل ابروی گلستانی تو چو نقش بست
پلاس کشیده ز راه زردی چمن بساط
ز خواب ناز چو بگشاد دیده پر حسرت

خضر چاشنی آب حیوان کشید
اجل گر ز تیغم ز رشته جان کشید
بدل بیهمه تو داغ پنهان کشید

بخون کم تو نوشته فرمان لب
بی مقدم تو سبزه صبا
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل

صبح بشنید همانا دم عیسی سر زد کشید
ذره او ز چه دو دامن این گرد کشید
رخ چو من چرا پرده شب کرد کشید

من و جام می و شکرگرم بر مغان
ماه در خط شود از رشک تو ز مشتاق
مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر

خط جون بنفشه فرزانگی کشید
کو درد و داغ عشق بهم دانگی کشید
زین شیشه کار قطره بدردانگی

ایزد چو شمع حسن و می افروخت در ازل
ننهند جز بخاطر ویران کنج عشق
هر کس بکوی عاشقی از خانمان گذشت

که بر رویم رقم از اشک جگرگون کشید
پای از دایره عشق تو بیرون نکشید

کس حریف من میخواره بجز لب تو نیست
کوه را یافت همه آواز خود اندر غم

این همه پیدا و بد خوبان رخ خوبی نخجیر خود کشید
همچنان از عشقه کلوی خود کشید
بنوای در قفس از گفت گوی خود کشید
عشقش عنان گرفته بسوی تو میکشد
کینها همه ز تندی خوی تو میکشد
از بهر باده ز هر سبوی تو میکشد
جامی که ناله بی گل روی تو میکشد
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
بساط زرق بپای چشم سراب کشید
چه بازها که از آن چشم نیم خواب کشید
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید
نخواهیم پیر از خط فرمان کشید
بساط زمرد به بستان کشید
ز چشم تو در که پیمان کشید
که در سیه پا بدامان کشید
که بیخانه مرامت آن مرد کشید
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید
کین همه جدول خونین بخ زرد کشید
که ز نشه مرد ره این درد کشید
بر عارضم منصب پروانگی کشید
معمور خاطری که بویرانگی کشید
با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
چند آنکه طبع دوست به بیگانگی کشید
کز کف ساقی چشم تو قدح چون کشید
که گهی بار دل خویش به هامون کشید

جان کہ من میکنم از تحفه تو [illegible]
[illegible] نکته [illegible] جامی [illegible]
بگلگشت بهار این خاطر ناشاد [illegible]
اگر مقصود [illegible] آزادی از سر قدت [illegible]
در آید سرگرانی در بهاری [illegible]
کو جامی [illegible] گر خم خویشتم [illegible]
ما و من تا کمر از موی میان [illegible]
گر [illegible] صد [illegible] در گرچه [illegible]
در کلو گر [illegible] گشت [illegible] دل اگر
پیش [illegible] عوض [illegible] جامی
بر من خوی تو هر چند که [illegible]
هر کجا عاشق [illegible] صال
خاک [illegible] من در [illegible] روان
دل [illegible] غمزه خونریز کشد جامی را
[illegible] دل [illegible] خون
مرکز زلف [illegible]
مانند [illegible] آه کو [illegible]
جامی حدیث [illegible]
آنچه از تیغ غمم با دل غمناک رود
زیر [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] عمت باد بر آن [illegible]
جامی از خط [illegible]
در چمن یار [illegible] لطف [illegible]
بر فلک [illegible] جان [illegible]
[illegible] آیند [illegible]

آنچه من میکشم از عشق تو [illegible] کشید
میکشد دل سوی آن کس که دلم جز سوی تو

زگل بی روی تو خرم نه دو [illegible]
صبا بند از زبان سوسن [illegible]
در محنت سرای عاشقان خرم [illegible]
گرد [illegible] زلفت چه کردم [illegible]
چه شود از روزن [illegible]
مخوان [illegible] ای [illegible]

پیدا [illegible] از رشته جان [illegible]
جامی [illegible] از زبان [illegible]
تیغ آتش [illegible] آه و فغان [illegible]
چون غنچه [illegible] باد زبان سوسن را
آن دو لب [illegible] شکر [illegible]
تا [illegible] ابروی [illegible] فلک

چون رخ خوب تو [illegible] همه از یاد رود
شاد و مان سوی [illegible] آید [illegible]
که گرفتاری من [illegible] از او رود
گره از طره مشکین [illegible] صبا
نقش شیرین [illegible]
جز [illegible] جا [illegible]

از [illegible] تا در [illegible] چون رود
بس [illegible] فنون [illegible]
گر [illegible] ز [illegible]
از [illegible] بکوی تو [illegible]
از [illegible] عشق [illegible]
طفلان [illegible]

گر بر آرم [illegible] از آن [illegible] رود
پرد لی کو [illegible] راه خطرناک رود
گر [illegible] دست [illegible] رود
بنده ام [illegible] روی [illegible]
دیده را تا [illegible] نسازم
سر [illegible] جهان [illegible]

[illegible] پای صنوبر [illegible] رود
گویی [illegible] سوی [illegible] رود
گرد [illegible] شهری [illegible]
ز اشک [illegible] زمین [illegible] عشق
هر که [illegible] حدیث [illegible] طوطی [illegible]
[illegible] عشق

[illegible] تا ز دل سوی [illegible] کشید
طبع موزون [illegible] سوی [illegible]
چو [illegible] گره از [illegible]
زکوی [illegible] در [illegible]
که [illegible] عشق [illegible]
خلاص [illegible] دام افتاده [illegible]
گر [illegible] آن [illegible] زبان [illegible]
چند از [illegible] کان [illegible]
بر [illegible] کمان [illegible]
دفتر [illegible] گل [illegible]
عمر [illegible] به باد رود
که [illegible] از خاطر [illegible] رود
چند از آن [illegible] که در منزل [illegible]
صید [illegible] چون اجل آید سوی صیاد رود
[illegible] از [illegible] بکوی تو [illegible]
پروانه [illegible]
عارف [illegible]
[illegible] جام [illegible]
تا [illegible] پاک [illegible] رود
حیف [illegible] جان [illegible] خاک رود
هر کجا [illegible] آن حلقه [illegible] رود
کین [illegible] که از [illegible] ادراک رود
چو [illegible]
عاشقان [illegible] آن لعل [illegible]
هر کجا [illegible] بر [illegible]

بر درش کم گوی جامی راز الحاح ای رقیب
بر رخ زردم ز اشک آتشین گلگون چو
بر تن از غم زین شد بی تو تیکا کامی
پوست بر هر چه پوشید و لیلی و آه آمد
جون سخن در وصف آن دندان و آن لب لطف
آن زکی شوخ چون که چو پیستانه میبرد
جانم از تن میبرد شوخی چال او
جانا که شمع چهره فروزد میان جمع
جامی ملول شد ز رفیقان کو یخی
دوستان با زم عجب کاری فتاد
ما بلا جو اهل شم و زاهد عافیت
عقل شد مفتون مشکین طره اش
غم ما جامی وفا و رز بدو مهر
گر کار دل عاشق با کار چنین افتد
عشق تو تبه کرد کمن هر چند زند
محراب خضوع آمد ما را خم ابروی تو
جامی چو سخن راند از لعل لب یارت
اگر هر شب در بستر از چشم تر من
نشست اندر سر من سنگ جفا تا کرم
بتر افتادم از عشق جفا آنکه کشیم
به جد عافیت کردم هوای آب حیوان جامی
چشمم از گریه چو در بط خون می آ
بی تو کم شد از غم تو هر عجب غم
خلق گوید کمن صبر و الله ای حبیب
جامی این نوع که سر رشته ندبیر

شد دلم ریش از غمت و ریش دلم ناسور شد
تیز شد درد من آه و بگرد و بین
در حریم حق به شکلی که مجنون
کرد لطف شه ز خدا تیغ جفا بی باک
ما میان با راند و تو با آشنا و کار
خوانده ام که بی جو میرود آب

شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
مرغ از قفس پرید پی او نمیرود
گرد آمد انجمن دل پروانه میرود
هر جا که جلوه کنان روی می
از صبر رفت پیش عشق میکنم گله
زاهد بجلد ما یل و عاشق نکوی

دل را ز ما عشق خونخواری فتاد
هر متاعی را خریداری فتاد
ساده و درد الم طراری فتاد
جان رسید از تن بکوی آرمید
در حریم وصل محرم شد رقیب
چشم پوشیدم ز خویش و دیدم بخواب

به ز آنکه ببد خوبی بی رحم چنین افتد
مشکل که بیام من جز قرعه کین افتد
در روی خطای ما ببین که چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید مکین چون
هر جا که جهد برقی ز آتش عشق تو
هر لحظه زنم آهی تا شکوه بدین

ز چاک سینه چون آتش بجهد بر سر
قدیم بهتر کاین تیغ کرامت از سر
که عشق تو ز دیگر خوبان بیا بیشتر
چو در جانم ز دی آتش زبان از
نخواهم گشت نکو بیخ بلای آن
چو بی تو میخوردم بیا غم که گشت

راز پنهان دل از پرده برون می آید
که بشرقت منی کم شد و چون می آ
چون کنم صبر که آتش بدرون می آ
بختم آن لطف که نکو نت و لطف رهروی عشق
کذر و بده شد آغشته بخون دل از آن
شعله آه من ایشان که ز کرده دلان

را که امروز آمده آن مسکین و دزد
جانم از زندان غم آن خسرو برون
کوهکن از کوه و شیرین گشت ما چون
لطف آن قد بین که بر روی چو
نظم جامی سخن و در مکنون میبرد
با آن عاشق دیوانه میبرد
باشنا حکایت بیگانه میبرد
بلبل باغ و جغد بویرانه میبرد
پیمان شکست و با دگری پیمانه میبرد
از قفس مرغی بگلزاری فتاد
دامن گل در کف خاری فتاد
خفته را الجه بیداری فتاد
کارش آخر با جفا کاری فتاد
جفت گران لاسایه بزمین افتد
صد دل شده را اشغال در خرمن دین افتد
سیاره ای و ماه از چرخ برین
در دامنش از دیده ها ماهی چنین افتد
مبادا در حریم محنت خاکستر افتد
گر خونخوار شد خونریز این سخن چو بادم
ز قطره قطره خون که هر قطره در بادم
چه دانستم که مردم ملامتی که بهم فتنه
هر چه می افتد از این بخت نگون می افتد
پاره های جگر آلوده بخون می آید
عرش ادهم بهم آتش بیرون می
آخر الامر بر چه جنون می آید

تو ای سرو گذر بر جانب گلشن نمی‌افتد
چنین کز سینه برق آه ما گردون وشی بها
چنان مست می ناز است آن نرگس که جانا پیش
با هوسبت آن نرگس جادو مکن جامی

روی تو آفتاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شبه
پیش لب تشنگان را ز طلب
خط بر آن لب نوشت و کرد فتن
نظم پروین چه روشن و ببند
اگر از فریب چشم شوخت ایچنین ماند
خط مشکین تو بر لب صف مورست پنداری
برین گر چو باد صبح خاهر راه گذر افتد
اگر جامی برد جز قبله روی تو سجده
شد خیال آن خط از دل وان مهوشم ماند
مست میرانی مستان شد هی برش سوار
در لطافت سر گذشت از سرفرازان باغ
داشت جامی برخ زیبی ز هوش تقوی صبر و
رفت از چشم و در دل خار او بماند
گر چه بگشتن رخم رفتن توان شب چشم
سرو من بگذشت بر طرف چمن با من کشان
دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخکام
مرا ز مایه سودا امید و غا ماند ما
صدای تیغ تو آمد بسم زنده دلان
نشان بجوز دل آتشینم آه نگر
چنان بچشم عزیز تو خار شد جامی

گر از شوق تو کلاه چاک در دامن نمی‌افتد
عجب دارم که در راه شغل جنون نمی‌افتد
که صد ره پیش کم افغان بحال من نمی‌افتد

سرم در راه دوست بارین بر گردن اگر افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
لب بجام لبش دوری که عیشم منتوتب

لعل تو تحفه ناب را ماند
نرگس نیمخواب را ماند
وعده‌هایت سراب را ماند
رقم ناصواب را ماند

چون گشادی دهان بخنده لبت
پاره پاره دلم بر آتش شوق
شد گلستان کتاب لطف و خرد
نقد عشق تو و دل ویران شد

عجب گر هیچکس را در جهان دل بگذرد باغ
کزان که وقت رفتن پاینان در انگبین ماند
کی در خاطرش اندیشه خلد برین افتد

نخستین تیر کانداز فلک بر سینه ریشم
مکن دور از زخم ای کدامین اشک خونین را
گهی گاهی بیاره روی خود مالم بر آستانه

دود دوزد از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند
بس عزیز است که سر زیر سم ابرش بماند
لیک در رفتار خوش آن قامت دلکش بماند

ناخوش نهاد مجنون از رخ لیلی و لیک
گرد بودی علامتی که زین نقش دم
پاک شد لوح دل از نقش لیکن بجای آن

بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
عمرها چشمم براه انتظار او بماند
شاخ گل آن لطافت شهپار او بماند

روی گردانم و خود بر خاک شوم هر کجا
گرد رخسارش ز خجلت اگر چو گل نقش
ذوق مرهم زیست مجروح خدنگ دوست را

گر یار با من شیدا چنانکه بود نماند
کدام سر که در او ذوق این هنر نماند
گر آتشی که تو دیدی بنیره دود نماند

چو بافت عشق لباس از پلاس او بام
مرید عشق تو نهاد پا بمنبر وعظ
از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی

نیاید در میان بار ام از گردن نمی‌افتد
چو مرکز پرتوی آن مه برین روزن نمی‌افتد
اگر عکسی لعل در می روشن نمی‌افتد
که آهوای چنین خونریز و مردافکن نمی‌افتد

درج در خوشاب را ماند
پاره‌های کباب را ماند
آن کتاب انتخاب را ماند
کنج و گنج خراب را ماند
شعر جامی جواب را ماند

که ذوق آن مراد سینه تا روز پسین ماند
که از سم دعوی‌های خون تر بر آستین ماند
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

بهار آمد با دل از روی دبستان خوش بماند
آنچه بینی مراد دل در آن ترکش بماند
ذوق یار پیرو جام می بیغش بماند
دولت عشق تو باقی باد کز مه وش بماند

گر سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
زخم پیکان به که در جان فگار او بماند
راحتی رفت و تشویش خمار او بماند

چه غم کز اطلس او بار نار و پود نماند
چو شیخ شهر درین پایه فرو دو نماند
بغفلت گر مرا طاقت سجود نماند
که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

گرچه پیش تو مرا هیچ آبروی نماند
بس که از موی میان تو جدا مویه کنم
مجاز زود ترا ای کعبه مقصود جمال
لب گشا ای گل رعنا بسخن جامی را
خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند
عشق را با علم نشناسند جز عشق آشنا
جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل
کسی که شب ببالین منی بیمار گذر کرد
رخت بخاک بر من جان سپردن و زدم آه حسرت
اجل بس نیست کوی بهر خونریز دلافگاران
که بوت خاک شد عاشق ولی صد غم و حسرت
نمیخواهم که با من هیچ کس همنشین گردد
چو ماند و دل گشت آن من نگین نمیگردد
پس از عمری می خوش گر بر آید از دم جامی
نقد سر گر ز تیغ هجران خلعت وردی
رسید قاصد و درج مشکناب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح
سخن درست بگویم ز شاه میپسند ناز
بنافه خامه پس از نقش هجر چون قلم
گذشت پایه بخت ز آسمان جامی
سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
حبیب نیست که صد جان بمژده بستاند
بلاست تیغ فراق و حبیب میداند
هر روز در دم پیش خویش داد و طبیب

روی من جز پی اقبال تو در سوی نماند
تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند
که درین ره دگرم تاب تکاپوی نماند

یا دل بچه عشق را قابل نماند
و آتش تند وی که بشناسد حق از باطل نماند
کاسه دوری حضیض از آن محفل نماند

ولش از ناله های زار من افگار میگردد
ز مهرو وی دیدار این چنین دشوار میگردد
که با آن تیغ هجران تو اکنون یار میگردد
هنوز از شوق جان گرد آن در و دیوار میگردد

چه حاصل آنکه چون من یکی از غم گردد
لب آمد و در سینه آتشین گردد
سرشک لعل من از اطراف آستین گردد

بنام ذره که پیش آفتاب آورد
نیاز نامه درویش را جواب آورد
که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

بدین بشارت دولت که عنبر آب آورد
کز این طبابت من همرقیب آورد
کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد

خانه بود و کوی طرب از وصل توام
چو می چشم ز خیال رخت آب آن بود
پر گشتم من بدرد ز وی و ز دل من

درد و یار خوبرویان دلربایی نیست
مانده صد مشکل درین ره وز همه مشکل تر آنک
قصه کوته جلوه ذوق تجرد اینها شده

غم من خور خدا را چند ز اندم که گوید
خوش آن روزی که گهی بخرامی چو آن بیگه
بمقصود ره ی از مطلع همی گشت ید
تو خوش هر سینه حسرت بگو با زی و جامی

شود دیده ام مردم تو بودی گی بود باز
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز میمونم
از آن کم گشته در زیر زمین جایی که چو

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه
عتاب زلف نه صحبت بر ذوی آرم
ششمنی که چو زاغی گرفت طرف

گذشت باد بر آن سر چمن که سوی چمن
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی

شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند
جز تمنای جوانان نکو روی نماند
که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند
یاد بشهر غریبان آن هیچ جدل نماند
کامل العقلی که اندر حل کیا مشکل نماند
آنکه و اندر راه و سیم بحر بی ساحل نماند
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند
فلان دیوانه گشت و گرد سر بازار میگردد
گدای بیکس بکوی تو چو ما بسیار میگردد
بر غم من چنین گلرخ چنین گلزار میگردد
بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد
گر می پرسیم ولش ز اندوه من آنگه که بیند
که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
چو آن موی که محروم ز وصال گرفتین گردد
نشان کرفتی الملک گرد سرو ی بیرین گردد
چه جای درج که برجی ز خوشاب آورد
نشان لطف سوی کشور خراب آورد
نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
بمعانی او پای در رکاب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بدامن چمن و جیب غنچه طیب آورد
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

مهی که چین خطش بر بنان شکست آورد
گره ز طره و بر طرف سنبلش بست
به بیدلی من ای خواجه طعن من مکن
چه تیغ و شور که جامی کشید چند سال
یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد
لذت عمرهای عشقت در مذاق جان نشست
خواستم فریاد از دست تو چشم شوخ تو
جامی از شاگردی پیر مغان شد تیزدست
آهوی چشم تو دل شیران زین بر برد
واعظا که وصف خلد همی کرد شرم داشت
تا هم پس از بجود رحمت روی او صبا
جامی خیال خال تو با خود بجان کی برد
کو صبا تا از پی خوش خرام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
از خدا خواهم رسولی درد جامی صبح و شام
ساقی از بزم خیال آن لب آمد جم کجاست
نه پیکی که از جا پیامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام
بود پیر میکده دیده آن خاک را
بمیخانه جامی بجو چون رود
یا رب چشم که غم از خاطر غمگین ببرد
من در آن غم که دل از وی چه برد بستانم
بکنم گریه ز شوق چکنم صبر چه غم
سخن چون سبز شد از خط تو بنفشه رشت
نقد جان عوض خاک در جامی را

دل مرا به دو انگشت خط بدست آورد
نزار نقش عجب زان کشید و بیت آورد
که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد

غلام قاصد ایم که گویا ره ز راه
سوای از آن خال مرغ جان مرا
ز ریی گرمت بمی ده که خواه آمد [illegible]

بادی اندر نی دمید اندیشه را بر باد برد
از آوی شادی و عیش از دل ناشاد برد
حیرت دیدار تا از من توان فریاد برد

عمرها در کوی آتش خانه میخانه رخت عقل
گوش زنار نه کردن [illegible]
لی کل لالای می خشت اپس خم کی توان

آهو که دید کو دل شیران چنین برد
پیش لبت که نام می انگبین برد
ترسم که خاک پای تو ام از جبین برد

گردد ز تاب مهر تو خورشید اختری
نه منزلیم چرخ [illegible]
آتش بهشت چرخ زند برق آمن

کو سلام و سپاند که پیام من برد
چون ندارد سر گران یار اگر نام من برد
تا بیابان دعای صبح و شام من برد

در بیان شوق او مرغ طیه جوان اکنون
شد دلم چون نافه خون تا آمدان آهو بدام
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای حبیب

نه یادی کرد روزی سلامش برد
فلک سنگ بر طرف بامش برد
که هر دم صد استخوانش برد

مرا طاقت دیدن او کی است
مرا سوی پیر و سهی چون صبا
چه نیکوست بودن گرفت راه

نه که جان که بود دل خونم کو دین ببرد
او در اندیشه که جان را به چه آیین ببرد
که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
آه اگر بوی از این نکته سخن چین ببرد

دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم
گرد به خوی تو صد غنچه ز دل تلخی آن
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو
سنبل [illegible]

رسید در صف اهل دو عالم شکست آورد
ز شاخ سدره دو بر دین و امکان بیت آورد
زمانه رخصت تاراج زر پرست آورد
که هیچ کام ز کحب طلب بدست آورد
موج ز طوفان غم آن خانه از بنیاد برد
لعل شیرین را به افسون کیف فرهاد برد
باطن معمور از این دیر خراب آباد برد
شد مشغول در سرکوی خدمت اوستاد
هر یاد دل که راه چین پرچین برد
کین قصه را به زاهد خلوت نشین برد
گر نیم شعله زین جگر آتشین برد
چون موز از نیافت بر زمین برد
قفری کمین ز رشک لالی فام من برد
وای من که عشوهٔ مرغ دام من برد
شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
تا چو جامی جرعه عشرت ز جام من برد
که چون شوم هر که نامش برد
هوای قد خوش خرامش برد
خوش آن مرغ کو دانه از بامش برد
که همت شیخ جامش برد
نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
لب لعل تو به یک نکته شیرین ببرد
پرده گل بدرد رونق نسرین ببرد
گر ز نقش تو پستم از دل سنگین ببرد
نو جامیت اگر آن بدم [illegible] ببرد

دل تو دست را بلاست میگوید
درد خود بی تو مر کرا گفتم باز
تیر من گفت درد است حقیقت
هست هر موی زلف تو عمری
با تو هر کس ز هر جا سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو مرا که سپرد
وصف رخسار و قدت اگر چمنی
گفته جامی از آن همچو شکر شیرین بیت
با تو آنان که حدیث چو منی میگویند
عندلیبان ز پی [illegible] و با آواز بلند
کوه غمهای تو را میکشم از تیشه صبر
سوز جامی نشد ای شمع منور روشن
لبم از شعله شوق آبله پر خون زد
چون ره دو نقش خط سبز تو از خاطرها
جامی حسنت که در نظم عجب نو کردی
آن کج کله که کاکل کلبوی شانه زد
شد دور و فارغ از دل ما و چشم تو
چشمت دلی ز عالم و سبز پی زمن ربود
جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق
یار گر پیاله آستین بر زد
داغ سودا [illegible] دل گل
[illegible] آن خط که خانم حشم را
منت بر خاک جامی این لاله
ترا چو مشک تر از برگ یاسمین [illegible]
ز باغ وصل چه سان برخورم که صد [illegible]

کج گوییم راست میگوید
درد تو بی دوا پیست میگوید
آنچه در دل مراست میگوید

چه غم آید که حدیث چو منی میگوید
شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
بلبلی قصه [illegible] سمنی میگوید

پیش جان قصه فرسوده تنی میگوید
ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
منم امروز اگر کوهکنی میگویند

بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
کین رقم بر ورق قلم چون زد

از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
عیار بیش بین که چه بر گنج خانه زد

بهر تاراج عقل و دین بر زد
تا رخ خال عنبرین بر زد
مور مشکین پر از نگین بر زد

چه فتنه کز پی تاراج عقل و دین [illegible]
نهال [illegible] درخت کین [illegible]

هر کرا دیده شد غبار درت
لب تو خط فزود میگویم
قتل من کار تست میگویم

هیچکس [illegible] دانت [illegible]
شمع را شعله ز آتش زبان [illegible]
من بنام تو خوشم گر زبان [illegible]

من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
گشت خاطر من [illegible] تو هر جا که سخن
با تو نازک بدن آنها که ز گل [illegible]

هر جایی که ز خوابم چشم [illegible]
چو سری [illegible] لب و دندان تو آمد بخیال

بخاک ذلت بر لبم این امید که جان
[illegible] پابوس تو این [illegible]
زود در سماع عشق تو مطرب ترانه

دست [illegible] گرفت جیب [illegible]
رخ [illegible] قبله نیازم کرد
سوخت عالم چو شعله آهم

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو
مریض عشق بکوی تو تا غبار شد

دیده را توتیاست میگوید
لب من جانفزاست میگوید
قتل تو عار ماست میگوید
جامی این غم ماست میگوید
هر کسی بی دل خود سخنی میگوید
حال پر درد [illegible] انجمنی میگوید
کش چو تسبیح هر دم ز دهنی میگوید
کز شوق لب شیرین دهنی میگوید
بهر تسکین دل من سخنی میگویند
سخن خود کری غنچه دهنی میگویند
پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند
گرچه آن قصه بهر انجمنی میگویند
دل بر هم غم از آن جام می گلگون زد
کز ره چنگ [illegible] قانون زد
آن نوا را که در اشعار [illegible] مجنون زد
خیمه ز دود [illegible] زد
مقبل کسی که بوسه [illegible] آستانه زد
صد جو [illegible] اشک گرم [illegible] زد
شوخی ز [illegible] ره دلش [illegible] میانه زد
گرچه دامن [illegible] بر زد
تا بر روی ناز چین بر زد
علم از جان آتشین بر زد
داغ او شعله از زمین بر زد
بر زمین گر رسید [illegible] یاسمین [illegible]
ز ضعف تن نتوانست کز زمین [illegible]

اگرچه نو تو بمجنون رفت عاشق تو لیکن
بزم گل چو سپاری نظم جامی را
چو مست من ز رخسار شبانه بر چنین زد
نشان من بمحفل میان او کم باد
بود بهانه منع نظاره بر تیغ زلف
گمان مبر که چو گردد وجود جامی خاک
جان بخشد از لب کشته را و انگه بجنون زمان بد
جانم فدای ساقی که آشکارا می خورد
مزن تیر کان شوخ افکند با چینه خدنگ قاتل
گردی شد از رخش نبات و چشم جامی زمان نمی
دیر سید باد صبا و ز یار یادم میدهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
سوی بستان میروم گر گریه پایم دمی
عمر خود گو نیدهٔ جای صرف کردی در سخن
گفتم از تو بر دلم مرهم کم از صد غم مباد
گفتمش هر تو میر بزم نرگسان و زابک
گفتم از هجران نباشد ماتمی جان سوز تر
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی
جز سپه گوش منی آواره کسی مباد
دیگران دیده روشن که چراغ دم بود
صد بلا گر پیش پیش آید بهر گامی مرا
گر بود در وزی معاذ الله نتوان دیدنش
هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر گذرد
آه از آن شوخ که بر سر پیاپی کم روم
در چمن چون بهوای قد او گر بگذرد

چو لاله داغ جفای تو بر چنین زد
ز شوق لعل لبت خار پت در دل کرم

هزار فتنه و شور از زمانه بر چنین زد
بود خیال دوی از میانه برخیزد
خوش آن زمان که ز پیش این بهانه
چو تیر جور نهد در کمان ز ابروانش
از آن خون دلم بر کنم … دو بالا
آتش نماند ز من آن نشست شعله آه

خونخواری آن شوخ ببین که بکشتن جان …
و آندم که در مار سد خونابه پنهان …
کاشکی چو جان در برگشته که بوسه بیکان
خاکم پس از فسونگری زخم و سیاه …
گر سایه بر خار افکند آن گلعذار غنچه لب
چون نیست ندید وصل او و از …

زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
بیشتر آن نرگس چار یادم میدهد
باز از آن گریه های زار یادم میدهد
شاهد گل مینماید از نقاب غنچه روی
میشود در پرده گل هردم ز غم خندید لب
شعله زد آتش بجان و دامن …

زیر لب خندید و گفتا پیش دو کم مباد
گفت یا رب هرگز این ابر کرم از … مباد
گفت بر جان مجهان داغ این ماتم مباد
گفتمش سررشته کارم شد از زلف تو گم
گفتمش شد قامتم چون حلقه …
گفتمش دارم دلی پر دردی بیکان تو

بلبل بیچاره را جای بجز گلشن مباد
جز بروی آن پری چشم من روشن مباد
هرگز از کوی فراقش روی برگشتن مباد
بر در شب ها کار جامی …
گرچه هر دم خاک کرد در …
گر … خار بیابان

واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
بهر جوئی ز من از دیده دیگر گذرد
آب چشمم همه بر سرو صنوبر گذرد
کاشکی جان بکیسه از تن که …
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی
هم نشینان غنی پیش نظر جاهل شود

بنی که در تن محرم ز آنگبین چنین زد
ز بلبلان همه گلبانگ آفرین چنین زد
هزار کشته برای نشانه بر چنین زد
کیا و محتشم از بام خانه بر چنین زد
ز حسن چو سوخت شد کی ز بانه بر چنین زد
به هیچ دمی از این … نه برخیزد
باشد سمند خویش را وزی بر آن …
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان شود
آن به که عاشق خویش را خوبا تم هجران شود
از دیده مهای کهر از دیده تا تا دامن
نازکی آن گل رخ یادم میدهد
محنت محرومی دیدار یادم میدهد
چند از آن شوخ و اسکار یادم میدهد
چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد
گفت کار کس چنین آشفته در عالم مباد
گفت جز حرف وفا نقش این خاتم مباد
گفت یا رب هیچکس را درد بی مرهم مباد
گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد
وه چه روزیست این که دارم سگ بر او … مباد
هیچکه زان رهگذر گردی بر آن دامن مباد
غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
جامی بیچاره را آزرده جان و تن مباد
گر بکنی آن پیکر سیمتن بر گذرد
تا نه بینم رخ او پیش و اختر گذرد
طاقتم نیست که آن سرو ز برابر گذرد

او بکف تیغ که جامی سپر خود نکند
صبح ما از تو بهم شام بماتم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درویش کان
چو بیابی ز رخ افتاده منی گر بازرا
گر تو جامی گذر کرد و درت جامی را
چون سگ آن حضرت خوبان جامی گذرد
مانده تا مشرق زبانم وه چه خوش باشد گر
دم بدم هجران بخون ریزم کشید تیغ ستم
هر طرف کان شوخ راند جامی بچنبر دل
تا ز آب سکلی بدیشان سپر [illegible]
زابر رحمت قطرهای لطف ریخت
بهر غلطیدن بخاک پای [illegible] پست
خواست جامی کز نبان بند و نظر
حقه لعل نواز جو برجان ساخته اند
هر چه بر صفحه اندیشه کشد کلک خیال
آن بالا [illegible] که از [illegible]
تا بره طلبت بی قدمان پی [illegible]
پیر خجسته صبحدمی کز آن گل نو رسم خبری رسید
زخم [illegible] که مرا خوان عطای او
بجد [illegible] جامی تو چه با خوشم [illegible]
اکشتم قدم از ره طلب من [illegible] چه بود عجب
خارت [illegible] رسید
باد عنبر بو چرا شد [illegible] بهر جست
تیغ او [illegible] آب زلال زندگی
[illegible] گشتی چو [illegible] از دو

صبح و شامم کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از کله چون نخانم
جز نسیمی که بر آن طره و رسم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نشد اندر سر گز
بس که از دیده بر و سیل و ما دم گذرد
گفتن افسانه ما گوش که این [illegible]

با دمی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل شود مرا
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
مشکل ابادان شود در سر دلی کان بگذشت
وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد
من که از یک روز هجران این چنین بی تابم

بهر مردم آفت جان ساختند
قد تشبیهان صنوبر قدت خواستند
گرد گرد آن زنخدان ساختند
تیر ترکان تن زجان چون بگذرد
در اشکم را که غلطان ساختند
هرکجا جولان کنان راندی سمند

کام هر خسته در آن غنچه پنهان ساخته اند
هر لطافت که نهان بود و پس پرده غیب
شکل مطبوع تو زیبا تر از آن ساخته اند
شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم
تماشاگه عشاق روان ساخته اند
محنت هجر بده چاشنی شربت شوق
کعبه وصل تو بی نام و نشان ساخته اند
بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید

ز حوالی [illegible] نوالی جگری رسید
بزلال وصل خود از دل [illegible] شوق دارت
ز [illegible] که گذری ز قفای آن [illegible]
همه [illegible] تو [illegible] خوش نشسی
گر بدست [illegible] چو تو [illegible] گهری رسید
شب جامی ز ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر

گر ز احوال غم شکوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی [illegible]
جان دیگر یابم چون بر گلوی من رسید
ز آسمان [illegible] که آید بر زمین
اینک از [illegible] موی من رسید
همچو جامی [illegible] چشم جهان بین [illegible]

من از آن غم که مباد از سر من گذرد
هر گردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
هر که در پیش اندیشه مرهم گذرد
حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
جامی آن دارد اگر از همه عالم گذرد
هرکجا چابکسواری کج کلاهی بگذرد
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد
از عقب افغان کنان جامی ز داد خواهی بگذرد
شاخ طوبی را خرامان ساختند
کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
عاشقان از دیده میدان ساختند
آن دو رخ بارش پشیمان ساختند
همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند
فتنه عالم و آشوب جهان ساخته اند
درد مندان ز رقت بجان ساخته اند
عشقبازان سخنش در زبان ساخته اند
ز شمیم جعد عنبر [illegible] جان اثری رسید
که مباد از آتش آه من بهوا [illegible] شرری رسید
اگر گهی ز چشم عنایت تو بجامی نظری رسید
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسید
بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید
زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
گر دو بخت بد مددگاری بکوی من رسید
هم غباری گر ز [illegible] تو سوی من رسید

در بیابان کین پروانه‌ای بنگرد و بت اند
نو و شوی حسن لیلی الحلو لکانه از
ور دل از پیکان می‌کشد کز او دیده را
کز خیال نخل بالایت به از جامی مثبت
وقت آن شد کز فلک زین محمل بندد
چون غیر رجب داد افتد نتایج را الطفور
کی تواند زد و دل اندر دامن مقصود چنگ
بگذرد مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
بس که چشمان تو خون اهل عالم ریخته‌اند
هر چه در عالم همی‌بینم زمی ماند به تو
بی‌لب میگون تو پستان شکر با لعل را
از دل جامی چه سان و بدکیا و جز غمی
آن گیت که شهری همه دیوانهٔ او شد
ز آن دم که به چاپلوسی جاشنی بحث
چشمان مستش خانه و من مرده زغیرت
افسانهٔ جامی شنو خوابیده که خلق
لب چه زرکش ستاسی چه نقش و نگار دارد
وقت راحت اقبال هر غره مشو
حضور دل که شد از ملک و مال جست و نیافت
به پشت پا زده جامی و کون را مشو
بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشن نکرد
بدل تبرم قرار من نشد و در سنگ خود فرو
زاب چشمم وز دو دل دیدار او مجروح و غم
نپنداری که بی درد دست کم نالیدم جامی
کسی کش نیست طاقت کز جفا پرهیز می‌بندد

مهد عیش عاشقان زین پرده پیراستند
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
بر خیالت مردم از اشک جگر گون بسته‌اند

رشتهٔ سوزن ز مهرهٔ گل بیچ بیند
نسبت تاثیر فاعل از قابل بیچ بیند
گر نه عقل و وهم چنگ از دامن آن بگسلند

رشته کشته در کوی تو بر هم ریختند
سکه کو بی از ارکان عالم ریخته‌اند
از قدح خوردند واز مژگان هم ریختند

مفتون شده کز من پنهانه او بیند
جانها که سان لب پیمانهٔ او بیند
کین مردمکان بهر چه بیخانهٔ او بیند

تن برهنه نقش بوریا دارد
که زخم سیلی او بار در قفا دارد
بکنج مصطبه بی جست و جو که او دارد

نرفته یکقدم خاری ز سر بنهادم به
ز چاک دل بهار استشفا پیراهنم کیسه
که گاه این که آن پیش چشم در خشم کرد

کجا تاب آورد کز من نازکت می‌بندد

آن فسون خوان کز تنها با فسون جان می‌دهد
چیست دانی چنین‌ها نی شکست اندر چمن
از خیال آن دو ابرو مردم چشم ما

حاصل این پیروی چون همت هر خشکیت
سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله
گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال
نقش بندان کاه تصویر لب و دندان تو
سینهٔ ریشان فراق از خاک پایت

ز آن پیش کم شمع رخش افروخته
هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خونبار
زلف ار بکفم می‌نهند کاش نبخشد

بکش ز نطع امل پا کزین عمل ببستی
به سنگ سر نه و آسوده زی در و بی پسی
کسی که بر محک تمتش بود زر بس

جهان پر شعله کرد از آتش دل خانه اشتها
بسوی من ره آمد شیدا یاران ببستید
عنانم بسته اکف عشق تو زین رنگ می‌خورد

جهای تو همه با خویش خوابد عاشق بیدل

پیش آن لعل فسون خوان لب بیاز افسون بسته‌اند
بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته‌اند
طاقها بر کنگره بر روی چیچون بسته‌اند
دیگران نخل سخن را اگر چه موزون بسته‌اند
رنگهای آتشم از فیروزه محمل بگسلند
فرخ آن عاشق که مجنونان سلاسل بگسلند
رهروان امید از قطع منازل بگسلند
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند
ریختند اعاز تو مطبوع رنگم ریختند
در دهان غنچه تر عقد شبنم ریختند
خشک داد و بی که بر بالای هم ریختند
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند
مرغان اولی اجنحه پروانهٔ او بیند
جاروب کشان در کاشانهٔ او بیند
موی دو سه یک پسته که در شانهٔ او بیند
در خواب اجل رفته ز افسانهٔ او بیند
ز کرد بالش خورشید متکا دارد
که هر نیاز گران تنک پا و سنگ دارد
بکیمیا ز چه حاجت بکیمیا دارد
ز فقر خشم نجات به پشت پا دارد
که همه پا اگر خواهم چراغ از روز ماتم کیسه
ز بس کز گریه هر شب آب گردد چشم ترکه
که بند ضعف و عجز من عنان تو بر خشم گرد
که اشک اندر گلو راه فغان بر بسته می‌گیرد
نیمخوابگه نرود دست کسی در دامنت می‌بندد

نپسندد سر حسنت را کسی پنهان کن چو سیم
گر آسوده شود چشم تو من بیاز خدا خواهد
بهای نوبت جامی چه آید به نظاره
وقت گل ز انگونه که گل بشکفد ز تو میبیند
کس نیابد بوی حسرت از دل محنت کشم
کی شود پاک از کیا نم مرا کشت امید
زنده شود جامی که جانبازان تیغ هجر را
اشکم از دیده چو چوبی آتش گلگون بچکد
دارم از اشک جگرگون جگر تختی و طوفان
چون شود گرم از رخسار تو هنگامه چمن
خوی خجلت چو آن غمزه کند جامی را
ای آرزوی جان من از گفت و گو
گرد عذار دایره عنبرین مکش
جز نیستی نشان ز هزاران میان کمر
بلبل که جفت و گو غم گل میبرد
عاشق به سینه تیر تو پیکان فرو خورد
خندد درون غنچه همه تو بتو گره
خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
شبهای هجر بر رخ جامی بخند سرشک
این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
جز گل حسرت نبارد بار در باغ امید
بی سیل اشکم در نمی آید چشم آغاه را
جور تو جز بر دل جامی نمی آید پسند
چون از ناله چشم قصه هجران فرو ریزد
زین بس امی کشان کشتگان خود که گلشن

تا کی چون مردم چشمم من از چشم منت پسند
گر خود کشته پیش غمزه صید گشت پسند

نیا دو گشت گرد شمع رخت دل چو پروانه
نیاید آنکه ترا خنده بر لب غنچه دیگر

کشته آن غمزه را از خاک کشته میدمد
از پی آن ریحان از زیر پرانگشته میدمد
کشش ز بیجا میکشم صد جامی بکر میدمد

بر ز تیغ قدت در باغ بالا سهی
مردم چشم خیال خوب چون بنگرد
از فزون خون شد درون به خون آن قم

لاله ها ز مدار خاک و ز آن رخ بچکید
خواه ماند بدرون خون از آن پرتو بچکد
خوی خجلت ز جبین همه گردون بچکد

جز کی غم شم و اندیشه لیلی ندهد
در درون ما به غم گردد اگر خانه کند
بخیال دُر دندان تو گریم چه عجب

بر عاشقان چند آرزو میبندند
بر آفتاب سلسله مشکو میبندند
هر خاک که تهمت هستی بر او میبندند

خار ستیز در قدم اهل دل مریز
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را
جان شیخ ز رنگ و بوی هستم تازه ای حریف

مانند تشنه که باران فرو خورد
خونابه گران لب خندان فرو خورد
از بس که خانه ام مژگان فرو خورد

یعنیم مگر که چو صبوی فرو درم
سازی عرق بدامن از آن چهره که خفا
باشد عقیق لعل شده سنگپاره

انگبین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
خار ترکام کو آب از اشک گلگون میخورد
گرچه مرشب موج اشک براوج گردون

[illegible]

الم کرد و زخم خون خوردم از مژگان فرو ریزد
اگر دامن فشانم خونش از دامن فرو ریزد

ملایک بین که میگریند ز بس افغان من
چنان پر شد ز سینه بیچاره آن

ز بس پروا ز جان عاشقان پر نیست میبیند
اگر در دیده زیر لب تبسم گردنت میبیند
چو بنمود سرو آتش که پسوی او ز تو میبیند
جدا از آن ز روی جامی که در نشسته میدمد
که خیال آن غمزه خارش ز سینه میدمد
بر دل من میدمد کوی ز اشکم میدمد
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد
دانه اشکم که از دیده بجنبان بچکید
و ز بر روی سبزه اند و چون بچکید
که ز نوک غمزه ام لؤلؤ مکنون بچکید
قطره ای که ترا از لب میگون بچکید
بر طالبان وصل تو حجت و جو میبندند
چندین دل شکسته به هر تار مو میبندند
روی قدح بپوش و دهان سبو میبندند
جامی چو غنچه با دل خونم فرو
تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد
زان چشمه حیات که دامان فرو خورد
زان چون کز لب تو کان فرو خورد
خوش کرد روز وصل تو چندان فرو خورد
از همه در دولت باده افزون میخورد
پیمان پر دل که زخم اندر نهان میخورد
تشنه کوی ماه ابر چون میخورد
بی سنگ که لیلی بسر جام مجنون میخورد
عجب بود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد
گر تیغش در دو چاک افکند پیکان فرو ریزد

جو من عشق او بر جانم از سر بستوان ماند
ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته جایی
سر شب رحمت بس که دلم از جا بنالد
اه از دل سخت تو که گریه نکنی گوش
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست
جامی کن از یار فغان گر بستی رفت
سرو من در سایهٔ سنبل چمن میپرورد
بایک بخشش اشک غماز آمد از خونابهٔ دل
از پی گلگشت شیرین بالا در او پستون
گوش کن گفتار جامی را که در ضعف لب
عیدست و چون گل هر کسی خندان و بیمی خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم
بازی آن پرده وانگه سر کلی آتش بجان
جامی نه از محرمی گر جان برآید بدی
خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
دی که گرد از دشت ملی دیبای سبز را
چرخ خاکست پندار فلک بیسان کرمسته
برگ آید آب و صابون سرمه از باران
جامی مرز آتش می گلرنگ خور کز عکس آن
شاه ابوالغازی که بود از فیض نور
ماه نو بر شکل جام آمد عارض شام عید
خوان کرم خواران ماه روزه برگرد
بیر سازی که ماه روزه صافت گشته نو
چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ جان

کو بر خوان گدای موکب سلطان چو ریزد
چه زلف اگر گیا دوش بینداز حلقه

از ناله زارم در و دیوار بنالد
گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
گر کوه بود بالله از این بار بنالد

بی روی تو نالد دل از این سینه غمناک
افغان دلم آید از آن طرز شبرنگ
بلبل که ز گل هر چه رسد ست ناله خوش

سبزه تر در کنار چشمه میپرورد
دشمن جور از لخون خویشتن میپرورد
گر دوش در آن انجمن کوهکن میپرورد

با جهان گر پند این خسار خطا مجلل
هر کجا غم که پستی نیز از خاک مخستی
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی بس

ما دلی چون غنچه خون بی شکر گلزار خود
تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
کاشتم نه داوی جنان ره جانب گلزار خود

خلقی شد در حیب و جو سر کوی ما عید کو
سر کشت که خلوتی با مطربی و رغشقی
چون گل در آغم سر همین بیا ربابی

زاغ شب را ساخت گردون چون حواصیل سپید
ساخت از کوه خار پوش را خاور سفید
قطع خاک از سوکبهای بلور سفید
سبز پوستان چمن را جامه شد در بر سفید
لعل گردد گرچه باشد فی المثل سنگ سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافور
چون گریبان ابر کینه
بود زاد از خزان بستان
بر فروز آتش که گل می فشند برف
لیک شنبه سی که در باران

یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید
باده باقی مجلس بی نوائی در دست شام عید
از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

گرد یکباره گر عید از مه نو جام دور
عید بر سر کشاد از تجلید ابواب فیض
وام کن جامی بزم عید جمعی که هست

ساخت از موی قلم در ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامه شوق زارل

هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد
ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد
چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
چون ناله مرغی که شبتار ز بنالد
خوش نیست گر از سرزنش خار بنالد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد
زان گل و ریحان که بر طرف چمن میپرورد
عشق تو از آب چشم من می پرورد
دوکی پیکین طعنه زاغ و زغن میپرورد
میکند از دو جان شیرین سخن میپرورد
عیدم این کار و جهایدم دیدار خود
عشاق را هم حالتی با ناله های زار خود
بودم بگلگشت چمن و رکشان بار خود
هر لحظه میگوید غمی هم با دل افگار خود
پنبه کافور را ماند زمین یکسر سفید
معلس از زنار پشیم دور سفید
چشم عبرت بین کشا تا بینی آن سفید
باغ دی را آن گل سرخ سفید
ساحت بزم عیش و در فشاندن سفید
غره جاه و جلالش تا دم محشر سفید
می پرستان سر خوشند از شب جام عید
زاهد منزوی فیض عام عید
طوق حشمت گردن اهل کرم را وام عید
گرد از اشک من و خامه نهم بر کاغذ
الجنان کز سفید در کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو لطف
سست همت نتواند که کند خرق حجاب

هیچ نظمی بدهان چون دهنت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکرشکنی مشهور است

یوسف عهد تویی جای گل و یعقوب منم
سپه فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی

حلقه زر تا بگوشت جامی کرد ای سیمبر
بست زرین حلقها تا راه خلاص از سر طرف

زر که رفت از گنگی پیش نا گوش تو گوش
داغ بر ران سگان از حلقه باشد چشم تو

زر سنگ قدت ای سپه و سمن بر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست

مرا کشتی و تکبیری نگفتی
نخواهد رفتن پروانه را شمع

بخونم گر کشتی تیغ ای ستمگر
بگذرم گفتی بجای کت

نغنشه کرد گل در خواب دیدم
برخ نقش خیال او کشیدی

روزه چون میداری ای شیرین پسر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک

روزه داران پی همه مشتاق عید
روزه دار از ابنا مه ماه عید

کند گل چون رخت خود را تصور
منی زاده را گشت از غیرت سپر و

کمر خم آن زلف ام جا نبایی و

تا صفت کرد و رخ بر من از سر کاغذ خانه ز دانت عکس او چو بود در کاغذ	از من سوی تو با نامه بهم آمد پرست کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد
با وجود لب شکر سخن نیست لذیذ جز مرا که سپر هفت نیست لذیذ زان شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ	بنگر ای لب خوش نقل و مستی آری خانه از آینه شد بر تو گلستان از رو شور عشق است نمک خوان سخن جامی را
بر دل من چون بزد پیکی از انگاره بدر سیم کو خالی کن برین حشر والا فا ز حد می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر	انچنان کر حلقه بنده گوش تو سر کرتنی آمد از دیده ام از حلقه بر بالای سیم نظم جامی ابوصف حلقه خود گوش کن
تو آن شاخ گلی ای شوخ لب چه پیکن دل کسی الله اکبر از آن در بزم خود میسوزدش پر	نهال جنتی ما چشم داریم کنایت زان لب آمد پیش عارف خوش است از یاد تو پیوسته جامی
خدارا پند من زین فکر مگذر معطر شد بآن حجب معنبر زدی ای اشک آخر سکه بر زر	رقیب احوال در دم نیک داند مکن با قد شاخ ای دل با دل طوبی چه خوش باشد ببزم عیش جامی
نیست روزه ماه من بره و خور من بوصلت از همه مشتاق تر با وجود اروانت در نظر	مرد مانی در روزه عشاق را تا دهان بستیم بر روزه از خدای هر نمازم شام جامی بی لبت
بر دیدنش بجان کاطر باکسر که بس دریچ و تا بست از کمر	تواضع میکنم پیش نگاهت چگویم جرعه جامت حق مایست

نا و کی گز پی رفتن بودش پر کاغذ
شد مسخر قلم او را و معطر کاغذ

میوه پیش لبم چون دهنت نیست لذیذ
هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ

کشتن مرغ و حلوا و فرخت نیست لذیذ
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

قامتم چون حلقه شد زین شکار حسام عور
از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

سیم بر بالای زر ریزم علام از چشم تر
گرچه بود در خور آن حلقه زرین سیم

بصد پاره دلی دارد صنوبر
که آب دیده دارد بر

شراب سلسبیل و آب کوثر
ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

نخواهد شد تماشای تو از سر
سگ کویت از صد ما بهتر

عشوه لطف مرغ شاخ دیگر
می اندر جام و دلبر برابر

گزد و لب چشم دهانت پر شکر
هر دم از دیدار تو عیدی دگر

خواهم آن حلوای لب شام و سحر
میکشد بدر روزه از خون جگر

از آن دارد گل غنچه دلی پر
نشاید از فرو دستان گهی پر

تراخم آید آری حق بود مر

بپرستم هر که پیمانه پیاپی عهد بود
شد مه عید از شفق چون جام زر
چرخ با قد کمان پسالی کشد دامن بخون
تشنه لب مریم ساقی جرعه بر ما فشان
حال و در زمزم زان ازلی و شاه عهد خون نشست
برکن زجلوه و از یار و مهجور از دیار
چون سواد دیده ام دریا کند بعد از او را
این بلیغ داد خارستان پیدا است لیک
مردم از ذوق سفر چون شستران بیخ موی
گل خوشت و بید خوش و زمرد و کوثر سبیل
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
ارزو دارم که گیرم برکنار کشت می
اب صافی میکند در جوی گلزار آینه
الله الله زکجا میرسد آن غیرت حور
میخرامد بسراپرده اجلال بطون
هرکجا پای نقش همه امیت و فرح
هرجا بی کو کند جسم بر آن آستان پت
ابشروا و اذلاج من نجد مقامات السرور
یاد آن ربع و من خوش میکند جان را مدام
ز دوری آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد
اشک ریزان میروم اما کجا یابد رواج
خطبت برگل و بیت زمشک تر سطور
ملک حسن سلمان تویی و لب خاتم
تو در میان و برای تو مشی کردن
بد و در عاطفت شاه میکشد جامه

بدندان کینه انگشت تحیر	شد از گریه تن چون موی جامی
تا تشنه آب چنین فرخنده ماهی بر لب	تخم غربت ز آب میرویدش که میکند
خشک شد کشت ای سحاب لطف باران بیا	شیشه صفا زیباشد کو سفال دردباش
تحت بر خدا مار اجال ما گذار	سرفرو بردن بدتی زیره جانی کی
سیل خیمم بشمار گر شود باد جلیه	گر بردی از روی شرم از کف زمام
نیست خبر را بار دل ز خار او فگار	وقت کوچ آمد بیندای ساربان بار
میکشد بر روی زرد م قطرهای خون	پشت خم کرد و چو گردون تا ده را دید
غنچه دل چون دل غنچه است ازاین بهار	مینماید الاهی غربت اسپا لم چشم
ای خوش آندم کارزوی خویش گیرم در کنار	دامن افشان از غبار غم گذار باران
شد هر گل زان کشایند زخ بنظر چو بیا	ان سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور	کشاید زیر کنج کرانمایه طلسم
هرکجا پرتو رویش همه عینست و سرور	همه لاله او دیده چه هشیار و چه مست
مشکل آنست که بی او نتوان بود صبور	جذبه شوق زخویش برد ز خود جامی را
بر عبیر و مشک افتاد نپندار عبور	گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید
منزل جانان دل مشکل تو این دم عبور	غایب از خود نا شده چون پیش او چشم بجا
پیش آن دریای شیرین بکه قطره آب شور	بر در شاه جامی چه خوش میرسد
گرد خاتم تو صف کشید مشکین مور	خمار چشم تو دارم ز جام لعل لب
فلک بگرد زمین با شرار مشعل نور	مجو کی بشور زندان ز شیخ شهر کزینت
زجام ساقی بزم صفا شراب طهور	سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد

نمان را اشک همچون رشته در دُر
یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
ای که داری جا پست رس تخمی درین مزرع بکار
رند و درد آشام را با این تکلفها چکار
عید شد پای حجی گیرد بحسرت پیر را
دارم از اشک جگر گون در جلا خون و برکنار
کی فتادی بر خراب آباد بغداد م گذار
تا بکی باشد دل از بغداد یا غم زیر بار
گر شود جامی برد با رهای دل سوار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
چون دل اهل صفا بزم صحرا غبار
بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه زار
همچو خورشید فروشته برخ برقع نور
تا دهد حاصل آن کنج بمفلس معمور
همه دیوانه او بینند چه نزدیک و چه دور
باد آن شود درین خواب گران تا دم صور
منزل سلمی و اطلال عیان شد ز دور
ابکنا نبکی ان طرف لاح منزلان برق نور
نیست جز غیبت زخود پیش نهد و نظر
ما تپتین و لو طفنا الی یوم النشور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
ببکد و جرعه ببخشی بر منی مخمور
ز ذوق در دکان هرده مندنشیع
سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای رتبت جاه جلال او باد
ز وسحر طلا بر قدت نیم سر سد ز صحیفه
دو کمان از میان تو منقطع هست
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
باده لعل در غصه ایام زد دل
زیر این پرده ز نگار کسی محرم نیست
گرچه طفلی و هنوزت شکر او دو شیر
رهزن اهل طریقت شدی ای تازه جوان
چند به شوق تو ام طوطی خرد بر سر زد
جامی آمد به سر کوی تو جان بر کف دست
عاشقم بیدلم غریب و اسیر
ما بیاد تو زنده می مانیم
چه عجب گر تو ام گزیری نیست
جامی آشفته چو ای نشد
شد بر زلفش دل شکسته اسیر
پر من چشم باده گلگون است
وعده بوسه دهان معکن
نیست بر طبع نازکت پنهان
عید است و دارد هرکسی عزم تماشای دگر
نی ره بدان خانه نی جای در کاشانه
از من چه پرسی این آن خواهی بخوان یا
جامی نخواهد تو دل زیرا که در چنگل
ای از مشکین طره ات بر سر دلی بندی دگر
چون رهی مسکین دلم زان جعد پر خم کرد
تا سماع قول مطرب داد پندم میشکنم

کودرین دام که حادثه آرام گیر
خویش را بهر چاه انداخته در چو گیر
جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر
مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

در قیامت ره تو از تیشه خلق تو کمانیست
بگسل از جان بهر از جان که گزیر است از آن
خم در بر نیمه ای چه منت ای ساقی
جامی آن راز که در پرده معنی بنهفت

دل صد پیر و جوان مست به عشق تو اسیر
وای گر زنده دو کار شود مست چو پیر
گر کنیم خوی بی من دیوانه مکنید

هدف تیر خودم ساز که باری به طفیل
گر کنم کج کوی تو رخسار پیر
چند گریم ز غمت وه که ازین بخت بد

کارم از دست رفت دستم گیر
ور نه هجران میکند تقصیر
نیست کس از جان خویش گزیر

آب جویان پیش قامت تست
مردم از اشک چشم بر رخ زرد
ابرو و غمزه بس زر پای صید

رب سهل علیه کل عسیر
مستغنیم ز فیض باطن پیر
بر منی چند کار تنگ مگیر

جمهر اندک غم فراوانست
رفتی از چشم و حاضرست هدمی
بنده جامی اگر کشد پشت

ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
محکوم فرمانیم بجان نبود مرا رای دگر

هنگام پیش آیدم خاطر نباید مرا
بگداخت از غم جان و تن چندان که توانم زیستن
ای فاخته دل میبینی بر قامت سرو سهی

رشته جان از بهر موی تو پیوندی دگر
هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
خوش نمی آید که دارم گوش سر بندی

زلف تو یارب چه زنجیرست کز سودای تو
گر بدزد خورشید ما در ماه باشد فی المثل
محتسب سوگند از می او و قیت گل رسید

دیدن مقر نشن نگار خورد تا دم چو
تو درین عمله چون غمزه کان بر تو
دل بآن شاهد جان که زد و نیست گزیر
هردمم فیض دگر میرسد از باطن پیر
نی کلک تو او اگر دو بالحان صریر
پرده کمش ز رخ پرده نشینان ضمیر
بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر
زیر پهلوی من آتش زنم تا آید حریر
نتوان نقش جفا شست از لوح ضمیر
گرچه این تحفه بود پیش نگاه تو حقیر
گرچه با دوش کشید در زنجیر ما
شرح شوق تو میتکم تحریر
کو کیشه از کمان بیفکن تیر
سود کی دارد ش نصیحت پیر
آنچه دارم من از قلیل و کثیر
گر نیاید غایتم ز پیش ضمیر
تحفه جان بلطف خود بپذیر
گفت تحفة الفقیر حقیر
زینجا چه که بگذرد مرا چون عاشقم جای دگر
نی من بهجرت سوی من امروز و فردای دگر
کو بینی داری که از قد و بالای دگر
همچون تو ای جان گسل بود دلای دگر
هر زمان دیوانه میکرد و خردمندی دگر
بر زمین ناید بجز بی چون تو فرزندی دگر
وه که دل بدیکشتن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه گیر
زهی ز فتنهٔ تو از هر طرف سپاه دگر
چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی
اگر چنین زند از سینه شعلهٔ آتش آه
کمش به تیغ تغافل که سینهٔ جامی را
ای ترا دامن ز گلگون بهاری ها پر گهر
ریختی صد بیگنه را خون که تیغ کس ندید
نیکوان را زیب باک از خون عاشق ریختن
رخش میران که بهر پا بوس گرفت
ای ترا از گل لباس تنی نازکتر
زین همه تازه نهالان که بر آمد بلند
هر شهیدی که به شمشیر تو خوابیده به خون
نازکی سخت وصف کند جامی بسا
ای دو انگشت از لب و دهان شیرین تر
در دل تنگ لبت همچو شکر شیرینیست
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود
جامی از وصف لبت گر نشکیبد چه عجب
خوش آن گل کامدست از ناز پیش از چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد
بنفشه سر فکنده است و شد بر هر طرف چو گویا
توانی پیچ گو مرغان خوش‌لحن شنیدند بستان را
ای سهی سرو ترا از سنبل مشکین بر سر
تا ترا دیده‌ام از حسن جهانی تماشا ز
هر شب آتشم فکند شعله به بالین و بود
جامی این نظم نخوان تا فلک از بهر نیاز

ز ظلم چشم تو سر گوشه داد خواه دگر
ز دو دیده از گل ما چیدلان گیاه دگر
جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

کجا روم که ز غمت کنم فریاد و
که گر به سر بیاد تو منتظر باشیم
حدیث شوق نهان بر تو چون کنم روشن

غنچه دارم سر و دم از شوقت گریبان چاک
زینت شوخی از تو عاشق کشتن چالاکتر
گر ما کشتی چه باک ای از همه بی باکتر

بود خاک آستانت ز غبار عنبر بوی
تا دل از غمناکی خود شاد مانیم
شویم از آب قره سازم ز [illegible] خشک

بر تن از برگ سمن پیراهنی نازکتر
نیست گر بر تو سیب زنخی نازکتر
گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا
تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن
منه از دست کمان ای دل و جامه بدر

خنده شیرین سخن گفتن از آن شیرین
لیک در دیده خونابه فشان شیرین
صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین

نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را
کام دل گرچه شد از شور غم عشق تو تلخ
نیشکر گرچه رسد تا بقدم شیرینیست

بساط سبزه زیر پای چتر ما زر آن گل بر سر
گر دارد شعلهٔ آتش میان انجمن بر سر
پی قتلش بپا ده سوزن شمشیر [illegible] بر سر

ز بیماری به بالین پا نهاده نرگس رعنا
معمائیست بس مشکل گشائی بند رحمی غنچه
درخت گل زبان صبح بهر قتل خوبان

عقلم از سر برود ای دل دین بر سر
می کشم پیش تو چشم جهان بین بر سر
تا سحر مشعلم از شعلهٔ بالین بر سر

مست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن
شاه دوران اگر این شکل و شمایل [illegible]
سین دندان تبسم نهار و پسین

تا پی معشوق دیگر گیریم مگذین بی دگر
که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
مکن برغم خدا را گذر براه دگر
که جز خدای ندارم بر این گواه دگر
چه سود از آنکه شود کشته بیگناه دگر
شد ز شست و شوی آب چشم اکنون پاکتر
جهد آن دارم که باشم هر زمان غمناکتر
چون شود از خون ما پا کم تو ز ترا کتر
شد جهانی به سر خاک و جامی خاکتر
نیست بر هیچ قبا زین بدنی نازکتر
با لب نازک و از لب دهنی نازکتر
گر ندیدم ز تن تو نازکی فکنی نازکتر
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر
گرچه هست از همه شیرین سخنان شیرین
جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین
نیست از قد تو ای سرو روان شیرین
نکته باید از آنش بدهان شیرین تر
پی نظاره پیش آمده شد و سمن بر سر
کشد آن دست شاخ گل طبق نسترن بر سر
نهاد جعبه های لعل پر زر عدن بر سر
که جامی آمدست از جمله در لطف سخن بر سر
آمده کاکلت از شانه ریاحین بر سر
تخت جامت ده و افسر مکین بر سر
کابدان خوشترم از خواندن سین
وانهار زدت از رشتهٔ پروین بر سر

غربت نور چشم جهان بین ماست یار
در دیده جای تست همه سر تا ر موی من
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
لله الحمد که بجا آمده ور رود دراز
تا شد از عشق تو پیر شته کارم و شش
لیک در شرع وفا فرض بود از همه بیش
جامی ز شوق مقام تو نوا می زند
خرامان بگذرای سرو سرافراز
ز غم کشتی مسوز این همچنان است
نسازد بی تو ما را هیچ چاره
جدا شد از تو جامی وقت لد
از خزان کی زمان ریزان شد ای گلچهره خیز
باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش است آهنگ باغ
هر گلی رست که گلبن ز دمستان زاید است
زود خواهد بود کار خار بهار اهل راه
خط فتنه‌ایست لبهات فتنه‌انگیز
ز شکل قامت بیش کشته خلقی
خوشم با محنت عشق تو آری
چو مولانا است جامی مست عشقت
نیز تره شما بدل نمک میسند از
سخن دل خویش مگو پیش رفیقان
هرچند بقانون نبود ناله زارم
جامی بنقدش شعر راست شد آهنگ
دلا از قید حریفان بپرهیز بگریز

بی نور ماند چشم جهان بین کجاست یار
تا یار رقیب همدم و از من جداست یار
گر چهره صبح دولت اهل صفاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم تیم پیچان
یکجا نکرد با من بیچاره مقام
گفتم بوعده‌ای تا نداد کجنش رمن

میکنم یاد که دیده بدیدار تو باز
همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
گر نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

مژه بر هم زنم پیش تو آری نه چو تیغ
با وجود خم ابروی توام میخواند
پی تو چه بر دار آن قامت تو

چو سایه پیش سرو از پا در انداز
کز آتش شمع را کو بند مگداز
بیا بیچاره کار از چاره بپرداز

بنازم چشم شوخت را که با من
رقیبت کشته شد الحمد لله
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز

یاد کن از برگ ریز عمر وی جام ریز
میکنند آهنگ یک یک از نی آهنگ گریز
نی نهد در راه مستان ام و نسخه را رستخیز

شد ز افشان فرش مینارنگ و مینا بهر نو
سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بهی
شرمان از او در آبی که کلها را سید

دلم زان فتنه خونین دیده خونریز
ترا گر میل قتل ماست برخیز
بود رنج محبت راحت آمیز

دلی آویخته زلفت ز هر موی
تو چشمی در بود دو وفت چشم
الا ای جامی تبریزی که چون خو

زین پیش میان دل و جان جنگ میانداز
در حلقه مرغان حرم سنگ میانداز
چنگ نوام چنگ خود این چنگ میانداز

وقف غم و درد است دل ای یار بهشت
بر عارض چون سیم منیز خط کشت
ز شسته‌ام از آب وضوست خواهی

تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز
قبول صحبت بیگانگان اگر یاری

خورشید اوج کنگره کبریاست یار
با من درین مقام ندانم چرا پیچ یار
یاری بجا شد این که برنجد زدست یار
گر عاشقی نخواهد بجز آنچه خواست یار
گر ترا چهره بود باز و مراد دیده باز
زاهد بپرهیز از عشق بمحراب نماز
هر که او را که حقیقت کند از حرف مجاز
بر عشاق ره راست بود سوی حجاز
چو سایه پیش سرو از پا در انداز
چو گشت الحمد بس پس راز آغاز
ببام قصر شیرین کرد پرواز
زکشته بر نیاید هرگز آواز
ز ابر پرنیزان کرد و بر سرو زر سیم نیز
خشکان باغ دارند نقطه زر تیز
باد غم پیش ران کو رو بیاد ای نو خیز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز
گر ابا شد چنین زلفی دلاویز
زدود آه مشتاقان بپرهیز
نشاید کرد در رویت نظر تیز
تو با رخسار رخشان شمس تبریز
رو جانب این حلقه تنگ میانداز
در آینه صاف دلان زنگ میانداز
در کوزه دگر جز بی کلنگ میانداز
این زمزمه شوق ز آهنگ میانداز
بکی گوش فرو هم صحبتان بد بگریز

ن

بست ز ابجد شوقی همی تو این حرف
مده رخت فانی جهات باقی را
خبر مایه سر سبک بده توبی جایی
زسی مهر از جنت شرمنده بی نی
مکن چو جهلی را که کار
کمر بستی بلا که جان من شد
قدم کم می نهی بر چشم جایی
پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز
تن شد موی و موکشته فقید ودلم
خاک تو ام است من کی برکا به رسد
جامی اگرچه نماند نظر ار … وست
رنجی و من ملازم آن … کم هنوز
بگست چون زمام … رشته حیات
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
جامی بماند چشم بطاق فراز خویش
آمد بهار و کرد من … هنوز
آمد درخت گل … چه فایده
با باد بوی که ست چو آن نورسیده گل
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
دیده وجز خاک در ت خواب نه بپسندم گز
سر زمانی دل بسک کوی …
دو دو کر شب زهیمان ره وزن …
جامی آن صوفی صافی …
یاد باد آنکه زمن … سرگز
کوشت ای سپهر از حلقه زرکشت گردن

که کز آب کمن از گفت وگوی چه بگریز
بخت دو سیه و زار ز غم ابد بگریز
اگر چنین ز حسد تا بکی اهل صف
چو نیست خاص بیتی ز قبول کسان

ز جهل عشق تو بیطلان … سپید بیز
چو کشتن … بچکند تیز
خدا ز ابر … طرف کلاه بیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم
که کشتی دی بصد نار و کرشمه
چه خوش باشد آبادشت کوی خرابات

ماندن تن ز کار بجان طلبان هنوز
مو بکنان از غم موی میانان هنوز
کرد تو را یافته باد عنان هنوز
ریخته دندان کسان … چون تو
مرده صد سالدار افسرده تو جان
لب نخن بسته ام غنچه وش …

زاب مژه کوی تو یافت کام هنوز
وسی از دوال محمل تو بسملم هنوز
تو تیغ … کشیده … بسملم هنوز
راندی چو برق محمل خود از کرم …
ای کشته دل ز تیغ جفای تو …
فرو سو چشم غرقه بخون زیر خاک …

خندید باغ و چشم من از گریه هنوز
چون آن نهال رعنا … هنوز
و من گشتن گرد …
شوق شکوفه از نظر …
از سینه وگل … شکفت …
کش نظر بلاده نرگس که عابد …

تشنه در واقعه جز آب نه بپسندم گز
پیری از صحبت احباب نه بپسندم گز
خانه ام پرتو مهتاب نه بپسندم گز
چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما
سر که در کوی تو … خار نهد
نور طاعت که دل ز سجده …

دل بشاد هم رست دیگر دمی سرگز
با تو خود که وش … دیگر دمی سرگز
آه دما آه بصد خون جگر … چشم
بار … از لب خود عشوه شیرین دادی

اگر صفای دلی داری از حسد بگریز
زبر قبول کن اقبال و نه زرد بگریز
خلاصی از سمها بدست ز شوی بگریز
که دارد داغ عشقت پادشه نیز
نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
خدا ز ابیش باد مسجد خانقه نیز
که کم بید ار بیش از خاک ره نیز
کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
لب که نخ دو آن مژده رسانان هنوز
نشتر … شنه … زبانان هنوز
سحر … بطرح تو … بیانان هنوز
در گریه و فغان ز نبی محکم هنوز
با من دل … کز من بکام هنوز
پست … فاتحم هنوز
یعنی بطاق ابروی تو … هنوز
با شد آه … خطه هنوز
زان … کلفدار ندارم خبر هنوز
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
جامی چو … بخون جگر هنوز
چون خم زلف تو قلاب نه بپسندم گز
رهت از سینه … نه بپسندم گز
جایی شهر … محراب نه بپسندم گز
خرقه جز … نه بپسندم گز
جا در این منزل آباد … دمی سرگز
فکر جان کندن … دمی سرگز

یا نمی‌پرسی به منصب شاهی لیکن
بنده جامی کند از تو جز این آزادی
رفت عقل و صبر و هوش ای دل کنون از ناله بس
از دلم شوق تو خیزد زان دولت مهر بست
چون تنم گر بودی اندر ضعف تار عنکبوت
بر درش حرفی تو نشنیدم که کل شوق و الی
چند شد هر کس زیاری چند روی و مو
پرده کشتی اگر کنم بس زر چند از پیش رخ
ما ایم و خلقی محرم بزم وصال
میرسد فریاد جامی بی رخت شبها بجاه
آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس
پس الف خط پست میگویند شرط راه عشق
گر بنای تو به ویران شد بحمد الله که پست
کم شنو آوازه طاق جهان جامی که بود
وین ره خضر همت هم تیم بس
طراز آستین دولت تجرید
مرا کز دولت شاهنشهی نیست
چو جامی گر نه کوتاه آستینم
گر روی بزم تماشایی چکند کس
سر روز جدا از تو کشتم محنت و دردی
چون جعد تو از آن گل غالیه پیدا
جامی اگر آن شوخ نهد پا بدیده وصل
ای وجه آن گل بر لب ابر بس
کوته کنم حدیث زندان کباب زن
دل را ببین چو کنی پیش ابرو بیش

کار قاعده داد گردی سرکز
حسن ارشاد و همین بس که در اطوار کی

کار و ین چون شد دان طینت وز باد جرس
تا بود جان در تن از وی عارض خالش پیو
آری از گل گل دمد زان سنگ خار و خس پس
یک نفس خواهم بر آرم بی تو لیکن چو کنم
از نفس بکشتی باد و بر و بال مکس
گر بشنو فریاد من از ضعف نتواند رسید

عید وعید نماز دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید دیدار تو
عید شد آن وعده دیگر میفکن پیش و پس
صبح چون روز شنت شد آخر ای خورشید رو
زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آتش کشتم مغز و راز

خوبرویان کرده انجا بت حسن اقتباس
حال جا کی پیچ در خرقه میدارم نهان
جان فدای راه دادی کین نفس زد اسب پیش
مزرع عمرا شد که کوبیا قیمت درو
تکلم از خشت سر خشم قصه غربت را اساس
با لباس فقر نه در خلعت شاهی درست

حریم نیستی منزل کنم بس
حریف گنج خلوتخانه فقر
وما توفیقی الا بالله بس
چراغ است کشتم چه چراغی
فراغ از دولت شاهنشهم
ز بیرون گر لباس تو توفیت

ور چشم تر تو چکشایی چکند کس
آیی برم آنجا که شوی از غم فارغ
گر دیر کشد دور جدایی چکند کس
گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلاجویی
از سنبل تر غالیه سایی چکند کس
هوش از سر بیابی خرد و صبر توان کرد

وانگه و شب فروز جهانتاب ابر بس
از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم
یار در وعده فلک ابر بس
احباب از فرقتش از دیده نور رفت
آن بت پرست گوشه محراب ابر بس
جان گر تنم رمید ز نوش لبش بجوی

جز بچین خودم ارشاد نکردی هرگز
که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز
چون ز بربی تابو زان مرغ مسکین در قفس
تو مرا جانی و بی جان بر نمی‌آید نفس
ای همه فریاد من از تو تو بفریاد من رس
گر بود در خانه کس جامی همین یک حرف بس
همچو عید مبارک بیت عید هیچ کس
همچو صبح از سر دل با برآور یک نفس
دود خیز دل کابسرم مرجانه آتش
ای نامهربان وزی بفریادش رس
فاش خواهم گفت ازین پس غصه پنهان
گر خیال ابروت همچو کشته قدم چو دای
زشت باشد جامه بیمی اطلس این بیمی
آن همه سوی کنی نیمان نماد و از طاس
دل هشیار و جان آگهم بس
فروغ مجلس از شمع مهم بس
جگر بند درون خون تنهم بس
زمشت سعد دست کوتهم بس
آن خط اگر ز بیتابی چکند کس
سرتا قدم آشوب و بلایی چکند کس
گر صبر هم از دل بربایی چکند کس
زان خوان کرم عبرگدایی چکند کس
آن ذره تاب کو سرنایاب ابر بس
آن نور بخش دیده احباب ابر بس
از حال طوطی آن شکر ناب پرس

605

جامی بخواب دید که در کنار اوست
جام لعلش که از باده گلگون پر بس
شکند پستان ترا کام دل ابد حبیب
باد و پا یان نتواند ره عشق سپرد
جامی ابید وصول حرم است ترا
قلاش و شیدوم تی ای قت آن قلاش جوش
هست نبی جام سبو مستانه میکون او
می نیم از آن دو تا بر طرف رویش خالرا
جامی صلاحی ده گر هر چه خواهی باده
شاه از کجا میرسی ای پیر قبا پوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد
جامی ز خرابات عوض باده عشقیت
نخان ز ابلهی این خران بی دم و گوش
زیر برون ای زلمعه هدایت نور
وگر خموش شود حاصل مراقبه اش
بگوش هوش رسیان از حرم میکند
نهادی لعل خشان بر بنا گوش
ترا از سر طرف در گوش لعلیست
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
ز لعلش چون نداری کام جامی
آن قبای نیلگون پنبه دیبیمین برش
جانم ابت ای ربان دهانش مشو
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی
سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد پایا

نادمن بشنو از زمزمه چنگ بپرس
سر این نکته بجز زان دهن تنگ بپرس
قطع این مرحله از بارگی لنگ بپرس

نام من ماید ننگست بجایی که منم
عاشق کام طلب از غم و درد مکوی
جلوه شاهد گل بین بچه از جلوه ناز

کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش
صوفی و شان صاف جو صافی دلان درد کش
افتاده چون خط مسکین بی پی از جنبش

طوبی ز قد او خجل مانده چو سر پا بگل
زان لب بزم عاشقان آمد حدیثی در میان
خوش نکته خواهم زان صنم بوسه بی تمکین علم

در دا که تو نیایی و من میروم از هوش
پیش ای که چون جان گشت تنگ در آغوش
بر طبع لطیف تو همین لطف فراموش

من لذت دیدارچه دانم که منوست
در گوش تو یک نکته ز رنج پیر ما
خواهی که خدا در دو جهان باشد تو در

کو همه شیخ برشند و همه شیخ فروش
زدرون وی ز شعله محبت جوش
زبان بر بیهوده بر گردن دوش

شوند سرد و بسوزی مریدنما دانی
گلی که در سخن آید هوس کند پیامع
نگاه دار خدایا مدام جامی را

سیل ماه را کردی هم آغوشش
چنان لعلی که از جان میبرد هوشش
بر لو لعل را کی کی خاموش

در اشکم شد از شوق لبت لعل
مرا از سر شرم و لعلت است
چه بودی که همین لعل تو دیدی

همچو شاخ گل که با شد خلعت از نیلوفرش
تا رخ پر گرد خود بسایم بر خاک درش
هیچکس نبود درون من بیاید یاد درش

در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد
یکی رخش بدیدیم و عقل و دین و دل بربا
عاشق ثابت قدم تمکین و کوکوی دوست

تعبیر خواب عاشق بخواب را بپرس
قصه تنگی مکو قاعده تنگ بپرس
مطرب بزم نشین از صف خنگ بپرس
موجب ناله مرغان شب آهنگ بپرس
راه می بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس
سروی بغایت معتدل لالا خوش رفتار چون
ساقی ز گیسو اوج جان مطرب ز گیسو کرد غش
دو بیا کی او از کرم بخشد چه رنج و تشویش
بر سر سبو ای باده نه تا چند از این دستان
از دو رند بده قسم آشفته مده هوش
کعش که تواند گران خال بنا گوش
زنهار تو در پاس دل خسته ایان کوش
خواهی ز سبو کش و خواهی ز قدح نوش
تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
که کاش از این هذیان ز رود زکند خاموش
ز شتر زرق ریا پشمینان ازرق پوش
صدای نعره پستان دیا مکن و گوش
منش در دیده جا کردم تو در گوش
از آن خونی که در دل میزند جوش
که کردی لعل شیرین را فراموش
زخون دل شراب لعل مینوشم
کین چنین باشد لباس آسمانی بر تنش
وای جان ما اگر ملیتم بر خاک درش
رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
همچنان بوی وفا می آید از خاکستری

آن شنیدم که جامی رفت در ابرار خویش
گرچه از رفتن او بهره دم صبر کشیش
ماند وابسته گل بلبل فارغ در باغ
شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی
گردش عالم که زد صنع ازل پرگارش
نیست وجه من مخمور جز این ذوق کهن
خیر نیستان جلسه هر چه کند باده فروش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکن است
همره قافله شد روان کی که رسید
منی سپیل چو خواهم داد جان دیده بر راهش
چه دولت آن مقالی که خواهیم داد
نشد چون رخش پاینده ز آب سیکی
چو مرغان خفقان دیده زبان بست از سخن
کسی کافتد نظر در قد آن شکل قبای خوش
ز دور آن لب سبزی نیز ز نزدیک شد گوی
ز رشک انار بیم که من در کوشه تنها
نمود سر کن منت از پی عشق جامی را
آن لاله رخ که باشد از دو رخ ما فراغش
خرم گلی بستان بشکفت بعد عمری
زان کم شده ندانم ما من نشان که گوید
اینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی
دلم که شوق بت داد شربت اجلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست
خوشا مرقع صوفی که محتسب هر دم
چو راند جامی از آن چشم آهو انجمن

هست ما کی نیاورد زمین کس خبرش
هر کجا رفت خدایا بسلامت برسش
عاریت کاش توانم که شدم بال و پرش

نازنینی که کنون خاک بسته است اسپند ما
همرهی بود بدان سو نفس چرده مرا
چون بمیرم ببر او دیده ما فن کنید

همه چند خط آن باره زنگار رخش
وای من گر نتاند بگرو خمار رخش
سراین نکته ندانسته کس الا کارش
کز خون نابدل لعل بود منقارش

مطرود رمیخانه که از رفت مذر
بند و پیر مغانم که در اطوار اهلوک
کمتر کس از صحبت عیسی نفسان
جامی استغفار دلا آویز تو جنسی است نفس

مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
کنم خاک در آن سان که بنیم لطف رفتارش
که باید و زمی آن دولت که شوم گرد در رخسارش

ز دیده دور دلش جا کرده ام دل دوزخ پنهان
نزدل ابرم است اکنون نه دین بیکس پشیمانی
تو و کار خویش ای عیب جان و سگ کوی

ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان و دو هوشش
گر گیرم دهن تنگ تو نوشته گرد چشمه نوشش
هیمه نوم هم در باغ هجر او جا کرده در گوشش

بلاجامی جان من شد یاد آن بد خو نمانم
خیالش از دیده جامی دل مسکینم نشبها
مرا وفی که در کویش نهم پهلو به دیوار

از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش
نادیده سیر بلبل تاراج گرد راغش
جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش

سر و جاز کی بود از باغ لطف رسته
از آنکه این شمامه دوران ربایدت
و از زه برون شد کی باشد از عجب غم

مهر خط نوشته حرز نامه عملش
کز عقل خنده زد بر درازی املش
کشیده پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

چه جای طعن دلم از بستی از لب تو
چو چنگ کاسه سپس چه جای که از لب تو
اگرچه در همه عمرش بدل بیا نفته ام

کی بود طاقت به پیرانه سر با بهر خویش
کز صبا در رسد آسیب بگلبرگ ترش
گرچه آید بسر خاک من افشانه گذرش
کو ندیده است کسی هرگز از آن نازترش
سایه بر بام فلک می فکند دیوارش
کار ما یافت کشش وز گره زنارش
نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
بود آن حسن او لطف معانی تا رش
شرف مصر قبول از ملک التجارش
مشنو این بیم که من بینم خشم اغیارش
کرد این کار من آن سنگدل افتد شمارش
کز آب روی صد کلیه زاری بخشد خوش کارش
کجا این غنچه خندان که بازآرد و بگشا رخش
چه سازم چاره کز خاطر کنم یک دم فراموشش
نخواهم مردمان دیده خفتن در آغوشش
رقیبان سینه دل خوش نشسته در بر و دوشش
چو بلبل جلوه گل دیده نتوان ساخت خاموشش
ز وصلت قد موجی کند از جنبش نسیم باغش
مشکل گره گیر عطری مشکین کند دماغش
کز باده بی نیازی نورش چو از چراغش
کی خواب راحت آید بر بستر فراغش
چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کجا رسد زنم خشم عاشقان خللش
بس این که یافته ام همچو عمر بی بدلش
سر و بزم غزالان مست شد غزلش

خرامان میرود تا نشوخ و صید میدل زنبالش
چو موری کشته ام ضعف کو آن قوت که بخشنیم
جوان شوخ و خود کامت و ناز خویشتن
بجوان دیده و صحبت بتن شرح حال خود جالمی
شیخ خودبین که با سلام آمد نامش
جز قبول از عالمش بنود کام و لی
صد اهر خرابات که در مجلس اپن
هر که بر بنفت او شکر بکوید جا می
سپیده دم که شد از خانه نو عم حمامش
چو برگ گل که بود در کلاب خانه نشت
مرات چشم و بر ناخنه ز چشم آرام
رقیب کو مکش زرکه جامی بیدل
رخت کز خط مشکین مزن بر صفحه سیمینش
متاع جان هیچ بهای من کزو می ایستی
کمر کرد میانت کر شود از سیم خود حلقه
نهادی یکوی عاشق جامی ز بی یکدر
از رود دارم که گردم خاک راه تو پیشش
اندر آن کافر بر سر شمشیر بسته می سوار
هر کشتن نیم جانا پوشیده پهوش او فتم
شاید آن بد خو کند رحمی خدارا ای اجل
شو فی کز نا جداران بوسیند خاک رهش
فرسوده قالب من هموار خاک با دا
در گلستان خوبی برک و فا نمو نید
جامی زکوی هستی بت رخت کوی
سر بس کاشن بودی خاک راهش

بجوان غلطان نمانده کهای چشم مست قبالش
که پنهم خویش ار و زی یطفل پور با مالش
کجی در دل کند جا چند پیران کهن سالش
زمن نام مکش آن کذشت ثبت ما بای صبا بی ارقی
شدم بی او زموی از کو نامه برغی
خطش نو رسته بجانت کرد چشمه چون

زینت جز زرق و ریا قاعده اسلامش
میبکند دل خاص قبول عامش
میبرد روح قدس فیض حیات از جامش
خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
دام تزویر نهادست خدایا مپسند
کرچه از حاصل خود دفتر ایام شب بیت

نزار دلشده شد خاک ره بر کامش
بکرم خانه عرق بر عذار کلفامش
چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت
تنش چو نقره خام و نزار مفلس عور
نگاشت آینه یکمو بکام خود سرش

نمانا در جفا کاری تو شنی خط تعلیمش
فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش
بو آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش
فتد اندر کشاکش دل چو چشم و ابروی شوخش
منجم حکم فتح الباب اشک ما همی تیزد
لبت مهر سلیمانت و بر روی اسم اعظم خطش

لیک میترسم من کردی رسد بر دامنش
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
وای من روزی که بینم با تنه پیراهنش
کی بعمدا سوی من بیند چو میداند دریغ
خواستم گویم لباس از برگ گل نازک تنش
ای صبا با او حدیث سنگ آهنم کوی

سوی چو من گدایی نکند نکاهش
بر هر زمین که باشد آمد شه سپاهش
گر خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم
هر کس بهر آن خیل مرد رسد بشهر
من داد خود چه خواهم زان مه که گیر

مگر کشتی تکد کوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تعجیل

بنفشان گرد و با من از دامان اقبالش
که بند عمر زمیان نامه خود را بر پر و بالش
نشاید تخم آن ریحان بغیر از دانه خالش
که میگوید با آن سلطان خوبان جمع رخت خالش
نزد آغاز وقوف نه از آن جی نمش
که فتند طایر فرخنده ها در دامش
نامم کس هست برون از ورق انعامش
میشمار رد خرد از دایره انعامش
فروغ صبح که از صفای اندامش
گرفته کوکب بر نقره خامش
شد این زنخت دلیهای بیکنا کامش
ز چشم اشک فشان دادی بیم حمامش
تیغ غمزه کج جانا میان مرد و تفتیشش
روان شد سیل خون از جوی جدولهای تحریمش
اجازت ده جدا از تا ببوسم بهر تعظیمش
ز مرد معرکه است آن کس کم از کشتن بود بیمش
گوشه چشمی که افتد تا کمان سوی منش
باز ترسیدم که از آزار دار آن نازک تنش
تا شود نور در وزن نه مندان روشنش
ریز خون جامی و بر خاک آن کوی فکندنش
این بس مرا که بینم از دور که که کاهش
صد کوه چنین ز روی از ناله سیاهش
چون پادشاه ظالم پروای داد خواهش
کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش
کنون هستیم از جان عذر خواهش

شبم شد روشن از ریش بدانش
منه بر زاهدای دل تهمت عشق
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
نامه گر جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
مردمان خرم بجوز دل سواد مشکین نیند
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
دو چشمانی که بیند جامی نامه خواندن کجا
رو چو بنهد بکلک دل عشق تو شاد و سازمش
طاقت خون نهفت جان بود و دیده کن
چون بصف نعال تو از پی سجده بنهم
بر سر جای از دمی تیغ و شمر دیس کشش
دل من کو بس محبت مبتلا پیش
رقیبانم از وی جدا ساختند
خوش آن مه که کذر ز خورشیدیم
از آن گشت بیگانه جامی ز خویش
تا کی کشم بصبر و مه حرمان لخت خویش
گل نیست آن ز شاخ درخشان که اشتیت
تشریف فرقه زاهد تکلف ز هست
جامی شهر عشق مشو همچون ما
مدار آینه او در صفا برابر خویش
رقیب گفت ترا بکعبه شناختم
گر آن پری گذر دنی المثل بر نیم تنش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
مردم آیم بر درت با دیده خونبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر

گرد زم تیره از زلف سیاهش
گری بیسیم از ینجا پیکانش
بنگل و هلاک خویش خواهم
هنوز از باده دوش سر گرانست

وز همه معنای دل خطا مان میخوانمش
بر بیاض دیده من خوش و آن میخوانمش
گر زمانی بی سیم از آن کرمان میخوانمش
نقطه و حرفی کز آن بیند آن نهان چشم
چون پرست آن نامه از من پی درج
بیمه بدبوی از آن برگ گل خندانم

بر سر عشق و مهر دین بیم سیاه نازش
تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش
گفتم اگر بر زنی آمیز جا و سازمش
دل که بنگیخت خون از پی بوسی تو
خواهم اگر ز غم بی تو بعشرت و طرب
از چه سیم اگر دعوت آیم از قفن

از آن شوخ در صد بلا پیش
خدایا گر ایشان جدا بینمش
نباشد اگر با لها پیشمش
دل از وی که داشتن مشکل است
شب تیره و نرگس بشکری و من
بر و چند سایم رخ آیا بود

خرم کسی بر دلمجانه رخت خویش
کش با جنان ز رشک تو زده درخت
رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش
بر فرق کرد در بجا که دست خواهم
داریم یار شیشه و خوبان حنک بما
بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان

بدست شانه مه طره عنبر خویش
نمود عاقبت آن بشناخت کو مرا
فرشته فرش کند زیر پای او
نبرد دلم بی لعل دست بی لب تو
بچاره ایش غوت چو جامی نیست مرا
چو مست پایه و اعطا چو مست اوست

تا طفیل دیگران نمانیم دید ار خویش
چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش
تا کی ز بخت بی اقبال دیده بر جنت
بزم و صلت بر پا کاندر نشانیم

بیت ما بر شکن طرف کلاهش
وگر نه چیست خواب جان نگاهش
دو چشم خون فشان نیک کواهش
نقش آن خال و خط عنبر فشان میخوانمش
گاه خواندن مرهم درد نهان میخوانمش
جای آن دارد اگر به کمان میخوانمش
ور جان حرز امانت از آن میخوانمش
تا رسد بکام خویش از شمر و ادا سازمش
یاد تو بکذرد بدل تا آه سازمش
من رگ جان تن کشم رشته چاه سازمش
تیغ دگر زن که تا عذر گنه سازمش
که شکی عجب ور با پیشمش
در آن غم که فردا کی پیشمش
که روزی بر آن پشت پا بینمش
کرباد و عشق آشنا بینمش
جمشید و تاج او و سلیمان و تخت
در بر گرفته سنگ ز طفلای سخت
در وجه نقل و باده بنهد جنت و بخت خویش
ما از متوده ایم درین شهر بخت خویش
که پر کرد دامم از خون دیده داغ خویش
بر آستان نهاد نهاده ام سر خویش
از آن چه سود که سازد بمنبر خویش
سخت کلک بر آتش نهاد و دفتر خویش
روی حرمان آوردیم گوشه ادبار خویش
چون بکام جامی و در سایه دیوار خویش

ای ز سوز عاشقان چشم تو با آزار گرم
کار جانی عشق خوبانت و هر سو عالمی
زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش
نقش بندد چین که در بتخانه صورت نگاشت
همدمم آن تو خوش در عشرت آباد وصال
بنده جامی پیر شد همچون غلامان بر درت
من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش
خیال خال تو بردم منی ضعیف بخاک
سخن بقاعده سمت آمدای واعظ
بر آستانه تو خاک سان شد پیر جامی
چند فروزم چراغ از علم آه خویش
هر که بینم مانده چشم گشاده بر چوب
او که قدت در چمن رفت به بانگ بلند
روی نکوی تو خواست جای ادب [illegible]
کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش
حیفست بر زمین کف پای تو فرش کنم
دور از رخ تو مانده دلم [illegible] پیش
تو پادشاه چینی و جامی گدای تست
چون بخواری خواستی انداختن آخر مرا کوی
با تو وصل همین باشد که از رخ حجاب
تا رخت را از صفا آیینه میسازد خلق
قتل جامی غمزه را فرمایدت خونش بکش
بجای رخ [illegible] چنین باش
ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
چون من تو شدیم [illegible] نقش تو بستم

تا کی ام سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدا تنگ خود چونی سوا [illegible] سینه ام

کاش موی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
پیش روی تو بر زمین زد خانه تصویر خویش
مانده تنها من درین غمخانه دیگر خویش
وه چه شیرینست لعلت گوییا آمیخته است
تیرت آمد بر دلم من نیم کشته منتظر
خواستم عمری بکویت عذر تقصیر وفا

سرو پیچود از آه عاشقانه خویش
چنانکه دانه کشد مور سوی دانه خویش
من و فسون محبت تو و فسانه خویش
بخون همی طپم از ناله های خود همه شب
ز چشم سخت دلان بر عارضم خال
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب

بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
میل کشم دیده ام از الف آه خویش
سرو جوان کی شد از قد کوتاه خویش
بی رسی از حد گذشت [illegible]
شیخ سحرخیز یافت ذوق سراپا
دل ز [illegible] مرتبه قرب یافت

ای خدا ای ترس بترس از خدای خویش
از پرده های دیده من زیر پای خویش
بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب میکند
گوینده فتاده رشته غم هم خدای را
ز خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام

کاشکی با ما رمیده وی ز اول سوی خویش
خون ما ریزی و آن میزی بخاک کوی خویش
بر نبیند از صمیم آیینه از آن روی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز
چون بنجل ابروی تست [illegible] پهلوی ام
گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری

بار روی چنان ماه همه روی زمین باش
با عاشق دلسوخته خود به ازین باش
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش
با ما بدل و جان کن ای جان جهان صلح
پیوسته جفا خوش نبود گاه وفا
مائیم همین عاشقی و لذت دیدار

تا دم همی کشیدم برون درد دل افگار خویش
در پی انکار او [illegible]
شیره جانهای شیرین آبیات بسر خویش
مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر
کسی نکرده چو من رقص بر ترانه خویش
بسنگ خاره کن بنیاد آب و دانه خویش
مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش
چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش
در دل چه عاشقان [illegible] ز رکن ارزانی خویش
ساخت دعای قدح در سحرگاه خویش
بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
دور ازین خاک در روی نکو خواه
گر نپسندد ابروی تو خانه بجای خویش
یکتا ز تو بخشش زلف دوتای خویش
تا دیده ام نگار ترا آشنای خویش
ای پادشاه حسن مرحمتی بر گدای خویش
کس ننهم در همه عالم آب روی خویش
کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
کی سلامت رسته جان از تن چون موی خویش
زحمت او دور دار از ساعد بازوی خویش
دل بردی و کین [illegible] بی دین باش
کم بر سر مهر آی و گهی بر سر کین باش
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم ز تخت جم و مسند جمشید
ولا علا هم ز دانی و کنج می باشش
خراب ساده عذاران کج کلا هم من
چه غم ز منقصت صورت اهل معنی را
خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
بیوفا یار چنین پیشه مکن دل مباش
پای بر جا همچو سروم بر هوای قد تو
ساربان چون منزل لیلی زنی پیرانی
بی بستر جان و دل بر جای از عشق بتان
ای کرده بر ملا که من از عشق نص
گر صاحب مقصود شدی ای لب ترا
کفشی چو خوم رخصت پابوس کردمی
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست
چو بخت نیست که بار م بمجلس خاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم
صفای مشرب رندان ز زاهد ان مطلب
ز شوق ما بجوشش دل بس مکن جامی
ساقی بده ز جام صفا بیدو جام ص
بر خصم چو پشت مکش تیغ انتقام
تکیه کن بکام صبر و توکل طریق
جامی ببند حلقه آن زلف دل بسب
کی کنم با کان کو بد رنج لعنت را عوض
شوق تیغت تن مریض است بگذر بر سر ش
تیغ تو آمد بلا آرام من عشق
نیست نی جوهر عرض اجامی امکان

بر چه میرسد صافی و در خوش می باش	مکن تعلق خاطر بنقش صحو و سبر
روانی ادیب تو در بندگیش و فش می باش	دو کون نظر من یکی شد ای جوان
چو جان زر دم بود کو تن از خیش باش	منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات

درد مندان تو بیم از حال ما غافل مباش	اختر فرخنده فال ما مجلس مشو
سر زمان ای شاخ گل سوی گر امل مباش	دانه خال تو ام روی کند گم ز سبب
منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش	چند روزی بر بیارم اقامت آرزو

جان و تنم ز شوق تو کالطرق العقص	بر گذشت قصه خوبان آن میان
در حکمت مسیح نوشتی مر الحفص	بی نسبت است بحث مسا وات بات
یا صاحب العزیمة ایاک والرخص	کم جام غصه که ز لعلت نمی خورم

بر تپستان ارادت بنهم پا اخلاص	دعای مردن خود میکنم مکر بلا بیم
نکار زر پیشه ندار و صیحه فضا ص	بخت و جوی تو در خون نشسته مردم چشم
عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص	غایت صفوت صوفی بکلیه صاحب رزق

تا یابم از کدورت خودیکدم خلاص	باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف
بر کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص	لطف عمیم دست مرا خاص خویش خواه
خواص ازین معامله شد قبله خواص	بر گوش شیخ نغز بپستان و بو کر ان

لعل تو مقصود بالذات و جوهر لو عرض	غیرت مردن انگاشته عوقه خون صیدتو
جون بمحبت تیت جان من علاج این مرض	کعشه خواهم اسیری انشان نیز سنا خت
لا البلوا کالانقطاع لا البصری منقرض	میکنم عرض اما ملی ای لب نوشین تو

بر تر زه و در کوی بتان جا کنشین بنش
جرعه دار یمی زی وپیاده شش بنش
تو در شمار سه و چهار و پنج و شش بنش
تو مانده خشک زبان لب ار عطش بنش
ز جام مهر خرابات جرعه کش می باش
آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
کوهر اخترمن هستی جوی حاصل مباش
ای اجل سرعت مکن هم کم تبجیل مباش
پیش از هیچ آن شد در نقش آب و گل مباش
تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
کس نیست بر در تو از و مطلق احض
قدمت قدمت قد تجبه غنی العصا
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص
ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
در آرزوی که غوطه میخورد غواص
نشد بصنعت قلاب زر ناب رخاص
گزین نشوه شود ز سر بر فلک رقاص
ار کفتهای عالم نیکتهای خاص
ورنه چه حد من که زنم لاف اختصاص
بت از مان بغی فی اذنه ارصاص
اولا خلاص منه بحال و لا مناص
بلکه پیکین میدهد پیک تراجان در عوض
زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
نیست ز آن حلوا املی ای بیسی بر عوض
لعل جانان جو سر آمد جان مشتاقان عوض

چو عوض تو به کنند بر تو زاهد متر عوض
ز جو هری و کیفیتش و قوف نیافت
تو خود معاینه در وی نبینه پیدا کن
خیال زلف و رخ بت درین سخن جا
خال مشکین چیست بر رخ کرد لب نامه خط
راه غفلت کرتم پویم بسر از سر زنش
غیر من خواهی کن جا جز میان جان من
خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض
گم کرده ایم راه برون شد ازین رباط
چون در نیاید از در صدق و صفا کسی
منصوبه خلاصی خود سپارش از آن
باشد مقام غربت و وحشت بساط عشق
بر آب مشک شد رخت از سحاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه
چون بوسه ها شمرده وصل از خراش تیغ
جامی ببادوان خط و لب خون مید لخت
از لب میگون تو پر شیر کار از چه خط
کر نه جون من بلبلی سر سوده بستان شوق
خاک پاینده کر باشد جامی لبن ز بر
دیده بیخواب جامی گشت از آن رخ بیره شد
حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع
مرا بس این که شوم مست شغل شرب عشق
مرا ز پیش بر افکن چو قصه جلوه گیی
بکنج میکده خمار دوست صف جامی
یا قصه قتل من نا بد تیغ انقطع

بقول پرسخان وجهت از دو اعراض
حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
که عاجز است طبیب از علاج این امراض

تمام فیض بود باده خاصه از کف بیاض
گرفت پیش رخت خویش با سر عجب
بطوف روضه رضا کی رود مقیم ریاض

بر خلاف عادت افتاده است پنهان نقطه خط
چون قلم کاندر نوشتن تیز میگردد نقط
جان من نشنید لا خیر الا فی الوسط

زان خط نیکو لبت در سبزه خوبی احد قفا
عشقبازی جامی تو بود کار سر تر دو امی
کز بغداد رسید جامی ای محمل نشین

ای رهنمای گم شده کان اید ناقصر اط
بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط
گر دست بر دخصم شود خالی این بساط

صد کام زمیت بهر کام عشق را
کی خواجه سر کشید بفلک از تفاخر قدر
دانی چرا نشاط جهان خنده آورد

بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
وان خط بکرد نقطه ز لعل مذاب خط
میکن نبینه ام پی ضبط حساب خط

در خط شد آفتاب از روی تو تا کشید
سینه کنم چو غیر تو بند و بسته نقش
از دل بر دو حرف نعت و عدهای وصل

لذتی میت داند جو سپار از چه خط
از بهار خوبی آن سر کل غدار از چه خط
بر سر کوی تو تنها خاک از چه خط

ای میده بیماز تو بو میدی بدل
یافت با سنبل جعد مشک سیت شمه
من ز بخت خود گله گویم براه آن سو

کشید قصه زلف دراز تا مقطع
فقیه مدرسه کسب علم لا ینفع
کز نیاز روی ترا خیره وجود من برقع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم
مبین بچشم حقارت که بر سفال گرفت
گرفت ربع و دمن سیل تا کجا کریم

هر کرا شام اجل رسید من از روز وداع

بر همه همسایگان حال لازال من روشن شد

مدام فیض رسان باد آن کف بیاض
اگر ز غصه چو شمع میبرد مقراض
ریاضت جدا از تو رفتن ریاض
چو از مثنوی بر دو این غزل به بیاض
موجب شهرت نشد یا قوة اجر چنین خط
در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط
در روانی بکذرد سوی تو اشکان من زشط
چون کنی کنج وی پرده بسم الله افتادش غلط
خوش وقت رهروی که نهد پا با حتیاط
کر بکذرد بخاطرش امکان انحطاط
یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
جامی برین بساط منه پای انبساط
از مشک کرد دایره آفتاب خط
آری کشند بر ورق ناصواب خط
شسته نشد ز لوح مه سیراب خط
آن دم که دید بر لب جام شراب خط
غیر نومیدی ز تو امیدوار از چه خط
ورنه از طرف چمن با دبهار از چه خط
ورنه از آزردن موران سلیمان از چه خط
از فروغ مجلس شب زنده دار از چه خط
شود کشوده در رحمت در ی بمصرع
نزست شاخ گیاهی جت درین مزرع
علی لوامع برق من المحی تلمع
بجو ز معنی حقیقتی ازین مجمع
بس کم بر زورق فتد از شعاع آسمان شعاع

زین دو چشم خونفشان افتاده از دل در زبان
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکنید
دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز داغ
خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز داغ
در چارباغ طریق تو در زندیکوان
فصل بهار بسته جهانی بعیش دل
هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف
بوی پیراهنت از باد صبا میجستم
کی به عنوان روی چو مه دارد چراغ
میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
از شکاف سینه بر دل می فتد زان فروغ
وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
گفتم بجز تو به نهم جام می ز کف
خالی ز دور هستی نبود هیچ پستی
بشناس قدر خویش که پاکیزه تر ز تو
عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
نقد عمر از اهدان در تو بر از بی سبب تلف
جرعه کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
قهوه ساقی بر از کف عنان عقل و هوش
اند آن نقشه و قهر ای دل بکوش
باده صاف و تجرید باده نوشان در مصاف
دمبدم گر خون دل ها لایم از مژگان چه عیب
دین ما عشق است ای زاهد مکو بیهوده بیبند

آری آری گل چه جا دارد ز اشک لاله رخ
بر سر کالا چه عیبست از خریداران نرخ

خوش میدان کن ز زلف عنبرین چوگان رخ
تا نماید آن دهان گشتی جای نرخ کن

ما دو بی رحم تو چون لاله داغ در داغ
تا بوی او چو گل نشود عطر مرغ باغ
لیکن خرام کبک دری زینت کار زاغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی
حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس

رو دو از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
بر گل و لاله ز پرچم سیاه خته زاغ
بگریبان گل و جیب سمن و اپر زاغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ عشقت
پر داشتم از دامن هر شغل که بود
جامی از نطق زبان بست چو خاموش کسی

همچو آن دو که در شب پیش دارد چراغ
خانه ویران بلی از نور ندارد چراغ
از نی روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شمع رخسار تو زان کرد بدعوی زبان
ساقی رخ نبود ای شمع نشین گوشه
شعلهای آه جامی زیب حریم حرم

بر صدق این سخن دو کو آهنگ چنگ و دف
ور میخواهی پرورش این اکنون صدف
گنجی چنین بهیچ مکن ایکاش تلف

ای بود کز صف عالی بعار سپه
پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت
جامی چنین که میکشد از دل حد آه

خاک آن بر خون ارباب یاد ارد و شرف
چون بزم در دو نوشان جام می گیرد بکف
تا چو مشکین زلف او افتاده باشی بر طرف

گفته سوفان مجوز خاطر آلوده کان
غمزه خونریز را چون تیر لا تا مرکش
کی نظر بازی تواند با بتان غمزه زن

چون نو شد مست باز من بکعبه مهیای صاف
ما بتر کی دین خود کفش نخواهیم از گزاف

سخن بمعنی و دین پرده معنی کیست
پیش از این تاب ملامت نیست در عشق مرا

گر ز سر خود کرده ام تو گوی جنت
خبر بنور کشف نتوان یافت بر عیب اطلاع
بو و صوتی کرم از یک نغمه آمد در دماغ
آهی بر آرم از دل و آتش ز نم بباغ
گل شب شد از سینه من بیرون چو چراغ
چون بر کلوخ نی نشیند مرا کلاغ
جامی و دور عشق و ز کار جهان فراغ
هر کس از داغ نمی سوزد و من از غم داغ
تا بیاد تو نوشتم بسی انوی فراغ
گفته طوطی شکر شکن از زاغ کلاغ
با بیداد شبها خود را که دارد چراغ
در زبان افتاده آتش زین که دارد چراغ
زانکه این بزم از فروغ صبحگاه دارد چراغ
هر کسی از بهر شبهای سیه دارد چراغ
مطرب نه دو این ترانه کی نوش لا تخف
چون بر بساط وصل نشد اهل ز ضیف
از آنکه دیده فرش رهت شد زهی شرف
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
کو ز مقصود او لها می که آمد صدف
لعل جانبخشش بهر پنهان نویدلا تخف
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف
یا غیاث المستغیثین بخ محمدای خلاف
در لباس صورت افتاده است چندین اختلاف
روی خود دیمای زاهد مراد از دمعاف

هرگز از سر میان نتابد [illegible]
سر بپای تو ام ای کعبه جان [illegible]
صحبت آز دمی [illegible]
جلوه حسن تو زمیان که جهان [illegible]
تیغ مصقول تو آیینه مقصود [illegible]
حدیث مشکل و سرّیست معلق
حقیقت واحدیت وحدت او
مجرد باشد از اطلاق و تقیید
گذر [illegible] میان این کثرت عشق
رو دمی خوش سخنی گفت [illegible]
طالب صحبت رندان شو و توفیق [illegible]
چیست آن رشته که آویخته [illegible]
لعل سیراب تو رخشنده سهیلی [illegible]
چون زنو [illegible]
اگر [illegible]
دل و جان بسته [illegible]
کشتم از عشق تو [illegible]
ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق
هرچند سر خوشی زمی عشق [illegible]
فرقی میان عارف و عابد نهاده اند
هر کو خدا نکرده [illegible]
بود [illegible] عشق
[illegible] صبح وجود از شب عدم طالع
بترک عشق خود جهد میکند اما
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا

گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف | بازگشت از کعبه [illegible]

هست آیینه در وی [illegible] | چیست این [illegible]
هیچکس ناتوان [illegible] | با همه روی [illegible]
یارب این آیینه [illegible] | زان میان چون [illegible]

بود هر قوم [illegible] المحقق | ولیکن از اختلاف اعتبارات
اگر جلباب هستی [illegible] | چه بندی از [illegible]
ولی عقلش [illegible] مصدق | بخشد جان جامی را خلاصی

از خدا خواه که الله ولی التوفیق | چون بنظاره [illegible]
[illegible] برون آی [illegible] | بجز این نکته [illegible]
کوه [illegible] | هر که [illegible]

چه عجب گر [illegible] عشق [illegible] | [illegible] طبیب [illegible]
عشق [illegible] | جیب جان [illegible]
کین مرض [illegible] | جامی از صدق و وفا [illegible]

ما را که جان رسیده بلب [illegible] عشق | [illegible]
این خوش [illegible] عشق | گر [illegible]
باشد [illegible] عشق | جامی [illegible]

نکشته بود [illegible] عشق | مزن زگریه [illegible]
[illegible] | سپاه [illegible]
گر جلوه [illegible] | جامی [illegible]

جام می برکف [illegible]
گر بگویم [illegible] طواف
[illegible]
مشرب عشق [illegible]
فکر جای [illegible]
کو در کون [illegible] حق
[illegible]
ترا مقصد [illegible] عشق
زبید عقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
کو بدان [illegible]
جامی [illegible] عشق
[illegible]
[illegible]
مست [illegible]
زمریقان [illegible]
در سر دلی [illegible] عشق
سر کار [illegible]
والله [illegible] عشق
جامی [illegible]
بچشم اهل محبت [illegible]
[illegible]
کمان [illegible]
گشاد [illegible]

ای سر حق از خطت برخط فرمان عشق
رفت بهر وادی از مردمکم سیل خون
باد که جنبید از و سلسله زلف تو
نامه که پیچیده شد کشته جامی درو
سر خون که خورد بی تو دل از سینه فراق
در باغ عشق بهر روی اگر هست و سو سنی
بر خاست ز آب دیده ما هر طرف حباب
جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن
روز مرا ساخت چون شب تیره آه فراق
وصل جانان شاید ار روزی شود پیش از اجل
تا بکی پیوسته گردم از فراق ای وصل
در جستجوی گرچه جامی بود بار جا چو کو
زهی بجا که درت چشم خونفشان مشتاق
بیا بیا که بتشریف مقدمت بنشینیم
بر این شکسته افتاده کی کنی سایه
بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
ای ذات تو از صفات ما پاک
آدم بتو شد مکرم از بنه
پرورده ابر رحمت تست
راه هست پر از خطر ره عشق
یارب بکمال آنکه دارد
آن باده حواله کن بجامی
زد بشکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک
چون پری پنهان مشو ای تو بنیادی بجمال
موجب نکهت نامم نامه عشق ترا

کوی دل از نظرات در خم چوگان عشق
تشنه هنوزم چون ریگ بیابان عشق
شد دل دیوانه ز سلسله جنبان عشق

منشی هجران نوشت بر دل ما کم نشان
جور کشتی بر درت ساختم از سینه
چاک کن سینه ام تا ببرم از آن زنو

کیست دلا از که مژه ام نشتر فراق
آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل
لاغر تنم نمی‌پسندد وصل تو چون رسد
سر دم مدد بوعده فریبم که فرصت

چند گویم از فراق آه از فراق آه از فراق
گیرد او را جان خود جامی خواه از فراق
نور دیده یکلحظه تا پیروی برم راه از فراق

اگنند از ماه تا ماهی که هر شب میرود
تخت دوری مپرس از بلکان گو که بست
روز وصل یار را غیرت اغیار گشت

بباغ جانی و من بنده بجان مشتاق
چو میزبان تو آنکه میهمان مشتاق
همای سدره نباشد بآشیان مشتاق

تو میروی جهان جهانیان فارغ
بام دلکش تو کار زوی جان منت
منم بجانه خود با سکان درت

کنه تو برون ز حد ادراک
پیداست مقام ذره خاک
همچون گل و لاله خار و خاشاک
آنجا همه ره زنان بیباک
بر کسوت جان طراز لولاک

هم از تو منیر شمع الجمع
از مهر تو سر سپید دم چرخ
در صید که دلاور است
بی بدرقه عنایت تو
کز جام صفا و چشم وحدت

یا غزال الحی یا طبی الحمی مالک
زانکه مردم را چو چشمی چشم ما چون مردمک
کاش نامم را کند تیغ اجل زین نیک

تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال از بادیه
نقد اخلاص محل از بهر ما بی پیکر
دل بکی دارم من و دلبر کی آن لعبت

مهر زد از دل صاحب دیوان عشق
از فرق منت کنگره ایوان عشق
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
مست پی اهل دل لقمه از خوان عشق
ور گشتن زار ما نه چه خبر فراق
این رشته هست وقت دو رشته فراق
از همت وصال ما بپرورد فراق
این بس که هست نام تو در دفتر فراق
آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق
ناز پرورد وصال جسته چه آگاه از فراق
چون وصال این وحشت آرد کو خوش آمد از فراق
گردش گردون بهاد شد او چون گاه از فراق
پستا دبر سپه هست جهان مشتاق
دلم چو کوش بود گوش چون زبان
مسافری بلا فاقه و بستان مشتاق
چو آن غریب که آید بجانمان مشتاق
هم از تو بلند قدر افلاک
در راه هستکون زند چاک
ارواح قدس سکان فتراک
نتوان شد ازین ره خطرناک
در بزم مجردان چالاک
گر وحدت هستیش کند پاک
متفق گشتند در تفضیل نان بر ملک
گر زنی صد بار از سنگ جفا بر جام نمک
تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
چون تو ناوک افکنی سویم ز جان پیکان یک
بر سر ره چون ز بهر امتحان پیشکی زنی
گرد رو در چین زد گرد انهای خال تو
خواند جامی پیش آن خورشید شعری و فتح
چو جز لا تجری آن دهان پیسکت
نفت مباد ترشح کند ز سینهٔ چاک
من آن نیم که شوم تارک بجود درت
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی
دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و من
زیاری کمی میانت در کمر تربیت نازکیک
تکمش کمبارکی بر ما خط نادانی ای جمع
قدرش طوبی بود جامی اگر برآید و فردا
سته دمانت ناگشته مدرک
صید تیغ رانی جاش که کرد
طفلی و نادان لیکن زرشته
دل شد مجا و آنجا که جامی
دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه
آلوده کرده دامنم از خون دل سرشک
بوی بشنید غنچه و گل هم میکند
گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
جان بیدها وعمت میبرم بجاک
هر شب بجز جوی خیالت روان کنم
زو بشنو نارسیده بعشق تو طعنه ام
جامی که داد جان نبخت بهر اهل درد

ستم چو بند ازمن کالبد با مشترک
روی زرد خود در آن عالم چو زر بر محک
در ره پر خیزد مسیحا از تیغ ملک

سوختم صد بار تا کی شب پیش ما
در وجود آن دهان دارم شک بهر خدا
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب و

چگونه جان منش گشت جز و لا نغک
ز غمزه کاش هم وزیش بیک نادک
کرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک

تیغ سبز از جز کوه خلاص
ز تیغ حادثه گردون کجا تواند کرد
دبیر صنع نوشته است گرد عارض تو

بود پیوسته اند و هفت زاجزو لا نفک
زنهانی دهانت زیر لب رمز بیت لا ترک
کو در کار جهان گویم و در عشق بتان زرنگ

ز تو سرشته کارم کشد در هیچ رنگی
چه غم گر اندک اندک شد نهان از دل بیادام
اگر بر تارکم پیشکی رسد از پاسبان تو

اهل یقین را افگند در شک
حرف وفا نیست از لوح دل حک
از دام شفقت پیران زیرک

از روی و زلفت دارم همیشه
بر آب چشمم مخند ای آری
... گزین در

هم خود بگو که چون کشم آه دردناک
واحسرتا که خاصیت این عشق پاک
این جامه پاره پاره آن خرقه چاک چاک

بجای پرسش کن ای زهد بان
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
گر پر شود جهان همه از ماه منظران

طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک
دیوانه زاد زنش کودکان چاک

پاکی تو و زپرده خوت نزاید
زاهد کجی و سوز دل من کاو زرق
خاطر مدار رنجه بگو جیبا و تم

دو رخ خورشید رخت کرده است نه چو فلک
سازی از مژگان جراحت ریزی از انجا نمک
زیر آن لب نکته فرمای ببین از نیک
تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
ساخت گردون نظم پروین را ندیم
هزار بار من آن اشتر و دام بیک
نهان ز نامه عشقت حکایتی ها
بشکناب که الحسن و الملاحة لک
که ستر عشق به پنهان نمیشود مدرک
در بیچ عموی دام جز سنبل ...
همه فیض نوال تست اگر بیابد اگر
بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج تارک
کنی در پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک
صبحی تماوان شامی مبارک
المزن یبکی والورد یضحک
باران قامت می بندم اهنک
بذا فراق بینی و بینک
کافتاد دلم رب تو بر تربت پاک
آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک
والله لست انظر طوعا ولا سواک
گر همچو سبزه ... مراچه باک
جز دیدهای پاک خوش دیدهای پاک
پیش بنینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک
با دوستی دست تو اگر من شوم هلاک
بگذاشت یاد کار زیغلهای دردناک

جان عاشق چون بود از زر دهی طبع پاک
صحبت و پاکیزگی لازم بود خورشید را
بانگ خواهم زد که ای پرده نوبت منعم
تا لکن جامی که دانم عاقبت کار منی
بگو سر می رخشان که از زجاجه تاک
که من ز دامن پیر مغان ندارم دست
گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت
قدم مزن به رکش جامی از ملامت غیر
باده پاک است و قدح پاک و حریفان همه پاک
رفت در کوی تو صد پیرهن کتان تیغ ندید
روی نیاز کجا کنم در هجرت قفس کنیم
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
مرا شد جامه جان از غمت چاک
ببیک قتاب روی صندل از آ
گهی از درد بر زمزم خاک بر سر
ز جامی گر کسی پرسد چیست
ز هجران بر لب آمد جان غمناک
کسان را مهر دل از دیده جنبد
عنان توسن مه سوی که تا بتکند
بقصد قتل جامی میکشی تیغ
برانم از عقب از عقب کوچ گرد خود بو
ز آفتاب رخش دو ماند ما شاید
غریق بحر عرفان خموش چون ماهی
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
فاح ریح الصبا و صاح الدیک

دامن معشوق اگر آلایش دارد چه باک
گر بود براق گردون و ربود خاک
کم تواری فی حجاب العرجی لا تراک

چراغ عیش فروزد در زجاجه تاک
کشش اجلم گر کند گریبان چاک
توقع از خس و خاشاک میکنی خاشاک

عمر اگر در ره پاکان شود صرف چه باک
پر دلی کو که نهد پای به میدان هلاک
تا بسر منزل خورشید از این دیر مغاک

بیا ای آرزوی جان غمناک
تعالی الله عجب چستی و چالاک
گهی از شوق مالم روی بر خاک

الا یا لیت شعری این الفاک
و قلبی کان قبل العین یهواک
سوی قلب المتیم ها واک

ز ند مجازه تعینم بحجیه کامش جو ک
اگر کبود کنم جامه چون فلک این سوگ
بهر ز نو و دل بخواز کن ز جوک

باده در ده که صبح شد نزدیک

حاش لله چون سر معشوق دامن کشان
شوق غالب عشق پتو بر من از این
رنجستانه سر تا قدم تا ببینم روی تو

بجنبش صنعت مشاطه که آراید
مکن مرحمت اهل دل که خوطنت
ز خشتم انتقد ادراک شد که نتوان

بر بیا طعنه زن پیر مغان را که بود
گر نیاید بخته در دامن گل حاجت
هر کجا تیغ ز لب لعل که چار ترا

زرفت از لوح دل ما منا اگرچه
نهانی سرشتی آتم که بیت
ز حسرت بادر و دیوار کویم

بهر جمعتی وصل تو جویم
نعیم خلد اگر دهی بهشت
شدم خاک ره و دامن کشیدی

کجی بحنیمه که او سر بجز آن ره رو
ز فرق ساخته پای و ز تاج زر نعلین
ز کف مده سر رشته که پیر زن دانم

جام روشن بیار تا برهیم

همنشینی آن به که باشد که ما گوییم پاک
بر سر آن کوی خم رفت مست و جامه چاک
گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک
در دل سنگین یار این نامه دردناک
ز خوشه انگور و لعل تاج تارک تاک
ز سنگ پنجه آن شیشه خانه افلاک
به دقت نظر اسرار عشق را ادراک
اگر به ره برسیدی ز طعن غیر چه باک
ساحت عشقش از وصمت اغیار چه پاک
رخ چرا شستم بخوناب و گریبان زده چاک
شربت از دست مسیحا نفسد فایده ناک
زینت از سر و عجب گر فکند سایه چاک
ز لوح آب و گل نقش من پاک
گریبانی دریده دامنی چاک
الا یا ربع سلمی این سلماک
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک
لعل الله یجمعنی و ایاک
لعمری لا یطیب العیش لولاک
ز من چون شاخ گل حاشاک حاشاک
کر بها الله ابقاک
که کام زن چو حجاز است بارکش چون
ملوک بهر سلوک زهش ملوک ملوک
گزو گردش پنج خس
مباد کلک ز راخون فرو چکد از نوک
یکدم از ظلمت شب تاریک

فهم را کم شود پس رشته
سر عشق از عبارت واعظ
جامی از حیرت تو ره کم کرد
درین مقرنس زنگار گون مینا رنگ
کسی که کام درین حجره نیز ندید کام
محیط دور افق گرچه قاف تا قاف است
بشد زینت نوای خوش آهنگ را ببست
ای که چون غنچه دلی از غم اندوه تنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم
عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد
جامی دلشده را جام دل از گردش بخت
زهی اسیر من و وصل تو بکرانک
ز نیست چهره مقصود پیداست
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید
بان قامت خوش آهنگ جامی
من که صد عارضت میوه زرم از نسیج ازل
شد رقیب آوره و جان نیش سگ کو گرفت
دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو
هست در وصف رخت از گفته جامی مدام
قتل من خواهد زیکسو غمزه دیگر سوا چل
قصد ابروی تو از سجده در محراب ها
نیکو از اهل ستم از صدق ارادت معتقد
یافت در میخانه جامی دوش فیض از جام
لعل جانبخش تو لا یخجل فیها پل
قصد تو غایت جور است و جفا با حوتی

چون ره و زآن میان سخن باریک
معنی نازکست و لفظ رکیک
پیش سند وی چشم خونریزت
جز تو در دل کسی نیابد جای

بر کمینه ارباب همت آید تنگ
بکام میرسد خسرو ولی بکام نهنگ
بود چو دایره میم بر دل ما تنگ
نهاد چرخ مقوس بگشت همچو کمان شاه
مبین نوالۀ گردون که مهر او سر صبح
ز گلشن شنوم بوی الست گاه شما فتم

همچو گل چند دو رو باشی و چو لاله دو رنگ
وه که سر رشته اقبال برون رفت ز چنگ
گرچه شد بار کی صبر ازان باد به تیک
جنگ من این همه با بخت از آنست که تو
گرنه نقش خط سبز تو نبشته از دل ما
گرنه صیاد ازل خواست شکار دل ما

ز تو اندوه من با کوه سنگ
مباد از خون بیدردان برانکه
که آرم تاری از زلف تو در چنگ
مرا درج گهر این بس که دارم
حذر زان چشم و ترکان تا کی ای دل
رقیب از کشتن من ننگ دارد

گمشدم از زلف تو پیوند تا شام اجل
بیدلان راخات از جان نعره الغم البل
کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل
گر بدست آید بنو وصل و عقد زلف تو
مجتنب قول و عمل انار و اگو بیدبلی
دل خلل تست تا کم شد بجت وجوی تو

پیشی و پستی کن که نبود دست پیشی ابل
گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل
کی فتد در اعتقاد من ز بد گویان خلل
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
میکنم سر دم چو گل پیراهن جان از طرب
دل که شد جای غم عشقت محل حسرتست

به چشم خونریز تو لایسال عما فعل
غیر هذا لک یا غایة قصدی احمل
بعد عمری ابت ار وعده کامی بدهم
بو وصد نخل امل بیخ فرو برده بگل

گشته ترکان زبون تراز تازیک
صاحب ملک راچه جای شریک
یا دلبلا ملین بحبیت ویک
از آن نشسته بجا کند ر آتیان خدنگ چو
گر شب بکین تو خواهد گرفت شکل خدنگ
بر ون رنگین مانوس خود بصد نیرنگ
درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ
با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ
نشود پاک تشبیه رخ آینه ز رنگ
چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ
که در آمد بسر کوی تو اش پای بسنگ
زپیکانهای تو بر سینه تنگ
دلیران چون گریزند از صف جنگ
بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ
بنا بیند زهی مرغ خوش آهنگ
کی شود دلهای بی عشق را ایقعده حل
نیست مطرب واقفی بقول او عمل
بر درت هر چند میجویم نمی یابم محل
کار خاطر را غنچه سان پر کن در چمن
خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
تا قفا را دیده ام آن اندام نازک در بغل
ای آرزیبه تا پای حجت رحمتی کن در محل
شد می تلخ از لب لعل تو در کاس عسل
غمزه شوخ تو گو بر زکین کانجل
صرصر عشق تو گر آن همه رستم اجل

مشرب عشق جو با شد چه غم از طعن حسود
در سخن کوش و در زینت دیوان جامی
دل از زمین بوس درت شد مشل
بوسه از لعل تو کردم سؤال
با وقضا طاعت چهل ساله ام
جامی امید به زلف تو داشت
برون آمی از نقاب غنچه ای گل
گشت باغ رفتم تا برآیم
ز بس نالیدم از فریاد مرغان
چو مطرب لب بجست از نظم جامی
خوآفتاب جهان همچو سایه ای دل
لقب ننهند بی آفتاب را سایه
فروغ مهر بر روی زمین بود سپایه
قبول فعل دو و صفت ناشی از ذات
ز روی وحدت ظاهر که وحش صفت
ز دیشیخ شهر طعنه بر آب اراهل دل
تکفیر کرده پیر مغان را و کر برد
آیین صدق و رسم مروت نه کار اوست
آن جام می بیار که از لوح اعتبار
جای بزم پیر مغان بار خود است دوش
مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده
اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من
شکسته کشتی امید در گرداب غم مانده
نسوختی اندرین آتش خودم مانده خجل

بگذر شرف از وهن سگ شود مستقل
گر چه سر جاه علم او زینش و آینه سرش گرد

ونعقد الله لحیه العمل
چند تعقل بعیی و لعل
پیش رخت قبل قضاء الاجل

زان همه شادی که بدل داشت جامی
بوسه گرفتم که نه حد من است
خاص که بی خاصیت عاشقیست

گر از شوق جمالت سوخت بلبل
امی چون لاله خوش با ساغر مل
در اطراف چمن افتد غلغل

چو کرده موعد دیدار نزدیک
مرا شوق تو گریاند چندان
جدا از آن سرو قد و سنبل زلف

اما رأیت الی ربک کیف مد الظل
چو از صرف اشراق خود شود زایل
میان شان چو شود فی المثل کسی حایل
که هست جمله شئون و صفات را شامل
بود سماره در اعیان موثر و حاصل

وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست
حکیم ضوء و هم گفت سایه است شد ار
وجود قابل شرط کمال اسمائیست
ز روی کثرت باطن که گفتمش لعقت
خدا است در دو جهان ذات جاودان جامی

بوی زلف او شود از دین خود خجل
از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساز دعبارت سستی موهوم مضمحل
گفت دل هنوز ز پیوند آب و گل

مختصر گفتن اهل صفا مینهند رقم
ساقی بیا که ذکر که دوست گرد ورست
باشد که مرتفع شود از آفتاب لی
پستی ز دامن تا آنه با وازخنک گفت

وگر دل بر وصال او نهم فکر است پیچ چیل
زبرق آه گرم سوختی ساحل
نوای ناصح مزن سنگ ملامت بارید

دوای عشق گویند از سر خیز و چاره ام
بدان در کرانه چه گونه ز دو برخیزم چون نبشته
شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای ودیرایی

قبله عشق جمالت که بود از اول
شعر را چون بود آب چه سود از جدل دول
شد غم واند و و تو نعم البدل
کید و سه و دشنام بد و لایق
عام کالانعام بود بل اضل
گفتمش ای پاک و طول الامل
نیاید دیگر از عاشق تحمل
که شد پر خون ز رشکم دامن گل
ندیدم قد سرو و زلف سنبل
برآمد از صراحی بانگ قلقل
اگر چه پیش خرد باشد این سخن مشکل
مباش همچو دی از مغز این سخن غافل
وگر ز ذات بتا نشد بغیر مکمل
بود همیشه قبول اثرش حاصل
و ما سواه خیال مزخرف باطل
المر لایزال عدو الما جهل
این قهر بر جهالت او بس بود دلیل
تا هست مهل باده صافی زرکی مهل
آثار طفلی که نماید ز قد طفل
یا طالب الوصول الحبیبه کلی نقل
که هم کام از لبش صحبت و هم صبر از شش مشکل
که در دل مهر آن خواهد افزودن بنیاد دل
ز آب دیده در بیابان هم او حایل
که ست از پا فکنم جامی اکنون لا تبخیل
که بر پای تو چون پس شد آلوده گل

خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو رخ
جاه دو گیتی ترا هیچ گذر نی مرسپا
اینقدر لطف بس از جانب لیلی که گهی
شتر با نامه بدام وز محمل
می نشاید کنون بر بت محمل
جیبی را حل و القلب هایم
الا ای باد شبگیری گذر کن
ز ریح زره مباد تا هیچ آسیب
سحر که چون شود عزم رحیلت
توی نوشی بطرف دشت و جامه
کل ما فی الکون وهم او خیال
گیت آدم عکس نور لم یزل
عین نور و بجز آن این عکس و شکو
آن یکی در جمله ذرات جهان
وان دگر در هر یکی آن دیگری
گلبستی با جمیر اگر دو ورد
لب ندانم جز لب بکری که هست
گفتگو تا چند جامی لب ببند
سوی هیچ گیت برین ناقه ز زین جل
سوی هیچ آنکه اگر بر فلک طرف نقاب
پیش رفتم بغلط و او بکرم خنده زنان
گفت جامی که بنا جهان چه را
سروین قامت تو نبستان آمد دل
روح مقدس است که سلطان قدرتش
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرات

گر بشویم گلت از پای نگو تا بدل
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
بستر بت مجنون گذراند محمل

گر شد را از رشک عاشقان گل
و روی ذاهب والدمع سایل
علی تنگ المنازل والمراحل
بکامت هر چه خواهی دل حاصل
مباش از ناله شبگیر غافل

او عکوس فی مرایا او ظلال
چیست عالم موج بحر لایزال
چون دوی اینجا محال آمد محال
دیده تا بان آفتاب بی زوال
دیده من غیر احتجاب و انفصال
با لب میگون آن شیرین مقال
گو بهر از قعرش سوی لب انتقال
حال تو بدیده سود از قیل و قال

گو تو وادی شود از نور خوش مالامال
گیف کای عاشق شوریده مکیف الحال
تا بدین عام من جا نهاد بر سینی زغبال

تشریف داده خلعتی از عالم مثال
باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال

میل سیر و امیکنی اری بیاش
جان از آن پاکتر آمد که بکبه کردی
تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی

نه یار رفتن و نه جای ماندن
تن از هجر ای او مانند مجروم
بگو با دلبر محمل نشینم
سوزم مبتلا جان صورت تمثال
بیا کز درد و غم پستم فتاده

لاح فی ظل السوی شمس الهدی
عکس را کی باشد از نور انقطاع
روز وان عشق را شکر که چون
وان دگر ز آینه هستی عیان
خرم آن عاشق که با سلطان عشق
در ملال زلف پر آشوب او
طلعت گو غرض باشد زلف
گردون سینه داری گوهری

یا در وزی که پی محمل او میرفتم
گفتم ای عمر گرانمایه تعجیل مرو
در تراست آن زینت بجا وری باش

فی نور اقدس است که از موطن بطون
فرق تخریر تنبیه و اطلاق یافت

طبع ار با کرم جانب پا یل مایل
دانش ما چو کند زین خاک منزل
قاضی عشق باز آوری او بت بحل
مرا باری چنین مپسند ره دل
مبادا کار کس زین گونه مشکل
ولی جان میرود منزل بمنزل
که ای نوشین لب شیرین شمایل
بصورت گرچه رفتی از مقابل
بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
بکنج محنت و غم زهر قاتل
لا تکن حیران فی تیه الظلال
موج را چون باشد از بحر انفصال
هر یکی را بر دگر کونت حال
دیده و پیدا ات اینجا ز اجمال
منجر آمد در نهایات الوصال
گفت با خالش از خطا بابلال
نقطه ذات تم مراد آمد ز خال
چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال
کش فتاد ات و صدقا قلبی جان در دنبال
بانگ زد بر سگ دنباله رو خود که تعال
گرچه عمری بود عادت عمر استعجال
در کهن منزل ما گرد و من با اطلال
سر تا قدم لطیف تر از پیکر خیال
بنموده در جمیع ترین مظهری جمال
نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال

زان نمی‌پرسم سجود که آن نور لم یزل
ای بوصف لب شیرین نخست ناطقه لال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست سؤال
روشن آن مه که در آیینه طلعت دوست
چون فتادیم صف رخت از فکر دهان
چشم تو شد ات دهن زلف ال
خواست مصور که کشد نقش تو
حال من از وصف جمالت که نوشت
جامی از آن لب سخن آغاز کرد
میرسی خندان و میگویی بیا ام چشم ملال
از ملال تب توشید چشم خونبارم چو جوی
گرده ام در ره فشان پای تو نمودار سجود
شمع مجلس خواست تا آتش زند پروانه را
ساقیا زین نه و فضل ملولیم ملول
مشکل عشق چو حل می‌نشود چند نهیم
گفتمش عاشق درماند و چه تدبیر کند
در ره حشمت او خاک شو همت خواه
گرچه بیتم تیغ هجر قتیل
نیست از کحل خاک راه تو دور
همه چیزی بود جمیل از تو
گر جمالت ز خال ساده رفت
دبستان چند کنم ناله ز بیچارگی دل
ای که زاری دل میکنی انکار بیا
مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست
گر بوصلت نرسیم و طلب هم خوش نیست

لا یزال بود ز نور جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش

حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
پرتو حسن ازل دید نقش خد و خال
بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
گر خوشم از تو بخوابی و جفایی چه عجب
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن
دیدی آن رخ که از آن آه و فغان جامی بس

چهره گشادی و کشید انفعال
گفتم پیش تو نکو وصف حال
شد لقبش طوطی شیرین مقال
هست دل خسته پیش لبت
گر پس خاک رهت شد چه باک
یافت کمالی سخنش تا گرفت

بر لب این جوی بنشین پی دفع ملال
سحر می‌یابم برآورده دگر زین انفعال
ساخت آتش که زان شعله مسکین پر و بال
پیش رو بینا خطا تو گویی ز تاب آفتاب
چون شوم از حرف تو خالی کلک و زنان
جامی از شیرین لبان دشنام سؤال تو چه

کوشش در اگر افسانه اوهام عقول
گر کشد رخت ارادت بمقامات وصول
تا شود غایت مامول تو مقرون بحصول
سحر از کوی خرابات برآمد مستی
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که نیست
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی

گر کند دیده روشن از دو سیل
لکن الصبر عنک غیر جمیل
عد سی کم شم ز خوان خلیل
صدرهم گر بجلد همیا سی
آفتابی تو و درین دعوی
دل جامی بنگر کس نیست

کوشش بر سینه منت بشنو زاری دل
که درین واقعه صعب کند یاری دل
نیست مطلوب جز این هم ز طلبکاری دل
کوی تو منزل دلهاست کسی کو گذرد
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست درو
غم ما شد که دل جامی ازین غم خون است

یا مقصدی سلم و یا مطلبی قال
فهم نه هست پیش خرد و اهر محال
عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
سخن از حسن تو راندیم زهی حسن مقال
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده دل
باخود از آن مژده مرا صد جمال
تشنه لبی بر لب آب زلال
با چنین صد برمت پایمال
چاشنی از سخنان کمال
چشم میمالم مبادا این خواب باشد یا خیال
بهر پوشش پا فرو کرد تند آب زلال
نقش پیشت دیده و دید هیچ زوال
لعل شیرین تو میداند جواب این سؤال
ساقی ده که بشوییم ز دل نقش فضول
یا از نایبه پیش تو بود آن قبول
واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
جامی زاویه نیستی و کنج خمول
لیس قلبی الی سواک یمیل
نزوم از درت بهیچ سبیل
همه ذرات کاینات دلیل
کل رمی من العلیل علیل
گر کنی قصد ز بیداد بگرفتاری دل
که نیاید ز زمین پای ز بسیاری دل
جز جفا کاری دلدار وفاداری دل
گر کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

دیده ترا رفته از دست اختیار دل
ترکیب چشم مست تو کز ابرو و مژه
دل ادمت گر بودش بیقراری
جامی ببرد دل خود ساخت جای
آن ماه رو که چشم منت و چراغ دل
گم گشت با نشانی داغش دل از برم
هر غنچه کان بسینه ز پیکان تو نشست
جامی بدان امید که آمد خیال دوست
چگویم کز غمت چون می طپد دل
ز مرغی کافتد اندر دست صیاد
گر از یکی نب آمد هر شب خویت
بی تسکین جامی بوسه بخش
زد ز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
بگسل از دامان مطرب چنگ کز فرغانه باغ
زاب صافی شد منقش شاخ گل کار
راست با زاریست پنداری چمن
خامه جامی که شد در وصف گل
دوش آورد از چمن باد صبا پیغام گل
[illegible] بلبل و لیلی
در تمایل شاخ گل [illegible]
وام شد [illegible] گل جامی [illegible]
میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل
جلوه گلزار [illegible]
بزم مستان [illegible]
وصف گل تا چند جامی [illegible]

از کی زدست دیده خرابست کار دل
تیر کمان کشیدند بقصد شکار دل
از جور روزگار شوی عکس یار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو
دل سوخت ز آتش غم و پیکان نماند
تو [illegible] شده بر وی [illegible] از تو

دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
آورده ام ز زلف وی اکنون قرار دل
ما را شکفته صد گل حسرت ز باغ دل

خاطر بفکر غیر نبود لذت غمش
تا بسته ام خیال خط و عارضش
عمریست بر گذار نسیم عنایتیم

چو صید خو کرده در خون می طپد دل
مرا در زلف افزون میطپد دل
که لیلی را چو مجنون میطپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
چو آن ماهی که بیرون فتد از آب
نخستین جنبش آمد جنبش عشق

داد [illegible] بستان ها گل
بر سر هر شاخ دارد مطربی [illegible] گل
سکه‌ها [illegible] زان [illegible] گل
شد در آن بازار [illegible] عطار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت [illegible]
غنچه را دل خون شد از کم [illegible] گل
ز امتداد جو بطومار [illegible]
در تمایل ماند هر شاخ [illegible]

گفت منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
ما ز جام گل [illegible] از جام
وه که برد آرام من آن شاخ [illegible] گل

عشرت ایام [illegible]
تنگ شد بی آن قبا پوش گل اندام [illegible]
حرص [illegible]

میرود آب روان تا سر نهد بر پای گل
[illegible] بلبل شد چنین شیدای گل
بزم باغ آراسته [illegible] بزم آرای گل

نافت ابر از نسیم [illegible]
وقت گل کاکل [illegible]
لب بلب جوی آمد [illegible]

در باغ جان نداد بری جز بار دل
هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
با تو چنین نبود ز اول قرار دل
یعنی درون پرده تویی از دوار دل
عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
[illegible] لاله امید مدار از باغ و راغ دل
باشد که بوی وصل وزد بر دماغ دل
هر دم ز کنج سینه فروزد چراغ دل
ببین کز دست چون میطپد دل
ز بزم وصل بیرون میطپد دل
حریفانه اکنون میطپد دل
کدام ورزش [illegible] می طپد دل
گر دهد باد بهاری [illegible] گل
میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل
عکس گل [illegible] بر دیباچه طومار گل
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل
خاست زان صد معنی رنگین [illegible] گل
نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
چون جفای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
روز و شب چشم طمع بر سفره انعام گل
دلق زهد اکنون گرو کن در بهای جام گل
تا [illegible] لطف بر بالای گل
پیش از آن روزی که بینی خارها بر پای گل
ای که چون آب روانی لب بلب جو [illegible] گل
چون تو باشد [illegible] کی کند پروای گل

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم
رنجور گشته‌ام ز تمنای مقدمت
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را
روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل
خواهم از تیغت پس از قتل ای شه خوبان علم
بر سرم ران روزی از راه کرم رخش جفا
از قطره خونابه وز دل خون ناب آید مرا
روی اگر پیچیدم ستون ثبت پای خویش
با غم و درد تو گشتم دم بدم
چهره کم بخت واندوه پیر ها
تر نشود از اشک ترحم رحمت
باد صبا حلقه زلفت کشید
ای ز روی ماه چارده کم
خاک پای مسافران درت
سر پیچیم ز خط فرمانت
گر مت قتل ما تقاضا کرد
زهی رسیده ترا مرد دلم خدای سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر
نقاب اگر بگشایی ز رخ نماند کس
کدام کس که ز ارباب نطق و اهل بیان
سا رایت سر عشق ز راعیان علی الدوام
کسی که چو تاب سطوت بیدار خود بدید
در حرمم که این همه نقش غریب چیست
باده پنهان و جام پنهان و آمده پدید
جای معاد و مبدا ما وحدت و بس

بهر خدا پرسش من رنجه کن قدم
تحفه تو ره نمود به منزل عدم
قتل مرا به تیغ جفای زد رقم

بر جانم از تو سر چه پیچ جای منت
سر شینام سگان شکاف ناز خاک
عمریست جرعه خوار سفال حجابت

تا کیم داری ز حسرت کمکده گوب بیستم
غرقه خواهم شد در این سیل دم بدم
فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
زیر خون ما بگرد و کعبه گوییت که زیست
تنگ شد بر جای از حسرت شعر تو

کم صبر العاشق فی الحجه کم
دور بود چشمه خورشید ز دم
حلقه عشق فی بر آمد جسم

پیش دهانت عدمت آب خضر
میکند از مهر رخت منع ما
کعبه جای کم به تحسین نام است

تاج فرق مجاوران حرم
گر نهی از ره پسم چو قلم
بگذرای جان ز مقتضای کرم

سربلندی نیافت در ره تو
بر تو سوز دلم نشد روشن
شد ز شوق دهان تو جا هیچ

شکست مهر جبین تو قمر بدر تمام
که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
لبت بنرد بحسن مقال لطف کلام

بحشر اگر بگشایی لعل نوشین مهر
زخوان عام تو سرکس گرفته بهره خاص
ز فیض جام تو جای مدام جرعه گشت

در پرده سوی اهل نظر میکشد حرام
بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
در جام عکس باده و دریا ده یک جام

گلشن ز رنگهای عدم کشید در جنت
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن گر
قومی گذشت و کس نگفت آغاز ما چه بود

گر در غم تو زار بمیرم رواست غم
گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
وز سر شکاف آتش دل سینه ز علم
جایی که آب خضر نتوشد ز جام جم
تا گم کنم شمع عفت ز روح خاک خود رقم
پشت طاعت کم کند دیگر بسوی حق خم
جز لعل تو دندان تشنه یکتا جم
وقت آن آمد که آورد و صحرای عدم
شکر که باشکر تدوم النعم
بالب لعل تو دهان کالعدم
پنجه ز انگشت جف القلم
حسنه الله بطیب النغم
قیمت یوسف از تو هفده درم
هر که نهاد چو سر بزیر قدم
تا زد آتشم ز سینه علم
از زر و مند تکنی عدم
علیک الف صلوة و الف السلام
بهشتیان چکند از رحیق مسک ختام
بقدر مرتبه خویشتن چه خاص چه عام
بی نصیب بود خاکر از کاس کرام
کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام
وا رحیکه جلوه گاه عیان ها نهاده گام
بر داشته ز جلوه احکام نوش کام
جمعی بحث وجوی که انجام ما کدام
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

زلعلش کام جستم داد دشنام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل
برخ ماهی ولی ماه دل افروز
سگت را کاش جامی نام بودی
بدل بقامت تو بود طبع پست تیم
ما را بعهد تو چه مجال سفر که شد
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع
تا زیر سر قدم کشدت تخته جدا
نیر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
یار را با من دلسوخته قدیمی عهدیست
رخ بپاسگ من و خاکی در تست آرمی
دست بردم که کشم زلف چو شمع بهیش
کرد بوی صحبت تو نسیم
چند پرسیم برخ کو سر وصل
همچو آب حیات اگر گذری
جامی از خانقه بمیکده رفت
ای دل ز دست برد دمشکین خطا نوردم
کردم بسر چو خامه جفا را ز دست تو
بشستم کتاب عشق بتدبیر عقل و باز
جامی بجیش کوش که این شیشه قدیم
امروز ز شوقت همه شب و همه روز دردم
از گونه زرد من ز ندم ز ندم چهره کسانی اگر
گلهای چمن خطر از باد خزانست
جامی بهوست غزلی گفت و آورد
معاذ الله از آن شبها که بود از جدا برون دردم

بحمد الله که باری یافتم کام
لبالب کرده از خون جگر جام
بقد سروی ولی پسر و گل اندام

برو ای ماه گردون کو کشیده
تمای سدره باشد کمترین صید
مکو عشق ز کی بود ات و تا کی

مجمول برجنت تو فطرت پس لیم
هر جا مسافرینا برین آسمان مقیم
در برکشیده حلقه زلف تو اش چو جیم

بعد از وجود چو سر فرد دهان تو
در بنیم گوهر دندان تست و لب
جان و قضا به خطاست اینکه آن دهان

گر توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
اه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر غربت و ناز
میل جور و ستم از خاطر آشوب زنده رفت
غنغنه ای حکیم و صدقی در خوبی و لطف

بکنم یاد لطف و ذکر نعیم
کرده از اسکت آستین بر سیم
بر سر خاک کشتگان قدیم

جون منجم خط تو دید بتر
گر کشایی بحرف میم دهان
منکر حشر را شود روشن

یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
گر خط دلکش تو نساز د معتقدم
خط تو میبرد بسر درس ابجدم

جمعیت من از تو تشی شود اگر
تشدید وار اگر چه نهی اره ام بفرق
دل از زه خیال ز ند نقب اگر چه

نادیده جنت این سپه کو باز نگردم
هر لحظه جگر گون نکند چهره زردم
ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم

پهلو بود و سر غم و دردی که ز عشقت
روی دل من سوی بتان تو و دمست
گر تو نشینی من این بس که نشیند

تو با اغیار نخوردی می و من خون خوردم

بر روی این آن سر دم چو سپاه خون زی چند

گر آمد ماه من بر گوشه بام
کمی کز مشک کرده بهر دام
ندارد عشق ما آغاز و انجام
گر رفتی بزر بانت که که این نام
جون نفی خبر و بلا تحتی که کند حکیم
بالای آن چو مرحمت و لطف بر سیم
بهر ز و تم تقف بسرخی نوشته میم
جامی نشسته بر سر رهت ولی دو نیم
ما بصد حسرت دور دیم زین شهر مقیم
کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم
هست با کوی زنخدان تو سیبی و نیم
گفت جامی کمش افزون قدم کلیم
رقم به زمصحف تقویم
جو شداب بغا چشمه سیم
هر لحظی العظام و هی رمیم
این بود مقتضای طبع سلیم
روزی کنی عزیز بکلیف مفرد دم
یا بی در اتحاد چو حرف مشدد دم
دیوار کرد سوی تو راه سنگ آمدم
تجدید یافت از سخنان مجدد دم
هرگز من بیدل غم پهلو نخوردم
چون روی تو دیدم ز نمیدانم و کم کردم
روزی که شوم خاک بدامان تو کم کردم
مضمون غزل آنکه بود ای تو فردم
من از غم چون صراحی گریه خونین بهم کردم

پری را چون روا باشد که گردد دیو تو
چو جان و دل عزیزی گرفتاران کمن
بزم عیش از جام شوق جرعه داری
تنهٔ بیراندی میسوخت سراپای وجودم
زیر لب می‌سخنی گفت بمن از پس عمری
تو بتو کرچه در و غم همه خون است چو غنچه
دوش جامی پوش از جام عشق ساقی
نادیده رخت عمری سوای تو و زیدم
هرجا که بزم می برخاست نوای نی
از ضعف شدم مویی گذشت دی بر من
ذوق دگر است این بار اشعار بر جانی
نیابم سوی تو هر چند سوز و ذوق آرام
ز شوق آن لب نوشین به دیده تا سحر شب
مکوش ای عقل در اصلاح کار مکن من بس
سوی خود خواندم از کوی تو دل آب روحانی
چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
در گلشن جان میشکفد صد گل شادی
نه لایق نشر نظم و نی در خور بیداد
هم لطف تو فرمود که جای سگ مایی
چو آیم مست رسن شود که روز نیم آتش کرم
پیش مرد ن بخاکم گر زیارت آیی ای همدم
نه تا بهجر نه یار ای وصل او چه حالت این
مگو جانا که هستی جای سلطان تو
نوید آمدن میدهند هر روزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم اشک

منی پیدل زعنایی چنین دیوانه کردم
چو شاخ گل لطیفی بر خدار باش از دم

سوزی بچنین بر حسن کرشمهٔ ای
که کوشت آید از هر ذره من ناله وای

گر نیز بر سر آب تو چرا خاک نبودم
بخت بد بین که ز بس هیچ دمی آن همدم
بکشایی ز تو با سیکلی لب نکشودم

بخاک دور کمی روی من از خاک ره
خاک شدم از هجران بر سر کوی تو نشستم
روی خوبت کنند عکس سبو که گذر

فارغ ز تو چون باشم اکنون که جدا یافتم
دمساز شدم دمی ز شوق تو نالیدم
کز آتش عشق تو بر خویش بپیچیدم

تا ساخت مراد دل مهر رخ تو
هر خار غمی کز دل خواهم کشتم گلرخ
تو کعبهٔ مقصودی عیسی نبود بر من

که با اغیار ستمدیده طاقت نمی آرم
حقیق ناب میریزم ز اشک نیلی
ز سودای ربیع ربیعی بر اوانکی آرم

تیر اگر در حق من از قند اندیشه قلی
از آن لب نیم جان غارت برم جانا
همی خیمه پیتمان نه قدرت میکنم

بوی جگر سوخت بی تو بی زغبارم
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم
یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

چون فتنت از تنم این جان بلا کش
سبز مکنم از خون جگر خاک تربت گل
در بوته هجران چو زرم کر بکداز ند

روم طرح بی‌لجت ز پای تو پیش میرم
فغان خرم اتبت کان نو اخلاص پیکرم
برآیی ار مانند جان کوی کی نیست پدرم

من ارباب سفری بندلم خاک درش باری
چو عشق آن سوار آرد جنون آن آیی
چو من اینجا بجان ماندم ز سودای تو

تو فارغی و من از اشتیاق میسوزم
که دیده‌ام ز ملاقات در جنت روزم

چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد
شب شبنم وصل تو چون ز اگر خواهد شد

ز جان غصه فروشد دل اندوه پرور دم
پس از مردن برت کرد آورد دامن جانان کردم
بقلاشی و میخواری چو جامی پر آوردم
کین همان رست که صد ره کف پای تو بسودم
کاستم از دل و دین غم عشق تو فزودم
تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم
مرغ آسحری نغمهٔ شوق تو سرودم
دل از همه برکندم تا از همه ببریدم
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم
گر رو بتو آوردم یا کرد تو گردیدم
هرگز ز نی کلک این زمزمه نشنیدم
بحق دوستی یار که با آن نیز نیم
نه لب لبم کان خایت را با تو بسپارم
همی تا بد ز گرد و بیماه روی تست پندارم
که من اینجا بدام عشق بد خویی گرفتارم
ان به که بجای که سر کوی تو بسپارم
تا در ور ز دل چون غنچه بر آرم
دیگر نشود بر رگ عشق چه بیمارم
ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم
تو باش ای جان که خواهی کاکلش عذر نخجیرم
خدا را زین فعل سندش سازز نجیرم
چه سوای قصه خوان افسانه خوبان کشیرم
سگ کوی توام آخر مکن زین پیش تحقیرم
بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

چو بر سعادت وصلت همیشه فرّخم
مگو که نظم تو جای لطافتی دارد
نه صبر اگر از خاک سر آن کوی برخیزم
سوخته ام که ریزد خون من امروز یا فردا
نیم خواهم ز غیرش در جهان دیبا از اطلس
مگو بیدای نکو خواهان گران بد خو هر جایی
این چنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
تا نماند کس ز خیل مهوشان یار مرا
تو کم ترکش همی بینی و من زین غم که چون
تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش او فتم
من عاجبانه عاشق آن روی مهوشم
خوش میکنم بیاد لب لعل و گشت
چشم امل بچشمه کوثر چرا نهم
این بس مرا که شد صدف درّ شاهوار
نا خن سینه خود نجنه آتشم
نباشد عیش من جز یاد آن روز
ز دیده کرده ام پر دامن از در
مرا گفتی سگ من باش جامی
شدم دیوانه آن طفل پری پیکر ز دستش
نخواهم قامت خاست چون کو کوهن زینسان
چو چنگ از مرا کم صد نغمه شوق و انجمن
مده پند من ای زاهد که جان پیچیده‌ای جو
سینه چاک شدم سحر که آید صبا زان زلف
هست هم زخم بسته پرده دام از لطف
بنود زبان گویا مرا جز بهر نامه چون درا

چه سود طالع سعد و بخت فیروزم

نزد و روی که بنشینم بکش آب دیده
بهانه سازم از آن و در دامانش آویزم
ز سیلابش شوم چون نوح طوفانی بر انگیزم

رخت هستی از موج غم باحل چون کشم
دل یکجا و نظر بر طلعت مهوشم
بر دل افکار آید ناوک آن ترکشم

بی منت نظر بجمال از دو خوشم
از جام دوری ز پند و دو چشم
از جام نخورد و تو گر جرعه پیشم

ز دل جز نقش شفقت مهر اشکم
ببین ای پند گو حسن معاشم
بیا تا در قدمهای تو پاشم

کنون زین غصه چون دیوانگان با خود درچنگم
که از دست دل سخت تو آمد پای در سنگم
اگر بخت افکند سر رشته عشق تو در چنگم

باشد خوردن ز رنگ زیکلخه یاد دی قلم
بسم الله نگرید اگر خواهد همین دم بسملم
ای کاش ازین محنت سبکر گردون منبعه جانم

بجوم عشق تو مجنون صفت خلوتی

چنان در عشق آن خورشید خو کردم جنینانی
علاج خویش پرسید طبیب پیش دارد زخمی
چو نومادم از آن بسینه باش کو هر دو غم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
شهر را بیک زاکس نگوید خوب
وقف کردم پنج حس شش جهت باشد

شد شوق تو فزون بتماشای سرو گل
وصلت ببیخ نقش بهشت مرا
جامی اگر زند و کهر جیب من تیت

بسی کم نام تر بودم ز دو زنده
دو عالم گفتی از زر دو شید و فقیر
فتد در ساکنان سپیده هر صبح

رو ای شادی خدا را جانب با غم شو
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک من
کشیدم همچو داود از دست غم صد گوشمال

چشم زخوبان خوش نشان ل آتشم و فتم
زینسان که آید دمدم زین چشم طوفانم
جانم ز جان نمک‌سلد پیوند و چشمان پیچید

ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم
که من ادای سخن از لب تو آموزم
که گر و چشم و بدو از سایه خود نیز بگریزم
ز فکر عیشی و سودای دنیی دادو پرهیزم
گر آن شیرین دهان نبود همیشه پرویزم
معاذ الله اگر از وی ببرم تا که آویزم
زانکه بانانها سپی پیش خود و خوشم
زار کشتن چون مور زیر پیم لعل ارزشم
دولت وصلت شود حاصل از پنج و ششم
گر ز جام نخوردت جرعه دیگر پیشم
بالا گرفت از آن حسن خاشاک آتشم
بعد بارب گرچه مجنون شد منفعتم
حاشا که فکر پند دارد مشوشم
گوش زمانه دار همه نظم دلکشم
بدیستان مهر روبت کرده فاشم
چنین از آن سنخ معاشم
خروش از نالهای دولطف آتشم
سگ تو گر نباشم پس چه باشم
که نبود جای جز غمهای او در دل تنگم
دلی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم
شد از سر کوه خالی تیز تر سوی تو آهنگم
که من بنام عشقم آید از نام نکو ننگم
طبع بلا جو همچنان باشد بدنیان عالم
مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم
تا رشته جان نمک‌سلد وشتن دامن نگسلم

جای صنعت ز قمر فرود در لالهی خیر بی لعل او
بنمای ساعد از پی کشتن آمدم که خواهی بسملم
جان مرغ طرف بامم تو من می طپم بر خاک در
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
گفتی که جای یکبس از قرا کتم نیست هوس
زار می نالد و کس نیست که گوید حالم
غنچه گو ناز مکن بیهوده که گل بینم که من
آن دو رخ در نظر از موی پریشان هیچ
لطف او گفت مکن بنده ز پای جامی
اینچنین نالد و شیدا کز عشق تو منم
نارسیدی بمن آوار سپاه تو گهی
شد چنان قالبم از ضعف که گردد زنگی
تا رسی از پیرهنش بر خدا سوی من آ
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
ای که دیدی رخ آن دلبر پیمان شکنم
گر مرا از سر آن نیست که بینم رخ تو
روزم از شب تیره تر و شب تیره تر از روز بود
جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح
زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم
بنجش منصب و رشیم که آن تیر کو را
بجرم عشق تو گر میکشند گو بکشیدم
چو خوانم از غم تو درد ناک کشته جامی
بپرسید و کشته آنم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ
عید خود خواهم ولی از غیب

چون خواهیم خون ریختن باری بیت تا دلم
عیسی ای گو تا کند مرغی دگر آب و گلم
زیرا که بی غیر رخ تو بود شفای عالمم

فارغ ز آزاده فروغ ای شمع بعد ازین
تو باری پستی دل خود را ز طرف مجلست
چشمت با بنازی دل نقد دل ازین ببر

پیش آن ماه که از دوری او می نالم
بلبل باغ توام وز همه فارغ بالم
زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

پای هر جا که نهد آتش کنم رو در چشم
مت هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی
قرعه وصل دیدم بار ز رخ پرده فکند

کاش لعله که بودی بی تو چه زیستنم
وه چه بودی بسر او تو بودی وطنم
هیچ چیزی نشود دیده بنظر چه منم
تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

زارم از آنچه که گو بخت که همراه صبا
جان نداند که دگر جای کی خواهد خفت
روی از کوی عدم کرده ام ای پیک صبا
من که در زندگی از خیل فراموشانم

یار سیدی به کوی بت پیمان شکنم
باری آن چشم که بینم رخ او بوسه زنم
هیچ دشمن بچنین روز مباد اکه منم

چه شود گر گذاری کج بصد گونه نیاز
ور بکویش نتوانم که برم ره باری
ای اجل زود تر از شربت مرگم بچشان

بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
بدیده خاک برویم ز گریه آب فشانم
که من نهفتن راز تو بیش ازین نتوانم

غم فراق ندانم که چگونه پیش تو گویم
اگر ز کوی تو خاری خلید به پای نگارت
من آن نیم که شماری مرا ز سگ غلامان

کو کند غمزه تو قصه با غم
روی بنما که جان بر افشانم
همه خندان من از تو گریانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار
هیچ باز ندگی نمیمانند
مژده عید و وعده عیدی

دستی بر غم ای سبب تا بر آید از کلم
کین شعلهای آتش و بس شبها چراغ محفلم
ناله کن آن دیده یعنی در ای محمل
آن در کمین نشسته خویش کی ز دور
گر رشته جان بگسلد من دست از آن نگسلم
چون شود شب و هم دیده بر آن بالم
دود کرم و چشم تشنه شد اسلام
لله الحمد که بس خوب بر آمد فالم
رفت بر چرخ برین کوکب اقبالم
خویش را چون خس و خاشاک به سر برکنم
اینچنین کز غم اندوه تو بگداخت تنم
یادگاری سخنی چند بیان آن دهنم
چون بمیرم که کند یاد دران انجمنم
چه عجب آنکه نباشد خبر از خویشتنم
چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
هر بر آن پای که آن خار بپا ایثار کنم
تا بکی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جای آن دارد اگر خون بچکد سخنم
گر چون تو بینم روزگار زنم
بسوی شهر بیرون کنم بدیده نشانم
همین بس است که داری کهی زخیل سگانم
هزار حسرت دل از دیده خون بچکانم
گر بر آمد درین هوس جانم
بی تو روزی که زنده میمانم
همه بی تو وعید میدانم

جای آن رخ ندید و عید گذشت
گل شد چو رخم که بیت از اشک لاله گونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده
گر تارهای مویم بر تن شود پلاس
نپرسیم که جای درد عشق چونی
ای بی تو چو غنچه خون در دلم
زنجیر کشان خیال زلفت
هر لحظه چه پرسیم که چونی
هر شب من و آه و ناله جای
ندارم رفت گل طاقت که بی تو فی گل غم
همی دیدم مژگان آه تو باشد هوا خواهی
چو مرغ نیم بسمل میطپم از شوق تیغ تو
که شرح سرشک خونم گردن سر غول جای
تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
اساس [illegible] شکستم ز نام و ننگ برستم
بسوخت جان من از گریه های تلخ [illegible] باشد
خوش آنکه تو شب خواب کنی من نشینم
باشد کمان خانه ابروی تو اما چشم
پویدن راه تو بسر کرده قدم دست
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
چو نتوانم که با آن مه نشینم
گهی گرد خاک کویش در دماغم
ز دل در دیده منزل کن که بنود
باسایش خفتن چون توانم
نفس از درد و غم بیرون ز دل هم

باشد هنوز تشنه خاک در تو خونم
من با این کلم از هوای خیمه راستونم
نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم

از بار دل تن من آمد چو کوه در نی
چالکم چو در دل افتد سوزن چه سود دوشت
تا صبح چراغ چشم شد کشته از دم تو

بنگر به سرشک لاله گونم
انداخت بورطه جنونم
هم خود بنگر ببین که چونم

زارم مکش اینچنین خدارا
امنیت ترا بجز بر وی
یا لب بگشا بپرس حالم

همه دامان گل خندند من دامان گل چینم
پس از خاک اجل زین خاک سازد [illegible]
خدا داده رحمت برکش از ناز [illegible] کنم

نشسته دوستان با هی گل من خونی تو دارم
زکات حسن خود کو بندی یحیی نشینان
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی باشد

مرا سعادت آن کجا که با تو نشینم
میان بهر تو بستم کمر [illegible] نشینم
نجنده نوازی از آن لب شکر نیم

سوار رفتی و سوزم چنین براه تو چندان
بهر کجا که زدم لت وصال تو جویم
بتیغ هیچ مفرما که خیز جای از این در

چشمان تو تا کرده سر گوشه نشینم
از شادی آن پای نباید بر بنیم
مردم چکشی خنجر پیدا و بکنیم

گاهی تصور زلفت بوسه ربایم
با باد صبا بعد [illegible] نکنم روی
جا می نخوار اندوه که جز مهربانان [illegible]

مبادا جای جز زیر زمینم
ترا تا بر رون آتش نشینم
بلایی همچو هجران در کمینم

یکی دو قلم لعل لب تست
کنم همچون قطره بر چشم خود جای
مکو جای بروزین در خسته

عید او را خجسته میدانم
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
کین سوزد آن که از آتش درونم
تا کی بترک خوبان بر سپید فسونم
من همچو دم چه دانم هم خود ببین که چونم
هرچند که یافتی ز نونم
آن کشت بعشق رهنمونم
یا تیغ بکش بریز خونم
امنیت نوای ارغنونم
که در پای گلی نشانت پیش تو نشینم
بجنبان اندکی جانا که من سیماب کینم
روای ناصح تو بی باش آنچه من گویی کمینم
گزین خونابه دارد رنگ معنیهای نگینم
که شد نقش [illegible] لب [illegible] نقش جبینم
بهر طرف بنگرم جلوه جمال تو بینم
که عمرهاست برین آستانه نه همینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم
گاهی تخیل زلفت غالیه چینم
ترسم که برد خاک درت از جبینم
دین تو که من از دو جهان شاد بدینم
بچشم حسرتش از دور بینم
خیال خط بر آن نقش نگینم
خس و خاری که از کوی تو چینم
سکانت را غلام کمترینم
از آن کرا این دوره من بر چه نشینم

دارم جهان جهان که از اشک روی من
جامه زغم کبود کنم چون سپهر پیر
یاران و واسطه عازم ملک عدم شدند
با خلق لاف توبه و دل بر کنشت مصر
بیا که وصل ترا از خدای میخواهم
بهر روی تو باد دیده ستاره فشان
گذشت عمر و بچنگم نیامد آن سر زلف
غلام پیر مغانم که فیض عاشقش جنت
منی بیدل کمی آمد شد کو بیت نیاکم
هزار زین در هزاران چو بی سکان عیدیتم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش گاهی
نیاید جز خیال عارضت پیش نظر
بیستم ز جان غلامت اما گریزپایم
کاشم رقیب خوانی کاهی سگ
بست از قفای دلم ز کمال آینه وار کرد
هر چند با سگانت خوش میت
من آن نیم که ز با زاهد زره آلایم
حدیث مغلطه حرف عید کو ست سخن
ز شعر شعر گزین پیش بافتیم جامی
سخن چو باد و من از فاعلات مفعولی
گشتم ز طبع سخن پیچ رنج رخصت
شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم
بایم بر هست سود کنون دیر پی آمدم
تا با دو چرخ کمتی از بر هست یافت
تا روی تو دیدم منم و اشک تمام

جون روی ازین جهان بجهان کهن نهیم
جز نیل معصیت ز غم صبغة اللهیم
تا کی عنان عشق بدست گمان دهیم
کس پی نمیبرد که بدین کونه گمرهیم

افتاده ام بچاه هوا و هوس کرست
گر بر دلم ز داغ ندامت علامتست
ازمن مپرس نکته عرفان که جاهلم
جامی مباش غافل از آن راز کن گفت

نشسته شب همه شب در لحظ رهاهم
ببین درازی امید عمر کوتاهم
بکید و جام زانجام کار آگاهم

خوش آنکه من بهر قدمت سر نهاده ام
اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ
مکو بجنبد ازین خاک در بر و جامی

کو تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
کر رخسار غبار آلود بر خاک رهت سایم
چو از خواب اجل روز قیامت برکشم سر

بکو بیدار و کو بیدار ازین مشکل توان رستن
نشانهای تو جستن در کوی تو شد دگرگون
ز روی مردمی یک ره بگو جامی سگ مایی

آن لطف را که خواهم آن نام نشانیم
اکنون ز صیقل آه آن زنگ میزدایم
خود را ز جمیل بیشان سر لحظه میبخاییم

دلا جهوی از تو بکلظه میت تمکن
هر چند بصد قتلم تیر دعا کش بی
سردم مکو که جامی تا کی سخن گزاری

زهی سفینه که من این ربابن بیارایم
جز آب دیده و خون جگر نیالایم
درازی کرده شب و روز بادو پیمایم
که زیر جیب خموشی کشم بیا سپایم

بر از خاییم ازو دست رفت مایه چیم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قافست
سحر بناطقه گفتم که ای برغم حسود
جواب داد که جامی تو گنج اسراری

گر دیده که گهم پای و سر راه تو پویم
بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم
بنگر که چه با میکشم از دیده در دیده

چون لاله اگر خاک شوم بی تو کرست
حیفست بخون دلم آلوده خدنگت
در دل جامی بود افزون ز مدا

جمل بدایتی که برار دارین جهیم
گو گریه شبانه وآه سحر گهم
با من مگوی قصه الوان که ابکمم
از جمله رازهای نهان تو آگهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم
نوید وصلت دهند ناگاهم
بجان و دل رفته آتش ز شعله آهم
که من سگان ترا کمترین هواخواهم
ولی هرگز نمی بینم ترا چند انکه می آیم
چرا اعتنای پیکان ترا با مرکه بخایم
بیک عده که از شادی نیاید
اگر چه آنچنان هم نیستم کز نام
صد بار هر از فروشی بگریزم
صد بار سخن آزمودم دیگر چه آزمایم
بر جای عمر دست دعا کشایم
از شوق نفت جانا که بیخون
بموج ز دم کسان نوک خامه
کنون ز حسرت آن پشت دست میخایم
ز فکر قافیه سر لحظه
بکار گاه سخن گشته کار فرمایم
روا مدار کزین گنج تعفل بکشایم
با آن در و دیوار غم و درد تو گویم
با داغ تو باز دگر از خاک برآیم
بر چشم تر اند از کش از گریه بشویم
این درد دگر گویم و درمان ز که جویم

عشق تو کشور دل داد نوید شاهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی گر کنی
تو شهی و بتان سپه سر چه کشم ز بندگیت
لابه کنی که جای از تاب غمم چه کوی
بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه ام
من چو زر پاک عیارم بوفا بت گر من
بوده از شهر به زر بشنو از آن ...
جای از این سبب نیست جز این موسی
نیستم چون یار ترکی کو ولی از زنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
آتش شوقم ز آب دیده افزون میشود
یار اگر گشت جای که نشدم حرام
مانده ام از یار دور و زنده ام
بر دوام لاغوتی پیش رقیب
تا چشیده ام لذت تنهایی تو
کشته جای نمی از ز دو هیچ
چشم منی و خانه تو چشم خانه ام
اکنون که زیر ران تو رفت رخش حشمتم
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی
جامی نیم که ... فقیهم ملک عشق
منزل نکرده دل سوز اندر حریم سینه ام
من دانه چین مرغ نیم کاید بدام کسی
از بس که جرعه بر سر ریزد مستان لبت
جائی ببند چشم جان جرعه کش ساقی ان
باز بر همه روزی و مهرویی دوری ستاییم خفتنیم

نوبت شاهیم بود نام صبحگاه سیم
خواهش من چه فایده چون تو نمی‌خواهیم
من که بر بقا و فا بند غم سپاهیم

گر بفراغت از تو ام طعن کند رقیب
دعوی مهر ام کنی روشنم از کی شود
حرفی اگر زنم ز غم حال درون خونی شود

گر نهاد و نام لقب در دو کش مصطبه ام
هردم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
بوی از شهر به زندان بازین شهر به ام

گر کند محمدت مرا کوکب بخت
کوه بیند پس از این روز خوش از کنه
و به خالیت مزن دست بر آن ای خواجه

چشم ترک و لعل ترکی گوی او بنده ام
نقش نعل تو نقش بر سینه خود کنده ام
و که می آید چو از گریه خود خنده ام

زیر دم از شیرین زبانی در سخن شکر کند
خلقی افکنده به پا از سهم تیر او و من
گرد بد چشم که پا بر دو دست پا بوسی

زین کنه تا زنده ام شرمنده ام
استخوانی پیش سگ افکنده ام
ابد از شادی عالم خنده ام

بر نیارم گفت از آن لب بوسه
بند کان داری سگان هم بر من
ز اطلس شاهی اگر بود هم چه عار

حق الله دم تو که در دانه دام ام
می‌کنی نوازشی بیر تازیانه ام
بالین بست خشتی زبن آستانه ام

چون مردمان خانه چشم میان آب
خواب آور و فسانه عجب قصه که برد
از سیل چشم ترم دل همی طپد

عشق تو در دل داشت یاس من غایب نیستم
سیل بلا و تخم غم بسیار شد آباد و ویرانیم
مست از پلاس میچکد آلوده تر پشمینه ام

از دم آتش افغان من تیغ تجلیم
وقت خطیب شهر ما خوش گو ز علم ...
در گریه عام آمد بس از شوق لعلت دیده ...

بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج بیازار وفا

چهره به خون نگار بس محبت پیکان حسیم
دل چو بصدق این سخن می نه گواهیم
از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم
تاب غمم توفی المثل تا به دمن چو ماهیم
شاه سیاره به خجالت برد ار گویم
بر همه خلق جهان بخشش غم یکشبه ام
گر ز جای نیز وصلت این ده به ام
گر کشد پهلوی آن دانه در چون شبه ام
پیش آن لب زبان خویشتن ... ام
تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام
باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام
گر بود یک بخیه بی پیوند او در ژنده ام
گرچه عمری در طلب جان کنده ام
بند کلاه از سگ سگان زآن بنده ام
خلعت من بس لباس ژنده ام
هر چه میگویی بدان ارزنده ام
از برگ آب دیده که زد ... خانه ام
خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
رقصی چنین از آن ده ... ترانه ام
منشور خسروی غزل عاشقانه ام
تیغ ترا سوهان بود کوهی خرمن ...
یکسر برد تا پای خم از مسجد آدینه ام
صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام
تا داده پیر می فروش از جام می آیینه ام
تا چو زر در بوته غم صدره بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل دل
گوش دولت اگر بگوی بنگیت می زن که ما
جامی از سنگ شکسته و در ریز و شکسته
با بیاد تو نشسته خاموشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت
تا تو در گوش کرده ای حلقه
بسجده گه خم ابروی ترا انکریم
اگر بگوی تو مارا بود مجال گذر
ز دست خضر چه نوشیم آب زندگی ما را
بهر سبزه ایم کرده چهره چو زر
زارزوی تو سرگشته در بیابانیم
بانگ را حلقه سماع خوش آن است
حواله دوران پیاله زر طلهای گران
شراب و نقل و رباب و بزم عشرت
هرچند تو شاه و ما گداییم
داغ غلامی تو داریم
در بسته بروی این و آنیم
بودند نظاره گی بسی لیک
گر لطف کنی بآن در نعیم
جامی بگشاد چو رخ کعبه
عمریست دل بمهر وفای تو بسته ایم
مارا چو در حریم وصال تو راه نیست
بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
در سر کنار گریه گاهی نشسته ام

جز زخمه غمت این چنگ دل ار نتوانیم
بر بستر زار در هوای علم او خفته ایم

گرد از خویشتن فراموشیم
باده نا خورده رفته از هوشیم
زنده از انتظار لذت دوشیم

بجای پای تو گر حور و خلد او گذریم
اگر نه لب لعل تو جرعه بچشیم
نه همچو ساده دلان در هوای نسیم و زریم

گه در حریم وصال نشسته بخوابیم
گه ما ز ساغر لعلت تنک شرابیم
گه ما ز آتش حرمان جگر کبابیم

هر جا که رویم پای وشاییم
بنشسته بگوشه بلاییم
آنکس که ترا شناخت ماییم
ور جور کنی بآن سزاییم

پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
دل پر امید بر سر راهی نشسته ایم
هرگز ز دست تیغ ستمگر نخسته ایم

بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته ام

هر دم آید بگوش جامی ناله از چنگ
تا بشنوی نفیر آن دوزخ بزم

بر سر تربت غمت شب‌هاست
گر بمضراب غصه بخراشی
ور درد و صدا ز دم دل را

ترا چو هست بحال شکستگان نظری
با پیشوایی اگر چند یاد ما نکنی
سگ تو دوش بجای فغان کشان مسکنت

چو ذره گرچه حقیریم رخ مهتاب از ما
برج ما چو مه چار ده شبی طالع
حدیث روضه مکن جامی این بس ما را

هر جا الم تو مرد و درد دیدیم
گر گفته عشق میشنیدیم
از طوق سگان مدار بجه دم
بی ما گفتی که در چکار است

زاهد و خلد نسیه او باش عیش نقد
با خود خیال آرزوی بسته هر کسی
چون صوفیان که گفته توحید بشنود

گویند یک نگاه ز دور از تو آمده است

گرچه صد ره این جرم نظر افتاده ایم
در نخستین دست نقد این دل دریا خسته ایم
گاهی دریغ قد بریدن کهن نشسته ایم
غمت دور از هم آغوشیم
رگ رگ ما چو چنگ کردو شیم
گفت جامی بنوش تا نوشیم
نماز ز انکه داریم و سجده تو بریم
بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم
هزار شکر که باری از آن سگان توییم
خوش باش که از نالات بدرد سیم
بجست و جوی تو در کوه و دشت تابانیم
گه بر سپهر و فا آفتاب تابانیم
ز قدر و منزلت اش فلک جنابانیم
گه در سواد هری پای کن خیابانیم
دامن معشوق که مبتلاییم
هر جا قدم تو خاک پاییم
گه نغمه در دو سپاه ایم
گر خلعت خاص اشناییم
کس نیست تو جامی در دعاییم
داغی که نه در خور وفاییم
ما خود بدست غمت از همه دور افتاده ایم
ما دیده از دو عالم و دل از تو بسته ایم
هر جا که نشسته ذکر تو از جای جسته ایم
آخر چه شد ز جام مرصع شکسته ایم
من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام

پیش در تو بخاک مذلت فتاده‌ام
چون نیست مجلسی که زنم پیش او دمی
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
تنگدل ماند ز فکر دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت خون تو بگو عیب مکن
از خط آن چهره میارای که صد گونه جفا
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
چند روزی پی بخت ارنه بکوی توام
سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خونریزیم
خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
بناز بر مشکن چون نیازمند تو ایم
بسوز جان و دل از برای دیده بده
غرض ز دین و عقبی قبول خاطر تست
بکام جسم بکنیم التفات چون جامی
چنین که خوی او دور از جان خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریشم
ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست
بر آن در ناله کردم گفت جامی
اگر چه پاره شد از غم هزار بار دلم
ستاره ذات سر سکم که در شب هجران
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
سر و مرا ز تیر تو فتادی بر دلم
سر چیست را که بودی [illegible]

گوی عید رسید و جامی نشسته‌ام
و مساز اشک مه همدم آهی نشسته‌ام

دور از تو زیستن که آمد مرا ز دست
هرگز چو پیش روی توام ره نمیدهند

سنگ بر سینه زنان دل چو سگان کوی توام
گر بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
سینه پر روی ز آیینه بی زنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی
گاه جنگ آتشی و آشتیت تو زریت
منم آن بلبل شوریده که از گلشن حسن

باز قلابه محبت میکشد سوی توام
می ندانم چو کنم در مانده خوی توام
زین کنه تا زنده‌ام شرمنده روی توام

دور از رخ مه منت گویم و عاشق جان و دل
بگذرد زین تعف زنگاری مرا لوی علمش
در چمن گشتم بسی چون آب ما [illegible]

ترحمی که اسیر خم کمند تو ایم
که بی نظیر جهانی و ما سپند تو ایم
ز زر و غیر چه باک ار گسپند تو ایم

سواره و بکند گشتی و ما هنوز از شوقت
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن
نهال عمر ما را اجل فتاد ز پای

چگونه زنده‌ام حیران خویشم
کرم کن رحمی از پیکان خویشم
خراب دیده گریان خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس
ربودی دل ز من جان و خرد نیز
سگم خوان و استخوانی ده که من

گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
بر دو شهر عدم رو از آن ستاره دلم
بها [illegible] آنکه نیاید در آن شماره دلم

چو شد ز خون جگر تیره وزن دیده
بد و ر [illegible] لعلت درست کی [illegible]
هوای وصل تو باز آرمش که صد بار

صد در رحمت گشادی بر دلم
کرده خود را جلوه دادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از سر زدی
دل بغر یاد آمدی از دست تو

کانجا برای عذر گناهی نشسته‌ام
بی راه در وی بر سر راهی نشسته‌ام
در شاهراه راه موکب شاهی نشسته‌ام
تنگی عیش نبود ز دهن تنگ توام
کشته آشتی و سوخته جنگ توام
روی در باغ جهان کرده با نیرنگ توام
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
لیک می آید دریغ از دست و بازوی توام
نهاده روی بخاک سم سمند تو ایم
که ما ببلبله عشق پای بند تو ایم
هنوز ما بهوای قد بلند تو ایم
چنین که مست می لعل نوشخند تو ایم
که پنهان کشته هجران خویشم
وزین پس در غم ایمان خویشم
که خوانی میهمان خوان خویشم
مده دشنام از افغان خویشم
ز چاک سینه جست راکند نظاره دلم
اگر بود چو دولت فی المثل خاره
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
چو دید موج زد افتاد بر کنار دلم
پرتو رویت فتادی بر دلم
گر ز تو دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیز ای طبیب
تا مرا دمی چو جانی باید [illegible]
ای دلم از شوق خون دیده بار [illegible] هم
تاب نیاورد قامت که زیبی لباس تو
دامن از برزدی و نسرین گو برآمدی
باغ و بهار بلبلان جلوه سنبلت و گل
خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم
زینسان که گشت خانه ام از آب دیده ها
سوی تو ره نماند مرا بی تو [illegible]
جای به پیش زلف و رخش [illegible]
شکر خدا که شیخ هم از شیخ زاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که تو [illegible]
زانهای خاندان مروت نشان مپرس
جای عیش گوش که کس از جام [illegible]
جان داغ تو دارد جگر غم تو بخون هم
بس شوق کز آن کم شد بس حسن کز آن کاست
انگیخت سپاه یک [illegible] برانداخت علم آه
آن جادوی فتانه چنان زد ره جانی
زهی رخسار و خط آیت لطف و ستم با هم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود [illegible]
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من
چو جای جان همه باید سپر آمد [illegible]
زهی قدت نهال گلشن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم
ز گریه تا بگردون موج خونم

تا خورده تیغ غمزه ای بر دلم
دیده ام عهد [illegible] از خوبان ولی

بی تو از اشک لاله گون چهره پر زگل است هم
رشته جان [illegible] هم
آفت جان من شدی فتنه روزگار هم
وعده آمدن مده غصه هجر بس مرا
گو بود از گرانیم بار دلی سبک ترا
چند فتد بخاک ره سایه [illegible]

اینک رسیده ام در روزن [illegible] هم
سیلاب خون برون رود از آستانه هم
وای من آن زمان که نماند بهانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل
در کوی تو نماند ز ما جز [illegible]
گردی نشانه بود بر آن آستانه [illegible]

وز منکران که دل ز من [illegible] هم
از روی خوب میده و جام [illegible]
اهل دلی نماند از آن خانواده هم
هست غنیمت تربیت پیر می فروش
گشتم بسی بعد [illegible]
منشین ز پای اگر [illegible]

تا راه غمت شد دل و دین صبر و سکون [illegible]
عشق من [illegible] بلکه فزون [illegible]
شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
گفتی که بجان عاشق من بودی از این پیش
کز زلف [illegible]
عمریست که خواهند [illegible]

امید و بیم عشقت مایه شادی و غم با هم
دل و جان باز کرد [illegible] هم
ز سوز من [illegible] هم
چگویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه
[illegible]
[illegible]

مه رویت چراغ روشن چشم
که میرزد برون از روزن چشم
چو بینم خون من در گردن چشم
خراب آباد دل مردم نشین [illegible]
زکویت هر خس و خاری که چینم
بیک غمزه کنی صد شیشه دل را

نیست چندان اعتمادی بر دلم
شد فراموش هر مرادی بر دلم
بر سر آن [illegible] مکن محنت [illegible]
یارب بندم از درت بلکه [illegible]
سایه رحمتی فکن بر من خاکی هم
جای دل [illegible]
مرغ آب یافت [illegible]
ترسم که از میان برود آن نشانه هم
درد اگر برد باد صبا آن نشانه هم
ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم
زین مرشدان ره زن [illegible]
کو درس عشق افاده کند [illegible]
غم حرم سواره توان و پیاده هم
کم زانچه قسمت بیاید زیاده هم
والله که [illegible] پیش کنون هم
در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
کش چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم
زینسان وجود افتاده [illegible]
وان گشته که دیدت [illegible]
که میبینم هر شب [illegible]
که افتد [illegible]
فرود آی پری [illegible] چشم
نشانم چون شره پیرامن چشم
شکار آهوی شیر افکن چشم

چو کرد در فشان لعل تو جامی
عاشقم بیچاره ام در مانده ام
تا چه جام می زد بپستم رفت
چون زدی تیغی مکن بس ای کمین
جامی از من سجده طاعت مجوی
ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده ام
زبس گداخته ام از فکر آن میان باریک
بر آستان تو کامد سر بنوبت من
مکو که پیر شدی ترک عشق کو جامی
هر جا که کنم خانه هیچ نه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان
گر جانب میخانه آیم پی جستن
از خود بکس جامی میزن در کرم نامی
بادی که گذارش بسر کوی تو یابم
زیر قدمت بادا سر من چون ندهد دست
خواهم کنم از رشته جان بند قبایت
جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم
جواب نامه و پیک از میانه فیضی بدان
شمایلی که شنیدم بهم خوبش ز خوبی
ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود
خواهم که دمی در قدم آن پسر افتم
هر چند بصد خواریم افتاده بره اش
زینگونه که از دیده روان اشک دمادم
جامی که ازین گونه رود سیل سرشکت

چپل و بید بین ز دلبر مانده ام
با دل پر خون چو ساغر مانده ام
زنده بی بیر تیغ دیگر مانده ام

عاشقی با خواب و خور ناید درست
روز و شب در انتظار مقدمت
رفته ام در باغ و ز شوق قدت

ز رفت آب چمن چون شنو چنان شده ام
ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
بر آستان که کم از خاک آستان شده ام

زمان وصل تو چون دو چو برق گذشت
سموم هجر تو آمد پی بر استخوان [illegible]
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن

هر گز ز دو هر جایی کآنجا نه ترا یابم
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

گر خواب کنم شبها خانه ز دوم [illegible]
در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
از پیه بکشم جز قد [illegible]

جان باد فدای کسی کز دو سوی تو یابم
کش بالش راحت سر زانوی تو یابم
تا دم مباش بسته به پهلوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد
جز سر بتیغ بپستم و تیر جفایت
فیضی که بدل میرسد از ره وطوبی

نه رقعه که در آن خط مشکفام تو یابم
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم
همه معاینه در چشم خوشخرام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد
چه نام بود که بر رخ نهادی ای [illegible]
بهر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر

رخ بر کف پایش نهم و پنجره افتم
از رو نرسد آنکه بجایی در افتم
بنود عجب از تو بقانون جگر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
رو ز اجل ای بخت مرا [illegible]
شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی

لعل ور کند پر دامن چشم
لاجرم بیخواب و بیخور مانده ام
چشم بر ره گوش بر در مانده ام
روی بر پای صنوبر مانده ام
چون من اکنون پیش ساغر مانده ام
ز نوک هر مژه من ابر خونفشان شده ام
پیکان درست مشتی استخوان شده ام
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده ام
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
گرد سر و گردان پروانه ترا یابم
در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم
کاندر ره توحید و حدت یگانه ترا یابم
چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم
کامی که من از ساعد بازوی تو یابم
در سایه سر قد دلجوی تو یابم
زین سان که دلش مایل ابروی تو یابم
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
گر آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم
ترسم که شوم بیخود و بر پای تو افتم
باشد که بر آن خاک در از پای در افتم
ای غم مددی کن که ازین بیش تر افتم
چون خانه گل ز رو ز بنیاد بر افتم

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم
چو حلقه در کعبه بصد نیاز گرفتم
مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی
فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد
خیالی بود که ب دوش در خواب میدیدم
چه حاجت بود شمع او و خفتن در بزم اویار ب
بسی بر خاک شوم پیش پای ساقی از مستی
خیالی جان بیمار ندید جب خداما
خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم
آب رو را که در آن کوی دلم ریخت بجا
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری
تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر
بسی سوزند از آتش دلافروزی که من دارم
چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد در هم
شدم فیروز بر وصلت رخم چون فرخ فیروزه
شد امشب خواب وحشی الم من از فغان تو بیجا
گرچه بر دل زغم عشق تو باری دارم
باغ من آن گل تربیت و بهاران گل دگری
مانده ام دیده بره گذر راهی صبا
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب
خوشم که رو بملاقات یار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز
مگو که توبه زنی اختیار کن جامی
هر شبی که ز ماه مهرافروز خود یاد آورم

جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
دعای حلقه گیسوی مشکبوی تو کردم
طواف و سعی که کردم بجست و جوی تو کردم

شکار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا
نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت
بموقف عرفات ایستاده خلق دعا خوان

گرد ویش ز نظر بر کف شراب ناب میدیدم
چو از عکس رخش عالم پر مهتاب میدیدم
سری کش سجده گه در گوشه محراب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله
بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را
بآب زندگی پی برد ز اقبال وصال او

هر شب از غصه بخون جگرش میدارم
از روی بدل از خاک درش میدارم
یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم

پشنگ پیدا که آن آتش بمن بر زد
سوی او میننگرم چهره بخون ناب نگار
مرغ وحشیت دلم زان سبب از شوخ صیر

ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
زتو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم

مگو دوزتر از شب سازم از بیجای گرد ون
چه غم دارم ز تاریکی شبهای هجران
مرغ تمنای و زافزون تو گرشادی عشرت

الحمد که باری چو تو یاری دارم
عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری
چکنم زان پس که چشم غباری دارم

گردم از رخ بهوای شکن این طره و فا
غرقه در گریه خویشم بکشا بند کمر
سر بزانوی غمم مانده خلق بکجان

امید هم جان فگار خود دارم
که کام خویش کنون در کنار خود دارم
تمتعی که ز رشبهای تار خود دارم

بکیست شهرمی و شهریار من امروز
بهار عیش مرا تازه ساخت باد دگر
گذشت عهد جوانی بکار عیش و کنون

از فغان نالهٔ شبهای تار آورم

سیشه شیرین اگر اینست کاش کونی است

در از جانب لب خسیاه و موی تو کردم
من از میان همه روی دل بکوی تو کردم
من از دعا لب خود بسته گفتگوی تو
چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو
وصالش را اگر همچون کیمیا نایاب میدیدم
چو خود را بر مراد خاطر احباب میدیدم
ولی کز آتش هجر ویش در تاب میدیدم
ز جامش جامی لب تشنه را آب میدیدم
بر سر از فخر به از تاج زرینش میدارم
صورت حال خود اندر نظرش میدارم
تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم
چشم امید بر رهگذرش میدارم
که بی آن زشب کم نیست این دوزی که من دارم
بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم
نمی آید بدین جان غم اندوزی که من
بسا دارم کند مرغ نوآموزی که من دارم
یاد کاری ز نسیم اسپ سواری دارم
که ازین موج غم امید کناری دارم
که چو ایشان نه مگر اندیشه کاری دارم
اینقدر بس که در آن کوی گذاری دارم
هوای شهر خود و شهریار خود دارم
نمی کهر رم شد اسکبار خود دارم
اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
من آن نیم که بکف اختیار خود دارم
در جهان من نیز روزی همنشین فرهاد آورم

من چو نتوانم کز او دل مرغ دل از رمگاه
خانه ام بی او غم آباد است وای من شب چو
باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند
هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون رسم از آن
آلوده بخون تیر تو حیفست ندانم
جامی صنعتم غرق غم از یار شو بجنب
چو می دور از آن لعل میگون خورم
ده عشوه کو کز غمش هیچ دم
چو من سرخوش از جام عشقم چه
گل آمد بکف جام جامی چه عیب
دمی شهد که بر نغمه رباب خورم
سفال روی بپستان از آن بهتر
ز وعده تو چه حاصل که تشنگی نبرد
زبس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی
وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست
هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهره شهر
جامی ز جمله جهان دل ببر و شاد بعشق
منع طفلم خسته بر دم بهر آن خاک کوی تن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
چنین کز تیشه غم سینه ام صد پاره شد
کی دمم که گلبدل جامی ز دل زان شوخ
که گر ز وصف آن لبهای شکرخند میریزم
نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت

کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
از در او روی بکنج این غم آباد آورم

وز تف جگر دود ز افلاک برآرم
بر شعله جهان راه ز خاشاک برآرم
کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم

حریفان می لعل و من خون خورم
من از باده پرهیزم چه افیون خورم
می عشرت از غم گردون خورم

چو من خراب ربابم چرا شراب خورم
که از خم فلک و جام آفتاب خورم
بجای آب فریبی که از سراب خورم

سبحه از کف بنهم رطل گران برگیرم
بعد کاری سپاسی ز میان برگیرم
آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم

گر از رشک جفا کامی بوی هیچ من میرم
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
از آن شیرین دهان با داغ دوری کوهکن میرم

نه گویم بر مکه شکری نشانم قند میریزم
ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

بنده آن قامتم چون آب از آن گردنش
خواهم از حسنت بگویم استغفار گشته

تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن رو
در گردن بخت ار بودم طوق سعادت
صد جای بسوزد لبم از بوسه پیکان

شدم ناتوان از غمش وین زمان
حریفان کم می گرفته و من …
اگر مست لیلی شوم دور نیست

دهم به تشنه لبان کاسه شراب دهان
مرا چه حاجت بزم کسان چنین که مدام
مگو کی برآمدتر از تلخی هجر

ببرد عمر گرانمایه بکوشم که چند
هرچه اطلاق توان کرد بر آن اسم و …
میخورم خون دل از جام غم آن زود …

چو سایه از سر هم برداشت آن سرو …
گر از پیراهنش یک رشته بپوشم که من …
روا که همدم تو در بزم طرب باد و …

دلم دریای خون آمد بر ریش چشم خان کشتی
همه خوبان مرا فرزند و من آن …

سر مستم ره بپای سرو آزاد آورم
مایه عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
ورنه بر جانت ز نوک صد تیغ بیداد آورم
اندیشه همی که سر از خاک برآرم
روزی سر از آن حلقه فتراک برآرم
چون تیر ترا از جگر چاک برآرم
رخت خود ازین موج خطرناک برآرم
خورم غم که دیگر غمش چون خورم
بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من باده از جام مجنون خورم
که در پای گل جام گلگون خورم
کنم ز گوش وی از کاسه رباب خورم
ز خون دیده شراب وز دل کباب خورم
که بی لب تو نه می بلکه زهرناب خورم
شراب را چو ببینم فتنه چو آب خورم
مایه دولت از آن کنج گران برگیرم
دست از آن باز کشم خاطر از این برگیرم
که من این سان قدمت ز دهان برگیرم
گر نقابش بسر انگشت بیان برگیرم
روم بر یاد او در سایه چمن میرم
زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن …
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن …
کش از غم سی تراود خون دل هر چند میریزم
که قند دین و دل در پای هر فرزند میریزم

بخون پیوند باید سر چه برد چون تو بیدی
چو نخل خانه جنبش نیست دستی شیشی کن جانی
من ای بیباقی ندانم کز کی کار کنک بگریزم
چنان از خود پرستان وحشتی آرم که نتوانم
سگ این کوی را ما بر تو بی بر خود حاشا
ما هم آن ماه ندانم ز که نامش پرسیم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
میبرم پرسش پیغام منش با صبا
رو بدان دانه خال از بر هم کلاش چه
بس که در دست فریاد و فغان خود کشم
جان برآمد لیکن از دل بر نمی آید نفس
تا در آمد از در آن سرو قد بر دیده را
سر که بارش میکشم عمری وش از بهر چیست
شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم
زان مه منت کله کی محنت و بلا
تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
ما زان قوی تنیم که بار کسی کردن کشیم
میکشم از تیغ خوبان دردی از دی آبخان
سر که خواهد برباد و از محنت خلقی
چون شب به سنجاب کون آید بپهلوی خویش
خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
سر که از ما طلبد تو به چنین ورزیم
پیر میخانه سعی طرح انداخته پی ترت
وا بنایت کله خاصه ما جنبی

ز دل خون بر محکم کردن پیوند بریم
مدد درد پیر هم ای پیک کز آب و خاک زمین

نی کلک که از عقل پرسید نمک بگریزم
ز نیکم سنگستان خواهم بصد رنگ بگریزم
که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم
ز شهرستان هستی در بهشتی آرم
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جا ما از آنم من
بره آن سرم پای دل چو سنگ شد جای

چون رسید پیغام ندانم که بدامش پرسیم
ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسیم
دست کز حال دل ما نه بدامش پرسیم
از کلم سازکی مرغ خدا که پر هم
هر کز آن پیک چو سوتم نکنم امید لطف
کند آغاز سخن زان لب میگون جامی

گر ز دل و جان ما و کی ابرو کمان خود کشم
کحل بینایی خاک آستان خود کشم
گر نه روزی از پی سرو روان خود کشم
میهمان شد ما من درد اکه جز جان تحفه
میکشم از سینه پیکان خدنگش را چو منت
دفتر جا میت این از کتبهای عشق پر

از بخت تیره و دل کرده میکشم
دامن ز تخت منزلت و جاه میکشم
جور رقیب طعنه بدخواه میکشم
شبهای خویش را که ز کف گشته جامی
جان میبرم تحفه گدایان دوست را
جامی چو کاه شد تنم از ضعف من هنوز

گر ز کف روشن جبینان ماه دوش کشیم
ریسمان از رشته جانها شن سوزن کشیم
بستر پنجابی از خاکستر گلخن کشیم
تو سن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
نیستیم ارباب شهرت تا چو سبزه هر صباح
دوستان از سر کشی با ما اگر دشمن شوند

درد جام می صاف ما بر سر کشیم
رقم رزق چه بر حاصل اوقات کشیم
گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم
مشکل عشق چو از دل کشاده گرد و کشف
نقد ما را برای خواجه بصراف که ما
جامی از خرقه و پشمینه فقر آسوده‌ایم

کباب شیشه خیز چو تخم سپند میسوزیم
که نزل خوان مشتاقان تجمع میسازیم
بصحرای فراخ از کوشهای تنگ بگریزم
که با شبنم تو تیغ آشتی در جنگ بگریزم
چه سان از خم فتراکش بپای لنگ بگریزم
از دلم ساخت مقام از که نشانش پرسیم
سوی مرغان در ره کوشه باغش پرسیم
روم از پیش چمن لطف خرامش پرسیم
من مجنون ز چو وصف ری و جاهش پرسیم
از دهان چون نام خواهم زبان خود کشم
نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تو نه ای آن که پیکان از پی شون خو کشم
میبرم تا من شوخ نکته دان خود کشم
تا روز ناله میکنم و آه میکشم
از روی پیش انتظار سحرگاه میکشم
نقد حقیر در نظر شاه میکشم
کو عمر مشتاق تو تا این کاه میکشم
در خیمه ره و ما خاری نهاده کشیم
ما ز مهر چون نقد جان زیر سم توسن کشیم
مفرش سیاهی ز نکاری سوی گلشن کشیم
جامی آن بهتر که ما در ره دشمن کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
چند در مدرسه در دست کشاف کشیم
این همه جنغ ز قلابی صراف کشیم
حاش لله که دگر بار رقیبان کشیم

نیاساید کسی از افغان من جایی که من باشم
مرا بربود ذوق گفتگوی آن پری زادان
رقیبان هم گفتن تا کی چنین افغان و درکش
چو شد در کاری جان تقویت جامی آن اولی
چو نتوانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
بهر گونه که باشم زنی می بر در نیز چندی
کشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
بفیض من همیشه مدت دیگران اکنون
ورا دولت بی نیازانه بباشم
هرجا چو تو شمعی شود افروخته جاش
تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم
چو خواهم پای بوسم آن کس اگر بخت خیزد
مپیچ از من عنان ای عمر و چندانی امانم
سر من زین پس خاک در پیر مغان جامی
ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم
قدم لامست و بالای الف آن دوست میدانم
چنان شد کرم و کلگون شهک شب شیش
کجا رستن توانی جامی از شوقی که زنجیرم
منی چیره دل کان شکل زیبا سر زبان بینم
نهاده بر کمان تیر از پی صید می‌بینم
منی پیدا که با خود جفا از هم تعد نی
کسان شبها بفکر شنیدت و جامی زبان
چه حسنست این که گر بردم خیال او قلم نبینم

همان بهتر که هم خود منشین خوش نشین باشم
گر چون دیوانگان پوست پاره خود در سخن باشم
گر یکدم که پیش رکشاد آن شیرین سخن باشم

دیده چشم مست تو از شوقش در بر
چو محرم دی نبی خواهم که گویم درد خود با او
چنان بر بود خواب من که نایدچشم من بر هم

سر خدمت نهاده چون کیان بر آستان
بینازم چه سیاه شخواهم تا آنچنان باشم
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز خواب آنکه ترسم وگرنه تا سحر شب
من از تو شاد گردم تو ز من گلبن چو شاخ جانی
ز ناموس خود دم نفسوم چو نکست از

و ز شوق تو بی نغمه سیاه نباشم
کاکای می در خت پیر وانه نباشم
وان هم بود آنروز که در خانه نباشم

در چنین جان بوی تو زنجیره نگاری
گردانیم ابجد قد دم تو گنجینه
کنجی تو و عالم همه ویرانه این کنج

ز دور پیش نیم و ز دوی نظم بر زمین مالم
نشینم پیش وی و لب بر آستین مالم
گر روی اندر رکاب بازنین مالم

من چو بوسیدن آن ساعد سیمین محالست
دوا ای درد دل خواهم از آن خاک کف پایش
بصد حشمت سلیمان وار میراند یمینکو

ولی سررشته امید از دو گیتی نبینم
بلا راکاندرو دلام الف پیوسته می‌بینم
براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم

عنان دل همی پیچم بدست خویشتن اکنون
بسینه زخم تیغ نازوشم آمد از هم
بیاای هم رحمت که از تیغ فراق تو

بلای جان شود هر دیدن و من همچنان بینم
چو مردمان بحسرت جانب دیگران بینم
کجا تاب آورم کش هر زمان با دیگران بینم

سوار شوخ من در جلوه نازو منی حیران
بس از عمری یافت آنچه سالک اندیشه دوش
بگویش آن همه عاشق که چنین که از دیده بسیم

هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه سکین باد گر

ولی آتش دل ناید آن ای که من باشم
کهی بادیه مجنون که کهی کوهکن باشم
مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم
بگرد کوی تو نوحه زنان افغان کنان باشم
که تو با شمع بیان دیده من مرده نشان باشم
مرا عمریست کز عشق تو رسوای جهان باشم
شدم را اصحی که چون جای طفیل دیگران باشم
خود کوی که چو عاشق دیوانه نباشم
یک لحظه درین کوشه کاشانه نباشم
جز در طلب گنج به ویرانه نباشم
دست تهی از سبحه صد دانه نباشم
گذارد کاش کی تا روی خود بر آستین مالم
بدیده گل کنم بر سینه اندو گیهم مالم
کز مور حسرت یاد تا چند زیر پای کین مالم
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین
که گرد گل ز انبسیس تر دست پای چینم
در شادی و رحمت بروی جان بسته می‌بینم
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم
کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم
که آن پا در رکاب کاهی آن دست و عنان
شد اکنون عمرها کز عارض خوش بر خجل
بجای او همین فرسوده مشتی اینشان بینم
که خود را چون کمه آن آفت جان را چه سان بینم
بروان آی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

بگو در ماه و خور بین تبارک الله چون نگین
چو سند همه ز دیدارش بگویم باری دم
بکنج محنت افتاده و جای جان دیده آه
بود آیا که من آن شکل تماشا چون بینم
تا که قد تو غنچه ملکال از خیل سرکشد
داشت لیلی بهمه حی خوب یک مجنون
شربت وصل کرم کن که زبیماری حبیب
بره تو پیش چند زمین اخاک می بینم
همی دیدم بهم کان تا نگردد پایش ازو
ندارد چشتی آن شوخ در لطف یاران
چه شد بیچاره جامی ازین شبهای غم
چون مراد دولت آن نیز که دیده ازو
تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشت
چون از تو شوم خاک تنم باد سلامت
نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی
ز عشقت سینه پر غم نه بینم
مگو از غیر من بکس که من خود
طبیبی را نمودم چاک دل گفت
هر کس از دل کشی می جا سیم
بس که شبها دوران کل خاک بر پیشکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او
درد عشقت ساخت روی چاک کس چو نزار
میدهی غمزه که جانی خاصه من آن توام
روی تو غایب از نظر کرا تماشا چو کنم
کیرم طبیب مهر نیم کز ناروا افغان رهم

گر تو پیش نظر باشی من ماه و خور نبینم
زمانی بهر خرسندی آن دیوار و در بینم
بنا ریکی هجرانم مکش ای غیر دیگر
برا لیس ندارم لیکن از بخت اینقدر خوابیم

آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
هر شبی بر سینه خواب شیرین بینم
من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم
زیستن دور ز روی تو نه از طاقت است
باد از خنجر کین تو صد پاره دلم
نیست بر عشق تو مقصود ز سر گفت و شنید

هر چند بر خویش بسته ز تو پر کی بینم
بجا کرد او به جا خس و خاشاک می بینم
ولی در گشتن بهر دلش چالاک بینم
تیغ غمزه خواهد گفت خون صد پاره را
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
مرا احوال دل آواره خود یاد می آید

بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم
ز دو پیسان بی پرده پاکشته نوازد تو بینم
چشم خونبار که بار قد و رفتار تو بینم
من که باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن
زاهدان در هوس حور و اندیشه جنت
تویی آن یوسف ثانی که خوبان جهان را

ز شوقت دیده بی نم نه بینم
کسی غیر از تو در عالم نه بینم
بر وی کین در دم هم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست
ز تو هر چند پیچ جفایی
مپوش آن رخ مباد از غم بمیرم

همچو سبزه جهانم از خاک سر بر میکنم
میزنم نظاره سرو و صنوبر میکنم
یعنی اکسیر وجود هم خاک را زر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل
بسته ام با آنکه اهل علم و دل در بتان
چون تو تشریف آری باز از قوت تقریر منت

چون لاله داغ بر جگر کلگشت صحرا چو کنم
دل را همه وی چون دهم خار شکیبا چو کنم
مثل تو جویم هر زمان تا باشد آرام جان
فانی تو برگ زیستن نی مرگ من در پی من

بود کز پرتو رخسارش این شب انجم بینم
گر وقت جان پیش کنم آنچنانش پر
چنین کز درد هجران سر بجانش میبینم
شرمسارم که گر روی تو چون بینم
گر نه هر لحظه در وصف تو افزون بینم
هر چه آن هم از افزون بینم
جامی سوخته را حال دگرگون بینم
چنین کان ترک کافر کیش را بیباک می بینم
لباس غنچه پر ز جامه چاک می بینم
ز درد عاشق سرگردان بی غمناک می بینم
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم
اینقدر بس کم بگی خار ز گلزار تو بینم
من و آن غم که چه سان قامت و رفتار تو بینم
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم
اگر من بعد روی غم نه بینم
منی چه صبر و دل آن هم نه بینم
اگر روی ترا یکدم نه بینم
که در عالم کسی محرم نه بینم
دامن کلاه از خوناب جگر تر میکنم
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
سادگی بین کین سخن را از تو باور میکنم
چمنی بودی ز جان مثل تو پیدا چو کنم
اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چو کنم

حاشا که من غیر ترا سپارم و پیکر جان
گویند جامی و سپیدم پیرو من مرا زوندم
جدا از لاله رخ خود بهار را چکنم
گر غنچه آنکه گیرم دیده ور ابگل مشغول
عباری ازره آن سرشک غزال رسید
طولم از دو جهان بی جمال او جامی
غم رنجم زرد میکند چکنم
شدتم خاک و تندباد فراق
میکشم درد ناکی ناله ز دل
یار و داست و بنده جامی را
کی بود یارب که رو در شرب بجلی کنم
صد هزاران دی درین سر اهم الفروزم گشت
آرزوی جنة الاوا برون کردم ز دل
مردم از شوق تو مفرد و رم اگر ز لطف
هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم
کرد نهم گریان سپه اندر کوی لعل لبش
جامی تکیه و دعا خواهم ز لیلی قصه خوانم
گشته شد جامی ز غم افسانه و بیلش سود
من که بر یاد رفت آن سپه اپی کنم
غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
آنچه زاهد میکند در خانقاه ام صلاح
صحبت یار و دوان عیش و ایام بهار
هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
چون بدین خوبی که هستی نقش می‌بندم ترا
چون زنی تیغم که جان در سپهر جانم کرست

خود گویی جای آشنا بیگانه را جا چو کنم
تن را ده و اگر دم طلب آشنا گشت ز تیغ

هزار درد و غم بدل لاله زار را چکنم
درون جان و دل این خار خار را
بجز عبیر کفن آن غبار را چکنم
ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار
بطوف باغ غم ز وز را برم بیرون
نگاه فتنه توانم که بندم از رخ هم

نفسم سپه و میکند چکنم
خاک را گرد میکند چکنم
دل من درد میکند چکنم
همچو اختر شرار آه مرا
میدهد جان و دلم ز مستی عشق
با دلم درد چرخ هر چه ز جور

کرد بکو منزل او کو در مدینه جا کنم
زینت صحرم بجا زین کافر زلف دو گم
جبهه تیم این بس که بر خاک در تو مالوگم
بر کنار از غم از دل برکشم یک غم
یار رسول الله بسوی خود مرا راهی نما
خواهم از سودای بوست نخم سپه در جهان

لیک با خود بر نمی آیم ندانم چو کنم
پیشگاه اچشمه سپه ز چشمها پر کنم
تا کار روزی گذر بر تربت مجنون
بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز و درد
خلق را برمجمع غم دل بنوانم چو عود

کی بعزم خویشتن یاد گل و گلشن کنم
با خیالت پیش کرد دست در گردن کنم
والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم
از خود بتو که اکنون ترک می خوردن
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
بس که لاف بندگی زد پیش قامت
جان چه آرم پیش کنجشکی که از ناوک
کی برد بمسایه جای شبان سر جواب

میشوم حیران که بی تو چون تحمل کنم
زبرای جان اگر تا که تعلل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تو
میروم امروز کشان با تو رنگین از شراب

دارم بدل داغی عجب آن را مداوا چو کنم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چو کنم
گلزار گشت و لب جویبار را چکنم
بلا و محنت شبهای تار را چکنم
ترا و شهره استخبار را چکنم
چو یار رفت ببست این دیار را چکنم
استخوان گرد میکند چکنم
می جوانم و میکند چکنم
میتوان گرد میکند چکنم
از جهان فتنه میکند چکنم
وز دو چشم خونفشان آن چشمه پیدا کنم
تا ز فرق تا قدم سازم ز دیده پا کنم
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
جامی آنجا نامه شوق دگر انشا کنم
من نه آنکه سر دهم درد خویش افزون کنم
اشک خونین را رخ عنوان کنم
ناله و چنگ فراقش گرد بیقانون
مرغ بسمل کی زند صد بار اگر افزون
ور کی انکار این معنی کند روشن کنم
راستی سر جا سپهم آزادی سوسن کنم
مرغ شاخ سدره ام چون دانه از ارزن کنم
بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم
یک یک اسرار جنت را تأمل میکنم
گر حدیث سرو پیش نه گل میکنم
در صف رندی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خوانده‌ام سر نوشت
از رخ و خال خوبان بکرنت خوانم
چون بت ناچیت کجی طرف کله بر شکنی
تا نبینی رخش ای شیخ ببیان چه شوی
همچو عمر از من دلداده روان میگذری
از غم هجر تو چون چکنم چون توانم
از نازکی طبع تو خواهم که زبیت
هر چند که بگذشت کی وعده وصلت
ز شعله بجان شوق و صال تو المرز
تا با تو منی داشته یکجا نشینم
بی رخ کسی ز بنفشه چون بسر کنج
چون جعد دارم کنم از نحب کناره
بر روی تو ام امروز بهشتت عجب نیست
سوی صحرا نی پی عیش و تماشا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی
پا برنجیر بلا هر سو طلبکار تو ام
در سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش پا
گر بمی باشم بکنج خانه شیدا میشوم
ای خوش آندم کو چو طفلان سنگ بگیرد جهان
با عنان هر گل چو آن بنجو از من
روزها با این آن سر کو نباشد بگذرد
از هر کنامت ای بت غم ز بشنوم
صد حکایت تو بپایان اگر رسد
هر شب بپای روزن و بام تو جا کنم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغ رسم

فهم آن معنی گفتگوی بلبل نسیکیم
گفتمش جامی این نیست گفتا اکنیم

پادشاه همه شیرین پسر است خوانم
پای تا سر خبر از خبر است خوانم
جامی آن مست که عمر گذرنت خوانم

نیست حد چو منی بزنم هم چو تو یی
تا منور دی بته پیرهن اندام چو سیم
جامی از هر چه نه دیدار بتان دیده بپوش

پوشم نظر اما چکنم چون نتوانم
اشک تقاضا چکنم چون نتوانم
تا نیم نبوده اچکنم چون نتوانم

از درد تو دامنیکه بچنگ گل دریشم
خاریم شکسته بپا چپه کوبیت
من جامی مشهور بسودای بتانم

آن به که بگوشه تنها نشینم
کشتی چو شکست بدریا نشینم
گر منتظر وعده فردا نشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلندست
تا با تو رقیبان تو تنها نشینند
گفتی که برانم نشین جامی این پیش

گرچه باشد صد کسم هم راه تنها میروم
عاشق و دیوانه‌ام زنجیر بر پا میروم
در تجرد کام بر کام مسیحا میروم

هیچ جای از وحشت تنهاییم نبود ملال
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا سبو
گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی

با گرار جای منی دیوانه پیدا میشوم
چون درین بستان من از بهر تماشا
وای جان من از آن شبها که تنها میشوم

لطف پنهانی و آزار آشکارم میکشد
گفت روزی خواهمت کشتن به دست خود کنون
جامیا وای خلاصی چون بود چون در عشق

خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
ایم حدیث سپه و سپه آواز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود سر کی که من
خواهم بزد عشق تو نقد دو کون باخت
جامی نهفته داغ غمش در درون جان

گفت بر طبق کوین تغافل کنم
مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
بهر رو پوش نام دگرانت خوانم
نازنین تر ز همه سیمبرانت خوانم
تا درین انجمن از دیده و رانت خوانم
با عشق تو لا چکنم چون نتوانم
تدبیر جدا و اچکنم چون نتوانم
عزم گل و صحرا چکنم چون نتوانم
ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم
گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
چون غنچه صفتان از سبب لا ننشینم
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
از پای من این خار بکش تا ننشینم
بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم
سوزن جانم خیال تست هر جا میروم
گر بسوی تست ره بر خار و خارا میروم
گفت جامی صبر کن کام دل فردا میروم
در همی آیم میان خلق رسوا میشوم
تا بدین حد فی خراب شکل زیبا میشوم
مهلت از حد شد بر من بهر تقاضا میکنم
بیرون بپیش از همی پیچاره هر جا میشوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
تا کی فسون عقل و دغا باز بشنوم
نپسند گز زبان کس این راز بشنوم

اگر بکوی تو یکشب سری ببخت نهم
ز وصل زهره نیابم نسیم چراق به
ز لوح ساده تو ای خط پر خطا خوشت
ز دست رفته سررشته وفا جانی
هر شب بپاسبان تو جان و جهان نهم
پای مرا بغنید وفا پیش تو ارکن
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان
جامی ز شیخ صومعه نکشود پیر عشق
من کیم تا در بر آن حیف زیبا نهم
داغ بر تو چسان منه بکذار از سر خدای
وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن خطاست
من کرا امروز ازی شاهد بنقدم در بهشت
کی بود کی که ازین منزل دون بار نهم
چند طعن خردای عشق خدا را مددی
این همه غمزه و پیکان که زتیر تو رسیدم
بر دل بنهای مرهم و لبا دیکیسی
مردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم
هر کس هوای دل خواهد ز تو مقصودی
بود چو زلف شب نم در حوصله بهر تو بست
دستم ببر سرت چون بینم خود را
چو بود روی جانان دیده روشن نمیخواهم
منور ای فتیله شب چراغ این کلبه غم را
غمش آتش عمر دراز امید از جان او
تنم چون خاک کرد و در رهش آن آب نیکی
هر صبح خروشی ز دل تنگ بر آرم

سر هم مباد اگر پای درشت نهم
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

ز فیض شمع سر مستی نه فرمتی
تا که یکم مقصود و زه تو انم برد
ز کشته زار حیاتم بس این که خلیش

اگر رخ نیاز بر آن آستان نهم
زانچه پیش کنج جفای تو سر جهان نهم
و اگر بروز داغ تو مهر و نشان نهم

گفتی ز خم ببین بجان مستیم بکش
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار
مپسند کز تو تیره بود بهره مند من

کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم
تا نکاه فی سینه دان بر دل شیدا نهم
اینه بهر چه پیش چشم بینا نهم
چون زاهد چرا بر سینه فردا نهم

چون سوار بگذری از نعل پیشم گشت
رام شو ای آهوی وحشی که ز ریک آمد است
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو
جامی از شوق لبش وقت کاد میکند

شاید از در و سپیرا و بجوی باز رهم
چکنم یا رب از دست تو چون باز رهم
تا ز درد دل بیجیم سکون باز رهم

ذکر زلفش بغنا نه زدود اسپر من
باش دمساز من دلشد ای بخت بلند
جامی باجرعه از جام هشت میخواهم

ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
لیک از تو رقیبا را چون خویش جدا خواهم
در راه تو چون سایه افتاده بپا خواهم

نتوان بشره رفتن از رهگذر نا کردی
دمی از تو وفا بستیم و ای بیجا عدو
گفتی که گر خواهی از خیل بتان جامی

کوی روی دمی این ویرانه راز خویش نمیخواهم
کز من شبها ز فقد سحرم گوشه گلشن نمیخواهم
کز من این کونه را بر آن فام نمیخواهم

زتار بوده هر جنبش نفس از از بیکیره و
نشان ای ما عنان پیش حسن خارج کیا باید
بعیداری وصالش خواهیم کشاید جامی

چون ز بیداد تو بر خاک و سر خشت نهم
چو کام سی تیر رفق سر شوت نهم
بجای پیر و لب جوی طرف کشت نهم
عنان چه در کف یار جفا پرشت نهم
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
بنشینم و نظر بهر آسمان نهم
محروم از چشم تیر و کمان نهم
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم
هر کجا یابم نشان از شوق روی آنجا نهم
کز غم دیوانه کردم روی در صحرا نهم
زیر پهلو خار پاشم زیر سر خارا نهم
خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم
یا ازین درد و غم روز فراق باز رهم
این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
تا زناسازی این بخت نگون باز رهم
تا بر آن شربت ازین خوردن خون باز رهم
با درد تو خود دارم حاشا که دوا خواهم
آن به که من بی سر و پا زین دو صفت خواهم
با زانده ام کام و زان وعده وفا خواهم
چیست مرا جنت غیر از تو کرا خواهم
چه جای دیده در دوش کی جان و تن نمیخواهم
بجز برگ گل سویش پیراهن نمیخواهم
غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
چه شود از خواهش بسیار تو چون نمیخواهم
فریاد ز مرغان شب تنگ بر آرم

ساقی کل بار بزن از جام می آبی
ما آینه طلعت یار بیم نشاید
چون صبح کنان بر صف یاران فکنی تیر
از چشم خوابناک تو چو خواب ماندیم
تا دیده ایم گوشه محراب ابروت
هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین
پهلو کرانه ایم در آن کوی از رخ پس
دی گذر دگر گفت خون نکردیم
نه پیش تو به طرف چمن پیاله نازی
ز لیلی مرا بسکه یاد نشاید
نه پیش کسی گریه زار جانی
بعارض تو زمانه تمام چون گوییم
خوش آن زمان که ترا پیش تو ز حیرانی
شراب را که بر ما حرام میدارند
چو جامی از سوت می پرست شیدا
بیا ای سهی بار روزگار خویشتن گریم
مرا بیم ز تیغ یشوخ چشمی آب جان تشنه
مده فرصا کنون ای دل چو چشم نهانی
که جامی نشاید گریه از پیاده رویان
زلف تو عمر ماست میگوییم
خط تو مشک ختاست گفتاندش
در وفای تو راست چون انجم
با حدیث لب تو جامی را
جز انکه مهر ترا بجان خود کردیم
چو دیده را پی نوا شی حریم دوست

تا روز نه نام و در ننگ برآییم
گر سحری به پیش دلان زنگ برآییم
ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآییم

چون عابدان بگوشه محراب ماندیم
صد زخم از آن بسینه اجابت ماندیم
کویی بهار بالش پسنجاب ماندیم

گر از شوق آن قد موزون نگریم
که بر تخت در دجنون نگریم

بلعل تو ز نی لاله فام چون گوییم
چنان شوم که ندانم سلام چون گوییم
اگر ز دست تو باشد حرام چون گوییم

چو شمع از غمت شبهای خویشتن گریم
نگویی که ز غم یار و دیار خویشتن گریم
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گریم

وین سخن عمر ماست میگوییم
این حکایت خطاست میگوییم
بوفای تو راست میگوییم

تو خود بگو بنگاهی تو ما چه بد کردیم
نماند آب بخون جگر مدد کردیم

هستی و خوشی نه مطرب ما گو
فدا و وشانیم که گر قیمت لعلت
جامی سوی میخانه کش ابریق مدارد

بر چون و چه نهال میبه اچنین که ما
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود روا
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی

بیمارم که سوی لب جام بده
نه خون جگر ماند نی آب بدیده

لبت کی در آید بشکر افشانی
جفای تو همه وقتی رسید نمیدانم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند

ندانم مهربانی تا کند بر حال من گریه
نباشد نو بهاران دور از ابر چمن گریه
ز هجران بود گریه پیشتر از وعده وصلت

هر جان و دل آن دو ر پنهان
منع تا کی زبان ای رقیب
میسر نیام نیم لطف فراق

مردم چشم مرا مده و دیده گو جنان بر حسب
مده و منزل دل عشق و شوق صفای

تا شور و فغانی زنی و چنگ برآییم
صد گوهر کانی بود از سنگ برآییم
باشد که با آب می گلرنگ برآییم
وز جهد تا به ار تو بی تاب ماندیم
از جویبار لطف تو بی آب ماندیم
ز بیشان که دور از آن در نایاب ماندیم
ماهر چه بود در چمن بی تاب ماندیم
ز وصلت جدا ماندم چون نگریم
که بر یاد آن لعل میگون نگریم
نه از پیچی آن که اکنون نگریم
که از دیده و دل بر خون نگریم
حدیث طوطی شیرین کلام چون گوییم
گر شکر این کرم مستیدام چون گوییم
چو این خجسته لقب هست نام چون گوییم
بجز حکایت صبح جام چون گوییم
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن
کنون از درد و دوری انتظار خویشتن
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم
گو نه گو نه بلاست میگوییم
انچه او در پسند است میگوییم
طاقت آن کراست میگوییم
مرغ شیرین نواست میگوییم
که ما ز خاک درت دفع آن ره کردیم
پی نزول تو وقفش پی صد کردیم

بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید
بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
کجا باشد چو تو شوخی که از او مکن
سپاهی کشته شد هر گوشه تیر نظر
فوایت با دجان ای زاغ چون تیر صحرا
چو گشتم کشته در رهت زمین
همچو نقطه خال آن شیرین دهن
میکشم زان خال لب هر لحظه یاد
کم شد اند پیرهن لاغر تنم
سوخت جانم ز آتش آه ای سگ
انکان حسن بود و نبود از جهان نشان
اعداد کون و کثرت صورت نهایت
هر چند در جهان و عیان خفت غم او
دانا بر بصیرت و بینا بصر بصیر
بیا ای ساقی مهوش بده جام نشاط
شهنشه فلک سینه کو زد از دولت سر
ز بانگ جاده برکت این نگار گلشن
تمنای کمال جستن کی دم خرد و کم
تو در پرده نهان ای کعبه جان
تو گنجی و درین معموره هر دم
رسید بر پیرم در پاکشان رب
شوی در امان هر روی که گوید
بنازای چشم شوخت فتنه خوبان
ببلغ روی گلگونت ز دید لاله در صحرا
چه شیرین پرورش داد استاد ان لبت

چو ذکر قامت خوبان پیش قد کردیم
ز دیم بر کلک سخن سر آن نقدی

شکر کشم و شیرین لب من چه بسی تن
جهانی فتنه شد هر جای طرف کلاه شکن
خدا را چشم آن ابر پیش سگان
مباد از خون ناپاک من آید ترا

خرامان هر کجا با شیشه و کف ان
دهان پر شکوفت و لب از او
جانان ای فلک شبها نبود
ز بامش گر رسد مرغی ز جان

میسنجم داغی بجان خویشتن
رشته کم باش کو از پیرهن
زود ترا آی برین آتش بزن

حرص از رفت از مور و فرقت
از عاشق کر نبودی خانه سوز
جامی آن خال سیه خوش و ات

فالکل واحد تجلی بکل شان
نی خدا نه نهانت و نه عیان
گویا بزبان و توانا بر توان

نوربت محض کرده با و صاف خو
فایض نکو در اعیان انس و جن
جامی کشیده وار ز باز راکه عشق

قدم بر تارک فرقد علم بر قاف کیوان
ز قصر قدر او خشتی است این فیروزه
منه پای امل زین پیش پیرون از حد

زرخش آینه دل آبش هلال شکل
چو دارد خلق و درینانه با آیین سلطانی
ز نظم و کلکش جامی پیش زم او

بجت وجهی تو صد خانه ویران
برات عمر من آمد بپایان
چو من کشتی نمی یارم چه در تمنا

ز غنچه است آن که از شرم تجلت
ز گلزار مرادم بشکفد گل
کشیدی دست باز از قتل جامی

بشکل قد دلجویت نخیزد لاله در بستان
تماشا نشد تا نگاه جای نشیش از بستان

ز میگون لعل تو آرد و مطرب میان نقلی
بنا کامی بخواهم در از آن لب شکری

کرمی چار بقول تو بود در کردیم
بیکه و جام پیش فارغ از خرد کردیم
سوار هر طرف رای پیاده و ستم تو
کرم بیتم پسم کی ده جهان از روی این
چو دارد شعله آه من این دیوانه زار
که تو طایر قدسی نشیمن ندانستی
زیر لب افتاده بالای ذقن
شوق خال او هنوز از جان من
جا کجا در سنگ کردی کو همن
تخم عشق زرین دل فکن
والا آن ان عوفت علی ما علیه کان
نام تنوعات ظهور ش بود جهان
فایض بود در اطوار انس و جان
ز غربت کس نگوید حیثیت کشن
بر وی شاه ابو القاسم معز الدوله خان
گنجش دریا و ساحلها ز موج قلزم
گدای حضرت او بنده اگر درویش اگر سلطان
نوای عشرت باقی نوای عیش جاوید
ز شوقت عالمی رو در بیابان
کشید روی خود گل در گریبان
چو گرد و غنچه تنگ تو خندان
ازین بیکی چرا گشتی پشیمان
ز چشمت اگر این غارتگر کیان
کنون عمریست کان نقلت نقل من
خدا را کام من آن لب بده جان من

زنی تیغ و نخواهی این که سازی چاره‌ای
هر کسی که پند آن لعل خندان
با پسته قند لاف می‌زند
چه دهند ... ریغ بی ... تو
... دل من دانی ولیکن
چند زآشوب فتنه بر انگیختن
خوش که انگیختی دست من و دامنت
از تو برانگیختن آتش و زباد صبا
چند از دگران وصف جمال تو شنیدن
ترسم ... اگر روی تو بینم
گلچک ار چه برفتار رسی پیش منه پای
از خون دلم رنگ ... سوی بالا
ای شده تنگ قبا بر تن زرین کمران
مرهم سینه بی کینه آشفته دلان
گذری کن به سر عاشق مهجور که هست
خویش را شهره به عشق دگران می‌سازیم
بگشا نقاب از رخ گل‌ها دبهاران
در موسم گل تو ... ای درپی باید
بر صحبت گل ... که چون تو
چون غنچه شکفته که او رو به تو بیت
شد و زان سوی زرانداخت ... خزان
در گلها چون تو گشته چو گلها رنگین
آنکه می‌هست ز نان تو بعشرت دریغ
شیشه و جام ... کن ... خواهی
بود هم ... در این میکده از درد کشان

نکرده ور زیر پاکس خون عاشق این شیدا
بدین کشور نیاز آورده و وقت ای جانی

از پسته نهاده بالا لبندان
ساجد لا زانبدات و زندان
رحمی داری بر دردمندان
راه عشق را با آن ... ایی
هرگز نباشد ... تو
جامی پسند و صدر یخ با خود

گر نه بغرا که خویش خواسته‌ام انگیختن
بر سر اهل وفا کرد بلا ریختن
قاعده عشق چیست شرط محبت کدام
جامی از آن قید زلف جست ... ولی

زین سان که شوم ... نام تو شنیدن
دستش نرسد با تو ازین شیوه رسیدن
خونابه دل خواهم ... ازبام چکیدن
از اشک خود انجمنم ای مردم دیده
ما را ... تا ... آبی
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند

مردم دیده خدیو صاحب نظران
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران
تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران
تا کی از تیر ... کشتن ... مستان
با خیال تو ... مغز ... مشکین
گفت جامی چو ... شسته ... پاکی

رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
گشته زین باغ و گذشته ...
سر رشته ... زدل ... نگاران
از ... شماران مطلب گوهر مقصود
از کم شدگان زیر گل آمد به ...
جامی زده ... تو آینه ... بگیر

نیست جز رنگ بهاران که برآورد ...
چنی ام ... صد ... انگشت گزان
کش رسید آتش ... جلاب ...
مست ... که چاره ای چو کف ...
بس ... مجلس مستان ... صبا
جامی ... که ... خاطر تو ...

میفشان آستین بی‌نیازی بر ...
انگشت حیرت گیرد به دندان
همچو ... صد پی مشکین کمندان
گر خود ... و چندان
جز ... صحبت خودپسندان
مست ... تا ... خوبان انگیختن
از همه ... آمیختن
تو به مجنون ... سلسله ... پیچیدن
خوش آنکه ... تو دیدن
آغشته ... پیش تو ... دیدن
وانهم نتوان پیش تو ... کشیدن
ای کاش تواند ... از ... جستن
شیرین ... گلها ... شیرین پسران
تا کی آیم ... نوزنان جامه دران
گاهی شده مونس تنهایی خونین جگران
گر ... بیش ... عشق دگران
شد طرف چمن ... بهاران
... این سخن ... کاران
همچون خط یاران که نوشتند بیاران
داغ دل لاله ... زباران
کشته ... بر ... خورد ... زاران
بسته ... خزان ... نگاران
گویی ز انجمن واعظ شهرت ... زان
آمد این تازه غزل ... بهتر از آن
کنه از تاک نشان بود و نه از تاکستان

از خرابات نشینان چه نشان طلبی
جان فدایش که بدلجوی دل‌شدگانست
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ
ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
خواهند سرو و گل که برهت شوند خاک
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را
بی تیغ نگاه با صولت جمهور وبگشت
نه ز چه آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
بجایی کاطلس شاهان نشاید فرش جا بیش
نه اندیشم ز جای جیر این کاخ شاه خوبانرا
ز راه دل رسید اشک جگرگون دیده ما را
فزاید ز خط حسن نازک عذاران
شود تازه از خط بهار نکویی
قرارت نه این بود با ما ز اول
شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره
ای به سیم بران سنگ تو بر سینه زنان
با گل و بلبل اگر ماند نه بوی تو پسند
چون زنجیر گیسوی تو بزم طرب بنشیند
میزند هر حلقه بر آمد زر دون آوازی
لاف تقوی مزن ای شیخ که عاجز گشت
حکایت که بادا از گل گل ز سر آمن چمانان
پر از لاله است صحرا از هجران دیده گوهری
بدل پیکان ارنا آمد و لب بست پیشش
کلاه کج کرده دامن بر زده می آید آن نوگلم
زهی ابروت هلال پاک دونان

بی نشان باشد ز نشان نتوان یافت نشان
در در میکده آن به که شوی بهر دل خاک
پیش از این با دگرش چاشنی بخشان

هر یکی از ماه و شان مهر شان دگر
شاید ان مست به مینو که زد جرعه گرشان
جامی این خرقه پرهیز مینداز که ما

روزی که گشت باغ روی مست و خوشنشان
گر جام می‌نخورد خونم جبه چیشان
جای وی شعله شوقم فروشان

دمی می‌شدی سوار و من پیاده بهرم
رو بدر دو تو سنبل مشکین خدا را
جامی که هر دو فشند لب از شوق لعل تو

گر راه تربیت باید اقرار کرد آلوده ویشان
مباد ای سیکها سی که بد افتد نشان
بلی این خانه‌ای آید آب تیره از پیشان

مباش ای آن شوخ که نشیند ز این جاگوشی
مرا پیوند خویشی بود با هجر و جستن بکین
چو آید در جای جام گلگون بگیر از او

بر آن گونه که پیشه همه بهاران
که باشی قرار دل بیقراران
چو ابرو از و هر مژه آنکه باران

میان خوی چکان می‌فشان از رخ و
ندانم چه بود این که گشت آنرا خم
قدح گیر جامی که جنت می‌بخشد

آن چه ای جامه در آن آمد و این نوخیز
یکی تیر بجم کف زغنب سیمین دونان
کای تر اختم دولت کرده ام میخانه
زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

دلق سالوس مرا برده تا موکش
بر در پیر خرابات که تحفه ندارد
ساکن خانقه و مدرسه نبابشکند
جامی این نظم چنین که بخشتی فارسی

گذشت آن ظرف از دیده خون دل افشانها
بلی شد جام و قدح با شد آستین انجمانها
خدایا دوران نفت دین انجمانها

تو خوش نی که ای بزم وصل رسانه خوش
بنگر آن دهان دل را چه سان ارزد او
بپرستی می‌پرستی ... جای جای خوش

نشان آن شاهد جلوه گری از همه نشان
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان
ملامت بی ثمر پایان شود و زند نشان
دیوانه جمال تو خیلی پریشان
هر جا ز لعل لب تو بیاورم نشان
بر طرف باغ زلف عنبر بپاکشان
می نوش و جرعه ده به خاک او فشان
غم خورد و ز میداریم ز بزم عشرت اندیشان
که بنوشیم از دردین وفاکیشان
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
بود خونابه دل رسمی حل جگر ریشان
علیکم بحسن الخطا ای دوستداران
بهم بر مزن وقت پرهیزکاران
چنین ناامید از تو امیدواران
فراغت ز در دو سر هوشیاران
تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان
جلوه تنگ قبایان و تنگ پیرهنان
باد محروس ز سنگ چشم خم شکنان
کنج میخانه جا جز وطن بی‌وطنان
حافظش مامد هند حضر و شیرین سخنان
که بود بوی جانان جز ز جیب پاک دامانان
که من هم سر خوشم بیرون ز رشک نیکنامانان
نیابد شیوه جمعیت از خاطر پریشانان
بپای سبزه و گل گشتن قدح نوشان خوش الحانان
جا ز تو خوش خاطر نازنینان

چه پنهان فتادست رازی بیات
ترا دلخوش از خشمت خوبروی
تو یی خرمن حسن و هستند بر تو
موسم عید و بهار خرم و شاه جوان
مطرب خوش لهجه را بر شراب ارغوان
باده نوشیدن ز جام زر آی ندیم
شد خراب از تیکوان نیم ز عمر نبی
کی نمیشون ذلک فی وحدة البطون
بجلوه گر آ حسن بیرون فکند عکس
ساقی بیار باده بی چند و چون بیار
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد
ای رخت نقش میل ان قد نون
ابرو و قد خوشت صوت نون والقلم
کشش کت با چکون هیچ ندیدست از آن
حاصل بی حاصلان چیست جدا از درت
دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون
خواهم که لب آ کشایم که ویلی
هر لحظه دل بغم دگری برمی رخ خلق
مردم مکن فسوس که روزی سی بوصل
زور دتا شد و چشمت چو شکار کلگون
بد زچشم نکردون رسید چشم ترا
زور دو اهل نظر پیش از تیت آنچه بکوش
هزار چشم برون در تو فرش رهت
تبارکی الله از این شکل و شیوه موزون
چو زندگانی عاشق بوصل معشوقست

گر گم شد در فکر باریکی پنهان	منو نهای آن چشم جادو بکویم
چه دانی غم و درد اندوه گیهان	چو نعل سمندت بره کاه سجده
نظر دوخته هر طرف خویشتن	شد از عشق رسوای هر کوی جایی
ساقی بکلبه را بر کف شراب ارغوان	ای که میلان هی نه لطف طبع تو و انصاف
قصه جم تا کی و بپ نه نوشیروان	مطربا بر تست گوش آن میت بر آم بیش
دیگراف از بدان پند و من از نیکوان	بهر بزم شاه جای از بستان بهشت
هر نقش دل که نهان بود دوران	هر از ذات و فعل صفت هیچ بهر نسبت
از بزمگاه عشق مبر از چند و چون	باز من زن از خویش کو کارگاه عشق
رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون	جای نشان منزل مقصود دید
نقش خط لخت معنی با سطرون	خانه براغ را چون الف قامت
با هر کاه خوشت رفت ز جانم بیکون	کوهکن از بیستون ساخت بصنعت رنگ
جانی و صد گوندر چشمی و صد قطره خون	در ز صدف دو رماند شد گهر از کان جدا
ترسم کشد زبانه برون آتش درون	میگویم از وصال تو با تو ز چه نها
در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون	ور ایجا بهر عشق ملامت چه فایده
کین آرزو ز حوصله ما بود برون	در حق جای آنچه توان میکنی از جفا
مرا رسیده در تو نامه بر گردون	مرا تو چشمی و در دو چشم منیت
رسیده بود به دیدن چشم خویش اکنون	اگر خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش
بدان امید که یکدم قدم نهی بیرون	سواد کشته جامی فنون هر درست
یکیست زنقش لیلی و مرد مجنون	کمان چه بر کون دشتم بجو دیگرین

گر دو بسته شد نقطه آ ز بیان
نشان ماند و از ابروی چنبان
از آن رفت در سلک خولت نشیان
سیاه ابروی کن ز سبزه و آب روان
در چنین حالی زی پرهیز کردن تو ان
چند حرفی در بیان شوق او بنشان
میرسد نقل معانی کاروان کاروان
هر نفس اکنون تقلبت فی الشیون
جز آنکه تو بصورت عادی برون
کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
ای سالکان راه طلب این قد میمون
و جهک شمس الضحی نحن له عابدون
نامه بجرف خوش برق کاف و نون
من شده ای شکل کو به بلاد اشتون
حسرت لعل ز فرق ازل جای برون
اید براه دیده ز هر چشمه جوی خون
در فراق را ببین میکشم فنون
کشش بخت تیره گشت بدین شیوه ممنون
کشش بخت تیره گشت بدین شیوه ممنون
نشسته اند ازین در و فرمان دون
گرفت چشم مرا رد جون نشانم چون
که دیده ام کمند غمزه تو خون افزون
ولی بچشم تو مشکل در آید این افسون
ترا چه کو بنازی بچشم دورا زوبان
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

زبان سوختگان گفت برآمد دود
ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل
ای لب تو طوطی شیرین‌زبان بو
با حسن الفت تا تو معتاد گشته‌ایم
لب تشنه میرم ار نخت گرچه [illegible]
جای علم بجا لم دیوانگی فراغت
صوفی چه خفت گرمی این الی این
در زیر عمامهٔ من بود بر تو پستی
این وحدت محضست که از کثرت تنگ
جای که من اندیشه از دوئی و دوری
ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین
بسته در گردن عصا بر کف مصلا بر کتف
جان کز لب ادیم لبتیان تیغ ابرو مباد
عزم مسجد کردم از میخانه پیری فروش
بیا ای اهل دل رحمة للعالمین
لب را گفتم ای جان این قلبی
ز جای کز تو چه خواهی دیده
ای ز لعلت کام جو روح الامین
در رهت گر گوئی از سر کن قدم
گر نه چشم معتقد ماه رخت
ترک شهرآشوب من زینسان که تیغ
تو چنین عقلم که از عشق بتان بگشید
زارم از دوری هزاران که سوزی
کمترین بندگان جای یاد شد و جان
مشک بیز دل مشغول چو گان باختن

زانچو گرد شکر خط غالیه گون
چه سرنوشت جمشید و گنج افریدون
می فتاد ز بار غم تو خانهٔ دل
بتیغ مهر چو آن‌ها گشت جامی را

بر ما مکن جبر و تغافل کنان که بر
برد یم از دو دیده پر خون جیحون
گر کشتگی بسنگ پستم حقهٔ دلم
خواهی لا بپای گنی حیف امرا

این نکته عیانست من العلم الی العین
کو جذبهٔ فنائی که شود اشوب این دین
گاه اربعه گاه ثلاثه است و گاه اثنین
ما الحاصل فی البین چه گوئی سفری کن
در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر
عینی است یگانه که جو از قید یقین

اهل بینش را تماشای جمال ازین حسین
پای تا سر شیخ شهرت جوی شد بینا
از جهان بندم بخلقت رخت او تا گرد دین
روی تو چون مه عیان است نهان
ابیشم از غم شد ز غم صد پاره دیم
صوفی این دلق طمع بر صفا و جبه بنگین

کمان ابروانت قاب قوسین
دهانت گفت پنهان هیش لا این
میان مو مو موی میانت
بوم از نیکه در دم سبوئی

خدا بنمت رحمة للعالمین
پایم از شادی نیاید بر زمین
گل لطافت دارد و پیراهن لعل
گر ز سبزه و کم نشیند با غوغان

خواهم از شوق تو بحر او نهاد از آتش
عشق از آن شهر او کشیدش بر زمین
چشم خود می بخشمت بستان از دو یک
هر کجا منزل کند شب گر تواند ز آسمان
آن سپاهی را نه سم چه بیک گاه حشر
کحل دولت خواهم از میل سعادت دیده را

یکی چو کاکل ات کن من جانبازی من
نظر بر کوئی ای بیقدر که گوئی بمیدانم

اگر نه تیر تو بودی درین خرابه ستون
چه جرم بر روش چرخ و چنبر گردون
گردی عنان زنیچه بسیمین اثر برون
جز کوهر نیاز نیابی درآن درون
زان مو طلب طناب و زان قد پستان ستون
چون ساخت عشق را بت فرزانگی کو
چون خضر دلجوی این کمر زیج بحرین
در مذهب تقلید بود نفی دوبینی
از دور برآن نکته پدید آید از وحدت
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین
در میان این و آن موی میانت مبین
زان مقابر شبه دارد داغها چون گوهر
در لب صحبت از غم آن ز سینه بیرون
گفت یار انجاست جای کمی این این
می پسندد خود که گوئی ما چنین
مرا باد ابکردن دایم این دین
برد فرمان تو بار ای انس العین
تو سهی قامت هم آن داری هم این
تا زنخ ندی سبزه گرد یاسمین
بگذرد آتشم ز چرخ هفتمین
در زند بند زروش خیمه بر روی زمین
گر چنین از سپاه جبر بر جا کین
جای از آتش مجو خاشاکی از آن چمن
هیچ کمی دوش نداد از بندگان کمترین
گر چه گردن از آن گویم در میان مسکین

مزن چو کاکل و انکار کرد و آن تن نازک
چو تازی بطرف تو سرخ خارا بهر آسایش
مینا از نظر جانا چنین یکباره بیجایا
کشیده بود از حسن پیشه چشمی پیچ
بکین چشم ترا بنده ایم بهر خدای
زخود روم چو تو آیی وحال من پیدا
ببین حقارت جامی که در هوای خطت
پس از مردن بخاک من گذر کن تا که از من
نه پیوند کس نه فرع مهر اتا چشم اگر
بخاک من چو بادار بگذری ای جان من پس از غم پی
زعشقت مردمسکین جامی و نماند از دل
ای زعشقت صدبلا بر جان غم پرورد من
خاک گشتم در رهت بگذر بمن ای پیشه زن
دیگری با تو چون کیم بچراغ من شمع تو
کشته جامی ندارد رنگی از سودای ما
روزی که می سرشت فلک آب و خاک من
هرچند دل زیاری خود پاک بست
جامی مجوی خوشدلی از من که در ازل
نوبهاران که دمید شاخ گلی از گل من
بنو ایم جانم بجز اندیشه تو ما
این چه شمات وچه شوا که بیاد زار غمت
جامی بتوان جام می از دست منه
زانجا کرام الکاتبین نامه خوانند حب حال من
هر کو نشار روشنم تا بنم آن خورشیدرا
خاموشی غمم زمانده از شبیه بخت وجلد

مران تو چنین بیداد از کین ان پسین
فرو دار لحظه بر دیده گریان من نشین

مرا ز خدنگ فلک جفا و بپای تو شنت فتنه
دل و جان فدای آن رخ پر خوی که پیدا ازی

چو دیده روی تو آمد ز آسمان بزمین
مپوش چشم عنایت ز بندگان مگین
وگر ز من نشود یادت بیاد چنین

زدیده بس که مگسها لعل بیت گرفت
شمیم زلف تو شد همدم نسیم شمال
منم مپکید ز عشق گشته مفلس و عور

بخوان حدیث غم سر خطا از لوح مزار من
فتد بر روی و در این سیاه شبهای تار من
بر و صد داستان غم فرو ریز از غبار من

بگو بیت بس که آه آتشین از دل بر آوردم
فرو دا اید شبی این کلبه غم پرور مسکن
خدارا شهسوارا پیش ازین جولان مده توسن

گر دو آشوب غم تا رخ خواب خورد من
پیش از آن روزی که آیی و بیابی گرد من
در همه عالم نیابد فکر عالم گرد من

من ندارم تاب پیدا ردی خراب الطبیب
سوی تو هم از اشک آتشم دامن مگیر
ره بگذارم هر دبی او بیسامانی جان

میسوخت ز آتش تو دل دردناک من
دام سراپی بکند شوق پاک من

هرگشته وصال تو گر آمدی بکف
روزی که می نوشت قضا نامه اجل

غمهای پیش تو داشته بخون دل من
چون ببندم از این دست محمل من
سیم اشک و زر رخسار و حاصل من

بی تو زمینا که بجایی آمدم از هستی خویش
لطف فرما و بکش تیغ و بکش زارم
زانچه سلطان خیال توم ایقین کرد

نوشته جور خوانی در نامه اعمال من
آید رقیب و پس چون سایه در دنبال من
رفت اگر رفتی تا فلک فریاد قبیل و قال من

کوی خویش
زمینان که با من میکنند بی الیعنی
در گلشن عیش از دولم جو نشان خرمی
پیش سگان کوی او عالم برای آب

چو با این غمزده در پیمان کنی فی آن
قران کرده است خورشید جهان افروز با پرین
که هم دل در سر کار تو کرد آن تیغ تاه منین
که ای تیغ همه روی زمین بزیر نگین
ز رشک نافه صحرا فکنده آهوی چین
ز تن بجای غم جانان نه دل بدست و نه دین
تمامی همت او طالب سدره نشین من
سگش ار اغماض ندانست بر دل از کار من
که طوفان میکند در گریه چشم اشکبار من
کشیده یکبارگی از کف عنان اختیار من
که بود آن فتنه دوری پسندی از رهگذار من
هرسی فرما که هر دم پیش گرد و درد من
ای گل خندان از این خاشاک آب آورد من
تازه گلها رخشنده ان آید ز آب چشم من
شرم دار از خنده زاشک سرخ و آه سرد من
پیوند یافتی جگر چاک چاک من
شد نامه تیغ جفایت هلاک من
آمیخته با غم و درد آب و خاک من
زود باشد که شود کوی عدم منزل من
گرچه جنسیت که باشد چو تو بی قاتل من
دم نقد اشک چو خون پیش شده حاصل من
که زین یافتن کنایش مکی مشکل من
خواهد شد از کف عاقبت سر رشته وبال من
کافتاده در دام بلا آن مرغ بال من
بر خاک بر روی چو زلف تو جانا وبال من

جامی که گفت آن پسته دل از قفس جامی
باد یار کوچ کرده که کو پیام من
جانم بسته که از لب شیرین عوض دهم
ای حبیب پیش چاره چه سازم بیدار
جامی مگوی کین همه پستی و شور چیست
ای از تو که دلم مرا ز دل مبتلای من
مهر و وفای من مبین ترک جفای خود مکن
نامه صفت سیاه روم اگر ز فضل تو
تا بنگرم گفت مردم چشم جا بسیم
ای خاک پای تو نکهت افزود آب روی من
در جنت وجوی وصل تو آمد بهر دم دلی
ز بنگونه گذشت قدم بگرفت در دست بوی
خوش آنکه شبا پاسبان کشتی که جای بران
نگار تیز خشم شوخ چشم تند خوی من
دم قتلم چو تیغ او ز سوز سینه بگداز
در آنکه عمرها گشتم نگفت آن پیوفا کز
مگو جامی گران مشکین سلاسل پای دل
کس وصالت چنین نخواست که من
همه کس مبتلای تست ولی
کیست گفتم بر اینستی چو قدت
نی نوشتم میان آتش و آب
ای محنت شده فدای دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد
ز تو بگذشت در رخت زده کو
از هجوم سموم گردش

و آنجا که جنبد صبا که رساند سلام من
رفت آخر و بگردن خود برد وام من
کان آستوی رسیده شود و صیدام من

من کیستم که نامه نویسم بسوی او
عمری ز اشک از نقش غم ولی چه سود
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع

نیست مرا خاطرت جز غم و جز بلای من
زانکه جفای چون تویی نیست کم از وفای من
خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

تیر مکن دو جوی خون بر رخ من روان ولی
گر چو سگان دهند دو پی محمل تو هم
با دو همیشه تا بود نام و نشان زبود ما

در عشق از روز ازل محنت و غم خوی من
بود جنت پی وصل محصول جنت جوی من
شاید که نیز دو مهد مر صد نادر از نکوی

سر روز بر سنگی که خود ابرهت افکنم
تا کی پی آغوش تو هر سو زمت سوی
دانم که گردد عاقبت آلوده خواب اجل

نی نگه چشم رحمت یکبار سوی من
زانچه زند کافی نوشته آید بکوی
گر این مسکین سرگردان چه پیچد بکوی

بر دیدم مرهم خونابه وز دل خون ناب آمد
تماشای رخش ای سرو که شود چشمی
بلخوبان عشق و زیدن مرا خوبیت و تیر

وز فراقت چنین نکات که من
زین بیکنه مبتلاست که من
سپرد با لا کشیده است که من

گفت بر رخم که عاشقت
دل که در ماند و جدایی تست
گفت جامی که می برد سوی دوست

وز غمت پر تمنای دل من
نقد عمر گرامی دل من دل من
بنگر تیره کامی دل من

شد بشوق تو در جهان بدنام
کرد رخ دو در خط مشکینت
می برد مهر خامی از میوه

زین مژده اقبال شد پیک مبارک فال من
در نامه سگان نقش نویسند نام من
چون نامه آن کبوتر رحمت بدام من
صدر دو مرا بسوخت طمعهای خام من
گر ز خم عشق پر ترک افتد جام من
کیست که با تو دم زند از من و جرای
چرخ بغم فراق پر کشد موج کرای من
منشینه جای تو خاک بیاز جای من
چشم پر ز سبزه سر مرز خاک پای من
باشد ندانی کان منم مبین حجت سوی من
مشکل که از دو چون تو یی پی ز خم ز جای من
این سر که دارد روز و شبان بر سر راه کوی
تا چند باشد تنگ از وجا بر سگان کوی من
چگونم که ز فراق او چها آمد بر روی من
سرمویی که دو دیدم بر رویش از آن روی من
بر روی کی توان ای پند گو اصلاح خوی
گر پیوندیت با او محکم از من تار موی من
چه روز دمن کواست که من
نه چنان از درت جدا است که من
گر ز دل دو دیده و عم هاست که من
باد صبح از میانه خات که من
این بود مکیفی دل من
مت طوق غلامی دل من
بر ده مهر تو خامی دل من
شهر جامیت حامی دل من

چه کم شود ز بت سنگین با من
چه خطا دید ز من که ترا
من که باشم که گویمت همه عمر
گفتی از کوی ما برو جایی
صوفی منع صومعه را منع شراب کن
عیبت لاف عشق جوانان و شیب
کبکال و فضل فضولی منع ای پیر
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعات
عاشق زار تو جان از لعل شکر خنده کن
گر کشت از ستم مظلومان عنان تو
عکس لب در جام می بنمای آنگه خوش
مرد حاجتمند یکدید ار جامی برون
پیاده سوی چمن پیش من گذار مکن
گلت آن کف پا کل به بیش از رخ جای
چو خوی تلخ تو نام امید خواهد کشت
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی
ای دیده و تشنه گشت من نظاره آن رو مکن
رویش ببین ای باغبان بیش از روی
سیم داد و میرزم هم گفتن غیری از
جامی بجان آمد پیش از ناله
یا ایسران ای رقیب آغاز بدخویی مکن
ای خوش آن شب که با تیغ اگرم جان
زان دو چه ماه ما آنچه حسیم ار
رسم تو دلجویی آمد این من کامد
بنمای رخ که مطلع صبح صداقت این

گر خوش شد همه همین با من
شد چنان طبع ناز بین با من
باش همراز و همنشین با من

سرو نازی و هر کرات تنش
که بکام تو زب و کران
قرنها در انتظار کشم

پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
موی سپید هم از می گلگون خضاب کن
از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

پیشتر از نشو و عشق پر پوشی
بدنام شهر و رانده و رسوای عالمیم
مفتی تکیت گر چه صوفی خنف فتاد

سرکش ز پای دل ز آن مشکین رسن
رشته جان از تنم برکش بدان
شربت تلخ آن را چاشنی از قند کن

سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو
تا بکی فارغ گذشتن از گرفتاران دل
وعدهٔ وصل آر دمی خوش کن بسو کندی دلم

بسبزه و چمن آن پای انگار مکن
بیک بیک پا که از کل بجا مکن
مرا بعشوه شیرین امید وار مکن

بخون نشست گل از رشک بنده بر خدا
بحنجر پشتم ببین نام شکاف
بار دم از تو بس لاف ابر دزد دوام

من خو بهجران کرده‌ام دیگرم امید خوی مکن
پیش چنان رو چشم از بین و صف گل
رحمی کما ای همنشین چند حسن ای مکن

ای گرانی نظاره رو بر کوی آن
ای بت دل وز نیکوان با طلعت شمس
ایمن یمی نشینم التی اینچشم سحر

تیغ کردی عیش چند بیرون
تو کشتی از ناز پا سوی خود و کوی
نا توانم با من این سخت بازو

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی
از تو بوی جان دمد و ز باد بستان
کس نمی چشم سحر چشم تو خواب بخت

آیینه جمال خدای حدیث این

گردم نسبت طفیل بکان برد تو جامی

یکزمان لخت بر زمین با من
خوش تر آید ز انگبین با من
تا شوی چشمی قرین با من
رفتم اینک نه دل نه دین با من
بر باد و لعلش از دو سه جام
ای پیر رسا بصحبت ما اجتناب کن
این نکبت از آفتاب رخ و حجاب کن
هر چند کامت پس کنی ز التجاب کن
تحکم می کند نشان ز خود خرسند کن
گوشه چشمی بحال ناتوانی چند کن
نقد جان بستان ز من غارت سوگند کن
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن
که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
جو لاله داغ سخا من آتش بار مکن
مران بخواریم از پیش و شرمسار مکن
خدای را که چنین ناله های زار مکن
یا ترک دین و دل بگو یا خود که ز نازکی
رو نمی گوید بدیت اندیشه از بد
چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو
شبهای تنهایی دگر جا پس آن
تو رخ نیکوی خود بین نیکویی مکن
پیش ازین کو پیش تو اظهار خوش
پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی
نقد دل گم کرده جامی ترک دلجویی مکن
هر گز نگفتم چه بیکست ازکی است این

بر سینه میزد از غمت سنگ هر که دید
زلف دو تا نهاد پیش از غم که شد عجب
میزد رقیب طعنه جامی سگ تو گفت
چهار غمت را نفس باز پست این
ای بوالهوس از معرکه عشق تو گریختی
از کشتن میر و زه پیش غم چه گریختی
عمری به رست جامی در ماند و پس برد
بی ازاو برآمد که افزون بهرست این
شد بر سر پر ز اتش بی جمع زخون تن
چو شب از محنت و فرقت اکرم از و سینه پیش
بر دست پست فتاده است سر جامی پیش پای
هر سو هم جولان کنان چابک سوار ایش این
خون دل هر دو زن آمد برون از چشم تن
از جنبش پیراهنت آزرده میکرد تنت
جامی ز هر سیمین بری با سنگ تو دارد کرای
تو جان پاکی سر بسر نی آب و خاک ای نازنین
رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
دارم ز غم چاره چه چاره ز غم را یا رب
جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
مردم بکش را کین مجو با دوستداران پیش این
بر ریش دل مرهم بود داغت منه بر جد
بردی بخت از دل قرار آنکه نقش رخ
نقل سمند خش جای پسند کالاید بگل
این منم یارب به درد عاشقی زار این چنین
فغان بخت تم روی یاری زیار امید لطف

گفتا بعشق تشنگی مبتلاست این
زلف دو تا نکوی که دام بلاست این
هرگز نگردی از لب خود کام من روا
پیکانه وار بیکند ری از گدای خویش

پاس نفسش دار که آخر نفست این
بگذر بسلامت که نه جای هوست
مرغ دل محنت زدگان را قفست این
بی واسطه گفت زبان پرسش او کن
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل
گاهی که خرامی پس من زیر قدم کن

سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
بنگر کو سپه شه که شد صاحب پیست این
گفتم ناداران که ز رنجهاست سینه‌ست این
همه حسن و ملاحت همه لطف و صباحت
نه مرا بستر لعلت شب اندر ته پهلو
من و ویرانه محنت که شبهای جدایی

از کف برون رفته عنان هست یار پیش
جا کرده بخلم خزان زلف دو تار اندیش این
رخصت مده پیراهنت کشتن صبا را پیش
بهر نثار ته سر نقد جانی بدست آیم و بس
بر طرف بستان جا مکن بر پای گل مرکن
جان میدهم بهر خدا گردی ده از در آرام

والله جانی پاکتر روی فدا کی ای نازنین
از شوق آن بر خویشتن زجا چاک ای نازنین
گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین
پاکان ندیده در روی تو داده جان بوی بو
گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون کی غم خورم
یا اگر درد و هم شد قوی خواهم فغان شوی

کافور سوا پیکرش از خاک آن شیرین این
داغ غم بی مرهمی بر دلفگاران پیش
مپسند آیین جفا با تیره اران پیش این
آهنگ ناز و کین مکن تا راحت و دین من
گفتی غم و درد ترا هر دم فزایم اندکی
بازای سواری کج کله رما چه میر ای بی

کس مباد در جهان هرگز گرفتار این چنین
آه من چون می زیم بخت آنچنان را این چنین
ای کرده پنهان را اکنون عنان دل کنیج
در خون همه وفا کر ... ستم بهر خدا

ای چون فا بشرع وفا کی رواست این
آخر نه با سگان تو آشناست این
هیچش مگو که همدم زیر بنات این
کش واسطه رحمت جاوید بنیت این
در کویش تو کوی نغمه تا چرخ رست این
در کار فتاده بزمین خار و خست این
بیچاره نگفتی که بر پن در چه کست این
نه بخت چارده ساله که مه چارده است
که ز خون شد بسته جگر تهمت این
دل خو کرده بغم را اشک ازکست این
قدمی رنجه کن آخر نه کم از کعاک ریست این
بستان که بود دست رس شتی گدا را
با سرو هم بالا کمن شاخ گیا را پیش این
هرچند میدانی آن تو بیتاب را پیش این
ضایع مکن با دیگری پیمان جفا را پیش
اینک بگرد کوی تو صد جان پاک ای نازنین
این بس که بدل مرهم است بحال ای نازنین
ترسم که از من شوی اندیشناک ای نازنین
گر خود دهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین
بهر خدا آیین مکن آزار یاران پیش این
واز درد امیدار خوی تو امیدواران پیش این
بگذر که بود مور را تاب سواران پیش ازین
بر رهگذار او هم بیاز دیده باران پیش ازین
حال من بین دل ما ز دست ز نهار این چنین
از جفاهای خود گم مکن از این چنین

نور چشم من چه واقع شد که واپس بود
گر بتیغ عشق جای کشته‌ای پس چیست
الله الله کیست من باد و نازم اینچنین
قالب کشته را خواهد شکستن چون قفس
زاری چندم را او اگر تغافل میکند
گر بهر جائی گشتی پست زیر پای دوست
بیا جانا دل پر درد من بین
چو جان از کرده تو دامن فشاند
مگو زنکی ندارد جای از عشق تو
قبای زر پوش نیاز زده داغ هان ببین
چو کس ابار نبود در حریم حرمت بار ما
شبت و بادیه هم را چه داد هم آب بر
چه وارسته‌ام در سایهٔ دیوار تو بار ای
طره شبرنگ و چه چنگ پی خویش بین
بر نشان های تو نه شنوام شب تا سحر
برگ گل این ز جیب غنچه کرد اری بهوس
میرود نی شد و چو جای صد گرفتار از عقب
جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین
بس که خون کردم بر اهش چون تو در شفق
ای که گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست
گوشهٔ جای به کلبات در کویش رسی
ای بر نشیار چو هر چشم و چراغ دگران
دل چه بندم به وصال که این ویرانه
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی
وه که او هم نه جای نشیندی هرگز

گر نظر انداختی ما را بیکبار اینچنین	دل نداده‌ام تا ندیدم از تو لطف و کرم
کرده با خوبی دلان بد مستی آغاز اینچنین	چند باره گشتم جوانم کمتر در ...
مرغ جان را گر بود پیوسته تو پرواز اینچنین	راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
از چه شد نهان آن ماه زین با محمن	وه ازم چشم بیمو از کجا دارم مست
هر شک گرم از چه دامن بین	غم مهجوری و بار صبوری
به امانت نشسته گرد من بین	تنم را سیل اشک آورد و بیست
کلاه دلبری کج شکسته کج کلاهان بین	غم شبهای خود ... تا شود روشن
سمند ناز بیرون ران ای و خواهان بین	ز دود آه شبهای ... همراهی مه
بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین	قدم رنجه کوی عشقش ... دل ...
در خم هر موی صد دل مبتلای خویشتن بین	بر لب بام آمدی ... چو من ...
از رخم انگشت نشان بر خاک پای خویشتن بین	... ای سلطان حسین
دامن ... از جا که قبای خویشتن بین	چند ... کوته چو ...
هر طرف آزاده در بند کمند او ببین	فتنه را خواهی ... عقل و دین ...
نوقه خون لم حل سمند او ببین	لب پر کرد ...
خنده شیرین ز لعل نوش خند او ببین	چشم بد را خالش ... آتش سپند
سوختم چند شوی همدم زاغ دگران	یار دمساز کسان وصل چه دارم طمع
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران	با تو ای باد صبا بوی کسی نیست مرا
ای که بیا ز تو ... فراغ دگران	خط سبزت ... خوبان ...

من چه دانستم که خواهی شد سیه کار اینچنین
عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار اینچنین
گر ببندد در گرمت پیش از این چنین
وه چه بودی گر نبودی گریه‌ها زار اینچنین
عشق بدخو یار ظالم چرخ ستمکار اینچنین
کی میان عاشقان خوی پیدا از این چنین
همه بر جان غمزه‌ام در دامن بین
سرخ و خاشاک آب آورد من بین
سه سنگ سرخ و روی زرد من بین
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
زکوة حسن کاروزی سوی این دو خواهان بین
تیغ بی نیازی گشته سر سو پیکان بین
بچشم رحمت یکبار سوی بیکناهان بین
سر نهاده زیر دیوار سرای خویشتن بین
سرکشی از چه نه سوی گدای خویش بین
آینه بردار و شکل دلربای خویشتن بین
... از تغافل ...
کرده جا بر پشت زین پس و بند او ببین
چون نکس بر آن جلا به تند او ببین
خال مشکین کر رخ دود سپند او ببین
کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران
نشوی بهر خدا عطر ده باغ دگران
سبزه باغ تو از لاله داغ دگران
تا نپرداختی از لاله به دل داغ دگران

من ذکر تو چه پیوستم بمحال دگران
بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول
هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
حال جامی ز غمت زار و توازش سنگدلی
دل بجان در ماند و وان جان بجان دیگران
التفات او چه خوش باشد و همی جویم خوشش
جان با بیناز می نشاید و می بخت با دیگران
جان جامی خیالش و ز شب گفتگو
هر بامداد کان مه براند سوی چمن بیرون
شد آتشین دل من چندانکه واید اکنون
ور دود دل حزین را با کوه اگر بگوییم
میکرد دمی شکاره جیبل سکان خون را
هر روز ازین چشم تر ای اشک خونین دمیدم بیرون
بصحرا وقت گل آن زین لاله بکه آتشها
گویم هر از آن لب که چه خورم خون آن غم بی
گرفت از تنگنای شهر چشمی خاطر جامی
باز نرگس پت آن نرگس سار آمد برون
گر نمی آید بهار ای عاشق شیدا چه باک
دوش میگشتم بر آن در شد بپا خار گلها
زین تن فرسوده جامی که بود [illegible]
بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
گر بگویم تا به برون نقش و نگارست چه باک
گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل نو
سخت مغرور آنکه این حرف شگرف
با فتنی پیش تو راستی نتوان

هم خیال تو مرا به که وصال دگران
حال ما گوش کنی به که محال دگران
کی بود در حرم شاه مجال دگران

تن زیبا رخ و آن سرو روان دیگران
خشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

آید ز شب خلقی بهر طرف پس برون
با دود آه یک یک همچو شرار بیرون
آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

شدم از سلوت دیگر ز فرمانم قدم بیرون
ز چاک دل داغ ان وقت ز علم بیرون
بلی شد بدر زخم درد خورد باده غم بیرون

ای فدای پیش جان که برقع ز نگار آید برون
اینک آن گل ز تتر از صد بهار آید برون
دیده میدوم بر آن چند اگه خار آید برون

بر دل از روی غم دو یاریست که گفتن نتوان
کرده ان نقش نگاریست که گفتن نتوان
از گلشن باغ و بهاریست که گفتن نتوان

صورت از دور نگاهی نتوان

هیچ تیر بر تو چنانست که گرامست و دود
روز و شب تشنه جگر خاک کوی تو [illegible]
هیچ نامه او [illegible] دریغ

آنکه از خود و بدن جولان اشک آید هم
ای جمیل ستان زمین جان آن نالم
با من از نامهربانی شد نهفته غم غم ز آن

اشکم بخون بدل شد خون هم نماند بچشم
پیش رخت بتا ز ابتدای جمال جلوه
ناچار باشد ای دل بیچاره کی کشیدن

بر روز وصل خواهم چاک دل ز زخم [illegible]
زهی بر لوح سینه مشک تر نوشی ز زخم تیغ
غم از دل رفت رفت جان از تن بود [illegible]

باکی که نوشید رب دوش کار [illegible]
هر که شد از زهی بگوی او ز نو عاشقان
سالها بر دم بسر بر خاک آن [illegible] منتظر

دل وحشی که نشد رام کسی کو کنون
صید چشمت به دلیری نه که کان آهو
چند پرسید ز جامی که بگو یار کیست

آنکه ز آتش تو سوخت دل [illegible]

بگذارم که در آیی بخیال دگران
من که بی تو زنم ز آب زلال دگران
گر پریدن نتوانیم به بال دگران
میکشی [illegible] نظر لطف بجان دگران
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
کشی رغم خویش بینم مهربان با دیگران
جامی آن [illegible] بد زبان با دیگران
می و قند ز دیده دل [illegible] بیرون
تا آفتاب باشد ناید ز پستاره بیرون
زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون
وا حسرتا که جامی بود از شمار بیرون
که ماند شادی غیرت درون اندوه چنیم بیرون
نباید خوش نویسان را چنین حرفی ز قلم بیرون
که میکشم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون
چشم خواب آلوده پر خمار آمد برون
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
او برون ناید ولی جان از انتظار آمد
بر لب راهی آن چابکسوار آمد برون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان
آنچنان شیشه نگاریست که گفتن نتوان
گل رخی لاله عذاریست که گفتن نتوان
از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان
ور ز دل رفته آهی نتوان

غم را کمن ارچه دیدها پس
دیدن روی تو که که چه خوشست
مادام جز بسر کوی تو نیست
ای فلک تا کی دل و جانی خرابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم گریه آن بی رحم کن
دل بجور بیشد جهانسوزی کرد کن تا بکی
سوخت جانم ای دل و جسمی کزان پی و ناز
گریه سنگ آمد دل از فکر جمال انگیختن
دوست دشمن بجنبانی ز جان فلک مهربان
صورت جان مرت در آینه دیدن عیان
جای از خسرو همیکیه و طریق سوز و درد
ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خوشست دل بلا قامت زد و ان درت
بجست و جوی میانش کم مشد ای دل
چنان ز شوق تو جای که رفت کرد دل او
مرا تا کی زکشتن بیم کردن
دهانت سر غیب آمد میان بینه
سی تند دی و جنت را
مکو جامی کم است از حسن رخ تو
برون ان ای صبا شوخ و قبا تنگش بشکن
کشید کار ما خواهی شکر فشان بکشش
مرا آن شکل فلا شانکست آه و بخیندانم
ز جام لعل او جامی ازین پس باز کو بر
بیا و زلب لعل جامم بکردان
علیک از نکوی بد شناسی اختر

کو و راه ازین بکاهی نتوان
ناخوش است که کاهی نتوان
با تو از پستی چمن چون گویم
دو شیخ جای بجیال رخ تو

ذره را از فراق آفتابی سوختن
چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
همچو پروانه از شمع خانه دابی سوختن
گر شود خورشید بیت از همه عالم حجاب
عشق باشد بسته شمع خیال چو تو
از جنون شعله شیدا باب مسلم

هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
چون توانم بیجب اسیاب محال انگیختن
چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
زینت امکان به جنان کلکشن نزد کجا
بلبل پیچیده دل شد خاک در راهش
بس که شکر کافشانی زان لب حاضر جواب

جسته تر که نو بر آسمان دیدن
چه چیز کم شده را بدین کار از دیدن
کجز خیال محالت از آن میان دیدن
شب دی و روز آفتاب پرده میپوش
ز بس که سینه ناخن همیکنم عمت
شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده

خوشا پیش تو جان پیشکش تسلیم کردن
خرد را کی توان تفهیم کردن
جدا باید یکی تقویم کردن
معلم چون تو شوخی را ندید است
گرفت از نشش جهت عشق تو خو
بهای وصل اگر خواهی زر دیده

برافکن برقع از رخسار و قد برو بشکن
شکست حال ما خواهی زلف بشکن
که فرمودش که دامن زن طرف بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش
بحسن خویش نازد مهر بخدای به
سرم خود را برداشت با کوی تو ناداشت

دل از باده لعلفام بگردان
زبان در جواب سلامم بگردان
چکم نام کردی و رمز نو
نهان پیاز در استین بسیم ساعد

پیست کل کجب سی نتوان
گفت شعری که بجا سی نتوان
داد جز در بیت سی نتوان
از دل کرم بد آمی جدابی سوختن
گر بنازی مردن و کاه از عتابی سوختن
دفتری بازد دادین کتابی سوختن
مت ز آخر چه کت از کتابی سوختن
از قفا رخ تو نازکت نهال انگیختن
همچنان کل بسر پنجه و دلال انگیختن
خوش بود پیش تو تقریب سوال انگیختن
طره او بنو د خیالات کمال انگیختن
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن
توان رها که گر پیامم اشتیاق دیدن
گرانت طاقت آن بیت و آن فتادن
چو می ز جام خیال لبت توان دیدن
بجنبر سن جهانی تسلیم کردن
مرا سودای هفت اقلیم کردن
توان روی زمین پر سیم کردن
جنبی را تا کی این تعظیم کردن
ترا شد کشور دلها سپاه دلبرکش
بپوش آن عارضی بازار او بر شکن
بزن چون گوی خیز ای این کبه بشکن
اساس شیخ چند بر خانه بشکن
بدین نام خنده نامم بگردان
درون از طعنهای خامم بگردان

کشته محبت از آن کوی و جانم
شدم بهر تو خاک راه خوبان
ز خورشید رخت [illegible] توی [illegible]
مرا از هر چه در عالم پس از تو
هر چند [illegible] عالی [illegible] خویشتن
چون کشته [illegible] [illegible]
او صاف لعل خود [illegible] همان
تا کی بجوی [illegible] [illegible]
اندم ز دل اساس عشق محکم همچنان
از سپاه هجر شد معمور ملک غم خراب
سبز و خرم گلشن عیش همیاران ز تو
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان [illegible]
چو نامی بر دل من تنگ شد فضای جهان
ز این کبودی چرخ [illegible] شد نیلی
فتح رخنه بدیوار دین و پند ارای
طلسم گنج حقیقت گشای و دم در کش
قرارگاه تو ملک بقا بود [illegible]
پرده رخ [illegible] جان چاک کن
خار و خس کوی دوست [illegible]
ناله و فریاد من مست ز [illegible]
مردم [illegible] وفای [illegible]
مگر [illegible]
لبم [illegible] سوخت [illegible]
ز دیده [illegible]
با این جمال همدم [illegible] عشق شو

خرد شان کزین ره ز عالم بگردان	چو با لطف عام خودم خاص کردی
فروغ عارض چون ماه خوبان نهادم [illegible] اندر راه خوبان	گرانی که به جان زانکه کردم ز دلخواهی [illegible]
حیف کالای بجان لعل [illegible] خویشتن قوت [illegible] خویشتن بگذر ز باغ و جلوه [illegible]	گر زیت آن [illegible] که جان سازم [illegible] با لعل نوشینت [illegible] جای که [illegible]
ملک دل سلطان عشقت [illegible] همچنان گشت ما از ابر احسان تو بی غم همچنان در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان	دیگران در بزم وصلت شادکام [illegible] زخم تیغ غمزه [illegible] [illegible]
ز غم [illegible] صاحبدلان [illegible] جهان کوست کنگره کاخ [illegible] جهان که ناگهان [illegible] جهان شوی [illegible] ملک [illegible] بقای جهان	[illegible] طرب [illegible] تفاوت خوشی و ناخوشی [illegible] وفا مجو ز جهان [illegible] اهل وفا بتاب رخ ز جهان و جهانیان [illegible]
گل پیرهن خاک من [illegible] چاک کن یاد [illegible] جگرم چاک کن	در خور [illegible] این تن [illegible] بر [illegible] همچو رفیقان [illegible]
که باز شعله [illegible] آتش جگر من بسوخت آتش عشق تو [illegible]	بجنت [illegible] طلوع [illegible] بگریه گفتم [illegible]
یکبار [illegible] کوی [illegible] بشنو	در جام می ز لعل تو [illegible]

چو جای دل از خاص و عالم بگردان
یکی زین خرام ای شاه خوبان
حریم سینه [illegible] نگاه خوبان
بود پیوسته دلخواه خوبان
چندین جفا کاری مکن با [illegible] خویشتن
تن [illegible] که تو سوزی [illegible] خویشتن
هر کس که همچون [illegible] خویشتن
[illegible] غافل [illegible] خویشتن
با غم جان [illegible] همچنان
زیر بار [illegible] همچنان
[illegible] همچنان
جای [illegible] عالم همچنان
[illegible] جهان
بشاه راه حوادث طرب [illegible] جهان
بود خشونت [illegible] جهان
بزیر خاک [illegible] جهان
که [illegible] تو بس خدای جهان
طرف کله [illegible] خاک کن
[illegible] کن
حال [illegible] پاک کن
هر چه کنی بعد ازین با من [illegible] کن
که روز [illegible] من
بخند [illegible] من
که چون پری [illegible] من
اسباب علم و فضل [illegible]

خبر نخم آز و می تو در دل کشته ایم
با این هنر کی توان او شوق رفت
جای منا نهای کهن ذوق دو نماند
تا خم چستی کهن باشد و جام مه نو
هر کس از جلوه گل فهم معانی کند
ترک چشم تو اگر هندوی خویشتم خواند
جا لی این نامن ابتال نه جای من است
ای به لم گرفته جا لطف کن از نظر مرو
من که وفکر عافیت خاصه که شد ز عشق تو
عاشقم تو چون کشتم چشم پر اشک کرده با
جای حسته اگر شکسته تیغ غمزه است
بیشه و الله ایمن بیدو
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد
گر تویی تجسد در فضای وجود
پاک کن جامی از غبار دویی
شبی چون مه نمودی ویی نکو
برت مت آیتی در لطف و رخ
و چشم تو عجایب جادو اند
درون خانه گرم گشت جای
ز هر سو بدانند در بیت بگو
رسان تیز تر آبی از تیغ خویش
بگو عاشقم بر فلان گفت
بر جامی چون تو نه ل شناخت
دلا کام از لبش با چشم تر جو
کشد یکبار کی سوی تو ام دل

ز خنده و سپاهی که رسد گشته راه رو
و پستی زبر تخت امن مردان کرم رو
گشتم تمام حسن من علم جلا وشد
خواهی که نقد عمر تو کرده حدیث عشق

بر جا می بود دم حسن تو گنج نه کرد
شرح آن دفتر پوست ز بلبل شنو
در کشتم تیغ کیانی ز پیچ چو
هر صفت از ازل کو نشان شغل
ز هر روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
دل بیضی زپی مقصود و دیده ویر

مرهم سینه چون تو پی ز دیدم و خم تو
دل بکند غم ز بون جان بکف بلا کرد
پای می آید همه بار کی تو تیز رو
خرمن صبر شد بباد از غم عمر گاه تو
چند بر زه صوفیا کوش بیا نمی
ثم عجب گشته ام ده که خیال است

انه لا اله الا هو
مینماید بصورت هر رو
هم خود اضاف ده بگو حق گو
هست هر ذره بو حدة خویش
فهو ناج کما هو المستثنی
ور همه اوست پیش چشم

بر آمد عن از الجسم که ما هو
گر از بر خوانم این آیت که از رو
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو
ره آموز مردم با نگ بسته
سر شکم خواهد از زانو گذشتن
همه صاحب دلا ز زاد و کعب

محاک ادای دوست من گل پو
گر شد خشکم از آتش دل کلو
زمن این چه لایق بود این کو
بخون جگر میکنم چهره تر
اگر کوزه ای بشکستم چه شد
منم آن که ابر در میکده

و الالم تجد ماکت تر جو
اگر نما بیم یکبار کیسو
پلات این چشم تر زان عارض لب
تراموی از درازی تا میانت

لعلت بخنده وگفت که برما بیشتر
این گفت می شنو ز حریفان میگو
اسرار عشق تازه کن از گفتنای نو
بس بود تا ابد از شمع رخت یکپرتو
کو بداسی نه تو خوشه پروین بدرو
چند روزی تو هم ای اشک برین کوی برو
ختم شد رقعه اخلاص زمین بوس در او
لیک بود نظر از این برچو تو یار نجو
حال دو چه باید ت ناز از من شنو
بنگر کشته گشت من اسی کشپری در
لعل حیات بخش تو وا دخنده جان نو
پیش عارف گواه وحدت او
و هو راح کما هو ظرجو
چیست پندار هستی من و تو
لوح خاطر که حق یکیست نه دو
درین بیشه تو بکذشتی ز آهو
ز شوقت چند گریم سر بزانو
منی چندین و دراز و دق آن کو
چه شد کم گیر این پیشینه یک مو
همیشه پیش تو ام آب رو
بجرمانه گریم بگردن پسو
که پیچازم پر از شیئه که دو
دل جای آنجا بنیاد هر نو
کسی کم دیده زین پر آب تر جو
خدا را این میان تیغ یا مو

ترا این زینت و زلف آن سمن‌چین
نکو جامی بر و نه ستان و زر
گر سرم خاک گشت بر در تو
تن چون موی من بود جان را
ساده کی بین که آینه خود را
جامی از جام جم نیارد یاد
چون زینت بخت آنکه من باشم وی مرا تو
نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم تیغ
صد دل شکار خود کن صد رخنه در جان فکن
زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو
مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من
شد سایها ز پرتو روی تو جمله نور
وارم سپری نهاد و برابت کمت ناز
شاه خوبانی و ترکان خطا بندی تو
تا تو رفتی آفتاب از زر سمی بر طناب
سکه بر شکل کمان زر بر آمد کاه کاه
قتل عاشق را چه بر ساحد منی بر خ کمان
رو بمحراب تا بی زمین هر که که بنهم سوی تو
گفتیم خواهم از این پس ترک خوی بد گرفت
زیر پا افتادهای جان چنگ دل
همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
چون بمسجد بنشیند ای قبله من روی تو
در نمازم دل بسوی تست رو در قبله گاه
روی تو پیش نظر من جامی دیگر در سجود
پست شد آنکه قد قامت موزون او چو دید

گرچون دیگرا افکندی در ابرو
خطت آن یا فشاندی مشک چین

باد جانا سعادت سپر تو
پیدا کار از میان لاغر تو
دارو اندر صف برابر تو

پنهان شد همچو سایه پیش روی بلند
سر زلفت بشب پیر طاوس
ای بسا شب که خامه زد بر روی

با دیگران بیگو سخن تا بشنوم آواز تو
جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
از غمزه چون ناوک زند چشم نگار انداز تو

چشمت چو صنم جان شود لب از کم خنده ریخت
تو طایر قدسی و کن تو نداردست رس
چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد نه بگنگه

هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
ای آفتاب حسن مباد از زوال تو
ناگاه در رسی شود پایمال تو

بهم جهان روی تو روی تو کو بیا
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار
جامی چه حاجتت بگفتن چو زد رقم

تا زدی این خیمه عشق و زده از دو روی تو
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
یکی کرشمه بس بود از گوشه ابروی

مدعی کیرم کرچون آینه در پیش من تو
بر دعا دارم دلی تو خود از دست تو
بنده جامی که سر شوق شد با دو قبول

این کمان من کمن نیکو شناسم خوی تو
باشد از یکی بیان پیشتر در کوی تو
گرفت خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

دل چه طوطی است در مرج او صد شوق
جان چه آرم در مقابل چون تو کنی
قد جامی گشته هم چون هلال از مست

و چه خوش بودی اگر خنجر بودی تو
سر من یارم بر آوردن بر شرم روی تو
بشنو قد بلند و قامت دلجوی تو

بر مسلمانان بجنگ و همین مرسوم کشت
کشته خلقی از طرفی مشغول تسبیح و دعا
هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین

نشت زمستان کردی کردار آن رو
من این دانم مرا چیزی دگر گو
پیش شمشاد سایه پرور تو
می پراند مگس ز شکر تو
با خیال خط معنبر تو
گر نور دجنه از پا خو تو
تا ترک جان آسمان شود بر عاشق جانباز تو
کشته دوم دام هوس کین سوخته پروانه تو
تو گلشن چمنی و مرغ سخن پرواز تو
وای من آن زمان که ببینم جمال تو
چشم منت و مردمک چشم خال تو
حقا که نیست در نظرم جز خیال تو
بر لوح چهره کلک مژه و نقش جمال تو
هر کشت زاطاق کرده حلقه گیسوی تو
کی تواند کایت مد کلک از روی تو
گز رک جان بند مرا تیغ تو بر بازوی تو
نامه شوقی کرا زد باد و ناکه سوی تو
حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
خواهمش از رشته جان بست بر بازوی تو
نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
گر بگویم رست از میل خم ابروی تو
پشت بر محراب خواهم روی بر ابروی تو
صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
من نمانی نیستم تسبیح گفت و گوی تو
جامی و رخساره زرد و خاک کوی تو

من کیستم که چشم گشایم بروی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا هست
پایم چو شود شد بهست بعد ازین چو ایک
این نقش نو کشید غزل بیت ای غزال
گر خطا کنم نکته گیر نو [illegible] بی تو
که بینی که خوشی گاه ز من جدا خوشی
شب چو در آیم ای همه ستم کشته شوم تیغ غم
تازه خط تو بر قمر زد رقمی زمشک تر
دارد بجان من کین ای من کین شده روی تو
باد از غم ناوکت در سینه روزن
یکباره دل برداشتم از قیل و قال پدر
جامی که از خاک درت محروم ماندی اینچنین
ای دل و دیده همه خانه تو
همه تن گوش میشوم از ذوق
هر طرف ناوک از پی مسکنی
جا میان ما بوی درد می آید
تو آن مهی که زخجلت آفتاب از تو
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک
ملک شتاب برفتن کر میرود جامم
چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی
زهی چشم جهان بین روشن از تو
زبون دلبری استاد کشتی
برد جیب تا دامن گرفته
مگو سر دم چه خواهی جامی از من
من بر نخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو

این بس که میکنم زبان گفت و گوی تو
پیوند دیگر است بهر تار موی تو
عالم بخون خاک پی جست و جوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من
هر صبح میکنم چو صبا رو سوی چمن
من اهل خوان وصل نیم کاش چو سگان

باد مرا بدین که ز روی بسته موی تو
برنج خوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
باز رسیم صبحدم جان دهم ببوی تو

بود دلم ز غصه خون بجست تو قرار و سکون
رحمتی بر روان من بر تن ناتوان من
باده کش و غمزه زن ای امجلت کن

خوی تو گر است اینچنین جانم فدای خوی تو
باشد که افتد پرتوی زآفتاب روی تو
تاکی چو زاهد بحجت آریم سوی قبله رو

گو زمینی نام که در حرم خانقه
روز و جفا [illegible] ما و شام [illegible]
محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو

سر من خاک آستانه تو
هرکه [illegible] دیده [illegible] تو
دل [illegible] بس بود نشانه تو

کاش زمن [illegible] بر تو [illegible]
هر کسی خوش بگوشه طربی
همه [illegible] گشتیم بهانه بجوی

تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
اگر چه عمری بود عجب شتاب از تو

دلم که عشق بر و صد در بلا بگشاد
عنان صبرش از کف ببرد [illegible]
بر سلام مکن رنجه در جواب آن لب

بچشم با جهان چون گلشن از تو
بتان گیرند تعلیم این فن از تو
جدا همچون قبا پیراهن از تو

مکن کو خانه ام روشن [illegible] پر
لب گر جان [illegible] بودی چو غنچه
زند گل لاف با پیراهن لیک

آخر چرا نشود کسی دست از نگاری همچو تو
زینسان که توانی زدن جولان کنی از [illegible]

زان پیش که جان هم از آرزوی تو
باشد که یابم از گل و نسیم بوی تو
سگی خورم بسبز میتوان کوی تو
طوطی [illegible] رجا بی بسوی تو
[illegible] لاله گون [illegible] سوی تو
گر شود استخوان من توتیا سگان کوی تو
تا کشد آن [illegible] بی خواب [illegible]
جامی از آن نهاد سر بر خط آرزوی تو
القصه گردم در بدر دایم بجست و جوی تو
یارب [illegible] آرزو جان کی رادیابم [illegible]
زین بیش کنج میکده [illegible] گفت و گوی تو
گر آب روی داشتی پیش سگان کوی تو
دم بدم ز خشم تازیانه تو
من و غمهای بیکرانه تو
که مرا [illegible] بهانه تو
از غزلهای عاشقانه تو
رخ امید نتابد ز هیچ باب از تو
[illegible] بدولت پابوس چون رکاب از تو
که صد پیام مرا بس یکی جواب از تو
چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو
که پر ماهست ماه و روز من از تو
نبرد جان سلامت یک تن از تو
ندارد بوی آن تر دامن از تو
که غیر از تو نخواهم من از تو
نباید میل [illegible] چه گفتاری همچو تو

کفش بر و در کنج غم بنشین جسوسی مکن
دل کی دهد کرد گل و گلزار گشتن سرکرا
آوازه آن خوب رو چون رفت جای مطرف
ای دل من صید دام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را
رم کنند از دام مرغان وحشی عجب
صبح اقبال طالع شد نفس
گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او
سایه آن سرو بالا سر کرا ...
دی خرامان برگذشت آن نخل تر سوی چمن
شد میسر و ایدی جامی که وصل دوست تو
ای ز نرگس چشم مست که جان شد خراب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
چون در فشانی شد لب او چون قصه بشنوم
گاه سؤال بوسه جامی گفت هیچ
غمزات کز سیه چشمت این همه پیدا او
عشق در سر دل که سازد بهر دست خانه
با رقیب سخت دل زخم زبان کردن چه سود
بس که شبها جامی از سر و قد تو نالید
یارب از جانم بهر در مهر چه پار را او
ره چه پیمایم به کوی زاهد چون خواهد رفت
عاشق مهجور را برخ روان اشک ...
کار جامی در هم از انکار اهل درد شد
حبذا پیر مغان کز فیض جام پاک او
با جهان روضه قدر باده که بشناخت حق

اگر جلوه‌ای چون توان بی تکلف گوی تو
گرد در دون جان و دل از رخ و بهاری چو تو
در سینه گر خار غم خلد باغ رخسارم حکم
صد بار وگشتم خاک رهش دیده بی صبا

دام دلها گشته نام زلف تو
زلف تو ای من غلام زلف تو
جان بی آرام رام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام
لایق رخسار گلرنگ تو نیست
زلف تو بالای سر دارد مقام

سرو چون پا به خود افکند در پای او
سر بلندی کی برآرد همت والای او
سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
بر سر بازار گل بی وجه کو منه چمن
آن پری و مردم چشم منست این ...
ریخت شیرین خون و ماند از تیشه ...

صد بار سوختیم ز تاب او
یا هم همین مجال که بوسم رکاب او
سر تا به پای کو بس زد ذوق خطاب او
بر طرف بام اگر شبی پیدا شد
در روی او شهود جمال ازل توان
بودن بگوی فتوانم شب فراق

در فن عاشق کشی شاگرد استاد او
اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
چون از این شیوه نیفتد رخنه در فولاد او
طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او
بند کی نوشد خلق را از ظلم ...
رهبر کوی مغان شد پیر ما محمود باد

یا بر یکی روزی کن مراد دیدار او
بار دیگر راه من لطف قد رفتار او
میر در خونابه از سینه افگار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم
شد سرم در زد نشاط از زخم نعل توسنش
کو یکی ... جان افزای مطرب کو مباش

خاک باشد پیش پای جان پاکان خاک او
برکن ریشه کو شرح ... نیک او
گرچه رخش تمتش ... عرضه عشق
رفتم آن خاک در از شرکان پی ... شوق

حاش که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو
روزی بگویش گر مرا افتد گذار همچو تو
آواره خواهد شد بسی از سر دیاری همچو تو
دام و بند آمد تمام زلف تو
جز نقاب مشکفام زلف تو
بس لب آمد مقام زلف تو
بنده جامی را از انعام زلف تو
چون ندارد کس در عارض پروای او
جای آن دارد که سازم خشم و بشکن جای او
گر پی خون ریختن هم خود دهد فتوای او
باز اگر از دیده خود باز ماند وای او
شرمنده کرد از رخ چون آفتاب او
گر در میان حجاب نکرد نقاب او
ز سهم فغان من برد از دیده خواب او
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او
لعل شکر خنده او شیرین جان فزود او
قند او دیگر به سیب مبارک باد من او
بر سر اهل ارادت پایه ارشاد او
میکند رم مرغ شاخ پیدا از فریاد او
تا بیا سایم دمی در سایه دیوار او
مرهم آن چیست هم مرکب رهوار او
کار غمخوار سیار است که از ناله‌های زار او
ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او
خویش را بستم به صد سالوس زنجیر کی او
آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او

بی خود از دهان تنگ راچه آرم در میان
دامن جانی دست شوق جانان چاک کرد
مرغ جان کردی هوای دانه خال او
بس که بر دل بار زخم بنهاد از شرح جرب
رو ریش از چند و رشته کر شد صید سکینه
وصل خوبان جامی طعن رقیبان ار تعنی
آن سرو که شاد زند جهانی بغمش او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
سر دم سدم زنمی از آن غمزه پر جسم
جای غم غم شوق تو کرم زخمی نیست
نامه بسته آمد غنچه و مضمون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
این سیحاب شفای رنج ما داد ندیدی
کو کشش جانی را فسون سخن بهبود رنج
بهر زای بهر خونم چند سوزی جان من بی او
مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
از آن سه ماند جامی اجل از رنج غم عشق کن
میزد عمر گرانمایه و ما غافل از و
ساختی بی طلعت خود روز و شب ماهی
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
جای از زهد و ورع مشکل عشقش کشود
چرخ اخضر کرد و چشم خاست موج خون
جادوان دل کرفتی چاک کش از چنگال او
عشق تو بهوشم زدل برود ترک شود

قامت از غم خم او راکی او | چند از چستی چالاکی آن سرو چمن

گر نیستی رشته لا غر تن من بال او | گر بقصد جان و نیستند قاصدان نعشو
شد جمیده همچو نون در لام لام او دال او | خون کنم دل از و عالم در رکاب او زرا حسن
کی کنند نویسند اندر نامه اعمال او | صوفی دل عالم کرو است و ش از کرده بیت

هر سو که خرامد پیش رو و قدم او | با شدم پیش از یار کرم شکر که بکذشت
انکس که رد از بیت خطا بر قلم او | آه از کشتم نبود دردمت که آتش ما
شرمنده ام از مرحمت دم بدم او | بیت الحرم سیاه پیش درت چه نشینیم

حب جان اهل و شرح دل پر خون او | قصد لیلی باشد از جعد سلسل عنبرین
خط بنفشه رنگ بر کرد لب میگون او | چون بنیران لطافت زینت وزینی پیش او
هست تدبیر علاج اهل دل قانون او | گر چه در چستی و مانع از پیکر موی کمیتی

مرا صبا ره مرده بکیدم رستن بی او | نیست ما سوی او کنج بهر همراه خود جان را
چه داند طعم عیشی که دارد کوهکن بی او | زهر کل خلد در سینه خاری بی رخ خوبیش
زبان من زکار افتاده نتوانم سخن بی او | همه آفاق را دانم که بی من شود روشن

وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل از و | دلنوشی چند که ما همه از آن ما بسیم
انکه بر چرخ مه و خورشید بود منزل از و | قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
چند چون لاله نشینیم به داغ دل از و | شد بروان سیل سرشک از خط زنگیش

شیشه بشکست و اشکم باده گلگون او | شد جهان از کشش من دریا و سیم پیشم
تا بیا بد ره خیال میبری از پیرهن او | رشته جان کز زلفت نکسلید چندین پیچ
باده مست افتاده و مرد افکن مژه افزون او | روی مجنون بود و رلیلی نی رو بکم عشق

بیت چست این جاسب بر قامت چالاک او
بی خود از شوق باکی ز دامن صد چاک او
دل کند و نسیمها جان بر کف استقبال او
تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
سینه ام چون حسرت چاک اشک کو اه حال او
در رویش نوغای سکان دنبال او
در حق من خسته دل از حد کرم او
آخر نشود کر چه نشینید علم او
محروم و مرا ام جسیم حرم او
پیداست چه حسن از وجود عدم او
زان چه غم دارد که کرد و پی بی مجنون او
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
یکسر مو کم مباد از حسن روز افزون او
کان پری رخ را زافت چشم از افسون او
گر جان آن جا رسد پی ای اگر ماند بدن بی او
چه میخوانی مرا ای بجان سوی چمن بی او
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
گران سیکی جانت از حیات خویشتن بی او
چون شود دوری پیش بر منزل از و
کی بود روضه فردوس شده خجل از و
کرده پیدا ز خجل این صورت آب و گل از و
جام بی گیر که حل شود این مشکل از و
نو تو از بار دل من زورق کردون او
جان من کو باشد کیتا ز دگر افزون او
عاقبت موبی که کم شد لیلی و مجنون او

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست
ای ز ابروانت متصل محراب تقوی را خراب
بگشا ز رخ ای برقع آن در رخ بی‌چشم زر
جانم فدای ساقی که از جام کرم چشم جان
شد هوش جامی زان دو لب مستی بی‌وقوف
دو نرگس کرمست بی‌ز تو آن سرو
چنان دو دیده بر زنده برت که گذرد
نگار پیشه و ترک خشم چنانت
ز کار ز رویی و عشقی می‌رس جامی را
ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر رو
تا کی روی به قول رقیب از نظر ما
جا بود کش نه منزل آلوده کان بود
ای پیر گشته بهر جوانان زر و مر
دنبال قد فراخته طفلان بجیب
دل پر هوس فراغت اهل دل مکن
دام حیات جز پی صید کمال نیست
خوی که تراز تا به بی‌ریخته از جبین
بنزد خط عنبرین که دولت برآمده
داشت در آن چه ذوق دل زهجران عشق
جای حسته دل زغم خاک چه سان کنند
ای جان داوری به صورت ایمان برآمده
بی صورت تو عشق ولی عشق صورتش
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
گاهش گرفته جلوه معشوقی استتیق
یکی هکن حزنه نقد وفا بدوش

با غمزه و چشم تو دل قربان کی تابد	مقصود عاشقان ابروان باشد محراب
چشم بجلی استمان خورشید عالمتاب دو	پنهان کی تن چون کشم از تو نهان دل
نقل از دهان و لب و پسته کی عناب دو	در گلستان حسن آن لاله رخسار و جبین

شدند آفت عقل و بلای جان مرد	میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود
نظر بر روی تو ز یک کرشمان مرد	قران قوس قزح با هلال بس عجب
نهانی برپسر دلین خودگان مرد	از آن میان و دهان قامه نه فهم خرد

هم کف لعل رمنی از لطف مرد	نزدیکی مردم ز تو و راز خدا آب
بهر خدا که بر سخن او دگر مر	آن عشوه و جومی فتنه باز از کی کشی

موی سفید در پی زلف سیه مرو	بنگر به شباب خود اندر چمن شباب
با قامت خمیده ز بار گنه مرو	فکر جاب سر کجی و راستی مکن
بگذار زهر جانب سوی خانقه مرو	خواهی بصواب کعبه تحقیق بر

موج بلات آمد و برد عقل و دین فرو	عارض تو در عرق لطافت بود
با صف مور راست و پای درانگبین فرو	جلوه که جمال تو منظر دیده ساز کر
کاش نیکدلان گیسوی عنبرین فرو	گرد زنان گرد پاک در آن چه ذوقن

گاهی به نور ظاهر کی مظهر آمده	از روی ذات خاص و مظهر کلیک
غالب شد و چو صورت کثرت برآمده	معروف عارف ذات به صوفی که دست
هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده	کاهش کشید جذبه عاشق مکان
در شکل دلبران پری پیکر آمده	یکجا نشسته بر سر مسند جلال و جاه
نشناخته در حلقه زنان بر در آمده	هر جا پی نظاره نشسته است منتظر

بر خیال لعل جانان که گشته خون درو
قبله نباشد جز کی گرچه بود محراب دو
گز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
یکشی ناز که چون کز درسته گل سیراب دو
بزی کار شد که دار و بجام شراب ناب دو
بجای که چو تو برداشت از میان سرو
ندارا نه طاق ابروان سرو
اگرچه خرد و شاهینشه زدوان شرو
که گره و درپیشه کار تو این و آن شرو
نزدیک اگر نیایی ازین در تو ترو
ای پار پیمانه کج سلامت به در مرو
آنجا چو اشک خون تو بخون جگر مرو
زین پیش در نظاره روی چو مه مرو
پیش بتان راست قد کج کله مرو
پی بر پی مقلد گمره در مرو
صید می‌کرد و جامی ازین دام گو
قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
در دل تنگ ذره‌ات خاطر نازنین فرو
دست فشان که ریزدت مشک ز آستین
گز غره اش گرفت خون رامی تند زمین فرو
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
در چشم منکران چه غم از منکر آمده
با داغ عاشقان بلا پرور آمده
و ز جمله سروران جهان برتر آمده
منظور هم خود است که در منظر آمده

بنمود در روی بهر تماشای عاشقان
بحریست مشتق کز او صاف مختلف
مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است
جائی ندیده درنگی از آن گل عجب ندار
کش داز چه به نیکن برقع آن
لبش بگشاد در زهی لعل
بدان زلف دراز مست بدیع نعت
بلطف قدر جائی ز دو صفت
بلطف قدر دو لطف زد آن
مرا با آن دهان سریست پنهان
نیم مختم بجنبر راه سلامت
چو طلب راز تو نالان بود جائی
ای رهم صورت خوب تو به
بلکه حق آینه و تو صورتی
هر که سررشته وحدت نیافت
هرکه چو جامی بکره بند شد
سیب زنخدان ترا به زبه
گشت به از دانه خال آن ذقن
غم چو دهی هست دل خستگان
من لب او جام بجو و صفت
میوه باغ بهشت بلکه از آن بهتر به
شد دل خلقی اسیر چند نهی کز رخ
شاهی خوبان سپاه لشکر چنین قدر جاه
در بر جامی دلش میطپد از دست تو
زهر طرفی که درآمد گشاد رخ آن ماه

وانکه گشاد چشم تماشا گرامد
باران و قطره صدف و گوهر آمد
کاندر صفات ظاهر خود مضمر آمد

همراه وی گشته روح القدس شد
بیرون ز عشق و عاشق و معشوق
شکفته است جز گل وحدت باغ عشق

ارانی منه و جه الله چه
ز اسرار حقیقت گشتم آگه
جباد او دست کس زین گونه کوته

ز قدش چون درخت وادی طور
بر ایش ما در راز نسیج وجهی
تو پایش جباتا فرش گل ساخت

زهی لطف قد اعلی الله قدره
کسی از چند درویشان چه آگه
ترا دیدم برآه افتادم از ره

بهره وجهی سخن ز آن روی گویم
بحق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت
غم عشق در آمد از در و بام

صورک الله علی صورته
اسم دوی را بمیان ره
پیش دویی این نکته بود شبه

روی تو آئینه حق بین است
صورت از آئینه نباشد جدا
رشته یکی دان و گره صد هزار

یافت دلم صدق الله به
گرچه بود میوه طوبی دانه به
وقت من پیش ده به وی ش ده

دانه خال از ذقنت چون نمود
گفت زهی هر که بدید ابرو
منیت بجالاکی و چستی چو تو

سیب زنخدان تو حقا که به
زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
یاد اسیران بکن ای فقیر ان به

خرقه پشمینه چه به عاشق غمدیده را
زلف چو در پای شان بگذری از بوی مشک
یا قدم خم یافته رشته اشکم نگر

هر که شاه چه و شد پسته خم و جه الله

کال حسن ازل در جمال او دیدم

پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
این مرد و اسم مشتق و آن مصدر آمده
هرچند کاهی اصغر و گاه اکبر آمده
گر زخم گبود چشم تو چو نیلوفر آمده
شنیدم مژده وانی انا الله
بنا شد دعوی خوبی موجب
درون غنچه خون بستی ته
زهی لطف قد اعلی الله قدره
که خوش باشد سخنهای موجب
دم بسمل چو آب الحمد لله
بلی دیوار ما را یافت کوته
فراقت زاد فی الطنبور نغمه
در نظر مردم خودبین منت
انت به محنه فانتب
کیست کزین رشته گشاید گره
گر به رشته شود بار ز به
دانه چو هر گز منت بید ز به
نیست بلی چاره گلزار زره
فی که میان بت بچندین گره
باده خور و مست شو و بیره
کرده ام ار خسم به خرقه پشمینه
سوی تو عشاق زار ار نشود مشتبه
ناوک آه مرات آن چو کمان این چو زه
تا دلش آید بدست بر دل او پست نه
چو بت بند قبا و بگشت بند کلاه

غلام لطف خرام ویم که پسالک را
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ
شود یار دو اعتبار مذهب جامیت
ابا چشم تا بما می رفت و اتم تا جاه
جدا یابی که پیشم رفت پیش نظر
انغم از شوقت سی که این جای سرکها
نیت جای رهبرا با این مه خوبی
اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه
در تاب مهر عارضش از باد صبوح
زارم کشیده بر سر اسبش بنگشید
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
آن دو رخ را که بینیم مگر ماه
جمله خوبان بخت خطا غلامی دادند
خواهد از غصه قیب تو که ریزد خونم
جامی از هجر رخت که تب و که آه شد
همچو شمع زبان شعله زند آتش آه
بید لاز انجا سی چو کو داری دل
شوق قد تو بطوبی نشنید فردا
عذر خواهی مکن از جای اگر شد سیب تو
حلقه زلفش کشد با جمله کاه
وصف سیه و ما بلند مقامت
در دل تنگم نشین اگر چه ندارد
رمید آن آهوی مشکین ز من آه
خدا را ای صبا آگاه سیم تو
بیا رم شرح کردن آنچه دیدم

گهی بردی به راه و گه بردار زراه
ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه
سرنیاز برآستش چه شد چو کنی
حدیث عشق چو منصور دولت ابدیست

مت بروز دل من یاد تا ماهی گواه
گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
غرق گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
شد معلم پیر و تعلیم خلق اما چه سود
خاک پایت را که میدارد از بیت رقیب
جان شیرین کشم آن بساز من که اید

خلقی نهاده روی تظلم بکج کلاه
مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه
باشد که سوی من بترحم کند نگاه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر
مرسوز شوق طلعتش افغان اهل دل
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن

بجمال تو که بیتیم بجان نیکو خواه
مت آن خال سیه نیز بر این جمله گواه
ناگه از جانب تیغ تو کشم تیغ نگاه
گر کشتی از پی نخجیر که اجیید کمان
بر ندارم ز مستی روی اگر چه
در اشک رخ زردم نبگر کرد و ان

گر نه بگشایدم از سینه بروی تیغ تو راه
از دو چشم تمام است مرا نیم نگاه
لشکر آزرد سرو روان شاخ گیاه
لب لعلت گر زد از خط بدلم مهر وفا
خال مشکین که بر آن چاه زنخدان منی
دل دو نیمه شده از تیغ تو خون هم خوبست

اشرق شمس الضحی بنور محیاه
گل اپسند آنکه کسی همت کوتاه
کلاه در ویش تاب گو که شاه
چند گریبان ز سر شوق جمالش
راز دل خم به پیش جام دهان باز
آه دلم سوخت بی تو شعله جانسوز

که آن آهوی دارد چه اکراه
زمانی که یحیت چون مشکین غزالی
من از نادیدن آن نازنین ماه
ز خونین اشک من دانند مردم

ز ناز و حشمت خوبی بزیر پای نگاه
نکهت و کوی مقلد که شود کوتاه
کدام عیب که لا شیئی فی الوجود سواه
چون ندارد ابجد عشقت درست این طفل راه
ان آسیه رو هیچ روی من ابلنده نگاه
گر نپذیرد عذرم اکنون چشم او جان رخواه
زان رخ نیکو خبر آیم اسپن الله جزاه
بر سم زده تیغ شه قلب صد سپاه
مرجا ز ظلم غمزه اش آواز داد خواه
اینک شه شکن بخ رخ زرد من گواه
نبود بپیش مجلس او بجز فغان آه
برکشد آهوی مشکین دل سوخت آه
چکنم گر ازل این گونه شدم روی بر آه
حاصل خرمن من نیست بجز این دانه و کاه
نیست کس را بجهان حال از این گونه تباه
چون نگین لبت پی مهر زدن کرد سیاه
حبشی بچه افتاده ز شوخیت بچاه
مرده را پشت ز بار غم عشق تو دوتاه
این کرم که از این خاک درش عذر مخواه
بر فلک رفت ز من اهل دل حسن گواه
گفت صراحی از آن فتنه در افواه
آه که صد بار سوخت جان من از آه
باقی عمر غزال گشت آهو اه
الا یا لیت شعری این مرحاه
وان لم اسک ما کنت اتقاه

منم در انتظار او شب و روز
دلم شبها کشد زان دام لف آه
ابعنبر زلف تو عزم سپه آمد
کلهٔ کج نه کرتری چون تو رعنا
سپه جامی و خاک رهگذارت
ای بر سپهر چیس بر آیین ای شکوه
سر کی نا نوشته همچو اندم از رخت
جامی بسی خویش زجانان خبر نیافت
منع سماع و نغمه نی میکند بعیت
واعظ بطعنه دو پستان زبان کشا
تشبیه میکند رخت را به وبلی
حدیث جم و جام لاف ولابه
بابت می آباد کن کاخ عیشم
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی
بکش زاطلس چرخ پای ار آنت
اکنه با ای ترا افراخت
دست قدرت جمله اسباب جمال
هر که دیده لطف چو گان بازیت
کوهر دریا یکی از است اشک من
ای خط نقش زنو انگیخته
با خیال لعل نمک آمیز تو
استوان دیده فریب چشم تو
تا سر زلف تو از کف داده ام
رسپید ارزد آن شاه خوبان پیام
پی قتل عشاق زار و غمزده

نشسته چشم بر در گوش بر دار	زطیب زلف او عطر کفن بر
زهی فکر در از و عمر کوتاه	تو یی دلخواه من تاریخ نو ای
نمی پنسم درین فیروزه کاخ	سمند از جولان ده که ارو
از پیشکه بار جو و نفت پشت ما بکو	پیش در تو بخاک مذلت فتاده ات
خط کوشش داد علی حسن الوجوه	ای بسته حل مشکل ما زاهل صومعه
بیچاره پی نبرد بتر نفخت فیه	پی در پیانک چنگ کن دارم نه عشق
یارب تو یی پا دمن از شر این سفیه	مایم و تیه بحر تو ای چشمه حیات
باد و بهیچ و به نمی پیمبت شبیه	جامی حریم کوی مغان کعبه صفات
کار و دو جهان ای بنا دین خرا به	نخواهم زدر وقدح دست شستن
کر حرف بقا داشتی برکت به	پی سر خوف از تار فکرت
کر حیفت آن با بدان پای تا به	کف جامی از جام خالی مبادا
بجع کرد شکل تو پرداخت	سیل جا بنا بپرود در کوی تو
جامی کوی آنجا پی خود باخت	میکریزم من و دو ابیه در عقب
موج عشقش برکن را انداخت	کم شناسی قدر جامی را ایرج
آب چشم ما چو ترا آمیخته	دارم از زلف تو صد پاره دلی
هر کدام از گوشه بگریخته	چشم من هر شب بجیب و جوی دل
رشته جان از تنم بگسیخته	جامی از وصف میانت قاصر است
کلانی کشد خدنگی کش ده	رز و وی زمین چون قدم برگرفته

چو شد با خاک جامی طالب تو آه
بند انال زلفی دام زلف
روا شد کام من بر وجه دلخواه
سپاه خوبرو یا زا تویی شاه
چو خواهد خاک شد باری درین راه
کر تاج شوکت و کرا فسر شکوه
باز اکه این کر مکش بد ازین کروه
یا معشر الاحبته بالله جبرو
پر وی ریش محتسب و سبلت فقیه
یادی بکن زحال جگر تشکان به
طوبی لساکنیه و بشری لزائره
خوش آن کسیکه با جام که دیدار
اکر نه بود حظ و نصیب افتاده
خرید از یوسف مشو زین کلاه
اجب دعوتی یا ولی الاجابه
نهب جان ما بلای ساخت
بر که جان عاشقان بکداخت
میر سد خیل خیالت تاخت
کس از تو قدر او نشناخت
مشک تر پیرامن گل ریخته
هر یکی از موی کرا آویخته
خاک کویت را بکم کان بیخته
گرچه هر دم صد خیال انگیخته
قی چت کرده کلهٔ کج نهاده
جهانی بخدمت زمین بوسه داده

سر شکم کرم کرپستادن ندهد
سگ آستان نیازم گردانم
هم زده در دوستی‌ها یکبار افتاده
ز هر چه غیر تو در کنج غربت نشسته
دلا مبند بر ستم شکافهای کمانکش
خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده جامی
ای سرو راستین که کلاه کج نهاده
نازکتری ز برگ سمن و ز گل نگفتی
رفت آن سوار و جمله جان در رکاب او
بر خاستم که دست زنم در عنانش گفت
زهی رویت ز هر رویی نموده
نموده روی خویش از حسن خوبان
نزاید چنین شکفته کس به از تو
منزه و مقدس ذات لایزالت
ثانی ذات تو جایی چه ماند
زان تازه خط سبز که بر لب شنوده
گفتند نامه‌ای تو بیگانه‌ای سیستی
شبها چه غم ز محنت بیخوابی‌ات
اشکی که ترا بر گل چهره دویده
تا اشک ز سیلابت بر روی تو چکیده
از چشم درخت اشک بر جا که فتاده
در صفت بوصف گهر اشک تو جامی
آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده
خود خلق و تمنا کند از خلق ریایی
از کعبه و از کعبه روان دم زند

چو با خاک پایش شهید ایستاده
بگردن ز طوق وفایش قلاده
پری و آدمی قاصر اند از جمالش
مزن نعره پیکان کمان قال عشقش

برده حکم تو بر پای خدمت ایستاده
که بر توان سر در پای رحمت گشاده
سگ توام بکمند جفا نوازش من کن
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا کن

ای تازه گل که پرده ز عارض گشاده
بر شکل پسته و ریحه از نسیم ساده
ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
زینسان چرا نشان دل از دست داده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری
وصف ترا چنانکه توی چون کنم خیال
خود را میان راه فکندم بجستجو
سر بر نشان پاسخ نهادم بگفت و گو

دل از عشاق بی‌سامان ربوده
که هم خود گفت و هم خود شنوده
از آن یک کاسه زین یک دوده
فروغ روی تو عالم گرفت
اگر مانند همه اعیان عالم
وگر نقش همه ذرات عالم

هوش و خرد بتازگی از ما ربوده
امروز خوش شد لبکان کان تو بوده
زینسان که خود لب بسته ز حسرت غنوده
خضرات آن خط که ز لعل خیالت
هر که بلطف جانب او کرد نظر
گفتی بگوی قصه جای چه حاجت

گر اشک بر روی من مسکین چه رسید
گلبرگ تر و لاله زیر آب دمید
اشکت بروی تو عکسیت ز اشکم
اشک تو میان قطره در ماست کژدم

با خویشتن آمیخته و ز خلق بریده
از خلق کسی چون ره از خود نبرده
زان فاقه بکنج جهی هم نشسته
مرتاض نفاق کرده است زاهد دار
گیا ر بگردی بی ز نسیدار ز مردی
از کب معاف شده مشغوف زخاف

جانا که از ماه و خورشید زاده
که این فتنه بر نام جامی فتاده
نشسته اشک فشان چشم بر ره نهاده
چو نیست بخت که سازی شمع فم بقلاده
منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
بصد نیاز و دو پیش تو سر تو پیاده
وز نوع جن و انس نه از گل زاده
کز هر چه در خیال من آید زیاده
گوشه‌نشین چه در ره مردم فتاده
جامی بر و چه در پی من سر نهاده
بجز روی تو خود در وی نبوده
ز زلفت گر شود تاری گشوده
بخلوتخانه وحدت غنوده
شود ز آیینه هستی نموده
چه گویید بپاسخ داده نشنوده
دیگر بآب زندگیش ره نموده
بر روی ما در رحمت گشوده
زینسان اگر فسانه مجنون شنوده
باران بهار است که بر لاله چکیده
گلشن دیده در آیینه رخسار تو دیده
از بهر بنا گوش تو در دیده کشیده
زینسان سخنی پاک روان کس نشنیده
چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
زنهار که نیش بری مرد رسیده
درهای ثمین داده و خرمهره خریده

جای صنعت از جام می شوق پیر پیش
مرا ولیست بصد گونه در دو پرورده
ز پا فکنده مرا جلوه او بیداد آتر و ز
برون فتاده دل از پرده جیب و هنوز
دریغ و درد که جای بکشتیان [illegible]
میکنی بروز دگر قتل بنده
بنوده پسندیده صحبت تو
دل بحث شیرین [illegible] که
چه دو زمی بهشم [illegible] جامی
ای کشته دلم [illegible] پاره
نزدیک بمرده [illegible] شوقت
در کوی تو [illegible] کسی بکار است
گر این بگذشتم از دیارت
کرد از در نظم خویش جایی
آن شوخ رسید اینک و خلقی نظاره
خواهم کرد دم پیش حنانش چو غلامان
چو آبی [illegible] اگر آن شوخ ندانند
گرفت در آن [illegible] زبانی
گوید نگار من چو [illegible] کنم کله
در [illegible] جیب بگشتم کو بدم [illegible] باز
طی کن بساط کون که آن کعبه مراد
فیضی که جام از [illegible] چمانه [illegible]
ساقی بیا که داره اکنون بکف پیاله
هر دم ز دفتر گل خواند ببانگ بلبل
فی من بگذ [illegible] دم در کوی شوق و مستی

گر رفت جان و جهانم [illegible] کرده
گر رو بمرده کند این بلای صد مرده
زمانه تا به برون [illegible] از پی [illegible]

زمن گذشت تغافل کن [illegible]
بود به دیده مردم چو مردم دیده
عقلان به [illegible] شناسند [illegible]

گر روز دگر اگر مرده گر زنده
بیداری از دو [illegible] کردم [illegible]
زجای [illegible] ما دور که کنده

بود حق بنده [illegible] تیغ تو زخمی
زجا که گریبان تن نازک تو
من ابر بهارم تو گلبرگ خندان

از تیغ غمت هزار پاره
بگذار ز دو [illegible] ره
ما [illegible] و [illegible] ره
شد منزل ما و پر [illegible] ره

من غرق میان خون ز گریه
جز تیغ تو [illegible] چاره ما
پیش [illegible] هم چه
از بهر جفا کشیدن تو

چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر جا که رسید [illegible] من آمد و سواره
ای کاش [illegible] شبی از ما و [illegible]

هر کس [illegible] و [illegible] تماشا
چون ما تیان چند کنم [illegible]
خواهم که بیک زخم از [illegible] کشته [illegible]

ای ماه ماشیان [illegible] آتینک [illegible]
چون مید [illegible] که [illegible] بیه
باشد و رای کون و مکان چند [illegible]

دانم که [illegible] جت و جوی او
یا رب چه موجبت که آن شاه [illegible]
حق را [illegible] از جهت [illegible]

بر طرف باغ نرگس رو [illegible] شاله
عرفی [illegible] توان بصید [illegible]
ز قسمت ازل شد این [illegible] حواله

از جام لاله میگون [illegible]
با دفتر [illegible] تازه [illegible]
میکند تنزل بعد از چهار [illegible]

کان جام [illegible] وز آن [illegible]
که [illegible] کش از من چراش آرزو
چه عیب از آن که شد آفتاب [illegible]
نیز ز شعله آتش ندارد [illegible]
ز پا فتاد بر از گشت وصل [illegible]
خدا را مکن ظلم در حق بنده
مرا چاک در دامن جان [illegible]
مرا کار گریه تر افزون خنده
بیا بی دل زنده از دلق [illegible]
خوش خنده زنان تو از [illegible]
باز اگر [illegible] چاره
هر جا بسر مرسی سواره
خواهم چو [illegible] تنی ز خاره
در کوش زمانه گوشواره
پیکن [illegible] کنم از [illegible]
رخساره [illegible] خورشید و پیراهن [illegible]
خواهم که چشم لذت تیغش [illegible]
هر چند که خون میشود از دیده دل [illegible]
بر پای [illegible] ننهد از [illegible]
با [illegible] چو من کند این [illegible]
خورشید را چه حاجت شمع و مشعله
مشکل که شیخ شهر بیاید [illegible]
یا خود [illegible] دندان در خون [illegible]
محصول دین و دانش کردیم [illegible]
هر لحظه در ترقیت آن ماه [illegible]

عالیت قصر عشرت آن شاه عشقا
گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله
آنچه در وصل تو شنید بجز عشق ما را
خوردم از غم آن لبها و تحمل بوسه
چاره ساله بی پیچه جانی بر آفت
خوشا جای از کف آن ماه چاره سالها
پاپاکی و زال آیینش کا متر سی
بهوش باش کز راه بی محبت زد
چو دل الجلوه شاه کشت تر اجای
سلام الله ما دامت حمامه
اگر در نامه در دو دل تو نیم
همه عالم بطعن مشتبه زی
پشیمان شد ز لاف عشق جامی
بتو ل ناسر طلب چند به خاطر عامه
عامی طارم همی همت تو شاید
زور قصهٔ ماطرال وفت نامه صفحه
ز آتش دل جای علم بین پر کشی
تعالی الله زهی شاه و یگانه
نه چندی چشم عارف ارض و خال
بجوی اسرار عشق از کنج خلوت
گذر کن بر سپهر جای که دارد
مغنی با ز آهنگ دهی صد نه
درین بزم که چند غافل نشینی
غنیمت شمر روز عشرت که دارم
بکعبه مرو جای از خانه خود

ورنگ گریم ز گل تیر و بر دیده لاله
نیست غیر از دولت آن تیر حبید پرگاله
ز دو شیرینی آن بوسه الم تبخاله

گشته دنبال تو گرد سواری روان
جان کند بیند زیکی کو به جانانم داد
گر زند باب آن غنچه بهر لطف لطیف

که بر نقش دو ابو سپاه زد دنباله
کز دو طاعت یکی ما به جبه تم کیا
دو سی هرکه بنگار دایت بیاله

رسید نوخ شوال و ماه روزه گذشت
حرارت آتش تب در جگر بنشانم
بلا فی نا عقد ان زمانه رفته و شد

فقد الاف او جاد نا ما
شود گلگون ز آب دیده نامه
زبان بکنج و درین خاموش

علی الکی فی داد فیه
و گر با خامه سوز سینه گویم
نیاید قصه دوری بپایان

بزرقی و حیله کشی با طلبیان عالم
که میل افسر به کنی و طوق حمام
خوش آنکه گوشه کنی شو در این طاق سوس و قادری

بنوش جام مروقی ز جام ازلی
بچشم نقص ببین نقص کار عالم
فروغ روی تو تابان بود مسلسل

زهی حسن و جمال جاودانه
بجوید مرغ قدسی آب و دانه
پر و از نطق طوطی مرغ خانه

درین بتخانه هر نقشی که بینم
اگر خوانی ز عشقم در آستانی
میان راه چنان خوابم آسودن

چه خوش گفت وقت صبح این ترانه
ز صوت اغانی و جام مغانه
که روز دگر زنده باشیم یا نه

که ای خواجه پرهیز کار خاص عمر
بهار عمر از آن لعل غافل زمانی
بهر خانه که روی تا بد منشانی

جای هنه ترکی تهنگ آه و ناله
اشک بیرحم که بر این کوه بکشتند پیاله
کی بود که سپیده ما را حاله
دمی غنچه کند پاره بدان شاله
گر بپیرون نگفتش حاصل بیچه ناله
بیا ساقی که چمن بود تو بر لاله
ترا گر داب از بهر حیات تبخاله
مرو چو پیامی از وجها نگاه کو ساله
گمش علال ز نیخ تو و دلال و لاله
سعاد بالسعده والبیاله
علم بیرون ز آتش ز نخ
ولو قلت الی یوم القیامه
ولکن لیس احد بر الندامه
که خاص طالب جان و عاشق عام
نظر بکردش پر کار دوار و خیش عام
کفوی لا بر تقیم خلف علامه
لقد صحت النوی حلیف علامه
تویی مقصود ما دیگر بهانه
نخوانی عشق مجنون جز فسانه
که مویی هم نگنجد در میانه
سر خدمت نیافت که آستانه
بود ما را دولت جاودانه
که چه دولت پایان کار زمانه
نتابم سر خدمت از آستانه
که خالی نباشد از و هیچ خانه

منم امروز و اشک دانه دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم
اگر چه پیرزن را بالا بلند است
حدیث بوسه تا کی جای این بس
شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه
ز شیخ شهر چه پرسی ملامت او
بسوز بال و پر سعی تا بر آستانی
گهی بوسم گهی پای خم کردست چمانه
بگو ای همدم ای صبح خوان مجلس مشتاق
چه سازم با تو تازه آشنا بیهمای پریچا
چو آید رام شد طره سر حلقه زلفت
ای آرزوی من بویرانه دیوانه
محنت یعقوب از درد و غم من بیشت
گر بجان دست بردم پیش پا مالکن
پیدا از زینت رهٔ عشرت آباد وصال
شبها من و خیال تو و کنج خانه
گرفتند عاشقان بلحن خوانشان بر ز
خواهم عنان کج فتنت ای شهسوار حسن
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
آیینه باش و عکس رخش بین در آینه
گفتم تو ای گل تو دیدن بعشوه گفت
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و جرعه نوش
باز گرم گشتی بجا داغ بر سینه
هیهات کز شایسته همای تو گردد
گنجینه دل من که ز پیکان تو دارد

گر رفت از چشم آن شاه یگانه — بگوید دل بجز آن عارض و خال
میان عاشقان گشتم فسانه — سرود عشق هم با عاشقان گوی
نخاید پیش قد او میانه — مگو آن شوخ را لطافت و نادان

سر نیاز من و آستان میخانه — صدای ذکر ریایی نمیدهد ذوقی
که شرح آن نتواند چند بیان شانه — ز شوق کوی که او فتاده از جوشش تر
بپای شمع دل او و ز خود چو پروانه — ز تن پرست بجو ... اهل دل جامی

بکف یکدانه نظم بهتر از تسبیح صد دانه — ز گفت و گوی عشق بازیها زیاده درد دل را
چو دارد قد رعنا بیش از آشنا مشتی یگانه — چو تو پیشکش نی مرغ نسرا کویم زرا
هزاران رشته جان بگسلد آمد شد شانه — چه باشد کار مردان عشق بین دادن جان

قصه یوسف و خوبیت افسانه — نقد جان دل به خویش میخواهیم
موی مشکین ات شاید گشت بدانه — خانمان گر گشت ویران شکر اقبال عشق
بعد از این ما و فراق و گوشه ویرانه — جامی از گریه جام عشرت نخود نقاد

مردم چه حاجت که جویی بهانه — شور زبان خامه که شرح اشتیاق
باشد بدین بهانه خورم تا زمانه — اینک دل فکار من ای ترک تند خوی
غم را و نهاد سوی من از سر گرانه — جامی چه اعتبار بر آن آستان تو

گر صاف دل چو آینه باشی هر آینه — ذرات کون آینهای جمال اوست
تا بینی زو بینک الا مباینه — جامی چو در تجلیه قدم فتاد

تا دل نشود پاک ز غل سینه کینه — پیش آگه بر کیرت ار طالب شفقی
صد گوهر سیراب بسر گنج دفینه — دل جای غم تست نگه دارش از غنا

ندارد چاره مرغ از آب و دانه
چه داند زاهد خشک این ترانه
که دارد بر بوسی صد بهانه
که می بوسی بخدمت آستانه
خوشا نوای نی و نغمهای چغانه
گفته اند در این گنبد پر افسانه
که زینت سر صدر نی جای ز گدا
کنم دریوزه فیض از بزرگ و خوردی
مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه
بگو بیدجنب پی بشنام عقل آزاره دیوانه
گرفتی کار مردان شمع جانش مردانه
پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
صرف راه تیت اگر دارم ویرانه
بر سر کوی بلا دارم محبت خانه
وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه
با خود ز گفتگوی تو هر دم فسانه
کز آتش غم تو برآرد زبانه
بر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه
همچو تیغ صد کدایت بر آستانه
مشنو خبر که زینت خبر چون معاینه
نقشی دگر نمود رخش در آینه
فارغ شد از تموج احداث کائنه
تا مرهمی پیشینه شود داغ سینه
کین درد سرایت کند از سینه بسینه
شرمت ز شان جهان پاک خزینه

جانم سوی تن ز آرزوی خال تو آمد
رسید ره طریق جفا رها کرده
نموده چو گل از غنچه پیرهن قبا
کشید خط خطا بر من و نیام رو
صفای مشرب آن چشمه زلال بکمر
رسید ترک من از تاب می عرق کرده
صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چون صبح
نثار او همه جانها کنت وا و زکرم
ز شرح دل ورقی پیش خیت چهره زرد
منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده
ز لطف خویش بهر جا کشیده گل ورقی
نشسته بر رخ گل شبنمت بیا پنسیم
ز پیش چشم تو مانده‌ات کی باشد
رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده
ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ
بدرس عشق دلم زان گرفت ره سبق
ز عکس مهر رخت پیش روی تو آئینه
حسن رخ پیش از روی خوبان اشکار کرده
ز آب و گل عکس جمال خویشتن بنموده
گر چه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
ای که مرا جهد جانسینه فکار کرده
بوسه قرار کرده‌ایم از لب چو جان دهیم
خوابگهم چه از خود ساخته حیر رو گل
روی چو گل نموده سبزه بران فزوده

چون مرغ که آید ز زمین از پی چینه
تا یار کند میل غمزه لطای تو جانی

هزار پیرهن صبر را قبا کرده
گمان کرای صوابش در این خطا کرده
گر صد کدورت دیده و صفا کرده
فشانده رشته گوی از رخ و غبار از زلف
ولی ز لطف همیش امید میدارم
نکرد توبه ز عشق تو جامی ختم

هزار دل شده را اشک چون شفق کرده
قناعت از من بیدل بیک رمق کرده
کف یده شده تحریر آن ورق کرده
برای دو لعلش صبا بصحن چمن
با تفاق جهانی که نشانه از دل این
اگر چه منکری بوده پیا بقا جامی

بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده
شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده
هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده
بصحن باغ گذر کن که گل غنچه کرده
گل ار چه خلعت خوبی بتازگی پوشیده
حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر

پیش چشم تو کل اوراق ورق کرده
کرد عمر و پیر تکرار این سبق کرده
که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده
حق است بر تو مرا بوسه بود هر گز
ترا چه بهره رساند ز حق چو اغلاط شد
بمنزل خانه جای که کاغذش حق است

شمع گلرخسار و ما را پا بلا کرده
اگر از خود جلوه برخود تماشا کرده
در حریم سینه جیب امکم چون جا کرده
هر که از جام عشق خود جگر خود اشکی ساخت
بر رخ از زلف سیه مشکین پیاله بسته
میکنی جامی کلم اندر عشق اسم و خویش

جان بلبم رسیده کو آنچه قرار کرده
بالش خار داده بستر خار کرده
کلبه محنت مرا باغ و بهار کرده
خط غدار تو این باز کرد مشک شود
جلوه کنان میروی مرکب ناز زیر ران
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا

از خون جگر رنگ کن اوراق غنچه
گرد ز ابر و برقع ز روی و اکرده
ز شیم سنبل و گل هم حجاب کرده
که خط عفو کشد بر خطای ما کرده
چه جای توبه ز کاری که عمر ما کرده
شکسته طرف کلاه جیب جامه شق کرده
زلال کاسه نهاده و زگل طبق کرده
هر کجا گذری کیف ما اتفق کرده
کنون تلافی انکار ما پستی کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده
گل از برای نثار تو بر طبق کرده
بچشم خلق جمال تو اش خلق کرده
بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده
هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده
کر پیمت ز لب خود ادای حق کرده
دقیقه که بیان کرده بهر دق کرقی
دهان کشی که بهر تو بر طبق کرده
پس چشم عاشقان آن را تماشا کرده
ذو فنون عقل مجنون و شیدا کرده
عالمی را بسته زنجیر سودا کرده
آفرین باد ابرین رسمی که پیدا کرده
با تو تحکیت عهد من که تو هزار کرده
چشمه آفتاب را زیر غبار کرده
عارت عقل و هوش رفته سوار کرده
دل به و نیم مانده دیده چهار کرده

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده‌ای
مرکز نکرده‌ای بنیاد زمن التفات
صد مرده پیش زنده شد از پسته‌ات عیان
جامی ز روی از نیست داد و بوی گل
منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
تند خرام و ببین طره فی شیفته‌ها
شعله در خرمن پروین زده خوشه ماه
سخن با دگرانی تو و مسکین جامی
یارب این منشور اقبال از کی واصل شده
پایدارست از مسلسل خطش نام حیات
حاصل فحوای نیست اگر از دیوان فضل
نوک ریح او زان کلک دو سر حکمت
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاد چست
رخ بر او خجسته ماه منور شده
نیست جلد تشری این حرف لطافت که تر است
پیش بالای تو پستند همه سرو قدان
جامی از حرف ره پاک بشو صفحه
الله الله چه نازنین شده
کرده رخ ز چین طره عیان
منت بجان بنده کمین تو ام
جامی از شکر آن دهان و میان
تابسته بطره عنبر فشان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفته و
خون کرده دل بسته شکر خنده‌اش
تا دیده جای آن کرده زلف بر هوا

ناسازی چو بخت من آغاز کرده
وز زانکه کرده وز پی ناز کرده
کز چون مسیح دعوی اعجاز کرده

دل را بدام طره طرار بسته
مدهوش وار در قامت سرفکنده‌ام
خون خورده‌ام بسی چو صراحی کشیده‌ام

هرچه جز عشق تو ز آلایش آن پاک شده
فتنه برخیزد از آن قامت چالاک شده
شرری از دل گرم سوی افلاک شده

مرهم ریش کسانی از این درد مرا
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق
چشم مست تو که میداشت بمردم نظری

گر وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
گویی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده
نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده
در دل دشمن سپه را اجل مشکل شده

یارب این بیاض پا آل نقش کلک کیست
نور فتح است فی آیت معجز نشان
بهمان
شاه ابوالغازی که مرجای قاف تا قاف
ظلم کو چون سپاه نشین در کتب عدم

قد برافراخته از رشک صنوبر شده
روح قدسی که بدین شکل مصور شده
جامی آن دارد اگر بر همه سرور شده

در تکوی رخ تو روز بروز افزون است
خوبی تو با همه مشتاق وفا و کرم است
اندکی پایه فکن بر سر ما ای لبت وصل

آفت عقل و هوش و دین شده
غیرت لعبتان چین شده
بهر قتلم چه در کمین شده

من چنانم ز چشم لی که مرپس
ز آتشین لعل آید ار لبت
کشته اکم دلا عنبر لبش

عشاق را فتاده بر عکس جان گره
در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
وا او خوش بر غم ما زده بر ابروان گره

میکرد شانه شرح جمال تو مو بمو
خواهد فریب مرغ چمن با چنان گره
تاب گره نیا و ز از لطف آن میان

جز را شکار غمزه فنا زکرده
ما را بعشوه مست و سپه انداز کرده
در بزم وصل خویش پس انداز کرده
هر جا چو غنچه دهن گل باز کرده
سینه مجروح ال افکار و جگر چاک شده
همه زین مرزه رو چند هوسناک
دور ما آمده خونخوار و بی باک شده
مانده از دور دلی بسته فتراک شده
کاینه محصول مراد است از آن حاصل شده
ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
فتنه روی آورد و تیغش زیاد بی حائل شده
کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
بر ما و آن عجب خویشتن قایل شده
دی نکو بودی وامروز نکوتر شده
در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده
کو پس از تخت بسیار میسر شده
دو پیه روز که حریف می و ساغر شده
تا تو در دلبری چنین شده
خاتم حسن را نگین شده
چون مگس عاشق انگبین شده
فرد و دوان دقیقه بین شده
تا کرد کمند زلف تو آتش زبان گره
جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
مشکین خدا ایراز کمر بر میان گره
صد از روت در دل مسکین از آن گره

ای سیه زلف تو گره بر گره
قد من در رشتهٔ جان از غمت
طرهٔ شمشاد بود کاکلت
گفت جای ز سیه زلف تو
ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
آن زلف را بمشک چه نسبت که نیست
چشمت بعشوه زد برگ جان گره بلی
از کرشمه نه جای نشانه ایست
ز آن قامتی مرحبا دل ریش خسته نه
چون دل بند هر زلف تو گردید عقیقیت
جان گریخت کر کیست تا قطرهٔ بیش
جای زدست داد دل و دین ترا که گفت
بر برگ گل رقم ز خط عنبرین مزن
حیف است بر زمین کف پای نگارا
بر من بگذر و زخم خنجر حمت مکن
جای که بود رهش بی ادب مباش
هر کس ز نیت زنده به عشق تو مرده به
چون چشم سفله میدهد اندازه زهر
زاهد که عیب باده فروشان همی کند
جای خیال و خط نیکوان مبند
ساقی صاف می عشق بجود کامان ده
مشرب اردکشی نیست بگو نامان ده
چون ز شوق تو کشم سر بگریبان عدم
جای ایام گل از صومعه سوی چمن آی
گفتمش با لعل جانبخش از مسیحا کم نه

در دل ما صد گره از نیم گره
هست یکی حلقه و دیگر گره
بسته به بالای صنوبر گره

کار زرو بسته ما را بود
می بند از عارض و زلف صبا
آن نه حجاب است که بر لعل تو

وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
در چین بیاد مید ها آهو گره گره
بند دل رشته مردم جادو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشایند دلم به
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است

چشمی برین دو دیدهٔ در خون نشسته نه
آن هم بیاد و بر دل از غم شکسته نه
بندی بر این نگاری از دام جسته نه

پشتم شکست هجر تو کاری نمی
بگسست دل ز دام صبوری بپای او
خون است بر سرم جگر از سینهان شوی

بر گرد ماه دایره از مشک چین مزن
چشم مرا که گشته پر از زمین مزن
من زنده ام هنوز کف تیغ کین مزن

چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای
کشتی بجان کس منهم داغ بعد از این
ارباب عشق را چو سپاسی مراد

خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
دست هوس بجان تو الش نبرده به
در میکده سی توبه و تقوی فسرده به

هر کس خیال شوق تو در باغ جان بکشت
ای شیخ صومعه رامشم شرط راه
خوش قابلیت عشق کف کفایتش

در دی درد بجوان جگر تشنگان ده
مطربا خیز و صلا در صف مستان ده
بعد عطا کنم گردی از آن دامان ده

هر که دردی نکشد گرچه سر خاکستان
زاهدان ز آتش ما سوختگان مخروش
غیبی مقدم تو کار مرا سامان

گفت مردم کش که تو شایسته این دم نه

گفتم از دست بلای مرغ دل

با سر زلف تو گره بر گره
بر سمن از غالیه تر گره
باده شود در دل سیه تو گره
رشتهٔ چو آهت سپهر کرده گره
بند قبا گشای ز پهلو گره گره
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره
خوبها که بسته بر قد او گره گره
باری بقدر طاقت پشت شکسته نه
از زلف خویش یکدو سه تار گسسته نه
پیش نگاه خط او جگرهای خسته نه
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه
دام فریب در ره مردان دین مزن
بر عاشقان سوخته داغ چنین مزن
جز بندهٔ کمین و سگ کمترین مزن
بر جانشان بپای وی آنجا چنین مزن
از نخل آرزو بر دولت نخورده به
کان رشته از قبیل علایق شمرده به
یکبارگی تمام ارادت سپرده به
کین نقش از صفحهٔ خاطر سترده به
کمش افسرده پرش در کوی عاشقان ده
شرری یارب ازین شعله بآن خامان ده
قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
خرقهٔ زهد بتاراج گل اندامان ده
گفت گویا دل تقصیر این جمله نه

چند نالم گفتم از تو در عالم چو نی
گفتش دل چاک شد پیکان مدار از وی دریغ
گفتم آن را از نهان با محرمان نه در میان
ای بخت سر لطف جان با تو ای سوخت
تربت ما را علم ز آتش دل بر چو ما
سوخت جای ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
دل کان میان نازک با خود خیال بسته
پی چون بسر برم وصلت آرم کر غیرت تو
اگر ز آب حیوان حبا سؤال کردی
این نظم تر جای با تازه دسته گل
ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
مجلس مستان بیاد آن دهان لب خوش است
هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ
بر سلطان خیالت جای از لعل پیکت
کی بود جانم ز بند غم رهایی یافت
کی پذیران خطا جان افزای لعل نگشتی
رفت ازین بستان نوای بلبل برگ
با سریر شاهی تاج کیانی بجم یافت
ای بی تو ز دیده خواب رفت
در دور لبت معاش انزا
دریوزه کنان چنین پشت
خونابه دل که ریخت جا
کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده
کی بر آید ماه با خورشید عالمتاب او
درد پیرکم ده بلبلی چون زمزمه خوش است

گفت روی نال پندارم که در عالم
گفت با زخم چنان در خور این هم

گفتمش ای ابر رحمت باران در
گفتم ار شادم نیازی باری از عشم هم

برق عشقت خانه جانها سوخت
با درون آتشین رقیبم فی سوخت

انجمن کز سر درونی سوخت شعله
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس

پیش تو من جان از آن رشته با آن
رو بر صبا کز قد در بر شمال بسته
نوشین لبت دیده لب از سؤال آن

چون خواسته مصور تصویر ابروی تو
تر برکابت از نو زکین دو ال بندم
صورت چگونه بندم در خاطرت چو ار

وز لوای قیر زلف او چه آراسته
جز نیل می کرد و زنگار آراسته
آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

تا بغیر وزی عشقان تابی بجوانگاه ناز
اگر طوبی کرد دل در وصف نخل قامتت
بر خراب آباد دل آوازه لطفت کند

دیده از دیدار جانان روشنایی یافت
بخت من فیروزی و کام رهایی یافت
خرم آن مرغی که برگ از پینوایی یافت

کی بود جان فگار و سینه مجروح
کی بود دست من و آن طره عنبر فتاح
بلبل بیچاره دل خار از آن در شاخ

وز سر مژه خون ناب رفت
از سر هوس شراب رفت
ماه آمد و آفتاب رفت

باز آکه ز رفتن تو مارا
با آن همه نور ماه تابان
مرجا تو بمیهمان ز رنده

شکل شهرآشوب او آتش بعالم بر زده
گر ز بدر ماه تابان طعنه بر خورشید زده
ز خم آن تیر نگه در باتش هر آب زده

گرد در دین پیلمان هزار خوش پیش
رو بر راه از قامت او هم منی چو صنوبر و دل
دیدم خون میبود از چشم پر نم تا

گفت چون بنوازم آن بار آن چراغم
گفت اگر انصاف با شد بیق غم
گفت رو جایی که تو این راز را محرم
عاقبت ببینیم از این آتش جانی سوخت
شرح آن آتش نداند جز دلی سوخته
جز کفی خاکستر و چندی استخوانی سوخت
بر آفتاب بر مشکین هلال بسته
تا دامنم ز دیده خونین دو ال بسته
آیینه دل تو ز زنگ ملال بسته
کز بوستان بسعدی جمع کمال بسته
مردم چشم ز درد وصل راه آراسته
دسته گل با اشک نی از گیاه آراسته
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته
مرهم وصلی برین داغ جدایی یافت
کز نسیمش جعد سنبل عطرسایی یافت
کز گل این باغ بوی بیوفایی یافت
جای آن گنجی که در کنج گدایی یافت
از دیده در خوشاب رفت
پیش رخ تو ز تاب رفت
خوبان همه در رکاب رفت
خون نیست کز کباب رفت
هر خدنگ فتنه کز غمزه آن کافر زده
گرچه در سر کام راه پیدلی دیگر زده
بر رگ جان غمزه خونریز او نشتر زده

سرکه نوشید جای باده بیاران کنند
برفت آن ماه و ما را در دل آزرد صد سوز عشق ماند
بامید یکی آن محمل نشین وزی برزن آید
بده کو دادمن آن ماه و بنگر ملک با سلطان
بگویش چون نالد همچو مرغان چمن جای
ای کز تن آرام جانها مانده تنها زنده
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان
باز گوید هر زمان خواهم همین کم گشتنت
نخ بید ای مه خورشید رخ تراز زنده
تن تو کاید و جان هزار سوخته دل
هزار رخنه بود در نماز و زنده ز تو
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل
باز هم طفیل خیل سگان نام برده
کشیده دست بهر دعای تو من هم شنو
خود سازیت قدر رقیبان کنیت کس
ره داده بباغ بجالت نسیم را
خوش آن دیار که دل صاف کرد چون شیشه
ز سنگ لعل تو هر خون که خورده بود اکنون
دلم خیال ترا جای شد ز عشوه عشق
بجای دیده پر آب حیات شد هر گو
چشم نگشایی ز ناز آخر چه نازست این همه
در خط و خال تو اسرار حقیقت دیدم
پیش ساغر در سجود آمد صراحی کوش کن
کرده ام با هر سپهر موی تو پیوند جا
کشیده گنج جواهر بپوستان ژاله

غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده
جهانی چشم بر ره کوش بر بانگ جرس مانده
کهی زیاده خواه آنجا و نی زیاده رس مانده

مرا ان تند ای مجاری دار لیلی حسبتیه
چو زد اکنون گل رخسار بفشرت خیمه بر صحرا
هوس دارم که سایم چشم و رخ بر آستان او

زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
گرچه ما مردیم در راز تو تو باز زنده
غم مخور ای دل تو خود بر همین باز زنده

یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای کاش کن
نیم مرده بردر تو غربت در جان کندنم

مکن که کج نباشد تراز وار وزه
کجا تو کافر خونخواره و کی روزه
کمینت بهتر ازین در طریق مار وزه

بسی نماند که پیدا زد چو ماه نو باریکیه
در روزه خوردن ما می مدار ایچم کن
چو نیست برسر کشش دست زدن ما جامی

همو جمی چه دست بدشنام برده
کارد فرو فرخی که تو بر بام برده
از جهد خویش و جان من آرام برده

میران سمند ناز که در پیه کشی کرده
در لطف تن کرمت ده ساعد برآ کوتاه
جای سپاس لعل لبش کو که ما

بعد ازین قدح میده بیرون شیشه
چنانکه جای پری کرده از فسون شیشه
خیال لعل تو آورد در درون شیشه

بسجده درت از دیده ریخت خون قلم
دل مرا بملامت میازما که کسی
تمام شد ای از آن لب فسانه گو باسی

گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه
بانگ چنگ و نی که و آن غارتست این
در کف سرشته عمر در ارزانست این

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین ای آفتاب
شد در کشت چشم چون زلعلت تشنه
کشته ارکین جامی من و داغ دل در او

بوسه از شوق لعلش بر لب ساغر زده
که باشد در دل بیچاره مجنون بار پس مانده
چه غم گر بلبل شیدا که فتاد از قفس مانده
مرا از بخت بی فرمان همین یک ملتمس مانده
گزان گلشن گل و شمشاد در رفته خار و خس
شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده
گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
کس نمیرسد که جای مرده با زنده
کو نیست برمه و خورشید هیچ جا رزده
مرا فراق جمال تو در تراز وزده
که ما بعذر تو داریم سالها روزه
بآب دیده و خون جگر کشم روزه
ای من سگ تو گرچه بناکام برده
از خنگ چرخ و توسن ایام برده
دست از چمن بران گل اندام برده
فیض کرم ز رشحه آن جام برده
بهم خورند لعل از آن گون شیشه
بی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
بسنگ خاره کرد آیت از جنون شیشه
کرمی دیده با پر کند ز خون شیشه
بر رخ از ناز تو ام اشک نیاز است این همه
پیداز اماده سوز و گداز است این همه
چشم بند بیابی چنین قصه دراز است این
لالهای چیده از صحرای راز است این همه
بفرق تیره و سمن شد که فشان ژاله

گیست سبزه و جانان که سوی زمین
گرفت بچه طوطی همه پا تا چمن
که در نخبه شود دانه عکس آن بنگر
دکان شیشه گرانست از حباب آبم
کلام مدعی و جای آن زمان که شود
بی منت کسی راست نشد آن قد و بالا
بالای پسرم شب نه پسرست و بنیاد
از نرگس خوش نیز تو یک غمزه پسندست
داریم فراغ از غم پستتبل و ما صنعی
عشق جانان بهاد خواب بلا
گر بگوید جواب بوسه سنبلی
با خیالش من از میان رفتم
چاره کار من که داند چاه عنت
ای ترا زلف فتنه و بالا بلا
زلفی از سر تا بپا آویختی
تو بلای وز تو رستن عافیت
تا با تن بالا بلاست نام تو
لذت عشق ز ره رفت مرا در رگ و پی
همت از پیر مغان خواه که از خود برهی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب
جای او صاف بی صاف بیار در کشتن
زین شیخ چله نشین در ویش و چله وی
نشان میدهد ارشاد بار کاه قدم
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او
بر شیخ شهر نداد داد ادق جای نی

فقد چو مرغ تسبیح از اپچاق شد زار
چو طوطی فلک انداخت بیضه زنار
که بیدا کند از سر طرف رواق زار
کسی پسنک میفکند سوی آن کان زار
در امتحان که رشته بیان زار

میان شاخ شکوفه خوش اجتماعی بود
در از کرده او صاف کل زبان سوسن
چو عاشقی که زند پس نگر به معشوق
چو بوته ایست شده پسنج لاد کش دم
بود و قطره نازل شده ز فیض سحاب

باده و دلم ز قد شه قامت بالا
زنهار بجو ز ریزی ما دوست میالا
خوش میکند رانیم بیدار تو کالا

از گریه شده امرار دلم فاش چو کمیت
گفتم بیت کز تو بود اهل طرب را
جای زکس سخن خویش چه رنجی

زان بالا شیوه و قانعیم به لا
عارمنی حینا له بدلا
جز خدا عشق نه شیخ نه ملا

خط بر آینه رخش ز نکهت
حیرت عشق راه عقلم زد
فضل جامی بس اینقدر که کند

پستی از سر تا بپا بالا بلا
عافیت خواهند مردم ما بلا

خطت آغاز د میدن میکند
رهبر راه آورم پیش آیدم

عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
جستند بدر قد مشکل شود این مرحله بی‌قراری‌ها
این چه دم بود که امروز دمیده نی

ذکر تو به تکلی ای شیخ که با باده فروش
یار جان و دلم و در طلبش سرگردان
کنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ

گر مست چله و چه تر ز چله وی
نکرده دیگفتم ارشاد راه مکان علی
کرم غرامی ان هوای میکند از آن هی هی

سلوک وادی خونخوار رفتی چون آب
خیال من تو که سودای رهبری دارد
ز خود نکرده سفر کیده کام امامت

کی پسنک تفرقه انداخت میان شد زار
زنجیر تش کرد افکنده بر زبان شد زار
بابغ شد کلاه کند نشان شد زار
پی که از نشه پرسیم کان شد زار
کر کرد و این بهشتی در ناب و آن شد زار
جز کار من الفت مدعت لا
رسوا شده دیده و خون از غم بالا
امکان نفسم خنده زنان گفت کرالا
کم گوی که باشد زکی قیمت کالا
ای جگر خوار کان صلابت بیلا
که دل و دیده در از دوپت بلا
ارشده و فی معاشر العقلا
خوشه چینی ز خرمن فضلا
دیده از تو فتنه چند بلا
دیگر مو ماند از ما تا بسلا
از خیال قامت صد جا بلا
در دعا جای بخت الا بلا
کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه زنی
سیر مجنون سوی سر وادی لیلی در حی
پیش زندان بسکر گرانی تاکی
گر نفیضش رسد از باطن خم فی بی
زلاشه که بود پیش اهل دل لاشیء
رزه رو ان طریقت نه پای دیده و پی
معارفش یکی از دم دیگری از وی
مرید شوه ساقیت او و نشوه نی

بجز سایهٔ چتر فلک پای خداوندی
زنکاری
همایون موکب جانان رسید ای چرخ
بکو بنیادم که شو خرسند چون دیدار او دیدی
پدرواراین همه مهر و محبت تا بکی جانی
در لباس نیلکون تا جلوه کرد همای چرخ
شاخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بر آن
برک کل در غنچه نازک باشد اما در قبا
قدر حسنت جای صاحب نظر دانست و بس
ای که از شاخ کل لطیف تری
کز اغیار پوشست چه عجب
ره بکوی وصال است نست
جای از بند کان خاصه تست
بر روی مرغ از لطف بکش دری
زانچه کنیم نیست جا پیش تو
ندارد فروغ رخت آفتاب
زنیکون لبت دور جام مدام
ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری
چون فاخته کر شیفته سرو روانی
غم نامهٔ هجران بر و بال تو بستیم
کر قصه جای ز تو پرسد خبرش ده
مرا برات از تو چون کوه باری
چه باشد که روزی بغمزه تماشا
خوش آنکه تو جان و من بوی خواهم
بر هم مدار اکر زخم جاسم

خراسان غیرت چین هست زنکار قندی
چرا این اطلس میزر زده بر تن نکندی
مسلمان نباید راست با هم عشق و خرسندی

زیاران شرمک آرزومندان عجب
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید شیدا
چو پا کان نشان پسندید بدیدار تو ای خوش

مه دکر نمود رخ زین پردهٔ نیلوفری
سرو آزادی کرد از رخ ز کلبرک طری
ای کل خندان تو بسیار ی از آن خنده کری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا
هم رو دانست نیلوفر بزیر آب
چند استغنا چه کم کرد ز جاه و حشمت

روی خود بین بکل چه مینکری
کم ار چشم روشن دکرییی
کر کند نور عشق راه بری

خاک پا تا شدن چه سود کند
یار با ما و ما بکرد جهان
شیر کردون نشاید سک کوی

مرا زین درم بر در دیکری
زمن هیچ جا نیست مسکین تری
چو مه نیست تابنده مرا اختری

سر م را اکنون ز آستانت جدا
دل شد افزون ز افسون تو پیوند
وصل بریدی با تن غمزه پیوند

از دور دکری ناله و اندوه کداری
اینجا کنی طرف چمن را چه کذاری
زنهار که آزار کسان نشنوی یاری

کرمت ترا شوق کلی خیز چو بلبل
نی نی غلط هست ترا هم غم و دردی
من نیز چو تو سوخته داغ فراقم

دارد بر هت دیده امید کر روزی
وز آن کو چشم بود چشمه ساری
قدم سوی این لاله زار نکذاری
تو تا کویم در جواب و من آری

باز آیی و بر روی تو نظر لطف کاری
وز آن چشمه سارات سر نم میده
ز دیم رهت راه اشک کان که در تیم
ز راه اکرم پای بر دیده ام نه

که آمد در بر و مندی نهال آرزومندی
که پیش چاوشان چنیش از جور اکرنکری
مبر آواز تا دامان حشر از سر چه بندی
چو با ما در نی آر ند خوبان پیش نظر بندی
شد بر و چون روز روشن کان کافی دیکری
عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعت کری
کر بچشم محبت سوی خوبان منکری
قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری
چون تو ار چه کسی نمی نکری
آه ازین غافلی و بیخبری
کر مرا از سکان خود شمری
نیست زین عاشقان در بدری
که با آستانت تو دارم پری
دمیده ی دی شعله ز داغ جکری
زدی بر رک جان مرا نشتری
ز خون جکر میخورد پیاپی غوی
بکذر بتماشا که کلها ی بهاری
زان ره که چو کل هر سفر بت نکاری
خواهم که چو آنجا بر سی یاد من آری
کافی ز دوری تو بصد محنت و خواری

ز خون جکر کرد من لاله زاری
نشیند بدامان پاکت غباری
که دارم بره دیده اشکباری
که باشد زتیغ تواش یادکاری

کیم من پیدلی بی اعتباری
بدل لخت غم عشق تو کارم
زمین گرخسرو آمد کمن حبیب
کم از خاک رهم صفت کز من
مرا بس بر سر میدان عشق این پیر آوازی
چه شکر بر سر میدان انداز همشتاقان
درین میدان نیروز در آید سرزو
تنهایی فکن گوی سرم اوزخم چوگان
سپهر مکرمت سلطان حسن آنکه دل روشن
زهی از خطابت تا تازه رسم فتنه انگیزی
وزیره از کوی او باد وی مشام جان معطرش
نگارا زو فزازم بر پرتش مکان آنکه
گریزانم ز من نزدیک دو دوراجای تو
الله الله چه شوخ دیده وسکیی
من ترا خواهم از دو عالم وبس
چون نی از خویشتن تهی شده ام
جای از عشق نیکوان بازآی
ای که خونریز جهان شهری نشانیهی
حلقه حلقه زلف که بر عارض نت
چند دعوی که چو خاصان ام شهر شهر
جمع کردی بخش چند نگار و ب فریب
مکتب دیده و تخت کز اخیله و مکر
بی جیب سر بی همه نی قدر تماشا
وز ده دارم به وارثی او رقص کنان
صفت باده عشقش زمن مست پرسی

غریبی بی نصیبی خاکساری
ببخشا بر پریشان روزگاری
زمردان خسرو به بنوعیب عاری
نشیند بر دل پاکت غباری

چو برقی از آه گرم آتش فروزی
رز لعلت کار من آشفته گشت
بشنو او زده ام پیش تو تنگ آب
باده سرو خود خوش باش جامی

همه تن سر شوم چون گوی از شوق پیر اندازی
بشکل گوی زبا شد چو کاویش نوازی
درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی
کند با آفتاب به معدلت چون صبح همرازی

بود گوی سر ما با خم چوگان تو حالی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو
مکحل گشت چشم جای از خاک سم اسپت
بقا بیش باد چندانکه زین کاخ پر آوازه

ز زلف مشکبار خود مشکین بی گرد ما خودمشکی
ز نظم قرآن خود را که از قرآنکم او برگیری
چه حالت این که چون بینی مرا از دیده

بود پیوند جان آمیزش یاران آن نکته
بود مجموعه سرفتنه شکل قد بلوغت
نیم برگشته جامی در خراسانست از آن

گر دو عالم همین مرا تو بسی
با تو دارم هوای هم نفسی

از توام جسته تو آزردی منت
کرده عشق تو در ولایت دل

قم سر یا وخذالسیف قد آرای
مذ تیقت بها قد عطرت انفاسی
شهر و شهره ز نخوه عام الناس
بخدا بهتر ازین کار بود کیستی

بی کی با وحشت عشق تو دلم خو کرد
لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی
این همه کار عجب تر از رگ و پی
تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات

گه بود در وحشتش پیشانی خوشی
تا شده او شهره آفاق بخوبیشه وشی
ذوق این نی نشناسی که آنکه نکشی

فهم راز عشق نکنم او عسر بی من هجی
گرچه صد مرحله دورانت زپیش نظرم
مصلحت نیست که اسیر بی آن آب حیات

چو شمع از سوز دل شب زنده داری
چه گیری بر دل از شغلشت کاری
نخ زرد و چشم اشکباری
گزین دی بر دو روزی بیابی
که روزی پیش چو گانت کنم چون گوی جان بازی
درین چوگان چه باشد گر بجان گوی پردازی
چو رخش تیز گام اندر قفای گوی تازی
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه و والای
کند با صورتش نوبت ملکش هم آوازی
زتیغ غمزه تو بهدم آیین خونریزی
چرا سرگرم یا موزی و با یاران بیامیزی
هزاران فتنه بر خیزد چو تو از جا برخیزی
رمح زده در میان شوخ خوبان ببری
که بفرمایید و هیچکس نرسی
انت سولی وانت ملتمسی
روزها تحنکی وشب عسی
عمر بگذشت چند بوالهوسی
کلما او حشنی زاد به تبیناسی
پیش فرق همه تفرقه و پوامی
میروده در تحجیم کز چه تو آماسی
مرده گر بمثل خضر و کرامیسی
حمله شیر کند جای از دو هزار اسپی
لاف مهر شیخ ز نه او قسم من جلستی
وجه فی نظری کل غداة وممسی
ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا خرده عشقش زند
با سرکه غیرت چو شیر و شکر خوشی
میکنت شانه با سر زلفت که از چه
کشا بوی چکنم کز فریب و
اگر ز تلخی جامی کهی سو
کی ز دل کهی در دیده باشی
خریدار تو آز و شد جهان
چه میگویی که جامی عاشق کیست
باشد از شوب ریا شرب رندان صافی
تازه وصاف می و ما نشد صوفی صافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوار است
بر تن مجلس نشینان معانی نکنت
حیف زخم عشقم ای پی ستی
در دو شان چو در دمن دید ند
ای که با ابر وی عید خویش
هش باز گفتم و رفتم
صدای آن خوشم کشت و شکل آن
دید صبح نفس از فروغ جام ای شیخ
عروس عشق تراد ایشد نمیدانم
هزار بلبل خوشکوست جامی آن گل
چند کردم مهر لیلی کردی
بر زبانم نام لیلی تا بچه
دیگران از غم می پسندند و من
واید جامی همین لیلی بود
نشان نبود ز عدالت و قول خیطی

سر مباد آنکه از این راه قدم باز کشی
با ما چه موجبت که چون آب و آتش
پوسته در کشاکش و دوران شوشی
بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

ما بمحراب در قدمت پسکندیم
لعل ترا نه مایه جمعیت این بست
چون صاحب کاه و فنش فاش شد

دلم را خون کنی و ز دیده و
که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

ز لوح خاطرم نقش بت ز
چو چنگ از دست تو زان نیز و شم

عیب ایشان مکن ای خواجه زبی انصافی
اهل صنعت نکند ش بصفا و صافی
خاصه وقتی که بنفا بر سد صرافی

لاف کم زن که نه از شیشه مردان چه
لب فرو بند که جز رز تو از
جامی از فتح چه کنی در غزل اسرار

لا طبیب لها و لا راقی
حیث اجری الدموع اماقی
زیر این سقف مینکون طاقی

باده غمزه افکن در جام
بس که راندند خون دل ز مژه
بی تو پیش از صدا پست جامی را

که شو مجلس عشاق تشنه پر عکی
ز رود خشک چرا ماند ه در حجاب
که شیر ذوق ز پستان او چرا

ز پرده و بشری میزند نو ایسکن
ز سعد و نحس فلک هم ز ند منجم
سحاب مکرمت و ابر رحمت جامی

نه ز لیلی پای می پیچم نه پی
در ضمیر مهر لیلی تا بکی
مست لیلی ام نه مخمور دیده

گر بمیرم در غم لیلی خویش
ای که از لیلی همیگویی
هرچه جز لیلی برون کردم ز دل

که میرسید بگوش دلم ز عشق
از آن ندیت که جانم فدیت در ره عشق

ای چه سر فراز چه از ما مسکنشی
کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
خوش وقت بی مایکی ما و بی
که جام تجربه همچو خودی جرعه
ترا شیدی خوشا این جفا
که چون چنگم رگ جان میخراشی
چگویم من تو هم دانسته باشی
ای که از شیشه مردان خدای لافی
که بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی
کی بود نظم تو افی بحکایتی و ای
هر شعاری که تو از نغمه عبارت بافی
انا رقیتی و ترا یتی
فاض اقداحهم کاحداقی
تحت هجر و در دهشتاقی
قلبی علی ما سمعت البیتی
رسد بگوش من آواز سیاسی
ز بزم عشرت ما در باد آن فلکی
ولی چه سود که برگشت ز از ما
کی بحال نه آخر از آن هزار کی
یا کرام الحی لا تا سوا
انجاحا فینا ارسل الی
لیس فی قلبی سوی لیلای هی
کریخ بد دایه خود وای وی
هزار جان گرامی فدیش باد فدی

از آن نمدیست که یک نغمه چون برون افتاد
صلای درد کشان تافت بر دل صوفی
رموز عشق توان گفت لیک با محرم
ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی
از فکر جهان فرد شوای دل که تو را خوش
خوبان جهان بهمه با لطف شمایل
جامی ز پی لعل لبت چاشنی یافت
نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای
بمنت ز خدمت و کر مجال شود
چو در خرام نهد پای بر زمین بستان
ز حال جامی اگر پرسدت بگو نیک
پی دعای تو مردم کشد بر رشتهٔ نظم
وای من وای من ز عشق تو وای
جان در آمد بمحمل تو روان
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم
جای جای حسرم کوی و پات
ساختم چشم ات بهر تو جای
کرده ام از دو دیده پا نی ز اشک
فرق من تا قدم بود ز نت
محتسب را نماند بار دو برت
بگشای ساقی لب شطاح سبوی
هرم لب نه از قدح ی کرسی سکس
در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند
بی رنگیت و بی صفتی وصف عاشقان
نشان جام جم و آب خضر مطلبی

صدای آن زنشیار کرفت تا شهری
چلاس میکده ها ساخت طیلسان ردی
از آن نمدیست که از شاخ پیر چون نعمه
ز عکس جلوهٔ معشوق بزم مدانش شد

ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تن نی
همسایهٔ خورشید بین گشته چو عیسی
مجنون طلب و خاطر مجنون پی سوی لیلی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش
در کوی تو گر پرتوی از روی تو افتم
طوبیست قد ناز تو و آن زلف دلاویز

بگو تحیت که ز مشک و نیز و غالیه سای
بعرض حال منی بی زبان زبان بگشای
تضرع رخ زردم بخاک آن کف پای
نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز گرد ره چو بر آن خاک در زنی بغلتی
بنو دمت تن چون موی خویش ضعف مرا
ز نالهای حزین شبها دو ده بزم طرب
ز بیکم کات اگر خوانیش تو اندیشت

من هوی الحب من لحن سوای
چون در آمد ز در رباتگ در آی
خانهٔ من ز چشم خون پالای
شد شب تا روز منتظر آن
تا بپایم خلیده خار رهت
جانم از گریهای تلخ بسوخت

راست شد جا کرم نمای و در آی
میروم در رهت پر آبله پای
جبه و موشی کمانده هم بر جای
ریش قاضی کشیده می پالای
کهنه شد در ره تو بت پیت
گریه ام در گلو گره شده هست
نقیت از خون سرکیم و رنگ
راه تقوی چه سپان رو دو جایی

زانجای این دیار نیز و گفتگوی
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت جوی
این شیوه کم طلب ز نسیران که ز بد کار بوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
عاشق که نقب زد بنهانخانهٔ وصال
جای مقام است روان نیست این زمین

بر اهل ذوق کند داستان عشق املی
کسی که آینه خویش را نداد جلی
پر است خاطر جامی از آن رموز ولی
چون طفل نو آموز نداند الف از بی
آن وادی ایمن بود این نور تجلی
کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی
در باخت بیکبار همه دینی و عقبی
پس از اجازت دربان زمین ببوس و درای
بآن میان چو مو موبموی باز نمای
چو سطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
درون نامه میان حروف خود را جای
جواهر سخن از گنجبر طبع گهر زای
بیچاره یکشبی بجام بر آی
می برد دیده در رشکم از کف پای
لب شیرین بخنده بگشای
بجای تو کی رود از جای
ز آبروی خود دلنوی بجای
تیغ بردار و این گره بگشای
زنگ آزار عقل من بزدای
مانده از جام درد در گل و لای
وز خاطرم کدورت بغداد و این بشوی
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی
دارد فراغتی ز نعیم تکان کوی
بر خیز تا نهیم بخاک حجاز روی
ز شیشهٔ حلبی جوی باده عنبی

چه شد ز کوی تو گر کید ره و چه نوبدم
شب فراق ز خون خوردن نشد چه غم
بشیخ شهر مکو جا بیا حکایت عشق
زارم از فرقت شیرین بهی نوش لبی
چون نیامدا و بیه بزم وصال از منت
سوخت از تاب غمش جان و دلم گر چه طبیب
جای از راه طمع ماند ز بی حسرت و درد
ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی
ای از پس عمری بر ما آمده تا چند
خواهم ببر کوی تو ز آب شبه خون خورد
جای که جهتیل فنون عمر بپه برد
بشهر نیکوان پیسکین عشه چها
چو من عاشق بسی یابی و لیکن
نیفتد نوبهار خوبیت را
عاشقم رندم و خراباتی
کل وقت اری عجبا
در خرابات عاشقان شب و روز
با خراباتیان نشین جایی
همچو مه طالع شدی دیده منزل ساختی
در بر سیمین دلی چون ناپسند پرده آمدی
راست باز بیجا آن قد همیشه پیدا است
جای از دل شعله آتت بکرد و پیچیده
دل نهید دیگران برده داشتی
شرح رخ کردی نهان از آه من
خوش شد از خنگ تو وقت من بگر

یک روی و قلبی الیک منقلبی
بدین صفت که تو سرمست باده بطربی

اگر چه پایه قدرت فراز کیوانست
گذشت صبح وصال و سیاه شام فراق

چاره وصلت بر گیسه خدا یا سببی
دمبدم میرسد از شحنه هجرم ادبی
کمند از تن ریخورمن احساس تی

جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل
ساخت با غم غم مرغ دلم آنکه بنخجت
طلب وزود عای شمع یک اثر

در گردن جان سر خم زلف تو طنابی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
تا هست نصیبم دزین شهره دم آبی

تو تاب نظر داری و من طاقت دیدار
ذوقی نه بد عشق گر از جانب عاشق
گیرم نکشایی نظر مهر بسویم

که بجز خون خوردنش نبود نصیبی
نیابم چون تو در عالم حبیبی

عجب چاره ای دارم ز شفقت
ز کویت رخ نتابم گر چه بینم

فارغ از زاهد منا جاتی
لیس الا عشه او قاتی
من و آن دلبر خراباتی

در شهود کمال حسن ازل
کل حال اذ و فی بلوا
جبه میکشیم و میکوشیم

خانه دل از نهد دیگران پرداختی
پیسکند منکانه سیمین ان انداختی
داوما آمد چرا چون زلف خود کجا

بر گذشتی فارغ از من بی سلام علیک
عمرها در راز بر تو پنهان بودم چو چنگ
چون پرسید از دهان تنگش انکه بکام

در دل ما مهر دیگر کاشتی
اه من یاد هوا انکاشتی
گیر مت در بر بوقت آشتی

در چه افکندی دلم را زان ذقن
طعن خود راز دی بر عاشقان
نوبت شاهی زدی بر ملک حسن

تا بر مدمن از نالهای نیم شبی
همی و حزنی و زاد فی عجبی
مجوی از عجبی نغمه نکته سوبی
عاقبت خواهدش آن موج رساند از لبی
مرکز از بلبل این باغ نوای طربی
کاند روزی شود م وصل میسر شبی
گر نه مطلوب آید ز درش بی طلبی
ای کاش ببندی ز رخ خویش نقابی
نبود کلاه ز طرف و وست عتابی
کم ز انکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
بی حاشیه شوق تو نکنده نتست کتابی
که عاجز شد ز درمان بر طبیبی
بکجا تیغ جفا مرسو رقیبی
خوش الی تیر زجاجی عندلیبی
کل شیء اراه مرآتی
لیس الا اجل حالاتی
فی طریق الهوی کما یاتی
نکس از صوفیان طاعاتی
می ندانم کردیم دیده و باشنا ختی
مرکزم روزی ببر کرفتی و نوا ختی
گر نه زان لبها خجل گشتی چرا کید اختی
بو سر بازار رسوایی علم افراختی
از جفا مویی فرونکذاشتی
عاشقان را همچو خود پنداشتی
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی ار کشته تیغش شدی
ساقی بیا که بر خودی عشق و پیچ خودی
بی جهت جذب عشق که بدرا و نیک را
در شرح عشق هر چه بجز بیخودی ضلالت است
بیچاره مدعی که کند اظهار علم و فضل
جامی بزن دو دست تعلق که رخت بند
مرید توام زانکه جان را مرادی
عجب کعبه جویی عجب تند خویی
چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل
هوای نیکوان عیشست و شادی
فداک یا غزال البین روحی
بسوی ما بچشم لطف دیدی
الم چندان که هر پاره و صد داغ
ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی
پرده از عارض برافکن تا کمی ماه تمام
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی
ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی
شمع رخسار تو هر جا برفروزد زمزم حسن
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست
ز خرد ادات مقصودی نه دین را خللی
دفتر علم و هنر از آب قدح میشوییم
نقد عمری که نداری بدل حرف مکن
عیب کن طعنه غزل جامی اندیشه مکن
نه نوالی که رسانیم بجای عشق ازلی
ذکر ایمی که کنم فتنه مکن دیش چو قند

در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
سازد تهی ز روی سپهر نیکی و بدی
خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
نشناخته قبول ز رد جید از ردی

می بر روی شاهد مهوش که این بود
شاهد کدام آنکه شهود جمال او
این نکته با فقیه چه گویم که هر نفست
بار دی چین گرفته و پشت دو تا زند

الیک استنادی علیک اعتمادی
که جان دادم از عشق و دادم بدادی
زهی بی نیازی و قطع بوادی

عجب لعل نوازی عجب خانه سوزی
بداد تو نازم و داد تو و رزم
جمال تو نادیده جان داد جامی

فان سعد قد هوبت یعادی
بروی ما در رحمت گشادی
فوادی وا فوادی وا فوادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت
خیالک مونسی فی کل وادی
همین خیز دارد جامی از تو

وه که دارد کوکب طالع بتیره و خستگی
خانه را آفت رسد چون پر شود بازندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق
جامی از درد فراق و داغ هجران مرد بود

از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

شیشه رندان چه داند زاهد خلوت نشین
ای که گویی شیشه مردانت از زر خوب نی

مرشد عشق نغمه و جنبش انجم گلی
جز بنوای نگاری که ندارد بدلی
کز نزند طعنه و غایی کند رد و غلی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود
چه نشان گویت از یار که آن نادره رو
چشم نتوان بستن و گفتن

زآفت دهر دار کان معیشت خللی

زیضیت که برهان سخنهای لطیف

سر در آن کردی که در پی اشتی
سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
مقصود منتهی و تمنای مستندی
بوجهل از شرب عذب محمدی
کلبانگ گلعذاری لاف سهی قدی
بر قد همت تو قبای مجردی
که صد خانمان بر آتش نهادی
که سلطانی و شاه و گدایی
زهی نا امیدی همی مرادی
مراد عشقبازان نامرادی
ولکن عافنی کیف الا عادی
ودی و صلک مقصدی فی کل نادی
که جان داد از غم و دادش ندادی
با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
نیستی تا باید کی مسکینی و افتادگی
بار دیگر گفت وصل تو دادش زندگی
آشنایان ترا با خویش هم بیگانگی
جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی
خیز کز جامی نخواهد آمد این فرزانگی
که دهم دل بغزالی و سرایم غزلی
هر کز هم نیست درین پیاله کن عملی
نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
که از آن سنگ برد گوهر یکتا عملی
یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

می شد اسپ آب سخن ساقی کلک و کتابت
جیب فصاحت که گنج گهر انعامست
تیز و صفیر شوق خرام دیده مجنون لیلی
گشاد زنجیر ناز من آگهی ایات
گشتم چو خاک پست و گردی چو اهانت
چیزی عجب خیال زمن در میان نماند
زهی در دو زلفت بر چین دو لیلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی
حریم درت دارد آن منزلت
از آن خشک مانده لبت زآب چشم
بهر زمین که نشان رخ لیلی
سکون و صبر چه امکان چو ربت عاشق
گرفت حلقه که بار ربا تجلی این خانه
کسی که بار دل خویش بر تو پیمایم
سر تا بقدم غنچه دریای زلالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب
ای خواجه عالی محل این دیر مغانست
کنی بجهان عاشق دلخسته چه دارد
ای مطلع حسن و ازالی
انوار تجلی قدم را
رویت طرف من النهار است
احرام حریم آن بلند ند
باشد بجو الاعناییت
زمشک تر خط دارد او و خالی
خیال آن میان می بینم آری

کی لعل بود آنچه ندارد بدیلی
نیست این تیغ در بغل مرد علی

می خور و روی کمو بین که ملایک گنند
جامی از عشق ملکوت بر اوج کند

جز بلبلی که داد ز گفتار من گلی
هرگز زاوج طارم عزت تنزلی
تا دارم از میان تو با خود تخیلی

با لطف قد و گفت زلفت نیافتیم
آمد علاج عزت دل بوسه زتو
خم گشت پشت طاقت جامی زبار دل

فروغ رخت شمع هر محفلی
که باشد حریم رهش منزلی
که دارد ز رخت مثالی

وصال تو مقصود هر طالبی
بدریوزه وصل چشم تر است
علم نظر کوش جامی که هست

زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی
که سر دهم سوی لیلی زیاده و میلی
بعرض ارض سماوات باید همی کیلی

پی دعای فراغت زعشق مجنونرا
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد
عنان دل بکف تو سپرده جامی را

بر سپهر غو خال لب خود هر چه خالی
بر صد رکن جا که تو ارض تعالی
جامی زغمت پر دلی از غیر تو خالی

از عالم صورت که همه نقش و خیالست
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست
جامی سخن عشق همه سفله چه گوئی

رخسار تو احسن اللیالی
زلفت زلف من اللیالی
جز در دکان لاابالی

در شان کمال تست نازل
هیچ نه که ساحت جلالش
جامی بوظایف تضرع

ندیدم از تو شکین عنبری خالی
بود با خویش سرگرم خیالی

رخش خورشید زسر جانش حظ
از آن گل در نقاب غنچه ماندست

ثبت در نامه اعمال تو به زین عملی
هر محل را سخنی هر سخنی را محلی
میرفت در حقیقت حالش تأملی
بر طرف جوی سروی و در باغ بلبلی
ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
بیچاره عاشقی که ندارد تحملی
ز سر عقده عقل را مشکلی
قبول تو اقبال هر مقبلی
روان کرده سوی کوشیا ملی
بتحصیل علم و کر کاملی
نماید از ثمره مجنون روان کند سیلی
بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
چه سود از آنکه ندارد طهارت ذیلی
اگر صف زده خوبان سر طرف ذیلی
از تشنه لبی بر لب سرچشمه چه نالی
ره سوی حقیقت نبری گرچه خیالی
واعظ نبود لایق این پایه عالی
در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی
مرآة جمال ذوالجلالی
آیات مکارم و معالی
باد از غبار غیر خالی
مشغول بود سعی التوالی
روزی برسید بدان حوالی
کشید از سواد خط هلالی
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون کرچه پستم
بگوی عشق جامی لب فرو بند
ای تیغ چین از جمال تو شرمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود کان
کرچشم خدا نماند وفای چه باک از آن
جامی سک ترا عبث لاحی نمی پسند
وا رهد جان و دل تو مر یکی تفضلی
اهل پسندان نمند که در رهت خدا
جامی بجان رسید از آن کریهای تلخ
ای عمر گرانمایه ای جان گرامی
ومساز پیکان در خود صد زخم از نهان
غم نیست گر از ماه فلک نیمه نماند است
هرگز نکند از روی خلعت شاهی
ارید بسطا خوامی الیک بعد سلامی
من از دیار که قد عاقنی تفرق بالی
ترو من فرش بجوی اذا قدمت مقامی
زلال لطفک قد فاض من بیاض ودادی
سینه روزن فرزنت از ناوک چشمه افکنی
دارم از اشک شفق گون از آن خورشید رخی
کیست گل تا چو رخ روز بجوی پیش تو
جامی بیخ غار از سر دعای بد خود حق
اخرای پیش خرامان زکدامین چمنی
بما آن تن زکز رفتا تا چمن
میدهد از آن لاله رخ ای دل بهار
جامی انشق بجو زیر تو گر تیغ کشد

زاهد روز و کار بعد پامالی
شود عالم دگرگون سر دم از تو

چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
شاید جراحت دل ما را مرهمی
هرگز مباد جور و جفای ترا کمی
دوری بگوی چه خدا یا وحشته
دل آن تست می بدهم از بهر دانش
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم

ای پادشاه چمن خدا را ترحمی
صد پاره فتاده پیش بود زیر سمی
عشق راز ناز وتنعم فراغت
کز مسکینم از شوق رخت تلخ

جانم بغیبت زکی یا چه نامی
دیده می نگنجی کز این خیل که آسمی
رخساره برافروز که ما راتو تمامی
کردیم دل و دیده مقام تو ولی حیف
بر روی زمین حیف بود آن کف پا
زاهد نشد آگاه ز سر از خرابات

ولیس کل کلام یفی ببعض مرامی
اتت صحیفة شوقی یقوم فیه مقامی
وکیف افشادی بالدموع واسمی
فاض برد سقامی وعاد برد اوامی
بشرح شوق تو حاشا تمام گویم
بر وز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
نه جای چون تو لطیفی است تنگنای دل من
زجامی این نه جواب است نامه کرت را

همچو کردی نمازش پر خون آمنی
زآتش رخسار تو یک شعله و گل خرمنی
نیست آن نازک را منابت کباب
سهم مژگان تو از دیدار ما را یاد شب

کرد رنت تا قدم آشوب دل و جان منی
غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
چند آتش بمنی سوخته دل مسکینی
لب ببستم ز سخن لیک بجان تکه جان
خون ما خورده چه آزار دگر مطلبی
یار پیچاره ما دیده دلبسی فاتحه خوان بد

ولی بی تو نیم در هیچ حالی
که باشد هر مقامی را مقالی
کین لطف و نازکی نبود حد آدمی
عشوه چه می نمایی وافسون چه میدمی
مشکل بریم ره به پس کوی عنبری
وا را چه خدا نگه کند با تو همدمی
انداز ای گل که نیست از این به تنفسی
کز شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی
هرگز ندیدم از آن لب شیرین تبسمی
معلوم که با چنین نالان ره چه مقامی
بردید ها نه قدم آمدم که خرامی
ادراک دقایق نکند مردم عامی
جامی که رسید از تو بتشریف غلامی
هنوز نامه شوقت نیست تمامی
که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
چه خوش بود که بصحبت بپای دیده خرامی
بقاصدان درست میدهد تحمل جفای
خانه دل افروخ دیگر از نو روانی
بایدش از گل قبا یخ همچو پیرهنی
همچو روح الله حجاب راه ما شد سوزنی
زانکه این پیکان بجز کوبیت ندارد مسکنی
کاه دل تو و گاهی تو بدل ورزی سخنی
نوش کردی می ما شیشه چرا شکنی
لیک شکرانه آنرا که نیم زین تنی
ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند بس
بی تو تن زندان جان شد ای تعهدم بستیم
پر شد جان ز جام غمزه زد حسرت
خوش آنکه وا رهانندم از زمانی
جز در حضور ایشان از خود امانی هم
جز عشق سرچه گوید واعظ فراز منبر
گویند گفت جانی آشوب عقل و دین
وقت گل می و مطرب و لیت نادانی
در جفا کمر بستی عهد و مهر بشکستی
می نشنوم اندر دل مهر قامت لیکن
عرصه جهان جای خفتن نمی ارزد
تو شمع مجلس انسی و شاه جانان جانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی
خدنگ آن رخ چو خنجر از غم تو میکند از غم
صفات حسن تو گفتن چه حد جای بیدل
هر چند ز چشم ما نهان سینه
خواهم بره تو خاک گردم
جای زخم تو بس تو بس خراب
ای فتنه چشم تو جهانی
هرکس ز رخت آورد متاعی
سر رشته عشق کی توان یافت
شد جای از آن دهان و عارض
بکوی میفروشان خرده مینی
نکنی داشت چه کنم همین آن بو

در بیابان تمنای تو چو گردانی
گر دهی فرمان بکانت راکنم مهمانی
دست رحمت بر کش از او کن زندانی

قصه شوار هجر از مردن تن سهل شد
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های ا شکار
هر گز نمم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو

روشن ضمیر پیری خوبرو جوانی
یارب بجمعم مدام یکدم زما امانی
از افسانه دارم او را افسانه خوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری
اسرار عاشقان زا باید زبان دیگر
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند نشانی

دو تنی چنین با باب امید وقت از زمانی
نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
دانم این سال آخر زد پشیمانی

کیش کافران دریاب زلف تو کز مسلمانی
جاه حشمت خوبی جاودان نمیماند
میکنم ز هجرانت سینه چاک چون گل

بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
بعشوه شور جهانی بخنده جان جهانی
کهی بپرس کز بیا چه کو نه میگذرانی

عجب صبیح و ملیح عجب جلیل و جمیلی
بسحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
کویت سوی خود خوان مرا بدین خوش از تو

غم نیست که در میان جانی
چون جلوه کنان سمند رانی

بی روی تو زیستن نخواهم
کو تیغ که پیش رویت امروز

میکن نظری بنا تو اینی
مایم و همین حقیر جانی
نایافته زان میان نشانی

پیوسته بقصد ما ز ابرو
هیچ تیغ بگا برکشیده
گر اشک چو در قبولت افتد

بر آن آزاده میکرد آفرینی
ملک انس و جن چند نشینی

که از چل پیاله طاعت دست خود شستی
بیا ساقی که هر قطره می لعل

باشد آری بعد مرد شواری باغ
زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانی
می نهم از دو ره بر خاک در تو پیشانی
بر روی افشان نگه کن زان جرم افشانی
وان زکال مغنی آسایش جهانی
در دو اگر نیست پیدا و شهر بانی
از بهر عشقبازان زخنده و استغنانی
هیچ کج کلاهی شوخیست نکته دانی
کرده صد مسلمان را خنده پریشانی
دادی نوایان و پیش از آنکه نتوانی
وه کز فاش خواهد شد ناهای پنهانی
هر بوده نابود خویش را پریشانی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
هر کجا که زرپیکر او تو برتر ازانی
کان هرگز بود زند کاینی
داریم هوای جان فشانی
گفتیم ترا دگر تو دانی
تا گوش کشیده کاینی
خرسند ز تو با پشیمانی
در پای تو ریزمش روانی
صاحب نظری و نکته دانی
بجای خم برآور دو ارغنی
بود در چشم بازان نه کینی

اگر امام مقصود تو بدست است
بکار خود مخوان ای شیخ ما را
ز خاص و عام جای میکشد ناز
نی کیست همدمی شد از خویشتن تهی
سوراخ جانب سینه نی بهر آن کند
دمساز نی شدم که بنالم چو نی چند
جامی ز ناله دل افگار خود مگر
بگرفت خواستم نسیم وحدت یابم آگاهی
نگویم زین علو همتش زین گنبد والا
چه توان ای شیخ هر ساعت فزودن طاعت
با قبال قبول طبع شاه آوازه طلعت
ز حیثیت چشم آن دارم که گاهی
فرو ماند از قدرت در کوهستان پیچ
اگر بیند پری اکنون میسر نیست
ندانم در دل جامی چه سوز است
بر زمین که نیم جولان کنان برآید
بیکس چه کو زیا بدشو قم که در گذرها
زین ره گذشت کوی آن غمزدگان …
جا نی مکن بخاری خود را بخاک کوی …
ای که در پرده و بازار جهان نی آیی
از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
شخص تو شاید تو و چشم تو بینایی تو
بجاییم ترا سم بتو افزون ز همه
هر لحظه جمال نو و نوع دگر آراسته
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو آراسته

بر افشان سوی فیاض آستینی
کما هم بنده‌ی داریم و دینی
غمش را سینه بی کینه باید
گران ابرو شود محراب طاعت

چون سالکان ز سینه مقامات کهی
تا دمبدم ز ناله دل خود کند تهی
آهنگ ناله دم نی کرده کو تهی
از زه و که ناله جانی نمیکند
خفته ز بانگ نی جهد از جا تو مرده
خود را چشته نی که رست ز خود ان

خطا به آمد که از پیر مغان خواند که مه جواهی
که دانم با قد و قدرش کند این که کوتاهی
چو توانی که کجو از وجود خویشتن کاهی
کشم رخت ارادت ز پیر مغان روزی
شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی
برقص آمد ذره بیان جا چو آمد …

کند سوی گرفت ران نگاهی
بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
ز آب دیده سوی غدر خواهی
فروغ روی تو از یاد من برد
بجز روی تو کرد یادت چشم
گواه آه پر سوزم صبحدم بس

ای ز دل آرام بربایی که کلاهی
از دو بیرم آزار آن نیز گاه گاهی
در خون و خاک غلطان افتاده پیکاهی
چون آن دو نقطه را بچو …
از خاک پیر آرام کر بگذرد بخاکم
صد حرف غم نوشتم در دل چو خواند از

ما تو بودیم از این پیش و تو اکنون مایی
تا بین چشم جان ز نظر تو مایی
رشته صد تو ولی بر صفت یکتایی
چون رخ خویش در آینه ما بنمایی
سایه تست جهان بر عدم افتاده ما
گر نگهبان نشود چشم جهان زاین چشم
همه اعیان جهان روی تو آیینه ست
دل شد از عشق تو جایی که جهانش فلک گشت

در عقل میکنجی در وصف نی آیی
پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان

ز دیده این کیاهی از زمینی
از چه سود کرد …
ولی خاص از برای نازنینی
سر جاز با پای تا سرش انگشت …
گر … بانگ نی از جا …
این راه چو خود که تو کیدم ز خواهی
اگر … ناله نی شیخ مید …
اگر دولت کند دمساز تو توفیق همراهی
مع جامم …
فروغ آفتاب حشمت و جاه شهنشاهی
چو بیت دولتش خواهد گرفت …
که وقتی آفتاب بود و ماهی
نمی‌بینم ازین افزون گناهی
که دید از صبح صادق ترگواهی
که آهی میکشد باز و چه آهی
سر حلقه دید نتوان قانع شدم باهی
ز آن … دید از گل …
خواهم فکند سویش هم … آهی
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی
چشم آن بپایه در چشم تو بینایی
حاصل کنج …
تا مرا هست … برایین دگر آرایی
باده بر جای ازین جام که …
شوری دگر انگیخته …
هم از همه پنهانی هم بر همه پیدا …

زان پیاله که افکندهی بر خاک که جلوه
ای کشته تیغ تو جا بسر جا که شوی پیدا
عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی
بغمزه آفت جانی بقامت شور و غوغایی
اجل نزدیک شد و از تو الم چه کرم
قدت یا رب چه موزونست که رفتار خوش
دلم بس خلوه تاریک و تنگ اندر بلاها
دل بر زمن عشوه گری فتنه نمایی
در چشم ملاحت چه پر کرده نگاری
داری چه خونریز من ابنیکه کشتن تیغ
باشد غم تحت تو نکو نامه بر آن نقش
ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی
ای خوش آن دیده که اول بجمالت نگریست
سوز من ز شتت آنم شود ای شمع چگل
چند سودای تو جان و دای ازین خوردن
عشق فرهاد برآورد که ای عقل خموش
شنیده ام که زمن یاد کرده جایی
بگاکند چو تویی و چون منی هیهات
دلم ز مرد و جهان رغبت ازان یکتاست
نه زنج خاره نه تشویش با جهان شور
گر بدانی که چه سان کشم از درد جدایی
درد پرورده تو ام من که و اندیشه خفت
گرچه ما را نبود جای بکاک پسر کویت
با عدادان همه کس در پی مقصود بجایی
از پی سبزه و بر گل خط سنبل نمایی

دارند همه خوبان سر تیز ز پایی گرد ز جهت پشد اصد عاشق سر جایی	بی پرده آب و گل ما رخ نمایی جامی ز دو بی بکسل گرو شو یکدل
برخ شمع شبستانی بلب لعل شکر خایی اگر روزی قدم در پیش من رنجه فرمایی قیامت خیزد اندر شهر اگر زینگونه برآیی درون منظر چشم نشین یکدم چو بینایی	دلی دارم غم پر خون غمی از هجر چو چشم لبالب شد ز خون دل جامی بعلت ساغر اساس عشق محکم گشت و بنیاد صبر ویران روای همدم تو در بزم طرب خوش بنوایی
درپس کشتی و ناز چه شوخی چه بلایی با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی گر از چه خاکم به مدبرک گیایی	من کی بوصالش رسم این کشش تو خنده زنان میگذری نخیز از من یا رب بچه خرسند شود جامی بیدل
با مدادان که بصد جلوه برون میآیی که شبی سوختت باشی بغم تنهایی تا بکی طعن کسان آه ازین رسوایی بس بود لذت درد طلب جویایی	لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا گر نیز زنم بکوابی چو سلامت کویم عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا جامی از خیل سگان باز غلامان باشد
می پزم تا تسکین خویش سودایی که در زمانه نداری چنین همتایی بدیده دل و جان میکنم تماشایی	هزار بوسه زنم آرزوی پای بوست هزار پیشه و گل از باغ خاطرم رستست مده بشوه صورت عنان دل جامی
کاش صد درد که بر سینه درد فزایی شکر باری که تو کرده درون دل جایی	دل چاصل با رابرت انیست چه محبت جان دل ز آن من بکمند تو گرفتار شده ای
دل سینه پی جان می ربایی	سر دم چه آیی از دیده درد دل

خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی
باشد که کنی منزل در عالم یکتایی
عجب شوخ دلاشوبی عجب رعنایی
دریغا گر تو بر حال منی بیدل ببخشایی
لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی
اغیثونی اخلایی اعینونی احبایی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی
ز زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
روزی که شوم خاک بیوسم کف پایی
من گریه کنان میکشم از دور دعایی
روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی
چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
پیش ازین در طلبش عمر چه سیفرسایی
بنده حلقه بگوشت چه ضعیف نمایی
نداشتم من بیدل بجز این تمنایی
چو در ره تو نشان یابم از کف پایی
ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
کمست در پس این پرده صورت آرایی
بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمایی
که بیک عشوه اگر خواهی ازین بند رهایی
که توان داشت بتدبیر چنین چشم رهایی
اشکریزان به کوی تو تا کی بدر آیی
خود را ابر دهم تا کی نمایی

شد قرم حسن در حبت جو حیت
صد شعله از دل برزد و زبانه
جامی مکن بس از هوس خوبان
سینه‌ام را چاک کن آنجا درآی
خانهٔ رنگین ما تشریف رانچ شب
منزل جانم بود ما و ای عشق
بنواز نی چه کسی از شیخ منه
سر بسر مو بر تن من کز زبانی داشتی
داشتی مغذ و زبانم چو دیبای مرا
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست
یا دو روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت
گفتی بکوی عاشق و بیمار کیستی
دارم دلی ز هجر تو مردم نگار سرت
تا چند من بکرد تو گردم کهی بسر پی
در دل چاکم درون از چشم و شسته آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
چون لب خود جان ترا چون چشم خود دشمن کشی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک
کاش منی چه دل از پیکان تو بودی
ای همه دشنامها کرده و رقیبم
غنچهٔ اقبال ما کی بشکفتی
منی آواره کز دل بجای خویشتن بودی
نهادمی بر گلوی صد تیغ و من بصد حسرت
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان
کرم بر دل بنودی اهتمام از لاله چه کاری

ای عمر رفته آخر کجایی
تا با غمم تو کرد آشنایی

دور از تو جانم از تن جدا شد
شد بر من این چه روشن که بانید

خلوتی خاص است در بگشا درآی
یکدم اندر چشم خون پالا درآی
از ره لطف اندرین ماوا درآی

دل و تاقت جانا و دیده بنه
گو بیا از در و تنهایی رقیب
تا دلم آرام گیرد یکنفس

از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
گر چو من دل در کف مهر بانی داشتی
طالب وصل تو بودی هر کجا جانی داشتی

بستر رحمت نخواهم ای خوش آن شبها که من
سر را با قد رعنای تو بودی نسبتی
من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو

من عاشق توام تو بگو یار کیستی
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

بستی میان بنفشه کشیده ی بغرقتی
هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق

گویی ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی
در همه فنها چو استادان یکفن آمدی
پاکدامن رفتی اما چاک دامن آمدی

رانیستم آن جان با دو تیب پیکان ترا
قصهٔ ناگشتن من گفتی ای قاصد دوست
جامی از آزادی آن سرو گل رخ بند

آه چه بودی که از زبان تو بودی
گر نسیمی ز گلستان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی
جامی اگر یافتی قبول غلامیت

یکدم همدم چو بودی کجایی همین تو بودی
چه بودی گر سرشت جمال یکسخن بودی
مرا چون دیگران ذوق گلگشت چمن بودی

مرا شد کو بغم جان و زغمت جان میکنم ای گیسوان
اگر بوی تو بگذشتی بگورستان قربان
زعبده موش و دین و دل پستان الحیا جانی

افغان ز دوری آواز جدایی
در آشنایی صد روشنایی
جون با دل خود بس نیایی
گردد آنجا گرفت اینجا درآی
پیش تنها ماندگان تخت درآی
جان من بر روی گرم قدرت درآی
جای غم دیده کو از پا درآی
پرت بالین ز خاک آستانی داشتی
گر ز گل خار و از غنچه دهانی داشتی
گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی
وه چه خوش بودی که غم جانانی داشتی
جانها فدات دربی آزار کیستی
تا با کیی و مونس غمخوار کیستی
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی
خانه ز باز و تو بچون ز روزن آمدی
ای که بر لاله نو نگاران ناوک افکن آمدی
پاکدامن رفتی اما چاکدامن آمدی
چون درین بستان نیایی او چو سوسن آمدی
تا ز میعان آستان تو بودی
ورد زبانم دعای جان تو بودی
خاکشیه بردوش دعای جان تو بودی
کجا زین کونه سوگشته هر انجمن بودی
بلکه عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز شوق آن چو لاله چاک ها تا کفن بودی
اگر نه عشق خونریز تو شاهد شکن بودی

شنیده‌ام که بگلزار نظاره داری
چو روی خویش در آیینه میتوانی دید
نشان پای تو باشد نشانه راحت
چو هست زهره خریدار او شدن جانی
اگرچه در لب جانبخش انگبین داری
بهشت گلشن جنت ببندیم مگشای
ز سعد بخش چه پرسی بحکم را چون تو
باسمان که بود طاعت ترا جانی
ز شهر تن نکنی دل بملک جان ترسی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور
حجاب نیست حقیقت همین تویی جامی
ای عنت آرزوی جان کسی
وه چه سهل تو که روشن نکنی
ایت رحمتی ای ماه و لیکی
گر تو این پیش کسی ار بپینی
ای سرشک من ز لعلت گلگون یکی
بید عدم خطت فسون بر فریب عقل و هوش
غیش لیلی خورد خون از دست مجنون
نامه مجنون من ز آب دو دیده شسته
ای دو چشمت در ستیز و کین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل
خواب خوش باشد شب وصل ار تو
نا دکرد خوش چین خدمت
خیل خیالت برون ز شمار هست شکی

ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
چرا نظر بجمال کسی دگر داری
خوش آن زمین که تو گاهی بر آن گذر داری

مکن مگو که ز خیل پریشان سه
منه ز عشق بدل بار غم تر آن به
مگیر بجز از حال عاشقان خود را

زناوک شره صد نیش در جگر داری
از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری
فروغ کوکب اقبال در جبین داری

بجا که پات که نتوان آب حیوان یافت
با بر آن مشکین چنین خط ایراین سب
بخش ز من مشک کم از دو بیاض خویش

برین جهان منشین تا بدان جهان برسی
از آن بهر سرکوی دیگر بگلستان برسی
بره مخف بیا و بکاروان برسی

ضعیف نفس زمین و آسمان و ز ذوق عشق
زبان عشق چه داند فقیه شرع حرف
نشان شوق چه پرسی ز بی‌نشان بمحمل

درد تو مایه درمان کسی
بسکه کلب آستان کسی
کی فرود آیی در شان کسی
جان کشم پیش تو جانان کسی

گر تو فرمان نبری درمان چیست
از تو داریم نفاها که چرا
جان و پیر در قدمت خواهیم
جامی ایست که این طرز غزل

هست با خط لعل میگون تا افسون یکی
گر نه لیلی در جهت بود با مجنون یکی
ورنه بودی در نظر شعر مضمون یکی

جامی کن در چشم و دل گر لعل در آستم
مردمان زاب و چشم چو گشتی نگذرند
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسین

آن یکی بر بود از من دین یکی
عاشق و معشوق را بالین یکی
گر کشند زلفت از سر چین یکی

سوی سر عشق دار داری صد نظر
زان همه بوسه که دادی وعده ام
عاشق مسکین بی‌داری و بیت

هزار عاشق دیوانه پشت داری
که با زغم ز دل اهل عشق بر داری
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری
لطافتی که تو در لعل آتشین داری
که زیر سر مشکین موی زر چین داری
دو گنج سیم نهان اندر آستین داری
چنین که پیش بتان روی بر زمین داری
تو پای بست زمینی تمام ترسی
کوی بجز بیغان عمر بان ترسی
که تا اسیر نشانی بر بی‌نشان ترسی
گمان مبر که از این بگذری بجان ترسی
نشود بخت بوصال کسی
نکنی گوش بافغان کسی
ای ز سر تا قدم جان کسی
نتوان یافت بدیوان کسی
شد ز گلگونه‌ها و از لبت با خون یکی
در درون سینه تو یکی ندر بیرون یکی
شد بدین حال برخ جلوه یکی چون یکی
گرچه آمد در لطافت بدر مکنون یکی
دل یکی تا رخ کرد دین یکی
مردم از غم جانب من بین یکی
کین حوالت با لب شیرین یکی
همچو جامی زان همه مسکین یکی
از تی بود پیش تو صد هزاران و یکی

گر نه هوس چمن پیاله بتان وی
خوش خواب مستی تو کز من بستر دل
جای من و میکده با خانقه کرت
بر سر آنکه شد من خاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا
قسم صبوح تو جام و صفای جو سری
بیا که خشکی و تری طفیل هستی تست
غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست
گذار پرورش تن بتن پرستی دل
ای بیا لا همه آنکه میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت
اتشو بی ام چستنه و تر است
سر زلفت شب سیاه صفت
اتشود دلا حال دل زار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه رازی
ای فاخته پرواز کن از بر سر وی
با همه سنگدلان باده گلرنگ زنی
با همه بر سر صلحم سبب چیست که تو
گر نوا ساز غزلخوان کنی آهنگ سماع
چاک زد باد صبا جیب چمن ای مطرب
گاهی ز ابر چشم مرا خونفشان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس
باشد پی حساب گرههای تو تخطی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
تا کی خاطر آسوده غمم رنجه کنی

چون شهره ما بنو ز آن ستمگری
بوسم که آن دو لعل می آلوده کیستی
از ما چه عیب سار که صد تیغ خسروی
عشقت گرفته کشور دل حق که برد

با چال آن بت چالاک بودی کاشکی
پیش اندام صد جا نقش خاکی بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مکرر وزی صبا
حیف باشد سوختن زان همدمش بیداغ

در آب خشک قدح زیر آتش تری
بهشت میکده او البس است کوثری
نوای روح کن از جام روح پروری
چنین بلندی بخت و سعادت طالع
اگر ز در دو سر خویش رنجه می نشوی
بکنج میکده بسازید خانه جامی را

رو دو از جا همه آنکه میدانی
زلف در پا همه آنکه میدانی
رخ زیبا همه آنکه میدانی
بر تو نیم تاب اندر پیچیم
گل سوری کنایت از رخ تست
با تو جامی زنیست زنده بجان

بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
درد دل مرغان گرفتار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری
جامی تو و جام می و بیهوشی و مستی

پی سنگ بیدلی کرده بجنگ زنی
راه بر نغمه این خوش آهنگ زنی
وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
رخ جای شکی قد همه مشک ختان
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا
صحت قد بی بود جای قامت جامی

راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
هر جنس ام ز تیغ که در استخوان کنی
گر مردمش نه تازه رخ زخم آن کنی
گفتی که خاک پای خودت میدهیم
جان میفروشمت که دمی وعده بود
جامی سکیت بدرد ترا گشتن تو

باشد بر آستان تو با خاک رنگی
کان ملک اینچنین بود پادشاهی
در کوی شوق میکده خانقهی
قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
گر نیست در سر خبر هوای سری
که گرد از افق خم طلوع اختری
که نیست پیچ تراش بتی برابری
گرفت خانه او چون حباب در سری
تو که ما همه آنکه میدانی
سنگ خارا همه آنکه میدانی
مشک سارا همه آنکه میدانی
وز تو تنها همه آنکه میدانی
خونخواری عشق و جگر خواره چه دانی
آزردگی سینه افگار چه دانی
راه ورد و شی دم هشیار چه دانی
جرم ما چیست که بر شیشه ما سنگ زنی
لشکر دم کشتی بر سر زنگ زنی
شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
تا کی چنین در ره هوس تنگ زنی
گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
جانا درین معامله تیغم زبان کنی
لیکن بشرط آنکه بت را امتحان کنی
جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی
جان فرسوده ام ز غم پیشتر رنجه کنی

گرن

گفتا گلم گفت رنجه چرا میکنی بسیار
از نظم نامه و نام تو خبر ایم چه شوی
بستم از دست تو باشد کرم آتش روی
مردم بدیده دگری خانه میکنی
دل از آتش آن بزا و بحجره میده ای
ای شمع بزم چیست ترا کرم میکنید
بکش کره طره بشکنش ای صبا
جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
دامن ز قطرهای سرشکم نمیکشی
شیران سمند شکار غزالان شوخ و تو
جام حیات لعل تو لیکن بجرعه
مزمان از دو رخ نمایی پنهان شوی
بس که کشتی خلق اگر بوسیده خود بکشی
تو نه آنی کز تو یابد گنج تا رنگم و دینم
گفتیم حیران چرایی که تو هم دیرآشنا
تا کی از خلق آسیه غم بیهوده شوی
روز و شب در نفرت سوز زنان مجرم قدم
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان
منی در کاستن بینی خود کم چو ما
بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی
سروی و جای پر دیده چو یار نشست
شهری خراب میشود ای شکوه دل
از مه و ماهتاب رخ ای ترک ماه روی
از مهر و ماه با تو چگویم چو نیست
گر بی نقاب رخ نمایی چو ماه

بخشش من همه آنست که کم رنجه کنی
کرد هر ذره چه بیجا رقدم رنجه کنی
کر دستی پی قتلم ز کرم رنجه کنی

گرچه دیدست بسی رنج ز چشم قدمت
تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من
جای از دیده قدم کن چو دری یار

دیوانه ام به انعام پریوار میکنی
دلسوزی که بر سپر پروانه میکنی
تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

دستم گرفته غوطه دمی خم آبی
ای پروری ز گریه دلا مهر خال او
جای دگر بجد رسد نقش وظیفه

همچون گل اشک از باران نمیکنی
جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
زان جام یاد بادهٔ گساران نمیکنی

بر من نه از تیغ جفا راندی خوشم
ای گل بلند خرم و خوش گرچه رستی
جای برای لاله صفت خوش دل

تمرشان در ملک خوبی شاه جاوید شوی
روز اگر خورشید رخشان شب به تابان
صورت خود بینی از من پیشتر حیران شوی

دل جدا دیده جدا مهمان سرای آراسته
غنچه نازی تو من از چمن بنو شکفت
رسم دلجویی نکو دانی نمیدانم چرا

حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
گر شوی دیده دور از دیده نهان شوی
گر شوی کاسته شکل ذنب کز نو شوی

من قلبی چه تکاسل کنی اگر طلب
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک
جای از فقر نشینی به شامت ز

از جویبار دیده گریان چه میروی
تو رودی نهاده سوی بیابان چه میروی

از اشک پسنج دیده ما کان لعل شد
جای فتاده چون تن بیجان ز خسرو

هم ماه مهر عارض خم مه ماه روی
گر نه ماه و مهر زلفت سیاه روی

مرحبا پیوار وای مخ بی مهر بگذری
رویت برای چشم و مهر دیگر آیت

چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی
همخانگی بمردم بیگانه میکنی
چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
از فیض ابر تربیت ویرانه میکنی
وقت اگر غنیمت میخانه میکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی
کین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی
بر گریه‌های ابر بهاران نمیکنی
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی
برق جرمن سوز عشق و موش وجشنه جان
تا کی محمل فرو داری که راه خان شوی
گر به بینی گریه زار مرغ خندان شوی
چون رسد نوبت بکاری این نمادان شوی
از همه رو بجدا ارکه آلوده شوی
زان چه حاصل که بتلبیس زاندوده شوی
تا زنی چشم هم ز قدم سوده شوی
تا خوش از بوده و نه کز نابوده شوی
جانم چو گل شکفته بدامان چه میروی
ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی
جاز روی مهر چو ره کاه کاه روی
مانند مهر و ماه بر آن خاک راه روی
خواهی بیام مهر و هیچ خواه روی

ای بهشت ما و روی تو بس ابتکشیم
اگر وصف مه میکنم مه توئی
وگر قصه سرو گویم بلند
گویم من کیست مقصود تو
بیک لعب رختم بآن عرصه کش
نازنینا زینهار چشم آگاه توئی
ماه را این همه آیین شب افروزی چیست
بر شکن انجمن انجم همه را کام و ناز
در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی
با چنین قامت و بالا که توئی
بری ز نده کنی صد مرده [illegible]
چون توانیم که عاشق نشویم
اینچنین خوب نازنین که توئی
گر گلستان جستم بخشند
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد
بس که در جان فگار و چشم بیدارم توئی
آنکه جان میزد و پیش نمی آری منم
گرچه خونخواری سپه ز دست غم مرا
با که گویم درد خود یا بدر پیشان غم
گفته بیار تو ام جانی بجو یاری گر
ای صبا گر یاد مهجوران نکن شاد و شبی
غمزه تیز و دل نخشی بی قتلم بست
ابستان قصر شیرین ابهار ای فلک
از نوا مگذاریت جانی نغز یاد است کاش
ای جانا را مدام می از جام زر دهی

شد ماه مهر آیینه از دو داور نگی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو مثاب

مراد دلم صحت کوته توئی
که با مه تو تیسی شم با نیاو توئی
که هم چیدق آنجا و شمع توئی
مراد عاشق تست و بر آن
نخواهم این کارگاه دوران
خدیث ذمانت ز جای پیرسی

گر نه بحود رخ آرایند ماه توئی
آفتاب فلک نزهت و جاه توئی
چه غم از محنت راهست که همراه توئی
بود و لحواه مصور که کشد نقش فلک
با تو در ملک ملاحت نزند شاه دگر
حاجت بنلا صورت بنود جای

عیسی امروز جانانه که توئی
با چنین صورت زیبا که توئی
چند گویی که بگو جان تو کیست
جا مباش شوی شوی زود بعشق

زوم ز آن گل زمین که توئی
تا ازین کوند در کمین که توئی
صحبت جان و تن نیارد تاب
جای اخر بداغ دل سوزی

وانکه خون میریزد و پیشه نمی آرم توئی
من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم توئی
اگر از صبر کم واند و بسیارم توئی
گر تلف شد جان چه باک این بکش جانی کشی
روز را در یوزه نور از شب تا منت
گرچه پستانی نهیچم بر سر بازار وصل

از منی بیدل طفیل دیگران یاد شی
تا کی در کف رقیبان تیغ پولادی دهی
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادی دهی
جوی اشک من ز آن ان قامت بابی
وای میخواهد دلم از ظلم نخرای شاه چین
در کند در سینه من جبر جانجکم چو کوه

چون دو در عارسته خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر دهی

ای ماه بهشت طلعت از تو بجانه درود
دگر قصد ره معتمد ره توئی
بان رخ دلیل موجه توئی
که کاهی منم زنگ آن که توئی
گزان سر پر پسته اگر توئی
واقف آه و دم سحرگاه توئی
نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
خوش ز آن رخش که هر جا که روی شاه توئی
جستجو جانش الملت بعد توئی
کیست سرو چمن انجمن که توئی
بجدا ای بت رعنا که توئی
اینچنین واله و شیدا که توئی
نبود هیچکس چنین که توئی
مونس آن دل حزین که توئی
با چنین آه آتشین که توئی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی
ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم توئی
تا بآن روی چو شمع شب تارم توئی
خود فروشی بین که میگویم خریدارم توئی
من بسی بی یار خواهم بود اگر یارم توئی
کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
شوکت شاهی فزون باشد اگر دادش دهی
یک فسون بر دی دی چو نگاه بر دی دهی
گر گهی دلخوش کنی بیکس خود یاد شبی دهی
بوی زلف من به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
بیچاره‌ای مرا نتواند کسی علاج
جانی بجان رسیده‌ام کاش ای اجل
الا ای ماه اوج دلربایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک
شبی خواهم نهان از پاسبانت
مکن عزم رحیل ای ترک پرمهت
چو گل کورا برد باد بهاری
بجان آمد ز درد دوریت دل
ز درد هم زاد و واپیدانه مرهم
که از دل ناله بر گردون رسانم
برو جانی بسوز و درد و پرداز
دلا منشین دریغ ایراز چو حیف
بود گیتی درختی سربسر شاخ
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک
بچون خزان بر تخته اخر زبانان
ملک جهان بدیدن روی جهانیان
شاخ بی برگ چه باشد از درخت میوه‌دار
بر اوج سلطنت زند از گردش جهان
پی لقمه و خرقه ... لطف ...
لعلی شود از چشم گهربار من آید
بگیرد روز روز دولت ...
از کجو سوی بد از بد سوی بدتر رود
هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد

از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
نیز ای طبیب چند مرا در دوا دهی

که خیل نیکوان را پادشاهی
هزاران جان پاکت صید فتراک
بعالم رخ بجانک آشنائت
که خواهد شد عنان عقلم از دست
بصد تعجیل میرانی عماری
غم هجران عجب کاریست مشکل
نه دیگر بود دم پروای عالم
گهی از دیده سیل خون فشانم
مکن چون عود سردم ناله آغاز

ولی جمله سوی یک اصل رهبر
نشستن هر زمان بر شاخ دیگر
از خوان خاکیان مطلب لقمه بارت

چون نیارد میوه بار اندر شمار همت
منقلبت خاک اگرچه بر مقتضای طبع
نشاید کشیدن ز خلقی که زند
هر برقی درخشان که بر آید ز بدخشان

بمانند ابدالدهر عار بر گردن
از برای حکمی روح القدس با غثت
برحذر باش از غرور و جهل او

دو رخ هم بحرمت او بار باشد
ساقی شتاب کن که بود نخت فراق

مکن تا میتوانی بیوفایی
براه تو نپسنت خلق شود خاک
نگویم ستم از خیل بیگانت
مرا چون رشته جان با تو پیوست
من از پی چون جرس نالان برابر
بصورت گرچه رفتی از مقابل
من و کنج فراق و گوشهٔ غم
چو دانی آشکارا و نهانم
کنی گوماند از دلدار خود باز

ز هر شاخی سوی آن اصل رجوعی

نزل بقا زماید و آسمانیان
هر پسر کو از پدر لافد نه از عقل و هنر

همراه کردیا که کشد پسر بر آسمان
بروزی بود خشک نانی کفاف
صد شعله از آن در دل افکار من افتد
برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن

دست موسی را سوی ثقت از زمین
دامن او کی گرفت همت فشاند

از حال خستگان فراقش خبر دهی
کرد او فرامش از دو سه جای گر دهی
از جام مرگ شربت او زود سر دهی
که دو رات از طرفی آشنایی
سوار و هر که از راهی بر آیی
که چندین خوش نباشد خود نمایی
نباشد طاقت روز جدایی
بود رحمی کنی لطفی نمایی
هنوز اندر میان جان مایی
تو با صد غیرت اکنون ناکجایی
ز حال من چنین غافل چرایی
ز درد و غم کجا یابد رهایی
سوی مرغان قدسی آشیان پر
چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
جا می مبند توسن همت بیچ آز
از آنکی کزین که نیز زد نه ز عقل
فی المثل گر دیده را مردم بود از نازکیت
پستی قدر سفله اگر خود کلاه

بعمری بود کهف دلی پسند
هر کو هر شکم چو فتد پرتو آن برق
منه ز منت هر سفله بار بر گردن
با قضا جامی رضا ده گرچه حکم او

آستین بر دنیی و بر اهل او

بسانخ کز انوت چون زند دم

چنان کامسال از خوبان پارین
زیرین مثلی مت کز فضلا جیوان
هم صحبت بهتر از خود کزینه
هیچ سودی نکند تربیت نااهل

رات میکفت او که معنیهاش را دزدیده اند
قد وزن ترا اکر بند ...

کوباک به دل پیچون توی کینه زمین
بدان رخ چه اکهم تشبیه

هر یک بصد پیش مجلس آهنک میکنند
چنان زخلق ملولم که با چشم نیاید

بر دست پیش کو زد آن خریت را
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن

کاس یار کف کالیاس هدی از احتین
اکر مخالف طور تو باشد او صاحبش

در میان نثر و لفظش از نول و بیم کمبلد
غلام خاطر آن کاتبم که شعر مرا

دم رخ با شد چیزی از عیش آب
مشو مغرور حسن خوبرویان

نا بیخ توان بیافت ولی نو نتوان کرد
کرانی مکن با به از خود که او هم
کرچه برتر نیی از خلق جهان تعداد رنج
شاعری میکفت دزدان معانی برده اند

کرد و تعریف جای شریف است
بجنکجو صنم خویش کفتم ای صد بار
بشنو و کفت ترا کرچه سینه صاف است
ترک تشبیه نا موجب بلا

ای خواجه عقل من که بزرگان شهر را
هرکز زمین که بود ملک دیکری
مرا خیال کسی در شب خواب کرزم
بود شما رعیت آن خیرست

زحال قیف و قوفی نباشد ایشان را
جای ارباب کرم با جو چیفت شدند

عذاب روح بود صحبت ریایی او
مطلب خوش لهجه ای چسان او با یک بخت
هرچه بر بند دبهم ناظم بصد خون جگر
چنانکه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
بوستان سخن مرغ طبع من آکشت

تف افکن بر رخ آن زنی که هرگز
زلف دلکش و روی نکارین
هرچند زندان کرم مرد و رنج دوست

نخواهد کرد با کمتر از خود نشیند
بزه و خرم نشود از نم باران هرکز
هرکجا در شعر من معنی رنکین دیده اند
ای سهی قد که عمر تو کشته
نبود این چنین بخت تو نهان
رسیده پشت کمان حکایت بر کینه من
کمان بهر که رسید در عطابیه من
کرچه آمد شبه به خوب
بر خویشتن فضای جهان تنک میکنند
تیغ زبان کشیده هم جنک میکنند
بسایه کرده ام از تاب آفتاب یقین
که در وی کهنسای زر دفینه است
بعصر شام که کیر ند قیف ر تمام
کرفته آنچنان قصه از ایشان باز
امل نیست ابو دقاق فتاحت وصفی عین
در بن شیخ ما مکن کس پیوند
وکر موافق طبع اوفتد اخلاقش
تا دمش از رشته جان عقد نظم کمبلد
او ز نا منجاری الی نشان از نظم کمبلد
اکرچه شعر نر رقع از دروغ میکیرد
بنفت پت شود نغمه پیاز و قافیه

بنفشه زین میان پستتر از وقف
کز بینا کیرت دل بیال دیکر
دریوزه او چنان زد او نتوان کرد
مشو با کم از خود مصاحب که عاقل

خار خشکی که نشانی بسر دیوارش
دیدم اکثر شعرهایش را که معنی داشت
کشته معروف لحظ و تعریفات است
که الف لام جبر تعریف است
رسان بسینه من سینه بر بهم صفا

پت صبار از و شبه به
کز فی المثل مجلس صدر آورند روی

که من ز پایه خود نی ز آفتاب کرزم
عوان چون مال من دزدید کیسه
قضاء اکرچه نباشد پستی آزا
برسم عادت خود و قضای قسمت آزا
راح رحت نیت در جام عم انجام طمع
که هر که کم نهی دل بر آشنایی او
مذاق مرک دهد شربت جدایی او
بی چنان که کشت نکته بتکرار نغم

دروغ در سرد و هرچه بود است نوشت
زمعت پیکر کنجو کنجه هر غزلی

نموداریست ز معنی در و بهار چنین کنج
که صفت پیش هر اشش رقم زنیرنج
غم مخور گر خانه ویران شد ز نوب اهل
بتقاضای دهر کس نشود
جاهل که لاف فضل زند کاس را ز خشت

ولی تیغ توانش یکی لخت نکداشت
پنج طلب احمد بر خود نکه
شد و نقد راحت کم از در چشم
بهشتی پیکری کز غایت لطف

محنت فاقه به که ذل طمع
نظم ریحی که در تقطیع کرده متفرق
بناخن راه در خارا بریدن
ز مشرق جانب مغرب دویدن
جای بر روی خاک چو یکذره نهفته
قومی رسیده اند که در گاه فضل
خاطر مدار رنجه اگر عیب از تو

غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
هیچ چیز از کیمیا حاصل نکرد
سال عمرت شست و اندر رنجه پیچی کو
جامی آن به که ازین بی نشوی هست طمع
جامی اینها همان از قول حق هم اندوه کم
در بیابان سیه هم دو بر کشته جا

چو پست پست هر صفت از آن دو عبرت

خانه بیت شعر و اهل پست بکو کر با
سک مکس را اگر کنی مقلوب
آن نقد را ز کیسه خود جست و جو کنید
ای پادشاهی که هر جا چند عدل

یطلبک الرزق کما یطلب
زر و تو نالم که چشم توی
سپاه نیکو از او بود پر جنس
من که از دولت قناعت رسته ام

جمله اجزایش ز هم هر جزو بی معنی بود
فرو رفتن باتش دان بکو
بسی بر جای آسیا تر
خوش وقت مردکان که نه در خاک خفته اند
هر کز دری بثقب فکرت نسفته اند
هر جا نمود ... و سر ها نهفته اند
دل درین وحشتکده یکبارگان
کیمیا کر سیاه بهر غنا

تا ازین دریا بر آری صید مقصود
لقمه [illegible] قناعت ز جهان قوت بود
نام ایشان نیست عبد الله بسته
هر کرا باشد دلیل واذا کان الغراب

کرش بسیج شانی تب نبند مریخ
جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین

قلب او غیر سک مکس نشود
خر کی زند زمانه قیلسوی بجنس
نهادی ظلم از آنجا رخت بر داشت
حرص چه ورزی که ز [illegible]

بنالد بلی مردم از درد چشم
بر آمد چنان دود زی [illegible]
کردن همتم ز غل طمع
معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم

بچلک دیده آتش پاره چیدن
که بار منت دونان کشیدن
کردی ز ره روان ره صدق
خاری بجان اهل دلی کر خلیده
از کج په اعتبار اگر که نمود
یک حریف آشنا حاصل نکرد
کند جان و جز غنا حاصل نکرد
باز رست از پنجه پیچه کریبان حیات

بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع
کردن همت بکش از ربقه تقلید
در لباس [illegible] وصی سازند کار [illegible]

ز صفت عضوی یاد و کم آنرا
با مسیحا باش در ملک تجرد همنفس
هر که ناکس بود در اصل سرشت

کر ز انکه چه بتو بره خود
مندیش تو ترکی بود یک لخت
پنج نوبتش کرد [illegible] تو
ای نور دیده که چشم ترا

فاخشی وهب قطعا من اللیل
طمع از مال و جاه ببرید م
سلک صحبت را که جمعیت بجمع اوست بو
بدندان رخنه در فولاد کردن
بفرق چه نهادن صد شتر بار

انجم کنون رساحت ایام رفته اند
چون سبزه کشته خرم و چون گل شکفته اند
بر رست چمن طعنه اگر رست
در وفا کوشید عمری لیک ازین
حاصل خود کرد صرف کیمیا
جامی آنان دامن مقصود
عشوه شاهد دنیا طمع نکند بود

ور نه افتی عاقبت از منج صدق
حب الامکان و حبت ارکیدایشان

شکل ایشان شکل انسان فعلشان فعل سباع
نامدت با ورکها ید پیکار از تیشه تو
سبحانک لا علم لنا الا ما

رب ارحم لی ولا تذر لی فردا
جز نام تو بر لوح جهان پیدا نیست
در شیوه صبر میستودم خود را
کز شاخ صبوری ثمر آید چه عجب

بر روی رقم لام و بی از لعل لب
جان را بتو قوت و دل را بتو قوت
فارتاح فؤادنا لشم النفحات
توحید حق ای خلاصه نغمات

وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست
در انجمن فقر و نهانخانه جمع
در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
بر شکل بتان ره زن عشاق حقست
زین پیش برون ز خویش پنداشتمت

یکدم شکسته ایش گذاری نیست
القصه جهات جمع تو بسیار است
بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
سوفسطایی که از خرد بیخبر است

هم ز یابت فی ثیابک ثیاب و یاب
چیست دانی جنبش و ستی چنین بی جنبشی
علمت و الحکمت لن الحا
در داو هزار بار ورد و ورد را

ای تا بکدام نام خوانیم ترا
چون تجربه آمد کدام صبر و چه شکیب
در محنت دوری به برآید چه عجب
درج دهنت که هست تنگ و نایاب

انت الباقی و کل شیء یموت
در وادی تجربه تشنه لب میم و لم
باشد بسخن یافتن از منت نقات
یکذره ز ذرات جهان پیدا نیست

بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت
لا بلکه جهان و همه آفاق حق است
در غایت سیر خود گمان داشتمت
گردم تو بکشتیش ره ز رکست

هر کس ز تو هر چه دید آن گفته است
بر هر چه بود توان گرفتن بدلیل
گوید عالم جنبی اندر گذر است
رایت ز حق بخلق بر روشن و راست

یعنی ای غافل برو خبیاز دوست تو
ما را بر هان زما و آگاهی ده
کامروز ندارم خبری از فردا
گر باده و گر کاه و جام خوانیم ترا

المنة لله از موده م خود را
چون دل که خلاصه وجود است الخ
در وی ز رحمت پیچ و در خوش باش
ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت

آمد ز سحاب لطف جانان رشحات
رونقی وجود گر در خود یابی
کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
همسایه و همنشین و همره همه اوست

ای جان جهان و دو جهان غیر تو کیست
چیزی که بود ز روی تحقیق جهان
اکنون که ترا یافتم آنی دانم
چون بشکستم تو بام خوانی چیست
الحق که لب دید ترا جان گفتست

تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت
ارنی عالم همه خیالست ولی
رایت ز حق سوی حق بی کم و کاست

تا نیفتادت ز کار ای پسر از غیبت

از نسخه معیشتی که داری بی ما
فردا که شوم فسرده ز بیگانه و خویش
گر باده و گر کاه و جام خوانیم ترا
عمری بتعجب می پیستودم خود را

تن نیز اگر بر اثر آید چه عجب
رنگین لب تو بود پی ضبط حساب
خاص تو ردای کبریایی جبروت
من نایحة الوصال هبت نفحات

چیزی که نیابی ز نصوص و لمعات
از غیر نشان تو بجستیم و بسی
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست

والله که همان ز قید اطلاق حقست
کاندر قدم نخست بگذاشتمت
القصه نام تو به لب در کف تست
وانکش که رخت مهر درخشان گفتست
قرب تو باسباب و علل نتوان یافت

جاوید در حقیقت جلوه گر است
هر کس که از آن رشحه رسانید بدید

وانکس که درین رمش نخندند نگو
عمری که ز دوری جهانی ارزد
نی بردن رنج پیشکش آزار است
باز اکه عظیم دردناکم ز غمت

بنشست و بدرود و وداع دوری درخشت
شیرین لب خود مکر که آن جان لب
بی آب ز تنها لب شیرینت
فارقت ولا حبیب لی الا انت

زانکس که رخ تو دید و از تو برست
از دیده برفت خون دل تیز بدست
در سایه پسر دلربایت بنشست
تا چند کنی بحث قدیم و محدث

دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ
چون وضع جمال جز بمی نتوان کرد
وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
المنة لله که نشستم نه مرتبه

هر حلقه که بست دل ز صد حلقه ربود
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
چون در ره جست و جوی کاری نگشود
بر روی زمین بناز کی بنده دهید

القصه بسی کارهای بیهوده گذشت
از کسوت فخر و عار عاری شده ام
پیراهن صبر کرده چاک از غمت
بیکین دل من در آتش عشق گداخت

کافتاده بر آن لب از همه شیرینیت
تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
احباب چنین کنند احسنت احسنت
مردیده که روزی بجمالت نگریست

از دل برود هر آنچه از دیده برفت
در باغ خیال دل بستی زده نهال
تا چند دهی شرح معاد و مبعث
ای یار رخت انوار و خور همه هیچ

در ده قدحی که اصفر و رابت هیچ
زین بیش قدم از تارک سر خواهم ساخت
نه طالب علم و نه مدرس بجمیع
این شاهد غیبی ز نهانخانه بود

بوده است همیشه با تو و خواهد بود
در سایه مهد و شنشه و جود
بر صفحه خاک شد خط سبز پدید
بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد

روزم بغم جهان فرسوده گذشت

ما را نه بکس نه خس نه از کس عارست
افتاده میان خون و خاکم ز غمت
واندر طلب تو نقد هستی در باخت
با زلف تو نافه را چه مشکینیست

با پشت خمیده بر سر بالینت
طرح میبردم که در فراقم بکشی
چون از تو جدا ماند چه خون بگریست
افسوس که دلبر پسندید و برفت

بنشاند ولی یکی بجایت ننشست
یکچند قدیم من در اطوار ظهور
با لعل تو تنگ شکر و کوثر همه هیچ
در رنج خمار بودن ای یار ملیح

تا چند بپا سوی تو آیم گستاخ
فارغ ز جهانیان چه زیرک چه بلید
زد جلوه و کمان خیمه بصحرای وجود
هر صورت دلکش که ترا روی نمود

رفتم خفتم چو کاهلی امروز
گویی سخن کنند کان این زیر زمین
دانی ز چه خواست آن که گوئی که قناع

شب در طلب بود تا بود و گذشت
لی برد لها ز هیچ یاری باریست

القصه بطوطها بلا کم ز غمت
آخر خود را بوصل این نشناخت
باروی تو ماه رسته از خود بمیست
بی تاب شد از تب ارق نسرینت

والله لقد فات ماکنت ظننت
هر چند که بی تو زنده ام حیرانم
دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت
ای سرو سهی که کس بپایت نگذشت

الکاه بدوزلب که تم المبحث
بودم همه مین چو تیز مشن چشم
جهل است بحکم عقل و النجل قبیح
تا کی ز رخت پرده کشایم گستاخ

در زاویه نشسته ام فرد و غریب
از زلف تعینات بر عارض آب
خواهد فلکش ز دو چشم تو ربود
زان جنبش و کوشش که دل ناتوان بود

بر روی زمینیان خط سبز رسید
مشاطه حسن دید چشم سیست

شرمنده شده وپست بیکیه گوشه نهاد
برکی که از کرم پشیمان کردی
هستی که موثر حقیقی هست یکیست
نی شربت عیش من حلاوت گیرد
با طبل اجل کوس منی زد چه سود

دریا در یا خون جگر باید خورد
ای به که بخود خاک شویم اول کار
تن بر درش از درخت شمشاد
ای روی تو گل دهان لب نقل و نبید

خورشید صفت در همه ذرات ظهور
نی نی غلطم که در گلستان جنت
هر جا بجلی سبز الفی کرده نگار
بر عاید جهان چه برنا و چه پیر

ای توبه درد تو بشکن و دستم گیر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر
بی گفت و شنید خواهی آمد آخر
جای در گفت و گو فریب دگر
ای دل پی دلدار نبودی هرگز
دل خسته و جان فگار و مژگان خونریز

چون رشته بدست تست ای ایام باز
گشتیم ز تصورات و تصدیقات

یک گز کفنی میهمان چه شود
با تو همه او نام و خیالات بود
از خم سعادتم اگر باده دهند
صحبت کی دکاو وسی نمیدارد سود
عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد

چون خسته کار خاک می باید شد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما
عیش همه از دولت وصل تو بود
ای چشم من از نور رخت چشمه نور

یکجای میدید کس و نیلوفر
بر گشته خاک کوی اطفال هبار
باشد پی لقمه بصد محنت اسیر
ای فضل تو دستگیر من دستم گیر

بهتر که جمال خوبریان همه سر
بسیار مرو با وج هستی بالا
دل شیفته چنان پسند دگر
جوینده و اسیر نبودی هرگز
رفتیم بدیار آن ره کمینه
گنجشک ضعیف توام ای هما به ناز

خرسند بیک لقمه سانج و بس

یارب برهانیم ز حرمان چه شود
حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود

در ساغر من رنگ شقاوت بینید
زین غم همه افسوس من افغان شدست
ز سری که در سینه چو شکر باید خورد
دل خسته و سینه چاک می باید شد

در هستی او هستی ما گم شده باد
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور
پیش من از انچه ز رنق جای گور
چشم تو که ریخت خون صد خسته جگر

چو پشت الف مشق کند از نگار
ریزد و بمثل زود بد طفل صغیر
سیر آمده ام ز خویشتن و دستم گیر
مایم براه عشق پویان همه عمر

زیرا که فرود خواهی آمد آخر
در شعله عمر گرامی ماند باد
جز بود خودت نیست حجابی کم و بیش
من جای نکرده گرم کرد این پشتینه
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز
ای فاضل منطقی بفریاد من رس

رای دهیم کوی عرفان چه شود
تاثیر ز حالت از محالات بود
نی غنچه باغ من طراوت گیرد

افسوس که افسوس نمیدارد سود
هر چند ترا ز جگر آبی نبود
در هستی خویش پاک می باید شد
دلها در دو لبه تنظیم شده باد

از دست منت با دیگرون تعویذ
ظاهر بتو گشت جمله ذرات وترا
در ماتش کجو دپوشید مکر
از سبزه بصحرا نگرای لاله عذار

صد قطره اشک یکبار قطره شیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
بی پای و سر خواهی آمد آخر

انکار شیوه رقی چند دگر
از بود خود انکار نبودی هرگز
زاهد که بگفتار چند نشینی بر خیز
هر چند بجا گذاریم رشته راز
با من ز منطق از این پیش نغش
چون شب برسد ز صبح خیزان شی

چون صبح شود ز اشکریزان می باش
من در غم هجر و دل بدیدار تو خوش

ای هست درین سر لطافت مخصوص
هرکس که نباشد تو عوض باشی ازو
پندارد و بی لیلی بحلاوت و بحظ
زانکه نه عاشقت از یار چه حظ

تود علی العین دم منه الدمع
مرآت جمال است هیش همه ات
رستم که نه برای جان بار ز برف
کی باشد کی لباس هستی شده شق

کشتی وجود ما بسوی ساحل فرق
باشد که بدیده گل تو رپتیه ز گل
داری رخی از نیم در دون اشک
کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ

قلبات من الهجر علی صعب حال
یارب نرسد بجنت آسیب زوال
در سینه نهان تو بوده من غافل
ای برده غمت شادی صد ساله ز دل

تا بتوانی ببین و بشناس ای دل
هش دار که چه کار شد گفته تمام

آویز در آنکه تا کز پیت ترا
دل در غم هجر و جان بدیدار تو خوش
ای خاک درت کعبهٔ ارباب خصوص

وز آنکه نباشی تو کسی نیست عوض
در جملهٔ کاینات بی سهو و غلط
وز آنکه نه مشتاق ز دیدار چه حظ
از تفرقهٔ هجر تو در عالم جمع

ناداده بجای چنین درخت دریغ
ساید ز بلور زاله سپید
تابان گشته بجمال مطلق
یا هم بموج غم عمران شده غرق

با من چه شد آن گل نو رفته بخاک
از خاک زنو درآمدی چست خبر
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
بگذر بدیارم ای پیک شمال

در چارده سالگی بجان صد سال
از جمله جهان ز نشان میچیتم
هرگز نرود داغ تو چون لاله ز دل
گویم نفسی دارم پاس ای دل

وز دایرهٔ رضا منه بیرون گام

وز هر چه خلاف آن گریزان می باش
تا کی چشم پر اشک حسرت ریز
نازل شده از آسمان بوصفت نصوص
ای ذات رفیع تو نه چون تو عوض

یکعین محبت ای یکذات فقط
نابینا را چو چشم عالم بین نیست
از برگ فشانده‌ام اشک و شبنه چو شمع
خورشید تو زنگ خورده تیغ دریغ

چون سود کی بود از آن بار ز برف
دل در سطوات نور او چست هلاک
پیری نه بجز رعونت و حیله و زرق
هر روز روم سوی گلستان غمناک

زان گل که بتازگی فرو رفت بخاک
چون بود تهی ز یار ناکرده درنگ
بر خاک رهش بجای من دیده بمال
ای چارده ساله که در حسن و جمال

خود جمله جهان تو بوده من غافل
روزی که ز دل داغ تو با خاک برم
گر شهر طرحت پاس انفاس ای دل
ما اچسن با کهای جهان گشته جام

اندر غم هجر و دل بدیدار تو خوش
از پرتو روی و خاتم لعل لبت
فضل و کرمت نیست معلق بعوض
ای برهمه حرف این آنخ ز غلط

زالوان چه تمتع و ز انوار چه حظ
در دیده نماند اشک و اکنون ز دلم
پنهان شده در میان منیت دریغ
امروز چنین که آسمان بار ز برف

جانی ز نعمات شوق او متشوق
ای کاش نمی‌یافت ره از لجه جمع
چون غنچه گریبان صبوری ز دو چاک
ای لاله ز دل لخت دامن چاک

و اگر دیدم بینگ زمان بر دل تنگ
در قصهٔ حال من کند از تو سوال
همچون مه چارده بسی در جمال
در دیده جهان تو بوده من غافل

لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل
زانکه نه حق شناس و حق بین باشی
گاهی بعراق میروی گاه بشام
ماییم و دلی تنگ تر از حلقهٔ میم

در زیر جفا و جور چون نقطهٔ جیم
عمری بهوس بر هوا پیمودم

جز تو نبود هیچ مراد دگرم
امکنک جمال جاودانی دارم
گر زهره چه این دو چشم گریان دارم
بهر تو به گوهر بشتافته ام

یارب کرمی تا همه بازرم
پیشم فضای رحمت آباد عدم
بی مهری آن مه کسل میگویم
گر دولت وصل ایشانم چه کنم

اندوه کشتم از تو وانبوه کشم
چشم شب تو روز من کرد پنهان
چون آب حیوة در سیاهی پنهان
وز افسر فقر چه فرازم گردان
یارب همه خلق را بمن بد خواه کن

بنمای مرا ازین کشاکش برهان
تا قدمت زیکدگر خوب تر است
تابان زده زلف وزده ورخ گلگون تن
از آنکه زمین کشته درون چون قارون

قدمات فلان ابن فلان ابن فلان

حاشا که چو بی کس رهجویم زبلا
در سر کاری خون جگر پالودم
گرد سفرم تویی رفیقی سفرم

چشمی که نه جاودانی این سر دارم
هر چند دلی بوصل شاد دارم
تا مون بسر بید دکو بشکافته ام
تا چند پی نقش خطا بازروم

وز محنت تنگنای هستی برهیم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
این راز نهان با که گشاییم چه کنم
جانا ز تو تا بچند اندوه کشم

روز نشیه خویش شب تی آرم
پیدا آمد زنجیر ماهی انبوه
در راه طلب محرم رازم گردان
وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
یارب دلم از بتان پرکش بنهان

سبحان الله چه شکل موزون است این
پیر بخت زده دید آشکار و میگفت نهان
نی موسیش آورد برون نی هامان
تاریخ جهان گم قصهٔ خرد و کلان

چون لام الف ارشود پیرا پیدم
در سر چه زدم دست زغم فرسودم
ور در حضرم تویی انیس حضرم
رفت آنکه تعبد بتان دارم

صد داغ بر آن ز هجر جانان دارم
از سر چه رسید پیش رو بافته ام
تا کی ره عقل جیده پرواز روم
خوش آنکه زقید خود پرستی برهم

با کاغذ و خامه درد دل میگویم
گویند بگوی او بسی آید
وین بار غم گرانتر از کوه کشم
این باده که من بی تو بلب می آرم

شد محرم ابروی مه تابان
زان ره که نه سوی تست بازم گردان
روی دل من صرف کن از هر جهتی
وز خط خوش و عارض مهوش بر
رخ بنمایی که ماه گرد نیست این

جامی چو نی علی مقاسات البین
فاسد شده زروزگار وارون
در جنت دو چشم بزار و چه پران
خواهی بهار گیر و خواهی خزان

دست از همه باز داشتم تا نوم
هر جا که نشینم و هر جا گذرم
حرف غم تو ان بلوح دل بنگارم
خون میگریم و زتو چه پنهان دارم

تا در هجریم وصل تو یافته ام
از ننگ وجود خود بتنگ آمده ام
وز تنگدلی و تنگ هستی برهیم
مردم غم آن ماه چه گل میگویم

چون با دل خویش بی نیابم چه کنم
دلدار اگر تویی و دلداده منم
نی از پی شادی طرب می آرم
بشکر بجهان چه آگهی پنهان
یارب زدو کون بی نیازم گردان

در عشق خودم بجهت دیگر کن
جمعی که جمال خویش پر دون زمین
لب بگشایی که لعل میگون نیست این
آمد سحری بخوابم آن فتنه چنین

لا یمکن ان یصفه العطار ون
در سر و قدش بخ ان کهی فی عالم کذا
کس نیست بحسن چار صباغ زمان

از رسم پرستش عادت رهگذران
لیکن آمد با تو به دعوی پسران
مرغ صفت گلی کز آتش چرخ برین

ای شرح دو صد هزار عالم آینهٔ تو
خون شد دل ما ز دست ابنای زمان
بر سینهٔ در فتوح بگشا یداز و
یا من ملکوت کل شیء بیده

دل را بیکی پیسه بکحل زمی
او میرود و من از قفش میگویم
وز عشق بتان سیم غبغب تو
از میل ملامی و مستی تو به

گشته همه گرد و گرد دیر باده شده
گاهی جگرم ز دست دل خون گشته
در کوه رسید پیش بگشا فتنه
مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
بد آینهٔ وجود عالم مثلا

در وادی طلب اوری مایعقل پی
بر آنکه بزرق و خودنمایی صد سال
هر مرغی را ز شوق تو آهنگی
دفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی

گه سبز و گهی زرد آزاریت از تن
زین جرم صبا زشاخ خش او بگریخت
آید ز زمین گلی برون پر از تحسین
ای صفوت روح اعظم آینهٔ تو

زینت نتوانیم باز خود یا از تو
کز از همه کم با تو ز بند
طوبی لمن ارتضاک و هم العذر
ای در دل تو هزار شکل رمز

گریان گریان گلستنی گشت مه
در دل هوس گناه و بر لب توبه
وز نقش مباح بتان هی توبه
مایم بخنا کی خود شاد شده

گاهی دلم از خون جگر آغشته
پر پیسم خبری بر حذارت بگو
با غیر تو شغل ناگوارست مرا
وان آینه را وجود ما و تو جلا
ای واقف کل فضولی و بوالعجبی

شایسته پرهفتاد و دو ملت باشی
با کوه زاند و ه تو را زی گفتند
یا خاطرم از بار ستم رنجه کنی
نی ترک وجود غم فزاید بکنی

با چهره و دیدش از کوثر ای خون
ایم بسر خاک تو شاید با گل
وی ظلمت خاک آدم آینهٔ تو
ای چمن جان ما بپیما از تو

تا همچو روان زبان بیا پیدا زو
این بس که دلم جز تو نخواهد کامی
مشکل شود آسوده تر از دل رمه
در غیرتم از صبا که چون بیکه کو

زین توبه نا درست بیار تو به
در توبه چو مت اضافت فعل گنهش را
ملک از غم و شادی همه آزاد شده
دور از تو منم ز جان خود بگذشته

گر کم شده من چه خبر یافت
شغلی با جو دفر اغی از غریزه
ان آینه چون یافت جلا شد یکتا
از من چه نشان عافیت میطلبی
گر خاک پس کوی مذلت باشی

بر خواست صدای ز درپیر سنگی
مشکل که زیم بی تو چو آیی روزی
نی آرزوی حیات پاینده بکنی

گل رفت ز تو بنرح ز ویی افسرده تو

همراه برون آمده باشی ز زمین
روی دگرایت در سر آینه ترا
وی جانبشان میل دل ما از تو
نام تو که خامشی نی شاید از و

تو خواه بده کام دل و خواه مده
چون تحفه تو دلت حاصل همه
گستاخ ره و بگوی آن رها
از شرب مدام و لاف مشرب توبه

زین توبه که میکنم الهی توبه
خاکست وجود ما که در را فنا
صد نامه ز خون دل بنوشته
ای آنکه بر و بحر بشتافته
یا رب سوی مقصد مرا برده

مشهود جمال ذات و اسما علا
سرگشته بود خواه نی خواه ولی
رسوا شده کوی محلت باشی
ای از تو بباغ هر گلی را رنگی

زنهار بجای من قدم رنجه کنی
آیینه عمر خواهی از رفتن وزن

در رقته چکر دگی در آیند و کنی
پختم هوسی بود ز چون من خامی
تدبیر عنان کیمیای پنداشت
تا حلّت شد بلای دین ما را

بر صفحهٔ ایام بماند نامی
خاک سر کوی فقر حالی چون من

حاشا که نهم من از معما دامی
در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

ماه و خور خالی ز مثلی نشستند
چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم

پیش رویت تا بخدمت ایستند
دو سه دم از دل گوینده با هم

تا صید کنم ز نامجویی کامی
بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت
مبنی از حال دل حزین ما را

بسم الله الرحمن الرحیم / الحمد للمنان الکریم // آنکه باین نکته سنجیده گشت / فاتحه آرای کلیم قدیم

متکلمی که خلعت اعجاز کلام معجز طراز قرآن را بطراز نفی **و ما هو بقول شاعر** از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت مورد نش از تخصیص
تزمین **و ما علمناه الشعر** با وج تقدس پس **و ما ینبغی له بل هو شاعر** افراخته و با این همه چندین مرکب تام را ازان کلیم رفیع الشان بلکه از
اتم سوره از ان در قالب شعر ریخته و بر بیهات نظم آمیخته تا ایمایی باشد بانکه نفی ان بمعنی نه اثبات آن صورت راست که شعر فی حد ذاته
امری مذموم است و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم قرآن را پستند بلیقه شعر ندارند و معاندان
متصدی تحدی بانز صلی الله علیه و آله و سلم از زمره شعرا انشمارند و این واضح ترین دلیلیست بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت شعر آفرینان
سحر ارا **قطعه**

پایه شعر بین که چون زنبی / نفی نعت پیمبری کردند // بهر تصحیح نسبت قرآن / نسبت او بشاعری کردند

تحیات من الله السلام / علی خیر الکرام من الانام // فلک فرشی که از ذوالعرش بجل / بجای شعر شرعش گشت نازل

و علی آله مطالع نظم الوجود و اصحاب مواقع نجوم الشهود نموده می آید که در تاریخ سنه اربع و ثمانین و ثمانمایه که مدت عمر از شصت گذشته
بود و بهفتاد نزدیک گشته قریب بده هزار بیت از شعرها پراکنده که اوقات شریف بدان ضایع شده بود و بدان متاسف میبود دم دفع علاجه
جمع و ترتیب کرده شد و همت بران بود که اگر بقیه حیاتی باشد تلافی آن مصروف کرده اما چون کار بحکم وقت بی سابقه تکلفی بلکه
بی اختیار از خاطر سر میزد و بموجب اشارت بعضی از درویشان که یاد اوقات ایشان خوش چو وقت دیگران ایشان صورت تکمیل یافت
و در قید کتابت می آمد و اندراج آن در سلک آنچه بیشتر سمت انتظام یافته بود مظنه اختلال ترتیب آن می بود جداگانه درین اوراق ثبت افتاد
امیدست که اگر موجب اجری نباشد مقتضی بوزری نیز نگردد

چو تتمه گفتم از بهر فال / در آغاز تصویر این تازه نقش
خردمند دانا بپرسد حرف / ازان گفته دریافت تاریخ سال

و من الله سبحانه المبدأ والیه المعاد

فی التوحید باری عز اسمه

درین صحیفه چو آغاز کردم املی را / گرفتم از همه مولی نشینی لی را // ز هر جهت طریق ثنای او دادت / بپای صدق سپردم طریق اولی را

مقدری که بصنع بدیع خود پوشید / لباس حسن عبارت عروس معنی را // چو خوان نهاد بخلوت سرای جود نشاند / بصدر مجلس فکرت عقول اولی را

نشان ز جلوه خود داد در تجلی کون / چو کرد شید بعقید صور هیولی را // اگر شراره قدرتش سد بسازند / درخت میوه زقوم شاخ طوبی را

وگر شمامهٔ لطفش نفس زند بباد
ریاض خلد شقاوت سرای عقبی را

پی هدایت فرعونیان ظلمت رو
بنور خویش قوی داشت دست موسی را

نبود فضل تجرد بجا کیان روشن
بآفتاب چو همسایه ساخت عیسی را

بسر حکمت او کی رسید وهم و نبی
ز هر دار چه کند گوهر چشم افعی را

وگرنه نور وی از روی نیکوان پیداست
چراغ دیدهٔ مجنون که ساخت لیلی را

برای دایرهٔ گل بباغ بی برگان
دهد بیابه سر مایل طبع [illegible] را

ز نار لاله و نوشکوفه تازه کند
بجلوه گاه چمن شیوع تجلی را

به پیش مسند گل گوشهٔ ریاحین است
به بلبلان قدح داد انشای شعر و انشی را

خرد بکنه کمالش بذره نرسید
بلی چه بهره ز خورشید چشم اعمی را

اگر ز دفتر توحید بایدت حرفی
در آمکتب طفلان بخوان الف بی را

بنعت هر چه بود بعد وصف شین یعنی
بر آن الف که رقم کرده اند لیلی را

بسنگ لا بشکن جام عشرت همه را
بدین نکته مکن جا صلات عزی را

بزرگوار خدایا باین ستوده که کرد
بجنب هستی تو طی بساط دعوی را

ز بس که برد او نخست حب ذاتی تو
ز هم نکرد جدا طعم خوف و بشری را

که روی خاطر جامی بجانب جود داد
که پشت پای زند خط دین و دنیی را

مبر ز سلک فقیران بیفکنش بیرون
نکرده قبلهٔ همت رفیق اعلی را

ماییم که چو لاله بصحرای مدینه
داریم بدل داغ تمنای مدینه

سودای بهشت از سر دانا برود لیک
ممکن نبود رفتن سودای مدینه

هرگز بتماشای بهشتت نکشد دل
گر چشم گشایی بتماشای مدینه

بگشای چو گل گوش که از وحی التحیت
گلبانگ ز نام مرغ خوش آوای مدینه

کعبه که بود بادیه پیمایش جهانی
خواهد که شود بادیه پیمای مدینه

طوبی که سرافراخته بر در روضه بهشت
شاخیست ز نخل چمن آرای مدینه

مرغان ولی حجره را نیست نشیمن
جز کنگرهٔ سور فلک سای مدینه

نبود گهری در صدف بحر ارادت
پاکیزه تر از گوهر یکتای مدینه

حلوای نبات است ز مصر آمده خواهش
بی زحمت دود آمده حلوای مدینه

خرما چو خوری دانه همی بوس که باشد
[illegible] ملک دانهٔ خرمای مدینه

دیده است مدینه بمثل شخص جهان را
چون من دم دیده همه ابنای مدینه

پاکرده ز سر کن ز مدینه طلب دین
کز سر همه دین آمده تا پای مدینه

از شهر مدینه نگر آنک که چگونه
در نیست عرب شده تا پای مدینه

کوثر که شنیدی نبود تشنه لبان را
نوشیده ساغر آب ز کف سقای مدینه

شد جای کسی خاک مدینه که ز [illegible]
خرقهٔ عرشش ز شرفش جای مدینه

مرغ ازلی لحن که از زمزمهٔ اوست
در رقص ابد صخرهٔ صمّای مدینه

کالای مدینه چه بود خاک ره او
ملک دو جهان قیمت کالای مدینه

تا خاک مدینه شده دریا زده جوش
عقل کل و غوغای [illegible] مدینه

تا یافته خضرت ز نم خیمهٔ شوقت
ز آنجا که خضر آمده خضرای مدینه

سقف حرم اوست بصد مشعلهٔ نور
این گنبد فیروزه ببالای مدینه

آفاق همه منتظر مقدم او بس
وا او پرده کی مسند معلای مدینه

هر چند که در خاک خراسان شده محبوس
جامی که بود عاشق سودای مدینه

دارد بخدا امید که فردای قیامت
سر بر زند از شقهٔ خارای مدینه

منم چو گوی بمیدان فسحت بسه سال
بصولجان قضا منقلب ز حال بحال

بسال هشتصد و هفتاد از هجرت نبوی
که زد بدکمه به یثرب سرادقات جلال

ز اوج قلهٔ پروازگاه عز و قدم
بدین حضیض هبوطست که دهم پر و بال

بهشتصد و نود و کشیده ام وتن
زمام عمر درین تنگنای حس و خیال

میان این دو حد از مدت تقابل زیست
چه ورطها که گذشت ز تحول احوال

برپشت باز فتادم نخست بکنجی پی
بدان مثابه که باشد طبیعت اطفال

نکرده هیچ گنه بود چون گنه کاران
بمهد تربیتم بسته دست و پا چو دوال

قدم ز رفتن لنگ و کف از گرفتن شل
دهان ز خوردن بند و زبان ز گفتن لال

ز نوک مژه خون جگر بیفشاند
نیامده بگلو شیر صافیم جز زلال

وزان پس ار رسیده هنوز قوت عقل — به پایه‌ای که یمین را جدا کنم ز شمال
ز چهره رحمت مادرم کشیده بجیر — عنایت پدر مشفق حمیده خصال

بدست صنع معلم سپرده شد پدرم — به پای طبع من از عقل او نهاد عقال
فشاند جان مرا در زمین استعداد — ز حرفهای بجا تخم علم و فضل و کمال

کشاده باصره را از نقوش خط‌شناس — ره نظر بعروسان حسن بی پر و بال
ز سپ تا به ناطقه را در وجود شد لفظش — بمنتهای بیان درمیان اقوال

ز حرف حرف کلامم هجی کنان گذرد — چو رهروی که بپایش نهند اشکال
وزان سپس چو زبانم سکال بر داشت — شدم روانه بمقصد بگام استعجال

زبان بسمله تا بین ختم ناسخ را — عبور داد درین منهج و بر منوال
درآمدم پس از آن بمقام کسب علوم — مرا بسان افتاده در دنبال

ز نحویان طلبیدم قواعد اعراب — ز صرفیان شنودیم ضوابط اعلال
ز قول شارح منطقیم شد ملکه — طریق کسب مطالب بفکر استدلال

پی دخول به مبحث فواید حکمی — زدم بدرس حکیمان در جواب و سؤال
گهی بهرزن تشایان نهادم پای — گهی بدامن اشراقیان زدم چنگال

بدست فکرت مشکل‌گشای بگشادم — نشاندمان طبیعی بر اوج اشکال
تکلک صورت معنی نمای بنهادم — برای فهم ریاضی بدایع اشکال

نمود نور الهی ز پرده دل روی — شدم ز پرتو آن مشکلات را حلال
ز علم فقه و اصول تمام دانستم — که چیست سند حرام و حلال

شد از روایه حدیث و آثارم روشن — ره پیمبر و صحب آمین و سیرت آل
چو در بیرایر قرآن شمع مجاهد تکش — دران مجاهده جایز ندانستم اهمال

ز حد مطلع و از ظهر و بطن او کردم — بقدر حوصله رفع غبار اجمال
نشد ز علم مجرد چو کام من حاصل — بران شدم که کنم آن علوم را اعمال

زدم قدم بصف صوفیان صافی دل — که نیست مقصد شان ز علوم جز اعمال
صفیر ذکر زدم بالعشی و الاشراق — ندیم فکر شدم بالغدو و الآصال

ز ذکر و فکر رسیدم بمشهدی که گرفت — حجاب کون ز وجه حقیقت اضمحلال
وجود واحد و نور بسیط را دیدم — عیان بصورت اضواء اهبات اظلال

نمود کثرت ظاهر ز وحدت باطن — نشان ز دوده آتش ز شعله جوال
بود بقا صفت او در مراتب خلق — بیافت نام تقاضر تعاقب امثال

ز طور طور گذشتم بسی ولی هنوز — نگشت شعر نشد حاصلم فراغ بال
هزار بار ازین شغل توبه کردم لیک — ازان نبود گزیرم چو سایر اشغال

ملی کز ره چه امکان هر چه کلک قضا — نوشت بر سر من در مبادی ازال
چنان ز شعر شدم شهره در بسیط جهان — که شد محیط فلک زین ترانه ملا مال

عروس دهر پی زینت گوش و گردن خویش — ز سلک گوهر نظمم گرفت عقد لآل
سرود عیش ز گفتار من کند مطرب — ره سماع ز اشعار من زنند قوال

اگر نگار نشود کار روان اشعارم — روان سعدی و حافظ کنند ازو استقبال
وگر ببند روند خیر و حسن گویند — که ای غریب جهان حبذا جهان تعال

ز بس که سوی اقلیم گفت گوی من است — شدند مسخره اقوال من همه اقبال
گهی ز روم نویسند سلام من قیصر — گهی ز هند فرستد سلام من جبال

رسد ز والی مکه عراق و تبریزم — عواطف متواتر مفاتح متوال
چه دم زنم ز خراسان و اهل آن کشش — که هست چشم از گفتن ق بکر تراز و

فضایلی که شمردم درین قصیده بخویش — که از فنای خطا بود ولا فنای محال
درون ظلمت محض است نادان سخن — ازان کنند عروسان شعر را خط و خال

صد انفعال سپه عاقبت عذر و ناز — ز موی سیاهی و عنبر بر عرض حال
جمال جمله نشینان حی یافت جمل — اگرچه بیت شتربان بپای فحال

ز علم و فضل چه لاف به آن بود که زنند — نغم حدیث مراد صحیفه رجال
درم خریده حرمت سپیمن سبیل — مطیع حکم امانی مسخر آمال

بسان کوه گران چشم بر راه — بسان گاه سبک که دستم بکوی صلال
هزار گنج لگد منن پنهان — ز شغله طبعی خود فارغ گشته ام ز اشغال

ز زخم حادثه خط خط بود دلی — عبار زمان رخ من چو تخته رمال
ز بس که بپنجه زدم روز و شب میگریم — ز دست پنجه دوران سبو چو ته قال

بزیر بار غمم سپهر شادی نخرند
مهیمنا بتعالی ذات اقدس او
بحق صفوت آدم که بود طینت او
بحق نوحه نوح و صدای ناله او
به پیر کرده بسر طم که همتش افروخت
بنفخ کرده جبرئیل آنکه نفخه روح
بذو الفقار علی آن دلاور عالی
بتابعین و باتباع تابعین یعنی
بواصلان که بنزهت سرای قدس قدم
ازین سلاسل و اغلال طلقش کردان
چو دادیش شرف گفتگو با آن دارش
من که هم از دام حرص و آز رمیده
بسته زبان هم ز خوانده هم نوشته
خانه از آب و خاک صبر و قناعت
باده ام آن لا بیاسی خم که گمکرده
ساقیم آن دست که طبع بلند بین
شاهد من دفتری که بی رخ ساده
من بچنین شاهدی سپهر [illegible]
زاده طبع منست و نسخه گلگلم
در چمن فضل و بوستان فصاحت
میوه نخل من این و چاشنیش را
چند فشانی رطب بران که حلقش
به که ازین پس کمو شکر زبانی
چون مگس صبا گشته بهر خالی صبر
مراد دل ز همه عالم گرفت فرحت

ستی ز شغل معاد هم بی معاش عیال
که نعت خاص وی آمد ز مهیمن متعال
سلاله کانفی رلا ذب صلصال
کز آن فتاده در ارکان قدس نفس زلزال
ز ظلمت شب هجران فروغ صبح وصال
دمید در تن مقتول تیغ اجال
که بود در روز وغا قاتل صف ابطال
متابعان نبی در موارد افعال
بعالم حدثان کرده اند خط رحال
کزین قیود ز بود خودش کرده اطلال

پای بدامان فقر و فاقه کشیده
شسته ورق هم ز گفته هم ز شنیده
کرده بنا و بکنج خانه خزیده
راه کلوی تر آوش دل و دیده
خرمن هستی به نیم جو بخریده
از خط کج مج نهاده لفظ خمیده
بر همه آفاقیان چو صبح دمیده
فرد و غزل قطعه مثنوی و قصیده
نخل روانی چو جام الم خمیده
کام کسان خوش با متحان چشیده
در حلاوت صد هزار خار خلیده
نکته نا خوانده شعر نا طلبیده
گرچه بینی بر آن تنبل طپیده

بحکم حرص و طمع میکنم سپهر کشور
بحق علم عظیمت که کوه های گناه
بحق خشیت و علوم مواهبی که درو
بهیبت سکن درملت او صولت او
بمعجزات نشانی که اژدهای عصاش
بحق احمد مرسل که از مساعی او
بهر سینه سلمان در دبود در دا
بره روان ره دین که چون جمل و صبا
که جامی آنکه نهادی بپای و گردن او
براه بندگیش حبشی بده که در آن

عرق تمنی ز سر چه هست گسسته
نامه نامم به بر و بحر گذشته
ساخته بزمی چنانکه چشم زمانه
یافته کم خویش را چو قطره بدریا
ساغر من کاسه گدا شکسته
شمع شبم آتشی که زد دو دش
منتشر از نثر من هزار صحیفه
سلک رباعی ز من نظام گرفته
میوه آن نخل را بکام تامل
مرغ غنم گفته پر عقل که جایی
لذت خرمای تر چگونه شناسد
بس سخن خوش که در نشیمن نسیان
عاقبة الامر از تمادی دوران

قصیده های بلاغ و رسائل امثال
بجب آن شنود در عبادت اشتغال
ز دولت یافت ز فیض سحاب افضال
هیاکل صنمی را شکسته در زوال
درون شیده برون ز عدد حصی و رمال
سعود اوج هدی تسته از حضیض وبال
بنور جان صهیب و ندای صبح بلال
همی روند بیک حال در سهول جبال
ز وایسا طبیعت سلاسل و اغلال
بغیر تو دگری نبودش مآب و مآل
که صرف شکر تو سازد لسان حال و مقال
تا ز تعلق ز هر چه هست بریده
طایر صیتم بشرق و غرب پریده
هیچکه آن بزم را نظیر ندیده
قطره از وی بکام هر که چکیده
مطرب من لولی رباب دریده
خواب شب از چشم انجم است رمیده
منتظم از نظم من هزار جریده
فن معما ز من بنام رسیده
هر که مکیده است شهد ناب مکیده
ای دمت نفخه مسیح دمیده
ناقه طبعی که خار خشک چریده
بر سر و پایش عناکب تنیده
نعت خم ولی بر اشتها رگزیده
چه جای عالم از خود هم گرفت

ز دل گیری کم گیر کس کر غم
ز خورشید طرب کی گرم گردم
چو عمر جان اگر غم باشد عجب نیست
پی دمسازی عالی نهادان
بود تابنده خور رخشنده جامی
ثریا باشد آن گرده تسبیح
که بر کیش تو پنهان داد ایام
بر آتش فاقه آمد ناقه زا نیست
رخشنده جرم خور که برین سبز طارم است
سخت یار فرقت آزادگان دم
گیرم قرار در حرم خاک عاقبت
بگشای گوش هوش که این رازها متین
زین یکه و روزه دولت غافل عمر خویش
در چرخ زمانه نشان دنیا مجوی
بر تشنگان وادی کعبه است نوحه گر
نرگس بلند تر فلک اختر …
بگریز از کشاکش این زال گوژ پشت
نادان که از حقیقت آن آگهی نیافت
تدبیر کار خویش کی آید ز آدمی
خواهی صفای سینه فرو شوی لوح دل
خواجه بصدر مجلس و مفلس فرود او
جامی شعار شعر تو و خنده جلعت
آن تازه را چو پرده دلها شود قماط
غره مشو بعلم که بپذیرد التماس
صبح ازل بخانه زرین آفتاب

کسی را دل بدین سان کم گرفت
چو عالم را تمام غم گرفت
که طبع من خیال و غم گرفت
ره این بیشه طارم گرفت
که دوران از دست جم گرفت
که گردون از کف مریم گرفت
عنان ملک کز آدم گرفت

چنان از هستی خود زیر بارم
از آن محروم دارم محرمان را
چو عیسی را درین منزل نه تنگ
سر آمد مدت ارباب دولت
بود قوت قوت رنگ کاتی
سلیمان را چه امکان دست برد او
حریم نیستی را کعبه دان

که پشت طاقت من خم گرفت
که محرم خوی نامحرم گرفت
ز کلفت و کوی غولان دم گرفت
فلک زان جا نه ماتم گرفت
که چرخ از بازوی رستم گرفت
چو دیو از دست او خاتم گرفت
که خاکش خورده بر زمزم گرفت
که جامی نافه محکم گرفت
یعنی که این سراچه ارباب ماتم است
پیرامن تو حلقه زده مار ارقم است
لیکن کسی که گوش کند این صدا کم است
بنیاد کاخ عمر گرامی نه محکم است
بادش همه سموم و زلالش همه سم است
زین جام لاجورد که دورش دمادم است
دست گشاده برده کش ناخن ظلم است
مانده بزیر سنگ در اکنون چو خاتم است
دایم دلش ز آمدن ک خرم است
بهجت سرای انس درون زمین کم است
عنوان او تا آخرا وما تقدم است
جستن درون تنگنا او کار ادهم است
یعنی که آن مؤخر زین بن مقدم است
مریم صفت بزادن عیسی مکرم است
بر زخم خورده قدح و حرص مرهم است
کاز طراز ذیل نه والله اعلم است
بر لوح سیم چرخ نوشت این خطاب

قندیل کور خانه شاهان عاجز است
آن بهر زینت که پشت فلک خم است
هر نقطه که آمده از سحاب دم است
آوازه سکندر و شاهی جم است
خرم مشو که عاقبت کار مبهم است
چیزی که واقف است درین نکته مبهم است
گردون چو جا که زمزمه گر گر درهم است
گردون که پایه پایه نمود مسلم است
زیرا که این کمان نه بسازد و پی ز هم است
پیوسته سینه پر الم و دیده پر نم است
بیچاره مبتلای قضاهای مبرم است
زان نقشها که برخ دینار و درهم است
زین وضع با چگونه بعالم مسلم است
کز ساحری مطرز اعجاز معلم است
نقش قماط ذکر عیسی ابن مریم است
حرفی که درجبلت از جبل مدغم است

گردند روشنان فلک کبود پوش
ایمن مشو ز زخم که این … جرح
کاخ فلک ربیت زد گذشتگان
محکم اساس قصر معیشت چو بود چون
بس تازه و تر است ریاض امل ولی
خون دلست بهره ما چون شفق مدام
دست کرم گشا که ز گنج …
بس کس که بود خاتم سلطان نیز دست
دانا که دید داور جان را خلاص خویش
ازمانده کان … فلک جوی …
فردای او موافق دی خواهد اوفتاد
میدان ملک و مال عجب تنگنا …
باشد بجز قتان رقم حرف جاو …
دوشیزه ایست فکر تو کز فیض …
از شعر و نفقر کن اکنون …
گردون نه دوخت خلعت علمی …

گین خشت مدرسه زر نگار نیست
باشد لباب عالمیان نوع آدمی
از نور صبح شب کی بهره ور شوی
نا اهل را بعلم مخوان زانکه مشکل است
شاید به بینی آنچه به بینند اهل دل
بهتر ز کنج مدرس نبود ترا پناه
کم کرده‌ام بحیله چنان خویش را
خوردی بفضل جای بزرگان اهل طلب
اشکال علم هیات باطن نکرده حل
از آخر حضیض طبع کنش عنان
سپارتی رفیع از در دو نا جان خویش
صحبت کمال تو ز ریاضت بشود بلند
معمور باطنی که بی کسب کامل علم

جز بهر سر طلب دانش کتاب
هستند زمره علما لب لباب
دود چراغ اگر نخوری شب شباب
از شیخ ار محو سواد از پر غراب
بگشا ز نشئه دیده جان خود این حجاب
زین دهر پر حوادث و چرخ پر انقلاب
درکش عجب فکر سر خویش با شتاب
بس طفل تیز رو که بر وی قید از شراب
زاشکال هندسیست چه کردی حساب
تا شهسوار اوج فلک بود رکاب
ای خاک بر سر تو ازین منصب جناب
از کاسه تهی بود آواز رباب
این کارخانه ساخت درین عالم خراب

ساقی بگلچهره کو و مطرب خوش گو کجاست
آنکه پیش طلعتش خورشید را قدر سهاست
ایستاده جام زر در دست چون او دو بهاست
بر مثال کعبه است قبله اهل صفاست
گفت ساقی از بلور از کوچه سیم خاست
ماه نو بر آسمان چون نعل کفشش زیر پاست
مهر گردون بر حریم آستانش چهره ساست
جبهه نطق آوری از آنکه بیکام رعایت
خاصه آن کین منزل از زینت عشرت عمارت

چون فلک بی خشت و گل از بهر ... استوار

بتراش حرفها جالت بنزد کی بست
خوابت شود عبادت اگر زانکه خفتی
باشد مجامع علما روضهای قدس
جاز اجاب جهل غذایت بخت تلخ
در کسب علم کوش که کلب است معلمی
مست شراب کبر شدی ز خیال علم
خواهی که کوس فلک آری بزیر ران
منطق کند بفکر صواب از خطا جدا
دل را بآینه هدی و ورع ده جلای
از مرجع و مآب خودی مانده بیخبر
پیش آی خبر بی که ز خوان نوال شان
از طوق حکم کلک تو گردن نمیکشید
از جلوهای شاهد اقبال سرمدی

تا دهد آب از خیال لعل جانان جام کی
روشنست اسرار گیتی بر ضمیر او ولی
از سؤال سائلش هر لحظه دو یکی است
چند ایمنی تمام ارکان گیتی مدور دون
این همه نقش عجب سقف ایوان شبش
چون صریر ... ابولیش همی آید نکوش
دیده چرخ این دولت تو دیدن زان ابهت
تا ز زرین دایره جرم منیر آفتاب
هست ... این دعا دائم لذا ...

لاجوردی ساخت خود را چرخ دیر نه گنبد

خطهای درشتانه ساده دیدی کتاب
برخود کنی حرام درین مهد جهان خواب
خود را بآن ریاض کشانی مرتع دواب
از انحراف طبع بود غذیت این عذاب
آید برون ز منقصت سایر کلاب
تا در تو عاقبت چه خمار آرد این شراب
عیسی صفت برآر خرد ازین خلاب
دارد نتیجه منطق تو فکر ناصواب
گیرد بابشد از کتاب هدایت نخست باب
زان مسکنی بیخبر از مرجع و مآب
آن ذباب نیست مگر سیر ذباب
مرحبا تیغ ملک بود مالک رقاب
با دشمن همیشه عجبش خوش وقت
کش عاجلا شتابود و آجلا ثواب
تا کند این پر سرود بزم شاه ... است
ساغر می بر کف آئینه گیتی نماست
بزم جود شهرا مغنی و منت کیست
عنبر آب حوض آن سیمین شکن دلجوست
وصف صورتخانه چون بعد ازین کردن خطاست
زانکه از اخیر مقدم سابلا نراجناست
دوخته صد دیده هر شب امید بوسه‌ست
نقش ایوان نیلی گنبد عالی بناست
سایه اقبال شان ماند کاندر ملتجی است
التماس رحمی میبرد همه خلق خداست
نقش بندان بر نگار لاجورد را نگار

هستم امید و از احسان کردگار
منزلی خوش خانه دلکش مقام دلگشاست
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
ساقی بزم وی مه آسمان کز آفتاب
از قدوم اوست کین فرخ نشیمن روح بخش
آب کز فواره خوش چشمه کرد
هر که در صف نعالش پا نهاد از بس علو
سپایه یزدانی رو تا زد قدم بر بامداد
جامی ز حد رفت اطناب سخن بگسل طناب
با دولت شاه و ارکان جلال و جاه او
عبث تنها بهر ایشان این دعا نیست جواب
این ملمع پیکر فیروزه رنگ زرنگار

نقش دیوار و درش که بنگری نقاش چین
بس که از زین شمسهایش می درخشد گوییا
گشته آخر ولی جز خاک کششش جای
آن مقر جود کز جود فزون آن بقدر
قبه بر گردون سپهر کاخ گردون آسمان
بیت معمور است بدای کاش آمد فروغ
در درونش ساکنان از حاجت گشاده نیست
تا بر رخش از گوهر بار راست صحن
غرفه اش چشمه ها و طاقش ابروان بالای چشم
همچنین عالی بنا در عرصه عالم کجاست
آب لطفش میچکد از سقف و دیوار او
از فروغ روزن او صبح و گیتی مستعد
شد ز شکل کنگره با مشرق از مشاطه دوار
تا چادران باز سر باز کرده در پی چون روند
کی بر این عشرت سرا خاطر نشد از بار
نام خود از دفتر صورت مجنون کن
کار گیری پیش پیش از مدت ایام غم
همچو آتش کی هوای عالم علوی کنی
گر بیاری تا ب آن گز خیل مسکینان بشوی
گر که بتاجی گرفتم بر زبان اوصاف شاه
میکنم تسوید شعر و شعر بیت ده
همچو تیر هم راست چون آمد سخن بر لسان
هر چه میگویم کنون بر من تنگ دوان همه
همچو ماه و خور که باشد جای شان اوج
طوبی از رضوان سجدت از صدر الجباه

در زمین و همچو سقف او بنا مشتاق
لمعه نور از درخت طور گشته اشکار
کشتی بر خشک کم راندست بنیان روزگار
نیست جز خاک جناب شاه جمشید اقتدار
کو کلاه افتاد از بر زین شاه بین بر آسمان
تا درون صدف باشند با هم تو امان
گر صفاتش را کسی در دل نمی ماند بهان
بر سر آن بر نثار گوهر است این خوان
باد روشن چشم او از طلعت شه جاودان
کس نکرد اینسان بنایی با بها محکم است
این درختانش که بینی سبز و خرم در بهشت
خوش بر با صبح او همدم شبان همدم کم
زلف عشرت را که زیباد حوادث در هم است
کاخ بستان او قدمگاه خلد معظم است
زانکه از زنگ تجاوز خالیست این نقش عجز
تا شود آفتاب تو منشور معنی را طراز
عمر کوتاه و تو بر خود کار گیری دراز
تا بود سوی نشیب میل چون آب از فراز
جهد کن تا بهر مسکینان شوی مسکن نواز
حکم الامور معذور هم از بس عجز خواه
نامه خود را به بیهوده همی سازم سیاه
از کتاب کشش در دعا همچون کمان شد تیم تو تاه
جز دعای دولت شاهنشه گیتی پناه
باد جای او سریر دولت و اورنگ جاه
شد بری لشکر تو تربتها الشفاه

چون درخت اصل و جوبت شد طرف گرد و
تیشه تو خشت تر شیداست با کشتی صفت
بر مقر جو دوار دو جای بی رجاک خنک
آنکه از معماری عدلش جهان معمور شد
دوره های گشت در دل از آن زوی چرخ را
تا نسوزد قدسیان از برق و بر شراش
آشیان از چوب خوب هندی عود سازند کند
هر که چون نگین کمان مینهد نقش خاتمش
خسرو غازی معز الدوله کهف الخافقین
تا ابی بوسه بخاک آستانش لب نهد
کی ز تصریف زمان فلک گرد دو راز او تا ابد
در حریمش محرمان را کار اینها بود
مینزند هم دور هم زندیک کلبانگ عیش
شاه قیصر قصر اسکندر مغفور فر
ساخت شد از بهر تو زین پس منزل دیگران
کعبه آسا خاطر خود را بپرداز از بتان
با شغل این سرا سازد خجسته پی جم
از کدا زش فارغی چون شمع روز از زندگی
همچو شاه کامران مسکین نواز کس نکرد
طبع تیره فهم خیره عمر بر عزم رحیل
چون تهی آمد سخن انسانم خواهم بر زبان
لنگ لنگان میروم راه سخن دزدیده پای
تا شود در صبحها خورشعل کیتی فروز
این بنا را باد امین از دم روح الامین
این آستانه است کاز خاک او بر

رسته خیدین شاخ و برگ گل در فصل بهار
غرقه طوفان محنت را برد سوی کنار
کشتی نوح است کو بی کرده بر جودی قرار
زین خراب آباد آیین خرابی دور شد
تا بنا داین آز و در دامن آخر زمان
در میان فرش ضیا افراخت نخل سایبان
این بنای چوب را فرمان عرش آشیان
جز زهی جوبین تیر ناید در دها نشان نشکان
آفتاب اوج برج سلطنت سلطان حسین
پشت گردون زیر بار خاکبوسش زخم است
دال دولت کز ابد گردید پیدا او مد عنت است
ماند مهر دم از حریم او همی ناخرمت
شاه این نکته در وی نغمه زیر و بم است
عدل و داد و ظلم کاه و دین شاه داد گر
پیاز با آن برای دیگران منزل سرا
تا نشندت راستان بر آسمان وی نیاز
آن اگر گیری ز دیوار فراغت شد باز
چون سپید روزت شب سیم گون فنی دراز
جان فدای او که از مسکین نواز بی عرض
نیست شغلی ان ضرور تجی ساز دیرام
به که چون پس زبان از سخن دارم نگاه
میکشم در سر قدم از دل معانی بسینه
تا بود در شامها چهره و انجم سپاه
صد اجابت بهر سر این غیب العالمین
شاهان ملک فرش عز و سریر جاه

رخ چون نهند بسدهٔ دولتش آفتاب فلک
چرخ از نه زیر پایش کشیده قامت دوتاه
گیرد جهان ز شعشعهٔ ایوان او فروغ
بر صدق این سخن دو گواهند مهر و ماه

میل سر فراز پر انوار شد
زوار را بدیدهٔ جان کحل انتباه
دلوز است صورت قندیل مرقدش
کز وی رسیده یوسف کنعانش چاه

نور ولایتش که جهان زو فروغ گرفت
تا حشر باد هادی افتادگان راه
بندد بروی خود همه درهای خانه
هرکس که آورد به حریمش دریغ

وین منقبت ز دولت صاحبدلی گرفت
کز عمر خاک کرده درین بقعه جایگاه
پیر هراة زبدهٔ انصاریان که سود
بر طاق چرخ قبهٔ دهلیز او کلاه

تصنیف اوست درس مقیمان ره
تلقین اوست ذکر مقیمان خانقاه
کاز کمیت تربت او کار معرفت
در سایهٔ خویش سفید کند نامهٔ سیاه

جامی حریم کعبه مرادست این در است
رو دعا بکعبه کن و حاجتی بخواه
توفیق توبه جو ز گناه وجود خویش
تا وارهی ز دغدغهٔ توبه و گناه

تبارک الله ازین طایر همایون فال
خجسته نامهٔ اقبال است پر و بال

نه نامه نافه ز مشکین خط لعل عنبر
نه نافه طبلهٔ از عطر ناب مالامال
مقصد است ز کافور سازگردیده
نموده جلوه و سان عنبرین پر و بال

نشاط جنت که مشاطگان کلک بیان
ز حرف و نقطه نهاده بر خش خط و خال
زنار و پود شب و روز بافته بهم
ندیده چرخ بسی عجب بی منوال

وز لوح بیاض خطوط سلسله هاست
که کرده با دعیان ازو تموج سلسال
ز گوشوارهٔ خود حور عین فرستاده است
بعاشقان بهشت برین عفو و لآل

سخن درست بگویم دبیر شاه جهان
بدیع پیکری افتادگان توست مثال
ز شحنه زدریای لطف واقع او
که داده تشنه لبان را خواص آب زلال

زهی ز باغ لطافت قد تو تازه نهال
ز شرح سر دهانت زبان نطق لال
خیال موی میان تو میکنم شب و روز
چو نوبت دولت وصل تو ساختیم بخیال

بده ز لعل لبت بی سؤال کام دلم
که بیت گشتهٔ عشق ترا زبان سؤال
کجا ببزم تو گنجیم بود دستر چند
زمویه بی تو چو مویی شدم ز ناله چو نال

مرا چه راه که گذشتن بسوی تو این بس
که بگذرم بدل محرمان زنم وصال
ز شوق آنکه نهم رو بپای تو چو گیاه
بچهره خون دلم تب از دو دیده دوال

بمجلسی که برای صدر چون خورشید
نهند روی هلال ابروان صف نعال
نیایدم کف راحت بسر کشیدن گوی
گرفته خو بکوی توئیت در همه حال

گر زمی زمین سپه اوج این گر شسته تو
نمیرسد تتبع نو ز سپنده غزال
خصال خویش نکو کن و گر نخواهیم برد
شکایت از تو بدرگاه شاه نیک خصال

میغ دولت و دین شهریار روی زمین
سپهر جود و کرم آفتاب عز و جلال
بلند مرتبه یعقوب بن حسن که بود
عدیل یوسف کنعان بمصر جاه و جلال

شهنشهی که کند تمکنت شمایل او
پر از عبیر کند صبا و جیب شمال
چه نسبتی است سمانا بر پیش نصرت او
که بست خسروی فلک زمانه نعل هلال

ز انتسابات سپهر رفعت اوست
که چتر سپهر علم شد بافضل الاشکال
فتح ز جهانت ساحت گردش
که شد قوافل آمال را محط رحال

بقدر جود خود ارسیم و زر بهم آید
بعرض ارض و سماوات باید کیل و مکیال
حسود و صولت قدرش چو دید ساخت تهی
دل از تصور باطل سراز خیال محال

بضبط ملک بود فارغ از بشیر و نذیر
لب سد امید بر اینجا بباید اشتعال
بجنب کوه وقار قرین بمن همت
همه جبال رواسی بقدر یک مثقال

جمنده شد تن اعدا چو دال فتنهٔ او
گرفت جای بسان الف میانه دال
نوال او نشد از بی نوا جدا هرگز
بدان مثابه که نبود جدا نوا ز نوال

بنقص جهل کجا دل نهد که از خدای
ببیند از دم عیسی نفخ علم کمال
چگونه راه جهالت رود که از دو
سپور نجم هدی کرد رجم دیو ضلال

جهان پناها ای اهل ملک و ملت را
در تو قبلهٔ اقبال و کعبهٔ آمال
تو آفتابی و منحوس ماه هر بسله
لبوی ز نه تا چتر کرده ارسال

صحیفه که چو مشکین خط شیرین لب
ربوده هوش من از حسن خط و لطف مقال
جواب آن چه چدمن که از خرد دور است
به پیش عقد گهر عرض مهرهٔ سفال

شکست نظمی مصحوب با صدیق کردم
سخن گذاریم از حد گذشت از آن رسم
همیشه تا که درین غم سرای جادهٔ زاری
قضا معاون تو با لعشی والاشراق
چیست آن شاه سپید عذار
صورت او با فضل الاشکال
چون منافق دو رو ولی ز اسلام
بهره اندوه دیدگان آرد
در نداد است بی میانجی زاو
داغهای شمار آید ازو
پختگان گرچه خام خوانندش
سال و مه در تردد او وزد
آمد اسپ آلم از نقد عراق
شاه یعقوب بن حسن که گرفت
تا بود در جهان و رات عرب
طوبی لبقعه خصت عنده الجباه
قدر مینو زد دولت پابوس او بلند
زان فم عجب مدار که از تخم سوخته
چون ارتفاع قدر که می سازد از علو
سلطان حسین کز خالص دو دستش اند
خواهد ز دست بخشش او بحر داد و فرصت
کلک قضا بدعوی ملکش سجل نوشت
شد سایهٔ سپاه و از دوست عالمی
بر خوان لاجورد برین طرفه خانقاه
بهر قدوم صادر و وارد علی الدوام

که بسط عذر کند پیش تو بوقت مجال
که چنین قبولت فلک شکنج ملال
بود ز سیره و مهر گردش مه و سال

ز نعلهای کریمانه تو میدانم
دعای جاه تو گویم که نا شنیده بمنفعه
علو نهر اقبال تو ز اوج شتر

رو برشه روان بهر بازار
می رباید دل ز صغار و کبار
رکن اول نوشته بر جنبار
مایه عشرت از خم خمار
هیچ معشوقه تن سپس و کنار
برتن مدخلان بر و شمار
همت از وپخته مغلسان اکار
روز و شب در کمین اطوار
که کف جود شاه جم مقدار
جود را طبع او چو عدل شعار
نام شب لیل و نام روز نهار

لب که بر روی سپیده کوب زهر
اختر روشنت لیک اورا
کاسه از وصال او آسان
سوی هجران رسید کان آید
چون گرانی کند هنر کرند
اصل او سیم ناب و چون سیماب
همت تا غایتی عنبر زبیت
نام او نکته پریشانیت
گر کند سال دیگرش تضعیف
جود او فیض لطف رب منیع
شب او همچو روز روشن باد

پشت فلک ز سجدهٔ تعظیم او دوتاه
درخت بخته اش بدید فصل نی کیاه
هر قبه اش تبارک چرخ برین کلاه
ز ایوان کبریایش درخشنده مهر و ماه
در عهد عدل و بجز این یک جواد داد
زیرا که بود عدل بر این عدویش گواه
آسوده دل بمسند عز و سریر جاه

آب لطافتش که ز دریای رحمت است
هر روز نقش گشاده درو سعید با تحقیق
وین فضل زان گرفت که او راحت فضایل
معمور عدل اوست چه مسجد چه مدرسه
چندان نوال یافت که دریا بگرد رفت
بی منت سپاه شد از تاج سربلند
هر کس فکند سایه بتاسیس این بناه

از در نهاده بهر دهش حشمیاه اه

بر روی ایران کرم طاقهاش را

امید آنکه کنی بر قبول آن اقبال
با سپهان کند آنرا اجابت استقبال
ز آفتاب فتح ون بادبی گزند زوال
قدر موافق تو بالغدو و الآصال
مانده بر پشت و روی او آثار
بجل ثابت گرم کند سیار
ممسکان از فراق و دشوار
متلطف گرفته دامن یار
سبکی عیب باشد از وی عار
نیستش در کف جواد قرار
خبر بچشم بلند همت خوار
لیک جمعیت آورد بسیار
عدد آن رسید به هشت هزار
عدل او قیصر ملک را معمار
سر وز اعداش تیره چون شب تار
خاکش بسان دین ودول راست سجده گاه
شوید ز طبع خلقش اندیشه تباه
زان دیده بان لطف الهی کند نگاه
از فاضل مواهب شاهنشاه بناه
معمور فضل و چه رباط و چه خانقاه
هر کس رسید بر در بانش ز گرد راه
باشد ز منت از و بر سپاه
جاوید باد کنف سایه اله
از بهر شام و چاشت در و صد قوم و ما
ابروکشاده شت تواضع نمود دو تاه

بلی

جایی که شده گنبد او سرکه سا به چرخ
زیبنده آن که آب لطف چکد از سقف او
مشام چشم ازرق یک چشم کوثر بهشت
توفیق حق پناه کرمی پسر دگر یافت
بادا چنان بلند که در چشم همتش
این خانه چه خانه است بهشتی خانه حسن است
قصر ارم آن کش مکان مثل نیابند
پیداست در و صورت هر معنی پنهان
بر صف نعالش فلک از بهر جبین سود
خاک از زمین عالی بنا بر خاک کرده دون گشت
بینش پاک آب سرشت آب و گل گویا خدای
شاهد معنی ز صور نقش از پس جلوه کرد
بر مشام جان نهد بوی گلاب از فراق
زنده بادا این ترنج آن جای و دو آن مرغ سحر
اتتنی من لدنی نجم لا فاصل
از خوشبو چو مشک النفایس وی
دهد خاصیت حرز یمانی
وگر گویم چرا با سحر حیوان
علی تلک المکارم و المعالی
دعا میگویمش اما نه زبان
سقاک الله یا خیر المعالی
تو همان آسمان ملت معمور
بزیر پا فکند فرش صحبت
فروغ شمع است خون از درخش
ز فواره چو ریزی آب صافی

از کوی نگار خورش نکهت گل
ارمنک فرش او چه عجب که مه کیا
کله تهی ز مطبخ او میکند نگاه
از بهر بی نیاهان توفیق این بنا

پر حور یکی غرفه ز فردوس برین است
گو بند جنان است ولیکن نه جنین است
گویا دل روشن شده اهل یقین است
تابان شده چون نعل ملاس زجبین است

همچو قصر خلدش از یک دانه گوهر آفرید
خاطر ناظر ز هر صورت بجید معنی رسید
لب گل آب لطف از گلهای سقف او چکید
دوش میخواند این دعا صبح صادق سپید
صحیفة احتوت کل الفضایل
وز و شیرین چو شهد النفاس ناقل
چو کرد دگر دن جا ز احایل
کند عاقل مقابل ز اثر نا قل
علی تلک المناقب و الشمایل
که باشد مقتصر بر خط عاقل

که در روی تو منت نیست تا پی
حریفان را بساط کامرانی
نموده در شب اسرار نهانی
لقد جاد عریب اندیشه یا

قائم بجا بگاه نشستن این جا حرم
روی برون او و درون همچو تنگری
تو خبر شاهد بیت که دارد خبر
باشد دعای دولت او ورد صادقان

در آب و گل این لطف تصور نتوان کرد
این قبه نگین و رواق حلقه خاتم
از نور درون حاجت خورشید ندارد
در فرش وی از سقف نماید همه نقشی

بین در و دیوارش از نقاش نقش و نگار
بر سر شاخ درختانش نگر مرغ را
شه چو جانست و جهان چمن مبارک
الی تیل العلی اجل الذرایع
همانا تا نبی سبع المثانیست
همی خواهم نگک صدق و اخلاص
سلام الله ما حن القماری
زبانم خامه را از شوق شرح
نگارش میرسد عقل آنرا شناسد

که خورشید جهان نور خواهد
در و دیوار او باشد منقش
بود حوضت بسان چشمه خضر
که بر جای عقیق از زنبر

چیزی چنین نبوده بهار از نگار کجا
چون خانه دوستانیت فرح بخش و غصه گداز
بیجان دود مطبخ خود کاکل سیاه
بر صدق این حدیث بود صبحدم گواه
آید چه چتر بلند عز و سپهر جاه
از طارم سپهر آمده برجی بر زمین است
وین خانه بهشت در و نقش نگین است
خورشید برون آمد از این خانه که زرین است
هر کس که در آن آینه بیند همه بین است
تا بنای عالم است زیبا عمارت ندید
کلک او آمد مگر کنج لطایف را کلید
آنچنان جا که گوهی میدهم خواهد بود
کاندران جا جهان خواهد بدولت رسید
الی درک المنی اجدی الوسایل
شده از آسمان فضل نازل
نویسم چند حرفش در مقابل
سلام الله ما ان البلابل
که بطی نامه رامیت قابل
صلاح دین و دنیا باد حاصل
ولا افلاک عن وصل الغوانی
کند بر سقف رفعت سایه بانی
نقش حلیه آمال و امانی
لبالب از زلال زندگانی
سبو بالا بلور ترفشانی

زهی صوت ایوانت رسیده
شه صاحبقران سلطان حسین آن
بهر کشور که راند رخش دولت
چو در قانون دانش نکته راند
زمین تیغ او روشن شد آفاق
ز آهن تیغ او بشکست سدی
پی پابوس و همت آسمانش
در آن حضرت که بر کوی ادب نیست
همیشه آسمان را باد و صفی
رود آن گونه ملک این جهانش
جنان اسفل کی که چرخ برین
بر برون وضع است بهشت آسا
پاسبانان چون زنند بامش پای
تختهای منقش در او
بسته بر آب و خاک نقش او را
حوض و فواره هاش جا بجای
زانکه آنجا رسیده گاه گاه
در صف خیل نیکوان بنشست
میکند ز رمح او دشمن
خصم نامرد او چه لایق آن
شعله افتد بعالمی چو زنند
وجه ارباب اهل دین چو شود
تا زهم بگسلد ز گردش دهر
فضل حق ناصر و معینش باد
تا میزد درین منزل روح پرور

مکان چرخ و عالی مکانی
که بر وی ختم شد صاحبقرانی
کند با او سعادت هم عنانی
خرد عاجز شود از نکته دانی
جهان کز لمعه برق یمانی
برو پیش فتنه آخر زمانی
بدر کاهش هوای آستانی
دعاگویی به است از مدح خوانی
که باشد دولت شه را نشانی

بنور روی ظلمت سوز رای
بیک لحظه بستاند کشوری را
کند چو دش ز خوان نعمت خویش
چو بر تخت جهانداری نهد پای
بسر غیب سپهری که مخفیست
نیارد شادی لفظش حسود ش
زبان کوته تا کن جامی ز گفتار
الا تا باشد احکام زیستمی
قضا دوزد بقد دولت او

تماشای اوست رو بزمین
در درون بر جناب سدره این
سپر او بگذرد ز علیین
لوح تعلیم کارخانه چین
نقشبند خلقت من طین
موج زن چشمه سار ماء معین
قدم شهریار دنیی و دین
شهسواری چو او نیامد زین
آنچنان کز شهاب دیو لعین
کش شهابی فلک کند تعیین
آتش کین او تبانه زکین
میکنند اندران ترا تحسین
سلک دو رشهور و سنین

میگشاید بدیدنش شبها
بر جناباتش ز اختران روشن
روی دیوار او چو صحن چمن
تا بدانهاش بوستان باهم
کوس رحلت زنند ز دار الخلد
سوده گشت آسمانش کیوان
شاه سلطان حسین آنکه بهر
هست میراث او ابا عن جد
تا نهد سر بخاک پایش تخت
نو بنو و سیست ملک جابجا
جامیا گرچه مدح شاه ترا
به که از تو دعا رود و فلک
مکملا د آنچنان ز بلد کرش

که ذات البر جب چون چرخ اخضر
درو برجهای بگردد و شیده

چراغ دیده تیمور خانی
همین باشد حد کشورستانی
بهر دم عالمی را مهربانی
سر افراز دید و تاج کیانی
کند آزاد از بانش ترجمانی
نخندد غنچه از باد خزانی
شود شوخ بدین شیرین زبانی
بوفق وصفهای آسمانی
قبای از بقای جاودانی
که گردد اصل ملک آن جهانی
ز اختران چشمهای عالم بین
چون دل عاشقان بنور یقین
بر گل و سرو و لاله و نسرین
جمع کرده بصورت رنگین
گر رسید صوت او بحور العین
در سجودش همی زدند جبین
حکم او را بود رسیده و همین
تخت شاهنشهی و تاج و نگین
سر نگون آید از شیمه جبین
گی سپرد در جبال عنین
ملهم غیب می کند تلقین
آنچنان کز جهانیان آمین
مرکز انسباغ ثبات و تمکین
انته حسبه ناصر و معین
بهر برج گردان یکی روشن اختر

درنهش بود روشن اختران شب
نظرش نه پیوندم رجا چه اختر
زمینش فرش بهشتی مزین
سپهر جاش از صنعت نقشبندان
سماناکه ایزد نمود ار عقبی
رود آب زنجیر بر روی دریو
چو آب اندر و یافت راه از تخاجر
چو پسند نهاد بر کنارش عشرت
جهانگیر شاهی که از زخم تیرش
سپهر گر شود فرص پیش خصمش
زید ایمن از پنجه شیر آهو
با لقاب آن خطبه تا شد مکرم
بدین شوکت و جاه و اقبال و دولت
گدایان لطفش چه معن چه حاتم
خلافت پناها تو ای انکه دارد
چه لایق که بر آستانت فتاند
الا تا درین کارگاه حواد ث
ترا باد ملکی که داری مؤبد
زین مروح خانه باد ی مروح دلبند
چمن مشکبار و هر سو نقش بند گره
تا بدنقش را بود صد شیشه بر دورتا رود
بکند و ازمی و رفعت سرز چرخ زرج
تا زیند اندر پناه دولتش پیر و جوان
چیست خوردر ختم این دایره خضر کاری
بر دربار مجلس تو واضع باشند

چو بیرون ورد ازو مشعل خور
نظر نا گشاید ازین سبز منظر
هوایش ز مشک تتاری معطر
دمیده است گلها چه احمر چه اخضر
ببینی در ینجا ده فردوس دیگر
چو بر روی معشوق جعد معنبر
ز فوارها بش بگردد گره سر
خداوند دین پرور عدل گستر
چو بین رخنه رخنه است سد سکندر
چو جوز اکند تیغش او را دو پیکر
بود فارغ از چنگ شاهین کبوتر
بلند است ازان پایه قدر منبر
بهر جا نهد روی آید مظفر
اسیران مهرش چه خاقان چه قیصر
بجاک درت روی چرخ منور
اگر درج نظمش شود درج گوهر
مدار فلک هست بر قطب و محور

بدل کرد می جای هر کشوری را
ز خانه است این ملکه با جنت خرم
در و لالها با چمان سدح ده
گل احمر و اخضرش را نه بینی
اگر زینت فردوس این جست دوی
بزنجیر سروش آرند آری
طبیعه حوت گردون جیرت خوش میباید
جکیش غلامان شیرین شمایل
نمر زنجیرا شه سلطان حسین آن
زبس پرتو عدل ظالم کدا ش
عزیز است دینار در چشم مردم
چه حاجت بابش که خاطر گمارد
دلش چشمه نور عالست و عالم
بود خاک درراه او تاج دارا
ترا پایه رتبه بو در انکه جا بود
ولی چشم دارم که باید تمامی
مدار فلک بر مدار تو باد

نیابی چنین جای در هیچ کشور
ز ازهار نو خیز و اشجار نوبر
در و بلبلان مطربان نواگر
جز از سوش لعل با خورده زیور
مصفا یکی حوض چون حوض کوثر
ندیده است هرگز چنین جای چتر
که ماهی ازان حوض باشد شنا ور
شود همچو تختانه چین مصور
گز و زنده شد درعزا تام حیدر
بود شامل حال مظلوم مضطر
برج تا زمانش نهاد است زیور
پی دفع اعدا بتر تیب لشکر
ازان چشمه نور باشد منور
سزد خاک درگاه او چتر سنجر
علاج آوری آیدت در برابر
رجس قبول تو این شعر ابتر
که بشنود ازین به هرادیش پرخور
ترا باد کامی که خواهی میسر
میرود دامان پر از مشک گریبان پر عبیر
هر چه بنشسته نقشبند ازا مصور در ضمیر
انکه باشد ملک و ملت را معین و النصیر
گرچه دارند از فروغ مهر و نور گزیر
یا ورا و با دهم بخت جوان هم عقل پیر
بر قد دولت او خلعت ظل اللهی
فیض احسان وی از ماه بود تا ماهی

بر مشام جان نائل قوت جان زنده دمید
تا کند آینده کاز ادل بدام خود اسیر
پاینده خورشید جمشید افسر گردون سریر
گر فتد آن آفتاب ملک را بر روی تیر

زین معطر باد کز شمیم چون گل شنید
از صفا دیوار او بنمود یک زاویه جهان
شاه ابوالغازی مغز سلطنت سلطان حسین
تا که زیر خلق باشد سایه اقبال او

عکسی از شعشعه طلعت شاهنشاهی
سروران طوق کش بنده دولتخواهی

انکه خورشید ازل دوخته اش نور
ماه و ماهی شده زو صاحب دینار و درم

حاتمش هست در اسرار ممالک پوزیر
چون جهد از کف شیران مصاف آورد او
بنامیزد این منزل روح پرور
نه کوثر پر انجم سیاره چرخ
نه چرخی که بحر لبت ماهی آبش
مزن ظفر سپه سلطان حسین آن

میسد بو منتهی عیشش ز همه آگاهی
خصم ملکش که ز بین حیله کند روباهی

محل آنکس که نه بر راه مه سلطان راند
مدت دولت فرمانش و امین بادی

ز گردنده مرغابیان شناور
نمایان چو از خنجر شه جوهر
که بر شیر دل خسروان شد مظفر
الا تا جهان زاتفاقست باد شا

ز غوطه زدن در غروب و طلوعی
جوانبخت مقبل جهانبخش مفضل
بحکمت چو لقمان بحشمت سلیمان
پرانی بودن تخت و فرمان مسیر

میکشد باز زمام و لی از ان بی‌راهی
همچو دور فلک از منقصت کوتاهی
بهشتی است پر رو کرده در حوض کوثر
که آمد پیاپی درخشنده اختر
جهاندار عادل جهانگیر صفدر
بصولت فریدون و ملک سکندر

انما الله اله واحد — نیست با هیچ یک از اشیا ضد
سر وحدت ببطونش راجع — اوست در سلک ملایک ساجد
گرچه در صور معانی مشهورست — فارغ از ورد و نفور از وارد
جامی ز همه دو جهان یکتا شو — لا یری الواحد الا الواحد
ای خرد بکام تو کم — چون ز امرت رسید بانگ که قم
بی تو دهقان جان برون آرد — چه خبر پشه را ز خارج خم
در جود تو پیدا و آمد اسم — دیده احولست و نقش دوم
شکل پروین و صورت به تو — هم ز دندان نشان وهم انجم
خالی از لطف امتداد حیات — گو ظلکشان گزیدی و مردم
زنده جاوید آن شد نه همه — حیث ما تو یجب مولاهم
ای نامزد بنام تو در تا قبول — بر عاشقان تشنه جگر کرده نزول
کی در حرم حرمت جاه و جلال تو — چون نیست تاب آفتاب ترا افول
هر چند رفت طاقتم از جان و جان ز تن — فی عینی البکاء و فی جسمی النحول
در سر هوای عشق تو جای گشته دست — سر در گلیم فقر به بیغوله خمول
دی گذشتم بر آن دلبر و گفتم دعا — هیچ حاجت که تویی در دو جهان حاجت ما
غربا بیم و نداریم بجز تو وطنی — برس فقر فقیران تویی اکسیر غنا
بر غریبان نظری کن که تشریف قدوم — همت نزد دگران راه ره فقر و فنا
جامی این را بجز در گه یاران همت — دامن از خویش بیفشان و ببین راه درا

فهو الغایب و هو الشاهد — میکند در همه اضداد ظهور
نقش کثرت بظهورش عاید — اوست در صورت آدم مسجود
وارد از صوفی و ورد از وارد — عاشق مست به میخانه خوش است

کارگه چرخ و کارگر انجم — جنت عالم ز خود اگاه عدم
گندم از خوشه خوشه از گندم — کی شناسد ترا اسیر حباب
که ز دو آمد خطاب ادم دم — هستی غیر تو نکارت عقل
جنت ظاهر شده بر بن طارم — دارد از زخم تو سن قدرت
زهر ناک افعیست سر تا دم — جان جامی فدای مرد افی

یا ایها النبی و یا ایها الرسول — باران رحمتی تو که از آسمان جود
سرمایه کرد راسپید اندیشه فضول — جانا که از تو روی تمام جلیل وار
والله لیس حکیه عن بیحتی نزول — گر کار دست دعوی عشق تو بی حجت

قال من انتم قلنا فقرا او غربا — فقرائیم و عجب آنکه نخواهیم از تو
چند باشیم جنین از وطن خود جدا — بفقیران نظری کن که نباید نظر
از دل تنگ غریبان تو بری یار عنا — گرچه تا میکده عشق هزاران راهست

نفحات وصلک او قدحت اشتیاقک فی الحشا
همه اهل مسجد و صومعه پی ورد صبح و دعای شام
دل من بعشق تو می نهد قدم وفا بره طلب
چه جفا که جامی خسته دل ز جدایی تو نکشیده
خط دمید از لب تو بین تو شیرین دهنا
دراز است شب و دامنت ز ملک خوش و حکم
عمرها پیش تو در ظل عنایت بودم
مرد کو دست نزد بخشی ز زندان نکنی
می پرستان همه از جام لقا در طرب اند
از لعل تو عمت العطایا
بی روشنی فروغ رویت
پای طلبم به ره شکستی
داد دل جامی از جفا است
گر نیابم بوی از وصل تو در گلزارها
پیش خورشیدم چو دیوار است حایل
کار من می خواری و بارم سوی می گشت
گر بدست راست جامی جام می دارد
بندم بسینه دم بدم آن تیر مژگان بارها
باشد که یک گلبرگ تر آید چو رویت
با ضعف تن پشت دو تا تا چشم
جامی به چشم گر خون چرخ زنا نگین آورد
چرخ کبود هر شب و خنجر
کمند در نظاره رویت گذشت
بیچاره ایست لایق وصلت که در فراق
گر دست جامی از ذکر و صفت لعل تو

زعم ملتبسیه کم آتشی که زند کالتشا | تو چه مظهری که ز جلوه تو صدای صیحه صوفیان
من و ذکر و طلعت و طره تو من الغداة الی العشا | ز کمند زلف تو هر شکن که همی فکنده بگردن
فلذا سعی فیه سعی فهو ولکن من شاء فیر مشا | تبود است خود دل کشته خون تو بود جان

خضر خواند انبته الله نباتا حسنا | خامه صنع ثنای تو رقم کرد چنین
نعره برداشت که سبحانک لا علم لنا | پست بنیاد بود وعده وصل از تو بسی
داغ هجر تو بدل کرد عنایت بعنا | از قفس چند زند لاف تکلم طوطی
به بود بسته کف او چو عروسان بحنا | گر بجز وارث شیم نبود تا رسی به

وز زلف تو دامت البلایا | بی پای روی پیکان کویت
ضحت غد و اتت عشایا | شهرت طلبان نام جو را
مطلوب تو زین چه بود آیا | یا پای هر ادرست گردان

همچو اشک خود بجز غلطم میان خارها | چون نقاب افکنده دیدند شاهد گل روی تو
بار چون سایه بپای افتاد این دیوارها | هستم و در یوزه دارم وجه می گو محتسب
بار رمی باشد دگر کار آزموده یارها | گر نه باز لفت رساند سلسله پیچ بوش

وز دل یقین تو نه هم بیرون نهم آزارها | تا لعل شکر خای تو شد قیمتی گوهرهای
چون باد گردم هر سحر گرد همه گلزارها | بی رویت ای سنگ سخن گل نعمت انشاد درست
در کوی تو بنودم پشتی به آن دیوارها | پندار ز هدم داده خود بگردن خود گوی

دود دست ز آتش من در شبهای تو | داغ تنم ز گریه پر از قطرهای خون
جز آب دیده حاصل من زان نظارها | در باغ لطف جز قد و رخسار کوه بید
دست هوس گسسته ز دامان خارها | هستی بهینه نازه چه دانی که در غمت

گذر دز ذره لامکان که خوشا جمال ازل خوشا
بگره کشایی لعل تو که زکار من گره کشا
فهجرتنی وجعلتنی بمحیر اسهتو حشا
قدم ز طریق جفا بکش سوی عاشقان خاکش ا
بر گل ار سبزه تو خیز زهی حسن شبت
کی توان خانه امید بران کرد بنا
کیفیت لعل شکر زلو کو در سخن آ
بس بود بر ضرک عود را سنبا خفا
کام جامی چه بود جرعه از جام فنا
صارت خطوا تناخطا یا
نام تو نشانده در زوایا
یا سوی من شکسته پای آ
داد دل او بده خدایا
کند ناخن ناخن از رشک رخت خیارها
با تکبر داده مرا کرده همه بازارها
تا ره و بود خرقه اش نابشد همه زنارها
بر کفش نه کو بدست جبه کند این کارها
در سر سودای تو شور بیت در بازارها
دور از تو برق آه من آتش اندر خارها
می ده که یا باز نیست و شور فتنه همه بیدارها
بر خاطرت کر بگذرد روزی بتی گلشنارها
بار یک رشته ایست در لعل تو بارها
یک گل که مشک تر دهش ابر نگارها
پهلو بحجرها است چشم با نجارها
در گوش شاهدان سخن گوشوارها

کو بس الراح دارت خذ بید الساقی و قلها
بجان اندر خطر در بحر خون اصحاب کی گوهر
شتر را قاصدی دو در مغیلان کو ساحل‌ها
رخ خدمت بتاب خدمت مغان جامی
شراب لعل باشد قوت جانها قوت دلها
خونابه چکی همه ای بار از حرم خیزد از اوایل
مزن بر کهنه دلق درد نوشان طعنه اعراض
درین کرد ابعم کشتی ما زلف جامی
رفیقان خاک نجد است ابریق دارید محفلها
ز اشکم عاشقان هم داست بر کل اشکبار ان
چه دکور و کوزن ام و زم جاسان گردندی
چرا شد کوف و کرکس گشته تیهو را خلف باب
قومی هوای حج و قطع بیابانها
وین طایفه دیگر با داغ غمت فارغ
تا دامن وصلت آریم بکف روی
چندان ببطم تربت جا کرد که بر شیشه
مجلس مر مغانت و پر از باده سبوها
مر طرف باده کعبه در دکان شیشه
بجا از جوی و در بن بحر فلک کشتی خود را
عاشقان روی کی آرند بجو با ان روی
بساط سبز فکنند کوه و صحرا را
کجاست ساقی گلرخ که رنگ لاله دهد
بطرف باغ نه امر وز بزم عیش که هست
دماغ عقل ز فکر زمانه سودا مست
جز شمع کافوری نخ آن سیم اندام را

که باشد در رکت او قوت جانها قوت دلها	ز صد سالک سو مقصد یکی ره برده باقی
نشسته از خطر ابن صدف جانها ساحلها	چکویم وصف آن شاه که تا باشد جهان باشد
بوصف کعبه وصلش چو حرمت جنابه محملها	بریز ای دیده بر خاک غزلیت بوکه حسرت

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها	هوا و ال عشق مشکل بود اخر ولی کم تر
که بود اندر میان آبی اندر راه منزلها	ندانم کز کدامین پرده رد حادی نواکاکش
که در کوی مغان هستند صد آرای مشغلها	شدم در لا ایها خشیم فرو حنینه مسدلها

که آرد شوق یاران گریه راه از منزلها	سهر منزل ان جان دلکش پس بود منزلها
نشان دست و پای ناقه شان ماند در گلها	سهر جایی که بنماید نشانی از کف پای
میان سبزه و کل آهو آشیخ محفلها	خوش آن کز گریه بود ذهن آنی چو دریا و جالها
ز تعریف قضا دارم سبق کوی میکلها	نویسان از مرحلی شیان نامه از صدق دل جامی

هم از طرب انها هم از طلب انها	تا دل بتو شد بسته از غیر تو بگسسته
مایم و سر فکرت شبها و کرنا بنها	بودی پی هر دردی اندیشه درمانی
چون شیشه ز نم خیزد آواز نیها	در راه تو هر درمان دردیست جدا جامی

احبس الناس نفوسا و قلوبا و جوها	عشق تجربت عجب ز ف که از هیچ نبایی
که درین بحر شود منتهی آخر همه جوها	ما عجب تشنه جگر طل گران داده و ان
گر نه بینند به عیان غمی ترا از همه رو	ما گدایان ز میکده مایم چو جامی

بزم گل زمی لعل جام مینا را	از ان که فروغ عشق اگر سهیل
ترانهای عجب بلبلان شیدا را	می مروق و فصل بهار و صوت هزار
پیاله دو سه در ده علاج سودا را	بیا ده وقت خود اهر و صرف کن جامی

شد اندر راه دامن گیر آوخ خاک منزلها
حدیث بس نقل مجلسها جانشش شمع محفلها
که کلها کی امت بردم روزی ازین کلها
که آنجا میشود دفع بلاها حل مشکلها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ز کلبانگ حدی سیر کردارند محملها
که کلها کی امت بردم روزی ازین کلها
که نتوان جز بر ان کشتی گرفتن ره ساحلها
ازین فرخنده منزلها چرا آسید محملها
فرو ریزد اشک از دیده ها خونابه از دلها
زدند ی وقتها آن نازنین کیکان ز ساحلها
وضمنها صفا الورد فاختمها وار بسلها
جمعی ز نشاط می در طوف گلستانها
خوردیم بسی خونها کاریم بسی جانها
بردار ز دل با دردت اندیشه درمانها
پیمانه می بستان بشکن همه پیمانها
طیب الله بها وقت کرام شربوها
کرده جوهای شکرفت و ان از همه سوها
زان بکیم که تکست دهانها و گلوها
باده‌ها کرده بدر یوزه پر از باده کدوها
ز لاله آرزوی جام تازه شد ما را
عقیق ناب کند پنجه نگار را
کجا بتوبه شود میل طبع دانا را
گذار با کرم دوست کار فردا را
گر زتن چو پیراهن کشد سر زکند جامه را

بکبی

گیسوی مشکین بر تنش گوی نهان و عیان
از علم و هنر دل برد و زنازش معروف
آرام جانم میبرد رفتار او گویم کران
ای خط تو کرده رقم از مشک بر سیم ترا
تعظیم قبله تا کی بنمای طاق ابروان
چون حرف دانا دارد وز اسرار قرآنی سخن
زامید هم عقیم شده تیره دل ساقی بیا
تا زم آن سوار نازنین را
اگر سلطان جمالش را ببیند
مرا آن لطف ساعد گشت بی تیغ
ز چین زلف چون نمایدم روی
بی تو از جان ملالتست مرا
پی جمال تو گر بنگرم
عشق گفتی ضلالتیست قدیم
منم آن آینه که از حسرت
ای کرده نهان شرم جمال تو پری را
بی تو بگریستم از دیده به جیحون
هر که خرامان شد و بر زد دامان
حوری نه که روح القدسی پی پوش
بر بستان تو غربت خاکساران را
به بیقراری زلفت گرفته ایم قرار
کنی ز آینه فضل و حقیقت شیخ
پس به منطبه بر دنیی زخیر بودی
زاهدا چند بطاعات مراعات مرا
تو و مسجد من و میخانه چه خوانی هردم

هر شکاری بلبلان بر جز من گل و ام را
گسترده دامی خطا و تاج خاص عام را
بنشین و آرامی ببر این جان بی آرام را

تا قبله طاعت برد آن قبله تعظیم را
نقش خم ابروی تو تاویل آیت ...
می ده که شویم زین همه حرف ...

گشاد تسلیم او تاج نگین را
چو برزد به تسلیم آستین را
بیاد آرم نگارستان چین را

از خیالت خجالتست مرا
از تو رود در ضلالتست مرا
داده هجرت صقالتست مرا

ابنت سبب ... پری را
پا آمدی در ... تو گک دری را
گردانست ... لباس شهری را

قرار کاه جز این نیست بیقراران را
مبین بچشم حقارت گناهکاران را
ز ذوق سلطنت فقر شهریاران را

سوی افکنده رمای آفات مرا

بنود شمع مهیانش حاجت شمع و لگن
طوق سیه بختی شده در گردن جان لازم
گفتار جامی را نشان وصف جمالش نبود

امسال اگر در طالع ننهند منجم وصل تو
با داغ ابر آمیم تا خواست از گل آتش
پیست که ... عقل را جامی چه باک از ... نهند

خوشتر آنم که ببوسم لعل خندانش
بر آرد صوفی انگشت شهادت
چو جامی خرقه خود را سجده آرد

کرده ام در صف مکانت جای
هرچه جز فن عشق و علم نظر
دان ز لفت کشید جامی گفت

عالم همه هم شد از آن زلف که داد ...
از بس که ز تو شهر پر از دام بلا شد
یکرنگی جامی چه شناسی چو پلیدی

ز باغ لطف تو بینم تازه گلبرگی
میار بچهره ز ابروی عیب نشان
ز فیض خاطر جامی نخست بهره حسود

قبله جامیم ایوان در میکده بس

گرنه فروغ صبحدم نخشید خانه شام را
تا گرد روش دیده ام آن خط عنبر فام را
گر او ... شعر ... تخلص نام را
سر بر خط تو چون قلم خوبان هفت اقلیم را
از دیده جوی خون کنم هر صبح و شام تقویم را
ز آن سان که آتش بیش از این گل ... ابراهیم را
ز آن سان که تیغ عشق تو زد ... تسلیم را
که برد از کف عنان عقل و دین را
بهر جا بگذرد بوسم زمین را
چو بیند آن لب چون انگبین را
بشوید از خوی خجلت جبین را
با تو بنگر چه حالتست مرا
بین چه جاه و جلالتست مرا
در حساب جهالتست مرا
کین بدولت حوالتست مرا
روی تو خجل ساخت گل برگ طری را
مشکل کنی زلف تو باد سحری را
امکان گذشتن نبود رهگذری را
بر چهره کاشی سر خنک جگری را
که نیست تخت نشینان و تاجداران را
جمال غنچه دهانان و گلعذاران را
که تاب حکم تو نیست کم عیاران را
کیاد خسک نداشت قدر باران را
طاق محراب ترا کنج خرابات مرا
بر مگردان رخ از این قبله حاجات مرا

کشته‌ام محو حقیقت بر وای ...
سطوت عشق تو کنجایی بهیچم نگذاشت
کیست کز خون بر رقم پند ز رخ زرد هم
میشود باران اشکم ژاله بر کشت امید
جز دلی باید برون اندوه عشقت صید گیان
سینه پر مهر تو آوردم از راه عدم
روای صبا و بگو یار دستان مرا
سرا و خانه‌ام از طلعت تو روشن بود
ز ناله راز نهانم بروی فتاد
چراغ شام غمت را فتیله ز دیده کنم
ز کوی دوست هوای چمن گذاشت مرا
ربوده بود هر ایام من یار ز من
ز غصه کوه کنم چرخ بیستون گوی
مرا چه زهره که کردم ندیم خلوت او
اژدهای عشق زد زخمی عجب بر دل مرا
نیست تریاک و فسون هیچ جانان ساخت
منزل او دور بر من کو همای دل
گر نگیرد دست من شاد عتاب وای من
ای فکنده عزت جست بقصد خواری مرا
چیست جرم من که هر دم بار بنده دیار
چشم آن دارم که چون بستانم جان دهم
کم کنم در عشق تو خود را دعای عافیت
ماه من کر جهان کند خود را
او نشست جامی آن دارد
تیر اگر سرو قامتش بنده

بر دل ساده فکنی نقش خیالات مرا
نه غم نفی بود نی سر اثبات مرا

گم گشتم محنت تاریکی ازین کوته تافت
بنکو نامی زهادم چه تمناهای جامی

خاصیتی است دور از تو دم سرد مرا
گرسنگانی سینه اندوه پرورد مرا
آه اگر طبع تو نپسندد آورد مرا

دست امید من زد دامن صلیب و بکند
خوردمی شبها بخواب از لعل تو جامیم
داشت سرگردان بیابان جامیم گرد جهان

سیاه ساخت فراق تو خانمان مرا
بیار زخانم لب مهر کن دهان مرا
چو سوخت فرقت تو مغز استخوان مرا

فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز
چسان جمال تو بینم اگر ندهای گیتی
غزل سرای جامی که حسب حال منست

چه جرم رفت که دیگر بکنج اشت مرا
درین مقر بلبل کو کمین گذاشت مرا
بس این که گرد در خویشتن گذاشت مرا

گرفتمش سر ره دی پرسیدن سخن دهنی
تنم گداخت ز هجران و جانم سوخت بسوی
چگونه شرح دهم سر عشق او جامی

مهرش از روز ازل در جان و در دل منزل است مرا
کی تواند بود با آن ماه محمل مرا
انچنان کاندر عجب ... در گل مرا

عمر در تحصیل وصلش رفت و ان حاصل نشد
هستی من شد حجاب و بدره ... سراب
جامی آسا غرقه دریای عشقش سالم و

دیگر از ناله پیر سازی بگدازی
هم بخاک آستانه خویش بسپاری
زانکه خوش خاطر بود با این سگ بازی

دیدمت در خواب هم آغوش خود ای کاشکی
خوان حسنت تا شد از سبزی خط آراسته
شعر خوش من چو نقش ساخت جامی

سر ز لطف ما نشان کند خود را
بی خدمت کان کند خود را

جز عدالت با آب حیات
کرده دست شیر کردو زا

نور خورشید رخت در همه ذرات مرا
چون به بدنامی عشقت مباهات مرا
بر تو خواند حرف حرف این نامه درد مرا
گرد هر گردون با دستی گرد مرا
برد تاراج غمت هم خواب و هم خورد مرا
بند باشد عشق تو فکر ره آورد مرا
که وعده‌های دروغ تو سوخت جان مرا
ولی چه سود که تو نشنوی فغان مرا
بآتش کرم چشم خونفشان مرا
ترانه ساخت بهر کوی داستان مرا
نه یاد او هوس انجمن گذاشت مرا
روان گذشت و سخن در دهن گذاشت مرا
بلای عشق نه جان و نه تن گذاشت مرا
که عشق او نه مجال سخن گذاشت مرا
نیست ناظر سوی نیز باک ز فسون ماه حال مرا
وارهان ای هجر ازین تحصیل بی حاصل مرا
تا کند آهستی من بکنار غافل مرا
هیچ ازین دریا بروی در ساحل مرا
از تو خشنودم بهر خواری که میداری مرا
دست دادی بکنیا بین دولت بیداری مرا
عیب ازان خوان بهره عیبی اگر بخوانی مرا
شد بلای جان طوطی نغز گفتاری مرا
قبله عاشقان کند خود را
زنده جاودان کند خود را
سگ آن آستان کند خود را

چون کند سپر کی غبار رهش
تا دیده ام تبه سپر هن ترا
از تار و پود ریخته شود نازنین تنت
آن ترک کافری تو که بر هلاک من
کس نیست کز ترا نه تو نیست در سماع
سبک دستی کن ای ساقی بده رطل گران ما را
نمیخواهیم کاقند چشم ما بر ما خوبان و فیقی
جمال خود نما تا نیست گردیم از وجود خود
نشان دولت سرمد بنام ما که آید
نشست اشک روان نکهت ز نخت شبها
به نبض خستن ما ای طبیب دست میار
مگرد در دلت ای ماه اثر اگر چه گذشت
کجاست ساقی گلرخ که از صبوحت ما
بیا که تا ز تو ای مه تهیست منزل ما
چه سود روی ارادت بکعبه آوردن
بهای وصل تو دادیم نقد عمر و لی
ز موج عشق تو دریا شدیم چرخ کبود
ای خاک کفش تو کحل بصر ما
میکن یه خبر ربی ما رنجه لب خویش
سیل فره از کوی تو خون دل آن نشست
ز اشک و رخ ما در ره خود بایکی کشتی باز
ما مرید راه عشقیم و جوانان پیر ما
ز آب چشم ما کند زنجیر سازی پای دا
خانه شکستیم و لب بستیم از شر عشق
گر ز جیب گل نیاید نکهت پیراهن همت

چشم من پرده دان کند خود را
گر تواند بوصف او جامی

به گرگ کند جامه زیر سمن ترا
تو آن نسب کهیچ بر همن نکبده
کردند نام ز خط ختن ترا
مژده دهی که جان تو لیث خ بوسم
دستان دیگر است سپر انجمن را
جانان که جان تست ز تو سایه گرفت

که سازی درجا ز عنبر خویش ازمانشان ما را
میان من و تو نبود حجابی جز وجود ما
که هست این هستی تجم لقای جاودان
چنان ز شوق تو مستیم و در عشق تو مستغرق
نگردد از نشان ما پاک فلکی نشان
نه در کوی تو منزل عشق زانی در ز مکان جامی

که سوخت رشته نبض از حرارت تب ما
سفید گشت چو پنبه ز گریه چشم و ز ضعف
زنیلگون سپر چرخ تیر یا رب ما
چو خشت میل سر خسته کنیم لیک نماند
شراب لعل تو دارد و می تبسم ما
ز جام مهر مگو با میا و ختم سپهر

چو نیست قبله روی تو در مقابل ما
اجل چو محمل ما بند از جهان باشد
درین معامله حیست حاصل ما
چو زیر خاک دریغ گشت زا جای گنیم
بود فتاده صدف ریزه ها ساحل
بر تیغ عشق چو جامی ز بود خود رستیم

زان پس که پرسی و نیابی خبر ما
سپس از حرم کعبه بکوی تو رسیدیم
آنجا نفس بدکه ماند اثر ما
دامن همه پر داغ بود خرقه ما
هیش تو کم از خاک بود سیم و زر ما
ریزیم بپای تو در اشک چو جامی

تا کشت سپر و قدت را پای در زنجیر ما
والضحی باشد کنایت زان رخ والشمس نیز
کان نیز در تحت یه ما کنجد تقریر ما
تیر تو غمزه است و تیر ما دعای نیم شب
یاد در گلگشت بستان خار دامنگیر ما
گر برای سرفت تقصیر ما کنی

باری تا سر زبان کند خود را
کلبرگ تازه خوانده ام از لطف تن ترا
ب راندشت دوست بدر سبان نگین من ترا
پیش آی سر که بوسه زنم بر دهن ترا
جامی چه تمکنت دگر نشستن ترا
بخود در ماندیم زمانی وا رهان ما را
بیا یکدم که مرکشای و بردار از میان ما را
کهی به وای جان ما دست نی قلب جان ما را
رهی نمای برون زعرصه کون و مکان ما را
نداد پرتو راحت طلوع کوکب ما
به بلبله آب چکان تند ز ماند بر لب ما
جدا ز بزم تو یک خشت و ارقالب ما
که عار دارد از بینا علو مشرب ما
چراغ و مشعله ندهد فروغ محفل ما
نوای عشق تو بانگ درای محمل ما
گیاه مهر تو رویند زدانه دل ما
هزار جان گرامی فدای قاتل ما
گفتی که زنی بر سر ما تیغ جفا
کوتاه شد المنة لله سفر ما
زان خون که چکیدت ز داغ جگر ما
آویزه گوش تو نشاید گهر ما
التفات خاطر ایران بود تدبیر ما
در بیاض حسن تو واضح بود تغییر ما
تیر خود داند حسن میکش حذر از تیر ما
اشک جامی تا بخود عذری از تقصیر ما

گشته بخنجر غمت دل زنده‌ها
گر بخندیم مکن عیب که چون غنچه بود
چیست در گوش هوای زمانه نوای حلقه‌ها
جامی آفاق پرست از رقم عشق و هنوز
ای پری رخ مرو از خانه‌ها
از می عشق تو پیمانه پریم
مست عشقیم و دهد ذوق دگر
دید جامی سوی خالت گفتی
سرود مجلس ما دست آه و ناله‌ها
بباغ چند تماشای سرو و لاله کنم
بگرد کعبه چه گردیم چون شد از ازل
به پیش نظم تو جامی ز نثر خود خجلیم
نهال قد تو آمد عصای پیری‌ها
تو آفتاب بلندی و ما چو ذره حقیر
اسیر بند فراقیم مهربانی کو
جریده رو که گریزان است جامی چیز
نکرده هیچ غزالی گره‌گشائی‌ها
صدای صوت مغنی عجب بلند افتاد
سگان کوی تو خود را همی نهیم لقب
بتان شهر برفتند جامی از صحبت
غم تنت کافتاد از تن فرسوده سر جدا
از آب دیده کو نه رخسار من نگشت
گرد میان تو کمر از موی بسته زلف
گفتی که جامی از تو بزودی جدا شوم
کجاست منزلت ای گنج در بیابان کجی

عرق جبهت او وقت راکبیدها
پرده پوش دل آشفته بچون خنده‌ها
گر نه از دولت عشقت فلک افتاده‌ها

بخیه بر وصله سوزند کسان کم زده‌ایم
نقش تقویم ازل زایچه طالع ما هست
هست چون بنده چو پاینده نداشیم خرابات

رحم کن بر دل دیوانه‌ها
لب بنه بر لب پیمانه‌ها
بر رخت نعره مستانه‌ها

در غم عشق تو افسانه شدیم
کنج خرسنی چه طلسم انگیزیم
نور چتیم ز شمع رخ تو

حباب خون جگر لاله گون پیاله‌ها
قد تو سرو سیم عارض تو لاله‌ها
بجز حوالی دیر مغان حواله‌ها

بزم وصل تو بسیم با تو حریفان تا
فسرده بر رخ ما اشکهاست ژاله زدیم
کهن قباله رندیست دلق ما که زدند

بر آسمان که کمش سر زدستگیری‌ها
بود بلندی قدر تو از حقیری‌ها
که با تو شرح کند محنت اسیری‌ها

تراکه دیده ز جاه و جمال خویش نصیب
ز مهر روی تو گشتیم شاه کشور عشق
ندیده ایم جز این بهره از وزیری

گره ز دل نگشاید غزل سرائی‌ها
بهرزه پست نشد صید پارسائی‌ها
ببین که تا بچه حد است آشنائی‌ها

فروغ بزم سخن آتش دل آمد
گدای حضرت کار ماهمه
ز ما طریق هدایت مجو که جلوه حسن

غم زان بود که ماند ازین خاک بر جدا
ز زردی بشست و شوی نگردد ز رز جدا
کس چون کند میان ترا از کمر جدا

سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم
این اشک سرخ نیست که می آیدم ز چشم
بهر واز ریاض بیا تیت از ایام محبت

کی نشان تو یابم در این خراب کجی

نهان چو آب حیاتی در این سرای قدیم

دست تجرید بود بخیه کش ژنده‌ها
عطف دامان بید دولت پاینده‌ها
در دنیا یاب نصیب دل جوینده‌ها
هست ازین حرف چه کلک سرافکنده‌ها
بنشین گوش کن افسانه‌ها
که شوی پاک ز ویرانه‌ها
آتش انداخت بکاشانه‌ها
کی بهر مرغ رسد دانه‌ها
بر غمت فتاده ز تو نواله‌ها
مباد آفت برگ گل تو ژاله‌ها
ز دوزخ جرعه تبان مهر بت ایها
ز نوک کلک تو تحریف و قصد ساله‌ها
چه التفات بمسکینی و فقیری‌ها
کی تعقل سپه منصب وزیری‌ها
گدایانت رنگ تقم چهره زریری‌ها
همین ز دولت عشقت ناگزیری‌ها
ز آشنائی عشقت ز شناسائی‌ها
به پست دست تهی حاصل گدائی‌ها
کند نکو همی عشق رهنمائی‌ها
بوصفشان نرسد عقل رسائی‌ها
گر تبه تبند من کنی از یکدگر جدا
خونابه است گشته ز ریش جگر جدا
افتد بخاک تیره چو ماند ز پر جدا
ای کاش جان شود ز تنم زودتر جدا
کی وصال تو جویم در این ابرکجی

لب بکام رسیدن چگونه تشنه شوق
ز بس که مست توام روز و شب نمیدانم
بفقر عاریتی دعوی فتوت چند
خوش آن منزل که ماهی باشد آنجا
بباغ ار بگذری سرو خرامان
بگنج عاشقان آگر تو نخنگ
گرانی بر نتابد کوه آن بر
مرا ز لطف زخمی بر دل اینکان او باد
چو شب بستان تن سر نهم ذوق غلامی را
چو از باد خزان تلخ و بهار از نسیم نوروز
بجز وصف جمالش نگذرد بر خاطر جامی
ز جمعیت تفرقه مولوی جمع گشت
بمهر عشق و محبت کی سوز رشتی
بعشق کوش چو عارف شدی بسر جمال
معاد جان تو جان صورت و معنی
بود پاک از رنگهای شیشه تو آفتاب
شد حجاب آینه نور جمال محتجب
ظاهر اندر عین مظهر مظهر است این بدان
دعوی وصلت کنی جامی چه باک مدعی
بده بر بیم صبوح ای یار جام شراب
ازان شراب که چون دیده را کند روشن
ازان شراب که مرجا بود ز نشوه آن
بریز بر سر ما جرعه که آخر دور
ابر تنگ زند بر زمین نرم نرم آب
در کوه جام لاله پر از شبنم سحر

نشنید از دلم آتش کجا و آب کجا
که روز و شب کجا شد نشاب کجا
شگفت و کوی تو سیتنغیم زمانه دو بیک
فراق روی تو بر من سیاه ساخت جهان

ز خیل حسن شاهی باشد آنجا
که از شاخ گیاهی باشد آنجا
همی اشکی و آهی باشد آنجا
تماشا کرده هزاران حسن قدم جای
بران لب چون کشد دل عشوی خون
ز راه جاه و حشمت پا برون نه

اگر جانم رود کو رو تماشای جان او باد
بگردن طوق از دم سگی بان او باد
سباره باغ عمرم غنچه خندان او باد
اگر فرمان دهد خط بخش زر زر وی دراین
بدامانم نشاید کرد کار رخنه نقشان چشم
همی رفت از لطافت خویش فتنه انگیز دعا خلقی

چه سود جمع گشت چون نگرد بر جمع حجب
رسته یوسف جان تو از غیابه حجب
که عارفان همه لب و عاشقان لب لب
چو هست سر و رقی زان گشت حجاب دگر
جمال عشق نهانست زیر پرده غیب
طلب مکن خبر هجر و هجران از من

چون برنگ شیشه ظاهر گشت شد نور حجاب
ان هذا عند اصحاب الحجب شیء عجاب
مظهر در ذات ظاهر ظاهر است آن ای لباب
از سر انکار رو گو سید الحجوب
گر نه رنگ شیشها کردی حجاب نور او
مظهر از روی تعین گرچه غیر ظاهر است
آب باشد همچو ظاهر کل چو مظهر فی المثل
گر نه چون عارف یکجا بینی اگر فی المثل

وجود کون نماید چنانکه هست سراب
هزار عاشق و عارف هزار خراب
بیاض شیب خود آن کیم خضاب
ازان شراب که از جوش آن گذرد آید
شدیم پیر و نداریم حسرتی بجز این
شراب خوردن مست و خراب

در دشت و تن سبزه نزار سحاب
وقتست اگر پیاده بصحرا رویم

خطاب دوست کجا قاصد و کتاب کجا
کجاست روی ترا طاقت نقاب کجا
سواد اصل کجا گونه خضاب کجا
که چون تو کج کلاهی باشد آنجا
ز هر چشم گواهی باشد آنجا
که در کام تو جاهی باشد آنجا
که جامی کاه کاهی باشد آنجا
چو خامه جلد را سر بر خط فرمان او باد
بجاروب مژه فراشی میدان او باد
که گشت تا زمیدان خم از باران او
تماشا گاه جان عاشقان دیوان او باد
بچشم ما حجب تو بتو پت آن نه گشت
و ما سواه علی وجهه الجلیل نقاب
که در ربود دها موج خیز لجه حجب
بغیر عشق نباشد معاد الیه و آب
سطوت مشکل که آرد دیده تاب
آید از روی حقیقت عین ظاهر در حجاب
آب مد در کل چه باشد کل کل اندر آب
باشد آن معنی خطا والله اعلم بالصواب
که شیخ واقعه بین گذشت عمر بخواب
قبا چو چرخ شود در مضمحل چو حباب
که بی تمتع ازین می گذشت عهد شباب
سعادت ابدا بنیت جامیاد ز باب
نی گرد ولی کلیت و نه سایه نه آفتاب
دست از عنان ندیده عنابی از رکاب

همره بریم رغم سپیدان شهر را
آمیز کارتر بهم از شیر با شکر
ور دلبری ز لطف نماید عجب مدار
آن خود عطیه ایست که در فصل آن سخن
اینها همه سراب و تو بیار جامی تشنه را
فی ایمن الزمان لنا احسن الکتاب
یعقوب بن حسن که بتایید نیز اوست
مدحش همین بسست که شد انتساب او
ساقی بیار و در قدح افکن شراب لعل
گر زینت شاهدی که بر روش کشیم
جامی که بافت گلشن عمر تو شعر نیست
کرم رسد ز نخدان تو مرا آب
ذقن بچشم مرن کز کنی که میا
عنان ناز بکف تا سواره بلند شتی
نه ایمن اند ز تو طایران سیدره نشین
عن وصفک ضاقت العبارات
موجود تویی علی الحقیقه
شد تهی دوری از تو لب یار
پیغام جفا و جور دادی
ای دو گیسویت شب قدر و برات
یافت بر خاک رت جای سر من
بعد عمرکم بوفا وعده دهی
سر عرفان طلب از کرم روان
ساقیا چند ذکر موت و حیات
سیئات منت حسنات من

ز لب نابت عیش سرچه شمارد خط رد صواب
پیوند جوی تر بهم از نقل با شراب
چون ماه بی نقاب و چو خورشید بی نقاب
نتوان ز دای شکر و کش بیج باب
که بگذر که تشنگی تو منشا نه ندان سراب

با چند یار پاک ضمیر لطیف طبع
فی تلخ بر لبشان مزاج
کاهی آن ز غمزه خونریز در جلیل
جامی مان به بند که سرد اعدا این نفس
خود را فکن بقعر محیطی که موج آن

گردان مدام ساغر زرین آفتاب
از صفحه زمانه ورقهای صواب
زیرا که کار و بار جهان مست و خراب
از روی شاهد ان سخن و کرشم نقاب
از بوی وصل تازه گلی و ز شباب

با طوق طاعتش سر گردنکشان چو
تبسم الی دعا شد و دیدم حقیقت او
سیراب زان سراب نیامدی برون
خاصه ز شاه سخنی کز در شاه
لطفی بود که ساقی کلک بکاو جام

ز برق آه من آن سیب را رسد آسیب
نماند عقل مرا پای در رکیب شکیب
چنین که حلقه زلفت نهاده دام فریب

بزیب جامه به چه حاجت ترا که می گیرد
نکرد میل بطوبی شکم از قد تو
پس از لقای تو جامی همی نهد ز پی

باقی نسب اند و اعتبارات
کم احسن جر هذه المرارات
خوش حال شدیم ازین بشارات

نتوان ز حقیقت تو تعبیر
ویرانه نشین شدیم تا یافت
رنگ رخ او و اشک جامی

ملت من بابک اعلی الدرجات
میدهم جان تمنای وفات
واقفا زانچه وقوع از عوقات

سبزه خط تو بالای لب
زخم تیغ تو دلم را پیوند دوا
شعر جامی و سواد خط او

چشمانم از اخلاص و نجات
چند جام بده پی اندر پی

صبا فی دل لطیفه شناس دقیقه یاب
نی چین فکنده در خم ابروی عتاب
کاهی این ز لعل شکر بار در خطاب
اکنون که صبح شیب دمید از شب شباب
بجرد و کون را تمهد قدر یک حباب
اعنی مثال عاطفت شاه کامیاب
لا زال طوق طاعته مالک الرقاب
از شه کنایه ز خیب دعا مستجاب
خوش آنکه چون حباب فرو رفت در شراب
بر رخ نهاده زلف مسلسل زمشک ناب
موی سفیدش از می گلگون کند خضاب
زهی محال که دندان کنم چو سین زنان سیب
قبای دلبری از قد جامه زیب تو زیب
اگر چه میوه و آب از رسوی نشیب
چو کرد روی بگرفته خورد ز دیو نهیب
فی ذاتک طاحت الاشارات
لی تشبیهات و استعارات
عشق تو عمارت از عمارات
بر در دهان بود امارات
جان فدا کرده براتاب لکات
بر تو آمد شکر قدر نبات
چون قلم می کشم سر ز دوات
ظلمات و در و آب حیات
باده در ده که کل آت آت
اذهب السیئات بالحسنات

پیش خم میم سجده درآر
و افتم کن گنج دیر که حج
نامدی هرگز از حجاب برون
یا انیس القلوب فی الخلوات
تا کند درج تو قطره عین
با عشق تو پنجه تا بخشم کرد
رود از دل حدیث عشق بلبل
مارند و عاشقیم و نظر باز و می پرست
ز آنکه کشیده بر صف خمهای باده
پنداشتم که لمعهٔ نور جمال تست
ما را چه طاقت تو که بر کوه تافت
گنج جمالی و کاینات خرابست
مت تو بودم ز شوق مبلغ فطرت
تا زگمان شب خیال تو بمن آمد
روی بعشق آر جامی از همه عالم
پیش از آن دم که قلم نقش کند حرف نخست
کار جنبیده دلان همچو قبا تنگ
چند گویی که چو وصلم نشود یافت مجوی
گر شمی تو ز بدبختی تو صد بختی
گدای کوی خرابات پا برهنه چراست
به پشت پای زده راحت دو عالم
نشان گم شدگان مسید بدبرات نجات
عصا زنان مدر شده و دلدار ی
گفتم تعالمت که ز نخل خوشتر راست
ما بیل برومی تو شدم قد گشت

که نماز است افضل الحرکات
لیس الا الوقوف بالعرفات
کی خبر یابی از برون حیات

لا تقر العیون فی الصلوات
لا مرور الشهور والسنوات
نه اساید دار آن نه رواست

یا رب مباد بر صفا این رند لان شکست
از هر طرف سپاره درخشید و برق جست
یک پرتو از جمال تو دیگر نهفت

دست و اغنشته از گل و آبست
گفتمش ای جان فدای تو ز حجابست
تا نماید طریق عشق صوابست

گرچه بر قامت تو خلعت حسنی چست
تا مرا تاب و توان هست ز تو خواهم جست
حاش لله که شود رابطهٔ عشق تو سست

از آن چه باک که خارش خلیده در پا بست
نشان پایش که بر خاک راه مانده حکایت
بسون خیمهٔ اقبال و عیصامی گداست

گفتار است میل تو سوی کجی چراست

دهیم را عنبر باده ببند
تا بگی بانگ هی هی ای صوفی
در میخانه جات شد جامی

می هر شود نشر دارد
درد هجر تو اشک ما خون ساخت
نیست جامی تو شستن غم عشق

در انتظار روی تو بودم نشسته دوش
عالی ترا است همت رندان شیخ شهر
جامی که داشت باده پرستی همیشه کار

جان و دلم تازه شد ز موعد وصلت
ملک وجودم گرفت عشق تو یکسر
کشف حجاب از کتاب عقل چه جویی

اشک خود از نظر غرقه بخون میرانم
نیست دریا دیده عشق نظر لیلی را
گفتی بی طلب از من مطلب جامی کام

اگر نه لشکر کشد و پوی راه فقر کند
بفقر اوست به پایتخت شاهان عزت
بجا که بر تن جامی زخون ال شده

کج آن قامت و راست همای شاه بکوی

که صبا مرا است احسن الکلمات
میدهد بوی دوری از جهات
ملت والله ارفع الدرجات
کب تا وی الوحوش فی الفلوات
نشوة العشق اطیب النشوات
لا مضی العشی والغدوات
نامه طی کن بسوز کلک و دوات
بر ما حرام جرعی و معشوق هرچه هست
تا وقت صبح مست جام زر بدست
آری بسی بود که جهان این بلند و پست
همچنان شکست و بازپی کار خود نشست
شاه چو غیبی و آب حیاک نقابست
خاصیت آب یافتم ز سرابست
گفت اذا عمت البلیة طابت
چون ز ورقهاش توبه تو بیت حکایت
داشت طفل دل من لوح وفای تو درست
گرچه چشم من از خاک کف پای تو نوشت
جز بآن لاله که با داغ دل مجنون رست
آه و صد آه که مطلوب طلب دوست
اگر نه گفتش ز دو فرق او بغرق عنایت
نگاف بپاشند او دماغ دو چراست
گر نه ز تخت بتعظیم او بپای نخاست
رسید و خلعت فقرش بدوش زال عبات
گردابروت زگوشه اشارت کنان بنخاست
گر خاست فتنه ز کج ورایت از تو خاست

گر دار دابروی تو کجی عیب راست
پشت من از تحمل ابروی تو خم
بی جمالت صوت مطرب با درد عزست
کی بقانون طرب کرد مرا آهنگ راست
درد هجر از نباشد نیستی با رنج مرگ هست
خانه ام سقف غم دیوار محنت در بلاست
چشم منی برهمه کس روشنست
سینه از تو روزن چشم دلم
زاد دو صد غم شب هجر توام
ز آتش تو خرمن خوبان سوخت
رخت روز طرب را بامدادست
تو همی کعبه هر شهری که بینی
نمود اعتقادی دل بخوبان
ز افسون خانی دل خال و لعبت
بیا که دل ز غمت خون و دیده پر خونست
بنو و عاشق لیلی بغیر یک مجنون
ز سخن ز حد مبرای محبت که هستی
چه سان بوم که ز عشق کی خون گرفته دلم
گوهر عشق تراد دل صدفست
بجز آنچه آشنا سد خود را
میرسد راحتم از سیلی فقر
جامی ز امل دلا همت خواه
آنچه در عشق توام درد هم است
شاد باد از تو دل بر هو سپان
گر کنی میل به بیمار و درم

بار پستی قامت تو خود کجی کجاست
طبع من از تصور بالای تست راست
من نی کجم نه راست مرام صفت کجیست
جامی برستی و کجی جمله از تو دید

ایچنین کز بار دل چون چنگ من خمیده
در دهجران و ز کار تو دیمردن
کس چنین خانه ندیده تا بنای عالمست
بر درخت خوی هست عکس قطرهای اشک من
هر طبیبی اگه پرسیدم علاج عشق گفت
عاشقان بسیار داری گرچه جامی از همه

بهر تماشای تو بر روزنست
راست بود آنکه شب آبستنست
خال تو یکدانه از آن خرمنست
دل بهر بت محرم و جان نیز هم
سوخته کنج تو هجر غم
قاعده عشق ز جامی طلب

چو گم نام آن خیر البلاد است
که هر کس لال صوفی اعتقاد است
یکی شاگرد و دیگر اوستاد است
ز آه چون عمود آتشم چرخ
در اقلیم عدم رو کرده جامم
شکست ملک از کو بچشم دو یار

ترا بهر سر موی هزار محنت نیست
نه از پیاله خورشید و جم کرده است
خراب صورت مطبوع و شکل موزونست
مرا که حال دگرگون شد از گرفتش دهر
بر بخت شوق تو خون دلم ز دیده
بعشق طعنه جامی فرزانه عاشق را

شیخ مغرور که با دلکش غیبت
نالد از دست تهی کار فنست
گرد تو گرچه بلا بسته صفست
رخنه تیغ جفایت سپرم
عیش سازان شراب ولبت گشت
کار هر کس نبود وصف شکن

گر من از غصه بمیرم غم نیست
آنم از دولت عشقت چه غم است
نیست بر من ستم از تیغ تو زخم
دلم از داغ غمت پر دینار

عارفیت وان نجیبت همه راست
بهر تو خواست هر کجی و راستی که خواست
بی رخ گل نغمه بلبل سرود ماتمست
یا چکیده بر چمن باران و بر گل شبنمست
درد عاشق بی مداوا و داغ بی مرهم
کم بود در دام او چون او گرفتاری بخست
خانه تو خانه چشم منست
محنت هجر تو همه بر دل تنگ منست
زاو به کلبه تنگ منست
زانکه درین مسئله صاحب فنست
سر زلفت شب غم را سواد است
بهر شب چون ارم ذات العماد است
ز تو در آرزوی خیر باد است
که جامی در مقام اتحاد است
ببین بدیده پر خون که حال دل چونست
عجب مدار اگر اشک من جگرگونست
رود شراب ز سر چون ز ساغر افزونست
عنان دل ز کف اختیار بیرونست
ناوک درد ترا جان هدفست
گنگ را نه جاه و شرفست
چشم عارف نه بر آب و علفست
شیر این معرکه شاه نجفست
بخ بخ بربح والهم برالمیت
مینزنی بر دگران آن ستم است
چشم انیسم مژه پر درم است

در حریم تو دل سخت بنیان است
دلم را یک نفس آرامی نماندست
براه کام پای همتم را
بشاخ آدمیت میوه اش
ز باده خالیست آن جام یعنی
خانهٔ دل خراب کرده است
زانکه نومیدی و غم چیره است
گرچه مویم سفید گشت چو شیر
چشم گریان من ز عکس لبت
لاله بین در سبو عقیق خون افتاده است
نی غلط کردم که از سوز درون کوهکن
روزم از بی مهریت شب گشت از آن
دل که می تابد برویت زلف او دلبند هست
مشکین خطی که بر خمش
حرفی که کلک حسن بر و بنشانده بود
یوسف چه خوانمش که بهر جا نموده روی
طفلان سبق ز لوح جمالش گرفته اند
هر که ز یاد بر تیغ ابرویش شود
طرز عنوان جمال تو چو چشم افتاده است
زان قد و زلف که گویی الف و لام است
ید بیضا که شنیدی بود از طلعت
پرده بردار که از صاعقهٔ شوق توام
نیم جان گر بدهی صد بعوض بستانی
جانم از عشق تو در ورطهٔ بیم افتاده است
جیب گل تا نه چنین شد گلستان گویی

زیر پایش بس زر یک حرم است
مجال رفتن کامی نماندست
چه جای پخته چون خامی نماندست
حریف باده آشامی نماندست
دیده زیر آب کرده است
چهره از خون خضاب کرده است
ساغر پر شراب کرده است
شعله در دامان کوه بیستون افتاده است
بر رخ زردم سرشک لاله گون افتاده است
خانه گز روزن و در درون افتاده است
از مشک ناب و عنبر تر معرب آمده است
صد نکته خوش اسیر چه غبغب آمده است
هر که چنین گشاده سوی مکتب آمده است
گوید فلک که منزل به عقرب آمده است
لام الف وار دل خسته دو نیم افتاده است
لمعهٔ نور که در دست کلیم افتاده است
شعله در خرمن و آتش بگلیم افتاده است
بحل بگذار که دلدار کریم افتاده است
دامن لطف تو در دست نسیم افتاده است

سر نه پیچد ز سگانت جامی
اگر من بی سر انجامم عجب نیست
تو میکنند بر چرخ اشارت
سپهر در سلک مستی نام جامی
خورد ار چشم او ندید بخواب
تا تو رندی و شرابخواره شدی
جامی و شعر خوش تو و دشنام
چون رسیم از زلف مشکینت که در حلقه اش
با هجران تو چون نجمم که این بار گران
طوق داران غمت گردنکشان عالم اند
شاید که جان نهیم لقب قالبش ز لطف
در چشم پر سرشک چو پوشش فگنده عکس
چوگان بکف سوار بمیدان چو کرده عزم
جامی مدام مشرب از سر شک
قدت آن تازه نهالست و لبانت تازه رطب
چین از نافهٔ چین عطر فشان شد گویی
شهر عشقت مقام همه صاحب نظران
جام میا شاهد نو گیر که از گردش دهر
حاصل خویش بجز رنج سخن هیچ ندید

خدمت اهل وفا مقصدم است
بجز ناکامیم کامی نماندست
جهان از هم بر انجامی نماندست
گزین محنت نه جز جامی نماندست
گزان مسکین بجز نامی نماندست
چشمهٔ جان سراب کرده است
هر که چو رد و خواب کرده است
دل خلقی کباب کرده است
شعرهایش جواب کرده است
گویی از کان آتشی لعلی برون افتاده است
صد دل دانا بزنجیر جنون افتاده است
از تراز وی قیاس من فزون
در میان آن همه جامی زبون افتاده است
جان منت خطش از آن لب آمده است
جانی ولی که جان منش قالب آمده است
خورشید رهگذار تو با کوکب آمده است
صد سر چو گوی بر سر هم کوکب آمده است
بر عزم مدعی که ز تنگ مشرب آمده
دهن تنگ از آن چشمهٔ میم افتاده است
که درین باغ ز باغ نعیم افتاده است
چین زلف تو که ز کاوش نسیم افتاده است
فرخ آن کس که درین شهر مقیم افتاده است
رخنه در صحبت یاران قدیم افتاده است
دلم از تیغ فراق تو دو نیم افتاده است
هر مسافر که درین ورطه مقیم افتاده است

شاهد ملکی چه بینی که کند زیر گوش
می خور و صوفی پرخوار پی هضم طعام
ساقی بیا که قصر بقا در تزلزلست
گر دور جام می به تسلسل کشد رواست
گویند شرح عشق حریفان ولی هنوز
صوفی که ذوق تو می آردش برقص
این همه خونخوارم ز آن نرگس خونخواره حبیب
گر نه بر من دست برد هجر زور آورده است
گر نه میخواست شکست جام عیش عاشقان
هیچ من خواهد فلک بی جدا از آن مه
خط تو شد دولت تشریف خاص ما بود
بی تو شبم را اثر روز نیست
جز خط فیروزه تو بر دلیب
مصلحت آموزی سودای عشق
صید کمند تو نخواهد نجات
زبان بر دهان تیغ جان دلیست
جهان و آنچه می بینی اندر جهان
خدنگی از قبضه ما رمیست
فدا و آن فوا که از قطع و منع
دل خطت را رقم صنع الهی داشت
ماه را آینه روی چو خورشید تو گفت
شاید ار تشنه کندت منع ز جولان جو ترا
ساده دل شو که درین مدرسه سیمرغ خضر
ساقی ما که دی بکف می داشت
هستی ما بباد مستی رفت

زان در از اشک که از چشم یتیم افتادست — وجه خود دُرّه می نه که نباشد غم دزد
با همه جهل بنش چه حکیم افتادست — نکند جز می و ساقی مطبوع عملی

بر غم آنکه منکر دو پیوسته است — داری هوای میکده ترک شب گوئی
این پیر بی مهر محل تأملست — آگاهی از کماهی حالات عاشقان
هیچ نیست گر نه ساقیست می در تماشاست — جامی کند تحمل هر رنج و غم ولی

درد و غم جانم در هر کنج بیچاره چیست — استاده اند بلند اندر شکم الحکیم
در بر سیمین او دل همچو سنگ خاره چیست — گر نه با عشق ز آتش دل آه و ز درد نشو و نمات
عشق ناهموار با این محنت بیچاره چیست — هر که در جان بمیرد همچنین یکباره وصل
جز جام نگاه جمال اش و جز نظاره چیست — جامی از جور رقیب آورده رو در راه هجر

بر صف جانها شده فیروز نیست — وعده لطفت ز ازل آمدست
مصلحت مصلحت آموز نیست — شب بجنبد همچو شهاب از دلم
مرد بلا عافیت اندوز نیست — گفته جامی همه سوز است و درد

کم اندر فضای جهان دلیست — قلم هر چه بر لوح هستی نوشت
رسد بر نشان از کمان دلیست — غذائی که از عندلیب الست
مبراست از بوستان دلیست — کلام تو وحی است جامی بلند

هر که هست چشم تو گاهی داشت — صبح را خواند فروغ جبهت اندر نقاب زلف
فتنه شهری و آشوب سپاهی داشت — عقل چون خیمه جان زد و جهان زدند
به ز تنها دانی خود هیچ نخواهی داشت — جامی و پیر خرابات که اسرار وجود

برگ می زان دو لب پیاپی داشت — گل بدار زد شبنم سحری

هر که را کیسه تهی از زر و سیم افتادست
طبع جامی که ز آفات سلیم افتادست
در ده شراب لعل چه جای تعللست
زاد طریق اهل ارادت توکلست
با ما جفای تو نه ز جهل از تجاهلست
در محنت فراق تو بس بی تحملست
چون نخواهد یار جز خونخواری من چاره چیست
در بیان حال من حکم این بیچاره چیست
هر دمش از نو گلی بشکفته بر رخساره چیست
بی رخ جانان هم امروزان این صدپاره چیست
تا درین حاصل بیابان حال و آواره چیست
شمع شبم انجمن افروز نیست
قاعده این کرم امروز نیست
ناوک آهی که فلک دوز نیست
جان فشرد هر که در و سوز نیست
سخن بر زبان از زبان دلیست
یکی نکته از داستان دلیست
خورد خوان عارف ز خوان دلیست
که نازل شده ز آسمان دلیست
بر سر مشک خطا حجت شاهی داشت
صبح خیزی که سعیدی ز سیاهی داشت
عشق را بادیه نامتناهی داشت
همه از همت ارشاد و پناهی داشت
جام می هستی از لب وی داشت
آن لطافت که در شیشه خوی داشت

ز موذن ولی نشد زنده
کی بمقصد رسد چو زاهد را
زهی عشق تو ابر کوه و دشت
بود در وصفش ز رخسار و جبینت
بافسون باز نتوان رستن از عشق
طوطی که بسدره سر بلند است
با خط تو سبزه کز زند لاف
تا دید لبت سر تو ... ضیع
در گوش نماند جای پندم
پشتم از بار بلا خم شده است
بر کریم صف ارباب
در ضعیفی تنم از مویی کم
شحنه در سلک سگانت جا کرد
دولتم نیست که با تو بسخن دمساز است
شاه باز حرم قدسی و در ملک وجود
همچو گل گرچه بصد پاره شود پرده دل
بر سرم تاجی و بر تاج کند کی باشد
برلبم آهی نمی آید که دردآمیز نیست
شد ترسم بر درت دست تهی آویخته
خوب رو در شهر بسیار است لیکن هیچ یک
در حریم باغ کم یابند چون تو ...
هیچ بادی چون صبا کز زلف او چیناید
بکنج غم لتم ویرانه هست
ببستم تا زنستی دست بر هم
چو بر دیوانگان ملی فلکی سنگ

همه شب گرچه بانگ یا حی داشت
مانده شیخ از جواب بانگ نماز
لاشی سعی حکم لاشیء داشت
سوخت جامی ز داغ عشق و نگفت

که تو خورشید و ماهی ای زیبا سرشت
بوصف حسن تو کرده سپر انداخت
نشاید مشعل صبح از نفس کشت
با آن غمزه مشو جامی مقابل

از غنچه سزای تو خنده است
عمری تو و زلف با تو همسر
پشت بزمین نهاده قد است
الطاف تو نشمرد که داند
ای همنفسان چه جای پند است
از مرقدمی بدوست راه است

گرد من حلقه ماتم شده است
کوی تو تا حرم اهل صفاست
چون من از ضعف کسی کم شده است
همت بر خشک لبان جسم تر
سفله را بین چه معظم شده است
جامی از سلک سگانت محروم

نیست جز مهر نگار دل و جان ...
رفتی و رشته پیوند مرا با تو قوی
حاش لله که شوم پرده گشای ...
تا نشنوی از کمان ساقی خونین جگر
که کنم جا بسر کوی تش بصد اعزاز
چون کنی دم ز سخن پیش تو جامی زبان

مفلس عشق ترا زین پیش ...
گو کشی مرغ دل آن بهتگ عشق کرد
چون تو خوش گفتار و شیرین کار ...
غمزه ات تیر است و چشمت سحر و
ور گلی یابد گردش سنبل نوخیز نیست
گو بچشم خود که ریزد ز خون
در مشام ما عبیر آمیز و عنبر بیز نیست
تا بنور طلعت ای شمس تبریز آمدی

زخم هستی بچاره نه هست
گمکن که دوره که دارد ذوق دیگر
نیکویی مراد بوانه هست
چه خوبست این که سوی آشنایان

صبحدم بس که گوش بر نی داشت
کز کی آن داغ بود و تا کی داشت
رخت آتش زده در جان زردشت
سیاهی قلم ز انگشت و نگشت
مزن با آن دهش نسا دکی مشت
پیش قد تو نیاز مند است
همه دون عمر ما کمند است
انفاس حیات را که چند است
جامی بنشین که راه بند است
قوسی از دایره غم شده است
چشم من چشمه زمزم شده است
چشمه لطف تو بی نم شده است
با رقیبان تو همدم شده است
گو سخن با دگران تا شنوم آواز
روزی آرم بهمین رشته سوی خود باز
همه مستند ز جام تو و از ناز
که دهد خاطرش لعل سخن پرداز
وز دلم دودی نمی خیزد که آتش ریز نیست
زو رنی و از مرغ دل پرویز نیست
هیچ خوبی را چو تو بازار خوبی تیز نیست
مردم بیمار را چیزی به از پرهیز نیست
قبله جامی چو مولانا بجز تبریز نیست
ز نقد فقر در ویرانه هست
بگرد شمع چون پروانه هست
نیاز ... یگانه هست

اگر خانه نباشد خوب نعم نیست
غنچه همچون دهان تنگ تو نیست
سینه‌ام را بغمزه بشکن
تا بسنگ ستم گشادی دست
با سگان تو نانشستن ما
از تو بر دلها کمین نهانی نیست
کرده سگان چشمها فرش رهت
هر زمان این کیست کوی بزم
آستانت سجده گاه سرهاست
ای که سلطان خیالت کرده جان منزلت
بس که جا در دل در آمد ز در و دیوار تو
رحم کن بر حال تنها مانده تاریک رو
دل میان گریه دارد از تو امید کنار
ز آتش آتش بکاشانه افتادست
آهنگم از خانه بس که بیرون نخفت
قصد تو از بودن تنعمست
لایق دلبر یگانه دلیست
هست آن شاخ گل که بلبل را
طرف از دوست بگویم حکایت بی تو
جهانش همه ذرات کون مشغوف
بسیل خیز حوادث کی شود غرقه
ز دست تفرقه شد چاک خرقه سامان دل من
زهی به نسخ گل آورده خط بناگوشت
ترا چو زد به بناگوش حلقه سنبل زلفت
هجوم عشق تو نگذارد دم ملاقی

چو از خوبان همه بیگانه نیست
مخور جامی فریب سبحه خوانان

کین هدف لایق خدنگ تو نیست
نیست دستی که زیر سنگ تو نیست
جز مراعات نام و ننگ تو نیست
جنگ تو صلح با رقیبانست
چون کنی قصد قتل منتظران
جامی از یار دل چو جنگ شدی

پا نهادن بر زمینها تنگ نیست
ترک اینها گو که اینها ننگ نیست
دور از آن یار اجنبیها تنگ نیست
در خم ابروی تو یار نهان
یار قبان مهر و با عشاق کین
دست تو جامی بکام می دراز

خانه‌ات کوی بتان آب و گل اخوان دولت
که ای مه در سوی [illegible]
غرقه را از موج دریا آرزوی ساحلست
همچنین کین خانه را بینم فروغ از روی تو
از تم سوزد جان بسمل [illegible]
میکند جامی [illegible] شعر تو

رخنه در کاشانه افتادست
قتل عاشق بهانه افتادست
کز دو عالم کرانه افتادست
شعله در آشیانه افتادست
از دو چشمت که شوخ و فتنه گرند
زان میان در کمر نشان نیست
بی لب و خال تو دلم غربست
جامی از باده صبوح نماند

حجاب تو همه پندار ماست تو بی تو است
کسی که رخ بجرش فرو ترا ز نافست
ولی ز رشته وحدت هنوز [illegible]
ازوست جمله بد و نیک لیک چه [illegible]
چه شد که قبله معین بود [illegible]
حدیث وصل اگر رفت غم مخور جامی

بنفشه شد ز غلامان حلقه در گوشت
هر روز دیده گریه کند [illegible]
فروغ روی تو آتش زند بخرمن عقل
چو تو کمر بگشایی میان ز میان [illegible]

که دامی هست مرحبا دانه هست
گل چو رخسار لاله رنگ تو نیست
هیچ عاشق حریف جنگ تو نیست
هیچ تعجیل چون درنگ تو نیست
این غزل جز نوای چنگ تو نیست
وز کمین تاراج دهها تنگ نیست
بی خطا افتاده چینها تنگ نیست
صد ملامت بر تو چو کینها تنگ نیست
کوته در آستینها تنگ نیست
منزلت را منزلت بالاتر از آب و گلست
سیر لاله زار از دل روی نیکو مشکلست
زانکه تن را پای در نسو دانست [illegible]
زانکه با آب و آن جمع لطیف [illegible]
وز دل این یک زبانه افتادست
فتنه در زمانه افتادست
سخنی در میانه افتادست
که جدا از آب و دانه افتادست
بس که مست شبانه افتادست
همه از دوست و گر نیک بنگری همه او
ازان طلب که ز ما هست چون [illegible]
چو دوست با تو ز گل جهات [illegible]
مرا [illegible] که از عشق سر زند [illegible]
دمی که سبزه تو گرد چشم [illegible]
اگر نه پرده کشد سنبل سمن
مرا چه طاقت آن تا کشم در آغوشت

بجلوه

چگونه برخورم از تو چنین که من محرومم
مقام عارف عالی مقام بی وطنی است
بگوش هرم زمین است ترجمان سخن بشنید
گرفته گوشه چو خم شیخ شهر از غرور
هوای عشق کنی همت از دو کون ببر
بستان ز شکوفه پر از نو اختر است
برداشته صد عروه سر از خاک حمایت
لاله کند ایما که می عشق کشیدن
زاهد که از آن می نشامش نشد بویی
تا از گل تو تیز نبرد ... کی نرفع
زنجیر بست طره تو گرد آفتاب
در حیرتم ز دل که ز دام تو جسته بود
زلفی و دل ز صبر و سکون نیز مانده
چشمت بغمزه تیغ ببین بی زبان کشید
پاینده لطف باغ که گل زیر دست است
ای لعل تو بر سرک سیاه است میوه ات
روی تو هست آتش و پیش سپند شد
غم نیست زانکه خاطر ما را شکسته ای
جانم ز غمت بلب رسیده است
دل خسته مکن ز خشم خاصم
گویند ادب عده ادیبم
در چنگ غمت بکوشش جانم
از می تلخ ببوی که بدست آمده است
توبه ز هد چو با شیشه می گرد مصاحبت
چون کشتی ساغر سیمین بکف آید جامی

هلاک جان تو ملت عقل و آفت هوست	هزار گونه سخن داشت از حجت جامی
گهر صدف بحر عشق کم سخنیست بحث کم سپاه که وقت کم سخنیست که اعجوبه نباید ز همتی که دنیست	چو نیست بنده آن شاه مکی و مدنی بقبله رو و تبانی درون حرص و هوا خجالتیست عظیم از تو جامی را
ظاهر شده از باد صبا معجز عیسیست زان جام که بنود بمیان دست کش اوست با توبه و تقوی نشود امکان ... است	بنیم ز نرگس که بخود چشم گشاده است نرگس که از آن جام کشید خاطر ... ز صورت و معنی بکند رجامی ...
صد ذوفنون بقید جنون آمدن گرفت بار دگر بدام تو چون آمدن گرفت چون آمدی بصبر و سکون آمدن گرفت ترکی بقصد صید زبون آمدن گرفت	ز آب زلال خاست دلی قطره ... ز افسون که می چو درهم چون تو نامدی گفتی که آب چشم تو بنود دلیل شوق هرجا که جامی از دل خونین قصه راند
گرد تو تیرهای جفا پای بست است زلف سیاه بند و تیش پر بست است ما را همه درستی ما از شکست است	تیری بدل خلید که در ترکش ... کردی برهنه ساعد سیمین بقصد ... باشد مدام مستی ندان جام می
چون نخل ترا رطب رسیده است کز عشق مرا ادب رسیده است صد زهره طرب رسیده است	راهیست ترا که گنج مطلوب در بی سببی از سبب کنم روی جامی بعجب نثار کرده است
لله الحمد که بر توبه شکست آمده است بعد چل سال ازین بحر بدست آمده است	سر و بالای تو تا خاسته از بند ... دل که در کنج عدم باده پرست هوش می بود

نهاد بر لب امهر لعل خاموشیست
طراز کسوت فقر و فنا برهنه تنیست
از آن چه سود که گفتست خواجه یا همیست
نه این خدای پرستیست بلکه برهمنیست
که زخم تیغ فراق تو خورده دورم نیست
بشکفته گل از شاخ شجر آتش موسیست
کان چشم که پنهان نگاهبان تو دادعیست
فارغ ز غم توبه و اندیشه تقوی است
زان می که برون از قدح صورت و معنیست
حسن تو ز آنچه بود فزون آمدن گرفت
پیکان تو بسینه درون آمدن گرفت
هرچند صد پری بفسون آمدن گرفت
این خون ناب بین که کنون آمدن گرفت
از چشم مردمان همه خون آمدن گرفت
بالا تما که سرو از زیر است
این فرق چیست که ز کشاکش دست
هر روز درد جفا و ستم پیش دست
جامی نه جام خورد نه می دید مست
روزم ز خط تو شب سیاه است
هر رنج که از طلب رسیده است
چون مختتم این سبب رسیده است
هر نقد که از عرب رسیده است
جان شیرین من از باده پرست آمده است
صد بلا بر سر از آن شست آمده است
سهوای خط ازین بست آمده است

خاک روبی درت خواست نعیمی خویش
چندم از خویش جدا خواهی داشت
همچو مورم ببر راه وفا
دل من کاخ طرب خواهد بود
صاف کردی دل خود [illegible]
بزم زنده دلان گرم کردی و فردا نیست
عجب بعشق تو مستغرقم نمیدانم
چو موج هر که بدریا فرو رود داند
هزار قافله در پی است در عشقیا
در دلم آتش تو داغ بس است
گر نیاید دلم بکف بچراغ
با عنبر از چه بود با عطار
خبر فرق شهید وادی عشق
نه دل بی تو زجانی دور ماندست
نگشتن لایقت آنکس که زنده
ز فرهاد آنکه گم کو بیدت نه
سگت بکند گشته لاغر تنم را
نکرد لطف تو کاری و گذشت کار از
شب انتظار بردم روز را و روز ترا
بباغ عمر گلی خواستیم ز شاخ امید
بخند در حرم ای غنچه پیش از آنکه بباغ
یار بر دیده راه کرد و گذشت
بود دم افتاده خوار بر سر رهش
آمدم از وی هوای کیوان داشت
دید صوفی صفای میخانه

مرغ جانم که بدین پایه لب آمده است

در گلکده کوب جفا خواهی داشت
تا در این عکده جا خواهی داشت
روی در اهل صفا خواهی داشت

که غیر تو بجهان هست دیگری یا نیست
که موج اگرچه نه دریاست غیر دریا نیست
عجبتر آنکه یکی رونده پیدا نیست

این که آمد بتو چراغ بس است
عطر جیبش نسیم باغ بس است
گرد گشته سیاه زاغ بس است

ز چون تو دلستانی دور ماندست
ز شیرین داستانی دور ماندست
سهای ز آسمانی دور ماندست

بیا که روز و شب من در انتظار گذشت
جهان ز روی تو در چشم اشکبار گذشت
رسید خبر که خزان آمد و بهار گذشت

بحجابت نگاه کرد و گذشت
رخنه در مهر و ماه کرد و گذشت
قلعه بر خانقاه کرد و گذشت

طعن می خواری جامی چکنی کوز ازل

مبتلی بی بسرم جان [illegible]
تا قبالت بتی از نیسان صندل
مرقعی که رود بر جامی

جهان چو فرع و تو اصلی و اصل [illegible]
بکنج صومعه خوانی و دیع شام و [illegible]
ز زخم خشک ملامت گرفت خونجامی

مشک را کو بیاد و عود بسوز
محضر رندیم زد در دکشان
سود جامی ز شغل عنقا است

جدا افتاد از بالین حسرت
مدام دور از جوانی حالت دیر
ز جامی دور باشد نکته دانی

بهر دلی که زدی ناوکی ز غمزه خویش
نشان غبار هزار از سر شکاف دیده
نکو که گشتن خویش اختیار کن جامی

برقع زلف پیش و کی شهید
کوه ستیم داد خویش از [illegible]
رفت جامی بقصد دیدارش

بی می و میکده از عشق تو مستم آمده است
بر من این داغ روا خواهی داشت
اگر این [illegible] بپا خواهی داشت
بسته در بند قبا خواهی داشت
پیشت غم که تو رضا خواهی داشت
صفای وقت جز از باده مصفا نیست
نظر کنم همه صلت و فرع اصل نیست
حریم مجلس ما جای شور و غوغا نیست
حریف صحبت نازک دلان حیات نیست
خانه تنگ است یک چراغ بس است
بوی تو مانده در دماغ بس است
دلقی از خرقه داغ داغ بس است
از غم دیگران فراق بس است
که از جان جهانی دور ماندست
سرم کز آستانی دور ماندست
بتر زان کز جوانی دور ماندست
چنین کز نکته دانی دور ماندست
نشد وصال تو روزی روزگار گذشت
خدنگ [illegible] گذشت
جنون عشق بهر جا که این غبار گذشت
که پیش حکم تو کارم باختیار گذشت
دیده را جلوه گاه کرد و گذشت
روزگارم سیاه کرد و گذشت
خنده بر دادخواه کرد و گذشت
بام و در دیده واه کرد و گذشت

آنچه در چشم تر یار و طلعت زیبای اوست
او نگین نمود روی و شهر از گفت و گوی
در حریم این چمن مرجان نشان آتشی
همت بر چرخ و جامی صد رقم از داغ عشق
با داغ تو چو لاله دلم خوش بر آمد است
کردی بجا نزام زد در محبت گذر
فرسوده قالبم که دل آتشین در اوست
روشن دلم که مبطار واح کار بود
خط لبت که در دل جامی است نقش بست
بخدا اگر خدا در دو جهان خبری
بی زبان شو چه کنی سر غم عشق نهان
تا کی از صومعه آواز بی دعوت خلق
بنده عشق شدی ترک نسب گو جامی
بیدار گر شب رو و عیار بود باکی نیست
دامن گل چو بدست تو نهد باد صبا
پاسبان گر فکند بر در تنه بستر خواب
جامی از آنکه تا بن جان جهان ارزانست
چون کمر بسته من بسر بر رفت
نیست این خون و انم ز سر هر مژه اشک
نیست در حلقه عشاق زبان جز انم
دوش در کلبه جامی غم دیده ب
آن ترکان پسر که دل ما نشان اوست
ستو در میان غصه چو موییم از آن کمر
تا بهره مند شد بکف او عنان رخ
یک جا بیت در بر جامی ز غم درست

جامی آن دارد اگر جان و دل تسلیم اوست
او درون پرده و آفاق پر عشق های
دیده ام بالای و یا سایه بالای

داغ توام ز باغ کسا خوش بر آمد است
امروز بختم از در دیگر در آمد است
خاکستر نهفته در و اخگر است
از صورت تو تبکده آذر آمد است

بی نشانست همه نام و نشان خبری
که درین پیله تقریر زبان خبری
بانگ بیهوده چو بر سفره خوان خبری

شوخ و بی باک و دلاز ار بود باکی نیست
گر نه بی سرزنش خار بود باکی نیست
دیده بخت چو بیدار بود باکی نیست

صد دل آویخته از طرف کمر زان رفت
جوش زد در دل مرغ چمن از سر برون
گر زبانی که از آن حلقه خبر بیرون

زابر و غمزه تیر بلا بر کمان اوست
خوش آنکه دست کرده کمر در میان
خونم ز دو ال سینه نشاط عنان

دارد از نور خش شمع شبستان توی
خیمه زد سلطان حسن و بصحرای تو
هر کجا آن عارض و لب بینی دل بینی ب

افسون سخن چکنم گر ز رخ تو دو
مشکل که لب بسته ز فرقه خوشم انجمن
گوهر خوشست و لعل خوشش مارب
در دفتر محاسب و صاف دلبری

چند مجبوب نشینی بگمان دگران
هستی تست حجاب تو و گرنه پیدا است
گر ز عشقت خبری هست بگوی واعظ

گرچه خنجی نه عشقت روی پیداست
عمر بگذشت بهجر و می اگر ز من
هر کرا عشق کند سبحه و زنار یکی

او قدم میزد و مردم همه در خون بودند
منع ناصح ز غم عشق و یم بادی بود
قطره آب که آمد بدل از بیکانش

صاحبدلان بر ره وفا خاک ایند
دامن کشان چو گل بسبزه تماشا کند
باشد چو جام دیده پر از اشک چو ریم

وزمه پروانه چرا زین گونه پا بر روی
گنبد نیلوفری یک خیمه از صحرای اوست
فتنه و شوری که هست از سر بشهلای
شرح این عنقا مرغ وی کم در اخرامی
یک غم زدل نرفته صد دیگر آمد است
کز غمزه تو بر رگ جان نشتر آمد است
سنگی که میرسد ز همه بر سر آمد است
وصف خط عذار تو سر دفتر آمد است
ایمن نشست و شد چو خط ساغر
خیمه در کوی یقین زن که گمان خبری نیست
که بجز دوست درین پرده نهان خبری
ورنه خاموش که فریاد و فغان خبری
که درین راه فلان بن فلان خبری نیست
تا نه خنجی نه اغیار بود باکی نیست
ختم بر دولت دیدار بود باکی
گر میان سبحه و زنار بود باکی نیست
با تو گر بر سر انکار بود باکی
که بدان شکل خوش از بهش نظر بیرون
که ز نیک گوش در آمد زد کر بیرون رفت
حرقت از جان و ارت ز جگر بیرون
آتش از روزن و آب ز سر بیرون
کو خوش بران که خرش و فار بران
دستان بلبلان چمن داستان اوست
تا دیده ام که جان همان بر دهان
جز خسته گشته بوسه کبر ز خوان اوست

مردم چشمم ز تو خالی بس است
بهر رکاب تو ز خون جگر
مایل طوبی نشوم در بهشت
پا شو ز بر چه کنی بهر من
ای سنبل مشکین زده سر از گل رو[ت]
از مشک کشم در دسر اینک که باد
خوش آنکه نشینم ستو شبها ز قفا[یت]
گر زانکه بجویی دل ما را ز بر [نیست]
زینسان که رخ خانه بدل [از من ...]
بهوای لک و بستان بود ...
زنسیم باغ وصل تو بیا ز ...
رنجت شدم خیالی و بدین خیال [شادم]
سبزه نو که بگلزار رخت سر زده [است]
چون خط سبز تو بکف ندید [صبا]
داشت مقصود هوا داری سرو [تو صبا]
گر نه تا کامی کام دل ما خواست
چون تو ماهی در همه آفاق [نیست]
شوق خود را چون دهم تسکین بصبر
دفتر گل را زدم برهم چو باد
هجر فرسوده نخواهد جز وصال
هیچکس نیست که حیران شده روی [تو نیست]
هر که بر طرف بنا گوش تو آن طره [بدید]
زانچه در وصف قد سدره و طوبی [گویند]
گرچه صد مانعم از دولت دیدار [تو هست]
بلبل چو مطربان غزل خوانی [آمد است]

مونس جان از تو خیالی بس است
بر رخ من بسته ز والی بس است
باغ ملکوت تو نهالی بس است
برکفم آلوده سفالی بس است

ماه فرو شد بخار ابروان
خوان چه حد من که نهم پیش تو
نیست به شرط جهانگیر نیست
مزد غزلهای تو جامی مدام

بوی مشامم ز خط غالب بوی [ت]
تو حال بدم بینی و من روی [نکوت]
هرچند که آزار عزیزان شده [خوت]

هر کز تماشای تو خورشید نگشتم
خونین کفنان بس که جبل ...
شد شکن زلف تو قلاب محبت

نه شکوفه راست نکهت نه بنفشه را [بویت]
که چو مرغ پر بر آرم بهوای [خویت]
که خیال وار کاهی که زدم نهفته [سویت]

نه خوش آید ز نکو رو که بود دلجو هر چیز
بگشاد کوی چوگان کف نازکت ...
نه غزل سرایی خود بشنود مراد [جامی]

عمرها دفتر گل گرچه بهم بر زده [است]
زان همه مشت که بر فرق صنوبر زده
قفل یاقوت چه بر حقه گوهر زده [است]

خط مشکین تو دست کز آتش [رخسار]
دست مشاطه جدا به که کند از ...
جامی از لعل تو هر کز زده ساغر [عشقش]

صبر کار عاشق مشتاق نیست
حرفی از خسته دران اوراق [نیست]
چاره مسموم جز تریاق [نیست]

هیچ تنگی زبر این نیلی رواق
بستحق وصلم و محروم [از آن]
عشق را تا نام در یا کرده [اند]

گفت نقد دو جهان قیمت یکموی [تو نیست]
کشته نیست که در قامت دلجوی [تو]
هیچ مانع بتر از نازکی خوی [تو نیست]

تو بهر جا که چنین خون کنان میگذری
کو مرده دامن کلاه کج باد صبا
کشته هر موی زبانی بدعا ...

نایب ماه از تو هلالی بس است
خدمت درویش خلالی بس است
از تو همی عرض جمالی بس است
هم ز قبول غزلی بس است
نه هم بهمه ساده رخان بنگر موی [ت]
بنشین که زمانی نگرم سبز روی [ت]
در حسرت شو دلاله بستانی سر کوی [ت]
چون خاطر جامی نکند میل بسوی [ت]
که دگر بخانه رفتن کنم آرزو [ز کویت]
بگذار خوی بد را که عجب نکوست [خویت]
که فتد میان میدان سر من بپای [گویت]
بجز این که روز کارش کند دگر ...
رقم نسخ گل از غالیه تر زده [است]
آه ازین دود که آتش بجهان در زده [است]
که بجای شد زان جعد معنبر زده [است]
گوش بر نیشکن دل تو تنگ ... زده [است]
بی تو بودن طاقت عشاق [نیست]
چون مقوس ... روانت طاق [نیست]
موجب حرمان جز استحقاق [نیست]
کام جامی زو جز استغراق [نیست]
روی در سجده محراب دو ابروی [تو هست]
نظری نیست که از هر طرفی سوی [تو هست]
چکنم بر همنی را که در و بوی [تو نیست]
بر تنش نیست زبانی که دعا گوی [تو نیست]
بر روی شکوفه درم افشانی [ابد است]

همچون شکوفه شود درم افشان گه صبح آن
هر شاخ گل ز غنچه شکفته بادلی
می نوش و مست زی که جز این نیست وصل گل
زنگ خط زناب تب های سیم بر شکست
هنگام ساخت هر شب از انجم ولی چو دید
رخساره خوی فشان گلستان در آمدی
رفتم که گل بباغ شود همدم دلم
جامی چو یافت خانه خود راستی ز تو
سرو گل اندام من طرف کله بر شکست
بر رخ پر کردم اشک از دل آزرده برفت
بت بروی تابان شیخ در صومعه
شرح عشقش می نوشت جامی ولی فتاد
وقت گل شد بزم عشرت بر لب جو خوش است
پا بصحرا نه که بی خاری تنگ باغبان
گو مرا از دور زاهد تو خوب بر و چون مید
روی میخانه نه جامی که خرقه زنگ
دو دم آهسته گرد آمده بالای سر است
حلقه در گوش همه ساده رخان خواهد کرد
ای خدا رحمتی که زهمه پیشش منم
جامی از عشق مهی بخیر افتاده ز خویش
با غم بی خت تنگین محالست
ز دیدار تو زاهد را چه بهره
ز بس حیرت بدلها جای کرد است
بعالم چون تو معشوق و جامی
بازی با ز دوست شنود داستان دوست

هر جا که هست تخم پریشانی آمد است
چون عاشقان بر آتش پنهانی آمد است
کاری که ختم او به پریشانی آمد است

پژمرده بود از دم او باغ و این زمان
ز آلوده دامنان کمسل گرد گل و سمن
جامی که او بهار سپر قند و صفهان

هنگام صبح روی تو هنگامه بر شکست
لطف رخ تو رونق گلهای تر شکست
صد نشتر م زخار غمت در جگر شکست

بستی بقصد فرقت من پیمان
تریث امید که تدبیر عقل ساخت
قدر شکر شکست خط سبز بر لبت

کاکل او بر سمن غالیه رنگ شکست
باده گلگون کجاک بخت چو پیاله شکست
سنگدل من سپید صومعه را در شکست

نافه گشا شد نسیم از گره زلف او
دشنه من ز تشنخوان سبحه ز مهره گسست
بس که ز سرو قدش بار بدلها رسید

جام می از دست گلبو یان گلبو خوشتر است
سبزه خود رسته و گلهای خود رو
گر نباشد ساقی گلرو ز نو بزانو خوشتر است

خوش بود ساقی چو نیکو و نیکو بود
حیف باشد سبزه زیر پا سپر در سماع
خوش بود طوق ز ما کردن عشاق را

قد تبساز شد از ناوک غم سپر است
بر بنا گوش وی آن حلقه که از مشک تر است
که بود آرزوی من همه پیشتر است

چون شوم خاک شود لاله پستان تن من
ساخت در یار هم از بلند دیده سرشک
نزد تلخی هجران ای از کام دلم

تماشای گل و نسرین محالست
خدا بینی از آن خود بین محالست
ز تو در دل کسی را کین محالست

چو گل پنهان شود در پرده ناز
تبرک دوست فرماید خرد لیک
رخت را هر که دید آینه سان گفت

با از زبان آن انکه شنید از زبان دوست
باشد کلام دوست میان زمان لغو

آبی بریش از غم سبانی آمد است
هر سو هزار شاهد روحانی آمد است
گو مست کار خان خراسانی آمد است
رنگ شکفتهات دل اهل نظر شکست
منشین که پشت طاق من از غم شکست
سنگ جفای عشق تو بر یکدگر شکست
طوطی ندیده کس که بدین سان شکر شکست
دیوار کند و بام بیفکند و در شکست
رونق سنبل بر دمیت عنبر شکست
بس که زرشک جهانش این تن لاغر شکست
در چمن از بار دل پشت صنوبر شکست
در دل خامه شکاف درج دفتر شکست
ور بود با این همه خوش خوان و نیکو خوشتر است
بر سر سبزه ز مستان قص پیاله خوشتر است
طوق تسلیم از ساعد جانان و جو خوشتر است
هر در شیوه نیکی بکه نیکو خوشتر است
زین همه داغ که از لاله رخم بر جگر است
در رهم گر خطری هست از این بکذر است
گر چه از ذکر لب و دهنم پر شکر است
گشته مشهور همه شهر کنون [illegible]
قرار از بلبل مسکین محالست
ز عشق این حکم رنگین محالست
که معشوقی بدین آیین محالست
نیاز عشق با او این محالست
هست این ثناء مختلف از زبان دوست

پیر و مغ و ز جمله نشانها کرانی هیمه
دبستان شوق او ز دم مرغ باغ عشق
جامی مجوی کشف حقیقت ز شیخ شهر
شنیده ام که بگل بلبل سحر خوان گفت
سماع لحن مغنی خوش است و ین نکته
دلی که یافت نشیند ذکی ز جام صبوح
غذای خویش کن از ترک نغمه لین مغنی
بود حکایت جامی ز فهم مستمعان
بیا قیاس ده که صحر از ابر و بستان شکفت
یاد کن خرم را چو نوشی باده عشرت ز جام
بگذران امسال وقت گل بخوشی که یار
جامی ز ابر بهاران بچمن باران حسود
برفت یار و مرا در فراق خویش گذاشت
هزار قافله عاشق روش از پس و پیش
گذاشت بهر همه عاشقان بسی غم و درد
گرفت گریه جامی بره چو آهو راه
ترک شیرین شمایلی که مراست
شد پی دست بوس قاتل من
همه بیحاصلی و مکر اهیست
جامیم مست و رند و سو اخوا ند
هنوز یک گل تو از هزار ناشکفته
دهان نخواهش تو گوهریست ناسفته
دلم نشیمن عنبر ز خیال تو بخلم
چراست مایه شوریده خاطران بشعر
بعشق آن پسر عالم گیر گشتست

هست پیش دوست شناسان نشان دوست	بر ز آستان دوست سرما ندید جای
هر جا شکفته غنچه از گلستان دوست	از ما گمان حسن وفا بود دوست را
که شکر نعمت روز وصال نتوان گفت	درون غنچه چرا خون چنگل جا گرفت
ز شاخ سرو سهی قمری خوش الحان گفت	چو ذوق باده وحدت نیافت جان حکیم
نشان ز خضر و سیاهی و آب حیوان گفت	زمانه نوحه عشاق و اشک ریزشان
بود خلاصه هر حکمتی که لقمان گفت	مبند لب نصیحت که مور پیش خدا
تو به کام فرزند پیت در عالم گرفت	از زجاجی جام می ریز دیگر که گو...
یاد کار ری ماند در دست حریفان ابر	همچو زلف خوبرویان بکنار گل نشین
ناخوش و خوش رفت حال سال او مبهمت	وارهان زمحنت هستی بهستی خوش
درون کنار و جگر چاک و سینه ریش گذاشت	ندانم از غم هجرش بناه با که برم
مرا ز موکب خاصان پیش پیش گذاشت	ز بخت خود چه امیدم بود چنین که مرا
ولی نصیب من بی نصیب پیش گذاشت	خوش آن طبیب که عیش ز نیش جور دل شده
کی توانم بدین دلی که مراست	من گرفتار و یار مستغنی
بوس دست قاتلی که مراست	رشته جان و دل بیاکه شید
در ره عشق حاصلی که مراست	گم شدم در رهش چنانکه اجل
بباغ عشق چو بلبل هزار تست ابر شکفت	قبای تنگ کشادی ز بر من هر گز
زهی لطافت طبعی که این گهر سفت	کجا محبت بچو ایم حبس باید
که میهمان عزیز است و خانه نا رفت	بشکم از قطره پر و بکجا خون اجابه
که در عشق جوانان پیر گشتست	ز طفلان کم بود دیری که کیش

تا برکجا بود سر ما و آستان دوست
شکر خدا که راست شد آخر گمان دوست
بیگانه نیست محرم سر نهان دوست
اگر ز مرغ چمن داستان هجران گفت
از آن چه سود که بر نفی شرک برهان گفت
چو دید قصه نوح و حدیث طوفان
بهمبران خبر از مقدم سلیمان گفت
خوش آنکه نکته هر مو زبان سخن دان
گرچه همچون سبک اساس تو به ما محکم است
ای که کارت از کشاکشهای دوران در همت
زانکه هستی محنت اندر محنت و غم بر غمست
چون بجاب لطف ساقی ز حق بی نیست
چو عشق او ندم آشنا نه خویش گذاشت
بپای عزم بکوی پیش خیز و کیش گذاشت
برای مرهم او پاره ریش گذاشت
چو کرد عزم سمرقند در پیش گذاشت
آه ازین کار مشکلی که مراست
این بود شمع محفلی که مراست
ره نیابد بمنزلی که مراست
گرد شرح فضایلی که مراست
بلطف تو گلی از باغ حسن نشکفت
کسی که از اول شب تا دم سحر خفت
بدین سز است بلی هر که راز نهفت
اگر نه جامی شوریده خاطرت گفت
نه از شکر لبان چون شیر گشتست

نه مهرت در دلم از نو نوشتند
نه وقت صبح بر گل شبنم است آن
به تعجیلم همی کشتی چه کردم
مکن تدبیر جامی کز دو زلفت
چیست آن نکته پیش خط تو خفت
گیت عاشق عافیت سوزی که باز از عشق
بنده ام جور را شایسته معز و شیم هیچ
جلوه حسن تو کجاست که نیست
جز وصل تو سپه همه جایی
هر شبی در فراق اشک مرا
سرو پیکا نه پر و رکی ترا است
دلنواز از من خسته جگر باز مانست
یا تو از مرغ ضمیر پاک کند همراهی
یاد در خنده عشرت لب تو با دگران
ای گرفتار هوس ساغر عشق طلبی
یار دروغ وعده بی باک من کجاست
همچشم ز عقل و دعوی ادراک او کمان
مردم ز عشق و خاک وجودم بباد رفت
ز آسیب ناز هر جگرم جان بلب رسید
آنکه گل را غیرت از لطف تن او حاجت است
میرود دامن کشان جمع گل سیاران همین
چون تواند عاشق از طوق وفا یابد سر کشید
از شکاف سینه جامی سکینه لحظه لحظه
جمال عشق قدیمست و ما بقی حدث
بوصف زاد پدر و لیده موی کرده آلود

ازل تا ریخ این تحریر گشتست
ز تو عرق خوی تشویر گشتست
که طبعت مایل تاخیر گشتست

چو ممکن نیست تصویر جمالت
ز کشمیری بتان دین ابتدا
ز بس کز زلف تو پیچید بر هم

شهپر جبریل کز برق تجلی سوخت
دین و دنیی داده اند و وابد اند و خفت
خواجه هر کز بنده شایسته را نفروخت

زیر طره عارضت آن آتش آمد کش خدای
چون ندارد وصلت وصل تو را چه در احسود
در سخن جامی زبان عیب جو یار از علت

این خبر در دیار ماست که نیست
در خیالت چه ماجراست که نیست
میل یاران آشناست که نیست

کج نهادی کله بعشوه گری
زان دو ساعد سراغ دل کردم
گفته حیف است در دلت جایی

بعرضها حریفان دگر باز عاشقانست
گویم چه ترهم از دیده تر باز مانست
بلکه هنر از کسب هنر باز مانست

فتنه خاست بپا از تو سپر را فکند
دل و دین شد بدست جان بلب آمد و نیز
جامی ز جلوه معشوق خبر میرسی چند

آشوب عقل و آفت ادراک من کجاست
کس پی نمیبرد که کنون خاک من کجا
آن از دو لب خزانه تریاک من

چاکم فتاده در جگر از زخم تیغ هجر
آتش همین بجز من ناکام خویش بین
جامی سوار تیر اجل گشت وان سوار

لاله و نسرین بباغ از دامن او رسته است
قمریی را طوق او از گردن او حاجت است

کی شود دستور قیلت کشته زیر تیر چاک
شهر پر غوغا شده است از فتنه مردم کشان

مجال دخل ندارد خرد در این مبحث
اشارتیست عجب با غبر اشعث

ازان جمال یکی جلوه بایدم که دهم
نماز عشق دو ولا را بقبله که قدم

شریعت مانع تصویر گشتست
دلم بتخانه کشمیر گشتست
رگ جان بر تنم زنجیر گشتست
اسیر ربقه تقدیر گشتست
در شب طور از پی جذب کلیم او وخفت
زان مرقع کو هزاران وصله بر هم دوخت
از کدام استاد این سحر حلال آموخت
جذبه عشق تو کراست که نیست
در سر تو چه فتنه است که نیست
از چپ و راست فتنه خواست که نیست
خبر غم تو خدا گواست که نیست
دیده روشنی از اهل نظر باز عالیست
زود گجرام و سپر را فکند رباز عالیست
کور وان شو ز رفیقان سفر باز مانست
طالب نقد جهان شو بخبر باز مانست
شادی سان خاطر غمناک من کجاست
تا آن رفو گر جگر چاک من کجاست
این شعله در خور خس و خاشاک من
هرگز نکند آهوی فتراک من کجاست
چاک جیب غنچه از پیراهن او حاجت است
زانکه این آتش ز جان شستن او حاجت است
این همه فتنه ز چشم پرفن او حاجت است
آتشی دارد که دو دار ز روزن او حاجت است
که بخود دم فکنم از ظلمات تا بعث
تخت شرط طهارت بود ز لوث حدث

بعید کاوشه عشق عرضه ده خود را | لقد اتاک نداء الرحیل کم تلبث
زفیض پیر مغان یافت این نظر جامی | که در صحیفه هستی ندید نقش عبث

که لطف او نکند فرق از سمین تا غث | بسوی عشق ندای رحیل بانگ نی است

مرانیست برخوردن باده عیب | که بر وضع واحد دوان خبیث
بده ساقیا می که بی بهره ایز وی | سزاوار باشد تمام الخبایث
از ان می که سوگند تایب نگردد | ز ضبط اقاویل و طول مباحث
بمی صرف کن جامیا هر چه داری | مکن جمع چون ممسکان بهر وارث

بجز غفلت ز عالم پر حوادث | چه نتیجت آید ز گردند چرخی
بود در همه شغل لاهی و عابث | از ان می که کنیت ابو الطیبات
ز شرب شرخ دمند خانث | از ان می که مفتیست در کسب دانش

میکند عشق تو تاراج دل و دین الغیاث | از تهتک نهانی صبح ای شاه مکن الغیاث
خواند از کوی خرابات مرا صومعه | گر نخیزد از نهاد کافر چون الغیاث
گر نیارم بیاد از عشوه های چشم تو | زان دعا گویم معاذ الله زاین بت الغیاث
عقل چون غوغا کند باشد بعشق آورده روی | ورد جامی یا غیاث المستغیثین الغیاث

میبرد صبر و قرار از جان مسکین الغیاث | کاهی اندر عزلت کشتم کاه در حج
از فضیحتهای شیخ مصلحت بین الغیاث | گر چنین افتد بسواد کفر زلف کافرم
میکند لعل لب هر لحظه تلقین الغیاث | هر دعایی که آمین گو نباشد فضل تو

یار اگر در بیت بر روی چه بینی در حجج | موجب عین الیقین شود برآهین حجج
خوانده در پرده چو کعبه یار خلقی را بحج | انما اولاده العشاق و الباقی همج
ره سوی منزل نه باشد بیشتر از خلق | کاروان بیند غوا از جرس و طمطراق
جز بتقدیر فهم کم طبعان سخن | جز بنام کج نشاید چون بود ابروی کج

صبر کن بر درش کالصبر مفتاح الفرج | چشم جان زاده جمالکند گفت و گوی عشق
عاشقان لبیک شوق او زده گل بحج | خاک آدم خاصه بهر عشقبازی گل سرشت
زان جهت بنود سلوک ره روان بریک نهج | از جمال او اگر کعبه قدر تو

چنین که سالک می بیند قدم کج | که سیر او نقطع دقایق [illegible]
جواز بت با نور او حبل [illegible] | که همت راستی ابرو انکه باشد کج
برت ای جان تو گفتیم که سر زدم عمر [illegible] | فان من قرع الباب و اشتد ولج
هوای عالم وحدت اگر کنی جامی | بغیر راه علامت مرو بهیچ نهج

هزار مرحله افزون بود از و تا حج | بتافت بر همه ذرات کون خورشیدی
چه احتیاج به بسط دلایل است و حجج | بچشم راست نگر کجی که بینی
هنوز نبودم امید فتح باب فرج | دوباره گفت علی قرع باب نام

بمهر و ماه فلک کو دکیست [illegible] | در این دکان نکند جز متاع [illegible]
بزیر خاک بود گنج بین که قارون را | برای سپید سیه چون [illegible]
کریم غیب خبر [illegible] که نقد یار | بشوی دفتر عشق از حساب [illegible]
مکن توقع راحت [illegible] | که کارخانه بخت این سرای [illegible]

که کرده است بازی تراز و اثار [illegible] | بربن تراز وی [illegible] بر خرید [illegible]
جهان بخاک فرو برد حرص [illegible] | چو چرخ بعرصه یکرنگی آر ای دل تو
بخشد و نزند بر جبین چو موج شکنج | نقاب چهره وحدت بود حباب [illegible]

ای تو قیل و قال ما همه هیچ | دعوی ملک و مال ما همه هیچ
خالی از فضل بر کمال تو هست | نرخ [illegible] و سفال ما همه هیچ
سایلان سپاس جود توایم | طاعت ما و وبال ما همه هیچ

فهم و وهم و خیال ما همه هیچ | مالک الملک کاینات توی
لاف فضل و کمال ما همه هیچ | با که رهای گنج مخفی تو
بی جوابست سوال ما همه هیچ | لب نبشیم قبول ما طلبت

بری

هست با مای و هوی پیمانت
قد بدا نور فالق الاصباح
رو بفلاح کن که ممکن نیست
در مواقف عاقبت گزوی نیست
عشق با زهد نیست بر سر صلح
توبهٔ ما ز دست محتسب است
هر لطف نمایی ملبابس کرم رخ
اطوار ظهور تو بود ظاهر و باطن
گر محیی دلهاست لطائف کیمیی
جامی منکن باد کر ان نکتهٔ توحید
بر آب بابی خرد کرد این بر آمد کاخ
بسر بلندی کاخ جلال و جاه ممتاز
بود ز قوت عرفان تذلل عارف
ز شیخ چله حذر جامیا که می نکرد
میرسید از دولت عشقم مدد
دیدهٔ دل گر شود تیزبین
نقد قبولش کف ناهده
جامی ازین نکتهٔ وحدت مپرس
خوش آنکه شد بدلی از مضیق حرص آزاد
بگلبن جانی سرای فنا ساحت دیر
چنان بلند کن ایوان قصر همت را
نمر با دکش هی نخانه زان غافل
مبارک ز نظر دوستان نخانهٔ زان
بعز من مصطبه جامی نوشت کیفیت خوش
زاده عشقی هم از او خواه زاد

اسفر الصبح الطلق المصباح
فتح باب معانی از مفتاح
بقا صد ترا امید نجاح
مصلحت نیست لاف زهد و صلاح

کم طلب در کتب حقیقت عشق
نزد کشاف کو که آن مسند و
بر تو لائح شود لوائح عشق
خم می نیم جرعهٔ جامیست

گاه از سبب فرخا رو که از لعب خلخ
در ظاهر تن جلدی و در باطن ارج
در نامه جا نماست با نفاس شیخ

هر جا که کنی جلوه بود اهل نظر را
جنبش هم از تست درین عرصه اگر خود
زین نکته ما طعن شاخ مزن ای شیخ

در آی در حرم از قدسیان گشت فرخ
گز انقلاب جهان خاک گردد آخر کاخ
بلی ز پرنی مسیح بود تو اضع شاخ

برون چنبش جهت صد هزار جهان
چو دل ز زرق و ریا پاک نیست ای صوفی
چو درد عشق نداری سراچه تکمند

بندهٔ عشقم ز ازل تا ابد
هیچ نه بینی ز عدد جز احد
بر رخ عشاق نند دست رد

بود احد عشق ز آغاز کار
معتقد خویش بود شیخ شهر
در حق ان نسبت خاتش صحیح

مقیم کنج قناعت درین خراب آباد
الی سرای قناعت استوار کن بنیاد
که قاصر آید از و دست همت استاد
که سست شمع حیات تو بر گذرگه باد
که بر کتابه کتابت کنی مبارکباد

نسیم خیز دهد آب و خاک کلبه فقر
نخست علم و عمل خانه در سبب ساخت
روان نخست کی ز خشت و گل بلند شود
ز چار در جه گشاید فرز آگهش
بلند کرده ایام زود پست شود

باش بلو و شاد وا زو خود شاد
روی بعشق آر که جز عشق نیست

وجد جامی و حال ما همه هیچ
نشود یافت این کتب ز صحاح
باشد ابواب کشف بار و اح
چون کلیم ار بنگنی الواح
کیف یکفی بشربه الاقداح
از ضرورت شد این حرام مباح
دیدار تو فرخنده و جشن تو فرخ
ما راست رود فزین یار است ود
تکرار ظهورات بود این نه تناسخ
گر کلک تو او لیست درین مسئله ناسخ
چه تنگ ساخته بر خود این جهان فراخ
چه سود دلق ریا پاک شستن از او ساخ
اگر بچرخ رسانی نقیر آدخ و اخ
دو باره مار خسر دمند از تکیه سوراخ
لیک بر آمد بلبابس عدد
خاک برین معتقد معتقد
چون نه با نصاف رسانند سعید
منکر بخت است اسیر زید
کسی که پی اعلی آن شد خدائش خیر داد
جز آنکه در ره دین قالب رسنیاد
گرت زمانه نه بر بخت نیکبختی زاد
که در ریاض مثمن در بکشاد
گواه دعوی من قصر قیصرات و قباد
ببین که پایهٔ نظمش چسان بلند افتاد
عاشق و معشوق و مرید و مراد

راه مده وهم دوبی را بجود
فقر سوادیست که در چشم عشق
جامی ز و آمد و کم شد در و
نام خود را عاشق صادق کنم [illegible] سواد
نیست مقصود از سلوک من در اطوار وجود
کشته در جنت و جویم این همه تعجیل [illegible]
یافت در کرمان لقب [illegible]
آنانکه دست رد برخ عالم نهاده اند
قوم سخر ز عالم دل کرده اند لیک
اعیان عالم اند ولی کو باطن اند
جامی ز جام حسن بتان خورده باک باده
آنانکه در فسون محبت فسانه اند
تجرید شو که پاک تر اشان عشق
باید مسکیده با دب محل که بر در شش
جامی زبان کشد که غزالا شوخ چشم
لعل لب تو اشک مرا خون ناب کرد
مشتاق کو چشمهٔ خور میکند نظر
گر خط و عذار و لب صفحهٔ دلم
جامی که در شبان می عهد کرده بود
جلوهٔ گل خاسته ز ظلّ چون بلبل کرد
با تو گل سبز گر بیابان لطافت برد
خانهٔ مرغ دلم شاخ سر طوبی بود
جامی ز جام جمالیست غزلخوان که بباغ
مرکس که سود چهره براه تو سود کرد
در بیت میزند دم اشان شیخ شهر

رخنه مکن قاعدهٔ اعتقاد
نور عیان نیست بجز آن سواد

تا چو خوانی نامه سیه بنگرم ز ختم جهاد
جز رضای خاطر جستن نه مبدا نه معاد
چون کنم بر عمر چندانی ندارم اعتماد

برها ز زبان طعن و ملامت نشاده اند
در ره فتاده بلکه زده او فتاده اند
بر شکل آدم اند ولی دیو زاده اند

هر جا روند تیر بلا را نشانه اند
گرده خلاص خویش خود از دست شانه اند
شیران پیشگان سگ آستانه اند

زان شیشه های سبز فلک پر شراب کرد
ز تشنه ز شوق آب هوای اسب کرد
بر خط کونه کونه چو نبت کتاب کرد

گه هند و زلف گه با زنت گل کرد
جامه را بر تن او باد صبا حل کرد
عافیت خانهٔ خود در سر آن کاکل کرد

در روی تو جمال ازل ایجود کرد
آن ناکسیده دعوی این کار زود کرد

معتقد عجز و دین نیست عقل
هر که از آن نور نشد دیده ور

اعتقاد حسن خوبانم ز مهروی [illegible]
گر خدنگ جفا بی میکشی فهو الغرض
هفت پنهانی چون شیراز او فتاد

ظاهر شود چو پرده برافکند روی کار
اول چو سیل فتنه خروشان و [illegible]
در عرصهٔ عمی و جهالت دوانده اند

حاجی بطوف کعبه گرفتار و عاشقان
ما و سپر و د عشق که بر اوج لامکان
کار زمانه نیست جز از اهل دل

عکس رخت نمود ز مهتاب سپهر
دل گر دیار روی تو دیده اشک ریخت
میخواستم که کا بچه ز دن [illegible]

با غبان نخست بر گل خیابان تو دید
عاشق مست که در بزم چمن نعره زنی
کشتی باده بیا پل در یای غم است

میکن فقیه گوش نشارت نشنوند
صوفی نداشت جا و بد صید هیچکس

خاک سیه بر سر این اعتقاد
بر لطف او نکند اعتماد
منه المبدا و الیه المعاد
لاجرم در شهر مشهورم بحسن اعتقاد
ور بتیغ نامرادی میکشی فهو المراد
خواند حافظ در مزار سعدیش سعداد
کاخ ابیات تخلص چون ارم ذات العماد
کایشان نداد مردی و انصاف داده اند
وآخر میان راه چو ریگ ایستاده اند
در شاه راه دانش و بینش پیاده اند
گر منکرانش واقف ازین جام و باده اند
فارغ ز خانه مست خداوند خانه اند
ارواح قدس رقص کنان زین ترانه اند
اهل زمانه نیز بر نگ زمانه اند
بنهاده گوش بر غزل عاشقانه اند
نامش خرد نیب سور وز آفتاب کرد
هر گل که چید دل ز تو چشم گلاب کرد
این کار را بکام دل من بباب کرد
پیرانه سر تلافی عهد شباب کرد
یا و جعد گره اندر گره سنبل کرد
کاسه داریش گل و مطربیش بلبل کرد
وقت آن خوش که عمارتگری این پل
گلبن زهر غنچه آن سان که گل پر پل کرد
منع سماع زمزمهٔ چنگ و عود کرد
کاری که کرد سبحه و دلق کبود کرد

تیز بین گشته همه عین حقیقت بیند
چه لطف بود که شیرین شمایل من کرد
دعای اهل صفا کرده حرز بازوی خویش
هزار مشکلم از درد عشق در دل بود
مرا بر تندی و تیزی که طعنه زد بهم زد
چون تو راه امید و بیم زد
اول از دست منجم یاد کرد
فهم سر آن دهان نتوان که لب
بود یکدندانه زنقد صبر ما
بطرف باغ عجب دلکش است سایهٔ بید
زشاخ چکمت آن لمعان خنجر شاخ
بجوید بین که فکنده پلاس ماتم خویش
نوای مرغ جهاندیده چیست موسم گل
خوش است صورت و معنی توفیق یکدیگر
کجا شد آنکه شبان همخانه من بود
زرشک گل بر رخ او میزدم ترانهٔ شوق
همیزد آتش او در دلم زبانه و شمع
اشارتی که با سرار ناز بود و نیاز
ساقی بیار می که گل از غنچه رو نمود
دوران گل چو دیر نپاید درین چمن
مطرب بیا ز عود که ندهد خلاص هم
گردون بیافکند بر قدک پیک اساس عیش
ترانهای تحت سرود هائی بود
بلند مرتبه شاهی که صبح و شام بود
زبان بتوبه و دل مایل می ای ساقی

هرچه عمری بوی یابن و میکرد — هر حکایت که درین سلسله جامی گفت

نشست و ساغر پیمود و حایل من کرد — نهاد بر دل من دست راحت از سر لطف
بیک دو نکته لبش حل مشکل من — چو شمع محفل من شد خوش هر پروانه
زطعنه بود که شرح فضایل من — شدم قتیل چو جامی و بهره مند مباد

هر رقم کز ماه بر تقویم زد — رنگ سرخی اشک ما بر زر نهاد
قفل حیرت بر در تفهیم زد — نکته سهو است خال آن دهان
هجر تو بر یخچه انگشت و نیم زد — کار جامی وصف خط سبز تست

که خیز و دیده عبرت گشا بلاله و بید — بلاله بین که چها داغ بر جگر دارد
که خواهدش بجز آن جلی شدن بساط امید — زتاج کسری و تخت کلم بیاد آمد
دهد بوصل بس از محنت فراق نوید — کنید یاد ز جاوید فرقتی که مراست
چو نامه کوته شد چه سود حاجت — صریر کلک تو جامی اگر بچرخ رسید

سماع محفلیان بر ترانه من بود — کبوتر حرم بزم عشرتش بودم
زبان کشیده به شرح زبان من بود — نشانه ساخت دلم را به تیر غمزه خویش
همین میانه او و میانه من بود — رواج گفته جامی که میکند شب آنجا

زان پیشتر که گنبد آن نخود و دختر بود — دل آینه است و تفرقه رو زنگار
از پا یمال غصه بجز گوشمال عود — راهی بزن که خبر به انگشت مطربان
کاز ناله از بریشم چنگ است و تار و پود — جامی بسان هم دل اما شعر خوش

زجبر عدریزی دولت عمر کوتاه — سحاب وار دهد فیض عاطفت بابا
بشو دمادم از بین توبه شراب آلود — صفای صفوت جام تو دید صوفی شهر

نکته بود که روح القدس املا میکرد
کهشب نزول کرامت بمنزل من کرد
زدست پیاری و روی بادل من کرد
همای سدره نشین طوف محمل من کرد
زعمر مرکه بجز این قاتل من کرد
نوبت شاهی بهفت اقلیم زد
سکه پاکی تنت بر سیم زد
کش دم چنبر در ابریشم زد
خضر ما با او دم تعلیم زد
که لمعه لمعه درخشد زان میان خورشید
که هست ساغر عشرت بدست او جاوید
زوال قیصر و پرویز و مسند جمشید
خدایرا چو نوای نو بید او بشنود
زرشک عزم خود بر زمین نهید ناهید
نهاده گوش ضا خبر پس زنیغ بود
دران حرم می و نقل آب و دانه من
چه تیرها که از او بر نشانه من بود
زگرمی نفس عاشقانه من بود
چون گمکند دهبهار پس چمان شوخی چه سود
این زنگ جز بصیقل می کی توان زدود
نتوان گره ز رشته امید ما گشود
گوش بس سوز نیش حسید خسته حسود
نثار مجلس سلطان عاقبت محمود
همیشه سایه او بر جهانیان ممدود
بپیش او چو صراحی نهاد سر بسجود

لباس عشرت ما چاک شد ز مغنی کو
هر که از میکده عشق تو بوئی بشنود
وان که زین میکده بوئی نشنید
یار مستغنی و ره مشکل و رهبر نایاب
میکشم پیش خیال تو دل و دین تحفه
خوشا آن مقام که در روی [illegible]
امید مقدم یار گذار با یاران بود
گشاده دار در خانه گر دربسته
چو نیست مطلع آن نور عزیز روشن دل
پرتو روی تو در باده گلفام افتاد
آتش من کرت دید ز سیاه جام
نیست آیین لب لعل تو جز کام دهی
وقت آن شیخ خرابات خوش [illegible]
چه سود آن تیشه کش بر سنگ [illegible]
صبا آشفته شد وقت سحر آن طره
بتو غنچه همی نازد در باغ و چمن
بصری بافت پیراهن یعقوب [illegible]
ز شوق تو زلم دم زبانم بسوزد
بیارم ز دل آتشین آه بیرون
چنان گرم شد از تب درونم
چسان چاره محنت طبیبا زنم
صبا چو حلقه آن زلف تابدار گشاد
ز ذوق بوس هوای کنار [illegible] باغ
گشاد از دهن تنگ تو دلم [illegible]
نهاد بر جگر لاله داغ چون سوسن

که یک دو بخیه زند بر وی از لب مسیح عود — ز بهر میکده جامی سبو بدوش خویش

این قدر دولت اول که مدین کوی [illegible] — گشت زار است عجب [illegible]
پا که زار دل از این خون شود — صاحب سایه بود عشق تو سایه
میهمان هر که بود خاص چو جان — حاجت صوت مغنی نبود جامی را

درین حسن ابه یکبار [illegible] — به نقش و خط چه تمتع نگارخانه آرای
بروی تیره کی خانه [illegible] — گشای وزن دل دیده [illegible]
کسی که عمارت خشتش گل [illegible] — بر آستانه خدمت نهاده جامی

عاشق خام طمع در سر خام افتاد — طبل خوبی چه زند پیش تو خورشید
همه ناکامی من زین دل خودکام افتاد — دلق صد پاره و سجاده [illegible]
چون دل خاص و تنش بر صفت عام — نام جامی که بلند از تو شد [illegible]

بنفشه بر گل سیراب و سنبل [illegible] — امید مقدمت میداشت [illegible]
همی هر دم که یادش بوسه [illegible] — به تهنیت زنده [illegible] بیداری
چو یوسف [illegible] — دل جامی [illegible]

که رشتیم همین خان و مانم بسوزد — چو با [illegible]
که نزدیک شد کاستخوانم بسوزد — گر از خون دل [illegible]
ز تف درون دهانم بسوزد — چو در رشته اشعار جامی [illegible]

که غنچه کرد دهان باز و گل گشاد — بهار شد سوی بستان گذر که [illegible]
ز غنچه مرغ چمن را [illegible] گشاد — ز سرو لاله تماشا [illegible]
زبان بوصف تو بر طرف لاله [illegible] گشاد — بغیر یار ندیدم [illegible]

که حاجت کلید در خزانه جود
تا زید مست ز بید چون بود [illegible]
هر که امید [illegible] خود [illegible]
بروم باید وهم چون بر [illegible]
جاودان [illegible]
زحسن منظر او دیده [illegible]
چو دوستی جمال خویشتن [illegible]
ترا ز عالم بالا جمال [illegible]
که مقبلی قدم لطف [illegible]
باده شد آتش از [illegible]
طشت رسوایی او [illegible]
شیخ ما [illegible]
چه خطا رفت که ز دفتر انعام افتاد
چو بی لعل لب شیرینت [illegible]
که فرش سبزه می افکند [illegible]
که بر خود ز بر خاک زد [illegible]
اگر قفل خموشی بر درج دهن [illegible]
صبوری کنم [illegible] جانم بسوزد
جهد برق غیرت دکانم بسوزد
ز تاب تب ناتوانم بسوزد
زند شعله کلک و زبانم بسوزد
گره ز رشته جانهای [illegible]
که داشت شاخ گل ز غنچه [illegible]
چو باغبان [illegible] گشاد
قضا چو پرده عزت زروی کار گشاد

ز شهر عشق مخوان سوی کعبه جامی را
یارم دم سحر باز آرد کرم میطلبید
داد بر باد هوا دین و دل را و کنون
صد گرفتار بهر حلقهٔ زلفش است
جامی آمد ز تو خوش نیست بوصف دگران
بناز میکرد آن شوخ و باز میکرد
ز ترک چشم وی ای دل حذر که سوی کسان
بکارسازی وصلش گذشت عمر و دلم
بود جمال حقیقت مشاهد جامی
کی بود کز خوان تو صلایی برسد
گو عشم شاد و نام تو گویم باد
برتر از افسر شاهیست کله گوشهٔ فقر
میرود جامی دلخسته ولی تا برنند
هیچ شب تیر غمت بر دل شیدا نرسید
سنگ بر سینه زنان میرود و ناله کنان
محنت بادیه کش گر بهوس کعبه کنی
نفخ روح القدس از تیر نفس مطلب
محتسب جمعیت رندان چو دید آشفته شد
جز می صافی نمی بینم دوا و امر کرا
چند میپرسی که نام عشق را منزل کجاست
خنده زن رخ روی من بگیا چون گل
بنوبت شیخ مسند هم موسوس شد
که بست طاق حرم ابروت تعالی الله
چو سرو ناز گذشتی بباغ و گرد
متاع فقر طلب کان توانگر دل

چشمها چار شد و دیدار دگر میطلبید
بهر این کار رهوا دارد کرم میطلبد
او بهر کار گرفتار دگر میطلبد

کس چو زلف کارش سری آمرون
واعظم کو مده از نکهت فردوس خبر
یافت دل دولت جاوید بکاب دیدار رخ

نیاز مندی اهل نیاز میکرد
نه بهر لطف پی ترکتاز میکرد
هنوز در کرم کارساز میکرد

بصد نیاز گشت ناز من ز رقیب ولی
ندید سرو و گلی باغبان چو او چمن
نظر بعرض سپاه است شاه غزنین را

وز نوال تو نوالی بگدایی برسد
بو که در گوشم از این نام صدایی برسد
حاش لله که بی سر و پایی برسد

عرض شوق تو شد صعب از آن جان بلب
دل کجا مظهر انوار جمال تو شود
رفت از خویش بره وین پی لیلی مجنون

که فغانم همه هم به ثریا برسد
پیل از این بیم که ناگاه بدریا برسد
کس بعیش مهیا به تمنا نرسد
زلال این عیش بجز خوان مسیحا نرسد

آنکه وصل تو ز امروز بفردا انداخت
از دم پیر طلب چاشنی عشق که جز
همت خویش قوی دار که مرغ دل تو
هر چه در وقت بود باش بآن خوش جامی

دل مشوش حال ناخوش روزگار آشفته
خانهٔ آن دل که از گرد خواطر رفته شد
خون اندر دل گره زان غنچهٔ ناشکفته شد

خواب کم کن تا رخ مقصود بینی بخواب
راز پنهان بین که بر دار بلا حلاج را
جامی از گوش کد اطبعان گوهر [illegible]

که سجده گاه دل و جان صد هزار من است
عبیر جیب گل و کحل چشم نرگس شد
که هر چه داشت بی صرف درد دل شد

خراب بود بوحشت سرای هجر دلم
فدای پیر مغان باد نقد هستی من
خوش است مدرس میخانه زان [illegible]

که پای تا به غربت در آن دیار
گرچه هر لطف سرو گلزار دگر میطلبید
دل من بوی گلزار دگر میطلبید
وز خدا دولت دیدار دگر میطلبید
بهر خود دلدار دگر میطلبید
نیاز عاشق مسکین بناز میکرد
بباغ خویش نشیب و فراز میکرد
ولی بدیدهٔ دل رای باز میکرد
بصورت ارچه بحسن مجاز میکرد
گر نه از وعدهٔ وصل تو شفایی برسد
گر نه این آینه را از تو جلایی برسد
باشد از محمل و بانگ درایی برسد
نیست امکان که درین راه بجایی برسد
دارم امید کز امروز بفردا نرسد
شیخ اولی مدد از پیر بجبر ارسد
جز بدین بال بسی منزل عنقا نرسد
کانچه در پردهٔ غیب است [illegible]
ساقیا می ده که کار ما بنا حق گفته شد
زانکه این دولت نصیب چشم ناخفته شد
آن همه رسوایی از یک نکتهٔ نهفته شد
خاصه این گوهر که الماس [illegible] سفته شد
چو دید با خو لعلت حریف مجلس شد
خیال روی تو تشریف داد و مونس
کیمیای همت من کیمیای این مس شد
عجب مدار ز جامی اگر مدرس شد

صوفی ز خانقه بخرابات می‌رود
نعلین مرده کهن کشیده بپای سعی
مردم بلا رسیده نفسی سوی بحر تی
جامی رود بتکیه شب بی چراغ و شمع
با یار کوچ کرده ز دل ناله می‌رود
زان ماه چاره کرده که شد از دست دامنش
خال لبش حرارت دل می‌برد بلی
با طبع من ز نکته سر [illegible] دکان
کلک تو میزند بخراسان نوای شعر
ز آفتاب برشکم که زیر پای تو افتد
بخت ترشاه کی سر در آورم که بعزم
اگر ببخت بود خاطرم قرار نگیرد
بود ز نخل سخن میوه‌ریز خامهٔ جامی
گرچه صد جان بره جانان نثار آن خواهیم کرد
چاره سازان نشک در همه روی زمین
مثبت عزیز ز دبستان او هیچ کام
هر که در وصف لب شیرین او شکست
که عشق بذات می‌نماید
بر سطر بطون [illegible] وحدت
هرچند مجرد از جهات است
می‌باشد قبل عشق جانب است
عارف که سخن بر او گوید
هر کس که شود هم [illegible] عشقت
بر یاد تو زار زار گرید
خواهد خط تو چو شب بگوید

ز آفت گرده بجامن افتاده می‌رود
موسی صفت بطور مناجات می‌رود
دل بهر شست و شوی صفا کرده می‌رود

عمر عزیز بی می و معشوق فوت کرد
ما را طواف کوی مغان یاد می‌دهد
وانکه درون ورق الا گرفته جا

قطره ز نان سرشک دنباله می‌رود
ما را ز دست حاصل جان ناله می‌رود
تاب تب از مریض بتحفه [illegible] می‌رود
آن سرو دگر با چمن از ژاله می‌رود

دم که شم که راه بجایی [illegible]
بی روی و بزم کلم [illegible] جز انکه
یاران [illegible] سخن هر کی که
جامی عزم [illegible] تو زیب گرد

ز سایه نیز که چون لف در قفای تو افتد
بس است سایه لطفی که از گدای تو افتد
بخانه که ز همسایه سرای تو افتد

ز هر بلا که رسد از تو غیر شکر نگویم
ز خاک سرو برویید ز سرو دل صنوبر
ز سینه کرده پر چشم انتظار هم

هرچه خواهد خاطر او آنچنان خواهیم کرد
بعد ازین روی دعا در آستان خواهیم
تا زبان باشد بکام آن دهان خواهیم

درد لش خنجه مهر از تا [illegible] اند
آشنایان جهاز [illegible] آیین وفا
ناوک [illegible] در استخوان [illegible]

گاهی بصفات می‌نماید
بی صبر و ثبات [illegible] می‌نماید
در جمله جهات می‌نماید

در پرده [illegible] ذاتش اما
از بهر [illegible] در حرم [illegible]
بحر است محیط و چون زند موج

الله و لا سواه گوید
اول کم مال و جاه گوید
وز شوق تو آه آه گوید
مپسند رخ تو چو ماه گوید

اثبات وجود خلق باحق
باخرقه و طیلسان [illegible] زد
کاری که نه خاک [illegible] تو باشی
چون ماه رخ تو دید جامی

اکنون پی تلافی ما قامت می‌رود
هر جا سخن ز سر منان می‌رود
پاک از همه بساحل اثبات می‌رود
این راه را به نور کرامات می‌رود
هرچند بر زبان حرص ناله می‌رود
خونم ز دیده در قدح لاله می‌رود
زان روی چون خط مه چون هاله می‌رود
تقصیر در دلالت دلاله می‌رود
کلیانک او بخیره و بیگانه می‌رود
هر اعطاست بلایی که از برای تو افتد
چو سایه در رهی از قد دلربای تو افتد
بود که بر سر ناوک جفای تو افتد
امید واری از آن که در هوای تو
اندک اندک با خود از آنچه باکن خواهیم کرد
آشنایی با سگ آن آستان خواهیم
قوت جان زین بس ز مغز استخوان خواهیم
نام جامی طوطی شیرین زبان خواهیم
گاهی بصفات [illegible] نماید
شیرین حرکات می‌نماید
در شط و فرات می‌نماید
گه بوی ز حیات می‌نماید
ورطور [illegible] گوید
ترک کمر و کلاه گوید
آن ز اعمل استباه گوید
گی وصف شب سیاه گوید

با آن بلا و رخ بر سر زمین کان نازنین نبود
بنشانده است اگر نمی کند از روی ناز رم
زهر سجده که جز در قبله ابروش بر عابد
مغنی چون کند بر نغمه جامی ساز خنک خود
همه وقت هم عیش مشوش دارد
دل به هر حلقه چو مسکین شد از زلف توام
دارد از کاسه چشم سر خوشی کار خوش
میل طفلان سوی نقش است از آن رو جامی
نسیم باده بجان مرده حیات دهد
سلوک عشق محالست بی ثبات قدم
براه تو پس طمع داشتم ندانستم
بخاک پات که چون می رسی ز ره بگذار
هر که بینم که پس از تو نی عنان اه گشته
هر که از پرسش نکهت جانان رفت بی کی
کو مرا از نگهش کرده همه شهر کشش
گرنه جامی بلا میست که رفتار چرا
دم بدم خونم ز دیده بر گریبان می چکد
از نگاری هر کیا از دل صاحب دولت
پس وی گرد دم آه و نشانم به بیان عجب
شیشه سبز فلک را ساخت جامی پر گلاب
به هر خانه کان نازنین سر می نماید
چه سود است از آنم که سیمین بر آید
مزن طعن لیلی اگر نیست بر تیغ
چو از عشق در دل گشادی ندارد
از آن با کوه غم فرهاد دست کم دارد

سزد گر پایه او سر خیز دانش ببند
ز بیخ دان کسی کز باده طلعم انگین جوید
خوش میندار بوش را ز خوی جگر بوشو بهشید
گنم از پرده های دیده و دل فرش او
تهم زانده و شد چون موی جنگ گیسو بیاید
مشام جان شد اندر چین لفا و بیند انشان خویش

کیست در دو جهان که دلی خوش دارد
دل من بین که ز زلف تو کشاکش دارد
هر که در راه تو دریم ابرش دارد
جمع فرقت عجب از لف تو اصوفی وا
ابرش شیر تو گش جمد ز نعل ابرش
آفت جان شود و شور زنان هر که چو تو

لب چاله زغمهای جهان نجات دهد
قدم بصدق نهای ای دل خدا ثبات دهد
که خط عنبر تو بر جان من برات دهد
متاع هستی خود صرف راه دیگران کن
ز سپیده منصب جانان چاره خویش
براه کعبه وصل تو آب دیده من

میرم از غم که مبادا ز غم آن ماه گشته
منت بوی گل ز باد سحر کاه کشید
سر چگونش نگشم خواه کشد خواه گشته
با وجود قد رعنایش اگر زاهد را
اگهی جوی درین راه که استاده ازل
میکنم از غم او شب همه شب ناله و آه

می فشانم خون گریبان تا دامان می چکد
قطره قطره خون که تیرت از تن من می چکد
موسم گل می درخشد برق و باران می چکد
می نویسم وصف لعلت در شکاف کلک من
میرست اشک این ز برخم رسید بیکانهای تو
از خوی خسار تو با جرعه لبهای تو

بچشم بهشت برین می نماید
چو دل در برش آهنین می نماید
که لایق به مجنون چنین می نماید
همان حالتش در جبین می نماید
بهر جا که او بر زمین می نهد پا
چو ابرو نماید ببیند سوی خویش
خطا از که دیداست از ناید نم
هزار آفرین بر تو جامی که طبعت

دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین بوید
کشاید موی و بر حال من مسکین بموید
که در دیده گرد گشته آهوی چین بوید
ز بزم روشنانا همید بروی چین گوید
شانه اش هیچ کند باد مشوش دارد
من دلسوخته را نعل در آتش دارد
لب شیرین خط مشکین رخ مه وش
بهر تو چهره نگون تا به منقش دارد
که دور چرخ بتاراج حاصلاتم شد دهد
بکوی تو بعصیران خود زکات دهد
بتشنگان خبر از دجله فرات دهد
که بوسه دو سه جامی بخاک پات دهد
دل بطوبی کشد از همت کوتاه گشته
تیغ عشق بلوح دل آن کاه کشید
چون اسیری که ز تقصیر جهت شاه کشید
همه شب نعره زند گریه کند آه کشید
آب حیوان می تراود ز تنه جانان می چکد
آب گشته آتشم اکنون ز مژگان می چکد
هر خوی لطفی که بر شب آن خوبان می چکد
برگ آتش چون گل از اوراق دیوان
سر عالمی بر زمین می نماید
که غارتگر عقل و دین می نماید
که در ابروان افکنده چین می
در شعر سحر آفرین می نماید
که پرویز از لب شیرین پرویز دارد

وزان دریا دیده حیران و مجنون سرگردان
کجا در کوی تو یاد آرد از فرح بر انگیس
برای تابوت محمل نیست در اخباب محمل کش
هنر عشقست و دانایی علم و عقل نادانی
دل نه خرم ز سبزه و گل و زلف خرم چه سود
صورت آدم تن و معنیش جان عشق است
تشنه را دریا دید از کوزه آب آمد نیست
نام حاتم می‌نهد بر خواجه مردم هیچ نیست
شاهد نظم تو جامی چون نیاید دلفریب
اگر از عشق همراهی نباشد
مرا با کس نه بس معشوق عشقم
چنان خود را در آگاهی کنم گم
چه حاصل از هوای وصل جامی
میشوم زنده ز سر کان نسیم
میکنم گلگشت باغ از شوق قد و عارضش
نیست دور از لطف تو زین مسکین خطی
من بهر او خوشم جامی و کین هم خطاست
خط مشکین که ز رخ آن نازنین سر بر زند
چون گیاهی تا که ابر و باشد آن آهو دلم
چون دوم بی تو که شبنم یک گل را حسن باغ
داد جان و از گل روی تو جامی در تمنت
دل من آه دیرین از آن میخانه میدانند
زبان کرد از زبان شمع تا عشاق را خواهند
برون از خانه خود ریزه خوش تا بینند عجب
اگر درد دلی داری بهم در این میکده جامی

که در حی چمن لیلی جلوه با بار دگر دارد
که خار اندر ته پهلوی و خار از زیر سر دارد
گر از خاک در ت آواره رو در سفر دارد
خوش آن کس که دل دانا و جان پر هنر دارد

سوی باغم مخوان ای خواجه دهقان چه سود آخر
چه حد چون منی از رخ کشیده لطف مشکینت
به پیش تیغ تو سینه سپر شد دین و دل ما را
شدی عاشق بپای و پس افغان فیتان جامی

معنی آدم نداری صورت آدم چه سود
کوزه‌ها پر آب گرد چشمه زمزم چه سود
خواجه چون ممسک بود هم نامی حاتم چه سود

پیش چشم تیز بین عالم ندارد نقش عبر
روز هجرم سوخت کم ده وعده شبهای وصل
جز در انگشت سلیمان نیست خاتم را اثر

رهت را روی کوتاهی نباشد
نزاع مالی و جاهی نباشد
کز آن آگاهیش آگاهی نباشد

بگلم عشق رو ره را که خبر عشق
گدای که از مقصود را میل
نسیم ره که شان روی معشوق

میکشد پیکان کز آن تیر آیم میکشد
اعتدال سرو و لطف یاسمینم میکشد
گرد آن رخ دور خط عنبرینم میکشد

سنبل و چون سجده آرم از تکلف کوی جانان
در خیال آن لب نخودکم شد جان مسدینم
گر نباشد بهره ام از لعل و ساغر نسبت

سنبل تر خوانمش گر یاسمین سر بر زند
کس که نداری بی صید اکنین
سر قدم صد خار محنت از زمین سر بر زند

خط کز آن لب بر دمد مور سیست عرق انگبین
دل کز آن رخ سوی زلف آید عجب رو تاب
طره از عارض بکش تا صوفیان شهر را

وزین در سر که دور او از دیر بیگانه میدانند
زبانش را همی و شن همین و انه
ثواب اندر مثل گویند راه خانه میدانند

هوا کیخ دارد جغد و چندین گرد ویرانه
بزنجیر جنون خوش آنکه چون دیدی مرا گفتی
بزم خود بدست دیگران ده جام و پیمانه

ز باغی در نظر ناز که داغی بر جگر دارد
برین دولت که دارد ظفر باد سحر دارد
نه چندین ناله از تیر تو دارد سر بر دارد
نباشد عاشق آن کز دوست جان را دوست تر دارد
در درون جان جراحت بر درون مرهم چه سود
نیستی چون تیز بین نظاره عالم چه سود
سبزه چون شد خشک و بی تاب شبنم چه سود
چون نه انگشت سلیمانی بود خاتم چه سود
از خط خوش بین عذار چه حد خرم در چه سود
درین ره آمد و نامی نباشد
به نیل دولت شاهی نباشد
بجز ره سحر گاهی نباشد
گر از جانان هوا خواهی نباشد
تا نه بینم دیگرش و در نه بینم میکشد
چون مگس عشق قد شد در انگبینم میکشد
غیرت دامان ز رشک آستینم میکشد
گر به بزم می نوازد که بکینم میکشد
گر بسر این جان شیرین بلا بکشند سر زند
کاول آرد در و بر و آمد آخر چین سر زند
ز شب تار کافی گاه صبح یقین سر زند
گر گلشن چون لاله آتشین سر زند
از آن گردد که جا گیرد در ویرانه میداند
که ذوق عشق اگر میداند این دیوانه
که مست لعل تو نی جام نی پیمانه میداند
که فارغ حسب حال عاشقی افسانه

بی تو جان زندگی نمیخواهد
بی فروغ جمال فرخ تو
شاخ بستان چو خامه پیش خطت
بنده جامی جواز در تو بگوش
بوی او آشنا که می آرد
شرط یاری پیام یار آیست
نامه او مثال عافیت است
صد دعا میفرستدش جامی
هر سبک که می بدست گیرد
با قد بلند سپر ده خود را
وز زلف تو بخت کار ما را
جامی که و جام می که خود را
دور از آن لب اشک من روان است چشمم سفید
بر بناگوش کشد زلف سیه خود دراز
صفحه از مصحف خوبیست رخ و روی عذار
در لباس خط و کاغذ گفته جامی بود
تا صبا طرح عنبر رنگ تو بر هم زد
درد ما را نشد امید دوا گرچه طبیب
صاحب ساخته بودیم لی لطف ولیک
جامی آن سرو چرا انصاف رخ خویش نیافت
بزم وصل ما و من نگنجد
دل تنگم چه جای محمل عشق
ز چشم دم بدم چندان در اشک
خیالش را مکن جامی مدد جای
ساقی ما دوش با ما بر سر انصاف بود

عمر پاینده کی نمیخواهد
بخت فرخنده کی نمیخواهد
جز پراکنده کی نمیخواهد

چون خطت خضر با وجود لبت
دل پراکنده دید زلف ترا
عاشقی مند کی ز روی تو ما

خوش نسیم صبا که می آرد
شرط یاری بجا که می آرد
سوی این مبتلا که می آرد

گرچه ما را خبر نکرد و برفت
لب بگرد خستگان خار رهت
هجر در دو نسیم وصل دوا ست

زان نرگس می پرست گیرد
پهلوی قد تو پست گیرد
تعلیم گشاد و بست گیرد

از آن که گلشن ... از پا
گر عشق تو بر فلک نهد بار
هر چند که پست لام زلفت

کم فتد زینسان شراب لعل ساغر سفید
همچو هندوی بر کن بود سر سفید
یکطرف زوی توسته یکطرف از تو سفید

گریه دایم سیاهی ابر ز انگشت ...
بخت از ابر تجلی روی تو باغ ...
ای که میپرسی ز راه کعبه عشقم نشان

روزگار دل آسوده ما بر هم زد
دفتر خویش بسی بیهده دوا بر هم زد
هرچه ما ساخته بودیم قضا بر هم زد

شاخهای گل و نسرین چو بخوبی گردد
چشم غنچه سپار رحبان شل ... هر چند
برصف دردکشان محتسب شهر گذشت

همه جان شو که آنجا تن نگنجد
شتر در چشمه سوزن نگنجد
فرو ریز دکه در دامن نگنجد

میان عاشق و معشوق تنگ است
ز داغت دل جهان پر لاله دا ...
ز دود دل جهان شد خانه ام ...

با حریفان چون صراحی باده زن صاف بود
چشم مردم دار و لب خندان و ابروی گره

چشم زندگی نمیخواهد
جز پراکندگی نمیخواهد
جز بشرمندگی نمیخواهد
حلقه بندگی نمیخواهد
خبر او صبا که می آرد
گل باغ وفا که می آرد
درد ما را دوا که می آرد
یک جواب دعا که می آرد
جز پای عدو که دست گیرد
پشت وی از آن شکست گیرد
صد ماهی ما شست گیرد
از لعل لب تو مست گیرد
زاغ را البسه زی باران لباس زد سفید
خانه چشم و دلم را ساخت بام و در سفید
ز استخوان کشتگان راهست یا بر سفید
نوعروسی جامه مشکین کرد و چادر سفید
با تو دعوی همه را باد صبا بر هم زد
نسخه چهره کشایان خطا بر هم زد
سبک جمعیت ارباب صفا بر هم زد
گرچه صد ره چو گل اوراق مرا بر هم زد
چنان صحبت که پیراهن نگنجد
که در وی شوری و سوسن نگنجد
که نور ماه در روزن نگنجد
بساط شاه در گلخن نگنجد
بدبخت دید کان مجموعه الطاف بود

نامه از آهوی ختن بوی غزالم کرد خود
شیخ شهرت جو چو پیدا شد معارف آن بود
کشف اسرار حقیقت جامی از میخانه جوا
یار رفت و خبر یاد هیچ نکرد
بنده بودم بگوشش خانه زاد
و رسم رفتن من عهد دیده را
جامی از پیدا و آن جان جهان دید
شد دلم دیوانه و وقت است که دندان بکشند
کی بود در وی نهفتن قصه شوق ترا
جان عاشق از ملامت قوت گیرد پاک نیست
چیست پیدا دخت جامی کند تحقیق این
چنین که حسن تو عرض جمال غیب کند
بجیب چاک از آن پاک دل بر دو چو کلیم
تو یی صحیفه لاریب و شمایل تو
تنها به شب تلف شد بخواب چو شب جامی
دم بدم دیده که خون میریزد
در تنم میشکنند زلزله هجر
خون من از دیده که یاد لب تو
بی می لعل تو جامی همی تاب
نرسد ره طوبی اگر آمد بسوی تو توانم
نهال سرو روان کز شبه چشم
غمی که داد آن ز نصیب غیر مکر
میان آتش و آب از غم تو دلشده جامی
یارم کجا نه که شب تا در رود
عاشق بکلبه در نرود چو طلب

مشکش اندر نافه مشکین نافه اش از نافه بود
هر چه کفت از وجد و حال خویش بی لاف
زین فراش گشته یاد هیچ نکرد
لشکر حال خانه زادی هم نکرد
شاد چو بود نیم شادی هم نکرد
زان زلف سنبل که گره از شکن کنند
بس که بر رخ هر دم از دیده تحریر کنند
گر که بر عشق کرد شهر تشهیر کنند
خرد بدعوی عشق تو ام چه عیب کند
که نور عیب طلوعش ز چاک جیب کند
بجز معاند و راز یقین چه ریب کند
دل خون گشته برون میریزد
از دلم صبر و سکون میریزد
چون می از جام نگون میریزد
به پای بوسی سرو تو خویش را سایه
به یاد قد تو اش بر کنار جوی نشاند
که از کرم نه خیمه که داد تا باز
خورشید و همه عالم در و دیوار
گرد در دو برعت دیدار رود

شد ز جام باده روشن دل نهفته
چون کناری از جهان آواز غیبت نیافت
بر مراد خویش و در رهنما د
در قفای او دویدم همچو سگ
نامه بر بال مرغ هم نیست
شاهد خالی ز صورت کی تواند دل بود
انکه باشد چون تو تیر شه خطی بر گشتگان
صورت عالم بود خواب پریشان نیست
اگر ز پرده گشاید خنده لعل لبت
سواد فقر ملا است لف رخ تو
دهد نظر شب بجز سوی تجلی دوست
دل یکی قطره خون دیده از و
دانه خال تو در آب و گلم
لب از قند چه بار هم بر جان
چنان خشم تو پاشید که از شبنم
زمهر و مهر تو به تو چون فلک را
بصاف و درد چه لایق بحال کرم
شهری رون خانه خرید از و کاکلت
بکشت هیچ ر مو که گریز د بنا تو مشک

گرچه سر تا پا غلط و قاف بود
تا نه غزلت نامه عنقا صد قاف بود
چون کند تغییر این آیه که در کشاف بود
رو به بوی نامرادی هم نکرد
مرحمت را التیادی هم نکرد
بر سر کشتی همراه یادی هم نکرد
داد جان صد بار ه دادی هم نکرد
تا نه بر شکل نگاری چو این تو تصویر
عاشقان کی مرحمت بر کشته تیرش کنند
جز سنبل زلف تو روزی که تعبیر
گرنه از تقلید آن نرسد که تکفیرش کنند
کرا مجال ادراک سر غیب کند
که پرده داری نور دل صهیب کند
چو وصل آن سحر از شعبه تشعیب کند
کسی تلاقی آن چون بصبح شیب کند
سیل خون این همه چون میریزد
تخم سودا و جنون میریزد
و ز خط غالیه گون میریزد
مهجور دو نرخه خون میریزد
شکوفه ز باغ الیکس بی بندر تکانید
چو تیر آه دل من ز سر دو میکند اند
خوش آنکه هم بخورد هر چه یافت هم بخوراند
ز سینه شعله فرو ریزد و ز دیده چکاند
مردم چه حاجتش که بیازارد رود
نافه بناف آهوی تاتار در رود

صوفی ز شوق تو چو جرس بس که ناله زد
سوزن بلی لباس سکت کر زند کسی
جامی بده ور لعل تو سر دم ز صوت معجز
اندیشهٔ جمال تو عمر ابدی آورد
گفتی که ترک عشق کن و راه عقل گیر
دور از تو خانهٔ گل و ابلم ز سیل اشک
جامی به بند دیده که آن طاق ابروان
زلف تو ماه را به سیه پوشی آورد
بخود نشدم ز لعل تو آری همین بود
از یاد ثبت زندگیم می نی خورم
بر طوطیان هند به بندد زبان نطق
نزد کوه این صدا از تیشهٔ فرهاد میخیزد
بگلگشت چمن چون می نشینی بر سر سبزه
بجواب نه در دازد لی کر غم نشد خیزد
غزل در از غم عشق بتان ده پنج جامی
انگه چو در ولاله داغ نهانم تازه کرد
با سکانش در مستی شرح وفای خفت
دوش دیدم شاخ طوبی را بباغ سدره خواب
شعر مهر انگیز جامی را معنی داد باز
خطت که ز طرف شکرین سر بر آورد
دلم کاواره شد زان چاک زلف و زلف
چو شد فرهاد خاک از تربت او
بدلق فقر جامی پای پیچید
هر شب به تو مه روی بجانکی آید
باشد سر مردان به هت خاک جوش انگیس

چون گل ز قفس بسر خار در رود
لاغر تنم چو رشته بسوفار در رود

مشتاق گل ببوی تو بیند چو در رود
هست کین گل که مبادا که کنند

سودای طرهٔ تو پریشانی آورد
کار جهان پر اکنم که پشیمانی آورد
نزدیک شد که روی تو ویرانی آورد

ما را چه کار با سر و سامان که عشق تو
شب ما بباغ بی گل روی تو ناله ام
با جان بلب آمد من آواز تیغ تو

شب را و روز را بهم آغوشی آورد
خاصیت شراب که بیهوشی آورد
مستی مباد دم ز تو فراموشی آورد

لعلت بکاسه پر تو ساقی شنو و بزم
چون در قبا خرام کنی شوق قد مست
مرجا رسی چو شاه رقیبت به پیش راه

ز سنگ و آهن از دو دو بس فریاد میخیزد
بتعظیم قدت سرو از زمین آزاد میخیزد
نفیر خاکی از خانهٔ آباد میخیزد

خیال عارض و بالای تو تا بستدام با جو
ز تو نالم نه زان غمزه که خونم بکینه ریزد
چو می آید ز تیغ تو سر آید به غم جامی

سپیده ترک لبش بجانب جانم تازه کرد
در صفت صاحب وفایان دستانم تازه کرد
آن زدی آن قد سرو روانم تازه کرد

گر نبارد خوی بچکان رخسار او باران لطف
از تف دل بود خشک اندر دهان من زبان
چون بود در منصب عشقم نشانی داده بود

تا باج دل و دین سپر آورد
بر روم افتاد و از چین سپر بر آورد
گیاه مهر سر این سپر بر آورد

لبت آمد نگین خاتم من نهفت
بغلغل غمزه ات در خواب دیدم
چو سر ز قد و زاهد وصف لعلت

بر شمع تو پروانه پروانگی آرد
کوره بدرت از سر مردانگی آرد

سوسم ز فلک چون ز ملک نام تو بریم
دست من و پیمانه از آن پیش که گردون

از راه جو چو آب بگلزار در رود
تیر تو چون به سینهٔ افگار در رود
آید برون بگانهٔ خمار در رود
در کار عقل بی سر و سامانی آورد
مرغان خفته را بسحر خوانی آورد
آوازهٔ خلاص ز زندانی آورد
صد رخنه در بنای مسلمانی آورد
خضر و مسیح را بقدح نوشی آورد
ارباب خرقه را بقبا پوشی آورد
بر عاشقان سیاست چاووشی آورد
جامی چو در وصف سخن گوشی آورد
زباغ خاطرم گل میدمد غمها د میخیزد
هلاک صبدمی از خنجر صیاد میخیزد
ز جان هر اسیر آواز رحمت باد میخیزد
سرود درد ناک از خاطر ناشاد میخیزد
روضهٔ امید خود را کی توانم تازه کرد
همچو سوسن وصف رخسارش زبانم تازه کرد
از خط مشکین عذارا و نشانم تازه کرد
مهر ماه روی آن نامهربانم تازه کرد
کز آنجا موی مشکین سر بر آورد
که بکامم زبان این سر بر آورد
شنیدند از من تحسین سر بر آورد
ز جیب شوخ و تمکین سر بر آورد
خورشید زمینی و مه خانگی آرد
بر آب و گلم صورت پیمانگی آرد

آب سخن از گوهر دندان تو جویم
جامی مکن اندیشه خوبان پریوی
دل با غمت آشنا یم داد
تا بد زد رو نم آن قاپی
گرد آینه رخت سی تجلی
دریوزه گری تو فراغت
شوق تو غزل جامی او
یار ما عزم سفر کرد خدایا رسش باد
قیمت صحبت او نقد دو عالم کرد
گوهر بحر صفا نیست جز اسرار غمش
گفت صد شعر خوش از وخت بجز این جامی
باز از این راه بهوای حرمی می آید
چشم بد دور ز شاخ شجر وادی طور
پایه عشق بلند است همین کرا زو
گفتمش هست بفریاد ز دست دل ریش
نی رخ آن چنینم بی دل و دین میکند
مهرورزی چشم جویا ز چنین کار ختم
میخرامد آن سهی سرو و ز سر سودای
سوی جامی دار گوش سخن لطیف
آمد از ملک عشق لشکر درد
فارغند از جفای یار اینجا
نفس عاشقان جهان سوز است
جامی از غیر دوست فرد نشین
سبزه از طرف چمن می خیزد
گر سبک سر نهند تن همت

تا از صدفی روی بر داشتگی آرد
از صبر و خرد کی شود ام عشق بیابان

وصبر و خرد جدایم داد
تا داغ تو آشنا یم داد
آیین خدا نمایم داد
از حشمت پادشاهیم داد

شب می مردم خیالت آمد
باد سر زلفت از رگ جان
بدنامی عشق تو خلاص
سنگی که زدی بی شکستم

از خطرهای سفر خانه نگهدارش باد
جان پاکان همین نرخ خریدار شد
سینه ما صدف گوهر اسرارش باد

گر به بند دست سفر بار و گر بگشاید
هیچ ذوقی بکر قمار عشقش رسد
خرش آنجا که نهد جلوه گری را پیدا

گوهی ز منزل معشوق کسی می آید
شعله نور ز سر وقت کسی می آید
در دل امیدی و در سر هوسی می آید

دم صبح ز نفس باد صبا مشکین شد
طوطی از رشک چرا جان ندهد گز دوست
یار گفت از سر اخلاص بن در زمین

هرچه با من میکند آن زلف مشکین میکند
غمزه را ب مهرورزان خنجر کین میکند
خاک پایش سرمه چشم جهان بین میکند

گو چو من مست طمع ز آیین دل داری
طعن بیکسی فزون تر کن استیلای عشق
از خدا چون مرگ خود خواهم همیشه

مرد باید کنون که کس مرد
یار ما سر چپ کرد با ما کرد
کار فرد کان بود دم

تند بادی ز کوی عشق وزید
سر پس از خم خویش زنگی یافت
کاست جانم بی فراقش دوست

خطت از برگ سمن میخیزد
جان و ان از پی تن میخیزد

لاله با داغ تو خفته است بخاک
میشود صاعقه خرمن صبر

گر سرد و مرا عشق بد یوانگی آرد
کین وسوسه آخر همه دیوانگی آرد
وز چنگ اجل رهایم داد
تعلیم گره گشایم داد
از تهمت پارسایم داد
خاصیت مومیایم داد
آهنگ غزل سرایم داد
در همه دولت توفیق مددکارش باد
سر کجا جان و دل است کرم قاش باد
ز آتش سوختگان گرمی بازارش باد
مونس و خیل فرا شاش باد
همدمی میرسد و همنفسی می آید
شکر کام نصیب مگسی می آید
سر زمان جامی در ماند و بسی می آید
باز سر کرده بفریاد رسی می آید
عشقبازی با چنان بت سر که این میکند
مرد را گشاده آفاق است بیکس میکند
کین ما کم کن و لی آهسته آهسته میکند
نوک کلکش نکتهای عشق تلقین میکند
که بر آمد ز خاک پاران گرد
عاشق و اشک سرخ و چهره زرد
جسم بگداخت مرگ جان پرورد
دوست فرد است دوست دارد فرد
زان بگونه عشرت که گفتن میخیزد
شرری کز دل من میخیزد

یا رب این نکهت مشکین ز صبا / که ز اطراف یمن می‌خیزد

گفتمش جامی و وصف سخنت / از سخن گفت سخن می‌خیزد

تو تنک حوصلگی آن شوخ ببین که ناز کند / چو آن کحل که در بر کداز کند

کند ز دوشدن وز وصل کوتاه / که روی اهل حقیقت سوی مجاز کند

چه سود روی بمحراب کردنم چو مرا / بیان آتش و آب زمین حجاز کند

مخواه چاره کس جامیا که کار است / که بی میانجی اعتبار کار سیاز کند

آن سهی سرو چو گلگشت گلستان میکرد / باغ را ناف پر از نافه آهو میکرد

از پی آن و زیر چه تسخیر دل نقش / با خود اندیشه آن گوشه ابرو میکرد

ای خوش آن شب که منش در پیت مستی میکردم / در تمنای خودم یکدل و یکرو میکرد

گرچه جامی سخن از روح قدس می‌شنید داشت / دوش دریوزه از آن لعل سخن گو میکرد

نام لبت گر چون بزبان می‌آید / خضر بدریوزه جان می‌آید

رخش جفا بسر ما میراند / بلبل مسکین بفغان می‌آید

با گل تو جلوه سوسن زبست / بر دل عاشق نه گران می‌آید

در صفت لعل لبت جامی را / بس که چه رنگین سخنان می‌آید

ناله در ناکس می‌آید / زخمهای هلاک می‌آید

می نهی پا بخاک و بوی خوشت / بانک روحی فداک می‌آید

مرغ دل در شکنجه زلفت / شب بصد حسرت و باک می‌آید

یار با کت جامی و سخنت / از سر عشق پاک می‌آید

وقت گل خوش آنکه جا بر طرف گلشن میکند / در حریم بوستان از دیده رو زین میکند

همچو نرگس می‌نهد بر کف ز عشرت جام می / گردش از گل تو دو از لاله [illegible] میکند

با سپاه محنت و غم بر شکست ایاغ / وز بخور نکهت گل جیب و دامن میکند

گر صراحی بخت خون تو به جامی چه باک / هر زمان خون دگر ز میان گردن میکند

شب کی رفتی که دور از روی تو خوابم نبرد / کار ز روی بر رویت تا طاق محرابم نبرد

عشق تو آمد چنان شیرین که هرگز شور آن / در رگ جان خم زلف تو افکنده قلابم نبرد

در شب لذت بکشتم کمر که ماه عاشقت / از جهان حسن بقا جز در دنیا بیم نبرد

باز صحرای ختن مشک‌بیز شد / نه که بوی نفس جانانست

اگر چشم سوی محجبان بعشوه باز کند / چو التماس نگاهی کنم بپوشد چشم

شب فراق ز دیر آمدن دراز کند / مرو بصومعه کور و ای خود دلگشاده مباد

خیال ابروی او رخنه در نماز کند / بهر کسی نشود آمخته چو شیر و شکر

بلبل از شاخ چمن صفحه اخو میکرد / صبحدم باد دم از حلقه زلفش میزد

که بیاد زنجه ناریخ تراز و میکرد / آدم آن روز که مسجود ملایک شده بود

طوق اقبال من از خم بازو میکرد / نقش مهر آرزو از لوح ضمیرم می شست

آب حیاتم بدهان می‌آید / هر نفسی بسر لب جانست

غنچه رها کرده عنان می‌آید / چهره چو گل کرد چمن میکرد

سخن از زخم سنان می‌آید / کوه بلا شد غم عشقت لیکن

زین دل چاک چاک می‌آید / چون ننالد که هر دم از تو بدرد

تا قیامت ز خاک می‌آید / از تن هر شهید در رهت

دم بدم در طیاک می‌آید / نسیم در تو دزد خیال

دیده از آب روان و سبزه روشن میکند / خانه دل را که از دود سیه پر تیره بود

پای سرو و سایه گلبن نشیمن میکند / می نشاند گلرخی با لاله روی خویش

زان زره از سبزه و خنجر ز سوسن میکند / می نهد از عنبر تر لاله بر آتش بخور

بس که کردم گریه حیرانم که چون [illegible] / چون غریبان شب بیفتادم بکنج تنگدی

از دم جان تلخ کو سیاهی ای جانم / از ره عشقت نمادم باز گر گرداب تیغ

پیش شمع چراغ از تو جهانم [illegible] / جست و جوی گوهر وصل تو کردم عمرها

جا میم من تا بدیدم جام میگون لبت
شهید داغ تو فردا ز گل چو لاله برآید
قلم بوصف تبان کرد و صد رساله نویسد
چو کام دل ز تو خواهم حواله با لب خود کن
ز داغ هجر تو نالان چو جامی اشک فشانند
چه جور ماند که بر ما صیام نکرد
رسید ناقهٔ رام طرب بمیدانم
صیام حلیست که جام وصل محروم
ز زر کان نه سد اعتراض بر جامی
ز داغ هجر تو سوزم ز رشک تلخ حسود
جمال عارض و خط خوشت به پیش نظر
ز دل که برد امانت نشان نمی بینم
نوای عشق ز جامی نه از حسود شنید
گرنه انداز دل شاخ سدره ام بیاغم کمند
کو سرآمد لعل آن لب کان آب جان نهانی
ناصحا پندم مده کز باده بازم آنکه کرد
عاشقی آن کار تو جامی چو کبیری ست
کجی بر سر زلفت شمال میکند
مجلسی که تو بی نقاب ز سحاب
تعطشم بتو بنشست گرچه خنجر تو
بنیر سد بدل اهل طبع جز جامی
گرچه از دل دیده رخت خود بخون برد
لعل جانبخشت نوشت از خط فیروز دلبری
بنشست همدرد کی داند محنت هجر و بیم
کشتگان غم ز لعل جانفزایت جان برند

ز شوق باده لعلت کف پیاله برآید
تخت نام تو از صدر رساله برآید
که کام عاشق بیدل از آن حواله برآید
چو ذکر لذت تیغت رسد بخاک شهیدان
رسانده نامه تو بیک لیک کاکه دامان
چو پیند بر سر تو لرزم ای بهار جوانی

کدام عیش که بر عاشقان حرام نکرد
ز تار رشک چرا خط شبه نام نکرد
خوشا کسی که درین ماه ترک جام نکرد
کدام سبزه امید را که خشک نساخت
معتقد نه همه خاص و عام عارف نیست
بجا نشین وزه خود را باده کرد افطار

ز تست شب شمع روز نم گل چراغ حسود
نظاره گل و سبزه بباغ و راغ حسود
نهاده کم شده در عدم چراغ چه سود
بباغ چون تو نباشی چه از لاله و گل
صبا ز حلقه زلف گشته نافه گشایی
چو هست خلوت صوفی تهی ز باده می

دست کوتاه ز تار زلف آن سرو بلند
بر چنان کوه نشد فیروزه کس جای بلند
بنه بر گوشم صدای مطرب و صوت بلند
تا چرا آن لب بحلوای شکر آلوده شد
تا فتادم دور از آن بر بساط شه ازان
تا سکان کوی او روزی کنی پهلو نهند

از و بپرس که بر ما چه حال میگذرد
نقاب کرده بصد انفعال میگذرد
بحلق تشنه چو آب زلال میگذرد
ز روز هجر تو دارزی خبر این نگویم
چو بی رقیب همی بینمت از آن لب لعل
دلم بیاد لبت از خیال لعل گذشت

با خیال طاق ابروت زبان برون
هیچکس دل بلکه جان مشکل زین افسون
کیست کین قصه سوی فرما دیا مجنون
هر که چو روح القدس وی مدد عیسی دمی
وقت صوفی خوش که سازد ز من مستغرق بیش
دم بدم بادم ز کار عشق افزاید همی

سوی میخانه بجز میل می نابم نبرد
فغان جان شهید نه ز اسپاله برآید
کجا ز خوان نوالت بکی نواله برآید
چو زآه سرد سرشکم بشکل ژاله برآید
ز خاک لاله بروید ز لاله ناله برآید
کدام میوه مقصود در اگه خام نکرد
جز آنکه کار بتقلید خاص و عام نکرد
حواله اش چو بپیغمبران وقت شام نکرد
بمقتضای چنین صوم اگر قیام نکرد
بغیر خار چه حاصل برون داغ حسود
ز ناف آهوی چین مشک در دماغ حسود
ز شغل اهل جهان گرفته فراغ چه سود
چو نیست نغمهٔ بلبل بغیر زاغ حسود
سر شکسته کلاه خسکی میزندم لحظه فند
پای می کوبم خروشان همچو بزم بیسند
زیر دیوارش چو سایه خوش مسکن بیخم
خرقه خونین بر انگشت در دست جود مند
گه رو ز مه جوهر مه چو پال میکند
گدایی عجبم در خیال میگذرد
کسی که باقی که از پیشتقال میگذرد
چو ذکر طوطی شیرین مقال میگذرد
از تب سک وحی چو عیسی رخت بر گردون
خرقه صد پاره چون گل باده گلگون برد
هرکه رخ افزون کند در کار فرد افزون
جامی بیدل بینه انم کز وجان بیرون برد

سر کوی تو ز شور بیخودان میخانه را ماند
نه دارا ز رقیبت آشنا ایمن نه بیگانه
کهن افسانه گویند خلق از لیلی و مجنون
ز بس کز مهر سرکش رغبت بر دل جامی
ساقیا شد گل از ابر بهاران تازه شد
می رسیدستان تیغش گل بزم می فروختند
سبزه سر بر زد ز خاک و مهر خط گلرخان
جامی ز نو یک گل آورد از ساحل خویش
پریرخی چو خیال از فسون کمی گیرد
ز شهر صبر دلم خیمه زد برون آیت
بلطف کوش که ماند منصب شاهی
همای طبع تو جامی بلند پرواز است
اگر نه ساغر لعلت بکام خواهد شد
ستون تیر خود از خانه دلم چو کشی
همی شود ز قدت بهشت نازده کام
وجود خاکی جامی ز شوق مجلس تو
صبا سلام کوی جانان رسید
بموری شده پا بمال حیات
ز خورشید تابان بر اقصای شرق
علم شیخ نامی که با بحر و کان
ز نامش شد ... با مهر و ولیتی
ز شوق تو سوختم ترک کوب خانه سازد
تنم ویرانه در دست و مرغ دل در او جغدی
همی نازم بشوق تو که شوخی چو تو در کم دیدم
چو فیض بحر طبع ناه بخشد گوهر معنی

خروش بیقراران نغز بستانه را ماند
تو شمع مجلس آنی که چون او در الفت عری
عجب خاصیتی دارد که دیوانه را ماند
قدت نخلست ز نغمه و بخبه تیجو رطب دلها
کنون حال من و تو راست افسانه را ماند
خوشا با هندوی زلفت فکندن پنجه در پنجه

باغ و راغ از سبزه و سبزه زباران تازه شد
لاله آمد در چمن چون ساغر زرین بباغ
داغهای حسرت پر سبز کاران تازه شد
عندلیبان از هوای گل نوا بر داشتند
همچو سبزه در درون خاکساران
لاله شمع افروخت گرش جام می بر کف نهاد

از آن فسون من دیوانه را پری گیرد
ز دام عشق تو مشکل کسی تواند جست
سزای آنکه چو من یار لشکری گیرد
قدم ز دیده کنم در ره تو زرق چه را
چو شه نه قاعده بنده پروری گیرد
عمامه خوش و ریش است مایه تشویش

ز دیده خوردن خونم حرام خواهد شد
چنین که لاغرم از دست زار بر تو تیغ
خیال قد تو قایم مقام خواهد شد
چو دایه بر لبت انگشت زد به نبات باد
که همچو کبک دری خوش خرام خواهد
غزال وار رمیدی ز من نمیدانم

بدل شکستگان از دمش جان پرور رسید
بشیری بشارت ده از ماه مصر
وفا نامه از سلیمان رسید
ز بلبل نوایان گلزار انس
فروغی نجابت خراسان رسید
بنام گدایی مثال کرم
ز دست و دلش فیض احسان
دعاگوی جامی بجای مدیح

چه خوش باشد که از خاک ره طرح خشتی اندازد
اگر در کلبه ام همسایه رو آرد بی آتش
که هر دم سوی جهت وجوه صلات از سر آغازد
ز هر مجلس که از بیا در خت از آن دم
که قدر حسن خود داند تقدیر چشم خود نازد
بنشینم بر بساط خوبیت همتا خوش این عاشق

ز هر سو گرد تو گردان شده پروانه را ماند
بهر یک از تو پیکانی نشسته دانه را
درین سودا دلم صد شاخ گشته شانه را
میان آشنایان چون فتند بیگانه را ماند
سوی ساغر آرزوی میگساران تازه شد
عشقبازان را هوای گلعذاران تازه
در صبوحی عشرت شب زنده داران تازه
ذوق گفتگوی آن گل بر هزاران تازه
چو گرد یاسمنت سنبل طری گیرد
سلوک راه ترا مرد سرسری گیرد
خوشا آن حریف که دین قلندری گیرد
سزد که کنگره کاخ سخنوری گیرد
چو یک دو هفته بر آید تمام خواهد شد
که خوش عبارت و شیرین کلام خواهد
که طبع سرکش تو باکه رام خواهد شد
بس از وفات صراحی و جام خواهد شد
بسر وقت مهجور کنعان رسید
صفیری بمرغ خوش الحان رسید
موشح بتوقیع سلطان رسید
بعفو گنهکاری خود چو ایوان رسید
که خواهد بشاهان دوران رسید
چنان سوزد ز آه من که با آتش نیز دارد
همه پروانها پر بسوزد شمع یکدار
که شطرنج محبت با رخ خوب تو می بازد
سزد گر خانه جامی بآن کوچه سرافرازد

سواد من که غبار رهش بکاه رسید
پناه جست به خورشید رایتش چتر
سرم ز طاعت عزت کلاه پایش نشاند
چه نعره ها که برآمد ز صوفیان از ذوق

ز آتش تب رخسار تو در تاب مباد
تب تجاوز نباشد لب شیرین ترا
غمزه بر قاتل ناکی فدای تو شوند
چون دعای تو کند دفع بلا را جامی

دلم بی جمال تو نوری ندارد
بی زان خم نقد هستی که بر کس
تیغ تیز میبرد جان شیرین
ز خود نالان جامی از خوبرویان

کیم بکاران تو از دل برآید
دبه یاد من از محل نشیب
شبی بگذر ز خرابات بر خرابات
مگو جامی بدار از دامنم از دست

بمن دارد دولت جنگی که دارد
صدای نالات ازو کی من
نباشد جز بذوق آن دهان خویش
بسودای سواد نظم جامیست

باز گل اسباب معشوق بدبستان کرد
در چمن سر غنچه راز نیاشت در دل سر بمهر
از شکوفه برگ شد شاخ درخت آراسته
کرد و شنید هر قدح احد راد پای گل
این سخن دان لطف و لفظ و دقیق آز اجو دید

نشسته گرد بر خاکش که زر پاره رسید
بفرق راه نشینان بی پناه رسید
ز آسمان مذلت بصد جاه

چو مه بکوکب سیاره بود سکه پرش
ز کوس شاهی و بانگ سپاهیش بجواست
نگر زده دعوی عشقش بسر خسته

وز عرق لاله سیراب تو آب مباد
داغ جانسوز تو جز بر دل احباب مباد
بر کشیده تو منت قصاب مباد

صبحگاهان که صد لعبتی زیبا بدید سیرت
عیش سازان چو بپنجه جام صبوحی گیرند
کو مه وصل تو در چرخ فلک نایاب است

جدا از وصالت سپهر و زمینی ندارد
نشد غایب از خود حضوری ندارد
ز شیرین لبت هر که شوری ندارد

ببین لاله را با همه باد در سر
سیه تجلی طلب هست جام
ز رشک تو تب داغ چنان که می شد

مگر چون غنچه ام از گل برآید
چو مه زین نیلگون محمل برآید
که صد غوغا ز هر محفل برآید

مرزای بیدل خون بیجون
سرشکم بر درت افتاده زار نیست
گر افتد عکس روی تو بر نه نو

بزن کو در بغل سنگی که دارد
مغنی نغمه چنگی که دارد
شکر در گوشه تنگی که دارد

ننوشد جز می از خون دل من
جدا ناید بجز خاکستر من
بنام من بخوان هر کس که داند

بلبل بیدل نوای بیخودی آغاز کرد
لطف باد صبح را وقت این راز
اهل دل را در هوس جان تن و را
زاهد خود بین که عیب ندانسته باز کرد

خوش برآمد فال یک بزم عشرت ساختن
پای کوبان گشت گلشن که بهر عهد مست
سبزه برزد از زمین سر گل
روح حافظ را صبا از نفاس جامی

ولی جریده چو خورشید جایگاه رسید
خروش و ولوله از شهر و کوه کشاده رسید
ز اشک سرخ من از سر قره گواه رسید
چو نظم دلکش جامی بخانقاه رسید

نرگس چشم جهان بین تو بی خواب مباد
ساغر عیش تو خالی ز می ناب مباد
سفله را دست برین گوهر نایاب مباد
غیر ابروی تو اش گوشه محراب مباد

که پیش تو خندان عنبر و نمی ندارد
که جز کوه اندوه طوبی ندارد
که گل گرچه صورت شوری ندارد
کسی چو تو در عشق زوری ندارد

میا دامن موج بر ساحل برآید
که زانجا حاجت سایل برآید
چو ماه چارده کامل برآید
که از دست من این مشکل برآید

ز می دارد لبت رنگی که دارد
ز خونم تیغ تو رنگی که دارد
که زین دار شکست نکی که دارد
صریر کلک آهنگی که دارد

چون صبا بهر تفال دفتر خود باز کرد
سبزه مرحبا ز خرابسبزه ها آغاز
بس که بلبل ز فغان باغ را آواز کرد
از خرابات چون کتر ز خط شیراز کرد
آفرین بر جود طبع سخن پرداز کرد

آن ترک کج کله که هوا تیشی گرد
بر بید جان تن که شود گرد در رهش
چشم ز زخم او و تن صید و تیر از او
جامی که شد جنبه و بزم غمش چو چنگ
گر ز هجران چشم من ز خون خون بالا شود
گرچه طوبی در علو از سدره بیرون بالا کشد
خوش برادر جلوه خوبی که با تو رفت
طوطی قدسست جامی از لب گوهر فشان
رفتی و دل ز هجر تو پر سوز و آه ماند
رفتی و بی جمال تو ویرانه مرا
قدرت نهاده بر سر طوبی قدم ز قدر
جامی چشم که ماند ز کار انجمن گرد و
سحر چون بر نسازیه بارگه زرین زد
مزرع ارش کو خیمه بر نیارد دهقان خویش
تاج فقر کی بماند ز سر فرق آن و
کلید سر در آمد لطف یار ما چه پیداست این
ز شوق گلعذاران ملکه ذوق حد شاهی
بعالی ذات او باد اگه خواهد خانه عدلش
چو آمدن یار بر مراحتم کرد
کی توانم که ز بنیاد کنم خار غمش
در چمن سرو سهی را نه تمایل ز صبا بست
یک ز ودیعت غم دیده جامی گریان
بیا که حسته دلان را تویی طالع و معاذ
بسلک زمره اصحاب آن سبب دریافت
بنام مراد دی عشاق کی تواند ساخت

در یک قبا هزار بلا را سوار کرد
از گرد ره چو جا میان غبار کرد
چون بگذرد اندر سوی خودش چشم چار
جای آن دارد که گردن خون رها شود
نسبت خدا و که با قد تو هم بالا شود
گر جهان تیره شده یا آفاق پر غوغا
دیده در انتظار قد و مست بر راه ماند
نی روز تاب مهر و نه شب نور ماه ماند
سر و بلند پای فرق کلاه ماند
بعشرت ساغر لاله صلای میگساران زد
که چتر سبز فام نارون بر جویباران زد
که پشت پای همت بر سر شهریاران
که قفل ناامیدی بر در امیدواران
که لطف او به جان لب جان مشکین عذاران
لیک ناآمدنش حال مرا در هم کرد
بیخ از میان که در آب و گل من محکم کرد
نسبت خود پیش قد او به تواضع خم کرد
که بیا حکم ترا نیست مانعی ز نفاذ
که بود نقد جلی کو سرو جو و معاذ
چنین که خواجه اسیر ملامی است و ملاذ

ز دهر رو سره ساز سم باد پا سپهر
گشته مخوان نگاری و را که چون سپاه
زمینان گرد و چو لاله بسم داغ بر خاک
موعد وصلت فردا کاش چرخ تیز رو
شمع خور بنما که تا طاوس زرین بال شود
برق را مانی که چون پیدا شود ناگه ز دور
رفتی کله نهاده کج از ناز و در رهت
از مهر و مه رخ روشنی از آن کج رو بخت
جز پای بوس سرو بلندت هوس نداشت
فلک را قصد آزار نجون خستگان دیدم
چه حاجت ساقی ما را که گردد انجمن مجلس
قوی دل شو که بر جام بلو ساقی آتش ما من
چو بلبل زد نوا جامی ولی بلبل نوای خود
مغیث دولت و ملت ابوالغازی که جود او
شادی نیست که صد کوه ز غمش در دل بست
گر نکریم من دلداده ز ازین درد بست
شرح پیش که کنم این دو نکته دو
هر غرور ز لذات خلد مرا نیست اجل
فکن بموج فنا رخت خود که ما هی را
خیال کشف حقیقت مکن نبذت فکر

بر سر زمین که راه چو باد صبا گرد
تیرش بدوز شادی آن جا نثار کرد
خواهد زمانه خاک مرا لاله زار کرد
از رشتهای شکبار ان چنگ تار کرد
طی کند امروز اتا زود تر فردا شود
در تماشای تو چون پروانه ناز ما
چشم کش نگشته بروی کرم ناپیدا شود
جای ده در شکر پیمانت که شکر خا شود
بر سر نشان پا سر صبح کج کلاه ماند
در پیش دیده برده رخت سیاه ماند
هر تا جور که پا سپر تخت و جاه ماند
جز نقش دلپذیر در بن کارگاه ماند
بعزق غنچه از قوس قزح چون تیر باران
چو چشم مست او راه خرد بر هوشیاران
شکست آمد چو پیلو یا بیل زرد خواران
ز سودای گل و جامی ز شوق گلعذاران
نگاه فیض بخشی نغمه برابر بیاران زد
رقم مهر بر لوح جهان زرنگاران زد
ای خوش آنکس که درین محکمه خوش غم
گرمی آتش دل چشم مرا بی نم کرد
که بر بیدش ز من و با دگران همدم کرد
داد رخت خود و بدرود همه عالم کرد
که نیست جز بالبهای عشقم استناد
گفت ز آفت ساحل بحر بحر بلاد
که این لغت بقایی حق دهد نیاد

بعاشقان پیک و کجا رسی جامی
تعنی الوجود فی صور الکون ...
ساریست در همه چو بذات و صفات خویش
کی زو جز به یک سر مو باید آنکه نیست
جامی صبر به خانه ات انا الی ...
بست به قاب ...
دیدهٔ انتظار بر رهیم
بر تو روشن کند که یاری کیست
گر نشین آن شمار بر داری
رود از کارخانه شب و روز
لیک این گفت و گوی محرم نیست
گر همچو عود جاودانم ...
در اضطراب نبض مرا اختیار نیست
عاشق که نالد از غم هجران خوش نیست
گویند بهر صحبت چنین بیقرار نیست
جامی آب دیده نشان آن ...
اگر پرده برخیزد از روی کار
بهر نقش بینی چو پرده از آن
به پرده درون نیست الا یکی
مپندار جامی که دانند چیست
زهی نور تو از هر ذره ظاهر
توی ظاهر ز هر ظاهر ندانم
ز تو غایب چرا باشم چو بینم
نیاید با وطن باز آنکه گردد
طریقت جامی از صاحب دلی گیر

ما ضر سر وحدته کثرة الصور
دانی که اوست گر بحقیقت کنی نظر
در راه عشق یک سر مو از خودش خبر

نور وجود مهر و حقایق ما انداین
گویا بهر زبان و توانا بهر توان
بحر صفاست عشق و کدام سوی او

کادیمو برقعه الا نوار
سوف یاتی بجده من نار
لیک ناکش هزار و یک شمار
هیچ باقی نماند الا یار
وهم امثال همچو تهمت یار

آتشی تافت در نوای طور
آتش شعله که حیرت زده آن
چون بهر یک جدا جدا بنمود
رو نماید ز پردهٔ من و تو
در و دیوار و ار کون و مکان

از دست او که هر دو انا لیلای تراز
عشق تو پرده ایست ز دست من اختیار
کاواز ناله را برساند بگوش یار
چون در کنار یار بود هر دم قرار

گویم بدو که ای ز هم انگشت
از گوشمال هجر تو چون ناله ...
بلبل شود در از زبان نوای شوق
گویم که تا غبار دوی در میانه هست

نه بینی درین پرده جز روی یار
به بیرون در ماندهٔ پرده دار
ز پرده برون نیست چندین شمار

بدانی چو ظاهر شود پرده کی
درو بینی از این نقشها یک کن
گر از پردهٔ وحدت آید برون

کمال وحدت ذات تو قاصر
چرا پاک کند نقش خواطر
بجال خود ترا جاوید حاضر
بعزم کعبه کوشیت مسافر

تویی اول تویی آخر ولیکن
ز جام عشق تو مخمور هم
تویی در چهرهٔ معشوق منظور
کند ترک سفر هر راه دانی

ز نا بر ستی خود نا شده خسف القمر
بشناس معنی جمع الشمس والقمر
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر
شو آشنای بحر صفا و زگل گذر
گویا که تو کلیم شدی خانه آب بحر
دل آن سوختهٔ آفت موسی وار
زند آتش بجز من بیدار
یار شد از هزار و یک اغیار
سر وحدت شنیده از تکرار
گو بدت لیس غیره فی الدار
دم فرو بند جامی از گفتار
نگرفته نبض مضطربم را طبیب وار
گوشی بنالهای من هجر دیده دار
چون خویش گوش بین کند گل زنجار
باشد نهفته چهرهٔ وحدت در آن غبار
تا بی غبار یار شود بر تو آشکار
که هم پرده او بود هم پرده دار
گشاید بپای برین پرده بار
هزاران جهان بل هزاران هزار
بدامان وحدت ز کثرت غبار
نه اول باشد نه پیدا نه آخر
ولکن لا علی ایدی المظاهر
تویی در دیدهٔ عشاق ناظر
که گردد بر در روزی مجاور
که باشد در سلوک عشق ماهر

تو نور مطلقی و دیگران نمای نور
شد از تجلی اول حقایق اعیان
مرایی اند مظاهر که کرده در هر یک
فروغ وحدت او ظلمت دوی بگذاشت
کی یکی و جام از آن شربت حقیقت مرد
کار من آمد بجان از یار دور
گر بنالم و ر بگریم دور نیست
گر بزار آزار از آن مه خورشید
محل جامی منزل چون [illegible]
مکن در گذشتم زین پس تقصیر
ز زحمت مرد آهو وحش از [illegible]
مه و سیاره را در خواب [illegible]
چند از بار هجرت [illegible] جامی
نشستی دور از این مشتاق [illegible]
فروزان آتش تو داغ بر داغ
گذشتم بر درت نادیده دیدار
بود یک ملت معمور [illegible]
زره مغز چو پسته [illegible]
طریق عام بود جستن جمال دوست
ازل و ... از ل خلق جهان [illegible]
چو موج تفرقه جامی [illegible]
با جگر سوختگان [illegible] نبود هرگز
چه دهم شرح ترا داغ گرفتاری
ما چو چاره [illegible] وکه [illegible]
پرده چشم تو هم بود تو [illegible] جامی

تجلی تو در آنها باختیار و شعور
که در مظاهر علم اند جا و دان مستور
جمال اقدم اکتیب و چه خاص [illegible]
میان شاهد و مشهود و ناظر و منظور

شئون ذات تو گر که حد و حصر
شد از تجلی ثانی مظاهر کون
جمال وحدت جمع وجوه از آن مرآت
[illegible] جامی [illegible]

منت جان داد خیال از نگار دور
شوق غالب موعد دیدار دور
طبع عاشق باشد از آزار دور

ای که گویی چون از غم چون بود
خاص [illegible] باسود ای عام
هر که آن رخسار نیکو دید گفت

چو من مردم ز غم دیگر چه تدبیر
دو صد از پا در افکندی [illegible]
بود خوی کرده [illegible] تو تقصیر

درست بود روی تو بر خلق
ز عشقت خون دل با شیر خوردم
تو خوش [illegible] جاودان [illegible]

گر ستوان ماه را دیدن [illegible]
بود بر سینه ام نور [illegible]
بهشتی دیدم اما خالی از حور

سلیمانی تو و لعل تو خاتم
کنج خلوتم منما [illegible]
بود در وصف خوبان شعر جامی

بر عزم واعظ [illegible]
طریق عام مسیوی و خیال جامم [illegible]
اگرچه یافت لقب صاحب [illegible]

چه نقطه ایست که از کثرت شئون [illegible]
بر نور روز طلبی و ز کرد [illegible]
چو مهر زیر [illegible] گرفت [illegible]

جز جفا جوی تو [illegible] نبود هرگز
چه بدین داغ گرفتار نبودی [illegible]
داده دامن بکف خار نبودی [illegible]

با همه خلق جهان در صدد [illegible]
حال جان [illegible] تنهایی من کی [illegible]
منکر معتقد خود شده در [illegible]

ز عین ذات چو بر علم و عین گرد [illegible]
کز آن نسب ساحت ویرانه عالم معمور
کند ظهور که باشد ز رنگ تفرقه دور
از آن زلال مصفی و زان شراب طهور
ظلام عجب و رعونت غبار وهم و غرور
تن ز جان تنها دل از دلدار دور
فکر خانه باشد از بازار دور
یا رب از چشم بد خشن دار دور
توشه اندک باد یه بسیار دور
بر آن دو زلف تو از مشک [illegible]
درین خوی خواریم شد موی تو [illegible]
فلک گو ماه را محمل فرو گیر
جوانا رحم کن بر حال این پیر
خطت بر گرد خاتم عنبرین مور
مکن عمدا بده را ز تن در گور
یا مرعشق و للامور [illegible]
زمین [illegible] و پر [illegible] معمور
همه دایر کون ز محیط تا مرکز
نه ز و ر ماندت آخر نه زر نه زور
نشان [illegible] ام و چپ و راست مخز
برابر است اگر یک گز است اگر صد گز
جز جان [illegible] نبود ی هرگز
چون تو کلیط درین کار نبودی
همچنین بر سر انکار نبودی هرگز
بگذر از بود خود انکار نبودی هرگز

عمر بگذشت و نخست سیر ندیدم هرگز
از بتان محنت بسیار کشیدم لیکن
گرچه پرواز کنم روضهٔ حورالعین بود
نامرادیست مرا دم ز تو غم نیست اگر
خالیست از آن سنگ پری خانه امروز
شاید که بگیسو شوم از دار رجیع
خانه چکنم بی خرش سلسله پیچ
صد دانه گوهر ز مژه خون فشانم
بی هستی و بیهوشی ازین غم زنم باز
چون با ما دلبنیتای [illegible] امروز
هرگز ندید چشم جهان برفروز رخ
عشق از دم فسرده ندارد حرارتی
جامی بجو بتا فتی از راه عشق [illegible]
از شوق تو شوریست عجب در سرم امروز
می سوزدم از آرزوی دیدن تو جان
سرتا بقدم غرقه شدم در غم و در [illegible]
دل دفتر حقیقت نفور از رقم عقل
لله الحمد که آن جان جهان آمد باز
جان شیرین بتن مرده جهان باز آمد
بست بر اهل غرض راه سخن شکر خدا
گفت در هند چنین گفتهٔ جامی [illegible] شنید
نبود [illegible] ملک نثاری [illegible] بوس
مجنون که دور ماند ز لیلیت [illegible]
بر ذره آب صفوت [illegible]
جامی تو مرغ عالم یکتایی آمدی

گلی از باغ جمال تو نچیدم هرگز
محنتی کز تو کشیدم نکشیدم هرگز
از سر کوی تو آنسو نپریدم هرگز

همه جا جستم و حال همه پرسیدم هرگز
گر بدیدم ز تو از نازکی خوبی تو
تا بگردمهت از غالیه خرمن بدیدم

زنجیر بیارید که دیوانه ام امروز
کز جمع جدا مانده چو پروانه ام امروز
بر سر کن ای کعبه و پرانه ام امروز
محروم از آن گوهر یکدانه ام امروز

تسکین ندهیدم که ترا یار ندیدم
تا بو که برآید سخن او بزبانی
باشد که ز تار زلفی هجرم برهانی
هجران دهدم ساغر پر زهر [illegible]

از عیش و خرمی گذرانم تمام روز
همچون [illegible] مردمک چشمان بسوز
نا [illegible] تفصیل دی [illegible] اکنون

چون خور نزارشته تابان خوبش
با غمزه هر که دیدم ابرو و بی توگفت
واقف ز عشق و حسن من و تو [illegible]

داد است غمت تحفه که دیگرم امروز
منشین که زمانی ز رخت بگریم امروز
سیلاب بقا خواست زبام و درم امروز

نزدیک [illegible] پیداست که از جذبهٔ [illegible]
سودای زلف تو ام انگونه [illegible]
در راه تو خرهستی من [illegible] جامی

[illegible] دمانی بدل آرام بجان بازآمد
سوی عشاق جگر خسته جهان آمد باز
کاشکی از بر ما رفت نهان آمد باز

گرچه از صحبت ما جنگ کنان [illegible]
سوی کز غم و مرگ خرابی بودیم
بس [illegible] که از آن [illegible]

بو سالک [illegible] زنگیری زرین بوس
جامی پر از دریغ و زبانی پر از فسوس
پیران کول گیر و مریدان [illegible]

شه را چو در دوام بقا [illegible]
این لب [illegible] در نواحی [illegible]
لب است سر عشق و [illegible]

چون تو بدخوی ندیدم نشنیدم هرگز
از تو یکدم بدل خود نرسیدم هرگز
خرمن ماه بیک جو نخریدم هرگز
همچو جامی بمرادی نرسیدم هرگز
خیزید که من ز همه بیگانه ام امروز
از هر طرفی کوشش افسانه ام امروز
آتش فکن ای آه بکاشانه ام امروز
کز خم فلک پر شده پیمانه ام امروز
جامی بخرابات [illegible] نه ام امروز
چشمم مرا از هر چه ندید ار خود بدوز
تیر است کشیده دوز و کمانیست [illegible]
گویند صبر [illegible] که تو زنده هنوز
ما ذاک فی شریعة اهل الهوی یجوز
این خرقهٔ سالوس بسوزم بدرم امروز
یک موی ملک دو جهان نخرم امروز
بگذار ببرم گر سر خود بگذرم امروز
جامی تیر اش این قم از دفترم امروز
شیوهٔ صلح گرفته ببیابان آمد
همچو گل جلوه کنان خنده زنان آمد
کعبه را دید و بدان کوی روان آمد باز
کز عدم خسرو شیرین سخنان آمد باز
دم دم چه اضطراب سلسله گیسو
شب در سماع شوق بیابانگ [illegible]
لب [illegible] که بود در [illegible]
بر [illegible] چاچ و [illegible]

صوفی از زنگ سوی آینهٔ دل بهر است
روی در عشق کن و از دو جهان یکتا شو
شاید آن طایر اقبال بگیرد تو شود
جامی از زنگ سخن سر سخن کو داند
برکنار رطل گیر دون دجال بگذشت
می فروشی هرچه هست از خود فروشی
هرزه کوی و جهان کرده بنگار رفت
جامی از جام می بهتر از آتش سر سر و مستی شو
به اشتر سوار هیچ نشد رخش فلک
ز شاخ سدره آمد نخل و بر تر عجب دارم
نخل دولت کی چنین ثمر داری
بود و صاف و جای دشمن برق عالم
خاک است زر که رنگ و همه پرتو خورشید
گر پیش دست رنج کسان هیچ و رز گدا است
ره رو کسی بود که درین ره بریز پای
عمری کشیده ذل گدایی بکوی فقر
کاندر آنکه در قلم بود تعجیل تا خیرش
در رحمت بود خندان خوش بهر دهان
به جمعیت علم رسیدن که بهم تو بجای
چو جامی جان و هم بر لوح حال گشتن
آنکه بر حبل متین ساخت خدا پایش
حسن قاصد خود مقصودی شد خاص بود
دیده اهل غرض ار چه کار خود نشنید
بنت حق قول زبان هیچ که را جامی
جان و دل سوی کن بیا بپای نور خوش

چهره حال خود از ناخن فکرت بخراش
زانکه پندار تو فکر معادات و معاش
دام محبت مدنه دانه احباب باش

غایبا زانت و بهره از نفحهٔ وقت
پرده چشم شهود ز رخ شاهد عشق
ژنده فقر به اطلس شاهی مستان

عاشقا ز افسرده ایام عید آید بکوش
چند عیب مبصر و شان مکنی ای خود فروش
کیست عارف در روی شسته گویای خموش

ماه نو را شفق دانی قران سبز و حسود
پرده عیب کسان برداشتن نبود هنر
گر چه نتوانی بکوشش دامن جانان گرفت

خوش آن رو که در قید مهار عهد دل بست
که چون آسیب بنگ کسان تو خویشتن
سواد از سرمهٔ ما زاغ دارد کشت مستش

تن تاکش به پای کی برد دست از خیمه بیرون
اگر چه نه راحت رسد بین پا شدم هم
گذشت از سی و چل بر ساحل بحر طلب عمر

از زر کسی تاج کند خاک بر سرش
گر خود بود غرض نام کنی شاه کشورش
خوشتر بود در سبزه ز ترک سر

گنجیست گنج فقر که در چشم اهل حرص
خوش وقت آنچه یک که در گنجایی فقر
نی نان زر ووری که گزینی نازکی و لطف

ز تیر شرش از دل کندن توانم نی نال از تیرش
مکن که برسر چنین چنین سر نطفه زنجیرش
نباشد جز پریشان حالی من هیچ تعبیرش

چو بر نخچیر تیر اندازد آن شوخ از خدا خواهم
که از دست پیکان از تیرش در یغا آتش هم
نیاید ز آب و گل شکلی بدین خوبی و مطبوعی

سپ ... ده اهل نظر باد غبار سمیش
کی ... رد چشم گدایان که بود جلوه کشش
تا نه بیند به آن خال معنبر سیمش

شهر سازم که چو آید پی ... قاصد او
چون رسد جلوه کنان کوکبه چنین ...
گردد ملم راست کافد چو گل آن غنچه دهان

هرچه بخیر عشق او بنداشت یکسان نیاز خویش

و بذات خود غنی مطلق آمد لیک هست

هرزمان نخفته دیگر کند و حاضر نیابش
نیست جز همت تو کاش نمی بود دی کاش
گر نیز ز دل جوی کش من برتن جیب قباش
لب فرو بند مباد اگر شود سر تو فاش
عید شد یعنی ز جام زر شراب لعل نوش
گر نیابی که ای عیبیان شستن باری بپوش
کاهلی بگذار چندانی که بتوانی بکوش
دیگر عمر و نخته بعد از سی ایام ... جوش
خضر کی یابد آن دولت که ریزد آب رحمتش
که سوی سینه ریشان التفات خاطری همتش
خوش آن کافتد چو او صیادی کش نجات از درشتش
اگر حرفی زند در وصف رخ او از زبان خجلتش
بست از دامی حلقه زده حلقه بر درش
باشد بکعبت زابله کسب ... خوش
نشتر صفت خار قدم سبزه ز نیش
جامی که ساخت شغل قناعت تو انگری
که آیم در نظر در صیدگه بر کل نخچیر ... نیش
نباشد در دل پیکان جا با تیغ ... تا شیرش
بجاناد دست تعدی از ازل کرده است تقدیرش
که جز خوبان نخوانند پیک ... خلاص
بر نیاید ز تنم جان که قفا ... نیش
بجز از دیده مجو دولت ... کش
پایه از شوق خود ... خلوت به تنش
آه اگر در نگذارند که جانان بسرش
در طهور این غنا محتاج جامی نیز خوش

زاهدا از نظاره خوبان مرا سو کند داد
عالمی را گوش عقل و هوش کشت از بیت
یا ربی مانند ما فرد است جامی از دو کون
وادی لطف خوی مرا با وصال خویش
پر و جسم ام مست و سر انداز هر طرف
کر با عیان لطف قدت یا متی نشان
گفتی که چیست حال تو جامی خدا را
ای دل ستان جان بلب لعل یار بخش
وصف جمال عشق یکی و یکی کنیست
سوزان جامی خود ام ای عشق پخته کار
جامی مزد کار عشقت کار کن
ای کرده ز حال من فراموش
دیدم رخ تو ز دور و کردم
هر جا که مسافریست کرده است
کرده هوای طرف باغ مست
تنی که از همه پوشیده ماند لطف تنش
شد آزرده ز آب زلال در جسم
دیدم خط زیبا کوش او از آن سر زلف
خیال قامت آن لاله رخ سهی سر و ست
بر لب رسید جان کجا با تن فروش
ریزم بجیب و دامن قاصد ز دیده اشک
رانم قلم بوصف سر زلف و خط او
جامیست از شراب لطافت این غزل
نی نی که من چو مور ازین نظم گشته من
ازین عشق صوره یوسف تکلم قصص

جلوه گر زینت تو چون گشتم سوگند خویش — هیچ چیزی نیست پیش دیده عارف حجاب
مهر خاموشی کی از لعل شکر خنده نیست — زاهدا از شفقت دیدیم که ترک کوی عشق

وانکه نهفتی از نظر من جمال خویش — شکر خدا که می نتوانی که کنی نیش
سرهای پسر و ان بنگر پایمال خویش — دیوانه توام دگر از نیک زن
بر جویبار دیده نشاندی نهال خویش — داری ز تیغ تیغ خود از عاشقان مباش

نقد خرد بجام می خوشگوار بخش — آورد با دیوی بهار از چمن چو گل
حاشا که جا کند بدلی یار بخش — من عذر جرم خویش نخواهم ادب
این خام را ز آتش خود بگذار بخش — بنمای رخ که منتظر جان سپرد دم

چون جان که کند ز تن فراموش — گفتم که بر تو قصه گویم
از صحبت خویشتن فراموش — با جان نسیم زمانه کرد است
در کوی تو از وطن فراموش — با بوی تو کرده جان یعقوب
مرغ چمن از چمن فراموش — جامی سخنت شنید و بر وی

که چون ز جام ز شیخ نکنند بدنش — بر وعده رخ انم که کردم فرش
نگاه دارند با حوالی د قش — نه آن خط است تمنا که عنکبوت خیال
که خاک سینه صاحب دلان بود چمنش — کذر کن از سخن این بو سیر بس جامی

کو قاصدی که نامه هجران فرستمش — طی شد چو نامه عمر بهجران او مرا
در بسط نامه سنبل و ریحان فرستمش — گرچه عراق و فارس پر است از جمال او
تحفه مجلس شه دوران فرستمش — در شیوه جمال نهایی کمال یافت
پای ملخ به پیش سلیمان فرستمش — این بس که در قزوینی جاه جلال او

او بعشق تو معشوق زن و ز نکو بیش
روی تماشا کشد شرمندگی ز بنده خویش
فرد شو تا بر خوری ز یار بی مانند خویش
پیوند خاطرم سبب ای ز خیال خویش
در شور کمن مرا پی دفع ملال خویش
بر تشنگان نخیل یا بت ز لال خویش
بنشین دمی که با تو گفتم شرح حال خویش
اوراق علم و فضل به باد بهار بخش
جرم مرا بساقی مشکین عذار بخش
جامی ز خلاصی از بن انتظار بخش
بس می کار را به خدا وند کار بخش
کین گونه مکن ز من فراموش
ز محنت کو مکن فراموش
از یوسف و پیرهن فراموش
شده تا عاره تخت فراموش
گشته محرم او کسی و پنهان ز سر زنش
بصبر های بیهوشم ز چشم خوبی خویش
تنیده دایره مشک گرد نسترنش
که بگذرد دهان تو بر لب و دهنش
شد جمله در درد کی هر ما ن فرستمش
گوهر بجیب و لعل بدامان فرستمش
شرح جمال او ز خراسان فرستمش
آیینه سان به یوسف کنعان فرستمش
جامی صفت دعای فراوان فرستمش
شد از میان جمله سور احسن القصص

رو و جهان بعشق که بنمود چهره را
زان نقش کی باعظم اسپاه خوش بود
بی ذوق عشق مرد درین خاکدان بود
هست خالی ز پنجه دست خواص
غرقه در گریه از برای تو ام
فقعتُ تو نخواهم از ذکران
کرد صوفی بپاکی تجرید
جوهر وجود عشق بود ما بقی عرض
شد عمر ما که عهد و فا بسته ام بعشق
با اهل هست عشق موالات نقض نسبت
زاهد بر پایه اعمال خویش خفت
تا کی ای خواجه مهندس سخن از نقطه و خط
نقطه خط گشته و خط حرف شده حرف حروف
نقطه دان نقطه نگر نقطه شو آخر که این
کاملی کاو ز می کرم روشن طینت است
بکام نفس جام فنا نیابی حظ
فنای عشق شو و از فنا فنا شو نیز
عبای فقر و قبای غنا است بر تو حرام
تراچه سود که گلگشت باغ تا قه های
اقتضای تو و اعیان وجودت مطلع
عاشقان گر تو بحور شربت جان خورسندند
چون نسیم پای طلب در روش عقل گریست
اصل هر خوشه و خرمن که تو دیدی از راست
جهت نظم چنین تحفه بسیت مطلع
جهان می درخشد زبرقع جمالیت

از سخن عزایم و آسانی رخص
جز عارفی که از همه خاصان بود نقص
کالحوت فی البراری والطیر فی القفص

تو جامی و حلقهٔ آن گیسو بیست دو
ز آن پس که عشق من بتو مرد ز فرقم شود
کفتی که چند جامی ازین گریه های تلخ

غرقه در بحر می خورد غواص
آری الغاص للحب الغاص
ریش خود را ز دست شانه خلاص

جنبش هر کسی بجای ویست
چند جویی خواص خاص از عام
جامی از عشق جوی قبول سخن

عمری مضی و عهدی بالعشق ما نقض
ور خود بفرض هست فطوبی لمن رفض
انصحه بخالص نصح فما انتقض

از غیر عشق غض بصر کن که عاقبت
زافسردگی جهل و کسل خشک مانده
جامی چو چهل بار محبت تصدق کرد

که تبدیل صور کاه تغییر نقط
هر چه خواهی که کنی موجب بعد است و سخط
رو شکر کعبه و آن نیست بجز سیر وسط

هر چه بر لوح شهود تو بجز نقطه اصل
آب چون ور زد ریاست فرات و نشطیت
جامی از جا طبیعت بدر آ تا بیعی

که بی فنای فنا از فنا نیابی حظ
اگر بصد عبا در قبا نیابی حظ
چو از رواح باد صبا نیابی حظ

ز خویش خالی شو که برون آی جوش
بدبت حرص و هوا بر دلت مجازی فیض
چو حظ اهل ولا از بلا بود جامی

قنعوا منک بادنی لمعات تمیع
کوته از دامن ادراک تو اش دست طمع
گر دمیده است از آن دانه اصل این همه زرع

عشق ورزان که ز در عشق تو جان افشانند
نام من عشق تو در دفتر او باش نوشت
جامی چه نیست که از اشعار بدیع اسلوبت

که شد سرشته نور سر تا ربر قع
قند بجنبه برو چو از پرده بون خوشی

ول نص آن معارف و اسرار نقش فص
لا شغل لی بحجب لی زاد او نقص
کم اشرب السموم و کم اجرع الغصص
همچو سبحه ز گوهر اخلاص
وجد صوفی نیاید از رقاص
هر بر اسیم کی شود خواص
نه ز لفظ بدیع و معنی خاص
ان فاتکم فلیس لآفات من عوض
عرض نام است مکافات کرک عرض
خبر سوز عشق نیست دوای این مرض
سهل است اگر قبول کند حمل بر غرض
در خط کون و مکان نقطه عشقت نقط
نقش تست فرو شوی که سهو است و غلط
چون سد باز بدر بانه فرات وند شط
سر او دلی جبلی یعلی انه هبط
بکام عقل ز کام تقا نیابی حظ
دو کون را طلبی هیچ جا نیابی حظ
از آن صحبت اهل فنا نیابی حظ
همین بلای توبس کز بلا نیابی حظ
پیش عارف لقب واجب و ممکن ترجیع
ضیعوا نعم ما کان علی لا تنغیع
وقت آن شد که کنم طی سخن بدو و ربع
هست در عالم وحدت در پی نظر مصرع
دو ابر و ز مطلع فرو ترد و مصرع
ز دو شیخ ما وصله بر مرقع

سخن در دلم تخم عیش ابد شد روم بر سر خم نشینم مربع
چو جمعیت آباد دلهاست زلفت کم افتد غزل را بدین لطف مقطع
مجلسی خواهم تهی از صلح و خالی از نزاع اهل وحدت کرده رو از نقش کثرت را وداع
ساقیان یکطرف پر ساخته جام شراب می‌پرستان را مهیا عشرت بی انقطاع
می‌بود خورشید و ساغر ماه و در دور فلک صد چو خورشیدش نماید مضمحل الشعاع
خوش سطرلابیست پیمانه که بی کم گرفت کش طرح آستین ایلوهیا است و لا یباع
سحر که صوفی صبح از نشیمن ابداع فکند بر کتف کوه طیلسان شعاع
صفای کاسه می بر فروخت جام طرب زبان بند کز واق و میان بعزم وداع
چگفت که گفت کز این بس مکن سعادت وصل متاع دولت و صلح بدل بهیچ متاع
زهر چه هست بصلح کن که ملک دو کون درین سرای مضرت بهم را بنزاع
هنوز داشت سخن در دهان که بر بربای مباش جامی ازین خوی آستین را متاع
که بسته ام کمر جهد بر میان گم کنم بقاع من تلقاه معتنی تمتاع
جهانیان همه در طوق طاعت او بند علی منازله کلها دعا من داع
مراد لبت ز تن غافل و ز جان فارغ بیاد تو ز جهان و جهانیان فارغ
بود یقین و گمان ز شهود عشق حجاب که نی مکان ز تو خالیست نی زمان فارغ
مگو چه سود ز سودای من که من هستم بود از آرزوی عمر جاودان فارغ
زبان بیاد تو مشغول و دل بیاد تو خوش مباش جامی ازین طرفه داستان فارغ
گریه سوز دل پروانه ز سودای چراغ نکند پیش رخ خوب تو پروای چراغ
زیر پا تا سپر انداخته گوی تو کند شب‌نشینی است بمیل دل داغ چراغ
می‌برد کاکل مشکین تو از باد ز جای پرده از عارض اگر وا نکنی وای چراغ
شمع رخسار تو بس انجمن عالم را ناید از دیده شب کور تماشای چراغ
جای کنج بده جامی چو شوی بزم فروز که مناسب نشد روی نهیبت جای
ب پا عدتا نهاد آن سیمبر داغ بود صد داغ بر جانم ز هر داغ
چراغ خویش سوزی دیگرانرا اگر زخمت بر جانم و گر داغ
مرا از داغ او روی تهی نیست که بشنود سودمند آن زاد کرد داغ

بلای یک سپه آن مهر را سپهر مرتع بیجا که قالبم خشت گرده
بهر حلقت جمعی نگرد مجمع بزلف تو قطع سخن کرده جامی

مطربان از یکطرف بر دسته عود سماع شکسته پستان را میسر دولتی بی انتظار
کش هدایت اینچنین خورشید رو ارتفاع چون سپهر خورشید نام می‌کو ذوق طلوع
از حضیض همت کی خورشید وه ارتفاع جامی از فقر و فنا بر دوش دلق خرقه

نوای نغمه نی بر گرفت راه سماع در آمد از در آن کشته دو و
فلک جدا کند از تخت او وضاع تمتعی ز من و وصل من بگیر و ممکن
نمیکند بر صاحبدلان کرای نزاع درین مغاره وحشت منم ترا مونس
نشست و خواست که تخفیف صداع زدم بدامن دو پست مسالت
سحر بخیر بلاد و کند بخیر بقاع بلاد من لقد امینه منطلب تدیع
چه بند کاسطیع و چه خسروان مطاع سلام من لجلال الحق بالدعاء الیه

خوشا دلی ز یقین خالی از گمان فارغ منزهی ز مکان و زمان و صحبت
درین معامله از سود و از زیان فارغ مرا به تیغ جفا است کشته عشق
نه دل بسته مرا از تو نی زبان فارغ دهد فراغ ز دستان عقل قصه عشق

روشن این نکته که تاریک بود بی چراغ از رخ و مه ندارند خوب بود گر اوراق
دود دل کی بود آرام بیالای چراغ آتش شوق تو در جان چراغ افتاد است
کو بسوز شیدم رخ انجمن آرای چراغ پرتو روی ترا تاب نیارد خورشید

دلی دارم ز دستش داغ بر داغ بتن ما دیده تا داغها سوخت
نباشد عاشقان را زین بتر داغ ز تیغ شوق و سوز فوقت او
ز نیش ارم بروی یکدگر داغ زد آتش بر دلم در به نشست

چو جامی ز اغنیا روی بر جلال خوابست
چند سوال ای پسر که چیست تصوف
طعنه پاکان مزن که دست خود آلود
هر که درین جلوه گاه کرد دو بینی
مهبط عرفان نگشت جامی تو جامی
آن تهی دست چه خوش گفت می لعل
صف نگشیند بیگانه همه سرکشان
شرف آدمی ز عشق بود هر که شد
تربیت گرچه در اول صدف کرد
باز کرد ورت زهد و ریاست باده صاف
غلام پیر مغانم که لطف مشرب او
سرم بپایه شاهی فرو نیاید
چو خاک پای خودم خوانده ز فرط قدر
بعید مضطرب این بس سعادت جامی
زهی دهان تو کام شکر لبان شکرف
مگوی با چو ز لعل لب تو خواهم کام
چه سان بیم ز دریای عشق نکبار
ز جام حسن تو جامی کشید باده عشق
میل شکل ابروت دارم درین فرق طاق
برقی از سر منزل لیلی درخشید و گرفت
سرو قدت در میان جان در آمد ور نه بود
چند داغ دوری اندوه مهجوری کشم
تا طفیل لحن و سازم سرود بزم خویش
چون جمال خود هم اندر خود تماشا کرد عشق
خود بخود می دید خود را بر تکلف طنور

تصفیه کن خاطر از غبار تکلف
هر که فکند از زمین بر روی فلک
سوزد مشک آخر جگر بداغ تاسف

دور نه از هر چه هست پا تهی
نور محقق فرو گرفت جهان را
دیده و دیدار فی الحقیقه یکی بود

که خوش آنکس که بی حاصل خود را تلف
صفدری گو که بهجت بدر اندر این صف
عاشق او را بنود بر دگران هیچ شرف

صرف کن در ره می هر چه بدست تو است
زخم پیکان تو بر دگری نپسندم
جامی از شعر مکن بس که دهد آخر کار

بیا بباده که بالای طاعت است انصاف
بزهد توبه زمی خورد هم بعد اشت معاف
ولی ز خدمت رندان ندارم استنکاف
نکی کیاک که هست نظرم بدین الطاف

کجاست خانه آن ماه خانگی که کنم
چه سود از آنکه بتقلید خواجه کنی
بدلق و سبحه ملاف از تصوف ای صوفی
مراست وقف غمت جان و دل الحمد لله

نگار چشم تو حوران قاصرات الطرف
که میکند ز دلم صبر تیغ جنس این حرف
بسنگ حادثه کشتی شکسته باد و زور

دو جوی خون زد و چشم بصفحه رخ
نبرد صرفه ز تصریف دهر حریری
بهار عمر اگر زندگی سپید از زرد

با قد خم گشته طاق زرین نیلی رواق
بر دل بیچاره مجنون تازه شد داغ فراق
چشم و ابروی ترا در بردن آن اتفاق
ما لقاسی منک فی لحیی الی یوم التلاق

هر قدح کز ساقی دورم رسید دور از لبت
با تو دارم سر دل چون نی نشسته در میان
هوس جامم تو خواهی بود اگر خود دلی المثل
جامی ز ملک خراسان با جوش الحان عربی

نغمه عاشق و معشوق پدید آمد عشق
بر سر تو جلوه در هر آئینه شد عشق

بود عاشق با طمع معشوق پیدا شد عکس
چون نشست زلف با پر یکی مرات سمی دیگر است

به بی داغی نهادش بر جگر داغ
باز کش از هر چه هست دست بتصرف
شیخ مقلد فرو نشیند تکلیف
چشم زلیخا چو دید طلعت یوسف
درس عوارف چه سود و بحث معارف
که نوای طرب ز دست تهی دارد دف
هر کجا بستر زنی پیشه من باد تف
زاده طبع تو خاصیت فرزند خلف
جز طفیل گهر اینجا که برد نام صدف
ز شوق صاحب خانه بگرد خانه طواف
چو در دقایق تجرید هست موی شکاف
که پیش اهل صفا نیست خوش تصوف و لاف
که صبر شاه ندارد وقوف این اوقاف
کرا از کاربرین شهر هست و زاشراف
چو چاه و لیست مشکی شبه و از شکرف
که کرد نقد جوانی بعشق خوبان صرف
چرا نشسته ستم بفرق بیاض شیب چو برف
مزید جودت منظر و فن لطف ظرف
گرچه شد نایاب شد زمرم اندر عراق
گو مزن چون پسر بلعل چون زخم از طعن کفاق
خضرا با من ستم پیشه کرد مسیحا هم وثاق
این غزل اکنون شیخ شوق آشنا
خسرو تبریز شاه فارس سلطان عراق
سر باطن ابجد ظاهر بهم پیدا کرد عشق
زان مرا هی بردل کشف سما کرد عشق

چون اسما حسب الامکان خط خود رقم زد اشتم
تا نه پندد رحمه کون و مکان جز نور او
بیا ای آرزوی جان عاشق
اگر فردا نه دیدار تو باشد
بکنج فقر و کوی نام او دیبی
عجب خون جسک بر کم راوی
ببین نظم خوش جامی شکفته
هر خزان آمدیم از رنگ ان گل بی فراق
بهر شب چیدن صبر دل محروم ز وصل
با تو چون در حرم وصل نیم محرم تو
جامی آن کنه نهی تن بضعیفی چو بماند
ای در سماع عشق تو تسبیح خوان ملک
الاف کرده اند الف وحدت ترا
بینم بها که چشم جهانم ز روی خویش
حاشا که بر تو جلوه کند بت نقاب
جامی ز عشق کوی که بی شو عشق شعر
در نعت تعانیت [illegible] تو مسالک
از ظلمت زلف نتوان برد بر ره تو راه
عابد ز تو محجوب بتکلیف عبادت
با حور صحبت هو امیت غرا طافت واعظ
جامی بعلم عشق تو از فضل تو استاد
مرا بس از غم عشق تو جان نهان کرد
کجا بوادی وحدت رسید به نعلینی
مرا بس این که شوم کشته در نیک کفت
بعجز معرفت آمد جامی ز حقیقت عشق

روی پیر ما را اسما دریت پیمانه گرد عشق
خواست تا پند بچشم ما جمال خویش

دوای درد بی درمان عاشق
کرام الکاتبین ننوشته حرفی
شود باغ جنان زندان عاشق
هزاران نوح را کرده است غرقه
اگر یکشب شوی مهمان عاشق
کباب از دل شراب از دیده بینی
نعمت ننهاده درد امان عاشق
بخاک کشتگان آن نیست لاله

زرد شد رویم از این غم که بی روی فراق
نیست چون وصل تو خالی ز ملامات رقیب
کوه اندوه بود چنگ تر ز روی فراق
داغها بر دل من ز فراق آن شهاب است
از تو محروم نشسته بی زانوی
هست میل دلم آن سوی که میل دل تست

در رقص بر ترانه تسبیحات فلک
از عرش تا بفرش خضوع و حیت و علیک
آحاد ممکنات که صفر بند یک یک
باقی نماند جز الف وحدت تو هیچ
وان چشم را بغیر تو کی پیش بست مردمک
زاهد بکنج صومعه مشغول ریای خویش
صیقل نکرده آینه دل ز زنگ شک
دل بر بلا بسته چو کی دعوی ولا

وجه تو بود باقی و باقی همه هالک
هر جان که هست از تو آدم دم [illegible]
گر نور جمالت نبود رهبر سالک
در سلک سکان مساکن تو صوامع
جامی ز تو محروم و تحقیق مسالک
از عام کالانعام محجوب تو ما کنیم
رعنای مجلس تیغ دو مرد معارک
گشا بدر آی از همه تا با تو در آیم

حبیب انت طبیبی و لا طبیب سواک
چه سود صوفی ما را رعایت
که [illegible] است اهل [illegible] زد و ال شرک
به پاک امنی تو به پاک چشمی من
مباد اسیر آلام آلامی [illegible] فراک
تمم فتاده بره لا تخیب خواتی تو

او جرم جاد رسواد دیده ما کرد عشق
چشم جامی را بنور خویش بینا کرد
بجز عشق تو در دیوان عاشق
بگرداب غلط و افان عاشق
مهیا ساخته بر خوان عاشق
علم زد آتش پنهان عاشق
چنین گل سر کز بستان عاشق
مینگشم رخت اقامت به کوی فراق
که جدا ماند به کنج زرد روی فراق
گرچه باشد ثمر سیل دلت سوی فراق
حیف صبر ز طاقت بازوی فراق
کالمجد والکرامة والکبر یا لک
از لوح اعتبار گشته جدا جلک
غوغای عاشقان ز سماک است تا سمک
کو و بلا پت نقد ولای ترا محک
در کام اهل ذوق طعامیست بی نمک
سبحانک لا علم لنا گفته ملایک
در خیل ممالیک تو شاهان ممالک
معراج ملایک نبود کار [illegible]
فی القلب فداک و الروح کذلک
مولای کاکنت تفضلت ربک
دو حرف لعل لب نبرد از دهان تو مسواک
که کرده ام دل جان ز میل عنبر تو پاک
کس از کرم سک کوی تو بر گرفت از خاک
گر هست عجز ز ادراک غایت ادراک

بیا ای سر تا قدم جان پاک
بخاک درت سجده میخواهیم
بزم خراباتیان غنیمت
براه تو جامی نهاد دست سبیر
محتسب در دوست سنگ نداخت درخم خمخانه شکست
قاصد وقت خودم در میکده مطرب حکایت
درخت از خط نگار رخ صفای دیگر است
گنبد نیلوفری با این همه شمع و چراغ
ای خط و لب ترا بهم نزدیک
کن وفا وعده جفا که بود
حال چشم زابر پرسی که چیست
هوس این جدا امکان دور
قدارقنی جمالک یا اکب الجمیل
وصف تو چون کنم که در آیینه رخت
ساقی ما تو شو که ز دست تو می
تا نهایت لطف تو با ما که میکند
حادی عشق اگر راز تو گوید بجمیل
هر که از کرد جمالت چو جمل رقص کرد
چون دهی وعده تاکید و قسم جای حبیب
جمل کو ران حرم بین که محمد حاضر
سپ قیامت خیز کز تحول حال
روز محشر خواهد حجاب ماشتن
گر سپ نندز سخ شب ما تم
مطرب اعود خوش لطف الحیت
ناله او مرا کشو رجان

ز هر تن خطاب تو وحی مدام
ولی بر دم این آرزو را بکن
گزینت قندیل روشن چو باک

وای ندان کرد آید پای خم می خنگ
تا دهد در پای خم دامان مقصودم بچنگ
گرچه آرد بی صفای درخ آیینه به زنگ

خضر و آب بقا بهم نزدیک
این جفا و وفا بهم نزدیک
مرد و را ماجرا بهم نزدیک
دیگران دور و ما بهم نزدیک

چیست ابر زلال و جمال لم یزل
خاصیت حیات ابد شربت امل
کار ما هم ز لعل لب تست یا لعل

منت نام کالانعام کزان احسن اضل
کان نغان بود از لعل لبت لعل
طالب نور هدی از رخ لا تنذ و جمل

از شراب حرام و نقل حلال
مست طرح به غمزه شوال
جان کشی برکنار چون اطفال
بر داز تنگنای حس و خیال

زدست تو ام هر چه آید خوش بست
مرا تا خیال توشد مرغ دام
همین بس که پیر مغان برو خست

مجلس مستان بهار است و ایام عشرت
صوفیم آندم که گردد وقت من خوش سماع
انکه پر جز بس مرجان گیش در صبا بست

بر سر کوی تو زخواری عشق
با تو هم یکی چه سود گفته
شد تنم چون زره بس که رسید
جامی و فکر وصلت آری هست

گفتی نشان لعل لب من کنی و کر
سپیل حبابت ار کمند پیچ تبسیم
جامی به پای خم حو فتادی رخ حبیب

گی کند روی جوز اه مرشانی بخی عیش
لذت کفته مجنون نشناسد گز
جامی ز مدرسه اسرار حقیقت مطلب

چون سد دور من عنایت کن
هستی حال من بود که برد
تا در آید بنا له طفل است
در هوای فنای فقر و فنا

چه آب حیات و چه زهر هلاک
قفس وار دارم دلی چاک چاک
بجام می این تیره دیر مغان
دل درد مند و رخ کرد ماک
گل در و رخسار ساقی لاله جام لاله رنگ
چاک سودای زلفم ده خرد ناموس و ننگ
چون وود ریگ شبا ربا او نور لنگ
بی تو جامی را نماید کلبه تاریک و تنگ
پادشاه و گدا بهم نزدیک
دل ز تنم دور و جان بهم نزدیک
از تو تیر جفا بهم نزدیک
عشق و ماخولیا بهم نزدیک
از نافه چین حکایت با قلب غزل
بنشین مل که نیست ترا دلبری مثل
حاشا که در اساس قائم قد جمیل
دیگر کسی ابن کس حلی من العسل
باشد از نقش جمل کز کند تحمیل
مرد عارف که بود غرقه دریای عسل
هر که در عشق غزالان سر و دل داد غزل
که درین مدرسه ذوقی ندهد بحث و جدل
رو عشرت نهاد رو بزوال
آنچنان کا سهای مال مال
ذکر ماضی و فکر استقبال
گوش او را بدست لطف بمال
طایر همتم زند پر و بال

بقا می رسم که چون جامی
دارد آن سرو گل اندام معنبر کاکل
فرق کرد نتوان هیچ وسهی از قدش
هیچ دل نیست که بر کاکل او فتنه نشد
دیده چون نیم از آن شوخ چو او کم بینم
مرا تا کی جگر خون داری ای دل
شدی همدم درون چین با اشک
بلبلی زلف ها میل کردی
بافسون رام کردی صد پری را
شدم در گوشهٔ میخانه محرم
ندارم کام جز جام لبالب
کند دل را خبر از ما تا حشر
مپرس از من که چون نی در غم عشق
تن عالم تا دم زنده شد الملک
چون فیض نفحات دم با دم آن قدم
کرد در خود نظری دید قبایی ز عنب
گفت با رکیش این کره بنده
لب یادش لب چونکه ز خود دیافت تهی
نی از آن بانگ و نوا گفت نباشد دم من
جامی اسرار کمن فاش که در مذهب قوم
الا یا ایها الساقی ادر کاس المدام
سپس از هجر حرام آید ولی
باده ام عشق است و جامم روی یار
بلکه جام و می تو دانی که جامی
رنگ و بوی جام می نا خورده می

قدسیان از نشیمن اقبال | در من آورده روی خود کونین

گر بنفشش بود از غالیه تر کاکل | نی گره کاکل او صد گره بر دل زد
مردم آرد به سرش فتنه دیگر کاکل | چون پی دلبری آن سرو کشد قد بلند
پای تا سر همه خوش و ز همه خوشتر کاکل | بت در شانهٔ او رشتهٔ جان زد جامی

همانا عزم آن سرو داری ای دل | مرا گشته داری گرد عالم
قدم در راه مجنون داری ای دل | ز اسرار محبت شد جهان پر
بزیر لب چه افسون داری ای دل | ز حیله و چون گذشت افسون جامی

ندارم جام جز دور دمادم | بیا ساقی بیار آن جام روشن
دهد جان را نشان از ما تقدم | از آن می نور آدم جرعه خورد
که من هستم درین غم شاد و خرم | دو عالم گر ز دستم رفت غم نیست
بدین غم زنده باشد جان آدم | درین غم گم شدی جامی و رستی

تنگ بر قامت او دوخته خیاط کرم | لیک دانست که با پای فرو رفته بگل
دست لطفی که برآرم ز گل و آب قدم | تا پی اش کند قبا از بدن و پای ز گل
در وجود تهی از خود شده او زد دم | از دم نخوش و آن تن او ساخت جهان
جز دم او و از بی دم نخورم هیچ ندم | بلکه من اعجم و او من به مثل گر چه شد
نه زبان محرم این راز نماند قلم | همه دانند که از قافی خفی معنی رفت

نزد عاشق ترک می باشد حرام | فیض می عام است خاص و عام را
وه چه باده است این که نی نوشم ز جام | جام را از می رسید مردم مدد
کس نمی اند کن که امشب از کدام | چون شناسد جام را از می که هست
میرانند مرد را از ننگ و نام | این غزل جامی از آن می نسخه است

مرحبا مرحبا تعال تعال
هر چه دارند بامکن میرو بر سر کاکل
وای من گر ز نداز ناز گره بر کاکل
با قدش هست در آن شیوه برابر
بو که با شانه بهم جا کندش در کاکل
سرشکم را جگر گون داری ای دل
تو هم آیین کردون داری ای دل
چه گوهرهای مکنون داری ای دل
ز حال و خبر چون داری ای دل
گرفتم گوشه از جمله عالم
گزان گردد عیان اسرار مبهم
تجلی کرد بر وی اسم اعظم
مبادا این غم ز جانم دمی کم
اصبت غایة الغایات فالزم
سر برافراخت نی از خاک بیابان علم
هست در زیر قباده گره و بند بهم
گره و بند گشاد ش ز دل و جان قلم
هر چه در پرده نهان داشت ز الحان و نغم
مدعی سر بنهد ایمان من از کفر قدم
صاحب قول انا الحق بسر دار قدم
چند داری ور هم ز می تلخ کام
چیست حرمان خاص من زین فیض عام
زان نگردد و آن هر که تمام
جام چون می مشکبو و لعل فام
چون حقیقش ساز مشکی الختام

با سم من یحیی به روح الکرام
صحبت و رخسار شم مانده تلخکام
در بزم تو بود و ریا پی چه حاجت حقیقت
زاهد گرفت سبحه بکف صید عام را
شیخی چو جام نیست مریدان عشق را
بنشین می که پیش رخ تازی کنم
دل را که از کدورت ایام بی صفاست
تا دیده ام که کس نمای نیکی
دشوار باشد از تو مرا صبر یکنفس
بر اوج حسن روی تو ماهی بود تمام
مستغرق مشاهده ان روح شدم
شیخان نارسیده چه دانند ذوق عشق
درشکنای صورت تقلید مانده است
من آن نیم که بی حفظ اعتقاد عوام
درای ساقی و در ساغر بلورین ریز
ازان شراب که جرعه ساغر او
زهم روی بکر دانکه در شریعت عشق
امر علی بالیات الخیام
کهن خیمهایی کز پیش داشت
ندیداست زان خیمها خبر نشان
ز آمد شد باد اطناب شان
قدمگاه گنگ خرامان شده است
کند جا می ز جان و دل لسوشیان
که گوید سلام من مستهام
همه وست من در میان کیتیم

بسم من تقوی به الروح الکرام
می نگنجد وصف او در صوت و حرف

یک جام نیم خورد تو باشد مرا تمام
ازمهره کرد دانه و از رشته ساخت دام
خوش آنکه داد دست از شیخ جام
جام است هر که هر چه خیال وجود غیر
مشهور شهر شد بکمال ورع ولی
جامی ز شیخ جام طلب کن دوام فیض

از نور طلعت تو صفا کار می کنم
مردم ز تو بهانه بیماری
هر چند صبر بر همه دشواری
دارم هوای قد تو بر باد داده است
از زهر تار نافه چین تار زلف تو
من جامیم نباد ره کفش متصل دمی

زان فارغم که ماه کدامست و خور کدام
کم جو طمع نکجی از میوه های خام
زاهد بی محافظت اعتقاد عام
زلف چو سایه از سر و قب نگاه
از زرق و حیله دام بهر سو نهاده اند
جامی که بی شرب تحقیق برده است

شراب لعل علی رسم عام کالانعام
سپید بجاک ده روح در پیهم عظام
یکیست عابد اوثان و عابد اصنام
ازان شراب که چون خود دهد خلاص
ازان شراب که چون مطلقت کند ز
بسر این سخن آن نه بی بر دجای می

دران سپیمی و آن سبتی مقام
نه باقیست از خیمگی عین نام
گسسته زهم چون عهود لیام
گذرگاه زاغان نا خوش خرام
دریغا که از دور گردون شاد
ستونهای آن خیمها زیر خاک
در آرامگاه غزالان شوخ
چوئی صبح و نی شام باید خبر

بجانان که گر داشت در جان مقام
نماندست با من من غیر نام
دروس کم کرده ام خویش را
اگر من بحرمت سلامش کنم

شمه گفتم ز وصفش والسلام
نمت الصبوح صبحک الله بالعلام
خوش وقت پخته که بر آب است از خیال جام
زانرا که رد خاص چو دارد قبول عام
کز فیض اوست عشرت میخوارگان مدام
با لطف تو شرح گرفتاری کنم
گر پیر و رابباغ هوا داری
آن دستگاه کو که خریداری
شو شمع که تا در کناری
ماهیت جمال تو انیست والسلام
بادم بغرق قبایه سر و کو مستهام
تا آورند مرغ دل جا هی بدام
رغم عوام را بکف خود نهاده جام
کشم عنان ارادت ز نقل باده و جام
نه اسم و رسم گذارد ترانه ننگ و نام
ز قید بندگی آزید او تمام
که اسم ز کفر مبرا بود و هم ز اسلام
و ابکی علیها بکاء الغمام
خیان سلک جمعیتی ز انتظام
ز هم ریخته چون رمیم عظام
چرا کرده گوران ناگشته رام
ازان فتنگان لاجرم صبح و شام
هزاران تحیت روان والسلام
ندانم از کیست یا من کدام
فنه علیه یکون السلام

وگر ابر رحمت خطایم کشد
ز جامی چه عیب ار خورد جام را
بی تو دارم ز جدا مردن بیم
دارم ای جنت فرخنده ز تو
میشود گرد بیانت حلقه
جامی از رشک حرم تا به بصیر
بچشم تو زنهار که صید حقیرم
بر آورده دست نیازم که باشد
پی مرغ وصل تو باشد صفیری
چه حاجت بطراب چه خوش ساخت جامی
وه که از پای در افکند غم آن بسرم
غم آن تازه جوان از غم پیرم تا شد
پشتم از محنت ایام خمیده است ولی
گفتمش زود ز جامی بگذر گفت کزین
بخاک درت ریخت اشک یتیم
مجو پیش نبض مرا ای طبیب
ز عشقم میدهم جان ولی میدهم
کشم یارب ز دست هجر پیدا
چون تاب نیاری که شود دیده فروزم
خواهم چو نی زن تو انگشت نمایم
شب شعلهٔ آهم ز تو بر سقف علم زد
می گفتم و جامی میان تو سخن راند
نیست رخ جز بکف پای تو سودن هوسم
مهر و مه گاه بپا کاسته در ره عشق
جز مراد دولت ره بوسی آن قافله نیست

قفس الیه یعود الکلام
بتان جام پاک اند و ساغر بران

روی بجا که کنم جان تسلیم
شده دو نیم از تو دل خسته چرا
رخ پر از جدول خون چو تقویم
گر بدوران تو بودی با قوت
کمرت تنگ تر از حلقهٔ میم
کی سر موی پیش کوتنم نامها

کی ز غمزه سازی مشرف به تیرم
چو بر من کشی تیر ترسم که تیر
بدین دست دامان وصلت بگیرم
ببر تو خنجر بگیرد و تو گردم
چو شبهای هجران بر آید نفیرم
بچشم ترحم ببین پیش زان آخر

چه بلا بود که پیرانه سر آمد بسرم
عشق و پیری نسزد کس که دل یکجا جمع
با غم او چو جوانم غمش پیری نخورم
گرچه از سیصد و سال عمر گذشت
در ره عشق وفا از همه کس راست ترم
بر بر آمد دلم از خون جگر غنچه صفت

بر آمد باوج شرف کوکبم
به پابوس تو تا کشد دم دهان
که چیست از شعلهای تبم
زنیه میرسد تشنه را آب و من
خیال لبت روح در قالبم
من و درس عشقت که تلقین بکرد

آن به که بمژگان ز رخت دیده بدوزم
تنگ آمدی از من بکشا دانظرم روی
زین کوته که با غم تو روز بروزم
دل خون شد و سر خاک براه غم عشقت
مرنی شد از آن مشعلهٔ خانه فروزم
از کش مکش هجر کمانیست خمیده

دارم امید که بندد دل کو دیم ملتزم
من که باشم که کنم با چو تویی همنفسی
دل از رنج سوی فارغ که بنشستیم
مانده‌ام از قافلهٔ کعبه و آن بازی ولی
هیچ ره نیست که از کعبه و آن بنشستیم
بطفیل سگ کویت شده‌ام پس روی

جمال ازل همچو باده مدام
بود مظهرش حسن باده است و جام
از من خسته دلی برگ نسیم
خط ز لعل تو گرفته تعلیم
قاصدا مرغ شود پیک نسیم
بت و بر خاک درت گشته مقیم
بمن نارسیده ز شادی بمیرم
بدین شیشه این کهنه چرخ اسیرم
شهرت غریبم بدامت اسیرم
نی کلک تو از نوای صفیرم صریر
تا بود جگر از موی خنجدی
آمد از دولت او نوبت عمر دگرم
جامی آن دارد اگر بر تن خود جامه درم
عمر اویم چه عجب زانکه روان میکندم
فراهم شد به منشادی نیم
چنین تشنه لب زان چه غیبم
معلم جز این حرف در مکتبم
بود داد جامی دهد یاره بم
بگذار که از آتش شوق تو بسوزم
در دل غم و در سر هوس تست بنوزم
این تن که بر خشک شد و چنین بتو نوزم
جز خاطر دانا که کند فهم رموزم
این قدر بس که بیاد تو بر آید نفسم
وقت خوش میکند از دو صدای جرسم
هیچ ره نیست گر از کعبه و آن باز بسم

چند پرسی که درین باغچه جامی تو که
ایستاده بسر از آه دمادم دودم
همچو دودم ز خود ای شمع مساپیچ دودم
چهره سودن بکف پای تو ترک ادب است
من نه دیدم تو چه لافم که تو ماکی آینه
نشان پای سگانت که بر زمین بینم
بران سرم بنهت پای که دیده از سر خویش
هوا آمدی به سرم عمر رفته باز آمد
چگونه لاف زنم با کسان تیغ تو در دست
خیز بد حریفا که بمیخانه در آییم
در دکه تسبیح و ترا و بحث اخر
رستیم که گر امشب نه قدح دست بداریم
داریم بکف بمیت آینه جام که در وی
شدم بباغ که کنج فراغتی جویم
شدم چو آینه صافی ز شست و شوی
سرشک من نه ز خون سرخ شد که بی روت
پس از وفات چو باران رحمت
ز سجده که نباشد در ابروت رویم
چنان نه مهر تو پر شد دلم که می تابد
شبی که بی تو بتر از تو شناده کریم
بسان نقطه منم در میانه بی سروپا
گناه عشق بتان گرچه ساخت نامه سیاهم
نه قطره هاست ز اشکم بروی دفتر
میان خلق همی بندم از تو چشم
زبس که کاستم از غم

تو گل و پیش روی در پای من خاروم	بطفیل سگ کویت شده ام ...
گر زینت پیش کاری خود دم دودم	بر من دل شده مرنج که بود ...
این قدر بس که بخاک کف پایت سودم	باده عشرتم از خون جگر ...
هرچه در چشم من آمد که تویی آن بودم	چند گویی که مکن سجده خوبان جایی
که تا بجاست سر من ز پای ننشینم	جمال عارض و خط تو یاد می آید
برفت جان چو خرامان ...	کند خراش غمت ساز چون ...
هزار رخنه ز عشق تو ...	چنین که چرخ دغا مهره ...
کلیا نکته تاریخ بدر سنگ سیاهیم	هر زنگ که از صوم ریا ... دل
فردا ز ندامت سر انگشت نخاییم	ما در دکش نیم که صحبت ...
محبوب ازل با جهان ...	آن قوم که بی ... عمل اهل ...
بدین بهانه چه باشد که بنگری سویم	اگرچه روی بروم نمی ...
جمال لاله و گل را ز دیده ...	ز هول فرقت تو موی ...
بخاک من نه زمین ...	مگو که از قد و زلفم سخن مگو جایی
هلال نو ز سر استخوان پهلویم	ز میل روی تو دست ...
بکید ودم کند ز دو سیل خون ...	بر آستان تو می ...
گرفته دایره عشق تو زهر سویم	ز جام عشق غزالی چو جام ...
زداست آبله ها چهره از زبانه ...	هزار تن بودم کاشکی که ...
ولی بدیده دل نیست جز سوی ...	بدین صبح سعادت ...
نظره تو زکرای و ز ...	مگو بشوه که جامی ...

از کسی ورم از انجا که من بیچکسم
من بهانا شده از آه الف مجدودم
ترک خود کردم و از رخ جانان آسودم
گرچه عمری ز مژه خون جگر پالودم
پیش هر کس که بری سجده بکویی مسجودم
بر آستان شرفت عقده بزنیم
نکرد صفحه باغ از خط ریاحینم
هزار ناله ز هر تار دلی بشنیدم
ازین بساط همان به که مهره برچینم
بنیشیم رمضان ... کنیم
بدست بجام می صافی بزداییم
دریوزه کنان در ... اهل صفاییم
جام می طرب کوش و قدح نوش که ماییم
غمت زپرده دل خیمه زد به پهلویم
قند ز روی تو بنگار ... بیم
اگر نه دود دل آید ز پیچ هر مویم
که هر چه هست کج و راست از تو می گویم
به شب ز خوی خجلت چمن همی شویم
بمیر سپند نگاه تیغ زور باز و بهم
سجود خاک درت ابها نه میجویم
نه بر جعت غزل عاشقانه میگویم
بس است خط عذار تو عذرخواه گناهم
در انتظار نشستن ... راهم
که دیده بر رخت افتاد بامداد نگاهم
بخاک پای تو سوگند گر تو هیچ نخواهم

رحمی نما که پیر و ضعیف و شکسته‌ام
با داغ تو بگوشهٔ محنت نشسته‌ام
ای خویشتن بسوی تو از جان بجسته‌ام

چل سال گر در مجاهده عمرم چو صرف شد
با آنکه از قدوم تو در تنگنای هجر
گشته هلالی ز غم ناخن بریده‌ایم

در بند تسلیم و از بلا نرستیم
پا بدامن کشیده بنشستیم
سر ببالا شد ز بوی تو مستیم

بود دامی ز زلف آن سر موی
نقد زاهد جواهر تسبیح است
بین کرامت که خون بشسته‌ایم

طوق ار حلقهٔ دم باد از آستانی که بدم
جای آن دارد که دل را از تن برکنیم
چشمه سا ساخت و درد دست از غم یاران تنم

مهر و مه تابد ز روزن و ز تو مهمانم نوی
همچو سایه با من از هستی من خبری نماند
سایه انداز تم ز کوبت چشمه سان بایع و روغ

سرخ رویی بجز این نیست که بخت بهم
نتوان داشت بزنجیر دگر جا نگهم
مصطبهٔ صومعه و میکده شد خانقهم

جوی خون کرد من از دیده بر آهم
نیست مقصود من از عشق تا جان عیش و خوشی
بیکی گوشه‌ام از میکده گر بار دهند

عید که خاک در خانهٔ خمار کنیم
وام میکده را و اقتضا سر از کرسیم
بنوا شیم و لیکن بدل انگار کنیم

آنچه در صومعه زین بیش بسالی کردیم
عارفی نبده دلی ز پی رخ خود اندر کرباییم
یار ما شاهد عشق آمد و باقی همه غیر

در پیش او فتاده سر از کرسیم
با او بگنج صومعه همراز بنشیم
شد وقت آنکه طرح نو اندازی

نی عاشقی که چون بلب آید سر ز عشق
نی فاضلی که چون فکند در میان سخن
در کنج بینوایی و پیچوله خمول

چو ذره رقص کنان محو آفتاب شویم

ز روی خویش اگر افکنی نقاب از آن پیش

ای نوجوان که دل بکمند تو بسته‌ام
بر باد داده حاصل جان لاله زمان
آواز و پای و بانگ دری چون شنیده‌ام
گفتی که چیست حال تو جامی بگنج غم
دیده از جلوهٔ بتان تسبیم
چون بنیا مد ز دست دامان شان
بوی می داد خاک میخانه
گفته مست کیستی جامی
شب که سر از حلقهٔ سالک کانت برزنم
درتن از پیوند دل هر جا قبا دادی تنی
بس که زخم تیر باران غمت بر تن رسید
جامی از سوز درون گشتم کسی بر روشن ضمیر
چهره زرد و جگر خون بسته جگر تیهم
گرد هر جا بکنم پیش خود آن سلسلهٔ موی
بشستم از زنگ ریا خرقهٔ خود صوفی وار
دست جامی بود و دامن جانان یعنی
عید فطر است بیا تا همه افطار کنیم
شیخ سجاده‌نشین را بسر راه بریم
منع واعظ ز خرافات و غوغای عوام
نیست جز صورت دیوار جهان جامی چند
نی همه منظر کی نظر باز نبینیم
نی صوفی که چون شیخ دلش کشف راز غیب
چون بی حاصل امل ز کمین طرح جهان تهمت
جامی که داده سود و خریده زیان خویش
خوش آنکه ره و بی تو بلیم در صف اضطراب شویم

پیدا شستیم ز مهر بتان تا بریده‌ایم
بر روی خویشتن در امید بسته‌ایم
از شوق ابروان تو چون سینه خسته‌ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم
بملامت زد امشان دست بهم
ما از ین نقد ما همی دستیم
توبه همچون سنگ بشکستیم
مست عشقیم هر کجا هستیم
بر فلک تا بد فروغ مهر و ماه از روزنم
قد نما چون پیر و تا خود را ببایت بنم
گر نگردد کوه اندوه تو میخ دامنم
صیقل آیینه شد خاک سر این گلخنم
قوت پای ندارم که از این جو بجهم
غرض آنست که از ناخوشی خود برهم
دلق و سجاده ز زور بیکسو فکنیم
بدهم جان بکف و دامن جانان بدهم
این نمان یاد ف کی پیر باز کنیم
همه اسرار حقیقت بر پیش اظهار
چند روتا فته از یار در اغیار کنیم
پشت بر قبلهٔ جان روی بدیوار کنیم
با او دران ترانه هم آوازی کنیم
ز نظم و نثر تا دهن پرداز
بر حسب فقر و فاقه نوبازی کنیم
با او درین معامله انباز غیبی کنیم
که زیر خاک ز هجر تو در نقاب شویم

برنگ جاکتست مباد چند زدور
چو چنبر نکنی سایه بر سرم زین بس
بگریه گفت جامی چو خوانم از غم تو
بدل دردی عجب دارم نمی‌دانم که چون گویم
تنم ز حسرت کاری ... بی یاری ... داغ
شود زنخجیر زنجیر موج سیل اشک حسرت
مگو جامی که تا چند این فسون که خود دیوانه
یار ما یار دگر گشت چه تدبیر کنیم
کاغذ و کلک چو چیدم سر از قصه ما
سر وحدت طلب خواجه و ما حیرانیم
جامی اینهای جانی که انداز غم خیزد
برخیز تا بعزم تماشا برون رویم
هر جا که هست جا همه تنگی و تیرگیست
در پنجه کلاغ حرص شد دل ... عزم
ما را درین سلوک چو ما نیست مانعی
بی زحمت چون گمت راه کنم
قصه هجر دراز و تو ملول
قصد من سوی تو باشد هر جا
گر دلت مردن جامی خواهد
هرچند جز فریب و فسونت نیافتیم
برهم زدم بنفشه و سنبل نسیم باد
هرگز بسوی من نگذشتی گرفته خویش
جامی اسیر سلسله زلف کیستی
چاره عشق تو صبر است ندانم چه کنم
گر ازین درد بمیرم من بسم خود چه غمست

بدیدن دگری بهر خواب شوم
گر طوق دار تو از حلقه طناب شوم
لب تو هست برخنده ... چون نکرم
زخواب گر شود جان عاشق ...

دلا خون شو که تا بر درد خود گریم ز ...
گهی بر زخم پیرو گاه بر داغ درون
چو در زندان محنت پا بزنجیر جنون
کند تدبیر عقل ذو فنون تا سازدم حیران
مرا امکان حالی گو سری دارد چنین حیران
چو ماتم دیده کان ... درین ...

قصه مشکل خود پیش که تقریر کنیم
برخ زرد ز خون مژه تحریر کنیم
گر ازین رشته نازک بچه تعبیر کنیم
دوست دشمن بود آن شکل دشمن دوست
پیر ما گفت بتان مظهر حسن ازلند
بجز گوییم بدید آمده در صورت هیچ

از تنگنای شهر بصحرا برون رویم
جایی که جای نبود از آنجا برون
ره گرد بنشیمن عنقا برون رویم
زین دام های کبر و کمند کلوخ ...
چون قدسیان ز قید تجرد کنیم پر
باشد که از نشیمن هستی بهم ...

سوی گل بنگرم و آه کنم
ادب آنست که کوتاه کنم
ذکر مهر و صفت ماه کنم
شرح حالم چه غم آرد ...
گفتن آن ز سر خوابم بیم
هر شبی با سر کوییت جان را

یکدم ز جان خویش برونت نیافتیم
بوی ز خط غالیه گونت نیافتیم
دامن چو گل کشیده بجوی نیافتیم
هر جا که هست چون منت نام و نشان
چشم بد از تو دور که کم رخ ...
تو آن بون کشی که گهی قتل سر کشان

گر توانم بکنم ور نتوانم چه کنم
غم از آنست که چون زنده بمانم چه کنم
کار من بی رخ تو غیر شکیبایی نیست
عشق تو مشکل و من ...

بکف زلال چه تشنه در سراب شوم
بیا که در قدمت سر نهم بخواب شوم
کنار و جیب پر از گوهر خوشاب شوم
من دیوانه از تدبیر عقل ذو فنون گریم
بجانه میکشم گر گردش گردون دون
فزایم گریه یکی و از هر یک فزون گریم
که من از عشوه جادو وشان پر فسون
حد ما نیست که این قاعده تغییر کنیم
ما نظر در خط ایشان ندهیم ...
زین زیادت نتوانیم که تصویر کنیم
تا ازین مرحله پر کلمه شبگیر کنیم
چون پیش آهوان تنگ پا برون
پران طاق طارم مینا برون رویم
برکف گرفته مصطفا برون رویم
جامی ضرورتست که بی ما برون رویم
که ز حال خودت آگاه کنم
تا کلاه شرف و جاه کنم
همره آه سحرگاه کنم
کار بر موجب دلخواه کنم
در حیرتیم ز خویش که چونت نیافتیم
کز نوبت گذشته فزونت نیافتیم
میل بعاشقان زبونت نیافتیم
کازادگی ز قید جنونت نیافتیم
گر معاذ الله ازین کار بمانم چه کنم
قصه مشکل خود پیش که گویم چه کنم

چند گویی که مرا نام مبر پیش کسان
شد پر از خون دل من غنچه صفت از رخ تو
ز هجران تو داده ام جانا نه پنداری که جان دارم
نه ترحم آن لب که می بینی پی قوت یکان تو
بکن تهمت که دارد عشق من با این و آن کیشی
بود کاندر پس ناموس گلی مهربان گردی
بی تو روی گلشن چه کنم
منظر دیده روشن رخ توست
چاک دل دوخته ای ز اشک و غمزه
گفتم آخر به تیغ غم زمان
همه حیرت پر تو دارم که جهانی کشتم
بر زمین پای تو حیفست اما ان ده که بخت
تا نیاید به تو کس راه اگر بتوانم
چون نهی روی جدایی ز رقیبان زلف کشان
از در صومعه آی که قدیم باز کشم
چند با خویش منشان بر سر ما ناز کنند
هر چه مخزون نهانی نه صد قیمت و نیاز
مطربی گر نه بود دست سوی تو چنگ و بلم
در ره تو ز دیده پا کردم
بستم از هر چه بود چشم امید
هر نمازی که روی در قبله
دوش در ترک عشق با جانی
بهیچ مسجد و محراب بی تو روی نکنم
چو گویمت که مکن وعده وصال دروغ
فتاده چاک بجیب حیات من ای وای

عیز نام تو نباید بر بانم چه کنم
جامه بر خویش چو گل گر نه درانم چه کنم
بی تو دل خون بود و دیده گریان پر خون
گفتیم مردکی خود مطلب جانی بیش

کشیده در درون پوست پوشی تنگ خوانی
که از خود و نیز اگر دیستم دهان نهان
به بدر کس گفته ام مرحبا که یار بی مهربان
ز تو نبود تهی یک لحظه سر و پیرهن
یکی انقد امروز و یکی ان نیز فردا
جهانی طعنه زن کان نخواهد یار جانی شد

بی رخش دیده روشن چه کنم
این همه رشته و سوزن چه کنم
گفت خون تو بگردن چه کنم
شب چو در نایدم آن ماه در
گفتم آمد بلبم جان ز غمت
فن من عاشقی امد جانی

پر ز دیده دل در ته پای تو کشتم
سوری از کوه بلا گر دهم ای توکشم
من به کام زد افغان ز قفای تو
تنم از ضعف چو موی شد و خواهم غلط
حلقه دم چکان تمکن زن ز انبان
گفته چند کشی رنج و غم من جانی

ما زنی بکف آریم و از تو باز کشیم
در ره میغچه خانه برانداز کشیم
باده بر نغمه مرغان چمن واز کشیم
سر که کردیم بسی پیش پاک کشان گشت
عشق بازیم تر بیا صفتی پاک سرشت
هست قحط می و شاهد بخرابات جامی

پیش روی تو دیده وا کردم
دور از ابروی تو ادا کردم
تا دم صبح ماجرا کردم
سینه را از خیال غمزه تو
چون تو بر داشتی ز رخ پرده
گفت جبین به کز محالاتست

یک دروغ دلم شاد کن بگو بکنم
اگر برشته وصل تو اش بکنم
چو باز کردن خوی از تو تنگ است آن به
جهان خوشم بخط و عارض و قد تیغ باغ

اگر دیده و دل خون نفشانم چه کنم
بی تو از زندگی خویش بجانم چه کنم
مضراب غمت چون چنگ بی جان آن فغان دارم
همیشه یاد تو بر جان و نامت بر زبان
ز سودات من مفلس نشان داریم ز ران
اگر تو یار من باشی چه پروای جهان
جلوه سوری و سوسن چه کنم
پرتو ماه زروزن چه کنم
گفت عاشق تو شدی من چه کنم
صرف اوقات بهر فن چه کنم
لطف بالای تو بینم که بلای توکشم
هر دشمن شکن زلف دو تای تو کشم
تا که در گردن جان حق وفای تو کشم
هیچ غم نیست ز رنجی که برای تو کشم
خرقه را در طلب شاهد طناز کشیم
در ته پای یکی سرو سرافراز کشیم
به که یکبار جفای این چرخ دغاباز کشیم
خیز تا رخت بمحراب و سر افراز کشیم
خاک پایت بدیده جا کردم
هدف ناوک بلا کردم
پیش ابروی تو قضا کردم
ترک کاری که عمرها کردم
که پیش ابروی تو سجده از رهم نکنم
که با فراق تو پا از نو وصل خود نکنم
بسرو و لاله نه بینم بنفشه بو نکنم

سخن بوصف مبانت رقم نیارم زد
دگر بجبر به المداد کردم
ش کردشدم خط البیت را
هر دال و الف که نقش بستم
زلف تو شبیه آن بخم آورد
نگاری که دل و جان بپیش پایش کنم
روز من که شود از گردش گردون تار
زحریفی که در آرد ز درم پیمانه
بر آن نیست که در گوشه ویرانه خویش
تا کی آرام دل بیقرارنت بینم
نوعی تو آینه نور جمال ازلیت
تو همی آن گلبن نوخیز که در باغ جمال
هیچ خاطر نگرانیت نماند بجهان
نمیخواهم که با کس زان سخن گویم
زسرتا پا همه جان و دل آمد آن پری پیکر
شوم بی دامنت از شیوه نرگس چشم
سخن رجسته جسته گویم از محراب ابروی
بزم عشق تباز اچو نام میگویم
رسن که ذکر تو جسته میکنم زبان تیغ
زبان ز گوهر وصفش بسته ام لیکن
ثنای قدر شناسای گنج میگوید
بخود نغمه سرچار و آن قصه رنج تنگیم
زآنی که روز بدیدنش باشیم گریزان
خواهم بطوفان بلا عالم تهی گردد ز دیگران
امروز دیدم روی او شکل که

اگر قلم چو مصور زنار موکنم
از بس که درد و غم آید بر جانی

نسخ خط او سواد کردم
زلف و قدت اعتقاد کردم
بر روی تو یاد کردم
هر نقطه که بر ورق نهادم
خط تو چو کرد رستن آغاز
تا از غم تو رستم چو جامی

از فروغ رخ او شمع شب تار کنم
تا بآن کسب نشاط دل غمخوار کنم
پا بدامن کشم و روی بدیوار کنم
نه رفیقی که ز اخلاص تو سر بیداده
نه ندیمی که زند راه دلم هیچ زند
جامی آسا چو ده وحشت تنهایی بروی

چند پیش نظری بصرانت بینم
تازه از گریه خونین جگرانت بینم
که سوخود بتر هم نگرانت بینم
میروم از سر کویت چه کنم گر بتوانم
گفته ام پیش کسان دل تخت ز دیدم جامی
جامی این گونه کز آن غنچه دهان تنگدلی

معاذ الله که همچون دیگرانش ز اب گل
در آن پیش چو بینم قامتش را معتدل
ولیکن چون در افتند از دو ابروی متصل
نشان قصد من نبود جز آن گل چهره خوش
کنند دعوی که هستی بند دام و آن خط مشکین
بروی سرخ کم کن وصف جامی لاله و گل را

نغمه پیش کسی که کدام میگویم
حکایت لب لعلت مدام میگویم
چو وصف عارف عالیمقام میگویم
چو در نماز همی ایستم خیال ترا
بغیر سیب تو هر میوه که میبر سدم
حدیث جامی و شیرین سخن و تلخ

ای او نباشد طاقتم کان بخار روم جانم
تا که گهی آن روی با شد که تنها بنگرم
چندان امان ده ای اجل تا بخشش فرد انگرم
از دیدن او چون مرا مانع شود دیدار او
میمیرم از بکدیدنش ای قیب
رخ از غم او میکشم جانان که چون بگذری هم

هر کجا که تو بی شرح حال او بکنیم
وصف خط تو سواد کردم
از خال و رخ تو یاد کردم
آغاز و ان بکاد کردم
خود را بغم تو شاد کردم
عشق او هر چه کند حکم تو آن کار کنیم
مرهم سینه ریش و دل افگار کنیم
گوش جان را صدف لؤلؤی شهوار
ملک طبع خود از دفتر اشعار کنیم
مردم دیده گویه نظرانت بینم
که ازین پیش چه لطف ذاتت بینم
جای آن هست که با خویش گزنت
زود باشد که چو گل جامه دریده بینم
خیالش را نشانم پیش و با او دید دل گویم
گر از خوبان چمن با شوخ چشمان چگل
چو بینم بر عذار او بر چینی سجل گویم
که این پیش خ ابرخ رو یا ز خجل گویم
تو بی مرا دچو ماه تمام میگویم
کهی ز رات که از جیب سلام میگویم
گر از بهشت رسیدات چام میگویم
کرامتیست که از پیر جام میگویم
چون بگذرد خرم نشان بر خاک آن
گریان شهر آیم برون کلهای صحرا
میخواهی از رخسار و بر قع کمش تا بنگرم
بر کوی خوبان بگذرم بر روی پیدا بنگرم

رنج از غم او میکشم حاشا که چون از وی رهم
جامی نیم منم حاصلی در کوی عشاق او را
چون خط اما قلی تا ای سرو دلارا بکشم
تا نه صد تن صف کشند از عاشقان بکشاد نقاب
حوالتم بیش آبی شوم حیران سامی کوکب است
چون دل جامی ز نهیب بسیج دل شیدای تو
تنگ از گریه با بلبل باشم
تا بجویم خطت سجل است بست
رنجه گشتی تنقل من ای وای
جامیم نکته گوی شهر و لی
خوشا وقتی که از خود رسته باشم
کشیده رخت خود از کوی هستی
به بند عشق محکم کرده پیوند
نشد باید به شرعت جامی این راه
ساقی بیا که دیگر زین گفت و گو بجانم
هرچند حیله کردم از خویشتن برستم
زان می که بعد عمری بر خاکم از بریزی
از می ستاند جامی خود را به وصل جانان
ز جوش باده چو گردد ترانه گو لبانم
تو کنج خستی و گرد تو از دهانی فلک
اگر فروغ جمالت رسد به صبح تخت
بر شیخ خانه جامی نظر کن کاینجاست
ز خط سبز خطان سبزه چون دمیده بادم
چو شاخ میوه که آرد شکوفه بیش از برگ
به غیر پشت خمیده نماند با من هیچ

بر کوی خوبان بگذرم بر روی شان بنگرم
بر راه خود دارم هوس من شب شدن بر آسمان

صد پیرهن تا بنیم براه افتاده هر جا بنگرم
من کیستم تا روی تو خواهم که تنها بنگرم
گفت به دین شکل کشیده بنگرم تا بنگرم
سوختم از شوق هرچند از جهان بس انگنی
رفتی و گفتی که فردا دیدنم معلوم نیست
از هجوم ساجدان گر زنند فرصت مرا

خرقه رنگین ز خون دل باشم
کشته حکم آن سجل باشم
گر نه از لطف تو بجل باشم
تا ترا لعبت چگل گفتند
اعتدال خط تو تا دیدم
تا بکوبت رسیده ام خواهم

بوقت بیخودان پیوسته باشم
بکنج نیستی بنشسته باشم
همه پیوند ها بگسسته باشم
از آن دامی که ضر مردان نجستیند
خلیل آسا به نیروی قناعت
چو بر نا پدا میدی از در خلق

بکدم بر ستاغر می نه مهر بردیم
می ده که تا ستی خود از خود رهانم
چون شاخ تازه از گل بر رو نیدم استخوانم
گشت آدم ز دیشی د شرابی صافی
زان می که گر بنوشم کیفیت از وی
چون نیست می بجامم دیش خود پر ستان

دران ترانه کنم صوفیانه خود را گم
بقصد پاسی تیغ ز اغیار سر نهاده بدم
فراغتی بود آفاق را ز صبح دوم
جوان ترانه ام از خویشتن بیای
برای خستگی تو سر بر خمار می افتاده
تو بی ملطف بری بل کز آن لطف بری

دمید شکوفه ز موی سفید خود یادم
ندیده برگ جوانی به پیری افتادم
پی سجود بتان بس که پشت خم دادم
نسیم سنبل و بوی گلم ز یاد برد
ز گریه پای گلم مانده ام چو سرو
اگر نه همچو الف راستم چه

تا بی لب جان بخش و حال بکام
جز آب چشم و درد دل چون زیر بالا نگرم
سر به بالا کن که پیران آن روی زیبا
وانگه به خدا تا بهر فرد
تا نجاک ره نشان زان کف پا بنگرم
گر چه حال انگیخت لعلی شد
رو به بنخانه چگل باشم
بنده پیر معتدل باشم
باشم آنجا و متصل باشم
از لبت در سخن خجل باشم
صحبت های ایشان خسته باشم
تا از جرس انکبت پسته باشم
در امید بر خود بسته باشم
بیا تا بعد از این آهسته باشم
تا لوح خاطرم را شویم ز هرچه دانم
چون خضر تا قیامت ز آن جرعه زنده مانم
به زابر روی ایشان خاک در دهانم
ساقی بیا که شاید خود را بسانم
عجب مدار چو پیمانه گر ز جهم بر خم
بود خمار مرا بشکند بگاه بسم
که داد جلوه خداست بصورت مردم
که سر نمیزند از نهم قطره قلزم
چنین که عمر گرانمایه رفت بر بادم
ز میل قامت گلچهرگان نه آزادم
بلوح هستی از نسیان بکابت استادم

دل از بتان پری زاد چون کنم جدا
برخیز تا بجانب گلشن گذر کنیم
حاضر کنیم لاله و نسرین بهم بخویش
شاهد چه حاجت است چنین کز در خیال گل
بگرفت طبع باده پرستان نقل خشک
هر دم از کوی تو خواهم که شتابان بروم
گر گشایند در روضهٔ رضوان جانا
با تو بیچاره خود را چه دهم شرح که هست
چند گویی که برو جامی ازین در بکجای
گر دمی ز راندگان ز خود شمارم
گر درمیان بزم خود دم جا کنید
باید برآرزوی منت حجت درست
گر بگسلد عقد ثریا هر از گوش
برون خرام که تا در ره تو خاک شوم
گدای آن سر کویم ولی ز جور رقیب
خوشی بوصل حریفان ازان چه باک ترا
خوش آنکه آینه‌سان و بروی آن بسر افتم
کند جمال خوش جلوه ز عالم صبح است
فتند اهل نظر چون به پایش ز بیش درسی
خبر رسید که باشد سری بخنجر تیزش
از نشانخانهٔ وصل تو جدا افتادم
جانم از سطوت هجر تو چو مجنون بود
داشتم با تو فراغت ز لیلی و ز لیلا
نیست جایی ز تو خالی تنها تویی تو بود
گر ز بار غم هجر تو بتنگ است دلم

پیش پیمان نارغم از گل گیرم
زان پیاله عقیق و زین جام زر
گلچهره بیاست بهر سو نظر کنیم

چون غنچه لب بخنده گشاییم در چمن
چندان خوریم می که چو نرگس ز پای گل
جامی بیاد دفتر خود باز کن چو گل

جان سپارم بلب کان تن تنها بروم
که ازین در پی تمنای تماشا بروم
سر دو پیش تو یکی گر بزنیم پا بروم

میشوم با بنشیمان که ز مه عقد و زمینست
طوطیم لیک حبست ز نی قفس تنگ بجان
عشق من با تو قدیمست نیم چون دگران

در کوی تو خاک گدایم چه چاره‌ام
بگذار چون نظاره کنان گشته‌ام
من جیب چاک کرده و دل پاره پاره‌ام

روزی نشد ز سنبل سرکشم لقای تو
گیسوی پا ز احتیاج چو خواهی هلاک من
میگفت شیخ و من سپردم که جا بجا

روا مدار که زین آرزو هلاک شوم
در آن نشیمن دولت سر و باک شوم
که از فراق تو غمگین و دردناک شوم

جدا ز خاک درت گر شوم در آب حیات
چو می خوری بسرم ریز کاسه در دی
همای اوج بلندم نه خوش بود جایی

که از مشاهدهٔ آن بجانم در آرام
شوم چو ناوک وان تیر زنجابه دور افتم
زد و تیر خبر خوش سرزد که بخنجر افتم

طریق عشق سپردم از آن خاطر عاشق
چو زان سفر سفری خانه‌ام تهی بود آنجا
چو بگذرد ز سر من بر آن سرم که چو جامی

دور ماندم ز تو در چون چرا افتادم
یک بی گشتم و در دام بلا افتادم
که درین ها و به محرص و بلا

اصل بعضی که باشد نقش رحمت
بودم از هستی خود تیره دل و تنگ جگر
جامی ز جام می عشق تو ای ساقی بزم

چو من ز ما در فطرت بدین صفت زادم
خوشا لی تبه ته بته از دل بر گیرم
فردای حشر مست سر از خاک بر
تا کعبت و کوی مجلس ما مختصر کنیم
از دفتر تو نقل غزلهای تر کنیم
که بجایی تو که باشی من از آنجا بروم
تلخ است لب تو شکر خا بروم
کایم امروز بکوی تو و فردا بروم
عقدهٔ زلف تو بای دل من تا بروم
خالیست از فروغ سعادت ستاره‌ام
تاراج جان بس است ز تو نیک نظاره‌ام
زیور ز در نظم تو باید شمرده‌ام
درهای شاهوار تو بس گوشواره‌ام
که رند و دردکش و مست و جامه خاک
که از کدورت تقوی و توبه پاک
که پست خاک نشینان این مغاک
فروغ حسن ازل مینم و بسجده در افتم
که از دیار سلامت بخطهٔ خطر افتم
که من براحت خانه بخت سفر افتم
بهر طرف که گذار افکند بره گذر افتم
بین کجا بودم از بن پیش و کجا افتادم
من از آن بعضی اصلی چو جدا افتادم
روی تو دیدم و در بحر صفا افتادم
دست من گیر که جامی که ز پا افتادم
چکنم قطرهٔ خون است ز تنگ دلم

جذبهٔ عشق تو نهنگ دو جهان آشام است
تا چه آتش خدنگ تو شود سینه
برگ بر دل دیدم بتر از برگ غمت
ای روشن از فروغ رخت خانهٔ دلم
از غم مرا چه بیم چو هست از حریم وصل
مشعل فروز بزم جهانست روی تو
هردم ز شوق لعل توام دیده ساغریست
روز هردم که وصال تو بیاد آیدم
در مقابل چون نی خرگه چو مه خانه که میبینم
گر بگوشم کم رسید از سوی جنت بانگ دری
با تو غیری را چه حد محفل فروزی بود
گوهر نایابی و من بهر تو جان میکنم
بر لب تو دست دم دین دندان زنان
بی تو ویران به جهان گر ز الکنم
می کنم آماده کحل دیده و عطر کفن
اره بر سر بوده عمری که اکنون کاه کاه
من بسی خوبان عالم دیده ام
چشم من بی نم مباد اگر گهی
بر دل غمدیده رحم رحمت
هرچه لیلی داشت داری در غمش
چه دولت بخت که شب روی روشن بنگرم
پس از وفات بخاک من خرام خدای
چو گل نقاب گشایی چو دیگران
شود لباس قبا تنگ بر من از حسرت
عجب دو دیت در جامه که در میان

کام همت زده در کام نهنگست دلم
روز کاریست که با سینه بجنگست دلم
قفسی ساخته از چوب خدنگست دلم
—
گر ترا آرزوی دیدن دیدار خود است
محتسب گو بشکن چنگ که سر رشتهٔ عیش
جامی از خم فنا باده یکرنگی خواست

صد روزن است بغم خانهٔ دلم
زین آتشست سوخته پروانهٔ دلم
پر کرده از ترشح پیمانهٔ دلم
—
بیش از بهای گنج بود فیروز و بنفش
فردا که نم رسید بکلکم ز ابر نوبهار
اجزای نظم و نثر که جامی نوشته است

خیمه بر بزم جدایی ز مقابل بزنم
رنگ مهر و ماه از بن فیروزه منزل بر
خواهم از غیرت که سر از شمع محفل بر
—
گی سر در راه خشت سجده محراب
در نیابد سر بهر طوق سگ کوی
گفتیم جامی ز من خود را خلاصی ده بصبر

میکنم زان لب دست خود به دندان میکنم
خشت مهر و ماه از بن فیروزه ایوان
از در تو خاکی که پنهان شب زبان
ز زلف پریشان
—
در دل عشاق پیکان تو کم شد در هجوم
می خورم بر جان غمگین
گو اجل چشم بد ز پیوند غم من
میکنم یک یک ورق دیوان جامی را بعام

چشم خود را بی تو بی نم دیده ام
رحمتی کن بر دل غمدیده ام
آنچه مجنون دید من هم دیده ام
—
چون سر زلف تو پشت من خم است
راحتی گر ز خشم تو بینم
سوخته محرومی جامی دلم

گر کنم خویش نشسته بدر نت نگرم
چو غنچه روی به بندی اگر نت نگرم
چو کرده بند قبا چست بر تنت نگرم
—
پر از دعا است چو طومار دست عبرت
چو خوشه پر شود هر قره چو دانه اشک
شوی به فن غزل شهره جهان جامی

گرد بی تابی خود پاک ز یک تا دلم
از سر زلف تو آورده بجنگست دلم
که گرفته ز حرمان تو نکهت دو دیدلم
نقد غم تو گنج بویرانهٔ دلم
عشقت کشیده نقش بکاشانهٔ دلم
روید گیاه مهر تو از دانهٔ دلم
جزوی حکایتیست ز افسانهٔ دلم
از همه آسان ز تو مشکل برکنم
کاش بتوانم که شکل نعلش از گل کنم
دست کو که گردن کرد و حمایل بر
در چه بندم دل که زین شکل و شمایل
کان تو جانیست و چون کاوش کنم جان میکنم
سینه خود را تاختن بهر پیکان میکنم
شاخ دولت می نشانم بیخ حرمان
رشته سر انهت که ظرف دامان
هرچه می بینم نه در صفحهٔ دیوان
چون تو در عالم کسی کم دیده ام
تا پیچ زلف تو پر خم دیده ام
هرگز آن رحمت زهر دم دیده ام
هرگز آتش تو محرم دیده ام
فروغ شمع فتاده برو زنت نگرم
درین هوس که حمایل بگردنت نگرم
چو بر کناره از تنگ خدمت نگرم
چنین که مست بغزالان فتنت نگرم
ز آغاز نس خیم آگاه ببیانیم

چو چوگان باز زد آن ترک جز سر مردان درین انجا
صفای تن دهد دلش قبا آمد
نخواهد نفحت باغ و سنبل آهو آمد دی
شب خیالت چو شود پردگی منظر چشم
چشم از لعل تو شد حقه گوهر بخرام
گر خیال رخ تو شمع ندارد در پیش
بعد دیدار تو چون آتش شوقم نشود زود
مژه گر خشک و گر تر بربست جا و ملت
ندارم صبر کز روی تو چشم خونفشان نیلغ
گرفتارم بزم عشق تو از من مشو بخنه
نغم زلفت بکف گفتی پی درع فراموشی
که قلمم که گاففت پیکانت را ازره و باز ره
مرا کی باشد آن یار اگر چشم اختیار زندم
بر قتا از دست من سر شته تسبیح گوهر بی
خودچشم کوتاه است از دامن گل چه حاصل این
نفس بی یادم بی ناله زار از در دو گیتی
چو ماه من سفری شد وطن نمیخواهم
حجاب جان من آمد بدن صحبت او
نماند در سر من جز هوای آن سر کوی
ز بس بود کف پایش لطیفه گاه حرم
شب نیست که از شوق رخت زار نمیرم
مردم نتوان وی تو دیدار قدم بس
نخشم سبک عمر که از راه وفا نیست
ز دیک بخو نشم مکش از غمزه که پای
آن عید جان کجاست که قربان او شوم

بتا شاید که گوکسی را مردم میشد آن شاندام
حجاب من که در دل از نهان پیش پسندیدم
که بی دیدار او جز بند و زندان نیست

گذشت آن سرو کلرخ و دامن افشان بگذری
چو خواهد لب گز و خواهم نهم جان بر زمین بنشین
مسلمانی بود جان باختن بهر خدا جامی

تا بپای تو کشم حقه پر گوهر چشم
شبستان خیالت که شود در بر چشم
خیزدم صد علم آه ز کف بتر چشم
سنگ شم زیر قدمهای تو ز رحمت نرفت

بر تیغ ازرق برا ندارد که بر تیغ تا یکست
دم بدم دل ز دهد چون چشمه خون یکشاید
چشم من جمله دهان شد که خورد خاک درت
جامی امشب که خیال لب و دهانت

پی رو پوش گر خود را کهی آیین وی
بر انگشت بیا تا ازرگ جان رسان
بیا که رشته عمر خودت زه بر کمان

بلای هجر تا آید فرو بر من کنم هر دم
عذارت گل ولی بست گلبن بالات چد این
مکو جامی صبوری کن که ز ند آتش تیغ

ز زلف تار تار یار تار زنار بر بندم
اگر صد دسته گل بر یاد شان از گلزار
بمیرم گرد هان از زنا لهای ارزبندم

بیا رم شیشه غمهای دل ز نیکوی
ز هجران سینه ام شکافت گو پیکان این تیر نیش
هر اشک نکته بار یکست خیال آن میان جامی

هر کس است همین جان نمیخواهم
طواف گلشن و گشت چمن نمیخواهم
رسید بتش کلکل و نسترن نمیخواهم

ز خواهش دل خود کنم خبر که تا
چنان که بار تن نازک همی برم عزت
به بند لب ز غزل جامیا که سر عشق

گز محنت هجر وی دیده ار نمیرم
گر در ره یاران و فا دار نمیرم
دور از تو بکام دل اغیار نمیرم

در عمکده بی بسم خفته بخواری
بکشای بر و بیم در حسرت بنگاهی
جامی نه ز بیکاری عشقت غم من

عبیر چین کاکل جز گرد دامانش نشبندم
که از بس لطف تا بنخم دندانش
از بیخ بن سر که بر گرد دستانش
تا سحر از مژه مسمار زنم بر در چشم
بی طلعت تو منزل پر آب خون شد چشم
تا بشوید رستم عنبر تو از در حرم
نیست جز خاک درت قوت دگر خور
پر می لعل کن از شیشه دل ساغر چشم
وگر از من همی پرسی وی از نامت زبان بندم
ز هجران تو دو دل زنجیر و در بر بستان شدم
کش از گلبن بخیشم پر پر آب روان
اگر یکلحظه چشم از گریه و لب از فغان
بقول نید کو بان دیده از دیدار بر بندم
اگر پهلوی هم صد نای چو بر مستعار بر بندم
گز آن مرهم شکاف سینه افکار بر
مغنی کو که بر عود سخن این تار بر بندم
وطن چه خبر بود دستین نمیخواهم
چه سود خواستن تو چو من نمیخواهم
که دید بش ته پیرهن نمیخواهم
ترانه گشته بهر انجمن نمیخواهم
صد ره نشوم زنده و صد بار بمیرم
این سوقدمی که چنین خوار بمیرم
تا نخند ز غم روی بدیوار بمیرم
ز افت غم من که درین کار بمیرم
در گلزار بشته جولان ونشیم

خوان کشش کدام زمین است کز غمش
تر تشنه لب چاه کند جست جوی آب
حجاب پرده های فلک دود آه ما
عقل میگفت که چند است صفات تو چون
شیوه عشق بود کشف حقایق کردن
خود بسر شکل که خواهی مه را بی و انگه
جگرم خون شد و جمعیت دل دست نداد
کی شود با دیده و رسم مهجوری
نیست جز رشته جان آن یک نخ ترجمان
دل همی جست نشانی ز میان تو ولی
چون زنی غمزه در ابرو فکنی چین بغ
نیست در کوی تو ام در سپهر مهرو
ای رخ تو جنت اهل یقین
پرده زلفت ز رخ افتاده دور
صیقلی عشق ز جانش زدود
جسم تو جامی عجز مستعد
جان ز شیرین نسبت کفتم آن دو لب که دهان
کی لطیفان زابود تاب درستی این همه
چون رقیبان زانسی خوان به رقیبانم گذار
هرکسی گوید زهی وجین در ابرو افکنی
رفتی و دیده ام بود داغ تو خون فشان
ای چشمه حیات ز شوق تو چشم
کجا عاشق بباده بر دل چنین کرمیت
تیر تراکسان نخ دل و جان نشان دهند
خوانی شد عشق سزا و آفرین

خاشاک وب عرصه میدان او شویم
تا تشنه لب نخدان او شویم
چون شعله زن آتش هجران

ما را تشنگی نبود از جمال او
کشتای معشق نبع از زای باد نشسته
با عاشقان بی سر و سامان چو شمع

عقل از عهده این کار نباید بیرون
بجهان در فکنی دبدبه کن فیکون
جای است که از دیده فرو ریزم خون
تا که مجنون نشود لیلی و لیلی مجنون

قول کن امر را و نقیه ور و تو شست
همه از عشق تو مستند چه زردو چه دور
غنچه سان راز دل خویش نهانم
جامی ز عشق سخن گوی که دفتر

جز کمر از طلس شیخ نیابد بلبان
تیر چون رفت دکر باز نیاید بکمان
بی سفال سک تو سیرم از این کاسه خوان

بهره از همه که ماند به دانت لب
رشته خوانهای سفید است گوی تو بر
پر تو لعل لبت از دل جامی پیداست

از لفت الجنة للمتقین
رنگ تصاریف شهور و سنین
آمد و جانت ز غرب مستعین

سیب متقی است که دامان دل
رخت نمیز که الطاق برد
جسم سل جان شود اسرار عشق

از دهان هیچ و بن میان و سوی لبت برون زبان
با تن لاغر که باشد بس کاز آ استخوان
در نمی آرد بزه ابروی تو همچون کمان

تو مرا جانی و تا گرد میان تو کمی
شد تنم بر تربت خاک کوی تا سرم
حرز از تو چشم بد جامیست از بهر خدای

باز آرو آن آتش شوق و غم نهان
از ساغر و خیال لبت مست و سر خوش نشان
مذ یک پیرهن تبان دگری را چنین نشان

دل بسته هوس زنم لاف عشق تو
سیراب اگر کنیم از زلال وصل
جامی چو یار تنگ قبا زد دهیت کمر

از بس که در مشاهد هجران او
تا عندلیب باغ ز گلستان او شویم
جامی بیا که بی سر و سامان او شویم
عشق زد بانک که سبحانک عما یصفون
ورنه پیرایه صنع تو نه کاف و نه نون
همه در راه تو مستند چه عالی چه زبون
اشک چون لاله نشان میدهد از داغ درون
هرچه جز قصه عشقت فسانه است و فسون
تشنگی خنده کنان یک گره از رشته جان
سر بر آورده طبیبی ز آنت ربان
پیش تیر تو ز عشاق همین است نشان
باده در شیشه صافی نتوان داشت نهان
لعل تو چشمه آب معین
شسته ز آلودگی کبر و کین
رست ز قید خرد عقل و دین
قل بلسان عربی مبین
درمیان جان شیرین سر ما باید نهان
با تو دارم چون کمر ای نازنین جان در میان
چون بسی باشد جدا از تن جدا این استخوان
چون کشایی پرده از عارض نخست آن اخوان
جان و دل از وفای تو در خاک همچون کشان
کار مهوسان نبود مهر مهوشان
بری جام لعل خود دم جرعه چشان
دامان او و برد و جان آستین نیفشان
بسم الله ای جفا کاد خوی به نشین

از فیض عام و خاص عجب منتی نهاد
پیرایه توان همه اوست ز روی حسب
تعبیر از و بصیغه غایب چرا کنم
در عشق تو فنا شدن ایاک نعبد است
فرق فقط نتیجه مهری بود عظیم
آیین بگو جامی و فانی کشو اندران
ساقی بر آمد ابر بهاران
نرکس کشاده چشمی بر اختر
خوش آن تکیه کرده چون لاله ساغر
جامی خوش کن کان تازه گل را
ای در غمت انگشت نما سبحه شماران
از دولت پابوس تو چون سبزه فراز هم
از خجلت سکان تو بر بدن ستوانم
ز خنده لبت از دم جان پرور جامی
غنا تیغ تکند یار نازنین با من
چو آفتاب نگنجد درین سراچه کجی
فراهم بسته آن لب کنج تنگ طالع من
مگو که تنگ بود در او عاشق جامی
بیا جانا که تنگ آمد ز هجرانت جهان بر من
چه باک ار کوه های غم نهاد بر سینه ام
قند برشته جانم کرده از لعل خاموشت
یکبار هم مخواه از کوه اندوه تا بجامی
واد ند جمع ما را خوبان بحریر تاج
نی از آن دریغ دارم زینان تیغ جان شیرین
ما را ز عشق ایشان دانی که چیست حاصل

کاعیان کاینات از اندو چو هیچ حین
سرمایه جزای همه اوست یوم دین
زیشان کرشد مشاهد او دیده یقین
بعد از فنا بقا بتو ایاک نستعین
جمع مخنث حکم ضلالی بود مبین

اوراست سر و پیش کش پنهان و دان
هم فیض اوست در همه آفاق مستفیض
ای آنکه جز وجود تو مشهود غیر نیست
چون ما دی صراط تو ای هدنا الصراط
ما را بجمیع تو فرقه و جمع ره نمای

شد سبزه و گل خرم ز باران
شب تا سحر چون شب زنده داران
بر روی سبزه چون گلعذاران

ژاله که بر ریخت در جام لاله
صحرا گرفتند خلوت نشینان
کرده بنفشه بر فوت فرصت

ز ابروی کجت همچو کمان کج جله داران
کش دست نداد بغمی کم سراران
کاری نبود صعبتر از فرقت یاران

ساکن نشد از آب فره آتش آهم
شیرینی حلوا نبود خود ز رشتار
تیر تو که بر سینه افگار من آید

خوش نشسته با همه خوبان آن یار من
شود بکلبه تاریک همنشین با من
که داد خاصیت زهر انگبین با من

گشاده روست چه سرو بستان لیکن
برو تقرب من این قدر بست که نیست
ز شمع و مشعله باشد فراغتم شبها

بیا پایت کشم جا ز اگند از امیر تخ کشان من
که منتهاست از تو از زمین تا آسمان
معاذ الله از آن عزتی که نگنجایی زبان

دلی دارم من از عهد تو بیزار از دیگران خالی
چو از خوی غم شود گلستان بر منیع
تنم سر تا قدم پر شد زپیکانهای تو ترکشان

خوش باد وقت ایشان چون غیر نیست از وقتشان
دل شد هم عیشان جای سکینه قدسیان
آزادگی ز یاران یکایکی ز خویشان

جمعیت دل آید از زلف آن یعنی
با دشمنان چه عیب هم با دوستان چه ننگ
باشد ز گریه شب صبح خانه ما

هم اولین خریق نوالش آخرین
هم نور اوست در همه ذرات بهترین
آنجا که هست دیده توحید تیزبین
یعنی بسوی خود بنما راه راستین
محجوب از این باغ و محروم از آن باشد
گر خواهی این دعا با جابت شود قرین
لاله علم زد بر کوهساران
چابک نشستند پرهیزکاران
در ماتم نیلی چون سوگواران
همچون تو بلبل باشد هزاران
ننشست فرو شعله برق از نم باران
حلوا چکند کس طلب غوره فشاران
می آید از و مرهمی سینه فگاران
چون غنچه بباغ از نفس باد بهاران
گره غنچه فگند است درین جبین با من
بزیر نه فلک و نه روی زمین با من
بس این که همنفس است او شبی نه
جو بدو میروم ایک ز نزدیک دین
چه باشی مهربان با دیگران نامهربان با من
که گردد خلعت حسن گل آن سیمتن
که همچون کوه آه کار گرانست این دل
که می آید خیال این پیک بارگران
گرچه ز روی صورت باشند بی نشان
نیش است سخنان این عشم بر سینه زنبور
از نیش آن چاهی نمیر فته تا به پیشان

دانی کدام قوم نه اهل وصول جامی
ای از تو بخون دل یکی چو کلم دامان
نوشنده می گلگون بزند ز مژگان خون
بر سر بی سامانم ای خواجه مزن طعنه
در طوق کم و تا می ذوقی بشود جامی
گر بار ما را پروای یاران
جز اشک چشم و وجه زر اوی
ای فتنه هر جا بنموده بالا
جامی ندارد در سر هوایی
درین رسم گشادی نیست چندان
شب اندوه هجران دیده کاز
به تیغ افراق از جان بودم
صلاح کار جز معشوق و می نیست
دمشا قتا دست شور در میان عاشقان
با خیال خط سبز خوش عشق را ست
عشق می زن زمین و آسمان که هست
لاله از اشک سرخ بینی غنچه از دلهای تنگ
خانه خود را نه بینم از تو روشن
کنجی خوش نشست کنج خرابات عاشقان
بشنو باب به دیده جام و نیاز به
در میکده روند و سر از کعبه بر زنند
بر جای هر نظر ز غمزه خونشان چکانند
عکس جمال چهره شان حقایق است
از چشم کو همگان لاله گون آمد برون
چون گذشت از دل خدنگ چشم چون

بردار ز دل من داغ سودای گل اندامان
دور از لب این باشد عیش قدح شاهان
عاشق که گذشت از سر فارغ بود از سامان
روی نظر نهان وز صحبت حالت
خود کام دلی دارم خون از دل خود کامی
صد بار اگر زاهد از خشکی خود سوزد

زین گونه باشد ای وای یاران
سودی ندارد سودای یاران
بالا گرفت غوغای یاران
آن غیرت حور از در آمد
گر خود نخواندی هر گز سوی
بیگانه بر من آرد چشم

که منزل دور و روز از دی نیست چندان
امید با مدادی نیست چندان
چو با مات اتحادی نیست چندان
درین دعوی فسادی نیست چندان
زهر سوره زنانند ایستاده
مکن یارا مرا دان هر چه خواهی
بزهد خویش مغرور است زاهد
به تیغ عشق جامی کشته شد زود

هر گز این سبزی مباد اکم ز خوان
از زمین و آسمان بیرون جهان
گر کنی روی نظر بر بوستان
گر زده زخم آتش زنی در جان و جهان
عاشقان قد و می لیلی
محرم اسرار عشقت نیست
نیست از نشتر غم و آه منت
دلبران بر عاشقان عاشقان

در پای خم زباده مناجات عاشقان
بنگر که تا کجاست کرامات عاشقان
زین گونه کرد یار مکافات عاشقان
غافل مشو ز سر خیالات عاشقان
می باش تیز هوش که در کسوت مجاز
شاهان به فقر و دولت شاهی همایی اند
رند و مقام رند و نظر باز و می پرست
جامی بر آستانه خدمت مقام کن

مرهم افتاد از جراحت دو کنون آمد برون
از برون آمد درون صد جگر

و عشق سخت کوشان در ره دگر کیشان
هم راز او به خاصان هم انجمن با عامان
آه از دل خود کامه و داد از دل خود کامان
بی داغ غمت باشد از دایره خامان
آن به که بر آری سر از حلقه بدنامان
شد رشک جنت ما وای یاران
رفتن بدان کوی یار ای یاران
از بس که گشتم رسوای یاران
جز سر نهادن در پای یاران
مجال استمادی نیست چندان
که اینان زاعرادی نیست چندان
به عشقش اعتقادی نیست چندان
که بر عمر اعتمادی نیست چندان
کوی آنگاه بگشت میهمان عاشقان
همچنان بانگ درای از کاروان عاشقان
مهر نه از خاتم لب بر دهان عاشقان
بر حذر می باش از تیر و کمان عاشقان
جامی امروز از شمار ای عاشقان
خوش شد از خویش ملاقات عاشقان
کشف حقیقت مقالات عاشقان
باشد بدل فقر مباهات عاشقان
این شرح جمله کمالات عاشقان
کار تو نیست سیر مقامات عاشقان
لاله از مشکلاخ آمد برون
بی لبت شد اشک حسرت از درون آمد برون

پیش از این زلف مسلسل که بر طرف روی
پارسا در صومعه از لعل تو رمزی می‌شنید
گو چو لب بگشایی که خنده شکرست این
عده فریب که رست از خم بناغ تو گلها
خوش آنکه چون نسیم در دمند سد گفت بابت
مرا نماند دگر تاب آنکه سر که بینم
چون نهم سر در رهت یعنی که خاک پاست این
قدت تا این بلای بهر جان عاشقان
دی خرامان میشدی و ز هر طرف میگفت خلق
نیست هیچ از راستی در طریق عاشقی
آن نه از بهر چو ابرا میل شکار جان
خط میز تند عبری بر طرف عارض
ای نقص جوی عاشق گشای دست لطفی
تا قدر خود دیده اند کو پا برون نه از در
بیای همچو گل زنگین تر از دامن بخش من
سپیچون خانه زآهم سوخت بگذاز ای آتش
ز آهم کی شود کارم عقل و صبر و دین زینسان
چنان بگداختم بی تو که گر از چشم خرقه
بیار آستان خود دمی بی‌نیاز من
نخواهم چاره پس گرچه صید گاه
میگویم ز زلفت قصه شب با شانه
می آلود پلاس میکده کردم لباس خود
نیست جز آزار عشق حاصل کار من
عشق تو ز آغاز کار برد قرار از دلم
هر غم دشوار را روی در آسانیست

کز خرد مندان همه صحبت جنون آمد برون
سوی میخانه بمینا اندکه چون آمد برون

صد فسونگر را زبان افسون خانی بست
چون بمیدان غزل جامی نهاد اول قدم

بکار سرفتره بست پاره جگر است این
ز دیده بای بسم راکه و چه درد است
بز بگذار تو گو بنده عاشق دگر است

تنم چو موی شد و موی حلقه گاه دراز
چو در هوای تو قصه هزار شب محنت
ز غم نفیر چو آیی ز در برون و بیکی

بر زمین نازل شده از عالم بالاست این
دلبری سیمین حالت شوخی عجب
لیک با طبع کج اندیشان بی پیداست

راز عشقت را درون جان جا دارم نهان
از شکایت دور دیدم چشم مهربانی گفت
موج زن شد خاطر جامی گوهرهای راز

شاخی ز سنبل تر پیوند از عنوان من
در آتشی مشتی فرسوده استخوان
سرهای تاجداران بر خاک آستان

ای تن چو موی کرده در سر عجب
دانی چگونه گردد خط منتهی بنقطه
کاتب چو شعر جامی جدول کشید سرخی

تماشا کردن فرما در آب چشم من
که سبک تا جمع رستگاریشان چون
توان از درون آن رایگان بیک خواند

نخواهم ز باد سرخ روی شد از تعلیب
شدی طالع ز اوج حسن و از خود بیخودم کردی
چه حاصل کی فسون دوستی شد شعر من جامی

چو تو بیچاره ام خواهی که گرد د جای ساز من
ز خط دلکشت بر روی و ز افتاد
همین بس در کف در آغوش دولت طراز

همی رفت از جهان محمود غزنین بر لب گوهران
نباشد در دراز عمر کس چون تن زنینسان
بود کلک من از بهر حقیقت مستعد جامی

تا بجه گیرد قرار عاقبت کار من
هیچگه آسان نشد این غم دشوار

خانه من بیت شد رخنه بجای دیگر
داغ تو دارم بدل نقش نگین نام دم

سر فسونت کز دو لعل بر فسون یار ما
از جلادت ز دو غمش لیکن زبون لعل
نه خنده قفل گشادی حقه گهر است این
مرا بگرد میانت که حلقه کمر است این
بزیر پای کمبودم که سینه‌ای تحیات
نفیر جامی بیچاره تا به سر در است این
بگذری فارغ ز من باری بسنجیدن است این
چون نهی روی زرد و اشک سرخ من
از رقیبان خود افتاده چرا اشتهار
این غزل بشنو که یک گوهر از آن دریاست
مشکین خط نمایش سر عنبرین کمان
بند قبایش گشا باریکی میان بین
خط لبش چو دیدی آن نقطه دهان
درد فراقش نه سر سیلاب خون روان
گهی چون لاله با داغ تو بیرون رفتی
حباب سیل اشک سرخ جام لاله گون
بدین دولت نشاید جز طالع همایون
چو هر گز در پری رویان نمی گیرد فسون
بود کز من اجابت قبول افتد نماز من
که گر من مردم از غم جاودان باد
که هر تار ز زلفت ست یک عمر دراز
منه گو معترض انگشت بر حرف مجاز من
چهره بخونین رقم حجت اقرار من
رخت درون سیل عشق از در و دیوار
این رقم دولت سکه دینار

چند کانت کشند در سر بیابان
چین در جبین فکنده که گذشتی بسوی من
از زخم ناخنم تن لاغر شد استخوان
روزی که چرخ ز آب و گل من سبو کند
خو کرده ام به سر به زخوی تو مرسد
تا کسی که از جان خود جدا بودن
یار و دادن... سوفاسی خط
لب بر دشنام من نمی بندد
عشق با عافیت نیاید راست
بیا ای ساقی که رخ می گلرنگ گردن
نباشد مطلبان شب نشین را ز دست شمعی
دل من نامه درد است و عنوان چهره سرخون
هلاک جان ما خواهی کمان ابروانت را
نه ترکی زبان من بداند فارسی چندان
پریرم بود در دل شوق و چندانکه گی مردم
چه حاصل کر شد ارتشندان لبانش تیم حلقه
من ار بر تو ببارم او گل خنداین عجب بشود
ای لعل لب تو خون دل من
آتشم در درون فکندی و هست
خط سبز تیرت فسون سحر مبند
جنبش طره تو دید زباد
زنی بر دل تو مژکان زخم و داری پنهان روان
تو مست خواب و من نظاره کر دیده در کوت
چو کویم غنچه باغ لطافت آن دهان خواهم
بعیفت باش دشمن و دستان کشتم عجب بودی

پاس شبت را بس است دیده من	بس که دهم جا بیاد دهن آن درون
باز آگه شد ز هجر تو ضعف موی من	بود آرزوی خاطر من خط بران عذار
خواهد شکست سنگ جفایت سبوی من	هرگز نیافتم تو ره گرچه در رهست
خوی تو هست جور و بران صبر خوی	جامی شکست کلک کتابت چه خیم شد
من و سر بر خط وفا بودن	کرده ام در صف سکانش جای
جرم من چیست در دعا بودن	شاه دومی نصیب است رسا است
عاشقی چیست مبتلا بودن	یار بیگانه پرور و جامی
سوی ویرانه ما آی و کار شمع تابان کن	بنخچی میرو دجان از تنم تا دیده ات
اگر مضمون نمی خوانی نظر در نقش عنوان	ز خون پس است رنگ و تنغت زنگ تیغم
ز مژکان تیر سازو تیر را از غمزه پنهان	خراسان علی عشقت و خوی جانیان داغ
خواهد دی دو چند کشت و مست از صد امروز چندان	زغم ش ... بیم کین کو جان اثر
چو نکشاید دری حلقه روی من ...	نه یوسف داشت تنها تخت زندان کو چون ...
اگر باشم بباغ دهر ... خندان	تا فرزند و جامی نیست جز یعقوب غمدیده
انکه ... آتش دون دل من	سوخت از دود دل تنم ای کاش
رفت در خطا از آن فسون دل من	همچو صبا ... اسیر قید شد آب
گشته بی صبر و بی سکون دل من	جامی آمد جنون عشق فنون
چو آن زدی که چند گل باغ ... عیان پنهان	بسان ... سوا شدم ...
نباشد این معما ضمیر نکته دان پنهان	تنم از گریه غرق و دل در شعله آتش
اگر ماندی میان دو ... این دستان	نه خاک جامیست این بلکه در زیر زمین کرده

مجلس ماتم بود در فراق شعار من
زنجیر کرده در جهت بر سوی من
گردون به آب دیده رقم آرزوی من
صد بار سوده شد قدم جست و جوی
بر وصف تو خطی و رقی گفت و گوی
بازین بود نیست نابودن
طاقتم نیست هیچ جا بودن
تا سپاهیت پاسبان بودن
نبرد با وی آشنا بودن
بروی گل کل ز می مجلس گلستان کن
رخت تجای و جان آدمی ... ایمان
رقیبا ز اشتغال کشتن عشاق فرمان
بداغ عشق خوبان بر ... سایان
چو کویم بوسه ده مشکل نهد بر فاری دندان
که این شهد است ز آن آمد که در زندان
بزندان رفت لی و بر زلیخا شد جهان زندان
که مشعوف جمال یوسف است آن جگر فرزندان
هیچ دل خون مباد چون دل من
رود از تن چو جان برون دل من
در سر زلف تو زبون دل من
هست در عشق ذوفنون دل من
زهی شوخی که تیر اندازی و داری کمان پنهان
نماند راز عاشق با دو چشم خون فشان پنهان
که دید است آب از این گونه آتش در میان
سک کویت برای طعمه مشتی استخوان

نیز

خواجه در منده و وجبت وگرفتار گلو
تکیه بر عفو بود این همه گستاخی بین
تا شود بزمگه شاه سراپرده عشق
تا نیابی لب برشته وجدت جامی
قسم سوزن و قلم یعنی آن قد و ابرو
نشان نه قرب تو داد اعتدال بالغ
سوال کرد فضولی که چونی ای مجنون
مدار امید شفا گفتی ز کلیم جامی
آن تندخو که آمد چون نخیز و ز او
طاق رواق عشم کرده خو کاهی
شبها چو دور از آن پنیم جاه بگشتم
جامی ترا نه بیند جز چشم روشن خود
تا نمود است سر از طرف کله کاکل تو
رفت بر باد هوا رشته جمعیت ما
تا سوی خویش کشد دل ز تنه روی زمین
چون بود جامی از میان که شود دام رهش
فصل بهار شد بگشا چشم انتباه
لاله کش از میان الفی بر زد است
در حال بیقراری عالم اگر ترا
جامی چو نیست نعت بقا جز خدا را
ای ز سنبل خط تو بر مه نقاب انداخته
از لبت دل در خیال آب حیوان تر است
طره پرخم که شد موی میانت را کمر
ای خوش آن شبها که جامی رخ به پایت سوده است
شاهد گل با زنگاری نقاب انداخته

فا تکلو پیش نخوانده است قرآن و کلو
آه اگر منتقش و انگذارد عفو
خانه خویشتن پرداز از نیخ و کدو

کبه کش گوش کند از اهل هوا این صبا
ای شده پیچو کد و جامه شکم کرده کهن
دست فکرت چه زنی در نع قضا برابر نیز

که جز بقبله روی تو نیست ما را او
وگرنه فاخته را چیست نعره کوکو
ز نار خویش جدا گفت این سخن کم گو

تو خود بگوی ز روی تو روی چون تا بم
چرا دگر پس زانو نشینم اغم تحم
مرا ز درد جدایی چه غم که با لیلی

گر خون من بریزد خوش غم نگردن او
بینم نشان رحمی از نعل توسن او
گز برق آهم افتد آتش بخرمن او

مردم چرا نهند رو دامن دشت بالیش
گز آن دو رخ کشاید برخ در رو خانه
هر چند تن چو موی زرد دست عاشق

روز بیخ کلهان کرده سیه کاکل تو
می ندارد سر این رشته نگه کاکل تو
رسن آویخته از طارم مه کاکل تو

بر سر موکب خورشید چیان تو شهی
دل افکار ذقن تیب در پیاکه فرو شد
سر تا بند بمنونه زره تو مشکین

در خط سبزه و ورق لاله کن نگاه
دارد برای نفی سوی شکل لا الاالله
هست اشتباه بر لب جوکن قرار گاه

بین خط سبزه که بر تاز شده ریحان
خواهی که چشم تو شود منکشف ترا
در آب جو نشأ با امثال این به بین

زلف مشکین تکیه بر اوج فلک انداخته
بر امید آب خود را در سراب انداخته
بر رگ جانم هزار انبوه و تاب انداخته

جعد تر داری رخ بیار رقم خط لیت
از لطافت روی تو خط مینماید زیر آب
دل که از غم سوخت از بوس لب جامی کباب

بلبل دل داده را در اضطراب انداخته
نرگس و لاله بروی سبزه پندی بخواب

اینکه هم ترکو و زیرش کمترک او
بهر یکرده آن دست طمع سوی سبو
مصلحت نیست که یکباره سنگ گذشت سبو
دلق صدپاره که کهنت نتوان کرد رفو
چنین که پرتو روی تو تافت از هر سو
چنین که با تو شدم همنشین و همزانو
چنان شدم که ندانم که من منم یا او
حبیبان طبیبی محقق لاله جو
چاک تا چیبانم از رشک دامن او
عکس روی خور افتد بیرون روزن
بی درد تو مباد دمی موی بر تن او
باد انیس رحمت بر چشم روشن او
هند و چیتر کشا بر شکر کاکل تو
دست یکسر دل افتاده بخت کاکل تو
با همه پیچ که فلک است بر کاکل تو
که خط پیر تو که زلف تو که کاکل تو
چون بکمال صنعت صانع نمود گواه
عیان ز گل برآمده بین شاخ سرکج
ز انجا قیاس کن بقای جلال حاه
زین بس بحر فنای خود اندر خدا مخواه
سنبله شکین لبقه و بر آفتاب
سبزه تر کو بیا عکس از رخ انداخته
همچو آن مستی که بر آتش کباب انداخته
چون تو واقف گشته خود را بخواب انداخته
مستی افتاده ز کف جام شراب

چادر گل فوری خود شکوفه بشست و شوی
تا بپای سرو درختی خیمهٔ عشرت زنی
کلک جامی تا سر زلف سخن پیرا نمست
بر طرف ماه زلف تو آمد شب سیاه
انگشت کم راه بر من بصیر و بین زد دست
آن شاه دلنواز که هر جا نمود روی
جامی مگو که غرق گناهم زات تست
من که از سوز دل عزیز دگشتم همه آه
خاطر از شغله خسته دلان نگه دار
سرو از سبب قبا دادی فتنی که خواست
نشستگی محرم راز و شش خ د بستن
ابروی تو هر که دید ایستی ماه
خواهم بهوای بیت تو پرواز
با ما چه رود کی که تستی آی
جاسی که عزیزی جهان بافتی
بارشک خوینن دو راز تو آه
دامان صلیت نتوان گرفتن
از سبزهٔ خط بر عارض تو
جان داد جامی لیکن تا دهن چه
واعظ خراست و انجمن وعظ خر کله
روشن نشد ز پرتو گفتار او دلی
شمع جنیده نیست که آرد بجلوه روی
جامی سپاید سلسلهٔ خود بال فقر
هست انجمن باغ چمنی پر گل و لاله
باشد سخن عشق بکی لیک گرفته

گرد صبح و حاشیه بر اطراف انداخته — هر کس گل در آب و گل سرو نهان بانگ خج
بین که شاخ از سایه چون مشکین طناب — بر سر حکمت ابر اینک که در آب شجر

انست آن شبی که بهتر از هزار — بی روی تو هر از مصیبت سیه پیم
سرو بست خوش خرام و سوار کج کلاه — هست این همه کنایت ز روی پس ملکه زد
دانه الوجه وحرمت له الجباه — دل ابهر و کون جز او نیست مقصدی

بین چو آهم سر از دود دل این حبس سیا — گر به گویند کی هست ز شوق چو
باد دست رابنود چاره ز غوغای سپا — کرده ام جامی بسی خاک کف پای ترا
وای اگر بسپر آن تشنگی طرف کلاه — دل ما را کنی از لطف دو زخ بسته خویش

زد نعره که الهلال و الله — از عرش گذشت دست همت
کس نیست چو من ترا هوا خواه — هیچ دهانت لیک از وی
ز آینده کسی نباشد آگاه — هر کس که نهاد در رهیت روی

بی وحزنی اشکوا الی الله — رو در تو دارند از دین و دنیی
دست از دو عالم تا کرد کوتاه — هر چند که کرم راه پر ملامت
کامم بر آمد بر وجه دلخواه — تو میکشی تیر از سینه من

گر خر و دجر کله نتوان زخر کله — از صوت طفل خورد تواجد کنیم
کی کرم شب چراغ کند کار مشعله — آسود کی مجوی ز واعظ که خلوی دل است
از بهر صید عام کان سبکتیه حیله — فرصت عشق و سرچه بجز فرض نافله

گل عارض با قیست در ولا لالیه — افسرده چو لاله است نکه دارد خدا
عارف ز دل صافی و واعظ ز رسالیه — می ده که گره شد بدلم غصهٔ ایام

پیرهن کرده برون خود را در آب انداخته
تیر باران بسر خود چون حباب
رنگ آن در حجله پیچ و تاب انداخته
گر ز آنکه روی و انگبین و مصیبا
راه من انگه ز در دل و جا نهادست کرده راه
روحی فداه مقصد قلبی و مشتباه
کین آب شپستا از دل من طلعت گناه
چند دور از تو بود دیده من غرق گناه
جای آن دارد اگر بیند چشم از غم جاه
کس ندارد دل ورشن من لطف نگاه
لب بسته جامی این راز فرو گوی نگاه
وز روش حریم تست کوتاه
افتاده سخن بسی در افواه
کی نیست شد مپند جاه
قد عنز بذله لمولاه
مردان دانا رندان آگاه
لطف خرامت بر من زند راه
وز فرقت آن من میکشم آه
لومات عبد فی حب مولاه
راه پسایع خر بود آن از بکله
جز در دو سپر نبند بحد از بانگ مشعله
تا چند زکند فرض کی بهر نافله
لیکن بهیچ جا نرسید کس بسلسله
از ساحت بتان ز چمن آفت آله
آیت دوا چون بگلوا مانده توله

خطی که مرا امید پیدا از دولت عشقست
جامی مطلب جو دیت شعر از عدد فکرست
به بوی پیاله هزاران بوی دیگر ز پیاله
بزم عشق تو بهشتیم ز باقی و مطرب
چه باک صاحب دل را از کفر و گوی فسرده
ز عشق بهره جامی ز دوستان گرامی
غزال من که لبش و سبزه آلوده
بود دو زخطش فتنه هر سو
سیاه شد لب شیرین و مشکین خط
چه مرد دعوی عشقست جامی که انکند
ز چشم ریخت چندان آب که نا مد خون دو نیم
بهر باغی که سوزم بی تو از آنچه باغ انجا
لبت را نیم جانی وام دادم بهای بوسه از من
بخوبان روی کن جامی که در عشق شنیده
بی لعل تو دل درون سینه
مرغ دل من ز روی و لیت
شو سوی دیگران که امروز
هر چند بود سفینه در جبر
وقت گل ترک می و جام که چه
می پرستان همه در رقص و طرب
گوش بر نیت دعا گو باز را
چند از ان لب طلبی جامی کام
گلرا فوازش خ بپرند جلوه تا بجده
شد لاله شمع بزم گل انبک روانه بستان
در کارگاه عاشقی بین نو سیاه باغ

رنج همه روزه است و همه سال
گر نا خوشی از دادن یک بوسه بجای

بر روی دشت قدم نه بر روی دو چاه
سیم ترشح دیده است نی ترنم ناله
چه بهم جام فلک از سنگ ریزی ژاله
حواله بود لو وقت کلم که رخ نمای
چو سفله قدر نداند چه امتحان چه کرامت
رموز عشق بکلک و ورق خلوت نشینم

بسبزه زار ختن مشکبو کی خورده
چه فتنها که درین دور سر بر آورده
کسی ندیده بشب نیش سینه جز دره
چگونم از خط سبز تو کی چشمه نوش
ز آفتاب برد پرده شب عجبست
سیاه روی صاحب دلا کج و کین بخت

کنون افتد بجای خون دلم رنگ لاله
کرچون باران کد از دزاه گرم دور هوا ژاله
بیا جانا که از هجران سیاه روی آمد رحاله
چه خیزد بی تو از گشت چمن چو سیاه دو دیم
چو جان جا در دلم داری مکانی جای کرجانی
حوالت کن بمن چون در غراجت کرمی داری

خوبست چو می در آبگینه
از خرمن ما چه پیدا جینه
من نخوردم از شراب دینه
غمهای تو بر دو صبر از دل
سر زد ز دلم کیاه مهرت
جلسه که بود سواد گلشن

دوری ز یار گل اندام که چه
گر گران جان نه آرام که چه
زیر لب دادن دشنام که چه
مجلس آراست گل تو بگشن
سخن عشق مگو با زاهد
کشته چشم توام زلف سوسن

شرح نیاز خویش را بلبل نو آشنا آمده
بر زبان شکوفه دم بدم سوسن بز رو
گل تخت منظوری زده گشت نظر باز آمده
دامان دشت و گلشن از لعل و عمر پر شده
بن بنده دل کر جام گل خورده ذوقی جو
بر نکته دان گنبد بلبل چو چه گوهر او صاف گل

پیش لبت تا کنم ابن قاله
کین کار با عداد الهیست حواله
اگر چو گل نکشی پرده با خدات حواله
جو بیک شناخت ندارد چه آهو چه غزاله
که قاصرست ز هر حرف از ان رساله
ملامت همه روزه ست و طعنه همه ساله
بنفشه ایست بآب حیات پرورده
که بند آن شب زلف آفتاب را رده
خط عذار بتان و زنان سینه کرده
برآنچه میرسد از دوست صبر صد برده
دهد خون جگر در بزم گل اندیشه لاله
که من از ضعف نتوانم که از دل بر کشم ناله
که داغ تو نگاهم به که بر لب باب تخاله
جوان چار ده ساله زبیر چار صد ساله
تاراج سپاه شد خزینه
از اعدر و بداسپس کینه
بر شاهد نظم عنبرینه
شعر شش بحر بیت در سفینه
توبه از باده گلفام که چه
نکته خاص به عام که چه
مرغ بسمل شده را دام که چه
پیش اهل کرم ابرام که چه
زمستان که گنجور زمین گنجینه پرداز
هشیار رفته تا چمن مست و سر انداز
در گوش جان بشنو نکتها از پرده راز آمده

زآواز مرغان زچمن رفته صدا با صومعه
زین شعر تو شد نیشکر جامی کویا
حو حلقه دور افق بر سبب شش شده
چرکشم پی مرهم خدنکت از دل ریش
زلوح ساده زد حرف قلم ره دل
قدم بسختی راه طلب بکش جامی
تا بچشم تو تیره ره کرد
روی تو بهر خانه ویران
عمر بس کس که در نظر تو
عشق با چون تویی اگر گنه است
رخت راه نخواند اهل توجیه
عمت با دل و حرف آمد زنگ حنین
چه سان آیم برون از تیه عشوت
بس خود را مکن جامی اندوه
ای بگونه رخ تو از مه به
گرچه آمد شسته به جوب
غنچه خندان که کنش آمد از او
در وطن ذکر کعبه جامی خند
تا چو قدح با دل پر خون نه
طره لیلی چه دهم با کوه
گفته از تیغ تیزم پر چو پی
جامی اگر حلقه عشاق را
بنی که بود چو جانم بسینه جا کرده
رخی چو مهر رفته از وطن چه آب
فتاده بر سجودش سجده صد بدل

صوفی بسبزه خطان شده دنبال آن	من عشق و مستی از ازل آورده ام با خود بلی
که حلقه سر زلف تو ام حبیب شده	مجو عمارت دین از دلم که این خانه
که مرهم دل ریش من خلیل یکت	دمیده گرد عذار تو خط بدان ماند
هلاک جان من آن خط مشک تک	زلال چشمه لطفی عجب سبزه نم
خانه مردمان سیه کرده	سال تو چار ده نکرده تمام
در شب تیره کار مه کرده	مهر چرخ رعالم افروزت
رفته بر باد تا تکه کرده	پادشاه سپاه حسن توبی
که روشن نیست چندان وجه تشبیه	مکن از خوان وصلت منع سایل
که آن یه مدغم بود وین مدغم فیه	اگر حاجت بشرع افکند شبت
که موسی بود پیر کردان درآن تیه	چو ما چشم همه کردم بدین حرف
قصه ماه با تو کوته به	همه آن چیز اکنم تشبیه
هست صد بار از آن تشبیه	تا شدی تو عشر زمهر جمال
لیک از عارفان آگه به	قصه اهل دل همیشه خوشست
کام مستان زان لب میگون بنه	تا نخوری غوطه بدریای اشک
چون تو از آن سلسله مجنون بنه	از شکم ماهی بحرف
لاف پری چند زنی چون بنه	رو بفروتی حبیبی از کجی
گرفته راه جدایی و داغ ناکرده	بداغ مرگ صبا با دجان ز تن آرد
که دیده ام اینچنین جلا کرده	بریخت خون بر هم بهر آن زمود تیغ
بصد نظر که که رفت از قفا کرده	هزار جان گرامی فدای خنجر او

انجام کار رهبر کسی بود وفق آغاز آمد
از کلک سعدی نکته شیرین ز شیراز آمد
خراب کرده آتش چشم و شکشده
که شاه روم اسیر سپاه زنگ
که تن چگونه ذات از سیم و دل از سنگ
که بای سعی درین سنگلاخ تنگ
نام تو ماه چارده کرده
چاک در جیب صبحگه کرده
تا فلک عرض آن سیه کرده
نه همین جامی این گنه کرده
که خارج باشد از قانون توجیه
زجان رشته دهم و چشم داغ
ترا بر انتظار خویش تنبیه
که بیش باقدان خوش نیست تشبیه
ترک تشبیه نا موجه به
حسن یوسف نهفته در چه به
ذکر بستان شهر که که به
خیز کین کفت و کوی در ره به
طالب آن کو سر گلگون نه
دم مزن ای شیخ که ذوالنون نه
گر همه در کی افلاطون نه
سر نشدی سنگ که بیرون نه
که همچو جان تن او رازمن جدا کرده
بدین بهانه چه خوشا که زر بیاد کرد
که تبد بند مرا پر سستی جدا کرده

هوای قرب محالست وصل از آن جانی
چون هوای باغ با این شکل موزون کرده
نیست هم در آب عکس گل که بنشسته و شوید
هر چه خوبان زا بکویت تو شهانی دارن
میدهد بوی جنون عشق جامی این غزل
ای نام ز خود بخود نوشته
در نقطه خال عارض تا زا
در خاک میداده جان و تن نیست
این گفته بعشق خوان که جامی
سر و من بر رخ گل جعد سیاهی منه
با خیال لب میگون تو ام وقت خوشیست
حسن خود بر دل سرگشته بی عرض مکن
ریخت جامی گهر نظم به پایت که مرو
چه سود از آن که ملک از گک خوش خرامم
سیم مقامی عاشق مسکین بهنگ
سزد که آهوی وحشی که در دشت و غم
ز جام می گنی اعراض جامی بیا بگو
ای مرا ز آتش سودای تو جان سوخته
در میان آتش و آبم ز دیدار تو دوار
جسته ز آتشکان کعبه وصل تو برق
چون زجامی بکنی غزل شنو ای منکر این غزل
خوی خود را کرده چون موی و نیکو کرده
تا فکندی چون در ابر هسته سوزانم ترا
سرنگون افتاده سرو از رشک بالای تو در آب
خوش آنکه بود ز تو خانه ام بر منه

از لب خندان و غنچه پر زخون کرده
جا درون آب با اندام گلگون کرده
و ز همه پر معنبر کاکل افزون کرده

ای ز چه نیست این گل بیل گزاندم چو گل ها
بود پا بر جا بسان کوه صبر لیکن تو
دل ز دو خط تو بیرون نمی باید شدن

در روی همه نیک و بد نوشته
سر ازل و ابد نوشته
بر سرو قد تو نوشته

سر دم صنعت ز لوح هستی
بر صفحه چهره پاک تا را
از گل ننموده روی و صفش

کرده سلسله زلف شب آسا منه
بر لب آب شو لعل طرب افزای منه
عشق تو گنج لقیست بهر جای منه

بین که شاری اهل نظر از بهر خدا
تا در افتاده و صلیم دم از هجر مزن
دلم افتاد بعشق تو ز خود رای خویش

که خضری تب اخیانیست کام منم
چه موجب که با من این مقام منم
چنین که با من از خود رمیده رام منم

انجمن جاه تمامی نداست زچه روی
منم غلام تو ای پادشاه کشور چین
مرا چه چشم علیک از لب که باید

سیر هجران ز تن زن ز دل هجران سوخته
آنک پیدا غرقه کرده داغ پنهان
در بیابان آتش افتاده مغیلان سوخته

آتش دل سر زده از سینه جانم
سوی تو در شرح هجران نامه
شمع گل کرد اشتی تا ب تو بودی نیم

عشقبازا ز از نکوی بنگ بد خو کرده
رخنه در محراب مستان خمی ابرو کرده
چون لکلکت چمن جا بر لب جو کرده

گر چه آمد در چمن لاله دو رنگ و گل دو روی
بو که روزی نکوشان در گیسوت باشم خوشم
شده سر بزم خوانی چسپ خود را ای غزال

بیهده ساخته و ز وصل خوی وا کرده
پیرهن را بر کنار جوی بیرون کرده
کوه را از پا پامال آب هامون کرده
می ندانم زیر لبها بر تن چه افسون
گویی استمداد فیض از روح مجنون
صد حرف ستبر ده صد نوشته
آیات قبول و رد نوشته
گل چهره و لاله خد نوشته
از عشق نه از خرد نوشته
دیده بر عکس رخ آینه آرای منه
ز سر دطعنه مرغان شکر خای منه
داغ بر سینه که دل خود رای منه
قول بدگو مشنو بر سخن بای منه
جو ماه نو ز بن کم ز کم تمام منم
چه شد ملتفت حال این غلامم
چو نور چشمکی گوش بر سلامم
ز سلک جمع مریدان بیر جامم
کشته دل تقم ز گریبان تا بدامان سوخته
از شرنگ و اهمضمون نوشته عنوان
همچو پروانه همه مرغان بستان سوخته
لب فرو بسته قلم شکسته دیوان سوخته
سر و در اد عشق خود دیگر تنک و دیگر
گر تنم را لاغر و باریک چون مو کرده
نیست بی موجب که جامی این غزل گو
کجا شدی که شدم بی رخ تو دیوانه

آشنای عشقت چه صلابت مرا
باوج کنگرهٔ وصل چون کمند رسانی
ز زلف دلکش تو گرچه جامی ماند دور
مایم و مشرب میخانه
همواره می مغانه نوشیم
زاهد که ز زهد خشک خواند
جامی که ز دیدن عجب بود
ای چو جان در دل من جا کرده
هر که امروز رخت دید بعقد
بت ترا دیده و چون برهمنان
در پی وصل تو چون مشک خطی
ای شکل قدت بکلک ایزد بسیار ریخته
تا شد در بوستان سراسر قدت بالا نما
چشمم ز خون شد موج زن بین تا کنار من خون کفن
داده رقیب را امان تیغ تو دور زمان
از خوی تو ما غصه کشتیم و امان از خویش
ای بلا لابلای جان همه
استلا قست قبله حاجات
بود شهر از شکر فروشان
چون فتیله چراغ داغ تراست
هم عاشق و بیدل و مبتلا
کشاد است خوان بلای عشق تو
کی آید تلاوت رستم علی
حور اندی چمن آخر کم بسی کی
انت شمس البقا و غیرک فی

جز آنکه گشته ام از صبر و هوش بیگانه
چنین که شمع زد آتش بجان پروانه
سپری ز تیغ بلا شاخ شاخ چون شانه

حدیث وصل تو هر شب ز هوش میبردم
خبر نبرد کس بجان تو بر رندی را
روانه میکند اخترم در فغان زدم

بر نغمه چنگ با خجالت
این تازه ترانه را قبت
در رفع حجاب جاودانه

عشقت ترانه کو دریغ
از نسخه مقید عدد ماند
چون دید که آن حجاب جز او نیست

پشت بر سینه فردا کرده
پیش تو سجده تمنا کرده
شهری از سینه چو قلم پا کرده

کی کند روی تماشا به بهشت
عارضت کرده بخط غایت دین
تا کند فکر دهانت جامی

هر لحظه چو قالب بلا بر ما ز بالا ریخته
زان چون که ابر چشم من بر کوه و صحرا ریخته
باد ابجانش آسمان که معاجا ریخته
ماکشت خوش او ارشوش بار آب دریا

چون آفتاب اندک شراب اندر هلال افگنده
رشکم که از دل سر زده نقش و فا بر زده
زینسان کی چشمت تیغ کین هر دم کشد از آستین
جامی کز انفاس روان بخشید بهر دو جهان

آسمان تو آسمان همه
بت لعل لبت دکان همه
شعله زن مغز استخوان همه

چو تو نازک میان نبینم
هر کس بی وفا کان می
از کمین عاشقان مکو جامی

زند عالمی را بآن خوان صلا
زدم دست در تن تلا لا تلا
نی خواندیم سوی خویش اول

ز ورد تلاوت مرا باز داشت
فروغ رخت از پس صد حجاب
رسانید جامی غم دل بعرض

بجواب سنگ آری بجام آینه
که داد دست ارادت بدست پیمانه
جواهر خدمات بناز منده ما
در کوی مغان گرفته خانه
غافل منشین ازین ترانه
کی راه برد بآن یگانه
برخاست حجابش از میانه
عقل را عشق تو شیدا کرده
هر که روی تو تماشا کرده
این چه سیمست که پیدا کرده
عمر در فن معما کرده
هر دم شهان لشکری در پایت سرها ریخته
رویت ز تاب آفتاب از مه زبان ریخته
خوبان لباسه بر زده یک قطره سر جا
مشکل که نذر اهل دین خونی کسی ناریخته
زلی بروز من سبز خوان روح مسیحا
کوته از وصف تو زبان همه
تو دلم بردی از میان همه
شد یقین عاقبت گمان همه
کرده نسخ داستان همه
ز عشق تو افتاده در صد بلا
سیر و عفت در خلا و ملا
دهد دیده را نور و دل را جلا
فان شئت فاسمع و الا فلا
کل شیء سواک لیس بشیء

نیست امکان بساط بوسی تو
کرده وعده دوای بن لب تو
با تو همدم کی تواند بود
بیا بیا که صدای درای و بانگ جلی
بیا بیا که اگر با تو نیم جانی به هست
جمال یار درا غبار کی تواند دید
سماع قول الست از خودم جدا بین بود
فداک امی یا غایتی المنی و ابی
اگر چو موش کنم گویم که بیخبری
چگونه از تو غافلم عجب که چو منم
زهجر روی تو روزم تمام هم شب تاب
مایم شیشه آب می دست از همه آلودگی
وقتی بعشق نیکوان بودم زبود خویش کم
خون جگر پالوده ام از شعر مژگان غم ما
دل ساده از نقش طرب پاسوده در راه طلب
تویی آن آفتاب عالم آرای
جمالت را عاری در عمارت
میان ما و تو مایم پرده
خرد زنکهت بر آستینه عشق
آمدی و آتشم بخانه زدی
دستگیر مریض کیست طبیب
لامعت از جمال طلعت تو
منزه عاشقانت ترک خرد
کی بری پی بسر وحادث عشق
بر اوج حسن چون خورشید فردی

تا نگردد بساط امکان طی
چون بجویم وفای وعده زوی
هر که از خود تهی نشد چون نی

بیت جز منت کل زکاهت
کی من بت وعلن کرده اکم دید
پی خود کم کن از میان جامی

بر پیش همو چ لیلی نثار آن اولی
نگردد چشم شهود از غبار غیر جلی
که باز می شناسم الست راز بلی

بغیر عشق مرا نیست دعوی جهان
صفای مشرب رندان چه بود زاهد را
ز ذوق عشق چو خالی بود سخن جامی

وگر جو موش کنم زانکم که بی تو اولی
بزیر هر خم زلفت هزار بوالعجبی
حذر کن از اثر نالهای نیم شبی

جهان صحیفه حسن و جمال لم یزلیست
تو از وجود من کشته تشنه لب تو
عجب ز تا دبود یار و میکند جامی

وا کنون بخود در مانده ام خوش وقت آن کم بودگی
با من دولت صافی نشد با این همه آلودگی
با دولت دردت خوشم زین سایه کی و آسودگی

تا سر بیالینم ز تو تر بستر بی بستری
با خود فرو شانم مکن همسر که من خاص تو ام
جامی نشد در عاشقی از ساکنان غم تو ر

نمی گنجد بسوی ویران مای
کرم کن و زمیان این دو بکشای
بده می ساقیا و من زنک بزدای

یا طبیب القلوب خذ بیدی
لمعات تجلی احدی
عیب ایشان مکن به بیخردی
چون رسیده مقید عددی

بی رخت زندگی نمیخواهم
هر چه آمد ز تو همه نیکست
هر چه مقبول تست ای زاهد
مایه دولت ابد عشقست

دولت کرد خلقه بندی
این بود آخر الدوا الکی
تا ترسید فیض عشق پی در پی
همی دو هجر از قرب هو دو لیلی
خدا گواست که من بیاد قم درین دعوی
نیافت بهره ز مرآت دیده اعمی
چه سود جود لطف ضم و غیبت معنی
بسوخت جان من از جان من سه مبطلی
وزان صحیفه بود حسن تو منتخبی
بیا بیا که کنم با تو شرح تشنه لبی
بغارتی غزال و صاف حسن ازلی
سوده سری بر پای خم وز درد سر آسودگی
در خون غنوده بر سر شی خشم زنشغنودگی
دارد تفاوت رهبا بازاری ز فرسودگی
کامل عیاری کی رسید ما از روی اندودگی
که داری در دل هر ذره جای
بکل خورشید تابان زانسی
منه دیگر برون از خویشتن پای
جان در حیث وجوی و همیمای
منت ما کان سبیتی اعدی
لیت روحی بزول عن جسدی
لیکن از ما کرفت تنگ بدی
همه رد است پیش عشق و ردی
جامی و کسب دولت ابدی
ولی هرگز بگرد ما نگردی

از آنم چون شفق در خون کی بی تو
زخوان عشق تو جز غم نخوردم
بر روی یار غمها بس کشیدم
چند با چشم چشم بر در گوش بر آواز پای
گرچه بر جا ماند دور کنج هجر از ضعف تن
هیچ ما و او را نباشد بی قدمت رونقی
لطفی از سر تا بپا کاهی تشریف قدوم
ای خوش آنکس که بر دی بر تو بگجی
هرچه جز خویشتن دست هوس از خال خویش
کم زن از وصل یا چون نفس از هیچ نفسی
ایدا از نور رخت زمزمه نار کلیم
تا لب جام شد آلوده ز شهد لب تو
همی دهد خبر از گل نسیم صبحدمی
بدست اگر دهمت نیست کن باده گرو
شکوفه بین نفس بباغ باد آورد
بیا که چنگ بگو کای رخ چراغ حرم
چراست سوی تو روی جهانیان شب و روز
تا بی بر همه چون ماه و از من رو بتابی
کشتی مرکب نهادی کان آب بسوی خود
کنم شرح گرفتاری خود با تو ولی مشکل
نشاند جوش خون عناب و عناب لبت خونم
جهانی تازه شد از فیض تو ای نوروز نوروزی
سپید شد روز من زین غم که کرم گفت شب بنگت
ز چشمت دل ای آموختی دل از رخمه دزدی
سلیمانی ملک نکویی خاتم لب لعلت

نهاد است آفتابم رو بزردی
غم عشق از کمان سرکز نخوردی
نکردی سرکز دم تحت سکم دردی

شود طی بر دعاهای تو سپهر
ز سر تا پا همه درمان دردم
پشیمان گشتن از آزار جانی

چون رسید آواز پای بر چشم تو خود جا بودی
وای ما وای که از روی تو ما گنج بو را نبودی
باغ و بیابان دیار تو خوش لطفی نمای

تا تو بگشادی عجب نانه ام بگشاده بخت
دولتی باشد که آیی از درم بگشاده روی
تا قدم در کلبه جامی نهادی و ز سر شب

باشد اینجا همه بی حاصلی و بوالهوسی
که تماشا که بستان نشکافت قفسی
یعلم الله که از شعله آن مقتبسی
میزند مرغ دلم پر بهوای مگسی

تا بری عار به نسبت از آدم تکمیل
گرچه از محمل لیلی برسد بانگ درای
نیست جز حکم تو در کشور جانم حکم
زنده شد جامی از انفاس خوب تو جان بخشی

قبای محتشمی و کلاه محتشمی
ز روز مولد عیسی و عهد بخشی
فداک روحی و قلبی و انت الجمی
اگر نه قبله آفاق و کعبه حرمی

بر بخش ما و کس سر کلی گلگون ای ستم
خوب نزاد مهی از من ز دوحی مطرب
بهر چه طبع تو مایل شود ز لطف تو هم
فراق نامه جامیست این که کرد

مراد و افکنی از پیش و چون تیر ز تباهی
گر نگشته اسیر چون خودی این بنده قربانی
بجوش آورد و اشک من عشق بیابانی

شب از محراب ابروت چو جانم باز بر دوش
مکن جانم ز درت دور از درت بگذار تا باشد
چو ز در راه دلت نامهربانی آن جامی

نمیدانم که این دولت کیم خواهد شد روزی
چه باشد کز لب جانبخش خود دل ارزی
مباد دیو را بر خاتم لعل تو فیروزی

ز تاب خشم رخ افروختی آتش زدی بر من
مشو آهوی و آهم کس آتش که ماند صحرا
ز چاک جیب تا جامی کجی کم نقد عمر اختر

اگر طومار غم سر در نوردی
بیا جانا که تو درمان دردی
چه سود اکنون که کردی نظر گرمی
روزی ز راه عتاب بر من سیل درای
یکدم جهت بر روی من ز این تخت سرای
زغم چاپ داری و غم این باردو لب کنجای
چشم خود را از تپان چون تو باشد سیاهی
تا در بن ده هنی پای کجا بی سری
عبدالله الی آدم عبد افنی عمدا
شد دم از قافله و بمقام حجری
شغل تو روز بود تحکی و شب عیسی
شاید از نام بر آری بجهانی نفسی
ز گشت باغ میاب بعذر بیدردی
چرا چنین هدف ناوک مرا عجی
ترانه بسر احب حال این عجبی
فداک غایه مقصدی و منتهی طلبی
بنوک سر مژه از پنجه جگر سینه قلبی
بهار بس شکر و شیری و با من آتش و آبی
کنم بر سینه ز ناخن سر از این گلی گل ابی
بشب ما زیر پهلوی سکان بی تو بخوابی
بهجوردی بخوری و بخوردی بخوابی
من که گشته را تا چند بهر قطره سوزی
معاذالله اگر بار دگر این آتش افروزی
کشند سمت اندازی و سهیدی عزت ابروزی
بران جاک ره تا زد اما صلی بشست دوری

هر که مست چو شیر و شکر درآمیزی
نگذشت مرا و مکن قصد دیگران تا یکی
بود زینسان حوادث استخوان بندی
بهای دینی و دینی اندیکوان جامی
عشق تو منسوخ ساخت دفتر علامگی
دره خود کلبه خاک شدیم و همچنو
محرم راز تو نیست کسی جهان شوند
جامی و طنم ملبند کری بی‌تشی کنند
بیا ای عشق پر غوغا که در هر جا فرود آیی
تو چون غنچه درون پرده عزت چه غم زانت
بیکل ما برآیی تا ترا آینه باشد
بجز پندار هستی نیست رخ عاشقان جامی
ای خواجه چه جویی ز شب قدر نشانی
آن شب قدر که بر جان مجسد
آنست شب قدر که بر طلعت ماهی
جامی چو بر این شب برسی زنده عمری
گر فوت خاطر تا ز عاشقان شیدایی
برون فتاده دلم بی رخت زرده صبر
بر آستان تو ام همچو در سپاده بپای
بگوی ای مدعی آسوده کی مجو جامی
روشن شبی که شمع شبستان من شوی
پاکان نشیند در خور تو سینه تا کجا
حیرانیم خویش کند و هم پیش تو
جامی نیم ملک سخن خسرو هم خوش آن
از هیچ نشان داده دهانی که تو داری

مرا به پیش وا ز من زد و دیگر بزی
بقصد کشتن من جمع دیگران ریزی
پس از وفات اگر خاک قالبم بیزی

هزار حیله کنم تا رسم بصحبت تو
ز قطره ات دلی و بخت زهر سر موی
ز فرق تا بقدم فتنه و کار قیام

بر ورق ما نوشت حرف سپیه نامگی
از سر او کم نشد نخوت خود کامگی
خاصکان نشان حجب عامگی

خلعت شه باد چست بر تن جانبازان
بس که کنند از دحام بهر تماشا عوام
نقش گشت مطین در کنف عشق تو

غم آری جان که از عمر کاهی جنت افزایی
که با داغ تو چون لاله خلقی گشته صحرایی
که خود در اسم بخود ظاهر در آن جنبه تنهایی

چه گفتم لو حش الله چون فرخ پرده برانداری
ز شوق لحن موزون تو بلبل نوا سازی
تویی در قالب جانم در جان مایه شادی

هر شب شب قدر است اگر قدر بدانی
قرآن عظیم آمده و سبع مثانی
تا مطلع فجر شش تماشا گذرانی

روشن بتو گویم که شب قدر کدامست
آنست شب قدر که از تو رخ تجلیس
ماهی که بود غایت حاجات و مقاصد

گر زود میروی ای جان و دیر می‌آیی
روا مدار که کارم کشد برسوایی
بگوش حلقه خدمت بهر چه فرمایی

زمان وصل بسی کوتهست و هجر دراز
مرا چه طاقت روی تو دیدن از نزدیک
مکن شکنجه شیرین چو طوطیم تحسین

ظلمت زدای کلبه احزان من شوی
سر چون بزم خیال که معان من شوی
چندان کشم نفیر که حیران من شوی

جان بخشم بپای تو از سینه کاش تن چاک
بابا دهمنفس نکنم سوی تو آه را
چون طوطیان شکر تو شکر شکن شوم

بر موی کمر بسته میانی که تو داری

صد جامه چاک جان شود که بحجره می

هنوز پیش تو من تا نشسته برخیزی
بنوده طره مشکین بدین دلاویزی
هزار فتنه بتاراج بار انگیزی

جامه درویش بر خلعت بی جامگی
مجلس واعظ گرفت صورت بیگانگی
رفت ز اما رکی ماند ز کو ایی نگی
وجه قمر صیقلی تر فلک خامگی
جهان ز زیب و فرخی و عالم زادی اندایی
بوصف لعل میگون تو طوطی در شکر خایی
تویی در پیکر ما دیده و در دیده بینایی
بشوی آلایش هند ار هستی بیا بیایی
گر زانکه توا درک شب قدر توانی
وارهست کلیم از شب تار یکیا و
ماهی که بود قبله آمال و امانی
زنهار سلام من بسیدل برسانی
دگر نماند درین خستم شکیبایی
بس این که گوشه برقع زد و بتجایی
که من ز لعل لبت دارم این شکیبایی
قدم برون نه ازین کوی تا بیا بیایی
یاد در حریم سینه نهی جان من شوی
رستم چو زلف خویش پریشان من
گر زان دهان و لب شکر پستان من
گر خط خوب خواجه دیوان من شوی
با لطف قبا سهرو روانی که تو داری

شد از کشش ابروی تو قامت ما خم
آنان که اسیران ترا طعنه زنانند
جامی بغزل کوش که بر حد کمالست
بهر خدنک آه از پی ادب نهانی
عمری بجیش نیش تیرش بود نشانه دل
آنی که دوا از آن خوردم فرو بسته
از ضعف و عجز و پیری جامی با فغان دری
بر گل از سبزه خط غالیه بویی داری
با همه نیک بود خوی تو لیکن چه فایده
کوی گفتن ز قفت را سخن بیهوده است
وصل کعبه شدن چند تو بهود جایی
در وقت گل ای بلبل فریاد دیبی داری
از کوی وی ای زاهد مایل سوی فردوسی
از بهر خدا کس سوی رقیب از خود
از مهربان جامی لطف رای دم
چون دخت بهم سر خویش از جا پیش افکنی
دست ده تا چشم از ارش بوس جان کنی
میزنی قرعه پی قتل رقیبان تا که
براهم دیدی و نادیده کردی
کرا همعنی پس ما خاطر است
خوشش آن روزی که از طعن رقیبان
شدی آرام جانم کو بیار رحم
کویی که منم یار تو ای جان و تنیی
چاره من آن ندیدم که ز گل بوی تو آیم
آیم سوی میدان تو کز رشک کنم کویی

کس پا نرسد زور که کی تو داری
غافل شده کان ناز که تو داری

خط سبزی و رخ خوانچه لب جو دانی
کرمست زخجالت شده قانع بنشانی

باشد به پهلوی من سر استخوان بکمانی
انکه بسینه مرجا از زخم او نشانی
بهر خراش جانم شد تیشه سنانی

از ناله دمادم فرسوده شد زبانم
از تاج سربلندان شد عالی آستانش
باشد بهار خرم آن جز سبزه و خط

چشم بد دور چه آراسته رویی داری
با منت کار چکویم که چه خویی داری
کوشش تا چند بهر بیهده کویی داری

چه دلاویز بود زلف تو یارب که در او
چشم بیهوده مدارای که دل افتاده چو حیت
پس کل کلچهره اسیر تو شد و لاله عذار

خوش وقت تو کز هر گل فریاد دیبی داری
گر نغمه از بستان در قفسی داری
تا چند چو گل دامان در چنگ خسی داری

از قافله لیلی کر وا پسی ای مجنون
پروانه صفت کس کم سر تو گردانم من
کردی بدل صوفی اسباب جهان شیرین

وز آتش محرومیم در سینه ریش افکنی
بر من دیوانه از طفلان بهمه سنگ افکنی
قرعه دولت بنام مردم اندیش افکنی

شهر پر غوغا شد از تو کاش چون ای ماه رو
نیست جز خونریزی عاشق کشی کار ترا
ریش دل کرکرد خانه چشم زنجیر نیابی

بنکویم که نپسندیده کردی
بسوی من کذر نرسیده کردی
بدین جان سپارا مید کردی

دلم خون کشت و آمد همدم اشک
اگر گفتی سخن آهسته گفتی
چو بر گردیدی از جامی عجب نیست

بر بوی تو آیم بگلستان و تماشی
آه از بر سر میدان و تماشی

می میرم از این غم که چو جلوه کنی دم
در خواب شوم پیش تو کریبان بسوزم

مهمان شده سبزه و خوانی که تو داری
بیرون ز نشان نهایت نشانی که تو
بر طرف چمن این خندانی که تو داری
می باید مرا آه چون جرس ز بانی
زین آستان نباشد عالیتر آستانی
یارب مباد هرگز آن تیش ز خزانی
ای وای اگر نکیرد دست تو نوجوانی
صد دل آویخته از هر سر مویی داری
در کف فتنه گری عربده جویی داری
چون چمن بر گل و لاله سر کویی داری
انقدر بس که بر اهوش کف و بویی
این بس که بکوش از وی بانگ جرسی داری
لیکن تو کجا هر گز پروای کسی داری
با دعوی طاوس و یکی شکل مکسی داری
چون صبح درین معنی از پیش نفسی
و زیع غوغا از نقابی بر رخ خویش افکنی
دم بدم تیر دگر بر پا از آن کیش افکنی
در دلم چاک از مژه بهتر که از ریش افکنی
سلامت گفتم نشنیده کردی
بدیده تا تو جا در دیده کردی
و گر کردی لطف از دیده کردی
که نامش کشته بر کردیده کردی
و ز یاری عیب رشیحان و تماشی
در خاطرم افتد که تو بی آن تماشی
چون باز کنم دیده گریبان و تماشی

آبادی این خانهٔ ویران نباشی
جامی ز بتان گر لعبت کاو آیی

منت خدای را که از آن بهتر آمدی
همچون مسیح با دم جان پرور آمدی
گویی فرشته وار ز بابل و پری آمدی

بیمار بودم از غم هجران طبیب وار
رفتار تو ز خسته دلان جان همی برد
جامی نوشت بهر تو دیوان چو دید

تا وک غمزه بر کمان بهر شکار کیستی
این که ز فرق تا قدم زیر عتاب کیستی
قاصد کشور که بیک دیار کیستی

من بیا مهی غم دیده ز خواب شب نهی
من بخمار هجر تو تشنه جگر فتاده‌ام
جامی و نکته‌های خوش لیک تو هیچ نکته

همیکنیم فغان وقف تو نمیگری
هیچ بنده برای خدا نمینگری
ز ناز سوی کسان هیچ جا نمینگری

هزار حسرت دل ز پی تو وای نگهبان
چو نیست از نظر لطف حال شاه گدا
بپیش پای تو جامی نمی‌نهد سر خویش

بر روی تو چو کنم روی و بگردانی
زیرا که عقل بهر تار مو بگردانی
که چشم خویش ز روی نکو بگردانی

چه باک از آن که نیابم ترا از آن پیچم
دلم نت دایره ملک اشود مرکز
نمیرود ز تنش جامی سیا نغمه‌ای

مردم شبو دم چون خاشاک کوی بودمی
من نیز سر در آن چشم قراب بودمی
تا من ز فوک جگر چاک بودمی

پاکست یار و دامن پاکش گرفتمی
گر اشک دامنم گرفتی ز ضعف تن
گر جرعه‌ای ز ساغر جامی بخوردمی

سایه کردی بر سرم آن سرو بالا
بودی آن گلچهره را از من تماشا
کاشکی در هجوم ابر شدی آن سرو تماشا

گرچه امروز از جمال و نشتم بهره
کاشکی گویم مر گشتی وصال
نظم جامی را که شد در وصف لطف او وجود

ویران کنیم خانهٔ آباد که بر سیم
دمی آن چه یکشی بود که از ره برآمدی
رفتی و بود مرو ی تو از مهره فراق
تا جان می‌تقالب جان داده
بنوز دراه تو ز لطافت نشان های
سبز خط و کل رخا تا زه بهار کیستی
مرکب ناز زیر ران کرده کمان ابروان
سیکدمی که هیچکس خاک نشد راه
بوی وصال خاکی یافتم ای صبا ز تو
زما همیکنی و بانمی نگری
ز جور آنکه قفا سوی ما کنی و روی
چه کافری تو که هیچ از خدا نمی‌ترسی
هزار جا گرفته سر رشته کیسوی تو
دل هزار هزار آزرو بگردانی
ز قبله روی بگردانیم که روی آر
برخ چو صبح سنبل تنی هزاران زلف
خدای این نرای با ربا که دل
ای کاش من بران سر کو خاک بودمی
تا باد بردیم بسر کوی دوست کاش
روز شکار گر شدیم بخت سازگار
بابتیسم بدست از آن لعل نوشته
دیدمی دیدار آن دلدار رعنا کاشکی
خاطر اندیشه طوبی نیاید مرا
عاشقان را رخصت گل دیدن حسن و
با وجود عقل و دین سامان نگیرد کار عشق

بر ز انکه شمار زند مسلمان و نباشی
برو دیده جلوه کرده و در جان در آمدی
بازیچه ساختی و مرا بر سر آمدی
جانها فدات بر روش دیگر آمدی
گز خیل نو خطان همه سر دفتر آمدی
طرف کله شکسته طرفه نگار کیستی
تا تو بخواب خفته شب بر کجا بکیستی
تا تو بجام وصل چو دوع خمار کیستی
گوش بکش که تو نکته گذار کیستی
چه جرم رفت و جنایت چرا نمینگری
چه شوخ چشم نگاری که وای نمینگری
ترث زخمی و حال کدامی نمینگری
ولی چه سود که سوی بیش پا نمینگری
در آرزوی خودم کو بکو بگردانی
که روی من ز محبت و جو بگردانی
بگرد گل چو خط شبکو بگردانی
بدور او چه شود که سبو بگردانی
تا پایمال آن بت چالاک بودمی
ز الایش وجود و خود ار پاک بودمی
همراه اشک رفته بر افلاک بودمی
کی رند و در دخواره و بی باک بودمی
دیده روشن کردمی از روی یا کاشکی
وعده این دولت اتفادی بفردا
بی الصبا ز الصبی حسب الاکا
جا بنودی عیش شاه گوش و الا کاشکی

شاه بوالغازی که میگویند شاه انجم زدور
مایم و خاکساری و عجز و فتادگی
چون بر بساط حسن دوانی زنازاسب
در مجلس تو زاهد و گل وانهاده روی
گفتی که کم کری و رحم من ای حسود
مشک بر برگ گل سوی ملامتی جان شدی
گر دلم جانفزای خود فزودی خط سبز
روی تو ماه تمام آمد چرا چون نو
نوخطان شهر را سر بر خط فرمانت
چو گرد ماه خط مشکبو بگردانی
چگونه روی تو بینم چو بهر دیدن تو
بهر فتاده بود رخوی تو نکوگاری
بباده سرزنشم چند زاهدا چه شود
هیچ از این مبتلا خبر پرسی
نیست پروای حال بنده ترا
همه جا بر تو راه میگیریم
بطفیل سگان سر پس از من
سوی بیمار خود ای جان جهان پرسی
عمر من جانا نزود ار زود چه سود آید
مرکز دایره خوشی و خوبان جهان
زود در مستی که نشان آیم از آن پیشم
در کمند بکرفت من نیست کسی
با همه یاری ما ز یاری من بیزار
تا لب لعل تو کام دل خونخوارا بست
سر ز سودای کسان ای علم عمر تهی است

بودیم در سلک سگان و جانکاسلکی
هرچه خواهد باد حاصل در حریم بزم او

شاهان ملک را ز سد جز بیاد کی
وز تو نداشت شرم زبی وانهاد کی
در کار من چو گریه نکرد دستیاد کی

کردی بهشت منزل ما را ز روی خویش
گر گویمی که آینه ام طلعت ترا
جامی اگر نه جام بیاد دلت شده

خضر را رهبر بسوی چشمه حیوان شدی
گوشه ابرو نمودی ناگه و پنهان
کوس دولت زن که ملک حسن را سلطان

مشتاقی سوی زنخ صحن دیگر این
غنچه امید من بود از تو عمر بشکفت
یاد آن روزی که در ره دیدنت کفی بیان

بهر طرف که کنم روی و بگردانی
به بخت ما چو رسید کار خو بگردانی
که بینک خود ز سر آن تیر سبو بگردانی

نیز پند تو هیچ آرزو چو خلق کنی
بدان هوس که بگویت زهم خویشم کن مرا
نیافت ره بتو جامی کفت و گو ای

وز برای خدا نمی پرسی
مرکزم هیچ جا نمی پرسی
که ازیشان چرا نمی پرسی

وقت بیکارکان شب نیمی
پادشاهی کس از تو چون پرسید
حال جامی و فات با سگ تو

چند چون عمر روی زود و چو جان دیر آیی
چشم بر راه تو لیکن بهمان بر آیی
کاشکار ابروی زود و نهان دیر

هست در راه او سینه خیال تو مقیم
آمدی زود ولی کام دلم دیر دهی
جامی از خنگ سد فرزه عشق چرا

در همه شهر ببیماری من نیست کسی
از دل و دیده بغمخواری من نیست کسی
در ره تو بسکباری من نیست کسی

زاریم در دل و دل در خم زلف تو نهان
پیش و پست همه را داد رنج آن است
گفتیم حال تو بر بستر غم جامی چیست

وز حریم بزم او صد ساله ره با سگان ملکی
دستی بسر زد دست دل از دست دادگی
سر برزد از شمایل تو حورزادگی
رخ بر متاب کین سخن آمد زسادگی
در کام ذوق او نکند باده بادگی
کار جان چون سلیخی غار مگر ایمان شدی
صورت حال خود گفتم چنین نادان
خرم آن روزی که چون پیری مرا خندان
راه خود و جامها چندین چرا حیران
دلی ز راه بهر تار مو بگردانی
رخم ز قبله هر آرزو بگردانی
کشان کشان چو سگان کو بکو بگردانی
که روی و زره گفت و گو بگردانی
چیست موجب چرا نمی پرسی
گر ز من آشنا نمی پرسی
که چرا از گدا نمی پرسی
حال اهل وفا نمی پرسی
خواهی از غم کشی زود مشتاق دیر آیی
گرچه در دیده خون نافت ای دیر آیی
زود دیس مینوی اما بدمان دیر آیی
گر ز سک بفریاد و فغان دیر آیی
باسگانت بوفاداری من نیست کسی
جز تو واقف شده بر زاری من نیست
بی تو جان داده بدشواری من نیست کسی
قدمی نه که به بیماری من نیست کسی

نه بشر خواندت ای دوست نه حور و پری | لطف محضی و بهانه است لباس بشری
جلوهٔ حسن تو از شکل بشر است ولی | در صور ظاهری اما نه اسیر صوری
جان همی داندت آندم که نهانی آیی | هرچه اندیشه کند خاطر ازان خوبتری
در مرایای صور ناظر و منظور تویی | آنکه از دیدهٔ عشاق در او مینگری
گر نه از دیدهٔ عشاق تو باشد نظری | کیست جامی که کند دعوی صاحب‌نظری

این همه پرتو جمالت تو خیر دگری | نور پاکی و فسانه است حدیث گل و آب
میتوانی که بهر شکل کنی جلوه‌گری | هیچ صورت نتواند که کند بند ترا
عمر میخواهمت آنجا که روان میگذری | حد اندیشه نباشد صفت خوبی تو
وحدت ذات تو از وهم دویی هست بری | میکنی جلوه بتمثال رخ خوبان جهان

بپوشش خط بناگوش نازنین کسی | کمر نبسته چو تو هیچکس بکین کسی
بآن صلابت اقبال هر سری نه سزاست | چو ساعدت ننهاده در آستین کسی
بخاک سوخته جانان مکن خرام مبادا | نخواهمت که نهی پای بر زمین کسی
بزیر طرهٔ تو کرده جای خال سیاه | گشاده گره از جعد عنبرین کسی
بس است خاطر سحرآفرین ترا جامی | چه حاجت است درین سحر آفرین کسی

گر نیست ایمن از فتنهٔ عقل و دین کسی | [illegible] کمر میان کسی
مباد خاک رهت صندل جبین کسی | بیک تپیدن دولت فلک سلیم
رسد بدامن تو آه آتشین کسی | حریم خاص تو خواهم تمام روی زمین
چو بیند وی که نشسته است در کمین | خوش است عالم از انفاس [illegible]

بیمار تو شدم بعیادت نیامدی | رنجه نکردی بعیادت نیامدی
گویند در ثواب عبادت عیادت است | بر من فکنده ظل سعادت نیامدی
هرگز چمن ناشنیده خویش را | با ما چه پیشه که بر سر عادت نیامدی
جامی شهید [illegible] | کز تیغ عشق اهل شهادت نیامدی

سوی مرید خود بارادت نیامدی | رنجور بودم فزود چو در پیشم قدم
قصد ثواب را بعیادت نیامدی | از بخت نامساعد من ای همای قدس
کز وی چو آفتاب بزیارت نیامدی | عاشق کشی به تیغ جفا عادت تو بود

ای غمهای تو با مردن برابر زندگی | منکرد جاودان کس امید بر زندگی
با حضور تو چه نسبت صحبت اغیار را | نیست خطی عاشقان از ابد ازین در زندگی
کشتهٔ تو تا خورد یکبار دیگر زخم تو | چون سپه شام وصالت گر دراز آید بسی
نام جامی در جهان زنده از تخلصهای خویش | دارد آری ز سخن نام سخن‌ور زندگی

حسرت تیغت بپایان زندگی | چو طمع دارم ز بخت خود دوام وصل تو
هر کسی داند که هست از مرگ خوشتر زندگی | چون تو هستی پرده بر رخ گو [illegible]
از خدا خواهد که باید بار دیگر زندگی | روز هجران تو میمرد زار عاشق همچو شمع

ای که شیرین سخنی [illegible] | ماه کدامین فلکی شمع کدام انجمنی
دیده کنم فرش رهت چون تو بسوی [illegible] | تا نکند شاهد گل دعوی نازک بدنی
پرده چو از چهره کشی حیرت [illegible] | جز تغنیت بد ا[illegible]
جامی اگر ساخت هدف بار سواد بصرت | به که قدم [illegible]

[illegible] | چهره برافروخته جان [illegible] سوخته
[illegible] | گشت چمن [illegible]
[illegible] | عشق تو [illegible] آتش [illegible]

ای سپهر از هجر یارم سوختی | زار در شبهای تارم سوختی
لاله رویی را ز من کردی جدا | جان بداغ انتظارم سوختی
آنچنان کز روغن افروزد چراغ | مست کردی و زخمارم سوختی

زار غم دیدی و زارم سوختی | روز من کردی شب تار و چو شمع
دل بداغش لاله وارم سوختی | وعدهٔ دیدار او دادی مرا
ز آب چشم اشکبارم سوختی | هر که جز جامی ز جام لعل او

دو ساعد تو که آیین سرو و بید یکی
ز قید عشق تو همت مرغ و ماهی را
هزار مدعی زهد و تقوی اگه که تب
مکن بمصطبهٔ عشق عیب بس جامی
ای از دو جام لعلت ما را تمام عیشی
گفتم ز ذکر نامت یابم ز خود رهایی
از شوق نشنه نخیتم دیک نیابکین
هنوز ز هر لب تو مکیو سه جامی
شب که رفتی ز برم موی بر خاک بسی گه شدی
همچو گل خنده زنان رفتی و چون سرو روان
من شدم پیر ز هجر تو بسی ضعیف
هیچ بر گفته جامی ننهی گوش رضا
دی جعد عنبر افشان بر تابه بودی
جا پند زنجیت وار دون رشته پیچ
جانم ز هجر تو خستی لیکن ز لطف پرسش
جامی کنون که رستی ز خود بعشق و مستی
سقاک الله ای یار که ز جور زکار
هر منزل و مقام کان سرو خوش خرام
درین دلکش محل چو فرو شد پی دل
هر جا زمین نشین شد آن یار نازنین
دلی دارم الی نسیم ز هجران او دو نیم
چو آن یار دلکش مقیم و هر جهل
دران خطه خطر حذر جامی حذر
جامی بر آینهٔ دل بود چو زنگ
اعراض کن ز شعر که شغلیست بی فروغ

بچون خست دلان کرده اند وعده یکی
گره پیت دام که زان زلف و شست
سلامت از شکن زلف تو نخست

کرشمهای تو شد رهنمون عشوه گران
حدیث محنت و رحمت مگوی با عاشق
همیشه مست بود شوخ و فتنه جوی ولی

عیش تمام ما را بس از لب و جام تو
از خود تمام رستیم تا گفته نام تو
از سردی رقیبان ماند این خام تو

روشن جبین تست این تا خود طلوع کرده
تا ماه عید باشد شبهای عاشقان را
زین غم چنانکه دارم دشوار زنده مانم

مردم دیده خونابه فشان گه شدی
گل خندان که و سرو روان گه شدی
تو بآن تازه رخی بخت جوان گه شدی

سهر مهانی تو ما یدهٔ عیش که ساخت
سود چشمی و زبان لب دین سهر خدا
راز من فاش شد ام ز ریش گیسو او

خورشید چاشتگه را رو تو قبله بودی
چون اختر سعادت بر من خجسته بودی
راحت رسان چو مردم بر جان خسته

خوش آنکه با خیال تو شب تا سحر بودم
نگسستم از تو مگر ز امید اگر به عمری
گیسو کشان رسیدی چون مشکبو غزالی

تهی نماند ز یار من جان سبک رار
بیاران نشسته ام بعشرت گرفته جام
زده وران بر جبل چو بینم سی خلل
نگه چشم من عنان که دارد بتیغ کین
چو سر ز تیغ رانده ام تو بی تا شنیدیم
وزان قتل تنگدل ز بنا معتدل
که تا طبع نکته ره سی کند دعوی هنر

نگرد و گوشه کنار رحه نهان چه انگار
وزان جام شاد کام بجا بی نهادم کام
کنم رو ده اجل سر رشته امل
بجا نم عشق کمین جست و خارز آن زمین
گذر کن بران حریم که آنم بود مقیم
بجا کم رسید جهل بجا نشن کنم کل
بکف نبود دست چو ز سخن کرشود

این چند روزه عمر با آن کی کند وفا
وز آنکه نیست طاقت اعراض آن

گه رخ کشاده گی و نقاب لب بستی
که همت مرغ هوا را بلند و پست
چو چشم تو نبود از هزار پست
که پاس بود اینجا و بت پرست
از مطلع سعادت ماه تمام نیمی
هُمای آن دوار و هر وقت شام
پیش آن لب که زو هم کیرم بوام
یکبوسه بس نه هرد و از هر کدام
وز خط و لب نمک و سبزی خوان کیج
چون رفتی ز برم سود و زیان کیج
تا تو شب محرم اسرار نهان که شدی
یارب ایشان سماع سخنان که شدی
چون چشم باز کردم تا شم شکسته بودی
پیوند آشنایی از من گسسته بودی
که دست صید پیشه با دام جسته
میخواه عذر عمری کز خود رسته بودی
چو ابری که در بهار کند گریه بر چمن
بران جای صبح و شام نهم روی خویشتن
گهی ناله بر طلل کهی گریه بر دمن
به از سرو یاسمین به از سنبل و سمن
دران روضهٔ نعیم بکو شرح سال تن
ز شوق تو چون کل زنم چاک پیرهن
کجا یار سیمبر کند گوش بر سخن
زین زنگ بر آینهٔ خود دهی صفا
حمد خدای پیشه کن نعت مصطفی

بمجلس

هیچ کس را نشود دین و دل رنج
جامی آمد درین سرای نبرد
وگر آن نیست شیشه دلی
وگر آن نیز نیست حادثه
آن شنیدستی که کناسی سرگین زیار
گفت کای نادان که این عزاز این افزون
خوش آمد صحبت احباب جامی
یاد دارم از کهن پیری که در حمام گفت
چیست سر آنکه در حمام کس سر پا نهند
ای که در تاج و نگین داری وی
ملک هستی همه طی خواهد شد

یک بدست از دست او کوتاه
چو آید در میان میزان انصاف
رنج تنهای وطن بسی بهتر
ای گرامی که پیش خشتبانان

می آمد ترا خوش صحبت پیر
من رفته پسادم آنچه وعده بنود
حالت امروز هیچ خوشتر هست
کلامت بس دقیق افتاد کلا

برداشته بدعوی پسر و گشاد زبان اقرع
گفتی بود جزالت شعرم چنانکه است
غافلی بشکفت کای نابنای مکی

وای آنکس که بوی هست گرفتار — لفظ دین بهر دنیا ز چه باشد یعنی
گرده حاصل ز خدمت استاد — وگر آن نیز نیست سیم و زری
گفت شکر آن خدا که از دعوت مرا بسر فراخت — بوالفضولی طعنه زد کای کور کاسه گیتی
ولیکن ترک صحبت زان به آمد — طراز کسوت صحبت درین بزم
بردل غمگین او بگشاید ز شادی دری — گفت سرش آنکه با او میست زبان جهان

نه زمان و نه زمین خواهد ماند
سر قلم زن را که باشد ظلم خوی

طمع در خست از امساک کم نیست
زیستن چون بکام خصم بود
خاک باشد سیم صرف و زر ناب
شد ای جامی چو پیر از گردش دهر

تو هم آن وعده کرده عزت باب
گفت آری خوشم ولی مردم
که در وقت زمود قش توان کرد
دی حاسد کم موی اشعار فاضل

خواهد فرو رود بزمین از خجالتش

تا توانی بجهان نیکی کن
دفع ظلمش تیغ عدل شاه به
در وطیع جامی فزون طمع هم

مردن از زیستن بسی بهتر
مادحان چون در شمار آرند روی
زنسوند جوانان گوش گیر
ای وجودت بنده بخشش و بخشش

رنجه میدارم عیادت دست
لطافت در نهانی قیقت
بخواند قصاید چه مرصع چه مسجع
ای سفله بس که گفته تو خنده آورد
آری هر که شعر بی لت بود خواهش

دین دنی طلبان بهر دنیا شنع
دولت مرد عقل ما در زاد
که شده پرده پوش شر و فساد
که کند نخل عمرش از بنیاد
کی خردمند این سخن را مایه عشرت شناخت
کز پی ورزی با مثال تو محتاجم نساخت
وجدت الناس اجر تلقه آمد
کین سخن پرسید و زی کمتری از نرزی
عنبر طاس و فوطه آن نیز از آن دیگری
تا بکی تاج و نگین خواهد ماند
کز جهان با تو همین خواهد ماند
تا شود کوتاه دست ظلم او
که در طبع فلان ممسک کریم نیست
رنج پیکانه در سپر بردن

فی وجوه المادحین احثوا التراب
باید آن انکه در عهد جوانی
دفتر فضل و جود را فهرست
دیده درد دیده را گفتند

سرت کالی او کالکون فی الورد
گفتم که کند باب سخن فتح بدیع
خوانند مردمان پی دفع ملالتش
گو شعر کس که باشد از نشان خجالتش
پا از محکم و رنه ز الم درد و غم به جسود

زیرکی بشنید و گفتا چون بیابی
جا بیا تا یکی غم مهمان
نخور دگر ز خانه ات روزی
میخورد طعمهای رنگارنگ
گفت باید فقیر روزه کُشش
یا رب پر مار نه بند بر دُم
بر سر خویش اگر دست آویزی
آن یکی خواهد شهوت زن که تا فوق او
جمله زین عاقل که هر ساعت آنکه آن عشق
زاهل عالم جامی ار صد زخم بر جان آمدست
مجنون دیگر آمد انگشت نی سوام
جز ذکر عیسی نشد از غیب اشارت
زادن و مردنش بهم نزدیک
لیک در سر غزل بسهو قلم
هر چه او کرده بود با سخنم
فغان از دست آن کاتب گلکش
نوشت از مثنوی بهر کتابم
قلم زنش کشیدیم که الجرح قصاص
چون صد و دخطاش از خط خوشش
نظر التفات بعقوب ...

میخور غمی غم برای خود میخور
خواجه از کباب شتای دروغ
جز نان جوین و تره دوغ
هر چند شود عدو زبونت
مرکب زوی بماند در جهان نایاب
جز دعای خیرشان حرفی مده از دل و جان
تازی سوار جنبون ملک سخن گرفته
حسیب تم چو نامش ز رقم نامه اسما
روز دید ظهیر دین که فتاد
کاتبی چیزی فزود و کاست
نه بیش و کم نویسد نه
که چون جویم ز نظم آنجا نشانه
کلک تیز فلان خوشش نوز بی خطی اما
نامه هنر و مشک سود بدم
نغز خط دلبری فرستادم

هر کسی کو مواید نعمت
میا بد بادهای ناخوش بوی
میشود هر چه میخورد کو ربی
سر رشته خرم را مکن گم
کنم حرفی بحکمت بر تو املا
وانکه کرسار زد سرا و خانه تا زاقی دیر
از بنی نامد چو بر درج گهر سنگش سبید
در نکتهای تازی با وی سخن ندارم
فرزند ظهیر الدین محمد پیغمبر
ملفوظ ز عیسی چو شمارند ز مکتوب
زادن و مردنش بهم نزدیک
خوش نویسی چو عارض خوبان
کردم اصلاح آن من از خط خویش
نه بیش و کم نویسهای او هر شعر
نیابم زان نشانه جز زان خاصی
نزد که رقم که نه هر بیت شد بجای خاص
جدول آب در ین صحیفه راز
بدو انگشت کز کلک و خامه
همچو یوسف یگانه در خوبی
عروس حجله نظمم که نا بخت

سخن نیست آمد بنای آب و گل هیچ
از بساط غذای خود میخور
گو برو در سرای خود میخور
معده بر سلطه وی از آن مرغ
که رسیدن آن با فتاب فروغ
چون مار شد بند بر پاییت
کشاید گر باب رزق تو بیبی
که از شهد کپ ان انگشت لیسی
یکزمان فارغ نشیند کام محکم کامیاب
میزند بانگ لدوا للموت وابنوا للخراب
جز صدای هد قومی انهم لا یعلمون
لیکن بگاه جولان میدان فارسی را
در منقصت ظهیر شد آرام دل ما
تاریخ ولادت بگوشش ذکر عیسی
بود برتی ز آسمان کرم
سخنم را بخط خوب آراست
گر چه نامد چنانکه دل میخواست
با خط او قصور کردم راست
زنجیر وزن ماند بر کرانه
که دارد هر دو مصرع در میانه
کنون من از پی اصلاح شعر خط او
کردم صحیفه صفحه کردیدم
تا فهای خطا از و چیدم
بود که یابد شهرت یار جهان
ز آب و خاک خراسان چو دید ناسازی

وداع کرد مرا و نهاد روی بوم
دی فرستاد قطعه سوی من
گفتم اندر جواب آن کامی
دی بکف دیوان خود گفتی که از قصاید
شد دلم رنجه که گفتم بر بکور باد
گفت کعبه بود خانه من
دست در تن تن بسیار مرا ای مطرب
جان این تن تن بیهوده تو شد خوشست
چو گشت این قصب جامه یعنی که جا
نبانی خشک کاوردی به پیشم
کاج خیمه را ماند که نتوان
خواجه آورد بهر سفره ما
لیکن از دست نخوت خود بس

لقمه کم میخورم از پهلو خود میخورم
کود و کف سفره کن بخشش و ال
در سفر راضی بقوت لایموت
میگفت دی خطیب که خوانیم نشان شاه
چون در خور ماست آنچه ما میگوییم
لیکن چو زبان علم از آن کوتاهست
ور نیست جان غبار غفلت معرفت
گرد غفلت ز خواب کان فتنت
تا تو نزنی طعن کسی در عالم
از شهر عدم آمده ام سوی وجود

نکته دانی ز زمره فضلا
خر خلق خدا و قاسم خدعا
گرده لقمه چار از آن بدو قسم
جت اصحاب منصب بعضی

لیکن این پیش خرد ممنوعست
نه در و آمنهم من خوف

بشنو این نکته خوش مشرف
المجن صبر این صبا آمد از روی

زوی کندن بدندان نیم زرد
چونان از چوب آمده چه بودی

نشد آلوده ام با آن انگشت
پشت و پهلوی ماند زخون پهلو گفت
که یکی از دو سفره صد کرد
اشتری چون عنکبوت از لاغری
تا اسب من ز ابلهان گم گشته اند
تا مار تسبیح و ثنا می پوییم
سبحانک لا علم لنا گفتیم
یک غنچه ز باغ جان شکفت
کان الله و لا شی معه گفت
زانسان که زدند نیستان آدم
افتاده بخوییم بسر کوی حدوث

بیت از آن با خودش تصور آن
خصم کو دندان مزن که بیگناه میخوردم
هر که خواهد که در زمانه بجود
خیمه بالاش گشت کبیت العنکبوت
گفتم فروش اسب و بخر بهر خود خری
سبحانک لا علم لنا میگوییم
از پی حق ال کرد ریا رفتن
جلت سبحات وجهه الباقی گفت
وان دیگری آن کان گفتت
ایزد بزبان جمله عالم هر دم
گفتی که درین کوی چه خواهی جامی

بعزم خدمت شاه مجاهد غازی
تا کند عاجز از جواب مرا
لت بسیار خواهمت بدعا
کی بود لایق که از پیش نظر دور کنند
کن وصیت تا چو میرم قمی گور کنند
نه در و اطعمهم من جوع
رونقی میدهش از شعر نکو گفتار
هست مرتن که در و جان نبود مردار
که نعم المولف و نعم المولف
چرا باشی بجود خویش غره
که بودی زاهنم دندان چاره
پشت آن یکدو گوسفند که گشت
که بجا نم همی رسید بد و پشت
اجره حالی شکست این پهلو مرا
بصد آوازه نامزد کردد
خواجه دارد اشتری و خیمه
زیرا که پیت بهر خطاب خری
لوح طلب از حرف عامی شوییم
وانگه گهر حمد و ثنا سفتن
دل کو سر پیچه محبت سفت
روشن گهری که جان پاکان سفتت
گوید انی اعلم ما لا تعلم
خواهم حدیثی که شنوم بوی وجود

الحق که بعهد عشقبازان کردم

روی از همه تافتن بیار آوردن
از آه دل ایستاده بر سر و دم
و اعتاض الی تیلکای جانان
هر که خوانی الف لی ی جو زاد

رفتی و گذاشتی مرا شربت یاد
جان دوی به عالم بقا آورده
اینجا نکنی کار بدانجا نرسی
یارب ز زیان و سود خویشم برهان

تن در دل و دل در جان و جان در جانان
در قبله توحید ز روی اخلاص
یک نیمه بتنور و نجات یکدشت
جانا بنشین و زانو و لب در گوشم

چون عمر روی دو چو جان در آیی
از عشق شما جنون من عجب
گوشش آنکه ز گوش پای در دیده نهی
ای پایه بگل ز تو شده پست سخا

بیتی الفی کشیده بین العینین
با قد تو شاخ گل مگر دعوی کرد
دیدست ز قد و بر حسن مقام

حاشا که بغیر عشقبازی کردم
تا کی ز تصوف حزو بار آوردن

از آه همانا الف محدود دم
دست املم بحبیب وصلت نرسید
از دست دو دال الف خم اندم
بر عزم سپهر دلی ز کیتی نارسید

تیر ستم بر هلاک افتاده
کار خود از امروز بفردا مفکن
ور نسبت بگل وجود خویشم برهان
تا کی طلب جانان چون نادانان

یک سجده شایسته آن نمکنی
عمری که دمی ز وجهانی ارزد
گو یک سخن و زناله کن خاموش
چون سوی من ای جان جهان در آیی

انتم لیلی و حبکم مجنون
تو مردم دیده ته آویزه گوش
ور ساغر لطف تو جهانست سخا
از زیب خط عذار نایافته زین

گل گشت رطبا بچه مینزد غنچه نشست
بر حلق صراحی گذرد چون می لون

همواره قدم بر قدم عشق زدم
بر جای نگین نکهت هزار آوردن
تا پیش تو ای شمع چگل مردم

فالان بیع ذنیکای جان جهان
تا نتوانند بیم تو چشم گشاد
رفتم بود ارع آن بت حور نژاد
روزی بینی مرا بخاک افتاده

رستم که زامروز بفردا نرسی
مرنا خوشی که دارم از خود دارم
این شعبده باز کان افسون خوانان
تا ترک علایق و عوایق نکنی

بنگر بچه حیلت و چه حالت بگذشت
ور نی زحرارتش دل خود بحر و شیم
خواهی بکشی زود مرا زان در آیی
قلبی بصفا آخاد کم مفتون

از گوش پدید آنکه در دیده نهی
می بود سخا بی چپر کل شد
بنمود ز تو تا چه موی یا من
گل گرچه گشته نشان خار نشست

در دایره جام شود ماه تمام

کی حکم حکیم و متکلم شنوم
خاموش که حال همه یکسخن است
با دو دل از سوختگان بعد دم
قد قل الی بیلکای جان جهان

انگشت نهم ز رشک بر دیده صبا
میکرد وداع و اشک میریخت ز برکان
وز تیر اجل بسینه چاک افتاده
بی کار دلا بکار فرما نرسی

از ناخوشی وجود خویشم برهان
خواهی که بجانان برسی ترک کن
قطع نظر از کل خلایق نکنی
یک نیمه عمر در بطالت بگذشت

خود را و ترا بعالمی نفروشم
گر عمر نهم نام تو با جان عجب
لطفی بصفات قد کم موزون
ای ز تو مرا گوش پر و دیده تهی

بگرفت سخای لب تو دست سخا
باشد ز شعاع رخ و چشم تو دو عین
رو با تو و بر درخت خود دارد پشت
خورشید می انکه بساغر مدام

بشکافت زمین سبزه و گل بشکفت

خواهم که لباس عمر رنجور بدرم
خواهی بینی جمال معشوق ازل
صد زخم ز تیغت بقیامت پیداست
دل را ز تو غیر ناخوشی خود چه رسید

بر دوش کشم آنچه به پشت آوردی
زین گونه که کاتب مظالم شدی
آورد دیگی چو پری زاد یمن
پر بود ز نقش پیسی ساده

فرسوده مکن زبان بما لا ینفع
فارغ ز همه کنون بکنجی بنشست
دارم همه اسباب طرب آماده
در دایره و خانه نگیتو ساعت

تا بود جهان و بود آن جان جهان
بی تیغ شدی کشته چو قاضی گشتی
نی از پایم برابرش قدمی
از دعوی و یار نامه بگرفت دلم

سر بر زده از زبان عارف سخنت
جلدش بالا ز ادیم فیروزه چرخ
دلهای شکسته را از آن شاد کند

شد در چمن آشکار اسرار نهفت
گر سپارم اسیر صد شور و شرم

آیینه تو دولت رو در دل کن
در عهد تو چون کسی سلامت طلبید
جان را ز تو جز فزونی خود چه رسید
ای خواجه مرا بلطف خود پروردی

آخر ده خود دو لبت خواهی کردن
بنشست و ز سنبوسه که آورد دو دنگ
قفل همه مشکلات را بگشاده
ای نطق تو آب زندگی را منبع

از دوستی و دشمنی خلق برست
اشعار ندیم و کتب عشق معشوق
بی داعیه صوفیانه یک ساعت
مائیم ز فیض جود آن جان جهان

خواهیم پس از این کشته به تیغ منیم
خوش آنکه ز لطف سود نوک قلمی
وز کف دو شنود عامه بگرفت دلم
نوباوه بستان لطایف سخنت

وز تافته رشته‌های شیرازه
نقشی نگشته ز نو بریت چرخ کهن

گر بود که دوستی زدی خشن باد
ور در خوابم ز عقل و دین بیزارم
ای خواجه بگوی اهل دل منزل کن

روزی که تو زاده سلامت مرده است
در عشق تو نیست طاقت آدمیم
زآوردن پشت و دنبه فربه کردی
بر ظلم خود ار توابت خواهی کردن

خود خورد و چهار دانگ را داد بمن
گفتم که را داده چیست ای زاده
در نعت نفیس گنجی مودع
جامی عمری بخلق عالم پیوست

دفتر دف و کلک نی سیاهی نه
گر از نظرم جدا شدی باکی نیست
فانی شده در شهود آن جان جهان
خوش آنکه بصد پاره چو مغفیتیم

بگذاشت نبوک هستی زمن رقمی
ای شاه قلندران خدا را نظری
دیباچه دیوان معارف سخنت
این سخن کز و عهد کهن شد تازه

تا آینده گذشته را یاد کند

اسپ پایه شاخ ساخت جای بورقت
هر که بکمال خویشتن درنگرم
در پهلوی اهل دل دلی حاصل کن
دل بهر تو صد تیغ ملامت خورد است

با خلق جهان بدشمنی خود چه رسید
بنشستی و دنبه را ز عجب خوردی
سرمایه عمر نیست خواهی کردن
سنبوسه که دی خواجه فرستاد بمن

فرمود که ترک ما علیه العاده
آلوده مکن دهان بما لا یعنی
زان شیوه نیامدش بجز یاد بدست
هستم ز علایق جهان آزاده

چون از دل من جدا نه یکساعت
بس مست شدیم و هست تا رشته شد
جان داده با فسون و دریغ تیغم
نی در دستم ز گنج دانش درمی

گز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم
سری که مقدسان از آن محرم و بند
وافشا دهد مقام از آوازه
هر دم طرحی زمانه بنیاد کند

این صحیفه که همایون بادا
اوراق گل و خطوط او ریحان به
از همدمی سخنوران قصه روی
از حرف حرف خویش [illegible]
خوشتر ز کتاب در جهان یاری نیست
بو [illegible] عیدیم از تو طمع
دل از لعلت چو قوت [illegible] یافت
که پیدا نیست [illegible] جز [illegible] شوری
[illegible] رخ او [illegible] نهند [illegible] عقیقش
[illegible] زند بر لب [illegible] دیدار مسیح
مدهوش شد از دو حرف [illegible] هوش
بر دل از رخ [illegible] طمع [illegible]
رکنی زد و شرع را [illegible]
ابروی تو [illegible] خامه [illegible]
از طره مشکینت خوانیم [illegible] طاها
ای آمده سوی بیدلان در بر بر
سلسلت اگر [illegible] شود تا فلها

پرواز کنش فراز گردون بادا
گر [illegible] که ز هشکه عقل و جان است
گنجی و کفافی و کتابی دارد
بی گوش و زبان [illegible]
در غمکده زمانه غمخواری نیست
ای شادی عید چون بکام دل [illegible]
دی [illegible] لقه [illegible]
در یکی لطف ره بمقصد [illegible]
وانکه دهنش خبر ز بی برگی دل
دی مرغک ما نه بهر [illegible] است
منقار زده [illegible]
طلب بی [illegible] طمع [illegible]
شد نهان [illegible] تو [illegible]
ماه بلند مرتبه را [illegible]
در زلف تو [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] دلبر
چو جمع شود ز عقل و دین قافلها
توبه در عشق با ورع در [illegible]

از اوج قبول بال اقبال زنان
در خوبی او چشم جهان حیران است
خوش آنکه ز داغ عشق تابی دارد
زین [illegible] گویا که کتابیست کتاب
هر لحظه از و بگوش تنهایی
دایم شده محبوس [illegible]
غره دولت بود در [illegible]
عمر را پایان [illegible] زلف دراز
یارم [illegible] بلبل
چو در پا [illegible] در [illegible] باد
بر صفحه نامه شد رقم [illegible]
بعد از همه شد [illegible] و فراموش
آمد آن [illegible]
بد [illegible] کوکب [illegible]
سخن بر انجمن من که [illegible]
آری طرف [illegible]
دیدم رخ خوبت [illegible]
عشق تو کند [illegible] فلها
از نقد [illegible] دلا وصل [illegible]
جام جامی شکست وای [illegible]

برشه جهانیان همایون بادا
خرم چمنیست از گل و ریحان به
در دیده ز ابر شوق آبی دارد
بر لوح زمانه نیست یکحرف صواب
صد راحت هست هر [illegible]
دو رزم [illegible] کرم آزادی [illegible]
گفتم [illegible] یکدو حرف از دولت آخر زمان
[illegible] افتاده [illegible]
گل [illegible] زبرگ خود [illegible]
زیور خود [illegible]
شود تا [illegible] تو [illegible]
مجروح شد از دو حرف [illegible]
هر که [illegible]
شد [illegible] موی [illegible] جان
از روی تو بر مصحف [illegible]
بروز کار تو [illegible] من
چون [illegible] میان [illegible]
عشق تو که فرض [illegible]
حاشا که [illegible] طبیب

از آتش سودای تو دم زد دل من
بر طارم افلاک علم زد دل من
[illegible]

دیوان ثالث

بسم الله الرحمن الرحیم
وصلی الله علی الخاتم وعلی آله وصحبه وسلم اما بعد
یارب چه نیک گفتست آن نکته‌دان که گفت
هرچه گردد دو باره آخر کار

طرفه خطابیست ز سفر قدیم
الشیء لا یتثنی الا وقد یتثلث
آن دو بار بهر سه باره خواهد شد

گرده ازین حرز ستایش کران
دیوان ثالث این از گفتهای جامی
آنچه از نیک و بد بر اهل جهان
آغاز تسوید این بیاض و بنیاد ترشیح این ریاض در شهور سنه

نقش نگین خاتم پیغمبران
باشد بر اهل بینش پیدا سمینش از غث
در جهان آشکاره خواهد شد

ست وتسعین وثمانمایه اتفاق افتاد ومن الله سبحانه المبدء والمیعاد

هرچند درین کاخ صدای بگذاشت
آنکه تسبیح حساب صدق آوا آمد گوا
عد نعمایت چه حد من که حکمت در ازل
هر سر موی من ار گردد زبان شکر گوی
باشد از ادراک ما ما ذات تو صد بار را

جامی ز قفایشان ز سر ساخته پای
کا احصا ثنایش گفته لا احصی ثنا
ساخت شرط آن تعهد وار از لا احصی ادا
کی توانم کرد از شکرت سر مویی ادا
وصف ذات حد نطق ما کجا باشد کجا

رباعیه
فی توحیده سبحانه وتعالی

چون درین احصا حصا آسا سیم گویا بصد
تاج استغنا و نعلین سلوک راه فقر
شکر هر نعمت که باشد نعمتی دیگر جدید
گر بکام خود زبان اندر کشد جامی رواست

هر مرغ درین باغ نوای بگذاشت
مانند قلم کلاغ پای بگذاشت
بر که بندم راه گویایی چو صدیق از حصا
دادیم غرقم در انعام تو از سر تا بپا
غیر عجز این راه مشکل که باید انتها
چون نگردد در زبان از وصف تو کاری روا

مناجات

ایا کاشف الاسرار ویا فایض الانوار
منم مانده گرفتار به نفس خطاکار
منم روی در اسباب غفلت شده پرتاب
دل من که نه پیمود بجز راه تو تا بود
بود لطف تو مفتاح پی مخزن افراح
خوشا آن عاشق مهجور که همچون من رنجور
ندارم ز تو آرام دلم ده چو نیکنام
ایا منجح الامال ویا مصدر الافعال
ایا مخرج دوی التاج مبر عمر تاراج

برحمت نگهم دار ازین دشمن غدار
کرم کن که ازین خواب بهم بادل بیدار
ندارد ز تو مقصود بجز دولت دیدار
سزد نور تو مصباح درین مرطن اکدار
ز پندار خودی دور کشد بر در تو بار
که آسان شود انجام برم این ره دشوار
ویا مجری الاقوال علی احسن الاحوال
ویا ذخر من احتاج بحطی لک معراج

ایا غافر من تاب ویا مونس من آب
لک الرحمة والجود بک العالم موجود
ایا مبدع الارواح ویا کاشف الالواح
فوادی بک مسرور علی حبک مفطور
ایا ماحی الاثام ویا شافی الاسقام
درین معصیت آباد ز هر معصیت آزاد
ز هر جاه ز هر مال بود بر تو ام اقبال
زمن بنده محتاج وزوری بک ملجاء

ویا مقصد الابرار ویا مونس الاحرار
ویا حاضر من غاب ویا جابر من خاب
به نور که مشهود له وجهک مسجود
ویا خالق الاصباح فوادی بک مرتاح
ودادی لک موفور ولا کذب ولا زور
احاطت بی الالام وضاقت لی الایام
مبادم بدل شاد بجز طاعت تو کار
جز این سایر اعمال بود مایه ادبار
درین لجه مواج درین قلزم ذخار

ایا خالق

ایا خالق الافلاک اطاعت کلک الاملاک | بلاد ختم اشراک فی شانی حاشاک | که با نفس هوس سناک دل از نقش فرح پاک

فی نعت سید المرسلین صلی الله علیه وآله وسلم

جو سرخ موی شتران قطره زن حجره من | زند ز حجره مرا سیل خون دل شتر که
که تا دیم بود از حجره سپند شتر کردن | زدی بحجره درون زان شتر سوار نفس
شتر صفت شبم او راز حجره زانو زن | بسوی حجره من تافت چون زمام شتر
ز حجره ام ز شتر که بهای دو روز زمن | ز حجره تا بشتر شد سوار گشت غمش
شتر سر آتش سوزد حجره مرا گلشن | اگر دهد بمن حجره کی مهار شتر
شود بحجره تنم زان شتر سفید کفن | بحجره از شترش صبح دولتم تابد
کنم ز خار شتر حجره را پر از سوزن | ز دیده زد شتر غم بحجره دل چو کف
که چون بحجره تنک آن شتر گرفت وطن | بزیر ران شترم عنکبوت حجره بیست
ز حجره بر شتر از بهر کعبه بار افکن | ز حجره بار بر پشت شتر نهم که بود
خوش آنکه بر شتر آن حجره گنبد مسکن | شتر چو قصر و کجاوه چو حجره ای ز قصب
بجای حجره چرا میکند شتر شیون | دهد ز حجره بپشت شتر کمال طرب
شتر نمود به بره بهر پاس حجره مجن | برای حجره درای شتر کشیده فغان
ببام حجره بپای شتر نشسته زغن | ز استخوان شتر حجره کرده سوراخ
بحجره گاه شتر مرکب مدینه عطن | شتر بحجره او ران که از زمام بخط
به پیش حجره آتش از مستی شتران متن | شتر بحجره که او کشان چنانکه کلیم
بحجره گاه بجا شتر رود به برون | بطیب خلق بهر حجره که راند شتر
شتر بحجره او زان نرانده تیر قرن | ز حجره گشت عفص عفو صد شتر عصیان
بپاس حجره و حلقش شتر زبر دهن | بپرزن از شتر او چو حجره باید بر
ز حجره و شترش باز کن ز ماتم تن | کمی درون شتر نعت او بحجره نطق
روان خوان شتر کش بحجره گلخن | بسوی حجره خود رو بهی کشید شتر
رهید چون شتران بعقیق حجر وطن | نه خورد شد شتر او ز حجره گشت بزرگ
ز قصه شتر و حجره آتش ببند دهن | بزرگوار خدایا بحجره و شترش

القصاید

کار من شتر انگیخت ز حجره من
ز حجره چون شترش دیده شد قطار رشک
چگونه پی برم از حجره رست تا شترش
که او شتر بدر حجره ام بجا ماند
ربود حلم شتر حجره کرد کلبه غم
شکاف حجره دل در شتر سر آتش زنم
چو کف زنان شترش سر زند بحجره مرا
بحجره ام شترش را که بود سر وصل
شتر بزرگ مرا حجره نیک تنگ بربین
بحجره زان شترم دل گرفت بوکه شوم
کجا و حجره و گشتی بود بپشت شتر
چو بار حمل بود حجره را بپشت شتر
بقصد حجره چو آمی شتر جهانده چو تیر
ز بار حجره شتر کرده پشت و پهلو ریش
شتر بحجره کعبه رسید کو رو کن
شتر بحجره او را که بسته اند دهان
ز حجره کن شتران بلا پناه آرش
شتر شتر برکات حجره بحجره رسید
اگر بحجره و گر بر شتر بود سر دشمن
سخن چه حد تو جای ز حجره و شترش
ز حجره و شترش دم مزن تو کلکلی
شتر ز حجره او با هزار علم و سکون
حدیث این شتر و حجره را چو گردی گوش
که ریز صد شتر رحمتم بحجره روح

چو جای شده بی باک رسانم بتو آواز
پذیر بشترش رفت جان حجره تن
ز حجره کی شترش از پیشم بران
ببام حجره بود از شتر نشان جستن
بحجره ام شتر صبر پاره کرده رسن
مقیم حجره جان از شتر سرای بدن
بپیش شترش از حجره بر زنم دامن
چو از کف شترش حجره ام شود روشن
شتر که دیده که در حجره آید از روزن
بحجره آن شترم کو چو عنکبوت متن
شتر نشین شادی حجره بیت حزن
بحجره ای چو شتر حجره گشته آبستن
چو حجره گشت شترش شود مغیلان کن
شتر بحجره چو رانده عزای از یمن
شتر بکام بران بو رشته حجره شکن
شتر دلان کنند رست حجره آتش دامن
شتر کشیده بحجره ز وادی ایمن
توان بشتر از آن حجره بردن مشک ختن
بحجره در چو شتر شد پی حسین و حسن
بر دو پای شترش حجره مشک بر بیزن
که حجره تنگ نماید شتر عظیم بدن
که تا بحجره در آرد شتر بحیله و فن
شتر گرفت شتربان بحجره دشمن
که حجره سدره و شش است اشتر اق سخن
ز حجره دار شتران او سیر و علن

سحر چو بر دل من تافت نور صبح نشور / صدای صیحه تو موشنیدم از دم صور
زخواب جستم از آن صیحه در آن جستن / مرا بخیمه ابداعیان فتاد عبور

بهم نشسته گروهی مقدسان دیدم / زقید صورت و بی قیدی هیولا دور
نه از وظیفه تسبیحشان رسیده ملال / نه در طریقه تقدیسشان فتاده فتور

درین میانه یکی دیدم از همه ممتاز / کز انس و جن همه کردی استفاضه نور
خطاب کرد که جای تراچه افتادست / که مست و بیخبر افتاده ز جام غرور

خوشی بلذت مستی بمی نبید بیشی / که هر که مست شد افتاد عاقبت مجبور
گریزی از خطران جهان ولی هرگز / بخاطرت خطرانی جهان نکرده خطور

بجو و تصور آن جنت که روضه خلد / پرست بهر مراعات تو زحور و قصور
برون کن از دل خود این تصور باطل / نبرده رنج عمل مزد کی بری مزدور

مثال همت والای تست رفعت قصر / جزای خوبی اعمال تست صورت حور
زکار و کسب تو هست اینکه تو هر که هست ملول / زخوی زشت تو هست از تو هر که هست نفور

بکوه در نتواند چریدن از تو وحوش / بیال و پر نتواند پریدن از تو طیور
زدست تو همه خایف معلمان هوا / زشست تو همه ماربی سیجان بجور

رود بغارت تو تا دهان کنی شیرین / ذخیره که نهد دار از برای خود زنبور
بقصد قوت شهوت که خاک بر سر آن / برآوری بجفا مغز از سر عصفور

بشرب باده چه پیچیده مدام مشغول / بدین مشابه شلایین شیره انگور
خوشی بنغمه طنبور گو عیب زغری / که از شنیدن آن ماتم تو گردد سور

تن تو هست چو طنبور و تار آن رگ جان / بزودیست شود این تار پاره ز طنبور
غریب از همه آنکه هر کرت بنود / زغیر شعر شعار و بغیر شعر شعور

بفکر قافیه روزی که شب بحسب گذشتی / کنی زتیرگی آن روز را شب دیجور
گهی بمدح کنی وصف مدخلی حاتم / گهی زجهل نهی نام سفله فغفور

کنی زکتم عدم سفله خیال کنی / که باشد از نظر حس وجود او مستور
بهرزه گویی خود چشم از دهی شهرت / بشعبده بازی از نام خود کنی مشهور

نه عاشقیست درین گفت و گوی معشوق / نه ناظریست درین حیث و جوی منظور
درین تصور کاذب که خواندت صادق / وزین تخیل فاسد که دارد معذور

فرو گرفت ترا ضعف شیب سر تا پای / چرا بقوت و حول جوانی مغرور
هوای وصل جوانان و مهر روی بتان / نکرده بر دل تو سرد موی چون کافور

گذشت عمر و بحیرت درم که چون دل تو / نشد ملول زآمد شد سنین و شهور
چو نیست روی در او نیست چه سود ترا / ازین تمادی اعصار و امتداد دهور

ازین جواب حکمت چو گوش من پر گشت / شدم خزاین اسرار غیب را گنجور
گشاده شد بدلم روزنی ز روضه صدق / بنور گشت بدل تیرگی عالم زور

نمود پرتوان نورم ز صحیفه عمر / شرور نا متناهی و ذنب نا محصور
زکار و بار خود خام رو شرمسار چنان / که نیست شمه از شرح آن مرا مقدور

بشرمساری و خواری فتاده ام آن یک / ولی شکسته تنی خسته خاطری رنجور
علاج رنج خود اکنون جز این نمیدانم / که معترف ز گناهان و معترف بقصور

برم پناه بدرگاه کردگار کریم / فانه رؤف وللعباد لغفور
جو افتدم مدل از حسن ظن بفضل ازل / که شد ز نامه اعمال من همه مغفور

کنم وظیفه اوقات خالی از اکدار / دعای دولت شاه مظفر منصور
سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بدوست / رسوم شاهی و آثار سلطنت مقصور

شهنشهی که چو نوشیروان بدورانش / زمین عدل جهان خراب شد معمور
زفرش مجلس او نقطه بساط نشاط / ز قصر عشرت او غرفه سرای غرور

کجاست تا نگرد در کمند او بهرام / هزار گور که درین صیدگاه برده بگور
بگوش دهر نوای ثنای او کم نیست / ز طیب لهجه داود در ادای زبور

بود عواقب او در ره هدی محمود / بود مساعی او در طریق دین مشکور
بر ارتکاب مآثر جبلتش مجبول / بر اکتساب مفاخر طبیعتش مفطور

عروس ملک چو شمشیرش آمده بکنار / نجسته چاره ز وصلش چو خسرو از شابور
قیاس همت او با محیط کردن نیست / فضای ملک جم و تنگنای دیده مور

سیاستش نه بحکم طبیعتست آری / مصون ز منصفت دور باشد آتش طور
گر بخدمت او بستن است خوبان را / نتیجه که شود ظاهر از اناث و ذکور

بجان خصم تو دشمن زمین جز ناسور / بجز کرم نبود مقتضای همت او
برآورند سر از خاک خفتگان قبور / نیافت بهره ز جنس کمال انسانی
بدفتر سخنم مدح چون پردان مسطور / برفت قوت طبع جوانیم امروز
فتادم از خوی خجلت لآلی منثور / بود وظیفهٔ پیران دعای جوان
که هست دست خوش حرص و آز آستور / همیشه تا که درین کوچگه نیار آشند

قصیدة الاخری

که گشاده برخ اهل صفا هست درست / جای آن دارد اگر هشت بهشتش خوانند
سمن چشم شده بین که چه صاحب نظرست / هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال
که در آن خانه رقم کرده کلک هنرست / حسن معنی که نهان بود پس پردهٔ غیب
هر یک از بهر حوادث شده زرین سپرست / چه عجب باشد ازین طرفه در آن کز در و
بهوایش زده مرغ دل بنشسته برست / شکل محرابی هر طاق که بستند درو
لایق زمزمهٔ مطربش این شعر ترست / تا ز لعل لب تو ساغر زر بهره ورست
یک کمر بسته پی خدمت تو نیشکرست / کفش تو تاج سرم باد که این افسر جاه
باعث سیر همه راه روان این سفرست / صفت دوزخ سوزان که ز واعظ شنوی
که دعای شب و یارب سحر را اثرست / داد جان تشنه جگری بلب لعلت جامی
شاه جم مرتبه یعقوب که از خلق حسن / قاف تا قاف جهان وارث ملکش
بسته چون آصف از روی معدلت کمر زرست / سهم ترکش فلکند چون شود از شست جدا
این که بینی که زمین زیر و فلک زبرست / کفش آن لجهٔ جودست که بخشش آن
بس از خوف وی اطراف جهان بر خطرست / رحمت آن تازه نهالیست که از خون عدو
رقم رایتشان آیت فتح و ظفرست / هر کرا از ره یقین دفع عطش نتوان
با عمارتگری عدل تو بس مختصرست / عدل کن عدل که معمار علی تو کنند
میکند ثبت همه حکم قضا و قدرست / بر تو از حکم قضا باد شب و روز

در جواب انوری واقع شده است

ورد جان جهانیان باشد / آنکه سلطانش از لقب بنهند
بایزید الدرم که تاج سران / بر درش خاک آستان باشد

بود ز ماتم بی سور حاسدش مجروح
بصورت عمل و اعتقاد چون فردا
جهان پناها هر چند بیش ازین شده است
چو بر جواهر منظوم اقتدار نماند
ز دست شغل نزدن در مدیح او انسان
متوع ز تو تخت جلالتی باد
این نه قصرست همانا که بهشت دگرست
تا بدانش پی نظارهٔ او حور و شان
هیچ نقشی بدل اهل هنر نگذشتست
شمسهای زر او بهر مقیم حرمش
هر درختی که بدیوار وی افراخته سر
کامیابی که چو در بزم طرب بنشیند
تا کند دیگر ای شمع شکر لب قصب
نیست جز طوف دیارت غرض از کعبه مرا
شب دوری ز رخت راحت آمد روزی

شهریاری که پی خدمت او چرخ فلک
صورت بستی افلاک بود با قدرش
طلعت زرنگینه خوری برد از شرق غروب
رو بهر ملک که آرد سپهدار ارش
این عمارت که درین منزل دلکش کردی
تا درین کارگه بوقلمون هر چه قلم
هر کرا در دهان زبان باشد
کام بخشی که چون ثنائش دعاش

ز اختیار کرم نیست کو نیاز مجبور
عجب نباشد اگر دیو و دد شود مشهور
ز عقل پیر مداحی تو ام مامور
پی مصالح ملک و منافع جمهور
وفور غیب ز آمد شد ورود عبور
که دمبدم رسدش تازه دولتی بظهور
چون ز هر نقش در و حور وشی جلوه گرست
نقشهای در و دیوارش از آن خوبترست
بظهور آمده در وی بلباس صورست
که چو باغ ارم امروز بعالم سمرست
از پی طاعت شه قبلهٔ هر با خبرست
ماه تو غرقه از آن رشک بخون جگرست
بر سر تخت نشینان نه کم از تاج زرست
ز آتش شوق تو در سینهٔ من بیشترست
گر چه مستغرق الطاف شه بحر و برست

چین در ابروی بر کرشمه ماه و خورست
هفت دریا که شنیدی بمثل یک شمرست
چو خورد آب بلا کشی بر درش ثمرست
خصم جاهش که جگر تشنه بخون ریش گرست
سد هر رخنه ز ظلمی که بآفاق درست
آن قدر که اندازهٔ طبع بشرست
در ثنای شه جهان باشد
قرب سلطانیش عیان باشد

بحر و کان چیست تا کسی گوید
که دلش این و دستش آن باشد
هر یکی گاه گوهرافشانی
غیرت و رشک بحر و کان باشد

تابع بخت اوست چرخ کهن
داند این هر که نکته دان باشد
بحر را از متابعت چاره
نیست چون عاشق جوان باشد

همچو نوشیروان ز سایهٔ عدل
خلق را مایهٔ امان باشد
سلک عالم ز هم فرو ریزد
گرنه حرمش نگهبان باشد

در جهان گرچه پادشاه بسی است
نه چو او پادشه نشان باشد
هر که فرمان روایی از وی یافت
کار فرمای انس و جان باشد

پرتو روی تو ز راه یقین
رافع ظلمت گمان باشد
نسبت آسمان و دولت او
نسبت گوی و صولجان باشد

روز هیجا که از غبار سپاه
طلعت مهر و مه نشان باشد
متخلخل زمین ز سم ستور
شاغل جوف آسمان باشد

آسمان دگر هوا گیرد
کشش فرد از همه مکان باشد
و مدار آسمان شده رخشان
برق تیغ و شهاب سنان باشد

شاه را چتر زر بسمت الراس
گشته خورشید خاوران باشد
زان طرف نای در نفیر بود
زین طرف کوس در فغان باشد

تیز پر تیر سوی سینهٔ مرد
طایر او در آشیان باشد
تیغها ز چشمه سار زده
دمبدم جوی خون روان باشد

گرز سنگین ز کاسهٔ سر خصم
جرعها خورده سرگران باشد
غرق خون نیزه باغ معرکه را
طرهٔ شاخ ارغوان باشد

تا در آید جهان بخندهٔ فتح
روی اعدا چو زعفران باشد
کوههای بلاد ایران را
سنگ میزان امتحان باشد

آورد زور چون کمان بر تیر
پشت گردان همین کمان باشد
ای خوش آن بادپای اشهب سم
کش در آن روز زیر ران باشد

سم او مر هلال و پروین را
داده با یکدگر قران باشد
دم او بر قفای باد صبا
دست بسته ز خیزران باشد

گر زند روز بازپس گردد
پیش او مطلق العنان باشد
گرد از وی بپرسش فردا
سوی فردا چو تک زنان باشد

روز میدان برابلق شب و روز
سابق حیلهٔ زمان باشد
حد میدان یک دویدن او
قیروان تا به قیروان باشد

پیش پایش بسیط چو کف دست
گرد و صد دشت برکران باشد
باز ماند نعامه زو هر چند
هم بپا هم بسر دوان باشد

حرب تو با عدوی دین شاها
نه چو شاهان کامران باشد
گربی ملک این جهان تیغت
گشته او را هلاک جان باشد

بلکه تا از سعادت ایمان
از بد کفر در امان باشد
تخم ایمان که در دلش کاری
بر او روضهٔ جنان باشد

دیگدان مطبخ نوال ترا
صحن این تیره خاکدان باشد
ایستاده فراز آن مطبخ
آسمان صورت دخان باشد

که شود میهمان خوان وجود
گرنه جود تو میزبان باشد
که کشد خوان احتیاج و نیاز
کش نه لطف تو میهمان باشد

که بود مرکز سپهر کرم
گرنه ذات تو در میان باشد
که دهد شرح سر ملک و ملک
گرنه کلک تو ترجمان باشد

که کند سرخ روی دین و دول
گرنه تیغ تو خونفشان باشد
گل که از باغ دولتت چیند
ایمن از آفت خزان باشد

گشته زان پر جواهر آستین امل
دامن آخر الزمان باشد
نیت زین شعر قصد جامی آن
که ثناگوی و مدح خوان باشد

خواست کز مدح شه بدیوانش
همچو دیگر شهان نشان
تا بانشای شکر همتش
بعد از امروز داستان باشد

ورنه وقتی که از گذشتن عمر
سود عالم همه زیان باشد
باشد آن به مرد اگر عمل
فارس عرصهٔ بیان باشد

کانچه نبود دعای خالص ازان / مهر نهاده بر دهان باشد
آنچنان کاتصال جاویدان / لازم ذات فرقدان باشد
باد فرق ترا ز افسر ملک / اتصالی که جاودان باشد

جواز تنوع اوضاع گنبد دوار / بیاض صبح نمود از سواد شب ظاهر
طلوع نیر خور رونق نجوم ببرد / هجوم نور قوی شد ضعیف را قاهر
شدند گم شدگان در نشیمن غیبت / بمقتضای طبیعت بحال خود حاضر
جنود دوش شدند از منام خود بیدار / وفور طیر شد از مقام خود ظاهر
درین صباح خجسته هنوز بودم من / نشسته با دل جمع از تفرق خاطر
که ناگه از در خلوت بکام استعجال / سلام گوی در آمد غلامکی شاطر
رساند مژده که از بارگاه جاه و جلال / رسید قاصدی از وصف او خرد قاصر
برهنه پای دویدم بسلک ترک وقار / تبان نخوت ناموس ترک را کاسر
بیرون خانه گرانمایه تاجداری دیدم / بتاج فخر متوج چو صیغه تاجر
سلام کردم و دستش ببوسه فرسودم / بدان شتابه که دست مزور از آیر
لطیف نامه از آستین برون آورد / چو ز آستین درخشان شکوفه زاهر
گرفتم ازوی و چاک کردمش ز پیش لب / ببر بعزت بسیار و حرمت وافر
سرش ببست تواضع گشاد و خواندم / سه چار بار ز اول تمام تا آخر
یکی صحیفه خوش دیدمش که سرتاپای / چو چهره ناظر دیدار ایزدی ناضر
مباحثش چو مقالات منشیان شایع / معانیش چو خیالات شاعران نادر
ز لفظهاش یقین لطف لهجه لافظ / ز سطرهاش مبین حسن صنعت ساطر
چنین که میکند از نثر خود زبان سعدی / سزد که منشی او را لقب شود ساحر
چو دیدم آن نسق نثر و نظم دانستم / که مشکلست شدن بر جواب آن ظافر
گهی ز سحر شدم بر جواب آن عازم / گهی ز جزم شدم ز ارتکاب آن حاذر
میان جرأت اقدام و دهشت احجام / همین که دید مرا منهی خرد حائر
زبان گشاد که جامی تو در سلیقه نثر / جهان نه که شوی بر جواب آن قادر
ز فکر نثر بگرد اعتنا بگفتوی من / بشعر گوش نه آخر بجو ز لکنت عاجز
دو صد دقیقه ببستم ز خاطر ناظم / که یک دقیقه پسندم نشنید از ناثر
بحکم عقل کشیدیم بکارخانه نظم / بدست فکر گریبان خاطر فاتر
بلفظ لفظ ازان کارنامه میمون / بحرف حرف ازان بازنامه فاخر
هزار تحفه مدح از زبان دل واقع / هزار حرز دعا از میان جان صادر
زدم رقم سوی شاهی که عدل او چو عمر / بود خرابه کون و فساد را عامر
دلاوری که بضرب حسام روز غزا / شود شکافته چون کاف از سر کافر
بزور بازوی دین پروری گره بندد / در مخور بانفاذ شرع بر زاجر
بلند مرتبه سلطان ابو یزید که هست / بذات خویش صفات کمال را حاضر
ز قصر قدر رفیع او اولین پایه / رواق تاسع افلاک را بود عاشر
کند برای اثر بر خلاف حکم فلک / چو در طبیعت مقسور قوت قاسر
جهان رسیده ز ضیق زمان و در نظرش / بحال متحد افتاد ماضی و غابر
بعدل و جود ستایش چنان بود که زند / بقصد نعت عدو اش قاتل و دابر
زند ز رشک ایادیش دم بدم بر روی / کف از تلاطم امواج قلزم زاخر
حسود مضطرش از جهت سطوت او / میان آتش تیغ حسامت بود صابر
جهان پناها توئی آن فی المثل که بود / محامد تو چو امثال در جهان سایر
مدار دین و خداوند کار ملک توئی / بجز تو کیست درین دهر در نواهی و اوامر
نتابد از رخ سیما شالت الانور / نیاید از دل دریا نوالت الابر
چه حاجتست دلت را که بکند فکر و نظر / ز نور غیب شود بر تو آشکارا سر
مهارتست آن گونه در فنون حکم / که در همه چو حکیمان یکی فنی ماهر
ز هر خبث که نهفتند پسند دین و خرد / ردای عز تو از لوث آن بود طاهر
کشی ز سنگ جفای سپهر جان نرود / اگر نه لطف تو گردد کسیر را جابر
ظلام ظلم جهان را همه فرو گیرد / اگر نه قهر تو گردد زمانه را زاجر
عدوت لعل قبا دیده خویش را در خون / بقتل تیغ تو گشت آجال را عاقر
بعهد عدل تو اعتنیش بست رخت قدر / که جای دارد بر نوک رمح تو جابر

زکنه مدح تو ازین مملکت سخنی / که کنه آن ز انوری بود عجب عابر
بعون آن رسم کرد بخشش مکرمت من / ز سنگ چشمه برارد بضرب جانفر

چو قاصرم ز ثنایت بر آن بود که شوم / پی دعات قمر سبب مجیب را ذکر
نه طامعم به ثنا و دعات ملکه بدان / شوم نعیم نوال گذشته را شاکر

بلی همیشه بود طبع صاحب همت / بعز شاکری از ذل طامعی نافر
همیشه تا که بود در مجاری افعال / ملاذ مذنب عاصی مهیمن غافر

چو در سوانح اعمال رو کنی ثابت / قضا معین و قدر یاور و خدا ناصر
ولی جاه تو در کسب کار خود رایج / عدوی ملک تو در گیر و دار خود حاکر

قصیده اخری

وه این چه بارگیست که بهر تجملش / بر صفحه ضمیر بکلک تخیلش
پوینده استری که چو صرصر بپای سعی / زیبد ز زرکش اطلس چرخ فلک جلش

شکلیست بس بدیع که نتوان تخیلش / حالی ز زخم سم فکند در زمین کیش
در گل رود چو آب و بخشکی جهد چو باد / نهاده دست طبع بکمال بکاکلش

آهن بسی که گر بشل بگذرد بگو / گیرو ز در میانه رساند بکاکلش
ور ز آنکه وقت صبح ز آتش شود سوار / در هیچ جوی چو نبود حاجت پلش

گر ز اکبش ز هند شود عازم هرات / مقطوع نسل گفتی از نسل دلدلش
مرهون امتناع بود شل او که بست / بخشش ز طول شب گذرد آنکه ز املش

دلدل اگر نبودی همچون بنات نوع / از گوش تا بگوش تا حین سلسلش
زینش نه زر ولیک ز بیشش زر سیم و زر / گردون تقفل عقم بمر تناسلش

پی بال و گردنش همانا دمیده است / صدره کنم نگاه بچشم تاملش
عیر از وجود خویش کم بیشتم بهشتی او / چندانکه شک بود بجمال تنقلش

عیبی اگر ز روی بنهیم ار پای تا بسر / کامدنمی محیط ز موج تفضلش
دریا دلی که جنس کرامت ندیده جود او / عیبی گران که کوه نیارد تحملش

وین عیب را گرفته هنر فضل مفضلی / یعقوب حسن که بکنه امل رسیده
هر کس بهم بجود وی امید توسلش / در جبهه طلاقت وجه از تعللش

معمور دشت ملک جهان زاعم لعد لبل / با او درین معامله باشد تعادلش
حلمش بکوه اگر فکند سایه چون فلک / ایمن کند تصلب چو ز تخلخلش

درش مدام باد بیرم طرب خان / کافتد از آن کان چو جوهر از تسلسلش

وله ایضا

ای ماه نوت تراشه سم / بر سنبله داسه بسته از دم
برسم تو آن نه نعل میخت / شد پی سپرت هلال و انجم

با پویه تو چو گوی کرده / چوگانی چرخ دست و با کم
در پیکر تو ز برق فراست / شکل فرسی لباس مردم

تا ساخت قضا قضیم تو جو / سینه ز حسد شکافت گندم
هر جا که فتد نگاه همت / گام تو کند بر آن تقدم

پیچیده صهیل تو در افلاک / چون صوت ترانه گوی در خم
گر زوی همه ضرب تازیانه / بر تو کند از قضا توهم

سم ناشده ترجهی بهر سوی / ور خود باشد بفرض قلزم
تو کام زمان براه و دایم / می آید ازین بلند طارم

مشتق زد دوام رکت را / چون کوس سحر دعای دایم
یعنی شه غازی آنکه دارد / بر ملک و ملک ره تحکم

هر صبح ز کوس شاه جامی / قانون دعا کند تعلم
مقبول طبیعتش نیفتد / الا بهمین دعا تبسم

در مرثیه خواجه عبید الله قدس الله سره

موج زن می بینم از هر دیده طوفان غمی / این قدر دانم که در هم رفت کار عالمی
زانکه محتاجان بهر سو سایلی غرق خون / میرسد در گوشم از هر لب صدای ماتمی

اهل عالم را نمی دانم چه کار افتاده است / گر به پشت دستان افتد ز بار دل خمی
تا بماهی آب چشم محنت دیدگان / گز بسیط مکرمت طی شد بساط حاتمی

رستی را بود از شب ادوار همت / زابر محنت هر کرانی سر بزن نیابد نمی

گشت مشرق مغرب آن آفتاب خاوران

آنکه بودی آفتاب آسا جهان پرنور ازو
گرچه شد از فرقت او عالم صورت خراب
گرنه تمکین شریعت داد تسکین جهان
بود عیسی دم که مردم یافتی از وی شفا
کو دراک حقایق نکته دانی نهان او
بود شاه فقر لیک اصحاب را سید پاک
ای که میگویی بگوی از وی نشان روشنم
بود شمع جمع پیران جهان تا ما رفته
منت باران این که می بارد ز ابر نوبهار
این همه خون کز دل بر داغ ما بر خاک ریخت
باد گویی داد تا بر ما خبر زین واقعه
پاره پاره جیب گل را خرقه غنچه چگون
شد بساط خرمی طی در جهان زین واقعه
بود پنهان فتنه پیدا ایمنی در دور او که شد
ذوق ارباب یقین بر حال خود باقی نماند
من که لالم کی توانم شرح این درد تمام
ماتم او خنده در شور سمرقند او فکند
دود این آتش همه اطراف ترکستان گرفت
چون شنید این جان گداز تلخ چون تصحیف خوش
در عراق و فارس هم چون فاش گردد این سخن
چون خطاب ارجعی را نفس پاک کرد گوش
حال او بر سر وحدت دال و لب خاموش از آن
هر کرا باشد جواد ذوق تعالی جاودان

بعد ازین مشکل برآید صبح عرفان را دمی
خواجه رفت و ما به داغ فرقتش ماندیم اسیر
روز شادی بر جهانی شد شب غم روز ازو
ماند وقت اهل معنی جاودان معمور ازو
سر زدی در دار دنیا حالت منصور ازو
صد دل رنجور یکدم نی شده رنجور ازو
در بیان نکته ها شیرین زبانیهای او
از خطور غیر بر دل پاسبانیهای او
هست روشنتر نشانی بی نشانیهای او
برتو آن شیب نوری بر جوانیهای او
گویا افلاکیان بر خاکیان تند اشکبار
جای آن دارد که گل چون لاله رو و داغدار
گردد رختان از دم او رفت آرام و قرار
گونه زین ماتم خراشیده به ناخن های خار
زیر و بالا شد زمین و آسمان زین واقعه
آن نهان پیدا و این پیدا نهان
هرگز این عالم نبود اندر گمان زین
لال می کرد فصیحان از زبان زین واقعه
گو بیا امروز از بخارا رفت شاه نقشبند
شد جهان تاریک بر باد آخشیمان خجند
تلخ شد بر عیش سیاران تلخی بس ناپسند
تخت وا اندوهشان خواهد گذشت از چون خجند
خفت در آغوش جانان بی لباس عقل و هوش
سر عرفان بشنوای عارف زگویای خموش
گور ره او کبر درنقی وجود خویش کوش

هرکجا در غیبت از مرهم برآرد روی لنگ
کم مباد اهرگز از فرق مریدان ظل پیر
بود عالم چون تن او جان جان عالم تن برفت
در قبای غربتش هر چند پنهان داشتند
چون بما درک داشتی همت که تلقین ذکر
خواجه گشت معنی فقر از آن همراه بود
همت او کنج گنج کنز را مفتاح بود
در طریقت بود سلطان و ز دل ارباب فقر
زندگانی چون مسیحا کرد با هر مرده دل
در جوانی بود پیری هم محمد هروان
زین مصیبت کو فتاد اهل زمین را مرد
گر وصالت این غم سرایت از رسم مرغان باغ
از خروش بلبلان بین غنچه را صد چاک جیب
سر بزانو حلقه حلقه نشسته درویشان دوات
نیست شبها بر کنار آسمان رنگ شفق
داده بود او رگ راه خوی شبانی در دور نیست
فتنه آخر زمان از خلق گفتندی عظیم
این مصیبت نیست خاص ماوراء النهریان
از سمرقند و بخارا سیل اشک رفت
اهل ترمذ هم حصاری گر صبوری داشتند
تیز گوشان هری را از سماع این خبر
خود عراق و فارس چه بود بلکه گرد زمین ظلام
شد جهان همراز با معشوق خود کاندر میان
بزم عشرت بود این کاشانه صورت برون
داغ شوق و زخم عشقش سبزتر تا خود بحشر

داغ هجر اهل عزت را بیت روی مهی

بعد ازین ترک ماجرا که آن تن مهجور ازو
صدکرامت بین به هر شهری کنون مشهور ازو
صورت وحدت گرفتی ذاکر و مذکور ازو
ناصر الدین نصرة الدنیا عبیدالله بود
بود از آن گنج این همه گوهر فشانیهای
کامهای نفس را اندر کامرانیهای او
ساخت زنده عالمی را زندگانیهای او
گو جوادی جوانی برو در پیری جوان
گر بگرید آسمان بر حال ایشان زار زار
در چمن بگذر که تا در نوحه بینی صد هزار
وز سرشک ارغوان بین جویبار از خون کنار
مانده در فکر بدتا سر حلقه ایشان کجاست
خون همی آید ز چشم روشنان زین واقعه
گرگ را اندیشه گر کی شبان زین
شد مقرر فتنه آخر زمان زین واقعه
تیره شد هر شهر از این ناخوش خبر بر شهریان
کشتی خوارزمیان از جنبش در جیحون فکند
موج زد این سیل اندوه آن حصار از بیخ کند
سینه ها شد چاک و دلها ریش و جانها دردمند
رهنمایان روم شد مصر از اصبح شام
فی حدیث نفس می گنجد نه الهام سروش
همچنان این ساغر او اهل معنی جرعه نوش
تا ز خیل او شمارندم جبین داغ درو

جامی از حد شد خروش آن به که جامی پر خراش
ببوستان ولایت کسی درخت بلند
جو شاخ سدره نه در سر بلندیش پیدا
ببذل میوه غذای هزار روزی خواه
هشتصد و نود و پنج صرصر اجلش
بنو در فتن او بجو دیگران جامی
انما الله واحد واحد
لا یضاهیه فی الوجود سوی
عزه دائم الی الآباد
دفتر صنع او نخواسته است
تازه خیزان باغ حکمت او
او قدیمست ما بقی محدث
مهور اش کما هو المرضی
بنده جامی که از تحول حال
دیده لایزال نادیده
زهی از دو رخ شاه دنیا و دین
بشارت دنیا مبین آخرت
بود حاصل چشم بدبین تو
هزار آفرین باد بر جان تو
بر درهمت کر تواند نشستن خفت
برآمد شاه عشق از طور سینا
بروی هر کس ابواب فتوحات
فنون عشق را جامی بیاموز
بود تد پیر رو در وادی شک
عاشقم اما نمیدانم کجا

بر دعای بی روان کی ختم این خروش — ظل اخلاق کرامش علا و دوام مع ودبا

فی تاریخ وفاته قدس سره

چو باغ روضه نه در سوی تخشیش مانند — فروع آن بفیوض کرم کران مایه
به بسط سایه پناه هزار حاجتمند — شنود خواجه عبید الله که در عمره
نکرده رحم بر اهل جهان زبیخ بکند — گذشته بانی آن آخرین شب از ماه
ز دهر حادثه رای سپهر فتنه پسند — چو جذب معنی وحدت بعارف ار دوی

فی توحید سبحانه و تعالی

لا یکافیه فی البقاء احد — الذی یمسک السماء الی
ملکه قایم الی السرمد — نقش پیوند بارگاه ازل
از ورق رونق از مداد مدد — نورپاشان ریاض قدرت او
همه سنبل عذار و نسرین خد — ما همه طالبیم او مطلوب
او محیط است کاینات زبد — وحدت صرف دان حقیقت او
وهو باد کما هو المتعهد — برتر آمد سپهر هوش فتنش
میشود که مرید و که مرتد — منتی بایدش خلاص شده

فی نعت رسول علیه السلم

بمهر کتف خاتم المرسلین — ز خاتم سلیمان از آن ملک یافت
بزیر نگینت پی روی زمین — چو طوبی بنعلین تو سود سر
چه عین الیقین و چه حق الیقین — تویی آن زمین کو برابها که گرد
بهر آفرین از جهان آفرین — سگ بندگان تو جامی گرفت

فی حرف الالف

ور آنجا ز علم بر دیر مینا — رخ اندر وادی لطها برافروخت
بآن مفتوح شد فتحا مبینا — بآن فتح مبین بینا گشتیم
بتدبیر شفای پور سینا — ز کید یکی بدر زنجیر تدبیر

وله

بیخودم لیکن نمیدانم چرا — بیخودم زان می که او راست جام

شاه او در همه زبان مشهور باد
که عزها بسر اهل فتوح سایه فکند
اصول آن بصفات قدم قوی پیوند
بجز از شهود حقیقت نشد دلش خرسند
گر شمع جمع رسل اندر رسید گزند
نه حکمت که ماند بقید صورت بند
صمد لم یلد و لم یولد
ابد شاء بغیر عد
کارپرداز کارگاه ابد
همه حوراجبین و طوبی قد
ما همه قاصدیم و او مقصد
لیک بنوده از لباس عدد
از عروج مهندسان برصد
زاحترام قبول و ذلت رد
از غبار وجود غیر رهد
که نام توش بود نقش نگین
رسیده سر او بپوشش زمین
ترا بر همه آفرینش گزین
سگان ترا بنده کمترین
نیاید دگر پای او بر زمین
بنور خود جهانی ساخت بینا
فمن هذا لقینا ما لقینا
وقل هذا جنون العاشقینا
از آن وادی بسر حد یقین آ
عاشقم جای که آنجا نیست جا

حبذا آن می که یکجرعه ساخت
چون ز پندار فنا فانی شوم
بلکه من هم از میان بیرون روم
باسر از حقیقت نیست جز پر سخن دانا
اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی
تو بی فیاض ما قابل قبول از ما و فیض از تو
بکر نکی کشید از نور وحدت و بترتیب ما جامی
هلال الکاس لم تکمل بشمس الراح کلها
بغرت باش باد لهای عالی همت ای خواجه
جو محمل را درون خالی بود از محمل آرای
جو افتد مشکل جامی بساقی کوی جون حافظ
الا یا ایها الساقی بمی در حل مشکلها
ز هر منزل جو آید بوی لیلی جای آن دارد
ز لاله آت آن دمید گرد کویت اشک مجنون
بجواب از شعلهای نور گردد کرد تو جامی
مات سلمی ولکن لاح برق من محیاها
کجا شد آن ز روی او شبنم را ز روشنایها
خضر از تست زنده عیسی از تو زنده
زبان مالی ملب هر دم که از لب شکرستان
رموز عشق را جامی ز درس آن دهنی باید
بافسون گر کشای مهر آن لعل شکر خارا
سفال دردی که بهر نقل مجلس در رس
سواد وصف خط سکینی انجام صبر بحر مکن
ز دست ما کنی اندیشه ما سنگ بیداد است
عجب شوخی در عنا و ز همه کس دوستان دارم

از وجود خویشتن فانی مرا
برزنم سر از گریبان بقا
ساقیا یکجرعه دیگر بخش
عشق باز هم با تو فارغ آمده

ولـه

افضل علی اهل النهی علما و عرفانا
جو آن قبله کل ما نوسیا بود و ناخوانا
فلولاک ولولانا لما کان الذی کانا
زمانی گوش بر گفتار او ده تا یقین دانی
بیا ای کرد احیای دل اموات بی مرده دل
نهان بودیم ما در تو کنوز عینی از ما

ولـه

که گرد و جون شمع بر این مه نو بدر محفلها
که گر افتی ز بام آسمان بهتر کزین دلها
بزیر دلها جه سود از آستین بیرون محملها
دلم آن موج زن دریاست ز اوصاف جمال تو
جو هر منزل که لیلی کرد جا کعبه است مجنون را
کجا گردد به فکر عقل مشکلهای عاشق حل

ولـه

ز بی مشکل بود تو به ادرکا ساء و ناولها
که گرد ز اشک مجنون قطره زن دنبال محملها
حبابی جند گوی خاست از خونابه دلها
جو گرد کعبه و لیلی ز مجنون پیش از ین باید
بمیر از خویش تا زین موج خون غم امان یابی
بصد ذلت سر ز آستان پیر میخانه

ولـه

بلی منزلگه مقصود را باشد نشانیها
کجا شد آن ز لعل او لبم را کامرانیها
تو بی آری بلبها جشمه ساز زندگانیها
کنی کام مجسرت تلخ از شیرین زبانیها
نسیم کوی لیلی بخشد دل امیدواران را
جوانی در سر کار جوانان شد غنیمتم
نه از زخم تو میرند آهوان در صیدگه لیکن
بود که غمت بر دل گران جان کن

ولـه

فرود آری زین فیروزه گون منظر مسیحا را
سزد گر آسمان ریزد فرو عقد ثریا را
که تا بهر ادا آرم برون از دل سویدا را
نه مقدور است ز انگشتان شمردن ریگ دریا را
بیا و شوخی و عنایت شوخان شیدا
بیا ساقی که گر اقبال گردد ز انقلاب دوری
مجو از عقل شرح دل که در دام سخنخانه
قیاس سیل اشک ما جشم ما کجا داند
مرا تو جشم بینای و یاران جمله اغیارم
کن ذائم قد اسرار و خون اندر جگر کردم

تا شوم فانی ز پندار فنا
از خیال غیر و پندار هوا
جامی آسا با تو بگذارم ترا
که جز تلبیس نبود حاصل تدریس مولانا
جه باشد سایه بر بام دکان بی انداز اخوانا
فکنا فیک اعیانا و فیها صرت اکوانا
فاخرنا کان و اولنا کاخرنا
که افتد صد صدف گوهر ز هر سو پیش ساحلها
بقصد کعبه مجنون را جه حاجت قطع منزلها
که صد مشکل در آن پیش آید از حل مشکلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناولها
که ریزد خون دل از دیده بر آثار منزلها
که شخصی مرده را زود افکند دریا بساحلها
بشیخ محترم باد است صدر محفلها
بشمس الراح عنبرها و دار الکاس ادوارها
امید کامکاری با نوید شادمانیها
کجا پیدا آن جوانان یا کجا رفت آن جوانیها
کنند از ذوق بر تیر و کمانت جان فشانیها
ز کویت رفتم اینک و ز درت بردم گرانیها
بآب می بشو لوح ضمیر از خرده دانیها
بگردی با تخت سکندر تاج دارا را
بجام می حوالت کرد حل این معما را
جز آن کز رشت پیمودن تواند بحر دریا را
عجب نبود گر از اغیار پوشم جشم بینا را
حسد ورزان نهان از غوغای گویان سدارا

زعکس اشک خویش از بس شد دل جامی زخون
بر طرف رخ نهادی آن جعد مشکسا را
بعد از هجوم هجران بی دولت وصالت
دارد رقیب با من دندان زنی بکو
با صحبت که گیرم انس انجمن که عشقت
جامی ز سفله طبعان کم شد صفای حالت
سر چو ز جیب برزنی جلوه با بدا ورا
تا بسواد دیده کس جا نکند بغیر تو
داد ندادیم چو دین دی و داد خواستم
هست مراد هر کسی چیزی دگر درین جهان
کو قاصدی که شرح غم اشتیاق را
با بخت من زمانه کند اتفاق و امنیت
جانم بلب رسید چو بختم بکام نرسید
جامی نوزایست از ایوان قصر شاه
عارض ز خط آراسته شد تو شبنم را
دل داشت نوای طرب آن ماه
تب لرزه ام از آه خود آن لف کرم کن
گفت از لب میگون تو جامی سخنی چند
برد کعبه ام از خاطر این تمنی را
خیال قامت او کار سر بلند تست
با آستانه میخانه کی توان ز دست
هجوم عشق تو تا که رسید دیگر برد
جز هوای وصل تو در سر هوس نبود مرا
مست می کردم بدو لعل تو در شهر کو سری
کیفیض میخواهم از لعل لبت در کام خویش

جون شب سیاه کردی روز سفید را
باز آمدن جدا کنان حسرت گزینا را
با هم نزاع دیرین باشد سگ گدا
بیگانه ساخت با من یاران آشنا را

بوی بهشتی حقیقت اگر تو نیم
از لعل تو در چشم شد خون دل روان
باشد بنای دولت حسرت گدایان
فریاد از آن معلم کافر نخست در دبستان

صبح دم بروی تو چو ز روان گاه را
گریه سیل خون دهم مردم این سواد را
ومکه فرو گذاشتی شیوه دین و داد را

زاده خاک این دم بر در دیگران
نامه رسد چو از منت روی تو سنگدل
راه سفر گرفتی واگه از آن نکردیم

سازم پر از غزل چو عراق را
جز هجر دوست خاصیت این اتفاق را
این زهرناک شربت مر المذاق را

هر شب بصورت شفق از عکس خون دل
جز برق صبح وصل نه سر منزل امید
عزم جو بر تلافی هجران امان نداد

برهم زدان عارض و لب لاله و شبنم را
با ناله بدل کرد نوای طربم را
تاری که از آن رشته ببندد قدم را

آن نخل طرب را چو گزیدم لب شیرین
دارم تبو روی از هر آنم که نهان دهند
محرومم از آن عارض خوب از لب رنگین

که قبله گاه کنم خیمه گاه لیلی را
حریم سدره بود جاد رخت طوبی را
بریز پای نکرد سپهر اعلی را

چو نیست روی تو چه بخیه گاه دیم
فتاد گوشه برقع ز روی شش ای صوفی
بسجع و قافیه جامی همیشه مایل بود

گر کنی پروای من پروای کس نبود مرا
هیچ باک از شحنه و بیم عسس نبود
لیک هر گز با تو حد این نفس نبود مرا

بسته جان احرام کوی تست قالب محملش
دست میخواهم بپایت سایم و مالم بروی
بعد دیرم گرد می دشنام جالی بس مکن

گند رنگین کتابه هر شب این ایوان مینا را
سوی تو ره به بندم آمد شد صبا را
بس راز ما که گرد دار باده آشکارا
امنیت بر کتابه ایوان باد شاه را
تاراج دین پر آن طفل دلربا را
گردی سفال تیره جام جهان نما را
داغ مفارقت منه بنده خانه زاد را
کن بسوا آن سیه تیجر ابلهاد را
آه که در نیافتم دولت خیر باد را
نیست مراد غیر تو جامی نامراد را
رنگین کنم کتابه این سبز طاق را
زایل نساخت ظلمت شام فراق را
بستم کمر تلافی یوم التلاق را
ایزد که سر بوش کشید این رواق را
گفتا که مکن خسته ز دندان لب طعم را
در قبضه عشق تو زمام طربم را
یارب بکش از پیش حجاب سبیم را
بفروخت بمی دفتر فضل و ادبم را
بسوی کعبه کنم روی خود تسلی را
بیا مشاهده کن معنی تجلی را
ز بهر بستن زیور عروس معنی را
ز خاطرش هوس شعر و ذوق انشی را
جز دل نالان درین محمل جرس نبود مرا
بشنو ازین چیزی ز لطفت ملتمس
زانکه صد چندین بهر دم از تو بس

گفته هردم رسد از جانبم شوری بدست
پاره پاره دل حزین مرا
چشم تو کرد دلم ربود چالاک
رخ زد و درم نمودی اندر راه
بی تو می مرد جامی و بشکفت
عید شد و عالمی کشته جولان ترا
بردن دلهات کار غارت دینها شعار
میفکنی تیر و من رنجه که تا که برد
راحله را جا بیار یک حرم ساز جا
جان محروم خواهد یار از دیدار خود ما را
دلی بر جا کجا داریم در هجر امید از وی
بجز آواز نگاهها او از خاک ما دید
نه حد ماست با این لطف و شیرینی سخن جامی
خار غم بیخ فرو برده در آب و گلها
شب بر دامنه ما خواب رفیقان سفر
کشته خنجر تسلیم بود عاشق تو
جامی از مشکل خود برده چه ترتیب کنم
بسبز خطی یار و سفید سوی سیه‌ها
ز دوستان خواجه اجتناب ایم چاره عشق
بصفحه دلها مهر نگوانت رقم
چو شعر را نبود چاره جا بیار درو مغ
کردر دلم از داغ نوبت ماند اثرها
بگشا کمر ناز و قصب پوشش تا بین
بی پرده مکن جلوه که این عارض نازک
بر جامی بیدل بگشادی در امید

پین شرار آه آتشین مرا
چون سلامت گذاشت دین مرا
ز دره عقل دور بین مرا

پاک می کردم اشک خویش ز رخ
بس کس سودم براه ناقه تو
خط تو وصف کشیده مور انند

تا که قبول او فتد زین همه قربان ترا
به که نخفتد دو چار پیچ سلیمان ترا
این جگر آتشین آب ز پیکان

نعل سم توسنت حیف بود بر زمین
تیغ سیاست بکش خون بریز آن
ابر سیه کو سحر روزن مشرق بهند

که نپسندد نظر بر روی خود چشم زده‌ها را
مباد آرزو که آید ز آب خالی سبد بار را
که افت رد سبیل از مردن ای ذو الجلد

کیف داریم از بهر قبول ساعد خانی
ز ماشت حسان دورت پابوس او
جسد افتد بزیر پا و جان گرد سرش گردد

غنچه کم خاسته زین خار چو پر چون دل‌ها
به که از نشان دور بود منزل‌ها
نیست حاجت که کشی تیغ پی بسمل

بس کس در راه تو ای کعبه جان گم نام
دل نهادیم به بی حاصلی خود چه کنیم
شغل مرغان اولی اجنحه پر و کشت

که جز بخون جگر نیست سرخ رویی‌ها
نکرده هیچ خدا دست چاره جویی‌ها
بحشر بس بود این دفتر نکویی‌ها

چه غم که ناقه بصحرا افکند آهو چنین
بفرق ما قدح باده زین کین باشد
گرفته ایم نفکر دهان تنگ تو جوی

کی غم خورم این نیزه بالای دگرها
در بند کی خویش چو نی بسته کمرها
حیفست که گردد هدف تیر نظرها

هر رمز و معما که در افواه فتادست
بر لنگره عرش زنی شعله آهم
جز ضربت تیغ تو نخواهند جو فرادا

چون کنم زین خرقه تن بیش رسن خود مرا
غرق خون ساخت آستین مرا
بین جو زانوی او جبین مرا
که کمر بسته اند کین مرا
که بقا باد نازنین مرا
دیده عشاق باد عرصه میدان ترا
دولت خوبی چو داد حشمت سلطان ترا
مطلع خورشید بس خاک گریبان ترا
چند بود بند پا خاک خراسان ترا
زهی دولت اگر نهد بسینه دست رد
چنین کین بخت کو من منیز به هر دم تکدر را
چو سازد زخم تیغ او جدا جان از جسد
بیا دان دمها از غیب می آید مدد ما را
بر سراب چو کشتیست روان محملها
حاصلی نیست ز سعی دل بی حاصل
تا ز شمع رخت افروخته شد محفلها
گر نه ز شرح قلمت شرح کند مشکلها
خطاست پیش خطا یار نافه بوی‌ها
ز رنگ و عوی پرهیز خرقه شویی‌ها
به بین که تا بچه حد ست نیکخویی‌ها
بوصف رست قدان بدروغ گویی‌ها
هست از دهن تنگ تو آن حلقه حجرها
مرغان اولی اجنحه را سوخته پرها
از خاک بر آرند شهیدان تو سرها
ما دام که نومید نگشت از همه درها

هر شبی از تو در گوشه کاشانه جدا
جون زبیکانگیت کریکنم ز غم خویش
جون تو مشاطه صفت جهره در لطف آرای
نظم جامی دگر و گفته واعظ دگر است
دستم از جور رقیب ز دامان حبیب
زان خدنگ دگرم بر جگر ریش کشید
جمع جمعیت دل کی دهد آزا که بود
نفرت طبع ز جامی مکن اظهار که هست
زلف معشوق بدست دگر است امشب
گر بزم گاه بماتم گذرد شکر جدایی
نیست جز خون جگر از مژه دور از لب او
باشد از دوست جز مایه شادی و طرب
ای سیه تر دل سنگین تو از زنگی رقیب
هر جا او است پسندیده نیست
عمر ما رفت بهر سوی بجای نرسید
از خدا مرگ رقیبان بدعا میخواهم
ای دل بسوی بر لب هر نازنین محجب
هر سو گذشته سرو قدی تیز پا مشو
وصف ریاض خلد ز واعظ چو بشنوی
خواهی رسید بمنزل مقصود جامیا
زهی فراق تو چون مرگ ملذم اللذات
بزهد و فسق قضا بر نگردد ای ساقی
جو خاست بی میت ای صوفی از نشاط طبع
ز طعن عابد صنم جامیا باز آی
مشتی دست خدمت بسته بهر سوی بهشت

زاتشم شمع جدا سوزد و پروانه جدا
از غم خویش جدا گیرد و بیگانه جدا
کند از غیر تم آینه جدا شانه جدا
مرده و زنده ملولم ز ملاقات رقیب
دل که محروم نشسته است از آن عارض و خال
ای خوش آن خلخل نیی بی پا بی فتاده ز خار

وله

کوته ای کاش رسیدی بگریبان چاک
بیدردی نیست که باشد بقدش خلعت عشق
جگر ریش مرا طاقت درمان طبیب
بی تو در شهر غریبم بخدا ز تو که باشی
گوش پر انکر اصوات ز الحان خطیب
چشمه آب حیاتی تو و عالم ظلمات

وله

نوبت دولت کوته نظر است امشب
هیچ دردی نیست که باشد تعبدش خلعت عشق
که بهر حال بزودی گذرانست امشب
باشد آن ماه بسر منزل آرد روی
آنچه در ساغر خونین جگر است امشب
دود آهم که با نجم شده بر زار شبم

وله

در کجی راست بهم خوی تو و خوی رقیب
گردن اندر خم بازوی رقیبت برا
چند سنجیدن یاران بترازوی
بس از ار بردم ز رقیب هرا است
بعد از ین سوی عدم با ذکب ببوی
صد گره بر رگ جان می کشم از سوی تو لنک

وله

خوی نکی کرفته بهر انگبین محجب
آلوده کرده طبع خود از شهد شهوتی
هر جا نشست نوش لبی بر زمین
در سیم ساق و ساعد بت که بنگری
دیدار جوی و در طلع حور عین
تاج تو خاک فقر نگین خون دل است

وله

حیات دولت وصل تو متحد بالذات
منم فتاده بگرداب غم بدین شده تم
بدین ترانه بده می که کل آیات
جو بیشتر تلف عمر ما خسارت است
به پیشگاه حقیقت رساندت سبهات
زکوة حسن نداری بسوز زان کرم

وله

دست بیاست جان من بی بالای دست
میل طوبی کرد زاهد گرچه بالا تو دید

[illegible]

هست درین شعلی کور جدا خانه جدا
ماند در غلبت هم از آب هم از آذر جدا
گشن سبو است جدا گیرد و پیمانه جدا
سر توحید جدا باشد و فرزانه جدا
وای گر تو کنی گوش نفیر ما ز رقیب
با چنین روی شبی شمع شبستان غریب
نیست جز حضرت شاه زار تو امکان نصیب
او غزل گوی غریب و تو غزلخوانی عجیب
کوزه چون صبح ز غم جامه در است امشب
چشم امشب بهر سو نگر است
پرده دیده روشن بسفر است
جای غمزده از ینجر است امشب
چند بر خسته دلان زور زبازوی رقیب
هیچگه روی نخواهم که کنم سوی رقیب
طاقت یک گرشمیت ز ابروی
کس چو جامی بجهان نیست دعا گوی رقیب
زالوده طبع خویش بران و برین محجب
دست قرین بدامن و در آستین محجب
برازدی تاج و امید نگین محجب
جز بر سبک روان ره عقل و دین محجب
کمند زلف گران باشدم امید نجات
بغیر باده چه امکان تلافی مافات
اگر چه مانع باران فتاد ترک زکات
جه آفرید او لهم ما چه عزی و لات
آری ری مال سیمیت همتهای هست

مستی از میخانه میرود دست و میگفت این برو
بود سینه نشان از آن تیر نگه تیر تو
وصف تو جای رقم نیز دلبودی خط سبز
چو عشق بر دو جهان حرف اتحاد تو نوشت
ز بر سکیده چو وقت خوش که نتوان یافت
در غم بس غم نشسته خواهی یافت
برده رنج طلب جامیا وصال محبوبی
صبحدم داشتم از غنچه شکفته شکفت
کی شود آینه طلعت یار آن لک
دارم آواز کوش خود از بیجان
جامیا رنج طلب کش نشد قدر شناس
تا کرد جا بگوشم آوازه جمالت
تو شاه ملک حسنی من تنگدل گدایی
در آسمان نتابد ماهی با حشرامت
گفتی که سخن روشد جامی ز نظم رنگین
ماهی که خاست امروز در شهر از قیامت
عشقم ندیم جان شد بی عشق اگر زجا نم
گر وصف گل نویسم با حال سرو گویم
جامی بعزم کعبه و کنیست محمل
گنج مراد را که برد داغ ابتلات
فقر است رحمت دو جهان نهان از آن
تیریست کج شده که با آتش بود سزا
جامی کدورت تو همه از وجود تست
روی خوش تو مطلع صبح صباحت
دل شد جراحت از تو و این نیست سخت

بت پرست است برست خود پرست از خود رست
در شب هجران هجوم آورد بر من تاب تب
چون سپیدار زره گذشت از سینه و درد نشست
پارسا مسکین ز پیچ خود از زلف تو

وله

چه فرق از حرم کعبه با حریم کنشت
برین صحیفه مکش حرف اعتراض که هست
چو اوداج الفاس ابر باغ بهشت
بی بهشت زمی توبه کی کنم که بساط
ز خاک قالب من چون نهانه سازد خشت
بدام عجز در افکند شیر مردان را

وله

که چرا سر دل از بلبل آشفته نهفت
باد گفت این همه خندان لبش از آن سبب
گر غبار دگران ساحت اندیشه نرفت
هیچ سودی نکند شب همه شب بیداری
این گهر را که بالماس عبارت می سفت
کای پسر گر هوس همرهی ما داری

وله

خلوت سرای دل شد جولانگه خیالت
در هجر تو بمردم نشنیده بوی وصلت
در خاطر نگنجد اندیشه وصالت
شرح ملالت خویش از هجر تو چگویم
در بوستان نروید سروی باعتدالت
از آسمان مه افتد در سجده بر زمینت

وله

شکر خدا که آمد باز از سفر سلامت
من شاه تخت عشقم تاج سر غم و غم قم
روزی دمی برآید دارم از آن ندامت
بر رغم شیخ شهرم بر مغان دهم می
اینها همه کنایت زان قامت و قامت
چشم کند نظاره آن دم دل شود خون

وله

دندانه کلید ز دندان اژدهاست
آن رخنها بجان که ز دندان او فتاد
سیل غنا مکن که غنا صورت غناست
رحمت همین بتعاف قناعت بود ولی
آنرا که قد بجنب همچون خود دو تاست
در طاعت خدای و تا شو که تا کمان

وله

خط لب تو سبزی خوان ملاحت
هر کو هنر بجز کذشت بر لب
خونابه گشته روان از جراحت
رحمت گفت بیش عیب چون نکنم

دل طپید از بیم و تن لرزید لیکن حسرت
می هراسد همچو مرغ از دام چون آن آهی
خامه ز انگشت از شرم و ورق در هم شکست
بجز نگاشته یکی قلم چه خوب چه زشت
بهشت من سر کوی بتان چه حور سرشت
عجوز دهر ز بس شیوهای حیله که رشت
نگشت صاحب خرمن کسی که تخم نکشت
کو فرو خورد دل خون بکش از کفت
دیده بخت چو در موعد دیدار بخفت
شو تهی سایه صفت از خود و بر خاک
هر کرا کو هر این بحر بدست آمد سفت
در دام در فتادم دیده زلف و کاکلت
ترسم که طبع نازک گیرد از آن ملالت
گر بر زمین بتابد یک گوشه از جمالت
آری ز گفته خود دارد بسی خجالت
سنگی که بر سر من می آید از ملامت
بیش من این کرم هست افزون ز صد کرامت
آن سگ کند جنایت این می کند عبادت
تا شد حریم درش سر منزل اقامت
در ملک فقر کنگره قصر کبریاست
عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
گنج غنیست در نظر اعتبار راست
چون از وجود خود گذشتی همه صفاست
دری طلب فتاده ز بحر سیاحت
مالی کنم خروش که وه این چه راحت

صوفی که عمر برده بسر در سیاحت — افتاده ز زخم خورده تیغت ز خود خلاص

همچون ردیف قافیه چشم مکررست — زانار کلک بیهده گوی سیه زبان
می ده که ای ضمیر جلای سخن ورست — آن می که چون کوثرش خوبان جان آبست
نقشی که طبع صافی ما زان مکدرست — آن نقش صحبت صورت همه آوازه

بر آفتاب سنبل او سایه گستر است — گوی معنبرست زنخدان او ز خط
از کارخانه قدر این نقش دیگرست — سر باختن نجاک رهش دولتی عو
دیوار و در بصورت خوبان مصورست — مارا ببین حقیر که درویش کوی عشق
کان پیش ما قدان همه پس محقرست — آمد اگر بشکن چو جنت سر بلند
بینی بهر طرف که دو صد ماه پیکر — در جلوه بتان و شکفت نظارگی

بر چمن نهاده کرد گل از سبزه تر ست — دل بد مکن که خانه حسن تو خط است
کاندر میان گرفته ترا چون صنوبر است — بیوسته در برابر جانم خیال تست
خاکستری بدید شده هم ز آخگر است — دارد بسر ز تیغ تو جانی نشان ز فرق

بر روی خوبان در ستش فراز است — هر نقش عجب در و که بینی
برش بد علم دیده بازست — آن شاهد خویش که برزخ او
باقی همه صورت مجازست — کوتاه کن این حدیث جامی

سنبل تو که سایه گلبن است — جان صدپاره ام کند تو سیل
حلقه زلف تو نهاده غلت است — نالهٔ نای سوز ناکترست

بهر کجا رود از کوی یکدلان بحث است — ز چین طره چون جنبش هزار نقش خطاست
مزاج او چو نه در طور حسن معتدلست — به تیغ فرقت از و به که بگسلم پیوند

جنبیدن از در تو نیارد بهیچ باب
چون ساحت در تو ندیدست هیچ جای
امشب ز شغل شاعری حال در است
ساقی بیاور غم سفیهان شهر را
نی نی می بده که بشوید ز لوح دل
جامی بنوش جرعه این جام و نیست شو
آن شاخ گل که تازه بر او برورست
هر کس که دید شکل خوش او بشگفت
بی عشق چون زیم که سرای وجود را
جای مکن غربت شیراز و طوف آن
آدینه گر بگشت خیابان قدم نهی
تا آن دو فن خط شده کوی معنبرست
بر چمن ز خار خشک بود در سم خط تو
قدرت چه دلرباست که پنهم هزار دل
دل در برم چو اخگر و فرسوده تن بر و
این کلبه نشیمن نیازست
چون خار چشم اهل منش
خوش آنکه ز هر کتاب در وی
شاهد نیست در حقیقت
جهد مکن که باز عهد گلست
سایه بر هر خسی که اندازد
هندوی عقل را بطوق بلا
از صراحی دو بار قل قل می
جو در طریق ارادت نگار ما دولت
ز لطف و قهر وی آسودگی نیابد کس

جون صنعی که خفته پی ابر است حقیقت
جامی که کرده روی زمین را خفته است
روی دلم سیاه تر از بخت دیگر ست
آن می که چون وصال بتان روح پرورست
کز وجهای طبع بدل سایه گستر است
گین هستی بهشتی جاوید رهبرست
کز وی حریم بزم حریفان معطرست
خوش مقبلی که دولت آتش میسرست
مفلس کمینه لیک بهمت توانگرست
از بستهای دشت خیابان فروترست
از چرخ بر گذشته صد الله اکبرست
زان عنبرین شمامه مشام معطرست
کان پیش ما مقدمه حسن دیگرست
آری مرا خیال تو با جان برابرست
لیکن نشان تیغ تو از فرق برترست
خلوتگه محرمان رازست
آینه صنع نقش سازست
از خط ورق نقاب بازست
کافسانه شاهدان درازست
عهد گل را قرینه جهد مل است
میل اجزا بسوی کل است
گرچه ز خسی که هست بر دلست
پیش جامی بجای جار حل است
چه سود ازان که رخش صورت گل
بزلف او رگ جانم اگرچه متصل است

چو رخت بی گنهم خون عکس خون منت
بدلبری که نبود اهل داد دل جامی
بابروان من درخم فلک طاقست
ز بس گران که بهای غرقه در اشکم
بیاده خرقه ازرق گرو کن ای صوفی
سمند ناز برون ران که بهر تحسین بصر
خیال لعل تو تلخی ز عیش جامی برد
هلال عید جستن کار عام است
برافروز آتش دیگر ز باده
ز روزه رخنه شد ایام عیشم
بمیخانه چو خاک افتاده جامی
تو پست راکب ماه نوست
طاق گردون که پیش سر بستند
تیغ بر خط سبز خویش مکش
جرم من گر ز حد گذشت چه باک
گر بکاهد تمام خرمن عمر
واله عشق ترا تمیز خار و گل نیست
محرم عشقت نمی بینم زبان گوش خویش
ساقیا می ده که از من توبه ناید تا ترا
جا بیا گر زنده بهر صبوحی برار
بود بهار من آن روز اگر چه فصل دی است
اگر چه هشت بهشت اند رهروان
در آفتاب بروزم ستاره بنماید
صریر خامه جامی بگوش ذوق شنو
ای رشک شاخ طوبی بالای دلربات

که سرخ گشته رخ او منفعل است
گیاه مهر چه جویم از او که دست قضا

بنور روشن خود نور چشم آفاقست
بهجر نسبت چشم ترم نه اغراقست
که این لباس ریا پیشگان زراقست
نهاده چشم براهت بهر اشتیاقست

ز نعل توسن او شکلهای محرابی
بیان شوق چه حاجت که گریه و ناله
ببوستان گذر افکن که عمر بهمت که سرو
برد ز دفتر جمعیت جمال تو رشک

هلال عید خاصان دور جامست
که دیگ ماه روزه نیم خامست
خوشا رندی که عیش او مدامست

بیا ساقی که امشب توبه ما
کرم کن یک دو جام دیگرم ده
ز بس بیهوشی و مستی ندانند

در رکاب تو مه پیاده دوست
بهر ایوان حشمت تو جوست
کشت نو خیز این از دروست
لطف عام تو چون شفیع سوست

ارمغان تو باز میسنما
آنچه دارم ز لاله زار رخت
تا نبودی دو لب میخانه
داد میخواهم از تو گرچه زناز

دید دیوانه بهار خرم و گفتا دلی نیست
گرچه صیت حسن تو از روم رفته تا ار
زلف در هم رفته عارض خوی گرفته

آتشین گلها ز دعوت بر دل از رحم نمک
ذاکر بی لهجه گو بس کن که ذکر جهر او
گفته بی من ول سود هیت زاحال چیست

که گل در روح ساقی و لاله جام میست
که طاق ابروی جانان نه قبله گاه دلست
ز تاب باده بناگوش او که کرده خوی

جهانیان همه در جست و جوی همیم
رسید قاصد جان تیر او بپای باد
بذکر حاتم و جودش چه سود بسط سخن

بر دی لباس خوبی جست چون قبایت
بر فرق تاجداران کفش تو تاج و بهر

فشانده تخم جفا کاریش در آب و گل
کنون ز گرد خود بیش ز اهل دل خجلت
بهر زمین که فتد قبله گاه عشاقست
ز دیده و دل من تر جان اشواقست
ستاده بر قدم خدمتت بیکساقست
گل دو روی که بر باد داده اوراقست
بلی معالجه زهر ناب تریاقست
ز می چون روزه فردا حرامست
که از من تا بمستی یک دو گامست
که ماه روزه در عالم کدامست
ببوی جرعه جام گدامست
مسرع وهم اگرچه تیز دوست
در دلم داغهای نو بنوست
دلق و تسبیح زاهدان گروست
گوشت آواز داد تا شنوست
از تو بر جامی آن نسیم جوست
نو بهار حسنی و گلهای تو بی در پی
می برد ذوقی که در گوشم ز آواز نی
خال تو بر آتشین رخ صورت حال وی
گر پی میخوارگان بهر سودای حیست
ندانم این تک و پو از کی تا کی است
نزول او که عجب قاصد خجسته پی است
جواز بسیط زمین آن بساط گسترده طی
که بزمگاه سخن را به از نوای نی است
نهاده تاج از سر خون کفش بپاست

سرهای سربلندان در حلقهٔ کمندت
جان بر لب آمد از غم پیوند زندگی را
از زندگی بجانم بی روی تو خدا را
از مردمان دیده بست دیده جامی
رفت آنکه کام خواهم از لعل جانفزایت
خو کرده ام بتیغت از زخم او ننالم
زانم که خاص بینم جور تو با شبانان
جامی دعای خود را قدری ندید چندان
همانا آیهٔ سجده است خط از مصحف رویت
بقصد دیدن عکس تو مردم در خیال ارم
رقیب تو درخت خار و تو شاخ گل یا رب
مران از کوی خود همچون سگ دیوانه جامی را
بلبلا هر شب تر این نالهای زار چیست
گرنه سوی گلستان وادی ایمن ترا
سالها در خدمت پیر مغان زنار بند
بر سر خامه جامی گرنه شمت خونی است
حسنت از خط رونق دیگر گرفت
شد بخوبی جلوه گر طاوس قدس
سبزه نو از لب لعلت دمید
جامی از خط رخت رمزی نوشت
ما را بغم تو هیچ کم نیست
خشک است رخت ز ابر رحمت
بر ما بعرض چه میکشی خط
جامی ز وجود خویش بگذر
کهن رواق فلک منزل اقامت نیست

دلهای نازنینان در رقبهٔ وفایت
دارم هوس ببالی ز لعل جانفزایت
بنمای روی زیبا تا جان کنم فدایت

از چار حد عالم زر پست چشم نگیان
بخشد بهار خرم هر مرغ را نوایی
وصلت بدین عزیزی کس جز چو من کی بود

یک کام بس نفرقم از لعل بادبابت
ترسم اگر بنالم رحمی دهد صدایت
ز اهل جهان نخواهم جز با خود آشنایت

بستی قبا و رفتی باز آ که در قفایت
هر سو که می خرامی آنکه همچو سایه
از بیکسی برآید بیشکم زیر پایت

که هر کس خواند آرد سجده در محراب ابرویت
از آب دیده جوی نشانم بر لب جویت
درین بستان کشد بادا چه حال روشن زهر جو

تو لیلی یوسفی غایب شده از من در این بستان
بیارد شانه گرد کعبه دست را شاطه
خوش آن شبها که هم من بتو آمد راستی

لحنهای خوش ز منقارت جو صحبت
این فروزان آتش گل بر در خت خار
تا شود روشن که رست بن زار حبیب

هر سبق کز دفتر گل خوانده چون باد وقت
واعظم خواند بزهد و توبه مطرب بمی
هر چه آید چون بود بر حسب فرمان دوست

شیوهٔ عاشق کشی از سر گرفت
روضهٔ فردوس زیور گرفت
طوطی آمد طعمه شکر گرفت

خلعت حسنت ز زیور ساده بود
گرد رخت جعد مشکین حلقه زد
تا شود مشکین شمامهٔ غبغبت

تا هست غم تو هیچ غم نیست
در چشمهٔ آفتاب نم نیست
بر لوح ارادت این رقم نیست

خالی ز دل شکسته حالی
صد پاره دلم درم درم شد
قدر تو ز عاشقان بلند است

حریم کجروشان جای استقامت نیست

نشسته شاد به بزم طرب امان ماند

یارب نگاه دارد از چشم بد خدایت
تو نو بهار حسنی من مرغ خوش نوایت
نرخ هزار یوسف یک نیمه از بهایت
آری نمی تواند دیدن کسی بجایت
بر من لباس هستی شد تنگ چون قبایت
افتاده بر زمینم می آیم از قفایت
گردن توان حصاری بر این آیت
گر از زبان پاکان دریوزهٔ دعایت
ز هر سرا من گل در شام ابروت
ز بس دلها که می بیند که در هر خم مویت
تو سر بر بالش راحت نهی من بر سر زانو
که داد آشنای قدیمی با سگ کویت
ز اول شب تا دم صبح این تکرار
در میان من ماند حیران صلاح کار
زاهد خلوت نشین را این همه پندار
جا بجا سرخی تر از دفتر اشعار حبیب
از طراز عنبرین زیور گرفت
شاخ سنبل لاله را در بر گرفت
سیب سیمین در عبیر تر گرفت
صفحهٔ کافور در عنبر گرفت
در زلف تو هیچ پیچ و خم نیست
جز داغ تو نقش سر درم نیست
شه را عظمت چرا ز حشم
جامی چو نشین عدم نیست
که خواجه معتقد نشاط قیامت نیست

شیخ شهر شوای سالک کرامت جوی
بحکم عقل بود عاشقی خبا لیک
بجار سوی ملامت قدم منه جامی
رخت خطی ز رشک تو زشتست
فریب عقل را نوشین لبت تو
بود کاف کرامت بهر شکافی
تو خرم زی چه غم زانت که جامی
دلم نقطه در دافتاده است
جگر بی تو کرم است و دل از کرام
خطت طوطی آمد لب چون شکر
بدلی را بلای افتاد دست
مژها را ز دل که خون گشتست
نقد وصلت بدست ما نجیست
دل ز گلزار وصل تو محروم
از دو چشم تو مست بسیار است
همچو از عشق تو به مارا
غمزه ات را تقبل خسته دلان
بهوای تو از سحر خیزی
خط بگرد رخت در آمده است
نیست جز دود آه سوختگان
چه خلل کعبه جمال ترا
از قدم تا سر این همه دل جیست
شیوه عقل از دل دیوانه بیرون کرد نیست
هرچه شد در دل گره از مصلحت بینی عقل
جون شماری عشق ورزانراد از زاهد مزن

که زند مصطبه طاقت کرامت
جنایتی که درو بر کسی غرامت نیست
زغیر باده پرستی دلا پشیمان باش
بود علامت عرفان زاعتراض اعراض

براتی بر گل از عنبر نوشتست
فسون سحر بر شکر نوشتست
کار تیغت سراز اسر نوشتست
خطا گفتم نه خطست آن که دوران
نوشته گرچه خوش زین بیش ما قوت
دلم شرح غمت از دود آه

درین نقطگی فرد افتاده است
همین آه من سرد افتاده است
بان خط چه در خور افتاده
سرشکم برخ نقطه سرخی است
تو ماه زمینی چرا آه من
رسد جامی از ملک دل وین غزل

درمیان ما جرایی افتادست
که بدست گدا سپی
بلبل بینوا سپی افتاد
دل بجز جان بردم از آن زلف رخ
بی تو دل در فضای عرصه دهر
غرقه در موج خیز غم جامی

طره ات را شکست بسیار است
تیر رفته ز شست بسیار است
ذوق اهل نشست بسیار
کم بود به رساعدت هرچند
باغ لطفی و ار سنان ستم
رد مکن نقد هستی از جامی

که بدور رخت بر آمده است
از جنس گرچه شکر
گرنه قدت صنوبر آمده است
مهر و مه را که بندگان تو اند
پای تا فرق تو خوشست و لی
این غزل با خیالت از جامی

از درون با نعره مستانه بیرون کرد نیست
از خساب آشنا بیگانه بیرون کی رود
گر کند مشاطه موی بر تو کج از دست او
دل ز حرف عشق بر افسون عقل از دی نشوی

گر تو به بینش تحقیق بجز بد مست نیست
نه عارفست مقلد کش این کرامت
که مانعی بهیت از کوشه سلامت
بخون عاشقان محضر نوشتست
بس از دی لعل خوشتر
بدین زنگار گون منظر
بساط شادمانی در نوشتست
که بر صفحه زرد افتاده است
ز تو آسمان گرد افتاده است
ازان ره ره اورد افتاده است
کش چو تو در پای افتادست
هر یکی از تو بجایی افتادست
در عجب تنگنا سپی افتاد
بی رخ آشنای افتادست
وز لبت می پرست بسیار است
دست بالای دست بسیار
گرد تو خار بست بسیار است
کز گدا هرچه هست بسیار است
الله الله چه در خور آمده است
طوقی از مشک و عنبر آمده است
کاکل از حله بر سر آمده است
به از اشعار دیگر آمده است
ناموافق هرچه هست از خانه بیرون کرد نیست
شانه نی دستا و از شانه بیرون
از جواز مصحف این افسانه بیرون

بزمگاه دردنوشان را سفالین کوزه بس
از نمکهای شکرناب آن دهن ما را بس است
از تن قبا بکش که حجابست بس کثیف
دارم هوای کوی تو هر جا که میروم
در خانه که روی نماید گلی چو تو
بغمزه چشم تو در پس ستمگری آموخت
ز لطف در بناگوش تو تعالی الله
بطرف باغ گذشتی فکنده طره بدوش
زوال هستی خود خواست آنکه زد سر موی
آن غمزه زن چو کرد گلستان برآمد است
بر هر گل زمین که گذشت خنده ناک
در هر چمن که سایه فکندست قامتش
کو آن کمند زلف که در چاه آن ذقن
نوری که شب بدامن گردون فرو شود
داد از تو که هیچت روش داد نماندست
در زمره عشقت دل آسوده منم
در بادیه عشق تو آن کعبه روم من
گفتی کنم از نامه گهی یاد تو دردا
رند دردی کش که با می دارد ایمان درست
در لباس شیشه تا می جلوه گر شد گم گداست
دامنم چاک از تو چون جیب گل از کلاه عیش
نیم جانی در بهای بوسه بسیاری کمست
بهر عرض حال خود جامی بخوبان جهان
نماند جا که ترا از ابر دیده ما نیست
ز کشت باغ چه حاصل بجز غم آن دل را

کاسه کاشی ازان کاشانه بیرون
نظم جامی گوهر آمد فکرت صافی صدف

اندام نازکت ته پیرهن به آب است
بس غریب از همه عالم وطن بر آب است
آن خانه پیش من ز حریم حرم به
گفتی شاد زی چو بمردی ز هجر من
از بهر یوسفی چو زلیخا بکوی عشق
جامی ز بود خود بگذرد در صف سگانش

که فیض نور سعادت بمشتری آموخت
چمن طراوت ازان سنبل طری
مجردی که رموزی قلندری آموخت
دیر بکست عشقت ازان عذار چو حسن
چرا نهان شوی از چشم ما اگر نه ترا
بهای لعل تو جامی بجان از او نشنفت

از نوک خارها گل خندان برآمد است
بر جای سایه سرو خرامان برآمد است
ماندست دل اسیر اگر جان برآمد است
هر صبحدم ترا ز گریبان برآمد است
هر جا نهاده طره ژولیده بر عذار
در دل شکست ناوک آهم چه جای جلست
تا بسته ام گزیدن آن لب بخود خیال
تا کرد وصف خط تو جامی بنفشه آتش

در کشور ظالم دل آباد نماندست
کش لنگ شده راحله و زاد نماند
گر بخت من این وعده ترا یاد
تا قاعده عشق تو شد بنده گرفتن
دل را غم عشق تو بود مایه شادی
از دولت شاگردی عشق تو جامی

خلعت تقوی و توبه بر سلامی درست
چندان گل نیست آسان جز بدامان
کاشکی دور از تو ماندی در تنم جانی
گردد لب نوجوانی من ندانم چون کنم
تا ز دست و گریبان چاک بیرون آمدی
گفته دارم زدستی با تو صد چندان که تو

ولی چه سود که آن مه در ابد پیدا نیست
کرانش بدیده دوست در تماشا
چگونه بر در او جا کنم که چندان سر
بباغ کو گذری کن که نیست هیچ نهال

زین صدف آن گوهر یکدانه بیرون کرد رب
وز میوه های باغ بهشت آن ذقن ما را بس است
در راه عشق مردن از زیستن به
مردی که جان نباخت ازان مرد زن به
خلوت در انجمن سفر اندر وطن ما را بس است
بخط لبت سبقی روح پروری آموخت
خط مزوری و لوح دلبری آموخت
رقیب دیو صفت عادت پری
خوش آنکه قیمت جوهر ز جوهری آموخت
از شاخ گل نه غنچه که پیکان برآمد است
پهلوی لاله سنبل و ریحان برآمد است
خط عذار او که ز ریحان برآمد
آب حیاتم از بن دندان برآمد است
از جویبار جدول دیوان برآمد است
فریاد که پشت سر فریاد نماندست
در دایره دهر یکی آزاد نماندست
در عهد تو کس را دل ناشاد نماندست
ماندست غزلها که ز استاد نماندست
از ازل بستست با پیمانه جامی دست
پیریم چون در دهان نگذاشت دندانی
گشته صد پاره شدن بر سر گریبانی
صد ره این گفتی ولیکن نیست چندانی
گرده سرگردان بهر اقلیم دیوانی درست
فتاده بر سر کویش که پای بند است
که بهر خدمت قدش ستاده برپا

سواد خطی

سواد خط تو نادیده‌ام نه بینم کس
جدا از لعل تو جامی چو نکته پردازد
راحت از دیده رفتنم هوس است
غیبت سر و دلم بجز هوس است
بی جمالت چو غنچه تنگ دلم
مست در حال خویش جامی لال
ای خوش آن عاشق که با یار خود است
میطپید نالان دل من کو بیا
بالب نوشین طبیب آمد ولی
عمری جامی گرچه در کار تو رفت
خیال لعل لبت با صفای سینه خوش است
بود خزینه گوهر ز دست تو دو هم
عنان وصل لبت مان سرفراز مند
زنکه خلعت عز و شرف مجو جامی
چو نقش بند ازل نقش دلربای تو بست
تنت ز بستن بند قبا گرفت آزار
فتاد صد گره مشکلم به رشته جان
ز طره پرده کشش پیش رو که دور سپهر
منم که دعوی عشق تو رسم و راه منست
کرم ز مهر تو مانع نگشت سوی سفید
مرا ز سایه دیوار خویش دور مکن
چه مرد عشق تو بودم که تیغ جفا
ز بوستان لطایف چو جامی آن چمنم
طالب علم نظر شو خود چو تحصیل حجت است
مجلس درد کشان بی نقل مانده ای محتسب

که مبتلا شده چون من بدام سودا نیست

سر راه تو خفتنم هوس است
لیک این سر نهفتنم هوس است
با تو چون گل شکفتنم هوس است

زنده از دیدار دلدار خود است
در سماع از ناله زار خود است
در کمین جان بیمار خود است

شراب صاف عقیقت در آبگینه خوش است
ز خاتم لب تو مهر بر خزینه خوش است
که این کرم بگدایان کمترینه

دل شکسته عشاق در هوای تو بست
کدام سنگدل آن بند بر قبای تو بست
بهر گره که سر زلف مشکسای تو

گواه صدق درین دعوی اشک و آه منست
عذار تو بخط سبز عذرخواه منست
گر آفتاب حوادث همین پناه منست
بریخت غمزه تو خون من گناه منست

حاصل تحصیل دیگر غیر قال و قیل حجت
صوفی دریوزه گو را این که در زنبیل

مگو بوعده که کام دلت دهم فردا

هر شبی بر خیال مقدم تو
خواست از لطیفه لب خندان
ناسزایم مکن حواله بکس

خرم آن بلبل که با گلزار شوق
بر ندارد یار ما ز آینه چشم
کی چشد ذوق گرفتاری عشق

بده بمهر دلم کاسه که باده صاف
من و چلاچل دف رغم آنکه در گوشش
سفینه ایست پر اسرار عشق خاطر من

بی عبادت ساجدان صد محراب
بشستم از نم مژگان رواق کلک جامی
شدم گدای تو بس تا چه ارتخت نشین

حریم دیر مغان را گرفته خانقهم
خوش آنکه سرخوشت از دور دیدم و مردم
مرا چه غم که جهان را بباد غم گیرد
چه از صفای ارادت ز نم عشق تو دم

چند راه کعبه پیمودن درا در میکده
بانگ پرواز کبوتر کار دور نامه ز تو

که دردمند غمت را امید فردا نیست
نطق هست چو طوطی ولی شکرخا نیست
خانه دیده رفتنم هوس است
لعل سیراب سفتنم هوس است
گر زبانت شنفتنم هوس است
حال او با تو گفتنم هوس است
کرده جا بر طرف گلزار خود است
همچو مشتاق دیدار خود است
هر که چون زاهد گرفتار خود است
تا تو رفتی بی تو در کار خود است
ز دست ساقی صافی ز رنگ کینه
که شمار صدای زر دفینه خوش
غزل سرایی عشاق ازین سفینه خوش است
لباس فقر و فنا جستن از مدینه
بجلوه گاه بتان نعل بادپای تو بست
بلوح خاطر من صورت بجای تو
که بر میان کمر خدمت گدای تو بست
بقای جامی بیچاره در لقای تو بست
خم شراب کهن بر خانقاه منست
اگر غلط نکنم سرو کج کلاه منست
چو عشقت از همه عالم گریزگاه
ضمیر پاک و دل زرد من گواه منست
که وصف عارض و خجلت گل و گیاه منست
جام مالامال گیران کام سیلابی حجت است
گوش عاشق را جز آواز پر جبریل

میروی دور از نظر تا بی تو میرم روز و در
جون دل از شوق شد مدار و شیخ شهر اسوی عشق
در خرابات از کلید کوب صفا جامی بس
آن چه نور است که از وادی بطحا بر خواست
یکزمان بر سر شش تماشا که نشست
هیچ جا نکته از لعل شکر خاش نرفت
شد خرامان سوی صحرا اثر دامن اوست
دید جامی قد آن سرو بجولانگه ناز
باز عید آمد و مهر از دهن خم برخاست
روی تو پیش نظر جهره جه عالم بر بست
سر مو در جشم ره ندید عشاق کشید
مرد جامی ز زمین روی بگردی رجی
مه که از خجلت آن شمع شکر لب بگریخت
دامن از ما علاقات رقیبان درچید
نام در مصر محبت بعزیزیش رفت
بود بر روی زمین سیب زنخدان بتر
جز غم عمت کرده بدل خاکی نیست
در مسجد ما گشتیم و در صومعها نیز
کو یاد کران شیخ کرامات جو دای
جامی جو دولت رفت بسینه جه زنی سنگ
ساقیا دور فلک منشور عید آورده است
عید داده عاشقانرا مژده یوم جدید
سایه افکنده مرا بر فرق بس سیگذید
تا کی از شوق لب تشنه جگر خونم
گرچه صد بار چو مورم سر زیر قدم

عمر خود مستعجل است ای جان تعجیل
این همه افروختن در صومعه قندیل جیست

عشق را از دو ضلالی خواند در قرآن قدیم
گر نه از ما دیدن یوسف رخی در مانده

گر همه کون و مکانش بتماشا بر خواست
گر ز عشقش نه سر آسیمه و شیدا
گر نه پر شور شد آن مجلس و غوغا بر خواست
هر گل و لاله که از دامن صحرا بر خواست

وان جه خجلت بشر بس که جو بالا بنمود
عاقبت بر لب او ختم شد اعجاز حسن
درد نوشان لبش نقد بستانه زدند
وعده از لبش امروز بمیخانه رسید

داد ساقی می و مطرب بترنم بر خواست
جون در آمد ز دهن آب تیمم بر خواست
توسنت را جو غباری ز سرم بر خواست

واعظ شهر در آمد ز حدیثی بگریخت
هر که شب بر سر خس خانه خاک در تست
جیست آن ظالم مظلوم کش آمد که از او

تا که رسوا نشود روز شبانه بگریخت
بی ادب بود ز یاران بود بگریخت
هر گرا یوسف دل زان جه غبغب

مانع مرغ دل از طوف درش قالب بود
زان طبیبم شده بیمار که بیماران را
تاب خورشید جبانتاب کی از دور بود

جا ساخته جز خنده بویرانه کسی نیست
از خشم تو بی لعل بستانه کسی نیست
در مجلس ما قابل افسانه کسی نیست

زد بر در دل حلقه خیالت ز سر لطف
از روی لب لطف تو امروز در این شهر
از نکته یکتا حکمت جه زنم دم

ماه نو میخانه را زرین کلید آورده است
از شراب لعلش ذوق جدید

ساغر عشرت که شد در شیخ شعبان ناپدید
هر عیدی از لب جانان و جشم و غمزه

با دل سوخته و دیده تر خواهم رست
در ره خدمت تو بسته کمر خواهم

تاج عزت بسرم خاک درت شد است
تبکی زد شعله آهم شب رگ جان

ای مفسر شرح کن این نکته را تا دل
معرها زا جاهها بردن فرود رنیل
کعبه را کردی پناه خود بهر آس بلی جست
نعره شوق وی از عالم بالا بر خواست
گرجه اول دم احیا رسیحا بر خواست
جه صداها که از این گنبد مینا بر خواست
از دل باده کشان غم فردا بر
باز سر کرده بخدمت بسر یا برخواست
گفت یک نکته و فریاد ز مردم
سحر آسوده تر از بستر قاقم برخاست
هر کجا از جو منی بانگ تظلم برخاست
وه که از روی رسن رسم ترحم برخاست
بال همت زد و از صحبت قالب بگریخت
درد سر رفت ز دیدار وی و تب
که شب تیره ز خورشید کوکب
جامی از شوق سبب زنخ بگریخت
گفتم که درون آی بکاشانه کسی نیست
جز عاشق میخواره دیوانه کسی نیست
شایسته این گنج به هر کدام کسی نیست
در کوفت جنبت جو در خانه کسی
غره شوال باز آن را بدید آورده
وعده آمیخته با صد وعید آورده
شیخ کل بی بسر وقت مرید آورده
جند دور از در تو خاک بسر خواهم
روشنم نیست که تا وقت سحر خواهم

جان ز تن رفت خیال تو بجایش بنشست
بیرون شاد که جامی بغم ما خوش زی
منجم میکند از ماه و خور بحث
جو بحث زلف تو آید بپایان
رود اسرار عشق از دل سوی دل
آن مه که یافت امشب از و عیش ما رواج
فرسوده استخوان من از خاک پاش بر
نتوان ره اجل بحیل بست بر کسی
جز خاک آستان تو سنگ جفا بسر
ز لعلت آن زدی قدر شکر هیچ
بگرد آن میان گشتم کمروار
جو خوش خاطر نشینی با رقیبان
ز بینی آب چشم و روی زردم
بر اضطراب سلسلهٔ پر شکن مپیچ
زخم زدی هزار ز یک نکته ای رقیب
خواهم که سر نهی بکنارم بوقت خواب
بویش بمغز مشام دریغ آمد ای نسیم
شب در کلیم تن بشنیدم آمد بگوش روح
در کش می صبوح که ارباب ذوق را
روی زمین ز تیرگی منکران عشق
جهد خوشت که شد نفسم مشکبار ازو
ای صیقل جبین تو داده جلای روح
ای نسبت صفای تنان با وجود تو
جان اگر گداختم بهوای تنت بلی
روح الله آن نفس که روح القدس گرفت

بتو خواهم پس ازین زیست اگر خواهم	زیستن با تو جو از دست رقیبان نتوان
ز ماه روی ارباب نظر بحث	نشد ما بیت روی تو روشن
بوصف کاکلت کیرم ز سر بحث	سخن ورزان از آن لب نکته گویند
ندارند اهل دل با یکدگر بحث	مطول شد سخن جامی از آن زلف
باشد بچشم اهل نظر سرمه دان عاج	روح انند از طبیب شود جز بوصل آن
کش زخم تیغ عشق کند رخنه در مزاج	طاعت مجو ز من جو دل و دین ز دست رفت
دارم فراغت از هوس تخت و میل تاج	جامی جو یار وعده کند صبر پیش گیر
بسی وز وی ندیدم جز کمر هیچ	دهانت نیست جز هیچ و میان نیز
نباشد عاشقان را زین بتر هیچ	جو آرم تحفه جانش پیش چشمت
نباشد پیش شان سیم و زر هیچ	لبت لعل و دهان هیچ است جامی
مانند مار این همه بر خویشتن مپیچ	بر تن شهید عشق ترا خون لباس باد
امشب خدا را که سر از حکم من	باشد دلا فسانهٔ آن زلف بس دراز
مکذر دران قبا و بران پیرهن	جامی ترا کمال رسد ای طریق خاص
هم قوت جسم میشود آن هم غذای روح	از هر پیاله می که کشد آن دهان
محتاج نیست و شوقی کر شد کی فتوح	روی که چشم زنده دلان روشنست از و
مسک الذی نسایم ریح الصبا یفوح	جامی حدیث تو بر ما کن که داده اند
جون نسبت کدورت تن با صفای روح	خود گو که از تو جون گسلم جون توی مرا
تن را کنند اهل ارادت فدای	روحم خبر ز عشق ازل میدهد بجاست
لعل لبت بآن زند اکنون صلای	تو روح جامی و می لعل جون خوری

بعد ازین بی تو بپیغام و خبر خواهم زیست
بی تو پیداست که من چند دگر خواهم
اگر چه سالها بگذشت در بحث
خوش آید طوطیان را از شکر
بشرح آن دهان کن مختصر بحث
روشن بیاوت مجلس الطفو السراج
بیمار عشق را نتواند کسی علاج
جون ده خراب شد نکشند بخت خراج
طبع کریم را بتقاضا جه احتیاج
ندارم رنگ جز خون جگر هیچ
وز ایشان کار عاشق پیچ بر پیچ
نماید مختصر و آن مختصر هیچ
سین لعل لبت خواهد دگر هیچ
مشکین طناب بر ورق یاسمن مپیچ
جون مرده نیست دوش اندر کفن مپیچ
طومار وار صفحه بر سخن مپیچ
در طور شعر خسرو و نظم حسن مپیچ
یا ایها المزمل قم واشرب الصبوح
مفتوح گشت بر دل من صد در فتوح
بدر علی النواظر حی الوفا یلوح
معشوق و می ز تو به مرا توبه نصوح
در دل بود خیال تو تن را بجای روح
محنت زدای قالب و راحت فزای روح
روحانیی که گوش کند ماجرای روح
باشد ترا غذای تن او را غذای روح

نهاده سر بر جبهت زلف عنبرین گستاخ | که فرازم ننهد پای بر زمین گستاخ
بسوخت طوطی جانم ز رشک آنچو بد | میا بغارت پیران پاک دین گستاخ
ادب جمال دگر بخشدت ز ناز مزن | براست دور چو افتاده خوشه چین
بعذر پیش سگان تو جامی آید زود | بر آستان تو ساید چو شب جبین گستاخ
قامت نیزه و رخسار تو ای عشوه پسند | ره سیل از خس و خاشاک کجا بندد بند
ذوق پابوس توام گشت ندارم زانم بهره | سرو بالای تو چون سایه ام از پای فکند
می کشم درد دلی بی تو که مجنون نکشد | مجمر از جرم خور از ثابت و سیاره سپند
جامی از لطف ترنم بغزلهای کمال | عندلیبیست خوش الحان بنغمهای خجند
با عنایت منحواست برد شاخی از سرو بلند | نی بدین حسن که شهد است نی جلاب قند
می نگویم چون سپند و آتش است آن خال رخ | گرچه باشد شربت عیسی نفس سودمند
جان بسی کندیم بهر گوهری از کان وصل | کنگر مقصود را خواهد شدن روزی کمند
از سعادت آن دو رخ بر عاشقان آمد درود | یا رب ایوان سعادت بر رخ جامی مبند
زهی جمال تو خورشید آسمان شهود | ز شوق بزم وصالت بود ترانه عود
چه کار آمدی من اگر نبودی تو | بآن کلید کشایی در خزینه جود
گشا نقاب که آن کز سجود آدم روی | چو من مباد کسی در جهان بکام حسود
بس است از دو جهان سود جامی این دولت | که روی صدق و ارادت بر آستان تو سود
چو می دم با لب جانان من زد | جمالش رخنه در پیمان من زد
بمیدان همچو گوی افتاده صد سر | لب او خنده بر باران من زد
گر بیابم اجل سوی عدم تافت | قدم در کلبه ویران من زد
سرود شوق دیگر داد جامی | چو مطرب چنگ در دیوان من زد
سر زلفت گره در کار من زد | خطت راه دل هشیار من زد
بجود پندار صبرم بود کاتش | رقم بر صفحه رخسار من زد
بعقلم کی رسد دعوی که عشقت | در گنجینه اسرار من زد
قبول دوست بس جامی چه باک است | رقیب ار طعنه بر گفتار من زد
سحرگاهان کی از باد صبا بوی بهاران زد | که جاروب از نسیم صبح و آب از رشح باران

ندیده کس بجهان هندوی چو خال گستاخ | سر هزار عزیزت فتاده بر سر کوی
که همچو مگس از لعلت انگبین گستاخ | بجان خود که ببخشای بر جوانی خویش
قدم بفرق گدایان نهند چنین گستاخ | رقیب را ز بر خود بران که از من

آفتابیست که گشتست یکی نیزه بلند | گر ایامم نشد از لاله و نسرین بی تو
که بپرسم ز دو لعل تو که یک بوسه بچند | آمدم تا فکنی سایه لطفم بر سر
میکنم کوه غمی بی تو که فرهاد نکند | هر سحر تا نرسد چشم بدت چرخ کند

دیدکو ماند بقدت اره در زر می فکند | تا لبت را دیده ام هرگز نخفتست از دلم
کی چنین آرام گیرد بر سر آتش سپند | عاشق مهجور را از لعل تو تا مدت دور
کان اگر اینست گوهر جان نبخشی خواهیم کنند | دود آه من که چون میرود تا آسمان

توئی بدیع ترین نقش کارگاه وجود | بشرح سر جمالت بود ترانه چنگ
غرض ز دیدن من دیدن جمال تو بود | همیشه کلک حقایق نگار در کف تست
بتافت پیش تو خواهد نهاد سر بسجود | حسود از لب تو کامیاب و من محروم

ز غیرت آتش اندر جان من زد | بترک عشق پیمان بسته بودم
بهر چوگان که دی سلطان من زد | جو باران ریختم از دیده چون برق
خیالش دست در دامان من زد | عجب مستغنیم زان زر کان گنج

لب لعلت دم آزار من زد | دلم جز راه هشیاری نمی رفت
غمت در خرمن پندار من زد | بخون دل غمت را کلک مژگان
قفای عقل دعوی دار من زد | بسینه عشق سنگ محنتم کوفت

بگلگشت چمن بلبل صلای می زنان زد | نباشد جز برای میکساران عرصه بستان

827

زکل کلبن آمد کلعذاری خرم و خندان
بعید علی خان کشاد بیت خیح دعا
زرفت از جانی دل من با خیال کرکس
دعای دولت او درشت جامی استعدا
نظاره جمال تو بیهوشی آورد
ز رسم حسن که شیفته دشمنان شیدی
تدبیر عقل و هوش زده کار عالی
کوشی بنه که جای دل خسته پیش ازان
غمت از رخ بعلم اشک جگر کون آرد
اشک خون بر شب‌های دل چو پیمانی
روزی نافه محمل کش لیلی را دا
جون پری بی‌سری از در دوجامی حیران
دل که در باغ زهر کل غم ارش کرد
ابروش جون کرم خط خوش نظر
مدعی کفت زر خالص ار سنک ملا
حالیا زان لب میکون شده جامی ست
خوشا بادی که ره سوی تو کیرد
فتد صد رخنه ام در قبله جان
کمانت را بیاد کشیدن
امید از خان و مان برداشت جامی
لبت دل زد و من از وی شکر زد
تنت را نکرم و زد دیده بر آن
غمت بر دل ز هر سو غارت آرد
سر درج سخن مکشای جامی
رقیب کیست که بوسه خاک پا

خوش آنکس کو می کلکون بکلخن آرد
ببین قلاب را جون طعنه بر صاحب عیاران زد
جو سلطان دلا ورد وصف شیخ کلنجان

مجوا از خط دو جام ساقی حرف جمعیت
بدو کردم رخ امیدست از کوی بای
مغیث الدوله یعقوب که بود مقصد اصلی

لعلت مسیح را القدح نوشی آورد
از یاد دوستان فراموشی آورد
خوش آنکه ره بعالم بیهوشی آورد

ستم به خطا چکنم که لطف تو
قصد هلاک اهل وفا جون کند قضا
برون ز پیرهن جو تنت راکنم خیال

من که هر دم فلک از پرده جبرو آرد
شه جو عاجز شود از خصم شبیخون آرد
هر کجا کار بهار از کل مجنون آرد

من کز وجود شده کم رغبت در عجم
ریک خوارزم شود موج زنان دریا
بهای سر کوی زلف تر سد

مرغ نالان سبق از ناله زارش کرد
کم توان دید مه نو که غبارش کرد
محک تجربه کو که عیارش

میکند بار که آب ای و من مهیرم
حلقه کیسوی او طوق بلا شد جانا
کر بمجنون کذر د ناقه لیلی برکی

جو بر تو بکذرد بوی تو کیرد
هر جینی که ابروی تو کیرد
مکر قوت ز بازوی تو کیرد

جو بار روی تو کل کرد و معارض
دلم سر حلقه عشاق کردد
دلم را باز ده ای سست پیمان

کم افتاد دست از نیسان زر در زرد
که بر سیم کسان دوز و نظر زد
در آمد خانه را از بام و در زد

ز چشم چشمت جشمت سر بخواب
اکر دزدیده ات چشم مکن عیب
هر اسم شب بکوبت از رقیبان

درین معامله یارب خدا جزات دهد
ز کام بخشی لطفت امید میدارم

که دوران این رقم را بر زر جوان سفال
غبار نا امیدی بر رخ امیدواران زد
جو کردون سکه دولت بنام شهرباران زد
که دست مسئلت در دامن پیر کاران زد
آیین عفو در سر خطا پوشی آورد
روی دولت بر او جفا کوشی آورد
در جام ار دری هم آغوشی آورد
کسی جو دور از خیال تو خاموشی آورد
که بر وقت من کم شده بی‌چون آرد
سیل اشک من از آن دو جیحون آرد
طالب وصل تو که کنج فریدون آرد
که بنخیتیه خویشت بجز افسون آرد
که جنین تنک جرا از تن بکنار ش
آه اکر خط سیه کرد عذارش
دست بیرون کند از خاک بهارش
وای روزی که از آن باده خمارش کرد
بنفشه جانب روی تو کیرد
جو جا در حلقه موی تو کیرد
که ترسم بیش تو خوی تو کیرد
که خانه بر سر کوی تو کیرد
بعیاری برد کل از بصر زد
که دزدی را نداند جز هنر زد
شبها از سکان دار و خطر زد
مبادا در کمین باشند که هر زد
که کام جان من از لعل جانفزات

کی که جلوه کنی ترسد از خرامش مژه
جو در وفات کنم گریه هر گلی گرد
بنفشه گشته او جا بیابود گریبش
آمد بهار و رایحهٔ مشکبار داد
کوته کنم حدیث کرا نما جای صدی
آمد غبار موکب او همدم نسیم
انداخت سایه کرم ان شاه داد بخش
در دیار مصر اگر یوسف زنجی پیدا شود
کیست جز من آنکه از دل پای در غوغا بند
تا نباشد غیر من عاشق بعالم کاشکی
تنگی دارد دل جامی برون از قید عشق
تیر مژگان کان دو چشم خوابناک انداختند
بوی از میخانه زد بر ساکنان صومعه
شد دو چشمت غمزه زن در خاک و خون غلطید دل
دست زد جامی بشکین صولجان ان سوار
دلم ز هجر رخت او بکلبهٔ غم کرد
ملک حسن تو در آب و خاک سری دید
مبادم هم راحت نصیب بی دردی
جز آبیاری سروت نداشت جامی
زرگس آسا جو سر از خاک بر خواهم کرد
دیده از سوزن مژگان بر رخت خواهم دوخت
تاب تیر تو ندارم که رسد بر دگران
جامیم من هنرم عشق گر از عیب بدانی
عشرت خسرو و شیرین بجهانم یاد داد
گر ز شمشاد گل اندام من از باغ گذشت

وگرنه عاشق بیدل بدیده جا بست
زآب دیدهٔ من نکهت وفات
ز خط لب چه نویسی برات جانها بر
بتر ملامت کشند راه سالک آخر گا

مرغان باغ را خبر نو بهار داد
ازره رسید مژده اقبال یار داد
عشاق را صلای بصبر زان غبار داد
در روضهٔ امید نهالی که رسته بود
صوفی بشکر مژده او بزم عیش ساخت
نظاره خرمن همه کس را بباد داد

در خراسانم دل از سودای او شیدا شود
جون ز شهر آشوب ما بی شهر پر غوغا شود
در دلم غمهای عشق عاشقان یکجا شود
ور رسد اینجا خبر کان خوبت ماه خرام
آتش افتد در من از غیرت که جون گشتم
بس که گیرد درد جو یای عشقم هر کشی

در دل عشاق محنت دیده جا کب انداختند
جو بیا در صحن آن گنبد تو پاک انداختند
مرغ مسکین را بزخمی در طپاک انداختند
نقد دل ماند بکف گرچه بی آن لم شده
کم طلب اشک نیاز از دیدهٔ آلودگان
بر مغان بوی زد از لعل لب میگون تو

پلاس کلبهٔ غم را لباس ماتم کرد
که از نشا بدهٔ آن نمود آدم کرد
که با جراحت تیغ تو یاد مرهم کرد
ز تند باد حوادث جه غم که مرا
به بین لطافت جامی که یاد نشیبی
گرفت جم همه ملک زمین بزیر نگین

بهر زندان قدح از کاسهٔ سر خواهم کرد
وز جمال دگران قطع نظر
بس از من بجز همه سینه سپر
تا وزد در گل خبار تو که جان را
ساعدم رشتهٔ زر شد ز غمت باز آ
چند بر فرق رقیبان تو جامی دست

کوه غم بر دلم از محنت فرهاد آمد
جون صبا همدم بوی گل و شمشاد
بانگ زنجیر نهادند لقب نخجیران
آدمی زاده تیان آفت اهل نظرند

گر دیده روی ترا کو نه جان بر آب
اگر نه دست ارادت بطرّهات دهد
بجرعه جو شوی خاک خون بهات دهد
بالا کشید میوهٔ مقصود بار داد
تسبیح و خرقه را بمی خوشگوار داد
بس خسته دل که جان بره انتظار
جامی بخواه از ستم روزگار داد
جان من پروانه سان از شوق بار دادا
هر کرا بینم که از عشق تنی رسوا شود
اشک و آه من زمین گرد و فلک پیما شود
تا نگردد در سر زلفی گرهی وا شود
آن رخ و زلف غبار آلوده خاک
زانکه این کو هر بدامنهای پاک
چیست میخواری درین مغاک انداختند
همچو گویش سر بمیدان هلاک انداختند
نهال عشق تو در سینه بیخ محکم کرد
که سوخت دور ز کعبه تا بزمزم کرد
جو وصف لعل تو نقش نگین خاتم
که از خیال رخت جوی دیده بزم کرد
سوی تو همنفس ماه سحر خواهم کرد
گر دهد دست بگرد تو کمر
خاک از دست جفای تو بسر
دست ازین کار بدارم جه هنر
آهن از نالهٔ مجنون جو بفریاد آمد
آفت جان من آن شوخ پری زاد آمد

جون زره کشت مشبک بر سینه ما
نکتهٔ عشق بهنجار که کوید در شعر
شبنم مرغ جمن این نو ابکوش آمد
جرای بی عمل آن شیخ خود فروش مجوی
بعیش دوش زدم با تو باده دوش بدوش
تو نو شکفته کلی عندلیب تو جامی
خطت از لعل آتشکون برآمد
بخونریزی کشیدی از میان تیغ
جو لاله داغ لیلی داشت بر دل
بوصف قد تو کفتار جامی
بزم کل لبت جام را جو کام برآمد
بعزم کشت کذشتی بکوه لاله خرامان
درون خانه نشستی دل خواص شکستی
نزهه بود جهان را کرفته شهرت جامی
یار بکف ساغر شراب درآمد
جلوهٔ کل را جو دید باسمه مرغان
نیز دکر زد بجاک سینه ز شیم
دید جو جامی بلند پایه خسرو
رخنه ز غم در دل خراب درآمد
باد بریده زبان من که زبانه
برد ز دل روی او خیال خطش را
آب خضر جوی کفت از لب جامی
کهی که از درم آن ترک شوخ و شنکه درآید
فتادم از دل سخت بلا رسیده هر سو
بکیر بشیمنی این دل رسیده فتاده

بردلم بس کم از و ناوک بیداد
هوشیاران جهان بنده حرص و املند

که وقت عشرت رندان باده نوش آمد
که این معامله از پیری فروش آمد
جه ذوقها که بجانم ز عیش دوش
نهاد بر لب تو جام ارغوانی لب
مباش بهده منکر خروش صوفی را
بعود بی سر و پا کن حواله خلعت عشق

ندانم سبزه ز آتش جون برآمد
میان عشقبازان خون برآمد
کلی کز تربت مجنون برآمد
خضر زد غوطه در عهد سکندر
ترازو بار خط سنجید مهر را
دل بردم آب جشم من رفت

ز خاک لاله جو نرکس کل جامم آمد
ز ذوق قهقهه از کبک خوش خرام آمد
میان شهر کذشتی نفیر عام برآمد
مه از خیال جبینت جو نیم اینه سر زد
بنام هر که ترا دید وقت شام زد افغان
مه بکشتن من وعده از دو ساعد سیمین

مست بقتل من خراب درآمد
بلبل بیدل در اضطراب درآمد
باز درین جوی رفته آب درآمد
خاصیت می نکر که از نظر من
دل ز رخش در میان چشمه خور کرد
یاد من آمد سرود نامه جو دردی

بر غمزه زان رخنه خون ناب درآمد
نرکس بیمار او ز خواب درآمد
سایه برون شد جو آفتاب درآمد
جهره جه مالم بخاک در نظر آن رو
صلح کنان رفت تا جه قصه ز قهرش
بر دو جه بر رکاب حلقه چشمم

کمند دولتم از زلف او بجنک درآید
مباد خسته ولی را که پای بسنک
جو آهوی که به سر پنجه پلنک درآید
اکر ز طعنه بروتیان کند نیش جا
خدنک او بکمان جست و دشمن استاد کی
شکر ز خجالت لبهاش بهر ارکنج

ای خوش آنکس است کز بن بندکی آزاد
غیر جامی که درین هر دو فن استاد
ز رشک خون دل ارغوان بجوش
که از خروش نغز سوده سروش آمد
که این لباس بر قد خرقه پوش
جرا ز نغمهٔ شوقت جنین خموش آمد
در آب زندکی اکنون برآمد
رخت در حسن از و افزون برآمد
جو نام دجله و جیحون برآمد
بیرون از خسرد موزون برآمد
جو دید دایرهٔ روی تو تمام برآمد
که آنچه رفت بغرب فرو ببام برآمد
که دود م از دل ازین وعدهای خام
لب تو دیدی خوار کیش نام برآمد
ماه برون رفت و آفتاب درآمد
ز آرزوی آب در سراب درآمد
درد لم از نغمهٔ رباب درآمد
بهده در معرض جواب درآمد
خاست تیمم کهی که آب درآمد
کفت که باز از در عتاب درآمد
ترک مرا پا جو در رکاب درآمد
تشنه پی آب در سراب درآمد
جرا الصلح جو بیرون رود بجنک درآید
بسینه زخم از خم آن خدنک در
ز نیشکر جو نهند پا برون بتنک در

بنام ونک برآید بعشق جامی از آن
هر آفتاب که از مطلع جمال برآید
دمیده کرد دهان تو چشمه آنچه سکری
نگر قد درخت بهر نسیم لطیف آرام
بود بطور کمال این غزل ز گفتهٔ جامی
پری وشی که برخ رسم دلبری داند
چو دم ز بندگی او زنم با تش غم
ز سیم عارض او در مجلس عاشق
غزل بوصف بتان عادت جامی را
دلم چاه تمام از رخت عبارت کرد
رسید از تو بدل خستگان بشارت حیل
خراب بود کهن کاخ عیش ساقی دور
خرید سفله بعلم و عمل بهشت ز دو بست
نشد نشین جامی حریم مسکده صفت
ای خوش آنان که خم طرهٔ یاری گیرند
تا درین بی سروبن صید کماز ز بند
هر از اند چو آتش ز غمت سوختگان
جامی و روی بخاک در تو چون زدهم
چو ترک سرکشم بزم میان شت ز می گیرد
کله چون کج نهاده می آلوده بیرون آمد
ز نورسته خطش کرد شکر مرد ادم مسعود الله
خط شیرین بیالای لب شیرین آن نی
گیاه درد و غم را بشکر درد که جامی
باده چون عیش و ساقی چو پری وش باشد
دمی گر بخوردی بگذارش کم مدام

جو ماه روی تو بیند بانفعال برآید
بنفشه گر ز حریم چشمه زلال برآید
هزار سرو و گل از گلشن خیال برآید

نهال مهر تو کشتم به سینه لیک چه حاصل
اگر بصومعه قوال وصف روی تو خواند
تو گوشمال غمت تیز گشت ناله آری

سگ خودم شمرد و آدمی گری داند
که از شم دهد و بنده پروری داند
که کرده رخ چو زر آن راز بی زری

نهال ز چشم کسان گفتمش ببوی منای
رعایت حق صحبت کسی تواند کرد
بتاج دولت عشق آن گدا سرافراز

هلال گفت و بابروی تو اشارت کرد
چه عیشها که دل از ذوق این بشارت
زلال حکمه تجدید این عمارت کرد
زهی خسارت طبعی که این تجارت

غلام نرگس مستانهٔ تو ام که نگاه
خیال غبغب تو از شراب کانوری
رسید لشکر عشق تو ام ملک وجود
هزار شعله نوردید پر فلک

یکدم از پیچ و خم دهر کناری گیرند
جا سر کوی و منزل بن غاری گیرند
تا نیرزد چه الکان که قراری گیرند

تا ازین لجه رسد زورق امید بلب
هیبت باد به فقر و فنا این که درو
تیز بینان نظر از کحل بصر دو خوانند

چو گوی اندر خم چوگان سر مردان کند
یک عشوه ز شاهان جهان تاج و نگین
ز روز ری کش غبار رشک گرد تا آیین گیرد
که طوطی زنگ بر پای مگس در انگبین گرد

مکش چون خلعت وصلش بسنم جرم
تا لم گر خورم صد تیر جان از کمان او
من بیخواب هر شب آستانش کنم بالین
بمحمل چو مجنون غیر لیلی کس نمی بیند

دعوی توبه درین وقت چه ناخوش باشد
خاطر از وسوسهٔ زهد مشوش باشد

صفت جام جهان بین که حکیمان گویند
آتشین می که نه که فروان آتش بخت

که در شمار اسیران نام ونک درآید
اگر نه میوهٔ مقصود ازین نهال آید
ز صوفیان همه فریاد وجد و حال آید
نوای زیر زبر بط بگو شمال برآید
سزد که نام وی از زمرهٔ کمال آید
بخنده گفت که این شیوه را پری داند
که عیب ناکی یاران هنروری داند
که دولتی که نه عشقت سر سری
اگرچه قاعده مدح گستری داند
بتاج حشمت شاه از سر حقارت کرد
ز جان سوخته تسکین صد حرارت
ز علم و فضل و ادب هرچه یافت غارت
کسی که گشته مهر از زیارت کرد
بنقد و نسیهٔ دینی و دین اجارت
چو بی لب و لب جام و لب یاری گیرند
هر صف مورچه را خیل سواری گیرند
در رهت کحل بصیرت ز غباری
هر یکی از کعبه روان راه دیاری گیرند
اگر خاکش بسر داری و باد آستین گیرد
ندارم تاب آن کز سر خم ابروش چین
بقصد آنکه آنجاست بدم جواب ببین
چو دور از وی اگر دنبال محمل گیرد
چو با اندوه هجران جای در زیر زمین گیرد
زری از جام بلوری می بیغش باشد
رند میخواره که مست حبب آتش باشد

از دل عیب نا نقش خط و خال شود
ازین بو باده کشد دل شد جامی ز جام
سفر خوشست اگر یار همسفر باشد
بهر جهت که کنی روی و انکار بود
اسیر محنت عشقم مرا بوصل چه کار
بهر روی بتان عیب بن مکن جامی
ز بس آه از غمت زین جان آتشناک خواهم زد
بسر خواهم ز جورت خاک کردن چون کنی جلوه
ز حاشا کت خزی کلبنی کر با قدت لا فد
جو نامی قدر تمام تبان خواهد زمن هیبت
جو صبح باشانه دران طره خم در خم زد
تا ز رات منشیند برخ غیر غبار
کعبه میخانه بود چشمه زمزم خم می
عیش با بوس تو تا یافت بعالم جامی
هر شبنمی با تو جو در محفلم افتد
جون تیغ تعظیم کشتی آیدم در بت امین
کرد علم دولت جاوید پس از مرک
من جامیم آن بحر معانی که کر موج
صبحدم درد کشان نقب بمیخانه زدند
صوفیان ز دامن از در دهر بر بستند
کر بت مامن رسد نقد محبت چه عجب
شرح احوال پریشانی ما ریخت فرو
جا بیا کوش فرو بند ز افسانه دهر
بباغ لاله و کل رونق بهار اشتند
شب از چه کشت سیه جامی من بهمیلی کوش

روی آیینه نشاید که منقش باشد
بر حذر باش درین خوابگه عیش مباد

غبار موکب او سرمه بصر باشد
بهر طرف که نهی چشم جلوه کر باشد
نشاط و عیش دگر عاشقی دگر باشد

بمنزلی که نشیند بمجلسی که رود
چه سود همسفری با دیم که آن بکام
مرا جو تیر زند کر سپر شود مانع

زده داه آتش بکون خیمه بر افلاک خواهم زد
بدین حیله بچشم اهل غرض را خاک خواهم
بجای کل ز آتش شعله ز خاشاک

جو آیی از سفر با کیر مت بی بتیر دز
جو تو ز هر دم بی جان با طبیبم کو میا بر
پس از کشتن ز خاکم کر سواره بکذری روزی

سلک جمعیت شوریده دلان برهم زد
هر دم چشم من آب از مژه بر هم زد
کفن خویش خوش آن زنده که و بر نام زنم

تا بهر موی که آمد شد آن شانه کست
وصل تو ملک سلیمان بود و لب خاتم
کر بدور لب جانبخش تو بودی عیسی

ببینم لبت آن شیشه ز طاق ظلم افتد
این بس که نگاهی برخ قاتلم افتد
کر سایه سرو تو بر آب و کلم افتد

خواهم سر خود را بسر راه تو منزل
ای وقت صبا خوش که بیکدم شاید
حادی مغرور آتش من کو که مبادا

بوسه بر یاد لبت بر لب پیمانه زدند
بسکه بر صومعها نعره مستانه زدند
علم دولت این کنج بویرانه زدند
جون سر زلف پریشان ترا شانه

زاهدان سبحه بکف عازم این بزم شدند
بود مرغان اولی اجنحه را ز ذی بعشق
آشنا را کف رحمت که بنهادند بدل
ساغر داد برار باب خرد بیهوده

ولی بر آمده سرخ از تو شرمسار اشند
اکر ز ماتم عشقت نه سوکوار اشند

نظر بحال شقایق کن ای بهار کرم
قرار بر سر آتش کرفت نیست عجب

تیغها تعبیه اش در ته مغفرش باشد
زند باید که بدین شیوه بکوشش باشد
جمال او همه جا قبله نظر باشد
ز راه وصل بهر کام دور تر باشد
شکایتی که مرا باشد از سپر باشد
مرا خود از همه عالم همین سفر باشد
ز شوق تو کریبان تا بدامن جاک
کر سنگش لبت بر حقه تریاک
ز زیر خاک دست در خم فتراک خواهم زد
رقم در روی بت خونخواره بیباک
بارک جان من آن را کر همی بحکم زد
لب تعظیم خوش آن کس که بجان خاتم
با وجود تو بیا رستی از احیا دم زد
پشت پا بر طرب و عیش همه عالم زد
باشد که ترا راه بسر منزلم افتد
کر در شکن زلف تو صد مشکلم افتد
از سینه زند شعله و در محفلم افتد
صد کوه پر از آب بسر حلم افتد
رقم نقل جو بر سبحه صد دانه زدند
لیک آن شعله ببال و پر پروانه زدند
دست رد بود که بر سینه بیگانه زدند
سنگ بیداد بجام من دیوانه زدند
که همه خواب ده این عشوه ده افسانه
که از نوا بر شوق تو داغ دار اشند
که بر رخ تو دو زلف تو بیقرار اشند

جان براه تو کر بیند رهروان کمو
بعشق تا در تسلیم و صلح زد جامی
آنکه تیغ مهر او در سینه صد چاکم زند
کرچه با غمی ام خزان دیده شوم سبز چون بهار
زان بهار لطف خواهم بود لب خندان چو کل
کفتم از جامی چه جرم آمد که رو پیچی عنان
دل دیدلبت وز دو جهان بیخبر افتاد
زلفت سیه از سوختن برق تجلیست
پروانه ز سوزی که در هست چه آکاه
کر زیور طوق سک خود بایدت آنک
این نظم نه در پایه سعدیست ولیکن
بریکان چمن باز سبز پوش شدند
فقه مدرسه با طالبان حلقه درس
خوش آنکسان که جهان مست و بیخود امروز
رسید کفته جامی بلبلان چمن
چو زند خط بجز یغان درد خواره تو
دقیقهای فرو رفته ز صحیفه حسنت
به بین علو مقامم که پیر میکده نامم
رموز عشق شود فاش اگر زکلک جامی
خوبرویان جهان رسم وفا نشناسند
پای تا سر همه دردند اسیران تو لیک
چه در خشنده جبینی و فروزنده عذار
زرق و سالوس تو جامی بجز اسانشنده فاش
بر دل عاشق چو زخم از نشتر یاری رسد
برکسم نبود حسد جز آنکه کر خواهد کشش

فراز بارکی جم چو جمشید سوار آیند | بفرق سنک سیاست مزن کدایان را

کشته آنم که چون غنچه بر خاکم زند | شویم از خون جکر صد رقم بهر قلم
ابر لطفش کر نمی بر خار خاشاکم زند | جز هوس نبود حجاب راه کو از نم عشق
کرچه صد چاک از جفا در دامن پاکم زند | کر اجل بیند که چون می میرم از کریه زود

من مستی این می که عجب بیخبر افتاد | هر جا ز شور لبت هم از رقیبان
چون عکس دو رخسار تو بر کید کر افتاد | تا ناوک تو بر سپر افتاد نه بر من
کین شعله مرا در جکر او را بپر افتاد | خالیست دلفروز بهر رو که نشانی
از خون دلم لعل وز اشکم کهر افتاد | جامی غزل سعدی و آنانکه جواب آتش

ز تیغ خور سپر بند باده نوش شدند | نوای عیش زد از شاخ سرو مرغ چمن
کشیده صف بر سبز و سرو خوش شدند | کجاست طاقت می صوفیان صحرا را
که فارغ از غم فردا و فکر دوش شدند | حدیث عشق به تقلید لذتی ندهد

بدرد تیره خم ز سفال پاره نوید | کرفت روی تو ملک جهان از خط مشکین
غدار تو بخط سبز بر کناره نوید | بقصد آنکه بماند همیشه قصه شیرین
کدای عور تهی دست هیچکاره نوید | هزار پاره دلم شرح شوق تو نتوانم

قدر یاری و وفاداری ما نشناسند | در ره عشق بتان یار دکر میجویند
چاره درد ندانند و دوا نشناسند | قاصدی محرم اسرار سرا پرده تو
کز مهت جز بکمر نقابان نشناسند | مشکبوی سیه چشم بد انسان که ترا

زان کل رخ حسرت دهد چون انکشت یاری | چون سیلی را نیم خواهم کرم دیده
از جمال چون تو دلداری بدیداری | محنت صاحبدلان باشد غرض چون در جهان

که مستی چنین تاج شهریار آیند
جهانیان همه با او ستیزه کار آیند
جز خیال خط او بر لوح ادراکم کشد
لمعه آتش درین جان هوسناکم زند
بوسها بر خنجر بدخویی بی باکم زند
کفت دست آرزو تا کی بفتراکم زند
در طینت پاک تو نمک بیشتر افتاد
صد چین بجبین از خدم بر سر بزم افتاد
هر جا تبان ز آتش تو یکسر افتاد
کفتند چو شنید باین نظم در افتاد
با کفته یاران دکر بر سر افتاد
معاشران همه در نعره و خروش شدند
که تا چشیده میوی ز عقل و هوش شدند
خوش آن کروه که زین کفت و کو خموش شدند
زبان بنطق ببستند و جمله کوش شدند
خراج بر مه و خورباج بر ستاره نهند
بتیشه کو بکن آن را بسنک خاره
بلوح چهره کر از خون هزار باره نویسند
سخن بصورت تشبیه و استعاره نویسند
اهل تقلید که راهی بخدا نشناسند
جز نسیم سحر و باد صبا نشناسند
ز آهوی چین و غزالان ختا نشناسند
روی در مملکتی نه که ترا نشناسند
لیک ترسم کز غرره بدست آزاری رسد
نوبت خوبی بهمچون تو جفاکاری رسد

جون کرفت اکنون باقرارم تو خاطر قرار
جابجست آن باسکانت میکند عرض نیاز
دوستان از ناله زارم صدای بشنوید
شرح اسراری که شاهان محرم آن نیستند
بر در کعبه جو محرو سید از لحن جریر
میکشد جامی نفیر از شوق خار بادیه
منم امروز حریف قدح آشامی چند
وادی قدس بود کو شبانان د سرم
وعده بوسه نباشد ز تو حد جو مینی
جامی اندوه جهان چند بمیخانه درآری
تو خدا ان جام می کام ز لب لعل تو بردارد
سمندت خاک پای خویشتن مغرورش کو ازنان
ندارد بس ازین بیمار تو درد اعتنا می
زاه سرد شمع عشرت جامی نشست آری
کر روی بی تو مرا داغ جکر تازه نشود
تا شنیدیم که بود عشق هنر بی نفسی
بس که از جور رقیبان درت درد رنجم
جامی انیسان که کند شرح نظربازی خویش
جون سموم شاهی ز دور فلک نیسابد شد
جون کشیدان خان جود وکرمت کرد جهان
در تب مهر عدو کو بی کریبان باز کرد
تشنه جانی کو نه آبا ز مشرب صد شکر کشته
شاد باد بس درد و عالم دل امیل هر مراد
دی جو بوستان ترا جا کنار آب شد
خواستم از خدا که دل مایل مهر کردد

زان جه غم دارم که کس انکار سبب بیسج
کوی تو جای شهر را ماند که جون

وز خروش سیل اشکم ماجرایی بشنو
از زبان حال بی سامان کدایی
ز اشتران قافله بانک درایی

مجلس انس است دور از وحشت بیکانکان
ره روان کعبه را باید سخن در راه کفت
تشنه مانده در بیابان جند بردارد کام

جهره رنکین جو کل از یاد کل اندامی جند
خاک پای که درین کوی زندکانی
هستم از لعل تو خشنود به دشنامی

بهر ساقی کری و مطربی و قوالی
پر برآمد دلم از محنت ایام فراق
ما به بدنامی عشقیم نکونام نشده

صراحی کریه خونین ز رشک در کلو دارد
که صد جان در بهای آن دو بهار بنفشه دارد
که جان با باد زلف و تن بخاک پا سپارد

عجب حالیست کو تیغ که بهر محبت عاشق
ز نسبه دارد صوفی نباشد غیر محرومی
نعوض کرنی بلاک عاشقان خسته دل باشد

جون بپای تو دام مهر دکر تازه شود
درد دلم داعیه کسب سفر تازه شود
هر دم از کوی تو ام عزم سفر تازه

تازه شد خط درخت از دم زر افشان
سویم از خاک در خویش غباری مجز سبت
دیده را شد ز غبار خط سبزت مژه تر

از دو سلطان جهان ویرانه کاخ آباد شد
همت سایل ز ذوق حرص از ان آزاد شد
بر نرش باد صبا با ذمود و عاد شد
در کلو آب لالش خنجر پولاد شد

دار دادن خرم ز آب تیغ باغ داد را
زیر تخت بافت دشمن راحت خواب اجل
نیست شد فریاد مظلوم از شمول عدل او
اکنون جامی تنکبار دعا بس کن دعا

آب عکس روی تو چشمه آفتاب شد
درحق تو دعای من شکر که مستجاب شد

جنت باغ بی رخت لمعه برق ایمنی
محتسب سبو شکن دید صفای جام می

بکذرم روی ز بهر جو ناله زاری بسید
کر بکویت بیمیت آهسته کعذاری بسید
زاشنایی داستان آشنایی بشنوید
این سخن کفت آب بر آشنایی
از لب تشنه بهر زمزم صلایی بشنوید
عندلیبی میزند بر کل نوایی بشنوید
کرده آرام دل خویش دل آرامی جند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی جند
واعظا جند بری عرض نکونامی
یکدو دم پای خسیمی کرو بزن جامی جند
زمینش خار غم روید مو آتش خون دل بارد
کران جز ورد نامقبول خود بر خلق نشمارد
خدا جون تو ملایی بر سر این قوم بکمارد
زمانه آه سرد عاشقان آباد بنیاد دارد
جو کل و سبزه که از باد سحر تازه شود
کز آن سرمه مرا نور بصر تازه شود
جو لب جوی که از باد سحر تازه
زود از و قاعده علم نظر تازه شود
آنجنان کز آب جام آن رونق بغداد شد
سایه آن بر دیاری سایه شاد شد
از شمول عدل او فریاد در فریاد شد
صاحبان درد را دیباجه اورا د شد
جون ز لطف شامل شه دلنهای عالم شاد شد
شاخ درخت شعله ز دفرع حمیم کباب شد
شرب می کشاییس مانع احتساب شد

ره بحریم بزم تو بود برون ز وسع سخن
راند ز دست درت جامی خسته دل سخن
بر سر از چتر مرصع سایه ات می گسترند
افکنی سرهای مشتاقان به ره تا دیگران
گفتیم بشمر غنیمتهای اهل عشق را
جان فدای صد چنان باد آنکه کش پیش تو
ز آب حیات مشک خطا ز آن سرشته اند
هرگز آب بر نمک تو نشکفته غنچه
تو اهل این جهان نه آیا چه کرده
جامی نظر ببند که طبع پری رخان
اشکم گلوگره فریاد نه بندد
ترسم که رگ جان بگسلدم کاش ازین پیش
گر فاخته میبند بچمن کاکل آن سرو
استاد خط آمد لب او کی شود استاد
بر لبتم تا نفسی میرود و می آید
دعوی صدق محبت نه حدی هیچ کسیست
تن زارم ز تو در موج سرشک افتادست
ب تو از جان نبود بهره بجز جامی را
چو باد زلف معنبر نه بندد و بگشاید
خجل ز عطر فروشم ز دور زلف تو آن
ز چشم خویشتن بینم خواص ابر بهاران
قدم ز کلبهٔ جامی کشیده اند حریفان
حیفم آید ز خدنگ تو که بر خاک افتد
تیرت آمد بهدف من ز هدف دور هنوز
همچو می بخوریم خون نمی داری باک

سوی تو ام ز غم کشش زنجیر مه تاب شد
دیدهٔ عقل تیز بین شد ز فروغ عشق تو

یا تماشا را ملایک بافته بر در پرند
چون نشند اندر بهشت با اول از نکو برند
عاشقان جز دولت عشقت غنیمت نشمرند

پرسش حال اسیران مکنی هرگز روز
بو که تو یکبار شان بی بپرسی گیری
با غم دل من خوشم با گلشن با غم چه کار

گرد لب تو آیت رحمت نوشته اند
در باغ حسن این همه گلها که کشته اند
کاهل بهشت دامنت از کف بهشته اند

تن کی و کاخ عیش که خشت و جوی
عمرم وفا بوعدهٔ وصلت نمیکند
آن تازه میوه که ز رشک شکر لبان

ناله گرهم درد دل باشد نه بندد
آن موی میان خنجر بیداد
دل در شکن طرهٔ شمشاد نه بندد

ای کلک مصور مطلب صورت شیرین
کو خون مرا ریز چو جلاد چگلی
محمل کش جامی چو بود خضر چه باک

همدم یاد کسی میرود و می آید
در دل از تو هوسی میرود و می آید
بر سر آب خسی میرود و می آید

جان که از تن گندا مد شد کو غربت
دلم از محملت آویخته با ناله زار
تن زارم ز تو در موج سرشک افتادست

نقاب شب زمه و خور نه بندد و بگشاید
که درج غالیه را سر نه بندد و بگشاید
ز گریه تا مژه تر نه بندد و بگشاید

چه تاب سرو قدم را دهای صبا بکوش
چو خوی بخن و کافش هر دو به بند
اگر کبوتر کعبه کند طواف بکوش

جستم ز ارم که بدین سینه صد چاک افتد
غصه حصهٔ عاشق که ز چالاک
کین مباد اچو حریف چو تو بیباک افتد

دوز چاک دلم از تیر که صید مباد
مثل تو زیر فلک چون طلبم چون دانم
بر سر سبزه و گل گشت چمن گر نباد

هر چه خط اشمرده بود آن همگی صواب شد
رشتهٔ نظم دلکشش سلک در خوشاب شد
با رقیبات می نشینند و خون میخورند
عاشقان زین آرزو هر دم گریان
عشق بازان دیگرند و بی بس ازان دیگرند
نام جامی می برند و نامه می آورند
از خاک ریخ و چشمهٔ محنت سرشته اند
این رشته را اگر چه کوتاه رشته اند
در هم کشیده روی تارش هم گشته اند
خالیت ز آدمیت اگر خود فرشته اند
کین نقش بجز تیشه فرهاد نه بندد
گر روی خودم دیده چو جلاد نه بندد
گر سطره از دجلهٔ بغداد نه بندد
جامی چو خیال خط استاد نه بندد
که بباغ از قفسی میرود و می آید
چون معلق جرسی میرود و می آید
بر سر آب خسی میرود و می آید
کش بیادت نفسی میرود و می آید
که دو سیم کمر زر نه بندد و بگشاید
دهان حقه و گوهر نه بندد و بگشاید
بعزم کعبه دگر پر نه بندد و بگشاید
بغیر باد برود در نه بندد و بگشاید
که تراز آتش آن شعله بافلاک افتد
کین صدف دانه چو تو یک گهر پاک افتد
سایهٔ سرو قدت خرج خاشاک افتد

جای از زهر جدایت فتاده هلاک
دل خون جگر پرخون بارد کرم شب شد
بگرفت تب هجرم درد سر من اکنون
افتاده دل صد کس بی پاره برای تو
یارب چه کمانست آن ابروی که از نو هر شب
عاشقان از خطت جویا کنند
نامهٔ شوق او بکلک مژه
جان و دل بی تو روی در عدم نهند
عهد توست و وعده ات نه درست
جون رسی خوی کنان باغ سبزد
از سرو قدت کج نظر از جه کشاید
جز خون جگر بسته بنوک مژه شبها
جز یاد کران دیدنت از دور بحسرت
آرد خبر از یوسف ما پیرهن گل
هر شبم بی تو بصد غم بگذرد
بس کی بر روی زمین می بارد اشک
باد ذوق زخم تو بر من حرام
رخنه رخنه شد رخم از بس برو
کی بود کی که شب محنت من روز شود
بی تو از سینه جو خواهم که برارم نفسی
گر مطیعش شود این گنبد فیروزه جه سود
جو الف راستی قدتو ببیند چه عجب
از منت گر قبا کشاده شود
صبح دولت دمد جو از رویت
جون تو مژگان بهم زنی بر دل

خونخواری امشب از اسباب مرتب شد	هر جام که ساقی داد از خون مرا نیمه
از بودن سر بر تن خاصیت آن شب	دی مست برون راندی بس سر که مرا
هر که بمصحف میلت سوی مکتب شد	آیت ترا غنب پیدا شود از رح
بس رخنه که از درون از ناوک یارب	جانی تو و از قالب جاره نبود جان را

بر بیاض بصر سواد کنند	مرده را جان مده ز لب که مباد
روی بنما که جیز یاد کنند	سالیان سرشک کرم روم
بر تو مردم جه اعتماد کنند	هر گز اهل بصر نبینندت
که بگل عهد مانت یاد کنند	جا بیا سر شدی بعلم نظر

از وصل تو بی سیم و زر از جه کشاید	ز رکشت مرا چهره و بی زر جه کشایم
از لعل تو خونین جگر از جه کشاید	بسیمت برت و کمر زر بکشایی
از بوی تو گل پیرهن از جه کشاید	بر جامی بیدل ز تبان جور در محنت

هر سیم از روی دگر غم بگذرد	نقد دل گم کرده ام ای کاش باد
بر دلم گر یاد مرهم بگذرد	روزی شادی رفت و روز غم رسید
از مژه سیل دمادم بگذرد	باد سور ایام تو یکسر جه باک

نارسیده بلبم آه جگر سوز شود	کی شود جاک دلم دوخته از تیغ غمت
هر که بر دولت وصل تو نه فیروز شود	جون رسم باز ز غمهای جهان گر نه غمت
گر بی خدمت تو دال صفت گوز	حرفی از سر غمت گر بنویسد جامی

سر زلف دو تا کشاده شود	در غمی نه ام ز بی یاری
تیرهای بلا کشاده شود	ز ابروی تست هر خدنگ بلا

وای جان من اگر کار بتر ناگه افتد
جون یاد لبت کردم از گریه کباب شد
جون کوی عیدانت زیر سم مرکب شد
جون است که از آب بیدا عجب شد
باز آیی که جامی را جان بهر تو قالب شد
از سویدای دل مداد کنند
از بشر هیبت اعتقاد کنند
جز بکویت کی ایستاد کنند
گر نه آغاز ان نیکاد کنند
شاید از امت او استاد کنند
وز خاک درت بی بصر از جه کشاید
زین وجه جو تو سیمبر از جه کشاید
از سیم تو زرین کمران را جه کشاید
نکته دندانم دگران را جه کشاید
شب جنین بر عاشقان کم بگذرد
سوی تربت را انجم خم بگذرد
بر نیاید دیر کین همدم بگذرد
عمر جامی گر بماتم بگذرد
صبح اقبال من آن روی دلفروز شود
گر بهر موی مژهات ناوک دلدوز شود
مایهٔ شادی این جان غم اندوز شود
پیش او پیر خرد طفل نوآموز شود
گره از کار ما کشاده شود
از صبا بسته یا کشاده شود
گر کمان قضا کشاده شود

هر شب از دست تو لبسوی فلک
رخت که بر مه رخشان خطی ز نیل کشید
کمال صنع ازل را توی دلیل چرا
بر نیز زلف رخت آفتاب اوج گرفت
ز در دباده مرا کوه بر کن ای ساقی
مدت رفتن آن مه بسفر دیر کشید
بنیاری که بهر سو رود از موج او
این همه ناله مرغان چمن راز است
شب که آمد بسرم خیل خیالش خجلم
جون قدح گر ز شراب پر گردد
ماه نو ساغر آفتاب می است
تشنه عشق را چه سود کند
عالم از تاب خور ز برقع تو
کس رخت را جو گل نظاره نکرد
با دل عاشقان کند دل تو
مدت شب فروز تا ز رخت
پر سنگ بیدادت از عدو بدر است
داغ هجرم لب خشک از مژه تر می زد
خط مشکین که بنا گوش تو آراید دل
ساخت زر روی مرا عشق وز خونابه
شیخ زراق که از غیب خبر می گوید
دلم از رشک صبا می لرزد
بس که می ترسد از آزار تنت
دهد آرام زمین کوه تنم
جون دعا گو غیب از ترس رقیب

دستهای دعا کش و شود
جا بیا بر در طلب منشین

خط تو حرف خطا بر رخ گل کشید
که سایه این سر از بر جبرئیل کشید
که میر قافله کلبانگ الرحیل کشید

دلم که دید لب چشمه روی تو لبیب
غلام پیر مغانم که بهر تشنه دلان
بیار نقد روان بهر جوان جا می

آرزومندی اصحاب نظر در کشید
که نقاب از رخ گل وقت صبح
که به پایش مژه ام در و گهر در کشید

ابر جود دست و کرم لیک بی قطره
گشته ام از جرم تعالی رخ تو
نیست جز عشق تبان هیچ هنر جامی را

ماه نو ز آفتاب پر گردد
برو بجر گر ز آب پر گردد
یکی رشته تاب پر گردد

پس سوز دلم جهان چه عجب
نکند کار نیم قطره آب
حال خود کرد رقم زند جامی

آنچه با سینه سنگ خاره
لمعه نور استعاره نکرد
ریگ صحرا کسی شماره نکرد

هر که زیر کمر میان تو دید
جان به بیچارگی دهم که لبت
جامی از کار ماند شد تند دست

فتنه تازه پی اهل نظر می سازد
صورت نام تو بر سکه زر می سازد
سر فرو برده ندانم چه جبر می سازد

هر که جوید شرف وصل تو از عشق
مفتی شهر گر و مدرسه آلوده عیب
تا کند تحفه خسرو که بود طوطی هند

بند بر بند قبا می لرزد
زیر صد کوه بلا می لرزد
دست من وقت دعا می لرزد

می نهم پا که زنم دست تو
جو منی سند که جتر زر شاه
جامی از خم شکستان دارد هم

گاه خوانی در تراکش شود
بچشم روشن عاشق ز سرمه نیل کشید
که در بهشت برین جام سلسبیل کشید
براه میکده خم می سبیل کشید
که بر بار قم کفر بر بخیل کشید
مهلت قاصد و تا خبر خبر دیر
بخل و رزیش بدین تشنه جگر
وه که دست اجلم تیغ برخ دیر
خصمی جرخ با ارباب هنر دیر
جشم از خون ناب پر گردد
گر ز دود کباب پر گردد
گر جهان از شراب پر گردد
پشت و روی کتاب پر گردد
که گریبان غنچه پاره نکرد
وای اوکز بلا کناره نکرد
دید بیچارگیم و چاره نکرد
نام خود رند هیچکاره نکرد
شربت درد من از خون جگر می سازد
در و بام فلک از شعله بر می سازد
ساکن صومعه شد تا چه هنر می سازد
جامی از شیخ نی کلک شکر می
گردی از زلف دوتا می لرزد
با جدا دست جدا می لرزد
بر سر خس راه کدا می لرزد
بر سر خمکده ها میل زد

رخ نمودی صفا همین باشد
کارم از طرهٔ تو درهم شد
فکر وصل تو هر کرا گفتم
تو شهی خیل نیکوان حشمت
دل تو غیر جفا نپسندد
گر تو با ما نشینی چه عجب
نیست جز تیره دلی کار رقیب
بخت وصل تو پسند و همه کس
مست چشمت شراب را چکند
دیده روشن تست مردم چشم
جوهری دید قرص خندانت
هر که شد در ره گدای تو بست
زان بت آزری خبر که دهد
دل ما مشتری است آن مه را
بخبر زد شدیم دیوانه
تخت جم شد بباد منتظم
ز ایام خرمی نفسی دیگرم نماند
سبحه بکف شمار بد بها چه دگرم
بر باد رفت هستی خود رسته نفس من
آن طایرم که مانع طوف ریاض نیست
چو در تن تیر تو جان را بدزدد
گریزم در خدا چون بیم آن چشم
زند شب رخنه دل در باغ وصلت
چه باشد گز عدم دزدی زند نقب
چو خواند شعر جامی را سخن دان

کار باد صبا همین باشد
گفت ما خولیا همین باشد
حشمت و کبریا همین باشد

گشت گفته برای خدای
شد ز مهرت مس وجودم زر
بهر ابردان که جامی را

شه نشستن بگدا نپسندد
عشقت از اهل صفا نپسندد
جز فراق تو بما نپسندد

غیر ما کر تو پسندی صد بار
هر که بر صفحهٔ مه دید خطت
یار اگر هجر پسندد جامی

چشمهٔ آفتاب را چکند
درج در خوشاب را چکند
شاه عالیجناب را چکند

هر کرا خانه قرص خورشید است
دیدهٔ بخت هر که بیدار است
شد بعلم نظر علم جامی

به از مشتری خبر که دهد
زان فسونگر پری خبر که دهد
تا بانگشتری خبر که دهد

میرود اشک ما بهر سر راه
کفش او تاج ماست شاها زا
یار شد جور پیشه جامی را

بیرون ز سبحه دست رسی دیگرم نماند
در راه فقر خار و خسی دیگرم نماند
جز چار چوب تن قفسی دیگرم نماند

جز وا نیمای طبع که آسوده کیم زد
کوتاه کردم از همه کس دست التماس
من جامیم بناکسی خویشتن مبتلا

مبادا آن کافر ایمان را بدزدد
که تا سیب زنخدان را بدزدد
ز عمرم روز هجران را بدزدد

خطت بنهفت لب را در گفتم
شب عاشق نگردد بی تو روشن
چو لب شد خال حسنت را نمکدان

خط فزودی بلا همین باشد
از برای خدا همین باشد
اثر کیمیا همین باشد
قبله گاه دعا همین باشد
با کس آیین وفا نپسندد
دل ما غیر ترا نپسندد
نقش خوبان خطا نپسندد
دل قوی دار خدا نپسندد
با لبت قند ناب را چکند
مشعل خانه تاب را چکند
با خیال تو خواب را چکند
شغل درس و کتاب را چکند
زان بت خاوری خبر که دهد
تا از آن لشکری خبر که دهد
زین بلند اختری خبر که
زین نوازشگری خبر که دهد
جز فقر و نیستی خطری دیگرم نماند
در خواب زحمت مگسی دیگرم نماند
جز فقر ملتمس دیگرم نماند
پروای ناکسی و کسی دیگرم نماند
ز تیرت سینه پیکان را بدزدد
گر چون خضر آب حیوان را بدزدد
و گر خود ماه تابان را بدزدد
دلم خواهد نمکدان را بدزدد
نه تنها شعر دیوان را بدزدد

ماهی جو رخت فلک ندارد
خالی برخت بزن که خال
هر کس دهن تو دید خندان
جامی که هزار خوب داند
معاشران جو می لعل در پیاله کنند
کسی بجان زوال فلک نیارد دست
تنم که رگ رگ او نالد از غمت حکایت
جو شرح نکته جامی کنند نکته وران
با تو یکجا نمی توانم بود
بر سر کوی تو ز بیم رقیب
بردلم بی تو شهر تنگ آمد
بستم از ناله لب تر از نیش
جز بآب از تیغ آسوده
زان شست و شو که در چمن از ژاله میرود
نیکوست ز خاطر از سر بو نه رشت
جز از فروغ طلعت او غرق نور شد
نظم تو میرود ز خراسان بفارس
دل باز سراسیمه سیمین ذقنی شد
بس که جو خسرو لب شیرین تو چون دید
برگشته عشق تو ز دل بسته جگر خون
جامی که ز عقل و ادب افتاده بعشق است
خشتی که روز مرگ مرا زیر سر نهند
صد عقد گوهر از مژه ریزم جوان دو لب
دل شد خراب عشق همان به که عقل و دین
شیرین لبت مذ ز جامی که غیبت غیب

قرص مه او نمک ندارد
جشمیت که مردمک ندارد
در قسمت نقطه شک ندارد

لطفی که تو در سرشت داری
از باده بود نفور زاهد
شب بی تو مرا بزیر پهلو

ز حسن حکایت حال هزار ساله کنند
کر نی بعتابش ز هر در نواله کنند
کر تار هایش از آسیب زخمه ناله کنند

اگر زبان بکشید بعیب سخندی
بزاله نسبت دندانت ار کنم چه عجب
بهشت را که خریدی تو ساده دلان

وز تو یکجا یکتا نمی توانم بود
آشکارا نمی توانم بود
جز بهجرا نمی توانم بود
اندوه افزا نمی توانم بود

با تو دارم جو تن بجان پیوند
بی تو بالین بیم ز حریر
بدرم خرقه شکیبای
تن و قطع رحم عدم حکنم

داغ جفای وی ز دل لاله میرود
بختی که از تلائه غاره میرود
ماه تمام در تتق ناله میرود

ساقی بیار باده که از کید دور و زه عیش
هر سو که کوج کرده ما راه بر گرفت
هر جا که رفت زورق حافظ بحر شعر

مفتون شکر ریزی شیرین سخنی شد
در کوه زد از عشق سر و کوهکنی شد
بنگر که شهید تو چه خونین کفنی شد

هر چند که صد زخم ز خنجر بتنم زد
از بس که ز عشقم شده مشهور بهر کوی
تا از تو قبا مانع گرشت به تنگم

دارم همین مراد کز آن خاک در نهند
قفل عقیق بر در درج گهر نهند
زین پس متاع خویش بجای دگر

یکان تو چو سر خ شود ز آتشین دلم
نامد یکی چو در خطت کز مند بسان
یک کر در انجمن بسلیم عدان

انسان چه بود ملک ندارد
قلب ز راه محک ندارد
گل جز خلش خسک ندارد
جز تو هیچ یک ندارد
نکرده منطق بروح خمش حواله کنند
براکینه دلها چو کار ژاله کنند
ما جاهل که آن هیچ را قباله کنند
بجل هر ورق املای صد رساله کنند
تن تنها نمی توانم بود
سر بکار انمی توانم بود
جون شکیبا نمی توانم بود
بی تو قطعا نمی توانم بود
جامی آسا نمی توانم بود
در فصل گل کدورت یکساله میرود
ما راز دیده اشک وز دل ناله میرود
جامی سفینه تو ز دنباله میرود
گر شعر او ز فارس به بنگاله میرود
هر یک پی بوسیدن دستش دهنی
هر جا که نشستم ز تبان انجمنی شد
خوش آنکه همین مانع او بر سخنی شد
در محنت این کار عجب ممتحنی شد
خوش آنکه بهر داغ مرا بر جگر نهند
بر گل هزار دایره از مشک تر نهند
دستها بخدمت تو بر کمر نهند
کر پیش طوطیان سخن گوش کر نهند

مرا ز نوک مژگان کس که خون دل جگر شود
کشد لطف نقابم گاه و که امید دارم
چو نگشاید دل عاشق بجز در صحبت جانان
چو جامی وصف آن لبها نویسد گلک شکرین
سرت ز عارضهٔ دهر دردمند مباد
ز نازکیست وجودت سرشته سرتاپا
علاج گریهٔ تلخم چو جام عیش کشی
سواره چون بدر آیی فرق تا جور
ز آستانه بره فیض خامهٔ جامی
بیا که قاصد فرخنده پی ز راه رسید
سروش مجلس زندان درد نوش رسید
بخند کوکب مظلوم ازین بشارت بخت
چو کرد دعوی شاهی به ملک عقدم او
بهر کجا که چو جامی فکند گوشهٔ چشم
گریهٔ تلخ من از خندهٔ آن لب نگرید
باده خون جگر و نقل غم و سینه کباب
چون سواره رود آن ماه بهر کام او را
بهر نظاره آمیم چو بر دل کوه کف
تا زند جامی غمدیده رقم شرح فراق
رقم میزد قلم وصف لب لعل تو بر کاغذ
بود کز زیر بار داری چو خوانی غم خود را
بکاغذهای رنگین چون بود مایل دل طفلان
دل جامی ز بحر شعر باشد مخزن گوهر
قدت سرو بست جانا سایه پرور
جهان باد عوت در تابم از شمع

بروی مردم چشم مرا ره نظر بندد
چو زلف بر گل سوری نقاب از شک تر
همان به که در صحبت بروی خلق در بندد

زمانه بر دل شاد تو غم پسند مباد
وجود نازکت آزرده و گزند مباد
بجز تبسم از لعل نوش خند
بغیر تاج و زر تو جز سم سمند مباد

رساند مژده که شاه جهان ز ره رسید
که شاه تخت جلالت بتختگاه رسید
که داد بخشش بسر وقت داد خواه رسید
ز اشک شادیش از هر مژه گواه رسید

تشنه لب مردن من زان چه غبغب نگرید
بهر عیشم همه اسباب مرتب نگرید
صد سر افتاده بزیر سم مرکب نگرید
صف زده اهل نظر در ره مکتب نگرید

قلم شد نی شکر در شکر شکر بر کاغذ
بخون دل نویسم افکنم بر رهگذر کاغذ
کنم در نامهٔ تو لعل از خون جگر کاغذ

بصد دل در هوای او سنوبر
که خواهم از تن او بر کنم سر

مزن آتش بمن ای سر زداغ هجر خویشتن امشب
رگ جانم ز ذوق آن بیاشید بلکه میبر
تلخی میکشد که زبان بسراین سخن

تو جان نیازی بجان باشی ناز اهل
بر آتشین لبت آن خال کز قضا افتاد
جز آن ز سروقدان کو قبول خاطر نیست
کمند دولت سر مدرست هیچ سری

فروغ نور جمالش بچشم مهر فتاد
شدند نغره زنان تا شنید نغمه من
گناه بود کز و دور رستیم نکشید
رسید جذبهٔ لطفی بهر ضعیف آری

اشکم از عکس لبت یاد صفت رنگین شد
سوختم ز آتش هجران وی آینک صد داغ
خفته آن تازه جوان مست عزت و ناز
حسن رخساره بجا خاست خطش کرد عذار

تنگ دل را طاقت نشنید طعن حاسد آری
نشاید بر تو با د گرم و سرد ای شمع میخواهم
پیام قربت خود داد دل از کوی تو جانرا

آن قدر بردی از اهل قلم دست
همین بس در معارف وجد واغط

بیا تا دو دن راه دمیدن بر سحر بندد
چو ماند از میان محروم خود ابر کمر بندد
ز شیرینی مباد آن دو لب بر یکدگر بندد
شود جلاب قند ناب بر کاغذ شکر بندد
تنت بنار طبیبان نیاز مند مباد
بچشم زخم حسودان بجز سپند
بپای بوسی شخص تو دردمند مباد
برون ز ربقهٔ تسخیر این کمند مباد
بران نی از نفس عیش جوی بند مباد
صدای کوس جلالش بگوش ماه رسید
جوان نوا ببقیعان خانقاه رسید
جها بروی من از شرم این گناه رسید
بدان مشابه که از کهربا بکاه رسید
ز خاک چاه مذلت بصد جاه رسید
ساغر چشم ازین باده لبالب نگرید
همچو بتخانه مرا بر لب از آن تب
بر در او سروران مقرب نگرید
روز نارفته هنوز آمدن شب نگرید
دود دل با غم مژگانش مرکب نگرید
نیارد تاب زخم تیر چون شد بر کاغذ
که چون فانوس بزم خانه را از بام و در کاغذ
جو آن یاری که نغز ستد بیاری از سفر کاغذ
از ان مخزن بدامن میبرد آیینه گهر کاغذ
بنا شد آری انگشتان برابر
که کوبد پای بر بالای منبر

رقیب ارکو یدت تا بیش عشاق
زجان فارسی کی یابی شیراز
عید شد اندر کنار و بوسه باسم تر دو بار
کرد بر نشمرده از لب بوسه عیدی مرا
میکنم از رنگ نو جامه برسم عید نو
جا میاکیر شش سر ره بهر عیدی زانکه عید
ای بنظاره کرده رو سوی کاه من نکه
هست کلاه بند کیش افسر بلندیم
دانه اشک شد روان برخ زردم از مژه
پای بر آستانه زکفش بر جو جامم
کرکنی سایه ام ای سرو خرامان سر
از کل روی تو تنها چکنم کشت بهار
رخنه شد ز آه دلم چرخ و وی دستی کو
باز کن کوش عنایت سوی جامی که کند
بخسار چین ورو عارض ردی ای دلبر
سک و سنک ار و سکبان دریا آهن شب
بعارض کل بو سنبل بسترین تن سیمین
زلف و طره شکن وکفتار ولب شیرین
توی درکلشن و برزن توی در خوبی و حشمت
بفکر نطق و شعر و خط و بال خود شدی جامی
فصل دی کوته بود ساقی برای عیش روز
در جوانی بود سجده پیش شاهد عادتم
میدهد یادم زوال عمر و حرمان از مراد
کم شوای مفتی بفتوی مانع جامی عشق
ندارم دریغ ازغمت هیچ چیز

مرا با خود ببر با خود میاور	برسم تحفه کر جامی سوی فارس
یار ما را داده بوسه میکند از ما کنار شکر آن دولت نیارم کفت تا روز شمار بس که خون دل همی ریزم ز چشم اشکبار	دیدنش عیدست و عیدی بوسه دادن بر لبش میکنم هر روز عیدی زان دو رخ ما نکرد عید عشاق است و هر جا اند لعل حنجر
خیل تابان سیاه او تخت جاه من نکر چون منه زر سپهر ترک کلاه من نکر حاصل تخم مهر او دانه و کاه من نکر	بی سپرم براه باور ام رنکینی باغ زرست و تازه او خشک کیاه من هم باد کش در چین زلف کرفت جای او
سر چابت نهم و دیده کریان بر سر نهم از ناله همه صحن کلستان بسر که فرو کو بدم این کنبد دوران سر	میتوان نسبت بالای تو با شمشاد سهی شاه خوبان توی امروز اکر عهد کند مردم از خواندن یاسین تو خبر رای راه
فروغ از صبح و نور از روز و عکس از ما تمامت حور ختم در پا نهم بر سرم فرمان شاهم جا کر بقد طوبی برخ جنت بخط طوطی بلب شکر کمن سماد قمر و قمر فرسای روح افزای جان پرور کل حراب ماه انور شه کشور	فروغ و نور و عکس تاب رویت کرده عاشق ما باشد در همه روم و چین و چکل شوخی قباد پا کلاه زیبا بدن نازک کمر چابک من و هجران و رنج و یاس بخت چون بود کرد رب ز ذوق مستی و مخموری چشم دولت دایم
رشته کیر از شمع وار شب وصلت بر روز دوز یادکاری مانده زان در سرم این شب کو نز از کساد نرخ فروش شهر و سرای تموز	از فروغ فضله شهدم چه حاصل فضل کن نیست بر من داغی از محرومی در غربت بتر بر لب طاقت کجا دانم نهادن پا کجا
که مهمان ناخوانده باشد عزیز	اکر بستیت کلک شاپور نقش

فرستد این غزل را تازه تر
بر آید نعره الله اکبر
این خدا زین عید و عیدی کام مشتاقان برآر
زان لب شیرین مرا هرکز بعیدی شرمسار
صد ملال عید کرده از ره آدا شکار
غیر از این کار کدایان نیست در هر رهکذار
جسته ز غل تو سنتش شعله آن
رفته بصر عمرش خشک کیاه من
مانع دولت آمده بخت سیاه من
بر سر تخت سلطنت افسر جاه من
کر بود سرو سهی امة تا بان بر سر
تاج شاهی نهدت خسرو دوران
که مرا بس بود این شوخ غزلخوان
دفتر شعر شمار تو و دیوان بر سر
بعبر بنیاد خرد دانا روان روشن ضمیرا بوز
جو تو خونریز و شور انکیز و رنک آمیز و جان دوز
عبارت خوش سخن دلکش زبان کن حلیه سیمای لاله رخ
حصار اسنک و سور از رون زاهد کلید از زر
کشم خرقه دهم سجه خورم باده زنم ساغر
نهی کن دل فرو خوردم شکن خانه فکن دفتر
از رخ شاهد چه رم وصل یار ابر فروز
جز بدین داغم بهر داغی که میخواهی بسوز
من که پای رب را زجیب نمیدانم هنوز
نیست بر دیوانکان حکم بخور دلا بخوز
شدی حضرت بنده بشیرین کنیز

بی قیمتی چون تو سیمین بری
دلا خواهی از عاشقان برخوری
ببر جامی از چرب و شیرین دهر
من بجز غرق و لب لعل تو در خنده هنوز
بس گرفتار که در راه وفایت شده خاک
سالک از زنده صد پاره بجای نرسید
جامی آزاد شد از بندگی خلق ولی
آید برم چون تو نگاری نه و هرگز
کارم چه بود عشق تو و بار غم آری
تار سر زلفت چه درازست کسی دید
کز خاک شود جامی دلخسته نشیند
در لطف بود گل ز تو افزون نه و هرگز
سر در خم زلف تو بود خلق جهانی
فردا که فتد کار به میزان عدالت
عهد تو و جامی ز ازل تا ابد آمد
یا بشمشیر جفا در حکم خاک انداز
سگ طوق توام آمدم که کنی عزم شکار
بگشا لب بجدیثی و خردمندان را
جامی از غنچه چه نالی که ترا گفت که دل
ان سرو ناز کیست نهاده کلاه کژ
خوبیت بر لطافت صنع دبیر دهر
جامی بجاه جاه مرو پیر کون فرو
جو دیدا شک روان مرا ستاره شناس
رسید از خلش دل بجان دلم گویی
میان نازکت افزون بود ز فهم عقول

بود گنج زر کمتر از یک پشیز
بشوی از همه دست و زخویش نیز

زخم کاری من از تیغ تو شرمنده هنوز
سرو تو سایه بران خاک نیفکنده هنوز
رشته مهر تو نا دوخته بر ژنده

تا زد بسرم چون تو سواری نه
کاری بر از این دانم و باری نه
زلفیسان بدرازی شب تاری نه

یا سرو چو بالای تو موزون نه و هرگز
باشد کس از این سلسله بیرون
چرخ به غم من بر غم مجنون نه

یار جهت نظری بر من غمناک انداز
طوق در گردنم از حلقه فتراک انداز
سری از غیب در آینه ادراک

مستست کو بیا که نهد پا براه کژ
بر لوح عارضش سر زلف سیاه

گرفت طالعم از قید این ستاره قیاس
ز غمزهای تو خوردست خورد آماس
جو سر غیب که بیرون بود ز فهم حواس

بود مزرع همت عاشقان
بسیل فتاده همه رخت و تخت

چه عجب گر بگدازم همه شب چو شمع
نکند گرچه دگر بار صنوبر دعوی
شاه را خاتم دولت بنه نقش مرا

عمری پی یکبوسه اگر رو بتو آرم
سوهیت میان و سر موییت دهانت
از نرگس مخمور تو در عین خمارم

گرد خجل از روی تو خورشید فلک روز
خونریز مرا کن بغم خویش حواله
دارم بدل از مار سر زلف تو زخمی

تشنه لب خاک شدم در هوس لعل لبت
رخ فروزان بتماشای گل و لاله خرام
چند صاحب نظران درد و غم درد کشند

چو شاخ تازه گل که شمایل کند بناز
خواهی شکار صید مرا آه کش دلا

دهانت در ظلمات عدم نهان ماند
زاهل درد ملولست طبع در دکشان
جفای چرخ مرا بس سرم بسنگ ستم

بیرون از حساب جرب و قفیز
بموج بلا کش همه چیز دمیز
چو طفلان مکن میل جوز و مویز
عجب اینست که روز آید و من زنده هنوز
خورد از دست صبا پشت پر آگنده
دز نگین حرف تمنای تو نا کنده هنوز
محبان هست سگ کوی تو رانده
هرگز گذرت بر لبت آری نه و هرگز
بوسی بود امکان و کناری نه و هر
لعل تو کند رفع خماری نه و هرگز
زین بر دل پاک تو غباری نه و هر
شب با تو بر آید مه گردون نه و هرگز
تیغت سزد آلوده بدین خون نه
بهتر شود این زخم بافسون نه
هرگز شود این عهد دگر گون نه و
ساغری بکش و جرعه برین خاک انداز
آتش از سنگ امشتی خوش خاک انداز
ای قضا سنگ بمخانه افلاک انداز
در کف سنگدل سرکش بی باک انداز
گاه از خواص باده شود راست گاه کژ
کمتر فتد ز صوب غرض تیر آه
بس مرد جاه کو رود از میل جاه کژ
نه خضر برده بدان چشمه راه نی الیاس
خواص را چه سر صحبت عوام الناس
مسار خورد و منه پیش اشیاد آسیاس

زسر صبح ازل میزند نفس جامی
خندهٔ زد لب تو بر من گریان که مپرس
روزی از بیم کسان زیر لبم پرسیدی
بامدادان که بگردن فکنی خلعت ناز
بی تو جامی ماند زنجات جدا
منم امروز و حالتی که مپرس
مانده زانکار عشق تست فقیه
بس هدایت طلب که از لغت
شده طوطی زشکرت جامی
دل سپردم بدلبری که مپرس
مردم چشم از خیال لبش
طوطی تلخ کامم از غم هجر
او بخوبی سمر شد از جامی
لطافت لب او بین واز زلال مپرس
بگفت گوی کسی حال چیست گفت بمن
بسر ربخ و بلا جز رسید کان سپند
زسر عشق اگر بویی برده جامی
تیرباران رسد از قوس و قزح بر نرگس
گنج قارون بدر آورد هما ناز زمین
هست مستی که زگل سرزده در جشن بهار
قدر نسرین و گل از شاخ بگند ولی
جامی اسا همه تن چشم شده تا گند
تا بچشمت شده در از برابر نرگس
در تماشای چمن چشم تو هر جا که فتند
چون بیالای تو ماند بهزاران سوزن

شاکرم از لب خندان تو چندان که مپرس
یافتم ذوقی از آن پرسش پنهان
فتنه‌ها بر زند ت سر زگریبان که

یاد آن روز که سرو چمنت پر سیدم
سر خوبان و سامان جهان آشوبان
جو غم از ضرب چوگان بلامت گوید

وز وداعت ملالتی که مپرس
در حجاب جهالتی که مپرس
رفته راه ضلالتی که مپرس

رفتی وبی تو جان زرفت زتن
مرغ تیر تو کرده نامه بپر
بهر انیکیست صوفی شهر

سرو قدی سمنبری که مپرس
شد توانگر بگوهری که مپرس
آرزومند شکری که مپرس

با رقیبان همه وفا و کرم
میرسد دمبدم زغمزهٔ او
ای که پرسی زقبلهٔ نظرم

خیال ابروی او بند و از هلال مپرس
فتاده در خم چوگان مراد حال مپرس
زطفل حکمت آثار کو شمال مپرس

زدست دست شکایت مکن که خوش نیست
شود زپیر مغان حل مشکلات طریق
بیافت پرتو وصلش بصد هزار الم

سر ازین سهم کشد در سر زر نرگس
که چنین از زر و سیم است توانگر نرگس
سرخوش از کاسهٔ سرساخته ساغر نرگس
بر لب جوی بود از همه برتر نرگس

جام زرین که ز انشای جو یم بنگشتان
آب روی دگر آورد چمن را که تو
طرفه مرغیست که دارد چمن چون طاوس
بهواداری والا علمی دولت شاه

نازنینان چمن راست نظر بر نرگس
مست چشم تو برآرد ز زمین سر
در خت دیده بتماشای صنوبر

گر بستانه دو چشمت کنم او را نسبت
بزم عشرت بسبزه و گل کش که شوند
در چمن هر سحر از شوق تو ام سجده

مباد شغل تو جز پاس داری انفاس
لب گرفتی زسرناز بدندان که
بی تو زانسان شده ام بی سروسامان
باخودم حالی از آن کوی زنخدان
از تن خویش که می گویدت ای جان
دارم از تو خجالتی که مپرس
در بلاکم رسالتی که مپرس
داده دل را صقالتی که مپرس
مرغ شیرین مقالتی که مپرس
با رفیقان ستمگری که مپرس
بر دلم زخم نشتری که مپرس
طلعت ماه منظری که مپرس
جامی از وی سخن وری که مپرس
ملال می نگر از موجب ملال مپرس
رموز عاشقی از پیر ماه و سال مپرس
کنون زمحنت و اندیشهٔ زوال
حدیث هجر بگو قصهٔ وصال مپرس
چون نو دست چو خوبان سمنبر نرگس
بر بطول الغنی سیم هدو زر نرگس
از زر ناب گلی تعبیه در بر نرگس
چشم بنهاده بیالای صنوبر نرگس
التماس نظر از شاخ دلاور نرگس
کند از گریهٔ شادی تر ها تر نرگس
جام بزم تو گهی لاله و دیگر نرگس
گاه در سنبل سیراب گهی در نرگس

جامی حسنت که از بهر سواد غزلت
مشو فریفتهٔ حسن و صورت ای درویش
ملاحت سخن عشق عاشقان تنش
کجاست شحنه که تا شهر را بپردازد
مده بجد رسه جامی ز سرو صبل نشان
آشیان می سازد اخر بس بلبل بعنبر بو
روی همت کی کند در مسند تمکین شاه
در چمن از لذت گفت و شنید وصل تو
رخ نمودی جامی از وصف تو چون بند در نهان
چون نهفتی آن دو لب بگشا لب خندان خوش
مردم از بهر نبت دیدن چه حاجت زخم تیغ
من ز تو محروم و افغان من آید سوی تو
بهر جد و ل زر د بهر خورشید وگردون لاجورد
خط عنبرین بر شکر مکش
طوطی خطت کو چو زاغ شب
گشته عالمی فتنه پیش از این
جامیا زدی شعله در جهان
خوشا نسازل سلمی و ربع اطلالش
عجب ناله تنگم که ناگذشته ز لب
بود که دولت مستی و بیخودی دهدم
بدایت همانا کران جهان مجنون
نگار من که باشد خانه از کوچ و دورش
گدای دلق خود داده بی بنود بجز شاهی
همان سکین منعکس کوه ز زر نبود قوی بازو
درین شهر دو در جامی منه سوء طرب کافتد

بروی شاهد معنی کشایی دیده خویش
نیافت جاشنی این نمک بجز دل ریش
ز سنگکان مسلمان نمای کافر کیش

مکن تجارت خویش قا تسان جلالی رو
طریق عقل رها کن که مجلس نشست
شبان بجواب روان بیخبر که افتاد بست

میکند زاغیار حال خویش را پنهان بگوش
جون نهد بر خم می پشت فراغت بسبو
غنچها یکسر دهان بستند و گلها جمله گوش

وقت گل باشد غنیمت جز بعشرت مگذران
ضعف پیری را دوا کردم طلب گفت آن حکیم
داغ بر دل رخنه بر جان صحرا داد

جلوه ده بر بیدلان یک غنچه بستان خویش
چون بقصد قتل من بالا زنی دامان خویش
کاش بتوانم که آیم همره افغان خویش

گر طبیب خسته کم دیده لب از من دزد
هر کم راشد به بکام تن بنوندی جدا
تا نه بیند چشم در نظارت هر بوالهوس

طوق مشک چین کرد خور مکش
قرص مهر را زیر پر مکش
از جمال خود پرده در مکش

چشم عالمی وقع چشم را
مهر نه ز لب بر دهان مرا
چون خیال او میهمان شود

که برد رسم اثر گردش سبو و سالش
کمی بنوز رسد دیگری ز دو بنالش
خلاصی از غم او بار دهر و اقبالش

کدام کاخ سر افراخت زین بسیط خاک
درای ساقی و درده می که بیش خرد
بسنج این غزل خوش که کیست سیاقه است

نه بینم خانه در شهر دور از فتنه و شور و شرش
که کرده دست تجرید از لباس سلطنت عوزیش
ببین ساعد او دست بردن کی رسد از زورش

جانش باغ بر میوه است و غوزنی غ خشناکان
شهی کز حشمتش در چشم بودی جم و کم دارا بودی
کمو بی من به است از مرگ بودن زنده عاشق را

کرده از ساق ورق خامه و دفتر
مباد مانی ازین کار و بار سر در پیش
بصدر قرب تدبیر عقل دور اندیش
هزار گره فزون در ره بصورت میش
که بر فقیه نمی جسبد این سخن نیش
دمبدم در گوش هوشم گوید این معنی سروش
نوجوان جم و بر ریش شراب لعل نوش
کله کاه بی زبانا مرا بدین داغ و درویش
کار بلبل نیست وقت گل که بنشیند خموش
تا که سازم آن رطب را احتیاز دندان
کن ترحم بر تن زارم مکش بکام خویش
از سیاست ریز خونم بر سر میدان
جون کنم جامی سواد از بهر تو دیوان خویش
نیلگون رقم بر قمر مکش
وز فغان من درد سر مکش
غیر جان دلا ما حضر مکش
هر دم آه گرم از جگر مکش
گر دست برد حوادث نگرد بامالش
لقب عقیق مذابست و لعل سیالش
بقد عشق و وفا خلعتی بمنوالش
بنام جامی دلخسته کرده ارسالش
خدایا در پناه خویش دار از غارت عوروش
کنون در خاک بینی چشم خانه مور و مارش
که بعد از مردن الغ نه بنوان رفت در گورش
ز سنگ انداز ماتم هر زمان صد رخنه در سورش

ای چو کافر کرده جای عارض زیبای تو خویش
کر کنی پرسش و کر خنده زنی بر حالم
دیده خونین کشت چو شب خیال تو درد
خوش بسپردی دلت امروز بدرد غم عشق
ای بسرم و بسیدم تیغ جفای تو خویش
حال خوشی از درت کرد کدای دلم
رخصت جامی بده تا پای دفع رمد
نازنینا یکشبی با عاشقان مست زبان خویش
زابروان زه کن کمان و زبهر قتل عاشقان
هر بلا را رحمتی هر دم مینداز از خشم
خواهدت روزی ببزم وصل خواندن لطف دوست
جمن کاسال بینی نا امید از فیض دانش
بنفشه ماتم لب تشنکان باغ می دارد
کرفتاری ز هوش آید خوش است بکی خویش
درین غنچه کی از غم های بد آن بیدل
نه لطف از ستم دوست توان یافت خلاص
ای که کویی که بعشرت رسی از غم حاشا
روز و شب همدم او باش که از مرده دلی
این همه نقش خطا بر ورق بهزاد
چه خوش دمیده ترا خط بکرد آن عارض
قد تو سرو و تنت کل رخ ارغوان آمد
زمین شود همه مشک گلاب چون تو روی
ز کل خجل شود از لاله منفعل کردد
چون نسخه جمال تو خالیست از غلط
شک نیست در وجود دلت دبیر حسن

کرد آن حلقه زده زلف سمن سای تو خویش
هر چه آید بود از لعل شکر خای تو
بنشین خرم و خندان که بود جای تو

پای تا سر تو خطایی که توان بوسه زدن
خلعتی خاص بود کیسوت از مشک سیاه
وعده جنت نسیه بود و رزان نقد

دل بنسیم تو شاد و جان بهوای تو خویش
جز بکدای نشد حال کدای تو خویش

چشم و دل و جان چو شدند تا شده جای تو
عربده بکذاشتی تخم صفا کاشتی

تاج رعنای سلطان تخت و تاج باش
از غزه ناوک فکن و ز غمزه تیر انداز
این درجت بروی بیدلان کو باز باش

شمع مجلس شو با آن خنده کو عشاق را
با لب لعل و خط نوخیز و زلف مشک بیز
تا بکی باشی دلا محروم از آن سوی سیان

ندارد تازه جز باران اشک دل لعل کاشانش
که بینی در لباس نیلکون چون سوکوارانش
امان از قید هشیاری و کید هوشیارانش
که بکسستند از و پیوند صحبت غمکسارانش

چو عاشق در چمن تنها رود در پای هر کلبن
کل آمد شمع بزم باغ بین کز جو شش مرغان
کی کی شوق کل در یان بود تنک چون غنچه
چو آمد یارب از جا کی میبارد فلک بستان

که بعشرت ز غم دوست توان یافت
چون مسیحا بدم دوست توان یافت
بعنبر رقم دوست توان

جور او بهر نفسی بیش و جفا کم باشد
دیده را چون سپید از کریه هجران بدی
جا بیا دیده بره دار که از خاک پی

که دیده سرو و کل اندام ارغوان
براه مشک فشان زلف و خوی چکان
بباغ اکر بنمای به باغبان عارض

ثبات و صبر و قرار دلم تمام به تب
رخت چو دیدم اشارت کنان که آنکه با
نا بتربیت لطف و قهر جابی را

بر لب پیالک از دو سفال تو رد نقط
بغداد حسن را که تو در روی خلیفه

بر رخ خوب تو زیبا بکف پای تو خویش
کز سر تا بقدم هست بیالای تو
که بقدست دل ما تماشای تو خویش
باد امروز تو خوش جای فردای تو خویش
خوش نشین ای همه در همه جای تو چو
وقت همه عاشقان شد ز صفای تو
دیده ما لد کهی بر کف پای تو خویش
مرغ جان کرد تو چون پروانه در پرواز
هر بلا را اول و هر فتنه را آغاز باش
چون کمر کردش در آ و ز محرمان راز باش
جا بیا کر هوش مندی کوش بر آواز باش
ز ابر دیده خون آرد هوای کلعذارانش
چو پروانه همی کردند کرد سر هزارانش
معاذ الله که بکشند دل ز نار و بهارانش
بکام دشمنان دور از جمال دوستدارانش
نه بصبر از الم دوست توان یافت خلاص
مشکل از پیش و کم دوست توان
زان نجاک قدمی دوست توان یافت
بنمی از رقم دوست توان یافت
بنفشه زار بود خط و کلستان عارض
خدای را که ز چشم مکن نهان
شد از اشارت دست منت نشان
زمان زمان سر زلف و زمان زمان عارض
در روی چرا کشید لب عارض تو خط
جاریست ز آب دیده ما بر کنار شط

منویس نامه پیش رقیب زبان دراز
آهنگ اوج عشق زند داستان مجوی
دلم که بی تو ز هیچ آرزو ندارد حظ
ز لطف طبع بود ذوق می از خوردن
کمش نقاب ز رخ پیش زاهدان کشف
حدیث صدر ریاست به شیخ مجلس گو
ز آتش عشقت علم زد شعله جانم چو شمع
اینچنینم کآتش عشق تو در جان خانه کرد
امشب ای صبح سعادت چند سوزم بر جهت
مانده‌ام حیران حال خود که با این ضعف تن
عمرها آنکه بسویم گذری داشت دریغ
می برد روح بامید لب بام و بیم
منم آن عاشق مفلس که بسر از گوشم
نیم کشته شدم از یک نظر حیف
صوفی شهر آن بانواع فضایل متصف
ساخت جاروب حرم میکده موی سفید
آن جبین چین برتر از ابرو که پنداری شدست
طبع نادان از دانا شادتر دارد سپهر
کجا شد آن که ز بغداد پیش سفر سلیف
نجف مگوی که قبله جای مجد و علا
بر آستانه فرو ریختیم ز خجب نیاز
گهی به پا خزانا ساختم نوای حزن
بران شدم که چو جامی از آن حریم مراد
حشمت میفروش پیش بر در او ز هر طرف
فیض کاسه‌اش نهد دمبدم از سفال می

خط چون توان نوشت قلم را که کرده قط
پرواز جره باز نیاید ز طبع بط

بنما میان دو باره که شکل تو کامل
جامی خجل مباش گر از قحط قافیه

زباده با شکم پر سبو ندارد حظ
که جز لطیف ز روی نکو ندارد
که رند دردکش از آب رو ندارد حظ

چه سود گوشش واعظ چو بی عنایت تو
بود ز چاشنی عشق بی نصیب انگس
شنو بگوش رضا گفت و گوی جامی را

خواهد آخر سر بر آورد از گریبانم چو شمع
روی بنما تا بر رویت جان برافشانم
چون سحاب آتش زنده می‌مانم چو

برامید روی تو یا بر توی از روی تو
دیده‌ام تا زنده خود را کار من جز گریستن
هر شبم گویی که جامی چند سوزی بهر من

وه که بخت از تن من بال و پری
حلقه خدمت زرین که هری داشت
کز عقب خبر خلاص دیگری داشت

من بوصف لب او طوطی شکرشکنم
بوسه نگذاشت که بر خاک کف پایش زنم
آب رو باد ز خاک در او جامی را

خرقه پشمینه در پای خم افکند از کتف
عطف دامان مهر روشن ملا منخسف
ز استطاعت افتد چو سر کار خواند خفیف

خورده چون شن در سر شاهد کن شمع شراب
حرف آن قامت مزن با مایلی او که
شاهد مقصود در ابر ده حجاب مستی است

نجف مگوی که بارگاه عز و شرف
ز عجز و ضعف پدید آید از فقر و فاقه نحیف
گهی به پای اسفی سوختم به داغ اسف
عنان عزم نه پیچم دگر به هیچ طرف

نهاده اهل وفا بر ستانه او روی
رفت عمر گرامی و روزگار شریف
فغان کشیدم از اندوه او سینه چو چنگ
ولی دریغ که باز آمدم سپهر حادثه زای

رند خداشناس را جام جهان نما بکف

پرورشت دهد فلک لیک ز تو بری تری

مدبر نتیجه گر نه مکرر شود وسط
واقع شود بمطلع و مقطع تر اغلط
ز باغ و راغ بجز رنگ و بو ندارد حظ
بغیر رنج و غم از جست و جو ندارد
که از چو تو صنمی تند خو ندارد
که بی رضای تو از گفت و گو ندارد
اشک شد یک سر تنم وز دیده میرانم چو شمع
روز در باغم چو گل شب در شبستانم
طرفه تر حالی که با این گریه خندانم چو
چون کنم جز سوختن کاری نمیدانم چو شمع
تند بگذشت وز حالم نظری داشت دریغ
نه کرم بود که از من شکری داشت دریغ
آن زلال از لب خونین جگری داشت دریغ
که رخ از سجده هر خاک دری داشت دریغ
باده خورد و شد بفضل باده خواران معترف
تا شوی بالانشین پیش اهل عشرت چون الف
خاطری دارد ز بحث اهل غفلت منحرف
جز بجام می نشد آن سر کامی منکشف
بحله پای نهادم ز حله رو بنجف
کشیده اهل ولا بر حوالی او صف
که جز بخدمت آن روضه گشته بود تلف
طپانچه کوفتم از درد آن بروی چو دف
زمام دولت و اقبال در ربود ز کف
گرد موائد کرم اهل صفا کشیده صف
پیش نهد بی خرد قیمت گوهر ز صدف

پرده دیده و دلم روشن بود بر تو
بانگ دفینه خوش بود خواجه زر شمار را
شب نهان ای ستم از بالای سر نگذشت حیف
گرچه عمری بودم اندر هجر او بیمار و خوار
عشرت شاهان ندارد لذت غمهای عشق
نسیم شب برسید بوی او وقت سحر
دنت منازل من کنت منه بالاشواق
برآمد از مدد بخت و یاری توفیق
گرفت آنکه چو دل در درون جا داشت
هری مقام حسینی لقب شهنشاه همت
بجود کان سخن آن بود در بدایت عشق
دریغ و درد که هم در میان فرو بستم
حقوق عشق رعایت چنان می باید
ز جور دهر پناهی گرفته هر بیدل
بیا ساقی بیار آن باده پاک
که بند پای کشته حرف هستی
همی بینی ولیکن دید خود را
عجبتر آنکه هرگز نکیسر موی
مراست بی رخ تو شادی غم زده تنگ
شب فراق تو از حد گذشت ای بی باک
مناز گوشه دوران بجام جم که بود
چو ریگ گرم دو صد کوه آتش است براه
ز علم و فضل چه لافم که دهر تی سخن
شکر آمد ز خنده تو تنگ
روی تو پر صفا ز آنک سرشت

گر قدمی بدین طرف رنجه کنی زهی شرف
مفلس درد خواره را خوشتر از آن صد دف
قبله جان اهل دل مستی و بیخودی بود
محنت بادیه کش جامی و عزم کوفه کن

برمن از برق درخشان زود در نگذشت حیف
روزگار من بغمهای دگر نگذشت
بوی از و نایافته وقت سحر نگذشت
سینه را کردم سپر تا نگذرد تیرش ز من
دست و پا در بحر بهر آشنایی می زدم
جامی گشته رو در کعبه مقصود داشت

مراد خاطر مجروح عاشق مشتاق
لبان من دو کمک اندر سواد دیده وثاق
که میزنند نوای محبتش عشاق
بعیر جنبش نسیم از جنبش این می بود
جدا ز طلعت طاق ابروان حسود کند
از آن مقام مکن راست جا بیامنگ

ندیده بارقه لطفی از نهایت عشق
نیافت زین بود از عاشقان نکات
پناه من چه بود سایه عنایت عشق
ز کارخانه عشقم خراب نصیبی نیست
بی نزول هر آیتی شنیده ام سببی
چه سود سعی تو جامی بر آن چو دل ز که نهی

نشاید رفت ازین راه خطرناک
ز بینی این ز بینایت تا ناک
ز نابینایی خود نیست باک
بود آسان نه ادراک مقصود
ز خارستان طبع اندر دو حشمت
چو نرگس چشمها بگشاده جامی

گرآید آن شب محنت بصبحدم زد تنگ
سفال میکده ما بجام جم زد تنگ
مراد چه زهره که سوت قدم نهم نزدیک
متاع چشم زنم نکم زد تنگ
برفت زلف امساک زهد هر ره نشست
چو شوق قاید ره رو بود دور نباشد
رخت ز دیده تر دامنان نگه مسدا
مباش غمزده جامی که کاروان وجود

گرچه از غم برآرد آینه زنگ
صلح بی تو گناه خونریز نیست

وه که زهد و توبه شد بیهوده عمرها تلف
شوق حج و عمره هم طایف مشهد نجف
بعد عمری کآمد از من خبر نگذشت حیف
بر سر آمد خوش آنها از سر نگذشت
زوش نایافته آبم ز سر نگذشت
ره بسر نابرده ایام غم نگذشت حیف
گذشت مدت هجران و روزگار فراق
ز طاق ابرو او دور طاقت من طاق
که بر فلک کنی از سنگ و خشت طاق رواق
سوی حجاز که از ساز رفت راه عراق
که کوس ملک تو زنم زود در ولایت عشق
که بر زبان گذرد که هم حکایت
برون بود ز سببها نزول آیت
زمام مصلحت اندر کف کفایت عشق
بشو حرف مرا زین تخته خاک
ولی مشکل بود ادراک ادراک
خلیده کو بپا خار است و خاشاک
بکوری خفتی خاشاک خاشاک
شبی پیروزی در تیرگی به هم زد تنگ
ز خم باده سر خشت به کرم زد تنگ
گرش بدیده نماید ره حرم نزدیک
که کم کسی آینه را به دم برد
رسیده است بسر منزل عدم نزدیک
کوزه خود نبات زد بر سنگ
بر سر صلح تو کس نزاع جنگ

نام خود تا رقیب عاشق کرد
لالهای دو رنگ پی کشته
از در بسته و دیوار بلند تو بتنگ
گفته شب در ما چند زنی این نه درست
داد لم دل تو از صورت مژگان تو به
نبرد نقش خط سبز ترا گریه ز دل
هر کس آرد دامن صلحت بجنگ
صحبت تنگ تو با بیگانگان
مهر خطت راهزن دانند دلم
کی رسد در عشق عقل تیز پای
مصطفای بصفای دو رخ و لعل تو آل
صورت پی سیمین تو انگشت نبی
نیست گنجایی مستقبل و ماضی را
محتسب خم و سبو می شکند زندی کو
بیا که فصل بهارست محتسب معزول
بیا بیا که صفا در پی صفاست همه
علم بعالم اطلاق زن ز باده لعل
جو از فضایل مردان راه مجوی
در دل منت شکست آن دو خال
قاصرند از مثال قامت تو
بیخودند از جمال طلعت تو
حالت از بانگ نی چه سودای شیخ
قد بدا الصبح علی اسعد فال
ساقیا میگذرد وقت صبوح
صبحدم تشنه لبان زامی لعل

مست ازین نام عاشقان زانکه
سه درد داغ داریت یکرنگ

انجم از ماتم انجمن سازند
تا بکویت مقیم شد جامی

از دل سخت تو بر سینه همی کوبم سنگ
بسته ام بر کمرت ترکشی از تیر خدنگ
نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

تا بگوش تو رسد نالهٔ من میخواهم
چکنم چاره که کردند درین لجه نیل
نام جامی چه بود ننگ بد نامان

آشنا یا ز امی دارد تبنگ
گرچه باشد عیب بر آینه زنگ
چون رود با مرکب جم مور لنگ

محنت هجر تو باید سالها
چهره ام شد گهربا اشکم عقیق
نیکنامی کم طلب جامی که هست

گر زخت گشته دو نیمست از تو ماه مثال
مرکز سمت ما نیست بجز نقطهٔ خال
گشن کند ریش تراز درد و تر اشد بسفال

طرف رویت بخط سبز بود لوح کلیم
شویم از اشک ندم سیل می از دل جامی را
می بعشرت طلبان ده که بود

حریف سادهٔ می بخش و قدح مصقول
مشو چو فلسفیان قید علت و معلول
چه سود بحث که آن فاضل است این مفضول

شراب لعل ز جام بلور کش که بهم
فقیه و زاهد و عابد نه مرد این کارند
بجرم تو به مستان خجل مشو جامی

نخل بندان کارگاه خیال
ساکنان سرادقات جلال
چون نی واقف از حقیقت حال

نیست مرغ هوای عشق ترا
پی سر شک مرا که از خاطر
عمر جامی از آن دهان و میان

قدحی چند بده مالامال
میدهد خاصیت آب زلال

رنج مخمور شبانه نرود
جنذ آب زلالی که از وست

چون شود آه من بلند آهنگ
باشد از فلک چه بصد فرسنگ
آدم با در و دیوارم ازین غصه بجنگ
که بزم تو کنم از رگ جان رشته چو چنگ
گوهر وصل ترا تعبیه در کام نهنگ
رند رسوا شده از نام نکو دارد ننگ
بر سر امنیت ما را با تو جنگ
دولت وصل تو باشد بی درنگ
میش از نیم نیست از لعل تو رنگ
عشقباز از از نام نیک ننگ
ابرو و خال سیاه تو بلالست و هلال
که برو کرده پدید اتند رقم آیات جمال
که لب شوراب قناعت کنم از آب زلال
قدح از دیده پر و دیده ز خون مالامال
معاشران بفراغت بکار خود مشغول
رو جوهر ند یکی منعقد یکی محلول
به بند بر رخ ایشان در خروج و دخول
که پیش اهل کرم عذر ما بود مقبول
گرد لب نقطهاست بر شکل دال
سبح چرخی به از فرغت بال
شو مد آب روان غبار ملال
میرود در خیالهای محال
ورقی الدیک علی اطیب حال
جز بمیهای صبوح از دل بال
شسته از چهره جان گرد ملال

جامیا باده خور و دار حرام
ای بپای دل از زلف در عنبرین سلاسل
آرد بهوش زنجیر آزا که گشت مجنون
کلها بوصف رویت رنگین رسایل آمد
حادی آب چشمم کل شد همه بیابان
شراب لعل بده ساقیا که یکدو سه دم
بدل که چون ورق ما نوشته پاکیزه است
بوصف روی غزالان غزل سرای چند
ولی دریغ که طی شد ز بزمگاه امید
دور از توام افتاده به بستر درد و غم
راه دل و دینم زد آن عارض گندم گون
تا مهر کند دلرا از هر چه نه مهر تو
بر تشنه جگر مرده در بادیه و جاش
در هر دمش آید خون از نوک مژه بیرون
ای تنت سیم بر و ساعد و بازو همه سیم
هست بی ساعد سیمین توام همچو علما
چشم نرگس شود از خاصیت آن بینا
جان جامی بلبت میل طبیعی دارد
کاهی که کشی تیغ نهم گردن تسلیم
بستجخ الحکام شهیدان فرقت
جنت طلبان گر لب شیرین تو بینند
جامی کند از تنگدلی یاد دهانت
بیا کز روی ساقی وقت گل پرده بر اندازم
بگیرم از سر خم خشت و زلای تهی گل
صدای مستی ما تا همه آفاق را گیرد

بجلالیش مرو راه ضلال | زانکه می خاصه بشیرین پسران

زنجیر تو ربوده هوش هزار عاقل
گرد صبا نگه و بود نشر آن سلاسل
بهر خدا که طی کن ذکر حبیب و منزل

هرگز نشد خیالات دور از مقابل جان
دل ماند در آن زنخدان گرچه بر آمدش جان
در نظم و نثر جامی وصف تو گوید و بس

چراکشم ز خیال دروغ در بیت رقم
بفکر قافیه پشتی چو زلف ایشان خم
ز دست برد سلیمان بساط لطف و کرم

دلم ز رنگ دو رنگی گرفت چند کنم
کدورت خط و شعرم کجا برد ز ضمیر
سفال درد و تراب بس ز دست درد کشان

نبود بجز این معنی میراث من از آدم
یاقوت لب از خط گرد است سیه خاتم
در صحن حرم رقصان بر زمزمه زمزم

خوی کرده رخت بار از قرص قمر برون
تو شاهد جانهای جانها که خیالت را
شد قاعده یاری سخت است از دل تو

چون زر ز مغلسی سیم توام دل به دو نیم
دست ده تا که برون آیم ازین ورطه بیم
بوی پیراهن خود کرده ای تحفه نسیم

فردی ازین تن خم چون گندم پهلو
با سگ کوی توام هست قدیمی عهدی
تو بشهر خود از آوازه جنت نشده اند

هر پای سرو بار انگشتی زین بودم هم
از خون دل و دیده شد جدول تقویم
در کام همه تلخ شود کوثر و تسنیم

برا اهل دل آموختی حرف غمت را
هر جا که در افتد سخن سدره و طوبی
زد کلک مصور بی تصویر خط تو

ز عکس روی آن گلچهره می در غر اندازیم
پی عشرت درین خمخانه طرحی دیگر اندازیم
ازین بام زمرد فام طشت زر اندازیم

جو گیرد خواب مستی نرگس آن سرو گلرخ را
زنابکت چنگ و لحن ارغنون و نغمه بربط
اگر عقل از نصیحت گو نشد بنیاد مستوری

مستی آرد چه حرام و چه حلال
زین عنبرین سلاسل شکل خلاصی دل
ما را خیالت آری با جان بود مقابل
ماروت را چه امکان رستن ز چاه بابل
تعد خیز ناظم نعد در قایل
رهم ز شغل سیه کاری دوات و قلم
سواد شعر قرین با بیاض شعر بهم
بجز صفای می و لحن زیر و نغمه بم
حدیث جام مکن جامی و حکایت جم
کیمیای درین عالم کیمیای دهان عالم
خندان دهنت دارد در غنچه تر شبنم
خرد دیده جان باشد در پرده دل محرم
هر چند ز سنگ آمد بنیاد بنا محکم
بی لعل لبت جامی از دل جو برارد دم
من چنین مفلس و از من تو همی دزدی سیم
حاش لله که فراموش کنم عهد قدیم
خلقی از آوازه ز بهر شهر و شهر تو مقیم
بشکر خنده در آ تا کنیم از تسلیم
شد سینه ناخن زده ام تخته تعلیم
ذکر قد رعنای تو اولیست بتقدیم
مشکین الفی چند رقم بر ورق سیم
هر جا که برو تنگ بود قافیه میم
ز گل بالین نهیم از فرش سبزه بستر اندازیم
فغان در طارم این گنبد نیلوفر اندازیم
بیک جرعه شراب تلخ بنیاد خوشی

زمحرومیت دوری نور حریم مجلس پستان
فضای این نگارستان پر از سنبل پرورده
مابراه طلب وصل تو نعل افکندیم
دور پرکار فلک رسم جدایی انگیخت
با تو بودیم چو تن هم نفس جان بخند
نیست بهر غرضی بودن ما در کویت
رخصتم ده که بسر زلف سیاهت گیرم
جون تو نزاکت سر انکه بیایم بتو راه
سایه افکن بمن ای سرو که افتم بهلاک
ای گل از لطف مزن لاف که پیش رخ او
سحر بکوشه محراب زاری کردم
وارکاه دلم زلف بیقرار تو بود
ببرد بادغمت پای صبر من از جای
شبی بسوی تو گفتی گذر کنم چو خیال
من آن نیم که ز تو دست دارم و بروم
بقصد دیدنت آیم چو روی بنمایی
چه جای بیخودی آستان تو آن
چو گشت بی تو کنم گر ز بنفشه در باغ
دیده پر نم ز غم زمزم و بطحا دارم
زاویه چشم تر زاد غم و راحله شوق
تن من خاک عجم جان و دلم مرغ حجاز
نیست جز خال سیاه حجر الاسود او
ساربان گفت که جامی ز غرق قدم
جون من بیصبر دل خواهم که آن بنگرم
سوزدم جان آرزوی آن گل و عارض باغ

بهر حلیت توان خود را در مجلس در
جز آن شهباز نیست بر شکار لاغر

ترنم میکند واعظ چو می جوشش بیت بمطرب
نشاید تشنه لب رفتن سوی جنت بیا جامی

تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم
زنده اکنون بامیدکاری آن بخندیم
با سگان تو بزنجیر ارادت دربندیم

کس گرفتار مبادا بملاقات رقیب
آستینها ز دو ساعد بودت طره نسیم
دی گذشتی و بما سایه سرو تو فتاد

دادخواهانه بپایم سر هیبت گیرم
گر نه از حادثه دهر پناهت گیرم
با دو صد برگ یکی برگ گیاهت

گرچه چشم کهنی غیبت ز نم دست نیاز
از سر بستر امشب روای همسایه
جا بیاد دم مزن از درد و غم هجر کن

عجب مدار اگر بیقراری کردم
بزیر بار غمت برد بار بسی
در انتظار تو شب زنده داری

هوای لف و خنت درد دلم کهن شده بود
بر آستان تو سودم بخاک روی نیاز
برا حاجت جامی چو گفتمش حالش

نغیر شوق تو از دل برآرم و بروم
که جای خود بسگانت سپارم
جو ابر بر گل و سرو اشک بارم

شکاف سینه شوق تو خواهیم بغرق تیغ ببند
اجل رسید بیک سجده قبله ام شو
مگو که جامی ازین در روانم ده

بهر آن ره همه اسباب مهیا
تنم اینجاست ولی جان و دل آنجا
در سویدای دلم بین که چه سودا
که قوی راحله بادیه پیما دارم

خار پا نم شده خاک وطن ای گل کشش
کعبه عذر است پس بره و من وادی دار
کردم از شوق مغیلان بره پا روی
گفتمش رو که دو صد راحله نتواند برد

سایه سنبل چو بر گلهای خود رو بنگرم
روی من به کعبه با یاد رخصت ده دمی

کو والا گوهری با یم آنجا لنگر اندازیم
که خود را پیش از ان خم می در کوثر اندازیم
وز پی لعل تو دندان طمع برکندیم
نپسندیم بخود آنچه بکس نپسندیم
دست بگشای که بس منفعل حاجتمندیم
ما چو جامی ز وصالت بهمین خرسندیم
دیده را روشنی از روی چو ماهت
دامن لطف تو بی عفو گناهت
تا بر اندوه شب خویش گواهت
شرح این واقعه از ناله و آهت
بیاد ابروی تو اشکباری کردم
ز نو دمید خطت تازه کاری کردم
گدای کوی ترا حق گذاری بسی
که این قدر نه بامید واری کردم
ترا بدست رقیبان گذارم و بروم
که ناامید پس سر نگارم و بروم
که این وظیفه طاعت گذارم
که بر تو درد دل خود شمارم و بروم
وین کعبه بدین دیده تمنا دارم
نا خن خار کن این خار که در پا
دست همت زده در دامن عذرا
تنگدل گشته هوای گل و صحرا دارم
این همه بار که من بر دل شیدا
اول از بیم رقیب این و آن بنگرم
تا کشایم برقع در روی تو بنگرم

من سمی بر سرم ز نالوی غم در بزم عیش
چند گویی از خم چوگان تو باشد بهره مند
زان برنجم که ز خود کرده گرانت ببینم
سیرت نیست ز عاشق که صد عاشق هست
نرخ ارزان تو گفتم که هزاران جانست
نیست چون قد سروی که سخن راست ولی
ای سبک دست بجنبش اگت دست و پا بوسم
روی تو دیده چشمش روی ترا به ببینم
چشمش پر و فتاده دستش آن بار رسیده
مشکین کبابت خطش چو گلشن سخن سایانی
ندیدم از دو چشمت خوشتر چشم
بود خاک درت کحل سعادت
گل رعنای این باغی چه داری
بامید نثار مقدم تست
بترک عاشقی ای پند گو مده پندم
ز عمر رفته مرا نیست حسرتی چندان
تو تیغ در کف و من زیر تیغ از ذوق
جو دم ز شعر زنم عیب من مکن جامی
یاد آن روزی که با خوبان سری میداشتم
بو که گویندم که هست اندر فلان کشوری
تا تند ناگهان ماه ز عالی منظری
بهر تسخیر پری رویان بافسون سخن
طره از روی چو مه بگشا که بگشاید دلم
بس که خود را برگ جان بر تو محکم دوخته
تا ز زیر پای خود از پرده نو کرده فرش

تا کیت با این و آن زانو برانو
من خبر رتا اشک ریزان دور از کو نکرم
در تماشای تو حیرانم ندانم چون کنم
بر لب جو یکنم تا بنشین که پنهان از رقیب

دل برای صد دیگر نگرانست
جای آن هست که با خویش گرانست
راست با طبع همه کج نظرانست
هر دم از خوی گرم میدهد سیکل عتب
دعوی زرچشم کنی گر بود این راست گواه
جامی این نکته در بتنگ قبا دل بسته

چشم تو دیده روی چشم ترا بوسم
دیده بران با عالم هر لحظه ما بوسم
خوش بو گلشن ببویم سنگین کیا بو
نامه بدست آری از کار رفت دستم
حرف وفاست در روی مهر رضا بر روی
مستقیم من و آب آن نامه بشود دان

کمن آن سرمه را ضایع بهر چشم
جو نرگس از خس پر سیم و زر
که دارم دامنم را پر گهر چشم
مرا با گریه اندوه کارست
نخلوتگاه دل چون میکنی جا می
اگر یک چشم جامی را بدوزی

جو آنکه عمر در عشق رفت بگنجیدم
جو زخم غرقه بخون لب کشاده بخندیدم
بطعن نام سگی می نهد رقیبم داغ
مرا همیشه دعا از بلا سپر می برد

جانا بجانانی و دل با دلبری میداشتم
گوش بر افسانه هر کشوری می
دیده هر جا می شدم بر منظری
گر گلی میشد بیاد بی نیازی زین چمن
تا مگر آید برون زیبا نگاری از درم
هر کجا مرغی بیام خوبروی دیدمی

یکدم از تنگی و تاریکی بر آسایدلم
هیچکس نتواند از خوبان که برباید دلم
از تفاخر بر رواق عرش می ساید دلم
شد دلم خون آید از مژگان فرو در کوی تو
لاغرم آن سان که چون از کسوت فانوس شمع
بهر تشریف خیال تو ز خونین قطره ها

زلف و رخ یا خال و خط یا چشم و ابرو
عکس رخساره ترا افتاده در جو بنگرم
زان برنجم که میان دگرانت ببینم
در کف او چو گل کوزه گرانست
فارغ از گریه خونین جگرانست
عاقبت غنچه صفت جامه درانست
دست چه گیرم پایت چه بوسم
نکته ای تا به بینم بیش آری تا بو
آن از درون بخوانم وین از قفا
سیری کجاست جامی گر عمرها ببوسم
برند از مردمان دل چشم در چشم
زانک شادیم کم کرده در چشم
ز مژگان میکند مسمار در چشم
به تیری چشمش از آن دارد در چشم
دلی که بسملم از عشق باکه شوم
ز خشم مباغ سگی چون توی خداوندم
جو تیر غمزه ات آمد سپر بیفکندم
که طعن او بتحمل هست طعن فرزندم
عندلیب آسا هوای دیگری میداشتم
رسم دریوزه بهر خاک دری میداشتم
گفتی من کاش هم بال و پری میداشتم
در بغل ز اشعار جامی دفتری می
جز بکوی تو بلی مشکل فرود آید دلم
زآتش رودن ز زیر پوست بنماید
منظر دیده ز رنگین گوهر آراید دلم

کی توانم

کی توانم جامی از سودای خوبان توبه کرد
ای زده نوبت غمت ناله صبحگاهیم
پیر نیم که پیر اعشق جوان کند جوان
جون نشوم بدولت بندکی تو مفتخر
جا بیم و مر الغب خاک نشین مصطبه
شب از کریه جندان کهر سفته ام
بجمعیت وصل ره جون برم
نداشت بوی کل از تو باغ
ز جای سیند بش و برون خرام
کیم من که وصلت تمنا کنم
عمامه مرا در دپسر سید ها
بهر سبحه ز انکشت و خرقه ز بشت
جو جامی بی یار یکتای خویش
ز سیلی غمت از دیده خون همی بارم
جکونه سر ننهم اندر جهان بخاک درت
اکرچه دست اجل جاکم افکند در جیب
بوصف روی تو جامی ز بس که شعر نوشت
بروز وصل بیا بی نمای دیدارم
هزار قطره خون در دلم کره شده است
بر آسمان مه و خور بر زمین کل و لاله
که تا کرانی تن ز آستان تو ببرم
نوازش نامه آورد باد از حضرت جانان
بیا ضش نور بخش دیده جمعی غم اندیشان
و قتش کافری آمد مسلمان کش نمیدانم
ببر جد یار او رسانم خویش را وانکه

سنک جفای تو بسر کوهر تاج شاهیم	من که کله نهادمی کج ز غرور سروری
سیل دمادم مژه شست ز سر سیاهیم	وادنی دمی بره لبس کی بود که کهی
من که بمنصب سکی بر در تو مباهیم	شد تن خسته ام جو مور که شکسته ام
که تا روز غرق عرق خفته ام	ولی جون ترا نیاید بکوش
جنین کز فراق تو آشفته ام	بکو مژده قتل من کو بدل
که جون غنچه زان بوی بشکفته ام	بود عیب من عشق و جون زاهدان
بدین دیده رویت تماشا کنم	همین بس کی از خود کرفته کنار
بصد حیله آن از سر وا کنم	ز فرق خودش هر دردی شان
بان هر جه باید مهیا کنم	بس بخورم دانه جند نقل
رخ از طبانجه بدین کونه سرخ میدارم	کر آوری بی آزار من هزاران بار
جو آمدست بکوی تو سر بدیوارم	جه حاجت مرا مرهم طبیب این بس
کمان مبر که ز کف دامن تو بسپارم	غمی در دشت فرو میخورم بپا درخت
که تا ذخیره ایام هجر بردارم	اکر نظاره روی توام شود روزی
بیا که روی ترا بینم و فرو بارم	جو عقد رسته دندان بخنده بکشای
نکاه می کنم و روی تو ست پندارم	مکو که جند دهی درد سر مرا جامی
مخلد باد بر فرق کدایان ظل سلطانان	ز نامه بل تجلی بندکان آن آهی آزادی
سوادش نامه جمعیت شیرین بیانان	ف ندم جان جو آمد بیمرتاه صید خیال او
جه سان از دست این کافر برم جان ای مسلمانان	جو کرد تنک بر من عالم از هجران او هر شب
در ایم در حریم او بس از رخصت ز دربانان	ببینم طلعتش و از دیده بزم کهر ریزان

غیر از این جون کار دیگر رانمی شاید دلم
در سر بندکیت شد نخوت کج کلاهیم
جای کند بکوشش تیغ نعره دادخواهیم
جند ز غم کدازیم جند ز غصه کاهیم
مفتی شهر کو مخوان صوفی خانقاهیم
جه سود این کهرها که من سفته ام
که عمریست این را بدل کفته ام
ز کس هرکز این عیب ننهفته ام
کزین آستان کرد وی رفته ام
میان سکان درت جا کنم
فرود آرم و درد بالا کنم
کهن خرقه را رهن صهبا کنم
دل خود ز هر جیز یکتا کنم
هزار کونه نیاز آرم و نیاز آرم
که جاک سینه ز خاک درت بینبارم
ببوی تازه کلی خار بن همی کارم
جکید کلاب کر اوراق او بیفشانم
هزار شب بخیال شبت بروز آرم
سزد که کلک کهر ریز اینچنین شمارم
خدایرا که بکن یک کرشمه در کارم
متاع جان بکان در تو بسپارم
ز عار باد بیابان و عهد سست بیمانان
درین کم خدمتی شرمنده ام از دوست مهمانان
نهم رو در بیابان تمنا بارکی ار آن
ببوسم آستانش برد عالم دامن افشانان

ندیده سیر دیدار وی از بیم ملال او
تو نازنین جوانی و من پیر ناتوان
بر دامنت چه عارت شیند گرا فتند
کردی وداع و بار سفر بستی و شیدند
تو میروی بمرکب ره وار و من زاشک
دانی که چیست بزخم آن اشک لاله گون
خون دلم ز آتش تست آمده بجوش
چشم من از خیال لبت اشک ریز تست
گر عاجزم بدست رقیب تو دور نیست
خدایا بان سرو نازم رسان
سرم را بود منزل آن آستان
بود روی او قبله هر نیاز
ره وصل جانان دراز است و دور
بستان میگذر وز چهره گلها را خجل میکن
تجمل کردن چه خواهی چون کشی ما را کسی رتو
فراغت منحرف می بینم ای خلوت نشین گاهی
نشان پاست تا مانده بی بوسیدن ای دیده
نگارا ز درماندگان یاد میکن
چو درمانده بودیم افتان بر است
چو بر محرمان شربت وصل افتد
که قسمت از طره تار تارت
نگارا شبی همنشین باش با من
زاندوه هجران خرابست جانم
رسوم مسلمانی از تو نخواهم
به بیگانگان چین کش ده در ابرو

روانی یار بس کردم دعا گویان شتابان
همی زی شاد و خرم با خیالات خوش جامی

بر خار خشک سایت ای شاخ ارغوان
همراه تو هزار دل و جان چو کاروان
صد بیک قطره زن زبت میکنم روان
کس جز تو شهریار نشاید اگر بفرض
بهر خدا که باز نگر و ز سر شک ما
جامی مگو که پای مدامان صبر کش.

آتش چو تیز گشت ز سر میرود برون
بر می صراحی که فتاد است سرنگون
شیر فلک سگان درت را بود زبون
آتش بار گشته شود وین عجب گزاف
هم آدمی و فریفته تست هم پری
جامی نظر بعارض و خط تو دوخت است

بسر منزل خویشم از هم رسان
بان قبله هر نیازم رسان
بان راه دور و درازم رسان
پریشانم از هجر همراه خویش
سری دارم از بهر خدمت بدوش
چو جامی ز بیچارگی سوختم

ندارد حکم خود هم می کشش و هم خود خجل
بگوی نیکوان کسب هوای معتدل میکن
بهر راهی که آن مه میرود از گریه گل میکن
نشاید منزل تو ز آب و گل گاهی گاهی آیی
لبم را با لب او متصل کردی خیال ای دل
دولت زان بت پری جامی که به و جبی آری

سوارا ز درماندگان یاد میکن
کوارا ز درماندگان یاد میکن
چو اخلاص اهل ارادت نداری
پی پرسش دوستان چون فرستی

چو بخت مساعد قرین باش با من
فرح بخش جان عین باش با
ز کافر نژادان چنین باش با من
فکنده چنین بند گره در چین با قفس
زرفعت مه آسمان زمانی
تویی هر چه هستی چه من کیم من
نهاده به تفرق همه دست رحمت
خوش آن شب که کردی خطابم چو جامی

که نبود جز خیال این جهان خدا خوان
بر حال پیر رحمتی میکن ای جوان
شهری کشند خاصه بنا بر نیکوان
پی سیلها چون زبی کاروان روان
خود گو گران جان صبوری کی توان
عشقت چکاند از دل بر قطره ای خون
هر لحظه زنده تر شود آتش درون
زین لعل پر ز فسون وزین چشم پر فسون
گر آب و سبزه نور بصر میشود فزون
بان دلبر دلنوازم رسان
بجمعیت آباد درازم رسان
بپای یکی سر فرازم رسان
بدیدار آن چاره سازم رسان
همی زن خنده و ز لب غنچه ها را منفعل میکن
گذر بر دیده ره بر سینه جا در جان و در دل
چو جان افتان خیالی کردی این را متصل
بدین دل وی تجانه چین و چکل
خدا را ز درماندگان یاد میکن
ریا را ز درماندگان یاد میکن
صبا را ز درماندگان یاد میکن
بلا را ز درماندگان یاد میکن
نشسته بروی زمین باش با من
گویم جهان با چنین باش با من
گرفته بکف تیغ کین باش با من.
نه در بند دنیا و دین باش با من

بهر کار سازم بهر حکم رانم
پای ای شهره در عشقت بشهر حسن مشهوران
چه استغناست یا رب این که چون سودای نزدیکان
طبیب رنج عشقی هر کسی سوی دری هر دستی
بمهجوری ز وصلت گرچه عمری کشد جامی جان
تیغ غمزه کاندر ناز چون عشقبازان تیز کن
تلخ کامم از ترش رویی خود بهر خدای
خفته ام چون چشم تو بیمار پرسش کن مرا
شد بهر جامی ز ظلم غمزه ترکان خراب
هرگز ندیدم رسم حبیبان
از بس ضعیفم گشتست عاجز
دادی کباب از خود نصیبی
ای در دهن تنگت جلاب شکر پنهان
سی دو بود آن لب هر که شمارد آری
گفتی که بگو پیدا سری ز میان من
هر نقش کم انداز نم در کلبه غم بی تو
از بس کم بود شکم در گوش ز بانم سخن
ریزد شکر لبت بخط سبز در سخن
دشنام عاشقان رقیبان حواله کن
شرح دو گیسوی تو به پایان رسید بود
میراند عاشق از تو سخن چون رقیب شد
بود خیال تو یارم چه یار بهتر ازین
جو بت پرست رخت کفت نامده ست
بهار اهل دل آمد رخت بگلشن دهر
غزال وار گرفتم ترا بدام هوس

گره شنم نظر شاهان میمنت شاه منظوران
نمی بینم ترا ای نازنین بی رحم پر دوران
مبادا خسته گردد ز اضطراب دست بیخوران

خمار آلودم از چشمت لب خالی ز خط بنما
سلیمان ار می رانی چه غم داری آن که
گذر بر ساکنان صومعه با این لب میگون

غمزه را در قتل پاکان خنجر خونریز کن
زان دو لب گنجینه شیرین شور انگیز کن
شربت بیماریم از لفظ شهد آمیز کن

با چنین شکل پر آشوب آب برون یکبار بداد
زانبنا گر یار خواهی در صف مردی نشان
می فشانم ز آستانت از سرشک دیده گرد

همچون تو کردن خوار رقیبان
ز احسان نبض من دست طبیبان
رحمی نکردی بر بی نصیبان

هرگز نیاری یاد اسیران
خوش آنکه گردد در قتل واعظ
جامی که عشقت کردش مؤدب

یعنی که بود در وی سی و دو گهر پنهان
نیمیست ز موی آن سم در زر کمر
گرد و زنم دیده در خون جگر
نامت نبرم هرگز با خویش مگر

با هر که دو چار افتی کام دو جهان یابد
از هجر توام بر دل صد داغ بود پیدا
ننهاد ترا در دل یکذره ز مهر ارزد
از چشم تو دزد دیده خواهد نظری جامی

حیف آیدم که رنجه کنی لب بهر سخن
در وصف کاکل تو گرفتم ز سر سخن
پیدا از دور و بر بجای دگر سخن

در کوی عقل می نشود یافت مجری
این روی زرد بین و کشا لب بنا سزا
هر چند جا بیاساخت مشتر خوشست

بت نگار که بت نگار بهتر ازین
ندیده دیده نرگس بهار بهتر
بدام کس نفتاده شکار بهتر

رقیب را بستم روزگار از تو برید
چه سود در پس حریم آستان تو دور
شنو بگوش رضا در نظم جامی را

یکی بنده کمترین باش با من
که باشد باده صافی علاج رنج مخموران
ز نعل باد پایت رخنه افتد در صف میران
که تا افتد در آن رخنه بزهد و توبه مغروران
ندیده ام از تو هرگز رحمتی بر حال مهجوران
شهر را در مانده غوغای ستاخیز کن
پس هجر شکن در سبوی باده آویز
خون یاقوتیان ز آب حیات از جان بر انگیز
روی در محروسه شیراز تا تبریز کن
هرگز نپرسی حال غریبان
شمشیر غازی تیغ خطیبان
کی گوش دارد پند ادیبان
در سنبل شب رنگت برگ گل تر پنهان
شبها که بگشت آیی از خانه بدر
وندر ته هر داغی صد داغ دگر پنهان
هر چند کند صنعت در سنگ شرر
کوری رقیبان را سوی نظری پنهان
طوطی که دیده است بدین سان شکر سخن
ما و جنون عشق بدیوار در سخن
با آنکه مغلطم خرم از تو در سخن
بس کن که خوش نباشد از این بیشتر سخن
دلا بعهد تو کارم چه کار بهتر ازین
نکرده هیچ کرم روزگار بهتر ازین
که سر بخاره و پهلو بخار بهتر ازین
که نیست گوش ترا گوشوار بهتر ازین

دلا گر شمه‌ای آن شاه نازنینان بین
برستان وصالش کشیده دامن ناز
بهر زمین که نهد رخش باد پای تو نعل
چو همعنان رقیبان بعاشقان گذری
ای ترا روی وفا با دگران
تا بکام دگران بنشینم
بی تو پهلو بزمین جان دادن
تا بود خوش دگران با تو دل
خواهم ای گل که ز شوق تو بگریم چندان
بی تو عاشق چو ببستان گذرد بر لب جوی
چه اثر آه مرا در دل سخت تو که تیر
حرص با وصل تو بیرون ز سرم تا حدیست
شدم بصحبت پیر مغان سحرگاهان
ربود آنکه سیم را بیکدو جرعه می
درخت وصل بود بس بلند و طرفه گران
برای پرورش جان خوشست کاشتن
خوش آنکه در چمن ای نازنین تو باشی و من
نشسته بر سر سبزه بروی ساغر می
ز بس که از کف هم خورده جام مالامال
گرفته جای رقیبان سم بر زمین
عجب در عربده است امروز یار سرکش من
منم بسرو و گل باغی تفکر قد و رخسارش
مرا شد عمر نشست ماهی آن ساعد سیمین
فکند آن سرو سایه بر سر من چشم آن دارم
چه کاریست خوش دل بجانان سپردن

دراز دامنی کوته آستینان بین
ز سجده صورت ابروی جبیبان بین
مکن رعایت آنان و سوی ایشان

صبا بگوی بآن مه که رخش پرون ران
گره کشا ز خم طره و گروه گروه
بوصف تو بپسندند نظم جامی را

منشین بهر خدا با دگران
بکه پهلوی تو جا با دگران
خوش نباشد دل ما با دگران

همه آب و گل و تو جان و دلی
کمتر جیب چو گل تا نزند
ای کنی از کف جای سر زلف

آب زنجیر شود بروی رستاق زندان
گرچه الماس بود کم گذرد از سندان
که بصد بوسه ز لعلت نیم از جمله سندان

جبین در ابرو مکن چون توت حاجب ظلیم
لب لعلت چه لطیفست کز خون بچکد
پرشد جامی و شیرین پس از آن پدر است

کو همت رستن از این قید گرانجان آن
نچیند میوه بجز دست دست کوتاهان
خلاف مذهب تن پروران جان آگاهان

قد آنکس ستیمن کز فروغ طلعت خویش
چه سود شوکت شاهی درین خاک
بلاست محتسب از با گهان سد جامی

فشانده برگ گل و یاسمین تو باشی و من
ز عقل مانده بجای چنین تو باشی
بهم نشسته بروی زمین تو باشی

ز عکس اشک من و لعل تو در آب روان
بود که خوی کنی با من از خدا خواهم
ز شهر کرده چو جامی جلا ز طعن کسان

که باشد تیر طعن عیب جویان خار بستر من
نیفتادم درین گرداب غم هرگز نیست
که فرد سایه طوبی بود جای نشست من

بدارم سر بلندی دادان نخل جهان آرا
بت من خود بت آزانه من بت بت ازوی
نیم من جامی آسوده طرازان سنگ جا جام

بسحر و شعبده آشوب پاک بنیادان بین
بچشم مرحمت اندوه رهنشینان بین
فتاده در عقب خویش نافه چینان
کمال نازکی طبع خرده بینان بین
جنگ با ما و صفا با دگران
نسبتی نیست ترا با دگران
بوی تو باد صبا با دگران
می کنی زلف بیا با دگران
که شود غنچه گلزار امیدم خندان
ای خم ابروی تو قبله حاجتمندان
گر کند تیز مژگان کس تصور دندان
چه بلاها که کشیدای پدر از زر بدان
ز قصد هستی موهوم خود امان خواهان
نهد چراغ هدایت براه گمراهان
کمیت ذل گدا با عزت شاهان
حذر فریضه بود زین بلای کاهان
بپای سرو سمن همنشین تو باشی و من
بطرف جوی می و انگبین تو باشی
که مانده در همه عالم همین تو باشی
گهی بر روشنم که بچنین تو باشی و من
گر سایه ام بدست او و دامن سر بدست من
چه عالی شده بین ز اقبال عشقش قدر پست من
ندارد فکر حال تب بستان چو بت
که از سنگ جفا آن تند خو خواهد شکست
چو افتد بجان کار دل جان بدن

بهر کام دشواریست آید
ز وصلی که باشد طفیل رقیبان
میفزای کو خط بران لب که نتوان

ای ماه که می‌پرسی از من
آوازه فکنده در همه شهر
پرسی همه را و جز تو کس نیست
از لعل تو نیست کار جامی

زلف که رونق مشک سیاه ازو
این مهر نیست ماه رخت کرده جلوه
زنخدان کو زلف تو سر چاه ذقن نهفت
جامی اگر بلطف تو عذر گنه جواب
شد وقت گل بیاده مر طیلسان گرو
بوی خبیام بده از لب که می‌نهم
رسوای کودکان شعم ار این سزاست

ای شده روشن بینی زیر زمینم بی تو
چون روم طوف کنان روز فراقت انجمن
از درت دو به بتخانه چنین روم نهم
گفته چند بدیوار کند جامی روی

ای ترک نازنین بشکن گوشه کلاه
تیغت کشیده صد الف و زخم تیر تو
خواهم ز ضعف تن شوم از دیده‌ها نهان
تا شد مدور لعل تو معمور سیکده

بر رخت گل گل که تا شراب انداخته
نیست آن غنچه فراز شاخ در بستان که گل

نشد یدراه عشق آسان سپردن
بود خوشترم جان بهجران سپردن
بوران نگین سلیمان سپردن

بدخواه که می‌پرسد از من
آگاه که می‌پرسد از من

مشکین شود نقش چو برآیم آه ازو
عکسی گرفت آینه صبحگاه ازو
بس گرد ره بنورد که افتد بجاه ازو

باز آمد آن نتوجه دارم زیان گرو
بخش تو در برابر آن نقد جان
پیری که دل کند بغم هر جوان گرو
جامی مدور لعل لبت وجه می نهاد
روی بنما که عجب بی دل و دینم بی تو
جز گل حسرت و اندوه نچینم بی
نقش دیوار بود صورت چینم بی

آشوب جان شاه شود فتنه سپاه
هر جا چو در بهی برون کرده است
از بس که کاهشم ده این کوه عشق کا

هست برگی چند گل بر روی آب انداخته
بر رخ از شرم تو زنگاری نقاب

جوان کافر آید بشما چه چاره
چو نبود درین موج خیر آشنای
فسونست اشعار جامی چو خوش افتد

شاسی تو کدا چگونه گوید
با کوه غم تو رفتم از جا

دارد دل از عنایت تو چشم یکنگاه
زندان اهل دل بود این کاخ زر نگار
چون ابر نو بهار نجاتم چو بگذری

ماه زمین توی چه عجب گر نبرد حسن
در دستان عشق تو گذشت عمرها
بی مهریست عادت تو وای آنکه کرد
تسبیح و خرقه کرد بکوی مغان گرو
نه ترا رحم که یکجا بنشینی با من
بر سر راه تو بیار رفتم بو که زد و ر
زود تر وعده دیدار وفا کن که مباد

در یوزه جمال کنان از تو روز و شب
وصحت کو یا تن من کز غمت رو
تا در ره سیاه تو پنهان بایستم

کرده مهد از لاله و گل نرگس رعنای تو
گیسو اندر پاکشان خیال کرده جا دل

جز از دین گذشتن جز از ایمان گذشتن
خوش آرزست هستی بطوفان سپردن
بیاری پری چهره دیوان سپردن
زانگاه که می‌پرسی از من
بانت که می‌پرسی از من
چون گاه که می‌پرسی از من
جز آه که می‌پرسی از من
چندین مدار چشم عنایت نگاه ازو
خوش وقت عارفی که بدر برد راه ازو
خیزد فغان و آه بجای گیاه ازو
لطفی نما و درگذران این گناه ازو
ماه زمین برد زمه آسمان گرو
رفتیم و دل بسوز بدین داستان گرو
خاطر بدلبری چو تو نامهربان گرو

نه مرا صبر که یکدم بنشینم بی تو
بینی از گوشه چشمی که چنینم بی تو
غارت مرگ در آید ز کمینم بی تو
نکنم روی بدیوار چه بینم بی
گرد گرد خانه تو آفتاب و ماه
سرتا بپا نوشته شد است آه آه
این زجاج و شان نجات کنم نگاه
جامی نه میل مدرسه دارد نه خانقاه
زیر مشکین سایه بان خود را بخواب
شهر را در سایه بر شهری خراب انداخته

از لبت در بزم رندان چون گذشت افسانهٔ
آمده در چشم جامی سیلهای آتشین
بود جمله لطف آن زنخدان ساده
همانا که از عارض آب لطافت
زلالیت گرد آمده زیر رحمت
چه سان سر کشد جامی از طوق شوقش
بر سر کویت ز من جز خشک استخوانی مانده
زیر ابرو چشم و رخسارت بود بر روی گل
جان بر اوج آسمان آستانت دور است
مانده جامی در جوانی دور ورزش بازگشت
بیا ساقی که شد باغ و بستان عید گل ها تازه
ز باد محنت دوران شد ابتر دفتر عیش
قیاس کار جانبازان مکن بر حال غمناکان
مکن در سینهٔ جامی خانه شهر آشوب شوخی را
ای ز غمزهٔ چشم تو بر جان و دل ناوک زده
رستخوان سینه چون تیر تو در هم کشته دل
دعوی عشق تو اعشقت عجب مستمسکی است
حلقهٔ زلف را گشاده مده
ناقهٔ عزم تیز پای سرا
چون دمی زاد ره روان غم و درد
نامرادی مراد جامی بس
تو پری رویی و عالم ز تو در دیوانگی است
شانه را چند دهد زلف تو در دست نشاط
بخت پروانه یکی بر تو ام از شمع رخت
میلت ای طفل به افسانهٔ جو جامی دانست

آتشی در جام و شوری در کباب انداخته	آرزومند رخت چون دیده در خور تشنه است
ولی باشد آن غبغبت از وی زیاده ترا دیده زیر زنخدان ساده دو صد جان و دل در تماشاش داده	ز غبغب بلورینه جامیست گویی چو گرد آبی آمد ز طوفان فتنه چو طوطی قیمت ز نسیم کشش هر که دیده
پیش تربت یادگار از من نشانی مانده خفته ترک مست بر بالین گمانی ما بر زمین مرغی ز عالی آشیانی مانده	در بیابان غمت ناخسته عقل و صبر و هوش تا کمی راز آن دو لب پوشیده خط گویی زمین بی تو گفت و گو نخواهم بهر نالهٔ درد است
فکند آواز بلبل در چمن زین معنی آوازه کند ز ابریشم چنگش مغنی کاسهٔ شیرازه که باشد سرخ روی غازیان از خون آغازه	کهن رسمیست توبه ترک آن خوشتر در این موسم در ایوان خرابات آر رو از کعبه تا معنی بطرف عارض آن خط بس بخوبان جای او
دیگری در رشک از آن ناوک که بر کس زده از درون فریاد نصف لی و نصف لک	آن دلم زاد در رسوم دلبری کو جلب مخوان هر که بابیش دو عالم از تو رو برتافته
عمر سودائیان به باد مده جز بکوی خود ایستاد مده هیچکس را از من زیاد مده	کشته باد انجمن سیداد بنشین خوش درون سینهٔ من یاد من کن بلطف لیک مرا
نیست خالی ز تمنای تو یکفرزانه شانه از دست پرون بادش از شانه دو داد کو آنکه رساند بتو این پروانه	نیست تمنای تو کس قیمت خود را بشناس خانهٔ دولت جاوید بود خانهٔ تو خواهست پیمانه که چون جام نهد لب ملت

بر آید آب خود را در سراب انداخت
پیش رویت که نظر بر آفتاب انداخته
نهاده در وسیمی از پسته ساده
در و صد دل آشنایان فتاده
بطوق غلامیش گردن نهاده
که مسکین چو قمری بدان طوق زاده
چیست دل سرگشته از دانی مانده
نیم جانی گشته غایب نیم جانی مانده
چون در آیم در دهان جنبانی ها
باک آن دارد که مهجور از جوانی مانده
که سبزه خرمست و سوری و سوسن تر و تازه
علو همت بانی و حسن صنعت دروازه
همان بهتر که ننهد پای خود بیرون ز اندازه
که دارد خانه در شهر و فا بیرون در وازه
راه دل بر سر زرکش سیم کوکان غنچه جلب
دست خویش از دولت بسیار در اندک
چون ز عشقت دم زده جامی ز رشک زده
هر که آموزت که داد مده
جای مردم درین سواد مده
آنچه من کرده ام بیاد مده
راه او جز برین مراد مده
که تویی درج فلک را گهر یکدانه
نه بفرق سر پای زد و تنها نه
بر از این رست سبو را دلی از پیمانه
ساخت در عشق تو خود را بجهان افسانه

ای ز چشم اشک خونین ریخته — گل شکوفه کرده خون بر ریخته
بر سر آشفته حالان صد بلا — فتنه‌ها از گوشه‌ها انگیخته
قطع میدان فراقت چون کنم — سوده مشکین بر گل ریخته
هیچ دانی کیست جامی بردرت — بنده از خواجگی بگریخته
یار زلف دوتا بهم بسته — صد دل مبتلا بهم بسته
دل به لب بسته شد ز ما بسخن — چند شاخ گیا بهم بسته
چون دو زلف از دو دست زد برقیب — دو سه حرف از کدا بهم بسته
شعر جامی شنید و گفت بطنز — این سه از کجا بهم بسته
ای آنکه گرد مه ز خط مشکین بلالی بسته — تا بهر زینت رخش ز الکلون دوالی بسته
کم تافت عکس حال بر خاطرت چون آینه — کو لعل میی کرده و رشک دوالی بسته
از روی قد او ولا ترتیب وضعی کرده — تاری که بر عود تن بی گوشمالی بسته
گر بهر حرام بودی چون باده مستکاره — همواره مست بودی شیخ حرام خواره
حاشا که جرعه نوشان ریزند جرعه بروی — با این و آن مقلد گفته هزاره باره
در قعر ما هی بسته دهان دعوی کنان — گرد آمده گروهی بروی بی نطف ره
گر رشته تعلق بگسسته صوفی از خود — کن چندان که باشی بیرون از آن شماره
دلا بین ز توبه بکارم گره — قل استغفر الله مما کره
چو مطرب خراشد رگ چنگ را — عذار تو پوشید مشکین زره
شد امشب مرا سرمستی من — بیا ساقیا یکدو جامم بده
بیک جام بستان ز من هر چه هست — همانجا که می میخوری سر بنه
ای سر کوی تو اقلیم بلا — دل در د جان کرده تسلیم بلا
بهر طفلان ره عشقت ز خط — کرده بر عشاق تقسیم بلا
جدول خونین ز اشک ما کشند — میکنم پیوسته تقدیم بلا
چون بلا از قامت جان آید برون — در بلا بهتر که در بیم بلا
از صومعه آن به که میخانه بری پی — جاوید نهی پشت فراغت بنجم
پوشیده قدح نوشی و هرگز نخروشی — چندانکه شود اول و آخر زمیان طی

خون مردم را بخاک آمیخته — آن نه کاکل گشت بل از رشک تو
زلف از هر تار مو آویخته — چشم و ابرویت پی تاراج دین
توسن صبرم عنان انگیخته — خواسته نقش خطت نقاش صنع

وله

صد کمند بلا بهم بسته — جعد مشکین او بهر حلقه
دو شکر گویا بهم بسته — پیش آن روی حسبت دسته گل
خوش بود از قفا بهم بسته — نامه ما او بود سوی شاه

وله

بهر خوبان ما ز تو نیکو خیالی بسته — رنگین ز خون عاشقان شد رشته فتراک تو
تا از نم مژگان ما زنگ ملالی بسته — بر لوح حسن از نو خطان بردی ز خوبی سبق
رمزی بجای گفته نخلی بسالی بسته — آن جنس غم مشکش جامی که زی صبا بده

وله

اندیشه‌های پنهان کر ساز داشت گاه — عارف بکنج خلوت خاموش و غرق عرفان
بگشاده لب بدعوی معنی از گناه — دیوانه واعظ گوید سخن پریشان
بخیه زدن چه سودش بر دلق پاره پاره — گیرند چون شماره جامی مقلدان را

وله

ز کارم گشاید بناخن گره — چو شب ماه را تیر آهم نخست
ز مستی صوفی گری شد تبه — ازان باده صاف صوفی ربای
بجام دگر کن مرا منتبه — چو بینی لبش جامی از جا بجست

وله

عارض تو لوح تعلیم بلا — نسخه زلفت ز زلف تار تار
چون نویسد عشق تقویم بلا — چون بلا نام تو شد بر عاقبت
از حریم تن بتعظیم بلا — دل فکن جامی در آن زلف و مترس

وله

گر کی بود آیین قدح نوشی تا کی — آنجا نبود آنکه قدح آشام

یک لحظه فرو داشت کن ای مطرب مجلس
از جلوه کجا گرم شود صوفی خود بین
گل زد بباغ صبحدم اورنگ خسروی
یعنی بساط سبزه شد از لطف باد نو
گفتم که کی شوم بدر قرب تو مقیم
کی لذت کلام چشی گرنه جون کلیم
مجموعهٔ لطایف جامی سفینه ایست
جه عجب بود تو ای سرکه بحال من نظری کنی
تو همی روی من از عقب نفغان کنان ز سر حسرت
جوری بکلبه مختم جه شم پیش تو حضر
جو ز خود جدا نشدی دلا بهوای کعبه جه من سفر
با این همه کین با من بیدل که تو داری
دیوانگی آرد همه ارباب خرد را
مپسند که جون من بتقابل شود در دم
هر لحظه بری صد دل و جان بشکر داری
یار شد شهر گرد و هر جایی
رخش آلودهٔ نظرها شد
گرچه پنهانی بصرها شد
شهره گشتست گل بخود روی
شب فروخته رو خانه که می پرسی
بعشوه در حرم کعبه پیش خانه
بهر زبان ز تو افسانه خسته دلان
ز جام لعل تو مست عقل از دو دم
ای که افسانهٔ این دیده تر می پرسی
نیست بر مردم روشن بصر این بو شده

گر دایره بر دو برون زمزمه نی ام
جون جلوهٔ وی سر دیست از جلوه دی
هر نغمات از نی که رود سوی عدم باز
گر زنده دلی رو بدر میکده جامی

عهد نشاط ما تو هم از بادهٔ نو دهی
گفت آن زمان که از خودی خود بدر روی
با دوست یکدو حرف نکویی و نشنوی
بحر لیست پر جواهر از مثنوی
با مانی زنده دم لطف آنکه تعیبات است
در عشق شو علم که بعالم نمانده است
جمعیت دل از طلبی سنگ تفرقه است
تبریز را تو شمس ابد پرتوی و هست

جون بسر بکوی تو آن صدا نبوی تفقا نظری کنی
که تو نور دیدهٔ جان نه که نظر بحضری کنی
بوصال کعبه کجی رسی که ز خود جدا سفری کنی
جه جفا از آن ترم بود که کنی وفا بدگران
من و دل فتاده ز هم جدا اگر می برد ز تو ای صبا
جه بلای جان تو جامیا نبود بغیر تو بتان کسی

بر طرف مه این طره سلسل که تو داری
این طلعت با ما بتقابل که تو داری
ز اسباب جمال این همه حاصل که تو
هر اشک مرا بر در تو افتاده سویست
از غمزه تو هر طرف افتاده قتیلی است
از آتش جامی شده زین دل بیست

نظر خود بوی جه آلایی
طلعت او بحسن و زیبای
او ز گل شهره تر بخود رایی
جون ز معشوقیش بیاسودی
همنشین دیدنش هر سفله
پیری و لاف عشق جامی جند

جه کعبه و جه حرم خانه که می پرسی
نهاده گوش کی افسانه که می پرسی
حدیث ساغر و پیمانه که می پرسی
ز زلف و خال تو دلهای گرفتارند
دل بزار کسی از عشق تست دیوانه
یکیست کنج بویرانه جهان جامی

پرس از این جان و دل سوخته گر می پرسی
دیده بر طلعت خوبان کشای زنهار

بهمت که جانم برود در عقب وی
جون سر صبوحی شنوی نغمه نای
بر داشت بلبل از جمن آهنگ پهلوی
در لعل او لطافت انفاس عیسوی
جز قصهٔ ایاز ز محمود غزنوی
اگر بشیشه خانه اسباب دنیوی
گفتار او بنام تو اشعار مولوی
ز سر صفا قدمی نهی بره وفا گذری
بوفای تو که نه ز من ستم و جفا که بیاد آری
که بدل ز من خبری بری ز دل مرا خبری
جو رسد بی خردان بر که از آن بلا خبری
نشکیبم از این شکل و شمایل که تو داری
کس را نبود این همه سایل که تو داری
من کشته آن غمزهٔ قاتل که تو داری
از سنگ بود سخت تر این دل که تو داری
جا کن ای دل بکنج تنهایی
به که از عاشقی بر آسایی
داد پیرایهٔ زیبایی
بگزین گفت و کوی بازاری
بشمع ره سوی کاشانه که می پرسی
خبر ز دام که و دانه که می پرسی
ولی تو از دل دیوانه که می پرسی
سراغ کنج بویرانه که می پرسی
حال این غرقه بخوناب جگر می پرسی
ای که از فتنهٔ ارباب نظر می پرسی

بلغ الاهم

عیب در مذهب ما زهد و منبر عشق بود
جا میا چند درین چارسوی کون و فساد
بسوی خویش مرا رخصت گذر ندهی
خوشم بدین که بدریوزه بر درت گذرم
گهی که بخشش کنی غم فدا اجرات دهد
بقد تو نخل تر و تازه و لب رطب
شنیده ام که ز من یاد میکنی گاهی
بذوق چاشنی این لطیفه بی درد
ندارم از تو نصیبی جز این که هر ساعت
بآن وقت بدل آنکس که جا همی کند
میزند راه دلم شکل سهی بالای
همچو گل چاک شد از صفحه عارض لطفی
همه پروانه شمع رخ او دیده ولی
ز آستانش بسعی پای من از جا رود
داغ جفا که بر تن از آتش کین خود نهی
ای بت آمده ز چین لاف زنان بر روی او
بر سر ره نشسته ام بو که چو بگذری
رشح می از لبش دلا شهد شهادت توبس
هرگز ای شوخ سوی خسته دلی ندیدی
سوخت صد تشنه بخاک رهت ای آب حیات
بر دگشتن ز ره رسم وفا قاعده ات
صحبت غنچه لبان هست دلا باغ مراد
ای شهره در زمانه بشیرین شمایلی
حاجت بقبله دگرم نیست در نماز
خوبان چو ماه از تو کنند اقتباس نور

گفتم ای که اگر از عیب و هنری بری
می نشینی و ز آفاق خبری بری

از پای شر شبانه منم و جام صبوح
زانچه تا چاره تو با بیخبری بساخته

مراد خاطر من کردهی و گر ندهی
اگر نصیب من از جمله شیر ندهی
عجبتر آنکه با غیر خار بر ندهی

بهای بوسه دهی نقد جان چه خوش باشد
مباد کس که بخواب آیدت از آن عالم
مزاج یار لطیفت جامی آن بهتر

جز از حقیقت اسرار عشق آگاهی
کش یم از مژه اشکی کشم ز دل آهی
همی کند ز برای هلاک خود چاهی

بجهد خود بسی احرام این حرم بستم
نه سرو را بتو نسبت کنم نه گلبن را
ز نیکوان دل جامی همین ترا خواهد

همچو مولا کشی از لوح جبین سیمای
نیست از نخوت خوبی بمنش پروای
نیست در شهر چو من عاشق یا بر جای

در صف تنگ قبایان و تنگ پیرهنان
خلوت من شود از پرتو روی تو روشن
جامی از ... وجود تو چه حاصل که بران

زود برو گزین خط ار روی بحسن خود
پای بسیو بر سر راه نشین خود
به که از آن ذخیره روز پسین

باد زین بر ... تو تا رگ بندگان که تا
تا جور اگی رسد کامت از آن لب
قدرشناس کو هر نعمت زمانه جا بسیار

قطره بر لب یک گشته بچکانیدنی
بهر یک بیدل ازین قاعده کردیدی
بمراد خود ازین باغ گلی چیدنی

لطف رفتار تراهست هزار آن کشتن
مرغ و ماهی هم از ناله ما نالیدند
جامی از کوی مغان مست و کف انداز رسید

هرجا که میروم تو مرا در مقابلی
بی عارضت قیاس تو خورشید کاملی

با استقامتی که قدت راست متصل
ای آشنا چه آگهی از حال ما ترا

چندم از شغل شب و روز سحری ببری
ور چپ و راست خبرهای دگر می ببری
وگر نخود گذرم دست نظر ندهی
گزین معامله با دیگران جز ندهی
که شب ز ناله من تن بخواب در ندهی
که لب ز نطق ببندی و در دگر
خوش آن گدا که گهی یاد از شاهی
ولی چه سود که نبود دولتم راهی
کجا رسد بقدت هر دراز و کوتاهی
ز بینت چو ولی عاشقان نکو خواهی
که نه جنبش از سرو قدان تماشایی
دیده حاسد از او دور عجب رعنایی
که مدد کار شود همت روشن رایی
کیمیایی نکند تربیت دانایی
کاش بکار عاشقان بیدل دون خود
هر طرف فتنه گذر باز بین خود نهی
گر نه بگفته بها تاج زنگین خود نهی
در کف سفله تا بکی در ثمین خود
حال عشاق جگر سوخته پرسیدنی
بر سر تربت یک کشته خرامیدنی
هرگز این ناله شنیدی تو نالیدی
بگذر ای محتسب شهر شتر دیدی
تعویذ بند بر جرح تو بر جرح حمایلی
چون ابروان گشتن عشاق مایلی
ما غرق و تو نظاره کنان بر ساحلی

رندی عاشق نه زنجبت و محنت حالی
منم بکنج خرابات عشق شیفته حالی
نه بر سرم ز کرمهای من منت لطفی
ز نیکوان جهان کرده ام قناعت و زین سان
لبت علیک نگفته جو گفته ایم سلامی
نگارا بر گرفتاران ببخشای
کرا یارا که گوید با تو یارا
رخ خود را لخط و خال زینت مبخش
جو کرد در حریفان جام و صلت
هر روز که در میدان چوگان زن و لغاری
دلها بدم خشت هست از رگ جان بسته
از تنگ نمی سازی گوی از سر ما گر
جز بسر من مشکن چوگان که مرا نبود
درین ادبار جاما کاری
نهاد چرخ فلک چون ز مردین کوبیت
در فنون شاعری جامی چه بردی سخن
هر کسی در سواد شعر بردن بر ساحلی
هر کسی گفتیم که پر شو یی

جو

زین کز آشنایان زخم خوردم

جو انداز در خود قهر حق لیمی را
نه سیر سازد و عز قناعتش ز حلال
عجبتر از همه کین ضلال و خذلان را
اعمی را جو بخت بر گردد

خوش وقت پارسایی وز عشق عاقلی | جامی ز زخم تیغ تو میداد جان بود

ز بردلم ز لیمان دهر گرد ملالی | بفرق من ننهاد قضا عمامه جاهی
زحافران بکانی عبا بجانی | اگر چه ماه فلک گاه بدر و گاه هلالست
جواب نیز نداده جو کرده ایم سوالی | زبان به بست بگفتار شیشه لعل تو جامی

که یارا بر گرفتاران ببخشای | بر هست پر سر گشته چو مردم
بیا را بر گرفتاران ببخشای | بی آغوش یاران چون ببخشای
کوارا بر گرفتاران ببخشای | گرفتاران شد بی تو جامی

آیند کسان زانی بی هر سوی که می تازی | عشاق بمیدانت بازند بجد سرها
با تندلان داری گوی سر بازی | تا خاک سم اسبت شد تاج سرم هستم
جون گوی در نمینی با کس سر انبازی | جامی سخن نادرگی فهم کند هر کس

که هر صدا که بدو در رسی همان شنوی | بسیط روی زمین مزرع مکافاتست

جون قلم ترسم که روزی سر در ین سودا کنی | بایه مدح و غزل دانی که هست اکثر دروغ

جون شدم پیر شد مرا معلوم | که بود آن دعا که نفرین بود

بیاید بر دل من سختر آن | که کوبد حلقه بر در آشنای
ببیل نیل امانی و حرص جمع حطام | هوای مال و منالش جنان فرو گیرد
ز دور دارد حکم زیادتش ز حرام | گهی ز ظلم نهد در ره ضلال قدم

عمر در کار بطن و فرج کند | از ضعیفان بظلم بستاند

ورد زبان او رحیم الله تعالی
شراب جرعه رندی قدح شکسته سفالی
بنام من ننوشته قدر وظیفه حالی
نخ همیشه جو ابری روان جو نهالی
گرینت به زخموشی درین مقام مقالی
خدارا بر گرفتاران ببخشای
سوارا بر گرفتاران ببخشای
قبارا بر گرفتاران ببخشای
بهارا بر گرفتاران ببخشای
بر کس که کند خدمت جون گوی بسر افرازی
وین طرفه که سر بازی پیش تو بود بازی
از تاج وران بر سر یکسر بسر افرازی
آن به که بدوزی لب از نادره پردازی
اگر کنی نه چنان کن که شرمسار شوی
که دانه که در افکنی همان دروی
وقت آن آمد که در کنج خموشی جا کنی
بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کنی
تا جوانیم رسم و آیین بود

زند کر حلقه کردم اژدهایی

گزان روز دارش بود نیک آرکم
گهی ز فسق نهد در طریق خذلان گام
نهند کوردلان دولت و سعادت نام
با حریفان بفسق خرج کند

دینی جیفه است اهل دنی
جیفه بیان و جیفه خواران
آزاده ازان میانه بیرون
او را بنشین ز راقت
عالم ز مردم سیرت آما باشد در میان
بگرد عارض تو کرد میده یکید و سه مویی

هست دیوان شعر من اکثر
ذکر دونان نیابی اندروی
امتحان را اگر ز سر تا پاش
هیچ جا نبود آن مدایح را
شنیده که منوی چه گفت با سنجر
عطیه تو که واقی بجوع و از نبود
جای شعر مدحت شیران ملک کن
شاها ز عموم نیک خواهان
گر زانکه یکی برفت یا دو
گر چه از جاه ترا هیچ جاه
بهر امروز تو هر چند نکوست
بکشت چشم حقیقت بین را
نیکخواه تو چو باشد با او
دی گفت عارفی که مضیق جهان سپهر

همه نجمی و لحم ای شوخ قصاب
تو هر کاهی که بروی می نشینی
اگر ز سهم حوادث مصیبتی رسدت

روکرده درو ز هر کناره
باشد ز کناره در نظاره

یکدیگر را بر خشم دندان
گر تو بمثل شماره گیری

فارق ایشان گاو خر بگوشت و دمی
گرد دانا و ضع آئینه که چون آگهی

گر نگسلم ز تو پیوند مهر گر بمثل
غزل عاشقان شیدای
کان بود نقد عمر فرسای
بر روی صدره و فزود آیی

خط تو زلف شود زلف ریش و ریش سفید
یا فنون نصایح است و حکم
مدح دونان در و باستند عادت
زان مدایح بخاطرت نرسید

چو ذکر جودت اشعار و سبت صلهٔ رفت
مدح من بی نشر فضایلی که تراست

نی مدح هر عوان بسیرت سگیست و گرگ
مدح کسان بسیر بمثل خاک گردنست

صد بهتر ازان عوض دهدت
سر رشتهٔ جانشان که بگسیخت

بهر فردای تو بسیار بدست
گر ترا بینش اهل خردست
دشمنی قاعدهٔ دیو و ددست

بهر آن دشمن بدخواه تو گر
تا ببینی که درین بغض و حسد
شکر او گوی که در عیش ابد

گفتم ز تنگ خانه یکی نقطه محو کن
خوش آنکه چون تو یاری بر گزیند

گر محنت لیام عجب تنگ خانه ایست
اگر اسب تو هرگز جو نیابد

درین نشیمن چو ماکن خوب خطست
مکن بدست جز خرمن صبوری خاک

اکثر چو سگان جیفه خواره
گرده سر و روی پاره پاره
آن طایفه را هزار باره
بیرون یابی ازان شماره
پیش روی خود نهد آید چشم مردمی
مکن ز عشق تن خویش قطع امید

منبعث از شعور و دانائی
نه ز خوش خاطری و خودرائی
معنی حرص و آز پیمائی
در عقب قطعه تقاضائی
بشرق و غرب رفیق هزار قافله رفت
ز حبس معده جو آزاد شد بمرد برفت
چون خاک میکنی بسر از توده بزرگ
کایزد ز خواص خلق دادت
پیوند طناب عمر بادت
که ترا مانع عیش ابدست
با تو در معرض بغض و حسدست
نیکخواه تو و بدخواه خودست
دشمنیهاش مدد بر مددست
از محنت عوام عجب تنگ خانه ایست

ز ضعف و لاغری کی رنج بیند
دو صد من گوشت بروی می نهد
که فوت اجر مصیبت مصیبتی دگرست

خامی گر رود زبی خردی | که بطبعش ز پخته خام بهست | عفو کن عفو زانکه پیش کریم | لذت عفو ز انتقام بهست

جا بیا در پناه فقر گریز | هوس سیم و حرص زر بگذار

فرمزاجان حرص و شهوت را | مست خواب و اسیر خور بگذار | رو بعزلت سرای عزلت | وین فران را ببکند گر بگذار

هر که آرد خبر بمجلس تو | که بنزدت فلان به نیکی نام

قول آن ناکس استماع مکن | زانکه او مفتریست یا نمام

شد تلف انبار من اکثر ز تو | جون ترنم بر خود از ین غصه کارد | نیست جز این کیفر آن کج نهاد | پیش سگ گرسنه انبان آرد

آواز تو هست تیز و باریک | خالی نبود در و جو سوزی

فریاد متعلمان از وی هست | جز بانگ خراز جوال دوزی

خلق عالم راز کاو و خر نه بینم فارقی | گر جو کاو و خر پیشان زر بکوش دم دم | روی در کشف معارف کرده م در تو | وز میان این جماعت نام خود را گم کنم

گاه گاهی نیک گویم پی تشحید طبع | بر که با ایشان نشینم غیبت مردم کنم | جامی نفاق پیشه کن ترک صدق گیر | تا از خلاف خلق رهی ز نزاع ایشان

در میل تو بر کز صد قست در آستی | یکسو نشین ز دایره اجتماعشان

یک لطیفه فرستاده ابر جا | برآیم آنکه بود خلعت کرم بر پیش | نشسته منتظرم تا غبار انگیزد | لطیفه دگر از غیب بهر آستر پیش

هیچ دانی که کف دهنده چرا | برترست از کف ستاننده

آن غبار از پس آنده است | وین غبار را ز پس خم انده

عقد دینار ها که از کف جود | گرد شاه جهان نیاز نثار | گر بانگشت کیرم آن برسد | بهر انگشت من دوباره هزار

ایا دقیقه شناسی که سر هر مشکل | بپیش خاطر وقاد تو بود مکشوف

ز حتیار که صیغه را بود مصدر | نخست صیغه بگیر از مضارع معروف | دو حرف اول او سوی ما رسته باد | جو شب صباح صبوحت بتابعی موصوف

خواجه را برکت به خانه | می نوشتند دی که طاق اماه

بر سر خاک او گذر امروز | تا ببینی نوشته طاق بر راه

دلا جو روی دار ارباب معنی آوری | مبر بکار قوانین شعر و انشی را | که سجع و قافیه گرچه لطیف و موزونند | دو پرده اند جمال عروس معنی را

هر چند بود آینه احوال دگر چند | از عیب آن زمان هنر خود شناسی

گردم خرقی چند بسوی تو روتا | تا قیمت سلک گهر خود بشناسی

پیری دیدم خمیده قامت | دنبال جنازه جوانی | با او بزبان حال میگفت | کریان کر این بهر ز بانی

رفتی تو جو تیر و من بماندم | در قبضه دهر جون کمانی

موصل تحفهای شاه کسی است | که جواد در زمانه طامع نیست | ضعف آن کاورد اگر بدهم | بوی هنوز از من قانع نیست

ای زده دم رسبک روحی خوش
تفضل دی از برفهای بیابانی

معشوق ازل که هر که دل بست بدو
ای عشق که با هزار چون بیچونی

یارب بر هان ز قید اسباب مرا
سرچشمهٔ محنت و طرب هر دو توی

ز دفع عطش تشنگان آب کند
گر بوی تو از باد سحر یافتمی
در زیر امکان گذر یافتمی
خواهیم بستر بلاک افتادن
دینی که گرفت درد دل و جان جابت

ای مه ز فروغ رخت افروخته چهر
زانگونه کز ابر آمدی برف بیار

در حیز دهر برفی افتاد شگرف
در خلوت تنگ تافت آن شیخ کرخ

ای دیده حقیقت جهان گذران
ای خاک درت سرمهٔ روشن بصران

بی سود یقین در زیانی میزن

انت والله ثقیل و ثقیل

نه از گوشت چندانکه آید بمیان
پیوند ز خود گسست و پیوست بدو

هنگام دو دولت آنچه گفتند ترا
در رقبهٔ بندگی ارباب مرا

حاشا که کنم خبر تو نسبت کاری
فی دفع کلال خستگان خواب کند

وز پایهٔ عالی بخاک افتادن

آنرا بکسی ده که بگیرد دستت
بر رسم فدی گرد سرت گشته سپهر

بین برف و شکوفه چون بهم مانند
خواهد شد از آن جهان قلزم زرف

گویی گرگ ده ماکیان اندر برزخ
سوی تو بدیده ره سپرده دیده وران

نایدا ز ما شکسته پا بسته بران
برگرد یقین تار گمانی می تن

با وجود تو کم است از پشه

نه این همه چندانکه سلوزم خلالی
هستی همه روست بلکه هستی همه اوست

هستی همه و از همه هم افزونی
گر دولت یافت رانیم سایه

زینسان که مسبب و سبب هر دو توی
حاشا که کند غیر سبب کاری

ناپخته هنوز میوه جان بکمال

یا پیش کسی نه که بگیرد پایت
افشان ز سحاب کرم آبی که دهد

آن هست شکوفه و این برف بهار
خورشید غزالهام نخجیر آسای

در گور شقی دریچه از دوزخ
من هم لنگان از عقب ره سپران

جز سوی تو پرواز نیاید کران
هر گشت یقین چنانچه در قرآن آ

در ترازوی گران جانی پیل
فتاده است درخانهٔ ام محطه سالی

او هست بخویش و دیگران هست بدو
از هستی کان برند از آن بروی

محروم مکن ز درد نایاب مرا
سرمایهٔ راحت و طرب هر دو توی

لیکن ز بس پردهٔ اسباب کند
از دولت جاودان خبر یافتمی
اسباب سعادت همه دریافتمی
خواهد ز درخت تن بخاک افتادن
ماند تا به بخیلی نکند رسوا است

از شوره زمین امل کین ببرد مهر
امروز کند شکوفه را باد نثار

از کوه بر آمد و فرو رفت ببر
بس گرم تنوری شب از شوره و مخ

می آیم و آن نیز به پای گران
سوی تو روان دیده صاحب نظران

باشد برسی بمرگ جانی میکن

خواجه که ندید چشم کس خویش را
ای خار و عزیز همه خاک رهست

این گل که اجل بخاک افکندش
دوران فلک نیست بهار است هنوز

از تیغ خسان اگرچه بیداد رسید
احمد که فلک بقتل او تیغ کشید

ای کرده بر قبای فیروزه چو گل
ای خانه نه منزل نشاط و طرب

این کنج فراغت و خلوتگه راز
تا بر سر خود بات نه بینم نزدم

رفتی سوی گشت و نامدی چون است این
ای شکل مدور که نه پای و سری

گردون که پی پاس ز سهم خطرت
عمری گفتم غدا ز کافور کنم

جامی کمی زمانه از پیشه به
بر حرف هنر خط غیب اندر کش

ای اشک که امشبم مدد افتادی

شکسته بدندان طمع نانش را

تبرزد عراق ساحت بارجهت
صد رخنه بجان دردناک افکندش

بی جرم بر بخت خون خسته دلان
صد زخم ستم بر دل ناشاد رسید

آورد برون خود جوان نکته شنید
لاله ز تو در مقام دریوزه چو گل

هم شب آی بروز و هم روز بشب
اسباب حضور دل درو یافته باز

بر تو ز دیده منظری ساخته ام
یکهفته گذشت نامدی چون است این

گویا که دعا خلق گرد آمده است
گرد شب و روز چون سر گردست

اکنون که بیاض شیب کافورم داد
در کار جهان واپسی از پیشی به

یاد در دامن سر بجیب اندر کش
در صحبت جانان نه نکو افتادی

دریوزه گری خواست ز درویشی آید

بر چهره فارس خاک حسرت بیخت
نیم شکفته غنچه لشکافته سر

وین طرفه که جرم از طرف ماست هنوز
خاموش کنم که دانم آخر روزی

تاریخ وفات او ز مقتول شهید
وان گلشن از دست من او ز میان

در کسب کمال نفس و تحصیل ادب
با دابروی صد در جمعیت باز

در منظر خود تا ت نه بینم نزدم
گفتی که چو هفته شود باز آیم

از سهم حوادث شده سر [illegible]
گر تو اند به تیغ انجمن دزدد

از بیخردی مسیل سقنقور کنم
در هر امری عاقبت اندیشی به

سر از جان بسر غیب اندر کش
من بودم و یار در خلوت اکنون شده ام

گرد آورد از خرمن منت درویش را
ورشن بصر سپهان گرد بهست

تیغ ستم خسان بخاک افکندش
با ما در بند شور و غوغاست هنوز

خاموش ز اخذ ابغر یاد رسید
از دهر بجز شهد شهادت نچشید

منور بابن جمال یک روزه چو گل
هست از پی آن که تا کشی رنج

در راه پریشانی ایام فراز
یا بر در خود جات نه بینم نزدم

شد هفت تو هشت نامدی چون است این
مانع بود از کند هر کینه وری

تیمه صفت آفتاب را بر سپرت
تا شهوت طبع را ز تو دور کنم

در عاقبت امور درویشی به
وز روی یقین نقاب زیب اندر

حیران که تو از کجا فرود افتادی

دارم

دارم دلی از خون جگر مالامال
ای رشک شکر سخن تو از لطف سخن

کو قاصد پیک صبح یا باد شمال | کز بر بلا دیده کنعان فراق

گوید خبری یوسف مصر جمال
هردم تو نوا امید یاران کهن

در مذهب ما طالب مطلوب نماند
عمری دل من ز شوق یعقوب طپید

کامم ز لبت همیشه شیرین بود است | ز ابروی ترش کام مرا تلخ مکن
در بزم طرب راغب و مرغوب نماند | نیل فلک از موج قضا طغیان کرد

در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند
یعقوب برفت روی یعقوب ندید

رنجی که بمن از غم یعقوب رسید | هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید
شایسته بهر زبان که می باید نیست | از گفت و شنید و خواندن آن هستیم

آب سخنم روان که می باید نیست
این نقش بدیع حیرت افزاینده

شرمنده که آنچنان که می باید نیست
صد نادره غریب بنماینده

بادا منشور دولت پاینده | بر کار گذارنده دفر ماینده
همت زدست او افغان چیست | کفا که زبان تو بدین خیان چیست

گفتم نعلاقی بخت از مهمان چیست
آن به که شاقصه چون بنوسید

سگ داند و کفشگر که در انبان چیست
بر لوح سپهر نیلگون بنویسید

بادش خردان بقا که در سیرت او | صد دفتر تاریخ فزون بنویسید
وز پایه عز و جاه خود بگریزد | جز سایه او نیست پناه دگرش

کی بنده ز لطف شاه خود بگریزد
از سوزش سودای تو ای شاه قدید

حاشا که کسی از پناه خود بگریزد
داریم دل ریش نمک سود قدید

هرچند بود جدید را ذوق دگر | ما راز قدید تو بود ذوق جدید
نیست در این صداقت کم و کاست | نقطه کر ز صداقت کم باشد

نیست در راه صداقت کم و کاست
گفت دانای چو پرسیدم کو قالب العبد این

آن صداقت نه صداقت باشد
از سر بنش کو قلب العبد بین الاصبعین

بر حاشیه جمال تو لوح و قلم | حرفی دو ز مشک سوده کردست رقم
هوش من از آن دو حرف مدهوش شد | مدهوش تر از رفتن هوشم چه غم

خوش آنکه ازین ورطهٔ دلگیر بجست
از ننگ وزیر و منت میر برست
تم الکتاب بعون الله
و حسن توفیقه
فی شهر شعبان
سنه ۹۸۴

بهارستان

چو مرغی از وی بال بر افراز ؛ ز ازبر وی حمد آید پرواز ؛ بمقصد تا رسیده در ریزد ؛ نفتد ز آشیان که دیگر بر نخیزد

هزار دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که زاده نو بهارستان که از منابر اغصان فضل و احسان

بلحن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و بمسامع حاضران مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی مر الشهور و الاعوام

رسانند **قطعه** صانعی را که گلستان سپهر ؛ باشد از گلبن صنعش ورقی ؛ باید بهر ثنا خوانانش ؛ پر نثار در و گوهر طبقی

جلت عظمته و جلاله و علت کلمه و کماله و هزاران درود و تحیت ذره و از گلوی غنچه لبان بستان فضل و جود که منظر بانی بزم شهود

و مغنیان عشرت خانه وجد و وجود اند **قطعه** بر گل روضه ابلاغ که هست ؛ گل این باغ ز رویش عرقی ؛ نیست زر اوراق چمن بر عارضرا

بجز اوصاف جمالش سبقی ؛ و علی آله المقتبسین من مشکوة علومه و احواله **اما بعد** می‌گوید ... که چون درین وقت

دلبند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف عصمه الله عما یشینه الی التلهف و التاسف را با سوختن مقدمات کلام عرب و اندوختن

قواعد فنون ادب اشتغال بود پوشیده نماند که طفلان نو رسیده و کودکان نو رسیده را از تعلیم اصطلاحات که

نامانوس طباع و نامالوف اسماع ایشانست بر دل بار وحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می‌نشیند از برای تلطیف سر

و تشحیذ خاطر ایشان گاه گاه از کتاب گلستان که از انفاس متبرکه شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی

است رحمه الله تعالی **مثنوی** نه گلستان که روضه بهشت ؛ خاک و خاشاک او عبیر سرشت ؛ به نمایش بهشت را درها

فیض ده حقه‌هایش گوهرها ؛ نکته‌هایش نهفته در پرده ؛ رشک حوران ناز پرورده ؛ گلشن اشعار و بلند اشجار

از نم لطف تحتها الانهار ؛ سطری چند خوانده می‌شد درین اثنا چنان بخاطر آمد که تبرکا بانفاسه الشریفه و تتبعا

لاشعاره اللطیفه ورقی چند بران اسلوب ساخته شود و جزوی چند بران منوال پرداخته گردد تا حاضران از استماع آن

و غایبان را ارمغانی و چون این سعی بکام رسید و این صورت باتمام انجامید **قطعه** با خود گفتم که چه سازم زیور این نوعروس

تا کجم خوش نگارانش فزاید زیب و زین ؛ گفت درهای ثنای شهریار کامگار ؛ نصرة الدنیا والدین کهف الخافقین

اختر برج جلالت گوهر درج شرف ؛ شمع بزم دوده تیمور خان سلطان حسین ؛ آسمان قدری که جوی از خاک درگاهش جهان ؛ بسته از چشم جهان بین دیدن او را زمین

دین او همچو دولتش حاجات خلق ؛ کم رسیده جو دار دود زبده خود عادتین ؛ اغاه الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام

تحت ظلال ملکه و سلطانه و انام کافة الانام فی کنف عدله و احسانه ؛ گلستان که سعدی کرد از پیش ؛ بنام سعد بن زنگی تمامش

بهارستان من نام از کسی یافت ∴ که باشد سعد بن زنگی غلامش **قطعه فردی** گذری کن برین بهارستان ∴ تا بچینی در و گلستانها
و ز لطایف بهر گلستانی ∴ رسته گلها دمیده ریحانها ∴ و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است
هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین نه شقایقش را از پامال باد خزان زخم دی و نه ریاحینش
را از دست برد اسپردی **قطعه** دمیده دم خزانش بر جواب ∴ شگفتی لاله خوارش در نواحی ∴
ز شبنم لاله را خوی بر رخ آن نوش ∴ ز باران غنچه را می در صراحی ∴ غزیر الدمع من عین السواقی ∴ کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی
اشارتش میکند نرگس که می نوش ∴ فان الغفول للذات ماحی ∴ می رسانم که از لطف اشارت ∴ کند پرهیزگاران را مباحی
التماس از تماشاییان این ریاض عالی ازهار ملاحظه اعراض و خاشاک مطالعه اعواض آنکه چون بقدم اهتمام بر ایشان
بگذرند به نظر اعتبار در ایشان ننگرند با عنایت که در تربیت ایشان خون خورده است و در تتمیمشان جان شیرین بر لب آورده به دعا
یاد کنند و ثنای ایشان ذکر دارند **قطعه** هر کس ز نیک بختان زین تازه رس درختان ∴ در سایه نشیند یا میوه چیند
آن به که پیش گیرد آیین حق گذاری ∴ راه کرم سپارد رسم دعا گزیند ∴ گوید که بنده جامی کش دید ما رب ∴ همواره از خدا یار از
خود رهی نشیند ∴ جز راه او نه پوید جز وصل او نجوید ∴ جز نام او نگوید جز روی او نه بیند **روضه نخستین**
در شمه از ریاحین حید و از بساتین دور رهبان راه هدایت و صدر نشینان بارگاه ولایت **جنید قدس سره**
میگوید حکایات المشایخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی
که بشوره دل گریخته عزیمت نا مدی لشکر راه نفس و هوا از روی در هزیمت یابد **و** هجوم نفس هوا که سپاه شیطانند
جور و زور بر دل مرد خدا پرست آرد ∴ بجز چون حکایات رهنما یا زاد ∴ چه تاب آنکه بر آن رهزنان شکست آید ∴ خدای تعالی
با رسول خدای صلی الله علیه و علی آله و سلم خطاب میکند که و کلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک یعنی
میخوانیم بر تو قصه های پیغمبران تا دل ترا ثابت گردانیم بر آنچه هستی در آن **قطعه** چو صورتی دل سازی از ارادت راست
ز نقش صور روم عارفان جو نقشش ده ∴ و گر شود متزلزل وقت جنبش طبع ∴ بشرح قصه صاحب دلان ثباتشش ده **پیر هری**
قدس الله سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نامهای ایشان را یاد دارید
تا بهره یابید **رباعی** ای آنکه از نام تو می بارد عشق ∴ وز نامه و پیغام تو می بارد عشق ∴ عاشق گردد هر که بکوی تو گذرد
آری ز در و بام تو می بارد عشق ∴ در خبر است که فردای قیامت خدای تعالی با بنده از معاصی ولی با یکی شرمنده شده
گوید که فلان دانشمند را عارف را در فلان محلی می شناختی گوید آری می شناختم فرمان رسد که ترا بدو بخشیدم
قطعه بدر من در صف عشاق تو زان پست ترست ∴ که زنم لاف ارادت بمقامات وصول ∴ ار دلم نقش شده نام گدایان درت
بس بود بنده احوال مرا نام قبول **سری سقطی رحمه الله** جنید را کاری فرمود بموجب فرموده وی بان قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت
در وی نوشته که ∴ سمعت حادیا یحدو فی البادیة و یقول ∴ ابکی و ما یدریک ما یبکینی ∴ ابکی حذارا ان تفارقینی

وتعطشی جسمی وتهجرنی میگوید **رباعی** خون میگریم و از تو پنهان دارم ⁂ کز هجر تو این دو چشم گریان دارم ⁂ هرچند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم ⁂ و هم جنید قدس سره گوید که روزی بخانهٔ سری در آمدم این بیت میخواند و میگریست **بیت**
لا فی النهار و لا فی اللیل لی فرج ⁂ فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا ⁂ نی شب تهیم نه روز از ناله دمی ⁂ خواهی شب من دراز خواهی کوتاه
حلاج قدس الله روحه را پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آن کس است که از نخست بار که حضرت حق را نشانهٔ قصد خود سازد
تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد **ه** مهر تو به رو دگر بشتافته‌ام ⁂ ما سوی همه کوه بشکافته‌ام
از هر چه رسیده پیش ره تافته‌ام ⁂ تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام **ابوهاشم صوفی رحمه الله تعالی** گفته است که کوه را بنوک سوزن
از بیخ برکندن آسانتر است از ذلت کبر از دل بیفکندن **شعر** لاف بی کبری مزن کان از نشانهای مور
در شب تاریک بر سنگ سیه پنهانتر است ⁂ وز درون کردن برون آسان مگیر آن را که زان ⁂ کوه را کندن بسوزن از زمین آسانتر است
ذوالنون قدس سره پیش یکی از مشایخ مغرب رفت از بهر مسئله گفت از بهر چه آمده‌ای اگر از بهر آن آمده که علم اولین و آخرین
بیاموزی این را روی نیست این همه خالق داند و اگر آمده که او را جویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود آنجا بود **رباعی**
زین پیش برون ز خویش پنداشتمت ⁂ در غایت سیر خود گمان داشتمت ⁂ اکنون که ترا یافتم آنی دانم ⁂ کندر قدم نخست بگذاشتمت
پیداست که هر که او را جوید او خود همراه اوست دست او گرفته در طلب خود میتازاند **بیت** آگه نه‌ام و هست مرا از تو نشان
دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان ⁂ او دست در دست من و دامن همه جا گرد ⁂ ما گویان ز پیش میروم و دست فشان ⁂
فضیل عیاض رحمه الله گوید که من حق سبحانه و تعالی را بدوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم بعضی ازین طایفه را پرسیدند که
مشغلت چیست گفت اگر حق را سبحانه را برامید و بیم پرستند بس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی که مهر و دوستی وی
مرا بر خدمت و طاعت دارد **رباعی** جانا ز در تو دور نتوانم بود ⁂ قانع به بهشت و حور نتوانم بود ⁂ سر بر در تو بحکم عشقم برد
زین در بحکم صبور نتوانم بود ⁂ کی شود شوق فتیله کشته ریزی ز خاک ⁂ زانکه این آتش ز جان روشن او خاستست ⁂
چون تواند عاشق او طوق وفا از گردن نهاد ⁂ قمری آن طوق او از گردن او خاستست **معروف کرخی قدس سره** گفته است
که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان جفاست مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی **بیت**
مهمان توام در صف ارباب ارادت ⁂ بنشسته بهر خیر که آید ز تو راضی ⁂ بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید ⁂ انعام ترا منتظرم
نی متقاضی **بایزید قدس سره** را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی
اینکه در شرع خداوندان حال ⁂ یکی از سنت و فرض سؤال ⁂ سنت آمد ز دنیا رفتن ⁂ فرض راه قرب مولی یافتن
شبلی را قدس سره شوری افتاد به بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان سنگ برداشت
و بر ایشان حمله کرد همه بگریختند گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفاشان نپرهیزند
آنست دوستدار که هر چند دشمنی ⁂ بیند ز دست دشمن و دستیزه‌کار ⁂ بر سر ز رنج سنگ ستم گر فرو بارد ⁂ گردد بنای عشق از او استوارتر

وهم از وی آورده‌اند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسا را بمعالجه وی فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت
آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک می‌شوی و از بستر بیماری برمیخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرضه
کرد وی ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست و بر وی از بیماری اثری نه پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند و قصه باز
گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستاده‌ام بیمار پیش طبیب فرستاده بوده‌ام **قطعه**
هر کس از هجوم محبت مریض شد ∴ وآمد طبیب خویش لقای حبیب را ∴ چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم ∴ بخشد شفا ز علت هستی طبیب را
سهل بن عبدالله تستری گوید هر که بامداد کند همت او آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی **قطعه**
هر که خیزد بامداد از خواب و نبود در سرش ∴ جز خیال خوان ازو آیین بیداری مجوی ∴ وانکه شوید دست چون بامداد از بستر گشت ∴ تا بخوان دست شوید او
دست دست از وی بشوی **ابوسعید خراز قدس سره** گوید در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم روزی به بیابانی
درآمدم و میرفتم ناگاه از قفای من آوازی برآمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظر بآن نگاه داشتم سوی من
آمد تا بمن نزدیک شد دیدم دو سبع عظیم بر دوش من برآمدند برایشان نظر نکردم و نه در وقت برآمدن و نه در وقت فرود
آمدن **بیت** کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تو بتو ∴ آنکه دارد در دو رنگی رنگی درین کاخ دورنگ ∴ نگسلد سر رشته سرش ز جانان گر رسد
ره بر وی از یکسو شیر و دیگر سو پلنگ ∴ وهم وی گفته که هر که گمان برد که بی کوشش توان رسید رنج بیهوده کشید و هر که
تصور کرد که بکوشش توان رسید و راه آرزو نه پیمود **رباعی** از رنج کسی بگنج وصلت نرسید ∴ وین طرفه که بی رنج کس آن
گنج ندید ∴ هر کس که ندید کور گرفت بتک ∴ لیکن بگرفت کور هر آنکه بدید **ابوالحسین نوری قدس سره** گوید هر که خدای تعالی
خود را از وی پوشاند هیچ دلیل و خبر او را بوی ره نبرد ∴ چون دلبر ما ز پرده رخ ننماید ∴ کس نتواند که پرده زو بگشاید
در جمله جهان پرده شود بی مثبت ∴ ای گر پی جلوه جمال آراید **ابوبکر واسطی قدس الله روحه** گوید اگر گویم نزدیکم دورم و اگر
وانکه گوید دورم در هستی خود در هستی او مستور است ∴ هر که گوید که با آن جان جهان نزدیکم ∴ باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که از او دورم و از دوری او ∴ هست در پرده نزدیکی او مستوری **ابوالحسن بوشنجی قدس سره** گفته است در دنیا
هیچ با خوشتر نیست از دوستی که دوستی او از برای پرداخته نزدیکی او نه از جهت غرضی یا عوضی باشد **رباعی** عاشق که ز هجر دوست دادی
خواهد ∴ یا بهر وصلش وصال دی خواهد ∴ ناکس ز وی کس نبود در عالم ∴ کز دوست بجز دوست مرادی خواهد **ابوعلی
دقاق رضی الله عنه** گویند که در آخر عمر چندان درد بر وی پدید آمده بود که آخر هر روز بر بام برآمدی و روی با آفتاب کردی
و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جا اندوهگین این حدیث یافتی هیچ جای از زیر و زبر شدگان
این واقعه خبر یافتی هیچ ازین جنس بیکسی تا آفتاب فرو شدی **سه** ای مهر که نیست چون تو عالم گردی ∴ زین ره روی بخش ره آوردی
امروز گر آدمی کامزده عشق ∴ بر رخ بود دیش گردی و درد دل وردی **شیخ ابوالحسن خرقانی رحمه الله** روزی با اصحاب خود گفت چه
بهتر بود گفتند شیخ هم تو بگوی گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود **رباعی** دارم دلکی که با بر اندیشه که خواست ∴

جز یاد تو بر صحیفهٔ خاطر نگذاشت ، یاد تو چنان فرو گرفتش که درو ، گنجایی هیچ چیز دیگر نگذاشت شیخ ابو سعید ابو الخیر را
پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی رباعی
خواهی که بصوفی گری آخر برهی ، باید که هوا و هوس از سر بنهی ، وانچه که داری بکف از کف بدهی ، صد زخم بلا خوری و از جا نجهی
رویم قدس سره گفته است که جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری از هر ذلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان
چنان معامله نکنی که از ایشان معذرت خواست باید بیت جوانمردی دو حرفست ای جوانمرد ، بشنو گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان درگذاری ، اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست ، دوم آن کز تو ناید هیچ کاری ، چنان کاری که باید عذرشان خواست
بشر حافی قدس سره مریدی را دید گفت چون نان بدست آورد دم بدم نهاد ام که بکدام نان خورش خورم فرمود که نعمت عافیت
را فراموش کرده ای و از نان خورش خویش انگار قطعه چو نان خشک نهی پیش خویش داری ، که رنج را دهد از خوان فقر روزی سه
بنان خورش بپوشد طبعش آن زمان امل ، چو ذکر عافیتش نیست هیچ نان خورشی شقیق بلخی رحمه الله گفته است که بپرهیز از صحبت
توانگر زیرا که چون دل با ایشان پیوند گرفت و مراد وی پسند شدی در دل کاری گرفت غیر خدای تعالی قطعه
گر دارم توانگری با تو ، هر روزی میان مکن پیوند ، همگی را بکل خود مشمار ، مدبری را خدای خود مپسند
یوسف ابن الحسین گفته است همه نیکوییها در خانه ایست و کلید آن تواضع و فروتنی و همه بدیها در خانه ایست و کلید آن
مایی و منی ، جمع است خیرها همه در خانه نهفت ، آن خانه را کلید نبود از فروتنی ، شرها بدین قیاس بیک خانه است جمع ، و آنرا کلید نیست بجز
مایی و منی ، هان اختیار کن که منزوی ز راه خیر ، خود را بعرض خطرش بر منکنی ابراهیم خواص قدس سره گفته است بنده
را محبت خداوند صافی نشود تا از نشستی بر همه عالم نیفکند ، گر کند جای در دل عشق جمال ازلت ، چشم امید بکوران بهشتی بنهی
کی مسلم شودت عشق جمال ازلی ، تا در آفاق همه تهمت زشتی بنهی شقیق بلخی گفته است اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید
شک در مقدرات کردگاری و اگر گویند پیشهٔ تو چیست گوید اکتساب مذلت و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید
بمحنت و ماتم گرفتاری قطعه اگر پرسی طمع را کت پدر کیست ، بگوید شک در اقدار الهی ، وگر گویی که کارت چیست گوید
بخواری از لئیمان کام خواهی ، ورش پرسی ز ختم کار گوید ، بجستهای و مان عمر کاهی ابو علی رودباری گفته است
رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن روزیست و ضایع مگردان آنچه از تو طلب کفایت آن
کرده اند و آن انقیاد احکام الهی است از اوامر و نواهی قطعه قسمت رزقت ز ازل کرده اند ، چند پی رزق رگ کند کسی
فایده از زندگیت بندگیست ، سر مکش از قاعدهٔ بندگی ابو علی رودباری گفته است تنگ ترین زندانها معاشرت
اضداد است ، گرچه زندانیست بر صاحب دلان ، سر گران بودن ز وصل یار نیست ، هیچ زندان عاشق مشتاق را
تنگ تر از صحبت اغیار نیست شیخ ابو العباس قصاب درویشی را دید که جامهٔ خود را میدوخت هر درزی را که راست میکرد
تنگ دی دباز مد دختی شیخ فرمود آن بت تت بت تت قطعه صوفی که بخرقه دوزیش بازار نیست ، گر بحیثیت

بعقوبت هیزم خویش گرفتارست ٭ درجنبش طبع بست او جنباست ٭ هر رشته که بخیه اش نبست در بارست حصری قدس سره گفت الصوفی

الذی لا یوجد بعد عدمه و لا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر باز نگردد

که الفانی لا یرد و بعد از آن چون بوجود حقانی و بقای بعد الفنا متحقق گردد دیگر فانی نشود رباعی

خوش آنکه چو نیست شد از نقش مجاز ٭ دیگر بوجود خویشتن ناید باز ٭ زان پس چو وجود یافت زان پرده ناز ٭ جاوید نرود در عدم گشت فراز

خواجه یوسف همدانی روزی در نظامیه بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف بابن السقا برخواست و مسئله

پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحه کفری میشنوم و شاید که مرگ تو بر دین اسلام نبود بعد از آن آن فقیه نصرانی

شد و بر نصرانیت بمرد قطعه هر که بینی که پس از سیر رشش فتوا ورا ٭ در صف زنده دلان نام بارشاد برد ٭ باد دعوی سر او

ای خواجه مباد ٭ که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود خواجه عبد الخالق غجدوانی روزی در رهی نشسته پیش او گفت

که اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند در میان بهشت و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است

و دوزخ مراد نفس نیست خدای تعالی خواجه او را رد کردند و فرمودند که بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرماید

رویم و هر جا که فرماید باشیم باشیم قطعه کار با اختیار خواجه مکن ٭ اگه داری به بندگی اقرار ٭ هر کجا اختیار خواجه

بود ٭ بنده را با اختیار چه کار خواجه علی رامتنی قدس سره را پرسیدند که ایمان چیست فرمودند که کندن و پیوستن

قطعه هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت ٭ باید آن قول پسندیده ز وی بپسندی ٭ حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست

یعنی از خلق بکنی و دل بخدا پیوندی خواجه بهاء الدین نقشبند را پرسیدند که سلسله شما بکجا میرسد گفت از سلسله کسی

بجایی نمیرسد رباعی از زلف بتان صادق و صفایی نرسد ٭ ور سبحه بخوانی بریایی نرسد ٭ هر دم بکجا رسد که از سلسلهات

کز سلسله هیچکس بجایی نرسد روضه دوم در ترشح شقایق دقایق حکم از سحاب کرم از زمین قلوب

حکما و اراضی خاطرشان خاسته و بشرح و بیان ایشان سطور دفاترشان آراسته فایده حکیم کسی را گویند

که حقیقت چیزها را آن قدر که توانند بدانند و عمل بمقتضای آنچه بعمل تعلق دارد بملکه نفس خود گردانند رباعی

خوش آنکه بترک خط فانی بکنی ٭ تدبیر بقای جاودانی بکنی ٭ کوشش بکنی و هر چه توان دانست ٭ دانی پس از آن هر چه بدانی بکنی

حکایت اسکندر را در آن جهانگیری بجنگ تمام حصاری را بگشاد و به ویران کردن او فرمان داد گفتند

در آنجا حکیمی است دانا و در حل مشکلات توانا وی را طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از وی

نفور گفت این چه صورت غریب و شکل مهیب است حکیم از این سخن برآشفت و خندان خندان در آن آشفتگی گفت

طعنه بر من مزن بصورت زشت ٭ ای تهی از فضیلت انصاف ٭ تن بود چون غلاف و جان شمشیر ٭ کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نکوست پوست بر بدن او زندان است و جان از وجود خود در تنگنای افتاده است

که زندان در جنب او زهستانی افتاده قطعه کسی که با همه کس خوی بد بکار برد ٭ همیشه در کف صد غصه ممتحن دارش

مرد بدبخت که زندان مقام او کردن ؛ که پوست بر تن به خوبی است زندانش ؛ و دیگر گفت حسود همیشه در رنج است
و دایم بر روزگار خود دستتنگ و پیچ هرچه دیگران را دهد وی نپسندد و هرچه نصیب وی دول دران بیند **قطعه**
اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم ؛ عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن ؛ هرچه بیند بکف غیر فغان بردارد ؛ که چرا دادند
بوی بی سبب آن از من ؛ و دیگر گفت خداوندان کرم مال را بر دوستان نثار زنند و بخیلان لئیم از برای دشمنان
گذارند **قطعه** هرچه آمد بدست مرد کریم ؛ همه در پای دوستان افشاند ؛ وانچه اندوخت سفله طبع لئیم ؛ بعد مرگ از برای دشمن ماند
و دیگر گفت با خودان در هزل و فسوس آمیختن آب روی بزرگی ریختن است و غبار خواری برانگیختن **قطعه**
انکه بر سفله میدری جامه ؛ نام و رسم بزرگیت برود ؛ مشو افسوس پیشه با خودان ؛ در زنهار بزرگیت برود
و دیگر گفت هر کس بشنو دست زنی بدست گیر ؛ در لگدکوب زیر دستان نمیر **قطعه** الا بشنو از من تو این نکته خویش
که فرمان است در گوش شه از نیکخواهان ؛ که هرگز کشته تیغ نامهربانی ؛ مشو کشته تیغ نامهربانان ؛ چون اسکندر گوش جود
از ان جواهر حکمت بر یافت ؛ دامنش را چون گوشش پر جواهر کرد و عنان ازو والی آن حصار برتافت **حکمت**
از زیدون که زرین شفقت و مرحمت نصیحت نکشت بوزرجمهر ان عوض این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفه
اعمار است دران منویسید الا بهترین اعمال و آثار است **قطعه** صفحه دهر بود دفتر عمر همه کس ؛
همچنین گفت خداوند جوابیت که نگاشت ؛ خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه وقت ؛ رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت ؛
حکمت یکی از حکما گفته است چهل دفتر در حکمت نوشتم و ازان منتفع نگشتم چهل کلمه ازان اختیار کردم
ازان نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه ازان برگزیدم دران یافتم آنچه می طلبیدم **اول** آنکه زنان را
چون مردان محل اعتماد مگردان زیراکه اگرچه زن از قبیله معتمدان است ازان قبیل نیست که معتمدی را شاید
قطعه عقل زن ناقص است و دینش نیز ؛ هرگزش کامل اعتقاد مکن ؛ گر بدست ازوی اختیار مکن ؛ و زنکو بر وی اعتماد
مکن **دوم** آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار باشد زیراکه عاقبت بمال حوادث روزگار شود **قطعه**
مغرور مشو بمال چون بیخردان ؛ زیراکه بود مال حوادث گذران ؛ ابریست گذران اگرچه گوهر بارد ؛ خاطر ننهند مرد دانشمند بران
سیوم آنکه اسرار نهان دوستی خود را با هیچ دوست در میان منه زیراکه بسیار باشد که در دوستی خلل
افتد و بدشمنی بدل گردد **قطعه** ای پسر سر کس از مردم نهفتن لازم است ؛ هرکه از افشای آن با دوستان کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کژنهاد ؛ دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی **چهارم** آنکه جز علمی را فرا مگیری که ترک
آن بزه منه ببری از فضول بگریز آنچه ضرورت دران ؛ علمی که ناگزیر تو باشد بجوی ؛ وانرا که گر نبود دست وجه حوض
دانم که حاصل تو شود علم ناگزیر ؛ یعنی از عمل موجب آن آرزو مکن **حکمت** این منفع کو بدیدگر کتب فلانه حکمای هند را
بر صد شتر می کشیدند ملکان ایشان استدعای اختصار کردند بده شتر بار آوردند دیگرباره استدعا کردند تا بر چهار کلمه قرار گرفت

کلمهٔ اول در دلالت پادشاهان بعدالت قطعه چو کرد پادشاه عالم عدل آباد ۞ شود آسایش کل کرمیشه
چو نالهٔ بیدلی از سینهٔ ریش ۞ بود بیم زنیش ظلم کیشی ۞ خلاصی از دهر هیچ برنج ۞ رسد شاهان عدل پیشه ای هیچ
کلمهٔ دوم در وصیت رعیت بنیکوکاری و فرمان برداری قطعه تخم ظلم شاه ار فزاید مردم بود ۞
جو چو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود ۞ کلمهٔ سیم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند
و چون خورند پیش از آنکه سیر شوند دست از طعام باز دارند قطعه آنکه کز اسباب مرض پرهیزی
از تنک طبیبان و علل بگریزی ۞ تا گشته تهی معده مکن آن نشینی ۞ زان پیش که معده پر کنی برخیزی کلمهٔ چهارم
در نصیحت زنان که چشم از روی نامحرمان بسته دارند و دور دروی از چشم بیگانگان مستور قطعه
زن آن بود که بهر کس که نیست محرم او ۞ اگرچه مردم جمشت روی ننماید ۞ بروی هر که نه جفت ویست گرچه پس
بود چو ماه فلک طاق چشم بگشاید حکمت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند که گویا یک تیر است
که از چهار کمان انداخته اند کسری گفته است که هرگز پشیمان نشده ام از آنچه نگفته ام و بسا گفته که از پشیمانی او در
خاک و خون بغلتیدم قطعه خاموش نشین که جمع نشستن بخامشی ۞ بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد ۞ از نیز بهر پشیمان نشد کسی
بس خامش گشته سر که پشیمانی آورد قیصر فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته ام
نتوانم گفت و آنچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه هر حرف که آن بود دشوار ۞ با او نتوان گمو تا سالی
کآنچه داری نهفته بتوان گفت ۞ و آنچه گفتی نهفت نتوانی خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد
که پریشان گفتن سخت بار شد از پشیمانی نهفتن قطعه هر سر که نه مهر کرد از خاطر رفت ۞ سرعت مکن و مهیا باش نگاه داشتن
سرشتم شود و دعوات اظهار آن ترا ۞ مشکل از نهایت پوشیده داشتن ملک هند بدین نکته زبان گشاده است
که هر حرف که از زبان من جسته است دست تصرف مرا از خود دسته است و هرچه نگویم مالک اویم اگر خواهم بگویم
و اگر خواهم نگویم قطعه بجزوی راز را از فاش و نهان ۞ مثلی نیک بر زبان رفته ۞ تیر بجوی تیر است مانده در قبضه
وان چو تیریست از کمان رفته حکایت ملک هند بخلیفهٔ بغداد تحفها فرستاد همراه فیلسوف بمهارت در طب و حکمت
موصوف پیش خلیفه فرستاد و در باب خواست که سه چیز آورده ام که ملوک را بباید و سلاطین را نشاید
فرمود که آن کدامست گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم
معجونی که هرچند طعام خورند معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نگردد سیم ترکیبی که پشت را قوی گرداند
و رغبت مباشرت آورد و از تکرار آن ضعف بهم نرسد و نقصان قوت خلیفه لحظه تأمل کرد و گفت من ترا دانا تر
ازین گمان داشتم و بزرگ ترا زین می پنداشتم اما آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است
سیاهی آن موی ظلمت و سفیدی آن نور است زهی نادان کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت بپوشد

ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه ٭ از پی پیری جوانی را همی دارد امید ٭ پیش از آنها این که در بید شکار دو لشکر
کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید ٭ و اما آن معجون که ذکر کرده شد من ازان قبیل نیستم که طعام بسیار خورم
و بآن لذت گیرم چه ازان ناخوشتر که هر لحظه بجایی باید رفت که دو نا دیدنی را باید دید و ناشنیدنی را
باید شنید و نابوییدنی را باید بویید و حکما گفته اند که گرسنگی بیماریست در مزاج و شراب و طعام از
مادهٔ علاج مانده آن کسی که خود را باحتیاج بیمار سازد تا باضطرار تیمار کند **قطعه** میکند کسب اشتها خواجه
تا بآن رخنه در مزاج کند ٭ الکه آن رخنه را انجام ٭ هر چه باید بآن علاج کند ٭ و اما آن ترکیب که ذکر موی
مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون از فاقه دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش دخترکی بزانو
درآید و تملق و چاپلوسی نماید **قطعه** ای زده لاف خود خنده شهوت گری ٭ گیسوی شاهد و زنخ چون صبا لی
چه چون باشد ازین بیش کم پیش زنکی ٭ بنشین سبزانو دکون جنبانی **حکایت** در مجلس کسری سه تن از حکما جمع
آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و بوزرجمهر سخن بآنجا رسید که سختترین چیزها چیست حکیم رومی گفت پیری و سستی و ناداری
و حکیم هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بوزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول
بوزرجمهر باز آمدند **قطعه** پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت ٭ سخن از سختترین موج درین لجهٔ عم ٭
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز ٭ وان دگر گفت که ناداری در پیری بهم ٭ سیومین گفت که قرب اجل و سوء عمل
عاقبت رفت ترجیح سیم حکم **حکمت** حکیمی را پرسیدند که آدمیزاد کی بخوردن مشتاق بود گفت توانگر
هر گاه که گرسنه شود و درویش هر گاه که بیابد بخورد **قطعه** بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن ٭ زبیشی و کمی رو در خرابی
اگر دارنده ای هر گاه خواهی ٭ وگر ناداری هر گاهی که یابی **حکایت** حکیمی با پسر گفت که باید که بامداد از خانه بیرون
نیایی تا لختی بطعامی لب نگشایی زیرا که سیری تخم حلم در دل بارد و گرسنگی آبخشک سوزی و سبکساری
قطعه خوی خود را ز روزه تیز مکن ٭ که به حلم ... باری به ٭ چون شود روزه مایهٔ آزار ٭ روزه خواری ز روزه داری به
چون گرسنه باشی هر آش و نان که بینی از طبعت شهوت آن خیزد و با آشنایان که نشینی طاسوهٔ تو در ایشان آویزد
قطعه هر جا بانگ نانه از تنور دکان ٭ بگران تا صد مشتغل بجوزی ٭ تا طعام کسان هوس نکنی ٭
وز عطای خسان طمع نبری **حکمت** چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان مبیند طمع از جگر خود خوری
به که از نان او و شربت از خون خود خوری به که از خوان او **قطعه** هر که گوید خوان و نان من بکش ٭
پای خویش از خوان و دست از نان او ٭ تره که از بوستان خود خوری ٭ خوشتر است از برهٔ بریان او ٭
حکمت پنج چیزست که هر کس که داد نه زمام زندگانی خویش در دست او نهادند اول صحت بدن دوم ایمنی
سیم سعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت هر که ازین محروم گردد زندگانی بر وی را بدرود کند

برنج برسد اسباب زندگانی خوش ؛ باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق ؛ فراغ دائمی صحبت و کفاف معاش ؛ رفیق خوب بر
همدم نکو اخلاق **حکمت** هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نگیرد عمر اگرچه دراز بود
چون مرگ روی نمود درازی را چه سود نوح هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده
است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال برکرانه **قطعه** بنزد مرد دانا نعمت آنست
که جاودانه بود جاوید مرد ... زسیم و زر که چون گوهر شود جای ؛ بماند همچو سنگت بر سر گور **حکایت**
بوزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر گفت آنکه پادشاهان از وی ایمن باشند و گناهکاران ازوی
ترسند **بیت** شه آن باشد که روشن خاطر و نیکخواه بود ؛ نکو از حال زد نیکو بد از بد بود **حکایت** حجاج را گفت که
از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن بمنبر برآمد و وی بغایت فصیح بود و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است
اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم نخواهید رست با این فعل که شما راست خدای تعالی را فرمان بندگان بسیار است اگر من
بمیرم یکی بتر از من بیاید **قطعه** خواهی که رسد عدل کند عدل پیشه باش ؛ در کار خود که سوی که گیرد دار تست
شه آئینه است هرچه همی بینی اندرو ؛ پرتو نگند وقاعده کار و بار تست **حکایت** پادشاهی از حکیمی طلب
نصیحت کرد حکیم گفت از تو مسئله‌ای پرسم بی تعاطی جواب بگوی زر را دوست داری یا خصم را گفت زر را
گفت چونست که آنرا که دوست میداری یعنی زر را اینجا می‌گذاری و آنچه دوست نداری یعنی خصم را همراه می‌بری
پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است **قطعه** مزارکو چه صحبت کنی بخلق جهان
زبس که در هوس سیم و آرزوی زری ؛ تراست دوست اسیم و خصم صاحب آن ؛ که گری گیرتش از ظلم و حیله گری
نه مقتضای خرد باشد نه نتیجهٔ عقل ؛ که دوست را بگذاری و خصم را ببری **حکمت** اسکندر یکی از کارداران را از عمل عزل
کرد و عمل خسیس داد روزی آن مرد بر اسکندر در آمد و گفت چگونه می‌بینی عمل خویش را گفت زندگانی
پادشاه دراز باد نه مرد بعمل حرمتی می‌شود بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد و در هر عمل که هست نیکو سیرتی
می‌باید و داد و انصاف اسکندر را خوش آمد و عمل وی را بوی داد **قطعه** بهمت منصب بلند بکوش
تا بفضل و هنر کنی پیوند ؛ نه بمنصب بود بلندی مرد ؛ بلکه منصب شود بمرد بلند **فایده** سه کار از سه
کس زشت آید تندی از پادشاه و حرص بر مال از دانایان و بخل از توانگران **قطعه**
حرص دانا و بخل زر دهنده ؛ تندی خوی پادشاه قوی ؛ از سه کس خوار نگارنده ؛ این سه کار زشت کس نگارد ثبت
حکمت حکیمان گفته‌اند که هیچ بقعهٔ جهان بعدل آبادان گردد و بجور ویران شود و عدل از ناحیت خویش هزار فرسنگ
روشنائی بخشد و جور از جای خود هزار فرسنگ تاریکی دهد **بیت** بعدل کوش که صبح از طلوع کند ؛ فروغ آن برود تا هزار
فرسنگی ؛ ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید بر ؛ جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی **فایده** درویش قوی جهت با پادشاه

صاحب شوکت طریقهٔ اختلاطی داشت و سابقهٔ انبساطی روزی از روی نسبت بخود گرانی نموده پس که در هر جمعه حسین
کردی و بکثرت تردد و بسیاری آمد شد آن از پیش بی‌نیافت و من از اختلاط او در عهد و بساط انبساط او دوری ورزید
روزی آن پادشاه را با وی در طریق اختلاط افتاد و در زمان ملاقات بکشاد گرانی و درویش موجب چیست
که از ما بریدی و قدم از آمد شد ما در کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از سبب
آمدن ملال بدرویش گفت **قطعه** بدرویش گفت آن توانگر و ا ۞ به پیشم بس از دیر با آمدی ۞ بگفتا و ما نمی پیش من
بسی بهترست از بوا آمدی **روضه اسیم** در بیان شگفتن شکوفهای بوستان حکومت و ایالت که متضمن بوستانهای
شفقت و عدالت است **فایده** حکمت در وجود سلاطین ظهور شفقت و عدالت است نه ظهور بصفت عظمت
و جلالت نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه لاجرم سرور کائنات علیه افضل الصلوات
تفاخر کنان میگفت ولدت انا فی زمن السلطان العادل **مثنوی** همچه که در عهد نوشیروان ۞ بر رخ کشت چشم و چراغ
جهان ۞ همی گفت از ظلم از آن ساده ام ۞ که در عهد نوشیروان زاده ام ۞ بگوشش گفت آن ناصح نیک خواه
بگوش دل آن ستمکاره شاه ۞ که از ظلمت ظلم اندیشه کن ۞ پی آزمون عدل پیشه کن ۞ اگر عدالت از ظلم نامد فزه
دگر باره بادر ره ظلم نه **حکمت** در تواریخ چنانست که پنج هزار سال سلطنت عالم بگبران و مغان تعلق داشت
و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند در حضرت که به داود علیه السلام
خدای تعالی وحی کرد که بقوم خود بگو که ملوک عجم را بد مگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آباد کردند
تا بندگان من در وی زندگانی میکنند **مثنوی** عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین ۞ آنچه در حفظ ملک درکارست
عدل بی دین نظام عالم را ۞ بهتر از ظلم شاه دین دارست **فایده** ترین پادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم
هزل اندیشه زیرا که از آن بدرجات کمال رسد و از این بدرکات نقصان گراید **قطعه** هر نکته کاید از لب داننده گوهریست
خوش آنکه ساخت درج کهن گنج سینه را ۞ دانا دل از جواهر حکمت خزینه است ۞ از خویشتن مدار جدا این خزینه را
حکایت بهرام‌ؤدی موبد موبدان با قباد هم عنان میرفت مرکب وی بر مدفعلات قوائم خود را از دم
تا بسم بیالود تشویر تمام بوی راه یافت در آن اثنا قباد از وی از آداب هم عنان بودن ملوک و همرکابی
سلاطین سوال کرد گفت یکی آنست که آن شب که بامداد آن پادشاه سواری خواهد کرد مرکوب خود را چندان
علف ندهند که بامداد موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت بدین حس کیاست و صدق
فراست است که رسیده و بایه رسیده **قطعه** تا نفروشند که رفتار جاده طی رود ۞ هر آداب وی افتند از صدق صواب
لیک بحکم دکره مستور خود گفت ۞ شود از حس کیاست ادب آموز دواب **حکمت** معتمدان سلاطین چون گروهی اند که
بکوه بلند بالا میروند اما عاقبت بزلازل قهر و نوازل دمار از آن کوه بزیر خواهند افتاد و شک نیست که افتادن

بلندتر ان تخت ز تو خواهند افتاد ؛ و بزیر آمدن زودتر ان آسان تر **قطعه** بود ایوان قرب شاه والا
بآن ایوان مرو بسیار بالا ؛ که گر ناگه چون ازان ایوان درافتی ؛ ز سر افتاده محکم تر افتی **حکمت**
می باید که پادشاهان از امینان راست گفتار بر کار باشند تا احوال رعایا و کاشتکاران پریشان
را بوی رسانند گویند اردشیر پادشاه آگاه بود چون ندیمان بامداد آمدندی گفتی که فلان کس صبح خورده است و فلان کس
با زن و کنیزک صحبت داشته و هر چه بوی کرده بودی بوی گفتی تا مردمان گمان بردندی که مگر از آسمان بوی فرشته می
آید و آگاهی میدهد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل بوده است **قطعه** چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه
کی سپاه ز قهر وی احتراز کند ؛ بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند ؛ که یک فتنه هزاران ترانه ساز کند **حکمت**
ارسطاطالیس گوید که بهترین پادشاهان آنست که بکرکس ماند که گرداگرد او مردار بود نه مردار که گرداگرد او کرکس
یعنی وی سعی باید که از احوال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال حوالی خود
غافل باشد و حوالی وی از حال وی آگاه **مثنوی** پادشا باید که باشد همچو کرکس باخبر ؛ زانچه افتاده است گرداگردش از مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان ؛ تیز کرده بهر نفع خود در او منقارها **حکایت** نوشیروان روز
نوروز با مهرگان مجلس میداشت دید که یکی از خاصان که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد
تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس بر شکست شرابدار گفت هیچکس از مجلس بیرون نرود تا تجسس کنیم که یک جام
زرین در می باید نوشیروان گفت بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکس که دید غمازی نخواهد کرد بعد از چند
روز آن شخص درآمد جامه های نو پوشیده و موزه نو در پای کرده انوشیروان اشارت بجامه های وی کرد که اینها
از آنست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آن از ضرورت
کرده است بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دادند **مثنوی** از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم ؛ معترف باش و آن
ور کرمش عذر نخواه ؛ مکن انکار گنه زانکه گناه دگر است ؛ بلکه بسیار ازان هم بتر انکار گناه **حکایت**
مامون غلامی داشت که تربیت آب طهارت بعهده او بود و هر چند روز افتابه یا سطلی کم می شد یکروز مامون
با وی گفت کاش آن افتابه و سطلی که از ما می بری باز بما بفروشی گفت همچنان کنم گفت این سطل حاضر را ای
ز دستم گفت بچند می فروشی گفت بده دینار بس گفت تا ده دینار بوی دادند و گفت این سطل از تو در امان شد
گفت آری **قطعه** سیم بر زر و بنده مشک بگیر ؛ تا بدان بخل و بیار آمد ؛ تن باتلاف مال او در ده ؛ تا باتلاف جان
نینجامد **حکایت** میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام و مصاحبت بر دوام بود روزی در راه
محبتشان غباری افتاد و بر چهره مودتشان غباری نشست عقیل از معاویه برمید و از آمد شد مجلس او پای در کشید
معاویه عذر خواهی بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب وای مقصد اقصای آل قصی وای آهوی نافه گشای

عبد مناف و ای شیخ مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و عرب سالها در خاندان شما گم شده
آن همه بزرگواری و حلم و بردباری بازای که از فرزند بهانم داز گذشته بر ایشان **رباعی** گر هدف ناوک کین خواهم
بود ۞ وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود ۞ در روی زمین پیش توام روز نشین ۞ در زیر زمین نیز چنین خواهم بود ۞
عقیل بوی نوشت که ۞ صدقت و قلت حقا غیر انی ۞ اری ان لا اراک و لا ترانی ۞ و لست اقول سوء اصدقنی
و لکنی صدا و احقانی **فایده** یعنی چون کریم از دوستی رنجد باید که کنج مغارفت گیرد و نکوی مهاجرت گراید
نه آنکه به بدی میان بندد و به بدگویی زبان گشاید **قطعه** چون شود با تو یار جنگ اندیش ۞ تو خدا ای بگیر با
پیش ۞ جد مکن در خصومت بسیار ۞ اندکی روی آشتی بگذار ۞ باز معاویه با عقیل از معاودات
نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم به رسم صلح بفرستاد **مثنوی** عذر خواهی بکن و عفو طلب شو چو فتند ۞
رخنه در قاعده یاری یاران قدیم ۞ در نیاید بهم آن رخنه بگفت زبان ۞ در عمارت کن ش کوشش بخشش زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان دور افتاد و به تلی بر آمد که اعرابی نشسته بود و از قوم
خود جنبنده گان را می چرید و شتران گرد او می چریدند چون شتران حجاج را بدیدند برمیدند اعرابی
سر بالا کرد خشمناک و گفت کیست که ازین بیابان با جامهای درخشان بر آمد که لعنت بر وی باد حجاج
هیچ نگفت و پیش آمد که السلام علیک یا اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته
از وی آب طلبید و گفت فرود آی بذلت و خواری و آب بخور که و الله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج
فرود آمد و آب بخورد و گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم
برغم تو باز گفت چه میگویی در حق علی بن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهان نمی گنجد
پس گفت چه میگویی در حق عبد الملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگوی ای اعرابی گفت بد مردی است
گفت چرا گفت خطایی از وی در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب از ان بر آمده است گفت آن
کدام است گفت این که این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت ناگاه مرغی بر
آواز کرد اعرابی روی بجانب حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد گفت این چه سوال است که میکنی گفت این مرغ مرا
خبر داد که لشکری میرسد که سردار ایشان تویی درین سخن بود که لشکریان وی در رسیدند و بر وی
سلام کردند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر شد حجاج فرمود تا او را همراه ببرند چون روز دیگر بامداد کرد
و مایده بنهاد مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد چون از در در آمد و سلام کرد گفت و علیک السلام
السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت من چنان نمی گویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت
طعام میخوری گفت طعام تست اگر اجازت میدهی میخورم گفت اجازت دادم اعرابی پیش نشست و دست دراز کرد و گفت

بسم الله الرحمن الرحیم انشاء الله تعالی که آنچه بعد از طعام پیش آید خرما باشد. حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که
وی روز از این مرد در ما چه گذشته است اعرابی گفت اصلح الله الامیر سیری کردی و از دو میان من و تو گذشته
امروز افشای آن مکن بعد از آن حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خواص خود گردانم
یا ترا پیش عبد الملک مروان می فرستم و آنچه گفته اخبار کنم تا آنچه او خواهد بکند گفت صورت دیگر هم می تواند بود گفت آن
کدام است گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت بخانه خود روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و گفت تا ده هزار
درهم بوی دادند و بسلامت وی را فرستادند **قطعه** مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب ٭ طبع ارباب ستم را بپیچد تا باز آرد
هر لئیمی که زاحسان و کرم کرده رم است ٭ بفسون سخن آنرا بکرم باز آرد **حکایت** یزدجرد پسر خود بهرام را در
موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود وی را گفت که بیرون رو و حاجب را بگوی تا زبانه زن واز در سرای
دور کن و کسی دیگر را نام برد که او را بجای وی بنشاند بهرام بموجب فرموده پدر عمل کرده اما هنوز
سیزده ساله بود ندانست که سبب عزل وی بر حاجب چه بود بعد از آن روز دیگر خواست که از در پرده
سرای در آید حاجب دوم دست بر سینه وی نهاده نگذاشت که در آید و گفت که اگر بعد از این ترا درین موضع
بهبینم سی تازیانه ات بزنم بجهت خیانتی که با حاجب پیشین کردی و سی دیگر از جهت خیانتی که میخواهی که با من بکنی
این خبر بیزدجرد رسید حاجب را بخواند و تحسین کرد و احسان نمود و خلعت پوشانید **قطعه** حفظ شه باید چنان کن
آستان او بعون ٭ در همه بنده و آزاد نتوانند گذشت ٭ در حریم حرمت غیر نسیم و نکهت ٭ مرغ نتوانند پرید و باد
نتواند گذشت **حکایت** وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نوشت که بازرگانان دریابار جواهر بسیار آورده اند
و آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیدم که پادشاه آنرا نمیخواهد اگر راست است فلان
بازرگان بصد هزار دینار زیاده میخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار از پیش ما قدری ندارد
و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی را که کند و بازرگانان چه کنند **مثنوی** نظر منفعت شاهان بود که هیچ دلی
بقصد کسب معاش خود اختیار نکنی ٭ خوش است پیشه کند کار تاجران جهان ٭ تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند
حکایت عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش وی
تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ
پاره گفت نی سفالی بر داشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان که از تو بسیار شده اند و شکر گذاران
نایاب از موجبات شکایت بپرهیز یا از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب
بر آن مهری نزد و نه بر آن طغرایی رقم کرد اما چون از صولت عدالت و هیبت سیاست او در خاطرها نشسته بود که
یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد وی سوار بود از اسب فرود آمد و زمین بوسید و به یهودی را تمام ادا کرد وی سوار ایستاده بود

چو نبود شه را سیاست ، کشته از دست گستاخان ذلیلی ، چو نترسد شیر را دندان و ناخن ، خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را به دزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دست وی را ببرند تا از مال مسلمانان کوتاه گردد جوان بنالید و گفت

ای خلیفه مثنوی مرا به دست چپ و راست چون خدا داده است ، روا مدار که من جدا چپم از راست ، خلیفه فرمود که دستش

ببرید که این حدیث از حد و حدود خدای تعالی است مساهله در آن از مسلمانی نیست ، مادرش همراه بود درخواست

کرد ای خلیفه این فرزند منست بر دستیاری وی روز و شب می آورم و از دست رنج او روزی میخورم قطعه

فرزند بود چو جان شیرین ، بر جان من پیر ستم رسیده ، سررشته روزیم کف اوست ، مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت دستش ببرید که من از وی درنمی گذرانم و گناه کاری ترک این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت

ای خلیفه این را هم یکی از آن گناهان شمار و از آن معاصی انگار که همواره از آن استغفار میکنی و آمرزش میخواهی

خلیفه را از آن خوش آمد و گفت بگذارید قطعه ای خوش آن دانا که پیش شاه دم ، گاه قهر از نکته خوش میزند

نکته چون آب می آرد لطیف ، شاه را آبی بر آتش میزند حکایت گناه کاری را پیش خلیفه آوردند خلیفه

بعقوبتی که مستحق آن باشد فرمان داد گفت ای امیر انتقام از گناه عدلست و تجاوز از آن فضل و پایه همت

امیر از آن عالی تر است که از آنچه بلند تر است تجاوز نماید و با آنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد

گناه وی عفو کرد قطعه عفو از گناه فضل بود و انتقام عدل ، زان تا بدین ز روی یقین تا زمین راه است

کی فضل را گذارد و رو در عدل آورد ، دانا که از تفاوت این هر دو آگه است حکایت کودکی از بنی هاشم

با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کردم

آنچه کردم و عقل با من نبود تو بکن آنچه میکنی و عقل با تست قطعه گر سفیهی بحکم نفس و هوا ، نه بتوفیق خود کند کاری

بر تو نفس و هوا چو غالب نیست ، تو براه خرد مرو باری حکایت زنی را که از جماعت خوارج خروج کرده بود

پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته بود و نظر بر زمین دوخته نه جواب وی میداد

و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران گفت امیر سخن میگوید و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم

میدارم که بمردی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمی کند قطعه روی ظالم مبین که زردیست ، آن ز دوزخ دریست بگشاده

سوی او تا نگشت دیده زخدای ، نظر رحمتی نیفتاده حکایت اسکندر را گفتند که بچه سبب یافتی آنچه یافتی از

دولت سلطنت و سعت مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غایله دشمنی زمام تافتند

و از تعهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافتند قطعه بمدت ملک سکندر چو وی از حسن تدبیر

دشمنان را دوست گردان و دوستان را دوستتر حکایت روزی اسکندر را با همگنان خود نشسته بود یکی از ایشان

گفت خداوند سبحانه ترا ملک بزرگ داده است زنان بسیار کن و فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو

ایزد جهان کرهمند بماند جواب داد که یادگار مرد نه فرزند است بلکه صفتهای خوب و سیرتهای نیکوست نیکو بود
که انگشتری برم زان جهان علبه کرده است زنان بروی غلبه کنند **قطعه** چو نیست پیش پدر این قدر یقین که پسر
ز خیل بچه دانست یا خردمندان ٭ بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند ٭ زبون زن چه شود در امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان باغستان جود و کرم و شکوفه ریزیشان

بتذل دینار و درم **فایده** جود و بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظهٔ غرض و مطالبهٔ عوضی اگر چه آن غرض و عوض ثنا و
جمیل یا ثواب جزیل باشد **قطعه** کیست کریم آنکه نه بهر خواست ٭ هر کرمی کاید ازو در وجود
نه چو بود بهر ثنا و ثواب ٭ تیغ و سپر کرد ز احسان و جود **قطعهٔ دیگر** هر که مقصودش از کرم آنست ٭ که برآرد آوازه در عالم
باشد از مصر جود و شهر کرم ٭ خانه زاد برون دروازه **حکایت** جوادی را پرسیدند از انجا که تحت جان میدهی
و در پای سائلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر تقدیر آن منتی باز می یابی گفت هیهات حکم من در کوشش
بخشش حکم آن کفلیزست که در دست طباخ است اگر چه هر چه طباخ میدهد به کفلیز میگذرد اما
کفلیز بخود کمان دهنده کی می برد **قطعه** گرچه روزی درکف خواه است روزی ده خداست ٭ بر سر روزی خوران
خوش نیست ز منت نهی ٭ نیست از چو کاسه و کفلیز دیگ رزق را ٭ هر که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی
حکمت صوفی دیگری را صفت کرده است و صفتی از روی شناسایی و معرفت آورده است که فلان کس
صوفی آراسته نه صوفه دار و خود را شریک سفره میدارد و نه ملک سفره می شمارد و با بسیار خورندگان بنشینند
بلکه در نظر خود طفیل ایشانست **مثنوی** چون به مهمان سرای خویش نهی ٭ خوانچه خوان از برای درویشان
طفل راحت اگر میند اند ٭ خویشتن طفیلی ایشان **حکایت** اعرابی بر امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام در آمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه بر جبین وی ظاهر بود حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری
شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مرد فقیرم امیر وی را دو حله عطا داد وی غیر ازان مالک هیچ چیز نبود اعرابی
یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و بست و چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت در بدیهه انشا
کرد که حضرت امیر را بسیار خوش آمد صد دینار دیگر از حق امیرالمؤمنین حسن و امیرالمؤمنین حسین علیهما السلام
پیش وی بود عطا داد و پیش اعرابی آن را گرفت و گفت ای امیرالمؤمنین مرا تو انگرترین اهل بیت من گردانیدی در غنیمت
حضرت امیر گفت که شنیدم که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود قیمة کل امرء ما یحسنه یعنی ارزش هر کس
بقدر آنچه است که وی را می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال **مثنوی** قیمت هر ذره از نسیم و زر است
قیمت مرد بقدر هنر است ٭ ای بسا بنده که از کسب هنر ٭ قدرش از خواجه بسی بیشتر است ٭ وی بسا خواجه که از
بی هنری ٭ در ره بنده خود بی سپر است **حکایت** از عبدالله بن جعفر رضی الله عنهما آورده‌اند که روزی بغیبت

سعی کرده بود در نخلستان قومی فرود آمده بود که غلام سیاهی نگهبان آن بود دید که سه قرص نان بجهت قوت
وی آوردند سگی آنجا حاضر شد آن غلام یک قرص را پیش وی انداخت تا بخورد پس دیگری را انداخت آنرا هم بخورد
پس دیگری را انداخت آنرا هم بخورد پس عبد الله رضی الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت همین که دیدی
عبد الله گفت چرا آنرا بر نفس خود ایثار کردی گفت وی درین زمین غریب است و چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده
است و گرسنه است نخواستم که وی را گرسنه گذارم گفت پس امروز چه خواهی خورد گفت روزه میدارم عبد الله
با خود گفت همه مردم مرا در سخا ملامت میکنند و این غلام از من سخی تر است پس آن غلام و آن نخلستان و هر چه در آن
بود بخرید پس غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بوی بخشید **قطعه** نفس سگ را یک دو لقمه نان ☙
بر سگ نفس هر که کرد ایثار ☙ گر بود بنده فی المثل شاید ☙ خواجگان زاده بنده کیش اقرار **حکایت** در مدینه عالمی
بود عامل و در جمیع علوم دین کامل روزی بر مرورش بر در اخسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود
و بصورت و جمال حیرت خورشید شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شد از استماع نغمه‌اش خورشید رخت
هستی بصحرای نیستی برد و با استماع نوایش از مضیق تحیر راه فسحت سرای بیخودی سپرد **قطعه**
خوبی روی و خوبی آواز ☙ می برد هر یکی به تنها دل ☙ چون شود هر دو جمع در یکجای ☙ کار اهل دلان شود مشکل
لباس دانایی بیفکند و پلاس نادانی بپوشید و خلیع العذار در کوی و بازار مدینه میگردید دوستان بملامت
او برخواستند اما هیچ سود نمیداد زبان حالش درین کلمه مترنم بود و بدین ترانه متکلم که **رباعی**
زین گونه که جلوه آن دلارا کند ☙ عاشق زبلا چگونه پرهیز کند ☙ با دوست ملامت کسان از چه کنم ☙ لیکن بادی که آتشم تیز کند
این قصه را بعبد الله جعفر رسانیدند رضی الله عنه صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را بخرید و بفرمود
تا همان صوت که عالم بسماع آن گرفتار شده بود تغنی کرد گفت این را از که آموخته گفت از فلان مغنیه
او را نیز طلب داشت بعد از آن آن عالم را گفت میخواهی که آن صوت را که شنفته آن سنده از استاد آن
کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود تا بدان تغنی کرد عالم بیخود بیفتاد چنانچه گمان بردند که مرده است
عبد الله گفت دیدید که ما گشتیم این مرد در گناه افتادیم بعد از آن فرمود تا آب بر روی وی زدند با خود باز آمد
با وی گفتند که ما ندانستیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مقام رسیده باشی گفت والله که آنچه نهانست بیش از آنست
که آشکارا شد گفتند میخواهی که این صوت را از آن کنیزک بشنوی گفت دیدید که چون آنرا از دیگری شنیدم
که عاشق او نیستم بر من چه گذشت حال من چه شود اگر آنرا از لب و دهان معشوقه خود بشنوم پرسیدند که اگر وی را
ببینی بشناسی گفت **بیت** کیفی که شناسی که برد از تو دل و دین ☙ والله که در آفاق جز او را نشناسم ☙
بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند تسلیم وی کرد گفت این هر تراست والله که بر وی جز بگوشه چشم نگاه نکرده ام

آن عالم در دست و پای عبدالله افتاده گفت **قطعه** آمد ز کرم بروی کار آوردی ⁂ وز موج فراقم بکنار
آوردی ⁂ جسمم هدف زخم نگار آوردی ⁂ خوابم بدو چشم اشکبار آوردی ⁂ پس دست کنیزک را گرفته بخانه
خود در آورد پس عبدالله غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیگر همراه ایشان بر تا بجهت تنگی معیشت غباری بر خاطر
ایشان ننشیند و بفراغت از یکدیگر تمتع توانند گرفت **حکایت** عبدالله جعفر را در عهد معاویه از خزانه بیت المال
هر سال هزار هزار درم صله دادندی چون نوبت به یزید رسید آن را به پنج هزار هزار درم رسانید ملامتش کردند
که این حقوق همه مسلمانانست و اینکس صله میدهی گفت من این را بهمه محتاجان اهل مدینه میدهم زیرا که وی هیچ
از ارباب حاجات دریغ نمی دارد و پنهان از وی کسی را همراه وی بمدینه فرستاد در مدت یکماه همه را چنان
صرف کرد که بنوعی محتاج شد **رباعی** اگر دست کرم افشاند جهانگیر ⁂ جهان چه باشد و صد بار از جهان بیش
و اسوده دل درویش از آن حسرت ⁂ چه دست کیسه خود بیش و انبار دیش **حکایت** خلیفه بغداد در موکب حشمت و شوکت
خود میراند دیوانه پیش وی رسیده گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان
بخواند خلیفه را از آن خوش آمد دیوانه چون جان دید گفت مرا سه درم انعام کن تا نیم من روغن خرم و سیر بخورم
خلیفه فرمان داد تا بوی بهر بیتی هزار درم بدادند **قطعه** چون زلال فکر زر گنده بر سخن دری ⁂ کر مدح پادشاه سخاوت کنند اجرا
مدح چون کرم بود گز شرار ⁂ هر بیت را فزاینه گوهر ده هزار است **حکایت** ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک
بن مروان گوید که در آن وقت که خلافت از بنی امیه به بنی عباس منتقل شد و بنی العباس بنی امیه را گرفتند می کشتند
من بیرون کوفه بودم بر بام سرایی که بر صحرا اشراف بود نشسته بودم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من
چنان افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند از بام بزیر آمدم و متنکروار بکوفه در آمدم و هیچکس را نمی شناختم که پیش وی
پنهان شوم که ناگاه بدر سرای بزرگی رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و غلامان بر گرد او
در آمده سلام کردم گفت تو کیستی گفتم مردی ام گریخته از خصمان خود میترسم و پناه بخانه تو آورده ام مرا بمنزل خود در آورد
و در حجره که نزدیک بحرم وی بود در آورد بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حالی هر چه دوست میداشتم از طعام و شراب
و لباس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید و هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد از وی پرسیدم که هر روز
ترا می بینم که سوار میشوی و زود فرود می آیی گفت ابراهیم بن سلیمان پدرم را کشته است شنیده ام که پنهان شده است
هر روز سوار میشوم که شاید من او را ببینم و بقصاص پدر خود بکشم چون آنرا شنیدم از ادبار خود تعجب ماندم که مرا قضا
بخانه کسی انداخته است که طالب قتل منست از حیات خود سیر آمدم و از آن مرد نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که
راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است و واجبست بر من که ترا بر خصم تو دلالت کنم و این راه آمد شد را
بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود را از من بخواه از من باور نکرد گفت همانا که تو از جان

خود سیر شده از زندگانی خود تنگ آمده میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله که من پیر تر گشته ام
و نشانه داده ام دانست که راست میگویم رنگ او برافروخت و چشمهای او سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت
و بعد از آن گفت زود باشد که تو به پیری من رسی داد خود از تو بخواهم من زینهاری که ترا داده ام باطل نکنم
برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم مباد که گزندی بتو رسانم و هزار دینار عطا داد و بگرفتم و بیرون آمدم قطعه
جوانمردا جوانمردی بیاموز ۞ ز مردان جهان مردی بیاموز ۞ درون از کین کس چون پاک میدار ۞ زبان از طعن هر گویا نگهدار
نکویی کن بدو کو با تو بد کرد ۞ کزان بهتر نخیزد اقبال چون گرد ۞ چو آیین نکوکاری کنی ساز ۞ بگردد خوی بد زان نکویی باز
حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را گمان شد که نصاری کرده اند و مکافات
آن آتش در خانهای ایشان زدند و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند
بگرفت و بعد از ایشان رقعها نوشت در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها را
بر ایشان افشاند هر کس هر رقعه که افتاد بر مضمون آن با وی کار کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر کسی
افتاد گفت من از کشتن باک ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری بود که بر وی رقعه دست
بریدن بود یا تازیانه زدن بود رقعه خود را پیش داد و رقعه وی را گرفت و گفت من مادر ندارم این را بجای وی
بکشتند و او را بجای این تازیانه زدند قطعه بسیم و زر جوانمردی توان کرد ۞ خوشش آنکس که جوانمردی بجان کرد
بجان چون احتیاط یار خواست ۞ حیات خود فدای جان او ساخت حکایت اصمعی گوید که مرا کریمی آشنایی بود پیوسته مرا
بتوقع احسان بدر خانه وی میرفتم یکبار بدر خانه وی رفتم دربانی نشانده بود و مرا منع کرد از آنکه وی در ایام بعد از آن
گفت ای اصمعی این منع کردن من از آن بود که روی تنگدستی و ناداری که وی را پیش آمده است من این بیت بنوشتم
اذا کان الکریم له حجاب ۞ فما فضل الکریم علی اللئیم ۞ و آن را بدربان دادم که این را بوی رسان زمانی بر نیامد
که آمد و رقعه را آورد و در پشت آن نوشته شعر اذا کان الکریم قلیل مال ۞ تستر بالحجاب عن الغریم ۞ و همراه رقعه
صره پانصد دینار بود با خود گفتم هرگز قصه ازین عجیب تر بر من نگذشته است این تحفه مجلس مأمون خواهم ساخت
پیش وی رفتم گفت از کجا میرسی ای اصمعی گفتم از پیش کریمترین کسی از اعیان عرب رسیده ام گفت آن کیست گفتم مردی که مرا
از علم و مال خود بهره ور ساخت و آن رقعه و صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره را بدید رنگ از روی
وی برفت گفت این مهر خزانه منست میخواهم که آنکس را طلب دارم گفتم ای امیر المؤمنین والله که من شرم میدارم
که بجهت گماشتگان تو خوفی بخاطر وی راه یابد مأمون گفت یکی از خواص خود را که همراه اصمعی برو چون آن مرد را
ببینی بگوی که امیرالمؤمنین ترا میطلبد بی آنکه توقفی بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد مأمون بوی گفت تو آن شخص
نیستی که دی روز پیش ما آمدی و اظهار رقت و فاقه کردی این صره را بتو دادم تا صرف معاش خود کنی یک بیت شعر که

اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت دانسته که در اظهار نتوانی کرد دم در کشیدم در ذبح کمکشم لیکن نخواستم که قاصد
ویرا باز گردانم که خیانت بجای امیرالمؤمنین مرا باز گردانید پس بفرمود تا هزار دینار بوی دادند اصمعی گفت ما را نیز در این
عطا با وی ملحق گردان فرمود که هزار دینار دیگر ویرا تحمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید **قطعه**
کف صاحب کرم چون بی درم ماند ٭ زنهاری اشتر که در بربندد ٭ ولی دربستن دل خیانت ٭ که همیان درم را سر ببندد
حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم‌تری دیدی گفت بلی روزی در خانهٔ غلامی یتیم فرود آمدم و وی
ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت و پیش من آورد و مرا قطعهٔ از وی خوش آمد بخوردم و گفتم الحق
این بسی خوش بود آن غلام بیرون رفت و یک یک آن گوسفندان را می‌کشت و آن موضع را می‌پخت و میخوردم
و من از آن آگاه نه ولی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که خون بسیار در بیرون ریخته است پرسیدم که این
چیست گفتند که این گوسفندان خود را بکشت ویرا ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله ترا چیزی خوش
آید که من مالک آن باشم و من در آن بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم را پرسیدند که
تو در مقابله وی چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم‌تر باشی گفت هیهات وی
هرچه داشت داد و من از هرچه داشتم از بسیار اندکی دادم **قطعه** چون گدایی که نیم نان دارد ٭ بتمامی ده
ز خان زخویش ٭ بیشتر زان بود که شاه جهان ٭ بدهد نیمی از خزانهٔ خویش **حکایت** شاعری بتوقع
فایده به درخانهٔ معن زائده آمد چند روز آنجا بود و بار نیافت از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ درآید بر
کنار آب نشیند مرا خبردار کن چون آن وقت رسید باغبان ویرا آگاه ساخت این بیت را که **شعر**
ایا جود معن ناج معنا کا حاجتی ٭ فما لی الی معن سواک شفیع ٭ بر تخته پاره نوشت و به آب داد چون به پیش معن رسید
بفرمود تا ویرا بگرفتند چون بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را در زیر بساط خود نهاد
روز دوم چوب را بیرون آورد و بخواند شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر بوی داد و در روز سوم بهمین دستور
عمل کرد و شاعر بترسید که مبادا پشیمان گردد و داده را باز ستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را
بیرون آورد و شاعر را طلب کرد و نیافت فرمود که در ذمهٔ کرم من واجب بود که ویرا چندان عطا دهم که در خزاین
یک دینار و درهم نماند او ویرا حوصلهٔ آن نبود **بیت** گیت اهل کرم الکنی چو سایل بدرش ٭ آورد آن قدر امید
که در دل گنجد ٭ بکشد بکف احسان دو چندان ٭ که نه در حوصلهٔ همت سایل گنجد **حکایت** اعرابی تهنیت قدوم
یکی از رؤسای عرب را قصیده‌ای گفت و بروی خواند و در آن گفت **شعر** امددا الی بها الیقود و طیبها ٭
بذل النوال وظهرها التقبیلا ٭ یعنی دراز کن بسوی من دستی را که عادت کرده است بخشش را از مال و پشت
او بتقبیل اهل حاجت و سوال آن کریم دست بسوی او دراز کرد و چون ببوسید بر وجه طیبت گفت موهای لب تو دست

مرا چرا نشنیده‌ای که گفت پیشه ازینها از خار درشت خارپشت چه زبان آن کریم را این کلام خوش آمده گفت
این کلمه پیش من از آن قصیده بهتر است بشنو و تا وی را در برابر قصیده هزار درهم بدادند و در برابر آن کلام
سه هزار درهم **قطعه** آنرا که عادت از فلک برکند نهند ؛ چون نیست سخندان بود از جمله فردتر ؛ دانی که سخن آن
کو بود آنکه بداند ؛ بدر از نکو باز نکو راز نکوتر **روضه پنجم** در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق
و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت از منتقیان مشکوة نبوت است این حدیث که من عشق
و عف و کتم فمات مات شهیدا یعنی هر که در جاذبه عشق آویزد و با لطایف عشق آمیزد و در آن طریقه عفت و کتمان
پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد و سر لفظ عفت و کتمان از برای آنست که میل طبیعی بهوای نفس آلوده باشد و در وصول
آن بوسایط توسل جوید و اظهار کنند آنرا از قبیل شهوات نفس حیوانیست نه از فضایل روح انسانی **قطعه**
آن عشق را که منقبت خاص او دست ؛ هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است ؛ عشقی که هست شهوت نفس و هوای طبع ؛
خاصیت طباع و سباع بهایم است **حکایت** میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج
است و عاشق همیشه بلاکش و محنت سنج دیگری گفت خاموش باش که تو همانا که آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی
وصال بعد از فراق نچشیده هیچ لذت عالم را مساوی دلان عشق پیشه لطیفتر نیست و از گران جانان دور از زین اندیشه
کثیف‌تر نه **قطعه** پرتو شاهد عشقست جمال دلبر ؛ کی کند میل جمال آنکه ز من نیست جمیل ؛ که بدین قاعده جنس طلبد نادانی
تجنس بس بود الجنس مع الجنس یمیل **حکایت** وقتی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در زمان خلافت خود در کوچهای
مدینه می گشت و بر در خانها میگذشت ناگاه بر در خانه رسید و از آن خانه آوازی برشنید که زنی بیتی میخواند و از
دیده سرشک گرمی میراند مضمون بیت آنکه **رباعی** ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون ؛ پیش طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر نهاد ؛ بر یاد لب لعل تو خوردم خون ؛ سماع این بیت در دل عمر رضی الله اثر کرد در بکوفت صاحب
بیت بیرون آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده و گفت این بیت در هوای که میخواندی گفت ای خلیفه پیغمبر روضه
منوروی که از من درگذر و بشنو که از این تمامی بیتها بر ندارم تا سرترا بر چیزی نیارم کنیزک اقرار کرد و یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر
کرد عمر رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید و بهای وی تمام بداد و پیش معشوقش فرستاد
قطعه دلا باشد بهمه کامت که جنت داند ساخت ؛ وانکه از همه کام زمان فرد آید ؛ بدر دکار رایند و کر ترا آن حسنت
بنمال تا دل اهل دلی بدرد آید ؛ کنیزک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و بلطف نوا معروف جمالی بی بدل داشت و حسنی بی خلل
روزی در منظر خواجه ساز نی نواخت و دف نی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر
منظر استاده بود و گوش بر آواز نهاده در دقت اشعار وی تأمل میکرد و از لذت الحان او تمایل می نمود **بیت**
خرم آن دلداده محروم از دیدار دوست ؛ کز پس دیوار و روزن گوش برگفتار اوست ؛ ناگاه خواجه سرا از منظر فرو نگریست و جوان را دید بزد

خوانده با خود در یک مایده نشانده هر دم از هر جا بویی خبری می گفت و هر لحظه در هر سخنی یادی که هر یک سخت جوان باخاطر
فارغ از همه چیز گوش بر خواننده داشت و چشم بر کنیزک هر چه او بعزه سوال میکرد این بار جواب میداد و در هر جواب نظم
گره می بست این بشکر خنده میگشاد **قطعه** چه خوشتر از وصال آن دو عاشق ٭ برغم دشمنان با هم موافق ٭
بهم از چشم و ابرو در فغان ٭ کنار و بوس او پنهان نهان ٭ چون صحبت متمادی شد خواجه جایگه دانی بعذر ورت بقضای حاجات
از جای قدم برداشت و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و داعیه مواصلت از جانبین بوالی
کنیزک زبان بگشاد و در مخاطبه آن جوان این صدا در داد **قطعه** بخدای که آشکار و نهان ٭ بنده را دوست آدمی و پری
کز زهر کس که در جهان بینم ٭ پیش من از همه عزیزتری ٭ جواب چون آن نکته را گوش کرد فریاد برآورد که **قطعه**
ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست ٭ حسن همه خوبان جهان حاصل تست ٭ گر هست دلم مایل تو نیست عجب ٭ سنگست دل
ولی گر نه مایل تست ٭ بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر
حوزیم جوان گفت من نیز این آرزو دارم مگر اما حکم که خدای تعالی میگوید **تعالی** الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین
یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران بر همه دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزکاران که بر دوستی میفزاید میخواهم که
فردای قیامت بنای محبت ما خلل گیرد و دوستی ما بدشمنی مبدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین تراندرا
رفتن برداشت که **رباعی** ای عشق دور دزه را دلها بگذار ٭ کز عشق دو دزه برنمی آید کار ٭ زان سان عشقی گزین که در روز شمار
بر آن گرد قرار دار قرار **حکایت** یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس میداشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت
میکاشتم مردی ملازم مجلس من بود و از وظیفه ملازمت تکلف می نمود و ما دایم آویزه داشت سر تخت و بلحظ او داشتش
از هم می گسیخت روزی در خلوت او را طلبیدم و از موجب آن پرسیدم گفت من مردی بودم غلام دکیزان میخریدم و منفعت و همه
وجه معاش خود از آن بیع و شری می اندوختم روزی غلام صغیر **بیت** رخ خوش کرانیاب و رخ چو بدر منیر ٭
هنوز شکر او در آشته دایه شیر ٭ بصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون بشیوه دلبری و دلداری بنیاد
و چهره بدلبری و دلداری بر افروخت یوسف وار بیازارش بردم و بر خریداران شمایل و اخلاقش بر شمردم ناگاه
دیدم درزی اهل صلاح نازنین سواری بلکه در خانه زین زیبا نگاری آنجا رسید و بگوشه چشم آن غلام را بدید خود را از
بارگی در انداخت و در پهلوی او منزل ساخت پرسیدم که چه نام داری و از کدام زمین دیاری و چه هنر میدانی و کدام
کاری توانی آنگاه روی بمن آورد و از ثمن وی سوال کرد گفتم اگرچه در حسن و جمال یکدینار است اما بها او هزار دینار
کامل العیار است هیچ گفت دار حاضران بهفت دست مدت غلام بر دو چرخی مدت وی سپرد بعد از رفتن وی
آنرا وزن کردم صد دینار بود و در دو دم دسیم بهمین دستور عمل کرد و همین معامله پیش تو آورد و مبلغ الجه غلام
داده بود بسیصد دینار رسید با خود گفتم که مایه غلام را تمام ادا کرد و همانا که او را بدان غلام تعلق خاطر شده است

و برادرای آنکه گفته‌ام قدرت ندارد و چون وی روان شد من نیز بی وقوف وی بشتافتم چندانکه خانه او را یافتم
چون شب رفته بود آن غلام را بجامهای نفیس آراستم و ببویهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانه آن جوان آمدیم
در بکوفتیم در بگشاد و بیرون آمد چون ما را دید مبهوت شد و ابا سعید المالینی را چون گفت بس پرسید که شما را چه افتاده
است و بمن که راه نمونی کرده است گفتیم بعضی از ابنای ملوک که این غلام را خریداری کردند هیچ برخی قرار
نیافت برسیدم که امشب قصد این غلام کنند او را بتو می‌سپارم تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند گفت
تو هم در سرای و با وی باش گفتم مرا هم ضروری در پیش است که اینجا نمی‌توانم بود غلام را با وی بگذاشتم و بیرون آمدم
چون بخانه رسیدم در بربستم و بر بستر بنشستم در آن اندیشه که در میان ایشان چه گذرد و مصاحبت ایشان
بچه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز در برآمد و غلام از عقب در لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن
جوان چه روی نموده است که بدین حال می‌آیی غلام گفت آن جوان مرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله آن چگونه
بوده است گفت چون برفتی مرا درون خانه برد و برای من طعام آورد و نهاد چون طعام خوردم پس دست بشستم
از برای من مشک و گلاب آورد و بر من زد و مرا بخوابانید بعد از آن آمد و انگشت بر رخساره من نهاد
و گفت سبحان الله این چه خوب و چه محبوب و چه مرغوب و چه ناخوش آنچه نفس من می‌خواهد و در هوای آن می‌کاهد
و عقوبت خدای تعالی از همه بتر است و گرفتار آن از همه کس بدبخت‌تر بعد از آن گفت انا سعید المالینی
را چون و دیگر بار و با انگشت بر رخساره من نهاد و گفت گواهی میدهم که آن لغایت جمیل است و بنهایت اجمال
و امانی دلیل اما عفت پاکی از آن اجمل است و ثواب موعود از آن در جمال از همه کس اکمل بس بگفتا چون او را جنبانیدم
مرده بود و دی کیفیت حال و [illegible] برده برگشت این همه که بر من رفت چون است که هرگز عفت و لطافت و لطف [illegible] قیمت
وی از خاطر من نمیرود و حسن و شمایل او و لطف مخایل او از نظر من غایب نمی‌شود تا باشم این راه را خواهم سپرد
و چون بمیرم بدین حال خواهم مرد **فرد** یار چون رفت آن یگانه از همه عالم فزون :. در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست

حکایت جوانی اسمعیل نام از سالار کرام که در قبایل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در پیشه شیران و معرکه دلیران
از ضعف و سستی دور بود دل از دختر عم هوایی داشت و در سراز و سویدای عشق او سودای عمرا برنج طلب بر
تا بمطلوب رسید و شربت عشق خورد تا در جمال معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای گرم نکرده بود و از جام وصال
جرعه بیش نخورده بود خواست که از آن منزل در جای دیگر مقام دهد و در موطن تازه قرار آرام گیرد آن ماه را در عماری
نشاند و عماری را تا آن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله ببرید بجای خوش و منزل دلکش رسید نزول
کرد و عماری را فرود آورد ناگاه دید که از یک جانب سی سوار آشکارا شدند برخاست و سلاح بست
و در خانه زین نشست چون نزدیک آمدند و دانسته شد که دشمنانند و قصد وی دارند بمقاتله و معانقه ایشان مشغول گشت

و پشت ایشان بازگشت اما زنهای کاری خورده بود پیش دختر عم بازگشت و گفت **رباعی** آمد زعد و کشتن من خبری

بنشین که به یمنت بحیرت نظری ✽ خونت ریزم که تا چو خونم ریزی ✽ نا کرده زلبت کام نگیرد دگری ✽ دختر گفت و الله که

اگر تو خون مرا نریزی من خود را خواهم ریخت و با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیش دستی نمایی و این عقده

را از دل خود بگشایی سلیل برخواست و این ترانه آغاز کرد **رباعی** از کشتی نا درست این چرخ درشت

بنگر که مرا چسان بخاک آمد پشت ✽ آن کز دم این نقد حیواتت بمشت ✽ امروز بدست خود همی باید کشت

پس بر گلوی گریبان ارزنده گریبان رشک از غیرت عقد حمایل ایشان برگرفت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز

را چکیده اشک بنشاند و روی خاک آلوده خود را در خون او مالیده و آن سرخ روی بار دیگر روی در آن سیاه روزان

آورد و خنده تن دیگر را سر برداشت و آتش بر نهاد و چون قوم سلیل از این واقعه خبر یافتند جامه دران و موی کنان شتافتند

و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبر بخاک سپردند **قطعه** و از زیر زمین از سر غیرت بر دمند ✽

تا روز جزا فارغ از ماتم بر خیزند ✽ در ته خاک یک بستر شان جا کردند ✽ تا بهم شب بخسپند و بهم برخیزند ✽

حکایت جوانی با کمال ادب باشتر ملقب بر دختر جمیله از مهتران قبیله جَیدا نام عاشق شده رابطه و داد و قاعده

اتحاد میان ایشان محکم گشت آن راز را از نزدیک و دور می پوشیدند و در اخفای آن حب المقة و رمی کوشیدند

اما بحکم آنکه گفته اند **بیت** عشق سریست که کفش شود آن ✽ بدو صد پرده نهفتن نتوان ✽ عاقبت راز ایشان از روی روز

افتاد و بسر ایشان از نشیمن بکمون با انجمن روز افتاد و میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت

قوم جیدا خیمه توطن از آن دیار برکندند و در اقامت بدیار دیگر افکندند چون مدتی شد از فراق متمادی شد و داعی اشتیاق

متقاضی گشت روزی اشتر با یکی از رفیقان خود گفت هیچ توانی که با من بیایی و مرا در زیارت جیدا مددکاری نمایی

که جان من در آرزوی او بلب رسیده و روز من در فراق او بشب انجامیده گفت سمعا و طاعة هر چه گویی بنده ام و هر چه

فرمایی بآن شتابنده هر دو برخواستند و راحلها بار ساختند یکروز و یک شب و دیگر روز تا شب راه را سپردند

تا شب را آن دیار رسیدند از شب گروهی نزدیک بآن قوم فرود آمدند و راحلها را آنجا بخوابانیدند اشتر آن دوست

را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کن باین قبیله بگذر و با هیچکس نام من مبر بگو با کنیزک فلانه نام که راعی

گوسفندان و محرم رازهای پنهان است سلام من باو برسان و از وی خبر جیدا را بپرس و از موضع فرود آمدن

ما او را نشان ده آن دوست گوید من برخواستم و بآن قبیله در آمدم اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام

اشتر رسانیدم و حال جیدا از وی پرسیدم گفت شوهر وی بر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی آنچه ممکن است

بجای می آورد اما موعد شما آن درختان است که در عقب فلان پشته است باید که وقت نماز خفتن را آنجا باشید

من زود برگشتم و آن خبر را با اشتر رسانیدم برخواستیم و آهسته راحلها را می کشیدیم تا وقت موعد را انجامید

معهود رسیدیم که رباعی بودیم در انتظار با گریه و آه ∴ بنشسته براه منتظر ناگاه ∴ آواز جلاجل و بانگ فغان آمد
یعنی شتر نر با کاروان جاروان ∴ اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید و من روی از ویش نگاهداشتم
و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز داد که هیچ ناشایستی در میان نیست و گفت کوی بر سر زبان نه من باز آمدم و بر او
بنشستم و با هم سخنان از گذشته و آینده در پیوستیم و در آن اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی و چهره
امید مرا بناخن مفارقت نخراشی چیدا گفت لا والله این هیچ گونه میسر نیست و کاری بر من از آن دشوارتر نیست گواهی
که با زان واقعهای شنیع پیش آید و گردش ایام تا از کی ابواب فتنه باید و آلام بر من بگشاید اشتر گفت واعده کر
ترا نمی گذارم و دست از دامنت نمی دارم مصراع هر چه آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو ∴ چیدا گفت این دست و طاقت
آن دارد که هر چه من گویم بجای آرد من بر خواستم و گفتم هر چه تو گوی چنان کنم و هزار منت بر جان خود نهم و اگر جان
من در سر آن رود جامه های خود را بیرون آورد و گفت این را بپوش و جامه های خود را بمن ده و بس گفت برخیز
و بخیمه من در آی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت این شام تست
بستان تو در گرفتن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر او را بدست تو خواهد داد و بر زمین خواهد نهاد و برفت و تا بامداد دیگر
نخواهد آمد هر چه گفت چنان کردم چون شوهر وی قدحی شیر آورد و من ناز در ارتش گرفتم وی خواست که بر زمین نهد و من
خواستم که از دست وی بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر ما بریخت در غضب شد و گفت این ما هم
ستیزه میکند دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه از چرم گور و گوزن از پس گردن تا پشت دم بریده بر تیز روی
سر پنج شدت و جلادت بر هم تپید و بیت در ستبری نمونه افعی ∴ در درازی قرینه ثعبان ∴ نو دل تقویم پر صنعت او
لوح تقویم را بتن عریان ∴ برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ بضربهای متعاقب
و نوبت متوالی بنواخت و مرا از بهر و زیاد گریستن رسیدم که آواز مرا بدانند و نه طاقت صبر که می ایستیدم که پوست
بر من بدرانند بران شدم که برخیزم بخنجر خود او را بدرم و خون او را بریزم باز گفتم فتنه خواهد شد که کشتن او
از دست هیچکس بر نیاید مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست وی کشیدند و او را بیرون بردند ساعتی
برین بر آمد مادر چیدا در آمد و بگمان آنکه من چیدا ام من بگریه در آمدم و نالها بر داشتم جامه در سر کشیدم و پشت وی
کردم گفت ای دختر از خدای بترس و کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که نکوتر از شوهر تو خوشتر از هزار آن
اشتر خود و گفت که از برای وی محنت کشی و این شربت تلخ بس بر خواست و گفت خواهرت را خواهم فرستاد تا امشب
دمساز تو باشد رفت لحظه بعد رشتی خواهر چیدا آمد و گریه بر گرفت و بر زنش کرد و من دعای بد کرد و با وی سخن نگفتم و او
در تلخ چون قرار گرفت دست دراز کرد و دهان در آویخت بگرفتم و گفتم خواهر تو چیدا با اشتر است و من بجای وی
اینجا آمده ام شنیدیم این راز بدرا پوشیده دار و اگر نه هم شما فضیحت میشوید و هم ما دل خوش تمام بوی راه یافت

و آن زن

آواز آن وحشت بوانست بدل شد و تا صبح آن قصه را میگفت و میگریست چون صبح شد جدا آمد چون ما را دید برنشست

گفت و گریه کرد این بیت در پهلوی تو گفتم خواهر تو و این بیت خواهر تست مر ترا گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این را وی

پرسس کرد وقت حکایت خانه خود را برگرفتیم و با شتر خود سوار شدیم و در راه بپیوستیم و در اثنای

راه این قصه را با وی گفتم نشست مرا بکشت و دواجهای ما زیانه رابید و عذرخواهی بسیار کرد و گفت حکما گفته اند

یار از برای روز محنت باید و اگر نه روز راحت کم نباید **قطعه** دلا گر آیدت روز غمی پیش ∴ جو یاری باشدت غمخوار غم نیست

برای روز محنت یار باید ∴ و گرنه روز راحت یار کم نیست **حکایت** وقتی رشید کوفی رسید و وزیری بخانش در آمد

غلامی بر وی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ از هوا در آمدی خبر او را رشید رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند

چون از کوفه عزم رحلت کرد شنیدند که در روز اول بگریست و صدی گریان میگفت **قطعه** اگر ریزدی که خونم تیغ هجرانت

به که از خون جوی من شود دیده حالی بگذرد ∴ من که از یکروزه هجران اینچنین رفتم ز دست ∴ وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر بر رشید رسید و او را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتار است

ترحم کرد و او را آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دریغ

باشد که چنین بنده دل‌آزاری را بنده کردند **رباعی** ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است ∴ و آزادی بندگان ترا دست رس

است ∴ آزاد کن آن را که بود بنده عشق ∴ کان بسته را بند کی عشق بس است **حکایت** خوب رویی

را که سر زردار از سودای و شیدا بود و هر لحظه بر سر کویش از آمد شد سیه و امان سر از غوغا نوبت خوبی بر آمد

و گلبن نرمش از دی به باد بر آمد عاشقان بساط انبساط باز چیدند و پای اختلاط در کشیدند یکی از ایشان گفتم این

همان یار است که یار بود و همان چشم و ابروی کجاست و همان لب و دندان برقرار و قد از آن بلند

ترا است و تن از آن سرو بلند تر این چه قباحت و بی نسبتی و بی وفایی و بی آزرمی است و این ارصحبت او در جیدی

و پای ارادت از او در کشیدی گفت هیهات چه میگویی الجزو دل می برد و هوش می ربود روحی بود در قالب

سیاست و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت آواز دمیده و چون آن روح ازین قالب مفارقت کرد

عشق بازم و بر گل پژمرده چه نغمه را آغازم **رباعی** گل رفت ز باغ خار و خس را چکنم ∴ شد بیضه شکسته و قفس را چکنم

خوبان نفس اند حسن و خوبی طوطی ∴ طوطی چو پرید قفس را چکنم **حکایت** الاردای که رونق جمالش رفته بود و ظلمت ریش

صفحه رویش گرفته طالب آن بود که عاشقان از مصاحبت خود صبوری ندیدند و از مواصلت خود نفور دانست که حجاب

ایشان موی چند است که بر عارض او رسته پس بر دمیده و از آن دام بی‌اندام مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب

کرد که از پی یاری بجان آمده ام و از بی خریداری بفغان چه باشد که این حجاب را از پیش برداری و این دام را از هم

بدری حجام مرد ظریف بود و طبع لطیف داشت پای کی میراند و این قطعه میخواند **قطعه** نوبت خوبی امرد چو سر آمد آن به

گرد لعل شده بنا گوش تو در تن بر شد ؛ موی عارض چو شد از موی بر آشفته دشت ؛ خوب سیاست که صفحه دل بخراشد
حکایت عاشقی که از وحشت حبیب دلتنگ بود و از وحشت رقیب های بر سنگ آرزو می برد که
کی باشد که آن ساده روی ریش بر آورده باشد و بند از حسن از سر دور کرده باشد تا بی تحاشی در خدمت
او توانم بود و بی تکلف در صحبت او توانم آسود شنیدم که چون از روی وی بر آمد و مار کی حال او بسر در آمد
او نیز چون دیگران از او تمنای او بنشست و دیده از تماشای او در بست ما وی گفته که این خلاف آنست
که میگفتی گفت من چه دانستم که این صید بهوی بی خواهد گذشت و این قید بوی بی بخواهد گسیخت قطعه
در لغت خوانده ام که ریش پرست ؛ پیش از این در لغت پرداز ؛ لیکن آن ریز دلو که عدم ؛ میکند مرغ نیکوی
پرواز قطعه رونق حسن تو رفت ای پسر ؛ از نهال خشک سرسبزی مجوی ؛ خط سبز تو ماسیاهی بس نبود ؛
چون نبودی گرد جمال از دل بشوی ؛ یکدو موی که زگلزان سر زده ؛ گرد نه نکبت نیست به پران دو موی حکایت
درویشی بعشق جفا کیشی گرفتار شد بسر راهی نشسته و دیده اشکی میریخت و آهی می کشید و از دور سرگرم حسرت
نگاهی می دید بادی گفتند که معشوق تو همیشه همخوار مستانست و همخوابه می پرستان با درویشان پارسا
و با معتقدان خیر پیر از او نه طالب او همخواه وی باید و مصاحب او همخواه وی شاید هیچ بهتر از آن نیست
که دامن از وی در چینی وی کار خود بنشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت قطعه
در وشعقت مرا بهره ز جانان نکوزم ؛ غصه زنوکر دگری حسن تجمل بیند ؛ او گلستان جمالست عجب نیست که دو
خار کش خار برد طالب گل گل چیند حکایت خوب رویی را کمند ارادت بحلقه درویشان کشید و چون نقطه در
دائره صوفیان آرمید قطعه شد رخش قبله خدا جویان ؛ از صفا روی خود در دگر زدند ؛ فوط شان
بران شکر گفتار ؛ چون مگس بر شکر غلو کردند ؛ هر کس در افاضه خود میخواست و جو در او در نظر قبول می آراست
تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خواست قطعه هیست و در ارعشقبازان کو فتنی بکدگر
چون دم از عشق یکی معشوق نیکو روز زنند ؛ طایفان کعبه را چون شوق سازد تیز گام ؛ جای آن دارد اگر بانگ که پهلو زنند
بر خانقاه که او نیز از بند کلاهی داشت و در آن دعوی هر دم بر خود گواهی آن پسر را طلبید و زبان نصیحت گشید
که ای فرزند ارجمند و ای جوان دلبند چون شیر و شکر با هر کس در میامیز بر سر سمان هر کس در میا و نزلوا
خدای غالی بر یغ باشد که با هر بی سر و پا چهره گشایی بیتی سر لطف عنان بکنگا عیار مده ؛ در خلوت خاص عامه را
را بار مده ؛ رخسار تو مرآت صفالت زده است ؛ مرآت صقیل را زنگار مده ؛ چو آن پسر این نصیحت
شنید بر وی تلخ آمد و روی ترش کرده بر خاست و بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد و پیر و مریدان
از غم فراق بجان آمدند و از الم مهاجرت او بفغان با جا پس کو هر تجرد و اضطرار سفیده و بلبیان اشتقار زبان

اعتذار گفته **قطعه** باز اگر بر تو هیچکس حکمی ندارد ای آزاد ٭ با هر که میخواهی نشین و هر که میخواهی گوز **رباعی**

هر چند ز بیب عقل و خصم و دینی ٭ باز آنکه دل شکسته را نشکنی ٭ این بس که بلا و محنت ما بینی ٭ با ما بطفیل دیگران بنشینی

آن جوان اعتذار درویش را استماع فرمود از شیوهٔ شد خویی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان

مهجور و فراق دیدگان رنجور بازگشت **قطعه** بعد از چهار چیز زجان ان چهار چیز ٭ خوشتر بود ز راحت رحمت پس از عذاب

وصلی پس از فراق و وفاقی پس از خلاف ٭ صلحی پس از نزاع و رضایی پس از عتاب

روضهٔ ششم

در وزیدن نسیم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچهٔ لبها را خندان و شکوفهٔ دهانها را شکفاند و از حضرت

رسالت پناه صلی الله علیه و سلم آمده که مؤمن مزاح کن و شیرین کلام باشد و منافق ترش روی و گره بر ابرو

و امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گفته است که هیچ باک نیست اگر کسی چنان مزاح کند که از حد به خوبی

و دایرهٔ ترش رویی بیرون آید رسول صلی الله علیه و آله و سلم پیرزنی را گفت که عجایز به بهشت در نیایند عجوزه

بگریه درآمد فرمود که خدای تعالی ایشان را جوان کند و به بهشت درآرد و نیز مر زنی را از انصار گفت شوهر

خود را پرس که در چشم وی سفیدی واقع است آن زن بسرعت و اضطراب تمام پیش شوهر خود رفت شوهر از وی

پرسید سبب اضطراب چیست آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرموده در چشم من سفیدی و سیاهی

هست اما نه بدی **قطعه** گر معتدلی مزاح کند عیب آن مکن ٭ شغلی است آن نه قاعدهٔ عقل و دین مباح ٭

دل آینه است و در زنگ آینه ٭ آن زنگ را صیقل امکان بجز مزاح **حکایت** روزی اصمعی بر مائدهٔ هارون

حاضر بود ذکر ما بوده کردند اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشند که هرگز ما بوده ندیده باشند و نام او نشنیده

هارون گفت بر این دعوی که کردی گواه بگذران و اگر نه دروغ است این اتفاق روزی هارون بشکار بیرون رفت

و اصمعی همراه بود دیدند که اعرابی خالی از مائده برمیرسد هارون اصمعی را گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی

رفت که امیرالمؤمنین ترا میخواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیری باشد اصمعی گفت آری اعرابی گفت

من بوی ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را

بگرفت و بسر سوی کشید و دشنام میداد و هارون میخندید بعد از آن پیش هارون آمد و گفت ای امیرالمؤمنین جاهلیه

این مرد کالای می برد و در سن از روی بهتان که مرا دشنام داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی

گفت سیصد دانم مرا دشنام داده است مرا دو درم دیگر بوی می باید دادن هارون گفت آری حکم ما چنین است

اعرابی روی با اصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیرالمؤمنین چهار درم بمن ده هارون از خنده بپشت

افتاد پس وی را همراه بردند چون بقصر هارون درآمد و آن عظمت و شوکت بدید و مجلس هارون را مشاهده کرد در

چشم وی بزرگ نمود و پیش آمد و گفت السلام علیک یا عبید هارون گفت خاموش باش که چه میگویی گفت السلام علیک

یا بنی امیه گفتند و لیکن چه میگویی ای امیر المومنین است گفت السلام علیک یا امیر المومنین هارون گفت و علیک السلام
پس زیر انداختند و مائده کشیدند و از هر چیزی خوردند آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم
که وی نداند که پالوده چه چیز است هارون گفت اگر نداند ترا یک بدره بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده
خوردن گرفت بآن وجهی که بآن میمانست که هرگز پالوده نخورده است اصمعی از اعرابی پرسید که این چه چیز است
که میخوری گفت سوگند بآن خدای که ترا بخلافت گرامی کرده است که من نمیدانم که این چه چیز است اما خدای تعالی
در قرآن فرموده است و فاکهة و نخل و رمان نخل نزدیک ماست گمان میبرم که این رمانست اصمعی
گفت ای امیر المومنین اکنون دو بدره بر تو واجب شد زیرا که وی همچنانکه پالوده را نمیداند رمان را نیز
نمیداند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره بدادند و اعرابی را چندانکه غنی شد **قطعه** کیست دانی کریم آنکه زبهر
نیست اگر خوان درش · هر چه آید بدو چه جد چه هزل · همه گردد بهانه گرش **مطایبه** خلیفه روزی
چاشت میخورد بره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه رسید و را پیش خواندند اعرابی بنشست
و بشره تمام خوردن گرفت چه میکنی چنان این بره را از هم میدری که برغبت میخوری که گویا که مادر او
ترا بچه زده است اعرابی گفت ای خورده ات اما تو چنان بچشم شفقت درین بره نگاه میکنی که گویا
مادر او ترا شیر داده است **قطعه** خواجه را بال خود آنگونه رحیم است و شفیق · که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز
گرفته در بره و هیش وی اندک غطی · بنداشان به ها در دو فرزند عزیز · فی المثل گر خواهد نان و بره و برنج
پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او · گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم · به که از دندانت افتد رخنه در نان او
گر خوری صد زخم از دست تو بر پهلوی دست · به که پر سازی تهیگاه خود از بریان او · **مطایبه** بهلول را
گفتند دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرون است اگر گویند عاقلان را بشمارم که معدودی
چند بیش نشند **قطعه** هر که عاقل بیند او را ابله است · نقد وقت از مایه دیوانگی · می زند از آفتاب حادثات
شادمان در سایه دیوانگی **مطایبه** فاضلی بیکی از دوستان صاحب راز خود نامه نوشت شخصی در پهلوی او
نشسته بود بگوشه چشم نوشته او را میخواند بر وی دشوار آمد بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی
نشسته بودی که نوشته مرا میخواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت و الله ای مولانا که من نامه ترا
مطالعه نکردم و نخواندم گفت ای نادان پس این را از کجا میگویی **قطعه** هر آنکس که دزدیده بر سر مردم
شود مطلع شاید ارش خوانند هر دو · بر آن کار اگر مرد دارد طمع · همین بس که نامش نهی زن بمرد **مطایبه**
مستی از خانه بیرون آمد و در میانه راه افتاد و سگی لب و دهان خود را بیالود سگی بیامد و آنرا بلیسید
مست پنداشت که آدمیست که آنرا پاک میکند گفت خدای تعالی فرزندان فرزندان فرزندان ترا خدمتگار تو گرداناد

بعد از آن

بعد از آن پسک پای بر داشت و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سید آب گرم آوردی تا روی مرا
بشوئی **بیت** شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد ؛ که سبلت از تف آن پاک می بیالاید ؛ پسک از شناگر
ابلق آب گرم آرد ؛ که غسل سبلت ناپاک او کند شاید **مطایبه** قاضی بغداد را نوبتی مسجد آدینه بیرون
آمد مستی پیش وی آمد و وی را بشناخت و گفت اوک الله ای قاضی روا باشد که تو پیاده روی اکنون طلاق
سوگند خورد و گرد قاضی را بر گردن خود نشاند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون بر گردن وی سوار شد گفت
که تنگ بروم تا آهسته گفت میان این و آن اما باید که رم تحی و ملوی و بپای دیوارها نزدیک نزدی
تا از مزاحمت روندگان مأمون باشم گفت بارک الله ایها القاضی [illegible] تو را نیکو میدانم
چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا وی را محبوس کردند گفت اصلحک الله ایها القاضی این سرای کیست
که ترا از مذلت پیادگی رهانید و بر کوی تو تن در داد و نوبت سوار شوی قاضی بخندید و گفت تا در این مکان باشد
مستی بقصد وعده بر راه گرفت ؛ با دو رفیق کارکن ای کاروان حکیم ؛ سر بیت عوض مرد و فرزند و زن ؛
بسپندش از کش تا بخزوان دو نیم **مطایبه** جولاهی در خانه دانشمندی ودیعت نهاد چون بگذشت آن
آمد تا آن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان پیش وی نشسته
گفت ای استاد آن ودیعت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست
مدت درس دیر کشید و مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس خواندن سر خود را
جنبانیدی جولاه تصور آن کرد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز و مرا نایب
خود گردان تا من بجای تو سر می جنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم دانشمند چون این
بشنید بخندید و گفت **قطعه** فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام ؛ که راز مشکل علوم نهان همی داند ؛ جواب مرده ازو
پرسی آن بود که بدست ؛ اشارتی بکند یا سری بجنباند **مطایبه** نابینایی در شب تاریک چراغی در دست
و سبوی بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی
در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید گفت این چراغ نه از بهر خود است از برای چون تو کور
دلان بی خرد است تا با من بپهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند **قطعه** حال دانا را ز نادان بر نمید اندکی
گرچه در دانش فزون از بو علی سینا بود ؛ طعن نابینا مزن ای دم ز دانائی زده ؛ زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود
مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را بدید بر اسب لاغر نشسته **قطعه** زین لاغر اسبکی که اهانت است
جز از عظام جوهر ترکیب او نظام ؛ همچون فرعی عظام آمده بهم ؛ لیکن هنوز گوشت ندیده از عظام
لاغر اسبی که گر بجوینی ؛ از گوشت در وی نشان نیابی ؛ از سر تا سم گرش بکاوی ؛ جز پوست بر استخوان نیابی

گفت لعنت بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان دادم فرج زن خود را زیب بخشند دم کوتاه
خود را لاغر آن شخص شنید و گفت ای میر اما اگر نظر استبصار بر فرج زن من کاری انداز بر سرین
اسب من لاغر تر شماری میر از آن سخن بخندید و او را جزای کرمی منید انعام کرد و گفت برو و هر دو مرکوب خود
فربه کن **قطعه** مرکوب تو دو داد خدا بار خویش را ۰ گاهی از آن برین نه و گاهی ازین بر آن ۰ زان بار گیر
شب کن و زین بار گیر روز ۰ این را بزیر زین کش و آن را بزیر ران **مطایبه** علوی در بغداد زنی را بخود خواند
آن زن ازوی دینار و درم خواست علوی گفت تو راضی نیستی که چوبی از خاندان نبوت و رسالت
در تو فرود آید زن گفت این افسانه با قحبگان قم و کاشان گوی و از قحبگان بغداد این آرزو را بجز
دینار و درم مجوی **قطعه** بستغا تا ندهی صیغه آن کز دو خواهی ۰ طمع مدار که از کام دل بهشت آری ۰ گره گشای
زکیسه زنجیر بند اراری ۰ هر دوستی خدا و رسول گشاید **قطعه** گفت مملوکی بمالک خویش ۰
کز فقیرش گرفت راه نفس ۰ ترک این فعل کن که جای رفت ۰ پیش درویش که شیخ تهاد ۰ گفت خامش که شیخ دین مالک
بچنین عیش رخصت ما داد ۰ گفت مسکین ز زیر او که فتاد ۰ در زود بگیر مالک انداز **مطایبه** فاضلی که صورت
قبیح و هیات کریه داشت بنوروز رسید و دید که تخت مرغی زرد شده گفت تراه شده است گر چنین زرد
شد گفت چون تر او بدیدم از گناهان خود اندیشیدم گفت چرا در وقتی که مرا دیدی چرا از گناهان خود یاد
کردی گفت ترسیدم که خدای مرا عقوبت کند و بجو تو مسخ کند **قطعه** زانکه ترسم که زشتی گناه ۰ قهر ایزد چو تو امسخ کند
چون رخ زشتت تو ببینم دل من ۰ عقد اصرار گنه فسخ کند **مطایبه** همین فاضل گوید که در راهی با دوستی استاده
بودم و سخن میگفتم زنی آمد و در برابر من ایستاد و در روی من نظر میکرد چون نظر کردن وی از حد
بگذشت غلام را گفتم که پیش آن زن رو و پرس چه می شود غلام باز آمد و گفت که میگوید چشم من گناه عظیم
کرده بود خواستم که او را عقوبت کنم هیچ عقوبت زیاده از آن نبود که در روی این زشت رو نظر کنم
قطعه تا که مردم چشم زگریه ره نشد ۰ گرچه از گریه دو صد بار بر آبش کردم ۰ تا که بهر آتش فردای قیامت
امروز ۰ بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم **مطایبه** جاحظ گوید هرگز خود را خجل ندیدم که روزی
مرا زنی بگرفت و ببرد دکان استاد رنخته گر برد که همچنین گفت من متحیر شدم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم
گفت مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای من بسازم گفتم نمی دانم که بر چه شکل می باید ساخت
ترا آورد و گفت بر این شکل **قطعه** بوالعجب روی گونه داری ۰ کس بدین روی گونه نتوان کرد ۰ بهر تصویر صورت
شیطان ۰ چو رخت را نمونه نتوان کرد **مطایبه** شخصی زشت روی را دید که از گناهان استغفار میکرد
و از آتش دوزخ نجات می طلبید گفت ای دوست بدین روی چرا در دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ مبرا می

بیت چون زمینی تو روی خود زا زرد ٭ برگ پیازش خوش است نی بر تو ٭ گر بدین روی در نشست نکنند ٭
حیف بر آتش است نی بر تو مطایبه زشت رویی پیش طبیب رفت که بر زشترین جایی دملی دارم طبیب تیز
در روی وی نظر کرده گفت دروغ میگویی اینک روی ترا می بینم بر جایی دملی ندارد قطعه زشتی است
که سلطان شرع هشتند ٭ که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی ٭ چو روی تست از همه جا زشت تر بود چه عجب ٭
گر رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی مطایبه شخصی بزرگ بینی زنی را خواستگاری کرد و در تعریف خود میگفت که
من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نمی بودی
این بینی را چهل سال نمی توانستی کشید قطعه از بینی بزرگ تو بار لیست برهم ٭ تا کی بهرزه روی بسوی این و آن کنی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعتست ٭ بار گران بینی خود بر زمین نهی مطایبه ظریفی را شخصی دید که موی بسیار
بر بینی وی بر آمده بود گفت این موها را بکن پیش از آنچه بینی تو سر گردد قطعه خواجه هر روز از آن بموچینه
از رخ خود زند موی بر چینه ٭ چند روزی چو بگذرد بر وی ٭ ریشش از موی چشم سر گیرد مطایبه
معاویه و عقیل بن ابی طالب با هم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی
را آنجا که میگوید تبت یدا ابی لهب و تب گفت ابو لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید
قول خدای تعالی را در آنجا که وامراته حمالة الحطب گفتند آری گفت حمالة الحطب عمه معاویه است قطعه
چون هست در تو منقصتی عیب دیگری ٭ گردن بادب قاعده مردی اهش است ٭ افشاش است از تو و از عیب تو و
گر ما کنی عیب خود دوار افشاش است مطایبه علوی با شخصی در اثنای سخن گفت مرا چون دشمن میداری و حال آنکه
تو ماموری بآنکه در هر نماز بر من صلوات فرستی که اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین میگویم
و تو از آن بیرونی بیت آنکه ز آل نبی می شمری خویش را ٭ هست گواهت بر آن پاکی ذات و صفات ٭
چون تو دم از طیبین میزنی و طیبات ٭ کو صفت طیبین یا سمت طیبات مطایبه مدعی خود را بصورت علویان
آراسته و دعوی آن نسب عالی برخاسته بیت در دعوی وی عیان نه از صدق فروغ ٭ هم دودش
ز گیسوان گواهان دروغ ٭ بر صاحب دلی درآمد از جای بجست و ویرا بصدر نشاند و در صف نعال نشست
هر چه طلب داشت زیاده از آن عطا کرد در وقت خود جستن ادب مشایعت بجای آورد اصحاب گفتند این شخص را می شناسی نسب وی
ازین نسب دور است و دعوی وی درین دعوی صورت کذب و زور نه پدرش را ازین خاندان تولی است نه مادرش را در نفس درین خانواده
روی بیت مادرش خانه گرد شهر که است ٭ پدرش هیکه بند و دوک تراش ٭ آن یکی از قبیله ارزال ٭
وان دگر از طویله اوباش ٭ صاحب دل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خاندان است بلکه فراخور مدعیان ازو
افتاده است قطعه هر کس ز خاندان نبوت نسب یافت ٭ تعظیم او وظیفه هر ذی بصیرت است ٭ هست ار خبیث در ره او مجتش ٭

کز مال و ملک و جاه به بازی غنیمت است **مطایبه** خلیفه با اعرابی از مائده طعام میخورد در آن اثنا نظرش بر لقمهٔ وی افتاد

مویی بچشم وی در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه خود دور کن اعرابی گفت در مائده کسی که چندان در لقمه نظر کند

که موی را ببیند طعام نتوان خورد دست از طعام بازکشید و سوگند خورد که دیگر بر مائده وی طعام نخورد **قطعه**

چو میزبان بنهد خوان کرم آن به * که از ملاحظه مهمان کناره گیرد * نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمه او را * بزیر چشم ببیند بموی شمار کند

مطایبه جمعی نشسته بودند و سخن از نقصان و کمال رجال در پیوسته یکی از آن میان گفت هر که دو چشم بینا ندارد

نیم مرد است و هر که در خانه خود پسر زیبا ندارد نیم مرد است و هر که وقوف بر مساحت ندارد نیم مرد است نابینایی

در آن مجلس بود که زن نداشت و مساحت نیز نمیدانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از

دایره مردان چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد دیگر میباید که تا نام هیچ مردی بر من نشیند **بیت**

چنان ز پایه مردی فتاده خواهم بودن * ز بس تنزل دونی و خام ریشی مردی * که گر هزار فضیلت رسد ز نیم دانش *

قدم برون ننهد از حد دو نامردی **مطایبه** بهلول را بر هارون الرشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد ترا

ای بهلول که ترا بر سر قرده و خنازیر سپهدار و امیر گردانید بهلول بخن گفت گوش دار و فرمان من نگاه دار

که از جمله رعایای منی **قطعه** شهریاری که داغ خوم دهی مژده * برعیتی که بود خاص شهریار تویی * شمار لشکر نام

ز خوک و خرس کنی * نخست کس که در آید درین شمار تویی **مطایبه** توانگری در عهد یکی از خاقانان مرد و زر او

خاقان را طلب کردند و پرسیدند که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال دنیا چنین و چنین و از وارثان و زرگر

ابوا عبد پسیجانه و فقیر حقیر را و زیر زمین دیگر میراث و را امیدوار گردند نیمی را ابوی گذاشت و نیمی را برای پادشاه

برداشت **بیت** حلم پیشه و زرشناسند * خوش یا پادشاه مال یتیم * عدل دانند اگر برد تمام * فضل دانند اگر کند بدو نیم

مطایبه ترکی را گفتند که امروز دست‌دراز غارت امروزه با بهشت فردا گفت آنکه امروز دست بغارت کشادم

دهد چه بیایم بر بام فردا با فوعی در آتش در آیم **قطعه** آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید

گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست * گفت نی گفتا که بنا شد ز دوزخ آن بهشت * کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه گدایی بر در سرای حرفی خواست که صدای خانه از درون آواز داد که خانگیان در خانه نشسته‌اند گفت

من پاره نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان **قطعه** چون گدا بر در سرایت رسید * هرچه داری بده بهانه مکن

تا نیاید بخاطرش حرفی * پیش او ذکر اهل خانه مکن * کس بر حرم شغل ناپاک مپیر * چون نان بود نهفته از چشم بشر

از خانه او توقع نان تراست * کز خانگیان توقع چیز دگر **مطایبه** معلمی را پسر بیمار گشت و مشرف بر موت گشت

گفت غسال بیارید تا در آب شوید گفتند هنوز نمرده است گفت آن زمان که از غسل وی فارغ شوند بخواهد مرد

قطعه هر که او کار خویش پیش از وقت * می نماید بحکم طبع شتاب * میخورد روزه نارسیده ولیک * می‌کشد میوه نارسیده بتاب

مطایبه پسر سعدی را گفتند که ملا احمق گفت من اگر احمق بودمی ولد الزنا بودمی ٭ عیب مادر بود از فرزندی
خلق و خویش نه بر وفق مرادست ٭ گوش استر که دراز است گواست ٭ کش خر اسبست پدر ملکه خرست **مطایبه**
از سعدی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادرت گفت من بزرگترم اما چون یکسال دیگر برود بکمند زد با من برابر خواهد شد
قطعه صد هیچ خرش حاجت جو می رسی ٭ که روزگار فلان در چه کار میگذرد ٭ شمار عمر کسی میکنی نمی دانی
که در مقابله عمر تو نیز می گذرد **مطایبه** بیماری شرف رمق بود ابخری که بوی دهانش خوش بود بر بالین وی بود و سر نزدیک
وی می برد و تلقین شهادت میکرد و از روی وی نفس میزد و بیمار روی بهر جانب می تافت وی الحاح بیشتر میکرد
و سر نزدیکتر وی می برد چون کار بر بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز میگذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم یا مرا میخواهی که
بهره از آن بتر نباشد بیالای **قطعه** در جهان اهل فضل را با بند ٭ گوش بر اهل فضل نتوان کرد ٭
سر که بوی ریا و مدریش ٭ نفسش را قبول نتوان کرد **مطایبه** مردی بشخصی رسید آغاز گله کرد که روا باشد
مرا نمی شناسی و رعایت حق مرا نمی کنی آن شخص حیران ماند و گفت از اینها که تو میگویی من خبری ندارم گفت پدر م
مادر ترا خواستکاری کرده بوده است اگر وی را میخواست من برادر تو می بودم آن شخص گفت که واعجبا این
خویشی سبب آن می شود که میراث بری **قطعه** کمال خام طمع آن بود که بر همه خلق ٭ فریفته است که روی شود حیران
سنج ٭ خو جامی طمع او بهیچکی زنیه ٭ نقد زنگشته ای در مفلس محنت و رنج **مطایبه** کوزپشتی
را گفتند که تو میخواهی که خدای تعالی پشت ترا چون پشت دیگران گرداند یا آنکه پشت دیگران را چون تو گرداند گفت
آنکه همه را چون من گرداند تا با آن چشمی که ایشان در من نگریسته اند من نیز در ایشان نگرم **قطعه** خوش آنکه خصم عیب جوی
طعنه تو زنند ٭ برغم وی ز جهان عیب رسته بنشینی ٭ و زین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد ٭ که مبتلا
شده او را بعیب خود بینی **مطایبه** شخصی نماز گزارد و دعا کرد و در دعای خود در آمدن در بهشت و خلاصی
از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای وی ایستاده بود آن را میشنید وی گفت خداوندا در آنچه میخواهد مرا
شریک گردان چون آن شخص آن را بشنید گفت خداوندا مرا از دارش بغضب تا زبانه بر آن پیرزن گفت خداوندا مرا
بیامرز و از آنچه مطلبید نگاه دار آن شخص روی باز پس کرد و گفت این عجب نادرست حکمی است و ناپسندیده قسمتی
که در راحت و آسودگی با من انباز نیی و در محنت و فرسودگی ممتاز **قطعه** نه منصف باشد آن جامع که کامی
چو با او ز صدای انباز گردد ٭ دگر در راه ناکامی نهی کام ٭ هم از کام نخستین باز گردد **مطایبه** زنی از شوهر
خود شکایت بقاضی برد که مرا علی الخصوص فارغ نمی گذارد نه در ماه و نه در فصل و نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن
و نه در وقتی که روزه میدارم و نه در وقتی که نماز میگذارم شوهرش گفت من ترا از برای این خواسته ام زن گفت ایها القاضی
حسبة بعد تعیین کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را برای آن راست دارم قاضی

گفت ده بار گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت آن ندارم همچنین میگفت تا به پنج بار رسید زن گفت طاقت این
ندارم قاضی گفت وای بر تو میخواهی که این مسکین را هیچ بهره از تو باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی
بفرمای تا کسی را کفیل خود بستاند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زن میخواهی که از دیگری
مرا در دست وی اندازی تا آنجا با تو میکنند با من بکنند برخیز بیرون رو که لعنت خدای بر تو باد قطعه
در روایتهای نغز کفیل کسان مشو ٭ ترسم که بار عزیزی شوی ذلیل ٭ تن در ده بهر تنگی آید و بیکار ٭ هرجا که دامنی گرفتی شو فخر را کفیل
مطایبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی بازمانده کنیزک صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش
در کنار کشید هر چند بر حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود با کنیزک گفت لطفی نمای و دست عنایت برکشای
و باندک مالشی این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان قطعه چو رشته آلت من بنخست سست است ٭
بمالشش بری ده ای نگار من ٭ نمای تا بر رشته انگشت ٭ بیار در رفت در سوراخ سوزن ٭ کنیزک هر چند دست
جنبانید بجایی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد شنیده که این ابیات میگفت و لیکن از آن بر شی نهفت
بمنزل نارسیده آلت پیر ٭ نه بی مالشش لاغر بجنبد ٭ بزور دست برخیزانی از جای ٭ چو داری دست از او دیگر بجنبد
مطایبه شخصی بر جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که گواه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت
سوگند او را چه اعتبار بیت هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ ٭ زانگونه که در بادیه اعرابی دوغ ٭
جوحی گفت ای قاضی مسلمانان در محله ما امامی است بر این کار که راست گفتار نکوکردار است او را بطلب و بجای من سوگند
بده تا خاطر این مرد قرار گیرد مطایبه اعرابی شتری گم کرده بود سوگند میخورد که چون او را بیابد بیک
درم بفروشد چون شتر را یافت از سوگند خوردن پشیمان شد گربه در گردن او آویخت و بانگ برداشت
که که میخرد شتری بیک درم و گربه بصد درم اما بیکدیگر میفروشم شخصی بدانجا رسید و گفت چه ارزانی بودی
این شتر اگر این قلاده در گردن نداشتی قطعه لئیم اگر شتر بخشد بعطاشتان ٭ گر این زعادت اهل کرم برون
باشد ٭ قلاده که از منت بگردنش بندد ٭ هزار بار ز بار شتر فزون باشد مطایبه اعرابی شتری گم کرده بود
بانگ میزد که هر که شتر مرا بیارد دو شتر بدو بدهم بدو گفتند که بهای این هر کار است گر شتر بازجو دارست گفت
شما لذت یافت و حلاوت وجدان نیافته اید معذورید قطعه گم شده گرچه حقیر است بگوی ٭
گر عنان طلبش تافته به ٭ هست در قاعده وجد شناس ٭ لذت یافتن از یافته به مطایبه طبیبی را دیدند
که هرگاه بگورستان رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آنش سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم
میدارم بر هر که میگذرم ضربت من خورده است و در هر که می نگرم از شربت من مرده است قطعه ای رای تو در علاج بیمار علیل
برآمدن مرگ قدوم تو دلیل ٭ در کشورها ما ذنت جان ستدن ٭ برداشته زگردن عزرائیل مطایبه روزی در فصل بهار اتفاق

با جمعی از دوستداران بهوای گشت و تماشای دشت بصحرا بیرون رفتیم در موضعی فرود آمدیم منزل ساختیم
و سفره انداختیم سگی از دور آواز داد و خود را آنجا رسانید و یکی از حاضران پاره سنگی برداشت
و جانب آن سگ خبزی پنداشت پیش وی انداخت آن را بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند طلب کردند التفات
نکرد و اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید که این سگ چه گفت این بدبختان از بخیلی
و خساست سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره ایشان چه تمتع توان گرفت **قطعه**
خواجه چون افکنده خوان زو نیک دور ٭ حظ و بهره برده زان جای از رنگ ٭ خط چنین کرده از زوک چوب ٭
بهره پیش ره سگ از دو سنگ **لطیفه** پسری را گفتند که میخواهی پدرت بمیرد تا میراث وی بری گفت نی اما میخواهم که
ویرا بکشند تا خونبها و میراث هر دو بگیرم چون بهانه خونبها بستانم **بیت** فرزند که خواهد زوال پدر را ٭ خواهد که نماند پدر و مال
نماند ٭ خوش نیست پدر مرده بردن میراث ٭ خواهد که کشندش که دیت هم بستاند **لطیفه** کنیزک صاحب جمال
می گذشت شخصی در پی او ایستاده بود کنیزک با وی گفت آنچه خواجه من با من میکند میخواهی گفت بلی گفت پس
گر اینک خواجه من از عقب میرسد تا با تو آن کند که با من میکند **لطیفه منظوم** کودکی را پدر آمد ز سفر
بر که گردش گردر خانه گذر ٭ گفت ای خواجه پدر سیم و زرم ٭ مژدگانی قدوم پدرم ٭ زیرکی گفت بدو کای فرزند
مقدم او همه را نیست پسند ٭ ور تو را زر شنوانده شوی ٭ مژدگانی از کس مادر جوی **لطیفه** شخصی بر شاعری
بیتی خواند که در یک مصراع قافیه را مهمل آورده بود و در یک مصراع دیگر رای منقوطه مکسور شاعر گفت این قافیه راست
نیست زیرا که یکی حرف راست بی نقطه و یکی حرف زاست نقطه دار آن شخص گفت این را نقط فرمن شاعر گفت
یکی قافیه مضموم است و یکی مکسور گفت ببینید این چه نادان مردیست من میگویم نقط فرمن او اعراب میکند **رباعی**
آن سفله که هیچ راز رمز نشناسد ٭ فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد ٭ زود انجم که چون دم از شعر زند ٭ گو شو و شعر را ز هم نشناسد
لطیفه دو شاعر بر کنار مائده جمع آمدند مالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان گفت این مالوده
گرم تر است از آن حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از شعر خود بخوان تا در جام
تمام تو بیاسایی دم دیگران **قطعه** رزحک شور خویش یک مصراع ٭ گر کنی نقش بر در دوزخ ٭ از جهنم برود حرارت نار
در جهنم آورد برد تیغ **لطیفه** شاعری پیش صاحب دیوان قصیده آورد در هر بیتی از دیوانی در معنی را زاده طبع سحر ادا دانی
صاحب گفت که از برای ما عجب قطار شتری آورده که اگر پس مهار رشته بگشایی هر یک بجای دیگر رود **قطعه**
ای کعبه تو خوی دی گر باشد ٭ به پیش شعر غزلم انچنین سبح ٭ ز بهر جامع کردی چند بیتی ٭
بدیوانت بیستم غزلی زین هیچ ٭ اگر هر یک بجای خود رود باز ٭ بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ ٭ فرزدق ملک عرب را
که خالد نام داشت مدح کرد صله مدح خود چنانکه میخواست نیافت باین دو بیت هجو کرد ٭ لقد غنی من خالد بابت داره

رباعی میگوید ؛ بادلت ان فوانی ثیابه ؛ ولست دان الخطات فی مدح خالد ؛ لم ادر ان اللوم حشو ثیابه
از لوث حدث چو جسم پوشیدم ؛ آلوده بشعر ما مکن دامن من ؛ در مدح خدا که ندهد ابر پیچیدم ؛ آراسته هر دو سرای دیدم
چون این دو بیت بخالد رسید دو هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باید در قطعها معنی را که از ناطق خود نمود ابطال
خود را بآن آلوده نسازی **قطعه** عجب مدار ز مدح ار که بجهان ؛ بجای مادح خود کرم نیک بدگوید
زنجرم و کند رنجه روانگیان ؛ زلوح خاطر او حرف ذم خود شوید **مطایبه** شاعری بر فاضلی شعری خواند چون تمام
رسانید گفت این را در خلاهای گفته ام ز مردکر و اعدا راست میگوئی که از این بوی آن می آید **قطعه**
نسیمی کز آن از کی آمده است ؛ زند صاحب ذوق را بر مشام ؛ زنجر کند آن صفا آمدات ؛ سخن در کو گر اشعار اد
مطایبه شاعری پیش طبیبی رفت و گفت در دل من چیزی گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آن فرزدگی
بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من بر میخیزد طبیب مرد ظریف بود گفت تا از کی هیچ شعری گفته که هنوز بر کسی
نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان بخواند گفت بار دیگر بخوان بخواند گفت باز بخوان بخواند گفت برخیز که باز رستی که
این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خشکی آن بر بیرون سرایت میکرد و وقت ترا ناخوش میداشت آنرا از دل
خود بیرون دادی و خلاص شدی **بیت** چه سود است آنکه چون نامش ز دانا ؛ به پیش زبانش بهرزه آید ؛
دگر بر زشت سیمار خوانی ؛ تب محرق و رو تب لرزه آید **مطایبه** واعظی بر سر منبر شعری از هرچه گویند
بی مزه تر خواند و ترویج آن را گفت و اینکه من این را در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفته که شعری را که
در نماز گفته اند چنین بی مزه است پس آن نماز که در وی این شعر گفته شده باشد چه مزه بوده باشد **قطعه**
گفتی که وش گفته ام اندر نماز ؛ شعری که در زحمت آن شنوی راز دو شکست ؛ آن شعر اگر ز منشو سفل آمدی فرود
زان بانگ نماز تو همچون وضو شکست **مطایبه** شاعری خواند پر خلل غزلی ؛ که به حذف الف بود موصوف
گفتمش نیست مصلحت زان به ؛ که کنی حذف از ان تمام حروف

روضهٔ هفتم

در داستان مرغان قافیه سنج بستان
سخن دری و طوطیان غزل سرای شکرستان نظم گستری شعر در عرف قدما حکما کلامیست مؤلف از مقدمات تخیلیه یعنی از آن
آنچنانکه در خیال پیدا آید از معانی را اگر موجب انبساط باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه یعنی نفس صادق
باشد خواه نی خواه پیدا آید اعتقاد صدق آن داشته باشد خواه نی چنانکه گویند که خمر لعلیست مذاب یا تو عسل مشتبه
یا عسل چیزیست تلخ یا شوری قی کرده زنبور متاخرین حکما مر وزن و قافیه را اعتبار کرده اند اما در عرف جمهور وزن
قافیه در آن معتبر است پس شعر کلامی باشد موزون مقفی و لحاظ عدم تحصیل در وی و صدق و عدم صدق را از حقیقت
آن اعتبار نه و اعدل الشعر ما اعظم شأنه و ما ارفع مکانه و لیت شعری ام فضیلة اجل من الشعر ان من البیان لسحرا
قطعه دل بردن بی کرشمه و قصه خامه ؛ مشکل بیتی و صعب و جز از ؛ سر خوبی خطش پیدا نیست ؛ بیتی هیچ سخن موزون نیست

کشد

کشد از دو زن سر خلق ناز ٭ کشد از قافیه دامانش طراز ٭ پا بخلخال ردیف آراید ٭ بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه ٭ برد عقل صد افتاده ز راه ٭ مو بتجنیس زهم بشکافد ٭ حالی از زلف دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند ٭ جعد مشکین بهر آویز کند ٭ چشم از ایهام کند چشمک زن ٭ فتنه در انجمن اهل سخن
بر سر چهره نهد زلف مجاز ٭ شود از پرده حقیقت پرداز ٭ و انکه حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را بما انتسبه
و ما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت موزونش را از حضیض تدنس مل هو شاعر
باوج تقدس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخته نه اثبات این معنی راست که شعر فی حد ذات امری مذموم است
و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم ملکه بنا بر آنست که قاصران نظم قرآن را مستند بسلیقه شعر دانسته
و معاندان مقصدی تحدی آنرا صلی الله علیه و آله و سلم از زمره شعرا شمارند و این واضح ترین ادله است
بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا قطعه پایه شعر بین که چون زنی
نفی نعت پیمبری کردند ٭ بهر تکذیب صحف قرآن ٭ نسبت او بشاعری کردند شعر را اقسامست چون قصیده
و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در ممارست آنها متفاوت بعضی متعین اند که بر جمیع این اقسام شعر گفته اند
و بعضی از آن قبیل اند که میل ایشان بعضی ازین اقسام بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید
بوده است در مدایح و مواعظ و غزل و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متأخران که سخن اکثر بطریق غزل واقع
شده است و عدد این طایفه از حد و حصر بیرون است و ذکر تفاصیل ایشان از قاعده احاطه متجاوز لاجرم تا بذکر
چندی از مشاهیر ایشان اقتصار کرده میشود رودکی رحمه الله وی از ماوراءالنهر است و از مادر نابینا زاده است
اما چنان زکی و تیز فهم بوده که در هشت سالگی قرآن تمام حفظ کرده بوده و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت
و بواسطه حسن صوت در مطربی افتاد و عود و بربط بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی وی را تربیت کرد و گویند
که او را دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر رخت و بار او میرفت بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبوده و اشعار او
العهدة علی الراوی صد دفتر برآمده است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار هزار و سیصد بیت بوده است
و از سخنان وی است در صفت شراب بیت آن عقیقی می که هر که بدید ٭ از عقیق گداخته نشناخت ٭ هر دو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد و آن دگر بگداخت ٭ نابسوده دو دست رنگین کرد ٭ ناچشیده بتارک اندر تاخت ٭ زمانه پندی آزاده وار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پندست ٭ بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار ٭ بسا کسا که بروز تو آرزومندست ٭
و در بعضی تواریخ چنان مذکور است که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاهجان نزول فرموده بود و مدتی مکث وی
آنجا متمادی شد ارکان دولت را آن خاطر به بخارا و قصور و بساتین آن می کشید از رودکی جزی بسیار بتقبل
کردند تا بیتی چند مشوق و مرغب وی به بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند در سحر گاه شبی

صبوحی کرده بود این ابیات را با آهنگ عود پساز کرده بخواند **غزل** بوی جوی مولیان آید همی ❊ بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او ❊ زیر پا چون پرنیان آید همی ❊ آب جیحون و شگرفیهای او ❊ خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی ❊ شاه زی تو میهمان آید همی ❊ شاه ماهست و بخارا آسمان ❊ ماه سوی آسمان آید همی
شاه سروست و بخارا بوستان ❊ سرو سوی بوستان آید همی ❊ چنان در نفس وی اثر کرد که با شقه
خاص و کفش سوار شد و یک منزل برفت و در بعضی تواریخ این حکایت را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت
کرده‌اند والله اعلم بالصواب **دقیقی رحمه الله** از شعرای ما تقدم است و ابتدای شاهنامه وی
کرده است و بیست هزار بیت کما بیش گفته و فردوسی آنرا باتمام رسانیده و از جمله سخنان وی است این دو بیت
بیت یاری گزیدم از همه مردم پری نژاد ❊ زان شد ز بس چشم من امروز چون پری ❊ لشکر برفت و آن بت لشکر
شکن برفت ❊ هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری ❊ و این قطعه دیگر **قطعه** من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دایم شود خوار ❊ چو آب اندر شمر بسیار ماند ❊ عفونت گیرد از آرام بسیار ❊
عماره رحمه الله وی نیز از متقدمانست و در ایام دولت سامانیان بوده است و طبعی خوش و ذهنی دلکش
داشته است و از جمله سخنان وی است این دو بیت **بیت** جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود ❊ زمرد آمد
بگرفت جای توده سیم ❊ نگار خانه چینیست بوقت بهار ❊ بباغ کرد همه نقش چون بهشت تسلیم ❊
و این قطعه دیگر **قطعه** غره مشو بانکه جهانت عزیز کرد ❊ ای بس عزیز را که جهانش کرد خوار ❊ مارست این جهان
و جهانجوی مارگیر ❊ وز مارگیر مار برآرد گهی دمار ❊ در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر
قدس الله سره مذکورست که روزی قوالی در پیش شیخ این بیت را میخواند **بیت** اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی ❊ شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر از کیست گفتند که از آن عماره
شیخ گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم با جمع مریدان بزیارت تربت وی رفتند **عنصری رحمه الله**
مقدم شعرای عصر خود بوده است و در زمان یمین الدوله محمود سبکتگین منظور قبول ملاحظات فرموده
و از سخنان وی است این دو بیت در مدح او **بیت** تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب ❊
جهود و گبر و ترسا و مسلمان ❊ همی گویند در تسبیح و تهلیل ❊ که یا رب عاقبت محمود گردان
و این رباعی دیگر **رباعی** بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو ❊ بزدود وفا و مهر زنگ از دل تو ❊
تا کم نشود دگر پلنگ از دل تو ❊ موم از دل من برند و سنگ از دل تو ❊ و گویند در مثنویات
بسیار بوده است مثل شرح مدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله مثنوی وامق و عذرا آغاز نهاده
دانش میدانست **عسجدی رحمه الله** وی از مروست و از جمله مداحان یمین الدوله بوده و تهنیت فتح وی مر هند را قصیده ایست که مطلعش اینست

مطلع تا شاه خسروان سفر سومنات کرد ٭ کردار خویش را علم معجزات کرد ٭ و در صفت خربزه گوید ٭ آن زبرجد رنگ مشکین بوی
طعمش طعم شهد ٭ رنگ دیبا دارد و گوی و بوی عود خام ٭ چون بری دو نیمه شود هر یک از آن دو ماه نو ٭ ور نبری باشد اندر دو تا
چون دو ماه تمام **فرخی رحمه** وی نیز در ایام یمین الدوله بود از فواضل انعامات او مالی خطیر بدست آورد و عزیمت
سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریق هر چه داشت بردند بسمرقند در آمد و خود را خلاص کرد و روزی
چند در آنجا بود این قطعه را بگفت و بازگشت **قطعه** همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ٭ نظاره کردم و در باغ و راغ و
وادی و دشت ٭ چو نبود کیسه و جیب من از درم خالی ٭ دلم ز صحن امل فرش فرخی بنوشت ٭ بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری
شنیده بودم کوثر یکی است جنت هشت ٭ هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش ٭ ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت ٭
چو دید دیده نعمت همه نکیف درم بود ٭ سری بریده بود در میان زرین طشت **فردوسی رحمه الله** وی از طوس است و فضل و کمال
وی ظاهر هر کسی را که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح و تعریف دیگران میگویند که وی بدهقنت مشغول بود و
بر وی تعدی رفت بقصد تظلم روی بغزنین که تختگاه سلطان محمود بود آورد چون بآنجا رسید در باغستانی که
دید که سه کس نشسته اند و بمباشرت اشتغال تمام دارند و دانست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت که پیش ایشان
روم و کیفیت حال باز پرسم چون نزدیک ایشان رسید از وی متوحش شدند گفتند مجلس را منغص خواهد ساخت هیچ
بهتر از آن نیست که چون آید ما بگوییم که ما شاعران پادشاهیم و با غیر شاعران صحبت نمیداریم و سه مصراع بخوانیم که رابع
نداشته باشد پس بگوییم هر کس مصراع رابع را بگوید با وی صحبت داریم و اگر نه ما را معذور دارید چون با ایشان
رسید آنچه با خود در تحیر ساخته بودند با وی بگفتند گفت آن مصراعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت **مصراع**
چون عارض تو ماه نباشد روشن ٭ فرخی گفت **مصراع** همرنگ رخت گل نبود در گلشن ٭ عسجدی گفت **مصراع** مژگانت همی گذر کند از جوشن
چون فردوسی این سه مصراع شنید در بدیهه گفت **مصراع** مانند سنان گیو در جنگ پشن ایشان از وی متعجب شدند و از قصه
گیو و پشن استفسار نمودند آن قصه را شرح داد بازگشت بعد از آن بمجلس سلطان افتاد و مقبول نظر وی شد و در آن مجلس
او را فردوسی خطاب کرد بدان سبب فردوسی تخلص کرد و چون چندگاه در نظم شاهنامه مأمور شد هزار بیت بگفت
و پیش سلطان آورد و تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخ انعام گرفت پس مدت سی سال شاهنامه را تمام ساخت
و پیش سلطان آورد و بدستور اول چشم داشته بود و در مقابله هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع میداشت حاسدان
غرض کردند و گفتند شاعری را چه قدر باشد که وی را این قدر عطا سرافراز گردانند و صله وی را بشصت هزار درم قرار دادند
فردوسی از آن سعی رنجید میگویند در آن وقت که آن درمها آوردند در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم
بحمامی داد و بیست هزار درم بفقاعی داد که فقاع جهت او آورده بود و بیست هزار درم بآنکسان که آنرا آورده بودند
سلطان را از آن جهت هجو کرد و مذمت داد از آن جمله است این چند بیت **مثنوی** اگر شاه را شاه بودی پدر ٭

بسر بر نهادی مرا تاج زر ؛ جو اندر تبارش بزرگی نبود ؛ نیارست نام بزرگان شنود ؛ درختی که تلخست وی را سرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت ؛ ور از جوی خلدش بهنگام آب ؛ ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب ؛ سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد ؛ پس از آن مختفی شد هر چند طلب کردند نیافتند بعد از آن خواجه حسن میمندی که مرتبه
وزارت داشت در شکارگاه چند بیت از شاهنامه که مناسب واقع شده بود بخواند سلطان را خوش آمد پرسید که
این شعر کیست گفت شعر فردوسی از کرده خود پشیمان شد فرمان داد تا شصت هزار دینار سرخ با خلعتهای فاخر
بنام فردوسی کردند و بطوس بردند اما طالع مساعدت نکرد چون آن عطیه را بیک دروازه طوس در آوردند
تابوت فردوسی از دروازه دیگر بیرون بردند و از وی یک دختر وارث مانده بود آخر آن دختر غرض کرد زنده
همت در زیر بار قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفاف معیشت باشد موجود است احتیاج بمال ندارم
کارکنان سلطان آن زر را بعمارت رباطی در آن نواحی صرف کردند **قطعه** خوش است قدرشناسی که چون حمید ز شهر
سهام حادثه را کرد عاقبت توزی ؛ برفت شوکت محمود و در زمانه نماند ؛ جز این قدر که ندانست قدر فردوسی **ابو[illegible] الانباری**
در صناعت شعر ماهر بوده و در فنون حکمت کامل اما بسوی اعتقاد میل بزندقه و الحاد متهم شده از اشعار اوست که
در اکثر معمور و مشهور گردیده و راقی که با فاضل کرده و آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس سره
در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جمله منظومات اوست ؛ همه جور من از بلغاریانست ؛ که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم هست ؛ بگویم گر تو بتوانی شنیدن ؛ خدایا این بلا و فتنه از تست ؛ ولیکن کس نمی‌یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار ؛ ز بهر پرده مردم دریدن ؛ لب و دندان آن خوبان چون ماه ؛ بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان ؛ بدندان لب همی باید گزیدن **ازرقی هروی** در قواعد شعر و فضل ماهر بوده و در قوانین
علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط گشت اطبا از معالجه آن عاجز آمدند
ازرقی کتاب الفیه و شلفیه را تصنیف کرده بنظم آورد و تصویر کرد علاج را از خواص پادشاه که مرکزی عقد بست و آن را
در حرم پادشاه دیگر میان ایشان و پادشاه شبکه شرح حال بنوشت و منزل داد و این کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود که این
صورتهای مختلف که در این کتاب تصویر کرده بودند بمباشرت و مباشرت مشغول باشند و پادشاه را فرمود
که از قفای شبکه ای تفرج ایشان احوال ایشان را مشاهده کند چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت
و آن ماده را که نوع قسم آلت بود منقطع کرده اند در سه سال بهر ما متجدد از مقصد اصلی بیرون آمد و مقصود حاصل
شد و از سخنان وی است در صفت شراب **قطعه** ساقی بیار رطل می که خیال آن ؛ اندیشه را ز زر برشود بدید گلستان
گر بگذرد بری شب اندر شبحان ؛ از چشم آدمی نتوان شد نهان ؛ خوشش بوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق ؛
روشن تر از ستاره و صافی تر از روان **معزی رحمه الله** وی در زمان دولت معز الدنیا والدین سنجر بن ملکشاه بوده و از آن

رود است و معزی نسبت بادیت و آنکه او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد و گویند که هیچکس از شعرا
در سه دولت اقبالها و فتوحها یافته که کس نیافت رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت
سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیری انداخت و او درون خرگاه ایستاده بود
ناگاه تیری خطا شد و بر وی آمد و شهید شد و در حال جان بداد و از جمله سخنان وی است این چند بیت **شعر**
تا نگار من ز سنبل بر سمن چنبر نهاد ∴ داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد ∴ بر دو لاله زنگی بنهاد سر بر خط خط ∴ زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط مشکین که گویی هر سحر ∴ پای مشک آلود بر برگ گل و نسرین نهاد ∴ و این چند بیت دیگر از قصیده که بر اسلوب شعرای تازی
زبان گفته است **بیت** ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من ∴ تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن ∴
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم ∴ خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن ∴ از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن ∴ جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان ∴ شد گرگ و روبه را مکان شد گور و کرگس را
وطن **عبد الواسع جبلی رحمه الله** وی فاضل و کامل و شاعر ماهر بوده است بهر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته است و اتفاق
که هیچکس از عهده جواب قصیده مشهور وی که مطلعش اینست **مطلع** کردار و چون تو صنعتی نگار چابک دلبر ∴ جانا کجایی باید روز بیرون ده
است و در صفت صبح بعضی قصاید گفته **بیت** در دو رخ نیست چون بود لعل تر نگار ∴ در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر
ناکرده ام ملال ز بسیار آب تو نگاه ∴ تا کرده ام ز نرگس پرخواب تو نظر ∴ گاهی چو لاله ام ز وصالت شکفته حال ∴
گاهی چو نرگسم ز فراقت شکسته سر **ادیب صابر ترمذی** شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده و اشعار او در لطافت کامل و کمالات حسنه
تمام حاصل است و افاضل متقدم وی معترف اند خاصه انوری و او را بر خود ترجیح نهاده و الحق در قطعه تعداد کمالات
خود میکند و در آن میگوید **قطعه** این همه بگذار با شعر مجرد آمدم ∴ چون سنایی هستم آخر گر نه همچو صابرم ∴
و از جمله سخنان وی است این چند بیت **بیت** ای روی تو خلد و لب تو چو سلسبیل ∴ بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه ∴ از طاعت یافتن خلد و سلسبیل ∴ ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ ∴
خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل ∴ بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل ∴ از بار رنج هجر تو قدم شده چو دال ∴
وز زخم دست عشق تو شد چشم چون نیل ∴ و از جمله اشعار وی است این قطعه **قطعه** دوات ای پسر آلت دولت است
به دولت سفر را آرام کن ∴ چه خواهی که دولت کنی از دوات ∴ الف را ز پیوند او لام کن **انوری رحمه الله** حکیمی کامل و فصیحی
فاضل بود و حسن شعر و لطف نظم مشهور است و در علم حال او فارغ است از جمال کمال او سخنان او مشهور است و دیوان او مسطور
و از لطایف اشعار وی یک قطعه که مشعر است بر نصیحت شعرا نوشته میشود **شعر** ای برادر شاعری گفت غزل میگویی
گفتم از مدح و هجا دست بشستم هم ∴ گفت چون گفتنش آن حالت گمراهی بود ∴ حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم ∴ که مرا حرص و غضب بود و یا شهوت هم ∴ آن یکی شب همه شب در غم اندیشه آن

گر کند وصف لب چون شکر و زلف بخم ∴ وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج ∴ که کجا در که دهم چون گهر گنج درم ∴
وان دگر جوی که خسته بتلبیس هذیان ∴ که ز بونی تکلف آید که از آن باشد کم ∴ چو خدای بی سگ گرسنه را حاشا کم
باز کرد از سر من بنده عاجز بکرم ∴ غزل و مدح و هجا گویم یارب زنهار ∴ بس که با عقل جفا کردم و با علم ستم ∴
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود ∴ چون زدی باری مردانه نگهدار قدم ∴ گوشه‌ای گیر و بنه راه و نجاتی بطلب
گر نه پس در سر این شیوه در این سر دم ∴ گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است ملک هراة نوشت
و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار توده و تلطف نمود اما مقصودش انتقام بود و ملک هراة آزار او خواست دریافت
اما آزار می‌دانست نوشت در مکتوبی که از برای مطالبت انوری می‌نوشت این بیتها را درج کرد **شعر** هی الدنیا
تقول بملء فیها ∴ حذار حذار من بطشی و فتکی ∴ فلا یغررکم طول ابتسامی ∴ فقولی مضحک والفعل مبکی
انوری آن را تجنیس ذات دریافت و بسببها الکمیت و ملک هراة را در مقابله دو هزار گوسفند عدد کرد و ملک
هراة کسی را موکل انوری کرد که تا جارت ساخته باید شاه دغور رفت که مرا در مقابله دو هزار گوسفند میدهند انوری گفت
ای پادشاه مردی که او دو هزار گوسفند ارزد و ترا ارکان نمی‌ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم
دعاگوی مدایح در پای تو باشم ملک هراة را این سخن خوش آمد و او را نگاه داشت **رشید وطواط رحمه الله**
وی از شعرای ماوراء النهر است در وقت خود استاد شعرا و مقدم و پیشوای آن طبقه بود و کتاب حدائق السحر در صنایع
شعر تصنیف اوست در مخاطبه بعضی از وزرا میگوید **قطعه** تو وزیری و مدح گوی تو من ∴ وین من بی عطا رود از پی
تو وزارت بمن گذار و برا ∴ مدحتی گوی تا عطا ببینی ∴ وین دو رباعی نیز زاده طبع اوست **رباعی**
بی یاد تو بی تو این جهان گذران ∴ بگذاشتم ای ماه و تو از نیز خبر آن ∴ دست از همه شستم و نشستم گریان ∴ چون با تو گذشت بگذرد با دگران
چشمی دارم همه پر از صورت دوست ∴ با دیده مرا خوش است چون دوست دروست ∴ از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست ∴
یا اوست بجای دیده یا دیده هم اوست **عمعق رحمه الله تعالی** وی نیز از شعرای ماوراء النهر است و استاد شعرای وقت
خود بوده است و این چند بیت که در صفت یکی از قصاید که گفته بغایت بدیع و لطیف است **غزل**
گر موری سخن گوید و گر موی روان دارد ∴ من آن مور سخن گویم من آن موم که جان دارد ∴ تنم چون سایه موییست و دل چون دیده موران
ز بیم غالیه مویی که چون موران میان دارد ∴ اگر با مور و با مویی شبانروزی بسر بردم ∴ مرا مور از من حسد دارد و موی از من نشان دارد
و بچشم مور در گنجم ز بس زاری و بس سستی ∴ اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد ∴ من آن مورم که از زاری مرا موی سوی شانه
من آن مویم که از سستی کم از موری میان دارم **سوزنی رحمه الله** وی از نسف بوده است بتحصیل بخارا آمده و بر شاگرد
سوزنگری عاشق شده و شاگردی استاد وی رفته و در آن مهارت تمام حاصل کرده و هزل بر طبعش غالب بود و شعر و ابیات
بسیار گفته است این دو بیت از قصیده ایست که در اعتذار آنها میگوید **مطلع** ای ز گردش فلک انگیخته زنگ

و این چند بیت از قصیدهٔ اوست بیت ، بهمت نهیم از فلک آبگینه رنگ ، بر آبگینه سنگ زدن کار ما ، بر آبگینه طاعت زنیم سنگ

با آشکار بدم و در نهان بدبدتر ، مرا ندانند ازین گونه کس که من دانم ، زبهر آنکه تو دانی هزار چندانم ، هم در آن معنی

بعهد کبره کنون رهنمای شیطانم ، بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود ، خدای داند و من آشکار و پنهانم

نشانه از دل مسکین من کن ای غازی ، چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی ، و در قصیدهٔ دیگر این اسلوب میگوید

چو هیچ زخم تو ای دوست بی نوازش نیست ، چو دل نماند تن در دهم بجان بازی ، نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام

بمن نیابی یاران همه نیز دارند ، هزار عاشق داری و من هزار یکم ، مرا بغمزه بزن تا بهوسه بنوازی

و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلاء ما وراء النهر بوده قصیده گفته است موقوف میگوید که آن مخترع خاطر اوست

و مطلعش اینست **مطلع** زندگانی مجلس مستوفی ، فی الدولت حمید الدین الحق ، و پوشیده نماند که اگر درین الفاظ که ازان

در هر مصراع جزوی می افتد چنان رعایت کنند که بعضی ازان اجزا را بلفظ معنی مستقل باشد مناسب مقصود از

لطافتی خالی نیست چنانچه درین قطعه **قطعه** ای در سنا و نطق سوی من ، نکته دانی ز زمرهٔ فضلا ، گروه لطفی جار

و خلق خدا و قاضی حا ، گفتم اندر جواب او که ای مغ ، تا کند عاجز از جواب مرا ، رابد و نیم

ای شادی عید چون بکام دل تو ، و درین باب دیگر **رباعی** بسیار خواهمت بدعا ، جت اصحاب منقف نفعی

بوسیت بر بم عیدم از تو طمع ، روزم بر اهل دل آزادی مح ، دایم شده مجوس درین عکده مع

خاقانی حقایقی شروانی ویرا بجهت صنایعی که در شعر داشته حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب

سخن ممتاز است و در آن شیوهٔ غریب بی انباز در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم سنائی سپرده است و در آن معنی

گوی مسابقت از اقران برده و در مطلع برده مفاوضت میگوید **بیت** شاه صبح انجم خوان معانی مراست

ریزه خور خوان من رودکی و عنصری ، زنده چو نقش حکیم نام من از تازگی ، کشته جوال کریم حرص من از زندگی

و رشید الدین وطواط در مدح وی گفته ، ای سپهر قدر را خورشید و ماه ، وی سریر فضل را دستور و شاه

افضل الدین بو الفضایل بحر فضل ، فیلسوف دین فزای کفر کاه ، و از مقطعات وی است این دو بیت **قطعه**

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا ، گر سر سودای خود داری سر آید خیر کی ، صورت خوبان بمعنی چون ببینی آینه است

گر زدن سوزد شنیع آرد در دن بیتری کی ، و وی را مثنوی است تحفة العراقین نام و این چند بیت از نفحه اوست

مایم نظارگان غمناک ، زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک ، کین حقه و مهره تا بجانیم ، کش هم برو عمر می کشانیم

دین طرفه که بر بساط دهان ، مهره زنست حقه گردان ، خود بو العجبان سحر کار زند ، کر قاقم و کاه قند آرند

وقتست که وقت در سر آید ، سیلاب عدم بسر درآید ، وقتست که این جهان حال ، بنهند بمحفهٔ دو سال

وقتست که مرکبان انجم ، هم نعل بیفکنند هم سم ، **فخر و جانبی رحمه الله** از اماجد و افاضل ذکار شنتن

کمال فضل و وقت شعر وی کتاب ویس و رامین است و آن درین روزگار مهجور و نایاب است و این چند بیت از مواضع
متفرقهٔ آن کتاب است . خوش است این نکته از گیتی شناسان ، که باشد جنگ بر نظاره آسان ،
مرا آن طشت زرین هست در خور ، که ریزند خون من دشمن در و در ، نباشد یار را آنچه نگار است ، نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
نباشد خوش شکر در سیر زشتی ، نکو ناید چو نبود با رنج و پستی ، گل نرگس نکو باشد بدیدن ، ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناه بوده بر مردم نهفتن ، بسی نیکوتر از نابوده گفتن ، مثال پادشه چون آتش آمد ، بطبع آتش همیشه سرکش آمد
اگر با زور پیل و طبع شیری ، مکن با آتش سوزان دلیری ، **ظهیر فاریابی رحمه الله** وی از مشاهیر جهان است و اصل
وی از ... تمام دیوان او مطبوع و مقبول است بلطایف و سلامت سخن او هیچکس نیست دیوان وی مشهور است
و اشعار وی بر زبانها مذکور در دولت اتابک ابو بکر تربیتها یافت شبی در مجلس این رباعی بگفت **رباعی**
ای ورد ملایک دعای سر تو ، سر رشته زمانه را بجای سر تو ، با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت ، سر در دل من نه و قضای سر تو
بعدد هر مو تا هزار دینار سرخ در مجلس نثار او کردند بر اثر این رباعی دیگر بگفت **رباعی** شاها ز تو کار ملک و دین متسق است
در عدل تو جان ظلم و فتنه زهق است ، در عهد تو رافضی و سنی باهم ، گردند موافق که ابو بکر حق است ،
و از لطایف اشعار وی است این چند بیت بر اسلوب مثنوی **مثنوی** عالمی بر فراز منبر گفت ، که چو پیدا شود بسرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه ، بخشد ایزد بریشهای سیاه ، باز ریش سیاه روز امید ، باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود ، دست بر ریش زد چو این بشنود ، گفت ما خود درین شمار نیم ، در دو گیتی بهیچ کار نیم
و کمال وی درین شیوه بمثابه است که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانچه بعضی
بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند **قطعه** ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل ، ماه خجسته پیکر خورشید مظهری ،
قومی برآنند از سخن گفتهٔ ظهیر ، ترجیح می نهند باشعار انوری ، قومی دگر برین سخن انکار میکنند ، فی الجمله در محل نزاعند
و انوری ، ترجیح یک طرف تو بدیشان نما که هست ، زیر نگین حکم تو ملک سخنوری ، و امامی هروی در جواب
وی گفته است **قطعه** ای سالک مسالک فکرت درین سؤال ، سعد و نحستی بتحقیق جو بگیری ، تمییز را ز بعد شتاب درین طور
هیچ احتیاج هست بدین شرح گستری ، کس بحر است و آن بحر این نور داده واغ ، این ماه و آن ستاره و این جو و آن پری
و دیگری گفته است در جواب همان قطعه **قطعه** هر مبتدی که بیهوده ترجیح می نهد ، شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
منزلان کرده کز نشناختند باز ، اعجاز موسوی را از سحر سامری **خواجه نظامی رحمه الله** وی از گنجه است و فضایل
و کمالات وی ببیان احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطایف و دقایق و حقایق که در کتاب پنج گنج درج کرده است
کس را میسر نیست بلکه سعد در نوع بشر نیست و بیرون ازان کتاب از وی شعر کم روایت کرده اند و این غزل از سخنان وی است
چو بگو بخت من زان رخ گندم گونت ، که همه شب رخ چون ماهم ازان بر خوشست ، دانه گندم او سنبل تر دارد بار

مکرین

کمترین خوشه او سنبله گردون هست ؛ من نخوردم بر از و صبرم از و گندم خورد ؛ که بهشت از جسم رهی بیرون هست ؛
از تر آرزوی دو لبش جو جوی شکر خرم ؛ گندمی خواهم افزون که سخن موزون هست ؛ من جو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم
وین غم او را پیکی جو که نظامی جو نیست **کمال اسمعیل رحمه الله** وی را خلاق المعانی نام کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار
خود درج کرده است در هیچ یک از شعرای متقدم و متاخر فرا آن دست نداده است که وی را داده اما مبالغه
وی در تدقیق معانی عبارات وی را از حد سلاست و روانی بیرون برده است و اشعار وی بسیار است
و دیوان وی مشهور **سلمان ساوجی** وی شاعر فصیح و سخن گذار ملیح است و در سلاست عبارات و دقت اشارات
بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد بعضی از اصل خوبتر و بعضی فروتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه
بسیار است و بسیاری از معانی استادان را بتخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده و چون آن صورت خوبتر
و اسلوب مرغوبتر واقع شده محل طعن و ملامت نیست **بیت** معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن ؛ که بهر چند
برو جامه دگرگون پوشند ؛ کسوت عاریه و پاره اش خلعت او ؛ گر نه از خویش [illegible] افزون پوشند ؛ عار نیست اگر کهنه خرقه پشمین
ز برش بدر آرند و در اطلس اکسون پوشند ؛ و وی را دو کتاب مثنوی است یکی جمشید و خورشید
و در آن چندان تکلف کرده که آن را از چاشنی بیرون برده و دیگری فراق نامه و آن کتاب بدیع و لطیف
است و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع و مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است
خالیست طبع ارباب ذوق بدان اقبال نمی نماید و این چند بیت از جمله مقطعات وی است **قطعه** کنار حوض [illegible] لولی
گرو ؛ تو از طمع که سر و ف میان تهی آمد ؛ عزیز من از درویشی و قناعت زن ؛ گر خواری از طمع و عزت از قناعت خواست
اگر ملوک بهای توانگری سهل است ؛ سعادت سر درویشی و قناعت ما **مولانا محمد عصار تبریزی** وی صاحب کتاب مهر
و مشتریست و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این چند بیت از آن کتاب است در صفت معشوق
کشیده بر گل و نسرین نرمینی ؛ خطی از عین لطف و نازنینی ؛ بقد و قامت ستونی از سیمین ؛ ز زیر آن دو طاق عنبرآگین
میان هیچ لیکن آن گل اندام ؛ سیه بیت شوشه از نقره خام ؛ گل زنبق و لیکن ناشکفته ؛ فراز یاسمین و لاله خفته
و از جمله سخنان وی است این قطعه در اثنای آن مثنوی درج کرده است **قطعه** محمد عصار را بهر از طبع مردم
گرگل برگ زشورستان نخیزد ؛ وفا از صورت بی معنی خلق ؛ چو از صورت ملایک می گریزد ؛ بنوبال فلک برفرق ایشان
[illegible] و عذاری بریزد ؛ بهاران که نیکی پیش خواهی ؛ بگیتی هر زمان مهر بریزد ؛ چو اشک آن را که سازی جای
در چشم ؛ اگر دستش دهد خونت بریزد **شیخ سعدی شیرازی** نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت
بممدوح است وی قدوه متوغلان است هیچکس مثل وی طریق غزل نورزیده و سخنان وی بهمه طوایف را مقبول
افتاده و یکی از شعرا گفته است و الحق گوهر انصاف سفته **قطعه** در شعر سه کس پیمبرانند ؛ هر چند که لا نبی بعدی

اوصاف و قصیده و غزل را ؛ فردوسی و انوری و سعدی **حافظ شیرازی رحمه الله** اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است و بعضی قریب
بسرحد اعجاز غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران و سلیقه وی قریب
است بسلیقه شعر نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث و ثمین بسیار است بخلاف شعر وی و چون در اشعار وی اثر تکلف
ظاهر نیست ویرا لسان الغیب لقب کرده اند **شیخ کمال خجندی رحمه الله** وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست
که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه که در آن وی را از حد سلاست بدر برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده
در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک و قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند اما نقد
معانی لطیفه که در اشعار وی هست در اشعار حسن نیست و اگر ویرا دزد حسن میگویند بنابر همان تتبع تواند بود و در بعض
دیوانهای وی این قطعه دیده شده است **قطعه** گر بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا ؛ معلوم همی شود که دزد چشم
و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ کمال و خواجه حافظ هر دو رسیده اند چنین فرموده اند که صحبت شیخ بهتر از شعر وی بود
و شعر حافظ به از صحبت او **خسرو دهلوی رحمه الله** در شعر متفنن است قصیده و غزل و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال
رسانیده و تتبع خاقانی میکند هرچند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی گذرانیده دیوانهای وی بواسطه
معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود از آن در می یابند مقبول همه کس افتاده است خمسه نظامی
را اگر کسی از وی جواب گفته و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مصنوع **حسن دهلوی رحمه الله** ویرا در غزل طریق خاص است
اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه آنهاست اختیار کرده
لاجرم از اجتماع آنها شعر ویرا حالتی حاصل آمده است اگرچه بحسب بادی النظر آسان می نماید اما در گفتن دشوار است
اشعار ویرا سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو دهلوی بوده است و با یکدیگر صحبت میداشته اند و مباسطات میکرده چنانچه
حسن میگوید **قطعه** خسروا از راه کرم بپذیر ؛ آنچه من بنده حسن میگویم ؛ سخنم چون سخن خسرو نیست ؛
سخن این است که من میگویم ؛ و دیگر از شعرای متغزل خواجه عماد فقیه است از کرمان و وی شیخ و خانقاه دار بوده
است شعر خود را بر همه واردان خانقاه میخوانده است و استدعای اصلاح میکرده و از آنکه میگویند که شعر وی
شعر همه اهالی کرمانست ؛ دیگری خواجو است ؛ وی نیز از کرمانست در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهد بلیغ دارد
و لهذا ویرا نخل بند شعرا میخوانند و از شعرای ماوراء النهر ناصر بخاری است و در اشعار وی چاشنی از تصوف
هست و دیگری خواجه عصمت بخاری است و وی در غزل تتبع خسرو میکند و دیگری بساطی سمرقندی و شعر وی خالی از لطافتی نیست
اما فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است و دیگری شاهی است و بعضی اشعار وی خالی از حالتی نیست
و در الحقه است این دو بیت **بیت** ای تیر غمت را دل عشاق نشانه ؛ خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه ؛ و از شعرای خراسان
آذری اسفراینی است و در اشعار وی طامات بسیار است و از مطلعهای پسندیده وی است **مطلع** باز شب شد چشم من میدان گریه آن ز

سیل اشک من شبی چون بر سیاه خواب زد ٭ و دیگری کاتبی نیشابوری است و در معانی خاص بسیار است
و در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست شترگربه افتاده است و دیگری
شاهی سبزواری است و در اشعار لطیف است یکدست و هموار اما اعتبارات پاکیزه و معانی پرچاشنی و دیگری عارفی هروی است صاحب
کتاب گوی و چوگان و آن از نظمهای سرآمد است و این چند بیت از آن کتابست در صفت اسب چوگانی مثنوی
چون گوی سپهر گرد دشتی ٭ میدان میدان چو گوی جستی ٭ هر بار که در عرق شدی غرق ٭ باران بودی در میان برق
و صاحب دولتی که اوقات ما بوجود او مشرف است هرچند پایه قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب نجب
شوکت و قیاس بمناقب معنوی از فضایل ذات و فضایل موهوب و مکتسب از آن بلندتر است که در انجمن شعر تعریف کنند
و بکوشش نظم توصیف اما چون خاطر شریفش بواسطه کسب فضیلت تواضع و کسر نفس بآن فرود آمده است که خود را در
سلک این طایفه منخرط گردانیده است و دیگر از عجایب تماشا از آن معنی که ویرا از طبقه ایشان دارند و از زمره
ایشان شمارند مرتفع گشته اما انصاف آنست که هرجا این طایفه باشند وی سر باشد و هرگاه نام این طبقه نویسند
وی سر دفتر خواهد بود چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از این معنی است باسم نوایی علی سیر الافاضل سر دهر او وازرت الفضایل بالفواضل
و باسمه نعت اهل الفضل طرا ٭ لهذا صورته فوق الافاضل ٭ و چون گوهر نامش بزرگتر از آنست که هر محل از نظم صدف آن
تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش را که ازین معما دیگر مفهوم میگردد نام گشته علیشیر
که نامش در تخلصها نیابد هیچکس ٭ بر لب پابندگان از وی نوایی زان و بس ٭ و اگرچه ویرا بحسب قوت طبیعت وسعت قابلیت
هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر است اما میل طبع وی بترکی از فارسی بیشتر است و غزلیات وی بآن زبان از ده زیاده
خواهد بود و مثنویات که در مقابله خمسه نظامی وقوع یافته بسی هزار نزدیک و همانا که بآن زبان پیش از وی و بعد از وی
کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته و از جمله اشعار فارسیه وی قصیده ایست که در جواب قصیده خسرو دهلوی مسمات
بدریای ابرار واقع شده و مشتمل است بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلعش اینست مطلع
آتشین لعلی که تاج خسروان را زیورست ٭ اخگری بهر خیال خام پختن در سر است ٭ و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی ابندگان
از سفر حجاز در رقعه نوشته بود رباعی انصاف بده ای فلک مینا فام ٭ زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از مطلع صبح ٭ یا ماه جهانگرد من از جانب شام روضه هشتم در حکایات چند از زبان
احوال بی زبانان که خردمندان نکته‌دان امثال آن وضع کرده‌اند بجهت تهذیب و تربیت طبیعت بر آن اقبال نماید و بر وی
ابواب فهم حکم و مصالح بگشاید ٭ آن نه مگر که خورده‌ای از شکر ٭ دارو ی تلخ را کند شیرین ٭ تا آن حیله از تن رنجور
برد رنج و محنت دیرین حکایت روباهی با گرگ دم مصادقت میزد و قدم موافقت می‌نهاد تا بکرم بیابانی در گذشتند در
استوار بود و دیوار برفراز گرد آن کرده بودند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ

برحمت فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند. روباه زیرک بود و حال بیرون رفتن ملاحظه کرد و گرگ
غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوب دستی برداشت و روی بایشان نهاد روباه باریک میان
زود از میان بیرون جست و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید و چوب دستی کشید چندانش بزد که نیم مرده
و نیم زنده پوست دریده و چشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت **بیت** روز رمندی مکن ای خواجه بزر • تا تو کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد و بسی نعمت و ناز • زان میندیش که چون خواهی رفت • با چنین فربهی از تنگ کوه سان • بدر مرگ برون خواهی رفت

حکایت کردی زاهد مغفرت در خیش و تیر عنایت در کیش بعزیمت سفر کرد بلب آب پهناوری رسید خشک
زده ماند نه پای گذشتن نه سنگ پشتی از معنی راز آن دریافت بر وی ترحم نمود و بر پشت خودش سوار ساخت و خود را
در آب انداخت و آشناکنان روی بجانب دیگر نهاد و در ان اثنا آوازی بگوشش رسید که کژدم حرکتی زشت و بر وی می‌زد
سوال کرد که این چه آوازست جواب داد که آن آواز نیش منست که بر پشت تو می‌زنم هرچند میدانم که بر آنجا کارگر نمی‌آید اما عادت
خود را نمی‌توانم گذاشت سنگ پشت با خود گفت هیچ به ازان نیست که این بد سرشت را ازین معنی خوی زشت برهانم
و نیکو سرشتان را از آسیب وی ایمن گردانم بآب فرو رفت و در امواج ربوده بجایی برد که کس نشان آن نیافت **قطعه**
هر عوانی که درین رهگذر فساد • تا ز صد حیله بهر لحظه از دست پا زنند • به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد •
تا وی از خلق خود و خلق از وی باز رهد **حکایت** موشی در دکان خواجه بقال از نعمتهای خشک و میوه‌های تر بالامال
بسر می‌برد و از آن نعمتهای خشک و تر می‌خورد و خواجه بقال آن را می‌دید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض می‌نمود تا روزی
بحکم آنکه گفته اند **بیت** شغل دون را چو کرد معده سیر • ره زدن شود دلیر • و حرص او را بر آن داشت
که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بجای خود کشید چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون
تهی یافت و چون معده کیسها خالی یافت دانست که آن کار موش است گربه را کمین کرد و در راه گرفت و رشته
در پای وی بست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت و باز از رشته غور آن را دانست و دنبال آن گرفت و آن
سوراخ را بکند تا بخانه وی رسید خانه دید چون دکان صرافان سرخ و سفید در هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته
حق خود را بیرون آورد و موش الطفال گربه شد و تماشای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی چنین کشید آنچه کشید
گر سور و شری هست و بیعانش از تست • قوم دل قانع که در هر سود و شری زیست • در غوغا عاقبت همه بروم آمد در جهت
در حوض فروخفت که در پس بی است **حکایت** روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر جیب و در دست نهاده
ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که یکی درنده گرگی با سگی زرگی در صورت یاران صادق
و دوستان موافق همراه می‌آیند نه آنرا ازین توهم فریبی و نه این را ازان دغدغه آسیبی روباه پیش دوید و سلام
کرد و وظیفه احترام بجای آورد و گفت الحمدلله که کین دیرینه بمهربانی تازه مبدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته

اما میخواهم که بدانم که سبب این جمعیت چیست و باعث این الفت کیست آن سگ گفت سبب جمعیت ما دشمنی شبانست
اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه وی روزی گرگ این گرگ که امروز مرا دست رفاقت
او دست داده است بره‌ای حمله کرد و بره‌ای ربود چنانچه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره را
از وی بستانم اما بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب بر من کشید و بی موجبی مرا رنجانید من نیز رابطهٔ دوستی از وی
بگسستم و با دشمنی قدیمی وی پیوستم **قطعه** بدشمن دوست شو زانسان که مرا ٭ بتیغ دشمنی بخراشد پوست
مکن با دوست چندان دشمنی ساز ٭ که از رغم تو با دشمن شود دوست **حکایت** روباه را گفتند که هیچ توانی صد دینار
بستانی و پیغامی بسگان ده رسانی گفت واعد فرد فراوانست اما درین معامله خطر جانست **قطعه**
از سفله نیل مکرمت امید داشتن ٭ کشتی بموج لجهٔ عمان فکندنست ٭ پیش عدو زبون شدن از بهر مال و جاه ٭
خود را بورطهٔ خطر جان فکندنست **حکایت** شتری در صحرا میگردید از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاری
رسید چون زلف خوبان در هم و چون روی محبوبان تازه و خرم و گردن آز دراز کرد تا از آن بهره گیرد ناگاه در میان
آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده بود باز پس گشت و از آرزوی وی در گذشت خار بن نیز انگشت
که اختر از زخم سنان وی نیست و اجتناب وی از تیزی دندان او بیشتر از آزار ما نیست گفت هم سن ازین مهمان
پوشیده داشت نه از میزبان آشکارا و برتیش من از زهر دندان مار راست نه از زخم پیکان خار اگر نه هول از مهمان
بودی میزبان برا بیک لقمه کردمی **قطعه** گر نیستم بر تو کرم نیست عجب ٭ ز رخنهٔ نفس ز از پشم و استخوان رسته ٭
کسی که با نهند در میان خاکستر ٭ معذور است که از آتش نهان رنجه **حکایت** سگی از هر طرفی بهره برد در دروازهٔ
شهر ایستاده بود دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و در راه صحرا گرفت سگ در دنبال وی روان
شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و آرزوی دل و آرام جان عزیمت کجا کرده و روی بکجا آورده
گفت درین بیابان با جمعی از گرسنگان از گدایان و مفلسان آشنایی دارم و دوام زیارت ایشان بسته ام
سگ گفت را از ترسان که اگر بکام نهنگ و شکم شیران در رفته من در قفای توام **قطعه** آنم که بعمر خویش هرگز
خالی نشدم ز آرزویت ٭ گر گرد همه جهان بگردی ٭ سگ پس نشوم ز جست و جویت ٭ آنان که خوبان نبود جان بنده‌ان
دارند رو بخدمت دونان برای نان ٭ گر فی المثل ز دست گسان صد قفا خورند ٭ همچو سگ گرسنه دوند از برای نان
حکایت شیخ بابکی را گفتند چو اشکال بچه بیگران افتادی و پای در میدان کج روی نهادی گفت از مار کج به
برداشتم که با آن راستی در راست روی همیشه از سنگ جفا سرکوفته است با از زخم چستم دم بریده **قطعه**
هر جا پری بصورت خود کرد آشکار ٭ آزار جو فان کشند در آغوش خویش تنگ ٭ هر جا که شکل راست بر آید پی مار
سنگین دلان زند و زنندش بچوب و سنگ **حکایت** غوکی از جفت خویش جدا مانده و محنت جفتیش برکنار دریا نشسته

هر سو نظری انداخت و خاطر غمدیده را از غم بی‌جفتی می‌پرداخت ناگاه ماهی دید در میانهٔ آب **قطعه**
همچو آب روان روان بشتاب ، با دو صد خوبی از سیمابیم ، اطلس سطح آب از وی دو نیم ، یا چو ابریشم لالی از کم دکات
متمایل بجنبش از جیب درست ، چون غوک ورا دید خاطرش بصحبت او کشید قصهٔ بی‌جفتی خود را در میان آورد
و طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحبت نامناسب صحبت را نشایست
مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا و ترا منزل بر کنار چه حال مرا دهان خاموش و ترا زبان پر از خروش
ترا تسبیح نقاشی بر بلاهه که شکل ترا بینند نخواهد که با تو نشینند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر که جمال من دیده و افزود
و چشم طمع در وصال من دوزد و مرغان آسمان در هوای من اند و وحوش صحرا پی در سودای من صیادان که چون دام در جست
و جوی من با هزار دیده دکاه چون شست از بار آرزوی من با پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت
و غوک را بر ساحل تنها بگذاشت **قطعه** با کسی بنشین که بود با تو در گوهر یکی ، رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس را با جنس و نا جنس اگر گیری قیاس ، این یکی آب است و روغن و آن چو شیر و شکر است **حکایت**
کبوتر را گفتند که چونست که تو دو بچه بیش بر نیاری و چون مرغ خانگی بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا
از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد و جوجهٔ مرغ خانگی از مزبله بر سر هر راهگذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از یک
مزبله در روزی بر هزار جوجه توان گشاد **بیت** خواهی که شوی حلال روزی ، هم به که مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ ، حاصل نشود حلال بسیار **حکایت** گنجشکی خانهٔ موروثی خود را پرداخت و در قرص
آشیان لک‌لک خانه ساخت با وی گفتند تراه مناسب که با چنین جثهٔ حقیر با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را
با وی در محل اقامت و منزل استقامت هم پایه داری گفت من نیز این قدر دانم اما بر ایستهٔ خود عمل میتوانم در همسایگی من
مار است که چون هر سال بچگان بر آرم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال
از وی گریخته‌ام و در دامن دولت این بزرگ در آویخته امید میدارم که دادم از وی بستاند و بجای آنکه هر سال
بچگان مرا قوت خود ساخته امسال وی را قوت بچگان خود گردانم **قطعه** چو روباه در بیشهٔ شیر باشند ،
زید ایمن از زخم چنگال گرگان ، رسید او فوان امان باید الکش ، گر کند وطن در جوار بزرگان **حکایت**
سگ را گفتند که سبب چیست که در هر خانه که تو باشی که اگر در آن خانه نتواند گشت و بر سر آستانه کرخسنی ازانکی نتواند
گذشت گفت من از حرص و طمع دورم و به بی‌طمعی و قناعت مشهور از خوان طلب نانی قانعم و از هر نانی با استخوانی
خرسند اما گربه نسخهٔ حرص و طمع است و مدعی جوع و منکر شبع نان که نهفته‌اش در انبان و در نانش در طلب نان همیشه
جنبان غذای ده روزه‌اش در پشت و عصارهٔ دریوزه‌اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حرص
و طامع نفور **قطعه** در هر که رخ قناعت نهاده باشی ، از ره بوی حرص طمع رابت دست ، هر جا که رو هر گره در دست

متاع خویش ؛ بازار حرص و هوی گر آرزو ز آتش کشست **حکایت** روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون سگ کش
سگ در مانم خود را از وی برهانم گفت حیله بسیارست اما بهترین همه آنست که در خانه خود بنشینی تا نه ترا بیند و نه تو او را
چو با تو خصم شود مشغله نه از خردست ؛ که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی ؛ هزار حیله توان ساخت از همه آن به
که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی ؛ مرغ زنبوری بر مگس عسل گذر آورد تا او را طعمه خود سازد زنبور بزاری در آمد که یا خداوند
این شهد و عسل حرام مدار و محل که آنرا بگذاری و من رغبت آری زنبور گفت اگر آن شهد هست تو شهد را الحال آنی و اگر آن عسل
سرچشمه آنی **قطعه** ای خوش آن مرد حقیقت که ز پیغام و پیام ؛ رو بتابد بسوی مبدأ اصلی آرد ؛ اصل چون روی نماید ز پس
پرده فرع ؛ فرع را بازگذارد و بسوی اصل آرد **حکایت** موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود
برداشته بتعجب گفتند این مور را ببینید با این ناتوانی باری باین گرانی چون می کشد مور چون این سخن بشنید بخندید
و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن **قطعه**
باری که آسمان و زمین سر کشید از آن ؛ مشکل توان بپای دلی جسم و جان کشید ؛ همت قوی کن از مدد روان عشق ؛ کان بار را بقوت
همت توان کشید **حکایت** اشتری مهار در پای کشان در صحرای می چرید موشی بوی رسید و در ابلهی فدا دید دم
و مهش بر آن داشت که مهارش گرفت و بسوی خانه خود روان شد شتر نیز از انجا که فطرت او مفطور بر انقیاد است
و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد چون بخانه خود رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای
محال اندیش این چه بود که کردی خانه تو چنین خرد و جثه من چنین بزرگ نه خانه تو ازین بزرگتر تو اندیشه ده جثه
من ازین کوچکتر میان من و تو صحبت چون در گیرد و مجالست چون صورت بندد **بیت** چون روی راه اهل زمین کی کنیم
در قفا از بار حرص و از اشتر بارها ؛ بارهای خویش را چونی سبک گردان که نیست ؛ تنگنای مرگ را گنجایی این بارها
حکایت حبشی از جوی بجست و بنا او بالا رفت زنجبیلی دید که عورت ترا دیدم مویش روی باز پس کرد گفت ای بی
انصاف من سالها عورت ترا برهنه دیدم و بخندیدم و طعن تو پسندیدم تو بس از عمری که یکبار مرا چنین دیده ای سرزنش
من بسیج ده **بیت** چون لئیمی با هزاران عیب و عار ؛ روز و شب با خلق عالم آشکار ؛ بیند اندک عیبی از صاحب کرم
برنیارد خود بطعن و لعن دم ؛ آن یکی عیب این شود در کمین زنان ؛ وان هزاران نیالاید بدهان **حکایت** گاوی بر گله خود سالار
بود در میان گاوان بسرو نام دار چون گرگ بر ایشان زور آوردی آفت وی از ایشان برخم شاخ دور کردی
ناگاه دست حادثه بر وی زور آورد و سر وی در شکست رسید بعد از آن چون گرگ را بدیدی در پناه گاوان دیگر
خزیدی سبب آنرا از وی سؤال کردند در جواب گفت **بیت** زان روی که از سر وی خود ماندم فرد ؛ شد سوکم دلاوری
بر من سرد ؛ وین مثلی هست که در روز نبرد ؛ ضربت بود از و به ده دعوی از مرد **حکایت** اشتری و دراز گوشی
همراه سیر میکردند بکنار جوی بزرگ رسیدند اول اشتر در آمد چون بمیان جوی رسید آب تا بشکم وی بر آمد دراز گوش را دارد

ترا

که دارای گرآب به شکم پیش منست و از گوش گفت راست میگویی اما از شکم تا شکم فرقی هست آنکه تا شکم
تو نزدیک رسید از پشت من بخواهد گذشت ❊ ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت ❊ زانکه هستی بیگمان خویش را افزون مبین
گر فزون از قدر تو بستایدت تا نخوردی ❊ قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه **حکایت** طاوس و زاغی در صحرایی
فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای
منقش منست همانا که در آن وقت که از شبستان تاریک عدم بروز روشن وجود می آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم
من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیده ام و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال برخلاف اینست اگر خطایی رفته است
در پوششهای دیگر رفته است باقی خلعتهای تو موافق موزهٔ منست غالبا در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من بر زده
و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشفی سر بجیب مراقبت فرو برده بود و آن مجادله را می شنود سر برآورد
که یاران عزیز و برادران صاحب تمیز این مجادلهٔ بیحاصل را بگذارید و ازین مقاولهٔ باطل دست بدارید که خدای
تعالی هر چیز را آنچه بایست داده است و تمام مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس نیست که در وی خاصیتی
که دیگران را نداده است و در وی خاصیتی ننهاده که دیگران را نهاده و هر کس بداده خود خرسند باید بود و بیافته
خود خشنود **قطعه** برون جه از خیال کسان طور خود منست ❊ زنهار که از طور خود دور نباشی ❊ از حلق طمع هیچ خرد
ما را رنج است ❊ بگسل طمع از حلق که رنجور نباشی **حکایت** روباهی بچنگ گفتاری گرفتار شد و دندان طمع در وی
محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی بر رنج و شکستگی من ببخشای و چنگال
این اشکال را از پای جهان پیمای من بگشای من پیشی تشنه و استخوانم از خوردن من چه خیزد و در آرزوی من که آویزه‌ای چند
ازین منثور سخن راند و ردی در نگرفت گفت مادر حق مرا که با تو به ازین آرزوی مباشرت کردی آرزوی ترا از دم
دهنه بار استجابت تمباشرت کردم گفتار چون این گفتار شنیع بشنید آتش غیرت در وی جوشید دهان بگشاد که این سخن
بیهوده است و این واقعه کی دیگر بوده است از وی دهان گشودن همان بود و از روباه رو در گریز نهادن همان
قطعه بقول خوش چو نیابی ز چنگ خصم رهایی ❊ بر آن بود که زبان را بخوش بگشایی ❊ چو قفل خانه با بستگی گشاده
نگردد ❊ پی شکستن آن بر کرسوی سنگ گرای **حکایت** شغالی خروسی را در خواب سحر گرفت و بر داشت
که من مونس بیداران و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز **قطعه**
چرا ای میرجی با من ستیزی ❊ گر خواهی بیگنه خونم بریزی ❊ شغال گفت من در کشتن تو جان بکوشیدم که هیچ
وجه از آن باز بایستم خاطر خود را از اختیار بر پرداختم در این صورت متحرف ختم اگر خواهی یک خدمت بخوان [illegible]
و اگر خواهی لقمه لقمه خود گردانم ❊ چو بسته پروفه از سر خود دفع مکن ❊ با تو شری اگر شور و شری گیر و پیش
بتضرع میسر راه خلاصی گر از آن ❊ از بد پیش گریزانی بتری گیر و پیش **خاتمة الکتاب** در دل جهان می گشت در خاطر

چنان می‌نماید که این نامه بزودی تا به پنجاه رسد و خامه در طی مقاصد آن حالیا بپایان رسد اما چون آسیب طبع گوینده را ملالت گرفت و بصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت برین قدر اقتصار افتاد **قطعه**

بسط کن جا بساط سخن • که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش • طبع را گر دران نشاطی نیست
گر بنطقت نشاط طبع تو نیز • گر از پی سماع انبساطی نیست

و از هرچه از منثور و نظم گذشته و بنا خطی منسوب نگشته زاده طبع محرر این رساله است و نتیجه فکر مسطر این مقاله

جامی هرچه نامه انشا آراست • از کلک کس عاریت هیچ نخواست
آنرا که صنع خود دکان پر کالاست • دلالی کالای کسانش نه سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن زبان عیب و اعتراض نگشایند **قطعه**

چون ز همپیشه شناسی عیبی • گر به پیچایگان نکویی به
زانکه در کیش نکو اندیشان • عیب پوشی ز عیب جویی به
کلک جامی چو خامه دریی طرفه نامه • که جامی بهر دگر طبع آزمائی
بتوفیق شد آخر گر تاریخ جوئی • شود نهصد و هشت بر دو ی وز لی

والمسئول من الله ذو الجلال والاکرام ان یطفو بنیل المرام
والفوز بحسن الاختتام والصلوة والسلام
علی محمد وآله البررة الکرام
الحمد لله رب العالمین
تم

رساله منشآت

بعد از انشاء صحایف ثنا و محمدت لله الذی انزل علی عبده الکتاب و پس از ادای وظایف درود و تحیت علی افضل من اوتی الحکمة و فصل الخطاب نموده می آید که هرچند این کمینه بر اسرار صناعت انشا اطلاع نیافته و بر آثار منشیان فضیلت انتما بقدم اتباع نشتافته اما چون بضرورت حکم وقت و اقتضای حال رقعه چند در مخاطبهٔ ارباب جاه و جلال و مجد و به اصحاب فضل و کمال اتفاق انشا افتاده بود و بمعیار طبع سلیم و ذهن مستقیم از اجله مخادیم تمام عیار می نمود در این اوراق جمع کرده شد و ترتیب داده آمد شاید بدین وسیله بر خاطر مقبلی عبور افتد و خطور بر ضمیر صاحب دلی سرمایهٔ جمعیت و حضور گردد وفقنا الله لصدق النیة فی جمیع الامور و هو سبحانه علیم بما فی الصدور

رقعه ای که بدرویشان خواجه عبید الله نوشته شده

هرچند راه ذره بی راه ورد نیست — کو خویش را وجود نهد پیش آفتاب
تا در هوای او بکند عرض حال خویش — از فیض عام او نبرد روشنی و تاب

وظایف نیاز و شکستگی و صحایف شوق و دلبستگی زمین بوس خادمان آن درگاه و ملازمان آن آستان که پناه صادقان و منزلگاه راستان است بموقف عرض رسانیده می شود و التماس التفات خاطر فیاض که واسطهٔ دولت دینی و دنیوی و رابطهٔ سعادت صوری و معنوی است میرود وجه ظاهر است که این نیازمند مخلص را بجز ظل عاطفت کریمانهٔ معتکفان آن آستانه پناهی نیست و بجز سایهٔ مرحمت باریافتگان آن دولتخانه آرامگاهی **بیت** ای خاک درت کعبهٔ ارباب اراده — گر روی بسوی تو نیارم بکه آرم

اطناب موجب شامت است و ابرام مثمر ندامت سلام الله و تحیاته و رحمته و برکاته علیکم اولا و آخرا و باطنا و ظاهرا

رقعهٔ اخری

سقیا لایام مضت مع جیرة — کانت لیالینا بهم افراحا
آها علی ذاک الزمان و طیبه — ایام کنت من اللغوب مراحا

یاد آن روزی که در میخانه منزل داشتیم — جام می در دست و جانان در مقابل داشتیم
قصه کوته از شمول فیض پیر می فروش — بود حاصل هر تمنایی که در دل داشتیم

نیاز و انکسار و عجز و افتقار بموقف عرض رسانیده می شود و ملتمس آنکه دور ماندگان در مانده را بالکلیه فراموش نکرده اند و گاه گاهی در اوقات حضور در مجلس شریف بگوشهٔ خاطر بگذرانند **بیت** ای بزم وصل حاضر غایب ز ادب مگیر — زانکه دست حاضران از غایبان کوتاه نیست

زیادت ابرام شرط ادب نیست سلام الله و رحمته و برکاته علیکم اولا و آخرا

رقعهٔ اخری

سلام علی عاکفی منزل — به حل من فاق کل الانام
سلام علی طائفی کعبة — بتطوافهم حج الحرام

تکلف در ابلاغ تحیت و سلام و تصلف در اظهار شوق و غرام شیوهٔ اهل ناموس و تشبیهٔ ارباب نام است لاجرم خاطر فاتر اقدام برین مرام رخصت نداد **مصرع** دیوانه چه داند روش عقل و سداد توقع آنکه گاه گاهی که در زمین بوس عتبهٔ علیه

علی قطانها تحف التحیة حق نیازمندی گزارند و درماندگان درمانده را از گوشۀ خاطر فرو نگذارند **بیت** ای مرغ شاخسار عنایت که دم بدم
از گلشن وفا و مدت نکهت وصال · خوش می پری بلند فراموشیت مباد · از حال ما که بسته پریم و شکسته بال · مراد و
حاصل و سعادات متواصل باد والسلام **رقعۀ اخری** ابقاکم الله تعالی الی یوم الدین و لا انکم اخلاص المحبین و المشتاقین
چون قلم برداشتم و اندیشه گماشتم که حرفی چند از مقولۀ مکاتباتی که یاران بیاران نویسند و دوستان بدوستان فرستند
بنویسیم حکایتی جز شکایت فراموشی خدمتش در دل نگشت و قصۀ جز غصۀ بی التفاتی وی در خاطر نگذشت نه هرگز بنامه فراموشان
کم نام را نامی می برد و نه برشحۀ خامۀ خام طمعان بی سرانجام را پیغامی می فرستد نمیدانم موجب آن تجاهل از مقتضیات طریقۀ
محبت و وداد است تا تحاشی از اضاعه بضاعت کاغذ و مداد **شعر** کی داشتم این گمان که شادم نکنی · کاری چو زمانه بر مرادم نکنی
با آنکه بیادت گذرانم همه عمر · عمری گذرانی تو که یادم نکنی · مضی ما مضی ملتمس آنکه بخلاف گذشته پیوسته این کمینه را از شرف
یاد وارند و از احوال ملازمان عتبۀ علیه حضرت مخدومی ارشاد و آبی ولایت ملاذی ادام الله ظلال ارشاده علی مفارق المحبین والمریدین
آنچه در وقت گنجد اعلام فرمایند باشد که خاطر شکسته را بآن تسلی حاصل آید **شعر** نی دولت آنکه دیده رویش نگرد
نی قوت آنکه ره بکویش سپرد · ای کاش رساند سخنی قاصد ازو · تا یکدو نفس بگفت و گویش گذرد **رقعۀ اخری**
سلام الله و رحمته و برکاته علیکم تحیات مبارکات و دعوات طیبات منبعث از کمال اخلاص و غایۀ اختصاص مطالعه نموده و شوق
و غرام بتقبیل انامل شریفه که اشرف مطالب است تصور فرموده نیازمندی این کمینه را بسایر عزیزان بتخصیص فلان و فلان برسانند و
چون این فقیر از آن حقیرتر است که نامش در آنحضرت برده آید یا از سلک ملازمان شمرده شود **نظم** نگویمت که سلامم بدان جناب رسان
نیاز ذره مسکین بآفتاب رسان · ولی ورود و دو چشم رمدرسیدۀ من · بخاک مقدم آن رشک کامیاب رسان · دولت دو جهانی و سعادت
جاودانی محصل باد **رقعۀ اخری** عجبت لمن هواک کیف اصطبارا · و من شاء ذکراک کیف قرارا · هر دیده که روزی بجمالت نگریست
چون از تو جدا ماند چرا خون نگریست · هر چند که بی نور رستم چراغم · زانکس که رخ تو دیده دور از تو نزیست **ن** از آن وقت باز که این
بی دست و پا را دولت پابوس شریف دست داده و بعده بدست برد فراق از پای در افتاده یکی همت متوجه است که بهر وجهی
که توان سعیا علی الوجه لا مشیا علی الراس روی افتقار بخاک آن آستان مالد و سر افتخار بر آسمان ساید اما آن نه کمیاب است
که در وجه هر روی اندوده نشیند و نه توتیای که چشم هر خواب آلودی بیند **بیت** آن خاک در که سرمۀ اهل بصیرت است
حاشا که کحل دیدۀ هر بی بصر شود · و مع هذا رجا بشمول کرم بی اشتها من مبتدی النعم قبل استحقاقها آنست که شاید این امنیت عنقریب
قناع عزت و امتناع بگشاید و از نور ار تق عنب علی احسن الوجه جمال نماید **بیت** گر شاخ صبوری برآید چه عجب · ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصۀ وجود است آنجاست · تن نیز اگر برابر آید چه عجب · اطناب از حد میگذرد ظل عالی بر مفارق ادانی و اعالی ممدود
رقعۀ اخری اظهار شوق و غرام بتقبیل تراب اقدام خدام سدۀ سدره مقام قدوة الانام و ملجأ خواص و عوام مد الله ظلال جلاله الی
یوم القیام نه حد این فقیر مستهام است لاجرم طی آن مقال کرده روی بقبلۀ تضرع و ابتهال آورده میگوید **نظم**

تشنگان تیره‌ایم از انجا که بران جو تشنگی سیراب فیض موج آن گوهر کن زانکه مستیم بران سمع شریف آید باز شوقم در آنحضرت مجوان نامهم

رقعهٔ اخری بعد از عرض نیازمندی و شکستگی و شرح تعلق و دلبستگی بزمین بوس مجلس شریف و موقف منیف خادمان آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه عرضه داشت آنکه جناب مخدومی ترک مجاوره کعبهٔ جان و دل کرده اند و روی مسافرت بکعبهٔ آب و گل آورده اند و چون قدر نعمت قربت را بعد از زوال دانسته اند و قیمهٔ دولت صحبت را بعد از ارتحال شناخته مضمون این رباعی را که **رباعی** عمری شب می ستودم خود را در شیوهٔ صبر می نمودم خود را چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب المنة لله آزمودم خود را ورد زبان ساخته میل مراجعت نموده اند و بصوب صواب التفات در سلک سایر عزیزان عزیمت معاودت فرموده و ننگ نیست که کرده این تشویه را بآستین کرم از چهرهٔ خاطر ایشان خواهند افشاند و زنگ این خجالت را بصیقل عنایت از آینهٔ ضمیر ایشان خواهند زدود و این گستاخی بنابر فرمودهٔ ایشان واقع شده والا **شعر** چه یارا سها را که رخشنده را سفارش کند خورشید انور رسید همین نعمت و قدر او بس که خود را در آنحضرت از ذره کمتر رسید حق سبحانه و تعالی نزدیکان را از بی بهرگی دوران محفوظ دارد و دوران را از بهره مندی نزدیکان محظوظ والسلام

رقعهٔ اخری نیازمندی و مسکینی و عجز و شکستگی بموقف عرض رسانیده می شود و شوق و غرام بپای بوس مخادیم کرام زیاده از آنست که بتقریر زبان و تحریر بنان بیان توان داد و مجمل احوال اینجا آنکه کشتی خراسان در گرداب و اصحاب کشتی در غایت اضطراب **بیت** گر شرط همت عزیزان نبود یمکن که بساحل نجاتی برسد سایهٔ مکارم و معالی بر مفارق اکارم و اعالی ممدود باد

رقعهٔ اخری بعد از عرض نیازمندی بطریق اقتصار و ایجاز معروض خادمان آن آستانه و ملازمان آن دولتخانه آنکه خدمت مولوی کرم نموده بودند و تشریف قدوم شریف ارزانی فرموده و بالاخره چنان معلوم شد که سفر ایشان باجازه نبوده و از آن حرکت بسیار پشیمان و شرمنده و پریشان و پراکنده اند و حالا عزم مراجعت جزم کرده و روی توجه بدان جهت آورده از این مهجور مستهام مبالغهٔ تمام توقع اعتذاری و تمنی استغفاری میدارد **رباعی** کرده در کردن بصد خجلت زبی عذری خواهد ز جرم او ولی پیش فضل عام آن شاه کرام عذر ما باشد فضولی والسلام

رقعهٔ اخری آورد صبا نامهٔ مشکین رقمت شد روضهٔ جان تازه ز رشح قلمت من مرده جواب او نیم لیکن را انداخت در این ورطه کمال کرمت بعد از عرض نیاز عرضه داشت آنکه داعی را داعیه آن بود که عنقریب در سلک زمین بوسان آستان ولایت آشیان لازالت قبلهٔ توجهات ارباب الطلب و العرفان انتظام یابد اما بواسطهٔ برودت هوا و شدت سرما در توقف افتاد امیدواری بعنایت حضرت باری عز شانه آنست که در اوایل بهار این سبزهٔ امید دمیدن گیرد و این شکوفهٔ مراد شکفتن پذیرد و زیادت ابرام شرط ادب نیست مرادات دوجهانی حاصل و سعادات جاودانی متواصل باد

رقعهای که بملازمان حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی خلد ملکه نوشته شده حق سبحانه و تعالی ظل رافت و سایهٔ عاطفت حضرت سلطنت شعاری خلافت پناهی را بر مفارق عالمیان ممدود دارد و ارکان دولت را در مستوغرت توفیق رعیت پروری و مرحمت گستری رفیق گرداناد بعده چون ملطفهٔ شریفه مشتمل بر نوازش رعایا و استمالت عموم برایا منطوی بر تدارک و تلافی مالکان و قلع و قمع بی باکان بسمع جمع فقیران و شکستگان

رسید همه یکدل و یکزبان دست تضرع و ابتهال برداشته بدعای دوام دولت اشتغال نموده و می نماید رجا واثق و امید
صادق که یمن این نیت و برکت این عزیمت روز بروز فتحهای تازه و نصرتهای بی اندازه بظهور پیوندد و مرادات دنیوی و
سعادات اخروی بحصول انجامد بیت حق ز شاهان بغیر عدل نخواست / آسمان و زمین ز عدل بپاست / سلطنت خیمه ایست بس موزون
کش بود راستی و عدل ستون / گر نباشد ستون خیمه بجای / چون بود خیمه بی ستون برپای / یا رب این خیمه سعادتمند
زین ستون تا بحشر باد بلند ن زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق رفیق باد و سعادت زیادت رقعه اخری
ثنای شاه جهان ورد گوشه نشینان باد / دعای دولت او ورد صبحخیزان باد / بهر طرف که کشد تیغ گوهر افشان / سپاه خصم چو انجم ز هم گریزان باد
چون نوازش نامه که از فتح آن نسیم ظفر می وزید و از نشر آن شمیم نصرت می دمید افتادگان کوی نیاز را از خاک مذلت بر
داشت و کلاه گوشه قدر و منزلتشان باوج عزت و کرامت افراشت روی تضرع و ابتهال بسجدات شکرگذاری نهادند و زبان
حال و مقال بوظایف منت و سپاسداری گشادند شعر شکر خدا که گشت امید زمانه را / صبح طرب ز مطلع غیب و شرف امید
هر ناوک دعا که گشادند اهل راز / از بازوی نیاز همه بر هدف رسید رجا بنفحات لطف الهی و نفحات فضل نامتناهی آنست که
هر روز از شاخ رمح فتح غنچه مراد دیگر چهره گشاید و از جویبار ظفر نهال مقصود دیگر سرسبزی نماید نظم
هر طرف همت او رای سفر خواهد کرد / نصرت تأیید رفیق سفرش خواهد بود / هر کجا صولت او کوس وغا خواهد کوفت
فتح بر فتح و ظفر بر ظفرش خواهد بود ظل رافت و سایه عاطفت ابدالآباد ممدود باد رقعه اخری نامه کز جانان رسد منشور اقبال منست
مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست / ذره سان عالم هوادار است آن خورشید را / یک یک ذرات عالم شاهد حال منست
چون عنایت نامه همایون مبنی از ازدیاد دولت روز افزون خاک نشینان عجز و نیاز را سرافراز گردانید و کلاه گوشه قدر و
منزلتشان باوج عزت و ذروه کرامت رسانید همه یکدل و یکزبان روی نیاز بر زمین و دست دعا بر آسمان بوظایف دعاگویی و
مراسم دولتخواهی قیام نمودند رجا بلطایف کرم الهی واثق است و امید بشرایف نعم نامتناهی صادق که عنقریب فتحهای تازه
و نصرتهای بی اندازه دست داده عنان عزیمت بمستقر دولت معطوف گردد بیت امیدوارم از خدا که منعطف گردد
عنان عزم برودی بمستقر جلال / رسد بشکار کنان شاهباز دولت شاه / بعز و نصرت و بهروزی فتح در چنگال رقعه اخری
باز صبح طرب از مطلع امید دمید / نفحات فرح از گلشن اقبال وزید / نامه بسته سر آمد ز مراد دل من / حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید
فتح نامه که چو نافه سر آن نامه بسوز / بمشام دل و جان رایحه فتح رسید / هر کرا بود پر از گوهر اخلاص دهان / چون صدف شد همه تن گوش و آن در بشنید
چون ملطفه شریفه مبنی از فتح قریب و نصرت جدید بخاک نشینان شاهراه انتظار رسید مژده آن فتح سرمایه فتوح ساخته و مرهم خاطر
مجروح شناخته زبان حال و لسان مقال بشکرگذاری همین مقال گشودند که بیت الحمد که آن نقش که خاطر میخواست
آمد آخر ز پس پرده تقدیر پدید / خار هر کید که بدخواه براه تو نهاد / خنجری بود که خود در جگر او خلید
حاصل دعای مخلصان دولتخواه و خلاصه مدعای دعاگویان بی اشتباه آنست که هر روز فتحی نو با کسر مخالفان خصم روی نماید

ونصرتی تازه با فترهٔ معاندان منضم چهره کشاید **بیت** دم بدم جامی از اخلاص کشند همه باد سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب فرید

ظل رافت وسایهٔ عاطفت ابدالاباد ومد دوباد بالنبی والاوله **رقعهٔ اخری** چند بوسم دست وپای پیک یار را خرم آن ساعت که بابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فراموشی کند ریم زدور زانکه با یاد وش فراموش کرده ام اغیار را خواندی طومار غم بی او ولی چون بنگرم نامهٔ شوق تو یا جان طی کردم آن طومار را

اضعاف مضاعفه آن ملاطفه ومعاطفه که از فحوای نامهٔ عنایت آمیز ومضمون صحیفهٔ محبت اکسیر بجاذبهٔ شوق وذایقهٔ ذوق کشیده وچشیده

شد نیاز وافتقار وعجز وانکسار بموقف عرض رسانیده می شود شوق وآرزومندی بدولت دستبوس خداوندی زیاده از انست

که بتقریر زبان وتحریر بنان بیان توان کرد **نظم** دیده ام از ارزان رخ دور میخواید دلم تا دهد بیرون شرح دوری آن آزار را

لیک باز که باشد آن خاطر نداتم چون کنم درج در گوش کم درد دل بسیار را ایزد تعالی بمحض فضل وامتنان الحضرت را

حسب الامکان از مکاره مصون واز مکاید مامون در معز دولت ومستقر جاه وحشمت بدارد **بیت** بندهٔ جامی دعای او که بر ناید ز دست

خدمتی زین دعاگویان خدمتگار را جون مراد او مراد ان آمد او همواره باد برمراد او مدار این گنبد دوار را **رقعهٔ اخری**

ای باد باستانی از ان گلستان بیار جانرا نوید دلکشی جاودان بیار جون شد صحیح اقامت آن شاه جان مراد

مروی حدیثی از لب آن شاه جان بیار عنان شوق وآرزومندی برکاب بوسی حضرت خداوندی که همواره سپاه فتح وفیروزی

در رکاب جاه وجلال او باد وعنان سعادت وبهروزی در کف دریا نوال او کنان از دست رفته که بازوی طاقت وتوانایی

در روی مصابرت وشکیبایی امساک آن توان کرد لاجرم گستاخی نمود وتسلی خاطر مشتاق ولیکن حرارت اشتیاق را حرفی چند

مبنی از طرفی از ان وسطری چند مشعر شمه از ان نگاشته خامهٔ نیاز واخلاص ورقم زدهٔ قلم افتقار واختصاص میکرد **شعر**

جو لب بسته نیست همجون دوات که جون خامه با او گشایم زبان کنم نامه را محرم راز خویش نهم راز دل با وی اندر میان

هر روزه در یوزهٔ درویشان دلریش وهمیشه اندیشهٔ دولتخواهان نیک اندیش از درگاه واهب علی الاطلاق ومبتدی بالنعم

قبل الاستحقاق آنست که لایزال دولتان مخلد وعز واقبال الحضرت را از طوارق حدثان مصون واز بوارق طوفان مامون

در سایهٔ رایت نصرت شعار سرافراز دارد وازصدای کوس ظفر آثار گوش پرآوازهٔ وجود ده والسلام **رقعهٔ اخری**

صبا از وحی آیه فدا ایش باد جان من که می گوید حدیثی روی از جان جهان من زجانان نامه بل کز مسیحا نسخه دارد

پی اردو دل بیمار وجان ناتوان من نامه از عنوان آن نفحات صبح سعادت فالح وصحیفه از مضمون ان لمعات آفتاب

عنایت لایح مبنی از انتظام سلک جمعیت زمین بوسان ساحت مجلس همایون ومشعر بازدیاد مواد حشمت باریافتگان بارگاه دولت

روزافزون مشام امید محرومان کلبهٔ فراق را معطر ساخت وودیدهٔ انتظار مهجوران زاویهٔ اشتیاق را منور گردانید **نظم**

منت ایزد را که از نزهتگه لطف وجمال خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید از سر البستان شاه کشور جاه وجلال

تحفهٔ زندانی منشور آزادی رسید اضعاف مضاعفه آن ملاطفه ومعاطفه که از فحوی آن مطالعه افتاد عجز وشکستگی وشوق

ودلبستگی بموقف عرض رسانیده می شود وتخفیف تصدیع را بدین دو بیت اختصار کرده می آید **بیت**

امیدوارچنانم که فیض فضل ازل همیشه کام دهد شاه کامران باشد بقدر دولت او خلقی بیارآید که عطف امن او ملک جاودان باشد
والسلام والاکرام **رقعه اخری** قاصد نزد و قصه آن دلستان رساند مژده جهانی از لب آن شاه جان ستاند دل را امید خرمی بیادار داد
جاز او نوید همی جاودان رساند عنایتهای تازه و نوازشهای بی اندازه که از ملازمان حضرت خلافت پناهی که مظهر الطاف الهی
و مصدر اوصاف نامتناهی اند نسبت با مخلصان دعاگوی و دعاگویان یکدل و یکروی بظهور می پیوندد در آینه رابطه امداد دولت
و واسطه ازدیاد جاه و حشمت خواهد بود **شعر** چو شاهان خاطر درویش جویند مزید جاه و قدر خویش جویند
فروغ تاج شاه معدلت کیش بود از گوهر اخلاص درویش ز درویش ار چه حرفی میگذارم نه پنداری که قصد خویش دارم
من و لاف چنین هیهات هیهات تو ای شرمنده ام زین نعمت و ابیات بس است این جاهم از درگاه شاهان که باشم خاک روب راه ایشان
حق سبحانه و تعالی اولیاء آن حضرت را روز بروز فتحها و نصرتهای گوناگون روزی و ساعت فساعة بدولتها و سعادتها روز افزون
فیروزی دهاد بمحمد و آله الکرام علیه و علیهم السلام **رقعه اخری** از نور ازل دولت منور بادا اسرار ابد در تو مصور بادا
بی آنکه عنان عزم تابی سویی ملک همه عالمت مسخر بادا بر ضمیر منیر دولتخواهان آن حضرت که آینه صواب نمای مصالح دینی
و دنیوی و مرات صورت کشای مقاصد صوری و معنویست روشن خواهد بود که چون حضرت ذو الجلال و الاکرام از آغاز
تا انجام همه مطالب ایشان را بی آنکه تهیه اسباب ظاهری را در آن مدخلی تمام بوده باشد میسر ساخته است و بواسطه حسن نیت
و صفای طویت که نسبت با عموم خلایق دارند لبی از اطراف و اکناف را مسخر گردانیده امیدواری چنان است که بمقتضای
قضیه **بیت** لقد احسن الله فیما مضی کذلک یحسن فیما بقی وقت لاحق در جریان امور بر نهج سابق باشد و زمان
استقبال در تحول احوال ماضی موافق صبر در امور مطیه ظفر است و استعجال در آن مظنه خطر حق سبحانه و تعالی عساکر منصوره را
با ظفر همعنان دارد و از خطا و خطر در امان والسلام والاکرام **رقعه اخری** چنین که یار مرا روی خوب و خوی نکوست
عجب مدار که گردند دشمنان همه دوست ز چشم و غمزه و ابرو چه حاجتش به سپاه چو کشور دل و اقلیم جان مسخر اوست
نامه مخبر از مصالح متضمن مصالح جمهور انام و صحیفه مشعر بر فتحی موافق کافه خواص و عوام از ساحه مخیم جاه و جلال و معسکر دولت
و اقبال حضرت خلافت پناهی سلیمان دستگاهی اعز الله تعالی انصاره و ضاعف ملکه و اقتداره بخاک نشینان آستان نیاز
و افتقار که آناء اللیل و اطراف النهار بدعاگویی دوام دولت و خیرخواهی ارکان ملک و ملت میگذرانند رسید و کلاه
گوشه قدر و منزلت ایشان باوج عزت و ذروه کرامت رسانید همه یکدل و یکزبان بوظایف شکرگزاری قیام نموده و قواعد منت
و سپاسداری کار فرموده میگویند **بیت** خسروا قاعده عدل فزون کن که ز عدل عرصه ملک تو هر روز فزون خواهد شد
فتح و نصرت همه خواه که بی منت خلق مدعی که همه شیر است زبون خواهد شد لا یزال دولت موافقان در معرض ازدیاد
باد و گردن مخالفان در ربقه خضوع و انقیاد **رقعه اخری** ملطفه بر ملاطفه مبنی از انتظام امور ملک و ملت و التیام مصالح
دین و دولت بدعاگویان مخلص و دولتخواهان مختص رسید زبان به ثنا و دست بدعا گشاده گوهر شکرگزاری سفته شد و

بان خیرخواهی کشند ◦ شکر خدا را که بعون ازل / شد بصفا جنگ و خصومت بدل / منهی اقبال درین کهنه دیر
غلغله انداخت که الصلح خیر / آنکه زدی دم ز شقاق و شقاق / می‌سپرد راه وفا و وفاق / این همه خاصیت عدلت در او
وین همه فرزند نواز عدل زاد / معدلت شاه گر این سان بود / فتح ممالک همه آسان بود / باد بقا شاه جهان را بکام
تا بود امکان بقا والسلم رقعهٔ اخری عنایت نامه موجب سربلندی و مثمر سعادتمندی مبنی از توجه لوا نصرت شعار بجانب
این دیار مخلصان دعاگوی و دعاگویان یکدل و یکروی رسید خلوت سرای دل را رفت و روب داده و دیدهٔ امید بر شاهراه
انتظار نهاده و نغمهٔ غمخانهٔ فراق و ترانهٔ ویرانهٔ اشتیاق ایشان اینست ◦ مبارک ساعتی کان مه بشهر ما کند منزل
ز وصلش سرفراز و جان ز اقبالش نبالد دل / چه حاجت اختیار ساعت سعد از برای او / که ساعت را سعادتها شود از مقدمش حاصل
و بمطاوی عنایت نامه استفسار از آن معنی که چهارشنبهٔ آخر صفر بان اشتهار یافته است رفته همانا آنرا منشأ همان تواند بود که
بعضی از مفسران یوم نحس مستمر را که در کلام مجید واقع شده است بر چهارشنبهٔ آخر صفر فرود آورده اند و پوشیده نیست که نحوست
آن روز نسبت باصحاب شقاوت است که کافران و بدکیشانند زیرا که نکبت و نکال و هلاک و استیصال ایشان دران روز بوده است
اما نسبت بارباب وفا و وفاق که انبیا و تابعان ایشانند در غایت مبارکی و فرخندگیست چه کمال قوت و غلبهٔ نصرت ایشان
دران روز بوده است ◦ بر دوست مبارکست و بر دشمن شوم ◦ چهارشنبه اما لیکن از در شنبهٔ صفر بار نیست رجا واثق است که
همچنان که دران شنبه دخول درین شهر و ولایت بر ملازمان آنحضرت مبارک و میمون آمد درین چهارشنبه نیز فرخنده و همایون آید ◦
ببند گوش نی و دانش کند ترا / فراغ است ز حکمی که بر فصول کنند / باختیار منجم چه حاجت آنجا / که آفتاب ببرج شرف نزول کند
حق سبحانه و تعالی دولتی از حد ادراک افزون و سعادتی از احاطهٔ انجم و افلاک بیرون روزی کناد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری
آمد مرغی برگ گلی در منقار / بر روی خطی از سنبل تر کرده نگار / مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه / خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار
رشحات اقلام و پیران عالی مقام سدره سدره آیین لا زال ملمعة بشفاء الملوک والسلاطین که سرچشمهٔ حیوة لب تشنگان وادی حرمان
و سرمایهٔ نجات سرگشتگان بوادی بعد و هجران است فی ایمن یوم و اسعد ساعة بدین فقیر حقیر البضاعه رسید روضهٔ جان از حضرتی تازه
و حدیقهٔ جنان از نضرتی بی اندازه بخشید بر حصول آن دولت و وصول این سعادت بوظایف شکرگزاری و مراسم منت و سپاس
داری بجای آورده شد تخفیفا للابرام و تحاشیا من اطالة الکلام بر دعا اختصار کرده آمد ◦ بر تاج وران شاه جهان سر بادا
بر فرق زمانه سایه گستر بادا / آوازهٔ بندگی و شاهی ما هست / ما بنده و شاه بنده پرور بادا رقعهٔ اخری بنامیرزادی منشور شاهی
بر او دش دعاگویان مباهی / بنام بنده در قید غمم بند / خط آزادی آمد از خداوند / عنایت نامهٔ همایون بانواع
عنایات مشحون در اشرف ساعات و اطیب اوقات خاکساران وادی فراق و بادیه پیمایان بادیهٔ اشتیاق را سر ذله باوج
عزت افراشت ◦ بدست مرحمت از خاک بر داشت ◦ بایستی که این فقیر خود چون خامه قدم از سر ساخته جواب نامه بودی بلکه
بجود قدم از سر شناخته طریق ملازمت پیمودی اما بواسطهٔ عجز و بی اختیاری و بی قدری و بی اعتباری خود را در معرض این مقصد بلند

و مطلب

ومطلب ارجمند نمیدارد و الا غلبات شوق و نزاع وجذبات تعطش و التیاع بزمین بوسی عتبه سپهر مرتبه نه در آن مرتبه است که بحروف

مرکبه و عبارات مرتبه شرح آن توان داد و رجا واثق است که عنقریب قرب محب غیرت نه لطیفه که متضمن این امنیت منفی بوده غت

و امنیت از هجوم شداید افواج هموم از کمین بطون بظهور آرد و مشتاقان آرزومند را پیش از این در مضیق دوری و تنگنای

مهجوری نگذارد و انتهایش. قدر بر سخن دراز کشید و نوبت با قامه دعا و نیاز انجامید قلع و قمع اصحاب شقاق و نفاق علی الیسر الطف

میسر باد و حال مال ارباب وفاق و فاق علی احسن الوجوه مقدر والسلام والاکرام رقعهٔ اخری دوران فلک باشد راهم هنوز

با ماه رسید شور و غوغای هنوز | بی جرم بریخت خون ما خسته دلان | وین طرفه که جرم از طرف ماست هنوز | بعد از تجدید وظایف محمدت

و تمهید قواعد معذرت خامه عنبر افشان دبیران عظیم القدر کبراشان که انامل شریف رنجه فرموده اند فراموشان زاویه خمول را

به رشحهٔ قلمی یاد آورده شعر دعایی که بنود به داعی مصاف | ز عجب و ریا بلکه اخلاص صاف | چو فانی بود بنده در دعا

نه اخلاص گنجد در آن نی ریا | بود خواهشی از شراب سلیم | در و تا فته از قدیر علیم | نثار مخیم جاه و جلال و معسکر

عز و اقبال میکرده و همواره از حضرت واهب بحکم اسرع الدعا اجابة دعوة غایب لغایب با دل حاضر میل خاطر ارکان دولت

به رفاه رعایا و برات ساحت همت از ظلم ظلمت بر برایا که سعادت دینی و دنیوی به وجود آن منوط است و جمعیت صوری و معنوی

بعدم آن مشروط مسئلت میرود و بسمع اجابت مسموع باد و بلغ استجابت مشفوع والسلام والاکرام رقعهٔ اخری

داوند کسان مژده که آن جان جهان | شد چاره درد آشکارا و نهان | جانها باید نثار آن مژده و هان | هر جا که کشیدند باین مژده دهان

لا یزال دلهای دولتخواهان آنحضرت به نیت خیر مشحون باد و نیتهای ایشان عمل صالح مقرون و عملهای ایشان از محبطات ریا و سمعه

مصون و مامون چون درین ولا صحیفه همایون رقوم فضل بر عنوان و رموز لطف در مضمون به دعاگویان دولت روزافزون رسید

حسن ادب بازاء آن جز اداء وظیفه دعا رخصت نداد لاجرم برین چند کلمه اختصار افتاد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری

چون شاه تفقد گدایی بکند | وز لطف نظر به بی‌نوایی بکند | از دست گدای بی‌نوا ناید هیچ | جز آنکه به صدق دل دعایی بکند

حق سبحانه و تعالی میل خاطر دولتخواهان آنحضرت را بر رعایت رعایا و شفقت بر عامه برایا زیادت گرداناد و ازاد و رجحان

سبب امتداد دولت و دوران جهان از دیاد سعادت داراد والسلام والاکرام رقعهٔ اخری دعاهای که بر لب نارسیده

نوید فاستجبنا ها شنیده | تحیاتی که با آن نیت روشن | خروج از عهده جوابا حسن | هر صباح و مسا همراه باد

شمال و صبا موقف عرض رسانیده میشود و چون شرح آرزومندی و اخلاص از توهم تکلف و ریا عاری نیست و اظهار افتقار و

اختصاص جز بر قاعده ظاهریان خود نماجاری نه سزد آن باری گو بشد شعر بنزدیک سلیمان باشد از مور | حدیث شوق و اخلاص از ادب دور

به پیش خور که اصل روشنایست | هوا داری ذره خودنمایست | جز این معنی نشاید از گدایی | که گوید در دل شبها دعایی

رقعهٔ اخری آسیب صرصر اجل از ناگهان رسید | بر نارسیده میوه از شاخ ملک | یا رب مباد سایه سرو جلال و جاه

تا نخل عمر منقطع از جویبار ملک | اجر و مثوبه ارباب مصیبت جز بقدر شدت و صعوبت آن نمی تواند بود و اشد مصایب و اصعب

نوایب مفارقه اولادوست که قرة العین وقوت الفواد اند رجا بشمول کرم الهی وعموم نعم نامتناهی آنست که اجر ومثوبه الحضرت درین مصیبت
امتداد دولت این جهانی باشد وازدیاد سعادت جاودانی **رقعه اخری منظومه** آمد از ره قاصدی با او نوازش نامه
سوی درویشان زشاه کامبخش کامیاب / چون رسید منشور رفعت زآسمان قدر وجاه / واعیان از جد دعاگوی جه یارای جواب
هرکجا راند سپه بادش ظفر رغم حسود / فتح ونصرت همعنان اقبال ودولت همرکاب **رقعه اخری** شرف نامه آفتاب بلند
سوی ذره بی سروپا رسید / زتشریف آن مکرمت ذره را / سر چرخ بر فرق الا رسید / جون عنایت نامه همایون منشی
ازازدیاد دولت روزافزون خاک نشینان عجز ونیاز را سرافراز گردانید وکلاه گوشه قدر ومنزلت ایشان باوج عزت وذروه کرامت
رسانید همگنان بکدل ویکزبان **مصرع** روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان بوظایف دعاگویی ومراسم دولتخواهی قیام نمودند ومینمایند
حضرت مهیمن منان بمحض فضل وامتنان اولیاء الحضرت را حسب الامکان از مکاره مصون وازمکاید مامون ودر مقر دولت ومستقر
جاه وحشمت بدارد والسلام **کتاب سلطنت مابی در جین جیش نوشته شد** خردمند اگر جا بزندان کند / ز طبع خوشش آن گلستان کند
جو در صحبت بسط ره یافت دل / جه غم دارد از قبض این مشت گل / بر رای جهان آرای وضمیر مشکل گشای پوشیده نماند ونخواهد بود
که جون نعمت عالم متبدل حرفی نعمت میشود ومحنت از تغیر وضعی محنت میگردد آزاده هوشمند را باقبال آن دل خوش نباید کرد
وبادبار آن خاطر مشوش نباید داشت **نظم** باقبال خرم ازان کس که نیست / که اقبال او غیر ادبار نیست / جو اقبال او رنگ ادبار یافت
خوش آنکس که اقبال او رو نتافت / درویشان دل ریش ودولتخواهان نیک اندیش همواره دست نیاز برداشته اند وهمگی همت و
نهمت بران گماشته که عنقریب بعموم عنایت بی علت مقلب القلوب همه کدورتها محو ومرتفع بصدق وصفا شود وبکثرت مکرمت بری
از قلت مفرج الکروب همه خصومتهای موروثی مبدل بصلح وولا گردد **شعر** خوش آن دم که این جنگ وداوری / شود سر بسر یاری یاوری
کهن دوستانرا باقبال وکام / شود تازه عهد ووفا والسلم **رقعه اخری** بعد ازعرض نیاز بزبان اختصار وایجاز معروض انکه
این فقیر میخواهد که خود را بوسته بر خاطر خطیر نگذراند وهمواره در کاغذ پاره جوهر اخلاص را بنظر کیمیا اثر برساند اما جون هر قاصدی
راه بدین مقصود نمیتواند برد وهر طالبی طریق این مطلوب نمیتواند سپرد واین معنی جز گاه گاه صورت نمی بندد وازین سبب
دیر دیر بظهور می پیوندد **بیت** ترک ارسال قاصد ونامه / شیوه هوشمند آگه نیست / لیک سوی حریم حرمت تو
باد را جای مرغ را ره نیست / امیدواری جنانست که عنقریب قرب مجیب غوثان لطیفه انگیزد که حجاب قاصد ونامه ازمیان
برخیزد ودولت ادراک ملاقات شریف واستماع مقالات لطیف علی امن فال واحسن حال میسر گردد **نظم**
وقت آن آمد که زین نیلی حصار / روی نمایی عیان خورشیدوار / دیده امید را روشن کنی / تنگنای عیش را گلشن کنی
مخلصان ودوستانت شادکام / دست بوسندت بخدمت والسلم **رقعهای که بارگاه دولت اعنی امیر علیشیر نوشته شد**
زانم که فتاد اتفاق صحبت / تا بوکه کنم گهی بخاطر گذرت / گر مرغ پرد بسوی تو یا باد وزد / خواهم که دهم بنامه دردسرت
جون قلم برداشتم واندیشه گماشتم جز اعتذار رقعهای متتابع که درین جند روز واقع شده معنی در دل نگشت وصورتی در خاطر

گذشت اگرچه این نیز خالی از دغدغهٔ تصدیعی نیست و اوقات شریف رای شما به تصنیعی نه **بیت** گر نالم پیش تو آن ناله و سر بود
و رنجوام عذر آن دردسری دیگر بود | مرادات دنیوی و سعادات اخروی محصل باد والسلام والاکرام **رقعهٔ اخری**
تحیاتی که چون از دل بر آید | همه روحانیان را جان فزاید | شمیم آن درین فیروزه منظر | دماغ قدسیان دارد معطر
هر صباح و مسا با صحایف دعا و ثنا منبعث از کمال محبت و ولا مصحوب شمال و صبا میگردد و چون تکلف در شرح شوق و اخلاص از
توهم سمعه و ریا عاری نیست و مبالغه در اظهار نیازمندی و اختصاص جز بر قاعدهٔ ظاهر بینان خود ناجاری نه لاجرم از سمت آن
گذشته و بساط آن در نوشته میگوید **بیت** جز این کاری مباد اگاه و بیگاه | که در ظل ظلیل دولت شاه | خط خط خود از دل برآراشی
برای حق پناه خلق باشی **رقعهٔ اخری** شد نی خامه دلم را ترجمان | بشنو از نی چون حکایت میکند
با زبان تر و چشم اشک ریز | از جدائیها شکایت میکند | حکایت تمادی ایام فراق و شکایت توالی آلام اشتیاق
بیش از انست که بعد گذاری دوات دهان بسته و دستیاری خامهٔ زبان شکسته در طول این نامه عرض آن مقدور باشد و در طی
این صحیفه نشر آن میسور لاجرم سد آن باب کرده التماس میرود که **شعر** در آن حالت که بی تشویش اغیار | در آن فرخنده مجلس باشدت بار
زمین بوسی بتعظیمی که دانی | زمین بوس دعاگویان رسانی | دولتی از انتها مصون و سعادتی از انقطاع مامون میسر باد بالنبی
و آله الامجاد **رقعهٔ اخری** سلامی کرده از سین تیر دندان | کش ده عقدها از رشتهٔ جان | سلامی از کمند طرهٔ لام
دل صاحب دلان آورده در دام | سلامی خوشتر از فردوس اعلی | الف در وی کشیده قد چو طوبی | بزیر آن الف از چشمه میم
عیان در پای طوبی عین تسنیم | تحفهٔ مجلس شریف و هدیهٔ صحبت منیف گردانیده معروض آنکه چون خدمت مولوی را شوق رکاب
بوسی عنان گیر شده بود خود را از فتراک او بستن واجب نمود لاجرم این رقعه مصحوب رسالهٔ تجدید تحریر پیوسته بحضور فرستاده
شد اگر مصلحت دانند بعرض همایون برسانند والا **بیت** هر چند نه مقبول دل پاک تست | بادیش از صفحهٔ ادراک شست
دولت عاجل مقضی بسعادت آجل بر وجه اکمل میسر و محصل باد **رقعهٔ اخری** نی کلک تو طفل معنی را | به نبات حسن بپرورده
غرهٔ صبح را ز طرهٔ شام | رشک رخسار نوخطان کرده | قصهٔ کوته شب دراز مرا | پاره پاره بروز آورده
صحیفهٔ شریفه مشحون بمعانی و عباراتی لطیفه نزدیکان دور و دوران نزدیک بحضور را مشرف ساخت در صورت هر خطی حظی روی
نمود و از عکس هر حرفی فرحی پرتو انداخت از شوق شکوت چمنهای شکر و ثنا دمانید و از خار گله گلهای محمدت و دعا شکفانید
آری **بیت** گر لطف تو بگذرد بگلزارستانها | خارستانها شود بهارستانها | حکایت گله و شکایت بیاران واقع شد
که ایشان از رقعهٔ این فقیر تصور کرده اند و در تحت تحریر و تقریر آورده و الا **شعر** ناید از تو چنان معامله
که کسی را رسد در آن گله | نیست از تو بکس گله گله مند | زانکه لطف تواش ز بیخ بکند | حق سبحانه و تعالی همواره
در نظر اشفاق خودشان دارا د و بافت و مافت خودشان نگذارا د **رقعهٔ اخری** بعد از رفع اخلاص بلسان افتقار
و اختصاص معروض آنکه درین چند روز از نتایج فکر سحر اندوز غزلی جدید بمخلصان قدیم رسید نکته دانان سخن ور و شیرین

زبانان نظم گستر عقد جواهر منظوم آن را گوشوار سمع قبول و تسلیم بلکه حمایل گردن خضوع و تعظیم ساخته طرق تتبع آن برداشته و معانی بدیع
بر لوح بیان نگاشته تا بمیدهٔ جودت طبع گوهر هر چند از خوی خجالت جوهر بیان کرد گرده و در صدف صدق ارادت پرورده و در رشته
دقیقهٔ محبت فراهم آورده و تحفهٔ سلک صحبت و هدیهٔ نظم جمعیت می‌گرداند **بیت** رشتهٔ این نظم که گوهر نماست / نیست گهر بلکه صدف پارهاست
زیور افسر شاه درا / باد کمر بندهٔ درگاه را — همیشه ریاض سخن از نفحات طبع گوهر ریز شان تازه باد و فضای
جهان از نغمات نظم دلاویز شان پرآوازه والسلم **رقعهٔ جندی** لاف شوق تست دم لیک دور عمر درا / گرچه فرساید زبان یک شمه نتوان گفت باز
بعد از تبلیغ سلام طیب ان تعمیه و ابهام معروض آنکه چون نامهٔ مشتمل بر معمای نامدار که نامزد این کم نام زاویهٔ فقر و انکسار شده بود
رسید دیدهٔ رمد دیده را نور و سینهٔ اندوه رسیده را سرور بخشید الحق سریک راد بهار رونق غنچه یافت که از شکافتن آن
دماغ خود عطر افشان دید **بیت** درجی دیدش لطیف و موزون / از درج گهر قیمت افزون — مکنون دروی دری نسفته
در بسته کلید آن نهفته / دلها شده خون ز فکر پیوست / تا یافته از گشودنش دست — باز از آن جواهر خفی انامل
گوهر آمد بود و در مقابل آن لالی صدفی لیکن حامل لؤلؤ شاهوار در سلک نظم و شکستگی در رشتهٔ تعلق و دلبستگی انتظام داده بموقف
حضور فرستاده و آن اینست **معما سلطان حسین خلد ملکه** کرده زلفت سرکشی با روی خوب ای غنچه کر / آفتابی جلوه ده هر سو نقابی نو بکر
ای زیر سر زلف کجت ماه تمام / قوس قزحت بر اوج خور کرده مقام — دل در خم گیسوی تو سرگشته مقیم / گل پیش رخ روی تو آشفته مدام
امیدوار جنانست که اگر زیور حسن و جمال را نشاید عوذهٔ عین الکمال را در خور آید **شعر** هر چند صدف شکسته و خوار بود
این بس که مقر در شهوار بود / مشکل هر معما بالتفات طبع لطیف شان حل باد و معمای هر مشکل باهتمام خاطر شریف شان منحل والسلم والاکرام
رقعهٔ امیر علی شیر صحیفهٔ از فتح صاد و صاد و قاف از کلها فتح کشوده و از گره حاسد از اخار ها کسر نهاده بعد از تمادی ایام انتظار
و توالی آلام اضطرار از جانب جناب امیر علی شیر عالی گهر که اسم شریفش بصورتی لطیف نگاشته قلم تحریر و خامه تورکشت سمت
ورود یافت منزل آن زاویهٔ اخلاص و امیدوار آن کاشانهٔ اختصاص را مروح روح و مفتح ابواب فتوح آمد در مقابلهٔ تحیات
حیات انجام و تسلیمات منتج بتسلی تمام متحف و مهدی و مبلغ و مودی میسر و شرح تعطش بر شح زلال وصال حد سر زبان لال حال
و مقال نیست لاجرم از ان تقاعد نموده بر دعای متضمن بر تمنای اقتصار میرود **نظم** ز تیغ فتح شه صف شکن را
اقالیم جهان باد امسلم / پی مرفتح عالم را اسکوتی / میسر باد همچون خط عالم / همیشه در دل حساد ملکش
چو سین نوک سنانها باد مدغم **رقعهٔ اخوی** دعای بدایت آن مضموم مع الشوق والغرام و نهایت آن ممدود الی یوم القیام و عین
پیشها مفتوحه الی الاجابة من الملک العلام بصورت نیاز شارب حاجات و ابتهاج میکرد و میل و شغف نیل شرف ملاقات پیش
از انست که بصرف عبارات و عذوبات در اعمال ادوات قلم و دوات اداء شمه از ان توان کرد لاجرم عنان عزم و نیت از صوب ان
امنیه معطوف داشته بانی و بیت مصروف میکرد **شعر** زیرک آنکس که در خرابهٔ دهر / در کنجهای راز زند
جاه کوتاه زیر پای نهد / دست در دولت دراز زند — لا زال نهال روضهٔ امید برومند باد و شاخ دوحهٔ سعادت

جاوید باز پیوند والسلام والاکرام **رقعهٔ اخری** بعد از عرض اخلاص بلسان محبت و اختصاص معروض آنکه قرب سلطان صاحب
قدرت و مجال قبول سخن در آن حضرت نعمتی بزرگست و شکر آن نعمت صرف اوقات و انفاس است بمصالح مسلمانان و دفع مفاسد
ظالمان و عوانان و اگر ناگاه عیاذاً بالله طبع لطیف را از آن شغل گرانی حاصل آید و خاطر شریف را پریشانی روی نماید تحمل بر آن
گرانی را در کفهٔ حسنات وزنی عظیم خواهد بود و مصابرت بر آن پریشانی در جمعیت اسباب سعادت دخلی تمام **شعر**

راحت و رنج چون بگذرد ز آن / رنج کش بهر راحت دگران
زانکه باشد بمزرع امید / رنج تو تخم محنت جاوید

حق سبحانه و تعالی توفیق دستگیری از پای افتادگان و پایمردی فغان از دست دادگان زیاده گرداناد والسلام والاکرام **رقعهٔ اخری**
معما سلام الله علیکم سلامی که چون لبان رمز از اصول و مبانی آن نکته گویم جزو لای ازلی در سم نیست و چون مشام ذوق از
وصول معانی شمه بوئی از شموم ابدی ترسم نی با فاتحهٔ اخلاص مقرون بغایت تذلل و ابتهال و مشحون بنهایت توجه بدولت اتصال
تحفهٔ موقف شریف و هدیهٔ مجلس منیف میگرداند داغ دل سوخته در فراق در اثنای علم آتش اشتیاق روشن تر از آنست که
در شرح و بیان بگنجد و در روی و خامه و زبان احتیاج افتد لاجرم طی آن بر طامود و زبان ابتدا گشوده انها میرود که
چون در دیوان اوراق بلکه بهر اهل محبت و ولا سبقی مشحون بنکته چند که در اثنای شرح اخرین قصیده بود که بی شک گوی سبق از
اولین و آخرین برده روی نمود مملو بلطایف ارجمند که بر آن کتاب لطافت آفتاب چون قطرهٔ شبنم که قند بر گل سیراب افزوده
مطلع پرتو اندیشه گشت و مسرح عقل فکرت پیش آمد الحق هر معنی دقیق که بتدقیق نظر موی شکاف شکافته بودند و بقوت مناسبت چون
موی بر هم بافته عقل باریک بین را موی میان آن فرق نهادن دست نداد اما چون موی بر فرق سر نهاد و هر عبارتی پاک که بفهم
ادراک از بحر زخار خاطر گهربار گوهر مراد استخراج کرده بودند و بالماس فکر سفته در سلک انتظام آورده از آن تاجوهر آبدار
و لآلی شاهوار تفاوتی چندان ندید لاجرم آن را زیب و شاخ جان و زینت حمایل جنان گردانید توجه خاطر شریف باستنباط
این نوع غرایب و بدایع با وجود کثرت شواغل و موانع علامت آنست که خدمت ایشان را تفرقهٔ ظاهر از جمعیت باطن مانع نمی آید و این
معنی امیدوار گشته التماس که حق سبحانه و تعالی جمعیتی کرامت فرماید که این جمعیت در جنب آن محض تفرقه نماید والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری بعد از اداء وظایف دعای مقرون باجابت سمع الله لمن دعا معروض آنکه تا رگی قاصدی رسید و قصیده جدید آورد
شعر
چو حرفی چند خواندم زان قصیده / دل خاصانش اندر قید دیدم
در آن اثنا چو شد چشم بصیرت / گشاده جمله را صید دیدم

هرچند از مطلع تا مقطع از هر بیت و مصرع خاطر بهره نمود و مبادی **مصرع** بهر حرفی فرو شد چون سیاهی / هیچ نقصان چو آنکه رفع عین
الکمال را در حسن کلام و لطف مقال کوشیده بودند و از هیچ حرفی ساخته این ناقص البأس را از اوصاف کمال پوشیده بنظر اندیشه
در نیاید آری **مس** مشاطه چو چهرهٔ جانان آراید / از نیل خطی کشد پی دفع گزند / از فحوای آن چنان معلوم شد که خدمت ایشان را
ارادت اقبال به قبلهٔ مقصود و اعراض از مقصودهای بی بود متأکد شده است الحمد لله علی آلائه اما اگر چنانکه در تعذر امور صوری ترک
اشتغال غیر ضروری چون ملایم مزاج شریف عزیزان نیست مبالغه نرود و دور نمی نماید در هیچ جا نیست که مقصود ظاهر نیست و جمال ظهور ندارد

ماه انور خوبی لبت آب جوی و هو معکم اینما کنتم چه بود گر نه هرجای جمال خود نمود **شعر** خرگاه ظهور ساز نی

تیز بند بر چشم و گوشش آب جوی وار به جانش بند این حجاب گر شود از آب اگر هم باب حق سبحانه و تعالی ممکن سازد از

رقعهٔ اخری بعد رفع السلم الی المجلس العالی والسلام و الاکرام حقیقت مقصود آگاه گرداناد دوست محب از نمودهای بی بود کوتاه

والموقف المحفوف بالمکارم و المعالی معروض آنکه هرچند این شکسته هنوز از غلامه غرامت قصیدهٔ پیش نرسته اما چون نفس شوم از

سعادت ترک عادت محروم لسباحت بحر شعر و سیاحت فضای قوافی معتاد گشته و طریق غزل گویی توجهی بعضی از مظاهر صوری جاشنی

نمید به بالکلیه انسداد یافته گاه گاه تشحیذ خاطر بلکه تنبیه غایب و حاضر را تتبع بعضی قصاید عام الفواید که بر سنن کلام الهی و حدیث نبوی که

مشتمل بر نصایح و کشف فضایح و فضایح فرو رفتگان در قاذورات دنیوی و بازماندگان از لذات کمالات معقولیت اشتغال نموده می آید جاهی

که از آن نیکلاهی و از آن نقایص ارخود بر خود گواهی دارند تصور آن می کنند که غرض از آن بغیر تسمیع و توبیخ و تقریع ایشانست حاشا

و ثم حاشا **بیت** خار و باشند که خویش را ست چون در اوصاف خود زبان تر است نیست حاجت که در حریم چمن بدگالیش زبان کشد سوسن

فقیری که خود را بهزار رحمت نیل از ملاقات صوری مرکران برکران کشیده و به بود و نابود خود در زاویهٔ خمول و حرمان آرمیده قبلهٔ

طلب وی نیستی است که مرکز دایرهٔ هستی نیست و جهه قصد وی نابودی که مرکز گردد وجود بران نشیند وی را چه طاقت آنکه در گوشه

نشسته ابواب دخول و خروج بر خود بسته تصور خیالی جمعی پریشان و احضار اشباح مثال ایشان کند و از آن فسانه بر سازد

و داستان مجمدت و مذمت پردازد و هیهات هیهات **شعر** از آنکه دل از صلح کسان تنگ بود با هیچکسانش که سر جنگ بود

و از آنکه زفراخی جهان تنگ بود با تنگ جهانیان چه آهنگ بود و مع هذا چون در تتبع لابوزن و قافیهٔ قصیدهٔ که بجودت فکرت افضل

المتقدمین خاقانی شروانی صورت اختراع یافته و ابلغ المتاخرین خسرو دهلوی حذو النعل بالنعل در طریق اتباع آن شتافته بیتی چند گفته

شده بود بخدمت فرستاده شد امید وار است که بچشم رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محظوظ و الدعا بنظر العبد اقرب الی الاجابة

بلا ریب والسلم **رقعهٔ اخری** رسول دوست بدستم یکی رساله سپرد رساله که از آن رنج دیرساله برد الحق نه رساله نو رسیده که سالی در ره

کرده تا بر وقت دور ماندگان آرزومند راه آورده بلکه خلعتی از جامهٔ خانهٔ غیب رسا با لای مقدمان اهل دل **نظم**

هر سطری زنثرش چون پری بی شوی عارف باصلی سلک ازوی چو نظمش را بلوح دل نگاری زهر بیتی از آن نامی برآری

حق سبحانه و تعالی سرچشمهٔ آن فیض را از آلایش مکاره مصون دارد و از آمیزش نکاید مامون والسلام **رقعهٔ اخری**

ای باد چو آمدی لب منزل یار او را بر و بانکه دانی بسپار آمد بدلم ز رامنت صبر و قرار نامد بتو از این قدر جان زنهار

اگر نه هرچند روزی رشحهٔ قلمی ازینجا وران آن آستان رسیدی و تحفه گری از اخلاص آن راستان وزیدی بر دور ماندگان بدایع

مهجوری گرفتار زندگی صعب بودی و بندگانی دشوار امید واری جنانست که این طریقه مدی اللیالی والایام استوار گیرد و این قاعده

علی مر الشهور والاعوام استمرار پذیرد **بیت** شادم ز پی کلکت و ز نخهٔ ابغاست گر زندگی دارم ز تن آب نوا دارم دولت و سعادت

مستدام باد بالنبی و آله الامجاد **رقعهٔ اخری** با کلک تو کفنامه گاه گاه وام صد نامه خوش برم آورده زنشام

کیاپی

گرپای تو در میان نباشد نرسد   مهجور از آن جناب دست جانم   جون رقعهٔ شریف بخط و عبارتی لطیف متضمن رباعی **بیت**

جانم بجودت و حسن بیان فرد   کز آن خوشتر تصور کم توان کرد   بمطالعهٔ این فقیر رسید از مصرع دل محزون و سینهٔ مجروح در شوق

مسدود گشت و باب جمعیتی مفتوح نایرهٔ شوق اشتعال یافت و داعیهٔ سفر معیتی بدولت اتصال استکمال پذیرفت خاطر جنان میخواست

که عنقریب امضای این نیت و تحقیق این امنیت کرده آید اما بواسطهٔ تمادی ایام روزه و تضاعف ضعف هر روزه مواعید این مراد

بعید افتاد لازال احوال ایشان از موجبات تفرقه مصون باد و اوقات باسباب جمعیت مقرون والسلام **رقعهٔ اخری**

همایون نامه جون یار دلبر   برو از عنبر تر بسته زیور   خط مشکین و نظم جانفزایش   جو گیسوی مرصع در قفایش

در اطیب اوقات و اشرف ساعات مونس خلوت مهجوران و مایهٔ سلوت رنجوران گشت **بیت** گهی پرده ز روی او کشیدند

ز شوقش بوسها بر رو نهادند   گهی سوی قفایش دست بردند   ز عقد گیسویش گوهر شمردند   در مقابله هر کرشمه از آن شاهد

غیبی بر منصهٔ پاکی و بی عیبی جلوهٔ ظهور نمود هزار تعلق و دلبستگی و نیازمندی و شکستگی بموقف عرض رسانیده می‌شود و تحاشیا عن الاطالة

المفضیة الی الملالة بدین دو بیت اقتصار کرده می‌آید **نظم** بود واثق رجای من که آب   ز محض وهب در باغ مکاتب

جنابش در بر آرد شاخ امید   که باشد میوه‌اش اقبال جاوید **رقعهٔ اخری** جون در کف آن واسطی لعل فشا   شد همدم رهبان آینه صفا

زنگی بجه دم بدم از ستر خفا   در انجمن ظهور شد جلوه نما   زهی زنگی بچگان پسندیده همدیده مردم و همدم دیده جون

در هودج کافوری نشسته و احرام زیارت شهیدان تیغ مهجوری بسته بدین دیار رسیدند و بدین مزار آرمیدند **بیت**

آزاده دلان بکابشان بنده شدند   وز نکهت جانبخششان زنده شدند   شکر این نعمت را او که تواند کرد و عذر این موهبت را کجا که تواند

آورد آن به که از بی گستاخی دست بداریم و بدعای دولت دست برداریم **بیت** دستی که دعا کرد بدین بستان باد

بالا دست همه زیر دستان باد   منشور کرم بکار باد اهم سر   کلکی که رواج این نگارستان داد **رقعهٔ اخری**

زهی کرده از شوق شهباز طبعت   ز مردم فرستاده مطلع وشی   همایان قدسی هوای تنزل   گر اهل سخن مشق آن نیست وری

الحق مطلعیست انوار لطف و ذکا از معانی آن طالع و آثار حسن ادا از عبارات آن لامع اگر خامه بجای با تمام آن پردازند و پرتو

اندیشه بر تکمیل آن اندازند شک نیست که بیت القصیدهٔ نظم ایام و واسطة العقد شهور و اعوام خواهد بود حق سبحانه و تعالی از

هرچه نباید مصون داراد و از هرچه نشاید مامون والسلام والاکرام **رقعهٔ اخری** بعد از عرض نیاز معروض آنکه جون دارندهٔ رقعهٔ

شریف عزیمت مراجعت مینمود این فقیر خواست که در جواب آن کلمه جند بنویسد هرچند که خاطر نفور از رسوم عادی و تکلفات رسمی گشت

از معانی بکر و سماعی جز این رباعی جیزی بخاطر نگذشت **رباعی** کی باشد کی که از جدایی برهیم   وز تفرقهٔ منی و مایی برهیم

در راه فنا و نیستی عزم شویم   وز خود بینی و خود نمایی برهیم   حق سبحانه توفیق کرامت فوق سعی بهر دولت و سعادت کرداناد

بالنبی و آله الامجاد **رقعهٔ اخری** هست رنج و بهجت اشواقی   اوقت دم ملتقی علی آماقی   از رنج فراق و محنت مشتاقی

حرفی کنم نقش علیه الباقی   هر گاه که قلمی بتراشم تا در جواب نامهٔ شریف ورقی نگارم جیزی نیابم که بار انکه باشم و نوشته

باشم از ملالت خاطر شریف اندیشه کنم و اقتصار بر رعایت اختصار پیشه سازم **شعر** هر گه که بمن نه بهجت آید دردی / تحریر رباعی کنم با فردی
زان میترسم که دوم چون سیخ وی / بر خاطر عاطرت نشیند گردی نوشته شده بود که در قبله روئی مراة فقرا واقع است تخصیص
راجع نیست در جمیع جهات این قضیه شایع است **نظم** در نوبت حسن آن اوج جمال / از دوست رقیبان نکوهید خصال
چه شرق چه غرب چه جنوب و چه شمال / از جور پرست و از جفا مالامال دعا را نوعی می باید که رب لا تذر علی الارض گویان در هیچ جای
ازین طایفه دیار نگذارد و استدعا را صاحب فتوحی که حقوق مستدعا را گزارده و مار و زنهار از روزگار مدعیان بر آرد و این
هر دو مفقود است و از جمله محالات معدود و وصیت آنکه دیده تیقظ و تحفظ بر حال کاشتگان دارند و معامله درویشان بالکلیه با ایشان
نگذارند **بیت** بر اگکن به نیروی جاه و جلال / رسوم قدی بهر مرز و بوم / لئلا تغلب بعب نعیب / لکیلا تقام بلوم تلوم
کارهای دینی و دنیوی بر مجاری صدق و صواب جاری باد و امور صوری و معنوی در مطاوی خیر و ثواب ساری والسلام والاکرام

رقعه اخری روزی که بمن روی برو بنشینی / من آینه تو ای نگار چینی / هستم ز صفای خاطر بی کینی
در من همه عکس خوبی خود بینی **بیت** وین نامه و قاصد از میان برخیزد / تا بو که فلک لطیفه انگیزد / مردم زره دیده دلم خون ریزد
بی واسطه در دامن وصل آویزد اگر نامه نامی و صحیفه گرامی که مصب رشحات قلم و مهب نفحات کرم آن قبله اقبال و کعبه امانی و آمال
باشد و هر چندی از ایام دوری و اوقات مهجوری گلبن ایام دور از ابر رشحه تازه گرداند و غنچه مقصود مهجور از آن شگفاند **شعر**
یک گلبن امید بصد فضل نروید / یک غنچه مقصود بصد سال نخندد فی طی نامه را کنهای شکر این مکرمت است و نه زبان خامه را
توانایی عذر این موهبت لاجرم در ادای آن شروع نمود بر دعا اقتصار میرود لایزال روضه جاه و جلال دولتخواهان بر شحات
فضل الهی تازه باد والسلم

رقعه اخری بعد از رفع نیاز مرفوع آنکه چون از رشحات سحاب فضل و افضال الحاب سادات
شاداب گشته اصحاب نشان کم شده ملبان تعطش و تشوق **بیت** چو تشنه که کند آب بیابان گم / نشان گم شده خویشتن همی جوید
اگر مراسم اشواق و مکارم اخلاق کار فرموده دران باب اهتمام فرمایند جا کنند لایزال مجلس شریف مجمع رفقا و مرجع فقرا باد

رقعه اخری بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار / دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار / چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را
سیل چشم و جله بارم گر شود با دجله یار دعای بغز اجابت قرین از مشاهد مقدسه ائمه مهتدین و مسالک تشرف استجابت
همراه از مزارات متبرکه اولیاء الله تحفه مجلس شریف و هدیه موقف منیف میکرد و شوق و نزاع و تحنن والتیاع بدریافت
سعادت ملاقات که اغ مطالب و اجل مرادات است بیش از انست که با مداد خامه زبان آورد و اعداد نامه سخن گستر از عهده
ادای آن تقصی توان نمود لاجرم عنان بیان از ان کشیده معروض میکرد که بعون عنایت بی علت حضرت عزت علت و عزت
رجوال فقرائی که رفقای سفر و حضر ی بوده اند بر نهج سلامت و منهج استقامت گذرانست و مرد غدغه و نگرانی که موجب
تفرقه باشد و پریشانی بر کران انشاء الله العزیز که مجاری احوال دولتخواهان آنحضرت نیز بر صورت اجمل و معنی اکمل
واقع باشد ازین رقعه تضرع و ابتهال منتصف شوال در حین ارتحال از بغداد بجانب حرمین شریفین زادهما الله شرفا صورت

تحریر یافت **رقعهٔ اخری** بنمود ابری ز جانب دشت و رفت   از تشنه لبان دور بگذشت و برفت   برگشت امید ما جگر سوختگان

نا ریخته نم ز راه برگشت و رفت   هرچند امید ناامیدان بحصول نرسید و مراد نامرادان بوصول نینجامید امید هست که مصلحت دینی و

دنیوی خادمان آن آستانه بان منوط باشد و سعادت صوری و معنوی ملازمان آن دولتخانه بدان مربوط بر وجه اجمل و طریق

اکمل میسر گردد و همه وجوده   **رقعهٔ اخری**   خوانده بصر بکلک تو دوران را   در داده صلای وصل مهجوران را

قانون شفا نوشته رنجوران را   نبشانده بآب آتش محروران را   چون ورود رقعهٔ شریف از خداوندان آن نعمت منیف بر مخلصان

صدق اشتمال گردد و الماء علی الظماء بظهور انجامید سر یک را دیده رسید و سینه که کشیده از فلق حدت حرارت فراق

واضطراب و شدت حرارت اشتیاق بموطن الفت و نشیمن زلفت یار امید   **بیت**   براحت قرین باد آن دست و پنجه

که خود را بدین گنج همت رساخت رنجه   نوشته بودند که از بعضی کسان که مدتها در ظل عنایت و سایهٔ تربیت و رعایت بوده سخنان نامناسب

و حکایات ناملایم سرزده تنگ نیست که مرکز چنین کرده باشد از دیدهٔ ان نیست بیرون خواهد بود حیف باشد که زبان کلک تیش

گشاینده و دهان تبکالیش آلاینده   **شعر**   انسان مشمر خیل بداندیشان را   کان مرتبه نیست دغاکیشان را

از خامهٔ صنع بر سر لوح وجود   خوش صورت انسان نرسید ایشان را   والسلم   **رقعهٔ اخری**   فیاض کرم ز فضل بی اندازه

انداخت ز مقدمت بشهر آوازه   شد باغ مراد نامرادان خرم   شد شاخ امید ناامیدان تازه   مرادات صوری و معنوی

متضمن سعادات دینی و دنیوی میسر باد   **رقعهٔ اخری**   الحمد والمنة که اراجیفی که باهوای مخالفان موافق بود و مرتفع شد

و اکاذیبی که نامزد و موافقان مخالف می نمود مندفع گشت والسلم   **رقعهٔ اخری**   کرد اکرام مخلصان بسلام   و علیک السلام والاکرام

خامه گرد آرزوی آن که کنند   درج در نامه شرح شوق غرام   چون ندید آن حدیث را پایان   ساخت کوته مخافة الابرام

تحفهٔ مجلس شریف رفیع   **رقعهٔ منظومه**   میفرستم سلام بلکه سلام

گشته با هم یکی دو لام بخت   مانده باقی سیم سه حرف تمام   بر همین نکته رقعه را کردم   مختصر والسلام والاکرام

ای مسلم ترا مسلمانی   **رقعهٔ اخری منظومه**   کام اسلامیان سلامت تست

سویت ارکان خمسهٔ اسلام   میفرستم بغیر رکن نخست   کان بجان نه الحان آمیخت   که جدایی از آن توانم جست

ای نامه و قاصد تو فی قیل   **رقعهٔ اخری**   از دی نشانه کوی و جرس

ز انفاس نفیس تو بهر باب   انفاس مسیح زندگی یاب   قاصد ز تو نامه رسانید   جانرا ز غبار غم رهانید

نامه نه که مایهٔ امانی   آیینهٔ شاهد معانی   در دلکش از آن ضمیر روشن   بنقش در و گهر خزین

اصناف جواهری که چیدم   زان نظم بگوش جان شنیدم   شوق و شغف دیار مندی   خالی ز خیال خودپسندی

عرض دل شاد و طبع خرم   کردیم و کلام مختصر هم   چون قاصد خبر مستعجل از انقلاب دور و تصدیع اطناب در معرض

جواب بدین چند کلمه اقتصار رفت و امال و امانی دو جهانی میسر باد   **رقعهٔ اخری**   کلکت که بکام دوستان کام نهاد   بر غرهٔ صبح طرهٔ شام نهاد

مکتوب مرغوب مبنی بر قواعد اخلاص و محبت و مبنی از قواعد اختصاص و مودت فی امن حال و اکرم ساعت بدین ذلیل قلیل البضاعه رسید و بشارتی
بسطای از مواجب رحمت و تعظیم و هر حرفی بطرفی از مراسم عبودیت و تسلیم مقابل گشت و چون تکلف در مراسلات و آداب منشیان دور است
نه شیوه شکستگان و فقیران از آن اعراض نموده میگوید بیت خدایار باد که تا می توانی نکنی و به خلق نیکی رسانی
والسلام والاکرام رقعهٔ اخری رفتی تو و از دولت دیدار تو دور هم دیده ز نور ماند هم دل ز سرور خوش آنکه شود زود ز ایام و شهور
این غیبت ما بدل بتشریف حضور بعده مرفوع آنکه بسبب بی توفیقی مقتضی غفلت از مقصود و حقیقی اغلب اوقات این فقیر به بیهوده گذشت و اکثر
انفاس ما لایعنی مصروف گشته و از آن جمله آنست که درین چند گاه ورقی چند نامربوط و حرفی چند نامضبوط بگمان آنکه بر طبق کلستانست
ترتیب یافته و چون در نولا خدمت خواجه عاقبت محمود عازم آن جانب بود در صحبت وی فرستاده شد که بطفیل او بعین رضا ملحوظ
گردد و از حسن اصغا محظوظ توفیق رفیق و سعادت زیادت والسلام والاکرام رقعهٔ اخری لازال مجد الکبراء و مجداً فی اغانه
الفقراء بعد از رفع تحیت و تسلیم مقرون بلوازم توقیر و تعظیم مرفوع آنکه مسموع افتاد که اندک عارضه عارض گشته و الحمد لله سبحانه که بخیر
گذشته می باید که شکرانه از اکثر اوقات بی شائبهٔ غرض و مطالبهٔ عوض بکار رسانی مظلومان و مهم پردازی مهمومان گذرانند و آن را
وسیلهٔ حصول نجات دینی و دنیوی و ذریعهٔ درجات صوری و معنوی دانند بیت در مزرع عمر تخم نکوئی می کار تا نام بر آید به نکوکاری
والسلم رقعهٔ اخری نسیم هب من اکناف نجد واوقد فی الحشا نیران وجد واکرمنا بان اهدی الینا کتاباً من ذوی عز و مجد
اصناف الطافی که فراموشان را بآن یاد کرده اند و از خاطر رفتگان را بکاظم آورده و وظایف دعا
گوئی و مراسم رضاجوئی موفی میگردد و تحاشیاً عن الاطناب المفضی الی الملال والابرام بر دعا اختصار می افتد حق سبحانه و تعالی
تمکین را از هر چه نباید نگاه داراد و از هر چه نشاید در پناه والسلم رقعهٔ اخری اجی وانهی قصة البعد والنوی
الی المجلس المحفوف بالمجد والعلی استماع جان افتاد که جزوی مرضی واقع بوده و بزودی بهبتی کلی روی نموده مصرع المنة لله الاحسان
شعر خبر ضعف وقت و صحت گر نه مصحوب یکدگر بودی تن بماندی کان تحیرا زان خبر جان و دل بفرسودی
حق سبحانه و تعالی تمکین را از عارضهٔ امراض صوری و معنوی مصون داراد و از غائلهٔ آفات دینی و دنیوی مامون والسلم والاکرام
رقعهٔ اخری آنی که پناه اهل راز گردند بیچاره نوازی و چاره سازی گردند می دار سری بخاکساران نهار
شکرانه آنکه سرفرازت کردند ارتفاع پایهٔ عزت و جاه در سایهٔ پادشاه دین پناه و پیرایهٔ اکتساب دولت ابدی و سرمایهٔ استحصال
سعادت سرمدی است خردمند آنست که آن پیرایه را معطل نگذارد و آن سرمایه را مهمل نگذارد و بان دستگیری از پای افتادگان
جنبش نماید و باین در پای مردی سررشته از دست دادگان کوشش فرماید بیت بر آور حاجت امیدواران که فردا با امید آنست
نشان در سینهٔ مهر سپهر شان که تخم دولت جاویدت آنست ایزد تعالی تمکین را بر مراضی خود صبور داراد و از مساعی حظ موفور
والسلم رقعهٔ اخری لازال کالصلوة عماد الدین و کالصوم جنة لاهل الصدق والیقین ساعات بطاعات مقرون باد و اوقات
بخیرات و مبرات مشحون بیت گفتم کرکم لبش دعا گوی چند بر عادت اهل رسم باهم پیوند دل گفت که ای ارام بشرط دوست بس کن که همین دعا پسند

رقعهٔ اخری لازالت افلاک حول مرکز اراده دایره و النجوم فی اصابة سهم سعادته سایره س گفتم که جواب نامهٔ جان پیوند

بر لوح بیان رقم زنم حرفی چند دل گفت که از تکلف عادت رسم بگذر که همین دعا پسندت بپسند

خاطر شریف از نقد مطلوبات مجاری مطلق باد و اوقات عزیز باستغراق در مقصود حقیقی مستغرق شعر چون نافه کجا زاد کلکت پیوند

زان خط مسلسل خرد افتاد به بند گفتم که جواب آن نویسم دل گفت بس کن که همین دعا پسندت بپسند رقعهٔ اخری سلام الله تعالی و رحمة و برکاته علیکم شعر

آفتاب ار نظارم عزت سازد ذره را پایه قدر و شرف عالی تشبه نعطات در جواب آن خطاب و عقل خورده بین

هیچ نشمارد صواب الا ثنا در جواب

اسباب دولت این جهانی مقرون بموجبات سعادات جاودانی میسر باد بالنبی و آله الامجاد و السلم رقعهٔ اخری

بعالی جناب ثابت جناب ایالت ایاب مخدومی اعظمی اکملی اکرمی الذی یقصر لسان عن ان یحیط بالقابه بل الالقاب مطروحة دون سدة

بابه مد الله تعالی ظلال افضاله علی عالم الدنیا و الدین و مغیث المسلمین س دعاهای که بر لب نارسیده نوید قاستجابها شنیده

تحیاتی که با آن نیت ره رو شنس خروج از عهدهٔ جواب آن حسن مبلغ و معهدی میکرد و بعده معروض آنکه چون مجاری احوال اینجانبی

بحمد الله المتفضل الجواد مستدعی اقامت مراسم شکر و مستوجب ادامت وظایف احماد است اعیان ملک و ملت و ارکان دین و دولت

علی الدوام و الاستمرار در مقام ترصد و انتظار رند س گر اوج جاه و دولت فرخ آستان تو نمایی نو طلعت فرخ خراسان از ابیار ای

رجا بر اسم اشفاق و مکارم اخلاق واثق است که به اسعاف این مقصد و انجاح این مراد بر اهالی این بلاد تفضل خواهند نمود و منت

خواهند نهاد و ظل عالی مدی الایام و اللیالی بر مفارق الکارم و اعالی ممدود باد بالنبی و آله الامجد و جواب مکتوب اتابک حسن بیک نوشته

لو تسطت و رقاء و ذات تخشر الی فقر اهل الفقر من قصر تقصیر صحیفه بیچ علقت لجانه تنفصل موفی و اعشاء مو فر

رشحات اقلام و بیرانی عالی مقام سده سدره آیین و عتبهٔ سپهر تمکین پادشاه جهان پناه و شهریار معدلت شعار سلطان الغزاة

و المجاهدین قهرمان الطغاة و المعاندین لازالت رایات نصرته منصوبه فوق السماء و آیات دولته مکتوبه علی لوح البقاء س

منور دین حسن بن علی بن عثمان که دست منتظم امور ارج و غزا چو گشت بادیه آباد از وکالت ایام وز و زریک جانان نسیم روح افزا

کسی که پای در آرد پی غزا بر کاب بر اهل کفر شود صورت خزانش غزا زطوق طاعت او هیچ صاحب افسر نتافت سر که نداد تن بتیغ تیز غزا

جهان رخاو تنه کو باشد اوال کفر حرم ثبت راه رحم بر سپهر چادو تنه را عهد معدلتش نیست ظلم کینه نزا جزاه و ناره جزاء آله خیر جزا

مشعر باستخلاص احرامیان بیت الله از تو هم دور از توهم دراز دوستی حرامیان دور از زاه و مبنی از توجه عساکر عالم گیر جهان ستان

بغزیمت غزا و کفار نواحی گرجستان روضه جان لب تشنگان بادیهٔ شوق بجمال کعبه مراد در اخضر تی تازه داد و حدیقهٔ جان جگر سوختگان

مهر کرجها و واجهاد در اعضر تی بی انداز بخشید همگنان هم دل و همزبان مصرع روی نیاز بر زمین و دست دعا بر آسمان و وظایف دعاگویی

ادا کردند و مراسم شکرگزاری بجای آوردند لایزال برکات اقدام طایفان بیت الله الحرام و میامن اقدام غزاه نصرت انجام

بر قلع و قمع عدات ملت اسلام ممد حال انجاح آمال ملازمان مخیم جاه و جلال و معسکر غزو اجلال باد و السلم جواب مکتوب ملک التجار بجانب هند

تالق برق موهنا من حمی هند و هب نسیم سحرة من ربی نجد نمس شیم ذاک البرق امسیت حیا و من شیم هذا الریح اصبحت فی وجد

کنت بهذا عن رؤل صحیفة   تکرم من وزده العز والمجد   بوبهای آمد فرو تاج کرامت بر سرش   نامهٔ اقبال و دولت بسته بال و پر
نامهٔ چون نافه چین بسته سر کرتو ای آن   یافت بوی جان مشام اهل معنی از برش   ن والقلم وما یسطرون که جواهر زواهر کونا کون کنج کمون در خزانه
غیب مکنون و در کنج نامهٔ لاریب مخزون بود بواسطهٔ قلم سعادت رقم در سلک اظهار و در رشتهٔ انتظام بافته زیور جمال نامهٔ میمون و حلیهٔ
کمال صحیفهٔ همایون آمد الی قیام الساعة و ساعة القیام در روشاح امراء کلام و واسطة العقد لیالی والایام بلک انگشت نمای سبحه کردانان
صوامع قدس و محلی رای نکته پردازان مجامع انس خواهد بود   بیت   کتاب کعقد الدر جود نظمه   یکون لسلک النطق واسطة العقد
فلما ملکت الکم عنه وجدته   خطوط ریاحین علی صفحة الورد   علی الکتب و شاحیث صار موشحا   بتوقیع فرد فی العطیة والوفد
شاه غیبت مغنیهای ستوده شن کز رست   ناطقه مشاطه وار از در و کوهر زیورش   نو عروس حجلهٔ فکرت مرحرفی از ان   کرده خامه جامه از شعر مشکین در برش
چون رخ خوبان که از دیجال آن خط   داده توقیع خداوند جمال دیکرش   اعنی حضرت من خصه الله تعالی بزینة الملکیة و رقاه بحسن المکارم الی
زینة الملکیة الذی هیج اولی الکرم من تواتر اشواقه تحترق وقلوب ذوی الهمم من نوایر اشتیاقه تحت رق خداوندکار نوح افزان خداوندکان عوالم
فضل واحسان   شعر   کریم وحید شاع بالبراره   وبالجود کالسحب المطرة بالجود   فکم سایل بحر به ضیق معیشة
نعیش بما یولیه فی عیشه رغد   غدا الحمد محمود اعلی السن الوری   بذا اشتق فی القابه اسم من الحمد   آفتاب فضل کر آغاز دوران آمدست
بر مراد او مدار چرخ و سیر اخترش   خسرو اقلیم دانایی که می باید کرفت   عقل را تعلیم رمزی از خاطر دانش ورش   دست او کلک بخشش کو بدید و نقش الملک
ملک بخشی نیست دور از دست بخشش کسترش   جلال الحق والملة والدنیا والدین غیاث الاسلام ومغیث المسلمین ادام الله تعالی ظلال جلاله علی المعترفین
بفضله المعترفین من افضاله هرچند دیدهٔ هجران دیده را در تفرقه خانهٔ ناسوت مشاهدهٔ جمال روز افزون و مطالعهٔ غرهٔ غرا همایون دست
نداده اما جان محنت رسیده در جمعیت آباد ملکوت و وحدت سرای لاهوت دم محبت و وداد زده و قدم یکانکی و اتحاد نهاده   بیت
وان لم اکن من حیث جسمی بوصله   فان غراب البین فی صد الصد   فاروا حنا کانت بموطن وحدة   تقدست عن وحشة القرب والبعد
کرچه مرکز چشم ظاهر محل بینای نیافت   زاستان اوکه دائم زاوج کیوان برترش   عمرها پرواز کرده جان عرشی آشیان   در هوای طاق ایوان رواق منظرش
واین سابقهٔ محبت و اخلاص و رابطهٔ مودت و اختصاص   شعر   ولما انقت الشوق نحو جنابه   من المهد ارجوان یکون الی اللحد
دل عشق کز ازل خیالهٔ فطرت   برقد من عطف دامن با دجیب بخشش   خدمات مسکینهٔ النسمات و مدحات ورد الفوحات مقتبس از
شرایف دعوات ان الله فی ایام دهرکم نفحات که بضاعات مزجات متوطنان کنعان حرمان و صناعات جهدات متکدستان بیت الاحزان هجران
تواند بود مرقوم و معروض میکردد و از حضرت معبود سعادت و معبود اولیاء آن خلاصهٔ وجود مسئلتی میرود و چون از ربا مبراست امید
اجابت می باشد   بیت   هدایا النحا کل یوم ولیلة   الی بابه الکادی لکل المنی مهدی   میفرستم از دور و چشم خود مردم دوره   بر متیقان دیار خاک بوسان درش
میل و شغف بنیل شرف دستبوس خدام سده سدره مقام نه در ان درجه است که بشرح خامه شرح توان داد   نظم
خارج اشواقی الیه شدیده   کاصحاب اشواق الجحیم الی الخلد   آرزوی من بخاک پاش از حد فزون   زار و مخ قد در آتش کند و کوثرش
از ان وقت باز که توقیع واجب التوقیر مبنی از التفات خاطر خطیر بجانب این فقیر سمت تحریر یافته مطلع اندیشهٔ عقل و خیال و مطلع نظر آمال فی

و آمال جز استسعاد و تعقل اماکن شریفه و استفاده و تحصیل فواضل منیفه امری دیگر نیست **شعر** جای آن دارد که آرم رو بهند این سان که شد
هند رشک روم از عکس جمال انورش　　بلکه او هندست و من آن تشنهٔ عشق آتشین که بود　　سالها سودای هند اندر دل غم پرورش
و چون تجدید درین ایام دیگری از بار یافتگان آن آستان رسیده و نوید فرید التفات رسانید و بر طبق و صدق آن شهود عدول
از مرحبش گذرانید لواعج شوق و حنین بدریافت شرف ملاقات متوقد شد و دواعی سلوک طریق معنی باد راک دولت مواصلت موکد گشت **شعر**
امانی و فدا ابرمن عنده وقد　　توقد نار الشوق من ولک اوقد　　زاتش غم رخت فواهم دل بباد دهم　　باشد آمیزد بخاک کوی او خاکسترش
اما بواسطهٔ تزاحم علایق و تراکم عوایق که از انجمله مراقبهٔ اوقات کهن سالیست تنگ تا اوال که بحکم الجنة تحت اقدام الامهات **مصرع**
مصلحت نیست که سر از قدمش بردارم　　این نیت بعمل نرسید و این امنیت محصل نگردید **نظم**　　قصدت الخ اطلی فی متیمی بلاده
قصدت عوادی الدهر عن ذلک القصد　　ما ورا ایام از خاک درش دارد جدا　　وای فرزندی که زخصم باشد بابش دار　　با این همه امید چنانست که
حضرت مسبب الاسباب جل شانه سببی که متضمن نیل این دولت و متکفل ادراک این سعادت باشد مهیا دارد و میسر گرداناد **شعر**
ولا یاس لی ان یرجع الدهر ثانیا　　ویفتح یوما بیننا سبل الرشد　　چشم میدارم که بخشی زبارش رباط　　بار من چون فلک روزی بغم کشور کشش
اطناب باسهاب کشید و اسباب ابطال انجامید ریاض جنت حضرت دولت و نصرت از جویبار فضایل و فواضل حضرت در مراتب طراوت
و نضرت ابد الاباد در ترقی باد **شعر** لقد طال ما ادرجت فی صحیفتی　　کاه عوا دعاء لا یقابل بالرد
مختصر سازم سخن کز تاروپود حرف و صوت　　نیست ممکن خلعت مدحی که آید در برش　　بر سریر شوکت و اقبال باد الا یزال
بخت دمساز و سعادت یار و دولت در برش　　و هذا الدعاء اوله مضموم مع الشوق و الغرام و آخره ممدود الی یوم القیام و العین بینهما مفتوحه
الی الاجابه من الملک العلام السلم و الاکرام **جواب مکتوب دیگر** یا ایتها الصحیفة المزبورة　　فی طیک قصة الهوی مستورة
زنهار که آوری مرا پیش نظر　　لو صرت بنظرة الرضا منظورة **بعنوان نوشته شده بود** اتانی کتاب فاح من نشر طیبه　　نسیم وداد فیه برد اوامی
ففی کل لفظ منه غایة بغیتی　　و فی کل معنی منه کنه مرامی　　رسید نامه بیانی زشهریار کرامی　　بنام کم شده نامی رساند نامه نامی
نه نامه درج لطافت که درج بود الخ　　جواهر هنر و فضل و مکرمت تمامی　　چون عرایس معانی ابکار که نفایس معانی افکارند از تمثیل صور
خیالی و تشکیل باشکال مثالی جواهر زواهر حسن عبارات و لآلی متوالی لطف و استعارات را زیور سر و بر و حلی و شاح و افسر کرده
از خلال حجال و حدود خطوط و سطور غالیه رنگ عنبر فام **مصرع** کالبدر فی الدجیة و الشمس فی الغمام　　جلوه گری نمودند هر یک از قوای
جسمانی و مدارک روحانی حظی دیگر یافتند و بهره هر جه تمامتر گرفتند باصره از مشاهده نقوش قلمی و صور رقمی آن اطراف و اکناف
حدیقه حدقه را سنبل و ریحان و بنفشه و ضمیران کاشت و از باران سحاب شوق و شبنم سرشک نیاز سیراب و ریان کرد **نظم**
از عکس خط سبز تو ای رشک قمر　　رستست ز باغ خاطرم سنبل تر　　می پرورمش بیاد گلزار خط تو　　از شبنم اشک بحر و خون جگر
ذایقه از حلاوت الفاظ شهد آمیز و عذوبت کلمات شور انگیزش کام جان را چاشنی شربت عنا شرب بها المقربون چشانید و سامعه
از تبسم روایح روح پرور و استشمام فوایح روح گسترش مشام جان را شمیم شراب و یسقون من رحیق ختامه مسک رسانید **مصرع**

دل ازین پوست وجان ازان چاشنی از دست رفت • سامعه از ذوق سماع ولذت استماع آن گوش هوش بر روزنه کاخ صماخ نهاد
جیب فکر ودامن خیال را همچو آن مفلس که ناگاه بر سر گنجی رسید از عقود درر ونقود لؤلؤ وگهر مالامال ساخت ناطقه مخدرات عذرا و
مستورات حسنی معانی را همچو از لباس ملمع حروف متقطع دک مخطط محلی ومعجم نقط در بر گرفت پاکیزکانی دید کانهن الیاقوت و
المرجان نشانی ایشان دوشیزه کانی یافت لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان در شان ایشان **شعر** چنان آمیخت با ایشان دل ریش
که پنداری دوی برخاست از پیش — ازان معانقه وازدواج ومخالطه وامتزاج چندان نتایج لطایف ودقایق ومعارف وحقایق
استنتاج کرده شد که زبان خامه بیان از ادای آن قاصر است وبیان خامه زبان از استقصای آن متقاصر **شعر**
واسکت عما فیه کیف ولا یفی — بمحض معان فیه کل کلامی — بوصف آن چه نویسم که قاصر آمد خرد(?) — زدرک معنی آن فهم وهم عارف عاجی
اضعاف مضاعفه آن ملاطفه ومعاطفه تحاقی بری از تکلفات منشیان سخن ور وعبودیاتی مصون از مبالغات شاعران نظم گستر بلکه
دعای چون سینه صوفیان نتیجه کشف والهام وثنای چون زاده خاطر عارفان قرینه جمعیت وحضور تمام مقرون بانواع شکستگی و
مشحون باصناف تعلق ودلبستگی بموقف عرض مطلع انوار لطایف ومنبع اسرار معارف اعنی محیط الفضل والافضال ومحط رحال قوافل
الآمال **س** ذا المکرمات سار صیت جلاله — فی سایر الامصار کالامثال • دریادلی که بر دل دریا چو بگذرد — یاد نوال او شود از تاب مخلب
هر چند گشت این فلک آبگون تمام — در جنب همت او رتبه حباب — زینسان که فیض او همه آفاق را گرفت — شاید اگر خطاب کنند چرخ آفتاب
آید فزون ز دفتر ایام اگر کنم — فصلی ز دور نامه احسانش انتخاب — گویم دعای او که ز آمین قدسیان — می دانم این دعا شود البته مستجاب
لازال فی علو دولة وشمول نعمة غوثا للاسلام والمسلمین وعونا لاصحاب الصدق وارباب الیقین رسانیده میشود وتسکین نوایر شوق
ولواعج درد اشتیاق که در مجمره سینه محبان افروخته اند وبرای دفع عین الکمال ازان جمال حب حب اغیار را سپندوار
بران سوخته بترکیب حروف وکلمات که از عوارض ولواحق انفاس انسانیت وبترتیب اقلام واوراق که شاخ وبرگ اشجار
ریاض روانی است بمنزله اطفا طوفان نیران نه ارسال نفس ومثابه اخفا آتش سوزانست به القاء خار وخس هیهات **نظم**
بالا گرفت آتش ها کی توان نشاند — در خود بعرض ساده دلی دردمند نفس — در خرمنی که صاعقه بارد ز آسمان — باشد محال شعله نهفتن بخار وخس
لاجرم خامه شکسته زبان با مجمره بسته دهان مقوله رمزی درمیان نمی آرد وحرفی بر لوح بیان نمی نگارد **بیت** چون نیست حد زبان شرح جان ودل
زبان چو انهم از خامه در دهان دوات — بعده اشارت دل پذیر کرده باب توجه این فقیر زبان خامه لطایف صریر گذشته شهباز جان ازان
تعهد در پرواز آمده وطاووس جان ازان توده در اهتزاز اما نمیدانم بوسیله کدام فضیله روی ضراعت وابتهال دران قبله
اقبال توان آورد وبذریعه کدام منقبت احرام حریم جلال ان کعبه امانی وآمال توان بست **شعر** گر رسد حکم که چون نامه ز سر ساز قدم
مخلصانرا نبود چاره ز فرمان بردن — ذاب دانا نبود قطره بهجر آوردن — کار زیرک نبود زیره بکرمان بردن
مع هذا بارها در خاطر میگردد که لاابالی وار اندیشه قلت بضاعت وملاحظه عدم استطاعت ناکرده قدم صدق در جاده
این آرزو نهم وعاشق کردار از تراکم انواع محن وتلاطم امواج فتن باک نداشته کشتی شوق در دریای ان حبت وچو فکم اما

بچاره

چه چاره چون ریاح تقدیر زورق تدبیر را بصوب مقصود نمی راند و ملاح توفیق سفینهٔ امید را بساحل مراد نمی رساند **نظم**

جزوی از ریاح کاشتهی السفن · تا به ساحل کرمت آورم دلی
برکشتی امید درین لجهٔ کهن · سروم بدست چند کشم باد بادبان

و حالا همگی همت و تمامی نیت متوجه آنست که عنقریب در زمرهٔ مخاطبین با تمّوا الحج و العمرة لله باداء مناسک عمره و حج که وجههٔ توجه قاصدان یا توک من کل فج می باشد احرام زیارت بیت الله الحرام که رکن اسلام و حج جمهور خواص و عوام است بسته شود و قیام بوظیفهٔ طواف سدهٔ سدره مقام آن زبدهٔ کرام و قدوهٔ اکابر انام و مفخر ایام است نموده آید **بیت**

امیدواری بعموم کرم و شمول نعم حضرت باری عز شانه آنست · تا کرده قران تو خود از حج متمتع
از حج بود و عمره و صل تو توقع

که حصول این امل قبل حلول الاجل دست دهد و هذه الامنیة قبل وصول المنیة روی نماید **بیت**

پیش از اندم که اجل حجاب تن بدرد · دارم امید که دامان وصالت گیرم

هرچند ذرهٔ حقیر از آن نازلترست که زبان مخاطبهٔ آفتاب گشاید و مور ضعیف از آن جاهلتر که با سلیمان در معرض سوال و جواب در آید اما چون ابتداء این معامله و ابتناء این مقابله از آن جانب بود رجا واثق است و امید صادق که این جرات بخواست نشود و این گستاخی منتهی بساحت نگردد **شعر**

مرا با تو لطف تو گستاخ سازد · کز کلک من این طرز معنی طرازد
که با قرص خور مهره بهر باز زد · وگرنه چو من ذره را چه یارا

چون مخدرات معانی شوق و غرام را که حجله نشینان خاطر مستهام اند روی و موی از روی پوشش مرصع صور کلامی و گیسو بند معنبر ارقام کتابی جلوه نمایش یافت مساق سخن بدان انجامید که ساق اختتام ایشان از خلخال دعای استجابت مآل سمت آرایش پذیرفت **شعر**

تا نهد دست قضا از برجم رایات ملک · شاه اقبال ترا بر چهره زلف مشک فام
باد پروانه همایت بر تراز آن · گر شکنج زلف آن شاه زنهد در نظام

بلکه باد ان لطف چاروب بیت نا بی گری · بی غباری جانب مقصود کلی السلم

بر عنوان نوشته شده بود

یا کتابی اذا وصلت الیهم · فحی الوداد قبل یدیهم
و اذا رایت ثم فوادی · قبل لدم علی العکوف لدیهم

جواب مکتوب دیگر چون تکلف ار معضی انا و اتقیاء امتی بری من التکلف شمهٔ مقتبس از انوار نبوی و شیوهٔ مقتفیان آثار مصطفوی نیست لحتی بی دعوی سخن وری و عبودیتی بی رعونت مدح گستری بل **شعر**

دعایی که نبود بدا عی مضاعف · ز عجب و ریا بل ز اخلاص صاعف
بود خواهشی از ثواب سلیم · نه اخلاص گنجد دران نه ریا
چو فانی بود بنده در دعا · دروتافته از قدیر علیم

نثار ساحت جاه و جلال و عرصهٔ عز و اقبال دولتمندی که بر مرجع عقل دوراندیش از شمایل صوری و معنوی و فضایل دینی و دنیوی که بنای ثنای مدحت گزاران و اساس سپاس محمدت شعاران بر الفت اندیشه می گذارد و مساعی جمیله و عوارف جزیلهٔ آن حضرت اصناف آن در اطراف و اکناف جهان صورت انتشار یافته است و سمت اشتهار گرفته لاجرم اجزا از قبیل توضیح واضحات داشته و از مقولهٔ تبیین مبینات انگاشته بلسان اعتذار و زبان عجز و انکسار میگوید **شعر**

چگویم در اوصاف صاحب دلی · که مدحش بود نقل هر محفلی
بهر وصف لایق که رو آورم · که راه مدیحش ب آن بسپرم
بآن وصف مشهور باشد جهان · که داند خرد و بزرگ جهان
کنم صرف از اثبات آن وصف رای · که بی صرفه باشد در آن گفت و گوی

زبی دانشی آید اندر حساب / که گوید کسی روشنست آفتاب
نگوید زبان آوری هوشمند / که گردون رفیع است و کیوان بلند
اذا کان ینبغی باب الثناء / فلابد من فتح باب الدعاء
وقاه الذی ملکه لا یبور / مدی عمره من صروف الدهور
وابقاه بالطول والامتنان / علی مسند العز طول الزمان
ورقاه مرتقی عز المنال / به صدر مجد باهل الکمال

مرائی مشاعر حسی جسمانی و مجاری مدارک عقلی روحانی چنان از فروغ طوالع انوار جمال و عکوس لوامع انوار کمال آنحضرت مالامال است که نزدیکست که توهم دوری و تکلف منی و تویی از میان برخیزد لاجرم اظهار شوق و غرام و تعطش و اوام را که منافی غیبت و مقتضی اثنینیت است از صوب صواب دور میدارد و از طریق تحقیق بعید می شمارد **نظم**

ز بس صورت آن جمال و کمال / کنم گاه و بیگاه با خود خیال
دل و دیده زان بر آمد چنان / که برخاست وهم دویی از میان
رهیدم ز نام وصال و فراق / رهیدم ز شرح غم و اشتیاق
نگوید خردمند با خویشتن / که میسوزم ای من من از شوق من

ومع هذا چون دوری صوری واقع است و آن کمال اتصال و اتحاد را مانع علی الدوام همگی همت بآن مصروف می باشد و تمامی خاطر بآن مشعوف که حضرت حق سبحانه و تعالی از کمین غیب لطیفه بظهور رساند که صورت را با معنی مطابق سازد و ظاهر را با باطن موافق گرداند چنانکه دل محزون مخزن جواهر اسرار کمال اوست دیده مطرح لوامع انوار جمال او شود و چنانکه زبان مظهر صنوف مناقب و فنون مآثر اوست گوش مشعر رموز غرایب و نکات نوادر او گردد **شعر**

خوش آندم که با همدمی جان و دل / شود متحد صورت آب و گل
بزنگ بصیرت برآید بصر / ز دیدار جانان شود بهره ور
چو باشد زبان طوطی شکرش / شود گوش هم حقه گوهرش

و چون در زمن نیول خواجه فقیر پرورده که از جوانمردی بپیری نام برآورده لوا ولاء آنحضرت بر دوش و حمایل شرح شمایل آنجناب در آغوشش با مکتوب مرغوب متضمن هر مقصود و مطلوب خورشید وار پرتو اقبال بر ویرانه مسکینان انداخت و بنور حضور خود کاشانه تاریک نشینان را منور ساخت آن دغدغه متاکد شد و آن داعیه متاید گشت مناسب بلکه واجب چنان می نمود که بهر چه اشارت عالیه نفاذ یافته بود بی جرات و گستاخی تانی و تراخی کمر مطاوعت برمیان دبار گیر مسارعت زیر ران طریق انقیاد سپردی و طریقه حسن اعتقاد پیش بردی اما چون پای همت برشته علایق بسته بود و پای عزیمت در سنگلاخ عوایق شکسته آن نیت نیز در حیز توقف ماند و آن امنیت در معرض تعلل و تسوف افتاد **بیت**

دریغا که در دست من نیست کار / که آرم بکف حلقه زلف یار
مقدر که پرداخت کار جهان / ز من داشت سر قضا را نهان
چو گیرم لب کاخ دولت کمند / قضا افکند زان کمندم به بند
چو بر شاخ سنگ افکنم میوه جوی / ز هر میوه سنگ آیدم بر سبوی

ملتمس آنکه چون خواجه مشار الیه بشرف پای بوس مشرف شود و مهمات انجای لحسن الغایات ملازمان کفایت نماید اشارت رود که زود و تر مراجعت فرمایند باشد که بعون عنایت و فضل بی غایت حضرت حق سبحانه و تعالی در موافقت و مرافقت ایشان سفر مبارک میسر شود حضرت مهیمن منان بمحض فضل و احسان اولیاء آنحضرت را حسب الامکان از مکاره و از مکاید مامون بدارد بالنبی و آله الامجاد **در عنوان نوشته بود**

ای بسته لب از شرح غم تنهایی / بر خود بیجان ز دل سودایی
خوش آنکه رسی چاره و لب بگشایی / بر دل خویش بیک یک بنمایی

جواب مکتوب دیگر

این همایون نامه آمد تازه باغی از بهشت ... در وی از گلها و از سنبل رسته سبز و عنبرسرشت ... یا خود از نو بر بیاض صفحهٔ نور وجود

چند حرفی کلک صنع از ظلمت امکان نوشت ... رشحات سحاب بر و نوال و قطرات غمام فضل و افضال را بنا بر آن کلک مشکبار و قلم

گوهرنثار ریزان کرده مزرع رجای لب تشنگان وادی فراق و کشت زار جگر خستگان بوادی اشتیاق را تازه ساخت

و نفحات ب تین نطق و بیان و فوحات ریاحین علم و عرفان از مهب سطور عنبرنسیم و خطوط عنبر شمیم و زیرین گرفته دماغ جان

نزدیکان و دوران و مشام جان و اصلان و مهجوران را معطر گردانید **شعر** رشح قلم تو چشمهٔ آب حیات ... وانفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفات

این نسخه و نفحه را ز من باز مگیر ... زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست ... بامداد ان رشحات و امداد ان نفحات نی ابرسان بلکه ابر

نیسان خامهٔ جواد جواهر تحیت و دعا و لآلی محمدت و ثنا نثار آن لجهٔ کرامت و دریای جود و موهبت میکرداند امید است که صدف

سمع قبول بآن منفتح گشته هر یک را اقدار وری سامی و قیمت گوهر گرامی ارزانی دارد **بیت** سخنم قطره بود و سمع قبول تو صدف

قطره را دولت در دانه شدن از صدفست ... دل مستهام و خاطر بی آرام میخواهد که فیض خانهٔ مجمره را درگشوده وار ماده مداد

استمداد نموده شرح شعلهای حرقت فراق خانه را بزبان دود و سطری چند در بیان کربهای محنت اشتیاق با نامه در میان نهد

اما خامه با آن همه تیز زبانی از اقدام بر این صورت سر کشید و نامه با این همه تنگ روی از قبول این معنی بر خود پیچید آری **مصرع**

نی سنت مرد آتش و کاغذ حریف آب ... علی الدوام خاطر فاتر بواسطهٔ سابقهٔ تعارف روحانی آرزومند رابطهٔ تالف جسمانی

می باشد اما چون مرامی در این نشیمن منوط بوجود اسباب است و مشروط بتحقق شرایط از هر باب و آن هنوز در کمین قوت

آرمیده است و بظهور در موطن فعل نینجامیده لاجرم جمال آن مطلوب بحجاب غیبت محتجب می نماید و چهرهٔ آن مقصود بنقاب امتناع

منتقب **بیت** یار رخساره نهفته است پس پردهٔ راز ... آه اگر باد صبا پرده کشایی نکند ... قافلهٔ سالار همت شداید بوادی

کوشش گذرانیده و خود را بساحل دریای کشش رسانیده میخواهد که در کشتی بی اختیاری لنگر اندازد و بادبان فروتنی

و افتادگی برافرازد و در اسرع مدتی و اقرب فرصتی متاع فقر و فنا و کالای محبت و ولا را که راه روان شوارع نیاز و

افتقار و سالکان فوارع عجز و انکسار را از آن سرمایه عزیزتر ندیده ام و از آن معانی نفیس تر نشنیده بآن عتبهٔ رفیع مرتبه

که منصب منابع فضیلت و کمال و متوسفان امانی و آمال است برساند اما چه سود چون ملاح تقدیر مساعده ننمود و شرط توفیق

موافقت نفرمود فقیر ممتحن از برابراه بکجا شتافت **بیت** که بر وصال تو بی رنج پا بهاد دست ... متاع خود طلب کجا کشیده هنوز

شکست کشتی و ملاح مرده و باد نشست ... سخن در از گشت و ابرام از حد ابحاز در گذشت لا زال مجاری احوال بر منهج استقامت

واقع باد و درازی عز و اقبال از مطلع سعادت و کرامت لامع **بر عنوان نوشته شده بود** ای نامه که خامه را از این آن حسنه

گفتم فرو بکوش تو آهسته ... زنهار چو بر روی یار جانان گذری ... از ما برسان بسوی او سربسته

مکتوب دیگر

سلام فوالامن رب رحیم ... و تحیه فضلا من بر کریم
علی مفضل قد شاقنی بوصاله ... وان لم افز الا بطیف خیاله

عشقت وما ابصرته غیر انني ... سمعت من الا کین وصف کماله
تا گوهر وصف تو شد صدف ... سامعه بر باصره دارد شرف

دیده ز دیدار چو گوشش ز خبر کی بود آیا که شود بهره ور
از خبرش گوش بود بهره مند دیده فتاده ز حسد خون که چند

شوق و آرزومندی بشرف دستبوس حضرت خداوندی که غایت نهمت دولتمندان و نهایت دولت همت بلندان مثل از آنست که
بید و کاری دوات دهان لب بسته و دستیاری قلم زبان شکسته در طی صحایف نشر آن مقدور باشد و در طول طوامیر عرض آن میسور
اما چون درین ولا جناب زبدة العلما و عمدة الفضلا کاشف حقایق العلوم موضح طرایق العموم ذو الملکات القدسیه و الکمالات الانسیه
المولی الاکرم الامجد نور الملة و الدین محمد که از آن وقت باز که متوطن این دیار شده بود و تعهد این فقیر اهتمام تمام داشتند عزیمت
آن جانب کرده بودند و روی توجه بآن جهت آورده این رقعه مصحوب ورقی چند در شرح قصیده میمیه فارضیه علی ناظمها الرضوان و التحیة
اظهار الخلوص الاعتقاد و تاکید الرابطة المحبة و الوداد هر قوم رقم اخلاص گشته تحفه مجلس شریف و هدیه موقف منیف میگردد مصرع
زهی سعادت و اقبال اگر قبول افتد ° و چون شواهد فضل و کمال استحقاق و استیهال جناب مشار الیه از آن اجلی که بتوصیف و تعریف
احتیاج افتد و بواعث اکرام و افضال سده سدره مثال از آن اقوی که بتحریص و تحریض منوط باشد در آن شروع نمیرود بیت

تا بشناسد گهر شاهوار صنعت دلال نیاید بکار

خدمت خواجه در دلش مشرب در جوانی به پیری ملبس مقدم شریف
ارزانی داشته همواره بذکر مکارم اخلاق و نشر مراسم اشواق خادمان آن آستانه و ملازمان آن دودمان زبان تر دارند و مشام
جان معطر آری شعر

باد که هم صحبتی گل کند غالیه در دامن سنبل کند
نافه چو با مشک شود راز دار جیب صبا گردد از آن مشکبار

زیادت ابرام شرط ادب نیست توفیق رفیق باد و سعادت زیادت والسلام والاکرام

مکتوب دیگر

قدجاء فی کتاب مستجمع الفضایل من مرجع الاهالی بل مجمع الافاضل الاصل

نظم بدیع و نثرش هر کس شنید گفتا صد خیر ناظم صد در قابل

شکرنامه شریف که شرف نام
این ضعیف است چگونه گزارم و شرح لطافت که در طی آن منطوی است چه سان عرضه دارم اگرچه دیده است تو دیده دل رمیده است و اگر گشاده
نرسیده که چشم رمد دیده عنوانش عنوان جوانیست و مضمونش متضمن آمال و امانی سوادش حامل نور و بیاضش مطلع صبح سرور فاتحه اش
مشیر فتوحات ابدی و خاتمه اش مبشر ختم بر سعادت سرمدی عرضش از غرض نیاز عاشق بر معشوق دلنواز و طولش از طول زندگانی
در عشرت و کامرانی دلکش تر شعر

القصه بطولها اگر عمر دراز در ملک سخن ای روم شب و فراز
ناکرده بوصف آن یکی منزل طی آخر بوارکا عجز آیم باز

و همچنین که لطایف آن صحیفه و دقایق آن ملطفه شرح بدارد قانون تحریر و تقریر بیرون است همچنین شوق
و نزاع و تعطش و التیاع بدریافت منبع آن لطایف و سرچشمه دقایق بر همین قانون است نظم

آن تشنه لب که راه تشنه ز لطف هم قطره چون آرزو نباشد سرچشمه زلالش
بر روزن مکش خورشید از آنکه گرم تابد نبود عجب که سوزد خورشید فی زوالش

لاجرم عنان بیان از اطناب
در آن معنی مصروف است و زمام کلام بر بعضی از آن معطوف س

جو نبود غایت کاری پدیدار تمام علاج علت باشد در آن کار

با آنکه این فقیر از ستین عمر گذشته و بر حدود سبعین مشرف گشته نه متخیله را قوت مانده و نه متفکره را تامل تحمل رشته نظم
بگسیخته و سبحه نثر از هم ریخته میدان قافیه تنگ شده است و ساز سجع از آهنگ افتاده طبع نفور است و نفس در کشاکش امور نا صبور
نه با هیچکس کاری و نه بر هیچ کار دم قراری و دامن درچه میکرم گذاشتنی است و پیرامن درچه میگیرم دست داشتنی است از آنجا ناگزیر است

کابرن

می گریزم دور آنچه از آن گریزانست می آویزم مقصود داخل سینه و درون دیده و من از نابینایی چون دیده بهر گوشه گردیده مطلوب
در کنار دل و میان جان و من در هر کنار و میان سرگردان شعر یار در جان و دلم و از طلبش سرگردان ... سیر مجنون سوی هر وادی و لیلی در حی
بذو الجلال که کمیاعت از وجود مجازی خود رستن و بمقصود حقیقی پیوستن از حصول همه مرادات دنیوی شریفتر است و از وصول همه سعادات
اخروی لطیفتر شعر ای مانده درین رنج کده بند به هیچ بگسسته ز یار و کرده پیوند به هیچ کلیت همه و آنچه جزوی هیچست
تا کی باشی از همه خرسند به هیچ ابو علی ثقفی قدس سره در اثنای مجلس خود بسیار گفتی ای همه هیچ فروخته و هیچ را بهمه خریده از شبلی
قدس سره سوال کردند محققانه جوابی گفت گفتند شیخا با این همه تحقیق چرا سد باب افادت کرده گفت واسفا اگر حذا الکه خردی بی چشم خود
بکرده اند دل من بحضرت حق سبحانه و تعالی حاضر باشد از علوم اولین و آخرین بهتر مرا و دیگری از اکابر گفته است لان ترد همک
الی الله ساعة خیر لک مما طلعت علیه الشمس و مرا و از ما طلعت علیه الشمس هرچه آفتاب وجود بران تافته است خواهد بود و اگرنه این خاک
توده بانواع آلایش آلوده را پیش رتبه حضور بالحضرت چه قدر تواند بود و مقصود از عرض این کلمات اظهار تاسف و تلهف بر احوال
خود و الا مصرع حاجت چنین نیست عارف آگاه را مجموعه مسمی بنفحات الانس من حضرات القدس از مقامات و حالات درویشان
و معارف و مقالات ایشان جمع کرده شده بود تحفه آن منبع مکارم و مجمع محاسن میکرد و امیدواری چنانست که مواظبت بر مطالعه آن
سخنان و تامل شافی در آن خاصیت دولت مصاحبت ایشان دهد و جمعیت تمام حاصل آید علی النبی و آله الصلوة والسلم برپشت کتاب نفحات
الانس نوشته شده بود نفحات انسک یا انیس فوادی هبت و ربت روض ارض ودادی فهما اسرار واسر فی اسرار الهوی
ما او رغیرک مقصدی و مرادی قد کنت ارقد فی حبالک برهة طال النوی فطوی مهاد رقادی اما بعد این گلدسته ایست
از بهارستان احوال و مقامات ارباب ولایت چیده و نوباوه ایست از باغستان اذواق و مواجید اصحاب کشف و کرامت رسیده
تحفه صف نشینان مجلسی میکرد که آن قبله اقبال مقبلان خوانند رواست و اگر کعبه آمال صاحبدلان گویند آن سزاست هر جا که کاری
فرو بسته در بند گشادی میشود و بار سفر انجامی بندد و هر جا سر رشته گسسته پیوند مرادی میخواهد رشته امل بانجامی پیوندد و امیدواری
چنانست که چون این گلدسته بوی بمشام جان یاران نوباوه چاشنی بکام ذوق و وجدان ایشان رسد شعر
از بوی گل بجانب گلشن کنند روی هر سو ز طعم میوه ستانند باغ جوی بینند با فواتر لطف باغبان با باغبان کنند زگلزار و باغ خوی
لا یزال ساحت آن مجلس عز و علا بنفحات لطف ایزد متعال محفوف باد و آفت عین الکمال از جلوه آن جاه و جلال مصروف شعر
آن بزم کرم که جام احسان آنجاست دشواری روزگار آسان آنجاست جان نبود خلاصه غیر سخن گر من دورم خلاصه جان آنجاست
کتبه الفقیر جامی تو هدانا سد و سواه و کف بصر بصیرته عما سواه مکتوب دیگر در غیرتم از صبا که چون بیگه و گه گستاخ رود و بکوی آن زیباه
وامی رود و من از رشک میکوم گر پای کسی بپایش گشت معه هر بار که بی غبار رعونت و استکبار مکتوب شریف بر اسلوب
لطف متضمن التفات خاطر خطیر بحال بنده حقیر فرح بخش دل غمدیده است و راحت رسان سینه جراحت رسیده میگردد هر ذره
از ذرات وجود وی بزبان حال میگشاید و این ترانه از مقام تضرع و ابتهال می سراید که شعر

من کیستم که نامه نویسی بسوی من | در طی نامه درج کنی آرزوی من | این دولتم بس است که گوش رضای | گاهی که قاصد تو کند گفت وگوی من

وعلی هذا النمط گستاخی ارسال نامه و خطی مبنی از معنی نزاع و التیاع و ادراک سعادت اتصال و اجتماع منطقهٔ اغلال الحسن ادب و تجاوز از
داب ارباب طلب مینماید لاجرم خرق حجاب عادت کرده و روی در قبلهٔ صدق ارادت آورده میگوید **نظم** جانا طلب وصل تو نتوان کردن
زین بیش من و خون دل باید خوردن | جانا ز خیال روی تو پروردن | شبهای فراق را بروز آوردن | چون سخن بانجا رسید خامهٔ خشک
استاد و نامه بر خود بپیچید آری چه توان کرد آنچه مقصود ست در عبارت نمی آید و آنچه در عبارت می آید مقصود را نمی شاید **شعر**

آن به که طلب مهر خموشی بنهیم | از درد سر خامه و کاغذ برهیم | دانیم که از دو کون مقصود یکیست | فارغ ز دو کون دل بمقصود دهیم

مقصود از این همه گفت و شنود آگاهیست بمقصود هر که این دولت ارزانی داشتند اگرچه هیچ ندارد همه دارد و هر که از و محروم گذاشتند
اگرچه همه دارد هیچ ندارد هوشمند آگاه می باید که همه اوقات را بتحصیل نسبت آگاهی مصروف دارد و همه انفاس را بر تقویت و تکمیل آن موقوف
گرداند **شعر** گدای آگه از مقصود راه میل | چنین دولت شاهی نباشد | جهان خورد در آگاهی کم | که آگاهیش از آگاهی نباشد
حق سبحانه و تعالی آن مخدوم را بدولت آگاهی بخود برساند و از محنت آگاهی بخود برهاند و از خود و در خود بخود گرداند **نظم**

پیری دیدم نقش هستی ساده | در لجهٔ بیخودی افتاده | گفتم که اراده چیست ای آزاده | فرمود که ترک ما علیه العاده

اصل همه سعادات ترک رسوم و عادات است پس اگر چنانکه احیانا یکی از فقرا بر خلاف عادت منشیان و دبیران در تبلیغ سلام و تحیه و ادای
شوق بدولت مواصلت از طریقهٔ تکلف تخلف نموده حرفی چند بر لوح بیان قلمی سازد تنگ نخیت که هیچ راست نهاد پاکیزه نژاد قلم وار انگشت
اعتراض بر حرف وی نخواهد نهاد و وقت برین کمینه چنان تنگ شده است که اگر خاطر فاتر بنظم قوافی گراید جز مضمون این مصرع در دل
نیفتد که **مصرع** مذمت علی کل ما قد نظمت و اگر روی فکرت بانشا نثر و ترتیب سجع آورد جز این فقره اش پیش خاطر نیاید که رجعت عن کل ما سجعت **شعر**

نظم و نثر اندیشم و دل را منی | کویدم مندیش جزو دل را منی | کیف یاتی السجع لی و القافیه | بعد ما ضاعت اصول العافیه

پس سلام آنست که مسلم بتضرع و ابتهال تمام باسم سعادت فرجام سلامت انجام السلام توجه نموده سلامتی و استخلاص حقیقت وجود آن نیز مسلم علیه
خواهد بود از غواشی غربیه که در مراتب و مواطن بان منغشی گشته و از آثار شهود وحدت صفت مانع آمده و حقیقت تحیت طلب آنکه بعد از استخلاص
مذکوره بحیوة طیبهٔ حقیقیهٔ ابدیه فایز گردد و دولت مواصلت آنکه هر یک از مسلم و مسلم علیه دامن از خود و رچیند و سر از گریبان وحدت حقیقی بر آورد
فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر با یکدیگر نشینند و لا یزال در آینهٔ یکدیگر تجلیات جمال ذو الجلال و الافضال بینند قلم اینجا رسید و سر بشکست
جعلنا الله سبحانه و ایاکم ممن رزقنا و ایاکم معانیه فی شهوده و لقائه و السلام و الاکرام **بخواجه علی ولد ملک التجار نوشته شده بود**
لا زال اسمه الشریف علیا فی درجات المعالی و علو درجاته جلیا بین الاشرف و الاعالی **معما باسم خواجه علی** لب بام چو گربه ثنی از اسم علی
و زجد حار کرده چشم اندرین حوالی **ن** هر چند داعی را از دولت مشاهده و سعادت محاوره آن زبدهٔ الانام بهره مندی نیست و جز
باستماع نام و استماع لطایف کلام آن مقبول خواص و عوام خرسندی نه و این مقدار نسبت و خصوصیت در قاعدهٔ عرف و عادت مرخص
گستاخی در مراسلات و مستدعی انبساط در مکاتبات نمی باشد اما چون در سلوک خدمت اوی مخلی بفضایل صوری و معنوی از دیر باز

دروش زا بشرف صحبت شریف مشرف میداشت و همواره بر صفحه ضمیر و صحیفه خاطر ایشان رقوم صفات کامله و نقوش نعوت فاضله آنحضرت
می نگاشت بتقدیم عزیمت آن آستانه کرده بود و روی توجه بجانب بوسی آن دولتخانه آورده آن چند کلمه فتح ابواب محبت و وداد و خلوص
عقیدت و اتحاد در انگانه اخلاص بر لوح اختصاص نوشته شد امیدست که بچشم رضا ملحوظ گردد و از حسن اصغا محظوظ والدعا معاد والسلم
رقعه اخری بعد از تعرض تعرض تضرع و رفع تخشع و تخشع عرضه داشت عاکفان عتبه علیه لا زالت ملجا لعامه الخلیقة وکافه البریة
آنکه هرگاه که این فقیر را که بکم نامی منزه است و بخاموشی اوحق و احری بنامه نام بردند و نوشته یاد آوردند دل وی نقطه وار محیط تحیر را مرکز گردد
و دایره تفکر را مدار اگر لب گستاخی گشاید بمعرض جواب در آید از آن جانب مهیب جاه و جلال دهشت حشمت اقبال تیغ سیاست
کشد که بیت چو گردد جلوه گر خورشید انور ۞ که باشد ذره کاید در برابر ۞ و اگر شیوه نیز گوشی و ترهوشی سپارد و زبان
عجز بلگام خاموشی در آرد از این جانب دعوای اخلاص و جواذب محبت و اختصاص گریبان جانش گیرد که بیت ابر چون فیض ساند گوشت از زمین
که بگرد و بی آزادی او چه زبان ۞ لاجرم ملاحظه جانبین نموده طریق بین بین بیمود و شعر خاموش کو با جگوه از صدا
کند دایم این ضرع و ای ادا ۞ که توفیق تایید حق بر دوام ۞ قرین باد با جان والسلم ۞ در جواب مکتوب مولانا رحمه الله
بجیلان نوشته شده بود ۞ چو غنچه تنگدل بودم که ناگاه ۞ اتتنی نفحة من رحمة الله ۞ دلم زان نفحه کش صد جان فدا باد ۞ بسان گل شکفت و گشت باد
چون صحیفه شریفه مشحون بقواعد وداد و مقرون بشواهد اتحاد مذکر تعارف روحانی و مهیج شوق تالف جسمانی گشت بر خاطر فاتر گذشت باز
حرفی از لطایف نظم و انشا بل کرد در مقابل هر نقطه نکته از حقایق لایق ضبط و افق ایراد افتد لکن فرصت تنگ بود و حامل ضراعت بی درنگ نظم
تکلف بر گرفتم از میانه ۞ دعای کردم اما صوف نه ۞ که یارب جرعه بخشش از آن جام ۞ که در وی گم بود آغاز و انجام
رقعه اخری سلام علیکم طبتم ۞ سواد حضرتم او عنبستم ۞ آمد ازواراتش وصل دوست ۞ بهر کنجور از هجران کاغذی
کرده دست لطف او دری آن ۞ تعبیه در او داجاز اغذی ۞ در مقابل هر حرفی از آن طرفی از ادعیه صالحه و در مجاوبه هر سطری
از آن سطری از شمه فایحه بعرض رسانیده میشود شوق کلام در جان شوق دغرام آب دریا رانشست چون وقت و ریگ صحرا را العد الکثرت
استیفا نمودن لاجرم عنان قلم از آن صوب مصروف داشته بسمت دعا معطوف میگرد و حق سبحانه و تعالی تمکنا نه از هرچه گزیرست
بر اری دارد و با نچه ناگزیرست گرفتاری والسلم والاکرام ۞ رقعه اخری ۞ تحیة من عند الله مبارکة طیبة ۞ علی المجلس المحفوف بالمجد والعلی
والبهو والاقبال والعلم والتقی ۞ اما بعد فلما وصلت رقعة الشریفة وصحیفة المنیفة مبنیة عن سلامة ذاته مفصحة عن استقامة حالاته شکرت الله
علی ما وصل الی عنده ورودها من الذوق والحضور وحمدته علی ما حصل لدی بعد مطالعتها من البهجة والسرور ثم احببت ان الحبه والاخلاص
وقابلها بما یبان العبودیة والاختصاص لکنی اعرضت خوفا من السمعة والریا عن کثیر مما هو سنة اهل الانشا واقتصرت علی ما هو واجب علی
الاحبا من وظایف الدعا ادامه الله العالمین علوه وسعه فی ما شاء ما امکن البقا والسلام والاکرام ۞ رقعه اخری
هر که یکبار گشاید لب بر گوی تو بار ۞ نیست دیگر به بیابان زود نش امکان ۞ عرضه داشت آنکه جناب سیادت مآبی امامت انتسابی فضیلت
اکتسابی ادام الله فضایله بنا بر سابقه محبتی و رابطه مودتی که در اوایل سابق ایام با خدام سده سدره مقام صورت استحکام یافته بود

پیوند الفت از وطن مألوف و مسکن مأنوس گسسته است و اوام انتظام در سلک ملازمان بسته شک نیست که بعد از مساعدت توفیق چون به سعادت
استسعاد یابد بی فضولی التماس فیضان مشمول عواطف کریمانه و عنایات بی علت و بهانه خواهد بود **بیت** مشرق و مغرب بگرفتست نور آفتاب
چون کسی گوید که بر بام و در درویش ماست ؛ ساحت مجلس عز و جلال به نظرات لطف مهیمن متعال محفوف باد و آفت عین الکمال از جلوه زنان جاه
و جلال مصروف والسلام والاکرام **بشرف خوان نوشته شده** شرف خوان کرمان چه بود آنکه کنند   اهل حاجات از آن ملتمس خویش طلب
ملتمس آنکه چون جناب سیادت مآب امامت انتساب فضیلت اکتسابی ادام الله فضایله از سابقا بحکم عنایت ملحوظ شده و از کف کفات محظوظ گشته
بحکم آنکه **بیت** بد خو شده لطف تو ام نیست عجب   گر بار دگر روی بسوی تو کنم   عزیمت آن دیار کرده به شرف دستبوس خواهد رسید
شک نیست که جناب مقتضای مکارم اخلاق التفات خواهند نمود و در مهمی که رجوع نماید حسب المقدور اهتمام فرموده ظل مکارم و معالی
مدی الایام واللیالی ممدود باد والسلام والاکرام **رقعه اخری** ادام الله تعالی تجاربه زینا للدنیا والدین و علیا فی مدارج العلم والیقین
شنیدم که بر تافتی روی همت   ز میل زخارف نیل معارف   ازین شغل پاکیزه مصروف باد   وجود شواغل عیون صوارف
چون در سنوال فلان عازم بود لازم نمود رفع دعا کردن و خود را آوردن والدعا متعا والتسلیم **بر ظهر کتاب بعد از مقابله نوشته شده**
چون این مجموعه دور احلیه حلیه کتابت پوشید و حلی تصحیح و مقابله بست وقت آن آمد که بر منصه عرض در خلوتگه نزهت الکتب راغب خاطب ذی الفکر
الثاقب والرای الصایب لازال مجد الانام مجد احلوه داده شود باشد که بعین رضا ملحوظ گردد و از قبله حسن قبول محظوظ **شعر**
چو بسی از تصحیح یابی در کتب   جا بجا حرفی ز بر وجه صواب   عذر آن باشد ذکی را متضح   قد ابی کل کتاب ان یصح
بعضی از سلاطین هند که از اولاد و عمرات نوشته شده ادام الله تعالی ظلال عدله و احسانه علی مفارق المسلمین الی یوم الدین بعد از رفع ادعیه
صالحه و اثنیه فایحه بسده سنیه و عتبه علیه حضرت خلافت پناهی سلطنت دستگاهی **شعر** مغیث الدوله عادل خان که طبع و عدل او با هم
همیشه اتصال عاشقی دارند و معشوقی   چو نسبت دار فاروقست با داجاه ودان عدلش   هلاهل خوردگان ظلم را تریاق فاروقی
مرفوع آنکه خدمت اجل محترم کهف الحاج خواجه فلان که چندگاه در سلک ملازمان آن درگاه سعادت انتظام رابطه تمام داشته چون از
مکارم اخلاق و محاسن اوصاف ایشان بسمع انتباه فیضان انتمای رسانید که سلسله شوق در جنبش آمده بان حضرت کلمه مصحوب کلیات دیوان
اشعار گستاخی کرده شد امید است که شرف قبول یابد والدعا معاد والسلام والاکرام **رقعه اخری** بعد از رفع نیاز مندی و فقیری
مرفوع آنکه سری که سفر منازل صوری را بهانه ساخته و از او سیله مقامات معنوی شناخته مقصود وی ازین جنبش فرآرام در کنف التفات
و اهتمام کرام امری دیگر نیست و ان بجز انخراط در سلک خادمان آن آستان و ملازمان آن دودمان میسر نه لاجرم عنان عزیمت از صوب وطن
مألوف مأنوس مصروف داشته است و تمامی همت و نهمت بر فوز حصول آن دولت گماشته شک نیست که چون بحصول آن دولت فایز گردد
مشمول عنایت شامل و عواطف کامل خواهد بود حق سبحانه و تعالی تمکنا را پیوند خاطر از هر چه گریزاست گسسته گرداند و با نچه ناگزیر است
پیوسته بنه و جود والسلام والاکرام **رقعه اخری** بعد از رفع اخلاص لسان افتقار و اختصاص مرفوع آنکه خدمت افضی
مآب و جناب ابوی را احسن الله عاقبته و ادام عافیته که عزیمت آن کعبه آمال کرده و روی توجه بدان قبله اقبال آورده و از بازیافتگان

این آستان که منزل راستان است التماس نقدی و استدعای نودی می باشد اما **بیت** چه حاجت که گویند با آفتاب ۞
که بر فرق نزدیک باد و رتاب ۞ جو خورشید تابان و پرفیض نور ۞ نه نزدیک محروم ماند نه دور ۞ توفیق رفیق باد والسلام

بقاضی زاده روم نوشته شده

اروم بعدی من طبیح المروم ۞ وسواه حل بقلبی الهموم
لولا رجاء الوصل منه محققا ۞ لاختل نظم وجود الموهوم
نیز از تو معدن حسن و جمال روم وش آن ۞ که در هوای تو رخت وفا بروم کشید
رسید پیش تو دانم حدیث گر مین ۞ به بین که دور ز رویت چه بر روم رسید

بعد از تعرض بعرض تحیات عرضه عرضه جلال حلال اشکال اشکال الغامضة التاج خافیة المناهج علوم حقیقی و مفتاح معاقد قواعد عبرة المدارک عویصة المسالک معارف تحقیقی الذی وقف لصرف همته نحو بیان المعانی بدیع منطقه و فصیح کلامه وفاز ببذل جده و جهده و طاقته بتمهید اصول الدین و بسط فروعه و احکامه ذی المیل الطبعی بالتأیید الالهی الی ریاضة نفس الرغبة لاکتساب الکمالات الحکمیة العلمیة و العملیة **بیت**

شمس الذکاء طود العلی زین الهدی ۞ کهف الوری بمکارم و رسوم
جلت فواید مدحه ان تنطوی ۞ فی طی منثور و لا منظوم
لا زال فی حل الامور و عقدها ۞ متأیدا بلوامع الفهوم
و جناه فیاض العلوم بفضله ۞ علا یؤدیه الی المعلوم

میکرود که چون مفاوضه شریفه انشاء الذمن الماء الزلال بالطفاء بر لب تشنگان فراق و جگر خستگان بوادی اشتیاق صورت یافت دل غم دیده را صفای آن مشرب صافی بصفوه مسرت می رسانید و جان ستم رسیده عذوبت آن مورد عذب از مرارت عدات مخالف و منافی رهانید **بیت**

فکأنما شنت لطفا بلطف ۞ بصحف الامانی بلا ریب طرف
نغفلتها ثم قابتها ۞ وجادت کار حمت جوفا ابراف

از مضمون آن خطاب مفهوم شد که حکایتی که این فقیر گاه گاه بر سبیل تمنی بر زبان گذرانیده بود و بمسامع شریفه بعضی از مخادیم رسانیده و در مجلس سامی لا زال سامیا مذکور شده و بامضای آن مامور گشته لاجرم تاکید الربط المحبه و الاعتقاد دلیل امتثال لالامر الواجب الانقیاد با وجود قلت بضاعت و عدم استطاعت و تفرق بال و تشتت احوال و فقدان جمعیت اسباب و وجدان اسباب تفرقه در هر باب عجالة الوقت را ورقی چند فراهم آورده و چون زنبیل درویشان دریوزه کرده و از هر گوشه توشه و از هر خرمنی خوشه سمت ارسال یافته و چون فرصت بغایت تنگ بود و قاصد بی درنگ آنچه در نیت بود باتمام رسید و آنچه آغاز کرده شده بود بانجام نینجامید رجا واثق است که عنقریب قرب محب خیر نشانه توفیق ترتیب و تلفیق آن رفیق گرداند و چون خاطر مجموع شد بظهور آورده بمجلس همایون بانواع فضائل مشحون برساند بمنه وجوده والسلام **رقعه الی بعض الاصدقا** صحیفه شریفه منطوی بر عبارات و اشارات لطیفه در اطیب اوقات رسید و محظ رسیدگان خشک سال هجران اطیب اوقات رسانید جان از خورسندی داد و تن را برومندی **بیت**

اتتنی به کالغدر الذی ۞ سقتنی به مهجة المعتدی

و درانجا از کلیات امور این فقیر استخبار نموده بودند و از جزئیات احوال استفسار فرموده وقت حاضر در جریان امور بر نهج سابق است و زمان حال در تحول احوال با ماضی موافق و چون آن سال احماث هر بوده بر ضمیر منیر روشن خواهد بود و بر خاطر عاطر مبین **شعر**

ای کرده حدیث عاشقان بر بدلیر ۞ بر پرسش حال بیدلان گشته دلیر
در عاشقی از جان و جهان آمده سیر ۞ امروز بود چو دی و دی همچو پریر

حق سبحانه تمکین از گرفتاری گو برهاناد و بکر فتار نکو گرفتار گرداناد **الی بعض الاحباء بمکه** من ملثمی جانات حیطانها ۞ نمنمات تسلسال و حضرا

سلام فاتحة فی نحو کربت   خاتمها العنب فی ضحی طلا   کی بود یارب که در یثرب بطحا کنم   که بکه منزل و که در مدینه جا کنم
برکنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه   وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
خدمت برادر حقیقی و دوست تحقیقی زاد الله بزیارت ابد الایام مجاور روضه
النبی علیه السلام مقیم مقام ابرهیم محرم حریم کعبه و حطیم الساعی بین المروة والصفا الداعی فی المروة والوفا نور الدین حاجی محمد وفقه
الله للوقوف بعرفات معرفته وادخله فی زمره ولایته الخاصه بکمال رافة تحیات طیبات و دعوات زاکیات منبعث از فرط شوق و
غرام و کمال جد و اهتمام مطالعه نموده اشتیاق بشرف ملاقات و دولت مقالات متجاوز الحد و الغایات تصور فرمایند
هرچند آن زمین پاک خلاصهٔ عالم آب و خاکست و اقامت در ان مقام شیوهٔ طالبان سلاک چالاک اما حب اوطان از لوازم ایمانست
و صلهٔ ارحام از واجبات اسلام   جانا بوستان چندین نماید کس   الخ فیه توجه ارباب دولت همه وقت در همه حاصل است
مصرع همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت نظم لا تقل داره بشرقی نجد   کل نجد للعامریة دار   ولها منزل علی کل ماء
و علی کل دمنة آثار ۰ می باید که من بعد بعد صوری را از میانه بردارد و از یاران و دوستداران کناره کرفتن مستحسن نشمارد
مصرع بیا بیا و زدلدار خود کناره مکن ۰ دیگر التماس آنکه چون در ان موضع مبارک و مجامع متبرک موطی اقدام انبیا و موطن اعلام
انبیا و اولیاست دست نیازی بدعا برداره و فراموشان را از یاد آرد باشد که بر هدف اجابت کارکر آید و کار افتادهٔ را کاری برآید
مصرع جانا زدعا فراموشش مکن ۰ همه عزیزان علی الخصوص حضرت مخدومی مدم الله تعالی ظله العالی در کنف صحت و سلامت
و فراغت و مشتاق قدوم شریف می باشند باری تعالی تمکن نزار ضلالت وادی طبیعت برهاند و بسعادت وصول کعبهٔ حقیقت رساند و بلطفه
و کرمه این صحیفهٔ غم و نامه هم اواسط شهر الله الاصم از فاخره مراه حت بالزمرات سمت تحریر یافت الی بعض الاحباب المتوطن بکجرات من اعیان فرخ
شمس بخورت و اضافات بهاجوان   ما اسعد الدین البهابها جونان   زینسان که ابر دیدهٔ دریا بارم   روزی فکند بموج دریا بارم
جون باز کرفته جا بدریا بارت   خواهم بردن این سیل بدریا بارم   مرفوع آنکه احوال انجانب بدلخواهست و دیدهٔ اسطار منتظر لقا
وعدهٔ خدمتش برراه دولت و سعادت مستدام والسلام والاکرام بقاضی مجد الدین حسن جدی نوشته وردت علی صحیفه من فضل
فی الفضل فاق افاضل الآفاق   لازال مجد الانام محمد ا   حسن الشمایل طیب الاخلاق   فی کلکش بنات فکرت را
بنات حسن بپرورده   غرهٔ صبح را ز طرهٔ شام   زنک خط نوخطان کرده   قصه کوته شب دراز مرا
پاره پاره بروز آورده   نامه همچون غنچه نوشکفته توی بر تو مشک بیز و عنبر بوی که در بهار صدا اعتدال از شاخسار لطف و کمال
دمیده و از پرتو آن نسیم وفا و شمیم مودت دماغ مشام جان و دماغ جنان رسیده در اطیب اوقات و ردیه الفوحات از رکم
فی ایام دهرکم نفحات ازریاض فضل و کمال و حدایق اکرام و افضال خدمت مولوی اقصوی اعلی اکرمی اکملی افضلی نزهت بخش ویرانهٔ رنجور
فراق و عطر افشان کاشانهٔ مهجوران مشتاق کشت ع غنچهٔ امید بشکفت از نسیم لطف او   باغ دل زان غنچه خندان کلشن جان تازه شد
اضعاف مضاعف ان معاطفه و ملاطفه که از فحوی آن مطالعه افتاده عجز و شکستکی و تعلق و دلبستکی بموقف عرض رسانیده می شود و چون
تکلف در شرح آرزومندی و اشتیاق موهم است بمبالغه و اغراق و آن دأب منشیان و دبیران است نه شیوهٔ شکستکان و فقیران

در جواب مکتوب قاضی عیسی بر دعا اختصار میرود لازال ظل فضایل بر مفارق افاضل ممدود باد بالنبی و آله الامجاد

و علیک یا اهل السلام سلامی | و الیک شوقی و انما و غرامی | ما رمت شرح الشوق کیف و لا یفی | عقل اشواقی کثیر کلامی

عالی کلام لآلی نظام که بسایط حروفش از مواطن وحدت زمزمه **بیت** کنا حروفا عالیات لم تقل | متعلقات فی ذری اعلی القلل

بگوش هوش گوشه نشینان زاویه فقر و فنا رسانیده و جوامع کلمش از نشیمن جمعیت غلغله **بیت** نحن الکلام و سر الکتب معنانا | نحن الکلیم و طور الغیب مغنانا

در کاخ صماخ جلوه داران صومعه صدق و صفا انداخته چون معشوق عربی نژاد و جواهر نکات توحید جمایل باولدار پارسی نهاد و شمایم اسرار

توحید بر شمایل **شعر** مجب من سری فی لیلة طابة | اعنه غرة الغرا عن السرج | وان ضللت بلیل من ذوائبه

اهدی لشخص الهدی صبحا من الشیح | در ساعتی که صد دولت بود | فضل ازل بدو لیاقت نهاد بود | اسید و بهر یک جدا جدا بشارت

بیت اهلا لما لم یکن اهلا لموقعه | قول المبشر بعد الیاس بالفرج | لک البشارة فاخلع ما علیک فقد | ذکرت ثم علی ما فیک من عوج

رسانید دیده محرم آن نور شهود را از آن مجالی با نوار حقایق متلالی جمال شاهد وحدت روی نمود از دل لبریز معنی رسیده پرسید که

او میض برق بالابیرق لاحا **ش** ام فی ربی نجد اری مصباحا **ش** ام تلک لیلی العامریة اسفرت **ش** لیلا فصیرت المسا صباحا

و دل پرده نشین حجب نمود را از حقیقت یگانگی ربود و مبطا لقآن پرده بینی گشود و با دیده جز صورت ندیده گفت **شعر**

یا اخت سعد من حبی حبیبی | برسالة ادیتها بتلطف | فسمعت ما لم تسمعی و نظرت ما | لم تنظری و عرفت ما لم تعرفی

آثار نسیم فایض حیات از منظر دیده لبریز پرده دل واز سراپرده دل بظلمت آباد آب و گل سرایت کرده همه اجزای وجود از آن نسیم

متنسم گشتند و بآن سرود فرخنده ورود مترنم **نظم** ارج النسیم سری من الزوراء | سحرا فاحیی میت الاحیاء | اهدی لنا ارواح نجد عرفه

فالجو منه معنبر الارجاء | لازال از نفحات سحاب مطران خاطر خطیر گشت امیدواران تازه باد و از نغمات نوای صریر

آن خامه دلپذیر بزم سماع هواداران پرآوازه شنیده ام که در مقابله آیات اعجاز غایات عیسوی که مجدد امقتضای و اذ تخلق من الطین

کهیئة الطیر اثر نفحات خلوت مرغ محبت کرده و بنفس روح بخش فتنفخ فیه جانی تازه از اخلاص بوجی آورده و شهروی پروبال شوق

در هوای مسیح فضای فیکون طیرا باذن الله پرواز تشویق داده جکوم و چه نویسم مرجه گویم از سادگیست و هرچه نویسم از دوراندیشی **شعر**

گرچه تا بد کرم شب تاب از سواد شب ولی | نور او در شمع خورشید درخشان هیچ | هست کمل الجواهر کار در کمال شهر | کی بکره تو تیای تبری الاکه رسد

هر حروف که بر صفحه بیان این ساده لوح صورت تحریر یابد بمثابه خواهد بود از آثار آن خامه گوهر بار حقایق نگار که اینجا نموده و هر پرتو که بر آینه

ضمیر این صافی عقیده جلوه نمایش پذیرد شعشعه خواهد بود از لمعات آن خاطر فایض النور که اینجا تافته **ش** فمن الجو تستفیض الغمام

و تفیض علیه ما تستفیض | من جو کوهم گشته ام صبح مقام تو کز | تا نکوئی که خطاب تو جواب من صداست | نیست واقع در میان ما بغیر از یک سخن

گر دو بینی نام آن آغاز دو انجام است | یا رای هر حرفی از آن نامه لشرح حروف اصلیه مرقوم و در برابر هر کلمه از آن صحیفه بکشف اصول کلیه موسوم

دعوات حون حقایق توحید رهایی ده محجوبان مضایق تقید و کیاتی چون تو ایع تفرید خلاصی بخش مراتع تقلید منبعث از مقام **ش**

انت الملتمس سری بالوهبه | و انت نطقی و معنی بنجوای | و منتهی ارب مشهود عینی فکم | حلّ ادعوکم یعنی بها الحدعو والداعی

مصرع از زبان غنچه هم بر عشق اعلام میرود یعنی رضا مستنیر از فروغ فی سپهر محفوظ باد و انجمن اصفیا مستمد از صدای بی لسیع محفوظ هرچند نزاع و اتباع بدولت اتصال و سعادت اجتماع که نظر بوحدت حقیقت بود در حضر اشاع است اما قیاس بکثرت صورت نمود که کارگاه استیلای حکم نسبت و عبارات است از قبیل مکانیست شعر لومت من الشوق فلا لوم علیک الحم الذی یسکن الروح لدیک ان بی المشوق باخبر فان شوق منی الی او منک الیک

آنی که شبم چو صبح فیروز تبست صبح خورشید عالم افروز تبست
شوقم نه فزود از آنکه رفزود اقتم کم باشد از آنکه از من امروز تبست

دیرگاه بود که در خاطر فاتر میگذشت که تفسیر سوره اخلاص و نقد صورت اختصاص قلمی کرده بسمت عرض رساند باو اسطه توهم گستاخی در حضر توقف و تراخی می ماند محمد الله سبحانه که نتیجه یکی این سلسله و تسلیک این رحله بغایت بی علت منعم علی الاطلاق المبتدی بالنعم قبل استحقاق از آن جانب بظهور آمد از آن ای مصرع اینها از تو آید و چنینها تو کنی حق سبحانه و تعالی همگنان را از نظر بصیرت از صورت کثرت در معنی وحدت داراد و وجهه همت از تفرقه در نشیمن جمعیت والسلم

جواب مکتوب شیخ نجم الدین

نوازش نامه فروغ نجم سعادت از عنوان آن طالع و شعاع نیر عنایت از مضمون آن ساطع نصیب تاریک نشینان زاویه فقر و فنا شد و تمام روشن ضمیران انجمن صدق و صفا آمد از بیان حسن ترصیعش زبان ناطقه قاصر است و از ادراک لطف ترکیبش قوت عاقله عاجز

طوبی لسلیع صدر عنه ذلک الکلام وبشری لفصیح انتظم منه ذلک النظام

شعر
زکلکش باقم جان بخش فیضی که با جانم چو شیر و شکر آمیخت
خوشا کلکی که از وی این رطب ریخت خوشا شاخی که از وی این ثمر ریخت

خامه را در مقابله آن از غایت عجز مجال جنبیدن نیست و نامه را در معارضه آن جز حلقه دعا چیدن نی حق سبحانه و تعالی قرب خدمتش را در حضرت پادشاه صاحب شوکت سبب انجاح مطالب هر حاجتمند گرداناد و بوسیله آن مدرجات بلند و مقامات ارجمند رساناد والسلم

در جواب مکتوب شروانشاه نوشته شده

لقد جاء من اقصی مدارج همتی ومفرح آمالی ومرجع اوطاری
کتاب جلیل ترتقی بنزوله الی الذروة العلیا معارج اقداری
رسید از عوالی دیار معالی مثالی توقیع عالی موقع
عروسی شکون ساتر ستر نگاری مشکین و راقع مبرقع
ز اول همه مکرمت تا بآخر ز مطلع همه موهبت تا بمقطع
حروفش برارباب معنی گشاده ز هر خشنه تنگ بکاه موسع
سواد خطش علمی از کحل خامه بانوار اسرار قدسی مشعشع

دیده از مدد دیده از مشاهده آن سواد پر نور شد و دل محنت رسیده از ملاحظه آن نور مسرور گشت باز از هر حرفی از آن سواد قواعد محبت و وداد بعرض عرض رسانیده می شود و در مقابله هر لمعه از آن نور لوامع خلوص اعتقاد بر ساحت شوق قبول تابنده میگردد و بسمع رضا مسموع باد و بنظر ارتضا مشفوع مرض جواب اقدام برین مراسله و محاوره گستاخی اهتمام بدین مقاوله ترسل و پیران خیره تو انداید و بمرتبه مخاطبه فقیران حقیر

والا کی رسد با چرخ والا زمین را گفت و گو با این بلندی
بخاک راه کی آن بود ذره فروغ مهر دادش سربلندی

زیادت اطناب موجب سامت ملالت و اسهاب فالاختصار اولی والاقتصار علی وظیفة الدعا احری و اولی

نظم
روی زمین ملک یمین شما باد ملک عن خسرو فرح بنیاد باد
بر سر تخت چو ملک شما ابدیست ملکش نیز مملکت ابد آباد

بعضی از مشایخ مهنه نوشته شده

انا لله و انا الیه راجعون

در ماتم آن ماه چو گردون گریید بر خاک زمین خاوران خون گریید
هر شام و سحر اشک شفق گون گریید چون چشمه خور زخاور آمد بیرون

چون خبر این واقعهٔ هایل و مصیبت شامل که نزدیک و دور در تاثیر آن برابر اند و واصل و مهجور در تالم از آن مساوی یکدیگر اند بدین فقیر
ممتحن رسید **مصرع** چگونه شرح دهم که سماع آن چه کشید · خاطر بران آورد که بر رسم دبیران نغزتران و بر قاعدهٔ اصحاب عادت نه
ارباب ارادت بنوک خامهٔ فکرت رشتهٔ چند برهم رسید و نوک قلم اندیشه کلمهٔ چند در هم نوشته اما ورق رقت کرد و سیاهی غلظت
نمود و خامه جز بدین حرف سر در نیاورد و دوات جز بدین نکته دهان نگشود **شعر** کام و زبان گریه و ماتم توان کرد · وز مویه کری تکسیر
موکم توان کرد · از قافیه و سجع فرو بند لب خویش · کاشفها از خاطر خرم توان کرد · ایزد تعالی جان پاک نور فیه را برحمت و
مغفرت جاودانی محفوف داراد و طبع دراک عمده بندگان ماتم رسیده را از میل بنیل مزخرفات فانی مصروف والسلم **رقعهٔ اخری جهت انتظار**
رفتی و بهانه آنکه باز آیم زود · شد زود تو دیر و دیرم زود نمود · منتظر از دیده بر راه بود و شکسته خاطر از سینه پر آه اما چه توان
کرد و غصه این با که توان خورد **بیت** هجری که بود مراد دلبر · از وصل هزار بار خوشتر · مرادات محصل باد و تفرقها بجمعیت مبدل والسلم
رقعهٔ اخری ای دیدهٔ خونبار و دل سرگشته · محروم ز صحبت کون آغشته · مردم ز تو نامه کنم و صد دهم
تصدیع جواب نامه نوشته · چنان استماع افتاد و العهدة علی الراوی که در مطاوی صحیفهٔ فنون فضایل را حاوی ذکر بعضی طفیلیان
سهوالقلم ام بعبد الکرم رفته است لاجرم سر افتخار بآسمان رسانیده و ایوان اعتبار از کیوان گذرانیده باین چند کلمهٔ نابرداخته تکلف
ساخته مصدع گشت حق سبحانه و تعالی خاطر ممکن را پیوسته دارد و از غم فرو گسسته داراد والسلام علیکم اولا و آخرا **رقعهٔ اخری**
ای بی سببی عهد و وفا کرده کرد · پیش تو وفا بعهد عیب است مگر · گریان ز رفتای تو چه خسته جگر · از بهر خدا تند مرو باز نگر
اعتقاد این ضعیف بلطافت مزاج شریف آنست که هر جا باشند از تفرقهٔ خاطر عزیزانی که محروم و مهجور مانده اند متاثر خواهند بود و هیچ
جمعیتی چنانکه باید روی نخواهد نمود اگر چنانچه بران عزیزان ترحم کرده فقیران اینجایی را بتشریف قدوم سرافراز کرده اند تا آنچه مصلحت
وقت باشد مقرر گردد از مکارم اخلاق ایشان بدیع نمی نماید مجاری احوال بر وجهی که متضمن مصالح دینی و دنیوی باشد واقع باد والسلم والاکرام
احاول الطاف الجناب دایما **در جواب مکتوب شاه شروانشاه نوشته شده** الی السدة العلیا و مجلس العالی
ولکنه فی شان مرکان منکم · یکون خلوص الود و بین امثالی · بعد از رفع نیاز بلسان اختصار و ایجاز مرفوع آنکه خدمت مولوی
اعظمی مولانا کمال الدین حبیب الله که از دیرگاه درین جانب بتحصیل علوم و اکتساب فضایل اشتغال تمام داشتند و در بسیاری از اوقات
فقرا را بشرف حضور مشرف می ساختند سلسلهٔ تعلق سدهٔ سینه و جاذبهٔ حب وطن و داعیهٔ صلهٔ رحم در جنبش آمده بدان صوب توجه
نمودند هیچ شبهه نیست که بعد از حصول این مقصد بلند و وصول بدین مقام ارجمند بعین عنایت شامله ملحوظ خواهد شد و از حسن رعایت کامله
محظوظ خواهد گشت دولت دو جهانی و سعادت جاودانی میسر باد **رقعهٔ اخری** بعد از رفع تحیه و تسلیم مرفوع مخادیم آنکه درویش
آگاه مولانا شهاب الدین عبد الله دیرگاه هست که از موانست اوطان و مجالست اخوان بی بهره در ممالک خراسان و ماوراء النهر بتحصیل
معارف و علوم مشغول بوده و بقدر استحقاق و وفق استعداد خود اکتساب نموده حالا جاذبهٔ حب وطن گریبانش گرفته و داعیهٔ
صلهٔ رحم در دامنش آویخته عنان عزیمت بوطن مالوف و مسکن مانوس مصروف داشته التماس آنکه چون بشرف ملازمت برسد وظیفهٔ

اکرام و احترام بجای آرند و در مهمی که رجوع نماید التفات و اهتمام دریغ ندارند و چون این ملتمس از مقتضیات مکارم اخلاق و مراسم اشفاق
است نسبت زیادت مبالغه احتیاج نخواهد داشت توفیق رفیق و سعادت زیاد باد والسلام **صدر مکتوب است** نامور نامه که نامش را

نیست جز زیر پای تاج سر — آمد از حضرتی که حضرت شیخ — بر سر صدر او گرفته مقر — ن والقلم و ما یسطرون که تا دیرا

ن صناعت کتابت ذو فنون الف قلم بر سر انگشت گرفته اند و نون دوات در کنار نهاده هیچ صاحب دیده را چون صاد مفتوح چشم
گشاده بر عنوان صحیفه حسن نگشاده و هیچ آفریده را چون همزه ممدود سر افتخاری که بر کشیده جز باطلاع بر جواهر این فریده باوج
آسمان نرسیده از بدایت اوصاف آن وصاف بی نصیب و دوران بی نصیبی حاصل وی شدی لیس غریب سکون و کمینی که در اوایل
داشت زوال گرفته بلکه باضداد و استبدال پذیرفته لاجرم از سر وصافی گذشته و دوران که تشنگی صافی گشته سلامی که زبان شانه بر دندانه
سین سر شسته رخنه رخنه زدگان دو رشتین را موی بموی شرح کرده و به پشت خمیده لام بار دل بی آرام مهجوران مستهام را
بسر چه پیمان آورده و باستقامت قامت الف راستی و سداد ارباب محبت و وداد را باز نموده و با ستدارت حلقه میم از حلقه بگوشی
مخلصان قدیم در دایره رضا و تسلیم پرده گشوده **شعر**

سلامی که دندانه سین شیر دندان — گشاده عقدها از رشته جان
سلامی از کمند طره لام — دل صاحبدلان آورده در دام
سلامی خوشتر از فردوس اعلی — الف در وی کشیده قد طوبی
بزیر آن الف از چشمه میم — عیان در پای طوبی عین تسنیم

تحفه مجلسی که بصورت محل آن اشرفات سدره اعلی است و آغاز و
انجام جلال و جمال در جواب آن سویدا میکرد و السلام والاکرام **رقعه اخری**

ز کلک عنبر افشان معنی — رسید از ره یکی مشکین صحیفه
نیاورد کس جواب آن که بگسیت — پر از درهای اسرار لطیفه
اگر حرفی نوشتم در جوابش — معنی فیه بهمه الشریفه

مکتوب مرغوب مصحوب سخنانی بدیع الاسلوب فی ایمن وقت و اکرم ساعة بدین ذلیل قلیل البضاعه رسید **شعر**

ز نظمش صد گهر منظوم دیدم — ز نثرش لؤلؤ منثور چیدم
جواهرش سلک دولت منتظم باد — جوان طبعش پریشانی مبیناد

رقعه اخری لازال قدره بین الاکارم علیا و بدره علی سماء المکارم جلیا بعد از عرض نیازمندی معروض آنکه خدمت
خواجه زاده از خواجگی اراده که سرمایه امانی و آمال شش محبت درویشانست و محرک نزول و تردد حالش ارادت صحبت ایشان
بآن صوب عازم است و مادر اک شرف دستبوس جازم التماس آنکه از زمره محبان و مخلصانش شمارند ظل عنایت و عاطفت شامل
حال وی دارند خطوط دو جهانی حاصل باد و فیوض جاودانی متواصل والسلم **رقعه اخری**

ای خط تو ز آینه دل زنگ زدا — من با تو نیم و ز تو نیم نیز جدا
الجسم من الجسم بعید لکن — الروح الی الروح قریب ابدا

صحیفه شریفه و ملطفه لطیفه مبنی
از التفات خاطر شریف بجانب این ضعیف فی ایمن وقت و اکرم ساعة بدین ذلیل قلیل البضاعه رسید بنیاز مرحرفی از ان طرفی حراسم
رضاجویی ود و مقابل هر نقطه نکته از وظایف دعاگویی بموقف عرض رسانیده می شود ایزد تعالی تمکنا نرا از هر چه نباید نگاه دارد
و از هر چه شاید در پناه والسلام **رقعه اخری** لازال کهفا لارباب الهدایه و رجا لاصحاب الغوایه بعد از دعا معروض آنکه دنبوله
حامل رقعه که خود را از سلک خادمان میدارد و از زمره ملازمان می شمارد متوجه آن صوب بود و صواب نمود که تا حامل این مفاوضه کردن

وفور ابو سعید این دعا بخاطر شریف آورده‌اند والدعاء معاد بصدق الوداد وخلوص الاعتقاد والسلام والاکرام **رقعه اخری**
تحیه من الله مبارکه طیبه علی المجلس المولوی الاعلی الاصفی والموقف الاقصوی الاکرمی الاکملی **بیت** شمس الذکا نجم الهدایه والتقی
والسید العلامه السند الوری | ما حضر روضه الفضل بعد ذوبها | الا بوشیح انامل ابن الخضری | من لو اضیف الیه کل فضیله
مبثوثه فی الناس فهو بها حری | اما بعد فلما شرف السید الاشرف الاجل بلادنا بمقدمه الشریف وعزم علی المراجعه الی ملازمی ذلک المجلس
العالی والموقف السامی اصحبته هذه الخدمه رجاء ان اخطر بالهم واذکر بلطیف مقالهم والمرجو من مکارم اخلاقهم ان یعفو عن هذه الجرأة و
لا یحرمونی صوالح دعواتهم والدعاء بظهر الغیب اقرب الی الاجابه والسلام **رقعه اخری** بعد از عرض تحیت و تسلیم معروض مخادیم
آنکه رافع این نیاز نامه مجد و شیخ مؤید که اباً عن جد از مشایخ بزرگوار و اکابر نامدار است چند بار صوفی وار عصا در یمین و رکوه
در یسار روی از زاویه مألوف تافته و بتقطیع بادیه مخوف شتافته راحله ذی قوت اقدام است و قافله ذی تجوم خیالات و اوهام
نه دو شب مقام در یک منزل کرده و نه دو روز آرام در یک جای کسب معیشت کسان در آبله دست است و ازدی در آبله پای اشتغال(?)
آتش زیادت از حد طولی نیست و صورت طلبش خالی از معنی قبول فی التماس آنکه مرجا عصا و رکوه بر زمین نهد تا راحله خود را بقوت
لایموت قوت معده و بد طمعش را الطبیعه شیرین باشور لجه شبع رسانند و کت امیدش را بذل دیناری یا درمی سرخ یا سفید گردانند
بیت ز دخل جو ابل دل کند خرج | مدار دیغ از این دخلی و خرجی | بدیناری بود راضی ز گنجی | بجز مایی بود قانع ز نخلی
لا یزال ظل سعفت(?) و مرحمت همت بلند ان شامل حال فقیران و حاجتمندان باد **رقعه اخری** ای در طلب تو یکدل و یکرو ما
من جنک لا تروم الا الروما | از دولت وصل و لذت دیدارت | لیس احد کمثلنا محروما | بعد از عرض شکستگی و نیازمندی
عرضداشت نواب کامیاب حضرت خداوندی آنکه خدمت مولوی اعظمی که چند گاهست که از آن دیار روی ارادت بدین جانب آورده
و از آستان کامل تحصیل علوم کرده و حالا بحب الوطن ظهور یافته عنان معاودت بآن صوب تافته امیدست که چون بدولت خدمت
و شرف ملازمت برسد بنظرات لطف و احسان ملحوظ گردد و از لحظات فضل و امتنان محظوظ دولت دو جهانی و سعادت جاودانی
محصل باد **رقعه اخری** نامه نامی مصحوب جابه گرامی که تا دامن روزگار خرقه افتقار بی سر و پایان راه تجرید و خلعه افتخار
بالانشینان پیشگاه تفرید تواند بود **نظم** آستینش جیب عطاء آن | عطر بر فرق معلسان یاران
دامن از نقد فقر مالامال | علم و دوش و ذوق رقت و حال | بدین مهجور از پاس مواصلت عز ورسید والسلام والاکرام
بعضی از مشایخ مهنه که بر کناره مکتوب دیگری شکایت گونه نوشته بودند مراجه زمره که این آرزو مرا گذرانم
که هر من نثار کلک فضل خویش فشانی | لیس این کرم که از کاغذ جو بر طبق گیرانی | طفیلی درم بران کنارش فانی | شکر خانه لطایف نگار
که بر حواشی نامه نامدار این مهجور بر کران مانده از مجلس حضور ردادر کنار نهاده و این رنجور ناتوان افتاده بر بستر عجز و قصور را
شفای عاجل فرستاده بزبان شکسته ادا نتوان کرد و بستان بر هم بسته استعفا نتوان نمود لاجرم طی بساط شکر کرده و روی به بسط عذر آورده
گر ز هر برگ گیاهی چو دو صد زبانم | شکر یک رشحه از ابر کرمت نتوانم | ور ز هر شاخ درختی کنم چرخ قلم | شرح یک نقطه ز نوک قلمت نتوانم

التفات خاطر خطیر که حالیا این فقیر از معاینهٔ دلپذیر بر تقصیر توجه از نواحی مرو و ماخان بمواقع اشراق آن آفتاب خاوران درمی یابد اگر از زمان
در یافتن مرآتیه از سر قدم ساخته و از سر همه سعادت تماشا شناخته بخدمت شتافتی اما چه بود و چون آفتاب این غایت آرزو پرتو نینداخت
و سر مفاخرت نیازمند از اوج عزت و ذروهٔ کرامت بنواخت س یک چند نگاه کردم افتان و خیزان دروی خبری از تو نیاورد رسول
تا یافتمی از آن خبر بوی قبول بر داشتمی بسوی تو راه وصول مع هذا این حکایت نه اظهار خاطر مانده کیست و شکایت بلکه تکلفی است
در عذر تقصیر و تعللی در دفع خجالت و تشویر و الا ذره حقیر را با آفتاب خاوری چه مجال این نوع زبان آوری و یارای این که بحث و داوری شعر
ای روی تو آفتاب خاور انور خاری بقبول کرد در سبز آن خارم اگر ز گل نباید خوشتر خاک همه دشت خاوران بر سر
سخن دراز گشت و گستاخی از حد افزون گذشت ظل عالی و سایه مکارم و معالی بر مفارق ادانی و اعالی مدی الایام و اللیالی ممدود باد
بالنبی و آله الکرام علیه و علیهم التحیة والسلام **در جواب مکتوب بعضی از صدور که استدعا دعا کرده بودند** وردت علی صحیفة من مفضل
حطی الانام بفضله و نواله لا زال ممدوداً علی کل الوری فی مسند الاجلال ظل جلاله بنام ربی نامه نامزد شد
ز عالیجناب صدارت پناهی شکر نامهٔ مشکین طراز وعده خامه مکونه منشور لطفی که باشم بتشریف آن تا قیامت مباهی
مشکین نو از ملازمان آن آستان رفیع لا زال ملاذاً للکل شریف و وضع مبسوط قلم مکسور اللسان و معقود زبان قاصر البیان نمود لا جرم
تا عذر از ادای آن واجب نمود س اگر عمر با عذر این لطف خواهم برون نایم از عهدهٔ آن کماهی همان به که از معذرت لب ببندم
کنم لطفش از خود کند عذر خواهی و چون در نیولا خواجه فقیر پرورده که از جوانی به پیری نام برآورده لوای ولای آنحضرت بر دوش
و حمایل شرح شمایل الکتاب در آغوش با مکتوب مرغوب متضمن سر مقصود و مطلوب خورشیدوار پرتو اقبال بر ویرانهٔ مسکینان انداخت
و نور حضور کاشانهٔ تاریک نشینان را منور ساخت آن دغدغه متاکد شد و چون شرح معنی نیازمندی و اخلاص از توهم تکلف و ریا عاری
و اظهار صورت افتقار جز بر قاعدهٔ نظام سخنان خود نمای جاری نه سد آن باب نیز کرده شد س ز شوق بهانه عبارت چه حاجت
چو بر سر دل مید هد دل گواهی دعای بکمنه را جرات این کلام و گستاخی این ابرام نبود اما بحکم المامور معذور مصدع گشت شعر
ز درویش صادق درین راه لایق دعای شب و همت صبحگاهی ایزد تعالی ذات ملکی صفات را در متوغت و مستوی دولت بدارا[د]
بآن سان که خواهی نصیب تو بادا بقای مصون از احتمال تباهی **جواب مکتوب سید معین الدین محمد ولد شیخ صفی الدین ایجی نوشته**
ریح الصبا اهدت الی نغیمها من بلدة فیها الحبیب مقیما انی اظن به نسیمها من طیبه ومبو بها من عنده تسلیما
صبحدم نکهت گیسوی تو آورد نسیم تازه شد مهر ترا بر دل عهد قدیم رشحه خامهٔ مشکین نواز که بر صفحهٔ نامهٔ مشکین طراز مصرع
مرغان او لی اجنحه را دام نهاد است چون سواد دیده ارباب بینش همه نور و چون سینه اصحاب دانش سراسر [illegible] و فی اکرم وقت و اسعد
ساعة بدین ذلیل قلیل البضاعه رسید س فذکر فی عهد الکرام ما نسیته و هیج احزان الفواد و شوقا الم حتی بلی منه شوق مبرح
و اهوم فی الاحشاء نار افاقتا از هر حرفی فرحی روی داد و در هر لفظی لطفی مشاهده افتاد شعر کام دل از او بوسه حاصل کردم
بر چشم ترش شوق منزل کردم و انگه بیادگار از آن کلک بیان در گردن جان و دل حمایل کردم ع هر چند حصول آن مراد از جمله

این بیحاصل بیرون بود و وصول بدین مرام از مرتبهٔ این شکسته دل افزون اما چون لطف و عاطفت از بیهاجه عجب آری اگر آفتاب عالمتاب
بر خرقهٔ تر دامنی تابد نور پاکش را از آن چه باک و اگر باران نوبهاران بر کشت زار سوخته خرمی بارد فیض عامش را از آن چه زیان **نظم**
تویی احسان و فضل آن ابر نیسان | که بارد بر بلند و پست یکسان
چو آید فیض بخشش از کف راد | نه گل ماند از و محروم نه خار
اصناف انواع الطاف و اضعاف اعطاف که از فحاوی نامهٔ میمون و مطاوی صحیفهٔ همایون بذائقهٔ ذوق وجاذبهٔ شوق چشیده و کشیده
شد عجز و شکستگی موقف عرض رسانیده می شود **بیت** چو گل لخندهٔ در آید لب امل ز نشاط | اگر ز گلشن لطفت وزد نسیم قبول
قصهٔ غصهٔ فراق و حکایت شکایت اشواق قیاسا علی مفاوضات ارباب العادات مطنهٔ مبالغه و موهم اغراق است لاجرم بدین دو بیت
اختصار میکرد **شعر** لو ان اللیالی عذبت بفراقنا | محا دمع عین اللیل نور الکواکب
و لو جرع الایام کاس شتاتنا | لاصبحت الایام شهب الذوائب
ملتمس آنکه این حقیر را بالکلیه از گوشهٔ ضمیر منیر فرو نگذارند و گاه گاهی التفات خاطر خطیر شامل حال او دانسته
مصرع باشد که بدین سبب برآید کاری ؛ و اگر خالجهٔ عند انتهاز الفرصة فی انکه وجود این کمینه در میان باشد از روایح انفاس متبرکه
حضرت ارشاد مآبی ولایت پناهی ادام الله تعالی ظل و لایتهم علی مفارق الغائبین و الحاضرین ابد الآبدین دو مرادم امرین استشمام
رایحهٔ یعنی دریوزهٔ همتی و التماس فاتحهٔ نماید غایت بنده پروری و کمال مرحمت گستری خواهد بود **بیت** ای بزم وصل حاضر غایبان از دیگر
زانکه دست حاضران از غایبان کوتاه نیست ؛ داعی کمینه را جرأت این مقاوله و گستاخی این مراسله نبود اما چون خدمت صاحب اعظم مجمع مکارم الاخلاق
والشیم خواجه فلان را لازال فی کنف الله ولکم ما عزم مراجعت جزم شد واجب نمود خود را بر خاطر خادمان آن آستانه ملازمان
آن دودمان نگذرانیدن ابرام از حد گذشت سلام الله و تحیاته و برکاته علیکم اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا **مکتوب آخر الیه**
بعثت بها لا زال فاها | بها لک حسن للزمان و طیب
و لا کان للمکروه نحوک مذهب | و لا لصروف الدهر فیک نصیب
شندی خانه دلم را ز جان | بشنو از نی چون حکایت میکند
باز بان تیر و چشم اشک ریز | از جداییها شکایت میکند
محنت تمادی ایام فراق و شدت توالی آلام اشتیاق زیادت از آنست که بمداد و کاغذ و مداد و اتکال دوات قلم و دوات تصدی و تقضی
از عهده او ان توان نمود **مصرع** بصد طومار و صد دفتر نشاید شرح مشتاقی ؛ اما چون خدمت برادر حقیقی و دوست تحقیقی وفقه الله لما
یحبه و یرضاه بجانب کعبهٔ آب و گل روی در کعبهٔ ارباب دل آورده متوجه آن صوب بود صواب نمود خود را بر گوشهٔ خاطر مجاوران آن آستان
که قبله گاه راستان است گذرانیدن و بر فتراک ملازمان آن درگاه که پناه هوشمندان آگاهست لستن **بیت** نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت
که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زرّاقی ؛ هر چند سلام قطره بدریا تحیت و پیغام ذره بخورشید و الا خلاف ادب اما چه توان کرد **شعر**
نبض عاشق بی ادب ترمی جهد | خویش را در کفهٔ شه می نهد
خیر الکلام ما قل و دل اگر چه این کلمات | پریشان از دلائل جوهر نمیست
بحمد الله که قلت احتیاج نیست | سایهٔ عالی بر مفارق او انی و اعالی مدی الایام و اللیالی ممدود باد و بالنبی و آله الامجاد و السلم
جواب مکتوب حضرت سید نعمة الله ثانی دامت معالیه اتانی بهدیه من اعالی المعالی | و التی الینا کتب باکریما
بدا من مطاویه سر جلیل | به عهد و والله عهد اقدیما
آمد مرغی برگ گلی بر منقار | بر وی خطی از کلک کرم کرده نگار

کلهم کن حیث گفت گزار بهار منشور عنایت ثبت خس و خار عرایس معانی ابکار و نفایس معانی افکار که از ازل بحجاب عزت محجب
بوده اند در ذیل نقاب امتناع مستتر تا که شقه نقاب کشاده و برقع احتجاب بگیسو نهاده بنزدیکان دور و واصلان مهجور خورشید وار جانب
روی و هلال کردار گوشه ابرو ننمودند ع از جانب رو روشنی دیده فزودند وز گوشه ابرو دل و دین را ربودند
با عقل و خرد مایه چه دانم که چه کردند بر عشق گرانمایه ندانم که چه بودند گاه از درجه علو و مقام جلال این حروف خواندند که ع کنا حروف
عالیات لم تقل متعلقات فی ذری اعلی القلل و گاه از بساط دنو و انبساط جمال این نغمه راندند که بیت انا انت فیه و نحن انت و انت هو
والکل فی هو هو فسل عمن وصل دل افسرده از این نغمه تکی خورده و سر رشته دوئی گم کرده این پرده ساز کرده و این ترانه آغاز نهاده ع
کز من که نیستم تا که گویم ثنای بجانان می آب روی فرستم همه اوست من نیستم جز خیالی کز روی ستانم بادهٔ و رستم
مدی الدهر کنا هدایا التحایا نهنی لسنی ونقضی الیکم فلما تم الینا لم یبق منا وجوه همکم سلام علیکم
با هستی تو ز خانه بیرون رفتم خانه چه که از آستانه بیرون رفتم هر چند این گونه مقالات با مستغرقان درجه کمالات قطره بدریا
داون است و تحفه سنگ ریزه به بطحا فرستادن اما چه توان کرد شعر حرفی که از آن نادره گو میگویم زاملای زمان حال او میگویم
بی رخصت او مرا چه جای سخن است هر نکته که او گفت بگو میگویم و مع هذا اصول بحسب صورت مضاف باین فقیر منسوب و این اضافه بوی
او جای هستی می آید لاجرم اضافت رشته این بریده و زمان گستاخی در کام ادب کشیده عرضه میدارد که رقوم خامه حقایق نگار و دقایق آثار شده
باشد بنوشتند از فواید افکار بر جهه حل عبارات فصوص الحکم جزوی چند سواد کرده شده بود حالا بیاض برده می آید امید است که بزودی صورت
تمامی یافته یمن نظر سعادت اثر تحفت تمامی برسد مقالات و حالات و فضایل و کمالات ابد الاباد در ترقی باد و السلام **جواب مکتوب خواجه
امیر حسن یزدی زید قدره** ای خامه تو فاتح ابواب فتوح وز نامه ات اسرار حقایق مشروح کشاد رقت متاع گنجینه دل
انوار دلت جلای آئینه روح چون مجموعه شریفه که مقدمات آن فصوص نصوص حکم و فواتح فتوحات ارباب همم بود و مقاصد آن نتیجه
ثمره فتوت بلکه ثمره شجره ولایت و نبوت می نمود رسید **شعر** دل یافت صد لذت آن دیده جدا وین جان سراسیمه شوریده جدا
نه در موطن فعل تحفه بود که با آن مقابل توان کرد و نه در نشیمن قوت ذخیره که در معوض آن توان آورد الا ورقی چند از ملتقطات افکار بنده از مستنبطات
خاطر فاتر که در حل مشکلات فصوص الحکم سواد کرده شده است و حالا بیاض آورده می شود امید است که بعد الاتمام بنظر شریف برسد و آن اگر چه
از حیثیت اسناد باین فقیر حقیر است از جهت اقتباس از سخنان اکابر بسر آمده است ع عمریست که پی برگ و نوا میگردم در پی روی نفس و هوا میگردم
چون سر بزد از صفای خاطر سخنم گرد سخن اهل صفا میگردم جز دامن آلوده ندارم چیزی جز خاطر فرسوده ندارم چیزی
ز اسرار حقیقت که جویان دهند جز گفتن بیهوده ندارم چیزی با دل گفتم جو اهد بیوندی در زاویه خامشیم افکندی
گفتی نبود شیوه دولتمندی از سر حقیقت لب خود بستندی همگنان از روی ارادت از خود در حق باد و خاطر از قید تصور خیالی
مطلق باد و السلم **رقعه اخری که قاضی عضد نوشته** باد ابکار خانه صوری و معنوی دلهای مرده زنده بانفاس عیسوی نامه خوش و صحیفه
دلکش وارد از اشرف موارد ورود و بر و الماء علی ... العطش **مصرع** ناگاه بدین مخلص غمدیده فتاد ع بوسید و گشاد و خواند و در دیده نهاد

اضعاف آن الطاف و اعطاف اصناف مدحت و ثنا و ضراعت و دعا آکاف مهرود و خوفا من املال الاکثار بر این مقدمه اقتصار کرده می شود

غایت از لیه بکفایت اتحد معزون باد والسلم **رقعه اخری** من حامیم و یار عراقی باشد زان شعارم جمله فراقی باشد

آن به که براه وصل او صرف کنم آن مایه ایام از عمر که باقی باشد قرب بادشاه معضل عادل حنانچه بر هوشمند دل ظاهر است بهترین وسیلتست

در تحصیل مرادات دینی و دنیوی و تکمیل سعادات صوری و معنوی و دستگیری از پای افتادگان با آن میسر است و پایمردی غمان از دست

دادگان با آن متوفر چنان استماع افتاد که خدمت ایشان دران باب اهتمام تمام دارند امیدواری چنانست که آن معنی روز بروز در

تزاید باشد و ساعت فساعت در ترقی و بآن سبب مشتهای امید دولتهای جاوید بر سند منه وجوده **رقعه اخری**

خرم دل آنکه از غم آزادم کرد زان ده جهان خانه شادم کرد بی شائبه مسالتی کامم داد بی سابقه معرفتی یادم کرد

صحیفه مذکر تعارف روحانی و مشوق تالف جسمانی عنوانش تواعد محبت معزون و مضمونش شواهد مودت مشحون در اطیب زمان و امن اوقات

وا جبانرا نزدیکان دور رسید و انواع بهجت و سرور رسانید **بیت** بود نقش همه آمال و امانی در وی آفرین بر قلمی باد کزان نقش نگاشت

نه خامه را توانائی آنکه در مقابله آن حرفی نگارد و نه نامه را گنجائی آن که در معارضه آن نقشی بر دارد لاجرم خامه از ان سر کشیده و نامه ازین

روی در پیچیده برادای وظیفه دعا اقتصار رفت دولت دوجهانی و سعادت جاودانی محصل باد والسلام والاکرام **رقعه امیر علی شیر**

من جذبه مولی علی تادانی ای سیرت تو بر صفت رحمانی در همت عالی تو علی الثانی خاص تو کمال صورت انسانی

رقعه همه روح و ریحان که از حسن خط و لطف عبارت قلم نسخ بر رقاع ارباب نطق چنان کشد و سجل از ادای محبوسان سجن اخوان و گرفتاران

زندان بعد و هجران کرده فی اطیب وقت و ایمن اوان نزدیکان دور و واصلان مهجور رسید **بیت** نحمد الله ثم نحمد الله

علی ما هدانی الی ما هدی هدانی الی مکرم منفضل کثیر الایادی عزیز الندی اضعاف الطاف و اعطافی

که از مضمون آن بجاذبه شوق و ذائقه ذوق کشیده و چشیده شد غبار دلتنگی و تعلق و دلبستگی مقام عرض رسانیده منشور حق سبحانه و تعالی

ذات حمیده صفات ایشان را در کنف سلامت و مقر استقامت بدارد **رقعه عربیه الی بعض فضلاء العرب** ابو الفتح اهدانی کتابا یکرما

یدل علی اقصی مدارج فضله بر فتح ابواب المنی فکانما ابی الفتح الی ان یکون لمثله فکرت الله سبحانه علی ما ذکرنی

فی حضرة الجامعة احضرنی قد تکلم باظهار المحبه و هو خیر متکلم و تقدم بابداء صدق المودة و الفضل للمتقدم فاقول شاکر النعم و ذاکر الکرم

هو الشمس نورا و الخلایق کلهم ودفقه للبر و الخیر کله یریدون ان یحطوا سایغ ظله وقاه آله الناس عما یشینه

در جواب سید عبد الوهاب نوشته شده خصکم الله تعالی بالمواهب السنیه و المراتب العلیه دیرگاه بود که دیده انتظار براه بود که از

جانب نسیم بنفشه ی و زیدن گیرد و بار قه تودد ی رخشیدن الحمد لله تعالی که آن معنی صورت بست و آن دولت مترقب بظهور پیوست باید

دولت صوری کوتاه است و کنگره مقصود حقیقی بلند خوشا وقت آن دولتمند که ازان رشته کوتاه کمند ساخت و برین کنگره بلند انداخت **بیت**

دل از غم دوست دردمندت بادا هردرد که رسد پسندت بادا بر تافته زین پست نشیمن رخ هوش او در ره مقصد بلندت بادا

در جواب مکتوب خواجه مولانا معنی نوشته شده حبب الصحیفة الولاء حیانی احیاه الله مثل ما احیانی

خوش وقت دبیری که بی آسانی | از نوک قلم کند عبیرافشانی | آثار خامهٔ مشکبار علی مرّ الدهور والاعصار زیور صفحهٔ روزگار و زینت
صحیفهٔ لیل و نهار باد والسلام **امیر آهی** زاسرار وجود خود نیست آگاهی | آگاهی اگر چنانکه میخواهی باد | فردا که شود صف صفا باب صفا
جابت صف صوفیان آلهی باد **قولی بیک** یا راکب العیس قولی حالی | فی حضرة من تم به اقبالی | گو ای که جهان ششم خارج عالی
خاطر شکستگان مبادات خالی | چون التفات نامهٔ شریف بدین ضعیف رسید چه گویم از فتح آن چه گشود و از مطالعهٔ آن چه روی نمود
مواد ذوق و حضور در ضمن آن اندراج داشت و مواید ابتهاج و سرور در طی آن اندماج لا یزال رشحات قلم لطایف رقم مسکن الش
عطشان باد والسلام والاکرام **سید احمد لاله جهه حافظ تربتی** ای شیفتهٔ جمال تو پیر و جوان | دیدار تو مقصد همه کعبه روان
مشعوف لقایت همه راهوش و خرد | معروف دعایت همه را تاب و توان | عرضه داشت آنکه خدمت حافظ شمس الدین محمد که مدتی مدید در
خدمتکاری پادشاه مغفور گذرانیده و سابقهٔ دولت و جاذبهٔ سعادتش بخاک بوسی درگاه عالم پناه رسانیده و سرمایهٔ جوانی از دست
داده و پای در سرحد پیری و ناتوانی نهاده **بیت** موی سیهش روی بسفیدی کرده | افکنده شبش از رو مشکین پرده
بر لوح شباب کرده بود آنچه سواد | شیب آمده آنرا به بیاض آورده | التماس می‌نمود که از بارگی مسافرت فرود آمده پای در دامن
مجاورت کشیده در مقبرهٔ محفوف برحمت و غفران باقامت صلوات و تلاوت قرآن و سایر خدمات لایقه که آن مقام را شاید بر احسن
وجوه قیام نماید امیدواری باشد که این نفس مقبول افتد و این ملتمس مبذول گردد دولت مخلد و سعادت مؤبد والسلام **رقعهٔ اخری**
ای دلت را بوجه باقی راه | اینما کنت ثم وجه الله | باطنت فارغ از فصوص حکم | ظاهرت حافظ نصوص قدم
دل پاکت که راغب ادب است | روز تا شب ادب عجب است | مردم از غب در تلقی باد | و آن تحقیقش در ترقی باد
شرح فصوص تمام سواد شده و حالیا به بیاض برده می‌شود امید است که عنقریب با تمام رسیده بنظر سعادت انجام برسد والسلام والاکرام
بعد از واقعهٔ خواجه عبید الله نسیم قده نوشته اند یارب چکنم با که خورم این غم را | وز دل چه بمردن برم این ماتم را
حیرت زده‌ام چرخ نیم که قضا | جان سوز مصیبتی همه عالم را | چون خبر این واقعهٔ هایل و مصیبت شامل باین فقیر رسید می‌بایستی
از سر قدم ساخته و از سر تمه سعادت تهان شناخته واله وار پای در راه نهادی و در این مصیبت با مخادیم داد موافقت دادی اما از کمال
ضعف و پیری نه مجال جنبیدن است و نه طاقت آرمیدن هر بندی بر روی بر پیوسته است و هر عضوی برنجی وابسته و با وجود این همه موانع گرفتاری
تعهد دیگری در رعایت حال از خود ضعیف‌تری واقع **بیت** امید چنانست که آن نور تمام | کز غیبت او صبح جهان گشت چو شام
سر بر زند از مطلع اخلاق کرام | وز عرصهٔ آفاق کند کشف ظلام | ای لطف تو شادی دل غمزدگان | جمعیت وقت برهم زدگان
ماتم زدگان این دیارم دگر | غیر از تو کسی پرسش ماتم زدگان | مرحوم واقعهٔ حضرت خواجه مصیبتی است متعدی لیکن بگانه انام
شک نیست که تعهد فقرانی که بدروغ یا راست دم اخلاصی می‌زده اند و دعوی اختصاصی کرده و از مقولهٔ مکارم اخلاق و مراسم اشفاق خواهد
بود و عجب حالی که تا آمدن حامل رقعه هیچ از بنده در این معنی لب تعدی نجنبانیده و قدم ترددی نرنجانیده حق سبحانه و تعالی روز بروز علاء زمان
ایشان را توفیق اقامت قواعد مروت و اشاعت عواید فتوت زیادت کرداناد والسلام **بحضرت میرزا سلطان حسین نوشته شده**

شاد از یکدانه دو خرم نکرد   بیچاره که از دست غم جان نبرد   ور زانکه طریق لطف و احسان سپرد   دشواری عالم همه آسان گذرد

نوازش نامه‌ای که نگاشته خامه عنبرافشان و مهربان گستر ایشان شده بود مسکن لب کف جمعی پریشان و مهیج شوق و شغف ایشان گشت نعمتی یافتند که زبان قلم از شکرگزاری آن قاصر بود و قلم و زبان از سپاسداری آن عاجز می‌نمود لاجرم بحکم الدعاء بظهر الغیب اسرع الاجابه و اقرب الی الاستجابه در گوشه دل بزبان جان بی واسطه گوش و زبان وظایف دعاگویی و مراسم رضاجویی بجا آورده و رجا واثق که باجابت مقرون شود و واسطه ازدیاد دولت روزافزون گردد و اتفاق حضرت خواجه مصیبتی است عام متاع وفی الفتنه بکافه انام امید است که بامتداد ظلال جاه و جلال حضرت سلطنت شعاری خلافت حمای تلافی یابد بر سبیل اولاد عظام و اخلاف کرام ایشان از مکارم اخلاق و لوازم اشفاق دور نمی‌نماید و ما قصه والد مولانا فتح که از مشکاه غیب مقدر گشته بود اولا بعرض رسانیده نشد بنابر آنکه مبادا انکسار کوته از مخدوم زاده زاده الله دولته و سعادته در خاطر علا زمان گردد و چون ثانیا معلوم شد که مدبری تشدید و تخفیف آن کلمه صدق را مغیر و ظریف لباس کذب پوشانیده و خلاف واقع بسمع علیه رسانیده بحکم ضرورت عرضه داشت کرده شد شاید که بمجلس همایون رسانیده باشند

بیت

موری که ز ضعف دم بدم می‌میرد   جانش اجل از سنگ همی نپذیرد
باور نکنند عشق که لنگان لنگان   آید سر راه بر سلیمان گیرد

دولت دو جهانی و سعادت جاودانی موفور و میسر باد والسلام

رقعه اخری

نکهت یوسف رسید آن کاغذ عنبرینی   هر لحظه دیده را داد بسی چشم روشنی
نامه آمد گر از آن کام دلم آمد بدست   شکر آن نامه بدیده بیرون منی

بعد از عرض نیازمندی و شکستگی و شرح تعلق و بستگی بسمع خادمان آستانه علا زمان دولتخانه خدمت مخدوم زاده قره عین السعاده و نتیجه الاراده مظهر اولیاء الله و مهبط انوار ارباب التیقظ و الانتباه بلغه الله تعالی الی منتهی معارج الرجال و اوصله الی اقصی مدارج الکمال

شعر

آنکه در ساحت بستان ولایت داده است   پرورش فیض عنایت بنبات چمنش
دائم عطار صبا بوی خلقش برد ابت   کین همه عطر فشانست بهار چمنش

رسانیده می‌شود که چنین استماع افتاد که خاطر مزاج لطیف ایشان بر التزام مکارم اخلاق و محاسن رسوم مصطور آمده و همچنین اوقات شریف بر اکتساب معارف و اقتباس مقصور افتاده امیدواری خانست که بزودی کار آن ساحه ضمیر منیر از شغل این روافه طریقه معهوده آبای کرام و قاعده موروثه اجداد و راکه غالبا حالیا نیز از آن خالی نخواهد بود بمرتبه کمال رساند و عالمی را بآن روشن گرداند تاییدات الهی را امدادات نامتناهی ممد حال و مهیج آمال و امانی ایشان باد والسلام

رقعه اخری

رفت آنکه یگانه بود در عالم خویش   گاه از غم او گریم گاه از غم خویش
شد ماتم او ماتم من ماتم او   هم ماتم او دارم هم ماتم خویش

هر عزیزی که از شمع فنا رخت بر بندد و بر خستگان عالم بقا نو بندد وظیفه آگاهان آنست که از وی عبرت گیرند و پیش از آنکه بمیرند بمیرند چه از مرگ پیرک توان رست و از فنا بقا توان پیوست

شعر

سرمایه راه عشق در دست ای دل   خوش آنکه بمرد و نیز در دست ای دل
مردی کن و از هستی خود پاک بشو   تا مرد خود دست نمرد رست ای دل

معلوم نیست که مدت حیات چند خواهد بود و از آن تراجه پسند خواهد نمود هر روز را روز آخر شمار و ز اول را جان وار که بالجمله باید نامیری که خاطر روی بر چیزی

نظم

کم شو از اهل فراغ میدان   هر دم که رسد دم پسین دان
دل پاک کن از وجود محدث   زیرا که ثبوت و ثبعث
روی همه در ره بعث باد   ورنه چه حد انه دل جدا باد

رفته ز درت ز پی ربی عمر دراز بر خاک درت به بندگی روی نیاز **رقعهٔ اخری** محمود که سود است غمی جو ایاز
زان لی ربی اکنون پی عذر آمده باز التماس آن دارد که عذر وی قبول نموده و جرم وی عفو فرموده بنظر عنایت ملحوظ کرده و از حسن رعایت
محفوظ دولت مستدام باد و سعادت علی الدوام والسلام والاکرام **رقعهٔ اخری** لا زال قدرکم علیا و علو قدرکم بین الاعالی جلیا **شعر**
دل باد بجهای الهی شادت خاطر زند و رعاقلان آزادت کردم حرفی بکلک اخلاص رقم باشد که باین بهانه آیم یادت
جنان استماع می افتد که خدمت ایشان نزا اجتناب تمام از مخالطه اصحاب عادت و رسوم واقع است و اقبال کلی بر مذاکره ارباب معارف
و علوم حاصل امیدواری چنانست که حق سبحانه و تعالی مستمر دارد و ایشان را برین طریقه مستقر بلکه خاطر شریف ایشان را از هر چه از ان
گزیراست مصروف دارد و بآنچه ناگزیراست مشعوف والسلم **رقعهٔ اخری** رسانند از دوست قاصد نامه سوی فلان ازا زند نامهٔ کاغذی پرم از نهر لطفکان
خان معلوم شد که همین دم و قدم این قاصد مرضی الشیم مخادیم استدعا مقدم شریف کرده اند امیدست که عنقریب این دولت بحصول رسد و این
سعادت بوصول انجامد مقاصد بروجه اکمل حاصل باد و مطالب بطریق اجمل متواصل والسلم **رقعهٔ اخری** هرچند که شوخ و تند خویت بینم
میل دل عالمی بسویت بینم بر رخ سر زلف مشکبویت بینم بکشا سر زلف اگر رویت بینم امیدواری چنانست که چهره
مقصود که در پس پردهٔ اسباب متواریست عن قریب مکشوف و مشهود کرده والسلام والاکرام **رقعهٔ اخری**
قد نلت من المهیمن القیوم ما کنت اروم من امانی الروم حظا رمقوا و قلبی الملهوف لم یسبل من الاقم المرقوم
ملاحظه که در مطلع نزد خدمت سیادت مآبی سعادت اکتسابی نسبت بفقیران وقوع یافته بود سرمایهٔ نازش و پیرایهٔ نوازش گشت لا زال آفت
عین الکمال از ساحت جاه و جلال ملازمان مصروف باد والسلم **رقعهٔ اخری** حلت بتقیم قلب المهموم اهواء ممالیک عظیم الروم
من یلعهم ما رقمت انملتی فی طی کتاب شوقی المختوم بعد از رفع شکستگی و نیازمندی مرفوع نواب کامیاب حضرت شهریاری
خداوندی مد الله ظل عواطفه و عوارفه علی مفارق المسلمین الکرم مجمع لطایف و مقبول طوایف فلان بر راحلهٔ زول وارتحال نشسته احرام حرم
آن کعبهٔ جاه و جلال بسته بود لاجرم فقیران مخلص خود را بوسیلهٔ وی بخواطر شریف ایشان گذرانیدند و انواع تضرع و تخشع موقف عرض رسانیدند
ملتمس آنکه مشار الیه را بنظر التفات و اهتمام ملحوظ دارند و از مواید اکرام و احترام محظوظ دولت جهانی و سعادت جاودانی میسر باد والسلام
رقعهٔ اخری هر کس ره عشق تو دمساز آید بر تو همه جمله سرافراز آید و آن سر رشتهٔ عشق جاودانه باشد
از دست شد آنچه که باز آید چون عزیزی را برکت صفای ارادت و صدق عقیدت بطایفه از اهل الله و سلوک طریقهٔ ایشان فی الجمله
جمعیتی روی نماید و بواسطه تسلط هواجس نفسانی و وساوس شیطانی و مخالطت اخوان السوء از آن طریقه اعراض کند و آن جمعیت بتفرقه
مبدل کرده و هرچند حیله انگیزد و دست و پای زند آن تفرقه مضاعف شود ممکن است که سبب آن تفرقه اعراض از آن طریقه باشد که ملا فی
آن جز با قبال بر آن طریقه و التجا تمام بهم حاله و ارواح طیبهٔ آن طایفه نتوان کرد هرچند امثال این سخنان طور این مکتبه که بهمین معنی گرفتارست
نیست اما می شاید که گشاید گرفتاری گرفتاری را بر هاند و برکت انفاس اصحاب کشاید برسد بنگر که چه میگوید منگر که که میگوید والسلام
علی من اتبع الهدی **رقعهٔ اخری** هر کس که ز دور دید روزی رویت گر خود بود هزار سال از کویت

ورکردن چنان کمند شوق ازنوبت   مشکل که دگر روی نماید دوبت   بعد از رفع نیاز مرفوع آنکه خدمت مولوی اعظمی مولانا شیخی که پیش ازین
بدولت ملازمت رسیده و انواع الطاف ملازمان شامل حال خود دیده بازش نسیم عنایت بر مشام جان وزیده و جاذبهٔ عمان دولتش عنان
گرفته باصوب کشیده شک نیست که بیشتر از بیشتر بحسن الثبات و اهتمام سربلند خواهد شد و از اخوان اکرام و احترام بهره‌مند خواهد گشت دولت
دوجهانی و سعادت جاودانی میسر باد بالنبی و آله الامجاد **رقعهٔ اخری** ای مرغ اگر روی بکوی تبریز تر   از حال ما ببر به تبریزیان خبر
کامشب شدست خرقهٔ ارباب فقر را   دامان وجیب چاک بخون ریز تر   معروض آنکه جمیع فقرا و مساکین آدم و اربن الما و الطین قریه
نعمت‌آباد که از زوال نعمت ایمن باد دست از خود و شسته اند و مشغول به دعاگوی و خیرخواهی و استغفار نوشته خواجه شاهی شسته **بیت**
چه خوش باشد که از فضل الهی   گدا یابد زر از منشور شاهی   دولت دوجهانی و سعادت جاودانی محصل باد و السلام والاکرام

مکتوب یعزی فیه ابن عمه مولی انا لله و انا الیه راجعون **س** کدام دوحهٔ اقبال سر بگردون کشید   که صرصر اجلش عاقبت زبیخ نکند
کدام نخل امانی کشت زار جهان   که برق حادثه آتش بخرمنش نکند   چگونه که از واقعهٔ ناگزیر بزرگوار جنت‌مآب اسعد الملک الغفار فی
زمرة الابرار و الاخیار بدین حلقهٔ خستگان دل افگار چه رسید و چه نویسم که از غصهٔ آن مشکل حادثه تا بل آن قدوهٔ اماثل تغمده الله بتفضله
الکامل و عفوه الشامل از دست رفتگان پای در گل راه افتاده **شعر** هذا غمٌ خاص بل الاحرار   والم الم تعاطف الاعضار
جان ریش و جگر پاره و دل پرخونست   حال از دیده غمدیده بگویم چونست   اما چه توان کرد هیچ پدیده بوجود نیامد که رخت به دروازهٔ عدم نکشید
و هیچ پیر و برنا بر خوان حیوة نشست که شربت ممات نچشید **س** گهی یعقوب را بسبب غم یوسف همی میرد   گهی یوسف بداغ فرقت یعقوب می‌سوزد   بر ضمیر منیر
برادر روشن است که چون طایر روح مبتلی از مضیق ورطهٔ حسن در هوای فضای عالم قدس پر و بال گشاد به اهل بصیرت راجع و فرع نشاید
و چون طوطی جان صاحب دلی از تنگنای نشیمن تقید روی در فسحت سرای موطن اخلاق آورده از ارباب انس جز رضا تقاضا نیست **بیت**
مرغی زحرم در قفس تنگ نشست   آمد بکرم بر قفس تنگ شکست   ما نعره زنان که قفس تنگ چه جست   او جلوه کنان که قفس تنگ برست
هر چند این برادر درین واقعهٔ جان کداز انباز بود و درین مصیبت نا ملایم مساهم میخواست که بهر تسلی خاطر آن برادر و سایر اعزه انجام الله تعالی
بالسعادة والعزة فی اقرب وقت و اسرع ساعة بآن جانب شود اما بنسبت وفور علایق و هجوم عوایق در توقف ماند **س** کهن درخت و محنه اگر زپای فتاد
نهال نو بر از آسیب ز مرا ایمن باد **سفارش نامه از جهه بعضی اصدقا** بعد رفع سلام و سوق کلام   در بیان کمال و شوق غرام
معروض اکابر عظام و مفاخر کرام آنکه خواجه درویش مشرب در جوانی به پیری طلب که کمال این فقیر آنست که مقصد وی از مهاجرت اوطان و
مفارقت اخوان زیارت درویشان و تقرب بملازمت ایشانست نه حصول امال و امانی و وصول بر فوات فانی چه بر هیچ عاقل پوشیده نباشد **بیت**
که کام این جهان چندان نیرزد   که کامی بهر او بر گیری از جا   متوقع از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق ایشان آنکه مقدم شریف
او را مغتنم شمرده و شرایط احترام او بجای آورده در مهمی که رجوع کند اهتمام نمایند و در مصلحتی که عرض رساند التفات فرمایند که بی شک
امداد هر که ازین طایفه دمی زده است و اعانت هر که درین لایه قدمی نهاده وسیلهٔ نجات و واسطهٔ رفع درجات خواهد بود حق سبحانه و
تعالی تمکنانرا توفیق شعار خود که سرمایهٔ دولت ابد و سعادت سرمداست رفیق گرداناد بالنبی و اله الامجاد **رقعهٔ اخری** خدمت

فضلا طلاب لطایف الکتاب مولانا سیفی که در لطف غزل و حسن مقال عدیم المثال اند و در رعایت دهن و دقت خیال مشرف بر مرتبهٔ کمال و در صناعت
تعمیه نامدار از انام گردانند و در حل معمیات مشکل گشای نام برآورده میدان قافیه سنجان در مقام مقاوله ایشان تنگ است و میزان
عروضیان در معرض معارضهٔ ایشان بی سنگ مدت مدید در توالی ثبات رکلبهٔ تاریک نشینان انداخته اند و مشام ذوق ایشان بر روایح اخلاص فوح معطر
ساخته مامول از مکارم اخلاق ایشان آنکه در غیبت حضور رعایت حقوق صحبت و شرایط محبت لازم دارند و در سفر و حضر اقامت وظایف دعا
بخیر واجب شمارند حق سبحانه و تعالی ممکنان را از ظلمت گرفتاری بجود برهاناد و بر روشنایی آشنایی خود برساناد بالنبی و آله الکرام علیه
و علیهم السلام

سفارش نامهٔ دیگر

صاحب فضل جلی مولانا درویش علی که در صنعت کتابت انگشت نماست و در صناعت نظم و غزل
فرد و بی همتا میان اصحاب قلم بخوش نویسی مشهور است و بر زبان مان نوبسی مذکور

بیت

انکه پاک و لطیف میگوید / گر قصیده و گر غزل صفت
و رحاب بنزاکو کران / بیت باشند فی المثل وی است

و دیر گاهیست که گوشهٔ خاطر را بان فقیر میدارد و از زمرهٔ محبان و مخلصان
می شمارد و ملتمس از مکارم اخلاق و مراسم اشفاق مخادیم آنکه مرجا تشریف حضور ارزانی دارد و مقدم شریف او را مغتنم دانند و شرایط تعظیم و توقیر بجا
رسانند مرچند با ظهور فضایل و شمایل او مشغولی بان سفارش فضولی مینماید چون آن بنا بر الحاح و اقتراح او بوده باشد مرکوز اند معذور
فرمایند حق تعالی ممکنان را از خود رهایی و با خود آشنایی کرامت کناد بالنبی و آله الامجاد و السلام و الاکرام

رقعهٔ مشعر بوصول آنچه پادشاه روم فرستاده بود

عارفه که علا زمان حضرت پادشاه دین پناه شهریار معدلت شعار رقم وسیله سببی و واسطهٔ طلبی از بلاد روم نام فرد
فقرا از سعادت ملازمت محروم بجز احسان فرستاده بودند رسید و از آن حضرت بشارت اقبال مردود بشان و قبول طرق ایشان رسانید آری

عطاهای که شاه مکرمت کیش / فرستند سوی درویشان دلریش
دلیل رافت و احسان شاهند / بر اقبال و قبول او گواهند
خصوصا این گواهانی که پیداست / فروغ صدق ایشان بی کم و کاست
درخشان روشنان چرخ لامع / ز آن وصفشان صفرا فاقع
بررو انکه زر و لهای پرشان / ته انا مایین ور شمال اشان
فرنگی اصل لیکن شاه دین دار / رهایند ستشان از قید کفار
گرفته پیش همراه کریمان / مساحت در دیار اهل ایمان
زکرش گرچه بیرون از شمارند / ولی چشمهای شه حدی ندارند
جو کبری از شمار آغاز و انجام / رسد حالی شمار آن با نجام
الا تا آفتاب عالم افروز / ز راف نه رحب صبح مر روز
کف شه مجو خورشید درخشان / بفرق خاکیان بادا درافشان

بر پشت کتاب شواهد النبوه بلک التجار نوشته شده

اما بعد این کتابیست مسمی بشواهد النبوه لتقویة یقین ارباب الفتوه که معروض و منهی متحف و مهدی میگردد

بعالی جناب معالی مآب / اعالی ملاذ معالی

کریم السجیة یا عظم الوری / جزیل العطا یا جمیل الشیم
له عند بذل الایادی ید / یعوذ بها کل بحر خضم
بحار و زد ول زبان جواب / نکاه سوال نعم جز نعم
بجز ذر الف لی یعهد صبا / بهم لام الف را نکرد ست ضم
مدیحش حکیمی که از نیست علوم / بجای نهاد ست قدرش قدم
که در حسب آن مدحت مادحان / بود مش صاحب لان حمیم
خدایا بان شاه نوشته خط / که از خط او سر بپیچد قلم
خدایا بان ماه ناخوانده لوح / که از انگشت بر لوح مزد رقم
خدایا با آل و با اصحاب او / که فخر انام اند و خیر الامم
که جاوید محفوظ و محظوظ دار / جهانرا بان خواجهٔ محترم

زیاده خودش بهره ور کن جهان — که بر ما دره چند باد تو دم — امیدست که بعین رضا ملحوظ کرده و بحسن اصغا محظوظ دارند والسلام والاکرام

معما باسم عثمان هم از نظم بیرون می آید و هم از نثر

آورده یقین کعبه دل حج درست — لیکن چو حجاب کعبه زان گشت لخت

لیک زود آمد برون روی دو نهان — در کعبه آمال که خاک در تست — این معما چند در صد و بیست شامل در ثنا موارا اعنی نام خجسته فرجام دریا

گفتی که یک گوهر از انار جود او از بحر درعمان بر سر آمده و جیب آمال و امانی با همت بی پایانی از ایادی لطف و بر او پر برآمده **کلام منثور منظوم**

عشق بزور و زر نیست ز ارست — هر کی بی زاریست در خوبی ز ارست
چهره زرد باید نه بدره زر — طریقه همین است ازین مگذر

مانده سیم بره نه زر داریم — زان لب غنچه روی زرد داریم
عاشقان را کجا دهد زر دست — وجه ایشان همین رخ زردست

کرده ازا سنن خود بر سیم — قیمت در وصل می پرسیم
ورین راه نام ننگ موجب ننگ است ناموس چه لاف نه که وقت

ننگ است ورق و ورع وزهد و ورع گر اهمیت هیچ در هیچ **س**
در خرابات عاشقان زنهار — از سر عفت و ورع نایی
زانکه با یکدگر نباید راست — دعوی عاشقی و رعنایی

رقعه مشعر بوصول آنکه سلطان جهانشاه فرستاده بود

از جمله عوارف و عواطف حضرت پادشاه خلافت پناه افراد الله الصاره وضاعف اقتداره از ایراد صاحب قدر جلی امیر سید علی خرقه از صوف مربع در صد مرقع صوفانشست **س** تا دامن روزگار رخیاط قضا **ه** رو خواهد دوخت دولت خلقتها **ه** و یکعدد برگ چون گلیم سیاه بختان و نکوکاران سفید سرفرازی در دو شان گشت و عبای علمای آل علم بجان کسوت منزلت آن عبا پوشانید این کلمات در تاریخ فلان صورت کتابت یافت

سلطان جهانشاه که حقیقی تخلص میکرد دیوان فرستاده بود نوشته شده

بده ساقی آن جام گیتی نمای — که مستی ربایست و مستی فزا
بزن مطربان نغمه دلنواز — که در پرده دل بود پرده ساز

بشکرانه کز پرده گشت و کوی — عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی — بزینتکه بی نوا بلبلی

ز باران جود و سحاب کرم — زلال بقا یافت خاک و نم
ز دریای اسرار فیض جدید — لب تشنگان بر ساحل رسید

سخن کوته از زاده طبع شاه — که دانش ماییست و عرفان پناه
همایون کتابی چو درجی ز در — رسید از گهرهای تحقیق پر

در او هم غزل درج و هم مثنوی — هم اسرار صوری و هم معنوی
شده طالع از مطلع هر غزل — فروغی بتاریخ صبح ازل

ز مطلع جگلوم که هر مقطعی — کز فیض ازل بود منبعی
بصورت پرستان کوی مجاز — وشاه حقیقی نشان داده باز

چو در مثنوی داد داد سخن — نوی یافته رازهای کهن
در ادراک اسرار ام الکتاب — ز هر مصرعش فتح را فتح باب

ز نی نامه دلکش دلکشای — که شد جان عطار ازو عطرهای
بود مثنوی لیک آن مثنوی — که شد فایض از خاطر مولوی

ز بس گل که از راز در روی شگفت — همی شاید ش گلشن راز گفت
بود پایه آن سخن بس بلند — کی آنجا رسد وصف مارا کمند

سخنهای شه گر دل پاک خاست — بپاکان که شاه سخنهای راست
بدین نکته باشد دلیل تمام — کلام الملوک ملوک الکلام

من از وصف گفتار شه قاصرم — بمدحش چه بیان زر بر خاطرم
چو خاکش ار زینت نور بصر — که چند بر روی زمین عکس خور

کجا آورد هر گزش دیده تاب — که چند بر اوج فلک آفتاب
فرو بند جامی زبان مقال — که تنگ آید اینجا سخن را مجال

چو بهمت وی این که ختم سخن   بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا تواند رفیعان جود   پذیرند همواره فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد   در فیض بر خاطرش باز باد
سپهرش بفرمان جهانش بکام   دعاگوی او انس و جن والسلام

بسلطان محمد رومی نوشته شده

طاب ریاک ای نسیم شمال   تم و سر نحو قبلة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن   راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان ببند بار نیاز   راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس   بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک راه دربان سای   باجازت زمین بوس درآی
پیش شاه مجاهد غازی   بکش لب بنکته پردازی
کای ترا دوده علامسند   ملک میراث تو ابا عن جد
اصل تو تا بآدم ارشمند   همه مسندنشین و تاج ورند
خاست زیشان اگرچه فرخ بخت   لیکن از تو فزود حمد و بخت
کم کسی برسد بجاه و جلال   چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل   منطق تو چنان مرتجل
راه مشاییان ز تو واضح   نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقاد است   فهم حکمت طبیعی افتاد است
بر دلت حکمت الهی تافت   که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد سوی ریاضی رای   شد ریاضی ریاض خلد آرای
هست سنت شریعت نبوی   نبوی ارتفاعی تو قوی
مسجد کفر و معبد اصنام   شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو بجب و قتال   کرده قلع قلاع کفر و ضلال
مغنی بزم اسم اشفاق   معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود   ملکت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کان پی ببخشش تو بست   بلکه بردی ز بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد بسنگ نهان   وز کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دوره فلک ممکن   تا بود نقطه زمین ساکن
روشن آن بو که رای تو باد   شرف این بخاک پای تو باد
ای معطر نسیم نافه کشا   چون بپردازی از ثنا و دعا
ورقی چند نظمهای غریب   لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه مشکبیز رفتار   ز من غمینان برزم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او   این محقر چه بهر او بگو
ارسل الیمن من خلوص وداد   تسلیمات نضو رجل جواد
فالملاذک منتهی جهدی   والهدایا بقدر من یهدی
ثم او جز مخافة الابرام   و اختم بالسلام والاکرام

بملک التجار نوشته شد

بعد رفع سلام و شوق کلام   در بیان کمال و شوق تمام
می کند عرضه با هزار نیاز   بنده جامی درین جریده راز
نکته چند از حقایق دین   وز مواجید اهل کشف و یقین
همه مستنبط از حدیث و کتاب   همه سنجیده اولوالالباب
موقف بخش اهل علم و عمل   وحشت انگیز اهل زرق و حیل
گرچه دور است از آنجناب هنوز   که بحکمتش شود خود فیروز
کردم اندک نمونه ارسال   سوی گنجور گنج فضل و کمال
گر فتد نزد شش این نمونه پسند   برگشایم ز گنج خاطر بند
ور نیفتد نشینم آسوده   فارغ از گفت و گوی بیهوده
بلکه شویم ز صفحه تحریر   آنچه شد گفته از روی تشویر
تا بود بر صحیفه ایام   باقی از اهل دین و دولت نام

بعضی مخادیم که کتاب مثنوی برده بودند نوشته شده

باد بر فرق آن بخشش وجود   سایه خواجه جهان ممدود

طیب الله و ملک ای زکرم
تا سخن در دل است جا کرده
چون ز دل بر لبش گذار افتاد
لیک جز حاضران از آن کرم
باید از وی بقدر فهم نصیب
هر که خواند بخیرش آرد یاد
زو زند بر بی جدا السکن
بو که بر من بکشد در فضل
بلند مرتبه عین القضاة عیسی م
تا ز رحمت جاوید بر روانش باد
من ناحیة الوصال هبت نفحات
کتاب اتی من سمار العلی
فانقاه مستجمعا للمنی
اتانی بعد ما طال اشتیاقی
نسیم النفس فایح المضمون
سلام علی من شاقنی بوصاله
صبا تفقد احوال درد مندان کرد
پیام وصل تو صد ذوق را نسیم و سرود
ز بس وصف حسن تو بشنیده‌ام
سعت لایام مضت مع رفقه
رجوا الی اوطانهم فتبدلت
یاد روزی که در مقام قرب
این نامه چه نامه است که چون طره دلدار
وین تازه رقم از قلم کیست که با دا
این نامه نه نامه مایه سرطربست

کرده آب حیات زنج قلم	داده نظم مرا نیز امید
هست نهفته در پرده	نه ازو گوش بهره ور نه زبان
کرده بسته پایش ر باد	گر بی آن چنان که پای پر
می زند پیند گوشش از زیور	چون کند کاتبی قلم پیوند
غایب و حاضر و بعید و قریب	ماند از وی خط و امی و عوام

در قرار شرح فضل حسن گفته شده

حبه زاد علی حب وطن	منم و این حرم کعبه محل
حسن الفضل ابو الفضل حسن	قد زنان بنشاط و سرور

در سر روضه عین القضاة همدانی گفته شده

ابیات متفرقه

فار تاج نوادی نسیم الوجنات	در وادی هجر تشنه لب می بودیم

وله

وله

صحیفه حکمة من ارض یونان	خطابی ناشی از محض تعطف

وله

وان لم اقر الاطیف خیاله	عففت وما البصرة غیرانی

وله

وله

بجان مهر روی تو ورزیده‌ام	جان در دل و دیده جا کرده

وله

وله

با تو همراه و هم سفر بودیم	در مقام وصال و کام زمان

وله

وله

تحصیل نشاط و عیش او سببست	زین سان که بود مختصر معنی

شربت زندگانی جاوید
نه ازو نام و نه دیده کس نشان
هر اهل خوز کو بر در
مسلسل خط خود آراست بند
رفتی رجوع بدیده ام
کش خدا در دو کون جز دو ناد
کین بود ورج همه عمر من
وارهانی ز هجوم و حزن
چشم شهد شهادت ز تیغ هجرانت
که عارف همه بین بود و عالم همه دان
آمد نسیم لطف جانان ز نجات
الی مستهام حزین کئیب
کوصل الحبیب و فقد الرقیب
کتابی منبعث از فرط احسان
فروغ دو تنش لایح رضوان
سمعت من الی کین وصف حال
دهان تنگ لا از آن چو غنچه خندان کرد
بکلام تو آز اهتزاز خندان کرد
گر گوی تر اسالها ندیده ام
کانت مراحلنا بهم اوطانا
او احبابنا فهم اشجانا
دست در دست یکدگر بودیم
صد جلوه جست بهیچ و خرام
صد جان گرانمایه فدای قلم او
کو زیر جوامع الکلم منتجی است

جو بار رای آن داره اجازه موری
همین بس که بهر بتاش شیخ عایی
جو آنم منزلت بنود که آیم
کردم روانه سوی تو این بیکر کرا
یاد آر حسب حال من اف نه که تا
آن قبله جان که نامه آداش
شوق جو غالب شد و کیرم ز مردم که
حسب حال خود نگارم بر بیاض روز
خوش آنکه ره وصال می پیمودم
توفیق ازل بدرقه راه تو باد
فتحی که نصیب نیکخواهان تو شد
رفتی تو و من مقیم کویت باشم
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی
ناشاد کروهی که تو زایشان بری
آن روز که رای سفرت روی نمود
بنای ثنای مینا سبب
رساند بیا بی جانی که برد زان
ز اقلیم معانی این سیه پوش کلیم
آمد ز بیاض شاه جهان به
شعر لطیف کش نکهر وصف کرده ام
آمد نسیم سلسله مشکبوی دوست
خوش حالم از مطالع اسرار آن که هست
انان که در زمانه منطق شناخته اند
بر سبزه فرو ده مهجور ز آب
در زیر فلک نکو سرانجامی نیست

وله

وله

میان مخلصان اندر شماره		دعای می نویسم بر حواشی

وله

وله

آورد بمن فرح قاصد فالش		فرسوده شم قوت رفتار ندا[؟]شت

وله

وله

وز دولت دیدار تو می آسودم		نامه بتو می نویسم و میکویم

وله

وله

وز باد صبا رنده بیویت باشم		شب خفته بداغ آرزویت باشم

وله

وله

از آتش آن بر دل من داغی بود		کعبه جو قصه سفر بر سفرت

وله

وله

در پرده سرای شاه گشتست مقیم		باشد که در آن منزل فردوس حریم

وله

از لطف طبع او که سخنا سوار شد		باد همیشه منتظم اسباب دولتش

وله

وله

وله

هر گه رشحات لطف ریزد ز سحاب		هر کس اگر شود زبانی بی شکر

وله

کر پیغام سوی سلیمان فرستد
بدین بر شده چرخ گردان فرستد
سلامی می فرستم از کناره
از کسوه جلال و لباس کمال عور
زاعوای وظیفه آن زنگ و آب شور
کردم دل و جان روان با ستقبالش
خامه از مژگان دوات از دیده پرخون کنم
تا بدیع رت غم هجران دل پر خون کنم
ای کاش کجای نامه من می بودم
اقبال ابد نازد جاه تو باد
مغلوب شده در روز بد خواه تو باد
چون روز شود کحب حویت باشم
وز پرتو لطف عالم آرا باشی
آباد دیاری که تو آنجا باشی
داغی دکرم بر سر آن داغ فزود
کو در شعر کس ثانی وی نیابی
ز شعر بنای ثنا سفنی خانی
خلوتگه خاص شود پا رند م
نظمی که عقد لؤلؤ از آن بر شمار شد
ز عنبان که نظم ملک بد و پایدار شد
رنجیر هید بر دل دیوانه سوی دوست
نجم سعادت از افق فضل طالعش
حاجت نشسته اند ز شرح مطالعش
جز معتدی بحر او نیست صواب
و در روی زمین خجسته فرجامی نیست

گاهی نتوان که نفس برخسته دلی
می خواستم که عرضه کنم شرح اشتیاق
نیازمندی خود خواستم که بنویسم
حدیث قصه هجران و شرح درد فراق
شاهی که ز هیبتش عدو دیده شکست

وله

چون دل از شکافته کلکم روانه شد   محتاج شرح نیست که احوال درمن

وله

وله

با رفعت او اوج سپهر آمده پست   وز روی گر ز دستان فلک داده شکست

شمشیر جفا کشید و خود کامی جست
تا کرده شرح در همه عالم فسانه شد
بیگانگی سر زده ممکن نشد بیان کردن
نه قصه ایست که تقریر می توان کردن
المنة لله که بعهد پیوست

تمت الکتاب المنشآت بعون رب
البریات علی ید اضعف عباد الله
احمد جامی والصلوة علی
رسوله رفیع الدرجات
والسلام

رساله معمای کبیر

بسم الله الرحمن الرحیم بعد از گشایش مقال بستایش خجسته مآل دانایی که معمای حقیقت در ملابس اسما چون خفایای
اسما در کسوت معما جلوه نمایش یافت جلت عظمة ذاته وتعالی کبریاء صفاته وپس از گذارش درود فرخنده ورود
بر پیشوایی که هر اسمی از اسمای حسنی که بر ارباب رمز وایما که معماگشایان نظم سلسله وجودند مشکل نمود در نظر
شهود او سمت گشایش پذیرفت صلی الله علیه وعلی آله واصحابه واحبابه اما بعد نموده میشود که چون منشی
این نامه نامی عبدالرحمن بن احمد الجامی صب الله علیه جرعة من جام نواله وسقاه من کاس افضاله
بشرف مطالعه حلل مطرز ومنتخب آنکه در فن معما ولغز رقم زده قلم لطایف نگار بدایع آثار در مدون
این صناعت ومروج این بضاعت قدوه ارباب دانش وزبده اصحاب بینش شرف الملة والدین علی الیزدی
من الله علیه باشرف تحفه وعلینا بشرف لقائه ونقائه شرف گشته بود مشرف گشت الحق هر یک از آن دو بکر
حجله نشین فکر را نغم چو حوری یافت کز فردوس اعلی ٭ نماید جلوه بر ارباب معنی ٭ برخ هر یک بهائی نارسته
بصدر حجله عزت نشسته ٭ معطر جیبشان از ناف غیب ٭ مبرا ذیلشان از وصله عیب ٭ طارحاشان این گرده رضوان
کلم یطمثها انس ولا جان ٭ چون بحلیه ایجاز وزیور اختصار آراسته نبود اقدام اهتمام اهالی ایام بران اقدام
نمی نمود لاجرم ورقی از آن دو کتاب بافادت انتساب انتخاب کرد مشتمل بر قواعد ومقاصد آن با فواید نفیسه
وزواید لطیفه که در هیچ کدام اندراج نیافته وبر تواشی رقی بر آن نتافته بعبارات روشن واشارات
مستحسن نه در اطناب بمثابه که بملال انجامد ونه در ایجاز بمرتبه که باخلال مؤدی شود وموشح بالقاب همایون
ودعای دولت روز افزون حضرت پادشاهی که خرده بین روانی دارد وعقل نکته دان ادب نمی شمارد
که نام خجسته فرجامش نگاشته خامه شکسته زبان وگوش زده هر دانا ونادان گردد لاجرم در ضمن چند بیت بر
وجه اشارت وایما اندراج می یابد **نظم** نام شاه اندر معما گفته به ٭ زانکه او در ست و در ناسفته به
نامش ار خواهم بگویم آشکار ٭ از شکوه افتد زبان من زکار ٭ آن گهر را بهر اخفا میکنم ٭ درج در درج معما میکنم
شاه هست شاه اندر شکوه افزون زکوه ٭ همچو او خود کو یکی اندر شکوه **ابوالهاشم** ماه وماهی را کشد زابر زلال ٭ جود او خوان
کرامت ماه وسال **ابوالقاسم** از کمانش تیر گردون گوشه گیر ٭ دل نهفکنده زسهمش چرخ پیر **بابر** شد ز تیرش تارک
دشمن دو نیم ٭ زیر پایش زان گشد جا زاز بیم **بهادر** ور که نبود بی بهانش کسی ٭ بر در او بی بها باشد بسی **خان**
خاک پایش را زاوج آسمان ٭ بر جو بیند رخ نهند بخود بر آن **خلد ملکه** چون جلالش را یکی دم شد ظهور ٭ کوه را دل رفت از جا همچو طور

قوت زنم

چون ز نام و معما نام یافت   نظم ابیاتش بکام یافت ۞ ای در اوصاف کمالت نطق لال ۞ منهی در مدحت
عبارت را مجال ۞ امیدواری بعنایت بی علت حضرت باری عزّ و علا آنست که چون این مخدره که بحلیهٔ حلل موهوم
میگردد بتنویر افسری و سه عقد خلخالی آراسته گشته از خلوتگاه عزت و نهانی بجلوه گاه عرض بر جناب شهریاری
خواهد تا جمال جلالش بیمن قبول نظر فرخنده آثار آن حضرت رواج دیگر گیرد و فروغ تمامتر پذیرد رباعی
ای شاهد پردگی بصد پرده دری   از جلوهٔ ناز میکند جلوه گری   از چهره کشاده زلف و از زلف گره   اینها همه چیست
تا تو در وی نگری   والتکلان علی الملک المتعال ذبیده ازمة الآمال افسر در تعریف و تقسیم معما و بیان مراتب
آن بحسب کمال و نقصان و چون ایراد هر یک ازین امور مذکوره در مقدمه که بمنزلهٔ افسرست مر این مخدره را
بمثابهٔ زینت بدن جوهرست در افسر تعبیر آن بکلمهٔ ترصیع مناسب نمود و انما سید من الله الودود ترصیع معما کلامیست
موزون که دلالت کند بر اسمی بطریق رمز و ایما دلالتی که سلامت فطرت و استقامت ذهن بصحت آن حکم کند
و فرق میانهٔ آن و لغز که عبارتست از کلام موزون که دلالت کند بر ذات شی از اشیا بذکر صفات و علامات
بروجهی که او را جدا گرداند از جمیع ما عدا آنست که در معما لازم بود که مطمح نظر ناظم اسمی باشد از اسما و در لغز آن شرط
نیست و در لغز واجبست که دلالت او بر معنی بذکر علامات و اوصاف او باشد و در معما آن لازم نیست پس هر کلام
موزون که دلالت کند بر شی از اشیا بلاحظ صفات و سمات او از قبیل لغز محسوب افتد چنانکه در اسم سیفی
چیست آن نام مرکب زان سه حرف ۞ گز دو کون یکی راز ورست ۞ حرف اول تارک یارا کلاه ۞ حرف آخر یار مارا افسرست
اول و آخر چو دانستی ترا ۞ دانش آنها باسط رهبرست   ترصیع هر معمایی که هست یا ازین قبیل است که دلالت میکند
بر تحصیل حرفی چند با ترتیب خاص که بعینه اسم مقصود است یا بر تصرفی در اسمی از اسما بیکی از اعمال معمایی یا تصریح
بآنچه بعد از تصرف حاصل آمده بروجهی که ذهن منتقل شود بآن اسم و میتواند بود که آن تصرف زیاده کردن حرفی بود یا بیشتر
بر اسم مقصود چنانکه در اسم بابر   ناجی که او ز افسر خود باخبر بود ۞ جامی بجو که نام شه بحر و بر بود ۞ چه بیگ نیست که امی
از زیاده کردن حرف خ که افسر خود کنایه از آنست لفظ باخبر شود جز این اسم تواند بود چنانکه در اسم بها
چون نوشتم در شکوفه نام یار ۞ زان شکوفه حاصل آمد نوبهار ۞ و می تواند بود که این تصرف نقصان در بعضی حروف
باشد چنانکه در اسم هارون   برون آر از معما نام من گفت آن بت موزون   چنینها بود و بس آنم که آمد نام او بیرون
پوشیده نماند که اسمی که بعد از اسقاط رون که از کلمهٔ زرون فهم میشود همین لفظ ها باشد ها رون است دگاه باشد
که آن تصرف بعمل قلب واقع شود چنانکه در اسم طاهر   چو نام خود بریشان ساخت تا زمن شود مشکل ۞ نمود آن طره تا کند بریشانی شدن حاصل
و تواند بود که بتصحیف باشد چنانکه در اسم غیاث   آن شوخ کردی ز دور دیدار نمود ۞ برداشت نقاب زلف و رخسار نمود
گفتم که ز نام خویش نقشی بنما   ز خنده و عتاب شکر بار نمود ۞ و در اسم طاهر   کی رود نام آن بت از خاطر ۞ که بی نقطه
میشود ظاهر ۞ و ممکن است که آن تصرف تبدیل حرفی بدیگری وجود گیرد چنانکه در اسم بها   گفتم که مهی گفت که ام میگویی
گفتم که ز اکنف چه میگویی ۞ بر حرف نخست تاش آنم که بکی ۞ از زن گردم گفت چه میگویی ۞ جوابان بسیار اعمال

معمای درین صنف ظاهرست وصاحب فکر صایب وطبع صافی را همین قدر کافی **ترصیع** قسم نخستین از معمولات
میکنند بر تحصیل حرف چند با ترتیب خاص که آن دلالت بی واسطه می باشد و اکثر معمیات برین نهج واقع
میشود و گاه بواسطهٔ که در معما مرکبی درج کرده میشود که مضمون آن بر سبیل تعمیه و ایما مشعر باشد بر اسمی از اسما
چنانکه در اسم **بابر** گفتم ای طرف لبت در بار فتحی رخ نمود ٭ جای ضم زان در که سفتم حاصلش نام تو بود ٭ و در اسم
علی چون ساخت تمام ما و آن شوخ ملیح ٭ در عربده و گفته شد آنها بصریح ٭ جامی ز سر فکر ازین رمز دقیق ٭
نامی بدر آورد زهی فکر صحیح ٭ و در اسم **حسین** گهی که عرضه کنم مهر خود بدین درگاه ٭ ز نام خوبش بمضمون آن شوی آگاه
و چنانکه در اسم **امین** یار ما چون پای در میدان نهد پیش از یکی ٭ نامش از مضمون آن معلوم گردد بی شکی ٭ و چنانکه در اسم
برهان. برد جامی ره سوی دربان عجب رمزی شنیده ٭ کامد از فکرت در آن نام دل آرامی بدید ٭ و چون سلوک
این طریق غرابتی دارد و اگر در معما اشارتی بحصول اسم از مضمون الخ در معما مندرجست واقع شود در امثله
اولی و انسب و بفهم اقرب باشد **ترصیع** الخ در معاصر ورتست تحصیل حروف اسمست که بمثابهٔ ماده است و دلالت
بر ترتیب بحسب تقدیم و تاخیر که بمنزلهٔ صورتست چنانکه در اسم **بابر** ز شوق تو بر گشت بلبل ز باغ ٭ چه حاصل ز گل لی تو
جز درد و داغ ٭ و اگر رعایت کیفیت حرکات و سکنات که از تتمهٔ صورتست با آن جمع شود موجب مزید حسن و
کمال لطافت گردد خواه آن کیفیت مذکوره در ضمن ماده بحصول پیوندد چنانکه در اسم **بابر** صبا برد نام تو من ز رشک
فرو ریختم صد ره از دیده اشک ٭ و خواه بعد از حصول ماده اصلاح پذیرد چنانکه در اسم **شاه بابر** در اثنای شباب
آن ماه چون پوشید رخ دیدم ٭ که ضم شد دهنش با حرف خور از رشک نالیدم **ترصیع** هر چه از حروف و کلمات
نظم معما در آید البته چنان می نماید که آنرا در معنی معمای مدخل باشد خواه بر سبیل ضرورت که اسم بحسب ماده یا صورت
بی ملاحظهٔ آن تمام نشود چنانکه در اسم **ابو القاسم** ابرو و خال و قامت بنما رخت نهان کن ٭ نقشی ز طرف آن لب
پیش از دهان عیان کن ٭ و خواه بر سبیل استحسان که بحسب معنی معمای ضرورت نمی نماید اما جمال کمالش را می افزاید
چنانکه در همین اسم **ابو القاسم** کو قلم از بهر نام شه ز نو نقشی بکش ٭ ای دل اقلام موسته نام شاه خوش ٭ عبارت از بهر
نام شه دلالت میکند بر آنکه نظم از مقولهٔ معماست و این استحسانیست نه ضروری اما آنچه در معما از برای رعایت معانی
شعری واقع شود بر وجهی که آنرا در معنی معمای مدخلی نباشد می باید که ایراد آن بطریقهٔ واقع شود که موهم خلاف
مقصود نباشد چون لفظ زهی ماه و زهی خور چنانکه در اسم **سلطان بابر** مهر و مه را طلب آنست که پیوسته برین در
ماه رخسار تو بینند زهی ماه و زهی خور ٭ و اگر ایراد لفظ موهوم خلاف مقصود ضرورت افتد می باید که در اثنای عبارت
که ادای مقصود بآن کرده می شود متخلل نگردد تا بعیب راجع نشود چنانکه در اسم **بابر** ندانم چسان از سر کوی یار
صبا برد بی حیب و دامن غبار **ترصیع** دانسته شد که حسن و لطافت معما بجهت مدلول است که اسم مقصود بجمیع حروف
و ترتیب و حرکات و سکنات از آن مفهوم گردد یا بجهت دال که الفاظ و عبارات معما مشتمل بر امری نباشد که آنرا
در معنی معمای مدخل نباشد پس اکمل اصناف معمیات آن باشد که جامع هر دو فضیلت گردد چنانکه در اسم **بابر**

کو صبا

کو صبا بر روی آن بت بر کشا ه چشم و پا از گل بکشش کم جو درا ه و فروتر ازین مرتبه آنست که مشتمل بر یکی ازین دو
فضیلت بیش نباشد خواه بر فضیلت نخستین چنانکه در اسم بابر نوکر نام با عاشق خود نکفتی ه قنبار دنام تو چون قد نهفتی
و خواه بر فضیلت دوم درهمین اسم بابر ای صبا بیدار شو چشمی کشا ه بنت باقی پای کل کم جو درا ه و فروتر ازین مرتبه آنست
که معما مشتمل بر هیچ یک ازین دو فضیلت نباشد و اکثر معمیات برین نهج واقع می شود چنانکه در اسم بابر بها درخان
چون در آمد دست بر رخ لب که جان ممتحن ه کرد بار بها ز دست او نهی شد انجمن رضیع نموده شد که ناظم معما را ناچار
از دو کار یکی تحصیل ماده دیکی تکمیل صورت پس اعمال معما بر سه نوع تواند بود بعضی خاص تحصیل ماده و بعضی خاص
تکمیل صورت و بعضی عام که خصوصیتی ندارد بیکی ازین دو جانب بلکه فایدهٔ آن تسهیل و تتمیم عمل دیکریست خواه تعلق بماده
داشته باشند و خواه بصورت قسم اول باعمال تحصیل مذکور خواهد شد و قسم دوم باعمال تکمیل و قسم سوم باعمال تسهیل
لاجرم جواهر زواهر مقاصد که بیان احوال اعمال سه کانه است در ضمن سه عقد صورت انتظام می پذیرد و چون هر قسم
از اقسام سه کانه مشتمل است بر درر فواید که بالماس تفکر سفته کشته در رشتهٔ عبارت منظوم میکردد او را بسمط که
بحسب لغت رشتهٔ درد از است و اجزای سمط را بفقره که عبارت که از دریکانه است موسوم دارند مناسب مینماید
و لایق والله اعلم بالحقایق عقد نخستین در اعمال تسهیل و آن چهار سمط است سمط اول در اعمال انتقاد و انتقاد عبارتست
از اشارت کردن بتعیین بعضی حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن دران بعملی از اعمال و این اشارت
بحرف واحدست یا بیشتر بر هر تقدیر مشار الیه معین است یا مبهم و مبهم در کمال ابهامست که خصوصیت ببعضی دون
بعضی ندارد یا مخصوص است ببعضی اگر چه مقصود متعین نیست و هر یک ازین اقسام شش کانه بطرایق مختلف و اسالیب
متنوع واقع میشود و نبذه از ابها امر لست ناکزیر و هو علی ما یتأتی قدر فقه فقه قسم اول اشارت کردنست بحرف واحد
معین چنانکه از حرف نخستین کلمهٔ اول و مفتتح و سر و روی و تاج و بالا و امثال آن تعبیر کنند و از حرف آخر کلمه با خود
و نهایت و پای و پایان و نظایر آن نشان دهند و بالجمله بهرچه مشعر بود بطرف مبدا و جانب ما باشارت باول کلمه
توان کرد و بمقابل آن از حرف آخر نشان توان داد چنانکه در اسم شمس کر دست دهد بیایت افکندن سر
با شمع سر سروران خورشید افسر ه و چنانکه در اسم شجاع چون زینب با سی شد آمد بشکل بالاش بخشم ریختم صد کوهر
سر آب در پایش بخشم ه و همچنین ثانی و ثالث و امثال آن کویند و یکی از حروف بین الطرفین خواهند چنانکه در اسم
باقر کرچه دل با تو دلبصد حیرانی ه دادم بجای که ندارد ثانی ه وین قیس دل و مرکز ذکر کنند و حرف وسط کلمه اراده نمایند
چنانکه در اسم الیاس چون بر دل تشنه ما جا با حسود ه رحمی نکرد جامی ازین ما جرا چسود ه و چنانکه در اسم سلطان عبد اللطیف
ای کرده ز سایلت نهان خوان خطا ه در بوزهٔ احسان و تمنای عطا ه چون هست دلت بمرکز عدل محیط ز آن صورت حیف
خطی خواند خطا ه و چون از ایماءات در روی در زیر و صافی در بالاست ازین اول کلمه و از آن آخر توان خواست چنانکه در اسم
بابر بها در یافت چون جامی در میخانه را با او بکو ه در دبادهٔ منقل یا صاف بین و از اجو ه و از بدایع صور انتقا دست
تعیین بعضی از حروف کلمه بکیفیت صدور آن از مخارج چنانکه در اسم بهلول کفتم بهول نام تو کفتا مبا ز نام ه کو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

در ادای آن هر گراز زبان بکام رسد جز لام نیست چنانکه در اسم **بها** از بوسهٔ آن طلب که لب از وی طلب رسد
ابهاخوش نیست جامی اگر بی طلب رسد ٭ و چنانکه در اسم **حسن** الحاز حلوای تو آمد نصیب حلق من گر آن دندان رسانم
سنگ پیدا دم مزن چه آن حرف که از کلمهٔ حلوا که مخرج آن حلق است حاست پس نصیب حلق توان گفت و آن خواست
و این اختراعیست غریب کما لایخفی علی المتفطن اللبیب **فـ** قسم ثانی اشارت کردنست بیک حرف مبهم که مخصوص باشد
ببعضی از حروف کلمه اگرچه مقصود متعین نباشد مگر نظر بقرینهٔ اسم چنانکه کناره طرف و جانب و سو و گوشه و امثال
آن گویند و اول یا آخر خواهند چنانکه در اسم **بهلول** گوشهٔ باغ و کنار سبزه جوی و پای گل ٭ گشت اگر با باریابند خود کرا پروای گل
فـ قسم سوم اشارت کردنست بحرفی مبهم بر وجهی که خصوصیت ببعضی نداشته باشد چنانکه در اسم **ابوالقاسم**
دوست دریا و من اندر ناز بکش منکی ٭ فکر کردم در بمی یا بم زقطره اندکی ٭ بلفظ اندک یکی از حروف قطره خواسته شده است
که قاف است و شک نیست که خصوصیت بقرینهٔ باقی اسم مفهوم میگردد و چنانکه در اسم **شیخ احمد** بکوی میکده گفتند بحرف ازلت گویا
که می درخم زسر بیرون شد و خم در قفا دارنیا ٭ و اگر در هر محلی تعبیر از آن حرف مبهم بلفظی کنند که مناسب سیاق کلام و حیثیت
معنی شعری نیز مرعی باشد چنانکه در اسم **خرد** از درخت گل اگر برگی شود پیوند سرو ٭ قدرعنای ترا گفتن توان ما نند سرو
فـ قسم چهارم اشارت کردنست باکثر از حرفی بر سبیل تعیین چنانکه در اسم **موسی** پوست از مدعی و مغز از دوست
خواه کین مغز آمد و آن پوست ٭ و از ین قبیل است غلاف گفتن و اول و آخر کلمه خواستن چنانکه در اسم **نجم**
ای دمبدم کشیده برون خنجر از غلاف ٭ بر فرق من نه انکه ندارم سر خلاف ٭ و همچنین دلها توان گفت و مجموع
ما بین الطرفین خواست چنانکه در اسم **بایزید** ای صبا بگذر زسر کوم زده آن نازنین ٭ کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین
و از نوادر طرق انتقادست تعیین حروف نظر با حوالی که در صورت کتابی عارض میشود چنانکه در اسم **بابر** زاحباب خرده
داران آن سرور اکشیده ٭ اندر میان و جامی آنرا ز دور دیده ٭ و چنانکه در اسم **جنید** خرده رزجو که هر دولت که است
خرده داران جهان زاو دست ٭ مقصود از خرده داران درین دو مثال حروف منقوطاست و چنانکه در اسم **بها در**
انکه نبود در جهان صاحب گهر ٭ جای آن دارد که افتد در بدر ٭ و چنانکه در اسم **حسین** نازروی جور را فدی ز رستانز آزان
هست ازین صورت میان رستان صد دستان ٭ شک نیست که از صورت رقم کلمهٔ استان الخ بسبب استقامت
همین دو الف که راستان اشارت بآنست و از قبیل است تعیین حروف بنسبت بعوارضی که در ترکیب کلمات طاری
میگردد چون حرکت و سکون و تشدید و تخفیف و غیرها چنانکه در اسم **پاینده** سرفرازا پای نه بر گوشهٔ ایوان خویش
ساکن سده زره بین از فرو دستان خویش ٭ روشن و هویداست که انچه در سده منحرک نیست دال و هاست پس ساکن آن
توان گفت و آن خواست و می شاید که بساکن آن صیغهٔ تثنیه اراده کنند که خصوصیت عدد نیز معلوم گردد چنانکه در اسم **علی**
انکه در عالم زفتحی بهره یافت ٭ پس روی یار ما خواهد شتافت **فـ** قسم پنجم اشارت کردنست باکثر از حرفی بر وجهی که
خصوصیت ببعضی داشته باشد اگرچه مقصود تعیین نپذیرد مگر بنظر بقرینه چنانکه در اسم **حسین** تا علی رقم حیوان شمع وصل افروختی
بسته دلهای ابنا ز حسرت سوختی **فـ** قسم ششم اشارت کردنست باکثر از حرفی بر وجهی که خصوصیت ببعضی نداشته باشد

چنانکه در اسم نعمت جامی از محنت تو گفت دو حرف ◦ اگر عمر او دران شد صرف سمط ثانی در عمل تحلیل و تحلیل
بعرف اهل این صناعت چنانکه از کتاب حلل معلوم میشود عبارتست از تجزیهٔ لفظی بالفاظ متعدد باراده‌ٔ استقلال
هر یک و شک نیست که در تجزیهٔ لفظ استقلال اجزا لازم نیست زیرا که می تواند بود که جز لفظی بواسطهٔ ترکیب بالفاظ
مستقل گردد چنانکه در اسم زکریا تا جگری شد رخ رز دم زانک ◦ گو نیست همی کرم هر دم زانک ◦ ظاهر است که کلمهٔ
جگری که منحل گشته است بدو جزو جزو آخر مستقل است و جزو اول با لفظ تا ترکیب نیافته کلمهٔ تاج حاصل نیامده و استقلال
نپذیرفته اگر تعریف تحلیل بروجهی کرده شود که صورت مذکور و امثال آنرا شامل گردد اولی باشد چنانکه در اسم فراج
طاق کبود سوخته برق آه ماست ◦ چون سقف این سراچه که آرامگاه ماست ◦ چنانکه گویند تحلیل عبارتست از تجزیهٔ واحد
باجزای متعدد باراده‌ٔ استقلال آن اجزا یا باراده‌ٔ ترکیب ان مع الغیر و ارادهٔ استقلال مجموع مرکب هر آینه آنسب
باشد و اولی فند اقل مرتبهٔ تحلیل آنست که لفظ واحد منحل گردد بدو جزو خواه ارادهٔ استقلال هر یک کرده شود و خواه
نه بر هر تقدیر شاید که مراد همان لفظ باشد و شاید که مراد معنی ان باشد چنانکه در اسم ابوالقاسم در اساس عشرت القاب ربیع مانکو
سرکشان خم را که جامی خم کند جای سبو ◦ و چنانکه در اسم شجاع چون زنت پاسی شد آمد مشکل بالاتر چشم ◦ رنجیم قصد که هر
سیراب در پایش بچشم ◦ و چنانکه در اسم عبدالقادر عالم خال لب نهفت و آن زبید زوی اما اگر باشند تقادر پایش آخر من شیدا
و چنانکه در اسم عابد و عماد و عبید رز وی عربده ما تا جدال میکردم ◦ ز جهل بر زنش اهل حال میکردم فند چون
مراد از الفاظ تحلیلی همان ملفوظ باشد زیادت از دو لفظ منحل نگردد و اگر مقصود از بعضی معنی باشد زیادت
از ان انحلال پذیرد چنانکه در اسم باباقلی دولت وصل عنبرین خالی ◦ هر که دریافت یافت اقبالی سمط ثالث
در عمل ترکیب و ترکیب عبارت از آنست که دو لفظ را باشتر که بحسب معنی شعری مفرد بوده باشد نسبت بمعنی
معمای مفرد دارند و آن بر دو وجه تواند بود یکی آنکه مراد از وی ملفوظ باشد بعینه و این از اصناف عمل تحصیلی است
که در اعمال تحصیلی مذکور خواهد شد و دیگر آنکه مراد از وی معنی باشد نه لفظ و اینست که در عداد اعمال تسهیلی است
و مقصود بالذکر درین مقام و اقل مرتبهٔ این قسم آنست که ترکیب میان دو جزو واقع شده باشد خواه آن دو جزو
قبل الترکیب لفظ مستقل بوده باشد چنانکه در اسم مرشد در دل مردم چو مهرش ساخت جای ◦ جامی آخر بوی
آن مردم کش آی ◦ لفظ کش ای بمعنی شعری مرکبست و نسبت بمعنی معمای مفردست و وسیلهٔ عمل اسقاط
و خواه هیچ یک از ان دو لفظ قبل الترکیب مستقل نبوده باشد بلکه هر یک بر سبیل تحلیل از کلمه گرفته شده
باشد چنانکه در اسم سراج یک جرعه چشیده جانم از جام الست ◦ بیخود شده احرام حرم در بوسه ◦ گردم چو طواف
کعبه را از سر سوزه ◦ دیدم ز شراب شوق او حاجی مست ◦ کلمهٔ حیم مرکبست از دو جزو و یکی از ان جزو مستقل
باشد چنانکه در اسم شبلی زرشکل جانفزایت کافتیست ◦ مرا جز سینه سوزد چون بسوزد ◦ کلمهٔ کاف
مرکبست از لفظ که قبل الترکیب مستقل بوده و از الف ممدوده و ف که بتحلیل گرفته شده از کلمهٔ آفتاب و آنکه در
هیچ یک از حلل و منتخب تعرض بعمل ترکیب واقع نشده است شاید که بنا بر قلت ان باشد نسبت بتحلیل سمط

در عمل تبدیل و تبدیل عبارتست از بدل کردن بعضی حروف حاصله بغیر حاصله بروجهی که سقوط زاید و حصول مقصود
بجای ان از یک عبارت مستفاد گردد بی توسل بصورت کتابی حروف و این بر دو گونه تواند بود یکی آنکه هر یک
از مبدل و مبدل منه که بعرف این فن ایشان بکاین و فاسد تعبیر کرده میشود در معما اندراج یافته فاسد بکاین
منقلب گردد و دیگر آنکه فاسد بدون کاین اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات بکاین منقلب گردد و بر تقدیر اول
میتواند بود که فاسد در لفظی که متضمن اوست بیکی از طرق تعیین نشانه ناوک قصد گشته بکاین مبدل گردد و می شاید
که بعینه در ثانی الحال بر سبیل استقلال در حیز ذکر آمده بکاین استبدال پذیرد پس جمیع صور تبدیل منقسم بر سه قسم گشت
از شرح هر یک بتفصیل و بموجبی و نعم الوکیل **فنه** و هی که فاسد در ضمن لفظی که متضمن اوست بیکی از طرق تعیین نشانه
ناوک قصد گشته بکاین متبدل گردد و می تواند بود که آن عمل بوسیله تحلیل باتمام انجامد چنانکه در اسم **خلیل** خلقی شده
چاک دامن از گل رویی ه گو باد که آورد از آن گل بویی ه و چنانکه در اسم **بها** محتسب گر خیله سازان ره است
دیگر از اشرو مارا ره به است ه و چنانکه در اسم **شاه یار** گر نباشد چاکر بر تراستی جمیل ه بنت غم محدود باد ام تر اطل طلیل
و از بدایع این قسم آنست که اسم هر یک از فاسد و کاین در ضمن لفظی که مفرد بود بمعنی شعری مندرج گردد در نظم بر سبیل تحلیل
استقلال گرفته فاسد بکاین تبدیل یابد چنانکه در اسم **مزید** مرید عشق را راز نیست در دل ه نهفتن صعب و گفتن بس مشکل
و می تواند بود که بی وسیله عمل تحلیل سرانجام یابد چنانکه در اسم **معین** تا ز من دامن کشیدی ای به بی مثلی مثل ه کو ز عیشم تکنج
نامرادی شد بدل ه و از این قبیل است توسل جستن بمیامن حروف مقطعه که در اوایل بعضی سور قرآنی مذکورست چنانکه
در اسم **مظفر** ای حافظ دلجوی که بردی دل مجروح ه حم چو خوانی رود از شوق توام روح ه و از مخترعات صور این قسم است
این مثال در اسم **شاه یار** یاد کرد احبابرا در صورت سروی مهی ه کاملجی طبعت و گویه در سخن حی راهی ه این مثال دیگر در اسم **ارین**
آن بت باده رخ سنگدل اسم ذقن ه گو بدر را بیا در اثنای سخن ه زر بر سره نوره گر بکلمه دانی مهش ه کو خود بزبان آورد
این نکته ز من **فنه** در صورت نیز که فاسد بعینه در ثانی الحال بر سبیل استقلال در حیز ذکر آمده بکاین استبدال پذیرد
می شاید که تمامی عمل تحلیل باشد چنانکه در اسم **مزید** که جان ز لب تو دلنوازی یابد ه که ز دل ز غم تو جانگداری یابد
زلف تو اگر مدد کند جامی را ه عمر وی از آن مددی درازی یابد ه و می تواند بود که بغیر طرق تحلیل باشد چنانکه در اسم
علی بیدلی را کش هوای سرو قدت در سرست ه شاخ از غم بجای بید دیدن خوشترست ه و از لطایف این قسم است
که کاین یک حرف باشد و فاسد باسم آن حرف در ضمن لفظی که بحسب معنی شعری مفرد باشد در نظم اندراج یابد بر سبیل
تحلیل مستقل گشته بکاین متبدل گردد چنانکه در اسم **نوح** ماه لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد ه سوخت از غم دل مجروح
من و مجنون شد **فنه** بر آن تقدیر نیز که فاسد بدون کاین در نظم اندراج یابد و بتصرفی از تصرفات معمایی
بکاین منقلب گردد می شاید که آن تصرف مبتنی باشد بر اعمال حسابی چنانکه در اسم **بار سلطان** دل که از آمد شد
کوی تو فرسوده ای صنم ه عاقبت از سم دربان تو آسوده ای صنم ه و چنانکه در اسم **عمر** و **امین** مهی که پرسش ما مشکل نمی توانم
همین که زلف ز رخ برگرفت دانستم ه و شاید که آن تصرف متفرع بود بر صورت کتابی چنانکه در اسم **خواجه کا**

یارب چه دارد در دل آن خود کام کرغارگی ٭ کز راست سازد زلف کج گاهی دهان پنهان کند ٭ مراد از زلف دال است
و راست ساختن و کنایت از وضع صورت رقمی او بر هیأت استقامت تا بالف منقلب گردد و برین قیاس ابدال
الف نیز بدال ممکن است چنانکه در اسم هود ٭ پشت الف از هوای قد تو خمیده ٭ دالست بران که با رعنی توکشیده ٭ جامع هردو
تصرف افتاده است این معما در اسم الله داد ٭ دال راکع بود الف قایم خدا را این که چون ٭ عکس آن شد در ادای خدمت قدر گون
و از مقوله تصرف در صورت کتابی حروفست آن عمل که در حلل برق وفق ارتسام یافته چنانکه در اسم ملک محمد ٭ آن کام بوسته
چون از بحری بارمد ٭ آرد برحمان اگر از خاک یا خاری دمد ٭ و چنانکه در اسم پیمان ٭ آن غمزه شوخ و ابروان بهو بسته ٭
برتی بی قلم نگان بوسته ٭ چون من زنی نام لوشا مان جویم ٭ بنما بهمان قد و دهان بوسته ٭ و چنانکه در اسم
در کفش لبت نرسد چون زبان کام ٭ بکشای لب که آن دل مجروح را تمام ٭ نارسیدن زبان بکام هنگام تلفظ بکلمه لب
اشارتست باسقاط لام و الاعتصام بالمهیمن العلام فند گاه باشد که در بعضی صور تبدیل از برای تعیین محل کلمه بلفظ
جای و موضع و امثال آن توسل جویند و بفاسد اضافت کنند چنانکه در اسم شاه جمشید ٭ چون از سر مهر ماه من رخ بکشود
در جمع تبان بجای خورشید نمود ٭ و چنانکه در اسم وحید ٭ قدح گیر بدست و فارغ نشین ٭ بجای قدش پای سروی گزین
و از عجایب این صورت آنست که گاه این و فاسد بلفظ جای که بفاسد اضافت یافته باشند از لفظ مفرد انحلال پذیرفته افاده
مقصود کنند چنانکه در اسم علا ٭ گویم عجایبی ز بلای غمت کزان ٭ محنت ره و ز سینه و راحت رسد بجان عقد دوم در اعمال
تحصیلی و آن مشتمل است بر هشت سمط سمط اول در عمل تنصیص و تخصیص و آن عبارتست از ذکر کردن بعضی حروف بتصریح
و اراده تعیین آن بوجهی از وجوه و چون مراد ازین عمل تحصیل حروف ملفوظ است بی اراده معنی آنچه مذکور شود در محل از
نظم می شاید که در حکم مفرد باشد خواه بحسب معنی شعری نیز مفرد باشد چنانکه در اسم سعدی ٭ در سعی بکوی تو قدم سود دلم
تا خاک درت نشد نیاسود دلم ٭ مراد بهر یک از سعی و دل حروف ملفوظ اوست که بحسب معنی معمایی مفردست و خواه
بحسب معنی شعری کلمات متعدد بود چنانکه در اسم بابر سلطان ٭ بلبل بچه چون شد یافت ز سلمی طلبان ٭ در کنار بری و از
جانب سلمی طلب آن ٭ در مصراع اول بمعنی معمایی مفردست و بحسب معنی شعری مرکب و پوشیده نماند که مراد ببلبل
بچه آنست که حرف بی باخر او ملحق شده باشد تا باسقاط آن از حروف سلمی طلبان سلطان حاصل آید و می تواند بود
که بحسب معنی شعری جزو مفرد باشد که بر سبیل انحلال استقلال پذیرفته در نظم اندراج یابد چنانکه در اسم شیر علی
شمع بالین ترا شمشیر از مقراض به ٭ بهتر چون ثابت قدم کو تیغ را گردن بنه ٭ مخفی نیست که لفظ بالین بدو جزو
انحلال یافته است و از جزو ثانی حروف ملفوظ مرادست و همچنین لفظ شمشیر بدو لفظ منحل گشته و مقصود از هر دو حرف
ملفوظ است و مخفی نماند که عدم ثبات قدم در مصرع آخر اشارتست باسقاط حرف آخر از آنچه حاصل آمده است در
مصراع اول فند گاه باشد که مجموع حروف اسم در ضمن لفظی که مفرد توان داشت بمعنی معمایی مذکور گردد در نظم با رعایت
اتصال و جهت اشارت تخصیص و تعیین آن نوعی که مقصود بی مصاحبت اعتبار ربط شعور و ادراک در آید ضروری بود
و آن بوجوه مختلف و صور گوناگون متصورست زیرا که می تواند آن تخصیص و تعیین بملاحظه معنوی واقع شود چنانکه در اسم

بها بوسه نا داده بها جویی بحث ∴ الحق میجویی بجو کان نام لبت ∴ ومیتواند بود که نسبت با مور لفظی محقق گردد چنانچه
حروف اسم مقصود مثلا اگر در صدر مصراع واقع شود بی سبق غیر بتعیین نهایت متعین گردد چنانکه در اسم شاه بابر
شاه بابر هان قاطع شد ز حاسد کینه خواه ∴ هان برین جامی گران برزو نوشتم نام شاه ∴ و چنانکه در اسم بابر با بر دیده دیدم
خون همی ریخت ∴ نوشتم نام او بالای دیده ∴ و چنانکه در اسم امانشاه چو دامان شاه بر گرفتم فتاد ∴ ز آغاز نام توام در دو چار
و چنانکه در اسم تاج بطریق تحلیل و ترکیب ∴ تا جهان هست دل ما وست گرو ∴ نام او تا جهان بود بشنو ∴ عبارت تا جهان
در مصراع آخر نظر بمعنی معمایی کلمهٔ تا جست مضاف بلفظ هان و سکت بنت کا اسمی در مصراع اول تاج لفظ هان است
همین اسم تاجست و اگر در آخر مصراع واقع شود بتعیین بدایت متعین گردد چنانکه در اسم شاه بابر دوشینه من سوخته
دل کم خفتم ∴ وز گریه هزار در بیکدم سفتم ∴ آن مه که رساندم ز غمش آه بابر ∴ شد شاد چو نامش ز لبی غم گفتم واگر
چنانچه در وسط کلام اندراج یابد بتعیین بدایت و نهایت متعین گردد و این تعیین می شاید که نظر بکلمات سابق
و لاحق وجود گیرد چنانکه در اسم رستم اندرین چون سبزه رستم گلرخی بنمود روی ∴ در میان سبزه و گل جا بیا نامش بجوی
و می شاید که نسبت بحروف تحقق پذیرد و خواه آن حروف بصریح مذکور گردد چنانکه در اسم بابر قبا بر قد تو میدوزد ایام
بر آر از قاف تا قاف ای پسر نام ∴ و چنانکه در اسم لقمان دلی ماند از عاشق مسکین در آغاز سخن ∴ در دو چار افتاد
نامش جا بیا فکری بکن ∴ و از غرایب این اسلوب تعیین بدایت و نهایت اسم مقصود بوسیلهٔ تحلیل چنانکه در اسم تاج
بر محتاج جان کو قصد جان ∴ ز محتاج جان طلب کن نام جانان ∴ و در همین اسم و همین ماده بعبارت اظهر تاج ای که هر ساعت
چو جامی نام آن شیرین لقب ∴ جوی از محتاج جان آن را ز محتاج جان طلب ∴ نکته اینست که لفظ محتاج جان نسبه جزو الخلال (؟) کیفیت
و در هر یک ازین دو معما دلالت میکند بر بدایت و نهایت اسم تاج که در عبارت محتاج اندراج یافته است و می شاید که بغیر
ازین طرق مذکور تعیین پذیرد ∴ چنانکه در اسم بها انچه دارد در شکوفه نو بهاره ∴ نام یار ماست گفتم آشکاره ∴ و چنانکه در اسم
مبارک ∴ با لب یار گفت اللهم بارک ورد ماست ∴ زین دعا نام تو آمد هر چه جز نام خداست ∴ و چنانکه در اسم منصور من بصورت حال
گفتم و نام نوشتم ∴ ز آغاز سخن بوقف مقصود نام سمط ثانی در عمل تسمیه و بعرف اهل این فن عبارتست از درج کردن اسمی
از اسماء حروف در نظم و اراده مسمی او و یا اشارت بحرفی و اراده اسم او و این اسم که با اندراج او در نظم و اراده مسمی کرده
باشند عامترست از آنکه یکی از اسماء بخصوصه باشد چون الف و یا غیر آنها با لفظی که موضوعست بازای مطلق حروف
زیرا که می تواند بود که کلمهٔ حرف را استعمال کنند و بواسطهٔ قرینه حرفی معین اراده نمایند چنانکه از اسم حرفی مسما او خواهند
و می شاید که اسم الحرف معین خوانند بواسطه بوی مسمی چنانکه اشارت بحرف معین کنند و مراد اسم او باشد و متضمن هر دو قسم است
این مثال در اسم مجد کو مجنون از خود حرفی و زو حرفی بهوش ∴ زانکه هر حرفی شد ز یک جز با اهل هوش ∴ ظاهرست که مراد
از حرف اول دال خود دست که مسمی است و از حرف آخر نون که از قبیل اسماست فند چون اسم از اسماء حروف بصریح
مذکور گردد مراد او از حرف آخر از و مسمی باشد می شاید که بحسب معنی شعری مستقل باشد و می شاید که نباشد قسم اول چنانکه در اسم
ملک محمد در ملاحت یکی مکست چو دوست ∴ تا نهان روی ما بجانب اوست ∴ و چنانکه در اسم دردا که لکدکوب غم از دیر کهم

انداخت بدان سان که مگر خاک رهم ٭ آن به که بدل کنم بقانون نسیم ٭ جانا ز وزا انجام جدایی برهم فند و قسم ثانی تواند بود
که بحسب معنی معمایی بر سبیل تحلیل استقلال پذیرد چنانکه در اسم زبیر هر لحظه دهند جلوه زیبایی را ٭ تا نام رود بعشق شیدایی را
تنگ بینند که این حروف چهارگانه که بطریق تسمیه اندراج یافته است در نظم سه حرف اول بر سبیل تحلیل استقلال پذیرفته
و مقصود با لتمثیل است و حرف آخر بحسب معنی شعری نیز مستقل است و از قبیل اسم اوست و میتواند بود که نسبت بمعنی معمایی
استقلال پذیرد چنانکه در اسم بها گفتی از لبها کلام شکران ٭ هرچه فرمودی نوشنیدم بجان فند و گاه باشد که اسم حرف
بصریح در نظم مذکور نگردد بلکه بواسطه عمل دیگر چون ترادف و اشتراک اندراج یابد چنانکه در اسم عبدالقادر در عشق تو آه سردم از حد بگذشت
خونابه بروی زردم از حد بگذشت ٭ ای آمده بی تو چشم بیدار بدرد ٭ بنمای لقا که دردم از حد بگذشت ٭ از چشم بوسیله ترادف
عین مراد است و از عین بواسطه اشتراک حرف مخصوص مقصود فند چون یکی از حروف مخصوصه هدف سهام اشارت
گشته در نظم اندراج یابد و مراد اسم او باشد می تواند بود که اندراج او در ضمن لفظ او وجه دیگر دو خواه آن لفظ بصریح مذکور
باشد در نظم چنانکه در اسم حسین روی سلمی لوذه شد درحی ٭ بردم از لوز او سوی حی پی ٭ وخواه بصریح مذکور نباشد
چنانکه در اسم حسین میان عارض آن ماه و طرف دندانش ٭ چهاست گشته مصور ز لعل خندانش ٭ و میتواند بود
که اندراج او در ضمن لفظ دیگر باشد چنانکه در اسم ابوالقاسم بابرخان چار رو ارکان دو فند نمود آمده بان پیدا ٭ در اسباب لطافت
نقش بین ورخ ران افزا ٭ و چنانکه در اسم جابل کشیدم دست از ان زلفین چون شست ٭ برون شد رشته اقبالم از دست
و چون اسم هر حرفی عبارتست از مجموع مسما و یک حرف یا دوی دیگر که از آن به بینات تعبیر کنند پس درین عمل که اشارت
بحرفی واراده اسمش اگر ایمایی کرده شود بتمامی ان احسن والطف باشد چنانکه در اسم نعمت الله ای قامت ز زلف تو دال او بر سر همه
وی خال و خط تو گفته انگم همه ٭ شد روز تیغ آخر ای دوست تمام ٭ از لبلبه صاف می فرو ریز همه فند دانسته شد که اسم
هر حرف مشتمل است بر مسمی و یک دو دیگر که عند التفصیل سه جز متحقق باشد مسمی و فضل اسم بر آنکه مسماست نه بینات است
و مجموع مسما با بینات که اسم عبارت از انست مثلا در الف اسمی است و لف بینات و هر دو با هم اسم میتواند بود که
در اندراج بعضی از اسما در معما احتیاج افتد بتصرفی در یک ازین امور ثلثه بنسبت با دیگری چنانکه در اسم کافی
کز چشم افتد کی شد تمام ٭ زان تمامی حاصلی کو غیر نام ٭ و پوشیده نماند که این تصرف بر انواع مختلف و صور گوناگون
می تواند بود و استقصای آن غریب بیت از ثم شد اگه وما توفیقی الا بالله عقد ثالث در عمل تلمیح و آن عبارتست
از نشان دادن ناظم معا بحرفی یا بچیزی که در محل معروف مشهور یا مسطور باشد شهرتش در محل اعتبار کرده شد
تا نسبت بهر کس مفید افتد و ازین عمل الحذ درمیان قوم متعارفست اشارت کردن بارقام تقویمی است زیرا که اصحاب
صناعت تنجیم در وضع ارقام تقاویم از برای اختصار اصطلاح چند نهاده اند مثلا در ثبت اسامی کواکب سبعه سیاره
بحرف آخر اکتفا می نمایند از برای شمس س و از برای قمر ر و علی هذا القیاس و برهمین دستور از برای زحل ل رقم میزنند و
از برای روز گاه باعتبار نهار ر و گاه باعتبار یوم م و علامت شرف ف و از ان هبوط ط و ترتیب ایام اسابیع اول یکشنبه گیرند
و از برای آن ز و از برای دوشنبه ب و ترتیب نظم ابجد با زای هر روزی حرفی رقم زنند چون شنبه رسد علامت ز باشد و همچنین

در ترتیب اسمای بروج دوازده گانه از برای حمل ا نهند و از برای ثور ب چون بحوت رسد علامت یب باشد و بر همین
منوال اصطلاح چند دارند که بر واقفان ارقام تقویمی پوشیده نماند پس بذکر هر یک ازین امور اشارت توان کرد
بحرفی که بازای او در تقاویم که مواضع متعارف و مشهور است مثبت و مسطور گشته چنانکه در اسم **شمس** گفتم که افتاب
مینی رخ زمین متاب ٭ در تاب رفت و گفت مگو چشم افتاب ٭ و چنانکه در اسم **میرزا که** ای گشته مهر روی ترا زهره مشتری
بازا که یافتم ز علامت سروری ٭ و چنانکه در اسم **میر حسن علی** میناید رخش گردون قطره ریز خوی چکان ٭ تا زهر سو مشتری شد
نعل بست راعیان **فن** متعارف در تلمیح تقویمی آنست که الحرف رقم مقصود بازای او باشد بوجهی از وجوه درج کرده شود در
نظم و مراد آن حرف بود که علامت اوست چنانکه گذشت و میتواند بود که بر خلاف این اشارت کنند بحرفی و مقصود
ازو کوکبی باشد یا برجی مثلا که آن حرف علامت اوست و چنانکه در اسم **عطا** تا دیده بر آن لعل گهربار افتاد
از گوشه دیده در مکنون ز افتاد ٭ مراد از دال که بطریق انتقاد تعبیر یافته لفظ عطارد است که بعد از اسقاط
رد که در مکنون را اشارت تا بسنت عطا میشود **فن** هرچه غیر از مفردست حروف بطریق تلمیح محل اشارت
و تلویح کرده میشاید که از قبیل حروف مقطعه مجتمعه باشد چون حروف که صدور بعضی سور قرانی موشح است بآن
چنانکه در اسم **عالم** هر دم ز شوق نام توای معدن هنر ٭ چشم افکنم بفاتحه اعظم سوره ٭ و میشاید که از جنس کلمات
باشد چنانکه در اسم **شبلی** من بالب شیرین تو گویم موست ٭ آن قول که گفتند بروز الست ٭ و ازین
مقوله است تمن جستن فرقان چنانکه در اسم **نصر الله** و **فتح الله** رو دوانیده طلب در سوره نصر قریب ٭ از نخستین
نام خود جو وز دوم نام رقیب ٭ و چنانکه در اسم **الیاس** صورت آن رخ که هر را که در ختم سوره ٭ شد مکرر یخ جانم نگارانم
سمط ثالث در عمل ترادف و اشتراک دو لفظ را یا بیشتر که بازای یک معنی موضوع باشند مترادفان و الفاظ مترادفه
گویند چون اسد و لیث که موضوعند بازای حیوانی که بلغه فارسی شیر بازای او وضع کرده شده پس لفظ شیر نیز مرادف
ایشان باشد اگرچه زبان مختلف است و چون خورشید و افتاب و زبان فارسی در برابر یک معنی موضوعند و اگر بر
عکس ترادف که یک لفظ را دو معنی باشد یا بیشتر که بازای هر یک وضع کرده باشند آنرا لفظ مشترک خوانند چون لفظ عین
که بازای هر یک از چشم و چشمه و زر و خور و حرف مخصوص و غیر آن وضع کرده اند چون لفظ مهر که بلغه فارسی موضوعست از برای
دوستی و افتاب پس میتواند بود که در لفظ معما لفظی درج کرده شود که بعینه مقصود نباشد بلکه مرادف او باشد و ازین عمل تعبیر
کرده میشود بعمل ترادف پس این عبارت باشد از ذکر لفظی و اراده لفظ دیگر بواسطه معنوی که هر یک ازین دو لفظ را بازای
او وضع کرده باشند بلغتی از لغات چنانکه در اسم **بابر** مدت لی طلب در برآورده ایم ٭ بر دی لعب در برآورده ایم
مقصود در هر یک از مصرعین اندراج یافته است اما مقصود با تمثیل مصراع اخرست زیرا که از لعب بج خواسته شده است
بطریق ترادف والله اعلم بالصواب **فن** ظاهر طریق ترادف آنست که کلمه ذکر کرده شود و مراد با و مرادف
او باشد بحسب معنی شعری چنانکه در اسم **ابو القاسم** گشت دلها پر ز تیر دوست برون و درون ٭ میرود زان تیرها از دیدها
سیلاب خون ٭ مراد از دلها قلوبست و تیرها در مصرع اخر سهم است و بسیار افتد که مذکور فی النظم از الفاظ مشترکه باشد و مراد

مرادف او باشد بغیر معنی شعری چنانکه در اسم علی ، درد اگر همیشه بر سر آزاری ، یکذره ره مخالفت نگذاری
بر بیدلی منت اگر افتد چشم ، حقا که خلاف از میان برداری ، مقصود از خلاف بحسب معنی شعری و میتواند بود که
لفظ مقصود که مرادف مذکور فی النظم است از الفاظ مشترکه باشد و مراد از وی غیر آن معنی باشد که سبب ترادف
گشته است چنانکه در اسم عطاء الله ، میان چشم مست و طرف لب خال تا دیدم ، غم من شد ز حد بیرون خطا کردم چو تا دیدم
مراد از چشم عین است و مقصود از عین حرف مخصوص واو غیر این معنی است که موجب ترادف گشته است و می‌شاید
که هر یک از مذکور و مقصود از الفاظ مشترکه باشد و ترادف مقصود از مذکور نه از معنی شعری باشد و مراد از مقصود نه آن معنی باشد
که سبب ترادف گشته است چنانکه در اسم شعیب ، هر چه دارد غایتی چون دل بر آن نتوان نهاد ، لب جام می مهر در چیزی که بی پایان فتاد
از مهر بواسطه اشتراک و ترادف عین خواسته شده است و از عین بحسب اشتراک حرف معین و از ایضاح می‌شاید که تحصیل
لفظی که مقصود و مرادف اوست بعمل دیگر از اعمال معمایی کرده شود چنانکه در اسم مقصود ، صوفی انداز قدمش رخت درم بجهد و ساخت
پای او تاج سر و راه بمقصود شناخت ، فهد لفظ مذکور فی النظم که مقصود و مرادف اوست می‌شاید که بحسب معنی شعری مستقل
باشد چنانکه در امثله سابق و می‌شاید که مستقل نباشد بلکه بواسطه اخلال استقلال پذیرد چنانکه در اسم سلطان عبد اللطیف
یکی در سلطنت تابنده بین خورشید سیمای ، که مثلی دیده در روی چو مهرش حسن هم شاهی ، مقصود از بنده عبد است و سگ
نیست که آن بسبب اخلال از کلمه تابنده استقلال یافته است و بعکس این شاید که مرادف مذکور که مقصود او باشد
باستقلال مذکور نباشد چنانکه در اسم عمر ، دل ز لعلت یافت مرهم نیست غم ، که خوزدن از غمزه صد زخم بستم ، و میتواند بود
که لفظ مذکور نسبت بمعنی شعری مرکب باشد و نظر بمعنی معمایی مفرد و مقصود و مرادف او بود بحسب معنی افرادی چنانکه در اسم
قاسمی از رخ مه دور کن دامن زلفهای چنم ، کاه سنم بین سوخت خرمن صاحب ستم ، و کلمه کلاه مرکبست از لفظ که با آه
که هر یک بحسب معنی شعری لفظیست مستقل اما نظر بمعنی معمایی مفرد است و مرادف از وی تن خواسته شد فقد وقوع
ترادف در معمیات بحسب الفاظ مرکبه نادرست و آنچه درین باب بمزید اشتهار اختصار یافته یای متکلم منضم با لام
جاره چنانکه در اسم علی و ولی و شبلی ، از علو قدر قد خود بحرفی کو مرا ، سرو من نواز و کمتر خوان زخاک کو مرا
و این معنی در کلام تام و سایر مرکبات نیز مقصور است اما سلامت طبع و استقامت ذهن از قبول آن ابا مینماید و لهذا
در استعمالات ارباب صناعت متعارف و مشهور نیست و اما در مفردات الفاظ وقوع آن اکثر در اسما باشد چنانکه در
اسم برهان ، هر که جز بیخبران میگویم ، حرفی ز غمت در آن میان میگویم ، و در حروف نیز واقع میشود چنانکه در اسم صفی
صنما بر در میخانه مقامست مرا ، وز تمنای لب عیش مدامست مرا ، مقصود از لفظ در رفتنی که اسم صفی مراد باشد کلمه فی است
که از حروف جاره است چنانکه در اسم علاء الدوله ، چشمت که بلاست چون بلای دل ماست ، که در دل ریش گشت دردی چه دواست
از کلمه اگر لو اراده شده است که از حروف شرطست و در افعال نیز واقع میشود اما بر سبیل ندرت چنانکه در اسم خضر
سر برزد آن خورشید رخ دامن کشیدم از همه ، کاری نیابد مهر و مه او را اگر بدم از همه ، و بالجمله چون مناط حسن و قبول این
عمل را آنست که لفظ مقصود که از مذکور در نظم اراده می‌نمایند از آن قبیل باشد که در محاورات و مکاتبات فارسی

مشهور باشند لاجرم اکثر وقوع این عمل در اسماء مفرده باشد زیرا که وقوع مرکبات عربی در محاورات فارسی قلیل است
و ازینجا لازم می آید قلت وقوع حروف و افعال چه ایراد اینها فرع وقوع مرکبست چنانکه پوشیده نیست بر اهل آن **فتد**
گاه باشد که اشارت کرده شود بتکرار کلمه و او بعینه مراد باشد یا لفظ دیگر که مرادف او باشد چنانکه در اسم **درویش علی**
زلف مشکین هر که بر روی تو دید ای مه عیان ٭ یافت بی پایان دو شب را آفتابی در میان ٭ و گاه باشد که مذکور بعینه
مراد نباشد بلکه مقصود دو لفظ دیگر باشد که با وی مرادف باشند چنانکه در اسم **سعدی** تا وا دل ز خون جگر توشه دو چشم
در سیل بحیرت مرا گوشه دو چشم **فتد** از جزئیات طریق ترادف ذکر لفظی است و اراده لفظ دیگر که یکی از آن
دو لفظ مخفف آن دیگر باشد مثل مه و ماه و شه و شاه و ره و راه و نظایر آن چنانکه در اسم **همام** مرا که در دل آن مه را بود جای
ز رفعت بر سر گردون نهم پای **سمط خامس** در عمل کنایه و آن بر دو قسم قسم اول ذکر کردن لفظی است و اراده لفظی دیگر بواسطت
مفهومی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را بازای آن بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم **هاشم** طرف جهت نما
تمام ای آفتاب دلبران ٭ تا افتد از حیرت ز پا روشن ترین اختران ٭ و قسم دوم ایراد لفظی است و اراده لفظ دیگر
بی توسط معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بر آن نباشد که ثانی موضوع له اوست یا در محل مشهور مذکور باشد
یا مسطور چنانکه در اسم **شاه بابر** صورت آن جو که تا باقی بود ساقی بود ٭ هر که دریابی ولش در یاب تا باقی بود ٭ و چنانکه در اسم
بابر ز ارباب دل آنکه هست یکتا ٭ فاینست ز اسم در مسما ٭ و عجب از صاحب حلل و منتخب که در تعریف کنایه بر قسم اول
اختصار نموده است و در اثنای تعداد اقسام و ایراد احکام جزئیات قسم ثانی را ذکر فرموده **فتد** یکی از تنوعات
کنایه طریق الفاظ است و این بر دو وجه تواند بود یکی آنکه اشارت باسم و اجزایش بذکر اوصاف و احوال آن کرده شود
چنانکه در اسم **ملک** نام یارم سه حرف و از آن ٭ هر چه لاحق بود بود زیبا بیکم ٭ آخر اولست اوسط آن ٭ قد اشرنا
باسمه فافهم ٭ و ظاهر است که این از جزئیات قسم ثانیست از کنایت و وجه دوم آنکه چیزی غیر از اسم و اجزایش در
نظم اندراج یابد تا ذهن از آنجا انتقال نماید بلفظی که بازای او موضوعست چنانکه در اسم **بابر** لب بحر جو و آنکه فصل بهار
کند در ز دریا بصحرا نثار ٭ و شک نیست که این از قبیل قسم اول است **فتد** و از تنوعات صور کنایت اضمار و این
ایراد ضمیری است که راجع باشد بلفظ سابق خواه مراد از وی همان لفظ سابق باشد بعینه چنانکه در اسم **حاجی محمد**
نکو نام رخ جانان ز بس صورت دهم ٭ چو مهر از مدعی رو بست دامن از وی درچین ٭ و خواه لفظ دیگر که از او اراده توان چنانکه
در اسم **قاسم** چو روی خود نمود آنکه گرفتم آن یار ویش ٭ ولیکن از میانه گشت پنهان شکل ابرویش **فتد** و قریب بطریق
اضمار است استرداف لفظی بکلمه که مدلولش همان امر سابق باشد و مقصود از وی عین مراد بآن لفظ بود یا لفظ دیگر که از و
اراده توان کرد چون لفظ خود و خویش و امثال آنکه چنانکه در اسم **شرف** چون عیان شد چهره آن مه من بی بهره را
زلف او بیچو شد و پوشید خال چهره را **فتد** و از جزئیات طریق کنایه آنست که از سوز تکریر و آن عبارتست از اشارت
کردن بامری مره بعد اخری و شرط صحت این طریق آنست که هر یک از آن دو لفظ مراد از آن امر که اشارت بتکرار آن
رفته اراده توان کرد خواه لفظ ثانی عین او باشد چنانکه در اسم **نورالله** جویبار باید قدت سرو از صنوبر ٭ یا پای لاله در راهت نهد سر

وخواه غیر آن چنانکه در اسم بابر ز شوق قدت ای رشک صنوبر * دوباره سرو شد بی پا و بی سر * مراد از سرو اولا
حرف الف است بعلت تشبیه و ثانیا لفظ سرو بطریق تخصیص و بر هر تقدیر عبارت بی پا و بی سر را معنی دیگرست و از بدایع
صور دیگرست اگرچه از باب کنایتست این مثال در اسم بابر گویند مرغان چمن نام تو ای سرو روان * با آنکه چون
بر طرف جو دارند سروی در میان * و مثال دیگر در اسم یحیی دل زنده جوی با آن طلب * کز مهری ز شوق یکی نوش لب
قند پوشیده نماند که هر یک از یا آن و یا آن بحسب معنی شعری دو لفظ مستقل است که بحسب ترکیب
صیغه تثنیه گشته است و در حکم کلمهٔ واحدست و آخر باب طریق کنایه است اضافه کردن لفظ ضد و نقیض و امثال
آن با حد متقابلین و اراده کردن مقابل دیگر مثلا نعم گویند و لا خواهند و یا بالعکس چنانکه در اسم نعمة الله
دوشم چو حریف مست جان با لب تو * گفتم سخن تو چه نهان با لب تو * لا گفت جواب من و گر جان خواهد
گویم من خسته ضد آن با لب تو قند و از طریق کنایت توسل نمودن بمصطلحات ارباب علوم و صناعات
چنانکه در اسم خالد سر غ فارا مپرس از مدعی کان ناشناخت * حرف علت را ز خود برای تعریف ساخت
و قریب بدین اسلوبست ماده اسم مثنی کردن بنون و جمع ساختن و تصغیر کردن الفاظ تا تکمیل یابد چنانکه در اسم
نعمان محنت از خود داشت نه از آن جان و جهان * نعمت او شد مثنی تا برون رفت از میان * و چنانکه در اسم قوام
از ربا باشد دل زهاد بر * جمع ساز آن قوم را و سر ببر * و چنانکه در اسم عبید بنده را تصغیر کردن گرچه تعظیم تو کرد
داشت جانی از جهان آن نیز تسلیم تو کرد و اعتمادی علی الصمد الفرد سمط سادس در عمل تصحیف و تصحیف در
اصطلاح این فن عبارتست از اشارت کردن تغییر صورت رقمی لفظ بمحو و اثبات نقط یا حرکات و سکنات
حروف و تعمیم این تعریف بر وجهی که تغییر بحسب حرکه و سکون را نیز شامل باشد بنا بر آنست که بعضی صیغهٔ
تصحیف را درین نوع نیز استعمال کرده اند چنانکه خواجو کرده در اسم نور بتصحیف شکوفه را بدست آر * تا نام نگار
ما بدانی * از شکوفه بطریق ترادف نور خواسته بفتح نون و بتصحیف ضم آن اراده کرده قند حروف بحسب
موافقت و مخالفت در صورت رقمی از سه قبیل است بعضی موافقند در حالت بساطت و ترکیب معاً باات
و جیمات در تشارک ثلاثی و رایین و عینین در تشارک ثنایی و عمده درین باب این حروف متشاکله است
که حکم تصحیف در ایشان بهر صورت که واقع میشود رواست و بعضی با آنکه مخالفند در صورت بساطت بعد از ترکیب
در بعضی صور موافقند چون فا و قاف بشرط آنکه در آخر کلمه واقع نشده باشند و چون نون و یا نسبت با یکدیگر
و نسبت بباات ثلاث بهمان شرط مذکور پس این حروف پنجگانه را در بعضی صور ترکیبی تشارک خماسی باشد و این
تفصیل تحقیق هویست که حکم تصحیف درست و دو حرف بیش جاری نیست و هر یک از ششن جوهر باقی که گوهر اهل کان
ابالست یگانه افتاده است و در بنائی که دارد و او را شارکت نام با هیچ یک از اغیار نیست و در هیچ صورت
اینست مجمل انجه در محل مذکورست و بر اصحاب ذکا و فطنت مخفی نباشد که تا ما هست نیز در بعضی اسماء مرکبه
چون نعمة الله و عصمة الله در کتابت به کاف کاتبان عربی و نویسندگان فارسی نگارش بهیئت با حرف ها چون در آخر کلمه

واقع شود و اجرای حکم تصحیف میتوان کرد چنانکه درین مثال در اسم نعمة الله بالای جوز آن هلال ابرو چه خوش است
بر طرف مه آن دو خال هندو چه خوش است ◦ آن سرو که گر هیچو گل بر سنبل ◦ زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است
فند متعارف درین عمل ذکر لفظی است مفرد که موهوم منبع باشد با آنکه مراد از محل تصور صورت رقمی اوست
قطع نظر از نقطه و حرکه و سکون تا ذهن از ملاحظه صور محتمله مقصود را باز یابد و آن طریق مسما میگردد بتصحیف وضعی
چنانکه در اسم یوسف ای خاک در تو از شرف افسر گل ◦ وی خال و خط معنبرت زیور گل ◦ چون صورت تو دید بسحر بلبل گفت
حرفت ز چمن رخ تو ذفر گل ◦ و می شاید که در سیاق کلام اشارتی واقع شود بحرفی که مراد باشد بخصوصه و متصور بر
وجه اکمل بحصول پیوندد چنانکه در اسم حام آن رند باده نوش هم که زنیم ساغر شد ◦ خم فلک چنان بر کوکب چکید قطره
وچنانکه در اسم حسن رشته دندان چو از لبهای خندانش نیافت ◦ زان لب گوهرفشان جامی در مقصود بیافت
فند و ازین اسلوب تعبیر کرده میشود بتصحیف جعلی و ظاهر آنست که تصحیف جعلی اشارت کردن بتصرف مذکور
بی تصرف آن پس درین صورت نیز می شاید که مقصود متغیر نباشد بلکه از ملاحظه صور محتمله مقصود را باز یابند چنانکه در اسم
رجب خالی از رخت راه چه خواندن میتوان ◦ گر کجا ای نام ما هی رزند سرزان میان ◦ وچنانکه در اسم حافظ
آن خط که در نافه چین بی سر و پا ماند ◦ گرمی طلبی نام بخوان هر چه توان خواند فند عمده در باب تصحیف کلم تصحیفات
و مشتقات آن وچون رعایت معنی شعری با وجود ایراد آن در نظم متعذر می نماید متأخران لفظ صورت و نقش و
شکل و امثال آن چون رسم و نسخه و سواد و نشان و نمونه بجای آن روا داشته اند و الحق صورت خوب و نقش
مرغوب که بکلک ابداع بر لوح اختراع نگاشته اند و شرط صحت این قسم آنست که صیغه دال بر معنی تصحیف را نوعی
ربطی بود با محل تصرف بر وجهی که معلوم شود که مراد صورت جعلی رقمی اوست چنانکه در اسم قل علی مرک پوشد چشم
عقل اگه برآرد سر شیدایی ◦ هر آن دانا که ببیند صورت آن ترک یغمایی ◦ وچنانکه در اسم شمس آنکه بر کیوان رود
از نجش آه سرد دل شکل شمشاد قدش دیدیم کم شد درد دل ◦ و از لطایف این اسلوب توسل نمودن بادات
تشبیه چون لفظ چون و مانند و مثل و نظیر آن چنانکه در اسم میرزا ملک محمد میر من باز آی تا بر روی گل گریم می ◦ هیچو خم دهن
دل خون شدن آخر تا بکی ◦ العزة و الکمال للملک المتعال فند چون در تصحیف جعلی ایمایی می باید کرد بتغیر تصرفی که
مراد است ناچار است از ذکر نقطه و اشارت بآن لاجرم تعبیر از آن بحسب اقتضای مقام بعبارات مختلف کرده میشود چون
قطره و گوهر و دانه و خال و خرده و امثال آن چنانکه در ضمن امثله مذکوره ذکر خواهد شد و تصرف در نقطه می شاید که باعتبار
احداث و اثبات نقطه باشد خواه حروف مهمله را بزیور نقطه بیارایند چنانکه در اسم جمال چو دیدم طلعت آن ماه فی الحال
نهاد از مشک سوده زیر لب خال ◦ و خواه بر حروف معجمه نقطه دیگر بیفزایند چنانکه در اسم قدم طرف دندان چو نمود از دهان
شد لبش را گوهر دیگر عیان ◦ و از ابداع صور احداث است این مثال در اسم ایاز چون نوشتم سر در با یار یکجا زر روان
خامه بر بالش چنان بوسی که ماند از وی نشان فند می شاید که تصرف مذکور باسقاط باشد که بر آن وجه که حروف
معجمه را از نقطه بپردازند و مهمله سازند چنانکه در اسم حام در عشق تو شوق گلعذاران همه رفت

وز ذکر تو فکر دوستداران همه رفت ◦ تا شکل قد تو ساخت منزل در چشم ◦ خاک کف پای یاران همه رفت ◦ و می توان
که بعضی بگذارند چنانکه در اسم بها کو تشنه دیده که دریاست کمی قطره فشاند ◦ شعله آتش دل جامی از آن قطره نشاند ◦
و چون اسقاط مذکور مخصوص باشد بنقاط فوقانی و تحتانی و اشارت بخصوصیت حرف واقع نباشد میتواند بود که تعبیر
آن نقطه بجهت فوق یا تحت کرده شود چنانکه در اسم مسیح شیخ ما را کشف گوهرهای علوی روی داد ◦ لیک از و پوشیده
گشت آنها چو اندر می فتاد ◦ و از غرایب صور اسقاط است این معما در اسم عمر نوشتم غم لب یار از آن سان ◦ که نامه
خامه بر کاغذ دو باره ◦ چه پیکش پیش که حروف ثلاثه بر وجهی که در اثنای پیش از ترکیب املائی محل کتابت نشود بی اسقاط نقط مقصود
نیست فند میتواند بود که نقطه حرف مذکور بنقل کردن نقطه باشد از محلی بمحل دیگر گاه و بسبب حرف واحد بدان طریق که نقطه
فوقانی را تحتانی سازند یا بعکس چنانکه در اسم نجم ماه نو چون دید کافتاد از خم ابروی دوست ◦ خال پایان گفت کوی
حسن در چوگان اوست ◦ و گاه نسبت بحرف متعدد خواه بعد از اسقاط بحروف منقول الیه بعضی نقطهای منقول عنه باقی ماند
چنانکه در اسم فرخ چون کشد آن مه کمر از افسر خود یک گهر ◦ بر لب شیرین نهد یابی ز نام او خبر ◦ و خواه هیچ نقطه باقی نماند چنانکه
در اسم خالد خال خود بر طرف دامانت بچون کردم نگار ◦ صورت حال مرا از طرف دامان بر سر آر ◦ از دو همین طریق زادف
ذیل خواسته شده است و بعد از ترکیب لفظ حال اشارت بآنست که بجز وجه انتقال میشماید و اسم مقصود بحصول می پیوندد و
ظاهر است که استخراج همین اسم از این مثال بوجه دیگر میتوان و ما نستعین فی حسن ادا آن نمط هفتم در عمل استعاره
و تشبیه و این عمل بعرف این فن عبارتست از ذکر لفظی و اراده حرفی یا بیشتر بشرط آنکه واسطه انتقال ذهن از مذکور بمقصود
بمناسبت مذکور در نظم متعارف باشد میان قوم یا چنان ظاهر بود که ذهن از اول بثانی بسهولت انتقال نماید و از حروف ابجد
تحصیل او بدین عمل کثیر الوقوع است الف است که گاه تشبیه او بقامت خوبان می کنند و گاه بسرو بوستان و جامع هر دو
صورت افتاده چنانکه در اسم الیاس میان سرو قدان خود مرا چو خواند یار ◦ بقد یار که گیرم روان ز سر و کنار ◦ و گاه تشبیه او بنخل
کنند چنانکه در اسم رستم آن سرو که نخل تر بجایش دیدم ◦ از حسرت قد دلربایش دیدم ◦ زاراسته نخلها بریدیم همه
تا ما سر خود بجای پایش دیدیم ◦ و گاه تعبیر از و بتیر کنند چنانکه در اسم بابوس آن کمان ابرو چه دشمن شد که می سازد بتیر
دوست را ناوک دو نیم آنگه زپا می افکند ◦ و تشبیه او با مور دیگر چون قلم و علم و امثال آن میتوان کرد اما بر وجهی که ذهن
بقرینه محل بی شایبه خلل منتقل گردد چنانکه در اسم صفی هست بی قتل ها تیغ بر ستم ◦ چون دید صف غمزه برافراخت علم
و هو اعلم و احکم فند دیگر از حروف مذکوره سین است که تشبیه او بدندان ان می کنند چنانکه در اسم عباس
چون چشم کشایم بسوی آن لب خندان ◦ گیرم ز تحیر سر انگشت بدندان ◦ و گاه بدندانهای اره چنانکه در اسم قاسم
خواهم از اره دو نیم قامت سرو روان ◦ تا نماید دگر پیش تو خود را عیان ◦ و از بدایع صور تشبیه سین است درین مثال در اسم
رستم هر شب مه من بگوشه بام آید ◦ از پرتو روی خود جهان آراید ◦ بر کنگره های سدره تا پای ز قدر ◦ شاید سر تو بطرف
بامش ساید ◦ و از قبیل حروف مذکوره است جیم و دال و لام زیرا که هر یک از این حروف مذکوره را بزلف تشبیه کرده اند
چنانکه در اسم حاجی درویش خویش را گم کرده ام تا زلفت آوردم بدست ◦ روی بت آخر بیابد آن گم گشته راه جا که هست

وچنانکه در اسم عماد بلطف آن چشم وبکمو زلف ما اندر میان ٭ لطف آشفته اینم وگاهی مست آن ٭ وچنانکه در اسم معین
اندوه تو بر جان غم اندوخته به ٭ چاک جگر از تیر غمت دوخته به ٭ در صومعه دین بگشا زلف دوتا ٭ کز تاب رخت
سوسنها سوخته به ٭ وچنانکه در اسم نورالله یابند شکستگان بوی از نوشان ٭ هر جا روی آن دو زلف در راه شکن
واز جمله صور مذکوره است تشبیه میم بدهان ونون بابروی خوبان چنانکه در اسم یوسف چون من بر سم لوبی سوی آن لب دمی
بردم دهان کشید دهان از دهان من ٭ وچنانکه در اسم سلمان آن شوخ که مشکفت جمالم بیند ٭ بر صفحه چو رخ شکل
هلالم بیند ٭ ابرو بنهفت در میان سخنان ٭ اگر بکرشمه کهنه خالم بیند ٭ وگاه باشد که تشبیه نون بهلال کنند
چنانکه در اسم نعمان رزوی عشق چو خوانی مرا گوشه ابرو ٭ عجب مدار که طالع شود هلال ز هر سو فند واز جزئیات
عمل مذکورست ذکر چشم واراده صاد چنانکه در اسم قباد چون بچشم کم در قد رعنای تو دید ٭ گل نوک خار حالی
چشمش از سر برکشید ٭ وگاه باشد که دو چشم گویند واراده حرف ها نمایند چنانکه در اسم هاشم پیوسته بکوی آن پری بودم
بنهاده دو دیده بر رخ او باشم ٭ واز بدایع صور تشبیه است ذکر کره واراده میم چنانکه در اسم ٭ بنشین بغمی خاطر جامی دریاب
بگشا کره از کمر کردان مغ ب ٭ والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب سمط هشتم در اعمال حسابی محصل این اعمال
درج کردن لفظی است در نظم که بوجهی از وجوه دلالت کند بر عدد معین واین لفظ دال بر عدد می‌شاید که صورت اسم
آن عدد باشد واز این قسم تعبیر کرده خواهد شد باسلوب اسمی ومی‌شاید که صورت حرفی آن عدد باشد واین قسم
مذکور خواهد شد باسلوب حرفی ومی‌شاید که هیچ یک از صورت اسمی وحرفی نباشد چنانچه مفهوم آن لفظ با حوال
واحکام خاصه آن عدد خواهد بود وآن قسم موسوم میگردد باسلوب احصایی یا امری میان آن عدد باشد که او را
علاقه ظاهر باشد بآن عدد که سبب انتقال ذهن گردد چون معدودیت زاکه چون معدودی منحصر باشد در عدد معین وآن
انحصار باشتهار پیوسته باشد ذهن از ملاحظه چنان معدودی انتقال نماید بعدد وی واین قسم انقسام می‌یابد باسلوب
انحصاری ومیتواند بود که دلالت لفظ بر عدد وی بتوسط صور ارقام هندی شود واز این قسم یاد کرده خواهد شد باسلوب
رقمی پس اندراج عدد در نظم بر پنج اسلوب تواند بود اسمی وحرفی واحصایی وانحصاری ورقمی فند در اسلوب اسمی
که عبارت از درج کردن اسم عددیست در نظم بقصد دلالت بر آن می‌شاید که مقصود صورت اسمی آن عدد باشد واز جزئیات
عمل زائد خواهد بود چنانکه در اسم اوحد و احمد یافت جامی ذوق وحدت اندکی ٭ زان همی بندد دل خود در یکی
ومی‌شاید که مقصود صورت حرفی باشد بر هر تقدیر اسم عددی که ذکر کرده میشود میتواند که هم بمعنی شعری وهم بقصد معمایی
مستقل باشد ودر قصد معمایی بطریق الخلال استقلال نپذیرد وجامع هر دو صورتست این مثال در اسم بابر یکی را عیان
دوست از هر طرف ٭ یکی را نگر بر طرف زین شرف ٭ وبر آن تقدیر که اسم عدد بهر یک از معنی شعری ومعمایی مستقل باشد
میتواند بود که مقصود بحسب قصد معمایی غیر مقصود باشد نظر بمعنی شعری چنانکه در اسم سعد زان عقد سر زلف تو کرم صد شکست
جامی بنگر که زیر وبالای هست ٭ وگاه باشد که اسم عدد بصریحه مذکور نگردد بلکه عملی از اعمال معمایی اندراج یابد چنانکه در اسم
خضر صبا بگو خبر غنچه لب بکم شده را ٭ که حسب کم شده خویشتن را کل از همه جا ٭ وچنانکه در اسم پسم شیر علی

٩٩٢

یکشم

کشیدم پای شیخ شهر فتح سینه زان شد ضم ٭ شد آنها گفت جامی کو مرا آخر یکی همدم ٭ و چنانکه در اسم **مقصود** خواست از تیر تو
پیکان صید بدل گرچه تیر ٭ از دل صید تو دور افتاد ای بدر منیر ٭ و چنانکه در اسم **قطب** صبا زلف او چون طبب آن
زهره است عشاق را قوت جان ٭ صید بطریق تخصیص و تشبیه اندراج یافته و ده بر سبیل تحلیل و هو حسبی و نعم الوکیل **فن**
در اسلوب حرفی که عبارتست از اشارت بتعیین حرفی یا بیشتر که ذهن از و منتقل شود بعدد پس می شاید که دال بر عدد حرف
واحد بود و می شاید که حروف متعدده باشد و بر تقدیر اول لفظی که خواسته شود بتوسط عدد صورت اسمی آن عدد خواهد بود
چنانکه در اسم **صدر** جستم حساب کوه افسر جوان قمر ٭ افسر حساب کرد کش داد از میان کمر ٭ و چنانکه در اسم **عماد** مه طالع شده از پا در افتاد
چون سر زلفت ز طرف خور فتاد ٭ و در چنین صورت حرفی نتوان خواست زیرا که آن بعینه حرف دال بر عدد باشد
و مقصد آن بواسطه عدد بیش از یک حرف تواند بود که صورت اسمی اراده کرده شود چنانکه در اسم **عثمان** نیست حاصل ز دهر خونم در دل
جز غم بر حاصل چه دارد دهر ٭ و تواند بود که صورت حرفی مراد باشد خواه آن حرف واحد باشد چنانکه در اسم **ناصر**
در حاصل من آتش افکند عشق سرکش ٭ من نیز حاصل خود می افکنم در آتش ٭ و خواه حروف متعدد باشد چنانکه در اسم **سعد**
بهای بوسه چه شمردم درم معدود ٭ نداد بوسه ولی خورده که بود در بود ٭ و جامع هر دو صورتست این مثال در اسم **خرم** جامی از
جام می لعل تو هر جا نام برد ٭ عقل خود را در حساب خیل بیهوشان شمرد ٭ و پوشیده نماند که درج کردن دال بر عدد بر این صورت
مذکور منحصر نیست بلکه بهر عمل از اعمال معمائی که در نظم اندراج یابد مقصود بحصول پیوندد **فن** در اسلوب احوالی که عبارتست از ذکر
احوال و اوصاف عددی در نظم بقصد انتقال ذهن بآن می باید که ذکر آن احوال بر وجهی کرده شود که مختص باشد بآن عدد تا ذهن
از ملاحظه او منتقل شود بآن مراد خواه آن احوال فی نفسها مخصوص باشد بآن عدد و خواه بواسطه صفتی از اوصاف تخصیص یابد
چنانکه در اسم **بابر** زوج اول کبر نصف او ضعف ضعف او ٭ پس بکن در ضعف هر یک ضعف ضعف جمله حرف ٭ تا شود نام شهی
حاصل که ضرب تیغ او ٭ میکند تضعیف و تضعیف مخالف روز حرب ٭ و چون سلامت طباع و استقامت اذهان ابنای زمان
از امثال این معمیات که در وجه جانب معنی شعری مرعی نباشد ابا می نماید اگر ناظم معما درین اسلوب احوال و اوصاف عدد مقصود را
بملاحظه عددی تعیین کند باسلوب حرفی در نظم اندراج یافته باشد و بقدر امکان جهت معنی شعر را رعایت کند هر آینه انسب
و بفهم اقرب باشد چنانکه در اسم **یوسف** گفتم بیمن آن لب دندان ٭ دو بار از ده با نم داشت پنهان ٭ مدلول عددی لب
سی و دو است پس نیمه آن شانزده باشد و صورت حرفی آن یو و چنانکه در اسم **شیخ** ماه طالع شد تمام از رخ عیان کن صد یکی
تا نماید شکل آن با صورت این اندکی ٭ مدلول عددی رخ ششصد است پس صد یکی آن هشت باشد و صورت حرفی هشت ح بود
که بعمل تصحیف برخ تبدیل می یابد و چنانکه در اسم **طاهر** طاق ابروی تو کش بنیست جفت ٭ هر که دید از لطافت طاق گفت
از حروف کلمه طاق جزو مدلول عددی قاف که زوج است نیست پس وقتی که لفظ زوج با مرادف آن نسبت بآن کلمه ملاحظه
کرده شود شک نیست که مقصود متعین خواهد شد و بر همین طریق واقع است این مثال در اسم **فرخ** همت پیر مغان گر طی کند
اوراق چرخ ٭ نقش بندد ایوان قصرش را بجای طاق چرخ **فن** اسلوب انحصاری عبارتست از ذکر کردن معدود محصوری در
عدد معین حصرش مشهور بنحوی که پرتو شعور جمهور از اندیشه در عدد مذکور بر عدد مقصود اندازد چنانکه در اسم **مغ** ناظر مه روی تو نظاره کند

چشم همه شب شمار سیاره کند ۞ وازین قبیل است ایراد لفظ ماه در نظم و ارادهٔ لام بنابر آنکه ماه سی روز است
چنانکه در اسم احمد: بر مدعیان حال دلم نیست عیان ۞ کان ماه گران کرده شد از دیده نهان ۞ واگر لفظ تمام با آن اضمار
یابد در افادهٔ مقصود اتم باشد چنانکه در اسم لقمان: ای از مه تمامت ماه فلک منفی ۞ ماه از میان نهان شد
تا آمدی تو پیدا ۞ وبرین قیاس توان کم و ناتمام گویند و حرف کاف و طا خواهند و جامع هر دو صورتست این مثال
در اسم ملک طاهر: در آن ماه دیدم بیکبارگی دو ماه ۞ یکی مه تمام و یکی ناتمام ۞ با خوبرویان ماه دگر ۞ بر آورد جامی از آن جمله نام
مراد از ماه اول لفظ ماه است بطریق تخصیص و از ماه تمام ل و از ناتمام کط و از ماه آخر بطریق تلمیح تقویمی و گاه باشند که سال
ذکر کنند و ارادهٔ شین و سین نمایند بنابر آنکه مشهور است که سال سیصد و شصت روز است چنانکه در اسم سید حسین
کسی از خرمن وصلت بدست آرد یکی دانه ۞ که گردد گرد آن سالی چو گرد شمع پروانه ۞ وبرین اسلوب هفته توان گفت و ز
توان خواست چنانکه در اسم عزیز: دارد از ماه دو هفته عارض چشم خونفشان ۞ گر نبیند در دو هفته روی ماه خود عیان
فند اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام حسابی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال کند بعددی که آن رقم
بازای آن تعین پذیرفته و صورت ارقام حسابی اینست ۱ یکی ۲ ب دو ۳ ج سه ۴ د چهار ۵ ه پنج ۶ و شش ۷ ز هفت ۸ ح هشت
۹ ط نه ۱۰ ی ده وضابطه درین صور آنست که اول رقم از جانب یمین ناظر مرتبهٔ احادست و ثانی عشرات و ثالث مأت
و رابع الوف و خامس عشرات الوف و سادس مأت الوف و الی غیر النهایه برین قیاس باید کرد و در هر مرتبه که صفر
عبارتست از محیط دایرهٔ صغیره نگاشته شود خالی بود و هیچ عدد در شمار نیاید بلکه از برای حفظ مرتبه باشد پس مثلا این
صورت ۱ یکی بود و این ۱۰ ده و این ۱۰۱ صد و یک و این ۱۱۰ و این ۱۱۱۱ هزار و صد و یازده و این ۱۰۰۰ هزار و این ۱۰۰۱
هزار و یک و این ۱۰۱۰ هزار و ده و این ۱۱۰۰ هزار و صد و علی هذا القیاس و چون این ضابطه بوضع موست مخفی نباشد که چنانکه
بواسطهٔ صور خطی حروف بحروف توسل میتوان جست چنانچه در مبحث استعاره و تشبیه دانسته شد همچنان می شاید که بر سبیل
تشبیه و استعاره بصور رقمی اعداد توسل کرده شود چنانکه در اسم صبا: نقاش قلم گرفت و قد تو نگاشت ۞ پرگار کشیده را نگون ساخت ابرو
تا دو خط کشید ولی از نامت ۞ بود آن رقمی چو جامی اندیشه نگاشت ۞ مراد بهر یک از قلم و قد صورت رقمی یکی است و مراد
از پرگار کشیده نگون صورت رقمی هشت و مجموع برین بیانست ۸۱۱ که هشتصد و یازده است و صورت حرفی آن
ضبا که اسم مقصود است و چنانکه در اسم امام: جامی قد و دهان بنمود آن صنم دوبار ۞ دیدی دهان و قد نشوی غافل از شمار مقصود
از قد و دهان در مصراع اول الف و میم است و از دهان و قد این صورت ۱۰ که رقم ده است بنابر تشبیه صفر بدهان و صورت رقمی
یکی بقد می تواند بود که اشارت بصورت رقمی عدد بطریق تشبیه و استعاره نباشد چنانکه در همین ماده و همین اسم امام نمود قد و دهان
مکرر یارم ۞ از صفر و الف گشت دو آخر کارم ۞ می تواند بود که در بعضی تصرفات اعمال معمایی توسل جسته شود بصور ارقام مذکور
که دو با سقاط صفر و اثبات آن چنانکه در اسم علا: زان پیش که بندد فلکم محمل عمر ۞ خواهم که کشم رخت بسر منزل عمر ۞ از عمر هم
آغاز چو دیدم چو را ۞ صفر است همه نوکم از حاصل عمر ۞ و چنانکه در اسم شهاب: در اثنای شمار لب چو صفر آن دهان دیدم
دهان شد در میان پیدا و آن لبها نهان دیدم ۞ و گاه اعتبار کردن میان صور رقمی و حروف چنانکه در اسم خواجه

بای جامی

پای جامی را بکش چون حاصل کونین را • قلب میکویند آزا بر شمر یک یک جدا • و می‌شاید که تصرف مذکور بتقدیم و تاخیر صور
رقمی وجو کردد چنانکه در اسم سید بکه چون زنم دست دران زلف من خسته جگر • رقم حاصل ایام شود زیر و زبر
و می‌شاید که بغیر ازین وجوه مذکوره وقوع یابد چنانکه درین معمای مشهور باسم منصور با کام دل خسته بده از لب لعل • یا دور کن
ازمقابل بیننده • بیننده ناظرست و مقابل او منظور و مراد بلفظ یا رقمی عددی اوست برین صورت ١٠ و پوشیده نماند
که این مبتنی بر آنست نسبت صفر بنقطه کرده شود چنانکه عادت ارباب حساب اکثر برین جریان می‌یابد و برین تقدیر توان
که از صفر بنقطه و خال تعبیر کنند چنانکه در اسم طاهر دو خال از روی ظاهر کر بپوشد یا کمی آن به • شوی از نام نیک و بر زدی ظاهر اگر
و از قبیل تصرفات مذکورست تبدیل صور رقمی هفت بهشت و ارادهٔ دو دشمن بیکدیگر چنانکه در اسم شاه ابوالقاسم زاده ماه جو در
شب روی خود آن مه بپوشاند • دل برگشته با صد نام نکش سوی خود خواند عقد سیوم در اعمال تکمیلی و فواید این عقد
در ضمن سه سمط انتظام می‌پذیرد سمط اول در عمل تالیف و آن باصطلاح این فن عبارتست از اشارت کردن بجمیع مواد متفرقه
که در مواضع متعدده از نظم اندراج یافته و چون غرض اصلی ازین عمل حصول صورت اسم است و در صورت اسم
ترتیب واجب لاجرم در اغلب مواد وقوع آن ترتیب میان اجزا ملحوظ می‌باشد گاه بطریق اتصال که اجزا بهم پیوندد
بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری چنانکه در اسم جمالی جام خود را بلب لعل تو لبت • دردی جام بصافی بپیوست
و چنانکه در اسم ابوتراب کاس مژگان خاک پایت را که کحل دولتست • زو در تر نه که بدانند زهی سو آب چشم • و این قسم انقسام
می‌یابد بتالیف اتصالی و گاه بر سبیل امتزاج که اجزا بهم برآمیزند بدخول بعضی در بعضی چنانکه در اسم جعفر عفو نوظاهر شده
در جرم ماست • هر کجی چون آن دگر بی‌منتهاست • و این قسم موسوم میگردد بتالیف امتزاجی فند بسیار افتد که در تالیف
اتصالی بمجرد تحصیل ارکان اسم اگرچه اشارتی نباشد بترکیب آن بیکدیگر اکتفا نمایند و ترتیب آن از ملاحظهٔ وضع اجزا
در نظم بحسب تقدم و تاخر ذکری مستفاد گردد بی توسل بامری و درچنین صورت بتقدیم ذکری واجب باشد چنانکه در اسم
عبدالصمد جعد را بر باد وادی هر طرف • لابد آشفته یکی درصد شود • و گاه باشد که در تالیف بعضی ادوات چون واو عاطفه
و کلمهٔ با و مسمای او توسل جویند و در ترتیب بوضع اجزا اکتفا نمایند چنانکه در اسم منصور چو برد سوز من از بوی وصل آن مه باد
من و صبوری و سوز تو برامید وصال فند و می‌شاید که هر یک ازین ادوات ثلاث بر سبیل تحلیل استقلال یابد چنانکه در اسم
میرهاشم چون میان میوه‌ها خندان لبی دارد انار • شمه گفتیم با او مختصر از لعل یار • و چنانکه در اسم بایزید دل اگر کان زمان
که دست جفا از است میداند چو زیبای فند در دست جان در پایش افشاند • و از نوادر تالیف اتصالیست توسل بلفظ
که مرادف کلمهٔ با است بر سبیل تحلیل درین مثال مظفر من صومعه را نوشته‌ام از بی نام • نام خوشت از خون جگر بر در و بام
لفظ از نه بوفق خط بود خرده مگیر
وچون لفظ مع دالست باتصال بدون حرف ها می‌باید و کتابت
بآن واقع شده است در بیت آخر عذر آن میخواهد و چنانچه در اسم نجیب بطریق تحلیل و ترکیب نامهٔ آن صنم ظرف ذقن
که زمن رباید جان • چو سیب اشتب باشد بر کنم ناچار از آن دندان • و چنانکه در اسم شیخ موسی ای بهر تو گویای و جویا لی مانده
مصروف بوصف تو توانایی ما کو بنده خموشست تو دلبس لکن • بر تر ز خموشست کویایی ما • و ازین قبیل است توسل جستن ببعضی مصادر

و مشتقات آن چون دیدن و طلبیدن و نادیدن و خواستن و امثال آن وقتی نسبت داده شود با رکان چنانکه در اسم
احمد خان دل ما گشت و مدتی طلبید ۰ رخ آن ماه و آخر آنرا دید ۰ و می تواند بود که لفظی ذکر کرده شود که ترکیب در بیت
معما از ان مستفاد شود چون بر که ترجمهٔ علیت زیرا که دلالت میکند بر ترکیب به دخول امری امری دیگر و تقدم آن امر
به دخول او و چنانکه در اسم حسن رخش بین کان زجعد پرشکن به ۰ دل از یکجان براطراف سمن نه ۰ و چنانکه در اسم
معین بطریق رمز و ایما ۰ حاسد از گفت ای صنم بر چشم جا بنه ۰ عکس آن کن زانکه قول حاسدان نشنیده به ۰ و تواند بود
که لفظ بطریق تحلیل حاصل شود چنانکه در اسم بار سلطان ابرو خورا ندز طلب دلبران ۰ طرف جهان کرده گران ناگران
و اگر با لفظ بر کلمه مذکور شود در افادهٔ مقصود صریح تر باشد چنانکه در اسم تمام چو آن مه قدم بر سر ما نهاد ۰ وگر ز افسر چرخ گردیم باد
و ازین قبیل است ایراد هر لفظی که بوجهی از وجوه دلالت کند بر برتری یا فروتری چیزی از چیزی بر سر و افسر و پای و پایان و
پیش و پس و نظایر آن چنانکه در اسم بعلی ماه خورشید افسر آمدم که یاد مشتری ۰ که فروخند عشوه گاهی ناز و گاهی دلبری
و چنانکه در اسم فدای شده صد با و پا در وادی عشق تو لنگ ۰ رحم کن بر خاک ری کش در آید با بسنگ ۰ و چنانکه در اسم
نعمت جانا بنشین که یکدم ارزوی ناز ۰ مثل رخ تو صورت غم کویم باز ۰ و از لطایف این قسم است این مثال در اسم
محمد چو چرخ را در دو جامست صاف و صاف خم بود دردی ۰ بزد کردر دم غم دادی و صاف عیش ما ردی ۰ و چنانکه در اسم
هاشم اشک بی پا و سرم را چون رسید آغاز موج ۰ کرد آه دل ز هم موج آن آهنگ اوج ف چون مواد تالیف الفاظ زیاده
از دو جزو نباشد گاه باشد که بعد از تعیین وسط طرفین را با آن ضم کنند چنانکه در اسم عمر گر مطالع شود مهر ازین ماه از لب
روی خود از مهر دو برنام چو میم زدی بار ۰ و چنانکه در اسم عبد الرحیم نخل قدش جا بیا درکش بدل در ابر ۰ یکطرف آن چشم
یکسو صورت زلفش نگر ۰ و گاه باشد که بعد از تعیین طرفین وسط را بمیانه در آورند چنانکه در اسم حسین از گوشهٔ ابروی تو تا حد ذقن
ماهیست تمام با تو گفتم روشن ۰ و چنانکه در اسم شعبان هر کس از خورشید بیند ماه را تابان و من ۰ از رخ آن ماه تابان دیده ام خورشید را
و چنانکه در اسم کلیم از تو گر صاف کرم آید و گر درد و ستم ۰ در میان این و آن پا بی ما ثابت قدم ف در تالیف اقسام اجزا
عبارتست از دخول بعضی اجزا در بعضی اغلب و اکثر چنان باشد که کلمه درکه دلالت بر ظرفیت میکند توسل جویند و آن مشعر
باشد به دخول جزوی که بمنزلهٔ مظروفست در خلال جزوی دیگر که بمثابهٔ ظرفست بی تعیین محل معین چنانکه در اسم بابر بهادر
صد در بمقصد باز شد آمد بهر در رهبری ۰ دل کو قدم زد در ره آنا پا بی از هر سو دری ۰ و چنانکه در اسم بابر ببین در غبار خط آن
طرف لب ۰ فتاده نه ارش چو من در طلب ۰ و اگر مدخول او دو جزو بود تعیین محل از خصوصیت ماده باشد چنانکه در اسم اماز
از من بیکی دو کار ما و آر ۰ در یاری گوش ما در آزار ۰ و می شاید که کلمهٔ در از ارباراده تحلیل استقلال یابد و گاه با آن جزو که بمنزلهٔ
ظرفست چنانکه در اسم و گاه بان جزو که بمثابهٔ مظروفست چنانکه در اسم
جام بدرست آدمی و ما در هم ۰ تو پری سیرت و دو فرشته ایم ۰ و گاه بهر یک ظرف و مظروف چنانکه در اسم ابو القاسم بار خان
رسد ما را دوا ناچار از درد شه خوبان ۰ چو گم گشت بدردی دل بپیش رخ درمان ف بسیار افتد که با کلمهٔ در لفظی ترکیب کنند
چنانکه در اسم فصیح الدین دل آمده صید و چشم تو قاتل او ۰ خوش وقت دل آنکه شود بسمل او ۰ صیدی که فتاد در وفای ابدی

ازتیغ تو حالیست عجب در دل او • واگر لفظ میان ذکر کرده شود می باید که حروف لفظی که بمنزلهٔ ظرفست زوج باشند و جزو وسط
در حاق وسط واقع شود چنانکه در اسم **جمال** ما در میان مجلس رندان فتاده مست • انصاف در مجلسیان نشسته ام دست
وگاه باشد که بلفظ میان اکتفا کنند چنانکه در اسم **آینه** میان خانه دی آتشم برافروخت • یکی آتش که سقف خانه را سوخت
هر لفظی که بمعنی وسط استعمال توان کرد چون دل و کمر و امثال آن می شاید که در تالیف امتزاجی توسل جویند چنانکه در اسم
ابوالقاسم هرچند که جز دود دل ندانم او را • هر دم بهزار نام خوانم او را • یک جزو نهان ماند ز نامش چو صبح • گفتن با کس
نمیتوانم او را • وچنانکه در اسم **اخی** جای از جم نکند با دولی پیوسته • پیش جانان کمری از سر خدمت بسته • وچنانکه در اسم
قوام امشب منم از زهد تبرا کرده • اسباب طرب جمله مهیا کرده • آن مه زپی آنکه کنارش گیرم • دامن بکنار داده و میان وا کرده
فـ چون از پر شدن و غرق شدن و گرد چیزی در آمدن و در آمدن چیزی در چیزی فهم میشود هر یک از بهار را در تالیف
امتزاجی استعمال میتوان کرد چنانکه در اسم **بابر** ای نرگس تو ربوده خواب از چشمم • لعل تو گشوده خونناب از چشمم
هر لحظه من تشنه جگر دریا را • سازم تهی و شود پر آب از چشمم • وچنانکه در اسم **ملک محمد** هم سنبل بر سر آن کوی دارم متصل
گوشهای چشم کو هر بار بغرق خون دل • وچنانکه هم درین اسم بجست و جوی دل از عمر باگشت • که بعد عمری آن مه گرد ما گشت
وهمچنین از دو نیمه کردن و چاک کردن و شکافتن و کندن و در آمدن جزو دوم در اول مفهوم میشود در تالیف امتزاجی
توسل بدان توان جست چنانکه در اسم **شهاب** دل گرچه زکوی عشق بیرون نشد • آخر بهمین جرم معیبش کردم • شب خواست
که پیش راز من پرده شود • فی الحال تنه دل دونیمش کردم • وبوجهی مناسب این اسلوبست این مثال در اسم **کمال** ؒ
دی گلی بر روی آب افکند آن گلرخ زدست • برگی از وی ماند بالا برگی اندر نشست **فـ** میان هر دو کلمهٔ حرفی که در
ضمن کلمه مندرج باشد بمنزلهٔ مقامیست پس اگر خواهند که لفظی در آنجا درج کرده شود می شاید از ان بلفظ جای و مقام
ومحل وامثال آن تعبیر کنند و درچنین صورت میتواند بود که لفظ واحد در محلهای متعدد اندراج یابد چنانکه در اسم **سید حیدر**
منزلم در سحر هر جا و سنا آید بدست • وامن شوخی که سحر غمزه اش خوانم لبست • وچنانکه در همین اسم بوجه دیگر • در سحر هر جا نگر دستی دگر
تا فلک بر داشته زان عشوه ها • ومی تواند بود که الفاظ متعدد در مواضع مختلف مندرج گردد و برین تقدیر می شاید که محل هر یک
از ین الفاظ را تعیین کنند چنانکه در اسم **سید علی** در سعی سوی جانان بینم عیان دو منزل • دست ارزنم در اول یا در دوم نهد دل
ومی شاید که نکنند و چنین می شاید که ترتیب آن الفاظ موافق ترتیب مواضع ایشان باشند تا شایبهٔ خلل بصورت اسم راه نیابد
چنانکه در اسم **ابرهیم** می شدم گاهی بیاگاهی بسر دی درش • ناگهان آمد برون بر مرکب نازش خنیم • گفت پیش آ بر سم ام سر اخلاص نه
ای نهاده در رهم یکجا سر و یکجا قدم • وچون ادراج لفظ کنند در یکی از مواضع متعدد میتواند بود که ذکر آن بطریقی کرده شود که متعین
گردد اما ان احتمالی بود ضروری چنانکه در اسم **مسافر** جامی چو زجای خود زعشق تو برید • در منزل اول ز سفر روی تو دید
المنة منه الحمید المجید **سمط ثانی** در عمل اسقاط و اسقاط بعرف این فن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر از لفظی که در
نظم اندراج یافته باشد پس درین عمل از ملاحظهٔ سه چیز گزیر نباشد حرفی یا بیشتر که از درجهٔ اعتبار رفته و آن منقوص است
وغیر آن منقوط منه است و آنچه باقی ماند از نقصان منقوص از منقوص منه آن حاصل است چنانکه در اسم **هلال** دل ان بکنی که لب شیرین مقالی

دری افشان ازان درج لآلی   لفظ درج لآلی منقوص منه است وحروف دری منقوص واسم مقصود حاصل فند
گاه باشد که منقوص را هم درضمن منقوص منه متعین سازند واز درجهٔ اعتبار اندازند چنانکه در اسم حسن
این کوشهای محنت چون منیت جاودانه ٭ سر بر زند سروری روزی ازان میانه ٭ واین نوع اسقاط را عینی گویند زیرا
درین صورت منقوص در عین منقوص منه تعین پذیرد وحکم عدم گیرد چنانکه در اسم قطبی   قد جانان وطوبی را دو متم
یکی دان هردو را از دو بگذر ٭ واین تصرف را اسقاط مثلی گویند زیرا که محل تصرف درین صورت مثل منقوص است نه
عین او چنانکه در اسم اسحق آن سفله که جز نام ندارد کامی ٭ با جلکیش خرد شمارد خامی ٭ از کاس رحیق می کرمی که فتد
فارغ زوجود خود بر آرد نامی   وچنانکه در اسم علا از آتش شوق سینه افروخته ام ٭ وز شعلهٔ آه عالمی سوخته ام
فند چون در اسقاط مثلی منقوص دو نوبه اندراج می باید اندراج اول در ثانی حال بهر یک از اعمال ثلثگانه تحصیلی تواند بود
وخواه برسبیل استقلال چنانکه در اسم صاعد من سال می شمارم تا وعده وادی ای مه ٭ هرگز وفا نکردی زین وعده سوختم قد
لفظ ده که منقوص است بعمل تنصیص مستقل گشته از درجهٔ اعتبار می افتد چنانکه در اسم غیاث غربی را نگر که تا اشتها
رساندتر تا اوج ثریا   حرف ر که منقوص است در ثانی حال بطریق تسمیه استقلال یافته است و برین قیاس است
استقلال منقوص بسبب اعمال تحصیلی وخواه برسبیل غیر استقلال که منقوص درضمن لفظ دیگر آمیخته باشد غیر در نظم و برین
اغلب در تعین منقوص طریق اتفاق دست تا گیرد اسقاط مثال اول چنانکه در اسم منصور دی سروصنوبر قدمن سر برداشت
ازخواب چونرگس قدح زر برداشت ٭ پوشید سمن رخ زخجالت چو صبا ٭ اطراف نقاب از طرف خور برداشت
ومثال ثانی چنانکه در اسم نورالله دل چو بی نور شد از دوری آن روی چو ماه   شمع دل سوخته را سوختم از شعلهٔ آه
ومی شاید که مثل الحب از غیر منقوص با او آمیخته است بر منقوص منه بیفزایند ومجموع را اسقاط نمایند چنانکه در اسم
اسحق یار باک از هر چه دارد پاک وباقی مستحق ٭ گر ندانم قیمتش هستم درین معنی محق ٭ وگاه باشد که تعین منقوط بر آن
وجه کرده شود که لفظی ایراد کنند در نظم که مشتمل باشد بر منقوص وغیر آن خالی باشد از حروف مقصوده و بوجهی از وجوه
اداکنند که هیچ از دو منقوص منه نیست چنانکه در معمای گذشته شیخ در مذهب ما زرق وریا چیزی نیست ٭
جز عشق بتان دلربا چیزی نیست ٭ ای از دل آن شوخ وفا کرده طلب   بر خیز که انجا زوفا چیزی نیست ٭ وچون خوبی باشتر
از منقوص در منقوص منه مکرر باشد می شاید که اعتماد بقرینه کنند وآنرا تعین ناکرده از درجهٔ اعتبار باسقاط نمایند چنانکه
در اسم نورالله چو گشت نار دل ای جان قرین لاله چشم ٭ باد عارض وقد تو نازم هردو چشم ٭ اما اگر نسبت آنست که
اشاری بآنچه انداختنی است کرده شود تا فهم مقصود باسانی میسر گردد چنانکه در اسم بابر چو دوست شد برابر با مه خود
نخستین مه نهان گشت از برابر فند منقوص چون در ثانی برسبیل استقلال موافق ترتیب اول بود بحسب وجود ضمنی
چنانکه در اسم مغیث چون باده خورد که رونق مه برد ٭ گویم غم دل حدیث از حد گذرد ٭ ومی شاید که نباشد چنانکه در اسم
خواجه کلان سروی که زسنبل خطش ریحان شد ٭ صد باره خجل ٭ درد اکه زعاشقان بی سامان شد ٭ پیوند گسل
دل خواست بجهد کار داور انکند ٭ چون دست نیافت ٭ افتاد زپای آخر ونالان شد ٭ این مسکین دل ٭ اما در مثال

این صورت احسن آنست که اشارت باصلاح زینب واقع شود چنانکه در اسم **صدیقی** آن صنم منجوابست قید دل من زیده
صید حبت از قید چون خونخواری صیاد دید ∗ واز بدایع صور تعیین منقوص است که منقوص با معضود در ضمن یک عبارت
بیک طریقه اندراج یابد مثلا یک حرف از ارکان اسم باشد ویکی از تا آخر یا دو باز ده واشارت رود بانچه اند اخفی است
بیک تصرف چنانکه در اسم **قطب** جامی دم نقد از طرب وعیش مکش دست ∗ کز نقد طرب گرچه یکی نیست یکی هست
فند میتواند بود که تعیین منقوص واسقاط آن از منقوص منه بیک عبارت مودی گردد مثلا لفظ ناقص وابتر
وکوتاه ومختصر ذکر کنند ونقصان حرف اخر خواهند چنانکه در اسم **سعد** در دست کوته دل جز مهر نیست چیزی
وان نیز می نبرزد پیش تا بشیزی ∗ ولفظ تهی وخالی واجوف ومجوف وامثال آن ایراد نمایند واسقاط انچه
میان دو حرف اول وآخر باشد اراده کنند چنانکه در اسم **یوسف** از سبوی تهی چو دل بردند ∗ در میخانه زود بر کردند
وچنانکه در اسم **نجم** بکنج مدرسه آن یار حرف خوان با من ∗ نهاده گوش بر نی دوش وجام می بر کف ∗ برای نام
چو کردم سوالش از می وجام ∗ بخنده گفت که نی ناقص است وجام اجوف ∗ وگاه باشد که بلفظ ازلی که بمعنی بی ابتدا
نقصان حرف اول خواهند چنانکه در اسم **حمزه** ز رحمت ازلی تازه شد بحمد الله ∗ نهال وصل که بود از سموم هجران خشک
وهمچنین بلفظ ابدی که مفهوم او بی انتهاست اسقاط حرف آخر قصد کنند چنانکه در عمل تالیف در اسم فصیح الدین
که گذشت وبرین قیاس هر لفظ که دلالت بر استقلال چیزی کند دلالت کردن ظاهر بران در اسقاط لفظی که
موضوع باشد بازای آن چیز توسل جویند مثلا لفظ شاد وشادمان مشعر است بنابودن غم ذکر کنند
واسقاط حرف غین ومیم خواهند چنانکه در اسم **حمزه** چون دل بنوک غمزگان دوخت ∗ شاد شد غمزه ستمکارش
فند از بدایع اسلوبی که تعیین منقوص واسقاط آن از عبارت مستفاد گردد توسل جستن است بعوارض وکیفیات
که حروف نسبت بمخارج ایشان عارض میشود چنانکه در اسم **شهاب** دندان تو تا بر لب خندان زند
آزار بجان دردمندان زند ∗ نام لب خود بما بگو لیک چنان ∗ کاندر گفتن لبت بدندان زند ∗ مراد بلفظ
لب کلمه شفه است وشک نیست که بلفظ آن بروجهی که لب ملاقی بدان نشود جز باسقاط حرف فا ممکن نیست
وچنانکه در اسم **بها** هر چند لبو دلی می وجام ای ساقی ∗ ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی ∗ خواهم که کنم چنان
از ان لبها یاد ∗ کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی **فند** هر لفظی که بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی وزوال
ودوری ونظایر آن می شاید که در عمل اسقاط بان توسل جویند چون کلمه بی وهرچه بمعنی آن باشد از ادوات
استثنا چنانکه در اسم **شرف** اشک من بی روی گلگون تو رفت از حد برون ∗ روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون
وتواند بود که کلمه منقوص با منقوص منه از ادات تحلیل حاصل شود چنانکه در اسم **ایمن** وقتست که ساز چنگ از جنگ تهی
با سنگ دلان کنی دل از جنگ تهی ∗ در سایه نارون زنی خیمه عیش ∗ در دامن همدم می گلرنگ نهی وچنانکه در اسم
باغبان چون بدید قد تو فاش ∗ ما حان سرو بید گو می باش ∗ ومثال ثانی چنانکه در اسم **زاهد** راهی راکش بود بهشت ازرق تاج
باکش از درش گو تا زاهد ما نیست فرق **فند** از جمله کلمات که استعمال آن در عمل اسقاط شهرت تمام دارد کلمه کم است

چنانکه در اسم ابویوسف ای مه زابروی تو کم بشنو فسون دل گزو ∘ تا کردا زو ابرو نهان اف نه شد در جست وجو
و بسیار افتد که کلمهٔ کن بواسطهٔ تحلیل استعلال یابد چنانکه در اسم ابرهیم ای نموده طلعت و زارباب دل اکرم شده
دامن گیسوی تو چون حال ان درهم شده ∘ و تواند بود که ارادهٔ تحلیل و ترکیب معا حاصل آید چنانکه در اسم مبارک
گفت دهقان چون می از تاک ست کو ابر بهار ∘ غیر آب زندگی بر تاک تا نکم مبار ∘ لفظ کم درین مثال بواسطهٔ الحلال
حرف کاف از کلمهٔ تاک و ترکیب آن بمیم ضمیر حاصل آمده و ازین قبیل است این مثال در اسم نجم
چون در قدمش فتاده اشکم بینی ∘ از اشک خود آن زمان رخ اشکم بینی ∘ شبها که ز شوق نام آن مه کویم ∘ انجم گویی اگر تو اشکم بینی
پوشیده نماند که لفظ اشک درین مثال سه جزو الحلال یافته جزو دو شین ضمر و حرف کاف که با میم ضمیر ترکیب یافته
و کلمهٔ کم حاصل آمده و چنانکه این مثال دیگر در اسم ادهم باده چون بر لب نهاد آن مست و با اشکم نمود ∘ جام می هم رنگ
از ان صدر رنگ بر اشکم نمود ∘ مخفی نماند که در عبارت ما اشکم هر یک از ترکیب و تحلیل تکرار واقع شود فند و از جملهٔ
اسقاط طریق نهی است خواه بر سبیل خطاب چنانکه در اسم علی زاهد که زرق و خودنمایست کیسی ∘ بر ساحل بحر
آشنا نیست خسی ∘ جامی بروا زبی علمی هم مدار ∘ کان بر ز علمهای ریاییست بسی ∘ و خواه بغیر خطاب چنانکه در اسم عادل
کو آفتاب اوج سعادت دگر متاب ∘ تا مست ماه من چکند کس ز آفتاب ∘ و از جمله طریق اسقاط نفی است که کلمهٔ
نه و نفی از بعد آن منقوص را از درجهٔ اعتبار بیندازد و خواه آن صیغهٔ نفی بمنقوص متصل گردد چنانکه در اسم ناصر
کر غرقهٔ موج غم بود قابل صبر ∘ هر لحظه کند رخت سوی ساحل صبر ∘ و خواه بمنقوص منفصل چنانکه در اسم نقی
چو تقریری ندارد دل چه تدبیر ∘ لگون دیده کن کو قصه تحریر ∘ و خواه بلفظ دیگر از اجزای اسم چنانکه در اسم قاسم
قابل بسمل نمی بینم ام آن تندخو ∘ ورنه دارم روز و شب در سر هوای تیغ او ∘ و می شاید که بغیر الفاظ اسناد
کرده شود و بغایب و مخاطب و متکلم چنانکه در اسم حسن گرچه سر ما نداری ای عهدشکن ∘ مهر تو درون دل ام کرده وطن
و تواند بود که کلمهٔ نفی از تحلیل حاصل آید چنانکه در اسم معین دیده ریزد از فراقت سیم بربالای زر ∘ سینه دارد
ز اشتیاقت هر زمان سوز دگر فند و از جملهٔ اسناد آثاری و افعالی که بلی تو بسبب کلمهٔ نفی و نهی منع تو بسقوط
منقوص و آن از کثرت بمثابه ایست که استیفای آن تغییری تمام دارد مثل رفتن ∘ و نهفتن ∘ و گرفتن ∘ و باختن ∘
و تاختن ∘ و گداختن ∘ و انداختن ∘ و ریختن ∘ و گریختن ∘ و سوختن ∘ و رستن ∘ و شستن ∘ و شکستن ∘ و گسستن ∘ و گذشتن ∘
و برداشتن ∘ و انباشتن ∘ و فتادن ∘ و گشادن ∘ و نهادن ∘ و بباد دادن ∘ و راندن ∘ و رهاندن ∘ و افشاندن ∘
و کندن ∘ و افکندن ∘ و سودن ∘ و فرسودن ∘ و دررودن ∘ و چیدن ∘ و بریدن ∘ و دریدن ∘ و کشیدن ∘ و گزیدن ∘
و رمیدن ∘ و بخشیدن ∘ و پوشیدن ∘ و پاشیدن ∘ و تراشیدن ∘ و باریدن ∘ و کم کردن ∘ و پاره شدن ∘ و آواره شدن ∘
و آنچه بوجهی از وجوه دلالت کند بر نیستی یا جدایی چون فراق و وداع و دوری و مهجوری و نظایر آن و پوشیده
نماند که بعضی ازین افعال و آثار از ان قبیل است که اسناد آن جز بمنقوص نتوان کرد مثل رفتن و رمیدن چنانکه
در اسم نعمان گر دل ما رفت ما کردیم جا بر جای دل ∘ چشم بر ما افکن ای کنج غمت ماوای دل ∘ و بعضی از ان قبیل است

که اسناد آن بمنقوص نتوان کرد مثل انداختن و افتادن بلکه بمنقوص منه مسند کرده چنانکه در اسم لطیف درد اکه بهار عشق
دی خواهد شد • وز چنگ طرب مطرب وی خواهد شد • نا دیده رخ تو تیر طومار اجل • در زلف سر انداز تو طی خواهد شد
یا بلفظ غیر منقوص منه چنانکه در اسم هاشم هر دم کنم از گریه سر کوی تو تر • باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر • مشاطه چو زلف
تو نگون را فتاد • از وی چه کشد طره هندوی تو سر • و چنانکه در اسم ناصر گر پای چون تو نرگس گوشه چشم افکنم
بر قد آن سرو دلها از صنوبر بر کنم • و اگر چنان اداکند صیغه دال بر اسقاط منقوص مسند بمتکلم باشد و اگر چنین
اداکند در اسم ناصر که باغبان گر اینچنین نرگس گوشه چشم افکند • بر قد آن سرو دلها از صنوبر بر کند • مسند بغایب
باشد و بعضی از آن قبیل است که بواسطه اشتراک بهر یک از منقوص و منقوص منه و غیر تمام مسند توانند بود و چون
سوختن و ریختن مثلا که بمعنی ریخته شدن و سوخته شدن بمنقوص مسند می باشد و بمعنی سوزانیدن و ریزانیدن
بغیر آن مثال اول چنانکه در اسم شعبان دل سوخت شمع را که کند سوز دل عیان • دانم که سوزدش چو دل آخر سر زبان
و مثال ثانی چنانکه در اسم خرم آن به که دگر دست بکاری نزنم • سر در قدم چون تو نگاری فکنم • ما را ز خمار سوخت
آن نرگس مست • نه از لب میگون که خماری شکنم تنبیه بعضی از صور تنوعات وقوع این افعال و آثار در امثله گذشته
ثبت افتاد و بعضی دیگر شاید که در مباحث آینده مذکور شود و درین محل نیز نموده می شود مثلا در اسم برهان
لب از لب بر گرفتی تا جهان را • کنی روشن و جامی کام جان را • و در اسم حسن بزم طرب از شمع بر افروخته باد
چشم بد حاسدان از آن دوخته باد • نیرهت ز باده محتسب راه نهی • سر رفته و پا شکسته دل سوخته باد • و در اسم
گر تاج و تخت جم اگر جامی نه امکان منست • نقد ملکش در دل ویران منست • و در اسم خلیل صحبت اغیار
جامی محنت اهل دلست • خیل یار از طلب و از آنکه با ما مایل است • و در اسم ناموس چون در لباس حسن کند جلوه گل تو
ماه از خجالت تو در افتد ز اوج خویش • و در اسم صدر هر که در جو جامی صاف صاف • گر ز درد در د شود دست ورا
باشد معاف • و هم درین اسم دل را خبری ز منزل آن مه ده • گویا کمش از خلد و قدم در ره نه • بر قصد محال
چه روی راه دراز • از مقصد معد و ره کوته به • و در اسم حسین گوشه گیر بد از خطره قدس • قدسیان دور از آن قد بالا
و در اسم قاسم دی شاه بد غنچه خنجر خار کشید • در باغ و کسی قابل بسمل طلبید • مسکین بلبل قابل بسمل چو شنید
فی الحال ز بیم جان از آنجا برید • و در اسم علی دی چو بلبل مش روی یاسمن از گل گریخت • بانگ زد قمری که
بلبل آب روی عشق ریخت • و در اسم سلمان ترا تا نام شد ماه گل اندام • مه اندر آسمان آسود از این نام سمط ثالث
در عمل قلب و این بعرف اهل این فن عبارتست از اشارت کردن بتغییر ترتیب حروف یا کلمات اندراج یافته
در نظم معما و آن تصرف چون بتغییر ترتیب حروف وجود گیرد و اگر مجموع حروف علی الترتیب منقلب گردد آنرا
قلب کل خوانند و الا قلب بعض گویند و جامع هر دو قسم افتاده این مثال در اسم عبدالقادر عقل از جز عشق رمز انکاری داشت
با عشق تو خوش خوش سری و کاری داشت • در عقد پری وشان دلی داشت عیان • منقل شد از آن اگر چه ادباری داشت
و چون این تصرف بتقدیم و تاخیر دو لفظ یا بیشتر واقع شود بی ملاحظه ترتیب حروف آنرا قلب کل گویند چنانکه در اسم کمال

ای که گویی حال من کم گو که کر سازی حکم • یار را بر قول من زیر و زبر گردد ز غم فه اشارت بتغییر ترتیب حروف یا کلمات
اگر بمفردی کرده شود که بحسب وضع دلالت کند بران چون قلب و عکس و امثال آن ازان بقلب وضعی تعبیر کنند چنانکه در اسم
ملک محمد بگشت و صبا در چمن ابواب فتوح • بنهاد بکف شاهد گل جام صبوح • چون مست مراد در گل اکنون برا د ه
راحم بزد از لعل تو ای راحت روح • و اگر فحوای سخن مشعر بود بتغییر ترتیب بی آنکه مفردات کلام را دلالتی باشد بران قلب
جعلی مذکور گردد چنانکه در اسم عمران بلبل چو بشد از میان مرغان کنار • نقشی گل آموخت ز نام خویش یار • و در اسم نعمه
ده گر شب وصل بغایت رسید • روز تنعم بنهایت رسید • و در اسم عماد بت من راه عقل و صبر و جان زد • چو عمدا
دامن خود در میان زد فه چون حقیقت قلب جعلی آن باز میگردد که بعضی از اجزای لفظی را از محلی بمحلی نقل کنند
بی توسل بکلمهٔ قلب در نظایر آن چاره نباشد از تعیین آن بعضی تا شایستهٔ التصور گردد و آن بر دو وجه متصور است یکی آنکه
جزو بعینه در ضمن کل تعیین پذیرفته محل تصرف گردد دوم آنکه مثل آن دیگر در محل دیگر بعملی از اعمال التحصیل نمایند و در آن
تصرف کنند و قسم اول مخصوص میگردد باسم جعلی مثلی مثلا اگر طفل را مادهٔ اسم لطف ساخته چنین ادا کنند که آن بدخو
هر کهم بیند کند چو گوی خود • از بهر محمد می من دامن کشد بر روی خود • از قبیل قسم اول شمرده میشود و اگر چنین گویند ه
من بندهٔ آن طفل رو پوشش که نهد • هر دم لب لعل بر لب طالب خویش • از قبیل قسم ثانی محسوب افتد فه غالب در
قلب کلی آنست که در ضمن قلب وضعی وجود گیرد چنانکه گذشت و تواند بود که بر سبیل ندرت قلب جعلی وجود گیرد چنانکه در اسم
بها راز راهب ماند پنهان گر چه مست افتاده بود • سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود • و چون قلب جعلی بکلمهٔ تعلق گیرد
که دو حرف بود البته از جزئیات قلب کلی باشد چنانکه در اسم خالد برگی از شاخ وصل داشت مراد • دل که مرزبانی خویش نهاد
وقوع قلب بعضی در ضمن هر یک از وضعی و جعلی بسیارست بلکه جعلی در اکثر صور چنانکه در نظر تتبع و استقرا در می آید که از جزئیات
قلب بعضی است و اما قلب کلی با آنکه وقوع آن در غایت قلت است میشاید که در ضمن هر یک از وضعی و جعلی وجود گیرد
و مثال اول چنانکه در اسم تومن بیک و مثال ثانی بهادر خواهد در وصلت بهای عاشق درویش
لیکن قند از دست رقیب تو بیش و میش پیش ازین دانسته شد که قلب وضعی آنست که بلفظ مفرد مؤدا شود و پس لفظ زیر و
بالا و پس و پیش بدون واو عاطفه چون کلمهٔ واحدست از صیغ قلب وضعی بود مثال اول چون با واو عاطفه در کلمه البته
از قبیل قلب جعلی باشد چنانکه در مثال ثانی صیغهٔ قلب و عکس و مشتقات آن چون مقلوب و معکوس و منقلب و
منعکس و لفظ دور و دول و گردش و گشتن و گردیدن و گردانیدن و باژگونه کردن و نگون ساختن و آنچه از فروع و لواحق
اینها بود بعرف ارباب این فن در قلب کل مستعمل می باشد و لفظ پریشان و آشفته و شوریده و بهم برآمده و درهم
شده و نظایر آن در قلب بعضی مذکور میگردد و عبارت زیر و زبر و نشیب و بالا و پیش و پس گاه در قلب کل
استعمال کرده میشود چنانکه گذشت و گاه در قلب بعض بشرط آنکه محل تصرف دو حرف بود چنانکه در اسم تمام
تا از غم عشقت شده ام زیر و زبر • جز نام تو ام نیست تمنای دگر • و ضابطه در استعمال این صیغه ها آنست که ایراد آن در
نظم نوعی بود که ربطی و تعلقی بمحل تصرف داشته باشد و بمجرد ذکر آن در نظم اکتفا نرود و صورت چند بر بعضی صیغ مذکور

وجوه ربط آن مجمل تصرف نموده می شود مثلا در اسم نورالله ٭ مرغ دل آمد در هوای شوق و رست از غم ٭ همانا دیده بر
طرف مهت زلفش خم در خم ٭ و چنانکه در اسم محمد ٭ خم چون نگون گشت و یکی قطره ریخت ٭ هوش ز مدهوش محبت گریخت
و در اسم بساطی ٭ طاس نگون فلک در پی خون منست ٭ وین اثر طالع و بخت زبون منست ٭ و در اسم عطاالله
از برج جسم کوشه بر هم زدم اطلال را ٭ بنما ز هودج ماه من روی همایون فال را ٭ و از لطایف قلب کل این مثالست در
در اسم احمد ٭ بگو نو دیده حال مختصر نوشت در نامه ٭ ز پشت نامه خوان کان نام به خوبست خودکامه ٭ و در همین اسم و همین
ماده بوجه دیگر ٭ چون بگونه دیده حال مختصر بر رخ رقم ٭ خوانیش در آینه نام تو بود ای محتشم ٭ و در اسم هلال
نام آن گلچهره را هندوی زلفش لاله گفت ٭ خوی هند و چست زار باب خود نتوان نهفت ٭ و در اسم صالح صورت اخلاص
جامی را که آمد بی گران ٭ روزی ای به خوز آخر گیر و تا اول بخوان ٭ و در اسم بابر ٭ شب چو شد آخر رباب آغاز نام یار کرد
نامش از آغاز تا آخر بسی تکرار کرد ٭ چون سر و پای این مخدره بدیع منظر با فر مقدمه و عقود و مقاصد آراسته گشت سیاقی
بان انجامید که ساق اختتامش بخلخال خاتمه مزین گردد و محلی و موجل ذکره و اعلی خلخال در ذکر طرفی از مزایا و محاسن
معما چون در معمیات بحسب اغلب یک بیت تمام میشود و احسن چنان نماید که در هر مصرعی رعایت نامه کرده شود تا از جنسیت
شعری مکمل باشد و اشتمله این رساله اکثر از این قبیل است و اگر بوزن رباعی اتفاق افتد تمام سازند مزیدی بر آن
متصور نشود چه اوزان او را حدی معین و مقرر داشته اند چنانکه در اسم دهر ٭ آن ماه که مهر طلعتش جونی منست ٭
هر سو که کنم روی رخش سوی منست ٭ هر لحظه در آن کوی چو آرد آرم ٭ چون یار همیشه روی در روی منست ٭ و چنانکه در
اسم عطا ٭ در ده قدحی که عیش را داد دهیم ٭ یک لحظه ز فکر این غم آباد رهیم ٭ زینسان که زند غمزه ساقی
ره دین ٭ بر طاعت مختصر چه بنیاد نهیم ٭ و اگر معمی شعری با معمای یک بیت رباعی موودی نشود و بمستزاد
توسل جویند خالی از غرابتی و لطافتی نباشد چنانکه در اسم سلطان حسین ٭ چون در سخن آمد لب لعل تو خطا ست
کفتش ز شکر ٭ در حسن ز مشتری آمد خورد کاست ٭ زین رنگ قمر ٭ در جمع سخن وران برآورد ملطف ٭ جامی نامی
چون طبع لطیف او بنامت آراست ٭ این عقد گهر ٭ و از جمله محسنات معمای آنست که در نظم معما اشارتی کرده
شود بجنسیت معمای چنانکه در اسم صدر ٭ زانکه من در تشنه بر در ناب ٭ بیا ای نام جو در باب در یاب ٭ و میتواند
بود اشارت بخصوصیت اسم واقع شود و آن در معمایی که استخراج اسم از آن غموض و خفا داشته باشند بغایت مناسب
افتد چنانکه در اسم مسافر ٭ جامی بدل که از نام نشان جوید مدام ٭ گشت بر فرمان دل اینک مسافر بهر نام ٭ و می شاید که
اشارت بخصوصیت اسم بر سبیل تعمیه واقع شود اما بطریق اظهار بیشتر چنانکه در اسم جامی اندر حباب دریا دید
گشت ماهی نهان از آن دریا ٭ بنه از حیات جوی در یافت ٭ سر این نکته شد بر او پیدا ٭ و از الجمله آنست که بعضی اجزای
اسم بدو طریق یا بیشتر از نظم مستفاد شود چنانکه در اسم تا روی زمین نهفتی از بی باکی ٭ الناس علی حرفه قلبی باکی
دریا گشتست چشم از اشک این را ٭ باکی گویم ای مه تابان باکی ٭ و تواند که بواسطه تعدد تصرف در لفظ واحد وجود گیرد
چون در اسم طاهر ٭ دو خال از روی ظاهر گر بوشد باکی آن مه ٭ شوی از نام نیک او بزودی ظاهر آگه ٭ و از الجمله آنست که

یک اسم زیاده از یکبار در نظم معما درج شود چون در اسم نظام حرفی از ظلمت بود درمان دل ٭ من یکی در خویشتن ای دل گسل
واز الجمله آنست که در نظم زیاده از یک اسم اندراج یابد چون در اسم امام و همام و امان و امین خوش بود دل یکی و یار یکی
تا شود در دو چشم غمزه یکی ٭ واز الجمله آنست که یک مصرع یا بیشتر از اشعار مشهور که بدان قصد معنی معمایی نمایند سید هاشم
افتاد چو از صورت چشم بد ایام ٭ چشم بد ایام چگونه که جدا کرد ٭ واز الجمله آنست که با وجود تحصیل ماده و تکمیل آن بعضی
که لوازمست کیفیات حروف را نیز از حرکات مخصوص و سکون و غیر آن مرعی دارند و در صدر رساله اشارت بآن کرده
شود چنانکه در اسم شکرالله چو یافت از شکرت دل سکون بوسه ما ٭ تلفظی کن و ضم کن کف رهبر خدا ٭ و چون در عرب
بعضی از ارباب اصطلاحات لفظی را که در حرکات و سکنات موافق لفظ دیگر باشند موازن آن گویند می شاید که درین عمل
بدان عمل توسل جویند چنانکه در اسم حسن آزاد بود از نام نکوی تو خجر ٭ کو چمن تو سنجیده بمیزان نظر

والمنة لله علی الانعام ٭ والعوذ بحسن الاختتام
والصلوة علی اکمل الانام ٭ وآله البررة الکرام
تمام شد نسخه این بیاض و ترشیح این ریاض
بر دست منتحل جام تلخ کامی عبدالرحمن
ابن احمد الجامی وفقه الله
لحل المعمیات اسمائه الحسنی
والکشف عن صفاته
العلی
تم

رسالهٔ معمای متوسط

بنام آنکه ذات او ز اسما ❁ بود برتر چو اسما از مسمّا ❁ معمّا نیست عالم کانچه خواهی ❁ در و پیداست زاسمای الهی
علی سید است هر اسمی ز عالم ❁ ولی از ذات او اسم است اعظم ❁ سلام الله وهاب العطایا ❁ علیه و آله خیر البرایا

اما بعد این مختصریست در بیان قواعد معمّا باعث بر تحریرش آنکه درین زمان غوّاصی گشته بود و گوهری با الماس تفکر سفته گشته مضمون آن بر سبیل تعمیه و ایما نام خجسته فرجام و دعای سعادت انجام نور حدیقهٔ آفرینش و بینش در درج مکرمت و جلالت دری درج سلطنت و ایالت ❁ رباعی ❁ شاهی که همای همتش بی پر و بال ❁ میپرد و بهوای اوج اوهام روال
لیکن شده از اندیشهٔ آن جاه و جلال ❁ جان سوخته و عقل واله و ناطقه لال ❁ وآن غزل اینست ❁ شاه ❁ شهری نهاده در ره تو جان فشان
بهر نثار مقدمت افشانده جان روان ❁ ابوالغازی ❁ ابروی تو تهمت در آغاز تو نشان ❁ بر اوج آفتاب درخشان شده عیان ❁ سلطان ❁ چون درفشان شود لب لعل تو در سخن
باشد خطا که گوهر از لعل و در نشان ❁ حسین ❁ حیف خدنگ غمزه تو از برنا کشید ❁ شد بهر آن خدنگ خم ابروت کمان ❁ بهادرخان ❁ گل در بهار از تو بود تازه در بیت
و در بهار بی رخ زیبای تو خزان ❁ مدالله ❁ چون گشت غم محیط دلم زان میان دل ❁ جویی تمام کرد در آغاز خود بیان ❁ تعالی ❁ عنبر در از شوق قدت در بر آورد
سنبل بر شکن کرد ز سوی تو نشان ❁ ظلاله ❁ در سایه دلکشند جا دلم کرد ❁ بر آفتاب روی تو از زلف سایبان ❁ جلاله ❁ گر لاله کرد داغ جگر آتشین سخن
اگر ز شرم و داغ دل خود کند نهان ❁ علی ❁ در فرقت تو سوخته ام عالمی ز دل ❁ جای زر و شعله اهم فرو نشان ❁ الیمین ❁ بکر بلای دل که جو در دیده جا کند
در دو تو دل زعصه کشد نالهٔ فغان ❁ آمین ❁ جامی بنعل توسن تو کان و تو است ❁ تا سود سر رسید سر او با آسمان ❁ و حل معمیات این غزل بر معرفت
بیشتر قواعد و اصول این فن موقوف بود لاجرم عنان قلم بصوب این تألیف معروف گشت امول الحمد تبین رضا ملحوظ گردد
و بحسن اصغا محظوظ و التکلان علی المهیمن المنان ❁ **تعریف** ❁ معمّا کلامیست موزون که قصد کرده شود و دلالت آن بر حرفی
چند معین با ترتیبی خاص و لالتی بر سبیل رمز و اشارت بر سلامت فطرت بصحت آن حکم تواند کرد و اشتراط وزن
تعریف بنابر اصطلاح و اعتبار اعم اغلب است و الا و بیان این اسلوب چنانکه در نظم شایع است در نثر نیز ممکن بلکه
واقع است و در دعای دولت روز افزون بقصد اسم همایون انشا کرده می شود **سلطان حسین** ❁ آفتاب اوج سعادت
را از افق لطف بی نهایت طلوع کرده روی اخلاص بر حضیض آستان آن قبلهٔ راستان باد و ماه تمام برج جلالت
را از سبب اهتمت تا نهایت تمکین جلوه‌گاه عز و جاه درگاه عالم پناه دارای جهان باد ❁ **تمهید و تقسیم** ❁ آنچه ناظم معمّا را
ضرورت تحصیل وقوف چند معین است که منتشر نموده است بمقصود را با ترتیب خاص که بمثابه صورتست امارعایت و کت

دریکهن

به سکون و تشدید و تخفیف و غیر آن که از توابع ماده و صورت است امریست استحسانی نه ضروری پس اعمال معمایی
یا مخصوص است بتحصیل ماده یا بتکمیل ماده و صورت یا برعایت توابع آنها که امریست استحسانی یا خصوصیت
هیچ یک ازین امور ندارد بلکه مقصود تسهیل و تیسیر یکی از آنهاست و ازین قسم تعبیر کرده میشود باعمال
تسهیلی و از آنچه متعلق بتحصیل ماده است باعمال تحصیلی و از آنچه متعلق بتکمیل ماده است باعمال تکمیلی و اگر
از آنچه متعلق بتوابع ماده و صورت است چون رتبه او متاخر است از سایر اعمال و لایق کمال دید آنچه در ذیل
آنها مذکور کرده باعمال تذییلی تعبیر کنند دور نمی نماید اعمال تسهیلی چهار است عمل انتقاد و آن عبارتست
از اشارت کردن بحرفی یا بیشتر از حروف اندراج یافته در نظم از برای تصرف کردن در آن بعملی از اعمال معمایی
مثلاً بلفظی که بوجهی از وجوه مشعر باشد بمعنی اولیت یا آخریت یا وسطیت اول یا آخر یا وسط کلمه مقصد گشت چنانچه
در اسم خان ٭ گر طلعت آن سرو سمن بر نگری ٭ در کوی غمش شوی چو من دربدری ٭ چون در سخن آید لب او با نمکش
یابی جز آغاز سخن گذری ٭ و چنانچه در اسم فرج ٭ دندان و لب تو دل تصور کرده ٭ کز اشک مرا عقیق و که در کرده
لعل تو میست صاف و قلبها درد کش ٭ چشم زان می ز ابهار کرده ٭ و چنانچه در اسم مقصود ٭ چون بر نقش آن ماه روی خود
به کجای پای الکاس نهاد ٭ و چنانچه در همین اسم مقصود ٭ داد جامی همه را جاب مقصود نشان ٭ کز شوق جوبت ازپی مقصود نمان
و چنانچه در اسم قل علی ٭ مشکش بلعلش کله جسبانید فتنه ٭ زیر پایش با کلش مهر کرده افکنده ٭ و از متنوعات صور انتقاد
این مثال است در اسم سلطان حسین ٭ ز الطاف تو آنچه مستقل در نظر است ٭ بشنو که محیط سخنم را گهر است ٭ حرف دو میان آسمان زان حیات
هر یک بطریقه دگر جلوه گر است ٭ و در اسم خلیل ٭ آن کز بودی خلایق را جدا بی ز جهان ٭ رفت و گرد از نقش ضد نقد دل خود را نهان
و در اسم خان ٭ هر دم ز خوان وصلت کرم ز پس عارت ٭ جز بی کرمی نیاید در خرج عارت ٭ و در اسم اسفندیار
کمر در مرصه دیدی از اساس عشق ها کندی ٭ دل آشفته را چون یافتی در آتش افکندی ٭ و در اسم ابراهیم
در باغ معانی دل آرزده بغم ٭ می جست نشان نام آن طره و خم ٭ جیدم گل نام آن دوا جوی نخست ٭ برگی دو بهم شبیه از شاخ ستم
و در اسم بابر ٭ ز ارباب دل آنچه هست آزاده ز غم ٭ نه داور که الف را قد فاز نخیر ٭ و در اسم شاه بابر
ز لعل تو آگاه و اهل شتاب ٭ فتاده اند در صاف و دور شراب ٭ عمل تحلیلی مراد بتحلیل آنست که لفظی را که بحسب معنی شیء
واحد باشد نظر بمعنی معمایی متعدد دارند چنانچه در اسم سلطان حسین ٭ سر از گرد و رد ذات و داد و بالش است
کرد در رنخان من غلط و بن فاش است ٭ از مهر رخ تو نعش چین خالی نیست ٭ گرچه رقمی ز خامه نقاش است
و چنانچه در اسم شاه بابر خدابکه ٭ در آمد و امر شه بکف رای می اکنون به ٭ طلب کن خیل یارا ز ادمی بر روی گل درده
و چنانچه در اسم شاه بابر ٭ گر نیست بکو رخند کاری ٭ زیباست ز شاهباز باری ٭ و چنانچه در اسم
بهلول ٭ ای از دو رخت کمه و مهر بنام ٭ صد کوکبه زیر فلک مینا فام ٭ زان کوکبها مگر که بنوشته بهم ٭ بر ترز ده تمام دارند مقام

وچنانکه در اسم **خلیل** از فوان زان سوختنم که بلبلیست ⁂ باز مانده سرگی شاخ گلی است ⁂ وچنانکه
در همین اسم **خلیل** دیدم زسنبلی سر سوی تو خم ⁂ گردم سر سوی زخم سوی تو کم ⁂ وچنانکه در اسم **اسفندیار**
هر چند دلم داد وفای تو داد ⁂ مشکل که زپیداد جفای تو داد ⁂ در ملک سلطنت بذار دیارا ⁂ سلطان جهان که سر بپای تو نهد
وچنانکه در اسم **ابن یامین** ای کرده در ایام نکوی بنیاد ⁂ رسمی که کسان کهن نهند بنیاد ⁂ در چشم تو آن را دری بیشتر را
کاندر بارش درستی صباح نهاد ⁂ **عمل ترکیب** مقصود ازین عمل آنست که دو لفظ را با شتر که بحسب معنی شری
منفرد نباشد باعتبار معنی سماعی منفرد دارند و مراد بان معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم **صدر**
ترسم که رقیب واقف حال شود ⁂ بر ابر شم رزدی زنجال شود ⁂ ناگشته منور صبح صادق بدا ⁂ خون می گریم که روی زرد آل شود
وچنانکه در اسم **ساقی** آن سرو که ز خوزم بدل ناله فرد ⁂ با او نارم سر بگل و لاله فرد ⁂ بر یاد لقاش من که از چهره چو بیان
ریزم نظرات اشک چون ژاله فرد ⁂ **عمل تبدیل** عبارتست از بدل کردن بعضی حروف حاصله بغیر حاصله بر وجهی که مسقوط از
محصور مقصود بجای آن از یک عبارت استفاده کرد وچنانکه در اسم **بها** محبت که خیاب زبان ره است
دیگران استیره مارا ره است ⁂ وچنانکه در اسم **مبارک** جو مشاطه ز شانه در زلف یار ⁂ سر شانه را گرد از آن شکبار
وچنانکه در اسم **بابر** آب چشم کی کند طوفان ⁂ دل ویران ما دست آباد است ⁂ وچنانکه در اسم **شاه بار**
کرها باشد شاکر بر تر اسپ جبل ⁂ نیست غم محمد دو باد ام تر از طل طفیل ⁂ وچنانکه در اسم **فن** همه خوبان جو تو سنگین دلان
یکی باشد بلی دلهای خوبان ⁂ وچنانکه در اسم **اختم** دو جستم دوش نیمی زجا کی ⁂ که بدل داشتم زنی بایکی
وچنانکه در اسم **سید حسین** لب لعل از لب قدح بردار ⁂ بر لب انه وقدح بنداز ⁂ وچنانکه در اسم **قطب**
بنده را ز آتش تو دامن سوخت ⁂ صفت دریا به نیم قطره زدخت ⁂ وچنانکه در اسم **بابر** هر که ساز ده قسم افسر پوشش
که وسط نصف سر اطراف باشد ⁂ نام شاهی شود که خاک درش ⁂ جوخ را افسر شرف باشد ⁂ وچنانکه در اسم
علی جان آن زاکه فلک بسند عشق نشناخت ⁂ خاک سر کوی دوست را بالین خواند ⁂ چندان لها رعشق بالین بکداخت
کز هیچ کدام ده یکی پیش نماند ⁂ وچنانکه در اسم **شاه حسین** ای شاه جان زلف دو تو می آید ⁂ بر طرف
خورشید زلف تو کرمی آید ⁂ اشک دل دو دیده کو فرد و امشب ⁂ سرحد دل یار کش فرو می آید ⁂ وچنانکه در اسم **قاسم**
گفتم بفصیح تر زبان وی رقیدم ⁂ نامی که بسوخت دل زبی نام عظیم ⁂ وچنانکه در اسم **بابر**
آن نام که دل در طلبش می پوید ⁂ گاهی زعرب که از عجم میگوید ⁂ دور از لب یاقوت تو بیمار فراق ⁂
ما را بزبان فارسی میگوید ⁂ وچنانکه در اسم **عثمان** خان تو بر اوج ماه خیار افتاد ⁂ زلف تو چو سایه بر زمین خوار افتاد
حال تو نشست از رخ زیبا بالا ⁂ زین غم بسر زلف تو نگون سار افتاد ⁂ وچنانکه در اسم **ابو المعالی**
کفتی که جو هست آلی ای جو خصال ⁂ حسرت که ز آب دیده شیشی سال ⁂ آمد دل سرکش برس از آب فرد ⁂ شر کوشه ختم من از ان معنی آل

وچنانکه در همین اسم **ابوالمعالی** غربت دلم غریق گرداب بلاست ٭ چون یار در وصال ما نیست شماتت ٭ بکشاید و انگاه انشاء شکر
لعلی که نکرد چشمه آتش آب بقاست ٭ وچنانکه در اسم **حمزه** جای که میان حی و نهی از تخت ٭ هر یک بمقام دیگری داشت درست
نام پسر از بابا کرم سکیفتم ٭ کردم غلطی چو عام در وفق تخت ٭ وچنانکه در اسم **بدر** چون بکرد ازو تا آنکس بخواند نام پی
حاسد ز احول بنام او بردنی الحال پی ٭ و از نوادر این عمل است این مثال در اسم **ابوالبقا** آمد سر وی قدم زد و اندر دل ما
جای لعبش گرفت بجا جدا ٭ و آنرا اگر نگاشتی می خوان زقفا ٭ شد بدر پی نام آن عشوه نما ٭ چون کلمه لعب را
با حرف الف که خامه اشارت تا آنت بنگارند و از قفای کاغذ بنگرند لعبا نماید لام با الف و الف بلام متبدل گردد
بر یک عمل هم قلب و هم تبدیل مترتب شود و اعمال تحصیلی نه است **عمل تنصیص و تخصیص** و آن عبارتست از ذکر کردن
بعض حروف بصریح و تعیین نمودن آن بوجهی از وجوه وچنانکه در اسم **اسکندر** بر سر راحت سک باران که منزل کرده‌اند
خاک پایت را ز خوناب جگر گل کرده‌اند ٭ وچنانکه در اسم **شاه بابر** دل اشهب ار کند در جولان ٭ چو ارش سوار بدان آن میدان
وچنانکه در اسم **ابراهیم خان** بره در ای دو سه چو خاک زیر قدم کن ٭ چون جان کشم تو با تیپک کرشمه کرم کن ٭ و می تواند بود
که مجموع حروف اسم با رعایت اتصال و ترتیب در یک محل از نظم اندراج یابد و اشارتی بتخصیص و تعیین آن کرده
شود بوجهی که مقصود متعین گردد وچنانکه در اسم **مبارک** بالب باریکت اللهم بارک ورد ماست ٭ زین دعا نام تو اندر همه جا نام
وچنانکه در اسم **امانت** ٭ چو دامان شد ار گیتم فتاد ٭ آغاز نام تو ام در دو چار ٭ وچنانکه در اسم **منصور**
من صورت حال گفتم و نام تو شد ٭ آغاز سخن بو تو مقصود تمام ٭ وچنانکه در اسم **خان** الکه ذوق خانقه داران از دو بادشه مدام
قاف تا قافش بر آید در جمال و حسن نام ٭ وچنانکه در اسم **بابا** چو گرد از ما ز آمدن بار پیمانی ٭ ز مشتاقی برم اسمال نامش
ای شاید که بتحصیل مجموع حروف اسم در یک موضع بر عمل دیگر موقوف باشد چنانکه در اسم **سلطان حسن** لب بخن اطلس فلک و دو چشم
سوی بالا نمود در راه نهان ٭ برتر از ذره و ماه فلک دیدم ٭ نقش از عکس نام شاه جهان ٭ وچنانکه در اسم **یار محمد**
بار نام جم در سر خواند سوی می و جام ٭ زین بس من وردی ساقی و عیش مدام ٭ بالای دو چشم نقش بستم نامش ٭ چشمی بکشا که باشد این رقم تمام
عمل تسمیه و آن عبارتست از درج کردن اسمی از اسمای حروف در نظم و اراده مسمای او یا با اشارت کردن
بمسمی و اراده اسم او چنانکه در اسم **قاسم** در وا که لکد کوب غم از دو سر گهم ٭ انداخت مرا سان که کمر خاک رهم
آن به که بدل کنم تقاضای نسیم ٭ جاری او زد نجام جدایی برهم ٭ وچنانکه در اسم **شاه حسین** منشین گفتم بر راه آن ماه ازل
ترسم که شوی کشته در آن راه ازل ٭ بردار که وصل او نشستن نتوان ٭ خوش نشین بمهر در گاه ازل ٭ وچنانکه در همین اسم
از بس که دلم سوخت شب از آتش تب ٭ ناچار با آه و ناله بکشادم لب ٭ در اول شب رسید آنم بجبود ٭ یک نیمه از و که آخت
تا آخر شب ٭ وچنانکه در اسم **بشیر** نکو که طلعت آن بت شبیه مه تمام ٭ میان سرو روان از حد است و شبیه
و اگر در قسم ثانی اشارتی کرده شود و تمامی آن حروف بر آینه انسب باشد و بفهم اقرب نماید چنانکه در اسم

سلطان حسین چون شد ز دل سمن بر دن سرو چمن * شکل قد ناز تو در دل گردد وطن * شد روی سمن تمام پر یاد رخت
ریحان دل خود نهاد بر روی سمن * و چنانچه در اسم شاه حسین آن پسته که بود بی کم و کاست مدام *
صد گونه حساب داشت زو زاهد خام * وی از سر شوق در ره اخلاص از آ * گردانیده بود همین سرشت تمام *
و گاه باشد که از لفظ حرف و واسطه قرینه حرف معین یا اسم او خواهند چنانچه در اسم قاسم ز قانون اسم حرف
دو بگذار * و نیز از اسم حرفی میازار * و چنانچه در همین اسم * آن شوخ دو حرف را ز قانون سلام * پوشیده ولی
حرف دوم را نه تمام عمل تلمیح و آن عبارتست از نشان دادن ناظم معما بجزئی یا بیشتر که در محل مشهور
مسطور باشد یا مذکور و ازین عمل آنچه در میان قوم متعارفست اشارت کردن بارقام تقویمی است مثلا اسامی
کواکب سیاره را ذکر کنند و حروف آخر آنها را خواهند بنا بر آنکه حرف آخر هر یک را بازاء او در تقاویم که از
مواضع مشهوره است ثبت کرده اند چنانچه در اسم میر حسین علی می نماید زخشش کردن قطره ریزه ز خوی چکان
تا زهره و مشتری شد لعل اسبت را عیان * و گاه باشد اشارت کنند بجزئی و مقصود از و کوکبی باشد که آن حرف
علامت اوست چنانچه در اسم عطا تا دیده بر آن لعل گهربار افتاد * از گوشه دیده در مکنون را افتاد
و از متنوعات صور تلمیح است این مثال در اسم محمد دیدم قمری که با رخ نور فشان * از والضحی همه داد نشان
گفتم نامت گفت که بر صدر دهان * با خاتمه بسم الله آخر گذران * و پوشیده نماند که محل تمثیل خاتمه بسمله است و اگر
بدین معما اسم محمد خان قصد کنند میشاید و این مثال دیگر در اسم علی آمد بر من آن نگار برقع بسته
وز نام خودم سوال کردم آهسته * گفتم که سه حرف از تسبیح سجود * زاغی ز چه اینکد گر بسته * و ایضا از صور متنوعات
تلمیح اشارتست بوضعی که مشهورست بجفر و شرح آن بر سبیل اجمال آنست که از برای هر حرفی از حروف
بیست و هشتگانه بترتیب ابجد بیست و هشت صفحه تعیین رفته و هر صفحه از آن منقسم به بیست و هشت سطر و هر سطری
به بیست و هشت خانه و هر یک از آن خانها چهار حرف نهاده اند حرف اول حافظ رتبه و نسبت که آن خانه در
یکی از صفحات بیست و هشتگانه او واقع شده و حرف دوم حافظ رتبه آن صفحه و حرف سیم حافظ
رتبه یکی از سطور آن صفحه و حرف چهارم حافظ خانه از خانهای آن سطر مثلا در خانه که چهار حرف
ا ب ج د نهاده باشند می باید که خانه چهارم باشد از سطر سیم از صفحه دوم از صفحات بیست
و هشتگانه اولین حرف از حروف ابجد که الف است و هر ترکیب از حروف رباعی که فرض کنند خواه متفق
و خواه مختلف البته در خانه از خانهای مجموع صفحات موجود باشد و واقف بر وضع مشار الیه
باندک التفاتی تواند دانست که موضع معین او کجاست پس حروف سر اسم رباعی که قصد کرده شود آنرا
در خانه معین خواهد بود از سطری معین از صفحه معین از حرفی معین پس چاره در نشان دادن از محل مقصود زبان

رمز و اما آن باشد که چهار حرف پیدا سازند که بعضی ازو نوع احاطه باشد بعضی علی الترتیب و بایکه محیط باشد
بهمه اشارت کنند بحرف و بایکه ثانی اوست بصفحه و بایکه بعد ازوست بسطر و بایکه در ضمن اوست بکاخ
چنانکه در اسم **بابر** چون ست بهار جان ارباب هنر ✿ گر برگ مراد خواهی آنجا بگذر ✿ در گلشن ثانی طلب اول گلبن
در شاخ دوم بیستم برگ نگر ✿ و می تواند بود که بی احتیاج بعمل دیگر بجز از چهار حرف اشارت کنند بحرف بابر
از آن چنانکه در اسم **صدر** ببهرشتستان چو آیدل گذر کن ✿ بشهر سوم بگشای محل ✿ بکار روضه اندر بیستم قصر
سه کو سر جله در سرخانه حاصل ✿ بدست آر درپان بر بیستم تحفه ✿ بعالی مجلس صدر افاضل **عمل ترادف**
عبارتست از ذکر لفظی بصریح یا بغیر صریح و اراده لفظ دیگر بواسطه مفهومی که هر یک ازین دو لفظ را بازا
او وضع کرده باشند بلغتی از لغات چنانکه در اسم **سلطان حسین** زان پیش که نسل بشر آید بوجود ✿
در پرده غیب حسن بی پایان بود ✿ چون نسل بشر دلبری چهره گشود ✿ آن حسن بلا نهایه از کل بنمود ✿ و چنانکه در اسم
همایون ریختم خون جگر روز وداعت زنهر ✿ در همان روز گذشت از سر من خون جگر ✿ و چنانکه در اسم **درویش بابا**
دیدم پیر ما در خمار و روی خویش سود ✿ گره شیخ صومعه در بر رخ او بسته بود ✿ و چنانکه در اسم **عبید الله**
دست زد جان در عبای فقر و بست ✿ در خدا دل بست بیرون دل برست ✿ و چنانکه در اسم **کریم** نیاید از لیمان هیچ گاهی
کریمی چو که آید در شماری ✿ و چنانکه در اسم **معصوم** صوفی اندر قدمش تخت درم سجده و ساخت ✿ پای او تاج سر و
راه مقصود شناخت ✿ و چنانکه در اسم **صدر الدین** زلفت که بلاست تا بلای دل ماست ✿ دست دل ما ز دامن او نه جداست
و می شاید که بدین معما اسم علاء الدین نیز فهم کنند و قریب باسلوب طریق ترادف است ذکر لفظی و اراده لفظی
دیگر که یکی ازان دو لفظ مخفف آن دیگر باشد یا اما زان چون مه و ماه و جه و جاه و شه و شاه و دلی و ولی و
وری و وراه و نظایر آن چنانکه در اسم **شاه بابر** شهری بد و کوند و نه دام بی پایان ✿ بردار قدم بر رسی شهر آرایان
عمل اشتراک عبارتست از درج کردن لفظی که موضوع باشد بازای دو مفهوم یا بیشتر در نظم معما و اراده
مفهومی که مغایر معنی شعری باشد چنانکه در اسم **سعد بیک** گفتم از عقد سر زلف تو کام خاطرست ✿ شد پریشان که ازان
سلسله کوته کن دست ✿ **عمل کنایت** کنایت بود و دو قسم است قسم اول ذکر لفظی و اراده لفظی دیگر بواسطه مفهومی
که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را بازای آن بعینه وضع نکرده باشند چنانکه در اسم **بابر**
لب بجو و انکه فصل بهار ✿ کنه در زور پا صحرا نشار ✿ و قسم دوم ایراد لفظی است و اراده لفظی دیگری توسط
معنی بشرط آنکه دلالت اول بر ثانی مبتنی بران نباشد که ثانی موضوع له اول باشد مادر محل مشهور زند کور یا مسطور
چنانکه در اسم **بابر** زار باب دل انکه هست یکتا ✿ قانیست ز اسم او رسما ✿ و از جمله صور کنایت اضمار چنانکه در اسم
علی جان چشم جامی برکنارش سیم سجده ریخته ✿ بر بنا گوشش تو تا جا دیده زرین حلقه را ✿ و قریب بطریق اضمارست

استزداف لفظی که مؤداش همان امر سابق باشد چون لفظ خود و خویش چنانچه در اسم **معصوم**
چون نمود آن سیه‌بازی عارض نیکوی خویش ۞ مطلع صبح از خجالت ساخت پنهان روی خویش ۞ و چنانچه در اسم
علی جان من که گشتم از عقل مجرد شده ۞ در سلسلهٔ عشق مقید شده ۞ مهرهٔ رویت دل ما را که ده ۞
همچو زنبر کر جانب تحوز شده ۞ و از آن جمله است طریق تکریر چنانچه در اسم **بابر** بکشای سیه‌بازی لب باریک و یکی من
افتاده زهر جانب از آن بادهٔ رنگین ۞ و چنانچه در اسم **معصوم** ماه من اول اسم باده رخ نمود ۞
پس در آفاق گوشه ابرو نمود ۞ و چنانچه در همین اسم ۞ بنمود رخ خویش سیه‌بازی ما ۞ گو مطلع صبح طلعت خود منما
و چنانچه در اسم **عبدالائمه** آن مه که شکسته بود دی طرف کلاه ۞ جامی هر روزه دیدمش از در راه ۞ چون عید رسید
نامش آغاز نهاد ۞ و زروی و ب ساخت مکمل سیه ۞ و از آن جمله است اضافت کردن لفظ ضد و نقیض
و امثال آن با حد المتقابلین و اراده کردن مقابل دیگر چنانچه در اسم **بابر** جو دیدم از کفشه صد صنعت بر ۞
ناامید گشتم از تشبیه جاه ۞ و از آن جمله است توسل نمودن مصطلحات ارباب علوم و صناعات چنانچه در اسم **عبدالائمه**
علامهٔ شهر کر تو افتاد جدا ۞ خواندت بنده اگر جا کنند ز تو فدا ۞ پیوسته چو آن غلام اگر شده از د ۞ ساخت ز شوق افزود فرما
و چنانچه در اسم **شاه بابر** جمع حاسد را چو دلها از غلاف حقد رست ۞ در دل هر نام چو بی مهر نامت نقش بست ۞

عمل تصحیف عبارت از آن است کردن تغییر صورت رقمی لفظی بمجرد اثبات نقطه و آن بر دو قسم است
قسم اول تصحیف وضعی و آن ذکر لفظی است مفرد که مفهومش مشترک باشد یا که مراد و از محل تصرف صورت رقمی او است
تا قطع نظر از صورت مضمر آن معصوم در اعتبار باشد و آن لفظ مفرد و کلمه تصحیف است و مشتقات آن و لفظ صورت
و شکل و نقش و رسم و نسخه و سواد و نمونه و نشان و خیال و امثال آن و ادوات تشبیه خواه فارسی و خواه عربی
چنانچه در اسم **سلطان حسین** صبح ازل آمده رخ رخشانت ۞ نازل شده لطف ازلی در شانت ۞ جز نیست عیان در دو لب خندانت
از صورت انتها شده ام حیرانت ۞ و چنانچه در اسم **خواجه محمود** در صورت جام منم از روی مدام ۞ ز انسان که بود ظاهر از صورت جام
چون جام تهی شود لب خود بگشای ۞ تا باشد که رسد جای ز آن باده بکام ۞ و چنانچه در اسم **شبلی** چون از سواد زلف شد پیدا
هلال خال او ۞ گفتم هلالا عرضه ده نام مبارک فال او ۞ و چنانچه در اسم **یوسف ماهم** بردم بر سیم توسن ها ن سوی آن دهان
حایل شد آه گرم جگرسوز در میان ۞ و چنانچه در اسم **شاه حسین** زین سان که کلاه شکسته بگل رخ ۞ [illegible] شد آن فرنگ شوخ
چون نسخه حسن گشت در شان رخش ۞ نازل همه آیات وفا شد منسوخ ۞ و چنانچه در اسم **خان** شیخان جهان ز عشق چون نسخه ام
در کوچه عاشقان چو امیگذرند ۞ گفتم نامی بود از آن بهره برند ۞ آنان که نام نیکوان بهره ورند ۞ و چنانچه در اسم **عثمان**
ای خاک در تو زیور افسر جان ۞ با لعل تو بی قدر بود جوهر کان ۞ از لعل تو بر کنم دل ار بی که زند ۞ چون کار کسی رسد بجان از سر جان
و چنانچه در اسم **تراجه** طاق کبود سوخته برق آه ماست ۞ چون سقف این سراچه که آرامگاه ماست ۞ و چنانچه در اسم

شاه علی

شاه علی ای ماه وشی همچو خودی را از دل ٭ جا کرد شد از دهن رویش غافل ٭ امروز بر دی ماه او چشم گشاد
در شیوه عشق کرد نامی حاصل ٭ و چنانکه در اسم زین العابدین ٭ با شکل زنی ماه من چون آید اندر چشم تر ٭ از چشم تر
دریای او ریزم بدامنها گهر ٭ و می شاید که ادوات تصحیف بواسطه تحلیل و ترکیب حاصل آید چنانکه در اسم
پیاز خورشید من که سایه سر بر فلک فرو آید ٭ از ابر زلف مشکین بی شک لقا نماید ٭ قسم دوم تصحیف جلی و آن
عبارتست از اشارت کردن بتصرف مذکور بی توسل بصنعتهای آن و درین صورت نیز می شاید که معقود و متعین نباشد
بلکه از ملاحظه صور محتمله معقود را بازیابند چنانکه در اسم رجب ٭ خالی از زلف رخت ار هرچه خوانند می توان گر کجا نام
ماهی برزند سر زان میان ٭ و چنانکه در اسم حافظ ٭ آن خط که در دنباله چین بی سر و پا ماند ٭ گر بیطلبی نام بخوان هرچه تو خواهی اند
و چنانکه در اسم طیب ٭ هر که آن بت راز عارض طره سر میکند ٭ از پی نام نکو نغمه زیور میکند ٭ و می شاید که متعین
باشد خواه بتعیین محل تصرف چنانکه در اسم علی ٭ آنرا که بود پایه همت عالی ٭ کو باش که عشق زد ره زر جانی
چون سر بسر از فوده پریشان حالی ٭ بی خود ه خوش کوشه فارغ بالی ٭ و خواه بسبب عدم قابلیت غیر محل تصرف آن تصرف را
چنانکه در اسم غیاث ٭ دیدم آن عناب لب سر دانه خالی کرد اشت ٭ جمع کرد آنرا به پایان ضعف آن بالا نگاشت ٭ و این
تصرف بر صور متنوع و انواع گوناگون می تواند بود و بعضی از آنها در ضمن امثله اشارت کرده میشود ٭ حسن
برخیز و ز مزرع امل خوشه چین ٭ و ز خوشه سر آنچه دانه دارد بگزین ٭ مردم همه غیر دانه بر باد دهند ٭ عکس همه کن برس بغز قائم بعتین
حسام ای خامه ز صبح تا بشام اشک فشاند ٭ تا از خط و خال سخنی در اند رانند ٭ حرفی ز خط تو زد در قسم اول شام
چون نوبت خال شد سیاهی بنماند ٭ سعد جامی ز سر شوق و غم آورد بهم ٭ حرفی دو در رو کتاب دست رقم ٭
نوشته هنوز هیچ ار صورت حال ٭ آتش در دلش علم دو سوخت قلم ٭ نوح زیر خورشید فلک دیدم دو اختر منخسف ٭
چون کشادم بهر عبرت دیده اختر شناس ٭ شد یکی زان هر دو اختر منطبق بر دیگری ٭ انکه از سمت قدم کردند میل سمت راس
حسن هر رخنه که در دل غم هجران افکند ٭ جان پر تو حسن بجای آن افکند ٭ حس را چو فزون نمود یک رخنه دگر
از خون جگر قطره بدامان افکند ٭ حسن تا رفت ز مجلس آن مه موش ما ٭ یک رخنه دگر فتاد در مجلس ما ٭ ریزیم بدامن گهر از گوشه چشم
چند انکه شود زر از وصالش بس ما ٭ مسیحی ای شیخ بیا کز من و ما توبه کنیم ٭ ور شیوه سالوس و ریا توبه کنیم ٭ چون حسن پری وشان
در آینه ای می ٭ آید پدید از می جبر اتو به کنیم ٭ قاسم بود آن دهن تنگ تر از چشمه میم ٭ از لعل بد آب نقطه بر صفحه سیم
بکشاد دهان بسکه دو حرف از اسرار ٭ شد نقطه آن دهان درین لحظه دو نیم ٭ بابر خان دل یافت یکی درج گهر گذشت از آن
جای سر آن کرد دو نیم پستان ٭ او روز بالا گهری جای از آن ٭ بود آن گهر نام شهنشاه جهان ٭ خان
در گنج طلسم جان در تن نام تو یافت ٭ مقصود حدیث ما درین نام تو یافت ٭ چون جان گرانمایه ترقی فرمود ٭ یکنقطه ز جای خویشتن نام تو یافت
سهراب آب چشمم شهر را بر سر نهد ٭ چون فرو ریزم ز روی این قطرها ٭ مسعود بهر نافت سودم اندک مشک بربالای عود
ریزهای مشک را باد صبا اندر ربود ٭ شاه حسین هردم ز دهانت تر زبانی کم پرس ٭ گر دید دل تنگ مانش نی کم پرس

ای صورت سیل ما به تیر تو محیط ٭ تا بشد خم ابروت کمانی که مپرس خان بیچاره دلم ز رخت تماشا کرده
مژگان مرا سرشک بالا کرده ٭ بالای تو دیده دیده و جوهر جان ٭ زین منزل پست سیل بالا کرده خان خست
آن که دل از سیل بدارا برداشت ٭ و در حسن علم بگرخ والا افراخت ٭ بهر قدم خویش نثاری می جست ٭ جان گوهر تاج خویش بالا انداخت
و چون در بعضی صور تصحیف جلی ناچار است از ذکر نقطه تعبیر از آن بعبارات مختلف کرده می شود چون قطره و گوهر
و زیور و دانه و خورده و خال و امثال آن چنانکه در امثله سابق اشارت ببعضی از آنها واقع شد و گاهی
که اشارت بیکی از آنها بر سبیل تعمیه واقع شود چنانکه در اسم فتح الله ای طرفه پسر که بی رخ انور تو ٭
شد چشم پر از چو حقه گوهر تو ٭ یک بوسه بده ز لب که در صورت آن ٭ بیخود ماند برادر مادر تو ٭ و چنانکه در اسم مجد
مخالفی که بجای قد تو زلف تو دید ٭ دلش تمام ز بالا بسوی نشیب کشید ٭ و چنانکه در اسم بابر با من که شدم ز عشق تو مفلس و عور
هر چند نه موافق ای عزت جور ٭ زلفت یکشب به بند یاری که بود ٭ دلهای مخالف از سر زلف تو دور ٭ و چنانکه در اسم عمر
آن سخت کمان غمزه پیکان چو کشد ٭ دلهای مخالف همه از وی برهید عمل تشبیه و استعاره و آن عبارتست از ذکر لفظی و اراده
حرفی با حرفی به شرط آنکه واسطه اشتغال ذهن از مذکور بمقصود مشابهت در صورت خطی و هیکل رقمی باشد و گاهی
که آن مشابهت متعارف باشد یا ظاهر تا ذهن از اول بشانی بسهولت اشتغال نماید چنانکه در اسم سلطان حسین
می گفت ز مهر آن مه فرخ رخ تو ٭ ای بر سر ره کمانی نعم عشق کرد ٭ بنگر که میان ابروانم پیوست ٭ چینی است هویدا که ندارد رو
و چنانکه در اسم خان دیدند میان جمع روان اهل نظر ٭ زان سرو روان جمع دگر بالاتر ٭ آن سرو روان
چو جای خود داشت نگاه ٭ شد بی سر و بار عشقش آن سرو دگر ٭ و چنانکه در اسم اختم قامت آن سرو روی از حد آن بیدم تمام
کرده در خوبی ترقی خالهای مشک فام ٭ و چنانکه در اسم جام سیل کش ز چشم جا سدای عزیز ٭ تا نه بیند نشیب
و بالا هیچ چیز و چنانکه در اسم خان ز جور رشک دست می گزندم به دندان ٭ گرفت انگشت در لبهای خندان
و چنانکه در اسم علی از زلف منه بر دل کم اهم بند ٭ فارغ دلی از آه سحرگاهم خند ٭ یک شب ای لب لعل که دندان طمع
آن زلب لعل تو بر خواهم کند ٭ و چنانکه در اسم معین اندوه تو بر جان غم اندوخته به ٭ چاک جگر از تیغ غمت
دوخته به ٭ در صومعه دین یکش زلف دوتا ٭ گر تاب رخت صومعها سوخته به ٭ و چنانکه در اسم میرزا الغ
سیل در سیل اشک آشفته است از روی ار زما ٭ قطره زان بر کنار چشم شد غماز ما اعمال حسابی و آن بر پنج اسلوب است
اسلوب اسمی و آن عبارت از درج کردن اسم عدد و بیت در نظم بقصد دلالت بر آن چنانکه در اسم لطیف
بس که غم لطایف بهر نامش ٭ و لکن لیس ما قد قلت یکفیه ٭ و چنانکه در اسم ناصر گر کند از نافه زلفش صبا یک نیمه نشر
نشنود دانم کسی خوبوی جان تا روز حشر ٭ و چنانکه در اسم عادشاه بدخواه ترا ز وج ماتش باد ٭ کارش
ز غم زمانه ناخوش باد ٭ دارای ز ترفع بسر انجم های ٭ اوج قدرت چهار بالش باد ٭ و چنانکه در اسم مقصود

خواست از تیر تو پیکان صفت بیدل گره تیر ؛ از دل صید تو دور افتاد ای بدر منیر ؛ و چنانکه در اسم علی شیر
عیشی که هست تو هیچ مجرد است ؛ یا بی بهجت فتوکر گنج موبد است ؛ و چنانکه در اسم مطهر نهفتی طرف طره را زیر طره
چو پیچ طره را به ره نهادی ؛ و چنانکه در اسم خان آن رشک پری که کشور جان بگرفت ؛ وز خاتم لب ملک سلیمان بگرفت
چون گیسوی او بر اوج پای نهاد ؛ شانه خم گیسویش به دندان بگرفت ؛ و چنانکه در اسم عبد الخالق با رخ زیباد قد
طرف لبش بگزد و بار ؛ زلف و خالش چین دکن زان هر دو وجه خود نثار ؛ اسلوب حرفی عبارتست از اشارت
کردن بتعیین حرفی یا پیشتر تا ذهن از و منتقل شود بعد رسش چنانکه در اسم محسن علی در محلی که مصور رخ زیبای ترا
نقش بندد همه چشم تماشای ترا ؛ و چنانکه در اسم بابر جان باره و رسم دلبری را دریاب ؛ ایش شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید دم ؛ گو دهر بیا و مشتری را دریاب ؛ و چنانکه در اسم شاه حسن از چین سر زلف تو دیدم یکتار
ور شانه ولی فتاد آن و نگار ؛ آن زا چو در آورد دل من تشمار ؛ از صورت آن دست کشید آخر کار ؛ و چنانکه در اسم
سهیلی ای مراد دل غنچه‌سان از غنچه تنگ تو تنگ ؛ در سیای شب گرفته از زلف شبرنگ تو رنگ ؛ اسلوب احصایی
عبارتست از ذکر اوصاف و احوال عددی در نظم بقصد انتقال ذهن باو خواه مقصود اسم آن عدد باشد یا حرف
دال بر آن و جامع هر دو قسم است این مثال در اسم قراجه جای لب چون گذشت از چارده شد غرتر ؛
روی او چون وز ماه چارده پوشان نظر ؛ و این مثال دیگر در اسم سهیلی ای برخ پس از مهر تو ما را آهی
ابرو بنما چو ماه نو که گاهی ؛ هیهات رخت گران دو ابرو داری ؛ ما هی چنیم منفصل با ما هی ؛ اسلوب انحصاری
عبارتست از ذکر کردن سعد و نحس که انحصار او در عدد معین مشهور باشد بنا به اگر از ملاحظهٔ او ذهن بآن عدد
انتقال کند چنانکه در اسم سلطان حسین از آن سر پرده بود پرسان ؛ دلم گو شد عیان در صورت جان
اسلوب رقمی عبارتست از اشارت کردن برقمی از ارقام هندی بوجهی از وجوه تا ذهن انتقال کند بعدی
که آن رقم بازا او تعیین پذیرفته چنانکه در اسم صفی نقاش قلم گرفت و قد تو نگاشت ؛ پرگار گشاده
را نگون ره داشت ؛ تا قد رخطت کشد ولی از نامت ؛ بود آن رقمی چو جای اندیشه گماشت ؛
و چنانکه در اسم عثمان زین حال تو سر زلف بلا میبت نگون ؛ گر نگون شاری بخت من از آن گشت فزون اعمال
تحلیلی سه است عمل تألیف و آن عبارتست از اشارت کردن بجمع مواد متفرق که در مواضع متعدد از نظم
امتزاج یافته باشد و آن بر دو قسم است تألیف اتصالی که اجزا بهم پیوندد و بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری
چنانکه در اسم ابو تراب کاش مژگان خاک پایت را که کحل دولتست ؛ زود و ترتیب ذکر پیدا شد ز سرمه آب چشم
و چنانکه در اسم علی جان گرده مهرت زماه تا ماهی ؛ گوشه چشم تر دامان دریا ؛ و چنانکه سهیلی
که صد چون آفتاب ذره نمود ؛ آن سهی بالا یکی را ده نمود ؛ و چنانکه در اسم میر علی صوفی عارسم از تن زرست

بی روی ع از لالهای می دل بر گرفت ∴ و در تالیف امتزاجی کرا و ابهم بر آمیزد بر قول بعضی در بعض چنانکه در اسم اختم
ابروی تراندیده ای کافر کیشش ∴ بس سجده که سوی قبله بردم زین پیش ∴ از بهر خدا اگر نشد ابرو بنمای ∴ تا در خم آن قضا
کنم سجده خویش ∴ و چنانکه در اسم محمد آملی کوشه دامان های دیده ام در محلی ∴ بستم ام در محل او چون جرس نالان دلی
و چنانکه در اسم شاه بابر در شهر دو جا گرفته ارباب مقو ∴ یکی جای یکی و دیگران جای دگر ∴ حاسد ز میانشان چو گرد
سر خویش ∴ بایکدگر از نام تو گویند خبر و چنانکه در اسم معصوم ∴ نیست از صنوف زاهد کم خوار ∴ نصف صوفی شهر در سعد دار
و چنانکه در اسم شاه حسین گر بپوشد مرکز ماه فلک را آه من ∴ گاه در دامانش سجده باز ناگاه من ∴ و چون
کلمه وان در مثل غالیه دان و سرمه دان دلالت میکند بر ظرفیت شی مخلوق در این شاید که در تالیف
امتزاجی مراد نوتقبل چو شیند چنانکه در اسم میر محمد امین می برم هنگام سیر نشین نی ∴ گوی سرکاسیام ز چوگان وی
و چنانکه در اسم اختم شد روز ولادت تو مادر خندان ∴ چون دید ترا به زهره فرزندان ∴ بر گوشه ابروی
تو زد فال دگر ∴ حسن تو از آنچه بود شد صد چندان عمل اسقاط عبارتست از انداختن حرفی یا بیشتر از لفظی
که اندر آن اج یافته باشد در نظم و آن بر دو قسم است اسقاط عینی که منقوض را در ضمن منقوض منه مستفیض سازد
واز درجه اعتبار رسند از ند چنانکه در اسم بابر چو نام تو پرسیم ز ارباب راز ∴ ز هر سو فتد یکدو اندر که از
و چنانکه در اسم خان ز اسما نهاما م او کم چو گزین نقد نفیس ∴ آن خوان راتهی بابی ز مرکز تا محیط ∴ و اسقاط
مثلی که منقوض در غیر منقوض منه تعیین بپذیرد و حکم عدم گیرد چنانکه در اسم اسحق ای سفله که جو نام نداری و گاهی
با چنگلی آتش خود بشمار دو جامی ∴ از کاس رحیق می گیری گر نتند ∴ فارغ ز دو چیز خود برآر و نامی ∴
و چنانکه در اسم بابر خوش است این نام از خوبان دلبر ∴ گر خون دل همی ریزند یکسر ∴ و چنانکه در اسم
میر علی از آتش شوق سینه افروخته ام ∴ در شعله آه عالمی سوخته ام و چنانکه در اسم میر علی
شد نام خوشت ز سر تعلیم عیان ∴ یک نیمه جدا ز تمام آن کاست نهان ∴ و این عمل بر صور متنوعه و انواع گوناگون
می تواند بود چنانکه در ضمن این امثله معلوم میشود بابر سر که بردار و ز سر تاج بدل ∴ افزایش تقال اما شد لا اقل
شاه بابر هر چند که دفتر و قلم سوخت ∴ چون آتش دل گرفت بالا ∴ در شرح غم تو تا بها گشت ∴ بر لوح جهان نوشته حالا
خان مروان شوخ را ای شیخ ز بی ∴ گر شیخان پیش شوخ خانند لاشئ معصوم صوفی منزوی قدش بخت در میکده ساخت
پای و تاج سر در راه بمقصود شناخت معصوم از پیر مغان نوید بهبود رسید ∴ بگذشت زبان بشارت سود رسید
جامی که نداشت غایتی مقصد او ∴ در باخت سر خود و بمقصود رسید معصوم ساقی باده خوش است در ده و چالاک
باشد که بپاکان رسد باده پاک ∴ مشتاق صبوح اگر چه نمود دشتاب ∴ از دور صبوح همه را بخت نجاک شاه
حسین آن مه جمال خود در آینه بدید ∴ متواضع شد و شکسار طلبید ∴ ز ان رخ ساده فال لطف برید ∴ تحسین کردیم لب ز تحسین بگزید

خان جامی زپی رخان یکی روز برید ٭ وز گردهٔ خویشتن بسی رنج کشید ٭ امروز ازان روز که گفتیم نسیم است
اندر عجبم که چون بامروز رسید خان ٭ ماه رخ آن جوان بدیدم ٭ مهر از همه مه رخان بریدم شاه علی
آن چوز کو شها بردار دو چشم ٭ بر جانب اهل نظر انداز دو چشم ٭ پرداخته بنقاب و دو کار لخت تا جامی را نظر بکن باز دو چشم
شاه علی یک لعل لبش در دل من کام شکست ٭ یک لعل دگر زهر مرا نام شکست ٭ افتاد ز لعلهاش بی تکراری
بر جامی عکس ازان سبب جام شکست علی ٭ صورت ز عون بشکر با کلیم ٭ کلاه زان فزون کم باشد وزین کم فزون
صنعی ای بیخبر از عشق چه جز بیعنی چه ٭ وی تلخ دهان نام شکر بیعنی چه ٭ بر ساحل دریا صدفی دیده تهی ٭
لاف از تک دریا و گهر یعنی چه اسحق ٭ گر سوی خرابات شتابی چه زیان ٭ عجب تو نهند ره بخرابی چه زیان ٭ در سبحهٔ زنگ
تا بصد ارجویی باز ٭ حقا که ز بهبود نیابی چه زیان امین ٭ دلم آسوده آن بود دم بدم ٭ در وتیر ما از تو بردی هم
ناشم از قصهٔ هستی مهر آن بحسن فرد ٭ یک حرف اگر شنید دور اما شنیده کرد مسلم ٭ نوشین لب تو که زیور از خط کرده
بر خاتم جم سور خطا کرده ٭ خواهد جامی سواد نامت کرد نشاد ٭ اندک قدری سوده قلم قط کرده پنجه
با عهد و بختی بکن جامی کو بسا بی نوخض ٭ سنگ را بر سنگ فرساید ز بهر یک اندکی طاهر طاق بی جفت دو ابرو ما
ای بت مهوش ٭ که دل از هجرت جانان شد که شود مسموم در آتش حیدر دلم چو نام تو کرد از جگر کم در بر تنی ٭
روان نهفت دو حرفی که بود سه بدو دستی صدر ٭ از وصف دهر جامی بی صبر دل نوشت ٭ حرفی بآب دیده دو حرفی بخون دل
آن حرفها که زد رقم از خون دل بخوان ٭ کان نام دلپذیر نگار ماست دل کسل حسن ٭ بنگر در تم چشم از خال کون دل
حرفی زنم مژگان حرفی دو بخون دل ٭ آنها که نه از خون شد مرقوم بخوان جامی ٭ کان نام تنی باشد جا کرده درون دل
بابر گیر دلی نامت ای مه کسل ٭ حرفی ز برای بهره جان حرفی دل ٭ شد حاصل جان نام تو کو دست بشوی
از حاصل خویشتن دل بی حاصل معصوم ٭ آمد ز حبیب قاصدی نامه بدست ٭ کین نامه سواد کن بهر حال که هست ٭
من صورت نامه می نوشتم لیکن ٭ چون تیغ از ان نوشته شد خامه شکست عمل قلب ٭ اشارتست که
بتغییر ترتیب حروف یا کلمات اندراج یافته و نظم و آن بر سه قسم است قلب کلی که مجموع حروف علی الترتیب
منعکس کرده چنانکه در اسم قدشاه ٭ آنرا که بکوی عاشقی کار افتاد ٭ در دام بلای آن دل زار افتاد
جان دید قدش در سر خود ساخت قدم ٭ تا زیر قدمهاش نکو خوار افتد ٭ و چنانچه در اسم ایلچی بیک
بی برگی بلبل که رخ گل نگریست ٭ زانست که رخ گلش باید زیست ٭ ای کرده بجای شاخ گل جلوه گری ٭
در باب که بی برگی دل از پی چیست ٭ و چنانچه در اسم بابر ٭ شب چو شد آغاز رباب آغاز نام یار کرد ٭
نامش از آغاز تا آخر بسی تکرار کرد ٭ و قلب بعض که بعض حروف منعکس کرده نه مجموع چنانکه در اسم
سلطان حسین زاهد که بود شیفتهٔ حسن طلبان ٭ نام تجسته یافت ز تغییر وضع آن ٭ و چنانکه در اسم

شاه حسین لعل توکه جان دمید در قالب ما ٭ از کام امل نیست جز او مطلب ما ٭ غم از دل آشفته ما سر بر زد
یکدم لب لعل خود بنه بر لب ما ٭ و قلب کلی که بتقدیم و تاخیر در لفظ با پیشتر واقع شود بی ملاحظه ترتیب حروف
چنانکه در اسم بهادر خواهد در وصلت به بها عاشق درویش ٭ لیکن فتد از دست رقیب تو بس و بیش ٭
و می شاید که اندراج او و ادات قلب در نظم بطریق تعمیه و ایما واقع شود چنانکه در اسم یوسف
ما هیم ز زنخ کی طمع بگسسته ٭ در تیغ پری وشان دل خود بسته ٭ اعمال تذییلی چهار است عمل تحریک و تسکین و آن عبارت
از اشارت کردن باحداث حرکات و سکنات حروف یا تغییر آن و چون ناظم معما اسم مقصود را بوجهی استخراج کند
که حرکات و سکنات در وی مرعی باشد احتیاج باین عمل نیفتد چنانکه در اسم آدینه ای مه کرم از جور تو آزادی نی
هر دم ز تو صد غصه و یک شادی نی ٭ القصه ملک دل که ملک غم تست ٭ کاری تو خرابی بود آبادی نی ٭ و تغییر حرکت گاه بتبدیل
آنست بحرکت دیگر چنانچه در اسم قاسم بفتح با و بدل کسر آنکه قاصد تست ٭ صدش ز رقم و دوم قسم تضعیف و تسدیس تحت
و گاه بتسکین حرف متحرک چنانچه در اسم قطب نخلی که خیال اهل دل خام گرفت ٭ آب از نتوان ز میوه اش کام گرفت
یک نیمه که زد دم از کنار رطبش ٭ دل زان حرکت که داشت آرام گرفت ٭ و جامع هر دو صورت است این معما در اسم
شکر الله شکر الله سینا که زد ٭ نام او بیشتر ز نسبی نمود ٭ فیحها ضم شد از نخستین و ٭
لیک دل را لجن سکون نغزود ٭ و تغییر سکون بتحریک حرف ساکن نتواند بود چنانچه در اسم داود ٭
بلبل منکسر البال در آغاز بهار ٭ یافت برگی ز گل و رست ز همسازی خار ٭ و جامع تغییر حرکت و سکون افتاده است
این معما در اسم حسن دور از تو بساط خوش طی دیدم ٭ خود بی تو نشاط و خرمی کی دیدم ٭ صد گنج ز عشق اگر چه
ضم شد با ما ٭ در حسن تو فتحها پیاپی دیدم ٭ و می شاید که حرف مندرج در نظم از حلیه حرکت و سکون خالی
باشد و ناظم احداث آن کند چنانکه در اسم سیف یار خنده بچشم لطف مرا ٭ فتح الله عینه ابدا ٭
و چنانچه در اسم قوام آن شوخ که ریخت دی می وصل بکام ٭ گفتا که بجو ز لعل من جامی کام ٭ صد بوسه دگر بی لبش دادم
صد داد و هیچ الکه ز آن جمله بوام ٭ و تغییر از حرکات سه گانه بضم و فتح و کسر بمشتقات آنها میکنند چنانکه گذشت
و بمرادفات آنها بلغت فارسی نیز کرده اند چنانچه در اسم علی چشم بگشا دل مارا نگر ای دوست که چون
دم بدم غرقه بخون می فتد از پرده برون ٭ و از نوادر این عمل است آنکه حرف مندرج در نظم را موازن لفظی پیش نهند
کرده حرکات و سکنات موافق اسم مقصود باشد چنانچه در اسم عوض چو شد نام خوشت معروض بی مر
بمیزان خود سنجیده آمد ٭ و چنانچه در اسم مسعود مسکین تو کین که داشت بی ازرق و حیل ٭ نی نی که بمهر دوستی
کرد بدل ٭ بر قالب مقصود شد این نام تمام ٭ گر چه پید مدعی نخواند چه خلل ٭ عمل تشدید و تخفیف و آن عبارت است
از تخفیف کردن حرف مشدد و یا تشدید دادن حرف مخفف مثال اول چنانچه در اسم شرف

شد شرف نام کم نامی جو لب بگشاد یار ٭ یافت دل یکبار کی تخفیف از صد گونه بار ٭ و مثال
ثانی چنانچه در اسم خرم ٭ از حد او ارم این عطیه که چرخ ٭ از ته بر تارک رقیب نهاد ٭
و می باید که درین عمل بقاعدهٔ ادغام که از قواعد مشهورهٔ علم تعریف است توسل جویند
چنانچه در اسم مطهر همچو سر از میان طرهٔ یار ٭ شد طلعت خورشید نهان از شب تار ٭ و نفی
دو زنگ جنس رسیده بهم ٭ آن یکی را به قاعده صرف بکار ٭ و چنانچه در اسم فرخ شاه
رخ اندر فرس ره مانم براه ارمینش بکیدم ٭ بود کز فرش ره در طرف رخ جبری شود مدغم عمل مد و قصر
و آن عبارت از آنست که الف مقصوره را ممدوده سازند یا ممدوده را از مد بری سازند مثال اول چنانکه
در اسم آمی بالا کشید سروی از فنه و سیل باران ٭ دامان وی گرفتند اشک از دو دیده باران
و مثال ثانی چنانچه در اسم امین هم دعا کردم هم آمین آید و سوز دم ا ٭ از دعا کو چون
شنید آمین روان آمد بسوخت عمل اظهار و اسرار اظهار عبارت از آنست که حرفی بحسب وجود خطی موجود
باشد و بوجود لفظی نه و اشارتی کرده شود باظهار آن بحسب وجود لفظی نیز چنانچه در اسم علی
یک شال لعل و از عقب باده بگو ٭ زان پس که رسد اثر ز رودش بگلو ٭ خواهی که بلطف طبع یابی نامی
در حاصل این عمل بکن فکر نکو ٭ و اسرار عبارت از آنست که حرفی مجموع وجودین خطی و لفظی موجود باشد
و اشارتی کرده اید باخفا و اسرار آن بحسب وجود لفظی چنانچه در اسم خواجه سر زد خطش از طرف رو
جامی بیخی بیکنرد ران ٭ کاطراف رویش ز بر خط چون از عبارت شد نهان تکمیل و تتمیم اکثر معمیات
از آن قبیل است که دلالت میکند بر تحصیل حرفی چند با ترتیبی خاص که بعینه اسم مقصود است و گاه باشد
که یکی از اعمال معمائی تصرف کنند در اسمی یا سمی یا بجهه بعد از تصرف حاصل آمده بوجهی که ذهن
منتقل شود بآن چنانکه در اسم خان آن یکی کز شاه حسن را سلطان شد ٭ در شهر بنام گفتنش فرمان شد
آن دم چو بدید کی خود حرفی دو ٭ گفتم بیان نام او خندان شد ٭ و چنانچه در همین اسم خان
با یم بذکر نامت افسانه شده ٭ و ز هر چه بجز نام تو بیگانه شده ٭ در خانهٔ دل نام ترا کرده مقیم
و آنگه همه با نام تو همخانه شده ٭ و چنانچه در همین اسم خان نام تو که تا ز دو نشان پیدا شد
گنجینه اسرار نهان پیدا شد ٭ چون رفعت او که چون تنزل فرمود ٭ یک نقطه ز اوج خویش جان پیدا شد
و چنانچه در اسم اختیار جو یار و نام او هست اختیارم ٭ بنام مردم دیگر چه کارم ٭
و چنانچه در اسم صفی گرچه رویش خوشتر از برگ گل است ٭ نام او یاری صفیر بلبل است
و می باید که تصرف مذکور را بعضی تحصیل از آن بنگارد و توقع یابد و مقصود از مجموع بحصول پیوندد و از آن

چنانچه در اسم **بابر** ای فاتحه فکر تو در جواب صواب ٭ وی خاتمه مدت تو در حجاب
نام تو که باب کرم دار عطاست ٭ بی فاتحه ابرامد و بی خاتمه باب ٭ و ایضا اکثر معمیات
ازان قبیل است که دلالت آن بر مقصود بی وساطت امری دیگر باشد و می تواند بود که بوساطت
مرکبی باشد درج کرده در نظم که مضمون آن مشعر باشد بمقصود و چنین نیز می شاید که دو واسطه واقع باشد
چنانچه در اسم **نویان** گویی در شب طلوع ماهت هوس است ٭ گویم که در صورت خوب تو بس است
زیرا که ازین معما اولا عبارت در نون یا بیرون می آید و ازان اسم مقصود و چنین نیز می شاید
و چنانچه در اسم **سنجر** علی حد الاحتمالین ٭ زنبا عد سیم خود برنا وی پنج ٭ که از زر باشد ش
در آستین گنج ٭ و چنانکه در اسم **قاسم** سروی که بود ز عشوه دم بدمش ٭ بر سیم کنار اشک ریزان ز غمش
قدش ز قبا چو جلوه گر شد گوید ٭ از سیم کنارها نثار قدمش ٭ و ازین قبیل است این چهار معما در اسم
ارغون دیر فالی در هر سو دست گویم آشکار ٭ رخ کن مقصود تا بر صورتی گیرد قرار ٭ دامن زلف
که کردی رخ ز رخ صد بلاست ٭ خال مشکینت فراز چشم نصب العین ماست ٭ تا دامن زلف رخ گرد لیها
دلهای مخالف بود در کنج عنا ٭ ببین چار در یا در لی مرتفع ٭ ازان چشمه با نظره منتفع
و می شاید که واسطه متعدد باشد چنانچه در اسم **نویان** دو در دارد و دلم از دیده دوست ٭
ز هر جانب عیان منزلت لی نوست ٭ زیرا که مرکب اول که در نظم درج کرده شده است عبارت دو در
در دو یا است و مرکب ثانی که مستخرج می شود عبارت یا در یا است و از یای اول بواسطه آنچه رقم یافتن ارباب
تعاقیم علامت جوفست نون خواسته شده است پس حاصلش آن بود که نون در دریا و ازانجا عبارت
در نون یا مستخرج می شود و ازان اسم مقصود چنانکه درین معما دیگر هم باسم **نویان**
ابدل دریاب باز دریاب ابدل ٭ نام من که مشکل آمد مشکل ٭ در بدر جستم ز هر سو یار دامن چاک را
یافتم صد چاک در دامن ازو هر پاک را ٭ اولا درین دو معما همان مرکب که در معمای اول ثانیا اندراج یافته
بود که آن عبارت یا در یا است درج کرده شده است و باقی استخراجات بر همان قیاس است و گاه باشد
که این عمل نسبت ببعض اجزا اسم در نوع یابد نه نسبت بمجموع چنانچه در اسم **صدر**
برلب دریای چشم دامن خود شست یار ٭ دامن او گرد ازا آلوده دامانان کنار ٭ و چنانچه در اسم **سلطان حسین**
روزی که ز مهر ادیم آن بنعل ٭ غلطان شود اشکم که بجو گشت بدل ٭ در شکل ری چو بینم او را پیدا ٭ از مکر رقیب
دیو سیرت چه خلل ٭ والحمد لله علی الاتمام والفوز بحسن الاختتام والصلوة والسلام
علی محمد خیر الانام و آله البررة الکرام

رساله معمای صغیر

ای اسم تو گنج هر طلسمی ❊ قانع ز تو هر کسی باسمی ❊ هم اسم تویی و هم مسمی ❊ عاجز شده عقل از تو معمی
معما کلامیست موزون که دلالت کند بر اسمی از اسما بطریق اشارت و ایما دلالتی که پسندیده طبعهای
سلیم و ذهنهای مستقیم افتد و ناظم معما را ناچارست از دو امر یکی تحصیل حروف اسم که بمنزله ماده است
دیگر ترتیب آن بحسب تقدیم و تاخیر که بمثابه صورتست و اعمال معمائی بر سه گونه است بعضی خاص بتحصیل ماده
و آنرا اعمال تحصیلی خوانند و بعضی خاص بتکمیل صورت و آنرا اعمال تکمیلی گویند و بعضی عام که خصوصیتی
ندارد بهیچ از ماده و صورت بلکه فایده آن تسهیل عمل دیگرست از اعمال تحصیلی یا تکمیلی و آنرا اعمال
تسهیلی نامند **اعمال تسهیلی** چهارست انتقاد ❊ تحلیل ❊ ترکیب ❊ تبدیل ❊ انتقاد عبارتست از اشارت
کردن ببعضی از حرفهای کلمه از برای تصرف کردن در آن بوجهی از وجوه چنانچه اول و مفتتح و روی و سر
و لب و تاج و جیب و افسر و بالا و صافی و امثال آن گویند و حرف نخستین کلمه خواهند و آخر و دنباله
و پای و دامن و پایان و و روی و نظایر آن گویند و حرف آخر کلمه قصد کنند چنانچه در اسم **شمس**
گر دست دهد سعادت افکندن سر ❊ با شمع سر در آن خورشید افسر ❊ و چنانکه در اسم **شجاع** چون زلف شب پاسی شد
آمد شکل بالایش بچشم ❊ ریختم صد گوهر سیراب در پایش چو شمع بچشم ❊ و چنانکه در اسم **بابر** بهای در
یافت چون صافی در سیخانه را با او بگو ❊ در دو باده متصل با صاف من آنرا بگو ❊ و چنانکه در اسم **قوام**
دندان لب دل تصور کرده ❊ که اشک مرا عقیق و گهر کرده ❊ لعل تو می است صاف و جانها تنها ❊ چشم زان می قرابها کرده
و برین قیاس دل و میان و میانه و کمر و مرکز و واسطه و مانند آن گویند و حرف وسط کلمه خواهند چون
فرد باشد چنانکه در اسم **الیاس** چون بر دل شکسته ما جا یابد حسود ❊ رحمی بکرد و جای زین با جاجه سود
و چنانکه در اسم **سلطان عبد اللطیف** ای کرده نهان ز سایلان خان عطا ❊ در توزه احسان و تمنای عطا
چون هست دلت بمرکز عدل محیط ❊ زان صورت حیف را خطی خواند خطا ❊ و تواند بود که ثانی و ثالث و غیر آن
گویند و یکی از حروف ما بین الطرفین خواهند چنانکه در اسم **بایقرا** گر صد دل ما بود بصد حیرانی ❊ و او هم بجای
که ندارد ثانی ❊ و گاه باشد که کنار و طرف و جانب و سو و گوشه و کران و امثال آن گویند و اول یا آخر خواهند

چنانکه در اسم بهلول گوشه باغ و کنار سبزه جوی و پای گل ** گشت اگر با یار باشد خود گرا پرداز بی گل **
و چنانچه در اسم علی جان جا خواست درون چشم آن ماه ** بر گوشه دیده جاست گفتم ** و اگر بعض مجموع
ذکر کنند چون کنارها و گوشها مجموع اول و آخر خواهند چنانکه در اسم حسن این گوشهای محنت خون بست
جا و وانه ** سر برزند سروری روزی از آن میانه ** و گاه باشد که پوست یا غلاف گویند مثلاً اول
و آخر خواهند و مغز ذکر کنند و مجموع ما بین الطرفین خواهند چنانچه در اسم موسی
پوست از مدعی و مغز از دوست ** خواه کین مغز آمد و آن پوست ** و چنانکه در اسم نجم ای دم بدم کشیده برون
خنجر از غلاف ** بر فرق من نه آنکه ندارم سپر خلاف ** و همچنین و لهذا توان گفت و مجموع ما بین الطرفین
خواست چنانچه در اسم بایزید ای صبا بگذر زسر کوی شوخ آن نازنین ** کاندر اندر دست تو آرام دلهای حزین
و از طریق اشتقاق است اشارت کردن بیک حرف یا بیشتر بر سبیل ابهام که مقصود متعین گردد مگر نظر بر
باقی حروف اسم چنانچه در اسم ابوالقاسم دوست در یاد من اندر نام نگنجش بی‌شکی ** فکر گردم در غمی با هم زقطره اندکی
و چنانکه در اسم شیخ احمد بگوی میکده گفتند یک حرف از لبت گویا ** که می در خم زسر بیرون شد و خم در فتاد از پا
و چنانچه در اسم خسرو از درخت گل اگر برگی شود و پیوند سرو ** قد رعنای ترا کفش توان بستن سرو
و چنانکه در اسم حسن تا علی رغم حسودان شمع وصل افروختی ** پیش تو دلهای ایشان از حسرت سوختی ** و چنانچه در اسم
بخت جامی از محنت تو گفت دو حرف ** اگر غم او در آن شد صرف ** و از بدایع صور اشتقاق است این مثالها
در اسم بهلول گفتم بهلول نام تو گفتی میان نام ** کو حرفی از بهم که زبانت رسد بکام ** و در اسم جنید
خورده زر چو که هر دولت گر هست ** خورده دار آن جهان زاو در دست ** و در اسم بهادر آنکه میشود در جهان صاحب گهر
جای آن دارد که افتد در بدر ** و در اسم جمشید تا زروی جور راندی زآستان زآستان **
هست از آن صورت میان دوستان صد داستان ** و در اسم پاینده سر فرو از پای نه بر گوشه ایوان خویش
پاسبان سدره را بین از فرودستان خویش ** و در اسم علی آنکه در عالم ز فتح بهره یافت ** پیش روی یار یا
خواهد شتافت تحلیل عبارت از آنست که لفظی را که باعتبار معنی مشتمل شود باشد باعتبار رسمی هجایی
مرکب دارند از دو جزو یا بیشتر چنانچه در اسم ابوالقاسم در اساس عشرت القاب دریغ مارا مکو **
مرکب خم زا که جای خم کشد جای سبو ** و چنانچه در اسم عبدالقادر عالم خال لب بنهفت و آن زنید زروی ما
اگر باشد بقا در پامش آخر من بشیدا ** و چنانچه در اسم عماد و عابد و عمید ز روی عهد ما باجدا
میسکردم ** ز جهل سرزنش اهل حال سکردم ** و چنانکه در اسم زکریا تا جگری شد زخ زدم رشک
گوشه همی گیرم هر دم زرشک ** و چنانچه در اسم باباقلی دولت وصل عنبرین خالی **

سرگردر یافت یافت اقبالی ❊ وچنانکه در اسم علی جان گفتم از ابروی شوخی قامتم شد چون کمان ❊ چشم بر ابروت
افکنند خالی در دستان ترکیب عبارت از آنست که لفظی را اگر بحسب معنی شعری مرکب باشد بحسب معنی معمائی
متعدد سازند بشرط آنکه مراد از وی معنی باشد نه لفظ چنانکه در اسم ماهی از رخ مه در کن دامن لطف ای صنم
کاه ستم پس بسوخت جان عاشق محبت ستم ❊ وچنانکه در اسم مرشد در دل مردم چو مهرش ساخت جای ❊ جای او سوی آن مردم
کش آی ❊ وچنانکه در اسم سراج یک جرعه چشید جانم از جام الست ❊ بیخود شد وا دوام در هوست ❊
گردم چو طواف کعبه را از سر سوز ❊ دیدم ز شراب شوق او حاجی مست ❊ وچنانکه در اسم شبلی
ز شکل جان فروزت کافیست ❊ مرا و چو سینه سوز و چون بسوزد ❊ تبدیل و آن عبارتست از بدل کردن بعض
حروف ببعض دیگری تو پس بعمل تصحیف چنانکه در اسم صنیل خلق شد و چاک دامن از گل روی ❊
گو ماه و گر آوره از آن گل بوی ❊ وچنانکه در اسم مزید مرید عشق را رازیست در دل ❊ نهفتن صعب و گفتن نیز
مشکل ❊ وچنانکه در اسم مطلع ای حافظ دلجوی که بردی دل مجروح ❊ تم چو خوانی رود از شوق توام روح
وچنانکه در اسم مزید که جان ز لب تو دلنوازی یابد ❊ که دل ز غم تو جان گدازی یابد ❊ زلف تو اگر مدد کند جامی را
عمر وی از آن مدد درازی یابد ❊ وچنانکه در اسم علی سید لی را کش هوای سرو قدت در سر است ❊
شاخی از غم بجای سبزه دیدن خوشتر است ❊ وچنانکه در اسم علی جان ای از عقیق صد دل و صد جان
خون رانده پیدا ز چشم گریان ❊ وچنانکه در اسم نوح ماه لیلی صنمم چون سفر بیرون شد ❊ سوخت از غم دل
مجروح من و مجنون شد ❊ وچنانکه در اسم شاه جمشید چون از سر مهر ماه من رخ بکشود ❊ در جمع بتان بجای خورشید
نمود ❊ وچنانکه در اسم علا دیدم بجا پی ز لبهای بخت گران ❊ محنت زدۀ در سینه و راحت رسد بجان
وچنانکه در اسم محمد عمر اشک من در محمل جانان رسید او فتاده ❊ جلوه کرد آن مه نو چی و دیگر صد عشوه داد
وچنانکه در اسم عمر و امین مهی که پرستش نمی توانستم ❊ همین که زلف زر و در گرفت دانستم ❊ وچنانکه
در اسم علی جان هر کس فلکش بمسند عشق نشاند ❊ خاک سر کوی دوست را بالین خواند ❊ چندان دلها عشق
بالین نگه انگیخت ❊ کز هیچ کدام ده یکی بیش نماند ❊ و از بدایع صور تبدیل است این مثالها در اسم
خواجه کا یارب چه دارد و در دل آن خود کام گز عیار کی ❊ که راحت سازد و زلف که گاهی زمان پنهان کند ❊
و در اسم هود ثبت الف از هوای قد تو خمید ❊ دال است بر آنکه بار عشق تو کشید ❊ و در اسم
سلمان آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته ❊ تیری پی قصد تم بکمان پیوسته ❊ چون من ز پی نام تو سامان جویم
بنما بهم آن قد و دهان پیوسته ❊ و از مخترعات صور آنست این مثال در اسم زین آن ساده زنخ
سنگ دل اسیم ذقن ❊ کو بدری را بیا در اثنای سخن ❊ زر بر سر نقطه نه که دانی دانش ❊ گر خود زبان آورد این نکته من

اعمالی تحصیلی هشت است تنقیص و تخفیص تسمیه تلمیح ترادف و اشتراک کنایت تصحیف استعمال
و تشبیه و حساب **تنقیص و تخفیص** عبارتست از ذکر کردن بعض حروف بصریح و تعیین کردن آن بوجهی از وجوه
چنانکه در اسم **سعدی** در سبق بگوی تو قدم سوده دلم ٭ تا خاک درت نشد نیاسوده دلم ٭ و چنانکه در اسم
سلطان بابر میل بچه چون شد بیافت ز پیش طلبان ٭ در نکر باربی دار جانب سلمی طلب آن
و چنانکه در اسم **شیر علی** تیغ بالین تر از شیر از متواضع ٭ مینت چون ثابت قدم گو تیغ را گردن بنه
و گاه باشد که مجموع حروف اسم را در رعایت ترتیب در یک محل از نظم مذکور گردد و تعیین و تخفیص آن بوجوه
گوناگون می توانند نمود چنانکه در اسم **بها** لوح پر ماه از ده بهاجوی بخت ٭ آنچه میجوئی بجو کان نام تست
و چنانکه در اسم **بابر** بابر دیده و بدم خون همی ریخت ٭ نوشتم نام او بالای دیده ٭ و چنانکه در اسم
شاه بابر دو شنبه من شیفته دل گم گفتم ٭ در زکره بهزار در بهر دم سفتم ٭ آن گه رسانیدم رخش آه بابر
شد شاد و چو نامش ازپی عم گفتم ٭ و چنانکه در اسم **رستم** از زمین چون سبزه رستم گلرخی نمود رو ٭ در میان سبزه و گل
جا بیا نامش بگو ٭ و چنانکه در اسم **تاج** بر محتاج جان گو قصه جان ٭ ز محتاج جان طلب کن نام جانان
تسمیه عبارت است از درج کردن اسمی از اسما حروف در نظم و اراده مسمای او یا باشارت رتبه کردن
بحرفی و اراده اسم او اما قسم اول چنانکه در اسم **ملک محمد** در ملاحت یکی کم است حور و پری ٭ تا نهان روی ما بجانب اوست
و چنانکه در اسم **زبیر** هر لحظه و هر چند جلوه زیبائی را ٭ تا نام رود بعشق شیدائی را ٭ و چنانکه در اسم **بهاء**
کز عشق از لبها کلام می کرد آن ٭ هرچه گفتی تو شنیدم من بجان ٭ و چنانکه در اسم **عبدالقادر** در عشق تو آه سردم از حد بگذشت
خونابه بروی زردم از حد بگذشت ٭ ای آمده پی تو چشم سیدار بدر ٭ همتای لقا کم در دم از حد بگذشت ٭
و از بدایع صور این قسم است این دو مثال در اسم **یحیی** ای زنده جوی با آن طلب ٭ گر بیری ز شوق یکی نوش لب
و در اسم **شاه بابر** عشاق را بر طرف ره افکنده و لهاسر زمان ٭ با آنکه خوش بر طرف جدا زند سردی در میان
و اما قسم ثانی چنانکه در اسم **حسینی** روی سلمی نموده شد دری ٭ بردم از نور او سوی حی بی ٭
و چنانکه در اسم **شاه حسین** میان عارض آن ماه و طرف زنخدانش ٭ جهانیست گشته مصور ز لعل خندانش
و چنانکه در اسم **جمال** کشیدم دست از آن زلفین چون شست ٭ برون شد رشته اقبالم از دست ٭
و چون اسم حروفی عبارتست از مجموع مسمی بیک حرف یا دو یا دیگر که آنرا هیئات خوانند پس بر این عمل
که اشارتست بحرفی و اراده اسمش اگر اعمالی کرده شود بتمامی آن حروف هر آینه احسن باشد چنانکه در
اسم **نعمة الله** ای قامت ز زلف تو دل آویز هم ٭ وی خال و خط تو فتنه انگیز هم ٭ شد روز تنعم آوای دست تمام
از بلبله صاف می فرو ریز هم ٭ و مبتنی بر همین قاعده است این مثال در اسم **کاشفی**

گز رحمت افزی کشد تمام ٭ زان تمامی حاصلی کو غیر نام **عمل تلمیح** عبارتست از اشارت کردن
بحرفی یا بیشتر که در محل مشهور مسطور باشد یا مذکور و از این عمل ابجد درین فن مشهور است اشارت
کردنست برقم تقویم زیرا که اصحاب نجوم از برای اختصار اصطلاحی چند نهاده اند مثلا در سبعه نامهای
سبعه سیاره که قمرست و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل بحرف اخیر اکتفا مینمایند
از برای قمر مجرد ر می نویسند و از برای شمس س و علی هذا القیاس و بهمین دستور از برای لیل ل و از
برای روز گاهی باعتبار نهار ر و گاه باعتبار یوم م رقم میزنند و علامت شرف ف می نهند و از برای
هبوط ط و در ثبت ایام هفته اول یکشنبه گیرند و از برای آن آ و از برای دوشنبه ب و بر ترتیب حروف
ابجد از برای هر روزی حرفی و چون بروز شنبه رسد علامت او ز باشد و همچنین در ثبت اسما بروج از دوازده
گانه سه چون حمل چون ثور و چون جوزا و سرطان و اسد ٭ سنبله میزان و عقرب قوس جدی و دلو حوت ٭
از برای حمل ه نهند و از برای ثور آ و جوزا ب و چون بحوت رسد علامت آن یا باشد و بر همین طریق
اصطلاحی چند دارند که از اصحاب آن پوشیده نیست پس هر یک ازین امور را ذکر توان کرد و وصفی
را که در تقویم علامت اوست خواست چنانکه در اسم **شمس** گفتم کز آفتاب منیر رخ زمین متاب ٭
در تاب رفت و گفت مکو پیشم آفتاب ٭ و چنانکه در اسم میرزا که **میرزا که** ای کشته مهر روی تو از زهره و مشتری
باز اگر یافتم ز غلامیت سروری ٭ و گاه باشد که اشارت کنند بحرفی و مقصود از و اسم کوکبی باشد یا برجی
مثلا که آن حرف علامت اوست چنانکه در اسم **عطا** تا دیده بران لعل گهربار افتاد ٭ از گوشه دیده در مکنون افتاد
و از قبیل صور تلمیح است اشارت کردن بحروف کلمات قرآنی چنانکه در اسم **عالم** سردم ز شوق نام تو ای معدن حکم
جسم الحکم بفاتحه اعظم سور ٭ و چنانکه در اسم **الیاس** صورت آن نخ کو سر راکه ز ختم سور ٭ شد مکرر نخ جانام
نگار من شمر ٭ و چنانکه در اسم **شبلی** من با لب شیرین تو گویم هوست ٭ آن قول که گفته همه روز الست
عمل ترادف و اشتراک دو لفظ یا بیشتر که در برابر یک معنی موضوع باشند مترادفان و الفاظ مترادفه گویند
چون لفظ شمس و خورشید و آفتاب و اگر بر عکس ترادف یک لفظ را دو معنی بود یا بیشتر آن را مشترک خوانند
چون لفظ عین که در برابر چشم و چشمه و زر و حور و حرف مخصوص موضوع است پس می تواند بود که در نظم معنی
لفظی درج کرده شود که بعینه مقصود نباشد بلکه مراد مرادف او باشد و ازین عمل تعبیر کرده می شود به ترادف
چنانکه در اسم **بابر** قدرت بی طلب در بر آورده ام ٭ بر وی تعب در بر آورده ام ٭ و چنانکه در اسم **برهان**
هر که خبر بخوران میکوبم ٭ و فی رغبت در آن میان میکوبم ٭ و چنانکه در اسم **علی** در دل اگر همیشه ز پی سر از آرای
یکلحظه ره مسلمی لغت بگذاری ٭ بر سد بی منت اگر افتد چشم ٭ حقا که خلاف از میان برداری ٭ و چنانکه در اسم **عطاء الله**

میان چشم مست و طرف لب خال ترا دیدم * غم من شد ز صد سر چون خطا کردم و وا دیدم * و چنانکه در اسم
شعیب سر چه دارد و غایتی چون دل بر آن نتوان نهاد * بت جانی مهر در حرفی که بی پایان فتاد * و چنانکه در اسم
عبد اللطیف یکی در سلطنت پاینده بین خورشید تا دانی * که خطی دیده در روی چو مهرش حسن سر تا سر
و چنانکه در اسم **عمر** دل ز لعلت یافت مرهم نیست غم * گر خورد ز آن غمزه صد زخم ستم * و چنانکه در اسم
علی و ولی و شبلی از علو قدر قدت خود بجز نی کو مرا * سرو من بنواز و مگذر خوان ز خاک کو مرا * و گاه باشد
که اشارت کرده شود بتکرار کلمه و بعینه مراد باشد یا مرادف او چنانکه در اسم **معین**
چشم نیست از آن دو چشم مخمور ترا * گر دهی نبود نصیب مستور ترا * و چنانکه در اسم **درویش علی**
زلف مشکین هر که بر روی تو دید ای مه عیان * یافت بی پایان دو شب را آفتابی در میان **عمل کنایت** و آن بر دو قسم است
قسم اول ذکر کردن لفظی است و اراده لفظی دیگر بواسطه معنی که موضوع له لفظ مراد باشد و لفظ مذکور را
در برابر آن وضع کرده باشند چنانکه در اسم **هاشم** طرف مه تمام ای آفتاب دلبران * تا افتد اختر
زیبا روشن ترین اختران * و قسم دوم ایراد لفظی است و اراده لفظی دیگری بواسطه معنی بشرط آنکه دلالت
اول بر ثانی بطریق تشبیه و تلمیح نباشد چنانکه در اسم **شاه بابر** صورت آن چو کرتا باقی بود * پا تا بود
سر که در پای وی در پای بابا باقی بود * و مثالی چند نموده می شود تا تنبیه شود بر کثرت صور کنایت
و تعدد طرق آن چنانکه در اسم **ملک** نام یارم بود و هم وف و ازان * سر لاحق بده ز سابق کم
آخر اولیت او وسط آن * قد آشنا که بسته فانهم * و چنانکه در اسم **بابر** لب بجو و آنکه فصل بهار
کند در ز دریا بصحرا نثار * و چنانکه در اسم **مسیحی** می روشن آیینه شیخ ماست * گر بیند در و صورت خوش را
و چنانکه در اسم **قاسم** چو روی خود نمود آن مه گرفتم آتش از رویش * و لیکن از میانه گشت پنهان چنگل ابرویش
و چنانکه در اسم **بابر** ز شوق قدت ای رشک صنوبر * دو باره سرو شد بی پا و بی سر * و چنانکه در اسم
نور الله چو بر پاید قدت جبر از صنوبر * بپای لاله در راحت نهد سر * و چنانکه در اسم **شرف**
چون عیان شد چهره آن مه من بی بهره را * زلف او پوشید و پوشید خال چهره را * و چنانکه در اسم
خالد سرو قد ز ان پس از زندگی کان ماه شناخت * حرف علت را ز خود سرمایه تعریف ساخت *
و چنانکه در اسم **نعمان** تخت از خود و داشت جای بی ز ان جان جهان * نعمت او شد متنی تا درون رفت از میان
و چنانکه در اسم **قوام** از رباب شد دل زاهد پر * جمع کن آن قوم را و سر ببر * و چنانکه در اسم **عبید**
هر زمان تصغیر بنده ز آن نگار نام جو * عین تعظیم است ای من بنده تصغیر او **عمل تصحیف** و آن عبارت
از تغییر کردن صورت خطی لفظ است بمحو و اثبات نقطه و آن بر دو قسم است تصحیف وضعی و تصحیف جلی

تصحیف

تصحیف ضمنی آنست که لفظی مفرد ذکر کرده شود که دلالت کند بر آنچه مراد از کلمه که تصحیف او خواسته اند صورت
خطی است بی تعرض بمحو و اثبات نقطه چون لفظ صورت و نقش و شکل و رسم و نسخه و سواد و نشان
و نمونه و امثال آن چنانچه در اسم **یوسف** ای خاک ره تو از شرف افسر گل ⁂ وی خال و خط سعبرت زیور گل
چون صورت تو دید سحر بلبل گفت ⁂ چونیست رخ حسن رخ تو دفتر گل ⁂ و چنانکه در اسم **شمس** ای که تا گیسوان
رو و از هجرت آه سرد دل ⁂ شکل شست و قدت دیدیم کم شد درد دل ⁂ و از لطایف این اسلوبست
وسیله جستن بادوات تشبیه چون لفظ چون و مثل و شبه و نظیر و مانند و امثال آن چنانچه در اسم **میرزا ملک محمد**
میرمن بازا که تا بر روی گل کریم بی ⁂ همچو نم با خون دل زین گونه بودن تا بکی ⁂ و تصحیف جلی آنست که در اثنای
کلام اشارتی واقع شود بمحو یا باثبات نقطه بخصوصه چنانچه در اسم **حسین** رسته دندان چو از لبهای خندانش نیافت
زان لب گوهر فشان جایی در مقصود نیافت ⁂ و چون در تصحیف جلی ناچار است از اشارت بنقطه تعبیر از آن بعبارات
مختلف کرده میشود چون قطره و گوهر و دانه و غیره و امثال آن و تصرف در نقطه بر انواع بسیار می تواند بود چنانکه
در اسم **جمال** چو دیدم طلعت آن ماه فی الحال ⁂ نهاد از مشک سوده بر زیر لب خال ⁂ و چنانکه در اسم **قدم**
طرف دندان از چو بنمود از دهان ⁂ شد لبش را گوهر دیگر عیان ⁂ و چنانچه در اسم **چام** در عشق تو شوق گلعذاران
همه رفت ⁂ وز ذکر تو فکر دوستداران همه رفت ⁂ تا شکل قد تو ساخت منزل در چشم ⁂ حقا که خیال های یاران همه رفت
و چنانچه در اسم **محمد عمر** مدعی را انجمن غم جای شد دامان بسوخت ⁂ جست از آن مجمر شراری عاشقان را جان بسوخت
و چنانکه در اسم **بها** گوشه دیده که در بابت یکی قطره فشاند ⁂ شعله آتش دل جایی از آن قطره نشاند ⁂
و چنانکه در اسم **سیفی** شیخ ما را کشف گوهرهای علوی روی داد ⁂ لیک از و پوشید و گشت آنها جوانمردی فتاد
و چنانکه در اسم **نجم** ماه نو چون دید کاف شد از خم ابروی دوست ⁂ خال ما ان کفت گوی حسن در چوگان اوست ⁂
و چنانچه در اسم **قزح** چون گشاد آن مه گره زلف خود یک گهر ⁂ بر لب شیرین فکند پای ز نام او خبر ⁂ و در اسم
خالد حال خود بر طرف دامانت کنون کردم نگار ⁂ صورت حال مرا از طرف دامان بر سر آر ⁂ و از غرایب صور
تصحیف جلی است این مثال در اسم ایا ز **ایاز** چون نوشتم سر و را با یار یکی ز دو زوان ⁂ خامه بر بالش چنان بودی
که ماند از وی نشان ⁂ و این مثال در اسم **عمر** نوشتم غم بسوی یار ز آن سان ⁂ که نامد خامه بر نامه
دو بار ⁂ **عمل استیفا و تشبیه** و آن عبارت از آنست که لفظی ذکر کنند و از وی یک حرف خواهند باشتر بواسطه
مشابهت در صورت خطی و از حروف ابجد تحصیل او درین عمل بسیار رواج می شود الف است چنانکه در اسم **الیاس**
میان سرو و قد خود دم از چو خواند یار ⁂ بقد یار که کریم روان زخرد کنار ⁂ و چنانکه در اسم **رستم** آن سر و گر نخل تر
بجایش دیدم ⁂ از حسرت قد و از بالش دیدیم ⁂ راز استه نخلها بر دیدم همه ⁂ تا ما سر خود بجای پایش دیدم

وچنانکه در اسم بابوس آن کمان ابرو چه دشمن شد که بی‌پا زد بتیر ٭ دوست را تا رگ دو چشم آنکه زپای افکند
وچنانکه در اسم عماد تا دو در نامه شرح شوق آن جان گسل ٭ دیده را مین کرد چون زد قلم در خون دل ٭
وچنانکه در اسم صفا قدرتی قتل با شمشیر ستم ٭ چون دید صف قره را افراخت علم ٭ و ازین قبیل است حرف سین
چنانکه در اسم عباس چون چشم گشایم بسوی آن لب خندان ٭ گیرم زتحیر انگشت به دندان ٭ وچنانکه در اسم قاسم
خواهم از آرزو دو نیم قامت سرو روان ٭ تا نماید دگر پیش تو خود را عیان وچنانکه در اسم رستم
هرشب برهمن بکوشد بام آید ٭ وز پرتو روی خود جهان آراید ٭ بر کنگرهای سدره زپای زقدر ٭ شاید سر تو بطرف
بامش ساید ٭ و ازین قبیل است حرف جیم و دال و لام چنانکه در اسم حاجی درویش خویش اگم کرد دل چون زلف آوردم
بدست ٭ رو تیغ آتو باید آن گم گشته را هر جا که هست ٭ وچنانکه در اسم عماد یک طرف آن چشم و یکسو زلف و ما اندر میان
لطف اشفته امیم نگاهی هست ان ٭ وچنانکه در اسم نورالله باید شکستگان بوی از توشان ٭
هر جا روی آن دو زلف در راه کشان ٭ و ازین قبیل است دو حرف میم و نون چنانکه در اسم یوسف
چون من برسم بوس سوی آن شکر دهن ٭ بردم دهان گشته دهان از دهان من ٭ وچنانکه در اسم سلمان آن شوخ
کز سنگ جام جم شکست ٭ بر صفحه خورشید شکل هلال اسپند ٭ ابرو نهفت در میان هجران ٭ وانچه گرشته گفت جام [illegible]
و ازین قبیل است دو حرف صاد و ها چنانکه در اسم قبا ٭ چون بچشم کم صبا در قدر عنای تو دید ٭ گل بنوک خار حالی چشمش
از سر برکشید ٭ وچنانکه در اسم هاشم پیوسته بکوی آن پری رو باشم ٭ بنهاده دو دیده بر رخ او باشم ٭
و از بدایع صور تشبیه است ذکر کره و اراده میم درین مثال با اسم کریم نقش نفی خاطر جایی در یاب ٭ یک شکر کره از
کمر اگر و ان می یاب اعمال حسابی و آن بر پنج اسلوب است اسلوب اولی و آن عبارتست از درج کردن اسم عددی
در نظم بقصد دلالت بر آن عدد خواه مقصود اسم آن عدد باشد چنانکه در اسم اوحد و احد یافت جامی
ذوق وحدت اندکی ٭ زان همی بند دل خود در یکی ٭ و خواه جز آن که دلالت میکند بر آن عدد وچنانکه در اسم
بابر یکی را عیان دو هست از هر طرف یکی را نگر زطرف زین شرف ٭ وچنانکه در اسم سعد زان عقد بر زلف
شمردم صد شست ٭ جامی بنگر زیر و بالای هست ٭ وچنانکه در اسم خضر صبا بر خبر عندلیب گم شده را
کز جهت گم شده خویش را کل از هر جا ٭ وچنانکه در اسم شیر علی گشته دم باز شیخ شهر فتح سینه زان شد خم
شد ابهنا گفته جامی کو مرا او فرو یکی همدم ٭ وچنانکه در اسم قطب صبا زلف او کز چون طلب آن ٭ ز دو دست عشاق را قوت جان
وچنانکه در اسم قراجه طاق کبود سوخته برق آه ماست ٭ چون سقف این سراچه کر آرام گاه ماست اسلوب
دوئی و آن اشارت کردن است بتعیین عددی یا نیشتر تا ذهن از و مشتغل شود بعد دانش خواه مقصود اسم آن
عدد باشد و خواه حرف دال بر آن چنانکه در اسم صدر چشم حباب گوهر افشان قمر افر حباب کرده کشاد از میان

و چنانکه در اسم **علی** مهر طالع شده از پا در فتاد ٭ چون بزلفت ز ظرف خور فتاد ٭ و چنانکه در اسم **عثمان**
نیست حاصل ز دهر جز غم و درد ٭ چشم بر حاصل چه دارد مرد ٭ و چنانکه در اسم **ناصر** در حاصل من آتش افکند
عشق سرکش ٭ من نیز حاصل خود می افکنم در آتش و چنانکه در اسم **سعد** بهای بوسه شمردم در ابتدا عدد
هزار بوسه ولی وعده کرد بود ٭ و چنانکه در اسم **خرم** جامی از جام می لعل تو هر جا نام برد ٭ عقل خود را در باب
خیل بیهوشان شمرد **اسلوب استحصالی** و آن عبارتست از ذکر احوال و اوصاف عددی بروجهی که ذهن از ملاحظه
او مشتغل شود بآن عدد و چنانکه در اسم **بابر** زوج اول کرد نصف او و نصف ضعف او ٭ پس بکن در ضعف
هر یک ضعف ضعف جمله ضرب ٭ تا سوم نام منتهی حاصل که ضرب تیغ او ٭ میکند مضعف و تضعیف مخالف روز حرب
و چنانکه در اسم **یوسف** گرفتم نیمه آن لب بدندان ٭ و ما زا از و ما نم و اشت پنهان ٭ و چنانکه در اسم **شیخ**
ماه طالع شد تمام از رخ عیان کن صد یکی ٭ تا نماید شکل آن با صورت این اندکی ٭ و چنانکه در اسم **قراجه**
جای آن چون گذشت از چار ده شد خوبتر ٭ روی او چون ز ماه چارده بوستان نظر ٭ و چنانکه در اسم **طاهر**
طاق ابروی ترکش نیست جفت ٭ هر که دید از ره لطافت طاق گفت ٭ و چنانکه در اسم **فرخ** همت پر سخان کرطی
کند اوراق چرخ ٭ نقش بند ایوان تقریش را بجای طاق و چرخ **اسلوب انحصاری** و آن عبارتست از ذکر ذو معنی و ولی
که حصر او در عدد معین مشهور باشد بر وجهی که ذهن اشتغال نماید بعد و شش چنانکه در اسم **مجید** طلب کار سے
بام تو دارد وای جان ٭ مرا بر شمار رسوا لیبه دارکان ٭ و چنانکه در اسم **احمد** بره عیان حال دلم نیست عیان
کان ما دگران کرده شد از دیده نهان **اسلوب رقمی** و آن اشارتست برقمی از ارقام حسابی بوجهی از وجوه
تا ذهن اشتغال کند بعد وی که آن رقم بازاء آن بتعیین پذیرفته و صور ارقام حسابی اینست ۱ یکی ۲ دو
۳ سه ۴ چهار ۵ پنج ۶ شش ۷ هفت ۸ هشت ۹ نه ۱۰ ده و ضابطه در ثبت این صور آنست که اول
رقم از جانب یمین ناظر مرتبه احادست و ثانی عشرات و ثالث مآت و رابع الوف و خامس عشرات الوف
و سادس مآت الوف و الی غیر النهایه بدین قیاس باید کرد و در هر مرتبه که صفر که عبارتست از دایره
صغیره بدین شکل ۰ نگاشته شود خالی بود و هیچ عدد در شمار نیاید بلکه از برای حفظ مرتبه باشد پس
مثلا این صورت ۱ یکی و این ۱۰ ده و این ۱۰۰ صد و این ۱۰۱ صد و یک و این ۱۱۰ صد و ده و این
۱۱۱ صد و یازده و این ۱۰۰۰ و این ۱۰۰۱ هزار و یک و این ۱۰۱۰ هزار و ده و این ۱۱۰۰ هزار
و صد و علی هذا القیاس و چون این قاعده دانسته شد نوشته می آید که چنانچه بواسطه صورت خطی حروف توسل
توان جست چنانکه در عمل تشبیه گذشت همچنین می شاید که بواسطه صورت رقمی باعداد توسل جویند چنانکه در اسم
ضیا نقشش قلم گرفت و قدم تو نگاشت ٭ پرکار گشاده را بکف باز نگاشت ٭ تا هر زخطت کشید ولی از نامت ٭

بو دان رقی چو جامی اندیشه کاشت ؛ وچنانکه در اسم امامی جامی قد و دهان نمود آن صنم دو بار ؛
دیدی دهان و قد نشوی غافل از شمار ؛ وچنانکه هم درین اسم ؛ بنمود قد و دهان مکرر یارم ؛ از صفر و الف
گشت داخل کارم ؛ و می تواند بود که در بعضی عملهای معمائی توسل جویند بصورت چنانکه در اسم علا
زان پیش که بند فلکم محمل عمر ؛ خواهم که کشم رخت ز تنگ منزل عمر ؛ از عمر فرو آغاز ندیدم جو مرا ؛
صفر دهن تو کم شد از حاصل عمر ؛ وچنانکه در اسم شهاب در اثنای شمار لب چو آن صفر دهان دیدم ؛
دهان شد در میان پیدا ولی لبها نهان دیدم ؛ وچنانکه در اسم قنبر بهای وصل را یک یک رقم زن جمله را بشمر
که دانم یابیش از حاصل سلک ملک برتر ؛ وچنانکه در اسم [illegible] چون زنم دست در آن زلف پر چین خسته جگر ؛
رقم حاصل ایام شود زیر و زبر ؛ وچنانکه در اسم ابو القاسم ز آه ما چو در شب روی خود آن مه بپوشاند ؛
دل سرگشته ما چند نام نیکش سوی خود خواند ؛ و چون صورت صفر اکثر بر هیئت نقطه واقع میشود گاه باشد که
نقطه یا خال گویند و صفر خواهند چنانکه در اسم طاهر ؛ و خال از روی ظاهر گر بپوشد یا کی آن مه ؛ شوی از نام
نیک او بروی ظاهر ؛ اگر اعمال تکمیلی سه است عمل تالیف و آن عبارتست از جمع کردن الفاظ متفرق
که در مواضع متعدد از نظم اندراج یافته باشد و آن گاه بر سبیل اتصال باشد که اجزا بهم پیوندد چنانکه
بی آنکه جزوی داخل شود در دیگری چنانکه در اسم جمال جام جو زر الب لعل تو بیت ؛ در وی جام بصافی پیوست ؛
و این قسم را تالیف اتصالی گویند و گاه بطریق امتزاج که اجزا بهم برآمیزد بدخول بعضی در بعض چنانکه در اسم
جعفر عفو تو ظاهر شده در جرم ماست ؛ هر یکی چون آن دگری منتهاست ؛ و این قسم را تالیف امتزاجی خوانند
و هر یک از تالیف اتصالی و امتزاجی بر انواع گوناگون می تواند بود و بعضی از آن در ضمن امثله مذکوره
می شود و اما امثله تالیف اتصالی چنانکه در اسم عبد الصمد جعد را بر باد داده ای هر طرف ؛ لا جرم آشفته یکی در صد شود ؛
وچنانکه در اسم منصور جو برد سوز من از بوی وصل یاد شمال ؛ من و صبوری بی سوز بر امید وصال ؛ وچنانکه
در اسم نجیب نماید آن صنم طرف زنخ کز من رباید جان ؛ جو ز چاهی فتند در دست جان در پایش افشاند ؛
وچنانکه در اسم شیخ موسی ای بهتر تو کو ما بی وجو ما بی ما ؛ مصروف بوصف تو توانائی ما ؛ گویند محوشیت بس خوش لیکن
برتر ز محوشی ست گویائی ما ؛ وچنانکه در اسم احمد برهان دل هاکش و دل طلبید ؛ رخ آن ماه دو افزاز دید
وچنانکه در اسم معین چاپید ارکفت ای صنم بر چشم جای ما بنه ؛ عکس آن کن زانکه قول حاسدان بشنیده ؛
وچنانکه در اسم همام جو آن مه قدم بر سر ما نهاد ؛ دگر ز افسر جم نکردیم یاد ؛ وچنانکه در اسم نعمت
جا ما بنشین که یارم از روی نیاز ؛ پیش رخ تو صورت غم گوییم باز ؛ وچنانکه در اسم هاشم اشک بی یاد سرم چون رسید آغاز
صبح ؛ گرد آه دل زیم موج او آهنگ اوج ؛ وچنانکه در اسم عبد الرحیم نخل قدش جا بیا در گلشن دل را ببر

یک طرف آن چشم و یک سو صورت زلفش نگر ∴ و چنانکه در اسم **حسین** از گوشهٔ ابروی تو تا خد و ذقن ∴ با هیئت
تمام با تو گفتم روشن ∴ و چنانکه در اسم **مرتضی** زان میان جای عجب سری شناخت ∴ چون مرتاضی پیش همی
گداخت ∴ و چنانکه در اسم **کلیم** از تو گر صاف گرم آمد و گر درد ستم ∴ در میان این و آن بی مر ثابت قدم ∴
و اما اشتد تألیف امتزاجی چنانکه در اسم **بابر** ببین رخسار خطا آن طرف لب ∴ فتاده بر عارضش چو من در طلب
و چنانکه در اسم **ایاز** از من بیکی دو گونه با آزار ∴ در یاری گوش با در آزار ∴ و چنانکه در اسم **همام** صورت آدمی و مادر هم
تو پری خصلت و فرشته سرشتم ∴ و چنانکه در اسم **ابوالقاسم بابر خان** رسید مارا دو ناچار از در دشت خوبان ∴
چو گشت گشت صدر روی دل پیش رخ دربان ∴ و چنانکه در اسم **جمال** یار در میان مجلس رندان فتاده مست ∴ از صاف درد
مجلسیان نشسته ام دست ∴ و چنانکه در اسم **ادینه** میان خانه دی ام برافروخت ∴ یکی آتش که سقف خانه را سوخت
و چنانکه در اسم **ابوالقاسم** آن شوخ که جز دو دل نخوانم اورا ∴ مردم ز بهر درنام خوانم اورا ∴ یک جزو و نهان عاشق زمانش هیچ
گفتن با کس نمی توانم اورا ∴ و چنانکه در اسم **اخی** جامی ز جم بکشید باده ولی سوخته ∴ پیش جانان کمری از خدمت بسته
و چنانکه در اسم **قوام** امشب منم از زهره تر اگر ده ∴ اسباب طرب جمله مهیا کرده ∴ آن سرزلی که کنارش گیرم
دامن بکشیده و میان وا کرده ∴ و چنانکه در اسم **بابر** ای نرگس تو ربوده خواب از چشم ∴ لعل تو کشیده خون ناب از چشم
سر لطف من تشنه جگر دریا را ∴ سازم تهی و شود و در آب از چشم ∴ و چنانکه در اسم **محمد عمر** چو ماه من آمد ز محمل بیرون
مراهمش دو دیده شد غرق خون ∴ و چنانکه در اسم **ملک محمد** نیم کسبل بر سر آن لوی ارم منتقل گوشهای چشم گوهر بر غرق خون دل
و چنانکه در اسم **همام** در نغمه نوبت شادی سرآمد ∴ غم گیتی بگرد ما درآمد ∴ و چنانکه در اسم **شهاب** دل گره ز کوی عشقش
کردم ∴ آغوش بهام حرم متعیش کردم ∴ شب خواست که پیش او ز من برده شود ∴ فی الحال با دو دل دو نیمش کردم ∴
و چنانکه در اسم **سید حیدر** در سحر سرجا نکرد و دستی وگر ∴ تا فلک برداشته زان عشوه گر ∴ و چنانکه در اسم **ابراهیم**
می سوختم کای بسر کای سپاه زرمش ∴ ناگهان آمد برون بر مرکب ناز آن صنم ∴ گفت پیش آ بر سم اسبم سر اخلاص نه ∴
ای نهاده در رهم تکیه بر سر و کجی قدم ∴ و چنانکه در اسم **سنجر** جامی جو زجای خود هبوی تو برید ∴ در منزل اول ز سنوز روی تو دید
عمل اسقاط و آن عبارتست از نقصان کردن حرفی یا بیشتر که از امتزاج یافته باشد در نظم معمی و هر لفظی که به وجهی
از وجوه دلالت کند بر نیستی و زوال و دوری و امثال آن می شاید که در آن عمل توسل جویند بدان
چون کلمهٔ بی و کم و نظایر آن چنانکه در اسم **اشرف** اشک من چون بوی گلگون تو رفت از حد برون ∴ روی بنما و زنهم
خواهد شد بدل اشکم کون ∴ و چنانکه در اسم **امین** وقت گرسا ز چنگ از چنگ نهی ∴ با تنگ دلان کنی دل از چنگ تهی
در سایه نار دون زنی خیمه عیشش ∴ در دامن سیدم می کلاه کج داری ∴ و چنانکه در اسم **زاهدی** راهی را کش بود دو سیم
بر سر تاج زرنق ∴ پاکش ز دریش گرد تا زانه نانیت زرق ∴ و چنانکه در اسم **غیاث** عزیمی را نگر ز ناله شبها

رسپا تو تیر تا اوج ثریا * وچنانکه در اسم ابویوسف ای هزار بار ای تو کم کشته و فسون و لکزد * تا کرده ای رو نهان فسانه
شده در جست وجو * وچنانکه در اسم ابراهیم ای نموده طلعت وارباب دل ایکم شده * دامن گیسوی تو چون حالشان درهم
وچنانکه در اسم مبارک گفت دهقان چون نی زتاک گو ابر بهار * غیر آب زندگی بر تاک تاکم نیست * وچنانکه در اسم
انجم چون در قدمش نهاده اشکم منی * از اشک خود از تن بر شکم منی * شبها که زشوق نام آن مه کویم
انجم گویی اگر تو اشکم منی * واز جمله طرق اسقاط طریق نهی است و نفی اما نهی چنانکه در اسم علی یحیی
زاهد که زرزق و خود عامیت کسی * رسپا حل بحر آشنا نیست حی * جامی برد از لی عملی هم مدار * کان به زعملهای ریا نیست
بسی * وچنانکه در اسم عادل گو آفتاب ز اوج سعادت دگر متاب * تا هست ماه ما چکند کس ز آفتاب *
واما نفی چنانکه در اسم شیخ در مذهب ما زرق و ریا چیزی نیست * در عشق بتان دل ریا چیزی نیست * ای زاهد دل آشفته وفا کرده طلب
برخیز که آنجا زوفا چیزی نیست * وچنانکه در اسم تقی چو تو تیری مدار زدل چه تدبیر * که چون دیده کن کوته تحریر
وچنانکه در اسم معین دیده ریزد در فراقت سیم بر بالای زر * سینه دارد ز اشتیاقت هر زمان سوز دگر * وچنانکه در اسم
قطب جامی دم نقد از طرب و عیش مکش دست * کز نقد طرب کرم کمی نیست کمی هست * وازانجمله توسل جستن است
بفعلی چند که بی کلمه نفی و نهی دلالت کند بر اسقاط شی مثل رفتن و رفتن و گرفتن و نهفتن و باختن و تاختن و گداختن
وانداختن و پرداختن و ریختن و گریختن و سوختن و رستن و جستن و شستن و شکستن و گسستن
و کاستن و گذشتن و گذاشتن و برداشتن و انباشتن و فتادن و گشادن و نهادن و بباد دادن
و راندن و ماندن و رهاندن و افشاندن و کندن و افکندن و سودن و فرسودن و زدودن و چیدن
و بریدن و چریدن و دریدن و کشیدن و گزیدن و رسیدن و بخشیدن و پوشیدن و پاشیدن و تراشیدن
و باریدن و گم کردن و باره شدن و آواره شدن و آنچه بوجهی از وجوه مشعر باشد به نیستی و جدایی چون
فراق و وداع و دوری و مهجوری و نظایر آن و مثالی چند مشتمل برین افعال مذکور باز نموده خواهد شد مثلا در
اسم برهان لب از لب بر گرفتی تا جهان زا * کنی پرورش و جای کام جان زا * و در اسم جلال دهان تنگ شکر ریز شیرین
مقالی * دری فشان از آن درج لآلی * و در اسم قطبی قد طوبی و جانان زاد و شد * یکی خوان مرد در آواز دو بگذر
و در اسم صاعد بس سالی می شمارم تا وعده دادی ای * هرگز وفا نکردی زان وعده سوختم دو * و در اسم منصور
ای سرو و صنوبر قد من سر بر داشت * از خواب دو چو نرگس قدح زر برداشت * پوشید سمن رخ از مجالعت چو صبا *
اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت * و در اسم نور الله دل جوی نور شد از دوری آن روی چو ماه * شمع دل خسته
را سوختن از شعله آه * و در اسم مغیث چون باده خود کرد رونق خور سر د * کو تم غم دل حدیث از حد گذرد *
و در اسم نعمان گر دل ما رفت اگر دم جا بر جای دل * چشم بر ما افکن ای گنج غمت ماوای دل * و در اسم هاشم

مشاطه چو زلف تو نگونسار فتید ∴ باشد که چو زمزم سرو دلجوی تو بر ∴ هردم کنم از دیده بسر کوی تو تر ∴
از وی چو گشت طره هندوی تو سر ∴ و در اسم ناصر گر بپای گل خود نرگس کوثر چشم افکنم ∴ بر قد آن سرو دلها از صنوبر
سر کشم ∴ و در اسم شعبان دل سوخت شمع را و کند سوز دل عیان ∴ و ام گر سوز دلش چو دل او نه سر زبان ∴ و در اسم
خرم ∴ آن به که دگر دست بکاری نزنیم ∴ سر در قدم چون تو نگاری فکنیم ∴ ما را ز خمار سوخت آن نرگس مست ∴
بنما لب میگون که خماری شکنیم ∴ و در اسم حسین بزم طرب از شمع می افروخته باد ∴ شمع بد جا چو ان ازان دوخته باد
گر بهت ز باده محتسب را سر نهی ∴ سر رفته و پا شکسته دل سوخته باد ∴ و در اسم ناصر گر ز تاج و تخت جم جامی ده امکان منت
نقد فلکش در دل ویران ویران منت ∴ و در اسم صدر هر که در دولت باده چو جامی صاف ∴ گر زدرد در دشود دست زبانش
معاف ∴ و در اسم قاسم ای شاه همچو غنچه خار کشید ∴ در باغ کسی قابل سنبل طلبید ∴ مسکین سنبل قابل سنبل چو شنید
فی الحال ز بیم جان از آنجا برمید ∴ و چنانچه در اسم سلمان ترا تا ماه شد نام ای گل اندام ∴ ماه اندر آسمان آشوده از آن نام
و گاه باشد که ناقص و ابتر و کوتاه و مختصر گویند و نقصان حرف اخیر خواهند چنانچه در اسم سعید ای دست کوته دل فخر
مهر منت چرخی ∴ دوان بیزمی نیز زدستش بتان بحرخی ∴ و چنانکه در اسم عطا در ده قدحی که عیش را داد دهیم
یک لحظه ز فکر این غم آباد رهیم ∴ زین پیش که از غمزه ساقی ره دین ∴ بر طاعت مختصر چه بنیاد نهیم
و لفظ تهی و خالی و اجوف و مجوف و نظایر آن ذکر کنند و اسقاط ما بین الطرفین خواهند چنانکه در اسم یوسف
از سبوی تهی چو دل بردید ∴ در سیجاز زود بر گردید ∴ و چنانکه در اسم نجم گنج مدرسه آن ماه حرف خوان تا من
نهاد و گوشش پی نی دوش و جام می زر کف ∴ برای نام چو کردم سوالش از نی و جام ∴ بخنده گفت کز نی ناقص است جام اجوف
و گاه باشد که بلفظ ازلی که معنی او بی ابتداست نقصان حرف اول خواهند چنانکه در اسم حمزه ∴ ز رحمت ازلی
تازه شد بحمد الله ∴ نهال وصل که بود از سموم هجران خشک ∴ و همچنین بلفظ ابدی که مفهوم او بی انتهاست اسقاط
حرف آخر قصد توان کرد چنانکه در اسم فصیح الدین دل صید آمد چشم خونخوار قاتل او ∴ خوش وقت دل آن ندیم که شود بسمل او
صیدی که فتاد در فنای ابدی ∴ از تیغ تو حالیت عجب در دل او ∴ و از بدایع طرق اشتقاق است این مثال در اسم
شهاب ∴ دندان تو تا بر لب خندان نرسد ∴ آزار بجان دردمندان نرسد ∴ نام لب خود مرا بگو لیک چنان ∴
کاواز گفتن لبت به دندان نرسد ∴ و این مثال در اسم بها هر چند بود بی می و جام ای ساقی ∴ ذکر لب تو عیش مدام
ای ساقی ∴ خواهم که جان کنم از آن لبها یاد ∴ گر ذکر رسد زبان بکام ای ساقی ∴ عمل قلب و آن عبارت
از اشارت کردن تغیر ترتیب حروف یا کلمات اجزا اخراج یافته در نظم معما و این عمل چون تغیر ترتیب حروف
بر وجه کم و اگر مجموع حروف علی الترتیب منقلب گردد آن را قلب کل خوانند و الا قلب بعض گویند و جامع هر دو قسم
افتاده است این معمی در اسم عبد الغفار عقل ار چه ز عشق بر من انکاری داشت ∴ با عشق تو دوش خوش سر و کاری داشت

در عقل پریشان او بی گشت عیان ⁂ مستقبل شد از آن اگر چه ادبار بی داشت ⁂ و چون تقدیم و تاخیر در لفظ ما نشأت
واقع شود بی ملاحظه ترتیب حروف آنرا قلب کلی گویند چنانکه در اسم کمال ای که گویی حال من کم گو که چون سازی حکم
بر درا بر قول خود زیر و زبر گردد زغم ⁂ و چنانکه در اسم بهادر خواهد در وصلت به بها عاشق دادیش ⁂ لیکن نفتد از دو
رقیب تو پس و پیش ⁂ و چون اشارت بتغییر ترتیب حروف یا کلمات بمعنوی کرده شود که تجنب وضع دلالت
کند بران چون کلمه قلب و عکس و دور و امثال آن آنرا قلب وضعی گویند چنانکه در اسم ملک محمد لعل
بگشا و صبا در چمن ابواب فتوح ⁂ بنهاد بکف شاه گل جام صبوح ⁂ چون هست مراد دور گل اکنون بمراد ⁂ راحم بادا
نوای راحت روح ⁂ و اگر فحوای سخن مشعر تو بتغییر ترتیب بی آنکه مفردات کلمات را دلالت باشد
بران آنرا قلب جعلی خوانند چنانکه در اسم عمران ببلبل چو شد از میان مرغان بکنار ⁂ نغمۀ گل آموخت زنام خوش یار
و چنانکه در اسم نعمان ده که شب وصل بنهایت رسید ⁂ روز تنعم بنهایت رسید ⁂ و چنانکه در اسم عماد
بت من راه عقل و صبر و جان زد ⁂ چو عمدا دامن خود در میان زد ⁂ و چنانکه در اسم امام تا در غم غمت شده ام
زیر و زبر ⁂ جز نام تو ام نیست تمنای دگر ⁂ و چنانکه در اسم لطف آن طفل بد خو سر که هم بینید بگرد کوی خود ⁂
از بهر محرومی من دامن کشد در روی خود ⁂ و چنانکه در اسم بها راز زاهد ماند نهان گر مست افتاده بود ⁂
سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود ⁂ صیغه قلب و عکس و مشتقات آن چون منقلب و معکوس و منقلب
و منعکس و لفظ دور و دول و گردش و گشتن و گردیدن و گردانیدن و بازگونه کردن و نگون ساختن و انحراز
اینها مشتق باشد در قلب کل مستعمل می باشد چنانکه در اسم محمد خم چو نگون گشت و یکی قطره ریخت ⁂
هوش زمه اهوش محبت گریخت ⁂ و چنانکه در اسم باطی طاس نگون فلک در پی خون منست ⁂ و این اثر طالع و بخت
نگون منست ⁂ و لفظ پریشان و آشفته و شوریده و بهم بر آمده و در هم شده و نظایر آن در قلب بعض مذکور
میکرد و چنانکه در اسم عطا الله از زیر جستم گوشه بر هم زدم اطلال را ⁂ بنماز هیچ ماه من روی همایون فال را
و از بدایع صور قلب کل است این مثال در اسم احمد نگون چون دیده حال مختصر بنوشت در نامه ⁂
زبشت نام خود آن کان نام به خوبیت خود کامه ⁂ و همین اسم و همین ماده بوجهی دیگر ⁂ چون نگون زد دیده و حالی مختصر
بر رخ رقم ⁂ خواندمش در آینه نام تو بود ای محتشم ⁂ و چنانکه در اسم جلال نام آن گلچهره را هندوی لعلش لاله گفت
خوی هندو چیست زار باب فرد شو آنها نهفت ⁂ و در اسم صالح صورت اخلاص جامی را که آمد بی گران ⁂ روز بی
بد خو زآن گیرد و تا دل بجان حاتم گاه باشد که ناظم معمی در اسمی را بما یکی از عملهای گذشته تصرف کند
با تصریح بآنچه بعد از تصرف حاصل آمده بر وجهی که ذهن مشتغل شود بآن اسم و این اسلوب خالی از لطافتی نیست
چنانکه در اسم بابر نامی که او در آینه خود با خبر بود ⁂ جامی بجو که نام شه بحر و بر بود ⁂ و چنانکه در اسم بها

جون نوشتم در شکوفه نام یار ٭ زان شکوفه حاصل آمد نوبهار ٭ وچنانکه در اسم **طاهر** جو نام خود پریشان ساخت
تا بر من شود مشکل ٭ نمود این طرها کاندر پریشانی شد این حاصل ٭ وچنانچه در اسم **غیاث** آن شوخ کر
دی زد و رد دیدار نمود ٭ برداشت نقاب زلف در خسار نمود ٭ گفتم که ز نام خویش نقشی بنما ٭
زد خنده و عناب شکربار نمود ٭ وچنانچه در اسم **طاهر** کی رود نام آن بت از خاطر ٭ گر یکی نقطه می شود ظاهر
وچنانچه در اسم **بها** گفتم ماهی کفت گر امیکولی ٭ گفتم که ترا کفت چو امیکولی ٭ برو تحت نامش آندم که یکی
افزون کردم کفت جهانیکولی ٭ ومی تواند بود که در نظم معما بیکی از اعمال گذشته درج کرده شود که مضمون آن
بر سبیل تعمیه مشعر باشد باسمی از اسما چنانچه در اسم **نبی** جون ساخت تمام ماهی آن شوخ ملیح ٭ در عید
وکعبه شد آنها بصریح ٭ جامی زنی فکر ازین رمز دقیق ٭ نامی بدر آورد زهی فکر صحیح ٭ وچنانچه
در اسم **حسین** گهی که عرضه کند مهر خود باین دو کاه ٭ ز نام خویش بمضمون آن شوی آگاه ٭ وچنانچه در اسم
امین یار ما چون پای در میدان نهد پیش از یکی ٭ نامش از مضمون آن مفهوم گردد بی شکی
وچنانچه در اسم **برهان** برد جامی ره سوی دربان رمزی شنید
کآمد از فکرت دران نام دلارامی پدید

تم الکتاب بعون الله
وحسن توفیقه

م

رسالهٔ عروض

سپاس وافر قادری را که حرکت سریع دوایر افلاک را سبب ازدواج اصول و استخراج ارکان
گردانید و درود متواتر کاملی را که بتایید فتح قریب آن بسیط خاک طی بساط ضلال و خذلان کرد
صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین اما بعد بدانکه ارباب صناعت عروض بنای اصول اوزان شعر
را بر سه رکن نهاده اند سبب و وتد و فاصله و سبب بر دو نوعست سبب خفیف و آن لفظیست
مشتمل بر یک متحرک و یک ساکن چون گل و مل و سبب ثقیل و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک چون کلهٔ
و کلهٔ و حرف ها که در امثال این کلمات می نویسند برای بیان حرکت ما قبل می باشد و در تلفظ در نمی آید
و وتد نیز بر دو قسم است وتد مجموع و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک و یک ساکن چنانکه چمن و سمن و وتد مفروق
و آن لفظیست مشتمل بر دو متحرک و یک ساکن در میان ایشان چون لاله و ژاله و فاصله نیز بر دو نوعست
فاصلهٔ صغری و آن کلمه ایست مشتمل بر سه متحرک و یک ساکن چنانکه صنمامن و فاصلهٔ کبری و آن کلمه ایست مشتمل
بر چهار متحرک و یک ساکن چنانکه فکنمش و شکنمش و مجموع ارکان درین کلمات مندرج است مصرع
بی گل رخت لاله چمن نشکنم **فصل** تالیف کلام موزون از هیچ یک ازین ارکان چنانکه بی آنکه با دیگری
ترکیب کنند مستحسن طباع نمی افتد نه از اسباب تنها چنانکه مردم بهشت وارم زار بی
گر غم تا کی زارم داری و نه از اوتاد مجرد چنانکه بسوم ار کنی زهی عجب زهی عجب بر دو بیت از
نظر کنم زهی طرب زهی طرب و نه از فواصل فقط چنانکه به ایکث لب و خوش بسرا بسر دو
خوشت مغز ازمرا پس در تالیف کلام موزون ناچار باشد از اجتماع این ارکان با یکدیگر و اصول
که از اجتماع این ارکان حاصل می آید و بنای جملهٔ اشعار عرب و عجم بر آنست و واضعان آن را افاعیل
و تفاعیل گویند بحکم استقرا منحصر در هشت اصل است فعولن بتقدیم وتد مجموع بر سبب خفیف فاعلن بتقدیم
سبب بر وتد مجموع مفاعیلن بتقدیم وتد مجموع بر دو سبب خفیف مستفعلن بتقدیم دو سبب خفیف بر وتد
مجموع فاعلاتن با آوردن وتد مجموع در میان دو سبب خفیف مفاعلتن بتقدیم وتد مجموع بر فاصلهٔ صغری
متفاعلن بتقدیم فاصلهٔ صغری بر وتد مجموع مفعولات بتقدیم دو سبب خفیف بر وتد مفروق و آنچه ازین اصول در

اوزان اشعار فارسی که اکثر الوقوع است پنج هشت مفاعیلن فاعلاتن مستفعلن مفعولاتن فعولن و دیگر
ازین اصول آنچه گانه را فروعی چند هست که بسبب تغییر که و وضع آن آنرا زحاف خوانند حاصل میشود و لازم
میان زحافات و فروع آن فصلی ترتیب داده می شود و بیان زحاف مفاعیلن یازده است و فروع آن
نیز یازده است اما زحاف او قبض اسقاط یا مفاعیلن است تا مفاعلن بماند کف اسقاط نون مفاعیلن
است که مفاعیل بماند خرم اسقاط میم مفاعیلن است که فاعیلن بماند مفعولن بجای آن نهند خرب اسقاط
نون و میم مفاعیلن است فاعیل بماند مفعول بجای آن نهند شتر اسقاط میم و یا مفاعیلن است فاعلن بماند حذف
اسقاط سبب خفیف آخر جزوست چون از مفاعیلن لن بیفتد مفاعی بماند فعولن بجای آن نهند قصر
اسقاط ساکن سبب آخر جزوست و اسکان متحرک آن پس مفاعیلن مفاعیل شود هتم اجتماع حذف
و قصر ست در مفاعیلن مفاع بماند فعول بجای آن نهند جب اسقاط دو سبب خفیف است از آخر مفاعیلن
مفاع بماند فعل بجای آن نهند زلل اجتماع هتم و خرم است در مفاعیلن تا فاع بماند بتر اجتماع جب
و خرم است در مفاعیلن فا بماند فع بجای آن نهند اما فروع او مفاعلن مقبوض مفاعیل مکفوف مفعولن
اخرم مفعول اخرب فاعلن اشتر فعولن محذوف مفاعیل مقصور فعول اهتم فعل مجبوب فاع ازل فع
ابتر زحافات فاعلاتن ده است و فروع آن پانزده است اما زحافات او خبن اسقاط ساکن سبب اول
جزوست چون الف از فاعلاتن بیفتد فعلاتن بماند کف اسقاط سابع است چون نون فاعلاتن بیفتد
فاعلات بماند شکل اجتماع خبن و کف است از فاعلاتن فعلات بماند حذف در فاعلاتن فاعلا باشد
فاعلن بجای آن نهند قصر در فاعلاتن فاعلات بود و بسکون تا فاعلان بجای آن نهند قطع در فاعلاتن فاعلات
بود اسقاط سبب آخر است و اسقاط ساکن وتد و اسکان ما قبل او پس فاعل ماند فعلن بجای او نهند تشعث
اسقاط یکی از دو متحرک وتد فاعلاتن است فاعاتن یا فالاتن ماند مفعولن بجای آن نهند جحف آنست که فاعلاتن
را خبن کنند فعلاتن شود آنگاه فاصله را بیفتد از فعلاتن تن بماند فع بجای آن نهند تسبیغ زیاده کردن الف ساکنی بود در سبب
خفیف آخر جزو پس فاعلاتن فاعلاتان شود فاعلیان بجای او نهند ربع اجتماع قطع و خبن است در فاعلاتن
تا فعل بماند اما فروع آن فعلاتن مخبون فاعلات مکفوف فعلات مشکول فاعلن محذوف فعلان مخبون
مقصور فعلن مخبون محذوف فعلن مقطوع مفعولن مشعث فعلان مقطوع مسبغ فعل مربوع فاعلیات مسبغ فعلیان
مخبون مسبغ فاع مجحوف مسبغ فاع مجحوف مسبغ فع مجحوف زحافات مستفعلن نه است و فروع
او چارده اما زحافات او خبن در مستفعلن متفعلن باشد مفاعلن بجای او نهند طی اسقاط حرف چهارم است
از مستفعلن مستعلن بماند مفتعلن بجای آن نهند قطع اسقاط نون مستفعلن و اسکان لام او مستفعل شود و مفعولن بجای

او نهند مخلّع در مستفعلن اجتماع خبن و قطع بود مستفعل بماند فعولن بجای آن نهند حذذ اسقاط وتد مستفعلن بود مستف
بماند فعلن بجای آن نهند رفع اسقاط سبب خفیف بود از جزوی که در اول آن دو سبب خفیف بود پس از
مستفعلن تفعلن بماند فاعلن بجای آن نهند خبل اسقاط سین و فا باشد از مستفعلن تعلن یعنی اجتماع خبن و طی متعلن
بماند فعلتن بجای آن نهند اذاله زیاده کردن ساکنی باشد بر وتد مجموع آخر جزو پس مستفعلن مستفعلان شود
ترفیل زیاده کردن سبب خفیف است بر وتد مجموع آخر جزو پس مستفعلن مستفعلتن شود مستفعلاتن بجای آن
نهند و اما فروع او مفاعلن مخبون مفتعلن مطوی مفعولن مقطوع فعولن مخلّع فاعلن مرفوع فعلن احذ فعلتن مخبول
مفاعلان مخبون مذال مفتعلان مطوی مذال مستفعلان مذال فعلتان مخبول مذال مفاعلاتن مخبون مرفل مفتعلاتن مطوی
مرفل مستفعلاتن مرفل زحافات مفعولات نه است و فروع او چهارده است اما زحافات او خبن در
مفعولات معولات بود مفاعیل بجای آن نهند طی در مفعولات مفعلات بود فاعلات بجای آن نهند خبل در مفعولات
اجتماع خبن و طی باشد معلات بماند فعلات بجای آن نهند وقف اسکان تای مفعولات بود مفعولان بجای آن
نهند کشف اسقاط تای مفعولات باشد مفعولا بماند مفعولن بجای آن نهند صلم اسقاط وتد مفعولات باشد
مفعو بماند فعلن بجای آن نهند جدع اسقاط هر دو سبب و اسکان تای مفعولات بود لات بماند فاع بجای
آن نهند نحر اسقاط هر دو سبب و تای مفعولات باشد لا بماند فع بجای آن نهند رفع در مفعولات
عولات بماند مفعول بجای آن نهند اما فروع او از مفاعیل مخبون فاعلات مطوی فعلات مخبول مفعولان
موقوف مفعولن مکسوف فعولن مخبون مکسوف فعولان مخبون موقوف فعلن اصلم فاعلان مطوی موقوف فاعلن
مطوی مکسوف فعلن مخبون مطوی مکسوف مفعول مرفوع فاع مجدوع فع منحور زحاف فعولن شش است و فروع
او نیز شش است اما زحافات او قبض در فعولن فعول باشد بضم لام قصر در فعولن فعول بسکون لام حذف
در فعولن فعو بود فعل بجای آن نهند ثلم اسقاط فای فعولن بود عولن بماند فعلن بجای آن نهند ثرم اسقاط فا و نون
فعولن باشد عول بماند فعل بجای آن نهند بتر در فعولن اسقاط وتد و لن بماند فع بجای آن نهند و اما فروع
آن فعول مقبوض فعول مقصور فعل محذوف فعلن اثلم فعل اثرم فع ابتر **فصل** چون اصول اوزان و بعضی از
زحافات و فروع آن که محتاج الیه بود دانسته شد بدانکه بحوری که از تکرار بعضی از ان یا از ترکیب بعضی
با بعضی دیگر حاصل میشود نوزده است بعضی مخصوص بعرب و بعضی مخصوص بعجم و بعضی مشترک و آن اینست طویل
مدید بسیط وافر کامل هزج رجز رمل منسرح مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب
خفیف مشاکل متقارب متدارک بنا بر طویل و مدید و بسیط بر دو جزو مختلف است یکی خماسی و دیگر
سباعی و اجزاء طویل دو بار فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن * چگویم نگاری که با من جفا کرد

بیت فاعلن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن دو بار اجزاء مدید جدا کردی ز جسمم بردی ز دل قرارم
ای وفا یار را که بی یاد و غمخواری بکش ٭ عاشق بیچاره را چاره گاری بکن ٭ اجزاء بسیط دو بار مستفعلن فاعلن
مستفعلن فاعلن ٭ چون خار در جنس روز و شب افتاده ام در رهت ٭ باشد که بر حال من افتد نظر ناگهت
و بنای وافر و کامل بر سباعیات مرکب از پنج متحرک و دو ساکن اجزاء وافر شش بار مفاعلتن
خوش آن سحری که با چشم کند اثری ٭ ز راه وفا بسوی منت فتد گذری ٭ و اجزاء کامل شش بار متفاعلن
جگرند شمن چو جدا شوی و شدن از صنم ٭ مگر آنکه روز و شبان نشسته بود به غم ٭ و بعضی از متأخران شعرای عجم
مطلع کامل مثمن شعر گفته اند و خالی از عذوبتی نیست چنانکه خواجه جمال الدین سلمان فرماید رحمة الله علیه
بصنوبر قد دلکشش اگر ای صبا گذری کنی ٭ بهوای جان خون من دل خسته را خبری کنی ٭ و همچنین مثمن وافر
از مسدس او بقبول طبع اقرب می نماید چنانکه ٭ چه شد ای صنما که سوی کشتی بچشم رضا می نگری ٭ ز رسم جفا
نمی گذری طریق وفا نمی سپری ٭ و شعرای عرب را برین نهج بحر شعری که مستعذب نفوس باشد کمتر اتفاق
افتاده است لاجرم در وضع دوایر و استخراج فروع آن شروع نمی رود و اما بنای هزج و رجز و رمل
بر سباعیات طویل و مدید و بسیط است اجزاء هزج هشت بار مفاعیلن و اجزاء رجز هشت بار مستفعلن
و اجزاء رمل هشت بار فاعلاتن و این سه بحر را در یک دایره نهاده اند و لقب آن مؤتلفه کرده برین صورت



و بنای منسرح و مضارع و مقتضب و مجتث و سریع
و جدید و قریب و خفیف و مشاکل بر سباعیات
که در ترکیب آن اختلاف است اجزاء منسرح چهار بار
مستفعلن مفعولات و اجزاء مضارع چهار بار مفاعیلن
فاعلاتن و اجزاء مقتضب چهار بار مفعولات مستفعلن
و اجزاء مجتث چهار بار مستفعلن فاعلاتن و اجزاء سریع
دو بار مستفعلن مستفعلن مفعولات و اجزاء جدید دو بار
فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن و اجزاء قریب دو بار مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن و اجزاء خفیف دو بار فاعلاتن
مستفعلن فاعلاتن و اجزاء مشاکل فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن و چون از اجزاء سالم هیچ یک ازین نه بحر
در کلام عرب شعری مطبوع نیامده است منسرح مطوی و مضارع مکفوف و مقتضب مطوی و مجتث مخبون
را که مثمن الاجزاء اند در یک دایره نهاده اند و آنرا نام مختلفه نهاده اند و صورت دایره
مختلفه اینست



و سریع مطوی و جدید مخبون و قریب
مکفوف و خفیف مخبون و
مشاکل مکفوف که مثمن الاجزاء ام
در یک دایره نهاده اند و نام
مشتبهه کرده بدین صورت



و بنای متقارب و متدارک بر خماسیاتی است مرکب از سه متحرک و دو ساکن اجزاء متقارب هشت
بار فعولن و اجزاء متدارک هشت بار فاعلن و این دو بحر را در یک دایره نهاده اند و نام متفقه کرده
برین صورت



پس دوایر شعر عجم چهار باشد چنانکه گفته اند
دایره شعر عجم مؤتلفه مختلفه ثالث آن مشتبهه رابع آن متفقه

فصل تقطیع شعر عبارتست از آنکه بیت
را از هم بگشایند بروجهی که هر مقداری از بیت
موازن افتد با یکی از افاعیل بحری که آن بیت در آن
بحر واقع شده است و در تقطیع آنست که نظر بحس
حرکت کنند نه باحوال حرکت که آن ضمه و فتحه و کسره است
و اعتبار ملفوظ کنند نه مکتوب و هر حرف که در لفظ آید اگرچه در کتابت نبود در تقطیع محسوب افتد چون واو
مشدد و چون الفی که از اشباع همزه بهم رسد چنانکه ای قد تو آفت جهانی تقطیعه
ایقدد مفعول تو آفتی مفاعلن جهانی فعولن و چون هایی که در شکسته و بسته و جان و خان
در حال اضافت کردن و صفت آوردن و نکره ساختن بتلفظ در می آید چنانکه غمزه خونخواره عیاره
زلف زره سرشته بیچاره تقطیعه غمزه خون مفتعلن خاره عی مفتعلن یاره بی فاعلن و اما انچه در کتابت
هست و در لفظ نه مثل واو عطف است چون جان و جانان و واو بجای ضمه چون دو و تو و واو اشمام ضمه
چون خواب و خورد و جامع هرسه واو افتاده است این مصراع خواب و خورم زلف دوتای تو بود
و دیگری حرف ها است هرهایی که بتلفظ در نیاید چون که و چه و کفته و شکفته اگر در میان بیت افتد
از تقطیع ساقط شود و اگر در آخر بیت بحرفی ساکن محسوب گردد چنانکه سکین خط تو که تازه رسته
بر گل زبنفشه دسته بسته و دیگری حرف نون است هر نون ساکن که بعد از واو و الف و یایی واقع شود و که حرکت
ما قبل از جنس او باشد اگر در میان بیت واقع شود و آنرا حرکت عارض نشود از تقطیع ساقط شود و اگر در آخر بود

بحرفی بود پس ساکن محسوب افتد چنانکه ** چون فشاندی زلف مشکین مشک چین آمد برون ** و دیگری حرف ت است
هر تایی که پیش از وی یک ساکن باشد چون دست و مست و گفت و خفت چون در میان بیت افتد متحرک
محسوب افتد و اگر در آخر بود بحساب ساکنی بود چنانکه ** زان نرگس مست شد دلم باده پرست ** و ازین قبیل است
هر حرف ساکن که بعد از ساکن دیگر واقع شود چنانکه ** یار دارد باز زین بیچاره عار ** و هر تا که بعد از دو ساکن
دیگر باشد چون در میان بیت افتد اگر بتلفظ درآید با ما قبل خویش هر یک در حساب متحرکی باشد چنانکه
سوخت دل ز اشتیاق کاست تن از فراق ** و اگر بتلفظ درنیاید از تقطیع ساقط شود و ما قبل او متحرک محسوب بود
چنانکه ** سوخت دلم ز اشتیاق کاست تنم در فراق ** و اگر در آخر بیت افتد بهر حال از تقطیع ساقط شود زیرا که در اوزان
اوزان عروض سه ساکن بهیچ وجه جمع نشود چنانکه ** بنده را با تو دست داری خوشست ** گرچه تو بنده را نداری
دوست ** و ازین قبیل است حرف دال در مثل کارد و بگذارد چنانکه ** کار در برداشت کار او بگذارد
و حرف با در مثل گشتاسب و لهراسب چنانکه ** چو گشتاسب لهراسب را داد تخت ** و دیگری الف است
هر الف متحرک که حرکت او را بما قبلش نقل کنند از تقطیع ساقط شود چنانکه ** ای من از آن نرگس خماری
دیگری حرف یاست حرف یا وقتی که بعد از وی الف متحرک واقع شود و گاه باشد که بتلفظ درنیاید و از تقطیع ساقط
چنانکه ** رفتی از چشم و بردی از دل هوش ** و می باید که حرف ملفوظ غیر مکتوب و مکتوب غیر ملفوظ را که ذکر
مذکور شد متحفظ بدانند زیرا که مقصود تنبیه بود و بر بعضی از صور آن به بیان اختصار رفت والله اعلم بالحقائق والاسرار

فصل ارباب این صناعت جزو اول مصراع نخست را صدر گویند و جزو آخرش را عروض و جزو
اول مصراع ثانی را ابتدا خوانند و جزو آخرش را ضرب و آنچه در میانه صدر و ابتدا است حشو و اگر زحافی
واقع نشود سالم خوانند خواه در ضرب و عروض واقع شده باشد و خواه نشده باشد و بیتی را که
از اصل دایره آن یک جزو کم کرده باشند مجزو خوانند و بیتی را که از وی یک نیم انداخته باشند مشطور
گویند

فصل دایره اول سه بحر است ** هزج ** رجز ** رمل **

بحر هزج ابیات سالم

چو رویت هر کرم نقشی بخاطر درنمی آمد — مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی آید

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مسدس و آنرا مجزو خوانند

کجایی ای غزال مشکبوی من — چرا سر گرنمی آیی بسوی من

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مربع و آنرا مشطور گویند

بعقد سرو گل اندامی

مفاعیلن مفاعیلن

مسدس مقصور عروض و ضرب

خوشا وقتی که بخرامی — دلم [illegible] با خوبانیست

که باغ حسن را نازک نهالیست

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل

مسدس محذوف عروض و ضرب

چنین کافتاده دور از جان خویشم	چگونه زنده ام حیران خویشم

مفاعیلن مفاعیلن فعولن

مثمن مکفوف محذوف عروض و ضرب

مرا نیست جوان بختی که با یار نشینم	درون ریش و جگر چاک و دل افگار نشینم

مفاعیل مفاعیل مفاعیل فعولن

مکفوف محذوف

برخ ماه تمامی بقد سرو روانی	بلب راحت روحی بچشم آفت جانی

مفاعیل فعولن مفاعیل فعولن

مثمن اخرب مکفوف سالم عروض و ضرب

دردا که علاج دل بیمار نجویی	یکبار بر این جان گرفتار نبخشودی

مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیلن

اخرب مکفوف مقصور

هر صبح خوشی ز دل تنگ برآرم	فریاد ز مرغان شب آهنگ برآرم

مفعول مفاعیل مفاعیل

مسدس مکفوف مقصور

تنم کاست از آن ماه دلفروز	دلم سوخت از آن شمع جهانسوز

مفاعیل مفاعیل مفاعیل

اخرب مکفوف سالم عروض و ضرب

از لعل تو یک بوسه طلب کردم	از چشم تو صد تیغ بلا خوردم

مفعول مفاعیل مفاعیلن

اخرب مکفوف محذوف

تا باز گرفتی نظر از من	کس نیست جگرخوارتر از من

مفعول مفاعیل فعولن

اخرب مقبوض مقصور ۲

ابیات مزاحف مثمن مکفوف مقصور

ترا لعل گهر ریز مرا چشم گهربار	ترا خنده بود خوی مرا گریه بود کار

مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

محذوف مقصور

من آن مه هوس عشق که از خویشتنم نیست	مرا تا شده دل از تو دگر ز تو هوایی نیست

مفاعیلن فعولن مفاعیلن مفاعیل

مثمن اخرب

من دوست ترا دارم ای دوست از جانم	شمع شب تاریکم گنج دل ویرانم

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

مقبوض مکفوف مقصور

مرا غم تو آید و دست زغمان آورد	مرا فراق ای ماه ز جان فغان آورد

مفاعلن مفاعیل مفاعلن مفاعیل

اخرب مکفوف محذوف

آسوده دلا حال دل از چه دانی	خون خواری عشاق جگرخاره دانی

مفعول مفاعیل فعولن

مکفوف محذوف

نکو رویی و نکوخویی نگاری	بجز آیین وفا خویی نداری

مفاعیل مفاعیل فعولن

اخرب مکفوف مقصور

مهری که مرا هست ترا نیست	صبری که ترا هست مرا نیست

مفعول مفاعیل مفاعیل

اخرب مقبوض سالم عروض و ضرب

ای دوست که حال من نمی‌پرسی	نیکوست که حال من نمی‌پرسی

مفعول مفاعلن مفاعیلن

اخرب مقبوض محذوف ۳

هرچند تو شاه و ما گدائیم   دامن بعطا که مبتلائیم   اشک بچو عقیق از آن فشانم   کز لعل تو می دهد نشانم

مفعول مفاعلن مفاعیل   مفعول مفاعلن فعولن

اخرم اشتر سالم عروض و ضرب   اخرم اشتر مقصور

خرسندم از رخت بدیداری   خشنودم از لبت بگفتاری   صد بار بپیش اگر کشی زار   برخیزم تا کشی دگر بار

مفعولن فاعلن مفاعیلن   مفعولن فاعلن مفاعیل

اخرم اشتر محذوف   مربع مکفوف مقصور

از لعلت خط سبز سر زد   در جانم آتشی دگر زد   بیا ای بت بدخویی   بیار آن می گلبویی

مفعولن فاعلن فعولن   مفاعیل مفاعیل

مکفوف محذوف   اخرب

ز کف تیغ جفا نه   ز لب کام مراده   آن غنچه خندان گو   وان شوخ سخندان گو

مفاعیل فعولن   مفعول مفاعیلن

وزن دو بیتی را که رباعی و ترانه نیز گویند از وزن اخرم و اخرب بحر هزج پیدا آورده اند و آن وزنی بسیار خوش و نظمی بغایت دلکش است از اوزان شعر همین وزن است که استادان نظم آن وزن را حدی معین مقرر فرموده اند و از غایت لطافت آن بر دو بیت اقتصار نموده و آن بر بیست و چهار نوع آمده است و همه از دو قسم منحصر است یکی آنکه جزو اول مفعولن باشد که اخرم است و این قسم را اخرم گویند و آن بر دوازده گونه است و یکی آنکه جزو اول مفعول باشد که اخرب است و این قسم را اخرب خوانند و این نیز بر دوازده گونه است و از برای هر قسمی سه رباعی گفته می شود و مشتمل بر اوزان آن قسم ٭ و آن رباعیات اینست ٭

اما رباعیات قسم اخرم

می خواهم تا برم ای طرفه نگار   سر پیش حق در پای تو جان بهر نثار   کی بارم بی لعلت از دیده گهر   گر باشد لحظه‌ام پیش تو بار

مفعولن مفعولن مفعول فعول   مفعولن مفعول مفاعیل فعول   مفعولن مفعولن مفعول فعل   مفعولن فاعلن مفاعیل فعول

در گلشن شبها فشان می گشتم دوش   از گل آمد بوی تو رفتم از هوش   چون گفتم با گل ز خجالت نشکفت   مرغان گردند سوی من یک یک گوش

مفعولن مفعولن مفعولن فاع   مفعولن مفعول مفاعلن فاع   مفعولن مفعول مفاعیل فعل   مفعولن فاعلن مفاعیلن فاع

گاهی دارد زلف در هم ما را   گاهی بخشد لعل تو مرهم ما را   من دانستم چو بست خطت کمر   کافر سوزد رخ تو از غم ما را

مفعولن مفعولن مفعولن فع   مفعولن مفعولن مفاعیلن فع   مفعولن فاعلن مفاعیل فعل   مفعولن فاعلن مفاعیلن فع

و اما رباعیات قسم اخرب

جون قد تو نخرامد ای سیم اندام
مفعول مفاعیلن مفعولن فاع
بر خاک درت هر دم رخ می سایم
مفعول مفاعیلن مفعولن فع
بیمار توام جانا حالم بنگر
مفعول مفاعیلن مفعول فعل

صد دل شده خاک ره شود در کام
مفعول مفاعلن مفاعیلن فاع
زان رو بشنیدی بعمر می نزنام
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع
چون بهر تو جان دهم بکامم بگذار
مفعول مفاعلن مفاعیل فعل

از جعد تو گر آرد یک شمه شمال
مفعول مفاعیلن مفعول فعول
باشد که زند در ای از کوه را شک
مفعول مفاعلن مفاعیل فعول
خواهی شوی آگاه رخان از گل
مفعول مفاعیل مفاعیل فعول

از عاشق شوریده ربایند آرام
مفعول مفاعیل مفاعیلن فاع
بخت که نخواهیش همی آرایم
مفعول مفاعیل مفاعیلن فع
چون چهره من غرقه بخوناب جگر
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل

وبعضی از برای تمامی ضبط این اقسام دائره نهاده اند و صورتش اینست



بحر رجز ابیات سالم مثمن

ای زندگانی بخشش من لعل شکر گفتار تو
در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مربع مشطور

عاشق شدم بر دلبری
سنگین دلی سیمین بری
مستفعلن مستفعلن

مثمن مطوی

تا تو چو آیینه دلا با همه کس یک جهتی
دیده و جان آینه آن رخ نیکو کنی
مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

مخبون مطوی

فغان کنان سحری بکوی تو می گذرم
چو نیست ره بسوی توام بنام و در می نگرم
مفاعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

مطوی مخبون مقطوع عروض و ضرب

مسدس مجزو

ای هرگزم نا رفته از پیشش نظر
روزی بچشم رحمت سویم نگر
مستفعلن مستفعلن مستفعلن

مسدس مقطوع عروض و ضرب

رحمی بکن ای نازنین یکبار
بر عاشق دلخسته بیماری
مستفعلن مستفعلن مفعولن

مطوی مخبون

ای ز تو کوه غم بر دل مبتلای من
نیست مراد خاطرت فرح وجود بلای من
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

جزو اولش مخبون و باقی مطوی

زرد مرا جان بکن که میخرد خوشم
گر بکشی در کشش زلف تو سر کشم
مفتعلن مفتعلن مفاعلن مفتعلن

مخبون مطوی که مناسبت میان دو ای متقابله مربع مثبت

سرو نگویمت که او نیست بدین رعنائی / ماه نگویمت که رخیست بدین زیبائی
مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفعولن

چه خوش بود گر شبکی سوی غریبی گذری / ز روی یاری نفسی بحال زارش نگری
مفاعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

مسدس مطوی

نیست مرا جز تو نگار آذری / می نگری هیچ بکارم نظری
مفتعلن مفتعلن مفتعلن

مسدس مطوی عروض و ضرب

این دل من هست بدرد ارزانی / تا نکند بار دگر نادانی
مفتعلن مفتعلن مفعولن

مسدس مخبون

کنون که گردد از بهار خوش هوا / فزون شود بهر دل اندرون هوا
مفاعلن مفاعلن مفاعلن

مسدس مطوی مخبون

گر برهد دل من از هوای تو / کو دگری که دل دهم من بجای تو
مفتعلن مفاعلن مفاعلن

مربع مطوی

ای لب تو مرهم من / ای غم تو ماتم من
مفتعلن مفتعلن

بحر رمل ابیات سالم مثمن

سرکشی در پای گل و سرکشان با کلمه ارغی / شستهٔ در نظر خاری و در دل خارخاری
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

مقصور عروض و ضرب

روز ما را ساخت چون شب تیره آن زلف سیاه / چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

محذوف عروض و ضرب

گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را / کی دهی بر باد چندین مشکبوی خویش را
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مسدس

شوخ چشمی تیز خشمی تند خویی / از همه خوبان فزونی در نکویی
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

مربع

چشم آن دارم که گاهی / افکنی سویم نگاهی
فاعلاتن فاعلاتن

مسدس مقصور

باز بوی گل مرا دیوانه کرد / باز از عقلم صبا بیگانه کرد
فاعلاتن فاعلاتن فاعلان

مسدس محذوف

مانده ام از یار دور و زنده ام / زین گنه بازنده ام شرمنده ام
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ابیات مزاحف مثمن مخبون سالم ابتدا

بچه کار آیدم آن دل که در کار تو نیست / گل و ران دیده هزاران که نه بر خار تو آمد
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

مخبون سالم صدر مخبون مقصور عروض و ضرب

نازنینی و ترا نیست سر اهل نیاز / نظری کن ز سر ناز دلم را بنواز
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلان

مخبون سالم صدر و ابتدا محذوف عروض مقطوع ضرب

چرخ خورشید چو از حوت در آید بحمل / اسپ شب روز کند از شب را از جل
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن
فاعلاتن فعلاتن فعلن

مشکول

سر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی / اگر اتفاق افتد بغبار کان نگاهی
فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن

مسدس مخبون مقصور عروض و ضرب

آن چه رخسار و چه زلف آن چه لب است / وان چه خط خوش و خال عجب است

فاعلاتن فعلاتن فعلان

مخبون محذوف عروض و ضرب

فصل دایرهٔ دوم چهار بحر است منسرح

مضارع مقتضب مجتث و آنها اینست

مطوی مکسوف

نوش لبی در رسید هوش تو دارد حسن / حمد فداه و نذرا اذهب عن الحزن

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن / مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

مطوی مقطوع

خیز و به بستان خرام کامد ایام گل / مرغ چمن زد نوای نوش از جام گل

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلن / مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن

مطوی منحور

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد / جاه و جلال تو پادشاه ندارد

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

مسدس مطوی

باد صبا کو مرو بسوی چمن / بوی تو باید مرا نه بوی سمن

مفتعلن فاعلات مفتعلن

مربع مطوی موقوف

فصل گل است ای نگار / باده گلگون بیار

مفتعلن فاعلان

بحر مضارع مکفوف مقصور

خوش است موسم بهار که بر طرف جویبار / نهد بار گل و زکف جام خوشگوار

مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات / مفاعیل فاعلات مفاعیل فاعلات

او ب

مربع مخبون

دل من سبح نیز زد / بتو گر عشق نور زند

فعلاتن فعلاتن

ای ز سر تا بقدم جان گسی / جان شسم مثل تو جانان کسی

فاعلاتن فعلاتن فعلن

بحر منسرح مطوی موقوف

غارت عشقت رسید رخت دل از ما ببرد / فتنهٔ بکمین گرفته شحنه بخون لی شمرد

مفتعلن فاعلان مفتعلن فاعلان

مخبون مطوی مکسوف

مرا سحر چو کند ز طرف بستان مستند / ز شوق آن گلعذار ز دیده باران فتند

مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلن / مفاعلن فاعلن مفاعلن فاعلن

مطوی مجدوع

حلقهٔ زلفش گشاد باد سحرگاه / اشرق شمس الضحی بنور محیاه

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع

مطوی مقطوع منحور

تا به پلاست تکیه آید سلمی / حله شد از خرمی چو جنت مادی

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع

مطوی مقطوع

از تو مرا داغهاست پنهانی / داغ تو راحت در است تا دانی

مفتعلن فاعلات مفعولن

مطوی مخبون موقوف

دلبر من کجا رفت / و ز بر من چرا رفت

مفتعلن فعولان

چو ساغر بکف نهد صلای طرب زند / دل بیدلان ربود زند دور نگار

مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلن / مفاعیل فاعلن مفاعیل فاعلان

اوب پنج

ابر بهار گریان در چشم خونفشانم | بلبل بباغ نالان عاشق بصد زبانم

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

اخرب مکفوف مقصور

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست | آهسته ترکه دست دعا در عنان تست

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلان

اخرب محذوف

ای آرزوی جانم جانم فدای تو | باز آ که جان فشانم بر خاک پای تو

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلن

سبس مکفوف مقصور

بنما بمیزه ای نگار پری روی | شکر نقط لاله چهره سمن بوی

مفاعیل فاعلات مفاعیل

اخرب مکفوف

ای کرده گرد ماه زشب جوشن | گریان زحسرت تو چو باران من

مفعول فاعلات مفاعیلن

بحر مقتضب مثمن مطوی

بگذر ای نسیم صبا صبحدم بطرف چمن | نکهتی بیار از آن گلعذار غنچه دهن

فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن

مربع مطوی

هست چون تو سرو چمن | گل عذار غنچه دهن

فاعلات مفتعلن

مخبون مطوی

رخت هوش من ببرد | لبت خون من بخورد

مفاعیل مفتعلن

بحر مجتث مثمن مخبون

زدوده هست ضمیر نظر روی تو ما را | چه دولتست تعالی الله از قد تو قبا را

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

ای لعل نوش خندت کام شکر دهانان | سر دهانت بیرون از فکر نکته دانان

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلیان

اخرب مکفوف محذوف

گیرم که نیست پرسش از آن دلفگارت | کم ز آنکه باری آگهی باشد از منت

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

اخرب مکفوف سالم عروض و ضرب

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم | وی گوهر مطهر تو روی نسل آدم

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلاتن

مکفوف محذوف

خوشا جلوه جمال تو دیدن | خوشا میوه وصال تو چیدن

مفاعیل فاعلات فعولن

اخرب مکفوف محذوف

ای خون من گرفته بگردن | تا چند ازین مجادله کردن

مفعول فاعلات فعولن

مطوی مقطوع

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

فاعلات مفعولن فاعلات مفعولن

مطوی مقطوع

ای نگار سیمین بر | در اسیر خود بنگر

فاعلات مفعولن

مطوی سالم عروض و ضرب

گر شراب گلگون بود | بی لب تو ام خون بود

فاعلات مستفعلن

مخبون مقصور

از آنکهی دل من اسیر بار منست | رهی دراز که شبهای انتظار منست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مخبون محذوف

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مخبون مقطوع مسبغ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلان

مشعث مجحوف

اگر گشایی تاری ز سنبل تر — همیشه آید باد صبا معطر

مفاعلن مفعولن مفاعلن فع

مخبون مقصور

دلم بتو هست شاد — ترا زمن نیست یاد

مفاعلن فاعلان

مخبون مطوی موقوف

دل چکند سرو تماشای باغ — تا بتوام از همه دارم فراغ

مفتعلن مفتعلن فاعلان

مقطوع

بسم الله الرحمن الرحیم — هست کلید در گنج حکیم

مفتعلن مفتعلن فاعلان — مفعولن مفعولن فاعلان

مخبون مکسوف

نگار من نگار من دلبر — ز جور بی شمار من بگذر

مفاعلن مفاعلن فاعلن

مجبور جدید مخبون

مکان تیغ تو به پیکان را — بجز ز همچو غضنفر شکال را

فعلاتن فعلاتن مفاعلن

اوفر مکفوف

تا ملک جهانرا مدار باشد — فرمان ده او شهریار باشد

مفعول مفاعیل فاعلاتن.

مجنون مقطوع

برفت عقل و دل و دین ماند جانها — جوان غریب که ماند زکار دانشها

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

مشعث

برمن آمد خورشید پهلوان کمر — بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

مفاعلن مفعولن مفاعلن فعلان

مربع مخبون

مراکه روی تو باید — ز مهر و مه چه گشاید

مفاعلن فعلاتن

فصل دایرهٔ پنجم بحر است سریع

جدید قریب خفیف مشاکل

مطوی مکسوف

رخ بنمای و قسم جان بکش — تا نکشد عقل بدیوانگی

مفتعلن مفتعلن فاعلن

اصلم

گر بکشی ور بکشی ما را — نیست غم از سر بکشی یارا

مفتعلن مفتعلن فعلن

مخبون مطوی مکسوف

از عشق تو من در جهان بمردم — خون شد از این درد نهان جگرم

مستفعلن مستفعلن فعلن

بحر قریب این نیز از بحور مستحدث است بیت مکفوف

فغان ز ان سر زلفین تابدار — فرو هشته ز یاقوت آبدار

مفاعیل مفاعیل فاعلات

کو آصف جم گو بیا ببین — بر تخت سلیمان را آستین

مفعول مفاعیل فاعلاتن

بحر خفیف مخبون سالم صدر و ابتدا

سبزها نو دمید و یار نیامد · تا نشد باغ و آن نگار نیامد

فاعلاتن مفاعلن فعلاتن

نوبهار آمد و حریف شرابم · بتماشای نوبهار نیامد

فعلاتن مفاعلن فعلان

مقطوع

مهر بگشای لعل میگون را · مست کن عاشقان مجنون را

فاعلاتن مفاعلن فعلن

مقطوع مسبغ

پیش تو جان نمی توانم کرد · ور تو خود دانمی توانم کرد

فاعلاتن مفاعلن فعلان

مخبون مقصور

ماه رویا بخون من مشتاب · کشتن عاشقان که دید صواب

فاعلاتن مفاعلن فعلان

مخبون محذوف

هر شب از شوق جامه پاره کنم · عاشقم عاشقم چه چاره کنم

فاعلات مفاعلن فعلن

مشعث

وقت گل شد هوای گلشن دارم · ذوق جام شراب روشن دارم

فاعلاتن مفاعلن مفعولن

مجحوف مسبغ

غمزه چون تیر و طره چون قیر · چشم پر خواب زلف پر تاب

فاعلاتن مفاعلن فاع

ورودکی بر مثمن این بحر غزلی گفته است و مطلعش اینست

گر کند یاری مرا بغم عشق آن صنم · بتواند زدود از این دل نجوار زنگ غم

بحر مشاکل این نیز از بحور مستحدث است و استاد بهلوی برین وزن شعر از فارسیست

فاعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن · فعلاتن مفاعلن فعلاتن مفاعلن

مکفوف

ای نگار شوخ چشم سیه موی · سرو قد ماه روی نکو روی

فاعلات مفاعیل مفاعیل

مربع مکفوف

روزگار خوش است · با تو پسر دوران است

فاعلات مفاعیل

محذوف

سرو لاله جبینی · ماه خانه نشینی

فاعلات فعولن

و بر مثمن این بحر نیز شعر گفته اند

خیز و طرف چمن گیر با حریف سمن بوی · گاه سنبل تر چین و گاه شاخ سمن بوی

فاعلات مفاعیل فاعلات مفاعیل

دایره چهارم دو بحر است متقارب و متدارک. بحر متقارب

زهی ابروت قبله پاک دینان · نیاز تو خوش خاطر نازنینان

فعولن فعولن فعولن فعولن

مقصور

دلم برد و حق وفا نشناخت · دلش را بغم آشنایی نساخت

فعولن فعولن فعولن فعول

محذوف

زهی رویت از برگ گل تازه تر · چه سروی که داری گل تازه بر

فعولن فعولن فعولن فعل

مسدس سالم

ز دور و جدایی جانم · گر از زنده گانی بجانم

فعولن فعولن فعولن

محذوف

چو زلفت فشاند صبا دل من بیفتد ز جا

فعولن فعولن فعل

اثرم

غمزهٔ او را دل بنوازی دل شده را جان بنازی

فعل فعولن فعل فعولن

مقبوض اثلم

کرم بکوانی و رم برانی دل و دین را بجای جانی

فعول فعلن فعول فعلن

و بعضی از شعرای متاخر بنای مقبوض اثلم بر هشت جزو کرده‌اند چنانکه خواجه عصمت بخاری رحمه الله فرماید

زنی دو چشمت بکن مردم کشاده تیر و کشیده خنجر

فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن فعول فعلن

بحر متدارک و این بحر را صوت الناقوس نیز گویند

مثمن سالم

ای تو بسته از تیره شب رقم طوطی خطت افکنده پر بر شکر

فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن

مقطوع

تا کی ما را در غم داری تا کی آری بر ما خاری

فعلن فعلن فعلن فعلن

مسدس مخبون

که زدم همه بر در تست جگرم دل من بر تست

فعلن فعلن فعلن

تمت الرساله الروضی

بعون الله و حسن

توفیقه

مثمن اصلم

آشوب جانی شوخ جهانی بی اعتقادی نامهربانی

فعلن فعولن فعلن فعولن

اثرم مقصور

ای شب زلفت غالیه سایی وی مه رویت غالیه پوش

فعل فعولن فعل فعول

و رودکی بر وزن مقبوض اثلم غزلی گفته است و ارکان سجع نگاه داشته و این دو بیت از آنست

گل بهاری بت تتاری نبید داری چرا نیاری

فعول فعلن فعول فعلن

رخ چو ماهت صباح دولت خط سیاهت شب معنبر

محذوف

نگارین من جفا میکند بت چین من خطا میکند

فعولن فعل فعولن فعل

مخبون

صنما بنما رخ و جان بربا که ترا بود این همه از آن من را

فعلن فعلن فعلن فعلن

مخبون مقطوع

سنبل بر سمن مزن لشکر حبش بر ختن مزن

فاعلن فعل فاعلن فعل

مقطوع

هر دم آیم سویت باشد بینم رویت

فعلن فعلن فعلن

رسالهٔ قافیه

بعد از یمن موزون‌ترین کلامی که قافیه سنجان انجمن فصاحت بدان تکلم کنند یعنی سپاس و ستایش حضرت
واهب العطیات جل جنابه و جلاله عن الاحاطة بکنه کماله و پس از توسل بمطبوع‌ترین مقالی که عندلیبان چمن
بلاغت بدان ترنم نمایند یعنی درود و تحیت سرور کاینات سلام الله و صلواته الزکیات علیه و علی آله
نموده می‌شود که این مختصریست در بیان علم قوافی که بموجب اشارت بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزهٔ احباب
صورت تحریر و سمت تقریر می‌یابد امیدوار است بعنایت بی علت حضرت باری جلت نعمته که بسعادت اصغا
محظوظ شود و بتعیین رضا ملحوظ گردد ٭ چو گل بخنده درآید لب اهل نشاط ٭ اگر ز گلشن لطفش وزد نسیم قبول
و من الله الفوز بکل مأمول و الوصول الی کل مسئول **مقدمه** بدانکه قافیه در عرف شعرای عجم عبارت از تمام
آنچه تکرار آن در آخر جمیع ابیات واقع باشد یا بعضی بشرط آنکه مستقل نباشد در تلفظ بلکه جزو کلمه باشد یا بمنزله
جزو و بعضی تمام کلمهٔ آخر را قافیه گفته‌اند و بعضی حرف روی را و ردیف کلمه را گویند یا بیشتر که بر سبیل استقلال
در آخر همهٔ ابیات بعینه مکرر شود و شعر مشتمل بر ردیف را مردف خوانند و این خاصهٔ شعرای عجم است

فصل حروف قافیه نه است چنانکه گفته‌اند ٭ روی و ردف و دگر قید و بعد از آن تأسیس ٭ دخیل و وصل و خروج
و مزید و نایره دان **روی** آخرین حرف اصلی است از قافیه یا آنچه بمنزلهٔ آن باشد چون لام درین **بیت**
دراز نقش تو بر دیده و دل تخته دل ٭ ندید دیدهٔ دل هیچ ره فرو رفت بگل **ردف** الف و واو و یا را گویند بشرط آنکه
پیش از روی واقع شده باشند بی واسطهٔ متحرکی و حرکت ماقبل ایشان از جنس ایشان باشد و هر قافیه را
که مشتمل باشد بر ردف مردف خوانند بسکون را پس اگر در میان روی و ردف حرف ساکن در نیامده
باشد آن را مردف بردف مفرد گویند چنانکه **بیت** ای از غمت ساخته کار کی را اتفاق ٭ وز شب طبع جهان زده بر روی آفتاب
و اگر ساکنی واسطه شده باشد آن ساکن را ردف زاید گویند و الف و واو و یا را ردف اصلی و آن قافیه
را مردف بردف مرکب چنانکه **بیت** از بس که شد ز آتش عشق تو گداخت ٭ نتوان شد از شمع همی بازشناخت ٭ و حروف ردف
زاید شش است چنانکه گفته‌اند ٭ ردف زاید شش بود ای ذوفنون ٭ خا و را و سین و شین و فا و نون **شعر**
چون ساخت و سوخت و ریخت و کارد و مورد و کاست و پوست و زیست و داشت و گوشت و یافت و کوفت
و فریفت و ماند و رانک و ردف در قافیهٔ فارسی چون واو و یا باشد بر دو گونه است معروف و مجهول معروف آنست

که ضمه و کسره ماقبل واو و یا را اشباع تمام کرده باشند چون نور و پیر و مجهول آنکه اشباع تمام نکرده باشند
چون شور و شیر پس احسن بلکه واجب آنست که معروف و مجهول را در یک شعر جمع نکنند چنانکه کمال اسماعیل کرده است
با دل گفتم تو یاری ابد لیکی * گر زمن دوری بیار من رز دیکی * دل گفت که باد دامن وصلش غایب * تا کی پا زن تنگی و باریکی
و گاه باشد که یای مجهول را با کلمات عربی که اماله کرده باشند جمع کنند چنانکه انوری * تا ماه رویم از من رخ در حجاب دارد
نی دیده خواب دارد نی دل شکیب دارد قید حرف ساکنی را گویند غیر ردف که پیش از روی باشد بی واسطه چون نون
درین بیت ه چو زهره وقت صبوح از افق برآرد چنگ * زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ * و حروف قید در لغت
فارسی ده است چنانکه گفته اند گر حروف قید را اکثر ندانی * بیت در لفظ عجم از ده زیاد * با و خا و دال و را و زا و سین
و شین عین و فا و نون و ها باشد یقین چون ابر و صبر و تخت و بخت و خُرد و دُرد و بزم و رزم و دست و مست
و دشت و کشت و نغز و مغز و سُفت و گُفت و بند و پند و چهر و مهر و اگر بنای قافیه بر عربی نهند رعایت
قید در جمیع حروف لازم است چون عَقد و رَعد و بکر و فکر و جیب و عیب و امثال آن تاسیس الفی را گویند
که میان او و روی یک حرف متحرک واسطه باشد و قافیه موسسه آنست که این الف را در جمیع ابیات
رعایت کنند چنانکه کمال اصفهانی کرده است در قصیده که مطلعش اینست ه ای آنکه لاف مهربانی از دل کند عاشقت
طوطی کلک از زبان تو با دل موافق است * و شعرای عرب برخلاف فصحای عجم رعایت تاسیس را واجب می دانند
بلکه مستحسن می شمارند دخیل آن حرف متحرک را گویند که میان تاسیس و روی واقع شود چون شین و فا درین
بیت گذشته وصل حرفی را گویند که بروی الحاق کنند چون میم درین بیت ه من بوی تو هوا خواه نسیم سحرم
کز بوی تو خبر دارد دمن بخرم خروج حرفی را گویند که بوصل پیوندد چون میم درین بیت ه ما هیچ کس آن
کوی یاریم ما سوختگان خام کاریم مزید حرفی را گویند که بخروج پیوندد چون شین درین بیت بیت
علی عینه عین الله چه چشمان سیاهستش * چه مژگان چنان استادم و لیکن نگاهستش نایره یک حرف را گویند
یا بیشتر که بمزید ملحق شود چون میم و شین درین بیت ه آن به که بچشم مهر دیدستیمش * از جمله نیکوان گزیدستیمش ه
فصل حرکات قافیه شش است چنانکه گفته اند * رس و اشباع و حذو و توجیه است * باز مجری و بعد از دست نفاذ
رس حرکت ماقبل تاسیس را گویند و پوشیده نیست که آن غیر فتحه نتواند بود اشباع حرکت دخیل را گویند
و آن بیشتر کسره باشد چنانکه گذشت و فتحه نیز می آید چنانکه ظهیر فرماید * بگذشت ماه روزه بتخفیف و بیماریکی
برکن قدح ز باده گلرنگ رادکی * و ضمه نیز شاید چنانکه درین بیت * ای گشته مر از کس شفقت متغافل
زلف تو گرفتست زسر رسم تطاول حذو حرکت ماقبل ردف و قید را گویند چون فتحه کار و بار و بخت و تخت
و هرگاه که قافیه مشتمل بر حروف قید موصوله باشد اختلاف حذو جایز داشته اند چنانکه کمال اصفهانی گفته است

گر سوز تو ام یک نفس آهسته شود ۞ از دود دلم راه نفس بسته شود ۞ در دیده وازان آب همی گردانم
تا هر چه نقش تست ازان شسته شود ۞ **توجیه** حرکت ماقبل روی ساکن است ونشاید که مختلف گردد مگر وقتی
که روی متحرک شود و بسبب حرف وصل چنانکه انوری در قصیده که مطلعش اینست ۞ ای مسلمانان فغان از دور چرخ
چنبری ۞ وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر مشتری ۞ سامری و عبقری را قافیه ساخته **مجری** حرکت روی را گویند
و اختلاف آن استادان جایز نداشته اند **نفاذ** حرکت حرف وصل است وقتی که خروج بدو پیوندد چون حرکت با درین
بیت ۞ تا چند بسنگ لاخ غم انگیزیم ۞ ور سنگ ستم شیشهٔ دل بشکنیم ۞ و در شعر فارسی لازم نیست که حرف وصل
متحرک باشد چنانکه ۞ ما عاشق روی نیکوانیم ۞ دیوانهٔ مشکل مرغوانیم ۞ و حرکت خروج و مزید را نیز نفاذ گویند
چون حرکت میم و سین درین بیت ۞ تاکی بخون دیده و دل پروریمشان ۞ از ره بردن روند و براه آوریمشان

فصل ارباب این صناعت هر قافیه را که در تقطیع آخر او دو ساکن بپای شود مترادف خوانند و آن قافیه
را که در آخر او یک ساکن باشد اگر پیش ازان ساکن یک متحرک است آنرا متواتر گویند واگر دو متحرک است
آنرا متدارک خوانند واگر سه متحرک است آنرا متراکب گویند واگر چهار متحرک است آنرا متکاوس خوانند و قافیهٔ
متکاوس در اشعار عجم نیامده است و جمیع این القاب درین بیت مذکور است متکاوس متراکب متواتر [illegible]
متراکب مترادف لقب قافیه دان **فصل** چون حرف روی ساکن باشد و حرف وصل بدو نه پیوسته باشند
آنرا مقید خوانند واگر حرف وصل بدو پیوسته باشند آنرا مطلق گویند و روی مقید اگر از حروف قافیه هیچ
حرفی دیگر نداشته باشد آنرا مجرد و مقید گویند چون سپهر و دلبر و اگر داشته باشد بآن حرفش نسبت کنند مثلا
مقید بردف یا بحرف قید گویند و روی مطلق اگر از حروف قافیه همین حرف وصل داشته باشد چون سر دری
و دلبری آنرا مطلق مجرد گویند و اگر حرفی دیگر از حروف قافیه دارد بآن حرفش نسبت کنند چنانکه مطلق بقید
و ردف و خروج و مزید و نایره گویند **فصل** عیوب قافیه چهار است ۞ اقوا اکفا سناد ایطا
اقوا اختلاف حذو و توجیه را گویند چنانکه در و دور و جست و جست و در و پر را در یک شعر جمع کنند **اکفا**
تبدیل حرف روی است بحرف دیگر که دیگر مخرج با او نزدیک باشد مانند احتیاط و اعتماد و ازین قبیل است میان
جمع کردن میان حرفهای عجمی و عربی چنانکه رگ و سگ با شک و حک مثلا جمع کنند و جب را با طرب و امثال
و این بغایت ناپسند است **سناد** اختلاف ردف است چنانکه زمان و زمین را در یک قافیه جمع کنند و شعرای عرب اختلاف
روف را در واو و یا جایز میدارند چنانکه عود و عمید را در یک شعر می آرند و این در اشعار ایشان بسیار است
ایطا اعاده کردن قافیه است و آن بر دو گونه است جلی و خفی جلی چنانکه نیکوتر و زیباتر و افسونگر و ستمگر
و ازین قبیل است نون مصدر چون گفتن و شنیدن و حروف جمع چون الف و نون در یاران و دوستان و الف در صفات

در صفات و کنایات و الف و ها در لالها و غنچها و الف و نون صفت چون خندان و گریان و گردان و یاء تنکیر
چون دستی و مردی و دال استقبال چون دهد و برد و چون تخصیص چون زرین و سیمین و بالجمله هرچه از ادوات
صرف که بیک معنی مکرر شود خواه یکی حرف باشد و خواه بیشتر از قبیل ایطاء جلی است نشاید که بنای قافیه بر آن
نهند و اگر ضرورت افتد در قصیده بیش از دو یا سه نتوان آورد بقدر آنکه تکرار قافیه جایز داشته اند و این
نوع قافیه را شایگان گویند و ایطاء خفی چون آب و گلاب و این را جایز داشته اند چنانکه ع
ای گل رخ چرا تو برده ز روی گل آب * صحبت گل را رها کرده ببوی گلاب **فصل** قافیه بر دو نوع است
معمول و غیر معمول غیر معمول آنست که بی آنکه در وی تصرف کنند شایسته آن باشد که قافیه واقع شود و معمول آنست
که بواسطه تصرفی شایسته آن گردد و آن تصرف گاه ترکیب دو لفظ باشد چنانکه لفظ است مثلا بواسطه
ترکیب با لفظ پید او امثال آن صلاحیت آن پیدا کند که با خاست و راست در یک قافیه جمع شود چنانکه
در آینه روی تو گر گویم راست ع انوار تجلی الهی پیداست * و گاه تجزیه یک لفظ چنانکه کمال اسماعیل لفظ کارد را در مقصود
که مطلعش اینست ع بر تافتست بخت مرا روزگار دست * زانم نمیرسد بسر زلف یار دست قافیه ساخته است بر وجهی
که حروف دال را از جانب ردیف اعتبار کرده است چنانکه میگوید **بیت**
خصم شکسته دولت را قربان همی کند * زان روی در وزارت آهیخته کارد دست
تمت الرساله فی علم القوافی بعون الله الملک
الوافی الحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی محمد
وآله واصحابه اجمعین
الطاهرین
تم

رساله موسیقی

بسم الله الرحمن الرحیم بعد از ترنم نغمات سپاس خداوندی که شعبه دانان مقامات بندگی گوش امید
بر آوازهٔ نوید لطایف انعام و افضال او دست جلت عظمته جلاله و کلت کلمة کماله و پس از تغنی بسرود درود
پیش روی که نقشبندان لوح قول و عمل را سعادت جاوید در پی روی صوت صیت و لطایف اقوال و اعمال اوست
صلی الله علیه و علی صحبه و آله اما بعد می گوید گوینده این راز و سازندهٔ این نقش دلنواز که در عنفوان شباب که
اوان تحصیل و عنوان صحیفهٔ قال و قیل بود تشحید خاطر را بعلوم موسیقی بنهلک آهنگ کرده بودم و قواعد علمی آنرا بچنگ
آورده گاه در قوانین تألیفی آن لبی می کشادم و گاه در موازین ایقاعی آن دستی میزدم اما بواسطهٔ تقلب ادوار و تقلب
حوادث لیل و نهار خاطر از آن افسانه فراموش کرده بود و لب از آن ترانه خاموش مانده تا درین ایام از ناصیهٔ
احوال بعضی کرام که آن دستان را شنیده بود و بآن دستان آرامیده تفرس کردم که مکنون ضمیر منیرش آنست که
ازان فسانه حرفی بروی کار آرم و ازان ترانه صدای در گوش روزگار بگذارم هرچند بموجب این قصه که بیت
نفس تن دان و جان یاد خداوند ، که جانها را به تنها داده پیوند ، بغفلت گفتن تن تن در الحان ، ز توالان بود تنهای بی جان
تن بی جان نهان در خاک بهتر ، بساط زندگان زان پاک بهتر ، اقدام بر ان مرام نه مقتضای مقام این فقیر بود
و اشتغال بدان مقال نه موافق حال این حقیر اما ازین معنی تجاهل کردم و روی توجه بجمع رساله آوردم از کتب
این قوم ملتقط و از اصول این طایفه مستنبط ملتمس از مطالعه کنندگان آنکه مضراب تعصب بر وتر تجهیل و تسفیه نزنند
و استخراج نغمه الذی لا یعرف الغفة قد صنف فیه نکنند و ما توفیقی الا بالله القریب المجیب علیه توکلت و الیه انیب تمهید
بر ارباب ذکا و فطنت پوشیده نخواهد که اکثر حیوانات را تعیش و ابقای نوع جز باجتماع با ابنای جنس متصور نیست
و آن اجتماع بواسطهٔ تکثر حرکات مخالفة الجهات که منبعث می گردد از تنوع حاجات دایما میسر نی پس محتاج گشتند بامری که
بعد از افتراق داعی باجتماع تواند بود چون آواز که نسبت دوری و نزدیکی و روشنی و تاریکی با آن یکسان است و ایصال
آن بجهات متقابله و حدود متغایره آسان هیچ ساتری مانع آن تواند شد و هیچ مانعی دافع آن تواند گشت لاجرم حضرت
حق سبحانه و تعالی بعنایت بی علت خود در طبیعت آنها قوت اصدار آن بر اطوار مختلف بحسب اطوار متنوع ودیعت
نهاد و هر یک را ادراک آن ادطار از ان اطوار توانایی داد و چون انسان را بعد از اشتراک وی با سایر حیوانات

درین نوع حاجت حاجتهای دیگر بود که در اظهار آن اختلاف طبیعی اصوات کافی نبود ملهم شد بتصرفی صناعی در ان
بتقطیع آن بحروف و ترکیب حروف بکلمات و وضع آن بازای معانی مقصوده پس جهت احتیاج انسان
متضاعف شد و شک نیست که هر محتاج الیه مطلوب و مرغوب محتاج است و محتاج را در وصول بآن انواع لذت
و ابتهاج پس و پیدا در استماع اصوات لذتی هر چه تمامتر حاصل تواند بود و بتخصیص وقتی که آن در ضمن نغمات
ملایمه و تالیفات متفقه موزونه وجود گیرد وجه تالیف نغمات را خصوصیتی هست که در سایر تالیفات نیست
زیرا که چون ناگاه نغمه ملایم بنفس وارد شود بآن ملتذ گردد چنانچه بوجدان هر امری جدید ملایم و چون از ادراک
آن لذت گیرد و آن فی الحال روی بعقاب تواری آرد از وحشت وداع وی منقبض گردد باز بی تراخی وحشت
وداع وی بابتهاج ورود نغمه دیگر که گوییا همان نغمه پیشین است رجوع کرده منضم تناسبی تالیفی مبدل گردد
و پس درین حال چند خبر واقع شود یکی ورود امری جدید ملایم ناگاه دیگر تلافی وحشت وداع آن بهجت رجوع دیگر
انضمام تالیفی متفق موزون بآن و هر یک ازینها سبب نوعی از لذت پس بجمعیت اینها ملتذ گردد و غایة الالتذاذ و گاه
باشد که از احوال پوشیده در نفس چون حزن و فرح و خوف و رجا و خضوع و استعلا بران آواز هیئتی وارد گردد
و آنرا متصبغ بصبغ خود گرداند و بواسطه آن مستمع بران احوال پوشیده اطلاع یابد و درین نیز نوع لذتی باشد
و گاه باشد که اثری ازان بنفس مستمع سرایت کند و چون حصول آن مطلوب وی بود بهترین وسیله گردد
در تحصیل آن و این نیز موجب لذتی دیگر گردد **فصل** قدما حکما بنا بر آنچه معلوم شد از تاثیر تالیف نغمات
و ایقاع آن در نفس و استماع آن و لذتی کامل را اهتمام نموده بتکمیل و اتمام آن علمی تدوین کردند و آنرا موسیقی
که معنی آن بحسب لغت یونان الحان است نام نهادند پس موسیقی در اصطلاح علمی باشد که بدانند دران احوال نغمات را
تا رعایت دوری ازان ازمنه که نسبت آن با لحان همچو نسبت وزن باشد باشعار زینت دیگر گیرد و رونق هر چه
تمامتر پذیرد ولاجرم منقسم می گردد و این فن بدو قسم یک قسم آنکه در وی احوال نغمات را بدانند و آنرا علم تالیف گویند
و قسم دیگر آنکه در وی احوال ازمنه را بشناسند و آنرا علم ایقاع خوانند و این رساله بهمین ملاحظه بدو قسم انقسام
می یابد **قسم اول در علم تالیف** نغمه آوازی را گویند که چندان درنگ کند که حس زمان آنرا در تواند یافت و این قید
احتراز از آوازهاست که از نقرات غیر فخیمه چون دف و کف شنیده می شود که آنرا نغمه نمی گویند و می باید که درنگ
کردن آواز دران زمان بر حدی واحد معین باشد از حدت و ثقل یعنی تیزی و گرانی که آنرا زیر و بم گویند و این قید
احتراز از مثل ابعاد و اجناس و جموع است زیرا که هر یک ازینها آوازی اند درنگ کننده لیکن بر حد واحد از حدت
و ثقل بلکه بر حدود مختلفه و می باید که محزون الیه باشد طبعا یعنی طبیعت آن آواز با طبیعت مستمع تقاضا می آن کند
که نفس را بآن میل افتد و ازان لذت یابد و اصغاء آن کند و آن قید احتراز از آوازیست که چوبی یا سنگی را مثلاً بر زمین

بکشند مسموع شود زیرا که آن آوازیست که درنگ می کند زمانی که زمان کشیدنست بر حدی معین از حدت و ثقل چه سبک
نیست که آن آواز بحسب صلابت و رخاوت جسم مجرور علیه صلاحیت حدت و ثقل دارد امّا باتفاق این را نغمه
نمی گویند که ازین تعریف نغمهای نامطبوع که از گلوی بد آوازان و غیر آن از پس زهای ناملایم شنیده می شود
خارج است گوییم لانسلّم مجنونٌ الیه نیست طبعاً زیرا که آن ملایم طبع لاقطا بان یا مستخرج آن خواهد بود و اگر ملایم
هیچ طبع نباشد لانسلّم که آنرا نغمه گویند و اگر گویند گوییم این تعریف نغمه ایست که مقصود بالذات بیان حال ویست
در فن نه مطلق نغمه **فصل** چون نغمه از یکی دیگر در گذرد آنرا بعد خوانند و چون بعد از یکی در گذرد آنرا جنس
خوانند و چون جنس از یکی در گذرد آنرا جمع گویند و چون جمع در ضمن نغمات متفقهٔ محدودةُ الازمنه موزونة الادوار
وجود گیرد آنرا لحن نام نهند و چون ملایمت و منافرت ابعاد که میزان در شناختن و عدم قبول طبعهای سلیم
است مبنی بر نسبتهای است که میان نغمتین هر بعد هست و دانستن نسبت میان نغمات بدانستن نسبت میان
مخارج آن تواند بود و مخرج نغمه یا حلقی است چون حلوق حیوانات یا صناعی است چون الآت مصنوعه و مشهوره از
مصنوعات الآت ذوات النفخ و ذوات الاوتارند و دانستن نسبت میان مخارج خلقی حلقی و مخارج صناعی الآت
ذوات النفخ متعذر بلکه ممتنع لاجرم بیان آن نسبت در الآت ذوات الاوتار کرده اند که مخارج آن اوتارند و ادوات
واجزای آن متساوی و بر معینه محدوده و از نسبت مخارج نسبت نغمات را دانسته اند و نسبت باقی نغمات را که از حلوق
و الآت ذوات النفخ و غیر آن مسموع شود قیاس بان معلوم کرده **فصل** اصحاب عمل درین صناعت چون
وتری را با اجزای وی یکی را بعد از دیگری استنطاق کرده اند بیش از وصول بمنتصف آن وتر نغمه یافته اند
ممتاز از یکدیگر و متغایر در مسموع که هیچ یک از آنها نظیر یکدیگر نیستند و بجای یکدیگر نمی نشینند و هر لاحق احدّ است
از سابق خود و چون بمنتصف رسیده اند نغمهٔ آنرا نظیر مطلق یافته اند که هر یک بجای یکدیگر می نشینند و تفاوت
میان ایشان جز بحدت و ثقل نیست و از منتصف نصف اخیر که ربع مطلق باشد هفده نغمهٔ دیگر یافته اند نظایر هفده نغمه
سابق چنانکه نغمه منتصف نظیر نغمه مطلق باشد و نغمه جزء ثانی ازین ربع نظیر جزو ثانی نصف اول و نغمه جزو ثالث این نظیر
نغمه جزو ثالث آن و همچنین تا آخر می شاید که ربع اخیر را نیز تنصیف کنند و نصف اول وی را نیز بهمین دستور قسمت کنند
و نغمات اجزای وی نظایر نغمات اجزای قسمت سابق باشند و نظایر نظایر نغمات اجزای قسمت اول و برین قیاس است
تا آنجا که خواهند **فصل** ماهران درین فن از برای تصویر این قسمت خطی فرض کرده اند بمنزله وتری و آنرا قسمت کرده اند
بر وجهی که چون مثل آن قسمت در وتر واقع شود و مخارج نغمات هفده گانه و نظایر آن متعین گردد پس بر اول آن خط که در عود
آنرا جانب انف گویند رقم آ نهاده اند و بر آخر آن که آنرا جانب مشط گویند رقم م بر بن صورت پس رقم کرده اند اولا
خط ا م را بدو قسم متساوی و بر مقسم رقم یح نهاده اند و مقصود ازین تقسیم آنست که جانب اثقل از احد جدا شود

ومبتدا تقسیم ثانی معین کردند دایره نغمات که آنرا بعد ذی الکل خوانند چنانکه بیاید تمام شود واگر نه ح مخرج هیچ یک
از نغمات هفده گانه اصل نیست پس شانزده تقسیم دیگر کرده اند که از هر تقسیمی مخرج یک نغمه معلوم میشود
ومطلق وتر مخرج یک نغمه دیگرست پس مجموع هفده باشد وازین تقسیمات شانزده گانه یه بر مطلق وتر
ام واقع میشود وباقی براجزاء وی چنانکه ام را بقسم کرده اند ودر نهایت قسم اول ا نهاده اند باز ام
چهار قسم کرده اند ودر نهایت قسم اول ح نهاده اند باز ام را نه قسم کرده اند ودر نهایت قسم اول ح نهاده اند
وبعد ازان حم را چهار قسم کرده اند ودر نهایت قسم اول یه نهاده اند پس دم را پنج قسم کرده اند ودر نهایت
قسم اول یب نهاده اند باز حم را هشت قسم کرده اند وموازی یک قسم از جانب اح اضافه کرده اند ودر نهایت
آن ه نهاده پس دم را هشت قسم کرده اند واز طرف اثقل موازی یک قسم اضافه کرده اند ودر نهایت آن ب
نهاده پس حم را سه قسم کرده اند ودر نهایت قسم اول یا نهاده باز دم را چهار قسم کرده اند ودر نهایت
قسم اول ط نهاده پس طم را چهار قسم کرده اند ودر نهایت قسم اول یو نهاده اند پس یوم را دو قسم کرده اند
واز طرف اثقل قسم دیگر اضافه کرده اند ودر نهایت آن د نهاده پس وم را چهار قسم کرده اند ودر نهایت قسم اول
ی نهاده باز دم چهار قسم کرده اند ودر نهایت اول یج نهاده پس حم را چهار قسم کرده اند ودر نهایت اول
یز نهاده پس زم را چهار قسم کرده اند ودر نهایت اول یدم نهاده اینست مخارج نغمات هفده گانه بعد ازان
قسمت کرده اند نصف باقی وتر ام را که جانب حدت وی است بدو قسم ودر نهایت قسم اول له نهاده پس قسمت
کرده اند ح له را چنانچه قسمت کرده بودند اح را پس حاصل کرده اند در برابر هر یک از نغمات هفده گانه جانب ثقل
یک نغمه از جانب حدت پس چنانچه ح نظیره بود ا را همچنین نغمه جزو ثانی از نصف ثانی نظیره است مر جزو ثانی
آن نصف اول را وثانی مر ثانی را وثالث مر ثالث را تا آخر وباید دانست که بنای کار درین تقسیم بر توسع و
تقریبست نه بر تحقیق زیرا که اگر انگشت صاحب عمل ازین مخارج اندکی زیر وبالا افتد در مسموع تفاوتی نمی کند پس
اگر درین تقسیم اندک تفاوتی باشد نظر بانچه تحقیقست محل طعن واعتراض نباشد با آنکه عمده در تحقیق مخارج هفده
گانه ذوق مرتاضان این فن است زیرا که بجهت قصور آلات تحقیق مخارج کما ینبغی نمی توانند کرد نه بدین تقسیم ونه بتقسیمات
دیگر که ازین بتحقیق نزدیکتر دانسته اند وازین جهت برهمین اقتصار کرده شد فصل هر مقداری را که نسبت بمقداری
دیگر کنند یا مثل وی خواهد بود یا اعظم یا اصغر وچون اعظم را با اصغر نسبت کنند یا مثل وجزو خواهد بود یا مثل واجزا
ویا ضعف یا ضعف وجزو یا ضعف واجزا یا امثال یا امثال وجزو یا امثال واجزا یا اضعاف یا اضعاف وجزو یا اضعاف
واجزا چون ثلثه مثلا که چون اربعه را بوی نسبت دهند مثل وجزو وی است وخمسه مثل واجزا وسته ضعف وسبعه
ضعف وجزو وثمانیه ضعف واجزا وتسعه امثال وعشره امثال وجزو واحدی عشره امثال واجزا واثنی عشره اضعاف

وثلثه عشرة اضعاف وجزو واربعة عشرة اضعاف واجزاو فرق میان امثال واضعاف عددی آنست واضعاف آن
آنست که اضعاف بتضعیف مرة بعد اخری منتهی بآن عدد میشود وامثال نمی شود **فصل** هر دو نغمه که باهم ترکیب یابد
وازان بعدی حاصل شود یا متفق خواهد بود یا متنافر ومراد بمتفق آنست که طبع سلیم آنرا مستحسن شمارد و بر استماع آن
اقبال نماید وبمتنافر آنکه طبع سلیم آنرا مکروه دارد واستماع آن بروی گران آید ومتفق یا در کمال اتفاق باشد که
اگر هر دو نغمه را باهم شنوند گمان برند که مگر یک نغمه است واگر یکی بعد از دیگری شنوند ملایم باشد و هر یک بدل آن دیگر
تواند بود در تالیف الحان چون اح وازین قبیل است هر نغمه با نظیره خودش واین را بعد ذی الکل گویند باعتبار شمول
وی همه نغمات را زیرا که هیچ نغمه نیست جز درین وتر وجه در مواضع دیگر که وی بعینها یا مثل وی یا نظیره وی در میان طرفین
وی داخل نیست وهمچنین مشتمل است بر کل ابعاد ستة اصول ونسبت میان طرفین این بعد ضعف است زیرا که مقدار وتر
ح است ویا در کمال اتفاق نیست بلکه هر دو باهم ملایم اند و یکی بعد از دیگری نیز ملایم است ولکن هیچ یک بدل دیگری
نتواند بود وهمچون نغمتین آ ا و نسبت ا ا یا مثل ونصف است زیرا که وتر نغمه ۱۰۰۰ مثل ونصف وتر نغمه یا است واین را بعد
ذی الخمس خوانند زیرا که مشتمل است بر پنج بعد اب اح اد اه ای وهمچون نغمتین اح الاربع خوانند زیرا که مشتمل است
بر چهار بعد اعنی اب اح اد اح وبا خود باهم ملایم نیستند لکن بعد از دیگری ملایم است همچون دو نغمه آیر وآنرا بعد طنینی
خوانند ونسبت میان طرفین آن مثل وثمن است زیرا که مقدار وتر ام مثل وثمن مقدار وتر دم وهمچون دو نغمه اح وآنرا بعد
ح خوانند وآنرا نامی تعیین کرده اند ولکن در تقسیم وساتین آنرا مجنب اگر مطلقا آنرا مجنب نام نهند دور نمی نماید ونسبت
میان طرفین آن مثل چون نسبت شانزده با پانزده وثلث خمس است تقریبا وهمچون دو نغمه بعد اب که آنرا بعد بقیه وفضله
خوانند ونسبت میان طرفین آن مثل جزوی است از تسعه عشر تقریبا **فصل** این ابعاد متفقه گذشته را متفق باتفاق
اول گویند زیرا که اتفاق ایشان لذاتها ست نه بواسطه مشابهت بعد دیگر بخلاف بعد اکه زیرا که اتفاق آن بواسطه
آنست که له نظیره یح است وآنرا بعد ذی الکل مرتین خوانند زیرا که مشتمل است بر دو بعد ذی الکل یکی اح و دیگری
یح له ونسبت میان ا و له اضعاف است زیرا که مقدار وتر ام ضعف ضعف مقدار وتر لم است وبخلاف بعد اکح
زیرا که اتفاق آن بواسطه آنست که کح نظیره ا است ونسبت میان آن طرفین امثال است زیرا که مقدار وتر ام ثلثه
امثال وتر کح م است واین را بعد ذی الکل والخمس خوانند بسبب اشتمال وی بر یک بعد ذی الکل ویک بعد ذی
الخمس وبخلاف بعد اکه زیرا که اتفاق آن بسبب آنست که که نظیره ح است ونسبت میان طرفین آن ضعف وثلثین است
وآنرا بعد ذی الکل والاربع گویند بسبب اشتمال وی بر یک بعد ذی الکل ویک بعد ذی الاربع پس این ابعاد متفق اند باتفاق
ثانی زیرا که ایشان در مرتبه دوم اند از اتفاق بدان سبب که گفته شد پس ابعاد همه نه باشند بعد ذی الکل و بعد ذی الخمس
و بعد ذی الاربع که اینها متفق اند باتفاق نخستین وسه دیگر بعد طنینی و بعد مجنب و بعد بقیه پس بعد ذی الکل مرتین طرفین

آن

آن مشتملست بر ابعاد تسعه و بعد ذی الکل والخمس بر هشت بعد و بعد ذی الاربع بر هفت و بعد ذی الکل بر شش
و بعد ذی الخمس بر پنج و بعد ذی الاربع بر چهار و وجه تسمیهٔ این دو بعد بذی الخمس و ذی الاربع اشتمال
ایشانست بر پنج بعد و چهار بعد و بعد طنینی مشتملست بر سه بعد و بعد مجنب بر دو و بعد بقیه بر یکی و آن اصغر
ابعادست **فصل** اشرف ابعاد تسعه بعد ذی الکل است زیرا که شرف بعد باعتبار زیادتی التذاذ نفس است بآن
و نفس از استماع هیچ بعدی چنان ملتذ نگردد که از بعد ذی الکل و حکما سبب درین معنی آنرا داشته اند که لذت
نفس در دانستن چیزهاست و هر چیز که زودتر مدرک نفس گردد و ویرا دران حیرتی فکری بیش نیاید الذ باشد
و چون نسبت میان نغمتین که طرفین بعد ذی الکل است ضعف است چون نسبت اثنین بواحد و شک نیست که چون اثنین
و واحد نفس را ملحوظ گردد بی آنکه فکری در وی یابد که اثنین ضعف واحدست همچنین چون بعد ذی الکل بر سامعه وارد شود
نفس میان نغمتین که طرفین آن بعدست همین نسبت دریابد بر سبیل اجمال و ذوق اگرچه تعبیر ازان نتوان کرد لاجرم
بآن ملتذ گردد بخلاف سایر ابعاد که نسبت میان طرفین هیچ یک باین ظهور نیست و بعد از ذی الکل بعد ذی الخمس است
که نسبت میان طرفین آن مثل و نصف است و آن اظهرست از باقی و بعد ازان بعد ذی الاربع که نسبت میان مثل و ثلث
اظهرست از باقی پس بعد ذی الکل مرتین پس ذی الکل والخمس ذی الکل والاربع پس طنینی پس مجنب پس بقیه و هر لحنی که ابعاد
شریفه در وی بیشتر بود شریفتر بود و التذاذ نفس بآن بیشتر وجود گیرد **فصل** اجناس ممکنه مرتبه از ابعاد
ملتئمه از نغمات هشتگانه که ذوالاربع متضمن آنست بر اقسام بسیار می تواند بود و اما مقبول طبایع سلیمه هفت قسم است
که آنرا بسبب اعتبار آن در ذوالاربع اول که درین جانب اثقل است طبقهٔ اولی گویند و درین اقسام و غیر آن
از بعد طنینی به ط و از بعد مجنب به ح و از بعد بقیه به ب تعبیر کرده خواهد قسم اول ط ط ب نغماتش ا د ز ح
قسم دوم ط ب ط نغماتش ا د ه ح قسم سیم ب ط ط نغماتش ا ب ه ح قسم چهارم ط ح ح نغماتش ا د و ح
قسم پنجم ح ح ط نغماتش ا ج ه ح قسم ششم ح ط ح نغماتش ا ج و ح قسم هفتم د د ب نغماتش ا د ه ح و پوشیده
نماند که نغمات ما عدای قسم اخیر چهارست پس می شاید که بعد ذی الاربع را ذی الاربع از برای آن گویند که اکثر اقسام آن
مشتمل بر چهار نغمه است و اجناس ممکنه مرتبه از ابعاد ملتئمه از نغمات یازده گانه بعد ذی الخمس که بانضمام آن با ذی الاربع
اثقل بعد ذی الکل تمام میشود بر اقسام بسیار بیشتر از اقسام ممکنهٔ ذی الاربع میتواند بود لیکن معتبر ازان بحسب قبول طبع سلیم
سیزده قسمست که آنرا باعتبار وقوع در مرتبهٔ دوم طبقهٔ ثانیه گویند قسم اول ط ط ب ط نغماتها ا د ز ح یا قسم دوم
ط ب ط ط نغماتها ا د ه ح یا قسم سیم ب ط ط ط نغماتها ا ب ه ح یا قسم چهارم ط ح ط نغماتها ا د و ح یا یه
یح قسم پنجم ح ط ط نغماتها ا ج ه ح یا قسم ششم ط ح ح ط نغماتها ا د و ح یا قسم هفتم ح ح ب ط نغماتها ا
ج ه ح یا قسم هشتم ط ح ح ب نغماتها ا د ز یا یح قسم نهم ح ط ب نغماتها ا ج ه یا یح قسم دهم د ب ط د

نغماتها ح ی ا ید یو یح قسم یازدهم د د ب ط د نغماتها ح یا یج یو یح قسم دوازدهم ط د ط د نغماتها ح یا یج یو
یح قسم سیزدهم ط ط د د نغماتها ح یا ید یو یح اینست جمیع اقسام طبقتین و پوشیده نماند که نغمتین اح در جمیع اقسام
طبقهٔ اولی موجود است و نغمه یه در نه قسم از اقسام طبقهٔ ثانیه نیز موجودست و بدین سبب چهار نغمه اح یه یح را
ثوابت خوانده اند از جهت ثبات ایشان در همه یا در اکثر و باقی نغمات را متبدلات گفته اند **فصل** جموع حاصله
از اضافت اقسام طبقهٔ ثانیه با اقسام طبقهٔ اولی آنست که طرف احد اقسام طبقهٔ اولی را طرف اثقل اقسام طبقهٔ ثانیه
سازند تا صورت تمام دایره شود و جموع حاصله ازین اضافات را دوایر خوانند زیرا که ابتدای ایشان از الف است
و انتهای ایشان یح که نظیر ا است که گویا عین اوست پس چنانچه نقطهٔ آخرین دایره منطبق است بر نقطهٔ اولین
همچنین اینجا نیز نغمهٔ اولین موافق است با نغمهٔ آخرین پس مثل دایره باشد پس دایرهٔ اولی حاصل است از اضافت قسم
اول از طبقهٔ ثانیه بر قسم اول از طبقهٔ اولی و دایرهٔ ثانیه حاصل از اضافت قسم ثانی از طبقهٔ ثانیه بر قسم اول از طبقهٔ
اولی و دایرهٔ ثالثه حاصل از اضافت قسم ثالث از طبقهٔ ثالثه بر قسم اول از طبقهٔ اولی و برین دستور باقی
اقسام سیزده گانه طبقهٔ ثانیه را بر قسم اول طبقهٔ اولی اضافت کنند بعد از ان بر قسم ثالث تا قسم سابع پس مجموع آن نود و یک
دایره شود که تفاصیل آن بتامل ظاهر می گردد و احتیاج بوضع جداول و دوایر ندارد و لاجرم اقتصار کرده میشود بذکر مشهوره
و ابعاض آن از مقامات دوازده گانه و آوازات سته و شعبات بیست و چهارگانه و غیر آنها از ترکیبات **فصل**
چنانچه از تالیف هر دو نغمه بعدی ملایم حاصل نمیشود و از هر دو بعد باشتر جنسی ملایم وجود نمی گیرد همچنین لازم نیست
که هر جنس را از اقسام طبقهٔ ثانیه که بر جنسی از اقسام طبقهٔ اولی اضافت کنند مقبول طبع سلیم باشد اگر چه هر یک
از ان جنسین فی نفسه مقبول افتد زیرا که می شاید که اضافت ایشان بهیئتی عارض شود که موجب نفرت طبیعت گردد و می شاید
که موجب زیادتی ملایمت شود چنانچه در دوایر دوازده گانه مشهوره هست که آنرا مقامات گویند و چاره نیست از اشارت
کردن باین دوایر و ابعاد و نغمات هر یک و تعیین مخارج آنها از دساتین الآت ذوات الاوتار که کاملترین آنها عود است
فصل اشرف الآت ذوات الاوتار عود را داشته اند و پیش متقدمان اوتار وی چهار بوده است بم و مثلث و مثنی
و زیر حکیم ابو نصر فارابی بعد از زیر یک وتر دیگر بران افزوده است و آنرا حاد نام نهاده و اصطلاب یعنی ساز کردن آن بانواع
می تواند بود و اما مشهور آنست که مطلق هر وتری را مساوی
به وتر ربع بالایش او کنند و دستانهای آنرا بر وترها
از اتاح وضع کنند مطلق بم و دو ب را زایه گویند و ح
را مجنب و د را سبابه و ه را وسطی فرس و و را وسطی زلزل
و ز را بنصر و ح را خنصر برین صورت و ترح م که مثلث است

م	حاد	لو	له	لد	لج	لب	لا	ل	کط
م	زیر	کط	کح	کز	کو	که	کد	کج	کب
م	مثنی	کب	کا	ک	یط	یح	یز	یو	یه
م	مثلث	یه	ید	یج	یب	یا	ی	ط	ح
م	بم	خنصر	البنصر	وسطی زلزل	سبابه	وسطی الفرس	مجنب زائد	مجنب	مطلق

مطلق

مطلق مثلث است اگر در حجم مقدار مساوی مطلق بم است امّا در کیفیت حدت و ثقل مساوی ح م است که ثلثه ارباع اوست و بهمین دستور و تر یه م که مطلق مثنی است مساوی یه م مثلث است که ثلثه ارباع اوست و کب م که مطلق و زیر است مساوی کب م است که ثلثه ارباع مثنی است و کط که مطلق و زیر خاد است مساوی کط م است که ثلثه ارباع زیر است **فصل** دربیان دوایر مشهوره مقامات دوازده کانه و تفصیل نغمات و ابعاد و مخارج آنها از دساتین عود **دایره اوّلی دایره عشّاق است** و این دایره اولست از دوایر نود و یک کانه و نغمات وی هشت است ا ر ح یا یه یح و ابعاد وی مثنی هفت است ط ب ط ب ط ط ب ط مخارج او مثلث از دساتین او بدین صورت است بم

مثنی **دایره ثانیه نوی** و این دایره چهاردهم است و نغمات وی مثلث هشت است ا ره ح ا ب یح یه و ابعاد وی هفت است بم طب ط ط ب ط ط ب ط و مخارج آن از دساتین بدین صورت

دایره ثالثه بوسلیک و این دایره بیست و نهم است مثنی و نغمات وی هشت است ا ب ه ح ط ب یه یح و ابعاد وی مثلث هفت است ب ط ط ب ط ط ط و مخارج آن از دساتین بدین صورت بم

دایره رابعه راست و این دایره چهلم است نغمات آن مثنی هشت ا د ح یا یح یه یح و ابعاد آن هفت ط د د مثلث ط و من یح ان از دساتین بدین صورت بم

دایره خامسه حسینی و آن دایره پنجاه و سیم است مثنی نغمات وی هشت است ا د د ط ح ح ط و ابعاد مثلث وی هفت ح ح ط ح ح ط ط و مخارج از دساتین بدین صورت بم

مثنی **دایره سادسه حجازی** و آن دایره پنجاه و چهارم است مثلث نغمات وی هشت است ا د ح س ه ح ه یح و ابعاد وی هفت است ح ح ط ح ط و مخارج آن از دساتین بدین صورت بم

دایره سابعه زنگوله و آن دایره چهل و دوم است نغمات وی هشت است و بعضی گفته اند نه است امّا بر قول اوّل نغمات وی ا د ح س یح ه یح و ابعاد وی ط ح ح ح ط و بر قول دوم میان نه و یح

بزیادت کرده اند وابعاد وی برین قول مثنی . . . . . . لح سبابه مثنی . . ط . . یه مطلق مثنی

هشت است ط ح ح ح ط ح ح ت ومخارج آن مثلث . یه . . . ح یح زلزل مثلث ط . یح ج . محنث مثلث ح مطلق مثلث

به هر دو قول برین صورت است بم . ح . . ح . . ود زلزل بم سبابه بم . ا مطلق بم

مثنی . . . . لح سبابه مثنی ط . یه مطلق مثنی **دایرهٔ ثامنه رهاوی** وآن دایرهٔ شصت وپنجم است ونغمات

مثلث . . یه . ح . . یح زلزل مثلث . ط یب مجیب مثلث ح ح مطلق مثلث وی هشت است ا د و ح یا یب یه یح وابعاد وی هفت است

بم . . ح . ح . . و . زلزل بم ح . ط محنث بم ح ا مطلق بم ح ط ح ح ح ط ط ومخارج این برین صورت است

دایرهٔ تاسعه عراق وآن بر دو گونه است بلا بقیه ومع البقیه دایرهٔ شصت وششم است نغمات وی هشت

است ا ح د ح یب یح یه یح وابعاد وش هفت ح ط ح ح ط ح ط ومع البقیه دایرهٔ شصت ونهم است

نغماتش نه است ا ح د ح یب یح یه یح وابعادش هفت ح ط ح ح ط مثنی . . . ح . . یح . ط . یه مطلق مثنی

ح ح ب ومخارج آن بدین صورت است بتقدیر اول مثلث . . . . یح . . ط . ح . ح مطلق مثلث

دایرهٔ عاشره اصفهان وبرین صورت است بتقدیر ثانی ا مطلق بم . ح . ط . . ح . یه . یب . بم

وآن بر دو گونه است یکی وسط البقیه میان نغمات واقع مطلق مثنی یه مجیب مثنی ج ح . ج . سبابه مثنی یح . . ح . مثنی

شده است ویکی احد البقیه که بعد بقیه در وی آخر ابعاد است واحد نمه اول دایره پنجاه وپنجم است

ودوم دایره چهل وچهارم ونغمات وی نه است مثنی . . . . زرس مثلث لح . سبابه مثنی . ط یه مطلق مثنی

ا ح د ح یب یه یح وابعاد وی هشت است مثلث یه . ح . . یه سبابه مثلث ه . یح . ه . محنث مثلث ح ح مطلق مثلث

ط ح ح ط ح ح ح ب برین صورت بتقدیر اول بم ح . . . و . . . زرس مثلث ح محنث بم ح ا مطلق بم

مثنی . . . . . . ه . ح ع . ح زرس بم یه مطلق مثنی وبرین صورت بتقدیر ثانی

مثلث . ح . . ح . ا . . ط . ح مطلق مثلث **دایرهٔ احدی عشر زیر افکند** واین دایره

بم . ح . و . ح . ر . ط . ا مطلق بم پنجاه ونهم است ونغماتش نه است

ا د ه یا لب یح وابعادش مثنی . . . . ح ع سبابه مثنی زاید مثنی ح یه مطلق مثنی

هشت د ط ح ح ف ط د ح مثلث . یه . ط . یح . ب . ب زرس مثلث ح مجیب مثلث ح ح مطلق مثلث

ومخارج وی برین صورت است بم . . ح . ط . . زرس بم . ح . ح . محنث بم ا مطلق بم

دایرهٔ ثانیه عشر بزرگ وآن دایرهٔ هفتادم است مثنی . . یح سبابه مثنی لو ح یه مطلق مثنی

نغمات وی نه است ا ح د ح یا یه لو یح مثلث یه یه مثلث ط یا یب ح مجیب مثلث ح مطلق مثلث

وابعاد وی هشت ح ط د د ب ط ح ح ومخارج وی برین صورة بم ح ح زلزل بم ط ح محنث بم ح ا مطلق بم

1065

فصل در بیان آوازات و آن شش است نوروز اصل سلمک کردانیا گواشت مایه شهناز ارباب
عمل در تلحین با بنها از طرف احد کنند **اوروز اصل و آن بر دو قسم است** صغیر و کبیر صغیر دو بعد است و یکی طنینی
مرکب از چهار نغمه برین صورت ح ه ح او کبیر نغمات آن هفت است
ا ح ه ح ب ه و ابعاد آن شش است د ح ط ح ح ط و مخارج آن برین صورت است
یه طب و ی ط ح ه ح ح ح او ارباب عمل استخراج نوروز بطریق اول کنند و ایرا آن به نغمه
دیگر اعنی ی ب یه برای تزیین تلحین سیر کنند و باز بنغمات اربعه اولی عود کنند و مخارج آن از
دساتین عود و پیش بعضی برین ترتیب است که سبابه زیر کب مطلق زیر یح زلزل مثنی یح سبابه مثنی
یه مطلق مثنی ر زلزل مثلث با سبابه مثلث و پیش بعضی برین ترتیب یه مطلق مثنی ب فرس مثلث
با سبابه مثلث ح مطلق مثلث ه فرس بم ح محسب بم ا مطلق بم **سلمک** یازده نغمه در موجود است
و در تقدیم و تأخیر چنین ر د ط ا ر ا ی ح و یح او استخراج آن از دساتین عود میان اصحاب عمل برین
ترتیب است **ر** سبابه بم **ر** سر بم **ط** زاید مثلث **ا** سبابه مثلث **ر** زلزل مثلث **ا** سبابه مثلث **ی**
مجیب مثلث **ح** مطلق مثلث **و** زلزل بم **ر** سبابه بم **ا** مطلق بم **کردانیا** نغمات آن هشت است و ابعاد
این هفت برین ترتیب یح ب بد با ی ح ... انیز اعتبار کنند و بران تقدیر نغمات وی نباشد و ابعاد
آن هشت است و آنرا کردانیای زاید خوانند و در استخراج نغمات آن از دساتین عود و صاحب
ادوار کردانیای زاید را اعتبار کرده است برین ترتیب **که** سبابه زیر **کح** زاید زیر **کا** بنصر مثنی **یح** سبابه
مثنی **یه** مجیب مثنی **یه** مطلق مثنی **یح** زلزل مثلث **با** سبابه مثلث **ح** مطلق مثلث **گواشت** نغمات آن
نه است و ابعاد آن هشت برین صورت ح ب بد با ح ح ح او استخراج آن از دساتین عود
برین ترتیب است **که** سبابه زیر **کح** زاید زیر **یح** زلزل مثنی **ط** فرس مثنی **یه** مطلق مثنی **یح** زلزل مثنی
ی مجیب مثلث **ح** مطلق مثلث **مایه** صاحب ادوار گفته است که آن به پنج نغمه تمام می شود برین
صورت ... ح ب ... ا و استخراج آن از دساتین عود برین ترتیب است
که سبابه زیر **کب** مطلق زیر **یح** سبابه مثنی **ا** سبابه مثلث و اما آنچه ارباب عمل در ان تصانیف کرده اند
و درین زمان مستعمل است نغماتش اینست و طریق استخراج آن از دساتین عود برین ترتیب است
ا ... ح ... و ... **ا** سبابه مثلث **ح** مطلق مثلث **و** زلزل بم **ا** مطلق بم **شهناز** شش
نغمه است و پنج بعد ابعاد وی ح ط ب د و نغمات وی چنانکه صاحب ادوار تعیین کرده است اینست
کب مطلق زیر **کد** مجیب زیر **کز** زلزل زیر **کر** فرس زیر **کد** مجیب زیر **کب** مطلق زیر سه نغمه

کب کد کو هابط است یعنی از جانب ثقل بحدت میروند و سه نغمه کز کد کب صاعده یعنی از حدت بثقل میروند **فصل** در بیان
شعبات و آن بیست و چهار است **دوگاه** و آن دو نغمه است که بعد طنینی مستغرق آنست و اهل عمل چون
بآن تمهین کنند ابتدا از طرف اثقل کنند و استخراج آن از دساتین عود چنین است یو . ط . ا
و ارباب عمل استخراج دوگاه از مثلث کنند بدین صورت ا . . ط **سه‌گاه** و آن سه نغمه است
اح د و دو بعد ط و ومخارج برین صورت یح . ح . یا . ط . **چهارگاه** و آن چهار نغمه است
و سه بعد برین صورت . **پنجگاه** و آن دو گونه است اول پنجگاه اصل و آن پنج
نغمه است و چهار بعد برین صورت مثنی . و ثانی پنجگاه زایدو آن چنانکه
بود که نغمه یح بران بیفزایند مثلث . **عشیرا** بعضی گفته اند که آن
ده نغمه است و بدین سبب آنرا عشیرا مثنی . گفته اند و صورت او نیست . و اما آنچه مثلث
اهل عمل بران تصانیف ساخته اند . مثنی . ط . ط . شش نغمه است و مخارج آن از دساتین عود
مثلث . . ح . ط . است **نوروز عرب** و آن شش نغمه است و پنج بعد
برین صورت است و از طرف اثقل دیگر نغمات مثنی . بران بیفزایند برای تزیین الحان اما محیط همه مثلث .
بر نغمه همه بر نغمه ح کنند **ماهور** مثنی . ح .
بعضی گفته اند آن هشت نغمه است مثلث . ح . ط . ط .
و مخارج آن از دساتین برین صورتست . ط . ط .
مثنی . و بعضی گفته اند که پنج نغمه است و صورت شش
مثلث . ط . ط . اینست **نوروز خارا** و آن شش نغمه است
برین ترتیب **بط یه ید یب یح** و مخارجش از دساتین مثنی . ط . ح . ح .
برین صورت **نوروز بیاتی** و آن پنج نغمه است نغمه اولی مثلث . ط . ح . ح .
یح ثانیه **یه** ثالثه نغمه کز میان **یح** و **یب** مسموع شود و رابعه زیر . کز زاید زیر
نغمه **یب** و خامسه نغمه **ح** و از طرفین اضافت نغمات بآن کنند مثنی . ط . ح . ح .
از برای تزیین الحان اما محفوظ بر نغمه **ح** کنند **حصار** و آن هشت نغمه است مثلث . ط . ط .

برین مثال یح یه یب یا ح ه و مخارج آن از دساتین مثنی

برین صورت است **نهفت** و آن دایره شصت و چهارم است مثلث

هشت نغمه برین ترتیب یح یه یب ح و او مخارج از دساتین برین صورت است بم

مثلث **عزال** و آن پنج نغمه است ا یح و ح ا و مخارج آن

بم از دساتین برین صورت است والله اعلم

اوج آن دایره هفتاد و دوم است و نغمات آن هشت مثنی

است برین ترتیب یح یو یب یا ح و ح ا مثلث

و مخارج آن از دساتین برین صورت است بم

نیریز و آن بر دو گونه است اول پنج نغمه است برین ترتیب مثنی

مثلث یح یو یب یا ح و مخارج آن از دساتین برین صورت است

و دوم هشت نغمه است و آن از نود و یک دایره هیچکدام مثنی

نیست و نغمه در وی مفقود است و نغمات وی اینست یح یو مثلث

یه یا ط و یب ا و مخارج آن از دساتین این است بم

مبرقع واصل آن دو نغمه است اعنی یا ح و بعد ه متفق مثنی

است و از برای تزیین الحال از طرف حدیه بعد ط ح اضافت کنند و از جانب مثلث

اثقل سه بعد ح ط ح و مخارج آن از دساتین برین صورت بم

رکب و آن سه نغمه است برین ترتیب ب یا ح و مخارج آن از دساتین برین صورت است

مثلث **صبا** و آن پنج نغمه است برین ترتیب

یه ب یا ح و مخارج آن از دساتین برین صورت مثنی

همایون و آن هفت نغمه است و برین ترتیب است مثلث

یه ب یا ح و یب ا مثنی

و مخارج آن از دساتین برین مثلث

صورت است **زاویه** و آن سه نغمه است بم

یب یا ح بشرط آنکه بالای یب بعد از جا زیادت کنند و آن بمقدار ربع طنینی است بآن طریقه که اصبع بین

الطرفین آن متزلزل و متحرک باشد جا بجا از طرف احد نقطه یب بمقدار بعد از جا بجا و زکنند و باز بنغمه یب آیند

واهل عمل آنرا الش دستان گویند و مخارج آن از دساتین برین صورتست مثلث . . بح زیر حاد مثلث . . سبابه مثلث ط ح مطلق مثلث

اصفهانک روی عراق اصفهانک هفت نغمه است برین مثال ل . یح . یه . یج . یب . ط . و . د . ا

و روی عراق پنج نغمه است برین مثال یب . یج . ح . و . ط . ه . . ا و چون روی عراق مندرج است

در اصفهانک هر دو را یک شعبه داشته اند و مخارج هر یک از دساتین ظاهر است بسته نگار و آن چهار نغمه

است ی . یب . یه . ح و مخارج آن برین صورت است مثلث . یب زیر . . ب وسطی مثلث . . ی . مجنب مثلث . و . ح مطلق مثلث

نهاوند و آن هفت نغمه است برین ترتیب یه . ید . ط . . ا . . ح . و . ط مثنی . . . . ه مطلق مثنی

. یه . ا و طریق تلحین دران اینست که از نغمه ا ابتدا کنند و چون بنغمه ۹ مثلث . یب . . ط . سبر مثلث ط . ه . . سبابه مثلث ط . ح مطلق مثلث

رسند باز عود کنند و بنغمه ح را محط سازند و مخارج آن از دساتین برین صورت است بم . . . ح زیر بم . . . یح سبابه بم . ط . ا مطلق بم

مثنی . . . . . ع سبابه مثنی . . . . ه مطلق مثنی خوزی و آن شش نغمه است برین ترتیب

مثلث . ب . یب . . . . ط . خنصر مثلث . . ط . . ح مطلق مثلث یح . . ط . یه . ط . ید . . ا ط . . ح . و . و مخارج

بم . . ح زیر بم . . ط . . . . . آن دساتین بدین صورت است

محیر و آن هشت نغمه است برین ترتیب مثنی . . . . . یح سبابه مثنی . . . ط . . . ه مطلق مثنی

یح . . ط . یه . ی . و . ا ط . . ح ط . . . د . ح . ا مثلث . یب . . یج زیر حاد مثلث . . ط سبابه مثنی . . . ح مطلق مثلث

و مخارج آن از دساتین برین صورت است بم . . . ط . . . ح وسطی بم . . مجنب بم . ح . ا مطلق بم

این بود بیان شعبات بیست و چهارگانه و ما عدای این ترکیبات اند هر نوع که خواهند ترکیب کنند و بهر نام

که خواهند مخصوص گردانند فصل می شاید که در دور عشاق او لا کرفت و محرج ب باید کرد و ه بس ح بس ط

بس ب بس یه بس یو بس یط و برین قیاس است سایر نغمات بس ادوار عشاق بحسب نغمات

هفده گانه هفده باشد که از هر کدام خواهند ابتدا کنند و این را طبقات دور عشاق خوانند و همین حکم دارد

و سایر ادوار دوازده گانه بلکه آوازات و شعبات را نیز همین حکم است که از مواضع مختلفه ابتدا آنها می توان

کردن بر آنکه ضروری در ادوار و ابعاض آن رعایت ابعاد آنست نه خصوصیات نغمات آن و برین ختم کرده

شد قسم تألیف و اکنون شروع می رود در قسم ایقاع والله سبحانه هو الموفق قسم دوم در علم ایقاع

چون نغمه عبارت از آوازیست که زمان آنرا فی الجمله امتدادی باشد ناچار آنرا مبدا و انتهائی خواهد بود و مبدا

آنرا نقره خوانند و چون نقرات متتابع کرد و ازمنه متخلله میان آنها محدود خواهد بود و می شاید که هر جماعتی

ازین ازمنه محدوده را دوری باشد که چون بآخر رسید باز از سر باید گرفت و ایراد این جماعت نقرات محدودة

الازمنة منتظمة الادوار را ایقاع گویند و باید که این دورها بر ترتیبی بود که طبع سلیم ادراک تساوی ازمنه و ادوار آن

تواند کرد و بر مثال اوزان شعر که جماعتی از حروف متحرکه و ساکنه را ترتیبی خاص داده اند که طبع سلیم بی تامل
و تقطیع ادراک وزن آن تواند کرد **فصل** هر زمان که متخلل گردد میان دو نقره یا از آن قبیل خواهد بود که
در میان ایشان گنجایی نقره دیگر باشد و آنرا زمان ا خوانند و مقیاس سایر ازمنه آنست که کمیت امتداد
آنها را قیاس بدو تقدیر می کنند و یا ضعف آن خواهد بود و آنرا زمان ب گویند و یا ثلثه امثال آن و آنرا زمان
ج گویند و یا اضعاف آن و آن را زمان د خوانند و یا خمسه امثال آن و آن را زمان ه گویند و زمان و
تقریبا قلیل الاستعمال است زیرا که بواسطه قرب نقرات از اعتدال بیرون است و همچنین زمان و را اعتبار
نکرده اند زیرا که چون زمان و میان دو نقره متخلل گردد امکان آن هست که نزدیک استماع نغمه مسموعه از نقره
ثانیه صورت نغمه مسموعه از نقره اولی از سامعه زایل گردد و تالیف بین النغمتین وجود نگیرد و پس معتبر
زمان ب و ج و د و ه است **فصل** هر دو حرف متحرک متعاقب را سبب ثقیل گویند چون تَنَ و یک متحرک
و یک ساکن را سبب خفیف چون تن و دو متحرک و یک ساکن را وتد چون تنن و سه متحرک و یک ساکن را
فاصله چون تننن و هر جماعت نقرات که هست یا ازمنه متخلله میان آنها متساویه اند و آنرا ایقاع موصل خوانند
و یا متفاصله و آنرا ایقاع مفصل گویند اما موصل اگر زمان همه ا باشد چون زمانهایی که متخلل نقرات اسباب
ثقال است آنرا سریع الهزج خوانند چون تَ تَ تَ تَ و اگر زمان همه ب باشد چون زمانهای متخلل میان نقرات
اسباب خفاف آنرا خفیف الهزج گویند چون تن تن تن و اگر هر زمان همه ج باشد چون زمانهایی که میان
نقرات اوتاد است در مثل تنن تنن تنن آنرا خفیف ثقیل الهزج گویند و اگر زمان همه د باشد چون زمانهایی
که میان مبادی فواصل است آنرا ثقیل الهزج گویند چون تننن تننن تننن و اما مفصل آنست که ازمنه آنها متفاوت
باشد و آن بحسب تعدد ازمنه که دوران دو دو باشد یا سه سه یا چهار چهار یا زیادت و بحسب تنوع اختلافات
آن که بعضی ا باشد و بعضی دیگر ب یا ج یا د یا غیر این از صور محتمله اقسام بسیار می تواند بود که تفاصیل آن را
طولی دارد و متفطن لبیب متامل صادق استخراج آن می توان کرد **فصل** چون اصول ایقاع به وجه کلی
معلوم شد اکنون در تفاصیل بعضی صور جزئیه آن که پیش این طایفه چه در عرب و چه در عجم مستعمل است شروع
میرود و آن بر انواع است **الثقیل الاول** زمان دوران برابر زمانی بود که در آن بهشت سبب ثقیل تلفظ
توان کرد مشتمل بر شانزده نقره و ارکان آن دو وتد و یک فاصله و یک سبب خفیف و باز یک فاصله
چون تننن تنن تنن تننن بر وزن مفاعلن فعلن و معتاد آنست که صاحب لحن از جهت حفظ ازمنه ایقاعی دستا
ادوار آن بدست یا بالت دیگر در مقابله نقرات لحنیه نقرات غیر لحنیه می آرد یا بمدد کاری آن بمحافظت ازمنه ایقاع
ادوار آن قادر بوده معهود چنان بود که آن نقرات متوحد بنقرات اوایل ارکان بود و آن طایفه بحسب مهارت

اکثر آنهارا اسقاط می کنند و در ضرب دایره بردو نقره یا بیشتر اقتصار می نمایند و می باید که آن نقرات را در تخیل دایره
و تصویر آن مدخل بیش از نقرات دیگر باشد و آنرا ضرب اصل گویند پس بتنا هر یک از اوتاد و فواصل و سبب
یک نقره مقرون می کرده اند و باقی را زمان می سازند پس نقرات پنج باشد و می شاید که بنونهای متحرک این الفاظ نیز
نقرات مقرون کرده اند پس حروف این دایره سه نوع بود تاآت و آنرا اعمدهٔ حرکات گویند و نونات ساکنه
و آنرا اعمده سکنات خوانند و نونات متحرکه و آنرا مدرجات خوانند اگر خواهند نقرات بدان مقرون کردانند و آن
در آلات ذوات النغم باشد و اگر خواهند دراج کنند و آن در آلات ذوات النقرات باشد چون دف و کف و غیرهما
و ضرب اصل دران دو نقره داشته اند بعضی گویند که آن نقره ثالثه و خامسه است از نقرات خمس و بعضی گویند که آن
نقره مقرون بحرکت سیم است از فاصله اولی و نقرهٔ مقرون بحرکت اولی از فاصلهٔ دوم و مختار آنست که با اول
هر کلمه از کلمات خمسه نقره مقرون کرده اند تا هیچ کلمه ازان خالی نباشد و در خیال دوری موزون منطبع شود و بر تقدیر
قول مختار میان نقره اولی و ثانیه و میان ثانیه و ثالثه زمان ج باشد و میان ثالثه و رابعه زمان د و میان
رابعه و خامسه زمان ب و اگر دور عود کند میان خامسه و اولی و زمان د و اهل عجم این دور را رشان گویند
۲ ثقیل ثانی زمان آن مساوی زمان ثقیل اولست و ارکان آن دو وتد و سببی خفیف و باز دو وتد و سببی
خفیف تنن تنن تن تنن تنن تن بر وزن مفاعلن مع مفاعلن مع بتنا هر یک از اوتاد و اسباب یک نقره
مقرون کرده اند و ج میان نقره اولی و ثانیه و میان ثانیه و ثالثه زمان ج باشد و میان ثالثه و رابعه زمان
ب و میان رابعه و خامسه و سادسه زمان د و میان سادسه و اولی اگر دور عود کند زمان ب پس درین دور
زمان د مفقود بود و بعضی از اهل عمل یک نقره بحرکت اولی از وتد اول و یک نقره بحرکت ثانیه از وتد رابع
مقرون کرده اند و آنرا ضرب اصل گویند ۳ ثقیل خفیف دوران نیز مساوی دور ثقیل اول بود و ارکان
آن هشت سبب است یک سبب خفیف و یک سبب ثقیل برین ترتیب تا هشت تمام شود تن تن تن تن تن
تن تن تن بر وزن فاعل فاعل فاعل فاعل و ضرب اصل درین دور دو نقره است یکی نقرهٔ اولی از سبب
اول دوم نقرهٔ اولی از سبب سابع و روشنست که درین دور چهار زمان ب موجودست و هشت زمان
ا بتقدیر اعاده دور و دور زمان ج و د درین دور مفقودند و بعضی در وجه تسمیه ادوار ثقال چنین گفته اند
چون زمان د اطول ازمنه است و با دول مخصوص آنرا ثقیل اول گفتند و چون زمان ج که اقصرست از زمان
د و اطول از زمان ا و ب مخصوص است بثانی گویند و چون زمان د و ج هر دو مفقودند در ثالث آنرا
خفیف ثقیل گویند ۴ رمل زمان آن برابر زمانی است که دران شش سبب ثقیل تلفظ کنند مشتمل بر دوازده نقره
و ارکان آن چهار سبب خفیف است و یک فاصله چون تن تن تن تن تنن بر وزن مفعولات فعلن و نقرات آن

پنج باشد و ضرب اول دران نقرهٔ اولی و نقرهٔ خامس ۵ مضاعف رمل زمان آن ضعف زمان رمل است و نقرات
آن بیست و چهار پس از منه و نقرات آن مثل و نصف از منه و نقرات ثقیل اول باشد و ارکان آن دو فاصله
و شش سبب خفیف و باز یک فاصله در آخر چون تننن تننن تن تن تن تن تن تننن بر وزن متفاعلتن مفعو
مفعولن فعلن و ضرب اصلش تا فاصلهٔ اولی و تا سبب سادس بود و بعضی از متاخرین ضرب اصل این
دایره را چهار نهاده اند تا سبب اول و تا سبب ثالث و تا سبب رابع و تا فاصلهٔ اخیر و این را دایرهٔ چهار ضرب
نام کرده اند و اکثر بسایط علمای عجم برین وزنست ۶ خفیف رمل مدار آن بر ده زمان است و ارکان یک
سبب خفیف و یک وتد و باز یک سبب خفیف و یک وتد چون تن تنن تن تنن بر وزن فاعلن فاعلن و ضرب
اصل آن نقرهٔ اولی است از سبب اول و نقرهٔ اولی از وتد اخیر ۷ هزج صاحب ادوار گفته است که زمان
دوران مساوی زمان خفیف رمل است و ارکان تنن تنن تنن بر وزن فعولن فعولن و ضرب اصلش نقرهٔ اولی است
و نقرهٔ نون وتد ثانی و بعضی گویند که هر دو دور هزج مساوی یک دور از رمل که دوازده نقره است باشد پس
هر یک دوری شش نقره باشد برین صورت تننن تن و بر وزن فعلاتن و بعضی اهل عمل این دایره را خفیف گویند
۸ چهار ضرب دور آن مساوی زمان دو ثقیل اول است یعنی بیست و چهار نقره و ارکان آن شش فاصله است
برین صورت تننن تننن تننن تننن تننن تننن بر وزن متفاعلتن متفاعلتن و ضروب آن چهار است ضرب اول
بر تا فاصلهٔ اولی واقع میشود و ضرب دوم بر تا فاصلهٔ چهارم و ضرب سیم بر تا فاصلهٔ پنجم و ضرب چهارم بر نون
دوم فاصلهٔ پنجم و با تامل باقی حرکات فواصل را باز نماید و گاه باشد که از مضاعف سازند تا نود و شش شود و در
دو دور زمانهای میان نقرات را نیز مضاعف سازند تا در اینها هم همان چهار ضرب مسموع شود و دور را به استخراج آن منسوب
بطبع سلیم است ۹ فاختی و آن بر دو قسم است قسم اول آنکه بر بیست زمان می گردد مرکب از چهار فاصله و دو سبب
و می شاید که یک سبب خفیف را بر فواصل مقدم دارند و یکی در میان ایشان باشد چون تن تننن تننن تن تننن تننن
بر وزن مفتعلن فعلن مفتعلن فعلن و می شاید که هر سببی را در میان دو فاصله نهند چون تننن تن تننن تننن تن
تننن بر وزن فعلاتن فعلن فعلاتن فعلن و قسم دوم آنکه بر ده زمان میگردد مرکب از یک سبب خفیف و یک وتد
و باز یک سبب خفیف و یک وتد چون تن تنن تن تنن بر وزن فاعلن فاعلن و بعضی گفته اند مرکب از یک سبب
خفیف و دو فاصله چون تن تننن تننن بر وزن مفتعلن فعلن دور ترکی و آن بر چهار قسم است اول ترکی اصل
جدید و آن بیست نقره است و الفاظ آن چهار فاصله است در میان دو سبب خفیف چون تن تننن تننن تننن تننن تن
بر وزن مفتعلن متفاعلن فعلاتن دوم ترکی اصل قدیم و آن بیست و چهار نقره است و الفاظ آن الفاظ ترکی اصل جدید است
باز یادتی یک فاصله بعد از سبب خفیف اخیر چون تن تننن تننن تننن تننن تننن بر وزن مفتعلن متفاعلن فعلاتن فعلن

سیوم ترکی خفیف و آن دوازده نقره است برین ترتیب تَنْ تَنْ تَنَنْ تَنَنْ بر وزن فعلن فعلن فعلن بسکون عین
در رکن اول و بکسر آن در دو رکن دیگر و ضروب آن سه است بر تا آ سبب اول و بر تا آ هر یک از فاصلتین چهارم ترکی
سریع و آن شش نقره است مشتمل بر دو وتد چون تَنَنْ تَنَنْ بر وزن مفاعلن و دران دو ضرب است بر تا آ این دو وتد المخمس
و آن سه قسم است قسم اول مخمس کبیر و آن شانزده نقره است منقسم بچهار وتد و دو سبب خفیف برین ترتیب
تَنَنْ تَنْ تَنَنْ تَنْ بر وزن مفاعلن فع مفاعلن فع و آنرا سه ضرب بود و بر تا آ وتد اول و وتد ثالث و وتد رابع
دوم مخمس اوسط و آن هشت نقره است نصف مخمس کبیر چون تَنَنْ تَنْ بر وزن مفاعلن فع و ضروب آن
سه است بر تا آ ت ارکان سیم مخمس صغیر و آن چهار نقره است چون تَنَنْ بر وزن فعلن و ضرب آن
بر تا آ فاصله است اینست دوایری که مشهور و مستعملست میان ارباب صناعت و بعضی متأخران دوایر دیگر وضع
کرده اند و این را هیچ حد و حصری نیست هر که خواهد هرچه خواهد از نقرات اختیار می تواند کرد و بر هر کدام ازان نقرات که
خواهد ایقاع ضرب می توان کرد خاتمه بدانکه هر یک از دوایر اثنی عشر و آوازات و شعبات را تاثیری خاص
هست بعد از التذاذی که از همه حاصل است چنانکه عشاق و نوا و بوسلیک قوت شجاعت می بخشد و آوازات ازین نوع
تاثیر خالی اند اما از شعبات ماهور و نهاوند همین نوع تاثیر دارند در نفوس و اما راست و عراق و اصفهان مفید
افراط بسط و فرح اند و از آوازات نوروز و گردانیا و آن شعبات پنجگاه و زاولی را همین نوع تاثیر است و اما بزرگ
و زیرافکند و راهوی و زنگوله مورث حزن و اندوه هند و از آوازات گواشت و شهناز را و از شعبات حصار و همایون
و مبرقع و بسته نگار و صبا و نوروز عرب و رکب و اصفهانک و روی عراق را همین نوع تاثیر است و اما حجازی
و حسینی مورث ذوق و بسطی منسوب بحزن و اندوه اند و از آوازات مایه و سلمک و از شعبات نهفت و نوروز
چپاقی و دوگاه و غزال و اوج و خوزی و نیز همین نوع تاثیر دارند و صاحب عمل می باید که با هر یک ازین
جموع شعر را مقارن سازد که مناسب اثر آن باشد
تا تاثیر آن در نفوس بیشتر و بیشتر باشد اینست
بیان آنچه از اصول و فروع این فن میسر شد
والله سبحانه ملهم الصواب و منه المبداء
و الیه المآب و بیده ذلک
تحریراً فی آخر شهر رجب المرجب
سنه اربع و ثمانین و تسعمایه
من الهجرة النبویة

م



